



مشرق و منبر کا ہفت روزہ

مقدمه

پیدایش تمدن

«دوست دارم بدانم که انسان در خط سیر خود، از حالت توحش به مدنیت، چه گامهایی برداشته است.»

ولتر

فصل اول

عوامل کلی تمدن

تعریف – عوامل جغرافیایی- زمینشناختی- اقتصادی- نژادی- روانی- علل انحطاط و اضمحلال تمدنها

تمدن را میتوان، به شکل کلی آن، عبارت از نظامی اجتماعی دانست که در نتیجه وجود آن، خلاقیت فرهنگی امکانپذیر میشود و جریان پیدا میکند. در تمدن چهار رکن و عنصر اساسی میتوان تشخیص داد، که عبارتند از: پیش‌بینی و احتیاط در امور اقتصادی، سازمان سیاسی، سنن اخلاقی، و کوشش در راه معرفت و بسط هنر. ظهور تمدن هنگامی امکانپذیر است که هرج و مرج و ناامنی پایان پذیرفته باشد، چه فقط هنگام از بین رفتن ترس است که کنجکاو و احتیاج به ابداع و اختراع به کار می‌افتد و انسان خود را تسلیم غریزه‌ای نمی‌کند که او را به شکل طبیعی به راه کسب علم و معرفت و تهیه وسایل بهبود زندگی سوق می‌دهد.

تمدن تابع عواملی چند است که یا سبب تسریع در حرکت آن می‌شود، یا آن را از سیری که در پیش دارد باز می‌دارد. در نخستین مرحله، عامل زمینشناختی را مورد مطالعه قرار می‌دهیم. تمدن را می‌توان گفت دوره فترتی است که میان دو دوره بخجالی فاصله می‌شود. هرگاه موج سرمایه جدیدی برخیزد، تمام ساخته‌های بشریت در زیر یخ و سنگ مدفون می‌شود و دایرة زندگی به گوشه‌ای از کره زمین محدود می‌گردد. اگر دیو زمین لرزه، که فقط حسن نیت او به انسان اجازه ساختن شهرها را می‌دهد، شانه خود را مختصری بجنباند، آنچه رشته‌ایم پنبه می‌شود و انسان و هرچه ساخته است در شکم زمین به خواب ابدی فرو می‌رود.

اکنون شرایط جغرافیایی تمدن را مورد نظر قرار می‌دهیم. حرارت مناطق استوایی و فراوانی انگلها، که نتیجه این حرارت است، از دشمنان سرسخت تمدن به شمار می‌رود. این‌گونه نواحی سرزمین کسالت و بیحالی و ناخوشی و جوانی یا پیری پیش‌رس است؛ در این نقاط، هنر و هوش بشری میدان

فعالیت پیدا نمی‌کند؛ تمام نیروها از امور غیرضروری و غیرمفیدی که مجموع آنها مدنیت را تشکیل می‌دهد منصرف می‌شود و بر روی مسئله راضی کردن حس گرسنگی و غریزه تولیدمثل متمرکز می‌گردد. باران از ضروریات تمدن است، زیرا آب، حتی بیش از نور آفتاب، در پیدایش زندگی و پیشرفت آن تأثیر دارد. طبیعت و

است سبب خشک‌شدن و مرگ نواحی وسیعی شود که سابق بر این در آنها، حرف و صنایع پیشرفت قابل‌ی داشته، چنانکه این امر درباره بابل و نینوا اتفاق افتاده است؛ همچنین ممکن است سبب آن شود که سرزمین‌هایی همچون انگلستان یا باب [یوجت](#) که از خطوط مواصلات بزرگ دور افتاده‌اند، نیرومند و صاحب ثروت گردند. اگر در زمینی مواد کافی و محصولات غذایی فراوان باشد، اگر رودخانه‌ها سبب تسهیل وسایل حمل و نقل شود، اگر بریدگی سواحل به اندازه‌ای باشد که کشتی‌های بازرگانی بسهولت بتوانند در آن سواحل لنگر اندازند، و بالاخره اگر ملتی، مانند ملتهای آتن و کارتاژ و فلورانس و ونیز، در معبر خطوط بزرگ مواصلات جهانی قرار گرفته باشد، در آن صورت، می‌توان گفت عامل جغرافیایی، که به تنهایی نمی‌تواند سازنده تمدن باشد، به چنین سرزمینی لبخند می‌زند، و ملتی که در آن سکونت دارد آزادانه پیش می‌رود و ترقی می‌کند.

اهمیت عوامل و اوضاع و احوال اقتصادی بیشتر است. ممکن است ملتی از تشکیلات سیاسی محکم برخوردار و مالک روحیه اخلاقی عالی باشد، و حتی مانند هندیشمردگان امریکا بهره‌ای از ذوق صنعتی داشته باشد، ولی هرگاه زندگی او از مرحله شکار تجاوز نکند و امید زیستن او بر پایه لرزان و غیرثابت تعقیب صید منکی باشد، هرگز نخواهد توانست از سدی که دو عالم تمدن و بربریت را از یکدیگر جدا می‌سازد عبور کند. ممکن است در یک اجتماع ایلی و قبیله‌ای- مثل بدویان عربستان- به شکل استثنایی، افراد نیرومند و باهوشی یافت شود که صاحب مزایای اخلاقی، از قبیل شجاعت و نجابت و کرم، باشند، ولی هرگاه در این اجتماع خمیرمایه نخستین فرهنگ و تمدن، که تأمین خوراک است، وجود نداشته باشد، تمام هوشها باید به مصرف موفقیت در شکار برسد، یا در راه حیل‌های تجارتي به کار افتد، و هرگز از این حد تجاوز نمی‌کند و ظرافت و نازک‌کاری، و به طور خلاصه هنرهای عالی، که معرف تمدن است، از آن میان به ظهور نمی‌رسد. نخستین قدم در راه تمدن، کشاورزی است، و فقط هنگامی که انسان در سرزمینی، به قصد کشاورزی در آن، و ذخیره کردن غذا برای روز مبادای خود، مستقر شود و آتیه خود را تأمین کند فراغ خاطر و احتیاج متمدن شدن را احساس خواهد کرد؛ هنگامی که در پناه چنین امنیتی، از حیث آب و خوراک، قرار گرفت، به فکر ساختن کلبه و معبد و مدرسه می‌افتد؛ آنگاه ممکن است اسباب‌هایی اختراع کند که نیروی تولید او را فزونی بخشد، یا سگ و خر و خوک را اهلی کند، و بالاخره به فکر اهلی کردن خویشت و تسلط بر نفس برآید و راه آن را پیدا کند که با نظم و آهنگی کارهای خود را انجام دهد و مدت بیشتری بر روی زمین زیست کند، و فرصت آن را به دست آورد تا میراث فرهنگی و اخلاقی نژاد خویش را برای نسل‌های آینده باقی گذارد.

وقتی فرهنگ عمومی به حد معینی برسد، فکر کشاورزی تولید [می‌شود](#)، و تنها تمدن

است که انسان را به فکر ایجاد مدینه و شهر (city) می‌اندازد. از یک لحاظ، تمدن با سنجیه و خصلت مؤدب بودن و حسن معاشرت یکی می‌شود، و این حسن معاشرت، خود، صفای اخلاقی است که در شهر (civitas) دست می‌دهد، و خود ساکنین شهر چنین لفظی را وضع [کرده‌اند](#). در شهر است که به حق یا به باطل- نتیجه ثروت و هوشمندی مردم مزارع و دهات اطراف شهر گرد می‌آید، و در همین‌جاست که روح اختراع وسایل آسایش زندگی و تجمل و خوشگذرانی و راحت‌طلبی را فراهم می‌سازد. بازرگانان در شهر به یکدیگر می‌رسند و کالای مادی و فکری خود را با هم مبادله می‌کنند.

در محل برخورد راه‌های بازرگانی و در شهرهاست که عقل مردم بارور می‌شود و نیروی خلاق آن آشکار می‌گردد. بالاخره، در شهر است که دسته‌ای از مردم از غم تولید اشیای مادی می‌آسایند و به فکر ایجاد علم و فلسفه و ادبیات و هنر می‌افتند. آری، مدنیت در کلبهٔ برزگر آغاز می‌کند، ولی در شهر به گل می‌نشیند و بار می‌دهد.

نژاد در ایجاد تمدن تأثیری ندارد؛ تمدن در جاهای مختلف، یا در نزد ملت‌هایی که رنگ‌های گوناگون دارند، آشکار می‌شود، خواه در پکن باشد خواه در دهلی، ممفیس یا بابل، راونا یا لندن، پرو یا یوکاتان. نژاد تمدن را نمی‌سازد، بلکه تمدن است که ملت‌ها را خلق می‌کند، زیرا اوضاع و احوال جغرافیایی و اقتصادی، فرهنگی را به وجود می‌آورد، و این فرهنگ نمونهٔ خاصی را ایجاد می‌کند. فرد انگلیسی تمدن انگلستان را ایجاد نمی‌کند، بلکه از تمدن انگلستان است که فرد انگلیسی ساخته می‌شود. هنگامی که این فرد انگلیسی به نقطهٔ دوری مانند تمبوکتو می‌رود و تمدن خود را همراه می‌برد و در آنجا نیز لباس شب‌نشینی و شام‌خوردن مخصوص را می‌پوشد، این دلیل آن نیست که تمدن خود را در این نقاط به صورت جدید خلق می‌کند، بلکه نشانهٔ آن است که حتی در این نقاط دور افتاده هم نمی‌تواند از زیر تسلط آن تمدن خارج شود. اگر شرایط مساوی در نژاد دیگری، جز انگلیسی، شبیه به انگلستان باشد، نتایج مشابهی به دست می‌آید، و به همین جهت است که می‌بینیم ژاپن قرن بیستم رفتار انگلستان قرن نوزدهم را تجدید می‌کند. تأثیری که نژاد در تمدن دارد این است که پیدایش آن غالباً پس از زمانی است که ریشه‌های نژادی مختلف با یکدیگر می‌آمیزند و بتدریج ملتی که به صورت نسبی حالت تجانسی دارد از آن میان بیرون می‌آید.

این شرایط مادی یا زیستی، که مورد بحث قرار دادیم، برای پیدایش تمدن ضرورت دارد، ولی شروط کافی برای تولد آن به شمار نمی‌رود؛ لازم است بر آنها عوامل دقیق روانی افزوده شود، و نیز لازم است نظامی سیاسی، ولو بسیار ضعیف و نزدیک به هرج و مرج، مانند آنچه در رم و فلورانس در دورهٔ رنسانس بود، برقرار گردد؛ باید مردم کم‌کم احساس کنند که سر هر پیچ راه زندگی، مرگ یا مالیات جدیدی در انتظار آنها کمین نکرده است. ناگزیر باید وحدت زبانی تا حدود معینی وجود پیدا کند تا مردم بتوانند بر احوال خود را با یکدیگر مبادله کنند. و نیز لازم است که قانونی اخلاقی از راه معبد یا خانواده یا مدرسه یا غیر آن برقرار شود، تا کسانی که در میدان بازی زندگی مشغولند، و حتی آنان که در خارج به تماشا نشسته‌اند، آن را بپذیرند، و به این ترتیب، رفتار مردم با یکدیگر تحت انتظام درآید و هدفی در زندگی ایجاد شود. حتی شاید لازم باشد که در میان مردم، در عقاید اساسی و ایمان به غیب، یا به چیزی که کمال مطلوب است، وحدتی ایجاد شود، چه در این صورت پیروی از اصول اخلاقی از مرحلهٔ سنجش میان نفع و ضرر کار تجاوز می‌کند و به مرحلهٔ عبادت درمی‌آید، و زندگی، علی‌رغم کوتاهی که دارد، شریفتر و پرفایده‌تر می‌شود. در آخر کار باید گفت که وسایلی تربیتی نیز باید در کار باشد که، با وجود سادگی و ابتدایی بودن، فرهنگ را از نسلی به نسل دیگر انتقال دهد. نسل جدید باید میراث قبیله و سنت‌های اخلاقی و زبان و معارف آن را مالک شود. خواه از راه تقلید باشد، خواه به وسیلهٔ تعلیم، خواه از راه تلقین. زیرا تنها همین میراث است که او را از مرحلهٔ حیوانی به مرحلهٔ انسانی می‌رساند.

از بین رفتن این عوامل - و حتی گاهی فقدان یکی از آنها - ممکن است سبب انقراض تمدن شود: انقلاب زمین‌شناختی شدید یا تغییر عظیم وضع آب و هوا؛ بیماری همه‌گیری که جلوگیری آن از اختیار بشر خارج است و نصف مردم را از بین می‌برد. همان‌گونه که در روم قدیم در زمان حکومت آنتونینا اتفاق افتاد. یا مرگ سیاه (طاعون) که عامل اساسی از بین رفتن دورهٔ ملوک‌الطوایفی اروپا گردید؛ استثمار بیش از اندازهٔ زمین دهات به وسیلهٔ مردمی که در شهر زندگی می‌کنند و به امید قوت و غذایی که از خارج به آنها می‌رسد به سر می‌پرند؛ نقصان مواد طبیعی از قبیل سوخت یا مواد خام؛

تغییر مسیر راههای بازرگانی به گونه‌ای که کشوری را در بیرون راههای تجارتی جهانی قرار دهد؛ انحطاط عقلي یا اخلاقي که در نتیجه زیستن در شهرهای پر از لهو و لعب و وسایل تحریک اعصاب دست می‌دهد، یا نتیجه پشت پا زدن به اصول قدیمی است که زندگی مردم بر آن جریان داشته، بدون آنکه بتوانند اصول جدیدی جانشین آن سازند؛ ضعیف شدن نژاد، در نتیجه اختلال اعمال جنسی یا افراط در لذت‌طلبی یا فلسفه بدبینی، که سبب خوار شمردن کوشش و فعالیت می‌شود؛ از میان رفتن افراد برجسته که نتیجه نازادی و تقلیل تدریجی خانواده‌هایی است که بهتر می‌توانند میراث فرهنگی نژاد را از شر زوال محفوظ بدارند؛ تمرکز مرگ‌آور ثروتها که نتیجه آن جنگ

و تباہ‌کننده مایملک عمومی است. همه اینها از عواملی هستند که ممکن است سبب مرگ و فانی تمدنی شوند، زیرا تمدن نه امری است که جبلی انسان باشد، و نه چیزی که نبستی در آن راه نداشته باشد، بلکه امری است که هر نسلی باید آن را به شکل جدید کسب کند، و هرگاه توقف قابل ملاحظه‌ای در سیر آن پیدا آید، ناچار پایان آن فرا می‌رسد. انسان با حیوان تنها اختلافی که دارد در مسئله تربیت است، و در تعریف تربیت می‌توان گفت: وسیله‌ای است که مدنیت را از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌سازد.

تمدنهای مختلف به منزله نسلهای متوالی روح نژادی به شمار می‌روند. همان‌گونه که روابط خانوادگی و پس از آن خطنویسی سبب اتصال نسلها به یکدیگر می‌شود و به آن وسیله میراث پدران به فرزندان می‌رسد، همان‌گونه نیز فن چاپ و تجارت و تمام وسایل ارتباط تمدنهای مختلف را به یکدیگر اتصال می‌دهد و از فرهنگ کنونی ما آنچه را مفید است برای فرهنگهای آینده نگاه می‌دارد. پس بهتر آن

است که پیش از آنکه از میان برویم، تمام دارایی خود را گرد آوریم و آن را به فرزندان **فصل**

دوم

عوامل اقتصادی تمدن

انسان وحشی نیز خود به لحاظی متمدن است، زیرا با کمال دقت میراث قبیله را به بازماندگان خویش انتقال می‌دهد، و این میراث عبارت است از مجموع نظامات و عادات اقتصادی و سیاسی و عقلي و اخلاقي که افراد نسلهای مختلف، در ضمن کشتش و کوشش برای زندگی بر سطح کره زمین و بهره‌برداری از زندگی، بتدریج آنها را ساخته و پرداخته‌اند. در این باره تقریباً غیرممکن است که بتوانیم دقت لازم علمی را به کار بریم، زیرا هنگامی که بعضی از افراد بشر را به نام «وحشی» یا «بربر» می‌خوانیم، در واقع حقیقت موضوعی خاصی را بیان نمی‌کنیم، بلکه یا خودپرستی بیش از اندازه خود را آشکار می‌سازیم، یا گرفتگی خاطر را از برخورد با رفتارها و عاداتی که با آنها غیرمأنوس هستیم نشان می‌دهیم. بدون شك ما ارزش اشخاصی را که بسیار چیزها از مهماندوستی و اخلاق خود به ما می‌آموزند بسیار پایین می‌آوریم. اگر آماری از عناصری که اجتماع آنها تمدن را تشکیل می‌دهد برداریم، آن وقت نیک درخواهیم یافت که ملتهای برهنه همه‌چیز، یا تقریباً همه چیز، را اختراع کرده‌اند و تنها کاری که برای ما باقی گذاشته‌اند تزیین زندگی و خطنویسی بوده است. بعید نیست که این ملتها روزی به تمدن هم رسیده، و چون آن را باعث بدبختی دانسته‌اند، از آن دست

برداشته باشند. بنابراین، در مورد استعمال کلمات «وحشی» و «بربر» نسبت به کسانی که می‌توانیم آنان را «نیاکان معاصر خود» بنامیم، باید جانب حزم و احتیاط را مراعات کنیم. به نظر ما

بی‌اطلاعت، یا اگر به این کارها پرداخته‌اند بسیار مقدماتی و محدود است، به نام ملتهای «اولیه» بنامیم. در مقابل، می‌توان ملتهای متمدن را «دوراندیشان خطنویس» نامید.

I- از شکار تا برزگری

فقدان حس پیش‌بینی در ملل اولیه - آغاز دوراندیشی - شکار و ماهیگیری - گله‌داری - اهلی کردن حیوانات - کشاورزی - خوراک - آشپزی - آذمخواری

«سه نوبت غذا خوردن در شب‌انروز، نشانه‌ی سازمان اجتماعی پیشرفته‌ای است. وحشیها یا از پرخوری گرفتار تخمه می‌شوند یا روزه می‌گیرند.» وحشیت‌ترین قبایل هندیشمردگان امریکایی نگاه‌داشتن غذای امروز را برای فردا، دلیل بی‌آبرویی و بی‌ذوقی می‌دانند. بومیان استرالیایی هرگز قادر نیستند کاری را که نتیجه آن فوراً عایدشان نگردد انجام دهند؛ هر فرد از قبیله هونتوت مانند اربابی است که کار نداشته باشد، و زندگی در قبیله بوشمن افریقایی جنوبی «یا سور است یا قحطی. در این کوتاه نظری، و همچنین بسیاری از طبقه‌های زندگی مردم وحشی، حکمتی نهفته است. به محض اینکه بومی به فکر فردای خود بیفتد، از بهشت عدن به هاویه غم و غصه سقوط می‌کند و زردی پریشان‌خاطری بر چهره او می‌نشیند؛ در این وقت است که حرص شدت پیدا می‌کند و سرمایه‌داری آغاز می‌شود و آسایش خاطر انسان اولیه «بیخیال» از میان می‌رود. سیاه امریکایی امروز در این مرحله به سر می‌برد. پیری سیاح روزی از یکی از راهنمایان اسکیمو خود پرسید: «به چه فکر می‌کنی؟» و این جواب را شنید که: «من به هیچ چیز فکر نمی‌کنم؛ گوشت فراوان در اختیار دارم.» آیا فرزاندگی واقعی آن نیست که تا ناچار نشویم فکر نکنیم؟

مع‌ذلك، این بیخیالی دشواریهای شدیدی به دنبال دارد و آنان که توانسته‌اند از این مرحله بگذرند تفوق حقیقی را در میدان تنازع برای زندگی به دست آورده‌اند. سگی که استخوان نیم‌خورده خود را زیر خاک پنهان می‌کند، سنجابی که فندق را برای روز دیگر خود نگاه می‌دارد، زنبوری که عسل را در کندوی خود ذخیره می‌کند، و مورچه‌ای که از ترس روز بارانی توشه خود را پنهان می‌سازد، همه اینها، نخستین کارگران تمدن بوده‌اند. بدون شك این مخلوقات ضعیف، و چند تایی دیگر نظیر آنها، بوده‌اند که به نیاکان ما راه ذخیره کردن برای فردا را آموخته‌اند و به آنان یاد داده‌اند که از فراوانی تابستان استفاده کنند و برای روزهای سخت زمستان توشه بردارند.

آیا نیاکان ما چه مهارتی داشته‌اند که از خشکی و دریا غذایی را که مایه زندگی ملل اولیه بوده به دست

می‌کردند، و با عاج یا استخوان یا سنگ، اسبابهایی شبیه فلک و وسایل دفاع جانوران برای خود می‌ساختند، و از الیاف گیاهی، دام و تله برای شکار حیوانات تهیه می‌کردند، و به انواع وسایل متشبت می‌شدند تا حیوانی را از دریا، یا از خشکی، شکار کنند و بخورند. اهالی پولینزی تورهای صیدی داشته‌اند به طول هزار متر که صد مرد بزحمت آن را به کار می‌انداختند؛ بدیهی است که در چنین اوضاع و احوال، کمال ضرورت را داشته است که سازمانی سیاسی، دوش به دوش، با فکر پیش‌بینی‌های اقتصادی پیش برود، و به همین ترتیب است که کوشش دسته‌جمعی برای دست یافتن به ماده غذایی، سبب تولد مفهوم «دولت» و «حکومت» گردیده است. صیاد تلینگیت کلاهی به سر خود

می‌گذارد که شبیه سر «سیل» است و، پس از پنهان شدن در میان تخته‌سنگها، صدایی شبیه این جانور از دهان خود خارج می‌سازد؛ به این حیل، جانوران بیخبر به او نزدیک می‌شوند و او نیزه خود را، با همان آرامش خاطر مردمان اولیه، در بدن حیوان فرو می‌برد و او را شکار می‌کند؛ مردم تاهیتی ماده خاصی را، که از نوعی گردو به نام هوتتو یا گیاهی به نام هورا به دست می‌آورند، در آب رودخانه‌ها می‌ریزند: به ماهی حالتی شبیه مستی دست می‌دهد و بر روی آب می‌آید و صیاد هر اندازه بخواهد صید می‌کند. مردم استرالیا زیر آب می‌مانند و به وسیله نی تنفس می‌کنند، و در این ضمن پای مرغابیها را می‌گیرند و آنقدر زیر آب نگاه می‌دارند تا بمیرند. مردم قبیله تاراهوماراس دانه‌های گیاهی را به بندهای محکم می‌بستند و روی زمین می‌انداختند و بند را تا نیمه زیر خاک پنهان می‌کردند؛ هنگامی که مرغ دانه را می‌بلعید با ریسمان آن را می‌گرفتند و می‌خوردند.

شکار کردن برای ما عنوان تقریح و مشغولیتی را دارد، ولی چنین به نظر می‌رسد که در محفظه روح شکارچی یادگاری تاریک از روزهای گذشته باقی است که در آن روزها این عمل، برای شکارچی و برای حیوان شکار شده، هر دو، مسئله حیات و ممات به شمار می‌رفته است. زیرا شکار فقط قضیه تهیه خوراک نبوده، بلکه جنگی بوده است که باید به وسیله آن آقایی و اطمینان خاطر شکارچی فراهم آید، و چون تمام جنگهای تاریخ را با آن مقایسه کنیم، نسبت به آن، بازیچه‌ای بیش به نظر نمی‌رسند. انسانهایی که اکنون در جنگلها زندگی می‌کنند، هنوز برای زیستن ناچار از جنگیدن هستند، چه، با وجود آنکه کم اتفاق می‌افتد که حیوانی جز در هنگام گرسنگی سخت یا در تنگنا واقع شدن به انسان حمله‌ور شود، در جنگل، آن اندازه خوراکی که برای همه بس باشد وجود ندارد و تنها جانورانی که جنگاورتر هستند می‌توانند روزی خود را به چنگ آورند. موزه‌ها پر است از آثار و افزارهای جنگی که میان انسان و دیگر حیوانات برپا می‌شده، مانند کارد و تیر و کمان و نیزه و دام و تله و فلاخن و جز آن، که به وسیله آنها انسان توانسته است آقایی خود را بر زمین استوار سازد و راه را برای اخلاف حق‌شناس خود هموار کند تا

جز انسان، بیاسایند. امروز نیز، پس از آن همه جنگها، که نتیجه‌اش راندن ناتوانان و ابقای زورمندان بوده است، چه انواع مختلفی بر سطح زمین زیست می‌کنند! غالباً هنگامی که شخص در جنگلی به تفرج می‌رود، از کثرت لغاتی که انواع حشرات و خزندگان و گوشتخواران و پرندگان با آن تکلم می‌کنند دچار سرگیجه می‌شود. انسان در میان این گروه خود را چون میهمان ناخوانده‌ای تصور می‌کند و چنین احساس می‌نماید که همه از او می‌ترسند و به او به چشم دشمنی می‌نگرند. از کجا معلوم که یک روز این چهارپایان آواز مخوان و این هزار پایان پیش پا افتاده و این میکروبهای کوچک اندام چابک، انسان و کارهایی را که کرده نبلعند و کره زمین را از شر این چپاولگر دو پا و سلاحهای اسرارآمیز و عجیب و پاهای بی‌احتیاط او، که همه چیز را زیر خود لگدمال و خرد می‌کند، آسوده نسازند!

حقیقت امر این است که شکار و ماهیگیری دو مرحله از مراحل تطور و تکامل اقتصادی نیستند، بلکه این دو شکل از فعالیتهای بشری سرنوشتشان چنان بوده است که در عالیترین صورتهای اجتماع متمدن نیز باقی بمانند. این دو عامل، سابق بر این، مرکز اساسی حیات را اشغال می‌کردند و هم اکنون نیز به منزله دو شالوده پنهانی آن هستند؛ در پشت سر ادبیات و فلسفه و آداب دینی و هنرهای که داریم، سلاخهای زبردست پاکینگتون را نباید فراموش کنیم. چون دل و جرئت آن را نداریم که در فضای باز با صید خود مردانه درافتیم و او را هلاک سازیم، برای این کار دیگران را به وکالت برگزیده‌ایم؛ ولی یادگارهای دوران شکارچیگری قدیم فراموش نمی‌شود، و به همین جهت است که از دنبال کردن ضعیفان و فراریان شاد می‌شویم و آثاری از آن در بازیهای کودکان ما آشکار می‌شود؛ حتی لغتی که اکنون برای بازی به کار می‌بریم همان لغتی است که بر شکار دلالت دارد. به این

ترتیب، در آخرین تحلیل مدنیت به این نکته می‌رسیم که مسئله خوراک انسان و تهیه آن بنیان تمدن را تشکیل می‌دهد. کلیسای جامع و معبد، موزة هنر و تالار موسیقی، کتابخانه و دانشگاه، همه روکار بنای تمدن هستند و باید چشم داشت و، در پشت این ظاهر، کشتارگاه را دید.

زندگی با شکار هیچ جنبه ابتکاری نمی‌تواند داشته باشد؛ اگر آدمی در همین مرحله می‌ماند چیزی جز یکی از هزاران گوشتخوار دیگر نبود. هنگامی بشر توانست گوهر انسانی خود را آشکار سازد که زندگی او از مرحله متزلزل شکار خارج شد و به مرحله مطمئنتر و ثابت‌تر حیات چوپانی درآمد. در این شکل جدید زندگی مزایای گرانبهایی نصیب او شد که عبارت است از اهلی کردن حیوانات و تربیت دامها و استعمال شیر. درست نمی‌دانیم که انسان کجا و در چه وقت به اهلی کردن

پس از کشتن حیوانات در شکار، بچه‌های کوچک آنها را به محل سکونت خود می‌آورده‌اند تا کودکانشان با آنها بازی کنند خوردن حیوان در این مرحله نیز ادامه دارد، منتها مدتی به او مهلت داده می‌شود؛ انسان حیوانات را در مرحله دیگر چون بارکش خود به کار می‌برد، ولی رفتارشان با آنها بسیار از آدم‌نشانه بوده و حیوان همنشین با انسان شده و با هم می‌زیسته‌اند. پس از آن، بشر به جایی رسید که معجزه تولیدمثل را تحت سرپرستی خود قرار داد و از یک جفت حیوان نر و ماده گله‌ای فراهم آورد. شیر حیوانات این فرصت را برای زنان ایجاد کرد که دوره شیر دادن کودکان خود را کوتاه‌تر سازند، و به علاوه، با پیدا شدن این ماده، مرگ و میر اطفال کمتر شد و غذای جدیدی در اختیار انسان قرار گرفت که می‌شد بر روی آن حساب کرد. همه اینها سبب شد که نفوس فزونی پذیرد و زندگی ثابت‌تر و منظم‌تر گردد و فرمانروایی این موجود ترسوی تازه به دوران رسیده، یعنی انسان، بر روی کره زمین استوارتر شود.

در عین حال که این حوادث اتفاق می‌افتاد، زن به بزرگترین اکتشافات راه یافت و سر حاصلخیزی زمین را پیدا کرد. تا آن هنگام کار زن تنها این بود که، چون مرد، به شکار می‌رفت و با چنگال خود زمین پیرامون چادر را می‌کاود تا مگر چیزی قابل خوردن به چنگ آورد. در استرالیا، هنگام غایب بودن مرد، زن در زمین جستجو می‌کرد و ریشه‌های خوردنی را بیرون می‌آورد، میوه‌ها و دانه‌های جنگلی و عسل و قارچ و غلات خودرو را جمع‌آوری می‌کرد هم‌اکنون، در بعضی از قبایل استرالیا، غلاتی را که خود به خود می‌رویند درو می‌کنند، بی‌آنکه در فکر کوبیدن و جدا کردن دانه بیفتند؛ هندیشمردگان دره ساکرامنتو هنوز نتوانسته‌اند از این مرحله قدم فراتر گذارند. به این ترتیب، باید گفت که شاید هیچ‌گاه نتوانیم بدانیم که چه وقت انسان برای نخستین بار به عمل و نقشی که دانه گیاهی دارد پی برده و از درویدن به کاشتن پرداخته است؛ ممکن است درباره این مسئله حدسهایی بزنیم، ولی محال است که به علم‌الیقین برسیم. شاید در آن هنگام که انسان دانه‌ها را می‌درویده و حمل می‌کرده است، پاره‌ای از آنها در راه به زمین ریخته و سبز شده و از تکرار این حادثه رفته رفته راز بزرگی که در رویدن گیاه نهفته است آشکار شده باشد. مردم قبیله ژوانگ دانه‌هایی را که به چنگ می‌آوردند به طور مخلوط بر خاک می‌پاشیدند و منتظر سبز شدن آنها می‌شدند. بومیان بورنئو با چوب نوك تیزی گودالی در زمین حفر می‌کردند و دانه را، در ضمن راهپیمایی در مزرعه، در آن می‌انداختند. این عصای نوك تیز ساده‌ترین وسیله‌ای است که انسان برای کشت و کار از آن استفاده می‌کرده است. تا پنجاه سال پیش از این، در ماداگاسکار، زنان برای کشت دانه مانند سربازانی صف می‌بستند و با یک اشاره، چوبهای نوك تیز خود را در زمین فرو می‌کردند و دانه‌ای در آن می‌انداختند. و پس از پوشاندن آن با خاک، با اشاره دیگر پیش رفته این کار را از نو شروع

پیشرفته‌تر در بذرافشانی آن بوده است که به یک قطعه چوب، نوكی تیز یا قطعه استخوانی متصل کرده، روی آن، چوب دیگری به شکل چلیپا قرار می‌دادند و کشاورز با پا آن را می‌فشرد و در زمین

فرو می‌کرد. هنگامی که کونگ کیستانور ها به مکزیك درآمدند، دیدند که از تکه‌ها، جز این، وسیله‌ای برای کشت نمی‌شناسند. چون اهلی کردن حیوانات و استخراج فلزات برای انسان میسر شد، توانست ادوات سنگینتری بسازد، و به این ترتیب بود که گاواهن جانشین اسباب سابق گردید؛ انسان توانست زمین را بهتر زیرورو کند، و آنگاه سر حاصلخیزی زمین را دریافت و گیاهان وحشی را، که تا آن وقت نمی‌توانست بکارد، کاشت و در نوع اجناسی که می‌توانست بکارد بهبودهایی تازه ایجاد کرد.

در آخر کار، انسان هنر پیش‌بینی و خصلت **دوراندیشی** را از طبیعت آموخت و مفهوم زمان را دریافت. انسان که مکرر می‌دید پرندگانی چون دارکوب فندق و سایر دانه‌ها را در شکاف درخت پنهان می‌سازند و زنبور، عسل را در کندوی خود ذخیره می‌کند، فکر ذخیره کردن برای آینده را دریافت، و شاید برای آنکه به این مرحله از فهم برسد هزاران سال در حالت بی‌توجهی نسبت به آینده به سر می‌برده است. وسیله نگاهداری گوشت از راه دود دادن یا نمک‌سود کردن یا منجمد ساختن آن به دست انسان افتاد؛ کار مهمتر آنکه انبارهایی برای حفظ دانه‌بار از باران و رطوبت و جانوران و دزدان ساخت و در آنها خوراک خود را برای فصول بی‌حاصل سال ذخیره کرد. به این ترتیب، با مرور زمان بر وی معلوم شد که کشاورزی ممکن است وسیله‌ای باشد که بهتر و بسامانتر از شکار، خوراک او را تأمین کند. هنگامی که چنین شد، انسان یکی از سه گامی را که برای گذشتن از زندگی جانوری و درآمدن به عالم تمدن ضروری است برداشته بود، و این سه مرحله عبارت است از: سخن گفتن، کشاورزی، و خط‌نویسی.

بدیهی است که انسان با جهشی از مرحله شکار به مرحله کشاورزی پا نگذاشته، بلکه از مراحل متوسطی گذشته است. بسیاری از قبایل، مانند هندیشمردگان امریکایی، در همان مرحله انتقال باقی مانده و از آن تجاوز نکرده‌اند، و در نزد آنان شکار وظیفه مرد و کشاورزی کار زن است. نه تنها باید گفت که این تحولات به صورت تدریجی انجام پذیرفته، بلکه باید دانست که هرگز این تغییرات، شکل کامل پیدا نکرده است. انسان، پس از آنکه به کاشتن زمین دست یافته، طریقه تازه‌ای برای ذخیره کردن خوراک بر طریقه قدیمی افزوده و، در تمام طول دوره‌های تاریخ، خوراک قدیم را بر خوراک تازه ترجیح داده است. می‌توان چنین تصور کرد که انسان اولیه، هنگامی که هزاران نوع محصول زمین را برای غذای خود مورد آزمایش

است که بتواند از این میان آنچه را برای خوردن شایسته و بیزیان است پیدا کند؛ در عین آنکه این چیزها را با انواع میوه و دانه و گوشت شکار و ماهی، که از پیش به آن خو کرده بود، می‌آمیخته، همیشه میل بیشترش به طرف غنیتمهای شکار بوده است. قبایل اولیه پیوسته حرص شدیدی نسبت به خوردن گوشت نشان می‌دهند، حتی وقتی هم که خوراک اصلی آنان را دانه‌بار و سبزی و شیر تشکیل می‌دهد. چون به حیوانی که تازه مرده باشد دست یابند، با کمال اشتها به خوردن آن مشغول می‌شوند، و غالب اوقات، برای آنکه زودتر به منظور خود برسند، آن را خام خام می‌خورند و با آن دندانهای سالم و نیرومندی که دارند، پس از مدت کوتاهی، چیزی جز مشتی استخوان توده‌شده برجای نمی‌گذارند. یک قبیله، بتمامی، ممکن است مدت یک هفته مجلس سور و سروری بر گرد جسد بالی که بر ساحل دریا افتاده و مرده است برپا دارند و با خوردن گوشت آن خوش باشند. با آنکه فوجیان از پختن سر رشته دارند، معذک گوشت خام را بر پخته آن ترجیح می‌دهند، و چون یک ماهی به چنگشان افتد پشت گوشش را گاز می‌گیرند و به این ترتیب آن را می‌کشند و سپس از سر تا دم آن را بدون هیچ تشریفاتی می‌خورند. این اقوام، چون اطمینان نداشته‌اند که همیشه بر خوردنی دست خواهند یافت، تقریباً هر چیز را که به دستشان می‌افتاده، از صدف و قورباغه و خرچنگ و حلزون و موش و موش صحرائی و عنکبوت و کرم زمین و سوسمار و مار و سگ و اسب و هزارپا و ملخ و حشرات و تخم پرندگان و خزندگان و ریشه گیاهان و شپش و جز آنها می‌خورده‌اند، و هر خوراکی در وضعی نزد

آنان عنوان غذای لذیذی پیدا می‌کرده است. بعضی از بومیان مهارتی خاص در شکار مورچه دارند و بعضی دیگر حشرات را در آفتاب می‌خشکانند و ذخیره می‌کنند و در روزهای جشن و مهمانی به مصرف می‌رسانند؛ بعضی دیگر شپش سر یکدیگر را می‌خورند، و چون بر عده زیادی شپش دست یابند با آن آبگوشتی می‌پزند و از آنکه دشمنی را به چنگ آورده‌اند، هنگام خوردن آن، بانگ شادی برمی‌دارند. فهرست غذایی قبایل عقب‌افتاده، که با شکار زندگی می‌کنند، با فهرست خوراک طبقات عالی بوزینگان بسیار کم اختلاف دارد.

هنگامی که انسان آتش را پیدا کرد، این حرص کور کورانه که به خوردن همه چیز داشت تخفیف یافت، و آتش، به دستگیری کشاورزی، نیازمندی انسان را به شکار تا حد زیادی کمتر ساخت. با پخته شدن غذا، جذب سلولوز و نشاسته‌ای که در گیاهان موجود است، و به همین جهت خام بسیاری از آنها غیرقابل خوردن می‌شود، آسان گشت، و به این ترتیب انسان توانست شالوده غذای خود را بر روی دانه‌بار و بقولات قرار دهد. از طرف دیگر، با پخته شدن غذا، مواد سخت آن نرم شد و احتیاج به جویدن نقصان پذیرفت و از همینجا خراب شدن دندانها، که یکی از معایب مدنیت است، بتدریج آغاز کرد.

گوشت هموعان و ی، یعنی انسانهای دیگر بود. می‌توان تصدیق کرد که زمانی، آدمخواری در میان قبایل اولیه تقریباً عمومیت داشته است؛ این عادت را در میان ملت‌هایی که از لحاظ تاریخ متأخر هستند، از قبیل ایرلندیان و ایبریاییان و پیکتها و حتی نزد مردم دانمارک در قرن یازدهم سراغ داده‌اند. در بسیاری از نواحی، گوشت انسان عنوان کالای بازرگانی داشته و مردم مطلقاً اطلاعی از مراسم دفن میت نداشته‌اند. در کنگوی علیا مرد و زن و بچه را به عنوان گوشت قصابی آشکارا خرید و فروش می‌کرده‌اند. در جزیره بریتانیای جدید گوشت انسان را، مانند گوشت حیوانات، در دکانهای قصابی به قناره می‌زدند و به فروش می‌رسانیدند، و در بعضی از جزایر سلیمان اسرای انسانی، مخصوصاً زنان را، مانند خوک می‌پروردند و برای کشتن در روزهای جشن و مهمانی آماده نگاه می‌داشته‌اند. فوئجیان گوشت زن را بر گوشت سگ ترجیح می‌داده‌اند، چه، به قول آنان، گوشت سگ مزه بدتری داشته است. یکی از بومیان جزیره تاهیتی به پیرلوتی، سیاح معروف، گفته بود که: «گوشت انسان سفیدپوست چون خوب پخته شود مزه موز رسیده را دارد.» اهالی جزیره فیجی گوشت سفیدپوستان را دوست ندارند، چه آن را سفت و پرنمک می‌دانند، و چون یک ملاح اروپایی به چنگ آنان بیفتد آن را برای خوردن نیکو نمی‌دانند و می‌گویند که مزه گوشت مردم پولینزی لذیذتر است.

آیا عادت آدمخواری از کجا پیدا شده؟ بعید است که این عادت نتیجه قحطی و نقصان سایر مواد غذایی بوده باشد، و اگر برآستی چنین هم بوده است، پس از رفع قحطی نیز این عادت برقرار مانده و آن چیز که برای مردم اولیه قضیه سیر کردن شکم بود، اینک، عنوان تفنن و هوا و هوسی پیدا کرده است. اکنون برای بسیاری از قبایل، خون انسان غذای بسیار لذیذی است و به هیچ وجه از روی اکراه و ترس و نفرت به آن نمی‌نگرند، و چه بسیار مردم قبایل که پاکدل و نیکومش هستند و، در عین حال، خون آدم را گاهی به عنوان دوا و گاهی به عنوان وفای به نذر، یا انجام عملی دینی، می‌آشامند، و غالباً عقیده‌شان این است که چون خون کسی آشامیده شود نیروی او به شخصی که آن را آشامیده است انتقال می‌یابد. خوردن گوشت انسان هرگز مایه شرمساری نبوده و ظاهراً چنان بوده است که مردم اولیه، از لحاظ اخلاقی، فرقی میان خوردن گوشت حیوان و انسان قائل نبوده‌اند. در جزایر ملانزی این مایه افتخار رئیس قبیله است که دوستان خود را به خوردن گوشت کباب‌شده انسانی مهمان کند. این گفته یکی از رؤسای فیلسوف‌منش قبایل برزیل است که می‌گوید: «اگر من دشمنی را بکشم، شک نیست که بهتر آن است که او را بخورم و نگذارم گوشتش فاسد شود و کسی از آن بهره‌ای برنگیرد... آنچه

دردناك است آن نيست كه انسان را بخورند، بلكه بد آن است كه انسان بميرد؛ هنگامي كه كشته مي شوم براي من يکسان است كه قبيله دشمن مرا بخورد يا به حال

گوشت انسان نيافته ام.»

بيشك، اين عادت از لحاظ اجتماعي پاره‌اي فوايد داشته است. در واقع اين عمل اجراي طرح سويفت است كه پيشنهاده شده بود بچه‌هاي زايد بر احتياج را به مصرف خوراك برسانند و براي پيران فرصتي ايجاد كنند تا به شكلي كه نفعش به ديگران برسد از دنيا بروند. به اين ترتيب از مراسم و تشريفات غير لازمي كه براي كفن و دفن اموات صورت مي‌پذيرد و عنوان تجملي دارد نيز جلوگیری مي‌شده است. به عقیده مونتني اينكه به بهانه دين و پرهيزگاري كسي را تا به حد مرگ عذاب و شکنجه كنند – همچنانكه در زمان او مرسوم بود – بسيار وحشيانه‌تر از آن است كه او را بعد از مرگ بپزند و به مصرف خوراك برسانند. به هر صورت بايد افكار و معتقدات ديگران را محترم شمرد.

II- شالوده‌هاي صنعت

آتش – ادوات و آلات اوليه – بافندگي و كوزه‌گري – بنايي و حمل و نقل – بازرگاني و امور مالي

اگر انسانيت انسان با سخن گفتن، و مدنيت با کشاورزي آشكار شده، صنعت نيز با پيدا شدن آتش امکان‌پذير گشته است. انسان هرگز آتش را اختراع نكرده، بلكه اين معجزه به دست طبيعت انجام پذيرفته است، خواه از مالش برگها و شاخه‌هاي درختان بوده باشد، خواه از جهيدن برق، خواه از تركيب پاره‌اي مواد شيميايي؛ انسان با هوش خود توانسته است كه از طبيعت تقليد كند و فن درست كردن آتش را به مرحله كمال برساند. هنگامي كه انسان بر معجزه آتش دست يافت، آن را به هزاران خدمت گماشت، كه نخستين آنها، به گمان ما، مقهور كردن بزرگترين دشمن او يعني تاريكي شب بود؛ پس از آن، از آتش استفاده حرارتي كرد و به اين ترتيب توانست از مناطق استوايي به جاهاي ديگر برود و خرده خرده تمام سطح زمين را آباد و قابل سكونت سازد؛ سپس، با آتش، فلزات را نرم و چکشوار ساخت و از مخلوط كردن آنها با يكدیگر چيزهايي به دست آورد كه، از حيث سختي و فرمانبرداري، به هيچ وجه با آنچه از طبيعت به دست مي‌آمد قابل قياس نبود. آتش به اندازه‌اي در نظر مردم اوليه شگفت‌انگيز و پرسود بود كه آن را يكي از معجزات مي‌پنداشتند و چون خدائي ستايش مي‌كردند، و به همين جهت جشنهاي متعددي براي عبادت آن برپا مي‌داشتند و آن را مركز زندگاني و خانه خويش قرار مي‌دادند. هرگاه كه از جايي به جاي ديگر نقل مكان مي‌كردند آتش را با خود همراه مي‌بردند و هرگز به خاموش شدن آن خرسندي نشان نمي‌دادند. روميان قديم به قدری در اين كار تعصب داشتند كه دختر باكره‌اي را كه در معبد خدائي آتش نگهبان آن بود و غفلت مي‌كرد و سبب خاموش شدن آتش جاوداني

انسان اوليه، در عين آنكه به شكار مي‌رفت و گله‌هاي خود را مي‌چراند و به زيور و كردن زمين مشغول بود، پيوسته در فكر يافتن وسايل مكانيكي بود كه بتواند در حل هزاران مسئله زندگي دستيار وي باشد. در آغاز كار، به اين قانع بود كه از مواهب طبيعت استفاده كند، و به همين جهت ميوه‌هاي زمين را براي خوراك، پوست و پشم حيوانات را براي پوشاك، و غارها را به عنوان مسكن خود به كار مي‌برد. پس از آن شايد به اين فكر افتاد (از آن جهت مي‌گويم شايد كه جز حدس زدن چاره‌اي ندارم) كه از افزارها و حركات جانوران تقليد كند: مي‌ديد كه ميمونها به دشمنان خود ميوه يا سنگ پرتاب مي‌كنند و گردو و صدف را، براي خوردن، با سنگ باز مي‌كنند؛ و سگهاي آبي بر روي

رودخانه سد می‌سازند، و شمپانزه‌ها چیزی شبیه به کوه بنا می‌کنند. چون نیرومندی فکین و دندانها و وسایل دفاع و شاخه‌های جانوران و استحکام پوست آنها را می‌دید، در صدد برآمد تا اسبابهایی بسازد که کار اندامهای حیوانات از آنها ساخته باشد، به قول فرانکلین «انسان جانوری است که افزار به کار می‌برد»؛ ولی در این خصلت مانند بسیاری خصال دیگر که به آنها افتخار می‌کنیم، از لحاظ درجه با حیوان امتیاز داریم نه از حیث نوع و طبیعت.

طبیعتی که انسان اولیه را احاطه کرده بود ادوات و افزار بیشماري در اختیار او می‌گذاشت. انسان با چوب خیزران، نیزه و کارد و سوزن و بطری می‌ساخت و از شاخه‌های درخت، گاز و گیره تهیه می‌کرد، و با پوست درختان، طناب و پارچه‌های متنوع می‌بافت. از آنچه که انسان برای خود ساخت، مهمتر از همه، چوبدستی و عصا بود؛ عصا با اینکه ابداعی بسیار ساده بود به اندازه‌ای به کار او می‌خورد که رفته رفته رمز نیرومندی و اقتدار گردید، و مظاهر مختلف آن در عصای جادویی پریان و عصای موسی و عصای عجای کنسولها، در حکومت روم قدیم، و عصایی که قاضی یا پادشاه در دست می‌گیرد هنوز جلومگر است؛ این عصا در کشاورزی به کار بذرآشانی می‌خورد و در کارزار، عنوان نیزه و پیکان و شمشیر و سر نیزه را پیدا می‌کرد. همچنین انسان از مواد معدنی و سنگها اسلحه و ادواتی ساخت، مانند چکش و سندان و دیگ و کارد و سرپیکان و اره و رنده و اهرم و داس و مته و جز آنها، که امروز همه آنها را می‌توان در موزه‌ها دید. با صدف حیوانات، که در کنار دریا به دست می‌آورد، قاشق و بشقاب و کاسه و تیغ و قلاب ماهیگیری ساخت، و نیز از شاخ و استخوان و پوست و دندان آنها افزارهای خرد و درشت دیگری برای خود فراهم آورد. برای همه این آلات و ادوات دسته‌های چوبی می‌ساخت و این دسته‌ها را یا به وسیله الیاف و ریسمانها و پی حیوانات، یا با چسبی که از خون درست می‌کرد، به افزار می‌پیوست – و این، خود، دلیلی است بر کمال مهارت و پیشرفت او در صنعت. استادی انسان اولیه مساوی و بلکه بیشتر از انسان متوسط در عصر حاضر بود، و اختلاف ما با آن مردم فقط در آن است که معلومات و مواد و ادوات زیادتری در اختیار خود داریم، و هرگز نباید گفت که طبیعت ما، از لحاظ نوع تفکر، با آن

اولیه، هنگامی که با اشکالی مواجه می‌شدند که نتیجه حوادث زندگی روزانه‌شان بود، چگونه روح اختراع از خود نشان می‌دادند، بی‌اندازه دچار شگفتی می‌شویم. هم امروز یکی از بازیها و خوشگذرانیهای مورد علاقه مردم اسکیمو آن است که از خانه‌های خود بسیار دور شوند و هیچ وسیله‌ای همراه نبرند و با هم، در تهیه زندگانی بدون وسیله، مسابقه‌ای برپا دارند.

مهارت و استادی انسان اولیه در فن بافندگی بی‌اندازه قابل توجه است؛ در اینجا نیز حیوان استاد انسان بوده است؛ دیدن خانه عنکبوت و لانه مرغان و در هم شدن الیاف و برگهای جنگلی در یکدیگر، که یک پارچه بافته طبیعی را نشان می‌دهد، همه، نمونه‌های آشکاری بوده است که در فن پارچه‌بافی راهنمای انسان شده است؛ این نمونه‌ها به حدی واضح و روشن بوده که ما تصور می‌کنیم پارچه‌بافی نخستین هنری باشد که انسان به آن دست یافته است. با پوست و برگ و الیاف نباتی، پارچه‌ها و فرشهایی می‌ساختند که در بعضی موارد، می‌توان گفت امروز هم، با این همه وسایل و ابزار کار، به آن خوبی نمی‌توانند بسازند. زنان جزیره آلوسین، برای بافتن پارچه یک جمله، یک سال وقت صرف می‌کنند؛ هندیشمردگان امریکای شمالی روپوشها و جامه‌هایی می‌بافتند و اطراف آنها را با مو و رشته‌های پی حیوانات حاشیه می‌دهند، که با عصا آلبالو رنگ گیرایی به آن زده‌اند و به قول کشیش تئودوت «درخشندگی این رنگها به اندازه‌ای است که رنگهای کارخانه‌های ما هرگز به پای آن نمی‌رسد.» آنجا که طبیعت توقف می‌کند، هنر آغاز می‌شود؛ انسان با استخوان پرندگان و ماهیان و نیهای باریک خیزران توانست سوزنهایی بسازد، و از رشته‌های پی جانوران نخهایی درست کرد که از سوراخ کوچکترین سوزنهایی که امروز در اختیار داریم می‌گذرد. با پوست درختان فرش و رختخواب تهیه

کرد، و پوست حیوانات را خشکاند و از آن لباس و کفش ساخت و از تابیدن الیاف گیاهی به یکدیگر طنابهایی محکم به اختیار خود درآورد؛ با شاخه‌های نازک و الیاف رنگ شده سبدهایی می‌ساخت، به مراتب زیباتر از آنچه هم امروز می‌سازند.

هنر کوزمگري و سفالگري با هنر سبدهبافي خويشي نزديك دارد، و شايد از آن نتیجه شده باشد. براي حفظ كردن سبد از سوختن، روي آن گل خمير شده مي‌ماليند و، پس از خشك شدن و بيرون آوردن قالب چوبين، مي‌ديند كه گل رس، شكلي را كه گرفته حفظ مي‌كند و، خود، چيزي است كه مي‌تواند در آتش ببرد؛ شايد از همين جا بوده است كه صنعت كوزمگري شروع شد و، در پايان، به آن هنر پيشرفته و عالي چيني رسيد. همچنين، شايد ديدن تكه‌هاي گلي كه در آفتاب پخته و خشك شده، فن سفالگري را به انسانها الهام کرده باشد؛ يك گام بيشتر لازم نبوده است كه انسان آتش را جانشين آفتاب كند و هنر آن گونه ظرف به اشكال متنوع، و براي مصارف متعدد – از پختن غذا و ذخيره كردن آذوقه با وسيله حمل و نقل مواد و زينت و تجمل و غير آن – بسازد. تزئين ظرفهاي گلي با ناخن، يا چيز نولفيلز ديگر، در حالي كه هنوز رطوبت دارد، نخستين شكل هنر و شايد پيش درآمد فن خطنوبسي بوده باشد.

قبائل اوليه، با گلي كه در آفتاب مي‌خشكيد، خشت و آجر ساختند و خانه بنا كردند، به طوري كه مي‌توان گفت آن مردم در آن خانه‌هاي سفالين زندگي مي‌كرده‌اند. ولي اين شكل خانه ساختن درجه پيشرفته‌اي از فن خانه‌سازي به شمار مي‌رود، و آن را بايد حلقه اتصال ميان كوخ گلين «وحشيان» و ساختمانهاي بسيار عالي و ظريف نينوا و بابل دانست. بعضي از ملل اوليه – مانند طوايف و داه در جزيره سرانديب – در زيب سقف به سر نمي‌پرند و از زمين و آسمان به عنوان خانه استفاده مي‌كردند؛ مردم تاسماني در شكم درختان خانه مي‌كردند و بعضي ديگر، مانند ساكنان جزاير ويلز جديد جنوبي، در غارها به سر مي‌پرند؛ پارهاي، مانند بوشمنها، با شاخه‌هاي درختان پناهگهي در مقابل باد تهيه مي‌كرده، پشت آن منزل مي‌گزيده‌اند و، بندرت، پايه‌هايي در زمين كار مي‌گذاشتند و روي آنها شاخه‌هاي درخت و علف و كوزه مي‌ريخته‌اند. از همين پناهگاههاي بادي است كه، با افزايش ديوار، كوچه‌هاي اوليه بيرون آمده است و انواع آنها را، كه در مراحل مختلف تكامل قرار دارند و با علف و شاخه درخت و گل درست شده‌اند، در استراليا مي‌توان ديد: از كوچه‌اي كه بزحمت دو يا سه نفر را در خود جا مي‌دهد، تا كوچه‌اي بزرگي كه به گنجائش سي نفر است. شبانان و شكارورزان بيايانگرد پيوسته چادر را دوست داشته‌اند، زير مي‌توانستند آن را با خود به هرجا مي‌خواهند ببرند. طبقات پيشرفته‌تر قبائل اوليه، مانند هندوستان و امريكا، چوب و تخته را براي ساختن خانه به كار مي‌پرده‌اند؛ مثلاً قبائل ايروكوئي، با تنه درختان پوست نكنده، بناهاي معظمي مي‌ساخته‌اند كه تا صد و پنجاه متر طول داشته و خانواده‌هاي متعدد در آنها به سر مي‌پرده‌اند؛ مردم اقيانوسيه، با تخته‌هاي چوب، خانه‌هاي بسيار خوبي مي‌سازند؛ به اين ترتيب، سلسله تكامل خانه‌هاي چوبين به انتها مي‌رسد.

پس از اين، براي انسان اوليه، سه گام ديگر مانده بود كه بايد برمي‌داشت و به عوامل اساسي تمدن اقتصادي مي‌رسيد؛ آنها عبارتند از: وسايل حمل و نقل، عمليات بازرگاني، و وسايل مبادلات. مردمي كه از هوايما بيرون مي‌آيد و چمداني را با خود حمل مي‌كند تمام تاريخ مراحل مختلف حمل و نقل را در برابر ما مجسم مي‌سازد. در ابتدا، انسان، تا پيش از اينكه همسري اختيار كند، خود باركش خويش بوده است – هم اكنون در آسياي جنوبي و باختري نيز وضع از همين قرار است؛ پس از آن، طناب و اهرم و قرقره را اختراع كرد و بر چهارپايان مسلط شد و آنها را به باركشي واداشت؛ آنگاه نخستين سورتمه را به اين ترتيب ساخت كه شاخه بلند درختان را بر پشت چهارپايان مي‌گذاشت و كالاي خود را بر روي آن حمل **مي‌کرد**؛ كمي بعدتر، تنه درختان را همچون چرخي بر زير اين سورتمه قرار داد؛ پس از آن، وسط تنه درختان را به شكل شعاعهاي چرخ درآورد، و به اين ترتيب بزرگترين

اختراع مکانیکی، که عبارت از چرخ باشد، پیدا شد، و با قرار دادن آن به زیر سورتمه، ارابه صورت عملی به خود گرفت. از بستن تنه درختان به یکدیگر چیزی می‌ساخت که می‌توانست بر روی آب وسیله حمل و نقلی باشد، و با خالی کردن تنه درخت، نخستین زورق را ایجاد کرد؛ آنگاه مجاری آب آسانترین وسیله حمل و نقل برای انسان

گردید؛ بر روی خشکی، ابتدا انسان راه خود را، بر فرض آنکه به جنگلها یا تپه‌ها می‌رسید، ادامه داد، ولی رفته‌رفته این کوره راهها به راههای حسابی مبدل شد؛ با مشاهده ستارگان، انسان راه خود را در بیابانها می‌یافت و قافله‌ها به هدایت روشن فلکی طی طریق می‌کردند؛ به کمک پارو و بادبان، ابتدا از این جزیره به آن جزیره آمد و شد می‌کرد، تا در آخر کار توانست از این قاره به آن قاره سفر کند و فرهنگ ناقابل را که داشت از جایی به جای دیگر انتقال دهد. پیش از آنکه به آنجا برسند که بتوانند تاریخ را ثبت کنند، مسائل اساسی مدنیت تقریباً حل شده بود.

چون مهارت و چابکدستی در انسانها متفاوت است، و از طرف دیگر منابع طبیعی که در دسترس انسان است از نقطه‌ای به نقطه دیگر اختلاف پیدا می‌کند، به این جهت، اتفاق می‌افتد که دسته‌ای از مردم بتوانند کالای مخصوصی را به بهای ارزان تهیه کنند، در صورتی که برای دیگران این فرصت فراهم نیست. این دسته از مردم کالای مورد نظر را بیش از مورد احتیاج تهیه می‌کنند و آن را به همسایگان خود عرضه می‌دارند و با کالاهای زاید همسایگان، که مورد نیازشان است، مبادله می‌کنند، و از همین عمل مبادله، بنیان بازرگانی ریخته می‌شود. هندی‌شمردگان چیچا، که در کولومبیا به سر می‌برند، قطعات نمک بلورین را، که در زمین آنان به مقدار فراوان یافت می‌شود، صادر می‌کنند و در عوض دانه‌بار را، که هرگز ممکن نیست از اراضی شورزار آنها به دست آید، می‌گیرند. پاره‌ای از دهکده‌های هندی‌شمردگان امریکایی کارشان منحصر است به ساختن سر پیکان؛ بومیان گینه جدید متخصص در کوزه‌گری هستند؛ و دسته دیگری در افریقا در استخراج فلزات یا ساختن نیزه و قایق تخصص دارند. غالباً به این قبایل یا دهکده‌ها نام حرفه اصلی آنان را می‌دهند (مانند آهنگر، ماهیگیر، کوزه‌گر...) و با مرور زمان، کم‌کم، این اسامی نام خانواده‌خاندانهایی می‌شود که در این قبیل کارها مهارت فراوان دارند. تجارت مازاد، در آغاز کار، به صورت هدیه و تعارف صورت می‌گرفته، و هم امروز در عصر ما، که همه چیز با ارقام حساب می‌شود، نیز مقدمه یا خاتمه یک معامله بازرگانی با هدیه‌ای صورت می‌پذیرد، ولو آنکه دعوت به ناهار یا شامی باشد. آنچه عمل تبادل را سهلتر می‌کرده، جنگها و غارتها و باجها و غرامات و جرایمی بوده است که اتفاق می‌افتاده یا گرفته می‌شده، و اینها، خود، بهترین وسیله انتقال کالاهای بازرگانی به شمار می‌رفته است. بتدریج مبادله‌ها صورت منظمی به خود گرفت و مراکز بازرگانی و بازارهایی گاهگاهی، و پس از آن در فواصل معین، ایجاد شد و، در آخر کار، مراکز دائمی به وجود آمد و هرکس زیادی کالای خود را به آنجا می‌برد و با مقداری از کالای مورد نیاز مبادله می‌کرد.

قرنها می‌گذشت و بازرگانی به همین صورت مبادله انجام می‌شد و بشر هنوز نتوانسته بود یک میانجی

ممکن بود یک مرد از قبیله دایاک روزهای متوالی، قالب مومی به دست، در بازار بگردد و به انتظار آن باشد تا کسی که کالای مورد نیاز او را در اختیار دارد و به موم هم محتاج است به او برسد و کالاهایشان را با یکدیگر مبادله کنند. نخستین وسیله مبادله عبارت از کالاهایی بود که همه کس به آنها نیازمند بود و راضی می‌شد که آنها را به عنوان ارزش کالای خود بپذیرد — مانند خرما و نمک و پوست و زینت‌آلات و ابزار کار عادی و سلاح. در معاملات تهاتری، که به این ترتیب صورت می‌گرفت، ارزش دو کار برابر بود با یک جفت جوراب، و هر سه آنها با هم ارزش یک لحاف را داشت، و با هر چهار هم یک تفنگ ممکن بود تحصیل کرد، و این تفنگ با چهار چیز سابق ارزش یک

اسب را داشت. دو گوزن کوچک برابر بود با يك كره اسب، و با هشت كره ممكن بود يك زن و همسر به دست آورد. تقريباً هر چيزي براي خود، نزد قومي، يك روز عنوان پول را پيدا کرده است، از لوبيا و گوش ماهي و صدف و مرواريد و جوز هندي و چاي و فلفل گرفته تا گوسفند و خوك و گاو و غلام. در ميان مردم شكارچي و چوپان، چهارپايان وسيله مناسبی برای سنجش قيمت به شمار می‌رفته است، چه، اولاً چون آن را تربيت می‌کردند سودي می‌داد، به علاوه وسيله‌اي بود که با پاي خود حرکت می‌کرد؛ به همین جهت است که حتي در زمان هومر هم اشیاء و اشخاص را با چهارپايان ارزش می‌نهادند، مثلاً زره دیومد را به اندازه نه رأس، و غلام زیرکي را به اندازه چهار رأس چهارپا قيمت می‌گذاشته‌اند. دو کلمه که رومیان با آن چهارپا و دارايي را می‌نامیده‌اند شبیه یکدیگر است؛ برای اولي لفظ پکوس (pecus) و برای دومي کلمه پکونیا (pecunia) را استعمال می‌کرده‌اند، و روي نخستین سکه‌هاي رومي تصوير سر و گردن گاوي دیده می‌شود. حتي کلمه انگلیسی کاپیتال (capital) به معنی سرمایه و کلمه دیگر انگلیسی، چتل (chattel) که در مورد سپردن گاو و گوسفند به دیگران و گرفتن مقداري محصول سالانه به کار می‌رود، و کلمه کتل (cattle) که به معنی چهارپاي درشت‌اندام است، از راه لغت فرانسه آنها، از کلمه لاتینی (capitale) نتیجه شده‌اند که به معنی ملک و دارايي به طور عموم است؛ این کلمه به نوبه خود از کلمه دیگر (caput) مشتق شده، که به معنی سر چهارپاي بزرگ است. هنگامی که انسان بر استخراج فلزات مسلط شد، رفته رفته فلز جانشین سایر وسایل مبادله گردید و بتدریج آنها را از میان برد؛ مس و مفرغ و آهن، و در آخر کار – به علت کم‌حجمي و پرهیايي – نقره و طلا پول رایج معامله تمام بشریت را تشکیل داد. به نظر نمی‌رسد که عمل انتقال از سایر وسایل مبادله به پول فلزي، در زمان ملتهای اولیه صورت پذیرفته باشد، بلکه گامی است که انسان در دوره تاریخ مدون خود برداشته و پول فلزي و

III- سازمان اقتصادی

کمونیسم اولیه – علل از بین رفتن آن – اصول مالکیت خصوصی – بردگی – طبقات اجتماعی

باید گفت که بازرگانی بزرگترین اسباب پریشانی عالم اولیه بوده است، چه، پیش از آنکه این حادثه رخ دهد و پول و سود در جهان پیدا شود، هیچ‌گونه مالکیتی وجود نداشت و مردم با وضع ساده‌ای روزگار می‌گذاردند. در مراحل اولیه تکامل اقتصادی، غریزه مالکیت فقط منحصر به اشیای شخصی و عادی بوده، ولی همین مالکیت به اندازه‌ای شدید بوده است که چنین مملکات (و حتي زن) را با مالک آن به گور می‌کرده‌اند؛ نسبت به سایر چیزها به اندازه‌ای حس مالکیت ضعیف بوده است که نه تنها باید گفت چنین مالکیتی فطري و جبلي انسان نبوده، بلکه برای پیدا شدن مفهوم آن تلقینات مستمري ضرورت داشته است.

تقریباً همه‌جا، در نزد مردم اولیه، زمین به صورت اشتراکی ملک همگان بوده است. چنین به نظر می‌رسد که هندی‌شمردگان امریکای شمالی و مردم پرو و قبایل هندوستانی که در کوهستانهای چیتاگونگ به سر می‌بردند، و ساکنان بورنیو و جزایر اقیانوسیه زمین را با هم می‌کاشته و محصول آن را میان خود قسمت می‌کرده‌اند. هندی‌شمردگان اومها مثلی دارند و می‌گویند که «زمین مانند آب و هواست و آن را نمی‌توان فروخت.» در ساموآ، پیش از آنکه پای اروپاییان به آنجا باز شود، هرگز این فکر نبود که می‌توان زمین را خرید و فروش کرد. مطابق گزارش پروفیسور ریورز در جزایر پولینزی و ملانزی، از لحاظ زراعت، کمونیسم برقرار است و هم اکنون در قسمتهای داخلی کشور لیبری این نوع مالکیت اشتراکی را می‌توان مشاهده کرد.

کمونیسیم از لحاظ آذوقه و مواد غذایی نیز وجود داشته، منتها به شدت کمونیسیم زمین کشاورزی نبوده است. این امر در میان مردم «وحشی» يك امر عادی است که چون کسی خوراکی داشته باشد آن را با کسی که ندارد قسمت می‌کند، و مسافر در هر خانه که دلش بخواهد و بایستد می‌تواند مهمان شود و غذای خود را به دست آورد؛ و قبایلی که دچار قحط و خشکسالی می‌شوند مورد دستگیری همسایگان قرار می‌گیرند. مردی که در جنگلی برای خوردن غذای خود درنگ می‌کند، در عین آنکه باسانی می‌تواند غذای خود را به تنهایی صرف کند، به بانگ بلند، هر که را که بتواند بانگ او را بشنود می‌خواند، تا با وی در خوردن غذا شریک شود. هنگامی که ترنر با یکی از اهالی ساموآ در خصوص فقرای لندن صحبت می‌کرده است، آن «وحشی» از روی شگفتی پرسیده بود: «چگونه چنین امری ممکن است که کسی چیزی برای خوردن نداشته باشد؟ معلوم می‌شود آن اشخاص دوست و خانه ندارند؛ پس از کجا آمده‌اند؟ آیا دوستان ایشان هم خانه ندارند؟» فردی از هندیشمر دگان هرگاه که گرسنه شود کاری ندارد جز آنکه چیزی از دیگری بخواهد؛ هر اندازه چیزی که کسی دارد کم

باشد، همیشه، از آن، مقداری را به کسی که چیزی ندارد می‌بخشد؛ «تا آن وقت که گندم در شهر موجود است هیچ‌کس نباید گرسنه بماند.» در میان قبایل هوتنتوت، عادت بر آن بوده است که هرکس از چیزی زیادی داشته باشد آن را میان دیگران قسمت کند تا همه قسمت‌های متساوی داشته باشند. اروپاییانی که پیش از ورود مدنیت به قاره آفریقا سفر کرده‌اند نوشته‌اند که چون به يك سیاه آفریقایی خوراک یا چیزهای دیگری را می‌بخشیده‌اند، بر فور میان همراهان خود قسمت می‌کرده است: اگر آن چیز مثلاً يك دست لباس کامل بوده است، کلاه را یکی بر سر می‌گذاشته و کت را یکی می‌پوشیده و شلوار را دیگری... شکارچی اسکیمو هیچ حق انحصاری نسبت به شکاری که کرده است ندارد و ناچار باید آن را میان همه تقسیم کند، و همین‌طور ابزارهای کار ملك عموم است. سرهنگ کارور می‌نویسد که: «هندیشمر دگان امریکای شمالی، جز در مورد ضروریات خانگی، برای چیز دیگر مالکیت نمی‌شناسند... نسبت به یکدیگر بسیار گشاده‌دستی دارند و هرچه را زیاد دارند به آنان که کم دارند می‌بخشند.» یکی از مبلغین مذهبی نوشته است که: «این قبایل با چنان محبت و ادبی با یکدیگر رفتار می‌کنند که بندرت نظیر آن در میان ملل متمدن دیده می‌شود. و این، بدون شك، نتیجه آن است که دو مفهوم «مال من» و «مال تو»، که، به قول قدیس یوحنا ز رین دهن، آتش احسان را در دلها می‌کشد و شعله آن را بر می‌افروزد، در نزد آنان وجود ندارند.» دیگری می‌نویسد که: «من بسیار دیدم که آنان محصول شکار خود را بین همه بخش می‌کنند و هرگز ندیدم که شکایتی پیش آید و نزاعی درگیر شود - که این تقسیم، غیر عادلانه بوده است - یا کسی زبان به اعتراض گشاید. ترجیح می‌دهند که شکم گرسنه بخواهند و هرگز مورد این اتهام قرار نگیرند که فلانی از دستگیری محتاج خودداری کرد... آنان خود را فرزند يك خانواده می‌شمارند.»

چه شد که وقتی انسان به مراحل بالاتر رفت و به آنچه ما، با جانبداری، مدنیت می‌نامیم رسید، این کمونیسیم اولیه از میان رفت؟ سامنر عقیده دارد که کمونیسیم با قوانین زیست‌شناسی (بیولوژی) متناقض است و يك علت عقب‌افتادگی در صحنه تنازع بقا به شمار می‌رود. وی می‌گوید که این کمونیسیم روح اختراع و صنعت و صرفه‌جویی را تشویق نمی‌کند، و چون با عملی شدن آن نه به اشخاص قابل پاداشی اعطا می‌شود و نه افراد تنبل مورد تنبیه قرار می‌گیرند، لاجرم، سجایا و مزایای اشخاص هم‌تراز می‌شود و نوعی تساوی پدید می‌آید که مخالف با نمو و پیشرفت و رقابت با سایر دسته‌ها و جماعات است. لوسکیل درباره بعضی از قبایل هندیشمر دگان شمال خاوری می‌نویسد که: «به قدری تنبلند که هرگز با دست خود چیزی نمی‌کارند، بلکه پیوسته به این امید به سر می‌برند که دیگران، از تقسیم آنچه به دست آورده‌اند، با آنان مضایقه نخواهند داشت؛ و چون کسی که فعالیت بیشتری دارد چیز بیشتری از زمین عایدش نمی‌گردد، محصول سال به سال کمتر می‌شود.» داروین معتقد بود که

تساوي مطلقي که میان فوئجیان برقرار است این امید را از بین می‌برد که روزی بتوانند متمدن شوند. این گفته

که می‌گویند چون تمدن بیاید، مساواتی که میان آنان برقرار است رخت برخواهد بست. درست است که کمونیسم برای کسانی که در جامعه‌های اولیه باقی می‌مانند تا حدی در مقابل بیچیزی و امراضی که از فقر ایجاد می‌شده تأمینی برقرار می‌کرده است، ولی هرگز آنان را به جایی نمی‌رسانده است که بتوانند خود را از فقر و مسکنت رهایی بخشند. آن روز که توجه فرد به شخص خودش جانشین کمونیسم گردد، ثروت هم دنبال آن بود، ولی پریشانخاطری و بردگی هم همراه آن آمد. این توجه، نیروهای نهفته در افراد ممتاز را آشکار ساخت، در عین حال، آتش رقابت و همچشمی را نیز برافروخت، و مردم را به حالی درآورد که فقر و بیچیزی را همچون حادثه دردناکی احساس کنند، در صورتی که تا پیش از این مرحله، که همه در تحمل این بار یکسان بودند، هیچ‌کس چنین ناراحتی را احساس نمی‌کرد.

کمونیسم در اجتماعاتی که مردم آن در حال انتقال دایم هستند، یا خطر و قحطی پیوسته تهدیدشان می‌کند، بهتر مستقر می‌شود. شکارورزان و گلداران هیچ احتیاجی به تملک زمین به عنوان شخصی نداشتند، ولی هنگامی که زندگی به شکل کشاورزی درآمد، مردم این نکته را دریافتند که اگر محصول زمین نصیب خانواده‌ای شود که در آن کار کرده است، توجه به زمین روزافزون خواهد شد و در نتیجه – بنا به ناموس انتخاب طبیعی، که همان‌گونه که در سازمانهای اجتماعی و افکار برقرار است در میان افراد و اجتماعات نیز وجود دارد – انتقال از زندگی شکارچیگری به زندگی کشاورزی، ملکیت قبیله‌ای را به ملکیت خانوادگی مبدل ساخت، و «مالکیت خصوصی» بهترین واحد اقتصادی نتیجه‌بخش را تشکیل داد. بتدریج که خانواده صورت پدرشاهی را به خود می‌گرفت و تمام نفوذ آن به دست بزرگترین فرد ذکور می‌افتاد، رفته رفته، تمرکز مالکیت در دست فرد صورت جدیتری به خود می‌گرفت، و میراث بردن از شخص دیگر به مرحله عمل نزدیکتر می‌شد.

غالب اوقات چنین اتفاق می‌افتاد که فرد متهوری از میان خانواده بیرون می‌آمد و، به حادثه‌جویی، از حدود خویشان و نزدیکان خود خارج می‌شد و با کار پرزحمت پیوسته می‌توانست در قطعه جنگل یا بیشه یا باتلاقی بر مقداری زمین دست یابد و نسبت به آن علاقه خاصی پیدا کند، و هیچ حاضر نمی‌شد که کسی آن را از چنگش خارج سازد، چه، آن را ملک خاص خود می‌دانست – و در آخر کار، اجتماع این حق را برای او می‌شناخت. به این ترتیب است که نخستین نطفه مالکیت فردی پیدا شده است. چون نفوس روز به روز زیادتیر و زمینهای قدیمی بیحاصلتر می‌شد، این نوع تسلط بر اراضی جدید روزافزونتر می‌گردید و کار به جایی رسید که، در اجتماعات قدیمتر و پیشرفته‌تر، این نوع مالکیت فردی حکم مالکیت متعارفی و طبیعی را به خود گرفت. اختراع پول، با کمک این عوامل، سبب تجمع و جابه‌جا شدن ثروت و انتقال آن از فردی به فرد دیگر شد. حقوق قدیمی قبیله و سنتهای کهن صورت ملکیت، به معنی دقیق کلمه، را داشت، منتها مالک در آن موقع تمام اهل قبیله، یا پادشاه بود، و پس از آن، در حین تقسیم مجدد ملک، که بعدها مکرر اتفاق می‌افتاد، این حقوق در نظر گرفته می‌شد. پس از مدتی که مالکیت میان دو مفهوم قدیم و جدید در حال نوسان بود، در پایان کار، مالکیت خصوصی به شکل قطعی استقرار پیدا کرد و نظام اقتصادی اساس اجتماعات را در دوره‌های تاریخ مدون تشکیل داد.

کشاورزی، که مولد مدنیت است، در همان حال که سبب پیدایش مالکیت خصوصی می‌شد، بردگی را نیز به همراه داشت. در جماعاتی که با شکار زندگی می‌کردند بردگی مفهومی نداشت، زیرا زنان و کودکان کارهای خانه را کفایت می‌کردند. زندگی مردان یا به آن می‌گذشت که در پی صید و کارزار

مشغول فعالیت باشند و خسته شوند، یا پس از آن زحمات، فارغ‌البال و تنبل بنشینند و به تلافی رنج و تعبیه که دیده‌اند، بیخیال، بیاسایند. شاید عادت تنبلی ملت‌های اولیه از همین‌جا پیدا شده است که بعد از تحمل رنج کشتار، مدت درازی، باهستگی و کندی، رفع

خستگی می‌کرده‌اند، و این، در واقع تنبلی و بیحالی نبوده، بلکه رفع احتیاجی بوده است که برای از بین بردن دو چیز ضرورت داشته است، یکی توجه به زراعت و دیگری تنظیم کار.

تا آن‌گاه که مردم برای شخص خود کار می‌کرده‌اند، انتظامی در کار نبوده و به میل خود هرگونه می‌خواستند اقدام می‌کرده‌اند؛ ولی هنگامی که برای دیگران کار می‌کرده‌اند، ناچار، طوری بوده که انتظام فعالیت تابع نیرو می‌شده است. ترقی کشاورزی و عدم برابری جلی مردم سبب شد که نیرومندان ناتوانان را به خدمت خود بگیرند. یک روز، کسانی که در جنگ پیروز می‌شدند دریافتند که اسیر سودمند اسیری است که زنده به دست آید، و از همان روز کشتار و آدمخواری تقلیل پیدا کرد و به بردگی و غلامی گرفتن مردم رواج یافت. آن روز که انسان از کشتن و خوردن دشمن خود چشم پوشید و به بنده ساختن او قناعت کرد، از لحاظ اخلاقی، پیشرفت قابل ملاحظه‌ای کرد. هم امروز می‌بینیم که کیفیت مشابهی اتفاق می‌افتد و ملت پیروزمند، به جای آنکه مغلوب‌شدگان را از بین ببرد یا تبعید کند، از آنان غرامت قابل ملاحظه‌ای می‌ستاند. هنگامی که سازمان بردگی بر شالوده‌ای قرار گرفت و سود آن شناخته شد، دامنه بردگیری وسعت پذیرفت، و غیر از اسیران جنگی دسته‌های دیگری، مانند کسانی که وام خود را نمی‌توانستند بپردازند، یا جنایتکاران، را نیز در عداد غلامان درآوردند، و هجوم‌هایی تنها به خاطر گرفتن بنده مرسوم گردید. به این ترتیب، بردگی، که از جنگ نتیجه شده بود، کارش به جایی رسید که خود عامل پیدایش جنگ‌ها شد.

شاید در نتیجه قرن‌ها بردگی است که نسل ما سنن رنجبری را اکتساب کرده و قابلیت کار کردن را به دست آورده است. هیچ‌کس حاضر نیست از روی رضای خاطر عمل دشوار و شاقی را انجام دهد، مگر اینکه ترس آن را داشته باشد که، با عدم انجام آن کار، دچار مجازات بدنی یا اقتصادی یا اجتماعی شود. از این قرار باید گفت که بردگی یک جزو غیرقابل انفکاک سازمانی است که، در نتیجه آن، انسان استعداد دست یافتن به اعمال صنعتی پیدا کرده است، و نیز، چون همین بندگی علت ازدیاد ثروت و لااقل برای دسته‌ای از مردم، سبب پیدا شدن فرصت و فراغ خاطر بوده، به صورت غیرمستقیم، در پیشرفت تمدن هم کمک کرده است. پس از گذشتن چندین قرن، بردگی جزو عادیات به شمار می‌رفت و مردم به آن همچون یک امر ضروری و فطری می‌نگریستند: ارسطو آن را طبیعی و غیرقابل اجتناب می‌شمرد، و بولس حواری این سازمان را تقدیس می‌کرد؛ بردگی در عصر او نظامی بود که با مشیت الاهی سازگار می‌آمد.

چنین بود که به واسطه پیدایش کشاورزی و بردگی، و در نتیجه تقسیم کار و اختلاف فطری و جلی اشخاص، تساوی نسبی که در جامعه‌های اولیه موجود بود رفته رفته از بین رفت، و جای آن را عدم برابری و تقسیمات طبقاتی گرفت. «در اجتماع اولیه، به طور کلی، وجه امتیازی میان بنده و آزاد دیده نمی‌شود؛ بندگی و اختلاف طبقاتی وجود ندارد، و اختلاف میان رئیس و پیروانش یا هیچ است، یا اگر هست، چیز قابل ملاحظه‌ای نیست.» بتدریج که زندگی مکانیکی و صنعتی

پیچیده‌تر و مفصل‌تر می‌شد، اشخاص غیرماهر در کار، یا ناتوان، فرمانبردار نیرومندان می‌شدند، و هرگاه که اختراع تازه‌ای پیش می‌آمد، همچون سلاح جدیدی در دست اقویا می‌شد و تسلط آنان را بر ضعفا، و بهره‌برداریشان را از این طبقه، فزونی می‌بخشید. سازمان توارث برای کسانی که مال بیشتر داشتند فرصت تازه‌ای برای حفظ تفوق فراهم می‌آورد و، به این ترتیب، از جامعه‌هایی که آن وقت

حالت متجانس و یکنواختی داشتند، طبقات و تقسیمات اجتماعی متعدد بیرون می‌آمد. اغنیا و فقرا روز به روز به ثروت یا فقر خود بیشتر پی می‌بردند و گودالی را که میان آنان وجود داشت بهتر احساس می‌کردند؛ جنگ طبقاتی، مانند رشته سرخ رنگی، در طول تاریخ کشیده شد، و همین اختلاف، پیدایش داورى به نام دولت و حکومت را ضرورت بخشید، تا در جنگ میان طبقات حکمیت کند، مالکیت را محفوظ دارد، آتش جنگ را برافروزد، و سازمان صلح را انتظام بخشد.

فصل سوم

عوامل سیاسی تمدن

I- منشأ حکومت

غریزه مخالفت با اجتماع – هرج و مرج اولیه – قبیله و عشیره – پادشاه – جنگ

انسان، از روی کمال میل و رضای خاطر، یک حیوان سیاسی نیست. انجمن کردن انسان با نظایر خود، بیش از آنکه نتیجه میل و رغبت وی باشد، برخاسته از عادت و غریزه تقلید و فشار اوضاع و احوال است؛ وی آن اندازه که از تنهایی می‌ترسد به اجتماع رغبت ندارد؛ از آن جهت با دیگران کنار می‌آید که تنهایی برای او خطر دارد و بسیاری از کارهاست که چون چند نفر با هم شوند بهتر صورت می‌پذیرد؛ ولی، از صمیم قلب، موجودی است گوشه‌گیر و انزواطلب، که شجاعانه خود را در برابر جهان آماده نگاه می‌دارد. اگر انسان متوسط الحال می‌توانست به میل طبیعی خود رفتار کند، هرگز حکومتی در جهان بر سر کار نمی‌آمد. هم اکنون نیز انسان با حکومت مخالف است و آن را چون یوغی‌گران بر گردن خود می‌پندارد؛ مالیات را با مرگ یکی تصور می‌کند و همیشه در آرزوی یافتن حکومتی است که کمتر حکومت کند. اگر پیوسته خواستار قوانین تازه است، از آن جهت است که این قوانین را برای همسایه لازم می‌شمارد، و اگر او را به حال خود گذارند، هرج و مرج طلبی است که خود از آن خبر ندارد، و گمان می‌کند که قوانین از لحاظ شخص او چیزهای کاملاً زایدی است.

در اجتماعات اولیه بسیار دشوار می‌توان وجود حکومتی را تشخیص داد. شکارورزان اولیه به چیزی شبیه نظامات و قوانین، فقط آنگاه گردن می‌نهند که در جماعات مخصوص به شکار داخل شوند و در واقع یک هیئت اعزامی تشکیل دهند. بوشمنها معمولاً به شکل خانواده‌های جدا جدا و دور از یکدیگر به سر می‌برند، و همچنین کوتوله‌های افریقایی (پیگمه‌ها) و بومیان استرالیا، که خیلی عقب‌مانده هستند، سازمان سیاسی را فقط برای مدتی کوتاه می‌پذیرند و سعی دارند هرچه زودتر به خانواده‌های خود بازگشت کنند؛ مردم تاسمانی رئیس و قانون و حکومت منظم نداشتند؛ و وادهای سران‌دیب، از لحاظ پیوندهای خانوادگی، جمعیت‌هایی تشکیل می‌دادند، ولی هرگز حکومتی نداشته‌اند. طوایف کوبو، در سوماترا، «بدون رجال برجسته به سر

نفر با هم به سر می‌برند؛ افراد گروه تونگوز در جماعتی زندگی می‌کنند که عدد آنها از ده چادر تجاوز نمی‌کند؛ عده افراد اردوهای استرالیایی بندرت از شصت نفر بیشتر می‌شود در تمام این موارد،

اجتماع و همکاری محدود است به کاری معین – مثلاً شکار – و هرگز منجر به یک سازمان سیاسی دایمی نمی‌شود.

قدیمی‌ترین شکل معروف سازمان اجتماعی قبیله است، و مقصود ما از قبیله مجموعه‌ای از خویشاوندان است که بر یک سرزمین زندگی می‌کنند و توتم مشترکی دارند و از یک قانون و یک عرف پیروی می‌کنند. هنگامی که چند قبیله، در زیر فرمان رئیسی واحد، با یکدیگر متحد می‌شوند عشیره پیدا می‌شود؛ در واقع، با ایجاد عشیره، دومین گام برای تکوین دولت و حکومت برداشته شده است. ولی این تکامل بسیار کند صورت پذیرفته است؛ جماعات بسیاری اصلاً رئیس نداشته‌اند. و جماعات فراوان دیگری بوده‌اند که، به گمان ما، فقط هنگام جنگ زیر فرمان رئیسی می‌رفته‌اند دموکراسی، که امروز مانند پر خشکیده‌ای زینت بخش کلاه‌های ماست، در دسته‌های اولیه به درخشانترین صورت وجود داشته است؛ در آن زمانها، حکومت، تنها به دست رؤسای خانواده‌هایی بوده است که قبیله را تشکیل می‌داده‌اند، و هرگز به گراف قدرت به دست کسی نمی‌افتاده است. هندی‌شمردگان ایروکوئویی و دلاور به هیچ‌فاصله و قانونی، خارج از نظامات طبیعی خانواده و قبیله، گردن نمی‌نهند، و رؤسا قدرت بسیار محدودی دارند؛ تازه، این اندازه قدرت را هم، هر وقت پیرمردان قبیله بخواهند از آنان سلب می‌کنند. هندی‌شمردگان او‌مها تحت اداره یک «شورای هفت نفری» اداره می‌شدند. این شورا در هر موضوعی این اندازه بحث می‌کرده است تا اتفاق آرا حاصل شود؛ چون بر این شورا اتحادیه ایروکوئویی مشهور را، که قبایل فراوان برای بقای صلح ایجاد کردند، اضافه کنیم، و در نظر بگیریم که آن وحشیان تعهدات خود را محترم می‌شمرده‌اند، خواهیم دید که میان آن وحشیان و دولتهای جدیدی که، برای تأمین صلح، سازمان ملل می‌سازند و پیمان‌هایی می‌بندند که غالباً هم به آن عمل نمی‌کنند، اختلاف فراوان وجود ندارد.

جنگها سبب پیدایش رئیس و پادشاه و دولت می‌شود، و اینها خود جنگ را برپا می‌دارند. در جزایر ساموآ اقتدار رئیس فقط محدود به زمان جنگ بوده است، و در حال صلح مردم هیچ‌گونه توجه و اعتنایی به رئیس نداشته‌اند؛ مردم قبیله دایاک هیچ سلطه و اقتداری را، جز آنچه رئیس خانواده دارد، نمی‌شناسند، و هرگاه مزاحمتی پیش آید جنگاورترین و شجاعترین فرد را به عنوان فرمانده انتخاب می‌کنند و کور کورانه از او فرمان می‌برند، و چون از جنگ بیاسایند او را معزول می‌کنند و به کاری که اول داشته است می‌فرستند. در زمان صلح، کاهن یا سردسته جادوگران بیش از دیگران تسلط و نفوذ داشته، و هنگامی که دستگاه حکومت تکامل یافت و صورت پادشاهی در اغلب قبایل رواج پیدا کرد، پادشاه رمز و نماینده هر سه قدرت سابق گردید، و وظایف سه‌گانه جنگاوری، پدری و کاهنی به عهده او واگذار شد. در واقع و نفس‌الامر، جماعات را دو نیرو اداره

شمشیر؛ به این ترتیب است که نیرو آنگاه وارد کارزار می‌شود که از سخن و نصیحت و ارشاد کاری برنیاید. قانون و عقاید اساطیری و داستانی، قرنهای متوالی، دست به دست یکدیگر، یا نوبه به نوبه، بر بستر حکومت می‌کرده‌اند، و هیچ دولتی، جز در این اواخر، جرئت آن را نداشته است که میان آن دو جدایی اندازد – و از کجا که فردا، باز این دو با یکدیگر متحد نشوند و بر بستر حکومت نکنند؟

آیا جنگ چگونه دولت را به وجود آورده است؟ چنین نیست که انسانها بنا به طبیعت خود متمایل به جنگ باشند. بعضی از ملت‌های عقب‌مانده کاملاً صلحجو هستند. اسکیموها تعجب می‌کنند که چرا مردم اروپا، که دین واحدی دارند، مانند حیوانات به جان هم می‌افتند و اراضی را از دست یکدیگر می‌ربایند. این اسکیموها به سرزمین خود می‌گویند: «تو چقدر خوشبختی که در زیر برف و یخ مستوری! چقدر مایه خوشبختی است که اگر هم در تو طلا و نقره‌ای موجود باشد – که اروپاییان این اندازه نسبت به آن آزمندند – زیر این قشر ضخیم برف و یخ مستور شده و هرگز دست به آن

نمی‌رسد؛ بیهیاضی تو مایه سعادیت ماست و ما را از دستبرد متجاوزان محفوظ می‌دارد.» با وجود این، زندگانی مردم اولیه آمیخته به جنگ‌های پایان‌ناپذیری بوده است. شکارورزان از آن‌رو می‌جنگیده‌اند که سرزمین پرشکارتری به دست آورند؛ شبانان، برای چراگاه بهتر به جان یکدیگر می‌افتاده‌اند؛ کشاورزان از آن جهت به جنگ کشیده می‌شدند که زمین بکر به دست آورند. همه اینها، بعضی اوقات، برای قصاص خون یا عادت دادن جوانان خود به سختی و انضباط، یا فرار از یکنواختی زندگی، یا غارت و دزدی، آتش جنگ جدید را می‌افروخته‌اند؛ کم اتفاق افتاده که مسئله دین سبب پیدایش جنگی شده باشد. در میان ملت‌های اولیه نیز نظامات و مقرراتی برای محدود کردن قتل و خونریزی وجود داشته و ساعات یا روزها و هفته‌ها و ماه‌هایی را معین می‌کرده‌اند که مرد وحشی شریف، در آن اوقات، از آدمکشی دست نگاه می‌داشته است؛ همچنین برای صاحبان بعضی مشاغل یا بعضی راه‌ها یا بازارهای عمومی مصونیت قایل بوده‌اند. اتحادیه ایروکوئویی، به همین ترتیب، در طول مدت سه قرن «صلح بزرگ» را محفوظ نگه داشت. با همه این احوال، باید دانست که جنگ نیکوترین افزاری است در دست ناموس انتخاب طبیعی میان ملت‌ها و جماعات اولیه، که با آن کار خود را می‌کند.

نتایجی که از جنگ به دست آمده از شماره بیرون است؛ جنگ، بیرحمانه، ملت‌های ضعیف را ریشه‌کن کرده و از میان برده؛ از طرف دیگر، سطح شجاعت و شدت و قساوت و هوش و مهارت را در بشر بالا آورده است؛ عاملی است که اختراعات را سبب شده؛ ادواتی که منحصراً برای خدمت قشون روی کار آمده، پس از جنگ، کاملاً در خدمت بشریت قرار گرفته و افزارهای سودمندی شده است (چه بسیار است راه‌آهن‌هایی که در زمان خود ما به منظورهای سوق‌الجیشی ساخته شده، و هم

که جنگ، کمونیسیم و هرج و مرج‌طلبی دوره‌های اولیه را از میان برده، روح انتظام و انضباط را در میان بشر پراکنده، استفاده‌بندگی از اسیران جنگ را روی کار آورده، و سبب جلوگیری از پریشانی طبقات و نمو قدرت حکومت گردیده است. اگر مالکیت مادر حکومت باشد، باید گفت که جنگ هم پدر آن است.

II- دولت

دولت به عنوان عامل تنظیم قوا - اجتماع انشراکی دهکده - دستیاران روانشناختی دولت

نیچه می‌گوید: «دسته‌ای از وحوش خوشرنج گوشتخوار، جماعتی از اربابان پیروز شده، که، با نظامات جنگی و نیروی منظم، چنگال‌های هولناک خود را به تن جماعت عظیمی از مردم فرو کرده‌اند و شاید عدد این مردم به مراتب از آنها بیشتر بوده، ولی انتظامی نداشته‌اند تا بتوانند مقاومت کنند... این است اصل دولت.» لستروارد می‌گوید: «دولت، به اعتبار آنکه متمایز از نظام قبیله‌ای است، از آنجا آغاز می‌کند که نژادی از نژادهای بشری بر نژادی دیگر تسلط پیدا کند. اوپنهایم می‌گوید: «به هر جا نظر کنی خواهی دید قبیله‌ای که از حیث استعداد کارزار بر قبیله دیگر برتری دارد، برمی‌خزد و نسبت به آن تعدی می‌کند، و پس از آن، در سرزمین قبیله مغلوب، جماعتی به نام اشراف تشکیل می‌دهد و برای آن حکومت و دولتی بنیان می‌گذارد.

راتسنهوفر می‌گوید: «زورگویی و علف عامل مولد دولت است.» گامپلوویچ می‌گوید: «دولت نتیجه پیروزی است، و در آن، طبقه پیروز شده، نسبت به آنها که مغلوب شده‌اند، طبقه حاکمه را تشکیل می‌دهد.» سامنر می‌گوید: «دولت نتیجه نیروست، و با نیرو بر سر پای خود می‌ایستد.»

این پیروزی به وسیله نیرو، غالب اوقات، به ضرر دسته کشاورزان می‌شود که به زمین پیوند ناگسستنی دارند، و نفع آن عاید قبایل شکارورز و چوپان می‌شود. دلیل آن این است که کشاورزی مردم را عادتاً به مسالمت و صلح‌طلبی می‌پرورد و آنان را به نوعی زندگانی مرتب عادت می‌دهد که امروز آن با دیروزش تفاوتی ندارد، و چنان می‌شود که این مردم در نتیجه کار سخت روزانه فرسوده می‌شوند؛ چنین مردمی به فکر گرد کردن مال می‌افتند و غریزه و فنون جنگ را فراموش می‌کنند. اما شکارورزان و چوپانان، که به مواجهه با خطر خو گرفته و کارشان کشتن است، جنگ را نوعی شکار می‌پندارند که خطر آن بر خطر شکار حیوانات چندان فزونی ندارد؛ به همین جهت، هنگامی که شکار در جنگل نقصان می‌پذیرد یا چراگاه می‌خشکد و تعداد دامهای گله کم می‌شود، نظر حسرتی به محصولات زیبای همسایه انداخته، به بهانه‌ای، که همه وقت

را محاصره می‌کنند و آخر الامر به تصرف در می‌آورند؛ آنگاه، ساکنان قدیمی این اراضی را بنده خود ساخته، مطیع فرمان خویش قرار می‌دهند.

دولت نتیجه تکاملی است که جدیداً صورت پذیرفته، و از زمان پیدایش تاریخ مدون پیشتر نمی‌رود، زیرا ظهور دولت مستلزم آن است که تغییراتی در اصول نظامات اجتماعی رخ کند و به جای آنکه فرمان، مخصوص رئیس خانوار باشد در اختیار کسی درآید که پیروز شده؛ این تسلط آنگاه بهتر فراهم می‌شود که عده‌ای از جماعات، که به طور طبیعی به سر می‌برند، به صورت وحدت تنظیم یافته‌تر درآیند و قابلیت انجام اعمال بازرگانی زیاده‌تر شود. حتی در چنین حالتی نیز، حکومت و دولت وقتی قابل دوام خواهد شد که پیشرفت اختراعات به نیروی عاملی که تسلط یافته بیفزاید، و در دسترس او سلاحها و ادواتی بگذارد که چون آتش انقلاب و شورش زبانه کشد، بتواند آن را خاموش سازد. در آن هنگام نیز که تسلط کامل و دائمی حاصل می‌شود، مبدأ قهر و غلبه میل دارد خود را پنهان سازد و کاری کند که مردم آن را به دست فراموشی سپارند؛ هنگامی که فرانسویان در سال 1789 انقلاب کردند، نزدیک بود نفهمند که طبقه اشرافی که مدت هزار سال بر آنها حکومت می‌کرده، اصلاً از آلمان آمده و فرانسه را مسخر ساخته است، و این حقیقتی بود که کامیل دمولن آشکار ساخت. حق این است که مرور زمان بر روی هر چیز فاعلهای از قدسیت می‌اندازد؛ حتی پلبدترین دزدیها در دست نوادگان دزد اصلی، ملکیت مقدسی می‌شود که تجاوز نسبت به آن را جایز نمی‌شمارند. هر دولت با قهر و عنف ایجاد می‌شود و طولی نمی‌کشد که انسان، ندانسته و لاعن شعور، اطاعت آن را می‌پذیرد، و چیزی نمی‌گذرد که انسان، چون پرچم دولت خود را می‌بیند، دلش از شادی لبریز می‌شود.

آدمی، در این عمل، از راه صواب منحرف نیست، زیرا دولت به هر صورتی که ساخته شده باشد، بزودی همچون پایه و رکنی می‌شود که، برای نگاهداری نظم، کمال ضرورت را دارد. از آنگاه که میان قبایل و عشیره‌ها ارتباط بازرگانی برقرار می‌شود، دیگر پیوستگی جماعتها نمی‌تواند بر بنیان خویشاوندی استوار باشد، بلکه روابط از راه همجواری برقرار می‌شود و دستگاه انتظامات خاصی ضرورت پیدا می‌کند. به عنوان مثال، می‌توان اجتماع مردم یک دهکده را ذکر کرد: در اینجا، ده جانشین قبیله و عشیره گشته و با همدستی رؤسای خانواده‌ها، برای سرزمینی به وسعت کم، یک دولت ساده و تقریباً دموکرات به وجود آمده است. ولی همین وجود جامعه دهکده‌ای، و زیادی شماره آنها، وجود یک سلطه و اقتدار خارجی را ایجاد می‌کند که روابط میان جامعه‌های مختلف را انتظام بخشد و شبکه اقتصادی را، که سبب پیوستگی آنها به یکدیگر است، قشر دهنر سازد. دولت، که در ابتدای پیدایش هولناک و اسباب نگرانی است، این نیازمندی را رفع می‌کند، و نه تنها نیروی سازمان یافته‌ای است، بلکه همچون افزاری است که مصالح متضاد هزاران گروه را، که جامعه‌های مرکب و پیچیده از آنها ساخته می‌شود، با یکدیگر به حالت سازگاری نگاه می‌دارد. چون دولت از این وظیفه

خود می‌آساید، جنگ‌الهای تسلط و قانون خود را پیش می‌برد و خرده خرده دامنه نفوذ خویش را وسعت می‌بخشد و، در عین حال که جنگ‌های خارجی را مخرب‌تر می‌سازد، صلح داخلی را طولانی‌تر و پایدارتر می‌کند، به طوری که می‌توان دولت را با تعبیر «صلح در داخل و جنگ در خارج» تعریف کرد. چیزی نمی‌گذرد که مردم تشخیص می‌دهند که پرداختن مالیاتی به دولت بهتر از آن است که به همه رشوه بدهند. برای آنکه اثر از بین رفتن موقتی حاکم و پادشاه، در میان جمعیتی که عادت به داشتن حکومت و دولت داشته‌اند، بخوبی واضح شود، من باب مثال می‌گوییم که، در میان جماعت باگاندا، چون پادشاه بمیرد، هرکس ناچار است سلاح بردارد، زیرا کسانی که از اطاعت قانون سرپیچی دارند فوری آتش اغتشاش و کشتار و غارت و چپاول را در اطراف کشور روشن می‌کنند. سینسر چه خوب گفته است که: «بدون وجود یک حکومت خودمختار هرگز ممکن نیست جامعه‌ای تکامل پیدا کند.»

دولتی که فقط بر نیرو تکیه داشته باشد دراز نمی‌پاید، زیرا مردم، با آنکه طبیعتاً زودباور و فریب‌پذیرند، همان‌گونه نیز، بنا به طبیعت خود، عناد و لجابت دارند و فرمانروایی، مانند مالیات، آن اندازه بیشتر قابل تحمل است که پوشیده‌تر و غیرمستقیم‌تر باشد. به همین جهت است که دولت و حکومت، برای حفظ حیات خود، به اسباب و وسایل مختلف مانند خانواده و کلیسا و مدرسه متوسل می‌شود تا تعالیم او را برپا کنند و در جان مردم عادت دوستی و وطن و افتخار به آن را بنیان گذارند. دولت، به این ترتیب، خود را از داشتن هزاران پاسبان و پلیس بی‌نیاز می‌سازد و افکار عمومی را با اطاعت، که از ضروریات زمان جنگ است، آشنا می‌کند. از همه اینها گذشته، اقلیت حکمفرما ناچار است که دستگاه تسلط و اعمال قوه خود را به مجموعه‌ای از قوانین تبدیل کند، تا از یک طرف باعث تحکیم سلطه و اقتدار وی گردد، و از طرف دیگر امنیت و انتظامی را برقرار سازد و برای «رعایا» حقوقی را قابل شود تا بهتر احترام قانون را نگاه دارند و از دولت پشتیبانی کنند.

III- قانون

بیقانونی - قانون و عرف - انتقام - جرمه - محاکمه - روش آزمایش (اوردالی) - دوئل - مجازات - آزادی اولیه

از همان وقت که مالکیت خصوصی، از دواج و حکومت پیدا شد، قانون نیز همراه آن بود؛ مجتمعات پست کارشان طوری است که بدون قانون زندگی می‌کنند، آلفرد راسل والاس می‌گوید: «من با وحشیان امریکای جنوبی و وحشیان خاور مدتی به سر بردم، در میان آنان قانون و محکمه‌ای نبود، جز افکار عمومی، که مردم با کمال آزادی آن را بیان می‌کردند. هرکس

حقوق همسایگان خود را به طور دقیق محترم می‌شمرد، و خیلی کم اتفاق می‌افتاد که کسی بر این حقوق تعدی و دست درازی کند. در چنین اجتماعات، مساوات میان افراد تقریباً حالت کمال را دارد.» هرمن ملویل نیز درباره ساکنان جزایر مارکیز چنین می‌نویسد: «در تمام مدتی که من در میان قبیله تیبی به سر می‌بردم، هرگز کسی را به تهمت تعدی بر دیگری به محکمه جلب نکردند، و جریان امور در آن دره چنان آرام و منظم بود که با جرئت می‌توانم گفت مانند آن را در میان مسیحیان بسیار تربیت شده و منتخب نمی‌توان یافت.» دولت روسیه قدیم محاکمی در جزایر آلتوسین تأسیس کرده بود، ولی مدت پنجاه سال گذشت و هیچ کاری برای آن محاکم پیش نیامد. برینتن می‌نویسد: «جنایتها و تجاوزات، سابق بر این، به اندازه‌ای در میان افراد اتحادیه ایروکوئی کم بود که تقریباً قانون

مجازات‌ناداشتند.» اینهاست اوضاع يك زندگي ايدئالي – يا ايدئالي تصور شده از طرف ما كه هرج و مرج‌طلبان آرزو مي‌كنند دنيا دوباره به آن صورت بازگشت كند.

معذلك، اين منظره دلربا را بايد اندكي دستكاري كرد و مورد تعديل قرار داد. اگر اجتماعات فطري و طبيعي، به طور نسبي، از تبعيت نظامات و قوانين بركنار بوده‌اند، از آن جهت است كه اولاً محكوم تقاليد و سنتها و عاداتي بوده‌اند كه بر شدت قانون تأثير داشته و تخطي از آن غير ممكن بوده است، ثانياً، در اوایل امر، جنايتهايي كه نسبت به اشخاص و افراد صورت مي‌گرفته حكم مسائل خصوصي داشته و با حق قصاص و انتقام خانواده جبران مي‌شده است.

«سنن قديمي و عرف»، همچون زمينه و اساس ثابت و مستقري، در زير ظواهر اجتماعي قرار دارد و مانند صخره محكم زير بناست، و به صورت افكار و اعمال درآمده است كه گذشت زمان حالت قدسيتي به آنها داده، و هنگامي كه قانوني در كار نباشد، يا باشد و در آن تغييرات و فسادهايي رخ كند، براي اجتماع، تا حدي حالت ثبات و انتظام را حفظ مي‌كند. عرف، براي اجتماع، همان ثبات و پايداري را فراهم مي‌آورد كه توارث و غريزه، براي نوع بشر، و عادت، براي افراد بشري به وجود مي‌آورد. همین آداب و تقاليد پيش پا افتاده است كه عقل مردم را در سرهاشان سالم نگاه مي‌دارد، چه هرگاه اين مجاري وجود نداشته باشد تا از آنها تفكر و عمل مردم به شكل لا عن شعوري بآساني سير خود را انجام دهد، ناچار، ذهن و عقل انسان در مقابل هرچيز حيران مي‌ماند و عاقبت كار به ديوانگي مي‌كشد. غريزه و عادت و آداب و قراردادهاي اجتماعي، همه، از قانون بزرگ صرغه‌جويي در استعمال نيرو و انرژي را ايده شده‌اند، چه، عملي كه به شكل ماشيني صورت گيرد آسانترين طريقي است كه انسان مي‌تواند، در مقابل حادثه خارجي كه حالت تكرار دارد، يا وضع معيني كه پي در پي اتفاق مي‌افتد، اختيار كند. اما تفكر اصيل و حقيقي و اتخاذ راه تازه‌اي در سير و سلوك، در واقع يك نوع پريشاني و اغتشاش است كه در مجري بكنواخت عادي پيش مي‌آيد، و فقط انسان وقتي مي‌تواند به آن راضي شود كه بخواهد وضع خود را با محيط جديدي كه پيش آمده موافق سازد يا به ارض موعودي برسد.

هرگاه بر اين زمينه طبيعي عرف، ترس از يك مجازات فوق بشري كه نتيجه دين است افزوده شود، و عادات نياكان با اراده خدايان در هم آميزد، در اين صورت، عرف مؤثرتر از قانون مي‌شود

و با نهايت شدت انسان را از آن آزادي اوليه دور مي‌كند. اگر كسي نسبت به قانون تخطي كند، شايد مورد تحسین نيمي از مردمی قرار گیرد كه از ته دل به كسي كه بتواند به كمك هوش خود بر اين دشمن قديمي پيروز شود حسرت مي‌خورند، ولي هرگاه كسي از حدود عرف تجاوز كند، مورد خشم همه مردم واقع خواهد شد، چه اين عرف از خود مردم سرچشمه گرفته، در صورتي كه قانون را نيروي مافوقی بر آنان تحميل کرده است؛ قانون، عبارت از دستخطي است كه اراده ارباب و صاحبي را مجسم مي‌سازد، در صورتي كه عرف عبارت از خلاصه و جوهر آزمائشها و طرق عملي است كه جامعه آنها را نيكوتر دانسته و از راه ناموس انتخاب طبيعي باقي مانده است. هنگامي كه دولت جانشين نظم طبيعي خانواده و قبیله و عشيره و اجتماع دهكده مي‌شود، قانون، تا حدي، جاي عرف اجتماع را مي‌گيرد، ولي اين عمل آن وقت كاملتر خواهد شد كه خطنوبيسي پيدا شود و حقوق شناخته شده از حافظه پيرمردان و كاهنان خارج گردد و به صورت مقررات روشني بر روي الواح نگاشته شود. با وجود اين، عمل جايگزين شدن قانون به جاي عرف هرگز به حالت كمال نمي‌رسد، و هنگام قضاوت درباره افعال بشري، هميشه عرف و عادت اهميت خود را در پشت سر قانون حفظ مي‌كند و، همچون نيروي پنهاني، در عقب تخت و تاج مخفي است و «آخرين قاضي حيات بشري» به شمار مي‌رود.

نخستین مرحله از مراحل تکامل قانون آن بوده است که هرکس، خود انتقام می‌گرفته است؛ انسان اولیه می‌گفت: «انتقام گرفتن به من تعلق دارد و خود رفع ضرری را که به من رسیده خواهم کرد». در نزد هندی‌مردگان کالیفرنیا جنوبی، هر فرد به منزله پلیس خود بود، و هر اندازه که نیرویش اجازه می‌داد با انتقام گرفتن، به خیال خود، عدالت را اجرا می‌کرد. در بسیاری از قبایل اولیه، کشته شدن شخص (الف) به وسیله شخص (ب) به آنجا می‌کشید که (ب) را پسران (الف) یا دوستش (ج) به قتل برسانند، و پس از آن (ج) را پسران (ب) یا دوست او (د) بکشند، و این عمل تا آخر حروف الفبا ادامه پیدا می‌کرد؛ در میان امریکاییان، هم اکنون، نظایری از این عمل، در بین خانواده‌هایی که خون خالصتر دارند، دیده می‌شود. اصل انتقام، در تمام طول تاریخ حقوق و قانون، وجود داشته و اثر آن در «قانون» قصاص حقوق روم، و در قانون حموربی و شریعت موسی - «چشم در مقابل چشم و دندان در مقابل دندان» - دیده می‌شود و بآسانی می‌توان تأثیر آن را در ضمن قانون‌هایی جزایی که امروز در کشورهای مختلف مورد اجراست مشاهده کرد.

گام دومی که به طرف قانون و مدنیت برداشته شده آن بوده است که جرمه را جانشین انتقام ساخته‌اند. غالب اوقات، رئیس، برای برقراری صلح و بهبود وضع میان افراد جماعت خود، نفوذ خویش را به کار می‌برد و خانواده مقتول را راضی می‌کرده است که، عوض انتقام خونین، مقداری پول یا هدیه دیگری را به عنوان جرمه و تاوان بپذیرند و از خون قاتل درگذرند. کم‌کم برای این جرمه و تاوان تعرفه‌ای درست شد که معلوم می‌کرده است برای چشم، فلان قدر، و برای بازو یا دندان، فلان قدر، و برای جان، فلان اندازه تاوان پرداخته شود؛ قانون حموربی در این باره به تفصیل توضیح داده است. مردم حبشه به

مجازات از راه قصاص دقت و وسواس داشته‌اند که اگر بچه‌ای از بالای درخت به سر بچه دیگری می‌افتاد و سبب قتل او می‌شد، مادر مقتول می‌توانست فرزند دیگر خود را از بالای درخت، به عنوان قصاص، بر سر بچه قاتل سقوط دهد. مبالغی که به عنوان جریمه و تاوان پرداخته می‌شده، بر حسب اختلاف سن و جنس و رتبه اجتماعی معتدی و معتدی علیه، اختلاف پیدا می‌کرده است؛ مثلاً مردم فیجی دله‌زدی شخصی از توده مردم را شنیعتر از قتلی می‌دانسته‌اند که به دست رئیس قبیله صورت گرفته باشد. در تمام طول تاریخ حقوق، مشاهده می‌شود که هر اندازه شخصی که مرتکب جرمی شده منزلت عالیتری داشته، جرم او خفیفتر به شمار می‌رفته است چون لازم بوده است که این تاوانها و غرامتها، که برای جلوگیری از خونخواهی معین می‌شده، درست انداز مگیری شود و با جنایت و جرم انجام شده متناسب باشد.

سومین گامی که برای تکامل قانون و حقوق برداشته شده ایجاد محاکمی بوده است که در آن رؤسا و کاهنان و پیرمردان پهلوی یکدیگر می‌نشستند و در اختلاف میان مردم قضاوت می‌کردند؛ ولی این مجالس همیشه برای قضاوت نبوده، بلکه بیشتر اوقات عنوان اصلاح ذات‌البین و آشتی دادن میان طرفین را داشته و کاری می‌کرده است که رامحلی مرضی‌الطرفین پیدا شود در طول قرنهای متمادی، و میان بسیاری از ملتها، عمل ارجاع قضیه به محکمه، عملی اختیاری بوده، و اگر کسی که ظلم بر او شده، یا خانواده‌اش به حکم محکمه راضی نبودند، کمال آزادی را داشتند که به انتقام و خونخواهی فردی توسل جویند.

در بسیاری از حالات، دعوی میان دو نفر به صورت کشمکش و نزاع میان دو طرف متخاصم در برابر چشم عموم مردم درآمده، و این منازعه به اشکال مختلف، از مشترنی بدون آزار، همان‌گونه که در میان مردم صلحدوست اسکیمو وجود دارد، تا جنگ واقعی که منجر به مرگ می‌شده، صورت می‌پذیرفته است. پاره‌ای از اوقات، مردم ابتدایی روش آزمایش (اوردالی) را برای حل مشکلات خود به کار می‌بردند، منتها، مثل مردم قرون وسطی، بر این عقیده نبودند که، در نتیجه آزمایش، خداوند مجرم را آشکار و روسپاه خواهد کرد، بلکه عقیده داشتند که این عمل، گرچه دور از عدالت باشد، برای پایان دادن به نزاعی که ممکن است نسلهای متوالی قبیله‌ای گرفتار آن باشند بهترین طریقه به شمار می‌رود. یکی از نمونه‌های این روش آن بوده است که دو ظرف خوراک مشابه با یکدیگر، که یکی از آنها زهرآلود بوده، در مقابل اتهام‌زننده و کسی که مورد تهمت قرار گرفته می‌گذاشتند

(و معمولاً سم طوری نبوده که کشنده باشد)، ولی چون هر دو طرف به عادلانه بودن این روش اعتقاد داشتند، خصومت به این وسیله پایان می‌پذیرفته است. در بعضی از قبایل، عادت چنان بوده است که چون شخصی به گناه خود اعتراف می‌کرده، ساق پایش را دراز می‌کرده و شخصی که مورد تجاوز قرار گرفته به آن نیزه می‌زده است. در بعضی از جاها، کسی که متهم بوده می‌ایستاده و آنان که او را مورد تهمت قرار داده بودند به سمت او تیر پرتاب می‌کردند؛ اگر هیچ تیر به او اصابت نمی‌کرده تبرئه می‌شده، و اگر فقط یک تیر هم به او می‌رسیده محکوم می‌شده و به این ترتیب اختلاف پایان می‌پذیرفته است. روش آزمایش (اوردالی) از این صورت اولیه آغاز کرده، پس از آن، به شکل قوانین موسی و حموربی درآمده و بعداً صورت قرون وسطایی خود را پیدا کرده است. دوئل نوعی از آزمایش است، و مورخان گمان دارند که دوره آن پایان پذیرفته است، ولی به روزگار ما دوباره دارد تجدید می‌شود. به این ترتیب، آشکار می‌شود که از بعضی جهات، وجه اختلاف میان انسان اولیه و انسان عصر جدید بسیار کم، و تاریخ مدنیت بسیار کوتاه است.

گام چهارمی که قانون در تکامل خود برداشته، روزی بوده است که دولت، خود، متعهد شده است که از تجاوز جلو گیرد و متجاوز را کیفر دهد. میان مرحله پایان دادن به نزاع و مجازات کردن متعدی،

و مرحله جلوگیری از وقوع منازعه، يك قدم بیشتر فاصله نیست. به این ترتیب، دیگر رئیس، قاضی تنها نیست، بلکه قانونگذاری است که بر «قوانین عرفی» شایع میان مردم، که سرچشمه آن عرف و آداب و تقالید است، مجموعه دیگری از «قوانین وضعی» می‌افزاید که منبع آنها فرمانهای حکومتی است. در حالت اول، قوانین از پایین به بالا صعود می‌کند، و در حالت دوم از بالا بر مردم فرود می‌آید؛ در هر دو حالت، قوانین رنگ گذشته تاریک را دارد و بوی انتقامجویی و خونخواهی که این قوانین جانشین آن شده، از آنها استشمام می‌شود. در جماعت‌های اولیه مجازات بسیار شدید بوده است. زیرا آن مردم بر حیات خود تأمینی نداشته‌اند، به همین جهت، هر اندازه نظام اجتماعی مستقرتر گشته، از شدت مجازات کاسته شده است.

به طور کلی، «حقوق» فرد، در میان مللی که به حالت فطری و طبیعی زیست می‌کرده‌اند، کمتر از حقوق مردمی است که در حالت مدنیت به سر می‌برند. هرکس در میان زنجیرها و بندهای فراوانی به دنیا می‌آید: زنجیرهای وراثت، محیط، عرف و قانون. فرد در جماعت اولیه در میان چنان شبکه‌ای از قواعد و مقررات به سر می‌برد که شدت آنها از حد معقول تجاوز می‌کند و هزاران سد و بند آزادی او را محدود می‌سازد و اراده او را از کار می‌اندازد. مردم زلند جدید، ظاهراً بدون قانون به سر می‌برند، ولی حقیقت امر آن است که تقالید و عرفیات در هر امری از امور حیاتشان دخالت دارد؛ مردم بنگال آداب و عاداتی دارند که هرگز نمی‌توانند با آن مخالفت کنند، و نشستن و ایستادن و راه رفتن و خوردن و آشامیدن و خوابیدن

آنها باید مطابق با آن صورت گیرد. مثل آن است که فرد، در میان اجتماع فطری، وجود مستقل به ذاتی نیست، و تنها خانواده و قبیله و عشیره و اجتماع دهکده‌ای دارای چنین وجودی هستند که مالک زمین به شمار می‌روند و حق به کار بردن نفوذ و قدرت را دارند. وجود واقعی فرد در خارج از اجتماعی که در آن به سر می‌برد وقتی آشکار شد که مالکیت خصوصی پدید آمد و برای فرد سلطه اقتصادی فراهم گردید؛ پیدایش دولت، که شناسنده حقوق قانونی فرد بود، استقلال وجود او را کاملتر ساخت. ما حقوق خود را از طبیعت، که هیچ حقی را جز حيله و نیرو نمی‌شناسد، اخذ نمی‌کنیم، بلکه حقوق عبارت از مزایایی است که اجتماع به افراد می‌بخشد، به این عنوان که ایجاد چنین حقوقی سبب خیر عمومی می‌شود. به این ترتیب باید گفت که آزادی یکی از تجملاتی است که از تأمین زندگی فراهم شده، و فرد آزاد ثمره مدنیت و علامت متمیزه آن است.

IV- خانواده

وظیفه آن در مدنیت - قبیله و خانواده - پیدایش توجه و عنایت به طفل در والدین - بی‌اهمیت بودن پدر - جدا شدن دو جنس - حقوق مادری - وضع زن - وظایف او - پیروزیهای اقتصادی او - پدرشاهی - فرمانبرداری زن

همان‌گونه که گرسنگی و عشق احتیاجات اساسی انسان را تشکیل می‌دهد، همان‌گونه نیز، وظایف اساسی سازمان اجتماعی عبارت است از پیش‌بینی در مورد امور اقتصادی و حفظ نوع، از لحاظ زیست‌شناسی؛ به همین جهت است که جریان پیوسته عمل تولد و تناسل همان اندازه ضرورت دارد که تضمین دایمی موادی که باید به مصرف خوراك برسد. چنین است که همیشه در جنب نظامات خاص اجتماعی، که منظور از آنها تأمین آسایش مادی و نظم سیاسی است، مقررات دیگری وجود دارد که کار آنها ادامه بقای نسل بشر است. تا آن وقت که دولت - در فجر مدنیت تاریخی - مرکز و سرچشمه دایمی نظم اجتماعی شود، عمل دقیق تنظیم روابط میان دو جنس زن و مرد از وظایف قبیله به شمار

میرفته، و حتی پس از پیدایش دولت نیز حکومت اساسی بشریت، در جوف ریشه‌دارترین سازمان تاریخی، یعنی خانواده، باقی و برقرار مانده است.

بسیار بعید به نظر می‌رسد که در دوران شکارورزی هم انسان به حال خانواده‌های پراکنده به سر برده باشد، چه، با ضعف‌آلات دفاع طبیعی انسان، خانواده‌ها، در صورت انفراد، خیلی سریع طعمه حیوانات درنده می‌شده‌اند. به طور کلی، در طبیعت، موجوداتی که برای دفاع بخوبی مجهز نیستند به حال اجتماع به سر می‌برند. به این ترتیب بهتر می‌توانند در عالمی که آکنده از دندان و چنگال

کثیر و پوستهای نفوذناپذیر است زندگی کنند. گمان غالب آن است که برای انسان نیز، در ابتدای کار، چنین بوده و با همیشگی با دیگران، ابتدا در اجتماع شکارورزی، و پس از آن در قبیله، توانسته خود را حفظ کند. هنگامی که روابط اقتصادی و نیروهای سیاسی جانشین خویشاوندان گردید، قبیله از مقامی که در اجتماع داشت ساقط شد؛ در قسمت پایین اجتماع، خانواده جایگزین آن شد، و از طرف بالا دولت جای آن را گرفت. کار دولت عبارت شد از نگاهداری نظم؛ و خانواده مأمور تجدید تنظیم صنعت و تأمین بقای نوع گردید.

در حیوانات پست به هیچ وجه غم و اندیشه تولیدمثل نیست؛ حیوان ماده تخم فراوان می‌گذارد، که بعضی از آنها زنده می‌ماند و رشد می‌کند و قسمت عمده آنها خورده می‌شود یا از بین می‌رود. بسیاری از ماهیها، در سال، تا یک میلیون تخم می‌گذارند، و عده کمی از آنها، که توجه به تخم خود دارند، بیش از پنجاه تخم در سال نمی‌ریزند. توجه مرغ به جوجه خود بیش از ماهی است، و عدد تخمهایی که برای بچه‌آوردن می‌گذارد از پنج تا دوازده تغییر می‌کند؛ اما حیوانات پستاندار، که از اسمشان پیداست که چه اندازه توجه به کودکان خود دارند، به طور متوسط، هر کدام در سال سه فرزند بیشتر نمی‌دهند، با وجود این سرور کرة زمین به شمار می‌روند. در عالم حیوانات، هرچه عنایت و توجه والدین به فرزندان بیشتر شود، زایش و مرگ و میر کمتر می‌گردد؛ در جهان انسان، هرچه مدنیت بیشتر برود، معدل زاد و مرگ تنزل می‌کند. هر اندازه عنایت خانواده به فرزندان زیادتر شود، نسل جدید مدت بیشتری می‌تواند در پناه خانواده بماند؛ و به این ترتیب در هنگامی که به حال خود واگذاشته می‌شود نمو بیشتری کرده و کار از او مودتر شده است؛ و همچنین کم شدن موالید سبب می‌شود که انرژی انسان، به جای آنکه بکلی در راه عمل تولید مثل مصرف شود، به مصارف دیگر برسد.

چون مادر عهده‌دار وظیفه توجه و خدمت کردن به کودکان خود بوده است، نظم خانواده در ابتدای امر چنان بود (البته تا آن اندازه که ما می‌توانیم چیزی از تاریکیهای تاریخ استخراج کنیم) که بر اساس مادر تکیه می‌کرد، و پدر منزلت عرضی و ناچیز داشت. در بسیاری از قبایلی که هم‌اکنون بر روی زمین به سر می‌برند، و شاید در اجتماعات بشری اولیه هم، نقش زیستشناسی مرد در عمل تولید مثل از نظر دور مانده است؛ در این مورد، مرد مانند حیوانی تلقی می‌شود که طبیعت او را برای تولیدمثل برمی‌انگیزد و با کمال لاعن شعوری جفتگیری می‌کند، و بچه‌ای به دنیا می‌آید، بدون آنکه در صدد باشد بداند که چه چیز علت است و چه چیز معلول آن. مردم جزیره تروبریان آبنسنتی زن را نتیجه روابط جنسی نمی‌دانند، بلکه علت آن را روح یا شبحی می‌شناسند که در شکم زن وارد می‌شود، و خیال می‌کنند که شبح معمولاً هنگام استحمام به شکم او راه می‌یابد، و در این قبیل موارد، دختر می‌گوید: «ماهی مرا گزید». مالدینووسکی نقل می‌کند که: «وقتی می‌پرسیدم که پدر این طفل کیست، همه یک زبان

که این طفل، بی‌پدر به دنیا آمده، زیرا مادر او ازدواج نکرده است؛ و چون صریحتر می‌پرسیدم و می‌گفتم که از لحاظ زیستشناسی چه کس با این زن نزدیکی کرده است، سؤال مرا نمی‌فهمیدند و اگر

جوابي مي‌دادند اين بود كه: شبخ اين طفل را به او داده است». مردم اين جزيره عقیده عجيبی داشتند، و آن اين بود كه هرگاه زني خود را به مردان زيادتر تسليم كند، اين شبخ زودتر به شكم او راه مي‌يابد؛ با وجود اين، اگر زنان مي‌خواستند از بار برداشتن محفوظ بمانند، در موقع مد دريا استحمام نمي‌كردند و در عين حال، از نزديكي با مردان نيز خود را نگاه مي‌داشتند. راستي كه اين عقیده عجيبی است، كه مردم را از رنج بسيار براي يافتن پدر طفل آسوده مي‌كرده است، و از اين طرفه‌تر، آنكه اين عقیده را براي خاطر شوهران، يا براي خاطر علماي مردمشناسي جعل كرده باشند.

مردم ملانزي مي‌دانند كه روابط جنسي سبب آبستني مي‌شود، با وجود اين، دختراني كه هنوز شوهر اختيار نكرده‌اند اصرار دارند كه آبستني خود را نتيجة خوردن نوعي غذا بدانند. حتي پس از آنكه وظيفة جنسي مرد در عمل توالد و تناسل شناخته شده، روابط جنسي به اندازه‌اي پريشان و بي‌قاعده بوده كه باساني نمي‌توانسته‌اند پدر طفل تازه به دنيا آمده را معلوم دارند. به همين جهات است كه در اجتماعات اوليه، زن خيلي بندرت به فكر آن بوده است كه بداند پدر طفلش كيست؛ طفل، طفل آن زن به شمار مي‌رفته، و خود آن زن متعلق به شوهر نبيوده، بلكه به پدر يا برادر يا قبیله خود تعلق داشته و با آنان مي‌زيسته است، و هم آنان تنها خويشاوندان نري بوده‌اند كه طفلش آنان را خويشاوند خود مي‌شناخته است. روابط مهر و محبت ميان برادر و خواهر، به طور كلي، شديدتر از چنين روابطي ميان زن و شوهر بوده، و از طرف ديگر، شوهر نيز به نوبه خود با مادر و در قبیله خود مي‌زيسته و پنهاني از زن خود دين مي‌كرده است. حتي در دوران مدنيت قديم نيز برادر در نزد زن گراميتر از شوهر بوده و چنانكه از تواريخ برمي‌آيد اينتافرنس برادر خود را از خشم داريوش رهايد، نه شوهر خود را، و آنتيگونه، به خاطر برادرش خود را فدا كرد، نه به خاطر شوهرش. «اين اندیشه كه شوهر نزديكترين فرد به زن خود و گراميترين شخص در مقابل دل اوست، خيلي تازه در جهان پيدا شده و در جزء كوچكي از بني بشر مصداق خارجي دارد».

رابطه ميان پدر و فرزندانش، در جامعه‌هاي اوليه، به اندازه‌اي ضعيف است كه در بسياري از قبایل دو جنس زن و مرد از يكدیگر جدا زندگي مي‌كنند. در استراليا و گینه جديد و افريقا و ميكرونزي و آسام و بيرماني، و همچنين در نزد طوايف آلوت و اسكيمو و ساموئيدها و در بسياري از جاهاي ديگر هنوز قبایلي ديده مي‌شوند كه زندگاني خانوادگي در نزد آنان معني ندارد؛ مردان از زنان جدا هستند و بسيار كم آنان را مي‌بينند، و حتي در موقع غذا خوردن هم، هر دو دسته از يكدیگر دورند. در شمال پاپوا هرگز مجاز نيست كه مردی را با زني در جاهاي عمومي ببينند، ولو اينكه آن زن، مادر فرزندانش وي باشد. در

مفهومي ندارد». در نتیجه همین جدایی ميان دو جنس است كه روابط پنهاني نامشروع ميان مردان، كه در مردم اوليه ديده مي‌شود، بروز كرده و به اين حيله بوده است كه مردان توانسته‌اند خود را از زنان دور نگاه دارند اين قبیل اجتماعات، از لحاظ ديگري، با انجمنهاي اخوت نيز كه در زمان ما شيوع دارد وجه شباهتي دارند، كه رعايت سلسله مراتب در سازمان آنهاست.

بنابراين، ساده‌ترين صورت خانواده عبارت مي‌شود از زني كه با فرزندانش خويش، در قبیله اصلي خود، با مادر و برادرش به سر مي‌برد؛ اين شكل خانواده نتیجه طبيعي حيواني بودن محض روابط ميان زن و نوزادان وي، و جهل او نسبت به اهميت حياتي مرد در عمل توليد مثل بوده است. و نيز، در دورانهاي اوليه، يك نوع ديگر از دواج وجود داشته كه در واقع آن را مي‌توان «زناشويي سرخانه» ناميد: مرد قبیله خود را ترك مي‌گفته و به قبیله و خاندان زن مي‌پيوسته و براي او، يا با او، براي خدمت به والدين زن كار مي‌كرده است. در اين صورت، نسبت فرزند از جانب مادر نگاه داشته مي‌شده و ارث نيز از طريق مادر مي‌رسیده است؛ حتي حق سلطنت نيز، غالب اوقات، از طرف زن

به میراث می‌رسیده، نه از طرف مرد. ولی این «حق مادری» را نباید با تسلط مادر و مادرشاهی اشتباه کرد حتی در آن صورت که میراث از طرف مادر انتقال می‌یافته، تمام اختیار دارایی در چنگ زن نبود، بلکه تنها کاری که زن داشته تسهیل تعیین روابط خویشاوندی بوده است، چه اگر چنین نمی‌شده، از لحاظ اهمالی که مردم در تعیین روابط جنسی داشتند، علایم خویشاوندی به کلی از بین می‌رفته است. 35 آری، آنچه حقیقت دارد این است که در هر نوع نظام اجتماعی زن دارای نفوذی است، ولو آنکه به حدودی محدود باشد، و این نتیجه طبیعی مکانت خاصی است که وی از لحاظ وظیفه تقسیم غذا در منزل دارد، و همچنین نتیجه نیازمندی مخصوصی است که مرد به او دارد و او می‌تواند از انجام آن خودداری کند. بعضی از اوقات، مخصوصاً در نواحی آفریقای جنوبی، حکومت به دست زن افتاده است؛ در جزایر پلو هرگز رئیس قبیله به کار مهمی دست نمی‌زده است، مگر آنکه، بیشتر، نظر شورایی خاصی را که از زنان پیر تشکیل می‌شده جلب کند؛ در قبایل ایروکوئوی حق زنان در شورایی قبیله، در رأی دادن و اظهار نظر کردن، با حق مردان برابر بوده است. زنان هندیشمردگان سنکا تا آن حد نیرومند بودند که حق انتخاب رئیس را داشتند. همه اینها صحیح است، ولی جزو امور نادر به شمار می‌رود و در بیشتر قبایل اولیه وضع زن چندان با بردگی فاصله نداشته است. ناتوانی متناوبی که از حیض دیدن برای زن فراهم می‌شود و او را از حمل سلاح عاجز می‌سازد، و همچنین مصرف شدن نیروی وی، از لحاظ زیستشناسی، برای حمل و شیردادن و پروردن کودک خود، همه از عواملی است که او را از مقابله با مرد بازداشته و ناچارش کرده است که در تمام اجتماعات – جز در اجتماعات خیلی پست یا خیلی

مدنیت مقام زن هم بتدریج بالا رفته است؛ من باب مثال باید گفت که وضع زن در یونان دوره پریکلس بسیار پست‌تر از وضع زن در میان هندیشمردگان امریکایی شمالی بوده است. حقیقت امر این است که زیاده‌تر بودن حس همکاری زن، در تغییر وضع اجتماعی او بیشتر مؤثر بوده تا تربیت فرهنگی مردان و ملاحظه جهات اخلاقی.

در دوره شکارورزی، جز تعقیب شکار، تقریباً تمام کارهای دیگر خانواده بر عهده زن بود. مرد، برای رفع خستگی شکار، قسمت اعظم سال، با خیال راحت به آسایش و تن‌پروری می‌پرداخت. زن زیاد می‌زایید و نوزادان خود را بزرگ می‌کرد و کلبه یا خانه را خوب نگاه می‌داشت و از جنگلها و مزارع خوراکی به دست می‌آورد و پختن و پاك کردن و تهیه لباس و کفش بر عهده او بود. هنگام حرکت قبیله، مردان، که می‌بایستی منتظر دفع هر حمله‌ای باشند، تنها کارشان حمل اسلحه بود و زنان باقی‌ساز و برگ خانواده را حمل می‌کردند. زنان قبیله بوشمن را به عنوان حامل، برای حمل اسباب خانه، استخدام می‌کردند، و چون معلوم می‌شد که نیروی حمل بار را ندارند، آنان را میان راه می‌گذاشتند و خود به راه خویش ادامه می‌دادند. می‌گویند هنگامی که ساکنان اطراف قسمت جنوبی نهر ماری، در استرالیا، برای اولین بار دیدند که بر پشت گاوان بار گذاشته‌اند، پیش خود چنین تصور کردند که این گاوان، زنان سفیدپوستان هستند. اختلاف مقاومتی که اکنون میان زن و مرد دیده می‌شود، در آن روزها، چندان قابل ملاحظه نبوده است؛ این اختلاف، بیشتر از لحاظ شرایط زندگی و محیط پیدا شده و، از حیث عمقی و فطری بودن، چندان قابل توجه نیست. اگر از ناتوانیهای زیستشناسی زن چشم‌پوشیم، در آن هنگام، از حیث بلندی قامت و بردباری و چاره‌اندیشی و شجاعت، دست‌کمی از مرد نداشته و مثل زینت و تجمل یا بازیچه جنسی مرد به او نظر نمی‌کرده‌اند، بلکه حیوانی بوده است نیرومند که می‌توانسته ساعات درازی به انجام کارهای دشوار بپردازد، و هرگاه ضرورت پیدا می‌کرده در راه فرزندان و عشیره خود، تا حد مرگ، می‌جنگیده است. یکی از رؤسای قبیله چیپوا گفته است که: «زن برای کار آفریده شده و می‌تواند به اندازه دو مرد بار ببرد یا بکشد؛ زن است که برای ما خیمه می‌زند و لباس می‌دوزد و ما را شب‌هنگام گرم می‌کند... ما هرگز

بدون آنان نمی‌توانیم جابه‌جا شویم. زنان همه‌کار می‌کنند و برای غذا خوردن به چیز کمی قناعت دارند. چون دائماً کارشان آشپزی است، در سالهای سخت و قحط به این اندازه خشنودند که انگشتان خود را بلیسند.»

در اجتماعات اولیه قسمت اعظم ترقی‌ات اقتصادی به دست زنان اتفاق افتاده است، نه به دست مردان. در طی قرنهای متوالی، که مردان دائماً با طریقه‌های کهن خود به شکارورزی اشتغال داشتند، زن در اطراف خیمه کشاورزی را توسعه می‌داده و هزاران هنر خانگی را ایجاد می‌کرده که هر یک روزی پایه صنایع بسیار مهمی شده است. از پنبه، که به گفته

که، به اقرب احتمال، سبب ترقی فن دوخت و دوز و نساجی و کوزمگری و سببافی و درودگری و خانه‌سازی گردیده، و هموست که غالب اوقات به کار تجارت می‌پرداخته است. کانون خانوادگی را نیز زن به وجود آورده و بتدریج نام مرد را هم در فهرست حیوانات اهلی خود وارد کرده و به او ادب آموخته و هنر معاشرت و آداب اجتماعی را، که بنیان روانشناسی و ملاط‌مدنیت است، تعلیم کرده است.

ولی هنگامی که صنعت و کشاورزی پیشرفت پیدا کرد و مفصل‌تر شد و سبب به دست آمدن عایدی بیشتری گردید، جنس قویتر بتدریج استیلای خود را بر آن وسعت داد. با توسعه دامداری منبع تازه ثروتی به دست مرد افتاد، و به این ترتیب، زندگانی نیرومندتر و باثبات‌تر شد. حتی کشاورزی، که در نظر شکارورزان عصر قدیم عمل پیش پا افتاده‌ای به شمار می‌رفت، در پایان کار، مرد را بتامی به طرف خود جلب کرد و سیادت اقتصادی را که برای زن از این عمل حاصل شده بود از چنگ وی بیرون آورد. زن، تا آن هنگام، حیوان را اهلی کرده بود؛ مرد این حیوان را در کشاورزی به کار انداخت و به این ترتیب سرپرستی عمل کشاورزی را خود در دست گرفت، و مخصوصاً چون گاوآهن اسباب خیش زدن شد و نیروی عضلانی بیشتری برای به کار انداختن آن لازم بود، خود این عمل، انتقال سرپرستی کشاورزی را از زن به مرد تسهیل کرد. باید اضافه کرد که زیاد شدن دارایی قابل انتقال انسان، از قبیل حیوانات اهلی و محصولات زمین، بیشتر به فرمانبرداری زن کمک می‌کرد، چه مرد در این هنگام از او می‌خواست که کاملاً وفادار باشد تا کودکانی که به دنیا می‌آیند و میراث می‌برند فرزندان حقیقی خود مرد باشند. مرد، بدین ترتیب، پابه‌پا در راه خود پیش رفت، و چون حق پدری در خانواده شناخته شد، انتقال ارث، که تا آن موقع از طریق زن صورت می‌گرفت، به اختیار جنس مرد درآمد؛ حق مادری در برابر حق پدری سر تسلیم فرود آورد، و خانواده پدرشاهی که بزرگترین مرد خانواده ریاست آن را داشت، در اجتماع به منزله واحد اقتصادی و قانونی و سیاسی و اخلاقی شناخته شد، خدایان نیز، که تا آن زمان غالباً به صورت زنان بودند، به شکل مردان ریشداری درآمدند که در واقع مظهر پدران و شیوخ قبیله بودند؛ در اطراف این خدایان «حرمسرای» مانند آنچه مردان پرادعا در دوره عزلت خود به عنوان خیالبافی خلق کرده بودند، ایجاد گردید.

ظهور خانواده پدرشاهی ضربت محکمی برای از بین بردن سلطه زن به شمار می‌رود؛ از این به بعد زن و فرزندانش عنوان مملوک پدر یا برادر بزرگ، و پس از آنان، شوهر او را پیدا کردند. برای زناشویی، همان‌گونه که غلام و کنیز را در بازار می‌خرند، زن را نیز می‌خریدند، و هنگام وفات شوهر، زن نیز مانند انواع دیگر دارایی وی به میراث می‌رفت؛ در بعضی از نقاط، مانند گینه جدید و هبریز جدید و جزایر سلیمان و فیجی و هندوستان و غیره، زن را خفه می‌کردند و با شوی مرده در گور می‌گذاشتند، یا از وی می‌خواستند که خود را بکشد تا در حیات آن جهانی به خدمت شوهر قیام کند. در این حال پدر خانواده حق

خواهد بکند، آنان را بفروشد یا به کرایه دهد، و هیچ مسئولیتی نداشت جز آنکه اگر در استعمال این حق افراط می‌کرد، پدران دیگر، که خود مانند وی بودند، او را سرزنش می‌کردند. در عین آنکه مرد آزاد و مختار بود که در خارج خانه روابط جنسی داشته باشد، زن، در سیستم پدرشاهی، موظف بود که عفت خود را تا پیش از زناشویی حفظ کند و پس از آن هم کاملاً به شوهر خود وفادار بماند؛ به این ترتیب، برای طرز رفتار هر یک از دو جنس، معیار اخلاقی جداگانه‌ای ایجاد گردید.

فرمانبرداری زن، که به صورت کلی در دوره شکارورزی وجود داشت و در دوره‌ای که حق مادری در خانواده رواج یافت کمی تخفیف پیدا کرد، از این به بعد شدت می‌گرفت و ظالمانه‌تر می‌شد. در روسیه قدیم، هنگامی که پدري دختر خود را به خانه شوهر می‌فرستاد، او را آهسته با تازیانه‌ای می‌زد و پس از آن، تازیانه را به داماد خود می‌داده است، تا بدین ترتیب نشان دهد که تنبیهات لازم از این به بعد به دست کسی اجرا خواهد شد که جوانتر و نیرومندتر است. حتی هندیشمردگان آمریکا، که هنوز حق مادری را محفوظ داشته‌اند، با زنان خود بسیار به خشونت رفتار می‌کرده و آنان را به پلیدترین کارها و امی داشته‌اند، و غالباً آنان را به نام «سگان» می‌خوانده‌اند. همه جا در روی زمین ارزش زندگی زن کمتر از مرد بوده، و چون زنان دختر می‌آورده‌اند جشنی، نظیر جشنی که برای تولد پسران گرفته می‌شد، در کار نبوده است؛ مادرها احياناً دختران خود را می‌کشته‌اند تا آنان را از بدبختی برهانند. زنان را در جزیره فیجی خرید و فروش می‌کنند، و غالباً ارزش آنها مانند ارزش یک تفنگ است؛ در بعضی از قبایل، زن و مرد یک جا نمی‌خوابند و گمان دارند که نفس زن از نیروی مرد می‌کاهد. اهل فیجی شایسته نمی‌دانند که مرد همه شب در خانه خود بخوابد، و در کالدونی جدید زن زیر ساباط بیرون اطاق می‌خوابد و مرد در داخل اطاق؛ همچنین در جزایر فیجی اجازه آن هست که سگان در بعضی از معابد داخل شوند، در صورتی که زنان مطلقاً از دخول در معبد ممنوعند. این دوری زن از حیات مذهبی و اجتماعات دینی هنوز هم در دین اسلام وجود دارد. درست است که زن در همه ادوار از این نوع سیادتی که آزادی در سخن گفتن و پرگفتن است برخوردار بوده و در شرمسار کردن مرد و نزاع کردن با او، و حتی کتک زدن وی، درپاره‌ای از مواقع موفقیت داشته است، با همه این احوال، مرد آقا است و زن خدمتگار او. مردان قبیله کافر زن و همسر را مانند برده‌ای می‌خریدند، و این سرمایه حیات آنان به شمار می‌رفت، چه، آنگاه که عده کافي زن در اختیار خود داشتند، می‌توانستند راحت کنند و زنان با کار و کوشش خود وسایل زندگی آنان را فراهم سازند. بعضی از قبایل هندوستانی، در حساب میراث بردن، زن را با حیوانات اهلی همسنگ قرار می‌دادند و قسمت می‌کردند: و اگر درست توجه کنیم، در آخرین حکم از احکام

عشرة (ده فرمان) موسی هم، میان این دو، تفاوت مشخصی را قابل نشده است. در میان تمام سیاهان افریقایی زن و کنیز تفاوتی نداشته‌اند، جز آنکه از زنان فایده و لذتی می‌برده‌اند که کاملاً اقتصادی به شمار نمی‌رفته است؛ ازدواج، در ابتدای پیدایش، نوعی از مالکیت و قسمتی از نظام اجتماعی بوده که سازمان بندگی و غلامی برطبق آن جریان پیدا می‌کرده است.

فصل چهارم

عوامل اخلاقی تمدن

چون هیچ اجتماعی بدون آنکه نظامی در آن برقرار باشد قابل دوام نیست، و چون نظامی بدون مقررات و قانون امکان پذیر نمی شود، به این جهت، می توانیم، به عنوان یکی از قوانین تاریخ، این قضیه را بپذیریم که نیرومندی عرف و عادت، با ازدیاد قوانین، و همچنین نیرومندی غرایز، با ازدیاد افکار و اندیشه ها نسبت معکوس دارند. برای آنکه زندگی مردم با یکدیگر بسامان باشد، ناچار قوانینی ضرورت دارد که، گرچه برحسب جماعات مختلف تفاوت پیدا می کند، در محیط یک اجتماع باید درباره عموم به موقع اجرا گذارده شود. منشأ تولید این قوانین یا قراردادهایی است که مردم وضع کرده اند، یا عرف و عادت است، یا اخلاق، یا قوانین موضوعه. قراردادهای عبارت از نوعی سلوک و طرز رفتار است که مردم آنها را برای ادامه زندگی خود نافعتر یافته اند. عرف و عادت عبارت از قراردادهایی است که در نسلهای متوالی بر وفق سنت انتخاب طبیعی، که کارش انتخاب بهتر و از بین بردن فاسد است، مورد قبول یافته و آزمایشهای این نسلهای متوالی حذف و تبدیلیهایی در آنها به عمل آورده است. اخلاق تشکیل می شود از عرف و عادت که اجتماع آنها را برای خیر و تکامل خود دارای اهمیت حیاتی تشخیص می دهد. در اجتماعات اولیه، که از قانون نوشته و مدون اثری نیست، همین عرف و اخلاق اساس تنظیم اعمال بشری به شمار می رود و پایداری و پیوستگی نظم اجتماع را تأمین می کند. چون زمان پیش می رود و اثر جادویی خود را بر این عرف و عادت باقی می گذارد، در نتیجه تکرار، برای فرد، حکم طبیعت ثانی پیدا می کند، که چون از حدود آنها تجاوز کند احساس ترس و پریشانی و ننگ در وی پدید می شود، و این همان وجدان و ضمیر یا حس اخلاقی به شمار می رود که در نظر داروین بهترین وسیله تمایز انسان و حیوان از یکدیگر است. این ضمیر اخلاقی، در مراحل تکامل خود که پیش می رود، علت پیدایش ضمیر اجتماعی می گردد، و به وسیله آن، انسان بخوبی احساس می کند که وابسته به جماعتی است و باید آن را دوست بدارد و محترم شمارد. اخلاق عبارت است از همکاری و همکاری و تعاون هر دسته ای با دسته و اجتماع بزرگتر. به این ترتیب باید گفت که پیدایش مدنیت بدون اخلاق امکان پذیر نبوده است.

I - ازدواج

معنی ازدواج- مبنای آن از لحاظ زیستشناسی- کمونسم جنسی- ازدواج آزمایشی- ازدواج گروهی- ازدواج فردی- تعدد زوجات- اثر آن در بهبود نسل- زن گرفتن از بیرون عشیره (برونگانی)- ازدواج در مقابل خدمت، در مقابل ربودن زن، و در مقابل خریداری (کنیز)- عشق در نزد مردم اولیه- نقش اقتصادی ازدواج

نخستین وظیفه آداب و تقالید اجتماعی، که سازنده قوانین اخلاقی هر اجتماع است، آن است که روابط میان دو جنس مرد و زن را بر پایه های متین استوار سازد. چه این روابط پیوسته منشأ نزاع و تجاوز و انحطاط به شمار می رود. اساسیترین عمل تنظیم این روابط همان ازدواج است، که می توان آن را به عنوان اتحاد یک جفت زن و مرد، برای بهبود و پیشرفت نسل آینده، تعریف کرد. سازمان ازدواج، برحسب مکان و زمان، همیشه اشکال مختلف پیدا کرده و به هر صورتی که تصور شود درآمده است؛ این اشکال مختلف از صورتی آغاز کرده است که در آن مردم اولیه فقط برای توجه به نسلی که به وجود آمده همسر یکدیگر می شدند، بدون آنکه در زندگی، بین دو همسر اتحادی فراهم آید، و به صورتی رسیده که در دوره جدید می بینیم: زن و شوهر تنها برای انبازی در معیشت با یکدیگر همسر می شوند، و نسبت به پیدایش فرزند چندان توجهی ندارند.

ازدواج از ابداعات نیاکان حیوانی ما بوده است. چنین به نظر می‌رسد که در بعضی از پرندگان، حقیقتاً، هر پرنده فقط به همسر خود اکتفا می‌کند. در گوریلها و اورانگوتانها رابطه میان زن و ماده تا پایان دوره پرورش نوزاد ادامه دارد، و این ارتباط از بسیاری نظرها شبیه به روابط زن و مرد است، و هر گاه ماده بخواد با نر دیگری نزدیکی کند، بسختی مورد تنبیه نر خود قرار می‌گیرد. دوکر سبینی در خصوص اورانگوتانهای بورنئو می‌گوید که: «آنها در خانواده‌هایی به سر می‌برند که از نر و ماده و کودکانشان تشکیل می‌شود.» و دکتر ساواژ در مورد گوریلها می‌نویسد که: «عادت آنها چنین است که پدر و مادر زیر درختی می‌نشینند و به خوردن میوه و پرچانگی می‌پردازند، و کودکان دور و بر پدر و مادر بر درختها جستن می‌کنند.» ازدواج پیش از ظهور انسان آغاز کرده است.

اجتماعاتی که در آنها ازدواج مرسوم نباشد بسیار کم است، ولی کسی که در جستجو باشد می‌تواند تعدادی از چنین جامعه‌ها را پیدا کند و حلقه اتصال میان بی‌نظمی جنسی در پستانداران پست و ازدواج در مردم اولیه را بیابد. در

بیشتر مردم اساساً ازدواج نمی‌کنند؛ مردم قبیله لوبو، زن و مرد، بدون اینکه کمترین توجهی به ازدواج داشته باشند، با یکدیگر نزدیکی می‌کنند و هیچ قاعده و قانونی در کارشان نیست؛ همین طور برخی از قبایل بورنئو حیات جنسی خود را می‌گذرانند، بی‌آنکه متوجه رابطه‌ای باشند که دو همخوابه را به یکدیگر متصل می‌سازد؛ به همین جهت جدا شدن دو همسر در نزد آنان بسیار ساده‌تر از جدایی يك جفت پرنده است؛ نیز در میان ملتهای قدیم روس «مردان، بدون تفاوت، با زنان مختلف همخوابگی می‌کردند، به طوری که معلوم نبود شوهر هر زن کدام مرد است.» کسانی که راجع به کوتوله‌های افریقایی (پیگمه‌ها) تحقیق کرده‌اند می‌نویسند که اینان تابع سازمان همسری نیستند و «بدون هیچ قاعده‌ای به فرونشاندن غریزه جنسی خود می‌پردازند»، ولی این «ملی بودن زنان»، که نظیر کمونیسم اولیه، در مورد زمین و خوراک، به شمار می‌رود، خیلی زود از میان رفت، به طوری که اثر آن در زمان حاضر بسیار بدشواری قابل ملاحظه است؛ با وجود این، یادگارهایی از آن در اذهان به صورتهای مختلف باقی‌مانده است: مثلاً بسیاری از ملتهایی که به حالت طبیعی به سر می‌برند چنین می‌پندارند که تکشوه‌ری - که به عقیده آنان احتکار يك مرد برای يك زن است - مخالف طبیعت و اخلاق است؛ مثال دیگر، جشنهای آزادی جنسی است که در مواقع معین برپا می‌داریم و به صورت موقتی خود را از قیود جنسی می‌رهانیم (مانند کارناوالها)؛ مثال دیگر این است که از زن می‌خواستند، قبل از آنکه شوهر کند، خود را به اولین مردی که او را می‌خواسته تسلیم کند؛ این عمل در معبد میلتا در بابل معمول بوده است؛ اثر دیگر عادت است که در ملتهای اولیه موجود بود، و زن خود را به عنوان کرم و بزرگی به وام می‌دادند؛ دیگر سنتی است که در اوایل دوره ملوک‌الطوایفی در اروپا وجود داشت، و شب اول زفاف، حق بهره‌برداری از زن با ارباب بود، و شاید ارباب در این مورد جانشین حقوق قدیمی قبیله بوده و حق داشته است، پیش از آنکه به داماد اجازه داده شود، بکارت عروس را بردارد.

پس از دوره‌های نخستین، بتدریج، اشکال مختلف اتحاد میان زن و مرد، به عنوان آزمایش و به طور موقت، جای روابط بی‌بند و بار سابق را گرفت. در قبیله اورانگ ساکای در مالاکا، زن با فرد فرد قبیله مدتی به سر می‌برد و چون دوره تمام می‌شد این کار را از سر می‌گرفت؛ در میان افراد قبیله یاکوت، در سیبری، و قبیله بوتوکودو، در افریقای جنوبی، و طبقات پست مردم تبت و بسیاری از ملتهای دیگر، ازدواج آزمایشی به تمام معنا بوده، و هر يك از دو طرف هر وقت می‌خواست، می‌توانست رابطه را قطع کند، بی‌آنکه کسی از او جویای علت شود؛ در میان افراد قبیله بوشمن «کوچکترین اختلافی کافی است که رابطه همسری را از میان بردارد، و زن و مرد، پس از آن، به فکر جستن همسر تازه‌ای می‌افتند»؛ چنانکه سرفرانسیس گالتن نقل می‌کند، «در میان قبیله دامارا، تقریباً هر هفته يك بار، زن شوهر خود را عوض می‌کند، و من بسیار دشوار می‌توانستم بفهمم

بوده است.» همین طور در قبیله بایلا «زنان دست به دست می‌گردند و با موافقت مشترك شویی را ترك گفته نزد شوي دیگر می‌رفتند. بسیاری زنان جوان هستند که هنوز از بیستمین مرحله زندگی نگذشته، و تا آن موقع پنج شوهر کرده‌اند که همه در قید حیات هستند.» کلمه‌ای که در هاوایی معنی ازدواج می‌دهد در اصل به معنی «آزمودن» است. در میان مردم تاهیتی، تا یکصدسال پیش، ازدواج از هر قیدی آزاد بود و تا هنگامی که اولادی پیدا نمی‌شد زن و مرد می‌توانستند، بدون هیچ سبب، از یکدیگر جدا شوند؛ اگر فرزندی پیدا می‌شد، زن و شوهر حق داشتند آن فرزند را بکشند، بی‌آنکه کسی به آنان زبان ملامت بگشاید، و اگر زن و مرد تصمیم می‌گرفتند که کودک را بزرگ کنند، ارتباط میان آن دو صورت دائمی پیدا می‌کرد، و مرد وعده می‌داد که در نگهداری زن از کودک به او کمک کند.

مارکوپولو در خصوص قبیله‌ای از آسیای میانه که در قرن سیزدهم در ناحیه پین می‌زیستند (اکنون کرپا، در ترکستان شرقی چین) می‌نویسد که: «اگر مردی بیش از بیست روز از خانه خود دور شود، زن او می‌تواند، در صورتی که بخواهد، شوهر دیگر انتخاب کند؛ بر مبنای همین اصل، مردان هر جا می‌رسند زنی اختیار می‌کنند.» چنانچه دیده می‌شود. روشهای تازه‌ای که ما اکنون در ازدواج و اخلاق اختیار کرده‌ایم، همه، ریشه‌های قدیمی دارد.

لوتورنو می‌گوید که، درباره ازدواج، «تمام آزمایشهای مختلف ممکن در میان قبایل همجی و وحشی صورت پذیرفته، و بسیاری از آنها هنوز هم در میان بعضی از مردم جریان دارد، بدون آنکه افکاری که در مردم عصر جدید اروپا وجود دارد اصلاً به خاطر آن مردم خطور کرده باشد.» در بعضی از نقاط ازدواج به طور گروهی صورت می‌پذیرفته، به این معنی که گروهی از مردان یک طایفه گروهی از زنان طایفه دیگر را به زنی می‌گرفتند. در تبت، مثلاً، عادت بر آن بود که چند برادر، چند خواهر را به تعداد خود، به همسری اختیار می‌کردند به طوری که هیچ معلوم نبود کدام خواهر زن کدام برادر است؛ یک نوع کمونیسم در زناشویی وجود داشت، و هر مرد با هر زنی که می‌خواست هم‌خوابه می‌شد. سزار به عادت مشابهی در میان مردم قدیم بریتانیا اشاره کرده است. از بقایای این حوادث، عادت همسری با زن برادر، پس از مرگ برادر، را باید شمرد که در میان قوم یهود و اقوام دیگر شایع بوده و آن همه اسباب زحمت اینان شده است.

آیا چه چیز سبب شده است که مردم تگ‌همسری (تک‌گانی) را بر آن صورت بی‌نظم و سامان زندگی اولیه ترجیح داده و برگزیده‌اند؟ چون در میان اقوامی که به حال فطری و طبیعی زندگی می‌کنند هیچ قید و بندی برای روابط جنسی وجود ندارد، یا لاقلاً برای مدت پیش از ازدواج چنین قیدهایی موجود نیست. بنابراین، نمی‌توان گفت که احتیاجات جنسی سبب

ازدواج شده باشد، زیرا ازدواج، با محدودیتهایی که همراه دارد و اشکالات روانشناختی که با خود می‌آورد، هرگز با تسهیلاتی که کمونیسم جنسی از لحاظ تسکین اشتهای جنسی فراهم می‌ساخته قابل مقایسه نیست؛ نیز نمی‌توان گفت که، در آن زمانهای دور، ازدواج، از لحاظ پرورش فرزند، مزایای بیشتری نسبت به پرورش فرزند به وسیله مادر و خویشاوندانش همراه داشته است. بنابراین، ناچار علت‌های قویتر اقتصادی باید سبب پیدایش ازدواج شده باشد، و به اقرب احتمال (و در اینجا باز یادآور می‌شویم که، برای شناختن اوضاع و احوال دورانه‌های بسیار کهن، جز توسل به احتمال و حدس و تخمین چاره‌ای نداریم.) این علت‌ها با مقررات مالکیت رابطه نزدیک داشته است.

ازدواج فردی بیشک از آنجا پیدا شد که مرد میل داشته است بندگان بیشتری به بهای ارزان در اختیار داشته باشد، و نمی‌خواست که دارایی او، پس از مرگش، به فرزند دیگران برسد. چند همسری

(چندگانی)، که عبارت از ازدواج يك فرد با چند فرد غير همجنس خود بود، كم كم به صورت چند شوهری درآمد، و يك زن چند شوهر می‌گرفته است. این کیفیت در قبیله تودا و بعضی از قبایل تبت قابل مشاهده است؛ این عادات معمولاً در کشورهای پیدای می‌شود که عدد مردان بر عدد زنان فزونی قابل ملاحظه دارد. ولی مردان بزودی از این عادت‌ها تنها به نفع خود استفاده کردند و صورت دیگر آن را متروک ساختند؛ و اینك چندگانی، تنها، به صورت تعدد زوجات وجود دارد. علمای دینی در قرون وسطی چنین تصور می‌کردند که تعدد زوجات از ابتکارات پیغمبر اسلام است؛ در صورتی که چنین نیست و، چنانکه دیدیم، در اجتماعات اولیه اصل چند همسری روشی متداول و رایج بوده است. علی که سبب پیدایش عادت تعدد زوجات در اجتماعات اولیه گشته فراوان است: به واسطه اشتغال مردان به جنگ و شکار، زندگی مرد بیشتر در معرض خطر بود، به همین جهت مردان بیشتر از زنان تلف می‌شدند، و فزونی عده زنان بر مردان سبب می‌شد که یا تعدد زوجات رواج پیدا کند، یا عده‌ای از زنان به حال تجرد به سر برند، ولی برای مللی که در میان آنها مرگ و میر فراوان بود ضرورت ایجاب می‌کرد که کثرت زاد و ولد جبران کثرت مرگ و میر را بکند؛ به همین مناسبت، نازادی برای زن سرشکستگی به شمار می‌رفت. علت دیگر آن است که مرد تنوع را دوست دارد؛ چنانکه سیامپوستان آنگولا می‌گویند: «همیشه نمی‌توان در يك طرف غذا خورد»؛ به علاوه مردان دوست دارند که همسرانشان جوان باشند، در صورتی که در اجتماعات اولیه زنان بسرعت پیر می‌شدند، و به همین جهت، خود غالباً مردان را به زناشویی جدید تشویق می‌کردند، تا بتوانند مدت درازتری غذای کودکان خود را تأمین کنند و، در عین حال، فاصله میان دوره‌های حمل خود را طولانیتر سازند، بی‌آنکه از میل مردان در تولید نسل و دفع شهوت خود چیزی بکاهند. غالباً دیده شده که زن اول شوهر خود را ترغیب می‌کرد تا زن تازه‌ای بگیرد که کار او سبکتر شود و زن تازه برای خانواده اطفال دیگری بیاورد و بهره‌داری و ثروت

زیادتر شود. در نزد آن اجتماعات، طفل ارزش اقتصادی داشت، و زنان را به عنوان سرمایه‌ای می‌خریدند که سود آن، کودکان نوزاد بوده است. در سازمان پدرشاهی، زن و فرزند همچون بندگان مرد به شمار می‌رفتند و هر چه عدد آنها زیادتر بود نماینده فزونی ثروت مرد محسوب می‌شد. مرد فقیر با يك زن به سر می‌برد، ولی این چون ننگی برای وی بود و انتظار روزی را می‌کشید تا به مقام بلندی که مردان چند زنه در برابر دیگران داشتند ارتقا پیدا کند.

بیشك، تعدد زوجات در اجتماعات اولیه امر مناسبی بوده، زیرا عدد زنان بر مردان فزونی داشته است. از لحاظ بهبود نسل هم باید گفت که چندگانی بر تکگانی فعلی ترجیح داشته است. چه، همان گونه که می‌دانیم، اکنون وضع به صورتی است که تواناترین و محتاطترین مردان عصر جدید غالباً دیر موفق به اختیار همسر می‌شوند و، به همین جهت، كم فرزند می‌آورند. در صورتی که، در ایام گذشته، تواناترین مردان، ظاهراً، به بهترین زنان دست می‌یافتند و فرزندان بیشتر تولید می‌کردند. به همین جهت است که تعدد زوجات مدت مدیدی در میان ملت‌های اولیه، بلکه ملت‌های متمدن، توانسته است دوام کند، و فقط در همین اواخر و در زمان ماست که رفته رفته دارد از کشورهای خاوری رخت برمی‌بندد. در زوال این عادت عواملی چند دخالت کرده است: زندگانی کشاورزی، که حالت ثباتی دارد، سختی و ناراحتی زندگی مردان را تقلیل داد و مخاطرات کمتر شد؛ به همین جهت عده مرد و زن تقریباً مساوی یکدیگر شد و، در این هنگام، چند زنی، حتی در اجتماعات اولیه، از امتیازات اقلیت ثروتمندی گردید، و توده مردم به همین جهت با يك زن به سر می‌برند و عمل زنا را چاشنی آن قرار می‌دهند. در صورتی که اقلیت دیگری، خواه ناخواه به عزوبت تن می‌دهند و با این محرومیت زمینه را برای ثروتمندانی که چند زن می‌گیرند مهیا می‌سازند. هر چه عدد مرد و زن به یکدیگر نزدیکتر می‌شد، حس غیرت مرد نسبت به زن خود، و حرص زن برای نگاهداری شوهر، بیشتر می‌گردید،

چه، از لحاظ تساوي عده، براي اغنيا گرفتن زنهاي متعدد باساني ميسر نمي‌شد، مگر آنكه زنان يا نامزدهاي ديگران را غصب كنند. در بعضي از مواقع اتفاق مي‌افتاد كه شوهران اين زنان را از پا درمي‌آوردند تا بر زنان ايشان دست يابند؛ با چنين اوضاع و احوال، تعدد زوجات فقط براي كساني ميسر مي‌شد كه زرنكتر و چاره‌سازتر بودند. بتدريج كه ثروت در نزد يك فرد به مقدار زياد جمع مي‌شد و از آن نگراني پيدا مي‌كرد كه چون ثروتش به قسمتهاي زياد منقسم شود سهم هر يك از فرزندان كم خواهد شد، اين فرد به فكر مي‌افتاد كه ميان «زن اصلي و سوگلي» و «همخواه»هاي خود فرق بگذارد، تا ميراث، تنها، نصيب فرزندان زن اصلي شود. از دواج تا نسل معاصر در قاره آسيا تقريباً بدين ترتيب بوده است. كم‌كم زن اصلي مقام زن منحصر به فرد را پيدا كرد و زنان ديگر، يا محبوه‌هاي سري مرد شدند، يا اصلاً از ميان رفتند. هنگامي كه دين مسيح ظهور كرد، چنگاني از بين رفت و، لااقل در

منحصر به فرد صورت اساسي و رسمي از دواج را تشكيل داد؛ ولي بايد دانست كه اين نوع زناشويي امري مصنوعي است كه در دوره تاريخ مدون ايجاد شده و به سازمان طبيعي ابتدائي پيدايش تمدن ارتباطي ندارد.

از دواج در ميان ملل اوليه، هر صورتي كه داشته، تقريباً امري اجباري بوده است؛ مرد بي زن مقام و منزلتي در جامعه نداشت و ارزش او برابر نصف مرد بود. همچنين مرد ناچار بود كه از غير عشيره خود زن بگيرد (برونگاني)، و ما نمي‌دانيم كه آيا علت اين بوده كه آن مردم، با عقل ساده‌اي كه داشتند، اين مسئله را درك كرده بودند كه از دواج با اقارب نتايج بد دارد يا آنكه مي‌خواستند، با وصلت ميان جماعتهاي مختلف، اتحاد سياسي مفيدي ايجاد كنند و اگر اتحادي وجود داشته آن را قويتر سازند و، به اين ترتيب، سازمان اجتماعي را تقويت كنند و خطر جنگ را تقليل دهند. نيز ممكن است كه ربودن زن از قبيله ديگر، براي همسري، در ميان مردم علامت كمال مرد بوده باشد، با اينكه مرد جوان چون نزديكان خود را هميشه مي‌ديده از توجه به آنها روگردان مي‌شده و چشم به دختران همسايه مي‌دوخته و رو به قبيله ديگر مي‌آورده است. به هر صورت، علت هر چه باشد، وضع ازدواجها در اجتماعات اوليه چنين بود و اگر فراغه با بطالسه و اينكاها اين رسم را شكستند و در زمان آنان خواهر و برادر با يكديگر در آميختند، قواعد قديم در ميان روميان به قوت خود باقي ماند. قانون جديد نيز بر همين اساس است و ما، خود، دانسته يا ندانسته، تا امروز از اين عادت قديمي تقليد مي‌كنيم و به آن مقيد هستيم.

آيا چگونه يك مرد زن خود را از ميان افراد قبيله ديگر به چنگ مي‌آورد؟ در آن هنگام كه سازمان مادرشاهي روي كار بود، مرد ناچار بايد به قبيله زن برود و در آنجا زندگي كند. بتدريج كه نظام پدرشاهي قوت مي‌گرفت، داماد حق آن را پيدا مي‌كرد كه زن خود را بردارد و به قبيله خويش ببرد، منتها به اين شرط كه مدتي در خدمت پدر زن خود كار كند؛ چنين بود كه يعقوب پيغمبر، براي آنكه زنان خود ليئه و راحيل را به چنگ آرد، مدتي براي لابان كار كرد. غالباً مرد سعي مي‌كرده است كه زن خود را با اعمال زور به اختيار درآورد و از كار كردن براي پدر زن فرار كند، اين گونه زن گرفتن (از طريق ربودن زن) امتيازي براي مرد به شمار مي‌رفت، چه از يك طرف كنيزي برايگان تحصيل مي‌كرد و از طرف ديگر غلامبچگاني براي او پيدا مي‌شد، و هر چه تعداد اين قبيل فرزندان فزوني مي‌يافت فرمانبرداري و پيوستگي زن نسبت به مرد شديدتر مي‌شد. چنين ازدواجي كه به صورت ربودن صورت مي‌گرفت عموميت نداشته، ولي گاه به گاه اتفاق مي‌افتاده است. در ميان هنديشمردگان آمريكاي شمالي، زنان در جزو غنايم جنگي به شمار مي‌رفتند. اين عمل به قدرتي رواج داشت كه در بسياري قبائل زن و شوهر هر يك به لغتي سخن مي‌گفتند كه ديگري آن را نمي‌فهميده است؛ در ميان اسلاوهاي روسيه و صربستان، تا قرن گذشته، از دواج با ربودن زن هنوز رواج

[ALIGN="JUSTIFY">داشت](#) و از بازمانده همین عادت است که هنوز در جشنهای عروسی، داماد تشریفاتی را انجام می‌دهد که به ربودن عروس بسیار شباهت دارد. به هر صورت، این عمل یکی از صوریتهای جنگ پایان ناپذیر میان قبایل بود و غیرمعقول به شمار نمی‌رفت، و همین عمل سرچشمه نزاعی دایمی است که میان زن و مرد وجود دارد و جز شبیهایی معدود، و در مواقع خوابهای عمیق، فرو نمی‌نشیند.

هنگامی که ثروت زیاد شد، مردم کم‌کم دریافته بودند که اگر به پدر عروس هدیه یا مقداری پول از طرف نامزد زناشویی پرداخته شود، بهتر از آن است که به خاطر به دست آوردن زن در نزد قبیله دیگر به بیگاری روند، یا برای ربودن او خود را به دردمس اندازند و جنگ و خونریزی را سبب شوند. از همین جاست که خریدن زن از والدین او قاعده رایج زناشویی در میان اجتماعات اولیه گردید. شکل متوسطی از زناشویی در جزیره ملانزی دیده می‌شود؛ و آن این است که پس از ربودن عروس، با پرداخت مبلغی مال به خانواده او، زناشویی را که از راه سرقت انجام شده مشروع و قانونی می‌سازند؛ در گینه جدید، مرد عروس خود را می‌رباید و پنهان می‌شود و، در عین حال، دوستان خود را نزد خانواده عروس می‌فرستد تا قیمت عروس را با آن طی کنند. تعجب در این است که چگونه یک عمل خلاف اخلاق با پرداخت مبلغی مال صورت صحیح پیدا می‌کند و از زشتی می‌افتد! از یک مادر قبیله مائوری حکایت می‌کنند که زار زار می‌گریسته و به مردی که دخترش را ربوده لعنت می‌فرستاده است، هنگامی که داماد نزد او می‌آید و یک پتو به عنوان هدیه به وی می‌دهد، می‌گوید: «این چیزی است که می‌خواستم، و برای همین بود که می‌گریستم.» ولی معمولاً قیمت عروس بیش از یک پتو بوده است: در میان قبیله هوتنتوت، یک گاو نر یا ماده؛ در قبیله کرو، سه گاو و یک گوسفند؛ در قبیله کافرها، از شش تا سی گاو، بر حسب مقام خانواده عروس؛ و در میان توگوها، هدیه‌ای نقدی معادل 16 دلار، و هدیه‌ای جنسی به ارزش 6 دلار.

خرید و فروش زن در تمام آفریقا رایج است، و در چین و ژاپن هنوز صورت عادی دارد؛ در هندوستان قدیم، و در نزد یهودیان قدیم، در امریکای مرکزی پیش از زمان کریستوف کلمب، و در پرو نیز شایع بوده، و هم امروز نمونه‌هایی از آن در اروپا دیده می‌شود. این نوع ازدواج در واقع نتیجه سازمان پدرشاهی خانواده به شمار می‌رود، چه پدر مالک دختر بود و حق هرگونه تصرف را نسبت به آن داشت و، غیر از قیود بسیار ناچیز، هیچ مانعی نمی‌توانسته او را از کاری که می‌خواهد بکند بازدارد؛ هندی‌شمر دگان اورینوکو می‌گویند که نامزد بایستی پولی را که پدر خرج تربیت دختر

خود کرده است به او بپردازد. در بعضی از کشورها، دختر را در میدانهای عمومی نمایش می‌دادند تا مگر از میان مردان کسی خواستار و خریدار او شود؛ مردم سومالی چنین عادت دارند که دختر را بیارایند و او را، سواره یا پیاده، در میان بوهای خوش‌عطر و عود حرکت دهند تا دامادهای داوطلب تحریک شوند و بهای بیشتری بپردازند. از آماري که در دست است هیچ بر نمی‌آید که زنی از چنین نوع زناشویی شکایت داشته باشد، بلکه کاملاً قضیه بر عکس است و زنان به بهایی که در مقابل خریداری آنان پرداخته می‌شده افتخار می‌کردند و زنی را که بدون فروخته شدن تن به ازدواج با مردی می‌داد تحقیر می‌کردند، چه در نظر آنان ازدواجی که بر بنیان عشق و محبت صورت می‌گرفته و مسئله پرداخت وجه در کار نبوده، همچون کسبی نامشروع بوده، که بدون پرداخت چیزی منافی عاید شوهر می‌گردیده است. از طرف دیگر، رسم چنان بود که پدر عروس، در مقابل هدیه یا پولی که از داماد می‌گرفت، هدیه‌ای نیز به او می‌داد، که رفته رفته مقدار آن تنفی کرده و به اندازه هدیه داماد رسیده است. پس پدران ثروتمند از آن پیشتر رفته، بر مبلغ هدیه افزودند تا دختران خود را بهتر به شوهر بفرستند؛ به این ترتیب است که قضیه همراه کردن جهیز با عروس به میان آمد؛ در واقع این دفعه پدر عروس است که داماد را می‌خرد، یا لاقط دو عمل خرید پهلوی یکدیگر سیر می‌کند.

تقریباً در تمام این حالات مختلف ازدواج، بویی از عشق رمانتیک استشمام نمی‌شود؛ درست است که از بعضی حالات بسیار نادر زناشویی عاشقانه در میان قبایل پاپوا، در گینه جدید، و سایر ملتهای اولیه نام می‌برند، ولی این پیوندها را هرگز نمی‌توان به عنوان ازدواج متعارفی تلقی کرد. در آن دورانهای سادگی اولیه، مردان از آن جهت ازدواج می‌کردند که کارگر ارزانی به دست آورده باشند و به شکل سودآوری پدر شوند و غذای شبانروزی خود را تأمین کنند؛ لاندنر می‌گوید: «در قبیله یاریبا امر زن گرفتن از طرف بومیان با بیعلاقگی تلقی می‌شود، چنانکه گویی این کار با چیدن یک خوشه گندم نزد آنان برابر است، چه عشق و محبت در میان آنان وجود خارجی ندارد. چون ارتباطات جنسی پیش از ازدواج ممنوع نیست، به این جهت، مرد هرگز در مقابل خود منعی نمی‌بیند و عشقی نمی‌تواند ایجاد و رفته رفته تقویت شود و به شکل میل شدید برای دست یافتن به زن معین جلوه کند. به همین دلیل، یعنی به علت آنکه جوان هر وقت بخواهد بلافاصله می‌تواند دفع شهوت کند، دیگر علتی نمی‌ماند که جوان بنشیند و در سر ضمیر خود، نسبت به احساسی از وی که تحریک شده و نتوانسته است فرو بنشاند، بیندیشد و محبوبة طرف میل خود را بزرگ و عالی تصور کند، و از آن میان عشق رمانتیک پیدا شود. این نوع عشق ورزی ثمره مدنیت پیشرفته است، که در آن، در مقابل خشنود ساختن شهوات انسانی، به وسیله دستورات اخلاقی، سدهایی کشیده شده، و از طرف دیگر، در نتیجه زیادی ثروت، بعضی از زنان و مردان به تجملات و نازک اندیشیهای عشق رمانتیک می‌پردازند. ملتهای اولیه فقیرتر از آن بوده‌اند که عشق را دریابند، و به همین جهت در آوازه‌های آنان کمتر به اشعار عاشقانه برمی‌خوریم. هنگامی که مبلغان دین مسیح کتاب مقدس

را به زبان قبیله آگانکین ترجمه می‌کردند نتوانستند در آن زبان لغتی پیدا کنند که به جای کلمه «عشق» بگذارند؛ کسانی که در مورد افراد قبیله هوتنتوت تحقیقات کرده‌اند می‌نویسند که: «زن و مرد در هنگام ازدواج نسبت به یکدیگر سرد هستند و توجهی به حال یکدیگر ندارند»؛ همین‌طور در ساحل طلای آفریقا «میان زن و شوهر هیچ‌گونه آثار محبت دیده نمی‌شود»؛ در نزد بومیان استرالیا نیز وضع به همین قرار است. رنه‌کایه، از بحث با یک زنگی سنگالی می‌گوید: «از او پرسیدم چرا هرگز با زنان خود شوخی نمی‌کنی؟ وی در جواب گفت که اگر چنین کنم زمام اختیارشان از کف بیرون خواهد رفت». وقتی از یکی از بومیان استرالیا پرسیده بودند که برای چه ازدواج می‌کنی، او صادقانه جواب داده بود که زن می‌گیرم تا برای من خوردنی و آشامیدنی و هیزم تهیه کند و هنگام کوچ کردن بار بکشد. از بوسه‌ای که هیچ فرد امریکایی خود را از آن بی‌نیاز نمی‌داند، مردم اولیه هیچ خبر ندارند، یا آن را چیز قابل تنفیری می‌دانند.

به طور کلی یک فرد «وحشی» نسبت به امر ازدواج با وضع فلسفی خاصی می‌نگرند که، از لحاظ متافیزیکی و دینی، نظر او با نظر حیوان عادی چندان تفاوت ندارد؛ این عمل چیزی است که درباره آن نمی‌اندیشد و اهمیت آن در چشم وی مانند اهمیت غذا خوردن است. وی در این کار دنبال ایدئالیسم و خیالپرستی نمی‌رود و برای زناشویی جنبه قدسیت قایل نمی‌شود و کمتر در هنگام انجام مراسم عروسی تهیه تشریفات می‌بیند؛ اگر حقیقت را بخواهیم، این قضیه برای او یک قضیه تجارتي است. او هیچ شرم ندارد که در مورد انتخاب همسر ملاحظات عملی را حاکم بر عواطف خویش قرار دهد، بلکه اگر، به عکس این، خود را مجبور ببیند شرم‌منده می‌شود؛ وی، اگر به اندازه ما مغرور باشد و بتواند شرم حضور را کنار بگذارد، حتماً از ما خواهد پرسید که چطور می‌شود که رابطه جنسی، که به اندازه طول مدت یک برق درنگ می‌کند، زن و مردی را یک عمر به یکدیگر پیوند دهد و آنها نتوانند یکدیگر را ترک گویند؟ ازدواج، در نظر مرد اولیه، به عنوان اساس تنظیم روابط جنسی مورد توجه نیست، بلکه بنیان آن بر تعاون اقتصادی قرار می‌گیرد، و به همین جهت، مرد از زن، بیش از زیبایی و خوش‌ادابی، می‌خواسته که سودمندتر و کاریتز باشد، و خود زن نیز این درخواست طبیعی را با میل

می‌پذیرفته است (ولو اینکه زیبایی و جمال نیز مورد نظر بود)؛ مرد وحشی و اقبین، اگر بنا بود غیر از این باشد و ازدواج، به جای آنکه سودی برای وی بیاورد، سبب زیانش گردد، هرگز به ازدواج حاضر نمی‌شد؛ ازدواج نزد آنان شرکت سودآوری است و هرگز عنوان خوشگذرانی در خلوت را ندارد، به این ترتیب، زن و مرد وسیله‌ای به دست می‌آوردند که با هم به سر برند و بیش از موقعی که هر یک به تنهایی زندگی می‌کردند استفاده و خیر ببرند. هر وقت که در دوران تاریخ نقش اقتصادی زن در عمل زناشویی از بین رفته، بنیان ازدواج فرو ریخته و پاره‌ای از اوقات، همراه این عمل، خود مدنیت نیز متلاشی شده است.

II- اخلاق جنسی

روابط پیش از ازدواج - روسپیگری - عفت - بکارت - دو نوع قاعده - حجب - نسبی بودن اخلاق - نقش زیست‌شناختی حجب - زنا - طلاق - سقط جنین - بچه‌کشی - کودکی - فرد

سروسامان بخشیدن به روابط جنسی همیشه مهمترین وظیفه اخلاق به شمار می‌رفته است، زیرا غریزه تولیدمثل، نه تنها در حین ازدواج، بلکه قبل و بعد از آن نیز مشکلاتی فراهم می‌آورد، و در نتیجه شدت و حدت همین غریزه، و نافرمان بودن آن نسبت به قانون، و انحرافات که از جاده طبیعی پیدا می‌کند، بی‌نظمی و اغتشاش در سازمانهای اجتماعی تولید می‌شد. نخستین مشکلی که پیش می‌آید راجع به روابط بین زن و مرد پیش از ازدواج است، و اینکه آیا این روابط باید مقید به قیودی باشد یا نه؟ حیات جنسی، حتی در میان حیوانات نیز، آزاد و نامحدود نیست، و اینکه حیوان ماده، جز در مواقع معین، نر را به خود نمی‌پذیرد معلوم می‌دارد که حیات جنسی در عالم حیوانات بسیار محدودتر از انسان است که شهوت فراوان دارد. چنانکه بومارشه می‌گوید: اختلاف انسان با حیوان در آن است که بدون گرسنگی غذا می‌خورد، بدون تشنگی می‌آشامد، و در تمام فصول سال به اعمال جنسی می‌پردازد. در عین حال، در میان ملل اولیه، مانند حیوانات، این قید موجود است که در ایام حیض با زنان نزدیکی نمی‌کنند، و چون از این بگذریم باید گفت که روابط جنسی در میان ملل اولیه تا حدود زیادی آزاد است و تابع هیچ قید و بندی نیست. در میان هندوستان، امریکای شمالی، دختران و پسران جوان آزادانه با یکدیگر می‌آمیزند، و این عمل به هیچ وجه مانع ازدواج آنان نمی‌شود؛ نیز در قبیله پاپوا، در گینه جدید، حیات جنسی در سن کم شروع می‌شود، و قاعده‌ای که تا پیش از زناشویی مورد عمل است کمونسم جنسی است. این آزادی پیش از ازدواج، در قبیله سویوت سیبری و قبیله ایگوروت فیلیپین و میان اهالی بیرمانی شمالی و در نزد کافرها و بوشمنهای افریقا و قبایل نیجریه و اوگاندا و گرجستان و جزایر ماری، اندامان، تاهیتی، پولینزی، آسام و غیر آنها نیز وجود دارد.

نباید انتظار داشت که در چنین اوضاع و احوالی آثار عمیق روسپیگری در اجتماعات اولیه دیده شود. روسپیگری، گرچه از «حرفه‌های کهن» است، نسبتاً تازه پیدا شده و تاریخ ظهور آن از زمان پیدایش مدنیت و مالکیت خصوصی و از بین رفتن آزادی عمل جنسی پیش از زناشویی دورتر نمی‌رود؛ آری، گاه گاهی، در اینجا و آنجا، دخترانی به نظر می‌رسیدند که خود را می‌فروختند تا چیزی فراهم کنند، یا پولی برای پیشکش کردن به معابد به دست آورند، ولی این کار هنگامی صورت می‌گرفت که دستورات اخلاقی این عمل را همچون فداکاری اجباری برای مساعدت کردن به والدین یا سیر کردن خدایان گرسنه تلقی کرده باشد.

مفهوم عفت نیز از آن چیزهاست که تازه پیدا شده است. آنچه دختر بکر در زمانهای اولیه از آن نگرانی داشت از کف دادن بکارت نبود، بلکه از آن می‌ترسید که مبدا شایع شود فلان دختر ناز است.

غالباً چون زني پيش از ازدواج فرزندی مي آورد، اين عمل بيشتر به شوهر رفتن وي کمک مي کرد؛ چه آنگاه معلوم مي شد که اين زن عقيم نيست و فرزندی خواهد آورد که وسيله جلب مال و ثروت براي پدرشان خواهند بود. حتي اجتماعات اوليه، پيش از ظهور مالکيت خصوصي، به دختر بکر با نظر تحقير مي نگريستند و اين را دليل عدم توجه مردان مي دانستند؛ در قبیله کامچادال، اگر داماد عروس خود را بکر مي يافت برآشفته مي شد و «مادر عروس را از اينکه دختر خود را بکر به تصرف وي داده به باد دشنام مي گرفت»؛ در بسياري از موارد، بکر بودن مانع ازدواج مي شد، چه بار سنگيني بر دوش شوهر مي گذاشت؛ يعني بايد برخلاف تحريمي که وجود دارد خون يکي از افراد قبیله خود را بريزد، به همين جهت غالباً دختران، قبل از رفتن به خانه شوهر، خود را به فردي بيگانه از قبیله تسليم مي کردند تا اين مانع ازدواج را از پيش پايشان بردارد. در تبت، مادران با کمال جدیت دنبال کسي مي گريستند که مهر بکارت از دخترانشان بردارد، و در مالابار، خود دختران از رهگذران خواهش مي کنند که کسي اين جوانمردي را در حق آنان انجام دهد، «چه تا چنين نشود، قادر به رفتن به خانه شوهر نخواهند بود». در بعضي از قبایل، عروس ناچار است پيش از رفتن به حجله زفاف، خود را به مهماناني که در عروسي حاضر شده اند تسليم کند؛ در بعضي ديگر، داماد شخصي را اجير مي کند که بکارت عروس او را بردارد. در فيليپين مأمور خاصي براي اين کار وجود دارد که حقوق خوبي مي گيرد و کارش آن است که به نيابت از داماد با عروس بخوابد و بکارت او را زایل کند.

آيا چه شده است که بکارت، که روزي قبح و گناهي محسوب مي شد، امروز جزو فضاييل به شمار مي رود؟ بدون شک، هنگامي که مالکيت خصوصي در جريان زندگي فرمانفرما گرديد، در امر بکارت هم اين تحول به وقوع پيوست. هنگامي که مرد مالک زن شد مي خواست که اين مالکيت براي مدت پيش از ازدواج هم امتداد پيدا کند؛ به همين جهت، لازم شد که زن در دوران پيش از ازدواج هم عفت را براي شوهر و مالک آینده خود نگاه دارد. هنگامي که خريداري زن معمول گرديد، قيمت زن بکر از زن ديگري که ضعف اراده نشان داده و بکارتش را از کف داده بود بيشتر شد، و اين خود نيز، به رزش و اخلاقي بودن عفت و بکارت کمک کرد؛ بکارت در اين هنگام نشانه امانت و وفاداري زن نسبت به شوهر شد، چه مردان به چنين امانتي محتاج بودند تا ترس و نگراني آنان، از اينکه اموالشان به بچه هاي نامشروع برسد، مرتفع گردد.

ولي مردان هرگز در صدد آن نيافته اند که چنين قيودي را خود نيز مراعات کنند؛ در تمام تاريخ، حتي يك

عفت خود را حفظ کند. در هيچ يك از زبانهاي عالم نمي توان لغتي يافت که معني آن «مردبکر» باشد. هاله بکارت هميشه بر گرد سر و صورت دختران ديده شده، و از بسياري جهات، سبب خرد کردن و از پا در آوردن آنان شده است. در طايفه طوارق، کيفر دختر يا خواهری که پا از جاده عفاف بيرون نهاده مرگ بوده است، سپاهان نوبه و حبشه و سومي در آلات تناسلي دختران حلقه هايي مي گذاشتند، و به اين ترتيب، براي جلوگیری از عمل جماع، آنها را قفل مي کردند، و چنين چيزي تا امروز در بيرماني و سرانديب وجود دارد. در بعضي از جاها، دختران را در واقع حبس مي کردند تا از گول خوردن و گول زدن مردان، پيش از عروسي، در امان بمانند. در بریتانيای جديد، والدين ثروتمند، در مدت پنج سال بحراني جواني، دختران خود را در کلبه هايي زنداني مي کنند و پيرزنان پاکدامني را به زندانباني مي گمارند؛ دختران حق خروج از اين کلبه ها را ندارند و تنها اقارب نزديک مي توانند آنان را ببينند. بعضي از قبایل جزيره بورنيو نيز عمل مشابهي دارند. ميان اين کارها و چادري که مسلمان و هندوان به سر زنان خود مي کنند پيش از يك گام فاصله نيست؛ اين حقيقت يك بار ديگر ما را متوجه مي سازد که فاصله ميان «مدنيت» و «وحشيت» بسيار کم است.

حجب نیز، مانند توجه به بکارت، هنگامی پیدا شد که پدر بر خانواده مسلط گردید؛ هنوز قبایل فراوانی هستند که از برهنه بودن تمام بدن خود هیچ خجالت نمی‌کشند؛ حتی بعضی از پوشیدن لباس عار دارند. هنگامی که لیوینگستن از مهمانداران سیاه افریقایی خود درخواست کرد که، چون زتش قرار است بیاید، لباس بپوشد، همه به خنده افتادند؛ هنگامی که ملکه قبیله بالوندا از لیوینگستن پذیرایی می‌کرد از فرق سر تا نوک انگشتان پا برهنه بود. از طرف دیگر، در میان عده کمی از قبایل، چنین رسم است که عمل جنسی را بدون شرم در مقابل یکدیگر انجام می‌دهند. نخستین مرتبه که زن حجب را احساس کرد آن وقت بود که فهمید، در هنگام حیض، نزدیک شدن او با مرد ممنوع است؛ همچنین، هنگامی که ترتیب خریداری زن برای زناشویی رایج شد و بکر بودن دختر سبب استفاده پدر گردید، در نتیجه دور ماندن زن از مرد و مجبور بودن به حفظ بکارت، این حس در وی ایجاد گردید که باید عفت خود را حفظ کند. این نکته را باید افزود که، در دستگاه ازدواج به وسیله خریداری همسر، زن خود را اخلاقاً موظف می‌داند که از هر رابطه جنسی که از آن به شوهر وی نفعی نمی‌رسد خودداری کند، و از همینجا احساس حجب و حیا در وی پیدا می‌شود. اگر لباس تا این زمان به علت زینت و حفظ بدن ایجاد نشده باشد، روی همین احساس، وارد میدان زندگی می‌گردد. در نزد بسیاری از قبایل، زن هنگامی لباس می‌پوشد که شوهر کرده باشد، این در واقع علامت مالکیت شوهر نسبت به وی می‌باشد و مانعی است که دیگران را از وی دور می‌سازد. مرد اولیه با این عقیده مؤلف کتاب جزیره پنگوئن‌ها موافق نیست که می‌گوید: لباس سبب زیاد شدن فسق و هرزگی می‌شود. به هر صورت باید دانست که عفت با لباس پوشیدن

هیچ رابطه‌ای ندارد؛ سیاحان افریقایی می‌گویند که در آنجا اخلاق با مقدار لباس نسبت معکوس دارد. واضح است که آنچه مردم از انجام دادن آن شرم دارند بسته به محرمات اجتماعی و عادات و آداب است که در قبیله رواج دارد. تا گذشته بسیار نزدیک، زن چینی از نشان دادن پا، و زن عرب از ظاهر ساختن چهره، و زن قبیله طوارق از آشکار کردن دهان خود خجلت‌زده می‌شدند، در صورتی که زنان مصر قدیم و زنان هندوستانی قرن نوزدهم و زنان جزیره بالی در قرن بیستم، تا پیش از آمدن سیاحان شهوت‌پرست، از بیرون انداختن پستانهای خود هیچ‌گونه شرم و خجالتی احساس نمی‌کردند.

از اینکه اخلاق با زمان و مکان تغییر می‌پذیرد، نباید نتیجه گرفت که اخلاق فایده‌ای ندارد، و اگر بخواهیم بسرعت سنن اخلاقی اجتماع خود را تخطئه کنیم و دور بریزیم، باید نخست دلیل قاطعی اقامه کنیم بر اینکه نسبت به تاریخ و حقایق آن دانش کافی داریم، و باید بدانیم که اطلاع مختصر به علم مردم‌شناسی انسان را به خطر می‌اندازد. آری، اساساً این نکته صحیح است که به گفته مسخره‌آمیز آنتول فرانس «اخلاق مجموعه‌ای از هوا و هوسهای اجتماع است؛» و چنانکه آنآخارسیس یونانی گفته: چون تمام عادات و تقالیدی را که جماعتی مقدس می‌دانند گرد آوریم و از میان آنها آنچه را جماعت‌های دیگر غیر اخلاقی می‌دانند حذف کنیم، چیزی باقی نمی‌ماند. با وجود این، هیچ معلوم نیست که اخلاق بی‌فایده و بیهوده باشد، بلکه از این میان معلوم می‌شود که نظم اجتماع به بسیاری از وسایل حفظ می‌شود که اخلاق هم یکی از آنهاست؛ اگر صحنه زندگی را به میدان بازی تشبیه کنیم، همان‌گونه که حریفان بازی، ناچار، باید قواعد بازی را بدانند تا بازی جریان پیدا کند، افراد مردم هم باید بدانند که در اوضاع و احوال جاری زندگی چگونه با همکاران خود رفتار کنند. به همین جهت باید گفت که اتحاد کلمه افراد یک اجتماع، در قبول دستورات اخلاقی خاص برای معاشرت و معامله با یکدیگر، از لحاظ اهمیت، دست کمی از محتویات و مضامین این دستورات ندارد. هنگامی که در آغاز جوانی، پیش خود، به نسبی بودن تقالید و اخلاق متوجه می‌شویم و بی‌پروا بر آنها می‌تازیم و سر از اطاعت آنها می‌پیچیم، در واقع، ناپختگی خود را نشان داده‌ایم؛ چون ده سال دیگر از عمرمان می‌گذرد، نیک متوجه می‌شویم که در قوانین اخلاقی مورد قبول اجتماع، که نتیجه از مایش نسل‌های متوالی است، آن

اندازه حکمت و فرز انگی نهفته است که استاد دانشگاهی نمی‌تواند آنها را در کلاس به دانشجویان تعلیم کند. دیر یا زود متوجه می‌شویم – و از این توجه خود به شگفتی می‌افتیم – که حتی آنچه را هم نمی‌توانیم بفهمیم حق است. نظامات و قراردادهای و سنن و قوانینی که در یکدیگر آمیخته و بنیان اجتماع را تشکیل می‌دهد ساخته و پرداخته صدها نسل و بیلیونها فکر است، و هرگز یک فرد نباید متوقع باشد که، در حیات کوتاه خود، حقایق آنها را دریابد، تا چه رسد به اینکه کسی این توقع را برای بیست سال ابتدای عمر خود داشته باشد. بنابراین، حق داریم، در پایان این مقال، چنین نتیجه بگیریم که: اخلاق، با آنکه نسبی است، ضرورت

دارد و هرگز از آن بی‌نیاز نخواهیم بود.

عادات و سنن اساسی قدیمی اجتماع نماینده انتخابی طبیعی است که انسان، در طی قرون متوالی، پس از گذشتن از اشتباهات بیشمار کرده، و به همین جهت باید گفت حجب و احترام بکارت، با وجود آنکه از امور نسبی هستند و با وضع ازدواج از راه خریداری زن ارتباط دارند و سبب بیماریهای عصبی می‌شوند، پاره‌ای فواید اجتماعی دارند و برای مساعدت در بقای جنس یکی از عوامل به شمار می‌روند؛ حجب، برای دختر، همچون وسیله دفاعی است که به او اجازه می‌دهد تا از میان خواستگاران خود شایسته‌ترین آنان را برگزیند، یا خواستگار خود را ناچار سازد که پیش از دست یافتن بر وی به تهذیب خود بپردازد. موانعی که حجب و عفت زنان در برابر شهوت مردان ایجاد کرده، خود، عاملی است که عاطفه عشق شاعرانه را پدید آورده و ارزش زن را در چشم مرد بالا برده است. پیروی از سیستمی که به بکارت اهمیت می‌دهد آن آسانی و راحتی را که در اجرای آرزوهای جنسی پیش از ازدواج داشته، و همچنین مادر شدن پیش از موقع را از میان برده و شکافی را که میان پختگی اقتصادی و پختگی جنسی وجود دارد – و با پیشرفت تمدن به شکل سریعی وسیع می‌شود – کم کرده است. همین طرز تصور درباره بکارت، بدون شک، سبب می‌شود که فرد از لحاظ جسمی و عقلی نیرومندتر شود و دوران جوانی و تربیت و کارآموزی طولانی‌تر گردد و، در نتیجه، سطح تربیتی و فرهنگی بشر بالاتر رود.

با پیشرفت مالکیت خصوصی، زنا، که سابق بر آن از گناهان صغیره به شمار می‌رفت، در زمره گناهان کبیره قرار گرفت؛ نصف ملتهای اولیه‌ای که می‌شناسیم به زنا اهمیت چندانی نمی‌دهند. هنگامی که مرد به مالکیت خصوصی رسید، نه تنها از زن وفاداری کامل می‌خواست، بلکه، بزودی، به این نکته متوجه شد که زن نیز ملک اوست؛ حتی وقتی هم زن خود را، از راه مهمان‌نوازی، به هم خوابگی مهمان و امی داشت این عمل را از آن رو می‌کرد که زن را، از لحاظ جسد و روح، ملک خود می‌دانست؛ زنده‌سوزی مرحله نهایی این طرز تفکر بود؛ زن را مجبور ساختند با سایر اشیای مرد، پس از مردن وی، در قبر برود و با او دفن شود. در رژیم پدرشاهی، مجازات زنا با مجازات دزدی یکسان بود – گویی زنا نیز تجاوزی نسبت به مالکیت محسوب می‌شد – و این مجازات که در قبایل اولیه چیز قابل ذکری نبود، تا پاره کردن شکم زن زناکار، در میان بعضی از هندی‌شمر دگان کالیفرنیا، درجات مختلف پیدا می‌کرد. در نتیجه آنکه، طی قرون متوالی، زنان بر اثر اقدام به زنا مجازاتهای سخت چشیده‌اند، اینک حس وفاداری زن نسبت به شوهر حالت استقراری پیدا کرده و جزو ضمیر اخلاقی وی گردیده است. کسانی که به جنگ با قبایل هندی‌شمر دگان امریکا رفته بودند، از شدت وفاداری زنان نسبت به شوهران خود، دچار شگفتی شده‌اند؛ بسیاری از سیاحان آرزو

در میان مردم پاپوا وفاداری برای زن کار آسانی است، چه، در نزد آنان، مانند اغلب ملتهای اولیه، برای طلاق دادن اشکال فراوان وجود ندارد. در میان هندی‌شمر دگان امریکا بندرت اتفاق می‌افتد که همسری میان دو نفر بیش از چند سال دوام کند، و چنانکه سکولرافت می‌نویسد: «اغلب مردان تا به

سن پیری برسند زنان متعدد می گیرند و حتی فرزندان خود را نمی شناسند. آنان «اروپاییان را، که در تمام زندگی به یک زن قناعت دارند، مسخره می کنند، و به نظر ایشان روح بزرگ مرد و زن را آفریده است تا خوشبخت باشند، به همین جهت، هرگز شایسته نیست که زن و شوهری، اگر با یکدیگر سازگار نباشند، تمام عمر را با هم به سر برند.» مردان قبیله چروکی، هر سال، سه یا چهار بار تجدید فراش می کنند، و مردم جزایر ساموآ که محافظه کارترند سه سال با همسر خود به سر می برند. هنگامی که کشاورزی رواج یافت و تثبیت زندگی بیشتر شد، دوره زناشویی طولانی تر گشت. در رژیم پدرشاهی، طلاق دادن زن با اصول اقتصادی سازگار نمی شد، چه، در این صورت، مرد کنیزی را که برای آقاي خود سودآور بود از چنگ می داد. هنگامی که خانواده واحد بهرمخیز اجتماع گردید و افراد آن، به معاونت یکدیگر، به استثمار زمین پرداختند، طبعاً هرچه تعداد افراد خانواده بیشتر بود ثروت آن نیز فراوانتر می شد؛ به همین جهت، کم کم متوجه شدند که نفع در آن است که رابطه زن و شوهر آن قدر ادامه یابد تا کوچکترین پسران بزرگ شود؛ ولی چون زن و شوهر به چنین سنی می رسیدند، دیگر حال آن که به فکر عشق تازه ای بیفتند نداشتند و، در نتیجه یک عمر کار کردن و زحمت کشیدن با یکدیگر، زندگی آن دو متصل و غیرقابل انفکاک می شد. آنگاه که انسان به زندگی صنعتی در شهرها معتاد، و در نتیجه، از عده افراد خانواده و اهمیت آن کاسته شد، دوباره طلاق فزونی یافت و به حدی رسید که اکنون وجود دارد.

به طور کلی، در طی دوره های تاریخ، همیشه مردان خواهان زیادی فرزند بوده و، به همین جهت، مادری را از امور مقدس به شمار آورده اند، در صورتی که زنان، که بار سنگین حمل و زادن را می کشند، در تحمل با این تکلیف دشوار مخالف بوده و وسایل مختلف به کار برده اند تا هرچه بیشتر از سختیهای مادر شدن برکنار بمانند. مردم اولیه معمولاً به این فکر نبودند که تعداد ساکنان یک منطقه بیش از اندازه زیاد نشود؛ هنگامی که شرایط زندگی به حال عادی بود، فرزند زیادتر سبب رسیدن به سود بیشتری می شد، و اگر مرد تأسف می خورد از آن بود که زنش، به جای پسر، دختر برایش می آورد. در مقابل، زن می کوشید که سقط جنین بکند، یا از پیدا شدن فرزند جلوگیری به عمل آورد؛ آیا می توان باور کرد که این عمل اخیر، در زنان اولیه نیز، مانند زنان این زمان، گاهگاه به وقوع می پیوسته است؟ مایه کمال تعجب است که علی که زن «وحشی» را برای جلوگیری از بارداری شدن وادار می کرد، همانهایی است که زن «متمدن» امروز را به این کار برمی انگیزد؛ این علل و محرکات عبارت است از: فرار از پرورش فرزند؛ حفظ نیرومندی جوانی؛ فرار از ننگی که با پیدا شدن فرزند نامشروع برای زن حاصل

می شود؛ و گریختن از مرگ؛ و چیزهایی نظیر اینها. ساده ترین وسیله ای که زن برای جلوگیری از مادر شدن به کار می برد این بود که مرد را، در دوران شیر دادن به کودک، که غالباً چندین سال طول می کشید، به خود راه نمی داد؛ گاه اتفاق می افتاد – همان گونه که در میان بعضی از هندی شمرگان چین رایج است – که زن، تا پیش از آنکه طفلش به ده سالگی برسد، از مادر شدن مجدد امتناع ورزد؛ در جزیره بریتانیای جدید، زنان نمی گذاشتند که زودتر از دو تا چهار سال پس از ازدواج بچه دار شوند؛ در قبیله گویاکوروس، در برزیل، به شکلی عجیب، تعداد افراد رو به نقصان است؛ این از آن جهت است که زنان تا پیش از سی سالگی حاضر به مادر شدن نیستند؛ در بین مردم پاپوا، سقط جنین بسیار شایع است و زنانشان می گویند: «بچه داری بار سنگینی است، ما از بچه سیر شده ایم، زیرا نیروی ما را از بین می برد»؛ زنان قبایل مائوری یا گیاهانی را استعمال می کنند، یا در رحم خود تغییراتی می دهند که از شر بچه آوردن و زادن بیاسایند.

اگر اقدام زن به سقط جنین به نتیجه نرسد، کشتن طفل نوزاد وسیله ای عالی برای آسایش او به شمار می رود. بسیاری از قبایل فطری کشتن طفل را، در صورتی که ناقص یا بیمار یا از زنا به دنیا بیاید،

یا هنگام ولادت مادرش را از دست بدهد، مجاز می‌دانند. مثل این است که انسان هر دلیلی را، برای آنکه تعداد مردم با وسایل تعدی آنان متناسب بماند، جایز می‌داند. بعضی از قبایل اطفالی را که به گمان ایشان در اوضاع و احوال نامسعود به دنیا آمده‌اند می‌کشند: در قبیله بوندئی بچه‌ای را که با سر به دنیا بیاید خفه می‌کنند؛ مردم قبایل کامچادال طفلی را که هنگام طوفان متولد شود می‌کشند؛ قبایل جزیره ماداگاسکار کودکی را که در ماه‌های مارس یا آوریل یا روزهای چهارشنبه و جمعه یا در هفته آخر هر ماه به دنیا بیاید، یا در هوای آزاد می‌گذارند تا بمیرد، یا او را زنده زنده می‌سوزانند، یا در آب خفه می‌کنند. در پاره‌ای از قبایل، چون زن دوقلو بزاید، این را برهان زناکاری او می‌دانند، چه به نظر آنان ممکن نیست یک مرد، در آن واحد، پدر دو طفل باشد؛ به همین جهت یکی از آن کودکان، یا هر دو محکوم به مرگ هستند. کشتن کودک نوزاد از آن جهت در قبایل بدوی رواج داشته که در مسافرت‌های طولانی آنان اسباب زحمت می‌شده است: در قبیله بانگرانگ، در استرالیا، نصف اطفال را حین ولادت می‌کشند، و در قبیله لنگوآ، در پاراگوئه، به هیچ خانواری اجازه نمی‌دادند که، در مدت هفت سال، بیش از یک فرزند پیدا کنند، و آنچه را بیش از این به دنیا می‌آمد از بین می‌بردند؛ مردم قبیله آبیون همان کار را می‌کردند که اکنون فرانسویان می‌کنند، یعنی هر خانواده بیش از یک پسر و یک دختر نگاه نمی‌داشت، و هرچه را بیش از این پیدا می‌شد فوراً به قتل می‌رسانیدند؛ در بعضی از قبایل، چون خطر قحطی رو می‌کرد یا تهدید می‌نمود، نوزادان را از بین می‌بردند، و در پاره‌ای از مواقع آنان را به مصرف خوراک می‌رسانیدند. معمولاً دختر را بیشتر می‌کشند، و احياناً او را آن اندازه زجر می‌دادند تا بمیرد، به این خیال که روح وی،

چون دوباره به دنیا بیاید، در جسد پسری خواهد بود. عمل بچه‌کشی هیچ قبلی نداشته و اسباب پشیمانی نمی‌شد، زیرا، چنانکه ظاهر است، مادران، در لحظاتی که بلافاصله پشت سر زایمان است، هیچ‌گونه محبت غریزی نسبت به کودکان خود ندارند.

اگر چند روز از تولد طفل می‌گذشت و او را نمی‌کشند، سادگی و ناتوانی او عاطفه پدری و مادری را در والدین برمی‌انگیزد و دیگر از خطر کشته شدن رهایی پیدا می‌کرد. بسیاری از اوقات، کودک، در میان مردم اولیه، آن اندازه از پدر و مادر خود محبت و مهربانی می‌دید که در میان مردمی که در مدنیت پیشرفته‌ترند نظیر آن دیده نمی‌شود. نظر به کمی شیر و غذاهای نرم و سبک دیگر، دوره شیرخوارگی با شیر مادر از دو تا چهار سال ادامه پیدا می‌کرد و حتی گاهی این مدت به دوازده سال می‌رسید. یکی از سیاحان از کودکی نام می‌برد که پیش از آنکه از شیر گرفته شود معتاد به استعمال دخانیات بوده است. غالباً طفلی، که با اطفال دیگر مشغول بازی بوده، دست از کار می‌کشیده تا مادرش به او شیر بدهد. زن سیاهپوست در حین کار فرزند خود را بر پشت می‌بندد و، چون بخواد او را شیر دهد، گاهی اتفاق می‌افتد که پستان را از روی شانه به دهان او می‌گذارد. با آنکه پدران نسبت به فرزندان خود اهمال شدید داشتند، تربیت آنان نتیجه بد نمی‌داد، زیرا به این ترتیب طفل ناچار می‌شد که، در سنین اولیه عمر، نتیجه احمقی و وقاحت و ماجراجویی خود را بچشد؛ به همین جهت، هرچه تجربه او بیشتر می‌شد، علمش به زندگی نیز فروتنتر می‌گشت. در اجتماعات فطری، دوستی پدر و مادر نسبت به فرزند، و همچنین دوستی فرزند نسبت به والدین، بسیار شدید است.

در اجتماعات اولیه، کودکان در معرض خطرهای گوناگون قرار دارند و، به همین جهت، مرگ و میر در میان آنها فراوان است. دوره جوانی، در این گونه اجتماعات، کوتاه بود، زیرا ازدواج بسیار زود انجام می‌گرفت، و از همان وقت مشقتها زن و شوهری پیدا می‌شده و هر فرد ناچار بوده است، هرچه زودتر، خود را برای کمک به اجتماع و دفاع از آن آماده کند. زنان را نگاهداری فرزند از پا در می‌آورد، مردان را تهیه احتیاجات زندگانی این فرزندان؛ هنگامی که زن و مرد از تربیت آخرین کودک خود می‌آسودند، همه نیروی خود را از دست داده بودند؛ به این جهت، نه در ابتدای

جواني و نه در آخر آن، هيچ وقت، فرصتي به دست نمي‌آمد که فردي شخصيت خود را آشکار سازد. توجه فرد به خودش، مانند آزادي، تجمل و زینتي است که از مختصات تمدن به شمار مي‌رود؛ در فجر تاريخ بود که عده‌اي کافي، مرد و زن، از ترس گرسنگي و توالد و تناسل و کشتار رستند و توانستند ارزشهاي عالي فراغت و بيکاري، يعني فرهنگ و هنر، را براي جهان متمدن ابداع کنند.

III- اخلاق اجتماعي

ماهيت فضيلت و رذيلت – آزمندي – خيانتکاري – قساومت و تعدي به حق ديگران – آدمکشي – خودکشي – اجتماعي شدن فرد – نועدوستي – مهمان‌نوازي – ادب – اخلاق از نظر قبيله – اخلاق اوليه و اخلاق جديد – دين و اخلاق

يکي از کارهاي پدر و مادر آن است که قوانين اخلاقي را به فرزندانشان خود منتقل کند. طفل به حيوان نزديکتر است تا به انسان، و بتدريج که ميراث اخلاقي و عقلي اسلاف را جذب مي‌کند، روح انسانيت نيز خرده خرده در او تقويت مي‌شود. از جنبه زيستشناسي بايد گفت که کودک براي مدنيت ساخته نشده، زيرا غرايز وي او را براي اوضاع و احوال ثابت و اساسي مهيا ساخته است که بيشتر با زندگي در جنگل سازگار است. هر عملي که از لحاظ اخلاق زشت محسوب مي‌شود، روزي در ميدان تنازع بقا عنوان فضيلت داشته، و زماني که اوضاع و احوالي که آن را موجب مي‌شده از بين رفته، اين فضيلت هم عنوان رذيلت پيدا کرده است؛ بنابر اين، رذيلت شکل پيشرفته‌اي از رفتار نيست، بلکه عبارت از بازگشتي است که انسان به طرز سلوک و رفتار قديمي مي‌کند که جانشين آن، رفتار تازه‌اي شده است. يکي از هدفهاي اساسي قانون‌گذاري اخلاقي آن است که تمايلات طبيعي بشر را، که تغييرناپذير يا تقريباً تغييرناپذير است، با احتياجات زندگاني اجتماعي، که دايماً در تغيير است، متناسب و هماهنگ سازد.

آزمندي، نفعپرستي، خيانتکاري، بيرحمي و غصب حق ديگران، در طول دوران نسلهاي متوالي، براي حيوان و انسان همچون امور نفعي بوده‌اند و، با تمام قوانين و اصول تربيت و اخلاق و دين، هنوز ريشه‌من کردن آنها امکان ندارد. شک نيست که بعضي از آنها حتي امروز هم براي حفظ حيات سودمند است؛ حيوان از آن جهت شکم خود را تا گلو از غذا پر مي‌کند که نمي‌داند چه وقت ديگر به خوراک دسترسي پيدا خواهد کرد؛ همين شک داشتن و ايمن نبودن از آينده است که سبب پيدا شدن آزمندي شده است. در قبيله ياکوت، گاه اتفاق مي‌افتد که مردم، در ظرف مدت يك روز، بيست كيلوگرم گوشت مي‌خورند؛ درباره اسکيموها و بوميان اصلي استراليا هم حوادثي نقل مي‌کنند که کمي با اين تفاوت دارد. اطمينان اقتصادي، که از نتايج مدنيت است، هنوز آن اندازه جديد است که نمي‌تواند اين آزمندي طبيعي را بکلي از ميان بردارد؛ به همين جهت است که انسان به گرد آوردن پول يا متاعهاي ديگري حريص است که در روز احتياج بتواند با آنها آذوقه و قوت و غذا تهيه کند. آزمندي براي مشروبات به پاي آزمندي به خوراكي نمي‌رسد، زيرا اکثر اجتماعات انساني در اطراف منابع آب قرار گرفته است. با وجود اين، نزديک است که آشاميدن مشروبات الكلعي عموميت پيدا کند، و اين از آن جهت نيست که مي‌خواهند رفعتشنگي کنند، بلکه بيشتر براي آن

خود را گرم سازند، يا بدبختيهاي خود را به دست فراموشي بسپارند؛ گاهي نيز از آن سبب به مشروبات الكلعي متوسل مي‌شوند که آب آشاميدني در دسترس ندارند.

خیانتکاری به اندازه آزمندی و شکمبارگی سابقه تاریخی ندارد، زیرا زمان پیدایش گرسنگی بر زمان روی کار آمدن مالکیت خصوصی بسیار پیشی داشته است؛ شاید امانت و شرافت وحشیان اولیه، در آن زندگی ساده‌ای که دارند، بیش از همه مردم متمدن باشد؛ چنانکه کولین درباره قبیله هوتنتوت می‌گوید: «قولی که می‌دهند در نزد آنان مقدس است و هیچ یک از کارهایی که اروپاییان از راه فساد و خیانت می‌کنند در میان آنان دیده نمی‌شود.»

بدبختانه این امانت ساده، با پیشرفت وسایل ارتباط، که سرتاسر دنیا را به یکدیگر اتصال داده، از بین رفته، و وسایل اروپایی فنون دقیق حقه‌بازی و خیانت‌ورزی را به قبایل هوتنتوت نیز آموخته است. به طور کلی، باید گفت که خیانتکاری با مدنیت متولد می‌شود، چه در این هنگام است که تردستی و چابکی مورد ستایش قرار می‌گیرد، چیزهای دزدیدنی فراوان می‌شود، و تعلیم و تربیت نیروهای عقلی را به راه‌های خوب و بد مسلط می‌سازد. در همان حین که مالکیت خصوصی میان ملل اولیه پیش رفت، دزدی و دروغ نیز، پا به پا، همراه آن بود.

تعدی و تجاوز به اندازه آزمندی و شکمبارگی در میان بشر سابقه دارد؛ جنگ به خاطر دست یافتن به غذا و ملک همیشه زمین را آغشته به خون داشته است و پیوسته، چون زمینه تاریکی، از پشت فروغ لرزان و ناپایدار مدنیت مشاهده می‌شود. مرد اولیه از آن جهت بیرحم و سندنگل بوده است که چاره‌ای جز این نداشته است؛ زندگی چنان او را بار آورده بود که همیشه بازویش برای زدن آماده، و قلبش برای کشتن سخت و بی‌پروا باشد. یکی از صفحات سیاه تاریخ مردم‌شناسی آنجاست که شخص می‌بیند چگونه مردم اولیه به شکنجه کردن عادت داشته و زن و مردشان از عذاب کردن دیگران مسرور می‌شده‌اند. این قساوت و بیرحمی، بیشتر، نتیجه جنگ‌های فراوان آن زمان بوده است؛ در داخل قبیله، اخلاق مردم این اندازه بد و سخت نبوده است و حتی با غلامان خود با همان لطفی که مردم متمدن به آن عادت دارند رفتار می‌کرده‌اند. ولی چون لازم بوده است که در زمان جنگ مردم بسختی یکدیگر را بکشند و از پا درآورند، کشتن، بتدریج، برای آنان حکم عادتی پیدا می‌کرد و در زمان صلح نیز از آن دست برنمی‌داشتند؛ زیرا یک مرد اولیه چنین فکر می‌کرد که هر نزاع، لامحاله، باید به کشته شدن یکی از دو طرف پایان پذیرد. در بسیاری از نقاط، حتی هنگامی که کسی فردی از افراد قبیله خود را می‌کشت، آن اندازه که در نزد ما مرسوم است، مورد تعقیب و سرزنش قرار نمی‌گرفت. فوجیان قاتل را از قبیله می‌رانند تا آنکه، بتدریج، مردم عمل او را فراموش کنند و بتواند به خانه بازگردد؛ کافر‌ها روی قاتل را با دوده سیاه می‌کنند و از قبیله بیرونش می‌رانند؛ اما، چون مدتی گذشت، تبهکار خود را می‌شوید و دوباره صورت را با رنگ قهوه‌ای مخصوص قبیله رنگ می‌کند و به میان آنان باز می‌گردد و مثل سابق زندگی می‌کند؛ وحشیان فوتونا،

همچون وحشیان واقعی خود ما، قاتل را در زمرة پهلوانان به شمار می‌آوردند. در میان بعضی از قبایل، رسم چنان است که تا مردی کسی را، بحق یا بناحق، نکشته باشد هیچ زنی حاضر به زناشویی با وی نمی‌شود؛ از همینجاست که عادت شکار سر، هنوز، در میان بومیان جزیره فیلیپین برقرار مانده است. در قبیله دایاک، چون کسی از چنین شکاری بازگردد هر چند تن از دختران دهکده را که بخواهد می‌تواند به زنی انتخاب کند، و دختران با آغوش باز او را می‌پذیرند، چه خود را با داشتن چنان همسری مادر فرزندان شجاع و نیرومند می‌دانند.

هر جا که خوراک گران و نایاب باشد، حیات بشری ارزان می‌شود. اسکیموهای جوان پدر و مادر خود را، هنگامی که سخت پیر شده باشند و کاری از دستشان برنیاید، با دست خود می‌کشند؛ کسی که از انجام این کار سر باز زند چنان است که گویی وظیفه فرزندی را انجام نداده است. حتی زندگی خود شخص هم، در نظر مرد اولیه، ارزش فراوان ندارد و با چنان آسایش خاطری به انتحار تن درمی‌دهد

که نظیر آن فقط در میان مردم ژاپن دیده می‌شود. هنگامی که شخصی، در نتیجه سوء رفتار دیگری، خود را بکشد یا ناقص کند، شخص متعدی نیز باید چنان کند، وگرنه از اجتماع رانده خواهد شد. چنانکه دیده می‌شود، خودکشی برای رهایی از ننگ و عار سابقه طولانی دارد. برای آن کار بهانه‌های بسیار جزئی کفایت می‌کند: بعضی از زنان هندی‌شمردگان امریکای شمالی فقط از آن جهت خود را کشته‌اند که شوهرانشان آنان را سرزنش کرده بودند؛ و جوانی از جزیره تروبریانند تنها به این علت خودکشی کرده است که زنش همهٔ توتونهای وی را کشیده بود.

یکی از کارهای اساسی تمدن آن بوده است که، در انسان، صرفه‌جویی را به جای آزمندی، استدلال را به جای تعدی و غصب حق، مراجعه به محکمه را به جای کشتن، و فلسفه را به جای خودکشی برگزیده است؛ آن روز که شخص قوی حاضر شد ضعیف را، به میانجیگری قانون، بخورد پیشرفت عظیمی در مدنیت حاصل شد. اگر اجتماعی به افراد خود اجازه دهد همان عملی را که در مقابل اجتماعات دیگر انجام می‌دهند، در میان خود نیز معمول دارند، چنین جامعه‌ای، بزودی از میان خواهد رفت؛ اولین شرط ایستادگی و رقابت کردن در مقابل جامعه‌های دیگر آن است که، در میان خود اجتماع، تعاون و همکاری برقرار باشد. هنگامی که سازمان همکاری برقرار می‌شود، تنازع بقا از بین نرفته، بلکه از فرد به اجتماع انتقال یافته است؛ در شرایط متساوی، میان دو اجتماع، آن یک بیشتر می‌تواند با دیگری رقابت کند که حس سازگاری با یکدیگر در میان افراد آن بیشتر باشد. به همین جهت است که هر جامعه دستورات اخلاقی خاص دارد و سعی می‌کند افراد را با آن بار بیاورد و به این ترتیب از حدت جنگ طبیعی برای زیستن، که در نفس افراد موجود است، بکاهد؛ در این صورت صفات و سجایایی که برای بقای اجتماع مفید تشخیص داده می‌شود عنوان فضایل اخلاقی پیدا می‌کند، و سجایای مخالف به عنوان رذایل اخلاقی شناخته می‌شود. چنین است که انسان، تا حدی وارد جماعت می‌شود و اجتماعی می‌گردد،

و یک حیوان عنوان شارمند پیدا می‌کند.

ایجاد عواطف و احساسات اجتماعی بر ضمیر یک فرد «وحشی» چندان دشوارتر از تلقین همین عواطف به قلب یک انسان عصر جدید نبود. اگر تنازع بقا سبب ترویج کمونیسم بوده، همان‌طور، جنگ برای مالکیت هم سبب توجه فرد به شخص خود شده است. شاید انسان اولیه بیش از انسان امروز حاضر و مستعد به قبول همکاری اجتماعی بود، زیرا، از یک طرف، خطرهایی که او را هنگام تنها بودن تهدید می‌کرد بیشتر و، از طرف دیگر، داراییش کمتر، و به همین جهت اسباب جدایی او از اجتماع نیز کمتر بوده است. درست است که انسان فطری آزمند و خشن بوده، در عین حال بخشنده و خوش‌قلب نیز بوده و، بآسانی، هر چه داشته حتی با بیگانگان قسمت می‌کرده و به مهمانان خود هدایایی می‌بخشیده است. هر خواننده می‌داند که کرم مرد فطری و اولیه تا به حدی است که زن یا دختر خود را به عنوان هدیه، به مهمان خود می‌بخشد، و اگر کسی چنین پیشکشی را رد کند مایهٔ کمال تأثر او می‌گردد و هم صاحب‌خانه و هم زن او، هر دو ناخشنود می‌شوند؛ این، خود، یکی از مشکلاتی است که مبلغان دین مسیح گرفتار آنند. طرز معامله‌ای که روز دوم ورود با مهمانی می‌شود نتیجهٔ آن است که وی، در شب و روز اول ورود خود، چگونه این آداب را مراعات کرده باشد. چنین می‌نماید که احساس مرد اولیه نسبت به زن خود احساس مالک نسبت به مملوک است، نه احساس عاشق نسبت به معشوق. او اگر غیرتی دارد فقط از این لحاظ است؛ به همین جهت، فرق نمی‌کند که زنش، پیش از آنکه به خانه او بیاید، دیگران را نیز «دیده باشد»؛ از اینکه با مهمان وی هم‌خوابه شود هم رنجی به دل مرد راه نمی‌یابد؛ ولی چون ببیند که زنش، بدون اجازهٔ او، در بستر کسی می‌خوابد، از لحاظ مالکیت، افروخته و غضبناک می‌شود و حس غیرتش به جوش می‌آید. در آفریقا دیده شده که بعضی از شوهران زنان خود را به بیگانگان عاریه می‌دهند تا کاری که دارند بگذرد. قواعد تعارف و

خوشامدگویی، در اغلب ملل عقب افتاده، همان قدر پیچیده است که در ملل متمدن؛ هر جماعتی اسلوب خاصی برای سلام کردن و اجازه مرخصی خواستن دارد. هنگامی که دو نفر یکدیگر را ملاقات می کنند بینیهایی خود را به یکدیگر می زنند، یا یکدیگر را می بویند، یا هر يك دیگری را، با هاستگی و از روی لطف، مورد ضرب مختصر قرار می دهد؛ ولی، چنانکه دیدیم، هرگز یکدیگر را نمی بوسند. بعضی از قبایل، که به خشونت معروف هستند، هنوز هم از لحاظ ادب بر متوسط مردمان معاصر ترجیح دارند. اهالی قبیله دایاک، که سر آدمی را شکار می کنند، در خانواده خود «ملایم و صلحجو هستند»؛ در نظر هندی شمر دگان امریکای مرکزی، سفیدپوستان، که هنگام مکالمه بلند سخن می گویند و حرکات و اطوار عجیبی از خود نشان می دهند، تربیت صحیح ندارند و فرهنگ کافی ندیده اند.

کم ملتی را می توان یافت که خود را برتر از دیگران تصور نکند. هندی شمر دگان امریکا خود را ملت برگزیده ای می دانند که روح بزرگ آن را، برای آنکه سرمشق انسانیت باشد، خلق کرده است. افراد یکی از قبایل هندی شمر دگان خود را «انسانهای منحصر» می نامند، و قبیله دیگر به خود لقب «انسان انسانها» می دهد؛ مردم کارائیب می گویند: «تنها ما ملت هستیم.» اسکیموها چنین تصور می کردند که مردم اروپا از آن جهت به جزیره گروئلند آمده اند که از ایشان آداب و فضایل را بیاموزند. به همین جهت بوده است که انسانهای اولیه هرگز به خاطرشان نمی گذشته است که، در معامله با سایر مردم، همان مقرراتی را که درباره افراد قبیله خود داشته اند مراعات کنند؛ این مردم

بصراحت اعتراف می کنند که وظیفه اخلاق آن است که اجتماع خاص ایشان را در مقابل سایر جماعتها نیرومندی بخشد، قواعد اخلاقی و محرمات تنها باید در مورد افراد قبیله رعایت شود، و با مردم دیگر هر عملی مباح است، مگر آنکه مهمان باشند.

از پیشرفت اخلاق در تاریخ، بیش از آنکه بهبود مقررات اخلاقی منظور نظر باشد، این جنبه مورد توجه است که دایره ای که این مقررات در آن به مورد اجرا در می آید وسیعتر شود. با آنکه مقررات اخلاقی قدیم و جدید، از لحاظ مضمون و محتویات و طرز اجرا، با یکدیگر تفاوت زیاد دارند، دشوار است که بتوان گفت اخلاق جدید عالیه تر از اخلاق قدیم است. چیزی که هست، جز در حالتهای استثنایی، میدان تطبیق قواعد اخلاقی جدید بسیار دامنه دارتر است و عده زیادیتری از مردم را شامل می شود، ولو اینکه این دامنه دار شدن دارد بتدریج تقلیل پیدا می کند. رفته رفته که قبایل در جزو واحدهای بزرگترین به نام دولت جمع شدند، قواعد اخلاقی از مرزهای قبیله به خارج نفوذ کرده است، و، هنگامی که دولتها در نتیجه ترقی و سایل ارتباط یا بر اثر احساس خطر مشترك به یکدیگر نزدیک شده اند، اصول اخلاقی از مرزهای دولتها به یکدیگر سرایت کرده و کار به جایی رسیده است که يك دسته از مردم مقررات اخلاقی خود را به تمام اروپا و، پس از آن، به همه نژاد سفید، و در پایان کار به نوع بشر، تحمیل کرده اند. شك نیست که در هر دوره مردمانی بوده اند که دنبال کمال مطلوب می گشته و آرزو داشته اند که هرکس همه مردم را چون نزدیکان و همسایگان خود دوست بدارد؛ شاید اندر زها و مواظپ ایشان همیشه به هدر می رفته است، ولی تعداد چنین مردم، و حتی نسبت عددی آنان به روزگار ما، بسیار زیاد شده است؛ هر چند دیپلماسی و سیاست با اخلاق سازشی ندارد، در تجارت بین المللی مقرراتی اخلاقی وجود دارد، چه اگر چنین نباشد و قیود و قوانین و اعتمادی در کار نیاید، امر تجارت به راه نخواهد افتاد. تجارت، که با عمل در زمان دریایی آغاز شده، به کمک اخلاق، به منتها درجه ترقی خود رسیده است.

جامعه ها بندرت مقررات اخلاقی خود را به صورت واضح، بر بنیان روشن نفع اقتصادی و سیاسی اجتماع استوار ساخته اند؛ چه فرد، بنا بر طبیعت خود، معمولاً حاضر نیست که منافع شخصی خود را تابع منافع اجتماع قرار دهد، یا به قواعد خشك و خسته کننده ای گردن نهاند که سرپیچی از آنها ظاهراً

هیچ‌گونه مجازاتی را در پی ندارد. به همین جهت، برای آنکه اجتماع پاسبانی نامرئی ایجاد کند و تمایلات اجتماعی را در مقابل تمایلات افراد برانگیزد و حس خوف و رجا را در میان توده تحریک کند، از دین، که البته اختراع اجتماع نیست، استفاده کرده است.

استرابون، جغرافیادان پیر، نوزده قرن پیش از این، خوب در این باره داد سخن داده است:

یک فیلسوف در برابر گروهی از زنان، یا در مقابل مجموعه در هم آمیخته‌ای از مردم، هرگز نمی‌تواند امیدوار باشد که، با نیروی استدلال، حس وقار، تقوا و ایمان را به آنان تزریق کند؛ برای اینکه موفق شود، وی ناچار است که از خوف دینی استفاده کند؛ و برای آنکه چنین حس ترس و بیمی انگیزنده شود، باید به اساطیر و عجایب متوسل گردد.

صافقه، سیر، تربیتس (نیزه سه‌شاخه)، گرزهای آتشین، مارها، و غیره، همه از اساطیر است، و در علم الاهی قدیم چیزی جز همین اساطیر دیده نمی‌شود؛ ولی مؤسسان دولتها از همین وسایل به عنوان غفرتیهای استفاده کرده و مردمان ساده‌دل را با آنها ترسانیده‌اند. حقیقت علم اساطیر همین است که ذکر شد، و چون همین اساطیر، گذشته از اهمیت تاریخی، نقش بزرگی در زندگانی اجتماعی و مدنی داشته‌اند، پیشینیان آنها را از وسایل تربیت اطفال قرار داده، بعدها دامنه استفاده از آنها را به زمان جوانی نیز رسانیده، و چنان اندیشیده‌اند که، با کمک امور شعری و خیالی، می‌توانند در تمام دوره‌های زندگی وسایل تهذیب و تربیت را فراهم آورند. اینک، پس از گذشتن آن دوره طولانی، تاریخ و فلسفه بهترین وسیله پرورش نسلیان به شمار می‌رود؛ معذک، باید به خاطر داشت که فلسفه فقط برای عده معدودی مفید فایده است، در صورتی که آنچه در توده خلق مؤثر می‌افتد همان شعر است.

به این ترتیب است که دین هاله تقدیسی بر گرد مقررات اخلاقی ایجاد می‌کند، زیرا هرچه اسرار آمیز و مافوق‌الطبیعه باشد وزن و آبرویی دارد که اشیای متعارفی، که همه آنها را می‌شناسند و تاریخ پیدایش آنها را می‌دانند، چنان وزنی ندارد. آنچه بیشتر بر مردم حکومت می‌کند نیروی خیال است نه قوه علم. اکنون وقت آن رسیده است که بپرسیم: آیا سرچشمه و اصل دین همین فایده اخلاقی بوده است یا چیزی دیگر؟

IV- دین

الحاد در نزد ملت‌های اولیه

اگر دین را به معنی «پرستش نیروهای برتر از طبیعت» تعریف کنیم، از همان ابتدای بحث باید این نکته را در نظر بگیریم که بعضی از ملت‌های اولیه، ظاهراً، هیچ‌گونه دینی نداشته‌اند. بعضی از کوتوله‌های افریقایی (پیگمه‌ها) هیچ نوع عبادت و شعایر دینی ندارند و، در نزد آنان اثری از توتم و بتها و خدایان دیده نمی‌شود، مردگان خود را بدون هیچ تشریفات به خاک می‌سپارند و هرگز به فکر آن نمی‌افتند؛ اگر به گفته‌های سیاحان گوش بدهیم – که البته خالی از مبالغه هم نیست – این طوایف، در میان خود، حتی خرافاتی هم ندارد. کوتوله‌های کامرون فقط به خدایان شر عقیده دارند و هرگز در صدد آن نیستند که با اجرای اعمالی این خدایان را راضی نگاه دارند، چه به نظر آنان این کارها در جلب رضایت خدایان هیچ تأثیری ندارد. قبیله واده، در جزیره سیلان، به خدایان و جاودانی روح عقیده دارند، ولی برای این خدایان نه عبادتی انجام می‌دهند و نه قربانی می‌کنند؛ هنگامی که از آنان درباره خدا سؤال شود، با حیرتی، نظیر آن که به یک فیلسوف عصر جدید دست می‌دهد، می‌گویند: «آیا

بر تخته سنگی است، یا بر تپه‌ای از تپه‌های موریانه، یا روی درختی؟ من که هرگز او را ندیده‌ام!»
هندیشمردگان امریکایی شمالی تصور خدایی را دارند، ولی به پرستش او نمی‌پردازند و، همچون
اپیکور، خدا

را دورتر از آن می‌دانند که به کار انسان کاری داشته باشد. یک هندیشمرد از قبیله آبیون کلمه‌ای گفته
که ممکن است باعث شگفتی فیلسوفی شود؛ وی گفته است که: «پدران و نیاکان ما، که همیشه
می‌خواستند بدانند که دشت و صحرا آب و علف کافی برای حیواناتشان دارد یا نه، عادت کرده‌اند که،
جز به سطح زمین، به جای دیگر کاری نداشته باشند. آنان هرگز به این اندیشه نیفتاده‌اند که در آسمانها
چه می‌گذرد و آفریننده و فرمانروای ستارگان کیست.» هر وقت از یک اسکیمو سؤال شده است که
زمین و آسمان را که آفریده است، وی جواب داده که: «من در این باب اطلاعی ندارم.» کسی از یکی
از افراد قبیله زولو پرسید که: «تو پیوسته می‌بینی که آفتاب طلوع و غروب می‌کند و درخت می‌روید،
آیا می‌دانی این کارها را چه کسی انجام می‌دهد؟» و او در جواب گفت که: «هرگز! ما این چیزها را
می‌بینیم ولی نمی‌دانیم از کجا آمده است؛ به نظر می‌رسد که آنها از پیش خود درست شده باشد.»

با وجود این، مطالبی که ذکر کردیم جزو حالات نادر است، و این اعتقاد قدیمی که دین نمودی است
که عموم افراد بشر را شامل می‌شود، با حقیقت توافق دارد. این قضیه، در نظر شخص فیلسوف، یکی
از قضایای اساسی تاریخ و روانشناسی به شمار می‌رود؛ او به دانستن این نکته قانع نمی‌شود که همه
ادیان از مطالب لغو و باطل آکنده است، بلکه به این مسئله توجه دارد که دین از قدیم‌الایام با تاریخ
همراه بوده است. آیا منبع این تقوایی که به هیچ‌وجه از دل انسان زدوده نمی‌شود در کجا قرار دارد؟

1. سرچشمه‌های دین

ترس - شگفتی - خوابها - روح - جانگرایی

همان‌گونه که لوکرتیوس، حکیم رومی، گفته، ترس نخستین مادر خدایان است؛ و از میان اقسام ترس،
خوف از مرگ مقام مهمتری دارد. حیات انسان اولیه در میان هزاران مخاطره قرار داشته و خیلی کم
اتفاق می‌افتاده است که کسی با مرگ طبیعی بمیرد؛ پیش از آنکه پیری برسد، بیشتر مردم، در نتیجه
حمله‌های متجاوزانه دیگران یا بیماری‌های مهلک از دنیا می‌رفته‌اند. به همین جهت بود که انسان اولیه
نمی‌توانست باور کند که مرگ یک حادثه و نمود طبیعی است، و به همین دلیل، همیشه برای آن علتی
فوق طبیعی تصور می‌کرد. در اساطیر ساکنان جزیره بریتانیای جدید، چنین است که مرگ نتیجه
اشتباهی از خدایان است. کامبینا، خدای خیر، به برادر احمق خود کوروووا گفت: «به زمین فرود
آی و به مردم بگویی تا از پوست خود درایند و از مرگ رهایی یابند، پس از آن به ماران بگویی که از
امروز مرگ آنها حتمی است»؛ ولی کوروووا اشتباه کرد و سر جاودانی را به ماران گفت و خبر
مرگ را به انسان رسانید. بسیاری از قبایل چنین می‌پندارند که مرگ نتیجه جمع شدن و کوچک شدن
پوست است، و اگر

انسان می‌توانست پوست خود را عوض کند جاودانه زنده می‌ماند.

ترس از مرگ، و احساس شگفتی از حوادثی که بر حسب تصادف ایجاد می‌شود، یا انسان نمی‌تواند
علت آنها را درک کند، و امیدواری به کمک خدایان و شرگزاری در مقابل خوشبختی‌هایی که برای
انسان حاصل می‌شده، همه، عواملی بوده است که اعتقادات دینی را سبب شده است. آنچه بیشتر مایه

تعجب انسان می‌شد و در نظر وی اسرار آمیز جلوه می‌کرد، مسائل مربوط به جنس و خواب دیدن و تأثیر موجودات سماوی بر روی زمین و انسان بوده است؛ انسان اولیه از اینکه، در خواب، اشباحی به نظرش می‌رسید، مخصوصاً وقتی اشباح کسانی که به یقین می‌دانسته مرده و از دنیا رفته‌اند در خواب بر او تجلی می‌کردند، سخت در اندیشه و شگفتی فرو می‌رفت و دچار ترس و وحشت می‌شد. او مردگان خود را با دست خود در خاک می‌گذاشت تا از بازگشت آنان در امان بماند، و مخصوصاً همراه مرده غذا و احتیاجات دیگر وی را داخل گور می‌کرد که نیازی به بازگشت نداشته باشد و زندگان از شر او در امان بمانند؛ گاهی وارث مرده خانه‌ای را که مرگ در آن رو کرده بود برای مرده می‌گذاشت و از آنجا نقل مکان می‌کرد؛ در بعضی از جاها، انسان اولیه در دیوار خانه سوراخی می‌کرد و مرده را از آنجا بیرون می‌برد و سه دور با سرعت دور خانه می‌گرداند و از آنجا دور می‌کرد و به خاک می‌سپرد، به این امید که روح راه بازگشت به خانه را گم کند و دیگر هرگز نتواند به آنجا سر بزند.

نظایر چنین حوادثی، که انسان اولیه با آنها برمی‌خورد، او را به این فکر می‌انداخت که هر موجود زنده باید روح یا نیروی اسرار آمیز دیگری داشته باشد که می‌تواند در هنگام بیماری یا خواب با مرگ از بدن خارج شود. در کتاب اوپانیشادهای، از کتابهای هندی قدیم، چنین آمده است که: «هرگز شخص خوابیده را بسختی از خواب بیدار نکنید، چه ممکن است روح راه بازگشت به بدن را گم کند، که چاره آن بسیار دشوار است.» نه تنها انسان دارای روح است، بلکه هر چیز برای خود روحی خاص دارد؛ جهان خارجی مرده و بی‌احساس نیست، بلکه موجودی است که کاملاً نشاط زندگی در آن جریان دارد؛ فلاسفه قدیم می‌گفتند که اگر چنین نباشد، بسیاری از نمودهای طبیعت، از قبیل حرکت خورشید، صاعقه‌های مرگبار، و زمزمه درختان غیرقابل تعبیر می‌ماند. به این ترتیب، انسان، پیش از آنکه اشیا را بدون شخصیت و مجرد در نظر بگیرد، برای آنها شخصیتی قایل بود؛ به عبارت دیگر، دین پیش از فلسفه بر روی زمین طلوع کرده است. جانگرایی برای اشیا جنبه شاعرانه دین و جنبه دینی شعر را تشکیل می‌دهد. ساده‌ترین شکل این تصور در سگی قابل مشاهده است که چون برگی با حرکت خفیف باد در مقابل او روی زمین پیش می‌رود با دهشت به آن می‌نگرد، گویی چنان می‌پندارد که روحی آن را به جنبش درآورده است؛ و عالیترین درجه این تصور، همان است که شاعری هنگام سرودن قصیده‌ای آشکار می‌سازد. به نظر انسان اولیه – و در نظر شاعران سراسر روزگار – کوهها، رودخانه‌ها، سنگها، درختان، ستارگان، خورشید، ماه و آسمان، همه، چیزهای مقدسی هستند و

مظهر خارجي نفوس باطني و غير مرئي مي باشند. در نزد يونانيان قديم، آسمان خدائي به نام اورانوس بوده است، ماه خدائي ديگر به نام سلنه، زمين خدائي ديگر به نام گئا، دريا خدائي ديگر به نام پوسيدون، و پان خدائي همه جنگلها. در نظر طوايف ژرمن قديم، جنگلها پر بوده است از جنيان و پريان و غولان و شياطين و جادوان؛ اثر اين موجودات خيالي را در موسيقي واگنر و نمايشنامه هاي ايبسن مي توان بخوبي مشاهده كرد. کشاورزان ساده دل ايرلندي هنوز به جن و پري عقیده دارند، و شاعران و نويسندگان ايرلندي اين مراتب را در آثار خود رعايت مي كنند. در اين طرز تصور روحاني، نسبت به اشياء، زيبايي و حكمت خاصي وجود دارد؛ مثل اين است كه انسان چنين ميل دارد، و از آن شاد مي شود، كه با اشيا نيز مانند موجودات جاندار معامله كند. يكي از نويسندگان بسيار حساس معاصر طبيعت را براي روح حساس چنين تعريف مي كند:

طبيعت، در صورت كلي خود، به شكل مجموعه بزرگي از موجودات زنده مشخص از يكديگر جلوه گر مي شود كه حيات در بعضي از آنها آشكار است و در برخي ديگر پنهان؛ در همه آنها عنصر روحاني و عنصر مادي، هر دو، موجود است، و همين آميزش روح و ماده است كه سر عميق وجود را تشكيل مي دهد... عالم پر از خداست! از هر ستاره و از هر تخته سنگ وجودي تجلي مي كند و ما را به دريافت نيروهاي فراواني كه با نيروهاي خدائي شباهت دارد موفق مي سازد؛ بعضي از اينها نيرومند است و بعضي ديگر ناتوان؛ پاره اي باشكوه است و پاره اي ناچيز؛ ولي همه چيز در ميان آسمان و زمين به طرف يك مقصد اسرارآمیز حرکت مي كند.

2- معبودهاي مختلف ديني

خورشيد - ستارگان - زمين - جنس - جانوران - توتمپرستي - انتقال به خدايان بشري -
روحپرستي - نياپرستي

چون براي هر چيز روحي تصوير شود، به عبارت ديگر خدائي در آن نهفته باشد، عدد اشيائي پرستيدني نامعذود مي شود. اين خدايان بيشمار را مي توان در شش دسته قرار داد: آسماني، زميني، جنسي، حيواني، انساني، و الاهي. طبيعي است كه نمي توان گفت نخستين موجودي كه مورد پرستش قرار گرفته چه بوده، و شايد ماه در زمرة آنهايي باشد كه مقام اولويت را داشته اند؛ همان گونه كه ما اکنون در افسانه هاي خود از «مردي كه در ماه به سر مي برد» ياد مي كنيم، اساطير قديم نيز ماه را همچون مردی تصور مي كرده است كه زن را از راه به در مي كرده و، هر ماه يك بار، او را به حالت حيض مي انداخته است. ماه خدائي محبوب زنان به شمار مي رفته و آن را به عنوان خدائي حامي خود مي پرستیده اند؛ قرص رنگبریده آن مقياس اندازمگيري زمان بوده و چنين تصور مي كرده اند كه ماه بر اوضاع جوي حكومت دارد و باران و برف را همين قرص از آسمان فرو مي فرستد؛

درست نمي دانيم چه زماني خورشيد، براي حكومت آسمان، جانشين ماه شده است؛ شايد آن هنگام كه كشاورزي جانشين شكارورزي گرديد و مردم دريافتند كه حرارت خورشيد سبب حاصلخيزي زمين مي شود و دوره گردش آن وسيله تنظيم موسم كاشت و برداشت است اين حادثه اتفاق افتاده باشد. در اين هنگام، زمين به عنوان الاهه اي مورد توجه قرار گرفت كه اشعه سوزان خورشيد آن را آبستن مي كند، و از همين وقت مردم خورشيد را، چون پدر هر چه زنده است، مورد پرستش قرار دادند؛ از همين مقدمه بسيار ساده، آفتابپرستي در ديانتهاي بت پرستانه قديم وارد گرديد، و بيشتر خداياني كه از آن پس روي كار مي آمدند حالت تجسم و تشخصي از خورشيد به شمار مي رفتند. آناكساگوراس، حكيم يوناني، را مردم فهمیده يونان از آن جهت تبعيد كردند كه عقیده داشت خورشيد خدا نيست، بلكه قرص

آتشینی است به بزرگی جزیره پلویونز؛ هاله‌هایی که نقاشان قرون وسطی بر گرد سر و صورت قدیسان رسم می‌کردند اثری از همین خورشیدپرستی قدیمی بوده است؛ امپراطور ژاپن هم، اکنون در نظر ملت خود، خورشید مجسم‌شده بر روی زمین به شمار می‌رود. هیچ خرافه‌ای از خرافات عصر قدیم نیست که رنگی از آن در زندگی امروز کره زمین وجود نداشته باشد. تمدن ساخته سست بنیاد اقلیتی است که بنیان آن را بر روی تجمل بنا کرده‌اند، در صورتی که توده‌ها، هزار سال هم، زندگیشان بر یک نهج جریان پیدا می‌کند.

همه ستارگان، مانند خورشید و ماه، یا محتوای خدا، یا خود خدایی بوده و به امر یک روح درونی به گردش خود ادامه می‌داده‌اند. با ظهور مسیحیت این ارواح عنوان فرشتگانی را پیدا کردند که راه راست را به مردم نشان می‌دهند؛ کیلر، با آن همه فرزانی، هرگز منکر آنها نشد. خود آسمان خدای بزرگی بود که با کمال تضرع به عبادت آن می‌پرداختند، زیرا آن را سبب نزول باران یا بند آمدن آن می‌دانستند. در نزد بسیاری از قبایل اولیه، برای نامیدن آسمان و الوهیت کلمه واحدی به کار می‌رفته است؛ لفظ «خدا»، در نزد طوایف لوباری و دینکا، معنی «باران» نیز می‌دهد؛ مغولان خدای بزرگ را تنگری می‌نامیدند، که به معنی آسمان هم بود؛ در چین نیز کلمه تی همین حال را داشته است؛ در هندوستان ودایی خدا را به نام دینوس پیتار می‌نامیدند، که معنی «بابا آسمان» می‌دهد؛ نزد یونانیان، نام خدا زئوس به معنی آسمان و «گردآورنده ابرها»، بوده است؛ در میان ایرانیان، کلمه اهورا معنی «آسمان آبی» داشته است؛ هم‌اکنون چه فراوانند کسانی که از «آسمان» درخواست حمایت می‌کنند! هسته مرکزی علم اساطیر نیز اتحاد و ازدواج بارور زمین و آسمان بوده است.

زمین، خود، نیز یکی از خدایان بوده و بر هر یک از اوضاع اساسی آن خدایی حکومت می‌کرده است؛ برای درختان هم، درست مانند انسان، روحی قابل بوده و انداختن آن را با کشتن یکی می‌دانسته‌اند؛ هندیشم‌رگان آمریکا غالباً شکست و انحطاط خود را نتیجه آن می‌دانسته که سفیدپوستان درختان را بریده و از این راه ارواح محافظ آنان را از بین برده‌اند. در

مولوک به درختان شکوفه‌دار همان‌گونه نظر می‌کردند که به زنان آبستن؛ و برای اینکه آزاری به آنها نرسد در مجاورت آنها بانگ بلند نمی‌کرده و آتش نمی‌افروخته‌اند، تا مبادا سقط جنین کنند و میوه‌های نارسیده بریزد؛ در جزیره آمبون کسی حق ندارد نزدیک مزرعه برنجی که در حال گل است سر و صدا کند؛ به این خیال که، اگر چنین شود، از محصول، چیزی جز کاه به دست نخواهد آمد. مردم «گل» قدیم درختان بعضی از جنگلهای مقدس را می‌پرستیدند، و دروئیدها برای گیاه انگلی خاصی که به درخت بلوط می‌پیچد احترام خاصی می‌گذاشتند؛ هنوز هم، در انگلستان، برای چیدن این گیاه، تشریفات و شعایر خاصی به کار می‌رود. قدیمیترین عقیده دینی در قاره آسیا، تا آن اندازه که می‌توان به آن اطلاع حاصل کرد، عبارت بوده است از پرستش درخت و رودخانه و کوه. بسیاری از کوهها مقدس بوده و جایگاه خدایانی به شمار می‌رفته است که صاعقه‌ها را ایجاد می‌کرده‌اند؛ زمین لرزه وقتی حاصل می‌شده که خدایی، خسته یا خشمناک، شانه خود را بالا می‌انداخته است؛ مردم فیجی زلزله را نتیجه آن می‌دانند که خدای زمین، در خواب، از این پهلوی به آن پهلوی می‌شود؛ مردم ساموآ، هنگامی که زمین تکان می‌خورد، آن را گاز می‌گیرند و به خدایی به نام مافوئی متوسل می‌شوند که آرام بگیرد و زمین را خرد و متلاشی نسازد. تقریباً همه‌جا، زمین را «مادر بزرگ» می‌نامند؛ در لغت انگلیسی، که عقاید ابتدایی لاعن شعوری در آن تجمع یافته است، شباهت میان کلمه ماده (materia) و مادر (mater) قابل توجه است. عشترو کوبله، دمتر و کوس، آفرودیت و ونوس و فریبا مجسم شده‌های نسبتاً جدید الاهی قدیمی زمین به شمار می‌روند، که همه باروری خود را به زمین داده‌اند و سبب بیرون آمدن خیر و برکت از آن شده‌اند؛ آنچه درباره زادن و شو کردن و مرگ و بازگشت پیروزمندانه این الیهگان در اساطیر گفته می‌شود، همه، رمزها و تعلیلهایی است برای پیدایش گیاه و

خشك شدن آن، و اینکه پس از مدتي دوباره سبز مي‌شود و تجديد حيات مي‌کند. ماده بودن اين خدايان نشانه رابطه قديمي است که ميان کشاورزي و زن، در روزگاران دور، وجود داشته است؛ هنگامي که کشاورزي شکل اساسي و فرمانرواي زندگي بوده، الالهة نمو نبات بر همه خدايان ديگر پيشي داشته است. غالب خدايان ابتدائي از جنس لطيف بودند، و هنگامي که خانواده پدرشاهي بر سر کار آمد خدايان نر جانشين آنها شدند.

همان‌گونه که روح عميق شاعرانه انسان اوليه سري الاهي در نمو گياه مي‌ديد، باردار شدن جنين زن و ولادت را نيز از تأثير موجودي برتر از طبيعت مي‌شناخت. انسان «وحشي» از موجود ذره‌بنی نطفه مرد و تخم زن آگاهي ندارد و تنها چيزي که مي‌بيند همان آلات تناسل مرد و زن است، که مشترکاً در عمل توليد مثل دخالت دارند؛ به همين جهت به آنها نيز رنگ خدائي مي‌دهد. چون همان‌گونه که عمل باروري تخم گياه در زمين صورت مي‌بندد، عمل توليد مثل انسان نيز در اين آلات اتفاق مي‌افتد، ناچار به تصور او، در جوف آنها ارواحي وجود دارد که اين نيروي خلقي را که در جوف آنها نهفته و از شگفت‌انگيزترين عجائب به شمار

مي‌رود هدايت مي‌کند، و قطعاً قدرت الاهي است که به اين صورت مجسم در آمده و بايد مورد پرستش قرار گيرد. تقريباً تمام ملتهاي قديمي، هر يك به شكلي، آلات تناسلي را مي‌پرستيده‌اند؛ آنها که بيشتر در اين عمل آداب و شعاعي داشته‌اند، برخلاف آنچه در بدو امر به نظر مي‌رسد، و ملتهاي عاليتر و پيشرفته‌تر، همچون مردم مصر، هند، بابل، آشور، يونان، و روم، بوده‌اند. در آن زمانها، نقش جنسي خدايان بسيار مورد توجه بوده است؛ نه از آن جهت که به جنبه قبيح آن نظر داشته‌اند، بلکه بدان سبب که، از اين راه، عنايت خود را به حاصلخيزي زمين و زن آشکار مي‌ساخته‌اند. بعضي از جانوران، همچون گاو نر و مار، از آن جهت مورد پرستش بوده‌اند که ظاهراً در توليد مثل نيروي الاهي داشته يا لااقل مظهري از اين قوه به شمار مي‌رفته‌اند. در داستان بهشت و آدم و حوا، مار علاقه جنسي را به عنوان اصل تمام بديها نمايش مي‌دهد و آشکار مي‌سازد که بيداري حس جنسي آغاز معرفت نيك و بد است و شايد رمزي باشد براي نشان دادن رابطه‌اي که ميان سادگي عقل و سعادت و نعيم فردوس موجود است و ضرب‌المثل شده است.

تقريباً مي‌توان گفت که هر حيواني، از سوسك مصري گرفته تا فيل هندي، در يك گوشه زمين، روزي به عنوان خدا مورد پرستش بوده است. هندیان اوجيبوا حيوان خاص مورد پرستش خود را توتم مي‌ناميده و قبيله خود و هر يك از افراد آن را نيز چنين نام مي‌داده‌اند؛ علماي مردمشناسي اين اسم را مأخذ قرار داده، پرستش اشيا را، به طور كلي، توتمپرستي ناميده‌اند؛ اين توتمها، معمولاً، حيوان و، احياناً، به صورت گياه مي‌باشند. در ميان قبايل مختلف هنديشمردگان امريکاي شمالي و افريقا و قبيله دراويدي هندوستان و قبايل استراليا، انواع مختلف توتم يافت مي‌شود که ظاهراً با يکديگر هيچ‌گونه رابطه‌اي ندارند. توتم، که رنگ ديني داشته، براي متحد ساختن افراد قبيله با يکديگر عامل مؤثري بوده است؛ همه چنين مي‌پنداشتند که به وسيله توتم با يکديگر ارتباط دارند يا همه از آن به وجود آمده‌اند. افراد قبايل ايرکونوي، که در واقع بدون آنکه خود بدانند معتقد به عقايد داروين هستند، چنين تصور مي‌کنند که از زناشويي زنان با خرس، گرگ و آهو به وجود آمده‌اند. توتم، که عنوان شعار و رمزي داشته، علامت مفيدي براي خويشاوندي ملتهاي اوليه بوده، و پس از آن، رفته رفته، از جنبه ديني خود خارج شده، عنوان علامت خوشبختي يا نظر قرباني پيدا کرده؛ يا، همچون شير و عقاب، وارد علامت پرچمهاي پاره‌اي از دول گشته؛ يا مانند گوزن علامت جمعيتهاي برادري شده؛ و يا به صورت حيواناتي بي‌زيان نماينده استواري فيل‌مايه يا جنبش لجوجانه بعضي از احزاب سياسي شده است. اينکه، در ابتدائي ظهور دين مسيح، کبوتر، ماهي و بره حالت رمزي براي اين دين داشته، خود،

آثاري از توت‌پرستي قديمي بوده است، حتي حيوان بي‌قدر و منزلتي چون خوك زماني توت‌م يهوديان به شمار مي‌رفته است. غالب اوقات،

محسوب مي‌شد و كسي حق دست زدن و خوردن آن را نداشت، مگر اينكه خود خوردن آن نوعي از مناسبك ديني باشد؛ اين چنان بود كه انسان، در موارد، خدای خود را به عنوان عبادت مي‌خورد. مردم قبیله گالا، در حبشه، در ضمن تشریفات ديني خاص، ماهي مخصوصي را كه مي‌پرستند مي‌خورند و مي‌گویند: «هنگامي كه آن را مي‌خوريم، احساس مي‌كنيم كه روح در ما وارد مي‌شود و نفوذ مي‌كند.» مبلغان مسيحي، كه اولين مرتبه براي تبليغ در نزد اين قبایل مي‌رفتند، متعجب شدند كه چگونه در ميان اين مردم آدابی شبیه به قداس مسیحیان وجود دارد.

احتمالاً بنیان توت‌پرستي، مانند بسياري ديگر از عبادات، بر روي ترس نهاده است؛ انسان به واسطه نيرومندی جانوران، آنها را مي‌پرستیده و به خیال خود، به این ترتیب، وسایل خوشنودي آنها را فراهم مي‌ساخته است. هنگامي كه شكار جنگلها را از حيوانات وحشي پاك كرد و اطمینان خاطر نسبي، مخصوص زندگاني كشاورزي، فراهم گرديد، رفته رفته حيوانپرستي كمتر شد؛ شايد خدايان انساني اوليه، كه جانشين خدايان حيواني شده‌اند، همان صفات درندگي حيواني را داشته‌اند؛ انتقال خدایي از عالم حيوان به عالم انسان، در داستانهاي تحول خدايان، بخوبي واضح است، و كساني چون اووید و نظاير او اين داستانها را به همه زبانه‌ها سروده، و گفته‌اند كه خدايان حيواني به صورت انسان مبدل شده‌اند و بالعكس؛ صفت حيواني خدايان هرگز آنها را ترك نگفته و، مانند بوي اصطلاحي كه چون كاخ روستايي بر آن بنا شود باز همراه آن است، هرگز از ميان نرفته است. حتي در آثار هومر، كه بسيار پيشرفته و مترقي است، يكي از خدايان، به نام گلائوپوكيس آتنه چشم جعد دارد، و خدای ديگر، هرهوپيس، چشم گاو. خدايان مصري و بابلي، كه صورت انسان و تنه حيوان دارند، همين مرحله انتقال از عالم حيواني به عالم انساني را نشان مي‌دهند و اين حقيقت را آشكار مي‌سازند كه بسياري از خدايان انساني روزي به صورت جانوران بوده‌اند.

با وجود اين، بسياري از خدايان انساني ظاهراً مردگاني بوده‌اند كه در نتيجه نيروي تخیل زندگان، پس از مرگ، حالت پهلواني پيدا کرده‌اند. خود ظاهر شدن مردگان در خواب كافي بوده است كه سبب تقدیس و پرستیده شدن آنها بشود؛ زيرا عبادت، اگر بجهت ترس نباشد، لااقل، همزاد و برادر آن هست. مرداني كه در زمان حیات خود نيرومند بوده‌اند و ترسشان در دل

ديگران جاي مي‌گرفته است، پس از مرگ، مورد پرستش واقع مي‌شدند؛ در بسياري از زبانه‌ها اوليه، كلمه‌اي كه به معني خداست، در واقع، «مرد مرده» معني مي‌دهد؛ هم امروز، كلمه انگليسي (spirit) و كلمه آلماني (geist)، در آن واحد، هم به معني روح هستند و هم به معني شبح. يونانيان قديم، همانگونه كه مسيحيان به قدیسين خود تبرك مي‌جویند، به مردگان خود تبرك مي‌جستند. اعتقاد به حیات ديگري براي مردگان، كه البته علت پیدایش آن همان خواب بوده است، به اندازه‌اي شديد بوده كه غالباً براي مردگان، به معني حقيقي كلمه، پيغام مي‌فرستاده‌اند: چون رئيس قبیله مي‌خواست به يكي از اموات پيغامي بفرستد، آن پيغام را بر غلامي مي‌خواند و بلافاصله سر غلام را مي‌بريد، و اگر تصادفاً قسمتي از آن فراموش شده بود، اين قسمت را به غلام ديگر مي‌گفت و او را به اولي ملحق مي‌کرد؛ به اين ترتيب، بر نامه اول خود حاشيه‌اي مي‌نوشت.

روحپرستي بتدريج پيش رفت تا صورت نياپرستي را به خود گرفت؛ همه مردم از مردگان مي‌ترسيدند و مي‌كوشيدند وسایل خوشنودي آنان را فراهم آورند، تا مبدا زندگان را مورد لعنت خود قرار داده و زندگي را برايشان تلخ سازند. اين نوع نياپرستي چنان درست شده بود كه، از يك سو، باعث تحكيم

مقامات اجتماعي مي‌گردید و، از طرف دیگر، روح محافظت بر جریانات و نظامات قدیمی را زنده نگاه می‌داشت؛ به همین ترتیب، در سرتاسر جهان انتشار یافت و، در مصر و یونان و روم، به اوج خود رسید – و هنوز با کمال قوت در چین و ژاپن برقرار است. به علاوه بسیاری از ملل هستند که جز نیاکان خود چیزی را نمی‌پرستند و هیچ خدایی را نمی‌شناسند.

با وجود اینکه نسل‌های آینده به این نوع توجه به اسلاف روی خوشی نشان نمی‌دهند، این نوع دیانت، برای محکم ساختن روابط خانواده، اثر فراوانی داشته و، در بسیاری از اجتماعات اولیه، همچون چهارچوبه‌ای بوده که افراد را در درون خود نگاه می‌داشته است؛ همان‌گونه که اجبار، رفته رفته، سبب ایجاد تمایل ارادی می‌شود، ترس نیز، بتدریج، تغییر شکل یافته، به صورت محبت درآمده است؛ پرستشی که مردم نسبت به اسلاف خود می‌کردند، و از ترس آغاز شده بود، بعدها جای خود را به حس احترام و تقدیس مردگان داد. و، در آخر کار، به صورت ورع و تقوای دینی درآمد. همه خدایان را رسم چنین است که از صورت غولان آغاز می‌کنند و در پایان به شکل پدری مهربان در می‌آیند؛ و چنین است که، با مرور زمان و پیدایش اطمینان و امنیت و وجدان اخلاقی، از توحش اولیه خدایان کاسته می‌شود و خرده خرده به صورت کمال مطلوب‌هایی در می‌آیند. همین که خدایان بسیار دیر به حالت مهربانی و شفقت رسیده‌اند

دلیل بر آن است که مدنیت با کمال کندي پیش می‌رود.

توجه به خدایی بشری آخرین مرحله يك تطور و تکامل طولانی به شمار می‌رود، و پس از آنکه انسان از مراحل مختلف روحپرستی گذشت، این مرحله کم‌کم آشکار شد. ظاهراً چنین به نظر می‌رسد که بشر، پس از پرستش نیروهای مبهم و اسرارآمیز، متوجه قوای آسمانی و نباتی و جنسی گردیده، و بعد از آن نوبه حیوانات، و در آخر کار زمان نیاپرستی رسیده است. به عقیده ما، مفهوم خدا به عنوان «پدر» نیز از پرستش آبا و اجداد سرچشمه گرفته و مفهوم اولیه آن چنین بوده است که انسانها، به معنی زیست‌شناسی کلمه، از خدایان متولد شده‌اند و تنها روحشان مخلوق خدایان نبوده است؛ به همین جهت، در علم الهی زمانهای قدیم، حد فاصل مشخصی، از لحاظ ماهیت، میان انسانها و خدایان دیده نمی‌شود؛ مثلاً یونانیان قدیم نیاکان خود را خدا، و خدایان را نیاکان خود تصور می‌کردند. مرحله دیگری که بعد از این پیش آمده آن بوده است که، از میان مخلوط بیشمار نیاکان، مردان و زنان مشخصی را، که امتیازات خاص داشته‌اند، انتخاب و جنبه خدایی آن را بیشتر تقویت کرده‌اند؛ به همین جهت است که بسیاری از پادشاهان، حتی پیش از مرگ خود، به درجه خدایی رسیده‌اند. هنگامی که به این مرحله از تکامل می‌رسیم، مدنیت وارد دوره تاریخی خود شده است.

3- آداب دینی

سحر و جادو – آداب مربوط به کشاورزی – جشنهای آزادی جنسی – داستان زنده شدن خدا پس از مرگ – سحر و خرافات – سحر و علم – کاهنان

هنگامی که انسان اولیه عالمی از ارواح برای خود ساخت، بدون آنکه ماهیت واقعی و تمایلات آنها را بداند، در صدد برآمد که خشنودی آنها را جلب کند و از آنها در امور خود استمداد جوید؛ به این ترتیب است که بر جانگرایی برای اشیاء، که ریشه دیانت اولیه است، عامل دیگر سحر و جادو افزوده شده است، و این سحر به منزله روح شعایر دینی به شمار می‌رود. مردم پولینزی چنین می‌پندارند که در جهان اقیانوسی پر از نیروی سحرآمیز وجود دارد به اسم مانا؛ و جادوگر کسی است که بر این

اقیانوس دست دارد و از آن در حل مشکلات برخوردار می‌شود. روشهایی که در ابتدا برای جلب کمک ارواح و، پس از آن، خدایان به کار می‌رفته «روش تقلیدی» بوده است؛ به این معنی که هر کاری را که انسان می‌خواسته خدایان انجام دهند، نظیر آن را می‌کرده و ظاهراً می‌خواسته است خدایان را به تقلید از خود وادار سازد؛ مثلاً، اگر می‌خواستند باران ببارد، جادوگر آب بر زمین می‌پاشید، و برای آنکه بهتر تقلید شده باشد آب را از روی درختی به زمین می‌ریخت؛ از قبیله کافر ها چنین حکایت می‌کنند

خشکسالی آن قبیله را تهدید کرد، مردم آن از کشیش مبلغی خواستند تا چتر خود را باز کند و بر سر بگیرد و به کشتزار رود؛ در سوماترا زن نازا مجسمه طفلی درست می‌کند و در بغل می‌گیرد، به این امید که هر چه زودتر جنینی در شکم او ظاهر شود. در مجمع‌الجزایر بابار، در مالزی، زنی که آرزوی مادر شدن دارد عروسکی با پارچه قرمز درست می‌کند و پستان به دهان او می‌گذارد و اذکار سحری خاصی را، در ضمن، می‌خواند؛ پس از آن، کسانی را نزد مردم دهکده می‌فرستد تا همهجا این خبر را منتشر کنند که وی باردار شده است و دوستان وی برای تبریک نزدیک او بیایند؛ و حقاً باید گفت که تنها واقعیت لجوج است که می‌تواند درخواست معصومانه این زن بیچاره را رد کند. در قبیله دایاک، در بورنئو، هنگامی که جادوگر می‌خواهد درد زادن را بر مادری آسان سازد، خود وی، در مقابل آن زن حرکات وضع حمل را انجام می‌دهد، به این خیال که با نیروی سحر خود او را وادار به تقلید سازد و بچه به دنیا گام نهد؛ گاهی شخص ساحر سنگی به شکم خود می‌بندد و، در ضمن کار خود، آن را به جای طفل پایین می‌اندازد، تا جنین هم دریابد و پایین آید. در قرون وسطی، برای جادو کردن شخصی، صورت مومی او را می‌ساختند و در آن سوزن فرو می‌کردند؛ هندی‌شمردگان پرو عروسکی را به عنوان مجسمه شخص مورد نفرت می‌سازند و آن را می‌سوزانند و به این کار خود نام سوزاندن روح می‌دهند. توده مردم عصر حاضر نیز، در خرافه‌پرستی خود، دست کمی از این مردم اولیه ندارند.

روش تلقین از راه سرمشق دادن، مخصوصاً در مورد حاصلخیز کردن زمین، زیاد به کار می‌رفته است. دانشمندان زولو چون مردی در جوانی می‌مرد، آلات تناسلی او را می‌پریدند و، آن را پس از بریان و خشک کردن، می‌کوبیدند و به شکل گرد درآورده، بر روی مزارع می‌پاشیدند. در نزد بعضی از ملتها رسم چنان است که از میان خود، برای فصل بهار، شاه و ملکه‌ای انتخاب می‌کنند و آن دو را در یک مجلس علنی به یکدیگر تزویج می‌کنند، به این امید که مزارع عبرت گیرند و شکوفه کنند و بارور شوند؛ حتی در بعضی نواحی، عروس و داماد را وادار می‌کنند که عمل زناشویی را آشکارا در مقابل همگان انجام دهند، تا طبیعت هیچ بهانه‌ای نداشته باشد و منظوری را که از آن دارند بخوبی فهم کند. در جاوه، کشاورزان مخصوصاً در مزارع برنج با زنان خود همخوابگی می‌کنند تا محصول فراوان به دست آورند. این همه برای آن بوده است که آن مردم ساده از تأثیر ماده نیترژن در حاصلخیزی زمین هیچ‌گونه اطلاعی نداشتند و بدون آن که بدانند گیاهان هم نر و ماده‌ای دارند، باروری زمین را به بارور شدن زنان تشبیه می‌کردند؛ اینکه در زبان انگلیسی لغت واحدی برای دو قسم میوه انسانی و گیاهی موجود است، خود، نماینده روح شاعرانه نخستین نیاکان ما به شمار می‌رود.

غالباً در هنگام بذرافشانی، جشنهای خاصی گرفته می‌شد، و زن و مرد، بدون مراعات هیچ قاعده‌ای، با

آنکه، به این ترتیب، یادی از گذشته خود می‌کردند و هنگامی را به خاطر می‌آوردند که همه از آزادی روابط جنسی برخوردار بودند؛ دیگر اینکه فرصتی به دست می‌آوردند تا زنهایی را که شوهرانشان

عقیم بودند باردار کنند؛ سوم آنکه در ابتدای بهار به زمین بفهمانند که از محافظه‌کاری زمستانی بیرون آید و بذریه‌ای را که به آن می‌سپارند خوب در خود پرورش دهد و، چند ماه بعد، محصول فراوانی به بار آورد. چنین جشنهایی در میان ملل فطری، مخصوصاً در قبیله کامرون کنگو، و در میان کافرها و قبایل هوتنتوت و بانتو دیده می‌شود؛ درباره این قبیله اخیر ه. رولی، که از مبلغان دینی است، چنین می‌گوید:

جشن درو بسیار شبیه به جشنهای باکوس در نزد یونانیان قدیم است... ممکن نیست کسی این مراسم را به چشم ببیند و شرم‌منده نشود... نه تنها اباحت جنسی ملعون در مورد کسانی که تازه دین مسیح را پذیرفته‌اند اجرا می‌شود، بلکه غالباً صورت اجباری دارد و هرکس را که به تماشای آنان بایستد وادار می‌کنند، در این عمل اباحی شنیع، با آنان شرکت جوید. روسپیگری با کمال آزادی رواج پیدا می‌کند و قبح عمل زنا بر داشته می‌شود؛ این، در نتیجه محیطی است که فراهم می‌شود. هیچ مردی که در آنجا حاضر است حق ندارد که با زن خود عمل جنسی انجام دهد.

اعیادی مشابه این جشنها در روزگاران از تمدن، که تاریخ مدون دارد، نیز مشاهده می‌شود: مانند جشنهای باکانالیا، در یونان؛ جشن ساتورنالیا در نزد رومیان؛ در قرون وسطی، جشن دیوانگان در فرانسه؛ جشن بهار در انگلستان؛ و تقریباً امروز، در همه جا، کارناوال.

در بعضی نواحی، از جمله در نزد مردم پاونی و هندیشمردگان گویاکیل، شعایر کشاورزی صورت غیر جالبتری داشته است؛ مردی را می‌کشتند و خونش را هنگام بذرافشانی بر زمین می‌پاشیدند تا محصول بهتر به دست آورند - بعدها این قربانی به صورت قربانی حیوانی درآمده است. هنگامی که محصول می‌رسید و موسم درو می‌شد، آن را تعبیری از تجدید حیات مرد قربانی شده به شمار می‌آوردند و، به همین جهت، پیش از کشته شدن و پس از آن، برای مرد قربانی شده جنبه خدایی قایل شده، او را تقدیس می‌کردند. از همینجاست که افسانه‌ای تقریباً عالمگیر درباره مرگ خدا در راه بندگانش، و تجدید حیات پیروزمندانه وی، پیدا شده است. شاعری نیز در تزیین و زیبا ساختن سحر و جادو تأثیر خود را داشته و آن را به نوعی از علم الهی تبدیل کرده است. اساطیر مختلف مربوط به خورشید، به شکل متناسبی، با شعایر کشاورزی درهم آمیخته و نتیجه چنان شده است که افسانه مرگ خدا و زندگی دوباره وی نه تنها مرگ زندگی گیاهی، در زمستان، و تجدید آن را، در فصل بهار، تعبیر می‌کند، بلکه دو انقلاب شتوی و صیفی، و نتایج آن دو را که عبارت از کوتاه یا بلند شدن روز است، نیز شامل می‌شود؛ در این میان، در آمدن شب را جزئی از این داستان غم‌انگیز تصور می‌کنند و چنین می‌پندارد که خورشید هر روز يك بار می‌میرد و يك بار

چنین به نظر می‌رسد که قربانی کردن انسان، که از اقسام مختلف آن بیش از يك نمونه را در اینجا نیاوریم؛ تقریباً در میان همه ملت‌ها شایع بوده و هر روز در ناحیه‌ای دیده شده. در جزیره کارولینا، در خلیج مکزیک، مجسمه فلزی بزرگی از یکی از خدایان مکزیک‌ی یافته‌اند که در جوف آن بقایای انسانی دیده شده؛ بدون شك، این بقایا مربوط به انسانهایی بوده است که به عنوان هدیه برای خدایان سوزانده شده‌اند. همه ما نام مولک را شنیده‌ایم که فنیقیان و کارتاژیان و سایر ملل سامی قربانیهای انسانی به آن تقدیم می‌کرده‌اند. هم امروز این عادت در میان مردم رودزیا دیده می‌شود. بدون شك، این عمل نتیجه آن بوده است که مردم به آدم‌خواری عادت داشته و چنین می‌پنداشتند که خدایان نیز گوشت انسان را دوست دارند. این کیفیت پس از آنکه آدم‌خواری از بین رفته برقرار مانده است. با وجود این، در نتیجه تکامل اخلاقی بشر، این شعایر دینی تغییر یافته و خدایان نیز رفته‌رفته از لطافت اخلاقی بندگان خود تقلید کرده و، به همین جهت، گوشت حیوان را به جای گوشت انسان پذیرفته‌اند؛ چنین بوده است که، در اساطیر یونانی، آهوپی جای قربانی شدن ایفیکلیا را گرفته و قوچی به جای اسماعیل ذبیح قربانی

شده است. با گذشت زمان، حتی گوشت حیوان نیز برای خدایان حالت حرمت پیدا کرد؛ این از آن جهت بوده است که کاهنان، خود به غذای لذیذ بیش از خدایان نیاز داشته و فقط امعاء و احشا و استخوانهای قربانی را در مذبح به خدایان تسلیم می‌کرده‌اند.

چون این فکر همه جا رایج بود که فضایل هر موجودی که انسان آن را بخورد به وی منتقل می‌شود، طبیعی است که مردم کم‌کم به این اندیشه افتاده‌اند که خدایان خود را نیز بخورند. بسیاری از اوقات، شخصی را انتخاب می‌کرده و او را خوب می‌پرورده و عنوان خدایی به وی می‌داده‌اند تا بعد او را بکشند و خونس را بیاشامند و گوشتش را تناول کنند. هنگامی که غذای انسان حالت تأمین شدت‌تری به خود گرفت، مهربانی بیشتری به دل انسان راه یافت و، به جای قربانی کردن خدا، به این قناعت ورزید که چیز مأكولی را به عنوان رمز و مثال او بسازد و آن را بخورد. در مکزیك قدیم مجسمه‌ای از خدا، با دانه‌بار و حبوبات، می‌ساختند و کودکانی را نیز کشته، خونسشان را بر آن می‌پاشیدند و آن را به جای خدا می‌خوردند؛ چنین تشریفاتی در میان قبایل اولیه دیگر نیز دیده شده است. از مؤمنان تقاضا می‌شد که مدتی قبل از خوردن خدا روزه بگیرند؛ در هنگام انجام تشریفات، کاهن اوراد سحری می‌خواند تا مجسمه خدایی را که بناست خورده شود به خدای واقعی مبدل سازد.

اگرچه سحر از اوهام و خرافات زائیده شده، پایان کار آن به علوم منتهی می‌شود. قابل شدن جانگرایی برای اشیا سبب پیدایش تعداد زیادی عقاید غیرطبیعی و خارق‌العاده شده و، از آن میان، نمازها و مناسک عجیب و غریب ظاهر شده است. مردم قبیله کوی، در حین جنگ، با شجاعت غریبی به کارزار می‌پرداختند و یقین داشتند که اشخاصی که به دست

در جهان دیگر به بندگی آنان در خواهند آمد، فرد قبیله بانتو، چون دشمن خود را می‌کشد، سر خویش را می‌تراشد و بر آن سرگین بز می‌مالد، به این خیال که دیگر روح مقتول نتواند به او آزاری برساند. بسیاری از مردم اولیه معتقد بوده‌اند که نفرین و لعنت اثر قطعی دارد و «چشم‌زخم» بدون شك مؤثر است. بومیان استرالیا عقیده دارند که لعنت ساحر ممکن است کسی را که با وی صد و پنجاه کیلومتر فاصله دارد به خاک بنشانند. اعتقاد به سحر و جادو در مراحل نخستین تاریخ بشریت پیدا شده و تاکنون هنوز کاملاً از میان مردم رخت نبسته است. فتیشیسم – عبادت اشیایی که برای آنها نیروی ساحری قابل بوده‌اند – از اعتقاد به سحر سابقه زیادتری دارد و آنچه هم که از آن برجای مانده شدیدتر است. چون چنین تصور می‌شود که بسیاری از حرزها و طلسمها اثر محدود دارد، به این معنی که هر طلسم برای عمل خاص به کار می‌رود، به این جهت، بسیاری از افراد دیده می‌شوند که بار سنگینی از اقسام طلسمها همراه خود دارند تا در مقابل هر بدبختی که بخواهد بر آنان هجوم آورد آماده باشند. تقریباً نصف مردم اروپا، همواره، همراه خود طلسمها و نظر قربانیهایی دارند؛ به این خیال که آنان را از شر نیروهای فوق طبیعت محفوظ نگاه دارد. در هر لحظه، تاریخ به ما نشان می‌دهد که استخوان‌بندی مدنیت چه اندازه نازک و شکننده است و چگونه، معجزه‌آسا، بر قله آتشفشان مشتعلی از توحش و ظلم و اوهام و نادانی قرار گرفته است – آنچه ما به آن نام اجتماع عصر جدید می‌دهیم جز پوسته نازکی نیست که اجتماع قرون وسطایی را، که با کمال نیرو در میان ما حیات دارد، می‌پوشاند.

فیلسوف به این احتیاجی که انسان احساس می‌کند و می‌خواهد از مافوق طبیعت کمک بگیرد تبسم می‌کند و به این دل خوش دارد که، همان گونه که تصور حیات و روحانیت در اشیا سبب پیدایش شعر گردیده، سحر و جادو نیز وسیله ایجاد هنر نمایی و علوم شده است فریزر، با مبالغه‌ای که از فکر مبتکر درخشان او غریب نمی‌نماید، می‌گوید که: «ریشه پیروزیهای افتخارآمیز علم به موهومات و سخافتهای عالم سحر و جادو می‌رسد؛ حقیقت این است که هر وقت جادوگری در انجام منظور خود دچار شکست می‌شده، در صدد برمی‌آمده است که وسیله‌ای به دست آورد تا به کمک آن بتواند نیروهای

فوق طبیعت را به تبعیت از اوامر خود ناچار سازد؛ به این ترتیب بوده است که خرده خرده نیروهای طبیعی بیشتر مورد توجه قرار می‌گرفته، ولی ساحر، برای آنکه مقام خود را از دست ندهد و آبروی خود را حفظ کند، اثر این نیروهای طبیعی را پنهان می‌داشته است تا مردم تصور کنند که اثر مربوط به همان نیروهای فوق طبیعت است؛ و این درست شبیه به تفکر مردم این زمان است، که برای نسخه و داروهای خاصیت سحری قایلند. به این ترتیب است که از جادوگری، بتدریج، پزشکی، شیمی، استخراج فلزات، و علم هیئت به وجود آمده است.

باید گفت نخستین عاملی که مستقیماً از ساحری به وجود آمده کاهن یا عالم روحانی است.

بتدریج که آداب و مناسب دینی فراوانتر و پیچیده‌تر می‌شد، مرد عادی دیگر نمی‌توانست همه آنها را به خاطر بسپارد و به آنها عمل کند. به همین جهت، دسته خاصی از مردم کارشان منحصر به این می‌شد که به وظایف دینی و آداب آن قیام کنند. کاهن نیز، مانند ساحر، می‌توانست از راه قطع رابطه روح با جسد، و دریافت وحی، و به وسیله انکار و ادعیه مجرب و مستجاب، خود را به اراده ارواح و خدایان نزدیک کند، و از این اراده برای منظورهای بشری استفاده نماید. چون این علم و این نیرومندی خاص در نظر مردم اولیه دارای کمال اهمیت بود، و چنین تصور می‌کردند که نیروهای عظیم فوق طبیعت در سر هر پیچ راه زندگی انسان وجود دارد و در سرنوشت او مؤثر است، در نتیجه، قدرت رجال دین با دستگاه دولت برابر گردید. چنین است که، از دیرباز تا زمانهای معاصر، کاهن یا کشیش همیشه در فرمانروایی و زمامداری رقیب نیرومند مرد جنگی بوده و، گاهی این و زمانی آن، بر مردم حکومت می‌کرده است؛ بهترین مثال این حقیقت را در تاریخ مصر و یهود و اروپای قرون وسطی می‌توان مشاهده کرد.

باید دانست که کاهن دین را ایجاد نکرده، بلکه، همان‌گونه که مرد سیاسی از تمایلات فطری و عادات بشری استفاده می‌کند، وی نیز دین را برای مقاصد خود مورد استفاده قرار می‌داده است؛ عقیده دینی اختراع یا حيله و بازی خدمتگزاران معابد نیست، بلکه سازنده آن فطرت انسان است که دائماً در تجسس است و ترس و اضطراب و آرزو و احساس تنهایی او را پیوسته برمی‌انگیزد و می‌خواهد به جایی تکیه کند. درست است که کاهن، از لحاظ باقی نگاه داشتن مردم در موهومات و خرافات، و منحصر داشتن پاره‌ای از علوم به خود، مقصر به شمار می‌رود، این را هم باید گفت که وی خرافات را در منطقه معینی محدود نگاه داشته و غالباً مردم را به چشم‌پوشی از آن تحریک کرده است؛ همین کاهن و مرد دین است که مبادی تعلیم و تربیت را به مردم تلقین کرده و انبار و وسیله اتصال میراث فرهنگی دایم التزاید بشری بوده است؛ وی، هنگامی که ضعیف در چنگال قوی اسیر بوده و راه چاره‌ای نداشته، خاطر ضعیف را تسلا بخشیده است؛ بالاخره، او عاملی است که با دست وی دین سبب تقویت هنر شده و بنای سست بنیاد اخلاق را باستونی از عالم مافوق طبیعت سرپا نگاه داشته است. اگر کاهن در میان مردم پیدا نمی‌شد، حتماً خود مردم چنین شخصی را برای خود خلق می‌کردند.

4- دین و اخلاق

دین و دولت – محرمات (تابو) – محرمات جنسی – کندی دین در تناسب با محیط – غیردینی شدن اخلاق

دین با دو وسیله از اخلاق پشتیبانی می‌کند که یکی از آنها اساطیر است و دیگری محرمات. اساطیر عاملی است که اعتقاد به امور فوق طبیعی را ایجاد می‌کند؛ و همین اعتقاد سبب می‌شود

که روشهای اخلاقی که اجتماع – یا کاهنان – آرزومند بقای آنها هستند برقرار بماند؛ چون فرد توقع دارد که به ثواب آسمانی برسد و از عقاب آن در امان باشد، ناچار، به قیودی که اجتماع او، یا بزرگان این اجتماع، بر او تحمیل می‌کنند گردن می‌نهد. انسان طبعاً فرمانبردار و مهربان و پاکدامن نیست؛ و پس از ضمیر اخلاقی، که در نتیجه فشارهای قدیمی برای او پیدا شده، هیچ عاملی نمی‌تواند مانند ترس از خدایان او را در مقابل فضایی که عمل کردن به آنها با طبع وی سازگار نیست به زانو درآورد. نهادهای مالکیت و ازدواج تا حدی با تصور کیفرهای دینی سامان خود را حفظ می‌کنند؛ هر وقت در امور دینی شک و تردید پیدا شود، این نهادها نیرومندی خود را از دست می‌دهند. حتی خود دولت، که مهمترین سازمان اجتماعی ساخته شده با دست انسان است و با طبیعت بشری سازگاری ندارد، بیشتر اوقات، از تقوای دینی و کشیش و کاهن کمک می‌گیرد. بی‌دینانی همچون ناپلئون و موسولینی این حقیقت را بسهولت دریافتند؛ به همین جهت می‌گویند «هر وضعی میل آن را دارد که با دین بسازد». اگر رؤسای اولیه نیروی خود را با سحر و جادو زیاد می‌کردند، حکومت ما هم، امروز، از اینکه هر سال جشن «خدای مهاجران» را برپا می‌دارد استفاده می‌کند.

مردم پولینزی هرچه را دین حرام کرده است محرمات (تابو) می‌نامند. در میان اجتماعات اولیه‌ای که تا حدی پیش رفته‌اند، این محرمات دینی همان منزلتی را دارند که قوانین در میان ملت‌های متمدن. محرمات، معمولاً، صورت سلبی دارند: بعضی کارها یا بعضی چیزها را مقدس یا نجس می‌شمارند، و از این هر دو لفظ منظور واحدی در نظر است؛ و آن اینکه دست نباید به این کارها یا اشیا آلوده شود. مثلاً تابوت عهد در نزد قوم یهود جزو محرمات بوده، و روایت می‌کنند که عزه، چون برای جلوگیری از افتادن تابوت دست خود را به آن زد، در حال، افتاد و هلاک شد. دیودوروس سیسیلی می‌نویسد که مصریان قدیم، در سال‌های مجاعه، به حالی می‌افتادند که یکدیگر را می‌خوردند، ولی هرگز به حیوانی که عنوان توت‌م قبیله را داشت دست دراز نمی‌کردند. در بیشتر اجتماعات اولیه عده زیادی از این تابوها و محرمات وجود داشته است؛ هرگز کلمات یا نام‌های معینی را به زبان نمی‌آوردند، و ایام یا فصول خاصی عنوان حرام داشته و جنگ در آن اوقات ممنوع بوده است. تمام علم و اطلاع مردم اولیه، در مورد حقایق مربوط به خوراک، از این راه بود که بعضی از انواع غذا حرام شمرده می‌شد؛ این مردم، بیشتر، از راه تلقینات دینی و محرمات به اصول بهداشت آشنایی داشتند، نه از طریق علمی و طب غیردینی.

در میان ملل اولیه، از لحاظ تحریم، زن رتبه اول را داشته، و در هر آن، با هزاران خرافه،

علتی می‌تراشیدند که زن را «نجس» و خطرناک و غیرقابل لمس معرفی کنند. این کیفیت قطعاً ساخته شوهران ناکامی است که زن را سرچشمه هر بدبختی دانسته و این اسطوره‌ها و افسانه‌ها را پرداخته‌اند؛ این داستان‌ها منحصر به دین‌های یهود و مسیحی نیست، بلکه در میان اساطیر بت‌پرستان نیز وجود دارد. مهمترین محرمات، در نزد ملت‌های اولیه، مربوط به دوره حیض زن بوده است و هر کس یا هر چیز که با او در این هنگام تماس پیدا می‌کرد، اگر انسان بود، فضیلت خود را از دست می‌داد و، اگر جز انسان بود، فایده‌اش از بین می‌رفت. در قبیله ماکوزی، در گویان انگلیس، به زنان حیض اجازه نمی‌دادند که در آب شستشو کنند، مبادا آب مسموم شود؛ نیز آنان را از رفتن در جنگ‌ها نهی می‌کردند، به این تصور که در این موقع مارها عاشق زنان می‌شوند و آنان را خواهند گزید. وضع حمل نیز نجس بود و سبب نجاست زنان می‌شد. و پس از آن لازم بود آداب خاصی به کار رود تا زن از نجاست بیرون آید و طاهر شود. همخوابگی با زن، نه تنها در ایام حیض بلکه در تمام دوران

بارداري و شيردادن، ميان قبایل اوليه، حرام به شمار مي‌رفت؛ شايد اين از ابداعات خود زنان بود تا بتوانند، به اين ترتيب، راحتی خود را بيشتري حفظ کنند؛ ولي علتهاي اصلي بزودي فراموش مي‌شود و زن، وقتي چشم باز مي‌کند، خود را در نظر ديگران «نجس» مي‌بيند و، کم‌کم، خود، اين نجاست را باور مي‌کند و حيض، و حتي بارداري، را همچون ننگي تلقی مي‌نمايد. از همين تحريمات و امثال آنهاست که حس حيا و گناهکاري و نجاست و ناپاکي روابط جنسي پديدار شده است؛ نيز از همينهاست که زهد و عزب ماندن رهبانان و فرمانبرداري و زيردستي زنان در جهان پديدار گشته است.

درست است که دين شالوده اخلاق نيست، ولي به آن کمک فراوان مي‌کند؛ بسيار اتفاق افتاده است که، بدون دين، دستورات اخلاقي وجود داشته و، در پاره‌اي از موارد، به تطور و پيشرفت خود، بدون توجه به دين، يا با وجود مقاومت سخت آن، ادامه داده است. در اجتماعات اوليه، و حتي در بعضي از اجتماعات اخير، چنانکه ظاهر است، اخلاق نسبت به دين استقلال کامل داشته است؛ در اين قبيل موارد، دين به راه و رسم زندگي و رفتار شخص توجهي نمي‌کرد و کارش منحصر به سحر و آداب خاص و قربانيها بود، و کسي عنوان متدين داشت که آداب ديني را دقيقاً عمل مي‌کرد و حقي را که لازم بود مي‌پرداخت. به طور کلي، بايد گفت که دين، علي‌العموم، مراعات خير مطلق را نمي‌کند (زيرا چنين چيزي وجود ندارد)، بلکه منظورش مراعات آدابی است که بنا به ضرورت اقتصادي يا اجتماعي جعل شده است؛ دين نيز، مانند حقوق و قانون، به زمان گذشته نظر دارد؛ به همين جهت، هنگامي که اوضاع و احوال تغيير مي‌پذيرد و اخلاق با اين اوضاع تطور پيدا مي‌کند، دين غالباً عقب مي‌ماند. مثلاً مردم يونان قديم، با پيشرفت زمان، به حالي درآمده بودند که همخوابگي با محارم را منفور مي‌داشتند، در صورتي که اساطير آنان پر بود از مدح خداياني که با محارم خود نزديکي داشته‌اند؛ همچنين، مسيحيان

عملاً بيش از يك زن نمي‌گيرند، در صورتي که در انجيل تعداد زوجات مباح شمرده شده است؛ نيز در هنگامي که بندگان از دنيا رخت بربسته است، هنوز متدينان مي‌کوشند، با شواهد غيرقابل ترديدي از انجيل، از مجاز بودن بندگان دفاع کنند. هم امروز کليسا مردانه مي‌کوشد تا از قوانين اخلاقي که زندگي صنعتي روي کار آورده و قوانين سابق را نقض کرده است جلوگیری به عمل آورد. در آخر کار، عوامل زميني (و نه آسماني) پيروز مي‌شود، و اخلاق خود را خرده خرده با تازه‌هاي اقتصادي هماهنگ مي‌کند؛ پس از آن، دين با اکراه به جنبش مي‌افتد و خود را با اخلاق جديد وفق مي‌دهد. به طور کلي، بايد گفت که وظيفة اخلاقي دين عبارت از آن است که ارزشهاي اخلاقي شناخته شده را حفظ کند، و کمتر به آن مي‌پردازد که اصول اخلاقي جديدي بياورد.

به همين جهت است که، در اجتماعات و مدنيتهاي عالي، هميشه کشمکشي ميان دين و اجتماع برقرار است. دين، در ابتدا، با جادوگري به انسان خسته و منحرف کمک مي‌کند و، هنگامي که توانست وحدتي در اخلاق و عقیده ميان ملت برقرار سازد، به انتها درجه ترقی خود مي‌رسد؛ همين وحدت است که براي پيدايش دولت و پيشرفت هنر عامل بسيار مؤثر به شمار مي‌رود؛ پس از آن، هنگامي که دين به دفاع از گذشته خود مي‌پردازد، نزاعي درگير مي‌شود و دين خودکشي مي‌کند و از ميان مي‌رود. دليل اين امر آن است که هرچه معلومات و معارف زيادتر مي‌شود، اصطکاک آنها با علوم ديني و الاهي، که بسيار بکندني در تغيير است، شديدتر مي‌گردد. در اين وقت، مردم احساس مي‌کنند که نظارت رجال دين، در مورد علوم و ادبيات، همچون بند گراني مانع پيشرفت است؛ در نتيجه، «جنگي ميان علم و دين درگير مي‌شود.» سازمانهايي که در دست رجال ديني است، همچون امور حقوقي و جزايي و فرهنگي و اخلاقي و ازدواج و طلاق، رفته رفته از نظارت دين سر باز مي‌زند و به شکل سازمانهاي دنيايي و غيردينی درمي‌آيد؛ تا حدي که دين، پاره‌اي اوقات، آن عمليات را غيردينی و خلاف شرع معرفي مي‌کند. روشنفکران، رفته رفته، اصول دين را پشت سر مي‌گذارند و، کمي پس از آن، قيود

اخلاقي دين را نيز مي‌گسلند؛ از اين پس، فلسفه و ادبيات عنوان ضدديت با دين را پيدا مي‌کنند. آخر اين جنبش به آنجا مي‌رسد که مردم، با شدت به پرستش عقل مي‌پردازند و تمام اصول و عقايد را با چشم شک و ترديد نگاه مي‌کنند. اين شک فلج‌کننده سرتاسر وجود مردم را فرا مي‌گيرد. رفتار بشر، که ديگر از اتکاي به دين برخوردار نيست، دچار هرج و مرج اپيکوري خاصي مي‌شود؛ حياتي که مایه تسليتي از ايمان و عقیده ندارد، هم براي فقيران و بيچارگاني که از فقر خود آگاهي دارند، و هم براي ثروتمنداني که ثروت خسته‌شان کرده است، همچون باري سنگين و غيرقابل تحمل مي‌شود. در پايان کار، اجتماع فرو مي‌ريزد و عقیده ديني را نيز با خود ساقط

مي‌کند، و هر دو، برادروار و هماهنگ، از دنيا مي‌روند. ولي چندي نمي‌گذرد که اسطوره جديدي در ميان طبقات مظلوم و ستمکشیده ظاهر مي‌شود و آرزوي بشري را در قالب تازه‌اي مي‌ريزد، و کوشش بشري با نيروي جديدي به کار مي‌افتد و، پس از قرن‌ها هرج و مرج، مجدداً مدنيت تازه‌اي را روي کار مي‌آورد.

فصل پنجم

عوامل عقلي و روحي تمدن

I- ادبيات

لغت و زبان – آثار نخستين آن در جانوران – ريشه‌هاي انساني زبان – تکامل زبان و نتايج آن – تربيت – ورود طفل در اجتماع – خطنويسي – شعر

ابتدائي مرحله انسانيت را بايد هنگام پيدايش کلمه و کلام دانست؛ با همين وسيله بود که انسانيت انسان آشکار شد. اگر اين اصوات عجيب و غريب که به آنها نام «اسم عام» مي‌دهيم نبود، فکر انسان منحصر به اشيا و آزمائشهاي جزئي مي‌شد که آدمي مي‌تواند آنها را به خاطر بسپارد، يا از راه حواس، و بالخاصه حس ديدن آنها را فهم کند؛ در آن صورت، انسان نمي‌توانست طبقات و انواع مختلف اشيا را، مجزاي از فرد خود اين اشيا، تصور کند و صفات را متمايز از اشيا، يا اشيا را متمايز از صفات، ادراک نمايد. اگر الفاظ نماينده کليات نبود، ما مي‌توانستيم اين انسان يا آن انسان يا آن ديگري را مورد تفکر قرار دهيم، ولي هرگز نمي‌توانستيم مفهوم انسان کلي را فهم کنيم؛ زيرا چشم ما افراد انسان را مي‌بيند، ولي آن انسان کلي را نمي‌بيند؛ همچنين افراد اشيا را ادراک مي‌کند، ولي از ادراک نوع کلي هر شيء عاجز است. در واقع، انسانيت از آن روز آغاز شد که موجودي نيم انسان و نيم حيوان در غار يا بر روي درختي نشست و مغز خود را براي يافتن و اختراع علامات صوتي به کار انداخت که بتواند معرف دسته‌اي از اشياي مشابه باشد: مانند کلمه خانه براي همه خانه‌ها، انسان براي همه انسانها، و روشني براي همه روشنيهاي که روي آب و خشکي مي‌درخشند. از آن روز، براي پيشرفت عقلي انسان، راه جديدي باز شد که پايان ندارد، زيرا کلمات، براي فکر، منزلت افزاير کار را دارند و بديهي است که تکامل مصنوعات، تا حدي، مديون به تکامل افزاير کار است.

چون تاریخ دورانه‌ای اولیه از حدس و تخمین تجاوز نمی‌کند، در مورد پیدایش تکلم، نیروی خیال در فضای وسیعی می‌تواند به پرواز درآید. ممکن است گفت که نخستین شکل تکلم و زبان گشودن انسان – که می‌توان آن را اتصال با دیگران به وسیلهٔ علامات نامید – همچون فریاد عاشقانهٔ يك حیوان به حیوانی دیگر بوده است؛ اگر چنین باشد، می‌توان گفت سرتاسر

جنگلها و بیشه‌ها و چمنزارها پر از لغاتی است که جانوران متعدد با یکدیگر به آن وسیله سخن می‌گویند. فریادهای اخبار و ترس، بانگی که با آن مادری بچه‌های خرد خود را می‌خواند، جیک‌جیک و زق‌زقی که با آن حیوانی خوشحالی یا عشق خود را آشکار می‌سازد، و صداهایی که حیوانات بر روی درختان با یکدیگر رد و بدل می‌کنند، همه، گویی برای آن است که حیوان مواد و ملزوماتی را جمع‌آوری کند تا کلام عالی بشری از آن ساخته شود. دختر جوانی را در نزدیکی شهر شالون، در فرانسه، یافتند که در جنگل با جانوران به سر می‌برد و هیچ لغتی جز زوزه و فریاد گوشخراش نمی‌دانست. اصوات زندهٔ جنگلها در گوش ما که وارد مرحلهٔ تمدن شده‌ایم هیچ‌گونه معنی ندارد؛ مثل ما، در این مورد، مانند ریکه، آن سگ فیلسوف، است که دربارهٔ آقای خود برزره می‌گوید: «هر بانگی که از دهان من بیرون می‌آید معنایی دارد، در صورتی که آنچه از دهان آقای من خارج می‌شود بیمعنی است.» ویتمن و کریگ میان صدای کبوتر و کارهای این پرنده روابط عجیبی پیدا کرده‌اند؛ دوپون، از میان اصوات مرغ خانگی و کبوتر دوازده صوت مختلف تشخیص می‌دهد؛ همین شخص دریافته است که سگان پانزده صوت، و جانوران شاخدار بیست و دو صوت مختلف به کار می‌برند. گارنر در پرگویی تمام‌ناشدنی بوزینگان، لااقل، بیست نوع صوت، و عده زیادی اشاره، پیدا کرده است؛ از همین اصوات و لغات حقیر است که، پس از تکامل، سیصد کلمه تشکیل شده، که با آن پاره‌ای از قبایل عقب‌افتاده سخن می‌گویند و رفع احتیاج می‌کنند

برای انتقال فکر، در نزد مردم اولیه ایما و اشاره مقدم بر زبان و سخن گفتن بوده است؛ هم امروز نیز، هنگامی که سخن نتواند مقصود را ادا کند، یا کلمه به خاطر نرسد، اشاره جانشین آن می‌شود. در میان هندیشمردگان امریکای شمالی، که لهجه‌های بیشماري دارند، غالباً اتفاق می‌افتد که عروس و دامادی، از دو قبیلهٔ مختلف، ناچار می‌شوند که با اشاره مقصود خود را به یکدیگر بفهمانند؛ لویس مورگن زن و شوهری از هندیشمردگان دیده است که، تا سه سال پس از عروسی، هنوز با اشاره مطالب خود را برای یکدیگر بیان می‌کرده‌اند. توسل به اشاره، در میان هندیشمردگان امریکا، به اندازه‌ای حایز اهمیت است که مردم قبیلهٔ آراپاهو – مانند بسیاری از مردم امروز جهان – نمی‌توانستند در تاریکی مطالب خود را به یکدیگر حالی کنند. شاید نخستین کلماتی که انسان به آنها پی برده و ادا کرده فریادهایی، مانند صدای حیوانات، برای بیان پاره‌ای عواطف بوده است؛ پس از آن، نوبت به کلماتی رسیده که، همراه با اشاره، برای نشان دادن جهت به کار می‌رفته است؛ سپس، در موقع مناسب، اصوات تقلیدی روی کار آمده، و به وسیلهٔ آنها توانسته‌اند اشیایی را که می‌توان از اصوات آنها تقلید کرد بر زبان بیاورند. پس از هزاران سال تغییرات و تطوراتی که برای لغت و زبان پیش آمده، هیچ زبانی نیست که در حال حاضر صدها لغت تقلیدی در آن موجود نباشد: «خرخر کردن»، «خش‌خش کردن»، «تق‌تق کردن»، و نظایر آنها؛ قبیلهٔ قدیمی تکونا، در برزیل، برای عطسه

لغتی دارد که بسیار خوب انتخاب شده، و آن کلمهٔ «هایچو» است. شاید ریشهٔ بسیاری از لغات در زبانهای مختلف از همین راه ایجاد شده باشد. رنان اصل لغت عبری را پانصد ریشه و سکیت اصل تمام السنة اروپایی را چهارصد ریشه می‌داند.

نباید گمان کرد که لغت همهٔ ملت‌های فطری ساده و ابتدایی است؛ البته بعضی از آنها از لحاظ الفاظ و ساختمان بسیط هستند، ولی پاره‌ای دیگر کلمات فراوان و ترکیب پیچیده‌ای دارند، که با زبانهای ما

شباهت دارد و حتی، از حیث ساختمان، از زبان چینی هم کاملتر است. با وجود این، باید دانست که زبانهای اولیه غالباً محدود به لغات حسی و جزئی است و، عموماً لغات و اسامی مربوط به کلیات و مجردات در آنها کمتر یافت می‌شود؛ مثلاً بومیان استرالیا برای دم سگ يك لغت دارند و برای دم گاو لغتی دیگر به کار می‌برند، ولی در زبان آنان لغتی که به معنی دم مطلق باشد وجود ندارد. مردم تاسمانی برای هر درخت اسم خاصی دارند، ولی لغتی که به معنی نوع «درخت» باشد در زبانشان یافت نمی‌شود؛ همین‌طور هندی‌شمر دگان چوکتاو، که برای درختهای بلوط سفید و سیاه و سرخ، هر کدام، اسم علیحده‌ای دارند، در زبانشان لغت خاصی برای مطلق درخت بلوط و مطلق درخت یافت نمی‌شود. شك نیست که نسلهای زیادی از مردم، پشت سر هم، آمده و رفته‌اند تا انسان توانسته است، از اسامی خاص، اسم کلی و مطلق را استخراج کند. در میان بسیاری از قبایل، کلماتی که دلالت بر رنگها، بدون بستگی به اشیای رنگین، داشته باشد، و همچنین کلمات نماینده مجردات – مانند: نغمه، جنس (زن و مرد)، نوع، مکان، روح، غریزه، عقل، کمیت، آرزو، ترس، ماده، شعور و نظایر آنها – وجود ندارد. پیدایش این کلمات مجرد، ظاهراً، نتیجه ترقی فکر بشری است، و ارتباط آنها با تفکر انسانی ارتباط علت و معلول است؛ این کلمات همچون افزارها و ادواتی هستند که به دقت تفکر کمک کرده‌اند، و در واقع رموز و علائم تمدن به شمار می‌روند.

چون کلمات و الفاظ این اندازه مزایا و فواید را همراه داشته، مردم اولیه به آنها همچون هدایای آسمانی و امور مقدس می‌نگریسته‌اند؛ با همین کلمات بوده است که فرمولهای سحری می‌ساخته‌اند؛ هر اندازه این فرمولها بیمعنی‌تر بود، قدسیت و اهمیت آنها در نظر مردم زیادتر می‌شد، و تا امروز هم قدسیت آنها باقی مانده است؛ مثالی از آن تبدیل «کلمه» به «گوشت» است. الفاظ و کلمات نه تنها وسیله اندیشیدن واضح و روشن بوده بلکه سبب پیدایش بهبودی در سازمان اجتماعی گشته است؛ چه، از لحاظ پیدا شدن بهترین وسیله برای تعلیم و تربیت و انتقال فرهنگ و هنر، ارتباط عقلی محکمی

میان نسلهای متوالی فراهم آورده است؛ با پیدایش لغات، وسیله جدیدی برای اتصال و پیوستگی افراد به یکدیگر پیدا شد، به طوری که مذهب و عقیده واحدی توانست افراد يك ملت را در قالب متجانس واحدی قالب‌ریزی کند؛ زبان بود که توانست راههای ارتباط جدیدی، برای حمل و نقل و تبادل آرا و افکار، بگشاید و بر عمق زندگی به شکل قابل ملاحظه‌ای بیفزاید و، در عین حال، وسعت دامنه آن را نیز زیادتر کند. کدام اختراع دیگر است که، به اندازه اختراع اسامی کلیات، این اندازه نیرومند و روشنی بخش بوده باشد؟

بزرگترین فایده کلمات و الفاظ، پس از توسعه فکر، تعلیم و تربیت است. مدنیت عبارت از گنجینه عظیمی است از هنر و فرزاندگی و عادات و اخلاق، که با مرور زمان فراهم آمده؛ از همین ثروت فراوان است که فرد، در ضمن تکامل و پیشرفت خود، غذای روحانی خود را کسب می‌کند. اگر این میراث بشری از نسلی به نسل دیگر انتقال نیابد، تمدن محکوم به مرگ می‌شود؛ به همین جهت باید گفت که زندگی مدنیت مدیون به تعلیم و تربیت است.

در میان ملت‌های اولیه، تعلیم و تربیت بسیار ساده و بدون پیچ و خم بوده است؛ ترتیب، در نظر آن ملت‌ها، مانند حیوانات، عبارت از این بود که معلومات عملی به نسل جدید تعلیم داده شود و سجایای معدودی در نظر وی ایجاد گردد؛ تعلیم و تربیت در واقع عبارت از آموزش اموری بوده است که هرکس به وسیله آنها بتواند راه زندگی را پیدا کند؛ و انتقال آن از نسلی به نسل دیگر مانند انتقال حرفه‌ای از استادکار به شاگرد خود صورت می‌گرفته؛ این نوع تربیت مستقیم، که منحصر در طریقه‌های عملی زندگی بوده، بسرعت کودک را به سرحد رشد می‌رسانیده است. در قبیله اومها، يك بچه ده ساله تقریباً به اندازه پدرش می‌داند، و آماده برای زندگی است؛ در قبایل آلنوت، بچه در سن ده

سالگی برای خود خانه‌ای می‌سازد و، احیاناً در همین سن، زنی هم اختیار می‌کند؛ در نیجریه، بچه‌های قبایل در شش یا هشت سالگی، خانه پدری را ترک می‌گویند و برای خود کوخی می‌سازند و از شکار و ماهیگیری وسایل زندگانی خود را تأمین می‌کنند. معمولاً دوره تعلیم و تربیت زمانی به پایان می‌رسد که حیات جنسی آغاز می‌کند؛ چون حیات جنسی پیش‌رس است، غالباً، زود هم از بین می‌رود و خاموش می‌شود. با چنین اوضاع و احوال، یک بچه دوازده ساله کامل است، و در بیست سالگی باید گفت به سن پیری رسیده است. مقصود ما آن نیست که بگوییم یک «مرد وحشی» روحیه اطفال را دارد، بلکه می‌خواهیم بگوییم که برای او نیاز مندیها و امکانات طفل جدید موجود نیست و نمی‌تواند از این دوران نسبتاً طولانی و اطمینان بخش کودکی عصر جدید استفاده کند. طفل، در دوره تمدن، فرصت آن را دارد که تقریباً تمام میراث فرهنگی خود را تملک کند، و به این ترتیب، انعطاف فکری و قابلیت سازگاری با محیط خاصی به دست آورد، تا در سایه آن بتواند، در محیطی که از حالت طبیعی بسیار دور است و حالت غیرثباتی دارد، به زندگی خود ادامه دهد.

آن محیط زندگی که انسان فطری در آن به سر می‌برد، به طور نسبی، حالت ثباتی داشت و آن اندازه که نیازمند شجاعت و تکامل شخصیت بود، به توانایی عقلی احتیاج نداشت؛ به همین جهت، همه کوشش یک پدر اولیه آن بود که شخصیت فرزند خود را خوب بسازد، چنانکه یک پدر امروزی همش مصروف بر آن است که قدرت عقلی فرزند خود را پرورش دهد؛ او سعی داشت که مرد بسازد، و هرگز

در این اندیشه نبود که دانشمند و محقق تربیت کند. به همین جهت، تشریفات و آدابی که هنگام وارد کردن جوانی در اجتماع مراعات می‌شد، و به این ترتیب سن نضج و پختگی او را معلوم می‌کرد، بیشتر مبتنی بر آزمایش شجاعت او بود، تا بر اندازه‌گیری مقدار معرفت و دانشمندی او؛ در ضمن این تشریفات، آمادگی جوان برای کشیدن بار سنگین جنگ و مسئولیت زناشویی مورد آزمایش قرار می‌گرفت، و خود فرصتی بود تا بزرگان قوم، با آزردن دیگران، وسیله تفریح و خوشگذرانی برای خود فراهم آورند؛ بعضی از این آداب «به اندازه‌ای وقاحت‌آمیز است که انسان از دیدن و شنیدن آن شرم می‌کند.» برای نشان دادن نمونه متوسطی از این تشریفات باید بگوییم که، در میان قبیله کافرها، جوانی را که داوطلب وارد شدن در اجتماع بود در طول روز به عمل شاقی وامی‌داشتند و شب هنگام خواب را از او باز می‌گرفتند، به حدی که طفل از شدت رنج و خستگی مدهوش شود؛ برای آنکه آزمایش‌کنندگان بیشتر اطمینان به بلوغ طفل پیدا کنند، «در فواصل کوتاه، بیرحمانه تن او را با تازیانه می‌خستند و خون از آن جاری می‌کردند.» همین عمل باعث می‌شد که عده زیادی از کودکان، در ضمن اجرای این عملیات، جان می‌دادند؛ گویا بزرگان قوم با نظر فیلسوفانه‌ای به این حوادث می‌نگریسته‌اند؛ شاید، با این عمل خود، به سنت انتخاب طبیعی کمک می‌کرده و بر عوامل مختلف آن، عامل جدیدی می‌افزوده‌اند. این تشریفات، معمولاً، بلوغ طفل را آشکار می‌ساخته و آمادگی او را برای ازدواج معین می‌کرده است؛ عروسها غالباً اصرار داشته‌اند که شوهر آینده‌شان هرچه بهتر از عهده این امتحانات برآید و رنجهایی را که می‌بیند نیکوتر تحمل کند. در بسیاری از قبایل کنگو این تشریفات با عمل ختنه کردن همراه است؛ اگر طفل در ضمن عمل ناله کند، یا حرکتی از خود نشان دهد که دلیل بی‌تابی باشد، کسانش مورد ضرب و شتم قرار می‌گیرند، و عروس آینده او، که شاهد و ناظر قضایاست، از شوهر کردن به او خودداری می‌کند؛ یعنی حاضر نیست زن یک «بچه ننه» بشود.

ملل اولیه در تعلیم و تربیت، از خطنویسی بسیار کم استفاده می‌کردند، و شاید اصلاً از آن بهره‌ای نمی‌گرفتند. ملتهای فطری از اینکه می‌بینند اروپاییان، با کشیدن خطوط سیاهی بر روی پارمکاغذی، می‌توانند از فواصل بسیار دور با یکدیگر ارتباط پیدا کنند، بسیار دچار شگفتی می‌شوند. بعضی از قبایل، در نتیجه آمیزش با ملتهای متمدن که به استعمار و استثمار آنان شتافته‌اند، خطنویسی را فرا

گرفته‌اند، ولی بعضی از آنها – مانند قبایلی که در شمال آفریقا هستند، با وجود آنکه مدت پنج هزار سال است با ملت‌های خط‌نویس آشنایی دارند، هنوز نمی‌توانند خط بنویسند. قبایل ساده دیگر، که تقریباً به حالت انزوا به سر می‌برند و لذت سعادت ملت‌هایی را که به تاریخ آشنا نیستند می‌چشند، هرگز احتیاج به خط‌نویسی را احساس نخواهند کرد؛ این مردم، چون نمی‌توانند با نوشتن چیزهایی را که می‌خواهند محفوظ دارند، ناچار، حافظه بسیار قوی پیدا کرده‌اند و هرچه را بخوبی از بر می‌کنند و آنچه را که می‌خواهند به فرزندان خود بیاموزند با صدای بلند می‌خوانند، و آن فرزندان، پس از شنیدن، در خاطر نگاه می‌دارند؛ به این ترتیب است که تاریخ مختصر قبیله و آداب و سنن فرهنگی سینه به سینه منتقل می‌شود. شاید ادبیات از موقعی پیدا شده باشد که این محفوظات و آداب ملی را با نوشتن

تدوین کرده‌اند. بدون شك، اختراع خط‌نویسی در ابتدا با مخالفت شدید رجال دینی مواجه شده، و این مردم، به عنوان آنکه خط‌نویسی سبب انهدام اخلاق و تخریب آینده بشر خواهد شد، بر ضد آن برخاسته‌اند. بنا به گفته يك افسانه مصري، هنگامی که رب‌النوعی بنام تحوت فن خط‌نویسی را بر یکی از سلاطین مصر، به نام تحاموس، عرضه داشت، این پادشاه نیکسیرت، به عنوان آنکه این فن تمدن را از بین خواهد برد، از فرا گرفتن آن امتناع ورزید و گفت: «کودکان و جوانان که تاکنون حافظه خود را، برای آموختن و فهم کردن آنچه به ایشان می‌آموخته‌اند، به کار می‌برده‌اند، پس از پیدا شدن خط، دیگر غافل می‌مانند و از استفاده از حافظه خود دست برمی‌دارند.»

بدیهی است که ما، در خصوص اصل پیدایش این افزار شگفت‌انگیز، جز توسل به حدس و تخمین راهی نداریم؛ ممکن است، همان‌گونه که پس از این خواهیم دید، ریشه پیدایش خط با فن کوزمگري ارتباط داشته و با نقش‌هایی که کوزمگران به عنوان «علامت کارخانه» خود بر روی سفال‌ها رسم می‌کرده‌اند مربوط باشد. همچنین ممکن است، با وسعت یافتن ارتباط بازرگانی میان قبیله‌ها، مردم خود را نیازمند وضع رموز و علائم کتبی دیده باشند، و قطعاً نخستین صورت این نشانه‌ها و علامتها تصاویری بوده است که کالاهای رد و بدل شده و حساب طرفین را نشان می‌داده است. هنگامی که تجارت میان قبایلی برقرار می‌شد که زبان یکدیگر را نمی‌فهمیدند، ناچار بودند وسیله‌ای اتخاذ کنند که به وسیله آن، طرفین معامله بتوانند مقاصد خود را به یکدیگر حالی کنند. علامتهای نماینده اعداد، بدون شك، زودتر از سایر نشانه‌های خط‌نویسی اختراع شده و اعداد در ابتدا به صورت خطوطی متوازی بوده که انگشتان دست را نمایش می‌داده است. کلماتی مانند لغت five انگلیسی و fünf آلمانی و pente یونانی همه از يك ریشه مشتق شده‌اند، که به معنی کلمه «دست» است؛ علامتی که رومیان با آن عدد پنج را نمایش می‌داده‌اند به صورت «V» است که دستی را نشان می‌دهد که انگشتان آن از یکدیگر باز شده، و عدد ده را به صورت «X» نمایش می‌دادند که از دو پنج نوك به نوك به یکدیگر پیوسته ساخته می‌شود. خط‌نویسی در ابتدا نوعی هنر بود، و هنوز هم در نزد مردم چین و ژاپن به همین صورت است، همان‌گونه که مردم، وقتی نمی‌توانستند برای بیان مقصود خود کلماتی پیدا کنند، به ایما و اشاره متوسل می‌شدند، همان‌گونه هم، برای انتقال افکار خود به زمان و مکان بعید، از تصویر استفاده می‌کردند. هر کلمه و هر حرفی، که ما امروز از آن استفاده می‌کنیم، روزی در گذشته به صورت منظره و تصویری بوده؛ چنانکه هم‌اکنون، برای علامت تجارتي و علامات نماینده صور فلکی چنین است. تصاویر چینی، که بر خط‌نویسی مقدم بوده، به نام «کو – وان» نامیده می‌شود، که معنی تحت‌اللفظی آن «اشارات نقاشی شده» است؛ بر پایه‌های توت‌مها خط‌نویسی تصویری مشاهده می‌شود؛ این نوشته‌ها، چنانکه میسن تصور می‌کند، عبارت از تصاویری است که قبیله برای نمایش شخصیت خود وضع کرده است؛ بعضی از قبایل ایجاد برشهایی بر روی چوب (مثل چوب‌خط حساب) را وسیله به خاطر سپردن چیزی،

یا فرستادن پیغامی، قرار می‌دادند؛ بعضی دیگر، مانند هندی‌شمردگان آگاکین، تنها به ایجاد برش بر روی عصای چوبی قناعت نکرده، بلکه بر آن تصویرهایی نیز رسم می‌کردند و، به این ترتیب، آن را صورت کوچک‌شده‌ای از پایه‌توتم قرار می‌دادند؛ شاید عکس این مسئله نیز صحیح باشد؛ یعنی پایه‌های توتم عبارت از نوعی از همین چوب‌های برشدار بزرگ به شمار رود؛ هندی‌شمردگان پرو، با گره‌زدن ریسمان‌های رنگارنگ، صورت مفصلی از اعداد و اندیشه‌ها را به خاطر می‌سپردند؛ و چون این نکته را در نظر بگیریم که چنین عادتی در میان مردم مجمع‌الجزایر خاوری و پولینزی نیز وجود داشته است، شاید قضیه اصل و منشأ هندی‌شمردگان امریکای جنوبی در روشنی بیشتری قرار گیرد. هنگامی که لائو – تسه می‌خواست ملت چین را برای بازگشت به زندگانی ساده قدیمی خود اندرز دهد، به آنان پیشنهاد می‌کرد که عادت کهن گره‌زدن ریسمان را از سر گیرند.

نمونه‌های پیشرفته‌تری از خط‌نویسی، گاه‌گاه، در میان ملل فطری مشاهده می‌شود؛ چنانکه در جزیره ایستر، در دریا‌های جنوبی، علایم هیروگلیفی را دیده‌اند، و در جزیره کارولین نوشته‌ای به دست آورده‌اند شامل پنجاه و یک رمز و علامت، که نماینده افکار و اعداد بوده است؛ داستان‌ها چنین می‌گویند که سران و کاهنان جزیره ایستر علم خط‌نویسی را انحصاری خود کرده، هر سال یک بار، مردم را جمع می‌کردند و نوشته‌ها را برایشان می‌خواندند. آنچه مسلم است اینکه خط‌نویسی، در ابتدای امر، جزو رموز و غوامض به شمار می‌رفته و خود کلمه «هیروگلیف»، که به معنی «نوشته مقدس» است، این معنا را می‌رساند. ممکن است که آن مخطوطات پولینزی یادگاری از یکی از مدنیتهای تاریخی بوده باشد، زیرا خط‌نویسی، به طور عموم، علامت تمدن است و وسیله امتیاز مردم متمدن از مردم دوره‌های اولیه به شمار می‌رود.

ادبیات (literature)، علم‌رغم آنچه از خود این کلمه برمی‌آید و دلالت بر نوشته و حروف (letters) می‌کند، در آغاز پیدایش، بیشتر کلماتی بوده که گفته می‌شد، نه حرفی که نوشته می‌شد؛ ادبیات از آواها و ترانه‌های دینی و طلسم‌های سحری سرچشمه می‌گیرد که معمولاً کاهنان آنها را تلاوت می‌کرده‌اند و از دهنی به دهنی انتقال می‌یافت. کلمه کارمینا (carmina)، که رومیان قدیم شعر را با آن می‌نامیده‌اند، در آن واحد، به معنی شعر و «سحر»، هر دو، بوده است؛ «اود» [ode]، که در یونانی به معنی قصیده و سرود است، در اصل، به معنی طلسم سحری بوده است؛ همین گونه است حال در دو کلمه انگلیسی rune و lay و کلمه آلمانی Lied. وزن و آهنگ عروضی شعر، که شاید تقلیدی از حرکات موزون طبیعت و بدن انسان بوده، در ابتدا به وسیله جادوگران یا شمن‌ها وارد کار شده است تا به این ترتیب حفظ شعر آسانتر، و «تأثیر سحری آن» بیشتر شود. یونانیان اولین شعری را که در بحر ده‌هجایی گفته شده منسوب به کاهنان معبد دلفی می‌دانند و می‌گویند که این بحر را برای استفاده در تنظیم پیشگوئی‌های خود اختراع کرده‌اند. رفته رفته، شاعر و خطیب و مورخ، پس از آنکه همه در این اصل کهنوتی و دینی با یکدیگر مشترک شدند، از یکدیگر تمایز پیدا کردند و در هنر خود به طرف امور دنیایی متوجه شدند؛ خطیب کسی شد که اعمال پادشاهان را مدح می‌کرد و از خدایان به دفاع می‌پرداخت؛ و کار مورخ آن شد که اعمال پادشاهان را ثبت و ضبط کند، و شاعر و سراینده و خواننده سرودهای مقدس و

سازنده و نگهبان اساطیر پهلوانی و آهنگسازی شد که داستان‌های خود را در قالب الحان می‌ریخت و با آن ملت و پادشاهان را تعلیم می‌داد. مردم فیجی و تاهیتی و کالدونی جدید خط‌ها و مورخان رسمی داشتند که در مجالس عمومی برای مردم سخن می‌راندند و، با یادآوری بزرگواری‌های پیشینیان و پهلوانی‌های نیاکان، حس غیرت جنگاوران را برمی‌انگیختند؛ مردم سومالی اشخاصی در میان خود داشتند که حرفه‌شان شعرگویی بود و از این ده به آن ده می‌رفتند و، مانند مرایندگان و شاعران دوره گرد قرون وسطی، شعرهای خود را در معابر می‌خواندند، در این اشعار بندرت راجع به عشق سخن

گفته می‌شد، و بیشتر سخن از موضوعهای پهلوانی و زورآوری و میدان جنگ و روابط میان پدر و فرزند بود. برای نمونه، قطعه شعری، که از آثار قدیم جزیره ایستر به دست آمده، در اینجا نقل می‌شود. این شعر نماینده تضرع پدری است که از دخترش جدا شده و از دوری او می‌نالد.

کشتی دخترم،

هرگز مقهور قبایل دشمن مباد؛

کشتی دخترم،

مقهور توطنه مردم هونیتی مباد!

در همه جنگها قیروز باد،

و مبادا که ناگزیر شود،

تا از جام سنگ سیاه آب زهرآلود بنوشد.

درد من چگونه تسکین خواهد یافت،

حال آنکه دریاهاي عظیم ما را از یکدیگر جدا کرده!

آه دخترم! آه دخترم!

راهی که چشم به آن دوخته‌ام و در افق گم می‌شود،

بی‌پایان و آبگرفته است،

دخترم، آه دخترم!

II- علم

سرچشمه‌های علم - ریاضیات - نجوم - پزشکی - جراحی

به عقیده هربرت اسپنسر، که تخصص عظیمی در جمع‌آوری دلایل برای اخذ نتایج دارد، کاهنان، همان‌گونه که نخستین ادیبان بوده‌اند، اولین دانشمندان نیز به شمار می‌روند؛ علم از مشاهدات و رصدهای فلکی آغاز می‌کند که منظور از آنها تعیین وقت دقیق جشنهای دینی بوده است؛ این‌گونه معلومات و اطلاعات در معابد حفظ می‌شده و، به عنوان میراث دینی، از نسلی به نسل دیگر انتقال می‌یافته است. ما نمی‌توانیم بگوییم که چنین نظری صحت قطعی دارد، زیرا از امور مربوط به دورانهای بسیار دور هیچ‌گونه اطلاع قطعی نداریم و جز حدس و تخمین افزار کار دیگری در اختیار ما نیست. ممکن است که علم نیز، مانند اصول کلی مدنیت، با کشاورزی پیدا شده باشد. علم هندسه، همان‌گونه که از اسمش برمی‌آید، انداز مگیری

زمین است؛ همچنین ممکن است ضرورت تعیین هنگام کشت و درو و آمد و رفت فصول مختلف سال سبب آن شده باشد که مردم به آسمان و ستارگان توجه کنند و تقویمی برای خود بسازند، و به این ترتیب علم هیئت و نجوم پیدا شده باشد؛ پس از آن، کشتیرانی سبب پیشرفت نجوم و تجارت باعث ایجاد ریاضیات، و هنرهای صنعتی علت پیدایش علوم فیزیک و شیمی شده باشد.

دور نیست که شمردن اعداد، قدیمترین شکل سخن گفتن بوده باشد؛ هنوز، در بسیاری از قبایل، عمل شمارش با سادگی خاصی صورت می‌پذیرد که مایه تفریح خاطر است. مردم تاسمانی تا عدد دو می‌شمردند و می‌گفتند: «پارمری، کالاباوا، کاردیا» - یعنی: «یک، دو، بسیار». مردم قبیله گوارانی، در برزیل، کمی جلوتر رفته و می‌گفتند: «یک، دو، سه چهار، بیشمار» مردم هلند جدید برای مفهوم سه عدد خاصی نداشتند و می‌گفتند «دو - یک»، و برای چهار «دو - دو» را استعمال می‌کردند. اهالی دامارا هرگز حاضر نمی‌شدند که دو گوسفند را با چهار دستک چوبی مبادله کنند و ترجیح می‌دادند که این عمل را در دو نوبت انجام دهند و در هر نوبت یک گوسفند بدهند و دو دستک بستانند. شمارش در ابتدا به وسیله انگشتان دست بود، و از همین جا سلسله اعشاری پیدا شده؛ هنگامی که بالاخره توانستند مفهوم عدد دوازده را بخوبی فهم کنند - و شاید مدتی وقت برای این فهم لازم بود - انسان بسیار خوشحال شد، زیرا عددی را یافته بود که بر پنج تا از شش عدد نخستین سلسله اعداد قابل قسمت بود؛ از همین وقت، سیستم عددشماری بر مبنای دوازده در حساب وارد شد، که هنوز هم موجود، و این اندازه در انگلستان مورد توجه است: دوازده ماه در یک سال؛ دوازده پنس در یک شلینگ؛ دوازده واحد در یک دوجین؛ دوازده دوجین در یک قرصه؛ دوازده اینچ در یک پا. عدد سیزده، بر عکس عدد پیش از خود، به چیزی قسمت‌پذیر نیست و، به همین جهت، مورد نفرت مردم و اسباب بدبینی شده است. از افزودن عدد انگشتان پا به انگشتان دست مفهوم عدد بیست حاصل شد. استعمال این عدد در شمارش، از لفظ عدد هشتاد در نزد فرانسویان آشکار می‌شود، که به جای آنکه بگویند اوکتان آن را چهار بار بیست می‌نامند. قسمتهای دیگر بدن نیز به عنوان واحد مقیاس به کار رفته و هنوز معمول است: دست برای «وجب»؛ شست برای اینچ (در زبان فرانسه، برخلاف انگلیسی، برای دو مفهوم شست و اینچ تنها یک کلمه به کار می‌رود)؛ ساعد برای «ذراع»؛ و پا برای فوت. شک نیست که، از همان روزهای اول، سنگریزه نیز در محاسبه به کار می‌رفته است و کلمه calculate، که در انگلیسی به معنی حساب کردن است، از اصل calculus مشتق شده که به معنی «سنگریزه» است؛ این خود نشان می‌دهد که فاصله‌ای که مردمان ساده اولیه را از ما جدا می‌کند چه اندازه کوتاه است. ثورو آرزو می‌کند که این سادگی اولیه دوباره زنده شود،

و این احساس عمومی را با این عبارت بخوبی تعبیر کرده است که گفته: «یک مرد شریف و امین هرگز احتیاج به شمارشی پیدا نمی‌کند که از عدد انگشتان دو دستش تجاوز کند؛ در مواقع بسیار نادر، انگشتان دو پا را نیز بر آن می‌افزاید و هرچه را بر جای بماند در یک توده قرار می‌دهد. به عقیده من، باید کارهای ما با اعداد دو و سه، و نه با اعداد صد و هزار، به شمارش درآید؛ به جای میلیون بهتر آن است که نیمدوجین وسیله شمردن باشد؛ نیکوتر آن است که صورت حساب ما آن اندازه باشد که بتوانیم بر پشت یک ناخن بنویسیم.»

شک نیست که علم نجوم از آنجا پیدا شده است که می‌خواسته‌اند زمان را از روی حرکت اجرام سماوی اندازه بگیرند؛ کلمه measure، به معنی «اندازه»، و همچنین کلمه ماه زمانی month و شاید کلمه man (= اندازه گیرنده)، به معنی انسان، همه، از یک اصل پیدا شده که آن کلمه moon، به معنی «ماه آسمان»، است. بشر مدتها پیش از اینکه حساب خود را با گردش خورشید و سال نگاه دارد، آن را با ماه نگاه می‌داشته؛ هم اکنون نیز عید دینی فصیح مسیحیان از روی صور ماه تنظیم می‌شود؛ مردم پولینزی تقویمی داشتند که سال آن سیزده ماه داشت، و هنگامی که می‌دیدند سال قمری با فصول

اختلاف پیدا می‌کند، یک ماه را حذف می‌کردند و، به این ترتیب، توازن میان سال خود و فصول را نگاه می‌داشتند؛ ولی باید دانست که استفاده از حوادث آسمانی، برای این نوع منظورهای عاقلانه، حالت استثنایی داشته و فن تنجیم – یا علم احکام نجوم – بر نجوم مقدم بوده، و حتی پس از آن هم بر جای مانده است؛ مردم ساده دل، پیش از آنکه به دانستن وقت صحیح علاقه‌مند باشند، به آن علاقه دارند که از آینده خبر یابند؛ به این ترتیب است که هزاران خرافه از تأثیر نجوم بر اخلاق بشری و سرنوشت او پیدا شده و عده زیادی از آنها هم‌اکنون هم باقی است. تازه، از کجا معلوم که آنچه ما به آن نام موهومات و خرافات **می‌دهیم** نوع دومی از یک خطا و اشتباه نباشد، که ما نوع اول آن را به نام «علم» می‌خوانیم؟

انسان فطری در صدد آن نیست که فورمول فیزیکی را اکتشاف کند، بلکه مفهوم این فورمول را به مورد عمل می‌گذارد؛ وی هرگز نمی‌تواند خط سیر یک تیر را محاسبه نماید، ولی تیر او به هدف اصابت می‌کند؛ او از شیمی آگاهی ندارد، ولی، با یک نظر، گیاه سمی را از گیاه غیرسمی بازمی‌شناسد و به نباتاتی که می‌توانند بیماری او را شفا بخشند دست می‌یابد. ظاهراً چنین به نظر می‌رسد که نخستین بار زنان به کارهای پزشکی پرداخته‌اند؛ این نه از آن لحاظ است که طبیعتاً

را، که از حرفه‌های بسیار قدیمی است، به وجود آورده‌اند، بلکه از آن جهت است که چون سر و کار زنان ابتدا با زمین بوده، از گیاهان اطلاعات فراوان به دست آورده و توانسته‌اند فن پزشکی را ترقی دهند و آن را از کسب و پیشه ساحری کاهنان ممتاز سازند؛ از دورترین زمانها، تا زمانی که از حافظه ما هنوز خارج نشده، همیشه زن بوده که بیماران را پرستاری می‌کرده است؛ انسان اولیه آنگاه به پزشک مرد و شمن مراجعه می‌کرد که زن در انجام وظیفه خود دچار شکست می‌شد و از معالجه نتیجه نمی‌گرفت.

بسیار مایه شگفتی است که مردم اولیه، با اطلاعات ناقص خود، چه بسیار امراض را مداوا می‌کرده‌اند. آن مردم ساده‌دل سبب بیماری را نیرو یا روحی می‌دانستند که بدن را در اختیار خود گرفته است؛ و اگر خوب به عمق قضیه توجه کنیم خواهیم دید که این طرز تصور با نظریه میکروبی، که امروز مورد قبول است، اختلاف فراوان ندارد. باین طرز تصور، نخستین کاری که برای معالجه بیمار می‌شده آن بوده است که به او طلسمی می‌آویختند تا بتواند روح شریری را که بر بدن دست یافته خرسند سازد و او را از بدن بیرون کند؛ برای آنکه بدانیم این طریقه تا چه اندازه در دل مردم رسوخ کرده، باید ماجرای دیوانه‌های سرزمین جرجسیان را بخوانیم. هم امروز بسیاری از مردم کسی را که مبتلا به مرض صرع است در تصرف ارواح شریر می‌دانند؛ در بعضی از عقاید دینی معاصر راه‌های خاصی نشان داده شده که به وسیله آنها روح شریر را از جسم بیمار بیرون رانند، و بسیاری از مردم چنین عقیده دارند که چون حبها و گردهای طبی را با دعا و نماز ضمیمه کنیم، اثر دوا بیشتر می‌شود. شاید مردم اولیه، در معالجه، از همان راهی که پزشکی جدید می‌رود و از راه تلقین بیماران را شفا می‌بخشد، می‌رفته‌اند؛ چیزی که هست، طریقه عملی آنها مضحکتر از جانشینان ایشان است، که از آنان متمدنترند و بهتر عمل می‌کنند. برای آنکه روح شریر را از بدن بیمار بیرون رانند، ماسک‌های ترسناک به صورت خود می‌گذاشتند و پوست حیوانات درنده بر تن می‌کردند و زوزه‌های حیوانی می‌کشیدند و دست می‌زدند و صفحات فلزی می‌کوبیدند و، با لوله‌ای که به دهان خود می‌گذاشتند، چنان می‌نمودند که شیطان را از بدن بیمار می‌مکند و خارج می‌کنند؛ یک ضرب‌المثل قدیمی می‌گوید که: «طبیعت بیماری را علاج می‌کند و دارو بیمار را مشغول می‌سازد.» قبایل بورورو، در برزیل، علم را بیشتر برده بودند و هنگامی که کودکی بیمار می‌شد، دارو را به پدرش می‌نوشانیدند، و تقریباً همیشه، پس از این عمل، حال کودک رو به بهبود می‌رفت.

در جنب گیاهان طبي، قرابادين وسيع ملل اوليه شامل يك دسته ادويه بوده است كه براي تخفف درد به كار مي‌رفته و احياناً اثر تخديري آنها در عمليات جراحي كمك مي‌كرده است. زهرهاي گياهي مانند كورار، كه غالباً نوك پيكان خود را با آن آب مي‌دادند، و مخدورهايي مانند شاهدانه و ترياك و كافور، از لحاظ زماني، قديمتر از تاريخ مي‌باشند؛ حتي يكي از داروهاي بيهوشي، كه اكنون در بيمارستانها مورد عمل است، از ماده كوكا به دست مي‌آيد كه مردم پرو

III- هنر

معنی زیبایی - هنر - مفهوم زیبایی در نزد ملل اولیه - رنگ کردن بدن - آرایه ها - خالکوبی - شکافتن پوست به قصد زینت - پوشاک - زینت آلات - کوزه گری - نقاشی - مجسمه سازی - معماری - رقص - موسیقی - دین - آماذگیهای اولیه برای تمدن

بعد از آنکه پنجاه هزار سال از عمر هنر می گذرد، هنوز مردم درباره اصل و منشأ آن با یکدیگر مباحثه و مناقشه می کنند؛ سخن در این است که آیا سرچشمه هنر غریزه بشری است، یا از مصنوعات و مخلوقات انسان به شمار می رود. جمال و زیبایی چیست؟ چرا ما را مفتون می کند؟ چرا ما در صد ابداع آن بر می آییم؟ چون اینجا جای بحث روانشناختی نیست، به

و خاصیتی است که چون در شیئی وجود داشته باشد آن را پسند خاطر و مطبوع طبع بیننده آن قرار می دهد. اصولاً، و از حیث مبدأ، یک شیء از جهت آنکه زیباست جلب نظر بیننده را نمی کند؛ بلکه چون بیننده را خوش می آید، آن را زیبا می نامد. هر چیز که سبب ارضای میل و رغبتی از انسان شود زیبا جلوه می کند؛ به این ترتیب است که در نظر شخص گرسنه خوراک زیباست، در حین گرسنگی سخت، تائیس هم به نظر او زیبایی ندارد. شیئی که جلب نظر می کند ممکن است خود شخص بیننده باشد؛ ما، در سر ضمیر خود، چنان می پنداریم که هیچ چیز زیباتر از خود ما نیست، و هنر از آنجا آغاز می کند که ما در اندیشه تزیین وجود نازنین خود بر می آییم؛ نیز ممکن است چیزی که مطبوع طبع واقع شود محبوبه ای باشد؛ در این صورت، مفهوم زیبایی آن اندازه قویتر خواهد بود که شدت و نیرومندی شهوت جنسی و قوه ابداع آن بیشتر باشد؛ پس از آن، هاله زیبایی رفته رفته بزرگتر می شود و هر چیز را که با محبوبه تماس دور و نزدیک دارد شامل می شود و هر صورتی را که شبیه به صورت اوست، یا هر رنگی را که او دوست دارد یا شادش می کند یا از آن سخن می گوید، و هر زینت و لباسی را که با او سازگار است، یا هر حرکت و شکلی را که یادآور لطف و تناسب اندام شخص او می شود، فرا می گیرد. ممکن است شیئی که مطبوع واقع می شود مردی باشد؛ در این صورت، از جاذبه طبیعی، که موجود ضعیفی را به طرف نیرو می کشد، احساس پرستش بزرگی و جلال تولید می شود و رضایت خاطری از مشاهده قدرت فراهم می آید؛ این احساس عالیتترین آیات هنر را خلق می کند. خود طبیعت نیز - با مدد مختصری که از طرف ببیند - با شکوه و زیبا می شود؛ این نه از آن لحاظ است که لطافت زن و نیرومندی مرد، هر دو، را منعکس می سازد، بلکه از آن جهت است که ما احساسات و عشق خود را، نسبت به شخص خویش و دیگران، در آن وارد می کنیم و آن را با دوره های جوانی خود در هم می آمیزیم، و در انزوای آن پناهگاهی برای فرار از طوفان سهمناک زندگی پیدا می کنیم؛ در گردش فصول طبیعت، که انعکاسی از حیات بشری است و بخوبی سبزی و طراوت جوانی و پختگی و بلوغ حرارت بخش تابستان و میوه های لذیذ پاییز و انحطاط سرد زمستان زندگی انسان را نشان می دهد، طبیعت را، به صورتی ابهام آمیز همچون مادری احساس می کنیم که به ما زندگی بخشیده و پس از مرگ ما را در سینه خود نگاه خواهد داشت.

وظیفه اصلی هنر ایجاد و ابداع زیبایی است؛ هنر فکر یا عواطف را به قالبی می ریزد که زیبا یا باشکوه جلوه گر می شود، و آتش لذتی را که مردی از دیدار زنی، یا زنی از دیدار مردی، پیدا می کند، در وجود می افروزد. ممکن است فکر مورد نظر عبارت از ادراک معنایی از معانی حیات باشد، و عاطفه ای که از آن بحث می کنیم انقباض یا انبساط یکی از تارهای کشیده شده زندگانی ما باشد. صورت و قالب هنری ممکن است از آن جهت ما را خرسند سازد که آهنگ آن با حرکات تنفسی، با زدن نبض، یا با رفت و آمد مجلل و متناوب زمستان

و تابستان، با تعاقب شب و روز، و جزر و مد سازش داشته و هماهنگ باشد؛ نیز ممکن است زیبایی قالب هنري از تقارني باشد که در آن موجود است و، مانند قافیه شعري، حالت انجماد و تجسد پيدا کرده است. همین کیفیت است که قدرت را در مقابل چشم ما مجسم مي سازد و تناسب آهنگدار گياهان و جانوران و زنان و مردان را آشکار مي کند؛ همچنين ممکن است صورت هنري، از راه رنگهاي خود، ما را فریفته خویش سازد، چه درخشندگی این الوان روح را برمي انگیزد و شدت و فعالیت حیات را مي افزاید؛ در پایان باید گفت که قالب هنري ممکن است در نتیجه مطابقت کمالی که با حقیقت واقع دارد ما را خرسند کند؛ این مخصوص هنرهای تقلیدي است که هنرمند، هنگام تقلید از طبیعت یا واقعیت، توانسته است بخوبی زیبایی زودگذر گياهان با جانوران را حکایت کند، یا معنا و ادراک گذرایی را که از يك حادثه فرار حاصل می شود تثبیت کند و بی حرکت در برابر ما قرار دهد، تا سر فرصت، هر اندازه می خواهیم از تماشای آن لذت ببریم و به کنه آن برسیم. از این منابع متعدد است که کمالات عالی زندگی، یعنی آواز و رقص، موسیقی و نمایش، شعر و نقاشی، مجسمه سازی و معماری، و ادبیات و فلسفه، وجود پیدا کرده است. اگر فلسفه را هنري ندانیم که در میان سایر هنرها مأیوسانه می کوشد تا به عالم پریشان و پراضطراب تجارب زندگی صورتی بدهد، چه نام دیگر به آن می توانیم داد؟

اگر احساس زیبایی در میان ملتهای اولیه چندان آشکار نبوده، بدون شك، از آن لحاظ است که میان لحظه ای که شخصی شهوت جنسی را احساس می کرده، تا وقتی که می توانسته است این شهوت را فرو نشاند، زمان قابل ملاحظه ای فاصله نمی شده و به این جهت، نیروی خیال فرصت آن را پیدا نمی کرده است که بر موضوع دلخواه خود چیزهایی اضافه کند و بر زیبایی آن بیفزاید. خیلی کم اتفاق می افتد که يك بشر فطری زنی را به خاطر آن چیزها که ما به آنها نام زیبایی و جمال می دهیم انتخاب کند، او تنها در فکر خدماتی است که زن نسبت به او می تواند انجام دهد، و هرگز در صدد آن نیست که زن زورمندی را به بهانه اینکه زشت است، رد کند. چون از یکی از رؤسای قبایل هندیشمردگان امریکا پرسیدند که کدام يك از زنان او زیباتر است، عذر خواست و گفت که هرگز در این باب فکر نکرده است، و حکیمانه بر گفته خود افزود که: «چهره های آنان ممکن است زیباتر یا زشت تر باشد، ولی، از لحاظهای دیگر، همه زنان یکسان هستند.» از طرف دیگر، حتی در صورتی که انسان اولیه احساسی از زیبایی داشته باشد، از لحاظ اختلاف شدیدی که با نوع احساس ما نسبت به زیبایی دارد، این احساس از نظر ما محو می شود. به گفته ریچارد، «تمام سیاهانی که من می شناسم زنی را زیبا می دانند که لاغر نباشد و، از زیر بغل تا کشاله ران، همه جای تنش به يك ضخامت و، به قول زنگیان ساحلی، مانند نردبانی باشد.» در قاره آفریقا، نوعاً گوشه های بزرگی چون گوش فیل و شکم پایین افتاده نشانه زیبایی زن است و همه جا زن تنومند زیباترین زن شمرده می شود. مانگوپارک می نویسد که:

«در

جمال است باید به اندازه ای فربه باشد که بدون کمک دو غلام، که زیر بازوی او را بگیرند، نتواند راه برود؛ زیبایی کامل زن وقتی است که سنگینی بدن او به اندازه بار شتری باشد. بریفو می گوید که: «وحشیان پستانهای دراز و آویخته را، که علامت زشتی می دانیم، نماینده زیبایی می شناسند.» داروین می گوید: «آنچه معلوم است اکثر زنان قبیله هوتنتوت پشت لگن خالصه شان برجسته است؛» و سراندریو سمیث بر این گفته چنین می افزاید که: شك نیست که این خاصیت بی اندازه مورد توجه مردان است. همو نقل می کند که روزی یکی از زنان صاحب جمال این قبیله را دیده بود که، به واسطه بزرگی بیش از اندازه این قسمت از بدنش، هنگامی که او را بر زمین می نشاندند نمی توانست برخیزد، مگر آنکه خود را روی زمین بکشد و به جای سرازیری برسد... اگر گفته برتن را در خصوص مردم سومالی باور کنیم، مردان آنجا، چون بخواهند زنی اختیار کنند، آنان را در يك صف نگاه می دارند و

هر کدام را که این قسمت از تنشان برجسته‌تر است انتخاب می‌کنند؛ هیچ‌چیز، در نظر يك زنكي، زشت‌تر از زن لاغر نیست.

به گمان بیشتر، مرد فطري، هنگامی که به فکر زیبایی می‌افتد، مقیاس را بیشتر شخص خودش قرار می‌دهد نه يك زن را؛ در واقع، هنر از خود او آغاز می‌کند؛ هر اندازه که این مسئله در نظر زنان عجیب بنماید، باید بگوییم که مردان اولیه، از لحاظ خودپسندی، دست‌کمی از مردان کنونی نداشته‌اند. در میان ملتهای ساده – درست مانند حیوانات – مرد است که خود را می‌آراید و بدن خود را برای زیبا شدن مجروح می‌کند. بونویك می‌گوید که: «در استرالیا تقریباً تزیین و خودآرایی منحصر به مردان است»؛ همین‌گونه است حال در ملانزی و گینه جدید و کالدونی جدید و برتانی جدید و هانوور جدید و در میان هندیشمردگان امریکای شمالی. در بسیاری از ملتها، وقتی که هر روز صرف زیبایی جسم می‌شود بیش از وقتی است که به مصرف هر کار دیگر می‌رسد ظاهراً رنگ کردن بدن، خواه برای جلب توجه زن باشد یا برای ترساندن دشمن، نخستین شکل هنر است. يك بومی استرالیایی – درست مانند مهرویان پارسی – همیشه همراه خود مقداری رنگهای زرد و سرخ و سفید دارد تا گاه به گاه در زیبایی خود دستکاری کند؛ هر وقت که سرخاب و سفیداب وی در شرف تمام شدن باشد به مسافرتهاى خطرناك دور و دراز می‌پردازد تا زاد و توشه جدیدی از آنها به چنگ آورد. در روزهای عادی، این مرد بومی به آن قناعت می‌ورزد که لکه‌های رنگی بر دو گونه و دو شانه و سینه خود بگذارد، ولی در جشنها، اگر از سر تا قدم خود را رنگی نکند، احساسی به او دست می‌دهد که شبیه است به احساس مردان برهنه در نزد ما.

در بعضی از قبایل، مردان حق رنگ کردن را انحصاری خود قرار می‌دهند؛ در قبایل دیگر، زنان شوهردار حق ندارند گردن خود را رنگ کنند. با همه این احوال، طولی نکشید که زنان راز زیبا شدن به وسیله رنگها را، که از هنرهای بسیار

کاپتین کوک، سیاح معروف، ناچار شد مدتی در جزیره زلند جدید درنگ کند، مشاهده کرد که جاشوان کشتی او، هنگامی که از گردش در ساحل باز می‌گردند، نوک بینیهایشان سرخ یا زرد است؛ این نشانه‌ها از محبوبه‌های بومی آنان بر جای مانده بود. زنان فلاته، در افریقای وسطی، هر روز، چند ساعت را صرف تزیین خود می‌کنند: تمام شب، نوک انگشتان دست و پای خود را در برگ حنا می‌پیچند تا سرخ رنگ شود، و دندانهای خود را متناوباً به رنگهای آبی و زرد و سرخ رنگین می‌سازند و گیسوان خود را نیلی می‌کنند و مژگان خود را با سولفور آنتیموان زینت می‌دهند. هر زن قبیله بونگو، در صندوق اسباب بزرگ خود، همیشه موچینهایی برای کندن موهای مژه و ابرو، سنجاقهای زلفی به شکل نیزه، انگشترها و زنگوله‌ها، تکه‌ها، و سنجاق قفلیهای فراوان دارد.

انسانهای اولیه، مانند یونانیان زمان پریکلس، چون از اینکه رنگها زود از بین می‌رفت خرسند نبودند، در صدد برآمدن کاری کنند که زینت بدنشان مدت بیشتری دوام کند؛ به این ترتیب بود که خالکوبی و شکافتن پوست و لباس پیدا شد. در بسیاری از قبایل، مرد و زن هر دو، رنج سوزن را تحمل می‌کنند و، حتی لبه‌ایشان را که بسیار حساس است، خال می‌کوبند. در گروئنلند، مادران در کودکی دختران خود را خالکوبی می‌کنند، به این امید که زودتر به شوهر بروند و، چون غالباً خالکوبی آن اندازه تأثیر را که می‌خواهند ندارد، به همین جهت، در بسیاری از موارد، گوشت و پوست بدن را می‌شکافند تا جذابیت در برابر دوستان زیادتر شود، یا ترس دشمنان را قوی‌تر سازد. چنانکه تنوفیل گوته می‌گوید: «آن مردم، چون پارچه و لباس برای گلدوزی و سوزن‌زنی ندارند، این عمل را بر روی پوست بدن خود انجام می‌دهند.» گوشت بدن را با صدف یا با سنگ چخماق می‌شکافند و غالباً برای آنکه شکاف بزرگتر شود، گلوله‌ای از گل رس در آن شکاف می‌گذارند؛ بومیان تنگه تورس زخمه‌هایی

از این قبیل دارند که به اندازه يك سردوشي وسعت دارد؛ و مردم قبیله آبئوکوتائن خود را به قسمی می‌شکافند که پوستشان شبیه پوست سوسمار یا نهنگ یا سنگپشت شود. چنانکه گئورک می‌گوید: «هیچ‌جای از بدن را نمی‌توان یافت که، از راه غرور، یا به خاطر تزئین با رنگ یا خال، یا تغییر شکل با کشیدن یا فشردن یا نظایر آن، حادثه‌ای در آن اتفاق نیفتاده باشد. اسم مردم قبیله بوتوکودو مشتق از کلمه بوتوک (botoque) به معنی توپ یا میله‌ای است که از کودکی در لب زیرین و در گوش خود قرار می‌دهند و گاه به گاه آن را بزرگتر می‌کنند تا سوراخ وسیعتر شود، به طوری که بتدریج قطر آن به ده سانتیمتر می‌رسد. زنهای هوتنتوت لبهای کوچک آلت تناسلی خود را آنقدر کش می‌دهند تا بزرگ و طولانی شود و به صورتی در آید که به آن «لنگ هوتنتوت» نام می‌دهند، و بسیار مورد پسند مردان قرار می‌گیرد؛ گوشواره و حلقه بینی چیزی است که همه‌جا مورد استعمال است؛ مردم چپ‌سند چنین عقیده دارند که اگر کسی بدون حلقه‌ای در بینی از دنیا برود، در زندگی دیگر دچار عذاب سخت خواهد شد. ممکن است يك خانم عصر جدید همه اینها را وحشیگری بداند، ولی خود او در عین حال گوشش را برای گوشواره سوراخ می‌کند و گونه و لبانش را غازه می‌مالد و موی زیر ابرویش را برمی‌دارد و فرمژه می‌زند و به چهره و گردن و بازو پودر می‌مالد و پای خود را در کفشهای تنگ می‌فشارد! جاشوان خالکوبیده‌ما، از «وحشیانی» که در سفرهای خود دیده‌اند، با غرور

و با احساس دلشوزی نسبت به آن بینوایان پست سخن می‌رانند؛ دانشجوی اروپایی که از خود، نسبت به کسانی که تن خود را می‌شکافته‌اند، اکراه نشان می‌دهد، به زخمهایی که در جنگ تن به تن برداشته می‌نزد و آنها را علامت شرف و بزرگواری می‌داند!

ظن غالب آن است که لباس، در ابتدا، برای زینت ایجاد شده و بیشتر برای آن بوده است که یا از ارتباط جنسی جلوگیری کند یا آن را تشدید کند، نه برای آنکه دافع سرما باشد یا عورت را بپوشاند. کیمیرها چنان عادت داشتند که لخت و عریان روی برف بخوابند و بلغزند؛ هنگامی که داروین بر یکی از فوئجیان از سرما رحمت آورد و لباس پنبه‌ای سرخ رنگی به او داد، آن مرد لباس را پاره پاره کرد و هر پاره را به یکی از یاران خود بخشید و همه با آن تکه‌ها خود را زینت کردند؛ به گفته کوک «این مردم از برهنه بودن کمال خرسندی را دارند و همه در فکر زیبایی هستند.» همچنین زنان قبیله‌ای در اورنیوکو، هنگامی که مبلغان مسیحی به آنان لباس می‌دادند، آن لباسها را به شکل نوار پاره کرده، دور گردنهای خود می‌آویختند و می‌گفتند که «از لباس پوشیدن عار دارند.» یکی از مؤلفان راجع به مردم برزیل قدیم می‌نویسد که معمولاً برهنه به سر می‌پرند، و بر گفته خود چنین می‌افزاید که: «بعضی از آنان اینک لباس می‌پوشند، ولی این پوشیدن بیشتر از لحاظ جلفی است و از آن جهت که مجبورند این کار را بکنند، نه از آن جهت که بخواهند خود را بپوشانند و ستر عورت کنند... به همین جهت، هر وقت از محل خود خارج می‌شوند، لباسی که می‌پوشند فقط تا زیر شکمشان را می‌پوشانند، و باقی لباسها را در کوخ خود می‌گذارند؛ بعضی از آنها عرقچینی نیز بر سر خود می‌نهند.» هنگامی که مقرر شد تا لباس، علاوه بر زینت، چیز دیگری باشد، نشانه این گردید که زن لباس پوشیده شوهر دارد و نسبت به شوهر خود وفادار است؛ یا برای این به کار رفت که قالب جمالی زن را بهتر مجسم سازد. اغلب اوقات مشاهده می‌کنیم که زن ساده اولیه از لباس همان چیز را می‌خواست که زنان پیشرفته عصرهای بعد از آن می‌خواهند؛ به این معنی که مقصود وی آن نیست که لباس برهنگی او را بپوشاند، بلکه چنان می‌خواهد که لباس لطف‌اندام او را در نظر دیگران آشکارتر نمایش دهد؛ راستی که همه چیز در تغییر است، مگر زن و مرد!

هر دو جنس زن و مرد، پیش از آنکه به فکر پوشاندن خود بیفتند، در بند زینت خود بوده‌اند؛ بازرگانی اولیه کمتر به ضروریات می‌پرداخت، بلکه عمل عمده آن در خصوص ادوات زینت و اسباب بازی بود؛ جواهرات از کهنترین عناصر مدنیت به شمار می‌رود، و در مقبره‌هایی که از بیست هزار سال

قبل به یادگار مانده گردنبندهایی از صدف و دندان حیوانات یافته‌اند. 57 زینت‌آلات، که ابتدا ساده و کم‌حجم بوده، رفته رفته بزرگتر می‌شده و همیشه در زندگی نقش عظیمی داشته است. زنان قبیله گالا از انگشتریهایی استفاده می‌کردند که وزن هر یک سه کیلوگرم بود، و بعضی از زنان دینکا با خود پنجاه کیلوگرم جواهر و اسباب زینت همراه داشتند. یکی از زنان مجل افریقایی از انگشتریهای مسین بزرگی استفاده می‌کرد که در آفتاب گرم

و به همین جهت ناچار شد کنیزی به خدمت آورد که بر او سایه افکند و در گرما او را باد بزند. ملکه طایفه ابونیا، در کنگو، به دور گردن خود حلقه مسینی داشته است به وزن ده کیلو، به همین جهت ناچار بوده است بیشتر اوقات را به حال دراز کشیده بر روی زمین به سر برد. زنان فقیر، که جواهرات سبک وزن داشتند، سعی می‌کردند، در طرز راه رفتن، از کسانی که جواهرات سنگین وزن دارند تقلید کنند تا، به این ترتیب، آبرویی به دست آورند.

بنابر این باید گفت که نخستین علت پیدایش هنر میلی است که انسان به زیبا جلوه دادن خود دارد. این کار در واقع شبیه است به عملی که حیوانات در حین جفتگیری می‌کنند، و حیوان نر بال و پر رنگین خود را در مقابل ماده می‌گستراند. همان‌گونه که حب ذات و حب محبوب، هر وقت شدید شود و از اندازه بگذرد، به دوستی تمام طبیعت سر می‌زند، همان‌گونه هم، میل ایجاد زیبایی از جهان شخصی تجاوز می‌کند و تمام دنیای خارجی را فرا می‌گیرد. روح بشر می‌خواهد احساسات ضمیر خود را با قالبهای مجسم و مادی تعبیر کند؛ به همین جهت است که رنگ و شکل را وسیله این تعبیر قرار می‌دهد. به این ترتیب، هنر وقتی آغاز می‌کند که انسان به فکر تزیین اشیا می‌افتد؛ شاید نخستین مرحله‌ای که انسان این احساس خود را، در آن، لباس تجلی پوشانیده مرحله کوزمگری بوده است. درست است که چرخ کوزمگری، مانند خنوبیسی و ایجاد حکومت، زاینده دوره‌های تاریخی است، مردم اولیه - و اگر صحیحتر بخواهیم، زنان اولیه -، پیش از آنکه این چرخ به وجود بیاید، توانسته‌اند صنعت کوزمگری را به مرحله هنر برسانند، و با خاک و آب و دستهای ماهر خود صورتهایی پرداخته‌اند که عقل در آن حیران می‌ماند؛ برای نمونه در این خصوص، باید از کوزه‌هایی که مردم قبیله بارونگا، در افریقای جنوبی، یا هنریشمردگان پونلو ساخته‌اند نام ببریم.

هنگامی که کوزمگر بر روی ظرفهای ساخته خود نقشهای رنگینی نقش می‌کرد، در واقع هنر نقاشی را به وجود می‌آورد؛ چه، در نزد ملل اولیه، هنر نقاشی هنر خاصی به شمار نمی‌رفت، بلکه از متعلقات کوزمگری و مجسمه‌سازی محسوب می‌شد. مردم فطری الوان مختلف را با گل‌های رس رنگارنگ می‌ساختند: مثلاً، ساکنان جزایر اندامان، برای ساختن رنگ، گل اخرا را با روغن یا پیه مخلوط می‌کردند. و با این رنگها سلاح و اثاث خانه و ظروف و لباسها و حتی خانه‌های خود را رنگ می‌زدند. بسیاری از قبایل شکارورز افریقا یا اقیانوسیه، بر دیوار غارها یا بر روی سنگهای نزدیک مسکن خود، تصاویری بسیار عالی از حیواناتی که در شکار آنها بوده‌اند رسم کرده‌اند که هنوز باقی است.

مجسمه‌سازی نیز، مانند نقاشی، از فن کوزمگری نتیجه شده. کوزمگر بزودی دریافت که نه فقط می‌تواند ظرفهای مفید بسازد، بلکه ممکن است صورت و مجسمه‌ای از اشخاص را تهیه کند که به عنوان طلسم و جادو به کار رود؛ پس از آن، کم‌کم، به این فکر افتاد که خود این صورتهای ساخته شده می‌تواند وسیله حظ بصر باشد و زیبایی را نمایش دهد. اسکیموها، با شاخ گوزن و عاج فیل‌های دریایی، مجسمه‌های کوچک حیوان و انسان را می‌سازند. همین‌طور انسان اولیه احتیاج داشت که کوخ خود را با علامتی ممتاز سازد، یا پایه توتم پاکوری را با مجسمه کوچکی، که نماینده معبود یا مرده

اوست، مشخص کند. اول به این اندازه راضی بود که خطوط صورت را بر روی چوب نقش کند، پس از آن به ساختن

مجسمه سر پرداخت، و سپس به این فکر افتاد که تمام قطعه چوب را به شکل مجسمه بتراشد؛ از همین عمل، که برای مشخص ساختن گور پدران آغاز شده بود، عمل مجسمه‌سازی به صورت هنری پیدا شد. به همین ترتیب است که مردم قدیم جزیره ایستر مجسمه‌های عظیمی بر روی مقابر مردگان خود نصب کرده‌اند که هر مجسمه فقط از یک قطعه سنگ ساخته شده؛ صدها از این مجسمه‌ها موجود است که بلندی بعضی از آنها به شش متر می‌رسد؛ و در میان آنها – که افتاده و خرد شده – مجسمه تا 18 متر هم دیده‌اند.

آیا فن معماری چگونه پیدا شده است؟ البته نمی‌توان این اسم را بر عمل ساختن کوخهای گلی دوره‌های اولیه اطلاق کرد، چه مقصود از معماری تنها ساختن خانه نیست، بلکه منظور از این کلمه ساختمان بناهای زیبا و عالی است. می‌توان چنین تصور کرد که معماری از روزی پیدا شده که مردی یا زنی به فکر آن افتاده است که خانه‌ای که می‌سازد، علاوه بر اینکه برای زندگی مفید باشد، از لحاظ ظاهر هم زیبا و دلپذیر باشد. و شاید این فکر تزئین خانه، پیش از آنکه به خانه‌های مسکونی تعلق گرفته باشد، در مورد مقابر عملی شده باشد؛ در همان حین که از میله تنکاری بالای گور، فن مجسمه‌سازی بیرون آمده، خود گور نیز به صورت معبد درآمده است؛ چه مردگان، در نزد ملل اولیه، مهمتر و قویتر از زندگان به شمار می‌رفته‌اند. علاوه بر آن. مردگان، ناچار، برای ابد در یک خانه سکونت می‌کنند، در صورتی که زندگان دایماً از آنجا به آنجا می‌روند و خانه دایمی چندان به کارشان نمی‌خورد.

قطعی است که انسان، از زمانهای بسیار دور، و شاید پیش از آنکه به فکر مجسمه‌سازی و بنای مقبره بيفتد، از نعمات لذت می‌برده و از بانگ و چهچه حیوانات و جستن و منقار کوفتن آنها تقلید کرده و، از این میان، به آواز و رقص پی برده است؛ شاید هم، مثل حیوان، پیش از آنکه به سخن درآید، به آواز خواندن پرداخته باشد؛ و بعید نیست که فن رقصیدن درست معاصر با آواز خواندن بوده باشد. در واقع هیچ هنری نیست که بیشتر و بهتر از رقص خصوصیتها و اخلاق مردم اولیه را جلوه‌گر سازد: رقص به قدری تکامل و تغییر پیدا کرده و از سادگی اولیه خود دور شده و حالت تعقید پیدا کرده که رقصهای مردم متمدن هرگز به پای آن نمی‌رسد. جشنهای بزرگ، در میان قبایل، با رقص دسته‌جمعی یا انفرادی آغاز می‌شود؛ همین طور جنگهای بزرگ با گامها و سرودهای جنگی شروع می‌گردد؛ و اجتماعات بزرگ دینی آمیخته‌ای از آواز و نمایش و رقص است. آنچه امروز در نظر ما بازی و تفریح به نظر می‌رسد، بیگمان، برای انسان اولیه از امور جدی به شمار می‌رفته است؛ هنگامی که می‌رقصیدند، تنها قصدشان خوشگذرانی و لذت نبود، بلکه می‌خواستند به طبیعت و خدایان چیزهایی را تلقین کنند و، به وسیله رقص، طبیعت را به خواب مغناطیسی درآورده، به زمین دستور دهند که حاصل خوبی به بار آورد. سپس ریشه رقص را در تشییعات می‌دانند که هنگام بازگشت یک رئیس پیروز شده از میدان جنگ به موقع اجرا گذاشته می‌شده؛ ولی فروید آن را تعبیری طبیعی از شهوات جنسی می‌داند و می‌گوید که رقص فنی است که، به شکل دسته‌جمعی، حس عشق را برمی‌انگیزد. اگر به این دو، نظریه محدود سابق خود را، که رقص از جشنها و آداب و مناسک دینی تولید شده، بیفزاییم و هر سه نظریه را، با هم، ریشه پیدایش رقص بدانیم، گویا به بهترین توجیه در این باره رسیده باشیم.

می‌توان گفت که نواختن آلات موسیقی، و هنر نمایش نیز از رقص تولید شده است؛ ظاهراً میل

اینکه رقص آهنگ خاصی داشته باشد و، در فواصل معین، اصوات اضافی با آن همراهی کند و اثرش را شدیدتر سازد سبب پیدایش آلات موسیقی شده است؛ کما اینکه، برای نیرومند ساختن احساسات

وطني يا جنسي به وسيله بانگها يا نغمات موزون، پيدا شدن چنين اسبابهايي ضروري مي‌نموده است. البته اصواتي که از آلات موسيقي اوليه مي‌توانسته‌اند بيرون بياورند محدود بوده، ولي اين ادوات، از لحاظ نوع و شکل، صورتهاي بشماري داشته است. انسان اوليه تمام موهبت خود را به کار انداخته و از شاخ، پوست، صدف، عاج حيوانات، برنج، مس، خيزران، و چوب انواع مختلف بوق، طبل، ني، شپور، سنج، زنگ، و غيره ساخته و اين آلات مختلف را با رنگها و نقشها و کنده‌کاريها زينت بخشيده است. از زه کمان قديمي دهها نوع آلات موسيقي درست شده، که ساده‌ترين آنها چنگ کهن است که امروز به صورت عالي ويولون و بيانو درآمده است. کچکم، در ميان قبايل کساني پيدا شدند که کارشان رقصيدن و آواز خواندن بود، رفته رفته، مردم، به صورت مبهمي، مفهوم گام موسيقي را فهميدند؛ تفريک همه گامهايي که مورد استعمال آن مردم بود از نوع گام مينور بوده است.

انسان «وحشي»، از ترکيب موسيقي و آواز و رقص، هنر نمايش و اپرا را ابداع کرد. در ميان مردم اوليه، رقص در بيشتر اوقات حالت تقليدي داشته و از تقليد حرکات حيوان و انسان تجاوز نمي‌کرده است؛ رفته رفته، براي آن ترقي حاصل شد، و به وسيله آن افعال و حوادث را موضوع تقليد در رقص قرار دادند. بعضي از قبايل استراليا رقص جنسي خاص داشتند: اطراف گودالي را شاخه‌هاي درخت مي‌نشانند و آن را زمري از فرج زن قرار مي‌دادند، پس از آن، به حرکات عاشقانه رقص پرداخته، نيزه‌هاي خود را به طرف گودال دراز مي‌کردند و، به اين ترتيب، عمل جنسي را نمايش مي‌دادند؛ بوميان شمال غربي استراليا مرگ و زنده شدن پس از مرگ را به شکل خاصي نمايش مي‌دادند که فقط از لحاظ سادگي با نمايشهاي معمايي قرون وسطي يا نمايشهاي عاطفي عصر جديد متفاوت بود: رقص‌کنندگان، با حرکات مارمي، سر خود را به طرف زمين خم مي‌کردند و آن را در ميان شاخه‌هاي درختي که در دست داشتند پنهان مي‌ساختند و، به اين ترتيب، مرگ را مجسم مي‌کردند؛ در اين هنگام، رئيس دسته اشاره‌اي مي‌کرد و همه ناگهان سر برمي‌داشتند و با شدت و حدت به رقص و خواندن مي‌پرداختند و، با اين عمل خود، بعث و زندگي دوباره را نمايش مي‌دادند. به اين شکل، يا نظاير آن، هزاران گونه نمايش صامت (پانتوميم) انجام مي‌دادند تا بزرگترين حوادث قبيله يا کارهاي حيات يك فرد را مجسم سازند. هنگامی که نغمه‌پردازي از اين گونه نمايشها جدا مي‌شد، رقص به تئاتر مبدل گرديد، و به اين ترتيب يکي از بزرگترين صورتهاي هنري در عالم پيدا شد.

بدین گونه است که مردم غيرمتمدن قالبها و صور و مباني مدنيت را طرحريري کرده‌اند. اکنون، چون نظري به مجموع آنچه درباره فرهنگ اوليه گفته شد بيندازيم، خواهيم ديد که در ضمن آن، تمام عناصر و اجزاي مدنيت موجود است، جز دو عنصر، که يکي خطنويسی است و ديگري حکومت و دولت. اصول و مباني حيات اقتصادي ما، از شکار و ماهيگيري و چوپاني و کشاورزي و حمل و نقل و بنايي و صناعت و تجارت و امور مالي، همه در آن دوره‌ها پيدا شد؛ همچنين تمام سازمانهاي سياسي ساده، يعني عشيره و خانواده و اتحادیه قريه و قبيله، در اين مرحله از زندگاني بشري ريشه گرفت؛ در همين دوره‌هاست که آزادي و نظم، يعني اين دو عنصر متضادي

که تمام مدنيت بر گرد آنها مي‌چرخد، براي اولين مرتبه، با يکديگر سازگاري پيدا کردند. در همين مراحل اوليه است که قانون و عدالت آغاز کرد و اصول اخلاق، که عبارت از تربيت کودکان و انتظام عمل جنسي و تلقين شرافتمندي و حفظ آبرو و مراعات آداب سلوك و دوستي است، ظاهر گرديد؛ همچنين شالوده دين گذاشته شد و، از بيم و اميد مبتني بر آن، تكيه‌گايي براي اخلاق و حفظ اجتماع فراهم آمد؛ سخن گفتن پيش رفته و زبانهاي مفصل و پرطول و تفصيل از آن بيرون آمد؛ جراحي و پزشکي آغاز کرد و طليعه محقر علوم و ادبيات و هنرها ظاهر شد. از همه اينها بالاتر اين است که، در مراحل اوليه، ابداع شگفت‌انگيزي صورت گرفته و، از جهان پريشان و درهم، نظم و قاعده‌اي بيرون آمد، و هر روز راهي تازه، از زندگاني حيواني به سوي حيات انسان فرزانه و حکيم، باز شده

است. اگر همین «وحشیان» نبودند و صدهزار سال وقت را صرف تجربه و تجسس نمی‌کردند، هرگز ممکن نبود که مدیته‌ی بر روی زمین پیدا شود. ما، تقریباً، همه چیز خود را به آنان مدیونیم، همان‌گونه که يك بچه خوشبخت، و حتي يك بچه منحط از والدین خود ثمره زحمات فراوانشان را به میراث می‌برد و به فرهنگ و امنیت و آسایش خاطر می‌رسد.

فصل ششم

ماقبل تاریخ و آغاز مدنیت

I- فرهنگ عصر دیرینه سنگی (حجر قدیم)

منظور از مطالعه ماقبل تاریخ – داستان علم باستانشناسی

شاید در آنچه تاکنون گفته‌ایم آن اندازه دقت را که لازم بوده است به عمل نیاورده باشیم، و ممکن است این فرهنگ‌های اولیه، که آنها را به عنوان اصول مدنیت موجود مورد بحث قرار دادیم، عین آن عناصری نباشد که مدنیت ما از آن نتیجه شده است؛ آیا ممکن نیست که آن فرهنگ‌های اولیه بازمانده‌های تحلیل رفته فرهنگ‌های عالیت‌تری باشد که هنگام از بین رفتن دوره‌های یخچالی و حرکت انسان از منطقه استوایی به منطقه معتدله شمالی بر جای مانده است؟ ما تاکنون می‌خواستیم این نکته را فهم کنیم که تمدن به صورت کلی چگونه ایجاد می‌شود و صورت خاصی به خود می‌گیرد، اینک می‌خواهیم اصول و مبانی مدنیت مخصوص خود را در دوران ماقبل تاریخ مورد مطالعه قرار دهیم. می‌خواهیم بدانیم که به چه کیفیت انسان ماقبل تاریخ مقدمات تمدن تاریخی را فراهم آورده است؛ البته بحث ما در این باب بسیار خلاصه خواهد بود، چه این بحث با غرضی که داریم، و این کتاب را برای خاطر آن نوشته‌ایم، ارتباط فراوان ندارد. می‌خواهیم بدانیم که چگونه انسان جنگل یا انسان غار پیش‌رفته و به صورت معمار مصری، منجم بابلی، پیغمبر عبری، فرماندار ایرانی، شاعر یونانی، مهندس رومی، مرتاض هندی، هنرمند ژاپنی، یا حکیم چینی درآمده است. برای این کار باید علم مردم‌شناسی را از راه باستانشناسی مورد مطالعه قرار داده، به سیر خود ادامه بدهیم تا به دوره تاریخی برسیم.

اکنون جویندگان مختلف، در تمام سطح زمین، مشغول کاوش و تفحص هستند: دسته‌ای به آرزوی یافتن طلا؛ گروهی به قصد پیدا کردن نقره یا آهن یا زغال‌سنگ، و عده فراوانی برای خاطر دانایی و رسیدن به علم و معرفت. راستی بسیار شگفت‌انگیز است که عده‌ای در فکر آن هستند که آلات و افزارهای عصر سنگی را از داخل زمین در اطراف رودخانه سوم،

و با گردن‌های کشیده چشم به سقف غارهای ماقبل تاریخی می‌دوزند و تصاویر درخشانی را که بر آنجاها رسم شده مورد مطالعه قرار می‌دهند؛ دسته‌ای دیگر مجموعه‌های قدیمی را از گورهای چو-کو-تین بیرون می‌آورند و شهرهای مدفون شده را در موهنجودارو یا یوکاتان اکتشاف می‌کنند؛ خاکها و خرابیهایی قبور مصری را، که بر نبش‌کنندگان آنها لعنت فرستاده‌اند، با سبد و زنبیل برمی‌دارند و از چهره کاخ‌های مینوس و پریام گرد می‌افشانند و از خرابه‌های تخت‌جمشید پرده برمی‌دارند و در

سرزمین آفریقا، به امید رسیدن به بازمانده‌هایی از کارتاژ، حفاری می‌کنند و در جوف جنگلها به معابد آنگکور می‌رسند. در سال 1839، در شهر آبول فرانسه، بوشه دپرت برای نخستین بار به آثار و ادواتی از عصر حجر دست یافت، و مدت نه سال مورد سخریه همه مردم قرار گرفت؛ چه همه در آن زمان خیال می‌کردند که وی دچار فریبی شده است. در 1872، شلیمان با پول خود، و حتی با دست خود، جدیدترین شهر، از شهرهایی که متوالیاً در تروا ساخته شده بود، را از زیر خاک بیرون آورد؛ او هم با خنده تردیدآمیزی مورد استقبال عصر خود قرار گرفت. در هیچ قرنی، توجه به تاریخ به اندازه قرنی نبوده است که پس از مسافرت شامپولیون جوان، در مصاحبت ناپلئون جوان، به مصر (در سال 1796) واقع می‌شود؛ امپراطور جوان از مصر دست خالی بازگشت، ولی شامپولیون، هنگام بازگشت، تمام مصر و گذشته و حال آن را در مشت خود داشت. از آن زمان است که هر نسلی مدنیتهای و فرهنگهای تازه را اکتشاف می‌کند و گام تازه‌ای برای رسیدن به معرفت بیشتر درباره انسان، و تکامل او بر سطح زمین، برمی‌دارد. در زندگی نوع بشر سفاک و خونریز، هیچ چیز زیباتر از این کنجکاو شریف و این تمایل خستگی‌ناپذیر و حریصانه برای رسیدن به علم و دست یافتن به معرفت وجود ندارد.

1. مردم عصر دیرینه سنگی

اوضاع زمینشناختی - اشکال و نژادهای مختلف بشر

تاکنون کتابهای فراوان و بزرگی نوشته شده تا اطلاعاتی که راجع به انسان اولیه در دست است در معرض مطالعه گذاشته شود و، در عین حال، بی اطلاعی ما نسبت به آن مردم زیر پرده این نوشته‌ها مخفی بماند. ما این کار را به علوم دیگری که مبتنی بر فرض و تخیل است و امی‌گذاریم تا درباره انسان دو عصر دیرینه سنگی و نوسنگی آنچه به نظرشان می‌رسد بگویند؛ آنچه اینک در صدد آن هستیم این است که معلوم داریم دو تمدن دیرینه سنگی و نوسنگی چه تأثیری در فرهنگ و زندگی معاصر ما داشته‌اند.

آنچه باید در متن و زمینه این داستان مورد نظر ما قرار گیرد آن است که زمین آن روزگار با زمینی که اینک ما زندگی‌گذاران خود را بر آن می‌گذرانیم بسیار تفاوت داشته است. بدون شك، زمین آن روزگار در زیر فشار امواج یخ، که گاه به گاه آن را تحت فشار قرار می‌داده، می‌لرزیده، به همین

جهت منطقه‌ای که اکنون منطقه معتدله نام دارد، در طول مدت هزاران سال، در حکم منطقه منجمده بوده است؛ در تحت اثر همین فشار یخ متحرک بوده است که توده‌های بسیار عظیم سنگ، همچون هیمالایا و آلپ و پیرنه، بر جای مانده است. اگر نظریه‌های ناپایدار علمی را بپذیریم، باید بگوییم موجودی که، پس از آموختن تکلم، انسان نامیده شده، یکی از انواع حیواناتی است که توانسته است پس از آن همه قرنهای یخبندان، در نتیجه سازگار کردن خود با محیط باقی بماند. هنگامی که، در فترت میان عصرهای یخبندان، یخچالها واپس می‌کشیده‌اند، این مخلوق شگفت‌انگیز به آتش دست یافته و توانسته است با هنر سنگتراشی و استخوان‌تراشی اسبابها و آلاتی بسازد و راه را برای رسیدن به تمدن هموار کند.

اکنون آثار و بقایایی به دست آمده است که، با وجود شك و تردیدهایی که در تاریخ آنها می‌شود، می‌توان گفت مربوط به این انسان ماقبل تاریخ است. در سال 1929 یک عالم دیرینشناس چینی به نام و.س.پی در غاری در چو-کو-تین، در شصت کیلومتری پپینگ، مجموعه‌ای به دست آورد که

دانشمندانی چون آبه بروی و الیت سمیت آن را جمجمه انسانی می‌دانند؛ نزدیک آن جمجمه آثار آتش و سنگهایی به دست آمد که، بدون شک، توسط انسان به کار می‌رفته است؛ همراه استخوانهای آن انسان، استخوانهای جانورانی هم یافتند از دوره پلیستوسن، که زمان آن را یک میلیون سال قبل تخمین می‌زنند. عقیده عمومی بر این است که جمجمه پکن قدیمیترین جمجمه بشری، و افزارهایی که با آن یافته شده کهنترین دست‌افزار انسانی است. نیز دوسن و وودوارد، در پیلداون، در ایالت ساسکس انگلستان، به سال 1911 استخوانهایی به دست آوردند که ممکن است انسانی باشد؛ همینهاست که اکنون به نام «انسان پیلداون»، یا ائوانتروپوس (به معنی انسان سنگ)، نامیده می‌شود و تاریخ آن را میان یک میلیون تا 125 هزار سال قبل از میلاد تخمین می‌زنند. نسبت به استخوان جمجمه و استخوانهای رانی که در 1891، در جاوه، و استخوان فکی که در 1907 در هایدلبرگ یافت شده نیز چنین حدسهایی می‌زنند. کهنترین سنگواره‌ای که بدون شک و تردید انسانی است، در نئاندرتال، نزدیک دوسلدورف آلمان، در سال 1857 پیدا شده، و ظاهراً مربوط است به 40000 سال قبل از میلاد – استخوانهای انسان دیگری که در بلژیک و فرانسه و اسپانیا و حتی در سواحل دریای جلیل (فلسطین) یافت شده شبیه آن است – و همه این اکتشافات علما را بر آن داشته است که تصور کنند نوعی از انسان، به نام «انسان نئاندرتال»، در حدود 40000 سال قبل، در تمام اروپا زیست می‌کرده است؛ این نوع انسان کوتاه قد بوده، ولی ظرفیت جمجمه‌اش 1600 سانتیمتر مکعب، یعنی 200 سانتیمتر مکعب از جمجمه انسان عصر حاضر بیشتر بوده است.

چنین به نظر می‌رسد که در حدود 20000 سال قبل از میلاد مسیح، این نوع بشری منقرض شده و انسان دیگری به نام «انسان کرو – مانین» جانشین آن شده است؛ خود این اسم اشاره به غاری است

<"FACE="Lotus

انواع و فرهنگهای مختلف

دوره	دور	طبقه	تقسیمات از لحاظ مردمشناسی	انواع انسان	ردیف			
دوره چهارم	پلیستوسن (جدید یخبندان)	نخستین دوره غارت یخبندان	عصر حجر قدیم (دیرینه سنگی)	پکن [سینانتروپوس پکیننس]	۲۹			
		دومین دوره غارت یخبندان		پیشکاتروپوس	۹۱			
		سومین دوره غارت یخبندان		مایدلبرگ	۱۷			
		چهارمین دوره غارت یخبندان		پیلنداون [نواآتروپوس]	۱۱			
	پس از یخبندان	عصر میانه سنگی (دوره انتقال)	نئاندرتال	۵۷				
			کرو-ماتیون	۶۸				
	هولوسن (کاملاً جدید)	عصر حجر جدید یا نوسنگی (سنگ صیقلی شده)						
			عصر مفرغ (۱۸۰۰-۵۰۰۰ ق م در خاور زمین، و ۲۰۰۰-۱۰۰۰ ق م در اروپا)					
				عصر آهن (۱۸۰۰ ق م در خاور زمین، و ۱۰۰۰ ق م در اروپا)				

<"FACE="Lotus

انسان ما قبل تاریخ

تاریخ تقویم	ظرفیت حجمی	بلندی قاصت	محل یافتن آثار	فرهنگها
قبل از	به سانتیمتر مکعب	به متر		
۹۵۰	۱۰۷۳	متر	چو-کو-تین (دو چین)	
			نزدیک ترینیل (دو جاوه)	
			هایدلبرگ (آلمان)	
۱۳۰۰			سامسکی (انگلستان)	ما قبل شلی
			شل (فرانسه)	شلی
	۱۶۰۰	۱۶۰۰	سنت - آشول (فرانسه)	آشولی
		۱۶۰۰	آلمان و موسیه (فرانسه)	موستری
۱۶۰۰			اودینیاک (فرانسه)	اودینیاکی
			سولوتره (فرانسه)	سولوتره ای
۱۵۹۰	۱۰۸۲	متر	مادلین (فرانسه)	ماگدالنی
			ماس دو آزیل (فرانسه)	آزیلی
			دائمارک و غیره	فضولات مطبخ
			روینهاوژن، سویس	آبشینهها
			بین النهرین، مصر و غیره	نخستین تمدنها
۱۴۵۰		۱۶۰۰	(انسان اروپای جدید)	

به همین نام، در دره دوردونی فرانسه، که به سال ۱۸۶۸ نخستین آثار این نوع انسان در آنجا به دست آمده است. بقایای انسانی از این نوع، که مربوط به همان زمان است، در جاهای مختلفی از فرانسه و سوئیس و آلمان و ویلز و بریتانیا نیز پیدا شده، و همه نماینده نژاد نیرومندی است که قدبلندی میان ۱/۷۸ و ۱/۹۳ متر داشته و ظرفیت جمجمه‌اش بین ۱۵۹۰ و ۱۷۱۵ سانتیمتر مکعب بوده است. انسان کرو - مانیون نیز، مانند انسان نئاندرتال، «انسان غار» نامیده می‌شود؛ از آن جهت که بقایای این انسان در غارها به دست آمده، ولی این نکته دلیل آن نیست که آن انسانها، منحصرأ، در غارها به سر می‌برده‌اند؛ شاید این، خود، يك شوخی تصادف باشد، که تنها استخوان مردمی که در غار می‌زیسته، یا در آنجا مرده‌اند، به دست علمای آثار باستانی افتاده باشد. مطابق نظریه‌ای که امروز مورد قبول است، این نژاد عالی از آسیا به اروپا هجرت کرده‌اند؛ و چنین تصور می‌رود که، هنگام مهاجرت، از آفریقا گذشته و از خشکی‌هایی که تصور می‌کردند آفریقا را به ایتالیا و اسپانیا متصل می‌سازد وارد اروپا شده باشند. طرز توزیع آثاری که از این انسان به دست آمده نشان می‌دهد که دهها، بلکه صدها، سال این مردم با انسان نئاندرتال در جنگ و ستیز بوده، تا آخر توانسته اروپا را از دست مالکان اصلی خود خارج سازد؛ شاید نزاعی که همیشه بین فرانسه و آلمان وجود داشته و دارد با این ریشه تاریخی

بی ارتباط نباشد. به هر صورت، در پایان کار، انسان کرو – مانیون انسان نئاندرتال را از روی زمین اروپا برانداخت؛ از همین نژاد اساس نژاد اروپایی غربی پیدا شد، و همین نژاد است که بنای تمدنی را که ما اکنون وارث آن هستیم طرحریزی کرد.

آثار فرهنگی این نژاد بشری، و همچنین سایر نژادهای عصر دیرینه سنگی، بر حسب محلی که در مملکت فرانسه به آن آثار دسترسی پیدا شده، به هفت دسته تقسیم می‌شود؛ در هر هفت دسته، افزای سنگی انسان غیر صیقلی بوده. سه دسته اول آن نماینده فترتی است که میان دو عصر یخبندان سوم و چهارم وجود داشته است.

1. «فرهنگ یا تمدن ماقبل شلی»، که تاریخ آن حدود 125000 سال قبل از میلاد است. سنگهایی

که از این دسته به دست آمده بسیار کم دستکاری شده، و چنان می‌نماید که آنها را به حال طبیعی سنگی خود به کار می‌برده‌اند. چون، در بین این سنگها، سنگهایی زیادی پیدا شده که دستگیرهای متناسب با مشت دست انسان دارد، و در طرف دیگر آن نوک یا کنار برنده‌ای دیده می‌شود، به این جهت، بسیاری از دانشمندان افتخار ساختن نخستین آلتی را که اروپاییان هنوز به کار می‌برند، و عبارت از مشتة سنگی یا بوکس سنگی است، به انسان دوره ماقبل شلی می‌دهند.

2. «فرهنگ و تمدن شلی»، با تاریخی حدود 100000 سال قبل از میلاد؛ در این دسته مشت

سنگی بیشتر دستکاری شده و شکل بادم را پیدا کرده و برای دست گرفتن متناسبتر شده است.

3. «فرهنگ آشولی»، که تاریخ آن حدود 75000 سال قبل از میلاد است و آثار فراوانی از آن

در اروپا، گرنیبلد، ایالات متحده آمریکا، کانادا، مکزیک، آفریقا، خاور دور، هند، و چین به دست آمده. علاوه بر آنکه مشت سنگی کاملتر شده، افزارهای دیگر، مانند چکش، سندان، رنده، سر پیکان، سر نیزه، و چاقو نیز به وسیله انسان با سنگ فراهم آمده، و مثل این است که این صنعت بشری با فعالیت پیشرفت می‌کرده است.

4. «فرهنگ موستری»، که بقایای آن، در تمام قاره‌ها، آمیخته با بقایای انسان نئاندرتال دیده

می‌شود، و تاریخ آن حدود 40000 سال قبل از میلاد است. در این دسته کمتر به مشت

سنگی برمی‌خوریم، گویی دیگر دوره آن سپری شده و از مد افتاده است. افزارهای این دسته از یک لایه سنگ ساخته شده و تیزتر و سبکتر از مشت سنگی، و خوش ترکیبتر از آن است؛ چنان می‌نماید که با دستی ساخته شده که بیشتر به قواعد هنر آشنایی دارد. چون در دوره پلیستوسن، در فرانسه جنوبی، یک طبقه بالاتر بیایم، به آثار فرهنگ ذیل برمی‌خوریم:

5- «فرهنگ اورینیایی»، تقریباً 25000 سال قبل از میلاد. این دسته نماینده نخستین صنایع یخبندان،

و همچنین نخستین فرهنگ شناخته شده از انسان کرو-مانیون است؛ در اینجا افزارهای استخوانی،

مانند سوزن و مصقل و چیزهای دیگر، به آلات سنگی اضافه می‌شود. اولین شکل هنر، با کندن

نقشهای ابتدایی بر روی سنگ یا مجسمه‌های ساده، که غالباً آنها مجسمه زن لخت است، آشکار می‌شود.

6- «فرهنگ سولوترهای»، مربوط به 20000 سال قبل از میلاد، که آثار آن در فرانسه و اسپانیا و

چکوسلوواکی و لهستان به دست آمده. در این دسته، بر اسبابهای دوره اورینیایی، ادوات دیگری چون

درفش و رنده و مته و اره و نیزه و سر نیزه اضافه می‌شود؛ با استخوانهای نازک، سوزنهای تیز و

باریک ساخته شده، و از شاخ گوزن آلات فراوان تهیه شده است. بر روی شاخ گوزن تصاویری از

حیوانات کنده‌کاری شده به دست آمده که از نقاشیهای دوره سابق عالیتر است. هنگامی که انسان کرو-مانیون به بالاترین مراحل تکامل خود رسید، فرهنگ ماگدالنی روی کار آمد.

7- «فرهنگ ماگدالنی»، که در تمام نواحی اروپا، حدود 16000 سال قبل از میلاد پیدا شده، وجه امتیازش آلات و افزارهای دقیق و متنوعی است که با عاج و استخوان و شاخ ساخته‌اند، مخصوصاً سنجاقها و سوزنهای ساخته شده به حد کمال رسیده است. در این فرهنگ از لحاظ هنر نقاشی، عصر نقاشیهای آلتامیرا، شاهکار هنری انسان کرو-مانیون بوده است.

در همین فرهنگهای مختلف عصر دیرینه سنگی است که انسان ماقبل تاریخ شالوده صنایعی را که در تمام اروپا، تا هنگام انقلاب صنعتی، وجود داشته ریخته است؛ آنچه بیشتر در رسیدن این فرهنگها به تمدن کلاسیک و تمدن دوره جدید کمک کرده، طرز انتشار و توزیع صنایع عصر دیرینه سنگی بوده است. جمجمة انسانی، و تصاویری که در غارهای رودزیا در 1921 به دست آمده، و افزارهایی که دمورگان در 1896 در مصر پیدا کرد، و بازمانده‌های عصر دیرینه سنگی، در ناحیه فیوم مصر، و اکتشافات خلیج ستیل، در افریقای جنوبی، همه، دلیل بر آن است که هنر عصر سنگ شکسته در «قاره تاریک» همان مراحل را پیموده که در اروپا نیز پیموده است حتی بعضیها، در نتیجه یافتن آثاری شبیه به آثار فرهنگ اورینیایی در تونس و الجزایر، به این نظریه رسیده‌اند که اصل این فرهنگ افریقای است، و نژاد کرو-مانیون اروپایی اصل افریقای دارد آثار عصر دیرینه سنگی، علاوه بر آنچه گفته شد، در سوریه، هند، چین، سیبری، و نواحی دیگر آسیا نیز به دست آمده است. اندروز، و کسانی از مبلغان مسیحی پیش از او، در مغولستان به چنین آثاری دست یافته‌اند. همچنین در حفاریهای فلسطین استخوانهای انسان نئاندرتال و تیرهای سنگی موستری و اورینیایی پیدا شده، و، چنانکه قبلاً گفتیم، بتازگی کهنترین آثار انسانی در پیپینگ به دست آمده است. در نبراسکا اسبابهایی به دست آمده که میهن‌پرستان متعصب تاریخ آن را 500000 سال قبل از میلاد تخمین می‌زنند؛ همچنین، در اوکلاهوما و مکزیك جدید، سرنیزه‌هایی پیدا شده که تاریخ ساخته شدن آنها را 350000 سال قبل از

از چه فاصله عظیمی گذشته تا از صورت انسان ماقبل تاریخ به صورت نخستین انسان دوره تمدن رسیده است.

2- صنعت و هنر در عصر دیرینه سنگی

افزارها - آتش - نقاشی - مجسمه‌سازی

اگر برای پی بردن به طرز زندگی مردم عصر دیرینه سنگی به ذکر آلاتی که انسان آن دوره ساخته است توجه کنیم، بسیار شایسته‌تر از آن است که عنان خیال و تصور را بازگذاریم و از این راه پیش برویم. طبیعی است که نخستین آلتی که مورد استفاده انسان قرار گرفت مشتة سنگی بوده است، و حیوانات متعددی توانسته‌اند استعمال این آلت سنگی را به انسان بیاموزند. چنین است که مشتة - یعنی قطعه سنگی از یک طرف تیز و نوک‌دار و از سوی دیگر مدور و قابل دست گرفتن و در مشت نگاه داشتن -، برای انسان اولیه، کار چکش، تبر، قیچی، گزن، کارد، اره... همه را می‌کرده؛ هم‌اکنون کلمه انگلیسی hammer، که به معنای چکش است، از حیث ریشه لغت، به معنی سنگ است. بتدریج، افزارهایی که نام آنها را بردیم از این افزار منحصر به فرد نخستین منشعب گردیده است: سوراخهایی در آن کردند و دسته‌ای به آن متصل ساختند؛ یا با پیوستن دندانهای حیوانات به آن، اره را اختراع کردند؛ و با متصل کردن شاخه‌هایی به آن، سرنیزه و خنجر و چنگال ساختند؛ انسان از سنگ لب‌تیزی

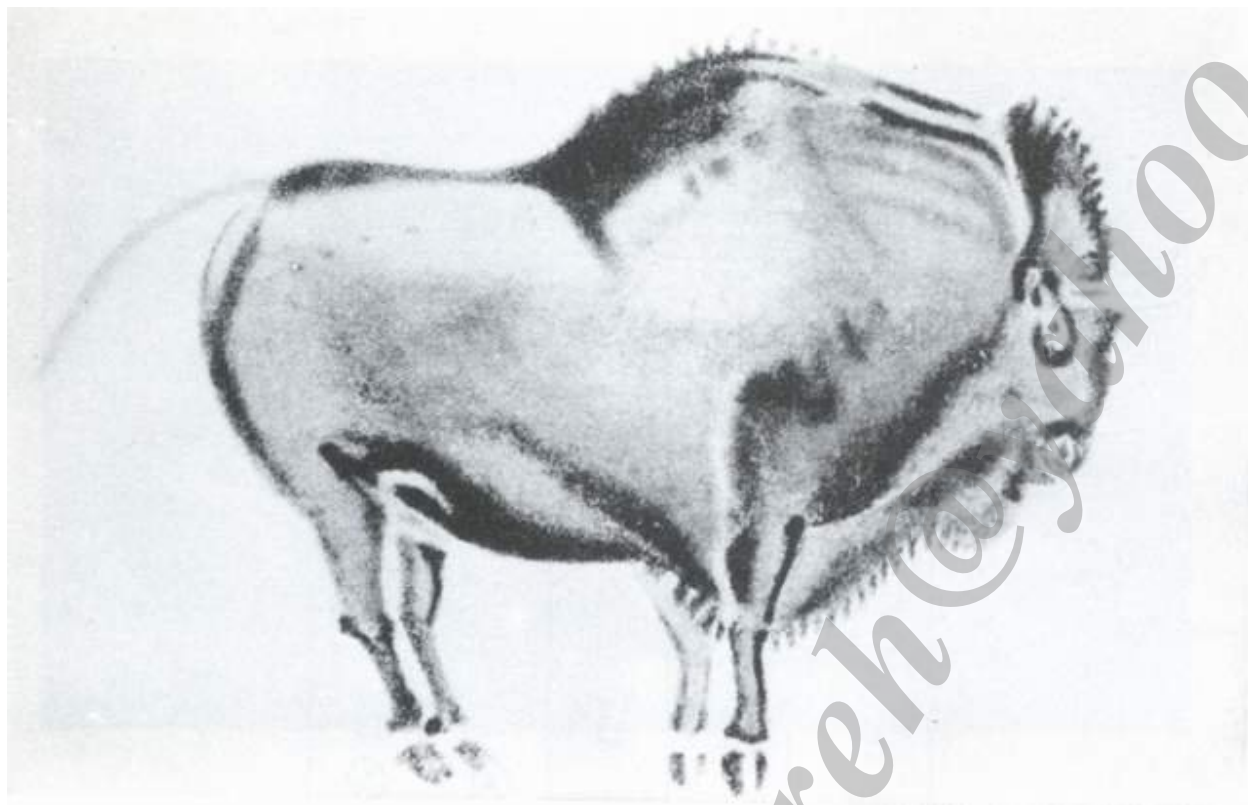
که آن را برای پوست کندن حیوانات به کار می‌برده، هنگامی که این سنگ کمی تو گود بوده، بیل و کج بیل را درست کرده است؛ سنگ خشن و زبر را چون سوهان به کار می‌برده؛ با گذاشتن سنگ در فلاخن و پرتاب کردن آن، سلاحی به دست انسان افتاده که مدتها از آن بهره می‌گرفته و آن را با خود به دوره مدنیّت کلاسیک همراه آورده است. هنگامی که انسان عصر دیرینه سنگی، علاوه بر سنگ، بر استخوان و چوب و عاج دست یافت، مجموعه بسیار متنوعی از اسلحه و آلات برای خود آماده کرد: مصقل، هاون، تبر، رنده، گزن، مته، چراغ، کارد، قیچی، سرنیزه، سندان، درفش، خنجر، قلاب ماهیگیری، گاو، سنجاق، و بیشک بسیاری چیزهای دیگر. انسان، هر روزی که می‌گذشت، علم و دانش و معرفت تازه‌ای پیدا می‌کرد و غالباً، با هوشی که داشت، آنچه را بر حسب تصادف به آن برخورد می‌کرد به یک اختراع سودمند مبدل می‌ساخت.

ولی اکتشاف بزرگ انسان دست یافتن به آتش است؛ به عقیده داروین شاید سنگهای تفتۀ آتشفشانها نخستین عاملی بوده است که به انسان ماهیت آتش را شناسانیده است. به گفته اشیل نمایشنامه‌نویس یونانی، پرومته نخستین کسی بود که شاخه انقوزه را در دهانه آتشفشان روشن جزیره لمنوس مشتعل کرد. در میان آثاری که از انسان نئاندرتال به دست

افروخته از 40000 سال می‌گذرد انسان کرومانیون سنگها را گود می‌کرده و در آنها چربی می‌ریخته و روشن می‌کرده؛ به همین جهت، باید گفت که چراغ نیز جزو اختراعات اولیه بشر است. شکی نیست که آتش عاملی بوده است که به انسان نیروی پایداری در مقابل هجوم یخچالهای پیشرو می‌بخشیده و، در عین حال، او را برای تأمین امنیت شب و هنگام خواب و راحت، مجهز می‌ساخته است؛ همان اندازه که انسان به آتش احترام می‌گذارده و آن را مورد پرستش قرار می‌داده، جانوران از آن می‌ترسیده و از نزدیکی به آن پرهیز می‌کرده‌اند. همین آتش است که به وسیله آن انسان بر تاریکی پیروز شده و از ترس خود کاسته است؛ کاهش ترس انسان یکی از رشته‌های زرین تاریخ حیات بشری است، که البته همه تارهای آن زرین نیست؛ آتش سبب پیدایش هنر شریف و باستانی آشپزی است، و به این ترتیب بوده که هزاران نوع ماده غیر خوردنی قابل خوردن شده است؛ نیز آتش است که با آن انسان توانست فلزات را بگدازد و با یکدیگر متصل و متحد سازد؛ این تنها گام حقیقی است که انسان، از عهد انسان کرومانیون تا دوره انقلاب صنعتی، در هنرهای صنعتی برداشته است.

چیز عجیب- و گویی روایت این داستان عجیب برای توضیح قصیده شاعر فرانسوی تئوفیل گوتیه درباره هنر است که می‌گوید پس از زوال امپراطوران و دولتها تنها هنر زنده می‌ماند- این است که، از مخلفات و آثار باقیمانده از انسان عصر دیرینه سنگی، آنچه بیشتر جلب توجه می‌کند نمونه‌هایی از هنر انسان آن زمان است. تقریباً شصت سال پیش از این، هنگامی که سنیور مارسلینود سوتوئولا در املاک خود، در ناحیه آلتامیرا در شمال اسپانیا، گردش می‌کرد، غاری را در آنجا مشاهده کرد. از هزاران سال پیش سنگهایی افتاده و در غار را بسته، و رسوبات غاری درز آنها را محکم کرده و گویی به در آن مهر زده بود. در نتیجه دینامیتهایی که برای خراب کردن ساختمانی در آن نواحی به کار بردند، ناگهان سنگهای دهانه پس رفت و غار نمایان شد. سه سال بعد، هنگامی که سوتوئولا برای تماشا به درون غار رفت نظرش متوجه علامات عجیبی شد که بر دیوارهای غار نقش شده بود؛ یک روز دختر کوچک این سنیور نیز همراه او به غار رفت و، چون مانند پدرش ناچار نبود سرش را خم کند تا به سقف غار نخورد، چشمانش را متوجه سقف ساخت و در آنجا نقش یک گاو وحشی نظرش را جلب کرد و چون دقت کرد دید بسیار خوب رسم و رنگ‌آمیزی شده است. پس از آن، سقف و دیوارهای غار را مورد دقت قرار دادند و نقاشیهای فراوان دیگر در آن یافتند. در سال 1880 سوتوئولا گزارشی از مشاهدات خود را انتشار داد. باستانشناسان گزارش او را، با شکی که از مختصات ایشان است، استقبال کردند؛ یکی از این دانشمندان قدم رنجه فرموده، از غار دیدن کرد؛

نتیجه این شد که گفتند این نقوش تقلبی است، و این نظر مدت سی سال به همین حال باقی بود. پس از آن، تصاویر دیگری در غارهای دیگر کشف شد که، در نتیجه مجاور بودن با ابزارهای خرابی غیر صیقلی و استخوان و عاج صیقلی شده، همه پذیرفتند که مربوط به دوره‌های ماقبل تاریخ است؛



گاو وحشی، نقاشی شده در غار آلتامیرا، اسپانیا، از عصر دیرینه‌سنگی؛ عکس از موزه آمریکایی تاریخ طبیعی

در این وقت بود که دریافتند نظر سوتوئولا درست بوده است، ولی آنگاه دیگر آن شخص زنده نبود. سپس زمین‌شناسان به آلتامیرا آمدند و به اجماع اظهار عقیده کردند که رسوباتی که بر روی بعضی از نقاشی‌هاست مربوط به عصر دیرینه‌سنگی است. آنچه امروز مورد قبول است آن است که نقاشی‌های آلتامیرا، و قسمت اعظم آثار هنری که از دوران ماقبل تاریخ بر جای مانده، مربوط به دوره ماگدالنی، یعنی در حدود 16000 سال قبل از میلاد است. همین طور نقاشی‌هایی، که از حیث تاریخ جدیدتر است، در غارهای متعددی در فرانسه کشف شده که همه آنها بازمانده از عصر دیرینه‌سنگی است.

بیشتر این نقاشی‌ها نماینده جانورانی چون گوزن، ماموت، اسب، خوک، خرس، و جز آنهاست؛ شاید این حیوانات برای مردم آن روزگار خوراکی‌هایی عالی به شمار می‌رفته، و به همین جهت به آنها توجه فراوان داشته‌اند. به عقیده فریزر و ریناخ، این تصاویر عنوان سحر و جادو داشته، و با کشیدن آنها

قصدها آن بوده است که جانور مورد نظر به چنگ شکارچی بیفتد و راه معدۀ او را در پیش گیرد؛ آیا چه مانعی دارد که این نقاشیها را نماینده هنر خالصی بدانیم که ابداع فنی و لذت هنری محض محرک انسان در یادگار گذاشتن آنها بوده است؟ اگر نظر سحر و جادو بود، صورت رمزی ساده و مختصری کفایت می کرد؛ در صورتی که این تصاویر، غالباً، به اندازه ای ظریف است و با چنان مهارتی نقش شده که انسان، با دیدن آنها، متأثر می شود که چرا، در این مدت طولانی عمر بشریت، هنر آن اندازه که شایسته بوده پیشرفت نکرده است. با چند خطی که به ظرافت رسم شده حیات و نشاط و حرکت و شکوه وضع قرار گرفتن حیوان را نقاشی کرده اند؛ در پاره ای از موارد، فقط یک خط- شاید خطهای دیگر پاک شده باشد- برای نمایش حیوان زنده ای که در حال هجوم است کفایت می کند. آیا می توان یقین داشت که پرده نقاشی آخرین شام، اثر لئوناردو داوینچی، یا پرده صعود حضرت مریم، کار گرکو، می تواند پس از 20،000 سال چنین رونقی را حفظ کند و خطوط و رنگهای آن، مانند نقاشیهای انسان کرو- مانیون، پایدار بماند؟

نقاشی هنری است پیشرفته و خیال انگیز، که برای پیدایش آن گذشتن قرنهای دراز تطور عقلی و فکری و هنری کمال ضرورت را دارد. اگر نظریه ای را که در این مورد رایج است بپذیریم (که غالباً پذیرفتن چنین نظریه ای خالی از خطر نیست)، باید بگوییم، که نقاشی از هنر مجسمه سازی نتیجه شده است؛ به این ترتیب که ابتدا مجسمه ها را تمام و کمال می ساختند، رفته رفته کنده کاری روی صفحه جانشین آن شد؛ پس از آن، به نشان دادن و حفر حدود تصویر و رنگین ساختن اکتفا گردید؛ به عبارت دیگر، مطابق این نظریه، نقاشی یک نوع کنده کاری است که یکی از ابعاد آن از میان رفته است. یکی از آثار مرحله متوسط انتقال (میانه سنگی) نقش برجسته ای است که بر روی سنگهای اورینیایی،

در لوسل، در فرانسه به دست آمده و مردم نیزه پرانی را نشان می دهد. در یکی از غارهای آریژ فرانسه، لویی بگوئن، در میان آثار زیادی از دوره ماگدالنی، دسته های اسلحه کنده کاری شده از جنس شاخ گوزن یافته است، که یکی از آنها نماینده هنر پیشرفته و پخته ممتازی به شمار می رود، و چنان می نماید که، در آن هنگام، روزگار درازی بر پیدایش هنر گذشته و گامهای بلندی در تکامل و تطور آن برداشته شده است؛ در تمام نواحی مدیترانه ماقبل تاریخ- مصر، کرت، ایتالیا، فرانسه و اسپانیا- مجسمه ها و تصاویری از زنان کوتاه بالا و فر به یافت شده؛ چنان می نماید که یا آن مردم وظیفه مادری را می پرستیده و آن را در آن صورتها مجسم می ساخته اند، یا اینکه تصور مردم اروپا در آن هنگام، مانند مردم آفریقا، نسبت به زیبایی چنان بوده است. در چکوسلواکی، مجسمه های سنگی اسب وحشی و گوزن و ماموت در میان آثاری به دست آمده که تاریخ مشکوک آنها را 30،000 سال قبل از میلاد تخمین می زنند.

اگر در نظر بگیریم که این مجسمه ها و نقشهای برجسته و نقاشیها، با آنکه عددشان بسیار فراوان است، فقط جزء مختصری از هنری را نشان می دهد که انسان اولیه به وسیله آن تصورات و افکار خود را مورد تعبیر قرار می داده یا زندگی خود را زینت می بخشیده، این نظریه که سیر تاریخ سیر ترقی و پیشرفت است، فرو می ریزد. آنچه برای ما برجای مانده، همه، در دل غارهاست، که عوامل آب و هوا نتوانسته در آنها راه یابد و فاسدشان سازد؛ این دلیل نمی شود که انسان فقط از وقتی که غارنشین شده به هنر پرداخته باشد. ممکن است آن مردم، مانند مردم ژاپن، هر جا دستشان می رسیده نقش برجسته می ساخته اند و بیش از یونانیان مجسمه می تراشیده اند؛ نیز ممکن است نقاشی آنها بر دیواره غارها منحصر نبوده، بلکه بر هرچه- قماش و چوب و چیز دیگر، حتی پوست بدنشان- در دسترس داشته اند نقاشی می کرده اند؛ ممکن است شاهکارهایی هنری از خود ابداع کرده باشند که از آنچه به دست ما رسیده بسیار عالیتر بوده باشد. در یکی از غارها لوله ای از شاخ گوزن، پر از ماده ای برای رنگ کردن پوست بدن انسان، به دست آمده؛ در غار دیگر، لوحه ای رنگی، شبیه تخته رنگ

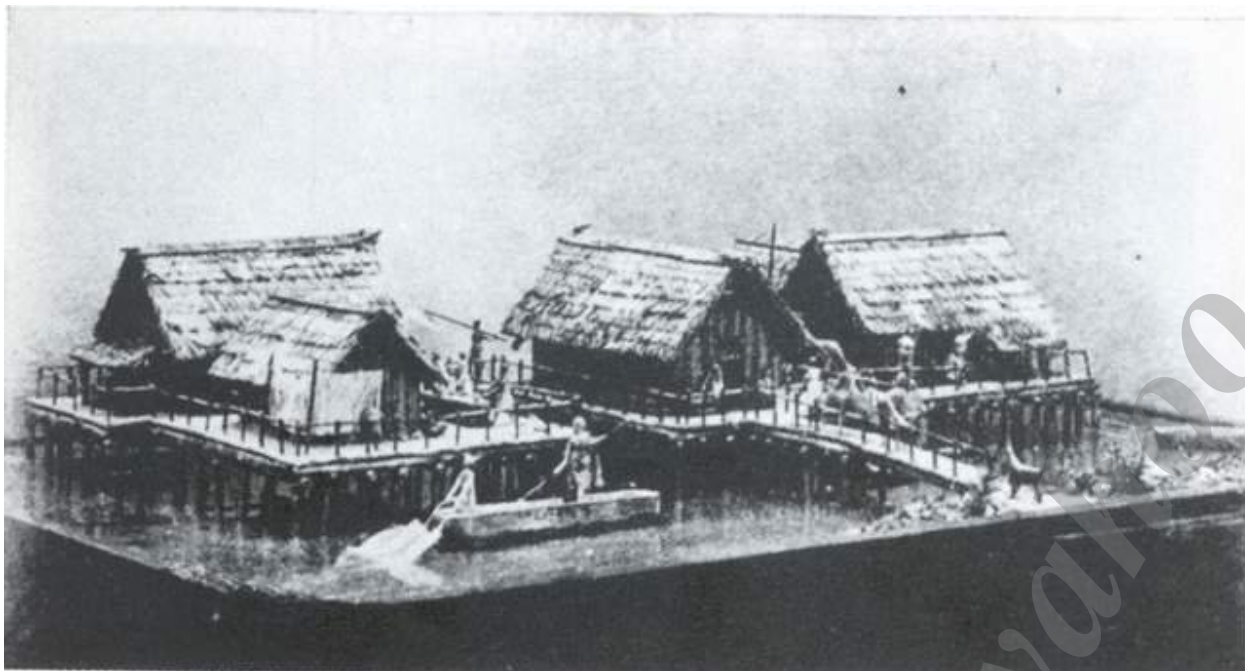
نقاشان امروز، کشف شده که، با وجود گذشتن دویست قرن بر آن، هنوز ماده رنگ نقاشی بر روی آن دیده می‌شود. آنچه ظاهر است، در تاریخ هجده هزار سال پیش از این، هنرها به درجه‌ای تکامل رسیده و در میان مردم رواج فراوان داشته است. هیچ بعید نیست که، در میان مردم عصر دیرینه سنگی، هنرمندانی وجود داشته‌اند که حرفه آنان همین هنرمندی بوده باشد؛ نیز ممکن است در میان آنان مردم پست و عقب افتاده‌ای وجود داشته که در غارهایی حقیر به سر می‌برده و مخالف بازرگانان ثروتمند و دشمن بنگاه‌های علمی بوده‌اند، و با دست خود چیزهایی ساخته‌اند که همین تحفه‌ها را تشکیل داده و اکنون به دست ما رسیده است.

II- فرهنگ عصر نوسنگی

فضولات مطبخ- آبنشینها- پیدایش کشاورزی- اهلی کردن جانوران- امور فنی- بافندگی- کوزه‌گری- ساختمان- وسایل حمل و نقل- دین- علم مقدماتی که در دوره ماقبل تاریخ برای تمدن فراهم شده

در طول مدت صدها سال اخیر، در ضمن کاوشها، در فرانسه، ساردنی، پرتغال، برزیل، ژاپن، منچوری، و مخصوصاً در دانمارک، بکرات به توده‌های انبوهی از فضولات آشپزخانه دست یافته‌اند که ثابت شده است مربوط به دوره ماقبل تاریخ می‌باشد. این توده‌ها را، به نام دانمارکی آنها، گیوکن- مویدینگر نامیده‌اند، که ترجمه آن «فضولات مطبخ» می‌باشد؛ این بقایا را معمولاً به همین نام می‌خوانند. این توده‌ها عموماً تشکیل می‌شود از انواع صدفها و حلزونهای دریایی و استخوانهای جانوران خاکی و دریایی و اسبابها و سلاحهایی که از استخوان و شاخ و سنگ غیر صیقلی ساخته شده، و بازمانده‌های زغال و خاکستر و سفالهای شکسته. این آثار، که از لحاظ ظاهری هیچ زیبایی ندارد، نماینده آشکار تمدنی است که تاریخ آن به هشتمین هزاره قبل از میلاد می‌رسد؛ گرچه این تاریخ البته از تاریخ عصر دیرینه سنگی تازه‌تر است، تازگی آن به حدی نمی‌رسد که بتوان آن را مربوط به عصر نوسنگی دانست؛ زیرا در ضمن بازمانده‌ها سنگ صیقلی دیده نمی‌شود. ما از کسانی که این آثار را به یادگار گذاشته‌اند هیچ چیز نمی‌دانیم، جز آنکه معلوم شده، از لحاظ ذوق و سلیقه غذا خوردن، تا حدی پیشرفته بوده‌اند. ممکن است تمدن «فضولات مطبخ» را به ضمیمه فرهنگ ماس د‌آزیل، در فرانسه، که کمی مقدم بر آن است، نماینده تمدن عصر نوسنگی متوسطی بدانیم که مرحله انتقال از دیرینه سنگی به نوسنگی باشد.

در سال 1854، که خشکی زمستان از حد متعارف گذشته بود، در دریاچه‌های سویس سطح آب پایین رفت و پرده از روی یکی دیگر از دوره‌های ماقبل تاریخ برداشته شد؛ تقریباً در دویست نقطه از آن دریاچه پایه‌هایی دیده شد که مدتی میان سی تا هفتاد قرن در مقابل اثر تخریبی پیوسته آب ایستادگی کرده و برجای مانده بودند. این پایه‌ها بدانسان قرار داشت که بخوبی نشان می‌داد پایه دهکده‌هایی بوده که بر روی آب احتمالاً برای گوشه‌گیری یا دفاع ساخته شده؛ هر دهکده به واسطه پل باریکی با خشکی متصل می‌شده که پایه بعضی از آن پلها هنوز موجود است. در پارهای از موارد، استخوان‌بندی خانه‌ها نیز برجای مانده و قابل ملاحظه بود. در میان خرابه‌های این خانه‌ها آلاتی از استخوان و سنگ صیقلی به دست آمد؛ و



بازسازی فرضی یک آسرای عصر نوسنگی، موزه آمریکایی تاریخ طبیعی

همین سنگ‌های صیقلی را علامت مشخصه عصر نوسنگی می‌دانند، که تاریخ اوج آن در آسیا به 10,000 سال و در اروپا به 5000 سال قبل از میلاد می‌رسد. آثار دیگر، شبیه به این آثار، آنهاست که دسته‌ای عجیب از افراد بشر، که آنان را «تپه‌سازان» می‌نامیم، به شکل بقایای عظیمی در دره‌های میسی‌سیپی از خود به یادگار باقی گذاشته‌اند؛ ما از این مردم هیچ‌گونه اطلاع نداریم، جز آنکه در این تپه‌ها، که به شکل قربانگاه، یا به اشکال هندسی، یا به صورت حیوانات توت‌م خود ساخته‌اند، چیزهای ساختگی از جنس سنگ و صدف و فلز چکش‌خورده به دست آمده که تاریخ حیات این مردم معمایی را در پایان عصر نوسنگی قرار می‌دهد.

اگر بخواهیم، از میان همه این بقایایی که از عصر نوسنگی به دست آمده، تصور واحدی نسبت به آن دوره پیدا کنیم، به این نتیجه می‌رسیم که عصر نوسنگی عصر کشاورزی بوده است. می‌توان گفت که، در دوران پیشرفت بشریت، دو انقلاب عظیم اتفاق افتاده که یکی از آنها مربوط به عصر نوسنگی است و انسان، در آن انقلاب، از مرحله شکار به مرحله کشاورزی وارد شده؛ انقلاب دیگر مربوط به دوره‌های جدیدتر و انتقال از مرحله کشاورزی به مرحله صنعت است؛ در میان تمام انقلاب‌های دیگری که برای بشر پیش آمده هیچ کدام به اندازه این دو تحول و انقلاب اهمیت ندارد. از آثار جمع‌آوری شده چنین برمی‌آید که انسان آبنشین گندم و ذرت و چاودار و جورا، علاوه بر صدو بیست قسم میوه، و اقسام مختلف دانه‌های طایفه گردو، می‌شناخته و آنها را به مصرف خوراک خود می‌رسانیده است. البته به گاو آهن دست نیافته‌اند، چه محتمل است که گاو آهن‌های آن مردم چوبی بوده، و قطعه سنگ خارا می را برای این کار به تنه درختی محکم می‌کرده‌اند؛ مع‌ذلك تصویری که از عصر نوسنگی بر روی سنگی کنده شده مردی را نشان می‌دهد که مشغول شخم کردن است و دوگاو در برابر او اسباب شخم زمین را در زمین پیش می‌برند. این تصویر نماینده اختراع جدیدی است، که با آن عصر تازه‌ای از عصور تاریخ آغاز می‌کند. پیش از آنکه کشاورزی روی کار بیاید، مطابق حساب تخمینی که سر آرثر کیث کرده، بر روی زمین احتمالاً بیست میلیون نفر زندگی می‌کرده‌اند و تازه زندگی این عده هم

همیشه به علت جنگ و شکار در معرض خطر بوده است ولی پس از آنکه کشاورزی به کار افتاد، امکان ازدیاد نسل رو به فزونی گذاشت و به این ترتیب خواجه‌گی انسان بر روی زمین مسلم شد.

انسان عصر نوسنگی، در عین حال، به طر‌حریزی شالوده‌دیگری از شالوده‌های تمدن اشتغال داشت؛ یعنی به کار اهلی کردن حیوان و تربیت آن می‌پرداخت؛ شك نیست که این کار مدت درازی انسان را به خود مشغول داشته، و آغاز آن پیش از عصر نوسنگی بوده است. شاید علاقه‌گریزی انسان به اجتماع با دیگران عاملی باشد که اتصال انسان را با جانوران سبب شده؛ به همین جهت است که اکنون می‌بینیم ملت‌های اولیه از آموخته کردن

جانوران درنده شاد می‌شوند و کوخ‌های خود را با بوزینه و طوطی و امثال آنها پرمی‌کنند. قدیمی‌ترین استخوانی که از استخوان‌های عصر نوسنگی به دست آمده (حوالی 8000 سال قبل از میلاد) استخوان سگ است، که نخستین و شریف‌ترین مصاحب انسان به شمار می‌رود؛ پس از سگ نوبت به گوسفند و بز و خوک و گاو می‌رسد (در حدود 6000 سال قبل از میلاد). اگر بخواهیم از روی نقاشی‌های به دست آمده در غار‌ها حکم کنیم، باید بگوییم که آخر همه نوبت به اسب می‌رسد، که برای مردم عصر دیرینه سنگی حیوانی بوده است که آن را شکار می‌کرده و به مصرف خوراک می‌رسانیده‌اند، ولی در عصر نوسنگی اسب در اختیار انسان در آمده که مانند بنده‌محوبی از آن استفاده می‌کند. با انواع مختلف کار‌هایی که از این حیوان گرفته می‌شد، ثروت و آسایش و نیرومندی انسان فزونی یافته است. چنین بود که چون انسان توانست آقایی و بزرگی خود را بر زمین مقرر دارد، علاوه بر شکار حیوان، با اهلی کردن آن، خوراک جدیدی به دست آورد؛ شاید در همان عصر نوسنگی است که انسان شیر گاو را به عنوان غذا به کار برده است.

مخترعان عصر نوسنگی بتدریج به تکمیل و ازدیاد ادوات و آلاتی که در اختیار داشتند پرداختند. به همین جهت است که، در میان آثار بازمانده از آن عصر، به چیز‌هایی مانند قرقره، اهرم، سنگ آسیاب، درفش، انبر، تبر، نردبان، فیچی، کارد، دستگاه بافندگی، اره، قلاب ماهیگیری، کفش حرکت بر روی یخ (سکیت)، سنجاق، سوزن و نظایر آنها برمی‌خوریم. از همه اینها مهم‌تر اختراع چرخ برای آلات نقلیه است، که از اساسی‌ترین اختراعات بشری به شمار می‌رود و در واقع یکی از ضروریات صنعت و مدنیت است؛ چرخ‌هایی که آثارشان از آن دوره بر جای مانده، بعضی توپر و به شکل قرص است، و بعضی دیگر پرده‌دار و شبیه چرخ‌های کنونی. اقسام مختلف سنگ‌های سخت-حتی دیوریت و اوبسیدین-را با گذراندن از مقابل چرخ آسیا و سوراخ کردن وصیقل دادن، برای کار‌های مختلف آماده می‌کردند. معادن آتشنه یا سنگ چخماق فراوان مورد استفاده است. در یکی از سنگ‌بری‌های عصر نوسنگی، که همین اواخر در شهر براندون، در انگلستان، کشف شده، هشت مته از جنس شاخ گوزن به دست آمده که از کثرت استعمال کاملاً فرسوده شده، و بردسته آنها، زیر گرد و غباری که آنها را می‌پوشاند، هنوز اثر انگشت مردم آن عصر، که ده هزار سال پیش از این با این ادوات کار می‌کرده‌اند، قابل مشاهده است. در بلژیک نیز استخوان‌بندی يك انسان عصر نوسنگی به دست آمده که معلوم می‌شود معدن برسرش خراب شده، و مته شاخ گوزنی که در دستش بوده و با آن کار می‌کرده هنوز در دستش باقی مانده است. پس از گذشتن صد قرن زمان، این اسکلت مانند یکی از خود ما به نظر می‌رسد، و در عالم خیال، خود را شریک بدبختی و رنج فراوان او در هنگام فرودآمدن معدن بر سرش می‌دانیم. آیا چند هزار سال گذشته است که انسان با

بنای مدنیت لازم داشته از آن استخراج می‌کرده است؟

از آن وقت که انسان توانست سنجاق و سوزن را بسازد، به کار بافندگی پرداخت؛ یا می‌توان گفت که از وقتی که انسان به بافندگی آغاز کرد، برحسب ضرورت، سوزن و سنجاق را ساخت. چون انسان تنها به این خشنود نبود که با پوست حیوانات خود را بپوشاند، با پشم گوسفند و الیاف گیاهان، لباسهایی برای خود تهیه کرد؛ همین لباس ساده است که جامهٔ مرد هندی و توگای یونانی و دامن مصری قدیم و سایر اقسام گوناگون و جذاب لباس انسان را در عهدهای مختلف تشکیل داده است. پس از آن، از عصارهٔ گیاهان یا خاکهای ملون، موادی به دست آوردند و جامه‌ها را با آنها رنگ کردند، و به این ترتیب، لباسهای رنگین خاص برای فرمانروایان و پادشاهان درست شد. از ظاهر امر چنین برمی‌آید که بافتن منسوجات، در ابتدای امر، مانند بافتن بوریا بوده و نخها را یک به یک به هم می‌بافته‌اند؛ پس از آن، اطراف قطعه‌های پوست حیوان را سوراخ کرده، مانند شکمبند یا بند کفش، آنها را به هم اتصال می‌دادند؛ رفته رفته، الیافی که به کار می‌رفته نازکتر و ظریفتر شده حالت رشتهٔ نخ را پیدا کرده؛ در این هنگام است که بافندگی از مهمترین هنرهای مخصوص زن گردیده است. دوکها و ماسوره‌های سنگینی که در میان آثار عصر نوسنگی به دست آمده بخوبی نشان می‌دهد که صنعت عظیم بافندگی ریشهٔ بسیار دوری دارد؛ در ضمن همین بازمانده‌ها، حتی آینه هم به دست آمده؛ یعنی همه چیز برای تمدن آماده است.

از قبرستانهای قسمت اول عصر دیرینه‌سنگی آثاری سفالی به دست نیامده است؛ فقط مقدار مختصری از آن در فرهنگ ماکدالنی در بلژیک دیده می‌شود؛ ولی در عصر نوسنگی، که «فضولات مطبخ» را به یادگار گذاشته، بقایای ظروف سفالی دیده می‌شود، که صنعت آن تا حدی نیز ترقی کرده است. حقیقت امر این است که ما نمی‌دانیم آغاز این هنر چگونه بوده؛ ممکن است آموزگار انسان، برای این هنر، مشاهدهٔ این منظره بوده است که می‌دیده، هنگام راه رفتن در گل رس، آبی که در جای پایش باقی می‌مانده فرو نمی‌رفته است؛ نیز ممکن است قطعه گلی، برحسب تصادف، نزدیک آتش قرار گرفته و پخته شده، و انسان از مشاهدهٔ آن به فکر کوز مگري افتاده باشد و گل رس را، که به هر صورت در می‌آید و مطیع دست انسان است، به اشکال مختلف درآورده، با آفتاب یا آتش خشکانیده و، به این ترتیب، هنر کوز مگري را آغاز کرده باشد. شک نیست که انسان هزاران سال خوردنیها و آشامیدنیهای خود را در ظرفهای طبیعی، مانند کدو و نارگیل و صدفهای دریایی محفوظ نگاه می‌داشته؛ پس از آن به فکر ساختن کاسه‌ها و ظروف سنگی و چوبی افتاده و با ترکیه و الیاف گیاهی سبد و زنبیل می‌بافته. پس از پی بردن به خاصیت گل رس، توانسته است برای خود ظرفهایی بسازد که مقاومت و دوام بیشتری داشته باشند. به این ترتیب، انسان، به یکی از حرف و صنایع بسیار اساسی در زندگی دست یافته است. از قطعات سفالی که از انسان عصر نوسنگی به دست آمده چنین برمی‌آید که آن انسان هنوز چرخ کوز مگري را در اختیار نداشته، معذرت می‌خواهم نشان می‌دهد که انسان آن عصر با دست خود کوزه و سفال را خوب می‌ساخته و آن را با اشکال هندسی می‌آراسته؛ و از همان ابتدا معلوم می‌شود که کوز مگري تنها برای انسان یک حرفه نبوده؛ بلکه به آن چون هنری می‌نگریسته است.

نیز در همین عصر نوسنگی است که مقدمات فن خانه‌سازی مشاهده می‌شود. از انسان عصر دیرینه‌سنگی هیچ اثری برجای نمانده است تا از روی آن بتوانیم فرض کنیم خانه و جایگاه دیگری

جز غار داشته است. ولی، هنگامی که به آثار عصر نوسنگی می‌نگریم، بعضی از لوازم خانه‌سازی، مانند نردبان و قرقره و اهرم و پاشنه در را مشاهده می‌کنیم. ساکنان آبسراها در دیگران کار آزموده‌ای بوده‌اند و بخوبی می‌توانسته‌اند ستونهای چوبی را، به وسیلهٔ میخهای چوبی، به پایه‌ها محکم کنند و چوبهای مختلف ساختمان را، به وسیلهٔ قطعات چوب، چپ و راست، به یکدیگر متصل سازند و استواری بنا را تأمین کنند. کف اتاقها گلی بوده، و دیوارها را با شاخه‌های درختان تهیه می‌کرده‌اند و روی آن را از گل می‌پوشانیدند؛ سقف اتاق عبارت بوده است از نی و کاه و جگن و پوست درختان.

آن مردم، با کمک چرخ و قرقره، می‌توانسته‌اند لوازم ساختمان را از محلی به محل دیگر انتقال دهند؛ حتی شالوده بعضی از ساختمانهای خود را نیز با سنگ تهیه می‌کرده‌اند. به این ترتیب، باید گفت که حمل و نقل نیز یکی از صنعت‌های آن دوره به شمار می‌رود. با ساختن زورق‌های فراوان، خطوط اتصال متعددی بر روی دریاچه‌های مسکونی خود ایجاد می‌کرده‌اند و کالاهای خود را از کوه‌ها گذرانیده، به نقاط دور دست انتقال می‌داده‌اند. مردم اروپا سنگ‌های کمیاب، مانند کهربا، دیوریت، یشم، و اوبسیدین، را از نواحی بسیار دور وارد می‌کردند. شباهتی که در کلمات و حروف و افسانه‌ها و کوز مگري و نقاشی در نقاط مختلف زمین مشاهده می‌شود، خود، دلیل بر آن است که اجتماعات بشری ماقبل تاریخ با یکدیگر ارتباط فرهنگی داشته‌اند.

اگر هنر کوز مگري را کنار بگذاریم، انسان عصر نوسنگی، از لحاظ هنری، چیزی به یادگار نگذاشته است که با مجسمه‌ها و نقاشی‌های عصر دیرینه‌سنگی قابل مقایسه باشد. از جزایر بریتانیا گرفته تا چین، جابه‌جا، آثار بی‌از حدی از حیات عصر نوسنگی، مخصوصاً اقسام متنوعی از میزهای سنگی، به دست آمده است. به نام میلسنگ؛ از این توده‌های مدور سنگ، یا ستون‌های قائم سنگی که در ستون‌نچ و مور بی‌نهایت به دست آمده، هیچ نمی‌توان دریافت که به چه منظوری آنها را فراهم آورده‌اند؛ شاید بتوان گفت که این سنگ‌ها بقایای قربانگاه یا پرستشگاه باشد. چه لابد انسان عصر نوسنگی، که هر شبانروز شاهد مرگ و تجدید حیات خورشید بوده و خشک شدن زمین و سبز شدن دوباره گیاهان را می‌دید و اثر عجیب ماه را بر روی زمین مشاهده می‌کرده، دیانت یا دین‌انتهایی داشته است. اگر ما برای دین‌ها ریشه‌هایی در دوران پیش از تاریخ تصور نکنیم، هرگز نمی‌توانیم آنها را در دوران تاریخی، چنانکه هست، بشناسیم. ممکن است که ترتیب قرار دادن این سنگ‌ها با رعایت امور نجومی و فلکی تعیین می‌شده و، چنانکه شنایر می‌گوید، شاید با تقویم ارتباط داشته است. در این شک نیست که مردم عصر نوسنگی مقداری اطلاعات علمی داشته‌اند، چه بر روی بعضی از مجسمه‌ها و استخوان‌های مانده از آن دوره، آثار شکستگی استخوانی که با دست انسان جافاده و اصلاح شده مشاهده می‌شود.

درست نمی‌دانیم که حد پیشرفت انسان در دوران ماقبل تاریخ تا چه اندازه بوده، زیرا نباید وسعت دامنه خیال را زیاد کنیم و از حدود آنچه آثار حیاتی انسان را نشان می‌دهد تجاوز نماییم؛ ولی این را هم باید از نظر دور داشت که گذشت زمانه بسیاری از آثار را از بین برده، و اگر آن آثار اکنون برجای بود معلوم می‌شد که اختلاف میان انسان اولیه و انسان عصر جدید، آن اندازه‌ها، زیاد نیست. با وجود این، آنچه از تمام عصر سنگ بر جای مانده بسیار قابل ملاحظه است و می‌رساند که،

خودساخته و به آتش دست یافته و در هنر پیشرفت کرده است؛ در عصر نوسنگی، کشاورزی، اهلی کردن حیوانات، بافندگی، کوز مگري، خانه‌سازی، تهیه وسایل حمل و نقل، و پزشکی پیدا شده، و انسان، به صورت قطعی، خواجه و فرمانروای کره زمین گردیده است. تمام شالوده‌هایی که باید تمدن آینده بر روی آن بنا شود در آن عصر طرح‌ریزی شده، و همه چیز برای روی کار آمدن تمدن آماده گردیده؛ تنها نقیصه‌ای که مانده شاید استعمال فلزات و خطنویسی و پیدایش دولت و حکومت بوده است. از آن لحظه به بعد، به محض آنکه انسان وسیله‌ای به دست آورد که با آن بتواند افکار خود را تثبیت کند و دانسته‌های خود را محفوظ نگاه دارد و، به این ترتیب، آنها را بی‌اشکال از نسلی به نسل دیگر منتقل سازد، چهره تمدن آشکار گردید.

III – مرحله انتقال از ماقبل تاریخ به تاریخ

1. پیدایش فلزات

مس – مفرغ- آهن

آیا انسان چه وقت و چگونه استفاده از فلزات را آغاز کرد؟ در اینجا يك بار دیگر باید به جهل خود اعتراف کنیم؛ تنها چیزی که به گمان می‌توان گفت آن است که این عمل بر حسب تصادف صورت گرفته، و چون آثار قدیمیتری در دست نیست باید گفت که این حادثه مقارن اواخر عصر نوسنگی بوده است. اگر تاریخ آخر عصر نوسنگی را 4000 سال قبل از میلاد تصور کنیم، درخواهیم یافت که از عصر فلزات (که در عین حال همان عصر خطنویسی و تمدن است) تاکنون يك دوره کوتاه شش هزار ساله در دنبال عصر سنگ واقع می‌شود که لااقل عمر آن چهل هزار سال است؛ و خود آن در پی دوران طولی است که زندگی انسان بر روی زمین آغاز گشته، و در حدود يك میلیون سال است. اینک بخوبی معلوم می‌شود موضوعی که در این کتاب مورد بحث ماست چه تاریخ کوتاهی دارد.

قدیمیترین فلزی که مورد استفاده انسان قرار گرفته مس است. این فلز را در آبسراهی روبنهاوزن سویس (تقریباً مربوط به 6000 سال قبل از میلاد)، در بین‌النهرین (مربوط به 4500 سال قبل از میلاد)، در مقابر بداري مصر (تقریباً 4000 سال قبل از میلاد)، در خرابه‌های اور جنوب عراق (تقریباً 3100 سال قبل از میلاد)، در آثار «تیه‌سازان» امریکای شمالی (که تاریخ

نیست که انسان آنها را کشف کرده، بلکه هنگامی است که توانسته است، به وسیله حرارت آتش، آنها را نرم و چکشوار کرده، از آنها افزار بسازد. متخصصین ذوب فلز عقیده دارند که، اولین مرتبه، پیدایش مس بر حسب تصادف اتفاق افتاده و سنگ معدن این فلز، که در مجاورت آتش بوده، گداخته و مس آن خارج شده است. نظیر این حادثه در اجتماعات مردم بدوی امروز نیز فراوان دیده می‌شود. می‌توان چنین فرض کرد که این حادثه تصادفی، پس از آنکه چندین بار تکرار شده و به نظر انسان رسیده، او را، که تا آن وقت به استعمال ادوات سنگی خرسند بوده، به این اندیشه انداخته است که این فلز نرم چکشوار را، که با آن بسهولت می‌توان سلاح و افزار ساخت، به این مصرف برساند؛ نیز می‌توان چنین پنداشت که نخستین بار مس، به شکل خام طبیعی خود، که گاهی آمیخته با فلزات دیگر است، مورد استفاده قرار گرفته. در زمان دیرتر - شاید در حدود 3500 سال قبل از میلاد، در کشورهای خاور مدیترانه - انسان به استخراج فلز دست یافت؛ یعنی توانست، با گداختن سنگ معدن، مس از آن استخراج کند. پس از آن، در حدود 1500 سال قبل از میلاد (چنانکه از نقوش برجسته مقبره رخ - مارا در مصر برمی‌آید) توانستند که مس را در قالب بریزند؛ این چنان بود که فلز گداخته را در ظرفی گلی یا شنی می‌ریختند و می‌گذاشتند تا سرد شود و به صورت قالب خود، مانند سرنیزه یا تبر یا نظایر آن، درآید. هنگامی که انسان به این طریقه راه یافت، توانست با انواع مختلف فلزات دیگر، که بتدریج در دسترس او قرار می‌گرفت، بر صنایع بزرگ دست یابد، و راه کارزار با زمین دریا و آسمان برای او هموار گشت. ممکن است فراوانی مس در خاور مدیترانه، خود، سبب آن بوده باشد که فرهنگهای نیرومند جدیدی، در هزاره چهارم قبل از میلاد، در «عیلام» و «بین‌النهرین» و «مصر» آشکار گشته و از آنجا به سایر نقاط زمین انتقال یافته و اوضاع همه‌جا را دگرگون کرده باشد.

مس خالص به تنهایی فلزی است نسبتاً نرم که، به همین سبب، برای پاره‌ای استعمالات کمال تناسب را دارد (دوره برق کنونی بی‌مس چه می‌توانست کرد؟)، ولی برای کارهای سخت جنگ و صلح شایسته

نیست؛ ناچار، لازم بوده است عنصر دیگری به آن ضمیمه شود تا استحکام آن را بیفزاید. با آنکه در طبیعت مس آمیخته با قلع یا روی وجود دارد، یعنی برونز یا مفرغ طبیعی یافت می‌شود، قرن‌ها گذشت تا نیاکان ما توانستند، از آمیختن فلز دیگری با مس، بر سختی آن بیفزایند و موارد استعمال آن را زیاده‌تر کنند. به هر صورت، لااقل تاریخ این اکتشاف به 5000 سال قبل می‌رسد، زیرا اشیای مفرغی که در جزیره کرت یافته‌اند تاریخ 3000 سال قبل از میلاد دارد، و آنچه در آثار مصری و دومین شهر تروا یافته‌اند به ترتیب مربوط به 2800 و 2000 سال قبل از میلاد است. بنابراین، نمی‌توان از «عصر مفرغ» به معنی حقیقی کلمه سخن راند، زیرا این فلز، در میان ملل مختلف، در دوره‌های متفاوت پیدا شده است، و به همین جهت «عصر مفرغ» معنی زمانی خاص ندارد؛ مخصوصاً

که بعضی از فرهنگ‌های انسانی از مرحله مفرغ جستن کرده و از عصر سنگ یکباره به عصر آهن رسیده است؛ مانند تمدن‌های فنلاند، شمال روسیه، پولینزی، افریقای میانه، جنوب هند، امریکای شمالی، استرالیا، و ژاپن. از طرف دیگر، در آن فرهنگ‌ها هم که مرحله مفرغی وجود دارد، این فلز اهمیت فرعی دارد و به عنوان تجملی برای تهیه اثاثیه مربوط به کاهنان، بزرگان قوم و شاهان به کار می‌رفته، و عموم مردم در سطح زندگی مرحله سنگی قرار داشته و از آن تجاوز نکرده‌اند. حتی دو اصطلاح «حجر قدیم»، یا دیرینه سنگی، و «حجر جدید»، یا نوسنگی، نیز تا حدی نسبی هستند و، بیش از آنکه زمان و عصری را نشان دهند، معرف نوعی از زندگی به شمار می‌روند؛ هم اکنون نیز بسیاری از قبایل اولیه در عصر سنگ به سر می‌برند (مانند اسکیموها و ساکنان جزایر پولینزی) و آهن را، در حیات خود، به عنوان تجملی می‌شناسند که سیاهان و کاشفان با خود همراه می‌آورند. هنگامی که کاپنین کوک، به سال 1778، در زلند جدید لنگر انداخت، با دادن یک میخ آهنی (که چند شاهی بیشتر ارزش نداشت) توانست در عوض شش خوک از بومیان بگیرد؛ سیاح دیگری از «جزیره سنگ» حکایت می‌کند که مردم آن جزیره به قدری برای به دست آوردن آهن حریص بودند که می‌کوشیدند میخ‌های کشتی را از آن بکنند.

البته مفرغ فلز محکم و بادوامی است، ولی مس و قلع، که برای تهیه آن لازم است چندان فراوان نیست؛ از طرف دیگر، غالباً طرز قرار گرفتن این دو معدن نسبت به یکدیگر طوری بوده که مفرغ نمی‌توانسته است نیازمندی‌های صنعتی و جنگی انسان را برآورد؛ ناچار لازم بوده است، دیر یا زود، آهن در میدان زندگی پیدا شود، و این خود از عجایب تاریخ است که آهن، با این همه فراوانی که در طبیعت دارد، پس از پیدایش مس و مفرغ وارد صحنه زندگی شده است. چنین به نظر می‌رسد که بشر، هنر را با ساختن سلاح‌هایی از آهن سنگ‌های شهابی شروع کرده است؛ چنانکه ظاهراً «تپه‌سازان» چنین کرده‌اند، و بعضی از ملل اولیه نیز هنوز چنین می‌کنند؛ در مرحله دیگری، سنگ معدن آهن را گداخته، از آن آهن به دست آورده و آن را با چکش به اشکال مختلف ساخته‌اند. در قبور ماقبل تاریخ مصر چیزهایی یافته‌اند که احتمال دارد آهن آسمانی باشد؛ نوشته‌های بابلی حکایت از این دارد که آهن در پایتخت حموربی (2100 قبل از میلاد) جزو چیزهای کمیاب و گران‌بها بوده است. در رودزیای شمالی یک کارگاه آهن‌گدازی یافته‌اند که تاریخ چهار هزار ساله دارد؛ یعنی که این کار، در افریقای جنوبی، از امور مربوط به روزگارهای تازه نیست. کهنه‌ترین آهن ورزیده‌ای که می‌شناسیم چند قطعه کارد است که در جیرار فلسطین کشف شده، و فلیندرز پتری تاریخ آن را 1350 سال قبل از میلاد می‌داند. یک قرن دیرتر، در دوره پادشاه بزرگ، رامسس دوم، آهن در مصر روی کار آمد؛ و یک قرن دیگر، در جزایر دریای اژه؛ در باختر اروپا، نخستین بار، آهن در هالشتات اتریش، حوالی سال 900 قبل از میلاد، پیدا شده؛

و در کارخانه‌های شهر لاتن سویس، در حدود سال 500 قبل از میلاد، آهن را اسکندر مقدونی با خود به هندوستان برد، و کریستوف کلمب به امریکا، و کوک به اقیانوسیه. چنین است که، باهستگی و قرن به قرن، آهن کره زمین را تسخیر کرده است.

2- خطنویسی

پیدایش احتمالی آن از سفالگری- «رموز مدیترانه‌ای» - خطوط هیروگلیفی- الفبا

مهمترین گامی که انسان به سوی مدنیت برداشته همانا اختراع خط است. بر روی بعضی از قطعات سفال، که از عصر نوسنگی برجای مانده، خطوط رنگینی دیده می‌شود که بیشتر کارشناسان آنها را علایم و رموز تشخیص داده‌اند. گرچه این مسئله با تردید تلقی می‌شود، امکان دارد که خطنویسی، در صورتی که به معنی وسیع کلمه در نظر گرفته شود و علامات تصویری را که نماینده اندیشه معینی است شامل شود، از آن زمان شروع شده باشد که نخستین کوزه‌گران با انگشت یا ناخن خود، خواه برای تزیین، خواه برای علامتگذاری، علامتهایی بر روی گل نرم کوزه‌ها برجای گذاشته باشند. در قدیمترین نوشته‌های هیروگلیفی که در سومر به دست آمده، مرغ را به صورتی نگاشته‌اند که با نقشه‌های مرغ موجود بر ظروف سفالی شوش در عیلام کمال شباهت را دارد؛ همین طور نخستین خطنویسی تصویری که نماینده گندم است مستقیماً از تزیینات هندسی ظروف شوش و سومر اقتباس شده است. حروف مستقیم‌الخطی که ابتدای امر در سومر (حوالی 3600 ق م) آشکار شده، ظاهراً، صورت خلاصه شده‌ای است از رموز و رسوم نقاشی شده یا کنده شده بر ظرفهای گلی نواحی جنوبی بین‌النهرین و عیلام. بنابراین، خطنویسی نیز، مانند نقاشی و حجاری، از شاخه‌های هنر کوزمگری است؛ گلی که از زیر دست کوزمگر به شکل ظرف بیرون می‌آمد، و مجسمه‌ساز با آن پیکرها را می‌ساخت، و برای بنا آجر بود، برای خطنویسی ماده‌ای بود که مطالب خود را بر آن می‌نوشت. با ملاحظه این نکته، بخوبی می‌توان دریافت که چگونه از این مقدمات، به صورت تدریجی و منطقی، خط میخی در بین‌النهرین به وجود آمده است.

قدیمترین رمز تصویری که تاکنون شناخته شده آنهایی است که فلیندرز پتری بر روی قطعات سفال و ظروف گلی و تکه‌های سنگ در مقابر ماقبل تاریخی مصر و اسپانیا و خاور نزدیک کشف کرده و، با سخاوت خاصی که در اندازمگیری عمرهای تاریخی دارد، تاریخ آنها را به 7000 سال پیش رسانیده است. این رموز و علایم خطنویسی، که در حوضه مدیترانه به دست آمده، شامل نزدیک به سیصد رمز است که بیشتر آنها در نواحی مختلف با یکدیگر شباهت دارند، و این خود نماینده روابط بازرگانی است که میان کشورهای اطراف مدیترانه در 5000 سال قبل از میلاد وجود داشته است. این رموز و علایم را نمی‌توان تصویر و نقاشی به معنی حقیقی کلمه دانست، بلکه بیشتر جنبه

علامات تجارتی را دارد که نماینده مالکیت و کمیت و سایر اطلاعات مربوط به مبادلات بازرگانی بوده، و بورژوازی، که این اندازه مورد تمسخر است، احتمالاً باتوجه به این نکته که صورتحساب تجارتی اساس تمام ادبیات را تشکیل می‌دهد، تسلی خاطر پی‌دا خواهد کرد. با آنکه این علامات نماینده حروف نبوده و هر یک از آنها یک کلمه یا یک فکر کامل را نمایش می‌داده است، با الفبای فنیکی کمال شباهت را دارد. پتری چنین نتیجه می‌گیرد که: «عده زیادی از رموز، بتدریج، در دوره‌های ابتدایی به وسیله بازرگانان به کار افتاده، از کشوری به کشور دیگر رفته‌اند... و در پایان دو دوجین از آنها برای دسته‌ای از هیئتهای بازرگانی حالت ملکیت مشاع پیدا کرده؛ باقی که منحصر به ناحیه خاصی

بوده، در این انزوا خرده خرده از بین رفته و مرده‌اند.» این نظریه که علامت رمزی اصل الفبا باشد بسیار جالب توجه است، و این را نیز باید گفت که تنها استاد پتری این نظر را دارد.

قضیه تکامل و تطور این علائم رمزی، هر چه بوده، همعرض با آن، نوعی از خطنویسی وجود داشته که از شعب نقاشی به شمار می‌رود و افکار را به وسیله تصاویر مجسم می‌ساخته است؛ هنوز بر تخته سنگهای مجاور دریاچه سوپریور آثاری از تصاویر غیرظرفی دیده می‌شود که هندی‌شمر دگان امریکا، به وسیله آنها، قضیه گذشتن خود را از این دریاچه هولناک با افتخار روایت کرده‌اند تا آیندگان، بلکه نزدیکی آنان، از این امر آگاهی پیدا کنند. به نظر می‌رسد که تطور و تحول نقاشی به خطنویسی، در پایان عصر نوسنگی، در سراسر مدیترانه صورت گرفته باشد. عیلام، سومر، و مصر به یقین در 3600 سال قبل از میلاد، و به احتمال خیلی قبل از آن، مجموعه‌ای از تصاویر نماینده افکار ترتیب داده‌بوده‌اند که هیروگلیف نامیده می‌شد؛ چرا که کاهنان بیشتر آن را به کار می‌بردند. مجموعه دیگری شبیه به اینها در کرت پیدا شده که حدود تاریخ 2500 قبل از میلاد را دارد. بعدها خواهیم دید که چگونه از این خطنویسی هیروگلیفی، که هر صورت آن نماینده فکری است، در نتیجه استعمال و دستکاری و خلاصه کردن، مقاطع و هجاها نتیجه شده، و پس از آن، چگونه هر مقطع و هجایی نماینده اولین صوت آن هجا شده و به این ترتیب تبدیل به حروف شده است. در مصر احتمالاً، در تاریخ 3000 سال قبل از میلاد این خط را می‌شناخته‌اند ولی تاریخ پیدایش آن در جزیره کرت حدود 1600 قبل از میلاد است. فنیقیان الفبا را اختراع نکرده، بلکه آن را وسیله دادو ستد خویش قرار داده بودند و ظاهراً آن را از مصر و کرت گرفته بتدریج در صور و صیدا و بیلوس وارد کرده، پس از آن به سایر شهرهای مدیترانه صادر کرده‌اند؛ به این ترتیب، فنیقیان چون دل‌لهایی بوده‌اند که انتقال الفبا به وسیله آنان صورت می‌گرفته و هرگز خودشان مخترع آن نبوده‌اند. هنگامی که زمان هومر یونانی رسید، یونانیان این حروف فنیقی را- و به عبارت دیگر حروفی را که تمام قبایل آرامی بلکه بیشتر جنبه

در ایجاد آن دست داشته‌اند- گرفتند و آنها را با دو اسم سامی، که نماینده دو حروف اول است، نامیدند (آلفا، Alpha؛ بتا، Beta، در عبری الف، Aleph؛ بت، Beth).

چنانکه ملاحظه می‌شود، خطنویسی محصول و نتیجه تجارت است؛ در اینجا يك بار دیگر متوجه می‌شویم که فرهنگ تا چه حد مدیون بازرگانی است. آنگاه که کاهنان برای خود مجموعه‌ای از تصاویر وضع کردند، که عبارات سحری و دینی و پزشکی خود را با آن بنگارند، دو جریان مختلف تاریخ، که معمولاً با یکدیگر سرسازگاری ندارند، یعنی دین و دنیا یا کاهن و بازرگان، موقتاً با یکدیگر سازش کردند و بزرگترین اثری را که بشریت، پس از شناسایی سخن گفتن، به آن دست یافته برجای گذاشتند. می‌توان گفت که پیدایش خط و تکامل آن خالق تمدن است، زیرا وسیله نگارش و برجا گذاشتن و انتقال علم و معرفت را فراهم ساخته و اسباب فزونی دانش و ادبیات گردیده و در میان قبایل مخالف با یکدیگر لغت واحدی ایجاد کرده و در واقع، با ایجاد حکومت واحد خطی، در انتشار صلح و نظم کمک فراوان کرده است. پیدایش خط حدی است که ابتدای تاریخ را نشان می‌دهد، و هر اندازه معرفت ما به آثار گذشتگان بیشتر شود، این نقطه شروع عقب‌تر می‌رود.

3- تمدنهای گم‌شده

پولینزی- آتلانتیس

اکنون که به دوره تاریخی ملل متمدن نزدیک می‌شویم، باید یادآور شویم که نه تنها از لحاظ ناچاری تنها به ذکر یک قسمت از هر فرهنگ مورد بحث می‌پردازیم، بلکه اساساً موضوع بحث ما عده کمی از مدنیتهایی است که ممکن است در زمانی بر روی کره زمین وجود پیدا کرده باشد. ما هرگز نمی‌توانیم این همه داستانهای را که در طول دوران تاریخ پیوسته ذکر آنها بر زبانها بوده و حکایت از تمدنهایی دارد که روزی در اوج شکوه بوده و ناگهان به واسطه آفات طبیعی یا جنگها از میان رفته و هیچ اثری بر جای نگذاشته، نشنیده انگاریم؛ آنچه با کاوشهای تازه از جزیره کرت و سومر و یوکاتان به دست آمده و تمدنها و فرهنگهایی را در این سرزمینها نشان داده، خود، دلیل است بر آنکه احتمال قطعی دارد که افسانه‌ها مشتمل بر مقدار زیادی حقایق باشد.

اقیانوس کبیر لااقل خرابه‌های یکی از چنین تمدنهای گم‌شده را دربردارد. مجسمه‌های تنبور جزیره ایستر، داستانهایی که راویان جزایر پولینزی از ملل نیرومند و جنگاور جزایر ساموآ و تاهیتی نقل می‌کنند، و نیز مهارت هنری و حساسیت شاعرانه مردم کنونی این کشورها، همه دلیل روشنی است که شکوه و عظمت کهنی در این نقاط بوده و از بین رفته، و بخوبی آشکار می‌سازد که مردم این سرزمینها از آن کسانی نیستند که تازمیا به دایره فرهنگ و تمدن می‌گذارند، بلکه از آن دسته

دیگر، در اقیانوس اطلس، میان جزیره ایسلند و قطب جنوب یک برجستگی عمق اقیانوس دلیل تازه‌ای است که افسانه قدیمی و جذاب افلاطون را تأیید می‌کند؛ مطابق این افسانه، سابق براین، جزیره بزرگ یا تقریباً قاره‌ای میان اروپا و آسیا وجود داشته و بر اثر حوادث ارضی به زیر آب فرو رفته است. شلیمان، که در واقع زنده‌کننده شهر ترواست، عقیده دارد که این قاره یا آتلانتیس حلقه اتصال میان دو فرهنگ اروپا و یوکاتان بوده و مصر تمدن خود را از همین آتلانتیس اخذ کرده؛ از کجا معلوم که امریکا، خود، همین آتلانتیس نباشد که در عصر حجر جدید با مدنیتهای افریقایی و اروپایی ارتباط داشته است. ممکن است هر چه امروز دست بشر به آن می‌رسد و نام اکتشاف پیدا می‌کند، تجدید اکتشافی از عصرهای گذشته باشد.

بدون شك می‌توان، همان طور که ارسطو عقیده داشته، چنین پنداشت که جهان مدنیتهای فراوان دیده و به بسیاری از مخترعات و اسباب تجمل دست یافته و پس از آن، در نتیجه ویرانی، یاد آن خاطره‌ها محو شده است. چنانکه بیکن می‌گوید: تاریخ همچون تخته پاره کشتی است که بر روی گردابی شناور است، و آنچه از آن تباه شده و از میان رفته بیش از آن است که بر جای مانده؛ تنها مایه تسلی خاطر ما آن است که بگوییم همان طور که لازم است فرد بشری بسیاری از چیزها را که با آنها تصادف می‌کند به دست فراموشی سپارد تا خردش زایل نشود، همان طور هم نوع بشر از میراث سرشار آزمایشهای فرهنگی خود آنچه را درخشنده‌تر و نیرومندتر یا بهتر قابل ثبت و تدوین بوده به خاطر نگاه داشته است. این میراث بشری را، اگر ده یک آنچه هم اکنون هست می‌بود، یک نفر انسان نمی‌توانست بتمامی اخذ کند و به خاطر بسپارد. با وجود این، خواهیم دید که داستان انسان به اندازه کافی کامل است.

4- گهواره‌های مدنیت

آسیای میانه- آناتولی- خطوط انتشار

شایسته چنان است که این فصل را، که فصل سؤلهای بی‌جواب است، با سؤال دیگری کامل کنیم، و آن اینکه: تمدن در کجا آغاز شده است؟ این نیز سؤالی است که به نوبه خود بدون جواب خواهد ماند. اگر

گفته علمای زمینشناسی را - که نظریات ایشان، در باره امور ماقبل تاریخ، پوشیده از ابرهای ابهامی است که دست کمی از تاریکیهای فلسفی ندارد - باور کنیم، باید بگوئیم که مناطق آسیای میانه، که اینک خشک و بی آب و علف است، در گذشته پر آب و معتدل بوده و دریاچه‌های بزرگ

این سرزمینها را دچار خشکی ساخته، و در پایان امر کار به جایی رسیده که به علت کمی بارندگی در آن نواحی، ایجاد مدنیته‌ها و کشورها غیر ممکن شده است؛ به همین جهت، ساکنان آن اراضی مجبور به مهاجرت به خاور و باختر و شمال و جنوب گردیده‌اند تا به جایی برسند که آب کافی در اختیار داشته باشند، و به این ترتیب شهرها یکی پس از دیگری خالی شده است. هم اکنون خرابه‌های شهرهایی چون بلخ تا نیمه در شن فرو رفته، و لابد چنین شهری، که محیط آن سی و پنج کیلومتر است، روزی پر از جمعیت بوده. هنوز از سال 1868 مدت درازی نگذشته است، و در آن هنگام 80,000 نفر ساکنان ترکستان باختری، که دور تا دور شهرشان را ریگ روان فرا گرفته بود، ناچار شدند از آن ناحیه مهاجرت کنند. بسیاری از دانشمندان چنین تصور می‌کنند که این نواحی، که اکنون در شرف مرگ است، ناظر و شاهد نخستین گامهای مجموعه تو بر تویی از نظم و پیش‌بینی و آداب و اخلاق و راحت‌طلبی و فرهنگ بوده، که از میان آن، تمدن کنونی بیرون آمده است.

در سال 1907 پمپلی در آنائو، در ترکستان جنوبی، آثاری از جنس سفال و جز آن به دست آورد و تاریخ آن را 9000 سال قبل از میلاد تخمین کرد - احتمال دارد در این تخمین 4000 سال مبالغه شده باشد. چنانکه معلوم شده است، مردم آن ناحیه کشت گندم و جو و ذرت را می‌دانسته و در افزارهای خود مس به کار می‌برده و حیوانات اهلی در اختیار داشته‌اند؛ نقشهایی که بر روی ظروف سفالی آنان دیده می‌شود، نماینده آن است که تمدن ایشان مسبوق به سابقه چندین قرن می‌باشد. از ظاهر امر چنین برمی‌آید که فرهنگ 5000 سال قبل از میلاد ترکستان، در آن هنگام، خود، فرهنگ و تمدن سابقه‌دار و کهنی بوده است. ممکن است در آن زمان، میان آنان، مورخان و دانشمندانی وجود داشته که برای یافتن ریشه قدیمی تمدن خود به کاوش می‌پرداخته‌اند، یا فیلسوفانی زندگی می‌کرده‌اند که از انحطاط نسل بشری متأثر بوده و بر گذشته نیک حسرت می‌خورده‌اند.

چون آن اندازه علم و معرفت صحیح در اختیار نداریم که این سرزمین را به نیکی بشناسیم، با خیال می‌توانیم تصور کنیم که، در نتیجه قهر آسمان و خشکی فراوان زمین، ساکنان این نواحی ناچار شده‌اند از سه طرف به مهاجرت پردازند، و در این مهاجرت هنر و فرهنگ و تمدن خود را همراه برده‌اند. اگر نژاد آن مردم به نواحی دور دست نرسیده باشد، هنرشان از طرف خاور به چین و منچوری و امریکای شمالی، و از طرف باختر به عیلام و مصر و حتی ایتالیا و اسپانیا رسیده است. در خرابه‌های شوش، که در عیلام قدیم (ایران کنونی) قرار دارد، آثاری به دست آمده است که شباهت فراوان به آثار آنائو دارد، و با کمی استفاده از نیروی خیال می‌توان گذشته را در نظر آورد و دریافت که، در بامداد مدنیت، میان دو شهر شوش و آنائو روابط فرهنگی برقرار بوده است (حوالی 4000 سال قبل از میلاد)؛ همین طور وجود مشابهت‌های دیگری نشان می‌دهد که میان مصر و

گفتن اینکه کدام یک از مدنیته‌ها قدیمتر بوده امری است که فعلاً امکان ندارد؛ و چون ملاحظه کنیم که همه این تمدنها افراد خانواده واحدی بوده‌اند، فهم اینکه قدیمترین آنها کدام است چندان اهمیت ندارد. اگر ما در این کتاب با عقیده‌ای که عمومیت دارد مخالفت کرده و عیلام و سومر را پیش از مصر می‌آوریم، بیهوده، و برای مخالفت با رأی جمهور، به این کار نپرداخته‌ایم، بلکه از آن جهت است که عمر این مدنیتهای آسیایی، در مقایسه با تمدنهای افریقایی و اروپایی، درازتر است؛ هر چه آگاهی ما به این تمدنها بیشتر می‌شود این حقیقت نیز آشکارتر می‌گردد. هنگامی که دانشمندان باستانشناسی پس از یک قرن کاوش نتیجه‌بخش در اراضی مجاور نیل، بیل و کلنگ خود را به عربستان و فلسطین و

بین‌النهرین و ایران انتقال دادند و در کار خود بیشتر رفتند، به این حقیقت بیشتر واقف گردیدند که دلتای حاصلخیز رودخانه‌های بین‌النهرین جایی است که شاهد و ناظر پرده اول نمایشنامه تاریخی تمدن بوده است.

کتاب اول

خاور نزدیک

«و در آن هنگام خدایان به من که حموربی و خدمتگزارِ هستم که کارهایم مایه خرسندی ایشان است... و هنگام نیازمندی یار و مدد کار ملت خویشم و آنان را به ثروت و فراوانی رسانده‌ام... فرمان دادند که از تعدی و ستم کردن قوی بر ضعیف جلوگیری... و روشنی را بر زمین بگسترم و آسایش مردم را فراهم آورم.»

جدول گاهشماری تاریخ خاور نزدیک

ق م & مصر

18000: فرهنگ عصر دیرینه‌سنگی نیل

10000: فرهنگ عصر نوسنگی نیل

5000: فرهنگ عصر مفرغ نیل

4241: پیدایش تقویم مصری(?)

4000: فرهنگ بداری

2631-3500: الف- دولت پادشاهی قدیم

3100-3500: سلسله‌های اول- سوم

2965-3100: چهارمین سلسله: اهرام

3075-3098: خوفو («خنوپس» هرودوت)

3011-3067: خفرع («خفرن»)

2988-3011: منکورع («میکرینوس»)

2631-2965: سلسله‌های پنجم و ششم

2644-2738: پپی دوم (درازترین پادشاهی در تاریخ)

2631-2212: دورة ملوك الطوائف

2375-1800: ب- دولت پادشاهي ميانه

2212-2000: سلسله دوازدهم

2212-2192: آمنحت اول

2192-2157: سنوسرت («سزوستريس») اول

2099-2061: سنوسرت سوم

قم آسياي باختري

40000: فرهنگ عصر ديرينه سنگي در فلسطين

9000: فرهنگ عصر مفرغ در تركستان

4500: تمدن در شوش و كيش

3800: تمدن در كرت

3638: سومين سلسله كيش

3600: تمدن در سومر

3200: سلسله اكشاك در سومر

3100: اور- نينا نخستين (?) شاه لاگاش

3089: چهارمين سلسله كيش

2903: اصلاحات شاه اوروكازينا در لاگاش

2897: تسخير لاگاش به دست لوگال - اگيزي

2872-2817: يكي شدن سومر و اكد به دست سارگن اول

2795-2739: نرمسين شاه سومر و اكد

2600: گوداشاه لاگاش

2474-2398: دورة طلايي اور؛ نخستين قانون نامه

2357: غارت شدن اور به دست عيلاميان

1926-2169: نخستين سلسله بابلي

2081-2123: حموربي، شاه بابل

2094-2117: تسخير سومر و عيلام به دست حموربي

قم مصر

2061-2013: آمنحت سوم

1600-1800: تسلط هيکسوسها

1100-1580: ج- امپراطوري

1322-1580: سلسله هجدهم

1514-1545: تحوتمس اول

1501-1514: تحوتمس دوم

1479-1501: ملکه حتشپسوت

1447-1479: تحوتمس سوم

1376-1412: آمنحتپ سوم

1360-1400: عصر نامه هاي تل المعارنه؛ عصيان آسيائي باختري در برابر مصر

1362-1380: آمنحتپ چهارم (اخناتور)

1350-1360: توت عنخ آمون

1210-1346: سلسله نوزدهم

1322-1346: حارمحب

1300-1321: ستي اول

1233-1300: رامسس دوم

1223-1233: مرنيپتاح

1210-1214: ستي دوم
1100-1205: سلسله بيستم: شاهان به نام رامسس
1172-1204: رامسس سوم
947-1100: سلسله بيست و يكم: شاهان ليبيايي
720-947: سلسله بيست و دوم: شاهان بوبسته
925-947: ششنگ اول
2061-2013: آمنحت سوم
1600-1800: تسلط هيكسوسها
1100-1580: ج- امپراطوري
1322-1580: سلسله هجدهم
1514-1545: تحوتمس اول
1501-1514: تحوتمس دوم
1479-1501: ملکه حتشپسوت
1447-1479: تحوتمس سوم
1376-1412: آمنحتپ سوم
1360-1400: عصر نامه‌هاي تل‌المعانه؛ عصيان آسيائي باختري در برابر مصر
1362-1380: آمنحتپ چهارم (اخناتور)
1350-1360: توت عنخ‌آمون
1210-1346: سلسله نوزدهم
1322-1346: حارمحب
1300-1321: ستي اول
1233-1300: رامسس دوم

1223-1233: مر نپتاح

1210-1214: ستي دوم

1100-1205: سلسله بيستم: شاهان به نام رامسس

1172-1204: رامسس سوم

947-1100: سلسله بيست و يكم: شاهان لیبیایی

720-947: سلسله بيست و دوم: شاهان بوبسته

925-947: ششنگ اول

قم آسیای باختری

1703-1926: دومین سلسله بابلی

1900: ظهور تمدن حتی

1800: تمدن در فلسطین

1169-1746: تسلط کاسیها بر بابل

1716: طلوع دولت آشور به دست شمشي اداد دوم

1220-1650: بندگی یهودیان در مصر (?)

1360-1600: تسلط مصر بر فلسطین و سوریه

1550: تمدن میتانی

1461: برا – بوریاش اول، شاه بابل

1276: وحدت آشور به دست شلمنصر اول

1200: تسخیر کنعان به دست یهودیان

1102-1115: توسعه دولت آشور به دست تیگلت – پیلر اول

1010-1025: شائول، پادشاه یهود

974-1010: داوود، پادشاه یهود

600-1000: دورة طلايي فنيقيه و سوريه

937-974: سليمان، پادشاه يهود

937: تجزيه، دولت يهود: يهودا و اسرائيل

859-884: آسور نصير پال دوم شاه آشور

824-895: شلمنصر سوم، شاه آشور

808-811: سامورامات («سميراميس») در آشور

700-785: عصر طلايي ارمني («اورارتو»)

727-745: تيگلت پيلسر سوم

قم مصر

889-925: اوسوركون اول

850-880: اوسوركون دوم

825-850: ششنگ دوم

769-821: ششنگ سوم

725-763: ششنگ چهارم

745-850: سلسله بيست و سوم، شاهان طيوه

663-725: سلسله بيست و چهارم، شاهان ممفيس

663-745: سلسله بيست و پنجم، شاهان حبشي

663-689: تاهاركا

685: تجديد حيات بازرگاني مصر

650-674: تسخير مصر به دست آشوريان

525-663: سلسله بيست و ششم، شاهان سائيس

609-663: پسامتيك («پسامتيخوس») اول

663-525: رونق هنر مصري در دوره شاهان سائیس

615: آغاز مهاجرت یهودیان به مصر

609-593: نیکو («نخو») ی دوم

605: آغاز وارد شدن فرهنگ یونانی به مصر در زمان نیکو

593-588: پسامتیک دوم

569-526: احمس («آماسیس») دوم

568-567: حمله بختنصر دوم به مصر

560: ازدیاد نفوذ یونان در مصر

قم آسیای باختری

سامره

722-705: سارگن دوم، شاه آشور

709: دیاکو (دیوکس)، شاه ماد

705-681: سناخریب، شاه آشور

702: اشعیای اول

689: غارت بابل به دست سناخریب

681-669: اسرحدون، شاه آشور

669-626: آسوربانی پال («ساردانا پالوس»), شاه آشور

660-583: زره توشتره («زورو آستر»)?

652: گوگس، شاه لیدیا

640-584: هووخشتره (کواکسار)، شاه ماد

639: سقوط شوش، انقراض عیلام

639: یوشع، شاه یهود

625: بازگشت استقلال بابل به دست نیوپولسر

621: آغاز («اسفار پنجگانه»)

612: سقوط نینوا؛ انقراض آشور

561-610: آلوآتس، شاه لیدیا

562-605: بختنصر دوم، شاه بابل

600: ارمیا در اورشلیم؛ سکه زدن در لیدیا

586-597: تسخیر اورشلیم به دست بختنصر

538-586: اسارت یهود در بابل

580: حزقیال در بابل

قم & مصر

525-526: پسامتیک سوم

525: تسخیر مصر به دست پارسیها

485: شورش مصر بر ضد پارس

484: تسخیر مجدد مصر به دست خشایارشا

482: اتحاد جنگی پارس و مصر بر ضد یونان

455: شکست حمله آتنیان به مصر

332: تسخیر مصر به دست یونانیان؛ تأسیس اسکندریه

283-30: شاهان بطالسه

30: انحلال مصر در امپراطوری روم

قم آسیای باختری

529-555: کوروش اول، شاه ماد و پارس

546: تسخیر ساردیس به دست کوروش

540: اشعياي دوم

539: تسخير بابل به دست كوروش و تأسيس امپراطوري ايران

522-529: كجويه، شاه پارس

485-521: داريوش اول، شاه پارس

520: ساختن هيكل دوم در اورشليم

490: نبرد ماراتون

464-485: خشيارشاي اول، شاه پارس

480: نبرد سالاميس

423-464: اردشير اول، شاه پارس

450: كتاب ايوب(?)

444: عزرا در اورشليم

404-423: داريوش دوم، شاه پارس

359-404: اردشير دوم، شاه پارس

401: شكست كوروش كوچك در كوناكسا

338-359: اوخوس، شاه پارس

330-338: داريوش سوم، شاه پارس

334: نبرد گرانيكوس و دخول اسكندر به اورشليم

333: نبرد ايسوس

331: تسخير بابل به دست اسكندر

330: نبرد اربيل؛ خاور نزديك قسمتي از امپراطوري اسكندر مي شود.

فصل هفتم

مقدمه- سهم خاور نزدیک در تمدن باختری

از آن زمان که تاریخ نوشته در دست است، تاکنون لااقل شش هزار سال می‌گذرد. در نیمی از این مدت، تا آنجا که بر ما معلوم است، خاور نزدیک مرکز امور و مسائل بشری بوده است. از این اصطلاح مبهم «خاور نزدیک»، منظور ما تمام جنوب باختری آسیاست که در جنوب روسیه و دریای سیاه و مغرب هندوستان و افغانستان قرار دارد؛ با مساحتی بیشتری، این نام را شامل مصر نیز می‌دانیم، چه این سرزمین از زمانهای بسیار دور با خاور پیوستگی داشته است و با یکدیگر شبکه پیچ در پیچ فرهنگ و تمدن خاوری را ساخته‌اند. بر این صحنه، که تجدید حدود دقیق آن مقدور نیست و بر روی آن مردم و فرهنگهای مختلف وجود داشته کشاورزی و بازرگانی، اهلی کردن حیوانات و ساختن ارايه، سکه زدن و سند نوشتن، پیشه‌ها و صنایع، قانونگذاری و حکمرانی، ریاضیات و پزشکی، استعمال مسهل و زهکشی زمین، هندسه و نجوم، تقویم و ساعت و منطقه البروج، الفبا و خطنویسی، کاغذ و مرکب، کتاب و کتابخانه و مدرسه، ادبیات و موسیقی، حجاری و معماری، سفال لعابدار و اسبابهای تجملی، یکتاپرستی و تگگانی، آرایه‌ها و جواهرات، نرد و شطرنج، مالیات بر درآمد، استفاده از دایه، شرابخواری، و چیزهای فراوان دیگری برای نخستین بار پیدا شده و رشد کرده، و فرهنگ اروپایی و امریکایی ما، در طی قرون، از راه جزیره کرت و یونان و روم، از فرهنگ همین خاور نزدیک گرفته شده است. «آریاییان»، خود، واضع و مبدع تمدن نبوده، بلکه آن را از بابل و مصر به عاریت گرفته‌اند؛ یونانیان نیز سازنده کاخ تمدن به شمار نمی‌روند، زیرا آنچه از دیگران گرفته‌اند بمراتب بیش از آن است که از خود بر جای گذاشته‌اند. یونان، در واقع، همچون وارثی است که ذخایر سه‌هزارساله علم و هنر را، که با غنایم جنگ و بازرگانی از خاورزمین به آن سرزمین رسیده، بناحق تصاحب کرده است. با مطالعه مطالب تاریخی مربوط به خاور نزدیک، و احترام گذاشتن به

I – عیلام

تمدن شوش- چرخ کوزه‌گری- چرخ ارايه

چون خواننده به نقشه جغرافیای پارس مراجعه کند و انگشت خود را از مصب رود دجله بر خلیج فارس تا شهر عراقی العمارة حرکت دهد و، هنگامی که به این شهر رسید انگشت خود را، در امتداد مشرق، از مرز عراق بگذراند و به شهر شوش کنونی برساند، به این ترتیب حدود کشور شهر شوش قدیم را یافته است؛ این شهر مرکز ناحیه‌ای است که یهودیان آن را عیلام، یعنی زمین بلند، می‌نامیده‌اند. در این سرزمین کم وسعت، که از طرف باختر با مردابها و از طرف خاور با کوههای کنار فلات بزرگ ایران محدود و حفاظت می‌شده، ملتی می‌زیسته است که نژاد و منشأ آن را نمی‌دانیم، و یکی از مدنیتهای تاریخی به دست همین مردم ایجاد شده است. در همین ناحیه، به اندازه زمان يك نسل پیش از این، باستانشناسان فرانسوی به آثاری انسانی دست یافته‌اند که تاریخ آنها به 20،000 سال قبل می‌رسد؛ نیز شواهد و اسنادی از فرهنگ و تمدن پیشرفته‌ای پیدا کرده‌اند که قدمت آن تا 4500 سال قبل از میلاد بالا می‌رود.

ظاهر اچنان به نظر مي‌رسد که، در آن زمان، مردم عیلام تازه از زندگي بیابانگردی و شکار و ماهیگیری بیرون آمده بودند؛ ولی در همان زمان سلاح و افزارهاي مسی داشتند، زمین را می‌کاشتند، حیوانات را اهلی می‌کردند، با خطنویسی دینی و اسناد بازرگانی آشنا بودند، آینه و جواهرات را می‌شناختند، و بازرگانی آنان از مصر تا هند امتداد داشت. در کنار افزارهاي سنگ چخماقی صاف شده، که ما را به عصر سنگ جدید می‌رساند، گلدانهاي خوش ساخت گردی می‌بینیم که بر آنها نقشهاي هندسی با تصاویر زیبایی حیوانات و گیاهان رسم شده، و پاره‌ای از آنها چنان است که در شمار بهترین آثار هنری ساخت دست بشر به شمار می‌رود. در همین جاست که نه تنها نخستین چرخ کوزمگري آشکار می‌شود، بلکه نخستین چرخ ارابه نیز به نظر می‌رسد. این افزار ظاهرأ ساده و کم اهمیت، که در حقیقت برای انسان بسیار حیاتی و سودمند است، بعدها در بابل، و بسیار دیرتر از آن در مصر، روی کارآمده است. مردم عیلام از آن زندگي مقدماتی پیچ در پیچ خود، به زندگي جنگ و کشورگشایی پردردسر پرداختند و سومر و بابل را گرفتند؛ پس از آن، وضع دگرگون شد و این هر دو دولت، یکی پس از دیگری، عیلام را در تصرف خود گرفت. کشور شهر شوش شش هزار سال بزیست، و در این مدت، شاهد اوج عظمت سومر، بابل، مصر، آشور، پارس،

و یونان و روم بود و، به نام شوش، با کمال جلال، تا قرن چهاردهم میلادی پابرجای ماند. در طول این تاریخ دراز دوره‌هاي مختلف بر شوش گذشت و ثروت آن گاهی بی‌اندازه زیاد بود؛ در آن هنگام که آشور بانی‌پال بر شوش مسلط شد و آن را غارت کرد (646 ق م)، وقایعنگاران شاه فهرستی از طلا و نقره و سنگهاي گرانبها و زینت‌آلات سلطنتی و جامه‌هاي

فاخر و اثاثه عالی و ارابه‌هایی که فاتحان با خود به نینوا برده‌اند، ثبت کرده‌اند. تاریخ دوره تناوب غم‌انگیز خود، میان پیشرفت هنر و جنگ، را به این ترتیب آغاز کرده است.

II- سومریان

1. زمینه تاریخی

اکتشاف سرزمین سومر - وضع جغرافیایی - نژاد - ظواهر - طوفان سومری - شاهان - يك مصلح باستانی - سارگن شاه اکد - عصر طلایی اور

اگر به نقشه جغرافیایی خاور نزدیک بازگردیم و مسیر مشترک دجله و فرات را از خلیج فارس تا آنجا که به یکدیگر می‌رسند (نزدیک شهرچه تازه قرنه) تعقیب کنیم، و آنگاه در امتداد فرات به طرف باختر پیش رویم. در شمال و جنوب این شهر، شهرهاي زیر خاکی قدیمی سومری را خواهیم یافت که عبارتند از اریدو (اکنون ابوشهرین)؛ اور (اکنون مقیر)؛ اوروک (در تورات معروف به نام ارك و اکنون الوركاء)، لارسا (در تورات الارسار و اکنون سنکرة)؛ لاگاش (اکنون شریپورله)؛ نیپور (نفر) ونیزین. چون نهر فرات را، در مسیر آن به طرف شمال باختری و به جانب بابل، که روزی نامدارترین شهر بین‌النهرین بوده است، تعقیب کنیم، درست در خاور بابل، شهر کیش را خواهیم یافت که جایگاه کهنترین فرهنگ شناخته شده در این ناحیه است. نزدیک صدکیلومتر دیگر که در امتداد این نهر به طرف بالا حرکت کنیم، به شهر آگاده می‌رسیم که در زمانهاي دور پایتخت کشور اکد بوده است. تاریخ قدیم بین‌النهرین، از يك لحاظ، عبارت از کوششی بوده است که ملتهاي غیرسامی ساکن شهرهاي سومر برای حفظ استقلال خود، در برابر هجوم و مهاجرت سامیان از کیش و آگاد و مراکز

دیگر عمرانی شمال، به کار می‌برده‌اند. این نژادهای مختلف در ضمن این مبارزه، بی‌آنکه خود آگاه باشند، دست به دست یکدیگر داده و طرح نخستین تمدن دامن‌داری را ریخته‌اند که تاریخ از آن آگاه است و، از لحاظ ایجاد و ابداع، از همه تمدنهای دیگر بزرگتر است.

با وجود تمام پژوهشهایی که شده، نمی‌توان گفت سومریان از چه نژادی هستند و از کدام راه به سرزمین سومر درآمده‌اند. شاید از آسیای میانه یا قفقاز یا از منیه برخاسته و از شمال به جنوب بین‌النهرین، همراه دو نهر دجله و فرات، پیش آمده‌اند؛ چنین است که اسنادی از قدیم‌ترین فرهنگ آنان در آشور دیده می‌شود، و نیز احتمال دارد، همان‌گونه که از اساطیر برمی‌آید، از راه دریا و از خلیج فارس، یا از مصر یا از جای دیگر مهاجرت کرده و در امتداد دو نهر به سرزمین سومر آمده باشند؛ شاید اصل ایشان از شوش باشد، چنانکه در میان مخلفات آنان سری از قبر پیدا کرده‌اند که مشخصات مردم سومری را دارد؛ نیز ممکن است از این حد هم دورتر برویم و بگوییم که سومریان اصل مغولی داشته‌اند، چه در زبان ایشان بسیار لغات است که به کلمات مغولی شباهت دارد. به طور خلاصه باید گفت که هنوز در این باره چیزی قطعی نمی‌دانیم.

آثار باقیمانده نشان می‌دهد که آن مردم کوتاه بالا و تنومند بوده و بینی بلند و راست و غیر سامی داشته‌اند؛ پیشانی کمی به عقب، و چشمان به طرف پایین متمایل بوده است. بیشتر آنان ریش می‌گذاشتند و پارهای موی صورت خود را می‌تراشیدند، ولی اکثریت آنها تنها موهای پشت لب را می‌سازده‌اند. از پوست گوسفند و پشم تابیده نازک برای خود لباس تهیه می‌کردند؛ زنان روپوشی، از روی شانه چپ، بر بدن خود می‌بنداختند، و مردان پوشش خود را به کمر می‌بستند و نیمه بالایی تنشان برهنه می‌ماند. ولی با پیشرفت تمدن لباس هم بلندتر شد، و به جایی رسید که همه بدن خود را، تا گردن، با آن

می‌پوشانیدند؛ زنان و مردان خدمتکار در داخل خانه تنها پوششی به کمر خود می‌بستند و بالاتنه آنان برهنه بود؛ معمولاً کلاهی بر سر و نعلنی بر پا داشتند؛ ولی زنان ثروتمند کفشهایی بی‌پاشنه از پوست نرم می‌پوشیدند که روی آن بندی شبیه بند کفشهای امروزی داشت. دستبند و گلوبند و پابند و انگشتری و گوشواره اسباب آرایش زنان سومری بود، و مانند زنان امروز آمریکا با این تزیینات اندازه ثروت شوهران خود را نمایش می‌دادند.

در آن هنگام که تمدن سومریان به اندازه کافی قدمت پیدا کرده بود- یعنی در حدود 3000 ق م- شاعران و دانشمندان ایشان در صدد تدوین تاریخ قدیم قوم خود برآمدند. شاعران داستانهایی درباره آفرینش و بهشت نخستین، و طوفان سهمناکی که در نتیجه گناهکاری یکی از پادشاهان قدیم پیدا شد و آن بهشت را در خود غرق کرد، تألیف کردند. این داستان طوفان را بابلیان و عبرانیان گرفتند، و پس از آن پارهای از معتقدات مسیحی شد. در آن هنگام که استاد ولی به سال 1929 در خرابه‌های اور کاوش می‌کرد، در عمق زیادی از سطح زمین به طبقه‌ای از گل رسوبی به ضخامت دو متر و نیم رسید که، بنا به گفته او، پس از يك فیضان عظیم نهر فرات حاصل شده و در ذهن نسلهای متوالی خاطره آن به نام طوفان برجای مانده است. در زیر این طبقه رسوبی، بازمانده‌های تمدن پیش از طوفان دیده می‌شود؛ این مربوط به دوره‌ای است که بعدها شاعران به آن نام دوره طلایی آن سرزمین را دادند.

در همین اثنا، کاهنان تاریخ‌نویس در صدد آن برآمدند تا گذشته‌ای چنان طولانی اختراع کنند که برای بسط و تکامل تمام شگفتیهای مدنیت سومری کافی باشد. از پیش خود فهرستی برای نام شاهان قدیم جعل کردند و تاریخ سلسله‌هایی را که پیش از طوفان در سومر حکومت می‌راندند تا 432000 ق م عقب بردند؛ برای دو تن از این شاهان، به نام تموز و گیلگمش، داستانهای شگفت‌انگیزی ساختند؛ این

داستانها چنان شهرت و نفوذ یافت که گیلگمش بعدها قهرمان بزرگترین افسانه منظوم بابلی شد، و تموز در جمع خدایان بابلی، و بعدها به صورت آدونیس یونانیان، درآمد. شاید آن کاهنان، در اندازه مدت تمدن خود، کمی به راه گزاف رفته باشند. ولی، با ملاحظه اینکه خرابه‌های نیپور در عمق بیست متری سطح زمین پیدا شده، می‌توانیم تخمینی از عمر این تمدن به دست آوریم. چون آثار سارگن اکدی تقریباً در نیمه این عمق واقع است، و تاریخ سطح زمین به حدود اوایل دوره میلادی می‌رسد، می‌توان گفت که زمان آبادی نیپور به تاریخ 5262 ق م می‌رسد. چنان به نظر می‌رسد که سلسله فرمانروایان نیرومندی در کیش به تاریخ 4500 ق م، و در اور به تاریخ 3500 ق م بر تخت سلطنت تکیه زده باشند. نخستین صحنه نزاع میان نژادهای سامی در رقابت و همچشمی میان این دو مرکز قدیم تمدن به چشم می‌خورد؛ این همان نزاعی است که، در تاریخ خاور نزدیک، داستان خونین پیوسته‌ای را سبب شده است که آغاز آن به زمان قدرت و عظمت کیش سامی می‌رسد، و در زمان فتوحات دوشاه سامی، سارگن اول و حموربی، ادامه پیدا می‌کند و به استیلاي دو سر دار «آریایی»، یعنی کوروش و اسکندر، در قرن‌های ششم و چهارم قبل از میلاد، بر بابل می‌رسد؛ مبارزه میان مسلمانان و مسیحیان بر سر دست یافتن بر بیت‌المقدس در پی آن می‌آید، و پس از آن رقابت‌های بازرگانی است که هنوز در این ناحیه دیده می‌شود، و اینک انگلیسها نیز کوشش بر آن دارند تا اقوام سامی را، که در خاور نزدیک با یکدیگر پیوسته در حال کشمکش به سر می‌برند، در تحت نفوذ خود در آورند و در این منطقه صلح و آرامش را برقرار سازند.

از روی لوح‌های گلی اسناد و گزارش‌های 3000 سال ق م، که به دست کاهنان نگهداری می‌شده و در خرابه‌های اور به دست آمده، داستان نسبتاً دقیق به پا خاستن شاهان، و شهرها و تاجگذاریها و پیروزیهای پیوسته و مراسم تدفین باشکوه ایشان، در شهرهای اور و لاگاش و اوروک و نظایر آنها، به دست می‌آید. البته آن مورخان در وصف حوادث مبالغه فراوان کرده‌اند، چه تاریخیسی، و نیز جانبداری مورخان در نوشتن تاریخ، از اموری است که به زمانهای بسیار دور می‌رسد. یکی از آن شاهان، به نام اوروکازینا، که در لاگاش فرمان می‌راند، و پادشاه مستبد مصلح روشنفکری بوده، فرمانهایی صادر کرده و، بنابر آنها، سوءاستفاده و بهره‌مکشی ثروتمندان و کاهنان را از فقیران و دیگر مردم ممنوع ساخته است. در یکی از فرمانها چنین آمده است، «کاهن بزرگ از این پس حق ندارد که در باغ مادر فقیر داخل شود و از آنجا چوب بردارد یا از میوه‌های آن مالیاتی بگیرد.» همین شاه عوارض دفن مردگان را به پنج يك آنچه بود تقلیل داد، و کاهنان و مأموران بزرگ را از این کار ممنوع ساخت که آنچه را مردم، از مال و چهارپا، به خدایان پیشکش می‌کنند میان خود تقسیم کنند. یکی از چیزهایی که شاه به آن می‌بالیده این بوده است که «به ملت خود آزادی بخشیده است.» بیگمان لوحه‌هایی که فرمانهای این پادشاه بر آن ثبت شده از کهنترین و موجزترین و، همچنین، عادلانه‌ترین مجموعه‌های قوانین تاریخ دنیاست.

این دوره آسایش و آرامش، همان‌گونه که رسم جهان است، زیاد طول نکشید و با حمله کسی به نام لوگال-زاگیزی پایان پذیرفت؛ این شخص بر لاگاش حمله برد و اوروکازینا را شکست داد و شهری را که به اوج ترقی خود رسیده بود چپاول کرد و آن را ویران ساخت؛ معبد‌ها را خراب و مردم شهر را در کوچه‌ها قتل عام کردند؛ فاتح تازه مجسمه‌های خدایان شهر را در برابر خود، به خواری و اسارت، به حرکت درآورد. از قدیمترین اشعاری که در تاریخ معروف است قصیده‌ای است که شاعری سومری، به نام دینگیرادامو، ظاهراً در تاریخ 4800 سال قبل از این سروده و بر گل نقش شده و بر غارت شدن و زبونی الاله لاگاش نوحه کرده است؛ آن شاعر چنین می‌گوید:

افسوس! جان من از حسرت بر شهر و گنج‌های آن آتش گرفته است.

افسوس بر شهر من ژیرسو [لاگاش]، افسوس بر گنجهای آن که جانم را می‌سوزاند.

در ژیرسوی مقدس کودکان در بدبختی به سر می‌برند.

وی [غاصب] به داخل ضریح باشکوه درآمد،

و ملکه معظمه را از معبد خود بیرون راند.

ای بانوی شهر ماتم زده من، چه وقت باز خواهی گشت؟

ما را نیازی نیست که بیش از این درباره لوگال-زاگیزی خون آشام و سایر شاهان سومری، مانند لوگال-شگنگور، لوگال-کیگوب-نیدودو، نینیژی-دوبتی، لوگال-آندانوخونگا، و نظایر آنان، که نامهای پر شکوه دارند، درنگ کنیم و

از نژاد سامی، به سرپرستی سارگن اول، کشور اکد را تأسیس کرد، و پایتخت آن را در آگاده، سیصد و بیست کیلومتری شمال باختری کشور شهرهای سومری، قرار داد. یک ستون یکپارچه سنگی، که در شوش به دست آمده، سارگن را با ریش انبوه به صورت مهیبي نشان می‌دهد؛ لباسی که پوشیده نماینده بزرگی و قدرت کامل است. این سارگن از نسل شاهان نبود؛ تاریخ برای او پدری نمی‌شناسد، و مادرش از روسپیان معابد بوده است. ولی افسانه‌های سومری برای وی شرح حالی ساخته که از زبان خود او نقل شده و، در آغاز آن، بسیار به شرح حال موسی [علیه السلام] شباهت دارد. وی در آنجا می‌گوید: «مادر حقیر و بیچاره من مرا حامله شد و در پنهانی زایید. و مرا در سبدي از نی بر روی آب گذاشت و در آن را با قیر بست.» این کودک که کارگری او را از مرگ نجات داد و بعدها ساقی شاه شد و به او نزدیکی یافت و نفوذ و قدرت فراوان پیدا کرد، آنگاه بر خواجه خود شورید و او را خلع کرد و بر تخت آگاده نشست و خود را «شاه فرمانروای جهان» خواند؛ وی تنها بر پاره کوچکی از بین‌النهرین حکومت داشت. مورخان وی را «کبیر» لقب داده‌اند، از آن جهت که بر شهرهای فراوان حمله برده و غنیمت بسیار به چنگ آورده و عده بیشماري مردم را از دم شمشیر گذرانیده است. یکی از کسانی که به دست وی کشته شده همان لوگال-زاگیزی است که لاگاش را غارت کرده و حرمت خدایان آن را از بین برده بود؛ سارگن وی را شکست داد و، زنجیر به گردن، او را به شهر نیپور درآورد. این سرباز دلیر در خاور و باختر و شمال و جنوب پیش رفت و عیلام را به تصرف درآورد و، به علامت پیروزیهای درخشان، شمشیر خود را در آبهای خلیج فارس شست و، آنگاه، به طرف باختر آسیا متوجه شد و به دریای مدیترانه رسید و نخستین امپراطوری بزرگ تاریخ را تأسیس کرد و مدت پنجاه و پنج سال حکم راند. داستانهای فراوانی در اطراف زندگی و کارهای او ساخته شد، و زمینه فراهم آمد تا در شمار خدایان قرار گیرد. اما آتش انقلاب در سراسر امپراطوری او برافروخت و دور فرمانروایی او یکسره پایان یافت.

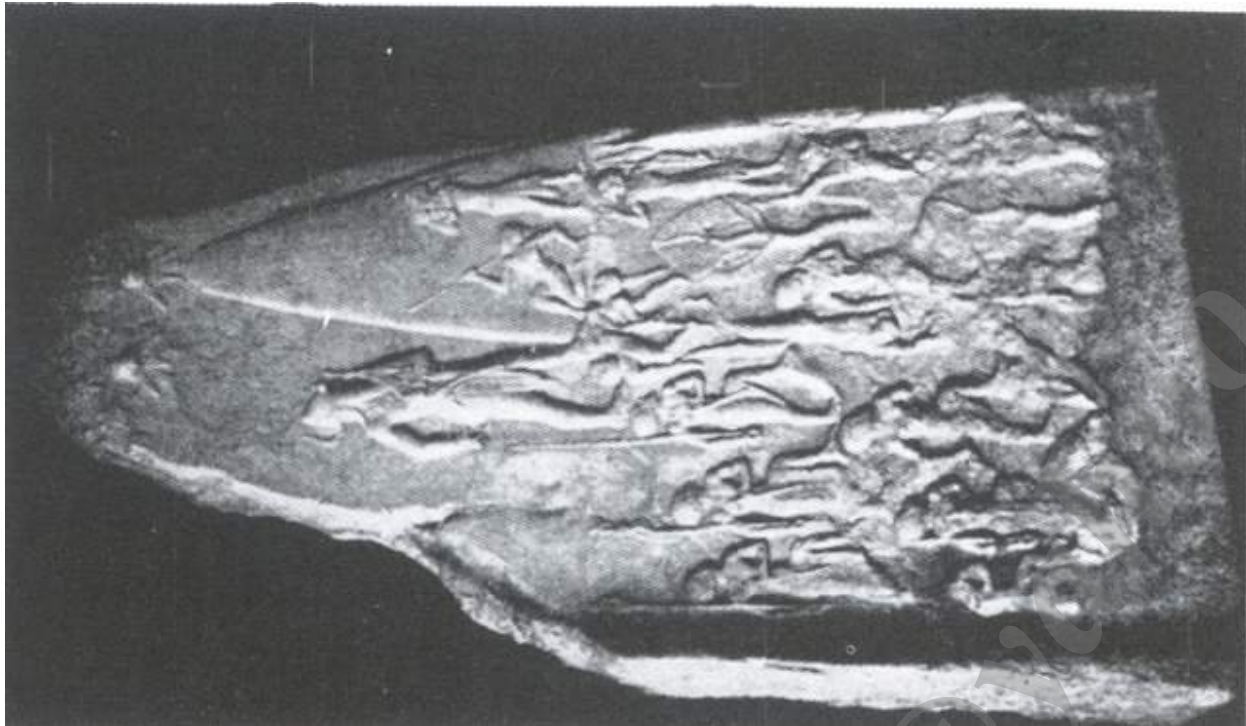
سه پسر سارگن، نوبه به نوبه، پس از وی به جانشینی او رسیدند. سومین آنان به نام نرمسین سازنده بزرگی بود، ولی از تمام آثار او جز یک لوحه یادگاری برجای نمانده که پیروزی او بر پادشاهی گمنام در آن ذکر شده است. این لوحه، که نقشی برجسته دارد، به سال 1897 در شهر شوش به دست دموگران افتاد، و یکی از تحفه‌های موزه لوور به شمار می‌رود. در آن نقش برجسته، نرمسین به صورت مرد نیرومندی نشان داده شده که تیروکمان دارد و پاهای خود را با غرور شاهانه بر بدن دشمنان سرنگون شده گذاشته و ظاهراً آماده است که جز مرگ بی‌امان پاسخی به استرحام و التماس دشمن مغلوب خود ندهد. در میان صورتهای دشمنان، که در آن لوحه وجود دارد، تصویر کسی دیده

می‌شود که تیرگردنش را شکافته و در حال احتضار است؛ در قسمت عقب زمینه صورت، کوه‌هایی زاگرس به نظر می‌رسد، و بر روی یک تپه شرح پیروزی نرمسین با خط میخی زیبایی نقش شده است. این لوحه نشان می‌دهد که، در آن زمان، هنر

ساختن نقش برجسته و کنده‌کاری، به سر منزل بلوغ رسیده و وضعی در خور اطمینان داشته و، از رهگذر سابقه‌ای طولانی، بنیان آن بقاعده و استوار شده بوده است.

سوخته شدن شهر چیزی نیست که بتوان گفت، در همه احوال، بلا و بدبختی غیرقابل جبران است؛ بلکه، غالب اوقات، از دو لحاظ آبادانی و بهداشت، سودمند واقع می‌شود؛ این قاعده درست درباره لاگاش آن زمان صدق می‌کند. پیش از آنکه قرن بیست و ششم قم فرا رسد، این شهر به دست شاه روشنفکری به نام گودا دوباره آباد شد و رونق گرفت؛ مجسمه‌های کوتاه تنومند این شاه معروفترین آثاری است که از سنگتراشی سومری برجای مانده است. در موزه لوور، مجسمه‌ای از سنگ دیوریت وی را در حال خشوع و عبادت نشان می‌دهد، با عمامه سنگینی بر سر، که شکل آن به کولوسئوم شباهت دارد؛ دستها را بر سینه روی یکدیگر گذاشته، شانه و پاهایش برهنه است، و دو ساق پای ستبر او را دامنی به شکل زنگوله پوشانیده که روی آن با خط مقدس (هیروگلیف) چیزهای بسیاری نوشته‌اند. آثار و خطوط نیرومند و در عین حال منظم سیمای او از مردی متفکر و دادگر و با عزم و نیکومنش حکایت می‌کند. رعایای او نه به عنوان اینکه وی مرد جنگنده‌ای بود به او احترام می‌گذاشتند، بلکه او را به عنوان شاه فیلسوف و متفکری دوست می‌داشتند که عمر را وقف دینداری و ادب‌پروری و کارهای نیک ساخته بود: در واقع او را باید مارکوس اورلیوس سومری دانست. معابد فراوان ساخت؛ همان گونه که امروز هیئت‌های اعزامی به کاوش می‌پردازند و از این میان به مجسمه‌های وی دست پیدا می‌کنند، وی نیز تحقیق و مطالعه در آثار گذشتگان را تشویق می‌کرد و از ظلم و ستم نیرومندان بر ناتوانان جلو می‌گرفت. یکی از آثار نوشته وی که به دست آمده نماینده سیاست خاص اوست؛ به جهت همین سیاست بود که رعایا او را می‌پرستیدند و، پس از وی، او را به مقام خدایی رسانیدند. در آن نوشته چنین آمده است: «در مدت هفت سال کنیز با بانوی خود برابر بود؛ و بنده در کنار خواجه خود راه می‌رفت و، در شهر من، ناتوان در پهلوی توانا آسایش داشت.»

در این اثنا کشور شهر «اورکلدانیان»، که روزگارش از 3500 قبل از میلاد (بنا بر آنچه که از کهنه‌ترین گورهای آن آشکار می‌شود) تا 700 قبل از میلاد ادامه داشته، در یکی از مترقیترین دوره‌های عمر دراز خود به سر می‌برد. بزرگترین شاه این سرزمین، به نام اور-انگور، همه بلاد آسیای باختری را تحت فرمان آورد و در آنها پرچم امن و آسایش برافراشت و، در سراسر دولت سومری، نخستین قانون‌نامه‌ای را که تاریخ می‌شناسد انتشار داد. خود وی در این باره چنین می‌گوید: «با قوانین شایسته و عادلانه شمش، من، برای همیشه، بنیان دادگری را برقرار ساختم.» و چون ثروت اور، در نتیجه بازرگانی و حمل و نقل از راه فرات، افزونی یافت، همان کاری را که پریکلس بعدها در یونان کرده است اور-انگور نیز به انجام رسانید؛ یعنی در زیبایی شهر خود کوشید و معابد فراوان ساخت و در این شهر و شهرهای دیگری که زیر فرمان داشت- مانند لارسا و اوروک و نیپور- ساختمانهای زیادی کرد،



لوحة پیروزی نرمسین، موزه لوور، پاریس؛ عکس از آرشیو عکس هنر و تاریخ

پسر وی، دونگی، در مدت پنجاه و هشت سال پادشاهی، کارهای پدر را دنبال کرد و چندان به خردمندی حکومت راند که مردم او را همچون خدایی می‌دانستند که فردوس قدیمی را به آنان بازگردانیده است.

ولی این دولت و این آسایش دیری نپایید. عیلامیان جنگجو، از طرف خاور، و عموریانی که آن زمان نام آور شده بودند، از باختر، بر این شهر آسوده و ایمن تاختند و شاه آن را اسیر کردند و با توحش کامل به چپاول آن پرداختند. شاعران اور در سوک الهه عشتار، مادر محبوب کشور-شهر خود، که به دست مهاجمان گناهکار مورد بی احترامی قرار گرفته و او را از آرامگاه خود بیرون انداخته بودند، قصاید سوزناکی سرودند. آنچه مایه شکفتی است آنکه، برخلاف انتظار، این اشعار به صیغه اول شخص سروده شده و به گوش ادیبان معتقد به صنایع لفظی خوشایند نیست؛ ولی، با وجود چهار هزار سالی که میان زمان ما و زمان سرودن این اشعار فاصله افتاده، بخوبی می‌توانیم اندازه ویرانی و پریشانی را که بر آن شهر و مردمش رسیده از این اشعار دریابیم. شاعر چنین می‌گوید:

دشمن با دستهای ناپاک خود مرا ربود؛

دستهای مرا ربود و مرا از وحشت کشت.

آه که چه بدبختم! او به من هیچ حرمتی نگذاشت!

لباسهای مرا بیرون کرد و بر زن خود پوشانید،

جواهرات مرا برداشت و با آن دختر خود را آراست.

اکنون من اسیر کاخهای اویم- او در جستجوی من بود

در پرستشگاهها. آه که روز به راه افتادن می‌لرزیدم.

او در معبد من مرا دنبال می‌کرد و مرا از ترس به لرزه درمی‌آورد،

در آنجا و در میان خانه خودم؛ مانند کیوتری بودم که بال می‌زد

و بر بامی می‌نشستم، یا چون جغد کوچکی که بال زنان خود را در غاری پنهان می‌کند؛

مانند مرغی مرا از ضریح خود بیرون راند،

از شهر من مانند مرغی مرا بیرون کرد، و من با حسرت آه می‌کشیدم و می‌گفتم:

معبد من پشت سر من است و بسیار از من دور است.

بدین‌گونه، مدت دویست سال، که پیش چشمان خودبین ما لحظه‌ای بیش نیست، عیلام و عمور سرزمین سومر را در تصرف خویش داشتند. پس از آن، از طرف شمال، حموربی، پادشاه بزرگ بابل، پیش آمد و اورک و ایسین را از عیلامیان باز گرفت و مدت بیست و سه سال درنگ کرد و پس از آن عیلام را به محاصره گرفت و شاه آن را اسیر کرد؛ عمور و آشور دوردست را مسخر ساخت و امپراطوری به وجود آورد که، پیش از آن، تاریخ ماندش را نشان نمی‌دهد؛ کار آن را با وضع یک سلسله قوانین عمومی سامان داد. قرنهای درازی پس از این زمان، سامیان بر بین‌النهرین حکومت می‌راندند، تا آنگاه که دولت پارس برآمد و از آن



گودآي «كوچك» موزه لوور، پاریس؛ عكس از موزه هنري متروپلیتن، نیویورك

پس دیگر نامی از سومریان شنیده نمی‌شد، چه فصل کوتاه آنان در کتاب تاریخ جهان به پایان رسیده بود.

2- زندگی اقتصادی

زمین- صنعت- بازرگانی- طبقات مردم- علم

سومریان از میان رفتند، ولی مدنیت و فرهنگ آنان بر جای ماند. از سومر و اکد هنوز صنعتگران و شاعران و هنرمندان و حکیمان و قدیسان بر می‌خاست. تمدن شهرهای جنوبی در امتداد نهرهای فرات و دجله به شمال انتقال یافت و، همچون میراث اصلی تمدن بین‌النهرین، به سرزمین بابل و آشور رسید.

پایه این فرهنگ و تمدن بر روی خاکی گذاشته شده بود که فیضان سالانه دو نهر، در نتیجه ریزش بارانهای زمستانی، سبب حاصلخیزی آن بود. زیاد شدن آب سودمند بود، ولی خطر هم داشت؛ اما سومریان از دیرباز دریافته بودند که، با کندن مجاری فراوان در سراسر زمینهای خود، می‌توانند از

این آب به شکل مطمئنی برای آبیاری استفاده کنند؛ همان مردم، با داستانهایی از يك طوفان بزرگ، و اینکه چگونه سرانجام زمین از سیلابها جدا گردید و آدمیان رهایی یافتند، یاد آن نخستین خطرهای زیاد شدن آب دو نهر را جاودانه ساخته‌اند. سازمان منظم آبیاری، که تاریخ آن به 4000 سال قبل از میلاد می‌رسد، از بزرگترین کارهای تولیدی تمدن سومری به شمار می‌رود؛ شك نیست که این سازمان، خود، پایه آن مدنیت و فرهنگ بوده است. از زمینهایی که خوب آبیاری می‌شد ذرت، جو، گندم، خرما، و سبزیهای گوناگون و فراوان بدست می‌آمد. در زمانهای بسیار دور، در این قسمت از جهان، گاو آهن روی کار آمد که به وسیله آن با گاو زمین را شخم می‌کردند، و تا چند سال پیش در امریکا نیز دیده می‌شد و به آن لوله سوراخدار پیوسته بود که به وسیله آن دانه را بر زمین می‌افشاندند. برای کوبیدن خرمن، چرخهای بزرگ چوبی به کار می‌بردند که دندانه‌هایی از سنگ چخماق داشت، و به این ترتیب، در ضمن آنکه دانه جدا می‌شد، کاه نیز برای علوفه چهارپایان به دست می‌آمد.

این تمدن، از جهات گوناگون، بسیار ابتدایی بود. سومریان پاره‌ای از موارد استعمال مس و قلع را می‌دانستند و از مخلوط کردن آن دو با یکدیگر مفرغ می‌ساختند، و گاه به گاه نیز، با آهن، اسبابهای بزرگ درست می‌کردند. با همه این احوال، فلز در نزد آنان عنوان تجملی داشت و بسیار نادر بود. ابزار کار سومریان بیشتر با سنگ چخماق ساخته می‌شد و برخی از آنها، از جمله داس دروگری، را با گل رس می‌ساختند و چیزهای باریک، مانند سوزن و درفش، را با عاج یا استخوان.

طرف شاه معین می‌شدند بر آن نظارت می‌کردند؛ درست همان‌گونه که اکنون هم صناعتیهای بزرگ زیر نظر دولتها اداره می‌شود. خانه‌های خود را با نی می‌ساختند و روی آن را کاهگل می‌مالیدند، و این کاهگل در آفتاب خشک می‌شد؛ چنین خانه‌ها را، در جایی که روزی سرزمین سومر بوده است، هم اکنون باسانی می‌توان دید. کلبه‌ها دری چوبین داشت که روی پاشنه‌ای سنگی می‌چرخید؛ کف اطاق معمولاً گلی بود؛ سقف کلبه را با خم کردن و اتصال سر نیها به شکل قوسی می‌ساختند، یا اینکه نیها را گل‌اندود می‌کردند و روی تیرهای عرضی سقف می‌کشیدند. گاو و گوسفند و بز و خوک در خانه‌ها با مردم به سر می‌بردند. برای آب آشامیدنی از چاه استفاده می‌شد.

بیشتر کالاهای از راه آب حمل و نقل می‌شد. چون سنگ در سومر بسیار کمیاب بود، آن را از راه خلیج فارس یا از قسمتهای شمالی دو نهر با قایق می‌آوردند و به وسیله ترعه‌ها به بارانداز شهرهای کنار نهرها می‌رساندند. حمل و نقل از راه خشکی نیز در کار پیشرفت بود؛ هیئت اکتشافی دانشگاه آکسفورد، بتازگی، در کیش کهنترین وسیله نقلیه چرخدار جهان را اکتشاف کرده است. از جاهای مختلف، مهرهایی به دست آمده که نشان می‌دهد در آن زمان میان سومر و هند و مصر روابط بازرگانی وجود داشته است. در آن هنگام هنوز پول را نمی‌شناختند؛ به همین جهت، بازرگانی معمولاً به صورت مبادله جنس به جنس صورت می‌گرفت؛ ولی، حتی در آن زمان دور هم، سیم و زر برای سنجش بهای کالا به کار می‌رفته و آنها را به صورت شمش یا حلقه، و بیشتر از روی وزن، در داد و ستد مقابل کالا می‌پذیرفته‌اند. بیشتر لوحه‌های گلی که به دست ما رسیده، و بر آنها خط سومری نوشته شده، اسناد بازرگانی است؛ این، خود، می‌رساند که فعالیت تجارتي در آن زمان زیاد بوده است. در یکی از این لوحها، با عبارتی که نماینده ناخرسندی و خستگی است، از «شهر و ناراحتی و سر صدای» آن سخن رفته است. از روی اسناد برمی‌آید که قراردادها را با نوشتن و گواهی لازم می‌کردند. آیین وام گرفتن نیز در نزد آنان معمول بوده، و کالا یا زر و سیم را به قرض می‌گرفته و، در برابر، سودی سالانه از همان جنس، میان 15 تا 33 درصد، به وام دهنده می‌داده‌اند. از آنجا که استقرار و آرامش هر جامعه با نرخ تنزیل در آن نسبت معکوس دارد، می‌توان چنین حدس زد که کسب و کار سومریان هم در آن زمان، مانند کسب و کار ما، از لحاظ سیاسی و اقتصادی، وضعی آمیخته با نگرانی و عدم ثبات داشته است.

از گورهاي آن زمان طلا و نقره زياد به دست آمده؛ اين طلا و نقره تنها به صورت زينت آلات نيست، بلکه صورت ظرف و سلاح و اسباب تجمل و افزار کار هم دارد. توانگران و درويشان همه به طبقه‌ها و پايه‌هاي مختلف تقسيم مي‌شدند؛ برده‌فروشي رواج فراوان داشت و حقوق مالکيت محترم بود. ميان ثروتمندان و بيچيزان، طبقه ميانه‌اي وجود داشت که تشکيل مي‌شد از بازرگانان کوچک و دانشمندان و پزشکان و کاهنان. فن پزشکی رواج داشت و براي

هر دردي درماني مي‌شناختند، ولي پزشکی هنوز با آداب ديني درهم آميخته بود؛ چنان تصور مي‌کردند که اساس مرض به واسطه وجود ارواح خبيثه است که به بدن بیمار داخل مي‌شود، و تا اين روح خبيث از بدن بيرون نرود بیمار شفا نخواهد يافت. تقوي مي‌داشتند که، نمي‌دانيم چگونه و در کجا ايجاد شده، بنابر آن تقويم، سال به دوازده ماه قمری منقسم مي‌شد؛ پس از هر سه يا چهار سال، ماهي بر آن مي‌افزودند تا اين تقويم با فصول سال و گردش خورشيد توافق پيدا کند. هر شهري اين ماهها را به نام خاصي مي‌ناميد.

3- سازمان حکومت

شاهان- آيين جنگاوري - اشراف و زمينداران - قانون

هر شهر تا آنجا که مي‌توانست خود را براي نگاهداري استقلال خويش غيور و متعصب نشان مي‌داد و براي خود شاه خاصي داشت به نام پاتسي يا کاهن- شاه؛ از همين کلمه آشکار مي‌شود که حکومت تا چه حد با دين پيوستگي داشته است. در حدود 2800 قم، با توسعه تجارت، ديگر امکان آن نبود که اين جديبي ميان شهرها برقرار بماند؛ به همين جهت، از مجموعه آنها «امپراطوريهاي» به وجود آمد، و شخصيت نيرومندی توانست بر شاهان و کاهن- شاهان مسلط شود و از اين شهرها يك وحدت سياسي و اقتصادي ايجاد کند. پادشاه بزرگ قدرت فراوان و مطلق داشت، و اطراف او را محيطي از شدت عمل و ترس فرا گرفته بود، درست مانند حاکماني که سلاطين مستبد اروپا مقارن دوره رستاخيز علم و هنر (يا رنسانس) داشتند؛ هر آن احتمال آن مي‌رفت تا، با همان وسايل که شاه تازه بر اريکه سلطنت نشسته، کسي قصد جان او کند و وي را به سرنوشت گذشتگان دچار سازد. شاه در قصر مستحکمي به سر مي‌برد که بيش از دو در تنگ نداشت، و از هر در بيش از يك نفر نمي‌توانست داخل شود. در چپ و راست در ورودي، نهانگاههاي بود که پاسبانان مخفي شاه در آنها به سر مي‌بردند و مي‌توانستند اردشوندگان را بازجويي کنند، يا با خنجر جانشان را بگيرند. حتي نمازخانه شاه نيز در کاخ او جاي پنهان و پوشيده‌اي داشت و شاه در آن وظائف ديني خود را انجام مي‌داد، بي‌آنکه کسي بتواند وي را ببيند، يا اگر از انجام چنين تکاليف سرباز زند متوجه آن شوند.

شاه، به هنگام نبرد، بر اربه‌اي مي‌نشست و در پيشاپيش لشکري مخلوط و درهم، مسلح به تير و کمان و سرنيزه، حرکت مي‌کرد. جنگ را آشکارا براي به دست آوردن راههاي بازرگاني، يا دستبرد زدن به کالاهاي تجارتي، به راه مي‌انداختند و هيچ در بند آن نبودند که اين هدف را در زير پرده‌اي از الفاظ فريبنده و رنگين بپوشانند و کساني را که دنبال کمال مطلوبهايي مي‌گردند به آن گول بزنند. مانيشوتسو، شاه اکد، با کمال صراحت اعلان کرد

که براي دست يافتن به کانه‌اي نقره و رسيدن به سنگ ديوريت به سرزمين عيلام حمله مي‌کند تا پس از به دست آوردن اين سنگ مجسمه‌هايي از خود بسازد و نام خويش را جاويدان کند. و اين تنها جنگي است که در آن سربازان براي منظورهاي هنري به نبرد برخاسته‌اند. ملتهاي مغلوب را

علي الرسم به عنوان برده مي فروختند و، اگر اميد به سودي از فروختن ايشان نمي رفت، آنان را در ميدان جنگ سرمي بریدند. بعضي اوقات چنان اتفاق مي افتاد که ده يك اسيران را در تنگنابي قرار مي دادند که هر چه دست و پا مي زدند راه فرار نبود، آنگاه آنان را در راه خدايان تشنه به خون قرباني مي کردند. در اين شهرها همان چيزي اتفاق افتاد که بعدها، براي شهرهاي ايتاليا، در دوره رستاخيز پيش آمد؛ به اين معني که استقلالخواهي شديد شهرهاي سومري انگيزه نيرومندي براي زندگي و پرورش هنر بود، ولي، در عين حال، سبب پيدايش فشار و نزاعهاي داخلي گرديد؛ به اين ترتيب دولتهاي کوچک محلي ضعيف شدند و دولت سومر بکلي سقوط کرد.

سازمان ملوك الطوائفي، در امپراطوري سومري، وسيله حفظ نظام اجتماع بود. شاه، پس از هر جنگ، به سرداران شجاع خود قطعات بزرگي از اراضي را مي بخشيد و آن زمينها را از پرداخت ماليات معاف مي کرد؛ اين صاحبان اراضي، در مقابل، موظف بودند امنيت را در ابواب جمعي خود حفظ کنند و، آن اندازه که شاه نياز مند است، سرباز و ساز و برگ به او بدهند. درآمد دولت از ماليات جنسي بود، که در انبارهاي شاهي ذخيره مي شد و به مصرف حقوق کارمندان و کارگران دستگاه دولتي مي رسيد.

علاوه بر اين دستگاه شاهي و دستگاه زمينداران، يك رشته از قوانين وجود داشت که وقتي اور-انگور و دونگي دست به تدوين احکام و قوانين اور زدند، سوابق فراواني براي آنها فراهم شده بود. از همين سرچشمه ها بود که حموربي قانون نامه معروف خود را استخراج کرد و به يادگار گذاشت. البته اين قوانين از قوانيني که پس از آنها آمده ناقصتر و ساده تر است، ولي شدت و قساوت آنها نيز به همين ترتيب کمتر است. به عنوان مثال بايد گفت که در قوانين سامي، چون زني زنا دهد حکمش کشتن است، ولي در قانون سومري تنها آن است که شوهر جفا کشيده حق دارد زن ديگري بگيرد و پايشگاه زن اول خود را از آنچه بود پايينتر آورد. در قانون سومري از روابط بازرگاني و ارتباطات جنسي سخن رفته؛ براي وام گرفتن شرايطي گذاشته، و ترتيب قرارداد بستن و عقود مختلف و خريد و فروش و قبول کردن فرزندان و وصيت را معين کرده است. مجالس محاکمه و داوري در معبدها تشکيل مي شد و داوران معمولاً کاهنان معابد بودند، ولي براي دادگاههاي عاليتر قاضيان متخصص برگزيده مي شدند. بهترين چيزي که در قانون سومري مشاهده مي شود آن است که کار به صورتي بوده که، حتي المقدور، مردم از مراجعه به محکمه خودداري کنند؛ به اين معني که هر اختلاف، در ابتدای امر، به داوري عمومي مراجعه مي شده، و او به طرفين دعوي تکليف

آنکه به حکم قانون توسل جویند، دعوي ميان خود را از راه دوستانه حل کنند. چنين است حال يك مدنيت فقيري که نمي توانيم از آن درسي بگيريم و تمدن خود را اصلاح کنيم.

4- دين و اخلاق

مجموعه خدايان سومري- خوراک خدايان- اساطير خدايان- تعليم و تربيت- نماز سومري- فحشاي مذهبي- حقوق زن- آرايه هاي سومري

اور- انگور قانون نامه خود را به نام شمش، خدای بزرگ، بين مردم منتشر ساخت، چه فرمانروايان بزودي دريافته بودند که توجه کردن به دين فوايد سياسي فراواني براي اداره کردن کشور دارد. و آنگاه که فايده خدايان از اين لحاظ بر آدمي مکشوف شد، شماره آنان افزايش يافت، تا آنجا که هر شهر و ايالت و هرگونه از فعاليتهاي بشري، براي خود، خدای مدبر و الهام دهنده خاص پيدا کرد. زماني که

تمدن سومري روي کار آمد، بدون شک، پرستش خورشيد مدتي بود که انتشار داشت، و مظهر آن نيایش شمش «نور خدايان» بود که شب را در اعماق شمال به سر مي برد و، چون سپيدهدم درهاي خود را به روي آن باز مي کرد، مانند شعله اي در آسمان بالا مي آمد و ارايه خود را بر قبه نيلگون آسمان به حرکت درمي آورد؛ خورشيد را تنها چرخي از اين ارايه آتشين تصور مي کردند. در شهر نيبور معابد باشکوهي، براي خدائي به نام انليل و همسر او، تينليل، برپا کرده بودند؛ مردم اوروک بيشتر اينيني، باکرة خدای زمين، را پرستش مي کردند؛ همين خداست که در نزد مردم سامي اکد به نام عشتَر معروف است و با آفروديته- دمتَر فاجره و متقلب خاور نزديک شباهت دارد. مردم کيش و لاگاش مادر غمخواري را به نام نينکرسگ مي پرستيدند که، به خيال ايشان، از بدبختي بشر پيوسته اندوهناک است و در نزد خدايان بيرحم از آدمي شفاعت مي کند. نينگيرسو خدای آبياري و «رب سيلها» بود، و ابوياتموز خدای کشاورزي، سين خدای ماه بود، و او را به صورت انساني نمايش مي دادند که بر بالاي سرش هلالی بود شبیه به هاله هايی که بر گرد سر قديسان در قرون وسطي نمايش مي دادند. به گمان ايشان، هوای محيط بر زمين پر از ارواح بود: بعضي ارواح طيبه، که هريك از آنها مخصوص نگاهداري يکي از مردم است، و بعضي ارواح خبيثه و شياطين، که براي دور کردن ارواح طيبه مي کوشند و درصدد آنند که بر جسم و روح مرد سومري تسلط پيدا کنند.

بيشتر خدايان در معابد بودند، و براي آنها هدايایي از مال و خوراک و زن مي آوردند. در الواح گودا فهرستي است که نشان مي دهد خدايان چه چيزها را مي پسندند و دوست دارند، که از آن جمله است: گاو نر، بز، گوسفند، کبوتر، جوجه مرغ، مرغابی، ماهي، خرما، انجير، خيار، کره، روغن، و نان دو آتشه. از اين صورت مي توان فهميد که توانگران آن زمان از بسياري

از انواع خوراکی بهره مند مي شده اند. ظاهراً چنان به نظر مي رسد که، در آغاز کار، خدايان گوشت آدمي را به همه چيز ترجيح مي دادند، ولي چون اندیشه هاي اخلاقي در مردم رشد پيدا کرد، خدايان نيز ناچار به گوشت جانوران راضي شدند. در خرابه هاي سومري لوحه اي به دست آمده است که در آن پاره اي دعاها نوشته است؛ اين دستور ديني عجيب در آنجا ديده مي شود: «بره جانشين و فدية آدمي است؛ وي بره اي را به جاي جان خود بخشيده است.» کاهنان، از راه همين هدايا و قربانيها، از همه طبقات ديگر مردم سومري مالدارتر و ثروتمندتر شدند. از بسياري جهات، همين کاهنان در واقع فرمانروا بودند؛ حتي بدشواري مي توان گفت که پاتسي تا چه اندازه کاهن و تا چه اندازه شاه بوده است. چون کاهنان در غارت کردن اموال مردم از اندازه گذشتند، اوروکاژينا- مانند لوتر که بعدها در مقابل کشيشان مسيحي قيام کرد- به پا خاست و حرص و آز کاهنان را تقبيح کرد و آنها را، در اجراي عدالت، به رشوه گرفتن متهم ساخت و اظهار داشت که اين کاهنان گرفتن ماليات و زکات را وسيله آن ساخته اند که دسترنج کشاورزان و صيادان را بربايند. تا مدتي محاکم را از اين گونه مأموران رشومخوار فاسد پاک کرد و، براي پرداخت عوارض و ماليات به معابد، قوانين خاص تنظيم، و از غصب شدن اموال و املاک مردم جلوگیری کرد. ولي جهان پيرشده و رسوم آن به اندازه اي قدمت داشت که حالت قدسيت به خود گرفته بود.

پس از مرگ اوروکاژينا، دوباره کاهنان قدرت را به دست گرفتند، همان گونه که در مصر نيز پس از مرگ اخناتون چنين شد. مردم چنانند که براي حفظ اساطير و آداب و عادات افسانه اي خود حاضرند هرچه را، از آن گرانبها تر نباشد، بدهند. اساطير ديني، حتي در آن روزگار دور، در جان و خرد آدمي ريشه دوانيده بود. چون مردم سومري با مردگان خود خوراکیها و افزارهاي زندگي را در گور مي نهادند، مي توان چنين فرض کرد که آن مردم به زندگي در سراي ديگر باور داشته اند، ولي تصور آنان نسبت به جهان ديگر مانند تصور يونانيان بود؛ آن را جاي تاریکي مي دانستند که سايه ها و طيفه اي بدبختي در آن به سر مي برند و همه مردگان، بدون استثنا، ناچار به آن فروود مي آيند. هنوز

اندیشه بهشت و دوزخ و بهشت ابدی و آتش جاودانی در فکر آن مردم جایگزین نشده بود، و دعا خواندن و قربانی کردن آنان به امید رسیدن به «حیات ابدی» نبود، بلکه از آن جهت چنین می‌کردند که در زندگی دنیا به نعمتهای مادی دسترس پیدا کنند. یکی از اساطیر و افسانه‌های متأخر نشان می‌دهد که چگونه انا، الاهیة حکمت، به آدایا، فیلسوف شهر اریدو، علم برین را آموخت و تنها چیزی که از او مضایقه کرد سر زندگی جاودانی بود. افسانه دیگری می‌گوید که خدایان آدمی را خوشبخت آفریدند و چون وی به اراده آزاد خود مرتکب گناه شد، با فرستادن طوفان، او را تنبیه کردند، و از این طوفان، تنها جولایی به نام تاکتوگ نجات یافت. و چون این تاکتوگ میوه درخت حرام شده‌ای را

کاهنان عهده‌دار تعلیم و تربیت نیز بودند و، با تعلیم داستانها و اساطیر دینی، آنچه را می‌خواستند به مردم تعلیم می‌کردند و تسلط و فرمانروایی خویش را بر آنان محفوظ نگاه می‌داشتند. در کنار بیشتر معابد، مدرسه‌هایی بود که کاهنان در آنجا به پسران و دختران خطنویسی و حساب را می‌آموختند، اصول و ظنیستی و نیکوکاری را در روح آنان تقویت می‌کردند، و بعضی از ایشان را برای کار بزرگ نویسندگی آماده می‌ساختند. لوحه‌هایی از آن زمان به دست آمده که بر آنها جدولهای ضرب و تقسیم و جذر و کعب، و مسائلی از هندسه عملی دیده می‌شود. آنچه در آن زمان به اطفال تعلیم می‌شده پست‌تر از چیزی نیست که ما امروز به فرزندان خود می‌آموزیم؛ این معنا از روی لوحه‌ای برمی‌آید که خلاصه‌ای از مسائل مربوط به مردمشناسی در آن چنین نوشته شده: «در آن زمان که انسانها آفریده شدند، از نانی که خورده می‌شود و لباسی که در بر می‌کنند، کسی آگاهی نداشت. همه با چهار دست و پا راه می‌رفتند و، مانند گوسفند، با دهان خود علف می‌چریدند و از گودالهای آب رفع عطش می‌کردند.»

لطف تعبیر و اصالت اندیشه در آن دین، که نخستین دین شناخته شده تاریخ است، از این دعا، که گودا در برابر بانو الاهیة نگاهبانی شهر لاگاش می‌کند، بخوبی آشکار است:

ای ملکه من، ای مادری که شهر لاگاش را ساخته‌ای،

ملتی که نظر عنایت به سوی آنان داری عزت و قدرت یافته‌اند؛

و پرستنده‌ای که به چشم مرحمت به او می‌نگری عمرش دراز می‌شود.

من مادر ندارم- تو مادر منی؛

من پدر ندارم- و تو پدر منی...

ای بانو، ای الاهیة من، تو نیکی را می‌شناسی؛

و تو هستی که به من زندگی بخشیده‌ای.

درپناه تو، ای مادر من،

و در سایه تو با عزت و احترام منزل خواهم گرفت.

عده‌ای زن وابسته به هر معبد بودند. بعضی از آنان خدمتگزار، و پاره‌ای دیگر همسر خدایان یا جانشینان و نمایندگان بر حق ایشان بر روی زمین؛ دختر سومری در این گونه خدمتگزار به معابد هیچ ننگ و عاری تصور نمی‌کرد؛ پدر او به این می‌بالید که جمال و کمال دختر خود را برای از بین بردن رنج و ملال زندگی یکنواخت کاهنان وقف کرده است؛ چنان پدری، وقتی برای ورود دختر خود به معبد و انجام وظایف مقدس پذیرش به دست می‌آورد، جشن می‌گرفت و در این جشن قربانی می‌کرد و جهیزی همراه وی به معبد می‌فرستاد.

در آن زمان زن‌شویی آیین پیچیده‌ای بود که قوانین و مقررات فراوانی برای آن گذاشته بودند. جهیزی که دختر همراه خود به خانه شوهر می‌برد کاملاً در تحت تصرف و اختیار خود او بود؛ گرچه، در استفاده از این حق، شوهر را در زندگی شریک خویش می‌ساخت، حق تعیین وارث با خود او بود. هر اندازه شوهر بر فرزندان خود حق داشت، زن نیز چنان بود؛ در

شوهر، اگر پسر بزرگی نبود، خود زن مزرعه را نیز مانند خانه اداره می‌کرد. زن حق داشت که مستقل از شوهر خود به کار بازرگانی بپردازد و بندگان خود را نگاه دارد یا آنان را آزاد کند. زن گاهی به مقام ملکه‌ای می‌رسید، چنانکه شوب-اد چنین شد و با کمال مهر و رأفت حکومت راند. ولی، در حالات بحرانی و سخت، همیشه کار به دست مرد بود؛ او پاره‌ای از اوقات حق داشت زن خود را بفروشد یا، در برابر وامی که دارد، او را به طلبکار خود بدهد. حتی در آن روزگار بسیار دور هم حکم اخلاقی بر مرد و زن یکسان نبود، و این نتیجه ضروری آن بود که در مالکیت و وراثت با یکدیگر اختلاف داشتند: مثلاً زنا کردن مرد را سبکسری و قابل اغماض می‌پنداشتند، در صورتی که چون زنی چنین می‌کرد کیفر آن مرگ بود؛ از زن چنان توقع داشتند که برای شوهر خود، و برای کشور، فرزندان فراوانی بیاورد؛ اگر زن نازا می‌شد، مرد تنها به همین سبب، می‌توانست او را رها کند؛ اگر زنی از مادر شدن خود جلوگیری می‌کرد، او را غرق می‌کردند. قانون هیچ حقی برای کودکان قایل نبود، و اگر پدر و مادر از فرزند خود در مقابل عموم تبری می‌جستند، همین خود کافی بود برای آنکه اولیای امور آن فرزند را از شهری که در آن به سر می‌برد تبعید کنند.

با وجود این، زنان طبقات بالا زندگی پرتجملی داشتند؛ مزایا و تجملاتی که این گونه زنان

داشتند جبران بیچارگی و محرومیت خواهران فقیر ایشان را می‌کرد؛ در این مورد باید گفت که وضع زن آن روز مثل وضع زن در همهٔ مدنیتهای مختلف بوده است. آریه‌ها و جواهرات در گورهای سومری فراوان دیده شده. استاد وولی در گور ملکه شوب-اد سرخابدانی از زمره کبود مایل به سبز، و سنجاقهای طلایی ته فیروزه‌ای به دست آورد، نیز دستگاه اسباب بزکی صدفی یافت که در آن با طلا منبتکاری شده بود. در این اسباب، که از انگشت کوچک بزرگتر نبود، یک قاشق بسیار ظریف دیده می‌شد که شاید برای برداشتن سرخاب از سرخابدان بوده است؛ نیز میلهٔ کوچک زرینی وجود داشت که حدس زده می‌شود برای آراستن پوست کنار ناخن بوده است؛ مناقشی بود که برای پیراستن موهای ابرو به کار می‌رفته است. انگشتریهای ملکه با مفتولهای زرین ساخته شده، در یکی از آنها سنگ لاجورد نشانده بودند؛ گردنبند ملکه از طلا و از لاجورد ساخته شده بود. چه نیکو گفته‌اند که زیر آسمان هیچ چیز تازه‌ای وجود ندارد، و تفاوت زن ابتدای جهان و زن امروز به اندازه‌ای ناچیز است که از سوراخ سوزن می‌گذرد.

5- ادبیات و هنر

خطنویسی- ادبیات- معابد و کاخها- مجسمه‌سازی- سفالگری- جواهرسازی- خلاصه‌ای از فرهنگ و تمدن سومری

به اندازه‌ای در نزد آنان پیشرفته بود که به وسیله آن می‌توانستند اندیشه‌ها و افکار مفصل و پیچیده خود را دربارهٔ بازرگانی و شعر و دین بیان کنند و نبشته‌های قدیمتری که به دست آمده بر روی سنگ است، و تاریخ آن به 3600 قم می‌رسد. در حدود 3200 قم الواح گلی ظاهر می‌شود، و چنان به نظر می‌رسد که، در آن هنگام، سومریان با این کشف عظیم بسیار شادمان شده‌اند. این یکی از خوشبختیهای ماست که مردم بین‌النهرین نوشته‌های خود را با مرکب فاسدشدنی، و بر کاغذی که زود از میان می‌رود، ننوشته‌اند، بلکه آنچه را خواسته‌اند بنویسند با آلت تیزی شبیه میخ بر گل تر نقش کرده‌اند. در این کار مهارت فراوانی داشتند؛ نویسندگان توانسته‌اند، با استفاده از این ماده نرم، یادداشت‌هایی از حوادث، صورت قراردادهای، قبالة املاک، صورت خرید و فروش، متن احکام قضایی، و نظایر آنها را بنویسند و از همهٔ اینها تمدنی بسازند که اثر نیش قلم در آن از دم شمشیر هیچ کمتر نباشد. در آن هنگام که منشی از نوشتن لوح فراغت می‌یافت، آن را در آتش می‌پخت یا مقابل حرارت آفتاب می‌گذاشت؛ به این ترتیب، طول عمر نوشته در حوادث روزگار بسیار بیش از کاغذ می‌شد، و تنها نوشتهٔ برسنگ، در ماندن، بر آن ترجیح داشت. پیدایش خط میخی، و تطور و تکامل آن، بزرگترین منتهی است که سومریان بر تمدن جهان دارند.

نوشته‌های سومری از راست به چپ خوانده می‌شود، و تا آنجا که می‌دانیم بابلیان نخستین کسانی هستند که از چپ به راست می‌نوشتند. شاید نوشتن به صورت خطوط، همان‌گونه که پیش از این دیدیم، نوعی از علامات و صورت‌هایی بوده که مردم در میان خود قرار گذاشته بودند، و بر ظرفهای سفالی اولیه سومری نگاشته می‌شد. گمان بیشتر آن است که صورت‌ها و اشکال اصلی در خلال قرون دراز، برای آنکه نوشتن تندتر صورت گیرد، کوچک و ساده‌تر شده و بتدریج به صورت علامتی درآمده و با اشیایی که نمایند آنها بوده اختلاف فراوان پیدا کرده و، به این ترتیب به جای آنکه تصویر اشیا باشد، علامت نمایندهٔ اصوات شده است. برای آنکه مطلب با مثالی واضح شود، گوئیم مثل آن است که در زبان انگلیسی تصویر *bee* (به انگلیسی *bee*) کشیده باشند، و با مرور زمان این تصویر به جایی برسد که، تنها، نمایندهٔ صورت «بی» (*be*) باشد و به صورت هجایی درآید که در ترکیب کلمات مانند *be-ing* (به معنی موجود) و نظایر آن وارد شود، و دیگر کسی توجه به نمایندگی این علامت از صورت زنبور *bee* نداشته باشد. سومریان و بابلیان از این نمایش هجایی علامات پیشتر نرفتند و به جایی نرسیدند که بتوانند صورت ترسیم‌شده را نمایندهٔ حرف تنها و بدون حرکت ضمیمهٔ آن قرار دهند؛ اگر به مثالی که زبیم‌باز گردیم، نتوانستند کاری کنند که علامت «بی» تنها نمایندهٔ حرف غیر مصوت «ب» بوده باشد؛ چنان به نظر می‌رسد که این گام ساده، ولی انقلابی، به وسیلهٔ مصریان قدیم برداشته شده.

بدیهی است که انتقال از مرحلهٔ خطنویسی به مرحلهٔ ادبیات قرن‌ها وقت می‌خواهد. در مدت چندین قرن، کتابت، تنها، ابزاری برای بازرگانی بود، و با آن قراردادهای و اسناد و صورت کالاهای حمل شده به وسیلهٔ کشتی و رسیدها و نظایر آنها را می‌نوشتند؛ شاید، گذشته از این، برای ثبت کردن یادداشت‌ها و گزارش‌های دینی و محفوظ نگاهداشتن طلسم‌های جادویی و ادعیه و داستان‌های مذهبی نیز از خطنویسی استفاده می‌کردند تا در این چیزها تغییر و تبدیلیایی حادث نشود. با همهٔ این احوال، هنوز قرن بیست و هفتم قبل از میلاد به پایان نرسیده بود که در شهرهای سومری عدهٔ زیادی کتابخانه‌های بزرگ تأسیس شد؛ مثلاً دو سارزاک، در محل شهر تلو در ویرانه‌های ساختمان‌های همزمان با گودا، مجموعه‌ای از 30،000 لوح گلی به دست آورد که با ترتیب و نظم خاصی روی یکدیگر چیده شده بود. از اوایل سال 2000 قم مورخان سومری به این کار پرداختند که گذشته و حال

خود را بنویسند و برای آیندگان بر جای گذارند؛ قسمتی از این سجلات به ما رسیده، البته آنچه به دست ما آمده مستقیماً از منبع سومری نیست، بلکه چیزهایی است که بابلیان بعدها از ایشان اقتباس کرده‌اند. در میان کتابهایی که به صورت اصلی سومری به دست ما رسیده، لوحه‌ای است که در نیپور اکتشاف شده و اصل سومری اولیه منظومه گیلگمش بر آن ثبت است؛ ما، پس از این صورت تحول یافته آن را در نزد بابلیان مورد مطالعه قرار خواهیم داد. بعضی از لوحه‌های خردشده محتوی مرثیه‌های ادبی است که به نیرومندی ساخته شده و طرز تعبیر و صورت ادبی مخصوص به خود دارد. در اینجا است که برای نخستین بار با این طرز تعبیر خاص خاورمیانه روبرو می‌شویم، که در آغاز اشعار جمله‌های معینی را مکرر می‌کنند و چندین شعر به یک صورت آغاز می‌شود، یا فکر واحدی را در اشعار مختلف، به اشکالی که کمی با یکدیگر اختلاف دارند، بیان می‌کنند. این آثار، که از دستبرد روزگار محفوظ مانده، نشان می‌دهد که ادبیات از سرودها و مرثیه‌های سرچشمه گرفته؛ به همین جهت، باید گفت که قصاید اولیه به صورت غنایی یا رزمی نبوده، بلکه جنبه دعایی و دینی داشته است.

شک نیست که پیش از این مراحل ابتدایی و آشکار و تمدن و فرهنگ سومری، قرنهای طولانی نمو و تطور و تکاملی در آنجا و جاهای دیگر در کار بوده است. همان گونه که ظاهراً خطنویسی میخی اختراع سومریان است، در معماری نیز باید گفت که سومریان، پیش از همه، شکل اساسی خانه و معبد و ستونها و گنبدها و طاقها را طرحریزی کرده‌اند. دهقان سومری برای ساختن کلبه خود نیگاهی را به شکل مربع یا مستطیل یا مدور در زمین فرو می‌کرد و بالای آن نیها را خم می‌کرد و به یکدیگر می‌بست تا از آن قوسی یا طاقی یا گنبدی فراهم شود. می‌توان پذیرفت که آغاز ساده و بی‌پیرایه یا لااقل نخستین پیدایش شناخته شده این اشکال معماری به همین صورت بوده است. در ضمن کاوشهای نیپور به یک مجرای آب سرپوشیده‌ای دست

و سردرهای قوسی شکل، در تاریخ 2000 قم، در اور رواج کامل داشته است. این قوسها واقعی هستند؛ یعنی سنگهایی که با ترکیب آنها این قوسها درست می‌شود هرکدام شکل میخی را دارد که فشار را به طرفین خود منتقل می‌کند و ثابت در محل خود می‌ماند.

توانگران برای خود کاخهایی داشتند و معمولاً این کاخها را بر روی پشته‌هایی با ارتفاع ده یا دوازده متر از سطح زمین می‌ساختند، و چنان بود که تنها از یک راه داخل شدن به آن امکان داشت؛ به این ترتیب، کاخ صورت دژی پیدا می‌کرد. چون سنگ در سومر نایاب بود. بیشتر این کاخها را با آجر می‌ساختند و دیوارهای سرخ آنها را با نقشهای «آجری» به شکل حلزونی و مثلث و مقرنس و لوزی و مشجر تزیین می‌کردند. دیوارهای درونی را با گچ می‌پوشاندند و به شکل ساده‌ای نقاشی می‌کردند. اتاقهای خانه را گردگرد حیاطی اندرون می‌ساختند، که در برابر آفتاب سوزان آن ناحیه سایه و وسیله سردی هوا را فراهم می‌کرد؛ به همین دلیل، و نیز برای آنکه امنیت و استحکام کاخ بیشتر باشد، در اتاقها را غالباً رو به حیاط اندرونی باز می‌کردند و کمتر برای آنها از طرف خارج دری می‌گذاشتند. پنجره همچون چیزی تجملی به شمار می‌رفت، یا این است که اصلاً نیازی برای آن احساس نمی‌کردند. آب مصرفی را از چاه بیرون می‌آوردند؛ برای بیرون راندن فضولات، در ساختمانها مجراهایی بود که به یکدیگر اتصال پیدا می‌کرد و فضولات را به خارج شهر می‌برد. اثاثیه و میل خانه، در عین کمی و سادگی، از ذوق و هنر خالی نبود؛ پارهای از تختخوابها را با فلزات یا عاج منبتکاری می‌کردند؛ پایه بعضی از صندلیها، همان گونه که در صندلیهای مصری قدیم دیده می‌شود، مانند چنگال درندگان ساخته می‌شد.

برای معابد از جاهای دور سنگ وارد می‌کردند. و سر ستونها و نقشهای برجسته مسی را، که در آنها سنگهای نیمه قیمتی نشاندہ بودند، برای تزیین به کار می‌بردند. معبد نثار در اور، با سفالهای فیروزه‌ای رنگی که از خارج آن را می‌پوشاند، همچون نمونه‌ای بود که در دیگر معابد از آن تقلید می‌کردند؛ داخل اطاقها و رواقهای این معبد، با قرار دادن لوحهایی از چوبهای کمیاب- همچون ارز و سرو- بر روی دیوارها، مزین شده بود؛ این چوبها را با قطعات مرمر و رخام و عقیق و طلا معرقکاری و منبتکاری کرده بودند. بزرگترین معبد هر شهر معمولاً بر روی تپه‌ای قرار داشت و به صورت یک زیگورات بود، با سه تا هفت طبقه ساختمان، که وسعت هر طبقه از طبقه زیرین کمتر می‌شد، و گرداگرد آن پلکانی مارپیچی می‌ساختند که برای بالا رفتن به طبقات مختلف به کار می‌رفت. این زیگوراتهای بلند شایسته خدایان گردنفر از و حامی شهرهای سومری به شمار می‌رفت. و نیز، از لحاظ مادی و معنوی، در مقابل حمله یا طغیانی که هر آن احتمال آن می‌رفت، عنوان دژوارگی را داشت.

در معابد، گاهی به عنوان تزیین، مجسمه‌هایی از خدایان و پهلوانان بشری و حیوانات قرار

می‌دادند. این مجسمه‌ها ساده و نازیبا و تنها نماینده نیرومندی و بزرگی بود؛ هیچ دقت و جلال و حسن تعبیر و ریزمکاری هنری در آنها وجود نداشت. بیشتر آنچه به دست آمده مجسمه‌های شاه‌گوداست که با سنگ دیوریت تراشیده شده، ولی تراش مجسمه‌ها خام و ساده است. در خرابه‌های تل‌العبد، از آثار دوره اول تمدن سومری، مجسمه کوچک مسی به دست آمده که گاو نری را نمایش می‌دهد؛ گرچه گذشت زمان آن را خراب کرده، هنوز این مجسمه روح دارد و نشاط و نیروی گاو نر را بخوبی نمایش می‌دهد. در شهر اور، در گور ملکه شوب-اد، سر گاوی از نقره یافته‌اند که شاهکار هنری به شمار می‌رود و نشان می‌دهد که هنر سومری تا چه اندازه ترقی داشته است، گرچه دست تصرف روزگار نیز در این مجسمه کار خود را کرده و چنان نیست که ما امروز بتوانیم این اثر هنری را در مقامی که شایسته آن است قرار دهیم. نقوش برجسته معدودی که از آن زمان برجای مانده مؤید این نظر ماست، و جای شک باقی نمی‌ماند که هنر سومری هنر پیشرفته‌ای بوده است. خشونت و درشتی هنر سومری در «لوحه کرکسان»، که به وسیله اناناتوم، شاه لاگاش، برپا شده، و استوانه سنگ سماقی اینیشار، و تصاویر کاریکاتوری (براستی کاریکاتوری به معنی کلمه) نماینده اور-نینیا، و مخصوصاً «لوحه پیروزی»، که به وسیله نرمسین نصب شده، بخوبی آشکار است؛ ولی، در همه این صورتهای جانداري نیرومندی در نقاشی و حجاری ملاحظه می‌شود، و هیچ شکی باقی نمی‌ماند که هنر سومری هنر جوانی بوده که در راه ترقی پیش می‌رفته است.

در باره صنعت کوزمگری به این روشنی و آسانی نمی‌توان حکم کرد. شاید علت آن باشد که دست روزگار در آثار سفالین تصرف فراوان کرده و چیزی از این صنعت برای ما باقی نگذاشته است تا بتوانیم از آن رو حکم صحیحی بدهیم. ممکن است در نزد آن مردم کارهایی سفالی وجود داشته که از لحاظ اتقان در عمل، از ظروف مرمر به دست آمده در خرابه‌های اریدو کمتر نبوده باشد؛ ولی بیشتر ظرفهای سفالی سومری- اگرچه چرخ کوزمگری هم در ساختن آنها به کار می‌رفته- ظروف ساده گلی بوده، که هرگز به پای گلدانهای عیلامی نمی‌رسیده است. زرگری و جواهرسازی صنعت پیشرفته‌ای بوده؛ دلیل این مطلب ظرفهای زرینی است که در گورستانهای اور از 4000 سال قبل از میلاد به دست آمده، که به بهترین صورت صیقل و پرداخت شده و از نوع هنری بلندی حکایت می‌کند. گلدان سیمین انتمنو، که اکنون در موزه لوور است و به اندازه مجسمه گودا بزرگی وضخامت دارد، در عین حال، مشتمل بر کندهکاریهای ظریفی از اشکال جانوران است. زیباترین کار هنری که از آن زمان به دست آمده دسته خنجر زرین مرصع به فیروزه و لاجورد است که حکاکی و کندهکاری بسیار ظریفی دارد و از اکتشافات اور به دست آمده است؛ اگر حق داشته باشیم تا از روی عکسی که از این شاهکار

هنري برداشته شده قضاوت **كنيم**، بايد بگويم كه صورت هنري در آن زمان به سرحد كمال رسیده بوده است. از خرابه‌هاي سومري عده زيادي مهرهاي استوانه‌اي به دست آمده كه با سنگ يا فلز گرانها ساخته شده و در آنها، بر روي سطوحی كه از شش سانتيمتر مربع تجاوز نمی‌كند، نقشهاي بسيار زیبایی كنده‌اند. چنان به نظر می‌رسد كه سومريان این مهرها را به جاي امضایی كه ما امروز می‌كنیم به كار می‌برده‌اند؛ همه اینها دلیل بر آن است كه، در آن از منة، زندگی و اخلاق به اندازه‌اي مترقي و لطيف بوده كه با تصور حقیري كه ما از پیشرفت پیوسته نوع

بشر، از روزگاران سراسر بدبختي بسیار دور تا زمان حاضر - كه خیال می‌كنیم تمدن به منتها درجه كمال رسیده! - داریم، به هیچ وجه سازگار در نمی‌آید.

تمدن سومري را می‌توان در تناقضی كه میان سفالهاي خام ساده و زینت‌آلاتی كه به نهایت درجه زیبایی و اتقان رسیده خلاصه كرد، و گفت كه این تمدن آمیخته‌اي از چیزهاي ساده اولیه و شاهكارهاي درخشانی بوده كه گاه به گاه صورت می‌گرفته است. در این سرزمین - تا آنجا كه علم ما در زمان حاضر به آن آگاهی دارد - نخستین حكومت و امپراطوري به دست انسان تأسیس شده؛ همچنین نخستین سازمان آبیاري، نخستین بار استفاده از سیم و زر برای ارزیابی کالا، نخستین قراردادهای بازرگانی، نخستین سازمان اعتبار معاملاتی، نخستین كتاب قانون، نخستین بار استفاده وسیع از خطنویسی، نخستین بار گفتگوی از داستان آفرینش و طوفان، نخستین مدرسه‌ها و كتابخانه‌ها، نخستین ادبیات و شعر، نخستین آرایه‌ها و جواهر آلات، نخستین حجاری و نقش برجسته، نخستین كاخا و معابد، نخستین بار استفاده از فلزات در تزیین، و نخستین طاقها و قوسها و گنبدهاي ساختمانی در جهان پیدا شده است. نیز در همین سومر است كه برای اولین بار، آن گونه كه تاریخ نشان می‌دهد، پاره‌اي از زشتیهاي تمدن، از قبیل بردگی و استبداد و چیرگی كاهنان بر مردم و جنگهاي استعماري، به شكل وسیع دیده می‌شود. شكل زندگی در سومر متنوع و عالی و پرفعالیت و بسیار مفصل و پیچیده بود. در همانجاست كه، از اختلافات طبیعی میان مردم، يك نوع زندگی تازه قرین آرامش و فراوانی و آسایش، برای نیرومندان، و زندگی دیگری، سراسر بدبختی و كار پیوسته، برای دیگر مردم نتیجه شده است. پایه هزاران اختلافی كه در تاریخ جهان روي داده در همین سرزمین گذاشته شده.

III - انتقال به مصر

تأثیر سومر در بین‌النهرین - عربستان قدیم - تأثیر بین‌النهرین در مصر

در آن هنگام كه از بلاد سومري سخن می‌رانیم، به اندازه‌اي به آغاز تاریخ نزدیک هستیم كه بدشواری می‌توان گفت کدام يك از چند فرهنگ و مذهب وابسته به يكدیگر موجود در خاور نزدیک باستانی بر يكدیگر پیشی داشته است. البته قدیمترین آثار نوشته كه در دست است به خط سومري نوشته شده، ولي این خط ممكن است نتیجه اوضاع و احوال و تصادفات خاصی بوده باشد، و به هیچ روي از این راه نمی‌توان چنین نتیجه گرفت كه فرهنگ و تمدن سومري مقدم بر سایر فرهنگهاي باستانی خاور بوده است؛ شاید آثار بازمانده تمدنهای پیش از سومري به صورتی بوده كه از بین رفته و چیزی از آن برجای نمانده است. مجسمه‌هاي كوچك و آثار دیگری شبیه به آثار سومریان در دو شهر آشور و سامرا پیدا شده؛ چنانكه می‌دانیم این دو از شهرهایی است كه بعدها در جزو حكومت آشور قرار گرفته است، ولي نمی‌دانیم كه آیا چنین آثار از سومر به آن نقاط رسیده، یا

به وسیله نهر دجله از راه دیگری به آنجا آمده. نیز قانون حموربی با قانونهای اور - انگور و دونگی شباهت دارد، ولی هرگز نمیتوان گفت که قانون حموربی از قوانین سومری الهام گرفته، چه ممکن است هر دو تاي آنها از اصل کهنه‌تری استفاده کرده باشند. تنها چیزی که می‌توانیم بگوییم این است که ما ترجیح می‌دهیم - و البته تأکید نمی‌کنیم - که مدنیت بابل و آشور از سومر و اکد منشعب، یا لااقل به وسیله آن بارور شده باشد. خدایان بابل و نینوا و اساطیر دینی آنها، در اغلب حالات، همان خدایان و اساطیر سومری است که تغییر شکل و تحولی پیدا کرده. در مورد زبان و لغت باید گفت که ارتباط میان زبانهای بابلی و آشوری از يك طرف و زبان سومری از طرف دیگر مانند ارتباطی است که میان دو زبان فرانسوی و ایتالیایی از يك سو و زبان لاتینی از سوی دیگر وجود دارد.

شواینفورت نظر دانشمندان را به این مطلب شگفت‌انگیز متوجه ساخته است که کشت جو و ارزن و گندم، و اهلی کردن گاو و گوسفند و بز، گرچه از دورترین زمانهایی که از آن آگاهی داریم در مصر و بین‌النهرین معمول بوده، این گیاهان و حیوانات، به حالت وحشی خود، هرگز در مصر دیده نمی‌شوند، بلکه در زمینهای آسیای باختری و مخصوصاً یمن و عربستان قدیم آنها را می‌توان یافت. از اینجا چنین برمی‌آید که این عناصر اصلی تمدن، یعنی کشت دانه بار و اهلی کردن حیوانات، در زمانی که از آن هیچ گونه سندی در دست نداریم، در عربستان پیدا شده و از آنجا به سرزمین بین‌النهرین (سومر و بابل و آشور) و مصر انتقال یافته است؛ این همان امری است که به نام نظریه «مثلث تمدن و فرهنگ» معروف شده. ولی آنچه تاکنون از تاریخ باستانی بلاد عرب به ما رسیده آن اندازه ناچیز است که می‌توان گفت این، تنها، فرضی است، و احتمال دارد که چنان بوده باشد.

آنچه بیش از این احتمال و امکان دارد آن است که پاره‌هایی معین از تمدن مصری از سومر و بابل سرچشمه گرفته باشد. این را می‌دانیم که ارتباطات بازرگانی میان بین‌النهرین و مصر وجود داشته که مخصوصاً از راه ترعه سوئز صورت می‌گرفته، و شاید برای این ارتباط و انتقال کالا، از نهرهایی که پیش از این از سرزمین مصر در دریای سرخ می‌ریخته نیز استفاده می‌شد. يك نظر به نقشه جغرافیا بخوبی آشکار می‌سازد که چرا مصر، در طول تاریخ شناخته خود، بیش از آنکه به افریقا منسوب باشد، در جزو آسیای باختری به شمار می‌آمده است. تجارت و مبادلات فرهنگی باسانی میان بین‌النهرین و مصر امکان‌پذیر بوده، ولی چون به نیل می‌رسیدند، صحرا در قسمت باختر، و آبشارهای نیل در قسمت جنوب، مانع بوده است که مصر با سایر قسمت‌های افریقا ارتباط پیدا کند. بنابراین، طبیعی چنان است که در فرهنگ و تمدن مصر عوامل و عناصر فراوانی از فرهنگ بین‌النهرین وجود داشته باشد.

هرچه در مطالعه و تحقیق لغت مصری قدیم بیشتر می‌رویم، پیوند میان آن و زبانهای سامی خاور نزدیک بیشتر بر ما آشکار می‌شود. چنان به نظر می‌رسد که خطنویسی تصویری مصر، مربوط به دوره پیش از سلسله‌های سلاطین، از بلاد سومری به آن سرزمین رسیده باشد. مهر استوانه شکل - که اصل آن بدون شك از بین‌النهرین است - در قدیمترین دوره‌های تاریخ مصر ظاهر می‌شود و پس از آن از میان می‌رود؛ ممکن است گفت که این روش کار قدیمی را، که از خارج وارد شده بود، بعدها با روش ملی اصیلی جانشین ساخته‌اند. از چرخ کوزه‌گری پیش از سلسله چهارم در مصر خبری نیست، در صورتی که این چرخ مدتها

دستگاه با اربه و چرخ اربه در يك زمان از بین‌النهرین به مصر انتقال یافته باشد. سرگرمی‌های جنگی مصری قدیم با نظیر بابلی آن بسیار شبیه است. در میان آثار مصری مربوط به دوره پیش از سلسله‌ها، که در جبل‌الاراک به دست آمده، کاردی از سنگ چخماق است که ساخت زیبایی دارد و بر آن نقشه‌ای است که، از حیث موضوع و سبك، با نقشه‌های بین‌النهرین شبیه است. ظاهراً صناعت در

باختر آسیا ایجاد شده و سپس از آنجا به مصر انتقال یافته است. نخستین مهندسی معماری مصر به مهندسی بین‌النهرین شباهت دارد؛ از آن جهت که، برای تزیین دیوارهای آجری، در آنها نیز نقشهای فرورفته به کار می‌رفته است. سفالهای دوره پیش از سلسله سلاطین مصر، و مجسمه‌های کوچک و موضوعات تزیینی آنها، در بسیاری از نمونه‌ها، شبیه نظایر آنها در بین‌النهرین است، یا بدون شك با آن ارتباط فراوان دارد. در میان آثار مصری که از آن زمان به جای مانده مجسمه‌های کوچکی از خدایان است که اصل آسیایی آنها آشکارا دیده می‌شود. در زمانی که به حکایت تمام، ظواهر تمدن مصری در آغاز پیدایش خود بود، هنرمندان شهر اور مجسمه‌هایی می‌ساختند و نقشهایی بر آنها می‌کشیدند که، خود، نماینده آن بود که مدت درازی از پیدایش این دو هنر در سومر می‌گذرد.

این شکستی برای مصر نیست که پیشی تمدن را در بلاد سومر اعتراف کند، چه ریشه‌ها و عناصری که نیل از دجله و فرات گرفته، هر چه باشد، رشد و ترقی کرده و بارور شده و تمدن خاص و خالص مصری از آن بیرون آمده است، که بدون شك ثروتمندترین و بلندآوازه‌ترین و نیرومندترین فرهنگ و تمدن شناخته شده در تاریخ است؛ تمدن مصری زیبایی و لطف خاصی دارد که فرهنگ و تمدن خام و ابتدایی سومر هیچ قابل مقایسه با آن نیست، و حتی تمدن یونان و روم نیز از آن تجاوز نمی‌کند.

فصل هشتم

مصر

I- عطية نيل

1. در دلتا

اسکندريه- نيل- اهرام- ابوالهول

اسکندريه بندري بسيار عالي است. آن طرف سدي که از آبها تشکيل مي‌شود، امواج خروشان بر يکديگر سوارند، ولي اين طرف، دريا همچون آينه‌اي سيمين به نظر مي‌رسد. در آنجا بر جزيره کوچک فاروس، در زمان بسيار دور، سوستراتوس مناره بزرگ خود را با مرمر سفيد، به بلندي **يانصديا**، برپا کرد تا راهنماي همه دريانورداني که در مدیترانه آمد و شد مي‌کردند، و يکي از عجایب هفتگانه عالم باشد. با گذشت روزگار، و در تحت تأثیر آبهاي خروشان، اثری از اين مناره عظيم برجاي نمانده، ولي اکنون به جاي آن مناره تازه‌اي ساخته شده تا راهنماي کشتيهاي بازرگاني باشد و آنها را به بندر اسکندريه برساند؛ اسکندريه همان جاست که مرد سياسي شگفت‌انگيز، يعني اسکندر، شهر بزرگ خود را بنا کرد و در آنجا نژادهاي گوناگون با يکديگر آميختند؛ همان است که بعدها وارث فرهنگ و تمدن مصر و فلسطين و يونان شد. در همین بندر است که قيصر، با حال خشم و اندوه، از سر تازه بريده پومپيوس استقبال کرد.

مسافري که در قطار نشسته و از اين شهر مي‌گذرد، در خيابانها و کوچه‌ها، از پشت امواج گرمائي که در هوا رقص‌کنان بالا مي‌رود، کارگران تا کمر برهنه‌اي را مي‌بيند که به کارهاي مختلف مشغولند؛ زناني را با چادرها و عباهاي سياه از نظر مي‌گذراند که بارهاي سنگين با خود مي‌برند؛ و گاه به گاه علمائي را مي‌بيند که با لباس گشاده و بلند و عمامه سفيد خود وقار شاهانه‌اي دارند. از دور، چشم به ميدانهاي وسيع و کاخهاي افراشته‌اي مي‌افتد که بيشک، در زيبايي، از آنچه بطالسه، در آن زمان که اسکندريه ميعادگاه تمام جهان بود، ساخته بودند کمتر نيست. پس از آن، ناگهان دشت فرا مي‌رسد و شهر، پشت سر آن، در افق دلتاي حاصلخيز نيل محو مي‌شود. اين دلتا همان مثلث سبزي است که در نقشه‌ها همچون شاخه

گرفته است.

شک نيست که اين دلتا زماني خليجي براي نيل بوده است؛ رفته رفته اين نهر عظيم، که از هزاران كيلومتر راه پيش مي‌آيد، با خود رسوباتي آورده و آن خيلج را پر کرده است؛ اين کار به اندازه‌اي کند صورت گرفته و مي‌گيرد که چشم نمي‌تواند آن را تشخيص **يدهد**. امروز بر اين کنار گل‌آلود مصر، که هزاران شاخه نيل از آن مي‌گذرد، شش ميليون کشاورز به سر مي‌برند، و آن اندازه محصول پنبه به دست آنان فراهم مي‌آيد که سالانه، از صادرات آن، يکصد ميليون

دلار عاید کشور مصر می‌شود. در این سرزمین است که نامدارترین نهر جهان می‌گذرد و خورشید بر آبهای آرام و روشن آن می‌درخشد و دو کرانه آن را درختان خرماي سر به فلک کشیده و گیاهان سبز و خرم می‌پوشاند. ما در قطاري که نشسته‌ایم نمی‌توانیم بیابانی را که آن طرف نیل قرار دارد، یا «دره‌های سیلگیری» را که روزی شاخه‌هایی از نیل بوده است، مشاهده کنیم. نیز، در این سفر نمی‌توان درست دریافت که سرزمین مصر چه اندازه باریک و کم پهناست؛ هر چه دارد از نیل است؛ و در دو سوی این نهر ریگهای روانی، همچون دشمنی، در کمین آن نشسته است.

قطار اکنون از میان جلگه‌ای رسوبی می‌گذرد که قسمتی از آن را آب پوشانده است و از هر طرف نهرهایی برای آبیاری در آن کنده شده و فلاحان مصری، با مختصر لباسی که بر تن دارند، در این جلگه برای به دست آوردن روزی خود تلاش می‌کنند. نیل هر سال طغیان می‌کند، و این طغیان از انقلاب صیفی شروع می‌شود و مدت صد روز دوام می‌کند؛ همین فیضان و زیاد شدن آب است که سبب حاصلخیزی صحرا می‌شود و، همان گونه که هرودوت گفته، مصر را «عطیة نیل» قرار می‌دهد. باسانی می‌توان دریافت که چرا در این نقطه از جهان یکی از قدیمترین مراکز تمدن به وجود آمده است. در هیچ جای دیگر زمین، جز در بین‌النهرین، نمی‌توان رودخانه‌ای را یافت که به اندازه نیل پر آب، و قابل آن باشد که در تحت اختیار و تسلط آدمی قرار گیرد؛ از هزاران سال پیش به این طرف، همه ساله، فلاح مصری مشتاقانه آرزوی زیاد شدن آب نیل را دارد؛ هم‌اکنون، در روزهای طغیان آب، هر صبح در کوچه‌های قاهره بانگ جارچیان به گوش می‌رسد که مردم را از آن آگاه می‌سازند. چنین است که گذشته، به سان این رودخانه آرام، پیوسته در آینده فرو می‌ریزد و تنها در ضمن این ریزش است که بسرعت از زمان حاضر می‌گذرد. تقسیم کردن زمان به گذشته و حال و آینده کار مورخان است؛ خود زمان چنین تقسیمی را نمی‌شناسد.

ولی برای به دست آوردن هر عطیه و هدیه‌ای باید بهایی پرداخته شود؛ فلاحان مصری، از

دیرزمانی، این نکته را دریافته‌اند که هر چه طغیان نیل سودمند و نعمت‌خیز باشد، در عین آنکه سبب حاصلخیزی می‌شود، ممکن است خرابی به بار آورد. به همین جهت است که، از همان زمانهای دور پیش از دوره تاریخ، در سراسر کشور ترعه‌هایی کنده‌اند؛ چون موسم فیضان می‌رسد، آب در این ترعه‌ها می‌افتد. در وقت پایین رفتن نیل، آبی را که در این ترعه‌ها جمع شده، به وسیله سطلهایی که بر کنار اهرمهای بلندی بسته‌اند، بالا می‌آورند و به مصرف زراعت می‌رسانند؛ فلاح مصری هم اکنون، در ضمن این کار، آوازهایی می‌خواند که از پنج هزار سال پیش نیاکان او همان آوازها را به گوش نیل می‌رسانیده‌اند. این فلاحان که امروز می‌بینیم، و آن اندازه گرفته به نظر می‌رسند که حتی در ضمن آواز خواندن هم تبسمی بر لبشان دیده نمی‌شود، با اجداد خود، که در طول پنجاه قرن گذشته بر کناره‌های نیل به سر می‌بردند، تفاوت فراوان ندارند؛ اسبابی که آب را بالا می‌کشیده، و هنوز آن را می‌بینیم، به اندازه اهرام مصر قدمت دارد؛ با وجود آنکه زبان عربی در سراسر مصر انتشار یافته است، هنوز يك میلیون از این فلاحان با زبانی سخن می‌گویند که با آن نوشته‌هایی بر آثار باستانی مصر نقش شده و برجای مانده است.

در قسمت مجاور دریای مصر، و در هشتاد کیلومتری اسکندریه، محل شهر قدیمی نوکراتیس است که روزی شهر صنعتی بزرگی بوده و یونانیان در آن به سر می‌برده‌اند؛ در پنجاه کیلومتری خاور این شهر محل قدیمی سائیس است که، پیش از آنکه به دست پارسیان و یونانیان بیفتد، تمدن مصری در آن حالت تجدیدی پیدا کرده بود. در فاصله 200 کیلومتری جنوب اسکندریه شهر قاهره جای دارد. این شهر، شهر زیبایی است، ولی رنگ مصری خالص ندارد. نخستین بار آن را فاتحان مسلمان در سال 968 میلادی بنا نهادند؛ پس از آن روحیه شاد فرانسوی بر روحیه اندوهناک عرب چیره شد و در کنار

صحراي مجاور قاهره قديم پاريسي ساختند كه، در برابر شهر قديم، اجنبي و غيرواقعي مي نمايد. بايد از اين قسمت قاهره بگذرند و مصر باستاني را در نزديكي اهرام مشاهده كنند.

در ابتداي راه درازي كه مسافر را به اهرام مي رساند، اين اهرام بسيار كوچك مي نمايد؛ شخص تازه وارد به خود مي گويد: آيا ما اينهمه رنج راه را برخورد تحمل كرديم كه آثاري به اين كوچكي و ناچيزي را تماشا كنيم؟ ولي زماني نمي گذرد كه حجم اهرام بزرگ مي شود، مثل آن است كه دستي آنها را در هوا بالا مي آورد. ناگهان به سرپيچي از راه مي رسيم و خود را در كنار صحرا مي يابيم؛ اهرام مصر، برهنه و دور افتاده در ميان شنها، با اندام غول آساي خود به نظر مي رسد كه سر به آسمان پاك و درخشان مصر افراشته است. در پاي اين اهرام آميخته اي از نژادهاي مختلف بشري به چشم مي رسد: مرداني كارآمد بر خر خود سوارند و پي كار خود

مي روند؛ بانوان درشت اندامي براحتي با درشكه حركت مي كنند؛ جواناني بر پشت اسبان سوار و به تاختن مشغولند؛ و دختران جواني با ناراحتي بر پشت شتران قرار گرفته اند، و جورابه اي ابريشمين ايشان در پرتو آفتاب مي درخشد. همه جا راهنمايان عرب را مي بينيم كه آماده آنند كه به سياحان كمك كنند و هر خدمتي از دستشان برمي آيد انجام دهند. همانجا مي ايستيم كه قيصر و ناپلئون ايستاده بودند؛ پنجاه قرن تاريخ به ما نظاره مي كند. هرودوت، پدر تاريخ، چهارصد سال پيش از قيصر به اينجا آمد و به داستانهاي گوش داد كه پريكلس از شنيدن آنها به شگفتي افتاد. آنگاه عامل زمان از اين منظره حذف مي شود و چنان به نظر مي رسد كه ما و قيصر و هرودوت، در برابر اين گورهايي كه فاصله شان از هرودوت و قيصر بيش از فاصله اينان از ماست، همه، معاصرим و در يك زمان به سر مي بريم.

در نزديكي اهرام، مجسمه ابو الهول، كه نيمي به صورت شير و نيمي به صورت فيلسوف است، با چنگال نيرومند خود شنها را مي فشارد، و با چشمان بيحركت خود بر گذرندگان و ديداركنندگان و صحراي ابدي نظاره مي كند. براستي كه مجسمه وحشت انگيزي است؛ گويي براي آن بوده است كه گناهكاران و بدكاران سالخورده را بترساند و كودكان خردسال را زودتر به رختخواب روانه سازد. در اين مجسمه، تنه شير به سر آدمي ختم مي شود كه فكين برجسته و چشمان بيرحم دارد؛ تمدني كه آن را ساخته (حدود 2990 ق م) هنوز آنچه را از وحشيت قديم بوده فراموش نكرده است. در روزگار قديم، مجسمه ابو الهول را شن پوشانده بود؛ به همين جهت است كه هرودوت، كه با چشم خود چيزهايي را در اين سرزمين ديده و نقل کرده كه آثري از آنها اكنون برجاي نيست، يك كلمه هم در اين باره ننوشته است.

آيا مصريان قديم چه اندازه ثروت و قدرت داشته اند كه توانسته اند چنين بناهاي عظيمي را برپا دارند؟ با چه دانشي توانسته اند، در آغاز تاريخ، سنگهاي عظيمي را از فاصله اي نزديك به هزار كيلومتر به پاي اهرام بياورند و پاره اي از آنها را، كه چندين تن وزن دارد، تا 150 متر از سطح زمين بالا بياورند و كار بگذارند؟ چگونه توانسته اند يكصد هزار بنده اي را كه در اين كار شركت داشتند، در مدت بيست سالي كه براي ساختن اهرام صرف شده، مزد يا لافل خوراك بدهند؟ هرودوت نوشته هايي را كه بر روي يكي از اهرام بود خوانده و براي ما نقل کرده است، كه مطابق آن معلوم مي شود كارگران آن اهرام چه اندازه تربچه و سير و پياز مصرف کرده اند؛ تو گويي چنان بوده است كه اين گونه مسائل نيز از چيزهايي بوده است كه بايد حالت جاوداني پيدا كند. با وجود اطلاع يافتن بر اين جزئيات، هنگامی كه از اين نقطه دور مي شويم چندان شاد نيستيم؛ اين از آن جهت است كه در اين ضخامت و عظمت بنا نوعي

توحش اولیه، و اگر دوستردارید توحش زمان جدید را ملاحظه می‌کنیم. حافظه و خیال بیننده است که، چون با تاریخ در هم می‌آمیزد، برای این بناها آن اندازه عظمت قائل می‌شود؛ این بناها به خودی خود، دلیلی بر غرور باطل و مسخره‌آمیز است، چه هر يك گوري است که با آن می‌خواسته‌اند برای مردگان زندگی جاوید فراهم آورند. شاید عکسبرداری در مبالغه‌ای که نسبت به عظمت اهرام شده بی‌تأثیر نباشد، چه در عکس همه‌چیز، جز پلیدیها منعکس می‌شود و منظره‌ای از زمین و آسمان که در عکس می‌آید بر عظمت کار آدمی می‌افزاید. به نظر من، غروب آفتاب در جیزه بسیار باشکوه‌تر از اهرام است.

2- سیر به طرف بالاي نیل

ممفیس- شاهکارهای ملکه حتشپسوت- دو مجسمه ممنون- الاقصر و کرنک- بزرگی تمدن مصر

از قاهره کشتی بخاری کوچکی به طرف بالاي نیل، یعنی به سوی جنوب، پیش می‌رود و مسافر را بکندی با خود می‌برد و پس از شش روز به کرنک و الاقصر می‌رساند. در حدود سی کیلومتری جنوب قاهره، محل شهر ممفیس، که باستانیتزین پایتختهای مصر است، قرار دارد. در همین شهر بوده است که پادشاهان بزرگ سلسله‌های سوم و چهارم حکومت می‌رانده‌اند و در زمان ایشان دو میلیون کس در آن به‌سر می‌برده‌اند. اکنون در آنجا جز ردیفی از اهرام کوچک، و نخلستانی، چیز دیگری دیده نمی‌شود؛ از اینها گذشته، همه صحرایی است که پایان ندارد و شنهایی است که پا در آن فرو می‌رود و چشم را می‌آزارد و راه و سوراخهای پوست را می‌بندد؛ همین شنهاست که از مراکش تا مغولستان ادامه دارد و از شبه جزیره سینا و عربستان و ترکستان و تبت می‌گذرد؛ در ابتدا از همین کمر بند شنی، که از دو قاره عبور می‌کند، مراکز تمدن در زمانهای باستانی ایجاد شده، و آنگاه که یخ پس نشسته و گرما زیاد و باران کم شده، آثار این تمدنها از بین رفته است. در امتداد نیل، از هر طرف به پهنای بیست کیلومتر، نواری از خاک حاصلخیز قرار دارد؛ این تنها تکه زمینی است که، در فاصله میان مدیترانه و نوبه، از صحرا کنده شده و به کار آدمی خورده است. با وجود این، باید گفت که دوره هستی یونان، و حتی هزاران سال که زندگانی روم دوام داشته، در مقابل زندگانی مصر، که از منس تا کلئوپاترا دوام یافته بسیار کوتاه است!

يك هفته پس از آغاز مسافرت، کشتی بخاری به اقصر می‌رسد. در این مکان، که اکنون دهکده‌های کوچکی- و بر گرداگرد آنها ریگهای روان- دیده می‌شود، بزرگترین پایتختهای مصر و ثروتمندترین شهر عالم قدیم ساخته شده بود (طیوه)، که یونانیان آن را به نام تبس می‌نامیدند و خود مردم آن سرزمین را وسی و «نه» می‌خوانند. در کرانه خاوری نیل هم

مهمانخانه معروف «کاخ زمستانی اقصر» ساخته شده که گل‌های کاغذی باغ آن شهرت جهانی دارد. چون شخص به کرانه باختری توجه کند، در آنجا خواهد دید که خورشید پشت گورهای شاهان، در دریایی از شن غروب می‌کند، و آسمان در هنگام غروب رنگ ارغوانی و زرینی دارد؛ در همین قسمت باختری، و در فاصله دورتری، ستونهای معبد با شکوه ملکه حتشپسوت به نظر می‌رسد؛ آن که از بلاد باختری برای نخستین بار به این سرزمین آمده چنان می‌پندارد که اینها ستونهایی است که به دست یونانیان یا رومیان قدیم برپا شده است.

هنگام بامداد، کرجی بادبانی با کندی ما را از رودخانه‌ای چنان آرام و ساکن می‌گذراند که آدمی هرگز خیال نمی‌کند همین رودخانه است که به همین صورت، در طول قرنهایی که از شماره بیرون است،

جریان داشته است. پس از گذشتن از نیل، به کرانه باختری آن می‌رسیم و، چون کیلومترها را یکی پس از دیگری پشت سر بگذاریم و از گردنه‌های خاکی و از میان گورستانهای تاریخی قدیم بگذریم، به يك شاهکار هنري می‌رسیم؛ همان معبد باشکوه ملکه حتشپسوت که ستونهای خاموش و سفیدرنگ آن در آسمان صاف بالا رفته است. در اینجا هنرمند تصمیم گرفته است که طبیعت را تغییر بدهد و تپه‌های آن را زیباتر از زیبایی خود آنها جلومگر سازد: به این ترتیب، از میان توده‌های سنگ خارا، این ستونها را تراشیده که شکوه و جلال آن از آنچه ایکتینوس برای پریکلس ساخته کمتر نیست. بیشک هر کس این ستونها را ببیند به این اندیشه خواهد افتاد که یونانیان معماری خود را از اصل مصري اقتباس کرده‌اند و، شاید، وسیله انتقال جزیره کرت بوده است. بر روی دیوارهای این معبد نقش برجسته‌های پهنای، پر از جانداري و فکر، از داستان نخستین زن مشهور تاریخ حکایت می‌کند که هیچ کمی و نقصانی نسبت به ملکه‌های دیگر تاریخ ندارد.

هنگام برگشتن از تماشای این معبد قدیمی، به دو مجسمه بزرگ بر می‌خوریم که نماینده بزرگترین پادشاه خوشگذران مصر آمنحتپ سوم است، و مکتشفان یونانی بغلط آنها را «مجسمه‌های ممنون» نامیده‌اند. بلندی یکی از آنها به 20 متر می‌رسد و 700 تن وزن دارد و از سنگ یکپارچه تراشیده شده. برپایه یکی از این دو مجسمه هنوز می‌توان نوشته‌هایی را که دیدارکنندگان یونانی آن، در حدود 2000 سال قبل از این، از خود برجای گذاشته‌اند خواند. در اینجا نیز زمان به صورت شگفت‌انگیزی جمع می‌شود و چنان به نظر می‌رسد که ما و آن سیاحان یونانی، در برابر مجسمه‌های عظیم، معاصر یکدیگریم. يك کیلومتر و نیم در شمال مجسمه‌ها، شکسته‌های مجسمه رامسس دوم، که برجسته‌ترین شخصیت‌های تاریخی به شمار می‌رود و اسکندر کبیر در برابر او رنگ و بهایی ندارد، بر زمین ریخته است. این شاه 99 سال زیست، که مدت 67 سال از آن را بر تخت سلطنت مصر تکیه داشت، و 150 فرزند آورد. اینک مجسمه او در برابر ماست، که پیش از این 17 متر بلندی داشته و اکنون 17 متر رازی دارد بر روی زمین دراز کشیده، آیندگان و روندگان به چشم ریشخند در آن می‌نگرند. دانشمندانی

که همراه ناپلئون به مصر آمده بودند کوشش فراوان کردند تا همه چیز این مجسمه را اندازه بگیرند. طول گوش او، در انداز مگيري، بیش از يك متر به دست آمد، و پهنای پایش يك متر و نیم، و وزن آن را حدود 1000 تن تخمین کرده‌اند؛ در برابر همین مجسمه است که ناپلئون آنچه را در برابر گوته گفته بود تکرار کرد و گفت: «این است يك مرد!»

بر گرداگرد ما، در این جای از کرانه باختری نیل، شهر مردگان است که علمای مصرشناسی همه جای آن را کاویده و در هر گوشه گوري از گورهای شاهان را یافته‌اند. در آن زمان که به دیدار این سرزمین رفتم، در مقبره توت عنخ آمون- حتی بر روی کسانی هم که می‌پندارند سیم و زر هر دری را باز می‌کند- گشوده نمی‌شد؛ ولی در مقبره ستي اول باز است و، در خنکی سردبهای زیرزمینی، انسان می‌تواند بر آحتی سقف و دهلیزهای نقاشی شده را تماشا کند و از مهارت صنعتگران آن زمان متعجب شود و به فکر ثروت سرشار آن زمان بیفتد که چگونه با آن توانسته‌اند این تابوت‌های بزرگ را بسازند و این همه هنر و صنعت در آن به کار برند. کسانی که مشغول حفاری بوده‌اند، در یکی از این مقبره‌های زیرزمینی، جای پای بندگان را که جسد مومیایی شده شاه را، سه هزار سال پیش از این، به آرامگاه ابدی او برده‌اند بر روی زمین دیده‌اند

اینها چیزهایی است که بر ساحل باختری نیل قابل دیدن است، ولی نیکوترین و زیباترین آثار در کنار خاوري قرار دارد و همان است که به نام کاخها (=الاقصر) معروف است. ساختمان این قسمت به دست آمنحتپ کبیر آغاز شد که با غنیمتهایی که از کشورگشایی نصیب تحوطمس سوم شده بود به

ساختن کاخ باشکوهی آغاز کرد؛ ولی، پیش از آنکه کار تمام شود، دست اجل گریبان او را گرفت و مدت صد سال این کار تعطیل شد، تا زمان رامسس دوم رسید؛ وی آن کاخ را با شکوهی شاهانه به پایان رسانید. در همان نظر اول به این ساختمان، روح معماری مصری تمامی فکر و ذهن کسی را که متوجه تماشای آن است فرا می‌گیرد، و معلوم می‌شود که زیبایی و مزایای آن تنها در وسعت و استحکام نقشه نیست، بلکه نیروی مردی و مردانگی از همه جای آن هویداست. در این قصر تالار پهناوری بوده است که اکنون از شن انباشته شده، ولی در آن روزهای بسیار کهن، کف آن همه از سنگ مرمر مفروش بوده است؛ در سه طرف آن ستونهای مجللی است که تنها ستونهای کرنک را می‌توان با آنها در معرض مقایسه در آورد. در هر طرف، نقش برجسته‌های روی سنگ و مجسمه‌های شاه، پس از این همه زمان که بر آنها گذشته، هنوز از عظمت گذشته حکایت می‌کند. پیش خود هشت ساقه دراز پاپیروس- یعنی همان چیزی که دایه پیدایش و پیشرفت ادبیات بوده و در اینجا به منظور هنری به کار رفته است- را تصور کنید که بر نوک هر ساقه غنچه نیمشکفته‌ای باشد؛ نیز چنان تصور کنید که پنج رشته‌بند، محکم، اینها را به یکدیگر بسته و زیبایی آمیخته به نیرویی به آنها داده باشد؛ آنگاه چنان پندارید

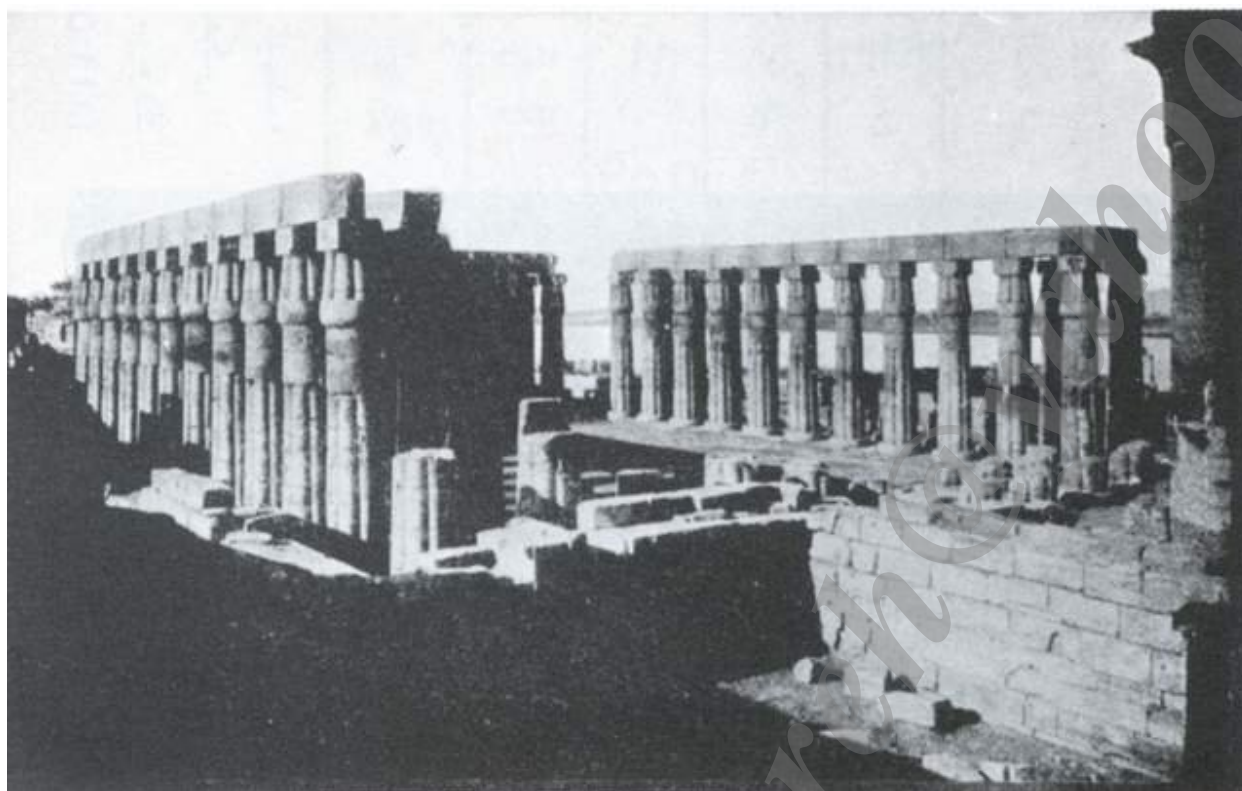
را که در اقصی به شکل گیاه پاپیروس برپا شده پیش نظر خود مجسم خواهید دید. پس از آن، خواننده باید پیش خود تالاری تصور کند که همه از این ستونها ساخته شده، و بر روی آنها سرستونهای عظیمی قرار گرفته باشد و رواقهای سایه‌داری بسازد، تا بتواند آنچه را دست روزگار از سی قرن پیش برای ما برجای گذاشته در عالم خیال ببیند. پس از این، باید در اندیشه آن بیفتد که آیا مردمی هم، در آن زمان که ما آن را دوران کودکی مدنیت می‌خوانیم، چه اندازه نیرومندی داشته‌اند که به فکر ساختن چنین آثار بزرگی برآمده، و پس از آن توانسته‌اند فکر خود را به مرحله عمل درآورند.

از میان ویرانه‌های قدیمی، و پلیدیها و بدبختیهای زمان حاضر، راه ناصافی ما را به معبدیهای کرنک می‌رساند؛ آن آخرین چیزی است که مصر از آثار باستانی خود برجای نگاه داشته تا در معرض تماشای بینندگان قرار دهد. در ساختن این معابد، در حدود پنجاه نفر از فراعنة مصر، که از اواخر سلطنت قدیم تا روزگار بطالسه در این سرزمین فرمانروا بوده‌اند، شرکت داشته‌اند. در هر دوره، چیزهای تازه‌ای ساخته و، بر آنچه از پیش مانده بود، افزوده می‌شد تا مساحتی در حدود بیست و پنج هکتار زیر بنا قرار گرفت؛ این بزرگترین و باشکوهترین بناهایی است که به دست بشر ساخته و به خدایان تقدیم شده است. راهرویی که در میان دو ردیف ابوالهول ساخته شده ما را به جایی می‌رساند که شامپولئون، مؤسس مصرشناسی، در سال 1828 در آنجا ایستاده و چنین نوشته است:

من عاقبت به کاخ، و اگر بهتر بگویم به شهر آثار، یعنی به کرنک آمدم. در اینجا، تمام شکوه و جلال فراعنه بر من آشکار شد و عظیمترین چیزهایی را که به فکر بشر رسیده و به مرحله عمل درآورده‌اند دیدم... هیچ ملت قدیم یا جدیدی، جز مصریان، نتوانسته است تصور معماری به این عظمت و وسعت و شکوه داشته باشد. مصریان قدیم چنان فکر می‌کردند که مرد غول‌پیکر نیرومندی، با بلندی صدپا، قاعدتاً باید چنان فکر کند.

برای آنکه شخص حقیقت این بنا را چنانکه باید فهم کند، عکسها و نقشه‌های فراوان، و خبرت و کارشناسی يك نفر معمار را باید داشته باشد. خواننده باید پیش خود محوطه وسیع محصور مربع شکلی را تصور کند که هر ضلع آن 500 متر طول دارد؛ و چندین حیاط در آن ساخته شده، و زمانی 86000 مجسمه در آن جای داشته است؛ مجموعه اصلی ساختمانهای داخل این محوطه همان است که معبد آمون را تشکیل می‌دهد (300 متر در 90 متر)؛ میان هر دو حیاط ستونها یا دروازه‌های بزرگ وجود دارد: از طاق نصرتهای مجللی که تحوطمس سوم برپا کرده قسمت بالایی آن ریخته، ولی هنوز

تصاویر و کنده‌کاریهای آن از ظرافت حجاری آن حکایت می‌کند؛ تالار جشنهایی که همین پادشاه ساخته، و این طرف و آن طرف آن هنوز ستونهای شیاردار دیده می‌شود، بر ستونهای سبک دوریک یونان پیشی دارد و خاطر را متوجه آنها می‌سازد؛ معبد کوچک پتاح، با ستونهای فراوانی که دارد، در زیبایی، با نخلستان مجاور آن



ستونبندی و تالار معبد الاقصر، عکس از موزه هنری متریپلین، نیویورک

رقابت می‌کند؛ آنگاه گردشگاه بزرگی است که آن نیز به فرمان تحوطمس ساخته شد و، با ستونهای درشت و برهنة خود، نماینده حقیقی این ناپلئون مصر به شمار می‌رود؛ از همه مهمتر تالار بزرگ [ستونداري](#) است که سقف آن بر روی جنگلی از صد و چهل ستون عظیم قرار گرفته؛ ستونهای آن چنان به یکدیگر نزدیک است که از گرمای سوزان خورشید جلو می‌گیرد؛ سرستونها، به شکل برگ خرما، در سنگ تراشیده شده، و تخته‌سنگهای خارای بزرگی بر روی این ستونها قرار گرفته است. در نزدیکی این محل دو مسئله یکپارچه، که در زیبایی و بلندی درست مشابه یکدیگرند، همچون دو ستون نور در میان مجسمه‌ها و معبد‌های در حال ویرانی برافراشته شده و، با نوشته‌هایی که بر آنها نقش شده، پیام ملکه حتشپسوت را به جهانیان می‌رساند. در نوشته مسئله‌ها چنین آمده است:

این مسئله‌ها از سنگ خارایی ساخته شده که از کانه‌های جنوب آورده‌اند؛ تاج آنها از بهترین طلای کشور‌های بیگانه است. از دور، بر روی رودخانه آنها را می‌توان دید؛ درخشندگی شعاع آنها هر «دوسرزمین» را پر می‌کند؛ هنگامی که قرص خورشید میان آنها جای دارد، چنان می‌نماید که

براستی در افق آسمان بالا می‌آید... شما که این دو یادگار را پس از زمان درازی خواهید دید و از آنچه من کرده‌ام سخن خواهید گفت، لابد خواهید گفت: «ما می‌دانیم چگونه چنین کوهی از طلا را برپا داشته‌اند. من، برای زرین کردن این ستونها طلا را مانند کیسه‌های دانه‌بار کیل کرده و به مصرف رسانیده‌ام.. چه، می‌دانستم که کرنک افق آسمانی زمین است.

چه ملکه و چه شاهان بزرگی بوده‌اند! شاید این نخستین تمدن بزرگ جهان ظریفتر و زیباتر از همه باشد؛ ظن غالب آن است که ما هنوز در آغاز اکتشاف عظمت چنین تمدنی باشیم. نزدیک دریاچه مقدس کرنک، امروز، مردانی زمین را می‌کنند و می‌کاوند و خاکهای آن را در دو زنبیلی که بر دو کنار چوبی بسته شده می‌ریزند و با دوش آنها را حمل می‌کنند؛ در کنار این کارگران، عالم مصرشناسی را می‌بینیم که بر روی دو قطعه سنگی که تازه از خاک بیرون آمده خم شده و به خواندن نوشته‌های هیروگلیفی آنها مشغول است. این مصرشناس یکی از هزاران دانشمند مانند کارتر، برستد، ماسپرو، پتری، کاپارت، وینگال و نظایر ایشان است که بسادگی در این سرزمین خورشید سوزان و شن روان به سر برده و کوشیده‌اند تا طلسم ابوالهول را برای ما بازکنند و، از شکم خاک رازپوش، هنر و ادبیات و تاریخ و حکمت مصر را بیرون آورند. زمین و آسمان هر روز با ایشان در نبرد است؛ خرافات به آنان لعنت می‌فرستد و مانع کارشان می‌شود؛ رطوبت و ویرانی پیوسته به آثاری که این دانشمندان از زیر خاک بیرون می‌آورند حمله می‌کند؛ این نیل، که برای سراسر مصر مایه آبادی و فراوانی است، هنگام طغیان، به داخل ویرانه‌های

می‌اندازد؛ و چون آب پس می‌نشیند، ورقه شورهای بر روی ستونها می‌گذارد که مانند خوره سنگ را می‌خورد و متلاشی می‌کند.

پس، بهتر آن است که شتاب کنیم و، در زمانی که این آثار هنوز به صورت گرد و غبار در نیامده بوده، افتخار مصر را در تاریخ و تمدن تماشا کنیم.

II- سازندگان بزرگ

1. اکتشاف مصر

شامپولئون و سنگ رشید

اکتشاف تاریخ مصر باستانی یکی از درخشانترین فصول علم باستانشناسی به شمار می‌رود. تنها چیزی که در قرون وسطی از مصر می‌دانستند آن بود که این سرزمین یکی از مستعمرات رومی و یکی از مراکزی است که دین مسیح در آنجا مستقر گردیده است. مردم، در دوره رستاخیز علم و ادب (رنسانس)، چنان گمان داشتند که تمدن در یونان آغاز شده است؛ حتی در دوره روشنفکری، که با هوشمندی تمام درباره چین و هند تحقیق و مطالعه می‌کردند، از مصر چیزی جز اهرام آن نمی‌شناختند. باید گفت که مصرشناسی یکی از نتایج سلطه‌طلبی ناپلئون است. هنگامی که این فرمانده بزرگ اهل کرس در سال 1798 حمله معروف خود را بر مصر آغاز کرد، گروهی نقاش و مهندس با خود برد که در آن کشور باستانی گردش کنند و از آن نقشه بردارند. عده‌ای دانشمند نیز در این حمله با ناپلئون همراه بودند که توجه فراوانی به مصر داشتند؛ مردم این شدت توجه آنان را کار بیهوده‌ای می‌پنداشتند؛ دانشمندان در صدد آن بودند که تاریخ مصر را، بهتر از آنچه مورخان آن زمان

نوشته بودند، فهم کنند. همین ستاد علمی ناپلئون بود که برای عالم جدید ما معابد اقصر و کرنک را اکتشاف کرد. کتاب وصف مصر (1809-1813)، که این هیئت، پس از بازگشت، به عنوان گزارش برای انجمن علمی فرانسه تنظیم کرد، نخستین گامی است که دانشمندان برای تحقیق و مطالعه در این تمدن فراموش شده برداشته‌اند.

با وجود این، سالهای درازی گذشت و کسی نتوانست آثاری را که بر روی بناهای مصری نقش شده بود بخواند. شکیبایی و دقتی که یکی از این دانشمندان، به نان شامپولین، برای حل رموز نوشته‌های هیروگلیفی به کار برده نمونه برجسته‌ای از روح علمی موجود در آن دانشمندان به شمار می‌رود. شامپولین مسئله‌ای یافت که بر آن از این «نقوش مقدس» مصری دیده می‌شد، ولی در زیر آن نقوش



بازسازی فرضی ستونبندی تالار بزرگ ستوندار در کرنک، از روی مدلی در موزه

نوشته‌ای یونانی بود که نشان می‌داد این نگارشها به بطلمیوس و کنوپتر ارتباط دارد. وی چنان حدس زد که دو کلمه‌ای که در این کتیبه‌ها فراوان تکرار شده و با شعار پادشاهی همراه است، ناچار، باید اسم شاه و ملکه باشد؛ با این حدس، در سال 1822 توانست یازده حرف از حروف زبان مصری قدیم را تشخیص دهد؛ این، خود، دلیلی بود بر اینکه مصر قدیم حروف الفبایی داشته است. وی این

حروف را با علامت سنگ بزرگ سیاهی که سپاهیان ناپلئون در نزدیکی مصب شاخه‌ای از رود نیل، موسوم به رشید، یافته بودند تطبیق کرد. بر «سنگ رشید» نقوشی دیده می‌شد که به سه زبان نوشته بودند؛ هیروگلیفی و دموتی- یا زبان رایج میان توده مردم- و یونانی. شامپولئون که یونانی می‌دانست، با استفاده از یازده حرفی که از مسئله نخستین شناخته بود، در نتیجه بیست سال کوشش مداوم، توانست تمام رموز این نقش را حل کند و آن را بخواند و تمام حروف الفبای مصری را بشناسد و راه را برای اکتشاف جهان گمشده بزرگی باز کند. این یکی از بزرگترین اکتشافات در تاریخ علم تاریخ است.

2- مصر ماقبل تاریخ

عصر دیرینه‌سنگی- عصر نوسنگی- عصر بداری- عصر پیش از سلسله‌ها- نژاد مصریان

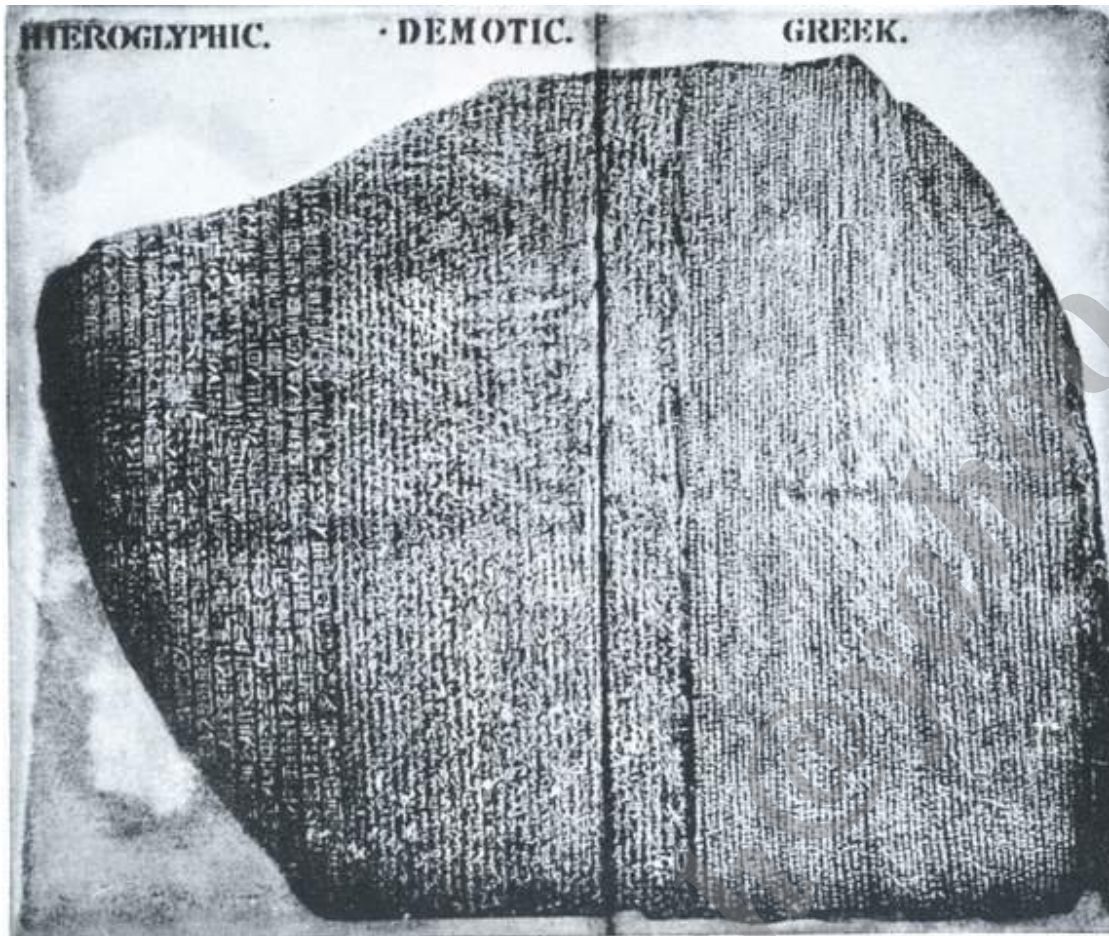
همان‌گونه که می‌دانیم، پیش‌تازان هر دوره مرتجعان دوره پس از آن می‌شوند؛ به همین جهت، انتظار چنان می‌رود مؤسسان مصرشناسی آخرین کسانی باشند که صحت بازمانده‌های عصر دیرینه سنگی مصر را تصدیق کنند؛ چنانکه ضرب‌المثل فرانسوی می‌گوید: «دانشمندان پس از چهل سالگی دیگر کنجکاوئی ندارند.» هنگامی که نخستین ادوات و آلات سنگ چخماقی، در دره نیل، از زیر خاک بیرون آورده شد، سر فلیندرز پیری، که معمولاً تردیدی در بیان ارقام و تاریخها نداشت، اظهار کرد که این آثار ساخت دست نسل‌هایی است که پس از سلسله‌های سلاطین مصر در این سرزمین بوده‌اند؛ ماسپرو، که اسلوب ادبی عالی و درخشان او هرگز زیبایی به علم فراوان او نمی‌رساند، سفالهای مصری باقی‌مانده از عصر نوسنگی را به دوره سلطنت میانه مصر مربوط دانست. این اظهارات به هیچ وجه مانع آن نشد که دموورگان، در سال 1895، در باره پیشرفت پیوسته و تدریجی تمدن دوره دیرینه‌سنگی که تقریباً متناظر با عصرهای دیرینه‌سنگی اروپا می‌باشد، اظهار نظر کند؛ و برای این منظور از انواع تبر دستی و قلاب ماهیگیری و نوک پیکان و چکشهای ساخته‌شده با سنگ چخماق، که در طول مجرای نیل به دست آمده بود، استفاده کرد. به صورتی تدریجی، که تقریباً شخص به آن متوجه نمی‌شود، آثار بازمانده عصر دیرینه‌سنگی جای خود را به آثار عصر نوسنگی می‌دهد؛ این آثار دسته دوم در عمق‌هایی قرار دارند که نشان می‌دهد تاریخ آنها محصور میان 10،000 تا 4000 سال

قبل از میلاد است. ساختن افزارهای سنگی رفته رفته ظریفتر می‌شود، و از حیث صیقل و برنگی و خوش‌ساختی، به درجه‌ای می‌رسد که هیچ‌یک از تمدنهای عصر نوسنگی، که از آنها اطلاع داریم، به پای آن نمی‌رسد. در نزدیکی اواخر این عصر کارهای فلزی به صورت گلدان و درفش و سنجاق مسی و تزیینات زرین و سیمین آشکار می‌شود.

در پایان کار، مرحله تاریخی نزدیک می‌شود، و در ضمن انتقال به این مرحله آثار کشاورزی به نظر می‌رسد. در سال 1901، ضمن کاوشهای نزدیک شهر کوچک بداری (در نیمه راه میان قاهره و کرنک)، در میان ادواتی متعلق به زمانی در حدود چهل قرن قبل از میلاد، به جسد مردگانی دست یافته و، در روده‌های بعضی از آن جسدها، دانه‌های جوی هضم‌نشده‌ای پیدا کردند که حرارت و خشکی آنها سبب آن شده بود که مدت شش هزار سال به همان حال باقی بماند. از آنجا که جو به صورت وحشی و صحرایی در مصر نمی‌روید، این اکتشاف دلیل بر آن است که مردم بداری از کاشتن دانه‌ها آگاهی داشته‌اند. از آن زمانهای بسیار دور، ساکنان دره نیل به آبیاری پرداخته و جنگلها را بریده و مردابها را خشکانده و بر نهنگ و اسب آبی پیروز شده و سنگ شالوده تمدن را کار گذاشته‌اند.

از این اکتشافات، و اکتشافات دیگری که شده، تصویری از نوع زندگی مصریانی که پیش از نخستین سلسله‌های سلاطین در ازمنه باستانی به سر می‌برده‌اند برای ما حاصل می‌شود. فرهنگ و تمدن آن زمان در میانه راه شکار و کشاورزی بوده و تازه به جای ادوات سنگی، ادوات فلزی را به کار می‌بردند. مردم در آن زمان کرجی می‌ساختند و گندم را آرد می‌کردند و با الیاف کتان پارچه و فرش برای خود می‌بافتند، خود را با زیورآلات می‌آراستند و با مواد معطر خوشبو می‌کردند؛ از ریش‌تراشی و اهلی کردن حیوانات آگاه بودند، و نقاشی، مخصوصاً ساختن تصویر جانورانی که شکار می‌کردند، را دوست داشتند؛ بر ساخته‌های سفالی ساده خود، صورت زنان نوحه‌سرا، و صورتهای دیگری از انسان و اشکال هندسی رسم می‌کردند؛ حجاران قابلی بودند؛ دلیل آن قلمه‌های جاری است که در جبل‌الاراک به دست آمده است. نوشته‌های تصویری و مهرهای استوانه‌ای، شبیه به مهرهای سومری، داشتند.

هیچ‌کس نمی‌داند که این مصریان قدیم از کجا به این سرزمین درآمده‌اند. پاره‌ای از دانشمندان به این نظر تمایل دارند که آن مردم از اختلاط مردم نوبه و حبشه و لیبی، از یک طرف، و مهاجران سامی یا ارمنی از طرف دیگر پیدا شده‌اند. حتی در آن زمان دور هم نژاد پاک و خالصی بر روی زمین وجود نداشته است. احتمال دارد که این حمله‌کنندگان، یا مهاجران آسیای باختری، تمدن و فرهنگ عالیتري را با خود به مصر آورده باشند، و از آمیزش آنان با بومیان نیرومند نسل دورگه‌ای پیدا شده باشد و، چنانکه در همه تمدنها هم بر این است، برای مصر نیز دوره تمدن جدیدی آغاز شده باشد. این آمیزش به شکل تدریجی صورت می‌گرفت؛ چنان بود که از آن، در میان سالهای 4000-3000 ق م، ملت واحدی پیدا شد و مصر تاریخ را به وجود آورد.



سنگ رشید، موزه بریتانیایی، لندن

3- دوره سلطنت قدیم

«نوم»ها- نخستین شخصیت تاریخی- خنوپس- خفرن- غرض از ساختن اهرام- هنرمقابر- مومیایی کردن

پیش از آنکه سال 4000 ق م فراز آید، مردم نیل برای خود نوعی حکومت داشتند. ساکنان اطراف این رودخانه به چندین **نوم** تقسیم می شدند، که در هر یک از آنها مردم از یک تخمه بودند و از یک رئیس فرمان می بردند و خدای مخصوصی را می پرستیدند و شعایر و آداب دینی خاصی داشتند. این وحدتهای منطقه ای در طول تاریخ باستانی مصر باقی مانده و، برحسب اندازه قدرت و صنعت فرعونهای مصری، این سران و فرمانداران محلی نیز اندازه تسلطشان کم و زیاد می شده است. چون در هر سازمانی که در حال پیشرفت و نمو باشد، ناچار، ارتباط میان قسمتهای مختلف آن پیوسته رو به تزاید است، در مصر قدیم نیز ترقی تجارت و خرجهای سنگین جنگ سبب آن شد که از میان این حکومتهای جزء، دو مملکت، یکی در جنوب و دیگری در شمال، تأسیس شود؛ شاید اصل این تقسیم صورت دیگری از نزاع میان افریقاییان جنوبی و آسیاییان مهاجر اهل شمال بوده باشد. این نزاع، که بر اثر اختلافات جغرافیایی و نژادی شدیدتر می شد، در زمان منس، که شخصیتی نیمه افسانه ای است،

به صورت موقت از میان رفت، چه وي «دو سرزمین» را در تحت سلطنت یگانه خود در آورد و قانون و شریعتی را که خدای تحوت به او الهام کرد در سراسر مصر روان ساخت و نخستین سلسله سلطنتی تاریخی را تأسیس کرد و پایتخت تازه‌ای در منف یا ممفیس بنا نهاد و، همان گونه که يك مورخ یونانی قدیم گفته است، «به مردم راه به کار بردن میز و تخت را آموخت... و وسایل خوشگذرانی و تجمل را به مملکت داخل کرد.»

نخستین شخصیت تاریخی مصر، که یقین داریم حتماً روزی بر روی زمین می‌زیسته، شاه یا کشورگشا نیست، بلکه هنرمند و دانشمندی است به نام ایمحوتپ که طبیب و معمار و رازن اول شاه زوسر بوده است (حوالی 3150 ق.م). این شخص به اندازه‌ای به علم طب مصری خدمت کرد که پس از آن او را به عنوان خالق هنر و علم می‌پرستیدند. چنان به نظر می‌رسد که مکتب معماری مصر به دست وی تأسیس شده، و از همین مکتب سازندگان بزرگ سلسله بعد بیرون آمده‌اند. بنا به روایات مصری، نخستین خانه سنگی به سرپرستی وی ساخته شد؛ و هموست که نقشة کهنه‌ترین بنای مصری که امروز سرپاست، یعنی هرم پله‌پله سقاره، را کشیده. چندین قرن، این ساختمان به عنوان نمونه‌ای برای ساختن مقابر به کار می‌رفته است؛ ظاهراً همین

است. در آثار باستانی سقاره، که از آغاز هنر مصری در دوره‌های تاریخی حکایت می‌کند، ستونهای شیارداري را می‌بینیم که در زیبایی از آنچه یونانیان بعدها ساخته‌اند کمتر نیست؛ نقش برجسته‌هایی به چشم می‌خورد که سرشار از واقعیت و جانداري است؛ بدلچینیهای سبز رنگی است که با محصولات قرون وسطای ایتالیا لاف همسری می‌زند. در همینجا، مجسمه سنگی نیرومندی از خود زوسر است، که گرچه دست روزگار در آن تبااهی زیاد کرده و جزئیات آن را از میان برده، چهره عالی و متفکر این مجسمه هنوز قابل توجه است. درست نمی‌دانیم چه شده است که سلسله چهارم مهمترین سلسله سلطنتی مصر، قبل از سلسله هجدهم، به شمار رفته. ممکن است ثروت معدنی فراوانی که در اواخر سلسله سوم از زمین مصر بیرون آورده شده، یا برتری مصریان در دریانوردی مدیترانه، یا قساوت و شدت عمل **خوفو** - نخستین فرعون این سلسله - سبب شهرت و عظمت سلسله چهارم شده باشد. هرودوت آنچه را کاهنان مصری درباره سازنده نخستین هرم از اهرام جیزه به وی گفته‌اند، برای ما چنین نقل می‌کند:

اکنون آنان به من می‌گویند که تا زمان سلطنت حمپسینیتوس عدالت حکمفرما بود و آسایش و فراوانی در همه جای مصر دیده می‌شد؛ ولی چون پس از وی خوئیس به سلطنت نشست، به همه کارهای پلید دست زد و درهای معابد را بست، ... به همه مصریان فرمان داد که برای او بیگاری کنند؛ به بعضی دستور داد تا از کوههای عربستان سنگ بکنند و به دره نیل بیاورند؛ گروهی دیگر را بر آن داشت که سنگها را با کشتی بر روی رودخانه جا به جا کنند. در هر نوبت صد هزار نفر ناچار بودند برای مدت سه ماه بیگاری کنند. مدت ده سال طول کشید تا مردم راه را ساختند و سنگها را به پای هرم رسانیدند؛ به نظر من، این کار از ساختن خود هرم کمتر نیست.

درباره جانشین و رقیب خوفو در ساختمان، یعنی **خفرع**، از روی اثری که برجای مانده اطلاعاتی به دست می‌آید؛ این اثر مجسمه‌ای از اوست که با سنگ دیوریت ساخته شده و از آثار برجسته موزه قاهره به شمار می‌رود. اگر این مجسمه درست شبیه به خود وی نباشد، لااقل صورت شخصی را که ما پیش خود از سازنده هرم دوم و فرعونی که پنجاه و شش سال بر مصر سلطنت کرده تصور می‌کنیم بخوبی مجسم می‌سازد. بر بالای سر او مجسمه عقابی قرار دارد که نماینده قدرت سلطنت است؛ اگر این عقاب هم نمی‌بود، از هیبت این مجسمه، و از تمام جزئیات آن بخوبی معلوم می‌شد که این مجسمه براستی نماینده شاهی است؛ این تندیس انسان مغرور و صریح و بیباکی را نشان می‌دهد که نظر

تیزبینی دارد؛ بینی مجسمه نیرومند است و رویه‌مرفته هیکل آن از نیرویی که با محافظه‌کاری و آرامش همراه است حکایت می‌کند؛ دیدار این مجسمه به خاطر بیننده می‌آورد که، در آن زمان، مدتهای درازی بوده است که

طبیعت می‌دانسته چگونه باید مردان را بسازد، و هنرمندان نیز می‌دانسته‌اند چگونه باید پیکر این مردان را بتراشند.

چرا آن مردم اهرام را ساخته‌اند؟ شك نیست که، از این کار، منظور برپا کردن يك اثر بزرگ معماری را نداشته‌اند، و این کار تنها برای منظور دینی صورت گرفته است. اهرام مصر گورهای بوده که رفته رفته از صورت اولیه خود تحول یافته و به این شکل درآمده است. پادشاه آن زمان، مثل همه مردم، چنین عقیده داشته است که در هر جسم زنده‌ای همزاد آن به نام «کا» جای دارد؛ این همزاد در آن هنگام که شخص آخرین نفس را می‌کشد نمی‌میرد. عقیده بر آن بوده است که هر اندازه جسد مرده بیشتر بماند و بهتر به آن خوراك بدهند و از فساد محفوظ بماند، کا نیز باقی می‌ماند. بزرگی و شکل و وضع قرار گرفتن **هرم** یکی از وسایل بقا و مقاومت با مرگ به شمار می‌رفته است. اگر از شکل زاویه‌های هرم صرف‌نظر کنیم، صورت کلی آن مانند صورت توده‌ای از جسم صلب متجانس است که آزادی بر زمین ریخته باشد. برای اینکه استحکام بنا بیشتر شود، با صبر و حوصله فراوان آنها را به یکدیگر اتصال داده‌اند؛ گویی چنان بوده است که این سنگها همه در نزدیکی دست کارگران بوده و آنها را از صدها فرسخ راه به پای اهرام نیلورده‌اند. هرم خوفو دارای دو میلیون و نیم پاره‌سنگ است که وزن بعضی از آنها به یکصد و پنجاه تن می‌رسد، ولی وزن متوسط پاره‌سنگها دو تن و نیم است. این هرم، زمینی به وسعت چهل و شش هزار متر مربع را می‌پوشاند و صد و چهل و شش متر ارتفاع دارد. سنگها همه درست و به هم پیوسته است و به داخل راه ندارد، جز در چند نقطه که بعد جایی چند پارچه سنگ را باز گذاشته‌اند تا راهی سری برای داخل کردن تابوت شاه باشد. راهنما دیدار کننده را، از راهی که سی‌متر از قاعده هرم بالاتر است، چهار دست و پا، با حال لرزان، داخل دل هرم می‌کند؛ در این نقطه تاریک خاموش نمناک دور از دسترس آدمیزاد است که، پیش از این، استخوانهای شاه خوفو و همسرش جایی داشته؛ تابوتهای مرمرین فرعون هنوز در جایی خود باقی، ولی شکسته و خالی است، چه این سنگ، با همه بزرگی که داشته نتوانسته است جسد را از دستبرد دزدان محفوظ دارد، همان‌گونه که چنین کاری از لعنتهای خدایان هم برنیامده است.

چون کا به عنوان صورت كوچك شده جسد آدمي تصور می‌شد، ناچار بایستی به آن خوراك و پوشاك داده شود، و پس از مرگ کالبد به خدمت آن برخیزند. به همین جهت است که در بعضی از گورهای شاهان مستراحهایی ساخته شده بود تا روح جدا شده از بدن آنها را به کارآید؛ در بعضی از نوشته‌های مربوط به مردگان، از این بابت اظهار نگرانی شده که مبادا



سر فرعون خفرع، از سنگ دیوریت، موزه قاهره؛ عکس از موزه هنری متروپلیتن، نیویورک

کا به خوراک نیازمند شود و، بر اثر نبودن غذا، ناچار از آن باشد که مدفوع خود را بخورد. به طور طبیعی چنان به خاطر می‌رسد که اگر در آداب دفن مصریان باستانی تتبع شود و بخواهند به آغاز آن برسند، ناچار، باید چنان باشد که سلاحها و افزار کار مرد جنگنده را با وی به خاک بسپارند، یا چنان باشد که رسم «سوتی» را، مانند آنچه در نزد هندوان مرسوم است، معمول دارند و زنان و بندگان مرد را نیز با او در گور کنند، که پس از مرگ به خدمت وی کمر بندند. چون در عملی کردن این قاعده، برای زنان و غلامان، سختی و مشقت فراوانی وجود داشته، مصریان تصویرها و مجسمه‌های کوچکی از زنان و غلامان و ملزومات دیگر می‌ساختند و به جای آنان در گور می‌نهادند، و بر آن مجسمه‌ها و نقاشیها عبارات سحری و طلسمهایی نقش می‌کردند تا بتوانند مانند موجود زنده به خدمت میت قایم کنند. شاید بعدها، در نتیجه صرفه‌جویی و تنبلی، فرزندان از گذاشتن خوراک در گور پدران خود، حتی در آن صورت هم که مرده پیش از مرگ قسمتی از دارایی خود را وقف این کار کرده، خودداری کرده باشند؛ این صورتها و صحنه‌های نقاشی شده جای واقعیت را می‌گرفته و، به این ترتیب، می‌توانسته‌اند مزارع حاصلخیز و گاوان فربه و خدمتگزاران فراوان و کارگران چابک را، با خرج بسیار کمی، در اختیار مردگان بگذارند. پس از آنکه رسم گذاشتن تصویر به جای اصل پذیرفته شد، هنرمندان مصری آثار هنری بسیار زیبایی از خود در گورها به یادگار گذاشتند. در یکی از مقابر، تصویر مزرعه‌ای دیده شده که در حال خیش کردن آن هستند؛ در گور دیگری منظره درو کردن

محصول نقاشی شده؛ در گوري دیگر صحنه پختن نان به نظر مي‌رسد؛ در قبري جفت‌گيري گاو نر و گاو ماده نقاشی شده؛ در قبر دیگر تصویرزاده شدن گوساله دیده مي‌شود؛ در قبر دیگر منظره کشتن گاوي که بزرگ شده، يا گوشت پخته‌اي که در ظرف نزد مهمانان گذاشته مي‌شود به نظر مي‌رسد در مقبرة شاهزاده رع حوتپ نقش برجسته‌اي از وي، بر روي سنگ، او را در حالي نشان مي‌دهد که پشت ميزي نشسته و خوراكهاي گوناگون در برابر وي قرار دارد. از آن زمان تاکنون، هیچ‌گاه هنر نتوانسته است اين اندازه به آدمي خدمت کند.

براي بقاي همزاد مرده، يعني کا، تنها به آنچه گفتيم بس نمي‌کردند، بلکه آن مرده را در تابوتي از سنگ سخت مي‌گذاشتند و براي موميابي کردن آن متحمل رنج فراوان مي‌شدند. به اندازه‌اي در اين کار پيش رفته بودند که هنوز تارهايي از مو، يا تکه‌هايي از گوشت چسبيده به استخوانهاي شاهان دیده مي‌شود. هر دودت چه خوب اين هنر موميابي کردن مصريان را در کتاب خود توصيف کرده است؛ مي‌گويد:

در آغاز کار، مخ مرده را با چنگلي از بيني بيرون مي‌آورند؛ چون پاره‌اي از مخ را به اين ترتيب بيرون آورند، باقيمانده آن را، با داخل کردن بعضي از داروها، بيرون مي‌آورند. پس از آن، با سنگ برنده‌اي پهلوي مرده را مي‌شکافند و امعا و احشاي او را خارج مي‌کنند؛ آنگاه درون شکم را با شراب خرما مي‌شویند و بر آن گردهاي خوشبو مي‌پاشند؛ سپس آن را با مر خالص و فلوس و چيزهاي معطر ديگر پر مي‌کنند و پهلوي

را به صورت اول خود مي‌دوزند. چون اين کارها انجام شد، نعش را مدت هفتاد روز در حمامي از [نثرون](#) قرار مي‌دهند، و اين حد قانوني است که کسي نبايد از آن تجاوز کند. پس از اين مدت، مرده را از حمام بيرون مي‌آورند و مي‌شویند و با نوارهاي پارچه‌اي آغشته به موم آن را نوار پيچ مي‌کنند، و اين نوارها را با قشري از صمغ مخصوصي مي‌پوشانند که مصريان آن را معمولاً به جاي سريشم به کار مي‌برند. چون اين کارها تمام شد، صاحبان مرده جسد مرده خود را مي‌گیرند و براي آن تابوتي از چوب، به صورت انسان، مي‌سازند و مرده را در آن مي‌گذارند و، پس از آنکه در تابوت را محکم بستند، آن را در لحد به صورتي قرار مي‌دهند که ايستاده و به ديوار تكيه داده باشد. با اين خرجهاي سنگين است که اجساد مردگان خود را، براي محفوظ ماندن، موميابي مي‌کنند.

يك ضرب‌المثل مصري مي‌گويد که: «همة عالم از زمان مي‌ترسد ولي خود زمان از اهرام ترس دارد.» با وجود اين، از ارتفاع هرم خوفو، با گذشت زمان، شش متر کاسته شده و تمام پوشش مرمرين آن از بين رفته است. شايد زمان به اين هرم تنها مهلت بيشتري داده باشد. در کنار اين هرم بزرگ، هرم خفرع قرار دارد که اندکي از آن کوچکتر است، ولي هنوز نوک آن را پوششي از سنگ خارا، که پيش از اين تمام آن را فرا گرفته بود، مي‌پوشاند. هرم حقير جانشين خفرع، يعني [منکورع](#)، کمي آن طرفتر جاي دارد و آن را ديگر سنگ خارا نپوشانده، بلکه پوشش آن ورقه‌اي از آجر است، و شايد اين خود علامت آن بوده باشد که در آن هنگام که شاه اين هرم را مي‌ساخته دوره سلطنت قديم در شرف زوال بوده است. مجسمه‌هاي منکورع که به دست ما افتاده اين شاه را ظريفتر و کم نيروتر از [خفرع](#) نشان مي‌دهد. تمدن نيز، مانند زندگي، هر چه را به حد کمال مي‌رساند و از ميان مي‌برد. شايد خوشگذراني و تجمل و ملايم شدن اخلاق و آداب، در آن زمان هم، سبب آن بوده است که مردم خواهان صلح باشند و از جنگ بيزار شوند. ناگهان شخصيت تازه‌اي پيدا شد و تخت و تاج منکورع را گرفت و سلسله سازندگان اهرام را منقرض کرد.

عصر ملوک الطوائفی - سلسلہ دوازدهم - تسلط ہیکسوسہا

هیچ سرزمینی به اندازه مصر به خود شاه ندیده است. تاریخ، این شاهان را به صورت سلسله‌هایی درآورده که شاهان یک سلسله، همه، از یک تخمه یا از یک خانواده‌اند، ولی با

وجود این، به خاطر سپردن آنها بار سنگینی برای حافظه است. یکی از فرعونهای قدیم به نام پیی دوم، مدت نودو چهار سال سلطنت کرد (2738-2644 ق م)؛ این طولانیترین دوره سلطنت در تاریخ است. پس از مرگ وی، مملکت دچار هرج و مرج شد و اختیار از دست فرعونها بیرون رفت و اشراف و زمینداران، در «نوم»ها، هر یک مستقلاً به حکمرانی پرداختند. این که زمانی حکومت مرکزی موجود باشد و پس از آن وضع به حال ملوک الطوائفی و خانجانی بازگردد، یکی از نمونه‌های تاریخ است که به صورت منظمی تکرار می‌شود؛ گویی چنان است که مردم زمانی آزادی بیش از اندازه را دوست دارند و زمانی دیگر به انضباط سخت میل می‌کنند. پس از یک دوره تاریکی، که مدت چهار قرن طول کشید و در این مدت هرج و مرج حکمفرما بود، مردی قوی‌الاراده، شبیه شارلمانی دوره‌های تاریک اروپا، ظاهر شد و، با سرینجه آهنین، زمام امور را به دست گرفت و کارها را به جریان عادی خود بازگردانید و پایتخت را از ممفیس به طیوه انتقال داد و، به نام آمنمحت اول، سلسله دوازدهم را تأسیس کرد. در زمان این سلسله، هنر مصری، جز در قسمت معماری، آن اندازه پیش رفت که هرگز به آن پایه نرسیده بود و بعد نیز از این حد تجاوز نکرد. در یک کتیبه، آمنمحت درباره خود با ما چنین سخن می‌گوید:

من مردی بودم که دانه کاشتم و خدای درو را دوست داشتم؛

نیل و همه رودخانه‌ها به من درود فرستادند؛

در سالهای من هیچ کسی گرسنه و تشنه نماند؛

در نتیجه آنچه من کردم، همه در صلح و صفا به سر می‌برند و از من سخن می‌گویند.

پادشاه وی این بود که آن کسان که وی آنان را به مناصب عالی رسانیده بود در خفا بر ضد او با یکدیگر به کنگاش برخاستند. وی این مطلب را دریافت و کنگاش کنندگان را سیاست کرد. ولی، پولونیوس‌وار، برای فرزند خود دستوراتی در باره فن کشورداری برجای گذاشت که البته خالی از تلخی و مرارت نیست، ولی دستور العمل شایسته‌ای برای حکمرانی مطلق و خودکامگی به شمار می‌رود:

به آنچه به تو می‌گویم نیک گوش فرا دار،

تا آنکه پادشاه زمین باشی،...

و نیکی را در آن بیفزایی:

بر تمام زیردستان خود سختی کن،

چه ملت به کسی اهمیت می‌دهد که از او بترسد؛

هیچ وقت به تنهایی به ایشان نزدیک مشو.

دلت را از محبت يك برادر پرمساز،

و برای خود دوست بگیر؛ ...

در آن هنگام که به خواب می‌روی قلب خودت را پاسبان خود قرار بده؛

چه هیچ کس در روزهای بدبختی دوستی ندارد.

این شاه فعال، که از خلال چهار هزار سال هنوز زنده به نظر می‌رسد، دستگاهی اداری برقرار ساخت که مدت پانصد سال دوام کرد. ثروت عمومی افزایش یافت و هنر ترقی کرد. سنوسرت اول ترعه‌ای میان نیل و دریای سرخ حفر کرد و از مهاجمان نوبه‌ای جلو گرفت و در هلیوپولیس، یا عین شمس و آیدوس، یا عرب و کرنک معبدهایی ساخت. ده مجسمه نشسته او بر جای مانده و اکنون زینت بخش موزه قاهره است. سنوسرت سوم فلسطین را به زیر حکومت مصر کشید و مردم مهاجر نوبه را، که پیوسته دست‌اندازی می‌کردند، به مرزهای جنوبی پس‌نشاند و در آنجا لوحه‌ای نصب کرد که بر آن چنین نوشته بود: «این نه برای آن است که آن را پرستش کنید، بلکه تا به دفاع از آن برخیزید.» آنمحت سوم که مرد مدبری بود، و یکی از سازندگان بزرگ ترعه‌های آبیاری به شمار می‌رود، (شاید به صورت کامل) ریشه ملوک‌الطوایفی و خانخانی را برکند و، به جای این گونه اشخاص، کسانی را برای فرمانداری بخشهای مختلف کشور گسیل داشت که از شاه مواجب می‌گرفتند. سیزده سال پس از مرگ او، در نتیجه جنگی که میان مدعیان سلطنت و جانشینی او در گرفت، اغتشاش بزرگی در مصر پیدا شد و دوره سلطنت میانه، با حال هرج و مرجی که مدت دویست سال ادامه داشت، پایان پذیرفت. در این هنگام هیکسوسها، که بدویانی آسیایی بودند، بر سر مصر پریشان و تکه‌تکه شده تاختند و شهرهای آن را سوختند و معابد آن را ویران کردند و ثروتی را که در آن گرد شده بود به باد دادند و بسیاری از آثار هنری را از بین بردند و مدت دو قرن، به نام «شاهان چوپان» یا هیکسوسها، بر این سرزمین فرمان راندند. تمدنهای باستانی همچون جزایر کوچکی در دریاها، توحش، یا همچون واحه‌های حاصلخیزی در میان شکارچیان و چوپانان جنگجو بوده است؛ یعنی در هر آن، احتمال آن می‌رفته است که باروی نگاهبان آن فرو ریزد و همه چیز نابود شود. چنین بوده است که کاسیها بابل را چپاول کردند و طوایف گل‌پونان و روم را در معرض تاخت و تاز خویش قرار دادند و هونها به ایتالیا درآمدند و مغولان تا پکن راندند.

ولی فاتحان نیز، به نوبه خود، سیر و فربه و خوشگذران شدند و اقتدار خود را از کف دادند؛ مصریان دامن همت به کمر زدند و برای آزاد کردن کشور خود از چنگ غاصبان جنگ سختی کردند و هیکسوسها را بیرون راندند؛ در این هنگام،

دوره، نیرومندی و عظمت مصر به اندازه‌ای رسید که پیش از آن هرگز چنان نبود.

5- امپراطوری

ملکه بزرگ - تحوطمس سوم - اوج عظمت مصر

شاید هجوم از خارج مصر، به واسطه خون جدیدی که با خون مردم این سرزمین آمیخت، سبب تجدید جوانی آن شده باشد؛ ولی، در عین حال، دوره جدید آغاز يك مبارزه هزار ساله میان مصر و آسیای باختری به شمار می‌رود. تحوطمس اول، نه تنها به تحکیم و نیرومند ساختن امپراطوری جدید پرداخت، بلکه، به این بهانه که مصر باید بر اراضی آسیای باختری مسلط باشد تا از تجاوز تازه‌ای جلوگیری شود، بر سوریه تاخت و تمام اراضی واقع میان ساحل مدیترانه و کرکمش را به تصرف درآورد و از آنها باج و خراج گرفت و با غنیمت فراوان و افتخاراتی که پیوسته از آدمکشی نصیب می‌شود به پایتخت خود، طیوه، بازگشت. چون سی سال از دوران سلطنت وی گذشت، دختر خود حتشپسوت را، به عنوان شریک در سلطنت، بر تخت نشاند. پس از تحوطمس اول، شوهر و برادر ناتنی دخترش، به اسم تحوطمس دوم، به سلطنت رسید و در بستر مرگ وصیت کرد که تحوطمس سوم، پسر غیر مشروع تحوطمس اول، را پس از وی به سلطنت بردارند؛ ولی حتشپسوت این جوان را، که بعدها ستاره‌اش بلندی گرفت، براند و خود، به تنهایی، به سلطنت پرداخت و ثابت کرد که، جز اینکه زن است، هیچ‌گونه تفاوتی با شاهان ندارد.

چیزی که هست وی به این اختلاف هم معترف نبود. چون سنن مقدس مصري مقتضای آن بود که هر شاه مصري پسر خدای بزرگ آمون باشد، حتشپسوت مقدمات را طوری فراهم ساخت که یکباره خود را مرد و از نسل خدایان معرفی کرد؛ به همین جهت، برای پیدایش خود، شرح‌حالی به این صورت اختراع کرد که: آمون در میان سیلی از نور و عطریات بر مادر وی، احمسی، نازل شده و مقدم او مورد استقبال قرار گرفته و، در آن هنگام که از نزد احمسی خارج می‌شده، به او گفته است که دختری خواهد آورد که تمام شکوه و نیروی آن خدا در وی جمع خواهد بود. پس از این، آن ملکه بزرگ چنان خواست که آرزوی ملت خود را برآورد، یا میلی را که در خاطر خود وی نهفته بود سیراب سازد؛ به همین جهت فرمان داد تا در نقشها، وی را به صورت جنگنده ریش‌دار بدون پستان ترسیم کنند. اگرچه در کتیبه‌ها با ضمیر مؤنث به وی اشاره می‌شود، با وجود این، از او به نام «آقای دو سرزمین» و «پسر خورشید» یاد می‌شود. هنگامی که در برابر رعایای خود ظاهر می‌شد، لباسی مردانه می‌پوشید و ریشی ساختگی می‌گذاشت.

شاید وی حق داشت که جنس خود را معین کند و بگوید زن است یا مرد، چه، در میان سلاطین فراوانی که بر تخت سلطنت مصر تکیه زده‌اند، کامیابی بیشتر داشته و بیشتر برای خیر مردم کوشیده است. وی، بی‌آنکه به استبداد و

کشور برقرار ساخت و، بدون آنکه خسارتی بیند، صلح و سلم خارجی را حفظ کرد. هیئتی را به پونت (که احتمال دارد بر ساحل خاوری افریقا باشد) اعزام داشت، بازار تازه‌ای برای تجارت مصر باز کرد و وسایل وفاه و لذایذ تازه‌ای برای ملت خود آماده ساخت. با نصب کردن دو مسئله بزرگ با شکوه، بر زیبایی کرنک افزود؛ در دیر البحری معبد عظیمی را که پدرش اندیشه ساختن آن را داشت، بنانهاد و پاره‌ای از معابد قدیمی را، که به دست هیکسوسها ویران شده بود، آباد کرد. در یکی از کتیبه‌ها به کارهایی که کرده چنین فخر می‌کند: «آنچه را از پیش خراب بود اصلاح کردم؛ آنچه را ساختن آن، در آن هنگام که آسیاییان در وسط سرزمینهای شمالی بودند و آنچه را پیش از آن برپا شده خراب می‌کردند، نیمه تمام مانده بود، به اتمام رسانیدم.» آنگاه، در پایان کار، برای خودگوری بسیار منقش و مخفی، در میان تپه‌های شنی ساحل باختری نیل، در آنجا که بعدها به نام «دره مقابر شاهان» (وادی مقابر الملوك) نامیده می‌شد، بنا کرد. جانشینان وی، در ساختن مقبره‌های خود، از او پیروی کردند؛ بدان‌سان که عدد مقابر شاهان در میان تپه‌ها به شصت رسید، و چنان شد که شهر مردگان، از حیث عدد ساکنان، با شهر طیوه، که مرکز زندگان بود، دم از رقابت می‌زد. ساحل باختری نیل رفته

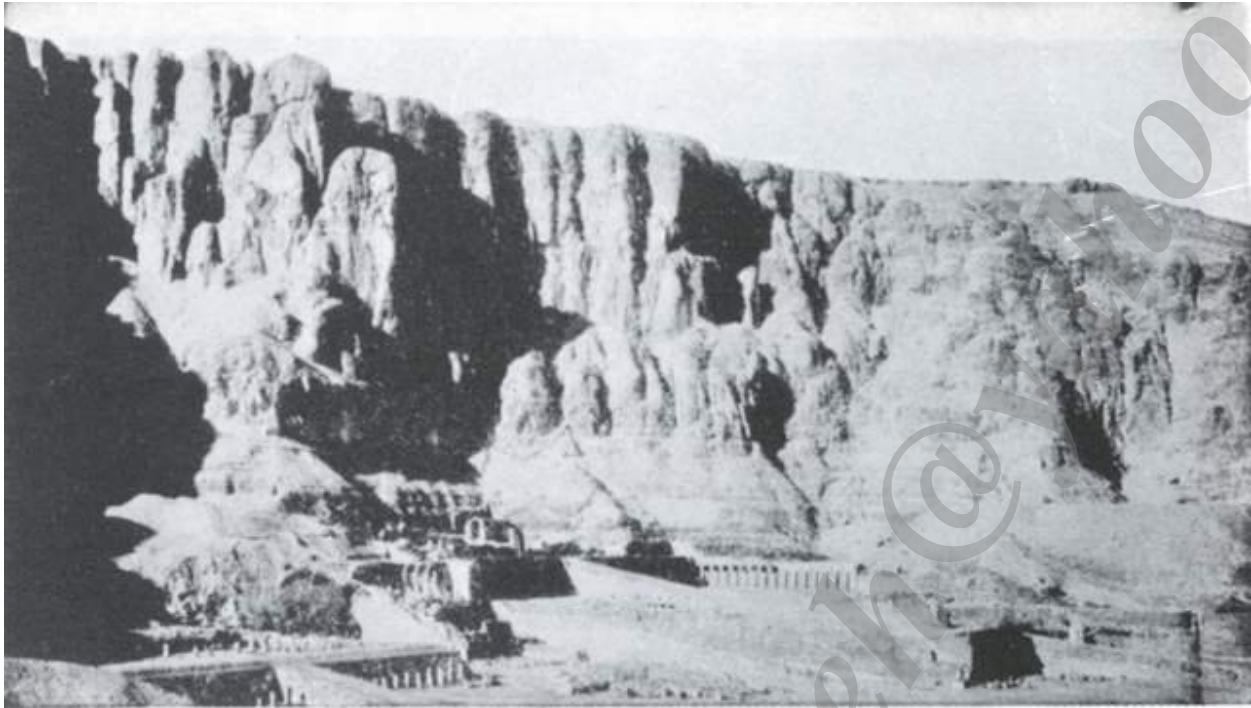
رفته در تمام شهرهای مصر عنوان گورستان ثروتمندان پیدا کرد، و چنان شد که چون می‌گفتند «فلان به باختر رفت» همه می‌فهمیدند که وی به سرای دیگر شتافته است.

دوران کشورداری این ملکه، که در صلح و صفا در کمال حکمت فرمان می‌راند، بیست و دو سال طول کشید؛ پس از وی، تحوطمس سوم جانشین او شد، که سراسر سلطنتش به جنگهای فراوان گذشت؛ مردم سوریه چنان پنداشتند که تحوطمس بیست و دو ساله ناچار نمی‌تواند دولتی را که پدرش تأسیس کرده بود نگاه دارد؛ به همین جهت سر به طغیان برداشتند. ولی تحوطمس سوم از پای ننشست و در سال اول سلطنت به سوریه لشکر کشید و از راه قنطره و غزه، با سرعت بیش از سی کیلومتر در روز، پیش راند و با نیروهای شورشیان در هار-مجدون (امروز جبل مجدون) روبه‌رو شد. این شهر کوچک، که در میان دو رشته کوههای لبنان و بر سر راه مصر به فرات قرار داشت، به اندازه‌ای از لحاظ لشکرکشی مهم بود که، از آن زمان تا زمان ژنرال النبی، بسیاری از جنگهای قطعی در آن صورت گرفته است. در همانجا که انگلیسیها به سال 1918، در اثنای جنگ بین‌الملل اول، ترکها را شکست دادند، تحوطمس سوم، در 3397 سال پیش از آن، شورشیان سوریه و متفقان ایشان را تارو مار کرد و از آنان خراج گرفت و مالیاتهایی بر ایشان تحمیل کرد، و پس از شش ماه که از طیوه بیرون رفته بود پیروزمندانه به آن بازگشت.

این نخستین نبرد از لشکرکشیهای پانزده‌گانه‌ای است که تحوطمس مقاومت ناپذیر، در آن جنگها، بلاد خاوری مدیترانه را در تحت فرمان مصر درآورد. کار وی تنها کشور گشایی نبود، بلکه در کشورهایی که می‌گشود پادگانهای نیرومندی می‌گذاشت و حکومت مقتدر و منظمی برقرار می‌کرد. تحوطمس نخستین مرد تاریخ است که به اهمیت نیروی دریایی متوجه شد؛ وی ناوگانی تأسیس کرد که با آن بلاد خاور نزدیک را به زیر فرمان خود کشید. غنایمی که او از جنگها به دست می‌آورد پایه و پشتوانه هنر مصری در دوره امپراطوری به شمار می‌رفت؛ نیز خراجی که می‌گرفت وسایل نعمت و رفاه و آسایش فراوانی از بلاد شام به مصر می‌رسانید، و مردم از آنها بهره‌مند می‌شدند؛ به همین جهت، طبقه تازه‌ای از هنرمندان روی کار آمدند و سراسر مصر را از هنر خود پرکردند. برای آنکه تا حدی اندازه ثروت دولت امپراطوری جدید آشکار شود، گوئیم که در یک روز توانستند از خزانه دولتی مقداری شمش سیم و زر بیرون آورند که وزن آن در حدود چهار هزار کیلو بود. تجارت طیوه به اندازه‌ای رواج یافت که سابقه نداشت؛ معبدها پر از نذور قربانی بود؛ تالار جشنهای شاهی در کرنک ساخته شد، و در آن گردشگاه عظیمی بنا نهادند که با عظمت خدای مصر و شخص شاه مناسب باشد. در پایان کار، شاه دست از جنگ و لشکرکشی کشید و به هنرپروری و اداره کردن امور کشور پرداخت. از زیباترین آثار این زمان گلدانهای بدیع و خوش‌نقشی است که برجای مانده. وزیر اول او درباره‌ی وی سخنی گفته است مانند کلامی که بعدها منشیان مخصوص خسته و وامانده ناپلئون در باره‌ی وی گفته‌اند، و آن سخن این است: «اےحضرتش هر چه را که پیش می‌آید می‌داند؛ هیچ چیز بر وی مجهول نیست؛ در همه چیز خدای معرفت است؛ هیچ امری نیست که وی شخصاً درباره‌ی آن اقدام نکند.» این شاه، پس از سی و دو سال سلطنت (و بعضی گویند بعد از چهل و پنج سال)، پس از آنکه پیشوایی مصر را در جهان مدیترانه‌ای مستقر ساخته بود، از دنیا رفت.

پس از وی کشورگشای دیگری به نام آمنوتپ دوم پادشاه شد؛ وی بار دیگر آزادیخواهان سوریه را سرکوب کرد و هفت تن از شاهان را سرافکنده، در پیشاپیش کشتی امپراطوری، با خود به اسیری به شهر طیوه آورد و شش تن از ایشان را به دست خود در راه آمون قربانی کرد. به سلطنت رسید و مدت درازی حکم راند؛ مصر، بر اثر سیادت که مدت یک قرن کامل طول کشید و ثروتی که از این راه فراهم آمد، در زمان سلطنت او به اوج عزت و بزرگی رسید. در موزه بریتانیا مجسمه نیمتنه‌ای از این شاه موجود است که وی را به صورت مردی نشان می‌دهد که نیرو و ظرافت، هر دو، در او

جمع است، و قابلیت آن دارد که با پنجه فولادین زمام امور امپراطوري را که به ارث به او رسیده نگاه دارد و، در عین حال، در محيطي چنان سرشار از تجمل و آسایش به سر برد که پترونیوس یا خانواده مدیچی بر او رشک برند. اگر مخلفات و بازمانده‌های توت عنخ آمون کشف نشده بود، هرگز آنچه روایات و کتیبه‌ها از توانگری و



معبد دیر البحري، عکس توسط لیندزلي اف. هال

دستگاه پرتجمل آمنحوتپ نقل کرده‌اند قابل قبول به نظر نمی‌رسید. در زمان وي شهر طیوه آن اندازه عظمت و شکوه پیدا کرد که در شهرهای تاریخی کم‌نظیر است. خیابانهای آن همه تاجر نشین بود؛ بازارهای آن از کالایی که از همه نقاط شناخته شده آن روز جهان می‌رسید پر بود؛ ساختمانهای آن «در شکوه و جلال بر همه ساختمانهای پایتختهای قدیم و جدید برتری داشت.» از دولتهای تحت‌الحمایه فراوانی پیوسته باج و خراج به کاخهای سلطنتی می‌رسید؛ معابد عظیم آن «همه با طلا آراسته بود» و آثار هنری گوناگون در آنها دیده می‌شد؛ خانه‌های باغچه‌دار و کاخهای مجلل و گردشگاههای سایه‌دار و دریاچه‌های ساختگی این شهر، همه، همچون نمایشگاهی از انواع مختلف تجمل و جلال، و به صورتی بود که بعدها شهر رم در دوره امپراطوري به آن صورت درآمد. چنین بود حال پایتخت مصر، در آن زمان که عظمت فراوان داشت و در آن شاهی سلطنت می‌کرد که پس از وي اسباب اضمحلال و سقوط مصر فراهم شد.

III – تمدن و فرهنگ مصري

1. کشاورزي

در پشت سر اين شاهان و ملکه‌ها پيادگان ناشناخته صحنه شطرنج مي‌زيستند؛ آن سوي کاخها و معابد و اهرام، کارگران شهرها و کشاورزان مزارع به سر مي‌پرندند. هرودوت، همان گونه که اين مردم را در سال 450 قم ديده، آنان را با روح خوشيني چنين وصف مي‌کند:

آنان ميوه‌هاي زمين را، با تحمل رنجي کمتر از هر ملت ديگر، به دست مي‌آورند... چه آنان ناچار نيستند زمين را خيش کنند يا بيل بزنند يا هر نوع کاري که ديگران براي به دست آوردن محصولي از دانه مي‌کنند انجام دهند؛ اين از آن جهت است که در آن هنگام که آب نيل خود به خود زياد مي‌شود، زمينهاي آنان را آبياري مي‌کند، و چون آب پس مي‌نشيند، هر کس بر زمين خود دانه مي‌افشاند و خوکهاي خود را بر آن رها مي‌کند؛ چون اين خوکها با دست و پاي خویش دانه‌ها را در زمين نشانند، وي منتظر مي‌ماند تا هنگام درو برسد، آنگاه... محصول را جمع مي‌کند.

همان گونه که خوکها دانه را با دست و پاي خود مي‌کاشتند، بوزينگان را نيز چنان آموخته بودند که ميوه‌ها را از درختان بچينند؛ همين نيل، که زمين را آبياري مي‌کرد، هنگام پس نشستن، در برکه‌ها و مردابها مقدار زيادي ماهي ذخيره مي‌کرد؛ دامي که هنگام روز براي صيد ماهي به کار مي‌رفت شبها از آن براي نگاهداري کشاورزان از شر گزش پشه استفاده مي‌شد. ولي بايد دانست که بخشديگي نيل بهرۀ کشاورز نبود، چه هر جريبي از زمين مصر ملک فرعون به شمار مي‌رفت و

برزگر ناچار بود ماليات سالانه‌اي ميان ده يك تا پنج يك محصول به شاه بپردازد. اشراف، زمينداران و ثروتمندان ديگر زمينهاي پهناوري در اختيار داشتند؛ براي آنکه اندازه‌اي از بزرگي اين گونه املاک به دست آيد، مي‌گويم که يکي از اين گونه زمينداران هزار و پانصد ماده گاو داشته است. دانه بار و ماهي و گوشت عنوان خوراک اصلي مردم را داشت. در بازمانده‌اي از يك کتيبه چنين آمده است که شاگرد مدرسه چه چيزها حق دارد بخورد، و در آن نام سي و سه نوع گوشت جانور و مرغ، چهل و هشت نوع غذاي پخته، و بيست و چهار نوع نوشيدني آمده است. ثروتمندان بر خوراک خود شراب مي‌پاشيدند و مي‌خوردند و درويشان از شراب جوي تخمير شده استفاده مي‌کردند.

کشاورزان زندگي سخت و محقري داشتند. کشاورز «آزاد» تنها سرو کارش با تحصيلدار ماليات بود، و اين شخص، بنا بر يك اصل اقتصادي که با گذشت زمان مستقر شده بود، با وي رفتار مي‌کرد؛ يعني «هر چه را قابل حمل و نقل بود» از وي مي‌گرفت. نويسنده ظريفي از آن زمان، در بارۀ مرداني که خوراک مصر را در زمان او فراهم مي‌آورده‌اند، چنين مي‌نويسد:

آيا در خيال خود مجسم ساخته‌اي که چون ده يك دانه بار را از کشاورزي به عنوان ماليات مي‌گيرند چه حالي دارد؟ کرمها نيمي از گندم را خورده‌اند، و اسب آبي باز مانده را از ميان برده است؛ بر مزرعه دسته‌هاي بزرگي از موش هجوم آورده و ملخ بر سر آن ريخته است و چهارپايان و پرندگان قسمت مهمي از آن را ربوده‌اند؛ اگر کشاورز لحظه‌اي از آنچه بر روي زمين براي وي باقي مانده غفلت کند، دزدان آن را خواهند برد. از اين گذشته، تسمه‌هايي که گاوها را بيل را به وسيله آن مي‌بندند پاره شده و بايد نوشود؛ جفت گاو نيز، که به گاوها بستۀ مي‌شد، مردم است. درست در اين هنگام، تحصيلدار از کشتي پياده مي‌شود تا ده يك را وصل کند؛ دربانان انبارهاي شاهي يا چوبدستي، و زنگيان با شاخه‌هاي نخل، فرا مي‌رسند و فرياد مي‌زنند: بياييد، هم‌کنون بياييد! ولي چيزي نيست که بگيرند؛ به همين جهت زارع بيجاره را بر زمين مي‌اندازند و دست و پاي او را مي‌بندند و به طرف ترعه

می‌کشند و، از سر، او را به آن می‌اندازند؛ زنش را نیز به او می‌بندند، کودکانش را به زنجیر می‌کشند و همسایگان از اطراف او فرار می‌کنند و در صدد آن برمی‌آیند تا دانه‌بار خود را پنهان سازند.

البته این يك قطعه ادبي است كه خالي از گزافگويي نيست، ولي نويسنده آن مي‌توانست اين مطلب را برنوشته خود بيفزايد كه كشاورز در هر آن بيم آن داشته است كه وي را به بيگاري بگيرند تا براي شاه كار كند، ترعه‌هاي او را بكند، راه بسازد، اراضي شاهي را كشت كند، سنگها و مسله‌ها را براي ساختن اهرام و معابد و كاخها بكشد. به گمان بيشتر، غالب كساني كه در مزارع كار نمي‌كردند به فقر تن در داده و بر آن شكيبايي مي‌نمودند؛ بسياري از آنان اسيران جنگي يا وامداراني بوده‌اند كه، از ناتواني در پرداخت وام، به بندگي افتاده بودند. گاهي اوقات دستبردها و لشكركشيهاي صورت مي‌گرفت، تنها به اين منظور كه كساني را به اسيري و بندگي بگيرند و به داخل كشور آرند؛ زنان و کودکانی را كه به این ترتیب به چنگ می‌افتادند

به هر كس كه بهاي بيش تري مي‌پرداخت مي‌فروختند. در موزه شهر ليدن نقش برجسته‌اي بر روي سنگ ديده مي‌شود كه در آن رشته درازي از اسيران آسيابي با حالت پريشان در كشتي جاي دارند، و آنان را به اسيري مي‌برند. تصاوير اين اسيران، با دستهاي بر پشت بسته يا بر گردن آويخته يا در كنده جاي گرفته، و چهره‌هايي كه از كينه آميخته به نااميدي حكايت دارد، چنان است كه گويي بر روي سنگ جان دارد و با آنمي سخن مي‌گويد.

2- صنعت

معدنچيان- صنعتگران- كارگران- مهندسان- حمل و نقل- چاپار- بازرگاني و امور مالي- منشيها

رفته رفته، در نتيجه كار كشاورزان محصول بيش از احتياج فراهم مي‌شد؛ به همين جهت قسمتي از آن به عنوان ذخيره براي كساني كه در صنعت و بازرگاني كار مي‌كردند باقي مي‌ماند. چون در مصر مواد معدني كم يافت مي‌شد، اين گونه چيزها را از نوبه و عربستان وارد مي‌كردند. چون معادن در نقاط دور دست جاي داشت، براي صاحبان سرمايه‌هاي خصوصي صرف نمي‌كرد كه به كار استخراج معادن بپردازند؛ به همين جهت قرنه‌اي متوالي عمل استخراج معادن در انحصار دولت بود. از كانهاي مصر مقدار كمی بهره‌برداري مي‌شد؛ و آهن را از حبشه وارد مي‌كردند؛ معادن طلا در طول ساحل خاوري نيل و در بلاد نوبه پراكنده بود؛ از آن گذشته، اين فلز گرانبها را از خزانه همة ايلاتی كه در تحت فرمان مصر بودند به اين كشور مي‌آوردند. ديودوروس سيسيلي (56 ق م) مي‌نويسد كه معدنچيان مصري، چراغ و كلنگ به دست، دنبال رگه‌هاي معدن طلا به داخل زمين مي‌رفتند؛ کودکان تکه‌های این معدن سنگین را حمل می‌کردند؛ و پس از آنکه در هاوئهای سنگی کوفته می‌شد، مردان و زنان سالخورده آن را شستشو می‌کردند نمی‌توان گفت که تا چه حد تعصب ملی، در آنچه ذیلاً ذکر می‌شود، مبالغه روا داشته است.

شاهان مصر زندانيان محكوم و اسيران جنگي، و كساني را كه به تهمة‌هاي باطل و از روي

خشم در زندانها افتاده بودند، جمع‌آوري مي‌كردند و، گاهي تنها و گاهي با خانواده‌هاشان، به معادن طلا مي‌فرستادند تا آنان كه براستي گناهكار بودند كيفر گناه خویش را ببخشند، و به این ترتیب شاهان، از دسترنج آنان، درآمد سرشاری به چنگ آرند... چون این کارگران آن توجه به حال بدن خود ناتوان بودند، و حتي چيزي كه تن آنان را بپوشد نداشتند، هر كس آن بيچارگان بخت برگشته را مي‌ديد، از

شدت بدبختي بر حال آنان رقت مي‌کرد، چه هيچ کس نيست که بر حال آن بيماران و ناتوانان و زنان در مانده رحمت کند و از کار و زحمت ايشان اندکي بکاهد. همه ناچارند آن اندازه کار کنند که همه قواشان تحليل برود و در خوارى اسيري بميرند. به همين جهت، اين بدبختان آينده‌اي به نهايت درجه تلختر و سختتر از زمان حاضر در پيش دارند، و مرگ را بر زندگي ترجيح مي‌دهند.

مردم مصر، در دوره سلسله‌هاي نخستين، راه ساختن مفرغ را از مخلوط کردن مس با قلع مي‌دانستند و، در اول کار، سلاحهايي مانند شمشير و خود و زره از آن مي‌ساختند؛ بعدها، با همين مفرغ، به ساختن چرخ ارابه، غلطک، اهرم، قرقره، گاو، چرخ خراطي، ميخ‌پيچ، مته‌هايي که سخت‌ترين سنگ ديوريت را سوراخ مي‌کرد، و اره براي بریدن سنگهاي بزرگ جهت ساختن تابوت پرداختند. کارگران مصري آخر و سيمان و گچ تهيه مي‌کردند؛ سفال را با ورقه‌اي از شيشه لعاب مي‌دادند، شيشه‌گري مي‌دانستند، و اين هر دو را به الوان مختلف تزيين مي‌کردند؛ در مبتکاري بر روي چوب مهارت فراوان داشتند؛ کشتي، ارابه، صندلي، تخت، و تابوتهاي مجللي را به اين ترتيب آرايش مي‌دادند؛ اين تابوتهاي زيبا، درواقع، زندگان را مي‌فریفت و به مرگ دعوت مي‌کرد؛ با پوست جانوران لباس، تيردان، سپر، و صندلي تهيه مي‌کردند. بر ديوارهاي مقابر صورت همه کارهاي صنعتي مربوط به دباغي پوست نمايش داده شده؛ هنوز کفاشان کاردهاي خميده‌اي را که بر آن تصاویر کار دباغان باستانی دیده می‌شود به دست دارند و با آن کار می‌کنند. مصريان با گیاه بردي (پاپيروس) ريسمان، طناب، حصير، کفش سرپايي، و کاغذ مي‌ساختند. کارگران ديگري در ميناکاري و لعاب‌دادن و ورنی زدن ماهر بودند، و به اين ترتيب علم شيمي را در صنعت به کار می‌بردند. بعضي از بافندگان پارچه رشته‌هايي از ريسمان را به کار برده‌اند که ظريفت و نازکتر از آن در تمام تاريخ پارچه‌بافي دیده نشده؛ در ضمن کاوشها، قطعه پارچه‌اي که چهار هزار سال پيش از اين بافته شده به دست آمده است که، با وجود تصرف روزگار، «رشته‌هاي آن به اندازه‌اي باريک است که بدون ذره‌بين نمی‌توان آن را از ابريشم تمیز داد. بهترين پارچه‌هاي بافت امروز، چون با اين پارچه که مصريان قديم با دست مي‌بافته‌اند مقايسه شود، درشت می‌نماید.» پشل می‌گويد: «اگر اطلاعات فني مصريان را با آنچه خود داريم مقايسه کنيم، در خواهيم يافت که، پيش از اختراع ماشين بخار، ما تقريباً در هيچ چيز بر آن مردم برتري نداشته‌ايم.»

بيشتر اهل صنعت از مردم آزاد بودند؛ از بندگان نیز قسمتي در ميان ايشان دیده می‌شد. اهل هر صنعت طبقه خاصي تشکيل مي‌دادند، همان گونه که اکنون در هند نیز چنين است؛ چنان مقرر بود که پسران حرفه پدران را در پيش **گیرند**. جنگهاي بزرگ سبب آن بود که هزاران اسير به چنگ بيفتند؛ با اين اسيران مي‌توانستند املاک وسيع را آباد کنند و کارهاي مهندسي را ترقي دهند. رامسس سوم در طول سلطنت خويش 113000 اسير به معابد هبه کرد. صنعتگران آزادي که در يك رشته کار مي‌کردند معمولاً صنفی را تشکيل مي‌دادند و در تحت امر «سرکارگر» يا ناظري به کار خود مي‌پرداختند؛ آن شخص کالاهاي صنعتي آنان را به صورت کلي مي‌فروخت و حق آنان را يکان‌يکان مي‌داد. بر روي يك لوحه گچي، که در موزه بریتانیا

محفوظ است، يکي از سرکارگران نام چهل وسه کارگر را نوشته و، در برابر نام هر يك، روزهاي غيبت و علت آن را از «بيماري» و «عبادت» يا مجرد «تنبلي» ذکر کرده است. اعتصاب فراوان پيش مي‌آمد؛ يك بار چنان اتفاق افتاد که مزد کارگران مدت درازي پرداخته نشد؛ آنان رئيس خود را محاصره کردند و به اين صورت وي را مورد تهديد قرار دادند که: «ما را گرسنگي و تشنگي به اينجا کشانیده است؛ لباس و روغن و خوراک نداريم. در اين باره به خواجه ما، فرعون، و به حاکم ولايت «نوم»، که کارهاي ما به دست اوست، بنويس تا چيزي بما بدهند که از آن گذران کنيم.» بنابر روايتي يوناني، يك مرتبه شورش بزرگي در مصر اتفاق افتاد که در آن بندگان بر يکي از ايالات مسلط شدند و

آن را آن اندازه در اختیار خود نگاه داشتند که با گذشت زمان- که هر امری را ممکن می‌سازد- تسلط آنان بر این ایالت به رسمیت شناخته شد. یکی از عجایب این است که، در تمدنی که به این اندازه سخت از کارگران بهره‌بردار می‌کرده، جز عده کمی، از چنین شورشها در آن اتفاق نیفتاده یا ثبت نشده است.

مهندسی در مصر از آنچه یونانیان و رومیان می‌شناختند، و نیز آنچه اروپا قبل از انقلاب صنعتی می‌شناخت، بسیار برتر و بالاتر بود؛ تنها عصر ما بر آن تفوق دارد، و شاید در این گفته نیز به راه خطا رفته باشیم. مثلاً سنوسرت سوم دیواری به طول چهل و سه کیلومتر دور دریاچه موریس کشید که آب ناحیه فیوم را در آن ذخیره کند؛ با این کار، ده هزار هکتار زمین باتلاقی را قابل کشت کرد، چه با این مخزن آبی که ساخته بود، توانست وسیله آبیاری اراضی را فراهم سازد. تریه‌های فراوانی حفر کرده بودند که پاره‌ای از آنها نیل را به دریای سرخ اتصال می‌داد؛ برای کار کردن در زیر آب از صندوقهای غوطه‌ور در آب استفاده می‌کردند، و به این ترتیب بود که توانستند پاره‌های سنگ و مسله‌های هزارتایی را از جاهای دور دست جابه‌جا کنند. اگر حق داشته باشیم گفته هرودوت را باور کنیم، یا از روی آنچه در نقشه‌های مربوط به سلسله هجدهم دیده می‌شود در باره کارهای آن زمان حکمی بدهیم، باید بگوییم که این سنگهای کوهپیکر را هزاران نفر بر روی تیرهای چوبی آغشته به پیه حرکت می‌دادند و، سپس، آنها را به راههای شیبداری که از جای دوری شروع می‌شد و به کنار ساختمان پایان می‌پذیرفت به این محل انتقال می‌دادند. برای کار، اسباب و افزار و ماشین زیاد نبود، چه نیروی عضلانی کارگر بسیار ارزان به دست می‌آمد؛ دلیل این، نقش برجسته‌ای است که در آن هشتصد پارو زن بیست و هفت قایق را می‌رانند و در پی خود قایق بارکش دیگری را، که دو مسله در آن قرار دارد، می‌کشند. این است آن دوره طلایی جهان که پاره‌ای از مردم می‌خواهند هر چه ماشین است خرد کنند و به زندگی آن دوره باز گردند! کشتیهایی به درازای 32 متر و پهنای 16 متر، در نیل و دریای سرخ و نواحی مدیترانه‌ای، رفت و آمد می‌کردند. کالاهای، در خشکی، نخست با نیروی انسان حمل و نقل می‌شد؛ پس از آن، از خران در این کار استفاده می‌کردند، سپس نوبت به بارکشی با اسب رسید؛ گمان غالب آن است که نخستین بار هیکسوسها اسب را با

خود به سرزمین فراغه آورده باشند؛ شتر تا زمان بطالسه در مصر وجود نداشته است. مردم فقیر پیاده سفر می‌کردند، یا کرجیهایی ساده را به کار می‌بردند؛ ثروتمندان در تخت روان می‌نشستند، و بندگان آنان را به هر جا می‌خواستند منتقل می‌کردند؛ بعدها بر اربابه‌های نازیبا سوار می‌شدند که تمام سنگینی آن در قسمت مقدم محور چرخ قرار می‌گرفت.

مصریان چایار منظمی داشتند؛ در یکی از پاپیروسهای قدیم چنین آمده است: «به وسیله نامرسان برای من چیزی بنویس.» با وجود این، باید دانست که وسایل ارتباطی فراوان نبوده، و جز راه شاهی و جنگی ممتد میان نیل و فرات، که از غزه عبور می‌کرد، راههای دیگر ناهموار و از حیث شماره کم بود. نیل، که مهمترین عامل حمل و نقل آن زمان به شمار می‌رفت، به سبب خط سیر مارپیچی که داشت، فاصله میان شهرها را دو برابر می‌کرد. بازرگانی داخلی به طور نسبی جنبه اولیه داشت و بیشتر آن به صورت مبادله جنس به جنس، در جمعه بازارهای دهکده‌ها، صورت می‌گرفت. بازرگانی خارجی، درست مثل زمان ما، به واسطه سدهای محکم گمرکی با اشکالاتی مواجه بود؛ دولتهای مختلف خاور نزدیک به اصل «حمایت بازرگانی» ایمان سخت داشتند، زیرا عوارض گمرکی یکی از درآمدهای اساسی خزانه مملکت به‌شمار می‌رفت. با وجود این باید دانست که مصر در نتیجه وارد کردن مواد خام و صادر کردن مواد ساخته شده توانست ثروتی به جنگ آورد. در بازارهای مصر، بازرگانان شامی و کرتی و قبرسی فراوان دیده می‌شد، و کشتیهایی فنیقی از مصب نیل در شمال تا کنار خیابانهای شهر پر جمعیت طیوه در جنوب، در آمدوشد بود.

هنوز سکه در معاملات رواج نیافته بود؛ به همین جهت همه چیز، حتی حقوق کارمندان بزرگ، به صورت جنسی یا دانه‌بار و نان یا خمیر و آج و مانند آن پرداخت می‌شد. مالیات نیز جنسی بود و خزانه‌های شاهي، به جای آنکه گنجینه سیم و زر باشد، به صورت انبارهای بزرگی بود که هزاران گونه کالا- از محصولات مزارع یا چیزهای دست‌ساخت- در آنها نگهداری می‌شد. در آن هنگام که پس از کشورگشاییهای تحوطمس سوم فلزات گرانبهائی فراوان به مصر درآمد، بازرگانان رفته رفته بهای آنچه را معامله می‌کردند با حلقه‌ها و شمشهائی طلا می‌دادند و می‌گرفتند؛ در هر معامله، طلا را برای مبادله وزن می‌کردند؛ هنوز سکه‌ای که وزن و اندازه آن را دولت تضمین کرده باشد در کار نبود تا داد و ستد را آسان کند. اعتبار بازرگانی موجود بود، و غالباً حواله یا سند جانشین مبادله جنس به جنس می‌شد؛ در همه جا منشیهایی وجود داشتند که، با تنظیم اسناد قانونی و کارهای حسابداری و رسیدگی به مسائل مالی، سبب سرعت معاملات بازرگانی می‌شدند.

هر کس از موزه لوور دیدن کرده باشد، ناچار، مجسمه آن منشی مصري را دیده است که چهار زانو نشسته و تقریباً لخت است و علاوه بر قلمی که به دست دارد، قلم دیگری از راه احتیاط بر پشت گوش زده است. این منشی از

سود و زیان آنها صورت برمی‌دارد؛ حساب دامهایی را که به کشتارگاه روانه کرده‌اند یا اندازه دانه‌باری را که فروخته‌اند، نگاه می‌دارد؛ قراردادهای وصیتنامه‌ها به دست وی تنظیم می‌شود. برآستی باید گفت که در زیر خورشید هیچ چیز تازه‌ای وجود ندارد. مردی است که به کار خود توجه فراوان دارد و مانند ماشین کار می‌کند؛ کمی هوشمند است، ولی هوشمندی خود را تا آن اندازه به کار می‌اندازد که اسباب خطری برای او نشود. زندگی یکنواخت خسته‌کننده‌ای دارد، ولی با نوشتن مقالاتی، درباره دشواریهای کار کارگران دستی، و شرافت و بزرگواری شاهانه آنان که خوراکشان از کاغذ و خونشان از مرکب است، به خود تسلی خاطر می‌بخشد.

3- دولت

دستگاه اداری و کارمندان- قوانین- وزیر- فرعون

شاهان و اشراف شهرستانها با استفاده از این منشیها نظم و تسلط قانون را در مملکت محفوظ نگاه می‌داشتند. بعضی از لوحهای قدیمی منشیهایی را نشان می‌دهد که مشغول سرشماری هستند و حساب مالیات بر درآمدی را می‌کنند که به خزانه وارد می‌شود؛ یا حساب بالآمدن آب نیل را می‌کنند تا از محصول پیش‌بینی نمایند و تخمینی از درآمد دولت برای سال آینده بزنند و سهم هر یک از دستگاهها را از این درآمد تعیین کنند؛ این منشیها بر امور صناعت و بازرگانی نیز نظارت داشتند و، تقریباً در آغاز تاریخ، توانستند طرح یک سازمان اقتصادی را بریزند که در زیر رهبری دولت و حکومت باشد.

قوانین مدنی و جنایی بسیار ترقی کرده بود؛ از زمان سلسله پنجم، برای مالکیت خصوصی و تقسیم ارث، قوانین مفصل و دقیقی، وجود داشت. مردم، در آن زمان نیز مانند امروز، همه در برابر قانون با یکدیگر مساوی بودند، البته به این شرط که هر دو طرف نزاع از حیث ثروت و نفوذ با یکدیگر مساوی باشند. قدیمترین سند قانونی جهان، که اکنون در موزه بریتانیا نگهداری می‌شود، اظهارنامه‌ای است که درباره قضیه‌ای از قضایای پیچیده ارث به محکمه تسلیم شده است. قضات از طرفین دعوی می‌خواستند که مراغه و استدلال و محاجه به صورت نطق و خطابه نباشد، بلکه طرفین باید هر چه را می‌خواهند بگویند به صورت کتبی به محکمه تقدیم کنند، که البته بر محاکمات شفاهی

زمان ما ترجیح داشته است. جزای سوگند دروغ کشتن بود. مصریان محاکم منظمی به درجات مختلف داشتند که از محکمه محلی شهرستانها آغاز می شد و به محاکم عالی ممفیس یا طیوه یا عین شمس پایان می یافت گاهی متهم و مجرم را شکنجه می دادند تا به حق اعتراف کند. زدن با چوب از کیفرهای رایج بود، و پاره ای از اوقات گوش یا بینی یا زبان یا دست تباهکار را می بریدند، یا او را به محل استخراج معادن تبعید می کردند، یا با دار زدن و خفه کردن و سر بریدن و بر چهارمیخ سوزاندن کیفر می دادند. سخت ترین نوع شکنجه آن بود



مرد منشی، موزه لوور، پاریس؛ عکس از موزه هنری متروپلیتن، نیویورک

که گناهکار را زنده زنده مومیایی می کردند، یا بدن او را با قشری از نترن سوزانده می پوشانیدند که تن وی را خرده خرده بخورد و او را از پا درآورد. اگر تباهکاران از طبقات بالا بودند و از اعدام در برابر مردم ننگ داشتند، به ایشان اجازه داده می شد که خود را به دست خویش هلاک کنند؛ همان گونه که هم اکنون در ژاپن نسبت به طبقه سامورای چنین قاعده ای اجرا می شود. نشانه ای به دست نیامده است تا از آن رو معلوم شود که دستگاه پلیس در مصر قدیم وجود داشته است؛ چنان به نظر می رسد که از قشون دایمی - که به واسطه جدا ماندن مصر به وسیله صحراها و دریا از باقی جهان، ضرورت

نداشته چندان زیاد باشد. کمتر برای برقرار کردن نظم و امنیت در داخل کشور استفاده می‌شد. احترام زندگی افراد و مالکیت و حفظ نظم و استقرار حکومت تقریباً تنها بر هیبت و عظمت فرعون تکیه داشته و مدارس و معابد برای تقویت و نگاهداری همین عظمت می‌کوشیده‌اند. از چین که بگذریم، هیچ ملتی در جهان، جز مصر، نیست که در حفظ امنیت کشور تکیه کرده باشد.

حکومت مصر، از لحاظ سازمان، بسیار خوب اداره می‌شد و دوام آن از هر حکومت دیگری در تاریخ بیشتر بوده است. رئیس اداری مملکت وزیر بود که، در آن واحد کار نخست‌وزیر و رئیس دادگستری و خزانه‌دار را داشت و آخرین پناهگاه برای متدعیان به شمار می‌رفت، و هیچ‌کس جز فرعون بر او در این سمت برتری نداشت. در یکی از نقشه‌های مقابر، وزیر دیده می‌شود که بامداد پگاه از خانه خارج می‌شود تا، چنانکه کتیبه می‌گوید، «به شکایت فقیران گوش فرا دارد، بی‌آنکه میان بزرگ و کوچک تفاوتی بگذارد.» پاپیروس شگفت‌انگیزی هم اکنون از دوره امپراطوری به دست است و در آن خطابه‌ای است که فرعون، هنگام گماشتن وزیر تازه، ایراد کرده است (و شاید این، خود، قطعه‌ای ادبی باشد که نویسنده از پیش خود نوشته است)؛ در آن نوشته چنین آمده:

نیک مراقب دفتر و درت باش، و آنچه را در آن می‌گذرد از نظر دور مدار. بدان که این ستونی است که همه مملکت به آن تکیه دارد... وزارت شیرین نیست، بلکه تلخ است... در این اندیشه باش که وزارت تنها آن نیست که در بند احترام گذاشتن به شاهزادگان و رایزنان باشی؛ در این فکر باش که وزارت آن نیست که مردم را به بندگی خودگیری... هنگامی که کسی از مصر سفلا یا علیا به شکایت می‌آید، هشیار و حریص باش... که، در هر امر، قانون به مجرای خودکار کند، و عرفی که جاری است رعایت شود، و حق هر کس محفوظ بماند... طرفداری از اشخاص خشم خدا را بر می‌انگیزد... همان‌گونه که به کسی که او را می‌شناسی نظر داری، به آن کس که او را نمی‌شناسی نظر داشته باش؛ به نزدیکان شاه چنان بنگر که به آنان که دور از دربار اویند می‌نگری. به خاطر داشته باش که هر امیری چنین مدت درازی بر جای خواهد ماند... آنچه مردم را از امیرشان می‌ترساند باید آن باشد که امیر در حکم خود به عدل کار کند... آنچه را بر تو واجب است مراعات کن

فرعون شخصاً عنوان دیوان عالی کشور را داشت، و اگر شکایت‌کننده از هزینه گزاف

باکی نداشت، هر دعوی ممکن بود، با واجد بودن خصوصیات، در نزد شاه مطرح شود. بعضی از نقشه‌های قدیمی «خانه بزرگ» را نشان می‌دهد که شاه در آنجا قربانی می‌دهد، و ادارات دولتی در آن قرار دارند. این خانه را مصریان پرو (pero) می‌نامیدند و یهودیان کلمه فرعوه (pharaoh) یا فرعون را از آن گرفته‌اند و لفظ امپراطور (emperor) از همان مشتق شده است. در همین خانه بود که شاه به وظایف دشوار اداری می‌پرداخت؛ گاهی کارها چندان زیاد و محتاج تأمل فراوان بود که از کارهای چنדרه **گویته** یا لویی چهاردهم یا ناپلئون کمتر نبود. هر وقت شاه به مسافرت می‌رفت، فرمانداران ایالات، در حدود فرمانروایی خویش، به استقبال او می‌شتافتند و ملازم رکاب می‌شدند و، بر نسبت چشمداشتی که به مرحمت او داشتند، هدایایی تقدیم می‌کردند و به وظایف پذیرایی و مهمانداری برمی‌خاستند. در یکی از نقشه‌ها آمده است که یکی از اشراف به آمنوتپ دوم «ارابه‌هایی از زر و سیم، و مجسمه‌هایی از عاج و آبنوس... جواهرات و اسلحه و تحفه‌های هنری» و 680 سپر و 140 خنجر مفرغی و گلدانهای فراوانی از فلزات گرانبها به عنوان هدیه تقدیم کرد. پاداشی که شاه به وی داد آن بود که پسر او را با خود همراه برد تا در کاخ شاهی زیست کند؛ این، خود، راه حيله‌گرانه‌ای بود برای آنکه پسر آن مرد متنفذ را به عنوان گروگان در کاخ سلطنتی نگاه دارد. از سالخورده‌ترین مردان دربار، مجلسی به نام «سارو» یا مجلس بزرگان تشکیل می‌شد که عنوان مجلس مشاوره سلطنتی را داشت. ولی باید دانست که مشاوره شاه با این مجلس امری ضروری نبود، چه

فرعون، و پس از او کاهنان، خود را از نسل خدایان می‌دانستند و چنان عقیده داشتند که خدایان، خود، به شاه سلطنت و حکمت بخشیده‌اند؛ همین اتصال با خدایان منبع نفوذ و هیبت فراعنه به شمار می‌رود. به همین جهت، در موقع خطاب به شاه، کلماتی در تجلیل و تقدیس به کار می‌رفت که گاهی انسان از شنیدن آنها دچار حیرت می‌شود؛ از آن جمله در داستان سینوحه یکی از نیکان مردم به شاه چنین خطاب می‌کند: «ای شاه، که عمرت دراز باد، امیدوارم که آن یگانه زرین (یعنی الاله حاحور) بینی تو را زندگی بخشد.»

چون فرعون تا این اندازه به مقام قدسیت و الوهیت نزدیکی داشت، گروهی از خدمتگزاران و دستیاران مختلف به خدمت او قیام می‌کردند، مانند سرداران، گازران، نگاهبانان صندوقخانه شاهی، و صاحبان مناصب بزرگ دیگر. بیست نفر مأمور تزیین و آرایش فرعون بودند: بعضی تنها موی سر و صورت او را اصلاح می‌کردند؛ بعضی دیگر کلاه و تاج شاهی را به سر او می‌گذاشتند؛ جمعی ناخنهای او را پیرایش می‌دادند؛ و دسته‌ای دیگر سرپای فرعون را معطر می‌ساختند و به لبها و گونه‌های او غازه می‌مالیدند و در چشمهایش سرمه می‌کشیدند. در نقش یکی از گورها چنین آمده است که صاحب قبر «سرپرست صندوق

عطر و لوازم آرایش و حامل کفشهای سرپایی شاه بوده، و این کار را با دقتی که قانون برای مراقبت از کفش پادشاه معین کرده به انجام می‌رسانده است.» نتیجه این خوشگذرانی و تجمل بی‌اندازه ضعف و انحطاط اخلاقی بود؛ شاه پاره‌ای از اوقات، برای رفع دلتنگی، فرمان می‌داد که کشتی سلطنتی را گروهی از دختران برانند و خود را، جز با پارچه توری که سوراخهای درشت دارد، نبوشند. افراط در خوشگذرانی و عیاشی آمنحوتپ سوم مقدمه آن شد که اخناتون شورشی برپا کند و به سلطنت برسد.

4- اخلاق

زنا با محارم در دربار - اندرون شاهی - ازدواج - وضع زن - مادرشاهی در مصر - مسائل اخلاقی جنسی

دولت مصر در بسیاری از چیزها، حتی زنا با محارم، به دولت ناپلئون شباهت داشت. شاه غالباً خواهر و گاهی دختر خود را به همسری خویش اختیار می‌کرد، به این بهانه که خون خاندان سلطنتی را پاک و پاکیزه نگاه دارد. بدشواری می‌توان گفت که این عادت از نیروی تناسل شاهان مصر کاسته و آن را ضعیف کرده باشد. آنچه مصریان، پس از تجربه چند هزار ساله، در آن شک نداشتند این بود که چنین کاری سبب ضعیف شدن نیروی تناسل نمی‌شود؛ به همین جهت، عادت همسری با خواهران از شاه به همه طبقات مردم سرایت کرد؛ در قرن دوم میلادی، دو سوم ساکنان آرسینونه از این قاعده پیروی می‌کردند. در شعر مصری قدیم کلمات «برادر» و «خواهر» همان معنی «عاشق» و «معشوق» زمان ما را داشته است. فرعون، علاوه بر خواهران خود، زنان دیگری نیز داشته است که از میان اسیران جنگی برمی‌گزیده یا بزرگان مملکت، یا شاهزادگان بیگانه به او هدیه می‌کرده‌اند. مثلاً یکی از اسیران سرزمین نهرینه دختر بزرگ خود را، با سیصد دختر جوان، به عنوان هدیه برای آمنحوتپ سوم فرستاد. پاره‌ای از اعیان مملکت، در این کار، از فرعون تقلید می‌کردند؛ البته هرگز نمی‌توانستند در این باره به درجه شاه برسند. چه ناچار بایستی، در مراعات اصول جاری اخلاقی و سرمایه و درآمد مالی خویش را نیز از نظر دور نداشته باشند.

ولي تودة مردم، مانند همه افراد ملتهای دیگر که درآمد متوسطی دارند، به يك زن قناعت می‌ورزیدند. ظاهراً چنان به نظر می‌رسد که زندگی خانوادگی منظم بوده و، از لحاظ اخلاقی و حدود تسلط افراد خانواده، با آنچه در میان ملل متمدن این زمان وجود دارد اختلافی نداشته است. تا زمان سلسله‌هایی که انحطاط مصر با آن سلسله‌ها آغاز شده، طلاق بندرت اتفاق می‌افتاده است. هرگاه زن زنا می‌داده، شوهر می‌توانسته است، بدون دادن هیچ حقی، او را از خانه خود بیرون کند، ولی اگر جز در این صورت وی را طلاق می‌گفته، ناچار بوده است

قسمت بزرگی از املاک خانواده را به وی واگذارند. وفاداری شوهر نسبت به زن- تا آنجا که می‌توان درباره این گونه کارهای محرمانه قضاوت کرد- مانند آنچه در تمدنهای پس از آن زمان دیده می‌شود، کار بسیار دشواری بوده؛ وضع اجتماعی زن، در آن زمان، از وضعی که زنان بسیاری از ملتها در زمان حاضر دارند، بالاتر بوده است. ماکس مولر در این خصوص می‌گوید: «هیچ ملت کهنه و نویی نیست که در آن مقام و منزلت زن به پایه مقام و منزلت زنان وادی نیل رسیده باشد.» نقشهایی که از آن زمانهای باستانی برجای مانده زنان را به صورتی نشان می‌دهد که آزادانه در میان مردم می‌خورند و می‌آشامند و در کوچه و بازار، بی‌آنکه کسی نگاهبان ایشان باشد یا سلاحی به دست داشته باشند، در پی کارخویش می‌روند و با آزادی کامل به کارهای صنعتی و بازرگانی می‌پردازند. سیاحان یونانی، که عادت داشته‌اند بر زنان سلیطه خود سخت بگیرند، از مشاهده این آزادی زنان در مصر تعجب کرده و مردان مصری را، که در تحت تسلط زنان خویش به سر می‌برند، استهزا کرده‌اند. دیودوروس سیسیلی، به صورتی مسخره‌آمیز، این مطلب را نقل می‌کند که، در دره نیل، یکی از شرایطی که در قبالة نکاح ذکر می‌شود آن است که مرد باید از زن خویش اطاعت کند- و این شرطی است که ذکر آن در قرار دادهای زناشویی امریکایی ضرورتی ندارد. زنان مالک می‌شدند و ملک خود را به ارث می‌گذاشتند؛ یکی از اسناد قدیمی تاریخی به این نکته اشاره می‌کند، و آن وصیت‌نامه‌ای است از زمان سلسله سوم، که در آن زنی به نام نب- سنت در باره قسمت شدن زمینهایی که دارد، برای فرزندانش وصیت کرده است. خشپسوت و کلئوپاترا به تخت سلطنت مصر نشستند و، همان‌گونه که شاهان حکم می‌کنند و ویران می‌سازند، این دو ملکه نیز به حکم راندن و ویران ساختن پرداختند.

با وجود این، گاهی در میان ادبیات قدیم مصر نغمه ریشخندآمیزی درباره زنان شنیده می‌شود؛ از این جمله است آنچه یکی از علمای قدیم اخلاق مصری نوشته و مردان را از زنان برحذر داشته است؛ نوشته وی چنین است:

از زنی که از خارج می‌آید و کسی در داخل شهر او را نمی‌شناسد برحذر باش. در آن هنگام که می‌آید و تو او را نمی‌شناسی به او نگاه مکن. وی همچون گرداب موجود در آب بسیار عمیقی است که نمی‌توانی ژرفنای آن را اندازه بگیری. زنی که شوهر وی غایب است، هر روز برای تو نامه‌ای می‌فرستد. اگر کسی مراقب او نباشد، به پای بر می‌خیزد و دام خود را می‌افکند. آه که چه جنایت زشتی است که آدمی به حرف وی گوش فرا دارد.

اما آنچه که بیشتر رنگ مصری دارد، آن است که پتاح- حوتپ به عنوان نصیحتنامه برای فرزندش نوشته است:

اگر کامیاب شوی و خانه خود را آراستی و از ته دل زنت را دوست داشته‌ای، شکم او را پرکن و پشتش را بپوشان... تا زمانی که او را در اختیار داری دلش را شاد نگاه دار، زیرا که وی برای کسی که مالک آن است همچون کشتزار حاصلخیزی است. اگر

به مخالفت با او برخیزی، باید بدانی که این سبب خانه خرابی توست.

و نوشته پاپیروس بولاق فرزند را، با حکمت و فرزانیگی کامل، چنین پند می‌دهد:

هرگز مادرت را فراموش مکن... چه وی مدت درازی تو را چون بار سنگینی در شکم نگاه داشته و، پس از آنکه ماههای تو تمام شده، تو را زاییده. سه سال تمام تو را بر دوش کشیده و پستان به دهانت گذاشته. به تو غذا داده و از پلییدی و ناپاکی تو روی ترش نکرده است. در آن هنگام که به مکتب می‌رفتی و نوشتن را می‌آموختی، هر روز، از خانه نان و آبجو با خود به نزد آموزگار تو می‌آورد.

شاید این منزلت عالی که در مصر برای زنان بود از این پیدا شده که، در آن سرزمین، تسلط زن یا مادرشاهی بر تسلط مرد یا پدرشاهی غالب بوده است.

گواه بر این مطلب آن است که نه تنها زن در خانه بزرگی کامل داشته، بلکه تمام اراضی کشاورزی به زنان منتقل می‌شد. فلیندرزپتری در این خصوص چنین می‌گوید: «مرد، تا دوره‌های اخیر، هنگام زناشویی، به نفع همسر خود، از تمام املاک و درآمدهای آینده خود صرف‌نظر می‌کرده است.» سبب زناشویی با خواهر آن نبوده است که برادر از عشق خواهر بی‌تاب می‌شده، بلکه مردان می‌خواستند، به این ترتیب، از میراث خانواده، که از مادر به خواهر انتقال می‌یافته، بهره‌برداری کنند، و نمی‌خواستند که این ثروت به چنگ بیگانگان بیفتد. باید دانست که تسلط زن رفته رفته کمتر می‌شد؛ شاید این در نتیجه آداب و عادات تسلط پدر و پدرشاهی بوده است، که بعد از تسلط هیکسوسها در مصر رواج یافته، و کشور از گوشه‌گیری کشاورزی بیرون آمده و از مرحله صلح و سلم به مرحله جنگ استعماری رسیده است. در روزگار بطلالسه نفوذ یونانیان به اندازه‌ای شد که حق طلاق گرفتن، که از مختصات زن در دوره‌های گذشته بود، از چنگ او خارج شد و از آن پس تنها به دست مرد افتاد. چیزی که هست، حتی در این زمان هم، این تغییر تنها شامل طبقات عالی مملکت می‌شد و عامه مردم مطابق همان عادات قدیمی رفتار می‌کردند. شاید تسلط زن بر امور مخصوص وی سبب آن بوده که کشتن کودک خیلی به ندرت در مصر اتفاق می‌افتاده است. دیودوروس نقل می‌کند که از خواص مصریان یکی آن بوده است که هر طفل که بدنیا می‌آمده از تربیت و پرستاری کامل برخوردار می‌شده؛ مطابق قانون، اگر پدری فرزندش را می‌کشته، ناچار بایستی سه شب و سه روز تمام بچه مرده را در آغوش خود نگاه دارد. تعداد افراد خانواده‌ها زیاد بود و، چه در کاخها و چه در کوچه‌ها، اطفال فراوان دیده می‌شد؛ بعضی از توانگران چنان بودند که بسختی می‌توانستند حساب فرزندان خود را نگاه دارند.

حتی در مسئله نامزدی و اظهار عشق و زناشویی حق تقدم با زن بوده است؛ گواه بر این، غزلها و نامه‌های عاشقانه بازمانده از آن زمان است، که بیشتر از طرف زن به مرد خطاب شده، و زن از مرد می‌خواسته است تا زمان و

صراحت، خواستگاری می‌کرده و طالب همسری می‌شده است. در یکی از نامه‌ها چنین آمده است: «ای دوست زیبای من، من خواستار آنم که همسر تو باشم و کدبانو و صاحب اختیار همه املاک تو شوم.» به همین جهت است که حجب و حیا، که البته نباید با وفاداری اشتباه شود، در نزد مصریان فراوان نبوده، و از مسائل جنسی با چنان صراحتی سخن می‌گفته‌اند که امروز هرگز چنان سخنی نمی‌گوییم؛ معابد خود را با صورتها و نقشهای برجسته‌ای تزیین می‌کرده‌اند که همه قسمتهای مختلف بدن، با کمال وضوح، در آنها دیده می‌شد؛ برای دلخوشی مردگان خود در قبرها، نوشته‌ها و ادبیات بسیار زشت و زننده‌ای به آنان تقدیم می‌کردند. خونی که در رگهای ساکنان دره نیل جریان داشت،

خون گرمی بود؛ به همین جهت دختران درده سالگی آماده ازدواج می شدند، و پسران و دختران، پیش از زناشویی، می توانستند آزادانه یکدیگر را ببینند، قیودی اخلاقی در این باب وجود نداشت. گفته شده که، در دوران بطالسه، یکی از زنان هر جایی توانسته است با پولهایی که اندوخته بود هر می بسازد. حتی لواط نیز در مصر طرفدارانی داشته است. دختران رقااص، همچون نظایر خود که اکنون در ژاپن به سر می برند، در مجامع مردان طبقات عالی کشور راه داشتند و انواع وسایل خوشگزارانی و لذت جسمانی را برای حاضران فراهم می ساختند؛ این گونه دختران لباسهای شفاف می پوشیدند، یا اصلاً لباسی نداشتند و تنها با دستبند و گوشواره و خلخال خود را می آراستند. شواهدی در دست است که بنابر آنها معلوم می شود فحشهای مذهبی نیز به اندازه محدودی وجود داشته؛ تا اواخر زمان تسلط رومیان، رسم بر آن جاری بوده است که زیباترین دختران خانواده های اشرافی طیوه را برای آمو نذر کنند؛ بر آن هنگام که چنین دختری، به واسطه کبرسن، از خرسند ساختن این خدا ناتوان می ماند، وی را با تشریفات و احتراماتی از خدمت بیرون می آوردند و به شوهر می دادند و، در مجامع عالی کشور، مورد احترام و تکریم فراوان قرار می دادند. تمدن و فرهنگ مصری، برای خود، افکار و تمایلاتی داشت که البته با آنچه ما داریم تفاوت دارد.

5- آداب و عادات

اخلاق شخصی- بازیها- ظواهر- آرایه ها- لباس- جواهرات

چون شخصی بخواهد در پیش خود صورتی از اخلاق شخصی و سجایای مصریان قدیم بسازد، به این نکته متوجه می شود که هماهنگ ساختن آنچه از ادبیات اخلاقی مصر به دست می آید، با آنچه در زندگی واقعی روزانه جریان داشته، امر بسیار دشواری است. حتی یکی از شاعران آن زمان به هموطنان خود چنین نصیحت می کند:

به آنکس که مزرعه ندارد نان بده،

غالباً بزرگان به فرزندان خود اندرزهای گرانبهایی می دادند. در موزه بریتانیا پاپیروسی است که به نام «حکمت آمنحوتپ» (حوالی 950 ق م) معروف است؛ در آن به یکی از طالبان علم دستوراتی داده شده تا برای رسیدن به مناصب عالی شایستگی پیدا کند؛ قطعاً این نوشته در آن کس یا کسانی که «امثال سلیمان» را وضع کرده اند بی تأثیر نبوده است؛ آن نوشته چنین است:

به يك ذراع زمین چشم طمع مدوز.

و بر حدود زمین بیهوش زن تعدي مکن...

زمین را شخم کن تا رفع حاجت تو شود،

و نان از خرمن خویش فراهم آور.

يك کیل دانه که خدا به تو بدهد،

نیکوتر از پنج هزار است که با تعدي به دست آید...

درویشی در دست خدا،

نیکوتر از توانگری در انبارهاست؛

یک گرده نان با دل خوش داشتن،

بہتر از ثروت آمیخته به بدبختی است...

البته این ادبیات، که با روح تقوا و نیکوکاری تدوین شده، هرگز مانع آن نبوده است که حرص و آز و هوا و هوس بشری کار خود را بکند. افلاطون مردم آن را به دانشدوستی، و مردم مصر را به مالپرستی توصیف کرده، شاید در این توصیف تعصب ملی دخالت داشته است؛ ولی، اگر گفته شود که مصریان همچون امریکاییان دنیای قدیم بوده‌اند، در این گفته مبالغه نشده است: آنان مردمی مسحور عظمت، و فریفته بناهای بزرگ بودند و، با کمال جدیت، در گردآوردن مال می‌کوشیدند و، حتی در خرافات فراوانی که در باره جهان دیگر به آنها معتقد بودند، مردمی عملی به شمار می‌رفتند. از همه ملت‌های گذشته، در حفظ و نگاهداری آثار و عقاید قدیم خود، محافظه‌کارتر بودند؛ هر چه تغییر می‌کردند، باز بر همان حال خود باقی می‌ماندند. در طول مدت چهل قرن، هنرمندان ایشان از آنچه عرف قدیم بر آن جریان یافته بود پیروی و تقلید می‌کردند، آثاری که از ایشان برجای مانده نشان می‌دهد که این کار دین و آیین ایشان شده باشد. توجه به آثاری که از ایشان برجای مانده نشان می‌دهد که مردمی عملی و واقع‌بین بوده، جز در مسائل دینی، هیچ‌گاه پای‌بند خرافات و چیزهای بیمعنی نبوده‌اند؛ به زندگی براساس عاطفه و احساسات نظر نمی‌کردند؛ آنگاه که کسی را می‌کشتند، خود را مانند یکی از قوای طبیعی تصور می‌کردند، و به این ترتیب از آسایش ضمیر ایشان چیزی کاسته نمی‌شد. سرباز مصری دست راست یا آلت مردی کشته را می‌برد و آن را نزد منشی مخصوص می‌آورد تا، همچون عمل نیکی، در نامه اعمال نیک او ثبت کند. در دوره سلسله‌های اخیر، مردم مصر در نتیجه امنیت داخلی، که تنها جنگ‌های دور دست گاهی آن را مختل می‌ساخت، رفته رفته عادات و صفات جنگی خود را از دست دادند؛ به این سبب بود که مشتی از سربازان رومی توانستند بر تمام مصر مسلط شوند.

چون بیشتر آنچه در باره مصریان می‌دانیم از روی آثاری است که از گورها به دست آمده، یا از روی تصاویر دیواری معابد است، از این تصادف محض دچار اشتباه شده، درباره سختی و صلابت و وقار مصریان قدیم بیش از اندازه

یا داستان‌های فکاهی مربوط به خدایان برمی‌آید، گواه بر آن است که در مزاح و فکاهی‌پسندی نیز مصریان پیشرفته بوده‌اند و بازیها و مسابقه‌های عمومی مانند شطرنج و نرد داشته‌اند. و به کودکان خود بازیچه‌هایی که هم امروز نیز رایج است، مانند گلوله و توپ و فرفره و نظایر آنها، هدیه می‌دادند؛ و برای کشتی و مشت‌زنی و جنگ انداختن گاو و مسابقه‌هایی تشکیل می‌دادند. در روزهای جشن عمومی، خدمتگزاران تن اربابان خود را با روغن چرب می‌کردند و بر سر ایشان تاج گل می‌گذاشتند، و شراب می‌نوشیدند و برای یکدیگر هدیه می‌فرستادند.

آنچه از نقاشیها و مجسمه‌ها می‌توان استنباط کرد این است که مردم مصر نیرومند و پیچیده‌گوشت و شانه فراخ و کمر باریک و ستیر لب بوده‌اند. و، چون پیوسته پابرهنه راه می‌رفته‌اند، کف پایشان پهن بوده است. این تصاویر، طبقات عالی مردم را لاغر اندام، دراز بالا، با هیبت، با چهره بیضی شکل، پیشانی عقب رفته، بینی دراز و مستقیم، و چشمان جذاب و باشکوه نمایش می‌دهد. پوست آن مردم، در

هنگام تولد، سفید رنگ بوده (و این نشان می‌دهد که از تخمه آسیایی بوده‌اند، نه از نژاد افریقایی)، ولی به محض آنکه آفتاب سوزانی به مصریان می‌رسیده، به رنگ گندمی درمی‌آمده‌اند. در میان نقاشان مصری عادت بر آن جاری بوده است که مردان را به رنگ سرخ و زنان را به رنگ زرد نقاشی کنند؛ شاید این دو رنگ مخصوص در آرایش زنان و مردان به کار می‌رفته است. این که گفتیم، مخصوص طبقات برجسته مردم بوده است، ولی یک مرد عادی به همان صورتی بوده است که نظیر آن را در مجسمه «شیخ‌البلد» مشاهده می‌کنیم؛ به این معنی که قدی کوتاه و تنی در هم فرو رفته داشته؛ این از آن سبب بوده است که رنج فراوان می‌کشیده و خوراک نامناسب می‌خورده است. آثار چهره خشن و بینی عریض و پهن شده داشته؛ با هوش بوده، ولی طبیعی درشت داشته است. ممکن است که افراد ملت و فرمانروایان از دو نژاد مختلف بوده باشند؛ این حالتی است که در بسیاری از ملتهای جهان نظیر آن دیده می‌شود؛ ممکن است شاهان و فرمانروایان از نژاد آسیایی بوده باشند و توده مردم از نژاد افریقایی. موهای سیاه و گاهی مجعد داشتند، ولی هرگز موهای ایشان حالت پشیمی نداشته است. زنان به بهترین شکل، و درست مانند زمان ما، موهای خود را کوتاه می‌کرده‌اند؛ مردان ریش خود را می‌تراشیدند و سبیلها را و می‌گذاشتند و خود را با گیسوان عاریه زینت می‌دادند. غالباً، برای آنکه بهتر بتوانند کلاه‌گیس بر سر بگذارند، موهای سر را نیز می‌تراشیدند؛ حتی زنان خانواده سلطنتی (مثلاً، مادر اخناتون) موهای سر خود را می‌تراشیدند تا بهتر بتوانند گیس عاریه و تاج را بر سر قرار دهند. یکی از مراسمی که ناچار باید از آن اطاعت شود این بود که شاه بایستی بزرگترین کلاه‌گیس را بر سر بگذارد.

بنا بر وسایلی که در اختیار داشتند، نقایص و زشتیهای طبیعی را با وسایل آرایش و بزرگ کردن از میان

رنگ می‌زدند و گیسوان و دست و پا را روغنمالی می‌کردند؛ حتی در مجسمه‌ها نیز زنان مصری سر مه کشیده دیده می‌شوند. ثروتمندان، در گور مردگان خویش، هفت نوع روغن و کرم و دو نوع غازه قرار می‌دادند. در میان آثار مقابر، مقدار زیادی اسباب آرایش، آینه، استره، اسباب مجعد ساختن مو، سنجاق زلف، شانه، جعبه اسباب بزرگ، و بشقاب و قاشقهایی به اشکال مختلف، از چوبی و عاجی و مرمری یا مفرغی، به صورتهای زیبا به دست آمده که هر یک متناسب با کاری است که برای آن ساخته شده. هنوز مقداری از سرمه‌ها در لوله‌های سرمه‌دان باقی است؛ آن رنگ سیاهی که برای آراستن ابرو و چهره زنان عصر حاضر به کار می‌رود، به خط مستقیم، از همان روغنی مشتق شده که مصریان در زمانهای گذشته به کار می‌برده‌اند؛ وسیله این انتقال اعراب بوده‌اند، و از نام عربی همین سرمه، یعنی «الکحل»، کلمه الکحل (=الکحول Alcohol)، که امروز استعمال می‌کنیم، ساخته شده. برای خوشبو ساختن تن و جامه، انواع گوناگون عطرها را به کار می‌بردند؛ نیز خانه‌ها را، با بخور و مر، بخور می‌دادند و معطر می‌کردند.

در مصر قدیم، برلباس پوشیدن، انواع تطور و تکامل گذشته، و از برهنگی اولیه تا با شکوه‌ترین لباسهای دوره امپراطوری در آن مشاهده می‌شود. در آغاز، کودکان پسر و دختر، تا سیزده سالگی، سر تا پا برهنه بودند و، جز گوشواره و گردنبند، هیچ چیز با خود نداشتند. ولی دختران کمی شرم می‌نمودند و به کمرگاه خود کمربندی از مروارید و خرمهره و نظایر آن می‌آویختند. لباس خدمتگزاران و کشاورزان منحصر به تکه پارچه‌ای بود که دور کمر خود می‌بستند. در دوره سلطنت قدیم، بدن مردان و زنان، در کوچه و بازار، تا نافگاه برهنه بود و لنگ کوتاهی، از پارچه سفید، تا بالای زانو را می‌پوشانید؛ چون شرم و حیا مولود عادت است و طبیعت را در آن دستی نیست، این پوشش ساده اسباب آسایش خاطر آن مردم را فراهم می‌آورد، همان گونه که دامن‌ها و سینه‌بند‌های انگلیسی زمان ملکه ویکتوریا، یا لباسهای شب‌نشینی زمان حاضر نیز چنین است. این ضرب‌المثل

قدیمی چه صحیح می‌گوید که: «فضیلت چیزی نیست جز معنایی که گذشت روزگار به کارها و عادات ما می‌دهد.» حتی کاهنان نیز، در دوره سلسله‌های نخستین مصر، به پوشاندن عورت بس می‌کردند؛ نمونه آن را در مجسمه رانوفر می‌بینیم. هر چه توانگری بیشتر می‌شد، لباس و انواع آن نیز افزایش می‌یافت. در دوره سلطنت میانه، لنگ دیگری بلندتر از لنگ نخستین، بر آن افزودند؛ در دوره سلطنت جدید، پوششی برای سینه و روپوشی برای شانه‌ها اضافه کردند، که گاه به کار می‌رفت. رانندگان اربه‌ها و تربیت‌کنندگان اسب لباسهای با هیبت می‌پوشیدند، و شاطران شاهی با این لباسها در کوچه‌ها می‌دویدند تا راه را برای اسب یا اربه خواجه‌گان خود باز کنند. در دوره‌های فراوانی و تجمل اخیر، زنان دامن تنگ را به دور انداختند و، به جای آن، پارچه عریض و طویلی بر دوش می‌انداختند و کنار آن را، در زیر پستان راست، سنجاق می‌زدند؛



پیکره چوبی «شیخ‌البلد»، موزه قاهره؛ عکس از موزه هنری متروپلیتن، نیویورک

در عین حال، زردوزی و گلدوزی و حاشیه و گلابتون دادن به لباس رواج یافت و، رفته رفته، روشها و مدهای تازه، مانند مار، به هر خانه راه پیدا کرد و بهشت فرهنگی اولیه را به جهنم تجمل در لباس پوشی مبدل ساخت.

هر دو جنس مرد و زن علاقه به زر و زیور داشتند و گردن و سینه و بازو و مچ دست و مچ پا را با جواهرات می‌آراستند. در آن هنگام که آسایش و رفاه و فراوانی در مملکت زیاد شد و باج و خراج املاک آسیایی، و بازرگانی در مدیترانه، اسباب توانگری مردم را فراهم آورد، خودآرایی با جواهرات چیزی بود که هر مصري در پی آن برمی‌خاست و دیگر از اختصاصات طبقات ثروتمند به شمار نمی‌رفت. هر منشی یا تاجری خاتمی از سیم یا زر داشت، و هر مرد حلقه‌ای در انگشت می‌کرد، و هر زن با گردنبندی خود را می‌آراست. این گردنبندها انواع بیشمار داشت؛ این مطلب از آنچه امروز در موزه‌ها بر جای مانده بخوبی آشکار است؛ طول بعضی از آنها از پنج- شش سانتیمتر تجاوز نمی‌کند و درازی بعضی دیگر تا یک متر و نیم می‌رسد؛ بعضی سنگین و ستر است، و در پاره‌ای دیگر، ظرافت به اندازه‌ای است که با «بهترین ملبله‌کاریهای شهر ونیز، از لحاظ سبکی و نرمی»، رقابت می‌کند. در سلسله هجدهم، همراه داشتن گوشواره امر رایجی بود و همه، از پسر و دختر و مرد و زن، گوشه‌های سوراخ شده داشتند و گوشواره به کار می‌بردند. مردان، مانند زنان، خود را با انگشتری و بازوبند و گلوبندهایی که با مروارید و سنگهای گرانبها آراسته شده بود زینت می‌دادند. به طور خلاصه باید گفت که اگر زنان قدیم مصر اکنون دوباره به دنیا می‌آمدند، از لحاظ رنگ کردن و روغن زدن سر و صورت، و خود را با جواهرات آراستن، محتاج آن نبودند که چیزی از زنان معاصر ما بیاموزند.

6- چیز نویسی

تعلیم و تربیت- مدارس دولتی- کاغذ و مرکب- مراحل مختلف تکامل خطنویسی- اشکال خطنویسی مصري

کاهنان مصري مقدمات علوم را، در مدارسی که پیوسته به معابد بود، به فرزندان خانواده‌های ثروتمند می‌آموختند، بدان سان که در کلیساهای کاتولیک رومی زمان ما نیز چنین امری جریان دارد. یکی از کاهنان منصبی داشت که می‌توان آن را معادل وزیر آموزش و پرورش امروز دانست؛ او خود را به نام «رئیس طویل‌شاهی برای تعلیم و تربیت» می‌نامید. در خرابه‌های یکی از مدارس که ظاهراً جزئی از بنای رامسئوم بوده صدفهای فراوانی یافته‌اند که بر روی آنها هنوز نوشته‌ی درسی را که معلم آن زمانهای دور داده می‌توان دید. کارآموزگار در آن زمان عبارت از این بوده است که منشی‌هایی برای دستگاههای دولتی تربیت کند. با شرح

و بسط در اطراف مزایای تعلیم، کودکان را به این کار تشویق می‌کرده‌اند؛ از این قبیل است آنچه در یکی از پاپیروسها به این صورت آمده است: «به درس و علم دل بده و آن را همچون مادرت دوست بدار.» و در پاپیروس دیگر چنین می‌خوانیم: «هیچ چیز گرانبهاتر از علم نیست.» و در پاپیروس دیگر چنین: «هیچ حرفه‌ای نیست که آدمی در آن تحت امر دیگری نباشد، تنها مرد عالم است که در تحت حکومت خویشتن است.» یکی از علاقمندان به کتاب چنین نوشته است: «بدبختی در آن است که شخص سرباز باشد یا به کار شخم کردن زمین بپردازد؛ سعادت در آن است که آدمی در هنگام روز کتابی به چنگ آرد، و شب هنگام به خواندن آن بپردازد.»

دفاتری از زمان سلطنت جدید به دست ما رسیده که آموزگاران، در حاشیه آن دفاتر، خطاهای شاگردان را اصلاح کرده‌اند؛ این خطاها به اندازه‌ای است که اگر شاگردان امروز آنها را ببینند، بسیار مایه تسلای خاطرشان می‌شود. دیکته نویسی و رونویسی از متنها یکی از مهمترین وسایل تعلیم بوده؛ این گونه درسها را بر روی پاره‌های سفال یا ورقه‌های سنگ آهکی می‌نوشتند. بیشتر آنچه تعلیم

می‌کردند به مسائل بازرگانی ارتباط داشت، زیرا مصریان نخستین قوم معامله‌گر و سودطلب بوده، و بی‌اندازه به اصل نفع‌پرستی و سودجویی توجه داشته‌اند. آنچه معلمان بیشتر درباره آن چیز می‌نوشتند مطالب مربوط به فضیلت و تقوا بود؛ مسئله اساسی، مثل همه زمانها، مسئله حفظ نظم و انضباط به شمار می‌رفت. در یکی از دفترها چنین آمده است: «وقت خود را به هوس و آرزو ضایع مکن، که چون چنین کنی، عاقبت بدی خواهی داشت. کتابی را که در دست داری به دهان بخوان، و از کسی که از تو داناتر است نصیحت بپذیر» - شاید این عبارت آخری کهنه‌ترین اندرزی باشد که در تمام زبانهای عالم یافت می‌شود. انضباط بسیار سخت بود و بر پایه‌های ساده و ابتدایی قرار داشت. در یکی از نوشته‌ها این عبارت بلیغ آمده است که: «جوانان پشتی دارند، چون این پشت مضروب شود، به درس توجه می‌کنند، زیرا که گوشه‌های جوانان در پشت آنان قرار گرفته است.» در نوشته شاگردی به آموزگار سابق خود، چنین آمده است: «تو به پشت من کتک زدی، و به این ترتیب تعلیمات به گوش من فرو رفت.» دلیل بر آنکه این روش تربیت حیوانی پیوسته موفقیت‌آمیز نبوده، از پاپیروسی به دست می‌آید که در آن آموزگار اظهار تأسف می‌کند که شاگردان سابق وی به اندازه‌ای که ابجو را دوست دارند به کتاب علاقه نشان نمی‌دهند.

با این حال، عده کثیری از فارغ‌التحصیلان مدارس پیوسته به معابد به مدارس عالی وابسته به اداره خزانه‌داری داخل می‌شدند. در این مدارس، که قدیمترین مدارس دولتی شناخته شده در تاریخ است، منشیهای جوان تعلیمات مربوط به امور اداری را فرا می‌گرفتند و، پس از آنکه این مدرسه را به پایان می‌رساندند، مدتی به عنوان کارآموزی در نزد کارمندان

آموزده می‌شدند. شاید، برای به دست آوردن کارمندان اداری و مجرب ساختن ایشان، این طریقه بر روشی که در نزد ما مرسوم است، یعنی انتخاب کارمندان از روی آنچه مردم در حق ایشان می‌گویند و از روی اندازه فروتنی و فرمانبرداری که نشان می‌دهند و تبلیغاتی که در اطراف ایشان به عمل می‌آید، مزیت داشته باشد. به این ترتیب است که مصر و بابل، تقریباً در یک زمان، قدیمترین سازمان تعلیم و تربیتی را که تاریخ از آن آگاهی دارد برقرار ساخته‌اند. تنها در قرن نوزدهم میلادی است که سازمان تعلیم و تربیت ترقی کرد و دوباره به درجه کمالی رسید که در نزد مصریان به آن درجه رسیده بود.

وقتی دانش‌آموز به کلاسهای آخر مدرسه می‌رسید، حق داشت که برای نوشتن از کاغذ استفاده کند؛ این کاغذ خود یکی از مهمترین کالاهای بازرگانی مصر، در آن زمان، و یکی از بزرگترین عطایایی است که این کشور به جهان بخشیده است. ساقه بردی (پاپیروس) را رشته رشته می‌کردند و آن رشته‌ها را چپ و راست بر روی یکدیگر قرار می‌دادند و می‌فشرده؛ به این ترتیب، کاغذ را، که یکی از ارکان تمدن است، می‌ساختند. گواه بر خوبی ساختمان این نوع کاغذ آن است که نوشته‌هایی از پنج‌هزار سال پیش باقی است که باسانی خطوط آن خوانده می‌شود. برای آنکه با کاغذ کتابی بسازند، طرف راست هر صفحه را به طرف چپ صفحه دیگر می‌چسباندند، و به این ترتیب طومارهایی به دست می‌آوردند که طول بعضی از آنها به چهل متر می‌رسید، و از این حد کمتر تجاوز می‌کردند، زیرا مورخان مصری اصراری در پرنویسی و پرداختن به حشو و زوائد نداشته‌اند. برای ساختن مرکب، رنگ سیاه فسادناپذیر دوده را با کمی آب و صمغ گیاهی، بر روی پاره تخته‌ای، خوب مخلوط می‌کردند؛ قلمی که به کار می‌بردند از نی بود، که کنار آن را با کارد می‌تراشیدند و برای نوشتن آماده می‌ساختند.

با همین آلات و ادوات تازه فراهم شده بود که مصریان نخستین آثار ادبی جهان را می‌نوشتند؛ ممکن است لغت و زبان ایشان از آسیا به آن سرزمین رفته باشد، چه در قدیمترین نمونه‌ها که به دست آمده

شباهت فراوانی با لغات سامی دیده می‌شود. آنچه ظاهراً به نظر می‌رسد این است که خطنویسی، در آغاز کار، به شکل صورتنگاری بوده؛ یعنی برای نوشتن هر چیز شکل آن را رسم می‌کرده‌اند؛ مثلاً کلمه خانه را، که در زبان مصر قدیم «پر» نامید می‌شده، با مربع مستطیلی نمایش می‌داده‌اند که در یکی از دو ضلع درازتر آن شکافی باشد. چون بعضی از معانی مجرد چنان است که نمی‌شود آنها را با صورتی مجسم ساخت، کم‌کم، صورتنگاری به مفهومنگاری مبدل شد، و برحسب عادت و قرارداد، علامات خاص، به جای آنکه نماینده شیئی باشد که تصویر شبیه به آن است، نماینده معانی شد که از دیدن تصویر به ذهن وارد می‌شود؛ مثلاً سرشیر نماینده بزرگی و تسلط بود (همان گونه که در مجسمه ابوالهول نیز چنین است)؛ زنبور علامت سلطنت به شمار می‌رفت؛ قورباغه تازه از تخم

درآمده از عدد چند هزار حکایت می‌کرد. پس از آن، طریقه مفهومنگاری پیشرفت و تکامل دیگری پیدا کرد و بعضی از معانی را، که در زبان محاوره اسم چیزی از حیث تلفظ شبیه با تلفظ آن معنی بود، با کشیدن شکل آن چیز نمایش می‌دادند. مثلاً تصویر طنبور تنها برای نمایاندن طنبور به کار نمی‌رفت، بلکه معنی نیک و صالح نیز از آن به دست می‌آمد؛ چه تلفظ کلمه طنبور در لغت مصری یعنی نفر (Nefer) با تلفظ کلمه مصری به معنی «خوب» یعنی نوفر (Nofer) شبیه بود؛ از این جناس لفظی ترکیباتی به دست آمده است که بی‌اندازه معنایی و اسباب شگفتی است. کلمه نماینده فعل «بودن» در لغت مصری لفظ خوپیرو (Khopiru) بود؛ در ابتدای کار، منشیهای مصری از یافتن تصویری که نماینده این معنی کاملاً مجرد باشد عاجز بودند، ولی در پایان کار، این کلمه را به سه قسمت خو-پی-رو تقسیم کردند و این سه قسمت را با تصاویر غربال-که در تلفظ به صورت خو (Khau) گفته می‌شود- و بوریا (با تلفظ «پی») و دهان (با تلفظ متعارفی «رو») نمایش دادند؛ بتدریج، عرف و عادت، که بر بسیاری از چیزهای بیهوده لباس قدسیت می‌پوشاند، از این آمیخته شگفت‌انگیز حروف، فکر و مفهوم «بودن» را استخراج کرد. به این ترتیب بوده است که نویسنده مصری مقاطع هر کلمه و شکلی را که نماینده هر مقطع است، و مجموعه تصاویری را که نشانه هر لفظ می‌شود، شناخته و برای نوشتن کلمات دشوار آنها را به مقاطع مختلف تقسیم می‌کرده و در پی یافتن الفاظی، از لحاظ تلفظ مشابه با این مقاطع، و از لحاظ معنی مخالف با آنها، برمی‌آمده و تصاویر اشیای مادی نماینده اصوات را رسم می‌کرده؛ چنین بوده است که در آخر توانسته‌اند برای هر معنی نشانه‌های هیروگلیفی پیدا کنند و آن را، با یک یا چند علامت، در نوشته‌ها مجسم سازند.

میان این کار و اختراع حروف الفبا بیش از گامی نبود که باید برداشته شود. علامت نماینده «خانه» در اول کار، به صورت لغت مصری پر (per) خوانده می‌شد؛ سپس این علامت از خانه گذشته، نماینده صوت «پر» یا پ-ر، بدون توجه به صوتی که میان این دو حرف بیصداست، گردید، و به عنوان مقطع و هجایی در نمایاندن کلماتی که این مقطع در آنها وجود داشت، از آن استفاده می‌شد. در مرحله دیگری، این صوت کوتاه‌تر شد و به جای پ، پ-ا، پ-و یا پی در کلمات مختلف به کار می‌رفت؛ چون حروف صوتی هرگز در کلمات نوشته نمی‌شد، از علامت خانه، در آخر کار، حرف «پ» بیرون آمد، و این علامت نماینده حرف الفبایی «پ» شد. به همین ترتیب بود که علامت نماینده دست- به لغت مصری، دوت (dot)- در ابتدا نماینده د، دا، دو، دی، د، و پس از آن نماینده حرف الفبایی «د» شد، و از علامت نماینده دهان- رو (ro) یا رو (ru)- حرف «ر»، و از علامت نماینده مار- زت (zt)- حرف «ز»، و از تصویر دریاچه- شی (shy)- حرف «ش» به دست آمد... نتیجه این کار آن بود که الفبایی مرکب از بیست و چهار حرف ساخته شد که، با تجارت مصری و فنیقی، به همه کشورهای اطراف مدیترانه انتقال یافت، و سپس از راه یونان و روم در سراسر زمین

شد و به صورت گرانبهاترین میراثی در آمد که کشورهای شرق برای تمدن و فرهنگ جهان باقی گذاشته‌اند. صورتنگاری هیروگلیفی به اندازه سلسله‌های سلاطین مصر قدمت دارد، ولی حروف الفبا،

برای نخستین بار، در نقشه‌هایی که از مصریان در معادن سینا برجای مانده دیده می‌شود؛ تاریخ این نقشه‌ها را بعضی از مورخان 2500 ق م می‌دانند، و دسته دیگر آنها را به 1500 ق م نسبت می‌دهند.

باید دانست که، پس از درست شدن الفبا، مصریان برای نوشتن تنها از حروف الفبا استفاده نمی‌کردند، بلکه، تا آخرین دوره تمدن خود، حروف و تصاویر نماینده اشیاء، تصاویر نماینده فکر و مفهوم، و نماینده مقاطع کلمه، همه را با هم به کار می‌بردند. به همین جهت است که خواندن نوشته‌های مصري قدیم برای دانشمندان دشواری دارد؛ ولی تصور این مطلب بسهولت میسر است که آموختن خطنویسی به طریق متعارفی با طریق شکسته و خلاصه‌نویسی کار را برای مصریان، که وقت کافی برای آموختن این گونه خطنویسی‌ها داشته‌اند، آسان می‌کرده است. از آنجا که خط نوشته انگلیسی راهنمای خوبی برای تلفظ آنچه نوشته شده به شمار نمی‌رود، کسی که بخواهد تلفظ صحیح انگلیسی را بیاموزد همان اندازه دشواری در پیش دارد که نویسنده باستانی مصر برای به خاطر سپردن 500 علامت هیروگلیفی و معانی مقاطع آن و استعمال آنها به صورت حروف هجایی در پیش داشته است. به همین جهت بوده است که نوعی خط برای تندنویسی و نوشته‌های عادی پیدا شد، و خط هیروگلیفی یا «نقوش مقدس» را تنها برای نوشتن کتیبه‌های آثار ساختمانی به کار می‌بردند. چون کاهنان و نویسندگان معابد نخستین کسانی بودند که خط هیروگلیفی را به این صورت تازه درآوردند، یونانیان این خط تازه را خط «مقدس» نامیدند، ولی بزودی این خط در نوشته‌های عمومی و خصوصی و اسناد بازرگانی رواج پیدا کرد. پس از آن، به دست خود مردم، گونه دیگری از خطنویسی، ساده‌تر از نوع خط «مقدس»، ایجاد شد که در نوشتن دقت کمتری لازم داشت؛ به همین جهت، آن را خط «توده‌ای» نامیدند. با وجود این، مصریان بر بناهای عظیم خود، با اصرار هر چه تمام‌تر، تنها همان علامت‌های زیبا و با شکوه هیروگلیفی را نقش می‌کردند؛ شاید این خط زیباترین خطی است که تاکنون شناخته شده.

7- ادبیات

متن‌ها و کتابخانه‌ها- سندباد مصري- داستان سینوحه - داستان‌های خیالی- قطعه‌ای عاشقانه - غزلیات - تاریخ- انقلاب ادبی

بیشتر آنچه از ادبیات مصري قدیم برجای مانده به خط «مقدس» نوشته شده، و آنچه باقی مانده چندان فراوان نیست، و تنها از روی همین است که باید نسبت به ادبیات باستانی مصر حکم کنیم؛ البته در چنین حکمی تصادف کور سهم فراوانی خواهد داشت. شاید، با گذشت زمان، چنان شده است که اثر بزرگترین شاعران مصر از بین رفته و تنها آثار شاعران درباری به دست ما رسیده باشد. گور یکی از کارمندان دولتی بزرگ سلسله چهارم، صاحب قبر را به نام «منشی کتابخانه» معرفی کرده است؛ ما نمی‌دانیم که آیا کتابخانه برآستی انباری از کتابها و آثار ادبی بوده، یا انبار پر گرد و غباری بوده است که اسناد و سجلات عمومی در آن نگهداری می‌شده. قدیم‌ترین چیزی که از ادبیات مصري مانده «متن‌های اهرام» است، که عبارت است از موضوعات دینی که بر دیوارهای پنج هرم از هرم‌های سلسله پنجم و ششم نقش شده. کتابخانه‌هایی به دست آمده است که تاریخ آنها به 2000 ق م می‌رسد؛ این کتابخانه‌ها عبارت از طومارهای پیچیده‌ای از پاپیروس است که در داخل کوزه‌های عنواندار جای دارد و آنها را، مرتب، در طبقات مختلف کتابخانه چیده‌اند. از یکی از این کوزه‌ها، قدیم‌ترین شکل قصه سندباد بحری به دست آمده، و اگر آن را صورت قدیمی قصه روبنسون کروزوئه بنامیم شاید بیشتر به حقیقت نزدیک شده باشیم.

داستان ناخدایی که کشتی او تکه پاره شده» قطعه‌ای از شرح حال ناخدایی است که خود وی نوشته و بسیار خوش تعبیر و با روح است. این ناخدای پیر، که با بیانی همانند دانه سخن می‌راند، می‌گوید: «چه اندازه مایه شادی است که آدمی چون از مصیبتی برهد، آنچه را بر وی گذشته حکایت کند.» این ملاح در آغاز داستان چنین می‌گوید:

پاره‌ای از حوادث را، که هنگام رفتن به معادن شاهی بر من گذشت، برای تونقل می‌کنم. در آن هنگام که بر کشتی به طول 55 متر و عرض 18 متر قرار گرفتم، در آن 120 نفر از بهترین دریانوردان مصری قرار داشتند، آثار ظاهری آسمان و زمین را می‌توانستند بخوانند، و دلهای آنان سخت‌تر از دل شیر بود. طوفانها و گردبادها را، پیش از آنکه برسد، پیش‌بینی می‌کردند.

گردبادی، در آن هنگام که در دریا بودیم، بر ما وزید... باد ما را پیش راند و چنان بود که گویی در برابر

آنگاه کشتی شکست و هیچ یک از کسانی که در آن بودند نجات نیافتند. موج مرا به جزیره‌ای انداخت که سه روز به تنهایی در آن به سر بردم و جز قلب خویش یار و یاورى نداشتم. در زیر درختی می‌خوابیدم و سایه را در آغوش می‌گرفتم. پس از آن پای خود را دراز کردم تا بینم چه چیز می‌توانم بیابم و در دهان بگذارم پس درخت انجیر و انگور... تریه ظریف یافتم... در آن، ماهی و مرغ هم بود، و هیچ چیز در آنجا نقصان نداشت... چون برای خود آتش‌زنه‌ای ساختم، با آن آتش آفروختم و برای خدایان قربانی برپا کردم.

داستان دیگری آنچه را بر کارمندی به نام سینوحه گذشته نقل می‌کند. این شخص، پس از مرگ آمنحت اول، از مصر گریخته در اور نزدیک از شهری به شهری می‌رفت و، با وجود ثروت و نامی که به دست آورده بود، از دوری وطن رنج فراوان می‌برد. عاقبت آنچه را که به دست آورده بود رها کرد و به مصر بازگشت و در این بازگشت سختی فراوان دید. در این داستان چنین آمده است:

ای خدا، هر که هستی، که به من فرمان مسافرت داده‌ای، دوباره مرا به خانه (یعنی به فرعون) بازگردان. شاید به من اجازه می‌دهی تا جایی را بینم که دل من در آن جای دارد. چه چیز برای من بزرگتر از آن است که جسد من آنجا به خاک سپرده شود که به دنیا چشم گشوده‌ام؟ به من مدد کن! امیدوارم که خیر به من برسد و خدا مرا رحمت کند.

سپس وی را در وطنش می‌بینیم که خسته و مانده و غبار آلود، پس از مسافرت طولانی در بیابان، بازگشته و بیم آن دارد که به واسطه طول مدت غیبت از کشوری که مردمش- مانند مردم دیگر کشورها- آن را تنها کشور متمدن در عالم می‌دانند، فرعون او را بیازارد. ولی فرعون از او در می‌گذرد و به وی هدیه‌ای از انواع عطرها و روغنهای می‌بخشد:

در خانه یکی از پسران شاه منزل کردم، که در آن بهترین اثاث و یک حمام وجود داشت... بار سالهای دراز از دوش من برداشته شد؛ صورت مرا تراشیدند (؟) و موهای مرا شانه زدند (؟) باری (از شوخ؟) به صحرا ریخته شد، و لباسهای (کهنه؟) را به کسانی دادند که در شنها رفت و آمد می‌کردند. بر من بهترین لباسهای کتانی پوشانند و مرا با نیکوترین روغنهای چرب کردند.

داستانهای کوتاهی که در میان بقایای ادبیات مصری به دست ما رسیده، فراوان و بسیار متنوع است. در ضمن آنها قصه‌های شگفت‌انگیز اشباح و معجزات و قصه‌های ساختگی جذابی به نظر می‌رسد.

که، که از لحاظ سبک نگارش و شباهت با حقیقت، از داستانهای پلیسی که در زمان حاضر مایه خرسندی خاطر سیاستمداران است، کمتر به نظر نمی‌رسد. نیز، در میان این آثار، حکایت‌های فراوانی درباره شاهزادگان و شاهزاده خانمها و شاهان و ملکه‌ها دیده می‌شود، که از آن جمله است قدیمترین صورت داستان «دختر خاکستر نشین» با پای کوچک و لنگه کفش گمشده‌اش و همسر شدن وی با پسر پادشاه نیز، در میان این آثار ادبی، بازمانده افسانه‌هایی دیده می‌شود که، به زبان جانور و مرغ، تقایص و شهوات و عواطف آدمی آشکار می‌شود و به صورت حکیمانه‌ای معانی

عالی اخلاقی به نظر می‌رسد، و خواننده چنان تصور می‌کند که مضامین آنها، پیش از آنکه از وی و لافونتن به دنیا آمده باشند، از افسانه‌های ایشان برداشته شده. یکی از داستانهای مصری، که حوادث طبیعی را با امور فوق طبیعی در هم آمیخته و نمونه دیگر داستانهای مصری به‌شمار می‌رود، قصه آنوب و بی‌تیو است. این دو قهرمان داستان، دو برادر بودند، یکی بزرگتر و دیگر کوچکتر، که با کمال خوشبختی در مزرعه خود روزگار می‌گذراندند؛ ولی روزی ناگهان زن آنوبو عاشق بی‌تیو می‌شود، و چون راهی به وصال برادر شوهر پیدا نمی‌کند، از او انتقام می‌گیرد و نزد شوهر بدی او را می‌گوید و او را به دست درازی و قصد بد متهم می‌سازد. خدایان و نهنگان به یاری بی‌تیو بر می‌خیزند، ولی وی از آدمیزاد بیزار و گریزان می‌شود و برای اثبات بیگناهی خویش خود را ناقص می‌کند و از همه دوری می‌جوید و مانند تیمون آتنی به جنگلی پناه می‌برد. در این جنگل قلب خود را، در بالای درختی، بر بلندترین گل می‌گذارد که دست کسی به آن نرسد. خدایان بر تنهایی او رحمت می‌آورند و زن بسیار زیبایی برای او می‌آفرینند؛ رود نیل عاشق این زن می‌شود و تازی از گیسوی او می‌رباید. این تازمو با آب می‌رود و به دست فرعون می‌افتند و از بوی آن مست می‌شود و به کسان خود فرمان می‌دهد تا صاحب گیسو را جستجو کنند. این زن را پیدا می‌کنند و نزد فرعون می‌آورند که او را به همسری خود بر می‌گزیند. فرعون بر بی‌تیو رشک برده، مأموران می‌فرستد تا درختی را که بی‌تیو دل خود را بر آن گذاشته، ببرند، و چنین می‌کنند؛ چون گل بر زمین می‌افتد، بی‌تیو می‌میرد. توجه داشته باشید که تفاوت نوع ادبی نیاکان ما با ذوق ادبی ما تا چه حد اندک است!

قسمت عمده ادبیات باستانی مصر ادبیات دینی است؛ و قدیمترین قصاید مصری همان سرودهای دینی است که به نام «متنهای اهرام» نامیده می‌شوند. شکل این اشعار قدیمترین شکلی است که شناخته شده، و عبارت از آن است که يك معنا را به عبارتهای مختلف بیان کنند؛ شعرای عبرانی این راه و رسم را از مصریان و بابلیان گرفته و در «مزامیر» جاودانی ساخته‌اند. در دوره انتقال از سلطنت قدیم به سلطنت میانه، رفته‌رفته، ادبیات مصری رنگ دنیایی و «ناپاک» را پیدا کرده است. در يك قطعه پاپیروس قدیم اشاره مختصری به ادبیات عاشقانه به نظر می‌رسد؛ چنان است که یکی از نویسندگان دوره سلطنت قدیم، از تنبلی، تمام نوشته این پاپیروس را پاک نکرده و بیست و پنج سطر از آن برجای مانده، که قصه ملاقات رع با یکی از الاهیگان را برای ما نقل می‌کند. در آن داستان چنین آمده است که «در آن هنگام که الاهی لباسهای خود را از تن بیرون آورده و گیسوان را فرو هشته بود، با چوپانی که به جانب آبیگر روان بود ملاقات کرد.» پس از آن، چوپان شاعر، با کمال احتیاط، داستان این ملاقات را چنین نقل می‌کند:

این است آنچه هنگام رفتن من به طرف آبیگر پیش آمد... در آن، زنی را دیدم که به نظرم، چون دیگر آفریدگان، فانی نبود. در آن هنگام گیسوان فرو هشته او را دیدم، از بس زیبا و با شکوه بود، مو بر اندام من راست شد. هرگز آنچه را او به من گفت نخواهم کرد؛ ترس از او سراپای وجود مرا فرا گرفته است.

از آن زمان، غزلیات و اشعار عاشقانه زیبا فراوان به دست است، ولی در بیشتر آن سخن از عشق میان خواهر و برادر می‌رود؛ به همین جهت است که به گوش شنونده ناخوشایند می‌آید، و از شنیدن آن ناراحت می‌شود. عنوان یکی از مجموعه‌ها چنین است: «آوازهای زیبای شادیبخشی که خواهرت، و محبوبه دلت که در کشتزارها راه می‌رود، خوانده.» بر روی صدفی که از سلسله نوزدهم یا بیستم باقی مانده، از تارهای کهن عشق، نواي تازه‌ای به این صورت بیرون آمده است:

عشق محبوبه من بر ساحل رود در جست و خیز است.

نهنگی در سایه کمین کرده است؛

ولی من به آب داخل می‌شوم و از موج نمی‌هراسم.

شجاعت و نیروی من بر نهر می‌چرید،

و آب، در زیر پای من، همچون خاک است،

چه عشق او به من نیرو بخشیده است.

محبوبه برای من همچون کتاب دعا و طلسمی است.

در آن هنگام که آمدن معشوقه را می‌بینم، دلم شاد می‌شود،

بازوهای من برای در آغوش گرفتن او باز می‌شود؛

قلب من از شادی لبریز می‌شوم... چه محبوب من آمده است.

زمانی که وی را در آغوش دارم، چنان است که گویی در سرزمین بخور به سر می‌برم،

و مانند کسی هستم که عطر با خود می‌برم.

چون او را می‌بوسم، لبهایش از هم گشوده می‌شود،

و بی‌آنکه شراب نوشیده باشم، مست می‌شوم.

ای کاش کنیز زنگی او بودم و در پهلوی او می‌ایستادم،

تا بتوانم همه جای بدن او را ببینم.

این نوشته را ما از پیش تقسیم‌بندی کرده و به صورت مصرع‌هایی در آورده‌ایم، وگرنه، در اصل نسخه چیزی نیست که دلیل بر شعر بودن یا نثر بودن آن باشد. مصریان این نکته را نیک آگاه بوده‌اند که موسیقی و احساسات دو رکن اساسی شعر است، و چون نغمه موسیقی و عاطفه و احساس پیدا می‌شده، دیگر صورت خارجی شعر هرگز برای آنها اهمیتی نداشته است. با وجود این، در بعضی از نوشته‌ها، وزن و آهنگی وجود داشته است. پاره‌ای اوقات، شاعر هر جمله یا بند را با همان کلمه که

سایر جمله‌ها و بندها را با آن آغاز کرده بود آغاز می‌کند، و جناس لفظی به کار می‌برد، و کلماتی را در ضمن شعر می‌آورد که، از حیث لفظ، مشابه یکدیگرند و، در معنی با هم اختلاف دارند. از روی متنهای موجود چنین بر می‌آید که مراعات سجع و شباهت لفظی کلمات در نویسندگی، امری است که به اندازه اهرام مصر سابقه تاریخی دارد. به هر صورت، همین اشکال ساده برای مصریان کافی بوده، و شاعران می‌توانستند به وسیله آنها انواع گوناگون عشق‌ورزی افسانه‌ای را، که نیچه از

مخترعات [تروبادورها](#) می‌داند، بیان کنند. از پاپیروس هریس بخوبی برمی‌آید که زن مصری نیز می‌توانسته است، مانند مرد مصری، چنین، احساسات و عواطف خود را آشکار سازد:

من نخستین خواهر توام،

و تو برای من همچون گلشنی هستی

که من، در آن، گلها

و گیاههای معطر را کاشته‌ام.

و من قنات آبی به این باغ آورده‌ام

که، چون باد سرد شمال بوزد،

دستت را در آن بگذاری.

و این جای زیبایی است که در آن با هم گردش می‌کنیم،

و چون دست تو در دست من جای دارد،

هر دو فکر می‌کنیم و هر دو خرم دلیم،

از آن جهت که با هم راه می‌رویم.

شنیدن صوت تو مرا مست می‌کند،

و زندگی من، همه، بسته به گوش دادن به سخنان توست.

دیدن روی تو

برای من بهتر از خوردن و آشامیدن است.

چون به این قسمتهایی که از مجموعه آثار قدیم باقی مانده نظر کنیم، تنوع آنها مایه تعجب می‌شود. در میان این آثار، نامه‌های اداری، اسناد قضایی، قصه‌های تاریخی، دستورالعملهای سحر و جادو، سرودهای دینی، کتابهای مذهبی، اشعار عاشقانه و رزمی، داستانهای عشقی کوتاه، اندرزنامه‌های اخلاقی، و مقالات فلسفی، همه، یافت می‌شود. به طور خلاصه باید گفت که در ضمن آنها همه چیز،

جز نمایشنامه و اشعار حماسی، وجود دارد؛ اگر کمی تسامح باشد، می‌توان گفت که از این نوع آثار هم نمونه‌هایی دیده می‌شود. تاریخ فتوحات شگفت‌انگیز رامسس دوم، که با حوصله تمام بر روی آجرهای ستون بزرگ اقصر نقش شده، لااقل از حیث یکنواختی و درازی، شکل و رنگ اشعار حماسی را دارد. در نوشته موجود بر نقش دیگری، رامسس چهارم از آن لاف می‌زند که، در یک بازي، از اوزیریس در برابر ست دفاع کرده و زندگی را به اوزیریس بازگردانیده است؛

باید بگوییم که آن اندازه اطلاعات در اختیار نداریم تا بتوانیم، درباره این اشاره، تفصیل بیشتری بدهیم.

وقایع نگاری در مصر به اندازه خود تاریخ قدمت دارد؛ حتی شاهان دوره ماقبل سلسله‌ها اسناد و گزارش‌های تاریخی را با کمال فخر و غرور ضبط می‌کرده‌اند. مورخان رسمی در حمله‌های جنگی شاهان همراه ایشان بودند، ولی چنان می‌نماید که شکست‌های ایشان را نمی‌دیده، بلکه تنها پیروزی‌ها را ثبت می‌کرده، یا از پیش خود، چیزهایی به عنوان فتح و کشورگشایی به هم می‌بافته‌اند. هنر تاریخ‌نویسی، حتی در آن روزگار دور، عنوان هنر آرایشگری و زیباسازی و قلب

ماهیت داشته است. از سال 2500 ق.م، دانشمندان مصري فهرست‌هایی از اسامی شاهان می‌نوشتند و از روی سلطنت هر شاه، برای حوادث، تاریخ می‌گذاشتند و پیشامدهای مهم هر دوره سلطنت و هر سال را ثبت می‌کردند. در آن هنگام که تحوطمس سوم به پادشاهی رسید، این نوشته‌ها به صورت تاریخ‌های مدونی درآمد که از احساسات و طنپ‌رستانه سرشار بود. در دوره سلطنت میانه، فیلسوفان چنان می‌پنداشتند که انسان و خود تاریخ، هر دو، روزگار درازی را گذرانده و پیر شده‌اند، و بر جوانی نیرومند نژاد خود افسوس می‌خوردند. دانشمندی به نام خپر - سونبو، که در سال 2150 ق.م، در زمان سلطنت سنوسرت دوم می‌زیسته، از این می‌نالید که هر چه باید گفته شود گفته شده، و برای او کاری جز تکرار گفته‌های گذشتگان نمانده است. این شخص با کمال تأسف چنین می‌گوید: «ای کاش کلماتی می‌یافتم که مردم آنها را نمی‌شناختند؛ و جمله‌ها و افکار را به زبان تازه‌ای می‌آوردم که دوره آن منتفی نشده باشد؛ و مجبور نمی‌شدم چیزهایی را که صدها بار تکرار شده بازگو کنم - کاش می‌توانستم چیزهایی بیاورم که تازه باشد و باعث خستگی نشود، و از آن جمله نباشد که پدران ما از پیش گفته‌اند.»

دوری زمان ادبیات باستانی مصر از ما سبب آن است که نتوانیم تنوع و تغییری را که با گذشت زمان در آن پیدا شده درک کنیم؛ همان گونه که تشخیص اختلافات فردی، میان ملت‌هایی که با آنها آشنایی نداریم، برای ما دشوار است و از درک آن عاجزیم. با وجود این، باید دانست که ادبیات مصري، در ضمن تطور و تکامل دور و دراز خود، نهضتها و تغییر شکل‌هایی داشته است که از آنچه بر ادبیات اروپایی گذشته دست کمی ندارد. زبان مکالمه در مصر، با مرور زمان، رفته‌رفته تغییر شکل پیدا می‌کرد، همان گونه که زبان تکلم اروپا پس از آن نیز چنین بوده است؛ کار این زبان در آخر به جایی رسید که چیزی جز آن بود که کتابها و نوشته‌های دوره سلطنت قدیم را با آن نوشته بودند. مؤلفان تا مدتی با زبان و لغت باستانی چیز می‌نوشتند و دانشمندان، در مدارس، آن را تعلیم می‌دادند، و شاگردان ناچار بایستی «ادبیات قدیم» را به کمک کتاب‌های صرف و نحو و لغت، و گاهی از روی ترجمه‌های زیر نویس میان سطور، به زبان معمولی فهم کنند. در قرن چهاردهم قبل از میلاد، مؤلفان و نویسندگان مصري برای جمود و تقلید حقارت‌آمیز از سنت گذشته عصیان کردند و به همان کاری دست زدند که دانتو و چاسر پس از ایشان کرده‌اند؛ یعنی به نوشتن با زبان متعارف میان مردم پرداختند؛ سرود خورشید معروف اخناتون به همین زبان مکالمه رایج میان مردم نوشته شد. ادبیات جدید جوان و سرور انگیز و مبتنی بر واقع‌بینی بود، و کسانی که در آن کار می‌کردند از ریشخند

کردن ادبیات قدیم و توصیف زندگانی جدید لذت می‌بردند. پس از آن، زمانه کار این زبان تازه را نیز به نوبه خود ساخت. این زبان، در نویسندگی، رفته‌رفته اصول و قواعد دقیق و لطیفی پیدا کرد و حالت جمود به خود گرفت و، در تلفظ و تعبیر، پابند اصولی شد که عرف آنها را

زبان سخن گفتن از یکدیگر جدا شد، و لفظ قلم نویسی و تکلم با لفظ قلم دوباره رواج گرفت؛ چنان شد که، در دوره سلاطین سائیس، نصف وقت مدارس مصری به آموختن «ادبیات قدیم»، یعنی ادبیات دوره اختاتون، و ترجمه کردن آنها مصرف می‌شد. چنین تحول و تطوری در زبانهای ملی یونان و روم و عرب پیش آمده و هم امروز نیز جریان دارد؛ همه چیز در حال جریان و تغییر است و جامد و بیحرکت نمی‌ماند، تنها دانشمندانند که هرگز تغییر پیدا نمی‌کنند.

8- علوم

منشأ علوم مصری - ریاضیات - علم نجوم و تقویم - تشریح و زیستشناسی - پزشکی و جراحی و بهداشت

اغلب دانشمندان مصری از کاهنان بودند، چه دور از ناراحتیها و نگرانیهای زندگی به سر می‌بردند و، در معابد، از آسایش و راحت برخوردار می‌شدند؛ به همین جهت است که، با وجود پابند شدن به خرافات، همین کاهنانند که علم مصری را پی‌ریزی کرده‌اند. از اساطیری که به وسیله همین کاهنان انتشار یافته، چنان برمی‌آید که علوم را 18000 سال قبل از میلاد، تحوت، خدای حکمت مصر، در طول مدت حکمرانی خود بر زمین که مدت 3000 سال ادامه یافته، اختراع کرده است؛ قدیمترین کتاب در هر علم، یکی از بیست‌هزار مجلد کتابی است که این خدای دانا تصنیف کرده است؛ ما آن اندازه علم و اطلاع نداریم که بتوانیم درباره پیدایش علوم در مصر نظر قطعی ابراز داریم.

از همان آغاز تاریخ مدون مصر، علوم ریاضی در آن سرزمین حالت پیشرفته‌ای داشته؛ دلیل این مطلب آن است که کشیدن نقشه اهرام و ساختن آنها محتاج انداز مگیری دقیقی بوده است که جز با داشتن اطلاعات وسیع در ریاضی میسر نمی‌شده. بستگی زندگی عمومی مردم مصر به بالا آمدن و فرونشستن آب نیل، مستلزم آن بوده است که بتوانند اندازه بالا آمدن و پایین رفتن آب را اندازه بگیرند و حساب دقیق آن را داشته باشند. زمین پیمایان و نویسندگان، پیوسته، ناچار بودند که زمینهای را که آب فرا می‌گرفت، و حدود آن را محو می‌کرد، انداز مگیری و پیمایش کنند و حدود جدید آنها را معین سازند؛ شك نیست که همین انداز مگیری مبنای پیدایش علم هندسه بوده است؛ دلیل آن این است که کلمه یونانی معرف علم هندسه به معنی

که ابراهیم خلیل علم حساب را با خود از کلد (یعنی بین‌النهرین) به مصر آورده؛ بعید نیست که علم حساب و هنرهای دیگری از «اورکلدانیان»، یا مرکز دیگری از آسیای باختری، به مصر آمده باشد.

ارقامی که برای نمایش اعداد به کار می‌رفت دشوار و مایه ناراحتی بود. برای نمایاندن عدد 1 خطی می‌کشیدند، و برای 2 دو خط، و همین طور تا رقم 9 پیش می‌رفتند، که آن را با نه خط نمایش می‌دادند... ده را با علامت خاصی نمایش می‌دادند و 20 را با دوتا از همین علامت و... نود را با نه علامت 10 نشان می‌دادند. برای 100 علامت تازه‌ای می‌گذاشتند، و دوتا و سه‌تای این علامت 200 و 300 را نمایش می‌داد، و تا 900 چنین بود؛ برای 1000 نیز علامت خاصی داشتند. هزار هزار، یا میلیون، را با صورت مردی نمایش می‌دادند که دستها را بر بالای سر به هم می‌کوبد، و شاید این

صورت نماینده تعجب از آن بوده که چگونه ممکن است عددی به این بزرگی موجود باشد. مصریان سلسله اعداد را نمی‌شناختند و صفر نداشتند، و هرگز در این صدد برنیامدند که تمام اعداد را با 10 رقم نمایش دهند؛ به همین جهت، برای نوشتن عدد 999 بیست و هفت علامت برای ایشان لازم می‌شد. کسرهای متعارفی را که صورت آنها همیشه مساوی واحد بود می‌شناختند؛ برای نمایاندن کسر $\frac{3}{4}$ آن را بصورت $\frac{1}{2} + \frac{2}{4}$ نمایش می‌دادند. جدول ضرب و جدول تقسیم به اندازه اهرام مصر قدمت دارد؛ قدیمترین رساله ریاضی که در تاریخ شناخته شده، پاپیروسی است به نام پاپیروس احمس، که تاریخ آن میان دوهزار، و هزار و هفتصد قبل از میلاد است، ولی در همان رساله به نوشته‌های ریاضی دیگری اشاره می‌شود که پانصد سال بر آن پیشی داشته است. در آن پاپیروس، با مثالهایی، راه‌اندازه گرفتن گنجایش انبار گندم یا مساحت مزرعه نشان داده شده و از معادلات جبری درجه اول سخن رفته است؛ علمای هندسه مصری تنها به اندازه گرفتن مساحت مربع و دایره و مکعب قناعت نداشتند، بلکه حجم استوانه و کره را نیز اندازه می‌گرفتند، و برای نسبت محیط دایره به قطر آن، یعنی عدد P (پی)، رقم 3.16 را به دست آورده بودند. فخر ما به این است که، در مدت چهار هزار سال، آن اندازه پیش رفته‌ایم که از 3.16 به 3.1416 رسیده‌ایم.

درباره فیزیک و شیمی مصری چیزی نمی‌دانیم، و آنچه از علم نجوم در مصر قدیم بر ما معلوم است، بسیار ناچیز است. چنان به نظر می‌رسد که رصدکنندگان ستارگان در معابد زمین را همچون صندوق مستطیلی تصور می‌کرده‌اند که در گوشه‌های آن کوهها قرار داشته تا آسمان را بر بالای خود نگاه دارد. هیچ اشاره‌ای به کسوف و خسوف در نوشته‌های آنان نیست، و در این خصوص، به طور کلی، از معاصران خود در بین‌النهرین عقبتر بوده‌اند. با وجود این، آن اندازه اطلاع داشتند که می‌توانستند روز بالا آمدن آب نیل را پیشگویی کنند و معابد خود را به نقطه‌ای که خورشید صبح روز اول انقلاب صیفی از آنجا طلوع می‌کند بسازند. شاید چیزهایی می‌دانستند و صلاح در آن نمی‌دیدند که این مطالب را در میان مردمی که خرافه پرستی آنان برای فرمانروایان گرانبهاترین سرمایه بود انتشار دهند؛ کاهنان اطلاعات نجومی خود را از علوم سری می‌دانستند و نمی‌خواستند راز آن بر توده مردم کشف شود. قرنهای متوالی، حرکت سیارات و وضع آنها را در آسمان تحت نظر داشتند و ثبت می‌کردند؛ به طوری که جداول زیج ایشان چند هزار سال زمان را شامل می‌شد. ستارگان ثابت را از سیارات تشخیص می‌دادند. و در زیجهای خود

پنجم یاد کرده‌اند (که عملاً با چشم غیر مسلح دیده نمی‌شود) و، درباره تأثیر ستارگان در سرنوشت بشر چیزهایی نوشته و برجای گذاشته‌اند. با همین ملاحظات و مشاهدات است که مصریان تقویم را وضع کردند؛ این تقویم، بعدها، عنوان بزرگترین هدیه مصریه نوع بشر را پیدا کرد.

در ابتدا، سال را به سه فصل چهارماهه قسمت می‌کردند، که فصل اول، فصل برآمدن و زیاد شدن و فرو نشستن آب نیل است؛ فصل دوم فصل کشاورزی؛ و فصل سوم فصل درو. عدد روزهای ماه در نزد ایشان سی روز و نیم است. لفظ نماینده ماه، در لغت مصری، مانند زبان فارسی و انگلیسی، از کلمه نماینده قمر گرفته شده بود. در آخر ماه دوازدهم سال، پنج روز بر عدد ایام ماه می‌افزودند، تا سالی که به حساب می‌آوردند با طغیان نیل و جای خورشید در آسمان درست درآید. روز اول سال را معمولاً روزی می‌گرفتند که آب نیل به انتها حد بالا آمدن خود رسیده باشد، در آن روز، هنگام نخستین انتخاب روز اول سال، ستاره شعری (که آن را سوئیس می‌نامیدند)، با خورشید، هر دو در یک لحظه از افق طالع می‌شدند. چون تقویم مصری سال را، به جای 365 روز و ربع، 365 روز به حساب می‌آورد، اختلاف میان طلوع خورشید و طلوع شعری، که در آغاز کوچک و غیر قابل ملاحظه بود، بتدریج زیاد می‌شد و هر چهار سال به یک روز تمام می‌رسید. به این جهت تقویم مصری با تقویم آسمانی به اندازه شش ساعت اختلاف داشت؛ مصریان هرگز این خطا را اصلاح نکردند، تا آنگاه که

منجمان یونانی اسکندریه، بنا به فرمان یولیوس سزار (46 ق.م)، به اصلاح آن پرداخته و، پس از هر چهار سال، یک روز بر عدد ایام سال افزودند، و این همان است که تقویم قیصری یا یولیانی نامیده می‌شود. پس از آن، در زمان پاپ گرگوریوس سیزدهم (1582) اصلاح دیگری شد و روز کیبسه اضافی سال را (که بیست و نهم فوریه است) از هر سال نماینده قرن کاملی که بر 400 قابل قسمت نباشد حذف کردند؛ و این همان «تقویم گرگوری» است که اکنون در کار است. خلاصه مطلب آنکه، تقویمی که هم اکنون از آن استفاده می‌کنیم از اختراعات باستانی شرق نزدیک است.

مصریان قدیم، با آنکه در ضمن مومیایی کردن بدن مردگان فرصت کافی داشته‌اند که به مطالعه و تحقیق در بدن انسان بپردازند، در این کار پیشرفت قابل ملاحظه‌ای نکرده‌اند. چنان گمان می‌کردند که در رگهای بدن آب و هوا و مایعات دفع شدنی جریان دارد، و عقیده داشتند که قلب و روده‌ها مرکز عقل و شعور آدمی است. و اگر آنچه را از این الفاظ و اصطلاحات در نظر داشته‌اند بخوبی بدانیم، شاید معتقدات ایشان با آنچه ما می‌دانیم و بر آن نمی‌توانیم مدت درازی پابند بمانیم چندان اختلافی نداشته باشد. با وجود این، استخوانهای بزرگ و امعا و احشا را با دقت تمام وصف کرده‌اند، و قلب را محرك اصلی بدن و مرکز جهاز دوران خون دانسته‌اند. در پاپیروس ابرس چنین می‌خوانیم که: «رگهای قلب به همه اندامهای بدن می‌رود، و طبیب، خواه دست خود را بر پیشانی انسان بگذارد یا بر پشت سر یا بر دست و پای او، همه جا با قلب روپرو می‌شود.» میان این گفتار و آنچه لئوناردو و هاروی گفته‌اند گامی بیش نیست، ولی برای برداشتن این گام سه هزار سال زمان لازم بوده است.

بزرگترین افتخار مصر قدیم علم پزشکی آن است. این علم به وسیله کاهنان پیدا شد؛ شواهد زیادی در دست است که طبابت مصری، در ابتدا، صورت سحر و جادو داشته است. در میان مردم مصر، حرز و تعویذ و طلسم، برای پیشگیری یا مداوای مرض، بیش از دارو و حب و شربت رواج داشت. اعتقاد ایشان چنان بود که چون شیطان به جسم آدمی درآید، بیمار می‌شود، و علاج آن خواندن عزایم و اوراد است؛ مثلاً زکام را با خواندن این عبارت سحری معالجه می‌کردند: «ای سرمای پسر سرما بیرون شو، ای که استخوانها را خرد می‌کنی و هفت سوراخ سر را بیمار می‌سازی... خارج شو و بر روی زمین بیفت ای گند، ای گند، ای گند!» و شاید این مداوایی است که تأثیر آن از هر معالجه دیگری که امروز برای این بیماری کهن می‌شناسیم کمتر نباشد. بعدها پزشکی مصری از این پایه بی‌اندازه ترقی کرد و بالاتر آمد و پزشکان و جراحان و متخصصانی در آن پیدا شدند که از همان قانون اخلاقی پیروی می‌کردند که نسل به نسل انتقال پیدا کرد و در آخر کار به صورت سوگندنامه بقراط درآمد. بعضی

از پزشکان، متخصص در قابلگی و امراض زنانه بودند؛ بعضی دیگر جز اختلالات معده، بیماری دیگری را معالجه نمی‌کردند؛ گروهی تنها چشم پزشک بودند. شهرت این پزشکان به اندازه‌ای بود که کوروش، شاهنشاه پارس، یکی از آنان را به کشور خود دعوت کرد. از این پزشکان متخصص گذشته، طبیبانی بودند که ریزمخوار آنان بودند و به مداوای فقرا می‌پرداختند؛ این طبیبان، در ضمن کارهای خود، روغن‌ها و عطریاتی برای مالیدن به دست و صورت، و موادی برای رنگین کردن مو، و داروهایی برای زیبایی پوست یا کشتن کیک و مگس نیز می‌ساختند.

چند پاپیروس مربوط به امور پزشکی برجای مانده و به دست ما رسیده است.

گرانبهاترین آنها که به نام کاشف آن ادوین اسمیت به اسم پاپیروس اسمیت نامیده می‌شود، طوماری است به درازی چهار مترونیم که تاریخ آن تقریباً به 1600 ق.م می‌رسد، و در آن از کتب و مراجع کهنه‌تر استفاده شده. حتی اگر از این مدارک قدیمی نیز چشم ببوشیم، خط این پاپیروس باز قدیمترین

سند علمی شناخته شده در تاریخ به شمار می‌رود. در این طومار، از چهل و هشت حالت جراحی سریری، از شکستگی کاسه سر گرفته تا جراحتهای نخاع شوکی، بحث شده هر يك از این حالات، به صورت منظم، مورد تحقیق قرار گرفته و در ضمن آن عناوین مختلف تشخیص و آزمایش، و بحث از عوارض مشابه با امراض دیگر، و تشخیص علت، و معالجه آمده است؛ و در هر جا اصطلاح خاصی بوده، درباره آن توضیحی دیده می‌شود. مؤلف، با وضوحی که نظیر آن در نوشته‌های علمی قبل از قرن هجدهم میلادی به نظر نمی‌رسد، به این مطلب اشاره می‌کند که دستگاه اداره کردن اندامهای تحتانی بدن در «مغز سر» جای دارد؛ و این نخستین بار است که این کلمه به صورت نوشته به نظر می‌رسد.

مصریان گرفتار امراض گوناگونی بودند و، بی آنکه نام یونانی آنها را بشناسند، با ابتلائی به این بیماریها از دنیا می‌رفتند. از روی پاپیروسها و اجساد مومیایی شده معلوم می‌شود که سل ستون فقرات، تصلب شرایین، سنگ کیسه صفرا، آبله، فلج اطفال، کمخونی، التهاب مفاصل، صرع، نقرس، ماستوئیدیت، آپاندیسیت، و بعضی از بیماریهای عجیب، همچون التهاب ستون فقرات، که باعث تغییر شکل آن می‌شود، و نقصانی که در نمو غضروفهای استخوانهای دراز پیش می‌آید، در مصر وجود داشته است. دلیلی در دست نیست که بنابر آن بتوان گفت مصریان قدیم به مرض سیفلیس یا سرطان مبتلا می‌شده‌اند؛ چرا که در اجساد مومیایی شده دوره‌های متأخر فراوان به نظر می‌رسد؛ این خود دلیل آن است که تمدن در این دوره بسیار پیشرفت داشته است. کوچک شدن و از میان رفتن استخوان انگشت کوچک پا، که غالباً آن را نتیجه کفشهای زمان ما می‌دانند، از چیزهایی است که در مصر قدیم فراوان بوده؛ در صورتی که می‌دانیم آن مردم، در هر طبقه و هر سنی که بوده‌اند، تقریباً همیشه پابرهنه راه می‌رفته‌اند.

پزشکان مصری در برابر این بیماریها با قریب‌دینیهای (= دستورهای دارویی) فراوان مجهز بودند؛ در پاپیروس ابرس نام هفتصد دارو، برای درمان کردن امراض مختلف، از گزش افعی گرفته تا تب نفاسی، ذکر شده. پاپیروس کاهون (که تاریخ آن به 1850 ق م می‌رسد) شیافهایی را شرح می‌دهد که شاید برای جلوگیری از آبستنی به کار می‌رفته است. در گور یکی از ملکه‌های سلسله یازدهم، صندوق دارویی به دست آمده که در آن ظرفها و قاشقها و علفها و ریشه‌های دارویی خشک شده وجو داشته است. نسخه‌های طبی میان پزشکی و جادوگری نوسان داشته؛ به نظر آنان چنین می‌رسیده که هر چه نفس از دوا بیشتر مشمئز بشود، تأثیر دارو افزونتر می‌شود. در میان دستورهای دارویی چیزهای مختلف و شگفت‌انگیز دیده می‌شود؛ مانند خون سوسمار، گوش و دندان گراز، گوشت و پیه گندیده، مغز سر سنگ‌پشت، کتاب کهنه‌ای که در روغن جوشانده باشند، شیر زن تازه‌زا، پیشاب دختر باکره، پلیدی انسان، و نیز خر و سگ و شیر و گربه و حتی شیش. گری را با مالیدن چربی حیوانی به سرمعالجه می‌کردند. پاره‌ای از این دستورالعملهای معالجه از مصر به یونان، و از یونان به روم، و از رومیان به ما انتقال یافته است؛ و هم امروز بسیاری از قرصها و شربت‌هایی را که مصریان قدیم در ساحل نیل برای ما ترکیب کرده‌اند، با کمال اطمینان، به عنوان دارو، مصرف می‌کنیم.

مصریان کوشش داشتند که، با استفاده از وسایل بهداشتی **عربی**، باخته **کردن** و عادت دادن مردم به استعمال فراوان مسهل، از راه تنقیه، تندرستی خود را حفظ کنند.

دیودوروس سیسیلی در این باره چنین می‌گوید:

آن مردم، برای جلوگیری از بیماری، در بهداشت بدن خود می‌کوشید و این کار را با خوردن مسهل و روزه گرفتن و استعمال داروهای قی‌آور، که گاهی روزانه و گاهی سه یا چهار روز یک بار استعمال می‌کنند، انجام می‌دهند. به نظر ایشان، پاره بیشتری از آنچه وارد بدن می‌شود افزون بر نیازمندی آن است، و بیماریها از همین پاره اضافی خوراکیها تولید می‌شود.

پلینی عقیده داشته است که مصریان عادت به تنقیه کردن را از لكلك آفریقایی، معروف به «ابومنجل» آموخته بودند، چه این مرغ، بر اثر خوراکی که می‌خورد، پیوسته مبتلا به یبوست است و غالباً منقار خود را در مقعد داخل می‌کند و آن را به عنوان آلت تنقیه به کار

می‌برد. هرودوت نیز نقل می‌کند که مصریان «در هر ماه، سه روز متوالی به پاک کردن بدن خود می‌پردازند و، برای نگاهداری تندرستی خود، از داروهای قی‌آور و تنقیه استفاده می‌کنند؛ زیرا چنان گمان دارند که هر مرضی که آدمی دچار آن می‌شود، نتیجه چیزهایی است که می‌خورد.» در نظر این نخستین مورخ تاریخ تمدن، مصریان، پس از مردم لیبی، از همه مردم جهان تندرست‌ترند.

9- هنر

معماری- مجسمه‌سازی در دوره‌های سلطنت قدیم و میانه و امپراطوری و سائسی- نقش برجسته- نقاشی- هنرهای کوچک- موسیقی- هنرمندان

بزرگترین عامل تمدن مصری قدیم همان عامل و عنصر هنر است. در این سرزمین، در زمانی که باید گفت تازه تمدن آغاز می‌شده، هنر نیرومند و رسیده‌ای را مشاهده می‌کنیم که بر هنر تمام ملتها برتری دارد و جز هنر یونان، هیچ هنر دیگری به پایه آن نرسیده است. دور افتادگی و حالت صلح و سلمی که مصر، در آغاز کار، در آن به سر می‌برد و مایه تجمل‌پرستی می‌شد، و پس از آن، غنائم فراوان ستمگری و چنگ، که در عهد تحوطمس دوم رامسس دوم به دست مردم این کشور می‌رسید، فرصت آن را فراهم ساخت که بناهای عظیم بسازند و مجسمه‌های سرشار از نیرومندی بتراشند، در هنرهای کوچک بیشمار دیگری مهارت پیدا کنند، و در این کارها، در آن زمان دور، تقریباً به سر حد کمال برسند. چون انسان به محصولات هنری مصر قدیم نظر کند، حیران می‌ماند و نمی‌داند چگونه می‌تواند نظریاتی را که محققان درباره ترقی و پیشرفت وضع کرده‌اند بپذیرد.

معماری با شکوهرتین هنرهای باستانی است، چه در آن مراعات دوام و عظمت و، در عین حال، زیبایی و کارآمدی شده، و این عناصر بخوبی با یکدیگر هماهنگ درآمده است. این هنر از کار ساده آراستن گورها و نقش کردن دیوارهای خارجی خانه‌ها آغاز کرده است بیشتر خانه‌ها را با خشت می‌ساختند، و در پاره‌ای از جاهای آن، کارهای ساده چوبی دیده می‌شد (مانند پنجره‌های شبکه‌ای ژاپنی، یا درهای منبت‌شده)، و سقف آن را از چوب نخل، که نرم و با مقاومت است، تهیه می‌کردند. معمولاً خانه را حیاطی محصور شده با دیوارها احاطه می‌کرد؛ از آن با پلکانی به بام خانه بالا می‌رفتند، و از آنجا ساکنان خانه به اطاقهای خود در می‌آمدند. توانگران در اطراف خانه خود باغهای آراسته‌ای ترتیب می‌دادند. در شهرها برای مردم فقیر باغهای عمومی وجود داشت؛ کمتر خانه‌ای بود که در آن گلی دیده نشود. دیوارهای خانه را از داخل با حصیرهای رنگین می‌آراستند؛ اگر صاحب خانه می‌توانست،

کف اطاقها را با گلیم و قالی مفروش می‌کرد. مردم، بیش از آنکه بر روی صندلی و چارپایه بنشینند، بر روی فرش زندگی می‌کردند. مصریان قدیم، مانند ژاپنیان امروز، هنگام صرف غذا در کنار میزهایی به بلندی پانزده سانتیمتر، چهار زانو، بر روی زمین می‌نشستند و، مانند شکسپیر، با دست غذا می‌خوردند. چون دوره امپراطوری فرا رسید و بهای غلام و کنیز ارزان شد، مردم طبقات اول بر صندلیهای بلند بالشار می‌نشستند و بردگان ظرفهای غذا را، یکی پس از دیگری، هنگام صرف طعام در برابر آنان بر روی میز قرار می‌دادند.

سنگ ساختمان گرانباتر از آن بود که بتوانند در خانه‌های معمولی به کار دارند؛ به همین جهت عنوان تجملی داشت و مخصوص کاهنان و شاهان بود. حتی اشراف مملکت، با کمال خودپسندی که داشتند، قسمت بزرگتر دارایی و نیکوترین مواد ساختمانی را به معابد اختصاص می‌دادند؛ به همین جهت است که کاخهایی که بر نیل مشرف بوده، و در زمان آمنحوتپ سوم تقریباً در هر کیلومتری از ساحل نیل یکی از آنها دیده می‌شده، همه از میان رفته و اثری از آنها برجای نمانده؛ در صورتی که جایگاههای خدایان و آرامگاههای مردگان تا زمان ما باقی مانده است. چون روزگار سلسله دوازدهم رسید، دیگر هرم شکل مورد پسند برای دفن اموات به شمار نمی‌رفت؛ به همین جهت خنومحوتپ (در حدود 2180 ق.م)، در محلی که امروز «بنی‌حسن» نام دارد، شکلی آرامتر از هرم برای گور خود انتخاب کرد و آن را به صورت مقبره ستونداري در کنار نیل ساخت؛ از آن به بعد، این گونه ساختمان قبر، در تپه‌های کشیده شده برطرف غربی نیل هزاران شکل گوناگون پیدا کرد. از آخر دوره اهرام، تا آنگاه که معبد حاتحور در نزدیکی دندره ساخته شد، یعنی در طول مدت سه هزار سال، شنهایی مصر ناظر آن اندازه ساختمانهای مختلف بوده است که هیچ يك از تمدنهای دیگر نتوانسته است از آن حد درگذرد.

در کرنک و الاقصر جنگلی از ستونها دیده می‌شود که به فرمان تحوطمس اول و تحوطمس سوم و آمنحوتپ سوم و ستي اول و رامسس دوم، و دیگر سلاطین سلسله‌های دوازدهم تا بیست و دوم، ساخته شده؛ در شهر حبو (حوالی 1300 ق.م) کاخ وسیعی ساخته شد، که البته در شکوه و عظمت با کاخهای سابق برابر نمی‌کرد؛ بر روی ستونهای همین کاخ دهکده‌ای عربی مدت چندین قرن است که تکیه دارد؛ در آبیروس (العریة) معبد ستي اول را ساخته بودند، که جز ویرانه‌های عظیم و تیره و حزن‌انگیز چیزی از آن برجای نمانده است؛ در الفنتین معبد کوچک خنوم (در حدود 1400 ق.م) است «که از حیث دقت و شکوه حقیقتاً جنبه یونانی دارد؛» و در دیرالبحری تالار پرستونی است که ملکه حتشپسوت آن را بنا گذاشته؛ در نزدیکی آن رامسسوم است، که آن نیز جنگل دیگری است از ستونها و مجسمه‌های عظیم که به دست مهندسان و بندگان که رامسس دوم به بیگاری گرفته بود ساخته شده؛ در جزیره فیله معبد زیبای ایسیس است (حوالی 240 ق.م) که در آن نقطه مهجور و غمگین به نظر می‌رسد، چه، آبهای

آب‌آسوان پایه ستونهای آن را، که از حیث ساختمان به سرحد کمال رسیده بود، پوشانیده است. این بازمانده‌های کم و پراکنده تنها نمونه‌هایی از آثار باستانی مصر است که هنوز به دره نیل زیبایی می‌بخشد؛ و خود این خرابه‌ها به صد زبان می‌گویند که ملت سازنده آنها چه نیرو و قدرتی داشته است. شاید در این کاخها، برای ساختن پایه‌ها و ستونها، و نزدیک به یکدیگر گذاشتن آنها برای جلوگیری از آفتاب‌سوزان، افراط شده باشد، و نیز در آنها عدم تقارنی که از مختصات خاور دور است و نقصان وحدت اسلوب دیده می‌شود، و همچنین حرص و لع عجیب بزرگی، که از خصوصیات مردم این روزگار نیز هست، در آن ساختمانها به نظر برسد. با وجود این، در همین بناهاست که عظمت و جلال و فخامت و نیرومندی جلوه‌گر می‌شود؛ در همین جاست که طاقها و دهانه‌های قوسی وجود پیدا می‌کند؛ اگر کم است از آن روست که نیازمندی به آنها زیاد نبوده، ولی اصول ساختمان همین طاقها و

قوسه‌است که به یونان و روم و اروپای جدید انتقال پیدا کرده است؛ در همین ساختمانها نقشه‌هایی تزئینی دیده می‌شود که در سراسر تاریخ جهان، هیچ نقش دیگری بر آنها برتری ندارد؛ ستونهای پایبروسی شکل و نیلوفر شکل و ستونهای به سبک «دوریک بدوی» و ستونهای به صورت زن و سرستونهای به صورت حاتحور، یا به صورت درخت خرما، در همین آثار گرانها دیده می‌شود؛ در میان این آثار کاخهایی است که پنجره‌هایی نزدیک به سقف و درگاههایی باشکوه دارد، که استحکام و نیرومندی را، که مؤثرترین عامل در فریبندگی و دلربایی آثار معماری است، بخوبی آشکار می‌سازد. مصریان، بدون شک، در تمام تاریخ بزرگترین بنایان و سازندگان بوده‌اند.

بعضی، بر آنچه گفتیم، این را می‌افزایند که مصریان قدیم در حجاری و مجسمه‌سازی نیز بزرگتر و برتر از دیگران بوده‌اند. در آغاز تاریخ خود مجسمه ابو الهول را ساختند، که نماینده صفات ابدیت فرعون از فراعنه- شاید خفرع- بوده است. این مجسمه، علاوه بر آنکه نماینده قوت و بزرگی است، خصال و شخصیت را نیز نمایش می‌دهد. گرچه گلوله سلاحهای ممالک مصر بینی مجسمه را از بین برده و ریشه‌های آن را تراشیده است، ولی آثار و وجنات درشت و نیرومند آن، به بهترین صورت، از قوت و مهابت و آرایش و پختگی این فرعون حکایت می‌کند؛ و همه اینها از صفاتی است که در کسی که می‌خواهد سلطنت کند باید جمع باشد. بر صورت بیحرکت این مجسمه لبخند خفیفی است که از پنج هزار سال به این طرف آن را ترک نکرده؛ چنان است که گویی هنرمند گمنامی که آن را ساخته، یا پادشاهی که این مجسمه رمز و نماینده اوست، آنچه را همه انسانها درباره انسان ادراک می‌کنند، نیک دریافت کرده‌اند. این هم یک تابلوی [مونالیزا](#) است- تابلویی بر سنگ.

در تاریخ مجسمه‌سازی، هیچ چیز زیباتر از مجسمه خفرع نیست، که از سنگ دیوریت تراشیده شده و اکنون در موزه قاهره نگاهداری می‌شود. این مجسمه، که به روزگار پراکسیتلز، به اندازه‌ای که این شخص نسبت به ما قدمت دارد، خود، قدمت داشته است، بی‌آنکه از دست زمانه آسیبی به آن رسیده باشد، پنجاه قرن را پشت سر گذاشته و درست و سالم به دست ما افتاده است. این پیکره، که از سخت‌ترین سنگها ساخته شده، به بهترین صورتی نیرومندی و اقتدار و سرسختی و شهامت و فهم و حساسیت شاه (یا هنرمند) را در نظر ما مجسم می‌سازد. در همان موزه، نزدیک این مجسمه، مجسمه کهنه‌تر دیگری است از سنگ آهک، که فرعون زوسر را با حالتی ترشو نمایش می‌دهد؛ کمی دورتر از آن، راهنمای موزه با آتش زدن کبریتی شفافیت مجسمه مرمری زیبایی منکورع را در مقابل ما آشکار می‌سازد.

دو مجسمه شیخ البلد و مرد منشی، از لحاظ هنرمندی و کمال، همپایه مجسمه‌های سابق است. مجسمه مرد منشی به اشکال گوناگون به دست ما رسیده و مربوط به زمانهایی است که درباره آنها اطلاع قطعی نداریم، ولی مهمترین آنها مجسمه منشی چهار زانو نشسته‌ای است که در موزه لوور نگاهداری می‌شود. مجسمه شیخ البلد در حقیقت به صورت شیخ نیست، بلکه مجسمه کارفرمایی است که عصای قدرت به دست دارد و در کارگران نظارت می‌کند؛ و چنان می‌نماید که در حال راه رفتن و نظارت در کار کارگران است و به آنان فرمان می‌دهد.

ظاهراً نام صاحب این مجسمه کعیرو است، ولی کارگران مصری، که آن را از گورش در سقاره بیرون آوردند، از بس به کدخدا یا شیخ البلد قریه آنان شباهت داشت، از روی خوشمزگی به آن نام شیخ البلد دادند و این اسم برای این مجسمه باقی ماند. این مجسمه، که با چوب ساخته شده و قابل آن بوده است که بپوسد و از میان برود، چنان است که دست روزگار نتوانسته است هیئت تنومند و ساقهای ستبر آن را فاسد کند؛ بزرگی شکم این مجسمه، درست نشان می‌دهد که مردم چیزدار و ملاک در همه تمدنها از فراوانی روزی و کمی کوشش و کار بهره‌مند بوده‌اند؛ صورت گرد او نماینده

رضایت خاطر مردی است که قدر مقام خود را می‌داند و به آن می‌بالد. سر بیمو و دامن لباس به حال خود رها شده و از آن حکایت دارد که هنر مبتنی بر نمایش واقعیت، در آن زمان، به اندازه‌ای پیشرفته بوده که توانسته است از زیر بار تقلید آثار هنری کهن شانه تهي کند و دیگر آنها را نمونه و سرمشق خود نشناسد؛ ولی در این مجسمه يك سادگی زیبا و انسانیت کاملی است که سازنده آن، بدون کینه و تلخی و با کمال هنرمندی، نمایش داده، و چیره‌دستی وی بخوبی از آن نمایان است. ماسپرو در این باره گفته است که: «اگر بنا بود نمایشگاهی از شاهکارهای هنری تمام جهان برپا شود، من، به عنوان نمونه عظمت هنر مصری، این مجسمه را برای آن نمایشگاه انتخاب می‌کردم.» و آیا بهتر نیست که این افتخار را به مجسمه خفر اختصاص دهیم؟

اینها که گفتیم مربوط به شاهکارهای هنری دوره سلطنت قدیم بود، ولی از اینها گذشته

آثار هنری فراوان دیگری از آن دوره در دست است که به این پایه از هنرمندی نمی‌رسد؛ از آن جمله است دو مجسمه نشسته رع حوتپ و همسرش نوفریت؛ مجسمه پر از نیروی رانوفر کاهن؛ و مجسمه‌های شاه فیوپس و پسرش، که از مفرغ ریخته شده؛ سر عقابی که با طلا ساخته‌اند؛ و مجسمه‌های مسخره‌آمیز مرد شیرگچی، و کوتوله‌ای به نام کنحوتپ، که همه، جز یکی، در موزه قاهره موجود است، و همه بدون استثنا از اخلاق و سجایای صاحبان مجسمه‌ها به زبان گویایی حکایت می‌کند. این مطلب درست است که آنچه قدیمتر ساخته شده خشن است و صیقل تمام ندارد؛ بنابر شیوه عجیبی که در تمام طول تاریخ هنر مصر از آن پیروی شده، همه این مجسمه‌ها را از رو به رو ساخته‌اند و چشم و صورت به طرف مقابل می‌نگرد، در صورتی که دستها و پاها را از پهلو نشان داده‌اند؛ دیگر اینکه در ساختن مجسمه به بدن توجه چندانی نداشتند، و معمولاً آن را به صورت نمونه‌های خاص تقلیدی که با واقع مطابقت نمی‌کرد می‌ساختند. همه مجسمه‌های زنان را جوان می‌ساختند و همه مجسمه‌های فراغنه را قوی هیکل و نیرومند نمایش می‌دادند؛ نمایش خصوصیات فردی که در نزد مصریان به درجه‌عالی رسیده بود معمولاً اختصاص به سرمجسمه داشت و در این باره به تن آن توجهی نمی‌کردند. ولی، علی‌رغم جمود و یکنواختی که از طرف کاهنان بر هنرهای نقاشی و مجسمه‌سازی و نقش برجسته‌سازی مصری تحمیل شده بود، و همچون سنتی از این قراردادها پیروی می‌کردند، عمق تفکر و نیرومندی و دقت در اجرای نقشه، و رنگ خاص و شکل مخصوص نمایش خطوط، و صیقلی که به کار می‌رفت، جای این نقص را بخوبی پر می‌کرد. حقاً باید گفت که هنر مجسمه‌سازی در هیچ يك از نقاط جهان این اندازه زنده و جاندار نبوده است: مجسمه شیخ البلد سرشار از تسلط و اقتدار است؛ مجسمه زنی که گندم آسیاب می‌کند، چنان است که گویی با تمام حواس و عضلات خود به کار اشتغال دارد؛ با دیدن مجسمه منشی به نظر می‌رسد که برآستی دارد چیز می‌نویسد. اما درباره هزاران مجسمه عروسك مانند که در گورها می‌گذاشتند تا به خدمت مردگان قیام کنند، باید گفت که همه چنان ساخته شده‌اند که ظاهر جاندار آنها ما را، مانند مصریان دیندار آن زمانهای دور، به این فکر می‌اندازد که چون مرده‌ای این اندازه خدم و حشم در اطراف خود داشته باشد، هرگز ممکن نیست بدبخت بوده باشد.

در مدت قرنهای متوالی، مجسمه‌سازی مصری نتوانست چیزی که قابل مقایسه با آثار بازمانده از سلسله‌های نخستین باشد، به یادگار باقی گذارد. چون غالب مجسمه‌ها را برای معابد یا مقابر می‌ساختند، در واقع تا حد زیادی دستورکار و هیئتی که باید مجسمه‌ساز از آن



سر فرعون خفرع، از سنگ دیوریت، موزه قاهره؛ عکس از موزه هنری متروپلیتن، نیویورک



مرد منشي، موزه لوور، پاریس؛ عکس از موزه هنري متروپلیتن، نیویورک



پیکره چوبی «شیخ البلد»، موزه قاهره؛ عکس از موزه هنری متروپلیتن، نیویورک

تقلید کند، از طرف کاهنان داده می‌شد؛ جنبه محافظه‌کاری، که از اختصاصات دین است، هنر را تحت الشعاع خود قرار داد؛ کابوس تقلید، هنر را خفه کرد و آن را به تقلید از قراردادهای و رسوم خشک ناچار ساخت. چون شاهان نیرومند سلسله دوازدهم بر سرکار آمدند، روح دنیایی غیردینی دوباره در هنر دمیده شد؛ و هنر، رفته‌رفته، نیرومندی باستانی خود را بازیافت؛ هنرمندان، در مهارت سازندگی، خود از پیشینیان نیز جلوتر رفتند. سرانجامت سوم، که از سنگ دیوریت سیاه تراشیده شده، از همان نظر اول نشان می‌دهد که رستاخیزی در اخلاق و هنر پیدا شده است. ما، در برابر این سر، صلابت و مهابت این پادشاه مقتدر را احساس می‌کنیم، و در عین حال متوجه می‌شویم که سازنده آن صاحب احساسات هنری فراوان بوده است. مجسمه بسیار بزرگ سنوسرت سوم دارای سر و صورتی است که، از لحاظ فکری که در ساختن آن به کار رفته و قدرتی که این فکر را عملی کرده، از هیچ اثر دیگر در تمام تاریخ مجسمه‌سازی کمی ندارد. مجسمه شکسته تنه تابدار سنوسرت اول، در موزه قاهره، از هر حیث با تنه تابدار هرکول موزه لوور قابل مقایسه است. مجسمه‌های جانوران، در هر یک از دوره‌های تاریخ مصر، فراوان ساخته شده و همه روحدار و زنده است؛ از آن جمله است مجسمه موشی که در حال جویدن فندق است؛ بوزینه‌ای که مجذوب نواختن چنگی است؛ و خارشتری که در میان خارهای او یکی هم نیست که افراشته نباشد. در آن زمان که شاهان چوپان بر سر کار آمدند، تقریباً در مدت سه قرن، هنر مصری خاموش شد و اثری از هستی آن برجای نماند.

در دوران حکمرانی حتشپسوت و تحوتمس و آمنوتپها و رامسسها، رستاخیز دومی برای هنر در سواحل نیل حاصل شد. ثروتی که از سوریه تسخیر شده به مصر می‌رسید و به کاخهای فراعنه و معابد سرازیر می‌شد، از همین دو راه، برای پرورش و تغذی هنر به کار می‌افتاد. مجسمه‌های کوهپیکر تحوتمس سوم و رامسس دوم سر به آسمان می‌سایید؛ همه جای معابد را مجسمه‌های گوناگون پر می‌کرد؛ به دست ملتی که مست باده فتح و پیروزی بود و چنان می‌پنداشت که بر همه عالم تسلط یافته است، شاهکار هنری فراوان و بیسابقه‌ای ساخته می‌شد. از جمله کارهای این دوره است: مجسمه نیمتنه ملکه بزرگ مصر، که زینتبخش موزه هنری نیویورک است و از سنگ خارا ساخته شده؛ مجسمه بازالتی تحوتمس سوم، در موزه قاهره؛ مجسمه‌های ابوالهول، ساخته شده در دوره آمنوتپ سوم، که در موزه لندن حفظ می‌شود؛ مجسمه نشسته اخناتون، در موزه لوور، که از سنگ آهکی تراشیده شده؛ مجسمه خاریبی رامسس دوم، موجود در شهر **تورن**؛ مجسمه به زانو درآمده همین فرعون، که در حال تقدیم



تندیس رامسس دوم از سنگ خارا، موزه تورن، ایتالیا



پیکره خانم تکوسچت از مفرغ، موزه آتن؛ عکس از موزه هنری متروپلیتن، نیویورک



پیکرة نشسته مونتومي حيت، موزة دولتي برلين



مجسمه‌های کوهپیکر رامسس دوم، با پیکره تمام قد ملکه نفرتیتی، در معبد ابوسمبل

کردن قربانی به خدایان است؛ مجسمه گاو فکور دیرالبحری، که به گفته ماسپرو «اگر از تمام آثار یونانی و رومی مشابه با آن برتر نباشد، لااقل با آنها مساوی است»؛ و مجسمه دو شیر آمنحوتپ سوم، که راسکین آنها را از بهترین مجسمه‌های حیوانی می‌داند که پیشینیان برای ما برجای گذاشته‌اند؛ مجسمه‌های کوهپیکری که به وسیله مجسمه‌سازان رامسس دوم، در نزدیکی ابوسمبل، در تخته سنگی تراشیده شده؛ آثار شگفت‌انگیزی که در کارگاه مجسمه‌سازی تحوطمس، در تل‌العمارنة، به دست آمده و در میان آنها نمونه‌ای گلچین از سر اخناتون دیده می‌شود و بخوبی روح رازورانه و شاعرانه آن شاه غمرده را نمایش می‌دهد؛ و مجسمه نیمتنه نفرتیتی، زن شاه اخناتون، که با سنگ آهک ساخته شده، و سر این ملکه زیبا که از سنگ دج تراشیده‌اند، و از آن مجسمه دیگر عالیتر است. این نمونه‌ها، که در همه جای جهان پراکنده است، صورتی از کارهای مجسمه‌سازی ماهرانه‌ای را، که دوره امپراطوری سرشار از آن بوده، در نظر بیننده مجسم می‌سازد. در میان این شاهکارها، روح فکاهی پسندی بخوبی نمایان است؛ هنرمندان شاد مصر قدیم مجسمه‌های مسخره‌آمیزی از انسان و جانوران برجای گذاشته‌اند؛ حتی شاهان و ملکه‌ها را در عصر اخناتون تمثال شکن چنان ساخته‌اند که تبسم و شوخ طبعی از آنها نمایان است.

پس از رامسس دوم، این جلال و شکوه بسرعت رو به فسرده نهاد، و در مدت چند قرن پس از این فرعون، هنرمندان تنها به این دلخوش بودند که آثار و اشکال قدیم را تقلید و تکرار کنند. در دوره شاهان سائیس، دوباره، هنر در آن کوشید که از جا برخیزد و به سادگی و اخلاص هنرمندان بزرگ دوره سلطنت قدیم بازگردد. پیکر تراشان، با کمال قدرت و شجاعت، به سنگ‌های سخت، همچون بازالت، برش، سرپانتین، و دیوریت حمل‌ور شدند و با آنها مجسمه‌های واقعی زنده ساختند، که از آن جمله است مجسمه مونتومی حیت و سر بیموی شخص گمنامی که از بازالت سبز ساخته شده و اکنون

در کنار دیوارهای موزه دولتی برلین دیده می‌شود. با مفرغ مجسمه زیبایی خانمی به نام تکوسچت را ریختند. دوباره هنرمندان به آشکار ساختن زیباییها و وجنات و حرکات انسان و جانوران توجه کردند و مجسمه‌های خنده‌آوری از حیوانات غریب و عجیب و غلامان و خدایان ساختند؛ در میان آن آثار، سر بز و سر گربه معروفی است که اکنون در موزه برلین نگهداری می‌شود. پس از آنکه پارسیها مصر را گشودند، و معابد به تاراج رفت، فاتحه هنر مصري خوانده شد.

معماری و مجسمه‌سازی دو رکن اساسی هنر مصري است؛ اگر بنا باشد فراوانی محصول کار را نیز به حساب بیاوریم، باید بر این دو هنر، فن نقش برجسته‌سازی را نیز بیفزاییم. هیچ يك از ملتهای جهان نیست که برای کنده‌کاری کردن تاریخ و افسانه‌های خود بر روی دیوارها به اندازه مصریان قدیم کوشیده باشد. در نخستین وهله، از تشابه خستگی آوری که میان داستانهای نقش شده بر سنگ موجود است، و از درهم و برهمی تصاویر، و عدم رعایت



پیکره خانم تکوسچت از مفرغ، موزه آتن؛ عکس از موزه هنری متروپلیتن، نیویورک



پیکرة نشسته مونتومي حيت، موزة دولتي برلين



مجسمه نیم تنه نفر تیتی، ملکه فرعون اخناتون، موزه هنری مترپلین، نیویورک؛ فاکسیمیل از اصل، موزه دولتی برلین

تناسب و قواعد مناظر و مرایا دچار تعجب می شویم؛ گاهی نیز، که می خواسته اند به صورتی این قواعد را رعایت کنند، چنان است که چیزهای دور را بالای چیزهای نزدیک نقش کرده اند. در یک نقش برجسته، فرعون بسیار بزرگ و دشمنان او بسیار کوچک نقش شده اند؛ در این نقشها نیز، مانند مجسمه ها، شخص از آن در شگفتی می افتد که چشمهای مجسمه یا نقش به او نگاه می کند، در صورتی که چانه یا بینی یا پاهای او به طرف دیگری متوجه است. ولی، در مقابل این معایب، زیبایی عقاب و ماری که بر گور شاه و نفس نقش شده؛ نقشهای شاه زوسر، بر سنگ آهکی هرم پلهدار سقاره؛ نقشهای چوبی شاهزاده هزیره، که از گور وی در همین نقطه به دست آمده؛ و تصویر مرد مجروحی از اهالی نوبه، که بر گوری از گورهای سلسله پنجم در ابوصیر نقش شده و بخوبی پیچ و تاب عضلات بدن شخصی را که گرفتار درد و رنج فراوان است نمایش می دهد؛ همه، از چیزهایی است که ما را به تحسین و امیدوار دارد. در پایان، ناچار از آن می شویم که با کمال صبر و حوصله به تأمل در آن نقشهای طولانی بپردازیم که به ما نشان می دهد چگونه تحوطمس سوم و رامسس دوم، در جنگهای خود، بر هر چه در سر راهشان می آمد غالب می شدند؛ به زیبایی نقشهای برجسته ای که برای ستمی اول در عرب و کرنک حفر شده متوجه می شویم و کمال و جلال آنها را در می یابیم؛ با اشتیاق و شادی، به تماشای نقشهای برجسته دیوارهای معبد ملکه حتشپسوت در دیر البحری می پردازیم که، بنابر روایات،

داستان هیئت اعزامی را مجسم می‌سازد که وی به سرزمین مجهول پونت (که شاید همان بلاد سومالی باشد) فرستاده بود. در این نقشها کشتیهای درازی را می‌بینیم که، با شراع کشیده و پاروهای پشت سرهم قرار گرفته، در میان پابرسران، سخت‌پوستان، و دیگر جانوران دریایی، رو به جنوب در حرکت هستند؛ در قسمت دیگر، نقش کشتیها را می‌بینیم که به کرانه‌های سرزمین پونت رسیده‌اند و مردم و شاهشان به استقبال آنها شتافته‌اند و حالت تعجب و ترسی از چهره‌های آنان نمایان است. جاشوان را می‌بینیم که هزاران بسته از تحفه‌ها و چیزهای لذیذ محلی را با خود به کشتی می‌آورند. ندای بیم دهنده کارگر پونتی را چنین می‌خوانیم که: «بپرهیز از آنکه پایت را به اینجا بگذاری، برحذر باش!» آنگاه، در این نقشها، همراه کشتیهای (که به گفته همان نقش) «تحفه‌های سرزمین پونت، از طلا و چوبهای گوناگون و سورمه و بوزینه و سگ و پوست پلنگ مالا مال است... و هرگز، از آغاز عالم، این اندازه چیز برای شاهی از شاهان جهان نیاورده‌اند»، به طرف شمال باز می‌گردیم؛ کشتیها ترعه بزرگ میان دریای سرخ و نیل را طی می‌کنند و آنگاه در حوضهای کنار شهر طیوه لنگر می‌اندازند و آنچه دارند، در برابر پاهای ملکه، بر زمین خالی می‌کنند. پس از آن، به صورتی که می‌رساند مدت زمانی از خالی کردن کشتیها گذشته، در نقشها چنان می‌بینیم که کالاهای وارد شده همه سرزمین مصر را آراسته است، و در هر جا اسباب زینت ساخته شده از عاج و طلا و جعبه‌های

فیل و پوست جانوران دیده می‌شود، و درختانی که از سرزمین پونت آورده‌اند چنان با خاک مصر خوگرفته و بزرگ و تناور شده‌اند که گویی در مرز و بوم خود قرار دارند، و چنان پرشاخ و برگند که گاوآن در سایه آنها آرمیده‌اند. این نقش برجسته، بدون شك، از بزرگترین نقشهای تاریخ هنر است.

ساختن نقش برجسته حدفاصل میان مجسمه‌سازی و نقاشی است. در مصر، جز در دوره بطلسه و در تحت‌تأثیر یونان، نقاشی هرگز به پایه يك هنر مستقل نرسید، بلکه همیشه از آن به عنوان دستیار معماری و مجسمه‌سازی و کنده‌کاری استفاده می‌شد؛ به این معنی که کار نقاش فقط آن بوده است که آنچه را قلم مجسمه‌ساز تراشیده، رنگین کند. ولی، با وجود آنکه نقاشی منزلت دست دومی داشته، در همه جا اثر آن دیده می‌شود. بیشتر مجسمه‌ها را رنگ می‌زدند و همه سطوح را رنگ‌آمیزی می‌کردند. چون نقاشی و مواد رنگی از گذشت زمان زود متأثر می‌شده، آن مقاومت فنی معماری و حجاری را نداشته، به طوری که از نقاشیهای رنگین دوره سلطنت قدیم، جز صورت زیبایی از شش‌غاز که از گوری در مدوم بیرون آورده شده، چیزی در دست نداریم. ولی از همین يك اثر می‌توان حکم کرد که هنر نقاشی نیز، در دوره سلسله‌های اول، تا حد زیادی به کمال نزدیک بوده است. چون به دوره سلطنت میانه می‌رسیم، نقاشیهای **آبرنگی** در گورهای امنی و خنوموتپ، در بنی‌حسن، می‌یابیم که، از لحاظ تزئین آن در گور، مایه شادی بیننده می‌شود؛ نیز نقاشی معروف به آهوان و دهقانان. و تصویر گربه‌ای در کمین شکار خود. از بهترین نمونه‌های این هنر به شمار می‌روند؛ در اینجا نیز هنرمند به عنصر اساسی کار خود توجه داشته و حرکت و جانداري را به بهترین صورت نمایش داده است. در دوره امپراطوری، گورها پر از تصاویر رنگین شد. هنرمند مصري توانست همه رنگهای رنگین‌کمان را بسازد، و در صدد آن برآمد تا مهارت خود را در رنگ‌آمیزی آشکار کند. نقاش مصري می‌کوشید تا، بر روی دیوارها و سقفهای خانه‌ها و معابد و کاخها و دخمه‌ها، تصویر زندگی پر از فعالیت و حرارت مزارع آفتابگیر را رسم کند، و بر آن مرغانی را که در هوا می‌پرند، و ماهیانی را که در آب شنا می‌کنند، و جانورانی را که در مردابها به سر می‌برند نمایش دهد. زمین را چنان نقاشی می‌کرد که گویی آبیگری است، و سقف را چنان می‌آراست که، در زیبایی و شکوه، با آسمان و ستارگان آن دم از همسری می‌زد؛ همه این صورتهای در چهارچوبه‌ای از اشکال هندسی، یا تزئیناتی مرکب شده از ساقه و برگ قرار می‌داد و، به این ترتیب، از نقشهای ساده گرفته تا نقشهای پرطول و

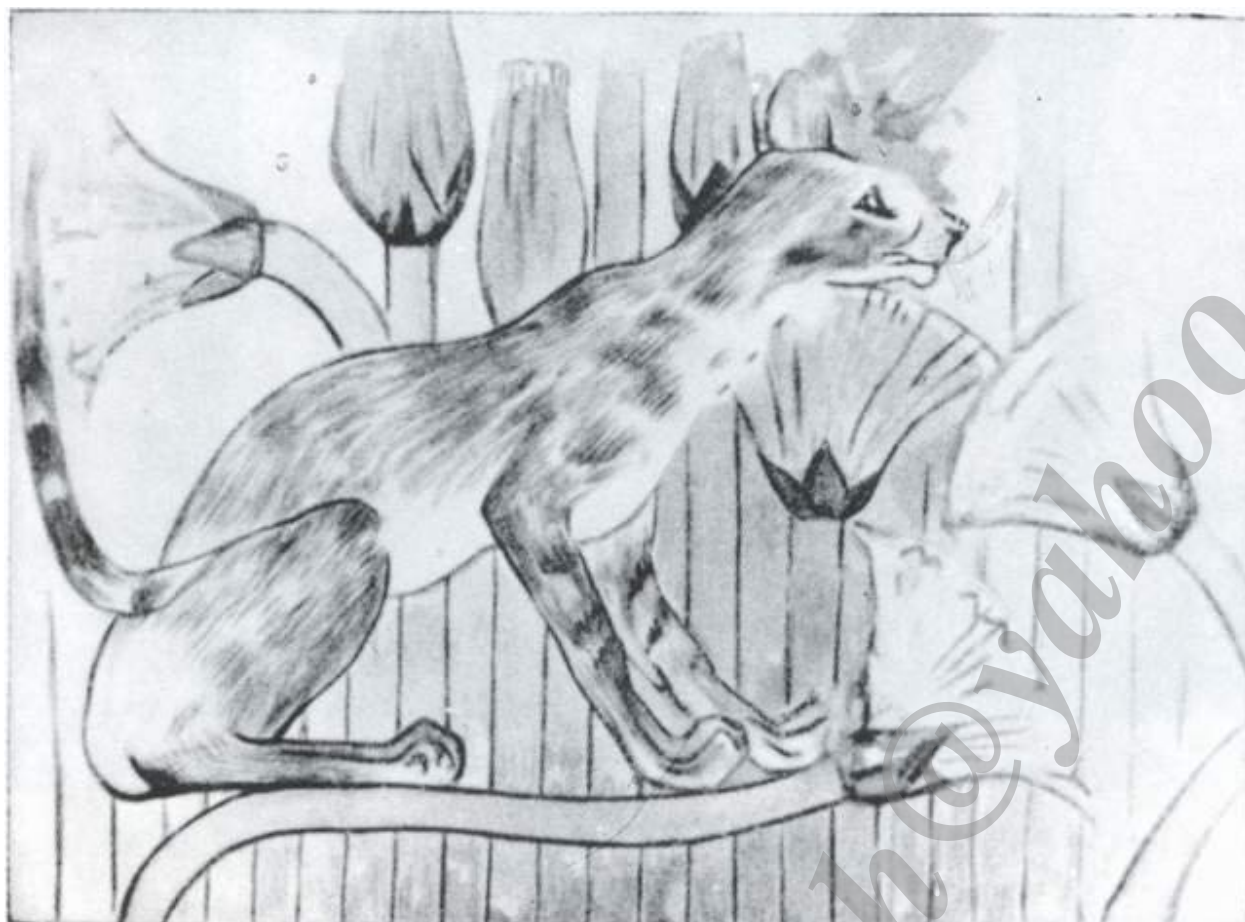
تفصیل و دلفریب فراهم می‌آورد. نقاشی دختر رقاص، که سرشار از نیروی ابتکار و روح هنری است، شکار

مرغ در قایق، و تصویر نقاشی شده با گل اخرايي که دختر برهنه نرم استخواني را میان نوازندگان در گور تحت در طیوه نمایش می‌دهد نمونه‌هاي برجسته نقاشیهاي فراواني است که قبرهاي مصريان را می‌آراسته است. در اینجا نیز، همان گونه که در نقشهاي برجسته دیدیم، خطوط و مفردات نقاشی زیبا ولي، از حیث ترکیب، ضعیف است. اشخاصي که در يك عمل یا يك منظره شرکت دارند- و ما اکنون آنها را مخلوط با یکدیگر ترسیم می‌کنیم- در نمایشهاي قدیم مصري پراکنده و يکي پس از دیگری نمایش داده می‌شد. در اینجا نیز نقاش، به جاي مراعات قواعد مناظر و مرايا، چنان ترجیح می‌داده است که بعضي از قسمتهای تصویر را بالاي بعضي دیگر قرار دهد. در آن زمان، جمودي که از پایبند بودن به شکل خاص صورتسازي و مراعات سنن و تقالید قدیم در مجسمه‌سازي وجودداشت، بر نقاشي حکومت می‌کرد؛ به همین جهت جانداري و واقع‌بینی و شوخي، که بعدها از مشخصات فن پیکرتراشي مصر می‌شود، وجود ندارد. با وجود این، در تمام نقاشیها، طراوت مفهومات، و رواني در رسم خطوط و اجرا کردن نقشه، و وفاداري در نشان دادن زندگی و حرکات طبیعی، و فراواني رنگ و زینت، که مایه شادی خاطر می‌شود، وجود دارد که پرده نقاشي را مایه نوازش چشم و جان می‌سازد. خلاصه مطلب آنکه، هنر نقاشي مصر- با وجود معایبی که دارد- جز در دوره سلسله‌هاي میانه چین، نظیري در تمدنهای شرقی ندارد.

هنرهای کوچک در مصر بزرگترین قسمت هنر را تشکیل می‌داد. مهارت و نیروی که سبب ساخته شدن کرنک و اهرام شده، و معابد را از آنهمه مجسمه پر کرده، به آراستن داخل خانه‌ها و زینت دادن بدن و فراهم آوردن تمام وسایل لذت و آرایش و تجمل زندگی نیز پرداخته است؛ بافندگان مصري فرشها و پارچه‌هاي گلابتوندار، برای زینت دیوارها، و پشتیها و بالشهاي چنان ظریف و لطیف می‌بافتند که مایه حیرت است؛ همان نقشهاي ابتکاری مصر است که به سوره انتقال یافته و در این زمان مایه شهرت زریه‌هاي دمشق شده است. چیزهایی که از قبر توت عنخ‌آمون به دست آمده نشان می‌دهد که اثاثه مصريان قدیم چه تنوع و فراواني شگفت‌انگیزی داشته، و صیقلی که به هر قسمت از ساختمان اثاثه می‌داده‌اند تا چه حد بوده است؛ در میان آن آثار، صندلیهاي مرصع به سیم و زر، و تختخوابهاي با نقش و نگار و طرز ساخت بدیع، جعبه‌هاي جواهر و جعبه‌هاي اسباب آرایش بسیار ظریف، و گلدانهایی که فقط گلدانهای ساخت چین توانسته است برتری خود را بر آنها حفظ کند دیده می‌شود. بر میزهاي خوراکخوري آن زمان ظرفهاي گرانبهاي طلا و نقره و مفرغ و جامه‌هاي بلور و بشقابهاي درخشنده‌اي از سنگ دیوریت وجود داشت که، از شدت ظرافت و شفافی، نور از آنها عبور می‌کرد. ظرفهاي مرمرین موجود در میان مخلفات توت عنخ‌آمون، و کاسه‌هاي به صورت گل نیلوفر، و جامه‌هاي شرابی که در ویرانه‌هاي خانه آمنحوتپ سوم در طیوه به دست آمده، بخوبی نشان می‌دهد که فن ساختن بدل چینی تا چه حد پیشرفت داشته است. آخرین چیزی که در این باره می‌گوییم



نقاشی دختر رقص، موزه تورن، ایتالیا



گر به ای در کمین شکار خود، نقاشی دیواری در گور خنومحوتپ در بنی حسن

در باب جواهرات دولت میانه و دولت جدید است، چه در این دو دوره آن اندازه زیورهای گرانبها فراوان بوده است که، از لحاظ زیبایی صورت و دقت در ساخت، چیزی برتر از آن به تصور در نمی آید. در ضمن مجموعه های باقیمانده از آن زمان، گردنبندها، تاجها، انگشتریها، دستبندها، آینه ها، گل های سینه، زنجیرها، و مدالهایی دیده می شود که از طلا، نقره، عقیق، فلدسپات، لاجورد، آمیتیست، و سایر انواع سنگهای گرانبها ساخته شده. توانگران مصری، مانند توانگران ژاپنی، به این شاد بودند که در اطرافشان خرده ریزهای هنری فراوان باشد؛ حتی یک تکه کوچک عاج موجود در صندوق جواهر آنان نبود که با کمال دقت و ظرافت تراش نخورده باشد. لباس ساده می پوشیدند، ولی بسیار خوشگذران بودند و، به محض اینکه کار روزانه شان تمام می شد، از نوای روحبخش عود و چنگ و زنگ و نای بهرمند می شدند. معابد و کاخها، برای خود، گروه نوازندگان و همسرایان مخصوص داشتند؛ یکی از کارمندان قصر شاهی، به نام «سرپرست آواز»، کارش آن بود که کار خوانندگان و نوازندگانی را که برای تفریح خاطر شاه به کار مشغول می شدند منظم کند. دلیلی بر آن نیست که علامتهای موسیقی در مصر وجود داشته است، ولی این خود ممکن است ناشی از آن باشد که هنوز همه آثار مصر قدیم از زیر خاک بیرون نیامده است. سنفر و نوفر و رمی- پتاح دو خواننده نابغه زمان خود و به منزله **کاروزو** و **درسکی** آن عصر بودند؛ ما، از خلال قرنهای دراز، بانگ ایشان را می شنویم که بر خود می بالند و از اینکه «توانسته اند با آواز روحناز خود خاطر شاه را شاد کنند» افتخار می کنند.

این يك امر استثنائي است كه نام این دو هنرمند به ما رسیده است، از آن جهت كه هنرمنداني كه با كوششهاي فراوان خود نام شاهزادگان و كاهنان و شاهان يا خاطرة ایشان را جاوداني ساخته‌اند هرگز وسيله‌اي در اختيار نداشته‌اند تا بتوانند خاطره‌اي از خود براي آیندگان باقي گذارند؛ از این قبيل است نامهاي پاره‌اي از هنرمندان ديگر كه به ما رسیده، همچون: ايمحوتپ، معمار و مهندس افسانه‌اي دوره زوسر؛ اينني، نقشه‌کش بناهاي بزرگي همچون معبد ديرالبحري براي تحوطمس اول؛ پويمر و حيوسنب و سنموت، كه بناهاي عظيمي براي ملکه حتشپسوت ساخته‌اند؛ تحوطمس مجسمه‌ساز، كه در ضمن بازمانده‌هاي كارگاه وي شاهكارهاي فراواني به دست آمده؛ و بك، مجسمه‌ساز مغروري كه گفته است



صندلي توت عنخ‌آمون، موزه قاهره؛ عكس از موزه هنري مترپلتن، نيويورك

اگر وي نبود، نامي از اخناتون در زمانه باقي نمي‌ماند. آمنحوتپ سوم مهندس و معماري به نام آمنحوتپ پسر حاپو داشت، و آن شاه تقريباً اموال بيحسابي در اختيار اين هنرمند گذاشته بود؛ اين هنرمند خوش اقبال چنان نام‌آور شد كه بعدها مصريان او را مي‌پرستيدند و يكي از خدايان مي‌شمردند.

با همه این احوال، هنرمندان در گمنامی و فقر به سر می‌بردند و، در نزد کاهنان و بزرگانی که به خدمت آنان برخاسته بودند، منزلتی بیش از صنعتگران عادی نداشتند.

دین و ثروت مصر، برای ایجاد هنر و پروراندن آن، دست به دست یكدیگر داده بودند؛ همین دین، در آن هنگام که قدرت و نفوذ مصر از میان رفت، در برانداختن هنر مصری سهمی بسزا داشت. دین، برای هنرمندان، موضوع الهام و محرک فکری فراهم می‌آورد، ولی آن اندازه قید و بند به دست و پای آنان می‌گذاشت که هنر، ناچار، بایستی پیوسته به معبد بستگی داشته باشد؛ به همین جهت است که چون دین خالص از میان هنرمندان رخت بربست، هنرهایی که با دین تغذیه می‌شد نیز از میان رفت. این داستان اندوهناکی است که در هر مدنیته که روح آن از عقیده و ایمان ریشه می‌گیرد تکرار می‌شود، و بندرت اتفاق می‌افتد که این روح پس از پیدایش فلسفه از جا نرود.

10- فلسفه

تعالیم پتاح- حوتپ- تحذیرات ایپور- محاورات یک فرد بدبین به اجتماع- روحانیان مصری

مورخان فلسفه را عادت بر آن است که تاریخ این علم را از یونان آغاز کنند؛ این مایه ریشخند هندیان و چینیان است، که دسته اول خود را مخترع فلسفه، و دسته دوم خود را کامل کننده آن می‌دانند. ولی احتمال دارد که ما و ایشان، همه، در اشتباه باشیم، چه، در میان قدیمترین آثاری که از مصر برجای مانده، قطعاتی است که فلسفه اخلاق را، ولو به طور عرضی و بدون نظم هم که باشد، مورد بحث قرار می‌دهد. حکمت مصری ضرب‌المثل مردم یونان بود، که خود را نسبت به این نژاد قدیمی کودکي بیش نمی‌شمردند.

کهنه‌ترین اثر فلسفی که می‌شناسیم تعالیم پتاح- حوتپ است که مربوط می‌شود به 2880 ق.م، یعنی 2300 سال پیش از زمان کنفوسیوس و سقراط و بودا. پتاح- حوتپ، در زمان سلسله پنجم، فرماندار و نخست‌وزیر شاه در شهر ممفیس بود. در آن هنگام که از کار کناره می‌گرفت، در صدد آن درآمد که دستورالعمل حکمتی برای پسر خود بنویسد؛ پس از وی، و پیش از دوران سلسله هجدهم، برخی از دانشمندان، به عنوان اینکه کتاب وی از متون وامهات است. رونوشت‌هایی از آن برداشتند. آن وزیر کتاب خود را چنین آغاز می‌کند:

ای شاهزاده و خداوندگار من، پایان زندگی نزدیک است؛ پیری بر من فرو ریخت و ناتوانی فرا رسید و به مرحله کودکي دوم رسیده‌ام؛ با سالخورگی، بی‌بختی روز به روز افزون‌تر

می‌گردد. چشمها کوچک می‌شود و شنوایی کاهش پیدا می‌کند. نیرو کم می‌شود، قلب را دیگر آرامشی نیست... پس به خدمتگزار خود فرمان ده تا قدرت و سبب خویش را به پسرش تفویض کند؛ مرا اجازت ده تا با کلماتی از سخنان گذشتگان و کسانی که ندای خدایان را می‌شنیدند با وی سخن گویم. استدعا دارم مرا اجازت دهی تا چنین کنم.

علی‌حضرت شاه، از سر مهر، به وی اجازه می‌دهد، ولی در عین حال چنان می‌خواهد که «سخن دراز نکند، تا مایه ملالت نشود»؛ این اندرزی است که هم اکنون هم برای فیلسوفان بیفایده خواهد بود. پس از اجازه شاه، پتاح- حوتپ به فرزند خود چنین پند می‌دهد:

به آنچه آموخته‌ای مغرور مباش، و با حکیم و نادان یکسان سخن گوی. چه حذاقت را حدی نیست، همان گونه که هیچ صنعتگری نیست که از تمام مزایای فن خود برخوردار باشد. سخن زیبا از زمردی که به وسیله کنیزکان در میان سنگریزه به دست آید نایابتر است... پس، در خانه نیکی به سر بر، آنگاه خواهی دید که همه نزد تو آیند و هدایایی تقدیم کنند... از آن بترس که با زبان برای خویش دشمنانی بتراشی... پاس حق را نگاهدار؛ هیچ گاه کلامی را که شاهی یا گدایی، هنگام گشودن در صندوقچه دل خویش به تو گفته به دیگران باز مگویی، که این خشم و نفرت نفس را برمی‌انگیزد...

اگر چنان دوست داری که مرد حکیمی باشی، پسری بی‌پروان که خدایان را خوش آید. هر گاه این پسر به تو تاسی جوید و در راه خود پیش رود، و نیک در بند کارهای تو باشد، از هر گونه نیکی در حق وی فرو مگذار... اما اگر بی‌مبالا باشد و برخلاف راه و رسم نیکویی که به وی آموخته‌ای گام بردارد، و سخت باشد، و هرچه از دهان وی بیرون آید زشت باشد، او را بزنی تا در سخن گفتن نیکو شود... فضیلت پسر گرانباترین چیز برای پدر اوست، و نیکی اخلاق امری است که هرگز فراموش نخواهد شد...

به هر جا که می‌روی، بر حذر باش که با زنان آمیزش نکنی... اگر می‌خواهی فرزانه باشی، زنی برای خانه خود برگزین و او را، که در آغوش توست دوست بدار... بدان که خاموشی برای تو از کثرت کلام سودمندتر است. فکر کن که ممکن است در مجلسی که سخن می‌گویی کارشناسی در میان حاضران مجلس باشد و به معارضة با تو برخیزد؛ به همین جهت است که نباید، در هر مجلس، از هر دری سخن گفته شود، که این عین دیوانگی است...

گر قدرتی داری، در آن بکوش که از راه دانشمندی و نیکخواهی افتخار یابی... از این بهره‌یز که سخن دیگران را ببری و با حرارت فراوان پاسخ‌گویی؛ این را از خود دور کن و بر نفس خویش مسلط باش.

و پتاح- حوتپ، با غروری همچون غرور هوراس، رساله خود را چنین پایان می‌دهد:

هیچ يك از کلماتی که من در اینجا گرد کرده‌ام تا ابدالدهر محو نخواهد شد. بلکه این سخنان همچون نمونه‌ای است که شاهزادگان به نیکی از آن یاد خواهند کرد. سخنان من به هر کس تعلیم می‌دهد که چگونه سخن بگوید، و او را ماهر در فرمانبرداری، و استاد در سخن گفتن بار می‌آورد. و بخت یار او خواهد شد... تا آخر عمر لطیف و ظریف خواهد ماند و پیوسته رضایت خاطر خواهد داشت.

ولی این نسخه شادببخش در طرز تفکر مصری زیاد دوام نکرد؛ بزودی پیری به آن راه یافت و آن را به صورت رنج و غم و ناراحتی در آورد. حکیم دیگری به نام ایپور از اغتشاش و سختی و قحطی و انحطاطی که نماینده پایان دوره سلطنت قدیم است می‌نالد و از شکاکانی سخن می‌راند که «فقط در صورتی که جایی خدا را بدانند برای او قربانی می‌کنند»؛ درباره فراوانی خودکشی تفسیری می‌کند و همچون شوپنهاور، که پس از وی آمده، چنین می‌گوید: «آیا ممکن است روزی بیاید که نسل بشر از میان برود، تا دیگر زنی به بچه‌ای باردار نشود و فرزندی به دنیا نیاید؛ دیگر سروصدایی در زمین شنیده نشود و جنگی پیش نیاید؟» از این سخنان نیک برمی‌آید که ایپور پیر و خسته و سیر از زندگی بوده است. وی در اواخر عمر خود در فکر شاه- فیلسوفی بوده است که پیدا شود و مردم را از پریشانی و ستم و بیداد برهاند:

زبانۀ آتش [نبردهای اجتماعی؟] را فرو می‌نشانند. می‌گویند که وی چوپان همهٔ مردم است. بدی در قلب او خانه ندارد. هنگامی که گلهٔ او کم‌شمار است، روزها آنها را گرد یکدیگر جمع می‌آورد تا قلوب آنها را گرم کند. کاش از همان نسل اول بتواند اخلاق آنان را چنانکه هست بشناسد. در این صورت است که می‌تواند با شر بجنگد و دست خود را برای مقاومت کردن در برابر آن دراز کند و ریشهٔ آن را برکند و جوانه‌های آن را براندازد. چنین شخصی امروز کجاست؟ شاید خفته است؟ مواظب باشید، قدرت او دیده نمی‌شود.

این بانگ پیامبران در کتاب عهد قدیم است؛ سطرهای آن، به شیوة امثال و حکم، مانند کتب پیامبران ترتیب داده شده. برستند می‌گویند- و درست هم می‌گویند- که: «این بیم دادنها قدیمترین مظهر توجه به مثالهای عالی اخلاقی است، که چون آن را در نزد عبرانیان می‌بینیم به آن نام انتظار مسیح موعود می‌دهیم.» طومار دیگری که تاریخ آن به دورة سلطنت میانه می‌رسد، به لحنی از خرابی روزگار سخن می‌راند که تقریباً هر نسلی چنان سخنانی را می‌شنود:

امروز با چه کس باید سخن بگویم؟

برادران اشرارند،

و دوستان امروز دوستان محبت نیستند.

امروز با چه کس باید سخن بگویم؟

دلها همچون دل دزدان است،

و هر کس کالای همسایهٔ خویش را می‌ریاید.

امروز با چه کس باید سخن بگویم؟

مرد شریف هلاک می‌شود،

و بی‌آبرویان به همه‌جا می‌روند...

امروز با چه کس باید سخن بگویم؟

هنگامی که کسی با رفتار زشت خویش باید نفرت و خشم را برانگیزد.

همه را به خنده می‌اندازد، گرچه گناه او پلید باشد...

و در اینجا شاعر مصری، همچون شاعر انگلیسی، سوینبورن، از مرگ به صورتی زیبا چنین ستایش می‌کند:

امروز مرگ در برابر من

همچون شفایی برای مرد بیمار جلو مگر است،

و چنان است که گویی پس از بیماری می‌خواهد به بوستانی درآید.

امروز مرگ در برابر من

همچون بوی دلاویز آسبویا

یا همچون نشستن در زیر چادری در روز بادناک است.

امروز مرگ در برابر من

همچون عطر گل‌های نیلوفر،

و همچون نشستن بر ساحل مستی است.

امروز مرگ در برابر من

همچون جویبار گذرانی است،

یا همچون بازگشت مردی از کشتی جنگی به خانه خویش.

امروز مرگ در برابر من

همچون اشتیاق مردی به دیدن زادگاه خویش

پس از سال‌ها اسارت است.

از همه این‌ها حزن‌انگیزتر، قصیده‌ای است که بر لوحه‌ای نقش شده و اکنون در موزه لیدن نگهداری می‌شود و تاریخ 2200 ق م را دارد. و آن قصیده به راه و رسم «دم را غنیمت شمار» سروده شده:

کلمات ایمحوتپ و هارددف را شنیدم.

و این‌ها سخنانی است که همه می‌ستایند و بر زبان می‌رانند.

جاهایی که از آنجا با ما سخن می‌گفتند، اکنون چه شده؟

دیوارها برهنه مانده،

و آن جاها از میان رفته،

و تو گویی که خود هرگز چنین جاها نبوده است.

هیچ کس از آنجا نمی‌آید

تا به ما بگوید چه بر سر آنان آمده...

و قلب ما را خرسند کند

تا آنگاه که هنگام رفتن ما نیز برسد

و به آنجا که آنان رفته‌اند رهسپار شویم.

دلّت را بر فراموشی آن برانگیز،

و خود را تا آنگاه که زنده‌ای

به رفتن در پی خواهشها و آرزوها خوش دار.

بر سر خود آس بویا بگذار،

و تن خویش را با کتان ظریف بپوشان،

و خود را با تجملات عجیب

که ثروتهای اصیل خدایان است، بیارای

هرچه می‌توانی بر خوشیهایی خود بیفزایی،

و مگذار قلبت پژمرده شود.

در پی آرزوها و خیر خویش روان شو،

و کار خودت را بر روی زمین،

همان‌گونه که دل خودت فرمان می‌دهد، سامانی ده،

تا آنگاه که روز زاری بر تو فرا رسد،

روزی که خاموش‌دلان [مردگان] زاری را نمی‌شنوند،

و آنکه در گور است توجهی به اندوه ندارد.

روز شادی را جشن بگیر،

و از بودن در آن ملول مباش.

هیچ کس آنچه را دارد با خود نمی‌برد،

و از کسانی که به آنجا رفته‌اند، هیچ کس باز نمی‌گردد.

این بدبینی و شك شاید نتیجه آن بوده است که روح ملتی، در نتیجه حمله هیكسوسهای جنگجو، شکسته و خرد شده؛ به همین ترتیب بوده است که در یونان شکست خورده و ذلیل شده نیز فلسفه رواقی و فلسفه اپیکوری رواج یافته است. این گونه نوشته‌ها، تا حدی، نماینده دوره‌های فترتی است که در آنها اندیشه بر عقیده چیره می‌شود؛ در چنین دوره‌ها مردم نمی‌دانند چگونه و برای چه باید زندگی کنند. چنین دوره‌های فترت طولانی نمی‌شود؛ امید بر اندیشه غلبه می‌کند و نیروی تفکر و عقل به جای عادی خویش باز می‌گردد و چراغ دین از نو افروخته می‌شود و، با کمک تخیل، عشق به زندگی و کار را در مردم برمی‌انگیزد. نباید چنان تصور کرد که این اشعار نماینده طرز تفکر اکثریت مردم مصر در آن زمان بوده است؛ پشت سر این اقلیت، که درباره مرگ و زندگی از راه طبیعی و فلسفی می‌اندیشیده‌اند، میلیون‌ها مرد و زن ساده‌دل به خدایان ایمان داشتند و هرگز در این شك نمی‌کردند که حق، روزی، پیروز خواهد شد و سختی‌ها و ناراحتیهایی که بر روی زمین و در این جهان تحمل می‌کنند، با کمال سخاوت‌مندی، در جهان صلح و صفا و نعمت دیگری جبران خواهد شد.

11- دین

خدایان آسمانی- خورشید خدا- گیاه خدایان- جانور خدایان- خدایان روابط جنسی- خدایان بشری- اوزیریس- ایسیس و هوروس- خرده خدایان- کاهنان- عقیده خلود- مردمنامه- اعترافات منفی- سحر- فساد

دین در مصر بالایی همه چیز و پایین همه چیز بود. دین، در هر يك از مراحل، و به هر شکل از اشکال آن، از توت‌م تا فلسفه الهی و علم لاهوت، در آن سرزمین وجود داشت و اثر آن در ادبیات و شکل حکومت و هنر، و هر چیز دیگر جز اخلاق، آشکار بود. نه تنها مظاهر دین در مصر حالت تنوع داشت، بلکه این تجلیات به شکل شگفت‌انگیزی فراوان و زیاد بود؛ جز سرزمین‌های روم و هند، در هیچ جای دیگر جهان به اندازه مصر خدایان متعدد وجود نداشته است. تحقیق و مطالعه احوال مردم مصر، بلکه در احوال افراد انسان، بدون تحقیق در خدایانی که می‌پرستیده‌اند امکان‌پذیر نخواهد بود.

فرد مصري می‌گفت که آغاز آفرینش از آسمان شده؛ این آسمان و رود نیل پیوسته بزرگترین رب‌النوع او به شمار می‌رفت. به اعتقاد وی، اجرام عجیب آسمانی تنها جسم نبوده، بلکه صورت خارجی ارواح بزرگ خدایان صاحب اراده‌ای را نمایش می‌داده‌اند، و این اراده‌ها که پیوسته با یکدیگر هماهنگی نداشته، سبب پیدایش این همه حرکات پیچیده و متغیر فلکی شده است. خود آسمان، به نظر مصریان قدیم، همچون گنبدی بوده است که در فضای بیکران آن ماده گاوی به نام الاهیة حاتحور جای داشته، و زمین در زیر پاهای او قرار می‌گرفته، و ده هزار ستاره شکم او را می‌پوشانیده است. چون اساطیر و خدایان از ناحیه‌ای به ناحیه دیگر تغییر شکل می‌دادند، عقیده دیگر آن بوده که آسمان خدایی به نام سیبو است که بملایمت بر روی زمین، که الاهیة به نام نویت است، دراز کشیده و، از همسری این دو خدای عظیم‌الجثه، همه چیز در این دنیا به وجود آمده است. دیگر از معتقدات ایشان آن بود که صور فلکی و ستارگان ممکن است خدایانی باشند، و از جمله چنان تصور می‌کردند که ساحو و سوپدیت (یعنی دو ستاره جبار و شعری) دو خدای عظیم‌الجثه بوده‌اند؛ ساحو هر روز سه بار، به صورت منظم، خدایان دیگر را می‌خورده است. گاهی چنان اتفاق می‌افتد که یکی از این خدایان بزرگ

جثة ماه را مي‌خورد، ولي اين كار زياد طول نمي‌كشد، زيرا دعاي مردم، وخشم خدايان ديگر، آن شكمپرست ماهواره را ناچار مي‌سازد كه قي كند و ماه را دوباره از درون شكم بيرون اندازد. تودة مردم مصر خسوف ماه را به اين گونه تعبير مي‌كردند.

ماه يكي از خدايان، شايد كهنه‌ترين خدائي بود كه در مصر مورد پرستش بود؛ ولي،

در مراسم ديني رسمي، خورشيد عنوان بزرگ‌ترين خدا را داشت. خورشيد را گاهي به نام خدائي برين رع يا رع مي‌پرستيده‌اند و آن را پدر درخشنده‌اي مي‌دانستند كه مادر زمين را با شعاعهاي نافذ نور و حرارت خويش باردار ساخته است؛ گاهي نيز خورشيد را همچون گوسالة مقدسي تصور مي‌كردند كه در هر بامداد يك بار ولادتش تجديد مي‌شود و با جلال تمام، بر روي كشتي فلكي، صفحه آسمان را طي مي‌كند، و همان گونه كه مرد سالخورده به طرف گور خويش سرازير مي‌شود، او نيز به طرف مغرب سرازير مي‌شود؛

گاهي خورشيد را همان خدائي موسوم به هوروس تصور مي‌كردند، كه هيئت باز زيبايي را دارد و با عظمت و جلال در آسمانها پرواز مي‌كند و از بلندي بر مملكت خويش نظارت دارد؛ همين صورت باز است كه بعدها به صورت يكي از علايم و رموز ديني و سلطنتي درآمده است. رع، يا خورشيد، پيوسته عنوان آفريدگار جهان را داشت، و چون نخستين بار تابيد و جهان را بيبان خشك بيحاصليديد، شعال خود را بر آن فرو ريخت، و همه چيزهاي زنده، از گياه و جانور و انسان، آميخته به يكدیگر، از چشمهاي آن بيرون آمدند و در سراسر زمين پراكنده شدند. از آنجا كه مردان و زنان نخستين فرزندان بلاواسطه رع بودند، همه كامل و خوشبخت بودند، ولي فرزندان ايشان خرده خرده به گمراهي افتادند و آن سعادت و كمال ابتدائي از دست ايشان رفت. رع كه چنين ديد، بر آفريده‌هاي خود خشم گرفت و گروه فراواني از جنس بشري را هلاك كرد. ولي بايد دانست كه دانشمندان مصري در اين عقايد عاميانه شك داشتند (همان گونه كه بعضي از دانشمندان سومري نيز چنين بودند) و نظر ايشان آن بود كه آفريده‌هاي نخستين مانند چهارپايان بوده و نمي‌توانسته‌اند با الفاظ مفهوم سخن گویند، و از هنرهاي زندگي هيچ اطلاعي نداشته اند. خلاصه كلام آنكه اين اساطير دلالت بر هوشمندی مي‌كند و از روي تقوا حقشناسي آدمي را به فضل خورشيد و زمين نشان مي‌دهد.

روح ديني در مصر قديم به اندازه‌اي قوي بود كه مصريان تنها به پرستش مصدر زندگي بس نمي‌كردند، بلكه تقريباً هر يك از صور مختلف زندگي را نيز مي‌پرستيدند. پاره‌اي از گياهان در نظر آنان مقدس بود؛ درخت خرما، كه در ساية آن در وسط صحرا آرام مي‌گرفتند؛ چشمة آبي كه در واحه‌ها عطش ايشان را فرو مي‌نشاند؛ بيشه‌اي كه در مجاورت آن به يكدیگر برخورد مي‌كردند و به آسايش مي‌رسيدند؛ و انجير بيباني، كه به صورت عجيبي در ميان شنهي صحرا رشد مي‌كرد و بار مي‌داد، همه، به عللي كه فهم آنها دشوار نيست، در نظر ايشان از چيزهاي مقدس به شمار مي‌رفت، و مردم ساده مصر، تا اواخر ايام تمدن خود، براي اين مقدسات چيزهايي از قبيل خيار و انگور و انجير نياز و قربان مي‌كردند. سبزيهاي پست را نيز كساني مي‌پرستيدند؛ تن از روي طبييت به اين مطلب اشاره كرده است كه چگونه پيازي كه آن اندازه مورد بيزاري بوسونه بوده، بر ساحل نيل، يكي از پرستيدنيها به شمار مي‌رفته است.

خدایان حيواني در ميان مصريان بيش از خدايان گياهي رواج داشت؛ فراواني اين گونه خدايان به اندازه‌اي بود كه معابد مصري صورت نمايشگاهي از حيوانات گوناگون را به خود مي‌گرفت. مصريان در استانهاي مختلف، يا در دوره‌هاي مختلف، گاو نر و نهنگ و باز و ماده گاو و غاز و بزغاله و قوچ و گربه و سگ و مرغ و شب‌پره و شغال و افعي را مي‌پرستيدند. بسياري از اين

جانوران بآسانی در معابد گردش می‌کردند و همان آزادی را داشتند که گاو مقدس در زمان حاضر در هند دارد. در آن هنگام که خدایان رنگ آدمی پیدا کردند؛ صورت مزدوج حیوانی و رموز آن محفوظ ماند؛ به این ترتیب است که آمون را به صورت غاز یا قوچ، رع را به صورت ملخ یا گاو نر، اوزیریس را به صورت گاونر یا قوچ، سبک را به صورت نهنگ، هوروس را به صورت باز، حاتحور را به صورت بوزینه تصور می‌کردند و مجسم می‌ساختند. پاره‌ای از اوقات، زنان را به عنوان همسری تقدیم این خدایان می‌کردند، و گاو نر - که صورت مجسمه اوزیریس بود - به نوعی خاص، بیش از سایر خدایان این منزلت را داشت. مطابق گفته پلوتارک، در مندرس، زیباترین زنان را برای همخوابگی تقدیم بز مقدس می‌کردند. این شعائر دینی، از آغاز تا به انجام، عنوان عنصر اساسی ملی در دیانت مصری را داشته است. خدایان بشری در وقت بسیار متأخری پیدا شده، و شاید همچون هدیه‌ای از باختر آسیا به آن سرزمین رسیده باشند.

مصریان قدیم بز نر و گاو نر را به شکل خاصی تقدیس می‌کردند و آنها را رمز و نماینده نیروی خلاق می‌دانستند. این دو جانور، در نظر آن مردم، نه تنها رمز و علامت اوزیریس به شمار می‌رفت، بلکه آنها را صورت تجسد یافته این خدا می‌دانستند. غالباً اوزیریس را با آلات تناسلی بزرگ ترسیم می‌کردند و پیکرش را بزرگ می‌ساختند، تا به این ترتیب نیروی فراوان وی را نشان دهند؛ مصریان، در مراسم و دسته‌های دینی که راه می‌انداختند، نمونه‌هایی از این خدا را به این صورت یا به صورت دیگری، با سه آلت مردی، با خود حرکت می‌دادند. زنان نیز، در پاره‌ای از مناسبات، چنین مجسمه‌هایی را با خود همراه داشتند و آنها را با بندهای حرکت در می‌آوردند. آثار پرستش جنسی منحصر در نقاشیهایی که بر دیوارهای معابد بر جای مانده و آلت مردی را، به صورت راست ایستاده، نمایش می‌دهد نیست، بلکه در بسیاری از رموز مصری، که به صورت صلیب دسته داری است و علامت اتحاد جنسی و نیروی حیاتی است، نیز جلوه‌گر می‌شود.

در پایان کار، خدایان رنگ آدمی پیدا کردند؛ اگر صحیحتر گفته شود، انسانها به صورت

خدایان درآمدند. این خدایان بشری مصری، مانند خدایان یونانی، چیزی جز مردان و زنان برجسته‌ای نبودند که اندام درشت پهلوانی داشتند، ولی همه آنان با استخوان و عضله و گوشت و خون آفریده شده بودند: گرسنه می‌شدند و خوراک می‌خوردند؛ تشنه می‌شدند و آب می‌نوشیدند؛ عشق می‌ورزیدند و زناشویی می‌کردند؛ دچار خشم و غضب می‌شدند و می‌کشتند؛ و در آخر کار به سالخوردگی می‌رسیدند و از جهان می‌رفتند. به عنوان مثال باید گفت که اوزیریس خدای نیل پربرکت به شمار می‌رفت، که هر سال مرگ و رستاخیز وی را جشن می‌گرفتند؛ این خود رمزی از طغیان و فرونشستن نیل و شاید رمزی از مردن و زنده شدن زمین بوده است. هر مصری، در سلسله‌های متأخر، می‌توانست حکایت کند که چگونه ست یا سیت، خدای خشکی پلید که با دم سوزان خود کشت را می‌سوزاند، بر اوزیریس (یعنی نیل) خشم گرفت که چرا با فیضان خود حاصلخیزی زمین را می‌افزاید، و به همین جهت او را کشت و با خشکی ستمگرانه خویش بر کشور اوزیریس به حکمرانی نشست (و مقصودشان از بازگفتن این داستان بیان این نکته بود که در یکی از سالها رود نیل طغیان نکرد)؛ کار بر این گونه بود تا هوروس پهلوان، پسر ایسیس، قیام کرد و بر ست چیره شد و او را از زمین بیرون راند. اوزیریس، پس از آن، به سبب گرمی عشق ایسیس به زندگی بازگشت و از روی خیرخواهی به حکومت بر سرزمین مصر پرداخت، و خوردن گوشت آدمیان را حرام کرد و پرچم تمدن را برافراشت؛ آنگاه به آسمان بالا رفت تا در آنجا فرمان راند و خدایی باشد. این افسانه معنی ژرفی دارد، چه می‌رساند که تاریخ خاور زمین، مانند دین آن، جنبهٔ ثنوی دارد و سرگذشت نزاع میان آفرینش و خرابی، پرحاصلی و خشکسالی، تجدید جوانی و نیستی، خیر و شر، و زندگی و مرگ است.

یکی دیگر از اسطوره‌های ریشه‌دار مصری افسانه ایسیس مادر بزرگ است. ایسیس فقط خواهر اوزیریس و همسر وفادار وی نبود، بلکه از پاره‌ای جهات قدر و منزلت بزرگتری داشت، چه توانسته بود مانند هر زن دیگری بر مرگ چیره شود. ایسیس تنها خاک سیاه دلتای مصر نبود که، با رسیدن اوزیریس- نیل به آن، بارور شود و با حاصلی که می‌دهد سبب بی‌نیازی تمام مصر باشد، بلکه رمز و علامت نیروی نهفته‌ی خلاق بود که زمین، و هر موجود زنده‌ای که بر آن است، از آن پدید آمده؛ نیز نماینده‌ی مهر مادری بود که بر موجود زنده‌ی تازه‌ای بال می‌گسترده و هر اندازه رنج و دشواری را متحمل می‌شود تا این موجود به ثمر برسد و راه کمال بییماید. ایسیس در مصر- مانند کالی و عشتار و کوبله در آسیا، دمتر در یونان، و کرس در روم- نماینده‌ی این بود که زن در آفرینش و میراث و پیشوایی در کاشتن زمین، پیشی و برتری و استقلال داشته است؛ چنانکه از اساطیر برمی‌آید، هموست که جو و گندم را، که به صورت وحشی و خودرو در سرزمین مصر می‌روید، یافت و آنها را به اوزیریس (یعنی مرد) نشان داد.

گرانبها برای وی می‌ساختند، چه وی را مادر خدا می‌دانستند؛ کاهنان سرتراشیده‌ی وی صبح و شام برای او سرود می‌خواندند و تسبیح وی می‌کردند. وسط زمستان هر سال، که مصادف با میلاد سالانه‌ی خورشید در اواخر ماه آذر می‌شد، در معابد فرزند مقدس وی هوروس (خدای خورشید)، ایسیس را به صورت مادر مقدسی نشان می‌دادند که در اصطبل قرار دارد و فرزندی را که از راه معجزه آورده، در دامان خود شیر می‌دهد. این افسانه‌های شاعرانه و فلسفی تأثیر ژرفی در شعایر مسیحی داشته، تا آنجا که مسیحیان نخستین گاهی در برابر مجسمه‌ی ایسیس، که طفل خود هوروس را شیر می‌داد، زانو می‌زدند و دعا می‌خواندند، و آن را صورت دیگری از افسانه‌ی کهن و شرافتمندانه‌ی زن (یعنی عنصر مادینه) می‌دانستند که آفریننده‌ی همه چیز است و در آخر کار «مادر خدا» می‌شود.

این خدایان- یعنی رع (یا آمون، بنا به نامگذاری مردم جنوب) و اوزیریس و ایسیس و هوروس- بزرگترین رب‌النوع‌های مصری بودند. با گذشت زمان، رع و آمون و خدای دیگری به نام پتاح در هم آمیخته شد و به صورت سه مظهر یا تجلی خدای یگانه‌ای درآمد که هر سه را فرا می‌گرفت. از اینها گذشته، مصریان عده‌ی بیشماری خرده خدا نیز داشتند، مانند آنوبیس شغال و شو و تفنوت و نفتیس و کت و نوت؛... ولی ما قصد آن نداریم که این صفحات را همچون موزه‌ای از خدایان مرده بسازیم. خود فرعون در مصر خدایی به شمار می‌رفت و پیوسته عنوان فرزندی آمون- رع را داشت و نه تنها از راه حق آسمانی فرمان می‌راند، بلکه این فرمانروایی وی متکی بر این بود که زاده‌ی خدایان است؛ هر فرعون را چنان تصور می‌کردند که خدایی است و برای چند گاهی زمین را جایگاه خود ساخته است. بر بالای سر وی، صورت باز، که علامت هوروس توتم قبیله بود، جای داشت؛ و بر بالای پیشانی وی صورت افعی، رمز حکمت و زندگی و بخشنده‌ی نیروی جادویی پتاح، دیده می‌شد. شاه عنوان بزرگترین رئیس دینی را داشت و در اعیاد و مراسم باشکوهی که برای تعظیم و تکریم خدایان برپا می‌شد، صدارت با وی بود. در نتیجه‌ی همین دو ادعا- الاهی بودن سلطنت و الاهی بودن میلاد شاه- بود که فرعون‌های مصری توانستند مدتهای درازی، بدون تکیه داشتن بر نیروهای نظامی عظیم، حکمرانی کنند.

به همین جهت، باید گفت که کاهنان در مصر پایه‌های لازم تاج و تخت، و پاسبان سری سازمان اجتماعی بوده‌اند. اعتقاد به چنان دین پیچیده‌ای مستلزم آن بود که طبقه‌ی مخصوصی در فنون جادو و آداب دینی مهارت کامل پیدا کنند که، برای رسیدن به خدایان، هیچ کس نتواند از توسل جستن به قدرت و مهارت آنان بی‌نیاز بماند. گرچه قانونی برای انتقال منصب کاهنی از پدر به فرزند وجود نداشت، عملاً چنان بود که این منصب به میراث می‌رسید؛ به این ترتیب، با گذشت زمان، و در نتیجه

پرهیزگاري مردم و سخاوتمندي سياسي فرا عنه، طبقه خاصي از کاهنان پيدا شد که ثروتمندي و نفوذ ايشان از صاحبان اراضي بزرگ و حتي خود

خانواده هاي سلطنتي زيادتر بود. کاهنان از آنچه به عنوان نذر و قرباني به خدايان تقديم مي شد مي خوردند و مي نوشيدند، و نيز از زمينه هاي مربوط به معابد و خدمات ديني خويش درآمد سرشاري به چنگ مي آوردند. چون از پرداخت ماليات بر درآمد و نيز از بيگاري و خدمت سربازي معاف بودند، از حيث رتبه و جاه و نفوذ، ديگر طبقات مردم براي شان رشک مي بردند. حق اين است که کاهنان شايسته مقدار زيادي از اين تسلط و جاه و مقام بودند، چه ايشان کساني هستند که علوم مصري را جمع آوري کرده و نگاه داشته و به جوانان چيز آموخته اند و، با کمال سختي و امانت، براي خود انضباط و آيين خاصي وضع کرده و به آن گردن نهاده اند. هرودوت، با حس احترام خاصي، آنان را چنين وصف کرده است:

اينان بيش از ديگر مردم نسبت به پرستش خدايان اهتمام مي ورزند و هرگز از پيروي آداب و تشریفات خودداري نمي کنند... پيوسته لباس کتاني پاک و تازه شسته مي پوشند... ختنه مي کنند، و اين از آن جهت است که به پاکيزگي علاقه فراوان دارند و آن را بر زيبايي ترجيح مي دهند. هر سه روز يك بار موهاي سراسر بدن خود را مي ستړند تا شيش و ديگر پلديها جايي در بدن آنها پيدا نکنند... هر روز دوبار، و هر شب نيز دوبار، با آب سرد بدن خود را مي شويند.

مهمترين صفت مشخصه دين مصري اهميتي بود که در آن به اندیشه خلود داده مي شد. مصريان را عقیده بر آن بود که، همان گونه که اوزيريس- نيل دوباره زنده مي شود و همه گیاهان، پس از مرگ، زندگي را از سر مي گيرند، انسان نيز مي تواند بعد از مردن دوباره به زندگي باز گردد. اين که جسد مردگان، در خاک خشک، مدتهاي دراز صحيح و سالم مي ماند، از عواملی است که عقیده خلود را هزاران سال در مصر باقي نگاه داشته، و از آنجا، به صورت رستاخيز خود، وارد دين مسيحي شده است. مردم آن زمان مصر چنين معتقد بودند که در هر جسي جفت و قرينه کوچکتری از آن بنام «کا» جاي دارد، و نيز روي در اين جسد است که حالت قرار گرفتن آن در بدن مانند حالت قرار گرفتن مرغی در میان درخت است. اين هر سه- يعني بدن و جفت و روح- پس از مرگ ظاهري باقي مي ماند، و هر چه گوشت بدن از فساد و تلاشي بيشتري در امان باشد، مرگ واقعي ديرتر فرا مي رسد؛ اگر آنگاه که به نزد اوزيريس مي آيند از گناهان پاک باشند، ممکن است براي ابد در «مزرعه خجسته خور اکیها»، يعني باغهاي آسماني امن و فراواني، مقیم شوند. از اينجا مي توان حدس زد مردمي که به چنين آرزوها دل خوش داشته اند، در چه فقر و محروميتي به سر مي برده اند. با وجود اين، رسيدن به چنين مزارع بهشتي، به عقیده مصريان قديم، بي دستگيري دليل راهي که در حد خود منزلت خارون را در اساطير يوناني دارد، ميسر نبوده است؛ اين راهنماي پير، در کرجي خود، مردان و زنان را مي پذيرفت که آلوده به گناهي نباشند. از اين گذشته، در آن هنگام که به خدمت اوزيريس مي رسيدند، قلب آنان را در کفه ترازويي مي گذاشت و با پري در کفه ديگر مي سنجيد

تا صدق گفتارشان آشکار شود. آنان که از اين آزمائش روسفيد بيرون نمي آمدند، محکوم به آن بودند که ابدالهر، گرسنه و تشنه، در گورهاي خود بمانند و خوراک نهنگهاي سهمناک شوند و هرگز براي ديدن روي خورشيد از میان خاک بيرون نيايند.

کاهنان چنان مي پنداشتند که براي کاميابي در اين آزمائشها راه چاره و حيله اي هست؛ هر کس به آنان مزدي مي داد، راه رستگاري را به او مي نمودند. يکي از وسايل آن بود که در گور مرده خوردني و آشاميدني بگذارند و کساني را براي خدمت او بگمارند؛ ديگر اينکه گورها را از طلسمهاي که خدايان

دوست دارند، از قبیل ماهیان و کرکسان و ماران و از همه مهمتر سوسکهای سیاه، پر کنند؛ مخصوصاً سوسک سیاه را، که ظاهراً با عمل تلقیح توالد و تناسلی پیدا می‌کند، رمز برانگیخته شدن روح و تجدید حیات می‌دانستند. در آن هنگام که کاهنی این گونه چیزها و طلسمها را مطابق آداب و شعایر صحیح متبرک کرده باشد، دست هیچ متجاوزی به مرده نخواهد رسید و هر شری از او دور خواهد شد. از همه این وسایل و اسباب بهتر، آن بود که **مردمنامه‌های** بخزند و در گور مرده بگذارند – این مردمنامه‌ها عبارت از طومارهایی بوده است که کاهنان ادعیه و اورادی بر آنها می‌نوشتند تا سبب تسکین خشم، و حتی فریب دادن اوزیریس باشد. در آن زمان نیز که روح مرده، پس از گذشتن از مراحل سخت و خطرناک، در پیشگاه اوزیریس حاضر می‌شد، با سخنانی نظیر آنچه پس از این می‌آید به آن داور بزرگ سخن می‌گفت:

ای آن که گذشت بال زمانه را به شتاب می‌آوری،

و ای آن که در تمام نهانگاههای زندگی جایی داری،

و حساب هر کلمه را که از دهانم بر می‌آید می‌دانی –

از منی که فرزند توام شرم داری؛

و قلب تو لبریز از اندوه و شومساری است،

چه، گناهانی که در جهان مرتکب شده‌ام مایه اندوه است،

و از روی غرور، پیوسته در بدی و نافرمانی بوده‌ام.

با من از در صلح و صفا در آی، با من از در صلح و صفا در آی،

و مانعی را که میان ماست از میان بردار!

فرمان بده که همه گناهان من زوده شوند

و فراموش شده، در چپ و راست تو بریزد!

آری همه بدیهایی مرا محو کن،

و عاری را که بر قلب من مستولی است محو کن،

تا من و تو از این لحظه در صلح و صفا باشیم.

دیگر از راههای رسیدن به رستگاری آن بوده است که روح برانت خود را از همه گناهان کبیره، به صورت «اعتراف منفی»، اظهار بدارد. این «اعترافنامه» یکی از کهنه‌ترین و نجیب‌ترین صورتهایی است که آدمی، به آن وسیله، اصول و مبادی اخلاقی را بیان کرده است:

سلام بر تو ای خدای بزرگ و ای پروردگار راستی و دادگستری! من اکنون، ای پروردگار من، در برابر تو ایستاده‌ام؛ مرا از آن جهت به اینجا آورده‌اند تا جمال ترا مشاهده کنم... من به جز راستی در برابر تو سخن نگویم... هرگز در حق دیگران ستم نکرده‌ام. هرگز درویشی را نیاز نکرده‌ام... و هرگز به انسان آزادی، بیش از آنچه خود برای خویش خواسته، کار نکرده‌ام... من مرتکب بزه‌ی نشده، و به کاری نپرداخته‌ام که خشم خدایان را برانگیزد. سبب آن نبوده‌ام که خواهی با بنده خود بد رفتاری کند. هیچ کس را با گرسنگی نکشته و سبب گریه کسی نشده و قصد جان احدی نکرده‌ام... به هیچ کس خیانت نکرده‌ام... به هیچ روی سبب نقصان ذخیره معبد نشده و باعث از میان رفتن نان خدایان نبوده‌ام... درون چهار دیوار مقدس پرستشگاه، هرگز عمل شهوانی انجام نداده‌ام. هیچ گاه کفر نگفته‌ام... در ترازو، قلب و تزیین نکرده‌ام. شیر را از دهان شیرخوارگان نبریده‌ام... هرگز با شبکه به شکار مرغان خدایان برخاسته‌ام... من پاکم. من پاکم. من پاکم.

با وجود این، باید دانست که دین مصری چندان توجهی به اخلاق نداشته است؛ کاهنانی که همه وقتشان مصروف فروختن افسون و خواندن عزایم و پرداختن به آداب سحر و جادو می‌شد، وقت آن را پیدا نمی‌کردند که اصول اخلاقی را به مردم بیاموزند، حتی خود کتاب مردمنامه به مؤمنان چنان می‌آموزد که افسونهایی که به وسیله کاهنان تبرک شده بر همه دشواریهایی که در سر راه مرده برای رسیدن به دارالسلام موجود است، چیره خواهد شد؛ بیش از آنکه به عمل صالح اهمیت داده شود، به تلاوت ادعیه و اوراد اهمیت می‌داده‌اند. در یکی از طومارها آمده است که: «چون مرده این را بداند، به روشنایی در خواهد آمد؛» یعنی به زندگی جاودانی خواهد رسید. تعویذها و عزایم و طلسمها را به صورت‌های گوناگون می‌ساختند و به مردم می‌فروختند تا سبب آمرزش انواع گناهان باشد؛ حتی، با چنان طلسمها، خود شیطان نیز می‌توانست به فردوس درآید. یکی از واجبات فرد مصری متقی آن بود که در هر لحظه، اوراد و اذکار خاصی را بخواند تا از گزند شرور بیاساید و خیرات گوناگون را به سوی خود جلب کند. مثلاً مادری که برای کودک خود نگران است و می‌خواهد شیاطین را از طفل خود براند، چنین می‌گوید:

ای آن که در تاریکی می‌آیی و دزدانه گام می‌نهی، بیرون شو... آمده‌ای که این کودک را ببوسی؟ من هرگز به تو اجازه بوسیدن او را نمی‌دهم... آمده‌ای که آن را از من بریایی؟ هرگز به تو اجازه نمی‌دهم که آن را از من بریایی. من با افت- گیاه که آسیب می‌رساند، او را از گزند تو محفوظ داشته‌ام؛ و با پیازی که به تو آزار می‌رساند؛ و با عسلی که برای زندگان شیرین است و در کام مردگان تلخ؛ و با پاره‌های پلید ماهی ابدو؛ و با مهره پشت ماهی خاردار.

خود خدایان نیز برای آزردن یکدیگر از سحر و افسون مدد می‌گرفتند. ادبیات مصر قدیم پر از نام جادوگرانی است که با گفتن يك کلمه دریاچه‌ای را می‌خشکانیده، یا دست و پای جدا شده‌ای را به بدن می‌چسبانیده، یا مردگان را دوباره به زندگی باز می‌گردانیده‌اند. هر شاه جادوگران خاصی داشت که به او كمك و راهنمایی می‌کردند؛ مردم چنان معتقد بودند که فرعون را نیرویی جادویی است که با آن می‌تواند از آسمان باران فرود آورد یا سبب فیضان رود نیل شود. زندگی مصریان قدیم پر از طلسمها و عزایم و فال زدن و غیب‌گویی بود؛ هر خانه، ناچار، بایستی خدای سوگلی داشته باشد که ارواح پلید و اسباب بدبختی را از آن خانه دور نگاه دارد. چنان می‌اندیشیدند که هر کودکی که در روز بیست و سوم ماه تحوت چشم به جهان بگشاید، بزودی از جهان خواهد رفت، و آنان که در بیستم ماه شویاخ به دنیا بیایند، بعدها کور خواهند شد. به گفته هرودوت، هر روز و هر ماه منسوب به یکی از خدایان است؛ مصریان، از همین روز تولد، پیش‌بینی می‌کردند که بر سر این نوزاد بعدها چه خواهد آمد، و چگونه خواهد مرد، و در دوران زندگی چگونه خواهد بود. با گذشت زمان، مردم رفته رفته پیوند میان دین و اخلاق را فراموش کرده بودند؛ برای رسیدن به سعادت ابدی، هیچ نیاز آن نبود که زندگی

بر تقوا و فضیلت استوار باشد، بلکه این منظور با توسل به سحر و جادو و شعایر ظاهری دینی و بخشنده‌گی به کاهنان باسانی فراهم می‌شد. مصرشناس نامداری در این باره چنین می‌گوید:

خطرات و دشواریهای جهان دیگر رفته رفته فراوانتر شده بود، و کاهنی می‌توانست برای هر خطر و دشواری افسون خاصی تهیه کند که مطمئناً دارنده آن را از خطر محفوظ دارد. علاوه بر افسون‌ها و طلسم‌هایی که سبب می‌شد مردگان بتوانند به جهان دیگر برسند، تعویذات و طلسم‌های دیگری بود که از تباه شدن دهان یا سر یا قلب مرده جلوگیری می‌کرد، یا سبب آن می‌شد که وی نام خود را فراموش نکند، یا بخورد و بیاشامد و از خوردن پلیدیهای خویش در امان بماند، یا آبی که می‌آشامد در درون وی به صورت آتش سوزنده در نیاید، یا تاریکی را به روشنی مبدل سازد، یا باران و دیگر چیزهای موزنی و ترسناک را از وی دور کند، و نظایر آنها... به این ترتیب بود که ترقی و پیشرفت تدریجی اصول اخلاقی، که وجود آنها را در شرق قدیم آشکارا دیده‌ایم، به واسطه کارهای نفرت‌انگیز گروهی از کاهنان فاسد سودجو، به صورت ناگهانی، بکلی متوقف ماند، یا لااقل تا مدتی چنین شد.

در آن زمان، اخناتون شاعر و زندیق بر تخت سلطنت مصر جلوس کرد و آتش انقلاب دینی را برافروخت که امپراطوری مصر را از میان برداشت؛ وضع دین در مصر قدیم از این قرار بود.

IV- شاه زندیق

سجایای اخناتون- دین جدید- سرود خورشید- یکتاپرستی- عقیده تازه- هنر تازه- عکس‌العمل- نفرتی- انحطاط امپراطوری جدید- مرگ اخناتون

در سال 1380 ق.م، آمنوتپ سوم، جانشین تحوتمس سوم، پس از يك دوره زندگی سراسر جلال و خوشی از دنیا رفت، و پسرش آمنوتپ چهارم به جای وی بر تخت نشست؛ سرنوشت وی چنان بود که بعدها به نام اخناتون نامیده شود. مجسمه نیمتنه‌ای که از وی در تل‌العمارنة به دست آمده وی را مردی بیش از اندازه لاغر اندام نشان می‌دهد که چهره‌ای در لطافت زنانه، و در حساسیت شاعرانه دارد؛ همچون مردمی که در خواب و خیال به سر می‌برند، پلک‌های چشم بزرگی داشته، و کاسه سرش دراز و از شکل برگشته و استخوانبندیش ظریف و ضعیف بوده است. به طور خلاصه می‌توان گفت که وی شاعری بوده که دست تقدیر بر تخت سلطنتش نشانده.

به محض آنکه به شاهی رسید، سخت به مخالفت با دین آمون، و کاهنانی که به راه او می‌رفتند و آداب و شعایر او را برپا می‌داشتند، برخاست. در آن زمان، گروهی از زنان در معبد کرنک به سر می‌پرند که در ظاهر عنوان کنیزکان و همخوابگان آمون را داشتند، و در حقیقت اسباب خوشگذرانی و عیش و عشرت کاهنان بودند. این فسق و فجور پوشیده در پرده قدس و دینداری، آن شاه جوان را، که در زندگی خود نمونه‌ای از پاکي و امانت بود، ناخوش آمد؛ بوی خون گوسفندانی که به عنوان هدیه در پیشگاه آمون قربانی می‌شد به مشام او سازگار نبود؛ نیز طلسم و تعویذ و عزایم فروشی کاهنان، و استفاده ایشان از پیشگوییهای آمون برای تاریک نگاه داشتن مردم، و به نام وی بر مردم فشار وارد ساختن و مایه تباهی سیاهی شدن، بر وی گران می‌افتاد؛ به همین جهت، سخت خشمگین شد و زمانی چنین گفت: «آنچه از کاهنان شنیده‌ام، از همه آنچه تا سال چهارم سلطنت شنیده‌ام، و از همه آنچه شاه آمنوتپ سوم شنیده بود گناه‌آلودتر است.» به این ترتیب، روح جوان وی از رهگذر فسادی که در دین ملتش رخنه کرده بود طغیان کرد؛ از مال حرام و تجملاتی که معابد را پر کرده بود، و هم از تسلطی که کاهنان پولپرست بر زندگی عمومی داشتند، متنفر بود و بسختی به دشمنی و مخالفت با

ایشان برخاست. با جرئت و تهور شاعران، هیچ راه حلی را برای آشتی با آن دستگاه فاسد نپذیرفت، و با کمال شجاعت اعلام کرد که همه خدایان و آداب و شعایری که در این

پست و بتپرستانه است، و جهان را جز خدای یگانه نیست، که همان آتون است.

اخناتون، مانند اکبر که سی قرن پس از وی در هند پیدا شد، چنان می‌پنداشت که خدایی، بالاتر از همه، در خورشید است که سرچشمه روشنی و زندگی بر روی زمین است. ما این مطلب را نمی‌دانیم که اخناتون نظریه خدای یگانه خود را از سرزمین شام گرفته، یا اینکه آتون صورت دیگری از آدونیس بوده است. این خدای تازه، هر اصل و منشئی که داشته، چنان بوده است که دل شاه را از خوشی و شادی لبریز می‌ساخت؛ به همین جهت، نام نخستین خود آمنحتپ را، که در آن کلمه آمون وجود داشت؛ برگرداند و خود را به نام اخناتون یعنی «آتون راضی است» نامید؛ با مددگرفتن از بعضی از سرودهای کهنه و قصاید توحیدی سلف **خود**، سرودهایی حماسی در ستایش آتون تصنیف کرد، که نیکوترین و درازترین آنها قصیده‌ای است که در زیر می‌آوریم، و در عین حال زیباترین قطعه‌ای است که از ادبیات قدیم مصر برجای مانده است:

و که بر آمدن تو از افق آسمان چه زیباست،

ای آتون زیبا و ای سرچشمه زندگانی.

در آن هنگام که از افق مشرق طلوع می‌کنی،

سراسر زمین را به زیبایی خود آکنده می‌سازی.

تو زیبایی، بزرگی، درخشانی، و در بلندی بالای هر زمینی،

شعاع تو زمین و هر چه را که تو ساخته‌ای فرا می‌گیرد.

رع تویی، و همه آنان اسیران تواند؛

و همه آنان را با محبت خود در بند کرده‌ای.

گرچه تو بسیار دوری، ولی پرتو تو بر روی زمین است؛

و گرچه تو بسیار بر بالایی، اثر پای تو روز است.

در آن هنگام که در افق باختری آسمان پنهان می‌شوی،

زمین همچون مرده‌ای در تاریکی فرو می‌رود؛

همه در اطاقهای خود به خواب می‌روند،

و سرهای خود را می‌پوشانند،

و منخرين از كار باز مي‌ايستد،

و هيچ‌كس ديگري را نمي‌بيند،

و همه كالاها كه در زير سردارند،

ممکن است ربيوده شود،

و اين را در نيابند.

شيرها از كنام خود بيرون مي‌آيند،

و ماران مي‌گزينند.

جهان، همه در خاموشي است،

چه، آن كه آن را ساخته در افق خويش آرميده است.

تو، اي آتون،

در آن هنگام كه سر از افق بيرون مي‌كني، زمين درخشان است.

و چون در روز پرتو افشاني مي‌كني،

تاريكي را از برابر خود دور مي‌راني.

و در آن هنگام كه اشعه خود را مي‌فرستي،

هر دو سر زمين جشن روزانه دارند،

و در آن هنگام كه آنان را بلند مي‌كني،

هر كه بر آنهاست بيدار مي‌شود و بر سر پا مي‌ايستد

و چون دست و پا شستند، رخت خود مي‌پوشند،

و دستها را براي ستايش طلوع تو برمي‌دارند،

و در همه عالم هر كس به كار خويش مي‌پردازد.

چهارپايان در چراگاه آرام مي‌گيرند،

درختان و گياهان شكوفه مي‌كنند،

مرغان در مردابهاي خود به پرواز مي آيند
و، با بالهاي افراشته، تسبيح تو مي كنند.
همه گوسفندان بر روي پاهاي خود مي رقصند،
و همه موجودات بالدار پرواز مي كنند،
و چون بر آنان بتابي، همه زندگي مي كنند.
كشتيها روي به بالا و رو به پايين نهر شراع مي كشند.
و چون تو برآمدهاي، همه راهها باز مي شود.
ماهي نهر بر برابر تو مي جهد.
اشعه تو در وسط درياي بزرگ سبز است.
تو آفريدگار تخمك در زن،
و آفريدگار نطفه در مرد،
و در جسم مادر به پسرش زندگي مي بخشي،
او را آرام مي كني تا نگرید،
و حتي در رحم مادرش از او پرستاري مي كني.
به او نفس مي بخشي تا هر كه را مي سازي جاندار باشد!
و چون در روز زادن... از تن بيرون مي آيد،
تو دهان او را به سخن گفتن مي گشايي،
و آنچه را نيازمند است به او مي رساني.
در آن هنگام كه جوجه در تخم مرغ بال و پر مي آورد،
به او نفس مي دهی تا بتواند زيست كند.
و چون وي را به آن حد مي رساني
كه تخم را بشكند،

از تخم بیرون می‌آید،
و با همه نیرو که دارد جیگ‌جیگ می‌کند.
و به محض اینکه از آنجا بیرون می‌آید،
بر دو پای خود راه می‌رود.
و به کارهای تو چه فراوان است!
و از برابر ما پنهان،
از خدای بیگانه‌ای که هیچ کس قدرت ترا ندارد.
تو زمین را چنانکه دلت می‌خواست آفریدی
در آن هنگام که خود تنها بودی:
مردم و جانوران بزرگ و کوچک،
و هر چه را بر روی زمین است،
که بر دو پای خود راه می‌روند،
و آنچه را در بلندیهاست،
که با بالهای خود پرواز می‌کند،
زمینهای بیگانگان را، از سوریه تا کوش،
و زمین مصر؛
تو هرکس را بر جای خود قرار می‌دهی،
و آنچه را نیازمند آن است به او می‌رسانی...
نیل را در اراضی سفلا تو آفریدی،
و آن را چنانکه خواستی ساختی،
تا زندگی مردم را حفظ کنی...
و به تدبیر تو چه عالی است،

اي پروردگار ابدیت!

در آسمان هم براي بيگانگان نیلي است.

و در هر سرزمین براي جانوراني که روي پاي خود راه مي روند...

اشعه تو به همه باغها خوراك مي رساند؛

هنگامي که تو مي تابي زندگي در آنها راه مي يابد،

و اين تويي که سبب رشد آنها مي شوي.

تو فصلها را آفريده اي

تا همه خلقت خود را تمام کنی.

زمستان را آفريدي که براي آنها سرما بياورد،

و گرما را آفريدي که بتوانند مزه کار ترا بچشند.

آسمان دور را آفريدي تا در آن بتابي،

و بر آنچه ساخته اي نظر کنی،

و تنها تويي که به صورت آتون زنده مي درخشي.

برمي آيي و مي درخشي و دور مي شوي و دوباره باز مي گردي.

و خودت بتهايي

هزاران صورت مي سازي؛

از کشورها و شهرها و قبیله ها،

و شاهراهها و نهرها.

هر چشمي ترا در برابر خویش مي بيند،

از آنجا که تو بر بالاي زمين آتون روزي...

تو در قلب من جاي داري،

و جز پسر اخاتون

کس دیگر ترا نشناخته است.
تو با تدبیر و قدرت خویش
او را فرزانه ساخته‌ای.
جهان در دست توست،
به همان صورت که آن را ساخته‌ای،
چون می‌تالی همه زنده می‌شوند،
و چون پنهان می‌شوی همه می‌میرند؛
از آنجا که خود درازی زندگی خویشی،
مردم زندگی را از تو می‌گیرند،
تا آن زمان که چشمانشان به جمال توست
و تا آن زمان که پنهان می‌شوی.
و چون تو در مغرب فرو می‌نشینی،
همه کارها می‌ایستد...
این جهان را تو ساخته‌ای،
و آنچه را در آن است برای فرزندت برپا داشته‌ای...
اخناتونی که زندگیش دراز است؛
و برای سرور همسران شاه و محبوبه‌اش،
که بانوی نو سرزمین است،
نفر- نفرو- آتون، نفرتیتی،
که برای ابدالدهر زنده و خرم بماناد.

این قصیده تنها آن نیست که نخستین قصیده بزرگ باشد، بلکه نخستین شرح بلیغ درباره عقیده یکتاپرستی است که هفتصد سال پیش از آنکه اشعای نبی به دنیا آمده باشد سروده شده. شاید، همان

گونه که برستد معتقد است، این عقیده یکتاپرستی جلوه‌ای از وحدت جهان مدیترانه در زیر حکومت مصر زمان تحوطمس سوم بوده باشد. اخیاتون چنان معتقد بود که خدای وی

پروردگار همه اقوام و ملت‌هاست، و حتی در سرود خویش، قبل از آوردن نام مصر، از سرزمین‌های دیگری که مورد عنایت آتون است نام برده؛ این، خود، نسبت به خدایان قبیله‌ای قدیم پیشرفت عظیمی به شمار می‌رود. نیز جنبه حیاتی در آتون قابل توجه است، و تنها در نبردها و پیروزی‌ها نیست که جلومگر می‌شود، بلکه در گل‌ها و درختان و در همه اشکال، زندگی و نمو وجود دارد؛ آتون همان شادی و سروری است که «گوسفندان را بر روی دست و پای خود به رقص می‌آورد» و سبب آن می‌شود تا «مرغان بر آبگیرهای خود به پرواز درآیند.» از این گذشته، این خدا همچون شخصی نیست که به صورت انسانی خود محدود باشد؛ این خدای برحق، «گرما»ی آفریننده و غذادهنده خورشید است؛ شکوه و افتخار ملت‌هایی که در کرة خورشید، هنگام طلوع و غروب، دیده می‌شود نشانه‌ای از قدرت اعلاي الاهي است. با وجود این، خورشید در نظر اخیاتون «پروردگار عشق» و دایهٔ مهربانی است که «مرد-کودک را در زن می‌آفریند» و «هر دو سرزمین مصر را از محبت لبریز می‌کند.» به این ترتیب، آتون در پایان کار، به صورت رمزی پدر مهربان و دلسوز و لطیف درمی‌آید، و همچون بهوه خدای لشکریان نیست، بلکه خدای رحمت و صلح و سلام است.

یکی از بدبختی‌های بزرگ تاریخ این است که اخیاتون، پس از آنکه به رؤیای بزرگ خود، یعنی رؤیای وحدانیت کلی، جامهٔ عمل پوشانید، به آن خرسند نشد که صفات شریف دین جدید آهسته آهسته در دل‌های مردم رخنه کند؛ چون از ادراک نسبت میان حقیقتی که وی به آن ایمان آورده بود و واقعیت خارجی، ناتوان بود، چنان پنداشت که هر دین و هر عبادتی، جز دین و عبادت او، گمراهی و ضلالتی است که قابل تحمل نیست. به همین جهت، ناگهان فرمان داد که نام همهٔ خدایان، جز نام آتون، را از نوشته‌ها و نقش‌های عمومی مصر بزدایند؛ در صدها کتیبه، بر اثر پاک کردن کلمهٔ «آمون» از اسم پدرش، نام او را خراب کرد؛ هر دینی جز دین خود را نامشروع و حرام شمرد و دستور داد که همهٔ پرستشگاه‌های قدیمی بسته شود. به عنوان اینکه شهر طیبه = طيبة [شهر نجسی است، از آن بیرون رفت و برای خود پایتخت تازهٔ زیبایی به نام اخیاتون (یعنی شهر افق آتون) بنا نهاد.

پس از آنکه ادارات دولتی، و منافع عمومی که از آنها به دست می‌آمد، از طیوه بیرون رفت، این شهر بزودی از رونق افتاد، و اخیاتون به صورت پایتخت ثروتمندی درآمد و بناهای تازه در آن ساخته شد. در هنر، که از زیر قیود سنت‌ها و تقالید کاهنان خارج شده بود، نهضتی فراهم آمد، و روح عالی دین تازه در آن نفوذ کرد. سر ویلیام پتری در تل‌العمارنة، که دهکدهٔ تازه‌ای از مصر در محل اخیاتون قدیم است، در ضمن حفاری، سنگفرشی را اکتشاف کرد که با تصویر مرغ و ماهی و چیزهای دیگر تزیین یافته و به بهترین و زیباترین صورت ساخته شده بود. اخیاتون هیچ قید و شرطی برای هنر وضع نکرد، و تنها کار وی از این قبیل آن بود که ساختن صورت آتون را بر هنرمندان ممنوع ساخت، چه به عقیدهٔ وی خدای راستی هیچ

صورتی ندارد؛ از این گذشته، هنرمند در کار خود آزاد بود، منتها آن شاه به هنرمندان طرف توجه خود، بک و اوتا و نوتموس، سفارش می‌کرد که اشیاء را همان‌گونه که می‌بینند مجسم سازند و از سنت و عرف و عادت که کاهنان برای نمایاندن اشیاء پیش گرفته بودند بپرهیزند. این مردم فرمان او را چنانکه باید پذیرفتند و خود وی را به صورت جوانی با چهرهٔ ظریف، و قیافه‌ای که نشانی از ترس و حجب دارد، و کاسهٔ سری بیش از اندازه دراز مجسم ساختند. با الهام گرفتن از عقیدهٔ حیات‌بخش وی نسبت به خدایش آتون، همهٔ موجودات زنده را، از گیاهی و حیوانی، با چنان عنایت و توجه به جزئیات و کمالي نقاشی می‌کردند که بندرت، در زمانها و مکان‌های دیگر، از این حد دقت کسی توانسته است

بالا تر رود. نتیجه آن شد که هنر، که در همه زمانها از گزندهای گرسنگی و تاریکی متأثر می‌شود، مدت زمانی شکفته شد و در پرتو سعادت و فراوانی پیشرفت فراوان پیدا کرد.

اگر اخناتون عقل کاملتر و پخته‌تری می‌داشت، در می‌یافت که آنچه به مردم پیشنهاد می‌کند تا از يك شرك و همی که در احتیاجات و عادات آنان ریشه دوانیده دست بردارند و به یگانگی پرستی طبیعی که در آن تخیل تابع عقل است توجه کنند، کاری است که ممکن نیست در مدت کوتاهی صورت پذیرد؛ اگر چنین بود، در کار خود درنگ می‌کرد و انتقال از يك مرحله به مرحله دیگر را تدریجی قرار می‌داد. ولی وی بیش از آنکه فیلسوف باشد شاعر بود. همچون [شلی](#) که استعفای یهوه را در برابر اسقفهای آکسفرده اظهار کرد، این شاه نیز به حقیقت مطلق خویش سخت متمسک بود، و آن اندازه در این عقیده پافشاری کرد که بنای مصر را منهدم کرد، و خراب شده آن بر سر او فرو ریخت.

اخناتون، با يك ضربه، هم طبقه توانگر و توانای کاهنان را از قدرت انداخت و خشم آنان را برانگیخت، و هم پرستش خدایانی را که در نتیجه اعتقاد و سنت طولانی بر مردم مصر عزیز بود حرام کرد. در آن هنگام که کلمه «آمون» را از کتیبه‌های شامل نام پدرش حذف می‌کرد، از آن لحاظ که نگاه داشتن احترام مردگان در نظر مردم مصر بسیار واجب می‌نمود، این کار را يك نوع کفر و گمراهی تصور می‌کردند. شك نیست که اخناتون نیرومندی و سرسختی کاهنان را ناچیز می‌پنداشت و، از طرف دیگر، در اینکه مردم توانایی آن را دارند که دین فطری را فهم کنند، به راه مبالغه می‌رفت. کاهنان در پس پرده کنگاش می‌کردند و خود را آماده کار می‌ساختند؛ توده مردم در خانه‌ها و نهانگاهها به پرستش خدایان متعدد خود ادامه می‌دادند. آنچه وضع را بدتر می‌کرد این بود که صاحبان پیشه‌های گوناگون، که در خدمت معابد کار می‌کردند، از این تغییر دین ناخرسند بودند و

در خود کاختهای سلطنتی نیز وزیران و سران لشکر از شاه نفرت داشتند و آرزوی مرگ او را می‌کردند، چه وی را کسی می‌دانستند که گذاشته بود تا، در برابر وی، امپراطوری مصر پاره پاره شود و فرو ریزد.

در این میانه، شاعر جوان با سادگی و آرامش خاطر به زندگی خود ادامه می‌داد. هفت دختر داشت و هیچ پسری برای او نیامده بود؛ با آنکه قانون به وی روا می‌داشت که، از زن دیگری، جانشینی برای خود پیدا کند، به این راه حل رضا نداد و چنان دوست داشت که نسبت به ملکه خود نفرتی و فادار بماند. یکی از زینت‌الاتی که از آن زمان به ما رسیده وی را به صورتی نشان می‌دهد که ملکه را در آغوش گرفته است؛ نیز به نقاشان و مجسمه‌سازان اجازه داده بود تا تصویر وی را در اربابه‌ای نمایش دهند که، به حالت شوخی و تفریح، با زن و دختران خویش در آن نشسته و از کوچه‌ها می‌گذرد. در مجالس رسمی، ملکه پهلوی او می‌نشست و دست او را به دست می‌گرفت، و دخترانش در پای تخت به بازی می‌پرداختند. زن خود را به عنوان «بانوی خوشبختی خویش و آن که آهنگ او قلب شاه را به شادی می‌آورد» توصیف کرده است؛ هنگامی که می‌خواست سوگندی یاد کند، چنین می‌گفت: «به سعادت که از ملکه و فرزندان او در قلب من ایجاد می‌شود.» در وسط نمایشنامه رزمی اقتدار و تسلط مصر قدیم، دوره اخناتون همچون میان‌پرده‌ای از محبت و رأفت به شمار می‌رود.

درگیرودار این خوشبختی ساده و بی‌پیرایه خبرهای بدی از [شلیام](#) می‌رسید که عیش شاه را منغص می‌کرد. جنگجویان حتی و قبایل دیگر بر سرزمینهای تابع مصر در خاور نزدیک تاخته بودند، و فرماندارانی که مصر معین کرده بود پیوسته درخواست کمک فوری می‌کردند. اخناتون در این باره تردید داشت؛ چه اطمینان کامل نداشت که حق کشور گشایی مصر بتواند سبب آن باشد که وی این استانها را در تحت تسلط مصر باقی نگاه دارد؛ به همین جهت نمی‌خواست مصریان را به میدانهای

جنگ دور بفرستد و، براي دفاع از امري که درباره آن اطمینان ندارد، آنان را به کشتن دهد. چون استانهاي تابع مصر دانستند که، به جاي مدد خواستن از فرمانروايي، از مرد نیکوکار و قدیسی تقاضاي کمک کرده‌اند، فرمانداران مصري خود را خلع کردند و از پرداختن خراج به مصر سرباز زدند و در همه امور خود آزاد و مستقل شدند. چيزي نگذشت که مصر امپراطوري پهناور خود را از کف

داد و به صورت کشور کوچکی درآمد. خزانه مصر، که مدت يك قرن بر مالیاتهایی که از خارج می‌آمد تکیه داشت، خالی ماند؛ مالیاتهایی داخلی نیز به حداقل کاهش یافت؛ کار در معادن طلا متوقف ماند؛ بی‌نظمی و پریشانی در همه

را شاه آن می‌پنداشت، بیچیز و بی‌یاور ماند. آتش انقلاب در همه مستعمرات مصر فروختن گرفت، و همه نیروهای مصري، برضد او، دست به دست یکدیگر دادند و انتظار سقوط او را می‌کشیدند.

در آن هنگام که به سال 1362 ق م از دنیا رفت، بیش از سی‌سال نداشت؛ و چون دریافته بود که از شاهی و فرمانروایی ناتوان است و ملت شایسته‌ای ندارد، دلشکسته، چشم از این جهان فروبست.

V- انحطاط و انقراض

توت عنخ‌آمون- کوششهای رامسس دوم- ثروت کاهنان- فقر ملت- تسخیر مصر- سهم مصر در پیشرفت تمدن

دو سال پس از مرگ اخناتون، داماد وی، توت‌عنخ‌آمون، که طرفدار و محبوب کاهنان بود، بر تخت سلطنت جلوس کرد. وی نام توت عنخ‌آمون را، که پدر زنش به وی داده بود، عوض کرد؛ دوباره پایتخت را به طیوه بازگردانید؛ با اولیای معابد سازش کرد؛ بازگشت به پرستش خدایان کهن را به مردم اعلام کرد- همه از این خبر شاد و شگفته شدند. کلمات «آتون» و «اخناتون» از همه آثار زده شد، و کاهنان بردن نام آن شاه زندیق را بر مردم حرام کردند؛ هر وقت کسی می‌خواست ذکر از او بر زبان آورد، وی را به نام «تبهکار بزرگ» می‌نامید. همه اسامی را که اخناتون از آثار پاک کرده بود دوباره نقش کردند، و روزهای جشنی را که وی از میان برده بود از نو زنده ساختند. همه چیز به ترتیب سابق خود بازگشت.

از این کارها گذشته، دیگر توت‌عنخ‌آمون هیچ کار برجسته دیگری نکرد؛ اگر از گور وی آن اندازه طلا- که پیش از آن سابقه نداشت از قبیری به دست آید- بیرون نیامده بود، شاید کسی در جهان اصلاً از نام او خبردار نمی‌شد. پس از وی، سردار شجاعی به نام حارمحب لشکریان خود را، در کنار ساحل، رو به بالا و پایین نیل به حرکت درآورد و دوباره قدرت خارجی و وضع داخلی مصر را مستقر ساخت. سنی اول حکیمانه از پیدایش نظم و ثروت استفاده کرده، تالار سر ستون کرنک را ساخت و به تراشیدن معبدی در میان تخته‌سنگهای ابوسمبل آغاز کرد و، با نقوش برجسته باشکوه، عظمت خود را برای آیندگان به یادگار گذاشت و این بهره نیک نصیب وی شد که هزاران سال در بهترین و مزینترین گورهای مصري آرام بگیرد.

پس از وی آخرین فرعون مصر، رامسس دوم، که شخصیت افسانه‌ای عجیبی دارد به تخت شاهی نشست. تاریخ از کمتر پادشاهی به شگفت‌انگیزی او یاد می‌کند. وی زیباروی و شجاع بود، و چون به شکل کودکنه‌ای از این زیبایی و

او بیشتر جلوه‌گر می‌شد؛ تلاش‌های آمیخته به کامیابی وی، که هرگز از یادآوری آنها خسته نمی‌شد، به هیچ چیز بیشتر از ماجراهای عشقی وی شباهت نداشت. پس از آنکه برادری را که نسبت به تاج و تخت ادعاهای نابهنگامی داشت دور کرد، لشکر به خاک نوبه کشید تا معادن طلای آنجا را تصرف کند و خزانه مصر را پارسازد؛ با غنایمی که از این حمله به دست آورده بود به مطیع ساختن استانهای آسیایی که بر مصر شوریده بودند توجه کرد. سه سال طول کشید تا فلسطین را به زیر حکم آورد؛ پس از آن، پیش راند و در کادیش با لشکر عظیمی که متحدان آسیایی گرد کرده بودند، رو به رو شد (سال 1288 ق.م) و، با شجاعت و رهبری عالی خویش، شکستی را که در کمین او بود به پیروزی مبدل ساخت. شاید در نتیجه همین نبرد بوده است که عده فراوانی از یهودیان را به عنوان بنده یا مهاجر به مصر آورده بود؛ بعضی چنان عقیده دارند که رامسس دوم همان فرعون معاصر با موسی است که نام وی در سفر خروج آمده است. این شاه فرمان داد که گزارش پیروزیهای او را، بدون اندک مبالغه و جانبداری، بر روی پنجاه دیوار نقش کنند، و یکی از شاعران را مأمور ساخت تا قصیده‌ای بسازد و نام او را جاودانه باقی گذارد؛ پاداش خود را آن قرار داد که چند صد همسر برای خویش انتخاب کند. در آن هنگام که از دنیا رفت، صد پسر و پنجاه دختر از وی برجای مانده بود؛ عدد این فرزندان، و نسبت میان شماره پسران و دختران، بهترین نماینده نیروی مردی به شمار می‌رفت. فرزندان و فرزندانزادگان وی به اندازه‌ای زیاد بودند که از ایشان طبقه خاصی در مصر پیدا شد و مدت چهار قرن دوام کرد؛ فرمانروایان مصر در مدتی بیش از صدسال از میان همین طبقه انتخاب می‌شدند.

آن پادشاه شایسته این همه احترام بود، زیرا، چنانکه از ظواهر برمی‌آید، وی بخوبی و از روی فرزاندگی بر مصر فرمان رانده است. به اندازه‌ای در ساختمان زیاده‌روی داشت که تقریباً نصف آثار باستانی مصر که برجای مانده از ساخته‌های ایام سلطنت اوست. بنای تالار اصلی کرنک را تمام کرد و به معبد الاقصر ساختمانهای تازه‌ای افزود، و در طرف غربی نیل ضریح بزرگی ساخت، که به نام خود او رامسسوم خوانده می‌شود؛ همچنین معبد عظیمی را که در نزدیکی ابوسمبل در کوه تراشیده بودند تمام کرد؛ وی در سراسر مصر مجسمه‌های عظیمی از خود برپای داشت. بازرگانی، در زمان او، از دو طریق کانال سوئز و بحر ابیض متوسط (دریای مدیترانه) رواج داشت؛ او ترعه‌ای میان نیل و دریای سرخ حفر کرد که، پس از مرگش، ریگهای روان آن را از بین برد. رامسس به سال 1225 ق.م در سن نودسالگی، و پس از گذراندن دوره سلطنتی که در تاریخ بسیار شهرت دارد، از دنیا رفت.

در تمام مصر هیچ نیروی بشری، جز نیروی کاهنان، بر وی برتری نداشت: در آن سرزمین نیز، مثل هر جای دیگری در تاریخ، کشمکش پایان‌ناپذیر میان دولت و متولیان معابد جریان داشت. غنایم جنگ، و قسمت اعظم خراجی که از کشورهای گشوده شده در زمان او و



تندیس رامسس دوم از سنگ خارا، موزه تورن، ایتالیا

جانشینانش به مصر سران بر می‌شد، سهم معابد و کاهنان بود؛ این ثروتمندی متولیان دینی در عهد رامسس سوم به انتها درجه رسید. معابد، در آن زمان، 107000 برده در اختیار داشتند که به اندازه یک سی‌ام جمعیت مصر بود؛ اراضی متعلق به این معابد در حدود 300،000 هکتار، یعنی هفت یک اراضی قابل کشت مصر می‌شد؛ تعداد چهارپایان در ملکیت معابد 500،000 رأس بود، و درآمد 169 شهر مصر و شام به آنها تعلق داشت؛ این درآمد هنگفت از پرداخت مالیات بر درآمد معاف بود. رامسس سوم، از روی بخشندگی یا بزدلی، آن اندازه هدایا به معابد بخشید که پیش از آن مانند نداشت؛ از جمله این هدایا 32000 کیلوگرم طلا و یک میلیون کیلوگرم نقره بود؛ این شاه هر سال 185000 کیسه دانه‌بار به این معابد هدیه می‌کرد. هنگامی که موعد پرداخت دستمزد کارگرانی که در خدمت دولت بود رسید، دریافت که خزانه تهی است. ملت روز به روز گرسنه‌تر می‌شد؛ و این همه برای آن بود که خدایان بتوانند هر چه می‌خواهند تناول کنند.

نتیجه چنین سیاستی آن بود که شاهان، دیر یا زود، به صورت خدمتگزاران کاهنان درآیند. در دوران شاهی آخرین شاه سلسله رامسسی، کاهن اعظم آمون تخت سلطنت را غصب کرد و تسلط و قدرت عالی مملکت آشکارا به دست وی افتاد؛ امپراطوری مصر به صورت حکومت دینی راکدی درآمد که در آن امر ساختمان و توجه به خرافات رونق گرفت؛ از این دو گذشته، سایر عوامل دوام و پیشرفت

حیات ملی انحطاط پیدا کرد. برای آنکه ضمانت اجرایی احکامی که از دستگاه کاهنان صادر می‌شد زیادتر باشد، غیبگویی و پیشگویی رواج یافت. به این ترتیب، برای فرونشاندن عطش خدایان، همه سرچشمه‌های نیروی حیاتی مصر خشکید؛ این درست در همان زمانی بود که مهاجمان خارجی خود را آماده آن می‌ساختند که بر سر مصر بتازند و آن همه ثروتهای انباشته را به چنگ آرند.

در تمام مرزها بیم فتنه و آشوب می‌رفت. قسمتی از تفوق مصر وابسته به وضع جغرافیایی و قرار گرفتن آن بر سر راه اصلی بازرگانی دریای مدیترانه بود؛ معادن و ثروت این کشور سبب شده بود که در باختر بر لیبی، و در خاور و شمال بر فنیقیه و سوریه و فلسطین تسلط پیدا کند. ولی در آن زمان، در کنار دیگر این راه بازرگانی- یعنی در آشور و بابل و پارس- ملتهای تازه‌ای در حال رشد و رسیدن به حد بلوغ و اقتدار بودند و، با اختراعات و داد و ستدهایی که می‌کردند، رفته رفته قویتر می‌شدند و جرئت آن پیدا می‌کردند که با مصریان پرهیزگار و از خود راضی، در بازرگانی و صنعت، به رقابت پردازند. مردم فنیقیه در کار ساختن کشتیهایی بودند که سه ردیف پاروزن داشت؛ با ساختن این کشتیها به جایی رسیده بودند که بتوانند تسلط بر دریا را رفته‌رفته از چنگ مصر خارج کنند. [دوریا](#) و

[آخایایها](#) بر جزیره کرت و جزایر دریای اژه مسلط شده (حوالی 1400 ق.م) در شرف ساختن امپراطوری بازرگانی خاصی برای خویش بودند؛ بازرگانان رفته رفته از راههای کاروانرو کوهستانی و صحرائی خاور نزدیک، که پیوسته در معرض دزدان و مهاجمان قرار داشت، سرخورده بودند و بیشتر کالاهای با خرج کمتر و امنیت بیشتر، به وسیله کشتی، و از طریق دریای سیاه و دریای اژه به شهر تروا و کرت و یونان و، در آخر کار، به کارتاژ [=قرطاجنه] و ایتالیا و اسپانیا حمل می‌شد. کار کشورهای واقع بر کناره‌های شمالی مدیترانه بتدریج رونق می‌گرفت؛ در عین حال کشورهای جنوبی این دریا رو به انحطاط و اضمحلال می‌رفت. مصر بازرگانی و ثروت و قدرت و هنر و، در آخر کار، غرور خود را نیز از کف داد؛ رقیبان وی، یکی پس از دیگری، بر سر آن تاختند و بر آن مسلط شدند و هر چه داشت به بغما بردند.

به سال 954 ق.م، مردم لیبی از تپه‌های باختری به این سرزمین درآمدند و به خرابی در آن پرداختند؛ در 722، حبشیان از جنوب هجوم آوردند و انتقام بندگان قدیم خود را گرفتند؛ در 674، آشوریان از شمال سرازیر شدند و مصری را که در اختیار کاهنان بود خراجگزار خویش ساختند. مدت زمانی پسامتیک، امیر سائیس، توانست مهاجمان را دور کند و اجزای پراکنده مصر را به زیر پرچم خویش متحد سازد. در زمان حکومت دراز وی، و نیز در دوره جانشینانش، نهضتی در هنر فراهم شد که در تاریخ به نام «نهضت سائیسی» خوانده می‌شود. معماران و مجسمه‌سازان و شاعران و دانشمندان مصر به جمع‌آوری سنان و مخلفات فنی و نوقی مکتبهای خویش پرداختند، و همه این گردآورده‌ها را مهبای آن ساختند که نثار قدم یونانیان کنند. ولی در سال 525 ق.م، پارسیان، به رهبری کبوجیه، از کانال سوئز گذشتند و بار دیگر استقلال مصر از میان رفت. در 332 ق.م، اسکندر، هنگام بازگشت از آسیا، مصر را به صورت ایالتی از مقدونیه [درآورد](#). در سال 48 ق.م، قیصر روم به مصر درآمد تا پایتخت تازه آن، اسکندریه، را مسخر کند و به کلنوپاترا پسری بدهد که وارث دو امپراطوری بزرگ قدیم باشد؛ ولی باید گفت که این آرزو هرگز جامه عمل به خود نپوشید. در سال 30 ق.م، کشور مصر عنوان استانی از امپراطوری روم را پیدا کرد و نام آن از تاریخ قدیم محو شد.

دوبار دیگر، برای مدت کوتاهی، در مصر نهضتی پیش آمد: یکی آن زمان بود که قدیسان و آباء مسیحی به آبادکردن صحرا پرداختند، و سیریل آن اندازه هیپاتیا را در کوچه‌ها بر کشید تا جان داد (415 میلادی)؛ و دیگر آنگاه که

میلادی) و، از مصالح بازمانده ممفیس، شهر قاهره را بنا نهادند و در همه جای آن قلعه‌ها و مساجد با قبه‌های خوشرنگ ساختند. ولی این هر دو تمدن، در واقع، تمدن بیگانه و غیر مصری بود و طولی نکشید که از میان رفت. اکنون نیز در جهان جایی هست که به نام مصر نامیده می‌شود، ولی مصریان بر این سرزمین سیادت ندارند؛ مدتهاست که روحیه آنان به صورت روحیه مردمی شکست‌خورده درآمده، و از راه زبان و زناشویی با کشورگشایان عرب سخت در هم آمیخته شده‌اند؛ شهرهای این کشور چیزی جز مسلمانان و انگلیسیها و هزاران سیاح را نمی‌شناسد؛ این سیاحان، که از همه جای جهان، پس از پیمودن هزاران کیلومتر، برای دیدن اهرام به آن دیار می‌شتابند، چیزی جز توده‌های سنگ در برابر خویش نمی‌بینند. شاید، در آن هنگام که آسیا دوباره ثروتمند شود و مصر به صورت انبار نیمه‌راه بازرگانی جهانی درآید، دوباره مصر بتواند عظمت از دست‌رفته خود را باز یابد. ولی هیچ کس نمی‌داند که فردا چه پیش خواهد آمد، و آنچه امروز مسلم است حالت انحطاطی است که در مصر وجود دارد. آثار باستانی مصر ویران شده و فرو ریخته، و سیاحان به هر جا رو کنند ویرانه‌های عظیم و آثار باستانی و گورهای را می‌بینند که از به کار افتادن نیروهای شگرفی در آن زمانهای دور حکایت می‌کند؛ همه جا بی‌نوايي و بدبختي و خشکيدن خون قديم به چشم می‌خورد، و پیوسته بادهای گرم ریگهای روان را از هر سو به حرکت درمی‌آورد، تو گویی سر آن دارد که در پایان کار همه چیز را در زیر خود مدفون سازد.

ولی این را باید گفت که شنهای روان، از مصر باستانی، تنها جسد آن را ویران کرده‌اند، و روح آن، به صورت میراثی از معرفت و یادگارهای عالی در نوع بشر، پیوسته باقی خواهد ماند. کافی است به یاد بیاوریم که پیشرفته‌های نخستین، در کشاورزی و استخراج معادن و صنعت و مهندسی، از سرزمین مصر است؛ به گمان بیشتر، اختراع شیشه و بافتن پارچه کتانی و ساختن کاغذ و مرکب و ساعت و علم هندسه و حروف الفبا از کارهای مصریان است؛ همین مصر است که ساختن لباس و زینت‌آلات و اثاث خانه و خانه را بهبود بخشید و اصلاحاتی را در اوضاع و احوال اجتماعی و شئون زندگی سبب شد؛ از لحاظ پیشرفت مفهوم حکومت و نگاهداری نظم عمومی و سرشماری و پست و تعلیمات ابتدایی و متوسطه، و حتی تعلیمات فنی خاص برای تربیت کارمندان اداری، به این سرزمین دین فراوان داریم؛ همین مردماند که سبب پیشرفت هنر خطنویسی شده، و ادبیات و علوم پزشکی را ترقی داده‌اند؛ تا آنجا که می‌دانیم، مصریان برای نخستین‌بار تعریف و دستور آشکاری برای ضمیر فردی و ضمیر اجتماع وضع کردند؛ هم آنان نخستین منادی عدالت اجتماعی و نخستین مبلغ تگگانی و یکتاپرستی و نخستین مقاله نویس در فلسفه اخلاق بوده‌اند؛ به اندزهای در هنرهای معماری و مهندسی و مجسمه‌سازی و هنرهای کوچک پیش رفتند و به این هنرها استحکام و قدرت بخشیدند که هرگز، پیش از آنان، ملتی به این حد نرسیده بود (تا آنجا که ما آگاهیم)، و پس از آنان کمتر

ملتی توانست به پای ایشان برسد، این فضل و برتری مصریان، حتی در آن هنگام که بهترین آثار این سرزمین در زیر شن مدفون شد، یا بر اثر تقلبات [ارضی](#) بر زمین ریخته بود، هرگز از میان نرفت، چه تمدن مصری میان فنیقیان و شامیان و یهود و مردم کرت و یونان دست به دست گشت، تا آنگاه که عنوان میراث فرهنگی تمام نوع بشر را پیدا کرد. کارهایی که مصر در بامداد تاریخ به آنها برخاسته در نزد هر ملت و هر دوره‌ای تأثیر خود را کرده است. بنا به گفته فور «حتی ممکن است که مصر، بر اثر وحدت و همبستگی، و تنوع منسق و منظم محصولات هنری، و کوششهای شگرفی که در مدتهای دراز کرده، نماینده بزرگترین تمدنی باشد که تا کنون بر روی زمین پیدا شده است.» برای ما بهتر آن است که بکوشیم و کار کنیم تا با آن برابر شویم.

فصل نهم

بابل

I- از حموربی تا بختنصر

سهم بابل در تمدن جدید- سرزمین میان دو نهر- حموربی- پایتخت وی- تسلط کاسیها- نامه‌های تل‌العمارنة- فتح بابل به دست آشوریان- بختنصر- بابل در روزگار ترقی خود

تمدن، مانند زندگی، عبارت از کشمکشی دایمی با مرگ است؛ همان گونه که زندگی ممکن نیست پایدار بماند، جز آنکه از اشکال قدیمی خود بیرون بیاید و صورتهای جوانتر و نوتر اختیار کند، تمدن نیز غالباً مدتی با تغییر اقامتگاه و خون خود می‌تواند زنده بماند. به همین جهت است که تمدنی از اور به بابل و یهودا، و از بابل به نینوا، و از آنجا به پرسپولیس [= تخت جمشید] و سادریس و میلئوس، و از اینجاها به مصر و کرت و یونان و روم انتقال یافته است.

هیچ کس نیست که، چون امروز به محل بابل قدیم نظر کند، بر خاطرش بگذرد که این سرزمین فقیر و بیحاصل و سوزان ممتد بر ساحل نهر فرات، روزگاری، مرکز مدنیتهای نیرومند و پر ثروت، و شاید واضع علم نجوم بوده، و از همین نقطه بوده است که به ترقی علم پزشکی کمک فراوان شده؛ علم لغت پدیدآمده؛ نخستین قانون‌نامه فراهم آمده؛ اصول علم حساب و فیزیک و فلسفه به یونان آموخته شده؛ و داستانهای به یهودیان رسیده که به وسیله آنان همه جهان را پرکرده؛ و پاره‌ای از اطلاعات علمی و معماری به اعراب انتقال یافته و، از راه ایشان، روح خفته اروپای قرون وسطی را بیدار ساخته است. چون آدمی در برابر دو نهر خاموش دجله و فرات بایستد، بدشواری می‌تواند باور کند که این همان دو نهر است که سومر و اکد را آبیاری می‌کرده و باغهای معلق بابل از آن سیراب می‌شده است.

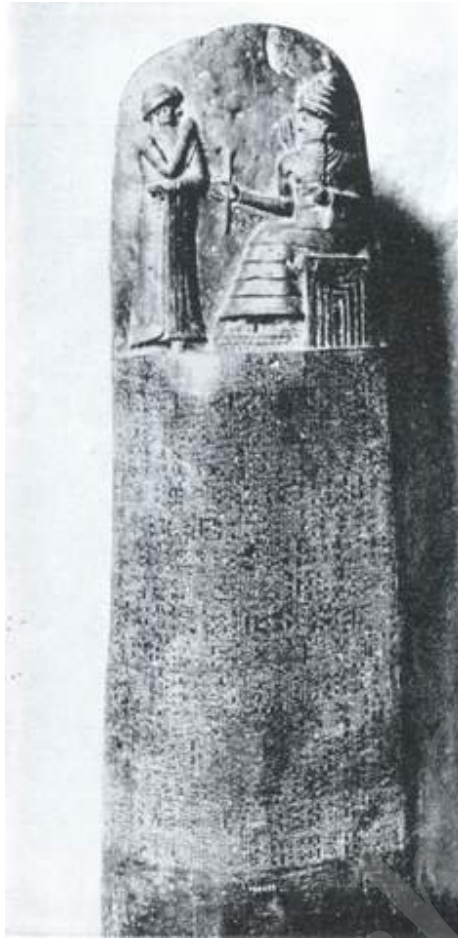
از بعضی جهات باید گفت که این دو نهر همان نهرهای باستانی نیستند: نه تنها از آن جهت که، به گفته یکی از فیلسوفان کهن، «هیچ کس نمی‌تواند دوبار در يك نهر گام نهد»، بلکه از آن جهت که دجله و فرات، از مدتهای دراز پیش، مجرای خود را عوض کرده و در بستر تازه‌ای آرمیده، و «با داسهای سفید به درو کردن» کناره‌های جدیدی پرداخته‌اند. دو رود

کیلومتر امتداد داشته و در قسمت جنوبی بستر خود، باز یاد شدن آب در بهار، سبب حاصلخیزی زمین و بهبود کشاورزی می‌شده است. در سرزمین بابل فقط در ماههای زمستانی باران می‌بارد، و میان ماههای اردیبهشت و آبان هرگز باران دیده نمی‌شود؛ اگر بنا بود که طغیان این دو نهر نباشد، این قسمت از بین‌النهرین خشک و بیحاصل می‌ماند، همان گونه که قسمتهای شمالی بین‌النهرین در قدیم خشک بوده و اکنون نیز چنین است. از برکت طغیان دجله و فرات و رنج و کوششهای نسلهای فراوان مردم بابل، این ناحیه به صورت بهشت مردم سامی‌نژاد و باغستان و انبار دانهای آسیای باختری درآمده بود.

بابل، از لحاظ تاریخ و نژاد مردم آن، نتیجه آمیختن اکدی‌ان و سومریان با یکدیگر به شمار می‌رود. از این اتحاد است که جنس نژادی بابلی برخاسته؛ در نژاد جدید، غلبه با عنصر سامی بوده است؛ جنگهایی که میان آن دو قوم در گرفت، در پایان، به پیروزی اکد انجامید و بابل به صورت پایتخت تمام قسمت سفلی بین‌النهرین درآمد. در آغاز این تاریخ، شخصیت نیرومندی همچون شخصیت حموربی (2081-2123 ق م) در برابر ما جلومگر می‌شود که کشورگشای قانونگذاری بوده و مدت چهل و سه سال سلطنت کرده است. از مهرها و نقشهایی که بر جای مانده تصویری، هر چند غیرکامل، از سیمای وی به دست می‌آید و معلوم می‌شود که وی جوانی سرشار از حدت و حرارت و نبوغ بوده؛ در جنگ برسان گردبادی ناخن فتنه را می‌گرفته، بندهای دشمنان را از هم می‌گسیخته، در گردنه‌های سخت به دنبال خصم می‌شتافته و در هیچ جنگی روی شکست نمی‌دیده است. وی دولتهای کوچک پراکنده در قسمت سفلی بین‌النهرین را یکی کرد و پرچم امن و آسایش را بر فراز آنها برافراشت و، با قانون نامه بزرگ تاریخی خویش، نظم و آیینی در آن سرزمینها برقرار ساخت.

قانون نامه حموربی، که بر روی ستونی از سنگ دیوریت به صورت زیبایی نبشته شده، در سال 1902، از میان کاوشهای باستانشناسی شوش به دست آمد؛ چنانکه معلوم است آن را به عنوان غنیمت جنگی در زمانهای گذشته از بابل به عیلام انتقال داده بودند (حوالی 1100 ق م). می‌گویند که این قانون نامه، مانند شریعت موسی، از آسمان نازل شده، چه بر یکی از اطراف استوانه صورت شاه دیده می‌شود که در حال گرفتن قوانین از شمش، یعنی خود خدای خورشید، است. مقدمه این قانون نامه، که بیشتر رنگ قدسی و آسمانی دارد، چنین است:

در آن هنگام که آنو، پادشاه توانای آنوناکی، و بل، پروردگار آسمان و زمین، فرمانروایی همه نوع بشر را به مردوک سپردند، در آن هنگام که نام بلند بابل را بر زبان راندند؛ در آن هنگام که شهرت آن را در سراسر جهان پراکنده ساختند و، در میان آن، مملکت ابد مدتی برپا داشتند که استواری آن همچون استواری آسمان و زمین است. در آن



شمش (خدا) نسخه قوانین را به حموربی می‌دهد، موزه لوور، پاریس

هنگام، آنو و بل به من، که حموربی و شاهزاده و الامقام و پرستنده خدایانم، فرمان دادند تا چنان کنم که عدالت بر زمین فرمانروا باشد؛ گناهکاران و بدین را براندازم؛ از ستم کردن توانا بر ناتوان جلوگیری... و روشنی را بر زمین بگستریم و آسایش مردم را فراهم سازم. حموربی، که بل او را به حکومت برگزیده، منم، این منم که خیر و برکت را آورده و هر چیز را برای نیپور و دوریلو کامل کرده‌ام؛... این منم که به شهر اوروک حیات بخشیده و آب فراوان در دسترس مردم آن گذاشته‌ام؛ این منم که شهر بارسپیا را زیبا ساخته‌ام؛... این منم که برای اوراش مقتدر غله ذخیره کرده‌ام؛... این منم که، هنگام سختی، دست کمک به جانب ملت‌م دراز کرده‌ام، و مردم را بر آنچه در بابل دارند ایمن ساخته‌ام؛ من حاکم ملت و «خدمتگزار» هستم که کارهای او مایه خشنودی آنونیت است.

کلماتی که در این مقدمه «در گیومه گذاشته‌ایم» طنین دیگری دارد؛ براساسی که انسان، برای آنکه بپذیرد مرد گوینده این کلمات «فرمانروای خودکامه» خاوربی است که در 2100 ق م می‌زیسته، یا تصور کند که ریشه این قانون نامه از قوانین سومری گرفته شده، که اکنون شش هزار سال از زمان آن می‌گذرد، دچار شک و تردید می‌شود. قدمت ریشه‌های این قانون نامه، و اوضاع و احوالی که در آن زمان در بابل برقرار بود، قانون حموربی را به صورت ترکیب غیریکنواختی درآورده است. از ستایش خدایان آغاز می‌شود، ولی پس از آن، در این قانونی که از هر جهت از داشتن رنگ دینی

برکنار است، دیگر توجهی به خدایان نمی‌شود. در این قانون‌نامه عالیت‌ترین و آزادمنشانه‌ترین قانونها، با سخت‌ترین و وحشیانه‌ترین کیفرها پهلوی یکدیگر دیده می‌شود؛ قانون «جان در برابر جان» و داور با روش آزمایش (اوردالی) را، با روشهای قضایی بسیار دقیق و کارهای حکیمانه‌ای که از سختی و استبداد مرد نسبت به همسرش جلوگیری می‌کند، کنار یکدیگر می‌توان دید. به طور کلی، 285 ماده قانون که در این قانون‌نامه به صورت عالمانه‌ای، زیر عناوین حقوق متعلق به اموال منقول و اموال غیر منقول تجارت، صنعت، خانواده، آزارهای بدنی، و کار ذکر شده، بدون شک، مجموعه قوانینی را می‌سازد که از مجموعه قوانین آشور، که بیش از هزار سال پس از آن تدوین یافته، بسیار مترقیتر و به اصول تمدن نزدیکتر است و، از پاره‌ای جهات، «به اندازه قانون يك کشور جدید اروپایی خوب است.» در تاریخ قوانین جهان کمتر به عباراتی از این قبیل بر می‌خوریم که آن بابلی بزرگ قانون‌نامه خود را با آنها پایان می‌بخشد.

قوانین عادلانه‌ای که حموربی، آن شاه حکیم، مقرر داشته و [به وسیله آنها] برای مملکت تکیه‌گاه استوار و حکومت پاک و صالح فراهم آورده است... من حاکمی هستم که نگاهبان آنم... ساکنان سرزمینهای سومر و اکد را در قلب خود حمل کردم... و به حکمت خود آنان را مقید ساختم، تا توانا بر ناتوان ستم نکند، و دادگری به یتیم و بی‌وزن برسد... پس، هر کس که دعوایی دارد باید در برابر تصویر من، که شاه عدالت، بیاید و نقشی را که بر اثر یادگار من است بخواند و به کلمات سنگین من توجه کند! باشد که این اثر من راهنمای وی در مرافعه باشد و، از آن رو، بتواند دعوای خود را فهم کند! شاید که قلبش آرام گیرد [و چنین گوید که:] «براستی حموربی حاکمی است که برای ملت خویش همچون پدر حقیقی است... وی برای ابد اسباب پیشرفت و آسایش ملت خویش را فراهم ساخته و در این سرزمین، حکومت پاکیزه و صالحی برقرار ساخته است»...

در روزهایی که پس از این دره‌های آینده خواهد آمد، باشد که شاهی که بر این سرزمین حکومت می‌کند، جانب کلمات عدالتی را که من بر این اثر یادبود خویش نقش کرده‌ام نگاه دارد!

این قانون جامع یکی از کارهایی است که به دست حموربی صورت گرفته است. به فرمان وی ترعه بزرگی میان کیش و خلیج فارس حفر شد، که سرزمینهای پهناوری را آبیاری می‌کرد و شهرهای جنوبی را از خطر طغیان مخرب دجله محفوظ می‌داشت. از زمان این شاه کتیبه دیگری به ما رسیده که در آن بر خود می‌بالد که چگونه آب (یعنی همین ماده شریف و بقیتمتی که امروز قدر آن را نمی‌دانیم و در ایام گذشته یکی از وسایل تجمل به شمار می‌رفت) و امنیت و حکومت صالح را در میان بسیاری از قبایل فراهم آورده است؛ از میان الفاظی که برای مفاخره در این کتیبه به کار رفته (و این مفاخره، خود، یکی از صفات نجیبانه خاور زمین است)، بانگ حاکم مقتدر و سیاستمدار توانا چنین شنیده می‌شود:

در آن هنگام که آنو و انلیل [خدایان اوروک و نیپور] سرزمینهای سومر و اکد را برای فرمانروایی به من سپردند و چوگان شاهی را به دست من دادند، من ابراهه (حموربی نوخوش-نیشی) (حموربی-فراوانی مردم) را حفر کردم، که آب فراوان به زمین سومر و اکد می‌رساند. هر دو کناره آن را به زمینهای کشاورزی مبدل ساختم؛ توده‌هایی از دانه گرد کردم و آبی را که خشک نمی‌شود به اراضی رساندم... مردم پراکنده را جمع کردم؛ برای آنان آب و چراگاه فراهم ساختم؛ من سبب فراوانی و نعمت برای آنان شدم و ایشان را در خانه‌های امن منزل دادم.

با آنکه «قانون‌نامه حموربی» هیچ بستگی به دین ندارد، وی به اندازه‌ای زیرک بوده که با پوشاندن خلعتی از خرسندی خدایان آن را زینت داده است. در همان حال که ارگ و قلعه می‌ساخت، به ساختن

معابد نیز فرمان می‌داد؛ برای خشنود ساختن کاهنان بابلی، به دستور وی، در بابل، برای مردوک و همسرش (دو خدای ملی) ضریح بزرگ و، در کنار آن، انبار

و نظایر آنها، در واقع، به منزله سرمایه‌ای بود که به مزایه داده شده باشد، و نتیجه‌ای که از آنها به دست می‌آمد فرمانبرداری کامل ملت و حس احترامی بود که نسبت به وی در ایشان پیدا می‌شد. با مالیات‌هایی که می‌گرفت، قشونی را که برای نگاهداری نظم و حمایت قانون لازم بود اداره می‌کرد؛ آن اندازه برای وی می‌ماند تا بتواند روز به روز پایتخت خود را زیباتر کند. در همه جا کاخها و پرستشگاهها ساخته شد؛ پلی بر روی فرات بسند تا شهر، در هر دو طرف این رود، توسعه پیدا کند؛ کشتیهایی که کمتر از 90 کارگر نداشت بر روی فرات به بالا و پایین رفت و آمد می‌کرد. دو هزار سال قبل از میلاد مسیح، بابل یکی از ثروتمندترین شهرهایی بود که تاریخ قدیم و جدید شاهد آن بوده

[است.](#)

بابلیان چهره سامی داشتند و مشکین موی و سیاه چرده بودند؛ مردان غالباً ریش داشتند و گاهی کلامکس به سر می‌گذاشتند. زن و مرد، هر دو، گیسوان خود را بلند نگاه می‌داشتند، و حتی مردان هم گیسوان خود را فرو می‌ریختند. بیشتر اوقات، زن و مرد آن قوم، خود را با مواد خوشبو معطر می‌ساختند. لباس معمولی هر دو جنس میان‌بندی از کتان سفید بود که تا نزدیک دو پا را می‌پوشانید و، در زنان شانه چپ برهنه می‌ماند؛ مردان بر این لباس مشترک قبا و عبایی می‌افزودند. در آن هنگام که ثروت عمومی فزونی پیدا کرد، مردم به رنگهای گوناگون علاقه پیدا کردند و لباسهای رنگارنگ، از جمله کبود روی سرخ یا سرخ روی کبود، پوشیدند؛ چنان بود که رنگها به صورت خطوط یا دوائر یا نقطه‌هایی در می‌آمد. بابلیان مانند سومریان پا برهنه راه نمی‌رفتند، بلکه پاپوشهای قشنگی به پا می‌کردند؛ مردان در دروه حموربی عمامه به سر می‌گذاشتند. زنان با گردنبند و دستبند و نظر قربانی خود را می‌آراستند و گیسوان خود را با مهره‌هایی که مرتب به آنها بسته می‌شد زینت می‌دادند. مردان عصاهای منبتکاری شده به دست می‌گرفتند و به کمر بند خود مهرهای زیبایی آویخته داشتند، تا با آن اسناد و نامه‌های خود را مهر کنند. کاهنان کلاههای مخروطی شکل بر سر می‌گذاشتند تا جنبه انسانی ایشان پوشیده بماند.

این تقریباً قانون کلی تاریخ است که همان ثروتی که سبب پیدایش تمدنی می‌شود، بیم‌دهنده انحلال و انقراض آن تمدن هم باشد. این فرایند از آن جهت است که ثروت همان گونه که هنر را پدید می‌آورد تن‌آسانی را نیز همراه دارد؛ جسم و طبیعت را لطیف و ظریف می‌کند و راه تجمل و خوشگذرانی را به روی مردمان می‌گشاید؛ جنگجویان خارجی را، که

پنجه پولادین و شکم گرسنه دارند، به هجوم بر چنان سرزمینهای پرثروت می‌خواند. در مرزهای خاوری این دولت جدید قبیله نیرومندی از مردم کوهستانی ساکن بودند، به نام کاسیها، که افراد آن به چشم حسرت به ثروت و نعمت بابلیان می‌نگریستند. هشت سال پس از مرگ حموربی، مردم این قبیله بر کشور او تاختند و به تباهی و چپاول پرداختند، آنگاه به جایی خود بازگشتند؛ پس از آن، پی‌درپی بر سرزمین بابل هجوم می‌آوردند تا، در پایان کار، به عنوان کشورگشایان، حکومت را به دست گرفتند.

پیدایش اشرافیت و آریستوکراسی، بر حسب معمول، به همین ترتیب صورت می‌گیرد. این کشورگشایان از نژاد سامی نبودند؛ شاید گروهی از مهاجران اروپایی عصر نوسنگی بوده باشند. پیروزی این قوم، بر مردم سامی نژاد بابل، یکی دیگر از نوسانهای آونگ نژادی در آسیای باختری به‌شمار می‌رود. پس از آن، تا مدت چند قرن، بابل میدانگاه يك انقلاب و پریشانی سیاسی و نژادی بود که هر پیشرفتی را در علم و هنر متوقف می‌ساخت. هم‌اکنون تصویر واضحی از آن حالت انقلابی، به وسیله نامه‌های تل‌العمارنه، در اختیار داریم که نشان می‌دهد خرده شاهان بابلی و سومری، که پس

از کشور گشاییهای تحوطمس سوم خراج مختصري به مصر مي داده اند، به آن شاه متوسل شده اند تا براي دور کردن مهاجمان به آنان ياري کند. نیز در آن نامه ها سخن و مجادله درباره ارزش هدایایی است که میان آنان و آمنوتپ سوم، بی اعتنا به کار ایشان، و اخناتون، مجذوب اندیشه خود و غافل از کار ملکداری، مبادله شده است.

کاسیها، پس از مدت شش قرن که بر بابل حکومت راندند و، مانند هیکسوسها در مصر، موجب خرابی و پریشانی کارها شدند، از آن سرزمین بیرون رانده شدند. پس از ایشان نیز، مدت چهار صد سال، فرمانروایان گمنامی بر بابل تسلط داشتند، و بی نظمی و پریشانی بر آن سرزمین سایه انداخته بود؛ در میان این دسته از حکام، که نامهای دراز داشته اند، حتی يك نفر قابل ذکر نمی توان یافت. مدت حکومت این دسته فرمانروایان آن اندازه طول کشید که دولت آشور در شمال تأسیس شد و بابل به تصرف شاهان نینوا درآمد. زمانی بابل بر این حکومت

جدید بشورید و سناخریب آن را چنان کوفت و ویران کرد که تقریباً اثری از آن برجای نماند؛ ولی، پس از وی اسر حدون، شاه مستبد هوشمند، دوباره به آبادی آن پرداخت و مدنیت و پیشرفت را به آن بازگردانید. چون مادها طلوع کردند و آشوریان ناتوان شدند، نبولسر از این دولت تازه یاری گرفت و بابل را از زیر حکم آشوریان بیرون آورد، و در آن سلسله مستقلي را تأسیس کرد. پس از مرگ وی، سلطنت به فرزندش بختنصر دوم رسید، که کتاب دانیال، از روی انتقامجویی، وی را شریر می نامد. از نطق افتتاحیه بختنصر که تقدیم به مردوک، بزرگترین خدای بابلی، کرده، بخوبی می توان به هدفها و اخلاق این شاه خاور زمین پی برد:

این پادشاه آن اندازه زیست که تقریباً به آرزوهای خود رسید، چه، با وجود آنه بیسواد بود و عقل کاملاً سالمی نداشت، بزرگترین فرمانروای زمان خود در خاور نزدیک، و بزرگترین جنگاور و سیاستمدار در میان شاهان بابل پس از حموربی به شمار می رود. چون آشور و مصر با یکدیگر ساختند تا بابل دوباره به تصرف آشور درآید، بختنصر در نزدیکی کرکمش (در قسمت علیای فرات) با قشون مصر مصاف داد و تقریباً همه آنها را نابود کرد. پس از آن، فلسطین و سوریه را باسانی مسخر ساخت، و بازرگانان بابلی بر همه راههای بازرگانی باختر آسیا، از خلیج فارس تا دریای مدیترانه، مسلط شدند.

آنچه بختنصر به عنوان گمرک از این تجارت می گرفت، و آنچه از خراج کشورهای مسخر شده یا از مالیاتهای داخلی به دست می آورد، همه را به مصرف زیبایی پایتخت خود و تخفیف گرسنگی کاهنان می رسانید. «آیا این بابل بزرگی نیست که من آن را ساخته ام؟» پیوسته با نفس خود می جنگید تا چنان نباشد که وی تنها به صورت کشورگشای بزرگی جلوه گر شود؛ درست است که گاهگاه لشکرکشیهای می کرد تا به رعایای خود درسهایی در فضیلت فرمانبرداری و فروتنی بیاموزد، بیشتر اوقات در مرکز کشور خویش بود؛ به این ترتیب بابل را پایتخت بیرقیب خاور نزدیک، و بزرگترین و باشکوهترین پایتختهای جهان قدیم ساخت. پیش از وی، نبولسر نقشه تجدید ساختمان شهر را ریخته بود، و بختنصر در مدت سلطنت دراز چهل و سه ساله خود، آنچه را سلف وی آغاز کرده بود به پایان رسانید. هرودوت، که يك قرن و نیم پس از آن از شهر بابل دیدن کرده، می گوید که «بر جلگه پهنای قرار دارد»، و برگرد آن بارویی به طول نود کیلومتر کشیده شده؛ پهنای این بارو چنان است که

مساحت پانصد و بیست کیلومتر مربع فرا می گیرد. نهر فرات، که نخلستانهایی دوکرانه آن را پوشانیده بود، از میان شهر می گذشت، و کشتیهای بازرگانی پیوسته بر روی این نهر به بالا و پایین در حرکت بود؛ پل زیبایی دو کناره را به یکدیگر می پیوست. ساختمانهای بزرگ تقریباً همه آجری بوده، چه

سنگ در آن سرزمین بندرت فراهم می‌آمده است؛ ولی غالباً روی آجرها را با سفالهای لعابدار درخشان به رنگ کبود یا زرد یا سفید می‌پوشانیدند و بر روی این سفالها تصاویر جانوران و چیزهای دیگر را، به صورت مینایی و برجسته، نقش می‌کردند که بهترین نوع این گونه هنر است که تاکنون در جهان پیدا شده است. تقریباً بر هر قطعه آجری که از محل بابل قدیم به دست آمده، این نوشته مفخره‌آمیز خوانده می‌شود: «منم بختتصر، شاه بابل».

مسافری که به این شهر نزدیک می‌شده، چنان می‌دیده است که بر بالای کوهی از ساختمان برج بزرگ مدرج- «زیگورات»- هفت طبقه‌ای قرار دارد که دیوارهای آن از کاشی منقش درخشان پوشیده شده و نوك آن نزدیک به 200 متر از سطح زمین بلندتر است؛ بر بالای این برج، ضریحی بود که در آن میز بزرگ زرین و تخت بسیار مزین جایی داشت، که هر شب زنی در آن انتظار مشیت الهی را می‌کشید. گمان بیشتر آن است که این بنای رفیع، که از اهرام مصر و از بناهای تمام دوره‌ها جز آنچه به روزگار ما ساخته شده- بلندتر بود، همان «برج بابل» است که ذکر آن در داستانی عبری آمده؛ بنا بر همان داستانها، کسانی از اهل زمین، که یهوه را نمی‌شناختند، خواستند که بزرگی و غرور خود را با این بنای چند طبقه نمایش دهند؛ خداوند سپاه، با مشوش ساختن زبانهای مردم، آنان را کیفر داد. در جنوب «زیگورات»، معبد بزرگ مردوک، پروردگار بابل و نگاهبان آن، ساخته شده بود، و در اطراف آن شهری قرار داشت که چند خیابان پهن و روشن و زیبا آن را به قسمتهایی منقسم می‌کرد؛ کانالهایی برای رفت و آمد کشتیها در آن حفر شده بود؛ کوچه‌های تنگی وجود داشت که بازارها و دکانها زینت‌بخش آن بود، و بوی مخصوص خاوری از آن برمی‌خاست. راهی که معابد را به یکدیگر می‌پیوست، و «راه مقدس» نام داشت، با آجر قیراندود پوشیده بود؛ بر روی آن پاره‌های سنگ آهکی و سنگ آجر قرمز رنگی فرش کرده بودند تا خدایان بتوانند، بی‌آنکه پاهایشان آلوده شود، از این راهها بگذرند. بر دو طرف این راهرو، دو دیوار با

کاشی رنگین ساخته شده بود که بر روی آنها نقش برجسته‌ای، با لعاب درخشان، از صدو بیست شیر در حال غرش نمایان بود، تاکافران بترسند و به این راه مقدس نزدیک نشوند. در یکی از دو طرف راه مقدس، دروازه دو دهانه‌ی عشتار دیده می‌شد که آن را با آجر عالی ساخته، و در میان آن، با کاشیهای لعابی خوشرنگ، نقش گل و بوته و جانوران را چنان جایی داده بودند که بیننده آنها را جاندار تصور می‌کرد.

در پانصد متری شمال «برج بابل» برجستگی مختصری بر روی زمین وجود داشت که آن را قصر می‌نامیدند، و بختتصر بر روی آن باشکوه‌ترین کاخهای خود را ساخته بود. در وسط این بنا جایگاه اصلی او قرار داشت، که دیوارهای آجری زردرنگ داشت، و کف آن را ماسه‌سنگ ابلق می‌پوشانید؛ نقش برجسته‌های لعابی کبود رنگ دیوارها را زینت می‌بخشید، و شیرهای عظیمی که از سنگ بازالت تراشیده بودند، در مدخل آن، به عنوان نگاهبان، جایی داشت. در نزدیکی آن برآمدگی، باغهای معلق مشهور بابل واقع بود که یونانیان آن را یکی از عجایب هفتگانه عالم می‌شمردند؛ این باغها بر روی یک رشته از ستونهای دایره شکل قرار گرفته بود که آنها را روی یکدیگر ساخته بودند. می‌گویند بختتصر عشق‌باز این باغها را برای زنش، که دختر هوشتره پادشاه سرزمین ماد بود، ساخت، چه آن بانو، که در سرزمین کوهستانی پرورش یافته بود، طاقت تابش خورشید سوزان و گرد و غبار بابل را نداشت و پیوسته آرزوی وطن سرسبز خود را می‌کرد. بر سطح فوقانی این زمین مصنوعی قشر بسیار ضخیمی از خاک زراعتی حاصلخیز ریخته بودند، که نه تنها گیاهان و درختان کوچک، بلکه درختان تنابری که ریشه‌هاشان زیاد در زمین فرو می‌رود، در آن پرورش می‌یافت. آب را به وسیله ماشینهای مخصوصی که گروهی از غلامان به راه می‌انداختند، از فرات بالا می‌کشیدند و از راه مجاری پنهان شده در میان ستونها به باغ می‌رسانیدند. بر سطح بلند باغ، که بیش از بیست متر از

زمین ارتفاع داشت، زنان حرم سلطنتی، در میان گیاهان عجیب و غریب و گل‌های معطر، و در زیر سایه درختان پر شاخ و برگ، بی‌پرده و آسوده از چشم بیگانگان، گردش می‌کردند، در صورتی که زیر پای ایشان، در کوچه‌ها و بیابانها، توده مردم از زن و مرد به کشاورزی و بافندگی و ساختمان و باربری اشتغال داشتند، و دختران و پسرانی می‌آوردند که پس از ایشان

II- رنجبران

شکار - برزگری - خوراك - صنعت - حمل و نقل - خطرهای بازرگانی - رباخواران - بردگان

قسمتی از کشور هنوز حالت وحشی و خطرناک داشت؛ ماران گزنده در میان گیاهان انبوه می‌خزیدند؛ یکی از سرگر میهای شاهان بابل و آشور آن بود که با شیرانی که آرام و مطمئن در بیشه‌ها گردش می‌کردند، و چون انسانی به جانب ایشان می‌رفت هر اسنک گریزان می‌شدند، به جنگ تن به تن برخیزند. راستش را بخواهیم، مدنیت همچون دوره فترتی موقتی است که در خلال زندگی جنگلی پیش می‌آید.

قسمت عمده اراضی را رعایا یا بردگان کشت می‌کردند، و کمی از آن بود که به واسطه کشاورزان مالک زمین کشت می‌شد. در قرنهای اول، همان‌گونه که در کشت و کار عصر نوسنگی مرسوم بود، زمین را با کج پلهای سنگی شخم می‌زدند. قدیمترین نقشی که به دست است، و پیدایش گاو آهن را در بابل نشان می‌دهد، صورت نقش شده بر مهری است که تاریخ حوالی 1400 ق م را دارد. شاید این ابزار سودمند قدیمی، در آن زمان، تاریخی طولانی را از زمان پیدایش خود در بین‌النهرین پشت سر گذاشته بود؛ با وجود این، باید گفت که گاو آهن در آن زمان آلت جدیدی به شمار می‌رفت، چه، در عین آنکه مانند پدران ما گاو آهنهای خود را به گاو می‌بستند، مانند گاو آهنهای سومری به آن لوله‌ای متصل می‌شد و مانند گاو آهنهای فرزندان ما، از این لوله، دانه به زمین می‌ریخت و در آن کاشته می‌شد. مردم بابل، همچون مردم مصر، آب زیاد شده رودخانه را رها نمی‌کردند که زمین را فراگیرد و آن را در خود غرق کند، بلکه هر کشتخوانی را خاکریزی از درآمدن آب حمایت می‌کرد، که بعضی از این خاکریزها را امروز هم می‌توان دید. آبهای اضافی را در شبکه‌ای از ترعه‌ها می‌انداختند یا در مخازنی ذخیره می‌کردند و، هنگام نیاز مندی، به راه آب را به مزارع می‌گشودند یا با «شادوف»، که سطل چوبی بسته به کنار دستک بلندی بود، آب را بالا می‌کشیدند و به زراعت می‌دادند. یکی از امتیازات دوره بختنصر آن است که دستور داد مجاری فراوانی برای آبیاری حفر کردند و مخزن بزرگی برای نگهداری آب ساختند که محیط آن دویست و بیست و پنج کیلومتر طول داشت، و به وسیله آن، با مازاد آب طغیان رودخانه، اراضی پهناوری را آبیاری می‌کردند. امروزه هم در بین‌النهرین بسیاری از این ترعه‌های خراب‌شده را می‌توان دید؛ برای آنکه معلوم شود رابطه گذشته و حال، و مردگان و زندگان، هنوز پیوستگی دارد، همان شادوفهای اولیه اکنون در کنار رود فرات و رود لواری در فرانسه دیده می‌شود.

زمینه‌هایی که به این ترتیب آبیاری می‌شد انواع گوناگون دانه‌ها و سبزیجات را به بار می‌آورد؛ نیز باغهای میوه فراوانی از این آب سیراب می‌شد؛ میوه‌های رنگارنگ و، از همه مهمتر، خرماي فراوان به دست می‌آمد. بابلیان از نعمت خورشید درخشنده و زمین حاصلخیز بهره‌برداری می‌کردند و نان و عسل و نان شیرینی و چیزهای لذیذ دیگر فراهم می‌آوردند؛ با مخلوط کردن عسل و آرد، غذاهای لذیذ فراوانی تهیه می‌کردند؛ برای بارور شدن نخل، گرد درخت نر را به درختان ماده می‌افشاندند. درخت

مو و زیتون از بین‌النهرین به یونان و روم، و از آنجا به باختر اروپا انتقال یافته؛ زادگاه نخستین هلوی ایرانی نزدیک همین سرزمین است؛ لوکولوس از

کرانه‌های دریای سیاه گیلان را به روم آورد، و شیر، که در گذشته دور باختر بسیار کمیاب بود، در آن زمان به صورت یکی از غذاهای اصلی درآمد؛ گوشت کم و گران بود، ولی ماهی، از مجاری بزرگ آب، فراوان صید می‌شد و بیچیزترین طبقات نیز شکم خود را از آن سیر می‌کردند. هنگامی که شب فرا می‌رسید و کشاورز از آن می‌ترسید که اندیشیدن درباره مرگ و زندگی آسایش خاطرش را برهم زند، به جام شراب خرما، یا ققاعی که از حبوبات می‌ساخت، متوسل می‌شد و دنیا و هرچه را در آن است فراموش می‌کرد.

در آن زمان، به جز بزرگان، مردم دیگری نیز، برای دست یافتن به نفت و بیرون آوردن مس و سرب و آهن و سیم و زر، زمین را زیرورو می‌کردند. استرابون در کتاب خود وصف می‌کند که چیزی را که، به قول او، «نفت یا قیر مایع» نام دارد، چگونه از زمین بیرون آورده‌اند؛ این کاری است که هم‌اکنون نیز صورت می‌گیرد؛ به گفته او، چون اسکندر شنید که این مایع شگفت‌انگیز، آب قابل سوختن است، برای آزمودن آن دستور داد تا یکی از غلامان را به آن آلوده کردند و وی را آتش زدند. ابزارهای کار، که در زمان حموربی هنوز سنگی بود، در آغاز هزاره اول قبل از میلاد مسیح رفته رفته عوض شد و آنها را با مفرغ و پس از آن با آهن می‌ساختند؛ نیز ریخته‌گری فلزات در همان زمان آغاز شد. پارچه‌ها را با بینه و پشم می‌بافتند، و چنان خوب رنگرزی و زرکشی می‌کردند که گرانترین کالای صادراتی بابل همین‌گونه پارچه‌ها بود، و نویسندگان یونان و روم با ستایش و تحسین از آنها نام برده‌اند. هرندل در تاریخ بین‌النهرین به عقب بازگردیم، همواره دستگاه نساجی و چرخ کوزمگری را می‌یابیم؛ شاید اینها تنها ماشینیهایی باشند که آن مردم می‌شناخته‌اند. بیشتر خانه‌ها را با گل مخلوط به کاه می‌ساختند، یا خشتهای تازه از قالب درآمده را، تریتر، روی هم می‌گذاشتند تا در آفتاب خشک و محکم شود. بتدریج دریافته‌اند که اگر خشت در آتش پخته شود، استوارتر می‌گردد و بیشتر دوام می‌کند؛ به این ترتیب بود که آجرسازی در بابل پیدا شد و بسرعت پیش رفت. پیشه‌ها و هنرهای گوناگون و فراوان در بابل وجود داشت؛ صنعتگران ماهر پیدا شدند، و از گروه‌های مختلف صنعتگران، در زمان حموربی، اصناف و رشته‌های مختلفی تشکیل شد (که آنان را «قبیله‌ها» می‌نامیدند) و استادان و شاگردان در این تقسیمات صنفی شرکت داشتند.

برای حمل و نقل داخلی اربابهایی را به کار می‌بردند که خران آنها را می‌کشیدند. در اسناد بابلی، نخستین بار به سال 2100 ق م است که اشاره‌ای به اسب می‌شود و از آن به نام «خرخاوری» ذکر می‌رود؛ ظاهراً چنان به نظر می‌رسد که اصل اسب از فلاتهای آسیای میانه بوده و کاسیها آن را به بابل آورده باشند، همان‌گونه که هیکسوسها این چهارپا را با خود به مصر برده‌اند. در آن هنگام که این وسیله حمل و نقل در دسترس بابلیان قرار گرفت، تجارت وسعت پیدا کرد و بازرگانی خارجی پیدا شد؛ بابل، که مرکز بازرگانی خاورمیانه شده بود، بسرعت ثروتمند شد؛ با انتشار تجارت، ارتباط این سرزمین با ساکنان کرانه‌های مدیترانه زیاد شد، و از آن میان خیر و شر، هر دو، پدید آمد. بختنصر، با اصلاح راههای کاروانرو، امر تجارت را تسهیل کرد؛ خود وی در این باره، برای یادآوری به مورخان، چنین می‌گوید: «من راههای باریک غیرقابل عبور را به صورت راههای هموار و خوب درآورده‌ام.» کاروانهای تجارتي فراوان محصولات نیمی از جهان را به بازارها و دکانهای بابل حمل

کاروانهای مصر، پس از گذشتن از پلوزیوم (ناحیه‌ای در شمال مصر) و فلسطین، به این شهر می‌رسید؛ و راه آسیای صغیر از صور و صیدا و ساردیس تا کرکمش پیش می‌آمد و آنگاه، با استفاده از رود فرات، به طرف جنوب تا بابل می‌رسید. این بازرگانی هنگامی اثر فراوانی در عظمت و شکوه

شهر بابل داشت؛ آن شهر در زمان بختتصر به صورت بازار بزرگ پرجنگالی درآمده بود که ثروتمندان، برای آنکه آسایش بیشتری داشته باشند، در خانه‌هایی در حومه شهر زندگی می‌کردند. این وضع را نامه‌ای که یکی از ساکنان بیرون شهر بابل برای کوروش کبیر، شاهنشاه پارس، نوشته (حوالی 539 ق م) بخوبی روشن می‌کند؛ در آن نامه چنین آمده است: «ملک ما به نظرم بهترین املاک عالم است، چه، به اندازه‌ای به بابل نزدیک است که می‌توانیم از نعمتهای یک شهر بزرگ بهرمند شویم، و در عین حال می‌توانیم به خانه خود بازگردیم و از جنجال و پریشانی در امان باشیم.»

دستگاه دولت در بین‌النهرین هرگز کامیاب نشد که سازمانی اقتصادی، بدان‌سان که فراغه در مصر برپا داشته بودند، مستقر سازد. بازرگانی با خطرهای فراوان رو به رو بود و عوارض گوناگون از آن گرفته می‌شد؛ بازرگانان نمی‌دانستند که از کدام یک بیشتر باید بترسند: از دزدانی که سر راهها در کمین ایشان نشستند، یا از شهرها و زمیندارانی که هنگام عبور از قلمرو آنها باید راهداری بپردازند. تا آنجا که ممکن بود، از شاهراه ملی، یعنی خود نهر فرات، استفاده می‌کردند؛ بختتصر آن را از مصب آن در خلیج فارس، تقسح یا تاپساکوس (=قلعة دبس فعلی)، مهیای کشتیرانی ساخته بود. فتوحات وی در بلاد عربی، و تسخیر شهر صور، راه دریای هند و دریای مدیترانه را نیز به روی بابلیان گشود؛ ولی بازرگانان بابلی، چنانکه باید، از این فرصت استفاده نکردند و کمتر از آن دریاهای می‌گذشتند، چه بر صحنه پهنای دریا نیز، مانند گردنه‌ها و صحراهای قفر، در هر ساعت شب و روز احتمال خطر وجود داشت. درست است که کشتیها را بزرگ می‌ساختند، ولی تخته‌سنگهای دریایی فراوان بود، و هنوز کشتیرانی به صورت علم منظمی در نیامده بود؛ از این گذشته، دزدان دریایی و ساکنان آزمنده کرانه‌ها در هر ساعت ممکن بود بر سر کشتیها بریزند و کالاها را چپاول کنند و جاشوان و ناخدایان را بکشند یا به اسیری ببرند. بازرگانان جبران این گونه زیانها را به آن می‌کردند که امانت خود را با ضرورتی که در هر یک از اوضاع و احوال پیش می‌آید متناسب و منطبق سازند.

این اشکالات تا حدی به واسطه سازمان پولی و مالی مستحکمی که در کشور حکمفرما بود، تسهیل می‌شد. درست است که بابلیان پول را نمی‌شناختند و سکه نمی‌زدند، ولی حتی پیش از زمان حموربی هم در معاملات پایاپای خود، علاوه بر جو و گندم، از شمشهای سیم و زر نیز، به عنوان ملاک ارزیابی و واسطه مبادله اجناس، استفاده می‌کردند. شمشهای سیم و زر علامت و مهر خاصی نداشت، بلکه در هر معامله آنها را وزن می‌کردند. کوچکترین واحد «شکل» یا شاقل، یعنی نیم اوقیه نقره، بود و ارزش آن میان 200 ریال و 400 ریال فعلی تغییر پیدا می‌کرد؛ از شصت «شکل» یک «مینا» به دست می‌آمد، و شصت «مینا» برابر با یک تالنت بود، که ارزشی متغیر میان 800،000 تا 600،000 ریال داشت کالا و فلزات گرانبها هر دو را رهن می‌گرفتند، ولی بهره تنزیل بسیار زیاد بود؛ دولت آن را سالانه 20% برای وام فلزی و 33% برای وام جنسی مقرر داشته

قانون را زیرپا می‌گذاشتند. صرافخانه و بانکی در کار نبود، ولی بعضی از خاندانهای نیرومند نسل بعد نسل، به وام دادن سیم و زر می‌پرداختند؛ نیز خرید و فروش املاک، و تهیه کردن سرمایه برای کارهای بزرگ صنعتی، مخصوص همین خانواده‌ها بود. کسانی که سرمایه‌ای در نزد چنین اشخاص به امانت می‌گذاشتند، می‌توانستند تعهدات خود را با نوشتن حواله‌های کتبی انجام دهند. کاهنان نیز به مردم قرض می‌دادند؛ بیشتر وامهایی که می‌دادند برای کارهای کشاورزی بود. قانون، در پاره‌ای از اوضاع و احوال، به سود شخص وام‌گیرنده بود؛ مثلاً اگر کشاورزی زمین خود را گرو می‌گذاشت و مالی وام می‌گرفت، و به واسطه سیلزدگی یا خشکسالی یا «مشیت الاهی» دیگری محصولی به دست نمی‌آورد، از پرداخت تنزیل آن سال معاف می‌شد. قانون بیشتر به نفع مالک و جلوگیری از زیان وی بود؛ در قانون بابلی این اصل مسلم وجود داشت که هیچکس حق ندارد پول قرض کند، مگر آنکه خود را کاملاً مسئول بازگرداندن آن به صاحبش بداند؛ به همین جهت وام‌دهنده می‌توانست، در صورت

عدم پرداخت وام، بنده یا پسر شخص بدهکار را بعنوان گروگان نزد خود نگاه دارد، ولي حق نداشت چنین گروگاني را بیش از سه سال در تصرف خود داشته باشد. ربا همچون بلایي بود که بر سر صنعت بابل فرود آمد، همان‌گونه که اکنون برای صنعت ما نیز چنین است. و از آن میان سازمان پر طول و تفصیل اعتبار، که مایه از دیاد فعالیت صنعتی و بازرگانی است، نتیجه شد.

تمدن بابلي اصولا بر پایه بازرگاني تکیه داشت. بیشتر اسنادي که از آن زمان به دست ما رسیده جنبه بازرگاني دارد و به خرید و فروش و وام‌گرفتن و قرارداد و مشارکت و دلالي و مبادله و وصیت و سفته و نظایر آنها مربوط می‌شود. از روی لوحه‌هاي گليي که برجاي مانده، معلوم می‌شود که آن مردم ثروت فراوان داشته‌اند، و روح مادیگری در میان ایشان رایج بوده؛ همین روح است که در آن تمدن، مانند تمدنهای دیگر پس از آن، توانسته است تقوا و آزمندی را با یکدیگر سازش دهد. مدارك باقي‌مانده از آن زمان نشان می‌دهد که آن مردم زندگی پر فعالیت و مرفهی داشته‌اند، ولي از همه جای آن مدارك آشکارا دیده می‌شود که، مانند سایر مدنیتهای، بندگی و خرید و فروش بردگان درکار بوده است. قراردادهای خرید و فروش جالب توجهی که از زمان بختنصر باقي مانده همانهاست که به خرید و فروش بردگان ارتباط دارد. این غلامان یا اسیران جنگ بودند، یا کسانی بودند که به وسیله بدویان از سرزمینهای مجاور بابل ربوده می‌شدند، و بسیاری از آنان نتیجه توالد و تناسل بردگان موجود در خود بابل بودند. قیمت کنیز از 1600 تا 5200 ریال، و بهای غلام از 4000 تا 8000 ریال بود، کارهای بدنی را، در شهرها، بیشتر همین بندگان انجام می‌دادند، نیز خدمات خانه برعهده آنان بود. کنیزان در اختیار کامل خریداران خود بودند و از آنان برای خوشگذرانی و کار استفاده می‌کردند؛ رسم چنان بود که مالک کنیز، به وسیله او، فرزندان فراوان پیدا کند، و اگر با کنیز زرخیدی چنین معامله‌ای نمی‌شد، خود را خوار و بیمقدار تصور می‌کرد. بنده، و هرچه داشت، ملک خواهش بود؛ آقاي وي حق داشت او را بفروشد یا در برابر دینی که دارد به گرو بگذارد، اگر چنان می‌اندیشید که مردن غلام برای وي سودمندتر است، حق داشت وي را بکشد. چون بنده‌اي می‌گریخت، قانون به هیچ‌کس اجازه آن نمی‌داد که از وي حمایت کند، و هرکس وي را به چنگ می‌آورد، پاداشی دریافت می‌داشت. بندگان نیز، مانند کشاورزان آزاد، از طرف دولت برای خدمت سربازی جلب می‌شدند؛ نیز ممکن بود آنان

را برای انجام کارهای عمومی، مانند راهسازی و کندن ترعه‌ها، به بیگاری وادارند. خواجه هر بنده موظف بود که، در بیماری، دستمزد پزشك وي را بدهد، و اگر بیمار شد یا به سن پیری رسید، به اندازه کافی شکم او را سیر کند؛ غلام می‌توانست زن آزادي را به همسری خود برگزیند، و فرزندان که به این ترتیب پیدا می‌شد همه آزاد بودند؛ در چنین حالتی، پس از مرگ، نیمی از دارایی وي به خانواده‌اش می‌رسید. بعضی از غلامان را با مالکان ایشان به کارهای بازرگانی می‌گماشتند؛ غلام در این حالت حق داشت قسمتی از درآمد را خود بردارد و با آن آزادي خود را بازخرد؛ گاه اتفاق می‌افتاد که چون بنده خدمت نمایانی به خواجه خود می‌کرد یا مدت درازی به امانت و وفاداری در نزد وي می‌ماند، او را آزاد می‌کردند، ولي عده بندگان که به ترتیب اخیر آزاد می‌شدند، بسیار ناچیز بود. اکثریت بندگان به این خوشدل بودند که فرزند فراوانتر داشته باشند؛ به این ترتیب کار به جایی رسید که شماره آنان از مردم آزاد افزونتر شد. در زیر اجتماع بابلي، طبقه بندگان همچون نهر خوشانی در حال جریان بود.

III- قانون

قانون‌نامه حموربي- اقتدار شاه- محاکمه با روش آزمایش- قصاص- انواع مجازاتها- قانون مردها و قیمتها- پرداخت غرامت کالاهای دزدیده شده از طرف دولت

طبیعی است که در چنین اجتماعی هرگز فکر دموکراسی راه پیدا نمی‌کند؛ شکل و رنگ اقتصادی آن، خود، مستلزم این است که حکومت مطلقه‌ای، متکی بر ثروت بازرگانی یا امتیازات تیولداری، برقرار باشد و عنف و شدت قانونی را به صورت حکیمانه‌ای بر همه جا توزیع کند. زمینداران و اشراف بزرگ، و بازرگانان ثروتمندی که خرده خرده جانشین آنان می‌شدند، در نگاهبانی و بقای سازمان اجتماعی دستياري می‌کردند؛ همین دو گروه واسطه میان مردم و شاه بودند. شاه تاج و تخت خود را به هریک از فرزندان که می‌خواست به میراث و می‌گذاشت؛ به این ترتیب هر یک از پسران شاه خود را ولیعهد می‌شمرد و گروهی را برای طرفداری خود جمع می‌کرد و، اگر روزی به آرزوی خود نمی‌رسید، به کشمکش و کارزار با برادران خویش می‌پرداخت. چرخ حکومت را، در حدود این خودکامگی نسبی، گروهی از کارمندان بزرگ اداری در پایتخت و استانها می‌گرداندند؛ و آن کارمندان را شخص شاه انتخاب می‌کرد. علاوه بر ایشان، در هر استان یا شهرستان شوراهای محلی، از اعیان و ریش‌سفیدان، وجود داشت که، حتی در زمان تسلط آشوریان نیز، این شوراهای محلی تا حدی از استقلال داخلی برخوردار بودند.

کارمندان اداری دولتی، و به طور کلی خود شاه، به رسمیت و سلطه کتاب قانون بزرگی که در زمان حموربی وضع شده بود اعتراف داشتند؛ روح این قانون بزرگ مدت پانزده

قرن، با همه تغییراتی که در کشور پیش آمد، نافذ بود، فقط، در پاره‌ای از اوضاع و احوال، تغییراتی جزئی در آن داده شد. تطور و تکامل و تغییری که در این قانون پیش آمد آن بود که به جای کیفرهای دینی و فوق طبیعی، کیفرهای دنیوی قرار دادند، و از خشونت مجازات به طرف نرمی، و از کیفر بدنی به غرامت مالی توجه کردند. مثلاً در ابتدای کار، محاکمه متهمان با روش آزمایش (اوردالی) و استمداد از خدایان صورت می‌گرفت؛ اگر مردی به جادوگری، یا زنی به زنا متهم می‌شد، او را و می‌داشتند تا خود را به نهر فرات بیفکند. و البته خدایان همیشه طرفدار کسانی بودند که بهتر شناوری می‌کردند. اگر زن از غرق شدن نجات می‌یافت، دلیل آن بود که بیگناه است؛ اگر «جادوگر» غرق می‌شد، دارایی وی به کسی می‌رسید که او را متهم ساخته بود، و در صورتی که نجات می‌یافت، تمام دارایی آن کس که به وی تهمت زده بود به او تعلق می‌گرفت. در ابتدای کار، قضات همان کاهنان بودند، و تا آخر دوره بابل جایگاه تشکیل بیشتر محاکم همان معابد بود؛ ولی از زمان حموربی به بعد، محکمه‌های غیردینی نیز تشکیل می‌شد که تنها در مقابل دولت مسئول بود؛ رفته رفته، این محاکم جانشین محاکمی شد که کاهنان معابد بر آنها ریاست داشتند.

مجازات، در ابتدای کار، مبتنی بر اصل «قصاص به مثل» بود. اگر کسی دندان مرد آزاد شریفی را می‌شکست، یا چشم او را کور می‌کرد، یا اندامی از او را عیبناک می‌ساخت، همان گزند را به وی می‌رساندند. هرگاه خانه‌ای فرو می‌ریخت و مالک خانه کشته می‌شد، معمار با سازنده آن محکوم به مرگ بود؛ اگر در نتیجه ویرانی خانه، پسر صاحبخانه می‌مرد، پسر معمار یا سازنده آن را می‌کشتند؛ اگر کسی دختری را می‌زد و می‌کشت، به خودش کاری نداشتند، بلکه دخترش را به قتل می‌رسانیدند. رفته رفته، این کیفرهای عینی از میان رفت، و تاوان مالی جای آن را گرفت؛ به جای کیفر جسمی، فدیة و غرامت مالی می‌گرفتند؛ پس از آن، تنها کیفری که قانون آن را جایز می‌شمرد همان تاوان و دیه بود. مثلاً تاوان کور کردن چشم مرد عادی شصت «شکل» نقره بود، و برای بنده نصف این مقدار. مجازات از نوع بزه گذشته، با وضع اجتماعی شخص بزه‌کار، و آن کس که بزه در حق وی اتفاق افتاده، نیز ارتباط داشت. اگر شخصی از طبقه اشراف جرمی را مرتکب می‌شد، مجازاتش شدیدتر از مجازاتی بود که برای همین جرم در حق یکی از مردم عادی روا می‌داشتند؛ از طرف دیگر، هرگاه جنایت نسبت به طبقه اشراف صورت می‌گرفت، مجرم بسختی کیفر می‌دید. اگر یکی از مردم بازاری، دیگری از طبقه خود را کتک می‌زد، تاوانی که باید بپردازد ده «شکل» نقره، یعنی

مبلغی در حدود 4000 ریال بود؛ ولی اگر همین جنحه را در حق مرد صاحب عنوان یا توانگری انجام داده بود، بایستی هفت برابر این مبلغ غرامت بدهد. از این کیفرهای تأدیبی گذشته، عقوبتهای وحشیانه دیگری، از قبیل دست و پا بریدن یا اعدام، نیز وجود داشت: اگر کسی پدر خود را میزد، دستش را میبردند؛ اگر جراحی، در ضمن عمل جراحی، سبب

مرگ بیمار یا کور شدن چشم او می‌شد، انگشتانش را قطع می‌کردند؛ هرگاه دایه‌ای کودکی را، دانسته، با کودک دیگری عوض می‌کرد، پستانهایش بریده می‌شد. بسیاری از گناهان بود که آنها را با کشتن کیفر می‌دادند؛ مانند هتک ناموس، بچه دزدی، راهزنی، دزدی با شکستن درخانه، زنا با محارم، پناه دادن بنده گریخته، سبب قتل شوهر شدن زنی برای آنکه شوهر دیگری انتخاب کند، داخل شدن زن کاهنه‌ای در میخانه، پشت کردن به دشمن در میدان جنگ، سوءاستفاده از مقام اداری، اهمال کردن زن در کار خانهداری و شوهرداری، و تقلب کردن در شراب فروشی. با این وسایل، که هزاران سال ادامه یافت، عادات و سنتی مستقر شد که سبب نگاهداری نظم و ضبط نفس بود، و بعدها ناآگاهانه به صورت پاره‌ای از مبانی و پایه‌های مدنیت درآمد.

دولت، تا حدودی، میزان نرخ اجناس و مرزها و دستمزدها را معین می‌کرد. مثلاً دستمزد جراح را قانون مقرر می‌داشت؛ در قانون‌نامه حموربی اندازه مزد بنا و خشتزن و خیاط و سنگتراش و نجار و جاشو و چوپان و کارگر معین شده بود. مطابق قانون، میراث مرد به فرزندانش می‌رسید و همسر وی را در آن حقی نبود. زن بیوه کابین و جهیز خود را دریافت می‌داشت و، تا آنگاه که زنده بود، بانوی خانه به شمار می‌رفت. حق ارث منحصر به فرزند ارشد نبود، بلکه همه فرزندان در این حق با یکدیگر برابر بودند؛ به این ترتیب، ثروتهای بزرگ پیوسته پراکنده می‌شد و در دست گروه کوچکی باقی نمی‌ماند. مالکیت خصوصی منقول و غیرمنقول امری بود که قانون‌نامه حموربی آن را به رسمیت می‌شناخت.

از اسناد و مدارکی که به دست آمده بر نمی‌آید که وکیل مدافع در بابل وجود داشته باشد. کاهنان به عنوان سردفتری کار می‌کردند، منشیهای مزدوری بودند که برای هر کس که می‌خواست، از شعر و غزل گرفته تا وصیت‌نامه، همه چیز را می‌نوشتند. هرکس مراغه‌ای داشت، خود، به طرح دعوی در محکمه می‌پرداخت، بی‌آنکه در بند استفاده از اصطلاحات قلمبه‌قضایی بوده باشد. قانون چنان بود که مردم را به طرح دعوا و مراغه تشویق نمی‌کرد.

در سطرهای اول قانون‌نامه، با سادگی تقریباً «غیرقانونی»، چنین آمده است: «اگر شخصی دیگری را متهم به گناهی کند که کیفر آن مرگ است، و از عهده اثبات آن برنیاید، خود وی محکوم به مرگ خواهد شد.» دلایلی به دست است که در آن زمان رشوه دادن به قاضی و گواهان، برای گرفتن حکم ناحق، وجود داشته است. در شهر بابل، يك محکمه استینافی، که «داوران شاهی» در آن قضاوت می‌کردند، تشکیل می‌شد؛ از آن گذشته، متدعیان می‌توانستند از خود شاه تمیز بخواهند. در قانون بابل نشانه‌ای از اثبات وجود حق فردی در برابر حکومت، و اینکه افراد بتوانند علیه دولت اقامه دعوی کنند، دیده نمی‌شود؛ باید گفت که ایجاد حق دعوی برای افراد، علیه دولت، از ابداعات مردم اروپاست. با وجود این، مواد 22-24 قانون‌نامه حموربی حقی را برای افراد محفوظ می‌دارد که گرچه سیاسی نیست، از لحاظ

اقتصادی حایز اهمیت می‌باشد. «اگر کسی در حین دزدی دستگیر شود، محکوم به اعدام خواهد شد. اگر دزد دستگیر نشود، مرد دزد زده باید، در برابر خدا، صورت تفصیلی آنچه را از وی در دیده‌اند بازگوید، و شهری که دزدی در آن واقع شده، یا حاکم ناحیه خارج شهر، باید تاوان خسارت وی را

بدهد. اگر دزدی منجر به کشته شدن صاحب مال شود، شهر و حاکم باید يك «مینا» (40،000 ریال) به ورثه مقتول بپردازند». آیا کدام شهر جدید امروز است که در آن حسن اداره به اندازه‌ای رسیده باشد که توان جرمی را که به سبب اهمال آن پیش آمده بپردازد؟ آیا برآستی قانون، از زمان حموربی به این طرف، ترقی کرده، یا تنها آن بوده است که افزونتر و پیچیده‌تر شده است؟

IV – خدایان بابل

دین و دولت- وظایف و اقتدارات کاهنان- خرده خدایان- مردوک- عشتار- داستانهای بابلی درباره آفرینش و طوفان- عشق‌ورزی عشتار و تموز- فروآمدن عشتار به دوزخ- مرگ تموز و رستاخیز وی- آداب و شعایر دینی- سرودهای توبه- گناه- سحر- خرافات

آنچه قدرت شخص شاه را محدود می‌کرد تنها قانون و طبقه اشراف نبود، بلکه طبقه کاهنان نیز مانعی در برابر قدرت مطلقه شاه به شمار می‌رفت؛ چه شاه از لحاظ قانونی عنوان عامل و وکیل خدای شهر را داشت. مالیات به نام خدا گرفته می‌شد و، به صورت مستقیم یا از راههای انحرافی، به خزانه معابد ریخته می‌شد. شاه هنگامی در چشم مردم عنوان حقیقی سلطنت را پیدا می‌کرد که کاهنان لباس قدرت را بر او بپوشانند و «دست بل را بگیرد» و صورت مردوک را، در موکب باشکوهی، با خود در خیابانهای شهر بگرداند. در این گونه جشنها، لباس روحانی می‌پوشید و این، خود، نشانه وحدت دین و دولت به شمار می‌رفت، و شاید علامت آن بود که سلطنت ریشه دینی و آسمانی دارد. گرداگرد تخت سلطنت آثار و مظاهر فوق‌الطبیعه مشاهده می‌شد؛ این، خود، سبب آن بود که خروج بر پادشاه بزرگترین کفرها باشد، و کسی که به این کار جسارت ورزد، علاوه بر آنکه سرخود را از دست می‌دهد، به زیان از دست دادن روح نیز گرفتار شود؛ حتی حموربی بزرگ نیز قوانین خود را از خدا گرفته بود. از زمان «پاتسی» ها یا کاهن- شاهان سومری، تا زمان تاجگذاری بختنصر به دست کاهنان، در هر حال، بابل دولتی دینی و پیوسته «در زیر فرمان کاهنان» بود.

در نسلهای متوالی، که گناهکاران، برای آسایش خاطر، مال خویش را با خدایان تقسیم می‌کردند، ثروت معابد پیوسته رو به افزایش بود. شاهان نیز، که خود را نیازمند آموزش خدایان می‌دانستند، پرستشگاههای معتبر می‌ساختند و اثاثه و بنده و مواد غذایی برای آنها فراهم می‌آوردند؛ زمینهای بزرگی را بر آنها وقف می‌کردند؛ و هر ساله بخشی از درآمد

کشور را به آن معابد اختصاص می‌دادند. هر وقت سرزمینی گشوده می‌شد و غنیمتی به چنگ قشون می‌افتاد، نخستین سهم بندگان و غنایم از آن معابد بود؛ هر وقت غنیمت سرشاری به دست شاه می‌افتاد، هدایای فراوانی به خدایان تقدیم می‌کرد. از بعضی از زمینها سالانه مالیات جنسی خرما و دانه بار و میوه به معابد پرداخته می‌شد؛ اگر صاحب زمین آن مالیات را نمی‌پرداخت، ملک به تصرف معبد درمی‌آمد. غالب اوقات، این ملکیت به خود کاهنان انتقال می‌یافت. توانگر و درویش، هر يك برحسب استعداد خود، سهمی از دسترنج خود را به معابد اختصاص می‌دادند. زر و سیم و مس و لاجورد و گوهرهای گرانبها و چوبهای قیمتی فراوان در معابد انباشته شده بود.

چون کاهنان نمی‌توانستند از همه این ثروتها بهره‌برداري کنند با آنها را به مصرف برسانند، آنها را به سرمایه‌های قابل بهره‌برداري تبدیل می‌کردند؛ به این ترتیب بود که امور کشاورزی و صنعتی و مالی تمام مملکت را در قبضه داشتند. علاوه بر زمینهای زراعتی پهناور، غلامان فراوان نیز در اختیار معابد بود؛ این غلامان را یا در مقابل مزد به خدمت دیگران می‌گماشتند، یا آنان را به حرفه‌های

مختلف- از نواختن موسیقي تا کشیدن شراب- و می‌داشتند. همچنین کاهنان بزرگترین بازرگانان و مالداران بابل بودند و، با فروختن کالاهای گوناگونی که در معابد فراهم می‌شد، بخش مهمی از بازرگانی کشور را اداره می‌کردند. چنان شهرت داشت که این دسته، در بهره‌برداری از سرمایه، حکمت و درایت فراوان دارند؛ به همین جهت بسیاری از مردم سرمایه‌های خود را برای بهره‌برداری به ایشان می‌سپردند و می‌دانستند که اگر بهره‌ی فراوانی نباشد، به هر صورت، اطمینان آن هست که سودی به دست خواهد آمد. کاهنان به شرایطی سهلتر از دیگر وام‌دهندگان به مردم قرض می‌دادند؛ گاهی به درویشان و بیماران، بدون درخواست فایده، وام می‌دادند؛ هر وقت مردوک دوباره به وام‌گیرنده لبخند می‌زد سرمایه را پس می‌گرفتند. از این گذشته پاره‌ای از کارهای عمومی به وسیله کاهنان انجام می‌شد: قراردادهای را می‌نوشتند و تسجیل می‌کردند و امضای خود را بر آنها می‌گذاشتند؛ وصیت‌نامه‌ها را تنظیم می‌کردند؛ به مراعات مردم گوش می‌دادند و رأی صادر می‌کردند، و از حوادث مهم و معاملات بازرگانی ثبت برمی‌داشتند.

هرگاه که بحرانی پیش می‌آمد و مال فراوان لازم می‌شد، شاه قسمتی از دارایی معابد را مصادره می‌کرد. ولی این کار خطرناکی بود که بندرت اتفاق می‌افتاد، چه کاهنان کسانی را که بدون اجازه ایشان در اموال معابد تصرف کنند بشدت لعن می‌کردند؛ از این گذشته نفوذ ایشان در مردم بیش از نفوذ شخص شاه بود؛ گاهی می‌توانستند، با اتحاد کلمه و استفاده از نیرو و هوش خویش، شاه را از سلطنت خلع کنند. متولیان معابد مزیت خلود و جاودانی بودن را داشتند، چه شاه می‌مرد، ولی خدا جاودانی بود؛ به همین جهت مجمع روحانیان، که از تغییرات و تقلبات انتخاب و خطرهای مرض و آدمکشی و جنگ در امان

درازمدت برای کارهای خود بکشد، و این همان چیزی است که سازمانهای بزرگ دینی تا امروز از آن برخوردار بوده‌اند. همه این اوضاع و احوال قدرت فوق‌العاده‌ای برای کاهنان ایجاد کرده بود. بمقدار چنان بود که بابل به دست بازرگانان ساخته شود و سود آن به جیب کاهنان بریزد.

آیا آن خدایان که پاسبان مخفی دولت بابل به شمار می‌رفتند چگونه بوده‌اند؟ تعداد خدایان زیاد بود، چه نیروی تخیل مردم حدی نداشت و احتیاجاتی که مردم، برای آنها، خود را نیازمند خدایان می‌دانستند نامحدود بود. مطابق یک آمار رسمی، که در قرن نهم قبل از میلاد برداشته شده، شماره خدایان نزدیک 65000 به دست آمده است. هر شهر برای نگاهبانی خود خدای خاصی داشت؛ در بابل قدیم، و برای دین آن، همان امری صورت می‌گرفت که امروز در نزد ما صورت می‌گیرد؛ یعنی شهرستانها و دهکده‌ها، اگر چه به صورت رسمی به خدای بزرگ و اعلا سر فرود می‌آوردند، هر کدام خدای کوچکی داشتند که آن را می‌پرستیدند و به آن وفاداری می‌نمودند؛ به این ترتیب بود که پرستشگاههایی برای شمش در لارسا، و برای عشتار در اوروک، و برای نینار در اور ساخته می‌شد. چه پس از آنکه دولت سومری از میان رفت، خدایان متعدد سومری بر جای مانده بود. خدایان دور از مردم نبودند؛ بیشتر آنها بر زمین و در معابد می‌زیستند: با کمال اشتها خوراک می‌خوردند و، با دیدارهای شبانه‌ای که از زنان پرهیزگار می‌کردند، توسط این زنان، به مردم مشغول و پرکار بابل فرزندان عطا می‌کردند.

کهنترین خدایان، خدایان نجومی بودند مانند آنو، گنبد نیلگون، شمش، خورشید؛ نینار، ماه؛ بل یا بعل، یعنی زمینی که همه بابلیان پس از مرگ به سینه آن باز می‌گردید. هر خانواده خدایی خانگی داشت که به آن نماز می‌گذاشت و هر بام و شام برای آن شراب می‌فشاند؛ هر فردی خدایی (یا چنانکه امروز می‌گوییم فرشته نگاهبانی) برای حمایت خویش داشت که او را از فراطیغ غم و شادی حفظ می‌کرد؛ جنهای متعدد باروری، به تصور آن مردم، بر روی مزارع در پرواز بودند و به محصول برکت

می‌بخشیدند. شاید یهودیان گروه انبوه کروبیان و فرشتگان خود را از این شماره فراوان ارواح بابلی اقتباس کرده باشند.

از مردم بابل شواهدی به دست نیامده که بنابر آن بتوان گفت یکتاپرستی، نظیر آنچه در زمان اخناتون یا اشعیاوی دوم وجود داشته، در سرزمین بابل حکمفرما بوده است. با وجود این، باید گفت که دو نیرو آن مردم را به طرف توحید می‌رانده است: یکی اینکه مملکت پس از جنگ‌ها پهناور می‌شد، و خود این پهناوری خدایان محلی را به فرمان خدای یگانه در می‌آورد؛ دیگر آنکه پاره‌ای از شهرها، از روی حب وطن، خدای خاص و محبوب خود را صاحب قدرت مطلقه و مسلط بر همه چیز تصور می‌کردند؛ مثلاً نبو چنین می‌گوید: «به نبو ایمان داشته باش و به خدایان دیگر ایمان نیاور». این دستور با نخستین فرمان از «احکام عشره» (ده فرمان) یهودیان چندان اختلافی ندارد. رفته رفته این تصور پیش آمد که خرده خدایان مظاهر یا صفاتی از خدای بزرگ

را نمایش می‌دهند؛ به این ترتیب شماره خدایان کاهش یافت. در نتیجه، مردوک، که در ابتدا خدای خورشید بود، عنوان ریاست و بزرگی خدایان بابلی را پیدا کرد. و به لقب بعل مردوک، یعنی مردوک خدا، ملقب شد؛ بابلیان شیواترین و گرمترین نمازهای خود را در برابر این خدا می‌گزارند.

اهمیت عشر (همان آستارته یونانیان و عشتورت یهودیان) تنها در آن نیست که با ایسیس مصریان و آفرودیته یونانیان و ونوس رومیان شباهت دارد، بلکه بیشتر از آن جهت است که در یکی از شگفت‌انگیزترین عادات بابلی دست داشته و آن را متبرک می‌ساخته است، این الاهی، در آن واحد، کار دمتر و آفرودیته هر دو را داشته؛ یعنی علاوه بر آنکه الاهی زیبایی اندام و عشق بوده، الاهی مهر مادری، و الهام دهنده نهانی حاصلخیزی خاک، و عنصر آفریننده جهان به شمار می‌رفته است. چون با عینک زمان حاضر به عشر و صفات و وظایف آن نظر افکنیم، البته هرگز نمی‌توانیم تناسب و سازشی میان آنها به دست آوریم؛ مثلاً می‌بینیم که وی الاهی جنگ و عشق هر دو بوده و، از طرف دیگر، الاهی زنان بدکاره و مادران خانواده هر دو به شمار می‌رفته، و خود را به لقب «معشوقه مهربان» ملقب ساخته است؛ گاهی وی را به صورت الاهی ریشداری نمایش می‌دادند که صفات نری و مادگی، هر دو، در آن دیده می‌شد؛ گاهی پیکر وی را به شکل زن برهنه‌ای می‌ساختند که پستانهایش آماده برای شیردادن است. با آنکه پرستندگان وی او را به نامهای «دوشیزه» و «دوشیزه پاکیزه» و «مادر پاکیزه» خطاب می‌کردند، پیوسته از این خطاب منظوری جز آن نداشتند که عشقهای وی رنگ زناشویی نداشته است. گیلگمش از این پیشنهاد این الاهی برای همسری خودداری کرد؛ حجت وی در این امتناع آن بود که به وی اطمینان ندارد؛ مگر همو نبود که یک بار به شیري عشق ورزید و او را فریفت و سپس کشت؟ اگر بخواهیم حقیقت عشر را چنانکه بود دریابیم، باید قانون اخلاق جاری را به کناری بگذاریم. درست در سطرهای آینده ببینید که چگونه بابلیان با شور و شوق تمام به درگاه او تسبیح و راز و نیاز می‌کنند؛ این گونه مناجات هیچ دست کمی از دعاها و ثناهای متقیان مسیحی در مقابل مریم عذرا ندارد:

ای بانوی بانوان، و ای الاهی الاهیگان، ای عشر، ای ملکه همه شهرها و راهنمای همه مردان.

تو نور جهانی، تو نور آسمانهای، ای دختر سین بزرگ [خدای ماه].

قدرت تو برین است ای بانو، و مقام تو برتر از مقام همه خدایان است.

تو داور می‌کنی و داور تو بر داد است.

قوانین زمین و قوانین آسمانها و قوانین معابد و ضریحها و قوانین خانه‌های شخصی و اطاقهای پنهانی، همه را تو می‌گذاری.

کجاست که نام تو در آنجا نیست، و کجاست مکانی که فرمانهای ترا در آن شناسند؟

چون نام تو برده شود، زمین و آسمانها می‌لرزند، و خدایان نیز بر خود می‌لرزند...

تو بر ستم‌دیدگان نظر داری، و هر روز داد خوارشدگان را می‌ستانی.

تا چند، ای ملکه آسمان و زمین تا چند،

تا چند، ای چوپان مردان رنگ‌پریده درنگ می‌کنی؟

تا چند، ای ملکه‌ای که پاهایت خسته نمی‌شود و زانوهایت در شتاب است؟

تا چند، ای بانوی سپاهیان و ای بانوی کارزارها؟

ای بزرگواری که همه ارواح آسمانی از تو بیم دارند، و همه خدایان خشمناک در فرمان تو اند؛ ای که بر همه فرمانروایان تسلط داری، و زمام پادشاهان به دست توست.

ای گشاینده زهدانهای مادران، نور تو عظیم است.

ای پرتو درخشان آسمان و ای روشنی جهان؛ ای که همه جا را که آدمی در آن می‌زید روشن می‌سازی و لشکریان همه ملت‌ها را گرد یکدیگر فراهم می‌آوری.

ای الهه مردان، ای پروردگار زنان، حکمت تو برتر از دریافت عقل است.

به هر جا جلوه‌ای کنی مردگان به زندگی باز می‌گردند، و بیمار بر می‌خیزد و به راه می‌افتد؛ و چون بیمار به روی تو نظر کند، روح وی شفا می‌پذیرد.

تا کی، ای بانوی من، باید دشمنانی بر من پیروز بمانند؟

فرمان ده، که چون فرمان دهی خدای خشمگین نور خواهد شد.

عشتر بزرگ است! عشتر ملکه است! بانوی من بزرگواری است، بانوی من ملکه اینینی اختر توانای سین است.

هیچ مثل و مانندی ندارد.

بابلیان این خدایان گوناگون را همچون شخصیت‌های قهرمانی قرار داده و برای آنها داستانها و اساطیری ساخته‌اند که بخش بزرگی از آنها از راه یهودیان به ما رسیده و جزئی از معارف دینی ما را تشکیل می‌دهد. نخستین داستان در این میانه داستان آفرینش است. در آغاز، جز پریشانی و ناظمی (خائوس) هیچ نبود. «روزگاری که هیچ چیزی در بالا نبود که به نام آسمان خوانده شود، و هیچ

چیزی به نام زمین در این پایین وجود نداشت، آپسو، یعنی اقیانوس، که در آغاز پدر همه چیز بود، و تیامات، یعنی خائوس، که همه چیز از وی زاییده شده، آبهای خود را در هم آمیختند. رفته رفته اشیاء بزرگ شدن و صاحب صورت شدن آغاز کردند، ولی تیامات، آن الهه سهمناک، ناگهان در این اندیشه افتاد که همه خدایان دیگر را از میان بردارد تا خود، که خائوس است، بپایانی سلطنت کند. انقلاب عظیمی پیش آمد و بر اثر آن، نظم و سامان بکلی نابود شد. آنگاه خدای دیگری به نام مردوک، با سلاح خود تیامات، به جنگ با او برخاست؛ به این معنی که چون تیامات دهان خود را برای بلعیدن او گشوده بود گردبادی به دهان او فرو کرد و، چون باد به درون او رفت و شکمش برآمد، نیزه خود را به شکم او فرو برد؛ به این ترتیب الهه پریشانی ترکیب و مرد. داستان میگوید که پس از آنکه «مردوک آرامش خود را بازیافت»، تیامات مرده را، همچون ماهی که برای خشک کردن از درازا به دو نیم می‌کنند، دوپاره کرد و «یکی از دوپاره را بر بالا آویخت، که آسمان

شد، و پاره دیگر را زیر پاهای خویش گذاشت، و از آن زمین را ساخت.» این همه چیزی است که از داستان آفرینش بابلی به ما رسیده است. شاید شاعر قدیمی قصدش از ساختن این افسانه بیان این مطلب بوده است که ما از آغاز آفرینش جز این چیزی نمی‌دانیم که نظم و سامان جانشین خائوس شده است، و در واقع همین است که جوهر هنر و مدنیت به شمار می‌رود. ولی این مطلب را نباید از خاطر دور داشته باشیم که از میان رفتن خائوس هنوز هم افسانه‌ای بیش نیست.

مردوک، پس از آنکه بدین گونه آسمان و زمین را ساخت، به خمیر کردن زمین با خون خود پرداخت تا بنی آدم را برای خدمت خدایان بسازد. روایت‌های بابلی، در جزئیات آفرینش انسان، با یکدیگر اختلاف دارد، ولی همه در این مطلب یک کلامند که خدا انسان را از تکه‌ای گل رس ساخت. به طور کلی، در این افسانه‌ها چنان نیست که آدمی در آغاز پیدایش در باغ و بهشتی زندگی می‌کرده باشد، بلکه انسان به صورت موجودی بوده که با نادانی و سادگی جانوران می‌زیسته، تا آنگاه که جانور سهمناکی به نام اوآنس، که نیمه ماهی و نیمه فیلسوف بود، بر وی ظاهر شد و دانشها و هنر شهرسازی و اصول و مبادی حقوق و قانون را به وی آموخت؛ پس از آن، اوآنس به دریا فرو رفت و به کار نوشتن تاریخ مدنیت اشتغال ورزید. ولی خدایان ناگهان از انسانهایی که آفریده بودند ناخشنود شدند و طوفان بزرگی برایشان فرستادند تا انسان و آثار وی را، یکباره، نیست کند. انا، خدای حکمت را بر انسانیت رحمت آمد و بر خود گرفت که لاف‌ش شمش-نپیشتم و همسر او را از هلاک شدن رهایی بخشد. طوفان همه جا را فرا گرفت و «مردم مانند تخم ماهی در دریا غوطه می‌خوردند.» چون چنین شد، ناگهان خدایان به گریه درآمدند و از کار بد خود انگشت پشیمانی به دندان گزیدند و از یکدیگر پرسیدند که: «پس از این دیگر چه کس به خدایان قربانی و هدیه تقدیم خواهد کرد؟» ولی شمش-نپیشتم کشتی ساخته و از طوفان نجات یافته بود. کشتی وی بر بالای کوه نیسیر جای داشت، و او کبوتری برای کسب اطلاع به پرواز درآورد؛ در آن هنگام، وی بر آن شد که قربانی به خدایان تقدیم کند؛ خدایان قربانی او را با شگفتی و سپاسگزاری پذیرفتند. «خدایان بو را شنیدند، بوی پاکیزه را شنیدند، و مانند مگس بر بالای قربانی گرد شدند.»

زیباتر از این یادبود مبهم طوفان بلاخیز افسانه رویش گیاهان است که با نام عشترو تموز همراه است. در متن سومری داستان، تموز برادر کوچک عشتراست؛ در متن بابلی، گاهی عنوان معشوق، و گاهی عنوان پسر او را دارد. چنان به

ونوس و آدونیس یا دمترو پرسفونه و صدها اسطوره دیگر مرگ و رستاخیز راه یافته باشد. تموز، پسر خدای بزرگ انا، گوسفندان خود را در زیر درخت بزرگ اریدا، که سایه آن همه زمین را می‌پوشاند، می‌چرانید؛ عشترا، که پیوسته تشنه عشق بود، به دام عشق او گرفتار آمد و بر آن شد که

وي را به همسري جواني خود برگزید. ولي تموز، مانند آدونیس، با حمله گرازي وحشي از پاي درآمد و مانند همه مردگان به دوزخ تاريك زیرزمین- که بابلیان به آن نام آرالو می دادند و ارشکیگال، خواهر حسود عشتار، بر آن تسلط داشت- فرو رفت. عشتار به اندوه سخت گرفتار شد و عزم جزم کرد که به آرالو فرو شود و، با شستن زخمهای تموز در یکی از چشمه های شفا بخش، زندگی را به وي بازگرداند. آنگاه با زیبایی خیره کننده خویش به دروازه دوزخ نزدیک شد و اجازه خواست که به آن درآید. لوحهایی که به دست آمده داستان را، به صورت نیرومندی، چنین بیان می کند:

چون ارشکیگال این را شنید،

مانند کسی بود که درخت گزي را می برد [لرزید؟].

و مانند کسی بود که نبي را می برد [تکان خورد؟].

«چه چیز قلبش را پریشان کرد، چه چیز کبدش را [تکان داد؟]

[آیا] این زن [می خواهد] که با من [در اینجا بماند؟]

و از خاک تغذي کند و [غبار] را به جاي شراب بنوشد؟

من براي مرداني می گریم که زنان خود را رها کرده اند؛

براي زناني می گریم که آنان را از آغوش شوهرانشان کنده اند؛

و براي کودکانی که نارس [چیده شده اند].

برو اي دربان، و در را به روي او بگشای،

و مطابق دستور قدیم با وي رفتار کن.»

دستور و مقررات قدیم چنان بود که هرکس می خواست به دوزخ درآید باید برهنه باشد؛ به همین جهت، از هر دري که عشتار می خواست بگذرد، دربان دوزخ لباسی یا زینتی را از او باز می گرفت: ابتدا تاجش را برداشت، آنگاه گوشواره ها را بیرون کرد، و پس از آن گردنبند و سپس زیورآلات سینه اش را برداشت؛ و پس از آن کمر بند گوه ر نشان و دستبند و پای بند زرین و، در پایان، پارچه ای را که میان او را می پوشانید باز گرفت. هر بار عشتار با لطافت و ظرافت لب به اعتراض می گشود، ولی به آنچه از او خواسته بودند رضا می داد.

و چون عشتار در زمینی فرو رفت که در آمدن به آن را بازگشتی نبود،

ارشکیگال وي را دید و از این آمدن در خشم شد.

عشتار بی پروا خود را بر وي افکند.

ارشکیگال دهان گشود و سخن گفت

به نم‌تار قاصدش...

«برونم‌تار، [او او را به زندان کن؟] در کاخ من.

و بر وی شصت بیماری را چیره کن،

بیماری چشم را بر چشمانش،

بیماری پهلوی را بر پهلوش،

بیماری پا را بر پایش،

بیماری قلب را بر قلبش

بیماری سر را بر سرش

و بر تمام وجودش.»

در آن هنگام که عشتار با این پرستاریهای خواهرانه به دوزخ در بند بود، زمین، که از وجود وی بر پشت خود، به علت غیبت او، الهام نمی‌گرفت، همه هنرها و راههای عشق‌ورزی را یکباره فراموش کرد: دیگر گیاهی دیگر را بارآور نساخت، سبزیها پژمرده شد، و جانوران دیگر گرمایی در خود احساس نمی‌کردند؛ ریشه عاطفه و محبت در مردم خشکید.

پس از آنکه بانو عشتار به سرزمینی که بازگشت ندارد درآمد،

دیگر گاو نر بر پشت ماده گاو نجوید، و خر نر به خر ماده نزدیک نشد؛

و هیچ مردی در کوچه به دختر جوانی نزدیک نشد؛

مرد در اطاق خود می‌خوابید،

و زن تنها به خواب می‌رفت.

جمعیت کم شد؛ خدایان که دریافته‌اند قربانیهای زمین کاهش یافته پریشان شدند و فرمان دادند که ارشکیگال خواهرش عشتار را آزاد کند؛ او به فرمان خدایان گردن نهاد. ولی عشتار به بازگشتن زمین، جز آنکه تموز را با خود همراه ببرد، خرسندی نمی‌داد. درخواست وی پذیرفته شد و او پیروزمندانه از هفت دروازه گذشت، و میان بند و دستبند و پای‌بند زرین و کمر بند گوه‌رنشان و زیورآلات سینه و گردنبند و گوشواره‌ها و تاج خود را بازگرفت. چون دوباره بر روی زمین آشکار شد، گیاهان از نو به رویدن و شکوفه کردن آغاز کردند، و زمین پر از خوردنی شد. و جانوران به زیاد کردن نسل خود پرداختند. عشق، که نیرومندتر از مرگ است، به جایگاه حقیقی خود، که چیرگی و خواجگی بر خدایان و آدمیزاد است، بازگشت. برای مرد عالم و محقق زمان حاضر، این افسانه به صورت شگفت‌انگیز و زیبایی مرگ و رستاخیز سالانه زمین را نمایش می‌دهد و نیروی برین عشق را آشکار می‌سازد که لوکرتیوس، در آنجا که از ونوس سخن می‌گوید، به بهترین وجه بیان می‌کند؛ ولی همین

افسانه عنوان تاریخ مقدسی را داشت که مردم بابل به آن ایمان راسخ داشتند، و يك روز از سال را به خاطر مرگ تموز سوگواری می‌کردند، و روز دیگر را به یادگار زنده شدن و رستاخیز او به جشن و شادی می‌پرداختند.

با وجود این، چنان به نظر می‌رسد که فرد بابلی از اندیشه جاودانی شدن شخصیت خویش هیچ‌گونه احساس خشنودی نمی‌کرده است. دین وی دین خاکی و زمینی و عملی بود؛ در آن هنگام

که دعا می‌خواند و نماز می‌گذاشت درخواست پاداشی در بهشت نداشت، بلکه خیرات زمینی را طلب می‌کرد. نمی‌توانست به خدایان خود در آن طرف گور اعتقاد داشته باشد. درست است که در یکی از متلهای بابلی مردوك به صورت «زنده‌کننده مردگان» وصف شده، و در داستان طوفان چنان آمده که نجات یافتگان از آن جاودانه زندگی می‌کنند، اندیشه کلی بابلیان درباره زندگی در جهان دیگر با اندیشه یونانیان بسیار شباهت دارد: مردگان، از قدیسان و بدکاران و هوشمندان و ابلهان، همه، بدون تفاوت به جایگاه تاریکی در شکم زمین فرو می‌روند و هیچ يك از ایشان پس از آن روی روشنایی را نخواهد دید. بهشتی را معتقد بودند، ولی آن را مخصوص خدایان می‌دانستند؛ آری، که همه انسانها به آن فرو می‌رفتند، هرگز جای نعمت و خوشگذرانی نبود و بیشتر مردم در آن کیفر و عقاب می‌دیدند؛ مردگان ابدالدهر دست و پا در بند می‌ماندند و تنه‌اشان از سرما می‌لرزید و گرسنه و تشنه به سر می‌بردند، مگر آنکه فرزندان در اوقات معین خوراکي در گور ایشان بگذارند. هرکس در زمین بیشتر گناه کرده بود در آنجا عذاب فراوانتر می‌چشید؛ براین گونه اشخاص بیماری جذام چیره می‌شد تا نشان را بخورد یا نرگال و الت، خواجه و بانوی آری، برای پاک کردن ایشان از بار گناهان، بلاهای دیگری بر سرشان فرو می‌ریختند.

بیشتر اجساد مردگان را در زیرزمینهای سقفدار به خاک می‌سپردند؛ گاهی مردگان را می‌سوزانیدند و خاکسترشان را در گلدانهایی محفوظ نگاه می‌داشتند. مردگان را با مواد خاص مومیایی نمی‌کردند، ولی کسانی بودند که کارشان مردمشویی بود؛ پس از شستن مرده لباس نیکو بر وی می‌پوشانیدند و گونه‌هایش را رنگین و مژگانهایش را سیاه می‌کردند و انگشتریهایی بر انگشتان او می‌نهادند و لباسهای زیرپوش اضافی با وی به خاک می‌سپردند. اگر مرده زن بود، شیشه‌های عطر و شانه و گردها و روغنهای آرایش در گور وی می‌گذاشتند تا بوی خوش و زیبایی چهره خود را در جهان دیگر حفظ کند. معتقد بودند که اگر مرده چنانکه باید و شاید به خاک سپرده نشود به زندگان آسیب و گزند خواهد رسانید، و اگر او را اصلاً دفن نکنند، روحش در کنار مستراحها و ناودانها برای دست یافتن به خرده‌های طعام سرگردان می‌ماند و ممکن است تمام يك شهر را گرفتار و با و طاعون کند. همه اینها مجموعه افکاري است که البته آن انتظام قضایای هندسه اقلیدسی را ندارد، ولی برای آن کافی بوده است که بابلیان را وادارد تا خدایان خود و کاهنان این خدایان را همیشه سیر نگاه دارند.

آنچه بیشتر به عنوان هدیه و قربانی به خدایان تقدیم می‌شد چیزهای خوردنی و آشامیدنی بود، چه این گونه چیزها آن مزیت را داشت که اگر بتمامی به توسط خدایان تناول نمی‌شد، هرگز از بین نمی‌رفت. غالباً برقرارگاهها معابد گوسفندان را به عنوان قربانی سر می‌پزدند؛ در یکی از اوراد بابلی که به دست ما رسیده چنین نوشته است که: «گوسفند جابگزین و فنیه آدمی است، و جان خود را به جای او تقدیم می‌کند»؛ این، خود، سابقه شگفت‌انگیزی از گوسفند قربانی مرسوم میان یهودیان و مسیحیان است. قربانی کردن یکی از شعایر دینی پر طول و تفصیل و دقیق بوده و ضرورت داشته است که کاهن کارشناس در این کار به آن اقدام کند. هرکاری که صورت می‌گرفت، و هر لفظی که در حین قربانی بر زبان جاری می‌شد، بایستی مطابق سنت باشد؛ اگر مرد عادی غیر متخصص به این کار می‌پرداخت و به اندازه سرمویی از مراسم مقرر تخلف می‌کرد، نتیجه آن می‌شد که خدایان طعام را

بخورند و به دعای شخص قربانی کننده گوش ندهند و آن را اجابت نکنند. در دین بابلی، به آداب و مراسم صحیح بسیار بیشتر از عمل صالح اهمیت داده می‌شد. اگر کسی

می‌خواست وظیفه خود را برابر خدایان به انجام رساند، بر وی واجب بود که قربانی شایسته به معابد پیشکش کند. و دعاها و اوراد مخصوص بخواند. از این که می‌گذشت، هر کس می‌توانست چشم دشمن شکست خورده را بر کند و دست و پای اسیران را ببرد و بازمانده تنشان را زنده در آتش کباب سازد، بی‌آنکه پروای آن کند که چنین کارها ممکن است سبب آزردن خدایان باشد. دیگر از کارهای واجبی که هر بابلی پرهیزگار مستمسک به دین می‌کرد، آن بود که، در موبک دراز باشکوهی که کاهنان ترتیب می‌دادند و تصویر مردوک را از ضریح و معبدی به ضریح و معبد دیگر منتقل می‌کردند، با کمال خضوع و خشوع شرکت جوید، یا در این گونه مراسم حاضر شود، یا بر پیکر بتها روغنهای خوشبو بمالد، و در برابر آنها مواد معطر بخور کند، یا تن آنها را با لباسهای نیکو و گوهر بیاراید؛ دیگر اینکه دوشیزگی دختران خود را در جشن عشتار بزرگ تقدیم کند؛ دیگر آنکه برای خدایان خورده‌ای و نوشیدنی فراهم سازد و نسبت به کاهنان بخشنده دست و مهمان‌نواز باشد.

شاید حکمی که با اطلاع از این اوضاع و احوال درباره بابلیان صادر می‌کنیم سخت و ظالمانه باشد؛ همان گونه که آیندگان نیز، با اسناد و مدارکی که از گزند روزگار در امان می‌ماند و از زندگی ما برای آنان حکایت می‌کند، درباره ما نیز چنین حکم خواهند کرد. پاره‌ای از ظریفترین بازمانده‌های ادبی بابلی دعاهایی است که مردان متقی و صادق در تقوای خود سروده‌اند. مثلاً بختنصر مغرور، با کمال خشوع، و فروتنی، در برابر مردوک چنین راز و نیاز می‌کرده:

بی‌تو ای پروردگار من، چه چیز می‌تواند بود

برای شاهی که او را دوست داری و به نامش می‌خوانی؟

لقب او را چنانکه اراده توست منبروک خواهی ساخت،

و به راه راست رهبریش خواهی کرد.

من که امیری فرمانبردار توام،

همانم که دستهای تو مرا ساخته است.

این تویی که مرا آفریده‌ای،

و رهبری لشکر بندگان خود را به دست من سپرده‌ای،

و به مقتضای رحمت خودت، ای خواجه من...

نیروی سهمگین خود را به مهربانی و رحمت بدل کن،

و چنان کن که در قلب من

احترام به پروردگاری تو برانگیخته شود.

آنچه را خیر من در آن است به من ببخش.

بازمانده ادبیات دوره بابلی پر از سرودهایی است که در آن فروتنی بشری به شدیدترین وجه نمایانده

خشوع بر غرور و کبریايي خود لگام می‌زده و آن را از انظار مخفی می‌داشته‌اند. بیشتر این سرودها به صورت «سرودهای توبه» است و ما را برای احساسات عاطفی و تصاویری که در مزامیر داوود پس از آن آمده مهیا و مستعد می‌سازد. از کجا که همینها سرمشق مزامیر داوود نبوده باشد؟

من، خدمتگزار تو، با قلبی لبریز از حسرت به تو تضرع می‌کنم.

تو دعای گرم کسی را که پشتش زیر بار گناه دوتااست می‌پذیری.

تو به مردی نظر می‌افکنی، و آن مرد زندگی می‌کند...

پس، از روی رحمت به من نظر افکن و دعای مرا بپذیر...

و پس از آن، همچون کسی که در نری و مادگی خدایی که به او خطاب می‌کند در شك باشد، چنین می‌گوید:

چه مدت، ای خدای من،

چه مدت، ای الهه من، طول می‌کشد تا به من نظر افکنی؟

چه مدت، ای خدای شناخته و ناشناخته، طول می‌کشد تا آتش خشم در قلب تو فرو نشیند؛

چه مدت، ای خدای شناخته و ناشناخته، طول می‌کشد تا قلب نامهربان تو آرام گیرد؟

نوع بشر به تباهی افتاده و بد حکم می‌کند؛

از همه آنان که زنده‌اند، کیست که چیزی بدانند؟

مردم نمی‌دانند که آنچه می‌کنند خوب است یا بد است.

ای خواجه من، خدمتگزارت را از خودم‌ران؛

او در منجلاّب فرو رفته؛ دستش را بگیر!

و گناهی را که ورزیده‌ام به رحمت مبدل کن!

بیدادهایی را که روا داشته‌ام، به باد فرمان ده تا با خود ببرد!

گناهان بیشمار مرا همچون جامه‌ای از تن من بکن!

ای خدای من، گناهان من هفت در هفت است؛ از گناهان من در گذر!...

ای الاهی من، گناهان من هفت در هفت است؛ از گناهان من در گذر!...

از گناهان من در گذر، و من در برابر تو خوار و زیون خواهم بود.

بشود که قلب تو مانند قلب مادری که فرزندانی زاده، شاد شود؛

بکند که مانند مادری که فرزندان زاده، یا پدری که صاحب فرزند شده، شاد شود!

این مزامیر و سرودهای دینی را گاهی کاهنان تلاوت می‌کردند، گاهی نمازگزاران، و زمانی هر دو باهم به خواندن مشغول می‌شدند؛ یعنی قسمتی را کاهنان می‌خواندند و قسمتی را نمازگزاران، به عنوان جواب. شاید آنچه در مورد این سرودها بیشتر مایه شگفتی می‌شود آن باشد که، مانند همه ادبیات دینی بابل، آنها را بازبان سومری قدیمی نوشته‌اند؛ در واقع، این زبان برای دستگاه روحانی بابل همان حکم زبان لاتینی را برای کلیساهای کاتولیک رومی زمان حاضر داشته است. همان گونه

کاتولیکی ترجمه آن به زبان جاری دیده می‌شود، در بعضی از سرودهای دینی بین‌النهرین که به دست ما رسیده، در میان سطور عبارات «قدیمی و رسمی» سومری اصلی، بر آن سان که شاگردان مدارس این زمان می‌کنند، ترجمه بابلی آنها نیز دیده می‌شود. نیز همان گونه که شکل این سرودها و اوراد در مزامیر یهودی و آداب دینی کلیسای رومی وارد شده، محتوای آنها نیز از بدبینی و حس خرد شدن در زیر بار گناه یهودیان و مسیحیان نخستین، و همچنین پیرایشگران جدید حکایت می‌کند. اگر چه احساس گناهکاری اثر مهمی در زندگی بابلیان نداشته، از آن در سرودها و اوراد به قدری نام برده و درباره آن مبالغه کرده‌اند که اثر آن در آداب دینی سامی و سرودها، و اوراد غیر سامی که از آن مشتق شده، تا امروز بر جای مانده است. مثلاً در سرودی چنین آمده است: «پروردگارا گناهان من بسیار است و کارهای بد من فراوان! من در دریای محنت و بدبختی غوطه‌ورم، و دیگر نمی‌توانم سرخود را بلند کنم. من روبه سوی خداوند بخشنده خود می‌کنم و اوراد می‌خوانم و ندبه می‌کنم... پروردگارا، خدمتگزار خود را مران.»

تصور خاصی که مردم بابل از گناه داشتند چنان بود که این ندبه‌ها و تضرعها صادقانه بود. در نظر آنان گناه تنها یک حالت معنوی نفسانی به‌شمار نمی‌رفت، بلکه همچون بیماری به آن می‌نگریستند که از چیرگی شیطان بر جسم آدمی حاصل می‌شود و ممکن است سبب هلاک او شود. نماز عنوان تعویذی را داشت که با آن عفرتی را که از اقیانوس نیروهای سحری مسلط بر ارکان زندگی مشرق‌زمین قدیم خارج شده و به درون جسم فردی درآمده بود از تن او بیرون می‌رانند. مردم بابل چنان تصور می‌کردند که این شیاطین موزی دشمن انسان همه جا در کمین او نشسته‌اند و ممکن است از درگشاده یا از کلون یا پاشنه در به درون خانه درآیند، و چون شخصی گناهی مرتکب شده و با آن از حمایت خدایان نیک بیرون رفته باشد، سبب بیماری یا دیوانگی او شوند. اجنه و کوتوله‌ها و اشخاص ناقص‌الاعضا، و بالاتر از همه زنان، در نظر ایشان دارای آن قدرت بودند که هر گاه کسی را دوست ندارند شیاطین را به جسم او وارد کنند؛ حتی اینکار را با یک نظر و «چشم زخم» می‌توانستند انجام دهند. برای جلوگیری از گزند این شیاطین، طلسم و تعویذ و اقسام مختلف باطل‌السحر به کار می‌بردند. غالباً چنان باور داشتند که چون کسی تصاویری از خدایان را همراه داشته‌باشد، شیاطین از او می‌ترسند و می‌گریزند. مؤثرترین طلسم آن بود که سنگ کوچکی را به تخی یا زنجیری ببندند و آن را به گردن بیاویزند، به این شرط که سنگی که انتخاب می‌شود از آن سنگها باشد که برای صاحب آن

خوشبختي مي آورد، و بند آن، بنا به غرضي که براي آن به کار رفته، سیاه یا سفید یا سرخ رنگ انتخاب شود. بهترین ریسمان آن بود که از پشم بز ماده‌ای تابیده باشند که بز نر به آن دست نیافته باشد. گذشته از این کارها، احتیاط مستلزم آن بود که با کمک اوراد مؤثر و گرم و آداب جادویی نیز به بیرون راندن شیطان از بدن پردازند، از آن قبیل بود پاشیدن آب یکی از نه‌های مقدس، چون دجله و فرات، بر بدن شخصی که مورد نظر است. کار دیگری که در این قبیل موارد می‌کردند آن بود که مجسمه‌ای از شیطان می‌ساختند و آن را در کرجی کوچکی می‌گذاشتند و به آب می‌انداختند؛ اگر کرجی چنان ساخته می‌شد که خود به

خود بر روی آب واژگون شود، این عمل در نظر آنان بسیار مؤثرتر جلومگر می‌شد. گاهی سعی می‌کردند که با گفتن الفاظ مناسب و خواندن افسون صحیح شیطان را از بدن بیمار یا جنزده خارج سازند و به بدن جانوری همچون مرغ یا خوک یا، بیش از همه، گوسفندی داخل کنند.

بیشتر نوشته‌های بابلی که از کتابخانه آسوربانی‌پال به دست آمده نسخه‌هایی سحری است که برای بیرون راندن اجنه و شیاطین، برهیز کردن از گزند آنها، و پیشگویی و غیگویی به کار رفته است. بعضی از آن الواح رساله‌هایی در علم احکام نجوم است؛ دسته‌ای دیگر، از فال زندهای ارضی و سمایی و راه تعبیر و تفسیر فالها بحث می‌کند؛ دسته‌ای از الواح درباره تعبیر خواب است، که از لحاظ حسن تنظیم و سبک‌انگیزی با محصولات روانشناسی پیشرفته زمان حاضر رقابت می‌کند؛ در الواح دیگری سخن از آن است که چگونه می‌توان، با ملاحظه احشای جانوران یا مشاهده اشکالی که قطره روغن چکیده بر روی آب ظرفی به خود می‌گیرد، از غیب اطلاع حاصل کرد. یکی دیگر از راههای اکتشاف غیب در نزد کاهنان بابل قدیم، نظر کردن در جگر جانوران بوده است؛ این هنر جگر بینی را اقوام دیگری که پس از ایشان آمده از بابلیان اقتباس کرده‌اند، چه آن اقوام باستانی جگر را در انسان و دیگر جانوران مرکز عقل می‌دانستند. هیچ شاهی به جنگ یا کشورگشایی نمی‌رفت، و هیچ فرد بابلی به کار مهمی اقدام نمی‌کرد، مگر آنکه کاهنی یا جادوگری طالع وی را به یکی از راههایی که ذکر شد بخواند و تکلیف او را معین کند.

هیچ تمدنی، از لحاظ پابند بودن به اوهام و خرافات، به پای تمدن بابلی نمی‌رسد. هر حادثه – از ولادت غیر طبیعی گرفته تا اشکال مختلف مرگ – را کاهنان با تعبیرات سحری و فوق‌الطبیعه مورد تفسیر و تأویل قرار می‌دادند. حرکت‌های آب رودخانه و اشکال مختلف ستارگان و خوابها و کارهای غیر عادی انسان و جانوران، همه، چیزهایی بود که کارشناسان در این امور از روی آنها آینده را پیش‌بینی و پیشگویی می‌کردند. همان گونه که ما امروز از روی جست و خیزها و حرکات موش خرماي کوهي، درازي احتمالي فصل زمستان را حدس می‌زنیم، آن مردم نیز با ملاحظه حرکات يك سگ، سرنوشت شاهی را پیش‌بینی می‌کردند. خرافات بابلی، چون از لحاظ ظاهر با خرافات ما اختلاف دارد، به نظر عجیب و غریب می‌رسد، ولي حقیقت این است که هر چیز بیمعنی و سخیفی که در گذشته وجود داشته، در زمان حاضر نیز در محلی از کره زمین انتشار دارد. در زیر شالوده هر تمدنی، خواه قدیم و خواه جدید، دریایی از سحر و خرافه پرستی و جادوگری جریان داشته و هنوز هم در جریان است. شاید پس از آن هم که آثار عقل و تفکر ما از میان برود، باز این گونه چیزها بر جای مانده باشد.

V- اخلاق بابلی

وقوع طلاق میان دین و اخلاق – فحشای مقدس – رابطه آزاد زن و مرد – ازدواج – زنا – طلاق – وضع زن – فساد اخلاق

شاید این دین، با همه عیوبی که داشته، چنان بوده است که مرد عادی بابلی را تا حدی مؤدب و فرمانبردار می‌ساخته است؛ اگر غیر از این باشد، یافتن علت بخشندگی فراوان نسبت به کاهنان امر دشواری خواهد بود. با وجود این، چنانکه از ظواهر برمی‌آید، دین در اواخر دوره بابل در طبقات بالایی مردم تأثیری نداشته، چه «بابل پر از فسق و فجور» (در نظر دشمنان مغرض آن) «منجلا بیداد و ظلم» و نمونه بسیار بدی از گسیختگی اخلاقی و شهوتپرستی عالم قدیم بوده است. حتی اسکندر، که تا دم مرگ از میخوارگی دست برنداشت، از اخلاقی که در میان مردم بابل رواج داشت به تعجب افتاده بود.

زننده ترین رسم و عادت که در بابل نظر هر بیگانه را، هنگام ورود به آن، به خود جلب می‌کرد، همان است که هرودوت آن را چنین وصف می‌کند:

بر هر زن بابلی واجب است که در مدت عمرش یک بار در معبد زهره (ونوس) بنشیند و با یک مرد بیگانه ارتباط جنسی پیدا کند. بعضی از زنان هستند که، بنا بر کبر و غروری که از ثروتمندی در آنها حاصل شده، از آن عار دارند که با دیگر زنان مخلوط شوند؛ به همین جهت در اراجه‌های در بسته به معبد می‌آیند و همراه با ندیمان و خدمتگزاران متعدد در آنجا می‌نشینند. ولی راهی که بیشتر زنان برای این کار پیش می‌گیرند به این ترتیب است: در معبد می‌نشینند و تاجی از ربسمان بر روی سر خود قرار می‌دهند؛ گروهی پیوسته داخل می‌شوند و گروهی دیگر از معبد بیرون می‌روند. گذرگاههایی به خط مستقیم به جاهایی می‌رسد که زنان در آنجا نشسته‌اند؛ از این گذرگاهها بیگانگان عبور می‌کنند تا هر زنی را که می‌پسندد برای خود انتخاب کنند. پس از آنکه زنی به این ترتیب در معبد نشست، حق بیرون رفتن از آن را ندارد، مگر آنگاه که بیگانه‌ای قطعه‌ای نقره‌ای را در دامن او بیندازد و در خارج معبد با او همخوانی کند. بر آن مرد که قطعه نقره را می‌اندازد واجب است که در آن حال بگوید: «از الاهی میلینا میلینت دارم که رحمت خود را بر تو نازل کند»، چه آشوریان ونوس را به نام میلینا می‌نامند. قطعه نقره هر اندازه کوچک باشد، زن حق رد کردن آن را ندارد؛ چه این قطعه نقره عنوان تبرک و تیمن دارد. زن با نخستین مرد که نقره به دامن او می‌اندازد به راه می‌افتد و حق ندارد که او را رد کند؛ چون با وی همخواه شد و تکلیف واجبی را که نسبت به خدایان بر عهده داشت به انجام رسانید، به خانه خود باز می‌گردد. زنانی که تناسب اندام و زیبایی دارند هرچه زودتر معبد را ترک می‌کنند و به خانه خود می‌روند ولی آنان که چنین نیستند زشتی و بدترکیبی مانع آن می‌شود که بتوانند و امی را که قانون بر گردن آنان گذاشته بزودی ادا کنند؛ چه بسیاری زنانی که سه یا چهار سال انتظار آن می‌کشند که نوبت انجام امر واجبی که بر عهده دارند برسد.

چه چیز باعث پیدایش چنین سنت عجیبی بوده است؟ آیا این امر بازمانده‌ای از روش اشتراکی جنسی قدیم بوده، که به این صورت باقی مانده، و داماد آینده حق شب زفاف خود را به اولین فرد گمنامی که با عروس او برخورد می‌کرده می‌پرداخته است؟ یا منشأ ترس داماد از آن بوده است که به کار حرام شده‌ای، که ریختن خون است، اقدام کند؟ یا آنکه این عمل برای آن بوده است که زنان برای شوهرداری آمادگی پیدا کنند – همان‌گونه که در میان پاره‌ای از قبایل استرالیا، در زمان حاضر، چنین رسمی موجود است؟ یا اینکه زنان با این کار هیچ منظوری جز تقدیم هدیه‌ای برای تقرب به خدایان نداشته و در واقع نوبت خود را به خدایان پیشکش می‌کرده‌اند؟ درست نمی‌دانیم که آن کار به کدام یک از این منظور ها صورت می‌گرفته.

البته چنان زنان را نمی‌توان فاجره و زانیه نامید. ولی اصناف گوناگون زنان زانیه در حول و حوش معابد می‌زیستند و از حرفه خود زندگی می‌کردند، و بعضی از آنان، موفق می‌شدند که از این راه سرمایه‌های هنگفت گرد کنند. فحشای مذهبی در مغرب آسیا وجود داشت؛ از این‌گونه فواحش در میان بنی‌اسرائیل و در فروگیا و فنیقیه و سوریه و جاهای دیگر به سر می‌بردند؛ در لیدی و قبرس دختران جهیزیه خود را از همین راه به دست می‌آوردند.

عادت «فحشای مقدس» در بابل رواج داشت، تا اینکه در حوالی 325 میلادی قسطنطین آن را ممنوع ساخت. به موازات با این فجور دینی، زنان روسپی، در میخانه‌هایی که خود اداره می‌کردند، به فسق و فجور دنیایی خویش اشتغال داشتند.

بابلیان معمولاً روابط جنسی پیش از زناشویی را تا حد زیادی مجاز می‌شمردند. زنان و مردان می‌توانستند، پیش از ازدواج، آزادانه با یکدیگر ارتباط داشته باشند – این در واقع نوعی ازدواج آزمایشی به شمار می‌رفت؛ هر وقت یکی از دو طرف می‌خواست، می‌توانست رشته این ارتباط را قطع کند؛ ولی زنانی که به این صورت زندگی می‌کردند بایستی شبیه دانه زیتونی، از سنگ یا سفال لعابی، همراه خود داشته باشند تا معلوم شود که رفیقی دارند.

از بعضی از لوحهای بابلی چنین برمی‌آید که مردم بابل شعر و غزل می‌ساخته و اشعار عاشقانه می‌سروده‌اند، ولی، جز سطرهای اول چند قطعه شعر، اکنون چیزی به دست نیست؛ مانند اینها: «محبوب من نور است.» یا «قلب من سرشار از خوشی و سرود است.» 112 نامه‌ای از تاریخ 2100 ق م اکنون موجود است که روش نگارش آن با روش نگارش نامه‌های ناپلئون اول به ژوزفین شباهت دارد: «به بی‌بیا... امیدوارم که شمش و مردوک به تو سلامت ابدی کرامت کنند... من فرستاده‌ای [برای پرستش] از سلامتی تو فرستادم؛ مرا آگاه کن که حالت چون است. به بابل رسیدم، ولی تو را در اینجا نمی‌بینم؛ من بسیار اندوهگینم.»

میان هدایایی مبادله می‌شد؛ این امر بدون شك بازمانده‌ای از شکل ازدواج قدیمتر بوده که زناشویی با خرید و فروش صورت می‌گرفته است. نامزد دامادی هدیه‌ای بهادر به پدر عروس تقدیم می‌کرد، ولی در عین حال انتظار آن داشت که پدر عروس جهیزیه گرانباتری به دختر خود بدهد؛ به این ترتیب درست نمی‌توان معلوم کرد که کدام يك از زن و مرد در این معامله خریداری می‌شده. با وجود این، گاهی اتفاق می‌افتاد که زناشویی درست به صورت معامله درمی‌آمد؛ مثلاً شمش‌نزی، به عنوان بهای دختر خود، ده شکل (4000 ریال) دریافت کرده بود. گفته هرودوت در این باره چنین است:

کسانی که دخترانی قابل شوهر رفتن داشتند، هر سال يك بار آنان را به محلی می‌آوردند که مردان فراوان در آنجا جمع می‌شدند. دلای يك آنان را معرفی و توصیف می‌کرد و یکی را پس از دیگری می‌فروخت. نخست زیباترین را به فروش می‌رسانید و بهای گرانی در مقابل می‌گرفت؛ پس از آن نوبت به دختری می‌رسید که زیبایی کمتر دارد؛ ولی هر يك از دختران را به شرط زناشویی می‌فروخت... این عادت پسندیده اکنون دیگر وجود ندارد.

با وجود این عادات و مراسم عجیبی که در امر ازدواج بابلی وجود داشت، باید گفت که، از لحاظ اکتفا کردن مرد به يك زن، و اخلاص و وفاداری، زناشویی دست کمی از آنچه امروز در میان مسیحیان رایج است نداشته. آزادی مجاز پیش از زناشویی را اطاعت از وفاداری سختی، پس از ازدواج، در پی بود؛ اگر زنی زنا می‌داد، قانون چنان بود که وی را با مرد زناکار غرق کنند، و اگر شوهر را دل بر وی می‌سوخت؛ زن را نیمه عریان به کوچه رها می‌کردند. حموربی در این مورد از قیصر هم

بالا تر رفته و در یکی از مواد قانون خود چنین می‌گوید: «اگر زنی انگشت‌نما شود که با مردی خوابیده، و آن دو را در یک بستر نگرفته باشند، بر آن زن واجب است که، برای حفظ شرف و آبروی شوهر خویش، خود را در رودخانه غرق کند.» شاید منظور قانون آن بوده است که این‌گونه شایعات در میان مردم رواج پیدا نکند. مرد می‌توانست زن خود را طلاق گوید، و تنها کاری که می‌کرد آن بود که جهیزیه زن را به وی بازگرداند و به او بگوید: «تو زن من نیستی»؛ ولی اگر زنی به شوی خود می‌گفت: «تو شوهر من نیستی»، واجب بود که با غرق کردن وی را بکشند. 119 نازایی، زنا دادن، ناسازگاری کردن با شوهر، و بد اداره کردن خانه، همه از چیزهایی بود که، بر حسب قانون، طلاق دادن زن را مجاز می‌ساخت. 120 «اگر زنی در کار نگاهداری خانه دقت نکند و ولگردی و دورمگردی نماید و از کارهای خانه غیبت ورزد و در بند کودکان خود نباشد، آن زن را به آب می‌اندازند.» 121 در مقابل این درستی و سختی قانون، اگر زنی می‌توانست ثابت کند که نسبت به شوهرش وفادار مانده، و شوهر در حق وی سختی روا داشته، البته طلاق نمی‌گرفت، ولی عملاً حق داشت خانه شوهر را ترک گوید؛ در چنین حالتی به خانه پدر و مادر خود

نیز با خود می‌برد. (زنان انگلستان تا اواخر قرن نوزدهم چنین حقی را به دست نیاورده بودند.) اگر مردی، برای اشتغال به کار یا جنگ، مدت درازی از زن خود دور می‌ماند، و برای آن زن چیزی بر جای نگذاشته بود که با آن زندگی کند، آن زن حق داشت که با مرد دیگری به سر برد؛ این امر، به صورت قانونی، مانع از آن نبود که چون شوهر غایب حاضر شود، زن دوباره زندگی با او را از سر گیرد.

به طور کلی، وضع زن در بابل پست‌تر از وضع زن در مصر، و وضعی که زنان رومی پس از آن پیدا کردند، بود، ولی از وضع زن در یونان قدیم یا در اروپای قرون وسطی بدتر نبود. چون رسم بر آن بود که زن وظایف متعددی را — از بچه آوردن و بچه پروردن و آب از رودخانه یا چاه کشیدن و آسیا کردن گندم و پخت و پز و رشتن و بافتن و پاکیزه نگاه داشتن خانه — انجام دهد، ناچار این آزادی برای وی حاصل شده بود که مانند مردان در کوچه و بازار آمد و شد کند؛ نیز زنان می‌توانستند مالک باشند و از درآمدهای مخصوص خود استفاده کنند و بخرند و بفروشند و میراث برند و برای ما ترک خود وصیت‌نامه بنویسند. بعضی از زنان دکانی برای خود می‌گرفتند و در آن به بازرگانی می‌نشستند؛ پاره‌ای از زنان شغل منشیگری اختیار می‌کردند؛ این، خود، می‌رساند که دختران نیز، مانند پسران، تعلیمات مدرسه‌ای می‌دیدند، ولی سنت جاری در میان مردم سامی‌نژاد، که قدرت تقریباً نامحدودی به بزرگترین مرد خانواده می‌داد، از هر اندیشه تسلط مادر و مادرشاهی که از تاریخ قدیم بین‌النهرین باقی مانده بود جلوگیری می‌کرد. یکی از رسوم که معمولاً طبقات بالایی اجتماع از آن پیروی می‌کردند — و شاید همین عادت مقدمه پیدا شدن چادر و حجاب در میان مسلمانان و هندیان شده باشد — این بود که، برای زنان، در خانه محل خاص و اندرونی قرار می‌دادند، و هنگامی که زنان از خانه خارج می‌شدند، غلامان و خواجه‌گان حرم همراه ایشان حرکت می‌کردند. در طبقات پست، زن جز اسبابی برای فرزندزادن به شمار نمی‌رفت و، اگر جهیز نداشت، مقام و منزلت وی از مقام کنیز برتر نبود. در آیین عشتَر برای زن و مادری احترامی وجود داشت، همان‌گونه که در آیین مریم عذرا، در قرون وسطی نیز چنین بود، ولی اگر قول هرودوت را باور کنیم که گفته است: «بابلیان هنگام محاصره، زنان خود را خفه می‌کنند تا در آذوقه صرفه‌جویی شود»، آنگاه معلوم می‌شود که بابلیان قدیم از خصال و جوانمردی و شهامتی که در اروپاییان قرون وسطی وجود داشته بی‌بهره بوده‌اند.

از این قرار مصریان، در اینکه مردم بابل را کاملاً متمدن نمی‌دانسته‌اند، عذری داشته‌اند. آن رقت و ظرافتی که در اخلاق و احساسات مصریان وجود داشته و ادبیات و هنر این قوم از آن حکایت می‌کند، در نزد بابلیان قدیم دیده نمی‌شود. در آن هنگام نیز که این ظرافت به بابل رسید، به صورت انحلال و

انحطاط اخلاقي بود؛ پسران جوان گیسوان خود را پیچ و تاب می‌دادند و رنگ می‌کردند؛ به خود عطر می‌زدند و به گونه‌ها غازه می‌مالیدند و با

گردن‌بند و بازوبند و گوشواره خود را می‌آراستند. با حمله پارسیان عزت نفس مردم بابل یکباره از میان رفت و ضبط نفس و شرم از کارهای زشت نیز بکلی نابود شد. عادت فسق و فجور به همه خانواده‌ها راه یافت؛ زنان خانواده‌های بزرگ نیز خودنمایی و آراستن و پیراستن خود را، چنانکه عده بیشتری از مردم از جمال آنها بهره‌مند شوند و لذت ببرند، از آداب و تعارفات عادی می‌پنداشتند. اگر روا باشد که گفته هرودوت را در این خصوص باور کنیم، وی چنین می‌گوید: «هر مردی که دچار تنگدستی می‌شد، دختران خود را برای فسق و فجور در معرض عموم قرار می‌داد تا از این راه پول به دست آورد.» کوپنتوس کورتیوس (42 میلادی) چنین نوشته است: «هیچ چیز از اخلاق مردم این شهر شگفت‌انگیزتر نیست، و در هیچ جای دیگر این اندازه برای استفاده از لذت‌های شهوانی وسیله فراهم نیامده.» در آن هنگام که معابد ثروتمند شد، اخلاق عمومی رو به فساد رفت. مردم بابل، که در خوشگذرانی‌ها غرق شده بودند، با کمال رضای خاطر به فرمانبرداری شهر خود از کاسیها و آشوریان و ایرانیان و یونانیان گردن نهادند.

VI- چیز نویسی و ادبیات

خط میخی - گشودن رموز آن - زبان - ادبیات - حماسه گیلگمش

آیا زندگی قدیم مردم بابل، که پر از شهوترانی و دیدنداری و توجه به بازرگانی بوده، به وسیله ادبیات یا هنر رنگ جاودانی پیدا می‌کرده یا نه؟ شاید چنین بوده است، چه از آثار پراکنده و ناچیز بابلی، که اقیانوس زمان از دل خود بیرون ریخته، نمی‌توانیم برای آن مدنیت حکم قطعی صادر کنیم. این بازمانده‌های متفرق بیشتر به مسائل نماز و دعا و جادو و بازرگانی ارتباط دارد و، از لحاظ ادبی، با آنچه از مصر و فلسطین بر جای مانده به هیچ‌وجه قابل مقایسه نیست؛ از این حیث، وضع آثار بازمانده بابل با آثار بازمانده پارس و آشور شباهت دارد. نمی‌توان گفت که آیا این کمی اسناد نتیجه پیشامدها و خرابی‌هاست یا برآستی بابل از این بابت فقیر بوده و آثار ادبی نداشته است؛ آنچه مایه امتیاز بابل است، همان مؤلفات کتبی مربوط به قانون و تجارت است.

با وجود این، تعداد منشیها در شهر بابل، که مخلوطی از همه نژادها در آن به سر می‌بردند، از تعداد منشیهای شهر ممفیس و طیه کمتر نبوده است؛ هنر منشیگری هنوز در آغاز پیدایش خود بود؛ هرکس به آن می‌پرداخت در اجتماع مقامی پیدا می‌کرد، و از این راه می‌توانست به مناصب دولتی یا روحانی برسد. به همین جهت، منشیها از هر فرصتی برای نمایاندن کارها و خدمات بزرگ خویش استفاده می‌کردند، و مخصوصاً این قبیل عناوین را بر مهرهای استوانه‌ای خویش می‌نوشتند. این درست شبیه است به کاری که دانشمندان مسیحی تا همین

نزدیکی می‌کردند و بر کارت نام خود درجات و شایستگی‌های علمی خویش را می‌نوشتند. بابلیان، با قلمی که نوک آن به شکل منشور مثلث‌القاعده تیزی بود، بر لوحهای گلی خشک‌نشده چیز می‌نوشتند؛ همین خط است که امروز خط میخی نامیده می‌شود. پس از آنکه لوح تمام می‌شد، آن را در آفتاب می‌خشکاندند یا با آتش می‌پختند و، به این ترتیب، نوشته عجیبی تهیه می‌کردند که منتهای دراز می‌توانست بماند. هر گاه نوشته نامه‌ای بود، بر آن خاک نرم می‌پاشیدند تا رطوبت آن را بگیرد، و آن را در پاکتی از گل می‌گذاشتند و، با مهر فرستنده، سر آن را مهر می‌کردند. لوحهای گلی را در

خمره‌ها و کوزه‌هایی می‌گذاشتند و این خمره‌ها را بر روی رفها می‌چیدند؛ به این ترتیب کتابخانه‌هایی برای معابد و کاخهای سلطنتی درست می‌شد. این کتابخانه‌ها همه نابود شده، ولی از یکی از بزرگترین آنها، که کتابخانه بوریسیا بود، نسخه‌هایی استنساخ کرده و در کتابخانه آسوربانی پال نگاه داشته بودند که 3000 لوح گلی آن منبع اطلاعاتی است که ما اکنون درباره زندگی مردم بابل قدیم داریم.

گشودن رموز میخی بابلی، مدت چندین قرن، از آرزوهای دانشمندانی بود که سخت در این راه می‌کوشیدند؛ پیروزی نهایی در این باره یکی از افتخارات تاریخ علم به شمار می‌رود. در سال 1802، گئورگ گروتفند، استاد زبان یونانی در دانشگاه گوتینگن، به فرهنگستان آن شهر اطلاع داد که چگونه مدت چندین سال بر روی نوشته‌های خط میخی ایران باستانی کار کرده و توانسته هشت حرف، از چهل و دو حرفی که در آن نوشته‌ها وجود داشته، را تشخیص دهد و، از آن‌رو، نام سه شاه را در آنها بخواند. تا سال 1835 پیشرفتی در این امر صورت نگرفت. در آن سال، راولینسن، یکی از کارمندان سفارت انگلستان در ایران، بدون آگاهی از کارهای گروتفند، توانست نام سه شاه – هیشناسپ و داریوش و خشایارشا – را در کتیبه‌ای به خط فارسی باستانی که مشتق از میخی بابلی بود بخواند؛ پس از آن، از روی همین سه نام، تمام آن کتیبه را خواند. ولی این خط، خط بابلی نبود؛ کار دیگری که بر راولینسن لازم می‌آمد آن بود که مانند شامپولین سنگ رشیدی پیدا کند؛ یعنی به کتیبه‌ای دست یابد که با دو خط فارسی باستانی و بابلی نوشته شده باشد. چنین سنگ نوشته‌ای را در ارتفاع صد متری بر سینه کوه بیستون، در محل دور از دسترسی یافت: داریوش اول دستور داده بود که سنگتراشان شرح جنگها و پیروزیهایش را به سه زبان فارسی و آشوری و بابلی بر سینه کوه نقش کنند، و این نقش همان بود که توجه راولینسن را به خود جلب کرد. مدت چندین روز وی برای خواندن و گردمبرداری از آن جان خود را به معرض خطر انداخت و غالباً خود را به ریسمانی می‌آویخت و با دقت کامل حروف را استنساخ می‌کرد، یا با خمیر نرمی از آنها نمونه برمی‌داشت. راولینسن، پس از دوازده سال کوشش و کار، توانست متنهای بابلی و آشوری را ترجمه کند (1847). انجمن شاهی آسیایی، برای آنکه از صحت اکتشاف راولینسن اطمینان حاصل کند، متنی میخی را که تا آن زمان منتشر نشده بود نزد چند آشورشناس فرستاد و از آنان خواست که، بدون ارتباط پیدا کردن با یکدیگر، آنها را ترجمه کنند؛ چهار ترجمه‌ای که به این ترتیب فراهم آمد تقریباً با یکدیگر مطابق بود. در نتیجه این کوشش مداوم دانشمندان و محققان، میدان بگشایش، با اطلاعاتی که از این تمدن تازه اکتشاف شده به دست می‌آمد، وسعت پیدا کرد.

زبان بابلی زبانی سامی، و از تطور و تغییر شکل زبانهای سومری و اکدی به دست آمده بود. این زبان را با حروفی می‌نوشتند که اصل سومری داشت، ولی لغات آن با گذشت زمان تغییر پیدا کرده و از شکل اصلی منحرف شده بود (همان‌گونه که لغت فرانسه یا لاتینی اختلاف پیدا کرده است). اختلاف میان زبانهای سومری و بابلی، در اواخر، به اندازه‌ای بود که ناچار بایستی کتابهای لغت و صرف و نحو خاصی بنویسند تا دانشمندان و کاهنان جوان از روی آن بتوانند لغت سومری فصیح و «قدیمی» و نوشته‌های روحانی سومری را بخوانند، به همین جهت است که در حدود چهار یک از کتابهای کتابخانه سلطنتی نینوا کتابهای لغت سومری و بابلی و آشوری و کتابهای مربوط به صرف و نحو زبانهاست. بعضی از این کتابهای لغت و صرف و نحو در زمان سارگن اکدی نوشته شده؛ از همین جا معلوم می‌شود که مطالعات و تحقیقات علمی از چه زمانهای دوری آغاز شده است. در زبان بابلی نیز، مانند سومری، علامات نوشتنی نماینده حروف نبود، بلکه هجاها و مقاطع کلمات را نمایش می‌داد. بابلیان هرگز برای خود الفبایی وضع نکردند، و با تعدادی در حدود سیصد «علامت هجایی» آنچه را می‌خواستند می‌نوشتند. حفظ کردن این علامات هجایی، و آموختن قواعد حساب و تعلیمات دینی، رویهمرفته، برنامه مدارس پیوسته به معابد را تشکیل می‌داد؛ در این مدارس کاهنان آنچه را برای

خدایان مفید می‌دانستند – و همینها بود که نکر کردیم – به شاگردان خود تعلیم می‌دادند. در ضمن کاوشهایی که شده، اطاق مکتبی از زیر خاک بیرون آمده که بر روی کف آن لوحهای گلی به دست آمده که بر آنها شاگردان دختر و پسر، از روی سر مشقهای اخلاقی آموزگاران خود، دو هزار سال قبل از میلاد مسیح مشق می‌کرده‌اند؛ چنان می‌نماید که یک حادثه و بلای ناگهانی کلاس درس را یکباره از فعالیت انداخته و در زیر زمین مدفون ساخته باشد.

بابلیان نیز، مانند مردم فنیقیه، خطنویسی را وسیله تسهیل کار تجارت می‌دانستند، و به همین جهت گلهای رس خود را زیاد به مصرف چیزنویسی نمی‌رساندند. در میان الواح بازمانده، داستانهای منظومی به زبان جانوران دیده می‌شود؛ این نوشته‌ها، خود، نسل نخستین از سلسله‌ای است که پایانی ندارد؛ نیز سرودهایی در آن الواح وجود دارد که در آنها کاملاً مراعات وزن عروضی شده، و سطور و بندهای آن کاملاً از یکدیگر متمایز است؛ از اشعار غیردینی، بسیار کم در میان این آثار دیده می‌شود؛ از آنچه نماینده مراسم دینی است بوی نمایش استشمام می‌شود، گو اینکه هنوز نمی‌توان آنها را تئاتر نامید؛ از اینها گذشته، مقادیر بسیار زیادی گزارش وقایع و ثبت حوادث تاریخی در میان الواح به نظر می‌رسد. وقایع‌نگاران رسمی پرهیزکاری و کشورگشایی شاهان را ثبت کرده و حوادث مهمی را که برای معابد و شهرهای مختلف پیش آمده نوشته و به یادگار گذاشته‌اند. بروسوس، نامدارترین مورخ بابلی (حوالی 280 ق.م)، همچون کسی که به علم و درایت خود اعتماد کامل داشته باشد، از آفرینش جهان و آغاز تاریخ بشر سخن می‌گوید: نخستین شاه بابلی را خدایی برگزیده، و مدت سلطنت این شاه 36000 سال طول کشید؛ بروسوس از آغاز جهان تا طوفان بزرگ را، با دقتی شایسته تحسین و اعتدالی نسبی، 691200 سال می‌داند.

دوازده لوح شکسته، که در کتابخانه آسوربانی پال به دست آمده و اکنون در موزه

بریتانیا نگاهداری می‌شود، جالبترین اثر ادبی بین‌النهرین، یعنی حماسه گیلگمش، را در بردارد. این حماسه نیز، مانند ایللیاد، مجموعه‌ای از داستانهاست که پیوستگی متنی با یکدیگر ندارند و آنها را یکجا جمع کرده‌اند؛ تاریخ بعضی از آنها به 3000 قبل از میلاد می‌رسد، یک قسمت از این حماسه، داستان طوفان بابل است. گیلگمش فرمانفرمای افسانه‌ای شهر اوروک یا ارك و از نسل شمش – نپیشتم است که پس از طوفان ماند و حیات ابدی پیدا کرد. گیلگمش در این داستان، همچون ترکیبی از آدونیس – شمشون، با قامتی بلند و هیکلی درشت و عضلاتی پیچیده دیده می‌شود که با جرئت و شهامت به کارها اقدام می‌کند و زیبایی فریبنده‌ای دارد:

دو ثلث او خداست،

و یک ثلث او آدمیزاد است،

و هیچ‌کس نمی‌تواند با اندام او دم از برابری بزند...

همه‌چیز، حتی کرانه‌های زمین، را دیده،

هر چیز را غوررسی کرده، و دریافته است که چگونه همه‌چیز را بشناسد؛

از حجاب حکمت، که همه چیز را می‌پوشاند، گذشت

و همه رازها را گشود.

آنچه را پنهانی بود دید،

و از هرچه پوشیده بود سرپوش برگرفت؛

و خبر دُور پیش از طوفان را باز آورد.

راه دور و درازی رفت،

و رنج و زحمت فراوانی را تحمل کرد؛

و آنگاه بر لوحی سنگین آنچه را کرده بود، نوشت.

پدران نزد عشتر شکایت می‌بردند که فرزندان‌شان را به کارهای کمرشکن «ساختن باروها در شب و روز» وامی‌دارد، و شوهران از آن شکایت داشتند که وی «هیچ زنی را برای خواجه خود، و هیچ دوشیزه‌ای را برای مادر خویش باقی نمی‌گذارد.» عشتر از ارورو، مادر خدای گیلگمش، درخواست می‌کند که فرزندی هم‌اورد گیلگمش بیافریند که بتواند او را با نزاع و کشمکش مشغول دارد، و به این ترتیب شوهران او روک آرامش خاطر خود را بازیابند. ارورو قطعه گلی را با آب دهان خمیر می‌کند و از آن صورت نیمه خدای انکیدو را می‌سازد که مردی است با نیروی گراز و یال شیر و سرعت مرغ. این انکیدو به همنشینی آدمیزادگان رغبتی ندارد و از آنان دوری می‌گزیند و با جانوران به سر می‌برد؛ «با آهوان علف صحرا می‌چرد، با آفریده‌های دریا بازی می‌کند، و همراه با دد و دام تشنگی خود را فرو می‌نشانند.» یکی از شکارچیان بر آن می‌شود که با دام و تله او را گرفتار سازد، ولی هرچه می‌کوشد، به این کار موفق نمی‌شود؛ آنگاه شکارچی به نزدیک گیلگمش می‌رود و از او می‌خواهد که زن کاهنه‌ای را به او امانت دهد تا انکیدو به دام عشق او گرفتار شود. گیلگمش به او می‌گوید: «ای صیاد، برو و کاهنه را با خود گیر و، آنگاه که جانوران به آبشخور می‌روند،

پرده از روی زیبایی او بردار؛ چون انکیدو روی او را ببیند، جانوران از گرد او پراکنده خواهند شد.»

شکارچی و کاهنه پیش می‌روند و انکیدو را می‌یابند.

«او در اینجا است. ای زن!

بندهای خود بگشا،

و از زیبایی خود پرده بردار،

تا سیر و پر از تو برخوردار شود!

باز پس مگرد، و آتش او را تیزتر کن!

چون ترا ببیند، به نزد تو خواهد آمد.

جامه خود بگشا تا بر تو آرام گیرد!

شهوت او را بر انگیز، بدان سان که زنان می‌کنند.

در آن هنگام، نسبت به دادن بیگانه خواهد شد،

همان دادن که پیوسته در پی او گام برداشته و با او بزرگ شده‌اند.

سینه او به سینه تو فشرده خواهد شد.»

آنگاه کاهنه بندهای خود را گشود،

و از زیبایی خود پرده برداشت،

تا او سیر و بر از وی برخوردار شود.

به پس بازنگشت و آتش او را تیز کرد،

و جامه خود را گشود تا بر او آرام گیرد.

و شهوت او را بر انگیزت، بدان سان که زنان می‌کنند.

سینه او بر سینه وی فشرده شد.

انکیدو فراموش کرد که کجا زاده شد.

انکیدو شش روز و هفت شب با زن مقدس ماند. چون از لذت سیر و زده شد، بیدار گشت و دریافت که دوستانش – جانوران – رفته‌اند؛ چون دید، از شدت اندوه بیحال و بیهوش شد. در آن هنگام، کاهنه وی را ملامت کرد و گفت: «تو که شکوه خدایی داری از چه رو میان وحشیان مزارع به سر می‌بری؟ بیا تو را به اوروک ببرم، در آنجا که گیلگمش زندگی می‌کند و قدرت او بالای همه قدرتهاست.» انکیدو، که با ستایش کاهنه فریب خورده بود، در پی وی به جانب اوروک روانه شد و چنین گفت: «مرا به آنجا که گیلگمش است راهنمایی کن، تا با او بجنگم و قدرت خود را به وی نشان دهم؛ چون چنین شد، خدایان و شوهران شاد شدند. ولی گیلگمش، در آغاز کار با نیرو و پس از آن با مهربانی خویش، بر وی چیره شد، و آن دو یار وفادار یکدیگر شدند؛ هر دو در کنار یکدیگر برای حمایت اوروک در برابر عیلام پیش رفتند و، پس از انجام کارهای بزرگ، پیروزمندانه بازگشتند. گیلگمش «ساز و برگ جنگی از خود دور کرد و جامه سفید خویش را پوشید و خود را با نشانه‌های سلطنتی بیاراست و تاج بر سر گذاشت». در آن هنگام، عشتر سیری ناپذیر گرفتار عشق او شد و چشمان درشت خود را متوجه او ساخت و به او گفت:

«بیا ای گیلگمش و شوهر من باش! عشق خود را همچون هدیه‌ای به من بخش؛ تو شوهر من خواهی بود، و من زن تو. تو را در ارباهی از لاجورد و طلا خواهم گذاشت که چرخهای زرین عقیق نشان دارد؛ تو را شیرانی بزرگ خواهند کشید؛ در آن هنگام که به خانه ما می‌آیی گرداگرد تو بخور برخاسته از درخت ارز خواهد بود... تمام زمینهای مجاور دریا قدم تو را در آغوش خواهند گرفت، و

شاهان در برابر تو پشت دو تا خواهند کرد. و خیرات و عطایای کوهها و جلگهها را همچون خراجی در برابر تو خواهند آورد.»

گیلگمش این پیشنهاد را نمی‌پذیرد و سرنوشت شومی را که عشتَر برای معشوقهای فراوان خود مهیا کرده به یاد او می‌آورد، و از آن میان نام تموز و باز و اسب و مرد باغبان و شیر را می‌برد و به او می‌گوید: «تو اکنون مرا دوست داری، ولی بعدها، همان‌گونه که آنان را از پای درآوردی، مرا نیز از پای درخواهی آورد.» عشتَر در خشم می‌شود و از آنو، خدای بزرگ، مسئلت می‌کند که گاو وحشی درنده‌ای بیافریند و آن گاو گیلگمش را بکشد. آنو این درخواست را نمی‌پذیرد و عشتَر را چنین ملامت می‌کند: «آیا اکنون که گیلگمش خیانتها و رسواییهای تو را به یادت آورده نمی‌توانی خاموش بمانی؟» عشتَر تهدید می‌کند که اگر مسئولش اجابت نشود، در تمام جهان غریزه عشق و شهوت را ریشه‌کن خواهد کرد تا هر چه زنده است نابود شود. آنو تسلیم می‌شود و گاو وحشی درنده را می‌آفریند، ولی گیلگمش، به دستگیری انکیدو، بر آن جانور چیره می‌شود؛ چون عشتَر بر گیلگمش دشنام و نفرین می‌فرستد، انکیدو دستی از آن جانور را به چهره او پرتاب می‌کند. گیلگمش به خود می‌بالد و شاد می‌شود، ولی عشتَر با مبتلا کردن انکیدو به درد درمان‌ناپذیری، در بحبوحه شادی گیلگمش، عیش او را منغص می‌کند، و انکیدو می‌میرد.

گیلگمش روی نقش دوست خود، که او را از هر محبوبة‌ای بیشتر دوست دارد، خم می‌شود و زاری می‌کند و در اندیشه مرگ و اسرار آن فرو می‌رود، که آیا هیچ راه گریزی از این سرنوشت شوم نیست؟ تنها يك نفر از مرگ رهایی یافته و آن شمش – نپیشتم است، و ناچار او راز زندگی جاودانی را می‌شناسد، گیلگمش بر آن می‌شود که، اگر برای یافتن وی تمام جهان را هم از زیر پا بگذراند، به این کار برخیزد. در ضمن این جستجو، گذارش به کوهی می‌افتد که دو عفریت نگاهبان آن هستند؛ سر این عفریتها به آسمان می‌سایند و پستانهایشان تا دوزخ پایین می‌رود. این دو عفریت به وی پروانه عبور می‌دهند و او از گذرگاه زیرزمینی تاریکی به درازی بیست کیلومتر می‌گذرد و به کنار اقیانوس بزرگ می‌رسد و، از دور، بر روی آنها تخت سبیتو، خداوند دوشیزه دریاها، را می‌بیند. از وی برای گذشتن از آنها مدد می‌خواهد و می‌گوید: «اگر در این کار کامیاب نشوم، خود را بر این زمین خواهم افکند و خواهم کشت.» سبیتو را دل بر او می‌سوزد و به او اجازه می‌دهد که در مدت چهل روز طوفانی از دریا بگذرد و به جزیره خوشبختی، که جایگاه شمش – نپیشتم دارنده زندگی جاودانی است، درآید. چون

گیلگمش به آن جزیره می‌رسد، از شمش – نپیشتم خواستار زندگی ابدی می‌شود. وی داستان طوفان را برای وی باز می‌گوید، و بیان می‌کند که چگونه خدایان از آنچه بر اثر حمله دیوانگی کردند پشیمان شدند و چگونه او و زنش را، برای آنکه سبب باقی ماندن نسل او می‌شده‌اند، زندگی جاودانه بخشیدند. آنگاه گیاهی را که خوردن آن جوانی را تجدید می‌کند به گیلگمش می‌دهد، و گیلگمش ماده بازگشت از سفر دور و دراز خویش می‌شود. وی در میان راه درنگ می‌کند تا تن خود را بشوید؛ در آن حال که مشغول شستشوست، ماری در آن نزدیکی می‌خزد و گیاه را می‌رباید.

گیلگمش، دلشکسته و اندوهگین، به اوروک باز می‌گردد و در همه معابدی که سر راه خود می‌بیند نماز می‌گزارد، تا مگر انکیدو دیگر باره زنده شود، حتی اگر این زندگی تازه آن اندازه بیشتر طول نکشد که يك کلمه با وی سخن گوید. انکیدو ظاهر می‌شود و گیلگمش از حال مردگان جويا می‌شود و انکیدو در پاسخ وی می‌گوید: «مرا یارای جواب گفتن به تو نیست، چه اگر بتوانم زمین را در برابر تو بگشایم و آنچه را که دیده‌ام برای تو بازگویم، ترس تو را از پای درخواهد آورد، و از هوش خواهی رفت.» ولی گیلگمش، که نماد فلسفه، یعنی حماقت متهورانه، است، در طلب حقیقت اصرار می‌ورزد

و مي‌گويد: «بگذار ترس مرا از پاي درآورد و بيهوش شوم، هرچه هست مرا از آن آگاه كن.» انكيڊو احوال دوزخ را باز مي‌گويد، و با اين نغمه حزن‌انگيز قطعات بازمانده اين حماسه به پايان مي‌رسد.

VII - هنر مندان

خرده هنرها - موسيقي - نقاشي - مجسمه‌سازي - نقش برجسته - معماري

داستان گيلگمش تقريباً نمونه منحصر به فردي است كه از روي آن مي‌توانيم درباره ادبيات بابل قضاوت كنيم. ولي آنچه از خرده هنر هاي بابلي از تندباد حوادث مصون مانده و به ما رسيده نشان مي‌دهد كه، در آن مردم، اگر روح ابداع هنري عميق وجود نداشته، لافل، توجه به زيبايي بوده است. و فرو رفتن آنان در امور بازرگاني و لذت هاي جسماني و علاقه به دين، كه براي جبران دنياداري حاصل مي‌شده، چنان نبوده است كه از اين احساس توجه به جمال جلو گيرد. قطعه هاي آجري، كه با دقت و حوصله لعاب داده شده، سنگ هاي صيفلي، آلات و ادوات خوش ساخت مفرغي و آهني و سيمين و زرین، پارچه هاي زربفت، قاليهاي نرم و پارچه هاي خوشرنگ و فرشينه هاي عالي، ميزها و تختها و صندليهايي كه از آن زمان بر جاي

مانده، اگر براي آن كافي نباشد كه در عالم هنر ارزش و مقام بلندي براي تمدن بابلي اثبات كند، اين اندازه هست كه جمال و رونقي به آن تمدن ببخشد. كار هاي زرگري و جواهر كاري از آن زمان فراوان به دست آمده، ولي آن دقت فني اسباب هاي زينتي مصري قديم در آنها ديده نمي‌شود؛ بيشتر به آن دلخوش بوده‌اند كه هرچه فراوانتر فلز زرد را به كار برند و در معرض نمايش قرار دهند، و هنرمندي را در آن مي‌دانستند كه تمام تنه يك پيكر را از طلا بسازند. بابليان آلات موسيقي گوناگون، از قبيل ناي فلزي، سنتور، چنگ، ني مشكي، طبل، بوق، ني، شپور، زنگ (سنج)، و دايره داشته‌اند و دسته هاي موسيقي و آواز خوانان، به همراهي يكديگر يا تنها تنها، در معابد و كاخها و مجالس مهماني ثروتمندان به نوازندگي و خوانندگي مي‌پرداخته‌اند.

نقاشي در نزد بابليان نقشي فرعي داشت، و از آن براي زينت كردن ديوارها و مجسمه ها استفاده مي‌كردند و هرگز در بند آن نبودند كه آن را هنر مستقل قرار دهند. در ويژانه هاي بابلي، آن گونه نقش هاي رنگين كه ديوار گور هاي مصري را مي‌آراسته، يا آن نقش هاي ديواري كه زينت كاخ هاي كرتي بوده، ديده نمي‌شود. نيز، فن مجسمه سازي در ميان بابليان هيچ ترقي نكرده، و چنان به نظر مي‌رسد كه بر اثر تبعيت از سنت سومري، كه به ميراث به ايشان رسيده و كاهنان سخت در نگاهداري آن مي‌كوشيدند، مرگ اين هنر، پيش از آنكه كامل شده باشد، فرا رسيده است. همه پيكرها چهره مشابهي دارند: شاهان همه به يك هيئت درشت اندام و دلوازي عضلات نيرومند ساخته شده‌اند؛ هرچه اسير است چنان است كه گويي از يك قالب بيرون آمده. مجسمه هايي كه از بابل قديم بازمانده بسيار كم است؛ اين كمّي هيچ دليل موجهي ندارد. وضع نقش هاي برجسته بهتر است، ولي در اينجا نيز نقش ها قالبّي و مشابه با يكديگر و خام است و هرگز به پاي نقش هاي زنده و نيرومندی كه مصريان هزار سال پيش از آنان مي‌ساخته‌اند نمي‌رسد؛ نقش هاي برجسته بابلي، در آنجا كه جانوران را در حالت سكون باشكوهي كه در طبيعت دارند، يا در آنجا كه به واسطه قساوت آدميزاد حالت درندگي و افروختگي پيدا کرده‌اند نمايش مي‌دهد، غالباً به سرحد كمال مي‌رسد.

درباره معماري بابلي اكنون نمي‌توان حكم كرد، چه بندرت مي‌توان، از ميان ويژانه هاي آثاري كه بر جاي مانده، بنايي يافت كه بيش از دو سه متر از سطح زمين بلند باشد؛ نيز هيچ گونه نقاشي يا

حجاری که شکل کلی يك معبد یا يك ساختمان را نمایش دهد از آن زمان بر جای نمانده است. خانه‌ها را با خشت و گل می‌ساختند، و تنها ثروتمندان خانه آجری داشتند. در خانه‌های بابلی بندرت پنجره وجود داشت؛ در خانه‌ها غالباً رو به کوچه‌های تنگ باز نمی‌شد، بلکه به طرف حیاطی داخلی بود، و این حیاط پناهگاهی از آفتاب سوزان به شمار می‌رفت. بنا بر اخبار و روایات، خانه‌های مردم طبقه اول اجتماع دارای سه یا چهار طبقه بوده است. کف ساختمان معابد محاذی سقف خانه‌هایی ساخته می‌شد که این معابد بر زندگی ساکنان آن خانه‌ها نظارت و تسلط داشت. معبد، به طور کلی، بناهایی مکعب شکل بزرگ آجری بود که در وسط خود حیاطی داشت، و بیشتر مجالس دینی در آن حیاط تشکیل می‌شد. غالباً، در کنار معبد، برج بلندی به نام «زیگورات» (به معنی جایی بلند) می‌ساختند، و آن ساختمان چند طبقه مکعب شکلی بود که هر چه بالاتر می‌رفت،

حجم مکعبی‌های نماینده هر طبقه کوچکتر می‌شد و، بر گرداگرد آن، پلکانی طبقات مختلف را به یکدیگر اتصال می‌داد. این «زیگوراتها»، که عنوان دینی و پرستشی داشت و ضریح و آرامگاه خدای صاحب معبد به شمار می‌رفت، در عین حال، به منظور های نجومی نیز به کار می‌رفت و از آنجا کاهنان حرکات ستارگان را، که به عقیده ایشان از همه چیز زندگی خبر می‌داد، مشاهده و رصد می‌کردند. «زیگورات» بزرگ بوریسیا به نام «طبقات هفت فلک» نامیده می‌شد، و هر طبقه به یکی از سیاراتی که بابلیان می‌شناختند اختصاص داشت و آن را به رنگ خاصی رنگ کرده بودند. طبقه تحتانی به رنگ سیاه زحل بود؛ طبقه بالایی آن، به نمایندگی از زهره، رنگ سفید داشت؛ طبقه بالاتر، ارغوانی رنگ، مخصوص مشتری بود؛ طبقه چهارم، کبود رنگ، به عطارد اختصاص داشت؛ طبقه پنجم، با رنگ سرخ، نماینده مریخ بود؛ طبقه ششم، به رنگ نقره، و طبقه هفتم، به رنگ طلا، به ترتیب نماینده ماه و خورشید بودند. این افلاک و ستارگان، چون بترتیب از پایین برج شروع می‌شد، هر کدام نماینده یکی از روزهای متوالی هفته بود.

در ساختمانهای بابل، تا آنجا که اطلاع داریم، ذوق هنری به کار نمی‌رفت، و خط مستقیم و ضخامت بنا اساس ساختمانی را تشکیل می‌داد. گاهگاه، در میان ویرانه‌ها، آثار قوس یا سقف گنبدی دیده می‌شود که از سومریان به بابل رسیده، و غیرماهرانه، بی‌آنکه بدانند سرنوشت این طاقها و قوسها چه خواهد بود، از آنها در بناهای خود استفاده می‌کردند. تنها تزیینی که در خارج و داخل خانه می‌کردند استفاده از آجرهای لعابدار به رنگهای زرد و آبی و سفید و سرخ بود، که گاهی از آنها، بر روی دیوار، نقش جانور یا گیاهی را بیرون می‌آوردند. استعمال آجر لعابدار تنها به منظور زیبایی نبود، بلکه به این ترتیب می‌خواستند ساختمانها را از گزند آفتاب و باران نگاه دارند؛ این هنر در قدمت به زمان نر مسین می‌رسد و در بین‌النهرین، تا آنگاه که به دست مسلمانان گشوده شد، باقی بود. به همین جهت است که ساختن کاشی و سفال لعابی به صورت هنر باستانی شخصی و خصوصی خاورمیانه درآمده، گو اینکه سفالهایی به دست آمده چندان جلب توجه نمی‌کند. با وجود کمکی که سفال لعابدار به هنر معماری بابلی کرده، باید گفت که این هنر، سنگین و خالی از ظرافت و زیبایی بود، و خود موادی که در ساختمان به کار می‌رفت سبب آن می‌شد که این فن نتواند از درجه متوسط تجاوز کند. کارگران و غلامان گل رس را خمیر می‌کردند و با آن آجر و ملاط می‌ساختند. سراسر مملکت را معابدی که به این ترتیب ساخته می‌شد بسرت فرا گرفت؛ هرگز برای ساختن معابد احتیاج به آن نبود که، مانند مصر قدیم یا اروپای قرون وسطی، قرن‌ها صرف وقت شود، ولی این‌گونه بناها تقریباً به همان سرعتی که برپا می‌شد فرو می‌ریخت و ویران می‌شد؛ پنجاه سال عدم توجه به آن ساختمانها کافی بود که دوباره آنها را به صورت خاک و گلی که از آن ساخته شده بودند درآورد. خود آذانی آجر، در واقع، سبب آن بود که نقشه ساختمانهای بابلی بد و نامتناسب از کار درآید؛ با چنین مصالحی باستانی می‌شد بناهای عظیم برپا

کرد، ولی مراعات زیبایی در آنها امکان نداشت. آجر با شکوه و جلال مناسب نیست، در صورتی که روح معماری و مهندسی همان شکوه و جلال است.

VIII - علوم بابلیان

ریاضیات - نجوم - تقویم - جغرافیا - پزشکی

بابلیان مردمی تجارت پیشه بودند؛ به همین جهت امید کامیابی در علم برای ایشان بیش از کامیابی در هنر بود. از بازرگانی ریاضیات پیدا شد، و علم ریاضی، به کمک دین، اسباب پیدایش علم نجوم را فراهم آورد. کاهنان بین‌النهرین، با وظایفی که بر عهده داشتند، از قبیل قضاوت، اداره امور مردم، تأمین وسایل مالی کشاورزی و صنعت، غیگویی، کارشناسی در مشاهده ستارگان و احشای جانوران، بی‌آنکه خود آگاه باشند، شالوده علمی را ریختند که بعدها به دست یونانیان، تا مدتی سبب آن بود که دین را از تخت پیشوایی و تسلط بر امور جهان فرود آورد.

ریاضیدانان بابلی اساس کار خود را تقسیم دایره به 360 درجه و تقسیم سال به 360 روز قرار داده بودند. بر روی این، دستگاه شمار ستینی (شصتی) پیدا شد که حساب را بر پایه شصت قرار می‌داد، و این خود مبنای دستگاه شمار اثنی عشر (دوازدهی) است که بعدها روی کار آمد و عدد دوازده شالوده شمار شد. برای نمایاندن اعداد، سه رقم بیشتر به کار نمی‌رفت: یکی رقم نماینده واحد بود که، تا عدد 9، نه بار تکرار می‌شد؛ دیگر رقم نماینده ده بود که تا 90 نه بار آن را تکرار می‌کردند؛ رقم سوم نماینده 100 بود. امر حساب کردن را با تهیه جدولهایی که علاوه بر ضرب و تقسیم، نصف و ربع و ثلث و مربع و مکعب اعداد اساسی در آن ثبت شده بود، آسان کرده بودند. هندسه در نزد آنان به آن حد رسید که می‌توانستند مساحت اشکال غیر منظم و پیچیده را اندازه بگیرند. عددی که بابلیان برای پی [960؛ (یعنی نسبت محیط دایره به قطر آن) به حساب می‌آوردند، عدد 3 بود؛ البته این اندازه تقریب، برای ملت منجمی چون بابلیان، شایسته بنظر نمی‌رسد.

علم نجوم، علم مختص بابلیان بود، و در تمام عالم قدیم به آن اشتهار داشتند. در این مورد نیز باید گفت که سحر و جادو منشأ پیدایش این علم بوده است. بابلیان از آن جهت در ستارگان مطالعه نمی‌کردند که نقشه‌هایی برای خط سیر کاروانها و کشتیها رسم کنند، بلکه بیشتر مطالعات نجومی برای آن بود که از آینده مردم و سرنوشت ایشان آگاه شوند؛ به همین جهت آنان را، پیش از آنکه منجم بنامیم، باید عالم به علم احکام نجوم بدانیم. هر ستاره، در نظر آنان، خدایی بود که دست در کار مردم داشت و تدبیر امور بی‌تأثیر آن صورت نمی‌پذیرفت: مشتری مردوک بود و عطارد نیو و مریخ نرگال و خورشید شمش؛ ماه سین بود و زحل نینیب و زهره عشتار. هر حرکت ستاره‌ای دلالت بر آن داشت که حادثه‌ای بر زمین پیش آمده، یا پیشامدی در آینده به وقوع خواهد پیوست: مثلاً اگر ماه پایین بود، دلالت بر آن می‌کرد که ملت دوری به فرمان پادشاه در خواهد آمد؛ اگر شکل هلال

که پادشاه بر دشمنان خویش پیروز خواهد شد. کوششهایی که به مصرف بیرون آوردن علم آینده و مغیبات از حرکت ستارگان به مصرف می‌رسید، برای بابلیان عنوان شهوت و هوس را پیدا کرده بود؛ کاهنان کارشناس در این مطالب می‌توانستند از این راه منافع سرشاری از شاهان و مردم، هر دو، به چنگ آورند. بعضی از این کاهنان در کار خود سخت مطالعه و دقت به خرج می‌دادند و، با کمال اشتیاق و جد، مجلدات کتب احکام نجوم را که بنا بر روایات متواتر از دوران سلطنت سارگن، شاه اکد، بر جای مانده بود، بررسی و موشکافی می‌کردند. منجمان واقعی از حقه‌بازانی شکایت داشتند

که در کوچه و بازار می‌گشتند و، در برابر گرفتن پول، طالع مردم را می‌خواندند و چگونگی وضع هوای یک سال بعد را، برسان تقویم‌هایی که همین روزها میان ما دیده می‌شود، خبر می‌دادند - و این اطلاعاتشان مبتنی بر خواندن کتب احکام نجوم نبود.

علم نجوم و هیئت، آهسته آهسته، از این رصدهای فلکی و نقشه‌های نجومی که برای پی‌بردن به احکام نجوم و خبر دادن از غیب صورت می‌گرفت به وجود آمد. بابلیان در 2000 ق م توانستند مقارنه غروب و طلوع ستاره زهره را با غروب و طلوع خورشید ثبت کنند و موضع ستارگان مختلف را در آسمان معین سازند و خرده خرده نقشه آسمان را بردارند. هجوم کاسیها بر این سرزمین موجب آن شد که پیشرفت علمی برای مدت هزار سال متوقف بماند. در زمان بختنصر، دوباره به کار برخاستند و کاهنان دانشمند نقشه مدار خورشید و ماه را رسم کردند؛ به اقتران این دو و خسوف و کسوف متوجه شدند؛ خط سیر سیارات را به دست آوردند؛ برای نخستین بار به اختلاف میان دو نوع ستاره ثابت و سیار پی بردند.

تاریخ دو انقلاب صیفي و شتوي و دو اعتدال ربیعی و خریفی را منجمان بابلی تعیین کردند و، با پیروی از روش سومریان، دایرة فلك البروج (یعنی مدار زمین بر گرد خورشید) را به برجهای دوازدهگانه منقسم ساختند؛ پس از تقسیم دایره به 360 درجه، درجه را به 60 ثانیه تقسیم کردند؛ زمان را با سرعت آبی و شاخص آفتابی اندازه می‌گرفتند، و چنانکه به نظر می‌رسد، نه تنها به تکمیل این دو اسباب پرداختند، بلکه اساساً اختراع آنها از مردم بابل است.

سال را به دوازده ماه قمری تقسیم می‌کردند، که شش ماه از آن، هر یک، سی روز داشت و شش ماه دیگر، هر یک، بیست‌ونُه روز؛ چون مجموع روزهای سال به این ترتیب 354 روز می‌شد، برای هماهنگ ساختن سال با فصول، ماه سیزدهمی بر آن می‌افزودند. برای آنکه عدد هفته‌های ماه با صور مختلف ماه آسمان مطابق درآید، هر ماه را به چهار هفته تقسیم

می‌کردند؛ یک وقت نیز، به جهت آنکه تقویم سادمتري داشته باشند، برای هر ماه پنج هفته شش روزه قایل شدند، ولی بعدها معلوم شد که صور مختلف آسمان بیشتر از قراردادهای بشری نافذ است. به همین جهت، تقسیم ماه به همان صورت اول چهار هفته‌ای باقی ماند. مدت شبانروز را مثل ما از نصف شب تا نصف شب پس از آن حساب نمی‌کردند، بلکه از طلوع ماه در یک شب تا طلوع آن در شب بعد محسوب می‌داشتند؛ شبانروز را به 12 ساعت سی دقیقه‌ای بخش می‌کردند؛ به این ترتیب معلوم می‌شود که دقیقه زمانی بابلی دارای این خاصیت بوده است که زمانی مساوی چهار برابر اندازه اسمی آن را شامل می‌شده. اینکه ماه خود را به چهار هفته، و صفحه ساعت خود را به دوازده قسمت (به جای بیست و چهار قسمت)، و ساعت را به شصت دقیقه، و دقیقه را به شصت ثانیه تقسیم می‌کنیم، بیشک از آثار بابلی است که از آن زمان تا روزگار ما بر جای مانده است.

تکیه‌ای که علم بابلی بر دین داشت در جامد و راکد ماندن علم پزشکی بیش از علم نجوم مؤثر می‌افتاد. خرافه پرستی مردم، بیش از روش اسرارآمیز کاهنان، از پیشرفت علم جلو می‌گرفت. از زمان حموربی، فن درمان کردن بیماران تا حدی از اختیار کاهنان خارج شده و حرفه خاصی را برای پزشکان ساخته و دستمزد و کیفر کارهای پزشکی را قانون معین کرده بود؛ بیماری که پزشک را برای مداوای خود دعوت می‌کرد، از پیش می‌دانست که برای فلان مداوا یا عمل جراحی چه اندازه باید حق‌الزحمه بپردازد؛ و اگر بیمار از طبقه مردم فقیر بود، دستمزد کمتری، متناسب با حالت مالی وی، از او مطالبه می‌شد. هرگاه پزشک خطا می‌کرد، یا کار خود را خوب انجام نمی‌داد، ناچار بایستی

تاوانی به بیمار بپردازد؛ حتی در حالتی که خطای فاحشی از پزشک سر می‌زد، همان گونه که پیش از این گفتیم، انگشتان او را می‌بریدند تا بلافاصله پس از این کار غلط نتواند حرفه خود را ادامه دهد.

با وجود آنکه علم پزشکی، به این صورت، کاملاً از سلطه دین خارج شده و رنگ دنیایی به خود گرفته بود، پزشک، در برابر حرص شدید مردم به اینکه تشخیص مرض را بر پایه خرافات و اوهام قرار دهند و با سحر و جادو به معالجه بپردازند، در واقع کار مؤثری نمی‌توانست انجام دهد. جادوگران و غیبگویان بیش از پزشکان مورد توجه مردم بودند؛ در نتیجه

بیماری از آن پیش می‌آمد که، بر اثر گناهی که مریض مرتکب شده، شیطان به جسم او در می‌آید؛ به همین جهت، پایه معالجه بر خواندن عزایم و اوراد و سحر و جادو قرار داشت. اگر داروهای پزشکی به کار می‌رفت، برای آن نبود که تن بیمار را پاک کند، بلکه برای آن بود که شیطان بترسد و از تن بیمار بیرون رود. دارویی که بیشتر رواج داشت مخلوطی از چیزهایی بود که مایه نفرت آدمی باشد، و از روی قصد چنین چیزها را به عنوان دارو انتخاب می‌کردند، به این فرض که معده بیمار قویتر از معده شیطانی است که در تن او منزل گزیده است؛ عناصری که برای ساختن این دارو به کار می‌رفت عبارت بود از گوشت خام و گوشت افعی؛ خاک اره‌ای که با شراب یا روغن آمیخته باشد؛ غذای فاسد شده، گرد استخوان، و پیه، که با بول و پلیدی آدمی یا دیگر جانوران مخلوط شده باشد. گاهی، به جای این «معالجه با کثافات»، به بیمار شیر و عسل و کره و گیاهان خوشبو می‌خوراندند، و قصدشان آن بود که شیطانی را که در تن بیمار است تسکین دهند و راضی نگاه دارند. اگر همه معالجات بی‌نتیجه می‌ماند، مریض را به سر بازار می‌بردند تا همسایگان وی بتوانند رغبت و هوس کهن و ریشه‌دار خود را به کار اندازند و نسخه‌های مؤثری که حتماً بیمار را علاج خواهد کرد به او بدهند.

شاید هشتصد لوحه پزشکی بابلی که بر جای مانده و از طب بابلی سخن می‌گوید، محتوی تمام آنچه در نزد آن قوم معمول بوده نباشد، و به همین جهت حکمی که از این راه می‌کنیم چندان عادلانه از کار در نیاید. در تاریخ، ساختن و پرداختن کل و مجموعه از جزئی که از آن باقی مانده، کار خطرناکی است؛ از طرف دیگر، واضح است که تاریخ جز ساختن کلی از جزء باقیمانده از آن، چیز دیگری نیست. بعید نیست که معالجه با سحر و جادو برای آن بوده باشد که از تلقین و القا به صورتی عالی استفاده کنند؛ نیز امکان این هست که آن ترکیبات پلید و مایه کراهت خاطر، از آن به کار رفته باشد که باعث استفراغ و قی کردن بیمار شود. نیز شاید بابلیان، در آن هنگام که می‌گفتند بیماری کبیری است که پس از گناه کردن مریض برای وی پیش می‌آید و شیاطین به جنگ با او بر می‌خیزند، چیز نامعقولتری از ما نگف

ته باشند که می‌گوییم بیماری بر اثر غفلت نابخشودنی مریض در امر بهداشت، یا عدم مراعات پاکیزگی، یا آزمندی و شکمخوارگی وی حادث می‌شود، که در نتیجه آن، میکروبها بر بدن چیره می‌شوند و به مبارزه با آن قیام می‌کنند.

IX- فیلسوفان

دین و فلسفه – ایوب بابلی – کحیلث بابلی – یک ضد روحانی بابلی

یک ملت با روح رواقی متولد می‌شود، و با روح اپیکوری از دنیا می‌رود. همان گونه که یک ضرب‌المثل قدیمی می‌گوید، بر گهواره‌اش مذهب ایستاده است، و فلسفه آن ملت را به گور می‌خواباند.

در آغاز همه فرهنگها و تمدنها ایمانی استوار موجود است که سختی طبیعت امور را می پوشاند و آنها را نرم جلوه گر می سازد و به آدمی نیرو و شجاعت می دهد، که آلام را تحمل کند و در مقابل دشواریها بردبار باشد؛ در هر گامی، خدایان در کنار مردم قرار دارند. و تا آن هنگام که هلاک نشده اند از هلاک ایشان جلو می گیرند. حتی در هنگام مرگ نیز ایمان قوی سبب این اعتماد می شود که گناهان باعث خشم خدایان شده است و خدایان، با فرستادن مرگ، انتقام می کشند؛ شروری که به مردم می رسد، به جای آنکه ایمانشان را بگیرد، سبب استوارتر شدن آن در دل های ایشان می شود. چون پیروزی فراهم شود و مردم، بر اثر درنگ کردن زیاد در امن و صلح، جنگ را فراموش کنند، ثروت فراوان می شود؛ اگر در توده مردم چنین نباشد، در طبقات بالای اجتماع حیات و پرورش جسم جایگزین حیات حواس و عقل می گردد، و تن آسانی و خوشگذرانی جای تحمل و رنج و زحمت را می گیرد. علم مایه ضعیف شدن روح دینی می شود، در عین حال، تفکر و آسایش خاطر از نیروی مردانگی و بردباری در برابر سختیها می کاهد. بالاخره کار به آنجا می کشد که مردم درباره خدایان خود دچار شک می شوند و در عزای فاجعه معرفت می نشینند و به هر لذت دسترس زودگذری رو می کنند تا از سرنوشت بد خود در پناه باشند. این ملتها در آغاز کار خود همچون اخیلس، و در پایان کار همچون اپیکوروس زندگی می کنند؛ بعد از داوود نوبت ایوب است و بعد از ایوب سفر جامعه می آید.

چون آگاهی ما از طرز تفکر مردم بابل بیشتر مربوط به روزگار شاهان اخیر آن سرزمین است، طبیعتاً، در این طرز تفکر، حکمت خستگی آمیز برآمده از دهان فیلسوفان خسته ای دیده می شود که در خوشیها، مانند مردم امروز انگلستان، شرکت می جستند. مثلاً در یکی از الواح، شخصی به نام بلطا – آتروا از این شکایت دارد که بیش از همه مردم به فرمان خدایان گردن نهاده، و با وجود این، انواع بلا بر وی نازل شده: پدرش مرده و به مادرش زیان رسیده و بازمانده مختصر مالی که داشته، در راه، به دست دزدان افتاده است. دوستان این مرد، برسان

ایوب، به وی پاسخ می دهند که آنچه بلا بر سر وی فرو ریخته کیفر گناهانی است که از وی سر زده و خود بر آنها آگاه نیست، و شاید جزای آن باشد که، با طولانی شدن دوران خوشی و آسایش، کبر و غروری بر وی دست داده، و این بزرگترین عاملی است که خشم و حسد خدایان را برمی انگیزد. به وی خاطر نشان می کنند که شر نیز، خود، خبری است که نقابی بر آن افکنده شده، و جزئی از نقشه کلی الهی است، که انسان با نظر تنگی به آن می نگرد و از مجموع نقشه غافل می ماند. به او می گویند که اگر ایمان و شجاعت خود را محکم نگاه دارد، در پایان کار، پاداش خود را خواهد دید؛ بلطا – آتروا خدایان را به یاری می طلبد، و در اینجا لوح به صورت ناگهانی پایان می پذیرد.

قصیده دیگری که در میان بقایای مجموعه ادبیات بابلی آسوربانی پال به دست آمده، این مسئله را درباره شخص تابی – اوتول – انلیل، که به نظر می رسد فرمانروای نیپور بوده، به صورت دقیقتری بیان می کند. وی درباره گرفتاریهای خود چنین می گوید:

[چشمان من تاریک است و گویی با] قفلی [آنها را بسته اند]؛

[گوشه های من] مانند گوش مرد کُری [بسته است].

شاهی بوم و به صورت غلامی در آمدم؛

دوستان [من] همچون دیوانه ای به من می نگرند.

به ياري من بشتاب تا از اين گودالي كه [براي من] حفر شده رهايي يابم! ...

به هنگام روز آههاي ژرف، و به هنگام شب زاري؛

سراسر ماه - فرياد؛ سراسر سال - بدبختي...

پس از آن ميگويد كه چه اندازه مرد پرهيزگاري بوده، و شايبسته چنان بوده است كه آخرين كسي در جهان باشد كه به چنين سرنوشت بيرحمانه اي گرفتار شود:

تو گويي من هميشه سهم خدا را كنار نگذاشته ام،

و سر سفره به درگاه الاهه از دعا فروگذاري كرده ام،

تو گويي من كسي بوده ام كه پيوسته تضرع و دعا بر زبانت جاري نبوده! ...

من به شهر خود امواختم كه نام خدا را حفظ كند؛

و ملت خود را عادت دادم كه به نام الاهه احترام گذارد...

فكر مي كردم كه خدا را اين كارها پسنديده مي آيد.

چون با همه اين بيروي از ظواهر تقوا دچار بيماري مي شود، در اندیشه آن مي افتد كه سر در آوردن از كار خدايان غير ممكن است، و در فكر تقلبات و بي ثباتي كارهاي بشري فرو مي رود.

پس كيست كه اراده خدايان را در آسمانها دريابد؟

نقشه پر از اسرار خدا را چه كسي مي تواند فهم كند؟ ...

آن كه ديروز زنده بود امروز مرده است؛

در يك آن در اندوه غوطه مي خورد؛ به يك چشم به هم زدن خرد مي شود.

يك لحظه او آواز مي خواند و بازي مي كند؛

و در يك چشم به هم زدن مانند سوگواري به زاري مي افتد...

هم و غم چون شبكه اي مرا در خود پيچيده است.

چشمهاي من باز است، ولي چيزي نمي بيند؛

گوشه اي من باز است، ولي چيزي نمي شنود...

پليديها بر عورت من فرو ريخته،

و بر غده‌های درون شکم من حمله آورده...

با نزدیک شدن مرگ همه جسم من به تاریکی فرو می‌رود...

تمام روز، تعقیب‌کننده در پی من است:

و شب هنگام، لحظه‌ای برای من باقی نمی‌گذارد تا نفس بکشم...

اعضای من از هم گسیخته شده، و به آهنگ یکدیگر حرکت نمی‌کند.

شب، مانند گاو، در میان کثافات خود به سر می‌برم؛

و مانند گوسفند با پلیدی خود آمیخته می‌شوم...

آنگاه مانند ایوب دوباره کاری می‌کند که نماینده ایمان اوست:

ولی من می‌دانم که روزی اشکهای من خواهد خشکید،

روزی که لطف ارواح نگاهدارنده دست مرا خواهد گرفت و در آن روز خدایان نسبت به من مهربان خواهند بود.

کار به خوشی و سعادت پایان می‌پذیرد، و روح پاکی ظاهر می‌شود و همه آلام تابی را شفا می‌بخشد؛ گردباد نیرومندی همه شیاطین بیماری را از قالب تن او بیرون می‌راند. آنگاه وی تسبیح مردوک می‌گوید و قربانیهای گران بها تقدیم می‌کند و از همه مردم می‌خواهد که از رحمت خدایان نومید نشوند.

همان‌گونه که میان این نوشته و کتاب ایوب بیش از گامی فاصله نیست، همان‌گونه هم در ادبیات متأخر بابلی آثاری وجود دارد که بدون شك عنوان سابقه برای سفر جامعه دارد. در حماسه گیلگمش، الاهی‌ها به نام سیتو به آن پهلوان اندرز می‌دهد که از اشتیاق به زندگی پس از مرگ دست بردارد و بر این زمین که زندگی می‌کند بخورد و بیاشامد و از لذایذ بهرمند شود:

ای گیلگمش، چرا به هر سو دوانی؟

به آن زندگی که در جستجوی آنی هرگز نخواهی رسید.

خدایان در آن هنگام که آدمیزاد را آفریدند مرگ را برای وی مقدر کردند؛

و زندگی را در دست خود محفوظ نگاه داشتند.

تو ای گیلگمش، شکم خود را پر کن؛

شب و روز خوش باش؛

شب و روز شاد و خرسند باش!

جامه خود را پاکیزه نگامدار،

سرت را بشوي، و خودت را با آب شستشو کن!

در بند آن صغيري باش که دست ترا به دست مي گيرد؛

و از زني که او را به سينه مي چسباني بهره برگیر.

در لوح ديگر به نغمه جانگزا تري برمي خوريم که پايان کار آن به الحاد و کفر گفتن مي کشد. گوبارو،
که در واقع آلکيبیادس بابلي است، از کسي بزرگتر از خود سؤالاتي مي کند که سراسر آميخته به شک
است:

اي مرد بسيار حکيم، اي دارنده هوش و دراييت، از ته دل ناله کن!

قلب خدا به اندازه پاره هاي دروني آسمانها دور است.

حکمت دشوار است، و انسانها آن را نمي توانند دريابند.

و آن مرد سالخورده، برسان عاموس و اشعيا، با بدبيني چنين به وي پاسخ مي دهد:

دوست من، دقت کن و فکر مرا درست درياب.

انسانها از کار مردمي که در آنمکشي مهارت دارد تمجيد مي کنند.

مرد فقيري را که هيچ گناهي نکرده تحقير مي کنند.

مرد تباهاکاري را که زشت ترين گناهان را مرتکب شده تبرئه مي کنند.

مرد دادگري را که در پي يافتن اراده خداست مي رانند.

مي گذارند که توانا خوراك ناتواني را بگيرد،

اقويا را تقويت مي کنند؛

مرد ضعيف را هلاک مي کنند، و مرد ثروتمند وي را طرد مي کند.

اين شخص به گوبارو اندرز مي دهد که اراده خدايان را اجرا کند، ولي گوبارو نمي خواهد ديگر با
خدايان يا کاهنان، که پيوسته طرف ثروتهاي هنگفت را مي گيرند، کاري داشته باشد:

آن پيوسته جز دروغ چيزي به من تحويل نداده اند.

با کلمات عالي چيزهايي مي گویند که به سود مرد توانگر است.

اگر ثروت او کم شده باشد، به کمک وی برمی‌خیزند.

مانند نزدی با آدم ناتوان بدرفتاری می‌کنند،

در یک چشم به هم زدن او را هلاک می‌کنند، و مانند شعله‌ای خاموش می‌سازند.

نباید با مشاهده این نمونه‌ها در مورد این طرز تفکر مردم بابل مبالغه کنیم؛ آنچه در آن شک نیست این است که توده مردم، با میل و رغبت، به سخنان کاهنان گوش می‌دادند؛ و برای به دست آوردن خرسندی خدایان در معابد حضور می‌یافتند. آنچه در حقیقت مایه شگفتی می‌شود این است که آن مردم چگونه مدت درازی به دینی که بسیار کم مایه تسلی آنان بوده است پابند و وفادار ماندند. کاهنان می‌گفتند جز از راه وحی و الهام آسمانی هیچ‌چیز را نمی‌توان شناخت، و این وحی تنها به میانجیگری کاهنان به زمین می‌رسد. فصل آخر آن وحی حکایت از این دارد که روح شخص مرده، خواه نیکوکار باشد خواه بدکار، به آرو، یعنی دوزخ، پایین می‌رود، و ابدالدهر در تاریکی و عذاب جاودانی می‌ماند. چون وضع به این قرار بوده، آیا مایه شگفتی است که در آن زمان که بختتصر صاحب همه‌چیز – که هیچ چیز را درک نمی‌کرده و از همه چیز بیم داشته – کارش به دیوانگی کشید، مردم بابل به عیش و عشرت پرداخته باشند؟

X- سنگ گور

مطابق اخبار و کتاب دانیال، که هیچ سند معروف و موثقی آن را تأیید نمی‌کند، بختتصر، پس از آنکه زمان درازی سلطنت کرد – و پیوسته پیروزی و پیشرفت نصیب وی بود – و پس از آنکه پایتخت خود را با ساختن خیابانها و میدانها زیبا کرد و پنجاه و چهار معبد برای خدایان ساخت، دچار حمله جنون شد: خود را جانوری می‌پنداشت و بر روی چهار دست و پا راه می‌رفت و علف می‌چرید. مدت چهار سال نام او از تاریخ و گزارشهای بابلی پنهان شد، و پس از آن دوباره در مدت کوتاهی نام وی آشکار گشت و در سال 562 ق م چشم از این دنیا فرو بست.

هنوز سی سال از مرگ وی نگذشته بود که امپراطوری وی پاره پاره شد. نبونیدوس، که مدت هفده سال صاحب تخت و تاج بابل بوده، باستانشناسی را بر سلطنت ترجیح می‌داد و، در آن هنگام که اساس مملکت وی در حال پاشیده شدن بود، تمام همت خود را به کندن و کاویدن آثار باستانی سومری مصروف می‌داشت. در کار قشون بی‌نظمی پدیدار شد، و مردان کار کشور و وطن دوستی را فراموش کردند و به کارهای بزرگ بین‌المللی اشتغال ورزیدند؛ مردم نیز، که جز بازرگانی و خوشگذرانی کاری نداشتند، یکباره هنر جنگ را از یاد بردند و نسبت به آن بیگانه شدند. کاهنان خرده خرده قدرت پادشاهان را غصب کردند و خزانه‌های خود را از مالهای فراوانی انباشتند که دولتهای بیگانه را برای هجوم به کشور و به گشودن آن تحریر می‌کرد. در آن هنگام که کوروش و قشون منظم او به دروازه‌های بابل رسید، مردم ضدروحانی این شهر، با خرسندی، دروازه‌ها را به روی او گشودند و استیلای روشنی‌بخش او را با جان و دل پذیره شدند. مدت دو قرن ایرانیان بر بابل حکومت کردند؛ در این مدت، بابل همچون استانی از بزرگترین امپراطوری شناخته شده جهان تا آن

روز به شمار می‌رفت. پس از آن نوبت اسکندر خروشان رسید که، بی‌مقاومتی، این شهر را گشود، و آن اندازه در کاخ بختتصر شراب نوشید تا جان از بدنش در رفت.

تمدن بابلي براي بشریت آن ثمربخشي تمدن مصري، يا تنوع و عمق تمدن هندي، يا دقت و پختگي تمدن چيني را نداشت؛ با وجود اين، بايد گفت که همين بابل داستانهاي فرينده زيبايي را به يادگار گذاشته که با ميانجیگري مهارت و ذوق ادبي يهوديان، هم‌اکنون، پاره‌اي از داستانهاي ديني اروپا را تشكيل مي‌دهد؛ نيز از همين بابل، يونانيان جهانگرد، بيش از مصر اصول رياضيات و نجوم و پزشکی و صرف و نحو و فقه‌الغله و باستانشناسي و تاريخ و فلسفه را به کشور – شهرهاي خود انتقال دادند، و همين ميراث است که از آنجاها به روم و از روم به ما رسيده است. نامهاي که يونانيان براي فلزات و صور فلکي و سنگ و اندازه و آلات موسيقي و بسياري از داروها گذاشته‌اند، يا ترجمه اسامي بابلي است يا گاهي همان کلمه بابلي است که با حروف يوناني نوشته شده. همان‌گونه که معماري يونان، از لحاظ صورت و ترکيب بنا، از مصر و کرت الهام گرفته، «زيگوراتهاي» بابلي نيز الهامبخش مناره‌هاي مساجد اسلامي و مناره‌ها و برجهاي ناقوس قرون وسطي و اسلوب معماري «عقب رفته» معاصر امريکا بوده است. قوانين حموري براي اجتماعات قديم حکم ميراثي را داشته که از هديه کشورداري و بسامان داشتن اجتماع، که از روميان به عالم جديد رسيده، کمتر نبوده است. تمدن و فرهنگ بين‌النهرين و بابل، به ميانجیگري يك سلسله طولاني از حوادث تاريخي مهم، از گاهواره خود جابه‌جا شد و به صورت جزئي از ميراث فرهنگي بشریت درآمد: آشوريان بابل را گشودند و ميراث فرهنگي اين شهر کهن را تصاحب کردند و آن را در اطراف و اکناف امپراطوري وسيع خويش انتشار دادند؛ در آن مدت دراز که يهوديان به اسيري در بابل به سر مي‌بردند، زندگي و افکار بابلي در آنان سخت تأثير کرد، و آنان تأثرات خود را به جاهاي ديگر جهان منتقل ساختند؛ تسلط ايرانيان و يونانيان بر بابل سبب آن شد که تمام راههاي بازرگاني و ارتباطي ميان اين شهر و شهرهاي تازه تاسيس شده در يونان و آسياي صغير و يونان، با کمال آزادي، پرآمد و شد شود، و هرچه بيشتر فرهنگ و تمدن بابلي به خارج سرزمين بابل انتقال پيدا کند. در پايان کار هيچ چيز گم نمي‌شود، بلکه اثر هر حادثه خوب يا بد ابدالدهر باقي مي‌ماند.

فصل دهم

آشور

I - اخبار و وقايع

آغاز تاريخ آن – شهرها – نژاد – کشورگشايان – سناخريب و اسرحدون – سارداناپالوس

در گير و دار حوادث تاريخي که ذکر آن گذشت، تمدن جديدي در شمال بابل و در حدود پانصد كيلومتری آن پا به عرصه وجود گذاشته بود. چون قبایل کوهستاني مجاور سرزمينهاي اين تمدن جديد پيوسته آن را تهديد مي‌کردند، مردم آنجا ناچار از آن بودند که براي جلوگیری از اين حمله‌ها زندگي سربازي سختي براي خود اختيار کنند! در نتيجه، بر آن مهاجمان چيره شدند و بتدريج شهرهاي عيلام و سومر و اکد و بابل را نيز مسخر خود ساختند، و بر فينيقيه و مصر دست يافتند و مدت دويست سال با نيرومندي خشونت آميزي بر خاورميانه فرمانروا شدند. وضع سومر نسبت به بابل، و پس از آن وضع بابل نسبت به آشور، شبیه به وضعي بود که جزیره کرت نسبت به يونان، و پس از آن يونان نسبت به روم پيدا کرد؛ به اين معني که، در هر يك از اين دو دسته، عامل نخستين مدنيتي را ايجاد

کرده، دومی آن را به سر حد کمال رسانیده، سومی آن را به میراث برده و از خود کمی بر آن افزوده و به نگاهداری آن برخاسته و آن تمدن را به حالت احتضار، همچون هدیه‌ای، به وحشیان پیروزمندی که آن را احاطه می‌کرده‌اند تقدیم داشته است. بربریت و توحش پیوسته در اطراف تمدن قرار دارد و در میان آن، و در زیر آن، رخنه می‌کند و مترصد آن است که این تمدن را با نیروی سلاح یا مهاجرت دسته جمعی یا توالد یا تناسل نامحدود خفه کند. بربریت همچون جنگلی است که هرگز شکست به آن راه ندارد، و قرن‌ها صبر می‌کند تا سرزمینی را که از دست داده بود دوباره تصاحب کند.

دولت جدید آشور در اطراف چهار شهر واقع بر دجله یا نهرهایی که به آن می‌ریزد توسعه پیدا کرد؛ این شهرها عبارت است از آشور، که محل فعلی آن قلعه شرقاط است، و آربلا که اربیل کنونی است، و کالح که اکنون در محل آن نمرود واقع است، و نینوا که قویونجیک کنونی در ست مقابل شهر موصل، مرکز نفت در آن طرف دجله، بر جای آن قرار

دارد. در حفاریهای آشور، تیغه‌ها و چاقوهای ساخته شده از سنگ شیشه‌ای، و تکه‌پاره‌هایی از سفالهای سیاه‌رنگ دارای نقشه‌های هندسی که نماینده اصل آسیایی مرکزی آنهاست به دست آمده؛ همه این بازمانده‌ها مربوط به دوره ماقبل تاریخ است؛ در تپه گورا، نزدیک محل شهر قدیمی نینوا، ضمن کاوشهای تازه، شهری از زیر خاک بیرون آمده؛ با وجود آنکه در آن، معابد و گورهای فراوان، مهرهای استوانه‌ای حکاکی شده ظریف، شانه‌ها و جواهر آلات، و قدیمیترین نرد شناخته در تاریخ به دست آمده، مکتشفان این شهر، که به کار خود می‌نازند، تاریخ آن را 3700 ق م می‌دانند؛ این خود می‌تواند مایه عبرتی برای مصلحان و نوظلمان زمان حاضر باشد. خدایی بنام آشور در ابتدا نام خود را به شهری داد (و پس از آن تمام مملکت به این نام خوانده شد). نخستین شاهان کشور در همین شهر به سر می‌بردند؛ بعدها، برای آنکه خود را از گرمای بیابان و همچنین از هجوم همسایگان بابلی خود در پناه نگاه دارند، به ساختن پایتختی پرداختند که محل آن در جای خنکتری واقع شده باشد – و این همان شهر نینوا بود که نام آن از نام الاله نینا، که معادل عشرت بابلیان است، گرفته شده. در این شهر، در زمان جوانی آشوربانی‌پال، 300,000 نفر سکونت داشته، و همه آسیای باختری به آن «شاه جهان» جزیه می‌داده است.

ساکنان آشور مخلوطی از سامیان بلاد متمدن جنوبی (بابل و اکد) و قبایل غیرسامی باختری (که شاید ارتباطی با حتی‌ها و میتانی‌ها داشتند) و گویشوران کرد قفقاز بودند. این مردم زبان مشترک و هنرهای خود را از سومر گرفتند و آن را چنان تغییر شکل دادند که تقریباً مشابه با زبان و هنر بابلی شد. چیزی که هست اوضاع و احوال برای مردم آشور چنان نبود که به تن آسانی زنانه بابلیان دچار شوند؛ به همین جهت، از آغاز تا به انجام کار خود، قومی جنگجو و قوی و شجاع باقی ماندند؛ اندام درشت و ریش فراوان داشتند و گیسوان بلند برای خود می‌گذاشتند و، با پاهای ستبر خود تمام جهان واقع بر خاور دریای مدیترانه را لگدکوب می‌کردند. تاریخ آنان تاریخ شاهان و بندگان و جنگها و پیروزیها و فتوحات خونین و شکستهای ناگهانی است. شاهان اول آشور، که شاهان کاهن فرمانبردار جنوب بودند، چیرگی کاسیها را بر بابل غنیمت دانستند و استقلال خود را اعلام کردند، و چندی نگذشت که یکی از آن شاهان برای خود لقب «شاه فرمانروای جهان» اختیار کرد، و پس از وی همه شاهان آشور به چنین لقبی مباحث می‌کردند. از میان سلسله‌های گمنام سلاطینی که بر آشور فرمانروایی می‌کردند بعضی شخصیتها برخاسته است که کارهای آنان نشان می‌دهد که چگونه این کشور راه ترقی و کمال را پیموده است.

در آن هنگام که بابل هنوز در تاریکی حکومت کاسیها به سر می‌برد، شلمنسر اول کشورهایی

کوچک شمالی را به زیر فرمان خود درآورد و شهر کالاح را پایتخت خویش قرار داد؛ ولی باید دانست که نخستین نام بزرگ در تاریخ آشور نام تیگلت-پیلسر اول است. وی شکارچی ماهری بوده و، اگر پذیرفتن گفته‌های ملوک دور از حکمت نباشد، باید گفت که صدو بیست شیر را، پیاده و هشتصد شیر را، سوار بر ارابه خویش، از پای درآورده است. در نوشته‌ای که در باره وی برجای مانده، منشی شاهپرست‌تر از شاه چنین آورده است که وی ملتها را نیز مانند جانوران شکار می‌کرده است: «من باشکوه و بأس شدید خویش بر سر قوم کوموه تاختم و شهرهای آن مردم را گشودم و غنایم بیشماري از خواسته و دارایی ایشان به چنگ آوردم و همه جا را سوزاندم و ویران کردم... مردم ادنش از نهانگاههای کوهستانی خود بیرون آمدند و پای مرا بوسیدند، و من خراجی برایشان معین کردم.» این پادشاه لشکریان خود را به هر سو گسیل می‌داشت؛ حتیان و مردم ارمنستان و چهل ملت دیگر را به فرمان خویش درآورد؛ بر بابل استیلا یافت، و مصریان از او ترسناک شدند و برای فرونشاندن خشم وی هدایایی برای او فرستادند (وی می‌گوید که دیدن نهنگ در نرم کردن وی مؤثر افتاد.) از خراجهایی که به خزانه او می‌رسید معبدهایی برای خدایان و الاهگان آشور ساخت. هرگز آن خدایان از وی نپرسیدند که سرچشمه این ثروت از کجاست. گفתי آن خدایان جز این نمی‌خواستند که پرستشگاههایی برایشان ساخته شود و مردم در آنها قربانیایی تقدیم کنند. پس از آن، بابل بر آشور خروج کرد و قشون آشور را شکست داد؛ همه معابد تاراج شد و خدایان آشور را به اسارت به بابل بردند، و تیگلت-پیلسر از غصه و شرم جان داد.

سلطنت وی نماینده و خلاصه تاریخ آشور است، که در آغاز به صورت مرگ و جزیه بود که بر همسایگان آشور تحمیل می‌شد؛ پس از آن، این مرگ و جزیه را همسایگان بر خود آشور تحمیل کردند. آشور نصیرپال دوم بر دوازده دولت کوچک استیلا یافت و با غنیمت فراوان از جنگهای خود بازگشت و با دست خود فرمانروایان اسیر شده را کور کرد؛ از زنان حرم خود کام گرفت، و با احترام و آبرو به جهان دیگر شتافت. شلمنصر سوم دنباله این فتوحات را به دمشق رسانید؛ در جنگها زحمت فراوان دید، و در يك نبرد شانزده هزار نفر از مردم سوریه را کشت؛ معابد متعدد برپا کرد و خراج فراوان از مردم گرفت. در آخر کار، پسرش بر وی سخت بشورید و او را از سلطنت خلع کرد. سامورامات، به عنوان ملکه مادر، مدت سه سال سلطنت کرد؛ همین ملکه است که بنیان تاریخی افسانه یونانی سمیرامیس را تشکیل می‌دهد. بنا بر افسانه یونانی، سمیرامیس نیمی خدا و نیمی ملکه، فرماندهی شجاع، مهندسی زبردست، و حاکمی بسیار مدبر و هوشیار بوده است. جز این افسانه‌ها، که دیودوروس سیسیلی آن را با تفصیل و به صورت جذابی درآورده، دیگر اطلاعی از این ملکه در دست نیست. تیگلت-پیلسر سوم دوباره به گرد آوردن قشون پرداخت و ارمنستان را از نو مسخر کرد و بر سوریه و بابل تاخت و شهرهای دمشق و سامره و بابل را تحت فرمان خویش درآورد و کشور آشور را از کوههای قفقاز تا مصر وسعت داد؛ پس از آن جنگ و خونریزی، انصراف خاطر حاصل کرد و به امور کشورداری پرداخت و ثابت کرد که در اداره مملکت توانایی فراوان دارد. معابد و کاخهای بسیار ساخت و با تدبیر و سیاست نیرومندی امپراطوری پهناور خویش را نگاهداری کرد و، در بستر راحت، جان به جان آفرین سپرد. پس از وی سارگن دوم، که افسری در قشون بود، پس از يك کودتای ناپلئونی، بر تخت نشست؛ فرماندهی لشکر را وی خود بر عهده داشت و پیوسته در خطرناکترین نقطه‌های میدان جنگ دیده می‌شد. عیلام و مصر را شکست داد و بابل را باز گرفت، و یهودیان و مردم فلسطین و حتی یونانیان ساکن قبرس به فرمان

او گردن نهادند. کشور خویش را به نیکی اداره می‌کرد و در ترویج هنر و ادبیات و صناعت و بازرگانی کوشا بود. در جنگی با کیمریان درگیر شد و، گرچه از حمله آنان جلوگیری و پیروزی به دست آورد، به قتل رسید.

پسرش سناخرب فتنه‌هایی را که در نواحی مجاور خلیج فارس بر خاسته بود فرو نشاند؛ بر اورشلیم و مصر حمله برد و از این حمله نتیجه‌ای به دست نیامد؛ 89 شهر و 820 دهکده را غارت کرد، و 7200 اسب، 11000 خر، 80،000 گاو، 800،000 گوسفند و 208000 اسیر به غنیمت گرفت. این ارقام، که مورخ زندگینامه‌نویس آن پادشاه نقل کرده، چنان نیست که از حقیقت واقع کمتر باشد. پس از آن نسبت به مردم بابل، که خواستار آزادی بودند، خشمناک شد و آن شهر را محاصره کرد و گشود و آتش در آن افکند و آن را ویران ساخت و تقریباً همه مردم را، از زن و مرد و کوچک و بزرگ، قتل‌عام کرد؛ چنان شد که جسد کشتگان راه آمد و شد را در کوچه‌ها بست؛ هرچه در معابد بود غارت کرد و یک مثقال در آنها برجای نگذاشت؛ خدایانی را که بی‌اندازه در نظر بابلیان عزیز بودند تکه تکه کرد یا، به اسارت، با خود به شهر نینوا برد. مردوک، خدای بزرگ بابلی، به صورت خادم فرومایه خدای آشور درآمد. بابلیانی که از تیغ بیداد آشوریان گریخته بودند، هرگز به این اندیشه نیفتادند که پیش از آن در نیرومندی و عظمت خدای خود مردوک مبالغه کرده‌اند، بلکه اوضاع و احوال را همان‌گونه توجیه می‌کردند که اسیران یهودی، یکصدسال پس از آن زمان، چنان توجیه کردند؛ یعنی می‌گفتند که خدای ایشان از روی تواضع بر خود روا داشت که شکسته و مغلوب شود تا به این ترتیب ملت خود را کیفر دهد. سناخرب همه غنایمی را که از کشور گشاییهای خویش به دست آورده بود در کار تجدید بنای شهر نینوا صرف کرد و مجرای نهرها را تغییر داد تا شهر از تجاوز دشمنان در امان بماند. درست با نشاط و حرارت کشورهای که از مازاد محصولات کشاورزی شکایت دارند به آباد کردن زمینهای بایر پرداخت؛ در آخر کار، پسرانش، در حینی که مشغول نماز بود، او را کشتند.

یکی از پسران وی به نام اسرحدون، که در قتل پدر دست نداشت، برضد برادران پدرکش خود قیام کرد و تاج و تخت سلطنت را به تصرف درآورد، و چون مصر به شورشیان سوریه کمک کرده بود، به آنجا لشکر کشید و بر آن مستولی شد و این کشور را به صورت ایالتی از مملکت آشور درآورد و، با غنایم فراوانی که همراه خود از ممفیس به نینوا برد، همه آسیای

شهرهای خاور نزدیک قرار داد، چنان فراوانی و آسایشی در آن فراهم آورد که پیش از آن نظیر نداشت. با رها کردن خدایان اسیر بابل و احترام گذاشتن به آنها، و تجدید ساختمان شهر خراب‌شده بابل، مردم آنجا را از خود خشنود ساخت؛ برای مردم عیلام، که دچار قحطی و گرسنگی بودند، از راه خیرخواهی بین‌المللی آذوقه فرستاد و مایه خرسندی آنان شد. و این کاری است که در تاریخ قدیم تقریباً نظیری نداشته است. وی، در تمام دوره امپراطوری خویش، عادلترین و مهربانترین پادشاهی بود که بر آن سرزمین حکومت کرد؛ در پایان کار، هنگامی که برای فرونشاندن فتنه‌ای عازم مصر بود، در میان راه درگذشت.

جانشین وی آشوربانی پال (همان سارداناپالوس یونانیان) از میوه کارهای نیک او برخوردار شد؛ در زمان سلطنت دراز این پادشاه، آشور به اوج شکوه و ثروت خود رسید. پس از مرگ آشوربانی‌پال، در نتیجه جنگهایی که مدت چهار سال طول کشید، شوکت و عظمت آشور از میان رفت و در طریق انحطاط و انقراض افتاد؛ درواقع، ده سال پس از مرگ آن پادشاه، تاریخ آشور پایان یافت. یکی از منشیهای آن زمان سالنامه کارهای وی را نوشته و برای ما برجای گذاشته است؛ در این گزارش، به شکل یکنواخت و خسته‌کننده‌ای، پیوسته از شرح جنگ خونینی به جنگ خونین دیگر می‌پردازد، و از محاصره شهرهای دچار قحطی شده و اسیرانی که پوست آنها را زنده زنده می‌کنند سخن می‌گوید. آن منشی ویران کردن عیلام را به دست آشوربانی‌پال، از زبان خود او، چنین نقل می‌کند:

من از شهرهای عیلام آن اندازه ویران کردم که برای گذشتن از آنها یک ماه و بیست و پنج روز وقت لازم است. همه جا (برای بایر کردن زمین) نمک و خار افشاندم؛ شامزادگان و خواهران شاهان

و اعضاي خاندان سلطنتي را، از پير و جوان، با رؤسا و حكام و اشراف و صنعتگران، همه را با خود به اسيري به آشور آوردم؛ مردم آن سرزمين، از زن و مرد، را با اسب و قاطر و الاغ و گله‌هاي چهارپايان كوچك و بزرگ، كه شمار آنها از دسته‌هاي ملخ فزونتر بود، به غنيمت گرفتيم؛ خاك شوش و مدكتو و هلمتاش و شهرهاي ديگر را به آشور كشيدم. در ظرف مدت يك ماه، تمام عيلام را به تصرف در آوردم و بانگ آدميزاد و اثر پاي گله‌ها و چهارپايان و نغمه شادي را از مزارع برانداختم. و همه جا را چراگاه خران و آهوان و جانوران وحشي گوناگون ساختم.

سربريده پادشاه شكست‌خورده عيلام را، در جشني كه با ملكه خود در باغ كاخ سلطنتي برپا ساخته بود، در برابر وي آوردند؛ او فرمان داد تا آن سر را بر بالاي ستوني در برابر چشم حاضران قرار دهند و همه به شادي و خوشي پردازند؛ پس از آن، سر را از دروازه‌هاي نينوا آويختند و آن اندازه ماند تا بتدريج پوسيد و از ميان رفت. دنانو، سردار عيلامي را زنده‌زنده پوست كندند و پس از آن مانند گوسفند او را سربريدند؛ گردن برادر او را زدند و بدنش را پارپاره كردند و هر پاره را،

هرگز بر خاطر آسورباني‌پال و كسان او نمي‌گذشت كه آن كارها كه مي‌كند كار آدمي نيست و سراسر توحش است؛ كشتن و شكجه كردن مردم در نظر وي همچون يك عمل جراحي مي‌نمود كه براي جلوگیری از شورش، و استوار ساختن پايه‌هاي نظم و امنيت در ميان ملل غيرمتجانس پراكنده ميان حبشه و ارمنستان و ميان سوريه و سرزمين ماد- كه پدران آنها را در زير حكم آشور در آورده بودند- كمال ضرورت را دارد؛ وظيفه خود مي‌دانست كه ميراثي را كه به وي رسیده درست نگاه دارد. آن پادشاه، از امنيتي كه بر سراسر امپراطوري وي سايه افكنده و نظمي كه در شهرها برقرار شده بود، بر خود مي‌باليد؛ حق آن است كه اين تفاخر بي‌اساس هم نبوده است. در عين حال، وي نشان داده كه صرفاً پادشاهي نيست كه از بوي خونهايي كه ريخته مست شده باشد؛ دليل اين مطلب بناهاي فراواني است كه ساخته، و تشويقي است كه براي پيشرفت هنر و ادبيات نشان داده است. از همه نقاط كشور، مجسمه‌سازان و مهندسان را فرا خواند تا نقشه معابد و كاخهاي او را بريزند و آنها را بياريند؛ اين درست همان كاري است كه فرمانروايان رومي پس از وي كردند و از هنرمندي يونانيان بهره گرفتند. به منشيان بشمار فرمان داد كه آنچه را از ادبيات بابلي و سومري برجاي مانده گرد آورند و از آن نسخه بردارند، و همه اين نسخه‌ها را در كتابخانه بزرگ خود در نينوا فراهم كرد؛ همين كتابخانه است كه، پس از گذشتن بيست و پنج قرن، تقريباً سالم و دست نخورده به دست ما رسیده است. وي نيز، برسان فردريك، همان‌گونه كه به پيرويهاي خود در جنگ و شكار مي‌باليد، به استعداد و ذوق ادبي خويش نيز مباحثات مي‌كرد. ديودوروس سيپيلي، در تاريخ خود، از وي همچون مرد فاسق و مخنثي برسان نرون نام مي‌برد، ولي در ميان همه اسنادي كه به دست ما رسیده است هيچ يك چنين گفته‌اي را تأييد نمي‌كند. آسورباني‌پال چون از تأليف الواح ادبي خود فراغت مي‌يافت، با اعتمادي شاهانه و همراه برداشتن كرد و نيزه‌اي، به شكار مي‌رفت و با شيراني روبه‌رو مي‌شد؛ اگر گزارشهاي معاصران وي را معتبر بدانيم، بايد گفت كه وي هرگز از اينكه پيشرو لشكر باشد دامن فرا نمي‌چيده، و چه بسيار اتفاق افتاده كه ضربه‌كاري را به دست خويش بر دشمن وارد ساخته است. چون حال چنين است ديگر عجيب نيست كه شاعري چون بايرون فريفته وي شود و نمايشنامه‌اي نيم تاريخي و نيم افسانه‌اي به‌نام او بسازد، و در آن ثروت و جلال آشور را، كه در زمان اين پادشاه به منتها درجه رسیده، وصف كند و نمايشنامه خود را با ويراني سراسر كشور، و نويمدي فراواني كه به شاه آن دست داده بود، به پايان رساند.

II- دولت آشور

استعمار - جنگاوري آشوريان - خدايان جنگجو - قانون - انواع مجازات - شكل اداره - سختي و بيرحمي شاهان خودكامه مشرق زمين

اگر اين اصل استعمار طلبي را قبول داشته باشيم كه، به خاطر تسلط حكم قانون و انتشار امنيت و پيشرفت بازرگاني و برقراري صلح، بهتر آن است كه دولتهاي متعدد، طوعاً يا كرهاً، در زير تسلط حكومت واحدي قرار گيرند، مي توان گفت كه دولت آشور داراي چنين مزيتي بوده كه در سرزمينهاي گسترده اي از باختر آسيا حكومت وسيعي ايجاد کرده و نظم و آرامشي، بيش از آنچه پيش از آن در اين ناحيه بوده، برقرار ساخته است. حكومت آشورباني پال - كه بر آشور، بابل، ارمنيه، سرزمين ماد، فلسطين، سوريه، فنيقيه، سومر، عيلام، و مصر سايه مي گسترده - بدون شك وسيعترين سازمان اداري بود كه جهان مديترانه يا خاور نزديك تا آن زمان به خود ديده بود؛ تنها حموربي و تحوطمس سوم پيش از آن به اين گونه دستگاه اداري نزديك شده بودند، و پس از آنان دستگاه اداري پارس پيش از حمله اسکندر، توانست با آن برابري كند. در آن امپراطوري تا حدي آزادي وجود داشت؛ شهرهاي بزرگ بهره فراواني از خودمختاري محلي داشتند؛ هر ملت مغلوبه كه خراج را مي پرداخت دين و قوانين و فرمانروايي خود را حفظ مي كرد و ناچار نبود به مقرارت تازه اي در اين گونه امور گردن نهد. چون وضع چنين بود، هر بار كه در حكومت مركزي سستي و ضعفي رخنه مي كرد، ملل مغلوب سر به شورش برمي داشتند يا لااقل از پرداخت خراج شانه تهی مي كردند؛ به همين جهت لازم بود كه شهرها پياپي از نو تسخير شود. تيگلت - پيلسر، كه مي خواست از خطر اين شورشهاي مكرر آسوده شود، سياست خاصي در پيش گرفت كه از مشخصات حكومت آشور به شمار مي رود؛ آن سياست عبارت از اين بود كه مردم شهرهاي گشوده شده را به شهرهاي دور دست كوچ مي داد تا با مردم بومي آن نواحی در هم آميزند و به اين ترتيب وحدت و شخصيت خود را از دست بدهند و كمتر فرصت شورش و انقلاب پيدا كنند. بايد دانست كه اين نقشه هم بي نتيجه ماند و از شورش جلود نگرفت؛ به همين جهت دولت آشور ناچار بود كه پيوسته خود را براي جنگهاي تازه آماده و مستعد نگاه دارد.

به اين ترتيب، سپاهيان و جنگاوران حياتيترين دستگاه را در سازمان اداري كشور تشكيل مي دادند. آشور، به شكل صريح، به اين مطلب توجه داشت كه حكومت همان ملي كردن نيروست، و به همين جهت، سهمي كه آن كشور در ترقي دارد مربوط به هنر جنگ است. ارايه هاي جنگي و دسته هاي سوار منظم و پياده و مهندسي در آن كشور تشكيلات منظمي

جنگهاي آشوريان به كار مي افتاد؛ جنگاوران آشوري بخوبي از فنون آماده ساختن قشون و به كار انداختن آن در جنگ آگاهي داشتند. اساس هنر جنگي آنان در اين بود كه حمله برق آسا مي كردند و در صفوف دشمن تفرقه مي انداختند و قسمتهاي متفرق از يكدیگر را، جدا جدا، از پا درمي آوردند؛ اين خود، نشان مي دهد كه سركاميابيهاي ناپلئون ريشه بسيار كهني دارد. صناعت آن به اندازه اي در ميان ايشان پيش رفته بود كه مي توانستند مردان جنگي خود را با سلاحهاي آهنين چنان مجهز سازند كه از ساز و برگ سواران قرون وسطي كمی نداشته باشد؛ حتي تير اندازان و نيزمداران خودهاي مسين يا آهنين بر سر مي گذاشتند، تنكه هاي ضخيم و لايي دار مي پوشيدند، سپر هاي ستبر با خود برمي داشتند، دامن چرمي كه با پولكهاي فلزي پوشيده بود در بر مي كردند. اسلحه آنان تير، نيزه، شمشير کوتاه، گرز، چماق، فلاخن، و تبرزين بود. بزرگان قوم بر ارايه ها سوار مي شدند و در طلعيه لشكر مي جنگيدند، و معمولاً شاه، كه بر ارايه سلطنتي سوار بود، خود فرماندهي اين گروه را بر عهده داشت؛ در آن زمان هنوز سرداران سپاه نياموخته بودند كه در بستر خود بميرند.

ابتكار كمك دادن به ارايه هاي جنگي، به وسيله سواره نظام، از آشورباني پال است؛ اين بدعت در بسياري از جنگها اثر قطعي داشت. مهمترين افزار جنگي كه در محاصره شهرها به كار مي افتاد

گلوله های قلعه کوب بود که نوک آهنین داشت؛ گاهی این گلوله را به وسیله طناب به پایه‌هایی می‌آویختند و با نوسان دادن آنها نیروی مخربشان را زیاده‌تر می‌کردند؛ و گاهی آنها را بر روی اربابه‌ها به جلو می‌راندند تا به نقاط موردنظر اصابت کند. محاصره‌شدگان از بالای باروها تیر و نیزه و سنگ و مشعل و تیر افروخته و زنجیرهایی که از کارکردن گلوله‌های دیوارکوب جلوگیری می‌کرد پرتاب می‌کردند و بر سر دشمن «کوزه‌های متعفن» گازدار (این نامی است که خود ایشان به آن داده‌اند) فرو می‌ریختند، تا روحیه دشمن را خراب کنند و به عقل او صدمه برسانند؛ در اینجا یک بار دیگر متوجه می‌شویم که چیزهای نو غالباً بسیار کهنه است. بیشتر عادت بر آن جاری بود که شهر گشوده شده را ویران کنند و آن را بسوزانند و درختان را قطع کنند تا درست با خاک برابر شود و اثری از آبادی در آن نماند. قسمت مهمی از غنائم جنگ میان شرکت‌کنندگان در آن تقسیم می‌شد تا به این ترتیب نسبت به دستگاه وفادار بمانند؛ نیز برای تحریک شجاعت جنگاوران پیوسته از عادت مألوف در خاور نزدیک پیروی می‌شد و همه اسیران جنگ را یا به بندگی می‌گرفتند یا آنان را می‌کشتند. هر سربازی که از میدان جنگ سربریده‌ای با خود می‌آورد پاداشی می‌گرفت؛ به همین جهت میدان غالباً عنوان کشتارگاهی را پیدا می‌کرد که در آن سر از بدن دشمنان جدا می‌کردند. غالباً پس از جنگ همه اسیران را نابود می‌کردند تا از رنج خوراک رساندن به ایشان بیاسایند، و از خطراتی که ممکن است برای دنباله قشون داشته باشند در امان بمانند. برای این

اسیرکنندگان خود داشته باشند، و این جماعت یا با کوفتن گرز بر سر ایشان جانشان را می‌گرفتند، یا با شمشیرهای کوتاه خود سرهاشان را از بدن جدا می‌کردند؛ در این گیرودار منشیها عدد اسیرانی که به جنگ هر سرباز افتاده و آنها را کشته بود ثبت می‌کردند تا، بر نسبت کشتگان هرکس، غنیمت جنگ در میان آنان تقسیم شود؛ هر زمان که مقتضی بود شخص شاه ریاست عالیة این قصابی دسته‌جمعی را به خود اختصاص می‌داد. نسبت به اشراف و بزرگان مغلوب‌شده تا حدی به شکل خاص رفتار می‌شد، به این معنی که گوش و بینی و دست و پاها را می‌بریدند، یا آنان را از بالای برجهای بلند بر زمین می‌افکندند، یا سر خود و فرزندان را می‌بریدند، یا زنده زنده از آنان پوست می‌کنند؛ یا تنه‌هاشان را بر روی آتش ملایمی کباب می‌کردند. چنان به نظر می‌رسد که از این آدمکشی و خاموش کردن چراغ زندگی مردم هیچ ملامت ضمیر و پشیمانی احساس نمی‌کرده‌اند؛ این گونه کشتارها خود در واقع درمانی برای مسئله زیاد شدن بی‌اندازه جمعیت به شمار می‌رفته، و از طرف دیگر افزایش موالید هرچه زودتر جای کشتگان را پر می‌کرده است. شاید اینکه شایع بود اسکندر و قیصر نسبت به دشمنان و اسیران جنگ معامله نیکو می‌کنند و برایشان رحمت می‌آورند، سبب آن شده باشد که روحیه دشمنان ایشان ضعیف شود؛ به همین جهت بود که این دو نفر توانستند جهان اطراف دریای مدیترانه را به تصرف خود درآورند.

نیروی دیگری که شاه، پس از قشون، بر آن تکیه داشت نیروی دین و معابد بود؛ برای آنکه شاه بتواند کمک کاهنان را جلب کند، پیوسته ناچار بود که پاداش گزافی در مقابل به آنان بدهد. مردم اجماعاً بر این عقیده بودند که رئیس رسمی مملکت خدایی به نام آشور است؛ همه فرمانهای رسمی به نام این خدا صادر می‌شد، و هر قانون از مشیت الهی او سرچشمه می‌گرفت، تا برای او (و گاهی خدای دیگری جز او) غنیمت و شکوهی فراهم شود. شاه مردم را وادار می‌کرد که شخص او را به عنوان خدایی وصف کنند، و معمولاً خود را مجسم‌شده «شمش»، یعنی خدای خورشید، می‌دانست. دین آشور، مانند زبان و علم و هنر آن، از سومر و بابل به آن سرزمین آمده بود، و به مقتضای نیاز مندیهای دولتی و جنگی و نظامی تغییرات مختصری به آن داده بودند.

این تطبیق با مقتضیات، در مورد قوانین محسوس‌تر است، و سختی نظامی به آن ضمیمه می‌شود. کیفرهای قانونی درجات مختلف داشت؛ از قبیل نمایش دادن شخص گناهکار در میان مردم و داشتن

وي به کارهاي سخت و شلاق زدن، از بيست ضربه تا صد ضربه، و بریدن گوش يا بيني و خصي کردن و زبان بریدن و چشم درآوردن و شکم دریدن و سربریدن. در قوانين سارگن دوم مجازاتهائي نوع ديگري، از قبيل زهر خوراندن و سوزاندن پسر يا دختر شخص گناهکار بر قربانگاه معبد، نيز آمده است. ولي شواهدی در دست نيست که اين قوانين در هزاره آخر قبل از ميلاد مسيح اجرا شده باشد. زنا و هتك ناموس و بعضي از اشكال دزدی را معمولاً با اعدام مجازات مي دادند. گاهي نيز متهم را با داوری خدایان كيفر مي دادند، يا گناهکار را پابسته در آب مي انداختند و سرنوشت وي را به دست آب مي سپردند. به طور كلي، قوانين آشوري ابتدائيتر، و جنبه دنيايي آن کمتر از

قوانين حموربي است، که ظاهراً از حيث زمان بر قوانين آشور مقدم بوده است. حکومت محلي، در آغاز کار، به دست امراي زميندار محلي بود و بتدريج از دست آنان خارج شد و در اختيار فرمانداراني قرار گرفت که از طرف شاه معين مي شدند. پارسيان اين طرز اداره را از آشوريان گرفتند، و از ايشان به روميان انتقال يافت. فرمانداران کارشان آن بود که ماليات را جمع آوري کنند و امور مربوط به بيکاري و کارهاي دسته جمعي همچون آبياري را، که پرداختن به آنها از عهده افراد خارج بود، زير نظر بگيرند؛ مهمترين وظيفه ايشان آن بود که سربازان ناحيه خود را بسپار کنند و، در جنگهاي شاهي، فرماندهي آنان را داشته باشند. علاوه بر اين، شخص شاه در هر ايالت مأموران و جاسوسان مخصوصي داشت که مراقب کار حکام و ياران ايشان بودند و از اوضاع مردم، شاه را مطلع مي ساختند.

رو بهمرفته، مي توان گفت که حکومت و دولت آشور، بيش از هر چيز، يك دستگاه جنگي بوده است؛ چه جنگ براي آن مردم غالباً بيش از صلح فايده داشت؛ با جنگ نظم مملکت استوار مي شد و نيروي و ظنبرستي قويتر مي گرديد و تسلط شاه هر چه بيشتر توسعه مي يافت و، با غنايم جنگي و اسيران و بندگان که از اين راه به دست مي آمد، پايتخت ثروتمندتر و خدمتگزاران مردم فراوانتر مي شد. به همين جهت، در تاريخ آشور بيشتر سخن از شهرهايي است که غارت شده و دهکده ها و مزارعي که به صورت ويرانه و بيحاصل درآمده است. در آن هنگام که آسورباني پال شورش برادر خود، شمش-شوم-اوکين، را فرو نشاند و، پس از مدت درازي در حصار نگاهداشتن بابل، آن شهر را به تصرف درآورد، شهر منظره دلخراشي داشت که حتي آشوريان نيز از ديدن آن متأثر مي شدند... بيشتر کساني که در نتيجه بيماري يا قحطي جان داده بودند، در خيابان و ميدانهائي عمومي افتاده و طعمه سگان و خوکان شده بودند. از مردم و سربازان، هر کس رمقي به تن داشت خود را از شهر بيرون کشيده به آن طرف باروها رسانده بود، و آنان که در شهر مانده بودند به قدری ناتوان بودند که نمي توانستند خود را از شهر بيرون بکشند. آسورباني پال گريختگان را دنبال کرد و تقريباً همه آنان را اسير کرد و آتش خشم خويش را بر سر ايشان فرو ريخت. فرمان داد تا زبان سربازان را بکنند و با گرز سرهايشان را بکوبند تا بميرند. دستور داد تا مردم شهر را در برابر مجسمه گاوآن بالدار سربر يزند؛ اين شکل قتل عام شبیه است به کاري که پنجاه سال پيش از آن، در زمان جدش سناخريب، صورت گرفته بود، جسد اين قربانيان مدت درازي برروي زمين ماند و خوراک درندگان پليد و مرغان شد.

ضعف شاهان خودکامه مشرق زمين، خود، اسباب زيادروي در سختي و بيرحمي بوده است. شورشهاي

در ميان خاندان سلطنتي نيز، مکرر در مکرر، اقداماتي صورت مي گرفت تا دستگاهي را که بر ظلم و بيدادگري و قساوت بنا شده بود از ميان بردارند. غالباً نزديک پايان سلطنت يك شاه، يا در حين فوت او نقشه هايي به وسيله داوطلبان تاج و تخت کشيده مي شد؛ شاه سالخورده ميديد که از همه طرف دسيسه

کسانش وی را احاطه کرده، و بسیار اتفاق می افتاد که قصد جان او می کردند تا دیگری به جای او بنشیند. ملتهای خاور نزدیک انقلابها و شورشیهای سخت و خطرناک را بر انتخابات تقلبی ترجیح میدادند، و بهترین وسیله، برای آسوده شدن از کسی که بر آنان حکومت می کرد، همان کشتن وی بود، بدون شک، پاره ای از جنگهایی که آشوریان به آن دست می زدند چنان بوده است که جز آن چاره ای نداشته اند: مردم وحشی و بربر، از هر سو، سرزمین آشور را در احاطه داشتند؛ اگر شاه ناتوانی بر تخت می نشست سکاها و کیمریان یا قبایل دیگر بر سر شهرهای آشور می تاختند و به قتل و غارت می پرداختند. ممکن است که گفته های ما درباره جنگجویی و قساوت آن حکومت های خاوری با مبالغه همراه باشد، چه، آنان که در گذشته آثار گذشتگان را بر کتیبه ها نقش کرده، و مورخان جدید که تاریخ آن حوادث را نوشته اند بیشتر به شرح جنگها پرداخته، و از ذکر پیروزیهای صلح غافل مانده اند. مورخان بیشتر نسبت به خونریزی نظر مساعد داشته، یا خود این وقایع را جالبتر از شرح گزارشهای فرهنگی و عقلی می دانسته اند، یا چنان می پنداشته اند که خوانندگان آثارشان این شکل تاریخی را بیشتر دوست دارند. به نظر ما چنان می رسد که در این زمان جنگ کمتر از گذشته اتفاق می افتد؛ این از آن جهت است که از دوره های روشن صلح آگاهییم و آن را احساس می کنیم، در صورتی که نسبت به گذشته، جز از دوره های بحرانی تب آلود جنگ اطلاع دیگری نداریم.

III – زندگی مردم آشور

صنعت و بازرگانی- ازدواج و اخلاق- مذهب و علم- متون و کتابخانه ها- عالیترین نمونه مرد کامل در نظر آشوریان

زندگی اقتصادی مردم آشور با مردم بابل تفاوت فراوانی نداشته، چه ساکنان این دو ناحیه، در واقع، ساکنان شمال و جنوب فرهنگ و تمدن واحدی بوده اند. مهمترین اختلاف آشور و بابل در آن است که مردم بابل بیشتر به بازرگانی اشتغال داشتند، و آشوریان بیشتر به کار کشاورزی می پرداختند؛ ثروتمندان بابلی غالباً تاجر بودند، ولی اکثر ثروتمندان آشوری صاحبان املاک بزرگ بودند و شخصاً اداره زمینهای وسیع خود را بر عهده می گرفتند و، مانند رومیان که پس از ایشان آمدند، به کسانی که از راه ارزان خریدن و گران فروختن ثروتمند می شوند به چشم حقارت می نگریستند. دو نهر دجله و فرات بر زمینهای هر دو کشور جاری بود و خوراک مردم از آنها به دست می آمد؛ سدبندی و ترع سازی، برای نگهداری زیادی آب و تقسیم آن، و

شادوفهایی که با آن آب را از نهرها بالا می آوردند، در هر دو جا به یک شکل بود؛ در شمال و جنوب محصولات مشابهی، مانند گندم و جو و ارزن و کنجد کشت و زرع می شد. در شهرهای هر دو ناحیه فعالیتهای صنعتی با یکدیگر شباهت داشت؛ در هر دو کشور ترتیب واحدی برای وزن کردن وکیل کردن و سنجیدن کالاهایی که با یکدیگر مبادله می شد به کار می رفت؛ اگر چه نینوا، و شهرهای بزرگ دیگر آشور، به اندازه ای در شمال واقع شده بود که نمی توانست عنوان مرکز بزرگ بازرگانی پیدا کند، ثروتهای هنگفتی که سلاطین آشور به این شهرها می آوردند سبب آن بود که جریان امور بازرگانی و صنعتی در آنها رونقی داشته باشد. فلزات از داخل کشور استخراج می شد، یا آنها را از خارج به مقدار زیاد وارد می کردند؛ در حوالی سال 700 ق م، آهن، به جای مفرغ عنوان فلز اساسی در صنعت و ساختن ساز و برگ جنگی آشور را پیدا کرد. گداختن فلزات و ساختن شیشه و رنگ کردن پارچه و لعاب دادن سفال در آشور رایج بود؛ آراستن و پیراستن خانه های آشوری به صورتی بود که خانه های اروپا، پیش از انقلاب صنعتی، چنان صورتی را داشت. در زمان سناخریب آبراهه ای بر روی پایه هایی ساختند که آب را از پنجاه کیلومتری به شهر نینوا می رساند- بتازگی در حدود

سیصد متر از این آبراهه‌ها را از زیر خاک بیرون آورده‌اند- و این قدیمیترین آبراهه پایم‌داری است که تاکنون شناخته شده. بانک‌های خصوصی به بازرگانان و صاحبان صنایع وام می‌دادند و، در مقابل، سودی معادل 0/025 می‌گرفتند. سرب و مس و نقره و طلا عنوان پول و وسیله مبادله اجناس را داشت؛ در حوالی 700 قم، سناخرب سکه‌هایی از نقره ضرب کرد که ارزش هر يك نیم «شکل» (شافل) بود؛ این قدیمیترین مسكوك رسمي است که تاریخ از آن به ما آگاهی داده است.

در آشور مردم به پنج طبقه قسمت می‌شدند: اعیان و اشراف؛ صاحبان صنایع و رؤسای حرف، که تشکیلات صنعتی داشتند و بازرگانان و پیشه‌وران هر دو در این طبقه قرار می‌گرفتند؛ کارگران و کشاورزان آزاد و غیرماهری که در شهرها و دهکده‌ها به سر می‌بردند؛ کشاورزانی که، مانند کشاورزان اروپای قرون وسطی، در املاک اربابی بزرگ کار می‌کردند و با زمین خرید و فروش می‌شدند؛ غلامانی که یا اسیر جنگی بودند، یا به واسطه مقروض شدن به حالت بندگی درآمده بودند، و ناچار، برای آنکه همه آنان را بشناسند، باید گوششان سوراخ و سرشان تراشیده باشد، و کارهای حقیر و پست به دست آنان انجام شود. در نقش برجسته‌ای از زمان سناخرب پاسبانی دیده می‌شود که، تازیانه به دست، دو صف متوازی از این بندگان را، که با طناب مجسمه بزرگی را بر روی تیرهای چوبی می‌کشند، به کار و می‌دارند.

مانند همه کشورهای نظامی، در آشور نیز به زیاد شدن نسل اهمیت فراوان داده می‌شد و مقررات اخلاقی و قوانین خاص برای آن وجود داشت. کیفر سقطجنین اعدام بود. زنی را که سقطجنین می‌کرد، حتی اگر در ضمن انجام این عمل می‌مرد، بر چوب نوک‌تیزی می‌گذاشتند و آن چوب را به شکم او فرو می‌کردند. اگر چه پاره‌ای از زنان آشور، به وسیله زناشویی یا توسل به دسایس، به مقام و قدرتی می‌رسیدند، به طور کلی منزلت زن در آشور پست‌تر از بابل بود: هرگاه زنی به شوهر خود دست دراز می‌کرد، کیفر سخت می‌دید؛ زنان مجاز بودند که بدون حجاب به کوچه درآیند؛ در عین آنکه مردان، هر اندازه که می‌خواستند، می‌توانستند برای خود معشوقه بگیرند، از زنان چنان توقع داشتند که بی‌اندازه در نگاه‌داری ناموس خویش امین و وفادار باشند. فحشا در عرف آن زمان همچون امری به شمار می‌رفت که گریزی از آن نیست، و به همین جهت برای سامان دادن به آن قوانین خاص داشتند. شاه حرم مخصوص داشت، و زنان وی مجبور بودند در گوشه‌ای به سر برند و روزگار خود را به رقصیدن و آواز خواندن و نزاع کردن با یکدیگر و سوزن‌زنی و دسیسه‌انگیزتن بگذرانند. اگر مردی زن خود را در حال خیانت می‌یافت، او را می‌کشت، و این حقی برای او به شمار می‌رفت؛ همین عادت است که، در بسیاری از قوانین موجود، هنوز برجای مانده است. از این گذشته، قوانین ازدواج در آشور مانند بابل بود، با این تفاوت که زناشویی غالباً صورت خرید داشته و زن بیشتر در خانه پدر خود به سر می‌برده و شوهر گاه‌گاه به دیدن او می‌رفته است.

در همه تجلیات زندگی مردم آشور پدرشاهی و تسلط کامل پدر در خانواده مشاهده می‌شود؛ این، خود، برای ملتی که در راه کشورگشایی و در حدود توحش زندگی می‌کرده، امری طبیعی به نظر می‌رسد. درست همان‌گونه که رومیان، پس از جنگ‌ها، اسیران را به بندگی می‌گرفتند و گروهی از آنان را در میدانهای نمایش طعمه درندگان می‌ساختند، مردم آشور نیز با شکنجه دادن اسیران تسلائی خاطری پیدا می‌کردند، یا آن را سرمشقی برای تربیت جنگی فرزندان خویش قرار می‌دادند؛ فرزندان اسیران را در پیش چشم پدرانشان کور می‌کردند؛ یا آنان را زنده زنده پوست می‌کنند؛ یا کباب می‌کردند؛ یا، برای تماشای مردم، در قفس به زنجیر می‌کردند؛ و بقیه را که زنده می‌ماندند به دست جلادان می‌سپردند. اسوربانی‌پال در این باره خود چنین می‌گوید: «تمام سرکردگان را که بر من خروج کردند پوست کندم، و با پوست آنان ستونی را پوشاندم؛ و پاره‌ای از آنان را میان دیوار گذاشتم، و بعضی دیگر را به سیخ کشیدم؛ گروهی را، بر گرد ستون، سوار بر میله‌های نوک‌تیز کردم و آن میله‌ها را از

میانشان گذراندم... دست و پای رؤسای قبایل و کارمندان دولتی را، که شوریده بودند، بریدم.»
آسوربانیپال به این افتخار می‌کند که «سه هزار نفر اسیر را سوزانیده و یکی از آنها را به عنوان گروگان زنده نگذاشته است.» در کتیبه دیگری چنین

جنگاورانی که در حق آشور عصیان ورزیدند و به بدخواهی من برخاستند... از دهانهای بدخواهشان زبانها را بیرون کشیدم، و کسانی را که زنده ماندند قربانی کردم... اعضای بریده آنها را به خورد سگان و خوکان و گرگان دادم... و با این کارها مایه شادی خدایان بزرگ را فراهم ساختم.» شاه دیگری دستور داد تا بر روی آجرهایی که می‌سازند، برای عبرت و توجه آیندگان، چنین نقش کند: «ارابه‌های جنگی من انسانها و جانوران را زیر خود خرد می‌کند. بناهایی که من برافراشته‌ام از جسد آدمیانی است که سر و دستشان را بریده‌ام. هر که زنده به اسارت من درآمده دستهایش را بریده‌ام.» در نقشه‌هایی که در ضمن حفاریهای نینوا به دست آمده تصویر مردمی دیده می‌شود که میل از میان آنان می‌گذرانند یا پوستشان را می‌کنند یا زبانشان را از دهان بیرون می‌آورند. در یکی از نقشها صورت پادشاهی را می‌بینیم که با نیزه چشم اسیران را برمی‌کند، و برای آنکه سر مرد اسیر در جای خود بماند طنابی از میان دو لب او گذرانده و سرش را محکم بسته‌اند. چون شخص این چیزها را می‌خواند، ناچار، از وضع متوسطی که هم‌اکنون دارد سپاسگزار و خشنود می‌شود.

ظاهراً دین در تخفیف این قساوت و بیرحمی هیچ تأثیر نداشته، و باید گفت که تسلط دین بر دستگاه حکومت در آشور به اندازه بابل نبوده؛ درواقع، دین برحسب ذوق و سلیقه و احتیاج شاهان تغییر شکل می‌داده است. خدای ملی، یعنی آشور، یکی از خدایان خورشیدی بود و روح جنگی داشت و بر دشمنان خود رحم نمی‌کرد. بندگان وی معتقد بودند که این خدا از کشته شدن اسیران در برابر ضریح خود خشنود می‌شود. اساسیترین کار دین آشوری آن بود که، از کودکی، مردم را به اطاعتی که وطنپرستی مقتضی آن است آشنا سازد و به مردم بیاموزد که، برای خوش آمد خدایان و جلب دوستی آنها، به انواع گوناگون سحر و قربانی متوسل شوند. به همین جهت است که نوشته‌های دینی که از آن زمان برجای مانده، از عزایم و فال بد و خوب زدن تجاوز نمی‌کند. در میان این آثار، فهرستهای درازی است که نتایجی را که از هر حادثه ممکن است حاصل شود شرح می‌دهد و می‌گوید چه باید کرد تا چنان نتایجی حاصل نشود. چنان تصور می‌کردند که عالم پر از شیاطین است و باید با طلسمهایی که به گردن آویخته می‌شود، یا اوراد خاصی که باید با دقت کامل تلاوت شود، از گزند آن شیاطین جلوگیری کرد.

در چنان محیطی طبیعتاً چیزی جز علم جنگ و خونریزی ترقی نمی‌کند. پزشکی آشوری همان پزشکی بابلی است و چیزی بر آن افزوده نشده؛ علم نجوم آشوری جز احکام نجوم بابلی چیز دیگری نیست، و بزرگترین منظوری که در خواندن علم نجوم داشته‌اند همان پیشگویی و خبرگرفتن از غیب بوده است. هیچ سند و مدرکی به دست نیامده که مردم آشور در مباحث فلسفی وارد شده باشند، نیز دلیلی در دست نیست که آن مردم، در اندیشه تفسیر جهان، از راهی جز راه دین، افتاده باشند. علمای لغت آشور فهرستی از نامهای گیاهان مرتب کرده‌اند؛ شاید تهیه این فهرست برای آن بوده است که از آن در صناعت پزشکی استفاده کنند، و باید گفت از این راه سهمی در پیشرفت علم گیاهشناسی دارند. نویسندگان دیگر فهرستهایی ترتیب داده‌اند که تقریباً شامل هرچه بر روی زمین بوده می‌شد، و این فهرست‌نویسی مورد استفاده علمای طبیعی قدیم یونان قرار گرفته

است. بسیاری از آن لغات، به میانجیگری زبان یونانی، وارد زبانهای اروپایی شده و هم‌اکنون وجود دارد؛ از آن قبیل است کلمه‌های hangar (= انبار مسقف بی‌دیوار)، gypsum (= گچ)، camel (= شتر)، plinth (= ازاره دیوار)، shekel (= شاقل، واحد وزن، مثقال)، rose (= گل سرخ)، ammonia (= امونیاک)، jasper (= یشم)، cane (= نی‌شکر)، cherry (= گیلاس)، laudanum

(=لودانوم)، naphtha (= نفت)، sesame (= کنجد و به عربی: سمس)، hyssop (= زوفا)، myrrh (= مر).

الواحی که مشتمل بر کارهای شاهان است، گرچه از لحاظ اینکه همه شرح خونریزی و آدمکشی است مایه ناراحتی و ملالت خاطر خواننده می‌شود، این مزیت را دارد که قدیمیترین تاریخ نوشته را در پیش چشم ما می‌گذارد. از این الواح، آنچه مربوط به اوایل تاریخ آشور است، تنها به شرح پیروزیهای شاهان می‌پردازد و هیچ گاه از شکستی در آنها سخن نمی‌رود. الواح مربوط به سالهای بعد رنگ ادبی دارد و حوادث مهم زمان هر شاهی را به صورت جالب توجهی وصف می‌کند. مهمترین چیزی که نام آشور را در تاریخ تمدن جاودانی ساخته کتابخانه‌های آن است. کتابخانه آشوربانی‌پال سی‌هزار لوحه طبقه‌بندی شده و فهرستدار دارد، و به هر لوحه برجسبی متصل است که باسانی می‌توان آن را شناخت. بر بسیاری از لوحها این عبارت، که از علامات خاص سلطنتی است، دیده می‌شود: «هرکس این لوح را از جای خودنقل مکان دهد، به لعنت آشور و بلیت گرفتار شود... و نام او و نام فرزندان او را از صفحه روزگار محو کنند». بیشتر این لوحها از نسخه‌های قدیمیتری استنساخ شده، که تاریخ آنها معین نیست و پیوسته اشکال قدیمتر آنها در ضمن اکتشافات به دست می‌آید؛ قصد آشوربانی‌پال، بنا بر اظهار خود وی، آن بوده است که ادبیات بابلی را از خطر فراموشی محفوظ نگاه دارد، ولی عده کمی از الواح را می‌توان در جزو ادبیات قرار داد؛ بیشتر این الواح عبارت است از گزارشهای رسمی و ارساد نجومی، که به منظور احکام نجوم و تعیین طالع و فال بد و خوب زدن صورت گرفته؛ و دستورها و نسخه‌های پزشکی؛ و گزارشهای سحری و تعاویذ و سرودها و اوراد دینی؛ و سلسله نسب شاهان و خدایان. آنچه در میان الواح این کتابخانه خواندش کمتر مایه ملالت می‌شود دو لوح است، که آشوربانی‌پال در آنها به کتابدوستی و عشق به معرفت خویش، با شوق و شور بی‌اندازه، اعتراف می‌کند:

من، آشوربانی‌پال، حکمت ناب را دریافتم، و به همه هنرهای نوشتن الواح واقف شدم. دانستم که چگونه تیراندازی کنم و لگام به دست بگیرم و اسب و ارابه برانم... حکیم خدایان مردوک علم و فهم را چون هدیه‌ای به من ارزانی داشت. انورت و نرگال باس و شدت و نیروی بیمانندی به من بخشیدند. صنعت آدایای حکیم را فهم کردم و به همه

اسرار نهان فن منشیگری راه یافتیم؛ ساخته‌های آسمانی و زمینی را خواندم و در آنها تدبیر کردم؛ در انجمنهای نویسندگان حاضر شدم و مراقب پیشگوییها و اخبار غیبی بودم؛ با کاهنان دانشمند به شرح آسمانها برخاستم؛ به ضربها و تقسیمهای پیچیده‌ای آگاهی یافتیم که در نخستین نظر واضح و آشکار نیست. یکی از اسباب شادی من آن بود که نوشته‌های زیبا و غامض سومری و نوشته‌های اکدی را، که به‌خاطر سپردن آنها دشوار است، تکرار کنم... بر پشت کره اسبها قرار گرفتم و چنان با مهارت بر آنها سوار شدم که آرام گرفتند؛ برسان جنگاوران، زکمان را کشیده و تیر پرتاب کردم و زوبین لرزنده را چنان انداختم که گویی نیزه کوتاهی است بر همچون رانندگان ارابه، مهار را به دست گرفتم... برسان مهندس جنگی، کار بافتن سپرهای نیل و صفحات سینه‌پوش را به راه انداختم. به دانشی که همه طبقات گوناگون نویسندگان، در سالهای پختگی خود، به آن می‌رسیدند دست یافتیم، و در عین حال، آنچه را برای سروری و فرمانروایی لازم است آموختم، و در راه شاهانه خود پیش رفتم.

IV- هنر آشوری

خرده هنرها- نقش برجسته- مجسمه‌سازی- ساختمان- صفحه‌ای از «سار دانیالوس»

آشور، در پایان کار، از لحاظ هنر به پایه معلم خود، بابل، رسید، و در ساختن نقش برجسته بر آن پیشی گرفت. ثروت فراوانی که چون سیل به طرف آشور و کالج و نینوا سرازیر می‌شد، هنرمندان و صنعتگران آشوری را تشویق می‌کرد تا برای اشراف و زنان اشراف، برای شاهان و کاخهای شاهي، برای کاهنان و معابد، جواهرات و زینت‌آلات گوناگون بسازند؛ فلزات را ذوب کنند و، چنانکه اثر آن بر روی درهای بزرگ **پلاوات** دیده می‌شود، در شکل ساختن و تزیین ساخته‌های فلزی ماهر شوند؛ در ساختن اثاث خانه با چوبهای قیمتی، و نشانیدن سیم و زر و مفرغ و سنگهای گرانها در آنها، پیشرفت قابل ملاحظه‌ای پیدا کنند. کوزه‌گری در میان آن قوم ترقی چندانی نداشت؛ اسبابهای موسیقی را، مثل بسیاری چیزهای دیگر، از بابل برای خود تهیه می‌کردند؛ ولی نقاشی با رنگ آمیخته با سفید تخم‌مرغ، که روی آن را لعاب شفافی می‌دادند، در واقع یکی از مختصات هنر آشوری به شمار می‌رفت، و چون این صنعت از آشور به پارس انتقال یافت در آنجا به سرحد کمال رسید. نقاشی در آشور، مانند سایر کشورهای خاوری، عنوان هنر فرعی داشت و در واقع بسته به هنرهای دیگر بود.

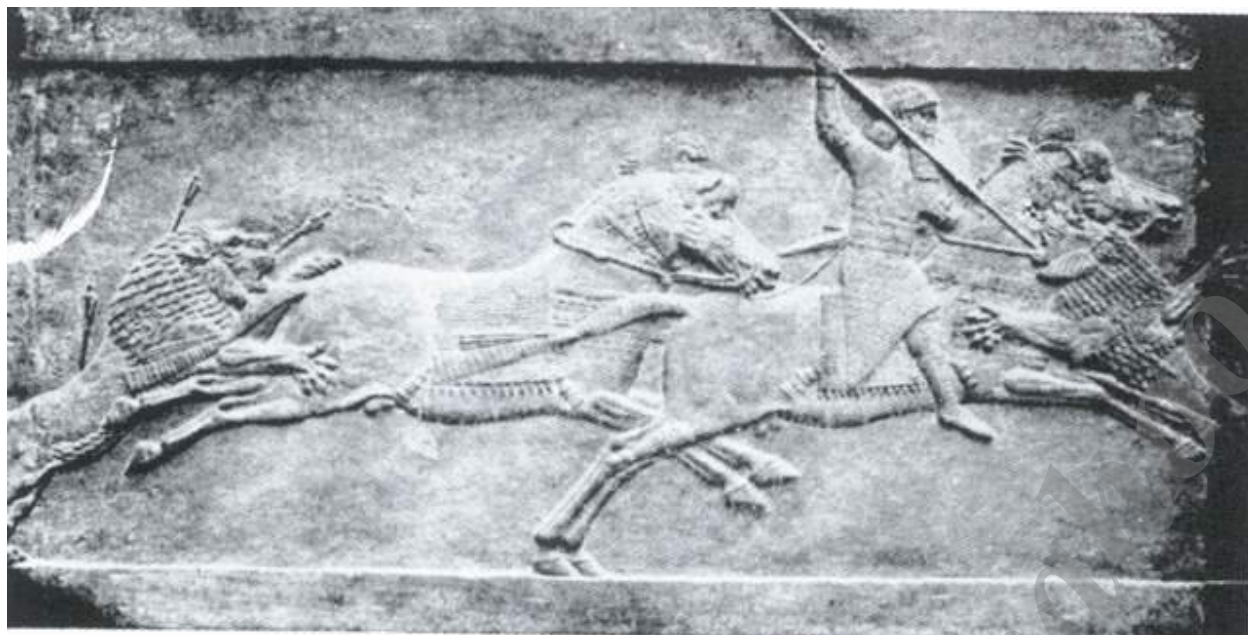
در روزگار شکوه سارگن دوم، سناخریب، اسرحدون، آسوربانی‌پال، و بر اثر حمایت و

تشویق این شاهان، شاهکارهایی از نقش برجسته پیدا شد که هم‌اکنون در موزه بریتانیا نگاهداری می‌شود. بهترین نمونه، در آن میانه، اثری است که تاریخ آن به زمان آسورنصیرپال دوم می‌رسد، و آن قطعه سنگ مرمری است که نقش برجسته آن مردوک، خدای نیکی، را در حالتی نشان می‌دهد که تیامات، خدای شر و بی‌نظمی و پریشانی، را از پای درمی‌آورد. با وجود این، باید گفت که صورتهای بشری در نقشهای آشوری همه جا بد و خشن و متشابه با یکدیگر است؛ گویی نمونه کاملی وجود داشته و همه ناچار بوده‌اند که نقشهای خود را برگرفته آن بسازند. در آن نقشها سرها به یک شکل بزرگ، و سیبها به یک اندازه، و شکلهای صورت درشت، و گردنها برسان یکدیگر در شانه‌های مشابهی فرو رفته است. حتی خدایان نیز، با کمی تغییر، همین شکل عمومی آشوری را دارند. گاهیگاهی در میان نقشها صورتي دیده می‌شود که جاندار است؛ از آن قبیل است نخته مرمر نقشداری که عبادت ارواح را در برابر درخت خرماي هندي نشان می‌دهد، و لوحه سنگ آهکی دیگری که شمشی- اداد هفتم را نشان می‌دهد و در ضمن گاوشهای کالج به دست آمده است. آنچه در میان نقش برجسته‌های آشوری حس تحسین بینندگان را برمی‌انگیزد نقشهای جانوران است؛ شك نیست که هیچ مجسمه‌سازی، قدیم و جدید، نتوانسته است، در مورد ساختن نقش جانوران، به اندازه هنرمندان قدیم آشور موفقیت پیدا کند. در نقشها، به صورت یکنواختی، صحنه جنگ و شکار تکرار می‌شود، ولی چشم هرگز از دیدن نیرومندی و قوت حرکات و استقامت خطوط خسته نمی‌شود. گویی هنرمند، که از ساختن صورت واقعی و شخصی کارفرمایان خود ممنوع بوده، همه هنرمندی و نبوغ خود را در مجسم ساختن صورت حیوانات به کار انداخته است. در نقشهایی که برای ما باقی مانده، صورت همه‌گونه جانور، از شیر، اسب، خر، بز، سگ، گوزن، پرندگان، و ملخها به نظر می‌رسد، و همه آنها در حالتی جز حالت سکون مجسم شده‌اند؛ گاهی صورت جانوری در حال جان کندن نقش شده، ولی در این حالت نیز آن جانور نقش مرکز و قسمت جاندار هنر اصلی سازنده آن را نمایش می‌دهد. از میان نقش برجسته‌های موجود، که عنوان شاهکار هنری دارند، باید از قطعه‌های ذیل نام برده شود: اسب شاهانه سارگن دوم در نقش خرساباد؛ ماده شیر زخم‌خورده کاخ سناخریب در نینوا؛ شیر نر در حال احتضار، نقش شده بر سنگ مرمر، که از کاخ آسوربانی‌پال به دست آمده؛ منظره‌های شکار آسورنصیرپال دوم و آسوربانی‌پال؛ ماده شیر دراز کشیده؛ شیر نر از دام گریخته؛ و قطعه‌ای که بر آن نقش دو شیر نر و ماده‌ای است که در سایه درختی آرمیده‌اند. این نکته را باید در نظر داشت که تجسم طبیعت، در نقش برجسته‌های آشوری، اسلوب تصنعی و ناپخته دارد؛ صورتهای سنگین و غیرظریف و خطوط محیطی ضخیم است، و در ستبری عضلات مبالغه شده؛ هیچ کوششی برای ملاحظه نکات مربوط به

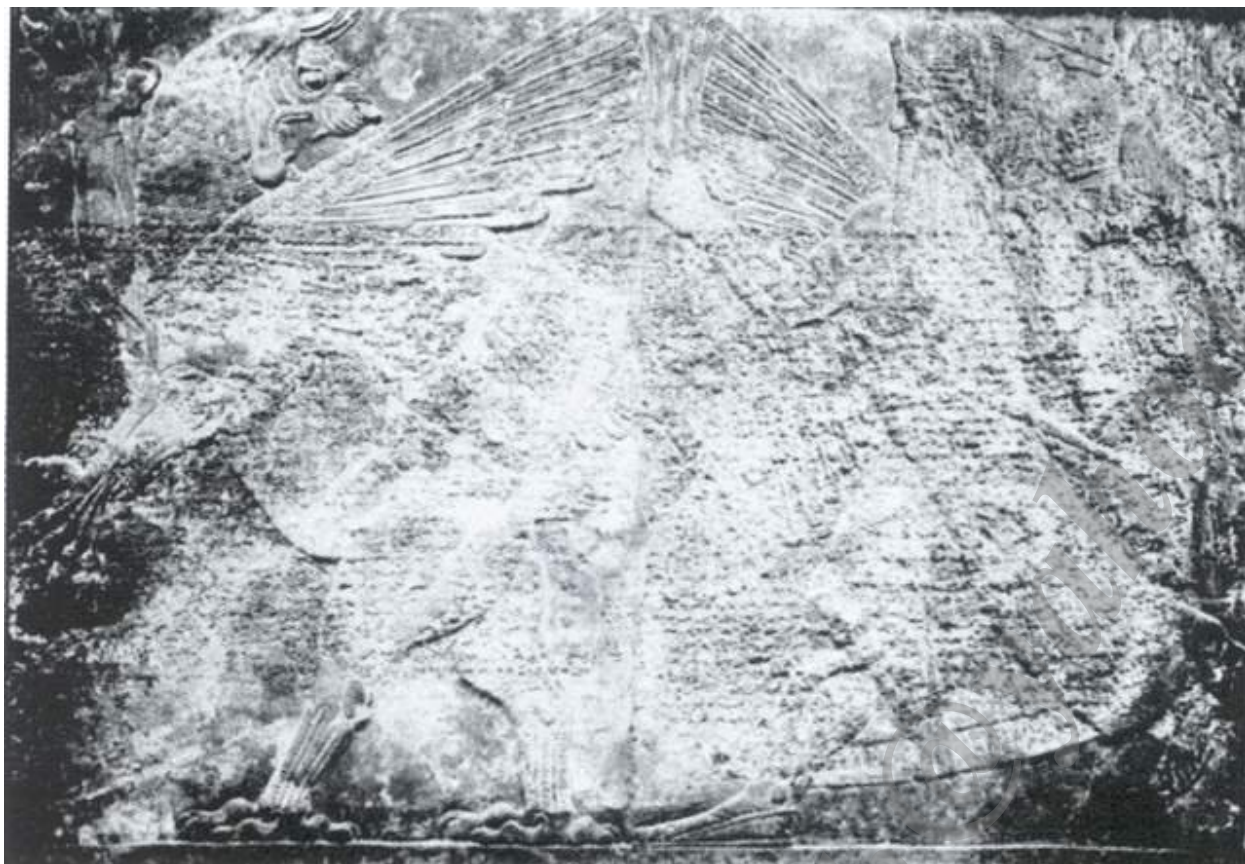
مناظر و مرايا به كار نرفته است، جز اينكه اشياء دور را در نيمة بالاي نقش، و با همان بزرگي اشيائي نزديك كه در پايين نقش قرار داده



ماده شير در حال احتضار، در نينوا، موزة برتانيائي، لندن؛ عكس از موزة هنري مترپلتن، نيويورك



شیر افتاده، نقش برجسته بر مرمر، از نینوا، موزه بریتانیایی، لندن؛ عکس از موزه هنری متروپلیتن، نیویورک



نقش برجسته مردوك كه تيامات را از پاي درمي آورد، از شهر كالج، موزه بریتانیایی، لندن

می‌شد، ترسیم کنند. ولی هنر رفته رفته پیش می‌رفت و مجسمه‌سازان زمان سناخریب توانستند این نقایص را از میان بردارند و واقع‌بینی را در نقشها مراعات کنند و صیقل و پرداخت را کاملتر سازند و، از همه بالاتر، حرکت و جانداري را مجسم سازند؛ در مورد حیوانات، نشان دادن این حرکت و جانداري چنان بود که تا به امروز هم کسی نتوانسته است از این حد تجاوز کند. ساختن نقش برجسته، برای آشوریان، همان منزلت پیکرتراشي برای یونانیان، یا نقاشی رنگ و روغنی برای هنرمندان ایتالیایی دوره رستاخیز علم و هنر را داشت؛ به این معنی که تنها هنر محبوب و مورد پسند آنان بود، که کمال مطلوب ملی آنان را در شکل و صفات مجسم می‌ساخت.

درباره مجسمه سازی آشوري سخن فراواني نمی‌توان گفت؛ چنان به نظر می‌رسد که مجسمه‌سازان نینوا و کالج ساختن نقش برجسته را بر تراشیدن پیکر تمام ترجیح می‌داده‌اند؛ از خرابه‌های آشور مقدار بسیار کمی مجسمه‌های کامل برجای مانده و به دست ما رسیده، و آنچه که هست نیز ارزش چندان ندارد. مجسمه‌های جانوران پر از نیرو و شکوه تراشیده شده، و تو گویی چنان است که جانور، از نیروي بدني گذشته، خود را از لحاظ اخلاقي نیز برتر از انسان می‌پندارد؛ از این قبیل است دو مجسمه گاو نري که به عنوان پاسباني در کنار دروازه خرساباد قرار داشته است؛ ولی مجسمه‌های انسانها و خدایان خشن و سنگین و ابتدایی است، گرچه تزییناتی دارد، تفاوت‌های فردی با یکدیگر ندارد، و با آنکه حالت ایستاده را نشان می‌دهد، مرده به نظر می‌رسد. استثنایی که می‌توان کرد مجسمه بزرگ آسور نصیرپال است، که اینک در موزه بریتانیا نگهداري می‌شود؛ بیننده، از میان خط‌های سنگین آن،

در سرپای این مجسمه شاهی را مجسم می‌بیند: چوگان شاهی را محکم به دست گرفته؛ لبهای ستر و ی از اراده نیرومندی حکایت می‌کند؛ چشمان بیرحم و بیدار دارد؛ گردن کوتاه مانند گردن گاو آن حاکی از شر و بدبختی و بلایی است که صاحب مجسمه بر سر دشمنان و کسانی که در کار مالیات تزویر می‌کنند فرو خواهد ریخت؛ دو پای عظیم‌الجثه وی تمام سنگینی جثه او را بر روی جهان مجسم می‌سازد.

البته نباید درباره این مجسمه‌سازی آشوری حکم سختی بدهیم و از اندازه درگیریم؛ بسیار محتمل است که آشوریان عضلات گره‌دار و پیچیده و گردنهای کوتاه را دوست می‌داشته‌اند، و اگر ما را با لاغری اندام زنانه می‌دیدند، یا نرمی و ظرافت شهوت‌انگیز مجسمه هرمس، کار پراکسیتلز، و مجسمه آپولون بلورده به نظرشان می‌رسید، آنها را سخت تحقیر و استهزا می‌کردند. معماری آشوری را نمی‌توان درست تشخیص داد و ارزش آن را معین کرد، زیرا آنچه باقی مانده از شن و خاکی که آنها را احاطه کرده بلندتر نیست، و از آن چیزی به دست نمی‌آید؛ تنها همچون قلبی است که باستان‌شناسان شجاع به آن آویخته‌اند و، با دستگیری خیال، اشکال آن بناهای باستانی را «از پیش خود می‌سازند». مردم آشور، مانند

بابلان قدیم و آمریکاییان امروز، دربند زیبایی ساختمانهای خویش نبودند، بلکه خواستار عظمت و ضخامت بودند و آن را در ضخامت و حجم اشکال می‌جستند. آشوریان در ساختمان بناهای خود از ستنهای سرزمین بین‌النهرین پیروی می‌کردند؛ یعنی ماده اساسی ساختمان آجر بود، ولی از خود چیزی بر این آجر می‌افزودند و، در روکار ساختمان، سنگ را زیاد به کار می‌بردند. مردم آشور ساختن قوس و سقف گنبدی را از جنوب به میراث بردند و آن را تکمیل کردند، و در کار ستون‌سازی تجربه‌هایی داشتند که مقدمه پیدایش ستونهای به شکل زن، و سرستونهای مارپیچی شکل «یونی» ساختمانهای پارسی و یونانی به شمار می‌رود. کاخهای خود را بر روی زمینهای وسیع بنا می‌کردند، و حکیمانه بناها را از دو یا سه طبقه بیشتر نمی‌ساختند. معمولاً نقشه ساختمان چنان بود که یک رشته اتاقها و تالارها در اطراف حیاط خاموش و سایه‌داری ساخته می‌شد. در مدخل کاخهای شاهی مجسمه‌های سنگی جانوران عظیم‌الجثه را به عنوان پاسبانی قرار می‌دادند؛ تالار ورودی را با نقش برجسته‌های تاریخی و مجسمه‌های کوچک مزین می‌ساختند؛ کف تالارها را با تخته‌های مرمر فرش می‌کردند، به دیوارها فرشینه‌های گرانبها و زربفت می‌آویختند، یا آنها را با تخته‌هایی از چوبهای کمیاب منبت‌کاری شده می‌پوشاندند؛ سقفها را با تیرهای بزرگ و محکم می‌ساختند، که گاهی بر آنها ورقه‌های سیم و زر می‌کشیدند؛ و زیر آن را با ترسیم مناظر طبیعی می‌آراستند.

شش پادشاه جنگاور و نیرومند آشور بزرگترین سازندگان آن سرزمین نیز بوده‌اند. تیگلت-پیلسر اول معابد آشور را از نو با سنگ ساخت و درباره یکی از آنها گفته شده است که: «داخل آن را مانند گنبد آسمان درخشان ساخته، و دیوارهای آن را با شکوه ستارگانی که طالع می‌شوند آراسته، و به آن روشنی و شکوه بخشیده است.» شاهان پس از وی نسبت به معابد بسیار بخشنده بودند، ولی، مانند سلیمان، بیشتر به آراستن کاخهای خود می‌پرداختند. آشور نصیرپال دوم، در کالج، قصر بزرگی از آجر با نمای سنگی ساخت و آن را با نقش برجسته‌هایی حاکی از ستایش تقوا و جنگاوری آراست. رسام، در نزدیکی همین محل در بلاوات، ویرانه‌های بنای دیگری را اکتشاف کرده و در آن دو در بزرگ مفرغی بسیار خوش ساخت به دست آورده است. سارگن دوم با ساختن کاخ بزرگی در دورشروکین (یعنی کاخ سارگن)، در نزدیکی خرساباد کنونی، نام خود را به یادگار گذاشت. در دو طرف مدخل این کاخ مجسمه‌های گاوهای بالدار قرار داشت؛ دیوارهای آن را نقش برجسته‌ها و آجرهای لعابدار برآبی پوشانده بود؛ تالارهای آن را مبلها و اثاثه خوش‌ساخت و مجسمه‌های باشکوه زینت می‌داد. هرگاه که این شاه در جنگی پیروز می‌شد اسیران را به کار کردن در این کاخ بزرگ

میگماشت؛ و مرمر و لاجورد و مفرغ و سیم و زر بیشتری در آراستن و پیراستن آن صرف می‌کرد. در اطراف آن کاخ چندین معبد ساخت و در پشت آن برج هفت طبقه‌ای (زیگورات) تقدیم خدا کرد، که

یک کاخ سلطنتی به نام «بی‌مانند» بنا نهاد که از حیث بزرگی بر همه کاخهای باستانی فزونی داشت؛ فلزات و چوبها و سنگهای گرانبهائی که دیوارها و کف آن را می‌پوشاند به آن رونق خاصی داده بود، و درخشندگی سفالهای لعابدار آن با روشنی روز و شب دم از همچشمی می‌زد؛ فلزکاران برای این کاخ مجسمه‌های بزرگ شیر و گاو مسی ریختند؛ مجسمه‌سازان گاوهای بالداري از مرمر و سنگ‌آهکی برای آن تراشیدند و نغمه‌ها و سرودهای روستایی را بر دیوارهای آن نقش کردند. اسرحدون شهر نینوا را وسعت داد و آثار خراب‌شده آن را آباد کرد؛ آنچه ساخت، در شکوه و زینت و تحمل و فراوانی اثاث گرانبها، بر پیشینیان سبقت گرفت؛ از دوازده شهر، هرچه را از کارگر و مواد ساختمان احتیاج داشت برای او می‌آوردند؛ در آن هنگام که در مصر اقامت داشت افکار و طرحهای تازه‌ای برای ساختن ستونها و نقشها پیدا کرد و آنها را در ساختن کاخهای خود معمول داشت؛ چون کار ساختن ستونها و نقشها به پایان رسید، همه آنها را با غنایمی که از جهان خاور نزدیک به چنگ آورده و طرحها و نقشه‌هایی که در آنجاها دیده بود مزین ساخت.

بدترین چیزی که در توصیف معماری آشوری می‌توان گفت این است که کاخ اسرحدون، پس از آنکه مدت شصت سال از بنای آن گذشت، ویران شد. آسوربانی‌پال، خود، برای ما حکایت می‌کند که چگونه دوباره آن را ساخته است. در آن هنگام که آدمی نوشته مربوط به آن را می‌خواند، چنان می‌نماید که فاصله قرن‌ها از میان برمی‌خیزد و خواننده به درون دل آن شاه راه می‌یابد و اسرار ضمیر او را می‌خواند:

در آن زمان حرمخانه آرامشگاه آن کاخ... که سناخریب، جد من، برای سکونت شاهانه خود ساخته و آن همه خوشی و سرور بر آن گذشته بود، ویرانه شده و دیوارهای آن فرو ریخته بود. من، آسوربانی‌پال، شاه بزرگ، شاه مقتدر، شاه عالم، شاه آشور... از آن جهت که در آن حرم بزرگ شده، و آشور و سین و شمش و رمن و بل و نابو و عشتار... و نینیب و نرگال و نوسکو مرا به عنوان ولیعهد در آن حفظ کرده و در پناه حمایت خویش نگاه داشته بودند،... و پیوسته در آن جا خبرهای خوشی را از پیروزی بر دشمنان به گوش من می‌رسانیدند، و به سبب آنکه خوابهایی که شب‌هنگام در آن کاخ بر بستر خویش می‌دیدم مایه مسرت و اندیشه‌های صبحگاهی روشن من بود... ویرانه‌های آن را فرو ریختم و، برای بزرگ کردن قصر، همه آن را روی هم کوفتم. بنایی ساختم که ساخت آن پنجاه تیکي بود. پشته‌ای بر روی زمین ساختم، ولی در برابر زیارتگاههای پروردگاران خود، خدایان عظام، بر خود ترسیدم و این بنا را چندان بلند بر نیفراشتم. در ماه نیک و در روز شایسته‌ای شالوده‌های کاخ را بر روی آن پشته ریختم و به آجر ریختن فرمان دادم. بر زیر زمینها و دیوارهای گلی آن شراب کنجد و شراب انگور افشاندم. برای ساختن این حرم، رعایای من آجر را در ارابه‌هایی که به امر خدایان از عیلام به غنیمت گرفته بودم حمل می‌کردند. شاهان عرب را، که با من پیمان شکنی کرده و به اسارت درآمده بودند، مجبور ساختم که سیدکشی کنند و کاره عملجات (بر سر گذارند) و در ساختن حرم به کار برخیزند... روزها ناچار از آن بودند که خسته‌ای بنا را به قالب بزنند، و در آن حین که موسیقی مشغول نواختن بود این اسیران مجبور بودند که کار اجباری خود را به

انجام رسانند. با شوق و شغف این بنا را از پی تا سقف ساختم. شماره اطافهای آن را بیش از آن کردم که پیشتر بود، و آن را باشکوه بنا کردم. بر بالای آن تیرهای ضخیمی از چوب ارز که در سیرا را و لبنان می‌روید نهادم، و درهای ساخته شده از چوب خوشبوی لیاروی آن را با پوششی از مس پوشاندم... برگرداگرد آن همه گونه درخت... و درختان میوه گوناگون کاشتم. در آن هنگام که

ساختمان را به پایان رسانیدم، قربانیهای محلی برای خدایان و پروردگاران خویش کردم، و آن را با کمال سرور و شادی به آنان تقدیم داشتم و در زیر چتر باشکوهی به درون آن گام نهادم.

V- پایان کار آشور

آخرین روزهای يك شاه- علل انقراض آشور- سقوط نینوا

با همه آنچه گفتیم، «شاه بزرگ، شاه مقتدر، شاه عالم، شاه آشور» در روزهای آخر زندگی از بخت بد خویش می‌نالید. آخرین لوحی که از وی به میراث به ما رسیده، بار دیگر مسائلی را که در کتابهای سفر جامعه و کتاب ایوب مورد بحث قرار می‌گیرد، به نظر ما می‌رساند:

من به خدا و انسان، و به مرده و زنده نیکی کردم. چرا بیماری و بدبختی بر من چیره شده؟ من از فرو نشاندن آتش قلعه در کشور، و پایان دادن به کشمکشهای خانوادگی ناتوانم؛ دسیسه‌ها و اقتضاحات پیوسته بر من فشار می‌آورد و مایه پریشانی خاطر است. بیماری جان و تن، پشت مرا دو تا کرده و من، که از شلخت بدبختی فریاد می‌زنم، روزهای خود را به پایان می‌رسانم. در روز خدای شهر و روز جشن، خود را بدبخت و بیچاره حس می‌کنم؛ مرگ چنگال خویش را در من فرو کرده و مرا از پای در می‌آورد؛ روز و شب از بخت خویش می‌نالم و زاری می‌کنم و درد می‌کشم: «ای خدای من! بر انسان رحمت کن و چنان بخواه که اگر بیدین هم باشد بتواند نور تور را ببیند!»

ما نمی‌دانیم که آسوربانی پال چگونه از این دنیا رفته است. داستانی که بایرون به صورت

نمایشنامه نوشته، و می‌گوید که وی به کاخ خود آتش افکند و در میان زبانه‌های آتش به هلاکت رسید، ریشه‌اش از کتسیاس است؛ این مورخ باستانی بسیار علاقه‌مند بوده است به اینکه چیزهای شگفت‌انگیز را در تاریخ خود بیاورد؛ به همین جهت ممکن است گفته وی افسانه‌ای بیش نباشد، به هر صورتی که این شاه مرده باشد، باید گفت که مرگ وی نشانه و علامت خطری بود به اینکه کشور او کارش تمام شده، و علت انقراض، تاحدی، خود آسوربانی پال بوده است. برای آنکه مطلب بهتر به دست بیاید، باید گفت که زندگی اقتصادی آشور، بنامی، به آنچه از خارج کشور وارد می‌شد بستگی داشت، و شاهان آشور در تکیه کردن بر این سیاست احمقانه اندازه را نگاه نداشته و سرچشمه درآمدها را همان غنیمتها و کالاهایی قرار داده بودند که از کشورگشاییها فراهم می‌شد، و هر آن امکان داشت، با شکست قطعی قشون در جنگی، این سرچشمه بخشد و مملکت ویران شود. رفته رفته، با پیروزیهایی که در جنگی به دست می‌آمد، قشون شکست‌ناپذیر آشور صفات و خصوصیات جسمی و اخلاقی را از دست می‌داد و از مستی و تن‌آسانی پیروزی رو به ضعف می‌رفت؛ در هر پیروزی آشور، نیرومندترین و شجاعترین سربازان کشته می‌شدند و ناتوانان و محتاطان از میدان جنگ باز می‌گشتند و، با توالد و تناسل، خود را زیادتر می‌کردند؛ این کیفیت نتیجه‌ای جز ضعیف شدن نسل نداشت، و شاید اسباب پیشرفت تمدن نیز بود، چه، به این ترتیب، آنان که توحش و خشونت بیشتری داشتند از بین می‌رفتند، ولی در عین حال آن پایه حیاتی که نیرومندی آشور بر آن بنا شده بود متزلزل می‌شد. وسعت پیروزیها و کشورگشاییهای وی نیز سبب دیگری برای ضعیف شدن او بود؛ تنها این نبود که کشت نکردن زمینها، برای سیر کردن خدای سیری‌ناپذیر جنگ، سبب ضعف باشد، بلکه میلیونها اسیر و بیگانه، که به داخل کشور می‌آمدند و، مانند مردم مایوس از همه چیز، کاری جز توالد و تناسل نداشتند، وحدت ملی را از لحاظ خون و اخلاق متزلزل می‌ساختند، و با فراوانی روز افزون عده خود نیروی مخربی را تشکیل می‌دادند و پیوسته اسباب ناتوانی و اضمحلال را در میان خواجگان و

پیروزشدگان پراکنده می‌ساختند. بتدریج شمارهٔ بیگانگان در صفوف قشون زیادتر می‌شد؛ از سوی دیگر، مهاجمان نیمه‌وحشی از هر طرف به کشور حمله می‌کردند و با یک رشته جنگهای دفاعی، که در مرزهای غیرطبیعی صورت می‌گرفت، منابع درآمد کشور را به یغما می‌بردند.

آسوربانی‌پال در 626 قم از دنیا رفت. چهارده سال پس از آن، سپاهی بابلی به

فرماندهی نبوپلسر، که با سپاهی مادی، به فرماندهی هووخستره، و قبیله‌ای از سکا‌های ساکن قفقاز متحد شده بود، بر آشور تاخت و قلعه‌های شمال را بسرعت به تصرف درآورد. نینوا به همان صورت خراب و ویران شد که شاهان آن، پیش از این، شهرهای شوش و بابل را به آن صورت خراب و ویران ساخته بودند؛ شهر را آتش زدند، و مردم آن را یا کشتند یا به اسیری بردند؛ کاهی را که آسوربانی‌پال بتازگی ساخته بود غارت کردند و، به بدترین شکل، آن را ویران ساختند. با یک حمله، آشور از صفحهٔ تاریخ محو شد، و از آن یادگاری جز بعضی روشهای جنگ و سلاحهای جنگی و سرستونهای مارپیچی نیم «یونی» و اسلوب اداره کردن شهرستانها برجای نماند، و همین شکل اداره است که از آنجا به پاریس و مقدونیه و روم انتقال یافته است. تا مدت زمانی خاطرهٔ بیرحمیهایی که از این کشور، برای تصرف کردن و یکی ساختن دوازده دولت کوچک خاور نزدیک، سرزده بود به یاد مردم این ناحیه بود؛ یهودیان، از روی انتقامجویی، از نینوا به نام «شهر خونریز آکنده از دروغ و دزدی» یاد می‌کردند. چون مدت کوتاهی سپری شد، جز نام شاهان بسیار مقتدر، دیگر نامهای شاهان فراموش شد، و کاخهایشان به صورت ویرانه‌هایی در زیر شنهای روان مدفون گشت. دویست سال پس از تسخیر و ویرانی نینوا، ده‌هزار نفر همراهان گزنوفون بر روی تلهای خاکی که روزی نینوا نام داشت گذشتند، بی‌آنکه برخاطر آنان بگذرد که پا بر روی پایتختی دارند که روزی بر نیمی از جهان فرمانروایی داشته است. از آن همه معابد که شاهان جنگاور دیندار برای زیبا ساختن پایتخت خود برپا کرده بودند، یک پاره‌سنگ هم به چشم آن رهگذران نرسید. حتی آشور، خدای ابدی آن شهر، نیز مرده بود.

اختلاط نژادها

A. ملتهای هند و اروپایی

صحفه نژادي - میتانیها - حتیها - ارامنه - سکاها - فریگیاییان مادر مقدس - لیدیاییان - کرزوس - ضرب سکه - کرزوس و سولون و کوروش

خاور نزدیک در مان بختنصر، در برابر چشم دوربین و تیزبین، همچون اقیانوسی به نظر می‌رسید که در آن دسته‌های آدمی، مانند گردابی، پیوسته با یکدیگر مخلوط، و سپس از هم پراکنده می‌شدند؛ اسیر می‌کردند یا به اسیری درمی‌آمدند، می‌خوردند یا خورده می‌شدند، می‌کشتند یا به قتل می‌رسیدند - و این گونه کارها پایانی نداشت. در پشت سر و گرداگرد امپراطوریهای بزرگ مصر و بابل و آشور و پارس مخلوطی از قبایل نیم بیابانگرد و نیم پابند زمین نشو و نما می‌کرد که اسامی آنها چنین است:

کیمریان، کیلیکیاییان، کاپادوکیاییان، بیتینیاییان، اشکانیان، موسیان، مونیان، کاریاییها، لوکیاییان، پامفولیاییان، پیسیدیاییان، لوکائیویان، فلسطیان، عموریان، کنعانیان، ادومیان، بنوعمون، موآبیان، و صدها قوم دیگر، که هر يك خود را مرکز جغرافیا و تاریخ می‌پنداشت، و از نادانی و جانبداري مورخانی که درباره او بیش از چند سطری در کتابهای خود نمی‌آوردند دچار شگفتی می‌شد. وجود این قبایل بیابانگرد در تمام طول تاریخ، برای کشورهای که حالت تمرکز و استقرار بیشتری داشتند و این اقوام از هر طرف مرزهای آن کشور را در میان خود می‌گرفتند، خطر بزرگی به شمار می‌رفت. خشکسالی و سختی، هر چند يكبار، مردم این قبایل را بر آن می‌داشت که بر سرزمینهای ثروتمند همسایه خود حمله کنند؛ به همین جهت، آن کشورها ناچار از آن بودند که پیوسته یا در حال جنگ باشند یا خود را برای جنگ و دفع حمله آماده نگاه دارند. غالب اوقات، قبایل بیابانگرد، پس از آنکه دستگاههای سلطنتی برچیده می‌شد، بر جای می‌ماندند؛ و چه بسیار که خود جانشین آن می‌شدند: جهان ما پر از سرزمینهایی است که روزی تمدنی در آنها وجود داشته و سپس بدویان به آن راه یافته و از نو زندگی

در آن دریای خروشان نژادي پاره‌ای دولتهای کوچک تشکیل شده که، اگر به صورت حامل و ناقل تمدن هم بوده، سهم خود را در میراث نژادي ادا کرده‌اند. مثلاً میتانیها تنها از آن جهت در تاریخ مورد توجه نیستند که دشمنان قدیمی مصر در خاور نزدیک بوده‌اند، بلکه از آن جهت اهمیت دارند که از نخستین اقوام هند و اروپایی شناخته شده در آسیا هستند که خدایانی به نام میترا، ایندرا و ورونه را پرستش کرده‌اند؛ انتقال این خدایان به پارس و هند راه را برای ما هموار می‌سازد تا خط سیر تکامل و تطور نژادي را، که به شایستگی تمام به نام نژاد آریایی نامیده می‌شود، رسم کنیم.

حتیها متمدنترین و نیرومندترین اقوام هند و اروپایی باستانی بودند. ظاهراً چنان به نظر می‌رسد که آن مردم از راه بوسفور و هلسپونت (= داردانل) و دریای اژه، یا از راه قفقاز به شبه جزیره کوهستانی واقع در جنوب دریای سیاه، که اکنون نام آسیای صغیر دارد، هجرت کرده و به عنوان طبقه‌ای

جنگ‌آور در آن مستقر شده و بر بومیان آن سرزمین، که کارشان کشاورزی بوده، تسلط یافته‌اند. در حوالی 1800 ق م اثر این قوم را در نزدیکی سرچشمه‌های دجله و فرات می‌یابیم؛ از همین جاست که قشون و نفوذ خود را بر سوریه گسترده و مدتها مایه پریشانی خاطر امپراطوری مصر شدند. چنانکه پیش از این ذکر کردم، رامسس دوم ناچار شد که با حتی‌ها پیمان صلحی ببندد و به برابری شاه حتی‌ها با خود اعتراف کند. پایتخت دولت حتی در محلی بود که اکنون بوغاز **کوی** نام دارد، و آغاز تمدن آنان در همین شهر بوده است؛ یکی از پایه‌های آن تمدن استخراج آهن از کوه‌های مجاور ارمنیه بود؛ پایه دیگر آن وضع قوانینی بوده که قانون نامه حموربی بسیار در آنها موثر بوده است؛ و دیگر دریافت ساده‌ای از زیبایی و هنر، که آنان را واداشته بود تا مجسمه‌های ناپخته و درشتی بترانند یا نقشه‌هایی بر روی سنگهای کوه از خود به یادگار **بگذارند**. زبان مکالمه آن مردم، که بتازگی هرونزنی، از روی ده هزار لوح گلی اکتشاف شده به وسیله هوگو وینکلر، در بوغاز کوی از اسرار آن پرده برداشته و خوانده شده است، با زبانهای هند

و اروپایی نزدیکی فراوان دارد؛ اشتقاق و صرف آن با اشتقاق و صرف لاتینی و یونانی بسیار شبیه است؛ بعضی از کلمات ساده آن به صورت محسوسی مشابه با کلمات انگلیسی **است**. حتی‌ها خط صورتنگاری خاصی داشتند و آن را به اسلوب عجیب و مخصوص به خویش می‌نوشتند؛ به این معنا که یک سطر را از راست به چپ می‌نوشتند و سطر پس از آن را از چپ به راست، و قس علی هذا. از بابلیان خط میخی را گرفتند و خط نویسی بر لوح گلی را به مردم جزیره کرت آموختند. چنان به نظر می‌رسد که با عبرانیان قدیم سخت در آمیخته و مخلوط شده بودند؛ این اختلاط به اندازه‌ای بود که بینی منقاری خود را به عبرانیان دادند، و باید این خصوصیت سیمای عبری را برآستی «آریایی» بدانیم. بعضی از لوحهای حتی، که اکنون موجود است، درواقع حکم لغت‌نامه‌هایی را دارد که، در برابر کلمات حتی، معادل سومری و بابلی آنها نوشته شد؛ لوحهای دیگر شامل دستورهای اداری است، و نشان می‌دهد که دولت حتی دولت پادشاهی نظامی، و دارای مرکزیت کامل بوده است؛ در حدود دویست لوح شکسته نیز موجود است که درواقع مجموعه قوانینی است، و در میان آنها آیین‌نامه‌های مربوط به بهای کالای موردنیاز عمومی نیز دیده می‌شود. حتی‌ها، به همان صورت اسرارآمیزی که وارد تاریخ شدند، از صحنه تاریخ برافتادند؛ شهرهای ایشان یکی پس از دیگری رو به انحطاط و خاموشی رفت؛ شاید علت آن بوده که اسرار استخراج آهن را، که مایه نیرومندی آن قوم شده بود، رقیبان این قوم نیز دریافتند و این، خود، مایه ضعف و انقراض آنان شده است. آخرین پایتخت حتی، یعنی کرکمش، در سال 717 ق م به تصرف دولت آشور درآمد.

درست در شمال آشور، قومی به سر می‌برد که نسبت به اقوام دیگر استقرار بیشتری داشت؛ این قوم را آشوریان اورارتو می‌نامیدند، و عبرانیان آرارات؛ همین مردمند که بعدها به نام ارمنی خوانده شده‌اند. ارمنیان قرنهای متعددی، پیش از آنکه تاریخ مدون پیدا شود، حکومت مستقل و آداب و عادات و هنرهای مخصوص به خویش داشتند؛ این شکل زندگی در میان ایشان، تا آن زمان که امپراطوری پارس بر همه آسیای باختری استیلا پیدا کرد، ادامه داشت. در زمان بزرگترین شاه خود، ارگیتیس دوم، که در حدود 708 ق م می‌زیست، با استخراج آهن، و ساختن و فروختن آن به مردم آسیا و یونان، ثروت فراوان به دست آوردند و در تمدن و آسایش و آداب زندگی به درجه بلندی رسیدند و بناهای عظیم سنگی ساختند و گلدانها و مجسمه‌های کوچک عالی از خود به یادگار گذاشتند. ولی ثروت خود را در جنگهای هجومی پرخرج و جنگهای دفاعی برای رد حملات آشوریان از دست دادند، و در زمان جهانگیری کوروش تحت تسلط پارسیان قرار گرفتند.

بالتر از سرزمین ارمنیان، و در کنار دریای سیاه، سکاها بیابانگردی می‌کردند؛ آنها مردم وحشی و درشت‌اندام قبایل جنگی نیمه‌مغول و نیمه‌اروپایی بسیار نیرومندی بودند که در ارا به سر می‌بردند و

زنان خود را سخت در «پرده» نگاه می‌داشتند، بی‌زین بر اسبان سرکش سوار می‌شدند، جنگ می‌کردند تا زنده بمانند، و زندگی را برای آن می‌خواستند که بجنگند؛ خون دشمنان خود را می‌آشامیدند و پوست سر آنان را دستمال خود می‌ساختند. این مردم، با حملات

پیوسته خود، مایه ضعف آشور بودند و در حدود سالهای 630-610 ق م به باختر آسیا هجوم آوردند و هر که را در سر راه خود می‌یافتند، می‌کشتند و همه جا را خراب می‌کردند. به این ترتیب، تا دلتای نیل پیش رفتند؛ آنگاه بیماری غریبی در میان ایشان افتاد و گروه بیشماري از آنان را بکشت، و در آخر کار مغلوب مادها شدند و ناچار به سرزمین اصلی خود در شمال [بازگشتند](#). این تاریخ مختصر نمونه دیگری از زندگی اقوام وحشی را، که در حاشیه دولتهای شرقی بزرگ قدیم می‌زیسته و مایه ناراحتی آن دولتها بوده‌اند، در برابر ما مجسم می‌سازد.

در اواخر قرن نهم قبل از میلاد، قدرت جدیدی در آسیای صغیر روی کار آمد که میراث بقایای تمدن حتی به آن رسید و عنوان پل فرهنگی میان لیدی و یونان را پیدا کرد. افسانه‌ای که به وسیله آن فریگیاییان می‌کوشیدند اساس پیدایش دولت و حکومت خود را برای مورخان کنجکاو توضیح دهند، داستانی است که، به صورت نمادی، طلوع و غروب ملتها را نشان می‌دهد. نخستین شاه این قوم، [گوردیوس](#)، کشاورز ساده‌ای بود که از میراث پدر جز جفتی گاو نر چیزی نداشت؛ پسر وی میداس، که دومین شاه بود، بسیار ولخرجی می‌کرد و با حرص و اسراف خود اسباب ضعف فراهم آورد؛ از روی افسانه‌ای که بر جای مانده- و بنابر آن وی از خدایان خواسته بود تا دست به هر چیزی می‌زند به طلا بدل گردد- این حرص بخوبی آشکار می‌شود. خدایان مسئول او را اجابت کردند و هر چیز با تن او تماس پیدا می‌کرد، حتی لقمه‌ای که به لب او می‌رسید، طلا می‌شد. نزدیک بود که از گرسنگی بمیرد. ولی خدایان بر وی رحمت آوردند و فرمان دادند تا با شستشو در نهر پاکتولوس از این مصیبت خلاص شود- از همان زمان است که از این نهر دانه‌های طلا به دست می‌آید.

فریگیاییان از اروپا به آسیا راه یافتند و در محل آنکارا برای خود پایتختی ساختند، و تا مدتی، برای تسلط بر خاور نزدیک، با آشور و مصر رقابت می‌کردند؛ الاهی‌ای به نام «ما» را، که در سرزمین تازه یافته بودند، به خدایی برگزیدند و به آن، از روی نام کوه کوبلا که در آن می‌زیست، نام جدید کوبله دادند، و آن را به عنوان روح بزرگ زمین کشت نشده،

تمام نیروهای مولد طبیعت می‌پرستیدند. از مردم بومی محلی که در آن فرود آمده بودند عادت خدمتگزاری به الاهی از طریق فحشای مقدس را پذیرفتند، و بر اساطیر دینی خود این افسانه را نیز افزودند که کوبله به خدای جوانی به نام [آتیس](#) عاشق شد و او را ناچار ساخت که برای تعظیم و تکریم وی خود را از مردی بیندازد و خصی کند؛ به همین جهت است که کاهنان معبد مادر بزرگ، از زمانی که به خدمت وی در می‌آیند، خود را خصی می‌کنند. این افسانه‌های حاکی از توحش به اندازه‌ای نیروی تخیل یونانیان را مجذوب ساخته بود که آنها را وارد اساطیر و ادبیات خود کردند. رومیان کوبله را رسماً در دین خود پذیرفتند، و بعضی از رسوم و شعائر شرابخواری فراوان و هرزگی که در جشنهای کارناوال رومی وجود داشت از همان آداب مردم فریگیا اخذ شده بود، که به آن وسیله هر سال مرگ و رستاخیز آتیس زیبا را جشن می‌گرفتند.

با طلوع دولت جدید لیدیا، تسلط فریگیاییان بر آسیای صغیر تمام شد. مؤسس دولت لیدیا گوگس بود، که شهر ساردیس را پایتخت سلطنت خود قرار داد. آلوآتس، در مدت پادشاهی دراز چهل و نه ساله خود، بر ترقی و عظمت کشور لیدیا افزود؛ کرزوس (546-570 ق م) جانشین وی شد و لیدیا را آن اندازه وسعت داد که تقریباً تمام آسیای صغیر را شامل می‌شد؛ در پایان کار، آن را به پارسیان تسلیم

کرد. با رشوه‌هایی که به سیاستمداران محلی می‌پرداخت، توانست دولتهای کوچکی را که در اطراف لیدیا وجود داشت، یکی پس از دیگری، مسخر کند، و با قربانیهای فراوان و بی‌نظیری که به خدایان هر محل تقدیم می‌کرد، از خشم مردم سرزمینهای گشوده شده جلو می‌گرفت و آنان را قانع می‌کرد که خدایان محلی او را دوست بدارند و تأیید کنند. یکی از امتیازات کرزوس، بر دیگر شاهان زمان وی، آن بود که سیم و زر را به شکلی زیبا سکه زد و ارزش اسمی آن را تضمین کرد. سکه‌های کرزوس، چنانکه مدت درازی مورخان عقیده داشتند، نخستین سکه‌های تاریخی نیست و نباید وی را مخترع پول مسکوک دانست؛ ولی کار وی نمونه‌ای شد که از آن تقلید کردند و، در نتیجه، دامنه‌ی بازرگانی در جهان حومه‌ی مدیترانه وسعت یافت. از قرن‌ها پیش، مردم، برای سنجیدن ارزش کالاهایی که بایکدیگر مبادله می‌کردند، فلزات مختلف را واسطه قرار می‌دادند، ولی آن فلزات را، خواه از مس و آهن و مفرغ بود و خواه از طلا و نقره، در هر معامله، از راه وزن کردن یا از راه‌های دیگر می‌سنجیدند و ارزش آنها را معین

می‌کردند؛ به همین جهت، هنگامی که، به جای آن وسایل مبادله‌ی جاگیر و اسباب ناراحتی، مسکوک رسمی دولتی را به جریان انداختند، همین عمل کوچک اثر بزرگی در بازرگانی پیدا کرد. این وسیله تازه سبب شد که رسیدن کالا، از دست کسانی که می‌توانستند آن را تهیه کنند به دست کسانی که نیازمند آن بودند، آسانتر و سریعتر صورت گیرد و، به این ترتیب، ثروت عمومی جهان زیادتیر شود؛ راه پیدا شدن تمدنهای بازرگانی، مانند تمدن ایونیها و یونانیان، هموار شد، و پس از آن ثروتی که از راه بازرگانی فراهم آمده بود سرمایه لازم را برای پیشرفت هنر و ادبیات در اختیار مردم گذاشت.

از ادبیات لیدیای هیچ چیز برجای نمانده، و از آن همه ظرفها و گلدانهای خوش‌ساخت و زیبای زرین و سیمین و آهنین، که کرزوس به خدایان مسخر شده تقدیم کرده بود، يك نمونه هم به دست ما نیفتاده است. گلدانهایی که از گورهای آن زمان بیرون آورده شده، و اکنون در موزه‌ی لوور نگهداری می‌شود، نشان می‌دهد که هنر بابلی و مصری، که مدت درازی جنبه‌ی پیشوایی داشته، در زمان پادشاهی کرزوس، رفته رفته، تحت‌تأثیر روزافزون هنر یونانی قرار گرفته بوده است؛ در این گلدانها، ظرافت ساختن و پرداختن، با وفاداری به طبیعت و حکایت صادقانه از آن رقابت می‌کند. در آن زمان که هرودوت از لیدیا دیدن می‌کرد، آداب و عادات مردم آن سرزمین را چنان می‌دید که اختلافی با عادات مردم سرزمین خود وی، یونان، ندارد؛ تنها چیزی که به نظر وی مایه‌ی اختلاف می‌رسید آن بوده است که دختران طبقه‌ی متوسط و پایین از راه روسپیگری جهیزیه خود را فراهم می‌آورده‌اند.

قسمت عمده‌ی داستان غم‌انگیز سقوط کرزوس نیز به وسیله‌ی همین مرد پرگو به ما رسیده است. هرودوت نقل می‌کند که کرزوس ثروت خود را به سولون نشان داد و آنگاه از وی پرسید که به نظر او خوشبخت‌ترین مردم کیست. سولون نام سه نفر را که هر سه مرده بودند بر زبان آورد، و به عذر آنکه نمی‌داند فردا چه بلایی بر سر کرزوس خواهد آمد، از اینکه وی را در ردیف خوشبختان قرار دهد خودداری کرد. کرزوس سولون را همچون مرد ابله‌ی از پیش خود راند. پس از آن برضد کشور پارس به کنکاش پرداخت، و چیزی نگذشت که قشون کوروش را پشت دروازه‌های شهر خویش یافت. همان مورخ می‌گوید که علت شکست کرزوس آن بود که از تن شترهای سواران پارسی بویی برمی‌خاست که اسبان لیدیاییها به آن عادت نداشتند و سواران خود را از میدانهای جنگ بیرون می‌بردند؛ و به این ترتیب بود که شهر ساردیس به تصرف پارسیها درآمد. مطابق روایت قدیمی، کرزوس فرمان داد تا تلی از هیزم فراهم سازند و خود وی، زنان و دخترانش، و شریفترین جوانان زنده مانده از میان شهروندان بر آن قرار گرفتند؛ او به خصیها (خواجگان حرمسرا)ی خود فرمان داد تا هیزم را آتش بزنند و او و دیگران را با هم بسوزانند. در آخرین لحظات زندگی به یاد سخن سولون افتاد و بر نادانی و کوردلی خویش افسوس خورد و خدایان را ملامت کرد که آن همه قربانیهای

او را گرفته و بدبختی و فنا را، در پاداش، نصیب او کرده بودند. اگر گفته هرودوت را باور کنیم، کوروش را بر وی رحمت آمد و فرمود تا آتش را خاموش کنند، و کرزوس را با خود به ایران برد و او را از رایزنان نزدیک و مورد اعتماد خویش ساخت.

II – اقوام سامی

قدمت اعراب- فنیقیان- بازرگانی جهانی ایشان- کشتیرانی آنان برگرد آفریقا- مستعمرات- صور و صیدا- خدایان- انتشار الفبا- سوریه- عشتاروت- مرگ و رستاخیز آدونیس- قربانی کردن کودکان

اگر بر آن شویم که برای کاستن از درجه اختلاف و پریشانی زبانها در خاور نزدیک، اکثریت اقوام ساکن در شمال این ناحیه را هند و اروپایی، اکثریت ساکنان قسمتهای مرکزی و جنوبی آن را، که از آشور تا جزیره العرب امتداد پیدا می‌کند، از نژاد سامی بدانیم، باید متوجه این نکته باشیم که واقع امر چنان محدود و مشخص نیست که با این تقسیم‌بندی که برای آسانی بحث می‌کنیم مطابقت کامل داشته باشد. منکر آن نیستیم که خاور نزدیک به وسیله کوهها و بیابانها به قسمتهایی منقسم شده بود که طبیعتاً از یکدیگر دور افتاده بودند و زبان مکالمه و عادات و سنن متفاوتی داشتند، ولی تجارت در راههای اصلی بازرگانی (مانند راه درازی که در کنار دو نهر بزرگ دجله و فرات از نینوا و کرکمش تا خلیج فارس امتداد داشت) به آمیختن زبان و آداب و عادات و هنرهای ایشان در یکدیگر کمک می‌کرد؛ از این گذشته، مهاجرت اقوام و کوچاندن اجباری جمعیت‌های زیاد، که به منظورهای استعماری صورت می‌گرفت، خود، سبب آن بود که نژادها و زبانهای مختلف چنان با یکدیگر آمیخته شود که پیوسته، در کنار عدم تجانس خون و نژاد، یک تجانس فرهنگی وجود پیدا کند. وقتی که اصطلاح «هند و اروپایی» را به کار می‌بریم منظور آن است که در قومی جنبه هند و اروپایی غلبه دارد؛ و به همین ترتیب هر جا غلبه با عنصر سامی است اصطلاح «سامی» را به کار می‌بریم. حقیقت آن است که هیچ نژادی صاف و پاک و خالص باقی نمانده، و هیچ فرهنگ و تمدنی نیست که از فرهنگ و تمدن همسایگان یا دشمنان خود متأثر نشده باشد. به این قسمت از جهان باید همچون سرزمین پهناوری نظر داشته باشیم که صحنه نوسانات نژادی گوناگون بوده، و در آن گاهی نژاد هند و اروپایی و زمانی نژاد سامی غلبه داشته، و نتیجه این غلبه فقط آن بوده است که نژاد غالب خصال فرهنگی عمومی مشترک میان همه را پیدا کند. حموربی و داریوش اول، از حیث خون و دین، با یکدیگر تفاوت داشتند، و زمانی که میان آن دو فاصله بود تقریباً

به اندازه زمانی است که ما را از میلاد مسیح جدا می‌کند؛ با وجود این، چون زندگی آن دو پادشاه بزرگ را مطالعه می‌کنیم، این مطلب دستگیر می‌شود که شباهتهای اساسی بسیار عمیقی با یکدیگر داشته‌اند.

گاهواره و پرورشگاه نژاد سامی، شبه‌جزیره عربستان است. از این سرزمین خشک و بیحاصل، که «نهال آدمی» میوه‌های نیرومند و سخت‌جان به بار می‌آورد، و هر گیاه دیگری به سختی دوام و نمو پیدا می‌کند، با مهاجرت‌های پیاپی، موج‌هایی از مردم قانع و مصمم و بی‌پروا نسبت به حوادث برخاسته، که چون دریافته بودند آنچه در صحرا و واحه‌ها به دست می‌آید سد رمقشان نمی‌کند، خود را ناچار از آن می‌دیدند که با زور بازوی خود جای پر نعمت و سایه‌داری پیدا کنند و از رنج زندگی بیاسایند. آنان که در سرزمین خود باقی ماندند، تمدن اعراب و بدویان را بنیان نهادند، که اساس آن پدرشاهی، یعنی تسلط کامل پدر بر خانواده و اصول اخلاقی خشک فرمانبرداری، و، در نتیجه محیط خشک و زندگی سخت، معتقد شدن به جبر و قضا و قدر، و دلیری احمقانه کشتن دختران به عنوان

قربانی برای خدایان بوده است. با وجود این، باید دانست که آن بدویان، تا زمان ظهور اسلام، دین را امری جدی تلقی نمی‌کردند و از هنر و خوشیهای زندگی غافل بودند و این گونه چیزها را شایسته زنان و از اسباب و عوامل ضعف و انحطاط می‌دانستند. مدت زمانی بازرگانی خاور دور در اختیار ایشان قرار گرفت و بنادر کنه و عدن از کالاهای هندی انباشته بود؛ کاروانهای صبور عرب این کالاهارا از راههای ناامن خشکی به بابل و فنیقیه حمل می‌کردند. در داخل شبه‌جزیره وسیع خود شهرها و کاخها و معابد ساخته بودند، ولی بیگانگان را اجازه نمی‌دادند که به سرزمین ایشان درآیند و این گونه چیزها را ببینند. اقوام عرب هزاران سال با روش خاص خویش زندگی کرده و به عادات و اخلاق و آرای مخصوص به خود پایبند مانده‌اند؛ هم‌امروز نیز چنان به سر می‌برند که به روزگار خوئیس و گودا چنان می‌زیسته‌اند؛ دیده‌اند که صدها دولت و مملکت در اطراف ایشان پیدا شده و پس از آن از میان رفته است، ولی آنان هنوز زمین خود را در ملکیت دارند و با کمال سختی از آن نگاهداری می‌کنند و نمی‌گذارند که پای ناپاک یا چشم بیگانه‌ای بر آن بیفتد.

اکنون موقع آن است که پرسیده شود: فنیقیان، که این همه از آنها در صفحات کتاب یاد شده و با کشتیهای خود به همه دریاها رفته و کالاهای خود را در همه بنادر خالی کرده‌اند، چه کسان بوده‌اند؟ هر وقت پرسشی از اصل و ریشه ملتی در میان آید، مورخ نمی‌داند چه جواب گوید؛ ناچار اعتراف می‌کند که از بحث درباره آغاز کار و تاریخ متأخر این ملت، که در همه جا پراکنده است و چون می‌خواهیم آن را نگاه داریم و از سرگذشتش آگاه شویم از چنگ ما می‌گریزد، عاجز است.

بر ما روشن و یقینی نیست که آن مردم از نژاد سامی بوده باشند. درباره تاریخ رسیدن آنها به سواحل دریای مدیترانه نمی‌توانیم گفته دانشمندان بندر صور را انکار کنیم که برای هرودوت نقل کرده و گفته بودند که اجدادشان از خلیج فارس به آن سرزمین آمده و شهر صور را در زمانی بنا کرده‌اند که ما اکنون به نام قرن بیست و هشتم قبل از میلاد مسیح می‌خوانیم. حتی اسم این قوم، خود، حالت معمایی دارد؛ کلمه «فونیکیس»، که یونانیان اسم فنیقیه را از آن مشتق کرده‌اند، ممکن است به معنی رنگ سرخی باشد که بازرگانان صوری آن را می‌فروختند؛ نیز ممکن است مقصود از آن درخت خرمايي باشد که بر سواحل فنیقیه رشد می‌کرده است. این ساحل، که زمین باریکی به طول صدو شصت و به عرض شانزده کیلومتر بوده و میان سوریه و دریای مدیترانه قرار داشت، تقریباً تمام سرزمین فنیقیه را شامل می‌باشد؛ ساکنان این سرزمین هرگز به فکر آن نبودند که از تپه‌های لبنان بگذرند و در پشت آن سکونت اختیار کنند، یا این ناحیه کوهستانی را به تصرف خویش درآورند، بلکه از آن خرسند بودند که این سنگر طبیعی خجسته آنان را از شر اقوام جنگجویی که خود ایشان کالاهای آن اقوام را از راههای دریایی عبور می‌دادند در امان نگاه می‌دارد.

کوههای لبنان قوم فنیقی را ناگزیر ساخته بود که در واقع بر روی آب زندگی کنند؛ از زمان سلسله ششم پادشاهان مصر به بعد، همین مردم مشغولترین بازرگانان جهان قدیم به شمار می‌رفتند؛ هنگامی که از زیر فرمان مصر خارج شدند (حوالی 1200 ق.م) تسلط بر دریای مدیترانه مخصوص ایشان شد. تنها به نقل کالاهای دیگران بس نمی‌کردند، بلکه، خود، مصنوعات گوناگونی از شیشه و فلزات و گلدانهای چینی و اقسام سلاح و اسباب آرایش و جواهر تولید می‌کردند و به دیگران می‌فروختند؛ بازرگانی يك قسم رنگ ارغوانی، که آن را از نوعی حشره دریایی که بر سواحل می‌زیست استخراج می‌کردند، منحصر به مردم فنیقیه بود؛ زنان بندر صور، از لحاظ اینکه می‌توانستند کارهای سوزن‌زنی زردوزی خود را با رنگهای جالب و زنده رنگ کنند و به بازار عرضه دارند، در آن روزها شهرتی پیدا کرده بودند. مردم فنیقیه این مصنوعات داخلی را با مازاد صادراتی کالاهایی از قبیل دانه‌بار و شراب و پارچه و سنگهای گرانبها، که از هندوستان و خاور نزدیک فراهم می‌آوردند، به همه شهرهای دور و نزدیک مدیترانه حمل می‌کردند؛ در مقابل، از سواحل دریای سیاه سرب و طلا و آهن، از قبرس

مس و چوب سرو و گندم، از آفریقا عاج، از اسپانیا نقره، از بریتانیا قلع، و از همه جا غلام و کنیز به دست می‌آوردند و به داد و ستد آنها می‌پرداختند. فنیقیان در کار بازرگانی

بسیار زبردست و حیل‌مگر و مدیر بودند؛ يك بار در برابر مقداري روغن که به بومیان اسپانیا دادند، آن اندازه نقره گرفتند که در کشتی‌هایشان جا نمی‌گرفت، و صاحبان کشتی نقره‌ها را به جای آهن یا سنگ لنگرها گذاشتند و با آسایش خاطر راه خود را در دریا پیش گرفتند. به این اندازه هم بس نکردند، بلکه عده‌ای از بومیان را نیز به اسیری می‌گرفتند و آنان را ساعت‌های دراز در معادن به کار و می‌داشتند و جز نان بخور و نمیر چیزی به ایشان نمی‌دادند. بازرگانان فنیقی، مانند همه جهانگردان قدیم، و مانند بسیاری از زبانهای قدیم، میان معامله و حقه‌بازی و دزدی تفاوت چندانی قایل نبودند؛ مال مردم ضعیف را به سرقت می‌بردند، اشخاص کم عقل را گول می‌زدند، و با دیگر مردم در کمال درستی و پاکدامنی رفتار می‌کردند. گاهی در وسط دریا کشتی‌های دیگران را می‌گرفتند و کالاهای موجود در آنها را مصادره می‌کردند و کارکنان کشتی‌ها را به اسارت در می‌آوردند؛ پاره‌ای از اوقات بومیان ساده دل را، که کنجکاو و مشتاق دیدن چیزهای تازه بودند، می‌فریفتند و به کشتی‌های خود می‌آوردند و آنان را در جاهای دیگر به عنوان غلام زر خرید می‌فروختند. این مردم در بدنام کردن بازرگانان سامی نژاد دنیای قدیم، خاصه در برابر یونانیان که آنان خود نیز به همین گونه کار مشغول بودند، سهم بزرگی داشته‌اند.

کشتی‌های کوتاه و ننگ فنیقی، که در حدود بیست متر طول داشت، به اسلوب تازه‌ای ساخته شده بود؛ به این معنا که، به جای آنکه قسمت مقدم کشتی، مانند کشتی‌های مصری، منحنی و به طرف داخل برگشته باشد، به طرف خارج برگشته بود و نوک تیزی داشت تا بتواند بخوبی هوا و آب را بشکافد و هنگام حمله به شکم کشتی‌های دشمن فرو رود. هر کشتی تنها يك بادبان مستطیل شکل داشت که به دکل استوار شده و در چوب بست اصلی کشتی بسته بود. این شراع کمک حالي برای غلامان پاروزن کشتی بود، که در دو طرف قرار می‌گرفتند و کشتی را به حرکت در می‌آوردند. بر بالای سر پاروزنان، عرشه کشتی بود که بر آن سربازان می‌ایستادند و هر آن برای داد و ستد یا جنگ آماده بودند. در آن کشتی‌ها قطب نما وجود نداشت و تله کشتی بیش از يك مترو نیم در آب فرو نمی‌رفت؛ و به همین جهت ناخدایان ناچار بودند که از ساحل زیاد دور نشوند، مدت درازی از دریانوردی در هنگام شب خودداری می‌کردند؛ پس از آن، هنر دریانوردی رفته رفته ترقی کرد و رانندگان کشتی توانستند به

خود را بیابند (و این ستاره را یونانیان ستاره فنیقی می‌نامیدند) و در وسط اقیانوسها کشتیرانی کنند. و در آخر کار، به حدی پیشرفت کردند که از ساحل خاوری آفریقا به طرف جنوب شراع کشیدند و، در حدود دوهزار سال قبل از اکتشاف واسکودگاما، توانستند دماغه امید نیک را «اکتشاف کنند». هرودوت درباره این گردش به دور آفریقای فنیقیان چنین می‌گوید: «و چون فصل پاییز رسید به خشکی فرود آمدند و زمین را کشت کردند و منتظر فصل درو ماندند، و پس از آنکه محصول را درو کردند، دوباره شراع کشیدند. چون دو سال بر این بگذشت، در سال سوم، پس از گذشتن از ستونهای هرکول (جبل طارق) به مصر رسیدند.» چه حادثه شگفت انگیزی! در نقاط سوق الجیشی اطراف مدیترانه، مانند قادس و کارتاژ و مارسى و مالت و سیسیل و ساردنی و کرس، و حتی در نقطه دور از مدیترانه‌ای همچون انگلستان، پادگانهای نظامی برای خود ترتیب داده بودند که رفته رفته ساکنانی پیدا کرده و به صورت مستعمره‌های فنیقی در آمده بود. جزیره‌های قبرس و ملوس و رودس را در ضمن دریانوردیها تسخیر کردند. دریانوردان فنیقی، در ضمن آموشدهای خود، هنرها و علوم مصر و کرت و خاور نزدیک را گرفتند و آنها را در یونان و آفریقا و ایتالیا و اسپانیا پراکنده ساختند و خاور باختر را با روابط بازرگانی و فرهنگی به یکدیگر اتصال دادند؛ و در واقع نخستین مردمی هستند که اروپا را از جنگال توحش بیرون کشیده‌اند.

شهرهای فنیقیه، که از این بازرگانی پر دامنه بهره‌مند می‌شد، و بر آن طبقه اشراف بازرگانی حکومت می‌کرد که در فنون سیاست و امور مالی مهارت کامل داشت و هرگز نمی‌گذاشت که ثروت مملکت با جنگجویی به مخاطره بیفتد، در آن زمان از شهرهای بسیار آباد و ثروتمند جهان بشمار می‌رفت. مردم شهر بیلوس این شهر را قدیمیترین شهر عالم می‌دانستند و چنان معتقد بودند که خدای ال آن را در آغاز جهان آفریده؛ این شهر، تا پایان تاریخ آن، پایتخت دینی فنیقیه بود. چون صنعت و بازرگانی اصلی این شهر کاغذسازی بود، یونانیان نامی را که به کتاب دادند، یعنی کلمه «بیلوس» را، از نام این شهر گرفتند؛ از همین نام است که کلمه «بیبیل» به معنی «کتاب مقدس» مشتق شده است.

در حدود هشتاد کیلومتر در جنوب این شهر، شهر صیدا قرار داشت، که در ابتدا دژی بیش نبود، ولی به سرعت توسعه یافت و به صورت دهکده، و پس از آن قصبه، و در آخر کار شهر ثروتمند و آبادی در آمد. خشیارشاه از همین بندر، کشتیهایی برای نیروی دریایی خویش فراهم آورد، و هنگامی که ایرانیان آن را محاصره کردند و بر آن مسلط شدند، مردم شهر، که از تسلیم آن به دشمنان عار داشتند، آن را آتش زدند و ویران کردند؛ و در این حادثه چهل هزار نفر ساکنان شهر سوختند. پس از آن، دوباره شهر ساخته شد و هنگامی که اسکندر به آن گام نهاد، آن را شهر آبادی یافت، و جمعی از بازرگانان این شهر برای «برقرار کردن روابط بازرگانی» همراه وی به هند رفتند.

بزرگترین شهر فنیقیه شهر «صور»، به معنی تخته سنگ، بود که آن را بر جزیره‌ای که چندین

کیلومتر از ساحل فاصله داشت ساخته بودند. این شهر نیز در ابتدا عنوان دژی را داشت، ولی بندر باشکوه، و ایمنی آن از حمله بیگانگان، بزودی سبب شد که به صورت پایتخت فنیقیه و جایگاه مخلوطی از بازرگانان و غلامانی که از همه جای مدیترانه به آن می‌آمدند درآید. در قرن نهم قبل از میلاد که حیرام، دوست حضرت سلیمان، بر آن سلطنت می‌کرد، صور شهر ثروتمندی بود. در زمان زکریای نبی (حوالی 520 ق.م) در این شهر «نقره مثل خاک و طلا مانند گل در کوچه‌ها انباشته بود» استرابون درباره این شهر چنین نوشته است: «خانه‌های آن چند طبقه است، و حتی طبقات خانه‌ها از طبقات خانه‌های رومی بیشتر است». این شهر، به واسطه ثروتمندی و دلیری مردم آن، تا زمانی که اسکندر به آن درآمد استقلال خود را حفظ کرد. این خداوند جوان استقلال شهر صور را در برابر قدرت خود بی‌ادبی پنداشت و در میان دریاهای ساخت و جزیره را به صورت شبه‌جزیره درآورد، و چون شهر اسکندریه ساخته شد صور را به کربایی نهاد.

مردم فنیقیه، مانند هر قومی که پیچیدگی جریانه‌های جهانی و گوناگونی نیازمندیهای بشری را احساس می‌کند، برای خود خدایان متعدد داشتند. هر شهر برای خود بعل، یعنی رب، یا شهر - خدای خاصی داشت، که به آن همچون پدر بزرگ شاهان و سران حاکمیت زمین نظر می‌کردند. بعل شهر صور، ملکات نام داشت و، مانند هر کول که یونانیان آن را صورت دیگری از خدا می‌دانستند، خدای نیرومندی و پهلوانی به شمار می‌رفت و کارهایی شبیه کارهای موشهاوزن از او ساخته بود. آستارته نام یونانی ماده خدای فنیقی عشتار بود، که در بعضی از جاها آن را به عنوان خدای پاکیزگی و عفت و هم‌تراز با آرتیمیس، و در جاهای دیگر به عنوان خدای عشق و زنی و شهوت و فجور پرستش می‌کردند، که در این صورت با آفرودیته در یونان شباهت دارد. همان‌گونه که عشتار - میلیتا در بابل بکارت دختران پرستنده خود را به عنوان هدیه و قربانی قبول می‌کرد، زنانی که در شهر بیلوس عبادت آستارته می‌کردند گیسوان خود را به وی تقدیم می‌داشتند. یا خود را به نخستین بیگانه‌ای که در معبد از آنان تقاضای همخوابگی می‌کرد تسلیم می‌کردند. نیز همان‌گونه که عشتار خاطر خواه تموز شده بود، آستارته نیز در هوای آدونیس (یعنی رب) دل از کف داده بود، و هر سال در بیلوس و پافوس (در قبرس)، برای کشته‌شدن آدونیس از ضربه دندان گراز، مراسمی برپا می‌داشتند و سرو

سینه می‌کوفتند. خوشبختانه هر وقت که آدونیس از دنیا می‌رفت، دوباره زنده می‌شد و در برابر چشم پرستندگان خود به آسمان صعود می‌کرد. دیگر از خدایان فنیقی مولک (یعنی شاه) خدای سهمناکی بود که مردم فرزندان خود را زنده زنده در برابر ضریح او، به عنوان قربانی، می‌سوزاندند. یک بار که شهر کارتاژ در حصار فنیقیان بود (307 ق.م)، بر قربانگاه این خدای خشنمناک، دویست پسر از بهترین خانواده‌های شهر را به آتش انداختند.

با همه این احوال، فنیقیان شایسته آنند که در تالار ملتهای متمدن غربی داشته باشند، چه، به احتمال قوی، بازرگانان این قوم الفبای مصری را به ملتهای قدیم آموخته‌اند. نمی‌توان گفت که عشق به ادبیات سبب پیوستگی ملتهای

اتحاد آنها نیاز مندیهای بازرگانی بوده است؛ هیچ چیز بهتر از کار انتشار الفبا به وسیله فنیقیان نمی‌تواند ارتباط میان فرهنگ و بازرگانی را آشکار سازد. گرچه روایات یونانی در این مسئله اجماع دارد که فنیقیان سبب داخل شدن الفبا به یونان بوده‌اند، ما نمی‌توانیم این مطلب را به صورت یقینی بپذیریم. بعید نیست که کرت مرکزی باشد که از آنجا الفبا به یونان و فنیقیه، هردو، آمده باشد، ولی احتمال بیشتر آن است که از هرجا فنیقیان پاپیروس را به دست آورده‌اند، از همانجا نیز به الفبا دسترس پیدا کرده باشند. بازرگانان فنیقی، در سال 1100 ق.م، پاپیروس را از مصر وارد می‌کردند؛ و شك نیست که این گیاه، برای ملتی که می‌خواهد صورت حساب نگامدارد و آن را از جایی به جایی دیگر بفرستد، بسیار سودمند و مورد توجه بوده است؛ در مقایسه سبکی کاغذ ساخته شده از پاپیروس، با لوحهای سنگین گلی که در بین‌النهرین به کار می‌رفته، مطلب بخوبی واضح می‌شود. همچنین الفبای مصری، به درجات زیاد، عالیتر و بهتر از مقاطع هجایی ناپخته و مورد استعمال در خاور نزدیک بود. در سال 960 ق.م حیرام، پادشاه صور، به عنوان تقرب به خدایان، جامی مفرغی تقدیم کرد که بر آن حروف الفبا نقش شده بود؛ و مشا، پادشاه مواب، در 840 ق.م، نقش یادگاری از بزرگیهای خود بر سنگی تهیه کرد (که اکنون در موزه لوور است) و دستور داد که آنها را با یکی از لهجه‌های سامی، از راست به چپ، با حروف شبیه حروف فنیقی بنویسند. یونانیان، برای آنکه از چپ به راست می‌نوشتند، شکل پارهای حروف را معکوس کردند، ولی الفبای آنان اساساً همان الفبای فنیقیان بود که به ایشان آموخته بودند، و همان است که یونانیان بعدها به مردم اروپا آموختند. این نمادهای عجیب، بدون شك، گرانبهاترین قسمت میراثی است که از تمدنهای قدیم به ما رسیده است.

قدیمیترین نوشته الفبایی که تاکنون شناخته شده از فنیقیه به دست نیامده، بلکه آن را در سرزمین سینا یافته‌اند. سرویلیام فلیندرز پتری در سراب‌الحام که دهکده کوچکی است و مصریان قدیم از اطراف آن سنگ فیروزه استخراج می‌کرده‌اند. نقشهایی به دست آورده است که با زبان عجیبی نوشته شده و تاریخ نوشتن آن معلوم نیست؛ شاید به حدود 2500 ق.م برسد. با آنکه هنوز این نوشته‌ها خوانده نشده، آشکار است که نه خط هیروگلیفی است و نه نوشته هجایی میخی، بلکه میخی است که با حروف الفبا نوشته شده. نیز دانشمندان فرانسوی در زابونا، واقع در جنوب سوریه، کتابخانه کاملی از الواح گلی یافته‌اند که بعضی از آنها با خط هیروگلیفی و بعضی دیگر با حروف الفبای سامی نوشته شده؛ چون این شهر در حوالی سال 1200 ق.م موقتاً ویران شده، گمان بیشتر آن است که تاریخ این الواح قرن سیزدهم قبل از میلاد بوده باشد؛ و از اینجا يك بار دیگر معلوم می‌شود که در آن قرنهایی که ما از روی نادانی آغاز تمدن را از آنجا می‌دانیم، تمدن چه اندازه قدمت داشته است.

در آن سوی فنیقیه، در دامنه تپه‌های لبنان، سوریه قرار گرفته بود، که قبایل مختلف آن در زیر فرمان پایتختی که هنوز به این می‌بالید که کهنه‌ترین پایتختی جهان است. و سوریان تشنه آزادی را در خود جای داده است. دولت واحدی را تشکیل می‌دادند. شاهان دمشق تا مدت زمانی بر دوازده ملت کوچک

اطراف خود تسلط داشتند و با کامیابی در برابر آشوریان، که می‌خواستند سوریه را زیر فرمان خود درآوردند، ایستادگی می‌کردند. مردم این شهر از بازرگانان سامی بودند که، از راه گذشتن کاروانهای بازرگانی از کوهستانها و بیابانهای سوریه، ثروت فراوان به دست آورده بودند. صنعتگران و غلامان به خدمت ایشان برمی‌خواستند، و البته این خدمت از روی رضا و رغبت انجام نمی‌گرفت. مثلاً، از روی مدارک روشن شده است که زمانی بنایان اتحادیه بزرگی تشکیل دادند، و کارگران نانوآخانه‌ها در شهر ماگنسیا دست به اعتصاب زدند؛ با توجه به مدارک و کتیبه‌ها، حالی به شخص دست می‌دهد که گویی نزاعها و فعالیتهای مربوط به کار را در یکی از شهرهای قدیم سوریه احساس می‌کند. آن صنعتگران در ساختن ظروف سفالی زیبا، تراشیدن عاج و چوب، صیقلی کردن جواهرات، و بافتن پارچه‌های خوشرنگ برای آراستن زنان خود مهارت کامل داشته‌اند.

شکل آرایش و آداب و اخلاق مردم دمشق با مردم بابل، که در آن زمان پاریس خاور زمین و شهر ذوق و سلیقه تلقی می‌شد، بسیار شباهت داشت. فحشای دینی نیز در آن شهر رایج بود، چه مردم سوریه، مانند سایر مردم خاور آسیا، حاصلخیزی زمین را به صورت نمادین در مادر بزرگ یا الاهیای مجسم می‌کردند که از ارتباط جنسی وی با معشوقش همه دستگاہهای تولید مثل زمین سرمشق می‌گیرد و نیروهای طبیعی به کار می‌افتد؛ به این ترتیب، قربانی کردن بکارت در معبد تنها عنوان تقدیم کردن هدیه‌ای به آستارته نداشت، بلکه در مشارکت با این الاهی، در بذل نفس و عرض به اعتقاد ایشان، همچون سرمشقی بود که به زمین داده می‌شد و همه گیاهان و جانوران و فرزندان آدم، که در تحت‌تأثیر این تلقین قرار می‌گرفتند، چاره‌ای جز باردار شدن و تولید مثل نداشتند. در آن هنگام که اعتدال ربیعی فرا می‌رسید، جشن آستارته را در سوریه، نظیر جشن کوبله در فریگی که پیش از این دیدیم، در شهر هیراپولیس با چنان حرارت و شوری برپا می‌کردند که تا سرحد جنون کشیده می‌شد. آوای نای و طبل با شیون زنان، در مصیبت آدونیس محبوب مرده آستارته، درهم می‌آمیخت، و کاهنان خصی شده و حشیانه به رقص می‌پرداختند و به تن خود با کارد زخم می‌زدند. در آخر کار، بسیاری از کسانی که تنها برای تماشا آمده بودند خنوشان از شوق و شور به جوش می‌آمد و جامه خود را بیرون می‌آوردند و، برای آنکه وفاداری همیشگی خود را در خدمت الاهی صاحب جشن ثابت کنند، به دست خود خویشتن را خصی می‌کردند. چون تاریکی شب فرا می‌رسید، کاهنان حالت اشراق رازورانه‌ای به این جشن می‌دادند، و آن چنان بود که گور خدای جوان را می‌شکافتند و با فریاد شعفی به همگان اعلام می‌کردند که آدونیس رب از میان

است. سپس لبهای مؤمنان و پرستندگان را با روغنی مسح می‌کردند و در گوش هرکس به نجوا می‌گفتند که وی نیز روزی از گور خود به پا خواهد خاست.

خدایان دیگر سوریه کمتر از آستارته تشنه خون نبودند. درست است که کاهنان معتقد به خدای عامی بودند که مشتمل بر همه خدایان گوناگون بود و، مانند الوهیم یهودیان، آن خدا را به نام ال یا ایلو می‌نامیدند. مردم به این خدای سر دانتزاعی توجهی نداشتند و همان بعل را می‌پرستیدند. معمولاً این «شهر - خدا» را با خورشید یکی می‌دانستند، و نیز آستارته را با ماه یکی می‌گرفتند؛ چون کار سختی پیش می‌آمد، فرزندان خود را مانند فنیقیان به این شهر - خدا تقدیم، و برای او قربانی می‌کردند. مردان، همچون برای روز عیدی، خود را می‌آراستند و به قربانگاه می‌آمدند؛ بانگ کوفتن طبل و دمیدن در نی به اندازه‌ای بود که فریاد کودکانی را که در دامن خدا می‌سوختند خاموش می‌ساخت. ولی بیشتر به قربانیهایی می‌پرداختند که وحشیگری آنها کمتر از این بود؛ به این ترتیب که کاهنان به خود زخم می‌زدند تا خون آنان قربانگاه را رنگین کند، یا پوست ختنه‌گاه کودک را به جای زندگی تقدیم خدایان می‌کردند، یا کاهنان مبلغی پول، در بهای همین پوست، از طرف خدایان می‌پذیرفتند، و به این ترتیب کار قربانی کودک پایان می‌پذیرفت. به هر صورت، لازم بود به هر طریقی که می‌شود خدا را

راضی کنند، چه مردم خدایان را به صورت خود با هوسی مطابق هوسهای خویش ساخته بودند، و آن خدایان اعتنایی به جان آدمی یا زاری و اشکری زبانه نداشتند.

در میان قبیله‌های سامی، که در جنوب سوریه همه جا را با زبانهای گوناگون خود پر کرده بودند، عادات و آدابی شبیه به آنچه که گفتیم وجود داشت که اگر اختلافی در آنها دیده می‌شد تنها از حیث اسم و جزئیات بود. بر یهودیان حرام بود که «کودکان خود را از میان آتش بگذرانند»، ولی هر وقت لازم می‌شد، این حرمت را نادیده می‌گرفتند. کار ابراهیم که نزدیک بود فرزند خود **سحاق** را قربانی کند، و آگامنون که ایفیگنیا را قربان کرد، همه در دنبال آن عادت قدیمی بود که مردم می‌خواستند خدایان را با ریختن خود آدمی خرسند سازند. مشا، پادشاه موآب، پسر ارشد خود را قربانی کرد تا شهر را که در محاصره دشمنان بود از محاصره بیرون آورد، و چون مسئول وی اجابت و قربانی فرزندش پذیرفته شد، هفت هزار نفر از بنی‌اسرائیل را به عنوان شکرگزاری از دم شمشیر گذراند. در این سرزمین، از آن زمان که به روزگار سومریان، عموریان در جلگه‌های اطراف عمور بیابانگردی می‌کردند (2800 ق.م)، تا زمانی که یهودیان با خشم مقدس و آسمانی خویش بر سر کنعانیان ریختند، و آن زمان که سارگن، شاه آشور، بر سامره، و بختنصر بر اورشلیم مسلط شد (597 ق.م)، پیوسته دره نهر اردن با خون فرزندان آدم سیراب می‌شده، و این خونریزی مایه مسرت بسیاری از

خدایان جنگ بوده است. نام موآبیان و کنعانیان و ادومیان و فلسطیان و آرامیان را بدشواری می‌توان در فهرست فرهنگی و تمدن بشریت وارد کرد. منکر آن نیستیم که آرامیان، با تولید مثل فراوانی که داشتند، در همه جا پراکنده شدند و زبان آنان زبان مشترکی بود که مردم خاور نزدیک، به وسیله آن، با یکدیگر سخن می‌گفتند؛ حروف الفبایی که از مصریان یا فنیقیان گرفته بودند، جانشین خطنوبسی میخی هجایی بین‌النهرین شد؛ همین خط، که ابتدا وسیله کار در مبادلات بازرگانی بود، بعدها وسیله انتقال ادبیات و، در آخر کار، به صورت لغت و زبان حضرت مسیح و الفبایی که هم امروز اعراب دارند درآمد، ولی باید گفت اینکه اسم این اقوام در تاریخ مانده از آن جهت نیست که کارهای بزرگی انجام داده‌اند، بلکه باقی ماندن نامشان بیشتر از آن جهت است که هرکدام در صحنه غم‌انگیز فلسطین نقشی بر عهده داشته‌اند. اکنون وقت آن است که درباره قوم یهود بادقت و تفصیلی بیشتر از همسایگان این قوم به مطالعه و تحقیق بپردازیم. گرچه از لحاظ شماره نفوس، و کمی وسعت سرزمینی که در آن بهسر می‌بردند، شایسته این همه توجه به نظر نمی‌رسند، از آن جهت که میراث ادبی بزرگی برای مردم جهان باقی گذاشتند، و دو دین مهم جهان از سرزمین ایشان برخاسته، و مردان بسیار هوشمندی در میانشان طلوع کرده، لازم است که بحث مفصلتری از آنان در این کتاب به عمل آید.

فصل دوازدهم

قوم یهود

I- ارض موعود

فلسطین- اقلیم- دوره ماقبل تاریخ- ملت ابراهیم - یهودیان در مصر- سفر خروج- فتح کنعان

نویسنده‌ای چون باکل یا مونتسکیو، که دوست داشته باشد تاریخ را با جغرافیا توضیح و تفسیر کند، درباره فلسطین صفحات فراوانی می‌تواند بنویسد. سرزمین فلسطین، از دان در شمال تا بئر سبع در جنوب، بیش از دویست و چهل کیلومتر طول دارد، و عرض آن، از جایگاه فلسطیان در باختر تا محل سوریان و آرامیان و بنوعمون و موآبیان و ادومیان در خاور، میان چهل و صد و سی کیلومتر تغییر می‌کند؛ برای سرزمینی به این کمی وسعت، شخص توقع آن ندارد که نقش بزرگی در تاریخ داشته یا پس از خود اثری، بزرگتر از اثر بابل و آشور و پارس و شاید بزرگتر از اثر مصر و یونان، برجای گذاشته باشد. ولی خوشبختی یا بدبختی فلسطین در آن بوده که در نیمه راه میان پایتخت‌های نیل و پایتخت‌های دجله و فرات قرار داشته؛ همین وضع جغرافیایی سبب آن بوده است که فلسطین به صورت مرکز بازرگانی درآید، و از همین راه جنگ به آن سرزمین کشیده شود. عبرانیان بدبخت بارها ناچار شدند که در جنگ میان امپراطوریه‌ها به یکی از طرفین بپیوندند و جزیه بپردازند یا در زیر پای جنگاوران لگدمال شوند. با مطالعه تورات، و توجه به زاری و فریاد نویسندگان مزامیر و پیامبرانی که در بدبختی خود از آسمان یاری می‌خواسته‌اند، معلوم می‌شود که سرزمین یهود را چه خطرهایی تهدید می‌کرده و در واقع، میان دو سنگ آسیاب زبرین و زیرین بین‌النهرین و مصر، پیوسته در حال نرم‌شدن بوده است.

تاریخ اقلیمی این سرزمین يك بار دیگر بر ما آشکار می‌سازد که کاخ تمدن چه اندازه در معرض آفات است، و دو دشمن بزرگ آن، یعنی توحش و خشکی، چگونه پیوسته در کمین ویران کردن آن نشسته‌اند. زمانی در سرزمین فلسطین، بنابر فقرات مختلفی که در اسفار پنجگانه تورات آمده، «شیر و شهد جاری بوده». یوسفوس، در قرن اول میلادی؛ درباره فلسطین و مردم آن چنین نوشته است: «رطوبت آن برای کشاورزی کافی، و سرزمین بسیار زیبایی است. درختان

فراوان دارد و میوه‌های پاییزه جنگلی و بستانی در آن بسیار است... رودخانه‌هایی که به شکل طبیعی به کار آبیاری بخورد زیاد نیست، بلکه رطوبت زمین از باران است که همیشه کفاف احتیاج را می‌دهد.» در ازمنه قدیم باران بهاری را، که مایه سیراب شدن زمین بود؛ در آب‌انبارهایی ذخیره می‌کردند، و هنگام ضرورت از این آب‌انبارها، یا از چاه‌های فراوانی که در سراسر فلسطین حفر شده بود، آب به سطح زمین می‌آوردند و با شبکه‌ای از مجاری آن را به مصرف کشاورزی می‌رساندند؛ این، خود، بنیان مادی تمدن یهود را تشکیل می‌داد. از زمینی که به این ترتیب آبیاری می‌شد گندم و جو و چاودار به دست می‌آمد، و بر دامنه کوه‌ها درختان مو و زیتون و انجیر و خرما و میوه‌های گوناگون دیگر حاصل نیکو می‌داد. چون جنگی در می‌گرفت و این زمین‌هایی را که به زحمت آباد نگاه داشته بودند بایر می‌ساخت، یا کشورگشایان مردمی را که به آبادی این اراضی می‌پرداختند به تبعید می‌فرستادند، بزودی سرزمین فلسطین حالت فقر و صحرایی پیدا می‌کرد، و در مدت چند سال آنچه نسل‌های متوالی آباد کرده بودند از میان می‌رفت. از روی زمین‌های فقر و واحه‌های ناچیز و پراکنده‌ای که اکنون در فلسطین دیده می‌شود، و یهودیان پس از هجده قرن در به‌دوری و پراکندگی و چشیدن عذاب به آنها بازگشته‌اند، هرگز نمی‌توان دریافت که این سرزمین در آن زمان‌های دور چه اندازه آباد و حاصلخیز بوده است.

تاریخ فلسطین کهن‌تر از آن است که اسقف آشرف فرض کرده است بقایای دوره نئاندرتال از نواحی مجاور دریای جلیل به دست آمده، و پنج استخوانبندی نئاندرتال بتازگی در غاری نزدیک حيفا کشف شده است؛ به احتمال قوی، فرهنگ موستری، که در حوالی 40,000 ق.م در اروپا به گل نشسته بود، تا فلسطین امتداد داشته. در اریحا، ضمن حفاری کف اطاقها، آتش‌انباری از عصر نوسنگی بیرون آمده که تاریخ ناحیه را به اواسط عصر میانه متوسط مفرغ (2000-1600 ق.م) می‌رساند؛ در آن زمان شهرهای فلسطین و سوریه به اندازه‌ای ثروتمند بوده که مصریان را به خیال تسخیر آنها انداخته است.

در قرن پانزدهم قبل از میلاد اریحا شهر باروداری بود، و بر آن شاهانی حکومت می‌کردند که سیادت مصر را قبول داشتند. در گورهای آن پادشاهان، که به وسیله هیئت علمی گارستانگ اکتشاف و حفاری شده، صدها گلدان و هدایای مخصوص مردگان و چیزهای دیگر به دست آمده، و همه نشان می‌دهد که در زمان تسلط هیکسوسها زندگی در این شهر وضع بسامانی داشته، و در روزگار ملکه حتشیپسوت و تحوطمس سوم شهر اریحا دارای تمدن و فرهنگ پیشرفته‌ای بوده است. هر روز بیش از پیش این نکته بر ما روشن می‌شود که تاریخی که برای آغاز تاریخ و تمدن ملل و اقوام معین کرده‌ایم تنها نشانه نادانی ماست. نامه‌های تل‌العمارنة منظره و نقشه‌ای از زندگی مردم را در فلسطین و سوریه، مقارن با زمانی که یهودیان به دره نیل گام نهاده‌اند، در برابر ما مجسم می‌سازد. اگر به یقین بتوان گفت، لااقل احتمال قوی هست که باید، از کلمه «حبیرو» یا «عبریو» که در آن نامه‌ها آمده، مقصود همان عبرانیان بوده باشد.

یهودیان چنان معتقد بودند که ملت ابراهیم از شهر اور، واقع در سومر، مهاجرت کرده و، در حوالی 2200 ق م و هزار سال قبل از موسی، در فلسطین مستقر شده‌اند؛ پیروزی ایشان بر کنعانیان همان استیلای عبرانیان بر زمینی بوده است که خدا به آنان وعده داده بود. امرافل که در سفر پیدایش (1014) به عنوان «شاه شنعار در آن ایام» به نام وی اشاره شده، محتملاً همان امرپل، پدر حموربی، است که پیش از وی بر بابل سلطنت می‌کرده است. در منابع معاصر هیچ اشاره مستقیمی به خروج یهودیان از مصر یا تسخیر کنعان نشده، و تنها اشاره غیر مستقیمی بر روی یکی از کتیبه‌های مرنپتاح، فرعون مصر (حوالی 1225 ق م)، موجود است که قسمتی از آن را در اینجا نقل می‌کنیم:

شاهان مغلوب شدند و گفتند: «سلام!» ...

تحنو ویران شد،

سرزمین حتیها آرام گرفت،

کنعان به یغما رفت، و شر بر سر آن فرو ریخت؛ ...

اسرائیل غمگین شد، و دیگر تخمه او بر جای نیست؛

فلسطین بیوزنی برای مصر شد؛

همه سرزمینها متحد شدند، و آرامش بر همه حکمفرما شد؛

هر که آشوبگر بود در بند شاه مرنپتاح درآمد.

این گفته‌ها دلیل آن نیست که مرنپتاح همان فرعونی باشد که بنی‌اسرائیل در زمان وی از مصر بیرون رفته‌اند؛ تنها چیزی که از آن دستگیر ما می‌شود این است که سپاهیان مصر بار دیگر بر فلسطین دستبرد زده‌اند. نمی‌توانیم بگوییم که چه وقت یهودیان به مصر درآمده‌اند، یا اینکه درآمدن آنان به این سرزمین آزادانه بوده یا به صورت بندگان و اسیران ایشان را به مصر برده‌اند. شاید بهتر آن باشد چنین فرضی کنیم که نخستین مهاجران یهودی به مصر عده کمی بوده‌اند، و چندین هزار اسرائیلی که در زمان حضرت موسی در مصر بوده‌اند، نتیجه

توالد و تناسل فراوان این قوم بوده است، و مانند عادت همیشگی این ملت «هر وقت شکنجه و عذاب بیشتری می‌دیده‌اند، عددشان بیشتر می‌شده است.» داستان «بندگی» یهودیان در مصر، ماجرای کار کشیدن برده‌وار از آنان در ساختمانهای بزرگ، و سرکشی و فرار یا مهاجرت ایشان به آسیا، در ضمن خود، آثار و علایمی دارد که از صحت اساس آن حکایت می‌کند، و البته مانند همه داستانهای تاریخی دوره‌های قدیم خاورزمین با بسیاری از گفته‌های عجیب و حوادث فوق‌الطبیعه در هم آمیخته‌اند. حتی داستان موسی را نباید بدون بحث و تحقیق، و از روی شتابزدگی، رد کنیم، ولو اینکه عاموس و اشعیا، که خطبه‌های ایشان ظاهراً يك قرن مقدم بر زمان تألیف اسفار پنجگانه تورات بوده است، هیچ نامی از موسی نبرده باشند.

در آن هنگام که موسی بنی‌اسرائیل را به کوه سینا هدایت می‌کرد، در راهپیمایی خود، از همان طریق می‌رفت که هیئت‌های مصری اکتشاف و استخراج فیروزه، هزار سال قبل از وی، از آن راهها آموذ شد می‌کردند. داستان چهل سال سرگردانی بنی‌اسرائیل در بیابان، که در نظر اول غیرقابل قبول به نظر می‌رسد، اکنون بسیار معقول و پذیرفتنی جلوه می‌کند، چه سرگذشت قومی است که به حالت بدوی زندگی می‌کرده و در طول مدت حیات خود بیابانگرد بوده است؛ تسخیر کنعان نیز، خود، مثال دیگری است از کارهای قبایل بیابانگرد گرسنه‌ای که ناگهان بر قوم سکونت گزیده در محل ایمن و پر نعمتی دست پیدا می‌کنند. فاتحان هر اندازه توانستند، از کنعانیان کشتند و با آنان که زنده ماندند زناشویی کردند. کشتار و خونریزی حدی

برای رضای او صورت گرفته است. جدعون، در آن هنگام که دو شهر را مسخر کرد، 120,000 نفر از مردان آنجا را کشت؛ تنها در سالنامه‌های آشوری است که چنین کشتار بیش از اندازه، و آسانی شمارش کشتگان در جنگها، را می‌توان دید. گاهی در اخبار آن زمان خوانده می‌شود که: «زمین از جنگ آرام گرفت.» موسی سیاستمدار و پرحوصله بود، ولی یوشع خشکی و درشتی جنگاوران داشت؛ موسی بی‌آنکه به خونریزی متوسل شود حکومت می‌کرد و تنها با تکرار سخنانی که میان او و خدایش گذشته بود مردم را نگاه می‌داشت، اما یوشع از دومین قانون طبیعت پیروی می‌کرد. هرکس بیشتر بکشد، بیشتر زنده خواهد ماند. با پیروی از این روش واقع‌بینانه و چشم پوشیدن از احساسات و عواطف بود که قوم یهود ارض موعود را به تصرف خود درآورد.

II – سلیمان در اوج افتخار خویش

اصل یهود-ظواهر-زبان-سازمان اداری-داوران و شاهان-شائول-داوود-سلیمان-ثروت او-هیكل-پیدایش مشکل اجتماعی در بنی‌اسرائیل

تنها چیزی که درباره اصل نژادی یهود می‌توان گفت این گفته مبهم است که آن قوم از نژاد سامی بوده، و با سامیان دیگر ساکن آسیای باختری وجه تمایز و اختلاف دقیقی نداشته‌اند؛ تاریخ یهود است که سازنده این قوم به شمار می‌رود، نه اینکه یهودیان تاریخ خود را ساخته باشند. یهودیان، در آغاز ظهور خود، آمیخته‌ای از نژادهای گوناگون بودند؛ حق این است که وجود نژادی «خالص»، که توانسته باشد در میان صدها جریان اختلاط نژادی خاور نزدیک، به همان خلوص اولیه خود باقی بماند، امری است که به معجزه شباهت دارد. تصور چنین نژادی برای عقل غیر ممکن است. ولی این را باید گفت که، در میان نژادهای این ناحیه، نژاد یهودیان از همه خالصتر مانده، چه، جز هنگامی که ناچار بودند، با نژادهای دیگر از راه زناشویی آمیزش پیدا نکرده‌اند؛ به همین جهت است که هر چه بهتر نژاد خود را حفظ کرده و سخت به آن متمسک مانده‌اند. صورت اسیران عبرانی، که در نقشهای

مصري و آشوري دیده می‌شود، با وجود آنکه هنرمندان آن زمان در کار خود دقتی نداشته‌اند، با صورت یهودیان امروز شباهت فراوان دارد. در آن نقشها، بینی دراز و برگشته حتی و گونه‌های برجسته و موی شکنجدار سر و ریش قابل توجه است، گرچه از اثر نیش قلم حجاران در نقشهای کاریکاتوری مصري، لاغری اندام آمیخته به استحکام، و روحیه عناد و لجاج و حيله‌گرایی که از زمان پیروان «ستبر گردن» موسی تا بدویان و بازرگانان اسرارآمیز

زمان حاضر وجود دارد، هرگز خواننده نمی‌شود. یهودیان، در ایام فتوحات نخستین خود، پیراهنهای بلند ساده می‌پوشیدند و کلاههای کوتاه و سرپوشهایی شبیه عمامه بر سر می‌گذاشتند و کفشهای راحتی به پا می‌کردند؛ بتدریج که ثروتمند شدند، به جای کفش راحتی، کفش چرمی پوشیدند و بر روی پیراهنهای خود قباهاي حاشیه‌دار به تن کردند. زنان ایشان – که از زیباترین زنان قدیم به شمار می‌روند- به گونه‌های خود غازه می‌مالیدند و در چشم سرمه می‌کشیدند و خود را با همه گونه جواهر و زینت می‌آراستند، و از روشهای تازه آرایش بابل و نینوا و دمشق و صور پیروی می‌کردند.

زبان عبری در میان زبانهای عالم به پربانگی مجلل شهرت داشت، و با آنکه حروف حلقی در آن وجود داشته، سرشار از موسیقی مردانه بوده است. رنان درباره این زبان می‌گوید که: «همچون تیردان پر از تیرهای فولادی، و مانند شیپوری برنجی است که در هوا طنین انداخته باشد». این زبان با زبانی که فنیقیان یا موآبیان با آن تکلم می‌کردند تفاوت چندان نداشته است. الفبای خطنویسی یهودیان ارتباط نزدیکی با حروف الفبای فنیقی داشت؛ بعضی از دانشمندان معتقدند که این کهنه‌ترین الفبای شناخته شده است. در بند آن نبودند که حرکات را به حروف ضمیمه کنند و آنها را بنویسند؛ این کار را به عهده خواننده می‌گذاشتند که خود حرکات را از مفهوم عبارت استخراج کند – حتی تا امروز هم حرکت و اعراب در خط عبری همچون علامتی است که برای آراستن حروف بیصدا به کار می‌رود.

مهاجمان و جنگاوران یهودی هرگز ملت متحد شده‌ای را تشکیل ندادند، بلکه تا مدت درازی به صورت دوازده قبیله (اسباط دوازده‌گانه) به سر می‌بردند که هر سبط قبیله، گاهی کمتر و زمانی بیشتر، دارای استقلال بود و حکومت آنها بر اساس دولت نبود، بلکه بر پایه ریاست و فرمانروایی پدر در خانواده تکیه داشت. مستترین فرد هر خانواده در مجلس مشاوره‌ای از شیوخ نظیر خود شرکت می‌کرد، که آخرین مرجع قانونگذاری یا دادگستری قبیله به شمار می‌رفت؛ هر وقت اوضاع و احوال ایجاب می‌کرد سران همه قبایل، با یکدیگر انجمن می‌کردند و به همکاری دسته جمعی می‌پرداختند. خانواده برای کاشتن زمین و چراندن گله شایسته‌ترین واحد اقتصادی بود، و این خود منبع قوت و نفوذ کلمه و قدرت سیاسی آن را تشکیل می‌داد. در خانواده تا اندازه‌ای جنبه اشتراکی وجود داشت. این، خود، از شدت وحدت سازمان پدرشاهی و تسلط مطلق پدر بر آن می‌کاست؛ در آن زمان که جنبه فردیت بیشتر غلبه پیدا کرده بود، پیامبران بنی اسرائیل به یاد همان روزهای گذشته می‌افتادند و بر آن حسرت می‌خوردند. در زمان سلیمان که صنعت به شهرها راه یافت و، خود، عنوان واحد اقتصادی تولید را پیدا کرد، اقتدار

و ابتدایی زندگی قوم یهود متزلزل شد.

«داوران» که همه قبایل یهود گاهگاهی از آنها اطاعت می‌کردند، قضات رسمی نبودند، بلکه از میان رؤسای عشایر یا سرداران جنگی برمی‌خاستند، حتی اگر کاهن هم بودند باز چنین بود. «در میان بنی اسرائیل، در آن زمان پادشاهی نبود؛ بلکه هرکس آنچه را به نظر خود حق و درست می‌دانست انجام می‌داد.» بعدها ضرورت‌های شدید جنگ اوضاع و احوال را دگرگون ساخت؛ خطر تسلط فلسطیان بر یهود عامل مهمی بود که اسباط را به صورت موقت در زیر پرچم واحدی درآورد و آنان

را بر آن داشت که برای خود پادشاهی برگزینند. سموئیل نبي، بني اسرائيل را از پاره‌اي ناراحتیها و خطراتي که از تسلط فرمانروايي يك فرد پیش خواهد آمد آگاه ساخته است.

و سموئیل تمامی سخنان خداوند را به قومي که از او پادشاه خواسته بودند بیان کرد؛ و گفت: رسم پادشاهی که بر شما حکم خواهد نمود این است که پسران شما را گرفته، ایشان را برارابه‌ها و سواران خود خواهد گماشت، و پیش از ابراهایش خواهند دويد؛ ایشان را سرداران هزاره و سرداران پنجاهه برای خود خواهد ساخت؛ و بعضي را برای شیار کردن زمینش و درویدن محصولش و ساختن آلات جنگش و اسباب از ابراهایش تعیین خواهد نمود؛ و دختران شما را برای عطرکشی و طبایخی و خبازی خواهد گرفت؛ و بهترین مزرعه‌ها و تاکستانها و باغات زیتون شما را گرفته، به خادمان خود خواهد سپرد. و ده يك زراعت و تاکستانهای شما را گرفته، به خواجه‌سرایان و خادمان خود خواهد داد؛ و غلامان و کنیزان و نیکوترین جوانان شما را و الاغهای شما را گرفته، برای کار خود خواهد گماشت؛ و ده يك گله‌های شما را خواهد گرفت، و شما غلام او خواهید بود؛ در آن روز از دست پادشاه خود، که برای خویشین برگزیده‌اید، فریاد خواهید کرد، و خداوند در آن روز شما را اجابت نخواهد نمود؛ اما قوم از شنیدن قول سموئیل ابا نمودند و گفتند: ني، بلکه می‌باید بر ما پادشاهی باشد تا ما نیز مثل سایر امتهای بزرگ و پادشاه بر ما داورى کند و پیش روی ما بیرون رفته، در جنگهای ما برای ما بجنگد.

شاه اول ایشان شائول، با خیر و شرکارهای خویش، بسیار چیزها به قوم بني اسرائيل آموخت: شجاعانه می‌جنگید و از درآمد مزرعه خود در جلعاد بسادگی زندگی می‌کرد و در پی یافتن داوود جوان بود تا او را به قتل برساند؛ هنگامی که از برابر فلسطیان فرار می‌کرد، سر او را بریدند. یهودیان پس از وی بزودی دریافتند که جنگهای جانشینی بر تخت سلطنت از لوازم حکومت سلطنتی است. اگر حماسه کوچک شائول و یوناتان و داوود تنها شاهکار ادبی مجعول نباشد (از آن جهت که از این شخصیتها جز در تورات در جای دیگر اسمی برده

نشده)، باید گفت که، پس از انقلابهای خونینی، بعد از نخستین شاه، داوود دلیر، کشنده جالوت، محبوب یوناتان، و معشوق بسیاری از دختران، که نیمه برهنه با تمام قوت خود به حضور خداوند رقص می‌کرد و نیکوساز می‌نواخت و آوازهای شگفت‌انگیز خود را به بانگ خوش می‌خواند، پادشاه توانای یهودشد، و مدت چهل سال با تدبیر خود بر آن قوم فرمانروایی کرد. ادبیات آن زمان دور صورت واقعی وی را، با همه تناقضاتی که در احساسات و عواطف روحی او وجود داشته، بخوبی برای ما ترسیم کرده است: داوود از يك طرف مانند زمان و قبیله و خدای خود سخت و درشت بود، و از طرف دیگر آماده آن بود که، مانند قیصر یا مسیح، دشمنان خویش را ببخشد و از خون آنان درگذرد. مانند شاهان آشور، همه اسیرانی را که به دست وی می‌افتادند می‌کشت و به فرزند خود سلیمان دستور می‌داد که «موهای سفید شمعی را با خون به قبر فرود آورد». بی‌ارزم، زن اورپای حتی را به حرمسرای خود درآورد و شوی او، اوریا، را به صف اول جنگ فرستاد تا از شر او خلاص شود؛ ملامت ناتان را به خواری تحمل می‌کرد، ولی بتشیع زیبا را در عین حال نزد خود نگاه می‌داشت؛ هفت بار هفتاد بار از شائول درگذشت و تنها به گرفتن سپر او قناعت کرد، در صورتی که هر دفعه می‌توانست جان او را بگیرد؛ مفیوشث را نجات داد و به کمک او شتافت، در صورتی که وی از کسانی بود که ادعای تاج و تخت داشتند؛ از پسر نافرمان خود ابشالوم، که بر روی وی شمشیر کشیده بود، درگذشت، و چون شنید که در جنگی که با قشون پدرش کرده کشته شده، سخت اندوهناک شد و گفت: «ای پسر ابشالوم، ای پسر ابشالوم، کاش من به جای تو مرده بودم، ای بشالوم، ای پسرم.» اینها اوصاف واقعی مردی است که عوامل گوناگون در وجود وی جمع بود و همه آثار بازمانده بربریت و نویدهای تمدن را با خود داشت.

چون تاج و تخت سلطنت به سلیمان رسید، برای آسایش خیال خویش، همه رقیبان و خواستاران قدرت و سلطنت را کشت. این کار وی بر یهوه هرگز گران نیفتاد، بلکه او را دوست داشت و به همین جهت حکمتی به او ارزانی داشت که پیش از وی چنان حکمتی را به کسی نبخشیده بود، و پس از آن نیز نخواهد بخشید. شاید سلیمان سزاوار شهرتی باشد که به آن رسیده است، چه تنها به آن بس نکرد که از زندگی خود بهرمندی تمام حاصل کند و با تجمل به سر برد و به همه مسئولیتهای شاهی خویش چنانکه باید قیام کند، بلکه ارزش و فضیلت قانون و نظم را به ملت خویش آموخت و آنان را از جنگ و اختلاف بازداشت و به صنعت و صلح و آرامش رسانید. وی به نام خود وفادار بود، چه در دوران پادشاهی دراز وی،

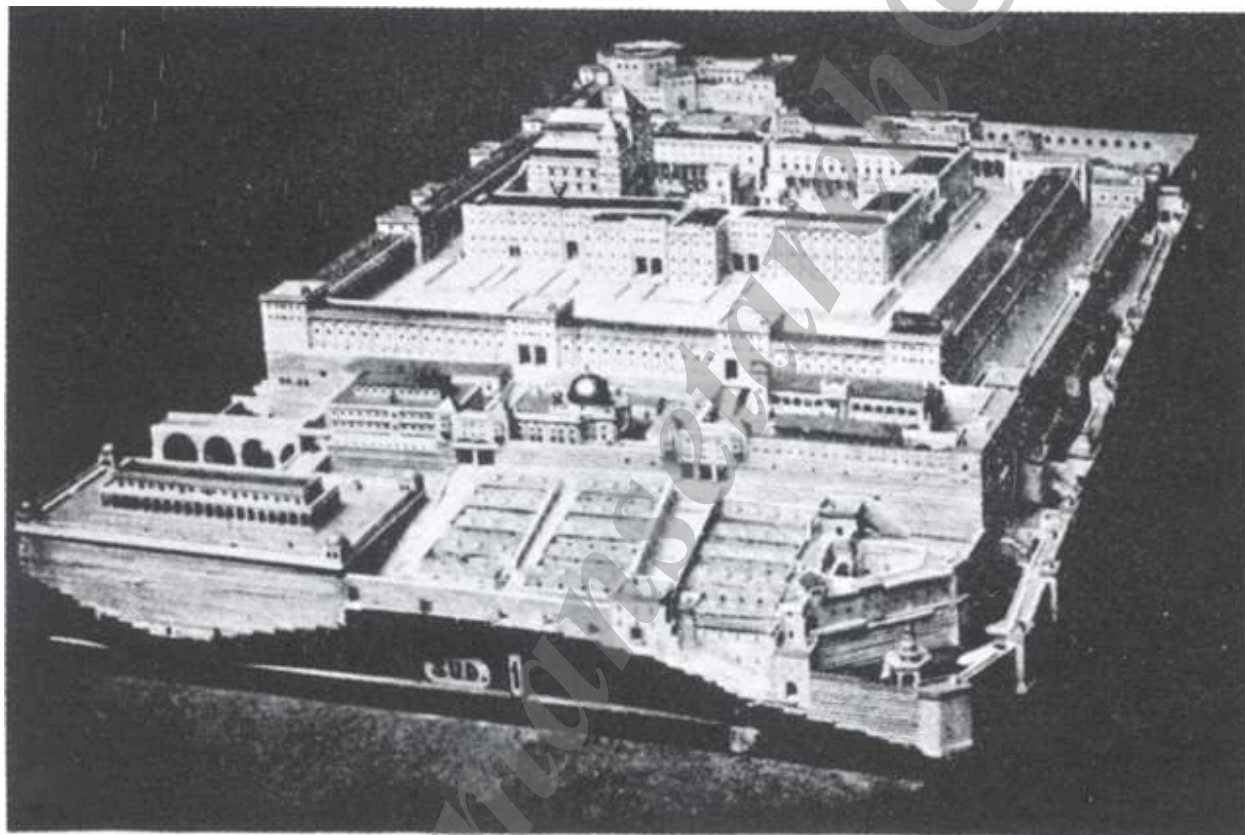
شهر اورشلیم، که داوود آن را پایتخت قرار داده بود، از صلح و آرامشی که پیش از آن مانندش را ندیده بود برخوردار شد و ثروت و شکوه آن افزایش پیدا کرد. در آغاز کار، این شهر بر کنار چاهی ساخته شده بود، و چون بر بالای بلندی مسلط بر جلگه اطراف خود قرار داشت، رفته رفته به صورت دژی درآمد؛ اگر چه در کنار راههای بزرگ بازرگانی واقع نبود، در زمان سلیمان، به صورت یکی از پرکارترین بازارهای خاور نزدیک درآمد. روابط نزدیکی را که داوود با حیرام، شاه صور، برقرار کرده بود، پسرش سلیمان تقویت کرد و بازرگانان فنیقی را تشویق کرد که کاروانهای بازرگانی خود را از اراضی فلسطین عبور دهند؛ در زمان وی، تجارت پرسودی از مبادله محصولات کشاورزی فلسطین با مصنوعات صور و صیدا برای مردم آن سرزمین فراهم آمد. ناوگان بازرگانی در دریای سرخ به راه انداخت و حیرام را متقاعد ساخت که در بازرگانی با بلاد عرب و آفریقا، به جای مصر، از این راه دریایی استفاده کند. محتمل است که سلیمان از جزیره العرب استخراج طلا کرده باشد؛ سرزمین اوفیر، که از آن سنگهای گرانبها بیرون می‌آورد، در همین ناحیه بوده است؛ از همین سرزمین اعراب است که ملکه سبا نزد او آمده و خواستار دوستی او شده- و شاید برای کمک خواستن نزد وی آمده باشد. گفته شده است که: «وزن طلایی که در یک سال نزد سلیمان رسید ششصد و شصت و شش وزنه [تالنت] طلا بود»؛ اگر چه این درآمد را نمی‌توان با درآمدهای بابل و نینوا و صور مقایسه کرد، همین اندازه سلیمان را از ثروتمندترین شاهان زمان خود ساخته بود.

پارهای از این ثروت را به مصرف خوشگذرانیهای شخصی خویش می‌رسانید؛ مخصوصاً ولع فراوانی در جمع‌آوری کنیزکان و همخوابگان داشت. گرچه مورخان، برای آنکه از درجه شگفت‌انگیزی مطلب بکاهند، شماره هفتصد زن و سیصد کنیزک وی را بترتیب به شصت و هشتاد تقلیل داده‌اند. احتمال دارد که سلیمان با بعضی از این مواصالتها می‌خواسته است دوستی خود را با مصر و فنیقیه استوارتر کند؛ و شاید محرک وی نیز، مانند رامسس دوم، نیروی تولید مثل فراوان بوده، و به آن

فراوانی پس از خود برجای گذارد. ولی بیشتر درآمد مملکت به مصرف تحکیم اصول حکومت و زیبا ساختن پایتخت می‌رسید. ارگی را که شهر برگرد آن ساخته شده بود مرمت کرد؛ در جاهای مهم کشور قلعه‌ها ساخت و پادگانهای نظامی برقرار کرد، تا خیال فتنه و آشوب را از سر مهاجمان خارجی و آشوبگران داخلی، هردو، دور کند؛ از لحاظ اداری، مملکت خود را به دوازده ناحیه قسمت کرد، و مخصوصاً تعهد داشت که این تقسیمبندی با محل سکونت اسباط دوازده‌گانه بنی‌اسرائیل مطابق نباشد؛ امید داشت که به این وسیله اندیشه تجزیه‌طلبی قبیله‌ای را در میان آن اسباط خاموش کند و همه را به صورت ملت واحدی درآورد. ولی سلیمان در این کار موفقیتی به دست نیاورد؛ چون وی سقوط کرد، دولت یهود هم از میان رفت. یکی از وسایلی که برای ازدیاد درآمد به کار می‌برد آن بود که هیئت‌هایی را برای استخراج معادن گرانبها، و وارد کردن کالاهای تجملی و نادر از قبیل «عاج و میمون و طاووس»، اعزام می‌داشت، و این گونه چیزها را به کسانی که تازه ثروتهای هنگفت به

چنگ آورده بودند به بهای سنگین می فروخت. از کاروانهایی که از سرزمین فلسطین می گذشت باج می گرفت؛ بر همه رعایای خود مالیات سرانه قرار داده بود؛ از هر یک از نواحی کشور، جز ناحیه ای که خاص خود او بود، مالیات معینی می گرفت؛ تجارت ریسمان و اسب و اراجه در انحصار دولت بود. یوسفوس این نکته را با تأکید بیان می کند که سلیمان «نقره را به اندازه ای در اورشلیم فراوان کرده بود که حکم سنگ کوچه را داشت.» در آخر کار، بر آن شد که، با ساختن هیکل تازه ای برای یهوه و کاخ جدیدی برای خویش، بر زینت و تجمل شهر بیفزاید.

بریشانی زندگی یهودیان در آن زمان تا حدی از اینجا دستگیر می شود که ظاهراً تا زمان سلیمان، در تمام سرزمین یهود، حتی در اورشلیم، اصلاً هیکلی وجود نداشته است. یهودیان یا در مذبحهای خصوصی، یا بر معبدهای کوچک بالای تپه ها قربانیهای خود را به یهوه تقدیم می کردند. سلیمان ثروتمندان شهرها را جمع کرد و فکر خود را برای ساختن هیکلی اعلام داشت، و از خزانه خاص خود مقادیر زیادی سیم و زر و مفرغ و آهن و چوب و سنگهای قیمتی به آن اختصاص داد و از روی مهربانی اظهار داشت که اعانه های همه هموطنان برای آن پذیرفته می شود. اگر بتوانیم گفته نقل کننده روایت را بپذیریم، باید بگوییم که مردم پنج هزار تالنت زر، و دو برابر آن سیم، و آن اندازه آهن و مفرغ که برای ساختن هیکل لازم بود، تقدیم کردند «و هرکس که سنگهای گرانها نزد او یافت می شد، آنها را به خانه خداوند داد.» برای بنای هیکل، محلی بر بالای تپه ای انتخاب شد؛ پایه دیوارهای آن را، مانند دیوارهای پارتئون، بر روی سنگهای آن تپه گذاشتند. سبک ساختمان، همان سبکی بود که



بازسازی فرضی هیکل سلیمان

فنیقیان از مصر گرفته و تزیینات آشوری و بابلی را بر آن افزوده بودند. این هیکل همچون کلیسایی به تمام معنای کلمه نبود، بلکه به صورت یک چهاردیواری بود که در میان آن چندین بنا ساخته بودند. ساختمان اصلی آن حجم متوسطی داشت به طول تقریبی سی و هشت، و عرض هفده، و ارتفاع شانزده متر، که درازای آن در حدود نصف پارتئون و ربع کلیسای شارتر می‌شود. عبرانیانی که از همه جای سرزمین یهودیه در کار ساختن معبد شرکت کردند و سپس در آن به عبادت پرداختند، این بنا را یکی از عجایب عالم می‌شمردند؛ و جای سرزنی برایشان نیست، چه معابد بسیار بزرگتر طیوه و بابل و نینوا را ندیده بودند. در داخل هیکل، سردر مرتفعی، به بلندی چهل و چهار متر، ساخته و روی آن را با طلا پوشانیده بودند. اگر بنا باشد روایت تنها سندی را که در این خصوص موجود است باور کنیم، در همه جای هیکل طلا به مقدار زیاد به کار رفته بود؛ روی تیرهای سقف اصلی ساختمان، روی ستونها، درها، دیوارها، شمعدانها، چهلچراغها، گلگیرهای فتیله‌ها، قاشقهای روغن کردن در چراغ، و عود سوزها، همه، با طلا پوشیده شده بود، و «یکصد حوضچه زرین» در آنجا وجود داشت. سنگها و گوهرهای گرانبها جاهای مختلف هیکل را تزیین می‌داد؛ مجسمه‌های دو فرشته را، که صفحات طلا بر روی آنها نصب شده بود، به عنوان نگهبانی در کنار «تابوت عهد» قرار داده بودند. دیوارها را با سنگهای بزرگ چهارگوش، و سقف و ستونها و درها را با چوب زیتون و ارز ساختند. بیشتر مصالح ساختمانی را از فنیقیه آوردند، و کارهای فنی عمده به دست صنعتگران صوری و صیدایی صورت گرفت. کارهایی که مهارت فنی لازم نداشت بر عهده 150،000 نفر کارگر بود، که مطابق عادت معمول آن زمان، بدون رحم و شفقت، آنان را به بیگاری گرفته بودند.

هفت سال وقت به مصرف ساختمان هیکلی رسید که مدت چهار قرن جایگاه باشکوه یهوه بود. پس از آن، صنعتگران کارآمد سیزده سال دیگر به کار پرداختند تا کاخی بزرگتر از هیکل بسازند، که سلیمان و زنانش در آن منزل کنند. تنها یکی از قسمتهای این کاخ، به نام «خانه جنگل لبنان»، چهار برابر هیکل وسعت داشت. دیوارهای ساختمان اصلی کاخ را با پارمسنگهایی به طول چهار متر و نیم ساخته و آنها را با مجسمه‌ها و نقش برجسته‌ها و نقاشیهایی به سبک آشوری آراسته بودند. در آن کاخ تالارهایی وجود داشت که شاه مهمانان بزرگ را به حضور خود می‌پذیرفت، و قسمتهایی برای محل سکونت خصوصی شاه، و قسمتهای جداگانه‌ای برای زنان سوگلی حرم در آن ساخته بودند؛ نیز اسلحه‌خانه‌ای در آن کاخ بود که آخرین پایه دستگاه حکومت به شمار می‌رفت. از آن بنای عظیم یک پاره سنگ هم برجای نمانده، و حتی جای ساختمان معلوم نیست که کجا بوده است!

سلیمان، پس از آنکه پایه‌های مملکت خویش را مستقر ساخت، بر آن شد که از نعمتی که نصیب وی شده

او به دین می‌کاست و آمد و شد وی در حرامخانه بر رفتن به هیکل افزونی می‌یافت. وقایع‌نگاران تورات، از اینکه سلیمان، بنابر زندوستی، قربانگاههایی برای خدایان بیگانه ساخته و زنان خارجی وی در آنجاها به عبادت پرداخته‌اند، بسیار وی را ملامت کرده و هرگز بیطرفی فلسفی- و شاید سیاسی- وی را، در برابر خدایان مختلف، قابل بخشیدن ندانسته‌اند. ملت اسرائیل به حکمت سلیمان به چشم احترام می‌نگریست، ولی در اینکه او خود را مرکز همه کارها قرار داده بود نسبت به وی حالت شک و تردیدی داشت. در ساختن هیکل و کاخ، جان و مال فراوان صرف شده بود؛ سازندگان این بناها به همان چشمی به آنها نظر می‌کردند که کارگران اهرام مصر به آن اهرام می‌نگریستند. نگاهداری آن بناها مستلزم این بود که مالیات فراوان از مردم گرفته شود، و تا کنون هیچ حکومتی نتوانسته است کاری کند که مردم پرداختن مالیات را دوست داشته باشند. در آن هنگام که سلیمان از دنیا رفت، شیرۀ

قوم اسرائیل کشیده شد و طبقه‌ای از کارگران فقیر و بیکار و ناراضی برجای مانده بود که کاری نداشتند؛ رنج فراوانی که این طبقه را می‌آزرد سبب آن شد که دین جنگی یهوه به صورت دین سوسیالیستی انبیای بنی‌اسرائیل درآید.

II – خدای جنگاوران

چندخدایی-یهوه- اعتقاد به بزرگترین خدا- خصایص دین عبرانی- اندیشه گناه- قربانی- ختنه‌کردن- روحانیت- خدایان عجیب

پس از انتشار کتاب شریعت [= اسفار پنجگانه تورات]، ساختمان اورشلیم مهمترین حادثه داستان حماسی قوم یهود به شمار می‌رود. آن معبد تنها خانه یهوه نبود، بلکه عنوان مرکز روحانی یهود، پایتخت آن قوم، و وسیله انتقال سنن و آداب ایشان را داشت، و همچون منار یادگاری بود که، در طی قرن‌ها سرگردانی بر روی زمین، پیوسته یهودیان به آن نظر داشته‌اند. از این گذشته، در بالا بردن سطح دین عبرانی، و رساندن آن از درجه یک شرک ابتدایی به درجه یک ایمان بی‌گذشت و راسخ سهم بزرگی داشته، و خود این ایمان نیز یکی از عقاید خلاق تاریخ بشریت به شمار می‌رود.

یهودیان، در آغاز پیدایش خود بر صحنه تاریخ، بدویان بیابانگردی بودند که از اجنه هوا می‌ترسیدند و سنگ و چهارپا و گوسفند و ارواح غارها و تپه‌ها را می‌پرستیدند. هرگز از پرستش گاو و گوسفند و بره غافل نماندند؛ حضرت موسی، چنانکه می‌دانیم، نتوانست عادت «گوساله طلایی» پرستیدن را، بتمامی، از میان قوم خود ریشه‌کن کند، زیرا عبادت و تقدیس مصریان نسبت به گاو نر هنوز از یادها نرفته بود، و مدتهای دراز این جانور نیرومند علفخوار رمز یهوه به شمار می‌رفت. در

موسی، به کمک لاویان- یعنی طبقه کاهنان-، سه هزار از ایشان را به کیفر بت‌پرستی **کشت**. در تاریخ قدیم یهود دلایل فراوانی است که از مارپرستی آن قوم حکایت می‌کند؛ از تصویر ماری که در قدیمترین آثار یهودی دیده می‌شود گرفته تا مار مسینی که موسی آن را ساخت و یهودیان در زمان حزقی (حوالی 720 ق.م) در هیکل خود به پرستش آن پرداختند. مار در نظر یهودیان، مانند بسیاری از ملت‌های دیگر، جانور مقدسی بود؛ از آن جهت که این جانور را رمز نری بارآور می‌دانستند؛ و نیز از آن جهت که این حیوان نماینده حکمت و زیرکی و جاودانگی به شمار می‌رفت، و از آن گذشته می‌توانست سر و ته بدن خود را به یکدیگر متصل کند. بعضی از عبرانیان، بعل را، مانند «لینگه» در نظر هندیان، به صورت سنگ مخروطی شکلی مجسم می‌ساختند و آن را تقدیس می‌کردند، و به تصور ایشان اصل نری در تولیدمثل به شمار می‌رفت و عنوان شوهر زمین و بارورکننده آن را داشت. همان‌گونه که پرستش خدایان متعدد اولیه به صورت پرستش ملایکه و قدیسان، و نیز به صورت «ترافیم»، یا بت‌های کوچک قابل حمل و نقل، درآمده بود که آنها را به عنوان خداهای خانگی تقدیس می‌کردند، معتقدات سحری نیز، که در آداب پرستش قدیم وجود داشت، با وجود جلوگیری انبیا و کاهنان، تا زمان‌های متأخر در میان یهودیان برقرار ماند. چنان به نظر می‌رسد که مردم موسی و هارون را جادوگر و مروج غیب‌گویی و سحر می‌دانسته‌اند. پیشگویی از آینده گاهی با بیرون انداختن نرد «اوریم» و «تومیم» از صندوقی (افود) صورت می‌گرفت. و این خود عادت است که هنوز برای پی‌بردن به مشیت خدایان از آن استفاده می‌شود. کاهنان یهود سخت در مقابل این عادات مقاومت کردند و مردم را به آن می‌خواندند که تنها به یک نیروی سحری ایمان داشته باشند، که همان نیروی قربانی و نماز و صدقه است.

رفته رفته مفهوم یهوه به عنوان تنها خدای ملی تشکیل یافت، و به این ترتیب دین یهودی وحدت و سادگی خاصی پیدا کرد و از پریشانی شرکی که بر سرزمین بین النهرین حکمفرما بود بیرون آمد و به مقام بلندی رسید. ظاهراً چنان به نظر می‌رسد که یهودیان فاتح یکی از خدایان کنعانی به نام **یهو** را انتخاب کرده و از آن، خدای سخت و صلب و جنگاور و گردنفرای مطابق تصور خود ساختند و محدودیتهایی برای آن قایل شدند که آدمی دوستار آن است. مثلاً آن خدا از مردم نمی‌خواهد که معتقد به همه چیز دانستن او باشند؛ شاهد بر این مدعا آن است که وی از یهودیان خواست که بر خانه‌های خود خون گوسفندان قربانی بپاشند، تا چون خدا می‌خواهد مردم مصر را هلاک کند، آنان را بشناسد و نادانسته هلاکشان نسازد؛

دیگر آنکه این خدا معصوم از خطا نیست؛ بدترین خطایی که از وی سرزده آفرینش آدم و رضایت دادن به پادشاهی شاول بوده است که بر آنها پشیمان شده، و در آن زمان این پشیمانی برای وی دست داده که فرصت گذشته بود. گاهیگاهی علامت حرص و شره و خشم و عطش خون و هوس و کج خلقی در این خدا مشاهده می‌شود: «و رأفت می‌کنم، بر هر که رؤف هستم. و زحمت خواهم کرد، بر هر که رحیم هستم.» از مکر و حیله‌ای که یعقوب برای انتقام گرفتن از لابان به کار می‌برد خرسند است؛ ضمیر و وجدان وی، مانند کشیشی که وارد میدان سیاست شده، قابلیت انعطاف دارد. پرگوست و سخنرانی دراز را دوست دارد؛ با شرم است و به مردم اجازه نمی‌دهد که جز پشت، جای دیگری از بدن او را نظاره کنند. هرگز خدایی تا این درجه به صورت آدمی دیده نشده.

چنان به نظر می‌رسد که این خدا نخست خدای تندر بوده و در کوه‌ها می‌زیسته، و مردم به همان سبب او را می‌پرستیدند که، به همان سبب هم، گورکی در روزهای طوفانی مؤمن می‌شده است. نویسندگان اسفار پنجگانه، که دین را آلتی برای حکومت و سیاست ساخته بودند، این وولکن، یا خدای رعد، را به صورت مارس، یا خدای جنگ، در آوردند، و یهوه در میان دستهای نیرومند ایشان همچون خداوند جنگجویی شد که پیوسته بندگان را به کشور گشایی و پیروزی می‌خواند و، با همان دلیری و نیرویی که خدایان کتاب ایلیاد جنگ می‌کردند، به خاطر ملت یهود به جنگ می‌پرداخت. موسی در این باره می‌گوید که: «خداوند مرد جنگی است»؛ داوود همین مضمون را به این صورت می‌آورد که «دستهای مرا به جنگ تعلیم می‌دهد.» یهوه چنین وعده می‌دهد: «هرقومی را که بدیشان برسی متحیر خواهم ساخت و جمیع دشمنانت را پیش تو روگردان خواهم ساخت»، و حویان و کنعانیان و حتی‌ها را «بتدریج خواهم راند»؛ و می‌گوید که همه زمینهایی که یهودیان گشوده‌اند از آن اوست. وی با صلح و صفای بیمعنی سروکار ندارد و می‌داند که حتی خود ارض موعود جز با شمشیر به دست نخواهد آمد، و جز با شمشیر به تصرف نخواهد ماند. وی خدای جنگ است، زیرا بایستی چنین باشد؛ قرنهاي متوالی باید بگذرد و شکستهای جنگی و فرمانبرداریهایی سیاسی و تطور اخلاقی پیش بیاید، تا این خدا به صورت خدای شریف و محبوب و پدر **هیلل** و مسیح

درآید. یهوه مانند سربازی به خود می‌بالد، و با ولع فراوان خواستار حمد و ستایش است و اصرار دارد که با غرق کردن مصریان قدرت خود را نمایش دهد: «و مصریان خواهند دانست که من یهوه هستم، وقتی که از فرعون و ارا به‌هایش و سوارانش جلال یافته‌باشم.» برای آنکه ملتش پیروز شود، اقسام وحشیگری را مرتکب می‌شود یا به ارتکاب آنها فرمان می‌دهد؛ این وحشیگریها، همان اندازه که در نظر ما نفرت‌انگیز است، با اخلاق و روحیه مردم آن زمان سازگاری داشته است. چون «قوم با دختران موآب زنا کردن گرفتند، خداوند به موسی گفت که تمامی رؤسای قوم را گرفته، ایشان را، برای خداوند، پیش آفتاب به دار بکش تا شدت خشم خداوند از اسرائیل برگردد»؛ این همان اخلاق آسوربانی‌پال و آشور است. رحمت و مغفرت خود را شامل حال کسانی قرار می‌دهد که او را دوست دارند و فرمانش را می‌پذیرند، ولی مانند نطفه بیماریهای ارثی کار می‌کند: «من که یهوه خدای تو

می‌باشم، خدای غیور هستم که انتقام گناه پدران را از پسران، تا پشت سوم و چهارم، از آنان که دشمن دارند می‌گیرم.» به اندازه‌ای سخت انتقام است که می‌خواهد همه قوم یهود را، به کیفر آنکه گوساله طلایی را پرستیده‌اند، هلاک کند، و موسی ناچار از آن می‌شود که با وی بحث کند تا بتواند جلوی خود را بگیرد و از این کار منصرف شود. موسی به یهوه می‌گوید: «از شدت خشم خود برگرد و از این قصد بدی به قوم خویش رجوع فرما»، «پس، خداوند از آن بدی که گفته بود که به قوم خود می‌رساند، رجوع فرمود.» آنگاه یهوه آهنگ آن می‌کند که کوچک و بزرگ یهود را، برای نافرمانی نسبت به موسی، از میان بردارد، ولی موسی رحمت وی را به یادش می‌آورد و به او می‌گوید که نیک بیندیشد که مردم، پس از این کار، درباره‌ی وی چه خواهند گفت. از ملت خود آزمایشهای بسیار سخت می‌خواهد؛ از ابراهیم خواستار می‌شود که جگرگوشه‌ی خود را قربانی کند؛ ابراهیم نیز، مانند موسی، اصول اخلاق را به یهوه می‌آموزد و به او اندرز می‌دهد که اگر در شهرهای سدوم و عموره پنجاه یا چهل یا سی یا بیست یا ده مرد نیکوکار باشد، آنجاها را ویران و زیر و زبر نکند. خرده خرده، خدای خود را به جانب مرحمت و بخشایش می‌کشد، و این، خود، بخوبی مجسم می‌سازد که چگونه تکامل و تطور اخلاقی بشر مستلزم آن است که، در زمانهای متوالی، آدمی در تصویری که از خدای خود می‌سازد تجدیدنظر کند، تا آن را با این تطور اخلاقی هماهنگ سازد. لعنتهایی که یهوه در مقابل نافرمانی به ملت برگزیده‌ی خویش می‌فرستد، خود، سرمشق لعنت و دشنام است، و شاید همینها الهامبخش کسانی بوده است که، در محاکم تفتیش افکار اسپانیا، حکم به سوزاندن کافران می‌داده، یا اشخاصی مانند اسپینوزا را از جامعه طرد می‌کرده‌اند:

در شهر و در صحرا ملعون خواهی بود... میوه بطن تو و میوه زمین تو ملعون خواهد بود... وقت در آمدنت ملعون و وقت بیرون رفتنت ملعون خواهی بود... خداوند ترا با سل و تب و التهاب خواهد زد... خداوند ترا به دمل مصر و خراج و جرب و خارش می‌دهد که تو از آن شفا نخواهی یافت مبتلا خواهد ساخت. خداوند ترا به دیوانگی و نابینایی و

پیشانی دل مبتلا خواهد ساخت... نیک همه مرضها و همه بلایایی که در طومار این شریعت مکتوب نیست، آنها را خداوند بر تو مستولی خواهد گردانید تا هلاک شوی.

یهوه، تنها، خدایی نبود که یهودیان یا خود وی به وجودش معترف بودند؛ چیزی که در نخستین حکم از (= ده فرمان) احکام عشره خواسته، این است که مقام او را برتر از مقام دیگران قرار دهند. اقرار می‌کند به اینکه «خدای غیور» است، و فرمان می‌دهد که «خدایان ایشان را سجده نمائید، آنها را عبادت مکن، و موافق کارهای ایشان مکن؛ بلکه آنها را منهدم ساز و بتهای ایشان را بشکن.» پیش از زمان اشعیا، یهودیان بندرت در این اندیشه بودند که یهوه خدای همه قبایل و حتی همه عبرانیان است. موآبیان شمش را برای خدایی خود داشتند. نعومی چنان گمان داشت که اگر روت نسبت به این خدا وفادار بماند عیبی ندارد. بعل زبوب خدای عفرون بود و ملکوم خدای عمون: جدایی سیاسی و اقتصادی که در میان تیره‌های مختلف قوم یهودی برقرار بود، طبیعتاً، از لحاظ دینی به آن نتیجه می‌رسید که، به اصطلاح ما، استقلال دینی نیز برای هر دسته پیدا شود. حضرت موسی در سرود معروف خود چنین می‌گوید: «کیست مانند تو، ای خداوند، در میان خدایان؟» و سلیمان چنین می‌گوید: «خدای ما از جمیع خدایان عظیمتر است». جز دانشمندان، دیگر یهودیان نه تنها تموز را خدای برحق تصور می‌کردند، بلکه پرستش آن زمانی چنان در سرزمین یهود رواج داشت که حزقیال نبی، از آنکه بانگ زاری و اندوه بر تموز در معبد شنیده می‌شود، شکایت می‌کرد. قبایل یهود به اندازه‌ای از یکدیگر متمایز بودند و استقلال داشتند که، حتی در زمان ارمیای نبی نیز، هر طایفه برای خود خدای خاصی داشت: «زیرا که ای یهودا، خدایان تو به شماره شهرهای تو می‌باشند.» و آن پیغمبر، از اینکه می‌دید قومش بعل و مولک را می‌پرستند، اندوهگین و خشمناک شده بود. چون در ایام داوود و سلیمان

وحدت سیاسی برقرار شد و معبد اورشلیم به صورت مرکز عبادت یهودیان درآمد، اثر سیاست و تاریخ در دین نیز منعکس شد، و یهوه عنوان خدای یگانه همه یهودیان را پیدا کرد. یهودیان جز این گام، یعنی توجه به اینکه آنان را خدایی بزرگتر از خدایان دیگر افراد بشر است (پرستش خدای اعظم)، تا دوره انبیای بنی اسرائیل، گام دیگری به طرف توحید واقعی بر نداشتند. ولی باید گفت که دین عبرانی، حتی در مرحله یهودپرستی نیز، از هر دین دیگری که پیش از دوره انبیای بنی اسرائیل وجود داشته،

جز دین زودگذر آفتابپرستی مصریان در زمان اخناتون، به توحید نزدیکتر بوده است. دین یهودی بر دیگر دینهای آن زمان، از لحاظ عظمت و نیرو و وحدت فلسفی و استحکام و تأثیر اخلاقی، برتری داشت، و اگر، از لحاظ احساساتی و شعری، بر شرك بابلی و یونانی نمی‌چربید، لااقل با آنها برابر بود.

در این دین سخت و تاریک، آداب و شعایر باشکوه و تشریفات مسرت‌بخشی که در میان پرستندگان خدایان مصری و بابلی رواج داشت دیده نمی‌شد. اندیشه یهودیان، با این فکر آدمی که در برابر پروردگار توانایی است که وی را در تحت اراده خویش دارد و در مقابل این خدا فنانی محض است، تاریک شده بود. با وجود کوششی که سلیمان کرد تا دین یهوه را با رنگ و نغمه زیبا سازد، پرستش این خدای ترسناک، تا قرنهای متمادی، بیش از آنکه بر پایه مهر و محبت باشد، مبتنی بر ترس بود. چون آدمی به این گونه ایمانها و دینها توجه کند، جای آن دارد که از خود بپرسد که: آیا اینها بیشتر مایه آرامش خاطر بشر بوده یا اسباب وحشت و ترس او را فراهم آورده است؟ دینی که امید و عشق را در نفس آدمی بیدار می‌کند همچون تجملی است که از امنیت و نظم پیدا می‌شود؛ ولی چون در آن زمانهای دور ضرورت اقتضا می‌کرده است که پیروان یک کشور، یا کسانی که در داخل و خارج سبب فتنه و آشوب می‌شدند، پیوسته در حال ترس به سر برند، ناچار بیشتر دینهای اولیه بر پایه ترس و هراس بنا شده بود و اسرار و غوامض فراوان داشت. تابوت عهد، که طومار مقدس شریعت یهود در آن جای داشت، از این جهت که به هیچ کس اجازه دست زدن به آن را نمی‌دادند، بخوبی ماهیت عقاید یهودی را نشان می‌دهد. هنگامی که نزدیک بود این تابوت بر زمین بیفتد و عزه، لحظه کوتاهی، دست پیش برد و از افتادن آن جلو گرفت، «خداوند غضبش بر عزه افروخته شده، او را در آنجا به سبب تقصیرش زد، و او در آنجا نزد تابوت خدا مرد.»

اندیشه گناه در دین یهودی فکر اساسی به شمار می‌رفت. هیچ ملتی به اندازه قوم یهود حرص و ولع به تقوا و فضیلت نداشته است؛ تنها باید فرقه مسیحی پیرایشگران را مستثنا کنیم، که گویی یکسره از اسفار عهد قدیم بیرون آمده، و قرنهای کاتولیک بودن در آنان تأثیری نداشته است. چون تن آدمی ضعیف، و شریعت و قانون دشوار و پیچیده بود، ناچار آدمی مرتکب گناه می‌شد؛ به همین جهت، پیوسته روح فرد یهودی گرفتار این وسواس بود که مبادا نتایج بدی از گناهکاری پیش آید، خواه با خشکسالی باشد و نباریدن باران، خواه از بین رفتن و زیر و زبر شدن تمام اسرائیل. در آن دین، دوزخی که مخصوص کیفر دادن به گناهکاران باشد وجود نداشت، ولی شئول یا «سرزمین تاریکی» در زیر زمین، کمتر از دوزخ ترسناک نیست، که همه مردگان پاک و پلید در آن می‌افتند و تنها مقربان به خدا، همچون موسی و خنوخ و ایلیا، مستثنا می‌شوند. یهودیان کمتر به زندگی دیگری پس از مرگ اشاره می‌کردند؛ در دین آنان هیچ چیز در باره خلود آدمی نیامده، و پاداش و کیفر را منحصر در همین جهان می‌دانستند. در آن زمان که یهودیان امید آقایی و سلطنت در این زمین را از دست دادند، به فکر جاودانی روح افتادند، و احتمال دارد که این اندیشه را از پارسیها یا مصریان گرفته باشند. از همین طور و تکامل روحی است که دین مسیحیت بیرون آمده است.

ممکن بود از گناه و عواقب سوء آن، با نماز و دعا و قربانی، جلوگیری شود. در میان ملت‌های سامی نیز، مانند ملت‌های آریایی، در ابتدای کار قربانی، آدمی را قربانی می‌کردند؛ پس از آن، حیوان جای آدمیزاد را گرفت و «نوبر گله‌ها» را به این کار اختصاص می‌دادند، یا نوبر میوه‌ای که

از مزرعه به دست می‌آمد تقدیم می‌شد؛ در پایان کار، چنان شد که تنها به تسبیح و ثنا گفتن به خدا قناعت می‌ورزیدند. در آغاز کار، رسم چنان بود که گوشت هیچ حیوانی خورده نشود، مگر آنکه کاهنی آن را ذبح مبارک کرده و لحظه‌ای به خدا تقدیم داشته باشد. ختنه کردن، خود، نوعی قربانی بود، و شاید فدیة قربانی سخت‌تری به شمار می‌رفت: به این ترتیب، خدا به این بس می‌کرد که، به جای تمام آدمی، جزئی از او را به عنوان قربانی بپذیرد. حیض و زایمان نیز، مانند گناه، مایة ناپاکی روحی می‌شد، و لازم بود مراسم و شعایر و قربانی و نماز و دعای خاصی به وسیلة کاهنان صورت گیرد تا زن حیض و نفساء از پلیدی پاک شود. مؤمن از هر طرف خود را با محرماتی روبرو می‌دید؛ برای وی، تقریباً در هر میل و آرزویی، بالقوه گناهی نهفته بود، و تقریباً هر گناهی کفاره‌ای داشت که عبارت از دادن صدقه‌ای بود.

تنها کاهنان می‌توانستند، چنانکه شایسته است، یا اسرار و شعایر دینی را بدون اشتباه تفسیر نمایند. دستگاه روحانیت دستگاه بسته‌ای بود، و جز فرزندان [لاوی](#) کسی نمی‌توانست در این طبقه وارد شود. این طبقه حق میراث بردن نداشتند، ولی از پرداخت مالیات و باج سرشماری و انواع دیگر عوارض معاف بودند. از نتایج گله‌ها ده يك و زکات می‌گرفتند؛ از قربانی‌های معابد آنچه که به مصرف خدا نمی‌رسید مخصوص آنان بود. پس از آنکه یهودیان را نفي بلد کردند، ثروت کاهنان با نمو اجتماع یهودی جدید افزایش پیدا کرد؛ و چون آن مردم از این ثروت مقدس استفاده صحیح کردند و در حفظ و نگهداری آن کوشیدند، در آخر کار، کاهنان یهود، مانند کاهنان طیوه و بابل، مقتدرتر از شاهان شدند.

با وجود این، از دیاد قدرت کهنه، و رواج تربیت دینی، برای آزاد کردن عقل عبرانیان از بندهای خرافات و اوهام و بت‌پرستی کافی نبود. قلة تپه‌ها و جنگل‌ها آرامگاه خدایان بیگانه، و صحنه آداب و شعایر دینی پنهانی بود؛ اقلیت چشمگیری از مردم به سنگ‌های مقدس سجد می‌کردند، یا بعل و آستارته را می‌پرستیدند، یا، بر روش بابلیان، به خبر گرفتن از غیب می‌پرداختند، یا بت‌هایی بر پا می‌داشتند و برای آنها بخور می‌کردند، یا به پرستش گوساله طلایی می‌پرداختند، یا در هیکل، جلسه‌ها و جشن‌های بت‌پرستانه تشکیل می‌دادند، یا فرزندان خود را وادار می‌کردند که به عنوان قربانی «از میان آتش بگذرند.» حتی بعضی از شاهان، مانند سلیمان و آحاب، نسبت به خدایان بیگانه «چاپلوسی می‌کردند». مردان صالحی همچون ایلیا و الیشع، گرچه به درجه کاهنی نرسیدند، پیوسته مردم را به دست برداشتن از این عادات دعوت می‌کردند، و بر آن بودند که مردم را به پیروی از خود بخوانند و به راه راست بیاورند. در میان این اوضاع و احوال، و بر اثر انتشار فقر و فاقه و استثمار مردم

مردان دین یهودی را پاک کردند و در بالا بردن مقام آن کوشیدند و زمینه را برای غلبه آن بر جهان غربی آماده ساختند.

IV - نخستین افراطیان

جنگ طبقاتی - منشأ انبیا - عاموس در اورشلیم - اشعیا - حمله وی به توانگران - اعتقاد وی به يك مسیح - تأثیر انبیا

از آنجا که فقر از ثروتمندی بر می‌خیزد، و هیچ کس تا توانگری را در برابر خویش نبیند احساس درویشی نمی‌کند، باید ثروت خیره‌کننده سلیمان را نشانه آغاز جنگ طبقات در اسرائیل دانست. سلیمان نیز، مانند پطر کبیر و لنین، هر چه سریعتر کشوری را که زندگی کشاورزی داشت به کشوری صنعتی مبدل کند. برای پیش بردن این منظور، نه تنها مالیاتها و عوارض فراوان بر دوش مردم تحمیل شد، بلکه آنگاه که پس از بیست سال نقشه‌های وی صورت عمل به خود گرفت، در اورشلیم یک طبقه کارگری روی کار آمد که چون دیگر کاری برای آنان وجود نداشت، مایه پیدایش اختلاف سیاسی و فساد اجتماعی شدند – و این درست مانند حادثه مشابهی بود که بعدها در روم پیش آمد. در همان حین که تجمّل و شکوه دربار پیوسته رو به افزایش بود و ثروتهای شخصی زیاد می‌شد، کلبه‌ها و محله‌های کثیف نیز در کنار آنها ایجاد می‌شد. بهرمکشی از مردم و رباخواری رسم متعارفی بود که در میان زمینداران بزرگ و بازرگانان و رباخوارانی که اطراف معبد را احاطه کرده بودند جریان داشت. به گفته عاموس، زمینداران افرائیم «مرد عادل را به نقره، و مسکین را به زوج نعلین فروختند».

گودالی که بین توانگران و بیچارگان وجود داشت پیوسته عمیقتر می‌شد؛ کشمکش شدید میان دهات و شهرها، که همیشه با پیدایش تمدنهای صنعتی همراه است، از عواملی بود که سبب شد، پس از مرگ سلیمان، مملکت او به دو مملکت دشمن با یکدیگر تقسیم شود. یکی مملکت [افرائیم](#) در شمال، که پایتخت آن سامره بود، و دیگر مملکت یهودا در جنوب، که پایتخت آن اورشلیم بود. از همان زمان، در نتیجه آتش‌کینه‌ای که در دل یهودیان نسبت به یکدیگر افروخته بود و سبب مشتعل شدن آتش جنگهای سخت در میان ایشان می‌شد، ضعف و ناتوانی به این قوم راه یافت. هنوز چیزی از مرگ سلیمان نگذشته بود که ششنگ، فرعون مصر، بر اورشلیم مسلط شد و تمام تلالاهایی که سلیمان، در مدت دراز سلطنت خود، به عنوان

مالیات جمع‌آورده بود به مصر انتقال یافت.

در این محیط آشفته سیاسی و انحطاط دینی و جنگ اقتصادی بود که انبیای بنی‌اسرائیل ظهور کردند. همه این اشخاصی که به لفظ عبری «نبی» اطلاق می‌شود، از طبقه کسانی چون عاموس و اشعیا، که مورد احترام ما هستند، نبودند. بعضی از آنان غیبگویانی بودند که می‌توانستند اسرار درونی مردم را بخوانند و حدس بزنند و گذشته آنان را باز گویند و، در برابر مزدی که می‌گرفتند، از آینده پیشگویی کنند؛ پاره‌ای از ایشان مردم متعصب و هوسبازی بودند که در تحت تأثیر موسیقیهای عجیب و مشروبات تند، یا رقصی شبیه رقصهای رازورانه، تحریک می‌شدند و در حالت بیخودی می‌افتادند، و در آن حال سخنانی می‌گفتند که مردم خیال می‌کردند به آنان وحی و الهام شده و روح دیگری در آنان نفوذ کرده، و این سخنان از جانب او گفته می‌شود. ارمیا از «هر شخص مجنونی که خویشتن را نبی می‌نامید» با تحقیر یاد می‌کند. بعضی از ایشان نیز مردم زاهد و ناسکی بوده‌اند، و ایلیا از آن قبیل است؛ بسیاری در مدرسه‌ها یا دیرهای پیوسته به معابد زندگی می‌کردند، ولی اغلب دارایی و ملک خصوصی و زن و فرزند داشتند. از میان این جمع «فقیران» و زهاد، انبیای بنی‌اسرائیل پیدا شدند و، با گذشت زمان، به صورت خرده‌گیران و نقادان ثابت زمان و مردم زمان خود درآمدند، که از مسئولیت خودآگاه بودند و درواقع عنوان زمامداران سیاست کوچه و بازار را پیدا کردند؛ همه آنان «ضد روحانی تمام عیار» و «دشمن سرسخت سامیگری» بودند و افکار سوسیالیستی را با غیبگویی درهم آمیخته بودند. اگر این مردم را نبی و پیامبر - به معنی متعارفی این کلمه - بدانیم، بر خطا رفته‌ایم؛ پیشگوییهای ایشان آمیخته از وعده و وعید، یا به صورت تفسیر عباراتی بود که بر تقوا و نیکوکاری دلالت می‌کرد؛ یا از حوادثی پیشگویی می‌کردند که در آن زمان صورت وقوع پیدا کرده بود؛ خود آن انبیا نیز در واقع مدعی پیشگویی و خبر دادن از غیب نبودند؛ در حقیقت، این دسته از مردم را باید

شبیهِ رهبران فصیح و بلیغ احزاب مخالف در حکومت‌های پارلمانی این زمان دانست. در زمان خود، این انبیا، در واقع مردمانی برسان تولستوی بودند، که سخت با بهرمکشی صنعتی و حیل‌گری‌های دینی مبارزه می‌کردند؛ مردمان ساده دلی بودند که از زندگی آلوده و بیربایی دهات و مزارع به شهرها آمده، و بر ثروتمندی شهرهای فاسد شده لعنت می‌فرستاده‌اند.

عاموس خود را پیامبر نمی‌خواند، بلکه چوپان ساده‌ای می‌دانست. پس از آنکه گله خود را رها کرد و به دیدار خانه خدا یا «بیت ایل» رفت، از آن همه پیچیدگی‌های غیرطبیعی زندگی و اختلاف فراوان در ثروت که در آن جا دید به وحشت افتاد، و رقابت کشنده، و بیرحمی در بهرمکشی از مردم، او را سخت تکان داد. چون همه این چیزها را دید، «در میان دروازه ایستاد» و زبان خود را همچون تازیانه‌ای بر پیکر مردم ثروتمندی که از درد بیچارگی مردم متأثر نمی‌شدند و پیوسته در بند خوشی و تجمل بودند مسلط ساخت:

بنابر این، چون که مسکینان را پایمال کردید و هدایای گندم از ایشان گرفتید، خانه‌ها را از سنگ‌های تراشیده بنا خواهید نمود، اما در آنها ساکن نخواهید شد؛ تاکستان‌های دلیسند غرس خواهید نمود، ولیکن شراب آنها را نخواهید نوشید... وای بر آنان که در صهیون ایمن، و در کوهستان سامره مطمئن هستند... که بر تخت‌های عاج می‌خوابید و بر بسترها دراز می‌شوید، و بره‌ها را از گله و گوساله‌ها را از میان حظیرها می‌خورید. که با نغمه بربط می‌سرایید و آلات موسیقی را مثل داوود برای خود اختراع می‌کنید؛ و شراب از کاسه‌ها می‌نوشید و خویشان را به بهترین عطریات تدهین می‌نمایید... (و خدا می‌گوید) من از عیدهای شما نفرت و کراهت دارم... و اگر چه قربانی‌های سوختنی و هدایای آردی خود را برای من بگذرانید آن را قبول نخواهم کرد... آهنگ سروده‌ای خود را از من دور کن، زیرا نغمه بربط‌های تو را گوش نخواهم کرد. و انصاف مثل آب، و عدالت مثل نهر دائمی جاری بشود.

این خود نغمه تازه‌ای در ادبیات جهان است. درست است که عاموس، با وعیدهای تند و تیزی که بر زبان خدای خود می‌گذاشت و آنها را مانند سیل بنیان کنی فرو می‌ریخت، گاهی چنان است که آدمی را به دلسوزی نسبت به حال آن میخواران و کسانی که گوش به نواي نی و بربط می‌دادند و می‌دارد، و از تأثیر جنبه مثالی (ایدئالیستی) خود می‌کاهد، این نخستین بار است که در ادبیات آسیایی ضمیر و وجدان اجتماعی شکل واضحی به خود می‌گیرد و در دین وارد می‌شود و دینداری را از برپا کردن جشنها و چاپلوسی برمی‌کشد و آن را به صورت دعوتی به نجابت و شرافت و اخلاق نیکو در می‌آورد؛ شك نیست که، در حقیقت، انجیل مسیح از همان زمان ظهور عاموس آغاز می‌شود.

ظاهراً یکی از پیشگویی‌های وی، که از همه دردناکتر بوده، در زمان حیات خود وی به وقوع پیوسته است: «خداوند چنین می‌گوید: چنان که شبان دو ساق یا نرمه گوش را از دهان شیر رها می‌کند، همچنان، بنی اسرائیل، که در سامره در گوشه بستری، و در دمشق در فراشی ساکنند، رهایی خواهند یافت... و خانه‌های عاج تلف خواهد شد، و خانه‌های عظیم منهدم خواهد گردید.» در همان اوقات، نبی دیگری برخاست که مردم را به ویران شدن شهر سامره تهدید می‌کرد، گفته‌های او، بدان صورت که مترجمان زمان شاه جیمز به انگلیسی ترجمه کرده‌اند، از گنج‌های تورات است، که مردم هر روز در ضمن سخنان خود به آن استنهاد می‌کنند. هوشع گفت: «البته گوساله سامره خرد خواهد شد؛ بدرستی که باد را کاشتند، پس گردباد را خواهند دروید.» در سال 733 افرائیم و متفق آن، سوریه، مملکت جوان یهودا را تهدید کردند، و این یکی از دولت آشور کمک خواست. دولت آشور بر دمشق مستولی شد و سوریه

و صور و فلسطین را خراجگزار خویش ساخت؛ چون معلوم شد که یهودیان برای به دست آوردن کمک مصر تلاش و کوشش می‌کنند، بار دیگر آشوریان به سرزمین یهود تاختند و بر سامره مسلط شدند و میان ایشان با شاه یهودا پیغامهای سیاسی مبادله شد که شایسته چاپ شدن در اینجا نیست؛ چون آشوریان نتوانستند اورشلیم را تصرف کنند، با غنایم فراوان و 200،000 اسیر یهودی به نینوا بازگشتند، و این اسیران به صورت بندگان آشور درآمدند. در ضمن محاصره اورشلیم بود که اشعیا نبی به صورت یکی از بزرگترین شخصیت‌های تاریخ عبری [در آمد](#). افق دانش و اطلاع اشعیا فراختر از آن عاموس بود، و مانند سیاستمداری که نظر عمیق داشته باشد فکر می‌کرد. وی در این شك نداشت که یهودای کوچک نمی‌تواند در برابر آشور مقتدر ایستادگی کند، ولو اینکه دست به دامن مصر شود. آن هم مصری که مانند عصای شکسته‌ای بود که هر کس برای دفاع از خود دست به جانب آن دراز می‌کرد گوشه عصا مجروحش می‌ساخت؛ به همین جهت بود که اشعیا به آحاز و حزقیا، شاهان یهودا متوسل شد تا در جنگی که میان آشور و افرائیم درگیر شده بیطرف بمانند. وی نیز، مانند عاموس و هوشع، از پیش می‌دانست که سامره سقوط خواهد کرد و مملکت شمالی در شرف زوال است. با وجود این، در آن زمان که اورشلیم در محاصره افتاد، اشعیا به شاه حزقیا اندرز داد که تسلیم نشود. دست برداشتن ناگهانی سناخریب از محاصره نشان داد که حق با وی بوده، به همین جهت، مدت زمانی، شأن و شهرت وی در نزد شاه و مردم بالا رفت. پیوسته نصیحت می‌کرد که با مردم به عدل رفتار کنند و، پس از آن، کار به به دست یهوه بسپارند تا پس از مدتی که آشور را به عنوان اسباب تنبیه یهودیان به کار برد، آن کشور را نیز براندازد. اشعیا را عقیده آن بود که همه مملکت‌هایی که می‌شناسد به دست یهوه ویران خواهد شد. در بعضی از فصول کتاب خود (فصل 16-23) می‌گوید که سرنوشت موآب و سوریه و اتیوپی (حبشه) و مصر، همه، خرابی و ویرانی است «و تمامی ایشان ولوله می‌نمایند». این نفرین برای ویرانی، و لعنت‌های مکرر، زیبایی کتاب اشعیا را مانند باقی آثار انبیای تورات از میان برده است.

با وجود این، باید گفت که زخم زبان به آنجا که شایسته بود فروود می‌آمد و بر بهر مکشی اقتصادی و حرص و آز فراوان لعنت می‌فرستاد. در این موارد، فصاحت وی به منتها درجه فصاحتی که در تورات موجود است می‌رسد؛ آنچه در

خداوند با مشایخ قوم خود و سروران ایشان به محاکمه در خواهد آمد؛ زیرا شما هستید که تاکستانها را خورده‌اید و غارت فقیران در خانه‌های شما را چه شده است که قوم مرا می‌کوبید و رویهای فقیران را خرد می‌نمایید؟ ... وای بر آنان که خانه را به خانه ملحق و مزرعه را به مزرعه ملحق سازند تا مکانی باقی نماند؛ و شما در میان زمین به تلهایی ساکن می‌شوید ... وای بر آنان که احکام غیرعادل را جاری می‌سازند، و کاتبانی که ظلم را مرقوم می‌دارند تا مسکینان را از داور منحراف سازند و حق فقیران قوم مرا بر بایند، تا آنکه بیوه زنان غارت ایشان بشوند و یتیمان را تاراج نمایند. پس در روز بازخواست، در حینی که خرابی از دور می‌آید، چه خواهید کرد و به سویی که برای معاونت خواهید گریخت، و جلال خود را کجا خواهید انداخت؟

کسانی را که، در عین ربودن مال فقیر، چهره پر هیزگاران‌های به مردم می‌نمایند سخت تحقیر می‌کند:

خداوند می‌گوید: «از کثرت قربانی‌های شما مرا چه فایده است؟ از قربانی‌های سوختنی قوچها و پیپروارها سیر شده‌ام؛ به خون گاو و بره‌ها و بزها رغبت ندارم. غره‌ها و عیدهای شما را جان من نفرت دارد؛ آنها برای من بار سنگینی است که از تحمل نموتنش خسته شده‌ام. هنگامی که دست‌های خود را دراز می‌کنید، چشمان خود را از شما خواهم پوشانید، و چون دعای بسیار می‌کنید، اجابت نخواهم نمود. دست‌های شما پر از خون است. خویشتن را خسته، طاهر نمایم و بدی اعمال خویش را

از نظر من دور کرده، از شرارت دست بردارید. نیکوکاری را بیاموزید و انصاف را بطلبید.
مظلومان را رهایی دهید؛ یتیمان را دادرسی کنید، و بیوه زنان را حمایت نمایید.»

سخنان وی تلخ و گزنده است، ولی از قوم خود ناامید نیست؛ درست همان گونه که عاموس مواظ خود را با يك پیشگویی پایان داده بود، که یهودیان به سرزمین خود باز خواهند گشت و هم اکنون اسرائیل برای تحقق یافتن آنها تلاش می‌کند، اشعیا نیز به ظهور مسیحی نوید می‌دهد که به پراکندگی سیاسی و فرمانبرداری از بیگانه و بدبختی و بیچارگی قوم پایان خواهد بخشید و برادری و صلح کلی را در سراسر جهان خواهد گسترده:

اینک باکرة حامله شده پسری خواهد زایید و نام او را عمانوئیل خواهد خواند... زیرا که برای ما ولدی زاییده و پسری به ما بخشیده شد، و سلطنت بر دوش او خواهد بود، و اسم او عجیب و مشیر و خدای قدیر و پدر سرمدی و سرور سلامتی خوانده خواهد شد... و نهالی از تنه یسعی بیرون آمده... و روح خداوند بر او قرار خواهد گرفت، یعنی روح حکمت و فهم و روح مشورت و قوت و روح معرفت و ترس خداوند... مسکینان را به عدالت داوری خواهد کرد، و به جهت مظلومان به راستی حکم خواهد نمود، و جهان را به عصای دهان خویش زده، شریران را به نفخه لبهای خود خواهد گشت. و کمربند کمرش عدالت خواهد بود و کمربند میانش امانت. و گرگ با بره سکونت خواهد داشت و پلنگ با بزغاله خواهد خوابید و گوساله و شیر و پرواری با هم، و طفل کوچک آنها

را خواهد راند... و ایشان شمشیرهای خود را برای گاوآهن، و نیزه‌های خویش را برای اره‌ها خواهند شکست، و امتی بر امتی شمشیر نخواهد کشید، و بار دیگر جنگ را نخواهند آموخت.

این آرزوی بسیار قابل تحسینی بود، ولی، تا چند نسل از آن زمان نگذشت، چنان نبود که نماینده مزاج یهودیان باشد. کاهنان یهود با علاقه محافظه‌کارانه‌ای به این دعوت سودمند، که مردم را به تقوا و نیکوکاری می‌خواند، گوش می‌دادند؛ پاره‌ای از فرقه‌های یهود به آن انبیا توجه می‌کردند و از گفته‌های آنان الهام می‌گرفتند؛ شاید این گفته‌ها، که مردم را به دست کشیدن از شهوات جسمانی دعوت می‌کرد، در تقویت روح خشکی در دین، که نتیجه زندگی بیابانی ایشان بود تأثیر می‌کرد. ولی غالباً زندگی قدیم، در کاخ و خیمه و بازار و مزرعه، بر همان روش قدیم خودجریان داشت: برگزیدگان هر نسل در جنگها از میان می‌رفتند، و سرنوشت بیگانگان چیزی جز اسارت و بندگی نبود؛ بازرگانان پیوسته در پیمانه و ترازو ترویر می‌کرد، پس از آن درصدد برمی‌آمد که با قربانی و نماز کفاره گناه خود را بدهد.

گفته‌های انبیای بنی‌اسرائیل در میان آن قوم، در دوره پس از نفي بلد، تأثیر عمیق کرد و پس از آن، به وسیله آغاز مسیحیت و سوسیالیسم، هردو، دیده می‌شود؛ همین دو کتاب به منزله سرچشمه‌هایی است که سازندگان کشورهای خیالی و مدینه‌های فاضله از آنها مدد گرفته و در خیال خود طرح کشورهای را ریخته‌اند که فقر و جنگ نتواند در آنها برادری و صلحی را که حکمفرماست تیره سازد. منشأ اعتماد یهودیان قدیم به اینکه مسیحی زمام حکومت را به دست خواهد گرفت و سلطنت دنیایی یهوه را به آنان باز خواهد گردانید و حکومت مطلق بیچیزان و فقیران را در جهان مستقر خواهد ساخت، در همین کتابها باید جستجو شود. عاموس و اشعیا، در آن روزگار جنگ‌طلبی و حکومت سرنیزه، به ستایش سادگی و مهربانی و همکاری میان مردم و برادری پرداختند؛ همین فضایل است که حضرت عیسی پایه و جوهر دین خویش قرار داده است. آنان نخستین کسانی بودند که، برای برگرداندن پروردگار جنگها به صورت پروردگار مهر و محبت، سخت کوشیدند و این وظیفه سنگین را برعهده گرفتند؛ همان گونه که افراطیان قرن نوزدهم مسیح را برای بسط اصول عقاید سوسیالیستی خویش

بسیج کردند، آن مردم نیز یهوه را برای اشاعة اصول انسان دوستی بسیج کردند. هم آنان بودند که در آلمان- پس از آن زمان که تورات به چاپ رسید- آتش ایمان به مسیحیت جدیدی را برافروختند، و شعله اصلاحات دینی را فروزان ساختند؛ فضایل نیرومند و عدم گذشت و سرسختی ایشان بود که سبب پیدایش فرقه مخصوص مسیحیان به نام پیرایشگران شد. فلسفه اخلاقی ایشان بر روی نظریه‌ای تکیه داشت که برای اثبات آن مدارك فراوان لازم می‌نمود، و آن اینکه هرکس پاک و پاکیزه باشد کامیاب و رستگار می‌شود و هر که پلید است،

در پایان کار، به زمین خواهد خورد؛ حتی در آن صورت هم که این نظریه بر پایه فریب بنا شده باشد، باید گفت که فریب و خطای عقل شریف و نجیبی است. انبیای بنی اسرائیل تصور و اندیشه‌ای در باره آزادی نداشتند، ولی دوستدار عدالت بودند و چنان می‌خواستند که محدودیتهای قبیله‌ای اخلاقی که اسباط بنی اسرائیل برای خود گذاشته بودند از میان بر خیزد. بیچارگان روی زمین را به آرزوی برادری دلخوش ساختند، که نسل‌های متوالی این امید و آرزوی گرانبها و فراموش‌ناشدنی را از یکدیگر به میراث می‌بردند.

V- مرگ اورشلیم و رستخیز آن

ولادت تورات- ویران شدن اورشلیم- اسارت بابلی - ارمیا- حزقیال- اشعیاي دوم- آزاد شدن یهودیان- هیکل دوم

مهمترین تأثیر انبیای بنی اسرائیل، در معاصران ایشان، این بود که سبب نوشته شدن تورات شدند. مردم بتدریج از پرستش یهوه روگردان شده، به عبادت خدایان بیگانه پرداخته بودند؛ کاهنان رفته رفته در این اندیشه افتادند که آیا وقت آن نرسیده است که سخت ایستادگی کنند و از تلاشی دین ملی جلوگیری نکنند. چون می‌دیدند که انبیا آنچه را در خاطر خود ایشان نسبت به یهوه می‌گذشت و به آن معتقد بودند بر زبان می‌راندند، بر آن شدند که پیامی از جانب خدا برای مردم بیاورند و قانون و شریعتی بگذارند که اسباب تقویت مبانی اخلاقی امت باشد، و برای آنکه از یاری انبیا نیز برخوردار شوند، از عقاید ایشان هم آنچه را که کمتر جنبه افراطی دارد در آن بگنجانند. یوشیا، شاه یهودا، این نقشه کاهنان را پسندید و، در پیش بردن آن، یار ایشان شد؛ در حدود سال هجدهم سلطنت وی، حلقه‌ای کاهن به آن پادشاه اظهار داشت که، در سجلات محرمانه هیکل، طومار عجیبی «یافته» است که در آن خود حضرت موسی، به فرمان یهوه، تکلیف تمام مسائل و مشکلات تاریخی و اخلاقی را که اسباب مجادله و اختلاف شدید میان انبیا و کهنه شده، به صورت قطعی و برای همیشه، روشن کرده است. این اکتشاف تأثیر عظیمی در تمام قوم یهود داشت؛ یوشیا بزرگان قوم را به معبد فرا خواند و کتاب عهد را در برابر هزاران نفر از مردم (چنانکه روایت می‌گوید) فرو خواند. پس از آن، با آداب تمام سوگند یاد کرد که از آن پس به آنچه در این کتاب آمده اطاعت کند، «و همه آنها را که در اورشلیم و بنیامین حاضر بودند بر این متمکن ساخت.»

ما درست نمی‌دانیم که آن کتاب عهد چه بوده؛ ممکن است سفر خروج بوده باشد (بابهای 20 - 23)، یا سفر تثبیه. هیچ امری ما را نیازمند آن نمی‌سازد که فرض کنیم آن کتاب در همان وقت تهیه شده باشد؛ در آن کتاب اوامر و خواسته‌ها و نصایحی، که در مدت چند قرن به وسیله انبیا و کاهنان هیکل گفته شده، به صورت مکتوب و مدون درآمده بود. به هر

کسانی که هنگام خواندن کتاب عهد در آن مجلس حاضر بودند، و نیز کسانی که، در خارج، از آن آگاه شدند، به صورت عمیقی تحت تأثیر آن قرار گرفتند. یوشیا این فرصت را غنیمت شمرد و، با تکیه بر احساسات و عواطف به جوش آمده مردم، همه قربانگاههای خدایان بیگانه را در یهودا ویران کرد؛ «تمامی ظروفی را که برای بعل... ساخته شده بود از هیکل خداوند بیرون آوردند»؛ «کاهنان بتها را، که پادشاهان یهودا تعیین نموده بودند تا در مکانهای بلند شهرهای یهودا و نواحی اورشلیم بخور بسوزانند، و آنان را که برای بعل و آفتاب و ماه و برج، و تمامی لشکر آسمان، بخور می‌سوزانیدند معزول کرد»؛ «توفت را... نجس ساخت، تا کسی پسر یا دختر خود را برای مولک از آتش نگذرانند»؛ قربانگاههایی را که سلیمان برای کموش و ملکوم و آستارته ساخته بود ویران کرد.

به نظر می‌رسد که این اصلاحات یهوه را خرسند ساخته باشد تا به یاری امت خویش برخیزد. درست است که نینوا، همان گونه که انبیا پیشگویی کرده بودند، سقوط کرد، ولی سقوط آن جز این اثری نداشت که یهودیان پس از آن، ابتدا، به زیر فرمان بابل درآمدند. در آن هنگام که نخو، فرعون مصر، برای تسخیر سوریه از فلسطین می‌گذشت، یوشیا در رزمگاه قدیمی مجدون راه بر او گرفت، و چنان می‌پنداشت که خدایش به یاری او برخاوه خاست، ولی شکست خورد و کشته شد. چند سال پس از آن، بختنصر در کرکمش بر نخو پیروز شد و بر یهودا دست یافت و آن سرزمین را در جزو متصرفات بابل قرار داد. جانشینان یوشیا در اندیشه آن درآمدند که، با بند و بستهای محرمانه، خود را از زیر بار اطاعت بابل بیرون آورند، و از مصر در این باره یاری جستند، ولی بختنصر آگاه شده و بر فلسطین لشکر کشید و اورشلیم را مسخر کرد؛ یهوایکین، شاه یهودا، را به اسیری گرفت و صدقیا را بر تخت سلطنت یهودا نشاند و، با ده هزار اسیر یهودی، به سرزمین خویش بازگشت. ولی صدقیا نیز، که دوستار آزادی یا قدرت بود، بر بابل شورید. به همین جهت دوباره بختنصر به جانب او متوجه شد و بر آن شد که مسئله یهودیان را یکباره حل کند؛ بار دیگر اورشلیم را مسخر ساخت و آن را آتش زد و هیکل سلیمان را ویران کرد و پسران صدقیا را در برابر چشمش کشت و چشمان وی را برکند و تقریباً تمام ساکنان شهر را پیش کرد و با خود به اسیری به بابل برد. بعدها یکی از شاعران یهود داستان این کاروان بخت برگشته را، در ضمن سرودی که از زیباترین سرودهای جهان به شمار می‌رود، چنین شرح داده است:

نزد نهرهای بابل نشستیم و به یاد صهیون گریستیم

بر درختان بید، که در میان آنها بود، بر بطنهای خود را آویختیم؛

زیرا آنان که ما را به اسیری برده بودند، در آنجا از ما سرود خواستند،

و آنان که ما را تاراج کرده بودند، شادمانی[خواستند]، که یکی از سرودهای صهیون را برای ما بسراید.

چگونه سرود خداوند را در زمین بیگانه بخوانیم؟

اگر ترا ای اورشلیم فراموش کنم، آنگاه دست راست من مهارت خود را فراموش کند. اگر ترا به یاد نیاورم، آنگاه زبانم به کامم بچسبد، اگر اورشلیم را بر همه شادمانی خود ترجیح ندهم.

در تمام این بحران، تلخترین و فسیحترین انبیای بنی اسرائیل از بابل دفاع می‌کرد، و علناً اظهار می‌داشت که بابل تازیانه عذابی در دست خداست، و حکام یهود را به ابلهی و سرسختی احمقانه متهم

می‌ساخت، و به آنان اندرز می‌داد که از هر جهت تسلیم بختنصر شوند؛ تا آنجا که کسی از اهل این زمان گفته‌های او را بخواند، ممکن است چنان تصور کند که وی از دست‌نشانندگان و مزدوران بابل بوده است. ارمیا از قول پروردگار خود چنین می‌گوید: «و الان تمامی این زمینها را به دست بختنصر پادشاه بابل دادم، و نیز حیوانات صحرا را به او بخشیدم، تا او را بندگی نمایند. و تمامی امتهای او را و پسرش و پسر پسرش را خدمت خواهند نمود... و واقع خواهد شد که هر امتی و مملکتی که بختنصر پادشاه بابل را خدمت ننماید و گردن خویش را زیر یوغ بابل نگذارد، خداوند می‌گوید که آن امت را به شمشیر قحط و با سزا خواهم داد تا ایشان را به دست او هلاک کرده باشم.»

ممکن است که آن مرد خیانتکار بوده باشد، اما از لحاظ ادبی کتاب پیشگوییهای وی، که معروف است به وسیله شاگرد وی باروخ تدوین شده، بلیغترین و نیرومندترین اثر ادبی جهان است، و در آن، علاوه بر نمایش زنده تخیل و سرزنش و سرکوفت بیرحمانه، اخلاص و صداقتی است که از پسرش از نفس آغاز می‌کند و در پایان کار به شک نجیبانه‌ای، درباره زندگی خود وی و سراسر زندگی بشری، می‌انجامد: «وای بر من که تو ای مادر مرا مرد جنگجو و نزاع‌کننده‌ای برای تمامی جهان زایدی. نه به ربا دادم و نه به ربا گرفتم، مع‌هذا هر یک از ایشان مرا لعنت می‌کنند... ملعون باد روزی که در آن مولود شدم.» چون می‌دید که اخلاق مردم فاسد شده و پیشوایان در سیاست روش احمقانه پیش گرفته‌اند، آتش خشم در درون وی افروخته می‌شد و بر خود واجب می‌دید که بنی‌اسرائیل را به توبه و پشیمانی دعوت کند. به نظر ارمیا، انحطاط ملی و ضعف سیاسی و کشیدن یوغ تسلط بابلیان، همه، کیفری بود که یهوه در برابر گناهانی که قوم یهود مرتکب شده بودند به ایشان می‌داد. «در کوچه‌های اورشلیم گردش کرده ببینید و بفهمید، و در چهارسوهاش تفتیش نمایید که آیا کسی را توانید یافت که به انصاف عمل نماید و طالب راستی باشد، تا من آن را بیامرزم.» همه جا را ظلم فرا گرفته و فسق و فجور پرکرده بود: «مثل اسبان پرورده شده مست شدند، که هر یک از ایشان برای زن همسایه خود شیعه می‌زند.» در آن هنگام که بابلیان اورشلیم را در محاصره گرفتند، ثروتمندان شهر برای خرسند ساختن یهوه همه بندگان عبرانی را که در خدمت خود داشتند آزاد کردند، و چون برای مدت کوتاهی حصار از شهر برداشته شد، به تصور آنکه خطر از میان برخاسته، دوباره آن بندگان را گرفتند و به خدمت و بندگی دیرینه واداشتند؛ وضع آن

دوره، از لحاظ تاریخ انسانیت، چنان بود که ارمیا نمی‌توانست در برابر آن خاموش و بیحرکت بنشیند. مانند دیگر انبیا، به تهدید کردن و وعید دادن منافقانی پرداخت که خون فقیران و بیچارگان را می‌مکیدند، و با چهره عابدنما مقداری از آنچه را از دیگران ربوده بودند با خود به معبد می‌آوردند و نیاز می‌کردند؛ وی به آن مردم می‌گفت که خدا از مردم آن نمی‌خواهد که برای او قربانی کنند، بلکه می‌خواهد که با انصاف و دادگستر باشند. به نظر وی، کاهنان و انبیا نیز از حیث فساد دست کمی از بازرگانان نداشتند؛ آنان نیز مانند تمام قوم محتاج آن بودند که تطهیر اخلاقی پیدا کنند، و یا بنا به عبارت عجیبی که از ارمیا نقل شده، همان‌گونه که تن خود را ختنه می‌کنند، روح خود را نیز ختنه کنند: «خوشتن را برای خدا مختون سازید، و غلظه دل‌های خود را دور کنید.»

در برابر افراط مردم در گناه، این نبی با الفاظ آتشین به موعظه کردن می‌پرداخت، که تنها خطابه‌های تند و سخت قدیسان ژنو و اسکاتلند و انگلستان در دوره اصلاح دینی می‌تواند با آن دم از برابری زند. یهودیان را به بدترین صورت دشنام می‌داد، و با کمال شادی بلاهایی را که از نشنیدن سخنان وی بر سر ایشان فرو خواهد ریخت در برابر آنان مجسم می‌ساخت. چه بسیار که از ویران شدن اورشلیم و اسیر شدن ایشان به دست بابلیان پیشگویی کرد و بر مصیبت‌هایی که بر آن شهر (که وی آن را «دختر صهیون» می‌نامید) وارد خواهد شد سوگواری نمود؛ در این باره، سخنان او با سخنان مسیح بسیار

شبهات دارد: «کاش که سر من آب بود و چشمانم چشمه اشک، تا روز و شب برای کشتگان دختر قوم خود گریه می‌کردم.»

در نظر «امیران» و درباریان صدقیا، همه این گفته‌ها به عنوان خیانت به میهن تلقی می‌شد و آنها را، در زمانی که جنگ درگیر بود، همچون پراکندن تخم نفاق در میان قوم یهود تصور می‌کردند. ولی ارمیا به مردم توجهی نداشت، و برای آنکه ایشان را بیشتر تحریک کرده باشد، یوغي چوبین به گردن خویش آویخت، و پیوسته می‌گفت که همه سرزمین یهودا ناچار باید در فرمان بابلیان درآید، و چون چنین است چه بهتر که این فرمانبرداری بدون جنگ و خونریزی صورت پذیرد. و در آن هنگام که حننیا یوغ چوبی را از گردن وی برداشت، ارمیا بانگ برداشت که یهوه برای همه یهودیان یوغهای آهني خواهد ساخت. کاهنان، برای خاموش کردن وی، سرش را در کند کردند، ولی ارمیا در این حال نیز از شمردن نابکاریهای ایشان باز نایستاد. به این جهت او را به هیکل دعوت کردند و کمر قتل او بستند؛ ولی، به دستياري دوستي که در میان ایشان داشت، از این بند جست. پس از آن، امیران وی را در بند کردند و باریسمان او را در سیاهچال پر از گل و پليدي فرود آوردند؛ ولی صدقیا مجازات او را تخفیف داد و ارمیا را در کاخ خود زندانی کرد؛ در آن هنگام که اورشلیم به دست بابلیان افتاد، وی را در همین حال یافتند؛ بختنصر فرمان داد که با او به نیکی رفتار کنند، و او را از تبعید اجباري دسته‌جمعي معاف داشت. یکی از روایات مورد اعتماد می‌گوید که

مراثي را، که بلیغترین افسار عهد قدیم است، در روزگار پیری نوشته است. در آن کتاب بر اینکه پیشگوییهای وی درست درآمده، و بر پیروزي خود و خرابي اورشلیم، زاري و سوگواري می‌کند، و مانند ایوب سر به آسمان بر می‌دارد و سؤالاتي می‌کند که بیجواب می‌ماند:

چگونه شهري که پر از مخلوق بود منفرد نشسته است! چگونه آن که در میان امتهای بزرگ بود مثل بیوه زن شده است! چگونه آن که در میان کشورها ملکه بود خراجگزار گردیده است! ... ای جمیع راه‌گذریان، آیا این در نظر شما هیچ است؟ ملاحظه کنید و ببینید آیا غمی مثل غم من بوده است؟ ... ای خداوند، تو عادلتر هستی از اینکه من با تو محاجه نمایم، لیکن درباره احکامت با تو سخن خواهم راند. چرا راه شریران خوش انجام است، و جمیع خیانتکاران ایمن می‌باشند؟

در این اثنا، واعظ دیگری در بابل به جاي ارمیا به کار پیشگویی ادامه می‌داد، که همان حزقیال نبی است. وی مردی از طبقه کاهنان بود، که در ایام اسارت اول او را به بابل برده بودند. حزقیال نیز، مانند اشعیاي اول و ارمیا، بر بت‌پرستی و فساد اخلاقی که در اورشلیم رواج یافته بود سخت می‌تاخت و، از راه طعنه، اورشلیم را به زني روسپی تشبیه می‌کرد، از آن جهت که دین خود را به خدایان بیگانه فروخته بود. از سامره و اورشلیم به عنوان دو دختر هر جایی نام می‌برد، و در استعمال این کلمات بسیار افراط می‌کرد. فهرست درازی از گناهان اورشلیم ترتیب داده بود و، بنا بر همان گناهان، این شهر را مستوجب اسارت و ویرانی می‌دانست. مانند اشعیا از هیچ شهري طرفداري نمی‌کرد و گناهان موآب و صور و مصر و آشور، و حتی کشور اسرارآمیز مأجوج، را بر ملا می‌کرد و از خراب شدن همه آنها خبر می‌داد. ولی سخنان وی تندي و گزندگی سخنان ارمیا را نداشت، و در آخر کار دل وی نرم شد و اعلام کرد که خدا «بازمانده» یهود را نجات خواهد داد، و شهر اورشلیم دوباره زنده خواهد شد. آنچه را در يك تأمل بر وی آشکار شده بود به مردم خبر داد و گفت که در آنجا هیکل جدیدی ساخته خواهد شد، و از پیدا شدن مدینه فاضله‌ای پیشگویی کرد که در آن، مقام برتر و والاتر با کاهنان است و یهوه برای همیشه در میان قوم خویش سکونت خواهد گزید.

وي آرزومند بود که، با بيان اين طرز پايان يافتن قرين سعادت کار، روحیه هموطنانش را، که در تبعيد به سر مي بردند، تقويت کند و از محو شدن ايشان در فرهنگ و خون بابلي جلوگیری کند. در آن هنگام نیز، مانند امروز، چنان به نظر می رسيد که چون ملتي در ملت ديگر مستحيل شود، وحدت و حتي منش خویش را از دست می دهد؛ به اين ترتيب از قوم يهود چیزی باقي نمی ماند. يهوديان، در نتیجه زندگي کردن در سرزمين پر نعمت و حاصلخيز بين النهرين، ترقی کردند و از قيد بسياری از آداب و عادات و شعایر دينی رستند؛ شماره آنها بزودي زياد شد و ثروت فراوان به دست آوردند؛ در سایه آرامش و وفاي که از برکت اسارت برای آنان پيدا شده بود، و پيشتر از آن محروم بودند، به راه پيشرفت افتادند. گروهی از ايشان، که پيوسته زيادتر می شدند، به پرستش خدايان بابلي پرداختند و به کارهای شهوانی که در آن

پايخت قديم رايج بود خو گرفتند. چون يك نسل از ميانه گذشت و نسل دوم يهوديان تبعيد شده روي کار آمد، اور شليم تقريباً از خاطره ها محو شده بود.

مؤلف مجهولي که اتمام کتاب اشعيا را بر عهده خود گرفته بود، در صدد آن برآمد که اين نسل از دين برگشته را دوباره به دين اسراييل باز گرداند؛ امتياز وي در آن است که، در ضمن اين عمل، دين يهودي را به سطح بلندي رسانيد که هيچ يك از دينهايي که تا آن زمان در شرق نزديك پيدا شده بود به چنين پايگاه بلندي نرسيده بود. در همان هنگام بود که بودا در هند مردم را به سرکوبي شهوات دعوت می کرد، و کنفوسیوس در چين تخم حکمت را ميان قوم خود می افشاند، اشعياي دوم، با نثر شيوا و باشکوهی، اصول يکتاپرستی را برای يهوديان تبعيدي به صورت آشکاري بيان می کرد و بر آنان خدای مهربانی را عرضه می داشت که مهر و محبت و بخشايش وي، با شیوة خشنماک و سختگیر اشعياي اول به هيچ وجه قابل مقایسه نبود. اين نبي بزرگ، با کلماتي که بعدها یکی از اناجيل آنها را انتخاب کرده و از گفته مسيح آورده است، پیام خود را به مردم تبلیغ می کرد. در اين دعوت جديد، ديگر سخن از آن نبود که مردم را، به خاطر گناهانی که مرتکب شده اند، لعنت و نفرين کنند، بلکه مقصود آن بود که در دل شکسته مردم تبعيد شده نور اميدي بتابد: «روح خداوند يهوه بر من است، زیرا خداوند مرا مسلح کرده است تا مسکينان را بشارت دهم؛ مرا فرستاده تا شکسته دلان را التيام بخشم، و اسيران را به رستگاري، و محبوسان را به آزادي ندا کنم.» وي دريافته بود که يهوه خدای جنگ و انتقام نيست، بلکه پدر مهربانی است؛ همین دريافت قلب وي را از شادي لبريز ساخته، و سبب شده بود که سرودهاي عالي و باشکوهي بسراید و مردم را اميدوار سازد که خدای جديدي خواهد آمد و ملت يهود را از بدبختي رهایی خواهد بخشيد:

صدای ندا کننده اي در بيابان: راه خداوند را مهيا سازيد و طریقي برای خدای ما در صحرا راست نماييد. هر دره بر افراشته، و هر کوه و تلي پست خواهد شد، و کجیها راست و ناهمواریها هموار خواهد گردید... اينك خداوند يهوه با قوت می آید و بازوي وي برایش حکمرانی می نماید... او، مثل شبان، گلۀ خود را خواهد چرانيد و به بازوي خود بر او جمع کرده، به آغوش خویش خواهد گرفت، و شیر دهندگان را به ملايمت رهبري خواهد کرد.

سپس، اين نبي از مسيح و نجات دهنده اي ياد می کند، و به اندازه اي در رساندن اين مژده پيش می رود

«خدمتگزاری» سخن می گوید که با فدا کردن در دناك خود قوم اسراييل را نجات می دهد:

... خوار و نزد مردمان مرود؛ صاحب غمها و رنج دیده، و مثل کسی که رویها را از او بپوشانند؛ خوار شده که او را به حساب نیاوریم. لکن او غمهای ما را بر خود گرفت و مردهای ما را بر خویش

حمل نمود، و ما او را از جانب خدا زحمت کشیده و مضروب و مبتلا گمان بردیم، و حال آنکه به سبب تقصیرهای ما مجروح، و به سبب گناهان ما کوفته گردید، و تأدیب سلامتی ما بر وی آمد و از زخمهای او ما شفا یافتیم... و خداوند گناه جمیع ما را بر وی نهاد.

اشعیاي دوم پیشگویی می‌کند که وسیله این آزادی قوم یهود سرزمین پارس است؛ او اظهار می‌دارد که کوروش شکست ناپذیر است و بر بابل مسلط خواهد شد و قوم یهود را از اسارت نجات خواهد داد؛ آنگاه به اورشلیم باز خواهند گشت و هیکل تازه و شهر نویی خواهند ساخت که چون بهشتی خواهد بود: گرگ و بره با هم خواهند چرید، و شیر مثل گاو گاه خواهد خورد، و خوراک مار خاک خواهد بود. خداوند می‌گوید که، در تمامی کوه مقدس من، ضرر نخواهند رسانید و فساد نخواهند نمود. شاید محرک اشعیاي دوم، در توجه به يك خدای واحد جهانی، جنبشی بوده است که در پارس پیدا شد و نیرومندی مردم آن تمام دولتهای خاور نزدیک را در زیر فرمان این کشور درآورد و همه آنها را در امپراطوری عظیمی قرار داد که، از لحاظ پهنای و سازمان اجتماعی، هیچ يك از سازمانهای دیگری که می‌شناختند به پای آن نمی‌رسید. این خدا، مانند یهوه موسی چنین نمی‌گوید که: «من خدای پروردگار تو هستم... تو نباید در برابر من خدایان بیگانه داشته باشی»، بلکه می‌گوید: «من یهوه هستم و دیگری نیست و غیر از من خدایی نی»؛ این نبی شاعر خدای یکتای عالم را در یکی از فقرات باشکوه تورات چنین وصف می‌کند:

کیست که آنها را به کف دست خود پیموده، و افلاک را با وجب اندازه کرده، و غبار زمین را در کیل گنجانیده، و کوهها را به قیاس و تلهای را به تراز و وزن نموده است؟... اینک امتهای، مثل قطره دلو و مانند غبار، میزان شمرده می‌شوند. اینک جزیره‌ها را مثل گرد بر می‌دارد... تمامی امتهای به نظر وی هیچند و از عدم و بطلان، نزد وی، کمتر می‌نمایند. پس خدا را به که تشبیه می‌کنید و کدام شبه را با او برابر می‌توانید کرد؟... اوست که بر کرقر زمین نشسته است، و ساکنانش مثل ملخ می‌باشند. اوست که آسمانها را مثل پرده می‌گستراند و آنها را مثل خیمه به جهت سکونت پهن می‌کند... چشمان خود را به علین بر افراشته، ببینید کیست که اینها را آفرید و کیست که لشکر اینها را به شماره بیرون آورد.

ساعتي که کوروش، همچون مرد جهانگشایی، به بابل درآمد و یهودیان اسیر را آزاد گذاشت تا به سرزمین خود بازگردند، یکی از باشکوه‌ترین ساعات تاریخ بني اسرائيل به

شمار می‌رود. ولي از آنجا که شاهنشاه ایران تمدنی عالیت داشت، بابل را به حال خود واگذاشت و به مردم آن آزادی نرسانید، و به خدایان آن سر اطاعت فرود آورد (گو اینکه این اطاعت ظاهری و مشکوک به نظر برسد). کار دیگر کوروش آن بود که سیم و زری را که بختنصر از معبد اورشلیم به غارت برده، و هنوز در بابل باقی بود، به جایی خود بازگردانید و به مردمی که یهودیان تبعیدی در میان ایشان به سر می‌پرند، فرمان داد که، برای مسافرت درازی که این قوم برای بازگشت به وطن خویش در پیش دارند، به یاری آنان برخیزند و آنچه را به آن محتاجند به ایشان بدهند. یهودیان جوان چندان از این آزادی شاد و خوشدل نشدند، چه بسیاری از آنان با سرزمین بابل خو گرفته و در آن پرورده شده بودند و، در اینکه جایگاه حاصلخیز و بازرگانی پر سود خود را بگذارند و به خرابه‌های غم‌انگیز شهر مقدس خود باز گردند، دودل و نگران بودند. تازه دو سال از تسخیر بابل به دست کوروش می‌گذشت که نخستین دسته یهودیان غیرتمند و مشتاق وطن مسافرت دراز سه ماهه خود را آغاز کردند تا به سرزمینی که پدران ایشان، نزدیک نیم قرن پیش، از آنجا اخراج شده بودند باز گردند.

در آن زمان نیز، مانند زمان حاضر، چنان نبود که مقدم یهودیانی که به سرزمین قدیم خویش بازگشتند با گرمی پذیرفته شود، چه اقوام دیگری از نژاد سامی در فلسطین مستقر شده و، در نتیجه کار و

کوشش خویش، مالک آن شده بودند، و البته نسبت به کسانی که تازه به آنجا می‌آمدند و ظاهرشان صورت مردمان مهاجمی را داشت که می‌خواستند زادگاه ایشان را از چنگشان بیرون آورند، به چشم دشمنی و نفرت می‌نگریستند؛ اگر حمایت دولت نیرومند و دوستدار یهودی در پی ایشان نبود، هرگز امکان نداشت که یهودیان بتوانند در سرزمین اسرائیل استقرار پیدا کنند. داریوش اول، پادشاه پارسی، به زریابل، که از شاهزادگان یهود بود، اجازه داد که بنای هیکل اورشلیم را تجدید کند؛ با وجود آنکه شماره مهاجران چندان زیاد نبود و وسایل کافی در اختیار نداشتند، و از طرف دیگر پیوسته مورد هجوم و حمله و کارشکنی مردم ساکن آن سرزمین بودند، بیست و دو سال که از بازگشت یهود گذشت بنای هیکل به پایان رسید. رفته رفته، اورشلیم به صورت یک شهر یهودی درآمد، و نواي تلاوت سرودهاي ديني در هیکل به گوش می‌رسید، و آن گروه از بني اسرائيل بر آن بودند که دوباره مملکت یهودا را به قدرت و رونق سابق آن برسانند. بازگشت قوم یهود به اورشلیم پیروزي عظيمي به شمار می‌رود، که تنها پیروزي زمان حاضر، که ما

VI – اهل کتاب

سفر شریعت – تألیف اسفار پنجگانه – اساطیر «آفرینش» – شریعت موسی – احکام عشره (ده فرمان) – مفهوم خدا – روز سبت – خانواده یهودی – ارزیابی شریعت موسی

برای یهودیان مقدور نبود که پس از بازگشت خویش یک دولت نظامی تأسیس کنند، چون نه افراد کافی داشتند نه آن اندازه ثروت که بتوانند به چنین کاری برخیزند. از طرف دیگر، چون نیازمند نوعی سازمان اداری بودند که، در عین اعتراف به سیادت پارسیها، وسیله آن باشد که وحدت ملی و نظم و سامان حفظ شود، کاهنان در صدد برآمدند که قوانینی وضع کنند که مانند قوانین یوشیا بر احادیث و سنن علمای دین و اوامر الهی متکی باشد. در سال 444 قم عزرا، که یکی از کاهنان دانشمند بود، یهودیان را برای اجتماع باشکوهی دعوت کرد، و از صبحگاه تا نیمروز «کتاب شریعت موسی» را برای ایشان فرو خواند. در مدت هفت روز، وی، و لایوانی که دستیار او بودند، محتویات آن طومارها را برای مردم تلاوت کردند، و چون خواندن آن را به پایان رسانیدند، کاهنان و پیشوایان قوم سوگند یاد کردند که به آن دستورات و شرایع گردن نهند و آن را راهنمای قانونی و اخلاق خویش سازند و تا ابد فرمانبردار آن باشند. از آن زمان، که دوره پریشانی یهود بود، تا روزگار حاضر، همین قوانین همچون محوری بوده است که زندگی قوم یهود بر گرد آن می‌چرخیده، دلیستگی آنان به این دستورات، در تمام مدت دربري و محنت، یکی از نمودهای مؤثر تاریخ جهان به شمار می‌رود.

آیا آن «کتاب شریعت موسی» چه بوده است؟ این کتاب درست همان کتاب عهد، که یوشیا پیش از آن بر مردم خوانده بود، نیست، چه در کتاب عهد تصریح شده است که آن را در مدت یک روز دوبار بر یهودیان فرو خواندند، در صورتیکه خواندن کتاب دیگر محتاج یک هفته تمام وقت بود. تنها چیزی که می‌توان گفت این است که کتاب بزرگ شامل قسمت مهمی از اسفار پنجگانه عهد قدیم بوده است که یهودیان آن را تورات و دیگران اسفار پنجگانه می‌نامند. اینکه آن اسفار چگونه و چه وقت و کجا نوشته شده، سؤالی است که پرسیدن آن عیبی ندارد، و سبب آن شده است که پنجاه هزار جلد کتاب در این باره نوشته شود، و ما آن را در یک بند از این کتاب نقل می‌کنیم، و البته جوابی هم در مقابل نخواهد داشت.

دانشمندان بر این قول متفقند که قدیمیترین جزء از اسفار «تورات»، دو داستان متشابه و مجزاست که در «سفر پیدایش» آمده و آنها را با اشارات «J» و «E» از یکدیگر تمیز می‌گذارند، چه در یکی از آن دو داستان از آفریدگاری به نام یهوه یاد می‌شود و در دیگری از آفریدگاری به نام

الوهیم. این دانشمندان چنان عقیده دارند که داستانهای مخصوص به یهوه در یهودا، و داستانهای مخصوص به الوهیم در افرائیم نوشته شده، و پس از سقوط سامره آن دو دسته داستانها را با یکدیگر مخلوط کرده و از آن داستان واحدی ساخته‌اند. عنصر سوم، که با علامت «D» نمایش داده می‌شود و متضمن «شریعت تثنیه» است، ظاهراً به وسیله نویسنده یا نویسندگان دیگر نوشته شده. عنصر چهارم «P» از قسمتهایی تشکیل می‌شود که کاهنان بعدها نوشته و آن را الحاق کرده‌اند. این قسمت «شریعت کاهنان» ظاهراً قسمت اصلی «کتاب شریعت» را تشکیل می‌دهد که عزرا آن را منتشر ساخته است. چنان به نظر می‌رسد که در حوالی سال 300 قم این چهار قسمت به همان صورتی که فعلاً دارد در آمده باشد.

داستانهای لذتبخش آفرینش، فریب خوردن آدم، و طوفان نوح از سرچشمه افسانه‌های بین‌النهرین گرفته شده، که ریشه آنها به 3000 سال قم و پیشتر از آن می‌رسد؛ ما بعضی از اشکال قدیمیتر این داستانها را، پیش از این، به نظر خوانندگان رسانیدیم، احتمال دارد که بعضی از این داستانها را یهودیان، در زمان اسارت خود در بابل، از مردم آن سرزمین اخذ کرده باشند. احتمال بیشتر آن است که این داستانها پیش از آن زمان از منابع سومری و سامی قدیم، که مشترک میان تمام مردم خاور نزدیک بوده است، به ایشان رسیده باشد. در داستانهای آفرینشی پارسی و تلمودی، هردو، چنان آمده است که خدا، در آغاز آفرینش، موجودی دو جنسی- یعنی زن و مردی که از پشت، مانند دوقلوهای سیامی، به یکدیگر چسبیده بودند- آفرید، سپس آن دو را از یکدیگر جدا کرد. مناسب است در اینجا آیه دوم از باب پنجم «سفر پیدایش» را نقل کنیم: «نر و ماده ایشان را آفرید، و ایشان را برکت داد، و ایشان را آدم نام نهاد در روز آفرینش انسان»؛ معنی این جمله آن است که پدر نخستین ما، در آن واحد، نر و ماده، هر دو، بوده است؛ ظاهراً هیچ يك از علمای دین، جز آریستوفان، به این نکته توجه نکرده است.

قصه بهشت تقریباً در تمام فولکلورهای جهان- در مصر و هند و تبت و بابل و پارس و یونان و پولینزی و مکزیک و غیر آن- آمده است. در بیشتر این بهشتهای سخن از درختانی است که نزدیک شدن به آنها حرام است؛ یا سخن از مارها و اژدهاهایی است که نعمت جاودانی بودن را از آدمی ربوده، و به عبارت دیگر بهشت را مسموم ساخته‌اند. گمان بیشتر آن است که مار و انجیر

رمز و نشانه شهوت جنسی بوده باشد. این داستان اشاره به آن است که شهوت جنس و معرفت سبب از بین رفتن پاکی و بیگناهی و خوشبختی می‌شود، و سرچشمه همه شرور است. همین فکر، که در آغاز «عهد قدیم» دیده می‌شود، در پایان آن، یعنی در «سفر جامعه» نیز به نظر می‌رسد. در بیشتر این داستانها زن وسیله‌ای است که مار یا شیطان، به وسیله آن، آدمی را به طرف شر می‌کشد و آن را محبوب وی قرار می‌دهد؛ این زن در يك جا به صورت حواست، در جای دیگر به صورت پاندورا، یا به صورت پوسی که در اساطیر چین دیده می‌شود. «شی-چینگ» می‌گوید: «همه چیز در آغاز کار در فرمان مرد بود، ولی زنی او را به بندگی واداشت. بدبختی ما از آسمان نیست، بلکه از زن است؛ هموست که سبب تباهی نژاد آدمی شد. آه که چه بدبختی، ای پولی، تن آتشی را برافروختی که ما را سوزانده و هر روز مشتعلتر می‌شود... جهان از دست رفت، و درذلت همه جا را فرا گرفت.»

«داستان طوفان»، حتی بیشتر از «داستان آفرینش»، در میان تمام مردم جهان انتشار دارد؛ در میان اقوام قدیم کمتر قومی را می‌توان یافت که آن را ندانسته باشد، و در آسیا کمتر کوهی است که روزی کشتی نوح یا شمش-نپشتیم بر آن قرار نگرفته باشد. این داستانها معمولاً عنوان وسیله نقلیه یا رمزی را داشته است که توده مردم، از راه آن، یک حکم فلسفی یا حالت اخلاقی را، که از تجربه‌های دور و دراز نوع بشر به دست آمده بود، بیان می‌کردند؛ و آن اینکه شهوت جنسی و دانایی، بیش از آنچه مایه لذت و شادی باشد، سبب تولید درد و رنج است؛ و دیگر آنکه زندگی بشری گاه به گاه دستخوش طغیان رودخانه‌های بزرگی می‌شود که آب همان رودخانه‌ها سبب پیدایش مدنیت‌های قدیم بوده است. این سؤال، که آیا چنین داستان‌هایی درست است و «واقعاً اتفاق افتاده» یا درست نیست، سؤالی بی‌مغز و بسیار سطحی است؛ چه اهمیت این داستانها در ماجرای که نقل می‌کنند نیست، بلکه در عبرت و پندی است که از آن حاصل می‌شود. خلاف عقل است که آدمی با خواندن این داستانها از سادگی دلربا و روانی و جانداري بیان حوادثی که در آنها موجود است، لذت نبرد.

اسفاری که به فرمان یوشیا و عزرا بر قوم یهود خوانده شد، همان است که به صورت شریعت موسی تنظیم شد و زندگی این قوم، پس از آن، بر شالوده همین قوانین قرار گرفت، سارتن، که در آنچه می‌نویسد کمال احتیاط را مراعات می‌کند، درباره این قوانین می‌نویسد که: «در اهمیت آنها در تاریخ سازمانها و قانون، نباید بیش از اندازه مبالغه شود». در تاریخ، این کار بزرگترین کوششی است که به کار رفته تا دین را پایه سیاست و وسیله تنظیم جزئیات زندگی قرار دهد. رنان می‌گوید که این قانون «موحشرترین وسیله شکنجه‌ای است که تاکنون اختراع شده». در این شریعت همه چیز، از خوراک خوردن و پزشکی و بهداشت شخصی و

مسائل مربوط به حیض و نفاس و بهداشت عمومی و انحرافات جنسی و شهوات حیوانی، عنوان واجبات و محرمات الهی و دینی پیدا کرد؛ در اینجا یک بار دیگر به این مطلب برمی‌خوریم که جاداشدن کار طبیب و کاهن از یکدیگر چه اندازه بکندی صورت گرفته، و همین طبیب است که بعدها سرسختترین دشمن کاهن شده است. در سفر لاویان (بابهای 13-15)، با کمال دقت، قوانین مخصوص به درمان بیماریهای تناسلی ذکر شده، و گفته است که چگونه باید مبتلایان را از دیگران جدا کنند، و دستوراتی برای گندزدایی و بخوردادن و حتی، اگر لازم باشد، سوزندان خانه بیماران داده است. «عبرانیان قدیم بانی فن پیشگیری از بیماری بوده‌اند»، ولی گمان نمی‌رود که از جراحی، جز ختنه کردن، چیزی می‌دانسته‌اند. این سنت، که میان مصریان قدیم و اقوام سامی جدید مشترک است، تنها عنوان قربانی برای خدا و انجام فریضه‌ای برای نشان دادن وفاداری نسبت به نژاد نداشته، بلکه وسیله‌ای بهداشتی برای سالم نگاه داشتن اعضای تناسلی بوده است. شاید دستورات خاصی که برای پاکیزگی در شریعت یهود وجود داشته سبب آن شده است که این قوم، با همه دربردی و پریشانی و رنج و بلایی که در طول تاریخ دیده‌اند، هنوز بر روی زمین باقی هستند.

از این مسائل گذشته، باقی «شریعت موسی» برگرد محور ده فرمان، («سفر خروج» 20 . 1-17) دوران می‌کند، که نیمی از مردم روی زمین آن آیات را تلاوت می‌کنند. نخستین فرمان، بنیان اجتماع دینی جدید را می‌گذارد، و آن اجتماعی است که بر هیچ قانون مدنی تکیه ندارد، و تنها بر پایه فکر وجود خدا بنا می‌شود؛ خدا در این اجتماع پادشاه جهان است و از پدیده‌ها پنهان؛ قانون و

شریعت را برای آدمی می‌فرستد و مجازات هر گناهی را او معین می‌کند؛ ملت این خدا «اسرائیل» نام دارد، که معنی آن دفاع کنندگان از خداست. دولت عبری از میان رفته بود، ولی هنوز هیکل وجود داشت؛ کاهنان یهودا، مانند پاپ‌های روم، کوشیدند تا آنچه را شاهان از نگاه داشتن آن عاجز مانده بودند و از دست رفته بود دوباره تجدید کنند. از همین جاست که واضح می‌شود چرا فرمان اول از «ده

فرمان» صراحت دارد بر اینکه مجازات کفر و زندقه اعدام است، اگر چه شخص کافر از نزدیکترین نزدیکان شخص بوده باشد. کاهنانی که وضع قانون می‌کردند، مانند مردان پرهیزگاری که محاکم تفتیش افکار را در اروپا به راه انداخته بودند، چنان تصور می‌کردند که وحدت دینی شرط اساسی پیدا شدن نظم و تضامن اجتماعی است. همین تعصب دینی است که، چون با فکر برتری نژادی در نزد یهودیان توأم شد، سبب باقی ماندن یهودیان گردید و، در عین حال، مشکلات فراوانی برای این قوم فراهم آورد.

فرمان دوم، که در بالا بردن مفهوم ملی خدا سهم بسزایی دارد، مایه آن است که از شأن و منزلت هنر کاسته شود؛ چه، فرمان چنان است که هیچ‌گونه صورت مجسمی از خدا ساخته نشود. این فرمان مستلزم آن بود که سطح فکر یهودیان ترقی کند، زیرا با وجود آنکه در اسفار پنجگانه همه‌جا یهوه به صورت بشری توصیف شده بود، از هر خرافه و انسان منشی خدا جلو می‌گرفت، و خدا برتر از هر شکل و هر صورت تصور می‌شد. چنان خواسته شده بود که قوم یهود همه چیز خود را فدای دین کند؛ به این ترتیب در قلب مؤمنان یهود قدیم هیچ جای خالی برای علم و هنر باقی نمی‌ماند؛ حتی از علم نجوم هم چشم پوشیدند، تا مبدا خدایان باطل زیاد شود، یا آنکه کسی در اندیشه ستارپرستی بیفتد و خدای دیگری جز خدای یگانه را پرستش کند. در هیکل سلیمان، پیش از آن زمان، عده‌ای بشمارای صورت‌ها و مجسمه‌ها وجود داشت، ولی در هیکل جدید چیزی از این قبیل دیده نمی‌شد. مجسمه‌ها را سابق بر آن از اورشلیم به بابل برده بودند، و چنان به نظر می‌رسد که این مجسمه‌ها را همراه با ظروف و اثاثه طلا و نقره دوباره به اورشلیم بازنگردانده‌اند. به همین جهت است که، پس از دوره اسارت یهودیان در بابل، هیچ‌گونه کار پیکرتراشی و نقاشی و نقش برجسته‌سازی در میان یهودیان دیده نمی‌شود؛ پیش از آن نیز، جز در زمان سلیمان، که در واقع دوره بیگانه‌ای نسبت به عبرانیان بود، چنین بوده است. کاملاً از هنرهای گوناگون تنها معماری و موسیقی را جایز می‌دانستند. آوازها و سرودهایی که در هیکل خوانده می‌شد تنها عاملی بود که از سختی و تلخی زندگی مردم می‌کاست؛ مجموعه‌ای از نوازندگان آلات مختلف موسیقی «مانند یک نفر به یک آواز» با دسته خوانندگان در ترتیل مزامیر شرکت می‌کردند و به تسبیح و تقدیس هیکل و خداوند می‌پرداختند. «و داوود و تمامی خاندان اسرائیل با انواع آلات چوبی سرو و بربط و رباب و دف و دهل و سنجها به حضور خداوند بازی می‌کردند.»

فرمان سوم نماینده تقوای شدید فرد یهودی بود. به تنها بر وی حرام بود که «نام خدای پروردگار را بیهوده بر زبان براند»، بلکه اصلاً و مطلقاً ذکر نام خدا حرمت داشت؛ هر وقت نام یهوه در دعا و نماز می‌آمد، بر وی واجب بود که، به جای آن، کلمه «ادونای» را، که به معنی پروردگار است، تلفظ کند. این اندازه خودداری و ترس از ذکر نام خدا فقط در میان هندوان نظیری دارد.

فرمان چهارم، روز تعطیل هفتگی را به نام سبت یا شنبه مقرر می‌دارد؛ این ترتیب پس از آن به صورت یکی از محکمترین سنتهای نوع بشر درآمد است. این نام- و شاید خود این عادت- از بابلیان به یهوه انتقال یافت؛ بابلیان روزهای حرام را که مخصوص روز مگرفتن و صلح و صفا بود شباتو می‌نامیدند. از این روز تعطیل هفتگی گذشته، اعیاد بزرگ دیگری نیز داشتند؛ از قبیل جشنهای کنعانی برای موسم درو کردن جو بود؛ شبوئوت، که بعدها به نام عید پنجگانه یا عید خمسين نامیده شد، به جشن پایان درو کردن گندم اختصاص داشت؛ عید میومبدان جشن برداشت محصول درخت مو بود؛ عید فطر یا عید فصح مراسمی بود که در هنگام به دست آمدن نخستین نتایج گوسفندان برپا می‌داشتند؛ روش هشانه (رأس السنه) جشن مخصوص اول سال بود. بعدها تغییراتی در این اعیاد داده شد و آنها را نماینده حوادث مهمی در تاریخ یهود قرار دادند. در نخستین روز ایام عید فصح بره یا بزغاله‌ای را می‌کشتند و می‌خوردند و خون آن را بر درها می‌پاشیدند؛ این، خود، علامت آن بود که خون نصیب

خداوند است؛ بعدها کاهنان یهود این عادت را با داستان کشته شدن فرزندان اول مصریان پیوستگی دادند. بره، در ابتدا، برای یکی از قبایل کنعانی عنوان توتم داشت؛ عید فصح در میان کنعانیان عید قربانی کردن بره برای یکی از خدایان محلی بود. چون امروز در «سفر خروج» (باب 12) داستان این عید را می‌خوانیم، و می‌بینیم که یهودیان زمان ما به همان نحوی که در زمانهای قدیم بوده مراسم آن را برپای می‌دارند، نیک در می‌یابیم که چه اندازه این رسم دینی قدمت دارد، و چه اندازه این ملت به آداب قدیمی خود پابند است.

در فرمان پنجم خانواده تقدیس می‌شود، و، از لحاظ سازمان اجتماعی، آن را در منزلتی قرار می‌دهد که تنها هیکل از آن بالاتر است. این اهمیت و احترامی که در آن زمان برای خانواده گذاشته شده بود، در تمام قرون وسطی و قرون جدید، در اروپا مراعات می‌شد؛ چون انقلاب صنعتی معاصر آغاز شد، مقام خانواده نیز متزلزل گردید و انحطاط یافت. خانواده عبرانی، که در آن تسلط با پدر خانواده بود، سازمان اقتصادی و سیاسی وسیعی بود که تشکیل می‌شد از بزرگترین مرد زنده خانواده، و زنان و فرزندان ایشان، و غلامانی که ممکن بود در اختیار خانواده باشند. فایده اقتصادی این اجتماع خانوادگی آن بود که مجموع آنها بر کاشتن زمین و بهره‌برداری از آن توانایی پیدا می‌کردند؛ ولی ارزش سیاسی آن در این بود که نظم اجتماعی استواری برقرار می‌ساخت، با وجود این نظم، جز در هنگام جنگ، ضرورتی برای موجود بودن دستگاه دولت و حکومت

می‌رسید. قدرت پدر در خانواده عملاً نامحدود بود؛ زمین تنها به او تعلق داشت، و فرزندان تا زمانی می‌توانستند زنده بمانند که به فرمان او گردن نهند؛ در واقع خود وی عنوان دولت و حکومت را داشت. اگر فقیر بود، می‌توانست دختران خود را، پیش از بلوغ، به عنوان کنیز بفروشد و، با آنکه در امر شوهر دادن دختران گاهی خرسندی ایشان را نیز جلب می‌کرد، معمولاً حق داشت بدون جلب رضای آنان به هر کس بخواهد شوهرشان دهد. در میان ایشان چنان شایع بود که پسر نتاج بیضه راست، و دختر نتاج بیضه چپ است، و معتقد بودند که بیضه چپ کوچکتر و ضعیفتر از بیضه راست است. در ابتدا مردی که زن می‌گرفت به خانه زن خود انتقال پیدا می‌کرد، و بر وی لازم بود «پدر و مادر را رها کند و به قبیله زن خویش بپیوندد»، ولی پس از آنکه دستگاه سلطنت درست شد این عادت نیز رفته رفته از میان برخاست. فرمان یهوه به زن شوهردار چنین بود: «چشم‌ت باید به شوهرت باشد، و او بر تو حکومت خواهد کرد.» با وجود آنکه، از لحاظ رسمی و تشریفاتی، زن در زیر فرمان مرد بود، اقتدار و احترام فراوان داشت؛ در تاریخ یهود نام زنهایی همچون سارا، راحیل، مریم، و استر جلب توجه می‌کند. دبوره، زنی است که در عین حال از قضایات بنی‌اسرائیل بود، و حلقه زن دیگری است که بوشیا، درباره کتابی کهنه که در هیکل یافته بودند، با وی مشورت کرد. زنی که چند فرزند می‌آورد مطمئن بود که مقام و احترامی پیدا کرده است، چه ملت کوچک یهود پیوسته آرزوی آن داشت که عدد افرادش افزایش پیدا کند؛ همان گونه که امروز در اسرائیل احساس خطر می‌شود، در آن زمان نیز قوم یهود از اقوامی که دور تا دور آنان را فراگرفته بودند می‌ترسیدند و احساس خطر می‌کردند. بهمین جهت بود که به مادری احترام می‌گذاشتند و عزوبت را خطا و گناهی تصور می‌کردند؛ از بیست سالگی ازدواج را اجباری ساخته بودند، و از این قاعده حتی کاهنان را نیز مستثنا نمی‌کردند؛ به دختران پیشوهری که در سالهای ازدواج بودند، و همچنین به زنان نازا، به چشم حقارت می‌نگریستند؛ بچه انداختن و فرزند کشتن و راههای دیگر جلوگیری از فراوان شدن نسل را از اعمال نفرت‌انگیز کافرانی می‌دانستند که گندشان بینی پروردگار را آزار می‌دهد. «و اما راحیل، چون دید که برای یعقوب اولادی نرایید، بر خواهر خود حسد برد و به یعقوب گفت: پسران به من بده، و الا می‌میرم.» زن کامل زنی بود که پیوسته در خانه و اطراف آن کار می‌کرد، و جز به شوهر و

فرزندانش به چیزی نمی‌اندیشید. در کتاب امثال سلیمان (باب آخر) توصیفی از زن کمال مطلوب مرد به این صورت آمده است:

... زن صالحه را کیست که پیدا تواند کرد؟ قیمت او از لعلها گرانتر است. دل شوهرش بر او اعتماد دارد و محتاج منفعت نخواهد بود. برایش تمامی روزهای عمر خود خوبی خواهد کرد و نه بدی. پشم و کتان را می‌جوید و به دستهای خود با رغبت کار می‌کند. او مثل کشتیهایی تجار است؛ خوراک خود را از دور می‌آورد. وقتی که هنوز شب است برمی‌خیزد و به اهل خانه‌اش خوراک و به کنیزانش حصه ایشان را می‌دهد. درباره مزرعه

فکر کرده آن را می‌خرد، و از کسب دستهای خود تاکستان غرس می‌نماید. کمر خود را با قوت می‌بندد و بازوهای خویش را قوی می‌سازد. تجارت خود را می‌بیند که نیکوست، چراغش در شب خاموش نمی‌شود. دستهای خود را به دوک دراز می‌کند و انگشتهای چرخ را می‌گیرد. کفهای خود را برای فقیران مبسوط می‌سازد و دستهای خویش را برای مسکینان دراز می‌نماید. به جهت اهل خانه‌اش از برف نمی‌ترسد، زیرا که جمیع اهل خانه او به اطلس ملیس هستند. برای خود اسبابهای زینت می‌سازد. لباسش از کتان نازک و ارغوانی می‌باشد. شوهرش در دربارها معروف می‌باشد و در میان مشایخ ولایت می‌نشید. جامه‌های کتان ساخته، آنها را می‌فروشد، و کمربندها به تاجران می‌دهد. قوت و عزت لباس اوست، و درباره وقت آینده می‌خندد. دهان خود را به حکمت می‌گشاید، و تعلیم محبت‌آمیز بر زبان وی است. به رفتار اهل خانه خود متوجه می‌شود، و خوراک کاهلی نمی‌خورد. پسرانش برخاسته او را خوش حال می‌گویند و شوهرش نیز او را می‌ستاید... وی را از ثمره دستهایش بدهید و اعمالش او را نزد درویشان یستاید.

در فرمان ششم از کمال مطلوبی سخن می‌رود که دست یافتن به آن بسیار دشوار است؛ در هیچ کتاب دیگر به اندازه اسفار عهد قدیم از آن همه آدمکشی گفتگو نمی‌شود؛ در همه فصول آن، یا از کشتن بحث می‌شود یا از تولید مثلی که جبران کشته‌ها را بکند. کشمکش دائمی میان اسباط، اختلافات حزبی، و عادت انتقام خون گرفتن میراثی، همه، از عواملی بود که یکنواختی دوره‌های صلح نادر و کوتاه را در هم می‌شکست. انبیای بنی‌اسرائیل، با آنکه در گفته‌ها و شعرهای خود گاوآهن و داس را ستوده‌اند، خود از مبلغان صلح به شمار نمی‌روند؛ کاهنان- اگر به آنچه آنان در خطابه‌های خود از قول یهوه نقل کرده‌اند باور داشته باشیم- همان اندازه که به اندرز دادن علاقه‌مند بودند، به جنگ و خونریزی نیز حریص بودند. از میان نوزده پادشاه اسرائیل، هشت نفر آنها کشته شدند. عادت بر آن جاری بود که شهرهایی که تسخیر می‌کردند ویران کنند، و همه مردان آنجا را از دم شمشیر بگذرانند، و چنان زمین را تباه سازند که، جز پس از گذشتن زمان درازی، شایسته کشت و زرع نباشد، و در این کار با دیگر مردم زمانهای گذشته شریک بودند. شاید شماره کشتگان، که از گفته‌های ایشان به دست می‌آید، خالی از مبالغه نباشد. چه معقول نیست که، بدون داشتن ساز و برگ جدید جنگ، «بنی‌اسرائیل صد هزار پیاده آرامیان را در یک روز» کشته باشند. بنی‌اسرائیل چنان معتقد بودند که امت برگزیده خدا هستند؛ این، خود سبب زیاد شدن غرور و نخوتی می‌شد که طبیعتاً در مردمی

برگزیدگی باعث آن بود که، هر چه بیشتر، از ازدواج با دیگر اقوام دامن فرو چینند و از لحاظ فکری و فرهنگی از دیگران دور بمانند، و خود را از جریانهای بین‌المللی کنار بگیرند؛ این، خود، امری است که اخلاف ایشان، در زمان حاضر، در صدد جبران آن برآمده‌اند. ولی این را باید گفت که تا حد زیادی واجد فضایل وابسته به صفات قومی خویش بودند: علت سختی و خشونت قوم یهود فراوانی نیروی حیات در نزد ایشان بود؛ گوشه‌گیری آنان از تقوای فراوان سرچشمه می‌گرفت؛ میل شدیدی که به کشمکش و کج خلقی نشان می‌دادند از این بود که بی‌اندازه حساسیت داشتند، و همین حساسیت سبب

آن شد تا بزرگترین گنجینه ادبی را در خاور نزدیک از خود به یادگار بگذارند. همین تکبر و غرور و نژادی بهترین تکیه‌گاه شجاعت ایشان، در طول قرنهای متمادی شکنجه دیدن و بیچارگی، بوده است. آری، آدمی پیوسته چنان می‌شود که اوضاع و احوال بر آن گونه بودن ناچارش می‌سازد.

در فرمان هفتم، ازدواج به عنوان اساس خانواده شناخته می‌شود. همان‌گونه که فرمان پنجم خانواده را اساس اجتماع شناخته بود. و دین را تا آنجا که ممکن است به یاری ازدواج و هواداری از آن و می‌دارد؛ از روابط جنسی پیش از ازدواج سخنی به میان نمی‌آید، ولی قاعده‌ها و مقرراتی می‌گذارد که بنابر آنها دختر باید، در روز ازدواج، دوشیزگی خود را اثبات کند، وگرنه او را سنگسار می‌کنند تا بمیرد. باوجود این، عمل زنا در میان قوم یهود انتشار داشت؛ چنانکه ظاهر است، پس از ویرانی سدوم و عموره نیز آن قوم از عمل لواط دست نکشیده‌اند. چون قانون و شریعت، بنابر آنچه ظاهر است، از همخوابگی با زنان بدکار بیگانه منعی نداشته، زنان سوری و موآبی و مدینی و دیگر «زنان بیگانه»، در سراسر راههای بزرگ، در کوهها یا زیر چادرها به سر می‌بردند و کار پیله‌وری و روسپیگری، هر دو، را با هم انجام می‌دادند. سلیمان در این قبیل کارها زیاد سختگیری نمی‌کرد، و به همین جهت، در قانونی که از آمدن این گونه زنان به اورشلیم جلو می‌گرفت، تسهیلاتی قائل شد، و عدد آنان در این شهر رو به افزایش رفت، و کار به جایی رسید که خود هیکل اورشلیم، در زمان مکابیان، به صورت فاحشه‌خانه‌ای درآمد و مایه خشم و شکایت یکی از مصلحان زمان شد.

البته مسائل عشقی نادر نبود، چه میان دو جنس تمایل فراوانی وجود داشت؛ «یعقوب برای راحیل هفت سال خدمت کرد، و به سبب محبتی که به وی داشت در نظرش روزی چند نمود»؛ با وجود این، باید دانست که عشق و محبت در امر ازدواج و انتخاب همسر دخالت چندانی نداشته است. پیش از اسارت بنی‌اسرائیل، امر زناشویی جنبه عرفی و مدنی صرف داشت، که به وسیله والدین عروس و داماد یا داماد و پدر عروس صورت می‌گرفت. در اسفار عهد قدیم شواهدی است که نشان می‌دهد که با اسیران هم ازدواج می‌کرده‌اند؛ یهوه همسری با زنان اسیر شده در جنگها را جایز می‌داند. چون شماره زنان کاهش یافت،

دختران شیلوه بیرون آیند تا با رقص کنندگان رقص کنند، آنگاه از تاکستانها در آید و، از دختران شیلوه، هر کس زن خود را ربوده به زمین بنیامین برود.» ولی این کار یک عمل استثنایی بود؛ سنت متعارف آن بود که زناشویی از طریق خرید و فروش صورت گیرد؛ یعقوب لیثه و راحیل را با کار خویش خریداری کرد، و بوعز نیز با دسترنج خویش روت زیبا را به چنگ آورد. هوشع نبی سخت از آن پشیمان بود که چرا همسر خود را پنجاه شکل خریده است. نامی که عبرانیان به زن همسر می‌دادند بلهه بود که معنی «مملوک» دارد. پدر عروس، در مقابل مهری که به عنوان بهای دختری خود دریافت می‌داشت، او را به داماد واگذار می‌کرد؛ این، خود، برای از میان بردن فاصله‌ای که میان بلوغ جنسی و بلوغ اقتصادی جوانان ممکن است وجود پیدا کند و اسباب خرابی اجتماع باشد، وسیله بسیار سودمندی به شمار می‌رفت.

اگر مرد توانگر بود، می‌توانست چند زن برای خود انتخاب کند، و اگر زن مانند سارا نازا بود به شوهر خویش اجازه می‌داد تا برای خود همخوابه‌ای برگزیند؛ از همه این آداب و سنن، مقصود آن بود که نسل زیاد شود. قاعده چنان بود که، پس از آنکه لیثه و راحیل آن اندازه که می‌توانستند برای یعقوب فرزند زائدند، کنیزکان خود را به وی ببخشند تا از آنان نیز فرزندان برای وی پیدا شود. به زن اجازه داده نمی‌شد که بیکار بنشیند و فرزندی نیاورد؛ به همین جهت، چون برادری می‌مرد، بر برادر دیگر واجب بود که هر اندازه هم که زن داشته باشد زن بیوه برادر خود را به زنی اختیار کند؛ اگر مرده برادر نداشت، این کار بر نزدیکترین خویشان واجب می‌شد. چون مالکیت فردی، در اجتماع یهودیان،

اساس سازمان اقتصادي را تشكيل مي‌داد، براي هر يك از زن و مرد، از لحاظ زناشويي، وضع خاصي وجود داشت؛ به اين معني كه مرد مي‌توانست بيش از يك زن بگيرد، ولي زن تنها متعلق به يك مرد بود. زنا در نزد آنان عبارت از اين بود كه مرد ي همخواه زني شود كه آن زن را مرد ديگري خريده است؛ به همين جهت، در واقع، زنا عنوان تجاوز به حق مالكيت داشت، و زن و مرد زناكار، هر دو، به اعدام محكوم مي‌شدند. فسق بر زن بي‌شوهر حرام بود، اما اگر مرد عذبي چنين مي‌کرد عنوان گناه قابل آمرزشي داشت. مرد مي‌توانست زن خود را طلاق گويد، ولي، پيش از زمان تلمود، طلاق گرفتن براي زن بسيار دشواري داشت؛ با وجود اين، چنان به نظر مي‌رسد كه مردان از اين تفوقي كه بر زن داشتند زياد استفاده نمي‌كردند؛ مرد يهودي از اين لحاظ به صورت انساني جلومگر مي‌شود كه به زن و فرزندان خود كمال محبت و علاقه را دارد. اگر چه پايه زناشويي با عشق گذاشته نمي‌شد، غالباً پس از زناشويي چنين عشق و محبتي فراهم مي‌آمد: «و اسحاق، رفته را به خيمه مادر خود سارا آورد و او را به زني گرفته، دل در او بست؛ و اسحاق بعد از وفات مادر خود تسلا يافت.» شايد در هيچ جاي دنيا، به استثناي شرق دور، زندگاني خانوادگي به اين درجه بلندي، كه يهوديان به آن

رسيده بودند، نرسيده باشد.

فرمان هشتم درباره تضمين مالكيت فردي **است؛** اين امر با دين و خانواده سه ركن اساسي اجتماع عبري را مي‌ساخته است. مالكيت تقريباً منحصر به زمين بود، چه يهوديان تا روزگار سليمان جز آهنگري و كوزمگري صنايع ديگري نداشتند. حتي خود كشاورزي نيز ترقي چندان نداشت، و اكثريت مردم كارشان گلداري و تربيت چهارپايان و زراعت مو و زيتون و انجير بود. بيشتر در زير چادر به سر مي‌بردند؛ اين از آن جهت بود كه براي كوچ كردن و در چراگاه تازه فرود آمدن دچار زحمت نشوند. پس از آنكه ثروت مردم زياد شد و آنچه فراهم مي‌آوردند بر نيازشان فزوني پيدا كرد، در خط بازرگاني افتادند؛ كالاهاي يهودي، در نتيجه زبردستي و شكيبائي تاجران يهودي، در بازارهاي دمشق و صور و صيدا و اطراف معبد رواج فراوان يافت. تا پيش از ايام اسارت، پول در ميان ايشان رايج نبود، و مبادله جنسي به وسيله سيم و زر صورت مي‌گرفت، كه آنها را در هر معامله از نو وزن مي‌كردند. در ميان ايشان صرافان فراوان پيدا شدند كه، براي كارهاي بازرگاني واجري طرحهاي اقتصادي، سرمايه لازم را در اختيار اشخاص مي‌گذاشتند. مایه شگفتي نيست كه اين «قرض‌دهندگان» عرصه هيكل اورشليم را در محل داد و ستد خويش قرار داده باشند، چه اين عادت در خاور نزديك جاري بود و، در بسياري از نقاط آن، هم امروز نيز چنين است. يهود از جاگاه بلند خويش به اين پولداران يهودي نظر مرحمت داشت؛ از سخنان او در اين باره است كه: «به امتهاي بسيار قرض خواهي داد، ولي تو مديون نخواهي شد.» و همين فلسفه بخشنده است كه ثروت فراواني براي قوم يهود فراهم ساخته، گو اينكه در زمان حاضر كسي در اندیشه آن نباشد كه ريشه جمع مال يهوديان وحي آسماني بوده است.

يهوديان، مانند ديگر مردم خاور نزديك، اسيران جنگ و محكمات را به بندگي مي‌گرفتند، و صدها هزار از اين اسيران را در ساختمانهاي عمومي، مانند هيكل و کاخ سليمان، براي بریدن چوب و عملگي به كار مي‌داشتند. ولي خواجه بنده حق كشتن او را نداشت، و بنده مي‌توانست مالي به دست آورد و آزادي خود را بازخرد. چون شخص بدهكاري از پرداخت دين خود ناتواني مي‌نمود، وي را در مقابل بدهيي كه داشت به بندگي مي‌فروختند، يا پسران او را به جاي وي در معرض فروش قرار مي‌دادند؛ اين رسم تا زمان حضرت مسيح برقرار بود. اين را نيز بايد گفت كه صدقات فراواني كه مردم مي‌دادند، و حمله‌هاي سختي كه انبيا و كاهنان بر ضد بهرمكشي از اين گونه بندگان مي‌كردند، سبب آن بود كه تأثير بد اين سازمان بندگي در سرزمين يهودا خفيفتر از ساير نقاط خاور نزديك باشد.

یکی از دستورهای «شریعت موسی» آن بود که: «بکدیگر را مغبون مسازید.» و نیز از قوم یهود خواسته شده بود که، هر هفت سال یک بار، بندگان عبرانی را آزاد کنند و از وامي که به دیگران داده‌اند در گذرند. چون بعدها معلوم شد که این قانون چنان نیست که صاحبان بنده به آن خرسندی نشان دهند، قانون جشن پنجاه‌ساله وضع شد، و مقرر گردید که بندگان و وامداران در سر پنجاه سال آزاد شوند: «سال پنجاهم را تقدیس نمایید و در زمین برای جمیع ساکنانش آزادی را اعلام کنید. این برای شما یوبیل (= جشن) خواهد بود؛ و هر کس از شما به

ملك خود برگردد، و هر کس از شما به قبیله خود برگردد.»

طیلبی در دست نیست که این دستور و وصیت نیکو را به کار بسته باشند، خواه چنین باشد خواه نباشد، باید متوجه نعمت خودکاهان در میان آن قوم باشیم، که از آموختن هیچ درس نیکوکاری به مردم فروگذار نکردند. اگر «یکی از برادرانت فقیر باشد، دل خود را سخت مساز و دستت را بر برادر فقیر خود میند، بلکه البته دست خود را بر او گشاده‌دار و به قدر کفایت موافق احتیاج به او قرض بده»- «از او ربا و سود مگیر.» تعطیل روز شنبه باید شامل همه کارگران باشد، حتی لازم است چهارپایان را نیز پس گیرد؛ خوشه‌هایی که در کشتزار بر زمین می‌افتد و میوه‌هایی که از درختان فرو می‌ریزد، بهره فقیران است که آنها را برای خود جمع کنند. اگر چه این صدقات مخصوص خود یهودیان بوده، درباره فقیرای بیگانه نیز سفارش شده است که با آنان به نیکی رفتار کنند، و به آنان خوراك و مأوا بدهند. پیوسته به گوش یهودیان خوانده می‌شد که آن قوم نیز خود روزی بی جا و مأوا بودند و، در زمینی جز سرزمین خویش، روزگار را به اسارت و بندگی می‌گذرانیدند.

فرمان نهم آن بود که گواهان، شرافت و امانت مطلق را رعایت کنند؛ همین فرمان بود که شالوده مذهب را زیربنای تمامی شریعت یهود قرار داد. شخص گواه در يك مجلس دینی سوگند یاد می‌کرد، و تنها به این بس نمی‌کرد که، مانند آنچه در گذشته مرسوم بود، دست بر عورت کسی که برای او سوگند یاد می‌کند بگذارد، بلکه بایستی خدا را بر راستی گفتار خود گواه بگیرد و حکم قرار دهد. قانون چنان بود که اگر کسی شهادت دروغ بدهد همان مجازاتی که بنا بود به متهم داده شود، و با شهادت وی از میان رفته است، در حق او اجرا شود. قانون یهود همه قانون دینی بود، و هیکل عنوان محکمه، و کاهنان عنوان قضات را داشتند و هر کس را که از اطاعت احکام کاهنان سرپیچی می‌کرد به اعدام محکوم می‌کردند. در پاره‌ای از حالات، حکم را به خدا وامي گذاشتند؛ اگر بزه متهم مشکوک بود، به او دستور می‌دادند که آب زهر آلود بنوشد. برای اجرای قانون، هیچ دستگاهی جز دستگاه دینی در کار نبود، و اجرای احکام را به ضمیر شخص و قضاوت افکار عمومی وامي گذاشتند. گناههای کوچک با اعتراف کردن و فدیة دادن قابل بخشایش بود. آدم‌کشی، ربودن اشخاص، بت‌پرستی، زنا، زدن والدین، دشنام دادن به ایشان، دزدیدن بندگان، یا «نزدیکی با چهارپایان»، به حکم یهوه، مجازات اعدام داشت؛ ولی اگر کسی غلامی را می‌کشت دیگر محکوم به اعدام نمی‌شد. کیفر جادوگری نیز اعدام نبود: «زن جادوگر را زنده مگذار.» یهوه راضی بود که، در مورد آدم‌کشی، خود مردم به اجرا کردن قانون برخیزند: «ولی خون، خود، قاتل را بکشد؛ هر گاه به او برخورد کند، او را بکشد.» با وجود این، بعضی از شهرها را به عنوان بست می‌شناختند، که بزرگوار می‌پاراست به آنجاها بگریزد؛ چون چنین می‌کرد، صاحب خون ناچار بود برای انتقام جستن درنگ کند. به طور کلی باید گفت که اساس مجازات قانون قصاص و معامله به مثل بوده است: «و اگر انیئی دیگر حاصل شود، آنگاه جان به عوض جان بده، و چشم به عوض چشم، دندان به عوض دندان، و دست به عوض دست، و پا به عوض پا، و داغ به عوض داغ، و زخم به عوض زخم، و لطمه به عوض لطمه؛» به عقیده ما اینها کمال مطلوب‌هایی بوده است که همه آنها به وجه اکمل تحقق نمی‌یافته. «شریعت موسی»، که لااقل

پانزده قرن پس از قانون حموربی «تدوین شده»، از لحاظ جنایی مزیتی بر آن ندارد، و از جنبه قضایی باید گفت که رنگ ارتجاع و بازگشت به تسلط ابتدایی کهنه دارد.

از فرمان دهم معلوم می‌شود که چگونه به زن به عنوان ملك مرد نظر می‌کرده‌اند: «به خانه همسایه طمع مورز، و به زن همسایه‌ات و غلامش و کنیزش و گاوش و الاغش، و به هیچ چیزی که از آن همسایه تو باشد طمع مکن.» با وجود این، مضمون فرمان دهم قابل توجه و ستایش است، و اگر مردم به آن عمل می‌کردند، نیمی از پریشانی جهان از میان برمی‌خاست. از عجایب آنکه نیکوترین فرمان دستور، در عین آنکه جزئی از «شریعت» یهود است، در میان این ده فرمان دیده نمی‌شود. مقصود ما چیزی است که در «سفر لاویان» (19، 18) در میان «مخلوطی از احکام مکرر» آمده و نص آن از این عبارت کوتاه تجاوز نمی‌کند که: «همسایه خود را مثل خویشان دوست بدار.»

به طور خلاصه باید گفت که ده فرمان قانونی عالی بوده است، و عیوب آن بر عیوب زمانی که در آن وضع شده فزونی نداشته؛ ولی محاسنی دارد که مخصوص به خود آن است. باید به خاطر داشته باشیم که این فرمانها تنها قانون بوده و چیزی بر آن اضافه نداشته و، بیش از آنکه نماینده زندگی یهودیان باشد، «مدینه فاضله کاهنانه‌ای» بوده است. مانند همه قوانین دیگر، هر وقت که آن را زیر پا می‌گذاشتند در چشم معتقدان به آن عزیز می‌شد، و هر گاه کسی به آن تجاوز می‌کرد به ستایش آن برمی‌خاستند، ولی تأثیر آن در رفتار قوم از بیشتر قوانین قضایی و اخلاقی کمتر نبود. مهمترین اثر آن این است که، به گفته هابنه، برای قوم یهود «وطن قابل حمل و نقلی» پدید آورده که در هنگام درگیری خود، که بلافاصله پس از وضع این قانون شروع شد و دو هزار سال طول کشید، آن وطن را با خود همراه داشته‌اند؛ و حکومت روحانی غیرقابل رؤیتی برقرار ساخته و، با وجود پراکندگی، آنان را متحد نگاه داشته است؛ چنین بود که یهودیان، با وجود شکستهایی که در قرون طولانی دیده‌اند، غرور خود را از کف نداده و به صورت ملت غیرقابل زوالی درآمده‌اند.

VII – ادبیات و فلسفه تورات

تاریخ- قصه- شعر- مزامیر- غزل غزلها- امثال- ایوب- فکر ادبیت- بدبینی کتاب جامعه- آمدن اسکندر

کتاب عهد قدیم تنها شریعت و قانون نیست، بلکه از آن گذشته تاریخ و شعر و فلسفه درجه اولی نیز به شمار می‌رود. اگر، از آن کتاب اساطیر، اولین تحریفات و اغلاطی را که باعث آن صلاح و تقوای استساح کننده بوده است کنار گذاریم، و این مطلب را بپذیریم که کتابهای تاریخی آن چنان دقت و کهنگی را که پدران ما درباره آنها قائل بوده‌اند ندارد، پس از همه این کارها، نه تنها در آن میان قدیمترین نوشته‌های تاریخی را می‌یابیم، بلکه این نوشته‌های تاریخی در نوع خود زیباترین آنها نیز به شمار می‌رود. شاید اسفار داوران و سموئیل و پادشاهان، به زعم پاره‌ای از دانشمندان، در اثنای اسارت، یا کمی پس

تألیف شده، و غرض مؤلفان این اسفار آن بوده است که آداب و سنن قوم دلشکسته و پراکنده‌ای را جمع‌آوری کنند و برای قرون آینده باقی گذارند؛ ولی قصه شائول و داوود و سلیمان، از لحاظ ساختمان و اسلوب، به نسبت زیادی زیباتر و ظریفتر از سایر نوشته‌های باستانی خاور نزدیک است. حتی خود سفر پیدایش را، در صورتی که با درنظر گرفتن نقش اساطیر در آن بخوانیم و از سلسله انسانی که در آن است چشم‌پوشیم، برآستی که داستان قابل ستایشی است، که بدون پرداختن به حواشی و آرایشهای کلامی، و با سادگی و نیرومندی و جانداري خاص نوشته شده. این کتاب، تنها، کتاب تاریخ

نیست، بلکه نوعی از فلسفه تاریخ نیز با آن همراه است؛ این نخستین گزارش ثبت شده از کوششهای آدمی است که خواسته است حوادث بیشمار گذشته را با یکدیگر تألیف و مقایسه کند و از میان آنها وحدتی بیرون آورد و غرض و منظور و ارتباط علت و معلولی موجود در آنها را تا حدی اکتشاف کند و، از آن رو، زمان حاضر و آینده خود را با روشنی بیشتری در برابر خویش داشته باشد. تصویری که انبیا و کاهنان مؤلف اسفار پنجگانه درباره تاریخ داشتند در مدت هزار سال دوام یونان و روم باقی ماند و به صورت نظر کلی متفکران اروپایی، از بونئیوس گرفته با بوسوئه، درآمد.

داستانهای عشقی کوچک کلیبی که در تورات آمده حدفصل میان تاریخ و شعر است. در عالم نثرنویسی هیچ نوشته‌ای به اندازه قصه روت به سرحد کمال نزدیک نشده؛ داستانهای اسحاق و رفقه، یعقوب و راحیل، یوسف و بنیامین، شمشون و دلیله، استر، یهودیث و دانیال در درجه دوم قرار می‌گیرد. ادبیات شعری تورات با «سرود موسی» (سفر خروج، باب 15) و «سروده دבורه» (کتاب داودان، باب 5) آغاز می‌شود و در مزامیر به منتهای اوج خود می‌رسد. شاید قصیده‌های «توبه» بابلی راه را برای ساخته شدن این سرودها هموار کرده، و ممکن است سرودهای یهودی مضمون و صورت خود را از همان قصاید اقتباس کرده باشد. به نظر ما قصیده اخناتون درباره آفتاب اثری در مزمر صد و پنجاه و پنجم داشته، و گمان بیشتر آن است که همه این مزامیر را تنها داوود نساخته باشد، بلکه گروهی از شاعران، در زمان درازی پس از اسیری، آنها را نوشته‌اند، و احتمال دارد که این کار در قرن سوم قبل از میلاد مسیح صورت گرفته باشد. البته ما را به این بحث تاریخی کاری نیست و، همان گونه که اشتقاق اسم شکسپیر، یا منابعی که وی برای نوشتن نمایشنامه‌های خود از آنها الهام گرفته، مورد بحث ما واقع نمی‌شود، آنچه طرف توجه است این است که مزامیر در میان اشعار غنایی جهان درجه اول را دارد. مقصود آن نبوده است که آدمی در یک جلسه آنها را بخواند، یا مانند شخص ناقد و مدققی به مطالعه آنها بپردازد؛ زیباترین چیزی که در مزامیر مشاهده می‌شود آن است که حالت نشئه روحی را که از تقوا به آدمی دست می‌دهد توصیف می‌کند، و ایمانی را که محرك عواطف انسان است به صورتی عالی بیان می‌نماید. آنچه از ارزش این مزامیر در نظر ما می‌کاهد این است که با لعنتها و نفرینهای تلخ و شکوه‌ها و «استغاثه‌های» فراوان

ملالت‌انگیز همراه است، و پیوسته نسبت به یهوه‌ای چالپوسی می‌کند که با وجود «محبت بی‌پایان» و «صبر فراوان» و «شفقت و رحمت»، «دخان از بینی او برمی‌آید و نار از دهانش ملتهب می‌گردد» (مزمر 18)؛ بیم می‌دهد که «شریران به هاویه خواهند برگشت» (مزمر 9)؛ **چالپوسی** را می‌پذیرد و بیم می‌دهد که «همه لبهای چالپوسان را منقطع خواهد ساخت» (مزمر 12). سراسر مزامیر آکنده از حماسه‌های جنگی است، که از روح مسیحیت بسیار دور است؛ البته با آنچه مجاهدان و مبلغان مسیحی می‌کنند سازگاری دارد. پاره‌ای از آنها سرشار از رحمت و محبت است و در نمایش خضوع و فروتنی به منتها درجه می‌رسد: «در حقیقت آدمی چیزی جز تکبر نیست... و اما انسان، ایام او مثل گیاه است. مثل گل صحرا همچنان می‌شکفت، زیرا که باد بر آن می‌وزد و نابود می‌گردد و مکانش دیگر آن را نمی‌شناسد» (مزمرهای 29 و 103). در این سرودها اوزان شعر شرقی قدیم را احساس می‌کنیم، و چنان است که گویی بانگ باشکوه ترنم کنندگان دسته‌جمعی را، که برگردان سرودها را می‌خوانند، با گوش جان می‌شنویم. هیچ شعری از لحاظ نیروی تعبیر و کنایه و وضوح تصاویر به پایه این مزامیر نمی‌رسد، و هرگز احساس دینی با این شدت و نیرومندی بیان نشده است. اثری که این اشعار در آدمی برجای می‌گذارد، از تأثیر هر غزل عشقی بیشتر است، و حتی نفوسی را که در شکاکي غوطه‌ورند تحریک می‌کند؛ این از آن جهت است که شوقی را که در عقل کمال یافته، برای رسیدن به مظهر کمالی که می‌خواهد شور و کوشش خود را به آن تقدیم کند، به صورت جذابی تعبیر می‌کند. در ترجمه انگلیسی مزامیر، که در زمان شاه جیمز صورت گرفته، عبارتهای بلیغی است که،

در میان سخنگویان به زبان انگلیسی، عنوان ضرب‌المثل پیدا کرده است، از قبیل: «از زبان کودکان و شیرخوارگان» (مزمور 8)، «مردمک چشم» (مزمور 17) «بر رؤسا توکل نکنید» (مزمور 146). در اصل عبرانی کتاب تشبیهات و استعاراتی است که تشبیهات و استعارات هیچ یک از زبانها به پای آن نمی‌رسد. «آفتاب... مثل داماد از حجله خود بیرون می‌آید، و مثل پهلوان از دویدن در میدان شادی می‌کند» (مزمور 19). هرگز نمی‌توان تصور کرد که این سرودها در زبان پربانگ اصلی خود چه اندازه شکوه و زیبایی داشته است.

اگر کتاب غزل غزلهای سلیمان را در کنار مزامیر داوود قرار دهیم، شمایی از آن عنصر حسی و اینجهانی زندگی یهود به دست می‌آید که تورات- که تقریباً بتمامی توسط انبیا و کاهنان نوشته شده- احتمالاً از ما پنهان داشته است؛

تشکیک‌هایی خبر می‌دهد که در سایر آثار ادبی قدیم یهود، که کمال دقت در انتخاب آنها به کار رفته، از آنها هیچ اثری دیده نمی‌شود. مجال حدس و تخمین درباره کیفیت تألیف کتاب جامعه، که رنگ غزلهای عشقی دارد، وسیع است. ممکن است که اصل آن مجموعه‌ای از سرودهای بابلی بوده که به نام عشتار و تموز ساخته شده، و نیز امکان دارد که آن را گروهی از شاعران غزلسرای عبرانی، با الهام گرفتن از روح یونانی که با اسکندر کبیر به سرزمین یهودا وارد شده، سروده باشند (چه در آنها الفاظی دیده می‌شود که از زبان یونانی گرفته شده)؛ نیز چون عاشق و معشوق یکدیگر را، مانند مصریان قدیم، به نام خواهر و برادر خطاب می‌کنند، امکان دارد که این گل یهودی در اسکندریه شکفته، و روح آزادی آن را از کرانه‌های نیل چیده باشد. اصل آن هر چه بوده، باید گفت که وجود آن در تورات خود معمای دلربایی است: ما نمی‌دانیم چگونه علمای دین غافل مانده یا خود را به غفلت زده و اجازه داده‌اند که این غزلها، با آنهمه عواطف شهوانی، در آن کتاب درج شود و میان صحیفه اشعیا و کتاب جامعه قرار گیرد؟

محبوب من مرا مثل طبله مر است که در میان پستانهای من می‌خوابد.

محبوب من برآیم مثل خوشه بان در باغهای عین جدی می‌باشد.

اینک تو زیبا هستی ای محبوبه من؛ اینک تو زیبا هستی؛ و چشمانت مثل چشمان کبوتر است.

اینک تو زیبا و شیرین هستی ای محبوب من، و تخت ما هم سبز است...

من نرگس شارون و سوسن و ادیها هستم...

مرا به قرصهای کشمش تقویت دهید، و مرا به سیبها تازه سازید، زیرا که من از عشق بیمار هستم...

ای دختران اورشلیم، شما را به غزالها و آهوهای صحرای قسم می‌دهم که محبوب مرا، تا خودش نخواهد، بیدار نکنید...

محبوبم از آن من است، و من از آن وی هستم؛ در میان سوسنها می‌چراند.

ای محبوب من برگرد و تا نسیم روز بوزد و سایه‌ها بگریزد، (مانند) غزال یا بچه آهو بر کوههای باتر باش...

صبح زود به تاکستانها برویم و ببینیم که آیا انگور گل کرده، و گلهایش گشوده و انارها گل داده باشد؛ در آنجا محبت خود را به تو خواهیم داد.

این نغمة جوانان است، و آنچه در امثال سلیمان است از دهان سالخوردگان بیرون آمده. همه مردم در جستجوی عشق و زندگی هستند، و به کمی کمتر از آنچه آرزو دارند می‌رسند؛ همه چنان گمان دارند که به هیچ چیز دست نیافته‌اند: اینها سه مرحله‌ای است که هر انسان بدبین از آنها می‌گذرد. سلیمان افسانه‌ای جوانان را از شر زن برحذر می‌دارد: «زیرا که او بسیاری را مجروح انداخته است، و جمیع کشتگانش زور آوراند... اما کسی

که با زنی زنا کند ناقص‌العقل است... سه چیز است که برای من زیاده عجیب است، بلکه چهار چیز، که آنها را نتوانم فهمید: طریق عقاب در هوا، و طریق مار بر صخره، و راه کشتی در میان دریا، و راه مرد بادختر باکره.» وی نیز مانند بولس حواری، بر این عقیده است که آدمی متأهل شود بهتر از آن است که بسوزد: «و از زن جوانی خویش مسرور باش، مثل غزال محبوب و آهوی جمیل؛ پستانهایش تو را همیشه خرم سازد، و از محبت او دائماً محظوظ باش... خوان بقول، درجایی که محبت باشد، بهتر است از گاو پرواری، که با آن عداوت باشد.» آیا ممکن است اینها سخنان کسی باشد که شوهر هفتصد زن بوده است؟

در راه دور شدن از حکمت، پس از بی‌عفتی، تنبلی می‌آید: «ای شخص کاهل، نزد مورچه برو... ای کاهل تا چندان خواهی خوابیدی؟» «آیا مردی را که در شغل خویش ماهر باشد می‌بینی؟- او در حضور پادشاهان خواهد ایستاد.» با وجود این، مرد فیلسوف از جاه‌طلبی بیهوده گریزان است؛ «راحت غافلانه احمقان ایشان را هلاک خواهد ساخت.» اما آن که در پی دولت می‌شتابد بیسزا نخواهد ماند. کار کردن حکمت است و زبان‌آوری ابله‌ی است: «از هر مشقتی منفعتی است، اما کلام لبها به فقر محض می‌انجامد...» «احمق تمامی خشم خود را ظاهر می‌سازد، اما مرد حکیم بتأخیر آن را فرو می‌نشاند...» «مرد احمق نیز، چون خاموش باشد، او را حکیم می‌شمارند.» درسی که این حکیم از تکرار آن خسته نمی‌شود این است که، مانند سقراط، فضیلت را با حکمت یکی می‌داند؛ در این رایحه‌ای از مدارس اسکندریه استشمام می‌شود، که در آنها علم لاهوت عبری با فلسفه یونانی در هم آمیخته شد، و از این مخلوط چیزی به دست آمد که حکمت اروپایی پس از آن را ساخت. «عقل برای مصاحبت چشمه حیات است، اما تأدیب احمقان حماقت است... خوشا به حال کسی که حکمت را پیدا کند، و شخصی که فطانت را تحصیل نماید؛ زیرا که تجارت آن از تجارت نقره، و محصولش از طلای خالص، نیکوتر است؛ از لعلها گرانیهاتر است و جمیع نفایس تو با آن برابری نتواند کرد. به دست راست وی طول ایام است، و به دست چپش دولت و جلال؛ طریقه‌های وی طریق شادمانی است، و همه راههای وی سلامتی.»

کتاب ایوب از امثال سلیمان قدیمتر است؛ این کتاب شاید در زمان اسارت نوشته شده باشد، و مقصود از نوشتن آن بوده است که به کنایه و استعاره مصیبت‌های اسیران یهودی را در بابل توصیف کند. کار لایل، که نسبت به این کتاب تعصب شدیدی دارد، چنین می‌گوید: «من بدون تردید اظهار می‌دارم که این بزرگترین اثری است که با قلم نوشته شده... کتاب

جالبی است، و کتاب همه مردم است. این نخستین و قدیمترین شرحی است که درباره معمای سرنوشت آدمی، و مشیت خدا با بندگانش بر روی این کره زمین، به رشته تحریر درآمده... به نظر من هیچ نوشته‌ای در تورات، و جز تورات، از لحاظ ارزش ادبی به پای آن نمی‌رسد.» این مشکل و معما از آنجا پیدا شده بود که عبرانیان نسبت به امور این جهان اهتمام فراوانی داشتند، چه، از آن سبب که در

دیانت یهودی قدیم بهشتی وجود نداشت، لازم بود که پاداش فضیلت و نیکوکاری در همین جهان داده شود، یا اصلاً در برابر آن پاداشی نباشد. ولی غالباً به نظر ایشان چنان می‌رسید که بدکاران کامیاب و رستگار می‌شوند، و بدترین رنجها بهره نیکوترین مردم است. چرا، به گفته مزامیر: «اینک ایشان شریر هستند، که همیشه مطمئن بوده در دولتمندی افزوده می‌شوند؟» و چرا خدا خود را پنهان می‌کند، و به بدکاران کیفر و به نیکوکاران پاداش نمی‌دهد؟ مصنف کتاب ایوب همین سؤالات را می‌کند، و در پرسش خود عزم و ثبات بیشتری دارد و شاید قهرمان داستان خود را به عنوان رمز عقیده خود در برابر مردم نمایش می‌دهد. همه بنی اسرائیل، مانند خود ایوب، یهوه را (باتلون) می‌پرستیدند؛ بابل، که منکر این خدا بود و نسبت به آن کفر می‌ورزید، به اوج ترقی رسیده بود، در صورتی که بنی اسرائیل در بدبختی غوطه می‌خوردند و لباس مذلت و اسارت بر تن داشتند. آدمی درباره چنین خدایی چه می‌تواند گفت؟

در دیباچه این کتاب، که در آسمانها می‌گذرد، و شاید آن را نویسنده ادیبی برای زدودن این نقص کتاب بر آن الحاق کرده، شیطان به خدا می‌گوید که ایوب مرد «مستقیم و کاملی» است، و این از آن جهت است که وی سعادتمند است؛ آنگاه می‌پرسد که: آیا ممکن است در بدبختی هم تقوای خود را حفظ کند؟ یهوه اجازه می‌دهد که شیطان هر مصیبتی که می‌خواهد بر سر ایوب فرو ریزد. ایوب قهرمان صبر ایوبی نشان می‌دهد، ولی این صبر آخر الامر از چنگ وی به در می‌رود، و به فکر خودکشی می‌افتد، و از اینکه خدایش او را طرد کرده و به حال خود وا گذاشته، بسختی او را ملامت می‌کند. صوفی، که برای لذت بردن از آلام دوست خود، ایوب، نزد او آمده، اصرار می‌ورزد که خدا عادل است و به آدم نیکوکار، حتی در همین جهان، پاداش می‌دهد؛ ایوب بتندی سخن او را قطع می‌کند و چنین می‌گوید:

بدرستی که شما قوم هستید، و حکمت با شما خواهد مرد؛ لیکن مرا نیز مثل شما فهم هست و از شما کمتر نیستم، و کیست که مثل این چیزها را نمی‌داند؟ ... خیمه‌های نزدان

به سلامت است، و آنانی که خدا را غضبناک می‌سازند ایمن هستند که خدای خود را در دست خود می‌آورند ... اینک چشم من همه این چیزها را دیده و گوش من آنها را شنیده و فهمیده است ... اما شما دروغها جعل می‌کنید و جمیع شما طبعیان باطل هستید. کاش که شما بکلی ساکت می‌شدید، که این برای شما حکمت می‌بود.

آنگاه به کوتاهی زندگی و درازی مرگ می‌اندیشد، و چنین می‌گوید:

انسان، که از زن زاییده می‌شود، قلیل‌الایام و پر از رجمات است. مثل گل می‌روید و بریده می‌شود، و مثل سایه می‌گریزد و نمی‌ماند ... زیرا برای درخت امیدي هست که اگر بریده شود باز خواهد رویید، ... اما مرد می‌میرد و فاسد می‌شود؛ و آدمی چون جان را سپارد کجاست؟ چنانکه آنها از زیر دریا زایل می‌شود و نهرها ضایع و خشک می‌گردد، همچنین انسان می‌خوابد و بر نمی‌خیزد ... اگر مرد بمیرد، بار دیگر زنده شود؟

این مناقشه بشدت ادامه پیدا می‌کند، و شك ایوب درباره پروردگار پیوسته زیادتیر می‌شود؛ تا حدی که خدا را «حریف و رقیب» خویش می‌خواند، و آرزو می‌کند که این حریف با نوشتن کتابی- شاید نظیر کتاب عدل الاهی اثر لایبنیتز- خود را هلاک کند. کلماتی که در آخر باب 31 به این صورت آمده: «سخنان ایوب تمام شد»، شخص را به این فکر می‌اندازد که این کتاب در اصل پایان گفتاری بوده که مانند کتاب جامعه آرای اقلیت ملحد موجود در میان یهودیان را نمایش می‌دهد [است](#). ولی فیلسوف دیگری به نام الیهو در اینجا وارد داستان می‌شود و، در 165 آیه، از عدالت خدا در میان بندگان

سخن می‌راند. در پایان، بانگی از میان ابر شنیده می‌شود و سخنی به گوش می‌رسد که باشکوه‌ترین قطعه‌ای است که در تورات وجود دارد:

و خداوند ایوب را از میان گردباد خطاب کرده، گفت:

کیست که مشورت را از سخنان بی‌علم تار یک می‌سازد؟ الان کمر خود را مثل مرد ببند، زیرا که از تو سؤال می‌نمایم، پس مرا اعلام نما. وقتی که زمین را بنا نهادم کجا بودی؟ بیان کن اگر فهم داری! کیست که آن را پیمایش نمود، اگر میدانی؟ و کیست که ریسمان کار بر آن کشید؟ پایه‌هایش بر چه چیز گذاشته شده؟ و کیست که سنگ زاویه‌اش را نهاد، هنگامی که ستارگان صبح با هم ترنم نمودند و جمیع پسران خدا آواز شادمانی دادند؟ و کیست که دریا را به درها مسدود ساخت، وقتی که به در جست و از رحم بیرون آمد، وقتی که ابرها را لباس آن گردانیدم و تاریکی غلیظ را قنداق آن ساختم، و حدی برای آن قرار دادم، و پشت بندها و درها تعیین نمودم، و گفتم تا به اینجا بیا و تجاوز منما، و در اینجا امواج سرکش تو باز داشته شود؟ آیا تو از ابتدای عمر خود صبح را فرمان دادی و فجر را به موضعش عارف گردانیدی؟ ... آیا به چشمه‌های دریا داخل شده یا به

عمق‌های لجه رفتی؟ آیا درهای موت برای تو باز شده است، یا درهای سایه موت را دیده‌ای؟ آیا پهنای زمین را اندک کرده‌ای؟ خبر بده اگر این همه را می‌دانی! ... آیا به مخزنهای برف داخل شده و خزینه‌های تگرگ را مشاهده نموده‌ای؟ ... آیا عقد ثریا را می‌بندی، یا بندهای جبار را می‌گشایی؟ ... آیا قانونهای آسمان را می‌دانی، یا آن را بر زمین مسلط می‌گردانی؟ ... کیست که حکمت را در باطن نهاد یا فطانت را به دل بخشید؟

آیا مجادله کننده با قادر مطلق مناصحه نماید؟ کسی که با خدا محاجه کند آن را جواب بدهد.

ایوب از هول آنچه دید به ذلت و حقارت خود متوجه شد. یهوه که تسکین یافته بود، بر او بخشید و قربانی وی را قبول کرد؛ دوستان ایوب را به واسطه حجت‌های واهی که آورده بودند بیم داد، و به ایوب چهارده هزار گوسفند، شش هزار شتر، هزار جفت گاو نر، هزار ماده خر، هفت پسر، و سه دختر عنایت کرد؛ ایوب پس از آن، یکصد و چهل سال بزیست. این گونه پایان پذیرفتن داستان، در عین آنکه نارساست، پایان سعادت‌مندانه‌ای است؛ چه ایوب به همه چیز می‌رسد، جز به جواب سؤالاتی که کرده بود؛ مشکل و معما به همان حال خود باقی ماند، و البته تأثیر فراوانی در طرز تفکر قوم یهود باقی گذارد. در ایام دانیال نبی (حوالی 167 ق م) یهودیان از این مسئله دست برداشتند، و آن را با اصطلاحات و تعبیرات این دنیا لاینحل شناختند؛ همانگونه که دانیال و خنوخ (و کانت) گفته‌اند، کسی نمی‌تواند به این پرسش پاسخ دهد، مگر آنکه به زندگی پس از مرگ ایمان داشته باشد، آنجایی که همه داده‌ها گرفته شود و همه خطاها اصلاح شود، بدکار کیفر ببیند و نیکوکار بهترین پاداش را ببرد. این یکی از افکار گوناگونی بود که وارد مسیحیت شد، و سبب پیروزی آن بر دیگر دین‌های معاصر خود بود.

کتاب [جامعه](#) به این سؤال پاسخی می‌دهد که جنبه بدبینی دارد؛ می‌گوید که خوشبختی و بدبختی در این عالم هیچ پیوندی با فضیلت و رذیلت ندارد:

این همه را در روزهای بطالت خود دیدم. مرد عادل هست که در عدالتش هلاک می‌شود، و مرد شریر هست که در شرارتش عمر دراز دارد ... پس من برگشته، تمامی ظلم‌هایی را که زیر آفتاب کرده می‌شود ملاحظه کردم. و اینک اشک‌های مظلومان، و برای ایشان تسلی‌دهنده‌ای نبود؛ و زور به طرف

جفا کنندگان ایشان بود... اگر ظلم را بر فقیران، و برکندن انصاف و عدالت را در کشوری بینی، از این امر مشوش مباش، زیرا آن که بالاتر از بالاست ملاحظه می‌کند، و حضرت اعلا فوق ایشان است.

این فضیلت و رذیلت نیست که اندازه خوشبختی یا بدبختی آدمی را معین می‌کند، بلکه سعادت و شقاوت به دست صدقه کور است: «برگشتم و زیر آفتاب دیدم که مسابقت برای تیزروان، و جنگ برای شجاعان، و نان نیز برای حکیمان، و دولت برای فهیمان، و نعمت برای عالمان نیست، زیرا که برای جمیع ایشان وقتی و اتفاقی واقع می‌شود.» حتی خود ثروت نیز بقایی ندارد و دارنده آن را مدت درازی خوشبخت نگاه نمی‌دارد: «آن که نقره را دوست دارد، از نقره سیر نمی‌شود، و هر که توانگری را دوست دارد، از دخل سیر نمی‌شود. این نیز بطالت است... خواب عمله شیرین است، خواه کم و خواه زیاد بخورد؛ اما سیری مرد دولتمند او را نمی‌گذارد که بخوابد.» در آن هنگام که به یاد خانواده خود می‌افتد، همه اصول مالتوس را در یک سطر خلاصه می‌کند: «چون نعمت زیاد شود، خورندگانش زیاد می‌شوند.» آلام او را، با آنچه درباره گذشته طلایی یا آینده خیالی گوارا گفته شود، نمی‌توان تسکین داد؛ امور در گذشته همان‌گونه بوده که اکنون هست، و در آینده نیز چنین خواهد بود: «مگو چرا روزهای قدیم از این زمان بهتر بود، زیرا که در این خصوص از روی حکمت سؤال نمی‌کنی.» بر آدمی واجب است که مورخان خود را با کمال دقت انتخاب کنند: «آنچه بوده است همان است که خواهد بود، و آنچه شده است همان است که خواهد شد، و زیر آفتاب هیچ چیز تازه نیست. آیا چیزی هست که درباره‌اش گفته شود: ببین این تازه است؟ در دهرهایی که قبل از ما بوده، آن چیز قدیم بود. به نظر وی ترقی و هم و باطلی (بطالتي) است؛ تمدنهای گذشته فراموش شده‌اند و پس از این نیز چنین خواهد بود. نظر کلی وی آن است که زندگی مشغله غم‌انگیزی است، و چه بهتر که آدمی از آن خلاص شود؛ زندگی همچون حرکتی دورانی است که نتیجه پایداری ندارد، و از همان جا که آغاز شده بود به همان جا هم پایان می‌پذیرد؛ کشمکش بی‌حاصل باطلی است که در آن چیزی جز شکست قطعیت ندارد:

کتاب جامعه، باطل اباطیل، می‌گوید باطل اباطیل؛ همه چیز باطل است. انسان را از تمامی مشقتش که زیر آسمان می‌کشد چه منفعت است؟ یک طبقه می‌روند و طبقه دیگر می‌آیند، و زمین تا به ابد پایدار می‌ماند: آفتاب طلوع می‌کند و آفتاب غروب می‌کند و به جایی که از آن طلوع نمود می‌شتابد؛ باد به طرف جنوب می‌رود و به طرف شمال دور می‌زند؛ دور زنان دور زنان می‌رود و باد به مدارهای خود برمی‌گردد. جمیع نهرها به دریا جاری می‌شوند، اما دریا بر نمی‌گردد به مکانی که نهرها از آن جاری شد، به همان جا باز می‌گردد... و من مرگانی را که قبل از آن مرده بودند بیشتر از زندگانی که تا به حال زنده‌اند آفرین گفتم. و کسی را که تا به حال به وجود نیامده است از هر دوی ایشان بهتر دانستم، چونکه عمل بد را که زیر آفتاب کرده می‌شود ندیده است... نیکنامی از روغن معطر بهتر است، و روز ممات از روز ولادت.

شادمانی را مدح کردم، زیرا که برای انسان زیر آسمان، چیزی بهتر از این نیست که بخورد و بنوشد و شادی نماید»، اما «این هم بطالت است.» دشواری که در سر راه شادیها پیش می‌آید مسئله زن است؛ چنان به نظر می‌رسد که آن واعظ از طرف زن صدمه‌ای فراموش ناشدنی دیده است: «یک مرد از هزار یافتم، اما از جمیع آنها زنی نیافتم... و دریافتم که زنی که دلش دامها و تله‌هاست، و دستهایش کمندها می‌باشد، چیز تلختر از موت است؛ هر که مقبول خداست از وی رستگار خواهد شد.» از این حاشیه‌ای که به جهان غامض فلسفه رفته به نصیحت سلیمان و ولتر باز می‌گردد، و آن نصیحتی است که هیچ یک از آن دو به آن عمل نکرده‌اند: «جمیع روزهای عمر باطل خود را که او ترا در زیر آفتاب بدهد، با زنی که دوست می‌داری، در جمیع روزهای بطالت خود خوش بگذران.»

حتي خود حكمت نيز مسئله‌اي است كه در آن شك است؛ وي از حكمت با گشاده دستي ستايش مي‌كند، ولي چنان گمان دارد كه علم چون از مقدار اندك تجاوز كند، چنين خطرناك مي‌شود: «ساختن كتابهاي بسيار انتها ندارد، و مطالعه زياد تعب بدن است.» به نظر وي حكمت چنان مقتضي است كه در صورتي آدمي در صدد كسب حكمت بر آيد، كه خدا آن را وسيله فراهم كردن مال بيشتري سازد؛ «حكمت مثل ميراث نيكوست»؛ اگر جز اين باشد، همچون داممي است كه مایه تباهي جويندگان آن مي‌شود. (حقيقت مانند يهوه است كه به موسي گفت: «روي مرا نمي‌تواني ديد، زيرا انسان نمي‌تواند مرا ببيند و زنده بماند.») در پايان كار، حكيم نيز مانند ابله از دنيا مي‌رود، و مردار هر دو بوي گنديده ييكساني دارد:

و دل خود را بر آن نهادم كه، در هر چيزي كه زير آسمان كرده مي‌شود، با حكمت تفحص و تجسس نمايم. اين مشقت سخت است كه خدا به بني آدم داده است كه به آن زحمت بكشند. و تمامي كارهايي را كه زير آسمان كرده مي‌شود ديدم، كه همه آنها بطلت و در پي بار زحمت كشيدن است... در دل خود تفكر نموده، گفتم: اياك من حكمت را بغيث افزودم، بيستر از همگاني كه قبل از من بر اورشليم بودند، و دل من حكمت و معرفت را بسيار دريافت نمود؛ و دل خود را بر دانستن حكمت و دانستن حماقت و جهالت مشغول ساختم، پس فهميدم كه اين نيز در پي بار زحمت كشيدن است: زيرا كه، در كثرت حكمت، كثرت غم است، و هر كه را علم بيفزايد حزن مي‌افزايد.

اگر چنان بود كه آدم عادل مي‌توانست چشمداشت سعادتي پس از مرگ داشته باشد، تير بلای روزگار را با قلب پر از آرزو و شجاعت تحمل مي‌كرد، ولي نويسنده كتاب جامعه چنان مي‌پندارد كه اين نيز وهمي باطل است، و آدمي جانوري است كه همچون جانوران ديگر مي‌ميرد و نابود مي‌شود:

زيرا كه وقايع بني آدم مثل وقايع بهائم است: براي ايشان يك واقعه است: چنان كه اين مي‌ميرد، به همان طور، آن نيز مي‌ميرد؛ و براي همه يك نفس است، و انسان بر بهائم برتري ندارد، چونكه همه باطل هستند؛ همه به يكجا مي‌روند، و همه از خاك هستند، و همه به خاك رجوع مي‌نمايند... لهذا فهميدم كه براي انسان چيزي بهتر از اين نيست

كه از اعمال خود مسرور شود، چونكه نصيبش همين است؛ و كيست كه او را باز آورد، تا آنچه را بعد از او واقع خواهد شد مشاهده نمايد؟ هر چه دستت به جهت عمل نمودن بيايد، همان را با توانايي خود به عمل آور، چونكه در عالم اموات، كه به آن مي‌روي، نه كار و نه تدبير و نه علم و نه حكمت است.

بر حكمتي كه امثال سليمان آنهمه درباره آن ستايش كرده، آنچه در اینجا مي‌بينيم حاشيه و تفسير عجيب و غريبي به نظر مي‌رسد! شك نيست كه اين گفته‌ها نماينده تمدني است كه به آخرين مرحله پيري خود رسيده بود. نيروي حيات وجداني اسرائيل، در كشاكش جنگهاي دائمي با دولتهايي كه گرداگرد آن را فراگرفته بودند، تمام شده بود. يهوداي كه تمام اتكاي قوم يهود به آن بود به كمك اين قوم نمي‌شتافت؛ چون كار سخت شد و بدبختي و پريشاني بر ايشان سايه انداخت، دست به آسمان برداشتند و اين گفته‌ها، كه در ادبيات جهان تلخترين و گزنده‌ترين ندائي است كه از جان آدمي برخاسته و ريشه‌دارترين شكوكي را كه در سر ضمير او نهان بوده بر ملا مي‌سازد، نشانه همان فرسودگي و پيري تمدن قوم يهود بشمار مي‌رود. درست است كه بناي اورشليم از نو برپا شد، ولي ديگر آن عنوان دژ خدای شكست ناپذيري را نداشت، بلكه همچون شهري بود كه زماني از پارس فرمان مي‌برد و زماني ديگر از يونان. اسكندر جوان در سال 336 ق م در برابر دروازه‌هاي اين شهر ايستاد و تسليم آن را خواستار شد. كاهن بزرگ، در آغاز كار، از پذيرفتن اين امر خودداري داشت، ولي فردي آن

روز، بر اثر خوابی که شب گذشته دیده بود، تسلیم شد و به کاهنان فرمان داد که زیباترین لباسهای خود را بپوشند، نیز به مردم دستور داد که لباسهای سفید پاکیزه و بی‌لکه در بر کنند، و آنگاه، با کمال آرامش، پیشاپیش مردم از شهر بیرون آمد تا به جنگجویان پیشنهاد صلح کند. اسکندر در برابر کاهن سر تعظیم فرود آورد و ستایش خود را نسبت به ملت اسرائیل و خدای آن اظهار داشت و اورشلیم را، که به وی تقدیم کرده بودند، پذیرفت.

این پایان کار یهود نبود، بلکه در اینجا نخستین پرده نمایش عجیبی پایان پذیرفت که مدت چهل قرن طول کشیده است. مسیح و اخشوروش (یهودی سرگردان) در پرده‌های دوم و سوم ظاهر شدند؛ ما اکنون ناظر پرده چهارم هستیم، ولی این نیز آخرین آنها نیست. اورشلیم یک بار ویران شد و دوباره آن را ساختند، بار دیگر نیز ویران شد و آن را از نو بنا کردند، و اکنون سرپاست و نماینده سر زندگی و سخت جانی قوم یهود به شمار می‌رود. یهودیان، که به اندازه تاریخ قدمت دارند، ممکن

فصل یازدهم

اختلاط نژادها

A. ملت‌های هند و اروپایی

صحنة نژادي - میتانیها - حتیها - ارامنه - سکاها - فریگیاییان مادر مقدس - لیدیاییان - کرزوس - ضرب سکه - کرزوس و سولون و کوروش

خاور نزدیک در مان بختنصر، در برابر چشم دوربین و تیزبین، همچون اقیانوسی به نظر می‌رسید که در آن دسته‌های آدمی، مانند گردابی، پیوسته با یکدیگر مخلوط، و سپس از هم پراکنده می‌شدند؛ اسیر می‌کردند یا به اسیری درمی‌آمدند، می‌خوردند یا خورده می‌شدند، می‌کشتند یا به قتل می‌رسیدند - و این گونه کارها پایانی نداشت. در پشت سر و گرداگرد امپراطوریهای بزرگ مصر و بابل و آشور و پارس مخلوطی از قبایل نیم بیابانگرد و نیم پابند زمین نشو و نما می‌کرد که اسامی آنها چنین است:

کیمریان، کیلیکیاییان، کاپادوکیاییان، بیتینیاییان، اشکانیان، موسیان، مونیان، کاریاییها، لوکیاییان، پامفولیاییان، پیسیدیاییان، لوکائیویان، فلسطیان، عموریان، کنعانیان، ادومیان، بنوعمون، موآبیان، و صدها قوم دیگر، که هر یک خود را مرکز جغرافیا و تاریخ می‌پنداشت، و از نادانی و جانبداری مورخانی که درباره او بیش از چند سطری در کتابهای خود نمی‌آوردند دچار شگفتی می‌شد. وجود این قبایل بیابانگرد در تمام طول تاریخ، برای کشورهای که حالت تمرکز و استقرار بیشتری داشتند و این اقوام از هر طرف مرزهای آن کشور را در میان خود می‌گرفتند، خطر بزرگی به شمار می‌رفت. خشکسالی و سختی، هر چند یکبار، مردم این قبایل را بر آن می‌داشت که بر سرزمینهای ثروتمند همسایه خود حمله کنند؛ به همین جهت، آن کشورها ناچار از آن بودند که پیوسته یا در حال جنگ باشند یا خود را برای جنگ و دفع حمله آماده نگاه دارند. غالب اوقات، قبایل بیابانگرد، پس از آنکه دستگاههای سلطنتی برچیده می‌شد، بر جای می‌ماندند؛ و چه بسیار که خود جانشین آن می‌شدند: جهان

ما پر از سرزمینهایی است که روزی تمدنی در آنجاها وجود داشته و سپس بدویان به آن راه یافته و از نو زندگی

در آن دریای خروشان نژادی پاره‌ای دولتهای کوچک تشکیل شده که، اگر به صورت حامل و ناقل تمدن هم بوده، سهم خود را در میراث نژادی ادا کرده‌اند. مثلاً میتانیها تنها از آن جهت در تاریخ مورد توجه نیستند که دشمنان قدیمی مصر در خاور نزدیک بوده‌اند، بلکه از آن جهت اهمیت دارند که از نخستین اقوام هند و اروپایی شناخته شده در آسیا هستند که خدایانی به نام میترا، ایندرا و ورونه را پرستش کرده‌اند؛ انتقال این خدایان به پارس و هند راه را برای ما هموار می‌سازد تا خط سیر تکامل و تطور نژادی را، که به شایستگی تمام به نام نژاد آریایی نامیده می‌شود، رسم کنیم.

حتی‌ها متمدنترین و نیرومندترین اقوام هند و اروپایی باستانی بودند. ظاهراً چنان به نظر می‌رسد که آن مردم از راه بوسفور و هلسپونت (= داردانل) و دریای اژه، یا از راه قفقاز به شبه جزیره کوهستانی واقع در جنوب دریای سیاه، که اکنون نام آسیای صغیر دارد، هجرت کرده و به عنوان طبقه‌ای جنگ‌آور در آن مستقر شده و بر بومیان آن سرزمین، که کارشان کشاورزی بوده، تسلط یافته‌اند. در حوالی 1800 ق م این قوم را در نزدیکی سرچشمه‌های دجله و فرات می‌یابیم؛ از همین جاست که قشون و نفوذ خود را بر سوریه گسترده و مدتها مایه پریشانی خاطر امپراطوری مصر شدند. چنانکه پیش از این ذکر کردم، رامسس دوم ناچار شد که با حتی‌ها پیمان صلحی ببندد و به برابری شاه حتی‌ها با خود اعتراف کند. پایتخت دولت حتی در محلی بود که اکنون بوغاز **کوی** نام دارد، و آغاز تمدن آنان در همین شهر بوده است؛ یکی از پایه‌های آن تمدن استخراج آهن از کوه‌های مجاور ارمیه بود؛ پایه دیگر آن وضع قوانینی بوده که قانون نامه حموربی بسیار در آنها موثر بوده است؛ و دیگر دریافت ساده‌ای از زیبایی و هنر، که آنان را واداشته بود تا مجسمه‌های ناپخته و درشتی بترانند یا نقشه‌هایی بر روی سنگهای کوه از خود به یادگار **بگذارند**. زبان مکالمه آن مردم، که بتازگی هرونزنی، از روی ده هزار لوح گلی اکتشاف شده به وسیله هوگو وینکلر، در بوغاز کوی از اسرار آن پرده برداشته و خوانده شده است، با زبانهای هند

و اروپایی نزدیکی فراوان دارد؛ اشتقاق و صرف آن با اشتقاق و صرف لاتینی و یونانی بسیار شبیه است؛ بعضی از کلمات ساده آن به صورت محسوسی مشابه با کلمات انگلیسی **است**. حتی‌ها خط صورتنگاری خاصی داشتند و آن را به اسلوب عجیب و مخصوص به خویش می‌نوشتند؛ به این معنا که یک سطر را از راست به چپ می‌نوشتند و سطر پس از آن را از چپ به راست، و قس علی هذا. از بابلیان خط میخی را گرفتند و خط نویسی بر لوح گلی را به مردم جزیره کرت آموختند. چنان به نظر می‌رسد که با عبرانیان قدیم سخت در آمیخته و مخلوط شده بودند؛ این اختلاط به اندازه‌ای بود که بینی منقاری خود را به عبرانیان دادند، و باید این خصوصیت سیمای عبری را براستی «آریایی» بدانیم. بعضی از لوحهای حتی، که اکنون موجود است، در واقع حکم لغت‌نامه‌هایی را دارد که، در برابر کلمات حتی، معادل سومری و بابلی آنها نوشته شد؛ لوحهای دیگر شامل دستورهای اداری است، و نشان می‌دهد که دولت حتی دولت پادشاهی نظامی، و دارای مرکزیت کامل بوده است؛ در حدود دویست لوح شکسته نیز موجود است که در واقع مجموعه قوانینی است، و در میان آنها آیین‌نامه‌های مربوط به بهای کالای مورد نیاز عمومی نیز دیده می‌شود. حتی‌ها، به همان صورت اسرار آمیزی که وارد تاریخ شدند، از صحنه تاریخ برافتادند؛ شهرهای ایشان یکی پس از دیگری رو به انحطاط و خاموشی رفت؛ شاید علت آن بوده که اسرار استخراج آهن را، که مایه نیرومندی آن قوم شده بود، رقیبان این قوم نیز دریافتند و این، خود، مایه ضعف و انقراض آنان شده است. آخرین پایتخت حتی، یعنی کرکمیش، در سال 717 ق م به تصرف دولت آشور درآمد.

درست در شمال آشور، قومي به سر مي برد كه نسبت به اقوام ديگر استقرار بشترى داشت؛ اين قوم را آشوريان اورار تو مي ناميدند، و عبرانيان آرات؛ همين مردمند كه بعدها به نام ارمني خوانده شده اند. ارمنيان قرنهائي متعددي، پيش از آنكه تاريخ مدون پيدا شود، حكومت مستقل و آداب و عادات و هنر هائي مخصوص به خويش داشتند؛ اين شكل زندگي در ميان ايشان، تا آن زمان كه امپراطوري پارس بر همه آسيائي باخترى استيلا پيدا كرد، ادامه داشت. در زمان بزرگترين شاه خود، ارگيتيس دوم، كه در حدود 708 ق م مي زيست، با استخراج آهن، و ساختن و فروختن آن به مردم آسيا و يونان، ثروت فراوان به دست آوردند و در تمدن و آسايش و آداب زندگي به درجه بلندي رسيدند و بناهاي عظيم سنگي ساختند و گلدانها و مجسمه هاي كوچك عالي از خود به يادگار گذاشتند. ولي ثروت خود را در جنگهاي هجومي پرخرج و جنگهاي دفاعي براي رد حملات آشوريان از دست دادند، و در زمان جهانگيري كوروش تحت تسلط پارسيان قرار گرفتند.

بالا تر از سرزمين ارمنيان، و در كنار درياي سياه، سكاها بيابانگري مي كردند؛ آنها مردم وحشي و درشت اندام قبائل جنگي نيمه مغول و نيمه اروپايي بسيار نيرومندي بودند كه در ارايه به سر مي بردند و زنان خود را سخت در «پرده» نگاه مي داشتند، بي زبن بر اسبان سرکش سوار مي شدند، جنگ مي كردند تا زنده بمانند، و زندگي را براي آن مي خواستند كه بجنگند؛ خون دشمنان خود را مي آشاميدند و پوست سر آنان را دستمال خود مي ساختند. اين مردم، با حملات

پيوسته خود، مائة ضعف آشور بودند و در حدود سالهاي 630-610 ق م به باختر آسيا هجوم آوردند و هر كه را در سر راه خود مي يافتند، مي كشتند و همه جا را خراب مي كردند. به اين ترتيب، تا دلتاي نيل پيش رفتند؛ آنگاه بيماري غريبي در ميان ايشان افتاد و گروه بشماري از آنان را بگشت، و در آخر كار مغلوب مادها شدند و ناچار به سرزمين اصلي خود در شمال [باز گشتند](#). اين تاريخ مختصر نمونه ديگري از زندگي اقوام وحشي را، كه در حاشيه دولتهاي شرقي بزرگ قديم مي زيسته و مائة ناراحتي آن دولتها بوده اند، در برابر ما مجسم مي سازد.

در اواخر قرن نهم قبل از ميلاد، قدرت جديدي در آسيائي صغير روي كار آمد كه ميراث بقايي تمدن حتي به آن رسيد و عنوان پل فرهنگي ميان ليدي و يونان را پيدا كرد. افسانه هاي كه به وسيله آن فريگياييان مي كوشيدند اساس پيدايش دولت و حكومت خود را براي مورخان كنجاو توضيح دهند، داستاني است كه، به صورت نمادي، طلوع و غروب ملتها را نشان مي دهد. نخستين شاه اين قوم، [گوردios](#)، كشاورز ساده اي بود كه از ميراث پدر جز جفتي گاو نر چيزي نداشت؛ پسر وي ميداس، كه دومين شاه بود، بسيار ولخرجي مي كرد و با حرص و اسراف خود اسباب ضعف فراهم آورد؛ از روي افسانه اي كه بر جاي مانده. و بنابر آن وي از خدايان خواسته بود تا دست به هر چيز مي زند به طلا بدل گردد. اين حرص بخوبي آشكار مي شود. خدايان مسئول او را اجابت كردند و هر چيز با تن او تماس پيدا مي كرد، حتي لقمه اي كه به لب او مي رسيد، طلا مي شد. نزديك بود كه از گرسنگي بميرد. ولي خدايان بر وي رحمت آوردند و فرمان دادند تا با شستشو در نهر پاكثولوس از اين مصيبت خلاص شود. از همان زمان است كه از اين نهر دانه هاي طلا به دست مي آيد.

فريگياييان از اروپا به آسيا راه يافتند و در محل آنكارا براي خود پايتختي ساختند، و تا مدتي، براي تسلط بر خاور نزديك، با آشور و مصر رقابت مي كردند؛ الاهه اي به نام «ما» را، كه در سرزمين تازه يافته بودند، به خدائي برگزيدند و به آن، از روي نام كوه كوبلا كه در آن مي زيست، نام جديد كوبله دادند، و آن را به عنوان روح بزرگ زمين كشت نشده،

تمام نیروهای مولد طبیعت می‌پرستیدند. از مردم بومی محلی که در آن فرود آمده بودند عادت خدمتگذاری به الاهی از طریق فحشای مقدس را پذیرفتند، و بر اساطیر دینی خود این افسانه را نیز افزودند که کوبله به خدای جوانی به نام آتیس عاشق شد و او را ناچار ساخت که برای تعظیم و تکریم وی خود را از مردی ببندارد و خصی کند؛ به همین جهت است که کاهنان معبد مادر بزرگ، از زمانی که به خدمت وی در می‌آیند، خود را خصی می‌کنند. این افسانه‌های حاکی از توحش به اندازه‌های نیروی تخیل یونانیان را مجذوب ساخته بود که آنها را وارد اساطیر و ادبیات خود کردند. رومیان کوبله را رسماً در دین خود پذیرفتند، و بعضی از رسوم و شعائر شرابخواری فراوان و هرزگی که در جشنهای کارناوال رومی وجود داشت از همان آداب مردم فریگیای اخذ شده بود، که به آن وسیله هر سال مرگ و رستاخیز آتیس زیبا را جشن می‌گرفتند.

با طلوع دولت جدید لیدیا، تسلط فریگیاییان بر آسیای صغیر تمام شد. مؤسس دولت لیدیا گوگس بود، که شهر ساردیس را پایتخت سلطنت خود قرار داد. آلوآتس، در مدت پادشاهی دراز چهل و نه ساله خود، بر ترقی و عظمت کشور لیدیا افزود؛ کرزوس (546-570 ق.م) جانشین وی شد و لیدیا را آن اندازه وسعت داد که تقریباً تمام آسیای صغیر را شامل می‌شد؛ در پایان کار، آن را به پارسیان تسلیم کرد. با رشوه‌هایی که به سیاستمداران محلی می‌پرداخت، توانست دولتهای کوچکی را که در اطراف لیدیا وجود داشت، یکی پس از دیگری، مسخر کند، و با قربانیهای فراوان و بی‌ظییری که به خدایان هر محل تقدیم می‌کرد، از خشم مردم سرزمینهای گشوده شده جلو می‌گرفت و آنان را قانع می‌کرد که خدایان محلی او را دوست بدارند و تأیید کنند. یکی از امتیازات کرزوس، بر دیگر شاهان زمان وی، آن بود که سیم و زر را به شکلی زیبا سکه زد و ارزش اسمی آن را تضمین کرد. سکه‌های کرزوس، چنانکه مدت درازی مورخان عقیده داشتند، نخستین سکه‌های تاریخی نیست و نباید وی را مخترع پول مسکوک دانست؛ ولی کار وی نمونه‌ای شد که از آن تقلید کردند و، در نتیجه، دامنه‌ی بازرگانی در جهان حومه‌ی مدیترانه وسعت یافت. از قرن‌ها پیش، مردم، برای سنجیدن ارزش کالاهایی که بایکدیگر مبادله می‌کردند، فلزات مختلف را واسطه قرار می‌دادند، ولی آن فلزات را، خواه از مس و آهن و مفرغ بود و خواه از طلا و نقره، در هر معامله، از راه وزن کردن یا از راه‌های دیگر می‌سنجیدند و ارزش آنها را معین

می‌کردند؛ به همین جهت، هنگامی که، به جای آن وسایل مبادله‌ی جاگیر و اسباب ناراحتی، مسکوک رسمی دولتی را به جریان انداختند، همین عمل کوچک اثر بزرگی در بازرگانی پیدا کرد. این وسیله تازه سبب شد که رسیدن کالا، از دست کسانی که می‌توانستند آن را تهیه کنند به دست کسانی که نیازمند آن بودند، آسانتر و سریعتر صورت گیرد و، به این ترتیب، ثروت عمومی جهان زیادتر شود؛ راه پیدا شدن تمدنهای بازرگانی، مانند تمدن ایونیها و یونانیان، هموار شد، و پس از آن ثروتی که از راه بازرگانی فراهم آمده بود سرمایه‌ی لازم را برای پیشرفت هنر و ادبیات در اختیار مردم گذاشت.

از ادبیات لیدیای هیچ چیز برجای نمانده، و از آن همه ظرفها و گلدانهای خوش‌ساخت و زیبایی‌زین و سیمین و آهنین، که کرزوس به خدایان مسخر شده تقدیم کرده بود، يك نمونه هم به دست ما نیفتاده است. گلدانهایی که از گورهای آن زمان بیرون آورده شده، و اکنون در موزه‌ی لوور نگهداری می‌شود، نشان می‌دهد که هنر بابلی و مصری، که مدت درازی جنبه‌ی پیشوایی داشته، در زمان پادشاهی کرزوس، رفته رفته، تحت‌تأثیر روزافزون هنر یونانی قرار گرفته بوده است؛ در این گلدانها، ظرافت ساختن و پرداختن، با وفاداری به طبیعت و حکایت صادقانه‌ی آن رقابت می‌کند. در آن زمان که هرودوت از لیدیا دیدن می‌کرد، آداب و عادات مردم آن سرزمین را چنان می‌دید که اختلافی با عادات مردم سرزمین خود وی، یونان، ندارد؛ تنها چیزی که به نظر وی مایه‌ی اختلاف می‌رسید آن بوده است که دختران طبقه‌ی متوسط و پایین از راه روسپیگری جهیزیه‌ی خود را فراهم می‌آورده‌اند.

قسمت عمده داستان غم‌انگیز سقوط کرزوس نیز به وسیله همین مرد پرگو به ما رسیده است. هرودوت نقل می‌کند که کرزوس ثروت خود را به سولون نشان داد و آنگاه از وی پرسید که به نظر او خوشبخت‌ترین مردم کیست. سولون نام سه نفر را که هر سه مرده بودند بر زبان آورد، و به عذر آنکه نمی‌دانند فردا چه بلایی بر سر کرزوس خواهد آمد، از اینکه وی را در ردیف خوشبختان قرار دهد خودداری کرد. کرزوس سولون را همچون مرد ابله‌ای از پیش خود راند. پس از آن برضد کشور پارس به کنکاش پرداخت، و چیزی نگذشت که قشون کوروش را پشت دروازه‌های شهر خویش یافت. همان مورخ می‌گوید که علت شکست کرزوس آن بود که از تن شترهای سواران پارسی بویی برمی‌خاست که اسبان لیدیاییها به آن عادت نداشتند و سواران خود را از میدانهای جنگ بیرون می‌بردند؛ و به این ترتیب بود که شهر ساردیس به تصرف پارسیها درآمد. مطابق روایت قدیمی، کرزوس فرمان داد تا تلی از هیزم فراهم سازند و خود وی، زنان و دخترانش، و شریفترین جوانان زنده مانده از میان شهروندان بر آن قرار گرفتند؛ او به خصیها (خواجگان حرمسرا)ی خود فرمان داد تا هیزم را آتش بزنند و او و دیگران را با هم بسوزانند. در آخرین لحظات زندگی به یاد سخن سولون افتاد و بر نادانی و کوردلی خویش افسوس خورد و خدایان را ملامت کرد که آن همه قربانیهای

او را گرفته و بدبختی و فنا را، در پاداش، نصیب او کرده بودند. اگر گفته هرودوت را باور کنیم، کوروش را بر وی رحمت آمد و فرمود تا آتش را خاموش کنند، و کرزوس را با خود به ایران برد و او را از رایزنان نزدیک و مورد اعتماد خویش ساخت.

II – اقوام سامی

قدمت اعراب- فنیقیان- بازرگانی جهانی ایشان- کشتیرانی آنان برگرد آفریقا- مستعمرات- صور و صیدا- خدایان- انتشار الفبا- سوریه- عشتاروت- مرگ و رستاخیز آدونیس- قربانی کردن کودکان

اگر بر آن شویم که برای کاستن از درجه اختلاف و پریشانی زبانها در خاور نزدیک، اکثریت اقوام ساکن در شمال این ناحیه را هند و اروپایی، اکثریت ساکنان قسمتهای مرکزی و جنوبی آن را، که از آشور تا جزیره العرب امتداد پیدا می‌کند، از نژاد سامی بدانیم، باید متوجه این نکته باشیم که واقع امر چنان محدود و مشخص نیست که با این تقسیم‌بندی که برای آسانی بحث می‌کنیم مطابقت کامل داشته باشد. منکر آن نیستیم که خاور نزدیک به وسیله کوهها و بیابانها به قسمتهای منقسم شده بود که طبیعتاً از یکدیگر دور افتاده بودند و زبان مکالمه و عادات و سنن متفاوتی داشتند، ولی تجارت در راههای اصلی بازرگانی (مانند راه درازی که در کنار دو نهر بزرگ دجله و فرات از نینوا و کرکمش تا خلیج فارس امتداد داشت) به آمیختن زبان و آداب و عادات و هنرهای ایشان در یکدیگر کمک می‌کرد؛ از این گذشته، مهاجرت اقوام و کوچاندن اجباری جمعیت‌های زیاد، که به منظورهای استعماری صورت می‌گرفت، خود، سبب آن بود که نژادها و زبانهای مختلف چنان با یکدیگر آمیخته شود که پیوسته، در کنار عدم تجانس خون و نژاد، یک تجانس فرهنگی وجود پیدا کند. وقتی که اصطلاح «هند و اروپایی» را به کار می‌بریم منظور آن است که در قومی جنبه هند و اروپایی غلبه دارد؛ و به همین ترتیب هر جا غلبه با عنصر سامی است اصطلاح «سامی» را به کار می‌بریم. حقیقت آن است که هیچ نژادی صاف و پاک و خالص باقی نمانده، و هیچ فرهنگ و تمدنی نیست که از فرهنگ و تمدن همسایگان یا دشمنان خود متأثر نشده باشد. به این قسمت از جهان باید همچون سرزمین پهناوری نظر داشته باشیم که صحنه نوسانات نژادی گوناگون بوده، و در آن گاهی نژاد هند و اروپایی و زمانی نژاد سامی غلبه داشته، و نتیجه این غلبه فقط آن بوده است که نژاد غالب خصال فرهنگی عمومی مشترك

میان همه را پیدا کند. حموربی و داریوش اول، از حیث خون و دین، با یکدیگر تفاوت داشتند، و زمانی که میان آن دو فاصله بود تقریباً

به اندازه زمانی است که ما را از میلاد مسیح جدا می‌کند؛ با وجود این، چون زندگی آن دو پادشاه بزرگ را مطالعه می‌کنیم، این مطلب دستگیر می‌شود که شباهتهای اساسی بسیار عمیقی با یکدیگر داشته‌اند.

گاهواره و پرورشگاه نژاد سامی، شبه‌جزیره عربستان است. از این سرزمین خشک و بیحاصل، که «نهال آدمی» میوه‌های نیرومند و سخت‌جان به بار می‌آورد، و هر گیاه دیگری به سختی دوام و نمو پیدا می‌کند، با مهاجرت‌های پیاپی، موج‌هایی از مردم قانع و مصمم و بی‌پروا نسبت به حوادث برخاسته، که چون دریافته بودند آنچه در صحرا و واحه‌ها به دست می‌آید سد رمقشان نمی‌کند، خود را ناچار از آن می‌دیدند که با زور بازوی خود جای پر نعمت و سایه‌داری پیدا کنند و از رنج زندگی بیاسایند. آنان که در سرزمین خود باقی ماندند، تمدن اعراب و بدویان را بنیان نهادند، که اساس آن پادشاهی، یعنی تسلط کامل پدر بر خانواده و اصول اخلاقی خشک فرمانبرداری، و، در نتیجه محیط خشک و زندگی سخت، معتقد شدن به جبر و قضا و قدر، و دلیری احمقانه کشتن دختران به عنوان قربانی برای خدایان بوده است. با وجود این، باید دانست که آن بدویان، تا زمان ظهور اسلام، دین را امری جدی تلقی نمی‌کردند و از هنر و خوشیهای زندگی غافل بودند و این گونه چیزها را شایسته زنان و از اسباب و عوامل ضعف و انحطاط می‌دانستند. مدت زمانی بازرگانی خاور دور در اختیار ایشان قرار گرفت و بنادر کنه و عدن از کالاهای هندی انباشته بود؛ کاروانهای صبور عرب این کالاهای را از راه‌های ناامن خشکی به بابل و فنیقیه حمل می‌کردند. در داخل شبه‌جزیره وسیع خود شهرها و کاخها و معابد ساخته بودند، ولی بیگانگان را اجازه نمی‌دادند که به سرزمین ایشان درآیند و این گونه چیزها را ببینند. اقوام عرب هزاران سال با روش خاص خویش زندگی کرده و به عادات و اخلاق و آرای مخصوص به خود پابند مانده‌اند؛ هم‌امروز نیز چنان به سر می‌برند که به روزگار خویش و گودا چنان می‌زیسته‌اند؛ دیده‌اند که صدها دولت و مملکت در اطراف ایشان پیدا شده و پس از آن از میان رفته است، ولی آنان هنوز زمین خود را در ملکیت دارند و با کمال سختی از آن نگاهداری می‌کنند و نمی‌گذارند که پای ناپاک یا چشم بیگانه‌ای بر آن بیفتد.

اکنون موقع آن است که پرسیده شود: فنیقیان، که این همه از آنها در صفحات کتاب یاد شده و با کشتیهای خود به همه دریاهای رفته و کالاهای خود را در همه بنادر خالی کرده‌اند، چه کسان بوده‌اند؟ هر وقت پرسشی از اصل و ریشه ملتی در میان آید، مورخ نمی‌داند چه جواب گوید؛ ناچار اعتراف می‌کند که از بحث درباره آغاز کار و تاریخ متأخر این ملت، که در همه جا پراکنده است و چون می‌خواهیم آن را نگاه داریم و از سرگذشتش آگاه شویم از چنگ ما می‌گریزد، عاجز است.

بر ما روشن و یقینی نیست که آن مردم از نژاد سامی بوده باشند. درباره تاریخ رسیدن آنها به سواحل دریای مدیترانه نمی‌توانیم گفته دانشمندان بندر صور را انکار کنیم که برای هرودوت نقل کرده و گفته بودند که اجدادشان از خلیج فارس به آن سرزمین آمده و شهر صور را در زمانی بنا کرده‌اند که ما اکنون به نام قرن بیست و هشتم قبل از میلاد مسیح می‌خوانیم. حتی اسم این قوم، خود، حالت معمایی دارد؛ کلمه «فونیکیس»، که یونانیان اسم فنیقیه را از آن مشتق کرده‌اند، ممکن است به معنی رنگ سرخی باشد که بازرگانان صوری آن را می‌فروختند؛ نیز ممکن است مقصود از آن درخت خرمايي باشد که بر سواحل فنیقیه رشد می‌کرده است. این ساحل، که زمین باریکی به طول صدو شصت و به عرض شانزده کیلومتر بوده و میان سوریه و دریای مدیترانه قرار داشت، تقریباً تمام سرزمین فنیقیه را شامل می‌باشد؛ ساکنان این سرزمین هرگز به فکر آن نبودند که از تپه‌های لبنان بگذرند و در پشت

آن سکونت اختیار کنند، یا این ناحیه کوهستانی را به تصرف خویش درآورند، بلکه از آن خرسند بودند که این سنگر طبیعی خجسته آنان را از شر اقوام جنگجویی که خود ایشان کالاهای آن اقوام را از راههای دریایی عبور می‌دادند در امان نگاه می‌دارد.

کوههای لبنان قوم فنیقی را ناگزیر ساخته بود که در واقع بر روی آب زندگی کنند؛ از زمان سلسله ششم پادشاهان مصر به بعد، همین مردم مشغولترین بازرگانان جهان قدیم به شمار می‌رفتند؛ هنگامی که از زیر فرمان مصر خارج شدند (حوالی 1200 قم) تسلط بر دریای مدیترانه مخصوص ایشان شد. تنها به نقل کالاهای دیگران بس نمی‌کردند، بلکه، خود، مصنوعات گوناگونی از شیشه و فلزات و گلدانهای چینی و اقسام سلاح و اسباب آرایش و جواهر تولید می‌کردند و به دیگران می‌فروختند؛ بازرگانی يك قسم رنگ ارغوانی، که آن را از نوعی حشره دریایی که بر سواحل می‌زیست استخراج می‌کردند، منحصر به مردم فنیقیه بود؛ زنان بندر صور، از لحاظ اینکه می‌توانستند کارهای سوزن‌زنی زردوزی خود را با رنگهای جالب و زنده رنگ کنند و به بازار عرضه دارند، در آن روزها شهرتی پیدا کرده بودند. مردم فنیقیه این مصنوعات داخلی را با مازاد صادراتی کالاهایی از قبیل دانه‌بار و شراب و پارچه و سنگهای گرانبها، که از هندوستان و خاور نزدیک فراهم می‌آوردند، به همه شهرهای دور و نزدیک مدیترانه حمل می‌کردند؛ در مقابل، از سواحل دریای سیاه سرب و طلا و آهن، از قبرس مس و چوب سرو و گندم، از آفریقا عاج، از اسپانیا نقره، از بریتانیا قلع، و از همه جا غلام و کنیز به دست می‌آوردند و به داد و ستد آنها می‌پرداختند. فنیقیان در کار بازرگانی

بسیار زبردست و حیل‌گر و مدبر بودند؛ يك بار در برابر مقداری روغن که به بومیان اسپانیا دادند، آن اندازه نقره گرفتند که در کشتیهایشان جا نمی‌گرفت، و صاحبان کشتی نقره‌ها را به جای آهن یا سنگ لنگرها گذاشتند و با آسایش خاطر راه خود را در دریا پیش گرفتند. به این اندازه هم بس نکردند، بلکه عده‌ای از بومیان را نیز به اسیری می‌گرفتند و آنان را ساعتی دراز در معادن به کار و می‌داشتند و جز نان بخور و نمیر چیزی به ایشان نمی‌دادند. بازرگانان فنیقی، مانند همه جهانگردان قدیم، و مانند بسیاری از زبانهای قدیم، میان معامله و حقه‌بازی و دزدی تفاوت چندانی قابل نبودند؛ مال مردم ضعیف را به سرقت می‌بردند، اشخاص کم عقل را گول می‌زدند، و با دیگر مردم در کمال درستی و پاکدامنی رفتار می‌کردند. گاهی در وسط دریا کشتیهای دیگران را می‌گرفتند و کالاهای موجود در آنها را مصادره می‌کردند و کارکنان کشتیها را به اسارت در می‌آوردند؛ پارهای از اوقات بومیان ساده دل را، که کنجاکو و مشتاق دیدن چیزهای تازه بودند، می‌فریفتند و به کشتیهای خود می‌آوردند و آنان را در جاهای دیگر به عنوان غلام زر خرید می‌فروختند. این مردم در بدنام کردن بازرگانان سامی نژاد دنیای قدیم، خاصه در برابر یونانیان که آنان خود نیز به همین گونه کار مشغول بودند، سهم بزرگی داشته‌اند.

کشتیهای کوتاه و ننگ فنیقی، که در حدود بیست متر طول داشت، به اسلوب تازه‌ای ساخته شده بود؛ به این معنا که، به جای آنکه قسمت مقدم کشتی، مانند کشتیهای مصری، منحنی و به طرف داخل برگشته باشد، به طرف خارج برگشته بود و نوک تیزی داشت تا بتواند بخوبی هوا و آب را بشکافد و هنگام حمله به شکم کشتیهای دشمن فرو رود. هر کشتی تنها يك پادبان مستطیل شکل داشت که به دکل استوار شده و در چوب بست اصلی کشتی بسته بود. این شراع كمك حالي برای غلامان پاروزن کشتی بود، که در دو طرف قرار می‌گرفتند و کشتی را به حرکت در می‌آوردند. بر بالای سر پاروزنان، عرشه کشتی بود که بر آن سربازان می‌ایستادند و هر آن برای داد و ستد یا جنگ آماده بودند. در آن کشتیها قطب نما وجود نداشت و تنه کشتی بیش از يك مترو نیم در آب فرو نمی‌رفت؛ و به همین جهت ناخدایان ناچار بودند که از ساحل زیاد دور نشوند، مدت درازی از دریانوردی در هنگام شب خودداری می‌کردند؛ پس از آن، هنر دریانوردی رفته رفته ترقی کرد و رانندگان کشتی توانستند به

خود را ببایند (و این ستاره را یونانیان ستاره فنیقی می‌نامیدند) و در وسط اقیانوسها کشتیرانی کنند. و در آخر کار، به حدی پیشرفت کردند که از ساحل خاوری آفریقا به طرف جنوب شراع کشیدند و، در حدود دوهزار سال قبل از اکتشاف واسکودگاما، توانستند دماغه امید نیک را «اکتشاف کنند». هرودوت درباره این گردش به دور آفریقای فنیقیان چنین می‌گوید: «و چون فصل پاییز رسید به خشکی فرود آمدند و زمین را کشت کردند و منتظر فصل درو ماندند، و پس از آنکه محصول را درو کردند، دوباره شراع کشیدند. چون دو سال بر این بگذشت، در سال سوم، پس از گذشتن از ستونهای هرکول (جبل طارق) به مصر رسیدند.» چه حادثه شگفت انگیزی! در نقاط سوق الجیشی اطراف مدیترانه، مانند قادن و کارتاژ و مارسی و مالت و سیسیل و ساردنی و کرس، و حتی در نقطه دور از مدیترانه‌ای همچون انگلستان، پادگانهای نظامی برای خود ترتیب داده بودند که رفته رفته ساکنانی پیدا کرده و به صورت مستعمره‌های فنیقی در آمده بود. جزیره‌های قبرس و ملوس و رودس را در ضمن دریانوردیها تسخیر کردند. دریانوردان فنیقی، در ضمن آموشدهای خود، هنرها و علوم مصر و کرت و خاور نزدیک را گرفتند و آنها را در یونان و آفریقا و ایتالیا و اسپانیا پراکنده ساختند و خاور و باختر را با روابط بازرگانی و فرهنگی به یکدیگر اتصال دادند؛ و در واقع نخستین مردمی هستند که اروپا را از چنگال توحش بیرون کشیده‌اند.

شهرهای فنیقیه، که از این بازرگانی پر دامنه بهره‌مند می‌شد، و بر آن طبقه اشراف بازرگانی حکومت می‌کرد که در فنون سیاست و امور مالی مهارت کامل داشت و هرگز نمی‌گذاشت که ثروت مملکت با جنگجویی به مخاطره بیفتد، در آن زمان از شهرهای بسیار آباد و ثروتمند جهان بشمار می‌رفت. مردم شهر بیلوس این شهر را قویم‌ترین شهر عالم می‌دانستند و چنان معتقد بودند که خدای ال آن را در آغاز جهان آفریده؛ این شهر، تا پایان تاریخ آن، پایتخت دینی فنیقیه بود. چون صنعت و بازرگانی اصلی این شهر کاغذسازی بود، یونانیان نامی را که به کتاب دادند، یعنی کلمه «بیلوس» را، از نام این شهر گرفتند؛ از همین نام است که کلمه «بیبیل» به معنی «کتاب مقدس» مشتق شده است.

در حدود هشتاد کیلومتر در جنوب این شهر، شهر صیدا قرار داشت، که در ابتدا دژی بیش نبود، ولی به سرعت توسعه یافت و به صورت دهکده، و پس از آن قصبه، و در آخر کار شهر ثروتمند و آبادی در آمد. خشیارشا، از همین بندر، کشتیهایی برای نیروی دریایی خویش فراهم آورد، و هنگامی که ایرانیان آن را محاصره کردند و بر آن مسلط شدند، مردم شهر، که از تسلیم آن به دشمنان عار داشتند، آن را آتش زدند و ویران کردند؛ و در این حادثه چهل هزار نفر ساکنان شهر سوختند. پس از آن، دوباره شهر ساخته شد و هنگامی که اسکندر به آن گام نهاد، آن را شهر آبادی یافت، و جمعی از بازرگانان این شهر برای «برقرار کردن روابط بازرگانی» همراه وی به هند رفتند.

بزرگترین شهر فنیقیه شهر «صور»، به معنی تخته سنگ، بود که آن را بر جزیره‌ای که چندین

کیلومتر از ساحل فاصله داشت ساخته بودند. این شهر نیز در ابتدا عنوان دژی را داشت، ولی بندر باشکوه، و ایمنی آن از حمله بیگانگان، بزودی سبب شد که به صورت پایتخت فنیقیه و جایگاه مخلوطی از بازرگانان و غلامانی که از همه جای مدیترانه به آن می‌آمدند درآید. در قرن نهم قبل از میلاد که حیرام، دوست حضرت سلیمان، بر آن سلطنت می‌کرد، صور شهر ثروتمندی بود. در زمان زکریای نبی (حوالی 520 ق م) در این شهر «نقره مثل خاک و طلا مانند گل در کوچه‌ها انباشته بود» استرابون درباره این شهر چنین نوشته است: «خانه‌های آن چند طبقه است، و حتی طبقات خانه‌ها از طبقات خانه‌های رومی بیشتر است.» این شهر، به واسطه ثروتمندی و دلیری مردم آن، تا زمانی که اسکندر به آن درآمد استقلال خود را حفظ کرد. این خداوند جوان استقلال شهر صور را در برابر

قدرت خود بی ادبی پنداشت و در میان دریا راهی ساخت و جزیره را به صورت شبه جزیره درآورد، و چون شهر اسکندریه ساخته شد صور رو به خرابی نهاد.

مردم فنیقیه، مانند هر قومی که پیچیدگی جریانهایی جهانی و گوناگونی نیازمندیهای بشری را احساس می‌کند، برای خود خدایان متعدد داشتند. هر شهر برای خود بعل، یعنی رب، یا شهر - خدای خاصی داشت، که به آن همچون پدر بزرگ شاهان و سرچشمه حاصلخیزی زمین نظر می‌کردند. بعل شهر صور، ملکارت نام داشت و، مانند هرکول که یونانیان آن را صورت دیگری از خدا می‌دانستند، خدای نیرومندی و پهلوانی به شمار می‌رفت و کارهایی شبیه کارهای مونشهاوزن از او ساخته بود. آستارته نام یونانی ماده خدای فنیقی عشتار بود، که در بعضی از جاها آن را به عنوان خدای پاکیزگی و عفت و همتر از با آرتیمیس، و در جاهای دیگر به عنوان خدای عشقورزی و شهوت و فجور پرستش می‌کردند، که در این صورت با آفرودیته در یونان شباهت دارد. همان‌گونه که عشتار - میلیتا در بابل بکارت دختران پرستنده خود را به عنوان هدیه و قربانی قبول می‌کرد، زنانی که در شهر بیلوس عبادت آستارته می‌کردند گیسوان خود را به وی تقدیم می‌داشتند، یا خود را به نخستین بیگانه‌ای که در معبد از آنان تقاضای هم خوابگی می‌کرد تسلیم می‌کردند. نیز همان‌گونه که عشتار خاطر خواه تموز شده بود، آستارته نیز در هوای آدونیس (یعنی رب) دل از کف داده بود، و هر سال در بیلوس و پافوس (در قبرس)، برای کشته شدن آدونیس از ضربه دندان گراز، مراسمی برپا می‌داشتند و سرو سینه می‌کوفتند. خوشبختانه هر وقت که آدونیس از دنیا می‌رفت، دوباره زنده می‌شد و در برابر چشم پرستندگان خود به آسمان صعود می‌کرد. دیگر از خدایان فنیقی مولک (یعنی شاه) خدای سهمناکی بود که مردم فرزندان خود را از تنه زنده در برابر ضریح او، به عنوان قربانی، می‌سوزاندند. یک بار که شهر کارتاژ در حصار فنیقیان بود (307 ق م)، بر قربانگاه این خدای خشنماک، دویست پسر از بهترین خانواده‌های شهر را به آتش انداختند.

با همه این احوال، فنیقیان شایسته آنند که در تالار ملتهای متمدن غرهای داشته باشند، چه، به احتمال قوی، بازرگانان این قوم الفبای مصری را به ملتهای قدیم آموخته‌اند. نمی‌توان گفت که عشق به ادبیات سبب پیوستگی ملتهای

اتحاد آنها نیازمندیهای بازرگانی بوده است؛ هیچ چیز بهتر از کار انتشار الفبا به وسیله فنیقیان نمی‌تواند ارتباط میان فرهنگ و بازرگانی را آشکار سازد. گرچه روایات یونانی در این مسئله اجماع دارد که فنیقیان سبب داخل شدن الفبا به یونان بوده‌اند، ما نمی‌توانیم این مطلب را به صورت یقینی بپذیریم. بعید نیست که کرت مرکزی باشد که از آنجا الفبا به یونان و فنیقیه، هردو، آمده باشد، ولی احتمال بیشتر آن است که از هر جا فنیقیان پاپیروس را به دست آورده‌اند، از همانجا نیز به الفبا دسترس پیدا کرده باشند. بازرگانان فنیقی، در سال 1100 ق م، پاپیروس را از مصر وارد می‌کردند؛ و شک نیست که این گیاه، برای ملتی که می‌خواهد صورت حساب نگامدارد و آن را از جایی به جایی دیگر بفرستد، بسیار سودمند و مورد توجه بوده است؛ در مقایسه سبکی کاغذ ساخته شده از پاپیروس، با لوحهای سنگین گلی که در بین‌النهرین به کار می‌رفته، مطلب بخوبی واضح می‌شود. همچنین الفبای مصری، به درجات زیاد، عالیتر و بهتر از مقاطع هجایی ناپخته و مورد استعمال در خاور نزدیک بود. در سال 960 ق م حیرام، پادشاه صور، به عنوان تقرب به خدایان، جامی مفرغی تقدیم کرد که بر آن حروف الفبا نقش شده بود؛ و مشا، پادشاه مواب، در 840 ق م، نقش یادگاری از بزرگیهای خود بر سنگی تهیه کرد (که اکنون در موزه لوور است) و دستور داد که آنها را با یکی از لهجه‌های سامی، از راست به چپ، با حروف شبیه حروف فنیقی بنویسند. یونانیان، برای آنکه از چپ به راست می‌نوشتند، شکل پارهای حروف را معکوس کردند، ولی الفبای آنان اساساً همان الفبای فنیقیان بود که

به ایشان آموخته بودند، و همان است که یونانیان بعدها به مردم اروپا آموختند. این نمادهای عجیب، بدون شك، گرانبهاترین قسمت میراثی است که از تمدنهای قدیم به ما رسیده است.

قدیمیترین نوشته الفبایی که تاکنون شناخته شده از فنیقیه به دست نیامده، بلکه آن را در سرزمین سینا یافته‌اند. سر ویلیام فلیندرز پتری در سرابه‌الخادم- که دهکده کوچکی است و مصریان قدیم از اطراف آن سنگ فیروزه استخراج می‌کرده‌اند- نقشیهای به دست آورده است که با زبان عجیبی نوشته شده و تاریخ نوشتن آن معلوم نیست؛ شاید به حدود 2500 ق م برسد. با آنکه هنوز این نوشته‌ها خوانده نشده، آشکار است که نه خط هیروگلیفی است و نه نوشته هجایی میخی، بلکه میخی است که با حروف الفبا نوشته شده. نیز دانشمندان فرانسوی در زاپونا، واقع در جنوب سوریه، کتابخانه‌ای کاملی از الواح گلی یافته‌اند که بعضی از آنها با خط هیروگلیفی و بعضی دیگر با حروف الفبایی سامی نوشته شده؛ چون این شهر در حوالی سال 1200 ق م موقتاً ویران شده، گمان بیشتر آن است که تاریخ این الواح قرن سیزدهم قبل از میلاد بوده باشد؛ و از اینجا يك بار دیگر معلوم می‌شود که در آن قریه‌هایی که ما از روی نامهای آنها تمدن را از آنجا می‌دانیم، تمدن چه اندازه قدمت داشته است.

در آن سوي فنیقیه، در دامنه تپه‌های لبنان، سوریه قرار گرفته بود، که قبایل مختلف آن در زیر فرمان پایتختی که هنوز به این می‌بالید که کهنه‌ترین پایتخت‌های جهان است- و سوریان تشنه آزادی را در خود جای داده است- دولت واحدی را تشکیل می‌دادند. شاهان دمشق تا مدت زمانی بر دوازده ملت کوچک اطراف خود تسلط داشتند و با کامیابی در برابر آشوریان، که می‌خواستند سوریه را زیر فرمان خود درآوردند، ایستادگی می‌کردند. مردم این شهر از بازرگانان سامی بودند که، از راه گذشتن کاروانهای بازرگانی از کوهستانها و بیابانهای سوریه، ثروت فراوان به دست آورده بودند. صنعتگران و غلامان به خدمت ایشان بر می‌خواستند، و البته این خدمت از روی رضا و رغبت انجام نمی‌گرفت. مثلاً، از روی مدارك روشن شده است که زمانی بنیان اتحادیه بزرگی تشکیل دادند، و کارگران نانواخانه‌ها در شهر ماگنسیا دست به اعتصاب زدند؛ با توجه به مدارك و کتبی‌ها، حالی به شخص دست می‌دهد که گویی نزاعها و فعالیت‌های مربوط به کار را در یکی از شهرهای قدیم سوریه احساس می‌کند. آن صنعتگران در ساختن ظروف سفالی زیبا، تراشیدن عاج و چوب، صیقلی کردن جواهرات، و بافتن پارچه‌های خوشرنگ برای آراستن زنان خود مهارت کامل داشته‌اند.

شکل آرایش و آداب و اخلاق مردم دمشق با مردم بابل، که در آن زمان پاریس خاور زمین و شهر ذوق و سلیقه تلقی می‌شد، بسیار شباهت داشت. فحشای دینی نیز در آن شهر رایج بود، چه، مردم سوریه، مانند سایر مردم خاور آسیا، حاصلخیزی زمین را به صورت نمادین در مادر بزرگ یا الاهی‌ای مجسم می‌کردند که از ارتباط جنسی وی با معشوقش همه دستگاه‌های تولید مثل زمین سرمشق می‌گیرد و نیروهای طبیعی به کار می‌افتد؛ به این ترتیب، قربانی کردن بکارت در معبد تنها عنوان تقدیم کردن هدیه‌ای به آستارته نداشت، بلکه در مشارکت با این الاهی، در بذل نفس و عرض به اعتقاد ایشان، همچون سرمشقی بود که به زمین داده می‌شد و همه گیاهان و جانوران و فرزندان آدم، که در تحت‌تأثیر این تلقین قرار می‌گرفتند، چاره‌ای جز باردار شدن و تولید مثل نداشتند. در آن هنگام که اعتدال ربیعی فرا می‌رسید، جشن آستارته را در سوریه، نظیر جشن کوبله در فریگیا که پیش از این دیدیم، در شهر هیراپولیس با چنان حرارت و شوری بر پا می‌کردند که تا سرحد جنون کشیده می‌شد. آوای نای و طبل با شیون زنان، در مصیبت آدونیس محبوب مرده آستارته، در هم می‌آمیخت، و کاهنان خصی شده وحشیانه به رقص می‌پرداختند و به تن خود با کارد زخم می‌زدند. در آخر کار، بسیاری از کسانی که تنها برای تماشا آمده بودند خنوشان از شوق و شور به جوش می‌آمد و جامه خود را بیرون می‌آوردند و، برای آنکه وفاداری همیشگی خود را در خدمت الاهی صاحب جشن ثابت کنند، به دست خود خویشتن را خصی می‌کردند. چون تاریکی شب فرا می‌رسید، کاهنان حالت اشراق

رازورانه‌ای به این جشن می‌دادند، و آن چنان بود که گور خدای جوان را می‌شکافتند و با فریاد شعفی به همگان اعلام می‌کردند که آدونیس رب از میان

است. سپس لب‌های مؤمنان و پرستندگان را با روغنی مسح می‌کردند و در گوش هرکس به نجوا می‌گفتند که وی نیز روزی از گور خود به پا خواهد خاست.

خدایان دیگر سوریه کمتر از آستارته تشنه خون نبودند. درست است که کاهنان معتقد به خدای عامی بودند که مشتمل بر همه خدایان گوناگون بود و، مانند الوهیم یهودیان، آن خدا را به نام ال یا ایلو می‌نامیدند. مردم به این خدای سر دانتراعی توجهی نداشتند و همان بعل را می‌پرستیدند. معمولاً این «شهر - خدا» را با خورشید یکی می‌دانستند، و نیز آستارته را با ماه یکی می‌گرفتند؛ چون کار سختی پیش می‌آمد، فرزندان خود را مانند فنیقیان به این شهر - خدا تقدیم، و برای او قربانی می‌کردند. مردان، همچون برای روز عیدی، خود را می‌آراستند و به قربانگاه می‌آمدند؛ بانگ کوفتن طبل و دمیدن در نی به اندازه‌ای بود که فریاد کودکانی را که در دامان خدا می‌سوختند خاموش می‌ساخت. ولی بیشتر به قربانی‌هایی می‌پرداختند که وحشیگری آنها کمتر از این بود؛ به این ترتیب که کاهنان به خود زخم می‌زدند تا خون آنان قربانگاه را رنگین کند، یا پوست ختنه‌گاه کودک را به جای زندگی تقدیم خدایان می‌کردند، یا کاهنان مبلغی پول، در بهای همین پوست، از طرف خدایان می‌پذیرفتند، و به این ترتیب کار قربانی کودک پایان می‌پذیرفت. به هر صورت، لازم بود به هر طریقی که می‌شود خدا را راضی کنند، چه مردم خدایان را به صورت خود با هوسی مطابق هوسهای خویش ساخته بودند، و آن خدایان اعتنایی به جان آدمی یا زاری و اشکریزی زنانه نداشتند.

در میان قبیله‌های سامی، که در جنوب سوریه همه جا را با زبانهای گوناگون خود پر کرده بودند، عادات و آدابی شبیه به آنچه که گفتیم وجود داشت که اگر اختلافی در آنها دیده می‌شد تنها از حیث اسم و جزئیات بود. بر یهودیان حرام بود که «کودکان خود را از میان آتش بگذرانند»، ولی هر وقت لازم می‌شد، این حرمت را نادیده می‌گرفتند. کار ابراهیم که نزدیک بود فرزند خود **سحاق** را قربانی کند، و آگاممنون که ایفیکنیا را قربان کرد، همه در دنبال آن عادت قدیمی بود که مردم می‌خواستند خدایان را با ریختن خود آدمی خرسند سازند. مثلاً، پادشاه موآب، پسر ارشد خود را قربانی کرد تا شهر را که در محاصره دشمنان بود از محاصره بیرون آورد، و چون مسئول وی اجابت و قربانی فرزندش پذیرفته شد، هفت هزار نفر از بنی‌اسرائیل را به عنوان شکرگزاری از دم شمشیر گذراند. در این سرزمین، از آن زمان که به روزگار سومریان، عموریان در جلگه‌های اطراف عمور بیابانگردی می‌کردند (2800 ق.م)، تا زمانی که یهودیان با خشم مقدس و آسمانی خویش بر سر کنعانیان ریختند، و آن زمان که سارگن، شاه آشور، بر سامره، و بختنصر بر اورشلیم مسلط شد (597 ق.م)، پیوسته دره نهر اردن با خون فرزندان آدم سیراب می‌شده، و این خونریزی مایه مسرت بسیاری از

خدایان جنگ بوده است. نام موآبیان و کنعانیان و ادومیان و فلسطیان و آرامیان را بدشواری می‌توان در فهرست فرهنگی و تمدن بشریت وارد کرد. منکر آن نیستیم که آرامیان، با تولید مثل فراوانی که داشتند، در همه جا پراکنده شدند و زبان آنان زبان مشترکی بود که مردم خاور نزدیک، به وسیله آن، با یکدیگر سخن می‌گفتند؛ حروف الفبایی که از مصریان یا فنیقیان گرفته بودند، جانشین خطنوبسی میخی هجایی بین‌النهرین شد؛ همین خط، که ابتدا وسیله کار در مبادلات بازرگانی بود، بعدها وسیله انتقال ادبیات و، در آخر کار، به صورت لغت و زبان حضرت مسیح و الفبایی که هم امروز اعراب دارند درآمد، ولی باید گفت اینکه اسم این اقوام در تاریخ مانده از آن جهت نیست که کارهای بزرگی انجام داده‌اند، بلکه باقی ماندن نامشان بیشتر از آن جهت است که هر کدام در صحنه غم‌انگیز فلسطین نقشی بر عهده داشته‌اند. اکنون وقت آن است که درباره قوم یهود بادقت و تفصیلی بیشتر از همسایگان این

قوم به مطالعه و تحقیق بپردازیم. گرچه از لحاظ شمارۀ نفوس، و کمی وسعت سرزمینی که در آن بهسر می‌بردند، شایسته این همه توجه به نظر نمی‌رسند، از آن جهت که میراث ادبی بزرگی برای مردم جهان باقی گذاشتند، و دو دین مهم جهان از سرزمین ایشان برخاسته، و مردان بسیار هوشمندی در میانشان طلوع کرده، لازم است که بحث مفصلتری از آنان در این کتاب به عمل آید.

pymansetareh@yahoo.com

فصل دوازدهم

قوم یهود

I- ارض موعود

فلسطین- اقلیم- دوره ماقبل تاریخ- ملت ابراهیم - یهودیان در مصر- سفر خروج- فتح کنعان

نویسنده‌ای چون باکل یا مونتسکیو، که دوست داشته باشد تاریخ را با جغرافیا توضیح و تفسیر کند، درباره فلسطین صفحات فراوانی می‌تواند بنویسد. سرزمین فلسطین، از دان در شمال تا بئرسبع در جنوب، بیش از دویست و چهل کیلومتر طول دارد، و عرض آن، از جایگاه فلسطیان در باختر تا محل سوریان و آرامیان و بنوعمون و موآبیان و ادومیان در خاور، میان چهل و صد و سی کیلومتر تغییر می‌کند؛ برای سرزمینی به این کمی وسعت، شخص توقع آن ندارد که نقش بزرگی در تاریخ داشته یا پس از خود اثری، بزرگتر از اثر بابل و آشور و پارس و شاید بزرگتر از اثر مصر و یونان، برجای گذاشته باشد. ولی خوشبختی یا بدبختی فلسطین در آن بوده که در نیمه راه میان پایتخت‌های نیل و پایتخت‌های دجله و فرات قرار داشته؛ همین وضع جغرافیایی سبب آن بوده است که فلسطین به صورت مرکز بازرگانی درآید، و از همین راه جنگ به آن سرزمین کشیده شود. عبرانیان بدبخت بارها ناچار شدند که در جنگ میان امپراطوریه‌ها به یکی از طرفین بپیوندند و جزیه بپردازند یا در زیر پای جنگاوران لگدمال شوند. با مطالعه تورات، و توجه به زاری و فریاد نویسندگان مزامیر و پیامبرانی که در بدبختی خود از آسمان یاری می‌خواست‌اند، معلوم می‌شود که سرزمین یهود را چه خطرهایی تهدید می‌کرده و در واقع، میان دو سنگ‌آسیاب زبرین و زیرین بین‌النهرین و مصر، پیوسته در حال نرم‌شدن بوده است.

تاریخ اقلیمی این سرزمین يك بار دیگر بر ما آشکار می‌سازد که کاخ تمدن چه اندازه در معرض آفات است، و دو دشمن بزرگ آن، یعنی توحش و خشکی، چگونه پیوسته در کمین ویران کردن آن نشسته‌اند. زمانی در سرزمین فلسطین، بنابر فقرات مختلفی که در اسفار پنجگانه تورات آمده، «شیر و شهد جاری بوده». یوسفوس، در قرن اول میلادی؛ درباره فلسطین و مردم آن چنین نوشته است: «رطوبت آن برای کشاورزی کافی، و سرزمین بسیار زیبایی است. درختان

فراوان دارد و میوه‌های پاییزه جنگلی و بستانی در آن بسیار است... رودخانه‌هایی که به شکل طبیعی به کار آبیاری بخورد زیاد نیست، بلکه رطوبت زمین از باران است که همیشه کفاف احتیاج را می‌دهد.» در ازمنه قدیم باران بهاری را، که مایه سیراب شدن زمین بود؛ در آب‌انبارهایی ذخیره می‌کردند، و هنگام ضرورت از این آب‌انبارها، یا از چاه‌های فراوانی که در سراسر فلسطین حفر شده بود، آب به سطح زمین می‌آوردند و با شبکه‌ای از مجاری آن را به مصرف کشاورزی می‌رساندند؛ این، خود، بنیان مادی تمدن یهود را تشکیل می‌داد. از زمینی که به این ترتیب آبیاری می‌شد گندم و جو و چاودار به دست می‌آمد، و بر دامنه کوه‌ها درختان مو و زیتون و انجیر و خرما و میوه‌های گوناگون دیگر حاصل نیکو می‌داد. چون جنگی در می‌گرفت و این زمین‌هایی را که به زحمت آباد نگاه داشته بودند بایر می‌ساخت، یا کشورگشایان مردمی را که به آبادی این اراضی می‌پرداختند به تبعید

می‌فرستادند، بزودی سرزمین فلسطین حالت قفر و صحرایی پیدا می‌کرد، و در مدت چند سال آنچه نسلهای متوالی آباد کرده بودند از میان می‌رفت. از روی زمینهای قفر و واحه‌های ناچیز و پراکنده‌ای که اکنون در فلسطین دیده می‌شود، و یهودیان پس از هجده قرن در بهدري و پراکندگی و چشیدن عذاب به آنها بازگشته‌اند، هرگز نمی‌توان دریافت که این سرزمین در آن زمانهای دور چه اندازه آباد و حاصلخیز بوده است.

تاریخ فلسطین کهنه‌تر از آن است که اسقف آشرفرض کرده است. بقایای دوره نئاندرتال از نواحی مجاور دریای جلیل به دست آمده، و پنج استخوانبندی نئاندرتال بتازگی در غاری نزدیک حيفا کشف شده است؛ به احتمال قوی، فرهنگ موستری، که در حوالی 40,000 ق.م در اروپا به گل نشسته بود، تا فلسطین امتداد داشته. در اریحا، ضمن حفاری کف اطاقها، آتشدانهایی از عصر نوسنگی بیرون آمده که تاریخ ناحیه را به اواسط عصر میانه متوسط مفرغ (2000-1600 ق.م) می‌رساند؛ در آن زمان شهرهای فلسطین و سوریه به اندازه‌ای ثروتمند بوده که مصریان را به خیال تسخیر آنها انداخته است. در قرن پانزدهم قبل از میلاد اریحا شهر باروداری بود، و بر آن شاهانی حکومت می‌کردند که سیادت مصر را قبول داشتند. در گورهای آن پادشاهان، که به وسیله هیئت علمی گارستانگ اکتشاف و حفاری شده، صدها گلدان و هدایای مخصوص مردگان و چیزهای دیگر به دست آمده، و همه نشان می‌دهد که در زمان تسلط هیکسوسها زندگی در این شهر وضع بسامانی داشته، و در روزگار ملکه حتشیپسوت و تحوطمس سوم شهر اریحا دارای تمدن و فرهنگ پیشرفته‌ای بوده است. هر روز بیش از پیش این نکته بر ما روشن می‌شود که تاریخی که برای آغاز تاریخ و تمدن ملل و اقوام معین کرده‌ایم تنها نشانه نادانی ماست. نامه‌های تل‌العمارنة منظره و نقشه‌ای از زندگی مردم را در فلسطین و سوریه، مقارن با زمانی که یهودیان به دره نیل گام نهاده‌اند، در برابر ما مجسم می‌سازد. اگر به یقین نتوان گفت، لااقل احتمال قوی هست که باید، از کلمه «حبیرو» یا «عبریو» که در آن نامه‌ها آمده، مقصود همان عبرانیان بوده باشد.

یهودیان چنان معتقد بودند که ملت ابراهیم از شهر اور، واقع در سومر، مهاجرت کرده و، در حوالی 2200 ق.م و هزار سال قبل از موسی، در فلسطین مستقر شده‌اند؛ پیروزی ایشان بر کنعانیان همان استیلای عبرانیان بر زمینی بوده است که خدا به آنان وعده داده بود. امراقل که در سفر پیدایش (1014) به عنوان «شاه شنعار در آن ایام» به نام وی اشاره شده، محتملاً همان امریل، پدر حموربی، است که پیش از وی بر بابل سلطنت می‌کرده است. در منابع معاصر هیچ اشاره مستقیمی به خروج یهودیان از مصر یا تسخیر کنعان نشده، و تنها اشاره غیر مستقیمی بر روی یکی از کتیبه‌های مرنپتاح، فرعون مصر (حوالی 1225 ق.م)، موجود است که قسمتی از آن را در اینجا نقل می‌کنیم:

شاهان مغلوب شدند و گفتند: «سلام!»...

تحنو ویران شد،

سرزمین حتیها آرام گرفت،

کنعان به یغما رفت، و شر بر سر آن فرو ریخت؛...

اسرائیل غمگین شد، و دیگر تخمه او بر جای نیست؛

فلسطین بی‌موزنی برای مصر شد؛

همه سرزمینها متحد شدند، و آرامش بر همه حکمفرما شد؛

هر که آشوبگر بود در بند شاه مرنپتاح درآمد.

این گفته‌ها دلیل آن نیست که مرنپتاح همان فرعون باشد که بنی‌اسرائیل در زمان وی از مصر بیرون رفته‌اند؛ تنها چیزی که از آن دستگیر ما می‌شود این است که سپاهیان مصر بار دیگر بر فلسطین دستبرد زده‌اند. نمی‌توانیم بگوییم که چه وقت یهودیان به مصر درآمده‌اند، یا اینکه درآمدن آنان به این سرزمین آزادانه بوده یا به صورت بندگان و اسیران ایشان را به مصر برده‌اند. شاید بهتر آن باشد چنین فرضی کنیم که نخستین مهاجران یهودی به مصر عده کمی بوده‌اند، و چندین هزار اسرائیلی که در زمان حضرت موسی در مصر بوده‌اند، نتیجه

توالد و تناسل فراوان این قوم بوده است، و مانند عادت همیشگی این ملت «هر وقت شکنجه و عذاب بیشتری می‌دیده‌اند، عدشان بیشتر می‌شده است.» داستان «بندگی» یهودیان در مصر، ماجرای کار کشیدن برده‌وار از آنان در ساختمانهای بزرگ، و سرکشی و فرار یا مهاجرت ایشان به آسیا، در ضمن خود، آثار و علایمی دارد که از صحت اساس آن حکایت می‌کند، و البته مانند همه داستانهای تاریخی دوره‌های قدیم خاورزمین با بسیاری از گفته‌های عجیب و حوادث فوق‌الطبیعه در هم آمیخته‌اند. حتی داستان موسی را نباید بدون بحث و تحقیق، و از روی شتابزدگی، رد کنیم، ولو اینکه عاموس و اشعیا، که خطبه‌های ایشان ظاهراً یک قرن مقدم بر زمان تألیف اسفار پنجگانه تورات بوده است، هیچ نامی از موسی نبرده باشند.

در آن هنگام که موسی بنی‌اسرائیل را به کوه سینا هدایت می‌کرد، در راهپیمایی خود، از همان طریق می‌رفت که هیئت‌های مصری اکتشاف و استخراج فیروزه، هزار سال قبل از وی، از آن راهها آموشد می‌کردند. داستان چهل سال سرگردانی بنی‌اسرائیل در بیابان، که در نظر اول غیرقابل قبول به نظر می‌رسد، اکنون بسیار معقول و پذیرفتنی جلوه می‌کند، چه سرگذشت قومی است که به حالت بدوی زندگی می‌کرده و در طول مدت حیات خود بیابانگرد بوده است؛ تسخیر کنعان نیز، خود، مثال دیگری است از کارهای قبایل بیابانگرد گرسنه‌ای که ناگهان بر قوم سکونت گزیده در محل ایمن و پر نعمتی دست پیدا می‌کنند. فاتحان هر اندازه توانستند، از کنعانیان کشتند و با آنان که زنده ماندند زناشویی کردند. کشتار و خونریزی حدی

برای رضای او صورت گرفته است. جدعون، در آن هنگام که دو شهر را مسخر کرد، 120،000 نفر از مردان آنجا را کشت؛ تنها در سالنامه‌های آشوری است که چنین کشتار بیش از اندازه، و آسانی شمارش کشتگان در جنگها، را می‌توان دید. گاهی در اخبار آن زمان خوانده می‌شود که: «زمین از جنگ آرام گرفت.» موسی سیاستمدار و پرحوصله بود، ولی یوشع خشکی و درشتی جنگاوران داشت؛ موسی بی‌آنکه به خونریزی متوسل شود حکومت می‌کرد و تنها با تکرار سخنانی که میان او و خدایش گذشته بود مردم را نگاه می‌داشت، اما یوشع از دومین قانون طبیعت پیروی می‌کرد. هرکس بیشتر بکشد، بیشتر زنده خواهد ماند. با پیروی از این روش واقع‌بینانه و چشم پوشیدن از احساسات و عواطف بود که قوم یهود ارض موعود را به تصرف خود درآورد.

II – سلیمان در اوج افتخار خویش

اصل یهود- ظواهر- زبان- سازمان اداری- داوران و شاهان- شائول- داوود- سلیمان- ثروت او- هیکل- پیدایش مشکل اجتماعی در بنی اسرائیل

تنها چیزی که درباره اصل نژادی یهود می‌توان گفت این گفته مبهم است که آن قوم از نژاد سامی بوده، و با سامیان دیگر ساکن آسیای باختری وجه تمایز و اختلاف دقیقی نداشته‌اند؛ تاریخ یهود است که سازنده این قوم به شمار می‌رود، نه اینکه یهودیان تاریخ خود را ساخته باشند. یهودیان، در آغاز ظهور خود، آمیخته‌ای از نژادهای گوناگون بودند؛ حق این است که وجود نژادی «خالص»، که توانسته باشد در میان صدها جریان اختلاط نژادی خاور نزدیک، به همان خلوص اولیه خود باقی بماند، امری است که به معجزه شباهت دارد. تصور چنین نژادی برای عقل غیر ممکن است. ولی این را باید گفت که، در میان نژادهای این ناحیه، نژاد یهودیان از همه خالصتر مانده، چه، جز هنگامی که ناچار بودند، با نژادهای دیگر از راه زناشویی آمیزش پیدا نکرده‌اند؛ به همین جهت است که هر چه بهتر نژاد خود را حفظ کرده و سخت به آن متمسک مانده‌اند. صورت اسیران عبرانی، که در نقشهای مصري و آشوری دیده می‌شود، با وجود آنکه هنرمندان آن زمان در کار خود دقتی نداشته‌اند، با صورت یهودیان امروز شباهت فراوان دارد. در آن نقشها، بینی دراز و برگشته حتی و گونه‌های برجسته و موی شکنجدار سر و ریش قابل توجه است، گرچه از اثر نیش قلم حجاران در نقشهای کاریکاتوری مصري، لاغری اندام آمیخته به استحکام، و روحیه عناد و لجاج و حيله‌گرایی که از زمان پیروان «سنبر گردن» موسی تا بدویان و بازرگانان اسرارآمیز

زمان حاضر وجود دارد، هرگز خواننده نمی‌شود. یهودیان، در ایام فتوحات نخستین خود، پیراهنهای بلند ساده می‌پوشیدند و کلاههای کوتاه و سرپوشهایی شبیه عمامه بر سر می‌گذاشتند و کفشهای راحتی به پا می‌کردند؛ بتدریج که ثروتمند شدند، به جای کفش راحتی، کفش چرمی پوشیدند و بر روی پیراهنهای خود قباهای حاشیه‌دار به تن کردند. زنان ایشان – که از زیباترین زنان قدیم به شمار می‌روند- به گونه‌های خود غازه می‌مالیدند و در چشم سرمه می‌کشیدند و خود را با همه گونه جواهر و زینت می‌آراستند، و از روشهای تازه آرایش بابل و نینوا و دمشق و صور پیروی می‌کردند.

زبان عبری در میان زبانهای عالم به پربانگی مجلل شهرت داشت، و با آنکه حروف حلقی در آن وجود داشته، سرشار از موسیقی مردانه بوده است. رنان درباره این زبان می‌گوید که: «همچون تیردان پر از تیرهای فولادی، و مانند شیپوری برنجی است که در هوا طنین انداخته باشد». این زبان با زبانی که فنیقیان یا موآبیان با آن تکلم می‌کردند تفاوت چندان نداشته است. الفبای خطنویسی یهودیان ارتباط نزدیکی با حروف الفبای فنیقی داشت؛ بعضی از دانشمندان معتقدند که این کهنه‌ترین الفبای شناخته شده است. در بند آن نبودند که حرکات را به حروف ضمیمه کنند و آنها را بنویسند؛ این کار را به عهده خواننده می‌گذاشتند که خود حرکات را از مفهوم عبارت استخراج کند – حتی تا امروز هم حرکت و اعراب در خط عبری همچون علامتی است که برای آراستن حروف بیصدا به کار می‌رود.

مهاجمان و جنگاوران یهودی هرگز ملت متحد شده‌ای را تشکیل ندادند، بلکه تا مدت درازی به صورت دوازده قبیله (اسباط دوازده‌گانه) به سر می‌بردند که هر سبط قبیله، گاهی کمتر و زمانی بیشتر، دارای استقلال بود و حکومت آنها بر اساس دولت نبود، بلکه بر پایه ریاست و فرمانروایی پدر در خانواده تکیه داشت. مستترین فرد هر خانواده در مجلس مشاوره‌ای از شیوخ نظیر خود شرکت می‌کرد، که آخرین مرجع قانونگذاری یا دادگستری قبیله به شمار می‌رفت؛ هر وقت اوضاع و احوال ایجاب می‌کرد سران همه قبایل، با یکدیگر انجمن می‌کردند و به همکاری دسته جمعی می‌پرداختند. خانواده برای کاشتن زمین و چراندن گله شایسته‌ترین واحد اقتصادی بود، و این خود منبع قوت و نفوذ کلمه و قدرت سیاسی آن را تشکیل می‌داد. در خانواده تا اندازه‌ای جنبه اشتراکی وجود داشت. این،

خود، از شدت وحدت سازمان پدرشاهی و تسلط مطلق پدر بر آن می‌کاست؛ در آن زمان که جنبه فرديت بیشتر غلبه پیدا کرده بود، پیامبران بني اسرائيل به یاد همان روزهاي گذشته می‌افتادند و بر آن حسرت می‌خوردند. در زمان سلیمان که صنعت به شهرها راه یافت و، خود، عنوان واحد اقتصادي تولید را پیدا کرد، اقتدار

و ابتدایی زندگی قوم يهود متزلزل شد.

«داوران» که همه قبایل يهود گاهگاهی از آنها اطاعت می‌کردند، قضات رسمي نبودند، بلکه از میان رؤساي عشایر یا سرداران جنگي برمی‌خاستند، حتي اگر کاهن هم بودند باز چنین بود. «در میان بني اسرائيل، در آن زمان پادشاهی نبود؛ بلکه هرکس آنچه را به نظر خود حق و درست می‌دانست انجام می‌داد.» بعدها ضرورتهاي شدید جنگ اوضاع و احوال را دگرگون ساخت؛ خطر تسلط فلسطیان بر يهود عامل مهمي بود که اسباط را به صورت موقت در زیر پرچم واحدی درآورد و آنان را بر آن داشت که برای خود پادشاهی برگزینند. سموئیل نبي، بني اسرائيل را از پاره‌اي ناراحتیها و خطراتي که از تسلط فرمانروايي يك فرد پیش خواهد آمد آگاه ساخته است.

و سموئیل تمامی سخنان خداوند را به قومي که از او پادشاه خواسته بودند بیان کرد؛ و گفت: رسم پادشاهی که بر شما حکم خواهد نمود این است که پسران شما را گرفته، ایشان را برارابه‌ها و سواران خود خواهد گماشت، و پیش از ابراهایش خواهند دوید؛ ایشان را سرداران هزاره و سرداران پنجاهه برای خود خواهد ساخت؛ و بعضي را برای شیار کردن زمینش و درویدن محصولش و ساختن آلات جنگش و اسباب ابراهایش تعیین خواهد نمود؛ و دختران شما را برای عطرکشی و طبایخي و خبازی خواهد گرفت؛ و بهترین مزرعه‌ها و تاکستانها و باغات زیتون شما را گرفته، به خادمان خود خواهد سپرد. و ده يك زراعات و تاکستانهای شما را گرفته، به خواجه‌سرایان و خادمان خود خواهد داد؛ و غلامان و کنیزان و نیکوترین جوانان شما را و الاغهاي شما را گرفته، برای کار خود خواهد گماشت؛ و ده يك گله‌هاي شما را خواهد گرفت، و شما غلام او خواهید بود؛ در آن روز از دست پادشاه خود، که برای خویشان برگزیده‌اید، فریاد خواهید کرد، و خداوند در آن روز شما را اجابت نخواهد نمود؛ اما قوم از شنیدن قول سموئیل ابا نمودند و گفتند: ني، بلکه می‌یابید بر ما پادشاهی باشد تا ما نیز مثل سایر امتها باشیم و پادشاه بر ما داوري کند و پیش روی ما بیرون رفته، در جنگهای ما برای ما بجنگد.

شاه اول ایشان شائول، با خیر و شرکارهاي خویش، بسیار چیزها به قوم بني اسرائيل آموخت: شجاعانه می‌جنگید و از درآمد مزرعه خود در جلعاد بسادگی زندگی می‌کرد و در پی یافتن داوود جوان بود تا او را به قتل برساند؛ هنگامی که از برابر فلسطیان فرار می‌کرد، سر او را بریدند. يهودیان پس از وي بزودي دریافتند که جنگهای جانشینی بر تخت سلطنت از لوازم حکومت سلطنتي است. اگر حماسه کوچک شائول و یوناتان و داوود تنها شاهکار ادبي مجعول **نیباشد** (از آن جهت که از این شخصیتها جز در تورات در جای دیگر اسمی برده

نشده)، باید گفت که، پس از انقلابهاي خونینی، بعد از نخستین شاه، داوود دلیر، کشنده جالوت، محبوب یوناتان، و معشوق بسیاری از دختران، که نیمه برهنه با تمام قوت خود به حضور خداوند رقص می‌کرد و نیکوساز می‌نواخت و آوازهاي شگفت‌انگیز خود را به بانگ خوش می‌خواند، پادشاه تواناي يهودشد، و مدت چهل سال با تدبیر خود بر آن قوم فرمانروایی کرد. ادبیات آن زمان دور صورت واقعي وي را، با همه تناقضاتی که در احساسات و عواطف روجي او وجود داشته، بخوبي برای ما ترسیم کرده است: داوود از يك طرف مانند زمان و قبیله و خدای خود سخت و درشت بود، و از طرف دیگر آماده آن بود که، مانند قیصر یا مسیح، دشمنان خویش را ببخشد و از خون آنان درگذرد.

مانند شاهان آشور، همه اسیرانی را که به دست وی می‌افتادند می‌کشت و به فرزند خود سلیمان دستور می‌داد که «موهای سفید شمعی را با خون به قبر فرود آورد». بی‌آرزم، زن اورایی حتی را به حرمسرای خود درآورد و شوی او، اوریا، را به صف اول جنگ فرستاد تا از شر او خلاص شود؛ ملامت ناتان را به خواری تحمل می‌کرد، ولی بتشیع زیبا را در عین حال نزد خود نگاه می‌داشت؛ هفت بار هفتاد بار از شائول درگذشت و تنها به گرفتن سپر او قناعت کرد، در صورتی که هر دفعه می‌توانست جان او را بگیرد؛ مفیوشث را نجات داد و به کمک او شتافت، در صورتی که وی از کسانی بود که ادعای تاج و تخت داشتند؛ از پسر نافرمان خود ابشالوم، که بر روی وی شمشیر کشیده بود، درگذشت، و چون شنید که در جنگی که با قشون پدرش کرده کشته شده، سخت اندوهناک شد و گفت: «ای پسر ابشالوم، ای پسر ابشالوم، کاش من به جای تو مرده بودم، ای بشالوم، ای پسرم.» اینها اوصاف واقعی مردی است که عوامل گوناگون در وجود وی جمع بود و همه آثار بازمانده بربریت و نویدهای تمدن را با خود داشت.

چون تاج و تخت سلطنت به سلیمان رسید، برای آسایش خیال خویش، همه رقیبان و خواستاران قدرت و سلطنت را کشت. این کار وی بر یهوه هرگز گران نیفتاد، بلکه او را دوست داشت و به همین جهت حکمتی به او ارزانی داشت که پیش از وی چنان حکمتی را به کسی نبخشیده بود، و پس از آن نیز نخواهد بخشید. شاید سلیمان سزاوار شهرتی باشد که به آن رسیده است، چه تنها به آن بس نکرد که از زندگی خود بهرمندی تمام حاصل کند و با تجمل به سر برد و به همه مسئولیتهای شاهی خویش چنانکه باید قیام کند، بلکه ارزش و فضیلت قانون و نظم را به ملت خویش آموخت و آنان را از جنگ و اختلاف بازداشت و به صنعت و صلح و آرامش رسانید. وی به نام خود وفادار بود، چه در دوران پادشاهی دراز وی،

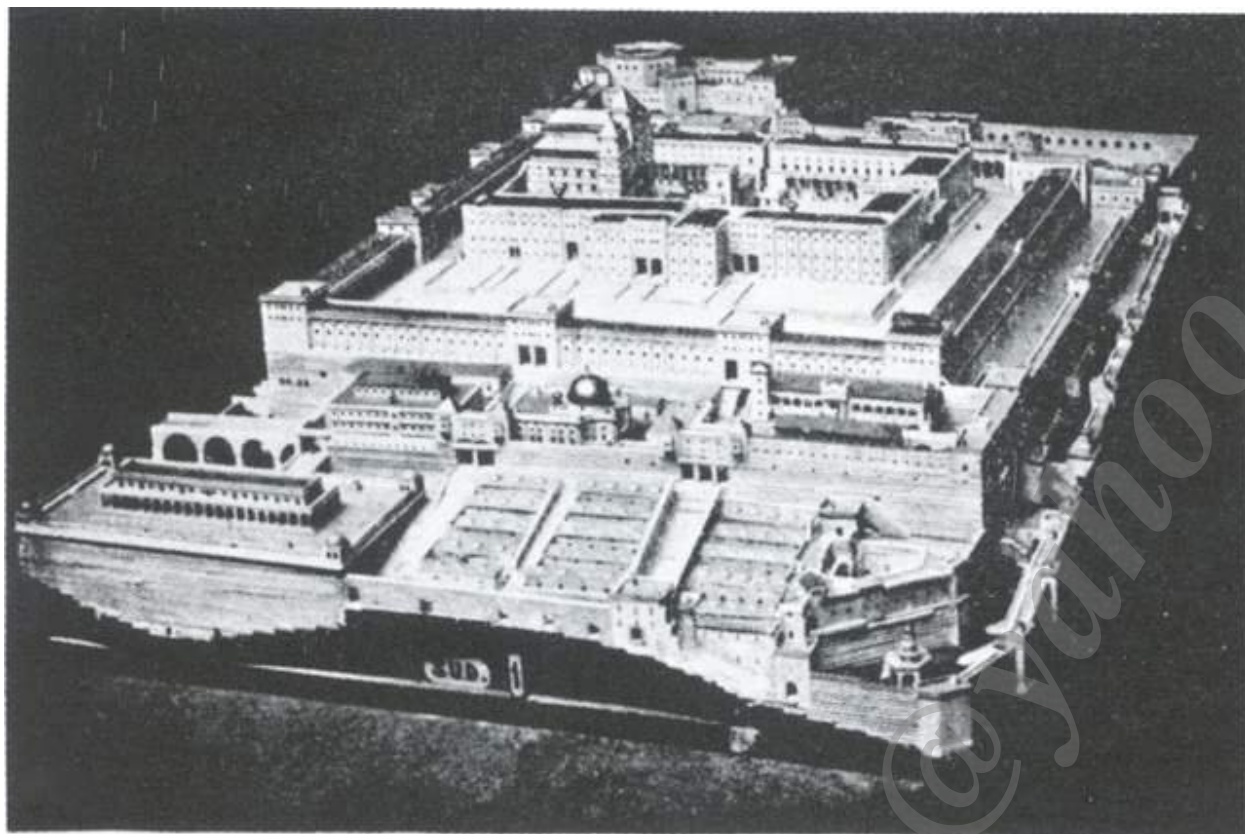
شهر اورشلیم، که داوود آن را پایتخت قرار داده بود، از صلح و آرامشی که پیش از آن مانندش را ندیده بود برخوردار شد و ثروت و شکوه آن افزایش پیدا کرد. در آغاز کار، این شهر بر کنار چاهی ساخته شده بود و، چون بر بالای بلندی مسلط بر جلگه اطراف خود قرار داشت، رفته رفته به صورت دژی درآمد؛ اگر چه در کنار راههای بزرگ بازرگانی واقع نبود، در زمان سلیمان، به صورت یکی از پرکارترین بازارهای خاور نزدیک درآمد. روابط نزدیکی را که داوود با حیرام، شاه صور، برقرار کرده بود، پسرش سلیمان تقویت کرد و بازرگانان فنیقی را تشویق کرد که کاروانهای بازرگانی خود را از اراضی فلسطین عبور دهند؛ در زمان وی، تجارت پرسودی از مبادله محصولات کشاورزی فلسطین با مصنوعات صور و صیدا برای مردم آن سرزمین فراهم آمد. ناوگان بازرگانی در دریای سرخ به راه انداخت و حیرام را متقاعد ساخت که در بازرگانی با بلاد عرب و آفریقا، به جای مصر، از این راه دریایی استفاده کند. محتمل است که سلیمان از جزیره العرب استخراج طلا کرده باشد؛ سرزمین اوفیر، که از آن سنگهای گرانبها بیرون می‌آورده، در همین ناحیه بوده است؛ از همین سرزمین اعراب است که ملکه سبا نزد او آمده و خواستار دوستی او شده- و شاید برای کمک خواستن نزد وی آمده باشد. گفته شده است که: «وزن طلایی که در يك سال نزد سلیمان رسید ششصد و شصت و شش وزنه [تالنت] طلا بود»؛ اگر چه این درآمد را نمی‌توان با درآمدهای بابل و نینوا و صور مقایسه کرد، همین اندازه سلیمان را از ثروتمندترین شاهان زمان خود ساخته بود.

پارهای از این ثروت را به مصرف خوشگذرانیهای شخصی خویش می‌رسانید؛ مخصوصاً ولع فراوانی در جمع‌آوری کنیزکان و همخوابگان داشت- گرچه مورخان، برای آنکه از درجه شگفت‌انگیزی مطلب بکاهند، شماره هفتصد زن و سیصد کنیزک وی را بترتیب به شصت و هشتاد تقلیل داده‌اند. احتمال دارد که سلیمان با بعضی از این مواصالتها می‌خواسته است دوستی خود را با

مصر و فنیقیه استوارتر کند؛ و شاید محرك وي نیز، مانند رامسس دوم، نیروی تولید مثل فراوان بوده، و به آن

فراوانی پس از خود برجای گذارد. ولی بیشتر درآمد مملکت به مصرف تحکیم اصول حکومت و زیبا ساختن پایتخت می‌رسید. ارگی را که شهر برگرد آن ساخته شده بود مرمت کرد؛ در جاهای مهم کشور قلعه‌ها ساخت و پادگانهای نظامی برقرار کرد، تا خیال فتنه و آشوب را از سر مهاجمان خارجی و آشوبگران داخلی، هردو، دور کند؛ از لحاظ اداری، مملکت خود را به دوازده ناحیه قسمت کرد، و مخصوصاً تعهد داشت که این تقسیمبندی با محل سکونت اسباط دوازده‌گانه بنی‌اسرائیل مطابق نباشد؛ امید داشت که به این وسیله اندیشه تجزیه‌طلبی قبیله‌ای را در میان آن اسباط خاموش کند و همه را به صورت ملت واحدی درآورد. ولی سلیمان در این کار موفقیتی به دست نیاورد؛ چون وی سقوط کرد، دولت یهود هم از میان رفت. یکی از وسایلی که برای ازدیاد درآمد به کار می‌برد آن بود که هیئتهایی را برای استخراج معادن گرانها، و وارد کردن کالاهای تجملی و نادر از قبیل «عاج و میمون و طاووس»، اعزام می‌داشت، و این گونه چیزها را به کسانی که تازه ثروتهای هنگفت به چنگ آورده بودند به بهای سنگین می‌فروخت. از کاروانهایی که از سرزمین فلسطین می‌گذشت باج می‌گرفت؛ بر همه رعایای خود مالیات سرانه قرار داده بود؛ از هر یک از نواحی کشور، جز ناحیه‌ای که خاص خود او بود، مالیات معینی می‌گرفت؛ تجارت ریسمن و اسب و ارابه در انحصار دولت بود. یوسفوس این نکته را با تأکید بیان می‌کند که سلیمان «نقره را به اندازه‌ای در اورشلیم فراوان کرده بود که حکم سنگ کوچه را داشت.» در آخر کار، بر آن شد که، با ساختن هیکل تازه‌ای برای یهوه و کاخ جدیدی برای خویش، بر زینت و تجمل شهر بیفزاید.

پیشانی زندگی یهودیان در آن زمان تا حدی از اینجا دستگیر می‌شود که ظاهراً تا زمان سلیمان، در تمام سرزمین یهود، حتی در اورشلیم، اصلاً هیکلی وجود نداشته است. یهودیان یا در مذبحهای خصوصی، یا بر معبدهای کوچک بالای تپه‌ها قربانیهای خود را به یهوه تقدیم می‌کردند. سلیمان ثروتمندان شهرها را جمع کرد و فکر خود را برای ساختن هیکلی اعلام داشت، و از خزانه خاص خود مقادیر زیادی سیم و زر و مفرغ و آهن و چوب و سنگهای قیمتی به آن اختصاص داد و از روی مهربانی اظهار داشت که اعانه‌های همه هموطنان برای آن پذیرفته می‌شود. اگر بتوانیم گفته نقل‌کننده روایت را بپذیریم، باید بگوییم که مردم پنج هزار تالنت زر، و دو برابر آن سیم، و آن اندازه آهن و مفرغ که برای ساختن هیکل لازم بود، تقدیم کردند «و هرکس که سنگهای گرانها نزد او یافت می‌شد، آنها را به خانه خداوند داد.» برای بنای هیکل، محلی بر بالای تپه‌ای انتخاب شد؛ پایه دیوارهای آن را، مانند دیوارهای پارتون، بر روی سنگهای آن تپه گذاشتند. سبک ساختمان، همان سبکی بود که



بازسازی فرضی هیکل سلیمان

فنیقیان از مصر گرفته و تزیینات آشوری و بابلی را بر آن افزوده بودند. این هیکل همچون کلیسایی به تمام معنای کلمه نبود، بلکه به صورت یک چهاردیواری بود که در میان آن چندین بنا ساخته بودند. ساختمان اصلی آن حجم متوسطی داشت به طول تقریبی سی و هشت، و عرض هفده، و ارتفاع شانزده متر، که درازای آن در حدود نصف پارتئون و ربع کلیسای شارتر می‌شود. عبرانیانی که از همه جای سرزمین یهودیه در کار ساختن معبد شرکت کردند و سپس در آن به عبادت پرداختند، این بنا را یکی از عجایب عالم می‌شمردند؛ و جای سرزنی برایشان نیست، چه معابد بسیار بزرگتر طیوه و بابل و نینوا را ندیده بودند. در داخل هیکل، سردر مرتفعی، به بلندی چهل و چهار متر، ساخته و روی آن را با طلا پوشانیده بودند. اگر بنا باشد روایت تنها سندی را که در این خصوص موجود است باور کنیم، در همه جای هیکل طلا به مقدار زیاد به کار رفته بود؛ روی تیرهای سقف اصلی ساختمان، روی ستونها، درها، دیوارها، شمعدانها، چهلچراغها، گلگیرهای فتیله‌ها، قاشقهای روغن کردن در چراغ، و عود سوزها، همه، با طلا پوشیده شده بود، و «یکصد حوضچه زرین» در آنجا وجود داشت. سنگها و گوهرهای گرانبها جاهای مختلف هیکل را تزیین می‌داد؛ مجسمه‌های دو فرشته را، که صفحات طلا بر روی آنها نصب شده بود، به عنوان نگاهبانی در کنار «تابوت عهد» قرار داده بودند. دیوارها را با سنگهای بزرگ چهارگوش، و سقف و ستونها و درها را با چوب زیتون و ارز ساختند. بیشتر مصالح ساختمانی را از فنیقیه آوردند، و کارهای فنی عمده به دست صنعتگران صوری و صیدایی صورت گرفت. کارهایی که مهارت فنی لازم نداشت بر عهده 150،000 نفر کارگر بود، که مطابق عادت معمول آن زمان، بدون رحم و شفقت، آنان را به بیگاری گرفته بودند.

هفت سال وقت به مصرف ساختمان هیکلی رسید که مدت چهار قرن جایگاه باشکوه یهوه بود. پس از آن، صنعتگران کارآمد سیزده سال دیگر به کار پرداختند تا کاخی بزرگتر از هیکل بسازند، که سلیمان و زنانش در آن منزل کنند. تنها یکی از قسمتهای این کاخ، به نام «خانه جنگل لبنان»، چهار برابر هیکل وسعت داشت. دیوارهای ساختمان اصلی کاخ را با پارمسنگهایی به طول چهار مترونیم ساخته و آنها را با مجسمه‌ها و نقش برجسته‌ها و نقاشیهایی به سبک آشوری آراسته بودند. در آن کاخ تالارهایی وجود داشت که شاه مهمانان بزرگ را به حضور خود می‌پذیرفت، و قسمتهایی برای محل سکونت خصوصی شاه، و قسمتهای جداگانه‌ای برای زنان سوگلی حرم در آن ساخته بودند؛ نیز اسلحه‌خانه‌ای در آن کاخ بود که آخرین پایه دستگاه حکومت به شمار می‌رفت. از آن بنای عظیم يك پاره سنگ هم برجای نمانده، و حتی جای ساختمان معلوم نیست که کجا بوده است!

سلیمان، پس از آنکه پایه‌های مملکت خویش را مستقر ساخت، بر آن شد که از نعمتی که نصیب وی شده

او به دین می‌کاست و آمد و شد وی در حرامخانه بر رفتن به هیکل افزونی می‌یافت. وقایع‌نگاران تورات، از اینکه سلیمان، بنابر زندوستی، قربانگاههایی برای خدایان بیگانه ساخته و زنان خارجی وی در آنها به عبادت پرداخته‌اند، بسیار وی را ملامت کرده و هرگز بیطرفی فلسفی- و شاید سیاسی- وی را، در برابر خدایان مختلف، قابل بخشیدن ندانسته‌اند. ملت اسرائیل به حکمت سلیمان به چشم احترام می‌نگریست، ولی در اینکه او خود را مرکز همه کارها قرار داده بود نسبت به وی حالت شك و تردیدی داشت. در ساختن هیکل و کاخ، جان و مال فراوان صرف شده بود؛ سازندگان این بناها به همان چشمی به آنها نظر می‌کردند که کارگران اهرام مصر به آن اهرام می‌نگریستند. نگاهداری آن بناها مستلزم این بود که مالیات فراوان از مردم گرفته شود، و تا کنون هیچ حکومتی نتوانسته است کاری کند که مردم پرداختن مالیات را دوست داشته باشند. در آن هنگام که سلیمان از دنیا رفت، شیره قوم اسرائیل کشیده شد و طبقه‌ای از کارگران فقیر و بیکار و ناراضی برجای مانده بود که کاری نداشتند؛ رنج فراوانی که این طبقه را می‌آزرد سبب آن شد که دین جنگی یهوه به صورت دین سوسیالیستی انبیای بنی‌اسرائیل درآید.

II – خدای جنگاوران

چندخدایی-یهوه- اعتقاد به بزرگترین خدا- خصایص دین عبرانی- اندیشه گناه- قربانی- ختنه‌کردن- روحانیت- خدایان عجیب

پس از انتشار کتاب شریعت [= اسفار پنجگانه تورات]، ساختمان اورشلیم مهمترین حادثه داستان حماسی قوم یهود به شمار می‌رود. آن معبد تنها خانه یهوه نبود، بلکه عنوان مرکز روحانی یهود، پایتخت آن قوم، و وسیله انتقال سنن و آداب ایشان را داشت، و همچون منار یادگاری بود که، در طی قرن‌ها سرگردانی بر روی زمین، پیوسته یهودیان به آن نظر داشته‌اند. از این گذشته، در بالا بردن سطح دین عبرانی، و رساندن آن از درجه يك شرك ابتدایی به درجه يك ایمان بیگشت و راسخ سهم بزرگی داشته، و خود این ایمان نیز یکی از عقاید خلاق تاریخ بشریت به شمار می‌رود.

یهودیان، در آغاز پیدایش خود بر صحنه تاریخ، بدویان بیابانگردی بودند که از اجنه هوا می‌ترسیدند و سنگ و چهارپا و گوسفند و ارواح غارها و تپه‌ها را می‌پرستیدند. هرگز از پرستش گاو و گوسفند و بره غافل نماندند؛ حضرت موسی، چنانکه می‌دانیم، نتوانست عادت «گوساله طلایی» پرستیدن را،

بتمامی، از میان قوم خود ریشه‌کن کند، زیرا عبادت و تقدیس مصریان نسبت به گاو نر هنوز از یادها نرفته بود، و مدتهای دراز این جانور نیرومند علفخوار رمز یهوه به شمار می‌رفت. در

موسی، به کمک لاویان- یعنی طبقه کاهنان-، سه هزار از ایشان را به کیفر بت‌پرستی کشت در تاریخ قدیم یهود دلایل فراوانی است که از مارپرستی آن قوم حکایت می‌کند؛ از تصویر ماری که در قدیمیترین آثار یهودی دیده می‌شود گرفته تا مار مسینی که موسی آن را ساخت و یهودیان در زمان حزقیا (حوالی 720 ق م) در هیکل خود به پرستش آن پرداختند. مار در نظر یهودیان، مانند بسیاری از ملت‌های دیگر، جانور مقدسی بود؛ از آن جهت که این جانور را رمز نری بارآور می‌دانستند؛ و نیز از آن جهت که این حیوان نماینده حکمت و زیرکی و جاودانگی به شمار می‌رفت، و از آن گذشته می‌توانست سر و ته بدن خود را به یکدیگر متصل کند. بعضی از عبرانیان، بعل را، مانند «لینگه» در نظر هندیان، به صورت سنگ مخروطی شکلی مجسم می‌ساختند و آن را تقدیس می‌کردند، و به تصور ایشان اصل نری در تولیدمثل به شمار می‌رفت و عنوان شوهر زمین و بارورکننده آن را داشت. همان‌گونه که پرستش خدایان متعدد اولیه به صورت پرستش ملایکه و قدیسان، و نیز به صورت «ترافیم»، یا بت‌های کوچک قابل حمل و نقل، درآمده بود که آنها را به عنوان خداهای خانگی تقدیس می‌کردند، معتقدات سحری نیز، که در آداب پرستش قدیم وجود داشت، با وجود جلوگیری انبیا و کاهنان، تا زمان‌های متأخر در میان یهودیان برقرار ماند. چنان به نظر می‌رسد که مردم موسی و هارون را جادوگر و مروج غیب‌گویی و سحر می‌دانسته‌اند. پیشگویی از آینده گاهی با بیرون انداختن نرد «اوریم» و «تومیم» از صندوقی (افود) صورت می‌گرفت- و این خود عادت است که هنوز برای پی‌بردن به مشیت خدایان از آن استفاده می‌شود. کاهنان یهود سخت در مقابل این عادات مقاومت کردند و مردم را به آن می‌خواندند که تنها به یک نیروی سحری ایمان داشته باشند، که همان نیروی قربانی و نماز و صدقه است.

رفته رفته مفهوم یهوه به عنوان تنها خدای ملی تشکل یافت، و به این ترتیب دین یهودی وحدت و سادگی خاصی پیدا کرد و از پریشانی‌های شرکی که بر سرزمین بین‌النهرین حکمفرما بود بیرون آمد و به مقام بلندی رسید. ظاهراً چنان به نظر می‌رسد که یهودیان فاتح یکی از خدایان کنعانی به نام یهو را انتخاب کرده و از آن، خدای سخت و صلب و جنگاور و گردنفرای مطابق تصور خود ساختند و محدودیتهایی برای آن قایل شدند که آدمی دوستار آن است. مثلاً آن خدا از مردم نمی‌خواهد که معتقد به همه چیز دانستن او باشند؛ شاهد بر این مدعا آن است که وی از یهودیان خواست که برخانه‌های خود خون گوسفندان قربانی بپاشند، تا چون خدا می‌خواهد مردم مصر را هلاک کند، آنان را بشناسد و نادانسته هلاکشان نسازد؛

دیگر آنکه این خدا معصوم از خطا نیست؛ بدترین خطایی که از وی سرزده آفرینش آدم و رضایت دادن به پادشاهی شائول بوده است که بر آنها پشیمان شده، و در آن زمان این پشیمانی برای وی دست داده که فرصت گذشته بود. گاهگاهی علامت حرص و شره و خشم و عطش خون و هوس و کج خلقی در این خدا مشاهده می‌شود: «و رأفت می‌کنم، بر هر که رثوف هستم. و زحمت خواهم کرد، بر هر که رحیم هستم.» از مکر و حیل‌هایی که یعقوب برای انتقام گرفتن از لایان به کار می‌برد خرسند است؛ ضمیر و وجدان وی، مانند کشیشی که وارد میدان سیاست شده، قابلیت انعطاف دارد. پرگوست و سخنرانی دراز را دوست دارد؛ با شرم است و به مردم اجازه نمی‌دهد که جز پشت، جای دیگری از بدن او را نظاره کنند. هرگز خدایی تا این درجه به صورت آدمی دیده نشده.

چنان به نظر می‌رسد که این خدا نخست خدای تندر بوده و در کوه‌ها می‌زیسته، و مردم به همان سبب او را می‌پرستیدند که، به همان سبب هم، گورکی در روزهای طوفانی مؤمن می‌شده است. نویسندگان

اسفار پنجگانه، که دین را آلتی برای حکومت و سیاست ساخته بودند، این وولکن، یا خدای رعد، را به صورت مارس، یا خدای جنگ، در آوردند، و یهوه در میان دستهای نیرومند ایشان همچون خداوند جنگجویی شد که پیوسته بندگان را به کشور گشایی و پیروزی می خواند و، با همان دلیری و نیرویی که خدایان کتاب ایلیاد جنگ می کردند، به خاطر ملت یهود به جنگ می پرداخت. موسی در این باره می گوید که: «خداوند مرد جنگی است»؛ داوود همین مضمون را به این صورت می آورد که «دستهای مرا به جنگ تعلیم می دهد.» یهوه چنین وعده می دهد: «هرقومی را که بدیشان برسی متحیر خواهم ساخت و جمیع دشمنانت را پیش تو روگردان خواهم ساخت»، و حویان و کنعانیان و حتیها را «بتدریج خواهم راند»؛ و می گوید که همه زمینهایی که یهودیان گشوده اند از آن اوست. وی با صلح و صفای بیمعنی سروکار ندارد و می داند که حتی خود ارض موعود جز با شمشیر به دست نخواهد آمد، و جز با شمشیر به تصرف نخواهد ماند. وی خدای جنگ است، زیرا بایستی چنین باشد؛ قرنهاي متوالی باید بگذرد و شکستهای جنگی و فرمانبرداریهای سیاسی و تطور اخلاقی پیش بیاید، تا این خدا به صورت خدای شریف و محبوب و پدر هیلل و مسیح

در آید. یهوه مانند سربازی به خود می بالد، و با ولع فراوان خواستار حمد و ستایش است و اصرار دارد که با غرق کردن مصریان قدرت خود را نمایش دهد: «و مصریان خواهند دانست که من یهوه هستم، وقتی که از فرعون و ارابه هایش و سوارانش جلال یافته باشم.» برای آنکه ملتش پیروز شود، اقسام وحشیگری را مرتکب می شود یا به ارتکاب آنها فرمان می دهد؛ این وحشیگریها، همان اندازه که در نظر ما نفرت انگیز است، با اخلاق و روحیه مردم آن زمان سازگاری داشته است. چون «قوم با دختران موآب زنا کردن گرفتند، خداوند به موسی گفت که تمامی رؤسای قوم را گرفته، ایشان را، برای خداوند، پیش آفتاب به دار بکش تا شدت خشم خداوند از اسرائیل برگردد»؛ این همان اخلاق آسوربانی پال و آشور است. رحمت و مغفرت خود را شامل حال کسانی قرار می دهد که او را دوست دارند و فرمانش را می پذیرند، ولی مانند نطفه بیماریهای ارثی کار می کند: «من که یهوه خدای تو می باشم، خدای غیور هستم که انتقام گناه پدران را از پسران، تا پشت سوم و چهارم، از آنان که دشمن دارند می گیرم.» به اندازه ای سخت انتقام است که می خواهد همه قوم یهود را، به کیفر آنکه گوساله طلایی را پرستیده اند، هلاک کند، و موسی ناچار از آن می شود که با وی بحث کند تا بتواند جلوی خود را بگیرد و از این کار منصرف شود. موسی به یهوه می گوید: «از شدت خشم خود برگرد و از این قصد بدی به قوم خویش رجوع فرما»، «پس، خداوند از آن بدی که گفته بود که به قوم خود می رساند، رجوع فرمود.» آنگاه یهوه آهنگ آن می کند که کوچک و بزرگ یهود را، برای نافرمانی نسبت به موسی، از میان بردارد، ولی موسی رحمت وی را به یادش می آورد و به او می گوید که نیک بیندیشد که مردم، پس از این کار، درباره وی چه خواهند گفت. از ملت خود آزمایشهای بسیار سخت می خواهد؛ از ابراهیم خواستار می شود که جگرگوشه خود را قربانی کند؛ ابراهیم نیز، مانند موسی، اصول اخلاق را به یهوه می آموزد و به او اندرز می دهد که اگر در شهرهای سدوم و عموره پنجاه یا چهل یا سی یا بیست یا ده مرد نیکوکار باشد، آنها را ویران و زیر و زبر نکند. خرده خرده، خدای خود را به جانب مرحمت و بخشایش می کشد، و این، خود، بخوبی مجسم می سازد که چگونه تکامل و تطور اخلاقی بشر مستلزم آن است که، در زمانهای متوالی، آدمی در تصویری که از خدای خود می سازد تجدیدنظر کند، تا آن را با این تطور اخلاقی هماهنگ سازد. لعنتهایی که یهوه در مقابل نافرمانی به ملت برگزیده خویش می فرستد، خود، سرمشق لعنت و دشنام است، و شاید همینها الهامبخش کسانی بوده است که، در محاکم تفتیش افکار اسپانیا، حکم به سوزاندن کافران می داده، یا اشخاصی مانند اسپینوزا را از جامعه طرد می کرده اند:

در شهر و در صحرا ملعون خواهی بود... میوه بطن تو و میوه زمین تو ملعون خواهد بود... وقت در آمدنت ملعون و وقت بیرون رفتنت ملعون خواهی بود... خداوند ترا با سل و تب و التهاب خواهد زد... خداوند ترا به دمل مصر و خراج و جرب و خارش که تو از آن شفا نخواهی یافت مبتلا خواهد ساخت. خداوند ترا به دیوانگی و نابینایی و

پیشانی دل مبتلا خواهد ساخت... نیز همه مرضها و همه بلایایی که در طومار این شریعت مکتوب نیست، آنها را خداوند بر تو مستولی خواهد گردانید تا هلاک شوی.

یهوه، تنها، خدایی نبود که یهودیان یا خود وی به وجودش معترف بودند؛ چیزی که در نخستین حکم از (دوره فرمان) احکام عشره خواسته، این است که مقام او را برتر از مقام دیگران قرار دهند. اقرار می‌کند به اینکه «خدای غیور» است، و فرمان می‌دهد که «خدایان ایشان را سجده نمائ، آنها را عبادت مکن» و موافق کارهای ایشان مکن؛ بلکه آنها را منهدم ساز و بتهای ایشان را بشکن. «پیش از زمان اشعیا، یهودیان بندرت در این اندیشه بودند که یهوه خدای همه قبایل و حتی همه عبرانیان است. مؤابیان شمش را برای خدایی خود داشتند. نعومی چنان گمان داشت که اگر روت نسبت به این خدا وفادار بماند عیبی ندارد. بعل زبوب خدای عفرون بود و ملکوم خدای عمون: خدایی سیاسی و اقتصادی که در میان تیره‌های مختلف قوم یهودی برقرار بود، طبیعتاً، از لحاظ دینی به آن نتیجه می‌رسید که، به اصطلاح ما، استقلال دینی نیز برای هر دسته پیدا شود. حضرت موسی در سرود معروف خود چنین می‌گوید: «کیست مانند تو، ای خداوند، در میان خدایان؟» و سلیمان چنین می‌گوید: «خدای ما از جمیع خدایان عظیم‌تر است». جز دانشمندان، دیگر یهودیان نه تنها تموز را خدای برحق تصور می‌کردند، بلکه پرستش آن زمانی چنان در سرزمین یهود رواج داشت که حزقیال نبی، از آنکه بانگ زاری و انوّه بر تموز در معبد شنیده می‌شود، شکایت می‌کرد. قبایل یهود به اندازه‌ای از یکدیگر متمایز بودند و استقلال داشتند که، حتی در زمان ارمیای نبی نیز، هر طایفه برای خود خدای خاصی داشت: «زیرا که ای یهودا، خدایان تو به شماره شهرهای تو می‌باشند.» و آن پیغمبر، از اینکه می‌دید قومش بعل و مولک را می‌پرستند، اندوهگین و خشمناک شده بود. چون در ایام داوود و سلیمان وحدت سیاسی برقرار شد و معبد اورشلیم به صورت مرکز عبادت یهودیان درآمد، اثر سیاست و تاریخ در دین نیز منعکس شد، و یهوه عنوان خدای یگانه همه یهودیان را پیدا کرد. یهودیان جز این گام، یعنی توجه به اینکه آنان را خدایی بزرگتر از خدایان دیگر افراد بشر است (پرستش خدای اعظم)، تا دوره انبیای بنی‌اسرائیل، گام دیگری به طرف توحید واقعی بر نداشتند. ولی باید گفت که دین عبرانی، حتی در مرحله یهوهپرستی نیز، از هر دین دیگری که پیش از دوره انبیای بنی‌اسرائیل وجود داشته،

جز دین زودگذر آفتابپرستی مصریان در زمان اخناتون، به توحید نزدیکتر بوده است. دین یهودی بر دیگر دینهای آن زمان، از لحاظ عظمت و نیرو و وحدت فلسفی و استحکام و تأثیر اخلاقی، برتری داشت، و اگر، از لحاظ احساساتی و شعری، بر شرک بابلی و یونانی نمی‌چربید، لااقل با آنها برابر بود.

در این دین سخت و تاریک، آداب و شعایر باشکوه و تشریفات مسرت‌بخشی که در میان پرستندگان خدایان مصری و بابلی رواج داشت دیده نمی‌شد. اندیشه یهودیان، با این فکر آدمی که در برابر پروردگار توانایی است که وی را در تحت اراده خویش دارد و در مقابل این خدا فنانی محض است، تاریک شده بود. با وجود کوششی که سلیمان کرد تا دین یهوه را با رنگ و نغمه زیبا سازد، پرستش این خدای ترسناک، تا قرنهای متمادی، بیش از آنکه بر پایه مهر و محبت باشد، مبتنی بر ترس بود. چون آدمی به این گونه ایمانها و دینها توجه کند، جای آن دارد که از خود بپرسد که: آیا اینها بیشتر

مایه آرامش خاطر بشر بوده، یا اسباب وحشت و ترس او را فراهم آورده است؟ دینی که امید و عشق را در نفس آدمی بیدار می‌کند همچون تجملی است که از امنیت و نظم پیدا می‌شود؛ ولی چون در آن زمانهای دور ضرورت اقتضا می‌کرده است که پیروان یک کشور، یا کسانی که در داخل و خارج سبب فتنه و آشوب می‌شدند، پیوسته در حال ترس به سر برند، ناچار بیشتر دینهای اولیه بر پایه ترس و هراس بنا شده بود و اسرار و غوامض فراوان داشت. تابوت عهد، که طومار مقدس شریعت یهود در آن جای داشت، از این جهت که به هیچ کس اجازه دست زدن به آن را نمی‌دادند، بخوبی ماهیت عقاید یهودی را نشان می‌دهد. هنگامی که نزدیک بود این تابوت بر زمین بیفتد و عزة، لحظه کوتاهی، دست پیش برد و از افتادن آن جلوگیری کرد، «خداوند غضبش بر عزة افروخته شده، او را در آنجا به سبب تقصیرش زد، و او در آنجا نزد تابوت خدا مرد.»

اندیشه گناه در دین یهودی فکر اساسی به شمار می‌رفت. هیچ ملتی به اندازه قوم یهود حرص و ولع به تقوا و فضیلت نداشته است؛ تنها باید فرقه مسیحی پیرایشگران را مستثنا کنیم، که گویی یکسره از اسفار عهد قدیم بیرون آمده، و قرنهای کاتولیک بودن در آنان تأثیری نداشته است. چون تن آدمی ضعیف، و شریعت و قانون دشوار و پیچیده بود، ناچار آدمی مرتکب گناه می‌شد؛ به همین جهت، پیوسته روح فرد یهودی گرفتار این وسواس بود که مبادا نتایج بدی از گناهکاری پیش آید، خواه با خشکسالی باشد و نابراین باران، خواه از بین رفتن و زیر و زبر شدن تمام اسرائیل. در آن دین، دوزخی که مخصوص کیفر دادن به گناهکاران باشد وجود نداشت، ولی شل، یا «سرزمین تاریکی» در زیر زمین، کمتر از دوزخ ترسناک نیست، که همه مردگان پاک و پلید در آن می‌افتند و تنها مقربان به خدا، همچون موسی و خنوخ و ایلیا، مستثنا می‌شوند. یهودیان کمتر به زندگی دیگری پس از مرگ اشاره می‌کردند؛ در دین آنان هیچ چیز در باره خلود آدمی نیامده، و پاداش و کیفر را منحصر در همین جهان می‌دانستند. در آن زمان که یهودیان امید آفاقی و سلطنت در این زمین را از دست دادند، به فکر جاودانی روح افتادند، و احتمال دارد که این اندیشه را از پارسیها یا مصریان گرفته باشند. از همین تطور و تکامل روحی است که دین مسیحیت بیرون آمده است.

ممکن بود از گناه و عواقب سوء آن، با نماز و دعا و قربانی، جلوگیری شود. در میان ملت‌های سامی نیز، مانند ملت‌های آریایی، در ابتدای کار قربانی، آدمی را قربانی می‌کردند؛ پس از آن، حیوان جای آدمیزاد را گرفت و «نوبرگله‌ها» را به این کار اختصاص می‌دادند، یا نوبر میوه‌ای که

از مزرعه به دست می‌آمد تقدیم می‌شد؛ در پایان کار، چنان شد که تنها به تسبیح و ثنا گفتن به خدا قناعت می‌ورزیدند. در آغاز کار، رسم چنان بود که گوشت هیچ حیوانی خورده نشود، مگر آنکه کاهنی آن را ذبح مبارک کرده و لحظه‌ای به خدا تقدیم داشته باشد. ختنه کردن، خود، نوعی قربانی بود، و شاید فدیة قربانی سخت‌تری به شمار می‌رفت. به این ترتیب، خدا به این بس می‌کرد که، به جای تمام آدمی، جزئی از او را به عنوان قربانی بپذیرد. حیض و زایمان نیز، مانند گناه، مایه ناپاکی روحی می‌شد، و لازم بود مراسم و شعایر و قربانی و نماز و دعای خاصی به وسیله کاهنان صورت گیرد تا زن حیض و نفساء از پلیدی پاک شود. مؤمن از هر طرف خود را با محرّماتی روبرو می‌دید؛ برای وی، تقریباً در هر میل و آرزویی، بالقوه گناهی نهفته بود، و تقریباً هر گناهی کفاره‌ای داشت که عبارت از دادن صدقه‌ای بود.

تنها کاهنان می‌توانستند، چنانکه شایسته است، یا اسرار و شعایر دینی را بدون اشتباه تفسیر نمایند. دستگاه روحانیت دستگاه بسته‌ای بود، و جز فرزندان **لاوی** کسی نمی‌توانست در این طبقه وارد شود. این طبقه حق میراث بردن نداشتند، ولی از پرداخت مالیات و باج سرشماری و انواع دیگر عوارض معاف بودند. از نتایج گله‌ها ده یک و زکات می‌گرفتند؛ از قربانیهای معابد آنچه که به مصرف خدا

نمی‌رسید مخصوص آنان بود. پس از آنکه یهودیان را نفی بلد کردند، ثروت کاهنان با نمو اجتماع یهودی جدید افزایش پیدا کرد؛ و چون آن مردم از این ثروت مقدس استفاده صحیح کردند و در حفظ و نگهداری آن کوشیدند، در آخر کار، کاهنان یهود، مانند کاهنان طیوه و بابل، مقتدرتر از شاهان شدند.

با وجود این، ازدیاد قدرت کهنه، و رواج تربیت دینی، برای آزاد کردن عقل عبرانیان از بندهای خرافات و اوهام و بت‌پرستی کافی نبود. قله تپه‌ها و جنگلها آرامگاه خدایان بیگانه، و صحنه آداب و شعایر دینی پنهانی بود؛ اقلیت چشمگیری از مردم به سنگهای مقدس سجد می‌کردند، یا بعل و آستارته را می‌پرستیدند، یا، بر روش بابلیان، به خبر گرفتن از غیب می‌پرداختند، یا بتهایی بر پا می‌داشتند و برای آنها بخور می‌کردند، یا به پرستش گوساله طلایی می‌پرداختند، یا در هیکل، جلسه‌ها و جشنهای بت‌پرستانه تشکیل می‌دادند، یا فرزندان خود را وادار می‌کردند که به عنوان قربانی «از میان آتش بگذرند.» حتی بعضی از شاهان، مانند سلیمان و آحاب، نسبت به خدایان بیگانه «چاپلوسی می‌کردند». مردان صالحی همچون ایلیا و الیشع، گرچه به درجه کاهنی نرسیدند، پیوسته مردم را به دست برداشتن از این عادات دعوت می‌کردند، و بر آن بودند که مردم را به پیروی از خود بخوانند و به راه راست بیاورند. در میان این اوضاع و احوال، و بر اثر انتشار فقر و فاقه و استثمار مردم

مردان دین یهودی را پاك کردند و در بالا بردن مقام آن کوشیدند و زمینه را برای غلبه آن بر جهان غربی آماده ساختند.

IV - نخستین افراطیان

جنگ طبقاتی - منشأ انبیا - عاموس در اورشلیم - اشعیا - حمله وی به توانگران - اعتقاد وی به يك مسیح - تأثیر انبیا

از آنجا که فقر از ثروتمندی بر می‌خیزد، و هیچ کس تا توانگری را در برابر خویش نبیند احساس درویشی نمی‌کند، باید ثروت خیره کننده سلیمان را نشانه آغاز جنگ طبقات در اسرائیل دانست. سلیمان نیز، مانند پطر کبیر و لنین، هر چه سریعتر کشوری را که زندگی کشاورزی داشت به کشوری صنعتی مبدل کند. برای پیش بردن این منظور، نه تنها مالیاتها و عوارض فراوان بر دوش مردم تحمیل شد، بلکه آنگاه که پس از بیست سال نقشه‌های وی صورت عمل به خود گرفت، در اورشلیم يك طبقه کارگری روی کار آمد که چون دیگر کاری برای آنان وجود نداشت، مایه پیدایش اختلاف سیاسی و فساد اجتماعی شدند - و این درست مانند حادثه مشابهی بود که بعدها در روم پیش آمد. در همان حین که تجمل و شکوه دربار پیوسته رو به افزایش بود و ثروتهای شخصی زیاد می‌شد، کلبه‌ها و محله‌های کثیف نیز در کنار آنها ایجاد می‌شد. بهره‌کشی از مردم و رباخواری رسم متعارفی بود که در میان زمینداران بزرگ و بازرگانان و رباخوارانی که اطراف معبد را احاطه کرده بودند جریان داشت. به گفته عاموس، زمینداران افرائیم «مرد عادل را به نقره، و مسکین را به زوج نعلین فروختند».

گودالی که بین توانگران و بیچیزان وجود داشت پیوسته عمیقتر می‌شد؛ کشمکش شدید میان دهات و شهرها، که همیشه با پیدایش تمدنهای صنعتی همراه است، از عواملی بود که سبب شد، پس از مرگ سلیمان، مملکت او به دو مملکت دشمن با یکدیگر تقسیم شود. یکی مملکت افرائیم در شمال، که پایتخت آن سامره بود، و دیگر مملکت یهودا در جنوب، که پایتخت آن اورشلیم بود. از همان زمان، در نتیجه آتش کینه‌ای که در دل یهودیان نسبت به یکدیگر افروخته بود و سبب مشتعل شدن آتش جنگهای سخت

در میان ایشان می‌شد، ضعف و ناتوانی به این قوم راه یافت. هنوز چیزی از مرگ سلیمان نگذشته بود که ششنگ، فرعون مصر، بر اورشلیم مسلط شد و تمام طلاهایی که سلیمان، در مدت دراز سلطنت خود، به عنوان

مالیات جمع‌آورده بود به مصر انتقال یافت.

در این محیط آشفته سیاسی و انحطاط دینی و جنگ اقتصادی بود که انبیای بنی‌اسرائیل ظهور کردند. همه این اشخاصی که به لفظ عبری «نبی» اطلاق می‌شود، از طبقه کسانی چون عاموس و اشعیا، که مورد احترام ما هستند، نبودند. بعضی از آنان غیبگویانی بودند که می‌توانستند اسرار درونی مردم را بخوانند و حدس بزنند و گذشته آنان را باز گویند و، در برابر مرزدهی که می‌گرفتند، از آینده پیشگویی کنند؛ پاره‌ای از ایشان مردم متعصب و هوسبازی بودند که در تحت تأثیر موسیقیهای عجیب و مشروبات تند، یا رقصی شبیه رقصهای رازورانه، تحریک می‌شدند و در حالت بیخودی می‌افتادند، و در آن حال سخنانی می‌گفتند که مردم خیال می‌کردند به آنان وحی و الهام شده و روح دیگری در آنان نفوذ کرده، و این سخنان از جانب او گفته می‌شود. ارمیا از «هر شخص مجنونی که خویشتن را نبی می‌نماید» با تحقیر یاد می‌کند. بعضی از ایشان نیز مردم زاهد و ناسکی بوده‌اند، و ایلایا از آن قبیل است؛ بسیاری در مدرسه‌ها یا دیرهای پیوسته به معابد زندگی می‌کردند، ولی اغلب دارایی و ملک خصوصی و زن و فرزند داشتند. از میان این جمع «فقیران» و زهاد، انبیای بنی‌اسرائیل پیدا شدند و، با گذشت زمان، به صورت خرده‌گیران و نقادان ثابت زمان و مردم زمان خود درآمدند، که از مسئولیت خودآگاه بودند و درواقع عنوان زمامداران سیاست کوچه و بازار را پیدا کردند؛ همه آنان «ضد روحانی تمام عیار» و «دشمن سرسخت سامیگری» بودند و افکار سوسیالیستی را با غیبگویی درهم آمیخته بودند. اگر این مردم را نبی و پیامبر - به معنی متعارفی این کلمه - بدانیم، بر خطا رفته‌ایم؛ پیشگوییهای ایشان آمیخته از وعده و وعید، یا به صورت تفسیر عباراتی بود که بر تقوا و نیکوکاری دلالت می‌کرد؛ یا از حوادثی پیشگویی می‌کردند که در آن زمان صورت وقوع پیدا کرده بود؛ خود آن انبیا نیز در واقع مدعی پیشگویی و خبر دادن از غیب نبودند؛ در حقیقت، این دسته از مردم را باید شبیه رهبران فصیح و بلیغ احزاب مخالف در حکومت‌های پارلمانی این زمان دانست. در زمان خود، این انبیا، درواقع مردمانی برسان تولستوی بودند، که سخت با بهره‌کشی صنعتی و حیل‌گریهای دینی مبارزه می‌کردند؛ مردمان ساده دلی بودند که از زندگی آلوده و بیرای دهات و مزارع به شهرها آمده، و بر ثروتمندی شهرهای فاسد شده لعنت می‌فرستاده‌اند.

عاموس خود را پیامبر نمی‌خواند، بلکه چوپان ساده‌ای می‌دانست. پس از آنکه گلّه خود را رها کرد و به دیدار خانه خدا یا «بیت ایل» رفت، از آن همه پیچیدگیهای غیرطبیعی زندگی و اختلاف فراوان در ثروت که در آن جا دید به وحشت افتاد، و رقابت کشنده، و بیرحمی در بهره‌کشی از مردم، او را سخت تکان داد. چون همه این چیزها را دید، «در میان دروازه ایستاد» و زبان خود را همچون تازیانه‌ای بر پیکر مردم ثروتمندی که از درد بیچارگی مردم متأثر نمی‌شدند و پیوسته در بند خوشی و تجمل بودند مسلط ساخت:

بنابر این، چون که مسکینان را پایمال کردید و هدایای گندم از ایشان گرفتید، خانه‌ها را از سنگهای تراشیده بنا خواهید نمود، اما در آنها ساکن نخواهید شد؛ تاکستانهای دلبسند غرس خواهید نمود، ولیکن شراب آنها را نخواهید نوشید... وای بر آنان که در صهیون ایمن، و در کوهستان سامره مطمئن هستند... که بر تختهای عاج می‌خوابید و بر بسترها دراز می‌شوید، و برده‌ها را از گلّه و گوساله‌ها را از میان حظیرها می‌خورید. که با نغمه بربط می‌سرایید و آلات موسیقی را مثل داوود برای خود اختراع می‌کنید؛ و شراب از کاسه‌ها می‌نوشید و خویشتن را به بهترین عطریات تدهین می‌نمایید... (و)

خدا می‌گوید) من از عیدهای شما نفرت و کراهت دارم... و اگر چه قربانیهای سوختنی و هدایای آردی خود را برای من بگذرانید آن را قبول نخواهم کرد... آهنگ سرودهای خود را از من دور کن، زیرا نغمه بریطهای تو را گوش نخواهم کرد. و انصاف مثل آب، و عدالت مثل نهر دائمی جاری بشود.

این خود نغمه تازه‌ای در ادبیات جهان است. درست است که عاموس، با وعیدهای تند و تیزی که بر زبان خدای خود می‌گذاشت و آنها را مانند سیل بنیان کنی فرو می‌ریخت، گاهی چنان است که آدمی را به دلسوزی نسبت به حال آن میخواران و کسانی که گوش به نواي نی و بریط می‌دادند و می‌دارد، و از تأثیر جبنه مثالی (ایدنالیستی) خود می‌کاهد، این نخستین بار است که در ادبیات آسیایی ضمیر و وجدان اجتماعی شکل واضحی به خود می‌گیرد و در دین وارد می‌شود و دینداری را از برپا کردن جشنها و چاپلوسی برمی‌کشد و آن را به صورت دعوتی به نجابت و شرافت و اخلاق نیکو در می‌آورد؛ شك نیست که، در حقیقت، انجیل مسیح از همان زمان ظهور عاموس آغاز می‌شود.

ظاهراً یکی از پیشگوییهای وی، که از همه درناکتر بوده، در زمان حیات خود وی به وقوع پیوسته است: «خداوند چنین می‌گوید: چنان که شبان دو ساق یا نرمه گوش را از دهان شیر رها می‌کند، همچنان، بنی اسرائیل، که در سامره در گوشه بستری، و در دمشق در فراشی ساکنند، رهایی خواهند یافت... و خانه‌های عاج تلف خواهد شد، و خانه‌های عظیم منهدم خواهد گردید.» در همان اوقات، نبی دیگری برخاست که مردم را به ویران شدن شهر سامره تهدید می‌کرد، گفته‌های او، بدان صورت که مترجمان زمان شاه جیمز به انگلیسی ترجمه کرده‌اند، از گنجهای تورات است، که مردم هر روز در ضمن سخنان خود به آن استشهاد می‌کنند. هوشع گفت: «البته گوساله سامره خرد خواهد شد؛ بدرستی که باد را کاشتند، پس گردباد را خواهند دروید.» در سال 733 افرائیم و متفق آن، سوریه، مملکت جوان یهودا را تهدید کردند، و این یکی از دولت آشور کمک خواست. دولت آشور بر دمشق مستولی شد و سوریه

و صور و فلسطین را خراجگزار خویش ساخت؛ چون معلوم شد که یهودیان برای به دست آوردن کمک مصر تلاش و کوشش می‌کنند، بار دیگر آشوریان به سرزمین یهود تاختند و بر سامره مسلط شدند و میان ایشان با شاه یهودا پیغامهای سیاسی مبادله شد که شایسته چاپ شدن در اینجا نیست؛ چون آشوریان نتوانستند اورشلیم را تصرف کنند، با غنایم فراوان و 200,000 اسیر یهودی به نینوا بازگشتند، و این اسیران به صورت بندگان آشور درآمدند. در ضمن محاصره اورشلیم بود که اشعیا نبی به صورت یکی از بزرگترین شخصیت‌های تاریخ عبری **درآمد**. افق دانش و اطلاع اشعیا فراختر از آن عاموس بود، و مانند سیاستمداری که نظر عمیق داشته باشد فکر می‌کرد. وی در این شك نداشت که یهودای کوچک نمی‌تواند در برابر آشور مقتدر ایستادگی کند، ولو اینکه دست به دامن مصر شود. آن هم مصری که مانند عصای شکسته‌ای بود که هر کس برای دفاع از خود دست به جانب آن دراز می‌کرد گوشه عصا مجروحش می‌ساخت؛ به همین جهت بود که اشعیا به آحاز و حزقیا، شاهان یهودا متوسل شد تا در جنگی که میان آشور و افرائیم درگیر شده بیطرف بمانند. وی نیز، مانند عاموس و هوشع، از پیش می‌دانست که سامره سقوط خواهد کرد و مملکت شمالی در شرف زوال است. با وجود این، در آن زمان که اورشلیم در محاصره افتاد، اشعیا به شاه حزقیا اندرز داد که تسلیم نشود. دست برداشتن ناگهانی سناخریب از محاصره نشان داد که حق با وی بوده، به همین جهت، مدت زمانی، شأن و شهرت وی در نزد شاه و مردم بالا رفت. پیوسته نصیحت می‌کرد که با مردم به عدل رفتار کنند و، پس از آن، کار به به دست یهوه بسپارند تا پس از مدتی که آشور را به عنوان اسباب تنبیه یهودیان به کار برد، آن کشور را نیز براندازد. اشعیا را عقیده آن بود که همه مملکت‌هایی که می‌شناسد به دست یهوه ویران خواهد شد. در بعضی از فصول کتاب خود (فصل 16-23) می‌گوید که سرنوشت موآب و

سوریه و اتیوپی (حبشه) و مصر، همه، خرابی و ویرانی است «و تمامی ایشان ولوله می نمایند.» این نفرین برای ویرانی، و لعنتهای مکرر، زیبایی کتاب اشعیا را مانند باقی آثار انبیای تورات از میان برده است.

با وجود این، باید گفت که زخم زبان به آنجا که شایسته بود فرو می آمد و بر بهره کشی اقتصادی و حرص و آز فراوان لعنت می فرستاد. در این موارد، فصاحت و بی منتها درجه فصاحتی که در تورات موجود است می رسد؛ آنچه در

خداوند با مشایخ قوم خود و سروران ایشان به محاکمه در خواهد آمد؛ زیرا شما هستید که تاختنهای را خورده اید و غارت فقیران در خانه های شماست. شما را چه شده است که قوم مرا می گوید و رویهای فقیران را خرد می نمایند؟ ... وای بر آنان که خانه را به خانه ملحق و مزرعه را به مزرعه ملحق سازند تا مکانی باقی نماند؛ و شما در میان زمین به تنهایی ساکن می شوید ... وای بر آنان که احکام غیر عادله را جاری می سازند، و کاتبانی که ظلم را مرقوم می دارند تا مسکینان را از دایره منحرک سازند و حق فقیران قوم مرا بربایند، تا آنکه بیوه زنان غارت ایشان بشوند و یتیمان را تاراج نمایند. پس در روزان خواست، در حینی که خرابی از دور می آید، چه خواهید کرد و به سویی که برای معاونت خواهید گریخت، و جلال خود را کجا خواهید انداخت؟

کسانی را که، در عین ربودن مال فقیر، چهره پر هیزگارانهای به مردم می نمایند سخت تحقیر می کند:

خداوند می گوید: «از کثرت قربانیهای شما مرا چه فایده است؟ از قربانیهای سوختنی قوچها و پیپرواریها سیر شده ام؛ به خون گاو و بره ها و بزها رغبت ندارم ... غره ها و عیدهای شما را جان من نفرت دارد؛ آنها برای من بار سنگینی است که از تحمل نمودنش خسته شده ام. هنگامی که دستهای خود را دراز می کنید، چشمان خود را از شما خواهم پوشانید، و چون دعای بسیار می کنید، اجابت نخواهم نمود. دستهای شما پر از خون است. خوشتن را شسته، طاهر نمائید و بدی اعمال خویش را از نظر من دور کرده، از شرارت دست بردارید. نیکوکاری را بیاموزید و انصاف را بطلبید. مظلومان را رهایی دهید؛ یتیمان را دادرسی کنید، و بیوه زنان را حمایت نمایید.»

سخنان وی تلخ و گزنده است، ولی از قوم خود ناامید نیست؛ درست همان گونه که عاموس مواظ خود را با يك پیشگویی پایان داده بود، که یهودیان به سرزمین خود باز خواهند گشت و هم اکنون اسرائیل برای تحقق یافتن آنها تلاش می کند، اشعیا نیز به ظهور مسیحی نوید می دهد که به پراکندگی سیاسی و فرمانبرداری از بیگانه و بدبختی و بیچارگی قوم پایان خواهد بخشید و برادری و صلح کلی را در سراسر جهان خواهد گسترده:

اینك باكره حامله شده پسری خواهد زایید و نام او را عمانوئیل خواهد خواند ... زیرا که برای ما ولدی زاییده و پسری به ما بخشیده شد، و سلطنت بر دوش او خواهد بود، و اسم او عجیب و مشیر و خدای قدیر و پدر سرمدی و سرور سلامتی خوانده خواهد شد ... و نهالی از تنه یسعی بیرون آمده ... و روح خداوند بر او قرار خواهد گرفت، یعنی روح حکمت و فهم، روح مشورت و قوت و روح معرفت و ترس خداوند ... مسکینان را به عدالت دایره خواهد کرد، و به جهت مظلومان به راستی حکم خواهد نمود، و جهان را به عصای دهان خویش زده، سریران را به نفخه لبهای خود خواهد گشت. و کمربند کمربند عدالت خواهد بود و کمربند میانش امانت. و گرگ با بره سکونت خواهد داشت و پلنگ با بزغاله خواهد خوابید و گوساله و شیر و پرواری با هم، و طفل کوچک آنها

را خواهد راند... و ایشان شمشیرهای خود را برای گاو آهن، و نیزه‌های خویش را برای اره‌ها خواهند شکست، و امتی بر امتی شمشیر نخواهد کشید، و بار دیگر جنگ را خواهند آموخت.

این آرزوی بسیار قابل تحسینی بود، ولی، تا چند نسل از آن زمان نگذشت، چنان نبود که نماینده مزاج یهودیان باشد. کاهنان یهود با علاقه محافظه‌کارانه‌ای به این دعوت سودمند، که مردم را به تقوا و نیکوکاری می‌خواند، گوش می‌دادند؛ پاره‌ای از فرقه‌های یهود به آن انبیا توجه می‌کردند و از گفته‌های آنان الهام می‌گرفتند؛ شاید این گفته‌ها، که مردم را به دست کشیدن از شهوات جسمانی دعوت می‌کرد، در تقویت روح خشکی در دین، که نتیجه زندگی بیابانی ایشان بود تأثیر می‌کرد. ولی غالباً زندگی قدیم، در کاخ و خیمه و بازار و مزرعه، بر همان روش قدیم خودجریان داشت: برگزیدگان هر نسل در جنگها از میان می‌رفتند، و سرنوشت بیگانگان چیزی جز اسارت و بندگی نبود؛ بزرگان پیوسته در پیمان‌ها و ترازو ترویر می‌کرد، پس از آن درصد برمی‌آمد که با قربانی و نماز کفار گناه خود را بدهد.

گفته‌های انبیای بنی‌اسرائیل در میان آن قوم، در دوره پس از نفي بلد، تأثیر عمیق کرد و پس از آن، به وسیله آغاز مسیحیت و سوسیالیسم، هردو، دیده می‌شود؛ همین دو کتاب به منزله سرچشمه‌هایی است که سازندگان کشورهای خیالی و مدینه‌های فاضله از آنها مدد گرفته و در خیال خود طرح کشورهای را ریخته‌اند که فقر و جنگ نتواند در آنها برادری و صلحی را که حکمرماست تیره سازد. منشأ اعتماد یهودیان قدیم به اینکه مسیحی زمام حکومت را به دست خواهد گرفت و سلطنت دنیایی یهوه را به آنان باز خواهد گردانید و حکومت مطلق بیچیزان و فقیران را در جهان مستقر خواهد ساخت، در همین کتابها باید جستجو شود. عاموس و اشعیا، در آن روزگار جنگ‌طلبی و حکومت سرنیزه، به ستایش سادگی و مهربانی و همکاری میان مردم و برادری پرداختند؛ همین فضایل است که حضرت عیسی پایه و جوهر دین خویش قرار داده است. آنان نخستین کسانی بودند که، برای برگرداندن پروردگار جنگها به صورت پروردگار مهر و محبت، سخت کوشیدند و این وظیفه سنگین را بر عهده گرفتند؛ همان گونه که افراطیان قرن نوزدهم مسیح را برای بسط اصول عقاید سوسیالیستی خویش بسیج کردند، آن مردم نیز یهوه را برای اشاعه اصول انساندوستی بسیج کردند. هم آنان بودند که در آلمان- پس از آن زمان که تورات به چاپ رسید- آتش ایمان به مسیحیت جدیدی را برافروختند، و شعله اصلاحات دینی را فروزان ساختند؛ فضایل نیرومند و عدم گذشت و سرسختی ایشان بود که سبب پیدایش فرقه مخصوص مسیحیان به نام پیرایشگران شد. فلسفه اخلاقی ایشان بر روی نظریه‌ای تکیه داشت که برای اثبات آن مدارك فراوان لازم می‌نمود، و آن اینکه هرکس پاک و پاکیزه باشد کامیاب و رستگار می‌شود و هر که پلید است،

در پایان کار، به زمین خواهد خورد؛ حتی در آن صورت هم که این نظریه بر پایه فریب بنا شده باشد، باید گفت که فریب و خطای عقل شریف و نجیبی است. انبیای بنی اسرائیل تصور و اندیشه‌ای در باره آزادی نداشتند، ولی دوستدار عدالت بودند و چنان می‌خواستند که محدودیتهای قبیله‌ای اخلاقی که اسباط بنی‌اسرائیل برای خود گذاشته بودند از میان برخیزد. بیچارگان روی زمین را به آرزوی برادری دلخوش ساختند، که نسلهای متوالی این امید و آرزوی گرانبها و فراموش‌ناشدنی را از یکدیگر به میراث می‌بردند.

V- مرگ اورشلیم و رستاخیز آن

ولادت تورات- ویران شدن اورشلیم- اسارت بابلی - ارمیا- حزقیال- اشعیاي دوم- آزاد شدن یهودیان- هیکل دوم

مهمترین تأثیر انبیای بنی اسرائیل، در معاصران ایشان، این بود که سبب نوشته شدن تورات شدند. مردم بتدریج از پرستش یهوه روگردان شده، به عبادت خدایان بیگانه پرداخته بودند؛ کاهنان رفته رفته در این اندیشه افتادند که آیا وقت آن نرسیده است که سخت ایستادگی کنند و از تلاشی دین ملی جلوگیری کنند. چون می‌دیدند که انبیا آنچه را در خاطر خود ایشان نسبت به یهوه می‌گذشت و به آن معتقد بودند بر زبان می‌رانند، بر آن شدند که پیامی از جانب خدا برای مردم بیاورند و قانون و شریعتی بگذارند که اسباب تقویت مبانی اخلاقی امت باشد، و برای آنکه از یاری انبیا نیز برخوردار شوند، از عقاید ایشان هم آنچه را که کمتر جنبه افراطی دارد در آن بگنجانند. یوشیا، شاه یهودا، این نقشه کاهنان را پسندید و، در پیش بردن آن، یار ایشان شد؛ در حدود سال هجدهم سلطنت وی، حلقیای کاهن به آن پادشاه اظهار داشت که، در سجلات محرمانه هیکل، طومار عجیبی «یافته» است که در آن خود حضرت موسی، به فرمان یهوه، تکلیف تمام مسائل و مشکلات تاریخی و اخلاقی را که اسباب مجادله و اختلاف شدید میان انبیا و کهنه شده، به صورت قطعی و برای همیشه، روشن کرده است. این اکتشاف تأثیر عظیمی در تمام قوم یهود داشت؛ یوشیا بزرگان قوم را به معبد فرا خواند و کتاب عهد را در برابر هزاران نفر از مردم (چنانکه روایت می‌گوید) فرو خواند. پس از آن، با آداب تمام سوگند یاد کرد که از آن پس به آنچه در این کتاب آمده اطاعت کند، «و همه آنها را که در اورشلیم و بنیامین حاضر بودند بر این متمکن ساخت.»

ما درست نمی‌دانیم که آن کتاب عهد چه بوده؛ ممکن است سفر خروج بوده باشد (بابهای 20 - 23)، یا سفر تثبیه. هیچ امری ما را نیازمند آن نمی‌سازد که فرض کنیم آن کتاب در همان وقت تهیه شده باشد؛ در آن کتاب اوامر و خواسته‌ها و نصایحی، که در مدت چند قرن به وسیله انبیا و کاهنان هیکل گفته شده، به صورت مکتوب و مدون درآمده بود. به هر

کسانی که هنگام خواندن کتاب عهد در آن مجلس حاضر بودند، و نیز کسانی که، در خارج، از آن آگاه شدند، به صورت عمیقی تحت تأثیر آن قرار گرفتند. یوشیا این فرصت را غنیمت شمرد و، با تکیه بر احساسات و عواطف به جوش آمده مردم، همه قربانگاههای خدایان بیگانه را در یهودا ویران کرد؛ «تمامی ظروفی را که برای بعل... ساخته شده بود از هیکل خداوند بیرون آوردند»؛ «کاهنان بتها را، که پادشاهان یهودا تعیین نموده بودند تا در مکانهای بلند شهرهای یهودا و نواحی اورشلیم بخور بسوزانند، و آنان را که برای بعل و آفتاب و ماه و برج، و تمامی لشکر آسمان، بخور می‌سوزانیدند معزول کرد»؛ «توفت را... نجس ساخت، تا کسی پسر یا دختر خود را برای مولک از آتش نگذرانند»؛ قربانگاههایی را که سلیمان برای کموش و ملکوم و آستارته ساخته بود ویران کرد.

به نظر می‌رسد که این اصلاحات یهوه را خرسند ساخته باشد تا به یاری امت خویش برخیزد. درست است که نینوا، همان گونه که انبیا پیشگویی کرده بودند، سقوط کرد، ولی سقوط آن جز این اثری نداشت که یهودیان پس از آن، ابتدا، به زیر فرمان بابل درآمدند. در آن هنگام که نخو، فرعون مصر، برای تسخیر سوریه از فلسطین می‌گذشت، یوشیا در رزمگاه قدیمی مجدون راه بر او گرفت، و چنان می‌پنداشت که خدایش به یاری او برخاوه خاست، ولی شکست خورد و کشته شد. چند سال پس از آن، بختنصر در کرکمیش بر نخو پیروز شد و بر یهودا دست یافت و آن سرزمین را در جزو متصرفات بابل قرار داد. جانشینان یوشیا در اندیشه آن درآمدند که، با بند و بستهای محرمانه، خود را از زیر بار اطاعت بابل بیرون آورند، و از مصر در این باره یاری جستند، ولی بختنصر آگاه شده و بر فلسطین لشکر کشید و اورشلیم را مسخر کرد؛ یهوایکین، شاه یهودا، را به اسیری گرفت و صدقیا را بر تخت سلطنت یهودا نشاند و، با ده هزار اسیر یهودی، به سرزمین خویش بازگشت. ولی صدقیا نیز، که دوستار آزادی یا قدرت بود، بر بابل شورید. به همین جهت دوباره بختنصر به جانب او متوجه شد و بر آن شد که مسئله یهودیان را یکباره حل کند؛ بار دیگر اورشلیم را مسخر ساخت و آن را آتش زد و هیکل سلیمان را ویران کرد و پسران صدقیا را در برابر چشمش کشت و چشمان وی را برکند و تقریباً تمام ساکنان شهر را پیش کرد و با خود به اسیری به بابل برد. بعدها یکی از شاعران یهود داستان این کاروان بخت برگشته را، در ضمن سرودی که از زیباترین سرودهای جهان به شمار می‌رود، چنین شرح داده است:

نزد نهرهای بابل نشستیم و به یاد صهیون گریستیم

بر درختان بید، که در میان آنها بود، بر بطنهای خود را آویختیم؛

زیرا آنان که ما را به اسیری برده بودند، در آنجا از ما سرود خواستند،

و آنان که ما را تاراج کرده بودند، شادمانی[خواستند]، که یکی از سرودهای صهیون را برای ما بسراید.

چگونه سرود خداوند را در زمین بیگانه بخوانیم؟

اگر ترا ای اورشلیم فراموش کنم، آنگاه دست راست من مهارت خود را فراموش کند. اگر ترا به یاد نیاورم، آنگاه زبانم به کامم بچسبد، اگر اورشلیم را بر همه شادمانی خود ترجیح ندهم.

در تمام این بحران، تلخترین و فسیحترین انبیای بنی اسرائیل از بابل دفاع می‌کرد، و علناً اظهار می‌داشت که بابل تازیانه عذابی در دست خداست، و حکام یهود را به ابلهی و سرسختی احمقانه متهم

می‌ساخت، و به آنان اندرز می‌داد که از هر جهت تسلیم بختنصر شوند؛ تا آنجا که کسی از اهل این زمان گفته‌های او را بخواند، ممکن است چنان تصور کند که وی از دست‌نشانندگان و مزدوران بابل بوده است. ارمیا از قول پروردگار خود چنین می‌گوید: «و الان تمامی این زمینها را به دست بختنصر پادشاه بابل دادم، و نیز حیوانات صحرا را به او بخشیدم، تا او را بندگی نمایند. و تمامی امتها او را و پسرش و پسر پسرش را خدمت خواهند نمود... و واقع خواهد شد که هر امتی و مملکتی که بختنصر پادشاه بابل را خدمت ننماید و گردن خویش را زیر یوغ بابل نگذارد، خداوند می‌گوید که آن امت را به شمشیر قحط و با سزا خواهم داد تا ایشان را به دست او هلاک کرده باشم.»

ممکن است که آن مرد خیانتکار بوده باشد، اما از لحاظ ادبی کتاب پیشگوییهای وی، که معروف است به وسیله شاگرد وی باروخ تدوین شده، بلیغترین و نیرومندترین اثر ادبی جهان است، و در آن، علاوه بر نمایش زنده تخیل و سرزنش و سرکوفت بیرحمانه، اخلاص و صداقتی است که از پسرش از نفس آغاز می‌کند و در پایان کار به شک نجیبانه‌ای، درباره زندگی خود وی و سراسر زندگی بشری، می‌انجامد: «وای بر من که تو ای مادر مرا مرد جنگجو و نزاع‌کننده‌ای برای تمامی جهان زایدی. نه به ربا دادم و نه به ربا گرفتم، مع‌هذا هر یک از ایشان مرا لعنت می‌کنند... ملعون باد روزی که در آن مولود شدم.» چون می‌دید که اخلاق مردم فاسد شده و پیشوایان در سیاست روش احمقانه پیش گرفته‌اند، آتش خشم در درون وی افروخته می‌شد و بر خود واجب می‌دید که بنی‌اسرائیل را به توبه و پشیمانی دعوت کند. به نظر ارمیا، انحطاط ملی و ضعف سیاسی و کشیدن یوغ تسلط بابلیان، همه، کیفری بود که یهوه در برابر گناهانی که قوم یهود مرتکب شده بودند به ایشان می‌داد. «در کوچه‌های اورشلیم گردش کرده ببینید و بفهمید، و در چهارسوهاش تفتیش نمایید که آیا کسی را توانید یافت که به انصاف عمل نماید و طالب راستی باشد، تا من آن را بیامرزم.» همه جا را ظلم فرا گرفته و فسق و فجور پر کرده بود: «مثل اسبان پرورده شده مست شدند، که هر یک از ایشان برای زن همسایه خود شیعه می‌زند.» در آن هنگام که بابلیان اورشلیم را در محاصره گرفتند، ثروتمندان شهر برای خرسند ساختن یهوه همه بندگان عبرانی را که در خدمت خود داشتند آزاد کردند، و چون برای مدت کوتاهی حصار از شهر برداشته شد، به تصور آنکه خطر از میان برخاسته، دوباره آن بندگان را گرفتند و به خدمت و بندگی دیرینه واداشتند؛ وضع آن

دوره، از لحاظ تاریخ انسانیت، چنان بود که ارمیا نمی‌توانست در برابر آن خاموش و بیحرکت بنشیند. مانند دیگر انبیا، به تهدید کردن و وعید دادن منافقانی پرداخت که خون فقیران و بیچارگان را می‌مکیدند، و با چهره عابدنما مقداری از آنچه را از دیگران ربوده بودند با خود به معبد می‌آوردند و نیاز می‌کردند؛ وی به آن مردم می‌گفت که خدا از مردم آن نمی‌خواهد که برای او قربانی کنند، بلکه می‌خواهد که با انصاف و دادگستر باشند. به نظر وی، کاهنان و انبیا نیز از حیث فساد دست کمی از بازرگانان نداشتند؛ آنان نیز مانند تمام قوم محتاج آن بودند که تطهیر اخلاقی پیدا کنند، و یا بنا به عبارت عجیبی که از ارمیا نقل شده، همان‌گونه که تن خود را ختنه می‌کنند، روح خود را نیز ختنه کنند: «خوشتن را برای خدا مختون سازید، و غلفه دل‌های خود را دور کنید.»

در برابر افراط مردم در گناه، این نبی با الفاظ آتشین به موعظه کردن می‌پرداخت، که تنها خطابه‌های تند و سخت قدیسان ژنو و اسکاتلند و انگلستان در دوره اصلاح دینی می‌تواند با آن دم از برابری زند. یهودیان را به بدترین صورت دشنام می‌داد، و با کمال شادی بلاهایی را که از نشنیدن سخنان وی بر سر ایشان فرو خواهد ریخت در برابر آنان مجسم می‌ساخت. چه بسیار که از ویران شدن اورشلیم اسیر شدن ایشان به دست بابلیان پیشگویی کرد و بر مصیبت‌هایی که بر آن شهر (که وی آن را «دختر صهیون» می‌نامید) وارد خواهد شد سوگواری نمود؛ در این باره، سخنان او با سخنان مسیح بسیار

شبهات دارد: «کاش که سر من آب بود و چشمانم چشمه اشک، تا روز و شب برای کشتگان دختر قوم خود گریه می‌کردم.»

در نظر «امیران» و درباریان صدقیا، همه این گفته‌ها به عنوان خیانت به میهن تلقی می‌شد و آنها را، در زمانی که جنگ درگیر بود، همچون پراکندن تخم نفاق در میان قوم یهود تصور می‌کردند. ولی ارمیا به مردم توجهی نداشت، و برای آنکه ایشان را بیشتر تحریک کرده باشد، یوغي چوبین به گردن خویش آویخت، و پیوسته می‌گفت که همه سرزمین یهودا ناچار باید در فرمان بابلیان درآید، و چون چنین است چه بهتر که این فرمانبرداری بدون جنگ و خونریزی صورت پذیرد. و در آن هنگام که حننیا یوغ چوبی را از گردن وی برداشت، ارمیا بانگ برداشت که یهوه برای همه یهودیان یوغهای آهني خواهد ساخت. کاهنان، برای خاموش کردن وی، سرش را در کند کردند، ولی ارمیا در این حال نیز از شمردن نابکاریهای ایشان باز نایستاد. به این جهت او را به هیکل دعوت کردند و کمر قتل او بستند؛ ولی، به دستياري دوستي که در میان ایشان داشت، از این بند جست. پس از آن، امیران وی را در بند کردند و باریسمان او را در سیاهچال پر از گل و پليدي فرود آوردند؛ ولی صدقیا مجازات او را تخفیف داد و ارمیا را در کاخ خود زندانی کرد؛ در آن هنگام که اورشلیم به دست بابلیان افتاد، وی را در همین حال یافتند؛ بختنصر فرمان داد که با او به نیکی رفتار کنند، و او را از تبعید اجباري دسته‌جمعي معاف داشت. یکی از روایات مورد اعتماد می‌گوید که

مراثي را، که بلیغترین افسار عهد قدیم است، در روزگار پیری نوشته است. در آن کتاب بر اینکه پیشگوییهای وی درست درآمده، و بر پیروزي خود و خرابي اورشلیم، زاري و سوگواري می‌کند، و مانند ایوب سر به آسمان بر می‌دارد و سؤالاتی می‌کند که بیجواب می‌ماند:

چگونه شهری که پر از مخلوق بود منفرد نشسته است! چگونه آن که در میان امتهای بزرگ بود مثل بیوه زن شده است! چگونه آن که در میان کشورها ملکه بود خراجگزار گردیده است! ... ای جمیع راه‌گذریان، آیا این در نظر شما هیچ است؟ ملاحظه کنید و ببینید آیا غمی مثل غم من بوده است؟ ... ای خداوند، تو عادلتر هستی از اینکه من با تو محاجه نمایم، لیکن درباره احکامت با تو سخن خواهم راند. چرا راه شریران خوش انجام است، و جمیع خیانتکاران ایمن می‌باشند؟

در این اثنا، واعظ دیگری در بابل به جایی ارمیا به کار پیشگویی ادامه می‌داد، که همان حزقیال نبی است. وی مردی از طبقه کاهنان بود، که در ایام اسارت اول او را به بابل برده بودند. حزقیال نیز، مانند اشعیاي اول و ارمیا، بر بت‌پرستی و فساد اخلاقی که در اورشلیم رواج یافته بود سخت می‌تاخت و، از راه طعنه، اورشلیم را به زنی روسپی تشبیه می‌کرد، از آن جهت که دین خود را به خدایان بیگانه فروخته بود. از سامره و اورشلیم به عنوان دو دختر هر جایی نام می‌برد، و در استعمال این کلمات بسیار افراط می‌کرد. فهرست درازی از گناهان اورشلیم ترتیب داده بود و، بنا بر همان گناهان، این شهر را مستوجب اسارت و ویرانی می‌دانست. مانند اشعیا از هیچ شهری طرفداری نمی‌کرد و گناهان موآب و صور و مصر و آشور، و حتی کشور اسرارآمیز مأجوج، را بر ملا می‌کرد و از خراب شدن همه آنها خبر می‌داد. ولی سخنان وی تندي و گزندگی سخنان ارمیا را نداشت، و در آخر کار دل وی نرم شد و اعلام کرد که خدا «بازمانده» یهود را نجات خواهد داد، و شهر اورشلیم دوباره زنده خواهد شد. آنچه را در يك تأمل بر وی آشکار شده بود به مردم خبر داد و گفت که در آنجا هیکل جدیدی ساخته خواهد شد، و از پیدا شدن مدینه فاضله‌ای پیشگویی کرد که در آن، مقام برتر و والاتر با کاهنان است و یهوه برای همیشه در میان قوم خویش سکونت خواهد گزید.

وي آرزومند بود که، با بيان اين طرز پايان يافتن قرين سعادت کار، روحية هموطنانش را، که در تبعيد به سر مي بردند، تقويت کند و از محو شدن ايشان در فرهنگ و خون بابلي جلوگيرد. در آن هنگام نيز، مانند امروز، چنان به نظر مي رسيد که چون ملتي در ملت ديگر مستحيل شود، وحدت و حتي منش خویش را از دست مي دهد؛ به اين ترتيب از قوم يهود چيزي باقي نمي ماند. يهوديان، در نتیجه زندگي کردن در سرزمين پر نعمت و حاصلخيز بين النهرين، ترقي کردند و از قيد بسياري از آداب و عادات و شعائر ديني رستند؛ شماره آنها بزودي زياد شد و ثروت فراوان به دست آوردند؛ در ساية آرامش و وفايي که از برکت اسارت براي آنان پيدا شده بود، و پيشتر از آن محروم بودند، به راه پيشرفت افتادند. گروهی از ايشان، که پيوسته زيادتر مي شدند، به پرستش خدايان بابلي پرداختند و به کارهاي شهواني که در آن

پايخت قديم رايج بود خو گرفتند. چون يك نسل از ميانه گذشت و نسل دوم يهوديان تبعيد شده روي کار آمد، اور شليم تقريباً از خاطرها محو شده بود.

مؤلف مجهولي که اتمام کتاب اشعيا را بر عهده خود گرفته بود، در صدد آن برآمد که اين نسل از دين برگشته را دوباره به دين اسراييل باز گرداند؛ امتياز وي در آن است که، در ضمن اين عمل، دين يهودي را به سطح بلندي رسانيد که هيچ يك از دينهايي که تا آن زمان در شرق نزديك پيدا شده بود به چنين پايگاه بلندي نرسيده بود. در همان هنگام بود که بودا در هند مردم را به سرکوبي شهوات دعوت مي کرد، و کنفوسيوس در چين تخم حکمت را ميان قوم خود مي افشاند، اشعياي دوم، با نثر شيوا و باشکوهي، اصول يکتاپرستي را براي يهوديان تبعيدي به صورت آشکاري بيان مي کرد و بر آنان خدای مهرباني را عرضه مي داشت که مهر و محبت و بخشايش وي، با شيوه خشمناک و سختگير اشعياي اول به هيچ وجه قابل مقايسه نبود. اين نبي بزرگ، با کلماتي که بعدها يکي از اناجيل آنها را انتخاب کرده و از گفته مسيح آورده است، پيام خود را به مردم تبليغ مي کرد. در اين دعوت جديد، ديگر سخن از آن نبود که مردم را، به خاطر گناهاني که مرتکب شده اند، لعنت و نفرين کنند، بلکه مقصود آن بود که در دل شکسته مردم تبعيد شده نور اميدي بتابد: «روح خداوند يهوه بر من است، زيرا خداوند مرا مسلح کرده است تا مسکينان را بشارت دهم؛ مرا فرستاده تا شکسته دلان را التيام بخشم، و اسيران را به رستگاري، و محبوسان را به آزادي ندا کنم.» وي دريافته بود که يهوه خدای جنگ و انتقام نيست، بلکه پدر مهرباني است؛ همين دريافت قلب وي را از شادي لبريز ساخته، و سبب شده بود که سرودهاي عالي و باشکوهي بسرايد و مردم را اميدوار سازد که خدای جديدي خواهد آمد و ملت يهود را از بدبختي رهايي خواهد بخشيد:

صدای ندا کننده اي در بيابان: راه خداوند را مهيا سازيد و طريقي براي خدای ما در صحرا راست نماييد. هر دره بر افراشته، و هر کوه و تلي پست خواهد شد، و کجيه ها راست و ناهمواريها هموار خواهد گرديد... اينک خداوند يهوه با قوت مي آيد و بازوي وي بر ايش حکمراني مي نمايد... او، مثل شبان، گلّه خود را خواهد چراند و به بازوي خود بر او جمع کرده، به آغوش خویش خواهد گرفت، و شير دهندگان را به ملايمت رهبري خواهد کرد.

سپس، اين نبي از مسيح و نجات دهنده اي ياد مي کند، و به اندازه اي در رساندن اين مژده پيش مي رود

«خدمتگزارى» سخن مي گويد که با فدا کردن در دناك خود قوم اسراييل را نجات مي دهد:

... خوار و نزد مردمان مرود؛ صاحب غمها و رنج ديده، و مثل کسی که رويها را از او بپوشانند؛ خوار شده که او را به حساب نياوريم. لکن او غمهاي ما را بر خود گرفت و مردهاي ما را بر خویش

حمل نمود، و ما او را از جانب خدا زحمت کشیده و مضروب و مبتلا گمان بردیم، و حال آنکه به سبب تقصیرهای ما مجروح، و به سبب گناهان ما کوفته گردید، و تأدیب سلامتی ما بر وی آمد و از زخمهای او ما شفا یافتیم... و خداوند گناه جمیع ما را بر وی نهاد.

اشعیاي دوم پیشگویی می‌کند که وسیله این آزادی قوم یهود سرزمین پارس است؛ او اظهار می‌دارد که کوروش شکست ناپذیر است و بر بابل مسلط خواهد شد و قوم یهود را از اسارت نجات خواهد داد؛ آنگاه به اورشلیم باز خواهند گشت و هیکل تازه و شهر نویی خواهند ساخت که چون بهشتی خواهد بود: گرگ و بره با هم خواهند چرید، و شیر مثل گاو گاه خواهد خورد، و خوراک مار خاک خواهد بود. خداوند می‌گوید که، در تمامی کوه مقدس من، ضرر نخواهند رسانید و فساد نخواهند نمود. شاید محرک اشعیاي دوم، در توجه به يك خدای واحد جهانی، جنبشی بوده است که در پارس پیدا شد و نیرومندی مردم آن تمام دولتهای خاور نزدیک را در زیر فرمان این کشور درآورد و همه آنها را در امپراطوری عظیمی قرار داد که، از لحاظ پهناوری و سازمان اجتماعی، هیچ يك از سازمانهای دیگری که می‌شناختند به پای آن نمی‌رسید. این خدا، مانند یهوه موسی چنین نمی‌گوید که: «من خدای پروردگار تو هستم... تو نباید در برابر من خدایان بیگانه داشته باشی»، بلکه من می‌گوید: «من یهوه هستم و دیگری نیست و غیر از من خدایی نی»؛ این نبی شاعر خدای یکتای عالم را در یکی از فقرات باشکوه تورات چنین وصف می‌کند:

کیست که آنها را به کف دست خود پیموده، و افلاک را با وجب اندازه کرده، و غبار زمین را در کیل گنجانیده، و کوهها را به قیاس و تلهای را به ترازو وزن نموده است؟... اینک امتهای، مثل قطرة دلو و مانند غبار، میزان شمرده می‌شوند. اینک جزیره‌ها را مثل گرد بر می‌دارد... تمامی امتهای به نظر وی هیچند و از عدم و بطلان، نزد وی، کمتر می‌نمایند. پس خدا را به که تشبیه می‌کنید و کدام شبه را با او برابر می‌توانید کرد؟... اوست که بر کرقر زمین نشسته است، و ساکنانش مثل ملخ می‌باشند. اوست که آسمانها را مثل پرده می‌گستراند و آنها را مثل خیمه به جهت سکونت پهن می‌کند... چشمان خود را به علین بر افراشته، ببینید کیست که اینها را آفرید و کیست که لشکر اینها را به شماره بیرون آورد.

ساعتي که کوروش، همچون مرد جهانگشایی، به بابل درآمد و یهودیان اسیر را آزاد گذاشت تا به سرزمین خود بازگردند، یکی از باشکوه‌ترین ساعات تاریخ بني اسرائيل به

شمار می‌رود. ولي از آنجا که شاهنشاه ایران تمدنی عالیت‌تر داشت، بابل را به حال خود واگذاشت و به مردم آن آزادی نرسانید، و به خدایان آن سر اطاعت فرود آورد (گو اینکه این اطاعت ظاهری و مشکوک به نظر برسد). کار دیگر کوروش آن بود که سیم و زری را که بختنصر از معبد اورشلیم به غارت برده، و هنوز در بابل باقی بود، به جایی خود بازگردانید و به مردمی که یهودیان تبعیدی در میان ایشان به سر می‌پرند، فرمان داد که، برای مسافرت درازی که این قوم برای بازگشت به وطن خویش در پیش دارند، به یاری آنان برخیزند و آنچه را به آن محتاجند به ایشان بدهند. یهودیان جوان چندان از این آزادی شاد و خوشدل نشدند، چه بسیاری از آنان با سرزمین بابل خو گرفته و در آن پرورده شده بودند و، در اینکه جایگاه حاصلخیز و بازرگانی پر سود خود را بگذارند و به خرابه‌های غم‌انگیز شهر مقدس خود باز گردند، دودل و نگران بودند. تازه دو سال از تسخیر بابل به دست کوروش می‌گذشت که نخستین دسته یهودیان غیرتمند و مشتاق وطن مسافرت دراز سه ماهه خود را آغاز کردند تا به سرزمینی که پدران ایشان، نزدیک نیم قرن پیش، از آنجا اخراج شده بودند باز گردند.

در آن زمان نیز، مانند زمان حاضر، چنان نبود که مقدم یهودیانی که به سرزمین قدیم خویش بازگشتند با گرمی پذیرفته شود، چه اقوام دیگری از نژاد سامی در فلسطین مستقر شده و، در نتیجه کار و

کوشش خویش، مالک آن شده بودند، و البته نسبت به کسانی که تازه به آنجا می‌آمدند و ظاهرشان صورت مردمان مهاجمی را داشت که می‌خواستند زادگاه ایشان را از چنگشان بیرون آورند، به چشم دشمنی و نفرت می‌نگریستند؛ اگر حمایت دولت نیرومند و دوستدار یهودی در پی ایشان نبود، هرگز امکان نداشت که یهودیان بتوانند در سرزمین اسرائیل استقرار پیدا کنند. داریوش اول، پادشاه پارسی، به زربابل، که از شاهزادگان یهود بود، اجازه داد که بنای هیکل اورشلیم را تجدید کند؛ با وجود آنکه شماره مهاجران چندان زیاد نبود و وسایل کافی در اختیار نداشتند، و از طرف دیگر پیوسته مورد هجوم و حمله و کارشکنی مردم ساکن آن سرزمین بودند، بیست و دو سال که از بازگشت یهود گذشت بنای هیکل به پایان رسید. رفته رفته، اورشلیم به صورت یک شهر یهودی درآمد، و نواي تلاوت سرودهاي ديني در هیکل به گوش می‌رسید، و آن گروه از بني اسرائيل بر آن بودند که دوباره مملکت یهود را به قدرت و رونق سابق آن برسانند. بازگشت قوم یهود به اورشلیم پیروزي عظيمي به شمار می‌رود، که تنها پیروزي زمان حاضر، که ما

VI – اهل کتاب

سفر شریعت – تألیف اسفار پنجگانه – اساطیر «آفرینش» – شریعت موسی – احکام عشره (ده فرمان) – مفهوم خدا – روز سبت – خانواده یهودی – ارزیابی شریعت موسی

برای یهودیان مقدور نبود که پس از بازگشت خویش یک دولت نظامی تأسیس کنند، چون نه افراد کافی داشتند نه آن اندازه ثروت که بتوانند به چنین کاری برخیزند. از طرف دیگر، چون نیازمند نوعی سازمان اداری بودند که، در عین اعتراف به سیادت پارسیها، وسیله آن باشد که وحدت ملی و نظم و سامان حفظ شود، کاهنان در صدد برآمدند که قوانینی وضع کنند که مانند قوانین یوشیا بر احادیث و سنن علمای دین و اوامر الهی متکی باشد. در سال 444 قم عزرا، که یکی از کاهنان دانشمند بود، یهودیان را برای اجتماع باشکوهی دعوت کرد، و از صبحگاه تا نیمروز «کتاب شریعت موسی» را برای ایشان فرو خواند. در مدت هفت روز، وی، و لاویانی که دستیار او بودند، محتویات آن طومارها را برای مردم تلاوت کردند، و چون خواندن آن را به پایان رسانیدند، کاهنان و پیشوایان قوم سوگند یاد کردند که به آن دستورات و شرایع گردن نهند و آن را راهنمای قانونی و اخلاق خویش سازند و تا ابد فرمانبردار آن باشند. از آن زمان، که دوره پریشانی یهود بود، تا روزگار حاضر، همین قوانین همچون محوری بوده است که زندگی قوم یهود بر گرد آن می‌چرخیده، دلیستگی آنان به این دستورات، در تمام مدت دربري و محنت، یکی از نمودهای مؤثر تاریخ جهان به شمار می‌رود.

آیا آن «کتاب شریعت موسی» چه بوده است؟ این کتاب درست همان کتاب عهد، که یوشیا پیش از آن بر مردم خوانده بود، نیست، چه در کتاب عهد تصریح شده است که آن را در مدت یک روز دوبار بر یهودیان فرو خواندند، در صورتیکه خواندن کتاب دیگر محتاج یک هفته تمام وقت بود. تنها چیزی که می‌توان گفت این است که کتاب بزرگ شامل قسمت مهمی از اسفار پنجگانه عهد قدیم بوده است که یهودیان آن را تورات و دیگران اسفار پنجگانه می‌نامند. اینکه آن اسفار چگونه و چه وقت و کجا نوشته شده، سؤالی است که پرسیدن آن عیبی ندارد، و سبب آن شده است که پنجاه هزار جلد کتاب در این باره نوشته شود، و ما آن را در یک بند از این کتاب نقل می‌کنیم، و البته جوابی هم در مقابل نخواهد داشت.

دانشمندان بر این قول متفقند که قدیمیترین جزء از اسفار «تورات»، دو داستان متشابه و مجزاست که در «سفر پیدایش» آمده و آنها را با اشارات «J» و «E» از یکدیگر تمیز می‌گذارند، چه در یکی از آن دو داستان از آفریدگاری به نام یهوه یاد می‌شود و در دیگری از آفریدگاری به نام

الوهیم. این دانشمندان چنان عقیده دارند که داستانهای مخصوص به یهوه در یهودا، و داستانهای مخصوص به الوهیم در افرائیم نوشته شده، و پس از سقوط سامره آن دو دسته داستانها را با یکدیگر مخلوط کرده و از آن داستان واحدی ساخته‌اند. عنصر سوم، که با علامت «D» نمایش داده می‌شود و متضمن «شریعت تثنیه» است، ظاهراً به وسیله نویسنده یا نویسندگان دیگر نوشته شده. عنصر چهارم «P» از قسمتهایی تشکیل می‌شود که کاهنان بعدها نوشته و آن را الحاق کرده‌اند. این قسمت «شریعت کاهنان» ظاهراً قسمت اصلی «کتاب شریعت» را تشکیل می‌دهد که عزرا آن را منتشر ساخته است. چنان به نظر می‌رسد که در حوالی سال 300 قم این چهار قسمت به همان صورتی که فعلاً دارد در آمده باشد.

داستانهای لذتبخش آفرینش، فریب خوردن آدم، و طوفان نوح از سرچشمه افسانه‌های بین‌النهرین گرفته شده، که ریشه آنها به 3000 سال قم و پیشتر از آن می‌رسد؛ ما بعضی از اشکال قدیمیتر این داستانها را، پیش از این، به نظر خوانندگان رسانیدیم، احتمال دارد که بعضی از این داستانها را یهودیان، در زمان اسارت خود در بابل، از مردم آن سرزمین اخذ کرده باشند. احتمال بیشتر آن است که این داستانها پیش از آن زمان از منابع سومری و سامی قدیم، که مشترک میان تمام مردم خاور نزدیک بوده است، به ایشان رسیده باشد. در داستانهای آفرینشی پارسی و تلمودی، هردو، چنان آمده است که خدا، در آغاز آفرینش، موجودی دو جنسی- یعنی زن و مردی که از پشت، مانند دوقلوهای سیامی، به یکدیگر چسبیده بودند- آفرید، سپس آن دو را از یکدیگر جدا کرد. مناسب است در اینجا آیه دوم از باب پنجم «سفر پیدایش» را نقل کنیم: «نر و ماده ایشان را آفرید، و ایشان را برکت داد، و ایشان را آدم نام نهاد در روز آفرینش انسان»؛ معنی این جمله آن است که پدر نخستین ما، در آن واحد، نر و ماده، هر دو، بوده است؛ ظاهراً هیچ يك از علمای دین، جز آریستوفان، به این نکته توجه نکرده است.

قصه بهشت تقریباً در تمام فولکلورهای جهان- در مصر و هند و تبت و بابل و پارس و یونان و پولینزی و مکزیک و غیر آن- آمده است. در بیشتر این بهشتهای سخن از درختانی است که نزدیک شدن به آنها حرام است؛ یا سخن از مارها و ازدهای است که نعمت جاودانی بودن را از آدمی ربوده، و به عبارت دیگر بهشت را مسموم ساخته‌اند. گمان بیشتر آن است که مار و انجیر

رمز و نشانه شهوت جنسی بوده باشد. این داستان اشاره به آن است که شهوت جنس و معرفت سبب از بین رفتن پاکی و بیگناهی و خوشبختی می‌شود، و سرچشمه همه شرور است. همین فکر، که در آغاز «عهد قدیم» دیده می‌شود، در پایان آن، یعنی در «سفر جامعه» نیز به نظر می‌رسد. در بیشتر این داستانها زن وسیله‌ای است که مار یا شیطان، به وسیله آن، آدمی را به طرف شر می‌کشد و آن را محبوب وی قرار می‌دهد؛ این زن در يك جا به صورت حواست، در جای دیگر به صورت پاندورا، یا به صورت پوسی که در اساطیر چین دیده می‌شود. «شی-چینگ» می‌گوید: «همه چیز در آغاز کار در فرمان مرد بود، ولی زنی او را به بندگی واداشت. بدبختی ما از آسمان نیست، بلکه از زن است؛ هموست که سبب تباهی نژاد آدمی شد. آه که چه بدبختی، ای پولی، تن آتشی را برافروختی که ما را سوزانده و هر روز مشتعلتر می‌شود... جهان از دست رفت، و درذلت همه جا را فرا گرفت.»

«داستان طوفان»، حتی بیشتر از «داستان آفرینش»، در میان تمام مردم جهان انتشار دارد؛ در میان اقوام قدیم کمتر قومی را می‌توان یافت که آن را ندانسته باشد، و در آسیا کمتر کوهی است که روزی کشتی نوح یا شمش-نپشتیم بر آن قرار نگرفته باشد. این داستانها معمولاً عنوان وسیله نقلیه یا رمزی را داشته است که توده مردم، از راه آن، یک حکم فلسفی یا حالت اخلاقی را، که از تجربه‌های دور و دراز نوع بشر به دست آمده بود، بیان می‌کردند؛ و آن اینکه شهوت جنسی و دانایی، بیش از آنچه مایه لذت و شادی باشد، سبب تولید درد و رنج است؛ و دیگر آنکه زندگی بشری گاه به گاه دستخوش طغیان رودخانه‌های بزرگی می‌شود که آب همان رودخانه‌ها سبب پیدایش مدنیت‌های قدیم بوده است. این سؤال، که آیا چنین داستان‌هایی درست است و «واقعاً اتفاق افتاده» یا درست نیست، سؤالی بی‌مغز و بسیار سطحی است؛ چه اهمیت این داستانها در ماجرای که نقل می‌کنند نیست، بلکه در عبرت و پندی است که از آن حاصل می‌شود. خلاف عقل است که آدمی با خواندن این داستانها از سادگی دلربا و روانی و جانداري بیان حوادثی که در آنها موجود است، لذت نبرد.

اسفاری که به فرمان یوشیا و عزرا بر قوم یهود خوانده شد، همان است که به صورت شریعت موسی تنظیم شد و زندگی این قوم، پس از آن، بر شالوده همین قوانین قرار گرفت، سارتن، که در آنچه می‌نویسد کمال احتیاط را مراعات می‌کند، درباره این قوانین می‌نویسد که: «در اهمیت آنها در تاریخ سازمانها و قانون، نباید بیش از اندازه مبالغه شود.» در تاریخ، این کار بزرگترین کوششی است که به کار رفته تا دین را پایه سیاست و وسیله تنظیم جزئیات زندگی قرار دهد. رنان می‌گوید که این قانون «موحشرترین وسیله شکنجه‌ای است که تاکنون اختراع شده». در این شریعت همه چیز، از خوراک خوردن و پزشکی و بهداشت شخصی و

مسائل مربوط به حیض و نفاس و بهداشت عمومی و انحرافات جنسی و شهوات حیوانی، عنوان واجبات و محرمات الهی و دینی پیدا کرد؛ در اینجا یک بار دیگر به این مطلب برمی‌خوریم که جاداشدن کار طبیب و کاهن از یکدیگر چه اندازه بکندی صورت گرفته، و همین طبیب است که بعدها سرسختترین دشمن کاهن شده است. در سفر لاویان (بابهای 13-15)، با کمال دقت، قوانین مخصوص به درمان بیماریهای تناسلی ذکر شده، و گفته است که چگونه باید مبتلایان را از دیگران جدا کنند، و دستوراتی برای گندزدایی و بخوردادن و حتی، اگر لازم باشد، سوزندان خانه بیمار را داده است. «عبرانیان قدیم بانی فن پیشگیری از بیماری بوده‌اند»، ولی گمان نمی‌رود که از جراحی، جز ختنه کردن، چیزی می‌دانسته‌اند. این سنت، که میان مصریان قدیم و اقوام سامی جدید مشترک است، تنها عنوان قربانی برای خدا و انجام فریضه‌ای برای نشان دادن وفاداری نسبت به نژاد نداشته، بلکه وسیله‌ای بهداشتی برای سالم نگاه داشتن اعضای تناسلی بوده است. شاید دستورات خاصی که برای پاکیزگی در شریعت یهود وجود داشته سبب آن شده است که این قوم، با همه دربردی و پریشانی و رنج و بلایی که در طول تاریخ دیده‌اند، هنوز بر روی زمین باقی هستند.

از این مسائل گذشته، باقی «شریعت موسی» برگرد محور ده فرمان، («سفر خروج» 20 . 1-17) دوران می‌کند، که نیمی از مردم روی زمین آن آیات را تلاوت می‌کنند. نخستین فرمان، بنیان اجتماع دینی جدید را می‌گذارد، و آن اجتماعی است که بر هیچ قانون مدنی تکیه ندارد، و تنها بر پایه فکر وجود خدا بنا می‌شود؛ خدا در این اجتماع پادشاه جهان است و از پدیده‌ها پنهان؛ قانون و

شریعت را برای آدمی می‌فرستد و مجازات هر گناهی را او معین می‌کند؛ ملت این خدا «اسرائیل» نام دارد، که معنی آن دفاع کنندگان از خداست. دولت عبری از میان رفته بود، ولی هنوز هیکل وجود داشت؛ کاهنان یهودا، مانند پاپ‌های روم، کوشیدند تا آنچه را شاهان از نگاه داشتن آن عاجز مانده بودند و از دست رفته بود دوباره تجدید کنند. از همین جاست که واضح می‌شود چرا فرمان اول از «ده

فرمان» صراحت دارد بر اینکه مجازات کفر و زندقه اعدام است، اگر چه شخص کافر از نزدیکترین نزدیکان شخص بوده باشد. کاهنانی که وضع قانون می‌کردند، مانند مردان پرهیزگاری که محاکم تفتیش افکار را در اروپا به راه انداخته بودند، چنان تصور می‌کردند که وحدت دینی شرط اساسی پیدا شدن نظم و تضامن اجتماعی است. همین تعصب دینی است که، چون با فکر برتری نژادی در نزد یهودیان توأم شد، سبب باقی ماندن یهودیان گردید و، در عین حال، مشکلات فراوانی برای این قوم فراهم آورد.

فرمان دوم، که در بالا بردن مفهوم ملی خدا سهم بسزایی دارد، مایه آن است که از شأن و منزلت هنر کاسته شود؛ چه، فرمان چنان است که هیچ‌گونه صورت مجسمی از خدا ساخته نشود. این فرمان مستلزم آن بود که سطح فکر یهودیان ترقی کند، زیرا با وجود آنکه در اسفار پنجگانه همه‌جا یهوه به صورت بشری توصیف شده بود، از هر خرافه و انسان منشی خدا جلو می‌گرفت، و خدا برتر از هر شکل و هر صورت تصور می‌شد. چنان خواسته شده بود که قوم یهود همه چیز خود را فدای دین کند؛ به این ترتیب در قلب مؤمنان یهود قدیم هیچ جای خالی برای علم و هنر باقی نمی‌ماند؛ حتی از علم نجوم هم چشم پوشیدند، تا مبدا خدایان باطل زیاد شود، یا آنکه کسی در اندیشه ستارپرستی بیفتد و خدای دیگری جز خدای یگانه را پرستش کند. در هیکل سلیمان، پیش از آن زمان، عده‌ای بشمارای صورت‌ها و مجسمه‌ها وجود داشت، ولی در هیکل جدید چیزی از این قبیل دیده نمی‌شد. مجسمه‌ها را سابق بر آن از اورشلیم به بابل برده بودند، و چنان به نظر می‌رسد که این مجسمه‌ها را همراه با ظروف و اثاثه طلا و نقره دوباره به اورشلیم بازنگردانده‌اند. به همین جهت است که، پس از دوره اسارت یهودیان در بابل، هیچ‌گونه کار پیکرتراشی و نقاشی و نقش برجسته‌سازی در میان یهودیان دیده نمی‌شود؛ پیش از آن نیز، جز در زمان سلیمان، که در واقع دوره بیگانه‌ای نسبت به عبرانیان بود، چنین بوده است. کاملاً از هنرهای گوناگون تنها معماری و موسیقی را جایز می‌دانستند. آوازها و سرودهایی که در هیکل خوانده می‌شد تنها عاملی بود که از سختی و تلخی زندگی مردم می‌کاست؛ مجموعه‌ای از نوازندگان آلات مختلف موسیقی «مانند یک نفر به یک آواز» با دسته خوانندگان در ترتیل مزامیر شرکت می‌کردند و به تسبیح و تقدیس هیکل و خداوند می‌پرداختند. «و داوود و تمامی خاندان اسرائیل با انواع آلات چوبی سرو و بربط و رباب و دف و دهل و سنجها به حضور خداوند بازی می‌کردند.»

فرمان سوم نماینده تقوای شدید فرد یهودی بود. به تنها بر وی حرام بود که «نام خدای پروردگار را بیهوده بر زبان براند»، بلکه اصلاً و مطلقاً ذکر نام خدا حرمت داشت؛ هر وقت نام یهوه در دعا و نماز می‌آمد، بر وی واجب بود که، به جای آن، کلمه «ادونای» را، که به معنی پروردگار است، تلفظ کند. این اندازه خودداری و ترس از ذکر نام خدا فقط در میان هندوان نظیری دارد.

فرمان چهارم، روز تعطیل هفتگی را به نام سبت یا شنبه مقرر می‌دارد؛ این ترتیب پس از آن به صورت یکی از محکمترین سنتهای نوع بشر درآمد است. این نام- و شاید خود این عادت- از بابلیان به یهوه انتقال یافت؛ بابلیان روزهای حرام را که مخصوص روز مگرفتن و صلح و صفا بود شباتو می‌نامیدند. از این روز تعطیل هفتگی گذشته، اعیاد بزرگ دیگری نیز داشتند؛ از قبیل جشنهای کنعانی برای موسم درو کردن جو بود؛ شبوئوت، که بعدها به نام عید پنجگانه یا عید خمسين نامیده شد، به جشن پایان درو کردن گندم اختصاص داشت؛ عید میومبدان جشن برداشت محصول درخت مو بود؛ عید فطر یا عید فصح مراسمی بود که در هنگام به دست آمدن نخستین نتایج گوسفندان برپا می‌داشتند؛ روش هشانه (رأس السنه) جشن مخصوص اول سال بود. بعدها تغییراتی در این اعیاد داده شد و آنها را نماینده حوادث مهمی در تاریخ یهود قرار دادند. در نخستین روز ایام عید فصح بره یا بزغاله‌ای را می‌کشتند و می‌خوردند و خون آن را بر درها می‌پاشیدند؛ این، خود، علامت آن بود که خون نصیب

خداوند است؛ بعدها کاهنان یهود این عادت را با داستان کشته شدن فرزندان اول مصریان پیوستگی دادند. بره، در ابتدا، برای یکی از قبایل کنعانی عنوان توتم داشت؛ عید فصح در میان کنعانیان عید قربانی کردن بره برای یکی از خدایان محلی بود. چون امروز در «سفر خروج» (باب 12) داستان این عید را می‌خوانیم، و می‌بینیم که یهودیان زمان ما به همان نحوی که در زمانهای قدیم بوده مراسم آن را برپای می‌دارند، نیک در می‌یابیم که چه اندازه این رسم دینی قدمت دارد، و چه اندازه این ملت به آداب قدیمی خود پایبند است.

در فرمان پنجم خانواده تقدیس می‌شود، و، از لحاظ سازمان اجتماعی، آن را در منزلتی قرار می‌دهد که تنها هیکل از آن بالاتر است. این اهمیت و احترامی که در آن زمان برای خانواده گذاشته شده بود، در تمام قرون وسطی و قرون جدید، در اروپا مراعات می‌شد؛ چون انقلاب صنعتی معاصر آغاز شد، مقام خانواده نیز متزلزل گردید و انحطاط یافت. خانواده عبرانی، که در آن تسلط با پدر خانواده بود، سازمان اقتصادی و سیاسی وسیعی بود که تشکیل می‌شد از بزرگترین مرد زنده خانواده، و زنان و فرزندان ایشان، و غلامانی که ممکن بود در اختیار خانواده باشند. فایده اقتصادی این اجتماع خانوادگی آن بود که مجموع آنها بر کاشتن زمین و بهره‌برداری از آن توانایی پیدا می‌کردند؛ ولی ارزش سیاسی آن در این بود که نظم اجتماعی استواری برقرار می‌ساخت، با وجود این نظم، جز در هنگام جنگ، ضرورتی برای موجود بودن دستگاه دولت و حکومت

می‌رسید. قدرت پدر در خانواده عملاً نامحدود بود؛ زمین تنها به او تعلق داشت، و فرزندان تا زمانی می‌توانستند زنده بمانند که به فرمان او گردن نهند؛ در واقع خود وی عنوان دولت و حکومت را داشت. اگر فقیر بود، می‌توانست دختران خود را، پیش از بلوغ، به عنوان کنیز بفروشد و، با آنکه در امر شوهر دادن دختران گاهی خرسندی ایشان را نیز جلب می‌کرد، معمولاً حق داشت بدون جلب رضای آنان به هر کس بخواهد شوهرشان دهد. در میان ایشان چنان شایع بود که پسر نتاج بیضه راست، و دختر نتاج بیضه چپ است، و معتقد بودند که بیضه چپ کوچکتر و ضعیفتر از بیضه راست است. در ابتدا مردی که زن می‌گرفت به خانه زن خود انتقال پیدا می‌کرد، و بر وی لازم بود «پدر و مادر را رها کند و به قبیله زن خویش بپیوندد»، ولی پس از آنکه دستگاه سلطنت درست شد این عادت نیز رفته رفته از میان برخاست. فرمان یهوه به زن شوهردار چنین بود: «چشم‌ت باید به شوهرت باشد، و او بر تو حکومت خواهد کرد.» با وجود آنکه، از لحاظ رسمی و تشریفاتی، زن در زیر فرمان مرد بود، اقتدار و احترام فراوان داشت؛ در تاریخ یهود نام زنهایی همچون سارا، راحیل، مریم، و استر جلب توجه می‌کند. دبوره، زنی است که در عین حال از قضایات بنی‌اسرائیل بود، و حلقه زن دیگری است که بوشیا، درباره کتابی کهنه که در هیکل یافته بودند، با وی مشورت کرد. زنی که چند فرزند می‌آورد مطمئن بود که مقام و احترامی پیدا کرده است، چه ملت کوچک یهود پیوسته آرزوی آن داشت که عدد افرادش افزایش پیدا کند؛ همان گونه که امروز در اسرائیل احساس خطر می‌شود، در آن زمان نیز قوم یهود از اقوامی که دور تا دور آنان را فراگرفته بودند می‌ترسیدند و احساس خطر می‌کردند. بهمین جهت بود که به مادری احترام می‌گذاشتند و عزوبت را خطا و گناهی تصور می‌کردند؛ از بیست سالگی ازدواج را اجباری ساخته بودند، و از این قاعده حتی کاهنان را نیز مستثنا نمی‌کردند؛ به دختران پیشوهری که در سالهای ازدواج بودند، و همچنین به زنان نازا، به چشم حقارت می‌نگریستند؛ بچه انداختن و فرزند کشتن و راههای دیگر جلوگیری از فراوان شدن نسل را از اعمال نفرت‌انگیز کافرانی می‌دانستند که گندشان بینی پروردگار را آزار می‌دهد. «و اما راحیل، چون دید که برای یعقوب اولادی نرایی، بر خواهر خود حسد برد و به یعقوب گفت: پسران به من بده، و الا می‌میرم.» زن کامل زنی بود که پیوسته در خانه و اطراف آن کار می‌کرد، و جز به شوهر و

فرزندانش به چیزی نمی‌اندیشید. در کتاب امثال سلیمان (باب آخر) توصیفی از زن کمال مطلوب مرد به این صورت آمده است:

... زن صالحه را کیست که پیدا تواند کرد؟ قیمت او از لعلها گرانتر است. دل شوهرش بر او اعتماد دارد و محتاج منفعت نخواهد بود. برایش تمامی روزهای عمر خود خوبی خواهد کرد و نه بدی. پشم و کتان را می‌جوید و به دستهای خود با رغبت کار می‌کند. او مثل کشتیهایی تجار است؛ خوراک خود را از دور می‌آورد. وقتی که هنوز شب است برمی‌خیزد و به اهل خانه‌اش خوراک و به کنیزانش حصه ایشان را می‌دهد. درباره مزرعه

فکر کرده آن را می‌خرد، و از کسب دستهای خود تاکستان غرس می‌نماید. کمر خود را با قوت می‌بندد و بازوهای خویش را قوی می‌سازد. تجارت خود را می‌بیند که نیکوست، چراغش در شب خاموش نمی‌شود. دستهای خود را به دوک دراز می‌کند و انگشتهای چرخ را می‌گیرد. کفهای خود را برای فقیران مبسوط می‌سازد و دستهای خویش را برای مسکینان دراز می‌نماید. به جهت اهل خانه‌اش از برف نمی‌ترسد، زیرا که جمیع اهل خانه او به اطلس ملیس هستند. برای خود اسبابهای زینت می‌سازد. لباسش از کتان نازک و ارغوانی می‌باشد. شوهرش در دربارها معروف می‌باشد و در میان مشایخ ولایت می‌نشید. جامه‌های کتان ساخته، آنها را می‌فروشد، و کمربندها به تاجران می‌دهد. قوت و عزت لباس اوست، و درباره وقت آینده می‌خندد. دهان خود را به حکمت می‌گشاید، و تعلیم محبت‌آمیز بر زبان وی است. به رفتار اهل خانه خود متوجه می‌شود، و خوراک کاهلی نمی‌خورد. پسرانش برخاسته او را خوش حال می‌گویند و شوهرش نیز او را می‌ستاید... وی را از ثمره دستهایش بدهید. و اعمالش او را نزد درویشان یستاید.

در فرمان ششم از کمال مطلوبی سخن می‌رود که دست یافتن به آن بسیار دشوار است؛ در هیچ کتاب دیگر به اندازه اسفار عهد قدیم از آن همه آدمکشی گفتگو نمی‌شود؛ در همه فصول آن، یا از کشتن بحث می‌شود یا از تولید مثلی که جبران کشته‌ها را بکند. کشمکش دائمی میان اسباط، اختلافات حزبی، و عادت انتقام خون گرفتن میراثی، همه، از عواملی بود که یکنواختی دوره‌های صلح نادر و کوتاه را در هم می‌شکست. انبیای بنی‌اسرائیل، با آنکه در گفته‌ها و شعرهای خود گاوآهن و داس را ستوده‌اند، خود از مبلغان صلح به شمار نمی‌روند؛ کاهنان- اگر به آنچه آنان در خطابه‌های خود از قول یهوه نقل کرده‌اند باور داشته باشیم- همان اندازه که به اندرز دادن علاقه‌مند بودند، به جنگ و خونریزی نیز حریص بودند. از میان نوزده پادشاه اسرائیل، هشت نفر آنها کشته شدند. عادت بر آن جاری بود که شهرهایی که تسخیر می‌کردند ویران کنند، و همه مردان آنجا را از دم شمشیر بگذرانند، و چنان زمین را تباه سازند که، جز پس از گذشتن زمان درازی، شایسته کشت و زرع نباشد، و در این کار با دیگر مردم زمانهای گذشته شریک بودند. شاید شماره کشتگان، که از گفته‌های ایشان به دست می‌آید، خالی از مبالغه نباشد. چه معقول نیست که، بدون داشتن ساز و برگ جدید جنگ، «بنی‌اسرائیل صد هزار پیاده آرامیان را در یک روز» کشته باشند. بنی‌اسرائیل چنان معتقد بودند که امت برگزیده خدا هستند؛ این، خود سبب زیاد شدن غرور و نخوتی می‌شد که طبیعتاً در مردمی

برگزیدگی باعث آن بود که، هر چه بیشتر، از ازدواج با دیگر اقوام دامن فرو چینند و از لحاظ فکری و فرهنگی از دیگران دور بمانند، و خود را از جریانهای بین‌المللی کنار بگیرند؛ این، خود، امری است که اخلاف ایشان، در زمان حاضر، در صدد جبران آن برآمده‌اند. ولی این را باید گفت که تا حد زیادی واجد فضایل وابسته به صفات قومی خویش بودند: علت سختی و خشونت قوم یهود فراوانی نیروی حیات در نزد ایشان بود؛ گوشه‌گیری آنان از تقوای فراوان سرچشمه می‌گرفت؛ میل شدیدی که به کشمکش و کج خلقی نشان می‌دادند از این بود که بی‌اندازه حساسیت داشتند، و همین حساسیت سبب

آن شد تا بزرگترین گنجینه ادبی را در خاور نزدیک از خود به یادگار بگذارند. همین تکبر و غرور و نژادی بهترین تکیه‌گاه شجاعت ایشان، در طول قرنهای متمادی شکنجه دیدن و بیچارگی، بوده است. آری، آدمی پیوسته چنان می‌شود که اوضاع و احوال بر آن گونه بودن ناچارش می‌سازد.

در فرمان هفتم، ازدواج به عنوان اساس خانواده شناخته می‌شود. همان‌گونه که فرمان پنجم خانواده را اساس اجتماع شناخته بود. و دین را تا آنجا که ممکن است به یاری ازدواج و هواداری از آن و می‌دارد؛ از روابط جنسی پیش از ازدواج سخنی به میان نمی‌آید، ولی قاعده‌ها و مقرراتی می‌گذارد که بنابر آنها دختر باید، در روز ازدواج، دوشیزگی خود را اثبات کند، وگرنه او را سنگسار می‌کنند تا بمیرد. باوجود این، عمل زنا در میان قوم یهود انتشار داشت؛ چنانکه ظاهر است، پس از ویرانی سدوم و عموره نیز آن قوم از عمل لواط دست نکشیده‌اند. چون قانون و شریعت، بنابر آنچه ظاهر است، از همخوابگی با زنان بدکار بیگانه منعی نداشته، زنان سوری و موآبی و مدینی و دیگر «زنان بیگانه»، در سراسر راههای بزرگ، در کوهها یا زیر چادرها به سر می‌بردند و کار پیله‌وری و روسپیگری، هر دو، را با هم انجام می‌دادند. سلیمان در این قبیل کارها زیاد سختگیری نمی‌کرد، و به همین جهت، در قانونی که از آمدن این گونه زنان به اورشلیم جلو می‌گرفت، تسهیلاتی قائل شد، و عدد آنان در این شهر رو به افزایش رفت، و کار به جایی رسید که خود هیکل اورشلیم، در زمان مکابیان، به صورت فاحشه‌خانه‌ای درآمد و مایه خشم و شکایت یکی از مصلحان زمان شد.

البته مسائل عشقی نادر نبود، چه میان دو جنس تمایل فراوانی وجود داشت؛ «یعقوب برای راحیل هفت سال خدمت کرد، و به سبب محبتی که به وی داشت در نظرش روزی چند نمود»؛ با وجود این، باید دانست که عشق و محبت در امر ازدواج و انتخاب همسر دخالت چندانی نداشته است. پیش از اسارت بنی‌اسرائیل، امر زناشویی جنبه عرفی و مدنی صرف داشت، که به وسیله والدین عروس و داماد یا داماد و پدر عروس صورت می‌گرفت. در اسفار عهد قدیم شواهدی است که نشان می‌دهد که با اسیران هم ازدواج می‌کرده‌اند؛ یهوه همسری با زنان اسیر شده در جنگها را جایز می‌داند. چون شماره زنان کاهش یافت،

دختران شیلوه بیرون آیند تا با رقص کنندگان رقص کنند، آنگاه از تاکستانها در آید و، از دختران شیلوه، هر کس زن خود را ربوده به زمین بنیامین برود.» ولی این کار یک عمل استثنایی بود؛ سنت متعارف آن بود که زناشویی از طریق خرید و فروش صورت گیرد؛ یعقوب لیثه و راحیل را با کار خویش خریداری کرد، و بوعز نیز با دسترنج خویش روت زیبا را به چنگ آورد. هوشع نبی سخت از آن پشیمان بود که چرا همسر خود را پنجاه شکل خریده است. نامی که عبرانیان به زن همسر می‌دادند بلهه بود که معنی «مملوک» دارد. پدر عروس، در مقابل مهری که به عنوان بهای دختری خود دریافت می‌داشت، او را به داماد واگذار می‌کرد؛ این، خود، برای از میان بردن فاصله‌ای که میان بلوغ جنسی و بلوغ اقتصادی جوانان ممکن است وجود پیدا کند و اسباب خرابی اجتماع باشد، وسیله بسیار سودمندی به شمار می‌رفت.

اگر مرد توانگر بود، می‌توانست چند زن برای خود انتخاب کند، و اگر زن مانند سارا نازا بود به شوهر خویش اجازه می‌داد تا برای خود همخوابه‌ای برگزیند؛ از همه این آداب و سنن، مقصود آن بود که نسل زیاد شود. قاعده چنان بود که، پس از آنکه لیثه و راحیل آن اندازه که می‌توانستند برای یعقوب فرزند زانند، کنیزکان خود را به وی ببخشند تا از آنان نیز فرزندان برای وی پیدا شود. به زن اجازه داده نمی‌شد که بیکار بنشیند و فرزندی نیاورد؛ به همین جهت، چون برادری می‌مرد، بر برادر دیگر واجب بود که هر اندازه هم که زن داشته باشد زن بیوه برادر خود را به زنی اختیار کند؛ اگر مرده برادر نداشت، این کار بر نزدیکترین خویشان واجب می‌شد. چون مالکیت فردی، در اجتماع یهودیان،

اساس سازمان اقتصادي را تشكيل مي‌داد، براي هر يك از زن و مرد، از لحاظ زناشويي، وضع خاصي وجود داشت؛ به اين معني كه مرد مي‌توانست بيش از يك زن بگيرد، ولي زن تنها متعلق به يك مرد بود. زنا در نزد آنان عبارت از اين بود كه مرد ي همخواه زني شود كه آن زن را مرد ديگري خريده است؛ به همين جهت، در واقع، زنا عنوان تجاوز به حق مالكيت داشت، و زن و مرد زناكار، هر دو، به اعدام محكوم مي‌شدند. فسق بر زن بي‌شوهر حرام بود، اما اگر مرد عذبي چنين مي‌کرد عنوان گناه قابل آمرزشي داشت. مرد مي‌توانست زن خود را طلاق گويد، ولي، پيش از زمان تلمود، طلاق گرفتن براي زن بسيار دشواري داشت؛ با وجود اين، چنان به نظر مي‌رسد كه مردان از اين تفوقي كه بر زن داشتند زياد استفاده نمي‌كردند؛ مرد يهودي از اين لحاظ به صورت انساني جلودگر مي‌شود كه به زن و فرزندان خود كمال محبت و علاقه را دارد. اگر چه پايه زناشويي با عشق گذاشته نمي‌شد، غالباً پس از زناشويي چنين عشق و محبتي فراهم مي‌آمد: «و اسحاق، رفته را به خيمه مادر خود سارا آورد و او را به زني گرفته، دل در او بست؛ و اسحاق بعد از وفات مادر خود تسلا يافت.» شايد در هيچ جاي دنيا، به استثناي شرق دور، زندگاني خانوادگي به اين درجه بلندي، كه يهوديان به آن

رسيده بودند، نرسيده باشد.

فرمان هشتم درباره تضمين مالكيت فردي **است؛** اين امر با دين و خانواده سه ركن اساسي اجتماع عبري را مي‌ساخته است. مالكيت تقريباً منحصر به زمين بود، چه يهوديان تا روزگار سليمان جز آهنگري و كوزمگري صنايع ديگري نداشتند. حتي خود كشاورزي نيز ترقي چندان نداشت، و اكثريت مردم كارشان گلداري و تربيت چهارپايان و زراعت مو و زيتون و انجير بود. بيشتر در زير چادر به سر مي‌بردند؛ اين از آن جهت بود كه براي كوچ كردن و در چراگاه تازه فرود آمدن دچار زحمت نشوند. پس از آنكه ثروت مردم زياد شد و آنچه فراهم مي‌آوردند بر نيازشان فزوني پيدا كرد، در خط بازرگاني افتادند؛ كالاهاي يهودي، در نتيجه زبردستي و شكيبائي تاجران يهودي، در بازارهاي دمشق و صور و صيدا و اطراف معبد رواج فراوان يافت. تا پيش از ايام اسارت، پول در ميان ايشان رايج نبود، و مبادله جنسي به وسيله سيم و زر صورت مي‌گرفت، كه آنها را در هر معامله از نو وزن مي‌كردند. در ميان ايشان صرافان فراوان پيدا شدند كه، براي كارهاي بازرگاني و اجرائي طرحهاي اقتصادي، سرمايه لازم را در اختيار اشخاص مي‌گذاشتند. مایه شگفتي نيست كه اين «قرض‌دهندگان» عرصه هيكل اورشليم را در محل داد و ستد خويش قرار داده باشند، چه اين عادت در خاور نزديك جاري بود و، در بسياري از نقاط آن، هم امروز نيز چنين است. يهود از جاگاه بلند خويش به اين پولداران يهودي نظر مرحمت داشت؛ از سخنان او در اين باره است كه: «به امتهاي بسيار قرض خواهي داد، ولي تو مديون نخواهي شد.» و همين فلسفه بخشنده است كه ثروت فراواني براي قوم يهود فراهم ساخته، گو اينكه در زمان حاضر كسي در اندیشه آن نباشد كه ريشه جمع مال يهوديان وحي آسماني بوده است.

يهوديان، مانند ديگر مردم خاور نزديك، اسيران جنگ و محكمات را به بندگي مي‌گرفتند، و صدها هزار از اين اسيران را در ساختمانهاي عمومي، مانند هيكل و کاخ سليمان، براي بریدن چوب و عملگي به كار مي‌داشتند. ولي خواجه بنده حق كشتن او را نداشت، و بنده مي‌توانست مالي به دست آورد و آزادي خود را باز خرد. چون شخص بدهكاري از پرداخت دين خود ناتواني مي‌نمود، وي را در مقابل بدهيي كه داشت به بندگي مي‌فروختند، يا پسران او را به جاي وي در معرض فروش قرار مي‌دادند؛ اين رسم تا زمان حضرت مسيح برقرار بود. اين را نيز بايد گفت كه صدقات فراواني كه مردم مي‌دادند، و حمله‌هاي سختي كه انبيا و كاهنان بر ضد بهرمكشي از اين گونه بندگان مي‌كردند، سبب آن بود كه تأثير بد اين سازمان بندگي در سرزمين يهودا خفيفتر از ساير نقاط خاور نزديك باشد.

یکی از دستورهای «شریعت موسی» آن بود که: «بکدیگر را مغبون مسازید.» و نیز از قوم یهود خواسته شده بود که، هر هفت سال یک بار، بندگان عبرانی را آزاد کنند و از وامي که به دیگران داده‌اند در گذرند. چون بعدها معلوم شد که این قانون چنان نیست که صاحبان بنده به آن خرسندی نشان دهند، قانون جشن پنجاه‌ساله وضع شد، و مقرر گردید که بندگان و وامداران در سر پنجاه سال آزاد شوند: «سال پنجاهم را تقدیس نمایید و در زمین برای جمیع ساکنانش آزادی را اعلام کنید. این برای شما یوبیل (= جشن) خواهد بود؛ و هر کس از شما به

ملك خود برگردد، و هر کس از شما به قبیله خود برگردد.»

طیلی در دست نیست که این دستور و وصیت نیکو را به کار بسته باشند، خواه چنین باشد خواه نباشد، باید متوجه نعمت خودکاهان در میان آن قوم باشیم، که از آموختن هیچ درس نیکوکاری به مردم فروگذار نکردند. اگر «یکی از برادرانت فقیر باشد، دل خود را سخت مساز و دستت را بر برادر فقیر خود مبنده، بلکه البته دست خود را بر او گشادمدار و به قدر کفایت موافق احتیاج به او قرض بده»- «از او ربا و سود مگیر.» تعطیل روز شنبه باید شامل همه کارگران باشد، حتی لازم است چهارپایان را نیز پس گیرد؛ خوشه‌هایی که در کشتزار بر زمین می‌افتد و میوه‌هایی که از درختان فرو می‌ریزد، بهره فقیران است که آنها را برای خود جمع کنند. اگر چه این صدقات مخصوص خود یهودیان بوده، درباره فقیرای بیگانه نیز سفارش شده است که با آنان به نیکی رفتار کنند، و به آنان خوراك و مأوا بدهند. پیوسته به گوش یهودیان خوانده می‌شد که آن قوم نیز خود روزی بی جا و مأوا بودند و، در زمینی جز سرزمین خویش، روزگار را به اسارت و بندگی می‌گذرانیدند.

فرمان نهم آن بود که گواهان، شرافت و امانت مطلق را رعایت کنند؛ همین فرمان بود که شالوده مذهب را زیربنای تمامی شریعت یهود قرار داد. شخص گواه در يك مجلس دینی سوگند یاد می‌کرد، و تنها به این بس نمی‌کرد که، مانند آنچه در گذشته مرسوم بود، دست بر عورت کسی که برای او سوگند یاد می‌کند بگذارد، بلکه بایستی خدا را بر راستی گفتار خود گواه بگیرد و حکم قرار دهد. قانون چنان بود که اگر کسی شهادت دروغ بدهد همان مجازاتی که بنا بود به متهم داده شود، و با شهادت وی از میان رفته است، در حق او اجرا شود. قانون یهود همه قانون دینی بود، و هیکل عنوان محکمه، و کاهنان عنوان قضات را داشتند و هر کس را که از اطاعت احکام کاهنان سرپیچی می‌کرد به اعدام محکوم می‌کردند. در پاره‌ای از حالات، حکم را به خدا وامي گذاشتند؛ اگر بزه متهم مشکوک بود، به او دستور می‌دادند که آب زهرآلود بنوشد. برای اجرای قانون، هیچ دستگاهی جز دستگاه دینی در کار نبود، و اجرای احکام را به ضمیر شخص و قضاوت افکار عمومی وامي گذاشتند. گناههای کوچک با اعتراف کردن و فدیة دادن قابل بخشایش بود. آدم‌کشی، ربودن اشخاص، بت‌پرستی، زنا، زدن والدین، دشنام دادن به ایشان، دزدیدن بندگان، یا «نزدیکی با چهارپایان»، به حکم یهوه، مجازات اعدام داشت؛ ولی اگر کسی غلامی را می‌کشت دیگر محکوم به اعدام نمی‌شد. کیفر جادوگری نیز اعدام نبود: «زن جادوگر را زنده مگذار.» یهوه راضی بود که، در مورد آدم‌کشی، خود مردم به اجرا کردن قانون برخیزند: «ولی خون، خود، قاتل را بکشد؛ هر گاه به او برخورد کند، او را بکشد.» با وجود این، بعضی از شهرها را به عنوان بست می‌شناختند، که بزه‌کار می‌توانست به آنجاها بگریزد؛ چون چنین می‌کرد، صاحب خون ناچار بود برای انتقام جستن درنگ کند. به طور کلی باید گفت که اساس مجازات قانون قصاص و معامله به مثل بوده است: «و اگر انیئی دیگر حاصل شود، آنگاه جان به عوض جان بده، و چشم به عوض چشم، دندان به عوض دندان، و دست به عوض دست، و پا به عوض پا، و داغ به عوض داغ، و زخم به عوض زخم، و لطمه به عوض لطمه؛» به عقیده ما اینها کمال مطلوبهایی بوده است که همه آنها به وجه اکمل تحقق نمی‌یافته. «شریعت موسی»، که لااقل

پانزده قرن پس از قانون حموربی «تدوین شده»، از لحاظ جنایی مزیتی بر آن ندارد، و از جنبه قضایی باید گفت که رنگ ارتجاع و بازگشت به تسلط ابتدایی کهنه دارد.

از فرمان دهم معلوم می‌شود که چگونه به زن به عنوان ملك مرد نظر می‌کرده‌اند: «به خانه همسایه طمع مورز، و به زن همسایه‌ات و غلامش و کنیزش و گاوش و الاغش، و به هیچ چیزی که از آن همسایه تو باشد طمع مکن.» با وجود این، مضمون فرمان دهم قابل توجه و ستایش است، و اگر مردم به آن عمل می‌کردند، نیمی از پریشانی جهان از میان برمی‌خاست. از عجایب آنکه نیکوترین فرمان دستور، در عین آنکه جزئی از «شریعت» یهود است، در میان این ده فرمان دیده نمی‌شود. مقصود ما چیزی است که در «سفر لاویان» (19، 18) در میان «مخلوطی از احکام مکرر» آمده و نص آن از این عبارت کوتاه تجاوز نمی‌کند که: «همسایه خود را مثل خویشان دوست بدار.»

به طور خلاصه باید گفت که ده فرمان قانونی عالی بوده است، و عیوب آن بر عیوب زمانی که در آن وضع شده فزونی نداشته؛ ولی محاسنی دارد که مخصوص به خود آن است. باید به خاطر داشته باشیم که این فرمانها تنها قانون بوده و چیزی بر آن اضافه نداشته و، بیش از آنکه نماینده زندگی یهودیان باشد، «مدینه فاضله کاهنانه‌ای» بوده است. مانند همه قوانین دیگر، هر وقت که آن را زیر پا می‌گذاشتند در چشم معتقدان به آن عزیز می‌شد، و هر گاه کسی به آن تجاوز می‌کرد به ستایش آن برمی‌خاستند، ولی تأثیر آن در رفتار قوم از بیشتر قوانین قضایی و اخلاقی کمتر نبود. مهمترین اثر آن این است که، به گفته هابنه، برای قوم یهود «وطن قابل حمل و نقلی» پدید آورده که در هنگام دربري خود، که بلافاصله پس از وضع این قانون شروع شد و دو هزار سال طول کشید، آن وطن را با خود همراه داشته‌اند؛ و حکومت روحانی غیرقابل رؤیتی برقرار ساخته و، با وجود پراکندگی، آنان را متحد نگاه داشته است؛ چنین بود که یهودیان، با وجود شکستهایی که در قرون طولانی دیده‌اند، غرور خود را از کف نداده و به صورت ملت غیرقابل زوالی درآمده‌اند.

VII – ادبیات و فلسفه تورات

تاریخ- قصه- شعر- مزامیر- غزل غزلها- امثال- ایوب- فکر ادبیت- بدبینی کتاب جامعه- آمدن اسکندر

کتاب عهد قدیم تنها شریعت و قانون نیست، بلکه از آن گذشته تاریخ و شعر و فلسفه درجه اولی نیز به شمار می‌رود. اگر، از آن کتاب اساطیر، اولین تحریفات و اغلاطی را که باعث آن صلاح و تقوای استساح کننده بوده است کنار گذاریم، و این مطلب را بپذیریم که کتابهای تاریخی آن چنان دقت و کهنگی را که پدران ما درباره آنها قائل بوده‌اند ندارد، پس از همه این کارها، نه تنها در آن میان قدیمترین نوشته‌های تاریخی را می‌یابیم، بلکه این نوشته‌های تاریخی در نوع خود زیباترین آنها نیز به شمار می‌رود. شاید اسفار داوران و سموئیل و پادشاهان، به زعم پاره‌ای از دانشمندان، در اثنای اسارت، یا کمی پس

تألیف شده، و غرض مؤلفان این اسفار آن بوده است که آداب و سنن قوم دلشکسته و پراکنده‌ای را جمع‌آوری کنند و برای قرون آینده باقی گذارند؛ ولی قصه شائول و داوود و سلیمان، از لحاظ ساختمان و اسلوب، به نسبت زیادی زیباتر و ظریفتر از سایر نوشته‌های باستانی خاور نزدیک است. حتی خود سفر پیدایش را، در صورتی که با درنظر گرفتن نقش اساطیر در آن بخوانیم و از سلسله انسانی که در آن است چشم‌پوشیم، برآستی که داستان قابل ستایشی است، که بدون پرداختن به حواشی و آرایشهای کلامی، و با سادگی و نیرومندی و جانداري خاص نوشته شده. این کتاب، تنها، کتاب تاریخ

نیست، بلکه نوعی از فلسفه تاریخ نیز با آن همراه است؛ این نخستین گزارش ثبت شده از کوششهای آدمی است که خواسته است حوادث بیشمار گذشته را با یکدیگر تألیف و مقایسه کند و از میان آنها وحدتی بیرون آورد و غرض و منظور و ارتباط علت و معلولی موجود در آنها را تا حدی اکتشاف کند و، از آن رو، زمان حاضر و آینده خود را با روشنی بیشتری در برابر خویش داشته باشد. تصویری که انبیا و کاهنان مؤلف اسفار پنجگانه درباره تاریخ داشتند در مدت هزار سال دوام یونان و روم باقی ماند و به صورت نظر کلی متفکران اروپایی، از بونئیوس گرفته با بوسوئه، درآمد.

داستانهای عشقی کوچک کلیبی که در تورات آمده حدفصل میان تاریخ و شعر است. در عالم نثرنویسی هیچ نوشته‌ای به اندازه قصه روت به سرحد کمال نزدیک نشده؛ داستانهای اسحاق و رفقه، یعقوب و راحیل، یوسف و بنیامین، شمشون و دلیله، استر، یهودیث و دانیال در درجه دوم قرار می‌گیرد. ادبیات شعری تورات با «سرود موسی» (سفر خروج، باب 15) و «سروده دבורه» (کتاب داوود، باب 5) آغاز می‌شود و در مزامیر به منتهای اوج خود می‌رسد. شاید قصیده‌های «توبه» بابلی راه را برای ساخته شدن این سرودها هموار کرده، و ممکن است سرودهای یهودی مضمون و صورت خود را از همان قصاید اقتباس کرده باشد. به نظر ما قصیده اخناتون درباره آفتاب اثری در مزموں صد و پنجاه و پنج داشته، و گمان بیشتر آن است که همه این مزامیر را تنها داوود نساخته باشد، بلکه گروهی از شاعران، در زمان درازی پس از اسیری، آنها را نوشته‌اند، و احتمال دارد که این کار در قرن سوم قبل از میلاد مسیح صورت گرفته باشد. البته ما را به این بحث تاریخی کاری نیست و، همان گونه که اشتقاق اسم شکسپیر، یا منابعی که وی برای نوشتن نمایشنامه‌های خود از آنها الهام گرفته، مورد بحث ما واقع نمی‌شود، آنچه طرف توجه است این است که مزامیر در میان اشعار غنایی جهان درجه اول را دارد. مقصود آن نبوده است که آدمی در یک جلسه آنها را بخواند، یا مانند شخص ناقد و مدققی به مطالعه آنها بپردازد؛ زیباترین چیزی که در مزامیر مشاهده می‌شود آن است که حالت نشئه روحی را که از تقوا به آدمی دست می‌دهد توصیف می‌کند، و ایمانی را که محرك عواطف انسان است به صورتی عالی بیان می‌نماید. آنچه از ارزش این مزامیر در نظر ما می‌کاهد این است که با لعنتها و نفرینهای تلخ و شکوه‌ها و «استغاثه‌های» فراوان

ملالت‌انگیز همراه است، و پیوسته نسبت به یهوه‌ای چالپوسی می‌کند که با وجود «محبت بی‌پایان» و «صبر فراوان» و «شفقت و رحمت»، «دخان از بینی او برمی‌آید و نار از دهانش ملتهب می‌گردد» (مزمور 18)؛ بیم می‌دهد که «شریران به هاویه خواهند برگشت» (مزمور 9)؛ **چالپوسی** را می‌پذیرد و بیم می‌دهد که «همه لبهای چالپوسان را منقطع خواهد ساخت» (مزمور 12). سراسر مزامیر آکنده از حماسه‌های جنگی است، که از روح مسیحیت بسیار دور است؛ البته با آنچه مجاهدان و مبلغان مسیحی می‌کنند سازگاری دارد. پاره‌ای از آنها سرشار از رحمت و محبت است و در نمایش خضوع و فروتنی به منتها درجه می‌رسد: «در حقیقت آدمی چیزی جز تکبر نیست... و اما انسان، ایام او مثل گیاه است. مثل گل صحرا همچنان می‌شکفت، زیرا که باد بر آن می‌وزد و نابود می‌گردد و مکانش دیگر آن را نمی‌شناسد» (مزمورهای 29 و 103). در این سرودها اوزان شعر شرقی قدیم را احساس می‌کنیم، و چنان است که گویی بانگ باشکوه ترنم کنندگان دسته‌جمعی را، که برگردان سرودها را می‌خوانند، با گوش جان می‌شنویم. هیچ شعری از لحاظ نیروی تعبیر و کنایه و وضوح تصاویر به پایه این مزامیر نمی‌رسد، و هرگز احساس دینی با این شدت و نیرومندی بیان نشده است. اثری که این اشعار در آدمی برجای می‌گذارد، از تأثیر هر غزل عشقی بیشتر است، و حتی نفوسی را که در شکاکي غوطه‌ورند تحریک می‌کند؛ این از آن جهت است که شوقی را که در عقل کمال یافته، برای رسیدن به مظهر کمالی که می‌خواهد شور و کوشش خود را به آن تقدیم کند، به صورت جذابی تعبیر می‌کند. در ترجمه انگلیسی مزامیر، که در زمان شاه جیمز صورت گرفته، عبارتهای بلیغی است که،

در میان سخنگویان به زبان انگلیسی، عنوان ضرب‌المثل پیدا کرده است، از قبیل: «از زبان کودکان و شیرخوارگان» (مزمور 8)، «مردمک چشم» (مزمور 17) «بر رؤسا توکل نکنید» (مزمور 146). در اصل عبرانی کتاب تشبیهات و استعاراتی است که تشبیهات و استعارات هیچ یک از زبانها به پای آن نمی‌رسد. «آفتاب... مثل داماد از حجله خود بیرون می‌آید، و مثل پهلوان از دویدن در میدان شادی می‌کند» (مزمور 19). هرگز نمی‌توان تصور کرد که این سرودها در زبان پربانگ اصلی خود چه اندازه شکوه و زیبایی داشته است.

اگر کتاب غزل غزلهای سلیمان را در کنار مزامیر داوود قرار دهیم، شمایی از آن عنصر حسی و اینجهانی زندگی یهود به دست می‌آید که تورات- که تقریباً بتمامی توسط انبیا و کاهنان نوشته شده- احتمالاً از ما پنهان داشته است؛

تشکیک‌هایی خبر می‌دهد که در سایر آثار ادبی قدیم یهود، که کمال دقت در انتخاب آنها به کار رفته، از آنها هیچ اثری دیده نمی‌شود. مجال حدس و تخمین درباره کیفیت تألیف کتاب جامعه، که رنگ غزلهای عشقی دارد، وسیع است. ممکن است که اصل آن مجموعه‌ای از سرودهای بابلی بوده که به نام عشتار و تموز ساخته شده، و نیز امکان دارد که آن را گروهی از شاعران غزلسرای عبرانی، با الهام گرفتن از روح یونانی که با اسکندر کبیر به سرزمین یهودا وارد شده، سروده باشند (چه در آنها الفاظی دیده می‌شود که از زبان یونانی گرفته شده)؛ نیز چون عاشق و معشوق یکدیگر را، مانند مصریان قدیم، به نام خواهر و برادر خطاب می‌کنند، امکان دارد که این گل یهودی در اسکندریه شکفته، و روح آزادی آن را از کرانه‌های نیل چیده باشد. اصل آن هر چه بوده، باید گفت که وجود آن در تورات خود معمای دلربایی است: ما نمی‌دانیم چگونه علمای دین غافل مانده یا خود را به غفلت زده و اجازه داده‌اند که این غزلها، با آنهمه عواطف شهوانی، در آن کتاب درج شود و میان صحیفه اشعیا و کتاب جامعه قرار گیرد؟

محبوب من مرا مثل طبله مر است که در میان پستانهای من می‌خوابد.

محبوب من برآیم مثل خوشه بان در باغهای عین جدی می‌باشد.

اینک تو زیبا هستی ای محبوبه من؛ اینک تو زیبا هستی؛ و چشمانت مثل چشمان کبوتر است.

اینک تو زیبا و شیرین هستی ای محبوب من، و تخت ما هم سبز است...

من نرگس شارون و سوسن و ادیها هستم...

مرا به قرصهای کشمش تقویت دهید، و مرا به سیبها تازه سازید، زیرا که من از عشق بیمار هستم...

ای دختران اورشلیم، شما را به غزالها و آهوهای صحرای قسم می‌دهم که محبوب مرا، تا خودش نخواهد، بیدار نکنید...

محبوبم از آن من است، و من از آن وی هستم؛ در میان سوسنها می‌چراند.

ای محبوب من برگرد و تا نسیم روز بوزد و سایه‌ها بگریزد، (مانند) غزال یا بچه آهو بر کوههای باتر باش...

صبح زود به تاکستانها برویم و ببینیم که آیا انگور گل کرده، و گلهایش گشوده و انارها گل داده باشد؛ در آنجا محبت خود را به تو خواهیم داد.

این نغمة جوانان است، و آنچه در امثال سلیمان است از دهان سالخوردگان بیرون آمده. همه مردم در جستجوی عشق و زندگی هستند، و به کمی کمتر از آنچه آرزو دارند می‌رسند؛ همه چنان گمان دارند که به هیچ چیز دست نیافته‌اند: اینها سه مرحله‌ای است که هر انسان بدبین از آنها می‌گذرد. سلیمان افسانه‌ای جوانان را از شر زن برحذر می‌دارد: «زیرا که او بسیاری را مجروح انداخته است، و جمیع کشتگانش زور آوراند... اما کسی

که با زنی زنا کند ناقص‌العقل است... سه چیز است که برای من زیاده عجیب است، بلکه چهار چیز، که آنها را نتوانم فهمید: طریق عقاب در هوا، و طریق مار بر صخره، و راه کشتی در میان دریا، و راه مرد بادختر باکره.» وی نیز مانند بولس حواری، بر این عقیده است که آدمی متأهل شود بهتر از آن است که بسوزد: «و از زن جوانی خویش مسرور باش، مثل غزال محبوب و آهوی جمیل؛ پستانهایش تو را همیشه خرم سازد، و از محبت او دائماً محظوظ باش... خوان بقول، درجایی که محبت باشد، بهتر است از گاو پرواری، که با آن عداوت باشد.» آیا ممکن است اینها سخنان کسی باشد که شوهر هفتصد زن بوده است؟

در راه دور شدن از حکمت، پس از بی‌عفتی، تنبلی می‌آید: «ای شخص کاهل، نزد مورچه برو... ای کاهل تا چندان خواهی خوابیدی؟» «آیا مردی را که در شغل خویش ماهر باشد می‌بینی؟- او در حضور پادشاهان خواهد ایستاد.» با وجود این، مرد فیلسوف از جاه‌طلبی بیهوده گریزان است؛ «راحت غافلانه احمقان ایشان را هلاک خواهد ساخت.» اما آن که در پی دولت می‌شتابد بیسزا نخواهد ماند. کار کردن حکمت است و زبان‌آوری ابله‌ی است: «از هر مشقتی منفعتی است، اما کلام لبها به فقر محض می‌انجامد...» «احمق تمامی خشم خود را ظاهر می‌سازد، اما مرد حکیم بتأخیر آن را فرو می‌نشاند...» «مرد احمق نیز، چون خاموش باشد، او را حکیم می‌شمارند.» درسی که این حکیم از تکرار آن خسته نمی‌شود این است که، مانند سقراط، فضیلت را با حکمت یکی می‌داند؛ در این رایحه‌ای از مدارس اسکندریه استشمام می‌شود، که در آنها علم لاهوت عبری با فلسفه یونانی در هم آمیخته شد، و از این مخلوط چیزی به دست آمد که حکمت اروپایی پس از آن را ساخت. «عقل برای مصاحبت چشمه حیات است، اما تأدیب احمقان حماقت است... خوشا به حال کسی که حکمت را پیدا کند، و شخصی که فطانت را تحصیل نماید؛ زیرا که تجارت آن از تجارت نقره، و محصولش از طلای خالص، نیکوتر است؛ از لعلها گرانیهاتر است و جمیع نفایس تو با آن برابری نتواند کرد. به دست راست وی طول ایام است، و به دست چپش دولت و جلال؛ طریقه‌ای وی طریق شادمانی است، و همه راههای وی سلامتی.»

کتاب ایوب از امثال سلیمان قدیم‌تر است؛ این کتاب شاید در زمان اسارت نوشته شده باشد، و مقصود از نوشتن آن بوده است که به کنایه و استعاره مصیبت‌های اسیران یهودی را در بابل توصیف کند. کار لایل، که نسبت به این کتاب تعصب شدیدی دارد، چنین می‌گوید: «من بدون تردید اظهار می‌دارم که این بزرگترین اثری است که با قلم نوشته شده... کتاب

جالبی است، و کتاب همه مردم است. این نخستین و قدیم‌ترین شرحی است که درباره معمای سرنوشت آدمی، و مشیت خدا با بندگانش بر روی این کره زمین، به رشته تحریر درآمده... به نظر من هیچ نوشته‌ای در تورات، و جز تورات، از لحاظ ارزش ادبی به پای آن نمی‌رسد.» این مشکل و معما از آنجا پیدا شده بود که عبرانیان نسبت به امور این جهان اهتمام فراوانی داشتند، چه، از آن سبب که در

دیانت یهودی قدیم بهشتی وجود نداشت، لازم بود که پاداش فضیلت و نیکوکاری در همین جهان داده شود، یا اصلاً در برابر آن پاداشی نباشد. ولی غالباً به نظر ایشان چنان می‌رسید که بدکاران کامیاب و رستگار می‌شوند، و بدترین رنجها بهره نیکوترین مردم است. چرا، به گفته مزامیر: «اینک ایشان شریر هستند، که همیشه مطمئن بوده در دولتمندی افزوده می‌شوند؟» و چرا خدا خود را پنهان می‌کند، و به بدکاران کیفر و به نیکوکاران پاداش نمی‌دهد؟ مصنف کتاب ایوب همین سؤالات را می‌کند، و در پرسش خود عزم و ثبات بیشتری دارد و شاید قهرمان داستان خود را به عنوان رمز عقیده خود در برابر مردم نمایش می‌دهد. همه بنی اسرائیل، مانند خود ایوب، یهوه را (باتلون) می‌پرستیدند؛ بابل، که منکر این خدا بود و نسبت به آن کفر می‌ورزید، به اوج ترقی رسیده بود، در صورتی که بنی اسرائیل در بدبختی غوطه می‌خوردند و لباس مذلت و اسارت بر تن داشتند. آدمی درباره چنین خدایی چه می‌تواند گفت؟

در دیباچه این کتاب، که در آسمانها می‌گذرد، و شاید آن را نویسنده ادیبی برای زدودن این نقص کتاب بر آن الحاق کرده، شیطان به خدا می‌گوید که ایوب مرد «مستقیم و کاملی» است، و این از آن جهت است که وی سعادتمند است؛ آنگاه می‌پرسد که: آیا ممکن است در بدبختی هم تقوای خود را حفظ کند؟ یهوه اجازه می‌دهد که شیطان هر مصیبتی که می‌خواهد بر سر ایوب فرو ریزد. ایوب قهرمان صبر ایوبی نشان می‌دهد، ولی این صبر آخر الامر از چنگ وی به در می‌رود، و به فکر خودکشی می‌افتد، و از اینکه خدایش او را طرد کرده و به حال خود وا گذاشته، بسختی او را ملامت می‌کند. صوفی، که برای لذت بردن از آلام دوست خود، ایوب، نزد او آمده، اصرار می‌ورزد که خدا عادل است و به آدم نیکوکار، حتی در همین جهان، پاداش می‌دهد؛ ایوب بتندی سخن او را قطع می‌کند و چنین می‌گوید:

بدرستی که شما قوم هستید، و حکمت با شما خواهد مرد؛ لیکن مرا نیز مثل شما فهم هست و از شما کمتر نیستم، و کیست که مثل این چیزها را نمی‌داند؟ ... خیمه‌های نزدان

به سلامت است، و آنانی که خدا را غضبناک می‌سازند ایمن هستند که خدای خود را در دست خود می‌آورند ... اینک چشم من همه این چیزها را دیده و گوش من آنها را شنیده و فهمیده است ... اما شما دروغها جعل می‌کنید و جمیع شما طبعیان باطل هستید. کاش که شما بکلی ساکت می‌شدید، که این برای شما حکمت می‌بود.

آنگاه به کوتاهی زندگی و درازی مرگ می‌اندیشد، و چنین می‌گوید:

انسان، که از زن زاییده می‌شود، قلیل‌الایام و پر از رجمات است. مثل گل می‌روید و بریده می‌شود، و مثل سایه می‌گریزد و نمی‌ماند ... زیرا برای درخت امیدي هست که اگر بریده شود باز خواهد رویید، ... اما مرد می‌میرد و فاسد می‌شود؛ و آدمی چون جان را سپارد کجاست؟ چنانکه آنها از زیر دریا زایل می‌شود و نه‌رها ضایع و خشک می‌گردند، همچنین انسان می‌خوابد و بر نمی‌خیزد ... اگر مرد بمیرد، بار دیگر زنده شود؟

این مناقشه بشدت ادامه پیدا می‌کند، و شك ایوب درباره پروردگار پیوسته زیادتیر می‌شود؛ تا حدی که خدا را «حریف و رقیب» خویش می‌خواند، و آرزو می‌کند که این حریف با نوشتن کتابی- شاید نظیر کتاب عدل الاهی اثر لایبنیتز- خود را هلاک کند. کلماتی که در آخر باب 31 به این صورت آمده: «سخنان ایوب تمام شد»، شخص را به این فکر می‌اندازد که این کتاب در اصل پایان گفتاری بوده که مانند کتاب جامعه آرای اقلیت ملحد موجود در میان یهودیان را نمایش می‌دهد [است](#). ولی فیلسوف دیگری به نام الیهو در اینجا وارد داستان می‌شود و، در 165 آیه، از عدالت خدا در میان بندگان

سخن می‌راند. در پایان، بانگی از میان ابر شنیده می‌شود و سخنی به گوش می‌رسد که باشکوه‌ترین قطعه‌ای است که در تورات وجود دارد:

و خداوند ایوب را از میان گردباد خطاب کرده، گفت:

کیست که مشورت را از سخنان بی‌علم تاریک می‌سازد؟ الان کمر خود را مثل مرد ببند، زیرا که از تو سؤال می‌نمایم، پس مرا اعلام نما. وقتی که زمین را بنا نهادم کجا بودی؟ بیان کن اگر فهم داری! کیست که آن را پیمایش نمود، اگر میدانی؟ و کیست که ریسمان کار بر آن کشید؟ پایه‌هایش بر چه چیز گذاشته شده؟ و کیست که سنگ زاویه‌اش را نهاد، هنگامی که ستارگان صبح با هم ترنم نمودند و جمیع پسران خدا آواز شادمانی دادند؟ و کیست که دریا را به درها مسدود ساخت، وقتی که به در جست و از رحم بیرون آمد، وقتی که ابرها را لباس آن گردانیدیم و تاریکی غلیظ را قنداقه آن ساختم، و حدی برای آن قرار دادم، و پشت بندها و درها تعیین نمودم، و گفتم تا به اینجا بیا و تجاوز منما، و در اینجا امواج سرکش تو باز داشته شود؟ آیا تو از ابتدای عمر خود صبح را فرمان دادی و فجر را به موضعش عارف گردانیدی؟ ... آیا به چشمه‌های دریا داخل شده یا به

به سلامت است، و آنانی که خدا را غضبناک می‌سازند ایمن هستند که خدای خود را در دست خود می‌آورند... اینک چشم من همه این چیزها را دیده و گوش من آنها را شنیده و فهمیده است... اما شما دروغها جعل می‌کنید و جمیع شما طبیبان باطل هستید. کاش که شما بکلی ساکت می‌شدید، که این برای شما حکمت می‌بود.

آنگاه به کوتاهی زندگی و درازی مرگ می‌اندیشد، و چنین می‌گوید:

انسان، که از زن زاییده می‌شود، قلیل‌الایام و پر از زحمات است. مثل گل می‌روید و بریده می‌شود، و مثل سایه می‌گریزد و نمی‌ماند... زیرا برای درخت امید هست که اگر بریده شود باز خواهد روید،... اما مرد می‌میرد و فاسد می‌شود؛ و آدمی چون جان را سپارد کجاست؟ چنانکه آنها از زیر دریا زایل می‌شود و نه‌رها ضایع و خشک می‌گردد، همچنین انسان می‌خوابد و بر نمی‌خیزد... اگر مرد بمیرد، باز دیگر زنده شود؟

این مناقشه بشدت ادامه پیدا می‌کند، و شك ایوب درباره پروردگار پیوسته زیادتیر می‌شود؛ تا حدی که خدا را «حریف و رقیب» خویش می‌خواند، و آرزو می‌کند که این حریف با نوشتن کتابی- شاید نظیر کتاب عدل الاهی اثر لایبنیتز- خود را هلاک کند. کلماتی که در آخر باب 31 به این صورت آمده: «سخنان ایوب تمام شد»، شخص را به این فکر می‌اندازد که این کتاب در اصل پایان گفتاری بوده که مانند کتاب جامعه آرای اقلیت ملحد موجود در میان یهودیان را نمایش می‌داده است. ولی فیلسوف دیگری به نام الیهو در اینجا وارد داستان می‌شود و، در 165 آیه، از عدالت خدا در میان بندگان سخن می‌راند. در پایان، بانگی از میان ابر شنیده می‌شود و سخنی به گوش می‌رسد که باشکوه‌ترین قطعه‌ای است که در تورات وجود دارد:

و خداوند ایوب را از میان گردباد خطاب کرده، گفت:

کیست که مشورت را از سخنان بی‌علم تارک می‌سازد؟ الان کمر خود را مثل مرد ببند، زیرا که از تو سؤال می‌نمایم، پس مرا اعلام نما. وقتی که زمین را بنا نهادم کجا بودی؟ بیان کن اگر فهم داری! کیست که آن را پیمایش نمود، اگر میدانی؟ و کیست که ریسمان کار بر آن کشید؟ پایه‌هایش بر چه چیز گذاشته شده؟ و کیست که سنگ زاویه‌اش را نهاد، هنگامی که ستارگان صبح با هم ترنم نمودند و جمیع پسران خدا آواز شادمانی دادند؟ و کیست که دریا را به درها مسدود ساخت، وقتی که به در جست و از رحم بیرون آمد، وقتی که ابرها را لباس آن گردانیدم و تاریکی غلیظ را قنداقه آن ساختم، و حدی برای آن قرار دادم، و پشت بندها و درها تعیین نمودم، و گفتم تا به اینجا بیا و تجاوز منما، و در اینجا امواج سرکش تو باز داشته شود؟ آیا تو از ابتدای عمر خود صبح را فرمان دادی و فجر را به موضعش عارف گردانیدی؟... آیا به چشمه‌های دریا داخل شده یا به...

عمق‌های لجه رفته‌ای؟ آیا درهای موت برای تو باز شده است، یا درهای سایه موت را دیده‌ای؟ آیا پهنای زمین را ادراک کرده‌ای؟ خبر بده اگر این همه را می‌دانی!... آیا به مخزن‌های برف داخل شده و خزینه‌های تگرگ را مشاهده نموده‌ای؟... آیا عقد ثریا را می‌بینی یا بندهای جبار را می‌گشایی؟... آیا قانون‌های آسمان را می‌دانی، یا آن را بر زمین مسلط می‌گردانی؟... کیست که حکمت را در باطن نهاد یا فطانت را به دل بخشید؟...

آیا مجادله کننده با قادر مطلق مخاصمه نماید؟ کسی که با خدا مواجه کند آن را جواب بدهد.

ایوب از هول آنچه دید به ذلت و حقارت خود متوجه شد. یهوه که تسکین یافته بود، بر او بخشید و قربانی وی را قبول کرد؛ دوستان ایوب را به واسطهٔ حجت‌های واهی که آورده بودند بیم داد، و به ایوب چهارده هزار گوسفند، شش هزار شتر، هزار جفت گاو نر، هزار ماده خر، هفت پسر، و سه دختر عنایت کرد؛ ایوب پس از آن، یکصد و چهل سال بزیست. این گونه پایان پذیرفتن داستان، در عین آنکه نارساست، پایان سعادت‌مندانه‌ای است؛ چه ایوب به همه چیز می‌رسد، جز به جواب سؤالاتی که کرده بود؛ مشکل و معما به همان حال خود باقی ماند، و البته تأثیر فراوانی در طرز تفکر قوم یهود باقی گذارد. در ایام دانیال نبی (حوالی 167 ق م) یهودیان از این مسئله دست برداشتند، و آن را با اصطلاحات و تعبیرات این دنیا لاینحل شناختند؛ همانگونه که دانیال و خنوخ (و کانت) گفته‌اند، کسی نمی‌تواند به این پرسش پاسخ دهد، مگر آنکه به زندگی پس از مرگ ایمان داشته باشد، آنجایی که همهٔ دادها گرفته شود و همهٔ خطاها اصلاح شود، بدکار کیفر ببیند و نیکوکار بهترین پاداش را ببرد. این یکی از افکار گوناگونی بود که وارد مسیحیت شد، و سبب پیروزی آن بر دیگر دین‌های معاصر خود بود.

کتاب [جامعه](#) به این سؤال پاسخی می‌دهد که جنبهٔ بدبینی دارد؛ می‌گوید که خوشبختی و بدبختی در این عالم هیچ پیوندی با فضیلت و رذیلت ندارد:

این همه را در روزهای بطالت خود دیدم: مرد عادل هست که در عدالتش هلاک می‌شود، و مرد شریر هست که در شرارتش عمر دراز دارد... پس من برگشته، تمامی ظلم‌هایی را که زیر آفتاب کرده می‌شود ملاحظه کردم: و ایالت‌های مظلومان، و برای ایشان تسلا دهنده‌ای نبود؛ و زور به طرف جفا کنندگان ایشان بود... اگر ظلم را بر فقیران، و برکندن انصاف و عدالت را در کشوری بینی، از این امر مشوش مباش، زیرا آن که بالاتر از بالاست ملاحظه می‌کند، و حضرت اعلا فوق ایشان است.

این فضیلت و رذیلت نیست که اندازهٔ خوشبختی یا بدبختی آدمی را معین می‌کند، بلکه سعادت و شقاوت به دست صدقهٔ کور است: «برگشتم و زیر آفتاب دیدم که مسابقت برای تیزروان، و جنگ برای شجاعان، و نان نیز برای حکیمان، و دولت برای فهیمان، و نعمت برای عالمان نیست، زیرا که برای جمیع ایشان وقتی و اتفاقی واقع می‌شود.» حتی خود ثروت نیز بقایي ندارد و دارندهٔ آن را مدت درازی خوشبخت نگاه نمی‌دارد: «آن که نقره را دوست دارد، از نقره سیر نمی‌شود، و هر که توانگری را دوست دارد، از دخل سیر نمی‌شود. این نیز بطالت است... خواب عمله شیرین است، خواه کم و خواه زیاد بخورد؛ اما سیری مرد دولتمند او را نمی‌گذارد که بخوابد.» در آن هنگام که به یاد خانوادهٔ خود می‌افتد، همهٔ اصول مالتوس را در یک سطر خلاصه می‌کند: «چون نعمت زیاد شود، خوردن‌گانش زیاد می‌شوند.» آلام او را، با آنچه دربارهٔ گذشتهٔ طلایی یا آیندهٔ خیالی گوارا گفته شود، نمی‌توان تسکین داد: امور در گذشته همان‌گونه بوده که اکنون هست، و در آینده نیز چنین خواهد بود: «مگو چرا روزهای قدیم از این زمان بهتر بود، زیرا که در این خصوص از روی حکمت سؤال نمی‌کنی.» بر آدمی واجب است که مورخان خود را با کمال دقت انتخاب کند: «آنچه بوده است همان است که خواهد بود، و آنچه شده است همان است که خواهد شد، و زیر آفتاب هیچ چیز تازه نیست. آیا چیزی هست که درباره‌اش گفته شود: ببین این تازه است؟ در دهرهایی که قبل از ما بوده، آن چیز قدیم بود. به نظر وی ترقی و هم و باطلی (بطالتی) است؛ تمدن‌های گذشته فراموش شده‌اند و پس از این نیز چنین خواهد بود. نظر کلی وی آن است که زندگی مشغلهٔ غم‌انگیزی است، و چه بهتر که آدمی از آن خلاص شود؛ زندگی همچون حرکتی دورانی است که نتیجهٔ پایداری ندارد، و از همان جا که آغاز شده بود به همان جا هم پایان می‌پذیرد؛ کشمکش بی‌حاصل باطلی است که در آن چیزی جز شکست قطعیت ندارد:

کتاب جامعه، باطل اباطیل، می‌گوید باطل اباطیل؛ همه چیز باطل است. انسان را از تمامی مشقتش که زیر آسمان می‌کشد چه منفعت است؟ يك طبقه می‌روند و طبقه دیگر می‌آیند، و زمین تا به ابد پایدار می‌ماند: آفتاب طلوع می‌کند و آفتاب غروب می‌کند و به جایی که از آن طلوع نمود می‌شتابد؛ باد به طرف جنوب می‌رود و به طرف شمال دور می‌زند؛ دور زنان دور زنان می‌رود و باد به مدارهای خود بر می‌گردد. جمیع نهرها به دریا جاری می‌شود، اما دریا بر نمی‌گردد به مکانی که نهرها از آن جاری شد، به همان جا باز می‌گردد... و من مردگانی را که قبل از آن مرده بودند بیشتر از زندگانی که تا به حال زنده‌اند آفرین گفتم. و کسی را که تا به حال به وجود نیامده است از هر دوی ایشان بهتر دانستم، چونکه عمل بد را که زیر آفتاب کرده می‌شود ندیده است... نیکنامی از روغن معطر بهتر است، و روز ممات از روز ولادت.

شادماني را مدح کردم، زیرا که برای انسان زیر آسمان، چیزی بهتر از این نیست که بخورد و بنوشد و شادی نماید»، اما «این هم بطالت است». دشواری که در سر راه شادیه‌ها پیش می‌آید مسئله زن است؛ چنان به نظر می‌رسد که آن واعظ از طرف زن صدمه‌ای فراموش نداشتنی دیده است: «يك مرد از هزار یافتم، اما از جمیع آنها زنی نیافتم... و دریافتم که زنی که دلش دامها و تله‌هاست، و دستهایش کمندها می‌بافد، چیز تلختر از موت است؛ هر که مقبول خداست از وی رستگار خواهد شد.» از این حاشیه‌ای که به جهان غامض فلسفه رفته به نصیحت سلیمان و ولتر باز می‌گردد، و آن نصیحتی است که هیچ يك از آن دو به آن عمل نکرده‌اند: «جمیع روزهای عمر باطل خود را که او ترا در زیر آفتاب بدهد، با زنی که دوست می‌داری، در جمیع روزهای بطالت خود خوش بگذران.»

حتی خود حکمت نیز مسئله‌ای است که در آن شك است؛ وی از حکمت با گشاده دستی ستایش می‌کند، ولی چنان گمان دارد که علم چون از مقدار اندك تجاوز کند، چنین خطرناك می‌شود: «ساختن کتابهای بسیار انتها ندارد، و مطالعه زیاد تعب بدن است.» به نظر وی حکمت چنان مقتضی است که در صورتی آدمی در صدد کسب حکمت برآید، که خدا آن را وسیله فراهم کردن مال بیشتری سازد؛ «حکمت مثل میراث نیکوست»؛ اگر جز این باشد، همچون دامی است که مایه تباهی جویندگان آن می‌شود. (حقیقت مانند یهوه است که به موسی گفت: «رو می‌توانی دید، زیرا انسان نمی‌تواند مرا ببیند و زنده بماند.») در پایان کار، حکیم نیز مانند ابله از دنیا می‌رود، و مردار هر دو بوی گندیده یکسانی دارد:

و دل خود را بر آن نهادم که، در هر چیزی که زیر آسمان کرده می‌شود، با حکمت تفحص و تجسس نمایم. این مشقت سخت است که خدا به بنی آدم داده است که به آن زحمت بکشند. و تمامی کارهایی را که زیر آسمان کرده می‌شود دیدم، که همه آنها بطالت و در پی بار زحمت کشیدن است... در دل خود تفکر نموده، گفتم: اینك من حکمت را بغایت افزوده‌ام، بیشتر از همگانی که قبل از من بر اورشلیم بودند، و دل من حکمت و معرفت را بسیار دریافت نمود؛ و دل خود را بر دانستن حکمت و دانستن حماقت و جهالت مشغول ساختم، پس فهمیدم که این نیز در پی بار زحمت کشیدن است: زیرا که، در کثرت حکمت، کثرت غم است، و هر که را علم بیفزاید حزن می‌افزاید.

اگر چنان بود که آدم عادل می‌توانست چشمداشت سعادت پس از مرگ داشته باشد، تیر بلای روزگار را با قلب پر از آرزو و شجاعت تحمل می‌کرد، ولی نویسنده کتاب جامعه چنان می‌پندارد که این نیز و همی باطل است، و آدمی جانوری است که همچون جانوران دیگر می‌میرد و نابود می‌شود:

زیرا که وقایع بنی آدم مثل وقایع بهایم است: برای ایشان يك واقعه است: چنان که این می‌میرد، به همان طور، آن نیز می‌میرد؛ و برای همه يك نفس است، و انسان بر بهایم برتری ندارد، چونکه همه

باطل هستند؛ همه به یکجا می‌روند، و همه از خاک هستند، و همه به خاک رجوع می‌نمایند... لهذا فهمیدم که برای انسان چیزی بهتر از این نیست

که از اعمال خود مسرور شود، چونکه نصیبت همین است؛ و کیست که او را باز آورد، تا آنچه را بعد از او واقع خواهد شد مشاهده نماید؟... هر چه دستت به جهت عمل نمودن بیابد، همان را با توانایی خود به عمل آور، چونکه در عالم اموات، که به آن می‌روی، نه کار و نه تدبیر و نه علم و نه حکمت است.

بر حکمتی که امثال سلیمان آنهمه درباره آن ستایش کرده، آنچه در اینجا می‌بینیم حاشیه و تفسیر عجیب و غریبی به نظر می‌رسد! شك نیست که این گفته‌ها نماینده تمدنی است که به آخرین مرحله پیری خود رسیده بود. نیروی حیات وجدانی اسرائیل، در کشاکش جنگ‌های دائمی با دولتهایی که گرداگرد آن را فراگرفته بودند، تمام شده بود. یهودی‌ای که تمام اتکای قوم یهود به آن بود به کمک این قوم نمی‌شتافت؛ چون کار سخت شد و بدبختی و پریشانی بر ایشان سایه انداخت، دست به آسمان برداشتند و این گفته‌ها، که در ادبیات جهان تلخ‌ترین و گزنده‌ترین ندایی است که از جان آدمی برخاسته و ریشه‌دارترین شکوگی را که در سر ضمیر او نهان بوده بر ملا می‌سازد، نشانه همان فرسودگی و پیری تمدن قوم یهود بشمار می‌رود. درست است که بنای اورشلیم از نو برپا شد، ولی دیگر آن عنوان دژ خدای شکست‌ناپذیری را نداشت، بلکه همچون شهری بود که زمانی از پارس فرمان می‌برد و زمانی دیگر از یونان. اسکندر جوان در سال 336 ق م در برابر دروازه‌های این شهر ایستاد و تسلیم آن را خواستار شد. کاهن بزرگ، در آغاز کار، از پذیرفتن این امر خودداری داشت، ولی فردای آن روز، بر اثر خوابی که شب گذشته دیده بود، تسلیم شد و به کاهنان فرمان داد که زیباترین لباس‌های خود را بپوشند، نیز به مردم دستور داد که لباس‌های سفید پاکیزه و بی‌لکه در بر کنند، و آنگاه، با کمال آرامش، پیشاپیش مردم از شهر بیرون آمد تا به جنگجویان پیشنهاد صلح کند. اسکندر در برابر کاهن سر تعظیم فرود آورد و ستایش خود را نسبت به ملت اسرائیل و خدای آن اظهار داشت و اورشلیم را، که به وی تقدیم کرده بودند، پذیرفت.

این پایان کار یهود نبود، بلکه در اینجا نخستین پرده نمایش عجیبی پایان پذیرفت که مدت چهل قرن طول کشیده است. مسیح و اخشوروش (یهودی سرگردان) در پرده‌های دوم و سوم ظاهر شدند؛ ما اکنون ناظر پرده چهارم هستیم، ولی این نیز آخرین آنها نیست. اورشلیم یک بار ویران شد و دوباره آن را ساختند، بار دیگر نیز ویران شد و آن را از نو بنا کردند، و اکنون سرپاست و نماینده سر زندگی و سخت جانی قوم یهود به شمار می‌رود.

I – دوره عظمت مادها و انقراض ایشان

منشأ این قوم – شاهان ایشان – پیمان خون سارديس – انقراض دولت ماد

ایا مادها، که نقش مهمي در برانداختن دولت آشور داشته‌اند، چگونه قومي بوده‌اند؟ پي بردن به اصل این قوم، بدون شك، امري است که رسیدن به آن دشوار است؛ تاريخ كتابي است که همیشه آدمي بایستی از وسط آغاز کند. نخستین اشاره به این قوم در کتیبه‌ای است که گزارش حمله شلمنصر سوم به سرزمین موسوم به پارسوا، در کوههای کردستان، (سال 837 ق م) بر آن ثبت شده؛ از اخبار چنان بر می‌آید که در این ناحیه بیست و هفت امیر و شاه، بر بیست و هفت ولایت کم جمعیت، حکومت می‌کرده‌اند؛ مردم این ولایتها را آماده یا مادها می‌نامیده‌اند. مادها از نژاد هند و اروپایی به شمار می‌روند و محتمل است که در تاریخ هزار سال قبل از میلاد از کناره‌های دریای خزر به آسیای باختری آمده باشند. در زند اوستا، کتاب مقدس پارسیان، یادی از این زادگاه قدیمی می‌شود، و مانند بهشتی توصیف می‌شود: سرزمینی که آدمي جواني خود را در آن گذرانده، مانند خود ایام جواني، زیباست، به شرط اینکه شخص ناچار نباشد دوباره در آن سرزمین یا در آن ایام زندگی کند. چنان به نظر می‌رسد که مادها، در ضمن کوچ‌کردنهای خود، از بخارا و سمرقند گذشته، و از این نواحی، رفته رفته، رو به جنوب سرازیر شده و پس از رسیدن به پارس، در آن سکونت اختیار کرده بودند. این قوم، در کوههایی که به عنوان جایگاه خود در ایران انتخاب کرده بودند، مس، آهن، سرب، سیم و زر، سنگ مرمر، و سنگهای گرانبها بدست آوردند. و چون قومي نیرومند بودند و زندگی ساده داشتند، به کشاورزي بر دشتها و دامنه تپه‌های منزلگاه خود پرداختند و زندگی آسوده‌ای برای خویش فراهم ساختند.

در **اکباتان** (یعنی محل تلاقی چند راه)، که در دره زیبایی قرار گرفته و آبی که از ذوب شدن برف کوهها به دست می‌آمد سبب حاصلخیزی آن بود، نخستین شاه ایشان دیاکو پایتخت

اول خود را بنا نهاد و آن را با کاخی شاهانه، که بر شهر مسلط بود و نزدیک دو کیلومتر مربع وسعت داشت، آراست. بنا بر روایتی که در کتاب هرودوت آمده – ولي روایت دیگری آن را تأیید نمی‌کند – دیاکو از آنجا به قدرت رسید که به عدالت اشتهار یافته بود؛ و چون به قدرتی که می‌خواست رسید، به استبداد و خودکامگی پرداخت. یکی از فرمانهای وی آن بود که «هیچ کس به حضور شاه بار داده نشود، و مردم تنها به وسیله پیام‌آورانی مطالب خود را به عرض او برسانند؛ دیگر آنکه کسی حق خندیدن یا آب دهان بر زمین انداختن در برابر شاه را ندارد. هدف وی از مقرر داشتن این تشریفات برای شخص خود... آن بود که مردم، که از دیدن وی محروم بودند، طبیعت او را از طبیعت خود جدا بدانند». مردم قانع ماد، که زندگی طبیعی داشتند، با پیشوایی این شاه نیرومند شدند؛ و بنا بر تأثیر عادت و محیط زندگی خویش، جنگ آزمودگی و تحمل بر سختیهای جنگ پیدا کردند، و به صورت خطري درآمدند که پیوسته دولت آشور را تهدید می‌کرد. دولت آشور بارها بر سرزمین ماد حمله

کرده، هر بار چنان پنداشته بود که ماد چنان شکست خورده که دیگر یارای برابری با آن را ندارد، ولی بعدها معلوم شده بود که مردم این سرزمین از مبارزه برای بدست آوردن آزادی خسته نمی‌شوند. بزرگترین پادشاه ماد، هووخشتره، توانست، با ویران کردن شهر نینوا، به این کشمکشها پایان بخشد. این پیروزی، خود، محرك وی شد که لشکریانش را در آسیای باختری پیش براند و به دروازه‌های ساردیس برسد؛ و اگر کسوفی واقع نمی‌شد، هرگز از آنجا باز نمی‌گشت. دو پیشوا، که با یکدیگر در حال جنگ بودند، هر دو این پیشامد آسمانی را نذیر آسمانی پنداشتند و با یکدیگر پیمان صلحی بستند، و برای استواری آن جرعه‌ای از خون یکدیگر نوشیدند. هووخشتره، سال بعد از این حادثه، از دنیا رفت؛ این پس از آن بود که در زمان پادشاهی خود کشور ماد را، از صورت ایالت تحت تصرف کشور دیگری، به صورت امپراطوری بزرگی درآورد که آشور و ماد و پارس را شامل بود. يك نسل پس از وی امپراطوری برچیده شد.

این دولت مستعجل فرصتی پیدا نکرد که بتواند در بنای مدنیت سهم بزرگی داشته باشد؛ تنها کاری که کرد آن بود که راه را برای فرهنگ و تمدن پارس باز و هموار ساخت. پارسیها زبان آریایی، و الفبای سی و شش حرفی خود را از مردم ماد گرفتند، و همین مادها سبب آن بودند که پارسیها، به جای لوح گلی، کاغذ پوستی و قلم برای نوشتن به کار بردند و به استعمال ستونهای فراوان در ساختمان توجه کردند. قانون اخلاقی پارسیها – که در زمان صلح صمیمانه به کشاورزی بپردازند، و در جنگ متهور و بی‌بک باشند –، و نیز مذهب زردشتی ایشان و اعتقاد به اهورمزدا و اهریمن و سازمان پدرشاهی، یا تسلط پدر در خانواده، و تعدد زوجات و مقداری قوانین دیگر پارس – که از شدت شباهت با قوانین ماد سبب آن شده است که در این آیه کتاب دانیال: «تا موافق شریعت مادیان و پارسیانی که منسوخ نمی‌شود» ذکر آنها با هم بیاید – همه ریشه‌ی مادی دارد. از ادبیات و هنر

نمانده است.

انقراض دولت ماد بسیار سریعتر از تشکیل آن صورت گرفت. اژدهاک یا ایشتویگو، که به جای پدر خود هووخشتره به تخت سلطنت نشست، يك بار دیگر این حقیقت را اثبات کرد که حکومت سلطنتی همچون بازی قماري است، و در وراثت سلطنت، هوشمندی مفرط و جنون، متحد نزدیک به یکدیگر به شمار می‌روند. این شاه بر احوال بر تخت سلطنتی که به میراث برده بود نشست، و به عیش و نوش و لذت بردن از آنچه نصیب وی شده بود پرداخت. مردم نیز، به تقلید از او، از پیروی دستورهای اخلاقی خشک و روش زندگی ساده و خشنی که داشتند دست برداشتند و رفته رفته آنها را فراموش کردند؛ ثروت به اندازه‌ای ناگهانی به چنگ ایشان افتاده بود که فرصت بهره‌برداری عاقلانه از آن را نداشتند. مردم طبقات بالایی اجتماع بنده مد و زندگی تجملی شده بودند؛ مردانشان شلوارهای قلابدوزی شده می‌پوشیدند، و زنان خود را با غازه و جواهر می‌آراستند؛ حتی زین و برگ اسبان را نیز با طلا زینت می‌دادند. قوم ساده‌ای که پیش از آن از راه چوپانی زندگی می‌کردند، و از سوار شدن بر ارابه‌های خشکی که چرخهایشان جز گرده‌های ناهموار بریده شده از تنه درختان نبود لذت می‌بردند، اکنون کارشان آن بود که بر ارابه‌های گرانبها سوار شوند، و از مجلس جشنی به مجلس دیگر بروند. نخستین شاهان ایشان به دادگستری بر خود می‌بالیدند، ولی ایشتویگو، که روزی نسبت به هارپاگ خشمناک شده بود، دستور داد از تن بی‌سر و دست فرزند او خوراکی فراهم آوردند و پدر را مجبور کردند که گوشت تن فرزندش را بخورد. هارپاگ فرمان را اجرا کرد و گفت هر چه شاه امر فرماید مایه شادی او می‌شود؛ ولی کینه را در دل خود نگاه داشت و بعدها به کمک کوروش برخاست تا ایشتویگو را خلع کند. کوروش جوان، فرماندار ولایت انشان (شامل خوزستان و بختیاری)، که در فرمان مادیان بود، علیه شاه زن صفت و ستمگر اکباتان قیام کرد؛ خود مادها از پیروزی وی بر این مردم خودکامه شاد شدند و به شاهی او خشنودی نمودند؛ و تقریباً هیچ کس با او از در مخالفت در

نیامد. تنها يك جنگ كافي بود تا دولت فرمانرواي ماد و حاكم بر پارس (ايران) به صورت فرمانبردار يك فرد پارسي در آید؛ پس از آن، دولت پارس رفته رفته كارش به جايي رسيد كه تمام خاور نزديك را به زير فرمان خود درآورد.

II – شاهان بزرگ

كوروش داستاني- سياستهاي روشن وي- كجويه- داريوش بزرگ- حمله به يونان

كوروش يكي از كساني بود كه گويا براي فرمانروايي آفريده شده‌اند و، به گفته امرسن، همه مردم از

در اداره امور به همان گونه شايستگي داشت كه در كشور گشاييهاي حيرت‌انگيز خود؛ با شكست خورندگان به بزرگواري رفتار مي‌کرد و نسبت به دشمنان سابق خود مهرباني مي‌کرد. پس، مایه شگفتي نيست كه يونانيان درباره وي داستانهاي بي‌شمار نوشته و او را بزرگترين پهلوان جهان، پيش از اسكندر، دانسته باشند. مایه تأسف آن است كه از نوشته‌هاي هرودوت و گزنوفون نمي‌توانيم اوصاف و شمایل وي را طوري ترسيم كنيم كه قابل اعتقاد باشد. مورخ اول، تاريخ وي را با بسياري داستانهاي خرافي درهم آميخته، و دومي كتاب خود كوروپايدا (=تربيت كوروش) را همچون رساله‌اي در فنون جنگ نوشته، و در ضمن آن خطابه‌اي در تربيت و فلسفه آورده است؛ گزنوفون چندين بار در نوشته خود كوروش را با سقراط اشتباه کرده و احوال آن دو را با هم آميخته است. چون اين داستانها را کنار بگذاريم، از كوروش جز شبح فريبنده‌اي باقي نمي‌ماند. آنچه به يقين مي‌توان گفت اين است كه كوروش زيبا و خوش‌اندام بوده، چه پارسيان تا آخرين روزهاي دوره هنر باستاني خويش به وي همچون نمونه زيبايي اندام مي‌نگريسته‌اند؛ ديگر اينكه وي مؤسس سلسله هخامنشي يا سلسله «شاهان بزرگ» است، كه در نامدارترين دوره تاريخ ايران بر آن سرزمين سلطنت مي‌كرده‌اند؛ ديگر آنكه كوروش سربازان مادي و پارسي را چنان منظم ساخت كه به صورت قشون شكست‌ناپذيري درآمد؛ بر سارديس و بابل مسلط شد؛ و فرمانروايي اقوام سامي را بر باختر آسيا چنان پايان داد كه، تا هزار سال پس از آن، ديگر نتوانستند دولت و حكومتي بسازند؛ تمام كشورهايي را كه قبل از وي در تحت تسلط آشور و بابل و ليديا و آسياي صغير بود ضميمه پارس ساخت، و از مجموع آنها يك دولت شاهنشاني و امپراطوري ايجاد كرد كه بزرگترين سازمان سياسي قبل از دولت روم قديم، و يكي از خوش اداره‌ترين دولتهاي همه دوره‌هاي تاريخي به شمار مي‌رود.

آن اندازه كه از افسانه‌ها برمي‌آيد، كوروش از كشورگشاياني بوده است كه بيش از هر كشورگشايي ديگر او را دوست مي‌داشته‌اند، و پايه‌هاي سلطنت خود را بر بخشندگي و خوي نيكو قرار داده بود. دشمنان وي از نرمي و گذشت او آگاه بودند، و به همين جهت در جنگ با كوروش مانند كسي نبودند كه با نيروي نوميدي مي‌جنگد و مي‌داند چاره‌اي نيست جز اينكه بگردد يا خود كشته شود. پيش از اين- بنا به روايت هرودوت- دانستيم كه چگونه كرزوس را از سوختن درميان هيزمهاي افروخته رهانيد و بزرگش داشت و او را از رايزان خود ساخت؛ نيز از بخشندگي و نيكي رفتار او با يهوديان سخن گفتيم. يكي از ارکان سياست و حكومت وي آن بود كه، براي ملل و اقوام مختلفي كه اجزاي امپراطوري او را تشكيل مي‌دادند، به آزادي عقيدة ديني و عبادت معتقد بود؛ اين خود مي‌رساند كه بر اصل اول حكومت كردن بر مردم آگاهي داشت و مي‌دانست كه دين از دولت نيرومندتر است. به همين جهت است كه وي هرگز شهرها را غارت نمي‌کرد و معابد را ويران نمي‌ساخت، بلكه نسبت به خدايان ملل

خدایان، از خود، کمک مالی نیز می‌کرد. حتی مردم بابل، که در برابر او سخت ایستادگی کرده بودند، در آن هنگام که احترام وی را نسبت به معابد و خدایان خویش دیدند، بگرمی برگرد او جمع شدند و مقدم او را پذیرفتند. هر وقت سرزمینی را می‌گشود که جهانگشای دیگری پیش از وی به آنجا نرفته بود، با کمال تقوا و ورع، قربانیهایی به خدایان محل تقدیم می‌کرد؛ مانند ناپلئون، همهٔ ادیان را قبول داشت و میان آنها فرقی نمی‌گذاشت؛ و با مرحمتی بیش از ناپلئون به تکریم همهٔ خدایان می‌پرداخت.

وی از لحاظ دیگری نیز به ناپلئون شبیه بود، چه مانند وی، قربانی بلندپروازی فراوان خویش شد. هنگامی که از گشودن همهٔ سرزمینهای خاور نزدیک آسوده شد، درصدد برآمد که ماد و پارس را از هجوم بدویانی که در آسیای میانه منزل داشتند خلاص کند؛ و چنان به نظر می‌رسد که در این حمله‌های خود، تاکنار نهر سیحون در شمال، و تا هندوستان درخاور پیش رفته باشد؛ در همین گیرودارها، و در آن زمان که به منتهای بزرگی خود رسیده بود، در جنگ با قبایل ماساگت، که از قبایل گمنام ساکن در سواحل جنوبی دریای خزر بودند، کشته شد. کوروش نیز، مانند اسکندر، امپراطوری بزرگی را به چنگ آورد، ولی پیش از اینکه فرصت سازمان دادن به آن پیدا کند، اجل آن امپراطوری را از چنگش بیرون آورد.

نقص بزرگی که بر خلق و خوی کوروش لکه‌ای باقی گذاشته آن بود که گاهی بی‌حساب قساوت و بیرحمی داشته است. این بیرحمی به پسر نیمه دیوانهٔ وی کبوجیه به ارث رسید، بی‌آنکه از کرم و بزرگواری پدر چیزی به او رسیده باشد. وی پادشاهی خویش را با کشتن [برادر](#) و رقیب خویش، به نام بردیا (به یونانی: سمردیس)، آغاز کرد؛ پس از آن، به طمع رسیدن به ثروت فراوان مصر، به آن سرزمین هجوم برد و حدود امپراطوری پارس را تا رود نیل پیش برد. در این کار کامیاب شد، ولی چنانکه ظاهر است سلامت عقل خویش را بر سر این کار گذاشت. در راه رسیدن به شهر ممفیس با دشواری فراوان روبه‌رو نشد، ولی قشونی که برای تسخیر واحهٔ عمون فرستاده بود، همه، در بیابان تلف شدند؛ نیز قشونی که برای گرفتن (کارتاز) قرطاجه فرستاده بود دچار شکست شد؛ این از آن جهت بود که ناویان ناوگان پارس، که همه از مردم فنیقیه بودند، از حمله کردن به مستعمرهٔ فنیقی سرباز زدند. کبوجیه که چنین دید از جا در رفت و فرزاندگی و گذشت پدر را فراموش کرد. دین همه مصریان را ریشخند کرد، و با خنجر خویش گاو مقدسی را که مصریان می‌پرستیدند (آپیس) از پای درآورد. به این کار نیز بس نکرد، بلکه نعشهای مومیایی شدهٔ شاهان را از گورها بیرون کشید و به لعنتهای قدیمی که برای نبش کنندگان قبور شده بود هم توجهی نکرد؛ معابد را با پلیدی آلود و فرمان داد

تا بتهایی را که در آنها بود بسوزانند. گمان وی آن بود که با چنین کارها مردم مصر از بند خرافات و اوهام رهایی خواهند یافت. چون دچار حملهٔ بیماری شد- که شاید آن بیماری نوبه‌های صرعی بوده است- برای مصریان شکی نماند که این بیماری کیفری است که خدایان به او داده‌اند؛ از آن پس دیگر هیچ مصری در راستی و درستی دینی خویش شک نداشت. کبوجیه، برای آنکه زشتیهای حکومت مطلقه را هر چه بیشتر آشکار سازد، همان کاری را کرد که ناپلئون بر اثر حمله‌های دلدرد سخت خویش انجام می‌داد؛ به این معنی که خواهر و همسر خود رکسانه را کشت و پسر خود [پرساسپس](#) را به تیر زد، و دوازده نفر از بزرگان پارسی را زنده به گور کرد، و به کشتن کرزوس فرمان داد و پس از آن پشیمان شد، و چون دانست که حکم او را اجرا نکرده‌اند خوشحال شد، ولی کسانی را که از اجرای آن تن زده بودند کیفر داد. در آن هنگام که به پارس باز می‌گشت خبر یافت که غاصبی بر تاج و تخت دست یافته و در همه جا مردم، با فروختن آتش انقلاب، از این مدعی تخت و تاج حمایت می‌کنند. از این لحظه نام کبوجیه در تاریخ پنهان می‌شود؛ بنا به بعضی از روایات، چون این خبر به وی رسید، خودکشی کرد. آن غاصب مدعی بود که همان بردیا برادر شاه است که با معجزه‌ای از

خشم برادرش کبوجیه و کشته شدن رهایی یافته است. ولی حقیقت امر این است که وی یکی از روحانیان متعصب و از پیروان دین مجوسی قدیم بود که می‌خواستند آیین زردشتی را، که دین رسمی دربار پارس بود، از میان بردارند. پس از آن، شورش دیگری در سرزمین پارس برپا شد که در نتیجه آن مرد غاصب از تخت سلطنت فرو کشیده شد؛ کسانی که در این شورش دست داشتند هفت نفر از بزرگان کشور بودند؛ پس از آن از میان خود یکی را، به نام داریوش پسر هیشناسپ، به سلطنت برگزیدند؛ پادشاهی بزرگترین شاهنشاهان پارس با همین خونریزی آغاز شد.

در کشورهای خاور زمین، پیوسته وراثت تاج و تخت با فتنه و آشوب در کاخ سلطنتی همراه بود، چه هر يك از بازماندگان شاه درگذشته در آن می‌کوشید که خود زمام سلطنت را به دست گیرد؛ در عین حال، در مستعمره‌ها نیز انقلاباتی رخ می‌داد، زیرا که مردم این نواحی فرصت اختلافات داخلی را غنیمت می‌شمردند و درصدد باز یافتن آزادی از دست رفته خود بر می‌آمدند. غصب شدن تاج و تخت سلطنت، و کشته شدن بردیای غاصب، دو فرصت گرانبهایی بود که ولایت‌های تابع شاهنشاهی پارس در برابر خود داشتند؛ به همین جهت فرمانداران مصر و لیدیا طغیان کردند، و در آن واحد شوش و بابل و ماد و آشور و ارمنیه

بسیاری از ولایات دیگر سر به شورش برداشتند. ولی داریوش همه را به جای خود نشانید و در این کار منتهای شدت و قساوت را به کار برد. از جمله، چون پس از محاصره طولانی بر شهر بابل دست یافت، فرمان داد که سه هزار نفر از بزرگان آن را به دار بیاویزند، تا مایه عبرت و فرمانبرداری دیگران شود؛ داریوش با يك سلسله جنگ‌های سریع توانست ولایاتی را که شورش کرده بودند، یکی پس از دیگری، آرام کند. چون دریافت که این شاهنشاهی وسیع هر وقت دچار بحرانی شود بزودی از هم پاشیده خواهد شد، زره جنگ را از تن بیرون کرد، و به صورت یکی از مدبرترین و فرزانه‌ترین فرمانروایان تاریخ درآمد و سازمان اداری کشور را به صورتی درآورد که تا سقوط امپراطوری روم پیوسته به عنوان نمونه عالی از آن پیروی می‌کردند. با نظم و سامانی که داریوش مقرر داشته بود، آسیای باختری به چنان نعمت و آرامش خاطری رسید که تا آن زمان، در این ناحیه پراشوب، کسی چنان آسایشی را به خاطر نداشت.

آرزویش آن بود که پس از آن با صلح و صفا بر آنچه در اختیار دارد فرمان براند، ولی سنت و مقدر چنان است که در امپراطوریه هرگز آتش جنگ مدت درازی فرو ننشیند؛ دلیل این مطلب آن است که بلاد تسخیر شده باید مکرر در مکرر از نو مسخر شود، و پیروزمندان، در ملت خود، هنر جنگیدن و در اردو و میدان جنگ به سر بردن را زنده نگاه دارند؛ چه در هر آن ممکن است زمانه نقشی تازه برآرد و امپراطوری تازه‌ای در برابر امپراطوری موجود قیام کند. در چنین اوضاع و احوال، اگر جنگی خود به خود پیش نیاید، ناچار باید آن را بیافرینند؛ به همین جهت بر نسل‌های متوالی واجب است که بر دشواری‌های جنگ و خونریزی خو کنند، و از راه تمرین و تجربه دریابند که چگونه از کف دادن جان و مال در راه نگاهداری میهن را آسان شمارند.

شاید تا حدی همین دلیل بود که داریوش را بر آن داشت که از تنگه بوسفور و رود دانوب بگذرد، در جنوب روسیه تا رود ولگا پیش براند و به تأدیب سکا‌هایی که پیوسته در اطراف شاهنشاهی وی تاخت و تاز می‌کردند پردازد؛ یا اینکه بار دیگر از افغانستان و دهها سلسله جبال عبور کند و به دره رود سند برسد و صحنه‌های پهناوری را، با جمعیت فراوان و مال بیشمار، بر شاهنشاهی خویش بیفزاید. ولی، برای حمله وی به یونان، باید در جستجوی دلیلی قویتر از این باشیم. هرودوت می‌خواهد به ما بقبولاند که علت حمله و اقدام به این کار بدون نتیجه و زیانبخش وی آن بود که یکی از زنان او به نام اتوسا در بستر او را فریفت و به این کار واداشت؛ ولی بهتر آن است که چنان باور داشته باشیم که،

شاهنشاه پارس از آن نگران بود که ممکن است، از میان کشور- شهرهای یونان و مستعمرات آن، يك امپراطوري فراهم شود، یا میان آنها پیمانی بسته شود و تسلط پارس را بر باختر آسیا در خطر اندازد. در آن هنگام که ایالت یونیا سر به شورش برداشت، و از اسپارت و آتن به آن کمک رسید،

نداشت، ناچار دست به کار جنگ شد. همه داستان گذشتن وی از دریای یونان (اژه)، و شکست خوردن قشون او در جلگه ماراتون، و بازگشت نومیدانه وی به پارس را می‌دانند. چون بار دیگر خود را آماده حمله به یونان کرد و خواست ضربه دیگری به آن وارد کند، ناگهان دچار بیماری شد و ناتوان گشت و دیده از این جهان فرو بست.

III- روش زندگی و صناعت یارسیان

دولت شاهنشاهی- ملت- زبان- دهقانان- شاهراههای شاهنشاهی- بازرگانی و امور مالی

دولت شاهنشاهی پارس، که در زمان داریوش به منتها درجه بزرگی خود رسیده بود، شامل بیست ایالت یا خشترپاون [به یونانی،= ساتراپ‌نشین] می‌شد و مصر، فلسطین، سوریه، فنیقیه، لیدیا، فریگیای، یونیا، کاپادوکیا، کیلیکیا، ارمنستان، آشور، قفقاز، بابل، ماد، پارس، آنچه امروز به نام افغانستان و بلوچستان معروف است، باختر رود سند در هندوستان، سغدیان، باکتریا، جایگاه ماساگتها، و قبایل دیگری از آسیای میانه جزو این امپراطوری بزرگ بود. تا آن زمان هرگز دولتی به این بزرگی و پهناوری، که در زیر فرمان يك نفر باشد، در تاریخ پیدا نشده بود.

پارسی که در آن روزگار بر چهل میلیون ساکنان این نواحی حکومت کرد همان ایرانی نیست که اکنون می‌شناسیم، بلکه ناحیه کوچکی در مجاورت خلیج فارس بود که در آن زمان به نام «پارس» خوانده می‌شد و اکنون آن را «فارس» می‌نامند. سرزمین پارس سرای بیابانهای بیحاصل و کوههای فراوان بود؛ رودخانه فراوان نداشت و در معرض گرمای سوزان و سرمای کشنده بود و به همین جهت بود که درآمد زمین، به تنهایی، کفاف زندگی دو میلیون ساکنان آن را نمی‌کرد، و ناچار باید کسری را از راه بازرگانی و کشورگشایی تأمین کنند. مردم کومشین اصلی سرزمین پارس، مانند مادها، از نژاد هند و اروپایی، و شاید از جنوب روسیه به این نواحی آمده بودند. از زبان و دین قدیم ایشان آشکار می‌شود که با آن دسته از نژاد آریایی که از افغانستان گذشته و طبقه حاکمه را در سرزمین هند تشکیل داده بودند نسبت نزدیکی داشته‌اند. داریوش اول خود را در نقش رستم چنین معرفی کرده است: «پارسی، پسر پارسی، آریایی از نژاد آریایی». زردشتیان وطن نخستین خود را به نام «ایران- وئجه» یعنی وطن آریاییها می‌نامند. استرابون کلمه «آریانا»

را برای سرزمینی استعمال کرده است که تقریباً با آنچه امروز به نام «ایران» می‌نامیم، تفاوتی ندارد.

چنان به نظر می‌رسد که پارسیان زیباترین ملت‌های خاور نزدیک در روزگارهای باستانی بوده‌اند. تصاویری که در آثار تاریخی برجای مانده نشان می‌دهد که آن مردم میان‌بالا و نیرومند بوده و، بر اثر زندگی کردن در نقاط کوهستانی، سختی و صلابت داشته‌اند، ولی ثروت فراوان سبب لطافت طبع آنان بوده است؛ در سیمای ایشان آثار تقارن مطبوعی دیده می‌شود، و مانند یونانیان بینی کشیده داشته‌اند، و در اندام و هیئت ایشان آثار نجابت مشهود بوده است. غالب ایشان لباسهایی مانند لباسهای مردم ماد بر تن می‌کردند؛ بعدها خود را به زیورآلات مادی نیز می‌آراستند. جز دو دست، بازگذاشتن هر يك از قسمتهای بدن را خلاف ادب می‌شمردند، و به همین جهت سر تا پای ایشان با سربند یا کلاه،

یا پاپوش پوشیده بود. شلواری سه پارچه و پیراهنی کتانی و دو لباس رو می‌پوشیدند، که آستین آنها دستها را می‌پوشانید، و کمربندی بر میان خود می‌بستند. این گونه لباس پوشیدن سبب آن بود که از گزند گرمای شدید تابستان و سرمای جانکاه زمستان در امان بمانند. امتیاز پادشاه در آن بود که شلوار قلابدوزی شده با نقش و نگار سرخ می‌پوشید، و دکمه‌های کفش وی به رنگ زعفرانی بود. اختلاف لباس زنان با مردان تنها در آن بود که گریبان پیراهنشان شکافی داشت. مردان موی چهره را نمی‌ستردند و گیسوان را بلند فرو می‌هشتند؛ بعدها به جای آن گیسوان عاریه رواج پیدا کرد. چون در دوران شاهنشاهی ثروت مردم زیاد شد، زن و مرد به زیبایی ظاهر خود پرداختند؛ جهت آراستن صورت، غازه و روغن به کار می‌بردند، و برای آنکه درشتی چشم و درخشندگی آن را نشان دهند، سرمه‌های گوناگون استعمال می‌کردند. به این ترتیب، در میان آنان طبقه خاصی به نام «آرایشگران» پیدا شد که یونانیان آنان را «کوسمتای» می‌نامیدند و کارشناس در هنر آرایش بودند و کارشان تربیین ثروتمندان بود. پارسیان در ساختن مواد معطر مهارت فراوان داشتند، و پیشینیان چنان معتقد بودند که گردنها و عطرهای آرایش را نخستین بار همین مردم اختراع کرده بودند. شاه همیشه با جعبه‌ای از مواد معطر برای جنگ بیرون می‌رفت و، خواه پیروز می‌شد، خواه شکست می‌خورد، پس از هر کارزار باروغنهای خوشبو خود را معطر می‌ساخت.

پارسیان، در آثای تاریخی دراز خود، به زبانهای گوناگون سخن می‌گفته‌اند. فارسی باستانی زبان دربار و بزرگان قوم در زمان هاریوش اول به شمار می‌رفت؛ این زبان با زبان سانسکریت پیوند بسیار نزدیکی دارد، و این، خود، نشان می‌دهد که آن دو زبان لهجه‌هایی از زبانی قدیمتر بوده‌اند؛ این هر دو لهجه از خویشتن بسیار نزدیک زبان انگلیسی به شمار می‌روند. از لغت فرس

قدیم دو شاخه زند، یعنی زبان زند اوستا، و شاخه پهلوی بیرون آمد؛ از همین شاخه است که زبان فارسی کنونی برخاسته است. در آن هنگام که پارسیان به کار خطنویسی پرداختند، برای نوشتن اسناد خود، خط میخی و الفبای هجایی آرامی را به کار بردند. پارسیان هجاهای سنگین و دشوار بابلی را آسانتر کردند و عدد علامات الفبایی را از سیصد به سی و شش رسانیدند؛ این علامات، رفته رفته، از صورت مقاطع هجایی بیرون آمد و شکل حروف الفبای میخی را به خود گرفت. ولی باید دانست که خطنویسی را پارسیان سرگرمی زبانی می‌پنداشتند، و کمتر در بند آن بودند که از عشق ورزی و جنگاوری و شکار دست بردارند و به کار نویسندگی اشتغال ورزند و اثری ادبی ایجاد کنند.

مرد عادی معمولاً بیسواد، و به این بیسوادی خرسند بود و تمام کوشش خود را در کار کشت زمین مصروف می‌داشت. کتاب مقدس «اوستا» کشاورزی را ستوده و آن را مهمترین و والاترین کار بشری دانسته است، که خدای بزرگ اهور مزدا از آن بیش از کارهای دیگر خشنود می‌شود. قسمتی از اراضی ملک مردم بود، و خود به کشاورزی در آن می‌پرداختند؛ گاهی این خرده مالکان جمعیهایی تعاونی کشاورزی متشکل از چند خانوار تشکیل می‌دادند و به صورت دسته‌جمعی به کاشتن زمینهای وسیع می‌پرداختند؛ قسمت دیگر از اراضی متعلق به اشراف و زمینداران بزرگ بود، که دهقانان، در برابر قسمتی از درآمد زمین، به کشت و زرع در آنها متعهد بودند؛ قسمتی را نیز بندگان بیگانه (که هرگز در میان آنان ایرانی وجود نداشت) کشاورزی می‌کردند. برای شخم کردن زمین، گاو آهن چوبی به کار می‌بردند، که به آن نوک آهنی بسته بودند و با گاو کشیده می‌شد. آب را از نقاط کوهستانی به وسیله قنات به زمینهای خود می‌آوردند. محصول عمده کشاورزی، که مهمترین ماده غذایی نیز محسوب می‌شد، گندم و جو بود، ولی مردم گوشت فراوان نیز می‌خوردند و شراب زیاد می‌نوشیدند. کوروش به سربازان خود شراب می‌داد. مباحثه جدی در امور سیاسی انگاه در مجامع پارسیها صورت می‌گرفت که اهل مجلس مست باشند، چیزی که بود، بامداد روز بعد، در نقشه‌های طرح شده تجدید نظر می‌کردند. یکی از نوشتابه‌های ایرانیان قدیم مشروبی بود به نام هومه که آن را به عنوان قربانی

طرف توجه به خدایان تقدیم می‌کردند، و چنان گمان داشتند که هر کس از آن بنوشد، به جایی روشن شدن آتش خشم و انگیزختگی، تقوا و عدالت در او بیدار می‌شود.

صناعت در پارس رواج و رونقی نداشت؛ پارسیها به آن خشنود بودند که اقوام خاور نزدیک به حرفه‌ها و صناعات دستی بپردازند و ساخته‌های دست خود را، همراه باج و خراج، برای ایشان بفرستند. در کارهای حمل و نقل ابتکاری فراوانتر از کارهای صنعتی داشتند؛ مهندسان پارسی به فرمان داریوش اول، شاهراههایی ساختند که پایتختها را به یکدیگر مربوط می‌کرد. درازی یکی از این راهها، که از شوش تا ساردیس امتداد داشت، دو هزار و چهارصد کیلومتر بود، طول راهها را با فرسخ اندازه می‌گرفتند، و به گفته هروdotوت، «در پایان هر چهار فرسخ منزلگاه شاهی و مهمانخانه‌های با شکوه وجود داشت، و راهها همه از جاهای امن و آباد می‌گذشت.» در هر منزل

اسبهای تازه نفس آماده بود تا برید (چاپار) بی‌معطلی به راه خود ادامه دهد؛ به همین جهت بود که برید شاهی فاصله شوش تا ساردیس را در همان زمانی می‌پیمود که اکنون اتومبیلها می‌پیمایند، یعنی در مدتی کمتر از یک هفته. در صورتی که مسافران عادی آن زمان این فاصله را نود روزه می‌پیمودند. از نهرهای بزرگ با کرجی عبور می‌کردند، ولی مهندسان پارسی توانایی آن را داشتند که در موقع حاجت بر رودخانه فرات یا بر تنگه دار دانیل پلهای محکمی بزنند تا صدها قیل ترسناک با ایمنی از روی آنها عبور کنند. در آن زمان راه دیگری نیز بود که از کوههای افغانستان می‌گذشت و پارس را به هندوستان می‌پیوست؛ همه این راهها سبب آن شده بود که شهر شوش انبار میان راه ثروت عظیم خاور زمین باشد. این ثروت، در آن زمان دور نیز، به اندازه‌ای فراوان بود که عقل بسختی آن را باور می‌کند. اساس ساختمان این راهها آن بود که برای هدفهای جنگی و دولتی به کار رود و تسلط حکومت مرکزی و جریان اداری کارها را تسهیل کند، ولی در عین حال سبب آن شد که کار بازرگانی و حمل و نقل کالاها نیز آسان شود و عادات و افکار از ناحیه‌ای به ناحیه دیگر انتقال یابد؛ در ضمن، خرافات متداول میان مردم، که گریزی از آنها در زندگی روزانه نیست، از همین راه، بین اقوام مختلف مبادله می‌شد. از جمله باید گفت که فرشتگان و شیاطین به وسیله همین راهها از افسانه‌های پارسی به افسانه‌های یهودی و مسیحی راه یافت.

در یانوردی در میان پارسیان به آن درجه که حمل و نقل خشکی به دست آن مردم ترقی پیدا کرده بود نرسید. پارسیان ناوگان مخصوص به خود نداشتند، بلکه ناوگان فنیقی را یا به اجاره می‌گرفتند یا، با مصادره کردن، از آن در منظورهای جنگی خویش استفاده می‌کردند. داریوش اول ترعه بزرگی میان دریای سرخ و رود نیل حفر کرد تا از این راه، به وسیله رود نیل، خلیج فارس را با دریای مدیترانه اتصال دهد، ولی اهمال جانشینان وی سبب شد که این کار عظیم دستخوش ریگهای روان شود و راه ارتباط قطع گردد. خشیارشا به قسمتی از نیروهای دریایی خود فرمان داد که برگرد افریقا گردش کنند، ولی این ناوگان، پس از عبور از برابر «ستونهای هرکول» و دور زدن قسمتی از افریقا، بی‌نتیجه بازگشتند. کارهای بازرگانی بیشتر در دست مردم غیرپارسی مانند بابلیان و فنیقیان و یهودیان بود، چه پارسیها بازرگانی را کار پستی می‌شمردند و بازار را کانون دروغ و فریب می‌دانستند. طبقات ثروتمند به این می‌بالیدند که می‌توانند بیشتر نیازمندیهای خود را، از مزرعه یا دکان، خود مستقیماً به خانه بیاورند، بی‌آنکه انگشتان خود را به پلیدی خرید و فروش آلوده کنند. در ابتدای کار، مزد و وام و سود سرمایه را با کالا می‌پرداختند، و بیشتر چهارپایان و دانه بار به این منظور به کار می‌رفت؛ بعدها از لیدیا سکه‌های پول به پارس آمد، و داریوش سکه «دریک» را با سیم و زر ضرب کرد و نقش خود را بر آن گذاشت؛ نسبت دریک طلا به دریک نقره مثل نسبت 5، 3، 1 بود؛ این، خود، آغاز پیدا شدن نسبتی است که هم اکنون میان واحد نقره و واحد طلا، در سکه‌های زمان حاضر، وجود دارد.

IV- آزمایشی در حکمرانی

شاه- اشراف- سپاه- قانون- کيفري وحشیانه- پایتختها- ایالات (ساتراپ نشینها)- هنر بزرگ اداره کردن

زندگی پارس به سیاست و جنگ بیشتر از مسائل اقتصادی بستگی داشت، و ثروت آن سرزمین بر پایه قدرت بود، نه بر پایه صنعت؛ به همین جهت پایه‌های دستگاه دولتی متزلزل بود، و به جزیره کوچکی می‌نمود که در وسط دریای وسیعی باشد و بر آن دریا حکومت کند، و این حکومت و تسلط بنا و بنیاد طبیعی نداشته باشد. سازمان شاهنشاهی، که بر این مجموعه تسلط داشت، از نیرومندترین سازمانها و تقریباً منحصر به فرد بود. بر رأس این سازمان شخص شاه قرار داشت و، چون شاهانی در زیر فرمان او بودند، به نام «شاه شاهان» یا «شاهنشاه» خوانده می‌شد و جهان قدیم به این لقب اعتراضی نداشت، تنها یونانیان شاهنشاه پارس را «باسیلئوس»، یعنی «شاه»، می‌خواندند. قدرت مطلقه در دست شاه بود و کلمه‌ای که از دهان وی بیرون می‌آمد کافی بود که هر کس را، بدون محاکمه و توضیح، به کشتن دهد- و این راه و رسمی است که بعضی از دیکتاتورهای زمان حاضر نیز در پیش گرفته‌اند؛ گاهی نیز به مادر یا زن سوگلی خویش این حق فرمان قتل صادر کردن را تفویض می‌کرد. کمتر، از میان مردم و حتی اعیان مملکت، کسی را جرئت آن بود که از شاه خرده‌گیری یا وی را سرزنش کند؛ افکار عمومی، در نتیجه ترس و تقیه، هیچ‌گونه تأثیری در رفتار شاه نداشت. هرگاه شاه فرزند کسی را، در برابر چشم وی، با تیر می‌زد، پدر ناچار در برابر شاه سر فرود می‌آورد و مهارت او را در تیراندازی ستایش می‌کرد؛ کسانی که به امر شاه تنشان در زیر ضربه‌های تازیانه سپاه می‌شد، از مرحمت شاهنشاه سپاسگزاری می‌کردند که از یاد آنان غافل نمانده است. اگر همه شاهان ایرانی روح نشاط و فعالیت کوروش و داریوش اول را داشتند، می‌توانستند هم حکومت کنند و هم پادشاهی، ولی شاهان متأخر بیشتر کارهای حکومت را به اعیان و اشراف زیر دست خود یا به خواجه‌گان حرمسرا و می‌گذاشتند و خود به عشق‌بازی و باختن نرد و شکار می‌پرداختند. کاخ سلطنتی پر از خواجه‌سرایانی بود که از زنان حرم پاسبانی می‌کردند و شاهزادگان را تعلیم می‌دادند و، در آغاز هر دوره سلطنت جدید، دسیسه‌های فراوان برمی‌انگیختند. شاه حق داشت که از میان پسران خود هر کدام را بخواهد به جانشینی برگزیند، ولی غالب اوقات مسئله جانشینی با آدمکشی و انقلاب همراه بود.

آنچه درباره قدرت شاه گفتیم از لحاظ نظری بود، ولی عملاً این قدرت به وسیله نیروی

اعیان و اشراف مملکت، که در واقع واسطه میان دربار و مردم بودند، محدود می‌شد. عادت بر این جاری شده بود که شش خانواده‌ای که با داریوش اول انقلاب کردند و بردیای غاصب را از میان برداشتند امتیازات خاصی داشته باشند، و در مهمات امور کشور رأی آنان خواسته شود. بسیاری از بزرگان در کاخ شاهي حاضر می‌شدند و مجلسی تشکیل می‌دادند که شاه غالباً به نظر مشورتی آنان اهمیت فراوان می‌داد. املاک اختصاصی بسیاری از ثروتمندان و بزرگان را شاه به ایشان بخشیده بود، و آنان در مقابل، هرگاه شاه فرمان بسیج می‌داد، مرد جنگی و ساز برگ فراهم می‌آوردند. این اشراف در املاک خود تسلط بیحد و حساب داشتند و مالیات می‌گرفتند و قانون می‌گذاشتند و دستگاه قضایی در اختیارشان بود و برای خود نیروهای مسلح نگاه می‌داشتند.

ارتش پایه اساسی قدرت شاه و حکومت شاهنشاهی به شمار می‌رفت، چه دستگاه شاهنشاهی تا زمانی سرپا می‌ماند که قدرت آدمکشی خود را محفوظ نگاه دارد. تمام کسانی که مزاج سالم داشتند، و نشان

میان پانزده و پنجاه سال بود، ناچار بودند در هنگام جنگ به خدمت سربازی در آیند. يك بار چنان اتفاق افتاد که پدر سه فرزند درخواست کرد که یکی از آنان را از خدمت سربازی معاف دارند، و شاه در مقابل این درخواست فرمان داد تا هر سه پسر او را کشتند؛ پدر دیگری چهار پسر خود را به میدان جنگ فرستاد و از خشیارشا تقاضا کرد که پسر پنجم او را برای رسیدگی به کارهای کشاورزی نزد او بازگذارند؛ شاه فرمان داد تا آن پسر را دو پاره کردند، و هر پاره را در يك طرف راهی که قشون از آن می‌گذشت آویختند. سپاهیان، در میان بانگ موزيك نظامی و فریاد تحسین مردمی که نشان از خدمت سربازی گذشته بود، به میدان جنگ رهسپار می‌شدند.

كل سر سبد سپاه گارد سلطنتی بود که از دو هزار سوار و دو هزار پیاده تشکیل می‌شد، و همه از اشراف و بزرگان بودند و کارشان پاسبانی شخص شاه بود. سپاه ثابت و فعال منحصر از افراد پارسی و مادى تشکیل می‌شد، که به صورت دسته‌های ثابت در مراکز مهم سوق‌الجیشی کشور مستقر می‌شدند تا مایه آسایش خاطر مردم و برقراری امنیت باشند. ولی نیروی جنگی کامل مرکب از دسته‌هایی بود که از تمام اقوام تابع شاهنشاهی بسیج می‌شدند، و هر کدام به زبان خاص خود تکلم می‌کردند، و با رام و رسم جنگاوری و سلاح مخصوص خویش به جنگ می‌پرداختند. همان گونه که سربازان از اقوام گوناگون بودند، سلاحها و ساز و برگ جنگ نیز اشکال مختلف داشت و در میان آنها تیر و کمان، شمشیر، زوبین، خنجر، سرنیزه، فلاخن، کارد، سپر، کلامخود، زره چرمی، زره آهنی دیده می‌شد؛ اسب و فیل، هر دو، را در جنگ به کار می‌بردند؛ با ارتش، جارچیان، منشپها، خواجه‌سرایان، زنان روسپی و معشوقه‌ها نیز به راه می‌افتادند، و همراه آنان ارباب‌هایی حرکت می‌کرد که چرخهای آنها را با داسهای بزرگ مسلح کرده بودند. این گونه لشکرهای جرار، که شماره جنگاوران یکی از آنها در حمله خشیارشا به 1،800،000 نفر رسید، هرگز يك وحدت کامل نداشتند؛ به همین جهت، چون نخستین علامات شکست آشکار می‌شد، به صورت گروه پريشان و بیسامانی در می‌آمد. پیروزی چنان لشکری معلوم فرونی شماره آن بر سربازان دشمن، و هم از این بود که می‌توانستند باسانی جای کشتگان را در صفهای جنگ پر کنند؛ ولی چون با سپاه منظمی

روبه رو می‌شدند، که افراد آن يك زبان داشتند و در تحت سازمان یکسان و منظمی می‌جنگیدند، ناچار شکست می‌خورند؛ سرشکست خوردن پان میان در جنگهای ماراتون و پلاته همین بود.

در چنین دولتی حق و قانون منحصر به اراده شاه و قدرت قشون بود؛ هیچ حقی در برابر این حق محترم شمرده نمی‌شد، و هیچ سابقه و سنتی، بدون اتکا بر حکم شاه، ارزشی نداشت. پارسیها به آن فخر می‌کردند که قوانین ایشان تغییرناپذیر است، و وعده یا فرمان شاه به هیچ وجه نباید نقض شود. تصمیمات و احکام شاه، در نظر آن مردم، همچون وحی و الهامی بود که از جانب اهورمزدا به شخص شاه نازل می‌شود؛ به این ترتیب، قانون مملکت عنوان مشیت الاهی را داشت و سرپیچی از آن، سرپیچی از فرمان و خواست الاهی به شمار می‌رفت. قوة عالیة قضایی در اختیار شخص شاه بود، ولی شاه غالباً عمل قضاوت را به یکی از دانشمندان سالخورده واگذار می‌کرد. پس از آن، محکمة عالی بود، که از هفت قاضی تشکیل می‌شد. پایین‌تر از آن، محکمه‌های محلی بود که در سراسر کشور وجود داشت. قوانین را کاهنان وضع می‌کردند و، تا مدت درازی، کار رسیدگی به دعاوی نیز در اختیار ایشان بود؛ ولی، در زمانهای متأخرتر، مردان و حتی زنانی جز از طبقه کاهنان به این گونه کارها رسیدگی می‌کردند. در دعاوی، جز آنها که اهمیت فراوان داشت، غالباً ضمانت را می‌پذیرفتند، و در محاکمات از راه و رسم منظم خاصی پیروی می‌کردند. محاکم، همان گونه که برای کیفر و جرایم نقدي حکم صادر می‌کردند، پاداش نیز می‌دادند و، در هنگام رسیدگی به گناه متهم، کارهای نیک و خدمات او را نیز به حساب می‌آوردند. برای آنکه کار محاکمات قضایی به درازا نکشد، برای هر نوع مدافعه مدت معینی مقرر بود که باید در ظرف آن مدت حکم صادر شود؛ نیز به طرفین دعوی پیشنهاد

سازش از طریق داور می‌کردند، تا نزاعی که میان ایشان است به وسیله داور، و به صورت مسالمت‌آمیز، حل و فصل شود. چون رفته رفته سوابق قضایی زیاد شد و قوانین طول و تفصیل پیدا کرد، گروه خاصی به نام «سخنگویان قانون» پیدا شدند، که مردم در کارهای قضایی با آنان مشورت می‌کردند و برای پیش بردن دعاوی خویش از ایشان کمک می‌گرفتند. در محاکمات، سوگند دادن و واگذاشتن متهم به روش آزمایش «آوردالی» نیز مرسوم بود. برای جلوگیری از رشوه دادن و گرفتن، و پاک نگاه داشتن دستگاه قضایی، این کار را از جنایتهای بزرگ می‌شمردند، و مجازات دهنده و گیرنده رشوه، هر دو، اعدام بود. کبوجیه فرمان داد تا زنده زنده پوست یک قاضی فاسدی را کنند و بر جای نشستن قاضی در محکمه گسترند؛ آنگاه فرزند همان قاضی را بر مسند قضا نشاند، تا پیوسته داستان پدر را به خاطر داشته باشد و از

راه راست منحرف نشود.

بزیهایی کوچک را با شلاق زدن - از پنج تا دویست ضربه - کیفر می‌دادند: هر کس سگ چوپانی را مسموم می‌کرد، دویست ضربه شلاق مجازات داشت، و هر کس دیگری را بخطا می‌کشت، مجازاتش نود ضربه تازیانه بود. برای تأمین حقوق قضات غالباً، به جای شلاق زدن، جریمه نقدی گرفته می‌شد و هر ضربه شلاق را با مبلغی معادل شش رویه مبادله می‌کردند. گناههای بزرگتر را با داغ کردن، ناقص کردن عضو، دست و پا بریدن، چشم کندن، یا به زندان افکندن و کشتن مجازات می‌کردند. قانون، کشتن اشخاص را در برابر بزه کوچک، حتی بر شخص شاه، ممنوع کرده بود، ولی خیانت به وطن، هتک ناموس، لواط، کشتن، استمنا، سوزاندن یا دفن کردن مردگان، تجاوز به حرمت کاخ شاهی، نزدیک شدن با کنیزکان شاه یا نشستن بر تخت وی، یا بی‌ادبی به خاندان سلطنتی، کیفر مرگ داشت. در این گونه حالات، گناهکار را ناچار می‌کردند که زهر بنوشد یا او را به چهار میخ می‌کشیدند یا به دار می‌آویختند (در حین دار کشیدن، معمولاً سر مجرم به طرف پایین بود) یا سنگسار می‌کردند یا، جز سر، تمام بدن او را در خاک می‌کردند یا سرش را میان دو سنگ بزرگ می‌کوفتند یا به مجازاتی که عقل نمی‌تواند آن را باور کند، به نام مجازات «دو کرچی»، کیفر می‌دادند. بعضی از این مجازاتهای وحشیانه را ترکانی که بعدها بر سرزمین ایران مسلط شدند به میراث بردند و خود، به عنوان میراث، برای تمام بشریت بر جای گذاشتند.

با این قوانین و این سپاه، شاه، از چند پایتخت خود، ایالات (ساتراپ‌نشین‌های) بیستگانه کشور را اداره می‌کرد: پایتخت اصلی در پازارگاد بود، و گاهی شاهنشاه در پرسپولیس (= تخت جمشید) اقامت می‌کرد؛ پایتخت تابستانی

اوقات خود را در شهر شوش، پایتخت عیلام قدیم، می‌گذرانید - در همین شهر است که تاریخ تمام خاورزمین باستانی جمع می‌شود و آغاز و انجام آن به یکدیگر پیوستگی پیدا می‌کند. یکی از امتیازات شوش این بود که رسیدن به آن دشواری داشت، ولی دور بودن آن از سایر پایتختهای شاهنشاهی، خود نقصی برای این شهر بود؛ اسکندر برای تسخیر این شهر ناچار شد بیش از سه هزار کیلومتر راهپیمایی کند، ولی برای فرونشاندن شورش لیدی یا مصر سربازان او دوهزار و چهارصد کیلومتر را زیر پا گذاشتند. چون در آخر کار راههای بزرگ کاروانرو ساخته شد، یونانیان و رومیان باسانی توانستند لشکرهاي خود را بر سر آسیای باختری بریزند؛ در مقابل، باختر آسیا نیز، با معتقدات دینی خود، یونان و روم را تسخیر کرد. پارس به ایالات تقسیم شده بود، تا به این ترتیب امر اداره کردن و مالیات گرفتن آسانتر باشد. در هر ایالت شخصی از طرف شاهنشاه حکومت می‌کرد؛ این ساتراپها گاهی از امرای محلی بودند، ولی بیشتر آنان (به یونانی، ساتراپ) را شاه انتخاب می‌کرد؛ و هنگامی که از او راضی بود بر سرکار خود باقی می‌ماند. داریوش، برای آنکه بیشتر ساتراپها را در قبضة

خود داشته باشد، و برای آنکه ساتراپ و فرمانده سپاه، هر دو، را در زیر فرمان بگیرد و خاطرش از جانب آنان آسوده باشد، امینی از جانب خود به هر استان گسیل می‌داشت؛ وظیفه این شخص آن بود که وی را از رفتار آن هر دو آگاه سازد. برای دوراندیشی بیشتر، دستگاه خبرگزاری محرمانه‌ای به نام «چشم و گوش شاه» تشکیل داده بود که به صورت ناگهانی به ایالات سرکشی می‌کردند و دفاتر و امور اداری و مالی را مورد بازرسی قرار می‌دادند. گاهی ساتراپها، بدون محاکمه، معزول می‌شد؛ گاهی، بدون سر و صدا، خدمتگزاران خود ساتراپ به فرمان شاه، به او زهر می‌خوراندند و کارش را می‌ساختند. در زیر دست ساتراپ و امین خصوصی شاه گروه فراوانی منشیان بودند که از امور مملکتی آنچه را مستقیماً به استعمال نیروی نظامی نیازمند نبود، انجام می‌دادند؛ این منشیان و مأموران اداری با تغییر ساتراپ و حتی با تغییر شاه به کار خود ادامه می‌دادند، چه شاه فانی، ولی کاغذبازی دولتی جاودانی بوده است.

کارمندان اداری ساتراپ‌نشینها از خزانه شاهی حقوق دریافت نمی‌کردند، بلکه حقوق ایشان از مردم همان ایالتی گرفته می‌شد که در تحت اداره آنان بود. این حقوق بسیار گزاف بود و به آن کفاف می‌داد که ساتراپها کاخها و حرمسراها و شکارگاههای وسیعی، که پارسیان «فردوس» می‌نامیدند، برای خود فراهم کنند. هر ایالت موظف بود سالانه مبلغ ثابتی، نقدی یا جنسی، به عنوان مالیات برای شاه بفرستد. هندوستان 4680 تالنت می‌فرستاد، آشور و بابل 1000 تالنت، مصر 700 تالنت، چهار ایالت آسیای صغیر 1760 تالنت، و قس علی‌هذا؛ این مبالغ روی هم رفته سالانه 560،14 تالنت می‌شد، که ارزش

ناچار بود کالای موردنیاز شاه را تهیه و تسلیم کند؛ مثلاً مردم دانه باری را که برای خوراک سالانه 120،000 نفر لازم بود می‌فرستادند؛ اهالی ماد 200،000 گوسفند تقدیم می‌کردند؛ ارمنیان سی هزار کره اسب و بابلیان پانصد غلام اخته کرده. جز اینها، منابع دیگری نیز بود که خزانه مرکزی از آنها نیز اموال فراوان تحصیل می‌کرد. برای اینکه اندازه آن ثروت هنگفت معلوم شود، همین اندازه کافی است که بدانیم، در آن هنگام که اسکندر بر خزانه‌های سلطنتی پارس دست یافت، مبلغ عظیم 180،000 تالنت در آنها یافت، که به پول این زمان در حدود 21 میلیارد ریال می‌شود، در صورتی که داریوش سوم هنگام فرار از مقابل اسکندر 8000 تالنت را نیز با خود برده بود.

با وجود آنکه دستگاه اداری شاهنشاهی پارس خرج فراوان داشت، باید گفت که این دستگاه شایسته‌ترین تجربه در سازمان حکومت شاهنشاهی است که خاورمیانه، پیش از پیدا شدن امپراطوری روم، شاهد آن بوده است؛ این امپراطوری اخیر نیز سهم بزرگی از انتظام سیاسی و اداری شاهنشاهی قدیم ایران را به میراث برد. اگر چه شاهان اخیر بیرحمی و تجمل‌پرستی فراوان داشتند، و در بعضی از قوانین آن زمان وحشیانه دیده می‌شود، و بار مالیات بر دوش مردم بسیار سنگینی می‌کرده، باید گفت، در برابر همه این معایب، از برکت دستگاه حکومت، نظم و امنیتی موجود بود که در سایه آن، با وجود مالیاتهای سنگین، مردم ایالتها ثروتمند می‌شدند. در ایالتها چنان آزادی وجود داشت که در ایالتها وابسته به روشنترین و پیشرفته‌ترین امپراطوریه نظیر آن دیده نمی‌شود: مردم هر ناحیه زبان و قوانین و عادات و اخلاق و دین و سکه رایج مخصوص به خود داشتند، و پاره‌ای اوقات سلسله‌های محلی بر آنان حکومت می‌کردند. بعضی از ملتهایی که، مانند بابل و فنیقیه و فلسطین، خراجگزار پارس بودند، از این وضع کمال خرسندی را داشتند، و چنان می‌پنداشتند که اگر کار به دست سرداران و تحصیلداران بومی باشد، بیش از پارسیها بیرحمی و بهره‌کشی خواهند کرد. دولت شاهنشاهی پارس، در زمان داریوش اول، از لحاظ سازمان سیاسی، به سرحد کمال رسیده بود؛ تنها امپراطوری روم، در زمان تریانوس، هادریانوس، و آنتونینوس که می‌تواند همپایه شاهنشاهی پارس به شمار رود.

V – زردشت

ظهور پیامبر - دین ایران پیش از زردشت - کتاب مقدس پارسیها - اهورمزدا - ارواح پاک و ارواح پلید - مبارزه میان آنها برای تسلط بر جهان

بنا بر داستانهای ایرانی، چند قرن قبل از میلاد مسیح، پیامبری در ایران - وئجه، یعنی «وطن آریاییها»،

می‌نامیدند، ولی یونانیان، چون از تلفظ نام فارسی این پیامبر عاجز بودند، نام وی را به صورت زور و استرس تلفظ می‌کردند. مطابق روایات، تولد وی رنگ آسمانی داشت، و آن چنان بود که فرشته‌نگاهیان وی به درون گیاه «هومه» رفت و، با شیرهای که از آن گرفته بود، به تن کاهنی که قربانی مقدس می‌کرد درآمد؛ در همین زمان شعاعی از جلال آسمانی به سینه دختری فرود آمد که نسب عالی و شریف داشت. آن کاهن دختر را تزویج کرد، و دو زندانی تن‌های ایشان، یعنی فرشته و شعاع، در هم آمیختند، و از آن میان زردشت به وجود آمد. در همان روز که متولد شد به صدای بلند خندید؛ ارواح پلیدی که برگرد هر موجود زنده‌ای جمع می‌شوند ترسناک و پریشان شدند و از کنار وی گریختند. چون سخت دوستدار حکمت و عدالت بود، خود را از اجتماع مردم بیرون کشید و در تنهایی کوهستان زندگی می‌کرد و خوراکش پنیر و میوه‌های زمین بود. شیطان خواست تا وی را بفریبد، ولی کامیاب نشد. سینه اش را به ضرب خنجر دریدند و اندرونه وی را با سرب گداخته پر کردند، ولی زردشت لب به شکایت نگشود و از ایمان به اهورمزدا، پروردگار نور و خدای بزرگ، دست بر نداشت. اهورمزدا بر وی ظاهر شد و کتاب اوستا، یا «کتاب معرفت حکمت»، را در کف وی گذاشت و به او فرمان داد که مردم را به آن بخواند و پند دهد. مدت درازی همه او را ریشخند می‌کردند و آزارش می‌دادند، تا اینکه شاهزاده‌ای ایرانی، به نام ویشتاسپ یا هیشتاسپ، سخنان وی را شنید و فریفته آنها شد، و وعده کرد که دین تازه را میان مردم پراکنده سازد. به این ترتیب بود که دین زردشتی در جهان پیدا شد. زردشت خود مدت درازی بزیست، تا اینکه برقی از آسمان بر او زد و آن پیغمبر به آسمان صعود کرد.

نمی‌توان گفت که چه اندازه از این داستان راست است؛ ممکن است یوشعی همانند یوشع بنی اسرائیل وی را کشف کرده باشد. یونانیان معتقد بودند که وی شخصیتی تاریخی است، و زمان وی را 5500 سال قبل از زمان خود می‌دانستند؛ بروسوس بابلی زمان وی را نزدیکتر و تاریخ 2000 قم می‌داند؛ اما آن دسته از مورخان جدید که به وجود او عقیده دارند تاریخ حیات وی را میان قرنهای دهم و ششم قبل از میلاد می‌دانند. در آن هنگام که زردشت در میان اجداد پارسیها و مادیها ظهور کرد، دریافت که مردم جانوران، زمین، آسمان، و نیاکان خود را می‌پرستند؛ عناصر آن دین باستانی و خدایان آن، با دین هندوان عصر ودایی اشتراک فراوان داشت. بزرگترین خدایان، در دین پیش از زردشتی، میترا خداوند خورشید، و آناهیته، الاهیة زمین و حاصلخیزی، و هومه گاو خدایی بود که مرده و دوباره زنده شده و خون خود را، همچون نوشابه‌ای که حیات جاودانی می‌آورد، به فرزندان آدم بخشیده بود؛ پرستش

این خدا در نزد ایرانیان قدیم چنان بود که شیره مستی‌آور «هومه» را می‌نوشیدند، و آن گیاهی بود که بر دامنه کوههای ایران زمین می‌روید. زردشت را این خدایان اولیه و شعایر میخوارگی ناخوش آمد، و بر ضد مغان یا مجوسان، یعنی کاهنانی که به این خدایان نماز می‌گزاردند و برای آنها قربانی می‌کردند، قیام کرد و، با شجاعتی که از شجاعت معاصران وی - عاموس و اشعیا - کمتر نبود، اعلان

کرد که در جهان جز خدای یگانه، یعنی اهورمزدا، پروردگار آسمان و روشنی، خدای دیگری نیست، و خدایان دیگر مظهر وی و صفاتی از صفات او هستند. شاید داریوش اول، که مذهب زردشت را پذیرفت، چنان می‌پنداشت که این دین می‌تواند الهامبخش ملت و مایه تقویت بنیان حکومت وی باشد؛ به همین جهت، از همان زمان که به تخت سلطنت نشست، به جنگ با کاهنان مجوس و برانداختن آداب پرستش قدیم پرداخت و دین زردشتی را دین رسمی دولتی قرار داد.

کتاب مقدس دین زردشتی مجموعه‌ای است از کتابهایی که یاران و مریدان پیغمبر گفته‌ها و دعا‌های وی را در آن جمع‌آوری کرده بودند، و پیروان متأخر وی به آن نام «اوستا» داده‌اند. آنچه برای خواننده غیر ایرانی این زمان مایه وحشت می‌شود این است که به وی گفته شود مجلدات بزرگی از «اوستا» که بر جای مانده- اگر چه از «کتاب مقدس» ما کوچکتر است- خود جزء بسیار کوچکی است از آنچه خداوند به پیامبر خود زردشت وحی فرستاده بود. آنچه از این کتاب کهن بر جای مانده،

در نظر بیگانگان و گوتةفکران، همچون مخلوط پریشانی از دعاها و سرودها و افسانه‌ها و مراسم دینی و قوانین اخلاقی جلوه‌گر می‌شود، که در جاهای مختلف آن کلمات زیبا و طرز بیان به آن رونق خاص بخشیده و نماینده اخلاص بدون شایبه و بلندی اخلاقی و تقوایی است که به صورت غنایی جلوه‌گر می‌شود. مانند کتاب «عهد قدیم» مسیحیان، تألیف آن شکل التقاطی دارد و گزیده‌ها را در آن جمع کرده‌اند. مرد محقق، که به مطالعه آن بپردازد، در خلال آن خدایان و حتی گاهی کلمات و جمله‌های کتاب هندی «ریگ- ودا» را می‌یابد، به حدی که بعضی از دانشمندان هندی چنان عقیده دارند که «اوستا» وحی اهورمزدا نیست، بلکه از کتب ودایی اقتباس شده؛ در جاهای دیگری از «اوستا» فقراتی دیده می‌شود که ریشه بابلی دارد، مانند فقرات مربوط به آفرینش جهان در شش مرحله (آسمانها، آبها، زمین، گیاهان، جانوران، انسان)؛ پیدا شدن همه افراد آدمی از یک پدر و یک مادر؛ آفرینش بهشتی بر روی زمین؛ خشک‌گین شدن آفریدگار بر آفریده‌های خود، و عزم کردن وی بر آنکه طوفانی بر آنان مسلط سازد تا جز گروه اندکی، همه را نابود سازد. ولی عناصر خالص ایرانی کتاب به اندازه‌ای فراوان است که مجموع آن رنگ کلی ایرانی پیدا می‌کند: فکر اساسی در آن ثنویت عالم است، و اینکه در جهان مدت دوازده هزار سال میان اهورمزدا و شیطان، به نام اهریمن، مبارزه درگیر بوده است: بزرگترین فضیلتها پاکی و درستی است، که به آدمی زندگی جاودانی می‌بخشد؛ مردگان را نباید، مانند یونانیان و یهودیان پلید، به گور کنند یا بسوزانند، بلکه باید آنها را به حال خود گذارند تا طعمه سگان و پرندگان شکاری شوند.

خدای زردشت، در ابتدای کار، همان «فلک کلی آسمانها» بود. اهورمزدا «سقف جامد آسمان را به جای لباس بر خود پوشیده... و پیکر او روشنی و جلال اعلاست، و ماه و خورشید دو چشم اوست». در زمانهای متأخر که دین از دست پیغمبران خارج شد و در اختیار سیاستمداران قرار گرفت، خدای بزرگ به صورت شاه عظیم‌الجثه‌ای در آمد که عظمت هولناکی دارد. اهورمزدا را، که آفریننده و مدبر جهان بود، گروهی مقدسات پایینتر از وی در کارگرداندن جهان دستیار می‌کردند، که در ابتدا آنها را به صورت اشکال و نیروهای طبیعی مانند آب و آتش و خورشید و ماه و باران تصور می‌کردند. بزرگترین کاری که به دست زردشت انجام گرفت آن بود که خدای خود را به صورتی معرفی می‌کرد که برتر از همه این چیزهاست؛ آنچه در کتاب وی

کتاب ایوب است:

از تو می‌پرسم، ای اهورا، برآستی مرا از آن آگاه فرما. کیست نگهدار این زمین در پایین و سپهر (در بالا) که به سویی نشیب فرود نیاید؟ کیست آفریننده آب و گیاه؟ کیست که به باد و ابر تندروی آموخت؟ کیست، ای مزدا، آفریننده منش پاک؟

مقصود از این «منش پاک» عقل انسانی نیست، بلکه منظور حکمت الاهی است، که تقریباً با لوگوس یا «کلمه الله» اختلافی ندارد، و اهورمزدا آن را وسیله آفرینش کاینات قرار می‌دهد. زردشت برای اهورمزدا هفت جلوه یا هفت صفت بر می‌شمارد که عبارت است از: نور، منش پاک، راستی، قدرت، تقوا، خیر، فنا ناپذیری. ولی پیروان وی، چون به شرک و پرستیدن ربهای متعدد عادت داشتند، به این صفات رنگ اشخاص دادند و آنها را امشاسپندان یا قدیسان جاودانی نام نهادند، و چنان معتقد شدند که این امشاسپندان در زیر نظر اهورمزدا جهان را می‌آفرینند و بر آن تسلط دارند؛ به این ترتیب بود که یکتاپرستی عالی مؤسس این دین، در میان مردم، به صورت شرک درآمد؛ این کاری است که پس از آن در دین مسیحی نیز صورت گرفت. علاوه بر ارواح مقدس امشاسپندان، پارسیان نیز به فرشتگان معتقد بودند و چنان می‌پنداشتند که هر کس، از زن و مرد و خرد و کلان، فرشته نگاهبان خاصی برای خود دارد. دینداران چنان باور داشتند که در کنار این فرشتگان و قدیسان جاودانی، که آدمی را در آراستن خود به فضایل و رهبری دستگیری می‌کنند، هفت دیو (شیطان) یا روح پلید نیز در فضا در پروازند و پیوسته بر آنند که انسان را به گناه ورزیدن و جنایت کردن وادارند، و همیشه با اهورمزدا و مظاهر حق و نیکی در حال جنگ به سر می‌برند. سر دستان این شیاطین انگره‌منین یوه، یا اهریمن فرمانروای تاریکی و حاکم بر عالم سفلا و نمونه اول شیطان پر کاری است که ظاهراً یهودیان آن را از پارس اقتباس کرده و همچون میراثی به جهان مسیحیت انتقال داده‌اند. برای آوردن مثالی برای پرکاری اهریمن، باید گفت که آفریننده مارها و حشرات موذی و ملخ و مورچه و زمستان و تاریکی و جنایت و گناه و لواط و حیض و آفات دیگر زندگی را همین شیطان می‌دانسته‌اند؛ همین ابداعات شیطان سبب خراب شدن بهشتی شد که اهورمزدا، در آغاز آفرینش جهان، پدر و مادر نوع بشر را در آن منزل داده بود. چنان به نظر می‌رسد که زردشت به این ارواح پلید همچون خدایان باطل می‌نگریسته، و در واقع آنها را جسد خرافی نیروهای مجردي می‌دانسته که سد راه پیشرفت آدمی می‌شوند؛ ولی پیروان وی آسانتر آن دیدند که این نیروها را به صورت موجودات زنده تصور کنند. و به اندازه‌ای در شخصیت دادن به آنها مبالغه کردند که، پس از مدتی، شماره شیاطین و دیوها در دین پارسیان به چندین میلیون بالغ شد.

آنچه زردشت آورده بود، در آغاز کار، با عقیده یکتاپرستی بسیار نزدیک بود؛ حتی در آن زمان که اهریمن و ارواح وارد این دین شد، به اندازه‌ای که دین مسیحی با شیاطین و فرشتگان خود از توحید حکایت می‌کند، آن دین نیز نماینده توحید بود. در دین مسیحی ابتدایی، همان گونه که تعصب و خشکی عبرانی و فلسفه یونان قابل ملاحظه است، تأثیر ثنویت و تقابل خیر و شر و اهورمزدا و اهریمن پارسی نیز جلب توجه می‌کند. شاید اندیشه دین زردشتی درباره خدای جهان چنان بوده است که خاطر کسانی را که روح نقادی داشته و به جزئیات امور توجه می‌کرده‌اند خرسند می‌ساخته است. اهورمزدا در واقع نماد مجموع قوایی است که در جهان برای برپاداشتن حق و عدالت در کارند، و اخلاق فاضله جز از راه همکاری با این قوای خیر فراهم نمی‌شود. از این گذشته، ثنویت راهی می‌گشوده که تناقضات و انحرافات از طریق حق را، که هرگز فکر یکتاپرستی نمی‌توانسته است مفسر آن باشد، به صورتی توجیه کنند. اینکه فقهای دین زردشتی، مانند رازوران هند و فیلسوفان مدرسی اروپا، گاهی در این اصرار می‌ورزیدند که شر، در واقع و نفس‌الامر، وجود حقیقی ندارد و مجازی بیش نیست، در حقیقت برای آن بود که دینی بسازند که با نقشه‌ای که مردم متوسط الحال پیش خود رسم می‌کنند، و انتظار دارند پایان صحنه جهان به صورت اخلاقی باشد، سازگار درآید. به مردم چنان وعده می‌دادند

که صحنه آخری زندگی در این عالم – برای آدم عادل و درستکار – با سعادت خاتمه پیدا می‌کند: پس از چهار دوره سه هزار ساله، که در آنها غلبه گاهی با اهورمزداست و گاهی با اهریمن، در پایان کار، نیروی بدی شکست می‌خورد و از جهان برمی‌افتد؛ حق در همه جا پیروز می‌شود، و دیگر هرگز شر و فساد وجود نخواهد داشت. در آن زمان، نیکوکاران در بهشت به اهورمزدا می‌پیوندند، و پلیدان در تاریکی بیرون بهشت فرو می‌روند و خوراکشان جاودانه سم مهلکی خواهد بود.

VI- اخلاق زردشتی

آدمی میدان جنگ خیر و شر است – آتش جاودانی – جهنم و اعراف و بهشت – آیین مهر پرستی –
مغان – پارسیان

چون پیروان دین زردشت جهان را به صورت میدان مبارزه میان خیر و شر تصور می‌کردند، با این طرز تصور خویش، در خیال، محرک نیرومندی بیرون از قوانین طبیعت مقرر می‌داشتند که فردا را به کار نیک تشویق می‌کرد و ضامن اجرای آن بود. نفس بشری را نیز، مانند صحنه جهان، نبردگاه ارواح پاک با ارواح پلید می‌دانستند؛ به این ترتیب، هر کس در نظر ایشان سربازی بود که خوانخواه در صف خدا یا در صف شیطان می‌جنگید، و هر کار که به آن برمی‌خواست یا از آن خودداری

دستگاه اهریمن می‌انجامید. با این فرض که انسان برای رسیدن به اخلاق نیک محتاج به تکیه‌گاه فوق طبیعی باشد، باید گفت که جنبه اخلاقی دین زردشت عالیتز و شگفت‌انگیز تر از جنبه دینی و الهی آن است؛ این طرز تصور به زندگی روزانه آدمی شرافت و مفهومی می‌بخشد که از دید قرون وسطایی نسبت به انسان، که او را چون کرم ناتوانی تصور می‌کرد، یا از دید جاری در این ایام، که او را دستگاه مکانیکی متحرک خود به خود تصور می‌کند، هرگز چنان شرافت و مفهومی برای آدمی فراهم نمی‌شود. انسان، مطابق تعلیمات مذهب زردشت، همچون پیاده صحنه شطرنج نیست که درجنگ جهانگیر دائمی بدون اراده خود در حرکت باشد، بلکه آزادی اراده دارد، چه اهورمزدا چنان خواسته است که انسانها شخصیت‌های مستقلی باشند و با فکر و اندیشه خود کار کنند، و با کمال آزادی در طریق روشنی، یا در طریق دروغ، گام نهند. چه اهریمن، خود، دروغ مجسم و جاندار، و هر دروغگو و فریبکار بنده و خدمتگزار وی به شمار می‌رفت.

از این طرز تصور کلی قانون اخلاقی مفصل و در عین حال ساده‌ای به وجود آمد که بر این قاعده طلایی تکیه داشت که: «تنها کسی خوب است که آنچه را بر خود روا نمی‌دارد، بر دیگران نیز روا ندارد.» به گفته اوستا، انسان سه وظیفه دارد: «یکی اینکه دشمن خود را دوست کند؛ دیگر اینکه آدم پلید را پاکیزه سازد؛ و سوم آنکه نادان را دانا گرداند»، بزرگترین فضیلت تقواست، و بلافاصله پس از آن، شرف و درستی در کردار و گفتار است. در میان پارسیها رباخواری رایج نبوده، ولی باز پس دادن وام را امر واجب و مقدسی می‌شمردند. در شریعت اوستا (مانند شریعت یهود) بدترین همه گناهان کفر و الحاد بود. از روی تنبیه‌های سختی که درباره ملحدان اجرا می‌شد، می‌توان حدس زد که شك در دین درمیان پارسیان وجود داشته است؛ کسانی را که از دین باز می‌گشتند بدون درنگ اعدام می‌کردند. بخشنده‌گی و مهربانی، که پروردگار همه را به آن فرمان داده بود، عملاً شامل حال کفار، یعنی بیگانگان، نمی‌شد، چه آنان گروه پس افتاده‌ای از مردم تصور می‌شدند که اهورمزدا تنها محبت سرزمین خودشان را به دلشان انداخته بود تا از هجوم و حمله بر ایران زمین غافل بمانند. به گفته هرودوت، پارسیان، «خود را از هر جهت بهتر و والاتر از همه مردم روی زمین می‌دانستند»؛ چنان باور داشتند که ملت‌های دیگر به آن اندازه به کمال نزدیک‌ترند که مرز و بوم ایشان از لحاظ جغرافیایی

به سرزمین پارس نزدیکتر باشد، و: «بدترین مردم کسانی هستند که از پارس دورترند.» این سخنان نغمه‌هایی را به خاطر می‌آورد که این روزها نیز به گوش می‌خورد و تقریباً همه ملتها چنین تصویری دارند.

چون دینداری و تقوا بزرگترین فضیلت بود، نخستین وظیفه آدمی در زندگی آن بود که خدا را بپرستد و تطهیر و قربانی کند و نماز بگزارد. در دین زردشتی روا نبود که معبد بسازند یا بت بتراشند، بلکه قربانگاههای مقدسی را بر قله

می‌کردند و، برای ادای احترام به اهورمزدا، یا مقدسات پایینتر از وی، بر بالای آنها آتش می‌افروختند. خود آتش نیز به عنوان خدایی پرستش می‌شد و آن را به نام «اتر» می‌نامیدند، و عقیده داشتند که فرزند خدای روشنایی است. آتشدان مرکز اجتماع خانواده بود، و سعی داشتند که آتش خانوادگی هیچ‌گاه فسرده نشود، چه این کار یکی از واجبات دین به شمار می‌رفت. آتش خاموشی ناپذیر آسمان، یعنی خورشید، را به عنوان مظهر تجسد یافته اهورمزدا یا میترا پرستش می‌کردند؛ این درست مثل کاری بود که اخناتون در مصر کرد و پرستش خورشید را رواج داد. در کتاب مقدس زردشتیان چنین آمده است که: «خورشید صبحگاهی باید که تا نیمروز تقدیس شود، و خورشید نیمروز را باید که تا هنگام پسین تقدیس کنند، و خورشید پسین تا شامگاه تعظیم شود... و آنان که به بزرگداشت خورشید بر نخیزند، کارهای نیکشان در آن روز به حساب نخواهد آمد.» برای خورشید و آتش و اهورمزدا، چیزهای گوناگون، از قبیل گل و نان و میوه و مواد خوشبو و گاو و گوسفند و شتر و اسب و خر و گوزن، و در زمانهای قدیمتر، مانند ملتهای دیگر، آدمیزاد را قربانی می‌کردند. تنها بوی قربانیها مخصوص خدایان بود، و گوشت آنها نصیب کاهنان و پرستندگان می‌شد؛ چه، بنا به گفته کاهنان، خدایان جز روح قربانی به چیزی احتیاج نداشتند. عادت قدیم آریایی، که عبارت از تقدیم کردن شیره مستی‌آور هومه به خدایان بود، پس از ظهور دین زردشتی نیز تا مدت درازی باقی ماند، گرچه خود زردشت این عادت را ناخوش داشت، و نامی از آن در اوستا نیامده است. کاهنان مقداری از این شراب را می‌چشیدند و بازمانده آن را میان مؤمنان، که برای ادای نماز جمع شده بودند، تقسیم می‌کردند. در آن هنگام که فقر مانع آن بود که مردم چنین قربانیهای اشتهاآوری به خدایان پیشکش کنند، از راه دعا و نماز به خدایان تقرب می‌جستند. اهورمزدا نیز، مانند یهوه، حمد و ثنا را دوست داشت و آن را می‌پذیرفت؛ به همین جهت، برای بندگان مؤمن فهرست باشکوهی از صفات و نیکی‌های خود فراهم کرد که تلاوت آنها به عنوان دعا مورد کمال علاقه پارسیها بود.

هر پارسی پارسا، که با تقوا و درستی زندگی کرده بود، از روبه‌رو شدن با مرگ باکی نداشت؛ این مطلب، خود، یکی از رازهای نهفته دین و دینداری است. چنان عقیده داشتند که استیویهاد، خدای مرگ، هرکسی را در هر جا که باشد خواهد یافت؛ و ی همچون جوینده مطمئنی است که

هیچ انسان فانی نمی‌تواند از چنگ او فرار کند حتی کسانی که مانند افراسیاب ترك به زیر زمین پناه برده بودند، از او در امان نماندند؛ وی برای خود قصری آهنین در زیر زمین به بلندی هزار قامت آدمی ساخته، و صدها ستون در آن به کار داشته بود؛ در آن قصر، ماه و خورشید و ستارگانی ساخته بود که بر بالای آن می‌گشتند و مانند روز آن را روشن نگام می‌داشتند. افراسیاب در آنجا هر چه می‌خواست می‌کرد و زندگی را به خوشی می‌گذرانید. با همه قدرت و جادوی خود نتوانست که از دست استیویهاد بگریزد.

و جان به سلامت برد... نیز کسی که این زمین گرد و پهناور را، که کرانه‌های آن بسیار دور است، حفر کند و مانند ضحاک در خاور و باختر عالم در جستجوی زندگی ابدی تلاش کند، هرگز نتیجه‌ای به

دست نخواهد آورد: وی، با همه قوت و قدرتی که داشت، نتوانست از چنگ استیویداد فرار کند... استیویداد غافلگیر و پنهانی به دیدار همه کس می‌آید، و از هیچ کس مدح و ثنا نمی‌پذیرد و گول نمی‌خورد، و به هیچ کس ایفا نمی‌کند و جان همه را می‌ستاند.

و چون اساس دین بر آن است که با وعده و وعید همراه باشد، و بیم و امید هر دو کار کند، فرد متدین زردشتی آن گاه می‌توانست از مرگ نترسد که همچون سرباز امینی در صف طرفداران اهورمزدا جنگیده باشد. در ماورای مرگ، که ترسناکترین معما به شمار می‌رفت، دوزخی و تطهیر گاهی (اعراف) و بهشتی وجود داشت. همه ارواح ناچار بودند که پس از مرگ از پلی بگذرند که پلید و پاکیزه را از یکدیگر جدا می‌کرد: ارواح پاکیزه در آن طرف پل به «سرزمین سرود» فرو می‌آمدند و «دوشیزه زیبا و نیرومندی با سینه و پستان برآمده» به آنان خوش‌آمد می‌گفت، و در آن جایگاه جاودانه با اهورمزدا در نعمت و خوشبختی به سر می‌بردند؛ ولی ارواح پلید نمی‌توانستند از این پل بگذرند، و در گودالهای دوزخ سرازیر می‌شدند؛ هر چه بیشتر گناه ورزیده بودند، گودال دوزخی آنان ژرفتر بود. این دوزخ تنها عنوان جهان سفلا را نداشت، که بنا بر غالب دینهای قدیم همه مردگان، از خوب و بد، بدون تفاوت به آن فرو می‌رفتند، بلکه گودال تاریک و ترسناکی بود که ارواح گناهکار تا ابد در آن شکنجه می‌دیدند. اگر نیکبهای کسی بر بدیهای او می‌چربید، آن اندازه شکنجه می‌دید که از گناهان پاک شود، و اگر گناه فراوان و کار نیک کم داشت، دوازده هزار سال عذاب می‌دید و پس از آن به آسمان بالا می‌رفت. بنا به عقیده زردشتیان، پایان جهان نزدیک است و ظهور زردشت آغاز دوره سه هزار ساله اخیر جهان است؛ پس از آنکه، در زمانهای مختلف، سه پیغمبر از صلب زردشت ظهور کنند و تعلیمات او را در سراسر جهان منتشر سازند، روز بازپسین فرا می‌رسد؛ دوره سلطنت اهورمزدا می‌شود، و اهریمن و تمام نیروهای بدی وی از میان می‌رود. در آن هنگام ارواح پاکیزه زندگی تازه‌ای را، در جهانی که خالی از شر و تاریکی و درد و رنج است، آغاز می‌کنند. «مردگان برانگیخته می‌شوند و جان به تن‌های مرده می‌آید و نفس به سینه‌ها باز می‌گردد... سراسر عالم مادی از پیری و مرگ و تباهی و انقراض رهایی می‌یابد و برای همیشه چنین می‌ماند.»

در اینجا نیز، مانند مردنامه مصری، به تهدید روز عظیم رستاخیز و حساب برمی‌خوریم؛ چنان به نظر می‌رسد که این فلسفه روز محشر، در آن زمان که پارسیان بر فلسطین تسلط پیدا کردند، به یهودیان انتقال پیدا کرده باشد. این خود وسیله بسیار مؤثری بود که کودکان را می‌ترسانید تا پیوسته در فرمان پدر و مادر خویش باشند؛ چون یکی از هدفهای دین

است که وظیفه دشوار اطاعت خردسالان از سالخوردهگان را آسانتر سازد، به همین جهت، باید قبول کنیم که علمای دین زردشتی در وضع قواعد و اصول دین خود مهارت فراوان داشته‌اند. به طور کلی، باید گفت که دین زردشتی دینی عالی بود که، نسبت به سایر دینهای معاصر، با خود کمتر جنبه جنگ‌طلبی و خونخواری و بت‌پرستی و خرافه‌جویی داشت، و به همین جهت روا نبود که به این زودی از جهان برافتد.

در زمان داریوش اول، این دین نماینده روحی ملتی بود که در اوج عزت و اقتدار خویش به سر می‌برد. ولی مردم، بیش از آنکه دوستدار منطق باشند، به شعر عشق می‌ورزند، و اگر اساطیر و افسانه‌هایی در کار نباشد ملتها از میان می‌روند. به همین جهت بود که میترا و آناهیته، خدای خورشید و ماه، خدای رویش و حاصلخیزی و تناسل و روابط جنسی نیز برای خود پرستندگانی داشتند، و در کنار اهورمزدا خدای رسمی باقی ماندند؛ اسامی آنها در زمان اردشیر دوم دوباره در نوشته‌های سلطنتی پیدا شد. از آن به بعد نام میترا روز به روز بزرگتر و نیرومندتر می‌شد، و نام اهورمزدا رو به زوال می‌رفت. چون قرن اول میلادی فرا رسید، پرستش میترا (= مهر)، خدای جوان و زیبا، که

برگرد صورت او هاله‌ای از نور تصور می‌شد و نماینده‌ی یکی بودن اصل قدیمی آن با خورشید به شمار می‌رفت، در سراسر امپراطوری روم رواج یافت؛ انتشار همین آیین مهرپرستی بود که سبب برپا داشتن عید میلاد مسیح در میان مسیحیان گردید. اگر زردشت فناپذیر بود، در آن هنگام که مجسمه‌های آن‌هسته یا آفرودیتة ایرانی را، چند قرن پس از وفات خود، در بسیاری از شهرهای شاهنشاهی ایران می‌دید، بسیار شرمنده می‌شد. نیز بدون شك بر وی سخت ناگوار بود که ببیند بسیاری از کتابهای وحی شده به وی را مغان و بزرگان دین به صورت طلسمهایی برای شفای بیماران و اسباب غیبگویی و جادو درآورده‌اند. پس از مرگ زردشت، دستگاه کهن مذهبی «مردان حکیم» یا مغان بر وی و تعلیماتش مسلط شدند، و با وی همان کاری کردند که روحانیان همه‌ی مذاهب، در پایان کار، با زندیقان و گردنکشان می‌کنند، و آنان را در تعلیمات و اصول دین خود حل می‌کنند؛ در ابتدا زردشت را وارد سلسله‌ی مغان کردند و پس از آن وی را به دست فراموشی سپردند. آن مغان با زهد و تحمل سختی، و بس کردن به يك زن، و پیروی از صدها آداب و شعایر مقدس، و خودداری از خوردن گوشت و قناعت کردن به لباسهای ساده و دور از خودنمایی چنان شدند که، حتی در نظر بیگانگان، و از جمله یونانیان، به حکمت اشتهار پیدا کردند و تأثیر کلام و نفوذ نامحدودی نسبت به هموطنان

خود به دست آوردند. شاهان پارسی شاگرد ایشان بودند، و تا با آنان مشورت نمی‌کردند به کارهای مهم بر نمی‌خاستند. مغان به چند طبقه قسمت می‌شدند؛ طبقات بالا مردان حکیم بودند، و طبقات پایینتر به کارهای غیبگویی و جادوگری و ستاره بینی و خوابگزاری می‌پرداختند؛ کلمة انگلیسی «Magic» که به معنی جادوگری است، از نام آنان مشتق شده است. عناصر زردشتی دین پارسی سال به سال رو به زوال بود. گرچه در زمان سلسله‌ی ساسانیان (226-651 میلادی) این دین از نو رونق پیدا کرد، ظهور اسلام و حمله‌ی ترکان به ایران بکلی آن را از میان برد. اکنون آیین زردشتی، جز در میان گروه اندکی در ایران، و نزدیک نود هزار پارسیان هندوستان، در جای دیگر دیده نمی‌شود. این مردم باقیمانده، با کمال اخلاص، کتابهای مقدس خود را حفظ می‌کنند و به مطالعه و تحقیق در آنها می‌پردازند؛ آتش و آب و خاک و باد را به عنوان چیزهای مقدس ستایش می‌کنند، و برای آنکه مردگانشان، با دفن شدن در زمین یا سوخته شدن در هوا، سبب پلید شدن خاک و هوا نشوند، آنها را در «دخمه‌ها» به اختیار مرغان شکاری می‌گذارند. این زردشتیان اخلاق عالی و سجایای نیکو دارند، و خود گواه زنده‌ای هستند بر اینکه دین زردشتی چه تأثیر بزرگی در تکامل تمدن نوع بشر داشته است.

VII – آداب و اخلاق پارسیان

قساوت و بزرگواری- قانون پاکیزگی- گناهان جسمانی- دوشیزگان و مردان عذب- ازدواج- زنان- کودکان- نظر پارسیان در تعلیم و تربیت

آنچه مایة شگفتی می‌شود این است که مردم ماد و پارس، با وجود آن دینی که داشتند، تا چه حد بیرحم بودند. بزرگترین شاه ایشان، داریوش اول، در کتیبة بیستون چنین می‌گوید: «فرورتیش دستگیر شد و او را نزد من آوردند. گوشها و بینی و زبان او را بریدم و چشمهای او را درآوردم. او را در دربار من به غل و زنجیر کردند تا همه‌ی مردم او را ببینند. بعد او را به اکیاتان بردم و به دار آویختم... و اهورمزدا یاری خود را به من عطا کرد. به ارادة اهورمزدا قشون من بر قشونی که از من برگشته بود پیروز شد و چیرتخم را گرفته نزد من آوردند. من گوشتها و بینی او را بریدم و چشمهای او را برکندم. او را در دربار من در غل و زنجیر داشتند، و تمام مردم او را دیدند. بعد به امر من در اربل او را مصلوب کردند.» داستانهایی که پلوتارک، در سرگذشت اردشیر دوم و حوادث اعدای که به فرمان وی صورت گرفته، نقل می‌کند، نمونه‌های خوبی از اخلاق شاهان پارس را در دوره‌ی اخیر

آنان نشان می‌دهد. بر کسانی که خیانت می‌ورزیدند هیچ گونه رحمت و شفقتی روا نمی‌داشتند. این گونه اشخاص، و پیشوایان ایشان را به دار می‌آویختند. پیروانشان را چون بنده می‌فروختند و شهرهاشان را چپاول می‌کردند و پسرانشان را اخته می‌ساختند، و دخترانشان را به اسیری می‌بردند و می‌فروختند. ولی عدالت و حق مقتضی آن نیست که، در باره يك ملت، تنها از اعمال و رفتار شاهان آن قضاوت شود؛ فضیلت چیزی نیست که مانند اخبار تاریخی روایت شود، و نیکان و پاکان، مانند ملت‌های خوشبخت، تاریخی ندارند. حتی شاهان نیز، در پاره‌ای از

معارف، از خود اخلاق نیک نشان می‌دادند، و چنان بود که میان یونانیان پیمان شکن به درستی عهد معروف بودند. چون پیمانی می‌بستند به آن استوار می‌ماندند، و به این می‌بالیدند که هرگز وعده‌ای را که داده‌اند خلف نمی‌کنند. آنچه از تاریخ پارسیها با ستایش و تحسین باید ذکر شود این است که بندرت اتفاق می‌افتاد که فرد پارسی برای جنگ با پارسیها به مزدوری گرفته شود؛ در صورتی که هر کس می‌توانست یونانیان را برای جنگ با خودشان اجیر کند.

بر خلاف آنچه از خواندن تاریخ آمیخته به خون و آهن این قوم به نظر می‌رسد، باید گفت که اخلاق و رفتارشان این اندازه سختی و خشونت نداشته است. پارسیها در سخن گفتن صریح و در دوستی استوار و مهمان‌نواز و بخشنده بودند، و بر رعایت آداب معاشرت، تقریباً به اندازه مردم چین، مواظبت داشتند. چون دو نفر، که از حیث رتبه با یکدیگر برابر بودند، به هم می‌رسیدند، یکدیگر را می‌بوسیدند؛ و اگر کسی به شخصی بلندمرتبه‌تر از خود بر می‌خورد، پشت دو تا می‌کرد و به او احترام می‌گذاشت. در مقابل اشخاص کوچکتر گونه خود را برای بوسیدن پیش می‌آوردند؛ برای مردم متعارفی، تواضع مختصری کافی بود. خیز خوردن در کنار راه را سخت ناپسند داشتند؛ بینی گرفتن و آب دهن انداختن در مقابل دیگران را بد می‌دانستند. تا زمان خسپارش، در خوردن و نوشیدن سادگی فراوان داشتند، و جز يك بار در روز خوراك نمی‌خوردند و جز آب خالص چیز دیگری نمی‌نوشیدند. پاکیزگی را، پس از زندگی، بزرگترین نعمت می‌دانستند، و چنان می‌پنداشتند که کار نیکو چون از دست ناپاك سرزند ارزشی ندارد؛ «چه انسان، اگر در بر انداختن فساد [میکروب‌ها؟] قیام نکند، فرشتگان در جسم او منزل نخواهند کرد.» کسانی را که سبب برانگیز شدن بیماری‌های واگیردار می‌شدند سخت کفر می‌دادند. در جشنها، همه مردم با لباسهای پاك سفیدی حاضر می‌شدند. در شریعت او، مانند دو شریعت برهمایی و موسوی، آداب و رسوم نظهیر و جلوگیری از پلیدی بسیار بود. در کتاب مقدس زردشت، فصل‌های مطولی است که همه از قواعد مخصوص پاکي جسم و جان بحث می‌کند. در آن کتاب آمده است که چیدن ناخن و مو، و نفس کشیدن از دهان، همه، پلیدی است، و ایرانی فرزانه باید از آنها پرهیز کند، مگر اینکه قبلاً آنها را پاك کرده باشند.

کفر گناهان جسمانی در شریعت زردشت، مانند شریعت یهودی، بسیار سخت بود. استمنای با دست را با شلاق زدن مجازات می‌کردند؛ کفر لواط و زنا آن بود که زن یا مردی را که مرتکب چنین گونه اعمال می‌شدند «بکشند، زیرا از مار خرنده و گرگ زورمکش بیشتر مستحق کشتن هستند.» از آنچه هم اکنون از نوشته‌های هرودوت نقل می‌کنیم معلوم می‌شود که، بنابر معهود، میان گفتار و کردار تفاوت بوده است؛ گفته هرودوت چنین است: «پارسیان ربودن زنان را، به وسیله زور و قدرت، کار ناپاکان و بدان می‌دانند؛ ولی در فکر انتقام برآمدن، پس از ربوده شدن زنی، کار احمقان است؛ و آنان را از یاد بردن کار فرزندگان؛ چه واضح است که اگر خود زنان به این کار مایل نباشند، هرگز کسی نمی‌تواند آنان را برباید.» و در جای دیگر می‌گوید: «پارسیان امری بازاری را از یونانیان آموخته‌اند؛ اگر چه نمی‌شود به آنچه این خبرنگار عجیب آورده

اعتماد کرد، از سرزنشهای سختی که «اوستا» دربارهٔ عمل لواط می‌کند، تا حدی گفتهٔ هرودوت تأیید می‌شود: «اوستا» در چند جا تکرار می‌کند که این گناه زشت قابل آمرزش نیست و «هیچ چیز آن را پاک نمی‌کند».

البته شریعت زردشت چنان نبود که بی‌شوهر ماندن دوشیزگان وزن نگرفتن پسران عزب را تشویق کند، ولی تعدد زوجات و اختیار کردن همخوابگان و کنیزکان مجاز شمرده می‌شد؛ و این از آن جهت بود که در یک اجتماع، که اساس آن بر سپاهیگری و نیروی نظامی قرار دارد، احتیاج به آن هست که هر چه ممکن است تعداد فرزندان زیادتر شود. «اوستا» در این باره چنین می‌گوید: «مردی که زن دارد بر آن که چنین نیست فضیلت دارد، و مردی که خانواده‌ای را سرپرستی می‌کند بر آن که خانواده ندارد فضیلت دارد، و مردی که پسران فراوان دارد بر آن که چنین نیست فضیلت دارد، و ثروتمند برتر از مردی است که ثروت ندارد؛» اینها همه مقیاسهایی است که مقام اجتماعی متعارف میان ملتهای مختلف را تعیین می‌کند. خانواده در نظر آنان مقدسترین سازمان اجتماع به شمار می‌رفت. زردشت از اهورا پرسیده بود که: ای مقدس دادار گیتی جسمانی، آیا دوم خوشترین جای زمین کجاست؟ پس اهورامزدا گفت: ... هر آینه جایی که مرد مقدس خانه‌ای بسازد که دارای آتش و گاو و گوسفند و زن و فرزند و اهل بسیار باشد. پس از آن، گاو و گوسفند بسیار و آرد بسیار علف بسیار و سگ بسیار و زنان بسیار و بچه‌های بسیار و آتش بسیار و اسباب زندگی خوب بسیار باشد. حیوان، و مخصوصاً سگ، جزء لاینجزای خانواده به شمار می‌رفت؛ همان گونه که در قسمت آخر ده فرمان موسی نیز چنین بود. اگر حیوانی آبستن بود و جایی نداشت، بر نزدیکترین خانه واجب بود که از آن پرستاری کند. اگر کسی خونِ کُ فاسد یا بسیار داغ به سگی می‌خورانید، به او کیفر سخت می‌دادند؛ هر کس «ماده سگی را، که سه سگ با او نزدیکی کرده بود، می‌زد» با هزار و چهارصد تازیانه مجازات می‌شد. گاو نر را، به واسطهٔ قوهٔ بارور کردن فراوانی که داشت، احترام می‌کردند، و برای ماده گاو دعاها و قربانیهای خاص داشتند.

چون فرزندان به سن رشد می‌رسیدند، پدرانسان اسباب کار زناشویی ایشان را فراهم می‌ساختند. دامنهٔ انتخاب همسر وسیع بود، زیرا چنانکه روایت شده ازدواج میان خواهر و برادر، پدر و دختر، و مادر و پسر معمول بوده است. کنیزک و همخوابه گرفتن عنوان تجملی داشت که تنها مخصوص ثروتمندان بود. اعیان و اشراف، چون برای جنگ به راه می‌افتادند، پیوسته دسته‌ای از این همخوابگان با خود همراه می‌بردند. شمارهٔ کنیزکان حرم‌شاهی را، در دوره‌های متأخر شاهنشاهی، میان 329 و 360 گفته‌اند، چه در آن زمان عادت بر این جاری شده بود که، جز در مورد زنان بسیار زیبا، هیچ زنی از زنان حرم دوبار همخوابهٔ شاهنشاه نمی‌شد.

در زمان زردشت پیغمبر، زنان، همان گونه که عادت پیشینیان بود، منزلتی عالی داشتند: با کمال آزادی، و با روی گشاده، در میان مردم آمد و شد می‌کردند؛ صاحب‌ملک و زمین می‌شدند و در آن تصرفات مالکانه داشتند و می‌توانستند، مانند اغلب زنان روزگار حاضر، به نام شوهر، یا به وکالت از طرف وی، به کارهای مربوط به او رسیدگی کنند. پس از دایوش، مقام زن، مخصوصاً در میان طبقهٔ ثروتمندان، تنزل پیدا کرد. زنان فقیر، چون برای کار کردن ناچار از آمد و شد در میان مردم بودند، آزادی خود را حفظ کردند، ولی، در مورد زنان دیگ، گوشه نشینی زمان حیض، که برایشان واجب بود، رفته رفته ادامه پیدا کرد و سراسر زندگی اجتماعی ایشان را فرا گرفت، و این 9؛

امر، خود، مبنای «پرده‌پوشی» در میان مسلمانان به شمار می‌رود. زنان طبقات بالای اجتماع جرئت آن نداشتند که، جز در تخت روان روپوشدار، از خانه بیرون بیایند؛ هرگز به آنان اجازه داده نمی‌شد که آشکارا بامردان آمیزش کنند؛ زنان شوهردار حق نداشتند هیچ مردی را، ولو پدر یا برادرشان باشد،

ببینند. در نقشههایی که از ایران باستان برجای مانده، هیچ صورت زن دیده نمی‌شود و نامی از ایشان به نظر نمی‌رسد. کنیزکان آزادی بیشتری داشتند، چه لازم بود از مهمانان خواجه خود پذیرایی کنند. زنان حرم شاهي، حتی در دوره‌های اخیر نیز، در برابر تسلط فراوان داشتند و، در کنگاش کردن، با خواجه‌سرایان، و در طرح‌ریزی وسایل شکنجه، با شاهان رقابت می‌کردند.

فرزند داشتن نیز، مانند ازواج، از موجبات بزرگی و آبرومندی بود. پسران برای پدران خود سود اقتصادی داشتند و در جنگها به کار شاهنشاه می‌خوردند؛ ولی دختران طرف توجه نبودند، چه به خانهای، جز خانواده خود، می‌رفتند و کسانی، جز پدرانشان، از ایشان بهره‌مند می‌شدند. از گفته‌های ایرانیان قدیم در این باره یکی این است که: «پدران از خدا مسئلت نمی‌کنند که دختری به ایشان روزی کند، و فرستگاه دختران را از نعمتهایی که خدا به آدمی بخشیده به شمار نمی‌آورند.» شاهنشاهی هر سال برای پدرا نی که پسران متعدد داشتند هدایایی می‌فرستاد- تو گویی بهای خون آن فرزندان را از پیش می‌پرداخت. زنان شوهردار یا دوشیزگانی را که از راه زنا باردار می‌شدند و در صدد سقط‌جنین بر نمی‌آمدند، ممکن بود ببخشند؛ چه، بچه‌انداختن در نظر ایشان بدترین گناه بود و مجازات اعدام داشت. در یکی از تفسیرهای زردشتی قدیم، به نام «بندھشن»، وسایل جلوگیری از باردار شدن ذکر شده، ولی مردم را از توسل به آنها برحذر داشته است؛ از جمله مطالبی که در آن کتاب آمده یکی این است: «در باره امر تولد و تناسل در کتاب مقدس چنین آمده است که چون زن از حیض پاک شود، تا ده شبانروز آماده این است که، چون با مردی نزدیکی کند، باردار شود.»

فرزندان تا سن پنج‌سالگی به اختیار مادر، و از پنج تا هفت سالگی تحت سرپرستی پدر بودند، و در این سن به مدرسه داخل می‌شدند. تعلیم و تربیت غالباً منحصر به فرزندان اعیان و ثروتمندان بود. و این کار معمولاً به وسیله کاهنان صورت می‌گرفت. یکی از اصول رایج آن بود که محل مدرسه نزدیک بازار نباشد، تا دروغ و دشنام و تخریبی که در آنجا رایج است مایه تباهی حال کودکان نشود. کتابهای درسی، «اوستا» و شرحهای آن بود؛ مواد درسی شامل مسائل دینی و طب و حقوق می‌شد؛ درس را از راه سپردن به حافظه فرا می‌گرفتند و بندهای طویل را از بر می‌کردند و مکرر می‌خواندند. پسران طبقات پایین اجتماع در درس خواندن نداشتند و تنها سه چیز

را می‌آموختند: اسب‌سواری، تیراندازی، و راستگویی. تعلیمات عالی تا سن بیست یا بیست و چهار سالگی ادامه می‌یافت، و به بعضی از فرزندان اشراف تعلیمات مخصوصی می‌دادند که برای فرمانداری استانها و تصدی مشاغل دولتی مهیا شوند؛ ولی آنچه برای همه مشترك بود فرا گرفتن فنون جنگ بود. زندگی دانشجویان در مدارس عالی بسیار دشوار بود، شاگردان صبح زود بیدار می‌شدند، مسافت زیادی را می‌دویدند، بر اسبان سرکش سوار می‌شدند و سرعت می‌تاختند؛ دیگر از کارهای این مدارس شناوری، شکار جانوران، دنبال کردن دزدان، کشاورزی و درختکاری، و طی کردن مسافتهای درازی در گرمای شدید تابستان یا سرمای جانگزای زمستان بود؛ آنان را چنان پرورش می‌دادند که بتوانند تغییرات و سختیهای اقلیم را نیکو تحمل کنند و با خوراک خشن ساده بسازند و، بی‌آنکه سلاح و لباسشان تر شود، از رودخانه‌ها بگذرند. این گونه تعلیمات بوده است که، در لحظاتی که فر دیش نیچه می‌توانست تنوع و درخشندگی فرهنگ و تمدن یونان قدیم را فراموش کند، اسباب سرور خاطر او را فراهم می‌آورد.

VIII- علم و هنر

پزشكي- خرده هنرها- گور كوروش و گور داريوش- كاخ پرسپولیس- نقش دیواري تیراندازان- ارزیابی هنر پارسی

چنان به نظر می‌رسد که پارسیان، جز هنر زندگی، هیچ هنری به فرزندان خود نمی‌آموخته‌اند. ادبیات در نظر ایشان همچون تجملی بود که به آن کمتر نیازمند بودند، و علوم را همچون کالاهایی می‌دانستند که وارد کردن آنها از بابل امکان‌پذیر بود؛ گرچه تمایلی به شعر و افسانه‌های خیالی داشتند، این کار را بر عهده مزدوران و طبقات پست اجتماع می‌گذاشتند، و لذت سخن‌گفتن و نکته‌پردازی و لطیفه‌گویی در گفت‌و شنید را برتر از لذت خاموشی و تنهایی و مطالعه و خواندن کتاب می‌شمردند. شعر را، بیش از آنکه از روی نوشته بخوانند، از راه آواز خوانی می‌شنیدند؛ با مردن خنیاگران، شعر نیز از میان رفت.

پزشکی در ابتدا وظیفه کاهنان بود؛ آنان چنین می‌پنداشتند که شیطان 999،99 بیماری آفریده، و هر يك از آنها را باید به وسیله مخلوطی از سحر و جادو و مراعات قواعد بهداشت درمان کنند. در معالجه بیماران، توجه به ادعیه و اوراد بیش از توجه به دارو بود، به این اعتبار که تعویذ و ورد، اگر سود نداشته باشد، بیزیان است و مریض را نمی‌کشد، و درباره داروها نمی‌توان چنین گفت. باوجود این، در آن هنگام که ثروت پارس زیاد شد، فن پزشکی غیر دینی رواج پیدا کرد؛ چنان بود که، در زمان اردشیر دوم، سازمان منظمی برای پزشکان و جراحان پیدا شد؛ مزد آنان را قانون، مطابق مقام اجتماعی بیماران، تعیین کرد- این کاری بود

9<"ALIGN="JUSTIFY

که قانون حموربی نیز پیش از آن کرده بود. علمای دینی را می‌بایستی برایگان معالجه کنند؛ درست همان‌گونه که در میان ما معمول است، پزشکان تازمکار حرفه خود را با معالجه کافران و بیگانگان آغاز می‌کردند، چه هر پزشکی، در آغاز کار خود، ناچار بود يك یا دو سال بر روی مهاجران و فقیران آزمایش کند. این، خود، فرمان «پروردگار نور» بود:

ای مقدس دادار گیتی جسمانی، اینان که مزدپرستند برای آموختن پزشکی می‌روند. آیا نخست در مزدپرستان آزمایش کنند یا در دؤپرستان؟ پس اهورمزدا گفت: پیش از مزدپرستان در دؤپرستان آزمایش کنند. نخست يك دؤپرست را جراحی کند؛ اگر او بمیرد، دؤپرست دوم را جراحی کند؛ اگر او هم بمیرد، دؤپرست سوم را جراحی کند؛ اگر او هم بمیرد، آن که می‌خواهد پزشک بشود [ابدالآباد ناقابل] کار پزشکی [است. پس از آنکه [ناقابل کار پزشکی شد] نباید به مزدپرست دوا بدهد، نباید مزدپرست را جراحی کند، و نباید مزدپرست را در جراحی زخم کند؛ پس اگر به مزدپرست دوا دهد، و اگر مزدپرست را جراحی کند؛ و اگر مزدپرست را جراحی کرده، زخم کند، مجازاتش [همان مجازات] کسی است که عمداً به کسی زخم وارد آورد. کسی که [می‌خواهد پزشک بشود] يك دؤپرست را جراحی کند، و او [مریض] خوب شود، و او دؤپرست دوم را جراحی کند، و او [مریض] خوب شود، و او دؤپرست سوم را جراحی کند، و او [مریض] خوب شود، پس از موده است تا ابدالآباد. پس از [بیشك شدن] به خواهش خود می‌تواند به مزدپرست دوا دهد. به خواهش می‌تواند مزدپرست را جراحی کند.

چو پارسیان تمام همت خود را متوجه برپا ساختن کاخ شاهنشاهی خویش کرده بودند، دیگر وقت و نیروی ایشان برای کاری، جز جنگ و کشتار، کفایت نمی‌کرد. به همین جهت، در مورد هنر، مانند رومیان، قسمت عمده توجه آنها به چیزی بود که از خارج ایران زمین وارد می‌شد. البته ذوق

زیبایسندی داشتند، ولی ساختن چیزهای زیبا را بر عهده هنرمندان بیگانه، یا بیگانگان هنرمندی که در داخل خاک ایشان به سر می‌بردند، می‌گذاشتند، و پولی را که برای مزد دادن به این هنرمندان لازم بود از کشورهای تابع خود فراهم می‌کردند. خانه‌های زیبا و باغهای خرم و عالی داشتند، که گاهی به صورت شکارگاه و محل نگاهداری مجموعه‌های گوناگون جانوران در می‌آمد؛ در خانه‌های خود اثاثه گرانبها جمع‌آوری می‌کردند؛ از قبیل میزهایی که روپوش طلا و نقره داشت، یا با این دو فلز گرانبها منبت‌کاری شده بود؛ و تخت‌هایی که روپوش‌های عالی آنها را از کشورهای دیگر وارد می‌کردند؛ و فرش‌های نرمی که همه‌گونه رنگ‌های زمین و آسمان بر آنها دیده می‌شد و کف اطاق‌های خود را با آن مفروش می‌کردند.

در جام‌های زرین شراب می‌نوشیدند، و میزها و طاقچه‌های اطاق را با گلدان‌های ساخت بیگانگان می‌آراشتند؛ آواز خواندن و رقصیدن را دوست داشتند و از نواختن چنگ و نی

و طبل و دف لذت می‌بردند. گوهرهای گرانبها در نزد ایشان فراوان بود و با آنها از تاج و گوشواره گرفته تا دستبند و کفش‌های مرصع می‌ساختند؛ مردان نیز به زیورآلات علاقه‌مند بودند و گوش و گردن و بازوهای خود را با آنها می‌آراستند. مروارید و یاقوت و زمرد و لاجورد را از خارج وارد می‌کردند، ولی فیروزه را از کان‌های پارس به دست می‌آوردند؛ از همین سنگ گرانبها بود که ثروتمندان مهرهای خود را تهیه می‌کردند. سنگ‌های گرانبها را به صورت‌های عجیب و غریب می‌تراشیدند و، به گمان خود، آنها را به صورت دیوان و شیاطین معروف در می‌آوردند. شاه بر تخت زرینی می‌نشست که آسمانه طلایی بر بالای آن بود و پایه‌های زرین داشت.

تنها در هنر معماری بود که پارسیان شیوه خاصی برای خود داشتند. در روزگار کوروش، داریوش اول، و خشایارشا، اول، گورها و کاخ‌هایی ساخته‌اند که باستان‌شناسان مقدار کمی از آنها را از خاک بیرون آورده‌اند؛ پس از این نیز دو مورخ خستگی‌ناپذیر - بیل و کلنگ - چیزهایی را برای ما اکتشاف خواهند کرد که مایه زیاد شدن حس قدرشناسی ما نسبت به هنر پارسی خواهد بود. اسکندر، برخلاف آنچه در پرسپولیس کرد، قبر کوروش را در بازارگاد برای ما باقی گذاشت. راه کاروانرو اکنون از کنار صفا برهنه‌ای می‌گذرد که روزگاری کاخ کوروش و پسر دیوانه‌اش بر آن سر به فلک کشیده بود؛ از آن کاخها، جز چند ستون شکسته که اینجا و آنجا پراکنده شده، یا سر در و سرپنجره‌ای که نقش برجسته کوروش بر آنها دیده می‌شود، چیزی بر جای نمانده است. در نزدیکی این صفا، بر دشت مجاور آن، گور کوروش دیده می‌شود، که اثر گذشت بیست و چهار قرن زمان بر آن مشهود است؛ این قبر سنگی ساده، که شکل و حالت یونانی دارد، با ارتفاعی نزدیک یازده متر، بر روی سکویی از سنگ قرار گرفته است؛ شك نیست که این اثر تاریخی بلندتر از آنچه اکنون می‌نماید بوده و پایه‌ای متناسب با بزرگی خود داشته است. گور کوروش امروز برهنه و دورافتاده و بی‌پیرایه به نظر می‌رسد، و هیئت آن آدمی را به یاد زیبایی گذشته این ساختمان می‌اندازد، که از آن تقریباً هیچ اثری بر جای نمانده است؛ سنگ‌های شکسته و فرو ریخته تنها ما را به این فکر می‌اندازد که جسم بیجان، در مقابل تصرفات روزگار، بسیار بیش از آدمیزاد ایستادگی به خرج می‌دهد. از این بنا، چون مقدار زیادی به طرف جنوب پیش برویم، در نزدیکی تخت جمشید (پرسپولیس)، به «نقش



ویرانه‌ای تخت جمشید

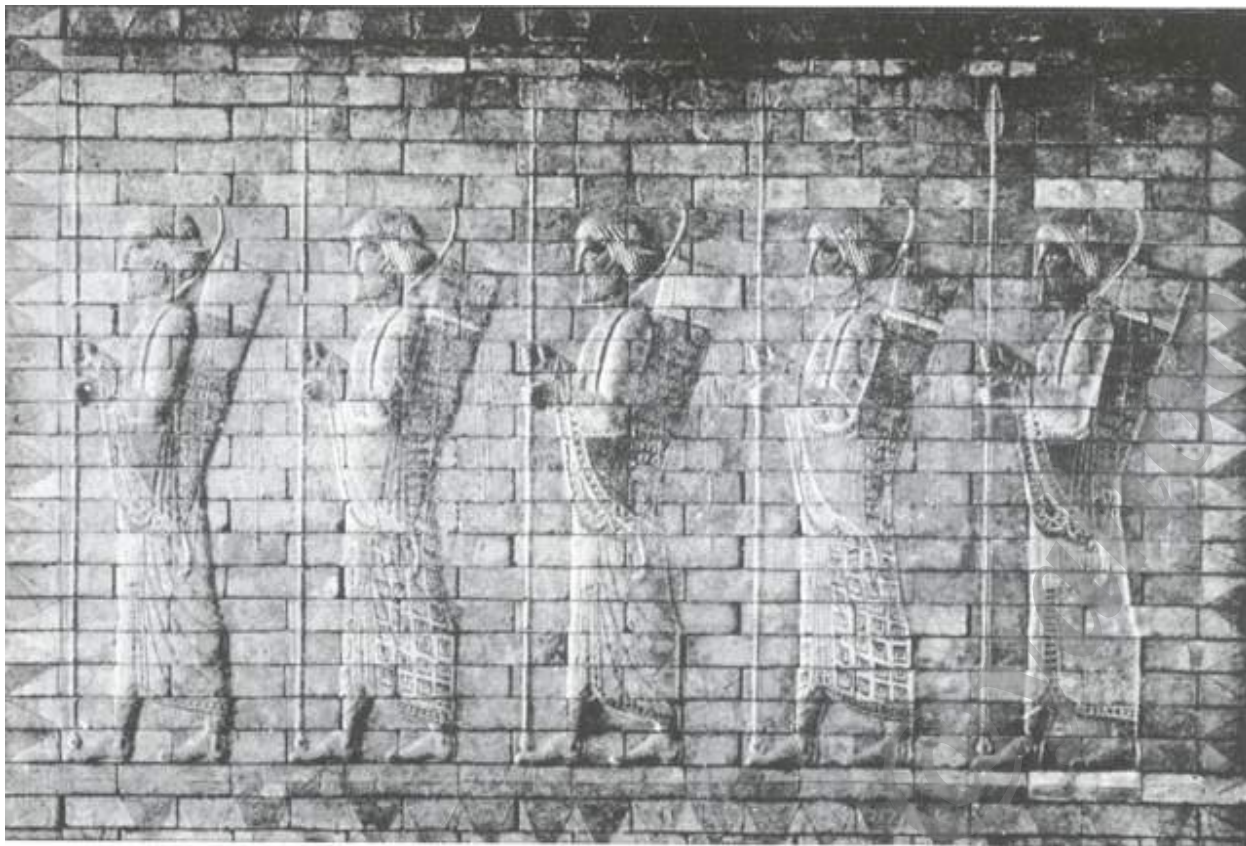
رستم» می‌رسیم که در آنجا قبر داریوش اول، همچون معبدی هندی، در دل کوه کنده شده، و دهانه آن به صورتی است که چون شخص آن را می‌بیند، به جای دهانه مقبره، مدخل کاخی در نظر وی مجسم می‌شود. در کنار در، که زیاد بلند نیست، چهار ستون باریک با سنگ تراشیده شده؛ بر بالای در، نقش برجسته اشخاصی دیده می‌شود که مردم کشورهای تابع پارس را نمایش می‌دهند؛ چنان است که گویی بر روی بامی ایستاده و شاهنشاه را، که مشغول پرستش اهورمزدا و ماه است، بر تختی برداشته‌اند. فکری که در ساختن این نقش برجسته به کار رفته، و همچنین طریقه اجرای آن، از سادگی و ظرافت حکایت می‌کند.

بناهای باستانی دیگر پارسی، که از آسیب‌جنگها و چپاولها و زردیها و اثر مخرب آب و هوا، در ظرف مدت دو هزار سال، رسته و برجای مانده، خرابه‌های کاخهای سلطنتی است. نخستین شاهان پارسی در اکباتان برای خود اقامتگاهی با چوب ارز و سرو، پوشیده شده از صفحات فلزی، ساخته بودند که تا زمان پولوبیوس (حوالی 150 ق م) برپا بود، و اکنون هیچ نشانه‌ای از آنها برجای نمانده است. باشکوه‌ترین آثار ایران باستانی، که در این اواخر بتدریج از زیر خاک رازدار و ممسک بیرون آمده، پلکانهای سنگی و صفه‌ها و ستونهای تخت جمشید است. در این نقطه، داریوش کبیر، و شاهانی که پس از وی آمدند، کاخهایی بنا نهادند تا، بدین وسیله، مدتی را که پس از آن نامشان فراموش می‌شد درازتر کنند. این پلکانهای بزرگ و باشکوهی که شخص را از زمین هموار به بالای پشته‌ای که کاخها بر آن ساخته شده می‌رساند، در سراسر تاریخ معماری جهان، هیچ نظیری ندارد. به احتمال قوی، پارسیان این شکل ساختن پله را از پلکانهای مخصوص برجها یا «زیگوراتها» ی بین‌النهرین، که برگرد آن برجها می‌گشته، اقتباس کرده بودند، ولی پلکانهای تخت‌جمشید خصوصیتی دارد که

منحصر به خود آن است؛ به این معنی که به اندازه‌ای وسیع، و بالارفتن از آنها آسان، است که ده سوار می‌توانند پهلوی به پهلوی از آنها بالا روند. این پله‌ها همچون مدخل باشکوهی است، و ما را به صفه‌ای می‌رساند که میان شش تا پانزده متر از سطح زمین بلندتر است؛ آن صفه در حدود پانصد متر طول و سیصد متر عرض دارد، و کاخهای شاهی را بر روی آن ساخته بودند. در آنجا که پله‌ها از دو طرف به یکدیگر می‌رسد، دروازه سنگی بزرگی دیده می‌شود که در دو طرف آن، دو مجسمه گاو بالدار با سر آدمی نصب شده و زشت‌ترین آثار بازمانده هنر آشوری را نمایش می‌دهد. در طرف راست این دروازه، شاهکار بناهای پارسی قرار داشته، که اکنون به نام «کاخ چهلستون» خوانده می‌شود؛ و آن تالار بزرگی بوده است که به زمان خشایارشا

اول ساخته شده و، با اتاقهای متصل به آن، مساحتی در حدود 9000 متر مربع را فرا می‌گرفته است؛ اگر برای وسعت بنا اهمیتی قائل باشیم، باید گفت که این کاخ از معبد پنهانور کرنک و از هر کلیسای اروپایی، جز کلیسای میلان، بزرگتر بوده است. برای رسیدن به این تالار بزرگ از پله‌های دیگری می‌گذریم که در دو طرف آن، برای زینت، دیوارهای سنگی کوتاهی قرار دارد، و بر آنها نقش برجسته‌های بسیار عالی دیده می‌شود که بهترین نقش برجسته‌هایی است که تا کنون در ایران به دست آمده. از هفتاد و دو ستونی که در کاخ خشایارشا برپا بوده، اکنون در میان ویرانه‌ها، هنوز سیزده‌تایی آنها سرپاست و، مانند تنه درختان خرما در میان واحه‌ای خشک، وحشت‌آور به نظر می‌رسد، این ستونهای شکسته از آن دسته از کارهای بشری به شمار می‌رود که تقریباً به سرحد کمال رسیده است و از نظایر خود در مصر قدیم و یونان بلندتر است، و ارتفاع غیر متعارفی نوزده متر را دارد. تنه این ستونها چهل و هشت ترک ناودانی دارد، و پایه آنها به صورت کاسه زنگی است که برگهای وارونه آنها را پوشانیده است. سرستونها غالباً شکل گل‌های پیچیده «یونی» را دارد، و بر بالای آن دو پارچه سنگ، که به صورت سرو گردن دو گاو نر تراشیده شده، پشت به پشت واقع است، که حمالهای سقف بر روی آنها قرار می‌گرفته. شک نیست که حمالهای سقف چوبی بوده است، زیرا این ستونهای ظریف و شکننده، که از یکدیگر فاصله زیاد دارند، هرگز تحمل بار بسیار سنگین تخته‌سنگهای بزرگ پیشانی را نداشته‌اند. دور درها و پنجره‌ها را با سنگ سیاه صیقلی ساخته بودند که مانند چوب ابنوس درخشندگی داشت؛ دیوارها آجری بود، و لی، با سفالهای لعابدار خوشرنگ درخشان، روی آنها را با نقش گلها و جانوران پوشانده بودند. جنس ستونها و مجریدها و پله‌ها از سنگ آهکی سفید زیبا یا مرمر کیود سخت است. پشت «چهلستون»، و در طرف خاور آن، «تالار صد ستون» قرار داشته. از این تالار، جز يك ستون و از اهره‌های خارجی که حدود آن را نشان می‌دهد، چیزی بر جای نمانده است. شاید این دو کاخ زیباترین بناهایی باشد که در جهان قدیم و جدید به دست آدمیزاد ساخته شده است.

اردشیر اول و اردشیر دوم در شوش کاخهایی ساختند که از آنها جز آثار شالوده چیزی بر جای نیست. بنای آن کاخها با آجر بود و روی آنها را با زیباترین سفال لعابدار پوشانده بودند. در ضمن کاوشهای شوش، «نقش دیواری تیراندازان» به دست آمده، که به احتمال قوی صورت «جاودانان»، یعنی جانداران و پاسبانان خاص شاهنشاه، را نمایش می‌دهد. در ضمن تماشای این نقش، چنان به نظر می‌رسد که این تیراندازان با شکوه، بیش از آنکه قصد جنگ داشته باشند، خود را آراسته‌اند تا در جشنی درباری شرکت کنند. جامه‌هایی بر تن دارند که با رنگ درخشان خود توجه را جلب می‌کند؛ پیچ و خم موهای سر و رویشان مایه شگفتی می‌شود؛ با غرور و نیرومندی خاصی نیزه‌های خود را، که نشانه منصب رسمی ایشان است، به دست گرفته‌اند. نقاشی و پیکرتراشی، در شوش و سایر پایتختهای پارس، عنوان



نقش دیواری تیراندازان، موزه لوور، پاریس؛ عکس از آرشیو عکس و هنر تاریخ

هنر مستقلی نداشت، بلکه از شاخه‌های معماری به شمار می‌رفت؛ به همین جهت، بیشتر مجسمه‌ها کار دست هنرمندانی بود که، برای همین کار، آنان را از آشور و بابل و یونان به پارس آورده بودند.

در خصوص هنر پارسی چیزی را می‌توان گفت که شاید برای هر جایی دیگر نیز چنان بوده است؛ و آن اینکه عناصر آن از خارج به عاریه گرفته شده بود. شکل خارجی قبر کوروش از لیدیا گرفته شده؛ ستونهای باریک نظیر ستونهای آشوری است، که آنها را تکمیل کرده‌اند؛ ردیف بندی ستونها و نقش برجسته‌ها، خود، گواهی می‌دهد که از تالارهای ستوندار مصر و نقوش آن الهام گرفته شده؛ سرستونهای به شکل جانوران همچون مرصی است که از نینوا و بابل به پارس سرایت کرده بود. ولی آنچه مایه امتیاز هنر پارسی است، و آن را قائم به ذات و مستقل و مشخص از معماریهای دیگر ساخته، همان جمع شدن این عناصر مختلف و هماهنگ ساختن آنها با یکدیگر بوده است؛ سلیقه اشرافی پارس به ستونهای هولناک و توده‌های سنگین بین‌النهرین رقت و لطافتی بخشیده و، از ترکیب آنها، درخشندگی و رونق و تناسب و هماهنگی تخت جمشید را به وجود آورده است. وصف این تالارها و کاخها که به گوش یونانیان می‌رسید اسباب حیرت و تعجب آن مردم می‌شد؛ سیاحان پرکار و سیاستمداران موشکاف یونانی، از هنرهای ایران و تجملات آن سرزمین، برای همشهریان خود خبرهایی می‌بردند که مایه تحریک احساساتشان می‌شد و آنان را به رقابت با پارس برمی‌انگیخت. به این ترتیب بود که یونانیان، هرچه زودتر، سرستونهای دو طرفی و مجسمه سر و گردن جانوران را، که در کاخهای پرسپولیس بر روی ستونهای بلند و باریک قرار داشت، تغییر شکل دادند و سرستونهای صاف و بی‌پیرایه ستونهای یونی را ساختند؛ آنگاه با کاستن از درازی ستونها، بر

استحکام آنها افزودند و آنها را به صورتی درآوردند که تحمل حملهای سنگی یا چوبی را که بر روی آنها می‌گذاشتند داشته باشد. حق این است که بگوییم برای رسیدن از تخت جمشید به آتن، از لحاظ معماری، یک گام بیشتر فاصله نبود. تمام سرزمینهای خاور نزدیک، که در شرف خواب مرگ‌آلود هزار ساله بودند، خود را آماده آن می‌کردند که میراث باستانی خویش را در پای یونان بریزند.

IX – انحطاط

چگونه ملتی می‌میرد- خشیارشا- فصلی از آدمکشی- اردشیر دوم- کوروش کوچک- داریوش (یا داری) اصغر- علل سیاسی و نظامی و اخلاقی انحطاط- فتح پارس به دست اسکندر، و پیشروی او در هندوستان

شاهنشاهی که داریوش تأسیس کرده بود یک قرن بیشتر نپایید. استخوان بندی مادی و

معنوی پارس با شکستهای ماراتون و سالامیس و پلاته در هم شکست؛ شاهنشاهان کار جنگ را کنار گذاشته، در شهوات غوطه‌ور شده بودند، و ملت به سرایش فساد و بی‌علاقگی به کشور افتاده بود. انقراض شاهنشاهی پارس در واقع نمونه‌ای بود که بعدها سقوط امپراطوری روم مطابق آن صورت گرفت: در هر دو مورد، انحطاط و تدنی اخلاقی ملت با قسوت شاهنشاهان و امپراطوران و غفلت ایشان از احوال مردم توأم بود. به پارسیان همان رسید که پیش از ایشان به مادیان رسیده بود، چه، پس از گذشتن دو سه نسل از زندگی آمیخته به سختی، به خوشگذرانی مطلق پرداختند. کار طبقه اشراف آن بود که شکم خود را با خوراکی‌های لذیذ پر کنند؛ کسانی که پیشتر در شبانروز بیش از یک بار غذا نمی‌خوردند- و این آیینی در زندگی ایشان بود- اینک به تفسیر پرداخته، گفتند مقصود از یک بار غذا، خوراکي است که از ظهر تا شام ادامه پیدا کند؛ خانه‌ها و انبارها پر از خوراکی‌های لذیذ شد؛ غالباً گوشت بریان حیوان ذبح‌شده را یکپارچه و درست نزد مهمانان خود برخوان می‌نهادند؛ شکمها را از گوشت‌های چرب جانوران کمیاب پر می‌کردند؛ در ابتکار خوردنی‌ها و مخلفات و شیرینی‌های گوناگون، تفنن فراوان به خرج می‌دادند. خانه ثروتمندان پر از خدمتگزاران تباه‌شده و تباهکار بود، و میخوارگی و مستی میان همه طبقات اجتماع رواج داشت. به طور خلاصه باید گفت که: کوروش و داریوش پارس را تأسیس کردند، خشیارشا آن را به میراث برد، و جانشینان وی آن را نابود ساختند.

خشیارشای اول، از لحاظ ظاهر، پادشاهی به تمام معنا بود؛ قامت بلند و تن نیرومند داشت و، بنا به مشیت شاهانه، زیباترین فرد شاهنشاهی خود بود. ولی جهان هنوز مرد خوشگلی که گول نخورده باشد به خود ندیده؛ همان گونه که مرد مغرور به نیروی خودی را که اسیر سرپنجه زنی نشده باشد کمتر می‌توان یافت. خشیارشا معشوقه‌های فراوان داشت، و بدترین نمونه فسق و فجور برای رعایای خود بود. شکست وی، در سالامیس، شکستی بود که از اوضاع و احوال نتیجه می‌شد، چه آنچه از اسباب بزرگی داشت تنها این بود که بزرگنمایی خود را دوست داشت، و چنان نبود که، هنگام رو کردن سختی و ضرورت، بتواند مانند پادشاهان حقیقی به کار برخیزد. پس از بیست سال که در دسیسه‌های شهوانی گذراند و در کار ملکرداری اهمال و غفلت ورزید، یکی از نزدیکان وی به نام ارتبان یا اردوان او را کشت، و جسد او را با شکوه و جلال شاهانه به خاک سپردند.

تنها آنچه در دربار روم زمان تیبریوس صورت گرفته با کشتارها و خونریزیهای وحشت‌آوری که در دربار ایران قدیم اتفاق افتاده، قابل مقایسه است. کشته‌شدن خشیارشا را، اردشیر اول، که پس از پادشاهی

درازي خشيارشاي دوم به جاي او نشست، كشت. وي را، پس از چند هفته، نابردريش سغديان كشت، كه خود، شش ماه پس از آن، به دست داريوش دوم

برادران و خواهران وي، فتنه‌اي را فرو نشاند. به جاي داريوش دوم، پسرش اردشير دوم به سلطنت نشست كه ناچار شد، در جنگ كوناكسا، با برادرش كوروش كوچك، كه مدعي پادشاهي بود، سخت بجنگد. اين اردشير مدت درازي سلطنت كرد و پسر خود داريوش را كه قصد او كرده بود كشت و، آنگاه كه دريافت پسر ديگرش اوخوس نيز قصد جان او دارد، از غصه دق كرد. اوخوس، پس از بيست سال پادشاهي، به دست سردارش باگواس مسموم شد؛ اين سردار خونريز پسري از وي را، به نام ارشك، به تخت نشاند و، براي اثبات حسن‌نيت خود نسبت به وي، برادر او را كشت؛ چندي بعد، ارشك و فرزندان خرد وي را نيز به ديار عدم فرستاد و دوست مطيع و مخنث خود كودومانوس را به سلطنت رسانيد؛ اين شخص هشت سال سلطنت كرد و لقب داريوش سوم به خود داد؛ هموست كه در جنگ با اسكندر، هنگامي كه سرزمين و پادشاهي او در حال احتضار بود، كشته شد. در هيچ دولتي حتي در دولتهاي دموكراسي امروز، كسي را سراغ نداريم كه در فرماندهي از اين شخص بي‌كفايت‌تر بوده باشد. طبيعت دستگاههاي امپراطوري و شاهنشاهي چنان است كه هرچه زودتر مضمحل شود، چه نيرويي كه در مؤسسان آن بوده ديگر در كساني كه آن را به ميراث برده‌اند وجود ندارد؛ و اين درست هنگامي است كه ملتهاي سر كوفته نيروهاي خود را تجديد كرده و درصدد آنند كه آزادي از دست رفته را باز يابند. نيز اين طبيعي نيست كه ملتهايي كه از حيث زبان و دين و اخلاق و سنن با يكدیگر اختلاف دارند، مدت درازي به يكدیگر پيوسته بمانند و صورت وحدت خود را حفظ كنند. چنين وحدتي بنیان و شالوده‌اي ندارد كه بتواند مانع از بين رفتن آن باشد؛ ناچار بايد هرچند يك بار، با به كار بردن نيرو، اين پيوستگي و وحدت ساختگي را حفظ كنند. پارسيها، در دوره دويست ساله شاهنشاهي خود، كاري نكردند كه از تباین و اختلاف ميان ملتهاي زير فرمان ايشان بكاهد، يا از تأثير بد نيروهاي گريز از مركزي كه سبب از هم پاشيده شدن شاهنشاهي بود جلوگیری؛ به اين قانع بودند كه برآمخته‌اي از ملتها حكومت كنند، و هرگز در صدد آن بر نيامدند كه از آنها دولت حقيقي واحدي به وجود آورند. به اين جهت، نگاهداري وحدت شاهنشاهي پارس سال به سال دشوارتر مي شد؛ هر چه از سختي شاهنشاهان مي‌كاست، بر طمع فرمانداران محلي مي‌افزود و جرئتشان بيشتر مي‌شد و كساني را كه از طرف شاه، براي اشتراك در حكومت، به ولايات فرستاده شده بودند يا با ترساندن بنده و مطيع خود مي‌ساختند يا به سيم و زر مي‌فريفتند. آنگاه اين فرمانداران به ميل خود به هر جا مي‌خواستند لشكر مي‌كشيدند و مال فراوان به دست مي‌آوردند و گاه به گاه بر ضد شاه قيام مي‌كردند. شورشها و جنگهاي متوالي سبب از بين رفتن مردان زنده پارس شد؛ مردان محتاط و ترسو بر جاي مانده بودند، و اين ترتيب روح زندگي و نشاط در قشون شاهنشاهي فسرده بود؛ و

تمرین دادن به قشون و بهبود بخشیدن به سلاح جنگي ايشان نبود؛ سرداران سپاه از تازه‌هاي فنون جنگي آگاهي نداشتند. چون آتش جنگ افروخته شد، اين سرداران بزرگترين خطرها را مرتكب شدند، و سپاه غير متجانس پارس، كه بيشتر افراد آن تيرانداز بودند، هدف خوبي براي نيزه‌هاي بلند مقدونيان و دسته‌هاي زره‌دار به هم پيوسته آن شد. اسكندر نيز به لهو و لعب مي‌پرداخت، ولي اين پس از آن بود كه پيروز شد؛ اما فرماندهان قشون پارس كنيزكان خود را همراه آورده بودند، و كمتر كسي در ميان ايشان يافت مي‌شد كه به جان و دل به جنگ آمده باشد. تنها سربازان واقعي در قشون پارس مزدوران يوناني بودند.

از همان روز كه خشيارشا در سالاميس شكست خورد، معلوم بود كه روزي يونانيان دولت پارس را به مبارزه خواهند كشيد. يك طرف راه بزرگ بازرگاني كه باختر آسيا را به مدیترانه مي‌پيوست در تصرف پارس بود، و طرف ديگر آن را يونانيان در اختيار داشتند؛ و آنچه از قديم در طبع آدمي بوده،

و وي را به طمع کسب مال مي انداخته، خود سبب آن بوده است که روزي چنين جنگي بين يونان و پارس درگير شود. به محض اينکه يونانيان کسي چون اسکندر را پيدا کردند، که بتوانند در زير پرچم او متحد شوند، به اين کار برخاستند.

اسکندر، بي مقاومتی، از هلسپونت (= داردanel) گذشت، چه آسیاييان قشون مرکب از 30،000 پیاده و 5000 سواره وي را به چيزي نمي گرفتند. سپاهي 40،000 نفي از پارس کوشيد تا اسکندر را در مقابل رود گرانیکوس متوقف سازد؛ در اين نبرد، از يونانيان 115 مرد، و از پارسيها 20،000 کشته شد. اسکندر تا مدت يك سال رو به جنوب و خاور پيش مي آمد و بعضي شهرها را مي گرفت، و پاره اي ديگر در برابر وي سر تسليم فرود مي آوردند. در اين اثنا، داريوش سوم اردويي 600،000 نفي از سربازان و ماجراجويان براي خود فراهم ساخته بود؛ براي عبور کردن چنين سپاهي، از پلي که با کشتيها بر روي فرات بسته بودند، پنج روز وقت لازم بود؛ دستگاه سلطنت را ششصد استر و سيصد شتر حمل مي کرد. چون دو لشکر در ايسوس به يکديگر برخوردند، با اسکندر بيش از 30،000 مرد جنگ نبود، و داريوش، از تيرمبختي و ناداني، ميداني را براي جنگ برگزيده بود که جز معدودي از سپاه بيشمار وي نمي توانستند به کارزار برخيزند و باقي سربازان بیکار ماندند؛ چون آتش جنگي فرو نشست، معلوم شد که يونانيان 450 کشته داده اند و از ايرانيان 110،000 کشته شده، که بيشتر ايشان هنگام فرار از ترس به اين پايان سپاه و ننگين رسيده بودند. اسکندر سخت در پي فراريان افتاد و به قولي، بر پلي که از کشتگان ساخته شده بود، از نهری گذشت. داريوش زن و مادر و دو دختر و ارايه و چادر مجلل خود را به جا گذاشت و

ننگ فرار را تحمل کرد. اسکندر با بانوان پارسي چنان برزگوارانه رفتار کرد که مورخان يوناني در شگفتي مانده اند؛ به اين بس کرد که يکي از دختران داريوش را به زني بگيرد. اگر به گفته کوينتوس کورتيوس باور داشته باشيم، بايد بگويم که مادر داريوش به قدری اسکندر را دوست داشت که چون از مرگ او با خبر شد آن اندازه چيز نخورد تا مرد.

پس از آن، فاتح جوان، براي آنکه سلطه و نظارت خود را بر سراسر آسياي باخترى مستقر کند، با فراغ خاطري که متهورانه مي نمود آرام گرفت؛ نمي خواست پيش از آنکه پيروزيهاي خود را سروساماني بدهد و خط ارتباطي مطمئني براي خويش فراهم کند، از جايي که رسيده بود بيشتر برود. مردم بابل، مانند اهالي اورشليم، به شکل دسته جمعي، براي خوشامد گفتن به اسکندر، از شهر خود بيرون آمدند و شهر را، با هر چه طلا داشتند، به وي تقديم کردند. اسکندر با خوشرويي پيشکشيهاي ايشان را پذيرفت و دستور داد معابد ايشان را، که خشيارشا از روي بي تدبيري خراب کرده بود، تعمير کنند؛ اين خود، مایه خوشحالي و خرسندي مردم شد. داريوش به وي پيغام فرستاد و پيشنهاده صلح کرد و وعده داد که اگر مادر و زن و دو دخترش را به وي بازگرداند، ده هزار تالنت طلا به اسکندر بدهد، و يکي از دخترهاي خود را به او تزويج کند و تسلط وي را بر تمام نواحي واقع در مغرب فرات به رسميت بشناسد؛ در مقابل، چيزي از اسکندر نمي خواهد، جز اين که از جنگ دست باز دارد و با او دوست باشد. پارمنيون، فرمانده دوم قشون يونان، با شنيدن اين پيشنهاده گفت که «اگر من به جاي اسکندر بودم با کمال خرسندي اين پيشنهادهاي عالي را مي پذيرفتم و با کمال شرافتمندي خود را از تصادف شکست مصيبت باري که ممکن است پيش بيايد دور نگاه مي داشتم». اسکندر که اين سخن را شنيد، گفت: «اگر من هم پارمنيون بودم چنين مي کردم.» ولي، چون وي پارمنيون نبود و اسکندر بود، در جواب داريوش گفت که پيشنهادهاي او معني ندارد، چه وي، (يعني اسکندر) فعلا آنچه را داريوش پيشنهاده مي کند در تصرف دارد، و هر آن بخواهد مي تواند دختر شاهنشاه را به همسري خويش انتخاب کند. داريوش چون دانست که اميدي به بسته شدن صلح با چنين مرد زبان آور

بي ملاحظه اي نيست، از روي کمال بي ميلي، به گرد آوردن سپاهي پر شمارتر از سپاه نخستين برخواست.

تا آن زمان اسکندر بر صور مسلط شده و مصر را به املاک خویش افزوده بود؛ پس از آن متوجه شاهنشاهي بزرگ شد و رسيدن به شهرهاي دور آن را وجهه همت خویش قرار داد. لشکريان وي، بيست روز پس از بيرون آمدن از بابل، به شهر شوش رسيدند، و اسکندر، بي مقاومتی، بر آن مستولي شد؛ سپس چنان بسرعت به جانب پرسپوليس به راه افتاد

در اینجا اسکندر کاري کرد که در زندگي پر از کارهاي باشکوه وي لکه ننگي بر جاي گذاشت؛ و آن اينکه، براي فرو نشاندن آتش هوس يکي از معشوقه هاي خود، به نام تائيس، در کاخهاي پرسپوليس آتش زد. به سپاهيان خود پروانه غارت کردن شهر را داد و به اندرز پارمنيون، براي خودداري کردن از چنين کار زشتي، گوش نداد. پس از آنکه دل لشکريان خود را با مالهاي غارتي و عطاياي خود به دست آورد، رو به شمال به راه افتاد تا براي آخرين بار با داريوش رو به رو شود.

داريوش از ولايات پارس، و بالخاصه ولايات خوري، قشوني به شماره يك ميليون نفر فراهم آورده بود، که مرکب بود از: پارسيان، ماديان، بابليان، سوريان، ارمنيان، کاپادوکیاييان، باکترياييان، سغديان، آراخوسياييان، سکاها، و هندوان. افراد اين قشون ديگر تنها به تير و کمان مسلح نبودند، بلکه زوبين و نیزه و زره نيز داشتند و بر اسب و فيل سوار بودند، و به چرخهاي اربه هاشان داسه اي بسته شده بود تا دشمنان را مانند گندم مزرعه درو کند؛ آسياي پير، با اين نيروي عظيم، آخرين تلاش خود را مي کرد که در مقابل اروپاي جوان از هستي خویش دفاع کند. اسکندر با 7000 سوار و 40،000 پياده در **گومل** با اين مخلوط ناهم رنگ بي نظام برخورد، و نبرد درگرفت؛ او، با برتري سلاح و شجاعت و فرماندهي صحيح خویش، توانست در ظرف مدت يك روز شيرازه سپاه داريوش را از هم بگسلد. داريوش بار ديگر در صدد گريختن از ميدان جنگ برآمد، ولي فرماندهان وي اين فرار دوم را ناخوش دانستند و وي را ناگهاني، در سر پرده اش کشتند. اسکندر، از کشندگان شاه پارس هر که را به دست آورد، کشت و نعش داريوش را با احترام به پرسپوليس فرستاد، تا مانند شاهان هخامنش به خاک سپرده شود؛ و اين خود بيشتر سبب شد که پارسيها نيکخويي و جوانمردي او را بپسندند و زير پرچمش گرد آیند. اسکندر کارهاي پارس را به سامان رسانيد و آن را يکي از استانهاي دولت مقدونيه ساخت، و پادگان نيرومدي براي نگاهداري آن بر جاي گذاشت؛ آنگاه به جانب هند رهسپار شد.

کتاب دوم

هند و همسایگانش

«والا ترین حقیقت این است که: خدا در همه موجودات حاضر است. اینها شکل‌های گوناگون او هستند. جز این دیگر خدایی نیست که بجویمش... دینی که می‌خواهیم دین انسان‌ساز است... این رازوریه‌های ناتوان‌کننده را رها کنید و نیرومند باشید... بگذارید تا پنجاه سال بعد... دیگر خدایان همه از دل‌های ما محو شوند. تنها خدای بیدار همین خدای نژاد ماست که دست‌های همه جا هست، پاهایش همه جا هست؛ گوش‌هایش همه جا هست؛ همه چیز را فرو می‌پوشد... نخستین همه پرستش‌ها پرستش آن‌هایی است که پیرامون ما هستند... تنها آن کس خادم خداوند است که خدمت‌گزار همه موجودات باشد.»

جدول گاه‌شماری تاریخ [هند](#)

قم

4000 : فرهنگ نوسنگی در میسور

2900: فرهنگ موهنجو- دارو

1600: هجوم آریایی‌ها به هند

500-1000: تشکیل وداها

500-800: اوپانیشادها

527-599: مهاویر، بنیانگذار آیین جین

483-563: بودا

500: سوشروتة طبیب

500: کپیل و فلسفه سانکیه

500: پورانه‌های کهن

329: هجوم یونانیان به هند

325: اسکندر از هند می‌رود.

185-322: سلسله ماوریا

298-322: چنده گوپته ماوریا

302-298: مگاستنس در پاتلیپوتره

273-222: آشوکا

میلادی

120: کنیشکه، پادشاه کوشانی

120: چرکه طیب

320-530: سلسله گوپته

320-330: چندره گوپته اول

330-380: سمودر گوپته

380-413: ویکره مادیتیه [پادشاه آیودھیا]

399-414: فا-هین [زایر چینی] در هند

100-700: معابد و نقوش فرسکوهای [غارهای] آجانتا

400: کالیداس، شاعر و نمایشنامه‌نویس

455-500: هجوم هونها به هند

499: آریبهط ریاضیدان

505-587: وراهه میهیره منجم

598-660: برهمگپت منجم

606-648: هرشه-وردنه‌شاه

608-642: پولکشین دوم، شاه سلسله چالوکیه

629-645: یوان چوانگ [زایر چینی] در هند

629-650: سرونک-تسان گامپو، شاه تبت

630-800: عصر طلایی تبت

639: سرونک-تسان گامپو، لهاسا را بنیاد می‌نهد.

- 712: اعراب سند را فتح مي‌کنند.
- 750: پيدا شدن مملکت پادشاهي پلوه
- 750-780: بنا نهادن بوروبودور، در جاوه
- 760: معبد کيلاسه
- 788-820: شنکره، فيلسوف ويدانته
- 800-1300: عصر طلايي کامبوج
- 800-1400: عصر طلايي راجپوتانا
- 900: ظهور مملکت پادشاهي چوله
- 973-1048: بيروني، دانشمند ايراني
- 993: بنانهادن دهلي
- 997-1030: سلطان محمود غزنوي
- 1008: سلطان محمود به هند هجوم مي‌برد.
- 1076-1126: ويکره ماديتيه چالوکیه
- 1114: بهاسکره رياضيديان
- ميلادي
- 1186: هجوم ترکها به هند
- 1206-1526: سلطنت دهلي
- 1206-1210: سلطان قطب‌الدين ايبک
- 1288-1293: مارکوپولو در هند
- 1296-1315: سلطان علاءالدين
- 1303: علاءالدين چيتور را فتح مي‌کند.
- 1325-1351: سلطان محمدبن تغلق

1336: بنا نهادن ويجيهنگر

1405-1336: تيمور (تيمور لنگ)

1388-1351: سلطان فيروز شاه

1398: تيمور به هند حمله مي‌کند.

1518-1440: کبير شاعر

1538-1469: بابا نانک، بنيادگذار آيين سيخ

1530-1483: بابر سلسله تيموريان هند را بنياد مي‌نهد.

1573-1483: سورداس شاعر

1498: واسکودگاما به هند مي‌رسد

1529-1509: کرشنا رايه بر ويجيهنگر حکومت مي‌کند.

1510: پرتغاليها گوا را اشغال مي‌کنند.

1542-1530: همايون

1624-1532: تولسي‌داس شاعر

1545-1542: شيرشاه

1556-1555: بازگشت و مرگ همايون

1605-1560: اکبرشاه

1565: سقوط ويجيهنگر در تليکوته

1600: تأسيس شرکت هندشريقي

1627-1605: جهانگير

1658-1628: شاه جهان

1631: مرگ ممتاز محل

1653-1632: ساختن تاج محل

1707-1658: اورنگ زیب

1674: فرانسویها پونڈیشری را بنیاد می‌نهند.

1680-1674: راجه شیواجی

1690: انگلیسیها کلکته را بنیاد می‌نهند.

1763-1756: جنگ فرانسه و انگلیس در هند

1757: نبرد پلاسی

1767-1765: رابرت کلايو، فرماندار بنگال

1774-1772: وارن هیستینگز، فرماندار بنگال

1795-1788: محاکمة وارن هیستینگز

1793-1786: لرد کورنوالیس، فرماندار بنگال

1805-1798: مارکی ولزلی، فرماندار بنگال

1835-1828: لرد ویلیام کوندیش- بنتتیک فرماندار کل هند

1828: رامموهن روی برهما- سنج را بنیاد می‌نهد.

1829: الغای (رسم) ساتی

1886-1836: راماکریشنا

1857: شورش سپاهیان

1858: هند ضمیمه حکومت بریتانیا می‌شود.

1861: تولد رابیندرانات تاگور

1902-1863: ویویکاننده (نارندرنات دوت)

1869: تولد مهندس کارمچاند گاندي

میلادی

تأسیس می‌کند.

1880-1884: مارکي ريپن، نايب السلطنه

1885: تأسيس ڪنگرة ملي هند

1889-1905: بارون ڪرزن، نايب السلطنه

1916-1921: بارون چمزفرد، نايب السلطنه

1919: آمريستار

1921-1926: ارل ريدينگ، نايب السلطنه

1926-1931: لرد ايروين، نايب السلطنه

1931: لرد ولينگٽن، نايب السلطنه

فصل چهاردهم

بنیادهای هندی

I- صحنه نمایش

کشف دوباره هند – نظري به نقشه – تأثیرات اقليمي

هیچ چیز تا این حد دانش پژوه امروزي را شرمسار نمي‌کند که تا چندي پيش، آن هم به طور دست و پا شکسته، با هند آشنا نبوده است. هند شبه جزيره پهناوري است به وسعت تقريبي 5،180،000 كيلومتر مربع، به اندازه دو سوم ايالات متحده، و بيست برابر اربابش، بریتانیاي **کبير**؛ جمعيتش 320،000،000 **نفر** يعني بيشتري از مجموع جمعيت امريکاي شمالي و جنوبي، يا يك پنجم جمعيت کره **زمین**، استمرار مؤثري است از تحول و تمدن، يعني از تمدن موهنجو – دارو، در 2900 ق م (يا شايد هم کهنتر از اين تاريخ) گرفته تا زمان گاندي و رامان و تاگور؛ ايمانهاي در آن بوده و هست که از مراحل بتپرستي خام و ابتدائي تا لطيفترين و معنويترين همه خدائي را شامل مي‌شود؛ فيلسوفاني بودند که هزار نوای گوناگون بر يك مایه وحدتي – از **اوپانيشادها** در هشت قرن قبل از ميلاد مسيح گرفته تا شنکره که هشت قرن پس از مسيح به جهان آمد – ساخته‌اند؛ دانشمنداني بودند که سه هزار سال پيش علم نجوم را تحول بخشيدند، و هم دانشمنداني که در زمان ما جايزه نوبل **برده‌اند**؛ در روستاها نهاد مردمانه‌اي داشتند که نشان قدمتش پيدا نيست؛ و در پايختها هم فرمانروايان فرزانه و نيکخواهي چون آشوکا و اکبر داشتند؛ رامشگرانش حماسه‌هاي بزرگي مي‌خواندند، به قدمت آثار هومر، که امروزه هم در سراسر جهان به شعر شاعرانش گوش فرا مي‌دهند؛

هنرمندانش از تبت تا سیلان، و از کامبوج تا جاوه، برای خدایان هندو معابد عظیمی بر آورده، یا دهها کاخ بی نقص برای شاهان و ملکه‌های مغولی پدید آورده‌اند – هند این است، و اکنون در دانش صبورانه‌ای، مانند قاره معنوی نویی، به روی ذهن غربی، که تا دیروز تمدن را چیزی اختصاصاً اروپایی می‌پنداشته است، گشوده می‌شود.

صحنه این تاریخ مثلث بزرگی است که هر چه از برفهای جاویدان کوههای هیمالایا رو به طرف گرمای جاویدان سیلان پایین می‌رود، تنگتر می‌شود. در گوشه‌ای در طرف چپ آن ایران قرار گرفته، که از نظر مردم و زبان و ایزدان شباهت کاملی به مردم عصر ودایی دارد. چون مرز شمالی را به سوی خاور دنبال کنیم، به افغانستان می‌رسیم؛ این جا قندهار، گندهاره باستانی، است که پیکر تراشی یونانی و هندي چندی در آن با هم آمیختند و بعد از هم جدا

شدند و دیگر به هم نرسیدند؛ در شمال آن کابل است که مسلمانان و مغولها از آن دست به حملات خونبار زدند و مدت هزار سال بر هند چیره شدند. داخل هند، و نزدیک مرز آن، پیشاور قرار دارد که با اتومبیل می‌توان در چند ساعت از کابل به آنجا رسید. در این جا عادت قدیمی شمالیها، یعنی هجوم به جنوب، هنوز پابرجاست. توجه کنید که روسیه، در پامیر و معابر هندوکش، چقدر به هند نزدیک می‌شود. این راه چه سیاستها که به خود ندیده است. در شمالیترین نقطه هند ایالت کشمیر قرار دارد، که نامش یادآور شکوه باستانی فنون نساجی هند است. جنوب آن ایالت پنجاب است، یعنی «سرزمین پنج رود» با شهر بزرگ لاهور و پایتخت تابستانی آن، سیمله، که در پای کوههای هیمالایا (خانه برف) قرار دارد. رود پر آب و خروشان سند، به طول یک هزار و ششصد و ده کیلومتر از پنجاب باختری می‌گذرد؛ نام سند از لغت بومی سند و، به معنی «رود»، گرفته شده است، و ایرانیان (که سند را به هندو تبدیل کردند) تمام شمال هند را به این نام خواندند. برای آنان لغت هندوستان به معنی سرزمین رودهاست. یونانیان مهاجم از اصطلاح ایرانی هندو کلمه india (= هند) را برای ما ساختند.

دو رود جمنا و گنگ آرام آرام از پنجاب رو به جنوب جاری می‌شوند؛ جمنا دهلی را مشروب می‌کند، و شکوه تاج محل در آکره را در آبهای خود منعکس می‌سازد؛ گنگ هنگامی که به شهر مقدس بنارس می‌رسد پهن می‌شود، به طوری که روزانه ده میلیون هندوی مشتاق در آن غسل می‌کنند؛ و، با دوازده دهانه‌اش، استان بنگال و کلکته، پایتخت قدیمی بریتانیا، را مشروب و بارور می‌کند. کمی دورتر، و باز هم در جهت خاور، برمه، با پاگوداهای زرین رانگون و جاده پر آفتاب مندله، قرار دارد. پرواز از مندله تا فرودگاه باختری کراچی در هفت همان قدر طول می‌کشد که پرواز از نیویورک به لوس آنجلس. در چنین پروازی، در جنوب سند، از روی راجپوتانه می‌گذریم، که سرزمین راجپوتیهای دلیر است و شهرهای مشهوری چون گوالیور، چیتور، جیپور، اجمیر، و اودایپور دارد. در جنوب

و باختر «پرزیدنسی» بمبئی یا استان بمبئی، با شهرهای پر نعمت سورت، احمدآباد، بمبئی، و پونه واقع است. در خاور و جنوب، استانهای مترقی حیدرآباد و میسور قرار دارند که حکام محلی بر آن فرمان می‌رانند. پایتختهای پر نقش و نگاری به همین نامها دارند. در ساحل باختری، گوا، و در ساحل خاوری، پوندیشری قرار دارد که بریتانیاییهای فاتح آن را به پرتغالیها، و این را به فرانسویها واگذاشتند، تا، با این چند کیلومتر مربع خاک، از آنان دلجویی کرده باشند. خلیج بنگال را پرزیدنسی مدرس اداره می‌کند، و مرکز آن شهر مدرس است که خوب اداره می‌شود، و معابد عالی و غمانگیز شهرهای تانجور، تریچینپالی، مادوره، و رامشورام مرزهای جنوبی آن را می‌آریند. پس از آن «پل آدم» است – آبثلی از جزایر فرونشسته – که ما را از تنگه‌ای به سیلان، یعنی جایی که هزار و ششصد سال پیش تمدنی در آن رویید و بالید، می‌خواند. همه اینها بخش کوچکی از هند است.

پس، نباید هند را سرزمینی چون مصر، بابل، یا انگلستان بدانیم، بلکه قاره‌ای است مثل اروپا پر جمعیت و چند زبانی، و از نظر اقلیم و نژاد، ادبیات، فلسفه، و هنر هم، تقریباً به همان اندازه، گوناگون و متنوع است. شمال هند، هم عرصه هجوم جریانهای هوای سرد سلسله جبال هیمالایاست و هم دستخوش مه‌هایی که از برخورد این جریانها با آفتاب جنوب ایجاد می‌شود. پنج آب سرزمین پنجاب دشتهای آبرفتی بزرگی ایجاد کرده است که بار آوری بیمانندی دارند؛ اما در جنوب این دره‌های رودخانه‌ای، خورشید چون خودکامه‌ای یک‌ه‌تاز حکومت می‌کند؛ دشتهای خشک و عریانند، و برای اینکه محصول کافی از آن برداشته شود کاشتن تنها کافی نیست، بلکه فرد کشاورز باید به صورت بنده و برده زمین درآید – نوعی بندگی و بردگی که آدمی را گیج و درمانده می‌کند. انگلیسیها هر بار بیش از پنج سال در هند نمی‌مانند؛ و اگر صدهزار تن از آنان بر هندوهای سه هزار برابر تعداد خود حکومت می‌کنند، برای این است که آنان به قدر کافی در هند نمانده‌اند.

بقایای پراکنده جنگل آغازین، که یک پنجم این سرزمین را تشکیل می‌دهد، زادگاه و زیستگاه ببر، پلنگ، گرگ، و مار است. در ثلث جنوبی این سرزمین، یعنی در **دکن**، گرما خشکتر است، یا نم نسیمهایی را با خود دارد که از دریا می‌وزد. اما سیمای غالب در هند، از دهلی گرفته تا سیلان، همان گرماس – گرمایی که تن را ناتوان و جوانی را کوتاه کرده و در آرامترین دین و فلسفه ساکنانش مؤثر بوده است. تنها راه آسودگی از این گرما آرام نشستن،

کاری نکردن، و چیزی نخواستن است؛ گاهی هم، در ماههای تابستان، بادهای موسمی رطوبتی خنک و باران بار آوری از دریا می‌آورد. هنگامی که بادهای موسمی نوزد، هند گرسنگی می‌کشد و به رویای نیروانه فرو می‌رود.

II – کهنترین تمدن؟

ما قبل تاریخ هند – موهنجو – دارو – قدمت آن

در آن هنگام که مورخان خیال می‌کردند تاریخ با یونان آغاز شده است، اروپا با خوشحالی عقیده داشت که هند جایگاه بربریت بوده، تا اینکه عموزادگان «آریایی» ملت‌های اروپایی از کناره‌های دریای خزر کوچ کردند تا هنرها و علوم را به این شبه‌جزیره وحشی و بی‌فرهنگ بیاورند. تحقیقات اخیر این تصور دلخوش کننده را به هم ریخته است – کما اینکه تحقیقات آینده چشم‌انداز این صفحات را هم دگرگون خواهد کرد. در هند، مثل هر جای دیگری، سرآغازهای تمدن در دل خاک مدفون است، و حتی همه بیل‌های باستانشناسان هم هرگز نخواهد توانست همه آنها را از خاک بیرون بیاورد. بازمانده‌های یک دوره دیرینه سنگی بسیاری از ویرانه‌های موزه‌های کلکته، مدرس، و بمبئی را پر کرده است، و اشیای دوره نوسنگی، کم یا بیش، در هر ایالتی یافت شده است. اما اینها در شمار فرهنگند نه تمدن.

در سال 1924، جهان دانش بار دیگر با اخباری از هند به حیرت افتاد: سر جان مارشال اعلام کرد که دستیارانش، خصوصاً ر. د. بنرجی، در موهنجو – دارو، در ساحل باختری سند سفلای بقایای چیزی را کشف کرده‌اند که گویا از هر تمدنی که مورخان تا کنون شناخته‌اند کهنتر باشد. هم آنجا، و هم در هرپا، که در شمال و چند صد کیلومتری بالاتر از موهنجو – دارو واقع است، چهار یا پنج شهر برجسته از زیر خاک بیرون آورده‌اند، که در طول خیابانهای پهن و کوچه‌های تنگ صد‌ها خانه و

مغارة آجری دیده می‌شود که، در مواردی، دارای چند طبقه هم می‌باشند. ببینیم سر جان مارشال قدمت این آثار بازمانده را چگونه برآورد می‌کند:

این کشفیات وجود يك زندگي شهري بسيار تكامل يافته‌اي را در هزاره چهارم و سوم ق م در سند (شمالیترین ایالت پرزیدنسی بمبئی) و پنجاب ثابت می‌کند؛ و در بسیاری از خانه‌ها وجود چاه حمام، و نیز يك شبکه دقیق فاضلاب، وضع اجتماعي شهرنشینی را نشان می‌دهد که دست کم با آنچه در سومر یافته شده برابری می‌کند، و از آنهایی که در همین زمان در سرزمین بابل و مصر رواج داشت برتر است... حتی خانه‌های اور هم، از نظر بنا، به هیچ وجه با خانه‌های موهنجو - دارو برابری نمی‌کند.

در این نقاط اشیای زیر کشف شده است: ظروف و آلات خانگی و اسباب آرایش؛ سفالینه‌های منقش و ساده، که آنها را یا با گردش دست و یا با گردش چرخ ساخته‌اند؛ پیکره‌های سفالین، طاس نرد، و مهره‌های شطرنج؛ سکه‌هایی

شده بود که نترند؛ هزار مهر، که بر بیشترشان نوشته‌هایی به خط صورتنگاری ناشناخته‌ای نقش شده؛ سفالینه‌های لعابدار، با کیفیت عالی؛ کنده‌کاری‌های روی سنگ، که از آثار سومری برتر است؛ جنگ‌افزار و دست‌افزارهای مسین، و يك نمونه کوچک ارا به دو چرخي مسین (از کهنترین نمونه‌های ارا به چرخدار)؛ الگوهای طلا و نقره، گوشواره، گردنبند، و جواهرات دیگری که به نظر مارشال «چنان خوب از کار درآمده و به حدی خوش پرداخت است که گویی از یکی از جواهر فروشی‌های امروزی خیابان باندستری لندن درآمده، نه از يك خانه ما قبل تاریخی 5000 سال پیش.»

عجیبتر آنکه پایینترین طبقات این آثار بازمانده، از نظر هنری، از لایه‌های بالایی تکامل یافته‌تر است - چنانکه گویی حتی این کهنترین بازمانده‌ها، خود، از تمدنی بوده که صدها یا شاید هم هزارها سال از قدمت آن می‌گذشته است. برخی از این افزارها سنگی بود، بعضی مسین، و تعدادی هم مفرغی؛ از اینجا پیداست که فرهنگ سند در دوره انتقال از افزارهای سنگی به مفرغی پدید آمده است. از این اشارات روشن می‌شود که وقتی خوفو اولین هرم بزرگ را می‌ساخت، موهنجو - دارو در اوج خود بود و با سومر و سرزمین بابل مناسبات بازرگانی و دینی و هنری داشت؛ بیش از سه هزار سال، تا قرن سوم قبل از میلاد مسیح، پایدار ماند. هنوز نمی‌توانیم بگوییم که آیا، آن طور که مارشال عقیده دارد، موهنجو - دارو

نشاندنده کهنترین تمدن‌های شناخته شده است یا نه. ولی کاوش در ماقبل تاریخ هند تازه آغاز شده است؛ تنها در روزگار ماست که باستانشناسی، از راه بین‌النهرین، از مصر به هند روی آورده است. وقتی که خاک هند را هم مثل خاک مصر بکاوند، شاید آن جا هم تمدنی پیدا کنیم که از آنچه از گل و لای نیل شکفته است کهنتر باشد.

III- هند و آریاییها

بومیان - مهاجمان - جامعه روستایی - طبقه - جنگجویان - براهمه - بازرگانان - کارگران - نجسها

با آنکه میان آثار بازمانده سند و میسور پیوستگی هست، حس می‌کنیم که در آگاهی ما، از روزگار رونق موهنجو - دارو تا آمدن آریاییها، شکاف بزرگی وجود دارد؛ یا، اگر بخواهیم درست‌تر گفته

باشیم، آگاهی ما به گذشته چون شکافی است که بتصادف در نادانی ما پدید آمده باشد. در میان بقایای سند مهر خاصی وجود دارد که از سر دو مار ساخته شده، و این رمز خاص کهنترین مردم تاریخی هند، یعنی ناگه‌های مارپرستی است که چون آریاییهای مهاجم به هند رسیدند استانهایی شمالی را در تملک آنها یافتند، و اعقابشان هنوز هم در مرتفعات دور دست زندگی می‌کنند. در نقاط دوردست جنوب این سرزمین مردم سیاهپوست بینی پهنی می‌زیستند که ما آنها را دراویدی می‌نامیم، بی‌آنکه سرچشمه این لغت را بدانیم. آنان، هنگام هجوم آریاییها، خود مردم متمدنی بودند، و بازرگانان ماجراجوی آنها حتی تا سومر و بابل هم بر دریا سفر می‌کردند، و در شهرهایشان بسیاری از اشیای ظریف و تجملی رواج داشت. ظاهراً از همین مردم بود که آریاییها جامعه روستایی و نظامهای زمینداری و مالیات‌بندی را آموختند. دکن هنوز هم، از نظر عادات و رسوم، زبان، ادبیات، و هنر اساساً دراویدی است.

تهاجم و غلبه آریاییها بر این قبایل پیشرفته بخشی از آن فرایند باستانی بوده است که بدان وسیله، هر چند وقت یکبار، شمال با خشونت بر سر جنوب اسکان یافته و آرام فرو می‌ریخت؛ این یکی از جریانهای مهم تاریخ بوده است، که در آن تمدن‌ها چون تموجات دوران‌ساز برآمده و از میان رفته‌اند. آریاییها بر سر دراویدیها فرو ریختند؛ آخاییها و دوریها بر سر کرتیها و اژدهایها؛ ژرمنها بر سر رومیها؛ لومباردها بر سر ایتالیاییها؛ و انگلیسیها بر سر همه جهان. شمال همیشه فرمانروایان و جنگاوران را پدید می‌آورد، و جنوب هنرمندان و قدیسان را، و بردباران وارث بهشت خواهند بود.

این آریاییهای چپاولگر که بودند؟ آنها خودشان لغت «آریایی» را به معنای نجیب و شریف به کار بردند، اما این اشتقاق، که بوی میهنپرستی از آن می‌آید، شاید یکی از آن اندیشه‌های بعدی باشد که بر علم زبان‌شناسی رنگ بدنام‌کننده طنز می‌زند. خیلی احتمال می‌رود که آنها از منطقه دریای خزر آمده باشند، که اقوام ایرانی آن را ایران- وئجه می‌نامیدند، یعنی سرزمین آریاییها. در حدود همان زمان که کاسیهای آریایی به سرزمین بابل غلبه یافتند، آریاییهای ودایی ورود به هند را آغاز کردند.

این آریاییها هم، مثل ژرمنهایی که به ایتالیا هجوم بردند، بیشتر مهاجر بودند تا فاتح. ولی آنها تن نیرومند، اشتها زیاد برای هر گونه خوردنی و آشامیدنی، خشونت وافر، و مهارت و دلاوری در جنگ داشتند؛ لاجرم دیری نگذشت که سروری بر شمال هند از آن ایشان شد. با تیرو کمان می‌جنگیدند؛ رهبران شان جنگاورانی بودند که زره بر تن داشتند و بر ارابه می‌نشستند؛ تبرزین می‌گرداندند و نیزه می‌افکندند. آنان ساده‌تر از آن بودند که ریاکار باشند: هند را منقاد خود کردند، بی‌آنکه وانمود کنند که آن را تعالی می‌بخشند. زمین می‌خواستند و علف چرا برای گاوهایشان؛ در زبان آنان واژه جنگ نشانی از افتخار

نداشت، بلکه به معنی «آرزوهای گاوهای بیشتر» بود و بس. آنان بآرامی راهشان را رو به خاور، در طول رودهای سند و گنگ، باز کردند، تا همه هندوستان را فرو گرفتند.

بتدریج که دست از ستیز و سلاح برداشته و کشاورزانی اسکان یافته می‌شدند، قبایلشان هم به شکل دولتهای کوچکی متحد می‌گشتند. به هر دولتی شاهي حکومت می‌کرد، که شورای جنگاوران او را برمی‌گزید؛ هر قبیله‌ای را يك راجه یا رئیس رهبری می‌کرد، که شورای قبیله قدرت را محدود می‌ساخت. هر قبیله‌ای، به نسبت، مرکب از اجتماعات روستایی مستقل بود که شوراهای سران دودمانها بر آنها حکومت می‌کردند. بودا از آنده، که به منزله یوحناي معتمدان در مورد عیسی مسیح بود، چنین می‌پرسد «ای آنده، بیشك شنیده‌ای که وجیها بسیار گرد هم می‌آیند و به انجمنهای عمومی

طوایف خود رفت و آمد می‌کنند... ای آینده، تا زمانی که وجیها بسیار گرد هم آیند و به انجمنهای عمومی طوایفشان آمد و شد کنند باید افزونیشان را چشم داشت نه زوالشان را...»

آریاییها هم، مثل اقوام دیگر، درباره ازدواجهای درونگانی و برونگانی ضوابطی داشتند. ازدواج با بیرون از گروه نژادی، یا در چارچوب خویشان نزدیک را تحریم کرده بودند. از این قوانین مشخصترین نهادهای هندو بیرون آمد، آریاییها، چون دیدند که شمار مردم تحت انقیادشان، که آنها را پستتر هم می‌دانستند، بیش از خود آنهاست، چنان پیش‌بینی کردند که، اگر در زمینه ازدواج با بومیان محدودیتهایی درکار نباشد، دیری نمی‌گذرد که هویت نژادشان از میان خواهد رفت، و یکی دو قرن نگذشته، هضم و جذب آن مردم خواهند شد. از اینرو، نخستین تقسیم طبقات براساس **رنگ** بود، نه بر بنیاد وضع اجتماعی؛ این تقسیم، بینی‌درازاها را از بینی‌پهناها، یعنی آریاییها را از ناگه‌ها و دراویدیان جدا می‌کرد؛ این شکل کهن نظام کاست صرفاً ضوابط ازدواج یک گروه درونگانی بود. نظام کاست به شکل بعدیش، که بر از تقسیمات ارثی، نژادی، و پیشه‌ای بود، بندرت در عصر ودایی دیده می‌شود. میان خود آریاییها ازدواج آزاد بود (مگر میان خویشان نزدیک)، و وضع اجتماعی به هنر بود، نه به گوهر.

ضمن آنکه هند عصر ودایی (2000-1000 ق م) به عصر «قهرمانی» (1000-500 ق م) می‌رسید. یعنی، از آن

مهابهاراتا و رامایانا وصف شده. پیشه‌ها تخصصی‌تر و موروثی می‌شد، و تقسیمات طبقاتی محدودیت سخت‌تری پیدا می‌کرد. بالاترین مرتبه در تقسیمات کاست [در آغاز] کشریه یا طبقه جنگجویان بودند که در بستر مردن را گناه می‌دانستند. در آن روزگار کهن حتی مراسم دینی را هم توسط رؤسای قبایل یا شاهان انجام می‌دادند. به همان صورت که قیصر وظیفه **یونتیفکس** را اجرا می‌کرد؛ در آن زمان براهمه یا روحانیان، در مراسم قربانی فقط دستیار بودند. در رامایانا، کشریه‌ای، از روی غیرت، به وصلت یک «عروس مغرور و بی‌همتا» از تیره جنگجویان با «یک روحانی و برهمن و راج» اعتراض می‌کند. در کتابهای جین رهبری کشریه‌ها مسل دانسته شده است، و ادبیات بودایی تا آنجا پیش می‌رود که براهمه را «پست‌زاد» می‌خواند. حتی در هند هم چیزها دیگرگونه می‌شود.

اما بتدریج که جنگ جایش را به صلح می‌داد- و همان طور که دین (که در آن موقع، و در برابر عوامل بیشمار، دستیار کشت و زرع بود) در ارزش اجتماعی و پیچیدگی مراسم و آیینها نفوذ می‌کرد و، برای میانجیگری انسانها و خدایان، نیاز به میانجیهای کارگشته داشت- تعداد، ثروت، و قدرت براهمه نیز افزایش یافت. آنان، در مقام مربی جوانان و حافظ تاریخ و ادبیات و قوانین، توانستند گذشته را باز بیافرینند؛ آینده را هم بر آن نقشی که در سر داشتند بسازند؛ هر نسلی را چنان بپرورند که برای براهمه ارج و قرب بیشتری بشناسند؛ برای طبقه خود اعتباری به وجود آورند که در قرون بعد، در جامعه هندو، حائز برجسته‌ترین مقام باشند. پیش از این تاریخ، در زمان بودا، براهمه به مبارزه با سروری طبقه کشریه برخاسته بودند؛ آنان این جنگجویان را از خود فروتر می‌دانستند، کما اینکه در همان زمان هم طبقه کشریه آنان را از خود پست‌تر می‌شمردند؛ بودا حس می‌کرد که، درباره این دو دیدگاه، گفتنی بسیار است. در هر حال، حتی در زمان بودا، هنوز طبقه کشریه رهبری معنوی را به براهمه تسلیم نکرده بود، و خود جنبش بودا هم، که بزرگ‌زاده‌ای از طبقه کشریه آن را بنیاد نهاده بود، مدت هزار سال در هند با برتری‌جویی براهمه به رقابت برخاسته بود.

پس از این دو اقلیت حاکم (کشریه و براهمه)، طبقات وابسته (بازرگانان و آزاد مردانی که پیش از بودا طبقه‌ای متمایز از دیگران به شمار می‌رفتند) و سودره (طبقه کارگران، مشتمل بر بیشتر جمعیت

بومي)، و بالاخره طبقه پاريا يا نجسها (مشمول بر افراد قبايل بومي که بر کيش و آيين پيشين خود مانده بودند، اسيران جنگي و کساني که کيفرشان بردگي بود)

قرار داشتند. از همين گروه کوچک، که در اصل بدون طبقه بودند، چهل ميليون نجسهاي کنوني هند پيدا شده‌اند.

IV – جامعة هند و آريايي

گلهداران- برزگران- پيشه‌وران- بازرگانان- سکه و اعتبار- اصول اخلاقي- ازدواج- زن

اين هندیان آريايي چگونه مي‌زيستند؟ در آغاز با جنگ و غارت؛ سپس با گلهداري، کشاورزي، و صنعت به شيوه روستايي، که بي‌شبهت به صنعت قرون وسطاي اروپا نبود؛ زيرا از عصر نوسنگي تا انقلاب صنعتي، که ما در آن زندگي مي‌کنيم، بنياد زندگاني اقتصادي و سياسي انسان اساساً يکسان مانده است. هند و آرياييها گاو مي‌پروردند و، بي‌آنکه مقدسش بدانند، به کارش مي‌پردند؛ هر وقت هم مقدورشان بود گوشت مي‌خوردند، و نواله‌اي هم نثار روحانيان يا خدايان مي‌کردند؛ بودا، پس از آنکه در جواني رياضتها کشيد و از گرسنگي رو به مرگ بود، گويا در پيري يك شکم سير از گوشت خوک خورد و مرد. آنان جو مي‌کاشتند، اما ظاهراً در عصر ودائي چيزي از برنج نمي‌دانستند. کشتزارهاي هر اجتماع روستايي را بين خانوارهاي عضو آن اجتماع تقسيم مي‌کردند، اما آبياري اين زمينها مشترک بود. زمين را نمي‌شد به بيگانه فروخت، فقط مي‌شد آن را براي پسران خانواده به ارث گذاشت. اکثر مردم خرده مالک بودند؛ روي زمين خودشان کار مي‌کردند. آرياييها مزدوري را ننگ مي‌دانستند. يقين داريم که در ميانشان نه خواندي در کار بود و نه گدايي، نه ميليونر داشتند و نه حليبي آبادي.

در ميان صنعتگران و نوآموزان شهرها، صنايع دستي رواج داشت، و در حدود پانصد سال قبل از ميلاد مسيح به صورت اصناف قدرتمند فلزکار، چوبکار، سنگکار، چرمکار، عاجکار، سبدياف، نقاش منازل، تزيينگر، کوزه‌گر، رنگرز، ماهيگر، ملاح، صياد، دامگذار، قصاب، قناد، آرايشگر، دلاک سرشو، گل فروش، و طباخ سازمان يافته بودند؛ اين فهرست، خود، تکامل و گوناگوني زندگاني هند و آريايي را آشکار مي‌کند. اين اصناف مسائل بين افراد اصناف گوناگون را حل و فصل مي‌کردند، حتي مشکلات ميان اعضاي صنف همسرانشان را هم با کدخدانموشي فيصله مي‌دادند. روي اجناس، نه بر عرضه و تقاضا، چنان که معمول ماست، بلکه بر اساس سادملوحي خريدار قيمت مي‌گذاشتند. اما در کاخ شاه يك «ارزياب» رسمي بود که، مثل اداره استانداردهاي کنوني، کالاهاي را که مي‌بايست براي کاخ بخرند مي‌آزمود و شرايط لازم و خصوصيات آنها را به سازندگان آن کالاهاي مي‌گفت.

پيشرفت کرده بود، اما سفر همچنان مثل قرون وسطي کار سختي بود؛ سر هر مرز کوچكي راه بر کاروان مي‌بستند و راهداري مي‌گرفتند، اما نه مثل سرگردن‌بگيرها. حمل و نقل از طريق رود و دريا بسيار پيشرفته بود: در حدود سال 860 ق م کشتيهايي با بادبانهاي متوسط و صدها پارو، محصولاتي مثل عطريات و ادويه، پنبه و ابريشم، شال و موسلين، مرواريد و ياقوت، آبنوس و سنگهاي گرانبها، و پارچه‌هاي زربفت مزين، به بين‌النهرين و عربستان و مصر مي‌بردند.

بازرگاني، به علت روشهاي نامناسب داد و ستد، از رشد باز مانده بود، به اين معنا که در آغاز روش پاياپاي داشتند، و سپس از گاو به جاي پول رايج استفاده مي‌کردند. عروسان را با گاو مي‌خريدند. بعد

سکه‌های مسین سنگی رایج شد که تضمین آن فقط با افراد و نهادهای خصوصی بود. بانکی در کار نبود، پول اندوخته را در خانه پنهان، یا در خاک دفن می‌کردند، یا نزد دوستی به امانت می‌گذاشتند. از این کار، در زمان بودا، یک نظام اعتباری پیدا شد: بازرگانان شهرهای گوناگون به یکدیگر نامه‌های اعتباری می‌دادند و کار تجارت را آسان می‌کردند؛ از چنین **روتشیلدهای** می‌شد با بهره سالانه هجده درصد وام گرفت، و دیگر چندان حرفی از قبضه‌های موعده‌دار نبود. مسکوکات هم برای خود اعتباری داشتند، و برد و باخت در قمار معمولاً به وسیله آن انجام می‌گرفت؛ پیش از این، طاس و نرد از لوازم تمدن بود. در خیلی از موارد، شاه برای رعایایش، به شیوه کشور موناکو، قمارخانه‌هایی ساخته بود، گو اینکه کاملاً به همان سبک نبود؛ در هر حال، بخشی از درآمد آن به خزانه شاهی می‌رفت. این امر شاید در نظر ما ننگ‌آور باشد، زیرا ما چندان به این کار عادت نداریم که قمارخانه‌هایمان، مستقیماً، به مقامات دولتی کمک مالی بدهند.

اخلاق بازرگانی سطح بالایی داشت. شاهان هند عصر ودایی، نظیر آنچه در یونان عهد هومر پیش می‌آمد، چنان بودند که گاو همسایگانیشان را نذرند؛ اما مورخ یونانی لشکرکشی‌های اسکندر، هندیان را این طور وصف می‌کند: «برای درستکاریشان بسیار قابل توجهند، چنان معقولند که بندرت کارشان به دادگاه می‌گردد، و چندان شریفتند که نه بر درهایشان قفل هست و نه برای پیمانهایشان تعهدی کتبی می‌سپارند؛ بینهایت هم راستگو هستند.» در ریگ‌ودا از زنا با محارم، از راه به در کردن زنان، فاحشگی، سقط‌جنین، و زنا سخن می‌رود، و نشانه‌هایی از همجنس‌بازی هم دیده می‌شود؛ اما آن تصور کلی که از وداها و حماسه‌ها به دست می‌آوریم یکی از معیارهای عالی مناسبات دو جنس و زندگی خانوادگی را نشان می‌دهد.

ازدواج ممکن بود از راه ربودن عروس با زور، یا خریدن او، یا رضای طرفین، صورت

گیرد؛ اما، ازدواج به رضای طرفین را اندکی ننگ‌آور می‌دانستند؛ زنان فکر می‌کردند که اگر آنها را بخرند و برایشان پول بدهند شرافتمندانه‌تر است، و ربودن را ستایش بزرگی می‌دانستند. تعدد زوجات یا چندگانی مجاز بود، و بزرگان را به آن ترغیب می‌کردند؛ تکفل چندین زن، و استفاده از استعدادهای آنان، کاری نیک و شایسته بود. ماجرای **درویدی**، که در یک زمان با پنج برادر ازدواج کرد، نشان می‌دهد که در عصر حماسی گاهی چند شوهری - ازدواج یک زن، به طور همزمان، با چند مرد، معمولاً چند برادر - اتفاق می‌افتاده است. این رسم تا سال 1859 در سیلان باقی ماند، و گاهی هنوز هم در روستاهای کوهستانی ثبت آثاری از آن دیده می‌شود. اما چند زنی معمولاً امتیاز مرد بود، که با قدرت پدرشاهی بر خانواده آریایی حکومت می‌کرد. بر زنان و فرزندان خود حق تملک داشت و می‌توانست در موارد خاص آنها را بفروشد یا از خانه بیرون کند.

با اینهمه، زن هندی در دوره ودایی خیلی بیشتر از دوره‌های بعدی از آزادی برخوردار بود؛ در انتخاب شوهر، بیش از آنچه اشکال ازدواج مقرر دارد، می‌توانست اظهار نظر کند؛ آزادانه در جشنها و رقصها ظاهر می‌شد؛ و در جشنهای دینی به مردان می‌پیوست؛ می‌توانست تحصیل علم کند، و مثل **گارگی** در گفتگوی فلسفی شرکت جوید. اگر بیوه می‌شد، هیچ محدودیتی برای ازدواج مجددش در کار نبود. در عصر قهرمانی گویا زن اندکی از این آزادی را از دست داده باشد؛ او را از جستجوهای معنوی دلسرد کرده بودند، دلیلشان این بود که «ودا خواندن زن نشان آشوب منزل باشد»؛ ازدواج مجدد بیوگان از رسم افتاد؛ حجاب - پرده‌نشینی و مستوری زنان - آغاز شد؛ و رسم **ساتی**، که تقریباً در عصر ودایی کاری ناشناخته بود، افزایش یافت. اکنون نمونه زن آرمانی پهلوانبانی رامایانا، یعنی سیتای وفادار بود که در هر گونه آزمون وفاداری و جرئت، تا دم مرگ، فروتنانه از شوهرش پیروی و فرمانبرداری کرد.

V – دین وداها

دین پیش از ودا- خدایان ودایی- خدایان اخلاقی- داستان آفرینش به روایت ودا- خلود- قربانی اسب

گویا کهنترین دین شناخته شده هند، که آریاییهای مهاجم در میان قبیله مارپرستان (ناگه‌ها)

یافتند؛ و هنوز هم درگوشه و کنار این شبه‌جزیره بزرگ مانده، پرستش جانگرایانه و توتمی ارواح بیشمار بود که در سنگ و جانور، درخت و رود، و کوه و ستارخانه داشتند. مار و افعی خدا تلقی می‌شدند، یعنی بتها و آرماني‌هاي نیروی تولید مثل نرینه بودند؛ و درخت مقدس **بودی** زمان بودا نشانه‌اي از احترام رازورانه اما درست عظمت آرام درختان بود. ناگه (اژدها خدا)، هنومن (میمون خدا)، نندی (نرم‌گاو آسمانی)، و یکشه‌ها، یا درخت خدایان، به دین هند تاریخی راه یافتند. چون برخی از این ارواح خوب، و برخی بد بودند، لاجرم فقط با چابکدستی و مهارت کامل در جادو و افسونگری امکان آن بود که تن را، هنگام بیماری یا جنون، از تصرف یا شکنجه يك یا چند تا از این اهریمنان که هوا را پر کرده‌اند مصون داشت. آمیختگی ناهمگون افسونهای اثروه- ودا یا کتاب علم سحر از همینجا ناشی می‌شود؛ انسان باید افسون بخواند تا: صاحب فرزند شود؛ دچار سقط جنین نشود؛ زندگانی را دراز کند؛ بدی را دور کند؛ به خواب رود؛ دشمنان را نابود کند یا **ببازارد**.

کهنترین خدایان وداها نیروها و عناصر خود طبیعت بودند، چون آسمان، خورشید، زمین، آتش، نور، باد، آب و جنسیت. دیئوس (زئوس یونانی و ژوپیتر رومی) نخست خود آسمان بود؛ و لغت سانسکریت دوا که بعدها به معنی «خدا» شد، در اصل فقط به معنی «درخشان» بود. با آن ضرورت شعری که این همه خدایان متعدد را می‌سازد، موضوعات طبیعت هم شخصیت یافتند؛ مثلاً آسمان پدر شد، که ورونه باشد؛ زمین مادر شد، یعنی پریتیوی؛ و گیاهان ثمره وصل این دو بودند، از راه باران. باران خدای پرجنیه بود، و آتش هم آگنی؛ باد، وایو بود، و باد زیانبار، رودره؛ طوفان ایندرا بود و سپیده‌دم، اوشس؛ شیار کشتزار، سیتا بود؛ خورشید، **سوریه**، میترا، یا ویشنو بود؛ و گیاه مقدس سومه، که عصاره‌اش هم برای خدایان و هم نزد انسانها مقدس و مستی‌آور بود، خود، يك خدا بود. يك دیونوسوس هندی بود، که با ذات شادی‌بخشش انسان را به پاکدامنی، بینش، و سرخوشی می‌برد و حتی به او زندگانی جاوید می‌بخشید. يك ملت هم، مانند يك فرد، با شعر آغاز می‌کند و با نثر پایان می‌دهد. همان طور که اشیا انسانی می‌شد، کیفیت شيء می‌شد، و صفت هم اسم، و لقب هم

خدا. خورشید زندگانی‌بخش، خورشید خدای نوبی شد به نام سویتر حیات‌بخش؛ خورشید تابان ویوسوت شد، یعنی خدای درخشان؛ و خورشید زندگانی‌زای، خدای بزرگ پرچاپتی سرور همه زندگان شد.

آگنی، یعنی آتش، چندی مهمترین خدایان ودایی بود؛ او شعله مقدسی بود که قربانی را به آسمان می‌برد؛ آذرخشی بود که از دل آسمان می‌گذشت؛ حیات آتشین و روح جهان بود. معروفترین چهره در میان این خدایان همان ایندرا بود، دارنده تندر و طوفان. زیرا ایندرا برای هند و آریاییها باران گرانبها را می‌آورد، که در نظر آنان حتی از خورشید هم حیات‌بخش‌تر بود؛ از این رو او را بزرگترین خدایان تلقی کردند؛ یاری صاعقه‌های او را در نبردهایشان به دعا خواستند؛ و با رشک و غیرت او را به شکل پهلوان عظیمی تصویر می‌کردند که صد نرم‌گاو را می‌خورد و دریاچه‌های شراب در می‌کشد. دشمن خاصش کریشناست، که در وداها همچنان تنها خدای محلی قبیله کریشنا بود. ویشنو هم، یعنی خورشیدی که زمین را با گم‌هایش می‌پوشاند، خدایی فروتر بود، بیخبر از اینکه آینده از آن او و کریشنا خواهد بود. این یکی از ارزشهای وداهاست که می‌توان از طریق آن پدید آمدن دین، و نیز

زادن و بالیدن و مردن خدایان و ایمانهای را دید که از جانگرایی تا همه خدایی فلسفی، و از خرافه اثروه- ودا تا یکتاپرستی عالی اوپانیشادها را در خود دارد.

این خدایان، از لحاظ شکل، انگیزه، و کمابیش هم در جهل، به انسانها میمانند. یکی از آنها، که پیرامونش را زیران و ستایشگران گرفتهاند، در این اندیشه است که به پرستندهاش چه بدهد: «این کاری است که خواهم کرد- نه، این یکی نه؛ گاوی به او خواهم داد- چگونه است اسبی باشد؟ راستی ببینم من از او سومه گرفته بودم؟» اما برخی از آنها در دوره بعدی ودایی ارج اخلاقی پرشکوهی یافتند. ورونه، که در آغاز آسمان فراگیرنده بود، با تکامل پرستندگانش به اخلاقیترین و آرمانیترین خدایان وداها مبدل شد که با چشم بزرگش، یعنی با خورشید، تمامی جهان را مینگرد؛ بدی را کیفر و نیکی را پاداش میدهد؛ و گناهان کسانی را که او را بخوانند میبخشاید. از این نظر، ورونه نگهبان و مجری قانون یا نظم جاویدانی به نام ریته است؛ ریته، در آغاز، قانونی بود که ستارگان را در مسیرشان برقرار و نگاه میداشت؛ اندک اندک ریته قانون «راستی» هم شد، و آن آهنگ کیهانی و اخلاقی است که هر کس نخواهد سرگشته و نابود شود باید از آن پیروی کند.

هر چه بر تعداد خدایان افزوده می شد، این مشکل هم پیش می آمد که کدام يك از این خدایان جهان را آفریده است. این نقش از لی نخست به آگنی و، متعاقباً، به ترتیب به ایندرا، سومه و پرجاپتی سپرده شد. یکی از اوپانیشادها جهان را به «فرا آفریدگار» سرکشی نسبت می داد:

3- برآستی او هیچ خوشی نداشت؛ پس، مردی که تنهایی تنهاست

هیچ خوشی نمی یابد. آرزوی دومی، یعنی جفت، کرد.

اکنون او به اندازه مرد و زنی بودن در آغوش هم.

او این خود را دوپاره (پت) کرد: و از این شوهر (پتی) و همسر (پتتی) برخاست.

از اینرو می گویم «خود مانند نیمه است»

از اینجاست که فضا با زنی پر می شود. او [مرد] با او همبستر شد،

و از اینرو انسانها زاده شدند.

4- او [زن] با خود اندیشید: «اگر چه او مرا از خودش پیوند آورده،

چگونه است که با من جفت می شود؟

باشد من ناپدید خواهم شد.»

پس زن گاو شد، و او (=مرد) نره گاو.

مرد با او جفت شد، و پس گله گاوان زاده شد.

زن مادیان شد، مرد نریان؛ زن ماده خر، او خر نر.

و در هر حال مرد با او جفت شد، و پس جانوران تکسم زاده شدند.

زن ماده بز شد، مرد بز نر. زن میش، مرد گوسفند.

در هر حال مرد با او جفت شد، و پس بز و گوسفندان زاده شدند.

پس او همه جفتهایی را که هستند، تا مورچگان را هم،

پدید آورد. و همه این کیهان را پدید آورد.

5- او می دانست که خود همه آفرینش است، زیرا همه آن را خود پدید آورده بود. پس او

همه آفرینش شد.

در این گفته بی نظیر هسته همه خدایی و استحاله یا حلول و تناسخ دیده می شود: آفریدگار با آفرینش خود یکی است، و همه چیز، همه شکلهای حیات، یکی است؛ هر شکلی يك بار، خود، شکل دیگری بود، و فقط در پیشداوری ادراك و فاصله ساختگی زمان است که این از آن دیگری ممتاز می شود. این نظر، اگر چه در اوپانیشادها بیان شده، در روزگار ودایی هنوز بخشی از معتقدات عمومی نبود؛ هند و آریاییها، مثل آریاییهای ایران، به جای تناسخ، به طور ساده، به خلود شخصی عقیده داشتند. روان، پس از مرگ، کیفر می بیند یا به نیکبختی جاوید می رسد. ورونه آن را به اعماق تاریک، نیمی [هاس](#) و نیمی دوزخ، می افکند، یا [بیمه](#) آن را به آسمان می برد، یعنی جایی که در آن هرگونه شادی خاکی بی پایان و کامل است. کته اوپانیشاد می گفت «میرنده چون دانه پریشان، و باز چون دانه زاینده می شود.»

برای هر قربانی از نو برپا می کردند. و این روشی بود که در ایران زردشتی هم اجرا می شد، و فدیهِ را آتش مقدس به آسمان می برد. در اینجا هم، همچنانکه کمابیش در آغاز هر تمدنی معمول است، نشانه هایی از قربانی انسان دیده می شود؛ اما تعدادش کم است و قطعی هم نیست. باز، مثل ایران، گاهی اسب را همچون فدیهِای برای خدایان می سوزانند. عجیبترین همه آیینها اشوه میده یا قربانی اسب بود، که در آن گویا ملکه قبیله با اسب مقدس، پس از آنکه آن را کشتند، نزدیکی می کند. پیشکش معمولی، ریختن شیرِ سومه، و ریختن روغن مایع در آتش بود. (مراسم) قربانی در بیشترین قسمتش با رمزهای جادویی بیان می شد؛ اگر قربانی درست انجام می گرفت، پادشاه به همراه داشت، خواه تقدیم کننده شایستگی اخلاقی داشته و خواه نداشته باشد. برهمنان برای یاری پارسایان در این آیین قربانی، که همواره پیچیده تر می شد، مزد هنگفتی می گرفتند: اگر پولی حاضر نبود، برهمن از خواندن اوراد لازم شانه خالی می کرد، زیرا مزد او را می بایست زودتر از مزد خدا بدهند. برهمنان سر تعیین مقدار دستمزد انجام هر آیینی مقرراتی آورده بودند، مثلاً دستمزد باید چند گاو یا چند اسب یا چه مقدار طلا باشد؛ طلا، بخصوص، در به حرکت درآوردن آن برهمن یا آن خدا مؤثرتر بود. [برهمنه ها](#)، که نوشته برهمنان است، به برهمن می آموزد که هرگاه کسانی او را برای انجام نماز یا قربانی اجیر کرده و دستمزد شایسته ای به او ندهند، او چگونه آن نماز یا قربانی را، پنهانی، تبدیل به آزار آنان کند. مقررات دیگری هم تهیه کرده بودند که آداب درست و کاربرد آنها را کمابیش در هر يك از موقعیتهای زندگی تجویز می کرد، و معمولاً در این کارها نیاز به یاری برهمنان بود. آرام آرام طبقة براهمه طبقة موروئی ممتازی گشت که زندگی معنوی و روحانی هند را زیر فرمان خود می گرفت و تهدیدی می شد برای خفه کردن هرگونه اندیشه و دیگرگونی.

VI- وداها به عنوان ادبیات

سانسکریت و انگلیسی- خطنویسی- چهار «ودا»- ریگ- ودا- یک سرود آفرینش

زبان هند و آریایی، از لحاظ ما، باید مورد توجه خاصی قرار گیرد، زیرا سانسکریت یکی از کهنترین زبان گروه زبانهای «هند و اروپایی» است که زبان انگلیسی هم به همان گروه تعلق دارد. وقتی که به شباهت میان ارقام، اصطلاحات

دهنده زبانهای سانسکریت، یونانی، لاتین، و انگلیسی- که فعل ربطی نامیده شده- توجه کنیم، به نوعی ارتباط و پیوستگی فرهنگی پی می‌بریم که، علی‌رغم فاصله عظیم زمانی و مکانی، میان این زبانها موجود است. احتمالاً این زبان باستانی، که سر ویلیام جونز آن را «کاملتر از یونانی، پیرامنتر از لاتینی، و بسیار منصحر از هردو» دانسته، زبان محاوره‌ای مهاجمان آریایی نبوده است. آنها به چه زبانی حرف می‌زدند؟ در این باره چیزی نمی‌دانیم؛ فقط می‌توان فرض کرد که خویش نزدیک آن زبان فارسی کهن است که اوستا به آن نوشته شده است. سانسکریت وداها و حماسه‌ها نشانه‌هایی از یک زبان باستانی و ادبی با خود داشتند، از اینرو فقط زبان دانشمندان و برهمنان بود؛ خود واژه سانسکریت به معنی آماده، خالص، کامل، و مقدس است. در عصر ودایی مردم نه به یک زبان، بلکه به زبانهای گوناگونی سخن می‌گفتند؛ هر قبیله‌ای یک گویش آریایی خاص خود داشت. هند هرگز یک زبان نداشته است.

در وداها هیچ اشاره‌ای در کار نیست که نشان دهد مؤلفان آنها با خطنویسی آشنا بوده‌اند. در قرن هشتم یا نهم قم بود که بازرگانان هندی، که احتمالاً در اویدی بودند، گویا یک خط سامی را که به خط فنیقیها شباهت داشت، از آسیای باختری به هند آوردند؛ و همه الفباهای بعدی هند از این خط، که هندیان آن را «خط برهما» می‌نامند، مشتق شده است. گویا خطنویسی قرن‌ها محدود به مقاصد بازرگانی و اداری بود؛ و چندان توجهی برای استفاده از آن در ادبیات به عمل نمی‌آمد؛ «آنان که این هنر بنیادی را تکامل بخشیدند بازرگانان بودند نه برهمنان؛» به نظر نمی‌رسد که حتی کتابهای بودایی هم پیش از قرن سوم قم نوشته شده باشد.

کهنترین سنگنبشته‌های موجود هند همان کتیبه‌های آشوکاست. برای ما، که (تا پیش از آنکه هوای پیرامونمان از کلمات و موسیقی انباشته شود) قرن‌ها اندیشیدنمان از راه چشم و با نوشته و چاپ بود، فهمیدن این نکته دشوار است که چگونه هند، آگاهانه، دیری پس از آنکه نوشتن را آموخته، باز به همان شیوه‌های کهن انتقال سیه به سینه تاریخ و ادبیات چسبیده است، یعنی به همان راه از برخواندن و به حافظه سپردن. وداها و حماسه‌ها سرودهایی بود که همپای نسلهایی که آنها را می‌خواندند بزرگ می‌شدند؛ اینها برای گوش بود، نه چشم. بیخبری ما از سپیددم هند از همین بی‌اعتنایی به خطنویسی ناشی شده است.

پس این وداها، که تقریباً تمام فهم ما درباره هند آغازین از آن مشتق شده، چیستند؟ واژه ودا به معنی «دانش» است؛ و در اصطلاح «کتاب دانش» = دانشنامه است. هندیان «ودا» را به همه علم مقدس دوران کهن اطلاق می‌کنند؛ ودا، مثل کتاب مقدس، بیشتر ادبیات است تا کتاب. آشفته‌تر از آرایش و تقسیم‌بندی این مجموعه چیزی وجود ندارد. امروزه از وداهای فراوان فقط چهار ودا در دست است:

1. ریگ- ودا، یا دانش سروده‌های ستایش؛

2. سامه- ودا، يا دانش آهنگها؛
3. يجور- ودا، يا علم اوراد قرباني؛
4. اثروه- ودا، يا علم اوراد سحر.

هر يك از اين چهار ودا خود به چهار بخش تقسيم مي‌شود:

1. منتره‌ها، يا سرودها؛
2. برهنه‌ها، يا جنگ آيينها و نمازها و افسونهاي برهنان؛
- 3- آرنكه‌ها، يا «نصوص جنگلي» براي زاهدان جنگل‌نشين؛
- 4- اويانيشاده‌ها، كه گفتگوي پنهان است براي فيلسوفان.

فقط يكي از وداها بيشتر به ادبيات تعلق دارد تا به دين و فلسفه، يا به سحر و جادو. «ريگ- ودا» نوعي جنگ ديني است كه از 1028 سرود يا مزامير ستايش، درباره موضوعات گوناگون مورد پرستش هند و آرياييها- خورشيد، ماه، آسمان، ستارگان، باد، باران، آتش، سپيدهدم، زمين، و مانند اينها- فراهم آمده است. اغلب اين سرودها درخواستهاي واقعي گله، محصول، و طول عمر است؛ دسته كوچكي از آنها به مرز ادبيات مي‌رسد؛ چند تا از آنها به شيوايي و زيبايي مزامير است. برخي از آنها ساده و به صورت شعر طبيعي مي‌باشند، مثل شگفت‌زدگي طبيعي كودكان. در يك سرود، از اينكه شير سفيد از گاوهاي سرخ مي‌آيد اظهار تعجب شده است؛ در سرود ديگري اين سؤال به ميان آمده كه چرا خورشيد چون شروع به افول مي‌كند با سر به زمين نمي‌افتد؛ در سرود ديگري مي‌پرسند چگونه «آبهاي رخشان همه روده‌ها، كه به يك اقيانوس جاري هستند، هيچ گاه آن را پر نمي‌كنند.» سوگسرودي، به سبك تاناتويسيس، بر سر جنازه رفيقي است كه در نبرد به خاك افتاده است:

از دست مرده كماني را كه او مي‌كشيد گرفتيم

تا ما را فرامانروايي، نيرومندي، و شكوه آورد.

تو آن جا، ما اين جا، توانگر از دودمان پهلوانان،

همه هجومهاي هر دشمني را فرو خواهيم شكست.

به سینه خاك، به مادر، نزديك شو،

اين خاك تا دورها گسترده است و دلخواسته‌ترين است؛

جوان و نرم [است] چون پشم براي دهندگان پرسخاوت،

بشود كه تو را از دامان زوال دور دارد.

اي خاك، گشاده باش، بر او سخت مفشار،

آسان بدو نزدیک شو، با یاری مهرآمیزی او را خوشامدگویی؛

به کردار مادری که با جامه خویش پسرش را پنهان می‌دارد

تو نیز، ای زمین، همین گونه این مرد را کفن درپوش.

یکی دیگر از این شعرها (ریگ- ودا؛ 10. 10) گفتگوی بی‌پرده‌ای است میان نخستین پدر و مادر بشر، یعنی یمه و یمی، دو برادر و خواهر توأمان. یمی زیر پای برادرش می‌نشیند که به رغم حرمت الاهی زنای بامحارم، بیاید با او زندگی کند، و می‌گوید که او فقط خواهان استمرار نسل است. یمه با تکیه بر شالوده‌های عالی اخلاقی پافشاری می‌کند. یمی هر انگیزه‌ای را به کار می‌گیرد، و آخرین تیر ترکشش هم این است که یمه را ناتوان بخواند. این داستان آن طوری که به دست ما رسیده، بی‌سرانجام است، و خود باید از شواهد و قرائن در این باره قضاوت کنیم. والاترین شعرها يك «سرود آفرینش» حیرت‌آور است، که در آن يك همه خدایی لطیف، حتی يك شکاکیت پارسایانه، در کهنترین کتاب مذهبی‌ترین اقوام نمودار می‌شود:

[در آغاز] نه «نبودن» بود نه «بودن».

نه هوا بود، نه آسمان انسوئی آن،

چه پنهان بود؟ کجا؟ در پناه که؟

و آب بی‌پایان ژرف آنجا بود؟

نه مرگ بود نه بیمرگی؛

نه نشانی از شب [بود] و نه از روز؛

آن يك به خود [= به نیروی ذاتی، یا طبیعت خودش] دم زد، بی‌دم.

هیچ نبود جز آن که آن سویی است.

تاریکی بود نخست، پوشیده در تاریکی؛

بی‌هیچ نشانه شناختن، این همه آب بود.

آن، که می‌شد، پوشیده در تهی بود،

آن يك به نیروی «تف» پدید آمد.

در آغاز «کام» به آن «يك» درشد:

کهنترین تخم بود، ساخته جان.

فرزانگانی که با فرزانی در دلهای خود می‌جستند،

بند «بودن» را در «نبودن» دریافتند.

پرتو آنها روشنایی را بر تاریکی گسترده:

اما آن «یک» بر بالا بود یا به زیر؟

نیروی آفریننده آنجا بود، و نیروی بارآور:

زیر، نیرو بود و بالا، انگیزه.

که به یقین می‌داند؟ که آن را اینجا بازخواهد گفت؟

از کجا زاده شد، و این آفرینش از کجا آمد؟

خدایان پس از آفرینش این جهان زاده شدند:

پس که می‌داند که آن از کجا برخاسته است؟

هیچ‌کس نمی‌داند که آفرینش از کجا برخاسته است؛

و [نمی‌داند که آیا] او آن را بدید آورده است یا نه:

آن که آن را در برترین آسمان می‌نگرد.

تنها او می‌داند، یا شاید او هم نمی‌داند.

برای مؤلفان اوپانیشادها این مانده بود که این مسائل را بگیرند، در این اشارات باریک شوند، و آنها را به شکل برجسته‌ترین نمونه، و شاید هم بزرگترین محصول جان هندي، بسازند و پرداخت کنند.

VII - فلسفه اوپانیشادها

مؤلفان آنها- موضوع آنها- عقل در مقابل شهود- آتمن- برهمن- همانی آن دو- وصف خدا- رستگاری- تأثیر اوپانیشادها- نظر امرسن درباره برهما

شوپنهاور گفته است: «در تمام جهان هیچ مطالعه‌ای چون اوپانیشادها تا این حد سودمند و تعالی‌بخش نبوده است. تسلاي زندگانی من بوده، و تسلاي مرگ من هم خواهد بود.» اینجا، سواي قطعات اخلاقي پتاح- حوتپ] که در فصل هشتم آمده [کهنترین فلسفه و روانشناسي موجود نژاد ما را می‌توان یافت؛ اوپانیشادها کوشش لطیف و صبورانه حیرت‌آور انسان است، برای فهمیدن جان و جهان، و بستگی میان آن دو. اوپانیشادها به همان دیرینگی هومر، و به همان نوبی کانت می‌باشند.

واژه اوپانیشتاد [در واقع: اوپه‌نشد] مرکب است از يك جزء upa (اوپه) به معنای «پیش و نزدیک و کنار» و sad [شد] به معنای «نشستن». این «نزدیک نشستن» کم کم معنی «تعلیم پنهان» یا «تعلیم درونیان» را گرفت، که استاد در نهان آن را به بهترین و محبوبترین

شاگردانش می‌سپرد. صد و هشت تا از این گفتارها در دست است که پارسایان و فرزندگان گوناگون آنها را از 800 تا 500 قم ساخته‌اند. اینها نشان دهنده يك نظام فلسفی همساز نیستند، بلکه عقاید، «خلاصه‌ها»، و درسهای مردان بسیاری است که در آنها فلسفه و دین هنوز به هم آمیخته‌اند. آنها می‌کوشیدند آن واقعیت ساده و ذاتی را که بستر کثرت ساختگی اشیا است بفهمند، و با احترام با آن یگانه شوند. این متنها پر است از سخنان مبهم و متناقض، و گاهی هم مقدم بر تمام تندباد پیرگویی هگلی است؛ گاهی در آنها سخنانی هست که همان اندازه عجیب و غریب می‌نماید که حرفهای تام سایر برای معالجه زگیل؛ گاهی این کتابها چون عمیقترین تفکر تاریخ فلسفه در ما تأثیر می‌گذارند.

نام بسیاری از مؤلفان این کتابها را می‌دانیم، اما از زندگی آنها چیزی نمی‌دانیم، مگر آنچه گامگاه در تعلیماتشان آشکار می‌شود. در میان آنها زنده‌ترین چهره‌ها یکی یاجنه‌والکیه است که مرد است و دیگری گارگی که زن است، و این افتخار نصیبش شده که در شمار قدیمترین فیلسوفان باشد. یکی از این دو، یعنی یاجنه‌والکیه، زبانی گزاینده‌تر دارد. همکارانش در او به چشم نوآور خطرناکی نگاه می‌کردند؛ پیروانش از تعالیم او يك پایه «درست‌پنداری» بلامعارض ساختند. یاجنه‌والکیه برای ما بیان می‌کند که چگونه کوشید تا دو همسرش را رها کند و فرزانه‌ای خلوت‌نشین شود؛ همسرش متریی از او می‌خواهد که او را هم با خود ببرد، در این خواهش او می‌توان آن نیرویی را احساس کرد که هند هزاران سال با آن جویای دین و فلسفه بوده است.

در آن هنگام که یاجنه‌والکیه می‌خواست ترك خانمان کند، رو به همسرش متریی کرد و گفت: «متریی، من برآستی می‌خواهم از خانه به بیخانگی بروم. می‌خواهم دار و ندارم را میان تو و همسر دیگرم، کاتیایینی، قسمت کنم.»

اما متریی گفت: «ای سرور من، اگر همه زمین، پر از خواسته، از آن من باشد، به من بگو که آیا من با آن بیمارگ خواهم شد؟»

یاجنه‌والکیه پاسخ داد: «نه، زندگی تو چون توانگران خواهد بود، ولی امید خلود از خواسته چشم مدار.»

متریی گفت: «من با آنچه مرا بیمارگ نمی‌کند چه کنم؟ سرورم، آنچه سرور من از خلود

می‌داند برآیم بگوید.»

موضوع اوپانیشتاده‌ها، همه، راز این جهان فهم‌ناپذیر است. «از کجا آمده‌ایم، کجا زندگی می‌کنیم، و به کجا می‌رویم؟ ای آن که برهنه را می‌شناسی، به ما بگو که به فرمان که اینجا ساکنیم... آیا باید زمان، یا طبیعت، یا لزوم، یا تصادف یا عناصر را علت آن دانست، یا آن کس را که پوروشه، یعنی روح برترین، نام دارد؟» هند از این قبیل مردانی که طالب «ثروت بسیار نبودند، بلکه پاسخ پرسشهای خود را» می‌خواستند، نصیب بسیار برده است. در میتري اوپانیشتاد می‌خوانیم که شاهي دست از سلطنت می‌شويد و به جنگل می‌رود که ریاضت بکشد، دلش را برای فهمیدن صافی، و معمایی جهان را حل کند. شاه، پس از آنکه هزار روز ریاضت کشید، فرزانه‌ای «داندۀ دلها» به نزدش آمد. شاه گفت «تو

آني كه سرشت حقيقي آن معماي جهان را مي‌داني، به ما هم بگو.» آن فرزانه به او هشدار مي‌دهد كه «چيزهاي ديگر بخواه.» اما شاه پافشاري مي‌كند؛ و در عباراتي كه بايد براي شوپنهاور، شوپنهاوري باشد، بيزاري از زندگي، بيم دوباره زاييده شدن را، كه به تيرگي در سراسر اندیشه هندي مي‌گذرد، باز مي‌گويد:

«اي سرور، در اين تن بدبو و بي‌جوهر، كه آميزه‌اي است از استخوان، پوست، عضله، مغز استخوان، گوشت، مني، خون، مخاط، اشك، آب بيني، مدفوع، ادرار، باد، زردآب، و بلغم، از برآوردن كامها چه حاصل؟ در اين تني كه گرفتار ميل، خشم، آز، فريب، ترس، نومبدي، رشك، جذابي از آنچه آرزو مي‌كنيم، پيوستن به آنچه از آن بيزاريم، گرسنگي، تشنگي، ضعف و پيري، مرگ و بيماري، اندوه و مانند اينهاست، از برآوردن كامها چه حاصل، و ما مي‌بينيم كه تمام اين جهان چون اين حشرات، اين علفها، و اين درختهايي است كه پديد مي‌آيند و از ميان مي‌روند... از چيزهاي ديگر، خشكين اقيانوسهاي بزرگ، فروافتادن قلل كوه، انحراف ستاره ثابت قطبي است... غرقه شدن زمين است... پس چنين دايره وجودي چه حاصل از برآوردن كامها، كه مرد چون آن كامها را برآورد، بارها بازگشت او به اين جا، به زمين ديده خواهد شد.»

اولين درسي كه فرزندگان او پانيشادها به شاگردان برگزيده خود مي‌دهند چوبين‌پايي عقل است. چگونه اين مغز ناتوان، كه با مختصر عمل حساب درد مي‌گيرد، هميشه اميدوار است كه عظمت تو درتوي چيزي را دريابد كه خود جزء بسيار ناپايداري از آن است؟ اين به آن معنا نيست كه عقل بيحاصل است، عقل هم براي خود جايي دارد، و هنگامي كه به نسبتها و اشيا مي‌پردازد خوب به كارمان مي‌آيد؛ اما چگونه در برابر ابديت، بينايت يا حقيقت بنيادين درمي‌ماند؟ ما، در حضور آن حقيقت خاموش، كه نگهدارنده همه نمودهاست و در هر دانستگي برمي‌جوشد، سواي اين حس و اين عقل، نياز به عضو ادراك يا

كه همانا آتمن است، و «آتمن يا روح جهان نه با علم يافته مي‌شود، نه با هوش سرشار، و نه با دانشي كه از كتاب به دست آيد... باشد كه برهمين دانش را رها كند و چون كودك شود،... باشد كه او جويابي كلمات بسيار نباشد، زيرا كه اين خستگي محض زبان است.» برترين فهم، چنانكه اسپينوزا گفت، ادراك مستقيم و بينش بيواسطه است؛ و چنانكه برگوسن متذكر شده، شهود است، نگرش دروني جان است كه درهاي حس بيروني را، تا آنجا كه مي‌توانسته، بدقت بسته است. «برهمين متكي به خود، در حواس روزنه‌هايي پديد آورد تا رو به جهان بيرون باشند؛ از اينرو انسان به بيرون نگاه مي‌كند نه به درون خود. اما فرزانه‌اي، با چشمان فروبيسته و آرزوي خلود، خود را در آن سو (در درون) مي‌نگريست.»

اگر، با درون‌نگري، مرد چيزي نيايد، اين شايد درست نگري او را ثابت كند؛ زيرا اگر مرد در آن [جهان] نمودي و جزئي گم شده است، نبايد منتظر باشد كه آن جاويدان را در خود بيابد. انسان، پيش از آنكه بتواند آن واقعيت دروني را دريابد، بايد هر كردار و اندیشه بد، همه آشوب تن و جان را از خود بزدايد. بايد دو هفته‌اي روزه بگيرد، و فقط آب بنوشد؛ آنگاه، چنين بگويم، جان از گرسنگي به آرامش و خاموشي خواهد افتاد؛ حواس پاك و پاكيژه خواهد شد؛ روح، آرام به حال خود گذاشته خواهد شد تا آن اقيانوس بزرگ روان را، كه خود جزئي از آن است، احساس كند؛ سرانجام فرد از هستي وامي‌ماند، و «وحدت» و «حقيقت» پديدار مي‌شود. زيرا آنچه در اين نگرش دروني پاك مي‌نگرد خود فردي نيست؛ آن خود فردي فقط يك سلسله از حالات مغز يا حالات رواني است، فقط تني است كه از درون بدان نگرسته باشند. آنچه جوينده مي‌جويد آتمن است، يعني «خود» همه خودها، «روان» همه روانها، و مطلق غيرمادي بيشكلي كه ما چون خود را فراموش كنيم خويشتن را در آن مي‌شويم.

پس، این نخستین گام «تعلیم پنهان» است: یعنی که ذات خود ما همانا تن یا جان، یا من فردی نیست، بلکه عمق خاموش و بی‌نقش هستی درون ما، یعنی آتمن، است. گام دوم برهمن است، یعنی آن که همه را سرشار می‌کند، خنثی، غیر شخصی، در بردارنده همه،

بنیاد همه، و ذات ناگرفتنی جهان است، «هست هست»، «روان نیافریده، پریشانی ناپذیر، و نامیرنده» است، آتمن، که روان همه چیز است، «روان روانها»ست؛ نیرویی است که پشت و زیر و زیر همه نیروها و همه خدایان می‌ایستد.

سپس ویدگده ساکلیه از او پرسید «ای یاجنه‌والکیه چند خدا هست؟»

پاسخ داد: «همان اندازه که در «سرود همه خدایان» آمده است، یعنی سیصد و سه، و سه هزار و سه تا.»

«بله، اما یاجنه‌والکیه، براسستی چند خدا هست؟»

«سی و سه تا.»

«بله، اما یاجنه‌والکیه، براسستی چند خدا هست؟»

«شش تا.»

«بله، اما یاجنه‌والکیه، براسستی چند خدا هست؟»

«دو تا.»

«بله، اما یاجنه‌والکیه، براسستی چند خدا هست؟»

«یکی و نصفی.»

«بله، ای یاجنه‌والکیه، براسستی چند خدا هست؟»

«یکی.»

گام سوم از همه مهمتر است: آتمن و برهمن یکی هستند. روان (غیرفردی) یا نیروی درون ما همان روان غیرشخصی جهان است. اوپانیشادها این تعلیم را با تکرار ملالت‌آور خستگی‌ناپذیری در جان شاگرد رسوخ می‌دهند. درونی و بیرونی (یا عینی و ذهنی)، و رای همه شکلها و حجابها، یکی است؛ ما، در واقعیت فردیت‌یافته خود، با خدا، چون ذات تمام اشیا، یگانه‌ایم. آموزگاری آن را در این تمثیل مشهور بیان می‌کند:

«میوه‌ای از آن درخت انجیر بیاور.»

«اینک میوه، ای استاد.»

«آن را از میان نصف کن.»

«چنین کردم.»

«آنجا چه می بینی؟»

«تقریباً این ریزترین دانه ها را.»

«یکی از آنها را از میان نصف کن.»

«چنین کردم.»

«آنجا چه می بینی؟»

«چیز خاصی نمی بینم.»

پدر گفت: «ای عزیز، از این ذات لطیف که تو آن را در آنجا نمی بینی، این درخت بزرگ انجیر به وجود آمده است. عزیزم بدان که این ذات «خود» «همه» است. این حقیقت است. این خود «آتمن» است. «تو/من» - آن تو هستی، شویتکیو.»

پسر گفت: «ای استاد، باز هم به من تعلیم بده.»

پدر گفت: «باشد، پسر.»

ذات اوپانیشادها همین دیالکتیک کمابیش هگلی آتمن و برهمن، و ترکیب آنهاست. اینجا درسهای دیگری هم می آموزند که ارزش ثانوی دارد. تقریباً در این گفتارها، عقیده به تناسخ، و نیز اشتیاق به رهایی (مکشه) از این زنجیر سنگین تناسخها را می یابیم. جنکه، شاه طایفه ویدیها از یاجنهوالکیه می خواهد که به او بگوید چگونه می توان از دوباره زاییده شدن رهایی یافت. یاجنهوالکیه پاسخش را با روشنگری یوگه می دهد: انسان، با زدودن مرتاضانه همه خواهشهای خود، می تواند از یک جزء فردی بودن رها، و با سعادت عالی روان جهان یگانه شود، و، بدین گونه، از دوباره زاییده شدن برهد. در اینجا شاه، که از نظر مابعدالطبیعه مغلوب شده، می گوید: «ای شریف، هم من و هم ویدیهاها بنده تو خواهیم شد.» اما این بهشتی که یاجنهوالکیه به این مشتاق بشارت می دهد دشوار فهم است، زیرا در آن از دانستگی فردی خبری نخواهد بود. فقط مجذوب «هستی» شدن است، و اتحاد مجدد جزء است با کل، یعنی جزئی که موقتاً از کل جدا شده است. «همان گونه که رودهای روان در دریا ناپدید می شوند و نام و شکل خود را از دست می دهند، بدین سان هم فرزانه، آزاد از نام و شکل، به آن شخص الاهی که آنسوی همه است نزدیک می شود.»

چنین نظریه ای در باب زندگی و مرگ، غریبان را خشنود نخواهد کرد، چه دین آنان همان قدر از فردگرایی سرشار است که نهادهای سیاسی و اقتصادی شان. اما این نظر ذهن فلسفی هندی را با پیوستگی حیرت آورش ارضا کرده است. ما این فلسفه اوپانیشادها، این خدانشناسی یکتاپرستانه و این خلود رازآمیز و غیرشخصی را می بینیم که براندیشه هندی، از بودا تا گاندی، و از یاجنهوالکیه تا تاگور سلطه دارد. اوپانیشادها تا امروز برای هند همان بوده است که عهد جدید برای جهان مسیحی.

اعتقادنامه شریفی که فقط گاهگاه بدان عمل کرده، اما همواره بدان حرمت نهاده‌اند. حتی در اروپا و آمریکا هم این [تنزوفی](#) دقیق میلیون میلیون پیرو- از زنان تنها و مردان خسته گرفته تا شوپنهاور و امرسن- یافته است. چه کسی فکر می‌کرد که این فیلسوف بزرگ فردگرایی امریکایی از این اعتقاد هندی، که می‌گوید فردیت فریبی است، بیان کاملی عرضه کند؟

برهما

اگر کشته سرخ می‌اندیشید که او می‌کشد،

یا اگر کشته می‌اندیشید که او کشته شده است،

آنان آن راههای ظریف را، که

من در آنها می‌روم و می‌گذرم و باز می‌گردم، خوب نمی‌دانند.

دور یا از یاد رفته مرا نزدیک است؛

سایه و آفتاب یکی است؛

خدایان ناپدید شده مرا پدیدار می‌شوند؛

و مرا نام و ننگ یکی است.

آنانی که مرا به چیزی نمی‌گیرند بد می‌اندیشند،

آنگاه که پروازم می‌دهند من خود بالم؛

شکاک و شکم،

و سرودی هستم که برهنه می‌خواند.

فصل پانزدهم

بودا

I-مرتدها

شاکان- نیهیلیستها- سوفسطاییان- ملحدان- مادمگرایان دینهایی بدون خدا

از خود اوپانیشادها پیداست که در همان زمان هم شکاکهایی بودند. گاهی فرزانه‌گانی بر همانان را به ریشخند می‌گرفتند، چنانکه چاندوکیه اوپانیشاد بر همانان درستی پندار آن زمان را به یک دسته سگ مانند می‌کند که هر یک دم دیگری را چسبیده، مؤنانه می‌گویند «[اوم](#)، بخوریم؛ اوم، بنوشیم.» سوسنوید اوپانیشاد می‌گوید نه خدایی هست، نه بهشتی، نه دوزخی، نه تناسخی، و نه جهانی؛ وداها و اوپانیشادها کار ابلهانی خودبین است؛ اندیشه‌ها موهوم، و کلمات همه دروغ است؛ مردمی که گول این حرفهای پر آب و تاب را خورده‌اند به خدایان و معابد و «مردان مقدس» می‌چسبند، گر چه در واقعیت میان ویشنو و سگ هیچ فرقی نیست. در باب ویرودچنه گفته شده که سی و دو سال شاگرد خود خدای بزرگ، پرجاپتی، بود، و درباره «آن خودی که از بدی، پیری، مرگ، اندوه، گرسنگی، و تشنگی آزاد است، و آرزویش حقیقت است» تعلیم بسیار گرفت، و بعد ناگهان به زمین بازگشت و این تعلیم بسیار پر هیاهو را موعظه کرد «خود انسان باید در این جا روی زمین نیکبخت شود؛ باید به خود رسد؛ آن که خود را این جا روی زمین نیکبخت می‌کند، آن که خود به می‌رسد، هر دو جهان را داراست: این جهان و آن دیگری را.» شاید بر همان خوبی که تاریخ سرزمینشان را حفظ کرده‌اند ما را کمی درباره همسازی رازوری و تورع هندو فریفته باشند.

در واقع، از آن چند چهره‌ای که دانشمندان در فلسفه پیش از بودایی هند کشف کرده‌اند – که از اقدام

که درباره برهن تفکر می‌کنند، اشخاص گوناگونی را می‌بینیم که همه بر همانان را خوار می‌شمردند؛ در همه‌خدایان شک روا می‌دارند؛ و بی‌هیچ هراسی نام ناستیکه، یا نه – گو، نیهیلیست (هیچ باور) بر خود دارند. سنجیه، لادری (آگنوستیک) بود، یعنی زندگی پس از مرگ را نه می‌پذیرفت و نه انکارش می‌کرد؛ او در امکان شناسایی شک می‌کرد، و فلسفه را محدود به جستجوی آرامش می‌دانست. پورنه‌کاشپیه قبول فرقه‌های اخلاقی را رد می‌کرد، و تعلیمش این بود که روان آدمی برده پذیرای بخت و تصادف است. مشک‌رین گشاله بر این عقیده بود که تقدیر تعیین کننده همه چیز است، و به نیکبختی‌های انسانها توجهی ندارد. اجیته کیسه کمبلین انسان را ساخته (چهار عنصر) خاک، آب، آتش، و باد می‌دانست، و می‌گفت: «ابله و فرزانه، به هنگام زوال تن، یکسان از میان می‌روند؛ نابود می‌شوند؛ و دیگر، پس از مرگ، هستی ندارند.» مؤلف رامایانا، برهن جابالی را در هیئت یک شکاک نمونه نشان می‌دهد. جابالی، راما (قهرمان رامایانا) را، که می‌خواهد دست از پادشاهی بردارد تا سوگندش را شکسته باشد، ریشخند می‌کند.

جابالی، برهن دانا و سوفسطایی خوش‌بین و سخن‌آور، که در ایمان و آیین و وظیفه تردید روا می‌داشت، با پسر جوان شاه [آبودهیا](#) چنین گفت:

«دلم به حال آنهایی می‌سوزد که از کامهای دنیایی رو می‌گردانند، و به جستجوی نیکی برای نیکبختی اخروی می‌شتابند و در مرگی نابهنگام فرو می‌روند.

غم دیگران را نمی‌خورم. مردم هر ساله خوراک و چیزهای گرانبهائی دیگر را در راه نیاکان از دست رفته خود پیشکش کرده، آنها را از میان می‌برند. ای راما، آیا هیچگاه شده است که مرده غذا بخورد و دیگری پرورده شود، پس آنهایی که به سفر می‌روند نیازی به زادراهِ ندارند. خویشان آنها می‌توانند به نام آنها در خانه به برهمنی غذا بدهند!

ای راما چندره، این اوامر و نواهی کتاب مقدس را آموختگانی آورده‌اند که در واداشتن دیگران به بخشش و پیدا کردن دستاویزهای دیگر ثروت/اندوزی چربست بودند. از اینرو سادمدلان را فرمانبردار خویش کرده‌اند. تعلیمشان این است: «بدهید؛ ببخشید؛ دستگیری کنید؛ خود را مقدس سازید؛ ریاضت بکشید؛ مرتاض شوید.» ای راما، فرزانه باش، یقین بدان که جز این جهانی نیست! از آنچه هست بهرمنند شو و هر چه ناخوشایند است، آن را به دور افکن! اصلی را بپذیر که برای همه پذیرفتنی باشد.»

وقتی بودا به سن مردی رسید تالارها، خیابانها، و جنگلهای شمال هند را پر از غلغله بحثهای فلسفی

و کهنترین کتابهای بودایی پر است از اشارات به این مرتدها. دسته بزرگی از این سوفسطاییان دورمگرد، یعنی یریباجکا، بهترین ایام سال را، در شمال هند، از ناحیه‌ای به ناحیه دیگر می‌رفتند. و پی شاگرد فلسفه، یا دنبال مخالفان خود می‌گشتند. برخی از آنها منطق را فن اثبات هر چیزی می‌دانستند و آن را تعلیم می‌دادند و صاحب القابی مثل «موشکاف» و «مارماهی لولنده» شده بودند؛ برخی دیگر نیستی خدا، و بیحاصلی فضیلت اخلاقی را نشان می‌دادند. گروه انبوهی جمع می‌شدند که به این گونه گفتارها و مناظرات گوش بدهند؛ برای آنها تالارهای بزرگی ساخته بودند؛ و گاهی فرمانروایان هم به کسی که از میان این مبارزان معنوی پیروز بیرون آمده باشد، پاداش می‌دادند. عصر حیرت‌آور اندیشه آزاد، و عصر هزاران آزمون فلسفی بود.

از این شکاکان چندان چیزی به دست ما نرسیده است، و یاد آنها کمابیش منحصرأ از خردهگیری دشمنانشان باقی مانده است. قدیمیترین این نامها بریهسپتی است، اما سوتره‌های نیهیلیستی او از میان رفته است؛ و تمام چیزی که از او به جا مانده شعری است که، با زبان عاری از هر گونه ابهام ناشی از مسائل مابعدالطبیعه، به برهمنان خرده می‌گیرد:

آتش داغ و آب سرد است، نسیم بامدادی لطافت

فرحبخشی دارد؛ این گوناگونی از چه کسی آمد؟

از سرشت خاص خود آنها زاییده شد.

و همه اینها را هم بریهسپتی گفته است -

نه بهشنی هست، نه رهایی غایی،

نه روانی، نه جهانی دیگر، و نه شعایر طبقاتی...

سه ودا، خویشنداري سه گانه

و تمام خاك و خاكستر **توبه** -

اينها دستاويز معاش مرداني است

كه از عقل و مردمي عاري هستند...

چگونه اين تن، هنگامي كه خاك شود،

زمين را باز مي بيند؟ و اگر روي بتواند

به جهانهاي ديگر برود، چرا آن دلبستگي نيرومندي كه مرده

به بازماندگانش دارد او را به زندگي باز نمي گرداند؟

آن آداب پر خراجي كه برهمنان براي كساني كه مي ميرند تجويز مي كنند

چيزي جز وسيله معاشي نيست كه ساخته و پرداخته زيركي برهمنان است -

همين و بس...

تا زندگي دوام دارد، آن را در آسايش و شادي سپري كن؛

بگذار مرد از دوستانش پول قرض كند و نانش در روغن باشد.

از اين كلمات قصار بريهسپتي، سراسر، يك مكتب مادي هندي پديد آمد، كه، به اعتبار نام يكي از اين ماده گريان، آن را چارواكه ناميدند. آنان به اين فكر كه وداها را حقيقي مي داند كه از آسمان نازل شده مي خنديدند؛ بنا بر استدلال آنها، حقيقت را هرگز نمي توان شناخت، مگر از راه حواس، حتي به عقل هم نبايد اعتماد كرد، زيرا صحت هر استنتاجي نه فقط به مشاهده درست و استدلال صحيح بستگي دارد، بلكه به اين فرض هم موكل است كه اينده چون گذشته عمل خواهد كرد؛ و در اين باره، چنانكه ديويدهيوم گفته است، يقيني در كار نيست. هوا خواهان مكتب چارواكه مي گفتند چيزي كه حواس آن را درك نكند، وجود ندارد؛ پس روح، كه حواس آن را درك نمي كند، يك فريب است، و آتمن هم نيرنگي بيش نيست. ما، نه در تجربه و نه در تاريخ، اثري از داخله نيروهاي فراتر از طبيعي را در جهان نمي بينيم. تمام نمودها طبيعي هستند؛ فقط ساده لوحان آنها را به اهريمان يا خدايان نسبت مي دهند. ماده تنها واقعي است؛ تن تركيبی از اتمهاست؛ ذهن صرفاً ماده انديشنده است؛ تن است كه حس مي كند، مي بيند، مي شنود، فكر مي كند، نه روح. «چه كسي روح را ديده كه در حالي جدا از تن وجود داشته باشد؟» نه خلودي در كار است، و نه دوباره زاييده شدي. دين، گمراهي، بيماري، يا نيرنگ است؛ فرض خدا براي روشنگري يا فهم جهان بي فايده است. مردم دين را لازم مي دانند، فقط به اين دليل كه به آن خو گرفته اند و، هنگامي كه رشد دانش اين ايمان آنها را نابود كند، كمبود و پوكي آزار كننده اي احساس مي كنند. اخلاق هم طبيعي است؛ يك قرارداد اجتماعي و يك وسيله آسايش است، نه يك فرمان الاهي، طبيعت به بد و خوب، به عيب و هنر كس اعتنايي ندارد، و مي گذارد كه خورشيد، بي هيچ تبعيضي، بر بدكاران و پارسايان بتابد؛ اگر طبيعت يك صفت اخلاقي داشته باشد

همان بی‌اخلاقی فراتر از تجربه آن است. چه حاجت که به غریزه و میل خود لگام بزنیم، چون اینها را طبیعت به انسان آموخته است. فضیلت خطاست؛ مقصود از زندگی، زیستن است، و تنها فرزاندگی سعادت و نیکبختی است.

این فلسفه انقلابی چارواکه به عصر وداها و اوپانیشادها پایان داد. چنبره برهمنان را بر ذهن هند سست کرد، و جامعه هندی را در خلئی گذاشت که تقریباً رشد دین نویی را ناگزیر کرد. اما این ماده گرایان کارشان را چنان کامل عیار انجام داده بودند که هر دو دین نویی که برای جایگزینی ایمان ودایی عرضه شد، پرستشی بدون خدا بود. هر دو به جنبش ناستیکه یا نیهیلیسم تعلق داشتند؛ و هر دو را دو تن از طبقه جنگجویان (کشتریه) بنیاد نهاده بودند، نه برهمنان، و از واکنش به آداب و تشریفات و خدانشاسی برهمنانه پیدا شده بودند. با آمدن

آیین جین و آیین بودا دوران جدیدی در تاریخ هند آغاز شد.

II – مهاویر و جین

قهرمان بزرگ – اعتقادنامه جین – چند خدایی الحادی – ریاضت کشی – رستگاری از راه خودکشی – تاریخ متأخر آیین جین

در حدود اواسط قرن ششم قم پسری در خانواده بزرگزاده توانگری از طایفه لیچهوی، در حومه شهر ویشالی، یعنی در جایی که حالا ایالت بهار است، زاییده شد. والدینش اگر چه ثروتمند بودند، به فرقه‌ای تعلق داشتند که دوباره زاییدن شدن را نفرین، و خودکشی را امتیاز خجسته‌ای می‌دانست. هنگامی که پسرشان به سی و یک سالگی رسید، آن دو، به اختیار خود، تن به گرسنگی دادند و درگذشتند. جوان، به اعماق روحش رو آورد؛ و دامن از جهان و راه و رسم آن فرو پیچید؛ جامه از تن بیرون کرد؛ و مرتاض‌وار، به جستجوی صفا و فهم خویش، در بنگال باختری راه بیخانگی در پیش گرفت. پس از سیزده سال انکار نفس، جمعی از شاگردانش او را جینه یا «پیروز» نامیدند، یعنی یکی از آن آموزگاران بزرگی که، بنابر عقیده آنها، سرنوشت مقدر کرده است که در فواصل منظمی ظهور کرده، مردم هند را بیدار و روشن کنند. سپس رهبرشان را مهاویر نامیدند، یعنی «پهلوان بزرگ»، و از برجسته‌ترین عقیده‌شان، نام جین را بر خود نهادند. مهاویر برای پیروان زن و مردش انجمن رهبانی بنا نهاد و، هنگامی که در هفتاد و دو سالگی در گذشت، چهارده هزار پیرو به جا گذاشت.

بتدریج، این فرقه یکی از عجیب‌ترین مجموعه‌های تعلیمات تمام تاریخ دین را تکامل بخشید. آنان با یک منطق واقعیت‌گرا آغاز کردند، که، بنابر آن، شناسایی محدود است به دو نوع نسبی و زمانی، یا موقتی. بنابر این تعلیم، هیچ چیز حقیقی نیست، مگر از یک دیدگاه، که احتمالاً اگر از دیدگاه‌های دیگری دیده شود غلط خواهد بود. در توضیح عقیده خود، عموماً حکایت آن شش مرد کور را نقل می‌کردند که به قسمتهای متفاوت فیل دست می‌کشیدند تا آن را بشناسند؛ آن که دستش به گوش فیل رسیده بود فکر می‌کرد که این حیوان بادبزنی بزرگی است؛ آن که پا را گرفته بود می‌گفت این جانور ستون گرد عظیمی است. پس، کلیه داورها

محدود و مشروط است؛ حقیقت مطلق را فقط رهانندگان ادواری یا جینه‌ها در می‌یابند. از وداهاکاری ساخته نیست؛ آنها وحی خدایی نیستند، چونکه خدایی در کار نیست. جینه‌ها می‌گفتند فرض «آفریدگار»

یا «علت اول» فرض لازمی نیست؛ هر بجهای می‌تواند آن فرض را رد کند، به این معنی که نشان دهد فهمیدن «آفریدگار» نیافریده یا «علت» بی‌علت، همان قدر دشوار است که فهمیدن يك جهان بی‌علت یا نیافریده. این عقیده که بگوییم جهان قدیم است و تغییرات و تحولات نامحدودش ناشی از نیروهای ذاتی طبیعت است، نه ناشی از دخالت يك خدا، خیلی منطقی‌تر به نظر می‌رسد.

اما اقلیم هند با يك عقیده موافق با اصول طبیعی پایدار سازگار نیست. جینها، که آسمان خدا را خالی کرده بودند، بزودی آن را با پارسایان خدا گشته تاریخ و افسانه فرقه خود پرکردند. اینها را با عشق و آیینهای خاص می‌پرستیدند، اما حتی اینها را هم دستخوش تناسخ و زوال می‌دانستند، و اینها به هیچ وجه آفریدگار یا فرمانروایان جهان نبودند. جینها مادامگرا هم نبودند؛ آنان در همه چیز يك تمایز دوگانه ذهن و ماده را می‌پذیرفتند؛ در نظر آنان همه چیز، حتی سنگ و فلز هم، روحی داشت. هر روحی که به زندگانی بی‌ملا مت برسد پرم‌آمن، یعنی برترین خود، یعنی والاترین روح می‌شود، و چندی از تناسخ رهایی می‌یابد؛ اما چون پاداش این روح با نیکیش برابر شد، باز به تن باز می‌گردد. فقط برترین و کاملترین ارواح می‌توانند به «رهایي» کامل برسند؛ اینها ارهتها یا ارزندگان و ارجمندانی هستند که، چون خدایان اپیکوری، در سپهری دور و در قلمرو ظلی زندگی می‌کنند، و از تأثیر درکارهای انسانها ناتوانند، اما، شادمانه، از هر گونه امکان تولد مجدد خلاص شده‌اند.

جینها می‌گویند راه‌هایی، ریاضت کشیدن و اهیمنسای کامل است. یعنی خویشتن‌داری از آزدن زندگان. هر مرتاض جین باید پنج سوگند یاد کند: جانداري را نکشد؛ دروغ نگوید؛ چیزی را که به او نداده‌اند نگیرد (دزدی نکند)؛ پاکدامن

بیرونی کند. آنان می‌اندیشند که لذت جسمانی همیشه گناه است؛ کمال مطلوب روگرداندن از رنج و راحت است و بی‌نیازی از همه چیزهای بیرونی. برای جینها کشت و زرع حرام است، چون در زراعت خاک را می‌شکافند و حشرات یا کرمها را له می‌کنند. جین خوب از عسل هم چشم می‌پوشد، چون آن را حیات زنبور می‌داند؛ آب را صاف می‌کند تا مبادا وقت نوشیدن موجوداتی را که در آن پنهان است از میان ببرد؛ پرده بر دهانش می‌کشد که به هنگام تنفس موجودات زنده هوا را فرو ندهد و نکشد؛ گرد چراغ پرده می‌کشد تا حشرات را از شعله دور بدارد؛ و زمین پیش پایش را جارو می‌کند تا پا بر زنده‌ای نگذارد و جانش را نگیرد. جین هرگز نباید جانوری را گردن بزند یا قربانی کند؛ و اگر مؤمن دقیقی است، بیمارستانی یا آسایشگاهی، چنان که در احمدآباد هست، برای چارپایان پیر و آسیب‌دیده می‌سازد. تنها جانی را که می‌تواند بگیرد همان جان خود اوست. کیش او خودکشی را بسیار تأیید می‌کند، خصوصاً اگر از راه گرسنگی کشیدن آرام باشد، زیرا این بزرگترین پیروزی روح بر اراده کور زیستن است. بسیاری از جینها به این طریق جان خود را از دست داده‌اند؛ می‌گویند رهبران این فرقه، حتی امروزه هم، با گرسنگی کشیدن جهان را ترک می‌کنند.

دینی که بر چنین شك و انکار عمیق زندگی نهاده شده، در کشوری که زندگی همیشه در آن سخت بوده، از حمایت عمومی برخوردار می‌شده است؛ اما ریاضت‌کشی افراطی گیرایی آن را، حتی در هند هم، محدود کرده است. جینها از آغاز اقلیت برگزیده‌ای بودند، و اگر چه یوان‌چوانگ (زایر چینی) در قرن هفتم، آنها را بیشمار و نیرومند یافته بود، این اوج، در سیر آرام این فرقه، امر موقتی و گذرنده‌ای بوده است. در حدود سال 79 میلادی بر سر مسئله برهنه‌بودن یا نبودن شکاف بزرگی در این فرقه افتاد؛ از آن زمان به بعد جینها به دو فرقه بزرگ شویتامبره، یا سپیدجامگان، و دیگمبره، یا آسمان پوشان، یعنی برهنگان، تقسیم شدند. امروز هر دو فرقه لباس مرسوم محل و زمان خود را می‌پوشند؛ فقط افراد سالخورده در خیابانها برهنه می‌گردند. این دو فرقه، خود، به فرقه‌های کوچکتری تقسیم می‌شود: «دیگمبره‌ها» چهار فرقه، و «شویتامبره‌ها» هشتادو چهار فرقه می‌باشند؛ رویهم‌رفته از

جمعیت 320 [میلیونی](#) فقط 1،300،000 نفر پیرو آیین جین هستند. گاندی، که سخت تحت تأثیر فرقه جین است، اهیمنسا را شالوده راه سیاسی و زندگانی خود کرده است؛ به فوطه‌ای خرسند است؛ و تا پای مرگ روزه [می‌گیرد](#). جینها می‌توانند او را یکی از جینه‌های خود بدانند، یعنی تجسد دیگر روح بزرگی که هر چند یکبار به تن باز می‌گردد تا جهان را برهاند.

III- افسانه بودا

زمینه آیین بودا- تولد شگفت‌آور- جوانی- رنجهای زندگی- گریز از خانه- سالهای ریاضت‌کشی- روشنفکری- بینش نیروانه

امروز، از وری 2500 سال، پی‌بردن به چگونگی آن شرایط اقتصادی، سیاسی، و اخلاقی که دین‌هایی چون دین بودا و آیین جین را چنین ریاضت‌پیشه و تلخ‌کام کرده دشوار است. بیشک از زمان استقرار حکومت آریاییها در هند پیشرفت بسیاری حاصل شده بود: شهرهای بزرگی چون پاتلیپوتره و ویشالی ساخته شده بود؛ از صنعت و تجارت، ثروت و از ثروت فراغت پدید آمده بود، و فراغت هم دانش و فرهنگ را شکوفا کرده بود. احتمالاً ثروت هند بود که لذت‌طلبی و ماده‌گرایی قرون هفتم و هشتم قم را به وجود آورده بود. دین در ثروت و غنا نمی‌بالد؛ حواس از تنگناهای پارسایانه آزاد می‌شود، و فلسفه‌هایی عرضه می‌دارد که آزادی آنها را تصدیق کند. در هند روزگار بودا، مانند چین در زمان کنفوسیوس و یونان در عهد پروتاگوراس- از روزگار خودمان حرفی نمی‌زنیم-، زوال معنوی دین کهن شکاکیت در اخلاق و هرج و مرج اخلاقی را به وجود آورده بود. آیین جین و بودا، گرچه از الحاد مالخولیایی يك عصر پندار زوده و بیدار آبتن بودند، خود واکنش‌های دینی بودند که رویاروی عقاید لذتجوی يك طبقه «آزاد شده» و فراغبال دنیا دوست ایستاده [بودند](#).

سنت هندی شودونه، پدر بودا، را مرد دنیا و عضو طایفه گئوتمه از قبیله مغرور شکیه، و فرمانروا یا شاه کپیله وستو، شهری در دامنه سلسله جبال هیمالایا، وصف می‌کند. اما ما چندان چیز مسلمی درباره بودا [نمی‌دانیم](#)؛ و اگر در اینجا داستان‌هایی نقل می‌کنیم که پیرامون نام او گرد آمده، نه به این دلیل است که این داستانها تاریخی است، بلکه به این اعتبار است که اینها يك بخش اساسی ادبیات هند و دین‌آسیایی را تشکیل می‌دهد. دانشمندان زمان تقریبی تولد او را 563 قم می‌دانند و دیگر جز این چیزی نمی‌گویند؛ افسانه ماجرا را دنبال می‌کند و به شیوه‌های غریبی آن را باز می‌گوید. یکی از آنها داستان‌های [جائکه](#) است. گویند در آن روزگار:

&9;

در شهر کپیله وستو جشنواره بدر نیمه تابستان آغاز می‌شد، و مردم در کار جشن‌آرایی بودند. هفت روز پیش از بدر ملکه مهمایا (مادر بودا) در آراستن جشن، که از شرابهایی مستی‌آور تهی و سرشار از حلقه‌های گل و بویهای خوش بود، شرکت می‌کرد. در روز هفتم، سحرگاه، بانومهمایا از خواب برخاست؛ در گلاب شستشو کرد؛ و پیشکشها داد... سپس جامه‌ای بس باشکوه به تن کرد؛ از خوراک برگزیده خورد؛ سوگندهای روز [مقدس](#) را یاد کرد و به خوابگاه انزونی شاهی، که با شکوهی تمام آراسته بودند، رفت و بر بستری شاهانه خوابید. به خواب رفت، و در خواب دید که: چهار شاه بزرگ بسترش را به کوهستان هیمالایا برده، بر فلات منوسیلا، به پهنای شخصت فرسنگ، قرار دادند، و در گوشه‌ای ایستادند. آنگاه همسران چهار شاه آمدند و او را به دریچه‌انزوتنه راهنمایی کردند و بر آتش داشتند که شستشو کند تا از همه آلاینشهای انسانی پاک شود. جامه‌های آسمانی بر او پوشاندند، بویهای

خوش بر او افشاندند و گلهاي آسماني بر او آويختند. سيمين تپه، با كاخ زرinish، چندان از آنجا دور نبود. آنجا بر ايش بستري آسماني، رو به خاور، گسترده او را بر آن نهادند. آنگاه بودي ستوه، كه گويي به شكل پيلي سپيد و والا به زرین تپه، كه چندان از آن دور نبود، رفته بود فرود آمد و از سيمين تپه بالا رفت. از سوي شمال نزديك مي شد و در خرطوم سيمگونش نيلو فري سپيد داشت. خروشان به كاخ زرین داخل شد و سه بار گرد بستر مادرش چرخيد و پهلوي راست خود را به سوي او گرفت و پهلوي راست او را لمس كرد، يعني به درون رحم او رفت، بدينسان آبستني او در پايان جشن بدر نيمة تابستان بود.

آن بانو، چون روز بعد بيدار شد، خواب خود را به راجه، شاه، پدر بودا، باز گفت. شاه شصت و چهار برهمن بر جستۀ را فراخواند، آنان را بزرگ داشت و با خوراك عالي و هديه هاي ديگر خشنود كرد. سپس، چون آنان از اين پذيراييها خشنود شدند، گفت تا آن خواب را باز گويند، و از آنان پرسيد كه چه خواهد شد. برهمنان گفتند «اي شاه، نگران مباش؛ ملكه آبستن شده است، نر است نه مادينه، و تو صاحب پسر خواهي شد كه اگر در خانه بماند شاه خواهد شد، شاه جهان؛ و اگر خانه را ترك، و جهان را رها كند، در جهان بودا و پر دمدر [درنده پرده جهل] خواهد شد...»

بانو مهمامبا، بودي ستوه را، مانند روغني در سبو، ده ماه در شكم داشت، و چون هنگام زادن فرا رسيد خواست كه از خانه پدري خود بيدار كند، به شودونه، راجۀ بزرگ، گفت: «سرورم مي خواهم به شهر خانواده ام، ديوده، بروم.» راجه پذيرفت و دستور داد تا جاده ميان كييلهوستو و ديوده را هموار و با گلدانهاي بزرگ، گل، سبزه، و پرچم تزئين كنند. آنگاه بانو را در تخت رواني زرین نشانيده، و هزار نفر ملازم و مستخدم با او همراه كرد. در آن زمان، در ميان دو شهر، گردشگاهي پر از درختان «سال»، به نام بيشۀ لومييني، بود كه به ساكنان هر دو شهر تعلق داشت... در آن موقع درختان سراسر، از ريشه تا بلندترين برگ و شاخسار، پوشيده از گل بود. آن بانو چون آنجا را ديد به وجد آمد، و اظهار تمايل

كرد تا در آن بيشه تفرجي كند... به پاي درخت سال بلندي رفت و دست به يكي از شاخه هاي بلند آن برد. شاخه، چون ني نرمي خم شد، پايين آمد، و در دسترسش قرار گرفت. بانو دست دراز كرد، شاخه را بگرفت، در همين لحظه دردهاي زايمان آغاز شد. سپس ملازمان پردهاي كنفي پيرامون او كشيدند و خود به كناري رفتند. بانو در همان حال كه آبستاده بود، و شاخۀ درخت سال را در چنگ داشت، فارغ شد... ولي، برخلاف ديگر موجودات، كه به هنگام زاده شدن به ماده ناپاك آلوده اند، بودي ستوه چنين نبود. وي، مانند واعظي كه از كرسي خطابه فرود آيد، دو دست و دو پايش را باز كرد، و نيالوده و پاك از هر آلودگي، چون گوهر ي كه بر پارچه بنارس نشانده باشند، از دل مادرش خارج شد.

نيز بايد دانست كه به هنگام تولد بودا روشنايي بزرگي در آسمان پيدا شد؛ كرها شنوا شدند؛ لاله ها گويا؛ و لنگها راست؛ خدايان از آسمان فرود آمدند تا او را ياري كنند؛ و شاهان از دور دستها به خوشامدگوييش شتافتند. در افسانه ها تصوير رنگارنگي از شكوه و ناز نعمتي كه در جواني پيرامون او را گرفته بود ديده مي شود. همچون شاهزاده نيكبختي «خداوار» در سه كاخ منزل داشت؛ پدر مهربانش او را از هر گونه تماس با درد و اندوه دور نگاه مي داشت؛ چهارصد رقاصۀ زيباروي او را سرگرم مي كردند؛ و چون بزرگ شد پانصد بانو را به نزدش فرستاد، تا از آن ميان يكي را به همسري برگزيند. و او همچون فردي از طبقۀ كشتريه در فنون جنگي آموزش دقيقي ديد؛ ولي پيش پاي فرزندگان هم نشست، و در همه مكتهاي فلسفي رايج آن روزگار استاد شد. زن گرفت، پدر خوشبختي شد، و در ثروت و آرامش و خوشنامي مي زيست.

بنابر سنن دینی، او يك روز از کاخ به خیابان و میان مردم آمد، پیرمردی را دید؛ روز دیگر باز از کاخ بیرون آمد و این بار بیماری را دید؛ روز سوم که بیرون آمد مرده‌ای دید. او، خود، چنانکه در کتابهای مقدس شاگردانش آمده، ماجرا را به طرز مؤثری چنین شرح می‌دهد:

ای رهروان، من در چنین ناز و نعمت بسیار پرورده شده بودم. آنگاه این اندیشه در من پیدا شد: «مرد معمولی نیاموخته، که خود دستخوش پیری... بیماری... و مرگ است و نمی‌تواند بر آنها فایز آید... آنگاه که پیرمرد، مرد بیمار، و مرده‌ای را می‌بیند از خطر آگاه و سرگشته می‌شود؛ و رو می‌گرداند و به خود هشدار می‌دهد: من نیز دستخوش پیری، بیماری، و مرگ، آیا من نیز باید... رو بگردانم؟» آن شبایسته من نیست. چون این اندیشه در من پیدا شد، مستی باده زندگانی (جوانی، ثروت...) به یکباره از سرم پرید... ای رهروان، من پیش از روشن‌شدگی یا بیداری، آنگاه که هنوز بیدار نشده بودم... آنگاه که دستخوش زاییده شدن، پیری، بیماری، مرگ، اندوه، و آلودگی بودم، چیزی را می‌جستم که آن هم، خود، دستخوش (زاییده شدن، پیری، بیماری، مرگ و اندوه) بود. آنگاه این اندیشه در من پیدا شد: «من که خود دستخوش زاییده شدن، پیری، بیماری، مرگ، اندوه، و آلودگی، چرا در پی چیزی باشم که آن نیز خود دستخوش زاییده شدن... و آلودگی است؟ اکنون من به پستی دستخوشان زاییده شدن پی برده‌ام. چگونه است که

به جستجوی برترین آزادی از هر بند، یعنی نیروانه، که دستخوش پیری،... و آلودگی نیست برآیم؟»

مرگ، منشأ تمام دینهاست، و شاید اگر مرگ نمی‌بود خدایانی هم نمی‌بودند. برای بودا دیدن این صحنه‌ها آغاز روشن‌شدگی یا بیداری بود. مثل کسی که دستخوش «دیگرگونی حال» باشد، ناگهان بر آن شد که **بدر**، همسر و پسر نوزادش را ترک کند، و سر به بیابان بگذارد و مرتاض شود. شبانگاه، مخفیانه و آهسته، به اطاق همسرش رفت، و برای آخرین بار نگاهی به پسرش راهوله انداخت. در کتابهای مقدس بودایی، با سخنانی که برای همه پیروان بودا مقدس است، آمده که درست در آن هنگام:

بودی ستوه با خود اندیشید که اکنون کودک را خواهم دید. از جای برخاست و به خانه مادر راهوله رفت و در اندرونی را گشود. چراغی با روغن عطرآگین در خوابگاه اندرونی می‌سوخت. مادر راهوله بر بستری از گل خوابیده... و دستش زیر سر کودک بود. بودی ستوه پا بر آستانه نهاد، ایستاد، نگاهی کرد و با خود اندیشید: اگر دست او را تکان بدهم و کودک را بگیرم، همسرم بیدار خواهد شد و مرا از رفتن باز خواهد داشت. چون «بودا» (= بیدار و روشن) شدم، باز خواهم گشت و او را خواهم دید. «با چنین اندیشه‌ای از آن خانه فرود آمد و کاخ را ترک گفت.

در تاریکی صبح، سوار بر اسبش کنتکه، از شهر بیرون آمد، در حالیکه، چنه، اربهرانش، نومیدانه به دم آن چسبیده بود. آنگاه ماره، سلطان بدی، بر او ظاهر شد تا از راه به درش کند، و امپراطوریهای بزرگی به وی پیشکش کرد. اما بودا نپذیرفت، و همچنان، سواره، با يك جست نیرومند از رود پهناوری گذشت. میل به دیدن زادگاهش در او پیدا شد، اما برنگشت. آنگاه زمین به گردش درآمد تا او ناگزیر نباشد که به پشت سر نگاه کند.

در محلی به نام اورویلا ایستاد. خودش می‌گوید: «فکر کردم که آنجا برآستی برایم جایی دلپذیر، و جنگل زیبایی است. رود صافی روان است، و شستگاههای آن خوشایند است؛ پیرامونش همه مرغزار و روستاست.» او در اینجا به سخت‌ترین اشکال ریاضت تن داد؛ مدت شش سال راهها و اعمال پیروان یوگه را، که پیش از این بر صحنه هند ظاهر شده بودند، از مود. به تخمها و سبزه ساخت، و چندی هم سرگین چارپایان می‌خورد. کم کم غذایش را به روزی يك دانه برنج رسانید.

جامه‌ای از موی سخت جانوران بر تن کرد؛ موی سر و ریشش را به قصد خودآزاری کند؛ چنانکه به درختی پیر می‌مانست. مرتب به جایی

می‌خوابید. باز هم می‌گوید:

آنگاه این اندیشه در من پیدا شد: اکنون چگونه است که من، با دندانهای به هم‌فشرده و با زبان به کام چسبیده، به اندیشه دلم‌چیره شوم، آن را بشکنم، و بر آن فشار آورم؟! ... (و چنین کردم). عرق از زیر بغلم جاری شد. مثل اینکه مردی نیرومند سر مردی ناتوان را با ضربه شمشیر خرد کند. من نیز دستخوش چنین ضرباتی بودم. ... برآستی تاب و توانم بسیار، و جانم حاضر و استوار بود، ولی تنم با این کوشش در داور آشفته و پریشان شد. جانم چنان بود که احساسهای درآوری که در من پیدا می‌شدند نتوانستند اندیشه‌ام را به خود متوجه کنند. ... سپس دم و بازدم دهان و بینی را حبس کردم، آنگاه، با نگاه داشتن دم و بازدم دهان و بینی، در اثر بیرون رفتن هوا، غرشی عجیب در گوشه‌هایم پیدا شد. همان‌گونه برآستی فریادهای فروخورده قورباغه غرش عجیبی به وجود می‌آورد، ... بدین‌سان دم و بازدم دهان و بینی را نگاه داشتم. با حبس دم و بازدم دهان و بینی و گوش هواهای تند و سختی سرم را به حرکت درآورد. مثل اینکه مرد نیرومندی سر خود را با نوک تیز خنجری بشکافد؛ کاملاً همین گونه بود، وقتی که من دم و بازدم دهان، بینی، و گوشه‌هایم را نگاه داشتم، بادهای تند سرم را تکان می‌دادند. ... آنگاه این اندیشه در من پیدا شد: اکنون خوب است که من بیش از پیش غذای کمتری بخورم؛ آن قدر باقلا، نخود، عدس، که در کف دست جا بگیرد. پس از آن ... تنم بی‌اندازه لاغر شد؛ دست و پایم، از این غذای بیدار اندک، چون نیهای خشک خشکیدند؛ سرینم، از این خوراک بیدار اندک، چون [کف] پای شتران شد؛ مهره‌های درآمده تیره پشتم چون رشته‌های تسبیح شد؛ دنده‌های تنم، چون تیرهای بام خانه قدیمی، که تیر بیرون زده باشند، بیرون آمده بود؛ در چشمخانه‌های من مردمکهای فرورفته‌ام، چون ستاره‌های دریایی کوچک در چاهی ژرف، بسیار ریز گشته و بسختی دیده می‌شدند؛ پوست سرم چون کدوی قلیانی جنگلی، که تازه چیده و در آفتاب داغ خالی و پژمرده شده باشد، تهی و افسرده شد. چون می‌خواستم دست به شکم بکشم، دستم به تیره پشتم می‌رسید، و چون می‌خواستم به تیره پشتم دست بکشم، دستم به شکم می‌خورد. از این خوراک بیدار اندک، این گونه شکم به تیره پشتم نزدیک شده بود. ... برای اینکه تنم تاب و توانی پیدا کند، آن را با دست می‌مالیدم، و با این کار موهایم کنده می‌شد و به شکل بدی از پوستم فرو می‌ریخت. ...

اما يك روز این اندیشه در بودا پیدا شد که خود آزاری راه نیست. شاید او هم مثل معمول گرسنه‌اش بود، یا آنکه یاد دلپذیری در او پیدا شده بود. حس کرد که از این ریاضتها هیچ نور تازه‌ای در دلش ندمیده. «من از این سختی به دانش و بینش فراتر از انسان، و برآستی اصیل، نخواهم رسید.» بلکه، برعکس، آن کبری که در خود آزاری بود هرگونه قدسیتی را، که شاید از ریاضت پیدا شود، زهرآگین کرده بود. از اینرو دست از ریاضت کشید و رفت زیر درخت سایه‌گستری **نشست**، و در آنجا استوار و آرام ماند؛ عزم کرد تا به روشنی نرسد و به حقیقت دست نیابد از آنجانبود. از خود پرسید منشأ اندوه، رنج

بیماری، پیری و مرگ انسان چیست؟ ناگهان در او بینشی به تولدها و مرگهای پیاپی بی‌پایان جریان زندگی پیدا شد: دید که هر مرگی از تولد نویی بی‌اثر می‌شود، و هر آرامش و شادی با آرزو و ناخرسندی، نومیدی، و اندوه و درد تازه و نویی مواجه می‌شود. «با ذهنی چنین مجموع، پاک، و مصفا، ... دل را به شناسایی مرگ و دوباره زاینده شدن متوجه کردم. با چشمی یا بینشی خدایی، که از چشم انسانها دست می‌برد، مرگ و دوباره زاینده شدن موجودات عالی و نجیب، زشت و زیبا، شاد و رنجور را دیدم، و فهمیدم که چگونه موجودات همیشه بر طبق کردارهای خود (کرمه) از میان

می‌روند- و این کرمه قانونی جهانی است که هر کردار بد و نیک، در این زندگی، یا در کالبد بعدی روان، پاداش یا کیفر خواهد دید.

توجه و تدقیق در این توالی به ظاهر مسخره مرگ و تولدها بود که بودا را بر آن داشت که زندگانی انسان را خوار بدارد. به خود گفت تولد، منشأ هر بدی و رنج است، و با اینهمه تولد به طور بی‌پایانی ادامه می‌یابد، و بستر رنج انسان را همیشه از نو پر آب می‌کند. اگر بتوان تولد را متوقف کرد... راستی چرا تولد از حرکت باز نمی‌ایستد؟ چون قانون کرمه تناسخ‌های مکرر نویی می‌طلبد، تا در آن، روان تاوان کار بدی را که در زندگی‌های گذشته کرده پس بدهد. اما اگر انسان می‌توانست زندگانی مقرون به عدل کامل، شکیبایی پایدار و مهر به همه را در پیش گیرد، اگر می‌توانست اندیشه‌هایش را به چیزهای جاویدان، و نه به چیزهایی که پیدا می‌شوند و می‌گذرند، ببیوندد- آنگاه شاید می‌توانست دوباره زاینده شدن را متوقف کند، و برای او چشمه بدی (=رنج) بخشد. اگر انسان می‌توانست همه آرزوهای خود را آرام کند، و فقط جویای نیکی کردن باشد، آنگاه بر فردیت، که اولین و بدترین فریب انسان است، غلبه می‌یافت و روان سرانجام در بینهایت ندانسته‌ای غرقه می‌شد. چه آرامشی در آن دل خواهد بود که خود را از هر آرزوی فردی پاک کرده باشد!- و آیا دلی که پاک نشده هرگز روی آرامش را خواهد دید؟ بنا به اندیشه کفر، سعادت نه در اینجا ممکن است و نه، به خلاف آنچه بسیاری از ادیان می‌پندارند، پس از این امکانپذیر خواهد بود. فقط یگانه آرامشی که متصور است، آرامش کامل میل و آرزوی به پایان رسیده، یعنی نیروانه است و بس.

مرد منور و «روشنی یافته» یعنی بودا، پس از هفت سال تفکر، چون علت رنج انسان را دانست، به شهر مقدس بنارس رفت و آنجا در باغ گوزن، در سارنات، نیروانه را برای انسانها موعظه کرد.

IV- تعلیم بودا

چهره استاد- روش‌های او- چهار حقیقت عالی- راه هشتگانه- پنج دستور اخلاقی- بودا و مسیح- مکتب لادری بودا و ضدیت او با تفوق روحانیون- الحاد او- روانشناسی بی‌روان او- معنی «نیروانه»

بودا، مثل سایر آموزگاران زمانش، از راه بحث، سخنرانی، و تمثیل تعلیم می‌داد. چون او هم مثل سقراط یا مسیح به فکرش نرسید که تعلیمش را بنویسد، آن را در سوتره («نخ، رشته»)‌هایی خلاصه می‌کرد تا حافظه را به کار گیرد. این گفتارها، که در یاد پیروانش برای ما محفوظ مانده، ندانسته، نخستین شخصیت برجسته تاریخ هند را برای ما تصویر می‌کند: مردی با اراده‌ای نیرومند، خویش کام و مغرور، اما با رفتار و گفتاری آرام، و با نیکخواهی بی‌پایان. او مدعی «روشن شدگی» بود نه وحی؛ هرگز وانمود نکرد که خدایی با واسطه او با بندگانش سخن می‌گوید. در مناظره شکیباتر، و از هر آموزگار بزرگ بشریت ملاحظه کارتر بود. شاگردانش، که شاید صورت آرمانی او را نشان می‌دادند، او را چنین می‌نمودند که کاملاً به اهیمنسا عمل می‌کند: «گوئمه زاهد دست از کشتن زندگان برداشته، از ویران کردن زندگانی دوری می‌گزیند. او که زمانی از طبقه کشتریه بود، اینک چوب و شمشیر را به سویی انداخته است؛ از خشونت شرمسار و از عطوفت سرشار است؛ و با همه موجوداتی که جان دارند همدردی و مهربانی می‌کند... گوئمه چون بدگویی را کنار نهاده، از غیبت رو می‌گرداند... بدین‌سان او، همچون پیوندگر، کسانی را که از هم بریده‌اند به یکدیگر نزدیک

می‌کند؛ مشوق آنانی است که دوست همد؛ صلح‌آور، دوستدار صلح، مشتاق صلح، گوینده سخنانی است که صلح می‌آورد.» او همچون لائو- تزه و مسیح آرزو داشت که نیکی به جای بدی، و مهر به

جاي کين بازگرده؛ و در برابر نفهمي و دشنام خاموش مي ماند. «اگر مردی از سرابلهي با من بد کند، من او را در پناه مهر بي کينم جاي خواهم داد؛ بد هر چه از او بيش آيد نيکي من بيش بدو باز خواهد رسيد.» وقتي سادملوحي او را دشنام گفت، بودا، ساکت و خاموش، گوش داد؛ اما چون آن مرد از دشنام گفتن باز ايستاد، بودا از او پرسيد: «اي فرزند اگر مردی نخواهد پيشکشي را که به او مي دهند بپذيرد، آن پيشکش از آن که خواهد بود؟» مرد پاسخ داد «از آن پيشکش آورنده.» بودا گفت «پسرم، من نمي خواهم دشنامت را بپذيرم، تنها دارم که آن را در خود نگاه داري.» بودا به خلاف بيشتر پارسايان طبعي طنزآمیز داشت، و مي دانست که ورود در مباحث مابعدالطبیعة بدون مزاح، نشان بيذوقي است.

روش تعليم او منحصر به فرد بود، گرچه تا حدي آن را مديون آوارگان يا سوفسطاييان سيار زمان خويش بود. از شهري به شهري مي رفت. در حالي که شاگردان محبوبش همراه، و هزار ودويست پيرو به دنبالش روان بودند. در فکر فردا نبود، اما به اين خرسند بود که ستايشگري از آن شهر به لقمه اي ميهمانش کند؛ وقتي درخانه روسپيي غذا خورد، پيروانش را بدنام کرد. در کنار روستايي توقف مي کرد، و در باغي يا بيشه اي يا رودکناري رحل اقامت مي افکند. بعد از ظهرها را به خويشتن نگري، و شامگاه را به تعليم مي گذراند. گفتار هاش به شکل پرسشهاي سقراطي، تمثيلهاي اخلاقي، مناظره مؤدبانه، يا سخنان کوتاه بود، و مراد از آن اين بود که تعليمش را به صورت اختصار، آساني، و نظم درآورد. گفتار خاصش «چهار حقيقت عالي» بود که در آن نظرش را در اين زمينه بيان مي کرد که زندگي رنج است، و رنج از آرزوي نفس پيدا مي شود، و فرزانگي همانا در فرونشاندن هرگونه آرزوي نفس است.

1. «اي رهروان، اين است حقيقت عالي رنج. زاييده شدن برآستي رنج است؛ پيري رنج است؛ بيماري رنج است؛ مرگ رنج است؛ بودن يا چيزهاي ناخوشايند رنج است؛ دور بودن از چيزهاي خوشايند رنج است؛ به آرزو نرسيدن رنج است؛ سخن کوتاه، پنج بخش دلبيستگي رنج است.

2. «اي رهروان، اين است حقيقت عالي خاستگاه رنج. خاستگاه رنج، آرزوي نفس است که به دوباره زاييدشدن مي پيوندد، و به کامراني و شهوت بسته است کامي که اينجا و آنجا به جستجوست. آن آرزوي نفس اين است: آرزوي کام؛ آرزوي هستي؛ و آرزوي نيستي.

3. اي رهروان، اين است حقيقت عالي رهايي از رنج. رهايي از رنج همان رهايي از آرزوي نفس است، ترک آن است، روگرداندن از آن، آزادي از آن، و بریدن از آن است، تا آنجا که هيچ نشاني از آن به جا نماند.

4. اي رهروان، اين است حقيقت عالي راهي که به رهايي از رنج مي انجامد، آن راه در حقيقت راه هشتگانه عالي است که همانا شناخت درست، اندیشه درست، گفتار درست، کردار درست، معيشت درست، کوشش درست، حال درست، و خلصة درست است.»

بودا معتقد بود که در زندگي انسان کفة رنج چنان سنگينتر از شادي است که بهتر آن مي بود که هرگز زاده نمي شد. مي گويد بيش از همه چهار اقيانوس بزرگ [در رنج مرگ عزيزان] اشک ريخته شده است. در نظر او، زهر هر شادي همان کوتاهي و زودگذري آن است. از شاگردي مي پرسد «آيا آنچه نپاينده است، رنج است يا شادي؟» پاسخ اين است: «رنج است، اي استاد.» پس شر بنيادي تنهاست (يعني، آرزوي نفس، ميل، و طلب)، نه هر ميلي، بلکه ميل خودخواهانه، ميلي که به سوي سود جزء باشد، نه براي خير کل؛ از همه اينها بالاتر، آرزوي کام است که به توليد مثل مي کشاند، که اين، خود،

به طور بی‌هدفی زنجیر وجود را به رنج تازه‌ای می‌رساند. یکی از شاگردانش، از این تعلیم استاد، چنین نتیجه می‌گیرد که بودا خودکشی را تأیید می‌کند، اما بودا نظر او را رد می‌کند؛ خودکشی بی‌فایده است، چون روان، صفا نیافته، باز در تناسخ‌های دیگری زائیده می‌شود تا به فراموشی کامل خود برسد.

وقتی شاگردانش از او خواستند که مفهوم معیشت درست را روشنتر بیان کند، او برای راهنمایی آنها «پنج دستور اخلاقی» را آورد که دستورهای ساده و مختصری است، اما «شاید از ده فرمان موسی جامع‌تر، و انجام دادنش سخت‌تر باشد»:

1. خودداری از کشتن هر موجود زنده؛
2. خودداری از برداشتن چیزی که به شخص داده نشده است؛
3. خودداری از دروغ گفتن؛
4. خودداری از نوشابه‌های مست‌کننده، که بیخبری می‌آورد؛
5. خودداری از زندگی غیر قدسی.

جای دیگری بودا عناصری را به تعلیمش می‌افزاید که به طور عینی پیشگام مسیح است. «این آیینی باستانی است که هرگز در اینجا دشمنی با دشمنی از میان نرود؛ تنها با نادشمنی از میان برود.» «پیروزی به دیگران کینه به بار می‌آورد؛ چرا که شکست‌یافته رنج می‌کشد. آن کس آرام و نیکبخت می‌زید که اندیشه‌های پیروزی و شکست را رها کرده باشد.» او مثل عیسی از حضور زنان ناراحت بود، و مدتها در پذیرفتن آنان به نظام بودایی دو دل بود.

آنند شاگرد محبوبش يك بار از او پرسید:

«استاد ارجمند با زنان چگونه باید رفتار کنیم؟»

1. «آن طور که گویی آنان را نمی‌پسند.»
2. «استاد ارجمند، اگر پیش‌آمد و آنها را دیدیم، چگونه باید با آنها رفتار کنیم؟»
3. «گفتگو نکنید.»
4. «ولی وقتی که گفتگوی پیش‌آمد چگونه با آنان رفتار کنیم؟»
5. «اگر چنین شد، هشیار باشید.»

مفهوم ذهنی او از دین مفهومی کاملاً اخلاقی بود؛ او در همه چیز به رفتار و سلوک توجه داشت، نه به مراسم آیینی یا پرستش، ما بعدالطبیعه یا خداشناسی. وقتی برهمنی به او پیشنهاد کرد که در گایا غسل کند و خود را از گناهانش پاک کند، بودا گفت «ای برهنه، اینجا خویشتن را بشوی، درست همین جا. با همگان مهربان باش. اگر دروغ نگویی، اگر جان از جانداري نستانی، اگر نداده‌ای را نگیری، و در انکار نفس پایدار باشی- دیگر چه حاجت به رفتن به گایا؟ هر آبی برایت آب گاباست.» در تاریخ دین، هیچ چیز عجیب‌تر از دیدن بودا نیست که دینی جهانی بنیاد می‌گذارد، اما با اینهمه از کشیده‌شدن به هر گونه بحثی دربارهٔ ابدیت، خلود، یا خدا پرهیز دارد. می‌گوید بینهایت افسانه است، خیالباخته فیلسوفانی است که این فروتنی را نداشته‌اند که اعتراف کنند «پشه کی داند که این باغ از کی است» او به مناظره بر سر محدود یا نامحدود بودن جهان لیخنه می‌زند، چنانکه گویی او این اسطوره نجومی عبث فیزیکدانها و ریاضیدانها را، که امروزه بر سر این مسئله بحث می‌کنند، پیش‌بینی می‌کرد. او از بیان هرگونه عقیده در این زمینه‌ها می‌پرهیزد: آیا جهان آغازی داشته یا انجمنی خواهد داشت؟ آیا روان

(زندگانی) همان تن است یا متمایز از آن؟ آیا برای بزرگترین پاکان هم در بهشتی پاداشی هست یا نه؟ او این پرسشها را «جنگل، بیابان، خیمه‌شببازی، پیچ‌وتاب خوردن، و دام بحث و اندیشه» می‌نامد، و کاری با آنها ندارد؛ اینها فقط به بحثی تب‌آلود، دلخوریهای شخصی، و اندوه می‌انجامد؛ هرگز به فرزاندگی و حکمت یا آرامش راه نمی‌برد. پارسایی و رضا در شناختن جهان و خدا نیست، بلکه تنها در زیست نیکخواهانه و دور از خودپرستی است. و آنگاه، با طنزی رسواکننده، پیشنهاد می‌کند که خود خدایان هم، اگر هستی می‌داشتند، نمی‌توانستند به این پرسشها پاسخ بدهند.

روزگاری، ای‌کیوده، در دل رهروی از انجمن رهروان در این نکته شکی پیدا شد که: «اکنون این چهار عنصر بزرگ: خاک، آب، آتش، و باد کجا باز می‌ایستند که نشانی از آنها به جا نمی‌ماند؟» پس، آن رهرو در حالت نظاره چنان

او راه جهان خدایان روشن شد.

آنگاه، ای‌کیوده، آن رهرو تا سپهر چهار شاه بزرگ بالا رفت و به خدایان آنجا گفت: «ای دوستان، چهار عنصر بزرگ خاک، آب، آتش، و باد کجا باز می‌ایستند که نشانی از آنها به جا نمی‌ماند؟»

چون او چنین گفت خدایان آسمان چهار شاه بزرگ گفتند: «ای رهرو، ما این را نمی‌دانیم. اما چهار شاه بزرگ هستند که توانا تر و شکوهمندتر از مایند. آنان می‌دانند.»

آنگاه، ای‌کیوده، آن رهرو نزد چهار شاه بزرگ رفت (و همان پرسش را کرد، و آنان او را با همان پاسخ به سپهر سی و سه / خدا / فرستادند؛ آنها هم او را نزد شاهشان، سکه، فرستادند؛ وی هم او را نزد خدایان یامه فرستاد؛ آنها هم او را نزد شاهشان سویامه فرستادند؛ او هم او را نزد خدایان توسیته فرستاد؛ که آنها هم او را نزد شاهشان سونیمته فرستادند؛ او هم او را نزد خدایان نیمانه-رتی فرستاد؛ که آنها هم او را نزد شاهشان سوتی فرستادند؛ او هم او را نزد خدایان جهان-برهما فرستاد.)

آنگاه، ای‌کیوده، آن رهرو چنان در یکدلی خود مجذوب شد که راه جهان-برهما درجانش، که چنین آرام شده بود، روشن شد. و او به خدایان ملازم برهما نزدیک شده، گفت: «ای دوستان، چهار عنصر بزرگ خاک، آب، آتش، و باد کجا باز می‌ایستند که نشانی از خود به جا نمی‌گذارند؟»

چون او چنین گفت، خدایان ملازم برهما گفتند: ای رهرو، ما این را نمی‌دانیم. اما برهما هست، برهمای بزرگ، برترین، توانا، برهمای بصیر، فرمانروا، سرور همه، نگهدارنده، آفریننده، سرهمه،... دیرینه‌سال ایام، پدر هر چه هست و هر چه خواهد بود! او توانا تر و شکوهمندتر از ماست. او آن را می‌داند.»

«اکنون آن برهمای بزرگ کجاست؟»

«ای رهرو، ما نه می‌دانیم که برهما کجاست، نه چرا هست، و نه از کجاست. اما، ای رهرو، چون نشانه‌های آمدنش پدیدار شود، هنگامی که روشنی برآید، و شکوه بدرخشد، آنگاه او آشکار خواهد شد. زیرا هنگامی که روشنی برآید و شکوه بدرخشد این نشان تجلی برهماست.»

ای کیوده، دیری نگذشت که برهمای بزرگ نمودار شد. و آن رهرو به او نزدیک شد و گفت: «ای دوست، این چهار عنصر بزرگ خاک، آب، آتش، باد کجا باز می ایستند که نشانی از خود به جا نمی گذارند؟»

چون او چنین گفت، برهمای بزرگ گفت: «ای رهرو، من برهمای بزرگم، برترین، توانا، بصیر بینا، فرمانروا، سرور همه، نگهدارنده، آفریننده، سر همه، هر کس را به جایش گمارنده، دیرینه سال ایام، پدر هر چه هست و هر چه خواهد بود!»

آنگاه، آن رهرو به برهما پاسخ داد و گفت: «ای دوست، من از تو نپرسیدم که تو برآستی چنان که می گویی هستی یا نه، بلکه از تو پرسیدم که چهار عنصر بزرگ خاک، آب، آتش، باد کجا باز می ایستند که نشانی از خود به جانی گذارند؟»

آنگاه، ای کیوده، برهما آن رهرو را به کناری کشید و گفت: «ای رهرو، این خدایان ملازمان برهما بر این باورند که چیزی نیست که من نتوانم بینم، چیزی نیست که من نفهمیده باشم، چیزی نیست که من دریافته باشم. آن رهرو، من در حضور آنان پاسخی ندادم. ای رهرو، من نمی دانم که آن چهار عنصر بزرگ خاک، آب، آتش، باد کجا باز

می ایستند که نشانی از آنها به جا نمی ماند.»

هنگامی که برخی از مشتاقان به یادش می آورند که برهمان مدعی هستند که راه حل این مسائل را می دانند، به آنان می خندد: «ای رهروان، زاهدان و برهمنانی هستند که چون مارماهی می لولند؛ و چون در این یا آن مسئله از ایشان پرسشی شود، به دو پهلوی می لولند و مارماهی وار رومی آورند.» اگر گاهی تند زبان است، در برابر روحانیان زمان خویش چنین است؛ او این فرض آنها را که وادها و حی خدایان است خوار می شمارد، و برأهه مغرور به طبقه خود را بدین گونه ننگین می کند که اعضای هر طبقه را به انجمن رهروان خویش می پذیرد. او آشکارا نظام طبقاتی را محکوم نمی کند، بلکه، بروشنی، به شاگردانش می گوید: «به همه سرزمینها بروید و این بشارت را تعلیم دهید. به آنان بگویید که بینوایان و فرودستان، توانگران و فرادستان همه یکی هستند، و همه طبقات در این آیین یگانه می شوند، همچنان که رودها در دریا.» او اندیشه قربانی برای خدایان را رد می کند، و نگران قربانی جانوران در این آیینهاست؛ هرگونه آیین و پرستش موجودات فراتر از طبیعی، همه منتره ها و وردها، هر ریاضت و نمازی را رد می کند. آرام و بی هیچ جدالی، دینی را عرضه می دارد که یکسره از هر گونه اصول جزمی و حرفه روحانیتی آزاد است، و راه رستگاری را به همه کافران و مؤمنان یکسان عرضه می دارد.

گاهی این مشهورترین پارسایان هند از لادریه به الحاد آشکار [می رسد](#). از راهش بیراهه نمی رود که خدا را انکار کند، و گاهی چنان سخن می گوید که گویی برهما واقعیت است نه یک آرمان؛ و پرستش عمومی خدایان را ممنوع نمی کند. اما به اندیشه نماز و دعا فرستادن به آن شناختنی می خندد؛ می گوید «این که دیگری بتواند سبب خوشبختی یا بدبختی ما بشود فرض ابلهانه ای است» - اینها همیشه حاصل رفتار و آرزوهای خود ماست. او از این رو گردان است که دستور اخلاقی خود را بر پایه هرگونه احکام فراتر از طبیعی بگذارد؛ نه بهشتی می آورد و نه برزخی و نه دوزخی. به رنج و کشتی که در فرایند زیست هست بیش از آن حساس است که آنها را خواست آگاهانه یک خدای انسان مانند بینگارد؛ او می اندیشد که این خطاهای جهانی سنگینتر از نشانه های یک قصد و نیت است. او در این صحنه نظم

و آشفتگی، بدی و خوبی، هیچ اصل پاینده، و هیچ مرکزی برای واقعیت جاویدان نمی‌یابد، بلکه فقط گردابی و جریانی از حیات سرکش می‌بیند که تنها اصل بنیادین مابعدالطبیعه آن همان تغییر است.

همان‌گونه که بودا الاهیاتی بدون خدا عرضه می‌دارد، یک روانشناسی بی‌روان هم پیش می‌کشد؛ او جانگرایی (آنیمیسم) را به هر شکلی، حتی درباره انسان، رد می‌کند. درباره جهان با هر اکلیتوس و برگوسن موافق است، و درباره ذهن با هیوم همعقیده. تمام آن چیزی که می‌دانیم همان احساسهای ماست؛ از اینرو، تا آنجا که می‌توان دید، هر ماده‌ای نیرو، و هر جوهری حرکت است. حیات، تغییر است، جریان خنثای شدن و خاموش شدن؛ «روان» اسطوره‌ای است که ما، برای آسودگی مغزهای ناتوانمان، آن را، بی‌هیچ دلیل درستی، پشت جریان حالات خود آگاه خویش قرار می‌دهیم. «این یگانگی برتر ادراک»، این «ذهن» که احساسها و ادراکها را در اندیشه به هم پیوند می‌دهد، یک شبیح است؛ تمام آنچه هست خود همین احساسها و ادراکهاست، که به طور خودبه خود به یادها و تصورات بدل می‌شود. حتی «خویشتن» گراندقدر هم وجودی متمایز از این حالات روانی نیست؛ فقط استمرار این حالات است که حالات تازمتر حالات کهنه‌تر ارگانیزم را، همراه با عادات روانی و اخلاقی تمایلات و گرایشها، به یاد می‌آورند. توالی این حالات معلول یک «ارادة» اسطوره‌ای نیست که به آنها افزوده شده باشد، بلکه نتیجه جبر وراثت، عادت، محیط و شرایط است. این ذهن سیال که فقط حالات روانی است، این روان یا «خویشتن» که فقط خوی یا پیشداوری است که وراثت ناگزیر و تجربه‌ناپایدار آن را ساخته، نمی‌تواند خلودی داشته باشد، به این معنا که فرد همواره پایدار باشد. مردان ارزنده، حتی خود بودا هم، پس از مرگ چون یک شخص باقی نخواهند ماند.

اما، اگر چنین باشد، مسئله تولد مجدد چگونه ممکن است؟ اگر روانی در کار نیست، چگونه می‌تواند به وجودهای دیگری برود و برای گناهانی که در این کالبد کرده است کیفر ببیند؟ اینجا نقطه ضعف فلسفه بوداست؛ او هرگز کاملاً با این تناقض میان روانشناسی خردگرایانه و قبول نسنجیده تناسخ روبه‌رو نمی‌شود. این عقیده چنان در هند عمومیت دارد که تقریباً هر هندویی آن را، چون اصل یا فرض مسلم، می‌پذیرد، و بندرت به خودزحمت می‌دهد که آن را اثبات کند؛ کوتاهی عمر و کثرت نسلها، ناگزیر انتقال نیروی حیاتی یا، اگر از دیدگاه الاهیات

بگوییم، انتقال روان را القا می‌کند. بودا این اندیشه را همراه با هوایی که تنفس می‌کرد گرفت؛ این تنها چیزی است که او گویا هرگز در آن تردید نکرده است. او چرخ دوباره زاییده شدن، یا دایره وجود و قانون کرمه را مسلم می‌دانست؛ تنها اندیشه‌اش این بود که چگونه از این دایره آزاد شود، چگونه در اینجا به «نیروانه» و پس از آن به نیستی برسد.

اما «نیروانه» چیست؟ یافتن پاسخ غلطی برای این پرسش دشوار است، چون «استاد» این نکته را مبهم گذاشته و پیروانش هم هر معنایی که زیر آسمان کبود یافته‌اند، به این واژه داده‌اند. به طور کلی، سانسکریت نیروانه یعنی «خاموش شده»، مثل خاموش شدن چراغ یا آتش. کتابهای بودایی آن را به این معنایی به کار می‌برند: (1) یک حالت سعادت که از راه محو کامل امیال خود پرستانه در این زندگی حاصل می‌شود؛ (2) رهائش فرد از دوباره زاییده شدن؛ (3) فناي خود آگاهی فردی؛ (4) اتحاد فرد با خدا؛ (5) بهشت سعادت پس از مرگ؛ گویا در تعلیم بودا نیروانه به معنای خاموشی هرگونه میل فردی، و پاداش به یک چنین خودنیرستیدن، یعنی گریز از دوباره زاییده شدن است. در ادبیات بودایی، این اصطلاح یک معنای دنیایی هم دارد، زیرا ارهت، یا مرد ارزنده، را مکرراً چنین وصف کرده‌اند که با یافتن «هفت بخش سازنده» نیروانه به آن می‌رسد. آن هفت بخش اینهاست: متانت پژوهش در حقیقت، نیرو، شوق، آرامش، جمعیت خاطر، استغنائی طبع. اینها محتوای آن است، اما بندرت می‌تواند علت تولیدکننده آن باشد: علت و سرچشمه نیروانه خاموشی میل خودپرستانه است؛ و

نیروانه، در غالب متون کهن، به معنای آرامش بی‌رنج است که پاداش نیستی اخلاقی نفس است. بودا می‌گوید «اکنون، ای رهروان، این است حقیقت عالی رهایی از رنج. رهایی از رنج همان رهایی از آرزوی نفس است، ترک آن است، روگرداندن از آن، آزادی از آن، و بریدن از آن است، تا آنجا که هیچ نشانی از آن به جا نماند.» - و آرزوی نفس، این تب میل خودجوی خودپسند. در مجموعه تعلیم «استاد»، نیروانه همیشه مترادف سعادت است، یعنی محتوای آرام آن روان که دیگر نگران خود نیست. اما نیروانه کامل دربردارنده نیستی است. پاداش برترین تقدس، همانا هرگز دوباره زاییده نشدن است.

بودا می‌گوید، ما سرانجام پوچی فردگرایی روانی و اخلاقی را درک می‌کنیم. نفسهای ما، که موج می‌زنند، واقعاً موجودات و نیروهای جداگانه‌ای نیستند، بلکه چین و شکنهای گذرنده‌ای می‌باشند که بر جریان زندگی پیدا شده‌اند؛ گره‌های کوچکی هستند که در تور دستخوش باد سرنوشت ساخته و از هم باز می‌شوند. وقتی که خود را اجزایی از یک

شکستهای شخصیمان، رنجهای گوناگون و مرگ اجتناب‌ناپذیرمان، دیگر ما را همچون پیش به تلخی غمگین نمی‌کند؛ آنها در پهنه نامحدودی گم شده‌اند. وقتی که آموخته باشیم که، نه به زندگانی جداگانه خود، بلکه به همه انسانها و همه زندگان مهر بورزیم، آنگاه سرانجام آرامش را باز خواهیم یافت.

V – آخرین روزهای بودا

معجزات او- دیدارش از خانه پدری- رهروان بودایی- مرگ

از این فلسفه والا می‌گذریم و به افسانه‌های ساده‌ای رو می‌آوریم که تنها چیزهایی است که ما درباره بقیه زندگانی و مرگ بودا می‌دانیم. با آنکه او معجزات را خوار می‌داشته، اما شاگردانش هزار داستان درباره عجایبی که از او به ظهور رسیده ساخته‌اند. در یک چشم به هم زدن، جادووار، از وردگنگ می‌گذرد؛ خلال دندان که انداخته بود سبز و درخت می‌شود؛ در پایان یکی از گفتارهایش «منظومه ده‌هزار لایه‌ای جهان لرزید.» وقتی که دشمنش دیودته فیل دمانی را به سوی او رها کرد، بودا «آن را از مهرش سرشار کرد»، و آن فیل کاملاً رام شد. سنار و دیگران از این لطایف به این نتیجه رسیده‌اند که افسانه بودا براساس اسطوره‌های باستانی خورشید ساخته شده‌اند. مهم نیست؛ بودا برای ما همان اندیشه‌هایی است که در ادبیات بودایی به او نسبت می‌دهند؛ و این بودا وجود دارد.

کتابهای بودایی تصویر دلنشینی از او می‌نگارند. شاگردان بسیاری بر او گرد آمدند، و آوازه‌اش در تمام شهرهای شمال هند پراکنده شد. پدرش چون شنید که بودا در نزدیکی کیلمه‌وستو است پیکي به نزدش فرستاد و از او دعوت کرد که روزی را در خانه کودکش بگذرانند. او رفت، و پدرش که بر فقدان او مویه کرده بود، یک چند از بازگشت این قدیس شادی کرد. همسر بودا، که در تمام مدت دوریش به او وفادار مانده بود، به پایش افتاد، دوپایش را گرفت و سر به پایش نهاد، و او را چون یک خدا حرمت نهاد، سپس شودونه‌شاه با بودا از مهر بزرگش نسبت به او سخن گفت: «ای سرور، عروسم وقتی شنید که تو، چون رهروان، خرقة‌های زرد به تن کرده‌ای، او هم خرقة‌های زرد پوشید؛ وقتی شنید که تو روزی یک بار غذا می‌خوری، او هم روزی یک بار غذا می‌خورد؛ وقتی که فهمید تو بستر بزرگ را رها کرده‌ای، او هم بر بستر تنگ می‌خوابد؛ و چون دانست که تو حلقه گل و بوی خوش را رها کرده‌ای، او هم از آنها دست برداشت.» بودا او را برکت بخشید، و به راه خود رفت.

آنگاه پسرش راهوله به نزدش آمد و به او مهر ورزید و گفت «ای مرتاض، سایهات

دلپذیر است.» گرچه مادر راهوله امید داشت پسرش شاه شود، اما «استاد» او را به انجمن بودایی پذیرفت. بعد شاهزاده دیگری بود به نام ننده که او را برای مقام وراثت مسلم تخت و تاج تقدیس کرده بودند. ولی ننده، که گویی درحالت جذبه بود، مراسم را نیمه‌کاره رها کرد و از شاهی دست شست، و نزد بودا رفت و خواست که به او هم اجازه دهد که به انجمن بپیوندد. شهودنه چون این را شنید غمگین شد، و از بودا خواهشی کرد. گفت «آنگاه که آن سرور جهان را ترک گفت، این برای من اندوه کوچکی نبود؛ همچنین بود هنگامی که ننده رفت، و خیلی بیش از اینها هنگامی که راهوله رفت. مهر فرزندی از پوست، گوشت، رگ، استخوان، و مغز استخوان می‌گذرد. ای سرور، عنایت کن که شریفان تو پذیرش به انجمن را درباره پسری که از پدر و مادرش اجازه ندارد انجام ندهند.» بودا رضا داد، و از آن پس، چنین اجازه‌ای شرط حتمی پذیرش در انجمن شد.

به نظر می‌آید دینی که در آغاز از حرفه روحانیتی در آن خبری نبود، انجمنی از رهروان پدید آورده بود که، به نحو خطرناکی، مشابه همان حرفه روحانیتی هندو بود. چندان از مرگ بودا نگذشته بود که اینان خود را تسلیم دم و دستگاه روحانیت کردند. درواقع، اولین گروندگان به انجمن از رده برهمنان و پس از آنها از توانگرترین جوانان بنارس و شهرهای مجاور بودند. در زمان بودا، این **بیگوه‌ها**، یا رهروان، آداب ساده‌ای را به جا می‌آوردند. به یکدیگر، و نیز با هر که حرف می‌زدند، با این عبارت تحسین‌آمیز درود می‌فرستادند: «آرامش بر همه **موجودات**!» آنان نمی‌بایست هیچ زنده‌ای را بکشند، نمی‌بایست هیچ چیزی را که به آنها داده نشده بردارند؛ می‌بایست از دروغ و بدگویی بپرهیزند؛ اختلافها را حل و به هماهنگی تشویق کنند؛ همیشه به همه انسانها و جانوران مهر بورزند؛ از هرگونه لذت حسی یا جسمی، موسیقی، رقصهای ناچ، معرکه و نمایش، بازی تجملات، گفتگوهای بیهوده، مباحثه، یا طالع‌بینی بپرهیزند؛ با کسب و کار، یا با هر پیشه‌ای که سرو کارش با خرید و فروش باشد کاری نداشته باشند؛ وانگهی، دست از ناخویشنداری [جنسی] بکشند، و جدا از زنها، و با پاکدامنی کامل زندگی **کنند**. بودا، بر اثر لایه‌های مکرر زنان، به آنان هم اجازه داد که چون

رهرو به انجمن وارد **شوند**، اما هیچ‌گاه کاملاً با این حرکت همساز نشد. به آنده گفت «آننده اگر زنان اجازه نیافته بودند که از زندگی خانه به بیخانگی بروند این آیین مصفا سالها دوام می‌یافت و آیین نیک هزار سال، پابرجا می‌بود. ولی آننده از آنجا که اکنون زنان این اجازه را یافته‌اند، آیین مصفا دیری نمی‌پاید، آیین نیک بیش از پانصد سال پابرجا نخواهد بود.» حق با او بود. انجمن بزرگ یا سنگه تا امروز دوام داشته است، اما دیری است که آیین استاد را با جادو و چند خدایی و خرافات بشمار تباه کرده است.

پیروان استاد در پایان عمر دراز او کم کم به خدا کردن او رو آورده بودند، با آنکه او، خود، آنان را به این مبارزه خواسته بود که در او شك و تردید روا دارند و، خود، برای خود بیندیشند. در یکی از آخرین گفتگوهای او چنین آمده است:

... در آن زمان ساریپوتۀ ارجمند نزد آن سرور آمد، سلام کرد، و به احترام در کناری نشست و چنین گفت:

«سرور ارجمند، من به آن سرور چنان ایمان دارم که می‌اندیشم که تاکنون، چون آن سرور، استاد دیگری که دارای دانش برتر و افزونتر، یعنی دارای روشن‌شدگی باشد، نبوده، نیست، و نخواهد بود.»

1. ای ساریپوته، بسیار درشت و گستاخانه سخن می‌گویی، تو برآستی ترانه جذبه سر داده‌ای. آیا تمام سرورانی را که، در قرنهای دور گذشته، از اره‌ها و بیداران (= بوداییان) بوده‌اند دیده‌ای، دودلیهایشان را شناخته‌ای، و آگاه بوده‌ای که رفتارشان، فرزانگی‌شان، راه زندگی‌شان، و مقامهایشان چگونه بوده است؟»
2. نه سرور ارجمند.»
3. «پس حتماً تو همه سرورانی را که در قرنهای دراز آینده از اره‌ها و بیداران خواهند بود دریافته‌ای؟»
4. «نه سرور ارجمند.»
5. «پس تو، هست کم مرا چون اره‌ت و بیداری که اکنون زنده است می‌شناسی، و در دل او راه دریافته‌ای؟»
6. «حتی آن را نیز نه، ای سرور.»
7. «پس، تو که در دل‌های اره‌ها و بیداران گذشته و آینده ننگریسته‌ای، چرا سخنانی چنین درشت و گستاخانه می‌گویی؟ چرا اینچنین ترانه جذبه سر می‌دهی؟»

و به آنده بزرگترین و شریفترین درسها را آموخت:

«آنده، چه اکنون و چه پس از مرگم، هر کس چراغ خود باشد، پناه خود باشد، به پناه بیرونی پناه نبرد، بلکه سخت به حقیقت بیاویزد، ... جز در خود، پناه دیگری نجوید- اینان هستند ... که به برترین بلندی خواهند رسید! اما آنان باید مشتاق آموختن باشند!»

او در سال 483 ق م در هشتادسالگی درگذشت. واپسین سخنانش با رهروان این بود:

«ای رهروان، بیاوید که من شما را تعلیم دهم. چیزهای آمیخته دستخوش تباهی هستند. بیدار و هشیار

از اسکندر تا اورنگ زیب

I-چندره گوپته

اسکندر در هند- چندره گوپته رهایی بخش- مردم- دانشگاه تکسیله- کاخ شاهی- روزی از زندگی يك شاه- ماکیاولي کهین- اداره حکومت- قانون- بهداشت عمومی- حمل و نقل و راهها- اداره شهرها

در سال 327 ق م اسکندر کبیر از ایران به راه افتاد، از هندوکش گذشت و برهند فرود آمد. يك سال در ایالات شمال غربي که یکی از استانهای ثروتمند شاهنشاهی ایران بود، مصاف می داد؛ برای سپاهش زاد راه و برای خزانهاش زر می ستاند. در آغاز سال 326 ق م از سند گذشت، و آرام آرام از راه تکسیله و راولپندي جنگید و به جنوب و خاور رسید، و با سپاه پوروس شاه روبه رو شد، و در نبردي 30,000 پیاده، 4000 سواره، 300 ارابه و 200 فیل او را شکست، و 12000 تن را هم به هلاکت رساند. پوروس شاه تا توان در تن داشت جنگید و سرانجام سپر انداخت. اسکندر، که دلیری و بالایی بلند و سیمای نیکویی او را می ستود، گفت بگوید که می خواهد اسکندر با او چه رفتاری در پیش گیرد. پوروس در پاسخ او گفت «ای اسکندر، با من شاهانه رفتار کن.» اسکندر گفت «به خاطر خودم با تو چنین رفتار خواهد شد؛ اما تو به خاطر خودت، آنچه شادت می کند بخواه.» ولی پوروس گفت در آنچه او خواسته همه چیز هست. اسکندر را این پاسخ بسیار خوش آمد؛ و سلطنت تمام نواحی فتح شده هند را، به عنوان خراجگزار مقدونیه، به وی واگذاشت. پوروس همپیمانی وفادار و کوشا بود. سپس اسکندر خواست که به سوی دریای خاور برود، اما سربازانش سرباز زدند. اسکندر پس از گفتگوها و سخنهاي بسیار گردن نهاد، و آنان را- از میان قبایل وطنپرست دشمن، که سربازان نگران اسکندر را در هر گام به جنگ و می داشتند- به پایین رود [هرداسیس](#)، و بالایی ساحل، از طریق [گندوسیا](#)، به بلوچستان هدایت کرد. وقتی که بیست ماه پس از فتوحاتش به شوش رسید، از ارتشی که سه سال پیش با او به هند رفته بود جز پاره ای در مانده و بینوا نمانده بود.

هفت سال بعد، هر گونه آثار سلطه مقدونیه از هند برچیده شد. عامل اصلی این دگرگونی یکی از ماجراجوترین چهره های تاریخ هند بود، که جنگاوری کوچکتر از اسکندر اما فرمانروایی بزرگتر از او بود و چندره گوپته نام داشت. وی از بزرگزدگان طبقه کشتریه بود که توسط خاندان ننده که در آن موقع حکومت می کرد، علی رغم وابستگی به آن خاندان، از مگده تبعید شده بود. این جوان به یاری رایزن زیرک ماکیاولي مانندش، یعنی کنوتیلیه چانکیه، سپاه کوچکی سازمان داد، و برپادگانهای مقدونی غلبه یافت و هند را آزاد اعلام کرد. سپس راه [پاتلیپوتره](#)، پایتخت پادشاهی مگده، را در پیش گرفت، آشوبی به پا کرد و تخت شاهی را به چنگ آورد، و سلسله ماوریا را بنیاد نهاد که می بایست یکصدوسی و هفت سال بر هندوستان و افغانستان فرمان براند. چیزی نگذشت که چندره گوپته، که دلیریش تابع فرزانگی بی مرام کنوتیلیه بود، حکومتش را نیرومندترین حکومتی کرد که جهان تا آن روز به خود ندیده بود. زمانی که مگاستنس، از سوی سلوکوس نیکاتور، پادشاه سوریه، به سفارت به پاتلیپوتره آمد، تمدنی در آنجا یافت که حیرتزه اش کرد. مگاستنس آن را برای یونانیان دیرباور- که خود هنوز نزدیک به اوج تمدنشان بودند- وصف کرد و آن را کاملاً همسنگ تمدن خودشان دانست.

این یونانی از زندگی هندی عصر خویش شرحی دلنشین، و شاید هم با مدارا، به دست داده است. وی از دو چیز به شگفت آمده بود: یکی آنکه در هند اثری از بردگی نیافت؛ و این شیوه مرضیه‌ای بود که در کشور وی از آن نشانی دیده نمی‌شد. دو دیگر آنکه جامعه هند، که جمعیتش بنا بر پیشه‌های گوناگون به چند طبقه تقسیم می‌شد، این تقسیمات را طبیعی می‌دانست و در برابر آن بردبار بود. بنابر گزارش این سفیر یونانی:

آنان چنان که باید زندگی سعادتمندانه‌ای دارند، چون ساده رفتار و میانه‌روند. هرگز شراب نمی‌خورند مگر در مراسم قربانی... سادگی قوانین و پیمانهایشان با این حقیقت ثابت می‌شود که بندرت کارشان به دادگاه می‌گردد. بر سر وثیقه و اماناتشان هیچ شکایتی به قاضی نمی‌برند، نه به مهری نیاز دارند و نه به شاهی، امانتشان را نزد یکدیگر می‌گذارند و به یکدیگر اعتماد دارند... حقیقت و فضیلت را یکسان محترم می‌دارند... بیشترین بخش خاک را برای کشت آبیاری می‌کنند و، در نتیجه، سالی دوبار محصول بر می‌دارند... به همین لحاظ است که هند هرگز دچار خشکسالی نشده است، هیچ گاه در مقدار قوت آن کمبود کلی نبوده است.

از دوهزار شهر هند شمالی زمان چندره گوپته، تکسیله کهنتر از همه بود. این شهر در سی و دو

کامیاب» وصف می‌کند؛ استرابون می‌گوید شهری «بزرگ است، و عالیترین قوانین را دارد.» تکسیله هم یک شهر نظامی بود و هم یک شهر دانشگاهی؛ از نظر سوق الجیشی بر مهمترین راه آسیای باختری قرار داشت، و نامورترین دانشگاه‌های هند آن زمان در این شهر بود. دانشجویان دسته دسته به تکسیله می‌رفتند، همچنانکه در قرون وسطی به پاریس می‌رفتند. در آنجا تمام هنرها و علوم را می‌توانستند نزد استادان برجسته بیاموزند، خصوصاً مدرسه طب آن در سراسر جهان شرق بلند آوازه بود.

مگاستنس پاتلیپوتره، پایتخت چندره گوپته، را چنین وصف می‌کند: چهارده کیلومتر و نیم طول و نزدیک به سه کیلومتر عرض دارد. کاخ شاه از چوب بود، اما سفیر یونانی آن را از کاخ‌های شاهی شوش و اکباتان عالیتر می‌دانست؛ فقط کاخ‌های تخت جمشید بر آن برتری داشت. ستونهایش را به زر گرفته، و با نقوش پرندگان و برگ‌ها آراسته بودند؛ درونش باشکوه تمام به فلزات و سنگ‌های گرانبها مزین بود. در این فرهنگ نوعی جلوه‌فروشی شرقی بود، مثلاً ظروفی طلائی داشتند به قطر 180 سانتیمتر؛ اما یک مورخ انگلیسی، به استناد آثار مکتوب، تصاویر، و عین آثار به دست آمده، چنین نتیجه می‌گیرد که «در قرون چهارم و سوم قبل از میلاد شاه ماوریا همه گونه اشیای تجملی و صنعتگری استادانه، در همه هنرهای دستی، در اختیار داشت، که ارزش هیچ یک از آنها کمتر از آثاری نبود که، هجده قرن بعد، امپراطوران گورکانی از آن بهره‌مند شدند.»

چندره گوپته، که با خشونت تاج و تخت را به چنگ آورده بود، در این کاخ، بیست و چهار سال در زندانی زران‌دود می‌زیست. بندرت در میان مردم دیده می‌شد، جامه‌ای عالی می‌پوشید که با ارغوان و زر قلابدوزی شده بود؛ اگر از کاخ خارج می‌شد، بر تخت روانی زرین، یا بر فیلی که بسیار با شکوهش آراسته بودند، می‌نشست. جز هنگامی که به قصد شکار بیرون می‌رفت، یا به نحوی به رامش و تفریح می‌پرداخت، اوقاتش کاملاً مصروف سروسامان دادن به امور کشورش می‌شد که دائماً در حال گسترش بود. هر روز را به شانزده بهر نود دقیقه‌ای تقسیم کرده بود. در بهر اول از خواب برمی‌خاست و برای تفکر آماده می‌شد؛ در بهر دوم گزارش کارگزارانش را می‌خواند، و دستورهای محرمانه صادر می‌کرد؛ بهر سوم را با مشاورانش در ایوان بار خاص می‌گذراند؛ در بهر چهارم به امور مالی کشور و دفاع ملی می‌پرداخت؛ در بهر پنجم به شکایات و دادخواهی رعایایش گوش

در بهر ششم شستشو می‌کرد و ناهار می‌خورد، و کتابهای دینی می‌خواند؛ در بهر هفتم مالیات و خراج را می‌گرفت، و کارگزاران را به حضور می‌پذیرفت؛ در بهر هشتم دوباره در شورا حضور می‌یافت، و گزارش منهایان و روسپانی را که برای کسب خبر به خدمت خود درآورده بود می‌شنید؛ در بهر نهم به استراحت و نماز می‌نشست؛ در بهر دهم و یازدهم به مسائل نظامی، و در بهر دوازدهم باز به گزارشهای محرمانه، و در بهر سیزدهم به شستشوی شبانه و در بهر چهاردهم و پانزدهم و شانزدهم به خواب می‌پراخت. شاید این مورخ می‌خواهد به ما بگوید که چنده گوپته چگونه باید باشد، یا چگونه کنوتیلیه می‌خواست مردم شاه را، نه آنچنان که واقعاً هست، بلکه آن طور که او می‌خواهد در نظر مجسم کنند. معمولاً حقیقت از کاخها بیرون نمی‌آید.

زمام حکومت عملاً در دست کنوتیلیه بود، و او وزیر و برهمن کاردانی بود که از ارزش سیاسی دین آگاه بود، اما هیچ رهنمود اخلاقی از آن نمی‌جست؛ مثل خودکامگان جدید عقیده داشت که هر دستاویزی اگر در خدمت دولت باشد مجاز است. پای بند اصول اخلاقی نبود، دغلباز بود، اما هرگز با شاهش چنین نمی‌کرد؛ در تبعید و شکست و ماجراجویی و دسیسه و قتل و پیروزی به چنده گوپته خدمت می‌کرد، و با فرزاندگی و حیل‌گری قلمرو مخدوش را به صورت بزرگترین امپراطوری در آورد که هند تا آن زمان به خود دیده بود. کنوتیلیه هم، مثل (ماکیاولی) مؤلف شاهزاده، بهتر دید که نظرات خود را درباره جنگ و سیاست به رشته تحریر در آورد؛ بنابر روایات، کتاب ارته‌شاستره، که‌نترن کتاب موجود ادبیات سانسکریت، منسوب به اوست. برای نمونه درباره واقعه‌ینی دقیق این کتاب، صورت وسایلی را که برای تسخیر یک دژ لازم دانسته است نقل می‌کنیم: «دسیسه، جاسوسی، تطمیع قلعه نشینان، محاصره، و حمله» که خود صرفهجویی عاقلانه‌ای در نیروی بدنی است.

این حکومت هیچ تظاهری به دموکراسی نمی‌کرد، و احتمالاً کار آمدترین حکومتی بود که هند تا آن روز به خود دیده بود. اکبر، که بزرگترین پادشاه گورکانی بود، «چیزی مانند این نداشت، و شاید بتوان تردید کرد که هیچ یک از شهرهای باستانی یونان سازمانی بهتر از این داشته باشد.» شالوده این حکومت آشکارا بر قدرت نظامی بود. چنده گوپته – اگر به قول مگاستنس اعتماد کنیم، حال آنکه به او هم، مثل هر گزارشگر بیگانه دیگری، باید مشکوک بود – ارتشی مرکب از 600000 پیاده، 30000 اسب، 9000 فیل، و تعداد نامعلومی ارابه داشت. دهقانان و برهمنان از خدمت نظام معاف بودند؛ و استرابون کشاورزانی را وصف می‌کند که در گیرودار جنگ، در آرامش و امنیت، مشغول کشت و زرع بودند. قدرت شاه از لحاظ ظاهری نامحدود بود، اما در عمل شورایی آن را محدود می‌کرد – این شورا، که گاهی در حضور شاه، و گاهی در غیاب او تشکیل می‌شد، قوانین تازه وضع می‌کرد؛ امور مالی داخلی و امور خارجی را سر و سامان می‌داد؛ و همه کارگزاران و الامقام دولت را منصوب می‌کرد. مگاستنس «منش بلند و فرزاندگی» را از نان چنده گوپته و قدرت مؤثر آنان را تأیید می‌کند.

دولت به دیوانه‌هایی تقسیم می‌شد که هر یک وظایف کاملاً مشخصی داشت؛ مقامات رسمی آنها، با رعایت دقیق سلسله مراتب، دسته‌بندی شده بودند، و به ترتیب درآمد، گمرکات، مرزبانی، گذرنامه، ارتباطات، رسومات، معادن، کشاورزی، دامداری، تجارت، انبارها، دریانوردی، جنگل، سرگرمیهای عمومی، فحشا، و ضرابخانه را اداره می‌کردند. ناظر رسومات بر فروش دارو و مشروبات الکلی نظارت داشت، تعداد و محل میکده‌ها و مقدار شرابی را که می‌بایست بفروشد تعیین می‌کرد. ناظر معادن، مناطق معدنکاو را به اشخاص غیردولتی اجاره می‌داد، آنها هم اجاره‌ای ثابت و هم سهمی از سود حاصله را به دولت می‌پرداختند؛ نظام مشابهی در کشاورزی به کار می‌رفت، زیرا دولت مالک تمام زمینها بود. ناظر سرگرمیهای عمومی بر قمارخانه‌ها نظارت داشت، طاس فراهم می‌کرد، که برای استفاده از آنها مبلغی پرداخت می‌شد، و پنج درصد از تمام پولی را که در «بانک» جمع می‌شد برای خزانه می‌گرفت. ناظر فحشا از روسپیان مراقبت، و بر خرج و دخل آنان نظارت می‌کرد، درآمد

دو روز هر ماه آنها را برمی داشت، و دو تن از آنها را برای مجلس آرایي و جاسوسي در کاخ شاه می گماشت. به هر کار و پیشه و صنعتي می بایست مالیات تعلق گیرد، وانگهی توانگران را گاه گاه تشویق می کردند که برای شاه «پیشکشهایی» بیاورند. دولت قیمتها را تنظیم می کرد و متناوباً اوزان و مقیاسات را می سنجید؛ در کارخانه های خود محصولاتي تهیه می کرد؛ ترمبار می فروخت؛ معادن نمک، الوار، پارچه های عالی، اسب و فیل را در انحصار خود داشت.

در روستاها اجزای قانون یا با کدخدا بود یا با پنجایت، یعنی شورای پنج نفره؛ و در شهرها، بخشها، و ایالات، با دادگاههای پایینتر و عالیتر؛ و در پایتخت یا با شورای دربار بود، که دادگاه عالی به شمار می آمد، و یا با شاه که دادگاه آخرین با مرحله فرجام تلقی می شد. مجازاتها سخت، و مشتمل بود بر: قطع عضو، شکنجه و مرگ، که معمولاً براساس قانون قصاص انجام می گرفت. اما دولت فقط دستگاه سرکوب نبود، بلکه به درمان و بهداشت عمومی نیز می پرداخت؛ بیمارستان و نوانخانه می ساخت؛ در سالهای قحط از زایي را که برای چنین ضرورتی در انبار دولت نگاه می داشتند توزیع می کرد؛ و ثروتمندان را می داشت که به تنگدستان یاری کنند؛ و کارهای بزرگ عمومی ترتیب می داد تا در سالهای رکود اقتصادی بیکاران را به کار گیرد.

دیوان کشتیرانی مقررات مربوط به حمل و نقل آبی را تنظیم می کرد؛ و حفظ جان مسافران را در رودخانه ها و دریاها بر عهده می گرفت؛ این دیوان از پلها و بنادر نگاهداری می کرد، و جاله های دولتي تهیه می کرد، و این سواي جاله های خصوصی متعلق به اشخاص بود که خودشان آنها را اداره می کردند. - و این ترتیبی ستونی بود، چه دولت، با این رقابت، می توانست مانع غارتگری افراد غیر دولتي بشود، و رقابت غیر دولتي هم می توانست مقامات رسمی را از افراط در کارها مانع شود. ساختن و مرمت راههای سراسر امپراطوري، از راههای تنگ گاری و روستاها گرفته تا راههای تجاری که عرض آن ده متر بود، و راههای شاهی که بیست متر عرض داشت، با دیوان ارتباطات بود. یکی از این شاهراههای شاهی حدود یک هزار و نهصد کیلومتر - مسافتی برابر نصف جاده ترافارهای امریکا - طول داشت و از پاتلیپوتره تا مرز شمال غرب امتداد داشت. مگاستنس می نویسد که در این راه، تقریباً در هر ربع فرسنگ، ستون فرسنگساری برآورده بودند که جهت و فاصله مقصدهای گوناگون را نشان می داد. در فواصل منظم درختان سایه دار، چاه آب، پاسدارخانه، و کاروانسرا ساخته بودند. حمل و نقل با ارابه، تخت روان، گاری گاوکش، اسب، شتر، فیل، خر،

و انسان صورت می گرفت. فیل از تجملات بود و معمولاً منحصر به دربار و صاحبان مقامات دولتي می شد، و آن قدر با ارزش بود که عفت زن را قیمت متوسط خرید یکی از آنها می دانستند.

همین روش اداره دیوانی را در اداره شهرها هم به کار می بستند. انجمنی مرکب از سی مرد، که به شش گروه تقسیم می شدند، بر پاتلیپوتره حکومت می کرد. یک گروه صنعت را اداره می کرد؛ گروه دیگر بر کار بیگانگان نظارت داشت، خانه و خادم به آنها می داد، و اعمال و رفتارشان را زیر نظر می گرفت؛ گروه دیگر گزارش تولد و مرگ را می نوشت؛ دیگری به بازرگانان جواز تجارت می داد، فروش محصولات را نظم می بخشید و مقیاسات و اوزان را می سنجید؛ گروه دیگر فروش محصولات کارخانه ها را در ضبط خود داشت؛ گروه دیگر از همه کالاها دهم صد مالیات می گرفت. هاول می گوید «خلاصه، به نظر می رسد که پاتلیپوتره در قرن چهارم قم شهری بود کاملاً سازمان یافته، و بر طبق بهترین اصول علم اجتماع اداره می شد.» وینست سمیث می گوید «کمال ترتیباتی که نشان داده شد، حتی موقعی که طرح آن دیده شود، حیرت آور است. بررسی جزئیات این سازمانها آنگاه به تعجب ما می افزاید که طرح چنین سازمانی می توانسته در 300 قم در هند ریخته شود و به صورتی مؤثر و کارآمد به عمل در آید.»

تنها نقص این دولت حکومت مطلقه آن و، از این رو بستگی مدام آن به اعمال زور و جاسوسی بود. پایه قدرت چندرگوپته، مثل هر خودکامه دیگری، بر آب بود؛ همیشه از شورش و کشته شدن می ترسید. دو شب پیاپی در يك اطاق نمی خوابید، و همیشه گرد او را نگهبانانی گرفته بودند. روایات هندی که مورد قبول مورخان اروپایی قرار گرفته، می گوید (به نقل از مگاستنس) وقتی يك قحطي طولانی بر قلمرو چندرگوپته افتاد، او نومید و درمانده شد؛ تخت و تاج را رها کرد؛ و بیست سال چون مرتاضان جین زیست؛ آنگاه آنقدر چیزی نخورد تا بمرد. ولتر می گوید: «با در نظر گرفتن همه چیز، زندگی زورقران ونیزی بر زندگی [دوج](#) ترجیح دارد؛ اما من معتقدم که این تفاوت آنقدر ناچیز است که در خور زحمت بررسی هم نیست.»

II- فیلسوف شاه

آشوکا- فرمان شکیبایی- بشیران آشوکا- شکست او- کامگاری او

بیندوساره، که جانشین چندرگوپته شد، ظاهراً مردی بود با منش اندیشمندان. می گویند

از آنتیوخوس، شاه سوریه، درخواست کرد که فیلسوفی به او هدیه کند؛ به او نوشت که، در ازای يك فیلسوف واقعی یونانی، بهای گزافی خواهد پرداخت. خواهشی بود که برآوردنی نبود، چون آنتیوخوس فیلسوف فروشی پیدا نکرد؛ اما بخت با بیندوساره یار بود، و خود صاحب پسری فیلسوف شد.

آشوکا در سن 273 سالگی بر تخت نشست. خود را فرمانروای امپراطوری پهناورتر از امپراطوری هر شاه هندی پیش از خود یافت: افغانستان، بلوچستان، و تمام هند کنونی، سواي اقصاي جنوب، یعنی تامیله کم یاسرزمین تامیل جزو قلمرو او بود. مدتی به همان حال و هوای پدر بزرگش چندرگوپته، ستمگرانه اما خوب، سلطنت کرد. یوان چونگ، سیاح چینی، که در قرن هفتم میلادی سالیان درازی در هند گذرانده است، می گوید که زندانی را که آشوکا در شمال پایتختش ساخته بود هنوز [یعنی، هزار سال بعد] در سنت هندی از آن به «دوزخ آشوکا» یاد می کنند. همچنین به او گفته بودند که همه گونه شکنجه دوزخ رسمی را در مجازات جانیان به کار می بردند؛ و شاه فرمان داده بود که هیچ گاه نباید کسی که به آن سیاه چال افتاده زنده از آن بیرون آید. قضا را یکی از پیران بودایی، بی هیچ علت به آن زندان افتاده بود. او را در دیگ آب جوش انداختند. آب از جوشیدن باز ایستاد. زندانبان پیامی به آشوکا فرستاد. وی آمد، و شخصاً موضوع را ملاحظه، و حیرت کرد. وقتی که شاه خواست برگردد، زندانبان یادآور شد که بنا به فرمان خود او نباید زنده از زندان خارج شود. شاه که از این تذکر متزلزل شده بود دستور داد تا آن زندانبان را به آن دیگ اندازند.

می گویند چون آشوکا به کاشخ بازگشت حالش سخت دگرگون شد. گفت تا آن زندان را برچینند، و قوانین کیفری را ملایم تر کنند. در همان هنگام فهمید که سپاهیان پیروزی بزرگی بر قبیله طغیانگر [کلینگه](#) به دست آورده اند، و هزاران تن از شورشیان را کشته و بسیاری را هم به اسارت گرفته اند. آشوکا از اندیشه اینهمه «خشونت، کشتار و جدا کردن» اسیران از «عزیزان» پشیمان شد. فرمان داد که اسیران را آزاد کنند، زمینهایشان را به آنها بازگردانند؛ و پیام پوزشی هم برایشان فرستاد. و این امری بود که پیش از این سابقه نداشت، و پس از او هم فقط چند تنی از آن پیروی کرده اند. سپس به حلقه انجمن رهروان بودایی پیوست؛ چندی خرقة رهروانه پوشید؛ دست از شکار و خوردن گوشت برداشت و به راه هشتگانه عالی پا نهاد.

اکنون بدرستی نمیتوان گفت که این ماجرا تا چه حد افسانه و تا چه اندازه تاریخ است؛ و با این بعد زمانی نمیتوانیم به انگیزه‌های این پادشاه پی ببریم. شاید گسترش آیین بودا را دیده و با خود اندیشیده بود که آیین سخاوت و

و مناسبی برای مردمش باشد، و از عسس و محتسب بشمار هم خلاصش کند. در یازدهمین سال سلطنتش صدور مهمترین فرمانهای تاریخ حکومت را آغاز کرد و گفت که آنها را با زبانی ساده و به گویشهای محلی بر صخره‌ها و ستونها نقر کنند تا هر هندی باسوادی بتواند آنها را بفهمد. فرمانهای سنگنبشته او را کمابیش در سراسر هند یافته‌اند؛ از فرمانهایی که بر ستونها نوشته شد ده ستون به جا مانده است، و جای بیست ستون دیگر را هم مشخص کرده‌اند. از این فرمانها معلوم می‌شود که این امپراطور دین بودایی را یکسره پذیرفته است، و آن را با عزمی راسخ در آخرین حوزه امور انسانی، یعنی در سیاستمداری، به کار بسته است. و این عمل به این می‌ماند که امپراطوری جدیدی ناگهان اعلام کند که از این پس [در حکومت] از مسیحیت تبعیت خواهد کرد.

گرچه این فرمانها بودایی به شمار می‌آید، همگی مربوط به مسائل و امور دینی نیست. در آنها سخن از زندگانی آینده می‌رود، و این می‌رساند که چه زود ایمان پیروانش جای شکاکیت بودا را گرفته است. اما در این فرمانها نه اعتقادی به يك ذات باری هست، و نه ذکری از آن می‌شود. از بودا هم در آنها سخنی نمی‌رود. در این فرمانها گرایش به الاهیات دیده نمی‌شود: فرمان سارنات [فرمان دوم ستونی کوچک] خواهان همسانی در انجمن رهروان است، و برای کسانی که آن را با تفرقه یا انشعاب تضعیف کنند مجازاتهایی در نظر گرفته شده است. اما در فرمانهای دیگر بارها شکیبایی در دین را سفارش می‌کند. انسان همان گونه که به رهروان بودایی صدقه می‌دهد باید به برهمنان هم بدهد؛ نباید از دین دیگران بدگویی کرد. شاه اعلام می‌دارد که همه رعایایش فرزندان محبوب او هستند؛ و او هیچ گاه به خاطر اعتقادات گوناگونی که دارند بر آنان تبعیض روا نخواهد داشت. فرمان سنگنبشته XII تقریباً به اقتضای آن زمان سخن می‌گوید:

پریه‌درشی، محبوب خدایان، مردان همه فرقه‌های دیگر را، خواه مرتاض باشند و خواه مردان خانواده، با هدایا و همه‌گونه بزرگداشتی گرامی می‌دارد. اما محبوب خدایان به پیشکش هدایا یا بزرگداشت آن قدر ارج نمی‌نهد که به رشد بنیادهای درمه در میان همه فرقه‌ها. گسترش بنیادهای درمه به راههای بسیار ممکن است. اما پادشاهش در خویشنداری در گفتار است، یعنی نباید فقط به فرقه خود ارج نهاد و فرقه‌های دیگر را، به ناروا، خوار شمرد؛ همواره باید در همه حال، حتی در آنجا که رواست، میانه‌رو بود. بلکه، برعکس، فرقه‌های دیگر را باید به هر طریق و در همه حال بزرگ داشت.

اگر کسی این گونه رفتار کند، او نه تنها فرقه خود را بلند می‌گرداند بلکه به

فرقه‌های دیگر هم خدمت می‌کند. اما اگر دیگر گونه رفتار کند، نه تنها به فرقه خود بلکه به فرقه‌های دیگر هم آسیب می‌رساند... هماهنگی نیک است.

در دومین فرمان ستونی مفهوم بنیادهای درمه یا ذات درمه روشنتر توضیح داده شده است: «قانون پارسایی [درمه] عالی است. اما قانون پارسایی مرکب از چیست؟ از این چیزها: یعنی، ناپارسایی اندك، کردارهای نيك بسیار، همدردی، آزادگی، راستگویی، پاکی.» آشوکا، برای اینکه سرمشقی بگذارد، به کارگزارانش فرمان داد که همه جا مردم را فرزند خویش بدانند؛ با آنان بدون ناشکیبایی و

درشتي رفتار کنند؛ هرگز آنها را شکنجه ندهند؛ هیچ گاه بدون علت کافي زندانشان نکنند؛ و، بالاخره، به کارگزاران خود فرمان مي‌دهد که اين کتيبه‌ها را متناوباً براي مردم بخوانند.

آيا اين فرمانهاي اخلاقي در بهبود سلوك مردم مؤثر بود؟ شايد در گسترش اندیشه اهيمنسا و ترغيب به خودداري از خوردن گوشت و مشروبات الكلي در ميان طبقات بالاي هند تأثيري داشته است. خود آشوكا چون هر مصلحي به تأثير مواظ خود بر سنگنبشته‌ها سخت اعتماد داشت: در فرمان سنگنبشته IV اعلام مي‌کند که نتايج شگفت‌آوري ظاهر شده است، و فشرده آن مفهوم روشن‌تري از آيين او به دست مي‌دهد:

در گذشته‌ها، صدها سال کشتار زندگان، ستم به زندگان، بيحرمتي به خويشان و بي حرمتي به برهمنان و شرمنه‌ها برآستي که افزون شده بود. ولي اکنون، در نتیجه کردار درمه از جانب شهريار پريه‌درشي، محبوب خدايان، هر فرمانی با نواختن کوسها فرمان درمه شده است. خويشتنداري از کشتار جانداران، ستم روا نداشتن به زندگان، رفتار نيک با خويشان، رفتار نيک با برهمنان و شرمنه‌ها، فرمانبرداری از پدر و مادر، فرمانبرداری از سالخوردگان اکنون از تعليم درمه‌اي که شهريار پريه‌درشي، محبوب خدايان، داده است، افزوني يافته است، تا آن مایه که ممکن نبود درصدها سال با نشان دادن نشانه‌اي از ايه‌هاي بهشتي و پيلان بهشتي، توده‌هاي آتش دوزخ، و نيز با شکله‌اي آسماني ديگر به مردم، به اين دست يافت. کردارهاي درمه، از گونه پيشين، نيز از انواع گوناگون ديگر افزوني يافته است و شهريار پريه‌درشي، محبوب خدايان، همچنان سبب افزوني بيشتري چنين کردارهاي درمه را خواهد شد. ديگر آنکه، پسران، نوه‌ها، و نبيركان شهريار پريه‌درشي، محبوب خدايان، اين کردار درمه را تا پايان جهان افزوني خواهند داد و، چون خود داراي درمه و سلوك نيک هستند، درمه را به مردمان تعليم خواهند داد...

شهريار نيک در پارسايي مردان و وفاداري پسرانش گزاف مي‌گويد. او خود با کوشش بسيار در راه دين جديد رنج برد؛ سرانجام بودايي شد، هدايای بسيار به آن داد، برايش 84000 دير ساخت، و در سراسر قلمروش، به نام آن،

جانوران بساخت. بشيران بودايي را به همه بخشهاي هند و سيلان، حتي به سوريه، مصر، و يونان فرستاد، تا در آنجا در فراهم آمدن زمينه‌اي براي اخلاق مسيح ياري کرده باشند؛ و اين بشيران اندکي پس از مرگ او از هند درآمدند تا بشارت بودا را در تبت، چين، مغولستان، و ژاپن موعظه کنند. آشوكا، علاوه بر اين کوشش ديني، خود با شور فراوان به اداره دنيايي امپراطوريش پرداخت؛ روزهاي کارش طولاني بود، و در تمام ساعات هميشه در دسترس دستوراتش بود تا در تمام اوقات به کار عامه پردازد.

خطاي مهمش خودپرستيش بود؛ هم فروتن و هم مصلح بودن، در عين حال، دشوار است. مناعت او در هر فرمانی ديده مي‌شود، و او را برادر کاملتر مارکوس اورليوس [مارک اورل] مي‌کند. نفهميد که برهمنان از او نفرت دارند و فقط پي‌فرصت مي‌گردند که نابودش کنند، همان گونه که گاهنان تبس هزار سال پيش اخناتون را نابود کردند. نه فقط برهمنان، که مي‌بايست جانوران را براي خود و خدايانشان قرباني کنند، بلکه هزاران صياد و ماهيگير از فرمانهايي که محدوديتهاي سختي براي کشتن جانوران قايل مي‌شد خشمگين بودند؛ حتي دهقانان از اين فرمان که مي‌گفت «کاه و کلشي را که چيزهاي زنده در آن است نبايد بر آتش نهاد» مي‌ناليدند. نيمي از امپراطوري آشوكا در انتظار مرگ او به سر مي‌بردند.

یوان چوانگ می‌گوید، بنابر سنت بودایی، نوه آشوکا در آخرین سالهای عمر پدر بزرگش، به یاری درباریان، او را از سلطنت خلع کرد. بتدریج تمام قدرت را از شاه سابق گرفتند، و به این ترتیب هدایش هم به انجمن رهروان پایان گرفت. جیره کالاهایی که به خود آشوکا می‌دادند، و حتی جیره غذایی را هم قطع کردند، تا اینکه روزی همه سهم او نصف یک میوه املکه شد. شاه با اندوه به آن نگاه کرد و آنگاه آن را، چون تمام چیزی که می‌توانست ببخشد، برای رهروان بودایی فرستاد. در واقع ما چندان چیزی از سالهای آخر عمر او، و حتی سال مرگ او هم نمی‌دانیم. یک نسل پس از درگذشت او، امپراطوریش، مثل امپراطوری اخناتون، از هم فروپاشید. چون آشکار شد که اداره مملکت پادشاهی مگده، بیش از آنچه تابع سازمانی برومند باشد، وابسته به جبر سنت است، ایالت پس از ایالت از بستگی خود به شاهنشاه پاتلیپوتره سر فرو پیچیدند. اعقاب آشوکا تا قرن هفتم میلادی بر مگده حکومت راندند؛ اما دودمان ماوریا، که چندرگوپته آن را بنیاد نهاده بود، با کشته شدن بریهرته پادشاه پایان گرفت. دولتها نه بر بنیاد آرمانها بلکه بر طبیعت انسانها ساخته می‌شوند.

آشوکا از لحاظ سیاسی شکست خورده بود؛ اما، از جنبه دیگر، در انجام یکی از وظایف بزرگ تاریخ کامگار شده بود. در حدود دویست سال پس از درگذشت او آیین بودا در سراسر هند پراکنده شده، و آسیا را بی‌هیچ خونریزی فتح کرده بود. اگر تا امروز، از کندي در سیلان تا کاماکورا در ژاپن، چهره آرام گئومه (بودا) به مردمان فرمان می‌دهد که با

شاید پارسایی، روزگاری بر تخت شاهی هند نشسته بود.

III- عصر طلایی هند

دوران تهاجمات- شاهان کوشانی- امپراطوری گوپتا- سفرهای فا- هین- احیای ادب- هونها در هند- هرشة سخاوتمند- سفرهای یوان چوانگ

از مرگ آشوکا تا امپراطوری سلسله گوپته، یعنی دوره‌ای به مدت کمابیش ششصدسال، کتیبه‌ها و اسناد هندی چنان اندک است که تاریخ این دوره میانی در تیرگی گم شده است. این دوره لزوماً یک عصر تاریکی یا فترت نبود؛ دانشگاه‌های بزرگ مثل دانشگاه‌های تکسیله به کارشان ادامه می‌دادند، و در بخش شمال غربی هند نفوذ ایران در معماری، و نفوذ یونان در پیکرتراشی، تمدن بالنده‌ای را پس از هجوم اسکندر پدید آورد. در قرن اول و دوم ق م، سوریها، یونانیها، و سکاها به پنجاب فرو ریختند، تصرف کردند و در مدت سیصد سال این فرهنگ یونانی- باکتریایی را بنیاد نهادند. در قرن اول عصری که ما آن را عصر مسیحی می‌نامیم، کوشانها، که طایفه‌ای از آسیای میانه بودند و با ترکان خویشی داشتند، کابل را گرفته آن را پایتخت خود کردند؛ و از آنجا، قدرتش را بر سراسر شمال باختری هند و بیشتر آسیای میانه گسترش دادند. در زمان پادشاهی بزرگترین شاهشان، یعنی کنیشکه، هنر و علوم پیشرفت کرد: پیکرتراشی یونانی- بودایی برخی از زیباترین شاهکارهایش را به وجود آورد، بناهای عالی در پیشاور، تکسیله، و متورا ساخته شد، و چرکه [طییب] فن طبابت را پیشرفت داد، و ناگارجونه و اشوگشه پایه‌های آیین بودایی مهاییانه (یا، ارباب‌بزرگ) را گذاشتند، که این، خود در پیروزی گئومه [بودا] بر چین و ژاپن یاری کرد. کنیشکه در برابر دینهای گوناگون بردبار بود، و خدایان گوناگون را آزمود؛ و سرانجام آیین بودای جدید آمیخته به اساطیر [بودایی] را پذیرفت، که در آن بودا را خدا کرده و آسمانها را به بودی‌ستوه‌ها و ارهتا انباشته بودند؛ فرمان داد تا شورای بزرگی از متألّهین بودایی گردآیند تا این اعتقاد را برای قلمرو او خلاصه کنند، و خود در گسترش دین بودایی

کمابیش آشوکای دوم شد. شورا 300،000 سوتره [یا، گفتار] راساخت و فلسفه بودا را با نیازهای عاطفی توده‌های پایینتر مردم هماهنگ کرد، و خود بودا را هم به مرتبه‌ی خدایی رساند.

در این میان چندرگوپته اول (با چندرگوپته سرسلسله ماوریا اشتباه نشود) درمگده دودمان

شاهان محلی گوپته را بنیاد نهاد. جانشین او، سمودرگوپته، در سلطنت پنجاهساله‌اش، از برجسته‌ترین شاهان تاریخ طولانی هند شد. او تختگاهش را از پاتلیپوتره به آیودھیا، که شهر باستانی رامای افسانه‌ای بود، برد؛ سپاه فاتح و محصلان مالیاتیش را به بنگال و آسام و نپال و هند جنوبی فرستاد؛ ثروتی را که از دولتهای خراجگزار می‌ستاندند صرف اعتلای ادب، علم، دین، و هنر می‌کرد. او، خود، در میان پرده‌های جنگ، به شاعری و موسیقیدانی متمایز شد. پسرش، ویکرمادیتیه («خورشید اقتدار»)، این کشورستانیهای سلاحی و فکری را گسترش داد و حامی کالیداس، نمایشنامه‌نویس بزرگ، شد و در تختگاهش، اجین، محفل درخشانی از شاعران، فیلسوفان، هنرمندان، دانشمندان، و محققان را گرد خود جمع کرد. هند، با این دو شاه، به اوج تکاملی رسید که از زمان بودا به این طرف بیهمتا بود، و به چنان وحدت سیاسی دست یافت که فقط عصر آشوکا و اکبر شاه با آن برابری می‌کنند.

ما طرح تمدن دودمان گوپته را از گزارش فا-هین می‌فهمیم. او در آغاز قرن پنجم میلادی از هند دیدن کرد؛ وی یکی از آن بوداییان بیشمار بود که در این عصر طلایی هند از چین به آنجا می‌آمدند؛ احتمالاً شمار این زائران کمتر از بازرگانان و سفیرانی بود که، علی‌رغم حصارهای کوهستانی هند، از شرق و غرب، حتی از روم دوردست، به هند رانده می‌آمدند و او را به تماس با رسوم و اندیشه‌های بیگانه برمی‌انگیختند. فا-هین، پس از آنکه دل به دریا زد و جان به کف گرفت، از چین باختری گذشت و به سلامت به هند رسید، و در سراسر هند، بی‌آنکه آزاری ببیند یا چیزی از او به یغما برند، به سیر و سفر پرداخت. در سفرنامه‌اش آمده است که چگونه شش سال طول کشید تا او به هند برسد، و شش سال هم در هند سپری کرد، و سه سال وقت لازم داشت که از راه سیلان و جواهر به زادگاهش در چین بازگردد. او آبادانی و رونق، فضیلت و سعادت و آزادی اجتماعی و دینی را که هندیان از آن برخوردار بودند ستایشگرانه وصف می‌کند. از تعداد، وسعت، و جمعیت شهرهای بزرگ، از بیمارستانیهای رایگان و سایر مؤسسات خیریه که در سراسر آن سرزمین پراکنده بود، از تعداد دانش‌پژوهان دانشگاهها و دبیرها، و از عظمت و شکوه کوشکهای شاهی در شکفت بود. وصفش تماماً از مدینه فاضله است، مگر آنجا که از دست راست سخن می‌گوید:

مردمان بیشمار و شادند؛ مکلف نیستند که شمار افراد خانوارشان را ثبت کنند، یا نزد قاضیان بروند، یا به قوانینشان توسل جویند؛ تنها آنانی که در ملک شاهی زراعت می‌کنند باید از سود بهره‌ای بدهند. هرگاه بخواهند بروند، می‌روند؛ اگر بخواهند بمانند، می‌مانند. شاه بدون گردن‌زدن یا تنبیه بدنی کردن حکومت می‌کند. جانین فقط جریمه می‌پردازند؛ ... حتی در مواردی که کسانی بارها سر به طغیان شرارت‌آمیز

بردارند فقط دست راستشان را می‌پزند... در سراسر این ملک، مردم نه جان از زنده‌ای می‌ستانند و نه سیر و پیاز می‌خورند. تنها چنداله‌ها چنین می‌کنند... در آن سرزمین خوک و مرغ نگاه نمی‌دارند؛ دام زنده را نمی‌فروشند؛ در بازارها نه قصابی هست و نه میفروشی.

فا-هین چندان متوجه نیست که برهمنان، که از زمان آشوکا دودمان ماوریا را خوش نمی‌داشتند، دوباره، تحت حکومت بردبار شاهان گوپته ثروت و قدرت به دست می‌آورند. آنان سنتهای دینی و ادبی

روزگار پیش از بودا را زنده کرده بودند و داشتند، در سراسر هند، سانسکریت را، به عنوان زبان عمومی دانشوران، توسعه می‌دادند. از نفوذ آنان و حمایت دربار بود که دو حماسه بزرگ هند، یعنی مهابهاراتا و رامایانا، را به شکل امروزی آنها نوشتند. همچنین، تحت این خاندان، هنر بودایی در نقوش دیوارهای غارهای آجانتا به اوج خود رسید. بنا به قضاوت یکی از دانایان معاصر هند و «همان نام کالیداس، و راهه میهیره، گونهورمن، وسوبندو، آریبهط، و برهمگیت کافی است که این عصر نشانه اوج فرهنگ هندی باشد.» هاول می‌گوید «مورخ بیغرض بخوبی مشاهده می‌کند که بزرگترین پیروزی حکومت بریتانیا در این خواهد بود که تمام آنچه را که هند، در قرن پنجم میلادی، از آن برخوردار بوده به آن بازگرداند.»

این اوج فرهنگ بومی را موج تهاجمات هونها متوقف کرد. هونها در این زمان به آسیا و اروپا حمله کرده بودند، و مدتی هند و روم را ویران کردند. وقتی که آتیلا به اروپا حمله می‌کرد، تورامانه مالوا را می‌گرفت و میهیره **کوله** هراس‌انگیز شاهان گوپته را از تخت به زیر می‌کشید، بار دیگر، برای مدت یک قرن، هند به اسارت و آشوب افتاد. بعد شاخه‌ای از شجره گوپته، یعنی هرشه- وردنه، هند شمالی را بازپس گرفت، تختگاهی در **کنوج** ساخت و چهل و دو سال صلح و امنیت به قلمرویی پهناور آورد که در آن یک بار دیگر هنر و ادب بومی رونق گرفت. وسعت و شکوه و آبادانی کنوج را از این نکته باورنکردنی می‌توان استنباط کرد که چون مسلمانان (در سال 1018 میلادی) آن را غارت کردند، 1000 معبد را ویران ساختند. باغهای عمومی زیبا و استخرهای شنای رایگان آن فقط گوشه کوچکی از کارهای خوب دودمان تازه بود. خود هرشه از آن پادشاهان نادری بود که یک چند رژیم پادشاهی را

به صورت ستوده‌ترین شکل فرمانروایی درآورد. مردی بود صاحب‌گیری و کمالات؛ شعر می‌گفت و نمایشنامه‌ها می‌نوشت، که هنوز هم در هند آنها را می‌خوانند؛ اما نمی‌گذاشت این ضعفها در اداره درست ملکش رخنه کند. یوان‌چوانگ می‌نویسد «او خستگی‌ناپذیر بود و روز برایش کوتاه می‌نمود؛ از علاقه‌ای که به کارهای خیر داشت، خواب از یادش می‌رفت.» در آغاز شیواپرست بود و سپس به آیین بودا گروید، و از لحاظ نیکوکاریهای پارسایانه‌اش آشوکای دیگری شد. خوردن غذاهای گوشتدار را ممنوع کرد، در سراسر قلمروش برای مسافران رباطها ساخت و برکنار گنگ هزاران ستوپا، یا بقعه بودایی، بنا نهاد.

یوان‌چوانگ مشهورترین بودایی چینی است که از هند دیدن کرد؛ او می‌گوید هرشه، هر پنج سال یک بار، جشن نیکوکاری بزرگی برپا می‌کرد، که سران کلیه ادیان و جمیع بینوایان و نیازمندان قلمرو خود را به آن فرا می‌خواند. در این اجتماع رسم بر این بود که تمام مازاد آنچه را از آخرین جشن پنجساله پیشین تا آن زمان به خزانه دولت آورده بودند، بر هزینه‌ها، به عموم خیرات کند. یوان‌چوانگ از دیدن مقادیر هنگفتی طلا، نقره، سکه، جواهر، پارچه‌های مرغوب و زربفتهای ظریف، که در میدان روبازی انباشته بودند، به حیرت می‌افتد. دور تا دور این میدان صد چادر برافراشته بودند که در هر یک از آنها یک‌هزار نفر می‌نشستند. سه روز به عبادت می‌گذشت؛ روز چهارم (اگر حرف این زایر را باور کنیم) آن اجناس را میان مردم قسمت می‌کردند. پنج هزار رهرو بودایی اطعام می‌شدند؛ به هر کدام از آنان یک مروارید، چند جامه، گل، عطر، و یکصد قطعه طلا اهدا می‌شد. بعد میان برهمنان خیرات فراوان می‌کردند، سپس به جینها؛ بعد به فرقه‌های دیگر؛ و در آخر به همه بینوایان و یتیمانی که از گوشه و کنار قلمرو او آمده بودند. گاهی توزیع این عطایا و بخششها سه یا چهار ماه طول می‌کشید. در پایان کار، خود هرشه جامه‌های گرانبها و گوهرهایش را در می‌آورد و روی آن خیرات می‌گذاشت.

از سفرنامه یوان چوانگ چنین برمی آید که حال و هوای روحی آن عصر با نوعی الاهیات همراه بود که موجب انبساط خاطر و روح می شد. تصویر دلپذیری است؛ مبین آوازه هند در سرزمینهای دیگر است. این بزرگزاده چینی آسایش و سود خویش را در آن چانگان دور دست رها کرد؛ از میان چین نیمه متمدن باختری گذشت؛ تاشکند و سمرقند را (که در آن زمان شهرآبادی بود) پشت سر گذاشت؛ از روی هیمالایا گذشت و به هند رفت؛ مدت سه سال، با شوق بسیار، در دیر دانشگاهی تالنده به تحصیل علم پرداخت. آوازه اش در مقام مردی دانشور و عالیمقام موجب شد که امیران هند از هر سو او را به درگاه خود فرا خوانند. وقتی هر شه شنید که یوان چوانگ در دربار کوماره، پادشاه آسام، است، پیامی برای این پادشاه فرستاد که به اتفاق یوان چوانگ به کنوج بیاید. کوماره سرباز زد، و گفت هر شه سرش را بخواهد و میهمانش را نخواهد. هر شه در پاسخ گفت «آن سرت

کوماره آمد. هر شه مجذوب دانش و رفتار عالی یوان شد، و انجمنی از دانشوران بودایی را فراخواند که روشنگری آیین مهاییانه را از زبان یوان بشنوند. یوان نظرات خود را بر قطعه ای ثبت و آن را بر درخیمه ای که این گفتگو در آن برگزار می شد نصب کرد؛ سپس، به رسم روز، بر آن چنین افزود: «اگر در اینجا کسی بتواند يك استدلال نادرست بیابد و آن را رد کند، می تواند سرم را از تن جدا کند.» مباحثه هجده روز دوام داشت، اما یوان (بنا به گزارش خودش) به همه ایرادات جواب داد و تمام مردان را گیج کرد. (در گزارش دیگری آمده است که مخالفانش مباحثه را، با به آتش کشیدن آن چادر، پایان دادند.) بعد از ماجراهایی بسیار، یوان راه بازگشت به چانگان را یافت. خاقان روشن بین چین یادگاریهای بودایی را، که این مارکوپولوی فداکار از هند با خود آورده بود، در معبد باشکوهی در چانگان محفوظ داشت؛ ضمناً چند تن از دانشمندان را در اختیار وی گذاشت که در ترجمه نسخه های خطی که او در هند خریده بود یاریش کنند.

اما تمام شکوه شاهی هر شه ساختگی و سپنجی بود، زیرا بر قدرت و بخشندگی شاهی میرا استوار بود. چون او در گذشت، غاصبی بر تختش نشست و آن روی پست پادشاهی را نشان داد. آشوبی برخاست که کمابیش هزار سال دوام داشت. هند، مثل اروپا، به عذاب قرون وسطایی دچار شد؛ بیگانگان به آن هجوم آوردند؛ آن را گشودند؛ و تقسیم و غارت کردند. هند دیگر تا زمان اکبر شاه بزرگ روی صلح و وحدت به خود ندید.

IV – وقایع راجپوتانه

سامورای هند- عصر شهسوار- سقوط چیتور

این قرن تیرگی را لحظه ای حماسه راجپوتانه روشن کرد. در ایالت های موار، ماروار، امبر، بیکانر و بسیاری دیگر که نامهایی آهنگین دارند، قومی زندگی می کنند که نیمی بومی و نیمی از اعقاب سکاها و هونهاست. این قوم، تحت حکومت راجه های جنگجویی که بیشتر به هنر زندگی توجه داشتند تا به زندگی هنری، تمدنی فئودالی به وجود آورده بودند. آنان در آغاز به اقتدار شاهان سلسله های ماوریا و گوپته گردن نهادند؛ و، با دفاع از استقلال خود و همه هند، در برابر ایلغارهای اقوام مسلمان، کار خود را به انجام رسانیدند. آوازه راجپوتها به حمیت سپاهیگری و دلیری تمیز داده می شد که معمولاً ربطی به هند ندارد؛ اگر به حرف تاد، که مورخی ستایشگر راجپوتهاست، اعتماد کنیم، هر مردی از آنان جنگجویی (کشتریه ای)

بود بی‌باك، و هر زنی در میان آنان پهلوانی نبوده. نامشان، یعنی راجپوت، خود به معنای «شاهزاده» است؛ و اگر گاهی سرزمین خود را [راجستان](#) می‌نامیدند برای این بود که آن را «خانه شاهی» بدانند.

هر خصیصه‌ای- دلیری، وفاداری، زیبایی، کینه‌جویی طایفه‌ای، زهر دادن و کشتن، جنگ، و انقیاد زن را، که سنت ما به عصر شهنشاهی نسبت می‌دهد- می‌توان در کارنامه این دولتهای مبارز هم یافت. تاد می‌گوید «سرداران راجپوت، همانند شهنشواران غربی، به همه گونه فضایل آراسته، و در کمالات معنوی از آنان بسیار برتر بودند.» زنانشان چندان زیبا بودند که مردان در مردن برای آنان هیچ درنگ نمی‌کردند؛ برای زنانشان تنها مسئله احترام و ادب بود که همراه با شوهر خود به رسم ساتی درگور می‌رفتند. برخی از این زنان آموخته و فرهیخته بودند، برخی از راجه‌ها شاعر یا دانشمند بودند، و يك چند نوعی نقاشی ظریف آبرنگ، که به زندگی مردمان می‌پرداخت، به سبك نقاشی آبرنگ ایرانی قرون وسطی، در میانشان رواج یافت. مدت چهار قرن به ثروشان افزوده می‌شد، تا آنجا که توانستند مبلغ 20,000,000 دلار خرج تاجگذاری شاه موار کنند.

غرور و بدفرجامیشان در این بود که از جنگ همچون برترین همه هنرها لذت می‌بردند، و این تنها هنری بود که در خور آزاده مرد راجپوت بود. این روح سلحشوری به آنان توانایی بخشید که با بی‌باکی تاریخشان از خود در برابر مسلمانان دفاع [کنند](#)، اما همین امر موجب شد که دولتهای کوچکشان چنان تقسیم، و از جدال ناتوان شود که سرانجام آنهمه دلیری به کار نیاید. شرح تاد از سقوط چیتور، که یکی از پایتختهای راجپوتهاست، همان اندازه رمانتیک است که افسانه آرثر و شارلمانی؛ و در واقع (چون فقط بر سخن مورخان بومی استوار است که به وطنشان بیش از حقیقت عشق می‌ورزیدند) ماجرای شگفت‌آور وقایع راجستان را می‌توان، همچون مرگ [آرثر](#) یا ترانه [رولان](#)، افسانه دانست. بنابراین روایت، مهاجم مسلمان، یعنی علاءالدین، چیتور را نمی‌خواست، بلکه شاهدخت پودمینی را می‌خواست، و پودمینی «لقبی است که فقط به زیباترین [زن] می‌دهند.» سردار مسلمان پیشنهاد کرد که اگر وکیل السلطنة چیتور شاهدخت را تسلیم او کند، او دست از محاصره شهر برمی‌دارد. چون این تقاضا پذیرفته نشد، علاءالدین قبول کرد که اگر بگذارند يك نظر پودمینی را ببیند

عقب‌نشینی خواهد کرد. سرانجام رضا داد که اگر روی پودمینی را در آینه هم ببیند خواهد رفت؛ اما باز دست رد به سینه‌اش زدند. در عوض، زنان چیتور در دفاع از شهر به مردان پیوستند؛ و چون راجپوتها دیدند که زنان و دخترانشان در کنارشان می‌میرند چندان جنگیدند که هیچ مردی از آنان زنده نماند. وقتی علاءالدین به پایتخت وارد شد در داخل دروازه‌های شهر هیچ نشانی از آدمیزاد ندید؛ مردها همه در نبرد مرده بودند، و زنان هم، بنا به رسم هراس‌انگیز [جوهر](#)، خود را [سوزانده بودند](#).

V- اوج جنوب

مملکتهای پادشاهی دکن- ویجینگر- کریشنارایه- يك پایتخت قرون وسطایی- قوانین- هنرها- دین- غمنامه

هر چه مسلمین در هند پیشروی می‌کردند، فرهنگ بومی هم در جنوب دورتر و باز هم دورتر می‌رفت؛ در اواخر قرون وسطی‌عالیترین دستاوردهای تمدن هندی در دکن جای داشت. مدتی طایفه چالوکیه مملکت پادشاهی مستقلی برپا داشت که قلمروش تا هند مرکزی می‌رسید، و پولکشین دوم آن را به چنان قدرت و جلالی رسانید که توانست هر شه را شکست دهد؛ یوان‌چونگ را به سوی خود بکشاند؛ و خسرو پرویز، پادشاه ساسانی، سفیر عالی‌مقامی نزد او روانه کند. هم به عهد پادشاهی

پولکشین و در قلمرو او بود که بزرگترین نقاشیهای دیواری هند، یعنی فرسکوهای آجانتا، کامل شد. پولکشین توسط شاه پلوه‌ها سرنگون شد. اینان چند صباحي قدرت برتر در هند مرکزی شدند. در آغاز قرن اول میلادي، در انتهای جنوبي هند، پانديه‌ها قلمرویی بنیاد نهادند که شامل مادوره، تینولی، و بخشهایی از تراوانکور می‌شد؛ آنان مادوره را به صورت يك شهر بسیار عالی قرون وسطایی درآوردند و آن را با يك معبد عظیم، و هزاران آثار کوچکتر هنر معماری، آراستند. اینان هم به نوبه خود نخست به دست چوله‌ها، و سپس به دست مسلمانان برافتادند. چوله‌ها بر ناحیه میان مادوره و مدرس، و سپس از آنجا رو به غرب، بر میسور، حکومت می‌کردند. نام این قوم در فرمانهای آشوکا آمده است، و از این رو قومی کهن به شمار می‌روند؛ اما

است که کار طولانی کشورستانی را آغاز کردند و سراسر جنوب، حتی سیلان هم، باجگزار آنان شده بود. سپس قدرتش از میان رفت، و خود تحت سلطه بزرگترین دولت جنوب، یعنی ویجیه‌نگر،

[درآمد.](#)

ویجیه‌نگر، که هم نام قلمروی است و هم نام کرسی آن، نمونه غمانگیز شکوه از یادرفته می‌باشد. در سالهای عظمتش تمام ایالات بومی کنونی بخش سفلی شبه‌جزیره هند را، با میسور و پرزیدنسی مدرس، شامل می‌شد. می‌توان از این نکته درباره اقتدار و منابعش قضاوت کرد که کریشنارایه شاه 703000 پیاده، 32600 اسب، 551 فیل، چند صد هزار بازرگان و روسپی، و سایر دنبالروهای اردو، که در آن عصر مرسوم بود که در لشکرکشیها همراه ارتش باشند، به نبرد تلیکوته گسیل کرد. خودکامگی شاه بر اثر خودمختاری روستاها تعدیل می‌شد؛ گاهگاه هم شاهي روشنفکر و مردمی بر تخت می‌نشست. کریشنارایه، که در روزگار هنري هشتم بر ویجیه‌نگر حکومت می‌راند، با آن شاه همیشه عاشق بخوبی قابل قیاس است. وی زندگانی را به عدل و داد و عیش و خوشی می‌گذراند؛ خیرات بسیار می‌کرد؛ در برابر همه ادیان هندی شکبیا بود؛ از ادبیات و هنر لذت می‌برد و حامی آنها بود؛ دشمنان شکست خورده را می‌بخشود و از شهرهایشان چشم می‌پوشید؛ و با سعی تمام خود را وقف تکالیف روزمره حکومت می‌کرد. دومینگوش پایش، که يك مبلغ مذهبی پرتغالی است، به سال 1522، او را چنین وصف می‌کند:

پر هیبت‌ترین و کامل‌ترین شاهي است که می‌توان یافت؛ خوشخو، و بسیار شاد؛ دلش می‌خواهد که بیگانگان را گرمی بدارد، و با مهربانی آنان را به حضور می‌پذیرد... فرمانروایی بزرگ، و مردی بس دادگر است، اما دستخوش هیجانات ناگهانی خشم می‌شود... هم در رتبت و هم از لحاظ سپاه و قلمرو از هر مولای بزرگی بزرگتر است؛ اما بدان ماند که گویی در حقیقت چیزی ندارد که با آنچه مردی چون او باید داشته باشد بتوان مقایسه کرد؛ در همه کارها بی‌بیک و کامل است.

این پایتخت، که به سال 1326 میلادي بنا شد، احتمالاً غنیترین شهری بود که هند تا آن روز به خود دیده بود. [نیکولو کونتی](#)، که در حدود 1420 از آن دیدن کرد، گرداگرد آن را

شانزده فرسنگ برآورد کرد؛ پایش آن را «به بزرگی رم، و بسیار زیباتر از آن» می‌دانست. همو می‌افزاید که «بیشه‌ها و درختان بسیار، و آبگذرهای فراوان» داشت؛ زیرا مهندسانش بند عظیمی بر رود تونگه بدرا بسته بودند، و مخزن آبی ساخته بودند و، از راه کاریزی که چهل فرسنگ طول داشت و چندین فرسنگ آن را در سنگ خاره کنده بودند، آب را به شهر می‌رساندند. [عبدالرزاق](#)، که در سال 1443 میلادي این شهر را دیده، آن را چنین وصف می‌کند «نه چشم دیده، و نه گوش شنیده که در تمام زمین جایی بدان ماند.» پایش آن را چنین می‌بیند «پر نعمت‌ترین شهر جهان است...، زیرا که همه چیز در آن فراوان است.» می‌گوید تعداد خانه‌ها از صد هزار هم بیشتر است. که از اینجا پیداست که

نیم میلیون نفر جمعیت دارد. از قصري به حیرت می‌افتد که یکی از اطاقهایش را تماماً از عاج ساخته بودند؛ «چندان غنی و زیباست که بدشواری می‌توانی چنین چیزی در جای دیگری ببایی.» وقتی فیروزشاه، سلطان دهلی، با دختر پادشاه ویجیه‌نگر در تختگاه او [ویجیه‌نگر] ازدواج کرد، راه را به طول یک فرسنگ و نیم با مخمل و حریر، پارچه‌های زربفت، و سایر چیزهای گرانبها پوشانیده بودند. اما جهان‌دیده بسیار گوید. دروغ.

در وری این غنا، جمعیتی از زارعان و کارگران در فقر و خرافات می‌زیستند و تابع مجموعه قوانینی بودند که نوعی اخلاق کاسبکارانه را با سخت‌گیری وحشیانه‌ای حفظ می‌کرد. مجازاتها از قطع دست یا پا بود تا زیر پی فیل انداختن، گردن زدن، زنده را از ناحیه شکم به میخ کشیدن، یا قلابی به زیر چانه محکوم انداختن و آویختن او، تا در این حالت بمیرد؛ تجاوز و نیز سرقت‌های بزرگ را به این طریق مجازات می‌کردند. فحشا مجاز بود، نظمی داشت و به درآمد درگاه بدل می‌شد. عبدالرزاق [سمرقندی] می‌گوید: «مقابل ضرابخانه، شحنة‌خانه شهر است که دوازده هزار شحنة دارد؛ وظیفه آنها را... از مداخل روسپیخانه‌ها می‌دهند. عظمت این خانه‌ها، جمال دلبران، ناز و نوازششان از حد وصف بیرون است.» وضع زنان تابع وضع مردان بود؛ از آنان انتظار می‌رفت که خود را در مرگ شوهر بکشند، گاهی زنان می‌گذاشتند که زنده‌به‌گورشان کنند.

تحت حمایت رایه‌ها یا شاهان ویجیه‌نگر، ادبیات، هم به زبان سانسکریت و هم به گویش تلوگو (در جنوب)، رونق گرفت. کریشنارایه خود شاعر بود، و هم حامی آزاده ادب؛ و السنی پیدانه، ملك الشعرای دربارش، در میان والاترین آوازخوانان هند جای دارد. نقاشی و معماری رونق گرفت؛ معابد عظیم ساخته شد، و تقریباً بر هر وجبی از سطح آنها پیکره‌ای یا

خصوصاً ویشنو را بزرگ می‌داشت. ماده گاو مقدس بود و هرگز آن را نمی‌کشتند؛ اما بسیاری از گونه‌های دام و ماکیان را برای خدایان قربانی می‌کردند، و مردم آنها را می‌خوردند. دین خشن بود، و رفتارها آراسته.

تمام این قدرت و تحمل یکشنبه بر باد شد. مسلمانان فاتح کم کم راهشان را به جنوب باز کردند؛ حالا سلاطین بیجاپور، احمدنگر، گلکنده، و بیدر [در سال 1565 میلادی، مطابق 972 هـ.ق] نیروهایشان را متحد کرده بودند که این آخرین دژ شاهان بومی هندو را فتح کنند؛ ارتش‌های مختلط آنها، با سپاه نیمه‌میلیون نفری [رام‌راج](#) در تلیکوته مصاف دادند، تعداد برتر مهاجمان چیرگی یافت؛ رام‌راج اسیر شد و او را در برابر چشم پیروانش گردن زدند؛ لاجرم بیم به دل‌های اینان افتاد و راه گریز در پیش گرفتند. تقریباً صد هزار تن از آنان به هنگام گریز کشته شدند، و تمام نهرها به خونشان رنگین شد. سپاهیان فاتح آن شهر غنی را غارت کردند: غنیمت چندان فراوان بود «که هر سپاهی آن سپاه متفق، از زر و جواهر و اسباب و خیمه و سلاح و اسب و برده توانگر شد.» این غارت پنج ماه ادامه یافت: فاتحان ساکنان بی‌دفاع را بیدریغ از دم تیغ گذراندند، انبارها و دکانها را غارت، و معابد و قصور را با خاک یکسان کردند، و رنج بسیار کشیدند تا همه مجسمه‌ها و نقاشی‌های آن شهر را نابود کنند؛ بعد با مشعل‌های افروخته در شهر به راه افتادند و هر چه را سوختنی بود به آتش کشیدند. و سرانجام چون از آنجا رفتند ویجیه‌نگر بتمامی ویرانه بود، گویی که دچار زلزله شده باشد، سنگ بر سنگ نمانده بود. این ویرانگری درندم‌خویانه و مطلق نمونه‌ای از فتح وحشتناک مسلمانان را در هند نشان می‌داد، که هزار سال پیش آغاز شده و اکنون کامل شده بود.

VI- کشور گشایی مسلمان

تضعیف هند- محمود غزنوی- سلاطین دهلی- انحرافات فرهنگی آن- سیاست درنده‌خوی آن- درس تاریخ هند

کشورگشایی مسلمان در هند احتمالاً خونین‌ترین داستان تاریخ است. حکایتی است نومیدکننده، که نتیجه اخلاقی آشکارش این است که تمدن چیزی است سپنجی، و تار و پود تافته ظریف نظم و آزادی و فرهنگ و صلح آن می‌تواند در هر آن، به دست وحشیان مهاجمی که از بیرون آمده یا در داخل آن گرد آمده باشند، از هم دریده شود. هندوها گذاشته بودند که توش و توانشان در تفرقه و جنگ خانگی از میان برود؛ دین‌هایی را، چون آیین بودا و آیین جین، پذیرفته بودند که آنان را در وظایف زندگی سست کرده بود؛ نتوانستند نیروهایشان را سازمان دهند تا از مرزها و تختگاهها، ثروت و آزادی‌شان در برابر قبایل سکاها، هونها، افغانها، و ترکها نگهدارند؛ اینان پیرامون مرزهای هند پراکنده و چشم به راه ضعف ملی آن بودند که بدان راه یابند. مدت چهارصد سال (600-1000 میلادی) هند چشم به راه سلطه‌ای بود که سرانجام از راه رسید.

اولین هجوم مسلمان [یعنی، غازیان عرب] حمله گذرنده‌ای به مولتان بود، در غرب پنجاب (سال 664 میلادی). مهاجمان در سه قرن بعد حملات مشابهی به هند کردند، که حاصلش استقرار مسلمان در دره سند بود، و این مقارن زمانی است که همدینان عربشان در غرب، در نبرد تور (سال 732 میلادی)، برای استیلای بر اروپا می‌جنگیدند. اما فتح واقعی مسلمان در هند در پایان هزاره اول میلادی اتفاق افتاد.

در سال 997 میلادی، یکی از سرکردگان ترک، به نام محمود، سلطان ولایت کوچک غزنه در شرق افغانستان شد. محمود می‌دانست پادشاهش نوپا و تنگدست است و می‌دید که هند، در آن سوی مرز او، کهنسال و توانگر است؛ نتیجه معلوم بود. وانمود می‌کرد که شوق مقدسی برای برچیدن بت‌پرستی هندوان دارد، و با نیرویی که ملهم از یک شوق دینی

غارت بود از مرز **گذشت** در بهیم نگر با هندوانی که آمادگی نداشتند رو به رو شد، آنان را به قتل عام، شهرهایشان را غارت، و معابدشان را ویران کرد، و ذخایر خزاین قرن‌ها را به یغما برد. چون به غزنه بازگشت، با نمایش «گوهرها و درهای ناسفته، یاقوتهایی که چون اخگر یا چون شراب منجمد می‌درخشند، و زمردهایی چون شاخه‌های نورسته مورد، و الماسهایی هر یک به وزن و اندازه انار»، سفرای قدرتهای خارجی را به حیرت **انداخت**. محمود هر زمستان به هند هجوم می‌برد و خزانه خود را از غنایم مالا مال می‌کرد و دست سپاهش را کاملاً باز می‌گذاشت که غارت کنند و بکشند؛ هر بهار غنیمت از پیش به تختگاهش باز می‌گشت. در متورا (در کنار جمنّا) از معبد آن شهر مجسمه‌های جواهر نشان گرفت و خزاین آن را که مقادیر هنگفتی طلا و نقره و جواهر داشت خالی کرد، معماری معبد بزرگ را بسیار ستود و گفت که لنگه آن صد میلیون دینار می‌ارزد. و ساختنش دویست سال کار می‌برد. سپس فرمان داد که آن را به نفت آغشتند و به آتش کشیدند و با خاک یکسان **کردند**. شش سال بعد به شهر

غنی دیگری، در شمال هند، یعنی به سومات حمله کرد، و تمام پنجاه هزار نفری را که ساکن آن شهر بودند از دم تیغ گذراند و ثروت آن را به غزنه برد. شاید، در پایان کار، سلطان محمود ثروتمندترین شاهی شد که تاریخ تاکنون دیده است. گاهی جمعیت شهرهای ویران شده را نمی‌کشت و آنها را به غزنه می‌برد که به بردگی بفروشد؛ اما تعداد این اسیران چندان زیاد بود که بعد از چند سال کسی را نمی‌یافتی که برای هر برده بیش از چند ریال **بدهد**. محمود پیش از هر درگیری مهمی نماز می‌کرد و دست به دعا برمی‌داشت و از خدا طلب برکت می‌کرد. یک سوم قرن سلطنت کرد [از 389 تا

421هق؛ و چون در گذشت، سالخورده و سرفراز بود. مورخان مسلمان او را بزرگترین سلطان زمان و یکی از شاهان بزرگ آن عصر به شمار آوردند.

سایر حکام مسلمان، که از منافع این لشکرکشی آگاه شدند، او را سرمشق قرار داده، به همان شیوه رفتار کردند. در سال 1186 میلادی غوریان، که طایفه‌ای ترک‌نژاد افغانی بودند، به هند هجوم بردند. شهر دهلی را گرفتند، معابدش را ویران و ثروتش را ضبط کردند و در کاخهایش سکونت گزیدند تا مملکت دهلی را بنا نهند. این استبداد بیگانه مدت سه قرن شمال هند را به زنجیر کشید، و فقط با کشتار و آشوب برچیده شد. نخستین سلطان خونریز این سلسله [که به سلاطین مماليك مشهورند] قطب‌الدین ایبک بود که یک نمونه معمولی از نوع خود است: متعصب، درنده‌خو، و بیرحم. یک مورخ مسلمان می‌گوید هدایایش «صدها هزار و کشتگانش نیز صدها هزار بود.» این سردار (که غلام بود) در یک پیروزی «پنجاه هزار تن را به ربه بندگان درآورد، و دشت از هندوان قیرگون شد.» سلطان دیگر، غیاث‌الدین بلبن، شورشیان و راهزنان را زیر پی فیلان می‌انداخت و سیاست می‌کرد، یا دستور می‌داد پوستشان را کنده، از کاه پرکنند و از دروازه‌های دهلی بیابانند. وقتی که برخی از ساکنان مغولی، که در دهلی اسکان گرفته و به اسلام گرویده بودند، سر به شورش برداشتند، سلطان

علاءالدین (فاتح چیتور) همه مردها را، که پانزده تا سی هزار نفر می‌شدند، در یک روز کشت. سلطان محمدبن تغلق با کشتن پدرش بر تخت نشست و دانشمندی بزرگ و نویسنده‌ای برجسته شد؛ در ریاضیات، فیزیک، و فلسفه یونانی به تفنن دستی داشت؛ در خونریزی و ستمگری بر اسلافش پیشی گرفت؛ گوشت یک خواهرزاده شورش را به همسر و فرزندان او خوراند؛ کشور را با غرور بیجایش ویرانه کرد و با قتل و غارت آن را چنان به تباهی کشید که ساکنانش به جنگل گریختند. او آن قدر هندو کشت که به قول یک مورخ مسلمان «همیشه پیش‌خرگاه شاهی و دیوان عام تلی از جنازه و توده‌ای از اجساد بود که رفتگران و دژخیمان از کشیدن انبوه [قربانیان] و کشتن آنان خسته شده بودند.» او برای آنکه تختگاه جدیدی در دولت‌آباد بنا کند همه ساکنان دهلی را از آنجا بیرون کشید و آن را به برهوت تبدیل کرد؛ و چون شنید که مرد کوری در دهلی مانده، دستور داد که او را از پایتخت کهنه تا پایتخت نو بکشند، و هنگامی که این بینوا آخرین سفرش را به پایان برد فقط یک پا از او مانده بود. سلطان

شکایت می‌کرد که مردم او را دوست ندارند، یا دادگری انحراف‌ناپذیر او را تشخیص نمی‌دهند. مدت ربع قرن بر هند حکومت کرد و در بستر مرد. جانشینش فیروز شاه به بنگال حمله کرد، برای سر هندوان جایزه تعیین کرد، و برای 180,000 سر جایزه داد؛ برای گرفتن اسیر و برده به روستاهای هندو حمله می‌برد. وی در سن کمال، یعنی در هشتادسالگی، درگذشت. هرگاه تعداد کشتگان هندوان بی‌دفاع در دوران سلطان احمدشاه روزانه به بیست هزار نفر می‌رسید سه روز جشن می‌گرفت.

این شاهان غالباً مردان بالیاقتی بودند، و پیروانشان هم از دلاوری سبعانه و سختکوشی برخوردار بودند. از اینجا می‌توان فهمید که آنها چگونه بر مردمی حکومت می‌راندند که هم خصم اینان بودند و هم تعدادشان بسیار بیشتر از این فرمانروایان بود. اینها همه مسلح به دینی بودند که در عمل بر شمشیر تکیه داشت، اما، از نظر یکتاپرستی، شکیباییش از تمام آیینهای پرستشی که در میان عام هندیان رواج داشت بسیار برتر بود؛ اما این مسلمانان جاذبه این دین را با کردارشان از نظرها پنهان می‌داشتند، بدین معنا که اجازه نمی‌دادند هندوان آشکارا اعمال مذهبی خود را به جای آورند، چون این کار را خلاف شرع می‌دانستند، و همین موجب شد که هندوان بیش از پیش در عمق روح هندو فرو روند. برخی از این سلاطین به خون تشنه، سوای این قدرت، فرهیخته هم بودند؛ حامی هنر بودند و هنرمندان و استادکاران را، که معمولاً اصل هندو داشتند، به کار ساختن مساجد و مقابر برمی‌گماشتند؛

برخی از آنها عالم بودند و از مباحثه با مورخان و شاعران و اهل علم شاد می‌شدند. ابوریحان بیرونی، که از فحول دانشمندان آسیاست، همراه سلطان محمود غزنوی به هند رفت، و کتاب تحقیقی فاضلانه‌ای [تحقیق ماللهند] درباره هند نوشت که می‌توان آن را با تاریخ طبیعی پلینی [مهین] و کیهان اثر [هومبولت](#) قیاس کرد. غالباً شمار مورخان مسلمان، همچون سرداران سپاه، بشمار بود و آنان در لذت بردن از خونریزی و جنگ دست کمی از اینان نداشتند. این سلاطین هم تا آخرین دینار ثروت این مردم را، با استفاده از شیوة قدیمی بستن مالیات، از آنان می‌گرفتند؛ اما سلاطین در همین هند می‌ماندند؛ غنایمشان را در آنجا خرج می‌کردند؛ و، به این ترتیب، آن غنایم را به زندگی اقتصادی هند باز می‌گرداندند؛ با اینهمه ارعاب و بهرمکشی این سلاطین، تضعیف جسم و

جان هندوان را، که با اقلیم فرساینده، غذای نامناسب، تفرقه سیاسی، و دینهای بدبینانه آغاز شده بود، تسریع کرد.

طرح سیاست معمول این سلاطین را سلطان علاءالدین بوضوح مشخص ساخت: وی مشاورانش را ملزم کرد که «قوانین و قواعدی» وضع کنند تا «هندوان را در هم شکنند و آنان را از آن ثروت و خواسته‌ای که کینه و طغیان می‌آورد محروم بدارد.» دولت نیمی از محصول زراعی را برمی‌داشت، و حکام بومی هم شش یک آن نیمه دیگر را می‌گرفتند. یکی از مورخان مسلمان می‌گوید «هیچ هندو نمی‌توانست سرش را بالا بگیرد؛ در خانه‌هایشان از زر و سیم نشانی نبود... یامازادی دیده نمی‌شد... کتک، به کنده کشیدن، حبس و بند، همه، را به کار می‌بستند تا آنان را به تأدیه [مالیات] وادارند.» وقتی یکی از مشاوران علاءالدین به این سیاست اعتراض کرد، او گفت «ای ملا، تو مرد عالمی، اما تجربه نداری، من جاهلم، اما تجربه بسیار دارم. پس، یقین داشته باش که هندوها هرگز منقاد و مطیع نخواهند شد، الا که به خاک سیاه بنشینند. پس، دستور دادم که فقط غله و شیر و ماست یک سالشان را برایشان بگذارند، و مجاز نیستند که مال و منالی بپندوزند.»

این راز تاریخ سیاسی هند جدید است. هند، که با تفرقه ناتوان شده بود، تسلیم مهاجمان شد؛ آنان او را به فقر کشاندند؛ و او همه تاب و توان ایستادگی را از دست داد؛ لاجرم برای تسلاهی خود به چیزهایی فراتر از طبیعی پناه جست. دلیلش هم این بود که مولایی و غلامی، هر دو، فریبهایی ناپایدارند، و این طور نتیجه می‌گرفت که آزادی فرد یا آزادی ملت کمتر از آن می‌ارزد که این یکی دو روز عمر را به دفاع از آن برخیزند. درس تلخی که از این غمناکه گرفته می‌شود این است که بهای تمدن همیشه هشیار بودن است. هر ملتی باید صلح را دوست بدارد، اما باروتش را هم خشک نگاه دارد.

VII- اکبر کبیر

تیمورلنگ- بابر- همایون- اکبر- حکومت او- منش او- حمایت او از هنر- شوق او به فلسفه- دوستی او با آیینهای هندو و مسیحیت- دین نو او- واپسین روزهای او

فسادپذیری در سرشت هر حکومتی هست؛ زیرا قدرت، چنانکه شلی گفته است، هر دستی را که به آن بخورد زهرآگین می‌کند. تندرویهایی سلاطین دهلی موجب شد که نه فقط حمایت جمعیت هندو، بلکه پشتوانه پیروان مسلمان را هم از دست بدهند. وقتی که ترک‌تازی تازه‌ای از شمال شد، این سلاطین، به همان آسانی که خود بر هند پیروز شده بودند، منهزم شدند.

اولین فاتح آنها تیمور لنگ بود- ترکی که اسلام را چون سلاح قابل ستایشی پذیرفته

بود و نسبش را به چنگیز خان می‌رساند تا از حمایت قبایل مغول برخوردار شود. چون بر تخت سمرقند نشست و حاجت به زر بیشتری پیدا کرد، به فکرش رسید که هند هنوز پر از کفار است. سردارانش، که از دلیری مسلمانان آگاه بودند، اعتراض کردند و یادآور شدند که این کفاری که او می‌خواهد از سمرقند بر آنها غلبه کند پیش از او تحت لوای حکومت اسلام درآمده‌اند. ملایانی که در قرآن استاد بودند مشکل را با ذکر این آیه الهامبخش حل کردند که «یا ایها النبی جاهد الکفار و المنافقین و اغلظ علیهم» و ماویهم جهنم و نئیس المصیر [« پس تیمور از سند گذشت (سال 1398 میلادی)؛ بسیاری از ساکنانش را، که نتوانسته بودند از برابرش بگریزند، قتل عام کرد و اسیر گرفت؛ نیروهای سلطان محمود تغلق را شکست داد؛ دهلی را گرفت؛ صدهزار اسیر را با خونسردی کشت؛ تمام ثروت شهر را که سلسله افغان در آنجا جمع کرده بود غارت کرد؛ و به دنبال خود آشوب، قحط، طاعون به جا نهاد.

سلاطین دهلی باز بر تخت خود نشستند و یک قرن دیگر، پیش از آنکه آن فاتح واقعی بیاید، از هند باج گرفتند. بابر، بنیادگذار سلسله تیموریان **هند**، مردی بود بتمامی همچون اسکندر، دلیر و افسون‌کننده. هم از اعقاب تیمور بود و هم چنگیز؛ تمام کاردانی این دو بلای آسیا را، سواي درنده‌خویشان، به ارث برده بود. از مازاد نیروی تن و جانش در عذاب بود؛ در جنگ و شکار و سفر سیری‌ناپذیر بود؛ پیش او، با یک‌دست پنج دشمن را در پنج دقیقه کشتن کاری نبود. دو روزه، سوار بر اسب، چهل و سه فرسنگ طی طریق کرد، و علاوه بر این دوبار هم از گنگ به شنا گذشت؛ و در اواخر عمر یادآور شد که از یازده سالگی دیگر نشد که دو ماه رمضان را در یک محل روزه بگیرد.

بدهد آن را از دست داد. چیزی نمانده بود که از بیماری بمیرد؛ مدتی در کوه‌ها پنهان شد، ولی دوباره این شهر را با دو بیست و چهل نفر فتح کرد؛ به او خیانت کردند و باز سمرقند از دستش رفت؛ دو سال در فقر و گمنامی زیست؛ به فکرش رسید که به چین برود و برزگری پیشه کند؛ نیروی دیگری آراست و، با نفاذ دلیریش، در بیست و دو سالگی کابل را متصرف **شد**؛ و با دوازده هزار سرباز و چند اسب اصیل در پانزیت بر یکصد هزار سپاهی سلطان **ابراهیم** پیروز شد؛ هزاران اسیر را **کشت**؛ دهلی را تصرف کرد، و در آنجا بزرگترین و خیرخواهترین سلسله‌های بیگانه را که بر هند حکومت کردند بنیاد نهاد. از چهار سال صلح و آرامش برخوردار شد، شعرهای عالی سرود؛ خاطرات خود را نوشت؛ و در چهل و هفت سالگی چشم از جهان فرو بست، حال آنکه در عمل و تجربه به اندازه یک قرن عمر کرده **بود**.

پسرش، همایون، ناتوانتر، دمدمی مزاجتر، و معتادتر از آن بود که کار پدر را دنبال کند. شیرشاه، از سرکردگان افغانه، او را در دو نبرد خونین شکست داد، و مدتی سلطه افغانها را به هند بازگرداند. شیرشاه، گرچه در کشتار بیرحم بود، با سلیقه معماری عالیش دهلی را بازسازی کرد و اصلاحاتی در حکومت به وجود آورد که زمینه‌ای برای حکومت روشن‌اندیش اکبر شد. پس از او دو شاه ناتوان ده‌سالی زمامدار بودند؛ سپس همایون، که پس از دوازده سال سختی و آوارگی نیرویی در ایران ترتیب داده بود، به هند بازگشت و تختش را به چنگ آورد. همایون، هشت ماه بعد، از مهتابی کتابخانه‌اش به زیر افتاد و **مرد**.

نامید، اما او را بعدها در هند اکبر نامیدند، یعنی «بسیار بزرگ». در بزرگ کردن او از هیچ کوششی فروگذار نمی‌کردند؛ حتی اجدادش هم، از پیش، هرگونه شرط احتیاط را به جا آورده بودند، چون در رگه‌های او خون بابر و تیمور و چنگیز خان جاری بود. برایش معلمان بسیاری به خانه آوردند، اما او آنان را از خود می‌راند و از نوشتن سر باز می‌زد، در مقابل، خود را، با ورزش مداوم و خطرناک، برای شاهی تربیت می‌کرد، سوارکاری کامل شد؛ چوگان شاهانه بازی می‌کرد؛ هنر رام کردن

رمندمترین فیلان را می‌دانست؛ همیشه آماده بود که راهی شکار شیر یا ببر شود؛ تن به هر خستگی می‌داد، و به تن خویش با همه خطرهای روبه‌رو می‌شد. مثل هر ترک اصیلی، از ریختن خون انسان بیزار نبود. وقتی که در چهارده سالگی از او خواستند که با کشتن یک اسیر هندو لقب غازی- یعنی «کافرکش»- بگیرد، او با یک ضربه شمشیر آن مرد را گردن زد. اینها سرآغازهای درنده‌خویانه کار مردی بود که مقدر بود از فرزانه‌ترین و بافرهنگترین همه شاهانی باشد که تاریخ تاکنون شناخته است.

در هجده‌سالگی اداره کامل امور را از وکیل‌السلطنه تحویل گرفت. قلمروش یک هشتم گستره خاک هند بود، به صورت کمربندی به پهنای چهارصدو هشتاد کیلومتر که از مرز شمال باختر در مولتان آغاز و به بنارس در خاور ختم می‌شد. با شور و ولع پدرزگش به راه افتاد تا این مرزها را گسترش دهد؛ با یک سلسله جنگهای خونین فرمانروای هندوستان به استثنای مواردی، که یک قلمرو کوچک راجیوتها بود. چون به دهلی بازگشت زره از تن باز کرد و زندگانی را وقف نوسازی اداره قلمروش کرد. قدرتش مطلق بود، و صاحبان همه مناصب مهم را، حتی در استانهای دوردست، خود او برمی‌گماشت. دستیاران اصلی او چهار نفر بودند: یک صدراعظم یا «وکیل»، یک وزیر دارایی که «وزیر» و گاهی هم «دیوان» خوانده می‌شد، یک «بخشی» یا وزیر دربار، و یک «صدر» که در رأس امور دینی مسلمانان

هند بود. همین که حکومت اکبر قوام و اعتباری یافت دیگر کمتر به قدرت نظامی تکیه کرد و به یک ارتش ثابت بیست و پنج‌هزار نفری قانع بود. در زمان جنگ، امرای نظامی ولایات سپاهیانی می‌فرستادند و این نیروی متوسط را تقویت می‌کردند، و این یک ترکیب موقت بود که عامل مؤثری در سقوط سلسله تیموریان هند در عهد اورنگ زیب شد. بازار رشومخواری و اختلاس در میان حکام و زیردستهایشان گرم بود، از این رو بیشتر وقت اکبر مصروف مقابله با این فساد می‌شد. با صرفه‌جویی دقیقی خرج دربار و درگاهش را منظم می‌کرد؛ قیمت غذا و چیزهایی را که برایشان می‌آوردند و دستمزد کارگرانی را که اجیر دولت بودند معین می‌کرد. چون درگذشت، نقدینه خزانه‌اش معادل یک میلیارد دلار، و امپراطوریش نیرومندترین امپراطوری روی زمین بود.

قانون و مالیات سخت و سنگین بود، اما نه به سنگینی زمان پیش از او. بهره زمین از شش یک تا سه یک محصول گرفته می‌شد، و مالیات زمین سالانه به 100,000,000 دلار می‌رسید. امپراطور قانونگذار، مجری، و قاضی بود؛ او در مقام دیوان عالی ساعتها وقتش را صرف شنیدن حرفهای دادخواهان مهم می‌کرد. بنابر قانون او، ازدواج در صغرسن، و ساتی اجباری ممنوع، و ازدواج مجدد بیوگان مجاز شد. رسم بردگی اسیران و کشتار حیوانات را برای قربانی برانداخت و به همه ادیان آزادی داد؛ راه صاحبان استعداد، با هر عقیده یا نژادی، را باز کرد و رسم سرگزیت را برچید- و آن جزییه‌ای بود که حکام افغان از هندوانی که به دین خود مانده بودند می‌ستاندند. در آغاز سلطنتش، قانون جزایی شامل مجازاتهایی مثل قطع عضو می‌شد. اما در پایان سلطنتش معتدلترین و مردمی‌ترین قانون‌نامه حکومت‌های قرن شانزدهم بود. هر دولتی با عنف و خشونت آغاز می‌شود و، اگر پا بگیرد، به نرمی و آزادی می‌گراید.

اما قدرت فرمانروا غالباً ضعف حکومت اوست. چون پادشاهی اکبر تا حد زیادی به صفات برتر اندیشه و منش او وابسته بود، این خود تهدید آشکاری بود که این نظام با مرگ او تجزیه خواهد شد. دارای فضایل بسیاری بود؛ تعدادی از مورخان را در خدمت خود داشت: بهترین ورزشکار، بهترین سوارکار، بهترین شمشیرزن عصر، معمار بزرگ، و عجیبتر آنکه

درشت، سرش متمایل به شانه چپ، و زگیلی روی بینیش بود. بانظافت و وقار و آرامش، و چشمهایی درخشانش رفتار و سیمای مطبوعی به خودمیگرفت؛ چشمهایش (به قول یکی از معاصرانش) «مثل دریا در آفتاب» میدرخشید یا چنان از غضب برق میزد که خاطی از وحشت به خود میلرزید. پوشاک ساده‌ای به تن داشت: کلاهی زربفت، نیمتنه و شلوار؛ پای برهنه راه می‌رفت. چندان به فکر خوردن گوشت نبود و در اواخر عمر تقریباً یکسره آن را رها کرد؛ می‌گفت «درست نیست که انسان شکمش را مقبره حیوانات بکند». اما، با اینهمه، جسم و اراده‌ای نیرومند داشت؛ در بسیاری از ورزشهای پرتلاش سرآمد همه بود؛ روزی نه فرسنگ پیاده‌روی در نظرش مهم نبود. چوگان را آن قدر دوست داشت که گوی درخشانی ابداع کرده بود که شب هم بشود بازی کرد. انگیزه‌های خشونت‌آمیز خانواده‌اش را به ارث برده بود: در جوانی (مثل معاصران مسیحی) می‌توانست مشکلات را با آدمکشی حل کند. کم‌کم یاد گرفت که، به قول وودرو ویلسن مسئول اعمال خودش باشد. و از نظر رفتار منصفانه، که صفت شاهان شرقی نیست، از زمانه خود بسیار فراتر بود. تاریخ فرشته می‌گوید: «عطوفتش حد و حصری نداشت؛ و اغلب در این فضیلت از غایت حزم می‌گذشت.» بخشنده بود، مال بسیار صرف امور خیریه می‌کرد؛ با همه مهربان بود، خاصه با فرودستان؛ بنا به قول یکی از مبلغان یسوعی: «سلامانه و پیشکشهای کوچک آنان را با نگاهی بسیار خشنود می‌پذیرفت، آن را به دست می‌گرفت و بر سینه می‌گذاشت، و این کاری بود که در برابر بیشتر پیشکشهای سخاوتمندانه اعیان و اشراف انجام نمی‌داد.» یکی از معاصرانش او را مصروع وصف می‌کند؛ خیلیها می‌گفتند که بیمارگونه دستخوش غم می‌شد. شراب می‌نوشید. و افیون می‌خورد تا شاید رنگ شادتری به واقعیت بزند، اما اندازه نگاه می‌داشت؛ پدر و بچه‌هایش هم همین عادت را داشتند، اما بدون آنکه خویشتنداری او را داشته باشند. حرمسرایي داشت که با

وسعت امپراطوریش متناسب بود؛ گفته می‌شد که «سلطان، بنا بر اخبار موثق، در آگره و فتحپور سیکری هزار فیل، سی هزار اسب، هزار و چهارصد گوزن رام، و هشتصد صیغه داشت.» اما به نظر نمی‌رسد که میل جنسی وافر داشته باشد، زیاد زن می‌گرفت، اما از این کار قصد و غرض سیاسی داشت؛ دختران راجپوت را به عقد خود در می‌آورد و به این ترتیب امرای راجپوت را راضی نگاه می‌داشت و به این شکل آنها را مکلف به حمایت از تختش می‌کرد؛ از آن زمان به بعد سلسله تیموریان هند خون نیمه بومی در تن داشت. یکی از راجپوتها سپهسالارش بود، و یک راجه به صدارتش رسید. اکبر رؤیای یک هند متحد را در سر داشت.

ذهنش واقع‌بینی و دقت امثال [بولیوس] قیصر یا ناپلئون را نداشت؛ به مسائل مابعدالطبیعه علاقه نشان می‌داد، و شاید اگر از سلطنت کنارش می‌گذاشتند، زاهدی عارف می‌شد. فکرش مدام متوجه به کار بود، همیشه در حال ابداع چیزی بود و پیشنهادهای اصلاحی می‌داد. مانند هارون الرشید شبها با لباس مبدل در شهر و حومه گردش می‌کرد و از مشاهده اصلاحاتی که به عمل آورده بود شادمان و شکوفان به خانه باز می‌گشت. در میان فعالیتهای متنوع و متعددش فرصتی هم پیدا می‌کرد تا کتابخانه بزرگی گرد آورد. این کتابخانه تماماً از کتابهای خطی خوش خط بود که خوشنویسان چابک دست آنها را نوشته بودند. و او آنان را کاملاً هم‌تراز نقاشان و معمارانی می‌دانست که سلطنتش را می‌آراستند. از چاپ بدش می‌آمد، چون آن را یک کار ماشینی و غیرشخصی می‌دانست؛ چند نمونه برگزیده چاپی اروپایی را که دوستان یسوعیش به او هدیه داده بودند زود به دیگران بخشید. تعداد نسخ خطی کتابخانه‌اش را بیست و چهار هزار جلد رقم زده‌اند؛ و آنهایی که فکر می‌کنند یک چنین گنج معنوی را می‌توان با مصطلحات مادی تخمین زد ارزش آن را 3500،000 دلار دانسته‌اند. حامی بیدریغ شاعران بود، و یکی از آنان، بی‌بیربل، هندو را چندان دوست می‌داشت که از ملازمان درگاهش کرد و سرانجام هم منصب سرداری به او داد؛ او بالاخره در یکی از لشکرکشیها ضمن فرار کشته شد. اکبر دستیاران

ادبیش را به ترجمه شاهکارهای ادبیات، تاریخ، و علم هندو به فارسی گماشت. فارسی، زبان دربارش بود. خودش هم بر ترجمه طولانی مهابهاراتا

نظارت می‌کرد. هر هنری به حمایت و تشویق او رونق می‌گرفت. موسیقی و شعر هندو در آن عصر در اوج شکوفایی بود؛ و نقاشی، اعم از سبک هندی و ایرانی، به تشویق او، در مرحله اوج و کمال بود. در آگره بنای قلعه مشهوری را تحت نظارت خود قرار داد؛ و در داخل آن پانصد بنا ساخته شد که معاصرانش آنها را در شمار زیباترین بناهای جهان دانسته‌اند. شاه جهان بی‌پروا آنها را فرو ریخت، به طوری که اکنون فقط از روی بقایای معماری اکبر- نظیر مقبره همایون در دهلی، و بقایایی از فتح‌پور سیکری، که بقعه دوست محبوبش شیخ سلیم چشتی عارف آنجاست، و از زیباترین بناهای هند به شمار می‌رود- می‌توان در این باب قضاوت کرد.

میل شدید او به تفکر از علاقه وافرش به ساختمان و آبادی عمیقتر بود. این امپراطور، که تقریباً به همه کاری توانا بود، آرزو داشت فیلسوف شود- کما اینکه بسیاری از فیلسوفان شوق امپراطور شدن دارند و نمی‌توانند ابهام مشیت الهی را درک کنند که چرا تاج و تخت را از آنان دریغ می‌دارد. اکبر پس از جهانگشایی ناشاد بود، چون نمی‌توانست از کار آن سر درآورد. می‌گفت «گرچه صاحب قلمرویی تا این حد پهناورم و همه اسباب دولت را در دسترس دارم، چون بزرگی حقیقی در به انجام رسانیدن مشیت الهی است، از این کثرت فرق و عقاید آسودم‌خاطر نیستم؛ صرف‌نظر از این جاه و جلال ظاهری پیرامون خود، با کدام رضایت خاطری می‌توانم زمام این امپراطوری را برعهده بگیرم؟ چشم به راه آمدن مرد بصیر صاحب‌نظر و اصولی هستم که مشکلات وجدانی مرا حل کند... گفتگوهای فلسفی برآیم چنان جاذبه‌ای دارد که مرا از هر اندیشه دیگری فارغ‌البال می‌سازد؛ من، با اکراه، از گوش کردن به آنها خودداری می‌کنم تا مبدا از تکالیف ضروری روزمره خود بازمانم.» بدآونی می‌گوید «انبوه دانایان از هر ملتی و حکما و فرزندان ادیان و فرق گوناگون به درگاه می‌آمدند و به گفتگوهای خصوصی مفتخر می‌شدند. آنان پس از تحقیقها و پژوهشهایی که اوقات شبانروز آنان را به خود مشغول می‌داشت، درباره دقایق علم، ظرایف عرفان، کنجکاویهایی تاریخ و عجایب طبیعت بحث و گفتگو می‌کردند.» اکبر می‌گفت «برتری انسان به گوهر خرد است.»

پس از تبلیغات فلسفی عمیقاً به دین علاقه‌مند شد. مطالعه دقیق مهابهاراتا، و آشنایی او با شاعران و دانایان هندو، او را به مطالعه ادیان هندی کشاند. دست کم، مدتی نظریه تناسخ را قبول داشت و [قشته‌های](#) دینی هندوان را بر پیشانی نهاده در ملاء عام ظاهر شد و اتباع مسلمان خود را منزجر و شرمسار کرد. فراستی برای به دست آوردن دل پیروان همه ادیان داشت: زیر تنپوش، سدره می‌پوشید و زنا می‌بست که زردشتیها را راضی کند؛ شکار را ترک کرد و در روزهای خاصی از کشتن جانوران خودداری ورزید تا پیروان آیین جین از او

خرسند باشند. پس از آنکه، بر اثر اشغال‌گوا به وسیله پرتغالیها، و رفت‌آمد آنان، با دین مسیحیت آشنا شد، پیامی برای مبلغان آنها فرستاد و از آنان دعوت کرد که دو تن از دانایانشان را نزد او بفرستند. بعداً چند یسوعی به دهلی آمدند و چنان او را به مسیحیت علاقه‌مند کردند که به منشیانش دستور داد که عهد جدید را ترجمه کنند. به یسوعیها آزادی کامل داد که هر که را می‌خواهند به کیش مسیحی درآورند؛ به آنان اجازه داد که یکی از پسرانش را تربیت کنند. در عصری که در فرانسه کاتولیکها را می‌کشتند، و در انگلستان الیزابت کاتولیکها را به قتل می‌رسانید، و در اسپانیا دادگاه تفتیش افکار (انکیزیسیون) یهودیها را می‌کشت و غارت می‌کرد، و در ایتالیا برونو را زنده زنده می‌سوزاندند، اکبر از نمایندگان همه ادیان دعوت کرد که در امپراطوری وی گرد آیند. در این مجمع، وی از آنان

دعوت کرد تا به صلح بگرایند؛ فرمانهایی درباره شکیبایی در هر آیین و عقیده‌ای صادر کرد، و از هندو و بودایی و مسلمان زن گرفت تا شاهدی بر بیطرفی او باشد.

پس از آنکه از تب و تاب جوانی افتاد، بزرگترین لذت او بحث آزاد در مسائل و عقاید دینی بود. عقاید و افکار جزئی اسلام را دور ریخته بود، تا آن حد که رعایای مسلمان را رنجانید. قدیس [فرانسوا آگزاویه](#)، با کمی مبالغه، می‌نویسد که «این شاه مذهب اسلام را نابود و یکسره بی‌اعتبار کرده است. در این شهر نه مسجدی هست و نه قرآنی...» شاه اعتقادی به وحی و الهام نداشت، و هر چه را که نتوان با علم و فلسفه تأیید و تصدیق کرد نمی‌پذیرفت. از عجایب کارهای او اینکه دوستان و پیشوایان فرق گوناگون را گرد هم جمع، و با آنها از شامگاه پنج‌شنبه تا ظهر جمعه بر سر دین بحث می‌کرد. وقتی روحانیون مسلمان و کشیشان یسوعی نزاع می‌کردند او هر دو دسته را ملامت می‌کرد و می‌گفت خدا را باید از راه عقل پرسنید، نه با هواخواهی چشم‌پسته از الهامات تصویری. می‌گفت: «هر کس، بنا به وضع خود، نامی به آن وجود متعال می‌دهد؛ اما در واقع نامگذاری برای آن شناختنی کاری بیهوده است.» احتمالاً در ابراز این عقیده تحت تأثیر اوپانیشادها و کبیر بوده است. برخی از مسلمانان پیشنهاد کردند که اوردالی آتش آزمون مسیحیت در برابر اسلام باشد: می‌بایست ملایی قرآنی بردارد و کشیشی یکی از انجیلها را و پا به آتش بگذارند، و هر که از آتش بیرون آمد و نسوخت او را معمم حقیقت بدانند. اکبر چون از آن روحانیون که چنین آزمایشی را پیشنهاد کرده بودند خوشش نمی‌آمد، بگرمی از این پیشنهاد استقبال و حمایت کرد، ولی کشیش یسوعی نگفت که این کار خطرناک است، بلکه آن را کفرآمیز و خلاف شرع دانسته، رد

[کرد.](#) بتدریج گروه‌های متالین رقیب از این مباحثات کناره گرفته، آن را برای اکبر و مقربان خردگرایش گذاشتند.

اکبر، که از طرفی از دست‌بندیهای دینی قلمروش به ستوه آمده، و از طرف دیگر از این اندیشه نگران بود که مبادا بعد از مرگش این فرق شیراز پادشاهیش را از هم بگسلند، سرانجام خود بر آن شد که دین نویی را ترویج کند، که به شکل ساده‌ای جوهر این دینهای متخاصم را در برداشته باشد. بارتولی، مبلغ یسوعی، درباره این مسئله چنین اظهار نظر می‌کند:

یک شورای عمومی را فراخواند تو تمام استادان علم و دانش و فرماندهان نظامی شهرهای آن حوالی را دعوت کرد (به استثنای پدر ریدولفو، که کار اکبر را نوعی توهین نسبت به مقدسات می‌دانست، و به هیچ وجه حاضر نبود از مخالفت با آن دست بردارد. وقتی که همه حاضر شدند، با روح سیاست زیرکانه و دغلکارانه‌ای چنین گفت:

«برای امپراطوری که یک تن بر آن حکومت می‌کند شایسته نیست که در بین اعضایش تفرقه باشد و هر یک با دیگری مخالفت بورزد؛ ... اکنون، به تعداد ادیان دست‌بندی و فرقه هست. پس، ما باید آنها را یکی کنیم، اما به شکلی که هم «یکی» باشد و هم «همه». با این مزیت بزرگ که آنچه را در دینی خوب است از دست ندهد، و از آن طرف هم آنچه را در آن دیگری بهتر است به دست آورد. به این طریق خدا را بزرگ خواهیم داشت؛ به مردم صلح و به امپراطوری امنیت خواهیم داد.»

آن مجمع، به ناچار، با این نظر روی موافقت نشان داد، و او منشوری صادر کرد مبنی بر اینکه او رئیس مسلم آن کلیساست. و این کمک اصلی مسیحیت به این دین نو بود. این دین، به بهترین سنت هندو، وحدت همه خدایی بود، جرقه‌ای از عبادت مهر و آتش زرتشتیان، و یک سنت نیمه-جین، یعنی خودداری از گوشتخواری. کشتن ماده گاو گناه بزرگی بود: هیچ چیز بیش از این نمی‌توانست هندوان

را خشنود و مسلمانان را ناخشنود کند. فرمان دیگری گیاهخواری را، لااقل سالی صد روز، برای تمام مردم اجباری کرده بود؛ و با توجه بیشتر به عقاید بومی، خوردن سیر و پیاز هم ممنوع شد. مسجدسازی، روزه ماه رمضان، زیارت مکه و سایر رسوم مسلمانان ممنوع شد. خیلی از مسلمانان، که در برابر این فرمان ایستادند، تبعید شدند. در وسط دیوان صلح فتحپورسیکری معبد دین متحد ساخته شد (که هنوز در آنجا هست)، که نشانه امیدواری عمیق امپراطور به این امر بود که اکنون همه ساکنان هند برادر خواهند بود و یک خدا را خواهند پرستید.

دین الاهی اکبر، به عنوان مذهب، هیچگاه توفیقی نیافت؛ اکبر دریافت که نیروی سنت

بیش از لغزش ناپذیری اوست، چندهزار نفری به آیین نو او گرویدند. و این عمل بیشتر وسیله‌ای برای جلب توجه مقامات رسمی بود؛ اکثریت عظیم مردم همچنان به ادیان موروثی خود چسبیده بودند. از نظر سیاسی، این ضربه چندین نتیجه مفید داشت؛ برافتادن جزیه و مالیات زیارت از هندوان، آزاد شدن همه ادیان؛ ضعیفتر شدن تعصب مذهبی، و جزمگرایی و تفرقه، از زشتی خودپرستی و زیاده‌رویهای مکاشفه اکبر کاست، و سبب شد که او حتی وفاداری هندوانی را که عقیده‌اش را قبول نداشتند هم جلب کند. مقصود اصلیش، که همان وحدت سیاسی هند بود، تا حد زیادی حاصل شده بود.

دین الاهی برای همدینان مسلمان او موجب رنجش و آزرده‌گی تلخی شد، و یک بار کار به شورش کشید، تا آنجا که شاهزاده جهانگیر را به دسیسه‌های خیانتکارانه بر ضد پدر برانگیختند. این شاهزاده شکایت می‌کرد که اکبر چهل سال سلطنت کرده است، و چنان بنیة نیرومندی دارد که به نظر نمی‌آید به این زودیها بمیرد. جهانگیر سپاهی مرکب از سی‌هزار سوار ترتیب داد و ابوالفضل علامی دکنی را که مورخ درگاه و نزدیکترین دوست اکبر بود کشت و خود را امپراطور نامید. اکبر این جوان را به تسلیم ترغیب کرد و پس از یک روز او را بخشود؛ اما، بر اثر بیوفایی پسر، و نیز مرگ مادر و دوستش، دلشکسته شد، و به صورت طعنه سهل‌الوصولی برای آن دشمن بزرگ درآمد. در آخرین روزهای عمرش فرزندان او غافل ماندند و تمام همشان مصروف نزاع بر سر تاج و تخت بود. به هنگام مرگش تنها چند تن از نزدیکانش بر بالینش بودند. احتمالاً اسهال خونی گرفته، یا شاید هم جهانگیر مسمومش کرده بود. ملایان به بالینش آمدند که او را به اسلام بازگردانند، اما ناکام شدند؛ شاه «درگذشت، بی‌آنکه از دعای هیچ یک از فرقه‌های مذهبی نصیبی برده باشد.» تشییع جنازه به سادگی برگزار شد؛ جمعیتی در آن شرکت نداشت؛ و پسران و درباریان که در این واقعه جامه عزا پوشیده بودند همان شب آن را از تن درآوردند و از اینکه وارث قلمروش شده بودند شادمانیها کردند؛ برای دادگترین و فرزانه‌ترین فرمانروایی که آسیا تاکنون به خود دیده است، مرگ تلخی بود.

VIII – زوال سلسله تیموریان هند

فرزندان مردان بزرگ- جهانگیر- شاه جهان- جلال او- سقوط او- اورنگ زیب- تعصب او- مرگ او- آمدن بریتانیاییها

فرزندانی که آن طور بیقرارانه چشم به راه مرگ پدر بودند، دریافتند که نگهداری امپراطوری که آفریده

میانه حال دارند؟ آیا علتش این است که ترکیب ژنهایی که این فرزندان از آنها پدید آمده‌اند، یعنی آمیزش صفات اجدادی و امکانات زیستی، اتفاقی است، و نباید چشم به راه برگشتشان بود؟ یا علتش

این است که فرد نابغه نیرویی را که ممکن است به نسل خود انتقال دهد، در اندیشه و کار سخت تمام می‌کند و فقط خون رقیق را برای وراثش می‌گذارد؟ یا علتش این است که آسایشی که فرزندان دارند آنها را فاسد می‌کند، و خوش اقبالیی که در کودکی دارند آنان را از انگیزه جاهطلبی و رشد محروم می‌سازد؟

جهانگیر مردی چندان میانه‌حال نبود، بلکه فاسد صاحب قدرتی بود. از پدری ترك و شاهدختی هندو متولد شده بود؛ از تمام امکانات و مواهب يك وارث متنعم برخوردار بود؛ شربخواری و هرزگی یله پیشه کرده و لگام لذت آزارجویانه ظلم را رها کرده بود؛ که گرچه این خصلت در بابر و همایون و اکبر، از نظر وراثت، صفت مستتری بود، همیشه در خون تاتار پنهان بوده است. از زنده زنده پوست کندن و به میخ کشیدن، یا زیر پی پیل انداختن و خرد کردن مردم لذت می‌برد. در جهانگیرنامه شرح می‌دهد که چون يك جلودار و دوکه‌ار بدون ملاحظه و بی‌توجه به وضع شکارگاه به آنجا وارد و موجب رمیدن شکار شده بودند، دستور داده تا جلودار و دو زیر دست او را هم پی بزنند، یعنی پی پشت زانوی آنها را ببرند که تمام عمر زمینگیر شوند؛ می‌گوید پس از این کار «به شکار ادامه دادم». وقتی پسرش خسرو علیه او توطئه کرد، گفت که که هفتصد طرفدار این شورش را در طول يك خط در خیابانهای لاهور به میخ بکشند؛ و با لذت از طول مدت جان کندن این مردان سخن می‌گوید. زندگی جنسیتش با حرمسرای شش هزار زن همراه بود، و به علاقه بعدیش، که همسر سوگلیش نور جهان باشد، آراسته شد؛ او نور جهان را با کشتن شوهرش به چنگ آورده بود. در اجرای عدالت، هم بیغرض و هم سختگیر بود. اما خرج تراشیهایی گزافش روی دوش ملتی که با رهبری عاقلانه اکبر، و سالها صلح، ثروتمندترین ملت جهان شده بود، بار سنگینی گذارد.

جهانگیر در اواخر سلطنتش بیش از پیش شراب می‌نوشید و از وظایف حکومت غافل

می‌ماند. ناگزیر توطئه‌هایی برای سرنگونی او صورت گرفت؛ پیش از این، در سال 1622، پسرش جهان سعی کرده بود که به تاج و تخت برسد. وقتی که جهانگیر مرد، جهان شتابزده از پنهانگاهش در دکن بیرون آمد و خود را امپراطور نامید و همه برادرانش را کشت تا آرامش خاطر به دست آرد. عادات افراط، تندي، و ستمگری را از پدر به ارث برده بود. هزینه دربار جهان، و حقوقهای گزافی که به تعداد زیاد صاحبان مقامات و مناصب پرداخته می‌شد، بیش از پیش، درآمدی را که صنعت و تجارت پررونق مردم تولید می‌کرد می‌بلعید. رواداری دینی اکبر، و بی‌تفاوتی مذهبی جهانگیر، هر دو از میان رفت؛ وی به دین اسلام بازگشت؛ به زجر و آزار مسیحیان پرداخت و دست به ویرانی بی‌ترحم و کلی معابد هندو زد.

شاه جهان، با نشان دادن سخاوتمندیش به دوستان و فقرا، و باذوق هنری و تمایلش به آراستن هند به زیباترین آثار معماری که تاکنون دیده شده است، و با عشق به همسرش ممتاز محل، تا حدی آبرویی برای خود دست و پا کرد. بیست و يك ساله بود که با ممتاز محل ازدواج کرد؛ از زن دیگرش دو فرزند داشت. ممتاز محل، در مدت هجده سال، چهارده فرزند برای شوهر خستگی‌ناپذیرش آورد و در سی و نه سالگی، هنگام زادن آخرین بچه، چشم از جهان فرو بست. شاه جهان، تاج محل عالی و مجلل را ساخت تا آرامگاه خود و همسرش باشد، و هم از وی یادگار بماند. سپس عیاشی پیشه کرد و کارش به رسوایی کشید. تاج محل زیباترین مقبره‌های جهان، و یکی از صدها شاهکاری بود که شاه جهان خصوصاً در آگره و در دهلی‌نو، که بنا بر نقشه او توسعه داده شده بود، ساخت. خرج سنگین این کاخها، تجمل دربار، جواهرات زیاده از حد تخت‌طاووس نشانه میزان مالیاتی بود که ویرانگر هند بود. با اینهمه، اگر چه یکی از سخت‌ترین قحطیهای تاریخ هند در عهد شاه جهان پیش آمد، سی سال حکومت او نشانه اوج رونق و اعتبار هند است. وی شاهي پرجلال و فرمانروایی قابل بود، و اگر چه

جانهاي بيشماري را در جنگ با بيگانگان بر باد داد، باز براي يك نسل كامل صلح را به سرزمينش باز آورد. مونتستورات الفينستن، كه حكمران بزرگ بریتانیایی بمبئي بود، مي نويسد:

آنهايي كه به وضع كنوني هند نگاه مي كنند ممكن است چنين تصور كنند كه نويسندگان بومي در باب آباداني پيشين هند مبالغه کرده اند؛ اما شهرهاي متروك و كاخهاي ويران و كاريزهاي مسدود، كه هنوز هم ديده مي شود، با مخازن عظيم و آببندهائي كه در ميان جنگلهاست، و سنگفرشها، چاهها، كاروانسراهاي فروريخته، راههاي شاهي، و شهادت

مسافران آن زمان در متقاعد كردن ما همداستانند كه آن مورخان دلايل خوبي براي اين تعريف و ستايش داشته اند.

شاهجهان، كه سلطنت را با قتل برادرانش آغاز كرد، از كشتن پسرانش غافل ماند؛ و مقدر چنين بود كه يكي از آنها سرنگونش كند. در سال 1657 قدرتمندترين اين فرزندان، يعني اورنگزيب، از دكن قيام كرد. شاهجهان، مثل [داوود](#)، به سردارانش دستورهايي داد كه سپاه شورشي را شكست دهند و، اگر مقدور باشد، پسرش را زنده دستگير كنند. اورنگزيب همه نيروهايي را كه به مقابله او فرستاده شده بود مغلوب كرد؛ پدرش را اسير و در قلعه آگره زنداني كرد. شاه معزول مدت نه سال در آنجا روزگار تلخي را گذرانيد؛ پسرش هرگز به ديدنش نيامد؛ فقط دختر وفادارش، جهان آرا، ملازمش بود. شاهجهان روزها را از برج ياسمن زندان به آنسوي جمنا، به جايي كه ممتاز محل دلدار قديمش در مقبره گوهرنشانش خفته بود، نگاه مي كرد.

پسري كه اين طور او را از سلطنت خلع کرده بود از مقدسان بزرگ تاريخ اسلام، و شايد تقريباً ممتازترين امپراطوران سلسله تيموريان هند، به شمار مي رود. ملاياني كه او را تربيت کرده بودند ذهنش را چنان بامسائل ديني اشباع کرده بودند كه شاهزاده جوان روزگاري به فكر ترك شاهي و جهان افتاده بود و مي خواست زاهد بشود. در تمام عمرش، سواي استبداد و سياستمداري زيركانه اش، سواي مفهومي كه از اخلاقيات معمول مذهبش داشت، مسلماني مؤمن و متعصب باقي ماند: نمازهاي طولاني مي خواند؛ تمام قرآن را از بر داشت؛ و با كفار جهاد مي كرد؛ ساعتها عبادت مي كرد؛ روزها روزه بود. بيشتر عمرش اعمال ديني را با همان شور و اشتياق و ايمان قويي كه داشت به جاي مي آورد. در سياست سرد و حسابگر بود و به زيركي مي توانست در راه کشور و خدايش دروغ بگويد، اما در بين سلاطين سلسله تيموريان هند، ستمگري او از همه كمتر بود و نرمش و ملايمت بيشتري داشت. در عهد او از كشت و كشتار كاسته شد؛ در رسيدگي به جنايت، كمتر دست به مجازات مي زد. هميشه در رفتارش فروتن و، به هنگام خشم، صبور و در مصيبت تسليم بود. با عزمي راسخ از هر خوراكی، نوشيدني، يا تجملی كه مذهبش حرام کرده بود خودداري مي كرد؛ اگر چه در موسيقي استاد بود، چون آن را لذتي شهوي دانست، از آن دست كشيد؛ ظاهراً عزم کرده بود كه چيزي خرج خود نكند، مگر آن مقدار كه خود بتواند با عرق جبين و كد يمين به دست آورد. [قديس آوگوستينوس](#) ديگري بود بر تخت نشسته.

اورنگزيب به هنر بي توجه بود، و با تعصب خشن يادگارهاي «كفار» را ويران مي كرد. در مدت نيم قرن سلطنتش كوشيد تا همه ادیان را، سواي دين خودش، از هند برافكند. به حكام ولايات و ساير زيردستهايش فرمان داده بود كه تمام معابد هندو و مسيحي را با خاك يکسان كنند؛ همه بتها را بشكنند؛ و همه مدرسه هاي هندو را ببندند. در طي يك سال (1679-1680) شصت و شش معبد را، فقط در امير، فرو ريختند؛ در چيتور شصت و سه معبد، و در اودايبور صدها بيت تا معبد به همين سرنوشت گرفتار آمدند؛ دستور داد تا در محل معبدي در بنارس، كه براي هندوان قدسيت خاصي داشت،

مسجدي ساخته شود. عبادت تمام مذاهب هندو را در ملاء عام ممنوع کرد، و بر هر هندويي که به اسلام نگرویده بود جزیه‌اي سنگین مقرر داشت. در نتیجه تعصب او هزاران معبد، که نشانه یا کانون هزاران ساله هنر هند بود، به ویرانه مبدل شد. امروزه با نگرشي سطحي به هند، هرگز نمي‌توان دریافت که روزي این سرزمین چه زیبایی و چه شکوهي داشته است.

اورنگ‌زیب مشتي هندوي ترسو را مسلمان کرد، اما هم سلسله خود را بر باد داد و هم سرزمینش را. تعدادي از مسلمین او را چون اولیا می‌پرستیدند، اما میلیون‌ها مردم خاموش و هراسناک هند در او به چشم دیوي نگاه می‌کردند، از تمغاچیان‌ش می‌گریختند، و برای مرگش دعا می‌کردند. در عهد سلطنت او امپراطوري تیموریان هند به اوج خود رسید و به دکن هم گسترش یافت؛ اما این قدرت پایه‌اي در دل‌های مردم نداشت، و محکوم به این بود که با اولین جنبش خصمانه و نیرومند فرو ریزد. خود امپراطور، در آخرین سال‌های عمرش، کم‌کم فهمید که با تنگ‌نظري زاهدانه‌اش میراث‌پدرانش را نابود کرده است. نامه‌هایی که در بستر مرگ نوشته اسناد ترحم‌انگیزی است:

نمی‌دانم کیم، کجا خواهم رفت، یا چه بر سر این گناهکار پر معاصي خواهد آمد... تمام عمرم به بی‌ثمری گذشته است. خدا در قلبم بود، این همه چشم‌های بی‌فروغم نور او را شناخت... در آینده برای من امید نیست و تب بر طرف شده، و فقط پوستی باقی مانده... بسیار گناه کرده‌ام، و نمی‌دانم چه عذابی در انتظار من است... رحمت خداوند بر شما باد.

وصیت کرده بود که تشییع جنازه‌اش زاهدانه و ساده انجام گیرد، هیچ پولی برای کفن او خرج نکنند، مگر چهار روپیه‌اي که او با کلاه‌دوزي به دست آورده بود. گفت روي تابوتش را با يك تکه کرباس ساده بپوشانند. برای فقرا سیصد روپیه گذاشت. و این دستمزدی بود که از استنساخ قرآن به دست آورده بود. در هشتاد و نه سالگی درگذشت. عمری بس دراز یافته بود.

در ظرف هفده‌سال پس از مرگش امپراطوریش تجزیه شد. اکبر، عاقلانه، حمایت مردم را نسبت به خود جلب

جهانگیر، ولخرجی شاه جهان، و تعصب اورنگ‌زیب از دست رفته بود. اقلیت مسلمان، که قبلاً از گرمای هند سست شده بود، اینک حمیت نظامی و نیروی جسمانی اولیه را از دست داده بود؛ هیچ سرباز تازه‌نفسی هم از شمال نمی‌آمد که از فرو ریختن کاخ عظمت آنان جلوگیری کند. در این میان، از نقاط دور دست، مغرب‌زمین، از جزیره کوچکی بازرگانانی فرستاده شدند تا ثروت هند را دستچین کنند. چیزی نگذشت که نوبت تفنگها فرا رسید و همان جزیره کوچک امپراطوري عظیمی را تصرف کرد که در آن، روزگاری، هندو و مسلمان دست به دست هم داده، یکی از تمدن‌های بزرگ تاریخ را ساخته بودند.

فصل هفدهم

زندگی مردم

I- پدید آورندگان ثروت

زمینه جنگل - کشاورزی - استخراج معادن - صنایع دستی -

بازرگانی - پول - مالیاتها - قحطی - فقر و ثروت

خاک هند به رضا و رغبت با تمدن همساز نشده بود. بخش عظیمی از آن را جنگل فرا گرفته بود، و زیستگاه شیر، ببر، فیل، مار، و سایر تکروانی بود که روسووار به چشم حقارت در تمدن می نگریستند. همواره، و در و رای جلوه های سطحی جدال اقتصادی و سیاسی، مبارزه ای حیاتی در جریان بود که این زمین را از جنگ این گونه دشمنان آزاد کند. اکبرشاه نزدیک متورا ببر شکار می کرد و در بسیاری از جاهایی که دیگر امروزه اثری از فیل در آنها نیست، فیل وحشی به دام می انداخت. در عصر ودایی، در شمال باختری یا مرکزی هند، همه جا شیر پیدا می شد، اما اکنون کمابیش در سراسر این شبه جزیره نشانی از این حیوان نیست. مارها و حشرات هنور می جنگند: در سال 1926 در حدود دوهزار هندی به وسیله جانوران درنده (875 نفر توسط ببرهای مهاجم) کشته شدند؛ و تعداد افرادی که از نیش مار مردند بالغ بر بیست هزار نفر بود.

بتدریج که زمین از جنگ جانوران وحشی آزادی می شد، آن را به کشتگاه برنج، حبوبات، ارزن، و انواع سبزی و میوه تبدیل می کردند. در بخش اعظم تاریخ هند، اکثریت جمعیت این سرزمین، ممسکانه، از همین غذاهای طبیعی تغذیه کرده اند، و گوشت و مرغ و ماهی را برای نجسها و توانگران گذاشته اند. هندوها، برای اینکه غذایشان اشتهاآور باشد، و شاید هم کمکی به آفرودیته کرده

باشند، کاری، زنجبیل، میخک، دارچین، و ادویه دیگر را کاشته، مصرف می کرده اند. این ادویه آنقدر برای اروپاییها ارزش داشت که نیمکره ای را به جستجوی آن از نیمکره ای دیگر سردرآوردند؛ چه می دانیم، شاید آمریکا هم به خاطر عشق کشف شده باشد. در عصر ودایی، زمین به مردم تعلق داشت، اما از زمان چنده گوپته ماوریا چنین مرسوم شد که شاهان مدعی مالکیت تمام زمینها باشند و آنها را سالانه به زارعان اجاره دهند، یا از آنان بهره مالکانه بگیرند. کار آبیاری معمولاً به عهده دولت بود. یکی از سدهایی که چنده گوپته ساخته بود تا سال 150 میلادی مورد بهره برداری قرار می گرفت؛ بقایای کانالهای باستانی را می توان امروزه در سراسر هند دید، و هنوز نشانه هایی از دریاچه ای مصنوعی که راج سینگ، رانه راجپوت موار، به عنوان مخزن آبیاری، در سال 1661 ساخته و دور تا دور آن را دیوار مرمرینی به طول نوزده کیلومتر کشیده بود، به جا مانده است.

هندویان گویا نخستین قومی بوده‌اند که طلا استخراج می‌کردند. هرودوت و مگاستنس از «مورچگان طلاکاو» بزرگی سخن می‌گویند که «اندازه آنها کوچکتر از سگ، ولی بزرگتر از روباه» بوده و در کار استخراج معادن به معدنچیان کمک می‌کرده‌اند؛ بدین نحو که آنها زمین را در طلب روزی می‌کنند و همین امر موجب می‌شد که طلا نمایان **شود**. بخش اعظم طلایی را که، در قرن پنجم ق م، در شاهنشاهی ایران به کار می‌بردند از هند می‌آوردند. نقره، مس، سرب، قلع، روی، و آهن هم استخراج می‌کردند. قدمت استخراج آهن به 1500 ق م می‌رسد. فن آبادن آهن و چدن‌ریزی، مدتها پیش از آنکه در اروپا شناخته شود، در هند تکامل یافته بود؛ مثلاً ویکره مادیتیه (در حدود 380 میلادی) یک ستون آهنی برافراشت که امروزه پس از پانزده قرن هنوز از جلا نیفتاده است؛ برای دانش فلزگری جدید کیفیت این فلز یا روش ساخت آن، که نه زنگ می‌زند و نه خورده می‌شود، هنوز یک راز سر به مهر است. پیش از هجوم آریاییها به هند، یکی از صنایع مهم این کشور گداختن آهن در کوره‌های کوچک زغالی بود. انقلاب صنعتی به اروپاییان آموخت که چگونه این فرایند را به مقیاسی وسیعتر و ارزانتر انجام دهند، و در این میان صنعت هند از این رقابت از میان رفت. فقط در عصر حاضر است که منابع سرشار معدنی هند از نو کشف شده و مورد بهره‌برداری قرار گرفته است.

به نظر می‌رسد که قدمت کشت پنبه در هند بیش از هر جایی دیگری باشد؛ ظاهراً در موهنجودارو از پنبه پارچه می‌یافتند. کمترین مرجعی که در آن به پنبه اشاره شده نوشته‌های هرودوت است. او با نوعی تجاهل العارف دلنشین می‌گوید: «برخی از درختهای خودرو در آنجا به جای میوه «پشم» دارند، که از نظر لطافت و کیفیت مرغوبتر از پشم گوسفند است؛ و هندیان از این درختها پارچه می‌سازند.» جنگلهای رومیان در خاور نزدیک سبب شد که آنها با این «پشم» درختی آشنا

شوند. سیاحان عرب، که در قرن نهم به هند رفته‌اند، گزارش داده‌اند که «در این سرزمین جامه‌هایی می‌سازند که از چنان کمالی برخوردار است که مانند آن در هیچ جا دیده نشده است. بافت و دوخت به درجه‌ای از ظرافت است که می‌توان آن را از میان حلقه متوسطی گذراند.» اعراب قرون وسطی این فن را از هند آموختند، و لغت cotton («پنبه») ما از لغت «قطن» (quttan) عربی گرفته شده است. واژه muslin «شمشی» در آغاز به منسوجات نخی لطیفی اطلاق می‌شد که از روی نمونه‌های هندی آن در موصل بافته می‌شد؛ Calico «چلوار» را اولین بار (در سال 1631) از کالیکات، در سواحل جنوب باختری هند، آوردند و از این رو آن را به این نام خوانده‌اند. مارکوپولو، درباره گجرات، در 1293 چنین می‌نویسد: «در اینجا قلابوئی را اظریفتر از هر جای دیگر جهان انجام می‌دهند.» شال کشمیر و قالیچه‌های هندی حتی امروزه هم گواه بوتری بافت و طرح آن **است**. اما بافتن تنها یکی از صنایع دستی هند بود، و جولاها فقط یکی از آن اصناف بازرگانی بوده‌اند که صنعت هند را سازمان می‌دادند و سامان می‌بخشیدند. در هر رشته‌ای از پیشه‌های «دستی» - چون چوبکاری، عاجکاری، فلزکاری، سفیدکاری، رنگرزی، دباغی، صابون‌ریزی، شیشه‌گری، باروت‌سازی، شیشه‌سازی، ساروج‌سازی، و مانند اینها - اروپا در هندیان به چشم استادانی چابک دست می‌نگریسته است. در سال 1260 میلادی، چین از هند نرمین وارد می‌کرد. برنیه، که در قرن هفدهم در هند سیاحت می‌کرد، آن کشور را از صنعت پر غوغا دیده است. راف فلیچ در سال 1585 ناوگانی مرکب از صدوشتاد کشتی را دیده بود که کالاهای گوناگون به پایین رود جمنا می‌بردند.

داد و ستد داخلی رونق داشت؛ کنار هر راهی بازاری بود، که هنوز هم هست. بازرگانی خارجی هند به قدمت تاریخ آن است، اشیایی که در سومر و مصر به دست آمده نشانه بازرگانی این کشورها با هند است، و در تاریخ آن به 3000 ق م می‌رسد. بازرگانی میان هند و شهر بابل از 700 تا 480 ق م از طریق خلیج فارس رونق داشت؛ و شاید «عاج، میمون و طاووس» سلیمان نبی از همین راه و همین منبع **می‌آمد**. کشتیهای هند، در عهد چنדרه گوپته، تا برمه و چین نیز رفت و آمد می‌کردند؛ و

بازارهای هند در اویدی، در قرون قبل از میلاد مسیح و پس از آن، پر از بازرگانان یونانی بود، که هندیان آنان را «دیونه» (یونانی) می خوانند. روم، در شکوه و عصر لذت طلبیش، به ادویه، عطریات، و انواع روغن و مرهم هند وابسته بود و بهای هنگفتی برای ابریشم، زری، پارچه های شمشلی و زربفتهای هند می پرداخت. پلینی این اسرافکاری تجملی را، که مستلزم پرداخت سالانه 5000،000 دلار از روم به هند بود، محکوم می کند. چیتا، ببر، و فیل هندی در بازیهای گلابیاتوری و نیز در آیینهای قربانی کولوسئوم نقشی مؤثر داشتند. در جنگهای ایران و روم، رومیان بیشتر برای باز نگهداشتن راه بازرگانی هند می جنگیدند. در قرن هفتم،

اعراب ایران و مصر را به تصرف خود در آوردند، و از آن پس بازرگانی میان اروپا و آسیا از زیر دست مسلمانان می گذشت؛ جنگهای صلیبی و سفر کریستوف کلمب هم به همین خاطر بود. در عهد سلسله تیموریان هند بازرگانی خارجی دوباره رونق گرفت؛ ثروت ونیز و جنووا و سایر شهرهای ایتالیایی، از طریق استفاده از این بنادر برای بازرگانی اروپا با هند و شرق افزایش یافت؛ رنسانس ایتالیا، بیش از آنچه معلول آن نسخ خطی باشد که یونانیها به ایتالیا آورده بودند، مدیون ثروتی است که از این بازرگانی به دست می آمد. اکبر شاه سازمان مخصوصی داشت که بر کار کشتی سازی و نظم و نسق بازرگانی دریایی نظارت می کرد؛ بنادر بنگال و سند به کشتی سازی شهره بودند، و کارشان چنان خوب بود که سلطان قسطنطنیه پی برد که اگر کشتیهایش را آنجا بسازد با صرفه تر از اسکندریه است؛ حتی بسیاری از کشتیهای کمپانی هند شرقی را هم در لنگرگاههای بنگال ساخته بودند.

چندین قرن طول کشید تا برای تسهیل امر بازرگانی سکه ضرب شود. مراجع اقتصادی و سیاسی گوناگون عهد بودا سکه های مستطیل شکل ناصافی ضرب کرده بودند. اما در قرن چهارم قم بود که در هند، تحت تأثیر ایران و یونان، مسکوکاتی ضرب شد که تضمین شده دولت بود. شیرشاه مسکوکات مسین و سیمین و زرین خوش نقشی ضرب کرد و روپیه را سکه اساسی قلمرو خویش قرار داد. در عهد اکبر و جهانگیر، ضرب سکه در هند، از نظر کار هنری و خلوص فلز، برتر از مسکوک هر دولت اروپایی جدید بود. در هند قرون وسطایی، مثل اروپای قرون وسطی، کراهت دینی در گرفتن بهره مانع رشد صنعت و بازرگانی شد. مگاستنس می گوید «هندیان نه پول به رباخواری (بهره) می گذارند و نه راه و رسم وام گرفتن را می دانند. نزد هندی، این خلاف عرف مرسوم است که کار نادرستی بکند یا آن را روا بداند؛ از این رو نه بهمانی می پندد و نه نیاز به تضمین دارد. چنانچه فرد هندی نمی تواند اندوخته هایش را در کارهای اقتصادی سرمایه گذاری کند، ترجیح می دهد یا آن را پنهان کند، یا جواهری بخرد که خود ثروتی بود و اندوخته ای. شاید این شکست در توسعه یک نظام اعتباری سهل و آسان به انقلاب صنعتی کمک کرد تا سلطه اروپا را بر آسیا مستقر کند. اما، آهسته، آهسته، علی رغم مخالفت برهمنان، وام دادن پول رواج پیدا کرد. نرخ بهره متفاوت بود و، برحسب طبقه وام گیرنده، از 12 تا 60 درصد نوسان داشت. ولی معمولاً بهره حدود 20 درصد بود. ورشکستگی مجوزی برای تصفیه بدهیها نمی شد؛ اگر مقرری در اعسار می مرد، اعقابش تا شش نسل متوالی مسئول تعهدات او بودند.

دولت برای تأمین هزینه های خود از کشت و زرع و بازرگانی مالیات سنگینی وصول می کرد. برزرگر می بایست از شش یک تا نیمی از محصول خود را به دولت تحویل بدهد؛ و مانند قرون وسطی و دوره معاصر در اروپا، «تمنا و راهداری» زیادی از گردش و داد و ستد اجناس گرفته می شد. اکبر شاه مالیات زمین را به یک ثلث محصول رسانید، اما هر گونه تمغای دیگری را لغو کرد. باج زمین گرچه مالیات نامطبوعی بود، این صفت پسندیده را هم داشت که به هنگام رونق افزایش می یافت، و به هنگام رکود، کاهش؛ و تهیدستان، به هنگام خشکسالی، می توانستند لااقل بدون پرداخت مالیات جان بپارند.

زیرا بروز قحطی، همیشه، حتی در ایام پر رونق اکبر شاه هم محتمل بود. گفته می‌شود که در قحطی سال 1556 مردم گوشت یکدیگر را می‌خوردند، و همه جا بیغوله شده بود. راهها بد، و حمل و نقل بکندی صورت می‌گرفت؛ امکان انتقال مازاد از یک منطقه به

منطقه‌ای دیگر، به منظور کمیابی در این محل، بد شواری امکان‌پذیر بود.

فقر و ثروت در همه جا دارای دو حداقل و اکثر است، ولی در هیچ‌جا به اندازه هند یا امریکای امروز نبود. در پایینترین سطح، یک اقلیت کوچک بردگان قرار داشت؛ روی آن سودرها بودند، که بیش از آنچه برده باشند کارگر مزدور به شمار می‌رفتند؛ وضع اجتماعی آنها، مثل وضع تقریباً اغلب هندیان، موروثی بود. فقری را که پدر دوبا (در سال 1820) وصف می‌کند. نتیجه پنجاه سال بی‌نظمی سیاسی بود؛ در عهد سلسله تیموریان هند وضع مردم نسبتاً بهتر شده بود. دستمزدها ناچیز بود، در عهد اکبر دستمزد کارگران از روزی سه سنت تا 9 سنت نوسان داشت؛ در مقابل قیمت‌ها هم به همین نسبت پایین بود. در سال 1600 در مقابل پرداخت یک روپیه (که به طور عادی 5، 32 سنت است) 88 کیلو گندم، یا 126 کیلو جو خریداری می‌شد؛ در سال 1901 همان یک روپیه بهای 13 کیلو گندم، یا 20 کیلو جو بود. یکی از انگلیس‌های مقیم هند در سال 1616 «وفور آذوقه» را «در سراسر کل مملکت بسیار عظیم» توصیف می‌کند، و می‌افزاید که «در آنجا هر کس، بی‌آنکه کمیابی یا قحط و غلابی باشد، نان می‌خورد.» انگلیسی دیگری، که در قرن هفدهم در هند سیاحت می‌کرد، متوجه شد که متوسط مخارج روزانه‌اش چهار سنت است.

ثروت این کشور در عهد چندره گوپته، ماوریا و شاه جهان به اوج خود رسیده بود. ثروت هند در عهد شاهان سلسله گوپته در تمام جهان ضرب المثل شده بود. یوان چوانگ در توصیف یکی از شهرهای هند می‌گوید که با باغها و استخرها، جمالی یافته بود، و به نهادهای ادب و هنر آراسته بود؛ «ساکنانش در آسایش بودند، و خاندانهای در آن بودند پر خواسته؛ میوه و گل در آن فراوان بود... مردم سیمایی ظریف داشتند و جامه‌هایشان از حریر رخشان بود؛ گفتارشان... روشن و با معنا بود؛ به طور یکسان میان «درست پنداری» و «دیگر پنداری» تقسیم می‌شدند. الفینستن می‌گوید «ممالک پادشاهی هندو، که مسلمانان آنها را سرنگون کردند، چنان ثروتمند بود که شرح و وصف غنایم هنگفت جواهر و مسکوکاتی که به چنگ مهاجمان می‌افتاد بیرون از حوصله مورخان بود.» نیکولو کونتی سراسر سواحل گنگ را (در حدود سال 1420) پر از شهرهای آباد می‌بیند؛ همه خوش ساخت، و دارای بوستانها و باغستانهای فراوان، زر و سیم، بازرگانی و صنعت. «خزانه شاه جهان چنان سرشار بود که او دو اطاق محکم زیر زمینی داشت که گنجایش هر یک 4250 متر مکعب بود. تقریباً سرشار از سیم و زر. وینسنت سمیث می‌گوید «مدارک آن زمان جای هیچ گونه شکی باقی نمی‌گذارد که جمعیت شهرهای مهمتر وضع مرفهی داشتند.» جهانگردان، هر یک از شهرهای آگره و فتحپور سیکری را بزرگتر از لندن وصف کرده‌اند. آنکتیل - دوپرون، که در سال 1760 در مناطق مهراته سفر می‌کرد، خود را «در میان سادگی و سعادت عصر طلایی یافته» است؛ «مردم شاد، پرنیرو، و در سلامت کامل بودند.» کلایو، که در سال 1759 از مرشد آباد

دیدن می‌کرد، اشاره می‌کرد که پایتخت باستانی بنگال از حیث وسعت، جمعیت، و ثروت با لندن زمان او برابری می‌کند؛ با کاخهایی بزرگتر از کاخهای اروپا، و مردانی که از هر فردی در لندن ثروتمندتر بودند. کلایو می‌افزاید هند «کشوری است که ثروت بی‌پایانی دارد.» پارلمنت بریتانیا کلایو را به اختلاس و ارتشا متهم کرد؛ مورد محاکمه قرار گرفت؛ ولی با دفاع زیرکانه خویش تبرئه شد؛ وی نخست ثروتهایی را که پیرامون خود در هند دیده بود وصف کرد، و توضیح داد که چه شهرهای ثروتمندی حاضر بودند به او رشوه دهند تا از تاراج حتمی در امان بمانند؛ چه صرافانی که در

دخمه‌های انباشته از جواهر و طلاي خود را گشودند و در اختيارش گذاشتند؛ آنگاه به سخنان خود چنین پایان داد که : «من در این لحظه از قناعتم در شگفتم».

II – سازمان جامعه

سلطنت – قانون – قانون نامه مانو – تکامل نظام طبقاتي – ظهور برهمنان – امتیازات و قدرتهای آنها – تعهدات آنها – در دفاع از طبقه

چون راهها کم و خراب بود و ارتباطات بدشواری انجام می‌گرفت. تصرف هند آسانتر از اداره کردن آن بود. بنابر وضع جغرافیایی این نیم قاره، چنین مقرر شد که این سرزمین، تا پیدا شدن راه آهن در آن، به شکل آمیزه‌ای از ایالات مجزا باقی بماند. در چنین شرایطی، یک دولت فقط هنگامی می‌توانست امنیت داشته باشد که دارای ارتش شایسته‌ای باشد؛ و ارتش هم، در بحرانهای کثیرالوقوع هند، نیاز به رهبری خودکامه داشت که در برابر بلاغت سیاسی مصون بماند؛ پس طبیعی است که آن شکل از حکومت که در هند تحویل یافت، حکومت پادشاهی بود. هنگامی که سلسله‌های بومی در هند حکومت می‌کردند، مردم از آزادی زیادی برخوردار بودند: نیمی از این آزادی معلول اجتماعات خودمختار روستاها و اصناف بازرگانی شهرها بود، و نیمی دیگر هم به خاطر محدودیتهایی که اشرافیت برهمنی بر قدرت شاه تحمیل می‌کرد. قوانین مانو، خود اگرچه بیشتر یک مجموعه اخلاق بود تا نظام قانون گذاری عملی، اندیشه‌های اساسی هند را درباره سلطنت بیان می‌کند: به این معنا که سلطنت باید به طور منصفانه نیرومند، پیروار، و خیرخواه توده مردم باشد. فرمانروایان مسلمان کمتر از پیشینیان هندی خود به این آرمانها و نظارتها توجه می‌کردند؛ اینان اقلیتی کشورگشا بودند، و حکومتشان آشکارا تکیه بر برتری سلاحهایشان داشت. یکی از مورخان مسلمان صریحاً می‌گوید: «ارتش منشأ و وسیله حکومت است.» اکبر شاه از این قاعده مستثنا بود، زیرا او اساساً متکی به پشتیبانی و حسن نیت مردمی بود که تحت استبداد ملایم و دلسوزانه او پیشرفت می‌کردند. شاید در آن عصر، حکومت وی بهترین حکومت ممکن بود. عیب اساسی این گونه

حکومت، چنانکه پیش از این دیده‌ایم، آن بود که به منش پادشاه وابسته بود؛ (مثلاً) آن اقتدار متمرکز عالی که در عهد اکبر خیرخواه مردم بود، در عهد اورنگ زیب بنیان کن مردم شد. شاهان تیموری و افغان، چون خود به قهر و عنف بر تخت نشسته بودند، همیشه می‌بایست منظره کشته شدن را پیش چشم داشته باشند؛ و جنگهایی که بر سر تخت و تاج می‌کردند، گرچه مثل انتخابات جدید عصر ما به زندگانی اقتصادی آسیب نمی‌رساند، کمابیش تا همان اندازه گران تمام می‌شد.

در عهد سلسله‌های مسلمان، قانون فقط اراده امپراتور یا سلطان بود. و در زمان شاهان هندو آمیزه درهمی از فرمانهای شاه، سنن روستاها، و مقررات طبقاتی جای آن را می‌گرفت. کار قضاوت با بزرگ خانواده، کدخدای ده، رؤسای طبقات، دادگاه صنفی، حاکم ولایت، وزیر پادشاه، یا شخص شاه بود. دادرسی کوتاه بود و قضاوت سریع؛ فقط در زمان بریتانیاییها کار وکالت دعاوی در هند مرسوم شد. در زمان کلیه سلسله‌ها، شکنجه و تعذیب در کار بود، تا اینکه فیروزشاه آن را منسوخ کرد. جزای هر یک از جنایات بزرگ – دزدی از خانه‌ها،

آسیب رساندن به اموال سلطان – مرگ بود. مجازاتها به طور کلی ظالمانه، و عبارت بود از: قطع دست و پا، مثله کردن، در آوردن چشم، ریختن سرب گداخته در حلق، شکستن استخوانهای دست و پا با چکش، سوزاندن تن، فرو بردن میخ در دست و پا و سینه، بریدن پیه‌ها، اره کردن، چهار شقه

کردن، به میخ کشیدن، زنده زنده کباب کردن، زیر پی فیل افکندن، یا پیش سگان درنده و گرسنه [انداختن](#).

در سراسر هند هیچ قانون نامه‌ای در کار نبود. در امور معمولی زندگی، درمه-شاستره‌ها کار قانون را می‌کردند- و اینها کتابهای درسی منظومی بود که مقررات و وظایف هر طبقه را معین می‌کرد، و به وسیله برهمنان تألیف، و مبین روحیه سختگیر آنان بود. کهنترین این درمه - شاستره‌ها «قانون نامه مانو» است. مانو نیای اساطیری قبیله (یا، مکتب) مانوه برهمنان نزدیک دهلی بود؛ او را به هیئت پسر خدا نشان می‌دادند، در حالی که قوانینش را از خود برهما می‌گیرد. این قانون نامه مرکب از 2685 سطر است؛ تاریخ تنظیم آن را سابقاً 1200 ق م می‌دانستند، اما اکنون دلایلی در دست است که آن را از نخستین قرون مسیحی می‌دانند. در اصل به عنوان راهنمایی برای رفتار درست طبقه براهمه مانوه تنظیم شد؛ اما، بتدریج، به صورت قانون نامه سلوک تمام جامعه هندو پذیرفته شد؛ و گرچه شاهان مسلمان هرگز آن را به رسمیت نشناختند، در داخل نظام طبقاتی از تمامی قدرت قانونی برخوردار بود. تجزیه و تحلیلهایی که ذیلاً در زمینه جامعه و اصول اخلاقی هندو صورت می‌گیرد تا حدی سیماهای برجسته آن را آشکار می‌سازد. به طور کلی، اساس آن مبتنی بر قبول روش آزمایش [\(اوردالی\)](#) و اجرای شدید و سخت «قانون قصاص» و تلقین مدام فضایل، حقوق و قدرتهای طبقه براهمه بود. اثر این کار آن بود که استیلای نظام طبقاتی را بر جامعه هندو سخت‌تر و شدیدتر می‌کرد.

این نظام از دوره ودایی به بعد، رفته رفته، سخت‌تر و پیچیده‌تر می‌شد؛ این سختی و پیچیدگی صرفاً به این دلیل نبود که سرشت هر نهادی بر آن است که، با گذشت زمان، سخت‌تر شود، بلکه به این علت بود که بی‌ثباتی نظم سیاسی، و هجوم اقوام و اعتقادات بیگانه به هند، نظام طبقاتی را به صورت سد استواری در برابر آمیزش خون مسلمان و هندو در آورده بود. در روزگار ودایی، طبقه «ورنه» یا رنگ بود؛ در قرون وسطای هند جاتی یا تولد (یعنی، گوهر و

نژاد) شد. طبقه ذات دوگانه‌ای داشت: یکی وراثت وضع اجتماعی بود و دیگری قبول درمه یعنی پذیرش وظایف سنتی و کارهای طبقه بومی خود.

سر و بزرگ این دستگاه و آنان که بیش از همه از آن منتعم می‌شدند هشت میلیون مردان طبقه براهمه بودند. برهمنان که مدتی، بر اثر آیین بودا، در زمان آشوکا ناتوان شده بودند، با آن پشتکار صبورانه‌ای که خاص دستگاههای روحانی است، منتظر فرصت ماندند تا آنکه دوره سلسله گوپته فرا رسد و آنان، بار دیگر، قدرت و رهبری را به دست گیرند. از قرن دوم میلادی به بعد گزارشهایی در دست است که در آنها از دهشها و عطایای گزافی - عموماً زمین - که به طبقه برهمن داده شده سخن [می‌رود](#). این دهشها، مثل همه اموال برهمنان، تا هنگام آمدن بریتانیاییها از پرداخت هر گونه مالیاتی معاف بود. قانون نامه مانو به شاه هشدار می‌دهد که هرگز از برهمن خراج نستاند، حتی آنگاه که همه منابع درآمدش از میان رفته باشد؛ زیرا برهمن که به خشم آید می‌تواند در دم شاه و همه سپاهش را با نفرین و خواندن متون مرموز رازورانه نابود کند.

در میان هندوان رسم نبود که وصیتنامه تنظیم کنند، چون، بنابر سنت هندو، اموال خانواده باید میان همه افراد آن خانواده مشترک باشد، و خود به خود از متوفی به اولاد ذکور زنده او [می‌رسید](#)؛ 68 اما از آن موقع که تحت تأثیر فردگرایی اروپایی قرار گرفتند، پای وصیتنامه هم درکار آمد، و برهمنان نیز بسیار از این کار حمایت می‌کردند، چون این امر دستاویزی اتفاقی بود که مالکیت را به نفع مقاصد روحانی تضمین می‌کرد.

مهمترین رکن هر قربانی در راه خدایان دستمزدی بود که به روحانی برگزار کننده قربانی می‌دادند؛ و بالاترین مرتبه تقوا هم سخاوت و دست و دلبازی در پرداخت این دستمزدها بود. معجزات و هزاران خرافه منبع پر ثمر ثروت روحانیان بود. برهمن، به اعتباری، می‌توانست زن نازا را بارور کند. با استادی، و خشهایی را برای مقاصد مالی اداره می‌کردند؛ کسانی را اجیر می‌کردند که خودشان را به دیوانگی بزنند و اعتراف کنند که سرنوشتشان جزای خستی است که در حق روحانیان روا داشته‌اند. در هر بیماری، مرافعه، فال بد، خواب ناخوشایند، یا اقدام به کاری تازه، مشورت با برهمن مطلوب بود؛ بدیهی است که مشاور از بابت این مشورت هم مستحق دریافت دستمزدی بود.

قدرت برهمنان متکی به انحصار دانش بود. آنان نگهبانان و نوسازان سنت، مربی کودکان، مصنف یا ویراستار کتب، و صاحب نظرانی استاد در متون واداهای وحی شده و تغییر ناپذیر بودند. اگر فردی از طبقه سودره به قرائت کتب مقدس گوش می‌داد، می‌بایست گوشش را (بنا به کتابهای قانون برهمنی) با سرب گذاخته پر کرد؛ اگر آن را زمزمه کند، باید زبانش

را برید. اگر آن را به یاد بسپارد، باید او را دو پاره کرد. گاهی به این تهدیدها عمل می‌کردند و برهمنان بدین گونه علم خود را حراست می‌کردند. به این ترتیب، کیش برهمنی آیینی انحصاری شد، و دقیقاً گرد خود حصاری کشید تا مردم عادی نتوانند در آن راه یابند. بنابر قانون نامه مانو، هر برهمنی، بنا بر حق آسمانیش، در رأس همه موجودات قرار می‌گرفت؛ در عین حال، هنگامی از کلیه قدرتها و امتیازات طبقه براهمه برخوردار می‌شد که، پس از چندین سال آمادگی، از طریق اجرای تشریفات خلعت پوشان، با بند سه رشته، «دوباره زاد» شود. از این لحظه به بعد، وی مرد مقدسی می‌شد که خود و اموالش از مصونیت خاصی برخوردار بودند؛ در واقع، بنابر مانو «هر چه در این گیتی هست ملک برهمن است.» برهمنان را می‌بایست با پیشکشهای عام و خاص نگاهداری کرد، و این پیشکشها نمی‌بایست جنبه صدقه یا احسان داشته باشد، بلکه این کار یک تعهد مقدس است. پذیرایی و مهمانی کردن از یک برهمن از والاترین تکالیف دینی محسوب می‌شد، و برهمنی که از صاحبخانه میهان نوازی نمی‌دید، می‌توانست تمامی اندوخته ثواب اعمال نیک صاحبخانه را بردارد و با خود **ببرد**. 80 هیچ برهمن را، ولو مرتکب هر گونه جنایتی شده باشد، نمی‌توانست کشت؛ شاه می‌توانست او را تبعید کند، ولی می‌بایست به او اجازه دهد که مال و منالش را هم با خود ببرد. هر کس درصدد آن برآید که برهمنی را کتک بزند، مدت صد سال به عذاب دوزخ دچار خواهد شد؛ چنانچه کسی واقعاً برهمنی را زده باشد به هزار سال عذاب دوزخ دچار خواهد شد. اگر فردی از طبقه سودره زن برهمنی را از راه به در کند، باید کلیه مایملک آن سودره را ضبط کرد و مردیش را برید. اگر سودرهای سودره دیگری را کشته باشد، کفاره‌اش ده ماده گاو است که باید به برهمنان بدهد؛ اگر فردی از طبقه ویسیه را کشته باشد، باید صد گاو به برهمنان بدهد؛ و اگر کشتیه‌ای را کشته باشد، باید هزار گاو به برهمنان بدهد؛ و اگر برهمنی را بکشد، باید او را کشت؛ تنها کشتن برهمن بود که واقعاً قتل به حساب می‌آمد.

این امتیازات، متقابلاً تکالیف و تعهداتی داشت که هم بیشمار بود و هم سنگین. برهمن نه فقط در مقام روحانی برگزار کننده قربانی عمل می‌کرد. بلکه برای پیشه‌هایی چون دبیری و تعلیم و تربیت و کارهای ادبی تربیت می‌شد. می‌بایست قانون بداند و وادها را بیاموزد؛ و

بدون توجه به آیینها و اعمال، او را سزاوار سعادت ابدی می‌کرد. و اگر ریگ - ودا را از بر می‌کرد، می‌توانست جهان را، بی‌آنکه حرجی بر وی باشد، نابود کند. نمی‌بایست از بیرون از طبقه خود زن بگیرد، و اگر با زن سودرهای ازدواج می‌کرد، بچه‌هایش جزو نجسها (پاریا) می‌شدند؛ زیرا، چنان که در مانو آمده است، «مردی که تولدش خوب است با همنشینیهایی نامناسب، پست می‌شود؛ اما مردی که از تولد پست است با معاشرتهایی بالاتر از خود برتر نخواهد شد.» بر همین بایست هر روز غسل کند، و اگر آرایشگری از طبقه پایینتر او را اصلاح کرده باشد، می‌بایست غسل خود را تجدید کند؛ جایی را که می‌خواهد بخوابد باید با تپاله گاو تطهیر کند؛ و در قضای حاجت می‌بایست آداب بهداشت سختی به جا آورد. می‌بایست از هر گونه غذای حیوانی، و نیز تخم مرغ، سیر، پیاز، قارچ، و تره پرهیزد. جز آب، آشامیدنی دیگری ننوشد، و جز از دست برهنه هم ننوشد. می‌بایست از انواع روغن، عطریات، کامپرستی، آذ، و خشم پرهیزد. اگر دستش به چیز ناپاکی یا به بیگانه‌ای (هر چند نایب السلطنه هند باشد) بخورد، برای تطهیر خود بایست غسلهای آیینی را به جای آورد، اگر مرتکب جنایتی می‌شد، می‌بایست مجازاتی سنگینتر از مجازات طبقه پایینتر از خود را بپذیرد؛ مثلاً اگر سودرهای دزدی می‌کرد، می‌بایست به هشت برابر مقدار یا قیمت آن مال دزدی جریمه شود؛ اگر ویسیه‌ای دزدی می‌کرد، می‌بایست شانزده برابر آن جریمه شود؛ همین طور کشتریه، به سی و دو برابر، و برهنه به شصت و چهار برابر جریمه شود. برهنه هرگز نمی‌بایست هیچ زنده‌ای را بیازارد. در يك سو مقررات مذکور در بالا قرار داشت و در سوی دیگر مردمی که بار سنگین کشت و زرع را به دوش می‌کشیدند، و به همین سبب هم، ظاهراً بیش از آن دستخوش هوسهای خاص محیط طبیعی بودند که بتوانند از خرافات دست برداشته، به آموزش و پرورش روی آورند. لاجرم، قدرت روحانیان از نسلی به نسل دیگر افزایش می‌یافت، تا آنجا که آنان را به پایدارترین اشرافیت تاریخ تبدیل کرد. هیچ جای دیگر این نمود حیرت آور را نمی‌بینید - که خود مثال خوبی برای نرخ بطنی و کند تغییر در هند است - که طبقه‌ای بالاتر برتری و امتیازات خود را همچنان به مدت 2500 سال، در تمام کشور گشاییهای بیگانگان، سلسله‌ها و حکومتها، حفظ کند. فقط چنداله‌های خارج از طبقه از نظر دوام می‌توانند با آنها رقابت کنند. طبقه کشتریه باستانی، که در روزگار بودا در پهنه معنوی و عرصه سیاست یک‌هتازی می‌کردند. پس از عصر گوپته نابود شدند؛ و گرچه براهمه جنگجویان راجپوت را همتر از طبقه جنگاوران کهن (کشتریه) می‌دانستند، با سقوط راجپوتانه، این کشتریه‌ها هم از میان

رفتند. سرانجام فقط دو تقسیم بزرگ ماند: برهمنان، به عنوان فرمانروایان اجتماعی و معنوی هند؛ هزار طبقه دیگر که در واقع اصناف صنعتی بودند، و مقامشان پایینتر از براهمه بود.

نظام طبقاتی نهادی است که، پس از تگانی، درباره آن بیش از هر نهاد اجتماعی دیگری سخن ناروا گفته شده است. در دفاع از این نهاد گفتنی بسیار است. نظام طبقاتی، از نظر اصلاح نژاد، این مزیت را داشت که نژادهای فرضاً خالصتر را محفوظ دارد تا، بر اثر آمیزش ناروا، ضعیفتر و مالا، ناپدید نشوند؛ برخی از رسوم مربوط به خوراک و پاکیزگی، که مایه سرفرازی برهمنان بود، از زمره مسائلی به شمار می‌رود که همه باید آنها را رعایت کنند و در آن به رقابت برخیزند؛ به نابرابریها و تفاوت‌های بی‌نظم انسانها نظم بخشید، و روح را از قید تب امروزی، که ارتقای سودخواهی است، آزاد سازند؛ درمهای برای هر کس، و قانون‌نامه‌ای برای طبقه او مقرر کرد که به زندگی او نظم

می‌بخشید؛ به هر داد و ستد و پیشه‌ای سروسامانی داد، و هر شغلی را به مرتبه حرفه‌ای رساند که باسانی تغییر نپذیرد، و هر صنعتی را به شکل طبقه‌ای درآورد و برای اعضای آن طبقه ابزار عمل متحدی فراهم آورد که در برابر استثمار و استبداد ایستادگی کنند. راه‌گیزی از حکومت توانگر سالاری، یا خودکامگی نظامی، که به ظاهر دوشق حکومت اشرافی هستند، عرضه کرد. به کشوری که، با صدها تهاجم و انقلاب، فاقد ثبات سیاسی بود یک نظم و پیوستگی اجتماعی و اخلاقی و فرهنگی داد، که از این نظر فقط چینیان می‌توانند با آن رقابت کنند. دولتها دستخوش صدها دیگرگونی آنارشیستی بودند، اما برهمنان، از رهگذر نظام طبقاتی، جامعه‌ای همچنان پایدار ماندند و تمدن را حراست و آن را پربارتر کرده، به نسل‌های پسین سپردند. این ملت آنان را با صبر و بردباری - و، اگر تکبر را منظور بدانید، با فخر و غرور - تحمل می‌کرد، چون هر کسی می‌دانست که آنان سرانجام یگانه حکومت ضروری و اجتناب‌ناپذیر هند هستند.

III - اصول اخلاقی و ازدواج

درمه - کودکان - ازدواج در خردسالی - هنر عشق ورزی - روسپیگری - عشق رؤیایی - ازدواج - خانواده - زن - زندگی معنوی او - حقوق او - حجاب - ساتی - بیوگی

چنانچه نظام طبقاتی در هند از میان برود حیات اخلاقی این کشور هم دستخوش یک رشته دراز آشوب و بی‌نظمی خواهد شد، زیرا در این سرزمین قانون نامه اخلاقی تقریباً از نظام طبقاتی جدایی ناپذیر است. سلوك اخلاقی همان درمه بود، یعنی آن قانون زندگی که

نظام طبقاتی برای هر کس تعیین می‌کرد. هندو بودن الزاماً به معنای پذیرفتن عقیده‌ای نیست، بلکه بیشتر به این معناست که جا و مقامی در نظام طبقاتی داشته باشد و درمه یا وظایفی را، که بنا به سنت و ضوابط باستانی به آن مقام بستگی دارد، بپذیرد. در **بهاگاواد-گیتا** چنین آمده است: «کار خویش [کردن]، هرچند با عیب کرده شود، نیکتر از دست زدن به کار دیگران است، حتی اگر آن نیکو کرده شود.» درمه برای فرد همچون نمو طبیعی است برای دانه، یعنی تکامل منظم سرشت ذاتی و سرنوشت اوست. این مفهوم سلوك اخلاقی چندان کهن است که حتی امروزه برای همه هندوان دشوار، و برای اکثرشان ناممکن، است که خود را اعضای طبقه خاصی ندانند، و به اطاعت از قوانین آن مکلف نباشند و آنها را هادی خود ندانند. یکی از مورخان انگلیسی می‌گوید «تصور جامعه هندوی بدون طبقه ممکن نیست.»

هندوان علاوه بر درمه هر طبقه یک درمه کلی هم دارند، و آن تعهدی است که در همه طبقات نافذ بوده است، و اساساً شامل احترام به برهمنان و حرمت گاو است. پس از این وظایف، وظیفه فرزند آوردن است. قانون نامه مانو می‌گوید «مرد آنگاه مرد کامل است که سه نفر باشد، خود، همسر، و پسرش.» فرزندان نه فقط سرمایه اقتصادی والدین و عصای روزگار پیری آنان هستند، بلکه عبادت خانگی نیاکانشان را انجام می‌دهند، و به تناوب آنها را اطعام می‌کنند، چه ارواح بدون این طعام گرسنه

خواهند ماند. از این رو در هند مسئله نظارت بر ولادت در کار نبود؛ و سقط جنین را جنایتی برابر کشتن برهمن می‌شمردند. گاه و بیگاه نوزاد کشتی اتفاق می‌افتاد، اما یک کار استثنایی بود؛ پدر از داشتن فرزند خوشحال، و به داشتن فرزندان بسیار سرفراز بود. مهر پیران به جوانان یکی از زیباترین جلوه‌های تمدن هندوست.

هنوز چیزی از تولد کودک نمی‌گذشت که والدین به فکر ازدواج او می‌افتادند، زیرا در نظام هندو ازدواج اجباری بود؛ مرد مجرد، بدون توجه به وضع اجتماعی یا هیچ ملاحظه دیگری، خارج از طبقه به شمار می‌آمد و فاقد مقام و عنوانی در جامعه تلقی می‌شد؛ باکره ماندن طولانی هم مایه تنگ بود. ازدواج را تابع انتخاب فرد یا عشق رؤیایی قرار نمی‌دادند، زیرا این کار از لحاظ جامعه و نژاد امری حیاتی بود، و عاقلانه نبود که آن را به اعتماد کوتاه‌بینی شهوانی یا به عوامل همنشینی و خویشی رها کنند؛ والدین می‌بایست خود – قبل از آنکه تب شهوت فرزندان شدت یابد و دست به ازدواجی عجولانه بزنند – دست به کار شوند، چنین ازدواجی در نظر هندوان جز سراب و تلخکامی نبود. مانو به وصلت‌هایی که ناشی از انتخاب دو جانبه است نام «وصلت گندروه» می‌دند، و به این گونه زناشوییها رنگ «کامزاد» می‌زند. چنین وصلت‌هایی مجاز بود، اما از ارج و قرب چندانی برخوردار نبود.

بلوغ زودرس هندوان، که دختر دوازده ساله را همسن دختر چهارده یا پانزده ساله امریکایی می‌کند، مسئله دشوار نظم اخلاقی و اجتماعی را به وجود می‌آورد. آیا باید ازدواج را همزمان با سن بلوغ ترتیب داد یا باید آن را، مثل آمریکا، به تعویق انداخت تا مرد به بلوغ اقتصادی برسد؟ راه حل اول ظاهراً بنیه ملی را ضعیف، رشد جمعیت را بیجهت تسریع، و کمابیش زن را به طور کامل قربانی زاد و ولد می‌کند؛ از راه حل دوم، مسائلی چون تأخیر غیر طبیعی، ناکامی جنسی، روسپیگری، و بیماری‌های مقاربتی به وجود می‌آید. هندوان، از این دو راه، ازدواج در خردسالی را انتخاب کردند و آن را کم زیانتر دیدند؛ و برای اینکه از خطرات آن بکاهند، مقرر شد که میان ازدواج و نکاح مدتی فاصله بیفتد و در این مدت عروس در خانه پدر بماند تا اینکه به سن بلوغ برسد. این نهاد دیرینه سال بود، و از این رو مقدس تلقی می‌شد؛ اساس آن مبتنی بر این نظر بود که از ازدواج میان طبقه متفاوت، که خود ناشی از جاذبه جنسی اتفاقی است، جلوگیری کند؛ بعدها واقعیت دیگری هم این نظر را تأیید و تشویق کرد، و آن اینکه مسلمانان فاتح و بیرحم، بنا به حکم شرع، از برده کردن و اسیر گرفتن زنان شوهردار منع شده بودند؛ و بالاخره این کار، با تصمیم والدین به حفظ دختر از حساسیتهای شهوی جنس مرد، شکل سخت و خشکی به خود گرفت.

از ادبیات عاشقانه هندو آشکار می‌شود که این احساسات به طور معقولی تند و شدید بود، و مرد ممکن بود که به اندک تحریکی آتش خود را فروبنشانند. کامه سوتره یا کامنامه مشهورترین کتاب از یک رشته آثار بلندبالایی است که نوعی توجه و مشغولیت هندوها را در زمینه فنون روابط جنسی، از لحاظ جسمی و روحی، نشان می‌دهد. واتسیاینه مولف این رساله به ما اطمینان می‌دهد که «در ایامی که زندگی دانش پژوهی مذهبی را در بنارس می‌گذرانند، و یکسره مستغرق اندیشه در باب الوهیت بود» این کتاب را «از روی دستورهای کتابهای مقدس و برای خیر جهانیان نوشته است.» این نویسنده زاهد می‌گوید «آن که می‌اندیشد فلان دختر بسیار کمروست، و از این رو از او غافل می‌ماند، دختر در او به چشم چارپایی نگاه می‌کند که از کار دل و ذهن زن غافل است.» واتسیاینه تصویر دلنشینی از دختر عاشق به دست می‌دهد، اما فرزاندگی او، بیشتر، یکی درباره هنر والدین است که دختر را به خانه بخت بفرستند، و دیگری در هنر شوهر است که جسم زن را راضی نگاه دارد.

نباید چنین فرض کرد که حساسیت جنسی هندوان آنان را به هرزگی غیرعادی می‌کشاند.

از دواج در خردسالی حصاري بود در برابر مناسبات پیش از زناشویی؛ احکام شدید دینی که در تلقین وفاداری همسر به کار می‌رفت، موجب می‌شد که زنا بسیار دشوارتر و کمتر از اروپا یا آمریکا صورت گیرد. روسپیگری به طور کلی محدود به معابد بود. در جنوب، نیازهای مرد تنه را نهاد خدایی دیوه داسی فرو می‌نشاند - دیوه داسی در لغت به معنای «بندگان خدا» است؛ و این بندگان روسپیان بودند - در هر معبد تأمیل گروهی از «زنان مقدس» وجود داشتند که کارشان، در مرتبه اول، رقصیدن و خواندن در برابر بتها، و شاید هم سرگرم کردن برهمنان بود. برخی از آنان گویا تقریباً معتکف صومعه بوده‌اند؛ دیگران مجاز بودند که با کسانی آمیزش داشته باشند که می‌توانند پولی بدهند، به شرط آنکه بخشی از این درآمدها به مقامات روحانی تحویل داده شود. بسیاری از روسپیان معابد، یا دختران **ناچ** مثل گیشاهای ژاپنی، در مجامع عمومی و محافل خاص به پایکوبی و دست افشانی و آواز خوانی می‌پرداختند. برخی از آنان کتاب خواندن را می‌آموختند، و نظیر **هتایراهایی** یونان، در خانه‌هایی که در آنجا زنان شوهردار را نه به خواندن تشویق می‌کردند و نه به آنان اجازه می‌دادند که با میهمانان درآمیزند، گفتگوها و مباحثات دانشورانه ترتیب می‌دادند. به طوری که از کتیبه مقدسی برمی‌آید، در سال 1004 میلادی، در معبد «راجه راجه» شاه چوله در تانجور، چهارصد دیوه داسی وجود داشت. این رسم به مرور ایام جنبه مقدسی پیدا کرد، تا آنجا که به نظر نمی‌رسد کسی آن را خلاف اخلاق دانسته باشد. گاه و بیگاه، زنان متخصص یکی از دختران خود را وقف پیشه روسپیگری معابد می‌کردند. و این درست به مثابه آن بود که پسری را وقف پیشه روحانیت کنند. دوبوا، در آغاز قرون نوزدهم، در توصیف معابد جنوب می‌گوید که در مواردی، «به روسپیخانه‌های محض تبدیل شده بود»؛ مردم دیوه داسیها را، صرف نظر از کارهای اصلیشان، آشکارا روسپی می‌خواندند، و به کار می‌گرفتند. کشیش آبه نظر خود را در این مورد چنین بیان می‌کند - و دلیلی در دست نیست که تصور کنیم وی در این مورد نوعی پیشداوری کرده باشد:

وظایف رسمی آنها این بود که روزی دو بار در معبد برقصند و آواز بخوانند... در تمام مراسم عمومی نیز همین عمل را انجام می‌دادند. اولی (یعنی، رقص) را با لطف کافی انجام می‌دهند، اگرچه حرکاتشان شهوانی و ناشایسته است. اما خوانندگانیشان تقریباً محدود به شعرهایی است هرزه در وصف ماجرای شهوترانی تاریخ خدایانشان.

در این شرایط روسپیگری معابد و ازدواج در خردسالی دیگر چندان مجالی برای آن چیزی که ما از آن «عشق رؤیایی» تعبیر می‌کنیم نمی‌ماند. این عشق و سرسپاری خیالی یک جنس به جنس دیگر در ادبیات هند هم دیده می‌شود. مثلاً در اشعار چندی داس و جیه **دیوه** - ولی معمولاً نمادی است از روح انسان که به خداوند تسلیم می‌شود؛ حال آنکه در زندگی عملی اغلب شکل عشق کامل همسر به شوهر

را به خود می‌گرفت. شعر عاشقانه گاهی به گونه آن شعرهای ملکوتی است که امثال تنیس و لانگفلو درباره نهضت پیرایگشری سروده‌اند، و گاهی هم تماماً همچون اشعار دلچسب و شهوی عصر الیزابت است. نویسندگانی عشق و دین را یکی می‌کند و جذبه و خلصه هر یک از این دو را یکسان می‌بیند؛ دیگری سیصد و شصت عاطفه گوناگون را برمی‌شمارد که دل عاشق را سرشار می‌کند، و نشان دندانهایش را بر تن محبوب می‌شمارد، یا معشوق به عاشق نشان می‌دهد که چگونه پستانهایش را با خمیر صندل به گل و بوته می‌آراید؛ و مؤلف ماجرای نله و دمینتی، در مه‌بهاراتا آهه‌ای سوزناک و پریشانی عشاق را به بهترین سبک [ترویادورهای](#) فرانسوی وصف می‌کند.

بندرت اتفاق می‌افتاد که، در هند، این گونه تمایلات بلهوسانه در ازدواج مؤثر باشد. مانو هشت شکل متفاوت ازدواج را مجاز می‌داند، و از این هشت شکل، ازدواج از راه ربودن دختر و ازدواج «از روی عشق و عاشقی»، به مقیاس اخلاقی، پست‌تر از همه بود، و ازدواج از طریق خریدن عروس را راه عاقلانه‌تر تریب زناشویی می‌دانست. قانونگذار هندی می‌اندیشید که، در تحلیل نهایی، آن ازدواج‌هایی صحیح‌تر است که مبتنی بر شالوده اقتصادی باشد. در زمان دویوا «ازدواج کردن» و «خریدن همسر» «در هند به یک معنا» [بود](#). عاقلانه‌ترین ازدواج آن است که والدین آن را با رعایت کامل قوانین درونگانی و برونگانی ترتیب دهند: جوان باید در داخل طبقه خود، ولی بیرون از [گنره](#) یا گروه خود ازدواج

کند. او می‌تواند چندین زن بگیرد که فقط یکی از آنها از طبقه خود اوست، که بر زنان دیگرش برتری دارد. مانو می‌گوید: اما بهترین کار آن است که او فقط یک همسر داشته [باشد](#). زن می‌بایست شوهرش را با محبت صبورانه‌ای دوست بدارد؛ شوهر هم می‌بایست مشتاقانه از همسرش حمایت کند، نه آنکه او را با عشق رؤیایی دوست بدارد.

خانواده هندو نوعاً مبتنی بر اصل پدرشاهی بود؛ پدر بر همسر، فرزندان، و بردگانش سلطه کامل داشت. زن موجودی بود دوست داشتنی، اما پست؛ بنا بر یک افسانه هندو، در آغاز که توشتری، صنعتگر آسمانی، خواست به آفرینش زن بپردازد، دریافت که هرچه مصالح داشته در ساختن مرد به کار برده، و از عناصر جامد چیزی برایش مانده است. برای حل این دشواری، زن را با آمیزه‌ای از خرد و ریزها و مانده‌های آفرینش شکل بخشید، بدین‌گونه:

گردی ماه و پیچ و خمهای گیاهان رونده، چسبندگی پیچکها، لاش علف، باریکی نی، شکوفه گلها، سبکی برگها، انعطاف خرطوم فیل، نگاههای آهو، گرد آمدن دسته‌های زنبور، شادی پر نشاط فروغ آفتاب، گریستن ابرها، بی آرامی بادها، هراسانی خرگوش، رعونت طاووس، نرمی سینه طوطی، سختی خار، حلاوت عسل، درنده خوبی ببر، شعله گرم آتش، سرمای برف، چهچه کوتاه زاغ، نغمه کوکوی هندی («کوکله»)، دورنگی درنا، و وفاداری غاز سرخ («چکره واکه») را گرفت و همه را به هم آمیخت و زن را ساخت و او را به مرد داد.

با اینهمه به رغم تمام این تجهیزات، زن در هند وضع خوبی نداشت. آن وضع عالی، که در روزگار ودایی داشت، تحت تأثیر روحانیان و نمونه زن اسلامی، همه بر باد شد. قانون نامه مانو، با عباراتی از زن نام می برد که یادآور دوره اولیه الهیات مسیحی است: «سرچشمه ننگ زن است؛ سرچشمه ستیز زن است؛ سرچشمه وجود زیرین زن است؛ پس، باید از زن پرهیز کرد.» در عبارت دیگری آمده است که «زن می تواند در زندگی نه فقط مردکانا، بلکه مرد دانا را هم از راه راست به در کند، و می تواند او را به بردگی هوس یا خشم بکشاند.» بنابر همین قانون نامه، زن در تمام عمر باید تحت قیمومیت کسی باشد: نخست پدر، سپس شوهر، و سرانجام هم پسرش.

زن، شوهرش را با فروتنی «آقا»، «سرور» حتی «خدای من» خطاب می کرد؛ و در میان مردم چند قدم پشت سر شوهرش راه می رفت؛ بندرت از مرد سخنی می شنید. از او انتظار

می رفت که عشق را با حداکثر خدمتگزاری دقیق و صادقانه نشان دهد: غذا را آماده کند؛ پس از آنکه دیگران غذایشان را خوردند او پسمانده شوهر و پسرانش را بخورد؛ و در وقت خواب پاهای شوهرش را در آغوش بگیرد. بنا بر مانو: «زن وفادار باید به سرورش چنان خدمت کند که گویی او خداست؛ هرگز کاری نکند که رنجی از او به شوهرش برسد؛ وضع اجتماعی مرد و داشتن یا نداشتن فضایل تأثیری در این امر ندارد. همسر که سر از فرمانبرداری شوهرش بپیچد در تناسخ بعدی شغال خواهد شد.

زنان هند، مثل خواهرانشان در اروپا و امریکای پیش از زمان ما، تنها در صورتی از آموزش برخوردار می شدند که یا بانویی بزرگزاده یا اصیل باشند یا روسپی معابد. سواد داشتن و خواندن را مناسب زن نمی دانستند؛ سوادآموزی نه فقط موجب افزایش قدرت او در برابر مرد نمی شد، بلکه از جذابیت او هم می کاست. در نمایشنامه چیترا، اثر تاگور، چیترا چنین می گوید: «زن آنگاه زن است که با لبخندها و اشکها، و خدمات و نوازشهای محبت آمیز خود خویشتن را به گرد دلهای مردان بیاویزد؛ در چنین صورتی وی خوشبخت است. علم و دستاوردهای بزرگ او را به چه کار آید؟» در دانش ودا بر او بسته بود؛ مهابهار اتا می گوید: «آموزش وداها برای زن به منزله وجود آشوب در قلمرو اوست» مگاستتس گزارش می دهد که در عهد چندره گوپته «برهمنان زنان خود را – که تعدادشان بسیار است- از هرگونه فلسفه ای بیخبر نگاه می دارند؛ زیرا اگر زنان در رنج و راحت، زندگانی و مرگ، فیلسوفانه نگاه کنند، تباه خواهند شد و دیگر فرمان نخواهند برد.»

در قانون نامه مانو آمده است که سه کس سزاوار داشتن مال و منال نیست: همسر، پسر و برده؛ این سه هر چه به دست آورند در تملک سرورشان خواهد بود. اما همسر می توانست جهیز و چشم روشنیهایی را که در وقت عروسی گرفته بود در تملک خود داشته باشد؛ و مادر شاهزاده ای که در خردسالی به شاهی رسیده است می تواند به جای او پادشاهی کند. شوهر می توانست زنش را به دلیل آلوده دامنی طلاق دهد؛ اما زن نمی توانست، به هیچ علتی، از شوهرش طلاق بگیرد. زن اگر شراب می نوشید، یا بیمار، سرکش، اسرافکار، یا پر خاشجو می شد در این صورت مرد می توانست (بی آنکه او را طلاق دهد) زن دیگری بگیرد. عباراتی در مانو هست که مدافع نرمخویی خردمندانه با زنان است: آنان را نباید زد «حتی با گل» در کارشان نباید خیلی سخت دقیق شد، چه آنگاه است که زیرکیشان راه گزندی بیابد؛ و اگر جامه نیکو می خواهند، عاقلانه است که برایشان فراهم کنند، زیرا «اگر همسر جامه نیکو به تن نداشته باشد، شویش را دلشاد نخواهد کرد.» و بدین گونه چون «همسری به گونه ای

آراسته باشد، تمام خانه آراسته و زیباست.» همان گونه که برای سالخوردگان و مردان دین راه می گشایند، برای زنان هم باید راه گشود و «به زنان باردار، عروسان، و دوشیزگان باید پیش

از میهمانان دیگر غذا داد.» زن اگر چه نمی‌توانست در مقام همسر فرمانروایی کند، به عنوان مادر این حق را نسبت به اطفال خود داشت؛ هرچه تعداد بچه‌های زنی زیادت‌تر بود، از نرمش و احترام بیشتری برخوردار می‌شد، و حتی قانون نامه‌مانو که مبنی بر اصل پدرشاهی است می‌گوید: «هر مادری از نظر حق احترام بر هزار پدر برتری دارد.»

بیشک، پس از روزگار ودایی جریان اندیشه‌های اسلامی در انحطاط وضع زن در هند مؤثر بوده است. رسم حجاب، یعنی پرده نشینی و مستوری و انزوای زنان شوهردار، با ایرانیها و مسلمانان به هند آمد، و از این رو در شمال این کشور سخت‌تر و محکم‌تر از جنوب بوده است. شوهران هندو، برای حفظ زنان از دست مسلمانان، نظام پرده نشینی را چنان سخت‌گسترش دادند که یک زن نجیب و محترم می‌توانست روی خود را فقط به شوهر و پسرانش نشان دهد، و در ملاء عام باید با روبنده سنگینی آمد و شد کند، که صورتش را پوشیده دارد؛ حتی پزشک معالج اگر می‌خواست نبض زن بیماری را بگیرد زن می‌بایست پست پرده بنشیند. در برخی از محافل، اگر مردی از احوال همسر مرد دیگری می‌پرسید، یا در مقام مهمان با بانوان منزل گفتگو می‌کرد، عملش دور از نزاکت تلقی می‌شد.

رسم به آتش افکندن زنان شوی مرده بر تل آتش شوهران (ساتی) نیز از بیرون به هند آمد. هرودوت آن را رسم سکا‌های باستانی و تراکیایی می‌داند؛ اگر قولش را باور کنیم، همسران مرد تراکیایی برای آنکه افتخار کشته شدن بر گور شوهر نصیبشان شود با یکدیگر نزاع می‌کردند. شاید این آیین از رسم اولیه دیگری که در سراسر جهان رواج داشت گرفته شده باشد، و آن اینکه یک یا چند تن از همسران یا صیغه‌های امیری یا مرد توانگری را، همراه با بردگان و سایر مال و منالشان، با او قربانی می‌کردند، تا در آن سو [جهان دیگر] از او نگهداری کنند. اثرو-ودا آن را رسم کهن می‌داند، ولی در ریگ-ودا اشاره شده است که در روزگار ودایی این رسم ملایم‌تر شده و به آنجا رسیده بود که زن بیوه می‌بایست قبل از سوزاندن جسد شوهر لحظه‌ای بر پشته هیزمی که برای سوزاندن شوهر گرد آمده دراز بکشد. از مه‌بهاراتا پیداست که این نهاد را به شکل اولش بازگردانده‌اند، و در این نیز هیچ ندامتی نمی‌بینند؛ چندین نمونه از ساتی می‌آورد و این قانون را بنا می‌نهد که بیوه پاکدامن نمی‌خواهد بعد از مرگ شوهرش زنده بماند، بلکه با غرور پا به آتش می‌گذارد. قربانی با سوزاندن همسر در گودالی انجام می‌گرفت یا، چنان که در میان تلوگوهای جنوب مرسوم بود، او را زنده زنده در گور می‌کردند.

استرابون گزارش می‌دهد که در زمان اسکندر رسم ساتی در هند رواج داشته است، و یک قبیله پنجابی، به نام کنایی، ساتی را به شکل قانون در آورده بود تا همسران را از مسموم کردن شوهران باز دارد.

در مانو ذکر می‌شود. در آغاز برهمنان با آن مخالف بودند، بعد آن را پذیرفتند؛ و سرانجام هم برایش یک ضمانت اجرایی دینی تراشیدند، به این معنا که آن را به پیوند ابدی زناشویی تعبیر کردند. زنی که یک بار با مردی وصلت کرد تا ابد از آن اوست، و در زندگانیهای بعدی هم به او خواهد پیوست. در راجستان تملک مطلق زن شکل جوهر به خود گرفت، و آن چنان بود که چون راجپوتی با شکست روبرو می‌شد، پیش از آنکه در نبرد به سویی مرگ رود، همسرانش را قربانی می‌کرد. این رسم در دوره سلسله تیموریان هند، به رغم تنفر مسلمانان، رواج یافت؛ و حتی اکبر شاه قدرتمند هم نتوانست آن را براندازد. یک بار خود اکبر کوشید که نوعروس هندویی را که می‌خواست خود را بر توده آتش نامزد مرده‌اش بسوزاند از این کار باز دارد؛ اگر چه برهمنان هم مانند شاه از آن زن خواستند که این کار را نکند، باز او بر آن اصرار ورزید؛ چون شعله‌های آتش به او رسید، دانیال، پسر اکبر، به گفتگوی با او ادامه داد، اما او پاسخ داد که «آزارم نکنید، آزارم نکنید.» بیوه دیگری که درخواستهای مشابهی را رد می‌کرد، انگشتش را روی شعله چراغ گرفت تا تمام انگشتش کاملاً

سوخت؛ و هیچ نشانی از درد از خود آشکار نداشت؛ و، به این طریق، تحقیر خود را به کسانی که او را به ترك این رسم اندرز می‌دادند نشان داد. گاهی در ویجیه‌نگر رسم ساتی شکل عمومی به خود می‌گرفت؛ نه یکی یا چند تن از همسران، بلکه تمام همسران بسیاری امیری یا سرداری با او به کام مرگ می‌شتافتند. کونتی گزارش می‌دهد که رایه یا شاه سه هزار تن از دوازده هزار همسرش را سوگلی خود کرده بود «به این شرط که، به هنگام مرگ او، آنها هم داوطلبانه خود را با او بسوزانند، و این را برای آنان سرفرازی بزرگی می‌دانستند.» توضیح این نکته که چگونه بیوه هندوی قرون وسطایی را، با تلقین و اعتقاد و امید به وصل مجدد با شوهر در زندگانی دیگر، به ساتی راضی می‌کردند، امری دشوار است.

بتدریج که هند با اروپا تماس‌های بیشتری پیدا کرد، رسم ساتی هم کم کم از رواج افتاد، اما بیوه هندو همچنان از ناتوانی‌های بسیار رنج می‌برد. چون ازدواج، زن را به طور جاوید با شوهرش پیوند می‌داد، از این رو ازدواج مجدد او پس از مرگ شوهر، گناه کبیره به شمار می‌آمد، و در وجودهای بعدی شوهر آشفنگی پدید می‌آورد. از این رو، قوانین برهمه‌ها از زن بیوه می‌خواست که شوهر نکند؛ سرش را بترشد؛ و (اگر ساتی را ترجیح نداد) زندگی را در نگهداری بچه‌ها و در کارهای خیر فردی بگذراند. او را تنگ‌دست نمی‌گذاشتند؛ بلکه، برعکس، برای نگهداری خود از نظر تصرف در اموال شوهرش حق تقدم داشت. از این قوانین فقط زنان هندوی متدین و متعصب طبقات متوسط و بالا - یعنی در حدود سی درصد جمعیت - پیروی می‌کردند؛ مسلمانان، سیخ‌ها، و طبقات پایین این قوانین را نادیده

می‌انگاشتند. معتقدات هندو این بکارت و بیشوهری بار دوم زن را به مجرد راهبه‌ها در جهان مسیحی تشبیه می‌کرد؛ در هر دو مورد، تعدادی از زنان دست از ازدواج می‌کشیدند، و برای خدمات خیریه آماده می‌شدند.

IV – رفتار، رسوم، و منش

حجب جنسی – بهداشت – لباس – صورت ظاهر – هنر ظریف هندوها – عیوب و فضایل آنها – بازیها – جشنواره‌ها – مرگ

برای فردی تنگ نظر، قبول این نکته خوار است که همان مردمی که نهادهایی چون ازدواج در خردسالی، روسپیگری معابد، و ساتی را تحمل می‌کنند در نرم‌خویی، رفتار شایسته و ادب، والاتر از دیگران باشند. صرف نظر از چند دیوه داسی، اصولاً تعداد روسپیان در هند اندک بود و، بعکس، پاکدامنی و عفاف جنسی بسیار زیاد. دوبوا که از هندوان خوش نمی‌آید می‌گوید «باید قبول کرد که قوانین نزاکت و ادب اجتماعی (هند) بسیار واضحتر [از اروپا] تدوین شده است، همه طبقات هندو، حتی پایینترینشان هم آنها را بسیار بهتر از وضع اجتماعی مشابه خود در اروپا رعایت می‌کنند.» در گفتگوها و لطیفه‌های غربی مسائل جنسی سهم اساسی دارد، اما این کار در رفتار هندوان کاملاً بیگانه است، چه اینان هرگونه صمیمیت مردان و زنان را در ملاء عام منع می‌کنند، و به هنگام رقص تماس جسمی دو جنس مخالف را نادرست و وقیح می‌دانند. زن هندو می‌توانست در اجتماع هر جا که می‌خواهد برود بی‌آنکه از آزار یا اهانت بترسد؛ در واقع، از دید شرقیان، خطر همه در آن طرف (یعنی در مرد) بود. مانو به مردان هشدار می‌دهد که «سرشت زن همیشه گرایش به اغوای مرد دارد، پس، مرد نباید حتی با نزدیکترین خویش زن خود در جای خلوتی تنها بنشیند.»؛ مرد هرگز نباید به بالاتر از قوزک پای دختر عابر نگاه کند.

در هند پاکیزگی دقیقاً به معنای دینداری بود؛ بهداشت، چنانچه آناتول فرانس فکر می‌کرد، تنها اصل اخلاقی نبود، بلکه بخش اساسی تقوا نیز به شمار می‌رفت. مانو، قرن‌ها پیش، قوانین سختی در باب پاکیزگی تن مقرر داشته بود. یکی از آن تعالیم این است: «بر همن پگاهان باید شستشو کند؛ تنش را بیاراید، دندان‌ش را پاکیزه کند، سر مه به چشم بکشد، و

بپرستد.» در مدرسه‌های بومی رفتار درست و نظافت شخصی اولین مواد برنامه درسی بود. هندوی عضو طبقه هر روز تنش را می‌شست و جامه ساده‌ای را که می‌بایست بپوشد شستشو می‌داد؛ به نظر او همان جامه را بیش از یک روز نشسته به تن کردن نفرت آور بود. سرویلیام هوپر می‌گوید: «هندوان از نظر پاکیزگی تن در میان نژادهای آسیایی – و، اگر تعبیر را منظور بدارید، در میان نژادهای جهان – نمونه هستند. غسلهای هندوان ضرب‌المثل شده است»

1300 سال پیش یوانگ چوانگ عادات غذا خوردن هندوان را این طور وصف می‌کند: آنان خود به خود پاک‌اند، و کسی به این کار مجبورشان نمی‌کند. قبل از هر غذا باید شستشو کنند، خرده ریزها و پسماندها را دوباره نمی‌خورند؛ ظروف غذا را بین خود نمی‌گردانند؛ ظروف سفالی یا چوبی را پس از مصرف دور می‌ریزند، و ظروف طلا، نقره، مسین، یا آهنی را از نو صیقل می‌دهند. همینکه غذا تمام شد دندان را خلل، و خود را تمیز می‌کنند. پیش از اینکه شستشویشان تمام شود با یکدیگر تماس نمی‌گیرند.

بر همن معمولاً دست و پا و دندان‌ش را قبل و بعد از هر غذا می‌شست؛ غذایی را که معمولاً روی برگی بود با دست می‌خورد و مصرف مجدد بشقاب و کارد و چنگال را ناپاک می‌دانست؛ و چون غذا خوردنش تمام می‌شد، هفت بار دهانش را آب می‌کشید. مسواک همیشه تازه بود؛ و آن ترکیه کوچکی بود که تازه از درخت کنده باشند؛ در نظر هندوها با موی حیوان دندان‌ها را شستن، یا دوبار مسواک واحدی را به کار بردن مایه تنگ بود. پس، راههایی که مردم بتوانند یکدیگر را ریشخند یا تحقیر کنند بسیار بود. هندو تقریباً مدام برگ فوفل می‌جوید؛ که این عمل دندان‌ها را سیاه می‌کرد و به صورتی در می‌آورد که برای اروپاییان ناخوشایند، ولی برای او خوشایند بود. برای هندو، که معمولاً از مصرف توتون و مشروبات الکلی خودداری می‌کرد، جویدن برگ فوفل و، گاه و بیگاه، خوردن افیون تسلاهی به شمار می‌رفت.

در کتابهای قانون هندو قواعد صریحی درباره بهداشت قاعدگی و تخلیه آمده است. چیزی نبود که بتواند از نظر پیچیدگی یا تشریفات بر آداب تخلیه بر همنان برتری داشته باشد. «دوبار زاد» [بر همن]، در این آداب، فقط باید از دست چپ استفاده کند و آن قسمت‌ها را با آب بشوید؛ و صرف حضور اروپاییان، که خود را با کاغذ پاک می‌کنند، خانه را نجس خواهد کرد. اما افراد بیرون طبقه و خیلی از سوده‌ها کمتر به این جزئیات توجه می‌کردند، و ممکن بود هر کنار راهی را به

مستراح تبدیل کنند. شبکه فاضلاب محلاتی که این طبقات در اشغال خود داشتند محدود به یک مجرای فاضلاب روبازی می‌شد، آنهم در وسط خیابان.

در یک چنین اقلیم گرمی، پوشاک چیز زایدی بود، و فقرا و پارسایان در پوشیدن جامه هماهنگ، و از این رو طبقه و مرتبه اجتماعی را زیر پا گذاشته بودند. افراد یک طبقه ساکن مناطق جنوبی، مثل دوخیورهای کانادایی، تهدید کردند که اگر اعضای طبقه را مجبور به پوشیدن لباس بکنند مهاجرت

خواهند کرد. تا اواخر قرن هجدهم احتمالاً در جنوب هند چنین بوده است (و هنوز هم در بالی رسم است) که بالاتنه مرد و زن عریان باشد. بیشترین قسمت تن بچه‌ها را فقط با مهره و حلقه می‌پوشاندند. اغلب مردم پابرهنه می‌رفتند؛ اگر هندی مؤمنی کفش می‌پوشید، می‌بایست پارچه‌ای باشد، زیرا در هیچ شرایطی کفش چرمی به پا نمی‌کردند. تعداد بیشماري از مردان فقط به این بسنده می‌کردند که فوطه‌ای به میان بیندند؛ وقتی هم که حاجت به پوشاک بیشتری بود شالی به کمر می‌بستند و سر آزاد آن را روی شانه چپ می‌انداختند. راجپوتها شلواری به رنگ‌ها و شکلهای گوناگون، و نیمتنه‌ای می‌پوشیدند و شالی بر کمر، و شالی هم به دور گردن می‌بستند؛ صندل یا چکمه‌ای به پا، و دستاری بر سر داشتند. دستار با آمدن مسلمانان رسم شده بود، و هندوان آن را از مسلمانان گرفته بودند، به شیوه‌های گوناگون و متناسب با طبقه خود، بدقت دور سر می‌پیچیدند. این دستارها عموماً از سخاوت جادوگری که ابریشم بی‌انتهایی را باز می‌کند برخوردار بود؛ و گاه طول دستار باز شده به بیست و یک متر می‌رسید. زنان جامه راسته بلندی می‌پوشیدند به نام «ساری»، از ابریشم رنگین، یا از «کدر» دستباف، که از روی هر دوشانه می‌گذشت و محکم به کمر بسته می‌شد و تا پایین پا می‌رسید؛ اغلب چند سانتیمتر از گوشت مفرغ‌رنگ زیر سینه را عریان می‌گذاشتند، به مویشان روغن می‌زدند تا آن را از آفتاب خشک‌کننده محفوظ بدارند؛ مردها فرق باز می‌کردند و موها را تا پشت گوش چپ می‌کشیدند و آنجا جمع می‌کردند. زنان قسمتی از گیسویشان را روی سر جمع می‌کردند، اما مابقی را افشاندند و می‌کردند و اغلب آن را به گل می‌آراستند، یا آن را با روسری می‌پوشاندند. مردان خوش قیافه، و زنان جوان زیبا بودند و رفتاری بسیار عالی داشتند؛ هندی معمولی فوطه بسته، بیش از یک دیپلمات اروپایی سراپا ملبس، وقار و متانت داشت. از نظر پیرلوتی «مسلم است که زیبایی نژاد آریایی در میان طبقه بالایی هند» به بالاترین درجه شکوفایی کمال و پاک‌ی می‌رسد. زن و مرد در استعمال آرایه‌ها و «هرهفت کردن» ماهر بودند؛ و زنان چنانچه جواهر به خود نمی‌آویختند خویش را عریان می‌پنداشتند. حلقه‌ای در سوراخ چپ بینی نشانه ازدواج بود. در اغلب موارد، بر پیشانی‌شان نمادی رنگین، رمز ایمان دینی آنان بود.

نفوذ در لایه‌های زیرین این کیفیات سطحی، و توصیف شخصیت و منش فرد هندو کاری دشوار است، زیرا هر قومی همه عیبها و شهرها را در خود جمع دارد، و گواهان مایلند که آن نکاتی را انتخاب کنند که مبین اخلاق خود آنهاست و سخن آنان را می‌آرید. کشیش دوبا می‌گوید: «فکر

می‌کنم قابل اعتماد نبودن، دغلکاری، و دورنگی را... که در میان هندوان عمومیت دارد، باید بزرگترین عیب آنها بدانیم... مسلم است که در جهان ملتی نمی‌توان یافت که تا این حد سوگند یا پیمان شکنی را ناچیز بداند.» وستر مارک می‌گوید «در ونگویی را عیب ملی هندوان خوانده‌اند.» مکولی می‌گوید «هندوان محیل و نیزنگبازند.» بنا بر قوانین مانو و راه و رسم دنیا، دروغ اگر به انگیزه‌های خیر گفته شود بخشودنی است؛ مثلاً، اگر نتیجه راستگویی مرگ روحانی باشد؛ دروغ گفتن رواست. اما یوان جوانگ می‌گوید «نیرنگباز نیستند و قولی را که بر آن سوگند خورده باشند به جا می‌آورند... چیزی را از راه نادرست بدست نمی‌آورند، و بیش از آنچه انصاف حکم می‌کند می‌دهند.» ابو الفاضل [علامی دکنی]، که هیچ تعصبی به نفع هند ندارد، هندوان قرن شانزدهم را «دیندار، مهربان، شاد، عاشق دادگری، عزلت‌نشین، توانا در کسب و کار، ستاینده حقیقت، سیاست‌گزار، و با وفاداری بی پایان» می‌داند. کیرهاردی چنین متذکر می‌شود: «نجابت آنها صریح‌المثل است. به اعتبار قولشان وام می‌دهند و می‌ستانند، و انکار وام تقریباً در میانشان کاری ناشناخته است.» یک قاضی بریتانیایی در هند می‌گوید: «من با صدها مورد رو به رو شده‌ام که در آنها اموال، آزادی، و جان مردی بسته به

دروغگویی او بود، اما راضی به دروغگویی نشد.» چگونه می‌توان این شهادت‌های ضد و نقیض را با هم آشتی داد؟ شاید راه ساده‌اش این باشد که برخی از هندوان شریفند و برخی نیستند.

دیگر آنکه هندوان بسیار ظالم و نرمخو هستند. زبان انگلیسی یک واژه کوتاه و زشت، یعنی «Thug»، را از آن انجمن مخفی عجیب، که تقریباً یک طبقه است، گرفته است. تگ‌ها در قرون هجدهم و نوزدهم مرتکب هزاران قتل بیرحمانه شدند تا (به قول خودشان) قربانیان را به الاهی کالی پیشکش کنند. وینسنت اسمیت درباره این تگ‌ها (که در لغت به معنای «دزد» است) با عباراتی که با زمان ما چندان بی‌ارتباط هم نیست چنین می‌گوید:

این گروه‌ها چندان بیمی نداشتند، و تقریباً از مصونیت کامل برخوردار بودند؛ ... آنان همیشه حامیان قدرتمندی داشتند. احساس اخلاقی مردم چنان به پستی گراییده بود که در برابر جنایاتی که تگ‌ها با خونسردی مرتکب می‌شدند هیچ نشانی از سرزنش عمومی دیده نمی‌شد. آنان را به عنوان بخشی از نظام مستقر پذیرفته بودند؛ و تا موقعی که اسرار این سازمان به بیرون درز پیدا نکرده بود، ... معمولاً امکان نداشت که حتی علیه بدنامترین افراد فرقه مدرکی به دست آید.

با اینهمه، جنایت و خشونت در هند، به طور نسبی، کم است. همه قبول دارند که هندوان تا سرحد جبن ملایم و نرمخو هستند؛ آنان والامنش و قابل احترامند، و چون مدتی طولانی در زیر چرخ کشور گشایی و استبدادهای بیگانه در هم

باشند؛ تنها رنج است که آن را با شجاعت بی‌نظیری تحمل می‌کنند. احتمالاً بزرگترین عیبشان بی‌حالی و تنبلی است؛ اما اینها عیوب هندوان نیست، بلکه ضرورتها و سازگاریهای اقلیمی است که می‌توان آن را با مثل «بیکاری خوش است» اقوام لاتین، و تب اقتصادی امریکاییها قیاس کرد. هندوان، حساس، باعاطفه، دمدمی مزاج، و خیالپرستند؛ از این رو بیشتر هنرمند و شاعرند، تا فرمانروا و کارگزار و مجری. آنان با همان شوق و شوری که مشخصه «مقاطعه کاران» همه جاست می‌توانند هموطنان خود را استثمار کنند؛ با اینهمه بغایت بخشنده‌اند؛ میهمان نوازترین میزبانها هستند. حتی دشمنانشان هم نزاکت آنان را قبول دارند، و یکی از رعایای سخی بریتانیایی تجربه طولانی خود را، با توصیف طبقات بالایی کلکته، چنین خلاصه می‌کند: «رفتار عالی، روشنی و جامعیت فهم، آزادگی احساس، و استقلال در اصولند؛ اینها خود عواملی است که در هر یک از کشورهای جهان می‌تواند مهر جوانمردی بر آنها بزند.»

هندو هم نبوغی دارد، ولی این نبوغ به چشم خارجی‌ان غمگینانه می‌نماید؛ بیشک هندوان چندان دلیلی برای خندیدن نداشته‌اند. در گفتگوهای بودا نام بسیاری از بازیها [ی آن زمان] – از جمله بازی خاصی که به طرز عجیبی شبیه شطرنج است – را می‌توان دید؛ اما نه اینها و نه بازیهای بعدی هیچکدام آن سرزندگی و نشاط بازیهای غربی را ندارد. در قرن شانزدهم اکبر شاه بازی چوگان را، که ظاهراً اصل آن ایرانی بوده است، به هند آورد؛ و این بازی بعداً، از طریق تبت، به چین و ژاپن راه یافت؛ او دوست داشت که «پچیسی» («پارچس» کنونی) بازی کند. گفت تا در حیاط چارگوش آگره خانه‌هایی درست کنند که، به جای مهره، مهره‌های زنده، یعنی کنیزکان را بگذارند.

جشنهای مذهبی گوناگون به زندگانی مردم رنگ و رویی می‌بخشید. بزرگترین جشن «دورگا-پوجا» بود که به افتخار بزرگترین الاهی مادر، یعنی کالی، برپا می‌شد. از هفته‌ها قبل از آغاز این جشن، هندوان ضیافت‌هایی برپا می‌کردند و آواز می‌خواندند؛ اما اوج این آیین مراسمی بود که در آن هر خانواده‌ای پیکره‌ای از این الاهی را به گنگ برده، به آب می‌سپرد و پس از شادمانیها راه خانه در پیش

می‌گرفت. جشن هولی را به افتخار الاهیة و اسنتی برپا می‌کردند و صفت ساتورنالایی داشت: در راهپیمایی نشانهایی از آلت رجولیت (اهلیل) با خود می‌بردند و طوری آنها را حرکت می‌دادند که حرکات و جفت و خیز را نشان دهند. در چوته ناگپور هنگام برداشت خرمن موقعیتی برای عیش و عشرت عمومی بود؛ «مردان هرگونه ضابطه‌ای را به کنار می‌گذاشتند و زنان هرگونه پاکدامنی را، و به دختران آزادی کامل می‌دادند.» پرگنه‌ایها، که طبقه‌ای از دهقانان بودند و در تپه‌های راج محل می‌زیستند، یک جشن کشاورزی داشتند که سالی یک بار برگزار می‌کردند و افراد مجرد مجاز بودند که در آن آزادانه با یکدیگر روابط جنسی برقرار کنند. بیشک بار دیگر در اینجا بقایای سحر رویش گیاه را می‌بینیم، با این نیت که به باروری خانواده‌ها و کشتزارها بیفزاید. شایسته‌تر از همه اینها جشنواره‌های عروسی بود که نشانه رویداد بزرگی در زندگی هر هندو بود؛ ای بسا پدری که با ترتیب دادن ضیافت پر خرج عروسی دختر یا پسرش به خاک سیاه می‌نشست.

در آخر مسیر زندگی، مراسم فرجام کار بود، یعنی سوزاندن جسد. در زمان بودا زردشتیها جسد را طعمه مرغان شکاری می‌کردند و این راه و رسم معمولی وداع بود؛ اما بزرگان را پس از مرگ برتلی از آتش می‌سوزانند و خاکسترشان را زیر «توپ» یا یک «ستوپا» که بقعه یادگار بود دفن می‌کردند. بعدها سوزاندن جسد امتیاز هر مرد شد؛ هر روز بر بلندیاها هیزم گرد می‌آوردند و شب همه شب مرده‌ای را بر آن می‌سوزانیدند. در زمان یوان چوانگ عجیب نبود که پیران به پیشواز مرگ بروند. فرزندان، آنان را به میان گنگ می‌بردند، و اینان خود را به آب نجاتبخش می‌سپردند. خودکشی، در شرایط خاصی، همیشه در شرق بیش از غرب مورد تایید بود؛ بنابر قوانین اکبر شاه، پیران یا بیماران علاج ناپذیر، و کسانی که می‌خواستند خود را در راه خدایان قربانی کنند، مجاز به خودکشی بودند. هزاران هندو آخرین نذر و قربانی خود را بدین ترتیب به جا می‌آوردند که روزه می‌گرفتند تا بمیرند، یا خود را در برف مدفون می‌کردند، یا خود را در نیاله گاو می‌گرفتند و آن را آتش می‌زدند، یا می‌گذاشتند که در دهانه گنگ خوراک سوسماران شوند. در میان برهمنان هاراکیری پیدا شد؛ این نوع خودکشی برای آن بود که تاوان آسیبی یا خطاکاری را داده باشند. وقتی یکی

از شاهان راجپوت بر طبقه براهمه خراج بست، چند تن از متمولترین برهمنان در حضور آن شاه خود را کشتند، با این فرض که او را به وحشتناکترین و کاریترین لعنتها، که همان نفرین و لعنت برهمن در حال مرگ باشد، دچار کرده‌اند. بنابر کتابهای قانون براهمه، لازم است کسی که می‌خواهد خود را با دست خودش بکشد سه روز روزه بگیرد؛ و کسی که دست به خودکشی زد و ناکام شد باید سخت‌ترین توبه‌ها را به جا آورد. زندگی یک صحنه نمایش است که یک در ورودی دارد و چندین در

بهشت خدایان

دین در هند قدرت و اهمیت فوق العاده دارد؛ در هیچ کشوری دیگری وضع چنین نیست. اینکه هندوان بارها به حکومت‌های بیگانه گردن نهاده‌اند از این لحاظ بوده است که برای آنان فرقی نمی‌کرده است که چه کسی، بیگانه یا خودی، بر آنان حکومت و یا از آنان بهره‌کشی می‌کند؛ مسئله اساسی دین بود، نه سیاست؛ روح بود، نه جسم؛ زندگی‌های بی‌پایان بعدی بود، نه این زندگی سنجی. وقتی که آشوکا مسلك پارسایی پیش گرفت و اکبر کما بیش کیش هندو پذیرفت، قدرت دین حتی بر این نیرومندترین مردان هم آشکار شد. در قرن ما آن که برای نخستین بار در تاریخ سراسر هند را متحد کرده است، پارسا مردی است نه سیاست‌داری.

I – تاریخ بعدی آیین بودا

اوج آیین بودا – دو اراکه – «مهایانه» - آیین بودا – آیین رواقی و مسیحیت – برچیده شدن آیین بودا – اشاعه آن به سیلان، برمه، ترکستان، تبت، کامبوج، چین، ژاپن

دویست سال پس از مرگ آشوکا، آیین بودا در هند به اوج خود رسید. دوره رشد آیین بودا از آشوکا تا هر شه از چند لحاظ اوج دین، آموزش و پرورش، و هنرمند بود. ولی آیینی که رواج می‌یافت آیین خود بودا نبود؛ شاید بهتر باشد که آن را آیین شاگرد سرکش او، یعنی سوبده، بدانیم که چون شنید استاد در گذشته است به رهروان گفت: «دوستان بس است؛ غم مخورید، مویه مکنید؛ خوب شد که از دست سمنه بزرگ خلاص شدیم و (چقدر) «این شایسته شماسه، آن شایسته شما نیست» رنجمان داده است. ولی اکنون هر کاری که دلمان بخواهد می‌کنیم. و هر چه نخواهد نمی‌کنیم.»

اولین کاری که با این آزادی کردند آن بود که انشعاب کرده، به چندین فرقه تقسیم شدند. در مدت دو قرن پس از مرگ بودا، هجده مکتب گوناگون بودایی میراث استاد را میان خود تقسیم کرده بودند. بوداییان جنوب هند و سیلان مدتی که مدتها به عقیده ساده، پاک و بی‌پیرایه بنیادگذار چسبیدند، هیئه پانه یا اراکه کوچک خوانده می‌شدند: بودا را چون استادی بزرگ می‌پرستیدند، نه در هیئت خدا؛ و کتاب‌های مقدسشان متن‌های پالی دین کهن بود. اما آن آیین بودا که در سراسر شمال هند، تبت، مغولستان، چین و ژاپن رواج یافت مهایانه یا اراکه بزرگ نام داشت، که شورای کنیشه که آن را تعریف و تبلیغ کرده بود؛ این متالیهن (به طور سیاسی) الهام گرفته خدایی بودا را اعلام کردند، و پیرامون او را پر از فرشتگان و پارسایان کردند، ریاضت یوگه بتنجل را پذیرفتند و یک سلسله کتاب مقدس نو به زبان سانسکریت تهیه کردند؛ و اگر چه این آیین با آمادگی به ظرایف مابعدالطبیعی و مدرسی تن در داد، دینی مردمیتر و مقبولتر از بدبینی سخت شکیه مونی را اعلام کرد و پذیرفت.

مهایانه آن آیین بودا بود که با خدایان و اعمال و اسطوره‌های برهمنی نرم و تعدیل شده، و با نیازهای تاتارهای «کوشان» و مغولهای تبت، که کنیسه‌ها فرمانروایی خود را بر آنان گسترش داد، سازگار شده بود. در این آیین، بهشتی را مجسم می‌کردند که در آن بوداییان فراوان بودند، که مردم یکی از آنان، یعنی **امیدا** بودای رهاننده را بیش از همه دوست می‌داشتند؛ این بهشت و دوزخ پاداش یا جزای کردارهای نیک و بدی بود که هندوها روی زمین به آن دست می‌یازیدند – لاجرم دیگر نیازی به این نبود که نیروی انتظامی به مراقبت از اعمال و رفتار آنان پردازد و خطاکاران را تعقیب کند؛ در نتیجه، سپاهیان برای خدمت دیگری آزاد شدند. در این الاهیات نوین، بزرگترین پارسایان، بودی ستوده‌ها یا بوداهای آینده بودند که به اختیار خود از رسیدن به نیروانه (که در اینجا به معنای آزادی از دوباره زاده شدن است) خودداری می‌کردند، تا در زندگیهای پیاپی زاییده شوند و دیگران را روی زمین یاری کنند تا راه را **بیابند**. حال آنکه نیل به نیروانه، هم شایسته آنان بود و هم در قدرتشان. این پارسایان، مثل قدسیان مسیحیت سواحل مدیترانه، در میان توده چنان مردم‌پسند و نامور شدند که، تقریباً در پرستش و هنر، بزرگ خود را تحت الشعاع قرار دادند. در آیین بودا، مثل مسیحیت قرون وسطی، گرامی داشتن یادگارها، به کار بردن آب مقدس، روشن کردن شمع، سوزاندن بخور، سبزه گرای، ردهای روحانی، زبان مرده، نماز و دعا، راهب

و راهبه، تراشیدن سر در صومعه، تجرد، اعتراف، ایام صیام، تقدیس قدیسان، برزخ و دعا برای آمرزش مردگان روح یافت؛ و گویا نخست هم این چیزها در آیین بودا پیدا شده **باشد**.

مهایانه در برابر هینه یانه، یا آیین بودای اولیه، به مثابه آیین کاتولیک است در برابر آیین رواقی و مسیحیت آغازین. اشتباه بودا هم، مانند لوتر، در این فرض بوده است که موعظه و اخلاق می‌تواند جای شعاير ديني را بگیرد؛ و پیروزی آن آیین بودایی، که از نظر اسطوره، معجزه، تشریفات، و پارسایان میانجی غنی شده بود، متناظر است با پیروزی باستانی آن آیین کاتولیک نمایشی پر زرق و برق، بر سادگی ریاضت پیشه مسیحیت اولیه و آیین جدید پروتستان.

همان پذیرش عمومی چند خدایی و معجزات و اسطوره‌ها که آیین بودای بودا را از میان برد، سرانجام، آیین بودای مهایانه را هم در هند نابود کرد. زیرا – چون با فرزاندگی گذشته نگر مورخ حرف بزنیم – اگر آیین بودا آن قدر از آیینهای هندو، از افسانه‌ها، آیینها، و خدایان آن در خود می‌پذیرفت، دیری نمی‌گذشت که دیگر چیزی نمی‌ماند که از رهگذر آن این دو دین را از یکدیگر بازبشناسد. و آنکه ریشه‌های عمیقتر، جاذبه مردم‌پسند، و منابع اقتصادی غنیتری داشت، و از نظر سیاسی هم حمایت می‌شد، کم کم آن دیگری را جذب خود می‌کرد. خرافات، که گویا همان خون حیاتبخش نژاد ماست، به سرعت از دین پیرتر به دین جوان‌تر ریخت، تا آنجا که حتی شوق و شورهای فالیسیم فرقه‌های **شکّتی** در مراسم آیینی آیین بودا جایی پیدا کرد. برهمنان صبور مصر آرام آرام نفوذ و حمایت شاهان را دوباره به چنگ آوردند؛ و توفیق شنکره، فیلسوف جوان در احیای اقتدار وداها، همچون بنیاد اندیشه هندو، به رهبری معنوی بوداییان در هند پایان داد.

ضربه آخری هم از خارج نواخته شد – و به يك معنا، خود آیین بودا آن را فراخوانده بود – یعنی اعتبار سنگه، یا انجمن رهروان بودایی، پس از آشوکا بهترین خون مگده را به يك رهبانیت آرام و تجرد پیشه کشیده بود؛ حتی در زمان بودا برخی از وطن پرستان شکایت کرده بودند که «گنؤتمه رهرو پدران را و می‌دارد که فرزند تولید نکنند، و خانواده‌ها را به مضحمل شدن بر می‌انگیزد. رشد آیین بودا و دیرنشینی، در اولین سالهای عصر ما [عصر مسیحی]،

رفته رفته مردان مسیحی را سست کرد، و با تفرقه سیاسی توطئه‌ای ترتیب داد که در هند به روی هر کشور گشایی باسانی باز شود. وقتی که اعراب با این پیمان آمدند که توحیدی ساده و پرهیزکارانه و بی‌اعتنا به لذت و رنج را اشاعه دهند، در رهروان تن آسان و رشومخوار کرامت فروش بودایی به چشم تحقیر نگر بستند، دیرها را با خاک یکسان کردند؛ هزاران رهرو را کشتند؛ و دیر نشینی را در نظر مردم محتاط از اعتبار انداختند. بقیه هم دوباره جذب آیین هندویی شدند که خود آنها را پدید آورده بود؛ «درست پنداری» که این ارتداد نام را پذیرفت، و «آیین برهمنی آیین بودا را در آغوش پدران‌اش به قتل رساند». آیین برهمنی همیشه شکبا بوده است؛ در تمام تاریخ پیدایش و برجیده شدن آیین بودا و یکصد فرقه دیگر، به جدالهای بسیار برمی‌خوریم، اما حتی یک نمونه هم از زجر و آزار نمی‌بینیم. برعکس، آیین برهمنی بودا را خدا خواند (به شکل اوتر ویشنو)؛ و بازگشت اسرافکاران را آسان کرد؛ به قربانی حیوانات پایان داد؛ و تعلیم بودایی را درباره مقدس بودن هرگونه حیات حیوانی در اعمال مؤمنانه هندو پذیرفت. بدین ترتیب، آیین بودا، بآرامی و قرین با صلح، پس از هزار سال زوال تدریجی، از هند رخت بر بست.

در این هنگام آیین بودا، جز هند، کمابیش بر تمام جهان آسیا پیروزی می‌یافت. اندیشه‌ها و ادبیات و هنر بودایی به سیلان و شبه جزیره مالایا در جنوب، به تبت و ترکستان در شمال، به برمه، سیام [تایلند]، کامبوج، چین، کره، و ژاپن در خاور گسترش یافت؛ به این طریق تمام این مناطق، جز خاور دور، به اندازه ظرفیت و توانایی خود، از آیین بودا خوشه چینی کردند – و این دقیقاً نظیر استفاده‌ای است که اروپایی‌های غربی در روسیه، در قرون وسطی، از راهبان رومی و بیزانسی برده‌اند. آیین بودا انگیزه اوج فرهنگی پیشرفت این کشورها بود. از زمان آشوکا تا زوال این آیین در قرن نهم، آنورادهاپورا در سیلان، یکی از شهرهای مهم جهان شرق بود؛ مدت دو هزار سال درخت بودی را در آنجا پرستیدند؛ معبدی که بر مرتفعات کندی بنا شده یکی از کعبه‌های 150,000,000 بودایی است. آیین بودا در برمه احتمالاً قدیمی‌ترین شکل موجود این آیین است، و رهروانش اغلب به آرمان بودا نزدیک می‌شوند؛ تحت حمایت الهاست که سطح زندگی 13000000 ساکنان برمه به طور قابل توجهی بالاتر از هند است. سون هندی، اورل ستاین و پلوی صدها دست نوشته بودایی و

نیز مدارک دیگری را، درباره فرهنگی که از زمان کنیشکه تا قرن سیزدهم میلادی شکوفان بوده است، از زیر شنهای ترکستان بیرون آورده‌اند. در قرن هفتم میلادی، سرونک – تسان گامپو، جنگاور آگاه و بیدار تبتی، حکومت توانمندی در تبت بنیاد نهاد؛ نپال را ضمیمه خاک خود کرد، لهاسا را ساخته تختگاهش کرد؛ و چون این شهر بر سر راه بازرگانی چین و هند بود، بزودی ثروتمند شد. او رهروان بودایی را از هند به تبت دعوت کرد و آیین بودا و تعلیم و تربیت را در میان مردمش گسترش داد. و خود مدت چهار سال از حکومت کناره گرفت تا خواندن و نوشتن بیاموزد؛ و بدین ترتیب، عصر طلایی تبت آغاز شد. هزاران دیر در کوهها و در فلات بزرگ ساختند؛ و مجموعه پر جمعی از کتابهای بودایی، در سیصد و سی و سه جلد، به تبتی چاپ شد، و آثار بسیاری را برای دانش جدید حفظ کرده، که امروزه اصل هندی آنها از میان رفته است. آیین بودا در این سرزمین، که همچون گوشه نشینی از سایر نقاط جهان بریده است، در پیچ و خم خرافات، دیرنشینی، و روحانیت‌مآبی گرفتار شد؛ از این نظر، فقط آغاز قرون وسطای اروپا می‌تواند با آن به رقابت برخیزد؛ مردم مهربان تبت هنوز عقیده دارند که دالایی لاما (یا «روحانی در بردارنده همه») که در دیر بزرگ پوتله، مشرف به شهر لهاسا، از نظرها پنهان است، تجسم زنده «بودی ستوه» «اولو کیتشوره» است. آیین بودا در کامبوج یا هندوچین با آیین هندو تلفیق شد تا برای یکی از غنیترین اعصار تاریخ هنر شرق یک چارچوب دینی بسازد. آیین بودا، مثل مسیحیت، بزرگترین کشور گشایی‌هایش را در بیرون از زادگاه خود کرد، و بی‌آنکه قطره خونی بریزد، به این پیروزیها دست یافت.

II – خدایان نو

آیین هندو – برهما – ویشنو، شیوا – کریشنا – کالی – خدایان حیوان-

گاو مقدس – شرک و توحید

آیین هندو که جای آیین بودا را گرفته بود، نه فقط يك دين بود، و نه دين تنها بود، بلکه آمیزه‌اي از ایمانها و آیینهايي بود که پیروانش چهار صفت مشترك داشتند: نظام طبقاتي و رهبري برآهمه را به رسمیت مي‌شناختند؛ گاو را خصوصاً در مقام آیت الوهیت حرمت مي‌نهادند؛ قانون کرمه و تناسخ و حلول ارواح را قبول داشتند؛ و، به جای خدایان ودایی، خدایان نوبی را در کار آوردند. از يك لحاظ، بعضي از این ایمانها پیش از طبیعت پرستي ودایی وجود داشت، و پس از آنهم باقي ماند؛ و از لحاظ دیگر، اینها از بی‌اعتنایی برهمنان به آیینها و خدایان و اعتقاداتي رشد کرده بود که در کتابهاي مقدس ناشناخته و تا حد زیادی مخالف روح ودایی بود؛ حتي هنگامی که آیین بودا دوره برتري عقلي گذرایی داشت، باز اینها از منبع اندیشه دینی هندو مایه مي‌گرفتند.

ویژگی خدایان آیین هندو نوعی نمایش تشریحي و مبالغه آمیز اعضاي بدن بود، که به طور مبهم و رموزي دانش و کوشش و یا قدرت فوق العاده را مجسم مي‌کردند. مثلاً برهمای جدید چهار سر و صورت داشت، و کارتیکیه شش تا؛

و، کما بیش، هر خدایی چهار دست داشت. برهما، در این مجموعه تجدید نظر شده خدایان، بزرگ همه بود، محترم، خنثی، و سرور مسلم خدایان بود. ولی بیشتر جنبه تشریفات داشت و مثابه يك شاه مشروطه در اروپای جدید بود. ویشنو با برهما و شیوا يك سه گانگی – نه تثلیث – هندویی را تشکیل می‌داد. ویشنو خدای عشق بود که بارها به هیئت انسانی در آمده بود تا به انسانها یاری کند. بزرگترین تجلی او کریشنا بود؛ چون در زندان متولد شده بود، کرامات و کارهاي غریب و شگفت از خود ظاهر ساخت: کران و کوران را شفا مي‌بخشید؛ دستگیر مبروصان و بینوایان بود و مردگان را از گور برمي‌انگیخت. شاگرد محبوبی به نام ارجونه داشت، که پیش او [به شکل اربابه رانی] تجسم یافته بود. برخی مي‌گویند که از زخم تیري کشته شد، اما برخی دیگر مي‌گویند که بر درختي مصلوب شد، به دوزخ افتاد، و پس آنگاه به بهشت برآمد، و در روز داوري باز خواهد آمد تا در کار زندگان و مردگان داوري کند.

در نظر هندوان سه فرایند مهم در زندگی و جهان هست: یعنی آفرینش، و نگهداری، و ویرانی. از این رو الوهیت در نظر آنان سه شکل اصلي دارد: یکی برهمای آفریننده است، دیگری ویشنوی نگاهدارنده، و سه دیگر شیوای ویرانگر؛ اینها سه گانگی (تریمورتی) یا «سه صورت» اند که همه هندوان، مگر جینها، آنها را می‌پرستند. آنچه بیشتر قبول عامه دارد دو آیین است: یکی آیین ویشنو، و دیگری آیین شیوا. این دو آیین همسایگانی صلحجو هستند، و گاهی قربانیهاي خود را در يك معبد برگزار می‌کنند؛ و برهمنان فرزانه، که اکثریت مردم پیرو آنها هستند، به این هر دو خدا یکسان احترام می‌گذارند. ویشنوپرستان مؤمن هر صبح با گل سرخی نشانه نیزه سه شاخه ویشنو را بر پیشانی خود نقش می‌کنند، و شیوا پرستان مؤمن هم با خاکستر تپاله گاو بر بالای ابرویشان خطوط افقی می‌کشند یا لینگه می‌بندند، و آن شکل آلت رجولیت است که یا بر بازو می‌بندند یا به گردن می‌آویزند.

پرستش شیوا یکی از عناصر بسیار کهن و ژرف و هراس انگیز آیینهای هندوست. سرجان مارشال از «مدرک مسلم» آیین شیوا در موهنجو - دارو گزارش می‌دهد که نیمی به شکل شیوای سه سر، و نیمی - مانند نمونه های جدیدشان - به شکل ستونهای سنگی کوچکی است که او آنها را آلت رجولیت می‌داند؛ و چنین نتیجه می‌گیرد که «پس، شیوا پرستی کهنترین ایمان زنده جهان است» نام این خدا نوعی حسن تعبیر در خود دارد، «شیوا» در لغت به

معنی «خجسته و فرخنده» است، حال آنکه شیوا را اساساً خدای ستم و ویرانی می‌دانند، و تجسم آن نیروی کیهانی است که تمام اشکالی را که واقعیت به خود می‌گیرد - همه سلولها، همه ارگانیسماها، همه انواع، همه اندیشه‌ها، همه کارها، همه سیاره‌ها، و همه اشیا را - یکایک نابود می‌کند. تا کنون هیچ ملتی جرئت نکرده است که با ناپایداری شکلها و بیغرضی طبیعت، تا این حد، با صراحت رو به رو شود، یا این طور آشکارا دریابد که بدی توازن نیکی است؛ ویرانی همپای آفرینش گام می‌زند؛ هر تولدی جنایت بزرگی است که با مرگ کيفر می‌بیند. هندو، که از هزار سیه‌روزی و رنج در عذاب است، در آنها دستکار نیروی سرزنده‌ای را می‌بیند که پدیدار می‌شود تا در فرو شکستن هر آنچه برهما - نیروی آفریننده طبیعت - پدید آورده شادی بجوید. شیوا به آهنگ پدید آمدن، از میان رفتن، و باز پدید آمدن جاودانه جهان می‌رقصد.

همان گونه که مرگ کيفر تولد است، تولد هم ناکامی مرگ است؛ و همان خدایی که رمز ویرانی است، همو، در اندیشه هندو، نمایشگر آن شهوت و تنداب تولید مثل است که با استمرار نسل مرگ فرد را جبران می‌کند. در برخی از بخشهای هند، خصوصاً در بنگال، این نیروی آفریننده و تولید کننده (شکتي) شیوا یا طبیعت را به عنوان کالی (پاروتی، اوما، دورگا)، همسر شیوا، نشان می‌دهند، و در یکی از آیینهای متعدد شکتي او را می‌پرستند. تا قرن پیش، این پرستش عبارت از مراسم خونینی بود که اغلب شامل قربانی انسان هم می‌شد. تازگی، این الاهی به قربانی بز اکتفا کرده است. این خدا را در انظار در هیئتی سیاه تصویر می‌کنند که با دهانی گشوده و زبانی در آمده، و آراسته به ماران، برجسدي می‌رقصد؛ گوشواره‌های مردگان، و گردنبندش رشته‌ای از جمجمه، و چهره و پستانهایش خون‌آلود است. در دو دست از چهار دستش شمشیری و سری بریده دارد؛ دو دست دیگرش را برای برکت و حمایت گشوده است. زیرا کالی - پاروتی هم الاهی مادری و هم عروس ویرانی و مرگ است؛ هم می‌تواند مهربان و هم ستمگر باشد، هم می‌تواند بخندد و هم بکشد، شاید روزگاری در سومر الاهی مادری بوده، و پیش از اینکه این همه خوف انگیز شود او را به هند آوردند. بیشک او و سرورش را از آن رو تا این حد هراس انگیز ساخته‌اند که پرستندگان ترسو را بترسانند و به رفتار شایسته برانگیزند؛ شاید هم می‌خواهند به روحانیان دست و دلبازی نشان دهند.

اینان خدایان بزرگ آیین هندو هستند؛ لکن تنها پنج خدا از سی میلیون خدای مجموعه خدایان هندو می‌باشند؛ همانا فهرست نام این خدایان فقط صد مجلد خواهد شد. برخی از آنها بیش از آنچه خدا به شمار روند، فرشته‌اند؛ برخی را باید اهریمن خواند؛ جمعی اجرام

سماوی هستند، مانند خورشید؛ گروهی به‌روزی می‌آورند مثل لکشمی (الاهی به‌روزی)؛ بسیاری از آنها چارپایان کشتزار یا مرغان هوايند. در ذهن هندو، میان جانور و انسان شکافی نبود؛ هم حیوان و هم انسان هر دو روان داشتند، و روانها هم همواره از انسانها در جانوران، و نیز از جانوران در انسانها حلول می‌کنند؛ همه انواع در يك بافته‌بی‌پایان «کرمه» و تناسخ به هم بافته شده بودند. مثلاً فیل، گنیش خدا شد، و او را پسر شیوا دانستند؛ او تجسم طبیعت حیوانی انسان است؛ و در عین حال هم مجسمه‌اش افسون دفع بخت بد است. مار و میمون خوف‌انگیز بودند، و هم از این رو خدا به شمار می‌آمدند. کفچه مار یا ناگه، که نیشش موجب مرگ آنی می‌شود، از جرمت خاصی برخوردار بود؛ هر

ساله مردم بسیاری از بخشهای هند يك جشن ديني به احترام مار ترتيب مي دهند، و دم سوراخ كفچه ماران رفته، برايشان شير و موز پيشكش مي برند. براي حرمت ماران معابد ساخته اند، مثلاً در ميسور خاوري؛ بيشماري از خزندگان در اين بناها جايي دارند، و روحانيان به آنها غذا مي دهند و از آنها نگاهداري مي كنند. سوسمار، ببر، طاووس، طوطي، و حتي موش را هم مي پرستند و مورد تجليل قرار مي دهند.

براي هندو، گاو مقدس ترين جانوران است. مجسمه هاي گاو، از هر ماده و به هر اندازه، در معابد و خانه ها و ميدانهاي شهر ديده مي شود؛ خود گاو در هند محبوب ترين موجود، و در خيابانها از آزادي كامل برخوردار است؛ تپاله اش را به شكل سوخت يا مرهم متبرك به كار مي برند؛ پيشابش نوشابه متبركي است كه هر ناپاكي دروني يا بيروني را مي شويد. هندوان در هيچ شرايطي اين حيوان را نمي خورند، و از پوستش پوشاك - چون كلاه يا دستكش يا كفش - نمي دوزند؛ چون گاوي بميرد، بايد آن را با شكوه و مراسم مذهبي به خاك سپارند. شايد روزگاري، سياستمدار فرزانه اي فرمان به تحريم اين كار داده بود تا اين حيوان باركش كشاورزي را براي جمعيت روزافزون هند حفظ كند؛ امروزه تعداد گاو تقريباً به يك چهارم جمعيت هند مي رسد. نظر هندو آن است كه چون ديگر محبت عميق به گاو و نفرت عميق از اندیشه خوردن او احساس نامعقولي نيست، پس داشتن چنين احساسهاي درباره موش و سگ خانگي هم معقول است. برهمنان عقیده داشتند كه گاو را هرگز نبايد كشت؛ هرگز نبايد به حشرات گزند؛ رساند؛ اما بيوگان را زنده زنده بايد سوزاند. حقيقت اين است كه حيوان پرستي در تاريخ هر قومي هست، و اگر مي بايد به جانوري جنبه الوهيت داد، شايد گاو مهربان و آرام براي مهر و پرستش سزاوارتر از ساير جانوران باشد. ما غريبان نبايد از نداشتن چنين اوضاعي به خود بباليم و از نمايش جانور خدايان هندو متعجب شويم، چه ما هم شيطان مارشكل بهشت عدن، و گوساله طلايي عهد عتيق، ماهي مقدس دخمه و برة رحيم خداوند خودمان را داشتيم.

راز ترك عجز و ناتواني ذهني ساده در تفكر امور غير عيني است؛ اين اذهان ساده عينيات را راحت تر از نيروها ادراك مي كنند، و اراده ها را آسانتر از قوانين مي فهمند. هندو در اين ترديد دارد كه حواس آدمي بتواند غير از ظواهر و اعراض پديده ها چيزي درك كند و معتقد است كه در وراي اين پديده ها موجودات بيشمار مافوق طبيعي وجود دارد كه بنا به گفته كانت، ما فقط مي توانيم آنها را به تصور درآوريم، اما هرگز نمي توانيم آنها را درك كنيم. برهمنان نوعي تساهل فلسفي داشتند كه خود به گروه بيشمار خدايان هندو افزوده است؛ بدین طريق كه معمولاً خدايان محلي يا قبيله اي را به صورت جلوه ها يا اوتراي خدايان مورد قبول تعبير مي كردند و بدین ترتيب آنها را به والهالاي هندو مي پذيرفتند؛ در هند هر مذهبي چنانچه دين خود را مي پرداخت اعتبارنامه مي گرفت. سرانجام، كمابيش هر خدائي جلوه و صفت يا تجسم خدائي ديگري شد، تا آنجا كه همه اين خدايان در اذهان هندو با هم آميختند؛ شرك نخست به صورت همه خدائي و مآلاً مبدل به وحدت يا يكتاپرستي شد. همان گونه كه ممكن است هر مسيحي با اعتقادي در برابر تمثال مريم عذرا، يا يكي از هزاران قدیس، نيايش كند و همچنان يكتاپرست باشد، يعني كه يك خدا را متعال بداند، هندو نیز همین گونه به كالي يا راما يا كريسنا يا گنیشه نماز مي برد، بي آنكه يك لحظه هم بر اين فرض باشد كه اينها خدايان برتر مي باشند. گروهی از هندوان، ویشنو را برترین خدا می دانند و شیوا را فقط خدای تابع او می خوانند؛ جمعی شیوا را برترین خدا، و ویشنو را فرشته می دانند؛ اگر برهما را فقط اندك كساني مي پرستند براي اين است كه او غير عيني و ناملموس و دور دست است، و نیز معلول همان علتی است كه اگر چه بيشتر كليساها را در عالم مسيحيت به افتخار مريم عذرا يا قديسي ساخته بودند، مسيحيت چشم به راه ولتر بود كه نمازخانه اي براي خدا

III- اعتقادات

پورانه‌ها – تناسخات جهان – حلول روان – کرمه – جنبه‌های فلسفی آن – زندگی شر است – رهایی

اساطیر پیچیده‌ای هم با این الاهیات در هم پیچیده آمیخته است که هم خرافی است و هم عمیق. چون وداها در همان زبانی که به آن نوشته شده بودند مردند، و مابعدالطبیعه مکاتب برهمنی هم از دسترس فهم مردم دور بود، از این رو ویاسه و دیگران، در طی یک دوران هزارساله (از 500 ق م تا 500 میلادی) هجده پورانه، یا داستانهای کهن، در 400،000 بیت، ساختند و حقیقت کامل را درباره آفرینش جهان، شکوفایی و زوال ادواری آن، شجره‌نامه خدایان، و تاریخ عصر پهلوانی را برای عامه مردم بتفصیل شرح دادند. در این کتابها هیچ تظاهری به شکل ادبی، نظم منطقی، یا رعایت اعتدال در عدد و رقم نشده است؛ [مثلاً] اصرار داشتند که دو عاشق و معشوق، یعنی اوروشی و پوروروس، 61000 سال خوش و خرم زیستند. ولی از آنجا که زبان این آثار قابل فهم، تمثیلاتشان جذاب، و تعلیمشان با درست پنداری دینی همساز بود، لاجرم، به صورت دومین کتاب آیین هندو و انبان بزرگ خرافات، اسطوره‌ها، و حتی فلسفه‌اش درآمدند. مثلاً در ویشنو پورانه مسئله موهوم بودن تکثر و اصالت وحدت و یگانگی کل حیات را می‌یابیم که، در حقیقت، قدیمیترین زمینه اندیشه هندوست، که این زمینه گردش رجعی داشته است:

پس از هزار سال ریو

به شهر نیداگه آمد که دانش بیشتری بدو سپارد.

او را هم بدانگاه که شاه می‌خوانست یا خیل طویل ملازمانش وارد شود،

در بیرون شهر دید، که در کناری ایستاده

و از جمع کنار گرفته،

گردنش از روزه خشکیده، از جنگل با سرخس و علف باز می‌گشت.

ریو چون او را دید به نزدش رفت و سلام کرد و گفت:

«ای برهنه، چرا این جا تنها ایستاده‌ای؟»

نیداگه گفت: «جمعیت را بنگر که پیرامون شاه فشار می‌آورد،

شاه اکنون دارد وارد شهر می‌شود. به این دلیل تنها در کناری ایستاده‌ام.»

ریو گفت: «از اینان کدام یک شاه است؟»

و آن دیگران کیانند؟

به من بگو. زیرا گویا تو می‌دانی.»

نیداگه گفټ: «آن که بر پيلي دمان نشسته است

و چون قلۀ کوه سر بر افراشته،

او شاه است و ديگران هم ملازمان او.»

ريږو گفټ: «تو به اين دو شاه و فيل، اشاره کرده‌اي بي‌آنکه به نشان تمايز جدايشان کرده باشي؛

نشان تمايز اين دو را برايم بگو.

مي‌خواهم بدانم، اينجا کدام فيل است و کدام شاه.»

نیداگه گفټ: «**فيل** بر زير است و شاه بر زير او؛

کيست که رابطه‌ی مکان راکب و مرکوب را نداند؟»

ريږو گفټ: «**من** مي‌خواهم بدانم، مرا تعليم ده.

آن چيست که به رازۀ «**زير**» و رازۀ «**زير**» اشاره مي‌کند؟»

نیداگه راست بر پشت **ريږو** پرید و به او گفټ:

«اکنون بشنو، خواهمت گفټ آنچه از من خواستي:

من بر زيرم چون شاه، و تو بر زيري چون فيل،

من براي تعليم تو اين عمل را انجام دادم.»

ريږو گفټ: «اگر تو در جاي شاهي، و من در جاي فيل، پس اين نیز با من بگو، از ما کدامين

«تو» است و کدام يك «من»؟»

آنگاه نیداگه ب سرعت در برابر او بر زمين افتاد، پايش را در دست گرفت و گفټ:

«استادم، تو برستي ريږويي...»

من از اين مي‌دانم که تو، «گورو» ي من، آمده‌اي.»

ريږو گفټ: «آري، تا ترا بياموزم،

به سبب ميل پيشين تو که به من خدمت کني،

من، ريږونام، به نزد تو آمده‌ام.

و آنچه اکنون به سخن کوتاه ترا آموخته‌ام – که لب برترین حقیقت است – همان نادو گانگی کامل است.»

چون «گورو» ریو این را به نیداگه گفت، از آنجا رفت.

ولی جان نیداگه، که این تعلیم نمادی را آموخته بود،

ببینک بتمامی به نادوگانگی روی آورد

و آن بس هیچ موجودی را از خود جدا ندید.

و از این رو «برهن» را دید و بدین سان بر برترین رستگاری رسید.»

در این پورانه‌ها، و نوشته‌های مشابه قرون وسطای هند، نظریه بسیار جدیدی درباره عالم می‌یابیم. در این نظریه هیچ گونه آفرینشی به معنای «تکوین» وجود ندارد، جهان، به طور تسلسل و ادواری، چون هر گیاهی که در آن است و چون هر سازواره‌ای، جاودانه برمی‌شکند و از میان می‌رود، می‌روید و می‌پوسد. برهما – که در این آثار ادبی آن را بیشتر آفریدگار یا پرجاپتی می‌خوانند – آن نیروی معنوی است که این فرایند بی‌پایان را نگاه می‌دارد. اگر جهان آغازی

داشته باشد، ما نمی‌دانیم چگونه آغاز شده است؛ پورانه‌ها می‌گویند شاید تخم آن را برهما گذاشته باشد و بعد روی آن نشسته و آن را درآورده باشد؛ شاید خطای گذرای کردگار است، یا لطیفه کوچکی است. هر دوران یا کلیه در تاریخ جهان به هزار «ماهیوگه»، یا عصر بزرگ، تقسیم می‌شود که هر یک از آنها خود 320,400 سال است و هر ماهیوگه شامل چهار «یوگه» یا عصر می‌شود که در طی آنها نژاد بشری تدریجاً رو به زوال می‌رود. سه عصر از اعصار ماهیوگه کنونی گذشته است، که مجموعاً 3,888,888 سال می‌شود؛ ما در عصر چهارم، یا «کالی – یوگه» یا عصر بینوایی زندگی می‌کنیم. از این دوران تلخ 5035 سال سپری شده است، اما هنوز 965,426 سال آن مانده است. بعد جهان دستخوش یکی از مرگهای ادواریش خواهد شد، و برهما «روزبرهما» دیگری، یعنی یک «کلیه» 432,000,000 سالی دیگری را آغاز خواهد کرد. در هر دوران کلیه، جهان با وسایل و فرایندهای طبیعی تکامل می‌یابد، و هم با وسایل و فرایندهای طبیعی رو به زوال می‌رود. نابودی کل جهان همان قدر مسلم است که مرگ یک موش، و این نزد فیلسوف ارزشی ندارد. هیچ مقصودی غایی در کار نیست که تمام آفرینش به سوی آن در حرکت باشد؛ هیچ «پیشرفتی» در کار نیست؛ تکرار بی‌پایان است و بس.

میلیاردها روح از تمام این عصرها و عصرهای بزرگ در حولی ملالت بار از این نوع به آن نوع، از این تن به آن تن، از این زندگی به آن زندگی رفته‌اند. هیچ فردی واقعاً یک فرد نیست، حلقه‌ای در زنجیر حیات و ورقی در تاریخ وقایع یک روح است؛ هیچ نوعی واقعاً یک نوع جداگانه نیست، زیرا روان این گل یا آن کک شاید دیروز روان انسانی بوده، یا شاید فردا روان انسانی باشد؛ تمام حیات یکی است. تمام وجود انسان، انسان نیست، او حیوان هم هست؛ ذرات و پژواکهای وجودهای پست‌تر گذشته در او جای دارند، و او را بیشتر به ستمگری مانند می‌کنند تا به فرزاندگی. انسان فقط بخشی از عالم است، عملاً مرکز یا مولای آن نیست؛ هر زندگی فقط جزیی از گذر یک روان است، نه تمام آن؛ هر

شكلي گذرنده است، ولي هر واقعي پيوسته و يگانه است. تناسخهاي بسيار روان شبیه به سالها يا روزهاي يك زندگي واحد است، و شايد روان را گاهي به رشد، و گاهي به زوال بکشاند. چگونه زندگي فردي، که در جريان مداوم و خروشان نسلها اينهمه کوتاه است، مي تواند حاوي همه سرگذشت يك روان باشد، يا براي کار بد و نيكش پاداش شايسته اي به او بدهد؟ و اگر روان بيمرگ و نمير است، چگونه يك زندگي کوتاه مي تواند تا ابد سرنوشت او را تعيين کند؟

هندوان مي گویند زندگي را فقط بر اين فرض مي توان فهميد که هر وجودي به کيفر گناهان زندگي گذشته خواهد رسيد يا از ثمرات تقواي آن دوره برخوردار خواهد شد. هيچ عملي، بزرگ يا کوچک، نيك يا بد، نمي تواند بدون معلول باشد؛ هرچه در جهان انجام گيرد فاش مي شود. اين قانون کرمه است، يعني قانون کردار، قانون عليت جهان معنوي؛ و اين برترين و هراس انگيزترين همه قانونهاست. اگر مرددي داد و مهرباني کند، بي آنکه گناهي کرده باشد، يك عمر فاني براي برخورداري از ثمرات اين اعمال نيك کافي خواهد بود، بلکه به دوره حياتهاي ديگر کشيده خواهد شد که، چنانچه نيکي و تقوايش ادامه داشته باشد، تولدي دوباره در مقامي والاتر، و با بهروزي بيشتري، خواهد يافت؛ اما اگر به بدتي زيست، در تولد دوباره اش به صورت خارج از طبقه يا راسو يا سگي خواهد شد. 35 اين قانون «کرمه» نظير مويراي يا الاهگان سرنوشت اساطير يوناني از خدايان و انسانها برتر است؛ حتي خدايان هم اعمال خودکامه آن را تغيير نمي دهند؛ يا چنانکه متالپين مي گویند، کرمه همان مشيت يا کردار خدايان است، اما کرمه سرنوشت نيست؛ سرنوشت ناتواني و درماندگي انسان را در تعيين بخت و تقدير خود مي رساند، حال آنکه کرمه او را (اگر همه زندگيهايش را به عنوان يك کل در نظر بگيريم) بر آن مي دارد که خود خالق سرنوشت خویش باشد. نه بهشت و نه دوزخ به کار کرمه، يا زنجير تولدها و مرگها، پايان نمي دهند؛ روان، پس از مرگ تن، ممکن است براي چشيدن کيفري به دوزخ برود يا براي پاداش عاجل و خاصي، به بهشت؛ اما هيچ رواني در دوزخ نمي ماند، و فقط چند روان جاودانه در بهشت مي مانند، کمابيش هر رواني که به يکي از اين دو وارد شود، بايد دير يا زود به زمين بازگردد و «کرمه» خود را در تناسخهاي نوبتي طي کند.

اين معتقدات، از نظر زيستشناسي، حقايق بسياري دربر دارد. ما تجسمات مجدد نياکانمان هستيم، و در فرزندانمان دوباره تجسم خواهيم يافت؛ و معايب پدران تا حدي (اگر چه شايد نه آن قدر که محافظه کاران ساده دل تصور مي کنند)، حتي پس از گذشت چندين نسل، به فرزندان مي رسد. کرمه اسطوره اي عالي بود که افراد ددمنش را از قتل، دزدی، طفره و تعلل و خست در احسان و اعانه مذهبي باز مي داشت؛ و انگهي حس وحدت و تعهدات اخلاقي را به تمام زندگي مي کشاند، و بيش از هر تمدن ديگري به قوانين اخلاقي وسعت و کاربردي بسيار گسترده تر و منطقي تر مي داد. هندوهاي پاك طينت حتي المقدور از کشتن حشرات خودداري مي کنند؛ حتي، آنان که چندان رغبتي به فضيلت ترحم ندارند با جانوران چون برادران فروتن خود رفتار مي کنند، نه چون مخلوقات پست تري که بنا به فرمان الاهي بر آنان سلطه دارند. «از نظر فلسفي «کرمه» براي هندو حقايق بسياري را تشریح مي کند که، بدون آن، از لحاظ معنا نامفهوم و از لحاظ عدالت بسيار ظالمانه به نظر مي رسد. عدم مساوات و نابرابريهاي ابدی میان افراد که شوق و طلب ابدی انسان را براي استقرار عدالت و مساوات به شکست مي کشانند، تمام رنجي که همراه با تولد انسان به زندگاني او وارد مي شود و تا مرگ با آن همراه است، همه و همه، براي فرد هندويي که کرمه را پذيرفته، قابل درک و فهم است؛ اين شرها و بيبعدالتيها، اين اختلافهاي میان بلاهت و نبوغ، میان فقر و ثروت، نتايج وجودهاي گذشته است؛ کارکرد اجتناب ناپذير قانوني است که گرچه براي يك زندگي يا يك لحظه ناعادلانه است، در پايان کار كاملا عادلانه مي باشد. کرمه يکي از آن ابداعات بسياري است که انسان به عمل آورده است تا شر را صبورانه تحمل کند، و با زندگي باحالي اميدوار روبهرو شود. اغلب ادیان کوشيده اند که

وظیفه توضیح شر و یافتن طرحي را به انجام رسانند که بنابر آن طرح، انسان شر را، نه با دلخوشي، بلکه با آرامش جان بپذیرد. چون مشکل واقعي حیات رنج نبوده، بلکه رنج ناشایست است. دین هند، با معنا بخشیدن و ارزش دادن به اندوه و درد از اندوه غمنامة انسان مي‌کاهد. در الاهیات هندو، روان لااقل این تسلا را دارد که فقط باید بار نتایج کردارهاي خود را بر دوش کشد و اگر در کل هستي شك نکند مي‌تواند شر را مجازاتي سپنجي بداند و چشم به راه پاداشهاي محسوس فضایل و اعمال نیک انجام داده خود باشد.

انقیاد ملي، و بهره‌مکشي اقتصادي بودند، گرایش به این داشتند که زندگي را بیشتر به چشم مجازاتي جانکاه بنگرند تا به صورت فراغت یا پاداشي. وداها، که نوشته نژاد سختکوشي بود که از شمال به هند آمده بود، کمابیش، نظیر اشعار ویتمن، جنبه خوشبینی دارد؛ بودا، که نماینده همان نژاد در پانصد سال بعد بود، تقریباً ارزش زندگي را انکار کرد؛ پورانه‌ها، که باز پنج قرن دیرتر از بودا پدید آمده بودند، نماینده نظري بودند که، بیش از هر چه در مغرب زمین شناخته شده بود – جز لحظات پراکنده شك فلسفي –، بدبینانه بود. مشرق زمین، تا زمانی که انقلاب صنعتي به آن نرسید، نتوانست شور و شوق غربیان را در برداشت از زندگي دریابد؛ شرق، در تلاش بی‌امان، در جاه طلبی بی‌امان، در تمهیدات جانکاه و خرد کننده اعصاب برای صرفه‌جویی در کار، و در ترقی و سرعت مغرب‌زمین، جز بیماری‌گی و سبکسری چیزی نمی‌دید؛ دیگر نمی‌توانست این گرفتاری عمیق در امور سطحي و این تحاشی زیرکانه را دریابد که غایات را در صورت و ظاهر بنگرد، کما اینکه غرب هم نمی‌تواند به عمق این رخوت آرام، «رکود»، و «نومیدی» شرق سنتی دست یابد. در نیابد حال پخته هیچ خام.

یمه از یودیشتی‌ره می‌پرسد: «آن چیست که در جهان از همه شگفت‌انگیزتر است؟» یودیشتی‌ره پاسخ می‌دهد که: «افراد یکایک می‌میرند؛ مردم این را می‌بینند، اما باز اینسو و آنسو می‌روند، مانا که خود بیمرگند. ماهابهاراتا می‌گوید «جهان از مرگ رنج می‌برد، گرفتار پیری است، و شبها، که تمامی ناپذیر است، مدام می‌آیند و می‌روند. حال که می‌دانم مرگ از فعالیت باز نمی‌ایستد، مرا از گام زدن با نقاب علم چه حاصل؟» و سیتای رامایانا، که در هر وسوسه و آزمونی نسبت به شوهرش وفادار مانده است، به عنوان پاداش این وفاداری، فقط مرگ را می‌طلبد:

اگر در حقیقت به شویم نشان داده‌ام که همسری وفادارم، ای زمین، ای مادر من، سیتا را از بار این زندگي برهان!

پس، آخرین کلام در فکر مذهبی هندو مکشه، یعنی رهایی و نجات، است؛ نخست رهایی

از هرگونه کام و آرزو، و سپس رهایی از زندگي. نیروانه را می‌توان رهایی آن یا این دانست؛ ولی نیروانه کامل هنگامی دست می‌دهد که رهایی از این هر دو باشد. بتری-هري فرزانه، [رهایی] اول را چنین بیان می‌کند:

هرچه بر زمین است از آن بیم زاید، و تنها راه رهایی از بیم را می‌توان در پشت پا زدن به هرگونه کام و آرزو یافت روزگاری که دلم سخت از آن خونین بود که گوشه چشمی از توانگران می‌طلبید، روزها بر من بس دیرپای می‌نمود؛

اما آنگاه که به جستجو برآمدم تا به آرزوها و کامهای این جهانی پایان بخشم، روزها بر من همه بس کوتاه می‌نمود. اما اکنون چون فیلسوفی، در غار کنار کوهی، بر سنگ سختی می‌نشینم، و چون به زندگانی پیشینم می‌اندیشم، می‌خندم.

گاندی شکل دوم رهایی را بیان کرده، می‌گوید: «نمی‌خواهم دوباره زاییده شوم.»

برترین آرزو و غایت آمل هر هندو این است که از باز آمدن برهد؛ آن تب «خویشتن» را، که با هر تنی و تولد فردی دوباره زنده می‌شود، از دست بدهد. رستگاری نه از رهگذر ایمان حاصل می‌شود و نه با کردار هایمان؛ بلکه از انکار نفس پیوسته، و شهود فراوان دور از خودپرستی آن «کل» جزءسوز به دست می‌آید، تا سرانجام «خود» مرده باشد، و چیزی نماند که دیگر بار زاییده شود. دوزخ فردیت به بهشت، و بهشت وحدت به مجذوبیت کامل و بی‌تشخص در برهنه — یعنی به جان جهان یا نیروی جهان — بدل می‌شود.

IV- خرابی دین

خرافات — علم احکام نجوم — فالیسیم — شعایر — قربانی — تطهیر — آبهای متبرک

در میان این الاهیات آمیخته با بیم و رنج، خرافات — که نخستین یاری عالم مافوق‌الطبیعه برای بیماریهای کوچک زندگی بود — برگ و بار یافت و شکوفا شد. نذرها، افسون‌ها، جن‌گیریها، علم احکام نجوم، غیب‌گوییها، اوراد، سوگندها، کف‌بینی، پیشگویی، 812,728,2 مرد دین، یک میلیون فالبین، یکصد هزار مار افسا، یک میلیون «فقیر» و جوکی و مردان مقدس دیگر، جملگی، بخشی از تصویر تاریخی هند را نشان می‌دهند. هندوان به مدت هزار و دویست سال تعداد زیادی تَنتره (جنگ) داشتند که شرح علم اسرار، پیشگویی، و جادوگری بود، و منتره (افسون و ورد) های مقدسی را بیان می‌کرد که تقریباً می‌شد با آنها، از راه سحر و جادو، به هر قصد و نیتی رسید. برهمنان با چشم تحقیر به این دین جادو نگاه می‌کردند و دم بر نمی‌آوردند؛ و علت این تساهل را می‌توان تاحدی معلول این واقعیت دانست



سکوهاي مرده‌سوزي در کلکته



مؤمنین در بنارس

که فکر می‌کردند رواج این خرافات برای تثبیت قدرت خود آنها ضروری است؛ از این گذشته، شاید هم معتقد بودند که خرافات از میان رفتنی نیست، و چنانچه امروز بساط آن برچیده شود، فردا به شکل دیگری نمودار خواهد شد. آنان حس می‌کردند که هیچ ذیشعوری با نیرویی که می‌تواند به اشکال گوناگون تجلی کند در نمی‌افتد.

هندوی ساده دل، مثل بسیاری از امریکایی‌های با [فرهنگ](#)، علم احکام نجوم را قبول داشت، و این امر را مسلم می‌دانست که هر ستاره بر آنان که زیر نفوذ آن متولد شده‌اند تأثیر خاصی دارد. زنان حایضه مانند اوفلیا [در نمایشنامه هملت شکسپیر] می‌بایست خود را از آفتاب دور نگاه دارند، زیرا ممکن بود که آبستن شوند. در کوشینکی اوپانیشاد آمده است که راز بهروزی مادی ستایش منظم ماه نوست. ساحران، احضارکنندگان ارواح، و رمالان، با گرفتن مختصر پولی، گذشته و آینده را از روی کف دست، نجاست، رویاها، علایمی که در آسمان ظاهر می‌شود، یا موش خورگیهای پارچه تعبیر می‌کردند. با خواندن اورادی که فقط خودشان بلد بودند، ارواح را نابدید می‌ساختند؛ کفچه ماران را افسون می‌کردند؛ پرندگان را به دام می‌انداختند؛ و خود خدایان را مجبور می‌کردند که نیازدهنده را یاری دهند. جادوگران، در قبال دستمزد حسابی، جنی را به تن دشمن داخل می‌کردند، یا جن خود شخص را می‌گرفتند؛ مرگ ناگهانی دشمن را موجب می‌شدند، یا او را با درد بیدرمانی، زمینگیر

می‌کردند. حتی بر همین هم وقتی که دهن دره می‌کرد انگشتانش را به راست و به چپ می‌شکست تا ارواح خبیثه را، که ممکن بود وارد دهانش بشوند، بترساند و دور **کند**. فرد هندو؛ مثل بسیاری از دهقانان اروپایی، در کلیه ادوار و قرون از چشم زخم می‌ترسید؛ در هر حالی ممکن بود با بدبختی یا با مرگی که دشمنان با سحر و جادو بر سرش می‌آوردند روبه‌رو شود. از اینها گذشته، جادوگر می‌توانست قوه باه را تجدید و تقویت کند؛ یا عشق این را به دل آن بیندازد؛ یا زنان نازا را بچه‌دار کند.

شوق هندو به داشتن فرزند از همه چیز، حتی نیروانه، شدیدتر است. به همین مناسبت به قدرت جنسی خود فوق‌العاده علاقه‌مند است و شعائر پرستش نمادهای تولیدمثل و بارآوری از همین علاقه سرچشمه می‌گیرد. فالسیسم یا ذکرپرستی، که در بیشتر کشورها در دوره‌های متفاوت رواج داشته، از قدیمیترین ازمنه تا قرن بیستم در هند پابرجا مانده است. شیوا، خدای این پرستش، آلت رجولیت شمایل او، و تنترها تلمود آن بود. شکتی، یا نیروی توانبخش شیوا را، گاهی به عنوان

که هم قوه نریه و هم مادینه را در خود داشت؛ این دو نیرو را با دو بت نشان می‌دهند که آنها را لینگه و یونی می‌خوانند، که آن نشان شرم مرد، و این نشان شرم زن است. نشانه‌های این پرستش جنسیت را در سراسر هند می‌توان دید: به اشکال آلت رجولیت در معبد نیپالی و معابد دیگر بنارس؛ به شکل لینگه‌های عظیمی که درون معابد منسوب به شیوا را در جنوب هند می‌آریند یا پیرامون آنها را احاطه کرده‌اند؛ یا در دسته‌ها و تشریفات مربوط به ذکرپرستی و در تصاویر آلت رجولیت که به بازو می‌بندند یا به گردن می‌آویزند. لینگه‌های سنگی را در بیشتر شاهراهها می‌توان دید؛ هندوها نارگیلهایی را که بناست در قربانی پیشکش کنند روی این سنگها می‌شکنند، لینگه سنگی معبد رامشورام را هر روز با آب گنگ می‌شویند، و بعد آن را – نظیر آب متبرک یا آب باطل‌السحری که در اروپا می‌فروخته‌اند – به مؤمنان می‌فروشند. معمولاً آیین ذکرپرستی به صورتی ساده و زبینه انجام می‌گیرد، بدین نحو که سنگ را با آب یا روغن متبرک مالش می‌دهند، سپس آن را با برگ می‌آریند.

بیشک مردم طبقات پایین از دسته‌های ذکرپرستی تفریح و حظی جسمانی می‌برند؛ ولی بیشتر مردم گویا هیچ انگیزه زشت و وقیحی در لینگه و یونی نمی‌بینند، و این عیناً نظیر هر مسیحی مؤمنی است که تصویر مریم عذرا را، در حالی که مشغول شیردادن به پسرش می‌باشد، نظاره می‌کند؛ آداب و رسوم به هر چیزی رنگ دستی می‌دهد، و زمان هم به آن تقدس می‌بخشد. ظاهراً مدتهاست که مردم رمز جنسی این اشیا را از یاد برده‌اند؛ تمثالها اکنون صرفاً طریقه‌های سنتی و مقدس نشان دادن نیروی شیواست. شاید تفاوت مفهوم هندو و اروپایی، در این زمینه، از اختلاف در سن ازدواج پیدا شده باشد؛ ازدواج در خردسالی آن انگیزه‌هایی را آزاد می‌کند که چون مدت مدیدی ناکام بمانند، به خود باز می‌گردند و انحرافات شهوانی و نیز عشق رویایی را به وجود می‌آورند. به طور کلی، اخلاقیات و رفتار جنسی در هند بالاتر از اروپا و امریکا، و بسیار شایسته‌تر است و قید و بند بیشتری دارد. پرستش شیوا از همه آیینهای هندو سخت‌تر و مرتاضانه‌تر است؛ و دیندارترین لینگه پرستان، لینگایت خوانده می‌شوند، و این «پیرایشگر»ترین فرقه هند است. گاندي می‌گوید: «همین مانده بود غربیانی که از هند دیدار می‌کردند ما را با شناعة بسیاری از اعمالمان، که تا آن زمان معصومانه بدان می‌پرداختیم، آشنا کنند. نخستین بار، در کتابی از مبلغان غربی بود که یاد گرفتم که شیوا لینگم [لینگه شیوا] معنای زشت و وقیحی دارد.»

رسم لینگه و یونی فقط یکی از آیینهای بیشمار بود که، از نظر زودگذر بیگانه، نه فقط شکل، بلکه نیمی از ذات دین هند به نظر می‌آمد. تقریباً هر یک از اعمال زندگی، حتی دست و روشستن و لباس پوشیدن هم مراسم دینی خاصی داشت. در خانه هر دینداری خدایان شخصی و خاصی بودند که می‌بایست هر روز آنان را بپرستند، و نیز نیاکانی بودند که

بگیرد تا در مراسم معبد، که در ایام مقدس صورت می‌گرفت. و اما مردم در جشنهای بسیاری که نشانه [آغاز] سال مذهبی بود شادی می‌کردند و این خود موجب می‌شد که در دسته‌های بزرگ به راه افتند یا به زیارت بقاع باستانی بروند. آنان در آنجا نمی‌توانستند آنچه را خوانده می‌شد بفهمند، چون به زبان سانسکریت بود، اما می‌توانستند بت را درک کنند. آن را با پیرایه‌ها می‌آراستند؛ با رنگ می‌پوشاندند؛ و گوهر آگینش می‌کردند. گاهی با آن چون انسان رفتار می‌کردند، یعنی او را بیدار می‌کردند؛ حمامش می‌کردند؛ لباس بر او می‌پوشانیدند؛ خوراکش می‌دادند؛ سرزنشش می‌کردند، و شب او را در رختخوابش می‌گذاشتند.

مراسم بزرگ همگانی، قربانی یا پیشکش بود، و شعایر بزرگ شخصی، تطهیر. قربانی نزد هندو، یک صورت تهی بی‌محتوا نبود؛ او معتقد بود که اگر به خدایان غذا پیشکش نشود از گرسنگی خواهند مرد. زمانی که انسانها آدمخوار بودند در هند هم، مثل هر جای دیگری، انسان را هم قربانی می‌کردند. خصوصاً کالی اشتهایی به انسان داشت، ولی بر همان توضیح می‌دادند که او فقط افراد طبقات پایین را [می‌خورد](#). 63 با پیشرفت اخلاق، آن خدایان هم می‌بایست به حیوانات قانع شده باشند، چه تعداد کثیری از آنها را به آنان پیشکش می‌کردند. در این مراسم بز از التفات خاصی برخوردار بود. آیین بودا و آیین جین و «اهیمسا» در هند به قربانی جانوران پایان دادند؛ اما پس از آنکه آیین هندو جای آیین بودا را گرفت این رسم دوباره معمول شد، و به زمان ما هم رسید، گرچه تا حدی از شدت آن کاسته شده است. بر همان افتخار می‌کردند که از شرکت در هر قربانی که لازمه‌اش خون ریختن است خودداری می‌کنند.

مراسم غسل و تطهیر ساعتها از زندگی هندو را می‌گرفت، زیرا ترس از آلودگی در دین هند همان قدر فراوان بود که در بهداشت جدید دیده می‌شود. هر آن ممکن بود که هندو از غذای ناشایست، از فضولات، از دست زدن به یک سوره یا فردی خارج از طبقه، یا جسدی یا زن حائضه‌ای، یا به صدها طریق دیگر، نجس شود. البته خود زن هم بر اثر خونریزی ماهانه یا زایمان ناپاک می‌شد؛ در این موارد، قانون برهمنی انزوای زن و احتیاطات بهداشتی پیچیده‌ای را لازم می‌شمرد. بعد از هر یک از این آلاشها - یا، به اصطلاح کنونی ما، عفونت‌های ممکن - هندو می‌بایست مراسم تطهیر را انجام دهد: در موارد جزئی کافی بود که آب متبرک بر سر و صورت پاشیده شود؛ در موارد بزرگتر روشهای پیچیده‌تری بود که با عمل وحشتناک «پنجه»

گاو به پایان می‌گرفت. این تطهیر، به عنوان مجازات در مورد نقض قوانین مهم طبقه (مثلاً ترک هند) انجام می‌گرفت، و آن عبارت بود از خوردن «پنج چیز» گاو مقدس: شیر، ماست، روغن، پیشاب، و [تیاله](#).

آنچه بیشتر با سلیقه امروزی مغرب زمین نزدیک است استحمام روزانه است؛ در این مورد هم، به منظور اینکه این رسم بهداشتی، که در یک اقلیم نیمه گرمسیری بسیار مطلوب است، به صورت بهتری انجام گیرد، جامه دینی بر آن پوشاندند. استخرها و حوضهای «متبرک» ساختند؛ رودهای بسیاری را مقدس و متبرک دانستند؛ و به مردم گفته بودند که اگر در این رودخانه‌ها غسل کنند، تن و جانشان پاک خواهد شد. قبلاً در زمان یوان چوانگ هر صبح میلیونها نفر در گنگ غسل می‌کردند؛ از آن قرن تا زمان ما هر بامداد، هنگام تابیدن اشعه خورشید بر آبهای رودخانه، بانگ دعا و سرود مؤمنان شنیده می‌شد، در حالی که دستهایشان را به سوی آن گوی مقدس به دعا برداشته، صبورانه زمزمه می‌کردند «اوم، اوم، اوم». بنارس، شهر مقدس هند، مقصد میلیونها زائر، مأمور مردان و پیر زنانی شد که از سراسر این کشور برای غسل در رود گنگ می‌آمدند تا بی‌گناه و پاک با مرگ روبه‌رو شوند. تصور اینکه این مؤمنین طی مدت دوهزار سال به بنارس آمده و، حتی در سپیده دم زمستان، لرزان به

آب گنگ پا نهاده‌اند، و در حالی که بوی گوشت مردگانی را که بر سکوهایی مرده‌سوزی می‌سوخته‌اند بوییده‌اند، و همان عبادتهای نویدبخش را برای همان خدایان طی قرن‌ها به عمل آورده‌اند، ترس‌آور، بلکه وحشتناک است. اگر خدایی این ادعیه را اجابت نکند، چیزی از ارج و قریش کاسته نخواهد شد؛ هند هنوز هم به همان شدت به خدایانی که در طی این مدت طولانی با آرامش خیال به فقر و ویرانی او فرونگریسته‌اند اعتقاد دارد.

V- یارسایان و شکاکان

روشهای تقدس - مرتدان - تساهل - نظر کلی درباره دین هندو

در هند، گویا تعداد اولیا و یارسایان بیش از هر جای دیگری باشد، تا آنجا که سرانجام بیننده حس می‌کند که آنها هم مثل مار و کونگر محصول طبیعی این کشورند. تقوای هندو سه راه اصلی تقدس را به رسمیت می‌شناسد: «جنانه - یوگه»، یا راه شناسایی، «کرمه - یوگه» یا راه کردار؛ و «بکتی - یوگه» یا راه عشق. برهمنان بنابر قانون چهار «اشرمه» یا چهار مراحل تقدس، سیر و

سلوک در هر سه طریق را مجاز می‌دانستند. برهمن جوان می‌بایست از «برهمه چاری» آغاز کند، یعنی به پاکدامنی بیش از ازدواج، به تقوا، مطالعه، راستگویی و خدمت عاشقانه به «گورو» یا استاد خود سوگند بخورد. پس از ازدواج که نباید دیرتر از سن هجده سالگی انجام گیرد، می‌بایست، همچون «گرهستی» یا مردخاله، با به مرحله دوم زندگی برهمنی بگذارد، و برای نگهداری و عبادت خود و نیاکانش صاحب پسرانی بشود. بر مرحله سوم (که اکنون گهگاه اعمال می‌شود) سالک مرحله تقدس باید با همسرش گوشه عزلت گزیند؛ مثل یک «وانه پرسته» یا جنگل نشین زندگی کند؛ شرایط سخت را با شادمانی بپذیرد؛ و مناسبان جنسی را به تولید فرزند محدود کند. بالاخره برهمنی که بخواهد به بالاترین مقام برسد، حتی همسرش را هم رها کند و «سنیاسی» یا تارک دنیا بشود. از هرچه دارد، از ثروت و خواسته، و از هر بنده دست بشوید، و فقط پوست آهوئی برای تنش، چوبی برای دستش، و کدویی آب برای تشنگیش بردارد. هر روز باید تنش را به خاکستر بیالاید، «پنج [چیز] گوی» را مرتباً بخورد، و یکسره از در یوزه و خیرات دیگران زندگی کند. قانون برهمنی می‌گوید: «او باید همه انسانها را یکسان بداند. نباید از چیزی که رخ می‌دهد تأثیری بپذیرد، و باید حتی به انقلاباتی که امپراطوریه‌ها را سرنگون می‌کند یا بی‌تفاوتی کامل نگاه کند، تنها هدفش باید دستیابی به آن میزان از فرزاندگی و معنویت باشد که سرانجام او را تا برترین الوهیت - که بر اثر اعمال شهوات و محیط مادی خود از او جدا شده است - دوباره یگانگی کند».

در میان تمام این تقوا، انسان گاه و بیگاه به آواز شکاکی بر می‌خورد که، نسبت به طمأنینه آهنگ نرم و باوقار هندو، آوازی ناموزون است. بیشک وقتی که هند ثروتمند بود، تعداد شکاکان هم بیشمار بود، زیرا بشریت غالباً آنگاه که کارش به کام است به خدایان شک می‌کند، و بیشتر هنگامی که کاسه و کیسه‌اش خالی است آنان را می‌پرستد. پیش از این، از چارواک‌ها و سایر مرتدان زمان بودا سخن گفته‌ایم. کتاب قدیمی شوه سم ویدی اوپانی‌شاد الاهیات را در چهار حکم خلاصه می‌کند: (1) نه تناسخی هست، نه خدایی، نه بهشتی، نه دوزخی، و نه جهانی؛ (2) تمام کتب سنتی دینی کار ابلهان فریبکار است؛ (3) طبیعت پدید آورنده و زمان ویرانگر فرمانروایان همه چیزند، و آنگاه که [این دو] به انسانها پاداش بهروزی یا کیفر سیه‌روزی می‌دهند، عیب و هنرشان را ندیده می‌گیرند؛ و (4) مردم، که فریب سخنان زیبا را خورده‌اند، به خدایان و معابد و روحانیان می‌چسبند، حال آنکه در واقع، چه ویشنو و چه سگ، میانشان فرقی نیست.

کانون پالی آیین بودا رساله قابل توجهی به ما ارائه می‌دهد که احتمالاً به قدمت مسیحیت است؛ این کتاب پرسشهای میلینده شاه نام دارد، و در آن تمام تناقضهای

کتاب مقدسی که کتاب جامعه را هم در بردارد دیده می‌شود. در این کتاب، ناگسینه، معلم بودایی، به پرسشهای دینی مناندر شاه، پادشاه یونانی باکتری، پاسخهای بسیار گیج کننده‌ای می‌دهد. مناندر در اواخر قرن اول قم بر شمال هند فرمان می‌راند. ناگسینه می‌گوید دین را نباید فقط به صورت راه رهایی انسانهای رنج‌دیده در آورد، بلکه باید جستجوی مرتاضانه تقدس و فرزانگی باشد، بی‌آنکه بهشتی یا خدایی منظور نظر قرار گیرد؛ زیرا، بنا بر گفته این پارسا، اساساً نه خدایی وجود دارد، نه بهشتی. مهابهاراتا به شکاکان و ملحدانی که واقعیت ارواح را انکار می‌کنند و خلود را خوار می‌شمارند پرخاش می‌کند؛ می‌گوید چنین مردانی «بر بسیط خاک سرگردانند»؛ و آنان را به مجازات آینده‌شان هشدار می‌دهد، و برای تخدیر آنان مجازات هراس‌انگیز آن شغالی را مثال می‌آورد که در توضیح نوع خود می‌گفت: علت اینکه نوع او به این روز افتاده آن است که در یک تجسم قبلی خردگرا (راسیونالیست) بوده، بر وداها خرده می‌گرفته، ... به روحانیان دشنام می‌داده و با آنها مخالفت می‌ورزیده، و بالاخره نسبت به همه چیز بی‌اعتقاد و شکاک بوده است. در بهاگاود-گیتا به مرتدانی اشاره می‌شود که وجود خدا را انکار می‌کنند و می‌گویند که جهان «چیزی نیست مگر کامگاه». بر همان خود اغلب شکاک بوده‌اند، ولی نه آن قدر که به دین مردم حمله کنند، و گرچه شاعران هند قاعدتاً دیندارانی فعال هستند، برخی از آنان، مانند کبیر و ویمنه، در دفاع از یکتاپرستی خاصی سخن می‌گویند که از بسیاری قیود آزاد شده است. ویمنه، شاعر قرن هفدهم جنوب هند، در باب زاهدان مرتاض و زیارتها و طبقات به تحقیر چنین می‌گوید:

گوشه نشینی سگ با تفکرات برتا! خواندن خر! غسل قورباغه! ... با این خاکستری که به تنت می‌مالی چگونه بهتر می‌شوی؟ باید اندیشه‌ات فقط متوجه به خدا باشد؛ در غیر این صورت، هر خری می‌تواند مثل تو در کثافت غلت بزنی ... کتابهایی را که ودا می‌خوانند مثل روسپیان هستند که مردان را از راه به در می‌کنند، و مطلقاً قابل اعتماد نیستند؛ اما علم پنهان خداوند مثل همسری نجیب است ... آیا مالیدن خاکستر سفید به جام شراب بوی آن را خواهد برد؟ اگر رشته‌ای به گردنت ببندازی «دوباره زادت خواهد کرد؟ ... چرا باید مقام به پاریاها دشنام دهیم؟ آیا گوشت و خون آنان چون ما نیست؟ و آن که در پاریاها نفوذ دارد خود از کدام طبقه است؟ ... آن که می‌گوید «من چیزی نمی‌دانم» زیرکتر از همه است.

ایراد سخنانی از این گونه، آن هم در جامعه‌ای که همواره یک طبقه روحانی بر آن فرمانروایی داشت – بدون آنکه به گوینده آن آسیب و صدمه‌ای برسد – نکته‌ای فوق‌العاده جالب توجه است. هند، به استثنای فشارهای خارجی (و شاید به علت فرمانروایان بیگانه که به الاهیات بومی بی‌اعتنا بودند) همواره از آزاداندیشی برخوردار بوده است که از آزادی اروپای قرون وسطی، که تمدنش به آن بستگی دارد، بمراتب بزرگتر و والاتر بوده است؛ بر همان اقتدار خود را با بصیرت و نرمی و مدارا اعمال می‌کرده‌اند. برای صیانت از دین «درست‌پندان» خود بر محافظه‌کاری فقرا تکیه می‌کردند، و نومید هم نبودند. وقتی که زندقه یا خدایان عجیب به طور خطرناکی رواج عام یافتند، بر همان نخست طریق تساهل پیش گرفتند، ولی، بعداً آنها را در غارهای ژرف عقیده هندو مستحیل کردند، در جامعه خدایان هندو یک خدا کمتر یا بیشتر تأثیری نداشت؛ لاجرم، کینه‌توزی و انشعاب در داخل جامعه هندو – به استثنای اختلافات شدید میان هندوان و مسلمانان – نسبتاً کم بوده است. در هند هیچ خونی در راه دین ریخته نشد، مگر به دست مهاجمان. عدم تساهل همراه با اسلام و مسیحیت هم به هند آمد؛ مسلمانان می‌خواستند بهشت را با خون «کفار» برای خود بخرند؛ و پرتغالیها، هنگامی که گوا را گرفتند، تقشیر افکار (انکیزیسیون) را به هند آوردند.

اگر در این جنگل ایمانها، پی عواملی بگردیم که سامان مشترك همه آنها باشد، این عوامل را خواهیم یافت: هم‌آی عملی هندوان در پرستش ویشنو و شیوا، هردو؛ گرمی داشتن وداها و برهمنان و گاو؛ قبول اینکه مهابهاراتا و رامایانا، نه فقط جنبه حماسه‌های ادبی محض دارند، بلکه کتابهای مقدس ثانوی به شمار می‌روند. جالب اینکه اصول جزمی هند امروزه همان خدایان و اصول جزمی وداها نیست، و آیین هندو، به يك معنا، نمایشگر چیرگی هند در اویدی بومی بر آریاییهای عصر ودایی است. تن و جان هند از کشورگشایی بیگانگان، تاراجها، و فقر آسیب دیده است، و از این شکستهای سخت زمینی به پیروزیهای آسان اسطوره و تخیل پناه برده است. آیین بودا، به رغم عناصر اشرافی که در آن بود، مثل فلسفه رواقی، فلسفه بندگی بود، ولو آنکه از دهان شاهزاده‌ای بیرون آمده باشد؛ معنای آیین بودا این بود که هر آرزو و تلاشی را، حتی برای آزادی فردی یا ملی، باید رها کرد؛ آرمان آن عدم مقاومت و سکون عاری از میل و طلب بود. تردید نیست که گرمای طاقت فرسای هند آشکارا در توجیه عقلی این خستگی خودنمایی می‌کند. آیین هندو، از طریق نظام طبقاتی و تقید دایمی به طبقه روحانی، به تضعیف هند ادامه داد. مفهومات ذهنی خدایانش را با مصطلحات غیر اخلاقی بیان داشت، و قرن‌ها رسوم ستمگرانه‌ای را – از قبیل رسم قربانی انسان و رسم ساتی، که دیری است بسیاری از ملتها آنها را رها کرده‌اند – نگاه داشت؛ زندگی را به صورت يك شر قهری تصویر کرد، جرئت را از میان برد و روح پرستندگانش را تیره و تار کرد؛ همه پدیده‌های زمینی را به پندار و خیال بدل کرد، و از این رهگذر فرق میان آزادی و بردگی، خیر و شر،

فساد و بهبود را از میان برد. به زبان يك هندی دلیر، «دین هندو... اکنون تباه شده و به شکل بت‌پرستی و آیین تشریفاتی درآمده است که در آن صورت و ظاهر همه چیز است، و جوهرش هیچ». هند، ملتی که تا این حد پای در بند روحانیون دارد و معروض تراحم پارسایان است، با اشتیاق و بیصبری چشم به راه عصر رنسانس، اصلاح دینی، و عصر روشنفکری خویش است.

اما هنگامی که به هند می‌اندیشیم باید به دیدگاه تاریخی خودمان هم توجه داشته باشیم؛ ما غریبان هم روزگاری در قرون وسطی بودیم، رازوری را به علم، و روحانیت را به توانگر سالاری ترجیح می‌دادیم – و شاید باز هم همین کار را بکنیم. ما نمی‌توانیم درباره این رازوران قضاوت کنیم، چون معمولاً قضاوت‌های ما در غرب بر شالوده تجربه جسمی و نتایج مادی مبتنی است، یعنی بر اصولی که برای پارسای هندو نادرست و سطحی است. چه می‌شد اگر ثروت و قدرت و جنگ و کشورگشایی فقط پندارهای سطحی می‌بود، و نه در خور جان پخته؟ چه می‌شد اگر این علم اتمها و ژنهای فرضی، پروتونها و سلولهای غریب، و علم گازها که شکسپیرها را به وجود آورده‌اند، و مواد شیمیایی که عیسی مسیح را سرشته‌اند، فقط ایمان دیگری می‌بود که از همه نجیبتر، باور نکردنیت، و سپنجیتر بود؟ شرق، که از انقیاد و فقر به جان آمده، شاید روزی قدم به میدان علم و صنعت بگذارد؛ و این امر ممکن است درست در همان هنگامی باشد که فرزندان غرب، که از رهگذر ماشین و علم بیمار شده‌اند – و آن تهیدستان کرده و این به سرابشان کشانیده است – در انقلابی پرآشوب یا در جنگ، شهرها و ماشینهایشان را نابود کنند، و آنگاه کوفته، خسته، و گرسنه به خاک رو آورند، و برای خود ایمان رازورانه دیگری پدید سازند که به آنان در رویاروشدن با گرسنگی، ستم، بیدادگری و مرگ جرئت دهد. شوخ طبعی تاریخ را هیچ کس ندارد.

فصل نوزدهم

زندگانی جان

I- علم هندی

خاستگاه دینی آن - ستاره شناسان - اندیشه ریاضی - ارقام «عربی» - سلسله اعشاری - جبر - هندسه - فیزیک - شیمی - زیست‌شناسی - طب و دایي - پزشکان - جراحان - علم بیهوشی - مایه کوبی - هیپنوتیسم

کار هند در علم، هم بسی دیرینه سال است و هم بسیار جوان: از آنجا که پیشه‌ای مستقل و دنیایی است، جوان است، و از آن رو که علقه ثانوی روحانیان بود، سالخورده است. چون دین هسته اصلی زندگی هندو بود، نخست آن دسته علمی توسعه یافت که به دین یاری می‌داد: علم نجوم از پرستش اجرام سماوی و رصد بستن حرکات آنها رشد کرد، و مراد از آن نیز تعیین و تثبیت دقیق روزهای جشن و قربانی بود؛ دستور زبان و فقه اللغه از این پافشاری شکوفا شد که هندوان معتقد بودند هر نماز و دعایی، اگر چه به زبانی مرده بیان شده باشد، باید از نظر متن و تلاوت به نحو صحیح برگزار شود. دانشمندان هند هم،

علم نجوم شاخه فرعی علم احکام نجوم بود، و آرام آرام خود را از زیر [نفوذ] نجوم یونانی آزاد کرد. **سدهانتها** (در حدود 425 ق م) بر شالوده علم یونانی استوار بود، و وراه میهیره، که تلخیص اثرش دارای عنوان پر معنای «دستگاه کامل علم تنجیم طبیعی» است، بصراحت بستگیش را به یونانیها تصدیق می‌کند. **آریبهط**، که بزرگترین منجم و ریاضیدان هندو بود موضوعات ظریفی چون معاملات درجه دوم، خطوط مثلثاتی، و ارزش 60؛ (عدد پی) را به نظم درآورد؛ کسوف و خسوف، انقلابین و اعتدالین را تبیین و تشریح کرد، کرویت زمین و گردش شبانه‌روزی آن را حول محور بیان داشت، و با پیشگویی دلیرانه خود بر علم صر رنسانس پیشی گرفت و چنین نوشت که «فلك ستارگان ثابت است و زمین، با حرکت وضعیش، طلوع و غروب روزانه سیارات و ستارگان [ثوابت] را ایجاد می‌کند». بر همگیت، که نامورترین جانشین اوست، دانش نجومی هند را تنظیم کرد، اما با رد نظریه آریبهط درباره حرکت وضعی زمین مانع تکامل این علم شد. این مردان و پیروانشان تقسیم بندی بابلی افلاک را به صور فلکی منطقه البروج، با راه و رسم هندی تطبیق دادند؛ تقویمی مرکب از دوازده ماه، و هر ماه سی روز، و هر روز سی ساعت ساختند. و هر پنج سال، یک ماه کیبسه به آن افزودند؛ با دقت قابل توجهی قطر ماه، گرتهای ماه و خورشید، وضع قطبین، وضع و حرکت ستارگان بزرگ را محاسبه کردند. آنجا که در سدهانتها نوشتند که «زمین به سبب قوه ثقلش همه چیز را به خود می‌کشد». نظریه جاذبه، اما نه قانون آن، را بیان کردند.

هندیان برای آنکه این محاسبات پیچیده را انجام دهند يك دستگاه ریاضی پدید آوردند که در همه چیز، جز در هندسه، از دستگاه یونانیان عالیتر و بهتر بود. در میان اساسیترین بخشهای میراث شرقی ما، ارقام «عربی» و سلسله اعشاری است، که این هر دو از هند، و با واسطه اعراب، به ما رسید. ارقامی را که بغلط «عربی» خوانده‌اند در فرمانهای سنگنبشته آشوکا (حدود 256 ق م) می‌توان یافت،

و این تاریخ هزار سال قبل از آن است که این ارقام در کتابهای عربی دیده شود. لاپلاس بزرگ و بلندمنش می‌گوید:

روش کارآمد بیان همهٔ اعداد به کمک ده علامت را، که هر یک هم ارزش وصفی و هم ارزش مطلق دارند، هند به ما داد؛ و این اندیشهٔ ژرف و مهم اکنون برای ما آن قدر ساده است که ارزش حقیقی آن را ندیده می‌گیریم. اما همین سادگی آن، و سهولت عظیمی که در همهٔ محاسبات فراهم آوردند، باعث شده است که علم حساب را در ردیف اول ابداعات مفید قرار دهد؛ و ما عظمت این دستاورد بزرگ را هنگامی درک خواهیم کرد که به یاد بیاوریم که نبوغ ارشمیدس و آپولونیوس، دو تن از بزرگترین مردان جهان باستان، از آن غافل مانده بود.

مدتها قبل از آنکه سلسلهٔ اعشاری در کتب اعراب و سوریها دیده شود، آریبهط و برهمگیت آن را می‌شناخته‌اند. چین آن را از مبلغان بودایی گرفت؛ و گویا ابو عبدالله محمدابن موسی خوارزمی، بزرگترین ریاضیدان عصر خود (متوفی به سال 850 میلادی) [یا بین 220 تا 230 یا بعد از 232 م.ق]، آن را به بغداد آورده است. تا آنجا که می‌دانیم کهنترین زمان استفاده از صفر در آسیا و اروپا در یک سند عربی است که تاریخ آن به 873 میلادی می‌رسد، و این سه سال زودتر از اولین پیدایش شناخته شدهٔ آن در هند است، ولی جملگی در این اتفاق دارند که اعراب این را هم از هند وام گرفتند، و کوچکترین و، در عین حال، با ارزشترین همهٔ ارقام یکی از ره‌آوردهای کمیاب هند به بشریت است.

جبر را گویا هندیان و یونانیان مستقل از یکدیگر تکامل بخشیدند؛ اما از نام عربی این علم («الجبر»)، که ما [عربیها] پذیرفته‌ایم، معلوم می‌شود که این علم از اعراب، (از هند) به اروپای باختری رسیده است نه از یونان. پیشگامان بزرگ هندی در این حوزه هم، مانند نجوم، عبارت بودند از آریبهط، برهمگیت، و بهاسکره. گویا بهاسکره (متولد به سال 1114 میلادی) علامت رادیکال، و بسیاری از علایم جبری را ابداع کرده است. این مردان مفهوم ذهنی کمیت منفی را، که جبر بی آن ناممکن است، به وجود آوردند؛ برای یافتن جایگشتیهای ترکیبیات قواعدی آوردند؛ جذر عدد 2 را پیدا کردند؛ و در قرن هشتم میلادی، معادلات نامعین برجهٔ دوم را که تا هزار سال بعد، یعنی تا زمان اویلر، ناشناخته بود حل کردند. علمشان را به شکل شاعرانه‌ای بیان می‌کردند، و به مسائل ریاضی ظرافتی می‌دادند که خاص عصر طلایی هند است. این دو مسئلهٔ زیر نمونه‌ای از جبر سادتر هندو می‌باشد:

یک پنجم یک دسته زنبور بر شکوفهٔ [درخت] کادمبه نشستند؛ یک سوم بر گل سیلیندره؛ سه برابر تفاضل آن تعداد به طرف شکوفه کوتاه پرواز کردند. یک زنبور باقیمانده در هوا اینسو و آنسو می‌رفت. ای دلیر افسونگر، تعداد زنبورها را برایم بگو. [مثال دیگر] ای محبوبم، هشت یاقوت، ده زمرد، و یکصد مروارید را که در گوشوار توست برایت به مقدار مساوی خریده‌ام؛ و مجموع قیمتهای این سه نوع گوهر سه عدد کمتر از نصف یکصد بود، ای زن حقیسته، بهای هر یک را به من بگو.

هندیان در علم هندسه چندان توفیقی نیافتند. روحانیان در اندازگیری و ساختن محراب قضیهٔ فیثاغورس را (که بنا بر آن، در مثلث قائم‌الزاویه مربع وتر مساوی است با مجموع مربعات اضلاع دیگر) چند صد سال قبل از میلاد مسیح به ضابطه درآوردند. آریبهط، احتمالاً تحت تأثیر

«پی» (نسبت قطر دایره به محیط آن را تا 3.1416 پیدا کرد، و از نظر بقت و صحت هیچ محاسبه دیگری تا زمان پورباخ (1423-1461) در اروپا با آن برابر نبود بهاسکره، گرچه به صورت

برص، سوء هاضمة مزمن، بواسیر، یا پرچانگی هستند بر حذر می‌دارد. مکاتب طب هندی در 500 ق م نظارت بر ولادت را، با جدیدترین سبک موافق با الاهیات، با این نظریه تنظیم می‌کردند که، در طی دوازده روز دوره خونریزی ماهیانه، آبستنی ناممکن است. رشد جنین را با دقت بسیار وصف می‌کردند؛ و یادآور می‌شدند که نوع پسر یا دختر بودن جنین مدتی نامعین می‌ماند، و مدعی بودند که در برخی از موارد می‌توان با غذا یا دوا جنسیت جنین را تغییر داد.

گزارش‌های هندو درباره علم پزشکی با «اثروه - ودا» آغاز می‌شود؛ در این ودا فهرستی از بیماری‌ها و علل آنها، همراه با توده‌ای از افسون و اوراد ذکر شده است. طب اصولاً به عنوان دستیار جادو پدید آمد. شفا دهنده وسایل زمینی درمان را مورد مطالعه قرار می‌داد و آنها را برای کمک به فرمولهای روحانی به کار می‌گرفت. با گذشت زمان، تکیه او بر این اسباب و علل دنیایی زیادتیر شد و از ورد جادویی هم، مانند روش‌های متکی به روانشناسی ماء، کمک گرفت. «اثروه - ودا» افزوده‌ای هم داشت به نام «آجور - ودا» (یا علم طول عمر). در این کهنترین نظام طب هندی بیماری را به بی‌نظمی در یکی از چهار خط (هوا، آب، بلغم، و خون) نسبت می‌دادند، و درمان را با گیاهان دارویی و افسون توصیه می‌کردند. بسیاری از تشخیص‌ها و درمان‌های این نظام هنوز هم در هند معمول است، و با توفیقی همراه است که گاه رشک طبیبان غربی را بر می‌انگیزد. در «ریگ-ودا» نام بیش از هزار گونه از این گیاهان آمده است، و همین کتاب آب را بهترین درمان بیشترین امراض می‌داند. حتی در ادوار ودایی طبیبان و جراحان از پزشکان جادوگر مجزا بودند، و در خانه‌هایی زندگی می‌کردند که گرداگرد آنها را باغ‌هایی گرفته بود که در آنها گیاهان دارویی می‌کاشتند.

پزشکان برجسته هندی عبارتند از: سوشروته، در قرن پنجم ق م، و چرکه، که در قرن دوم میلادی می‌زیست. سوشروته استاد طب دانشگاه بنارس بود و درباره نظام تشخیص و درمان کتابی به زبان سانسکریت نوشت، که مفردات آن را از استادش دنونتری اخذ کرده بود. در کتابش از جراحی، مامایی، پرهیز، استحمام، دارو، تغذیه و بهداشت نوزاد، و آموزش پزشکی مشروحاً بحث می‌کند. چرکه کتاب سمهیتا (یا دانشنامه) طب را تألیف کرد که هنوز هم در هند از آن استفاده می‌شود. او به شاگردانش سوگندی می‌آموخت که کمابیش به مفهوم سوگند بقراطی نزدیک است: «باید بیمارانتان را نه برای خودتان، نه برای رسیدن به جیفه دنیایی، بلکه تنها برای خیر انسان‌های رنجور درمان کنید، و بدین گونه بر همه برتری یابید.» کم آوازتر از این دو،

دارد، و دیگری بهاوه میسره (1550) است، که صد سال پیش از هاروی، در کتاب قطوری که درباره تشریح و فیزیولوژی و طب نوشته، از گردش خون نام می‌برد، و جیوه را برای بیماری نوظهور سیفیلیس تجویز می‌کند. این بیماری را پرتغالی‌ها به عنوان بخشی از میراث اروپا به هند برده بودند.

سوشروته بسیاری از اعمال جراحی، مثل آب مروارید، فتق، درآوردن سنگ، سزارین، و مانند اینها، و 121 ابزار جراحی، از قبیل انواع نشتر، سوند، فورسپس، میل، و سپکولوم برای مهبل و مقعد را شرح می‌دهد. او، به رغم منع برهمنان، مدافع تشریح اجساد بود و آن را در تربیت جراحان ضروری می‌دانست. او اولین کسی بود که قسمتهایی از پوست بدن را به گوش پاره شده‌ای پیوند زد؛ بر اثر کارهای او و اخلاف هندی‌ش بود که رینوپلاستی، یا جراحی ترمیمی بینی، به طب جدید رسید. گاریسن می‌گوید: «هندیان قدیم تقریباً همه گونه عمل مهمی را، به استثنای بستن شریانها، انجام می‌دادند.» دست و پا قطع می‌کردند؛ جراحی‌های درون شکم را انجام می‌دادند؛ شکستگی‌ها را جا می‌انداختند؛ انواع بواسیر و فیستول را در می‌آوردند. سوشروته اصول دقیقی برای مقدمات جراحی وضع کرد؛ پیشنهاد او برای استریل کردن زخم، از طریق دود دادن با مواد گندزدا، یکی از کهنترین کوشش‌های شناخته شده در جراحی مطابق با روش‌های ضد عفونی است. سوشروته و چرکه هر دو کاربرد شرابهایی طبی

را برای ایجاد بیحسی در برابر درد ذکر می‌کنند. در سال 927 میلادی دو جراح جمجمه یک پادشاه هندی را با مته سوراخ کردند، و با استفاده از دارویی به نام سموهینی او را در هنگام عمل بیحس کردند.

سوشروته 1120 بیماری بر می‌شمارد، و برای کشف آنها تشخیص از طریق مشاهده، لمس با دست، و گوش دادن به صداهای بدن بیمار را توصیه می‌کند. گرفتن نبض در رساله‌ای به تاریخ 1300 میلادی وصف شده است. تجزیه ادرار روش مطلوب تشخیص بیماری بود؛ مشهور بود که پزشکان تبی می‌توانند هر مریضی را فقط با دادن اندکی از قاروره او درمان کنند. در زمان یوان چوانگ معالجه پزشکی با یک روزه هفت روزه آغاز می‌شد؛ غالباً بیمار در این فاصله خوب می‌شد؛ اما اگر بیماری ادامه می‌یافت، آن وقت از دارو استفاده می‌کردند. حتی آن موقع هم در مصرف دارو امساک می‌کردند؛ بیشتر به پرهیز، انواع استحمام، انواع تنقیه، انواع بخور، انواع تزیفات میزراهی و مهبلی، و خونگیری با زالو انداختن یا از طریق حمامت تکیه می‌کردند. پزشکان هندی، خصوصاً، در درست کردن انواع پادزهر مهارت داشتند؛ آنان در درمان مارگزیدگی هنوز بر طبای اروپایی برتری دارند. مایه‌کوبی، که پیش از قرن هجدهم در اروپا ناشناخته بود، در سال 550

میلادی در هند شناخته شده بود؛ مؤید این امر البته متنی منسوب به دنونتری، یکی از کهنترین طبای هندی است: «مایع آبله را با نوک نشتر از روی پستان گاو... بگیرید، و با آن بازوها را در قسمت بین شانه و آرنج نشتر بزنید تا خون بیاید، بعد، آن مایع را با خون بیامیزید، تب آبله ایجاد می‌شود.» پزشکان کنونی اروپا معتقدند که براهمه جدایی طبقات را از یکدیگر از آن رو تجویز می‌کردند که به عوامل نامرئی ناقل بیماری معتقد بودند، بسیاری از دستورات کارهای بهداشتی که سوشروته و مانو توصیه می‌کردند دال بر این بود که گویا آنها آنچه را ما امروزها - که عاشق لغات نو برای چیزهای کهنه هستیم - نظریه میکروبی بیماری می‌نامیم مسلم می‌دانستند. احتمال می‌رود که هیپنوتیسم نیز، به عنوان درمان، در میان هندیان پدید آمده باشد. اینان نیز مثل مصریان و یونانیان، اغلب بیماران را به معابد می‌بردند که با الغای هیپنوتیک یا «خواب معبد» درمان کنند. انگلیسیهایی که هیپنوتراپی [درمان از راه هیپنوتیسم] را در انگلستان معمول ساختند - برید، اسدیل و الیستن - «بیشک اندیشه خود، و برخی از تجربه‌هایشان را از تماس با هند گرفته بودند.»

از تصویر کلی طب هندی چنین برمی‌آید که علم پزشکی در هند پیشرفت سریعی داشته، و سپس، در طی قرون متمادی، حرکت آن کند شده و به صورت احتیاط‌آمیز پیشرفت کرده است. ما نمی‌دانیم آتریه، دنونتری، و سوشروته چقدر مدیون یونانند، و متقابلاً، یونان تا چه حد مدیون آنان است. گاریسن می‌گوید، در زمان اسکندر «طبییان و جراحان هندی، بحق مشهور به تفوق علمی و حذاقت پزشکی بودند.» و برخی از دانش‌پژوهان بر این عقیده‌اند که حتی ارسطو هم مدیون هندوها بوده است. وضع درباره ایرانیان و اعراب نیز به همین گونه است: مشکل بتوان گفت که طب هندی چقدر مدیون طبای بغداد است، و از طریق آنان هم از میراث طب بابلی خاور نزدیک استفاده کرده است. از یک سو برخی از درمانها، مثل کاربرد افیون و جیوه، و چند روش تشخیص بیماری، مثل گرفتن نبض، گویا از ایران به هند رفته است؛ و از سوی دیگر می‌بینیم که ایرانیان و اعراب در قرن هشتم میلادی تلخیصهای هزارساله رسالات سوشروته و چرکه را به زبانهای فارسی و عربی ترجمه می‌کنند. هارون الرشید، خلیفه مشهور بغداد، تفوق طب و علم هندی را پذیرفت، و طبای هندی را به بغداد فرا خواند تا در آن شهر بیمارستانها و مدارس طب دایر کنند. لرد امتیل به این نتیجه می‌رسد که اروپایی قرون وسطی و جدید نظام طب خود را مستقیماً به اعراب، و با واسطه آنها به هند مدیون است. چه بسا که شریفترین و بی‌ثباتترین علوم، یعنی علم پزشکی، هم با دیگر علوم قدیمی یکسان داشته و در سومر،

II- شش دستگاه فلسفه برهمنی

قدمت فلسفه هندی - سهم برجسته آن - دانشمندان آن - اشکال - مفهوم ذهنی درست پنداری - مفروضات فلسفه هندی

تقدم هند در فلسفه روشنتر از طب است، گرچه خاستگاههای فلسفه هم در پرده ابهام است، و هر نتیجه‌ای خود در حد یک فرضیه خواهد بود. برخی از اوپانیشادهای از هر شکل «موجود» فلسفه یونانی که‌نترند؛ و گویا فیثاغورس، پارمنیدس، آناکسیمنس، هراکلیتوس، آناکساگوراس، و امپدوکلس نه فقط مقدم بر فلسفه غیر دینی هندیان است، بلکه صبغهای از شکاکیت و طبیعت‌باوری بر آن است که می‌رساند که پایه از جایی جز از هند نشئت گرفته باشد. ویکتور کوزن معتقد است که «ما ناگزیریم که در این گهواره نژاد بشری، سرزمین بومی برترین فلسفه را ببینیم.» به اغلب احتمال، هیچ یک از تمدنهای شناخته شده کنونی پدیدآورنده هیچ یک از عناصر تمدن نیستند.

اما در هیچ جای دیگری شور فلسفه به گرمی هند نبوده است. فلسفه برای هندیان زینت یا سرگرمی نیست، بلکه یک دلبستگی بزرگ و راه و رسم خود زندگی است؛ و در هند همان ارج و قربی نصیب فرزندان می‌شود که در غرب دولتمندان یا اهل عمل از آن برخوردارند. کدام ملت دیگری هیچ گاه به این فکر افتاده است که جشنها برپا کند و، در آن، رهبران مکاتب فلسفی رقیب را، همچون گلابیاتورهای روم قدیم که با هم دست و پنجه نرم می‌کردند، به بحث و جدل وا دارد؟ در اوپانیشادهای می‌خوانیم که چگونه شاه ویدیها، به عنوان بخشی از یک جشن دینی، روزی را به مناظره فلسفه میان یاجنموالکیه، اسوله، آرته باگه، و گارگی (که [آسیاسیای](#) هند است) اختصاص داد؛ شاه به برنده هزار رأس گاو، و سکه‌های فراوان زر وعده داد، و وفا هم کرد. در هند برای معلم فلسفه راه معمول این بود که تدریس کند نه اینکه کتاب بنویسد؛ از او انتظار می‌رفت که به جای آنکه از صنعت چاپ برای حمله به مخالفین خود استفاده کند با آنان روبه‌رو شود و به مناظره بپردازد؛ و از مکاتب دیگر دیدار کند و به جدال و پرسش آنان تن دردهد؛ فیلسوفان برجسته‌ای، چون شنکره، قسمت بیشتر وقتشان را در چنین سفرهای معنوی می‌گذراندند. بنابر گزارشهای فیلسوفان، گاهی شاهان هم، با تواضعی که در خورشاهی در حضور فیلسوفی است، در این مباحثات شرکت می‌کردند. آن کس که از یک مناظره حیاتی پیروز بیرون می‌آمد مردم او را قهرمانی بزرگ به شمار

می‌آوردند و از او، همچون سرداری که از فتوحات خونین جنگ آمده باشد، تجلیل می‌کردند.

در یکی از نقاشیهای مربوط به قرن هجدهم راجپوتها یک «مکتب فلسفه» نمونه هندی را می‌بینیم - استاد زیر درختی بر فرش نشسته است، و شاگردانش روبه روی او دوزانو روی چمن قرار گرفته‌اند. چنین صحنه‌هایی می‌بایست همه جا به چشم می‌خورد، زیرا تعداد معلم فلسفه در هند، به اندازه بازرگانان در سرزمین بابل فراوان بود. هرگز هیچ کشور دیگری اینهمه مکاتب فکری نداشته است. در یکی از گفتارهای بودا می‌خوانیم که درباره روان، شصت و دو نظریه متمایز در میان فیلسوفان زمان او رایج بود. کنت کایسرلینگ می‌گوید: «این ملتی که به اعلا درجه فیلسوف است، بیش از مجموع زبانهای یونانی، لاتین، و آلمانی، برای افکار فلسفی و دینی واژه‌های سانسکریت دارد.»

چون اندیشه هندی سینه به سینه نقل می‌شد، و نه از راه کتاب، از این رو که‌نترین شکلی که از نظریه‌های مکاتب گوناگون به ما رسیده، «سوتره» یعنی رشته‌های سخنان کوتاهی است که معلم یا شاگرد آنها را یادداشت می‌کرده‌اند، و این دستاویزی نبود که او اندیشه خود را به دیگران توضیح

دهد، بلکه کمکی به حافظة خود او بود. این سوتره‌های موجود تاریخهای متفاوتی دارند، قدمت برخی از آنها به 200 میلادی می‌رسد و برخی هم بسیار متأخر است و به 1400 میلادی می‌رسد؛ سوتره‌ها در تمام موارد بسیار جدیدتر از آن سنن فکری است که بدین شکل خلاصه شده است، زیرا ریشه این مکاتب فلسفه به قدمت بوداست، برخی از آنها، مثل سانکیه، احتمالاً هنگامی که بودا به جهان آمد، کاملاً جا افتاده بود.

هندیان تمام دستگاههای فلسفه هندی را به دو مقوله تقسیم می‌کنند: یکی دستگاههای آستیکه یا هستیک (اثباتی)، و دیگری ناستیکه یا نیستیک (نفی). پیش از این دستگاههای ناستیکه را که بیشتر از آن چاروا که، بوداییها، و جینها بود مورد بحث قرار داده‌ایم. اما نکته عجیب اینکه این دستگاهها را به این دلیل ناستیکه، یعنی دیگر پندار یا نیهیلیست، نمی‌گفتند که در وجود خدا تردید روا می‌داشتند یا آن را انکار می‌کردند (که می‌کردند)، بلکه آنها را از آن رو ناستیکه می‌خواندند که در مرجعیت وداها شک روا می‌داشتند یا آن را انکار می‌کردند یا ندیده‌اش می‌گرفتند. بسیاری از دستگاههای فلسفی آستیکه هم در وجود خدا شک یا آن را انکار می‌کردند؛ اما با اینهمه آنها را آستیکه یا «درست پندار» خوانده‌اند، چه اینها لغزش ناپذیر بودن کتابهای مقدس و اصل طبقاتی را می‌پذیرفتند؛ و چون اصول بنیادی جامعه سنتی هندو را تصدیق می‌کردند، هرچند خدا را هم انکار کرده باشند، باز پیش

روی اندیشه آزاد این مکاتب سد و بندی وجود نداشت. چون دست مفسران در تفسیر کتابهای مقدس باز بود، اصحاب جدل زیرک هر نظریه‌ای را که می‌خواستند می‌توانستند در وداها بیابند. از این رو، برای آنکه از نظر معنوی درخور احترام باشند، می‌بایست يك اصل را رعایت کنند، که آن هم به رسمیت شناختن طبقات بود؛ چون نظام طبقاتی پایه حکومت واقعی هند بود، پس رد آن خیانت به شمار می‌آمد و قبول آن هم پرده بر بسیاری از گناهان فرو می‌کشید، در نتیجه، فیلسوفان هند بسیار بیش از همتهای خود در مکتب مدرسی اروپا از آزادی برخوردار بودند، گرچه شاید این آزادی کمتر از آزادی اندیشمندان جهان مسیحیت عهد پاپهای روشنفکر دوره رنسانس بود.

از دستگاهها یا درشنه («بینش») های درست پندار هستیک، شش دستگاه چنان برجسته‌اند که هر اندیشنده هندی که مرجعیت برهمنان را تصدیق می‌کرد، خود را به این یا آن يك از این [شش] مکتب می‌بست. هر شش دستگاه فرضیات مسلم خاصی دارند که بنیادهای اندیشه هندی به شمار می‌روند، و آنها عبارتند از اینکه: وداها وحی آسمانی هستند؛ استدلال، از نظر هدایت به واقعیت و حقیقت، کمتر از ادراک بیواسطه و شهود فردی، که با ریاضت کشیدن و سرسپردگی به استاد برای پذیرندگی معنوی و باریکبینی بخوبی آماده شده باشد، قابل اعتماد است؛ و مقصود از دانش و فلسفه به فرمان درآوردن جهان نیست، بلکه رها شدن از آن است؛ و مقصد اندیشه آزاد شدن از رنج آرزوی به کام نرسیده است که از راه رهایی از خود آن کام و آرزو دست می‌دهد. اینها فلسفه‌هایی است که انسانها چون هرگاه از جاه طلبی، تلاش، ثروت، پیشرفت، و کامیابی خسته می‌شوند به آنها رو می‌آورند.

1- نظام نیایه

منطقی هندی

در نظم منطقی اندیشه هندی (زیرا نظم زمانی این شش دستگاه نامعلوم است، و اینها در تمام مفردات بنیادی همزمانند) اولین دستگاه فلسفی از این شش دستگاه برهنمی [«نیایه» یا] مجموعه‌ای از نظریه منطقی است که بیش از دو هزاره دوام دارد. «نیایه» یعنی حجت، یعنی راهی که ذهن را به نتیجه‌ای

دلالت می‌کند. معروفترین متن نیایه، «نیایه سوتره» است که آن را بی‌هیچ یقینی به گنوتمه نامی نسبت می‌دهند و زمان او را هم، به اختلاف، از قرن سوم قم تا قرن اول میلادی دانسته‌اند.

گنوتمه، مثل همه اندیشندگان هندی، اعلام می‌کند که هدفش از تحریر کتاب حصول به نیروانه است، یعنی رهایی از چنبر کام، که در اینجا باید با تفکر روشن و منطقی به آن رسید؛ اما ما در این امر شك داریم، چه نیت ساده او این بود که به زور آزمایان سرگشته مناظرات فلسفی هند دلیل و راهنمایی عرضه کند. او برای آنان اصول احتجاج را تنظیم کرد؛ فنون جدل را نشان داد؛ و فهرست مغالطات مشهور اندیشه را آورد. او همچون ارسطو جویای ساخت استدلال در قیاس صوری است، و معمایی حکم را در اوسط می‌یابد؛ او مثل ویلیام جیمز و جان دیوئی به شناسایی و اندیشه چون ابزارهای عملی و اندامی نیاز و اراده انسان نگاه می‌کند، که توانایی آنها را در هدایت به عمل توفیق‌آمیز باید آزمود. او مردی واقع‌پرداز است، و با این تصور افراطی که می‌گوید هرگاه کسی، شرط احتیاط به جا نیاورد، جهان را ادراک نکند، هستی جهان از میان خواهد رفت، سروکاری ندارد. ظاهراً همه پیشینیان گنوتمه در نیایه ملحد بودند، و اخلاش هم همه معرفت‌شناس شدند. دستاوردی که به هند داد يك «ارغنون» پژوهش و اندیشه، و نیز مجموعه‌ای غنی از مصطلحات فلسفی بود.

2- نظام ویشیشیکه

ذیمقراطیس در هند

همان طور که گنوتمه ارسطوی هند است، کناده هم ذیمقراطیس آن است. از نام «کناده»، که به معنی «اتم خوار» است، چنین استنباط می‌شود که او شاید ساخته افسانه‌ای تخیل تاریخی باشد. باتمام دقتی که شده، هنوز زمان تنظیم سیستم ویشیشیکه معلوم نشده است: گفته‌اند که پیش از 300 قم و پس از 800 میلادی نبوده. نام این سیستم از ویشیشه گرفته شده است که به معنی جزئیت است: در نظریه کناده، جهان پر از چیزهای گوناگون است، اما همه آنها، از يك نظر، ترکیبات محض اتمها هستند؛ اشکال دیگرگون می‌شوند، اما اتمها می‌مانند و از میان نمی‌روند. کناده، که اندیشه‌اش در اینجا یکسره مشابه ذیمقراطیس است، می‌گوید که جز «اتمها و خلا» چیزی وجود ندارد، و اتمها نه به اراده خدایی هوشمند، بلکه به واسطه يك نیروی غیر شخصی یا قانونی به حرکت در می‌آیند که ادریشه یعنی «نادیدنی» است. از آنجا که بچه آدم بنیادگرا (رادیکال) محافظه کار می‌شود، شارحان بعدی سیستم ویشیشیکه هم، که نمی‌توانستند دریابند که چگونه يك نیروی کور می‌تواند به کیهان نظم و وحدت بدهد، در کنار جهان اتمها يك جهان روانهای کوچک قرار دادند، و خدای هوشمندی را هم بر این دو ناظر کردند. (نظریه) «هماهنگی ازلی لایبنتز» بسیار کهن است.

3- نظام سانکیه

آوازه بلند آن- مابعدالطبیعه - تکامل - الحاد - ایدئالیسم - روح - تن - ذهن و روان - مقصد فلسفه - تأثیر سانکیه

یکی از مورخان هندی می‌گوید این «پرمعناترین نظام فلسفی است که هند پدید آورده است.» پروفیسور گاربه، که بیشتر عمرش را وقف تحقیق در سانکیه کرده است، چنین متذکر می‌شود که «برای نخستین بار در تاریخ جهان، در تعلیم کپیله استقلال کامل و آزادی جان بشری، و یقین کامل آن به نیروهای

خویش، نشان داده شده است.» سانکیه کهنترین این شش «بینش» و شاید کهنترین همه نظامهای فلسفی است. از خود کپیله چیزی نمی‌دانیم، جز اینکه سنت هندی، که چون بچه مکتبها تاریخها را تحقیر می‌کند، بنیادگذاری فلسفه سانکیه را در قرن ششم ق م به او نسبت می‌دهد.

کپیله هم واقعه‌پرداز بود و هم پیرو مکتب مدرسی. وی اساس فلسفه خود را تقریباً به شیوه طبّی آغاز می‌کند و این فلسفه را در اولین سخن کوتاهش چنین عرضه می‌دارد که «مقصد کامل انسان... از میان بردن کامل الم است.» او آن کوششی را که برای رهایی از رنج به دستاویزهای جسمی متوسل می‌شود نادرست دانسته، رد می‌کند، و با تردستی و نیرنگی منطقی بر کلیه آرای گوناگونی که در این زمینه عرضه شده خط بطلان می‌کشد؛ آنگاه خود قدم پیش می‌گذارد تا دستگاه فلسفی مابعدالطبیعی خویش را با یک رشته سوتره‌های موجز و مختصر و نامفهوم بسازد. نام این نظام از شمارش و سنجش بیست و پنج واقعیت گرفته شده است که، بنا به قضاوت کپیله، جهان از آنها ساخته شده است. او این بیست و پنج واقعیت یا ذات را در یک نسبت پیچیده تنظیم می‌کند که شاید در طرح زیر روشن شود،

(1) الف: جوهر (= «پراکریتی»، «تولید کننده» یا «مایه ازلی»)، یعنی آن اصل مادی کلی که از راه بر شکفتن گونه‌هایش، یعنی از طریق تحول و تکامل نیروهایش

«بودی» را می‌سازد:

(2) 1- هوش («بودی»)، یعنی نیروی ادراک که آن هم با بر شکفتن، یعنی تحول گونه‌هایش عناصر گونه‌هایش عناصر و موارد زیر را می‌سازد:

3. I- پنج عنصر لطیف، یا نیروهای حسی جهان درونی:

4. 1- بینایی،

5. 2- شنوایی،

6. 3- بویایی،

7. 4- چشایی، و

8. 5- بساوایی (ذاتهای (1) تا (8) با همکاری یکدیگر ذاتهای (10) تا (24) را می‌سازند.)

9. II- منش، نیروی فهم و ادراک

III- پنج اندام حسی (متناظر با ذاتهای (4) تا (8) است):

(10) 1- چشم،

(11) 2- گوش،

(12) 9&9; 3- بینی،

(13) 4- زبان، و

(14) 5- پوست.

IV- پنج اندام کردار: 9&9;

(15) 9; 1- حنجره،

(16) 9; 2- دست،

(17) 9; 3- پا،

(18) 4- جهاز دافعه، و

(19) 9; 5- اندامهای تناسلی.

9; 7- پنج عنصر درشت جهان بیرونی:

(20) 9; 1- آتش،

(21) 9; 2- هوا،

(22) 9; 3- آتش و نور،

(23) 9; 4- آب، و

(24) 9; 5- خاک.

25. ب: روح [«پروشه»، (شخص)]، یعنی يك اصل رواني كلي كه اگرچه خود نمی‌تواند كاري بکند، به پراكريتي جان می‌بخشد و زنده‌اش می‌کند، و نیروهای تکاملی یا گونه‌های او را به کوشش برمی‌انگیزد.

در آغاز چنین به نظر می‌رسد که این نظام صرفاً مبتنی بر ماده‌گرایی باشد: عالم ذهن و نفس هم مانند عالم جسم و ماده یکسره تحولی است که با وسایل طبیعی صورت گرفته باشد؛ و وحدت و پیوستگی عناصر است که در جریان تکوین و فساد ابدی از مراتب اسفل به مراتب اعلا و بالعکس می‌رود. در اندیشه کبيله پيش هشدار گفته‌های لامارك دیده می‌شود: نیاز سازواره («خود») وظیفه‌ای (بینایی، شنوایی، بویایی، چشایی، و بساوی) را پدید می‌آورد، و این وظیفه هم عضو خاصی را (چشم، گوش، بینی، زبان، و پوست). نه در این نظام میان جهان آلی و غیر آلی، میان نبات و حیوان، یا میان عالم حیوان و عالم انسان فرقی هست، و نه در هیچ فلسفه هندی چنین تمایز حیاتی وجود دارد؛ اینها همه حلقه‌های يك زنجیر حیات، و پرده‌های چرخ تکامل و زوال، تولد و مرگ و تولد دوباره می‌باشند. جریان تکامل، جبراً توسط نیروی فعال سه گونه مقدر می‌شود، و آن سه نیرو عبارتند از: خلوس، فعالیت، و جهالت **کور**. چنین نیست که از این نیروها به سود تکامل و به زیان زوال جانبداری شود؛ بلکه، به صورت تسلسل یکی را پس از دیگری [یعنی، برشکفتن را پس از زوال، و زوال را پس از برشکفتن و تحول، آلی آخر] پدید می‌آورند – این تسلسل را می‌توان به کردار آن جادوگری مانند کرد که از درون يك کلاه چیزهای بیشمار بیرون می‌آورد، و باز آنها را سرجای اولشان می‌گذارد، و این کار را مدام تکرار می‌کند. هر حالت تکامل، چنانکه هربرت اسپنسر متذکر شده است، گرایشی در خود دارد که می‌خواهد راه زوال بپیماید، گویی این زوال بخش مکمل مقدر و فرجام آن تکامل است.

کیبله، مانند لاپلاس، برای تفسیر و توضیح آفرینش یا تکامل استمداد از یک خدا را ضروری نمی‌دانست؛ هیچ عجیب نیست که در میان این ملت، که از همه ملت‌های دیگر دیندارتر و فلسفیت‌ر است، دین‌ها و فلسفه‌هایی بیابیم که خدا جایی در آنها نداشته باشد. بسیاری از مت‌های «سانکیه» آشکارا وجود یک ذات باری را انکار می‌کنند؛ آفرینش درک‌پذیر نیست، زیرا «چیزی از هیچ پدید نمی‌آید»؛ آفریننده و آفریده یک چیزند. کیبله به این خرسند بود (درست مثل اینکه ایمانوئل کانت بود) که بنویسد یک ذات باری را هرگز نمی‌توان با خرد انسانی نشان داد. این شکاک زیرک می‌گوید: زیرا هرچه هست یا باید مجبور باشد یا

و خدا نمی‌تواند هیچ یک از این دو باشد. خدا اگر وجودی کامل است که نیازی به آفریدن جهان ندارد، و اگر ناقص است که دیگر خدا نیست. اگر خدا نیک بود و نیروهای خدایی داشت، احتمالاً نمی‌توانست جهانی بیافریند که تا این حد ناقص، و پر از رنج، و مرگ هم در آن حتمی باشد. توجه به این نکته آموزنده است که اندیشمندان هندی با چه آرامشی درباره این مسائل بحث می‌کنند، و بندرت به آزار یا دشنام یکدیگر برمی‌خیزند، و مناظره را در حدی نگاه می‌دارند که در زمان ما فقط مباحثات پخته‌ترین دانشمندان به آن حد می‌رسد. کیبله با به رسمیت شناختن وادها خود را حفظ می‌کند، او فقط می‌گوید وادها مرجعیت دارند، چون مؤلف آنها حقیقت متحقق را می‌شناخت. بعد به کارش ادامه می‌دهد و دیگر هیچ توجهی به وادها نمی‌کند.

اما او ماده گرا نیست؛ بلکه، به عکس، ایدئالیست و روح گراست، منتها در این راه شیوه‌ای غیر مألوف و خاص خود دارد. او حقیقت را یکسره از ادراک استنتاج می‌کند و می‌گوید حقیقت، شکل، و مفهوم عالم وجود، همه، منبعث از اندام‌های حسی و اندیشه ماست؛ و اینکه عالم وجود، مستقل از این امور چه می‌توانست باشد، سؤالی بیهوده است که معنایی ندارد و نمی‌تواند پاسخی هم داشته باشد. آنگاه پس از برشماری بیست و چهار ذات (تنوه)، که در نظام او به تکامل جسمی و مادی تعلق دارد، پوروشه، یعنی شخص یا روان، را عرضه می‌کند، که آخرین و شاید عجیب‌ترین و مهم‌ترین همه حقایق باشد و بدین ترتیب هم ماده‌گرایی نخستین خود را واژگون می‌کند. پوروشه مانند آن بیست و سه تنوه دیگر نیست که پدید آورده پراکریتی یا نیروی مادی هستند؛ بلکه ناموسی مستقل و روانی است، همه جا حاضر و جاوید، که فی نفسه نمی‌تواند کاری انجام دهد [چون ناکنده و بی‌تأثیر است]، بلکه برای هر کرداری لازم است. پراکریتی هرگز نمی‌شکفت [چه ناهوشیار و ندانسته است]، و گونه‌ها هرگز کاری نمی‌کنند، مگر به انگیزش و دم پوروشه؛ [جهان] فیزیکی از اصل روانی، که همه جا هست، جان می‌گیرد و زنده می‌شود و به شکفتن [یا تحول گونه‌هایش] برانگیخته می‌شود. در اینجا کیبله همچون ارسطو سخن می‌گوید. در روح (بر پراکریتی یا بر جهان شکوفان) نفوذی چیره دارد که پدید آمده نزدیکی آن دو است، همچون آهنربا (که آهن را به خود می‌کشد). یعنی، نزدیکی پوروشه به پراکریتی، پراکریتی را و می‌دارد که از پله‌های تولید [یعنی تحول، یا بر شکفتن] بالا برود. این گونه جاذبه میان این دو به آفرینش می‌انجامد، از این کار گذشته، دیگر روح به هیچ معنا عامل آفرینش نیست و ارتباطی به آن ندارد.

روح متکثر است، بدین معنا که در هر سازواره‌ای وجود دارد، اما در همه یکسان است، و از فردگرایی پیروی نمی‌کند. فردگرایی از مقوله جسمانیات است، ما همانیم که هستیم، و این معلول پوروشه یا روح ما نیست، بلکه نتیجه خاستگاه، تحول و تجربه‌های جسم و جان ماست. در مکتب سانکیه، ذهن نیز، مانند اعضا و اندام‌های دیگر، جزئی از بدن است. پوروشه خلوت گزیده و دست‌نایافته درون ما آزاد است، حال آنکه ذهن و جسم به قوانین و گونه‌های جهان جسمانی وابسته است. پوروشه نیست که کاری می‌کند و تعیین می‌یابد، بلکه آن پیکر ذهن است. پوروشه دستخوش زوال و از میان رفتن تن و شخصیت نیست. جریان تولد و مرگ را بدان دسترس نمی‌باشد. کیبله می‌گوید «جان

از میان رفتنی است، اما پوروشه (روح) چنین نیست.» در آن تموج خستگی ناپذیر صور جسمانی، که تاریخ جهان بیرونی را تشکیل می‌دهد، تنها نفس فردی که تخته بند ماده و جسم است زاده می‌شود، می‌میرد، و دوباره زاده می‌شود. کپله، که می‌تواند به همه چیزی شک کند، هرگز در تناسخ شک نمی‌کند.

او، همچون بیشتر اندیشندگان هندی، زندگی را به چشم نیک یا خیر بسیار مشکوکی می‌نگرد. اگر اصلاً خیری در کار باشد. «این روزهای شادی اندک، و این روزهای اندوه هم اندک است، ثروت به رودی طغیان کرده می‌ماند، و جوانی به رود کنار در هم شکننده رودی طغیان کرده، و زندگی چون درختی است بر رود کناری در هم شکننده.» رنج نتیجه این واقعیت است که خود فردی و ذهن در قید ماده‌اند، و گرفتار نیروهای کور تحول. راه گریز از این رنج کدام است؟ پاسخ فیلسوف ما این است که فقط از راه فلسفه؛ تنها از طریق فهم این نکته که همه این دردها و اندوهها، همه این تفرقه و آشوب «خویش»‌های پر تلاش، مایا، یعنی پندار و خیال، و نمایش موهوم حیات و زمان هستند. «بندگی از خطای نداشتن تمیز است»، یعنی تمیز بین آن نفسی که رنج می‌برد و روحی که [از رنج] ایمن و آزاد است، بین سطح متلاطم و آشفته و ژرفای آرام و بی‌تغییر. برای غلبه کردن بر این رنجهای تنها اندریافت این نکته لازم است که ذات ما، که روح است، فراتر از نیک و بد، شادی و رنج، تولد و مرگ، آزاد و ایمن است. این کردارها و تنازعات، این کامها و ناکامیها، ما را فقط تا هنگامی پریشان می‌دارد که پی نبریم آنها را در روح تأثیری نیست، یا از روح نمی‌آیند؛ مرد روشنفکر، همچون تماشاگر بیطرفی که شاهد نمایش باشد، از بیرون به آنها نگاه می‌کند. بگذار تا روان دریابد که از چیزها جدا و مستقل است، و [با این اندریافت] در دم آزاد خواهد شد؛ با همان کنش فهم و دریافت، از زندان زمان و مکان و درد و تناسخ خواهد رست. کپله می‌گوید «آزادی که از طریق آگاهی به بیست و پنج حقیقت به دست آید فقط این دانش را [به ما] می‌آموزد که: نه من هستم، نه چیزی از آن من است، و نه من هستی دارم.» به عبارت دیگر، جدایی شخصی و فردی از چیزها و هم است؛ هرچه هستی دارد از یک توده متحول و فسادپذیر ماده و ذهن، ابدان و نفوس است، و از سوی دیگر ابدیت آرام

تزلزل ناپذیر.

چنین فلسفه‌ای، برای کسی که در مقام جدا کردن نفس از تن دردمند و یاد اندوهگین خویش به دشواری می‌افتد، هیچ آسایشی پدید نمی‌آورد؛ اما گویی این فلسفه بخوبی گویای حالت هند متفکر است. هیچ مجموعه اندیشه فلسفی، سواي ویدانته، تا به این عمق در جان هندی تأثیر نکرده است. در الحاد و معرفت‌شناسی ایدئالیسم بودا، و مفهوم او از نیروانته، تأثیر کپله را می‌بینیم؛ آن را در مهابهاراتا و قانون نامه مانو، در پورن‌ها و تنتره‌ها هم مشاهده می‌کنیم؛ در تنتره‌ها، پوروشه و پراکرتی به اصول نرینه و مادینه آفرینش بدل شده است. از همه اینها گذشته، آن را در نظام یوگه می‌یابیم، که خود تحول عملی سانکیه بشمار می‌رود، و بر شالوده نظریه‌های آن بنا و در عبارات آن بیان شده است. امروزه هواخواهان آشکار کپله اندکند، چون شنکره و ویدانته جان هندو را مسخر کرده‌اند؛ اما در هند هنوز گهگاه این ضرب‌المثل قدیمی به گوش می‌خورد که: «هیچ دانشی همانند سانکیه، و هیچ قدرتی برابر یوگه نیست.»

4- نظام یوگه

مرتاضان - قدمت «یوگه» - معنای آن - هشت مقام تربیت نفس - هدف «یوگه» - معجزات «جوگی» - صداقت «یوگه»

چون نشیمنی استوار بیافت

در محلی آرام و مصفا

مسکن گرفت، نه بس بلند و نه بسیار پست،

فروپوشیده از علف مقدس،

و [بر آن] پوست آهویی [نهاده]، و [بر آن پوست]

پارچه‌ای [فکنده]، یکی بر دیگری.

چون بر آن نشیمنگه بنشست،

دل یکدله کرد، و اندیشه را و حس را به فرمان آورد،

و برای خویشتن [دایی](#) به یوگه روی آورد.

تن را و سر را و گردن را برافراشته، آرام،

به نوک بینی چشم بردوخته، بی جنبش،

به پیرامون خویش هیچ نظر نکند

آرام و بی بیم، تجرد را ایستاده

دل را رام کرده، یکدله می‌نشیند،

روی دل به «من» آورده، مجنوب «من» [تنها](#).

روی گاتهای غسل، اینجا و آنجا در میان هندوان محترم، مسلمانان بی‌اعتنا و جهانگردان متحیر، مرتاضان یا جوکیهایی نشسته‌اند که دین و فلسفه در آنان آخرین و عجیبترین تجلی خود را یافته است. در جنگلها و کنار راهها به تعداد کمتری از آنان بر می‌خوریم، که ساکت و مجذوب نشسته‌اند. بعضی پیر و برخی جوانند، جمعی مرقعی بر دوش افکنده، گروهی فوطه‌ای به میان بسته؛ عده‌ای خاکسارند و به سراپا و به موی ژولیده خود خاکستر می‌پاشند. دسته‌ای چارزانو و بیحرکت نشسته، به نوک بینی یا به نافشان چشم دوخته‌اند. اینان ساعتها و روزها صاف به خورشید نگاه می‌کنند و کم کم کور می‌شوند؛ آنان در گرمای نیمروز بر آتش می‌نشینند؛ یکی پابرهنه در آتش می‌رود، یا آتش روی سرش خالی می‌کند؛ دیگری، برهنه، سی و پنج سال روی بستر میخکوب می‌خوابد؛ سه دیگر هزاران فرسنگ می‌غلطد تا به زیارتگاه برسد؛ بعضی خود را به درخت زنجیر می‌کنند، یا خود را در قفسی زندانی می‌کنند، تا بمیرند؛ برخی خود را تا گردن در خاک دفن می‌کنند و سالها، یا تمام عمر، به همین شکل

می‌مانند؛ جمعی سیمی از دو گونه‌شان می‌گذرانند و باز شدن آرواره‌ها را ناممکن می‌کنند، و خود را به خوردن فقط مایعات محکوم می‌کنند؛ جمعی دیگر دستشان را مشت می‌کنند و آن قدر نگاه می‌دارند که ناخن‌هایشان از پشت دستشان بیرون آید؛ عده‌ای یک دست یا یک پایشان را بلند می‌کنند تا خشک شود و از کار بیفتد. دسته‌ای جایی آرام می‌نشینند، و شاید سالها به برگ و بادام و مانند اینها که مردم برایشان می‌آورند، می‌سازند، و بدقت هر حسی را از کار می‌اندازند، و بر هر اندیشه‌ای متمرکز می‌شوند، به این قصد که معرفت را دریابند. خیلی از آنها از روش‌های نمایشی می‌پرهیزند، و حقیقت را در گوشه خلوت خانه‌هایشان می‌جویند.

ما [در غرب] در قرون وسطی چنین مردانی داشتیم، اما امروزه باید در گوشه و کنار اروپا و آمریکا سراغ آنان را گرفت. هند 2500 سال است که چنین مردانی داشته است – احتمالاً از دوران ماقبل تاریخ – شاید آنها دشمنان قبایل وحشی بودند. نظام تفکر مرتاضانه، که به **یوگه** معروف است، در عصر ودایی وجود داشت. اوپانیساده‌ها و مه‌ابهاراتا آن را پذیرفتند؛ در عصر بودا رونق داشت؛ و حتی اسکندر، که از توانایی این «برهنه فیلسوفان»

در تحمل خاموش درد به حیرت افتاده بود، متوقف شد که در حال آنان تحقیق کند، و یکی از آنان را دعوت کرد که بیاید و با او زندگی کند. آن جوکی این پیشنهاد را به همان صلابت **دیوجانس** رد کرد و گفت چیزی از او نمی‌خواهد، چون به همان هیچی که دارد خرسند است. مرتاضان دیگر به این آرزوی کودکانه این مرد مقدونی که می‌خواست جهانگیری کند خندیدند و به او گفتند هرکس را، خواه زنده باشد و خواه مرده، فقط دو ذرع خاک بس است. فرزانه دیگری، کالانوس نام (326 ق.م)، همراه اسکندر به ایران آمد و در آنجا بیمار شد و از او رخصت خواست که بمیرد، گفت که مرگ را بر بیماری ترجیح می‌دهد؛ و آرامی بالایی تلی از آتش رفت و سوخت و مرد، بی آنکه صدایی از او برخیزد. این امر یونانیان را به حیرت انداخت، چه هرگز از این گونه دل‌آوری‌های بدون خونریزی ندیده بودند. دو قرن بعد (در حدود 150 ق.م) پتتجلی اعمال و سنت‌های این نظام را در یوگه – سوتره‌های مشهور خود جمع کرد. این سوتره‌ها هنوز از بنارس تا لوس آنجلس به عنوان کتاب معتبر پیروان یوگه مورد استفاده است. یوانگ جوانگ، در قرن هفتم میلادی، در وصف این نظام گوید «هزاران سرسپرده دارد». مارکوپولو، در حدود 1296، شرح زنده‌ای از آن به دست می‌دهد؛ امروزه، بعد از گذشت قرن‌ها، پیروان تندروتر آن، که تعدادشان به یک تا سه میلیون نفر می‌رسد، هنوز خود را می‌آزارند تا به دریافت معرفت نایل شوند. یوگه یکی از نمودهای بسیار مؤثر و متأثرکننده تاریخ بشر است.

یوگه چیست؟ یوگه در لغت به معنی «یوغ» است، نه آنکه یوغ یا اتحاد و اتصال روح با وجود متعال، بلکه یوغ تربیت مرتاضانه و ضبط نفس که مشتاق یوگه بدان تن در می‌دهد تا روحش را از هرگونه قیود مادی پاک کند و به ادراک و قدرتهای فراتر از طبیعی برسد. ماده، ریشه نادانی و رنج است؛ از این رو یوگه جویای رهانیدن روح از همه نمودهای حسی و همه علایق جسمانی است؛ کوششی است در رسیدن به روشن شدگی [یعنی اشراق] و رستگاری در یک زندگی، که از طریق پس دادن کفاره همه گناهان تناسخ‌های گذشته روح در یک وجود صورت می‌گیرد.

البته یکباره نمی‌توان به چنین اشراقی رسید، بلکه سالك باید قدم به قدم به سوی آن رود؛ و هیچ کس نمی‌تواند به مقامی از این مقامات برسد، الا آنکه مقام پیش از آن را طی کرده باشد؛ حصول یوگه تنها با پژوهش طولانی و صبورانه [در خود] و با تربیت نفس ممکن است. مقامات «یوگه» هشت است:

I- «یمه» یا مرگ آرزو و کام؛ در این مقام روح نو خویشنداری / همیشه و بر همه چاری را [که

پاکدامنی و مجرد است [می‌پذیرد، ارضای نفس را رها کرده، خود را از همه علایق مادی و خواهشها آزاد، و برای همه چیز آرزوی نیکی می‌کند.

II- «نیمه»، به جا آوردن مؤمنانه برخی از دستورات مقدماتی یوگه، یعنی پاکیزگی، خرسندی، تصفیه، پژوهش [در خود]، و ورع.

III- «آسنه»، وضع و حالت تن؛ مراد از آسنه این است که هر حرکت و نیز هر احساسی را آرام کند؛ بهترین آسنه برای این مقصود چارزانو نشستن است، یعنی گذاشتن پای راست روی ران چپ، و پای چپ روی ران راست، و صلیب کردن دستها و گرفتن دو شست پا، و چسباندن چانه به سینه، و چشم ها، ختن به نوک بینی.

IV- «پرتایامه»، حبس دم و تنظیم تنفس: سالک با این تمرینات همه چیز، جز خو تنفس، را فراموش می‌کند، و به این طریق ذهن را برای تهیت نقش پذیر، که مقام پیش از جذب است، صافی می‌کند؛ در همان حال باید بیاموزد که به کمترین مقدار هوا زندگی کند، و روزهای بسیار در خاک مدفون باشد بی آنکه دستخوش خطری شود.

V- «پرتیاهاره»، تجرید؛ در این مقام ذهن همه حواس را به فرمان دارد، و خود را از همه موضوعات حسی برکنار می‌دارد.

VI- «دارنا» یا تمرکز، یعنی یگانه کردن یا انباشتن ذهن و حواس با یک اندیشه، یا با یک موضوع، و بریدن از ماسوا؛ تمرکز بر هر چیزی که به اندازه کافی دوام داشته باشد روان را از هر احساسی، هر اندیشه خاص و هر آرزوی خودخواهانه‌ای، آزاد می‌کند؛ بعد، ذهن، که از چیزها مجرد شده، آزاد خواهد بود که جوهر غیرمادی حقیقت را احساس کند.

VII- «دیانه»، نگرش یا نظاره، این یک حالت تقریباً هیپنوتیسم مانند است که از دارنا نتیجه می‌شود؛ پرتجلی می‌گوید این حالت از ذکر مدام مجای مقدس «اوم» حاصل می‌شود. سرانجام مرتاض در اوج یوگه به مقام یکدلی یا «سمادی» می‌رسد.

VIII- «سمادی»، یکدلی یا نظاره در جنبه است، در این مقام حتی آن آخرین اندیشه هم از ذهن زوده می‌شود. ذهن که تهی است خودآگاهی را، در مقام وجودی جداگانه، از دست می‌دهد؛ ذهن با جامعیت می‌آمیزد، و به این اندریافت سعادت‌آمیز و خداگونه می‌رسد که همه چیز را در احد بنگرد. هیچ سخنی نمی‌تواند شرح این حال را به نامحرمان بازگوید؛ هیچ خرد یا استدلالی نمی‌تواند آن را بیابد، یا نظامی به آن ببخشد؛ «یوگه را هم از راه یوگه باید شناخت».

با اینهمه، چیزی که جوکی جویای آن است خدا، یا اتحاد با خدا، نیست؛ در فلسفه یوگه، خدا (ایشوره) آفریدگار یا نگاهدار جهان، یا پاداش و پادافرده انسانها نیست، بلکه از جمله مواضع متعددی است که روح می‌تواند آن را واسطه نیل به تمرکز و روشن شدگی به شمار آورد. آشکار است که غایت آن انفصال ذهن از جسم، و ستردن همه علایق مادی از ضمیر است، تا بدین وسیله ادراک و ظرفیت مافوق طبیعی برای روح فراهم شود. اگر روح از بند تن آزاد شود، با برهمین یگانه نخواهد شد، بلکه او خود برهمین خواهد شد؛ زیرا برهمین دقیقاً همان بنیان معنوی نهانی، و آن روح عاری از خود و غیر مادی است که، چون آدمی هرگونه تعلقات حسی را از میان بردارد، باقی می‌ماند. هر قدر روان بتواند خویشتن را از محیط جسمانی و زندانش آزاد کند، به همان اندازه برهمین می‌شود، و هوش و

قدرت برهمن را به کار می‌گیرد. در اینجا باز بنیاد جادوی دین آشکار می‌شود. و کمابیش ذات خود دین را، که همانا پرستش نیروهای فراتر از انسان باشد، تهدید می‌کند.

در روزگار اوپانیشادهای، یوگه را زوری بود، یعنی کوششی بود به ادراک همانی روان و خدا. در افسانه هندی آمده است که در روزگار قدیم هفت فرزانه، یا ریشی، بودند که، با ریاضت و تفکر، به دانش کامل همه چیز رسیدند. در تاریخ متأخر هند، یوگه با جادوگری تباه شد، و بیشتر به قدرت معجزات می‌اندیشید تا به آرامش ادراک. جوکی یقین دارد که با یوگه خواهد توانست هر بخشی از تنش را، با تمرکز بر آن بخش، از کار بیندازد و به فرمان خود درآورد؛ می‌تواند اراده کند که غیب شود؛ یا چنان برجای بماند که نتوانند او را از جا بجنبانند، یا طی الارض کند؛ یا چندان که بخواهد عمر کند؛ یا گذشته و آینده را، و بسیاری از ستارگان دور دست را، بشناسد.

شکاکن باید بپذیرند که در این کارها هیچ چیز ناممکن نیست؛ ابلهان می‌توانند بیش از آن فرضیه بیافند که فیلسوفان قادر به رد کردن آنها باشند؛ و فیلسوفان اغلب در این بازی خود به آنان می‌پیوندند. خلسه و توهمات را می‌توان از راه روزه و خودآزاری پدید آورد، تمرکز می‌تواند حساسیت شخص را به درد، چه از نظر موضعی و چه به طور کلی، از میان ببرد؛ راستی که چه نیروها و تواناییهای اندوخته‌ای در ذهن ناشناخته آدمی نهفته است. اما بسیاری از جوکیان گدایانی بیش نیستند که به امید زر، که آن را از آمال غربیان فرض کرده‌اند، یا به اشتیاق جلب توجه و تحسین مردم، ریاضت می‌کشند. ریاضت کشتی مخالف شهوت پرستی است، یا، به بیان دیگر، کوششی است برای مهار کردن این شهوت پرستی؛ اما

خود این کوشش در زمرة يك نفس پرستی خود آزارانه قرار دارد که مرتاض در آن از درد خود تقریباً يك لذت شهوانی می‌جوید. برهمنان بخردانه از این کارها دوری جست و به پیروان خود سفارش می‌کرده‌اند که تکالیف معمولی زندگی را آگاهانه به جا آورند و به تقدس از این راه دست یابند.

5- «یوروه-میمانسا»

رها کردن یوگه و پرداختن به پوره-میمانسا به منزلة آن است که از پرآوازترین این شش مکتب فلسفه براهمنی به کم آوازترین و کم اهمیت‌ترین آنها بپردازیم. و همان گونه که یوگه بیشتر جنبه جادوگری و رازوری دارد تا فلسفه، این نظام هم کمتر فلسفه و بیشتر دین است؛ واکنش سنت پرستانه‌ای است علیه نظرات کفر آمیز فیلسوفان. بنیادگذار آن، جیمینی، به گرایش کپیله و کناده اعتراض می‌کند که آنها در حالی که وداها را تصدیق می‌کنند آنها را ندیده می‌گیرند. جیمینی می‌گوید ذهن انسان وسیله‌ای است ناتوانتر از آنکه بتواند مشکلات مابعدالطبیعه و الاهیات را حل کند؛ عقل، عاملی لابلایی است که خادم هر آرزویی می‌شود؛ نه «علم» را به ما می‌دهد و نه «حقیقت» را، آنچه به ما می‌دهد صرفاً همان نفس پرستی و غرور ماست که عقلی‌نما شده است. راه رسیدن به فرزاندگی و آرامش درگذر از پیچ و خمهای بیهوده منطق نیست، بلکه در پذیرفتن خاضعانة سنت و به جا آوردن متواضعانة شعایری است که در کتابهای مقدس تجویز شده است. در این باره سخنی است که می‌گوید: Cela vous abetira [آن يك شما را به حماقت خواهد کشاند].

6- نظام ویدانته

منشأ - شنکره - منطق - معرفتشناسي - «مایا» - روانشناسي - الاهیات - خدا - اخلاق -
دشواریهایی این نظام - مرگ شنکره

واژه ویدانته در اصل به معنی «پایان وداها»ست، یعنی اوپانیشادها. امروزه در هند این واژه را به آن نظام فلسفی اطلاق میکنند که می‌کوشد به تعلیم بنیادی اوپانیشادها (که چون نغمه‌ای در سراسر اندیشه هندی طنین انداز است)، یعنی به این اندیشه که بر همین (خدا) و آتمن (روان) یک چیزند، ساخت و پشتوانه‌ای منطقی بدهد. کهنترین شکل شناخته شده این فلسفه - که بیشتر از مکاتب فلسفی هند قبول عامه یافته - بر همه - سوتره بادرینه است (در حدود 200 ق.م)، مشتمل بر 555 سخن کوتاه، که اولین آنها مقصود تمامشان را بیان می‌کند: «آرزوی شناختن برهمن». تقریباً هزار سال بعد، گوذه - پاده تفسیری بر این سوتره‌ها نوشت، و اصول باطنی این نظام را به گووینده آموخت و او هم آن را به شنکره آموخت - و شنکره مشهورترین

ویدانته را نوشت و بزرگترین فیلسوفان هند شد.

شنکره در زندگی کوتاه سی و دوساله‌اش به اتحاد فرزانه و پارسا، فرزاندگی و مهربانی دست یافت، و این صفت برترین مردی است که در هند پدید آمده است. در میان برهمنان ساعی نمبودری مالابار متولد شد؛ تجملات دنیایی را رها کرد، و در همان جوانی سنیاسی شد؛ بی هیچ خودنمایی، خدایان هندی را می‌پرستید؛ و با اینهمه، رازورانه مجذوب شهود برهمن شد، که دربردارنده همه است. در نظر او ژرفترین دین و عمیقترین فلسفه، دین و فلسفه اوپانیشادهاست. می‌توانست شرک مردم را ببخشد، اما نمی‌توانست از الحاد سانکیه یا مکتب لادری بودا بگذرد. به عنوان نماینده جنوب به شمال رسید، و در دانشگاه بنارس چنان آوازه‌ای به هم رسانید که به والاترین احترامات مفتخر شد، به این معنا که مأمور شد با جمعی از شاگردانش در همه تالارهای مناظره هند از آیین برهمنی دفاع کند. احتمالاً در بنارس بود که مشهورترین تفسیرهایش را بر اوپانیشادها و بهاگاواد-گیتا نوشت، و در آنها با شدت و حرارتی که خاص متألّهین و اصحاب مدرسه است، به همه مرتدان هند تاخت و آیین برهمنی را به آن مقامی از رهبری فکری باز آورد که بودا و کپیله او را از آن مقام سرنگون کرده بودند.

در این گفتارها، هر جا سخنی از مابعدالطبیعه است، ترهات و تفسیرهای بی‌اساس بسیاری دیده می‌شود؛ اما اینها را باید به مردی که در سی‌سالگی هم به منزله توماس آکویناس و هم کانت هند است بخشود. شنکره، مانند آکویناس، مرجعیت کامل کتابهای مقدس سرزمینش را چون یک وحی الهی می‌پذیرد، و بعد بر آن می‌شود تا برای تمام تعلیمات کتابهای مقدس دلایل تجربی و عقلی بیابد. اما، به خلاف آکویناس، عقیده ندارد که عقل برای چنین کاری کافی باشد؛ برعکس، می‌اندیشد که ما در قدرت و نقش و وضوح و قابل اعتماد بودن عقل گزافه گفته‌ایم. جیمینی راست می‌گفت که: عقل یک وکیل دعاوی است، و هر چه را ما بخواهیم ثابت می‌کند؛ برای هر حجتی می‌تواند حجتی برابر و متضاد پیدا کند؛ و نتیجه این امر هم شکاکیتی است که تمام نیروی منش را ناتوان و همه ارزشهای زندگانی را سست می‌کند. شنکره می‌گوید چیزی که به آن نیازمندیم نه منطق، که بینش است، یعنی توانایی (یا هنری) که بیدرنگ بنیاد را در چیز بی‌پایه، جاوید را در ناپایدار، و کل را در جزء دریابیم. این نخستین شرط لازم فلسفه است. دومین شرط، خوانندگی مشاهده، تحقیق و اندیشیدن به خاطر دریافتن است، نه به خاطر ابداع، ثروت، و قدرت؛ روگرداندن روح است از هرگونه برانگیختگی، و گرایش و ثمرات کردار. شرط سوم این است که فیلسوف باید خویشنداری، شکیبایی و آرامش فراچنگ آورد؛ باید بیاموزد که فراتر از وسوسه جسمانی یا علایق مادی زندگی کند، سرانجام آنکه او باید آرزوی مکشه، یعنی آرزوی رهایی از جهل، آرزوی پایان دادن به هرگونه خودآگاهی نفس جداگانه، و

وحدت بی‌پایان – را در عمق جانش چون آتشی روشن دارد. کوتاه سخن، پژوهنده آن‌قدر که به تطهیر و تربیت ژرفابخش روح نیاز دارد، به منطق عقل احتیاج ندارد. شاید راز همه آموزش و پرورش‌های عمیق همین بوده است.

شنکره بنیاد فلسفه خود را برپایگاهی چنان دوردست و دقیق قرار می‌دهد که هرگز دیگر بار کاملاً بوضوح دیده نشده، مگر هزار سال بعد که ایمانوئل کانت کتاب نقد عقل محض را نوشت. او می‌پرسد که شناسایی چگونه امکان‌پذیر است؟ ظاهراً تمام علم ما از حواس است، و این علم حقیقت خارجی را آشکار نمی‌کند، بلکه برداشت حسی (و شاید استحاله) ما را از آن حقیقت می‌نماید. پس ما هرگز «امر حقیقی» را از راه حواس به طور کامل نخواهیم شناخت، بلکه فقط می‌توانیم آن را در پوشش زمان و مکان و علت بشناسیم، که خود شاید تاری باشد تنیده اندام‌های حسی و فهم ما – تاری که شاید مراد از طرح و گسترش آن این باشد که حقیقت گریزنده و اغفالگری را بگیرد و حفظ کند. وجودش را حدس می‌زنیم، اما هرگز نمی‌توانیم خصلتش را به طور عینی وصف کنیم؛ شیوه ادراک ما چنان با موضوع در کمان آمیخته است که هیچ گاه از یکدیگر جداشدنی نیستند.

اما این همان ذهن **کرایبی** واهی آدم «خود باور»ی نیست که خیال می‌کند با خوابیدن می‌توان جهان را نابود کرد. جهان هست، اما مایاست؛ فریب نیست، بلکه پدیده است؛ نمودی است که تا حدودی ساخته اندیشه ماست. ما نمی‌توانیم به آنها بیندیشیم، و این ناتوانی ما یک محدودیت فطری است، یک اویدیه، یعنی یک جهل، است که مقید به همان شیوه ادراک ماست، و از این رو تمام سرشت ما وارث آن است. به توسط مایا و اویدیه و جهل مادرزاد است که کثرتی در عینیات و سیلانی در تغییرات می‌بینیم. در حقیقت فقط یک وجود هست، و تغییر «صرف نام» تموجات سطحی صور است. در ورای مایا، یا پرده تغییر و اشیا، تنها واقعیت کل جهان – برهنه – هست، که راه وصل بدان، نه با احساس یا با عقل، بلکه فقط با بینش و شهود روحی ورزیده و تمرین یافته است.

ابهام طبیعی حس و عقل، که پدید آمده اندام‌ها و صورتهای احساس و فهم است، بدین گونه ما را از دریافت آن روان بی‌تغییری که بنیاد همه روان‌ها و جانهای فردی است باز می‌دارد. «خود»ها یا «من»های فردی ما، که به دریافت

اندازه غیر حقیقی هستند که فانوس خیال زمان و مکان؛ اختلافات فردی و شخصیت‌های متمایز مقید به جسم و ماده‌اند، و، همچون تصاویر شهر فرنگ، دائماً تغییر می‌کنند و دگرگون می‌شوند؛ و این من‌های نمودی محض با همان شرایط مادی که خود جزئی از آنند از میان می‌روند. اما، چون زمان و مکان، علت و تغییر را فراموش کنیم، حیاتی بنیادی را در خود حس می‌کنیم که همان ذات و واقعیت ماست، آن آتمن است که ما با همه من‌ها و اشیا در آن شریکیم، و غیر منقسم است و در همه جا حاضر؛ و این همان برهنه، یعنی خداست.

حال ببینیم خدا چیست؟ همان گونه که دو «خود» یا دو «من» داریم، یکی من و دیگر آتمن، و دو جهان داریم، یکی نمودی و دیگری بودی، همین گونه هم دو خدا داریم؛ یکی ایشوره، یا آفریدگار، که مردم او را براساس مکان، علت، زمان، و تغییر می‌پرستند؛ و دیگری برهنه، یا وجود صرف، که فیلسوفان متورع او را می‌پرستند، یعنی آن تورعی که، در ورای اشیا و من‌های جدا از هم، یک واقعیت کلی می‌جوید و می‌یابد، که در میان همه تغییرها و بی‌تغییر است، و در میان همه دویوها و دویی ناپذیر، و علی‌رغم همه دیگرگونیهایی شکل، و زاندنها و از میان رفتنها، او جاوید است. شرک، و حتی خداپرستی، به جهان مایا و اویدیه تعلق دارند، آن دو صوری از پرستش هستند که با صور ادراک

و اندیشه متناظر می‌باشند؛ همچنانکه مکان و زمان و علت برای حیات فکری ما لازم هستند، اینها هم برای حیات اخلاقی ما ضروری می‌باشند، اما ارزش مطلق یا حقیقت عینی ندارند.

برای شنکره وجود خدا مسئله‌ای نیست، زیرا او خدا را به هستی تعریف می‌کند، و کل وجود واقعی را همان خدا می‌داند. اما او می‌اندیشد که وجود یک ذات باری، که آفریننده یا رهاونده باشد، مسئله‌ای است؛ شنکره، که گویی این اندیشه را از کانت گرفته، می‌گوید چنین خدایی را نمی‌توان با دلیل اثبات کرد، او را فقط می‌توان ضرورتی عملی دانست که به عقول محدود ما آرامش، و به اصول اخلاقی ناتوان ما دلگرمی و نیرو می‌بخشد. فیلسوف، اگرچه در هر معیبدی می‌تواند عبادت کند و به هر خدایی نماز برد، از این صور بخشودنی ایمان عمومی درمی‌گذرد و پیش می‌رود؛ و با درک فریب کثرت، وحدت بکتای کلیه اشیا را احساس می‌کند و خود وجود را چون وجود متعال خواهد ستود، که وجودی وصف‌ناپذیر، بیحد، بیمکان، ابدی و ازلی، بی‌علت و بی‌تغییر است، سرچشمه و جوهر تمام حقیقت‌هاست. می‌توانیم صفات «آگاه»، «هوشمند»، حتی «نیکبخت» را درباره برهمن به کار ببریم، چون

برهمن همه من‌ها را در خود دارد، و اینها هم چنین صفاتی دارند؛ ولی تمام صفات دیگر را هم می‌توان به طور یکسان درباره برهمن به کار برد، چون او صفات همه اشیا را در خود دارد. برهمن اساساً خنثی است، برتر از شخصیت و جنس، و رای خیر و شر، و فراتر از همه فرقه‌های اخلاقی، اختلاف‌ها و اعراض، آرزوها و مقاصد است. برهمن علت و معلول، و ذات بی‌زمان و پنهان جهان است.

مقصد فلسفه یافتن آن راز و محو کردن جوینده در آن راز یافته است. برای شنکره، با خدا یگانه بودن یعنی از جداگانگی و کوتاهی «خود»- با تمام مقاصد و علایق تنگی که دارد- فراتر رفتن، یا به زیر آن فرو شدن، ناهشیار شدن از همه اجزا، دویبها و اشیا است؛ و در نیروانهای بی‌آرزو، بآرامی همساز شدن با اقیانوس بزرگ وجود، که در آن نه کشاکش مقاصد، نه من‌های ستیزنده، نه اجزا، نه تغییر، نه مکان و نه زمان هست. برای یافتن این آرامش سعادت آمیز (آننده)، انسان باید نه فقط دامن از جهان فرو چیند، بلکه باید خود را هم رها کند؛ نباید غم داشته‌ها و خواسته‌ها را بخورد، حتی غم خوب و بد را؛ باید به رنج و مرگ چون مایا نگاه کند، یعنی آنها را رویدادهای سطحی جسم و ماده، زمان و تغییر بداند؛ و نباید به چگونگی شخصی و سرنوشت خود بیندیشد؛ فقط یک لحظه تعلق به خود یا منی می‌تواند تمام آزادی او را نابود کند. رستگاری انسان از کارهای نیک حاصل نمی‌شود، زیرا کارهای نیک، جز در جهان مایایی زمان و مکان، دیگر هیچ ارزش و معنایی ندارد؛ فقط دانش بینادی پارساست که می‌تواند رستگاری را پدید آورد که شناخت همانی خود و جهان، اتمن و برهمن، روان و خدا، و مجنوبیت جزء در کل است. هنگامی که این مجنوبیت کامل

شود، «دور پرگار وجود» می‌ایستد؛ زیرا آنگاه دیده می‌شود که خود یا من جداگانه و شخصیت، که تناسخ به آن باز می‌گردد، پندار و وهم است. ایشوره خدای مایاست که، در پاداش و پادافره، به «خود» وجود دوباره می‌بخشد؛ شنکره می‌گوید اما «هنگامی که همانی [آتمن و برهمن] شناخته شود، آنگاه وجود روان چون آواره سرگردان، و وجود برهمن به عنوان آفریدگار (یعنی، چون ایشوره) ناپدید می‌شود.» ایشوره و کرمه، چون اشیا و من‌ها، به تعلیم بیرونی ویدانته تعلق دارند که برای نیازهای انسان معمولی سازگار شده است؛ در تعلیم درونی و پنهان، روان و برهمن یکی هستند، هرگز سرگردان نمی‌باشند، هرگز نمی‌میرند، و هرگز تغییر نمی‌پذیرند.

اندیشه شنکره آن بود که تعلیم درونی خود را به فیلسوفان محدود کند؛ زیرا همان گونه که ولتر عقیده داشت که تنها جامعه فیلسوفان می‌تواند بدون قوانین به حیاتش ادامه دهد، همان گونه هم جامعه

ابرمردان می‌توانست آن سویی نیک و بد زندگی کند. نقادان شکایت کرده‌اند که اگر خیر و شر، مایا و جزئی از جهان غیرواقعی است، پس همهٔ ممیزات اخلاقی از میان می‌رود، و اهریمنان چون قدیسان به شمار می‌روند. اما شنکره با تیزهوشی پاسخ می‌دهد که این ممیزات اخلاقی درون جهان زمان و مکان واقعیت دارد، و برای کسانی که در این جهان [زمان و مکان] زندگی می‌کنند الزام‌آور است؛ لکن برای روانی که با برهن یگانه شده است الزامی در کار نیست؛ چنین روانی می‌تواند هیچ خطایی نکند، چون خطا معنی آرزو و کردار را در خود پنهان دارد، و روان رهایی یافته، بنابر تعریف، در حوزه آرزو و کردار (خودبینانه) حرکت نمی‌کند. هر که آگاهانه گزندی به دیگری برساند در سطح مایا زندگی می‌کند، و تابع ممیزات، اصول اخلاقی، و قوانین آن است. تنها فیلسوف است که آزاد است، فقط فرزاندگی آزادی است.

این فلسفه، با توجه به اینکه نوشتهٔ جوانک بیست و چند ساله‌ای بود، عمیق و دقیق می‌نمود. شنکره نه فقط آن را با نوشته‌هایش به استادی ساخت و پرداخت و با موفقیت در مناظره از آن دفاع کرد، بلکه گلچینی از آن را هم در برخی از حساسترین شعر دینی هند بازگفت. پس از آنکه در همهٔ مبارزه‌ها شرکت جست، در عزلتگاهی در کوه‌های هیمالایا خلوت گزید و، بنا به روایات هندو، در سی و دو سالگی درگذشت. ده انجمن دینی به نام او تأسیس شد؛ و شاگردان بسیاری فلسفه‌اش را

از آنها، برخی هم می‌گویند خود شنکره، شرح ویدانته را برای عموم نوشت و آن را موهه مودگره یا چکش فریب نام گذاشت، که در آن اصول این نظام با وضوح و نیرومندی تمام خلاصه شده است:

نادان! عطش ثروت را رها کن، امیال را از دلت بیرون ریز. بگذار ذهنت به آنچه از کرمهات یافته خرسند باشد، ... به ثروت، به دوستان، و به جوانی مناز؛ زمان در یک لحظه اینها را خواهد برد. اینها را بیدرنگ رها کن که پر از پندار است، به جایگاه «برهن» یا بنه ... زندگی لرزان است، چون قطره آبی بر برگ نیلوفری ... زمان می‌گذرد، عمر محو می‌شود، با اینهمه دم امید هرگز نمی‌ایستد، تن پرچین و آژنگ، موخاکستری، و دهان بی‌دندان می‌شود؛ عصا در دست می‌لرزد، با اینهمه انسان از لنگر امید دست بر نمی‌دارد ... همیشه یکسانی خود را نگاهدار ... در تو، در من، و در دیگران تنها ویشنو خانه دارد؛ از «من» خشمگین یا ناشکیبا شدن بیهوده است. هر «من» را در «من» اصلی بنگر، و هر اندیشهٔ «ما» و «تو» بی (دویی) را رها کن.

III- نتایج فلسفه هندو

انحطاط - خلاصه - نقد - تأثیر

ترکنازیهای مسلمانان به عصر بزرگ فلسفه هندی پایان داد. تهاجمات مسلمانان، و بعدها هم مسیحیان، به ایمان بومی هند سبب شد که این ایمان، در دفاع از خود، به وحدتی آمیخته با بیم و ترس کشانیده شود؛ هرگونه مناظره‌ای را خیانت شمرد؛ و ارتداد خلاق را در نوعی یکسانی راکد اندیشه خفه کند. تا قرن دوازدهم، پارسایانی چون رمانوجه (در حدود 1050 میلادی) نظام ویدانته را، که شنکره کوشیده بود آن را به صورت مذهب فیلسوفان درآورد، از نو تفسیر کرده، آن را به پرستش حنیف (یا، رسمی) ویشنو، راما، و کریشنا بدل کردند. فلسفه، که دیگر نواندیشی در آن ممنوع شده بود، نه فقط به صورت کلاسیک درآمد، بلکه سترون شد؛ جزمیاتش را از روحانیت گرفت و آنها را با سعی تمام با ممیزات بلامرجه و با منطق فاقد عقل ثابت کرد.

با اینهمه، بر همان در خلوت عزلتگاه، و زیر حمایت ابهامی که به کار می‌برند، نظام‌های کهن را بدقت در سوتره‌ها و تفسیرهای درونی حفظ کردند، و حاصل فلسفه هندی را به نسلها و قرنهای بعد رساندند. در تمام این نظامها، خواه برهمنی و خواه جز آن، مقولات عقل را در برابر حقیقت محسوس یا مرئی ناتوان یا فریبکار نشان داده‌اند؛ و همه خردگرایی قرن

هجده ما، در نظر حکمای مابعدالطبیعه هندی، کوششی بیهوده و سرسری است که می‌خواهد جهان بیکران را با مفاهیم ذهنی یک بانوی اشرافی سالنار منقاد کند. «آنان که نادانی پرستند به ظلمت محض فرو می‌روند؛ آنان که به دانش خرسندند بیش از اینان به ظلمت فرو می‌روند.» فلسفه هندی از جایی آغاز می‌کند که پایان فلسفه اروپایی است؛ یعنی با پژوهش در سرشت معرفت و حدود عقل؛ نه با فیزیک طالس و دیمقرطیس، بلکه با معرفتشناسی لاک و کانت شروع می‌کند؛ این فلسفه ذهن را چیزی می‌داند که شناخت آن، بیش از هر چیز، به طور بیواسطه حاصل می‌شود، و از این رو نمی‌پذیرد که آن را به موضوعی تحلیل کند که فقط بواسطه و از طریق خود ذهن شناخته می‌شود؛ جهان بیرونی را می‌پذیرد، اما عقیده ندارد که حواس ما بتواند همیشه آن را چنانکه هست بشناسد. تمام علم، جهلی است که حدود آن از روی نقشه معلوم شده است و به مایا تعلق دارد؛ علم، اساس عقلی جهان را در مفاهیم و عبارات دایم‌التغییر باز می‌گوید، و عقل فقط جزئی از آن جهان است، یعنی جریان متغیری در دریایی بیکرانه. حتی شخصی که تعقل می‌کند مایاست، پندار است؛ او جز یک پیوستگی موقتی رویدادها، جز یک عقده گذرا در منحنیهای ماده و ذهن، در زمان و مکان، چیست؟ – و کردارها یا اندیشه‌هایش جز به تحقق نیروهایی که مدتها قبل از تولد او بودند، کدام؟ جز برهمن هیچ چیز واقعی نیست – برهمن آن اقیانوس پهناور وجود است که در آن هر صورت موج، یک لحظه یا یک نقطه از کف آن موج است. فضیلت نه دلاوری انجام دادن آرام و بیصدای کارهای نیک است، و نه شور و جذبه پارسایانه، بلکه فقط شناخت همانی خود است با خودهای دیگر وجود برهمن؛ اخلاق، آن نحوه زندگی است که از حس اتحاد با همه چیز دست دهد. «آن کس که همه آفریدگان را در نفس خویش، و نفس خویش را در همه آفریدگان، بازشناسد، دیگر هیچ ناآرامی ندارد. دیگر چه فریبی و چه اندوهی می‌تواند با او باشد؟»

چند صفت مشخصه، که به نظر نمی‌رسد از دیدگاه هندی نقیصی باشد، این فلسفه را از تأثیر نهادن بیشتر در تمدنهای دیگر بازداشته است. روش آن، مصطلحات مدرسی آن، و نیز فرضیات ودایی، مانع آن شده است که این فلسفه همدلی ملتهای دیگری را که فرضیات دیگر یا فرهنگهای دنیایی‌تری دارند جلب کند. تعلیم مذهب مایا به اخلاقیات یا فضیلت عملی چندان دلگرمی نمی‌دهد؛ بدبینی آن دال بر این است که، علی‌رغم نظریه کرمه، مسئله شر را

روشن‌نگری نکرده است؛ و بخشی از تأثیر این نظامها آن بوده است که در برابر شرهایی که شاید اصلاح آنها تصور پذیر بوده، یا در برابر کاری که انجام دادنش مقدور بوده، نوعی آرامش طلبی بی‌تحرك را تعالی بخشد. با این همه، در این نگرشها عمقی است که، در مقام مقایسه، فلسفه‌های فعال مناطق پرجنبش و نیروبخش را سطحی جلوه می‌دهد. شاید نظامهای غربی ما، که آن قدر اعتماد به نفس دارند که می‌گویند «دانش، توانایی است»، آوای کسی باشد که روزگاری جوان پر شورش و شور بوده و اکنون درباره توانایی و استعداد انسانی گزافه می‌گوید. هرچه نیروهای ما در تنازع روزمره ما با طبیعت بیطرف می‌شود و زمان خصم تحلیل می‌رود، با تساهل بیشتری به فلسفه‌های تسلیم و آرامش شرقی نگاه می‌کنیم. از این روست که تأثیر اندیشه هندی بر فرهنگهای دیگر در روزگار ناتوانی یا زوال آنها بیشتر از مواقع دیگر بوده است. هنگامی که یونان پیروزیهایی به دست می‌آورد، به فیثاغورس یا پارمنیدس چندان التفاتی نمی‌کرد، اما وقتی که رو به زوال بود، افلاطون و کاهنان اورفوسی نظریه تناسخ را پذیرفتند، و زنون تقریباً جبر و تفویض هندی را تعلیم می‌داد؛ و هنگامی که

یونان با مرگ دست به گریبان بود، نوافلاطونیان و [گنوستیکها](#) از چشمه‌های هندی سیراب می‌شدند. گویا سقوط روم و تهدید شدن اروپا، و افتادن راه‌های میان اروپا و هند به دست مسلمانان، هزار سال مانع تقاطعی مستقیم افکار شرق و غرب بوده است. اما مقارن با استقرار بریتانیاییها در هند، نشر و ترجمه اوپانیشادها به برانگیختن اندیشه غربی آغاز کرده بود. ایدئالیسم فیثته به طور عجیبی با ایدئالیسم شنکره شبیه بود؛ شوپنهاور، و تقریباً آیین بودا، اوپانیشادها و ویدانته را با فلسفه خود تلقین کرد؛ و شلینگ، در روزگار پیری، اوپانیشادها را پخته‌ترین فرزاندگی بشریت خواند. نیچه خیلی پیش از آن با بیسمارک و یونانیها به سر برده بود که به فکر هند باشد، ولی سرانجام آن اندیشه‌ای را که همواره در ذهنش خلجان می‌کرد بر اندیشه‌های دیگرش برتری داد – و آن اینکه اندیشه دور ابدی صورت دیگری است از تناسخ.

در زمان ما، اروپا بیش از پیش از فلسفه شرق بهره [می‌گیرد](#)، حال آنکه شرق بیش از

پیش از علم غرب سود می‌جوید. شاید جنگ جهانی دیگری دروازه‌های اروپا را به روی فیلسوفان و مذاهب بگشاید – کما اینکه در هم ریختن امپراطوری اسکندر دروازه‌های یونان را، و سقوط جمهوری روم دروازه‌های روم را باز کرد. طغیان روزافزون شرق در برابر غرب، از دست رفتن آن بازارهای آسیا که نگاهدار صنعت و رفاه غرب بوده است، تضعیف اروپا از راه فقر، شقاق، و انقلاب، شاید جهان غرب پاره پاره شده را برای رشد مذهبی نوین، که مبشر امید آسمانی و یأس زمینی باشد، آماده سازد. احتمالاً پیشداوری و تعصب ما چنین فرجامی را در امریکا تصورناپذیر می‌کند: تسلیم و ترک نفس با جو پرخروش و هیجان ما، یا با نیروی زیست ما که ناشی از منابع غنی خاک پهناور ماست، همسان نیست. بیشک آب و هوای امریکا سرانجام نگاهدار ما خواهد بود.

فصل بیستم

ادبیات هند

زبانهای هند

سانسکریت – گویشهای بومی – دستور زبان

همان‌طور که فلسفه و بسیاری از ادبیات قرون وسطای اروپا به زبان مرده‌ای نوشته شده بود که مردم از آن چیزی نمی‌فهمیدند، فلسفه و ادبیات کهن هند هم به زبان سانسکریتی نوشته شده بود که دیگر زبان توده مردم نبود، و همچون اسپرانتوی محققانی بود که زبان مشترک دیگری ندارند. این زبان ادبی، که از تماس با زندگی ملت هند بریده بود، الگوی کار مکتب مدرسی و مذهب‌ان شد؛ کلمات تازه‌ای ساخته می‌شد، ولی نه به ظرافت طبع مردم، بلکه به ضرورت گفتارهای فنی در مدارس؛ تا آنجا که سرانجام سانسکریت فلسفه آن سادگی پر قوت سروده‌های ودایی را از دست داد و به صورت غولی ساختگی در آمد که لغات بحر طویل مانندش، همچون کرم کدوی غول آسای، روی صفحه کتاب می‌لغزد.

در این میان، مردم شمال هند، در حدود قرن پنجم قم، سانسکریت را بدل به **پراکریت** کردند، کما اینکه ایتالیا زبان لاتینی را به ایتالیایی تبدیل کرد. مدتی پراکریت زبان بوداییها و جینها شد، تا آنکه این زبان هم، خود، به پالی تحول یافت – که زبان کهنترین متون موجود بودایی است. تا اواخر قرن دهم میلادی، از این زبانهای «هندي میانه» گویشهای گوناگونی پدید آمد که مهمترین آنها «هندي» است. در قرن دوازدهم، زبان «هندوستانی» از آن به وجود آمد که زبان نیمه شمالی هند است. سرانجام، مسلمانان مهاجم «هندوستانی» را با لغات فارسی آمیختند و بدین طریق گویش نوینی به نام «اردو» پیدا شد. همه اینها زبانهای «هند و ژرمنی» بود، که به هندوستان محدود می‌شد؛ دکن زبانهای کهن در اویدی خود را نگاه داشت، مثل تامل، تلگو، کانرایی، ملیالم – و

تامل زبان ادبی مردم جنوب شد. در قرن نوزدهم در بنگال، زبان بنگالی جای سانسکریت را گرفت و زبان ادبی این خطه شد؛ چترجی قصه‌نویس، بوکاتجی آن بود، و تاگور شاعر، پترارک آن. حتی امروزه هم صد زبان در هند رایج است، و ادبیات «سوراج» زبان محاوره فاحان را به کار می‌گیرد.

هند، از زمانهای بسیار دور، به یافتن ریشه، تاریخ، و روابط و ترکیبات کلمات آغاز کرد. تا قرن چهارم قم علم دستوری خاص خود را **پدید**، و احتمالاً بزرگترین دستور دان شناخته شده، یعنی **پانینی**، را به وجود آورده بود. مطالعات پانینی، پتجلی (حدود 150 میلادی)، و بتری-هری (حدود 650 میلادی) فقه‌اللغه را بنیاد گذاشت؛ و این علم سحرانگیز، که از تکوین الفاظ بحث می‌کند، تقریباً حیات خود را در دوره‌های جدید مدیون کشف مجدد سانسکریت است.

چنانکه پیش از این دیده‌ایم، در هند عصر ودایی خطنویسی مرسوم نبود. در حدود قرن پنجم ق م خط خروشتی از نمونه‌های سامی گرفته شده، و در حماسه‌ها و متون بودایی کم‌کم از دبیران سخن می‌رود. بر روی برگه‌های نخل و پوست درختان می‌نوشتند، و نوعی ابزار نوک تیز آهنی را به جای قلم به کار می‌بردند؛ پوست درخت را عمل می‌آوردند که نرم و لطیف شود، سپس، با قلم، حروف را بر آن نقر می‌کردند. روی پوست مرکب می‌پاشیدند، بعد مرکب را از روی برگ پاک می‌کردند، و فقط توی خراشیده‌ها مرکب می‌ماند. مسلمانان (در حدود 1000 میلادی) کاغذ را به هند بردند، اما آخر، تا قرن هفدهم، جای پوست درخت را نگرفت. از میان اوراق پوست درخت رشته‌ای می‌گذراندند و آن را مرتب می‌کردند، و کتابهایی را که از این برگها ساخته شده بود در کتابخانه‌هایی گرد می‌آوردند که هندیان آنها را «گنجخانه‌های الاهی سخن» می‌نامیدند. مجموعه‌های عظیمی از این آثار چوبی از انهدام روزگار و جنگ مصون مانده است.

II- آموزش و پرورش

مدارس – روشها – دانشگاهها – تعلیم و تربیت اسلامی – نظر يك امپراطور درباره آموزش و پرورش

خطنویسی حتی تا قرن نوزدهم سهم ناچیزی در آموزش و پرورش هندی بر عهده داشت.

شاید به نفع روحانیان نبود که راز متون مقدس یا مدرسی بر همگان آشکار شود. چون به گذشته دور تاریخ هند نگاه کنیم، به يك نظام آموزشی برمی‌خوریم 7 که همیشه در دست روحانیان بوده است. این نظام، که در آغاز به روی پسران برهمنان باز بود، بعدها، به ترتیب، از طبقه‌ای به طبقه دیگر گسترش یافت، تا در دوره ما که فقط نجسها از آن محرومند. هر روستای هندی مدیر مدرسه‌ای خاص خود داشت که از صندوق عمومی حقوق می‌گرفت. پیش از آمدن بریتانیاییها به هند، فقط در بنگال در حدود هشتاد هزار مدرسه محلی وجود داشت؛ یعنی برای هر چهار صد نفر يك مدرسه. ظاهراً درصد باسوادها در زمان آشوکا بیشتر از هند امروز بود.

بچه‌ها از شهر یور تا بهمن به مدرسه دهکده می‌رفتند، در پنج‌سالگی به مدرسه وارد و در هشت سالگی از آن خارج می‌شدند. آموزش اساساً خصلتی مذهبی داشت، و موضوع درس هم مهم نبود؛ روش معمول از بر کردن بود و وداها هم متنهای بی‌چون و چرای درسی را تشکیل می‌داد. خواندن و نوشتن و حساب کردن جزو برنامه بود، اما کار اصلی آموزش به شمار نمی‌آمد؛ منش را برتر از خرد می‌دانستند، و انضباط جوهر تحصیل بود. چیزی از خوب و فلك یا کارهای سخت دیگر نشنیده‌ایم؛ اما می‌بینیم که، بیش از همه، بر ایجاد عادات شایسته و درست زندگی تأکید می‌شود. شاگرد در هشت سالگی به مراقبت رسمیت گورو، یا معلم شخصی یا راهبها، سپرده می‌شد، که می‌بایست با او زندگی کند، و معمولاً این کار تا بیست سالگی ادامه می‌یافت. از او انتظار می‌رفت که در خدمت گورو باشد (این گاهی در حد نوکری بود)؛ مکلف به خوشتنداری، عفت، پاکیزگی، و خوراک بیگوشت بود. در این مقام «پنج شاستره»، یا پنج علم، را می‌آموخت که همانا دستور زبان، هنرها و فنون، طب، منطق، و فلسفه بود. سرانجام او را با این پند فرزانه‌وار به جهان می‌فرستادند که فقط يك چهارم آموزش و پرورش از استاد است؛ يك چهارم از مطالعه خود او، يك چهارم از همگان، و يك چهارم از زندگی حاصل می‌شود.

شاگرد شاید در حدود شانزده سالگی از نزد گورو مرخص می‌شد و به یکی از دانشگاههای بزرگی می‌رفت که هر کدام مایه سرافرازی هند باستان و قرون وسطای این سرزمین بود، از قبیل:

دانشگاه‌های بنارس، تکسیله، ویدربه، آجانتا، اجین، و نالنده. در روزگار بودا دانشگاه بنارس، مثل امروز، دژ علم درست پندار [پا، رسمي] بر همان بود؛ دانشگاه تکسیله، در زمان حمله اسکندر، در تمام آسیا، به کانون برجسته دانش پژوهی هندی معروف، و بیش از همه به مدرسه طیش مشهور بود. دانشگاه اجین به سبب علم نجوم، و دانشگاه آجانتا از لحاظ تدریس هنر، از آوازه بلندی برخوردار بود. نمایی سردر یکی از

دانشگاه‌های کهن است. دانشگاه نالنده، که پرآوازه‌ترین نهادهای تعلیمات عالی بودایی بود، اندکی پس از مرگ «استاد» بنیاد نهاده شده بود، و دولت درآمد صد روستا را وقف نگهداری آن کرده بود. ده هزار شاگرد، صد اطاق درس، کتابخانه‌های بزرگ، و شش خوابگاه عظیم داشت، هر یک دارای چهار طبقه. جوانگ چوانگ می‌گوید رصدخانه‌های آن «در بخار و مه صبحگاهی از دیده پنهان می‌شد، و اطاقهای بالایی آن سر به ابرها می‌سود.» این زائر کهن چینی رهروان دانا و درختستانهای انبوه نالنده را چندان دوست می‌داشت که پنج سال در آنجا رحل اقامت افکند. می‌گوید: «از میان داوطلبانی که از خارج آرزوی ورود به مدارس مباحثه [نالنده] را داشتند، جمع کثیری از دشواریهای کار و مباحثه عاجز می‌شدند و پای پس می‌کشیدند؛ و آنهایی که عمیقاً در علم کهن و نو وارد بودند پذیرفته می‌شدند. از هر ده نفر، دو یا سه تن موفق می‌شدند.» کسانی که آن اندازه خوشبخت بودند که پذیرفته شوند، از آموزش، غذا، و جای رایگان بهره می‌بردند؛ اما تابع انضباطی سخت، تقریباً نظیر انضباط دیرها، بودند. دانشجویان اجازه نداشتند که با زنان حرف بزنند، یا آنها را ببینند؛ حتی آرزوی تماشای زن از معاصی کبیره به شمار می‌رفت. اگر دانشجویی با زنی نزدیکی می‌کرد، می‌بایست یک سال تمام در پوست خر برود، دمش رو به بالا باشد، با درپوزگی روزگار بگذراند، و به گناهش اعتراف کند. هر صبح تمام دانشجویان می‌بایست در ده استخر شای بزرگ، که به دانشگاه تعلق داشت، شستشو کنند. دوره تحصیل دوازده سال طول می‌کشید، ولی برخی سی سال، و برخی هم تا آخر عمر در آنجا می‌ماندند.

مسلمانان، پس از هجوم به هند، تقریباً تمام دیرهای شمال هند، چه بودایی و چه برهمنی، را ویران کردند. نالنده را در سال 1197 میلادی با خاک یکسان کردند، و تمام رهروانش را از دم تیغ گذراندند؛ از آنچه پس از این مهاجمان برجای مانده هرگز نمی‌توانیم زندگی پر عظمت و جلال هند باستان را ارزیابی کنیم. اما باید متذکر شد که این مهاجمین در حالت بربریت نبودند؛ ذوقی برای زیبایی داشتند، و برای غارتگری خود مجوزهایی دینی ارائه می‌کردند. وقتی که مغولهای سلسله تیموریان هند بر تخت نشستند، فرهنگی با خود آوردند که در حد خود عالی بود، اما وسعت نداشت؛ ادبیات را همچون شمشیر دوست می‌داشتند، و می‌دانستند که چگونه محاصره موفقی را با فتحنامه‌های منظوم پیامیزند. در میان مسلمانان، آموزش و پرورش بیشتر یک کار مژدی بود، و پدران ثروتمند برای پسرانشان لاله و معلم سرخانه می‌آوردند. آموزش و پرورش، به مفهوم اشرافی آن، زینت و قدرت و گاهی هم دستیار مرد صاحب پیشه به شمار می‌آمد؛ اما معمولاً آن را برای کسی که گردآلود فقر بود یا مقامی بلند و الا نداشت خطر و عامل تحریکی برای اجتماع می‌دانستند. درباره چگونگی روش آموزش للگان می‌توان از روی یکی از نامه‌های مهم تاریخی، یعنی پاسخ اورنگ زیب به معلم سابقش، قضاوت کرد. این معلم از سلطان وظیفه‌ای می‌خواست:

ای فقیه، چه حاجتی داری؟ طالب آنی که ترا در سلك امیران عالیمقام درگاه خود در آورم؟ برایت بگویم که اگر تو حق تعلیم را، چنان که باید، به جا آورده بودی چیزی از این منصفانه‌تر نبود؛ زیرا اعتقاد من آن است که چون طفل خوب مذهب و آموخته باشد، لااقل همان قدر در برابر معلمش مکلف است که در برابر پدرش. اما کو آن اسناد (یعنی، تعلیمات) خوبی که تو به من داده‌ای؟ نخست به من چنین آموختی که همه فرنگستان (که گویا به اروپا می‌گویند) چیزی جز جزیره کوچکی نیست که

بزرگترین پادشاه آن، پادشاه پرتغال است، و بعد از او پادشاه هلند، و سپس پادشاه انگلستان، همچنین درباره شاهان دیگر، مثل شاهان فرانسه و اندلس، تو آنان را مثل راجه‌های کوچک خودمان به من نموده‌ای، به من گفته‌ای که شاهان هندوستان از آنها خیلی بزرگترند، و آنها (شاهان هندوستان) شاهان بزرگ... جهانگیر و جهان پادشاه بودند؛ و شاهان ایران و ازبک، کاشغر، تاتارستان، ختا، **یگو**، چین و ماچین، با شنیدن نام شاهان هندوستان بر خود می‌لرزند. الحق چه جغرافیایی عالی! تو بهتر بود دقیقاً به من می‌آموختی که آن ممالک جهان را از هم تمیز بدهم، و قدرت آنها، راه و رسم جنگیدنشان، رسومشان، دینهایشان، حکومت‌هایشان، و علایقشان را خوب و درست بفهمم؛ و پژوهش در تاریخهای موثق، ظهور و پیشرفت، و انحطاط آنها را مورد توجه قرار دهم، و دریابم که آن تغییرات بزرگ و انقلابات در امپراطوریه‌ها و مملکت‌های پادشاهی از کجا، چگونه، و بر اثر کدام خطاها و اشتباهات اتفاق افتاده است. از تو بندرت نام اجدادم را، که بنیانگذاران مشهور این امپراطوری بودند، آموخته‌ام؛ تو از یاد دادن تاریخ حیات آنها، و اینکه چه راهی را در پیش گرفتند که چنین فتح عظیمی کردند، کاملاً غافل بوده‌ای. تو فقط فکر و ذکر این بود که زبان عربی و خواندن و نوشتن یادم بدهی. الحق که بسیار ممنونم که مرا واداشتی اینهمه وقتم را بر سر زبانی تلف کنم که به ده یا دوازده سال وقت نیاز دارد تا کمالش حاصل آید؛ پنداشته بودی که شاهزاده‌ای باید در این فکر باشد که عالم نحو یا مجتهد شود و به آموختن زبان‌هایی به جز زبان همسایگانش افتخار کند، حال آنکه بی آن اطلاعات هم می‌تواند [شاه] خوبی باشد؛ وقت برای او بسیار گرانبهاست، چون خیلی کارهای سنگین هست که باید دائماً آنها را بیاموزد. آیا دیر نمی‌گست که جز با اکراه، و حتی با نوعی حقارت، به چنین تمرین غم‌انگیز و خشک و ملال‌انگیز آموختن لغات تن در داده باشد؟

برنیه، که معاصر اورنگ زیب بود، می‌گوید: «به این ترتیب اورنگ زیب نفرتش را از آموزش‌های فضل‌فروشانه معلماتش ابراز می‌کند؛ و در آن درباریهایی او تأیید می‌کنند که ... این سرزنش را هم به نامه خود افزوده است؛»

نمی‌دانی که دوران طفولیت حالتی است که معمولاً با خاطره خوش همراه است، و اگر خوب از آن نگاه‌داری شود، مستعد فراگرفتن هزاران احکام و تعلیمات خوب است، که عمیقاً در تمام باقیمانده عمر آدمی اثر می‌گذارد، و همیشه ذهن را برای کارهای بزرگ آماده نگاه می‌دارد؛ آیا فقه، عبادات، و علوم را، همان طور که به عربی می‌آموزند، نمی‌توانیم به زبان مادریمان بیاموزیم؟ به پدرم شاه جهان گفتی که به من فلسفه یاد

خواهی داد. راست است، خوب یادم هست که تو سالها مرا به مسائل بیهوده درباره چیزهایی مشغول کردی که به هیچ وجه مایه رضای روح آدمی نیست؛ که سودی در جامعه انسانی ندارد؛ پندارهای تو خالی و خیالات محضی هستند که فقط این خصوصیت در آنهاست که دشوار فهمند و خاطرگریز... هنوز به یاد دارم که، پس از آنکه نمی‌دانم چه مدت با آن فلسفه خوبت به این طریق مشغول داشتی، تمام آنچه به یادم مانده بود عبارت از مشت‌های الفاظ مبهم و ناهنجار بود که فقط به کار گنج کردن، مشوش ساختن، و خسته کردن افراد با استعداد می‌خورد، و انبعاث آنها فقط این مزیت را دارد که بر بطلان و جهل مردانی مثل خودت سرپوش بگذارد و ما را معتقد کند که امثال تو همه چیز می‌دانند، و در پس آن الفاظ گنگ و مبهم اسرار بزرگی نهفته است که فقط تو و امثال تو لایق دانستنش هستی. اگر تو مرا با فلسفه‌ای آشنا کرده بودی که ذهن را با استدلال منطقی همساز می‌کند، و آهسته آهسته، آن را چنان عادت می‌دهد که جز به ادله محکم عقلی راضی نشود؛ اگر تو به من آن احکام و تعلیمات عالی را آموخته بودی که روح را از دسترس تهاجمات بخت و اقبال فراتر می‌برد و موجبات استواری آن را فراهم می‌آورد و همیشه آن را در یک حال نگاه می‌دارد و اجازه نمی‌دهد که نه از بهروزی مغرور شود و نه از ادبار خوار؛ اگر دقت کرده بودی که به من علم خوشبختی‌شناسی و درک اصول

نخستین اشیا را بیاموزی، و مرا یاری کرده بودی که تصور شایسته‌ای از عظمت و نظم قابل تحسین عالم و حرکت اجزای آن در اندیشه‌ام پیدا شود؛ می‌گویم اگر تو تدریجاً چنین فلسفه‌ای به من القا کرده بودی، من اکنون خود را بیشتر از آنچه اسکندر مدیون ارسطو بود مدیون تو می‌دانستم، و هم وظیفه خود می‌شمردم که بهتر از اسکندر در مقام جبران حق استاد برآیم. آیا نمی‌بایست، به جای آنهمه چاپلوسی، چیزی از نکاتی را که برای هر سلطان بسیار مهم است به من می‌آموختی؟ مقصودم تکالیف متقابل سلطان به رعایا و رعایا به سلطان است؛ و آیا نمی‌بایست در نظر می‌گرفتی که روزی من باید، ناگزیر، با شمشیر برای زندگی و تخت و تاجم با برادرانم به جدال برخیزم؟ ... آیا هیچ به صرافت این بودی که به من بیاموزی که محاصره کردن شهر، یا آراستن سپاه یعنی چه؟ من این چیزها را مدیون دیگرانم، و هیچ دینی به تو ندارم. برو، به همان دهی که از آن آمدی برگرد، و نگذار کسی بفهمد که تو کیستی و چه بر سرت آمده است.

III- حماسه‌ها

«مهابهاراتا» - داستان آن - شکل آن - «بهاگواد-گیتا» - مابعدالطبیعة جنگ - بهای آزادی - «رامایانا» - نغمة عاشقانه در جنگل - ربودن سیتا - حماسه‌های هندی و یونانی

مدارس و دانشگاه‌ها فقط بخشی از نظام آموزشی هند بود، چون ارزش خطنویسی در این تمدن کمتر از تمدنهای دیگر بود، و آموزش شفاهی، تاریخ و شعر این ملت را حفظ می‌کرد و گسترش می‌داد، رسم نقل، گرانبهاترین بخش میراث فرهنگی مردم را در میان آنان گسترش داد. و همان طور که راویان گمنام در میان یونانیان ایللیاد و اودیسه را سینه به سینه سپردند و گسترش دادند، حافظان و نقالان هند هم حماسه‌های همواره روزافزونی را که برهمان علم افسانه‌ای خود را در آنها انباشته بودند از نسلی به نسل دیگر، و از دربار به مردم می‌رساندند.

یکی از دانایان هندی مهابهاراتا را «بزرگترین اثر تخیل» دانسته است که «آسیا پدید آورده است»؛ و سر چارلز الیت آن را «منظومه‌ای عظیمتر از ایللیاد» خوانده است. به يك معنا، در این قضاوت تردیدی نمی‌توان کرد. مهابهاراتا در آغاز (در حدود 500 ق م) منظومه روایتی کوتاهی بود که با عدة ابیاتی متناسب، کم‌کم، با گذشت هر قرن، داستانها و گفتارها، و سپس بهاگواد-گیتا و بخشهایی از سرگذشت راما به آن افزوده شد، تا سرانجام به 107000 بیت هشت و تدی رسید، یعنی هفت برابر مجموع ایللیاد و اودیسه. گروهی مؤلف آن بوده‌اند. ویاسه، که، بنا بر روایات، مهابهاراتا از اوست، خود به معنی «آراینده» است. صد شاعر آن را سرودند، هزار خواننده به آن شکل بخشیدند، تا در عهد شاهان گوپته (در حدود 400 میلادی) برهمان اندیشه‌های دینی و اخلاقی خود را در اثری که در اصل مربوط به طبقه کشتریه بود گنجانیدند و آن را به شکل عظیمی که امروزه در دست ماست در آوردند.

مایه اصلی این حماسه دقیقاً برای تعلیم دینی آماده نشد، زیرا در آن سخن خشونت، قمار، و جنگ است. در «دفتر اول»، وصف شاکونتالای زیبا (که مقدر بود شخصیت اصلی مشهورترین نمایشنامه هند شود) و پسر نیرومندش بهاراتا آمده است. از صلب این پسر قبایل «بهاراتای بزرگ» (مهابهاراتا)، کوروها و پاندوها پدید می‌آیند، که نبرد خونین آنان بارها رشته داستان را می‌گسلد. بودیشثیره، شاه پاندوها، ثروت و سپاه و ملک و برادران، و دست آخر هم همسرش درویدی، را در

قماری که دشمنش کورو با طاس پر در آن بازی می‌کرد، پاك می‌بازد. قرار بر این شد که پاندوها، پس از تحمل دوازده سال تبعید از خاک زادگاه، ملكشان را پس بگیرند، دوازده سال سپری شد؛ پاندوها نزد کوروها آمدند که قلمروشان را پس بگیرند؛ جوابی نشنیدند، و اعلام جنگ کردند. هر طرف متحدانی پیدا می‌کند، تا تقریباً تمام شمال هند درگیر این جنگ می‌شود. این نبرد هجده روز ادامه داشت و شرح آن پنج دفتر (مهابهاراتا) است؛ تمام کوروها، و تقریباً تمام پاندوها، کشته می‌شوند. تنها بیشمة پهلوان 000،100 مرد را در ده روز می‌کشد؛ بنا بر آماري که شاعر نقل می‌کند، رویهمرفته شمار به خاک افتادگان به چند صد میلیون تن می‌رسید. در میان این صحنه خونین مرگ، گاندهاري، ملکه همسر دريتراشتره، شاه نابیناي کوروها، از وحشت دیدن کرسهائي که حریصانه بر جسد پسرش – شاهزاده دوریدنه – می‌چرخند، مویه و زاري می‌کند.

شهبانوي پاكدامن، وزن عفيف و هماره نيكوكار و همیشه خوب،

گاندهاري شكوهمند، با اندوه فراوانش در میدان ایستاد.

میدان سرخ از سرها و گیسوان پریشان انباشته از جوي خون، سیاه،

پوشیده از دستها و پاهاي جنگاوران بیشمار...

و زوزة ممتد شغالان بر عرصه آوردگاه خونین، و کرسان وزاغان بالهاي سیاه و نفرت‌انگیز خود را به هم می‌زنند.

«پیشاچه»هاي پلید، در بزم خون رزم‌آوران، هوا را پر می‌کنند،

هزاران هزار «راکشسة» گرسنه بند از بند مردگان جدا می‌کنند.

شاه دیرینه سال را از میان این عرصه مرگ و کشتار راه نمودند،

بانوان کورو، با گامهاي لرزان، به میان مردگان بیشمار گام نهادند،

و شیوني جانسوز بر دشت توفنده طنین افکند.

آن هنگامی بود که پسران، پدران، برادران، و سروران خویش را در میان کشتگان دیدند،

و چون گرگهاي جنگل را دیدند که از شکار مقدر تغذیه می‌کنند،

و آوارگان تیره نیمشب را دیدند که در روشنای روز در پی شکار می‌گردند،

و آن پژواك فریاد درد و شیون پریشانی بر میدان سهمگین فرو می‌پچد،

و گامهاي ناتوانشان می‌لرزد و برخاك می‌افتد،

سوگواران، مویان از اندوه مشترکشان، از خویش بی‌خویش می‌شوند.

و حس و جان از تنشانش می‌رود،

بیهوشی مرگ مانندی که پس از اندوه می‌آید، دمی، فراغی زودگذر می‌آورد.

آنگاه از سینه گندها‌ری آه بلندی دردی برآمد،

به دختران پریشان خویش چشم بردوخت و با کریشنا چنین گفت:

«دختران بیقرار من، به شهبانو‌های شوی مرده دربار کورو بنگر،

بر رفتگان عزیز خویش می‌گریند، به کردار همایی بر جفت خویش؛

چگونه هر شبی‌های سرد و رنگ‌باخته در خود عشق زنی را بیدار می‌کند،

چگونه در میان رزم‌آوران بیجان با گام‌های بیقرار آرام می‌گردند؛

مادران، فرزندان به خاک افتاده خویش را، که همه به خواب بیهوشی فرو رفته‌اند، به آغوش می‌کشند،

بیوگان بر شوهران خویش خم شده، در اندوهی بی‌فرجام می‌گریند...».

بدین سان، شهبانو گندها‌ری کوشید تا اندیشه‌های اندوهناک خویش را به کریشنا بگوید، آنگاه، دریغا که نگاه سرگردانش به پسرش دورینه افتاد،

ناگهان دردی جانکاه بردش خنجر زد؛ گفתי هوش و حواس خود را از دست داد؛

بی‌خویش، به کردار درختی در رهگذار طوفان، بر خاک افتاد.

دیگر باره در اندوه به هوش آمد، باز به جایی که پیش،

ارغوانی از خون خویش، زیر آسمان فراخ دامن خفته بود، نظر کرد.

و دروینه نازنین خویش را تنگ در آغوش کشید.

چون آن پیکر بیجان را بر سینه فشرد، سینه‌اش از های‌های گریه می‌لرزید،

و اشکش، همچون باران‌های تابستان، بر سر والای دورینه فرو می‌بارید،

سری که به حلقه‌های گلی که هنوز رنگ و رویی داشت، و به نشک‌های رخشان و سرخ آراسته بود.

آنگاه که دورینه نازنین من عزم پیکار داشت، گفت:

«مادر، چون بر ارايه نبرد بنشينم، مرا شادي آرزو كن، مرا پيروي آرزو كن.»

به دوريدنه نازنين گفتم: «خداوند بدي را از سر تو دور كند،

پيروي در گرو فضيلت است، پيروز باشي.»

اما او دل در نبرد بسته بود، و گناهان خويش به دليريش بسترد؛

اكنون در قلمروهاي آسماني مي‌زيد كه رزم‌آور با ايمان بدان جايگاه مي‌رسد.

و من بر دوريدنه مويه نمي‌كنم، چون شهزاده‌اي بجنگيد و بر خاك افتاد،

اما شوي غمناك، سيه روزي او را كه باز تواند گفت؟ ...

بشنويد زوئه نفرت‌انگيز شغالان را، گرگها شبها چگونه بيدارند-

زين پيش، كنيزكان سرشار از ترانه و زيبايي مي‌بايست نظاره‌گر خواب او باشند،

بشنويد كر كسان پليد و خويين منقار را كه بر اين مرده بال مي‌زنند -

كنيزكان پنكه‌هاي پردار خويش را برگرد بستر شاهانه دوريدنه تكان مي‌دادند. ...

بيوه نجيب دوريدنه را بنگر، مادري سرفراز از دلاوري لكشمنه،

هنوز چون شهبانويي جوان و زيباست، و چون محرابي از زر رخشان،

از آغوش شيرين شوهر و حلقه بازوان پيش جدا شده،

در جواني و زيبايي، به اندوه و درد تمامي عمر خويش محكوم است.

بردريد سينه سخت و سنگي مرا كه زير اين درد ستمگر فرو شكسته.

گاندهاري آيا بايد زنده بماند و به چشم خويش كشته فرزند والا و نوه خويش را ببيند؟

باز به بيوه دوريدنه بنگريد، چگونه سر پر جلال او را به آغوش مي‌كشد،

چگونه با دستان آرام و ظريف خويش بنرمي او را بر بستر مي‌نهد،

چگونه از شوي در گذشته عزيز من به عزيزترين پسرش رو مي‌آورد؛

و چگونه اشكهاي مادر راه ناله تلخ بيوه را در گلو مي‌بندد؛

پيكرش همچون برگ نيلوفر آبي نرم و طلايي است؛

اي نيلوفر من، اي دخترم، اي غرور بهاراتا و آوازه كورو!

اگر وداها را حقيقتي است، دورينده دلاور را جاياگاه بر آسمانهاست؛

چرا در اين اندوهگيني درنگ كنم كه از نوازش عشق او بريدهايم؟

اگر در «شاستره» حقيقتي باشد، پسر نبردهام در آسمان جاي دارد؛

چرا در اندوه درنگ كنيم، چون او وظيفه خاكيش را به انجام رسانده.

در اين حكايت عشق و نبرد، هزاران نكته الحاقی وارد شده است: كريشنا (خدا) كشتار را در يك بند از شعر متوقف مي كند تا در شرافت جنگ و كريشنا سخن بگويد؛ بيشمة محتضر مرگش را به تعويق مي اندازد تا قوانين نظام طبقاتي، ارث، ازدواج، هدايا، و آيينهاي سوزاندن جسد را شرح دهد؛ فلسفه سانكیه و اوپانيشادها را روشن گري كند؛ و مشتري افسانه، روايت، و اسطوره نقل كند؛ و، در گفتاري بلند، وظائف سلطنت را براي يوديشثيره شرح دهد؛ بر اين پهن دشت واديهاي خشك علم الانساب، جغرافيا، الاهيات، مابعدالطبيعه، واحه هاي درام و عمل را از يكديگر جدا مي كنند؛ فابلها و افسانه هاي پريان، داستانهاي عاشقانه و زندگي اوليا، به مهابهاراتا نوعي بيشكلي و نيز مجموعه اندیشه هايي داد – كه آن از بيشكلي ايليا و اوديسه بدتر، و اين از مجموعه اندیشه هاي آن دو غني تر است. در اين حماسه آنچه ظاهرأ سرير جنبش و قهرماني و جنگ بود، در دست براهمه به صورت كرسي خطابه اي در مي آيد كه از آن، قوانين مانو، اصول يوگه، دستورهاي اخلاقي، و زيبايي نيروانه را به مردم تعليم دهند. «قانون **زرين**» به اشكال بسيار بيان **مي شود**. سخنان کوتاه اخلاقي زيبا و خردمندانه فراوان **است**؛ و داستانهاي زيبايي درباره وفاداري در زناشويي (نله، دميتي، سويتري) آرمان برهمني را در باب همسر وفادار و صبور به زنان شتونده مي آموزد.

والا ترين منظومه فلسفي ادبيات جهان، يعني بهاگاواد گيتا، يا سرود خدايي، در ميان روايت اين نبرد بزرگ آمده است. بهاگاواد گيتا به منزله «عهد جديد» هند است، پس از وداها آن را حرمت مي نهند، و مثل كتاب مقدس يا قرآن آن را براي اداي سوگند در دادگاهها به كار مي برند. ويلهلم فون هومبولت درباره آن چنين مي گويد: «زيباترين، يا شايد تنها سرود حقيقي و فلسفي موجود در همه زبانهاي شناخته شده است؛ ... شايد عميقترين و والا ترين چيزي است كه جهان مي تواند عرضه كند.» هند، كه اعتنايي به چيزهاي فردي و

جزئي ندارد، پيرامون آفريده هابش پرده اي از گمنامي مي كشد، و گيتا هم از اين روش بركنار نمانده است. نه نام مؤلف آن را مي دانيم و نه تاريخ پديد آمدنش را. شايد قدمت آن را بتوان بين 400 ق م و 200 ميلادي دانست. صحنه اين شعر نبرد ميان كوروها و پاندوهاست؛ زمينه شعر بيزاري دلاور پاندوها، يعني ارجونه، از جنگيدن در نبردي مرگبار است كه مي بايست با خويشان نزديكش در سپاه خصم بجنگد. ارجونه با خدای خود، كريشنا، كه نظير خدای هومري در كنار او **مي جنگد**، فلسفه گاندي و مسيح را باز مي گويد:

اي كريشنا، مردم خويش را چون مي نگرم، صف آراسته و بيكار جوي.

تاب دست و پايم رفته، كامم خشك شده، تنم مي لرزد، و موي بر تنم مي ايستد.

کمان گانديوه از دستم مي‌لغزد، و سراپاي پوستم نيز مي‌سوزد. استوار نمي‌توانم ايستاد.

دلم مي‌لرزد.

اي بلند موي کيشوه [کريشنا]، فال بد مي‌بينم، از کشتن مردم در نبرد هيچ خوبي نمي‌بينم.

اي کريشنا، من نه آرزومند پيروزيم، نه پادشاهي، و نه خوشي. اي کريشنا، مرا از پادشاهي يا کامجويي يا بگو از زندگاني چه حاصل؟

آنرا که آرزوي شاهي، کام و خوش مي‌کنيم، اينجا در نبرد ايستاده‌اند، از جان و خواسته خويش دست يداشته.

آموزگاران، پسران، پسران، و نيز نيائيان؛ دايها و پدران همسران، نوگان و برادران همسر و خويشان [ديگرند].

اي مدوسونده [کريشنا] شاهي سه جهان را نيز هم به کشتن اينان راضي نيم، گر خود بکشند؛ تا چه رسد به شاهي بر حال؟

اي کريشنا، گيرم که پسران دريچه‌راشتره را کشتيم، ما را چه شادي از اين تواند بود؟

خود اگر اين کينه‌جويان را به قتل آريم، گناه نصيبمان خواهد شد و بس. ...

دريغا! بر آن شده‌ايم که دست به گناه بزرگي بيازيم ما، خود از آز پادشاهي است که مي‌کوشيم جان مردم خويش بستانيم!

مرا آن بسي نيکوتر خواهد بود که پسران دريچه‌راشتره، رزم‌بزار در دست، خون مرا که در نبرد پايداري نمي‌کنم و بي‌سلاح مي‌مانم صروريد.

آنگاه کريشنا، که الوهيت او از شادي او در نبرد نمي‌کاهد، در مقام پسر ويشنو، توضيح مي‌دهد که بنا بر کتابهاي مقدس، و بهترين اندیشه درست‌پندار، کشتن خويشان در جنگ درست

و دادگرانه است؛ و وظيفه ارجونه است که از قوانين کاست کشتريه خود پيروي کند، با وجدان خوب و اراده نيکو بجنگد و بکشد؛ وانگهي، تنها تن کشته مي‌شود، اما روح باقي مي‌ماند، و پوروشه از ميان نرفتنی سانکيه و آتمن بي‌تغيير او پانيشاد را روشن‌گري مي‌کند:

بدان که آنچه همه را سرشار مي‌کند نابود نمي‌شود. از اين بولن بي‌تغيير، هيچ کس نمي‌تواند نابودي پديد آورد.

گويند که اين تن‌هاي کالبد گرفته جاويد، که نابودنشدي و در نيافتني هستند، به پايان مي‌رسند. پس، اي پارت‌ه (ارجونه)، نبرد کن.

آن که مي‌انديشد اين را مي‌کشد، و آن که مي‌انديشد اين کشته شده است، اين هر دو، حقيقت را در نيافته‌اند؛ اين نه مي‌کشد و نه کشته مي‌شود.

نه هرگز زاده می‌شود، و نه هیچ گاه می‌میرد؛ به هستی که آمد، نیست نخواهد شد. او زاده، جاوید، برمانده، و آغازین است. تن که کشته شود، او کشته نمی‌شود.

آن که می‌داند که این نابودنشده و جاوید، نیافریده و بی‌تغییر است، ای پارتیه (ارجونه)، چون اویی چگونه می‌تواند دیگری را بکشد یا دیگری را به کشتن برانگیزد.

کریشنا، که همچنان به ارجونه مابعدالطبیعه می‌آموزد، سانکیه و ویدانته را به شکل خاصی ترکیب می‌کند که مورد قبول فرقه ویشنوه است. او می‌گوید که همه چیز خود را با «برترین بودن» یک و همان می‌داند:

ای برنده ثروت (ارجونه)، چیزی نیست که فراتر از من باشد. هرچه اینجا هست به من آویخته است، به کردار رده‌های گوهر بر رسته‌ای.

ای پسر کونتی [ارجونه]، طعم آب‌هایم من، روشنی ماه و خورشیدم من. لفظ «اوم» همه و داهایم من، آواز اثیرم، و مردی مردانم من.

بوی خوش ناب خاکم و رخسندگی اشم من. زندگانی همه هستیها و ریاضت مرتاضانم من.

ای پارتیه (ارجونه)، بدان که همه جاویدان همه هستیهایم من، هوش هوشمندانم من؛ روشنای روشنانم من.

نیروی نیرومندانم من، بی‌کام و بی‌رنگم [شهوت] من. ای سرور پارتیه‌ها (ارجونه)، من آن کام موجوداتم که خلاف آیین نیست.

دانایان باچشمی یکسان نگرند بر همین دانا و فروتن را، گاو را و پیل را، یا خود سگی یا از «کاست رانده» ای را.

این منظومه، از نظر رنگهای مکمل، و از نظر تناقضات مابعدالطبیعی و اخلاقی که مغایرت و پیچیدگی زندگی را منعکس می‌کند، غنی است. هنگامی که می‌بینیم انسان آنچه را به نظر پایگاه اخلاقی عالیتري است می‌پذیرد، اما خدا به این دستاویز لرزان، که حیات را نمی‌توان کشت و فردیت امری است غیرواقعی، جانب جنگ و کشتار را می‌گیرد، دچار حیرت و شگفتی می‌شویم. ظاهراً آنچه نویسنده به‌آگاهانه در اندیشه داشت این بود که روان هندی را از آرامش طلبی رخوت‌آور مذهب بودایی بیرون آورد، و در او تمایلی به جنگیدن برای هند ایجاد کند؛ این عصیان طبقه کشتریه بود که حس می‌کرد دین، سرزمینش را ناتوان می‌کند، و او با غرور اشاره می‌کند که بسیاری از چیزها گرانبهاتر از صلح هستند. رویهم‌رفته درس خوبی بود که اگر هند آن را عمقاً می‌آموخت، می‌توانست آزادی خود را حفظ کند.

دومین حماسه هندی از همه کتابهای هندو مشهورتر و مطلوبتر است، غربیان آن را آسانتر از مهابهاراتا می‌فهمند. رامایانا کوتاهتر از آن است؛ فقط هزار صفحه است که هر صفحه‌اش 48 بیت دارد؛ و اگرچه از قرن سوم ق م تا قرن دوم میلادی به آن نیز افزوده‌اند، این افزوده‌ها کمتر از مهابهاراتا است و ارتباط موضوع اصلی را چندان قطع نمی‌کند. بنابر روایات، این حماسه سروده والمیکی است، که او هم مثل مؤلف فرضی مهابهاراتا، یکی از شخصیت‌های داستان است؛ اما بیشتر

احتمال می‌رود که این حماسه ساخته خنیاگران دوره گردی باشد که نظیر نقالانی هستند که هنوز هم آن را تا نود شب پیاپی برای شنوندگان مسحور شده نقل می‌کنند.

مهابهاراتا، چنانکه ذکر شد، داستان جنگ بزرگی است که خدایان و انسانها در آن شرکت دارند، و یکی از علل درگرفتن آن هم ماجرای گم شدن زن زیبایی است از میان يك ملت، و افتادن او به دست ملتی دیگر؛ از این رو می‌توان آن را به ایلید تشبیه کرد. همین طور رامایانا هم به اودیسه شباهت دارد، که از مرارتها و آوارگیهای يك قهرمان، و چشم به راهی صبورانه همسر او، که می‌خواهد به او بپیوندد، حکایت می‌کند. در آغاز حماسه، تصویری داریم از يك عصر طلایی، و آن دوره‌ای است که دशه‌رته، از پایتختش آیودھیا، بر قلمرو کسله(اودۀ کنونی) سلطنت می‌کند.

دشهرته سرشار از شایستگی شاهانه، سرشار از علم مقدس ودایی،

در روزگار آن شاد گذشته بر امپراطوریش پادشاهی می‌راند. ...

راستکاران در صلح می‌زیستند، از ثروت توانگر، و در نیکی والا،

نه رشك در سینه‌هاشان جایی داشت و نه دروغ در گفتارشان رنگی.

پدران با خانواده‌های خوشبخت خود مالك دام، غله، و زر خویش بودند؛

فقر تلخ و قحطی را در آیودھیا جایی نبود.

نزدیک آنجا مملکت پادشاهی دیگری به نام ویدیه بود که جنکه بر آن سلطنت می‌کرد. او خود، مانند

[کینکیناتوس](#) دلیر، «خیش بر می‌داشت و زمین را شخم می‌زد.» روزی، از

برخورد خیش او به زمین، دختر زیبایی به نام سیتا از شیار خاک بیرون جهید. دیری نگذشت که می‌بایست سیتا را به خانه بخت بفرستد؛ جنکه برای خواستگاراناش مسابقه‌ای ترتیب داد، به این معنا که هر که بتواند کمان جنگی او را خم کند، عروس از آن او خواهد بود. بزرگترین پسر دशه‌رته، یعنی راما، «شیر دل، آهنین پنجه، نیلوفر چش، شکوهمند چون فیل جنگلی، با تاج گره گیسوانش»، به مسابقه آمد. فقط او کمان را خم کرد؛ و جنکه دخترش را با عبارت خاص ازدواج هندو به او پیشکش کرد:

این سیاست، فرزند جنکه، عزیزتر از جانش؛ ای شاهزاده، از این پس، او شريك فضیلت تو، و همسر وفادار تو خواهد بود؛

شريك بهروزی و اندوه تو، و در هر سرزمینی از آن تو خواهد بود؛

در شادی و اندوه او را بنواز، دستش را میان دستت بگیر؛

همچنان که سایه به دنبال جسم است،

او نیز برای سرورش همسری وفادار است،

و سیتای من، نیکوترین زنان، ترا در مرگ یا در زندگی دنبال خواهد کرد.

پس راما با شاهزاده خانم عروس - «با پیشانی همچو عاج، لبانی چون مرجان، و دندانهایی چون مروارید رخشان»- به آیودهی باز می‌گردد، و با پارسایی و آرامی و بخشندگیش دل از کسله‌ها می‌رباید. ناگهان ابلیس به شکل همسر دوم دشه‌رته، موسوم به کیکی، به این بهشت عدن پا می‌نهد. دشه‌رته به او قول داده بود که هر چه از او بخواهد برآورد؛ و او هم به همسر [دیگر] دشه‌رته، که پسرش راما وارث تاج و تخت بود، رشک می‌برد. از این رو، از دشه‌رته می‌خواهد که راما را مدت چهارده سال از آن قلمرو تبعید کند. دشه‌رته با، احساس شرافتی که فقط یک شاعر ناآشنای به سیاست می‌تواند آن را بفهمد، سرفروش می‌ایستد، و آماده می‌شود که تگ و تنها راه جنگل در پیش گیرد؛ ولی سیتا پافشاری می‌کند که با او برود. سخنش جزئی از محفوظات تقریباً هر عروس هندوست؛

«اسب و ارایه و کاخ زراندود، اینها را در زندگی زن قدری نیست؛

همسر دل‌بند و دوستدار را سایه شوی عزیزتر است. ...

آوارگی جنگلها را سیتا از کوشکهای پدری خوشتر دارد،

نه به خانه می‌اندیشد و نه به خویشان، در عشق شوی خویش کاشانه می‌کند. ...

و از جنگل نورسته و خوشبو میوه‌های صحرایی خواهد چید،

بقیه خوراکي که راما آن را خورده باشد دلپذیرترین خوراك سیتا خواهد بود.»

لکشمه، برادر راما، هم التماس می‌کند که همراه راما برود:

«تو تنها با سیتای مهربان سراسر در تار یکی راه خواهید سپرد؛

بگذار که لکشمه وفادار تو او را شب و روز پاسبانی کند؛

بگذار لکشمه با کمان و ترکشش در تمام جنگلها بگردد،

و با تبرش جنگل را فرو فکند؛ و با دستهایش خانه برآرد.»

حماسه از اینجا به بعد به صورت چکامه جنگل در می‌آید و متذکر می‌شود که چگونه راما، سیتا، و لکشمه رهسپار جنگل شدند؛ چگونه مردم آیودهی، سوگوار و غمگین. تا شامگاه، همپای آنان می‌رفتند؛ چگونه تبعیدیان شبانگاه خود را از مهران مشتاق خویش پنهان داشته، تمام چیزهای باارزش و جامه‌های شاهانه خود را به جا گذاشتند، پوست درختان و بوریای بافته به تن کردند، و با شمشیرهایشان از میان جنگل راه می‌گشودند، و قوتشان میوه و معز میوه بود.

سیتا، اغلب، شاد و کنجکاوتر از همیشه، رو به سوی راما می‌کرد،

نام درختی یا پیچکی، میوه‌ای یا گلی را که پیش از این ندیده بود می‌پرسید. ...

طاووسان پیرامونشان شادمانه پرواز می‌کردند، بوزینگان بر شاخه‌ها می‌جهیدند. ...

راما در پرتو زرین بامدادي در آب رود غوطه می‌خورد،

سیتا، بدان گونه که نیلوفر پی جویبار می‌رود، به دنبال آب روان می‌شد.

کنار رودی کلبه‌ای ساختند، خود را با زندگی در جنگل تطبیق دادند و به این زندگی دل نهادند. اما شورپه‌نکا، از شاهدخت‌های جنوب، که در جنگل سرگردان بود، راما را می‌بیند و عاشقش می‌شود، از پاکدامنی راما دلگیر می‌شود و برادر خود را به برمی‌انگیزد که سیتا را برباید. راونو توفیق می‌یابد و سیتا را می‌رباید و به دژ دور دست خود می‌برد و به یاوه می‌کوشد که او را بفریبد. چون پیش خدایان و سراینندگان کاری نیست که نشود کرد، راما هم سپاه گرانی می‌آراید و به قلمرو راونو می‌تازد، و او را در نبردی فرو می‌شکند؛ سیتا را می‌رهاند، و سپس (چون روزگار تبعیدش به سر آمده) در [هواپیما](#)ی با او به آیودهیا باز می‌گردد، که در آنجا برادر وفادار دیگر تخت سلطنت کسله را به او باز می‌گرداند.

بنا بر بخشی، که احتمالاً بعدها به منظومه الحاق شده، راما سخن بداندیشان و شکاکانی را که عقیده داشتند نمی‌توان قبول کرد که سیتا که در کاخ راونو بوده گاهی به آغوش او نرفته باشد، می‌پذیرد. اگرچه او از اوردالی آتش (آزمایش با آتش) سرفراز بیرون می‌آید،

و این بیگناهی او را ثابت می‌کند، اما راما با آن شیوة تلخ موروثی، که بدان وسیله يك نسل گناهان و خطاهایی را که در جوانی از بزرگتران خود دیده درباره نسل بعدی تکرار می‌کند، سیتا را به عزلتگاهی در جنگل می‌فرستد. سیتا و المیکی را در جنگل می‌بیند؛ و دو پسر برای راما می‌زاید. سالها بعد، این دو پسر، به عنوان خنیاگران دوره گرد، در محضر رامای دلشکسته حماسه‌ای را که و المیکی از خاطرات سیتا ساخته بود می‌خوانند. راما پسرانش را می‌شناسد، و پیامی به سیتا می‌فرستد و از او درخواست می‌کند که برگردد. اما سیتا، دلشکسته از آن بدگمانی شوهر، که چنان تهمتی به او بسته بود، در خاک، که روزگاری مادرش بود، ناپدید شد. راما سالهای بسیار در تنهایی و اندوه سلطنت می‌کند، آیودهیا در دوره سلطنت مهرآمیز او همان مدینه فاضله روزگار دشرته می‌شود:

و فرزندان کهن آورده‌اند که، به روزگار شک‌شاهی راما،

رعایایش دستخوش مرگ نابهنگام و بیماریهای مصیبت بار نشدند؛

بیوگان در اندوه از دست دادن نابهنگام سرورانشان بهی‌گریستند،

مادران در عزای کودکانی که یمه می‌ربود مویه نمی‌کردند؛

راهزنان، فریبکاران، و فریبندگان شاد با دروغ کسی را نمی‌فریبند؛

همسایه همسایه در ستکارش را دوست می‌داشت، و مردم شاهشان را

همان گونه که فصول پیاپی می‌گذشتند، درختان میوه‌های فراوان می‌آوردند.

و زمین با شادمانی و حقگزاری هیچ گاه از بارآوری نمی‌ایستاد.

باران به موسم خویش می‌آمد، و هرگز تندباد آفت خیز نمی‌وزید،

دره‌های خرم و باصفا پر حاصل و پر مرتع بودند.

دستگاه بافندگی و سندان و زمین شخم زده و بارور، همه، محصول خود را می‌دادند، و مردمان، شادمانه، به دسترنج نیاکان کهن خویش می‌زیستند.

این حماسه، داستان دلپذیری است که حتی یک نفر کلبی امروزی هم، اگر چنان که باید عاقل باشد، می‌تواند گهگاه خود را به این سرگذشت و نوای سرود بسپارد و لذت ببرد. این منظومه‌ها، اگرچه شاید از نظر کیفیت ادبی، یعنی در منطق ساخت، رونق و درخشش زبان، عمق چهره‌پردازی و حفظ امانت در توصیف اشیا، به پای حماسه‌های هومر نمی‌رسد، از لحاظ رقت احساسات، تعالی شأن زن و مرد، تا حد کمال مطلوب، تجسم زنده – و گاه واقعه‌پردازانه – حیات ممتاز است. راما و سیتا خوبتر از آنند که بتوان آنها را انسانهای واقعی دانست؛ اما درویدی، یودیشیتره، درپته-راشتره و گاندهاری، همه، تقریباً مانند اخیلس، هلنه، اولیس، و پنلوپه افرادی عادی هستند. هندو بحق معترض است که هیچ بیگانه قادر نیست درباره این حماسه‌ها داور می‌کند، چه رسد به اینکه به درک آنها توفیق یابد. برای او این حماسه‌ها فقط داستان نیستند، نگارخانه شخصیت‌های آرمانی هستند، و هر هندو می‌تواند سلوک خود را از آنها سرمشق بگیرد؛ مجموعه‌ای است از سنن، فلسفه، و الاهیات هند، و بالجمله کتاب‌های مقدسی هستند که،

همچنان که یک مسیحی کتاب تاسی به مسیح یا حیات قدیسان را قرائت می‌کند، آنها را می‌خواند. هندوی مؤمن معتقد است که کریشنا و راما تجسم‌های الهی بودند، و هنوز به آنان نماز می‌برد؛ و هنگامی که داستان آنها را در این حماسه‌ها می‌خواند احساس می‌کند که، علاوه بر کسب لذت ادبی و تعالی اخلاقی، ثواب دینی هم می‌برد. او به این امر اعتماد دارد که اگر رامایانا را بخواند، از هر گناهی پاک می‌شود؛ و [خداوند به او] پسری خواهد داد؛ و نیز، با ایمانی ساده، نتیجه غرورآمیز مهابهاراتا را می‌پذیرد، که می‌گوید:

اگر مردی «مهابهاراتا» بخواند و به تعالیمش ایمان داشته باشد، از هر گناهی پاک می‌شود و پس از مرگ به آسمان می‌رود. ... نسبت «مهابهاراتا» به تاریخ‌های دیگر همچون کره است به خوراکی‌های دیگر؛ همچون برهمنان است به انسان‌های دیگر؛ ... همچون اقیانوس است به استخر آب؛ همچون گاو است به چارپایان دیگر. ... آن که با دقت، و از ته دل، به «شلوکه» های «مهابهاراتا» گوش فرا دهد و به آنها ایمان داشته باشد، در این جهان از عمر دراز و نام‌نیک، و در آن جهان از منزل جاوید برخوردار می‌شود.

IV- درام

منشأها - «ارابه گلین» - ویژگی‌های درام هندی - کالیداس - داستان «شاکونتالا» - ارزیابی درام هندی

به یک معنا، درام در هند به قدمت وداهاست، زیرا دست کم هسته آن در اوپانیشادهاست. بیشک درام مبدأ و منشأ قدیمتر و مؤثرتری از این نوشته‌های مقدس دارد، که همان تشریفات و جشنواره‌های

مراسم قربانی و دسته‌های نمایش مذهبی است. سومین منشأ درام در رقص است نه آن رقصی که فقط آزاد کردن انرژی است، یا رقصی که جانشین خفت و خیز است، بلکه رقص به صورت آیین جدی تقلید و القای کارها و حوادثی که برای قبیله امری حیاتی به شمار می‌رود. شاید منشأ چهارم هم در نقل شعر حماسی باشد، که در اجتماع و به صورت زنده مجسم می‌شد. این عوامل با هم تأثیر همد را پدید آوردند و مهری دینی بر آن زدند که در سراسر عصر **باستانی**، بر ماهیت اصلی درام، منبع حماسی یا ودایی موضوعات آن، و نیز در دعای خیری که همیشه پیش از نمایش خوانده می‌شود، پایدار مانده است.

شاید آخرین انگیزه نمایش ناشی از روابط میان هند و یونان باشد، که با حمله اسکندر پدید

آمد. پیش از دوران آشوکا، هیچ مدرکی در باب درام هند در دست نیست، آنچه هم از دوران او در دست است چندان اعتباری ندارد. کهنترین نمایشنامه‌های موجود هندی نسخ خطی است بر برگ نخل، که اخیراً در ترکستان چین کشف شده است. از جمله سه درام بود؛ مؤلف یکی از آنها اشوگشه نام دارد که از متالهای دربار کنیشتکه است. از قالب فنی این نمایشنامه و شباهت دلقک آن به نوع دلقک‌های خاص و سنتی **تئاتر هندی** چنین برمی‌آید که در هنگام تولد اشوگشه درام در هند قدمتی کهن داشته است. در سال 1910، در تراوانکور، سیزده نمایشنامه به زبان باستانی سانسکریت به دست آمد که، با شک و تردید، آنها را منسوب به باسه (حدود سال 350 میلادی) دانسته‌اند. او در هنر نمایشنامه‌نویسی پیشگام کالیداس است، که او را بسیار ارج می‌نهاد. کالیداس در پیشگفتار «مالویکا» پیش، به طرزی ناخودآگاه، نسبت زمان و صفات را به صورت قابل ستایشی توصیف می‌کند، و می‌پرسد: «آیا می‌توان از آثار مصنفان نام‌آوری چون باسه، سومیله، و کوی پوتره غافل ماند؟ آیا تماشاگران می‌توانند به کار شاعری نو، کالیداس نام، حرمت نهند؟»

تا چندی پیش، کهنترین نمایشنامه هندی که محققان می‌شناختند اربا گلین بود. بنا بر متن نمایشنامه، نام نویسنده شودر که شهریار گمنامی است (قبول این مدعا الزامی نیست) که او را استاد وداها و ریاضیات و رام کردن فیلان و هنر عشق‌ورزی وصف کرده‌اند - در هر حال، در تأثیر که استاد بوده است. مسلماً نمایشنامه‌اش جالبترین نمایشنامه‌ای است که از هند به دست ما رسیده است؛ ترکیب هوشمندانه‌ای است از ملودرام (نمایش و موسیقی) و طنز، با عباراتی عالی که از شور و توصیف شاعرانه‌ای برخوردار است.

برای نشان دادن خصلت نمایش هندی، خلاصه‌ای از طرح این نمایشنامه بیش از یک کتاب تفسیر به کار می‌آید. در پرده اول، چارودته را می‌بینیم که روزگاری توانگر بوده، و اکنون از گشاده دستی و بدفرجامی به تنگدستی افتاده است. دوستی دارد مبتلایه نام، که بر همین ابلهی است و در نمایشنامه نقش دلقک را بر عهده دارد. چارو از مبتلایه می‌خواهد که برای خدایان یک قربانی اهدا کند، اما بر همین زیر بار نمی‌رود و می‌گوید: «وقتی خدایانی که تومی پرستی کاری برایت نمی‌کنند، دیگر این کار چه فایده دارد؟» ناگهان زن جوان هندویی، از خانواده‌ای بزرگ و بسیار ثروتمند، خود را به حیاط خانه چارو می‌اندازد، و از دست تعاقب کننده‌ای پناه می‌خواهد؛ این تعاقب کننده که سمستانکه نام دارد، برادر شاه و نقطه مقابل چارو است، به این معنی که این یک چنان خوب است که کارش نمی‌شود کرد، و آن یک چندان بد که باورش نمی‌توان کرد. چارو از دختر حمایت می‌کند، و سمستانکه را از خانه بیرون می‌اندازد و تهدید به انتقام او را به چیزی نمی‌گیرد. دختر، که نامش وسنته-سیناست، از چارو می‌خواهد که درج جواهراتش را در جایی امنی نگاه دارد، که مبتلا دشمنانش آن را از او بزدند، و نیز بهانه‌ای داشته باشد که دوباره نجات دهنده‌اش را ببیند. چارو قبول می‌کند؛ درج را می‌گیرد، و او را تا سرای بزرگش همراهی می‌کند.

پرده دوم میان پرده‌ای خندمدار است. قمار بازی از دست دو قمار باز دیگر می‌گریزد و به معبدی پناه می‌برد. داخل معبد که شد، هیئت بتی را به خود می‌گیرد و آن دو را می‌فریبد. دو قمار بازی که او را دنبال می‌کردند نیشگونش می‌گیرند که ببینند آیا او برآستی یک خدای سنگی است یا نه،

اما او تکان نمی‌خورد. آن دو دست از جستجو می‌کشند و دریای محراب به طاس بازی می‌نشینند. بازی چنان هیجان‌انگیز می‌شود که آن «مجسمه» که نمی‌توانست جلو خود را بگیرد، از پایه‌اش پایین می‌پرد و از آنها اجازه می‌خواهد که بازی کند. آن دو قمار باز هم حسابی مشت و مالش می‌دهند؛ و او بار دیگر فرار را برقرار ترجیح می‌دهد، در این میان، وسنته‌سینا او را، که قبلاً خادم چارو-دته بود، می‌شناسد و نجاتش می‌دهد.

پرده سوم چارو-دته و میتریه را در حالی نشان می‌دهد که از کنسرتی باز می‌گردند. دزدی، شرویلکه نام، به خانه‌اش می‌آید و درج گوهر را می‌دزد. چارو، که پی به دزدی می‌برد، دلتنگ می‌شود و آخرین رشته مرواریدی را که برایش مانده بود به تاوان آن درج برای وسنته‌سینا می‌فرستد.

در پرده چهارم شرویلکه را می‌بینیم که درج دزدی را به خدمتکار وسنته‌سینا می‌دهد تا دل و عشق او را به دست آورد. مستخدمه چون می‌بیند که این درج مال بانوی خود اوست، شرویلکه را دزد خوانده سرزنش می‌کند. شرویلکه با سخنانی تلخ و درشت، نظیر گفته‌های شوپنهاور، چنین پاسخ می‌دهد:

زن، به خاطر پول، می‌خندد یا می‌گرید؛

و این بسته به میل توست که بخندد یا بگرید. او مرد را وامی‌دارد

که به او اعتماد کند، اما او خود به مرد اعتماد ندارد.

زنان چون امواج اقیانوس ناپایدارند،

مهرشان گریزنده است، چون برق تابش غروب آفتاب،

چون تابش شامگاهی که بر ابری بتابد.

با اشتیاقی پر شور به مردی می‌آویزند

که ثروت نثارشان کند، و شیرۀ آن [ثروت] را

مثل گیاه شیرمداری می‌مکند، و آنگاه او را رها می‌کنند.

خدمتکار هم او را می‌بخشاید و بدین گونه نادرستی سخن او را ثابت می‌کند، و وسنته‌سینا هم به آن دو اجازه می‌دهد که با هم ازدواج کنند.

در آغاز پرده پنجم، وسنته‌سینا به خانه چارو می‌آید که هم مرواریدهای چارو را به او باز گرداند و هم درج خویش را به او بسپارد. هنگامی که نزد چارو بود، طوفانی برمی‌خیزد که وسنته‌سینا آن را، به زبان سانسکریت، با عباراتی عالی وصف می‌کند. طوفان خشمگین‌تر می‌شود، و او را ناگزیر می‌کند که شب را در خانه چارو بماند – این اجبار کاملاً مطبوع طبع او بود.

پرده ششم و سخته را نشان می‌دهد که صبح فردا از خانه چارو بیرون می‌آید. به جای آنکه پا به کالسکه‌ای بگذارد که چارو برایش آماده کرده بود، اشتباهاً به کالسکه سمستانکه فاسد و شریر می‌رود.

پرده هفتم راجع به موضوع دیگری است که چندان ربطی به موضوع اصلی نمایشنامه ندارد. در پرده هشتم و سخته را می‌بینیم که نه در قصر خودش، بلکه در خانه و تقریباً در آغوش دشمن است. وقتی که

وسخته باز دست رد به سینه او می‌زند، سمستانکه او را خفه و دفن می‌کند. بعد به دادگاه می‌رود و علیه چارو اقامه دعوی کرده، او را متهم می‌سازد که وسخته را به طمع جواهراتش کشته است.

پرده نهم شرح محاکمه است، که در آن میتیره، ندانسته، به اربابش خیانت می‌کند، به این معنا که جواهرات وسخته از جیب او می‌افتد. چارو محکوم به مرگ می‌شود. در پرده دهم چارو را می‌بینیم که راه سیاستگاه را در پیش گرفته است. پسرش به دست و پای دژخیمان می‌افتد که او را به جای پدرش اعدام بکنند، ولی این تقاضا پذیرفته نمی‌شود. در لحظه آخر خود وسخته ظاهر می‌شود. [ماجرای این قرار بود که] شرویلکه که دیده بود سمستانکه دارد وسخته را دفن می‌کند، بموقع او را از زیر خاک بیرون می‌آورد و دوباره او را زنده می‌کند. درحالی که وسخته چارو را از مرگ نجات می‌دهد، شرویلکه هم، از آن طرف، برادر شاه را به آدمکشی متهم می‌کند. ولی چارو از این اتهام جانبداری نمی‌کند و به این ترتیب سمستانکه هم از مجازات نجات پیدا می‌کند، و همه خوشحال و شادکام می‌شوند.

از آنجا که در شرق وقت و فرصت برای مردم بیش از غرب است، و در شرق، به خلاف غرب، که برای صرفه‌جویی در وقت تمهیدات فراوان دارند، تقریباً همه کارها به دست انسان انجام می‌گیرد، و غرب هم اینهمه تدابیر کاراندوز به کار نمی‌گیرند، پس، طول نمایشنامه‌های هندی هم، از لحاظ وقت، دوبرابر درامهای روزگار کنونی ماست. هر نمایش پنج تا ده پرده دارد، و هر پرده هم، بدون اینکه تداخلی در آن حاصل بشود، با خروج يك شخصیت نمایش و ورود شخصیت دیگر به دو صحنه تقسیم می‌شود. وحدت زمان و مکان در کار نیست، و تخیل هم هیچ حد و مرزی نمی‌شناسد. صحنه آرایی بسیار کم، اما لباسها همه رنگارنگ است. گاهی حیوانات زنده به نمایش روح می‌بخشند، و لحظه‌ای صحنه ساختگی صورت طبیعی پیدا می‌کند. نمایش با پیشگفتار شروع می‌شود، که در آن بازیگری یا مدیر نمایش درباره نمایشنامه حرف می‌زند؛ شاید گونه فکر پیشگفتار فاوست را از کالیداس گرفته باشد. پیشگفتار با معرفی اولین شخصیت نمایش تمام می‌شود، به این معنا که او پا به میدان می‌گذارد و نمایش آغاز می‌شود. اتفاقات بسیار است، و تأثیرات فراتر از طبیعی اغلب مسیر حوادث را تعیین می‌کنند. يك داستان عاشقانه و نیز يك بذله‌گو همیشه جزء لاینفك نمایشند. تراژدی جایی در تئاتر هندی ندارد؛ پایان خوش در هر نمایشنامه حتمی است؛ عاشق وفادار همواره پیروز می‌شود؛ به فضیلت باید همیشه پاداش داده شود، حتی اگر این کار برای ایجاد تعادلی در واقعیت نباشد. مباحث فلسفی، که غالباً در شعر هندی دیده می‌شود، راهی به درام هندی ندارد؛ درام، مثل خود زندگی، باید فقط با عمل تعلیم دهد نه با کلمات. شعر غنایی، برحسب عظمت

موضوع شخصیت نمایش، و عمل، جای نثر را می‌گیرد. افراد طبقات بالا در نمایش به زبان سانسکریت حرف می‌زنند، و زنان در طبقات پایین به پراکریت. توصیفات عالی است، لکن طرح ترسیم شخصیتها ضعیف است. بازیگران - که شامل زنان هم می‌شوند - کارشان را خوب انجام می‌دهند، نه شتاب غربیان را دارند، و نه زبان مطمئن بازیگران خاور دور را. نمایشنامه با گفتاری پایان می‌یابد که در آن از خدای محبوب مؤلف یا محل می‌خواهند که به هند رفاه و بهروزی عطا کند.

از آن زمان که سرویلیام جونز شاکونتالا کالیداس را به انگلیسی ترجمه کرد و گوته آن را ستود، این نمایشنامه همواره مشهورترین نمایشنامه‌های هندی بوده است. با اینهمه، ما کالیداس را فقط از طریق سه نمایشنامه، و از طریق افسانه‌های زاهدانه‌ای که پیرامون نام او فراهم آمده است، می‌شناسیم. ظاهراً او یکی از نه **گوهر** – شاعران، هنرمندان، و فیلسوفان – بود که مورد مرحمت و یکره مادیتیه (380-412 میلادی) شاه سلسله گوپته دراجین، بودند.

«شاکونتالا» هفت پرده دارد، که بخشی از آن به نثر است و بخشی دیگر به شعر آبدار. پس از يك پیشگفتار، که در آن مدیر تئاتر تماشاگران را دعوت می‌کند که به زیباییهای طبیعت توجه کنند، صحنه به سبزمزاری در جنگل باز می‌شود که در آن زاهدی با دخترخوانده‌اش، شاکونتالا، مسکن دارند. آرامش صحنه بر اثر صدای ارابه‌ای به هم می‌خورد؛ سرنشین آن ارابه، دوشینته شاه، ظاهر می‌شود و در دم به شاکونتالا دل می‌بازد. در پرده اول با او ازدواج می‌کند، ولی ناگهان شاه را به پایتخت فرا می‌خوانند؛ شاه ناچار شاکونتالا را ترك می‌کند و، طبق معمول، قول می‌دهد که در اولین فرصت نزد وی برگردد. مرتاضی به دختر اندوهگین می‌گوید: تا وقتی که آن انگشتری را که شاه به تو داده داشته باشی، شاه ترا به پاد خواهد داشت؛ قضا را شاکونتالا، به هنگام شستشو، آن انگشتر را گم کرد. مقارن با روزهایی که باید کودکش به دنیا آید، راه دربار دوشینته را در پیش گرفت، تا دریابد که آیا شاه او را، به شیوه‌ای که مردان نسبت به زنان بخشنده دارند، فراموش کرده است یا نه. می‌کوشد که خاطرات شاه را به یادش بیاورد:

شاکونتالا: آیا به یاد نمی‌آوری که روزی، زیر آن سایبان یاسمن،

چگونه آب بارانی را که نیلوفرهای آن را در جامش گردآورده بود

در کف دستت ریخته بودی؟

شاه: ادامه بده،

گوش می‌کنم.

شاکونتالا: درست در همان هنگام فرزند خوانده من،

آن آهو بره کوچك، با چشمان کشیده و نرم به پیش بود،

و تو پیش از آنکه عطشت را فرو بنشانی،

به آن موجود كوچك آب دادی، و گفתי،

«اول تو بخور، آهو بره آرام!»

اما او از دستهای ناآشنا نمی‌خورد.

ولی، پس از آنکه من آب در دستم ریختم، با اعتماد کامل، آن را نوشید. سپس تو با لبخندی گفתי:

«هر موجودی به نوع خود اعتماد دارد.»

شما هر دو کودکان يك جنگل وحشي هستيد، و هر يك ديگري را محرم راز مي دانيد، و هر يك مي دانيد كه محل امن كجاست .»

شاه: شيرين، زيبا، و دروغ! چنين زناني ابلهان را مي فريند. ...

استعداد مكر زنانه را مي توان در هر نوعي از موجودات يافت، اما در زنان بيشتر است.

كوكر تخمه ايش را وا مي گذارد تا پرنده هاي گول از آن جوجه در آورند،

سپس ايمن و پيروز، پر مي كشند و مي رود.

شاكونتالا، سر خورده و نوميد، به طور معجزه آسايي به هوا بلند مي شود و به جنگل ديگري برده مي شود و در آن جنگل فرزندش را به دنيا مي آورد - و اين همان بهاراتاست كه فرزندانش مي بايست تمام نبردهاي «مهابهاراتا» را انجام دهند. در اين ميان، ماهيگيري آن انگشتر را پيدا مي كند و، چون مهر شاه را بر آن مي بيند، آن را نزد دوشينته مي برد. دوشينته با دين انگشتر، شاكونتالا را به ياد مي آورد، و همه جا او را مي جويد. مدتي با هواپيمايش برفراز هيمالايا پرواز مي كند؛ سرانجام، به حول و قوة الاهي، در همان عزلتگاهي فرود مي آيد كه شاكونتالا در آن زانوي غم به بغل گرفته بود. شاه بهاراتا را مي بيند كه جلو كلبه بازي مي كند، و به والدينش رشك برده، مي گويد:

«آه چه پدر نيكبختي، چه مادر سعادتمندي،

كه پسر خردسالشان را مي پرند، و خاك آلود غباري مي شوند

كه از تن او مي سترند؛ او، با اعتماد مشتاقانه،

در دامن آنان جاي مي گيرد، و اين پناهي است كه او مي طلبد-

شكوفه هاي سپيد دندانهايش هنگامي به دنيا مي آيد

كه لب به خنده هاي بي علت مي گشايد،

و مي كوشد كه به آواي شيرين، بلفظ، بيش از هر سخن شيريني، دل را آب كند.»

شاكونتالا ظاهر مي شود، شاه از او طلب بخشايش مي كند، و بخشوده مي شود، دوشينته او را ملکه خویش مي كند. نمايشنامه با دعائي شگفت، اما از نوع خاص هندو، پايان مي گيرد:

«بشود كه شاهان براي بهروزي رعايانشان شاهي كنند!

بكنند كه سر سوتي آسماني، الهامبخش

سخن و الاهة هنر نمايش، را

بزرگان و فرزندگان همواره گرامي بدارند!

و ان شاء الله خداي ارغواني قائم بالذات،

که نیروي حياتش تمامی فضا را سرشار مي‌کند،

روان ما را از تناسخات آینده مصون بدارد!

بعد از کالیداس، درام راه زوال نپیمود، اما دیگر اثری مشابه شاکونتالا یا اراپه گلین پدید نیامد. اگر يك روايت الهامي و اجمالي را قبول کنیم، هر شه شاه سه نمایشنامه نوشت که قرن‌ها آنها را به روي صحنه مي‌آوردند. صد سال پس از او، بوہوتي، برهمني از ناحیه برار، سه درام رمانتيك نوشت که، پس از آثار کالیداس، در تاريخ تئاتر هند مقام اول را حايז است. اما سبکش چنان پیچیده و گنگ بود که تماشاگران اندکي براي دیدن اثرش گرد مي‌آمدند البته او به این اعتراض داشت. مي‌نویسد: «آنان که از ما به خرده‌گیری سخن مي‌گویند چه کم مایه‌اند، این نمایش برای آنان نیست. شاید یکی در جهان باشد، یا در آینده به وجود بیاید، که با من هم سلیقه باشد، زیرا زمان بي‌پایان است، و جهان، پهن‌آور.»

بدیهي است که نمی‌توان آثار دراماتيک هند را هم‌طراز آثار یونان یا آثار انگلستان عهد الیزابت دانست؛ اما می‌توان آن را بخوبي با تئاتر چین یا ژاپن مقایسه کرد. همچنین لزومي ندارد که از تئاتر هند هم زرق و برق و تصنعاتي را انتظار داشته باشیم که از خصوصیات تئاتر نوین است؛ اینها همه از جمله عوارض زمان است، نه يك حقیقت جاوید، و چه بسا که یکسره از میان برداشته شود، و حتي جنبه مخالف آن پدیدار گردد. عوامل مافوق طبیعی در درام هندي همانقدر به ذوق ما بیگانه می‌آید که «خداي ماشینی» [اورپیید](#) روشنفکر؛ اما این نیز رسم تاريخ است. نقاط ضعف درام هندي (اگر بیگانه‌اي بتواند فهرستی از آنها تهیه کند) عبارتند از: شیوة بیان مصنوعی الفاظ، که، با کاربرد تجانس حروف و شیوه‌هاي غریب لفظی، زشت و ناهنجار شده؛ معرفي شخصیت‌هاي بازي با يك رنگ و پر رنگ، که در آن هرکس یا خوب خوب است، یا بد بد؛ موضوعات غیر محتمل، که حول محور مسائل فرعی و باور نکردني می‌گردند؛ و افراط در شرح و بسط عملی (= آکسیوني) که تقریباً، بنا بر تعریف، واسطه خاص انتقال معنای درام است. محاسن هنر‌هاي درام هندي اینهاست: تخیل خلاق، احساس ظریف،

شعرگیرا، و توصیف همدلانه زیبایی و زشتی طبیعت. درباره انواع ملي هنر نمی‌توان بحثي کرد؛ آنچه ما درك می‌کنیم یا از دیدگاه تنگ نظرانه خویش است، یا از مفاد ترجمه‌هایی که به منزله رؤیت از پشت «شیشه کیود» است. همین بس که گوته، که بیش از همه اروپاییان توانایی آن را داشت که از سد و بندهای بومی و محلی فراتر رود، خواندن شاکونتالا را از تجربیات ژرف زندگانی خویش دانسته است، و درباره آن از سرسپاس و حق‌گزاری چنین می‌نویسد:

آیا تو شکوفه‌هاي نو بهاران و میوه‌هاي خزان را می‌خواهی؟

و تمامی آنچه را که جان از او افسون شود، به وجد آید، پیرورد، و قوت دهد می‌خواهی؟

آیا می‌خواهی تا خود زمین و آسمان را به هم آمیزم و در يك لفظ ترکیب کنم؟

کافي است نام تو را ببرم ای شاکونتالا. و در دم همه چیز گفته شده.

V- نثر و نظم

وحدت آن دو در هند – فابلها – تاریخ – افسانه‌ها – شاعران کوچکتر – ظهور ادبیات محلی – «چندی داس» – «تولسی داس» – شاعران جنوب – کبیر

در ادبیات هند، نثر پدیده‌ای است کاملاً متأخر، و شاید بشود چنین تعبیر کرد که نثر، تباهی بیگانه‌ای است که از تماس با اروپاییان پیدا شده است. برای روح هندی، که طبعاً شاعر مزاج است، هر چیزی که در خور نوشتن بود، مضمونی شاعرانه داشت، و نیز صورتی شاعرانه می‌طلبید. چون معتقد بود که ادبیات را باید با آوای بلند خواند، و می‌دانست که اگر اثرش به طریقی منتشر شود و دوام یابد، از راه سینه به سینه خواهد بود، نه از طریق نثر نوشته، از این رو، برای ساخته‌هایش يك قالب موزون و موجز انتخاب کرد تا آسانتر بشود آن را نقل کرد و به خاطر سپرد. در نتیجه، سراسر ادبیات هند منظوم است: رسالات علمی، طبی، حقوقی، و هنری اغلب به شکل موزون، یا مقفی، یا به هر دو شکل، عرضه شده است؛ حتی دستورهای زبان و فرهنگهای لغت را هم به نظم درآورده‌اند. فابل و تاریخ، که در غرب به نثر نوشته می‌شود، در هند قالب شعری به خود گرفته است.

ادبیات هندی، خصوصاً از نظر فابلها، غنی است؛ در واقع بیشتر فابلهایی که، نظیر پولی

بین‌المللی، از مرزهای جهان گذشته‌اند، ظاهراً از آن هند بوده است. آیین بودا، در روزگاری که افسانه‌های جاتکه (تولد بودا و جوانی او در میان مردم رواج داشت، بیش از همیشه شکوفا شد. معروفترین کتاب هند «پنچنترا»، یا «پنج کتاب؛ پنج باب» (حدود 500 میلادی) است؛ این کتاب سرچشمه بسیاری از فابلهایی است که مورد قبول مردم اروپا و نیز آسیا قرار گرفته است. «هیتوپدیش»، یا «پند نیکو»، گزیده و آدبته‌ای است از حکایات «پنچنترا». عجیب آنکه هر دو کتاب را هندیان تحت نام «نیتی-شاستره»، یعنی دستوراتی در سیاست یا اخلاق، طبقه‌بندی می‌کنند؛ هر حکایت متضمن يك نکته اخلاقی، یا يك اصل در رفتار یا حکومت است. معمولاً چنین گفته می‌شود که این حکایات را بر همن فرزانه‌ای، به قصد تعلیم به شاهزادگانی چند، ابداع کرده است. در این حکایات، اغلب، از زبان پست‌ترین حیوانات، لطیفترین و نفوذترین دقایق فلسفی بیان می‌شود. مثلاً حکایت آن بوزینه که می‌کوشید خود را با نور کرم شبتایی گرم کند، و مرغی را که اشتباه او را گوشزد کرده بود «بگرفت و سرش را جدا کرد»، تصویر بسیار زیبایی است از سرنوشت دانشمندی که فریب و گمراهی مردم را آشکار کند.

کتابهای تاریخی از حد وقایع نگاری محض یا داستانهای عاشقانه پر زرق و برق تجاوز نمی‌کرد. هندیان، شاید نظر به اینکه «مایا» حوادث زمان و مکان را تحقیر می‌کرد، شاید هم از لحاظ اینکه روایات شفاهی را بر آثار مکتوب ترجیح می‌دادند، از ایجاد کتابهای تاریخی که بتواند با آثار هردوت یا توسیدید، پلوتارک یا تاسیت، گبین یا ولتر فابل قیاس باشد غفلت ورزیدند. جزئیات مکان و تاریخ را، حتی در مورد مردان مشهور، بسیار کم ضبط کرده‌اند، مثلاً دانش پژوهان هندی زمان، بزرگترین شاعرشان، یعنی کالیداس، را با اختلاف هزار سال نوشته‌اند. از آنجا که فرد هندی تا عصر حاضر در جهانی زندگی می‌کرد که رسوم، خلق و خو، و معتقدات آن دست نخورده مانده بود، هیچ گاه رؤیای پیشرفت و ترقی در سر نداشت، و هرگز خوشتن را بر سر چیزهای کهن به زحمت نمی‌انداخت؛ به این خرسند بود که حماسه‌ها را تاریخ موثق، و افسانه‌ها را زندگینامه بداند. شرح حالی که اشوگشه در کتاب «بده-چریت» از زندگی بودا نوشت، بیش از آنکه تاریخ باشد، افسانه‌هایی بود؛ همچنین، پانصد سال بعد، که بانه کتاب «هرشه-چریت» را نوشت، تصویری که از شاه به دست

می‌داد بیشتر يك تصوير آرمانی بود تا تصویر موثق يك شاه بزرگ. به نظر می‌رسد كه [شرح] وقایع بومی راجپوتانه بیشتر تمرینهایی در وطنپرستی باشد تا حقایق تاریخی. احتمالاً فقط يك نویسنده هندی وظیفه مورخ را دریافته است، و آن كلهنه، مؤلف «راجه ترنگینی» یا رود شاهان، است كه نظر خود را چنین بیان می‌کند: «تنها آن شاعر منبع‌الطبع در خورستایش است كه گفته‌هایش در شرح وقایع گذشته، چون حكم قاضی، از شائبة حب و بغض برکنار باشد.» وینترنیس او را «تنها مورخ بزرگی» می‌داند «كه هند پدید آورده است.»

مسلمانان در زمینه تاریخ بسیار دقیقتر بودند، و چند نوشته‌ی منشور قابل‌تحسین از کارهایشان در هند به جا گذاشتند. ما از تحقیق ابوریحان بیرونی درباره‌ی تحقیقات نژادشناسی در هند [کتاب «تحقیق مالاچند...»] و «بابرنامه» ظهیرالدین بابر یاد کرده‌ایم. محمد قاسم فرشته، كه مورخ عالیقدر و معاصر اكبر شاه است، «تاریخ فرشته» را نوشته كه موثقت‌بین راهنمای ما درباره‌ی وقایع دوره‌ی اسلامی هند است. مورخ دیگری، كه در بیغرضی و بی‌نظری به پای فرشته نمی‌رسد، ابوالفضل [مبارك علامی دکنی] است، كه صدراعظم اكبر شاه یا كارگزار همه‌ی كارهای سیاسی او بود و روشهای ملكداري مخدوم خود را در كتاب «آیین اكبری» برای آیندگان نوشته است و، با شور و علاقه‌ی قابل‌اغماضی، زندگینامه‌ی مخدومش را در كتاب «اكبرنامه» بیان کرده است. اكبر نیز مهر او را بی‌اجر نگذاشت؛ و وقتی كه خبر آوردند كه جهانگیر [پسر اكبر] این وزیر را كشته است، غم گرانی بر اكبر چیره شد، و فریاد زد، «اگر سلیم (جهانگیر) می‌خواست امپراطور شود، می‌بایست مرا می‌كشت و بر ابوالفضل رحمت می‌آورد.»

بین قابل و تاریخ، مجموعه‌های عظیم قصه‌های شاعرانه‌ای بود كه نظم‌پردازان كوشا، برای بهجت خاطر هندیان افسانه‌ی پست به نظم آورده بودند. در گذشته‌ی دور، در قرن اول میلادی، گوندیه نامی «بریهت-كتا» یا «داستان عشقی بزرگ» را در صد هزار بیت به نظم درآورد؛ و هزار سال بعد، سمه‌دیوه [بنه]، «كتا-سريت-ساگر» یا «اقیانوس رودهای داستان» را به نظم درآورد، گویی تندابی است كه طولش 21500 بیت است. در همان قرن یازدهم، داستانسرایی زیرکی كه ناشناخته مانده، در اثر خود به نام «ویتاله پنجه ویشی» (ببست و پنج داستان خفاش)، و بكرة مادیتیة را چنین نشان می‌دهد كه هر ساله از دست مرتاضی می‌باید كه در آن سنگ گرانبهایی هست. شاه از او می‌پرسد كه چگونه باید از تو سپاسگزاری كنم؟ مرتاض از او می‌خواهد كه برایش جسد مردی را بیاورد كه به دار آویخته شده باشد، اما او را بر حذر داشت كه اگر آن جسد پرسشی كرد جواب ندهد. در این جسد خفاشی لانه داشت كه، چون شاه به راه افتاد، او را به داستانی افسون می‌كند؛ در پایان داستان، خفاش سؤالی مطرح می‌كند و شاه، كه اندر زوای مرتاض

را از یاد برده بود، به آن پاسخ می‌دهد. شاه ببست و پنج بار سعی می‌كند جسدی برای مرتاض ببرد و آرامشش را نگاه دارد؛ ببست و چهار بار مجنوب قصه‌هایی می‌شود كه خفاش برایش می‌گوید، و هر بار به پرسشی كه در آخر قصه از او می‌كند پاسخ می‌دهد.

در این میان، كم نبودند شاعرانی كه چیزی بسرایند كه ما آن را شعر می‌خوانیم. ابوالفضل از «هزاران شاعر» دربار اكبر سخن می‌گوید؛ در شهرهای كوچكتر، صدها تن از این شاعران بودند، و بیشك دهها تن در هر خانه‌ای. یکی از قدیمترین و بزرگترین این شاعران بتري – هری راهب و دستوردان عاشق پیشه‌ای بود كه، بیش از آنكه به آغوش دین پناه برد، روانش را عشق تعلیم سخن می‌کرد. شرحی از عشقهای خود در كتابش، به نام «قرن عشق»، برای ما به یادگار گذاشته است – كه صد شعر عاشقانه‌ی هاینه را به خاطر خواننده می‌آورد. به یکی از معشوقه‌هایش می‌نویسد: «پیش از این ما دو تن می‌اندیشیدیم كه تو منی و من تو؛ حال چگونه است كه تو تویی و من من؟» نقادانش را به

چیزی نمی‌گرفت و به آنان می‌گفت «خشنود کردن نادانان آسان است، آسانتر از آن خشنود کردن صاحب‌نظران است؛ اما آفریدگار هم نمی‌تواند مردی را که فقط لقمه‌ای از خوان دانش بر گرفته راضی کند.» در «گیتا - گووینده» یا «سرود چوپان ایزدی»، اثر جیه دیوه، عشق و دل‌دلی هندی به دین می‌گیرید، و صلاهی عشق جسمانی رادا و کریشنا را به آواز سر می‌دهد؛ منظومه‌ای است عشقی و سراپا شهوت. اما هندیان، با احترام تمام، آن را چنین تفسیر می‌کنند: رمزی است از اشتیاق روح به خداوند - و این تعبیر برای آن روحانیان ثابت قدم قابل فهم است که چنین نامه‌ای تورع‌آمیزی برای این «غزل غزلهای» ساخته‌اند.

در قرن یازدهم، زبانهای محلی به عرصه زبان مرده‌ای که واسطه بیان ادبی بود، تاخت و تاز آغاز کردند - کما اینکه، يك قرن بعد، نظیر چنین تهاجمی در اروپا آغاز شد. نخستین شاعر بزرگی که در سروده‌های خود زبان محاوره‌ای مردم را به کار گرفت چند بردایی بود، که منظومه تاریخی عظیمی، در شصت دفتر، به زبان هندی سرود، و تنها بیک مرگ موجب شد که دست از کار بکشد. سورداس، شاعر نابینای آگره، 60، 000 بیت درباره زندگی و ماجراهای کریشنا سرود؛ گفته‌اند که خود کریشنا یاریش کرد، یعنی کاتبش شد و تندتر از آنچه شاعر می‌توانست تقریر کند نوشت. در این میان، روحانی بینوایی به نام چندی داس، با سرودن غزلهای دانته‌وار برای يك بناتریجه روستایی، بنگال را به لرزه درآورد. چندی

داس، با عشقی پرسوز و گداز، از سیمای محبوب خود تصویری ایدئالی پرداخت و او را تا مرز الوهیت تعالی بخشید و عشقش را تمثیل آرزوی مجذوبیت در خداوند شمرده؛ در همان زمان؛ بنگالی را به عنوان زبان ادبی آغاز برگزید. «ای محبوب من، به زیر پای تو پناه برده‌ام. چون جمالت را نمی‌بینم، دلم قرار ندارد. ... لطف و افسونت را از یاد نمی‌توانم برد - و با اینهمه در دلم آرزویی نیست.» برهمنان دیگر، به استناد اینکه اشعار او مایه رسوایی مردم است، او را از جامعه خود طرد کردند؛ ولی او حاضر شد که در ملاء عام، در يك مراسم رسمی، دست از عشق خود بکشد و معشوقش، رامی، را ترك کند؛ ولی هنگامی که، در طی مراسم، رامی را میان جمع دید، افکار خویش را پس گرفت و به سوی او رفت و، با دوکف به هم نهاده، به حالت پرستش بر او تعظیم کرد.

والا ترین شاعر ادبیات هندی تولسی داس است، که تقریباً معاصر شکسپیر بود. چون قران او نحس بود، پدر و مادر او را سر راه گذاشتند. عارف جنگل نشینی او را به فرزندی برداشت، و علم افسانه‌ای راما را به او آموخت. ازدواج کرد؛ ولی هنگامی که پسرش مرد، راه جنگل را گرفت تا عزلت گزیند و ریاضت و نظاره در پیش گیرد. در آنجا، و در بنارس، حماسه دینی خود به نام راما-چریته-مانسه یا «دریاچه کردارهای راما» را نوشت، که در آن داستان راما را باز می‌گوید و او را همچون برترین خدا، و خدای یگانه، به هند عرضه می‌کند. تولسی داس می‌گوید «يك خدا هست، و او راماست، آفریدگار آسمان و زمین و رهاننده انسانها ... همان خدا، رامای سرور، برای مردم وفادار به خود، به شکل پادشاهی تجسم یافت، و برای تقدیس ما همچون فردی عادی زیست.» تنی چند از اروپاییان توانسته‌اند این اثر را در اصل هندی آن، که اکنون زبان کهنی است، بخوانند؛ یکی از اینان می‌گوید که این اثر، تولسی داس را «برجسته‌ترین چهره تمام ادبیات هند» می‌کند. این شعر، برای ساکنان هندوستان، انجیل الاهیات و اخلاق است. گاندي می‌گوید «من رامایانی تولسی داس را بزرگترین کتاب تمام ادبیات عاشقانه می‌دانم.»

در این میان، دکن هم شاعران و اشعاری پدید می‌آورد. توکارام، به زبان مراتی، 4600 غزل دینی سرود، که امروزه در هند رواج دارد و مثل مزامیر داوود است در یهودیت، یا در عالم مسیحیت. چون همسر اولش مرده بود، زن بدخویی را به زنی گرفت و فیلسوف شند می‌نویسد «راه یافتن به

رستگاري دشوار نيست، چه شايد آن را باساني در بسته‌اي كه بر پشت داريم بياييم.» در اوایل قرن دوم ميلادي، مادوره مركز ادبيات زبان تامل شد؛ در اين شهر يك سنگم، يا انجمني از شاعران و نقادان، تشكيل شد كه شاهان پانديه از آن حمايت مي‌كردند؛ اين انجمن، مثل آكادمي فرانسه، در كار گسترش و پيشرفت زبان نظارت مي‌كرد و عنوان و

جايزه مي‌داد. تيرو ولور، كه بافنده‌اي بود بيرون از طبقه، به مشكلترين وزن، اثري ديني و فلسفي به نام كورل سرود كه در آن آرمانهاي اخلاقي و سياسي تشريح شده است. بنا بر روايات، وقتي اعضاي سنگم، كه همه بر همن بودند، كامگاري شعر اين فرد مطرود (پاريا) راديدند، جملگي خود را غرق كردند؛ اما اين كار از يك آكادمي باور كردني نيست.

بحث از بزرگترين شاعر غنايي قرون وسطاي هند را براي آخر اين مقوله گذاشته‌ايم، گرچه از نظر تاريخي جاي او آخر همه نيست. نامش كبير، و بافنده‌اي از مردم بنارس بود. گويند كه پدرش مسلمان بود و مادرش باكره‌اي از طبقه براهمه. كبير وظيفه خود مي‌دانست كه اسلام و آيين هندو را با هم يكي كند. وي، كه مسحور سخنان راماننده شده بود، رامپرست شد؛ (مانند تولسي داس) رام را به خدای جهاني بدل كرد؛ و شعرهايي به زبان هندي سرود كه از زيبايي كم نظيري برخوردار است. نظرش اين بود كه آيين نويني عرضه كند كه در آن نه معبدي هست، نه مسجدي، نه بتي، نه طبقه‌اي، و نه فتنه‌اي؛ تنها يك خدا در آن هست. او مي‌گويد:

كبير فرزندم رام و الله است و سرسپرده همه «گروها» و «پيران»...

«خدایا، خواه الله باشي و خواه رام، من به نام تو زنده‌ام. ... بتهاي همه خدایان بيجان است؛

سخن نمي‌يارند گفت؛ من اين را مي‌دانم، از اين رو آنان را به بانگ بلند خوانده‌ام. ... از دهن

شستن و سبجه گرداندن، و غسل در رودهاي مقدس كردن و نماز در معابد بردن چه حاصل اگر، آنگاه كه نماز مي‌خوانيد يا به زيارت مي‌رويد، در دلهايتان ريا باشد؟»

آورده‌اند كه برهمنان از كار او حيران شدند و براي طرد او روسپيي را، به منظور اغوا، به نزدش فرستادند؛ اما او آن روسپي را به كيش خویش درآورد. اين كار آسان بود، چون در كار او هيچ اصول جزمي نبود، بلكه يك احساس ديني عميق بود و بس.

برادرا، جهاني هست بيكرانه،

و وجودي هست بي‌نام، كه از او هيچ نمي‌توان گفت؛

تنها آن كس اين را مي‌داند كه بدان مقام رسیده باشد.

نه آن است كه شنیده‌ايد يا گفته‌اند.

آنجا نه صورت است، نه جسم، نه طول، نه عرض؛

چگونه وصف آن توانم گفت؟

كبير مي‌گويد: «نه با سخن و صفش توان كرد، نه بر كاغذش توان نوشت؛

بدان ماند كه بيزباني چيزي شيرين بجشد – آن را چگونه وصف تواند كرد؟»

مي‌كرد كه از زنجير تولد و مرگ مجدد برهد. اما اصول اخلاقيش ساده‌ترين اصول اخلاقي جهان بود: با داد زي، و نيكبختي را در كنار خويش بجوي.

چون مي‌شنوم كه ماهي در آب عطشان است، مي‌خندم؛

نمي‌بينم كه «حق» در خانه‌توست، و تو بي‌آرام آواره اين جنگل و آن جنگلي!

اينك حقيقت! به هر كجا كه خواهي برو، به بنارس، به متورا، اگر رucht را نيابي، جهان به ديده

تو غير واقعي است. ...

دلا، به كدام ساحل خواهي رفت؟ پيش از تونه رهرويي هست و نه راهي. ...

آنجا كه نه تن است و نه ذهن؛ و كدام مقام است كه عطش روح را مي‌تواند فرو بنشانند؟

تو در نيستي چيزي نخواهي يافت.

نيرومند باش، و به تن خويش دراي؛ زيرا آنجاست كه پايگاه تو استوار است. دلا، نيكش بنگر! به

جايي مرو.

كبير مي‌گويد: جمله خيالات را رها مي‌كن، و در آنچه هستي استوار باش.

بنابر افسانه‌اي، پس از مرگش، هندوان و مسلمانان بر سر جنازه او به نزاع ايستادند، كه آيا بايد او را بسوزانند يا به خاك بسپارند. اما آنان گرم نزاع بودند كه يكي كفن را به كناري زد، و جز خرمني گل چيزي در ميان آن نيافتند. هندوان بخشي از آن گلها را در بنارس سوزاندند، و مسلمانان مابقي را به خاك سپردند. غزلهاي كبير، پس از مرگش، در ميان مردم دهان به دهان گشت، و نانك، كه از سيخها بود، از سروده‌هاي وي الهام گرفت و فرقه نيرومندش را بنياد گذارد؛ ديگران اين بافنده بينوا را به مقام الوهيت رسانيدند. امروزه دو فرقه كوچك، كه حسودانه از يكدیگر جدايند، از اصول و تعاليم او پيروي مي‌كنند و نام اين شاعر را، كه مي‌كوشيد مسلمانان و هندوان را متحد كند، مي‌ستاييند. از اين دو فرقه يكي هندوست، و ديگري مسلمان.

فصل بیست و یکم

هنر هندی

I - هنرهای کوچک

عصر بزرگ هنر هندی- یکتایی آن- بستگی آن با صنعت- سفالگری- فلزکاری- چوبکاری- عاجکاری- جواهرسازی- پارچه‌بافی

انسان، در برابر قدمت هنر هندی نیز، مانند کلیه سیماهای تمدن این خطه، با خضوع و خشوع، دستخوش بهت و حیرت می‌شود. گرچه همهٔ ویرانه‌های موهنجو- دارو در این زمینه سودمند نیست، در میان آنها تندیسهای مردان ریشداری از جنس سنگ آهک (شبییه مجسمه‌های سومری)، تندیسکهای سفالین زنان و جانوران، مهره‌ها و زیورهای از عقیق سرخ، و زرینه‌هایی خوش پرداخت دیده می‌شود. بر یک مهر نقش برجستهٔ گاوی است که آن را چنان با قدرت و پرتوان درآورده‌اند که بیننده، تقریباً بیدرنگ، به این نتیجه می‌رسد که هنر [در طی تاریخ] پیشرفتی نداشته، بلکه فقط صورت یا قالب آن دیگرگون شده است.

از آن هنگام تاکنون، هند، از میان فراز و نشیبهای تاریخ پنجه‌ار سالهٔ خود، زیباییهای خاص خود را در صدها گوناگون آفریده است. آنچه از آثار هنری هند مانده، شکسته و ناقص است، نه از آن رو که هند گاهگاه از آفرینش هنری بازمانده باشد، بلکه به این دلیل که بیشماري از شاهکارهای معماری و پیکرتراشی هند را جنگ و خلسه‌های بت‌شکنی مسلمانان نابود کرده است؛ از این گذشته، فقر هم موجب آن شده است که از نگاهداری مابقی هم غافل بمانند. در نظر اول، مشکل بتوان از این هنر لذت برد؛ موسیقیش عجیب، نقاشیش مبهم و نامفهوم، معماریش گیج‌کننده، و پیکرتراشیش نامتناسب به نظر خواهد آمد. اما، در این سیر و تماشا، باید در هر گام به یاد داشته باشیم که ذوق ما محصول لغزش‌پذیر سنن و محیط محلی محدود خود ماست؛ و چنانچه با معیارها و هدفهایی که برای زندگی ما طبیعی، و برای آنها بیگانه است دربارهٔ متلهای دیگر یا دربارهٔ هنرهایشان قضاوت می‌کنیم، مسلماً در حق خود و آنان بی‌انصافی روا داشته‌ایم.

در هند آن دوران، هنوز هنرمند از صنعتگر جدا نشده بود، تا هنرکاری تصنعی شود و کار، امری شاق؛ در هندی که حیات خود را در رزمگاه [پلاستی](#) از دست داد، هرکارگر چیره‌دست،

نظیر کارگر قرون وسطای اروپا، صنعتگری بود که به محصول ذوق و مهارت خود صورتی و جانی می‌بخشید. حتی امروزه هم، که کارخانه‌ها جای کارهای دستی را گرفته و صنعتگران بدل به «دست» شده‌اند، در کارگاهها و دکانهای هر شهر هند، صنعتگرانی را می‌بینیم که نشسته‌اند و فلز می‌کوبند، گهر می‌نشانند، طرح می‌کشند، شالهای ظریف می‌بافند و قلابدوزی می‌کنند، یا عاج و چوب را قلمزنی می‌کنند. شاید هیچ یک از ملت‌هایی که می‌شناسیم هرگز اینهمه تنوع هنر نداشته باشد.

نکته عجیب آن است که، در هند، سفالگری از حد صنعت به مرحله هنر نرسیده است؛ مقررات طبقاتی درباره مصرف مجدد ظروف، محدودیتهای زیادی در کار آورده است؛ از این رو، هندیان چندان انگیزه‌ای نداشتند که سفالینه‌های شکنده و ناپایدار را، که آنهمه با سرعت، و به مقدار زیاد، از زیر دست کوزه‌گر بیرون می‌آمد، به زیبایی بیارایند. اگر آن ظرف را از فلز گرانبهایی می‌ساختند، آنگاه صنعتگری، بیدریغ، بر آن به کار می‌نشست؛ گلدان نقره‌ای تانجور در مؤسسه ویکتوریا، در مدرس، یا تنبولدان طلای کندی، گواه بر این مدعاست. از برنج، چراغ و کاسه و دیگ و ظروف دیگر می‌ساختند؛ اغلب از آلیاژ سیاهی (بیدری) از روی، صندوق، لگن، و سینی می‌ساختند؛ و فلزی را روی فلز دیگر می‌نشاندند یا بر آن می‌کشیدند، یا زراندود و سیم‌اندود می‌کردند. روی چوب نقوش فراوان گیاهان و جانوران را می‌کنند. از عاج همه چیز، از خدایان گرفته تا طاس نرد، می‌تراشیدند؛ بر درها یا بر چیزهای چوبی دیگر عاج می‌نشاندند؛ و از آن سرمه‌دان، روغندان، و عطردانهایی ظریف می‌ساختند. گوهر فراوان بود و، توانگر و درویش، آن را یا به عنوان زینت بر خود می‌آویختند یا همچون گنجی می‌اندوختند؛ جیپور در میناکاری بر زمینه طلا سرآمد بود؛ قزن قفلی، مهره، آویز، کارد، و شانه را به اشکال خوش‌ریخت و با طرح گل، حیوان، یا طرح خدایان می‌ریختند. آویزه برهمنی، با آن گنجایش مختصر خود، گاه دارای پنجاه تصویر خدا بود. هنر پارچه‌بافی آنان هرگز هم‌تا نداشت؛ از روزگار قبصر تا زمان ما، منسوجات هند را در سراسر جهان ستوده‌اند. گاهی، با محاسبات بسیار دقیق و پرزحمت از پیش حساب‌شده‌ای، هر رشته از تار و پود را، پیش از بستن به دستگاه بافندگی، رنگ می‌کردند؛ همان طور که بافت پیش می‌رفت، طرح پارچه شکل می‌گرفت، و در هر طرف یکسان بود. از



فرسكويي در آجانتا

پارچه‌هاي خانه‌باف تا پارچه‌هاي زريفت پيچيده، از [بيژامه‌هاي](#) خوش‌نگار گرفته تا شالهاي بي‌درز [كشمير](#)، هر جامه‌اي كه در هند بافته مي‌شود، زيبايي و جلوة خاصي داشت كه خلق آن فقط از هنرمندان باستان و هنرمنداي فطري اين عصر ساخته است.

II- موسيقي

كنسرت در هند- موسيقي و رقص- موسيقيدانان- گام و فرم- مايه- موسيقي و فلسفه

يك جهانگرد امريكايي، كه در مدرسه اجازه يافته بود وارد كنسرتي شود، در حدود دويست هندو را ديد: ظاهرآ، همه بر همين؛ روي نيمكت يا فرش نشسته؛ سراپا گوش و مجذوب جمع كوچكي از نوازندگان بودند. صداي آلات موسيقي نوازندگان چنان بلند بود كه گويي براي اين به وجود آمده بود كه بايد در ماه هم صداي آن شنيده شود. سازها براي اين مسافر غريب، و در نظر گاه تنگ او، به مثابه محصولات باغي بود فراموش شده و از نظر افتاده: طبلايي به اشكال و اندازه‌هاي گوناگون؛ فلوتهاي مزين و بوقهاي مارمانند؛ و چندين جور ساز زهي. اغلب اين اشيا را با استادي تمام ساخته بودند، و بعضي هم گوهراگين بود. يك طبُل به نام مريدنگه را به شكل چليك كوچكي ساخته، دو سر آن

را با پوست پوشانده بودند، که با تسمه‌های چرمی کوچکی آن را سفت و شل می‌کردند تا زیر و بمی صدا را تغییر دهند؛ به پوست یک سر طبل ذرات منگنز، برنج جوشانده، و عصارهٔ تمر هندی مالیده بودند تا از آن پردهٔ خاصی درآوردند. طبل فقط با دست طبله می‌نواخت، گاهی با کف دست، گاهی با انگشتان، و گاهی هم فقط با سر انگشت. نوازندهٔ دیگری طنبور (تنبوره)، یا عود، با چهارسیم یا زه طولی داشت که دائماً آوای ممتدی، به مثابهٔ زمینهٔ عمیق و آرام ملودی (آهنگ)، از آن طنین‌انداز بود. سازی دیگر، یعنی وینا، آوایی حساس و رسا داشت؛ از طبلک چوبی پوست کشیدهٔ یک سر این ساز، سیمهایی روی یک صفحهٔ فلزی باریکی کشیده شده بود که به سر دیگر ساز، یعنی به یک کدوی میان تهی طنین‌ساز، می‌رسید. نوازنده، در حالی که انگشتان دست چپ را ماهرانه از این پرده به آن پرده حرکت می‌داد، تارها را با زخمه به ارتعاش درمی‌آورد و ملودی را قوت تأثیر می‌بخشید. جهانگرد با فروتنی و خشوع گوش می‌داد، اما چیزی نمی‌فهمید.

تاریخ موسیقی هند دست کم به سه هزار سال می‌رسد. سرودهای ودایی، مانند همهٔ اشعار

هندي، برای خواندن سروده می‌شد. در شعایر کهن، شعر و ترانه و موسیقی و رقص یک هنر بود. رقص هندي به چشم غربیان هرزه و شهوانی می‌نماید؛ رقص غربی نیز در نظر هندیان همین حال را دارد؛ ولی، در قسمت اعظم تاریخ هند، رقص شکلی از عبادت دینی بود، برای تعظیم و تکریم خدایان، که حرکت و وزن (ریتم) زیبایی را نشان می‌داد. فقط در دوره‌های جدید بود که بشماري از دیوه داسیها از معابد در می‌آمدند تا دنیاپرستان را سرگرم کنند. در نظر هندوان این رقصها نمایش محض تن نبود؛ از یک نظر، تجسمی از وزنها و فرایندهای جهان به شمار می‌رفت. شیوا، خود، خدای رقص بود، و رقص شیوا رمز همان حرکت جهان بود.

موسیقیدانان، خوانندگان، و رقصان، مانند همهٔ هنرمندان هند، از طبقات پایین بودند. برهمن شاید خوش می‌داشت که در خلوت آوازی بخواند، و آن را وینا، یا ساززهی دیگری، همراه کند. شاید ساز زدن، یا خواندن، یا رقصیدن را به دیگران می‌آموخت، اما هرگز این خیال در سرش نبود که، برای دستمزد، دستی به ساز یا سازی به لب ببرد. تا چندی پیش، کنسرتهاي عمومی در هند کمیاب بود؛ موسیقی غیردینی یا عبارت بود از آنچه تودهٔ مردم، به طیب خاطر، زمزمه می‌کردند یا به نحوی ناهنجار ساز می‌نواختند؛ یا، مثل موسیقی مجلسی اروپا، آن را در حلقهٔ کوچکی، در خانه‌های اشراف، اجرا می‌کردند. خود اکبر شاه، که در موسیقی مهارت تام داشت، موسیقیدانان فراوانی در دربار خویش گردآورد؛ یکی از خوانندگان، به نام تنسن، مشهور و ثروتمند شد، ولی در سی و چهارسالگی، بر اثر افراط در میگساری، درگذشت. در کار موسیقی کسی اهل تقنن نبود، بلکه همه حرفه‌ای بودند؛ موسیقی را به عنوان یکی از کمالات اجتماعی نمی‌آموختند، و کودکان را تنبیه نمی‌کردند که چرا مثل بتهوون نمی‌شوند. کار مردم نه آن بود که بدساز بزنند، بلکه می‌بایست خوب گوش بدهند.

گوش فرادادن به موسیقی، در هند، خودهنری به شمار می‌رفت، و نیاز به تربیت طولانی گوش و جسم و جان دارد. برای غربیان، کلام موسیقی هندي مفهومتر از کلام پراهایي که لذت بردن از آن را وظیفهٔ طبقاتی خود می‌دانند، نیست؛ مواضع موسیقی هند، مثل هر جای دیگری، دربارهٔ دو موضوع عشق و مذهب است؛ اما در موسیقی هندي کلام چندان ارجح ندارد، و آواز خوان اغلب هجاهای بیمعنی را جایگزین کلمات می‌کند. و این کاری است که در پیشرفت هنر بین آثار موسیقی

ما نیز انجام می‌گیرد. موسیقی آنها در گامهایی لطیفتر و ظریفتر از موسیقی ما ساخته می‌شود. به گام دوازده پرده‌ای ما ده «پردهٔ کوچک» می‌افزایند، در نتیجه گام آنها مشتمل بر بیست و دو ربع پرده

می‌شود. موسیقی هندی را می‌توان به نتهایی نوشت که از حروف سانسکریت ترکیب یافته است؛ معمولاً آن را نه می‌نویسند و نه می‌خوانند. بلکه از «راه گوش» از نسلی به نسل دیگر، و از استاد به شاگرد، می‌رسد. به خط حامل هم از هم جدا نمی‌شود. بلکه به صورت پیوسته و متصل از پرده‌ای به پرده دیگر می‌رود؛ در نتیجه، شنونده‌ای را که به تکیه یا ضربه‌های منظم آخته است، نومید می‌کند. موسیقی هندی نه آکوردي دارد، نه با آرمونی سروکاری؛ بلکه فقط محدود است به ملودي (آهنگ)، و شاید با زمینه‌ای از تصداها؛ در این معنا، این موسیقی بسیار ساده‌تر و ابتدایی‌تر از موسیقی اروپایی است. اما، از سویی دیگر، از لحاظ گام و وزن، پیچیده‌تر از آن است. ملودیه‌ها، هم محدودند، هم نامحدود: همه باید بر مبنای یکی از سی و شش مقام یا لحن سنتی باشد، اما از همین تمها می‌توان واریاسیونهای بی‌پایان و گوناگونی پدید آورد. هر يك از این تمها یا «[راگه‌ها](#)»، مرکب از پنج یا شش یا هفت نت است، که نوازنده دایم به یکی از آنها باز برمی‌گردد. هر راگه را به نام همان حالتی می‌خوانند که می‌خواهند آن را القا کنند، مثلاً «سپیده‌دم»، «بهار»، «زیبایی شامگاه»، «مستی»، و مانند اینها، و به زمان معینی از روز یا سال مربوط می‌شود. بنابراین افسانه هندی، این راگه‌ها قدرت رموزی دارند؛ از این رو گفته‌اند که يك رقاصه بنگالی، با خواندن «میگه ملر راگه» یا آهنگ باران‌آور، که نوعی «پرلود قطرة باران» است، به خشکسالی پایان داد. قدمت راگه‌ها به آنها خصلت مقدسی داده است؛ کسانی که آنها را می‌نوازند باید، مؤمنانه، در آنها به چشم فورمهایی نگاه کند که ساخته خود شیواست. نازده نوازنده، چون از سر بی‌پروایی آنها را نواخت، ویشنو او را به دوزخ فرستاد، و در آنجا مردان و زنانی را نشان دادند که بر دستها و پاها شکسته خویش می‌گریستند؛ ویشنو گفت اینها راگه‌ها و راگینیهای است که نازده، با نواختن بی‌پروای خود، آنها را از ریخت انداخته و پاره پاره کرده است می‌گویند نازده، چون این را دید، فروتنانه، جویای کمال والا تری در هنر خویش شد.

نوازنده هندی چندان مقید به این تعهد نیست که به راگه‌ای که برای برنامه‌اش انتخاب کرده وفادار بماند؛ و اگر هم قیدی در کار باشد، همان قدر است که آهنگساز غربی، که سونات یا سمفونی می‌سازد، باید به تم (اصلي) خود مقید باشد. به هر حال، آنچه در این آزادی از دست می‌رود، در نزدیک شدن به انسجام ساخت و انتظام شکل جبران می‌شود. موسیقیدان هندی مثل فیلسوف هندی است؛ با محدود آغاز می‌کند و «روانش را به نامحدود می‌فرستد»؛ بر تم خود چندان پیرایه می‌بندند تا، به یاری جویبار موجی از وزن و بازگشت، و حتی یکنواختی خواب‌آور نته‌ها، گونه‌ای یوگه موسیقی‌وار، نوعی فراموشی اراده و فردیت، فراموشی ماده،



نقاشی مغولی از دربار اکبر شاه، در اکبرآباد، موزه هنرهای زیبای بستان

زمان، و مکان پدید آید؛ در این حال، روح عروج می‌کند و، با آمیزه‌های بسیار ژرف، با موجودی عمیق، عظیم، و آرام، با حقیقتی ازلی و نافذ، که بر همه اراده‌های کوشنده و تغییرات و مرگها لبخند می‌زند، اتصال و پیوندی مرموز می‌یابد.

تا زمانی که ما آرامش، ثبات، تسلیم، و سکون را به جای تلاش، پیشرفت، تمنا، و حرکت برنگزیده‌ایم، شاید هیچ‌گاه به موسیقی هندی توجهی نکنیم و هرگز آن را در نیابیم. این مقام زمانی دست می‌دهد که اروپا دوباره خادم، و آسیا دوباره مخدوم شود. اما، در این حال باز نوبت به آسیا می‌رسد که از هستی، ثبات، تسلیم و سکون خسته شود.

III – نقاشی

ماقبل تاریخ- فرسکوهای آجانتا- مینیاتورهای راجپوت- مکتب مغولی- نقاشان- نظریه‌پردازان

کسی را کوتاه‌اندیش می‌نامند که جهان را با معیارهای دیار خویش بسنجد و هرچه را برای او نامأنوس است بربری بداند. می‌گویند روزی یکی از نقاشیهای اروپایی را به جهانگیرشاه- که خود ذوقی و

دستی در هنر داشت- نشان دادند، و او با مختصر سخنی آن را رد کرد؛ چون آن تابلو «رنگ و روغنی» بود، و «او را از آن خوش نمی‌آمد.» دانستن این نکته جالب است که حتی يك امپراطور هم ممکن است کوتاه‌اندیش باشد، و برای جهانگیر لذت بردن از نقاشی رنگ و روغنی اروپایی همان قدر سخت بود که ادراک مینیاتورهای هندی برای ما.

از روی نقوش حیوانات- که به رنگ سرخ است- و شکار کردن غارهای ماقبل تاریخ سینگانپور و **میرزاپور**، روشن می‌شود که تاریخ نقاشی هندی به چند هزار سال می‌رسد. در میان مانده‌های عصر نوسنگی هند، کاردکهای نقاشی، با رنگهای سوده آماده کار، فراوان است. در تاریخ هنر هند کسب‌خفیهایی بزرگی وجود دارد، چون اکثر آثار کهن را تأثیرات آب و هوا از میان برده است؛ و مقداری از آثار باقیمانده را هم «بت‌شکنان» مسلمان، از سلطان محمود گرفته تا اورنگ زیب، نابود کرده‌اند. در [مجموعه بودایی] «وینیپیتکه» (یا سه سبد) (حدود 300 ق.م) آمده است که کاخ پسیندی تالارهای نقاشی دارد؛ فا-هین و یوان‌چوانگ [زائران چینی] بناهایی را که به داشتن نقاشیهای عالی دیواری وصف می‌کنند؛ اما نشانی از این بناها به جا نمانده است. یکی از کهنترین فرسکوهایی ثبت نقاشی را نشان می‌دهد که مشغول ترسیم صورتی از بوداست؛ همین نقاشی مسلم می‌پنداشت که در روزگار بودا نقاشی هنری بود پاگرفته.

کهنترین نقاشی هندی، که بشود تاریخی برای آن پذیرفت، يك دسته از فرسکوهایی بودایی (حدود 100 ق.م) است که بر دیوارهای غاری در سیرگویه، در ایالات مرکزی، پیدا شد. از آن به بعد، هنر نقاشی فرسکو- یعنی نقاشی روی دیواری که تازه بر آن گچ کشیده باشند و هنوز خشک نشده

باشد- گام به گام پیشرفت کرد تا، بر دیوارهای غارهای **آجانتا**، به کمالی رسید که حتی **جوتو**، و لئوناردو [داوینچی] هم هرگز به پای آن نرسیدند. این معابد را در ادوار مختلف، از قرن اول میلادی تا قرن هفتم میلادی، در جبهه سنگی دامنه کوهی کنده‌اند. این غارها، پس از زوال آیین بودا، قرن‌ها از چشم تاریخ و یاد مردمان رفته بود؛ بی‌امون آنها جنگل روئیده و آنها را تقریباً دفن کرده بود؛ لانه خفاش و مار و جانوران دیگر بوده و نیز آشیان هزارگونه پرند و حشره، که با فضلا خود نقاشیها را کثیف کرده بودند. در سال 1819 پلی اروپاییها به این ویرانه‌ها رسید، و از یافتن آن فرسکوها، که اکنون در میان شاهکارهای هنرجهان جای دارند، در شگفت شدند.

این معابد را از آن رو غار خوانده‌اند که بسیاری از آنها را در دل کوهها کنده‌اند. مثلاً غار شماره 16 از هر طرف بیست متر است، و بیست ستون آن را نگاه می‌دارد؛ در طول تالار اصلی، شانزده حجرة رهبانی هست، جلو آن را ایوانی مروق آراسته، و در پشت آن محرابی است پنهان. همه دیوارها پوشیده از فرسکوست. در سال 1879 شانزده معبد از بیست و نه معبد نقاشی داشت. چون این نقوش در معرض هوا قرار گرفت، تا سال 1910، نقوش ده تا از این شانزده معبد از میان رفت، و آنهایی که در شش معبد دیگر مانده بود، با کوششهای نابجایی که در احیای آنها شد، ناقص گردید. روزگاری یکی از این نقاشیها از رنگهای سرخ، سبز، آبی، و ارغوانی می‌درخشید، اما امروزه، جز سطوحی کمرنگ یا سیاه، چیزی از آن رنگها برجای نمانده است. برخی از این نقاشیها، که گذشت زمان و نادانی انبای بشر آنها را تیره کرده، از لحاظ ما که نمی‌توانیم افسانه‌های بودایی را با علاقه و ایمان بودایی بخوانیم، خشن و عجیب می‌نماید؛ نقاشیهای دیگری هم که روزگاری استادانه و ظریف بودند، تجلی استادی صنعتگرانی است که نامشان دیری پیش از آثارشان از میان رفته است.

به رغم این تاراجها، غار شماره 1 هنوز از نظر شاهکار غنی است. در اینجا، بر دیواری، تصویری است، احتمالاً از يك بودی‌ستوه؛ او راهبی بودایی است که می‌باید به نیروانده برسد، اما به اختیار خود

تولدهای مجدد مکرر را می‌پذیرد تا در جهان بماند و یار انسانها شود. اندوهی که بر اثر معرفت به آدمی دست می‌دهد، هیچ‌گاه تاکنون به این خوبی تصویر نشده بود؛ بیننده با دیدن اثر متحیر می‌شود که آیا آن اثر ظریفتر و عمیقتر است یا تابلو نظیر آن، که لئوناردو [داوینچی] از سر مسیح کشیده است. بر دیوار دیگر همان معبد، طرحی از شیوا و همسرش پاروتی هست که گوه‌رهایی به خویش آویخته‌اند. نزدیک آن، نقش چهار آهوست، که از مهر بودایی به جانوران سرشار است؛ بر سقف، طرحی از گلها و پرندگان هست که چنان به ظرافت کشیده شده که گویی هنوز جان دارند. روی یکی از دیوارهای غار شماره 17، تصویر زیبایی از ویشنوی خدا و ملازمانش هست که از آسمان فرود می‌آیند تا در واقعه‌ای از زندگانی بودا شرکت جویند. اکنون نیمی از آن از میان رفته است. بر دیوار دیگری، طرح زنده صورت یک شاهدخت و ندیمه‌های اوست. با این «شاهکارها» نقشه‌های بسیاری آویخته است که ظاهراً اثر نگارندگان خامه سستی است، و جوانی و ترک خان و مان و

[کوشش ماره در] اغوای بودا را توصیف می‌کند.

اما از آنچه اکنون به جا مانده نمی‌توان نسبت به اصل این آثار قضاوت کرد؛ و بیشک کلیدهایی برای ادراک آنها و خود دانستن که هنوز بر جانهای بیگانه آشکار نشده است. با اینهمه، غربیان حتی می‌توانند اصالت موضوع، میدان عظمت و وسعت طرح، وحدت ترکیب، وضوح، سادگی، روشنی خطوط، و- علاوه بر جزئیات فراوان- تمامیت شگفت‌انگیز کار دست را، که مایه هلاک همه نقاشان است، بستانند. باید در نظر مجسم کرد که این روحانیون هنرمند، که در این حجره‌ها عبادت می‌کردند، بر این دیوارها و سقفها، با شوق و توفی زاهدانه نقش می‌آفرینند، حال آنکه، در همان موقع، اروپا در تاریکی آغاز قرون وسطی فرو رفته بود. اینجا، در آجانتا، عشق دینی و ایمان مذهبی معماری، پیکرتراشی، و نقاشی را در وحدتی مبارک مجتمع ساخته و یکی از یادبودهای عالی هنر هندی را پدید آورده است.

وقتی که هونها یا مسلمانان معابد آنان را بسته یا ویران کردند، هندیان چیرمدستی خود را در نقش برداری به اشکال کوچکتر محدود کردند. در میان راجپوتها، مکتبی از نقاشان پیدا شد که، در مینیاتورهای ظریف خود، ماجراهایی از «مهابهاراتا» و «رامایانا»، و کارهای قهرمانی سران راجپوتانه را نقش کردند؛ اغلب این آثار صرفاً عبارتند از خطوط کلی، لکن طرحها همه جاندار و کامل است. یک نمونه جذاب این سبک در موزه هنرهای زیبای بستان موجود است، که یکی از راگه‌های موسیقی را در هیئت زنان زیبا، و یک برج عظیم، و یک آسمان ابری را نشان می‌دهد. نمونه دیگری در موسسه هنر دیترویت هست که با ظرافت بیهمتایی مجلسی از «گیتا-گووینده» را نشان می‌دهد. در این نقاشیها، و سایر نقاشیهای هندی، انسان را بندرت از روی مدل کشیده‌اند؛ نقاش آنها را از روی تخیل و حافظه خود ترسیم می‌کند. هنرمند معمولاً با رنگ لعابی درخشانی بر سطح کاغذ نقاشی می‌کرد؛ قلمموهای ظریفی به کار می‌برد، که آن را از ظریفترین موهای سنجاب، شتر، بز یا راسوی هندی می‌ساختند؛ خطوط و نقش‌ونگارها با چنان آراستگی پرداخت می‌یافت که حتی چشم ناز موده بیگانه هم از آن لذت می‌برد.

شبه همین کار در بخشهای دیگر هند، خصوصاً در ایالت کانگره، صورت گرفته بود. نوع دیگری از همین نقاشی «ژانر» در عهد سلسله تیموریان هند در دهلی رواج یافت. این سبک، که از خوشنویسی فارسی و هنر تذهیب و مصور کردن نسخ خطی پیدا شد، به صورت نوعی صورتگری اشرافی درآمد که، به لحاظ آراستگی و انحصاری خود، به مثابه موسیقی مجلسی شد که در دربار شکوفا بود. نقاشان سلسله تیموریان هند، مانند نقاشان مکتب راجپوت، همه کوشش خود را در راه ظرافت خطوط به کار می‌بردند؛ و گاهی از قلمی استفاده می‌کردند که فقط از یک تار مو ساخته شده بود. از رنگ استفاده می‌شد، و رمز و پوشیدگی کمتر به کار می‌رفت؛ بندرت فکرشان معطوف به دین یا اساطیر می‌شد،

بلکه بیشتر خود را محدود به کره خاک می‌کردند، و در واقعگرایی هیچ گاه شرط و مقتضیات احتیاط را از نظر دور نمی‌داشتند. موضوع نقاشیها مردان و زنان زنده‌ای بود که منصب و خوی درباری داشتند، نه آنکه به فروتنی شهره باشند؛ این افراد عالی‌مقام، یکی پس از دیگری، برای



شیوای رقصنده، جنوب هند، قرن ۱۷ میلادی، انستیتوی هنری مینیاپولیس



بوداي آنوراد هاپورا، سيلان

ترسيم چهره هابيشان، در برابر هنرمند مي نشيند، تا نقشخانه هاي آن شاه هنردوست، يعني جهانگير، از تصاوير همه فرمانفرمايان يا درباريان مهم، از عهد اكبر تا آن روز، پرشد. اكبر اولين فرد آن سلسله بود كه نقاشي را ترغيب كرد؛ اگر قول ابو الفاضل علامي را باور كنيم، در پايان سلطنت اكبر شاه، صد مصور استاد و هزار نقاش متقن در دهلي مقام داشتند. حمايت هوشمندانه جهانگير موجب تكامل اين هنر شد، و دامنه آن را از صورتسازي به ترسيم مجلس شكار و ساير زمينه هاي طبيعي براي پيكر آدمها- كه همچنان در تصوير چيرگي داشت- گسترش داد. يك مينياتور خود امپراطور را در چنگال شيري نشان مي دهد كه بر پشت فيل همابوني چيده است و دارد به گوشت شاهانه نزديك مي شود- ملازم شاه هم، براي حفظ جان، فرار را بر قوار ترجيح داده است. در عهد شاه جهان، اين هنر به اوج خود رسيد و كم كم رو به سراشيب انحطاط افتاد؛ نظير اين امر در مورد نقاشيهاي چاپي ژاپني روي داد كه وسعت رواج آن در ميان مردم از يك سو بر علاقمندان آن افزود، و از سوي ديگر از ذوق سليم در آن هنر كاست. اورنگزيب، با بازگشت به احكام دقيق شرع اسلام، كه همان حرمت شبیه سازی باشد، زوال اين هنر را تكميل كرد.

مصوران هندي، از رهگذر بخششهاي هوشمندانه شاهان سلسله تيموريان هند در دهلي، از چنان رفاهي برخوردار بودند كه قرن ها پيش از آن نظيري نداشت. صنف مصوران، كه خود را از دوره

بودایی سرپا نگاه داشته بود، جوانی از سرگرفت، و برخی از اعضایش از آن پرده گمنامی که فراموشی زمانه، و غفلت هندو از ارزش فرد، بر سراسر آثار هنری کشیده بود به درآمدند. از آن هفده مصوری که در عهد اکبر سرآمد اقران بودند، سیزده تن هندو بودند. محبوبترین همه مصوران دربار این مغول بزرگ، دسونت بود، و، با آنکه تبار پستی داشت و پدرش پالکی کش بود، این نکته از منزلت او در نظر سلطان نکاست. جوان عجیبی بود، و اصرار داشت هر جا که می‌رود و هر سطحی که به دستش می‌رسد بر آن نقشی بپردازد. اکبر به نبوغ او پی برد، و به استاد مصوران‌ش دستور داد که او را تعلیم دهد. سرانجام، این پسر بزرگترین استاد زمانه خویش شد؛ اما، چون آوازهاش به همه جا رسید، با زخم خنجری خویشتن را کشت.

هر جا مردانی دست به کاری می‌زنند، معمولاً مردانی دیگر پیدا می‌شوند که راه انجام کار را، به صورتی بهتر، برای آنان توضیح دهند. هندیان، گرچه در عرصه فلسفه به منطق ارجحی نمی‌نهادند، منطق را دوست داشتند و بر آن بودند تا روش ظریف همه هنرها را در قالب دقیقترین و معقولترین قواعد بریزند. از این رو، در آغاز عصر مسیحی، «سندنگه» یا «شش اندام نقاشی هندی»- مانند آنچه بعداً،

و شاید به تقلید از هند، در چین ابداع شد- را وضع کردند، که شش قاعده عالی هنر تصویری است: (1) شناخت نموده‌ها؛ (2) ادراک، سنجش و ساخت درست؛ (3) تجسم احساسات روی فرمها؛ (4) در کار آوردن زیبایی، یا تجسم هنری؛ (5) شباهت؛ و (6) کاربرد هنری قلممو و رنگها. بعدها یک مجموعه قواعد جمالشناختی دقیق به نام شیلیپ- شاستره پدید آمد که در آن قواعد و سنن هر هنری برای همیشه تنظیم شده بود. گفته‌اند که هنرمند باید دانای وداها باشد؛ «از پرستش خداوند، مسرور شود؛ به همسرش وفادار باشد؛ از زنان نامحرم دوری جوید؛ و، با تقوا و پرهیزگاری، از خرمن علوم گوناگون بهره‌ها گیرد.»

در فهم هنر نقاشی شرقی نکاتی هست که، اگر آنها را مورد توجه قرار دهیم، کار ما را تسهیل خواهد کرد: نخست آنکه نقاشی شرق می‌کوشد نقش پرده‌ها را احساسها باشد نه اشیاء، آنها را تصویر نمی‌کند، بلکه القا می‌کند؛ دیگر آنکه این هنر به خط متکی است نه به رنگ؛ سوم آنکه هدف آن خلق عاطفه مذهبی و جمالپرستی است، نه تجدید آفرینش واقعیت؛ چهارم آنکه بیشتر دلبسته «جان» یا «روح» انسانها و اشیاء است، نه دلبسته شکل مادی آنها. با اینهمه، هر چه کوشش کنیم، مشکل بتوان آن توسعه فنی یا وسعت و عمق معنای هنر نقاشی چین را در نقاشی هندی پیدا کرد. برخی از هندیان این نکته را با خیالبافی چنین توضیح می‌دهند: نقاشی هنری بود بسیار سهل و آسان، و هدیه‌ای نبود که دشوار به دست آید تا در خور تقدیم به خدایان باشد، از این رو زوال یافت، شاید تصاویر، که اشیایی ناتوان و ناپایدار است، شور و شوق هندی را برای تجسم پایدار و ماندگار خدای برگزیده‌اش ارضا نمی‌کرد. رفته رفته، که آیین بودا با پیکرتراشی همساز شد، و معابد برهمنی افزایش یافت و در همه جا برپا شد، نقاشی جای خود را به پیکرتراشی داد و سنگ ماندگار جای رنگ و خط را گرفت.

IV – مجسمه‌سازی

اولیه- بودایی- گندهاره- عصر گوپته- «مستعمراتی»- ارزیابی

از مجسمه‌های کوچک موهنجودارو تا عصر آشوکا، نمی‌توان از تاریخ مجسمه‌سازی هندی نشانی یافت، اما به حدس، می‌توان چنین گفت که این شکاف در آگاهی ما از این هنر پدید آمده است، نه در

خود این هنر. شاید هند، که چندی با تهاجمات آریاییان دچار تهیدستی شده بود، برای مجسمه‌سازی، از سنگ به چوب روی آورده؛ یا شاید آریاییها بیش از آن به جنگ توجه داشتند که به فکر هنر باشند. کهنترین پیکره‌های سنگی که در هند مانده از زمان آشوکاست؛ ولی در ساختن این مجسمه‌ها چنان استادی، مهارت و کمال به کار رفته که جای هیچ تردید باقی نمی‌گذارد که این هنر، از قرن‌ها پیش از آن، در حال رشد و تکامل بوده است. آیین بودا، چون از بت‌پرستی و مجسمه‌های وابسته به مسائل غیردینی بیزار بود، بر سر راه نقاشی و مجسمه‌سازی موانع مشخصی گذاشته بود: بودا «نقاشیهای خیالی را، که در هیئت پیکره‌های مردان و زنان کشیده می‌شد،» منع



شیوای سه‌چهره یا تریمورتی، در الفنتا



ستون آشوکا با سرستون پیکر شیر، موزه سارنات بنارس

کرد. در اثر این منع، که تقریباً شباهت به تحریم موسی داشت، به هنر تصویری و تجسمی هند نیز، مانند هنر یهودیه و هنر در عالم اسلامی، لطماتی وارد شد. هر چه آیین بودا از سختگیریهای خود می‌کاست و بیش از پیش به گرایش در اویدی به نماد و اسطوره رو می‌آورد، پیرایشگری آن هم بتدریج نرمتر می‌شد. وقتی که هنر کنده‌کاری (در حدود 200 ق.م) دوباره در نقش برجسته سنگی «نرده‌ها» یا پیرامون «ستوپا»ها یا گورابهایی بودایی در بوده گایا و بارهوت پیدا شد، بیشتر جزئی از یک طرح معماری بود تا یک هنر مستقل؛ و مجسمه‌سازی هندی، تا پایان تاریخ خود، همچنان جزئی از معماری بوده است، و نقش برجسته را به تراشیدن مجسمه کامل و و تمام ترجیح دادند. این هنر نقش برجسته، در معابد جین در متورا، و بقاع بودایی در امراوتی و آجانتا، به ذروة کمال رسید. یکی از صاحب‌نظران دانا می‌گوید نرده امراوتی «شادی‌انگیزترین و ظریفترین گل‌جاری هندی است.»

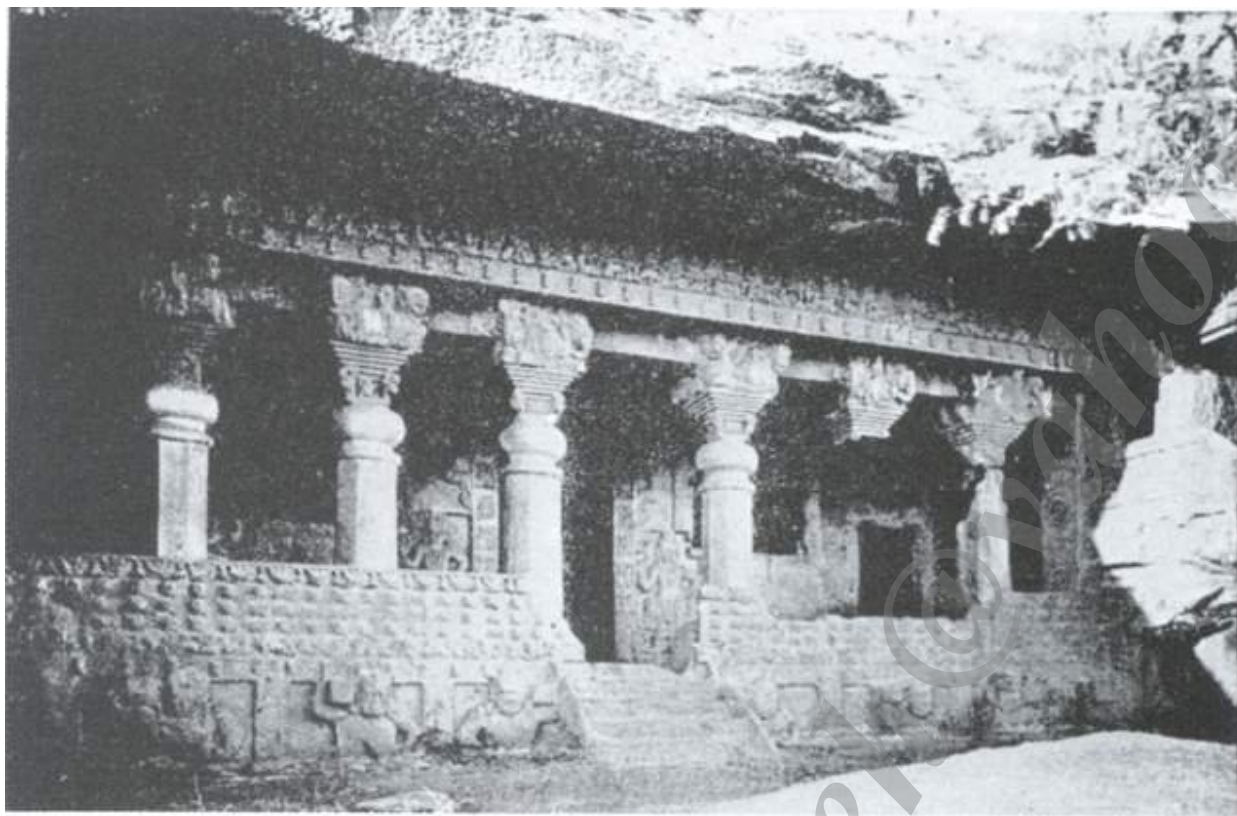
در این میان، در ایالت گندهاره، در شمال غرب هند، به حمایت شاهان کوشانی، نوع دیگری از مجسمه‌سازی تکامل یافت. این سلسله اسرارآمیز، که ناگهان از شمال - احتمالاً از باکتریای [باختر، بلخ] یونانی شده - آمده بود، گرایشی به تقلید از فرمهای یونانی را با خود آورد. آیین بودایی مهاییانه، که شورای کنیشکه را در چنگ خود داشت، حرمت پیکرتراشی را زیر پا گذاشت، و بدین گونه راه را باز کرد. مجسمه‌سازی در هند، تحت سرپرستی استادان یونانی، مدتی چهره صاف یونانی‌شده به خود

گرفت؛ بودا به **آبولون** مانند شد، و مشتاق کوه **اولمپ** گشت. برقامت خدایان و پارسایان هندی جامه‌هایی به سبک آثار فیدئاس آویخته شد، و بودی‌ستوه‌های پارسا و متورع **همنشین سیلنوس‌های** شاد مست شدند. تجسمات ابتدایی و تقریباً زنانه‌ای از استاد و شاگردانش با نمونه‌های هراس‌انگیز مکتب واقع‌پرداز یونانی پیوند خورد، از آن جمله است مجسمه بودای گرسنگی کشیده لاهور، که دنده‌ها و پی‌های آن زیر چهره‌ای زنانه، با گیسوانی آراسته و ریشی مردانه، نمایان است. این هنر یونانی-بودایی در یونان‌چوانگ مؤثر افتاد و، از طریق او و زایران بعدی، به چین، کره، و ژاپن راه یافت؛ ولی بر فرمها و روشهای مجسمه‌سازی خود هند تأثیر کمتری داشت. هنگامی که مکتب گندهاره، پس از چند قرن فعالیت شکوفنده، از میان رفت، هنر هند تحت نظر فرمانروایان هندو از نو زنده شد، و به سنتی روی آورد که هنرمندان بومی بارهوت، امراوتی، و متورا به جا گذاشته بودند، و به میان پرده یونانی گندهاره کمتر توجه داشت.

مجسمه‌سازی هند هم، تقریباً مثل چیزهای دیگر، در دوره سلسله گوپته رونق گرفت. در این موقع آیین بودا دشمنی با مجسمه‌سازی را از یاد برده بود؛ و آیین برهمنی، که دوباره نیرو گرفته بود، نمادپردازي و آرایش هنري مذهب را تشویق می‌کرد. در موزه متورا يك مجسمه تمام سنگي



دروازه شمالي ستوپاي سانچي



سردر وهارة ناسيك



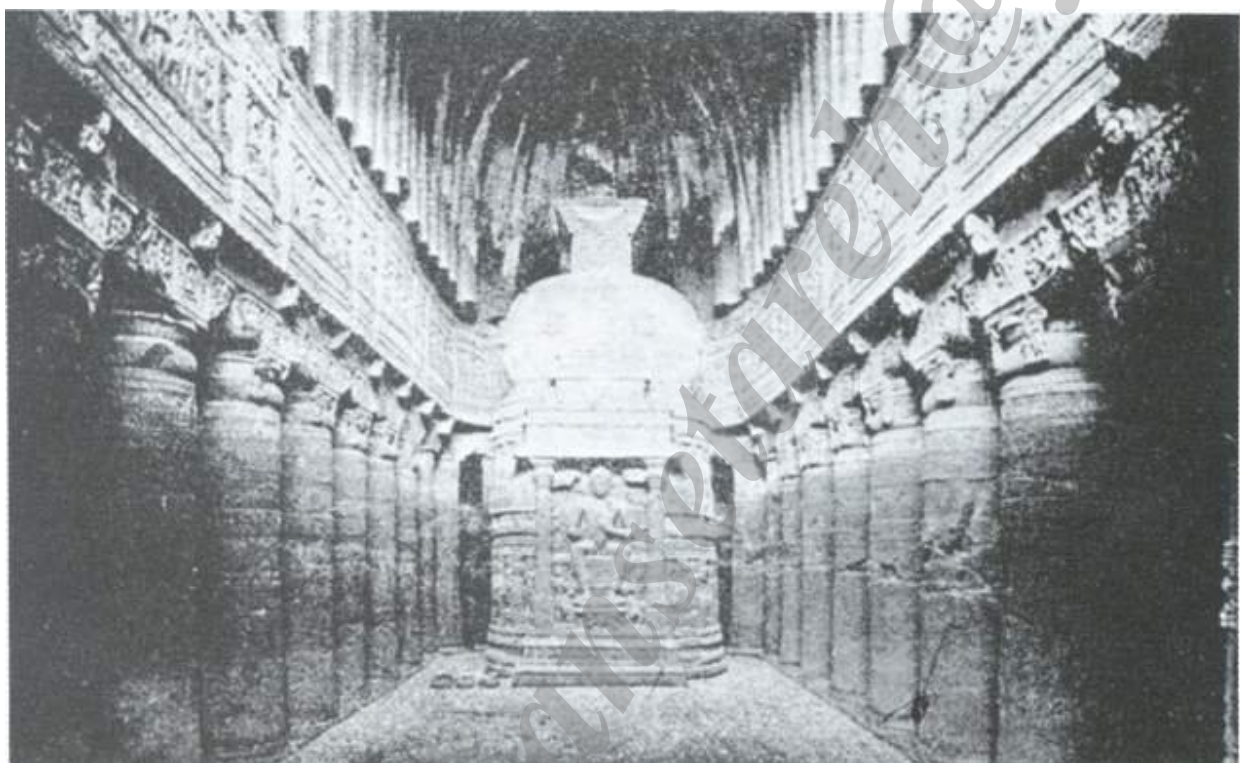
غار شماره 19، آجانتا

عالی از بودا هست، با دیدگانی فکور و عمیق، لبانی شهوانی، قالبی بسیار ظریف، و پاهایی زشت به شیوة کوبیسم. موزة سارنات بودایی سنگی دیگری دارد، در وضعیت نشسته، که مقدر بود بر هنر مجسمه‌سازی بودایی چیرگی یابد؛ در این مجسمه اثر تفکر آرام و مهربانی پرهیزکارانه بودا در حد کمال نمایانده شده است. در کراچی هم يك مجسمه برنزی كوچك از برهما هست كه به طور شرم‌آوری شبیه به ولتر است.

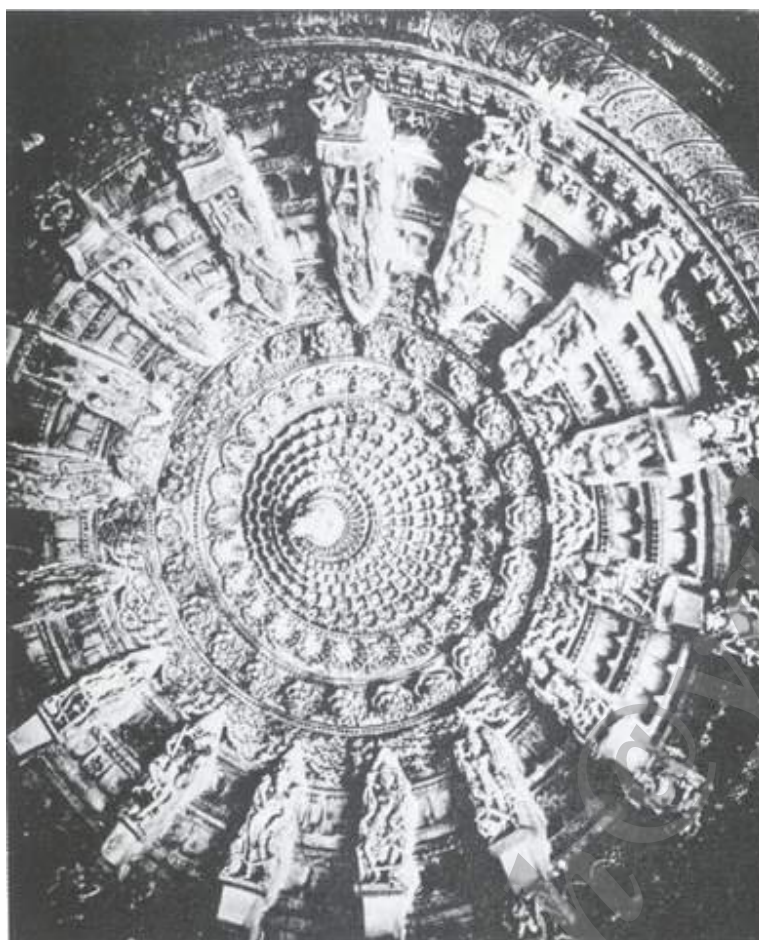
در هزاره پیش از آمدن مسلمانان، هنر مجسمه‌سازی در همه جا شاهکارهایی پدید آورد، چون در خدمت معماری و دین بود، هم محدود بود و هم از آله‌الهام می‌گرفت: مجسمه زیبایی ویشنو در سلطانپور؛ مجسمه خوشتراش یدمیهانی؛ شیوای سه چهره عظیم (که عموماً تریمورتی خوانده می‌شود)، و آن نقش برجسته‌ای است که در غارهای الفتا کنده‌اند؛ مجسمه سنگی کمابیش به سبک پراکسیئلس، که در نوکس، به عنوان الاهی روکمی، مورد پرستش بود؛ شیوای رقصنده زیبا، یا «نته راجه»، که هنرمندان صنعتگر دوره سلسله چوله مجسمه مفرغی او را در تانجور ریخته‌اند؛ آهوی سنگی زیبایی مامله پورم، و شیوای خوش‌اندام پیروز – اینها شواهد گسترش هنر مجسمه‌سازی در ایالات مختلف هند است.

همان انگیزه‌ها و روشها از مرزهای هند مطلق گذشت و، از ترکستان و کامبوج تا جاوه و سیلان، شاهکارهایی پدید آورد. پژوهنده در سراسر این مناطق نمونه‌هایی خواهد یافت: سرسنگی-ظاهراً سرپسری- که هیئت علمی سر اورل ستاین از شنهای ختن بیرون آورده است؛ سر بودا از سیام [تایلند]؛ هری- هره زیبایی کامبوجی، که به سبک مصری است؛ مفرغهای باشکوه جاوه؛ سر شیوا از پرامبم، به سبک گندهاره؛ پیکر بسیار زیبایی زنانه («پرجنیا پارمیتا»)، که اکنون در موزه لیدن است؛ بودیستوة کامل در گلیپتوتک کپنهاگ؛ بودای آرام و نیرومند، و اولو کیتشوره خوشتراش («خدایی که با شفقت به همه انسانها فرو می‌نگرد»)، که هر دو از معبد عظیم جاوه‌ای بوروبودور است؛ یا بودای جسیم ابتدایی، و پله درگاه زیبایی از جنس «سنگ ماه» آنورادهاپورا در سیلان. این فهرست ملال‌آور، که قطعاً طی قرن‌ها خون بسیاری مردمان به بهای آن ریخته شده است، شاید اندکی از تأثیر نبوغ هندي را در مستعمرات فرهنگی آن نشان دهد.

در نظر اول، دوست داشتن این مجسمه‌ها برای بیننده دشوار است؛ فقط آن کسانی که ضمیری صاف و عمیق ندارند می‌توانند، به هنگام سفر، محیط مأنوس خود را پشت سر جا بگذارند. ما باید هندي یا شارمند آن کشورهایی که رهبری فرهنگی هند را پذیرفته‌اند باشیم تا بتوانیم نکات زیر را بفهمیم: رمز این مجسمه‌ها، وظایف پیچیده و نیروهای مافوق انسانی که این دست‌ها و پاهای چندگانه به آن اشارت دارند؛ واقع‌داری هر اس انگیز این صورتهای خیالی که ترجمان تصور



نمای داخلی تالار، غار شماره 26، آجانتا



قسمت داخلی گنبد معبد تیجهپاله، در کوه آبو



معبد ویمله، در کوه آجو

هندیان درباره نیروهای مافوق طبیعی است که به طور نامعقولی خلاق و بارآور و ویرانگرند. هنگامی که می بینیم در روستاهای هند همه لاغرند، و در پیکرتراشی هندی همه فربه، دچار حیرت می شویم؛ اما نباید از یاد ببریم که اینها غالباً مجسمه های خدایان است، که نخستین ثمرات زمین بهره آنان می شد. از این حقیقت که هندیان مجسمه های خود را رنگ می کردند به عدم اطلاع خود از این واقعیت پی می بریم که یونانیان هم همین کار را می کردند، و اندکی از آن اصالت کهن خدایان فیدیا سی هم مدیون پاک شدن تصادفی رنگ آنهاست؛ و ناراحت می شویم. از کمبود نسبی پیکر زن در تالار هنر هندی ناخشنودیم؛ و، چون از این رهگذر در می یابیم که زن در انقیاد مرد بوده است، تأسف می خوریم؛ و هرگز به این اندیشه نمی افتیم که آیین پرستش پیکر عریان زن بنیاد لایفک هنر تجسمی نیست، و به این نکته توجه نداریم که شاید کمال زیبایی زنان بیشتر در حالت مادری باشد تا در وضعیت جوانی. بیشتر در دمتر است تا در آفرودیت یا از یاد می ببریم که پیکرتراش بیشتر خواست روحانیان را تراشیده است تا آرزوی خود را؛ و این نکته را هم فراموش می کنیم که در هند هر هنری بیشتر به دین تعلق داشت تا به خود هنر، و هنر خادم الاهیات بود. یا مجسمه هایی را جدي می گیریم که نیت مجسمه ساز از تراشیدن آنها این بوده که کاریکاتور، دلقک، یا دیوی باشند که ارواح خبیث را بترسانند و دور کنند؛ اما اگر ما با وحشت از آنها رو بگردانیم، فقط تحقق هدف آنها را تصدیق کرده ایم.

با اینهمه، مجسمه‌سازی در هند هرگز کاملاً به کمال ظرافت ادبیات، علو معماری، یا عمق فلسفه آن نرسید؛ و بیشتر طبیعت مغشوش و بینش سردرگم و نامعین مذاهب هند در آن منعکس شده است. البته از هنر مجسمه‌سازی چین و ژاپن برتر بود، اما هرگز همسنگ کمال خاموش و بیجنبش مجسمه‌های مصری، یا زیبایی سرزنده و وسوسه‌انگیز مجسمه‌های مرمرین یونانی نشده است. برای فهم مدعیان مجسمه‌سازان هند، باید آن پرهیزکاری صمیمانه و اعتمادبخش قرون وسطی را در دلهایمان تازه کنیم. راستی را که ما از مجسمه‌سازی هند، مثل نقاشیش، زیاده از حد توقع داریم؛ ما درباره این هنرها طوری قضاوت می‌کنیم که گویی در هند هم، مثل فصول کتاب حاضر، هنرهای مستقلی بوده‌اند، حال آنکه در حقیقت آنها را، برای آنکه بررسی کنیم، مصنوعاً به عناوین و هنجارهای سنتی خودمان از یکدیگر جدا کرده‌ایم. اگر ما هم می‌توانستیم آنها را همان‌طور ببینیم که هندیان می‌بینند، یعنی آنها را هم چون اجزایی از کل معماری بیرقیب هند در نظر آوریم، آنگاه در راه فهم هنر هندی اندك اندك گام خواهیم نهاد.



غارهای الفتنا، نزدیک بمبئی

V- معماری

1. معماری هندی

قبل از آشوکا- آشوکایی- بودایی- جینی- شاهکارهای شمال- ویران شدن آنها- سبک جنوبی- معابد تکسنگی (یکپارچه)- معابد ساختمانی

از معماری هندی پیش از آشوکا چیزی به جا نمانده است. خرابه‌های آجری موهنجو-دارو موجود است، اما گویا بناهای هند عصر ودایی و بودایی از چوپ بود، و احتمالاً آشوکا اولین کسی بود که از سنگ برای مقاصد معماری استفاده کرد. در آثار ادبی، از ساختمانهای هفت طبقه و کوشکهای با شکوه سخن می‌رود، اما نشانی از آنها به جا نمانده است. مگاستنس کوشکهای شاهی چندرگوپته را چنان وصف می‌کند که از هر اثر باستانی ایران، غیر از تخت جمشید، برتر است، و ظاهراً آن کوشکها را از روی نمونه‌های بناهای ایرانی طرح کرده بودند. این تأثیر ایرانی تا زمان آشوکا پایدار ماند؛ و این نکته در طرح اصلی کاخ او، که متناظر با «تالار صد ستون» تخت جمشید است، روشن می‌شود؛ همچنین ستون زیبای آشوکا در لوریا، که سرستون آن پیکر شیر است، مؤید این تأثیر به شمار می‌رود.

پس از گرویدن آشوکا به آیین بودا، معماری هندی کم‌کم از زیر این نفوذ بیگانه بیرون آمد، و از آن پس نمادها و الهام‌هایش از این دین جدید نشئت می‌گرفت. این انتقال، در سرستون بزرگی که تنها اثر باقیمانده از ستون دیگر آشوکایی است که در سارنات برپا شده بود، بخوبی نمودار است. سرجان مارشال این اثر را با «همة نظایر خود در جهان قدیم» برابر می‌داند؛ صورت ترکیبی آن، که در کمال هنر مندی پرداخته شده، عبارت است از چهار شیر نیرومند که پشت به پشت یکدیگر داده، به نگهبانی ایستاده‌اند. هر چهار شیر قالب و شکل ایرانی دارد. در زیر اینها کتیبه‌ای است از صورتهای خوشتراشی، منجمله صورت حیوان محبوب هندیان، یعنی فیل، و رمز محبوب هند، یعنی گردونه شریعت بودا. زیر این کتیبه نیلوفر آبی سنگی بزرگی است که پیش از این آن را بعلط سرستون ناقوس ایرانی می‌پنداشتند، اما اکنون پذیرفته‌اند که کهنترین و بزرگترین هنر هندی [یعنی نیلوفر] است. گل به حالت عمودی تراشیده شده، گلبرگهای آن به پایین برگشته و تخمدان آن نمایان است، که می‌توان آن را یا نشانه زهدان جهان، یا به عنوان یکی از زیباترین تجلیات طبیعت، به مثابه تخت یکی از خدایان دانست. نماد نیلوفر، همراه آیین بودا، از هند مهاجرت و هنر چین و ژاپن را سرشار کرد. یک نوع مشابه آن، یعنی طرحی که برای پنجره‌ها و درها به کار می‌رفت، به صورت «طاق نعلی» درآمد، و گنبد‌ها و قبه‌های زمان آشوکا به شیوة آن ساخته شد؛ این شیوه از انحای «دلجان سرپوشیده» سقفهای گالی پوش اقتباس شده بود که خیزرانیهای خمیده حایل آن بودند.

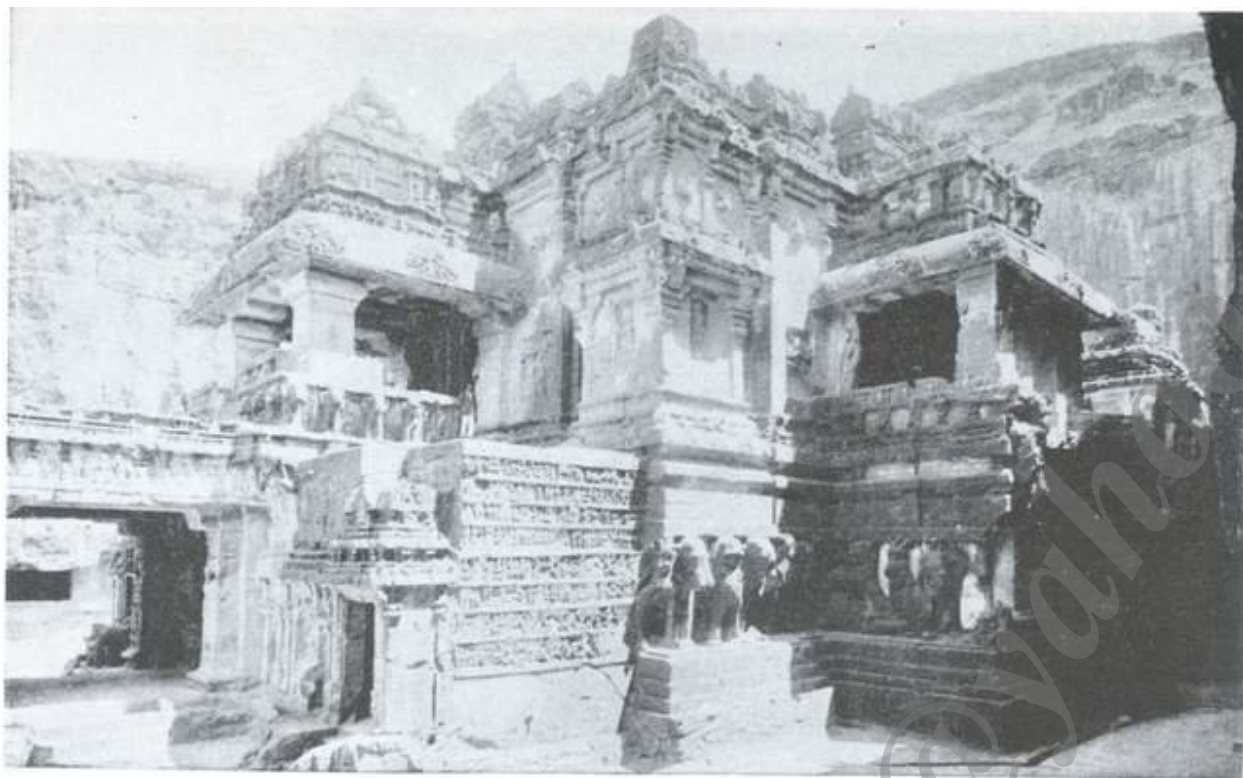
از معماری مذهبی روزگار بودایی، چند معبد ویرانه، و بیشمار ستوپا و نرده به جا مانده است. توپ یا ستوپا در روزگار کهن پشته یا توده خاکی بود برگوری؛ در آیین بودا به صورت بقعة یادبود درآمد، که معمولاً بقایایی از یک پارسای بودایی در آن است. اغلب این بقعه‌ها ستوپاها یا گورابهایی گنبدی شکل آجری است؛ روی آن مناری افراشته‌اند و گرداگرد آن را نرده‌های سنگی

ساخته، و بر آنها نقوش برجسته کنده‌اند. از کهنترین این ستوپاها، ستوپای بارهوت است، اما نقش برجسته آن ابتدایی و ناهنجار است. آراسته‌ترین نرده‌های موجود در امراوتی است؛ در اینجا فضایی به مساحت 1580 متر مربع پوشیده از نقوش برجسته‌های ظریفی است که با استادی بیهمتایی برآورده‌اند. فرگوسن درباره آن چنین قضاوت می‌کند که «احتمالاً برجسته‌ترین بنای یادبود هند» است. معروفترین این ستوپاها، ستوپای سانچی است، که یکی از گروه ستوپاهای بیلسا در بهوپال است. دروازه‌های سنگی این ستوپا ظاهراً تقلیدی از فرمهای چوبی کهن است، و بر «پایلوس» یا «توریای»هایی که معمولاً مشخصه مدخل معابد خاور دور است، تقدم دارد. بر هر وجب از ستونها، سرستونها، قطعات چلیپایی، و تکیه گاهها، انبوهی گیاه و اشکال انسانی و خدایی کنده‌اند. روی یک ستون دروازه شرقی کنده‌کاری ظریفی از رمز دیرین بودایی، یعنی بودی، هست که صحنه روشن‌شدگی استاد را نشان می‌دهد؛ بر همان دروازه، طاقچه زیبایی هست، و در آن الاهی

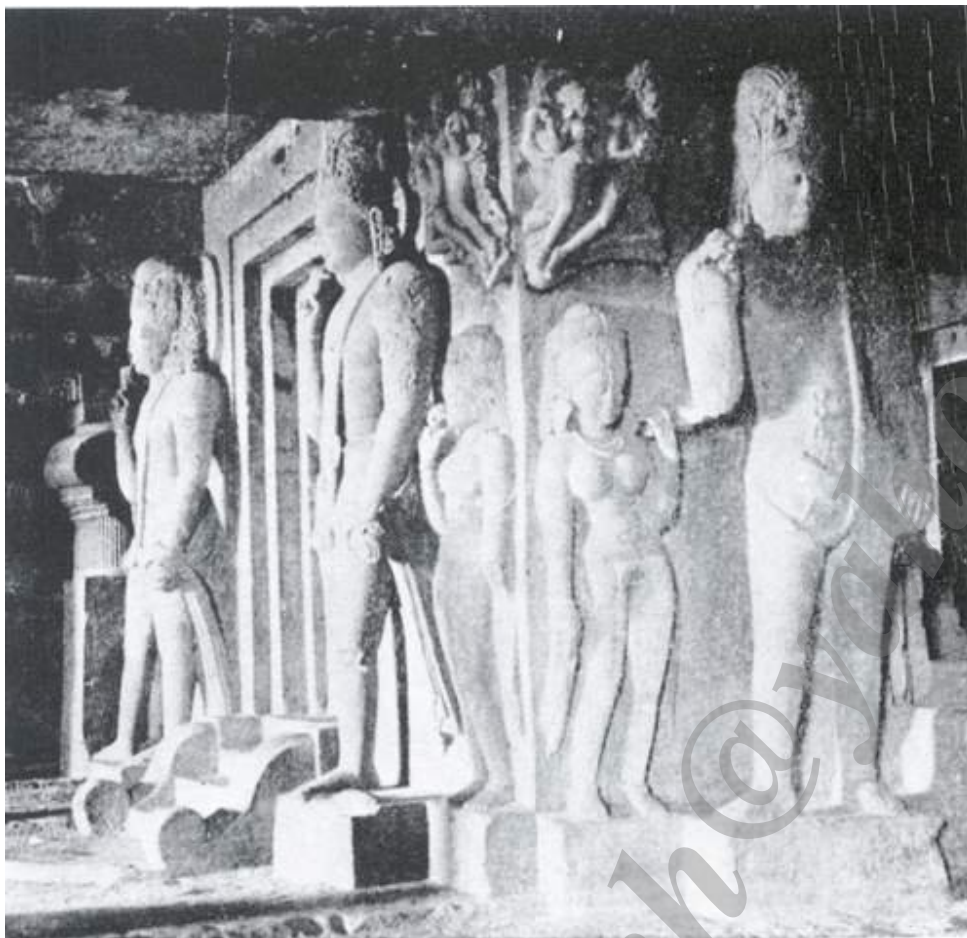
شهوت‌انگیزی (یعنی، یکشی) دیده می‌شود که دست و پای سنگین، سرینهای پر، میان باریک، و پستانهای مالا مال دارد.

در حالی که پارسیان مرده در این گورپشته‌ها می‌آرمیدند، رهروان زنده در دل سنگهای کوه معابدی می‌کنند که در آنها به خلوت و تن‌آسانی و آرامش، و ایمن از عناصر جوی و تابش و گرمای خورشید، زندگی کنند. با توجه به این نکته که در قرون اولیه مسیحی چندین هزار غار معبدی ساخته شده- تعدادی از آنها برای جینها و برهنه‌ها، ولی قسمت اعظم آنها برای انجمنهای رهروان بودایی بود- و اکنون هم يك هزار و دویست غار بر جای مانده است، می‌توان درباره قدرت انگیزه مذهبی در هند قضاوت کرد. اغلب مدخل این «وهارها» (دیرها) سردر ساده‌ای به شکل طاق نعلی یا طاق نیلوفر بود؛ گاهی، مثل وهاره ناسیک، نمایی بود دارای ستونهای مزین استوار، سرستونهای جانوران، و کنده‌کاریهایی که با شکیبایی تمام کنده و پرداخته بودند، و اغلب سردرها را با ستونها و دیوارهای سنگی، با رواقهای خوش‌نقش، زینت می‌دادند. درون معبد شامل یا «چیتیه» یا تالار اجتماع است، و ردیف ستونهایی که شبستان را از راهرو جدا می‌کند. و در هر طرف زاویه‌هایی برای رهروان دارد؛ و در آخر تالار هم محرابی وجود دارد که بقایای مردگان مقدس را در آن نگاه می‌دارند. یکی از بهترین این غار- معدها، و شاید زیباترین آنها که تاکنون به جامانده، معبدی است در کارلی، میان پونه و بمبئی؛ اینجا آیین بودایی «هینه‌یانه» به شاهکار خود دست یافت.

غارهای آجانتا، علاوه بر آنکه نهانخانه بزرگترین نقاشیهای بودایی است، با معبد کارلی برابری می‌کند و، از این نظر، نمونه‌ای از هنر ترکیبی خاص معابد هندی است که نیمی معماری و نیمی مجسمه‌سازی می‌باشد. غارهای شماره 1 و 2 تالارهای اجتماعات وسیعی دارد که سقف آنها، با طرحهای سنگین و در عین حال ظریف، کنده‌کاری و نقاشی شده، و بر ستونهای محکم خیارمداری برپا شده که در پایین چهارگوش، در قسمت بالا گرد، و به نوارهای گل‌آذین و سرستونهای عظیم آراسته‌اند؛ غار شماره 19 نمای زیبایی دارد که به مجسمه‌های تنومند و نقوش نیم‌برجسته پیچیده



- معبد سنگي کيلاسه



خدایان محافظ، معبد ایلوره

آراسته است؛ در غار شماره 26 ستونهای عظیم به افریزی می‌رسند؛ پر از مجسمه‌هایی که فقط بزرگترین شور دینی و هنری می‌توانستند جزئیات و دقایق آنها را کنده باشد. مشکل بتوان عنوان یکی از بزرگترین آثار بزرگ تاریخ هنر را از اینجا دریغ کرد.

جالبترین معبد از معابد بودایی که هنوز در هند بایمان مانده، برج بزرگ بوده گایاست، که به طاقهای سبک گوتیک خود ممتاز است، و با اینهمه تاریخش ظاهر آ به قرن اول میلادی می‌رسد. به طور کلی، بقایای معماری بودایی همه ناقصند، و شکوه آنها بیشتر به هنر مجسمه‌سازی آنهاست تا به سبک معماریشان. شاید که «پیرایشگری» دیرپا سبب شده باشد که نمایی بیرونی آنها زننده و عریان بماند. جینها به فن معماری علاقه و دلبستگی بیشتری داشتند، و در طی قرون یازدهم و دوازدهم میلادی، معابدشان زیباترین معابد هند بود. آنها سبکی خاص خود پدید نیامورند، بلکه به این خرسند بودند که نخست (مثل معبد ایلوره) از نقشه معابد بودایی، که در دل کوه کنده شده بود، تقلید کنند، سپس نقشه معابد محصور ویشنو یا شیوا را، گروه گروه، بر فراز تپه‌ای برپا داشتند. این معابد نیز نمایی بیرونی ساده‌ای داشتند، اما از درون پیچیده و غنی بودند، و این رمز مبارکی از زندگی ساده هندی است. تقوای جینها موجب شد که مجسمه نامداران جین را یکی پس از دیگری بر این نیایشگاهها بگذارند؛ بنا

بر شمارشی که فرگوسن به عمل آورده، شمرده تعداد آنها در گروه معابد شترونجیه بالغ بر 6449 پیکر بوده است.

معبد جین در ایلهلی تقریباً به سبک یونانی ساخته شده است؛ به شکل مربع، با ستونهایی در بیرون، یک رواق، و یک زاویه یا اطاق مرکزی در داخل. در کجوراهو، جینه، ویشنو پرستان، و شیوا پرستان بیست و هشت معبد در کنار یکدیگر ساخته‌اند. گویی بدین وسیله خواسته‌اند رواداری دینی خود را نشان دهند. در میان آنها معبد تقریباً کامل پارشوناته را، به شکل مخروطی مطبق روی یکدیگر، با ارتفاع عظیمی برآورده‌اند، و وجوه تراشیده آن، جایگاه یک شهر واقعی از پارسیان جین است. جینه برکوه آبو، که هزار و دویست و بیست متر از سطح زمین ارتفاع دارد، معابد بسیاری ساخته‌اند که دو نای از آنها باقی مانده است: یعنی معابد ویمله و تیجهپاله، که بزرگترین دستاورد این فرقه در این حوزه از هنر است. گنبد نیایشگاه تیجهپاله یکی از آن تجربه‌های پیروزمندی است که بر هرچه نوشته در باب هنر است خط بطلان می‌کشد. معبد ویمله، که تماماً از مرمر سفید ساخته شده، مجموعه‌ای است از ستونهای نامنظم، که با هلالهایی خیال‌انگیز به عرشه کنده‌کاری شده سادمتري وصل شده است؛ بالایی آن گنبدی مرمرین است که بر آن مجسمه‌های بسیار ساخته‌اند؛ زهواره‌های کنده‌کاری و سنگی آن شکوه چشمگیری دارد. فرگوسن می‌گوید «جزئیات و تناسب آرایش آن با چنان ظرافتی پرداخت شده که احتمالاً بر هر نمونه مشابهی، که در هر جای دیگری یافت شود، برتری دارد. در مقایسه با این زهواره سنگی، آنهایی که معماران سبک گوتیک در نمازخانه هنری هفتم در وستمنستر، یا در آکسفرده، عرضه کرده‌اند، همه خشن و ناهنجار است.»

در این معابد جین، و معابد معاصر آنها، انتقال از شکل مدور نیایشگاههای سبک بودایی به سبک برج‌دار هند قرون وسطی را می‌بینیم. شبستان، یا فضای داخلی محصور به ستون تالار اجتماعات، را به بیرون برده و به شکل یک «منبد» یا هال برآورده‌اند؛ پشت این قسمت، زاویه است؛ و بالایی زاویه، برجی حجاری شده و پیچیده برآورده‌اند که، در سطوح [مطبق] متوالی، روی یکدیگر قرار

می‌گیرد. معابد هندو در شمال بر اساس همین نقشه ساخته می‌شد. چشمگیرترین این معابد گروه بوونیشوره در ایالت اوریسا است؛ و زیباترین این گروه معبد راجرانی است، که آن را در قرن یازدهم میلادی برای ویشنو ساخته‌اند. این معبد برج عظیمی است متشکل از ستونهای نیمه مدور که پهلوی هم قرار گرفته و پوشیده از مجسمه است، و سطوح [مطبق] سنگی آن هر چه بالاتر می‌رود کوچکتر می‌شود. تمام برج رو به درون انحنا دارد و به یک تاج مدور بزرگ و یک منار ختم می‌شود. نزدیک این معبد، لینگه راجه است، که معبدی است از آن بزرگتر، اما به زیبایی آن نیست؛ با اینهمه، بر هر گوشه از سطح آن اسکنه مجسمه‌سازان خورده است، تا آنجا که ارزش مجسمه‌های آن را سه برابر خود بنا دانسته‌اند. هندوان تقوا و روح پرهیزگاری خود را، نه فقط با شکوه و جلال معابد خود، بلکه با پرداختن به جزئیاتی بسیار دقیق و ظریف، نشان می‌دهند؛ برای خداوند هیچ چیز بهتر از این نیست.

ذکر فهرست سایر شاهکارهای بنای هندو در شمال، اگر با وصف خاص و عکس آنها همراه نباشد، ملال‌آور خواهد بود؛ با اینهمه، هیچ شرح و گزارشی در باب تمدن هندی نمی‌تواند بی‌اعتنایی به این آثار بگذرد: معابد سوریه در کنارک، مودیره، برج جاگانات پوری، دروازه زیبای ونگر، معابد عظیم سس-باهو، تیلی-کامندیر در گوالیور، کاخ راجه مانسینگه، که آن هم در گوالیور است، و برج پیروزی در چیتور. علاوه بر این تعداد کثیر معابد، معابد شیوا پرستان در کجوراهو چشمگیر است. در همان شهر، گنبد ایوان معبد کنورمات، نیرومندی معماران، و غنا و شکوایی حجاری هندی را نشان می‌دهد. حتی ویرانه‌های معبد شیوا در الفتا، با آن ستونهای خیال‌انگیز، سر ستونهای قارچ

مانند، نقش برجسته‌های بیهمتا، و مجسمه‌های نیرومند، ترجمان عصري از قدرت ملي و مهارت هنري است که امروزه خاطره‌اي از آن نمانده است.

ما هرگز نخواهيم توانست درباره هنر هندي بدرستي داوري كنيم، چون بزرگترين دستاوردهاي آن را جهل و تعصب از ميان برده و مابقي را هم نيمه ويران كرده است. پرتغاليها، در الفتا، با توحش تمام، مجسمه‌ها و نقش برجسته‌ها را خرد كرده، از اين راه تقواي خود را به ثبوت رسانيدند؛ و مسلمانان، تقريباً در همه جاي شمال هند، شاهكارهاي معماري هندي قرون پنج و شش را - كه، بنا بر روايات، آنها را برتر از آثار شگفت‌انگيز و قابل تحسين بعدي شمرده‌اند - با خاك يكسان كردند. مسلمانان مجسمه‌ها را گردن مي‌زدند و اندامشان را تکه تکه مي‌کردند؛ ستونهاي زيباي معابد جين را به مساجدشان اختصاص مي‌دادند، و خود، به مقباس وسيعي، از آنها تقليد مي‌کردند. زمانه و تعصب، در اين نابود كردن، دست به دست هم دادند، زيرا هندوان مؤمن معابدي را كه دست بيگانه به آن مي‌خورد، ناپاك دانسته، آنها را ترك مي‌کردند.

عظمت از دست رفته معماري هندي شمال را مي‌توان از روي بناهاي عظيمي كه هنوز در جنوب باقي مانده به حدس دريافت. حكومت مسلمانان، به ميزان كمی، چندان پيشرفتي در جنوب نداشت؛ از اين گذشته، از نفرت مسلمانان،

راه و رسم آنها آشنا شدند، كاسته شد. ديگر آنكه عصر بزرگ معبدسازي در قرن شانزده و هفده ميلادي، يعني پس از آنكه اكبر شاه مسلمانان را ملايم ساخت و ادراك هنر هندي را به آنان آموخت، در جنوب آغاز شد. در نتيجه، جنوب از نظر معابد غني است، و معمولاً برتر از آنهايي است كه در شمال باقي مانده، و از عظمت و برجستگي بيشتري برخوردار است. فرگوسن در حدود سي معبد «دراويدي» يا جنوبي برشمرده كه هر يك از آنها، به تخمين او، بايد به اندازه يك كليساي جامع انگليسي ارزش داشته باشد. جنوب در سبكهاي شمال دست برد، به اين معنا كه پيش از منديه يا هال، يك گوپوره يا مدخل و دروازه زدند و ايوان را بر ستونهاي بسيار برپا داشتند. در اين معابد، صدها نمود و رمز به كار برده شده، از [سواستيكا](#)، رمز خورشيد و چرخ زندگاني، گرفته تا مجموعه‌اي از جانوران مقدس. مار، با پوست انداختن، نماد تناسخ بود؛ نره گاو نمونه رشك‌انگيز نيروي توليد مثل. لينگه، يا آلت رجوليت، نشانه برتري توليدي شيوا؛ و گاه شكل خود معبد از روي آن طرح‌ريزي مي‌شد.

طرح ساختماني معابد جنوبي متشكل از سه عنصر بود: دروازه، ايوان ستوندار، و برج ([ويمانه](#))، كه تالار اصلي يا زاويه را در خود داشت. جز چند مورد استثنا، نظير كاخ [تير ومله](#) شاه، از سلسله نايك، در مادوره، معماري هندي سراسر در خدمت دين بود. مردم به خود زحمت نمي‌دادند كه براي خودشان بناهاي باشكوه بسازند، اما هنر خود را خادم روحانيان و خدايان مي‌کردند؛ هيچ مثالي بهتر از اين نمي‌تواند نشان دهد كه حكومت واقعي هند، خود به خود، حكومت دين و خدا بود. از بناهاي بسياري كه شاهان چالوكيه و قوم آنان برآورده بودند، جز معابد، چيزي به جا نمانده است. قرينه سازي زيباي نيايشگاهي را كه در ايتگي حيدرآباد هست، تنها و تنها، يك هندوي پارساي سخنور مي‌تواند وصف [كند](#)؛ همين طور هنرمندي را كه در ساختن سوماتپور در ميسور - كه در آن توده‌هاي حجيم سنگ خارا را به ظرافت تور حجاري كرده‌اند - يا معبد هوبشليشوره در هليبيد (باز هم در ميسور) به كار رفته است. فرگوسن درباره اين معبد آخري مي‌گويد: «يكي از آن بناهايي است كه مدافع معماري هندو



سردر معبد آنگکور وات، هندوچین



گوشه شمال شرقی آنگکور وات، هندوچین

آرزو می‌کند آن را برهان تأییدی دفاعی خود قرار دهد.» و سپس چنین می‌افزاید «ترکیب هنری خطوط افقی با عمودی، و بازی طرح سایه روشن، از هر چه در هنر گوئیک هست پیشی گرفته. آنچه بدین ترتیب درست شده همان چیزی است که غالباً هدف معماران قرون وسطایی بوده است، اما آنان هرگز به کمالی که معماران در هلیبید به کار بردند نرسیدند.»

مسلماً این ورع پرجوش و کوشنده، که توانست در معبد هلیبید 548 متر کتیبه جاری کند، و دو هزار فیل در آنها نقش کند که هر یک با دیگری متفاوت باشد، هر بیننده را به حیرت خواهد انداخت؛ حاجت به گفتار نیست که شکیبایی و شوقی که توانست یک معبد کامل از دل سنگ خاره برآورد، چه اثری بر دل خواهد داشت! تازه این از جمله کارهای عادی صنعتگران هندو بود. در مامله پورم، بر ساحل خاوری نزدیک مدرس، چندین «رته» یا پاگودا جاری کردند که زیباترین آنها درمه - راجه - رته، دیر برای بالاترین مرتبه انضباط، است در ایلوره، که زیارتگاهی در حیدرآباد است، بوداییان، جینها، و هندوان مؤمن در کندن معابد تکسنگی از دل کوه همچشمی می‌کردند؛ عالیت‌ترین نمونه این معابد نیایشگاه هندوی کیلاسه است که نام بهشت اساطیری شیوا را در سلسله جبال هیمالایا به آن داده‌اند. در اینجا سازندگان خستگی‌ناپذیر سی متر در دل سنگ فرو رفتند تا تخته سنگی را به ابعاد 49*76 متر، که می‌بایست معبد باشد، از بقیه جدا کنند؛ آنگاه دیوارها را جاری کردند و از آنها ستونهای محکم، مجسمه‌ها و نقوش نیم برجسته در آوردند، سپس درون معبد را با قلم تراشیدند، و باز در آنجا حیرت‌آورترین هنر را با گشاده دستی به کار گرفتند، که نمونه‌اش فرسکوی برجسته «عشاق» است. و بالاخره، برای آنکه از شور معماری و هنرمندی حداکثر استفاده به عمل آمده باشد، یک سلسله

نمازخانه و دیر، در عمق سنگ، در سه طرف این معدن سنگ تراشیدند. برخی از هندوان معبد کیلاسه را با بزرگترین دستاوردهای تاریخ هنر برابر می‌دانند.

ساختن يك چنین بنايي، مانند ساختن اهرام مصر، نتیجه يك بيگاري بود، و مي‌بایست به بهاي خود و عرق مردان بيشماري تمام شده باشد. نه کارگرها خسته می‌شدند و نه کارفرمایان، به طوري که در سراسر ایالت هند جنوبي نيايشگاههاي عظيمي ساختند، و تعداد اينها چندان زياد است که پژوهنده يا مسافر، سرگردان در جمع بستن تعداد و قدرت آنها، خصوصيت و كيفيت فردي هر يك را گم می‌کند. ملکه لوکه مهادیوي، يکي از همسران ويکره ماديتية دوم، پادشاه چالوکیه، در پته‌دکل، معبد ويروپکشه را به شيوا هديه کرد که در میان معابد بزرگ هند از همه سر است. راجه راجه کبیر، پادشاه چوله، پس از فتح تمام هند جنوبي و سيلان، شيوا را هم در غنايم خود شريك کرد، به اين معنا که، در تانجور و در جنوب مدرس، معبد باشکوهي برآورد، با اين خصوصيت که رمز تناسلي اين خدا را نمايش می‌داد. [نزدیک](#)

تريچیناپالي، در باختر تانجور، ویشنوپرستان بر تپه‌اي بلند معبد شري رانگم را برپا داشتند، که مشخصه متمایز آن يك مندپه پرستون به شکل «تالار هزار ستون» بود؛ هر ستون از يك تخته سنگ گرافيت بود، که با ريز مكاري تمام حجاري شده بود؛ صنعتگران هندو هنوز در کار تکميل اين معبد بودند که گلوله‌هاي انگليسيها و فرانسويهاي که براي تصاحب هند مي‌جنگيدند آنان را پراکنده کرد و از کار باز داشت. نزديک اینجا، در مادوره، دو برادر به نامهاي موتونايک و تيرومله نايک براي شيوا نيايشگاه وسيعي برپا کردند. معبد يك تالار هزار ستون، يك حوض مقدس، و ده گوپوره يا مدخل و دروازه دارد، که چهارتاي آن کاملاً مرتفع بوده و انبوهي مجسمه در آن حجاري شده است. اين بناها با هم يکي از چشمگيرترين مناظر هند را تشکيل مي‌دهند؛ مي‌توانيم از چنين آثار باقيمانده پراکنده، در باره معماري غني و پهناور شاهان ويجهنگر قضاوت کنيم. سرانجام، برهمنان جنوب در طي پنج قرن (از 1200 تا 1769 ميلادي) در رامشورام، در میان مجمع‌الجزايري که راه «پل آدم» را از هند به سيلان هموار می‌کند، معبدي پديد آوردند که پيرامونش را محشمتريين راهروها يا ايوانها آراسته بودند. طول اين راهروها 1200 متر بود، ستونهائي مضاعف داشت که با ظرافت تمام حجاري شده بود تا براي ميليونها زايري که، از ديرباز تاکنون، از دوردست‌ترين شهرها راهي آنجا شده‌اند، و اميدها و اندوههاي خود را به پاي اين خدايان بي اعتنا مي‌گذارند، سايه‌گاههاي خنک و چشم‌اندازهاي الهامبخش از آفتاب و دريا پديد آورد.

2- معماری «مستعمراتی‌ها»

سیلان - جاوه - کامبوج - خمرها - دین آنها - آنگکور - سقوط خمرها - سیام - برمه

در این میان هنر هندي، به همراه دين هندي، از تنگه‌ها و مرزها گذشته، به سيلان، جاوه، کامبوج، سيام [تایلند]، برمه، تبت، ختن، ترکستان، مغولستان، چین، کره، و ژاپن رسیده بود؛ «در آسیا تمام راهها به هند ختم می‌شود.» هندیان در قرن پنجم ق م از دره گنگ به سيلان رفته، در آن مسکن گزیدند؛ دویست سال بعد، آشوکا يك پسر و يك دخترش را به سيلان فرستاد تا مردم آنجا را به آيين بودا در آورند؛ و، گرچه اين جزيره پر بار مي‌بایست پانزده قرن با هجوم تامليلها بجنگد، تا زمان سلطه بریتانیا بر آن، يعني تا سال 1815، داراي فرهنگي غني بود.



کاخ آنده، در پاگان، برمه

هنر سیلانی با ساختن داگوبه آغاز شد- و آن نیایشگاه یا بقعه گنبدداری است برای نگاهداری بقایای پارسایان که به ستوپاهای بودایی شمال می ماند- سپس به معابد بزرگی رسید نظیر معبدی که ویرانه های آن نشانه پایتخت باستانی، یعنی آنورادهاپور است؛ برخی از زیباترین مجسمه های بودا، و آثار هنری بیشمار پدید آورد؛ و وقتی که آخرین شاه بزرگ سیلان، یعنی کیرتی شری راجه سینگه، معبد دندان را در کنده ساخت، این هنر موقتاً پایان گرفت. از دست دادن استقلال، طبقات بالا را به نیستی کشاند، و آن حمایت و ذوقی که انگیزه لازم برای هنرمند بود، و نگهداشت او را فراهم می آورد، از سیلان ناپدید شد.

عجب آنکه بزرگترین معابد بودایی- که برخی از پژوهندگان آن را بزرگترین معابد تمام جهان می خوانند- نه در هند، بلکه در جاوه است. در قرن هشتم، سلسله شیلیندره سوماترا جاوه را فتح کرد و آیین بودا را دین رسمی قرار داد، و هزینه بنای معبد عظیم بوروبودور (یعنی، بودایان بسیار) را تأمین کرد. وسعت خود معبد متوسط است، و طرح خاصی دارد، به این معنا که یک ستوپای گنبددار کوچک است که پیرامونش را هفتاد و دو ستوپای کوچکتر گرفته است، که همه در دایره متحدالمرکزی آرایش یافته اند. اگر تمام معبد به همین ختم می شد، شاید بوروبودور چیزی جالب نبود؛ عظمت این بنا در پایه آن است که 16,37 متر مربع است، مصطفی عظیمی است با هفت طبقه که، از پایین به بالا،

رفته‌رفته کوچکتر می‌شود. در هر نبش آن طاقچه‌هایی برای مجسمه تعبیه شده، و مجسمه‌سازان بوروبودور 436 بار پیکر بودا را تراشیده‌اند. به این هم اکتفا نکرده، در دیوارهای طبقات، 4827 متر نقش نیم برجسته حجاری کردند که تولد افسانه‌ای، جوانی، و روشن‌شدگی استاد را نشان می‌دهد؛ در این اثر چنان مهارتی به کار رفته که در شمار زیباترین نقش برجسته‌های آسیا به شمار می‌رود. با این نیایشگاه، یا بقعه نیرومند بودایی، و معابد برهمنی مجاور آن در پرامبم، معماری جاوه‌ای به اوج خود رسید، ولی بیدرنگ رو به زوال رفت. این جزیره مدتی صاحب قدرت دریایی شد، به ثروت و تجمل رسید، و حامی شاعران بسیار شد. اما، در سال 1479، مسلمانان کم‌کم ساکن این بهشت گرمسیری شدند، و از آن زمان به بعد این جزیره هیچ هنری پدید نیاورد. در سال 1595 ناگهان هلندیها بر آن جنگ انداختند و، در طی قرن بعد، ایالت به ایالت آن را تصرف کردند، تا اینکه سلطه آنان بر این جزیره کامل شد.

تنها يك معبد هندو بر بوروبودور برتري دارد، و آن نیز از هند بسیار دور است، و در جنگل دوردستی که قرن‌ها آن را در خود گرفته برآستي گم شده است. در سال 1858، يك کاشف فرانسوي، که از طریق دره‌ای علیای رود مکونگ برای خود راه می‌گشود، از میان درختان و بوته‌ها، چشمش به منظره‌ای افتاد که در نظرش به معجزه می‌مانست: معبدی عظیم، با طرحی شکوهمند و باورنکردنی، در میان جنگل سر برافراشته بود، در حالی که از بوته‌ها و گیاهان و برگ‌ها پوشیده و با آنها آمیخته بود. آن روز او معابد بسیاری دید که درختان جنگل، پیش

از این، برخی از آنها را در خود فرو پوشیده یا از هم گسسته بودند؛ به نظر می‌رسید که او درست به موقع رسیده تا از غلبه جنگل بر آثار دست بشر جلوگیری کند. اروپاییان دیگری می‌بایست بیایند و کشف هانری مونو را تأیید کنند. متعاقباً چندین هیئت علمی به خلوتگاه، که روزگاری خاموش بود، گام نهادند، و تمام اعضای يك مدرسه در پاریس («مدرسه خاور دور») هم خود را وقف نقشه‌برداری و مطالعه این بنا کردند. امروزه آنگکورات یکی از عجایب عالم است.

در آغاز عصر مسیحی، در هندوچین یا کامبوج، قومی ساکن شدند که بیشتر آنها چینی، و قلبی هم تبتی بودند، و کامبوجی یا خمر خوانده می‌شدند. وقتی چئو-تا-کوان، سفیر قبلاي قاآن، از آنگکورتوم، پایتخت خمر، دیدن می‌کرد، ملاحظه کرد که دولت نیرومندی بر ملتی حکومت می‌کرد که از شالیکاری و عرق جبینش ثروتی به دست آورده بود؛ بنا به گزارش چئو، شاه پنج همسر داشت: «یکی خاص، و چهارتای دیگر برای جهات اصلی قطب‌نما»، و چهار هزار صیغه. طلا و جواهر فراوان بود، دریاچه پر از قایق‌های تفریحی بود؛ خیابان‌های پایتخت مملو بود از ارابه، تخت روان پرده‌دار، و فیلهایی که بر گستوان کامل داشتند، و جمعیتی تقریباً مشتمل بر يك میلیون نفر. بیمارستان‌ها جنب معابد بود، و هر بیمارستان گروهی پرستار و اطبای مخصوص به خود داشت.

اگر چه این مردم چینی بودند، فرهنگشان هندی بود. دینشان بر مارپرستی اولیه، یعنی ناگه، استوار بود که سر بادبزن مانندش همه جا در هنر کامبوجی نمایان است؛ بعد خدایان بزرگ سه‌گانه هندو، یعنی برهما، ویشنو، و شیوا، از راه برمه رسیدند؛ و، تقریباً در همان زمان، بودا هم رسید و به ویشنو و شیوا پیوست و خدای محبوب خمرها شد. سنگنبشته‌ها حاکی از آن است که این مردم هر روز مقادیر هنگفتی برنج، کره، و روغن‌های کمیاب به خادمان خدایان می‌دادند.

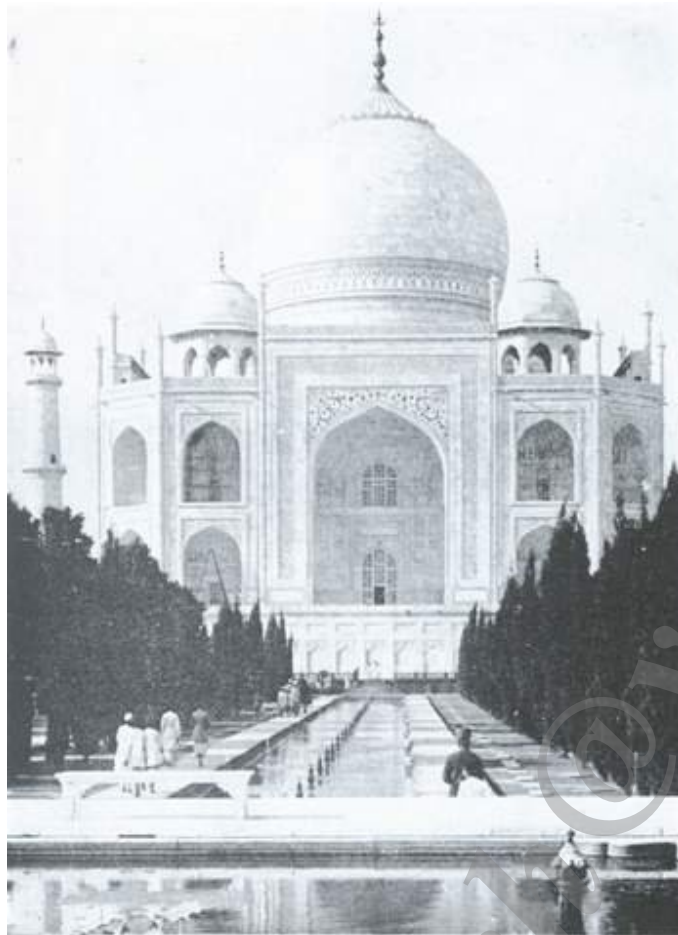
خمرها در اواخر قرن نهم کهنترین معابد موجود خود، یعنی بیون، را به شیوا پیشکش کردند. این معبد اکنون ویرانه‌ای ناخوشایند است که نیمی از آن را گیاهان چسبنده فراگرفته است. سنگ‌ها، که بی‌ساروج برهم نهاده شده بود، در طی هزار سال، از هم جدا شده، چهره‌های بزرگ برهما و شیوا را، که

برجهاي معبد را تشكيل مي‌دهند، به پوزخندهايي واداشته است كه شايسسته اين خدايان نيست. سه قرن بعد، بردگان و اسيران جنگي شاهان آنگكورات را ساختند، كه شاهكاري است همسنگ زيباترين دستاوردهاي معماري مصريان، يونانيان، يا سازندگان كليساهاي جامع اروپا. خندق عظيمي به طول نوزده

گرفته است؛ بر اين خندق پل سنگفرشي زده اند كه ناگههاي بازدارنده سنگي از آن نگهباني مي‌كنند. بعد از آن باره مزيني هست؛ سپس تالارهاي بزرگ، كه نقش برجستههاي آنها دوباره از داستانهاي مهابهاراتا و رامايانا سخن مي‌گويند؛ سپس به خود آن بناي با شكوه مي‌رسيم كه آن را بر بنياد پهناوري برآورده و، طبقه به طبقه، به شكل هرم مسطحي بالا برده‌اند. بر فراز اين طبقات، محراب خدايان قرار دارد، كه داراي شصت متر ارتفاع است. در اينجا عظمت بنا از زيبايي آن نمي‌كاهد، بلكه به آن جلالي چنان پرهيبت مي‌بخشد كه بيننده غربي را تكان مي‌دهد، و از شكوه ديرين تمدن شرق در افق ضميرش پردهاي نمايان مي‌سازد. انسان مي‌تواند در خيال خود جمعيت انبوه آن پابتخت را ببيند: بردها، دسته‌دسته، سنگهاي گران را مي‌شكنند، مي‌كشند، و به بالا مي‌برند؛ صنعتگران نقش برجسته و مجسمه حجاري مي‌كنند، گوبي كه زمان هرگز براي آنان پايان نمي‌پذيرد؛ روحانيان مردم را مي‌فريبنند و تسلا مي‌دهند؛ ديومداسيها (كه همچنان بر گرانيت مجسم مي‌شدند) مردم را مي‌فريفتند و مایه تسلاي روحانيان بودند؛ اشرافيت مغرور كاخهايي مي‌ساختند مثل پينان- اكس، با مهتابي تشريفات بزرگش؛ و شاهان قدرتمند و بيرحم، با كار ديگران، برتر از همه قرار مي‌گرفتند.

شاهان، كه به بردگان فراوان نياز داشتند، دست به جنگهاي بسيار مي‌زدند. اغلب پيروز مي‌شدند؛ اما نزديك به آغاز قرن سيزدهم، [همزمان با] «نيمه‌راه» زندگاني دانته، سپاهيان سيام [= تایلند] خمرها را شكست دادند؛ شهرهايشان را غارت كردند؛ و از معابد و كاخهاي باشكوهشان ويرانه‌ها به جاي گذاشتند. امروزه چند جهانگرد در ميان سنگهاي از جادررفته مي‌گردند و نظاره مي‌كنند كه چگونه درختان، ريشه‌ها يا شاخه‌هاي خود را، كه آرام آرام رخنه مي‌كنند، صبورانه در شكاف سنگها فرو مي‌نشانند و آهسته‌آهسته آنها را از هم مي‌شكافند، چون سنگ نه تمنا دارد، و نه مي‌تواند ببالد. چئو-تا-كوان از كتابهاي بسياري سخن مي‌گويد كه مردم آنگكور نوشته بودند. اما برگي از آنها نمانده است؛ آنان نيز، چون ما، اندیشه‌هاي از ميان رفتني را بر اوراق فناپذير مي‌نوشتند، و اكنون آن آثار فناپذير همه از ميان رفته است. نقش برجسته‌هاي شگفت‌انگيز، مردان وزناني را نشان مي‌دهد كه پرده و تور بر خود كشيده‌اند تا آنان را از گزند پشه و خزندگان لزج در امان بدارد. آن مردان و زنان همه رفته‌اند، و تنها بر سنگها مانده‌اند. پشه‌ها و مارمولكها مي‌مانند.

نزديك به آن، در سيام، قومي كه نيمي تبتي و نيمي چيني بودند، بتريچ خمرهاي فاتح را بيرون رانده و خود تمدني براساس دين و هنر هندي پي‌افكنده بودند. سياميها، پس از فتح كامبوج،



تاج محل، در آگرا

در محل يك شهر باستانی خمرها، پایتخت نوینی به نام آیوتهایا ساختند، و سلطه خود را از این پایتخت گسترش دادند تا در حدود سال 1600، که امپراتوریشان برمه جنوبی، کامبوج و شبه جزیره مالایا را شامل شد، تجارتشان در شرق به چین، و در غرب به اروپا رسید. نقاشانشان دستنوشته‌ها را مصور می‌کردند؛ چوب را با لاک رنگ می‌زدند؛ ظروف چینی را به سبک چینی می‌پختند، بر ابریشمهای زیبا قلابدوزی می‌کردند؛ و گاهی هم مجسمه‌هایی می‌تراشیدند که برتری بیهمتایی داشت. در فراز و نشیبهای روزگار، مردم برمه آیوتهایا را تصرف کردند، و آن را با تمام هنرش نابود ساختند. سیامیها در پایتخت جدیدشان، بانکوک، پاگودای بزرگی ساختند که کثرت آرایش آن نمی‌تواند زیبایی طرح آن را کاملاً بپوشاند.

برمه‌ایها در شمار بزرگترین سازندگان آسیا بودند. آنان، که از مغولستان و تبت به این کشتزارهای حاصلخیز فرو آمدند، تحت تأثیرات هندي قرار گرفتند، و از قرن پنجم به اینسو مجسمه‌های فراوان بودایی، ویشنوی [ویشنوپرستی] و شیوه [شیوا پرستی]، و ستوپاهای بزرگی پدید آوردند که در معبد باشکوه آننده به ذروة کمال رسید. و این یکی از پنج هزار پاگودای پایتخت باستانی آنان، یعنی پاگان است. قبلاي قان پاگان را غارت کرد، و مرکز حکومت برمه‌ای مدت پانصد سال از این پایتخت به آن پایتخت در تغییر بود. مدتی مندره به عنوان کانون حیات برمه‌ای رونق یافت، و آشیان هنرمندانی شد

که در بسیاری از زمینه‌ها به زیبایی دست یافتند، از قلابدوزی و جواهرسازی گرفته تا [بنای] کاخ شاهی- که خود نشان می‌داد آنان با چوب شکننده چه‌ها که نمی‌کنند. انگلیسی‌ها، که از رفتار با هیئت‌های مبلغان و بازرگانان خود ناخشنود بودند، در سال 1886 برمه را تحت سلطه خود گرفتند و پایتخت را به رانگون کوچ دادند، و این شهر تسلیم نفوذ انضباطی نیروی دریایی امپراطوری شد. برمه‌ای‌ها در آنجا یکی از زیباترین نیایشگاه‌های خود، یعنی شونی داگون مشهور، را ساخته بودند، و آن پاگودای زرینی است که هر ساله میلیون‌ها زائر بودایی برمه‌ای را به سمت خود می‌کشد. گفته می‌شود که موی سر شکیه‌مونی [بود] در این معبد قرار دارد.

3- معماری اسلامی در هند

سبک افغانی- سبک مغولی- دهلی- آگره- تاج محل

فتح نهایی معماری هندی در عهد سلسله تیموریان هند بود. مسلمانان ثابت کرده بودند که به هر جا دست یابند- در غرناطه و قاهره و اورشلیم و بغداد- سازندگانی استاد هستند؛ از این دودمان نیرومند همین انتظار می‌رفت که، پس از آنکه به ایمنی در هند استقرار یافت، بر خاکی که بر آن پیروزی یافته بود، مسجدهایی به باشکوهی مسجد عمر (اورشلیم)، به عظمت مسجد جامع سلطان حسن (قاهره)، و به ظرافت الحمراء (غرناطه) برآورد. سلسله افغان صنعتگران هندی را به کار گرفت،

خود اختصاص داد؛ اما حقیقت امر این است که آنهمه مسجد همان معابد هندی بود که آنها را برای نماز مسلمانان بازسازی کرده بودند؛ با اینهمه دیری نپایید که این تقلید طبیعی مبدل به سبک خاص اسلامی شد، به طوری که انسان از اینکه تاج محل را در هند می‌بیند، نه در ایران یا شمال آفریقا یا اسپانیا، حیرت می‌کند.

قطب - منار زیبا نمونه این انتقال است. این منار جزئی از یک مسجد بود که قطب‌الدین ایبک بنای آن را در دهلی کهنه آغاز کرده بود؛ و، برای هندیان، بنای یادبود پیروزی‌های این سلطان خونریز بود. به فرمان او بیست و هفت معبد هندی را ویران کردند تا مصالح آن را برای بنای این مسجد و منار آن به کار برند. این منار بزرگ، که هفتاد و شش متر ارتفاع دارد، از ماسه‌سنگ سرخ زیبا ساخته شده و در کمال تقارن و تناسب است؛ قسمتهای بالایی آن از مرمر سفید است. منار، پس از هفت قرن ایستادگی در برابر باد و باران و آفتاب، هنوز در شمار شاهکارهای صنعت و هنر هندی است. به طور کلی، سلاطین دهلی بیشتر سرگرم آدمکشی و جنگ و جدال بودند، به طوری که چندان وقت و فراغت برای کارهای معماری نداشتند؛ این گونه بناهایی هم که برای ما به جا گذاشته‌اند، بیشتر مقبره‌هایی است که در زمان حیات خود ساخته‌اند تا یادآور آن باشد که حتی آنان هم می‌میرند. بهترین نمونه این مقابر، مقبره شیرشاه سوری در سسرाम، در ایالت بهار، است؛ بنایی است عظیم، سخت، مستحکم، که، پیش از آنکه سبک درخشان معماری شاهان سلسله تیموریان هند جای آن را بگیرد، آخرین مرحله سبک معماری اسلامی بود.

گرایش به آمیختن سبکهای اسلامی و هندی نتیجه بیطرفی التقاطی اکبرشاه بود؛ و در شاهکارهایی که هنرمندان او ساختند، روشها و مایه‌های ایرانی و هندی با هم آمیخته، و چنان هماهنگی لطیفی پدید آورده‌اند که مبین استهلاک زودگذر عقاید بومی و اسلامی در دین التقاطی اکبر به شمار می‌رود. اولین یادبود سلطنت او مقبره‌ای بود که نزدیک دهلی برای پدرش همایون ساخته بود. این بنا سبکی خاص دارد: خطوط آن ساده و آرایش آن معتدل است، اما زیبایی آن پیشاپیش خبر از بناهای زیباتر شاه جهان

می‌دهد. این هنرمندان در فتحپور سیکری شهری ساختند که در آن تمام قدرت نخستین شاهان سلسله تیموریان هند با آراستگی امپراطوران بعدی در آمیخته است. یک ردیف پلکان به دروازه بزرگ باهیبیتی از ماسه‌سنگ سرخ منتهی می‌شود. پس از گذشتن از زیر طاق باشکوه آن، بیننده به محوطه‌ای پای می‌نهد که سرشار از شاهکار است. بنای اصلی، مسجد است، اما زیباترین این بناها سه گوش مجزاست برای سه زن محبوب سلطان، و مقبره مرمرین دوستش، شیخ سلیم چشتی، عارف؛ در اینجا هنرمندان هند استادی خود را در مطرز کردن سنگ نشان دادند. شیوه‌ای که بعدها در ساختن نرده سنگی

تاج‌محل به اوج خود رسید.

جهانگیر به تاریخ معماری هند خدمت اندکی کرد، اما پسرش، شامجهان، با شور و علاقه‌ای که برای ساختن بناهای زیبا داشت، نام نیکی چون اکبر از خود به یادگار گذاشت. جهانگیر، به همان اندازه که به همسرانش پول می‌داد، با دست و دل‌بازی، هنرمندان را نیز از مال و منال بی‌نیاز می‌کرد. او، مانند شاهان اروپای شمالی، تعدادی از هنرمندان ایتالیا را به هند فرا خواند، و آنان را بر آن داشت که فن پیترا دورا (یعنی، نشان دادن قطعات کوچک سنگهای گرانها در مرمر؛ ترصیع مرمر) را به حجارانش بیاموزند. و این یکی از عناصر ویژه آرایش هنری در طی سلطنت او به شمار می‌آمد. شاه جهان چندان پای‌بند دین و مذهب نبود، اما به حمایت و تشویق او بود که دو مسجد از زیباترین مساجد هند ساخته شد: یکی مسجد جمعه در دهلی، و دیگری موتی مسجد، یا مسجد مروارید، در آگره.

شامجهان، هم در دهلی و هم در آگره، چندین قلعه ساخت، که یک رشته از ساختمانهای سلطنتی بود که باره‌ای بر گردش کشیده بودند. او، با کمال بی‌اعتنایی، گوشکهای صورتی رنگ اکبر را در دهلی فرو کوبید، و به جای آن بناهایی ساخت که بدترین قسمتهای آن هم از زیبایی بهره کافی دارد، و بهترینشان عالیترین زیبایی معماری آفاق است. در سویی تالار بارعام دیده می‌شود، که کف آن از مرمر سیاه ساخته شده؛ بر سقف، ستونها، و طاقها زهوارهای سنگی کنده‌اند که، گرچه کم‌مایه است، زیبایی خیره‌کننده افسانه‌ای دارد؛ در سویی دیگر، تالار بارخاص به چشم می‌خورد که سقفش از سیم و زر، و ستونهای آن از مرمر مليله دار است؛ طاقهای آن به شکل نیم‌دایره گوشه‌داری است متشکل از نیم‌دایره‌های گل‌مانند کوچکتر؛ شهرت تخت‌طاووس آن عالمگیر بود و بر ترصیع‌گرانهای دیوارش هنوز این بیت پرغرور شاعر فارسی‌گو را دارد:

اگر فرودس بر روی زمین است

همین است و همین است و همین است

هنگامی که می‌بینیم بزرگترین مورخان معماری، در وصف گوشک شاهی در دهلی، می‌گویند که مساحتی دوبرابر بنای عظیم اسکوریال - نزدیک مادرید - را دارد و، با تمام بخشهای وابسته به آن، در آن زمان «باشکوه‌ترین کاخ شرق، و شاید جهان» به شمار می‌آمد؛ برای ما تصور مختصری از غنای هند در عهد سلسله تیموریان حاصل می‌شود.

قلعه آگره اکنون ویرانه است، و تنها از روی حدس و گمان می‌توان به جلال دیرین آن پی برد. در میان باغهای فراوان قلعه این بناها را ساخته بودند: مسجد مروارید، مسجد گوهر، تالار بارعام، تالار بارخاص، تخت‌طاووس، حمامهای شاهی، تالار آینه، کاخهای جهانگیر و شامجهان، کاخ یاسمن

نورجهان، و آن برج یاسمن که امپراطور اسیر، یعنی شامجهان، از آن، از فراز رود جمنا، به مقبره‌ای [= تاج‌محل] می‌نگریست که برای همسر محبوبش «ممتاز محل» ساخته بود.

در سراسر جهان این مقبره را به نام مختصر شده ملکه، یعنی تاج‌محل، می‌شناسند. بسیاری معماران آن را کاملترین همه بناهای معمور امروز روی زمین دانسته‌اند. طرح آن را سه هنرمند کشیدند: یکی ایرانی، به نام استاد عیسی شیرازی؛ یک ایتالیایی به نام ورونو؛ و یک فرانسوی به نام اوستن دوبردو. گویا در شکل‌پذیری آن هیچ هندو سهمی نداشت. سبک این بنا کاملاً غیر هندی و تماماً اسلامی است؛ حتی صنعتگران استاد را، تا حدی، از بغداد، قسطنطنیه، و سایر مراکز اسلامی آوردند. مدت بیست و دو سال، بیست و دو هزار کارگر را بر تاج محل به بیگاری کشیدند؛ و اگر چه مهاراجه جیپور مرمر آن را به شاه جهان هدیه کرده بود، باز این بنا و متعلقات آن ۲۳۰،۰۰۰،۰۰۰ دلار، که در آن روزگار مبلغ هنگفتی بود، تمام شد.

فقط کلیسای سان‌پیترو در واتیکان را می‌توان با تاج‌محل قیاس کرد. پس از گذشتن از میان دیواری کنگره‌دار، ناگهان چشمان بیننده به تاج محل می‌افتد. این بنا را بر صفحه‌ای مرمرین برآورده، و در هر جانب آن مساجد زیبا و مناره‌های باشکوه طرح کرده‌اند. پیش روی بنا باغهای بزرگی قرار گرفته، و در میان آن استخر بزرگی ساخته شده که عکس و ازگونة تاج‌محل در آبهای آن بیننده را کاملاً مجنوب و مفتون می‌کند. هر قسمت این بنا از مرمر سفید، فلزهای گرانبها، یا سنگهای پربهاست. بنا دوازده پهلوی دارد که چهار پهلوی آن مدخل است؛ از هر گوشه آن مناره‌ای باریک سر برافراشته، و سقف آن را گنبدی تشکیل می‌دهد که میله‌ای بر فراز آن جای گرفته است. مدخل اصلی، که روزگاری درهای توپر سیمین داشت، اکنون

متشکل از سنگهای مرمرین مطرز است؛ بر دیوار، با خط زرین، آیاتی از قرآن کریم ترصیع شده، که یکی از آن آیات «پرهیزکاران» را به «باغهای بهشت» دعوت می‌کند. درون بنا ساده است، شاید به این دلیل که زردان هندی و اروپایی در غارت جواهرات بیشمار و به یغما بردن ضریح طلای گوهر آگین آن، که روزگاری پیرامون تابوت‌های سنگی شامجهان و ممتاز محل را گرفته بود، از همکاری و تشریک مساعی با یکدیگر دریغ نورزیده‌اند. زیرا اورنگ‌زیب، به جای آن ضریح، دیواره مشبک هشت ضلعی از مرمر سفید تقریباً شفاف نصب کرد، و روی آن یک زهوار شگفت‌انگیز از مرمر سفید قرار داد؛ به نظر برخی از بینندگان آن چنین آمده است که، در مجموعه آثار خرد و فرعی هنری انسان، چیزی نبوده است که از زیبایی این دیواره برتر باشد.

تاج محل عالیت‌ترین بناها نیست، بلکه زیباترین آنهاست. هنگامی که از آن دور می‌شویم جزئیات ظریف آن از نظر پنهان می‌شود، و دیگر شوکتی ندارد، بلکه فقط منظرة آن به دل می‌نشیند؛ تنها اگر از نزدیک به آن نگاه کنند آشکار می‌شود که کمال ظرافت آن هیچ تناسبی با حجم بنا ندارد. اگر به این نکته توجه کنیم که، در عصر پرشتاب ما، که این ساختمان‌های غول‌پیکر صد طبقه در یکی دو سال برپا می‌شود، و بعد در نظر بگیریم که چگونه بیست و دو هزار مرد در مدت بیست و دو سال برای ساختن این مقبره کوچک، که بزحمت سی‌متر ارتفاع دارد، رنج کشیدند، آنگاه کم‌کم تفاوت میان صنعت و هنر را حس می‌کنیم. شاید آن اراده‌ای که در ساختن بنایی چو تاج محل به کار رفت، بزرگتر و ژرفتر از اراده بزرگترین فاتحان بوده باشد. اگر زمانه عقل و هوش داشت، آنچه را پیش از تاج محل بنا شده بود نابود می‌کرد و، برای تسلاهی دل آدمی، تنها این نشان گرانبه‌ای اصالت انسانی را برجای می‌گذاشت.

4- معاري و تمدن هندي

زوال هنر هندي- مقایسه معماری هندي و اسلامي- نظري کلي به تمدن هندي

اورنگ زیب، جز آن دیواره مشبك [که در تاج محل ساخت]، برای هنر گورکاني و هندي جز سیه روزي چیزی نبود. او، که از سر تعصب تمامي هم خود را وقف مذهب اختصاصي خود کرده بود، در هنر چیزی جز بطلالت و بت پرستی نمی دید. پیش از او شاه جهان ساختن معابد هندو را منع کرده بود؛ اورنگ زیب نه فقط این ممنوعیت را ادامه داد، بلکه در کفایت مخارج اسلامي هم چندان خست می ورزید که، در عصر او، کار ساختمان آنها هم رو به سستی نهاد. هنر هندي با او به گور رفت.

هنگامي که به اختصار و با توجه به حوادث گذشته به معماری هندي می اندیشیم، می بینیم که دو زمینه مهم دارد: هندي و اسلامي، این سمفوني ساختماني کلا بر این دو زمینه پرداخته

شده است. همان گونه که در سمفونیهای مشهور، پس از بخش اول، که تند و پر جنب و جوش است، نغمه ای بینهایت لطیف و نرم آغاز می شود، در معماری هندي هم، به دنبال ایجاد بناهای یادبود بسیار پر قدرت و عظیم در بودمگایا، بوونیشوره، مادوره، و تانجور، زیبایی و لطافت سبك مغولي در فتحپور سیکري، دهلي، و آگره متجلي شد؛ سرانجام این دو زمینه، به وجهي استادانه، به هم می آمیزند. گفته شده که شاهان سلسله تیموریان هند مانند غولان می ساختند و همچون زرگران پرداخت می کردند؛ اما بهتر آن است که این مضمون بیشتر درباره کل معماری به طور علي الاطلاق گفته شود: هندوان [چه بوداییها و چه غیر آنها] چون غولان ساختند و شاهان تیموري هند چون زرگران آن را به پایان بردند. در معماری هندو جسامت بنا نظر گیر است، و در معماری اسلامي، ریزه کاریها؛ آن يك عظمت و قدرت داشت، و این کمال و زیبایی؛ هنداون شور و بار آوري داشتند، و مسلمانان ذوق و خوشتنداري. هندوان بنای خویش را چندان با مجسمه پوشاندند که انسان به تردید می افتد که آنها را بنا به شمار آورد یا گالري مجسمه؛ مسلمانان از هر گونه تمثال و مجسمه بیزار بودند و خود را به آرایش گل و نقوش هندسي محدود کردند. هندوان معماران مجسمه ساز سبك گوتيك قرون وسطايي هند بودند، و مسلمانان هنرمندان جلای وطن کرده رنسانس بیگانه. به طور کلي، سبك هندو، به همان نسبت که در آن عظمت بر زیبایی و دلربایی برتری یافت، به ذروه های بلندتری رسید؛ مثلاً، اگر قلعه دهلي و تاج محل را در کنار آنکور و بوروبودور قرار دهیم، به مثابه آن است که اشعار غنایی زیبا را با نمایشنامه های عمیق بسنجیم- مانند: پترارک در کنار دانته؛ کیثس در کنار شکسپیر؛ و سافو در کنار سوفکل. این يك هنر تجلي زیبا و جانبگیر انسانهای خوشبخت است، و آن دیگری تجلي کامل و قدرتمند يك نژاد.

این مطالعه اجمالي را باید به همان شیوه ختم کنیم که آغاز کردیم، و اعتراف کنیم که جز هندو کسی نمی تواند هنر هند را، چنان که هست، دریابد یا درباره آن، به وجهي بخشایش پذیر، مطلبی بنویسد. برای هر اروپایی، که با قواعد اعتدال و سادگی یونانی و اشرافی بار آمده است، هنر عام هند، با آن پیچیدگی و وفور زینت و آرایش، هنري ابتدایی و بربري می نماید. اماگفته، که ذهن و دلش با ادب کلاسیک پرورده شده بود، با همین صفت «بربري»، از کلیسای جامع ستراسبورگ و سبك گوتيك آن بیزار است. این واکنش خرد در برابر احساس، و خردگرایی در برابر دین است. فقط معتقد هندي می تواند عظمت معابد هند را دریابد، زیرا اینها را برای آن نساخته اند که به زیبایی شکلي داده باشند، بلکه می خواستند انگیزه های برای زهد و تورع، و پایه های برای ایمان فراهم آورند. فقط قرون وسطاي ما غریبان، فقط جوتوها و دانته های ما، می توانستند هند را درک کنند.

بر سراسر تمدن هند باید از این دیدگاه نظر کرد. به عبارت دیگر، این تمدن را باید تجلی مردمی «قرون»

از آغاز کار، جاودانگی جهل و بطالت قدرت انسانی را پذیرفته است. ناتوانی و توانایی هندی در همین زهد و دینداری اوست: یعنی در موهومپرستی و مهربانی او، درون‌نگری و بینش او، پس‌نگری و عمق او، ناتوانی او در جنگ و دستاورد او در هنر - همه از همین آبشخور سرچشمه می‌گیرد. بیشک، اقلیمی که او در آن زندگی می‌کرد، در دینش مؤثر بود، و این دو در ناتوان کردن او دست به دست یکدیگر داده بودند؛ لاجرم، بنا به تقدیر، تسلیم آریاییها، هونها، مسلمانان، و اروپاییها شد. تاریخ، او را برای غفلتش از علم تنبیه کرد؛ و هنگامی که توپهای عظیم کلایو ارتش هندی را در پلاسی گشتار می‌کرد (1757)، غرش آن توپها خبر از انقلاب صنعتی می‌داد. در عصر ما انقلاب به هند راهی باز خواهد کرد، کما اینکه اراده و طبیعت خود را بر انگلستان، امریکا، آلمان، روسیه، و ژاپن تحمیل کرد. هند نیز سرمایه‌داری و سوسیالیسم، میلیونرها و حلبی‌آبادیهای خود را خواهد داشت. تمدن کهنه هند پایان یافته است. هنگامی که بریتانیاییها به هند درآمدند، تمدن آن سرزمین ساعات احتضار خود را طی می‌کرد.

فصل بیست و دوم

مؤخره مسیحي

I – دزدان دریایی شاد

آمدن اروپاییان- پیروزی بریتانیا- شورش سپاهیان- سود و زیانهای حکومت بریتانیا

آنگاه که کلايو و هیستینگز ثروت هند را کشف کردند، تمدن هند، از چند لحاظ، خود از پیش مرده بود. از يك سو سلطنت طولاني و شقاق آور اورنگ زیب، و از سوي دیگر آشوب و جنگهای داخلی که به دنبال آن آمد، بار دیگر هند را آماده آماج کشورگشایی کرد؛ و تنها سخن در این بود که کدام يك از قدرتهای نوین اروپایی میبایست افزار این «سرنوشت مسلم و آشکار» بشود. فرانسویان کوشیدند، و ناکام شدند؛ در روسباخ و واترلو، هم هند از کفشان رفت و هم کانادا. انگلیسیها کوشیدند، و کامگار شدند.

در سال 1498، واسکو د گاما، پس از يك سفر یازدهماهه از لیسبون، در کالیکات لنکر انداخت. راجه هندی مالابار او را بگرمی پذیره شد، و نامه مؤدبانهای برای پادشاه پرتغال به دست او سپرد، به این مضمون که «واسکو د گاما، بزرگزاده‌ای از خاندان شما، از قلمرو من دیدار، و مرا بسیار شادمان کرده است. در ملك من دارچین، میخك، فلفل، و سنگهای گرانبها فراوان است. آنچه من از کشور شما میخواهم زر و سیم، مرجان، ماهوت قرمز است.» اعلیحضرت مسیحي در پاسخ او مدعی شد که هند، بنا به دلایلی، مستعمره پرتغال است. و راجه، عقب مانده‌تر از آن است که این دلایل را بفهمد. پرتغال، برای آنکه مسئله را جنبه عملی بخشد، ناوگانی به هند فرستاد، با این دستور که مسیحیت را در هند اشاعه دهند و جنگ کنند. در قرن هفدهم، هلندیها از راه رسیدند و پرتغالیها را بیرون راندند؛ در قرن هجدهم فرانسویها و انگلیسیها آمدند و هلندیها را بیرون کردند. تنها نبردی اوردالی گونه میتوانست تعیین کند که کدام يك بایست هندیان را متمدن کند و از آنان خراج بستاند.

در سال 1600، کمپانی هندشرقی در لندن تأسیس شده بود که محصولات هند و هندشرقی

را ارزان بخرد و در اروپا بسیار گران بفروشد. در آغاز سال 1686، کمپانی اعلام داشت که هدفش آن است که «يك قلمرو انگلیسی بزرگ مستحکم مطمئن، برای ابد، در هند مستقر کند.» در مدرس، کلکته، و بمبئی مراکز تجاری پیافکنند؛ مستحکشان کرد؛ سرباز آورد؛ مصافها به عمل آورد؛ رشوه داد و رشوه ستاند؛ و دست به سایر کارهای حکومت زد. کلايو، با اتکا به تفنگهایش، با خوشحالی «هدایا»یی به مبلغ 000،170 دلار از فرمانروایان هند پذیرفت؛ وانگهی، سالانه خراجی به مبلغ 000،140 دلار از آنان به جیب میزد؛ با گرفتن 000،6000 دلار، میرجعفر را نواب بنگال کرد؛ نواب و صوبهداران را به جان هم می انداخت و بتدریج سرزمینهایشان را به عنوان ملك کمپانی هند شرقی تصرف می کرد؛ افیونی شد، پارلمنت انگلیس او را به بازجویی کشاند، و تبرئه اش کرد، و او (به سال 1774) خود را کشت. وارن هیستینگز، که مردی با جرئت، دانا، و توانا بود، مبلغ 000،250 دلار از حکام محلی گرفت و به صندوق کمپانی ریخت؛ رشوه می گرفت که دیگر چیزی به

زور نستانند، اما بیشتر می‌ستانند، و ایالاتی را که نمی‌توانستند باج بدهند به نفع کمپانی تصرف می‌کرد. با سپاهش اوده را اشغال کرد، و این استان را به مبلغ 2500،000 دلار به یکی از امیران فروخت - فاتح و مفتوح در عقیده فروشی و دنائت با یکدیگر چشم و همچشمی می‌کردند. آن قسمتهایی از هند که تحت سلطه کمپانی بود، به پرداخت بهره مالکانه‌ای به میزان نصف محصول، و مطالبات دیگری، موظف و مجبور بودند، به طوری که، از شدت سختی و فشار، دو سوم جمعیت فرار کردند، در حالی که دیگران فرزندان‌شان را می‌فروختند تا از عهده پرداخت مالیات‌های رو به افزایش برآیند. مکولی می‌گوید «ثروت هنگفت بود که سرعت در کلکته انباشته می‌شد، در حالی که سی میلیون انسان به خاک سیاه افتاده بودند. آنان به زندگی تحت ظلم و ستم خو گرفته بودند، اما هیچ‌گاه تا این حد دستخوش بیدادگری نشده بودند.»

تا سال 1875، جنایات کمپانی چنان شمال شرقی هند را به خاک سیاه نشانده بود که مردم به قیامی نومیدانه برخاستند. حکومت بریتانیا در موضوع دخالت کرد؛ «شورش» را در هم شکست؛ سرزمین‌های متصرفی کمپانی را به عنوان مستعمره سلطنتی تحویل گرفت؛ سخاوتمندانه، پولی به شرکت پرداخت، و قیمت خرید را هم به بدهی عمومی هند افزود. فتح ساده‌ای بود، که شاید نباید آن را با معیار ده فرمانی که در غرب سوئز خوانده شد، مورد قضاوت قرار داد، بلکه باید آن را با اصطلاحات و مفهومات ذهنی داروین و نیچه فهمید: به این معنا که ملتی که توانایی حکومت بر خود، یا توسعه منابع طبیعی خویش،

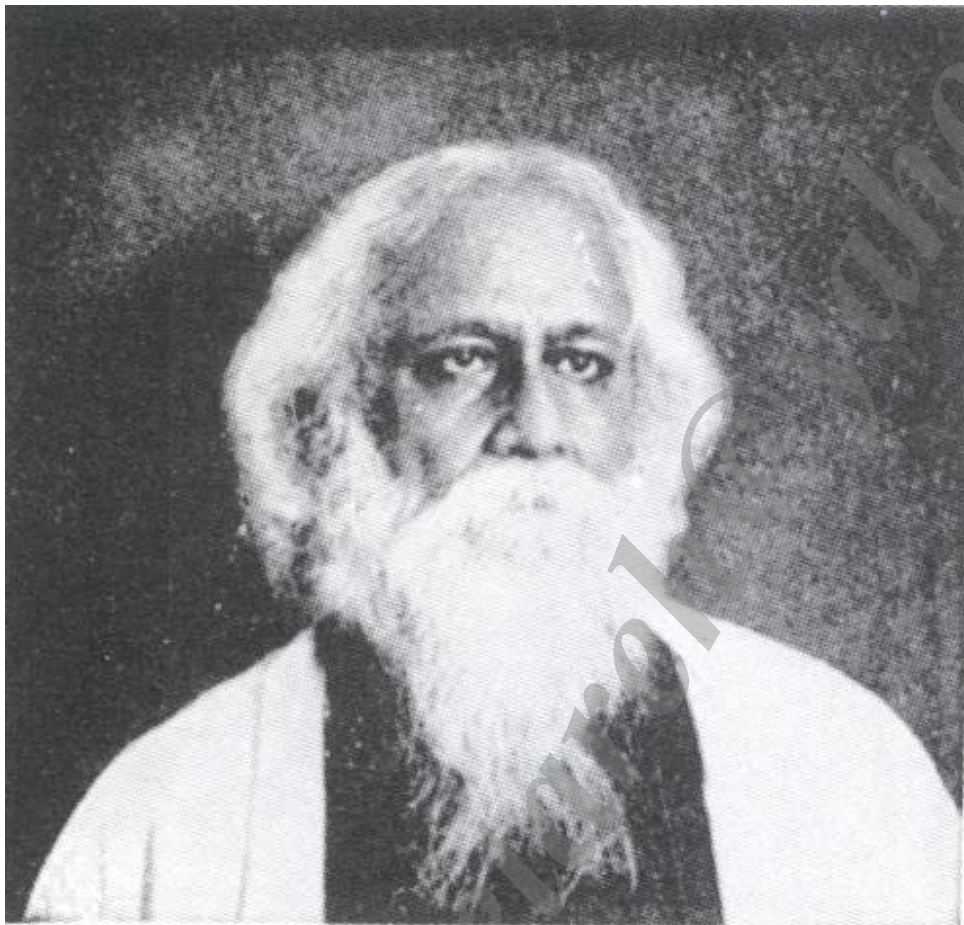
این فتح برای هند فوایدی هم داشت. مردانی مثل بنتینک، کنینگ، مانرو، الفینستن، و مکولی اندکی از آن آزادیخواهی سخاوتمندانه‌ای را که به سال 1832 بر انگلیس حاکم بود، در اداره ایالات تحت تسلط بریتانیا به کار گرفتند. لرد ویلیام بنتینک به یاری و انگیزه مصلحان هندی چون رامموهن روی به رسم ساتی و کارهای تگها پایان داد. انگلیسی‌ها، پس از آن، با پول و سربازان هندی صد و یازده بار در هند جنگیدند تا فتح هند را کامل کنند. سرانجام در سراسر این شبه‌جزیره صلح برقرار کردند؛ راه‌آهن، کارخانه، و مدرسه ساختند؛ در کلکته، مدرس، بمبئی، لاهور، و الله‌آباد دانشگاه تأسیس کردند؛ علم و صنعت را از انگلستان به هند آوردند، آرمان‌های دموکراتیک غرب را به شرق الهام بخشیدند، و در شناساندن ثروت فرهنگی گذشته هند به جهان سهم برجسته‌ای به عهده داشتند. بهای این کارهای نیک یک استبداد مالی بود که نسلی از فرمانروایان موقتی، مقارن با بازگشت خود به شمال هند، که همیشه موجد قدرت و نیروبخش بود، تمامی ثروت هند را می‌بلعیدند؛ یک استبداد اقتصادی، که صنایع هند را ویران کرد و میلیون‌ها صنعتگر آن را به کار کشاورزی کم مایه بازگرداند؛ یک استبداد سیاسی، که بلافاصله پس از استبداد سخت اورنگ زیب برقرار شد، و روحیه مردم هند را برای مدت یک قرن در هم شکست.

II – یار سایان متأخر

مسیحیت در هند - «برهما - سمج» - اسلام - راماکریشنا - ویویکاننده

در چنین اوضاع و احوالی، طبیعی و قهری بود که هند، برای تسلاهی خویش، به دین پناه برد. مدتی از ته دل مسیحیت را پذیرفت و در آن آرمان‌های اخلاقی بسیاری یافت که هزاران سال آنها را گرمی داشته بود؛ دوبوا، کشیش صریح‌اللهجه، در این مورد می‌گوید: «پیش از آنکه خوی و رفتار اروپاییان برای این مردم شناخته شود، امکان‌پذیر می‌نمود که مسیحیت در میان این مردم ریشه بدواند.» در سراسر قرن نوزدهم، مبلغان دینی سختکوش سعی کردند تا صدای مسیح بیش از غرش توپ کشور

گشایان به گوشها برسد؛ مدارس و بیمارستانها ساختند و آنها را مجهز کردند؛ و اولین بار آنان بودند که نجسها را هم انسان تلقی کردند. اما تضاد میان تعالیم مسیحی و اعمال مسیحیان، هندیان را به شك و طنز کشاند. آنان خاطرنشان می‌کردند که زنده کردن [الیعازر](#) موضوع قابل توجهی نیست؛ چندان شق‌القمری هم نبود؛ در دین آنان معجزاتی، به مراتب جالبتر و حیرت‌آورتر از این، فراوان بود؛ و امروزه



رابیندرانات تاگور

از هر یوگی حقیقی چنین معجزاتی بر می‌آید، حال آنکه گویا معجزات مسیحیت با مرگ عیسی پایان یافته است. بر همنان مغرورانه استوار ماندند و، در مقابل در ست‌پنداریهای غرب، يك شیوة فکری بسیار نغز، عمیق، و باور نکردنی عرضه کردند. سر چارلز الیت می‌گوید: «پیشرفت مسیحیت در هند ناچیز بوده است.»

با اینهمه سیمای جذاب مسیح بسیار بیش از آن در هند تأثیر داشته است که بشود، در مقام ارزیابی، گفت که مسیحیت، در سیصد سال، شش درصد از جمعیت هند را به آن کیش در آورده است. اولین علایم آن نفوذ در بهاگاواد – گیتا ظاهر شد؛ آخرین تأثیر هم در گاندی و تاگور. روشنترین مثال در

سازمان اصلاحی معروف به برهما - سمج است، که در سال 1828 توسط رامموهن روی تأسیس شد. هیچ کس نمی‌توانست جدیتر از او به تحقیق در دین روی آورد. وی زبان سانسکریت آموخت تا وداها را بخواند؛ پالی آموخت تا [مجموعه] سه سبد بودایی را بخواند؛ فارسی و عربی آموخت تا با اسلام و قرآن آشنایی حاصل کند؛ عبری یاد گرفت تا در عهد عتیق تبحر پیدا کند؛ و یونانی آموخت تا که عهد جدید را بفهمد؛ بعد انگلیسی یاد گرفت، و به این زبان چنان روان و زیبا می‌نوشت که جر می‌بنتم آرزو می‌کرد که کاش جیمز میل از او سرمشق می‌گرفت. روی در سال 1820 اثر خود موسوم به تعلیم عیسی: راهنمای صلح و سعادت را چاپ کرد، و اعلام داشت: «به نظر من تعلیم مسیح بیش از هر چیزی که از آن آگاهم راهبر اصول اخلاقی، و مناسب احوال مردم عاقل است.» او به هموطنان آزاده از دین خود دین نویی پیشنهاد کرد، که در آن شرک، چندگانی، نظام طبقاتی، ازدواج در خردسالی، ساتی، و بت‌پرستی اثری نیست، و باید يك خدا، یعنی برهمن، را بپرستند. او هم، مثل اکبرشاه، این رؤیا را در سر داشت که هند باید با يك دین ساده وحدتی پیدا کند؛ و هم مثل اکبر رواج عام خرافات را دست کم می‌گرفت. برهما - سمج، پس از یکصدسال تلاش مفید، اکنون در حیات هند نیرویی خاموش است.

مسلمانان قدرتمندترین و جالبترین اقلیتهای دینی هندند؛ اما مطالعه دین آنان موضوع مجلد دیگری از این مجموعه است. اینکه دین اسلام، با وجود کمکهای فوق‌العاده اورنگ زیب، موفق نشد که هند را به تسخیر خود درآورد، جای شگفتی نیست؛ معجزه آن است که اسلام در هند تسلیم

آیین هندو نشد. بقای این توحید سده و مردانه، در میان جنگلی از شرک، صلابت روح اسلامی را می‌رساند؛ تنها با توجه به جنب شدن آیین بودا در آیین هندو، قدرت این پایداری و میزان این دستاورد روشن می‌شود. اسلام، اکنون، در هند حدود 70,000,000 پیرو دارد.

فرد هندو در ادیان بیگانه چندان آسایش و آرامشی نیافته است؛ و چهره‌هایی که در قرن نوزدهم بیش از همه وجدان مذهبی او را ملهم ساختند کسانی بودند که اصول نظریات و معتقداتشان در شرایع باستانی آن مردم ریشه داشته است. راماکریشنا، که برهمن تهیدستی از مردم بنگال بود، يك چند مسیحی شد و جاذبه مسیح را حس کرد؛ موقعی دیگر مسلمان شد، و به انجام عبادات سخت اسلامی پرداخت؛ اما دیری نگذشت که قلب پرهیزگارش او را به آیین هندو بازگرداند، حتی به کالی وحشت‌انگیز روی آورد و روحانی او شد و از او برای خود يك الاهی مادر ساخت که از ظرافت و عشق سرشار بود. او راههای خرد را رها و بکتی-یوگه، یا راه عشق، را موعظه کرده، می‌گفت «شاید معرفت به خداوند را بتوان به مرد مانند کرد، اما عشق خداوند همانند زن است. معرفت فقط راه به اطاقهای بیرونی خداوند دارد؛ و هیچ کس را جز عاشق، راه به اسرار درونی او نیست.» راماکریشنا، به خلاف رامموهن روی، در تربیت خود رنجی به خود نمی‌داد؛ نه سانسکریت آموخت و نه انگلیسی؛ چیزی هم ننوشت، و از هر گونه بحث استدلالی پرهیز کرد. روزی يك منطقی خودخواهی از او پرسید «شناخت چیست؟»، شناسنده چه، و شناخته شده کدام؟» وی پاسخ داد: «ای مرد خوب، من از این دقایق باریك علم مدرسی هیچ نمی‌دانم، من فقط مادر خدای خویش را می‌شناسم و می‌دانم که پسر اویم.» او به پیروانش آموخت که همه ادیان خوبند؛ هر يك راهی است به سوی خداوند، یا منزلی در راه، که فراخور جان و دل جوینده است. از این دین به آن دین گرویدن از ابلهی است؛ انسان باید فقط راه خود را ادامه دهد، و به جوهر دین خویش برسد. «همه رודהا به اقیانوس می‌ریزند؛ جاری شو، و دیگران را هم جاری کن!» در برابر شرک توده مردم، از سر همدردی، تساهل روا می‌داشت، و وحدت فیلسوفان را با فروتنی می‌پذیرفت؛ اما، در مذهب خاص خود او، خدا روحی بود مجسم در همه انسانها، و تنها پرستش حقیقی خدا خدمت عاشقانه به بشریت بود.

بسیاری از مردم روشن ضمیر، توانگر و درویش، برهن و نجس، او را به عنوان گورو برگزیدند، و فرقه و هیئتی تبلیغی به نام او تشکیل دادند. پر تلاشترین این پیروان، جوان مغروری بود از طبقه کشتریه، به نام نارندرنات دوت، که با

نخست نزد راماکریشنا آمده، خود را زندقی معرفی کرد که از زندقه خویش ناشاد بود، که در اسطوره‌ها و خرافات به دیده تحقیر می‌نگریست و آنها را همان دین می‌دانست. نارن (نارندرنات) مغلوب مهر صبورانه راماکریشنا شده، به صورت پرشورترین شاگردان استاد جوان درآمد. او خدا را «مجموعه همه روانها» تعریف می‌کرد، و همراهان خود را فرا خواند که نه از طریق ریاضت و نظاره بیهوده، بلکه از راه عشق مطلق به انسانها، در راه دین گام بردارند.

خواندن «ویدانت» و تمرین نظاره را برای زندگی بعدی بگذار. بگذار این تن که اینجاست در خدمت دیگران باشد! ... والاترین حقیقت این است: خدا در همه موجودات حاضر است. آنان همه صور متکثر اویند. خدای دیگری نیست تا به طلبش برخیزیم. تنها آن کس به خدا خدمت می‌کند که خادم دیگران باشد؛

نامش را از نارندرنات دوت به ویویکاننده تغییر داد، از هند درآمد تا، در خارج از کشور، برای رسالت راماکریشنا پولی فراهم کند. در سال 1893 خود را در شیکاگو یافت، مفلس و تهیدست. روز بعد در مجلس ادیان، در بازار مکاره جهان، ظاهر شد و در مقام نماینده آیین هندو در آن اجتماع سخنرانی کرد. وی با شخصیت باشکوه، و بشارتش برای وحدت همه ادیان، و اصول ساده اخلاقی – که می‌گفت خدمت به خلق بهتر از عبادت خالق است – همه حاضران را مفتون خود ساخت؛ به افسون بلاغت و فصاحت او، الحاد به صورت مذهبی شریف تلقی شد، و کشیشیان درست‌پندار به «کافری» احترام می‌نهادند که می‌گفت خدایی جز روانهای موجودات زنده وجود ندارد. چون به هند بازگشت، به هموطنانش شریعتی عرضه کرد که از زمان وداها تا آن زمان هیچ هندویی چنین شریعتی عرضه نداشته بود:

ما دینی می‌خواهیم انسانساز... این را از رویهای ناتوان را رها کنید، و نیرومند باشید... تا پنجاه سال آینده... چیزهای دیگر، و خدایان بیهوده را از ضمیرتان بزدایید. این تنها خدایی است که بیدار است، [یعنی] نژاد خود ما، که دست، پا، و گوشه‌هایش همه جا پیداست؛ همه چیز را در بر می‌گیرد.... نخستین پرستش، پرستش کسانی است که پیرامون ما هستند.... اینها همه خدایان ما هستند - این انسانها و این جانوران؛ و نخستین خدایانی که ما باید پرستیم هم میهنان خود ما هستند.

از اینجا تا گاندی بیش از يك گام فاصله نبود.

III – تاگور

علم و هنر – خانواده‌ای از نواغ – جوانی رابیندرانات – شعرش – سیاستش – مکتبش

در میان، هند، به رغم ستم و مرارت و تهیدستی، به آفرینش در علم و ادب و هنر ادامه

می‌داد. پروفیسور جگدیس چندرمبوسی، با تحقیقاتش در الکتریسیته و فیزیولوژی گیاهی، به شهرت جهانی رسید؛ و پروفیسور چاندرا سکارا رامن، در زمینه فیزیک نور، به دریافت جایزه نوبل نایل آمد.

در قرن ما يك مکتب جديد نقاشي پيدا شد که غناي رنگ فرسكوهاي آجانتا را با ظرافت خطوط مينياتور راجپوت به هم مي آميزد. نقاشيهاي ابنيندرانات تاگور تاحدي در آن رازوري شورانگيز و مهارت هنري ظريفي که شعر عمويش را به شهرت جهاني رساند سهيم است.

خاندان تاگور از خاندانهاي بزرگ تاريخ است. دويندرانات تاگور (به بنگالي تکور) يکي از سازمندان برهما- سنج بود، و بعدها رهبر آن شد؛ مردی بود توانگر، بافرهنگ، و با تقدس؛ و در روزگار پيريش سالار زنديقان بنگال شد. از اين خاندان دو نقاش به نامهاي ابنيندرانات و گوگوندرانات، يك فيلسوف به نام دويجيندرانات، و رابيندرانات شاعر پيدا شدند، اين دوتاي آخري پسران دويندرانات بودند.

رابيندرانات در جوي قرين آسايش و آرامش بار آمد، که در آن موسيقي، شعر، گفتگوها و مباحثات عالي هوايي بود که او در آن دم مي زد. از هنگام تولد، روي آرام و حساس داشت؛ او هم يك «شلي» بود، ولي نه مي خواست بميرد نه اينکه زياد پير شود. چنان مهربان بود که سنجابها بر زانويش مي نشستند و پرنده ها بر دستش. اهل مشاهده و ادراک بود و زير و بمهاي محض پديده ها را با حساسيتي رازورانه درک مي کرد. گاهي ساعتها بر مهتابي مي ايستاد و با غريزه ادبش پيکر و سيما، رفتار و شيوه راه رفتن هر عابري را در خيابان تحت نظر قرار مي داد؛ گاه در خلوت بر تختي مي نشست و نيمي از روز را با يادها و رؤياهايش در سکوت مي گذراند. رفته رفته شعرهايي بر لوح نوشت، شاد از اين اندیشه که خطاها را آسان مي توان از آن زدود. ديري نگذشت که سرودهايي سرشار از لطافت براي هند سرود- در زيبايي مناظر، زيبايي زنان، و آلام مردم؛ و خودش براي اين سرودها آهنگ مي ساخت. در تمام هند آنها را مي خواندند، و شاعر جوان، ضمن آنکه به طور ناشناس در روستاهاي دور دست سفر مي کرد، چون آن سرودها را از لبان دهقانان زحمتکش مي شنيد، به شوق مي آمد. در اينجا [ترجمة فارسي] يکي از غزلهاي او را، که خود شاعر از زبان بنگالي به انگليسي برگردانده، مي آوريم؛ تاکنون جز او چه کسي پوچي عشق آسماني را با لحنی چنین پراحساس بيان کرده است؟

اي عاشق من، با من بگو که آيا اين سخنان همه راست است؟ يا من بگو.

آن گاه که برق چشمان تو مي درخشد، اين هاي نيره سینه تو پاسخي توفنده مي دهند.

آيا راست است که لبانم، چون غنچه نوشکفته نخستين عشق آگاهانه، شيرين است؟

آيا خاطره ماههاي سپري شده بهاران هنوز در اندامهاي درنگ مي کنند؟

آيا تارهاي زمين نيز، همچون چنگ، با زخمه پاهای من نغمه سر مي دهند؟

پس آيا راست است که چون من بيدار شوم، ژاله از ديگان شب فرو مي يارد، فروغ پگاهان از آنکه برگرد پيکر من مي گردد شاد است؟

راست است، آيا راست است که عشق تو در سراسر جهان، و طي قرون، تنها به جستجوي

من ره سپرده است؟

سرانجام، آن گاه که مرا یافتی، آرزوی دیرپای تو در سخنان شیرین، چشمان، لبان، و زلفان موامج آرامشی کامل یافت؟

پس آیا راست است که رمز ابدیت براین پیشانی کوچک من نوشته شده است؟

با من بگو، ای عاشقم، که آیا اینهمه راست است؟

در اشعار **تاگور** فضایل بسیاری وجود دارد: وطنپرستی شدید، اما معتدل؛ ادراك دقیق و لطیف از عشق و زن و طبیعت و مرد؛ تأملی سخت و پرشور از بینش فیلسوفان هند؛ و ظرافتی همسنگ ظرافت تنیس، در احساس و بیان. اگر در آنها عیبی باشد، همان زیبایی یکدست و ایدئالیسم یکنواخت و رقت آنهاست. در این اشعار، زنان همه دوستداشتنی، و مردان همه شیفته زنان یا مرگ هستند؛ طبیعت در آنها، گرچه گاهی هول‌انگیز است، همیشه باشکوه می‌نماید و هیچ‌گاه، سرد، سترون، یا زشت **نیست**. شاید چیزی ماجرای خود تاگور باشد: ارجونه، که عاشق چیتراست، چون سالی از دلدادگی آنها می‌گذرد، از معشوقه زده می‌شود، زیرا که او همواره از زیبایی کامل و بی‌زوال بهره‌ور است؛ فقط آنگاه که زیبایی را از دست می‌دهد و، چون نیرومند شده است، کارهای طبیعی زندگی را در پیش می‌گیرد، خدا بار دیگر دل به او می‌بندد. و این رمز عمیقی است از ازدواج توأم با رضایت و خرسندی. تاگور محدودیتهای خود را با ظرافتی افسونگر بدین نحو فاش می‌کند:

ای دلدار، روزگاری شاعر تو حماسه بزرگی در اندیشه پرورده بود.

دریغ، مراقب نبودم و آن حماسه به خالهای طنین‌انداز تو خورد و بدل به اندوه شد.

شکست، و به صورت نغمه‌های خرد درآمد، و در پای تو پراکنده گشت.

او تا پایان به سرودن غزل پرداخت، و مردم جهان، جز نقادان، به سرودهایش شادمانه گوش فرا می‌دادند. هنگامی که شاعر هندی جایزه نوبل گرفت (1913) هند کمی تعجب کرد. نقادان بنگالی همه به معایب آثارش چشم دوخته بودند؛ اساتید کلکته شعرهایش را به عنوان نمونه‌های بد زبان بنگالی تلقی می‌کردند. ملی‌گرایان جوان از او دل‌خوشی نداشتند، چون او معایب و تندی‌ها را در زندگی اخلاقی هند بشدت محکوم می‌کرد، و فریادش در این موضوع بلندتر و رساتر از خروشی بود که برای آزادی سیاسی برمی‌آورد؛ و هنگامی که به لقب «سر» ملقب شد، به نظر آنها قبول این لقب خیانت به هند بود. اما او مدت

نگاه نداشت؛ چه در موقعی که سربازان بریتانیایی، بر اثر سوءتفاهم غم‌انگیزی، به روی يك اجتماع دینی در امریتسار آتش گشودند (1919)، تاگور هم نشان خود را، با نامه تند و زنده‌ای، برای نایب‌السلطنه هند پس **فرستاد**. امروزه تاگور چهره منزوی **است** که شاید نظرگیرترین همه مردان روی زمین باشد: مصلحی بود که این شهامت را داشت که اساسی‌ترین نهادهای هند، یعنی نظام طبقاتی، و نیز گرامیترین عقاید آن، یعنی تناسخ، را نفی کند. ملی‌گرایی بود مشتاق آزادی هند؛ با وجود این، جرئت آن را داشت که علیه وطنپرستی افراطی و خودخواهی طرفداران نهضت ملی اعتراض کند. مربیی بود که از خطابه و سیاست خسته شده بود و در «اشرم» و زاویه‌اش، در شانتی‌نیکیتان عزلت‌گزید تا رسالت خود را، در باب نجابت اخلاقی نفس، به برخی از جوانان نسل نو بیاموزد؛ شاعری بود دلشکسته از مرگ نابهنگام همسر، و سرشکستگی کشورش؛ فیلسوفی مستغرق در ویدانته؛ رازوری که، چون چندی‌داس، میان زن و خدا دو دل است، و، با اینهمه، بر اثر وسعت

دانش، از ایمان نیاکانش دست کشیده است؛ عاشق طبیعت است، و تنها تسلیش، در برابر پیام‌آوران مرگ، هدیه جاوید نغمه‌هایی است که خود سروده است.

«ای شاعر، شب بر سر دست است، مویت خاکستری می‌شود.

آیا تو در تفکرات تنهایی خویش پیام زندگانی پس از مرگ را می‌شنوی؟»

شاعر گفت: «شب فرا رسیده است و من سراپا گوشم که شاید کسی از روستا ندا دهد، گواينکه دیرگاه است.

نگاه می‌کنم تا مگر دل‌های سرگشته جوان به هم باز گردند، و دو جفت چشم مشتاق تمنای موسیقی کنند که این سکوت را بشکنند و به جای آنان سخن بگویند.

اگر من بر ساحل زندگانی بنشینم و مرگ و فرا مرگ را نظاره کنم، کیست که ترانه‌های پرشور آنان را به هم بیافزاند؟

ستاره شامگاهی ناپدید می‌شود.

تابش انبوه هیمة مردمسوزی آهسته آهسته در کنار رود خاموش از میان می‌رود.

شغالان با هم، در فروغ ماه، فرسوده از صحن آن خانه متروک، زوزه می‌کشند.

اگر آوارهای خانه رها کرده، به اینجا بیاید تا شب را تماشا کند و با سری فروافکنده به زمزمه تاریکی گوش فرا دهد، چنانچه من درهای خانه‌ام را فرو بندم و بگویم که خود را از بندهای انسانی آزاد کنم، کیست که رازهای زندگانی را به گوش او زمزمه کند؟

چه غم که مویم خاکستری می‌شود.

من همواره همچون جوانترین و کهنسالترین مرد این روستا خواهم ماند.

برخی لبخندهای دلاویز و ساده به لب دارند، و برخی فروغی کمرنگ در چشم.

برخی اشک‌هایی دارند که در روشنی روز بر می‌جوشند، و برخی اشک‌هایی که در تاریکی پنهان است.

آنان همه به من نیاز مندند و مرا مجال آن نیست که به پس از زندگانی بیندیشم.

من با یکایک آنان هم‌سالم، چه غم که مویم خاکسترگون می‌شود؟» 33

IV- شرق، غرب است

هند دگرگون می‌شود- تغییرات اقتصادی- اجتماعی- زوال نظام طبقاتی- طبقات و اصناف- نجسها- ظهور زن

این نکته که مردی، که تقریباً تا پنجاه سالگی با زبان انگلیسی ناآشناست، و بعداً انگلیسی را به آن خوبی می‌نوید، خود نشانه آن است که شکافهای میان شرق و غرب را - که شاعر غربی دیگری پیوند آن دو را تحریم کرده بود - می‌توان بآسانی پرکرد. چون، تا زمان تولد تاگور، غرب از صد طریق به شرق راه یافته و اکنون در حال دگرگون کردن کلیه شئون حیاتی مشرق زمین است. 48270 کیلومتر راه آهن بیابانها و گاتهای هند را به یکدیگر متصل کرده و چهره‌های غربی را به هر روستایی برده است؛ سیمهای تلگراف و مطبوعات اخبار مهم جهان متغیر را به گوش هر پژوهنده‌ای رسانیده است؛ مدارس انگلیسی تاریخ بریتانیا را با این نظر تعلیم داده‌اند که [هندیان را] شامند بریتانیا کنند، و ندانسته اندیشه‌های انگلیسی دموکراسی و آزادی را تلقین کرده‌اند. حالا حتی شرق هم [هراکلیتوس](#) را تأیید می‌کند.

هند، که در قرن نوزدهم بر اثر ماشین‌آلات برتر دستگاههای بافندگی و توپهای نیرومند بریتانیایی گردآلود فقر شده بود، اکنون خواه ناخواه به سوی صنعتی شدن روی آورده است. صنایع دستی رو به زوال است، کارخانه‌ها رشد می‌کنند. شرکت آهن و فولاد تاتا در جمشیدپور 45000 کارگر در استخدام دارد، و رهبری شرکت‌های امریکایی را در تولید فولاد تهدید می‌کند. تولید زغال سنگ هند سرعت رو به افزایش است؛ شاید پس از یک نسل، چین و هند، در استخراج سوخت‌های اساسی و مصالح صنعتی از دل خاک، از اروپا و امریکا پیشی بگیرند. نه فقط این منابع داخلی پاسخگوی نیازهای داخلی خواهد بود، بلکه شاید با غرب سر بازارهای جهانی رقابت کند، و شاید فاتحان آسیا ناگهان بازارهای خود را از دست‌رفته ببینند، و

(یعنی، زراعی) بودند، سطح زندگی غربیان شدیداً کاهش یابد. در بمبئی کارخانه‌هایی به سبک واسط عصر ویکتوریا، با دستمزدهای قدیمی، هست که اشک حسد به چشم محافظه‌کاران غربی [می‌آورد](#). در بسیاری از این صنایع، کارفرمایان هندی جای بریتانیاییها را گرفته‌اند و، با همان حرص و آز اروپاییها، هموطنان خود را استثمار می‌کنند.

اساس اقتصادی جامعه هندی، ضمن تغییر، بر نهادهای اجتماعی و رسوم اخلاقی مردم تأثیر داشته است. نظام طبقاتی، معلول و مولود اجتماع بی‌تحرك و کشاورزی هند بود؛ این نظام سامانی به جامعه می‌داد. اما، در برابر نبوغ افرادی که تباری سرشناس نداشتند، راهی نمی‌گشود؛ خریدار امیدها و بلندگرایها نبود؛ و برای ابداعات و اقدامات بزرگ انگیزه‌ای نداشت. هنگامی که انقلاب صنعتی به سواحل هند رسید، این نظام محکوم به فنا شد. ماشین به انسانها احترام نمی‌گذارد: در اغلب کارخانه‌ها مردم بدون تبعیض طبقاتی در کنار هم کار می‌کنند؛ قطارها و ترامواها هر که را پول بلیت بپردازد سوار می‌کنند؛ انجمنهای تعاونی و احزاب سیاسی تمام طبقات را به هم نزدیک می‌کند؛ و برهمن و فرد نجس، در تجمع تئاترهای شهری، یا در خیابانها، با یک دوستی نامنتظر، شانه به شانه هم می‌نشینند و راه می‌روند. راجه‌ای اعلام می‌کند که هر طبقه و صاحب هر عقیده‌ای را در دربار خود می‌پذیرد، فردی از طبقه سودره فرمانروای روشن‌اندیش بارودا می‌شود؛ برهما - سمج نظام طبقاتی را نفی می‌کند؛ و کنگره ایالتی بنگال در الغای بیدرنگ همه امتیازات طبقاتی از کنگره ملی طرفداری می‌کند. ماشین بتدریج طبقه جدیدی را به ثروت و قدرت می‌رساند، و به کهنترین حکومت‌های اشرافی موجود پایان می‌دهد.

اکنون مفردات و اصطلاحات نظام طبقاتی معنا و مفهوم خود را کم کم از دست می‌دهد. امروزه کلمه وایشیه را در کتابها به کار می‌برند، اما در زندگانی عملی کاربردی ندارد. حتی اصطلاح سودره در شمال از بین رفته است، اما در جنوب، بدون سبب، بر کلیه کسانی اطلاق می‌شود که از برهمنان نیستند. جای کاستهای پایینتر روزگار کهنتر را، عملاً، متجاوز از سه هزار «طبقه» گرفته، که در

واقع همان اصناف می‌باشند: صرافان، بازرگانان، کارخانه‌داران، بزرگران، استادان، مهندسان، بازرسان خط آهن، قصابان، آرایشگران، ماهیگیران، بازیگران تئاتر، معدنکاران زغال‌سنگ، رختشویان، درشکه‌چپها، زنان فروشنده، واکسیها- اینها در طبقاتی صنفی تشکیل می‌یابند که فرق اساسی آنها با اتحادیه‌های کارگری ما در این توقع نابجاست که پسران باید، در این طبقات، حرفه‌های پدرانشان را دنبال کنند.

غمنامه بزرگ نظام طبقاتی در این است که نسل به نسل تعداد نجسها را چند برابر کرده است، و این افزایش دائمی و روح عصیان و طغیانگری آنها بنیاد نهادی را که پدیدآورنده آنها بود سست و ضعیف می‌کند. تمام کسانی که جنگ یا قرض، آنان را بحد بردگی رسانده، تمام کودکانی که از ازدواج برهمنان و سودرها به دنیا آمده‌اند، و تمام آن شوربختانی که چون رفتگر، قصاب، بندباز، شعبده‌باز، یا جلاکار می‌کنند، و قانون برهمنی داغ پستی بر آنها نهاده بود، جزو مطرودان به شمار می‌روند؛ و آنان با قدرت زاد و ولد، بدون عاقبت‌اندیشی کسانی که چیزی ندارند از دست بدهند، مدام بر تعداد خود می‌افزایند. فقر مفرط، پرداختن به پاکیزگی تن، پوشاک، یا خوراک را برای آنان از جمله تفننات غیر قابل حصول کرده است؛ و هموطنانشان با تمام قوا و حواس از آنان دوری می‌جویند. از این رو مقررات طبقاتی تجویز می‌کند که فاصله هر فرد نجس با سودره لااقل هفت متر، و با برهمن لااقل بیست و دو متر و نیم باشد؛ اگر سایه فردی نجس بر روی فردی از طبقات بیفتد، او باید این پلیدی را با غسل از خود بزداید. به این ترتیب، فرد مطرود به هر چه دست بزند نجس می‌شود. نجس، در خیلی از قسمتهای هند، نباید از چاههای عمومی آب بکشد، یا به معبدی که مخصوص برهمنان است پا بگذارد، یا بچه‌هایش را به مدارس هندو بفرستد. بریتانیاییها، که سیاستشان تا حدی به تهیدستی مطرودین دامن زده است، دست کم، آنها را در برابر قانون مساوی دانستند، و همه کالجها و مدارس را که تحت اداره خود داشتند، به طور مساوی، در دسترس آنها قرار دادند. جنبش ناسیونالیسم (ملی گرایی)، به الهام از گاندی، کوششهای فراوانی کرده است که از شوربختی و بیچارگی نجسها بکاهد. شاید نسل آینده شاهد آزادی ظاهری و سطحی آنها باشد.

وارد شدن صنعت و اندیشه‌های غربی سیادت قدیمی مرد هندی را مورد تهدید قرار می‌دهد. صنعتی شدن سن ازدواج را عقب می‌اندازد، و مستلزم «آزادی» زن است؛ زن را نمی‌توان به کارخانه کشاند، مگر او را ترغیب کنند که خانه زندان است و او، بر طبق قانون، حق دارد درآمدش را برای خودش نگاه دارد. بسیاری از اصلاحات واقعی به دنبال این آزادی به دست آمده است. (در سال 1929) به ازدواج در خردسالی رسماً پایان داده شد، به این معنا که سن قانونی ازدواج را برای دختران به چهارده سال، و برای پسران به هجده سال رساندند، ساتی از میان رفته است، و ازدواج مجدد بیوگان هر روز افزایش می‌یابد.

تعدد زوجات مجاز است، اما مردان کمی به آن مبادرت می‌کنند؛ و جهانگردان از اینکه دیگر نشانی از رفاصه‌های معبد نمی‌بینند، مأیوس می‌شوند. در هیچ کشوری دیگر اصلاح اخلاقی به این سرعت پیشرفت نمی‌کند. زندگی صنعتی در شهر زنان را از مستوری و پرده‌نشینی بیرون آورد و حجاب را برانداخت؛ امروزه، بسختی، شش درصد زنان هند به چنین عملی تن در می‌دهند. تعدادی از هفته‌نامه‌های جالب توجه برای زنان از تازمترین مسائل روز بحث می‌کنند؛ حتی مجمعی برای نظارت بر ولادت ایجاد شده است، و با شهادت تام با سخت‌ترین مشکل هند، یعنی زاد و ولد بی‌حساب، به مقابله برخاسته است. در بسیاری از استانهای هند، زنان حق رأی و منصب سیاسی دارند؛ زنان دوبار به ریاست کنگره ملی هند رسیده‌اند. بسیاری از آنان از دانشگاهها فارغ‌التحصیل شده و به طبابت، وکالت دعاوی، یا استادی اشتغال ورزیده‌اند. بیشک، بزودی اوضاع دگرگون خواهد شد و زنان به فرمانروایی

خواهند رسید. آیا نباید مسئولیت این درخواست آتشین را، که یکی از پیروان گاندي براي زنان هند فرستاده است، به عهده نفوذ وحشیانه غرب قرار داد؟

حجاب کهن را براندازید! بیدرنگ از آشپزخانه‌ها بیرون بیایید! دیگ و تاوه را کنار بگذارید! پرده را از پیش چشمانتان بدرید و به جهان نو بنگرید! بگذارید شوهران و برادرانتان خودشان پخت و پز کنند. براي اینکه مردم هند ملتي سرافراز بشوند، خیلی کارها باید کرد!

V- نهضت ملي

دانشجویان غربگرا- دنیایی شدن بهشت- کنگره ملي هند

در سال 1923، متجاوز از هزار هندي در انگلستان درس می‌خواندند، تقریباً همین تعداد هم در امریکا، و باز شاید همین تعداد در جاهای دیگر تحصیل می‌کردند. آنان از امتیازاتی که پایینترین شارمندان اروپای غربی و امریکا از آنها برخوردار بودند سخت متعجب شدند؛ انقلابهای فرانسه و امریکا را مطالعه کردند؛ آثاری در زمینه اصلاحات و شورش خواندند؛ با نگاهی حسرتبار، بیله حقوق، اعلامیه حقوق بشر، اعلامیه استقلال، و قانون اساسی امریکا را مورد مطالعه قرار می‌دادند؛ و چون به کشورشان باز گشتند، به صورت مرکزی برای انتقال اندیشه‌های دموکراتیک و بشارت آزادی در آمدند. پیشرفتهای صنعتی و علمی غرب، و پیروزی متفقین در جنگ، ارزش این اندیشه‌ها را فوق‌العاده بالا برد؛ دیری نگذشت که هر دانشجویی بانگ آزادی سرداد. هندیان در مدارس انگلستان و امریکا درس آزادی را

فراگرفتند.

این شرقیهای تحصیلکرده غرب، طی دوره تحصیل در خارج، نه فقط آرمانهای سیاسی آنان را اخذ کردند، بلکه اندیشه‌های دینی را هم دور ریختند. این دو فرایند، معمولاً، در زندگینامه و در تاریخ با هم قرین هستند. آنان، هنگامی که به اروپا می‌رفتند، جوانانی بودند متورع، که با کریشنا، شیوا، ویشنو، کالی، و رامانا... پیوند داشتند؛ در آنجا علم آموختند و روشن شدند، در نتیجه آیین کهن فرو ریخت، چنانکه گویی شوکی بر آنها وارد شده است. هندیان غربگرا معتقدات قدیم را، که همان روح هند است، به دور انداختند، و با دلی افسرده و سرخورده به کشورشان بازگشتند؛ نقش هزاران خدا از آسمان بر زمین فرو افتاد. بعد، ناگزیر، مدینه فاضله جای بهشت را پر کرد؛ دموکراسی جانشین نیروانده شد؛ و آزادی جای خدا را گرفت. آنچه در نیمه دوم قرن هجدهم بر اروپا گذشته بود، اکنون به شرق می‌گذشت.

با اینهمه، اندیشه‌های نو باهستگی تحول یافت. در سال 1885 چند رهبر هندي در بمبئی جمع شدند و «کنگره ملي هند» را تشکیل دادند، اما گویا در آن هنگام حتی خیال فرمانروایی میهنی هم در سر آنان نبود. کوشش لردکرزن در تجزیه بنگال (یعنی، نابود کردن وحدت و قدرت نیرومندترین ایالت هند، که از نظر شم و درک سیاسی سرآمد کلیه ایالات بود) ملیون را بشورش و طغیان برانگیخت؛ و در کنگره 1905، تیلک، که سیاستمداری سازش‌ناپذیر بود، تقاضای سوراخ (جنبش خودمختاری) کرد. او این لغت را از ریشه‌های سانسکریت ساخته بود، که اکنون در زبان انگلیسی به معنای خودمختاری است. در همان سال پرحادثه، ژاپن روسیه را شکست داد؛ و شرق، که به مدت یک قرن از غرب ترسیده بود، به طرح نقشه آزادی آسیا آغاز کرد. چین از سونیاتسن پیروی کرد، شمشیر آهیخت، و

به آغوش ژاپن افتاد. هند بی‌سلاح یکی از عجیب‌ترین چهره‌های تاریخ را به رهبری خود پذیرفت، و به جهان پدیدهٔ بیسابقهٔ انقلابی را عرضه داشت که پارسا مردی آن را رهبری می‌کرد، و بی‌سلاح انجام می‌گرفت.

VI- مهاتما گاندی

تصویر یک پارسا- مرتاض- مسیحی- آموزش و پرورش گاندی- در افریقا- شورش 1921- «من آن انسانم»- سالهای زندان- «هند جوان»- انقلاب چرخ ریسندگی- دستاوردهای گاندی

زشت‌ترین، لاغرترین، و ناتوان‌ترین مرد آسیا را مجسم کنید که، با چهره و گوشتی مفرغ

رنگ، موی خاکستری بسیار کوتاه، گونه‌های استخوانی برجسته، چشمان ریز می‌شیرینگ مهرآمیز، دهانی گشاد و تقریباً عاری از دندان، گوشه‌های دراز، بینی بزرگ، دست و پای لاغر، فوطه به میان بسته، در برابر یک قاضی انگلیسی در هند ایستاده است، و به اتهام تبلیغ «عدم همکاری» میان هموطنانش محاکمه می‌شود. یا او را این طور مجسم کنید که روی فرش کوچکی در اطاقی خالی در سیتی‌گره اشرم، یعنی مدرسهٔ حقیقت‌جویان، در احمدآباد نشسته است: به رسم جوکیان، چهارزانو نشسته؛ کف پاها متمایل به بالا؛ دستها با چرخهٔ ریسندگی مشغول؛ در چهره‌اش عزم قبول مسئولیت نمایان؛ ذهنش فعال و آماده برای پاسخ دادن به هر سؤالی که دربارهٔ آزادی بشود. این بافندهٔ عریان، از سال 1920 تا 1935، هم رهبر معنوی و هم رهبر سیاسی 320,000,000 هندی بود. وقتی که در اجتماع دیده می‌شد، جمعیت پیرامون او گرد می‌آمد تا جامه‌اش را لمس کند، یا پایش را ببوسد.

روزی چهار ساعت کدر خشن می‌یافت، به این امید که هموطنانش به جای خریدن محصول دستگاه‌های بافندگی بریتانیایی، که صنعت نساجی هند را ویران کرده بود، در استفاده از این پارچهٔ سادهٔ دستباف او را سرمشق خود قرار دهند. همهٔ مایملک او فقط سه تکه پارچهٔ خشن بود- که دو تا تنپوش و یکی بسترش بود. او، که روزگاری وکیل دعاوی ثروتمندی بود، کلیهٔ دارایی خود را به بینوایان بخشید، و همسرش هم، پس از چندی تردید موقرانه، به شوهرش اقتدا کرد. روی کف بیفرش اطاق، یا برزمین می‌خوابید. خوراکش جوز، موز، لیمو، پرتقال، خرما، برنج، و شیر بز بود؛ چه بسا، ماهها جز شیر و میوه چیزی نمی‌خورد؛ در تمام عمرش یک بار گوشت خورد؛ گاهی هفته‌ها چیزی نمی‌خورد. «اگر می‌شد نیازی به چشمانم نداشته باشم، از روزه هم می‌توانستم بی‌نیاز باشم. روزه برای جهان درونی همان می‌کند که چشم برای جهان برونی.» معتقد بود که هرچه خون رقیق‌تر می‌شود، ضمیر هم صاف‌تر می‌شود، ناشایستگی‌ها از میان می‌رود، و چیزهای بنیادی- گاهی خود همان جان جهان- از مایا برمی‌خیزد، همچون اورست که از میان ابرها قد برافراشته است.

در عین حال که روزه می‌گرفت تا الوهیت را نظاره کند، پایي نیز بر خاک داشت، و به پیروانش اندرز می‌داد که به هنگام روزمداری هر روز تنقیه کنند تا مبدا در لحظه‌ای که به شناخت خداوند دست می‌یابند، بر اثر مواد اسیدی حاصل از سوخت و ساز بدن، مسموم شوند. وقتی که مسلمانان و هندوها یکدیگر را با شوق و شوری خدایرستانه می‌کشتند، و به لابه‌های او برای صلح اعتنایی نمی‌کردند، سه هفته یکسر روزه گرفت تا آنان را تحت‌تأثیر قرار دهد. از روزه و ریاضت چنان نزار و ناتوان شد که وقتی برای جمعیت انبوهی، که برای شنیدن سخنانش گرد آمده بودند، صحبت می‌کرد، ناچار از روی کرسی بلندی حرف می‌زد. ریاضت‌کشی را به حوزهٔ جنسیت نیز کشاند، و مانند تولستوی می‌خواست که نزدیکی را صرفاً محدود به

چنان مضطرب و مشوش شد که به آغوش عشق پناه جست. آنگاه، با ندامت بسیار، به بر همه چاره، یعنی خودداری از هر گونه میل جنسی، که در کودکی به او آموخته بودند، روی آورد. همسرش را ترغیب کرد تا با هم مثل برادر و خواهر زندگی کنند؛ می‌گوید: «از آن پس هرگونه نزاعی از میان برخاست.» هنگامی که دریافت که نیاز اساسی هند همانا نظارت بر ولادت است، به دنبال روش‌های غربی نرفت، بلکه به نظریه‌های مالتوس و تولستوی رو آورد.

آیا برای ما، که از این وضع باخبریم، درست است که صاحب فرزند شویم؟ در حالی که ما خود را در مانده می‌بینیم، اگر به فرایند تولید مثل ادامه دهیم، فقط به بردگان و ناتوانان افزوده‌ایم... تا هند ملت آزادی نشود... ما حق نداریم زاد و ولد کنیم... ذره‌ای هم شک ندارم که متأهلان، اگر خیر کشور را می‌خواهند و در آرزوی آن هستند که هند ملتی نیرومند و خوشکام شود و مردان و زنانی خوش قد و قامت داشته باشند، خویشنداری را تمرین خواهند کرد و فعلاً دست از زاد و ولد خواهند کشید.

علاوه بر این دقایق، در منش او خصایصی بود کاملاً غریب، همانند همان خصایصی که بنیادگذار مسیحیت را از دیگران متمایز می‌کرد. نام مسیح را به زبان نمی‌آورد، اما چنان رفتار می‌کرد که گویی هر کلمه «موعظه برکوه‌سار» را پذیرفته است. از زمان قدیس فرانسیس [آسیزی](#) به بعد، تاریخ کسی را نمی‌شناسد که حیاتش تا این حد با بزرگواری، وارستگی، سادگی، و بخشایش بر دشمنان قرین باشد. حسن سلوک و تأدب سردی‌ناپذیر او نسبت به مخالفانش سبب می‌شد که آنان نیز متقابلاً حسن سلوک و تأدب عالی پیش گیرند، که این مایه سرفرازی دشمنان، و دوچندان هم مایه افتخار خود او بود؛ حکومت، او را با پوزشخواهی بسیار به زندان می‌فرستاد. هرگز کینه و رنجش از خود نشان نداد. مردم سه بار به سرش ریختند و به قصد کشت کتکش زدند؛ حتی یک بار هم تلاقی نکرد؛ و، هنگامی که یکی از مهاجمان را توقیف کردند، از شکایت خودداری کرد. اندک زمانی پس از درگرفتن شدیدترین مخاصمات میان مسلمانان و هندوان در سال 1921، که مسلمانان مویله صدها هندوی بی‌سلاح را قتل عام کردند، قضا را مسلمانان دچار قحطی شدند. گاندی از سراسر هند برایشان اعانه جمع کرد و، بدون توجه به سوابق و اعمال آنها، بدون آنکه دیناری از وجوه جمع‌آوری شده را برای مصارف عمومی کسر کند، کلیه اعانات را به دشمن گرسنه داد.

مهندس کارمچاندگاندی در 1869 متولد شد. خانواده‌اش از طبقه وایشیه [کشاورزان و سوداگران] بود و به فرقه جین تعلق داشت و پای‌بند اصل اهیمنسا بود، که همانا هرگز نیاززدن موجودات زنده است. پدرش مدیری قابل، اما در امور مالی متخصصی بدعت‌گذاز بود؛ به خاطر درشتیش، مناصبش را یکی بعد از دیگری از دست می‌داد، و تقریباً تمام ثروتش را

صرف کارهای خیر کرد، و مختصری هم برای خانواده‌اش گذاشت. مهندس هنوز بچه بود که از دین روی برگردانید، چه از فسق زناکارانه برخی از خدایان خشنود بود؛ و، برای آنکه این تحقیر ابدی خود را در باب دین نشان دهد، گوشت خورد. قضا را از این گوشت بیمار شد و بار دیگر به سوی دین روی آورد.

در هشت سالگی نامزد گرفت، و در دوازده‌سالگی با کاستوریای ازدواج کرد، و این زن در کلیه ماجراهای زندگی گاندی- ثروت، فقر، زندان‌رفتنها، و «بر همه‌چاریه»- به گاندی وفادار بود. در هجده‌سالگی در امتحانات ورودی دانشگاه قبول شد، و برای تحصیل حقوق به لندن رفت. در سال اول اقامتش در لندن، هشتاد کتاب درباره مسیحیت خواند. «همان بار اولی که «موعظه برکوه‌سار» را خواندم درست به دلم نشست.» پند نیکی به جای بدی، و محبت -حتی به دشمنان- را بالاترین تجلی

هرگونه ایدئالیسم انسانی می‌دانست؛ و با خود گفت که اگر با این پندها شکست بخورد، بهتر از آن است که بی‌آنها پیروز شود.

چون در سال 1891 به هند بازگشت، مدتی در بمبئی وکالت کرد؛ از تعقیب کردن [دعای مربوطه به] مسئله وام خودداری می‌کرد. و همیشه این حق را برای خود محفوظ می‌داشت که اگر شکایتی را عادلانه نداند، آن را نپذیرد یا از آن دست بکشد. تعقیب یکی از دعای او را به افریقای جنوبی کشاند؛ در آنجا پی برد که با هموطنان هندویش بسیار بد رفتاری می‌شود؛ بازگشت به هند را از یاد برد و، بدون هیچ مرز، خود را یکسره وقف جنبش زدودن ناتوانی‌های هموطنانش در افریقا کرد. مدت بیست سال بر سر این مسئله مبارزه کرد، تا آنکه حکومت تسلیم شد؛ در این موقع او هم به هند برگشت.

در سراسر هند به سفر پرداخت و برای اولین بار به سیهروزی کامل مردمش پی برد. چون آن پوست و استخوانها را دید که در مزارع جان می‌کنند، و آن مطرودان پست را دید که فی‌الواقع نوکری می‌کردند، دچار وحشت شد. به نظرش چنین رسید که تبعیضاتی که، در خارج، درباره هموطنانش روا می‌دارند صرفاً نتیجه فقر و انقیاد آنان در داخل کشور است. با اینهمه، باز، در هنگام جنگ [جهانی]، وفادارانه جانب انگلستان را گرفت، حتی از هندوهای که اصل «عدم خشونت» را نمی‌پذیرفتند نیز خواست تا به سربازی بروند. او در آن موقع با کسانی که در پی استقلال بودند موافق نبود؛ معتقد بود که حکومت بریتانیا به طور کلی خوب است، اما رفتارش در هند بد است، درست به این دلیل که تمام اصولی را که در خود بریتانیا رعایت می‌کند اینجا زیر پا می‌گذارد، و اگر می‌شد مردم انگلیس را به وضع هندیان آگاه ساخت، دیری نخواهد گذشت که هند را به برادری کامل در کشورهای مشترک‌المنافع بپذیرند. او یقین داشت که چون جنگ تمام شود و بریتانیا فداکاری جانی و مالی هند را در راه امپراطوری قدر بشناسد، دیگر در اعطای آزادی به او تردید نخواهد کرد.

بیان و مطبوعات خاتمه می‌داد- و با استقرار یک هیئت مقننه سست بنیاد، اصلاحات ماننگیو- چمرفرد، و سرانجام هم با کشتار امریتسار رویه‌رو شد. گاندی از این اوضاع تکان خورد و به اقدام قاطعی دست زد: نشانهایی را که، در موارد گوناگون، از دولتهای بریتانیا گرفته بود برای نایب‌السلطنه پس فرستاد، و اعلامیه‌ای برای هندیان صادر کرد که در مقابل حکومت هند به طور فعال به «عدم همکاری آرام» برخیزند. مردم به این ندا با خونریزی و خشونت پاسخ دادند، نه- چنانکه گاندی خواسته بود- با مقاومت صلح‌آمیز. مثلاً، در بمبئی 53 نفر از پارسیانی را که با آنان همدردی نمی‌کردند کشتند. گاندی، که سوگند اهیمنسا خورده بود، پیام دیگری فرستاد و در آن از مردم تقاضا کرد، چون کار «عدم همکاری آرام» به استقرار حکومت اوباش منجر شده، بهتر آن است که این نهضت به تعویق افتد. در تاریخ کمتر اتفاق افتاده بود که مردی، در پیروی از اصول و تحقیر مصلحت و شهرت، تا این حد از خود جسارت نشان داده باشد. ملت از تصمیم او حیرت کرد؛ چه، خود را در آستانه پیروزی می‌دید، و در این امر «که اهمیت اسباب و وسایل باید همسنگ غایت و هدف باشد» توافق نداشت. لاجرم شهرت مهاتما سخت تنزل کرد.

درست در همین ایام (مارس 1922) بود که حکومت تصمیم گرفت او را توقیف کند. مقاومتی نکرد، از گرفتن وکیل خودداری ورزید، و هیچ دفاعی از خود به عمل نیاورد. وقتی که دادستان او را متهم کرد که با نوشته‌هایش مسئول خشونت است که بلوای 1921 را برانگیخته، گاندی با عباراتی پاسخ داد که او را ناگهان به افتخار رساند.

ما بایم تمام سرزنش‌هایی را که مدعی‌العموم فاضل در زمینه حوادث بمبئی، مدرس، و چوری‌چورا بردوش من گذاشته‌اند بپذیریم. عمیقاً بر این حوادث فکر می‌کنم و شبهه‌های متوالی با این فکر به خواب می‌روم، و

برای من غیر ممکن است که خود را از این جنایات شیطانی جدا بدانم... مدعی‌العموم فاضل کاملاً حق دارند که می‌گویند من، در مقام مردی که مسئولیت دارد، مردی که از سهم خوبی از تربیت برخوردار شده است،... باید به نتایج هر یک از اعمالم آگاه باشم من می‌دانستم که دارم با آتش بازی می‌کنم، و تن به مهلکه دادم، و اگر آزاد بودم باز همین کار را می‌کردم. امروز صبح احساس می‌کردم که اگر مطالبی را که الساعة اینجا گفتم نگویم، در انجام وظیفه‌ام کوتاهی کرده‌ام.

من می‌خواستم از خشونت بپرهیزم. اکنون هم می‌خواهم از خشونت بپرهیزم. عدم خشونت اولین رکن ایمان من است، و آخرین رکن عقیده من نیز هست، اما من می‌بایست راهی را برمی‌گزیدم. یا می‌بایست به نظامی تن می‌دادم که به کشور من این لطمات حبران‌ناپذیر را وارد آورده است، یا خطر کشم‌دیوانه‌وار مردمی را به جان می‌خریدم که چون حقیقت را از لبان من می‌فهمیدند قیام می‌کردند. می‌دانم که مردم گاه گاه دست به دیوانگی‌هایی زده‌اند؛ از این بابت از ته دل متأسفم، و از آن رو اینجا هستم که نه فقط به کیفری سبک، بلکه به شدیدترین مجازات‌ها تن دردهم. تقاضای ترحم نمی‌کنم. تقاضای تخفیف هم نمی‌کنم. پس، من اینجا هستم که، به خاطر آنچه در قانون جنایت عمدی شمرده می‌شود، و به نظر من عالیترین وظیفه هر شارمندی است، با خوشحالی تسلیم شدیدترین مجازاتی شوم که مستحق‌انم.

قاضی در نهایت تأسف گفت که مجبور است او را به زندان بفرستد. کسی را که میلیون‌ها تن از هموطنانش «وطنپرست بزرگ و رهبر بزرگ» می‌دانند؛ قاضی تصدیق کرد که حتی مخالفان گاندی او را به چشم مردی نگاه می‌کردند که «آرمانهای بزرگ، و زندگانی شرافتمندانه و پاک» دارد. سرانجام، او را به شش سال حبس محکوم کرد.

گاندی را به سلول مجرد انداختند، اما شکایتی نکرد. می‌نویسد «هیچ یک از زندانیهای دیگر را نمی‌توانستم ببینم، گرچه واقعاً نمی‌فهمم چگونه معاشرت من می‌توانست به آنان آسیب برساند.» ولی «شادم. سرشت من تنهایی را دوست دارد. من آرامش را دوست دارم. و اکنون این فرصت را دارم که به مطالعاتی سرگرم باشم که در جهان بیرون، ناگزیر، از آنها غافل بودم.» با پشتکار بسیار به خواندن آثار بیکن، کارلایل، راسکین، ام‌رس، تورو، و تولستوی پرداخت، و ساعات متمادی با بن جانسن و والترسکات خود را تسلا می‌بخشید. بارها به‌آگاد-گیتا را خواند. زبانهای سانسکریت، تاملیل، و اردو را فراگرفت تا بتواند هم به دانشمندان نامه بنویسد و هم با توده مردم صحبت بکند. برای دوره شش ساله حبس خود برنامه مفصلی برای مطالعه و تحقیق تهیه کرد، و در کمال دقت آن را به موقع اجرا گذارد، تا آنکه حادثه‌ای روی داد. در این مورد، خود گوید: «با شادی جوان بیست و چهارساله به مطالعه آن کتابها می‌نشستم و پنجاه و چهار سال سن و جسم ناتوانم را از یاد می‌بردم.»

بیماری آپاندیسیت از زندان نجاتش داد، و طب غربی، که او غالباً از آن خرده می‌گرفت موجب بهبودیش شد. جمعیت عظیمی دم درهای زندان جمع شدند تا او را به هنگام خارج شدن ببینند، و موقعی که او رد می‌شد خلیها به جامه خشنش بوسه می‌زدند. اما او از سیاست و قرار گرفتن در منظر عام پرهیز کرد، ضعف و بیماری را بهانه آورد و در مدرسه‌اش، در احمدآباد، گوشه گرفت، و سالهای بسیار با شاگردانش در انزوای آرامی زندگی کرد. اما، از آن خلوتگاه، هر هفته، از طریق هفته‌نامه‌اش به نام هند جوان، سرمقاله‌هایی در تشریح فلسفه‌اش در باره انقلاب و زندگی منتشر می‌کرد. از پیروانش خواست که از خشونت بپرهیزند، نه فقط به این دلیل که این کار خودکشی است، و هند هیچ تفنگی نداشت، بلکه به این دلیل که استبدادی جای استبداد دیگری را می‌گیرد و بس؛ به آنان می‌گفت: «تاریخ به ما می‌آموزد که آنانی که، بیشک به انگیزه‌های شریف و ارجمند، آزمندان را، با توسل به زور، از امتیازات خود محروم کرده‌اند، به نوبه خود شکار بیماری مغلوبان شده‌اند... اگر

هند به دستاویزهای خشن رو آورد، من علاقه‌ام را به آزادی آن از دست خواهم داد. زیرا ثمره این گونه دستاویزها نه آزادی، بلکه بردگی است.»

دومین رکن عقیده او رد قطعی صنعت جدید بود، و، مانند روسو، بازگشت به زندگی ساده کشاورزی و صنعت خانگی روستاها را خواستار بود. به نظر گاندی، محبوس شدن مردان و زنان در کارخانه‌ها، با ماشینهایی که در مالکیت

هرگز شکل تمام‌شده آنها را نخواهند دید، راه غیرمستقیمی است که انسانیت را در زیر توده‌ای از کالاهای بی‌ارزش دفن می‌کند. به عقیده او، تولیدات ماشینی غیرلازم است؛ (نیروی) کاری که با به کار گرفتن آنها اندوخته شود، در ساخت و تعمیر آنها مصرف می‌شود؛ یا اگر واقعاً (نیروی) کاری اندوخته شود، برای کارگر سودی ندارد، بلکه به سود سرمایه‌دار است؛ کارگر، با قدرت تولیدی خاص خود، به هراس «بیکاری صنعتی» دچار می‌شود. از این رو نهضت سودیشی را که تیلک در 1905 اعلام کرده بود از نو برپا کرد؛ خود تولیدی (سودیشی) می‌بایست به سوراخ، یا خودمختاری، افزوده شود. گاندی به کار بردن چرکه، یا چرخه ریسندگی، را نشانه بستگی صادقانه به نهضت ملی می‌دانست؛ او از هر هندی، حتی از ثروتمندترینشان، خواست که پارچه‌های دستباف بپوشند و منسوجات بیگانه و ماشینی بریتانیا را طرد کنند، تا در زمستان ملال‌آور، بار دیگر، خانه‌های هند پر از آواز چرخه ریسندگی شود.

پاسخ به این ندا همگانی نبود؛ تاریخ را در مسیرش متوقف کردن دشوار است. اما هند در این کار کوشا بود. دانشجویان هندی در همه جا کدر می‌پوشیدند، بانوان بزرگ‌زاده ساریهای ابریشمی ژاپنی را کنار گذاشتند و پارچه‌های خشن دستباف پوشیدند؛ روسپیان در روسپیخانه‌ها، و محکومان در زندانها، نخ‌ریسی آغاز کردند؛ و در بسیاری از شهرهای بزرگ، مثل روزگار **ساوونارولا**، جشنهای بزرگ مزخرفات‌سوزی ترتیب دادند که در آن هندیان و بازرگانان ثروتمند، از خانه‌ها و انبارهایشان، تمام پارچه‌های خارجی را بیرون آورده، به آتش انداختند. فقط در یک روز، در بمبئی 150،000 طاقه پارچه را به شعله‌های آتش سپردند.

نهضت کنارگیری از صنعت در هند شکست خورد، اما به مدت یک دهه نماد شورش بود، و به میلیون‌ها مردم خاموش آن خطه وحدت و آگاهی سیاسی جدیدی بخشید. هند نسبت به اسباب و وسایل دو دل بود، اما «هدف» را گرامی می‌داشت؛ و اگر چه در سیاستمداری گاندی تردید می‌کرد، قدسیت او را به جان می‌پذیرفت، و در یک لحظه، در حرمت نهادن به او، جملگی یگانه شدند. تاگور درباره او چنین گفته است:

او در آستانه کلیه‌های هزاران بینوا می‌ایستاد، و همچون آنان جامه می‌پوشید. با آنان به زبان خودشان سخن می‌گفت. در اینجا پیکر او لااقل حقیقت زنده مجسم بود، نه صرف منقولاتی از کتابها. به این دلیل، «مهاتما» نام حقیقی اوست، و این نامی است که مردم هند به او داده‌اند، جز او چه کسی حس کرده است که همه هندیان گوشت و خون او را

دارند؟ ... موقعی که عشق به درخانه هند آمد، آن در کاملاً گشاده بود... به ندای گاندی غنچه عظمت نوین هند شکفته شد، کما اینکه در روزگاری که بودا حقیقت مهر و همدردی را در میان موجودات زنده اعلام کرده بود، هند شکوفا شد. ندای گاندی در عظمت جدیدی شکوفا شد.

وظیفه گاندي متحد کردن هند بود، و او آن وظیفه را به انجام رساند. وظایف دیگر چشم به راه مردان دیگر است.

VII – وداع با هند

مورخ نمی‌تواند تاریخ هند را مانند تاریخ مصر، بابل، یا آشور به پایان برساند، زیرا تاریخ هند همچنان در تکامل، و تمدن آن هنوز در کار خلاقیت است. فرهنگ این کشور، از راه تماس فکری با غرب، جانی تازه گرفته است، و ادبیاتش امروز، همچون ادبیات دیگر کشورهای، بارآور و ستودنی است. از نظر روحی، هنوز با خرافات و ذخیره عظیم الاهیات خود در کشمکش است، اما نمی‌توان گفت که اسیده‌های علم نوین با چه سرعتی این خدایان بیرون از شمار را در خود حل خواهد کرد. از نظر سیاسی، صد سال اخیر چنان وحدتی به هند بخشیده که در گذشته این کشور کمتر نظیر داشته است: این وحدت، نیمی وحدت یک حکومت بیگانه، و نیمی دیگر وحدت یک زبان بیگانه است، اما بالاتر از همه اینها وحدت اشتیاق به آزادی است که همه را به یکدیگر پیوند می‌دهد. هند، از نظر اقتصادی، در حال انتقال از اصول صنعت قرون وسطایی به صنعت جدید است. چه خوب باشد و چه بد. ثروت و تجارتش افزایش خواهد یافت، و پیش از پایان این قرن، بیشک در شمار قدرتهای بزرگ جهانی درخواهد آمد.

ما نمی‌توانیم ادعا کنیم که این تمدن، برای تمدن غربی، همان ره‌آوردهای مستقیمی را دارد که مصر و خاور نزدیک داشته‌اند، چه این دو تمدن نیاکان بلافصل فرهنگ ما بودند، در حالی که تاریخ هند، چین، و ژاپن در مسیر دیگری جریان داشته است، و فقط در عصر حاضر است که تماس آنها با جریان زندگی غربی آغاز شده است و می‌کوشند که در آن مؤثر باشند. درست است که هند، حتی در حصار هیمالایا، ره‌آوردهای تردیدپذیری، نظیر دستور زبان و منطق، فلسفه و فابل، هیپنوتیسم و شطرنج، و بالاتر از همه اینها، ارقام و سلسله‌اعشاری برای ما فرستاده، اما اینها جوهر روح هند نیستند؛ اینها در مقایسه با آنچه ما شاید در آینده از او بیاموزیم، بسیار ناچیز است. هنگامی که اختراع، صنعت، و تجارت قاره‌ها را به هم پیوندند، یا این مستحدثات ما را ناگهان به زودخورد با آسیا بکشانند، ما تمدنهای آن را دقیقتر مورد مطالعه قرار خواهیم داد، و حتی در

از راه و رسمها و اندیشه‌های آن را جذب خواهیم کرد. شاید هند- در پاسخ کشورگشایی و خودبینی و تاراج- تساهل و ملایمت مردان پخته، خرسندی و رضای روح وارسته، آرامی روانی روشن‌بین، و عشقی الفت‌پذیر و صفابخش

کتاب سوم

خاور دور

فغفوری فن حکومت کردن می‌داند که در زمانش سخن‌سرایان آزادی شعر سرایند و مردم به بازی و نمایش پردازند و تاریخ‌گذاران حقیقت را برگویند و وزیران از اندرز باز نایستند و تهیدستان از خراج شکوه‌کنند و دانشجویان به آواز بلند درس خوانند و کارگران مهارت خود را ستایند و کار خواهند و همگان در هر باره دم زنند و سالخورده‌گان بر همه چیز خرده گیرند.

پیام امیر شائو به فغفور لیوانگ، (در حدود 845 ق م)

جدول گاهشماری تمدن چین

قم

2205-2852: فرمانروایان داستانی

2737-2852: فوشی

2697-2737: شن نونگ

2597-2697: هوانگ تی

2255-2356: یو

2205-2155: شوین

1766-2205: دودمان شیا

2197-2205: یو

1766-1818: چیه کوی

1123-1766: دودمان شانگ (ویین)

1753-1766: تانگ

1194-1198: وویی، فغفور خدانشناس

1123-1154: چوسین، نمونهزشتکاری

255-1122: دودمان چو

1115-1122: وو وانگ

1123: سال شهرت ون وانگ مؤلف 0؟) «کتاب تحولات»

1078-1115: چنگوانگ

1079-1115: چوکونگ؛ مؤلف 0؟) «چو لی» یا «قانون چو»

255-770: عصر ملوک الطوائفی

640-683: کوان چونگ، وزیر اعظم تس ای

517-604: لائو- تزە (؟)

478-551: كنفوسيوس

501: كنفوسيوس، كلانتز بزرگ چونگ تو

498: كنفوسيوس، سرپرست خدمات عمومي درامارات لو

497: كنفوسيوس، وزير جرايم

496: كنارمگيري كنفوسيوس

483-496: سالهاي آوارگي كنفوسيوس

450: سال شهرت موتي فيلسوف

221-403: دوره امارت جنگاور

390: سال شهرت يانگ چوي فيلسوف

289-372: منسيوس فيلسوف

370: سال تولد چوانگ تزە فيلسوف

350: سال مرگ چوپينگ شاعر

305: سال تولد شون تزە فيلسوف

233: سال مرگ هان في مقالهنگار

222-230: گشوده شدن و وحدت يافتن چين به وسيله شي هوانگ تي

206-255: دودمان چين

211-221: شي هوانگ تي، «نخستين فغفور»

206 ق م- 221 ميلادي: دودمان هان

157-179: ون تي

145: سال تولد سوما چي ين مورخ

87-140: ووتي، فغفور اصلاح طلب

ميلادي

25-5: وانگ مانگ، فغفور جامعہ گراي

67: آمدن آيين بودايي به چين

ميلادي

بنابر مدارك موجود

400-200: تاختهاي تاتارها در چين

264-221: دورة ملكهاي سه گانه

618-221: دودمائيهاي فرعي

427-365: تائوچي ين شاعر

364: سال شهرت كوكاي چي نقاش

640-490: عصر عظمت مجسمه سازي بودايي

905-618: دودمان تانگ

627-618: كائو تسو

650-627: تاي تسونگ

716-651: لي سوشون نقاش

759-699: وانگوي نقاش

حدود 700: سال تولد وو تائوتزه نقاش

762-705: لي پو شاعر

770-712: توفو شاعر

756-713: شوان تسونگ (مينگ هو انگ)

755: طغيان آن لوشان

824-768: هان يو مقاله نگار

bymansetareh.com

770: اختراع اولين مهرهاي چاپي بنابر مدارك موجود

846-722: پوچوبي شاعر

868: كهنه‌ترين كتاب چاپي موجود

960-907: دودمانهاي كوچك پنجگانه

953-932: چاپ آثار اصيل چيني

950: آغاز پيدايش پول كاغذي

1127-960: دودمان سونگ شمالي

976-960: تاي تسو

970: اولين دايرةالمعارف بزرگ چيني

1076-1069: صدارت وانگ‌آن‌شي جامعه‌گراي

1106-1040: لي لونگ مي‌ين نقاش

1041: اختراع حروف مجزاي چاپي به وسيله پي‌شنگ

1100: سال تولد كوئوشي نقاش

1126-1101: هوي‌تسونگ، فغفور هنرمند

1126: تاتارها شهر پي‌ين ليانگ را تاراج مي‌كنند و پايتخت به لينان منتقل مي‌شود.

1279-1127: دودمان سونگ جنوبي

1200-1130: چوشي فيلسوف

1161: آغاز استعمال باروت در جنگ بنا بر مدارك موجود

1227-1162: چنگيز

1212: هجوم چنگيز به چين

1368-1260: دودمان مغولي يوان

1295-1269: قبلاي

1269: مارکوپولو از ونیز رهسپار چین می‌شود.

1295: مارکوپولو به ونیز باز می‌گردد.

1368-1644: دودمان مینگ

1368-1399: تای تسو

1403-1425: چنگ تسو (یونگ لو)

1517: ورود پرتغالیان به کانتون

1571: اسپانیاییان فیلیپین را تسخیر می‌کنند.

1573-1620: شن تسونگ (وان لی)

1673: ورود بازرگانان انگلیسی به کانتون

1644-1912: دودمان چینگ (منچو)

1662-1722: کانگ شی

میلادی

1736-1796: چینگ لونگ

1795: آغاز منع تجارت تریاک

1800: تجدید منع تجارت تریاک

1823-1901: لی هونگ چانگ سیاستمدار

1834-1908: تزوشی، «ملکه وارث»

1839-1842: اولین «جنگ تریاک»

1850-1864: شورش تای‌پینگ

1856-1860: دومین «جنگ تریاک»

1856-1860: روسیه در شمال رود آمور به اراضی چین دست اندازی می‌کند.

1860: فرانسه هندو چین را می‌رباید.

1866-1925: سون يات سن

1875-1908: کوانگ شو

1894: جنگ چين و ژاپن

1898: آلمان کيائوچو، و ايالات متحد امريکا فيليپين را مي گيرد.

1898: فرمانهاي کوانگ شو

1900: طغيان مشتزنان (بوکسرها)

1905: لغو امتحانات مشاغل دولتي

1911: انقلاب چين

1912: (ژانويه تا مارس): سون يات سن رئيس جمهوري موقت چين مي شود.

1912-1916: دوره موقت رئيس جمهوري يوان شي کاي

1914: ژاپن کيائو چو را مي گيرد.

1915: مطالبات بيست و يك گانه

1920: پي هوا (زبان ساده) در آموزشگاههاي چين به کار مي رود و جنبش «طغيان نو» به اوج خود مي رسد.

1926: چيانگ کاي شک و بورودين شمال را مسخر مي کنند.

1927: واکنش عليه کمونيسم

عصر فیلسوفان

I- سرآغاز

1. دآوری درباره چینیان

کشف فرهنگ چین یکی از موفقیت‌هایی است که در عصر روشنفکری اروپا دست داد. دیدرو درباره چینیان چنین نوشته است: «این اقوام، از لحاظ قدمت تاریخی، هنر، هوش، خرد، سیاست و فلسفه‌دوستی، از سایر اقوام آسیایی برترند و، به گفته برخی از مؤلفان، در این موارد با منورترین اقوام اروپا برابری می‌کنند. ولتر گفته است: «هیئت این شاهنشاهی، بی‌آنکه قوانین و رسوم و زبان و حتی مد جامه‌های مردم آن چندان تغییری کند، چهار هزار سال دوام آورده است... سازمان این شاهنشاهی براساسی بهترین سازمانی است که جهان به خود دیده است.» هنگامی که چین از نزدیک شناخته شد، ستایش دانشمندان نسبت به آن کاهش نیافت، و برخی از محققان عصر ما با فروتنی این ستایش را به اوج رساندند. کاپس‌لینگ در یکی از آموزنده‌ترین و ژرف‌ترین کتاب‌های عصر ما چنین نتیجه‌گیری می‌کند:

بر روی هم، کامل‌ترین قوم انسانی در چین باستان به بار آمده است... والاترین فرهنگ جهانی که تاکنون شناخته شده است، از چین برخاسته است... تأثیر عظمت چین در من همواره افزایش می‌یابد... مقام فرهنگی بزرگ‌مردان این کشور از پایه بزرگان ما بالاتر است... این مردان... نمونه‌هایی از انسانند که بر پایگاهی فوق‌العاده رفیع قرار دارند، و مخصوصاً برتری آنان سخت در من اثر کرده است... این انسان چینی با فرهنگ چقدر مذهب است!... برتری چین در هر گونه از امور صوری بی‌چون و چراست... شاید انسان چینی عمیق‌ترین انسانها باشد.

چینیان خود نیز این نکته را کتمان نمی‌کنند و تا قرن حاضر همه آنان ساکنان اروپا و آمریکا را وحشی شمرده‌اند. اکنون هم در چین، فقط افرادی استثنایی جز این می‌اندیشند. پیش از سال 1860 میلادی، مرسوم بود که در اسناد رسمی، به جای کلمه «بیگانه»، واژه «بربری» به کار برند، و از این رو بیگانگان ناگزیر بودند که، از طریق عهدنامه‌ها، تغییر این

کلمه را خواستار شوند. چینیان، مانند بیشتر اقوام زمین، «خود را آراسته‌ترین و متمدن‌ترین ملت‌ها می‌دانند.» با وجود فساد و هرج و مرج سیاسی و علوم پس‌افتاده و صنایع کم‌بهره و شهرهای بویناک و کشتزارهای پلشت و سیل‌ها و خشکسالی‌ها و بیدردی و بیرحمی و فقر و خرافات و تولیدمثل بی‌بند و بار و جنگ‌های خودکشی‌مانند و کشتارها و شکست‌های حقارت‌آمیز، باز شاید حق با آنان باشد. زیرا، در پس این پرده تاریک که به چشم بیگانه می‌خورد، یکی از کهن‌ترین و غنی‌ترین تمدن‌های زنده خودنمایی می‌کند: سنت‌های شعری آنان به 1700 سال قبل از میلاد می‌رسد. فلسفه کهن‌سالی دارند که گرچه خیال‌آمیز است، عملی است، و گرچه ژرف است، دریافته‌نی است. چینی‌سازی و پیکرنگاری آنان

استادانه و در نوع خود بی‌نظیر است. در میان آنان، هنرهای فرعی در اوج سادگی و کمالند و، جز در ژاپن، رقیبی ندارند. در هیچ یک از دوره‌های تاریخ، اخلاقی اثربخشت‌تر از اخلاق چینیان دیده نشده است. سازمان اجتماعی آنان بیش از سایر سازمانهای اجتماعی تاریخ تاب آورده و انبوه‌ترین جمعیتها را سامان بخشیده است. شکل حکومت آنان، تا زمانی که بر اثر انقلاب نابود شد، همواره کمال مطلوب فیلسوفان بود. جامعه آنان از فرازها و نشیبهای بابل و آشور و ایران و یهودستان و آتن و روم و ونیز و اسپانیا گذشته، و در عصری که یونانیان در توحش به سر می‌بردند، متمدن بوده است، و شاید پس از آنکه اروپای آشفته به ظلمت و توحش بازگردد، همچنان پایدار ماند. باید دید که راز دیرپایی حکومت و هنرنمایی و چیرمستی و وقار و عمق روحی چینیان در چیست.

2- ملک گل‌آذین میانین

جغرافیا - نژاد - دوره پیش از تاریخ

اگر روسیه را - که پیش از پطر کبیر کشوری آسیایی بود، و ممکن است باز هم چنین شود - جزو آسیا به شمار آوریم، اروپا تنها به صورت یک زائدهٔ حقیر یا یک انگشت کوچک قارهٔ گول‌آسای آسیا، یا ضمیمهٔ صنعتی کشتزارهای پهناور آسیایی جلوه می‌کند. چین، که وسعت و جمعیتش به قدر اروپاست، بر قارهٔ آسیا مسلط است، و چون پهناورترین اقیانوسها، بلندترین کوهها، و یکی از وسیعترین بیابانهای جهان آن را در میان گرفته است، در قسمت اعظم تاریخ خود از انزوایی که به وی

است. بدین سبب چینیان کشور خود را، به جای «چین»، تین هوا، یعنی «زیر آسمانها»؛ یا سهای، یعنی «میان چهار دریا»؛ یا چونگ کوئو، یعنی «ملک میانین»؛ یا چونگ هواکوئو، یعنی «ملک گل‌آذین میانین»؛ یا، به فرمان انقلاب، چون هوا مین کوئو یعنی «ملک گل‌آذین مردم» می‌خوانند. در این سرزمین گل فراوان است، و نیز مناظر گوناگون طبیعی، که از آفتاب و مه‌های شناور و صخره‌های سهمگین و رودهای پرآب و تنگه‌های ژرف و آبشارهای تند کوهستانی مایه گرفته‌اند، بوفور دیده می‌شوند. در سرزمینهای پربرکت جنوب، شط‌یانگتسه به طول 4800 کیلومتر جریان دارد، و در شمال، شط‌زرد یا هوانگ هو، که از کوههای باختری به دشتهای رسی و شنی می‌رسد، گل و لای خود را که روزگاری از کشندانه‌های خروشان به دریای زرد می‌ریخت - و شاید فردا باز هم چنین کند - به خلیج پچیلی می‌برد. تمدن چینی در امتداد این شط‌های **پهناور**، و رودهای پهناور دیگری مانند وی، آغاز شد و رفته رفته جنگل و وحوش آن را پس راند؛ وحشیان پیرامون را مهار کرد؛ خاک را از خار و خس پیراست و از حشرات مخرب و مواد رسوبی تباهی آور، مانند شوره، زدود؛ مردابها را خشکانید، با سیل و خشکسالی و ضایعات ناشی از تغییر بستر رودها مبارزه کرد و با شکیبایی توان‌فرسا آب را از این رودها که در عین دشمنی، دوست بودند، به هزاران ترعه کشانید، و در طی قرن‌ها هر روز به ساختن کلبه و خانه و نیایشگاه و آموزشگاه و روستا و شهر و ایالت پرداخت. انسانها برای ساختن تمدنهایی که خود باسانی نبود می‌کنند، چه رنجا بردهند!

هیچ کس نمی‌داند که چینیان از کجا آمدند و از چه نژادی بودند و قدمت تمدن آنان تا چه پایه است. از بقایای «انسان یکن» چنین برمی‌آید که میمون انسان‌نما از گذشته‌های دور در چین وجود داشته است، و تحقیقات اندروز می‌رساند که، در 20،000 سال قبل از میلاد، قوم انبوهی که ابزارهای آنان به ابزارهای دورهٔ آزیلی، از عصر میانه‌سنگی اروپا می‌ماند در مغولستان به سر می‌بردند، و هنگامی که مغولستان جنوبی به خشکی گرایید و به صورت بیابان‌گویی درآمد، در سیبری و چین پخش شدند. اکتشافات اندرسون و دیگران در هونان و جنوب منچوری روشن ساخته که این نواحی، یک یا دو هزار

سال دیرتر از مصر و سومر، بر فرهنگ عصر نوسنگی دست یافتند. برخی از ابزارهای سنگی که در لایه‌های عصر نوسنگی این نواحی به دست آمده، از لحاظ شکل و طرز سفته‌شدن، به کاردهای آهینی که اکنون در چین شمالی برای چیدن نیشر به کار می‌روند، مانندگی کامل دارند، و این مانندگی گرچه مختصر است. می‌رساند که فرهنگ چینی محتملاً، در طی هفت هزار سال، پیوستگی خود را از دست نداده است.»

دورافتادگی چین نباید سبب شود که فرهنگ و مردم آن کشور را زیاده از حد «یکدست» و «خالص» بدانیم. ظاهراً برخی از عناصر هنر و صنعت دیرینه آنان از بین‌النهرین و ترکستان آمده‌اند، و از اینجا است که سفالگری عصر نوسنگی هونان تقریباً عین سفالگری آناتو و شوش است. نژاد «مغولی» چینیان کنونی نتیجه آمیختگیهای مکرر و پیچیده اقوام متجاوز یا مهاجری است که از مغولستان و روسیه جنوبی (سکاها؟)، و نیز از آسیای میانه، به سرزمین چین فرا آمده‌اند. چین، و نیز هند، را نمی‌توان با یکی از ملت‌های اروپا سنجید، بلکه باید آن را با همه قاره اروپا مقایسه کرد. هیچ يك از این دو کشور خانه يك قوم یگانه نیست، بلکه زیستگاه اقوام متعددی است که از حیث منشأ و زبان و منش و هنر متفاوت بوده‌اند و کراراً در زمینه رسوم و اخلاق و حکومت با یکدیگر خصومت ورزیده‌اند.

3- قرون ناشناخت

آفرینش در نظر چینیان- بیدایش فرهنگ- شراب و قاشق‌های میله‌ای- فغفورهای با فضیلت- يك سلطان خدانشناس

چین را «بهشت تاریخ‌گزاران» خوانده‌اند. صدها و بلکه هزارها سال است که تاریخ‌نویسان رسمی آن کشور همه وقایع را ثبت کرده‌اند و، از این بالاتر، خود نیز قصه‌ها بر تاریخ افزوده‌اند! مسلماً گزارش‌های حوادث پیش از 766 ق م در خور اعتماد نیستند. با این وصف، تاریخ‌نویسان چینی روایات خود را به 3000 ق م می‌رسانند و آنان که پارساترند، همچون اولیای دینی خود ما، حتی داستان آفرینش جهان را نیز باز می‌گویند! بنابر گزارش اینان، پان‌کو، آدم نخستین، پس از آنکه هجده هزار سال رنج کشید، توانست در 229000 سال ق م به گیتی شکل بخشد. در آن حال که در این کار بود، از نفسش ایر و باد، از آوازش تندر، از رگ‌هایش رودها، از گوشتش زمین، از مویش سیزه و درخت، از استخوانش فلزات، و از عرقش باران پدید آمد، و از حشراتی که بر بدنش نشسته بودند، نوع انسان زاده شد. (البته ما هیچ‌گونه دلیلی برای رد این جهان‌شناسی رندانه نداریم!)

بنابر افسانه‌های چینی، نخستین شاهان چین، که پنج تن بودند، هر يك هجده هزار سال سلطنت کردند و سخت کوشیدند تا شیپ‌های پان‌کو را به مردمانی متمدن مبدل کنند. پیش از ظهور این «فغفورهای آسمانی»، مردم همچون ددان می‌زیستند: پوست به خود می‌پوشیدند و گوشت خام می‌خوردند و تنها مادران خود را می‌شناختند و از پدران‌شان خبری نداشتند. (استریندبرگ این «بیخبری» را تنها مختص پیشینیان یا چینیان نمی‌داند!) درست در 2852 ق م امپراطور آسمانی یا فغفور فوشی، به یاری ملکه هوشمند خود، راه و رسم ازدواج، خنیاگری، خط‌نویسی، نقاشی، ماهیگیری با تور، اهلی کردن حیوانات، و پرورش کرم ابریشم را به قوم خود آموخت و سپس شن‌نوناگ را به جانشینی برگزید و در گذشت. شن‌نوناگ نیز

کشاورزی را به مرد یاد داد، خیش چوبی را اختراع کرد، بازار و بازرگانی برپا داشت، و، به‌مدد گیاهان درمان‌بخش، علم پزشکی را به وجود آورد. به این ترتیب، افسانه، که اشخاص را بیش از عقاید

مورد تأکید قرار می‌دهد، پیشرفتهای رنج‌آمیز نسل‌های پیشمار را به افرادی محدود نسبت داده است! شی‌هوانگ‌تی، فغفور جنگجو و پرشور چین، که شهریارش صدساله بیش نپایید، مغناطیس و چرخ را اختراع کرد، مورخان را رسماً به تاریخ‌نویسی گماشت، اولین عمارات آجری را برپا داشت، رصدخانه‌ای برای ترصد ستارگان ساخت، تقویم را اصلاح کرد، و در تقسیم اراضی تجدیدنظر کرد. یو، که قرنی برایکه حکومت نشست، چنان کاردان بود که يك هزار و هشتصد سال بعد، کنفوسیوس (که لابد از سرسام عصر خود آزرده بود) از او به نیکی نام برد و بر انحطاط چین سوگواری کرد. کنفوسیوس، از آنجا که برای القای نکات اخلاقی از داستانپردازی رویگردان نبود و این نیرنگ زاهدانه را جایز می‌شمرد، به ما می‌گوید که مردم چین، به محض دیدن سیمای یو، به پارسایی پیشه می‌گراییدند! یو در بیرون کاخ خود طبلی نهاد تا دادخواهان، با نواختن آن، او را فراخوانند. همچنین در آنجا لوحه‌ای نصب کرد تا مردم، برای راهنمایی دولت، اندرزهایی بر آن بنگارند. در اثر کهن چینی، به نام کتاب تاریخ، چنین آمده است:

گفته‌اند که یو نیکوکار یکصد سال بر چونگ کوئو (ملک میانین) فرمانروایی کرد، و شمار سالیان عمرش به یکصد و شانزده رسید. همچون آسمان، پرمهر و بخشنده بود و، مانند خدایان خردمند و هوشیار، از دور به سان ابری پر فروغ می‌درخشید و از نزدیک، تابشی چون خورشید داشت. بی‌زور، توانگر بود، و بی‌تجمل، شاهوار می‌نمود. کلاهی زرد بر سر می‌نهاد و نیمتنه‌ای تیرمرنگ بر تن می‌کرد و بر ارابه‌ی سرخی که اسبان سفید آن را می‌کشیدند سوار می‌شد. کاهگل لبه بام او هموار و لایه‌هایش منظم نبود. تیرهای خانه او نیز آرایش نداشت. خوراک اصلی او شوربا بود، و در انتخاب حبوبات و مواد دیگر سلیقه به کار نمی‌برد. در ظرفی گلین، با قاشقی چوبین عدس می‌خورد. خویشین را با گوهر نمی‌آراست و جامه‌های بی‌نقش و نگار و ساده و بی‌تنوع می‌پوشید. به چیزهای نامتداول و رویدادهای غریب رغبت نداشت و به آنچه کمیاب و شگرف بود و قعی نمی‌گذاشت. به آوازهای سبک گوش نمی‌داد، و بر ارابه او نشان اصالت نقش نشده بود... در تابستان جامه‌ی کتانی ساده در بر می‌کرد و در زمستان خود را با پوست گوزن می‌پوشانید. با این وصف، از همه آنان که بر چونگ کوئو حکومت کردند، غنیتر و خردمندتر و عادل‌تر و محبوب‌تر بود.

آخرین فرد از فرمانروایان پنجگانه شوین است. وی نمونه فرزندان حقشناس، و قهرمانی شکیب بود که طغیانهای رود هوانگ‌هو را فرو نشاند، دست به اصلاح گاهشماری زد، اوزان و مقیاسات را هماهنگ ساخت و، با کوتاه کردن طول تازیانه‌ای که کودکان چینی را با آن تأدیب می‌کردند، خود را نزد آموزشگران آینده گرامی گردانید. چنانکه از روایات چینی برمی‌آید، شوین، در اوان پیری، یو، مهندس بزرگ و کاردانت‌ترین دستیار خود را که، با شکافتن نه کوه، نه رودخانه را از طغیان

تخت می‌نشانید. چینیان می‌گویند: «اگر یو نبود، امروز ما همه ماهی بودیم!» بنابر روایات مقدس، در عهد شوین شراب برنج کشف و به فغفور عرضه شد. ولی او ظرف شراب را بر زمین زد و پیشگویی کرد که روزی آن شراب کشوری را از چنگ کشورداری بیرون خواهد کشید. پس به تبعید نوشابه‌ساز و تحریم نوشابه فرمان داد. ولی بیهوده: پس از او، شراب برنج نوشابه ملی چینیان شد! شوین، بر خلاف شاهان پیشین که هر يك برای خود جانشینی برمی‌گزید، سلطنت را در خاندان خود موروثی گردانید و دودمان شیا (به معنی «متمدن») را بنیاد گذارد. در سایه سلطنت موروثی بود که از آن پس هم ابلهان و هم مردم میانه حال و هم نوابغ بر اریکه سلطنت چین نشستند. آخرین سلطان این دودمان فغفور هوسباز، چیه، بود. وی برای سرگرمی خود و همسرش اراده فرمود که سه هزار تن چینی در ریاچه‌ای سرشار از شراب بجهند و سبکبار جان دهند!

روایاتی که مورخان قدیم چینی درباره دودمان شیا به ما رسانیده‌اند، در خور رسیدگی و سنجش نیست. ستارشناسان کسوفی را که در این اخبار ذکر شده است تأیید می‌کنند و 2165 قمر را سال وقوع آن می‌دانند، ولی ناقدان توانا بر محاسبات آنان خرده گرفته‌اند. در هونان استخوانهایی یافت شده که، بنابر روایات، به فرمانروایان دومین دودمان، یعنی دودمان شانگ، تعلق دارند. ظرفهای مفرغی بسیار کهنه‌ای را نیز به این دوره نسبت داده‌اند. ولی جز اینها مدارکی وجود ندارند، مگر داستانهایی که لطف آنها از صحت آنها بیشتر است. در افسانه‌ها آمده است که وویی، یکی از فغفورهای دودمان شانگ، خدانشناس بود. پس با خدایان در افتاد، به روح عالم بالا ناسزا گفت و مقرر داشت که یکی از درباریان به عنوان روح عالم بالا با وی شطرنج بازد، و چون بر درباری پیروز شد، روح عالم بالا را به ریشخند گرفت: انبانی چرمین را که به او اهدا کرده بود، از خون انباشت و، از سر شیطنت، آن را آماج تیر خود قرار داد. تاریخ‌گزارانی که از تاریخ پرهیزگارترند، روایت می‌کنند که صاعقه‌ای وویی را به هلاکت رسانید.

چوسین، که فائده‌های میله‌ای را اختراع کرد، با شرارت باور نکردنی خود، دودمان شانگ را به نابودی کشانید. از سخنان اوست: «شنیده‌ام که قلب آدمی هفت دهانه دارد. شوق بسیار دارم که در این باره وزیر پیکان را مورد آزمایش قرار دهم!» همسر او، تاکی، نمونه هرزگی و سنگدلی بود. در بار او رقص‌های شهوت‌آلود برگزار می‌شد، و در باغ‌های او مردان و زنان عریان پایکوبی و دست افشانی می‌کردند. چون مردم به خرده‌گیری پرداختند، تاکی برای فرونشاندن آن به شکنجه‌هایی بدیع دست زد: طاغیان را و می‌داشت که فلز گذاشته در دست گیرند یا، روی گودالی آکنده از ذغال فروزان، تیرهای روغن‌آلود کهنه بزنند و بر آنها راه روند. هنگامی که قربانیان در گودال آتشین فرو می‌افتادند، ملکه از کتاب شین آنان لذت می‌برد. شورشیان داخلی، و مهاجمانی که از سرزمین چو سرازیر می‌شدند، چوسین را برانداختند و دودمان چو را، که از همه دودمان‌های سلطنتی چین دیرنمتر بود، بنیاد نهادند. فرمانروایان جدید، به نام پادشاه، ولایات را میان امیران خود تقسیم کردند و به آنان استقلال دادند. به این ترتیب، عصر ملوک الطوایفی، که به شاهنشاهی چین لطمه‌ای بزرگ زد ولی ادب و فلسفه را سخت به پیش راند، آغاز شد.

شد. نوآمدگان، از طریق ازدواج، با خاندان‌های کهن در آمیختند، و این آمیزش کم کم زمینه زیستی مناسبی برای نخستین تمدن تاریخی خاور دور فراهم آورد.

4- نخستین تمدن چینی

عصر ملوک الطوایفی چین یک وزیر توانا-کشمکش عرف و قانون-فرهنگ و هرج و مرج-تغزلات عشقی از «کتاب چکامه‌ها»

حکومت ملوک الطوایفی، که تقریباً تا هزار سال مسیر نظام سیاسی چین را تعیین کرد، به دست جهانگشایان پدید نیامد، بلکه از اجتماعات فلاحی کهنسال نشئت گرفت. در این اجتماعات، اقویاً تدریجاً ضعف را در قدرت خود مستحیل می‌کردند و برای دفاع مزارع خود در مقابل وحشیان پیرامون، با قبول رهبری مشترک، متحد می‌شدند و امارتی به وجود می‌آوردند. هر یک از این امارتها، که روزگاری از یک هزار و هفتصد تجاوز کردند، معمولاً یک شهر و حومه آن را در بر می‌گرفت. شهر را بارویی استوار از مزارع اطراف جدا می‌ساخت، و حومه را حصارهایی کوتاه‌تر از خطر هجوم حفظ می‌کرد. شهرها بتدریج به هم پیوستند. پس، شماره امارتها، که شامل ناحیه کنونی هونان و منطقه شانسی و شنسی و شانتونگ بود، تا پنجاه و پنج کاهش یافت. از آن میان، امارات چي و چین

اهمیت بیشتری داشتند. امارت چي شالوده‌اي براي نظام اجتماعي سراسر کشور فراهم آورد، و امارت چین سرزمینهای دیگر را فتح و شاهنشاهی یگانه‌اي تأسیس کرد و نام خود، «چین»، را به همه آن سرزمینها داد. امروز تقریباً تمام مردم جهان، جز خود چینیان، آن کشور را به همین نام می‌شناسند.

یکی از مردان برجسته امارت چي که در سازمانپردازی نبوغی داشت، کوان چونگ، رابزن هوان، امیر چي بود. در بادی امر که هوان و برادرش برای ربودن حکومت رقابت می‌کردند، کوان به یاری برادر هوان برخاست و به جنگ هوان رفت، و نزدیک بود که هوان به دست کوان چونگ به قتل رسد. اما سرانجام هوان پیروز شد و کوان چونگ را، که به اسارت درآورد، وزیر اعظم خود گردانید. کوان چونگ هم برای بسط سیطره خداوندگار خود دستور داد که در ساختن ابزارها وسلاحها، به جای مفرغ، آهن به کار برند و آهن و نمک را به انحصار حکومت درآورند. سپس، به امید آنکه بینوایان را دریابد و خردمندان و کاردانان را پادشاهی در خور دهد، بر پول و ماهی و نمک مالیات بست. در طی وزارت طولانی او، امارت چي به صورت دولتی آراسته درآمد، دارای دستگاه اداری منظم و فرهنگی درخشان شد، و پول آن ثبات و اعتبار یافت. کنفوسیوس، که در مقام ستایش سیاست بازان کوتاه سخن بود، درباره کوان چونگ چنین گفته است: «از دیر باز، مردم همواره از مواهب او برخوردار شده‌اند. اگر کوان چونگ نبود، ما اکنون موهای ژولیده داشتیم و تکه‌های جامه خود را در سمت چپ می‌بوختیم».

در دربارهای ملوک الطوائف آداب اشرافی ریشه دوانید، و رسوم و تشریفات و افتخارات آرام در زندگی طبقات بالای جامعه چنان اهمیت یافتند که جای دین را گرفتند. قانونگذاری آغاز شد، و بر اثر آن، کشمکش شدیدی میان مردم، که هواخواه عرف بودند، و حکومت، که از قوانین حمایت می‌کرد، در گرفت. چون امارت چنگ و امارت چین (535، 512 ق م) به وضع قانون پرداختند، رعایا این کار آنها را وحشت‌آور و برانگیزنده خشم الاهی شمردند – و براسی دیری نگذشت که پایتخت چنگ در آتش ویران شد! البته قوانین وضعی با مصالح اشراف موافق بود: قانونگذاران بر اساس این فرض که اشراف می‌توانند ناظم رفتار خود باشند، آنان را مشمول قوانین ندانستند، و به آنان اجازه دادند که در صورت ارتکاب جنایت به شیوه‌ای که بعداً مقبول طبقه «سامورای» ژاپن افتاد، انتحار کنند. مردم متعارف زبان اعتراض به امتیازات اشرافی گشودند و مدعی شدند که آنان هم می‌توانند ناظم رفتار خود باشند. پس، در صدد برآمدند که به رهبری کسانی همپایه میهن پرستان آتنی- هارمودیوس و اریستو گیتون – از بیداد قانون برهند. سرانجام، دو نیروی مخالف – عرف و قانون – سازش کردند. حکومت قانون تنها بر امور مهم اجتماعی شمول یافت و امور جزئی همچنان در قلمرو عرف ماند. اما چون امور جزئی بیشتر زندگی انسانی را در بر می‌گیرد، عرف بر قانون غالب آمد.

بر اثر توسعه سازمان جامعه، «چولی» یا «قوانین چو»، که آن را سهواً به چوکونگ وزیر اعظم و عموی دومین امیر چو نسبت می‌دهند، تنظیم شد. چولی به احتمال بسیار محصول آغاز دودمان چو نیست، بلکه به پایان آن عصر تعلق دارد و از افکار کنفوسیوس و منسیوس نیز متأثر شده است. مطابق این قوانین، که مدت دو هزار سال آیین کشورداری چینیان به شمار رفته است، دولت مرکب است از امپراطور و اشراف و مردم و وزیران. امپراطور به عنوان نایب و فرزند خدا (بغفور یا فغفور)، براساس تقوا حکومت می‌کند. اشراف بر دو بخشند: گروهی از نسل اشراف پیشین هستند و گروهی به برکت تعلیم و تربیت بدان پایگاه راه می‌یافتند. واحد زندگی اجتماعی خانواده است، و ریاست هر خانواده برعهده پدر است. مردم باید با وظیفه‌شناسی کشتکاری کنند، از حقوق مدنی بهره‌ور شوند، ولی در امور عمومی دخالتی ننمایند. وزیران شش تن هستند، و امور دربار، رفاه مردم، تأهل جوانان، اصول و فروع دین، تدارک و اداره جنگ، برقراری عدالت، و خدمات عمومی را کفالت می‌کنند.

محملاً قوانین چو، که در حد خود کامل می نمودند، از تجارب رهبرانی که عملاً قدرت را در کف داشتند و مردم واقعی را می شناختند، صادر نشده، بلکه از ذهن متفکری کنارگیر چون افلاطون تراویده است.

از آنجا که فساد حتی در کاملترین قوانین رخنه می کند، تاریخ عصر ملوک الطوائفی چین آکنده از شرارت هایی است که گاه گاه مورد تصفیه و اصلاح قرار گرفتند. همچنانکه ثروت افزایش می یافت، از يك سو، بی اعتدالی و تجمل خواهی اشراف را به انحطاط می کشانید، و از سوی دیگر، خنیاگران و آدمکشان و درباریان و فیلسوفان در دربارها، و عاقبت در پایتخت (لویانگ) گرد می آمدند. وحشیان گر سینه چند سال به چند سال مرزها را می شکستند و به ولایت حمله می کردند. جنگ، در آغاز برای دفاع و سپس برای تجاوز، ضرورت یافت. نخست تفریح خاص اشراف بود، سپس، به صورت «رقابت در خونریزی»، به همه مردم سرایت کرد. آنگاه دهها هزار سر از تن جدا شدند و، در زمانی که از بوقرن اندکی بیشتر است، سی و شش پادشاه به قتل رسیدند، پس هرج و مرج دامن داتر گردید، و حکیمان به نومیدی افتادند.

اما حیات همچنان با گامهای سنگین از این موانع کهنسال می گذشت. بزرگان گاهی برای

خود، و معمولاً برای نیولدارانی که هم صاحب زمین و هم مالک رعایا بودند، می کاشتند و می درویدند. تا پایان کار این بودمان، رعایا گردن نیفر اچتند. حکومت، که سازمانی مرکب از نیولداران بود و بندرت صورتی متمرکز داشت، برای کارهای عمومی، مردم را به بیکاری و می داشت و، به وسیله ترعه های طولانی، کشتزارها را آبیاری می کرد. کارگزاران حکومتی در کشتکاری و درختکاری به راهنمایی مردم می پرداختند و همه مراحل تهیه آبریشم را زیر نظارت می گرفتند. در بسیاری از ولایات، ماهیگیری و استخراج کانه های نمک در انحصار حکومت بود. بازرگانی داخلی در شهرها رونق داشت، و سوداگران («بورژوازی») به صورت يك طبقه مرفه درآمدند: اینان کفش چرمین و جامه های خانجافت یا آبریشمین می پوشیدند، در خشکی برگاری و آرابه سوار می شدند، و در رودها بر زورق می نشستند، در خانه های خوش ساخت می زیستند، از میز و صندلی بهره می جستند، و در کاسه ها و بشقابهای سفالین مزین خوراک می خوردند. احتمالاً سطح زندگی اینان از سطح زندگی معاصرانشان در یونان عصر سولون با روم عصر نوما بالاتر بود.

در بحبوبة این پریشانی و آشوب، حیات عقلی چین شوری عظیم داشت، و از این رو مورخان بدشواری می توانند مظاهر جامعه چینی را در چارچوبی یگانه توجیه کنند. در همین دوره بیسامانی است که شالوده زبان و ادب و فلسفه و هنر چینی ریخته شد. حیاتی که تازه به برکت تولید و سازمان اقتصادی سرو سامان یافته بود، با فرهنگی که هنوز بر اثر بیداد سنتهای نیرومند و حکومت فغفوری متحجر نشده بود آمیخت و زمینه اجتماعی خلافتترین دوره تاریخ فکری چین را فراهم آورد. در هر يك از دربارها، و در هزاران شهر و ده، شاعران شعر می سرودند، کوزمگران چرخهای کوزمگری را می گردانیدند، ریخته گران ظرفهای با شکوه می ساختند، دبیران فارغ البال خطوط زیبا می آفریدند، جدل گرایان حیل عقلی را به دانشجویان مشتاق می آموختند، و فیلسوفان از نقصهای انسانها و انحطاط دولتها رنج می بردند.

در بخشهای بعد، هنر و زبان چینی را در عصر کمال آنها بررسی خواهیم کرد، ولی شعر و فلسفه چینی را در همین مقام مورد بحث قرار می دهیم، زیرا عصر عظمت آنها همین عصر است. بیشتر شعرهایی که پیش از کنفوسیوس سروده شده اند، از میان رفته اند، و آنچه برجای مانده است نمونه هایی است از اشعار سنگین و پروقاری که به انتخاب کنفوسیوس، در شی چینگ یا کتاب چکامه ها گرد

آمده‌اند. این اشعار در طی هزار سال سروده شده‌اند: قدمت بعضی به عصر دودمان شانگ می‌رسد، و برخی عمری کوتاه دارند و با فیثاغورس همزمانند. سیصد و پنجاه چکامه که در این کتاب راه یافته‌اند، با ایجازی ترجمه‌ناپذیر و صورتسازیهایی زباندار، فضیلت دین و سختیهای جنگ و شوق عشق را نمایش می‌دهند. به ماتم ابدی سربازانی که از خانمان خود دور افتاده و بیهوده به سوی مرگ پیش می‌روند، گوش فرا دهید:

چه آزادند غازهای وحشی بر بالهای خود،

و چه آرامشی در درختان انبوه یو می‌یابند!

ولی ما رنجبران بی‌آرام، که در خدمت سلطان عمر می‌گذاریم،

حتی مجال آن نداریم که ارزن یا برنج خود را بکاریم.

تکیه‌گاه کسان ما چیست؟

ای آسمان دور دست نیلگون!

اینها همه کی پایان می‌پذیرند؟

چه برگی ارغوانی نگشته است؟

کدام مرد از زنش نگسیخته است؟

باید به ما سربازان ترحم کرد.

آخر مگر ما انسان نیستیم؟

با آنکه ما، از سرجهل، این عصر را عصر طفولیت و بربریت می‌شماریم، باز در کتاب چکامه‌ها به شعرهای عاشقانه بسیار لطیف برمی‌خوریم. در یکی از اشعار این قرون مدفون- قرونی که سخت مایه حسرت کنفوسیوس بودند- فریاد شکایت جوانان هنجارشکن را می‌شنویم- گویی در زیر آسمان هیچ چیز کهنه‌تر از هنجار شکنی نیست:

عزیزم، از تو می‌خواهم:

مزرعة کوچک مرا ترك كن،

و شاخه‌های بید مرا مشكن.

مپندار که من آنها را گرامی می‌دارم؛

از آن ترسانم که پدرم به خشم افتد.

محبت، شوق و شور را فرو می‌نشاند و می‌گوید:

باید از دستور پدر فرمان برد.

عزیزم، از تو می‌خواهم:

از دیوار من این سو مجه،

و شاخه‌های توت مرا مشکن.

مپندار که من از شکست آنها ترسانم؛

از آن ترسانم که مجادا برادرم غضب کند.

محبت، شوق و شور را فرو می‌نشاند و می‌گوید:

باید از امر برادر فرمان برد.

عزیزم، از تو می‌خواهم،

به باغ دزدانه میا،

و درختان صندل مرا مشکن.

مپندار که من بدانها اعتنا دارم،

اوه، من از بدگویی مردم می‌ترسم.

اگر عاشقان به راه دلخواه خود روند،

همسایگان چه خواهند گفت؟

شعر دیگری که کاملتر ساخته شده، یا بلکه کاملتر ترجمه شده است، دیرنگی و کهنگی عواطف

بشری را بر ما آشکار می‌گرداند:

شکوه بامدادی بر فراز سرم بالا می‌رود،

گل‌های رنگ پریده سفید و ارغوانی، آبی و سرخ.

من بیقرارم.

در علفهای پژمرده چیزی تکان خود؛

پنداشتم صدای پای اوست که به گوشم رسید.

سپس ملخی صدا کرد.

چون ماه نو پدیدار شد، از تپه بالا رفتم.

دیدم مثل که از راه جنوبی سر می‌رسد:

قلبم سبکبار شد.

5- فیلسوفان پیش از کنفوسیوس

«کتاب تحولات» - «یانگ» و «یین» - عصر روشنفکری چین - تنگ شی یا سقراط چین

محصول بارز این دوره فلسفه است. در همه اعصار کنجکاوی ما انسانها از دانش و امکانات ما پیشی گرفته است، و آرمانهای ما برای رفتار انسانی راهی نیپمودنی برگزیده- این هم از عظمت انسان نمی‌کاهد. در 1250 ق م یوتزه را می‌بینیم که ندا می‌دهد: «آن کس که از شهرت چشم پوشد، به غم نیفتد» - و خوشا آن کس که نام در تاریخ ندارد! این سخن نغز و پرمغز، که در آن زمان نیز کهنه بود، هنوز برای زبان‌بازانی که فرجام تلخ آوازه و شکوه را نمی‌دانند آموزنده است.

از زمان یوتزه تاکنون، چین فیلسوف‌پرور بوده است. همچنان که هند برترین زادگاه فلسفه اولی و دین است، چین والاترین موطن فلسفه انسانی یا غیرالاهی است. می‌توان گفت که در چین، تنها اثر مهمی که در فلسفه اولی فراهم آمده است ای چینگ یا کتاب تحولات است. درباره این سند عجیب، که سرفصل تاریخ چینی است، چنین گفته‌اند که یکی از بنیادگذاران دودمان چو، به نام ون وانگ، در زندان آن را پرداخته و در این کار از افکار فغفور افسانه‌ای، فوشی، بهره جسته است. بنابر روایات، فوشی هشت کوا - «سه خطی» مرموز که در فلسفه اولای چین نوامیس و عناصر طبیعت را نمایش می‌دهند - را ابداع کرد. «سه خطی» ها یا پیوسته‌اند و نماینده یانگ یا اصل نرین شمرده می‌شوند، یا شکسته‌اند و نماینده یین یا اصل مادین. در این دو گانگی معنوی، یانگ اصل فلکی مثبت و فعال و مولد نور و گرمی و زندگی است، و یین اصل فلکی منفی و منفعل و مظهر ظلمت و سردی و مرگ است. ون وانگ «سه خطی» ها را دو برابر کرد و ترکیبات خطهای پیوسته و شکسته را به شصت و چهار رسانید و به این شیوه نام خود را جاویدان ساخت و سر میلیونها چینی را به دوار انداخت. هر يك

از این خطها با یکی از قوانین طبیعت مطابقت دارد، و همه تحولات تاریخ و معرفت زاده تغییرات و تأثیرات متقابل این ترکیبات به شمار می‌روند. معرفت، سربسر، درشخت و چهار شیانگ یا مثال، که به وسیله «سه خطی» ها ممثل شده‌اند، مکتوم است، و تمام واقعیت را می‌توان به تقابل و اتحاد عناصر دوگانه گیتی- یانگ و یین- تحویل کرد. چنین کتاب تحولات را وسیله غیبگویی و مهمترین اثر عتیق خود می‌دانستند. بر آن بودند که اگر کسی ترکیب خطها را دریابد، بر همه قوانین طبیعت

دست خواهد یافت. کنفوسیوس این کتاب را مدون کرد و با تفاسیر خود آراست و برترین کتاب شمرد. آرزو داشت که، برای تأملی در آن کتاب، فراغتی پنجاه ساله یابد.

این کتاب عجیب، با آنکه با مزاج عیجوي چینیان سازگار است، با روح مثبت و عملی چینی نمی‌سازد. هر چه در تاریخ چین به عقب می‌رویم، به فیلسوف برمی‌خوریم. اما از فیلسوفان پیش از لائوتزه جز نام یا مطالبی گسیخته نمانده است. در قرنهای ششم و پنجم ق م، چین همانند هند و ایران و یهودستان و یونان، نوابغ درخشانی به عرصه فلسفه و ادب عرضه داشت. روشنفکری در چین نیز مانند یونان، سرآغاز این عصر بود. جنگها و هرج و مرجها راه پیشرفت فکر را گشودند؛ شهرنشینان، برای فراگرفتن هنرهای فکری، جویای آموزگاران و ورزیده شدند. پس، از میان مردم آموزگاران برخواستند و بزودی دریافتند که الاهیات بر پایه‌ای لغزان استوار است، و اخلاق امری نسبی، و حکومت پر نقصان است. پس، ناچار در خیال مدینه‌های فاضله می‌ساختند. صاحبان اقتدار، که پاسخ گفتن به سوالات آموزگاران مردم را دشوارتر از کشتن آنان می‌یافتند، برخی از آنان را به هلاکت رساندند. در روایت آمده است که کنفوسیوس، هنگامی که در امیرنشین لو وزیر جرایم بود، صاحب‌منصب آشوبگری را به مرگ محکوم کرد، زیرا وی «قدرت آن داشت که جماعات کثیری از مردم را به دور خود جمع کند. مباحثه‌های او بسهولت در توده مؤثر می‌افتاد و انحرافها را نیکو می‌نمود، سفسطه او چنان نیرومند بود که مفهوم مقبول حق و باطل را بی‌اعتبار می‌گردانید.» سوما چنین این واقعه را تأیید می‌کند، ولی برخی دیگر از تاریخ‌نویسان آن را باور ندارند. باشد که راست نباشد.

نامدارترین این سرکشان فلسفی تنگشی بود که، در اوان جوانی کنفوسیوس، از جانب امیر چنگ اعدام شد. بنا بر کتاب لی‌یه‌تزه، تنگشی «اصل نسبیت حق و باطل را تعلیم می‌کرد و به مجادلات پایان‌ناپذیر می‌پرداخت.» دشمنانش بدو تهمت بستند که اگر وی را امید پاداش باشد، حاضر است که در یک روز امری را ثابت کند و در روز دیگر نقیض آن را به اثبات رساند. وی مهارت خود را به کسانی که گرفتار دادرسیهای دادگاهها بودند، عرضه می‌داشت و برکنار از هر قیدی کاسبی می‌کرد. یک مورخ مخالف، داستان شیرینی درباره او می‌گوید:

در زادگاه تنگشی مردی توانگر در رودی غرق شد. مردی دیگر جسد را از آب برگرفت و، در ازای کار خود، از خانواده مرده پولی گراف خواست. خانواده مرده از

تنگشی یاری جستند. سوفسطایی بدانان گفت: «دست نگاه دارید، هیچ خانواده دیگر برای آن جسد پول نخواهد پرداخت.» اندرز او را به کار بستند. آنکه، مردی که جسد را در اختیار داشت، نگران شد و برای راهنمایی به تنگشی رجوع کرد. سوفسطایی به او نیز همان اندرز را داد: «دست نگهدار: آنان نمی‌توانند جسد را نزد دیگری به دست آورند.»

تنگشی قوانینی در زمینه کیفرشناسی فراهم آورد. لیکن این قوانین از مقتضیات حکومت چنگ برتر بود. وزیر اعظم چون از مقالاتی که تنگشی در انتقاد حکومت می‌نوشت خرسند نبود، فرمان داد که از پخش مقالات او بین مردم جلوگیری کنند. پس تنگ خود به پخش مقالاتش پرداخت. وزیر اعظم او را از این کار برحذر داشت. ناگزیر تنگ از آن پس مقالات خود را در میان مقالات دیگران پنهان می‌کرد و به این شیوه به خوانندگان می‌رسانید. سرانجام، حکومت با بریدن سرش به غایله پایان داد.

6- استاد کهن

لائوتزه- تائو- نظر لائوتزه درباره روشنفکران- سخاقت قوانین- مدینه فاضله روسو و اخلاق مسیحی- تصویر يك خردمند- ملاقات لائوتزه و کنفوسیوس

لائوتزه، که بزرگترین فیلسوف پیش از کنفوسیوس است، از تنگنشی عاقلتر بود. وی به حکمت سکوت وقوف داشت و عمر بسیار کرد. هر چند که اساساً وجود او مورد تردید است. سوماجی، مورخ چینی، خبر می‌دهد که لائوتزه همواره از فرومایگی سیاست‌بازان بیزاری می‌جست. کتابداری کتابخانه سلطنتی چو را، که شغل او بود، خوش نداشت و در صدد برآمد که چین را ترک گوید و در بیغوله‌ای دور افتاده گوشه گیرد. «هنگامی که به مرز رسید، بین شی مرزدار بدو گفت: «حال که می‌خواهی کناره بگیری، التماس دارم که کتابی برای من بنویسی.» لائوتزه کتابی در دو بخش، تائو و ته، مشتمل بر بیش از پنج هزار کلمه نگاشت. سپس آواره شد، و کسی نمی‌داند که در کجا درگذشت. روایت‌گذاران، که خود را عالم کل می‌دانند، عمر او را هشتاد و هفت ذکر کرده‌اند. آنچه از او مانده است نام و کتاب اوست. ولی شاید هیچ یک از این دو واقعاً بدو متعلق نباشد. واژه لائوتزه اسم خاص نیست، بلکه وصف یا نعتی است به معنی «استاد کهن». در اخبار آمده است که نام حقیقی او لی، به معنی «آل» است. کتابی نیز که به او نسبت داده‌اند، مورد قبول همه محققان نیست، و بر سر آن مناقشات بسیار در گرفته است. آنچه همه بر آنند این است که تائوته چینگ، یعنی «کتاب

صراط و فضیلت» مأخذ و مهمترین متن مذهب تائو یا فلسفه تائویی است. بنابر نظر محققان چینی، فلسفه تائویی مدتها پیش از لائوتزه وجود داشته و پس از او نیز مدافعان بزرگ یافته و فقط از زمان لائوتزه به صورت دین اقلیت بزرگی از چینیان درآمده است. مفاهیم این کتاب از گیراترین مفاهیم تاریخ اندیشه است و هویت مؤلف آن امری درجه دوم محسوب می‌شود.

تائو به معنی «راه» است و گاهی در معنی راه طبیعت و گاهی در معنی راهی که پیروان این فلسفه برای زندگانی مقرون به خرد برگزیده‌اند، به کار می‌رود. اما در اصل راه اندیشیدن یا بلکه راه نیندیشیدن است. در نظر تائو گرایان، تفکر امری کم‌مایه است و فقط در مباحثات به کار می‌آید و، بیش از سود خود، به زندگی زیان می‌رساند. برای یافتن راه زندگی باید به طرد عقل و تفکر، و اختیار حیاتی محقر و مقرون به گوشه‌گیری و سادگی و استغراق در طبیعت پرداخت. دانش، فضیلت نیست، بلکه برعکس هرچه دامنه آموختنیها وسعت گرفته است، بر شمار اراذل افزوده است. دانش از خرد به دور است، و میان يك خردمند عارف و يك دانشمند روشنفکر، تفاوت از زمین تا آسمان است. بدترین حکومتی که می‌توان تصور کرد، حکومت فیلسوفان است. اینان، در سایه پنداشتهای خود، جریانهای طبیعت را به صورتهایی مسخ و منکسر عرضه می‌دارند. برآستی توانایی آنان در پندارسازی و سخن‌آوری، صرفاً از ناتوانی ایشان در عرصه کردار خبر می‌دهد.

آنان که کار دارند بحث نمی‌کنند، و اصحاب بحث، کار دارند نیستند... چون از آموختن چشم پوشیم، بی‌گزند می‌شویم... عارف همواره مردم را از دانش و هوش دور، و صاحبان دانش را از عمل برحذر می‌دارد... پیشینیان، که در یافتن تائو توانا بودند، قصد آن نداشتند که فکر مردم را روشن گردانند، بلکه خواهان حفظ سادگی و ناآگاهی بودند... دشواری کار حکومت از زیادتی دانش است. کسی که بکوشد تا با دانش خود حکومت کند، در حکم تازیانه است، و آن کس که چنین نکند، مایه برکت است.

روشنفکر دولت را به خطر می‌اندازد، زیرا در قالب قوانین می‌اندیشد و می‌خواهد جامعه را انتظامی هندسی بخشد. در نمی‌یابد که قوانین، آزادی و شور حیاتی اعضای جامعه را از میان می‌برند. ساده‌دلی که در آزمایشهای شخصی خود لذت و نشئه کار مقرون به آزادی را دریافته است، اگر به قدرت

برسد، برای جامعه خطری کمتر دارد، زیرا نیک می‌داند که قانون چیزی خطرناک است و، بیش از فایده خود، ضرر می‌رساند. اینچنین فرمانروا، هر چه بتواند، کمتر در زندگی مردم دخالت می‌کند و، در جریان رهبری، انسانها را به تکلف و پیچیدگی سوق نمی‌دهد، بلکه آنان را به حیاتی متعارف و بی‌پیرایه، که مطابق جریان بی‌تصنع و سالم طبیعت سیر می‌کند، می‌کشانند و حتی کتابت را کاری اهریمنی و مایه پریشیدگی می‌شمارد و کنار می‌گذارد. در وضعی این گونه است که انگیزه‌های اقتصادی- شوق نان و عشق- که در کالبد مقررات مقید نشده‌اند، خود به

در نتیجه، از شمار نوآوریها، که بر ثروت زرداران و قدرت زورمندان می‌افزایند، خواهد کاست؛ از کتابت و قانونهای وضعی و صناعت اثری نخواهد ماند و داد و ستد تنها به صورتی که در روستاها جریان دارد، برقرار خواهد شد.

در قلمرو مملکت، افزایش نواهی مایه افزایش فقر مردم است. هرچه ابزارهایی که بر منافع مردم می‌افزایند افزونی گیرند، دامنه هرج و مرج در میان طوایف و دولت گسترش بیشتر یابد. هر چه دست‌ورزی یا کار بی‌ی ماهرانتر گردد، حیل‌های غریب بیشتری به میان آیند. هرچه قانونگذاری بیشتر به پیش تازد، دزدان و راهزنان فراوانتر شوند، از این رهگذر است که عارف گفته است: «هیچ کار نخواهم کرد، و مردم خود به خود دگرگونی خواهند پذیرفت؛ آرامش را بر خواهم گزید، و مردم خود به راه صلاح خواهند رفت. به خود رنجی نخواهم داد، و مردم به خودی خود بی‌نیازی خواهند یافت؛ جاه جویی نخواهم نمود، و مردم خود به سادگی ابتدایی خواهند رسید...»

«در یک دولت کوچک کم جمعیت، اگر فردی به قدرت ده یا صد مرد باشد، به فتوای من، نباید او را به کار گماشت. چنان می‌خواهم که مردم با آنکه مرگ را اندوهبار می‌شمارند، از آن روی نگردانند؛ و با آنکه زورق و کالسکه دارند، یا بر آنها نگذارند؛ و با آنکه جامه‌های چرمین و سلاحهای تیز دارند، آنها را به کار نبرند. مردم را و می‌دارم که استعمال ریسمانهای گردار را از سرگیرند. باید خوراک [ناخوشایند] خود را شیرین، لباس [ساخته] خود را زیبا، منازل [محقر] خود را آسایشگاه، و راه و رسم معمولی خود را سرچشمه خوشی بدانند. باید دولت همسایه در حد رؤیت ما باشد و صدای طيور خانگی و سگهای آنان به ما رسد. با این وصف، مردم را و خواهم داشت که تا گاه پیری، بلکه تا دم مرگ، با همسایگان آمیزش نکنند.»

باید دید طبیعتی که لائوتزه برای رهنمونی خود می‌جوید، چیست. استاد کهن، طبیعت را از تمدن یکسره تفکیک می‌کند، و این همان کاری است که روسو در عصری که «عصر افکار جدید» نام گرفته است، کرده است. مراد لائوتزه از طبیعت تکاپوی طبیعی است، جریان آرام حوادثی است که با سنتها سازگارند، نظام پرشکوه فصول و آسمان است، همانا تائو یا «راه» است که از هر رود و صخره و ستاره‌ای برمی‌آید، ناموسی است بیطرف و بی‌تشخص و در عین حال بخردانه که بر موجودات استیلا می‌ورزد و رعایت آن، برای مردمی که می‌خواهند با خرد و آرامش به سر برند، پرهیزناپذیر است. تائو دو وجه دارد، تائوی گیتی یا ناموس اشیا، و تائوی حیات یا ناموس رفتار. لائوتزه اعلام می‌دارد که این هر دو تائو در واقع یکی بیش نیستند، و حیات انسانی، با آهنگ پایدار و موزون خود، جزئی از آهنگ عالم است. تائوی کیهانی همانا وحدت همه قوانین طبیعت و به منزله ذات واقعیت یا، به اصطلاح اسپینوزا، جوهر هستی است. همه صورتهای جلوه‌های طبیعت در این تائوی کیهانی جایی دارند و همه

تکثرات و تناقضات پدیدار در آن گرد می‌آیند. تائوی لائوتزه برابر است با مفهوم مطلق هگل- مفهومی که همه جزئیات در آن مستهلك شده‌اند.

لائو مي‌گويد كه طبيعت، در عصرهاي پيشين، انسان و حيات را ساده و برخوردار از آرامش گردانيد. در آن زمان، جهان شاد و فرخنده بود. اما انسانها، بر اثر دستيابي بر دانش، زندگي را با ابداعات و اختراعات خود پيچيده ساختند، عصمت فكري و اخلاقي را از كف دادند، از كشتزارها به شهرها روي آوردند، و دست به كتاب‌نويسي زدند. پس نكبتهاي انساني و اشكهاي فيلسوفان آغاز شد. از آن پس، مرد خردمند از آشفتگي اجتماعي- از اين بازار آشفته تباهي‌آور و شوربائي قانون و تمدن- گريخت و، دور از شهر و كتاب و كارگزاران پولجو و مصلحان بيهوده‌كار، در دامن طبيعت آراميد. سعادت پايدار انساني در خرد و قناعت است. و راز خرد و قناعت در اين است كه، مانند رواقيان، منقاد طبيعت شويم، عقل و تدبير را يكسره به دور رانيم، به فتاوي طبيعت، كه در غرايز و عواطف ما منعكس مي‌شوند، با اعتماد گردن نهيم، و از راه و رسم خاموش طبيعت با فروتنی پيروي كنيم. شايد هيچ سخني از اين خردمندانتر نباشد:

در طبيعت همه چيزها به خاموشي در كار است. به وجود مي‌آيند و مالك چيزي نيستند. كار خود را مي‌كنند و ادعائي ندارند. همه چيزها، بي‌تفاوت، كار خود را مي‌كنند و نگاه مي‌بينيم كه آرام مي‌گيرند. هر يك از آنها، چون به ذروة كمال رسند، به اصل خود باز مي‌گردند. نتيجه رجعت به اصل، آرامش است و تحقق سرنوشت. اين رجعت، قانوني جاويدان است، و دريافت اين قانون، خرد است.

سكون، نوعي بيحركتي فلسفي، و اجتناب از دخالت در جريان طبيعي امور، آيت خردمندان است. اگر دولت به هرج و مرج افتد، اصلاح آن كاري شايسته نيست. هر كس بايد در اجراي وظائف فردي خود بكوشد، و اگر مانع و مقاومتی پيش آيد، شيوه خردمندان، نه ستيزه، بلكه گوشه‌گيري و آرامش‌جويي است، و پيروي- اگر اساساً مطمح نظر باشد- زاده تسليم و شكيبائي است. انفعال بمراتب پيش از فعل، پيروي آفرين است. سخن لائوتزه در اين مقام لحني مسيحياني دارد:

اگر ستيزه نكنيد، هيچ كس در جهان نخواهد توانست با شما ستيزه كند... گزند را با مهرباني تلافي كنيد... به كساني كه نيكو كارند، نيكي مي‌كنم و به آنان كه نيكو كار نيستند، نيز نيكي مي‌كنم. به اين شيوه، همه به نيكي كشاننده مي‌شوند. نسبت به كساني كه اخلاص دارند مخلصم، و نسبت به آنان كه اخلاص ندارند نيز مخلصم. به اين شيوه، همه به اخلاص كشاننده مي‌شوند... نرم‌ترين چيزهاي جهان درشت‌ترين اشيا را درهم مي‌شكنند و بر آنها غالب مي‌آيند... در جهان چيزي ملايمتر يا كم نيروتر از آب نيست. با اين وصف، براي حمله بر شيبائي كه قدرت و استحكام دارند، چيزي تواناتر از آب وجود ندارد.

همة اين اصول مؤدي به تصوري است كه لائو از مفهوم «انسان خردمند» دارد. وجه مشخص فلسفه چيني اين است كه به جاي پارسايان از خردمندان نام مي‌برد و بيشتر به خرد مي‌پردازد تا به خير. انسان آرماني چينيان زاهد متقي نيست، بلكه موجود پخته و آرميده است، انساني است كه، گرچه مي‌تواند در جهان مقامي شامخ بيايد، به آغوش سادگي و سكوت پناه مي‌برد. سكوت آغاز خرد است. خردمند حتي از تائو يا خرد سخن نمي‌گويد، زيرا هيچ‌گاه نمي‌توان خرد را با الفاظ ابلاغ كرد. وسيله ابلاغ خرد، عمل است. «كسي كه [راه را] مي‌شناسد، درباره آن دم نمي‌زند، كسي كه درباره آن زبان مي‌گشايد، آن را نمي‌شناسد. او [كه آن را مي‌شناسد] دهان خود را فرو مي‌بندد و سوراخهاي بيني را جمع مي‌كند.» خردمند فروتن است، زيرا پس از پنجاه سال زندگي به نسبت دانش و سستي خرد پي برده است. اگر خردمند از ديگران بيشتر بداند، در كتمان بيش‌داني خود مي‌كوشد، «زيركي خود را تعديل مي‌كند و خود را با كندهوشي [ديگران] هم‌نوا مي‌گرداند.» بيشتر با ساده‌اندیشان، و نه دانايان موافقت مي‌نمايد و از غريزه خلافي نوآموزان آزرده نمي‌شود. وقعي به ثروت و قدرت نمي‌نهد، بلكه مانند بودايان هوسهاي خود را به كمترين حد مي‌رساند.

چیزی ندارم که بدان ارج گذارم. آرزو مندم که قلبم کاملاً مفتوح و برای خلا خالی شود... باید حالت خلأ به کمال رسد، و، برای حفظ آرامش، نیرویی کاهش‌ناپذیر به کار رود... نه می‌توان به چنین کسی نزدیک شد و نه می‌توان از وی دور شد. وی از سود و گزند و بزرگی و فرومایگی برکنار است، والاترین انسانی است که در زیر آسمان وجود دارد.

لژیومی ندارد که دقیقاً به موارد وفاق عقاید لائوتزه و آرای ژان ژاک روسو اشاره کنیم. این هر دو، با آنکه به یک زمان تعلق نداشتند، از یک سنخ بودند. فلسفه‌هایی این گونه گاه به گاه در جهان رخ می‌نماید، زیرا در هر نسلی کسانی هستند که از کشاکش و سختگیری و پیچیدگی و شتابندگی حیات شهری خسته می‌شوند و، با تخیلی که دانش را تحت الشعاع قرار می‌دهد، درباره خوشیهای زندگی روستایی قلم می‌فرسایند، غافل از آنکه تنها کسی می‌تواند شعر روستایی بسازد که زمینه شهری استواری داشته باشد. «طبیعت» واژه‌ای است که در هر دستگاه اخلاقی یا لاهوتی می‌گنجد، ولی با بینش داروینی و دید غیر اخلاقی نیچه بیشتر سازش دارد تا با سنجیدگی دلارام لائوتزه و مسیح. کسی که بخواهد طبیعت را پیرو گردد و به حکم

بدن دشمنان خود را خواهد خورد. چنین کسی را توان آن نیست که خضوع و خشوع پیش گیرد و سکوت پیشه کند. حتی شخم زدن خاک خلاف طبع موجودی است که از آغاز به شکار کردن و کشتن خو گرفته است. حتی کشاورزی و صنعت برای او «غیر طبیعی» است. با اینهمه، فلسفه بازگشت به طبیعت شامل نکات آموزنده‌ای نیز هست. گمان می‌رود که چون در سیر عمر، تیزی آتش ما بکاهد، ما نیز این فلسفه را بارور یابیم و خواستار آرامش شفاف‌بخش کوه‌های بی‌ازدحام و کشتزارهای پهناور شویم. زندگی میان ولتر و روسو، کنفوسیوس و لائوتزه، و سقراط و مسیح در نوسان است. پس از آنکه از سر خیره‌سری در راه عقیده‌ای جنگیدیم و کنارش گذاشتیم، به نوبه خود از جنگ ملول خواهیم شد و دفتر عقاید کم‌مایه خود را به نوباوگان خواهیم سپرد و به همراهی ژان ژاک و لائوتزه به پیشه‌ها خواهیم شتافت؛ با جانوران دوستی خواهیم کرد و، خرسندتر از ماکیاولی، با اذهان ساده دهقانان الفت خواهیم گرفت و بیدریغ دنیا را رها خواهیم کرد تا در دیگ خیانت خود بجوشد. آنگاه از اصلاح دنیا دست خواهیم شست و، شاید، همه کتابها را خواهیم سوزانید، جز یکی: معجون خردمندی را در تائوته‌چینگ خواهیم یافت.

به حدس می‌توان دریافت که این فلسفه برای کنفوسیوس بسی رنج‌آور بوده است. وی، که پیش از سن کمال- در سال سی و چهارم عمر- به لویانگ، پایتخت چو، شتافت و از استاد کهن دیدن کرد، در پاره‌ای از دقایق تاریخ، از او راهنمایی جست، ولی لائوتزه با ایجازی خشک و رمز بار پاسخش گفت:

جویای کسانی هستی که استخوانهایشان خاک‌شده است. از آنان جز سخنانشان چیزی نمانده است. بزرگمرد، چون هنگامش فرا رسد، به رهبری بر می‌خیزد. اما پیش از آن هنگام، از هر کوششی خودداری می‌نماید. شنیده‌ام که سوداگر کامیاب، تمول خود را کتمان می‌کند و چنان می‌نماید که گویی چیزی ندارد، و بزرگمرد، گرچه بسیار مایه‌ور است، ادب و ظاهری ساده دارد. غرور و فزون‌جویی و خودنمایی و اغراض بیهوده خود را به دور افکن. از اینها به منش تو سودی نمی‌رسد. این اندرز من است به تو.

مورخان چینی روایت می‌کنند که کنفوسیوس بیدرنگ پرمغزی این سخنان را دریافت و از این رو دلتنگ نشد و، چون از نزد خردمند میرنده بازگشت، به شاگردان خود چنین گفت: «می‌دانم که پرندگان چگونه پرواز می‌کنند و ماهیان چگونه شناور می‌شوند و چارپایان چگونه می‌دوند. ممکن است دونده به دام افتد و شناور صید شود و پرنده به تیری فرو افتد، اما نمی‌توانم بگویم که ازدها چگونه از میان

ابرها بر باد سوار می‌شود و به آسمان می‌رود. امروز لائوتزه را دیدم. او را تنها به اژدها همانند توانم کرد.» این استاد نوحاسته، پس از

آن ملاقات، دامن همت به کمر بست تا رسالت خود را به انجام رساند و نافذترین فیلسوف تاریخ شود.

II- کنفوسیوس

1. خردمند در جستجوی دولت عادل

ولادت و جوانی- شاگردان و روشها- سیما و منش- زن و ببر- تعریف حکومت خوب- کنفوسیوس براریکه قدرت- سالهای سرگردانی- تسلاي دوره پيري

کونگ چي پو، که شاگردانش او را کونگ فوتزه، يعني «کونگ استاد» می‌خواندند، به سال 551 ق.م، در چوفو، واقع در امارات لو که همان استان شانتونگ کنونی است، زاده شد. بنابر افسانه‌های چینی که در عرصه مبالغه‌پردازي از افسانه‌های هر قومي گوي سبقت می‌ربایند، اشباح، تولد طفل نامشروعی را به مادري جوان خبر می‌دهند، پس مادر جوان کنفوسیوس را در غاري به دنیا می‌آورد. به هنگام زادنش، خیل اژدها به مراقبت می‌پردازند و بانوان اثیری هوا را عطرآگین می‌سازند. آورده‌اند که نوزاد پشتي چون پشت اژدها و لبانی مانند لبان گاو و دهانی به سان دریا داشت. وي به خانواده‌ای متعلق بود که هنوز برقرار است و قدیمترین خانواده چینی محسوب می‌شود تبارشناسان تأیید می‌کنند که نسب وي مستقیماً به فغفور بزرگ، شي‌هوانگ تي، می‌رسد و تقدیر بر این بوده است که اخلاف وي تا امروز دوام آورند. اخلاف نرینه او در سده پیش به یازده هزار تن می‌رسیدند. اکنون تقریباً همه مردم شهر مولد او خود را از صلب او، یا از نسل یگانه فرزندش، می‌دانند. وزیر دارایی حکومت کنونی چین [سال 1935] که در نانکینگ مستقر است، از آن زمره است.

وقتي که کونگ فوتزه به جهان آمد، پدرش هفتاد ساله بود، و چون فرزند به سه سالگی رسید، پدر درگذشت. او را به مدرسه فرستادند ولي، برای کمک به مادر، به شغلي نیز تن درداد، و شاید رخوت یا وقاري که همه اوراق کارنامه عمر او را درنور دیده است، در همین اوان کودکی بر او دست یافته باشد. با این وصف، در جوانی مجال آن داشت که در تیراندازی و خنیاگری تردست گردد. چنان به موسیقی خو گرفت که بر اثر شنیدن آهنگي دلنشین منقلب شد و از آن پس به گیامخواري روي آورد و مدت سه ماه گوشت نخورد! برخلاف نیچه، میان فلسفه و ازدواج مخالفتي ندید؛ پس، در سن نوزده، همسري برگزید و در بیست و سه او را رها کرد و ظاهراً دیگر متأهل نشد.

در سال بیست و دوم عمر، کار خود- آموزگاری- را آغاز کرد. خانه خود را آموزشگاه گردانید و از

درسی او مرکب از تاریخ و شعر و آیین مردم‌داری بود. می‌گفت: «شعر، منش انسانی را می‌سازد، آیین مردم‌داری، به میانجی آداب و تشریفات، منش را می‌پرورد، و موسیقی منش را کمال می‌بخشد.» همچون سقراط، شاگردان خود را به شیوة زبانی درس می‌داد و چیزی نمی‌نوشت. از این رو، آنچه از او می‌دانیم ناشی از گزارشهای اعتمادناپذیر شاگردان اوست. وي، که از حمله کردن به فرزندگان دیگر پرهیز می‌نمود و رد کردن عقاید دیگران را اتلاف عمر می‌شمرد، با رفتار خود، سرمشقی پسندیده برای فیلسوفان آتی باقی نهاد. در کار تدریس، هیچ‌گونه روش منطقی دقیق به شاگردان

نمی‌آموخت، بلکه بآرامی خطاهای آنان را نشان می‌داد و از آنان فراست می‌خواست و هوش آنان را تیز می‌کرد. می‌گفت: «براستی نمی‌توانم برای کسی که به گفتن (چه فکر کنم؟) معتاد نباشد، کاری کنم.» و «برای کسی که مشتاق نباشد، حقیقت را نمی‌کشایم، و به یاری کسی که نگران تبیین نموده‌ها نباشد، بر نمی‌خیزم برای کسی که یک گوشه موضوع را به او بنمایم و او خود سه گوشه دیگر را از آن در نیابد، درس را تکرار نمی‌کنم.» اطمینان داشت که داناترین و کاناترین مردمان از آموزش بهره‌ای نمی‌جویند، و کسی می‌تواند از سر خلوص به مطالعه فلسفه‌ای مردمی بپردازد که قبلاً منش و ذهن خود را بپرورد. «یافتن مردی که سه سال درس گرفته ولی به خیر گرایش نیافته باشد، آسان نیست.»

در آغاز، بیش از چند شاگرد نداشت، ولی بزودی در اکناف پیچید که، در پس لبانی گاوآسا و دهانی دریائوش، دلی پرمهر و ذهنی پربار در جنب‌وجوش است. کنفوسیوس در پایان عمر توانست بر خود ببالد که سه هزار تن از جوانان نزد او درس خوانده و، چون خانه او را ترک گفته‌اند، به مقامات شامخ رسیده‌اند. گروهی از دانشجویان، که زمانی به هفتاد تن رسیدند، همواره نزد کنفوسیوس می‌زیستند، همچنان که نوآموزان هندو با «گورو»ی خود زندگی می‌کردند. همه شاگردان به استاد خود علاقه تام داشتند و همواره از سر نیکخواهی معترض بودند که چرا خود را به خطر می‌اندازد و چرا در حفظ نام نیک خود نمی‌کوشد. با آنکه نسبت به شاگردان سختگیر بود، بعضی از آنان را بیش از فرزند خود دوست می‌داشت؛ هنگامی که یین‌هووی درگذشت، بیش از اندازه گریست و در پاسخ امیر گی، که از او نام بهترین شاگردش را پرسید، گفت: «بین هووی عاشق آموختن بود... هنوز نشینده‌ام که فردی [چون او] شیفته آموختن باشد... هر چه می‌گفتم او را به وجد می‌آورد... خشم خود را بروز نمی‌داد. خطا را تکرار نمی‌کرد. بدبختانه عمر مقدر او کوتاه بود و مرد، و اکنون کسی [چون او] نیست.» طلاب کاهل از کنفوسیوس دوری می‌گرفتند یا عنایت چندانی نمی‌دیدند. وی از آنان بود که شاگرد کاهل را با ضرب چوبدست درس می‌دهند و با صراحتی بیرحمانه می‌رانند. «سخت است وضع کسی که سراسر روز، خود را با خوراک انباشته می‌کند، بی‌آنکه ذهن خویش را کاری گمارد... در

در کمال عمر دست به کاری نتیجه‌بخش نمی‌زند، و عمری دراز می‌کند. چنین کسی در حکم آفت است.» هنگامی که در حجره بود، یا با شوق فراوان در رهگذرها می‌ایستاد و به شاگردانش تاریخ و شعر و آداب و فلسفه می‌آموخت، منظره‌ی غریب داشت. صورتهایی که نقاشان چینی از او ساخته‌اند، به اواخر عمر او تعلق دارند: سرش کمابیش بی‌موست و بر اثر آرمایشهای روزگار گره خورده و چروکیده شده است. چهره‌اش چنان خشونت جدی و ترس‌آوری دارد که به شوخ‌طبعی و ملایمت تصادفی او، و حساسیت و ظرافتی که علی‌رغم کمال تحمل‌ناپذیرش به او حالتی انسانی می‌داد، مجال خودنمایی نمی‌بخشد. یک معلم موسیقی چونگ نی یا کنفوسیوس را در اواسط عمر چنین وصف می‌کند:

بسیاری از آیات خردمندان را در چونگ نی دیدم. چشمان رودسان، و پیشانی اژدها آسا دارد. و اینها مشخصات هوانگ تی است. دستهایش دراز و پشش چون سنگ‌پشت است. بلندیش از نه پا [ی چینی] تجاوز می‌کند. ... هرگاه لب به سخن می‌گشاید، سلاطین ماضی را می‌ستاید. راه فروتنی و ادب می‌پوید. هر موضوعی را شنیده و به حافظه نیرومند خود سپرده است. دانش او پایان‌ناپذیر می‌نماید. آیا نمی‌توانیم طلوع مردی خردمند را در او سراغ کنیم؟

در داستانها «چهل و نه ویژگی برجسته» به او نسبت داده‌اند. یک بار که در حین سفر، بتصادف، از شاگردانش جدا شد، شاگردان از گزارش مسافری محل او را یافتند. مسافر گفته بود مردی را دیده است دیو آسا با «سیمای پریشان یک سگ ولگرد.» وقتی که شاگردان این توصیف را برای کنفوسیوس باز گفتند، وی محظوظ شد و گفت: «عالی است! عالی است!» معلمی که پیرست بود و باور داشت که رعایت حدود شاگردی و معلمی ضرور است. تقید به آداب، آرمان بود. آیین مردم‌داری آب و نانش

بود. کوشید تا لذتجویی غرایز را با خشکی و سختی کشتی مشرب خود تعدیل کند. چنین می‌نماید که گاهی به خودستایی تن در داده است، گفته است: «می‌توان در یک مزرعه ده خانواری یک تن را با عزت و صمیمیت من یافت، اما او به قدر من شیفته دانش نخواهد بود.» «در فرهنگ شاید برابر دیگران باشم، اما هنوز به [منش] انسان برتر، که به تعالیم خود عمل می‌کند، دست نیافته‌ام.» «اگر امیری بود که مرا به کار می‌گماشت، در ظرف دوازده ماه کاری عمده می‌کردم، و در طی سه سال حکومت کامل می‌شد.» اما بروی هم عظمت او با فروتنی همراه بود. شاگردانش به ما اطمینان می‌دهند: «چهار چیز بود که استاد از آنها یکسره برکنار بود: با تصدیق بلا تصور و تصمیمات نسنجیده هوسناکانه و لجاجت و خودخواهی سروکار نداشت.» خود را «ناقل-و نه واضح-می‌نامید.» و وانمود می‌کرد که فقط ناقل چیزهایی است که از فغفورهای نیکوکار- یو و شوین- آموخته است. سخت

در نمی‌داد. بارها مقامات والا را رد کرد، زیرا گمارندگان او کسانی بودند که حکومتشان از دیدگاه او عادلانه نبود. به شاگردان خود اندرز می‌داد که انسان باید بگوید «مرا باکی نیست که مقامی ندارم، پروای من این است که برای تحصیل مقام، شایسته گردم. مرا باکی نیست که مشهور نیستم، خواهان آنم که لایق شهرت شوم.»

مانگ هه، که یکی از وزیران امیر لو بود، فرزندان خود را به محضر کنفوسیوس فرستاد، و کنفوسیوس، به پایمردی آنان، به دربار چو در لویانگ معرفی شد. اما، از سر افتادگی، از آن دوری گرفت و، چنانکه دیده‌ایم، به ملاقات لائوتزه خردمند، که در آستانه مرگ بود، شتافت. چون به لو بازگشت، موطن خود را چنان آشوبناک دید که با چند تن از شاگردان به امارت چي کوچید. کوچندگان، هنگامی که در راه خود از میان کوه‌های بلند دورافتاده می‌گذشتند، از دیدن فرتوت‌زنی که کنار گوری می‌گریست، مبهوت شدند. کنفوسیوس تسه لو را گسیل داشت تا از غم او بپرسد. پیرزن در پاسخ گفت: «پدر شوهرم در اینجا به وسیله ببری به قتل رسید و شوهرم نیز، و اکنون پسر من هم به همان سرنوشت دچار آمده است.» کنفوسیوس از او پرسید که چرا در چنان جای خطرناکی مانده است. زن پاسخ داد: «در اینجا حکومت ستمکار وجود ندارد.» کنفوسیوس به شاگردانش گفت: «فرزندان من، این را به یاد بسپارید: حکومت ستمکار سبعترا از ببر است!»

امیر چي او را بار داد و از تعریفی که درباره حکومت نیک از او شنید، بسی خشنود شد: «حکومت هنگامی نیک است که امیر، امیر باشد و وزیر، وزیر و پدر، پدر باشد و پسر، پسر.» امیر خراج شهر لین چي یو را برای معیشت او تخصیص داد. اما کنفوسیوس هدیه امیر را نپذیرفت و اظهار داشت که کار در خور پاداشی چنان نکرده است. امیر اصرار ورزید که او را به عنوان مشاور نزد خود نگاه دارد. ولی گان بینگ، وزیر اعظم، با سخن خود او را منصرف گردانید: «این دانشوران از کردار برکنارند و نمی‌توان از آنان پیروی کرد. چنان با نخوت و خودبینی به آرای خویش می‌نگرند که در مقامات فرودین خرسند نمی‌شوند. ... این جناب کونگ عجایب فراوان دارد. تنها برای اجرای تشریفات که وی درباره رفت و آمد می‌داند، نسلها وقت لازم است!» پس، کنفوسیوس به لو بازگشت، پانزده سال دیگر به شاگردان درس داد و آنگاه برای تصدی مقامات دیوانی فرا خوانده شد.

در پایان سده، او را سرکلانتر چونگ تو گردانیدند. از یک روایت چینی بر می‌آید که، با انتصاب او، در ستمکاری مانند مرضی مسری شهر گیر شد، چنانکه مردم اگر در خیابان اشیای گرانبها می‌یافتند، یا آنها را بر نمی‌گرفتند یا به صاحبانشان می‌رساندند. هنگامی که تینگ، امیر لو، کنفوسیوس را بر مسند سرپرستی خدمات عمومی نشانید، کنفوسیوس فرمان داد که اراضی را مساحی کنند و در کشاورزی اصلاحات فراوان معمول دارند. سپس، بار دیگر ارتقا یافت و به وزارت جرایم

نابودي جنایت را کفایت کرد. در اخبار چینیان آمده است که «نادرستی و تباهی به شرم افتادند و رو پنهان کردند. صداقت و وفاداری، خصلت مردان شد و عفت و فرمانبری، خصیصه زنان. بیگانگان از امارات دیگر بدان سامان روی آوردند. کنفوسیوس بت مردم گردید.»

این تحول چنان عظیم است که البته باور کردنی نیست. در هر حال، وضع جدید دوام نیاورد و بیگمان بزهاران از نهانگاهها سر بر آوردند و زیر پای استاد دام گسترده. مورخان میگویند که امارات مجاور، به لو رشک بردند و از قدرت افزاینده آن به هراس افتادند. در چي، وزیري مکار نظر داد که باید تینگ، امیر لو، را از کنفوسیوس دور و بیزار گردانید. پس امیر چي گروهی از دختران خوشنوا و شیرین ادا را با یکصد و بیست اسب، که از دخترکان نیز زیباتر می نمودند، نزد امیر تینگ فرستاد. امیر شیفته دختران و اسبان شد، و کنفوسیوس، که حاکم را سرمشقی برای رعایا می خواست، رنجید. امیر رنجش او را به چیزی نگرفت و از وزیران و امور حکومت غافل شد. پس تسه لو بانگ برداشت: «استاد، وقت رفتن است.» کنفوسیوس با اکراه از کار خود کناره گرفت و لو را ترک گفت. سیزده سال به آوارگی عمر گذاشت و شکوه سرداد که هرگز «کسی را ندیده است که تقوا را به قدر جمال دوست بدارد». حقاً یکی از خطاهای شایان سرزنش طبیعت این است که میان تقوا و جمال جدایی انداخته است.

استاد و تنی چند از شاگردان از ولایتی به ولایتی رفتند. دیگر در ولایت موطن خود معزز نبودند. در بخی از ولایات، تکریم می شدند و در بعضی، تخفیف و تهدید. دوبار مورد حمله اوباشان قرار گرفتند و یک بار از گرسنگی به آستانه هلاکت رسیدند. حتی تسه لو زبان شکایت گشود که چنین حیاتی در خور «انسان برتر» نیست. در جریان سفر آنان، امیر وی ریاست حکومت خود را به کنفوسیوس پیشنهاد کرد. اما کنفوسیوس، که از عقاید امیر خشنود نبود، نپذیرفت. هنگامی که آن جماعت کوچک از خاک چي می گذشتند، با دو پیرمرد، که از بد روزگار، مانند لائوتزه، زندگی را رها کرده و در گوشه ای به فلاح پرداخته بودند، روبرو شدند. یکی از آن دو کنفوسیوس را به جا آورد و به تسه لو دشنام داد که چرا کنفوسیوس را همراهی می کند. پیرمرد می گفت: «آشناگی همچون سیلی بالنده سراسر شاهنشاهی را فرا می گیرد، و کیست که این وضع را برای تو دگرگون سازد؟ به جای پیروی از مردی که از این ایالت به آن ایالت پناه می برد، آیا بهتر نیست پیرو کسانی شوی که از سراسر عالم رو بر می تابند؟» کنفوسیوس در این توبیخ تأمل کرد، اما هنوز امیدوار بود که باری دیگر در ایالتی مجالی یابد و رهبری اصلاح و صلح را بر عهده گیرد.

سرانجام، در سال شصت و نهم عمر فیلسوف، امیرگی بر اریکه سلطنت لو نشست و سه تن را با هدایای شایسته نزد او فرستاد و دعوتش کرد که به مسقط الرأس خود باز گردد. در نتیجه، کنفوسیوس پنج سال پایان عمر را با عزت و

به مشاوره خواندند. ولی او خردمندانه گوشه گرفت و خویشان را وقف تدوین آثار اصیل (کلاسیک) چین و تألیف تاریخ قوم خود کرد. در آن زمان، یک بار امیر چي احوال استاد را از تسه لو پرسید و تسه لو از پاسخ دریغ ورزید. کنفوسیوس چون از آن خبردار شد، اعتراض کرد: «چرا نگفتی؟ چه او مردی است که، از شوق دانش پژوهی، خوراک خود را فراموش می کند، از شادی [یافته های خود] غمها را از یاد می برد، و فرا آمدن پیروی را در نمی یابد.» در گوشه عزلت، با شعر و فلسفه، خود را تسلا می داد و مسرور بود که غرایزش با عقل هماهنگ شده اند. می گفت: «در پانزده سالگی به آموختن دل دادم. در سال سیام سخت به خود قائم شدم. در چهل از شک رهایی جست. در پنجاه به نوامیس آسمانی پی بردم. در شصت گوشه ایی حقیقت نیوش یافتم. در هفتاد توانستم از خواست دل پیروی کنم، بی آنکه از راه صواب انحراف جویم.»

در سن هفتاد و دو در گذشت. پیرامونیان او روزی بامدادان شنیدند که به آوازی حزین می‌خواند:

کوه عظیم باید فرو ریزد،

تیر نیرومند باید در هم شکند،

و خردمند، همچون گیاهی، پژمرده و نابود شود.

چون شاگردش، تسه کونگ، خود را بدو رسانید، استاد گفت: «هیچ سلطان هوشیار فرا نمی‌آید. در سراسر شاهنشاهی یکی نیست که مرا سرور خود گرداند. زمان مرگ من فرا رسیده است.» در بستر افتاد و پس از هفت روز جان داد. حواریانش، با شکوه و تشریفاتی که زینده اخلاص آنان بود، وی را به خاک سپردند. سپس مدت سه سال در کلبه‌هایی که کنار گورش ساختند، به سر بردند و همچون پدر مرדگان، بر او سوگواری کردند. پس از آنکه همه رفتند، تسه کونگ، که بیش از دیگران به وی مهر داشت، سه سال دیگر در آنجا ماند و به تنهایی در کنار آرامگاه استاد ماتم گرفت.

2- نه اثر کلاسیک

پنج اثر که به دست کنفوسیوس نوشته یا تدوین شده، برای ما به جا مانده است. این پنج اثر را در چین «پنج چینگ» یا پنج کتاب شش‌گانه می‌خوانند. کنفوسیوس در ابتدا «لی‌چی» یا «آداب‌نامه» را، که مراسم دیرین معاشرت را در بر داشت و به نظر او برای ساختن و پرداختن منش انسانی و نگاهداری نظم و صلح اجتماعی سودمند بود، تدوین کرد. سپس ضمائم و تفاسیری برای «ای‌چینگ» یا «کتاب تحولات» نوشت. وی با آنکه در فلسفه خود از موضوعات لاهوتی «کتاب تحولات» اجتناب می‌ورزید، باز این کتاب را نمونه اکمل فلسفه اولای چین می‌دانست. در مرحله بعد «شی‌چینگ» یا «کتاب چکامه‌ها» را تنظیم کرد تا ذات حیات انسانی و اصول اخلاق را باز نماید. در مرحله چهارم،

برای بیان حوادث بزرگ موطن خود، «چون‌چیو» یا «سالنامه‌های بهار و خزان» را به شیوه‌ای موجز و بی‌آرایش نوشت. بالاخره به تألیف «شو‌چینگ» یا «کتاب تاریخ» دست زد. در این کتاب مهمترین رویدادها، یعنی سرگذشت سلاطین دیرین و روزگارانی که شاهنشاهی چین تا اندازه‌ای از وحدت برخوردار بود و رهبران آن قهرمانان مدنی و آموزگاران مردم محسوب می‌شدند، به میان آمده‌اند. کنفوسیوس از نوشتن این کتب قصد تاریخ‌نگاری نداشت، بلکه می‌خواست، به عنوان آموزگار جوانان، با انتخاب و طرح پاره‌ای از حوادث گذشته، شاگردان خود را از پریشانی برهاند و به راه اندازد. اگر این کتابها را به عنوان تاریخ علمی و بیطرفانه چین مورد داور قرار دهیم، به کنفوسیوس ستم روا داشته‌ایم. زیرا کنفوسیوس در این کتابها، به اقتضای رغبتی که به اخلاق و حرمتی که به خرد می‌نمود، خود قصه‌ها و گفتارهای خیالی بر تاریخ افزوده است. اگر کنفوسیوس گذشته کشور خود را می‌آراید، ما امریکاییان نیز با تاریخ کوتاه خود چنین می‌کنیم. از این رو، جمهور سالاران یا رهبران ما، که فقط در ظرف یکی دو قرن به صورت عارفان و پارسایان در آمده‌اند، مسلماً در نظر مورخان هزار سال بعد، مانند یو و تلوین، انسانهایی متقی و کامل جلوه خواهند کرد! چینیان بر این پنج «چینگ»، چهار «شو» یا «کتاب» افزوده و «نه اثر اصیل» (کلاسیک) به وجود آورده‌اند. شوها آثاری فلسفی هستند، و اولین و مهمترین آنها، «لون‌یو» یا «گفتارها و گفتگوها»، که بر اثر هوس‌لگ، به نام «گلچین آثار کنفوسیوس»، در دبیران انگلیسی زبان نامور شده است، با سادگی و کوتاهی، نمونه‌هایی از اندیشه‌ها و گفته‌های کنفوسیوس را از زبان شاگردان و

پیروان او نقل می‌کند. این کتاب اثر استاد نیست و، چند دهه پس از مرگ او، احتمالاً به وسیله شاگردان شاگردانش گرد آمده است. با این وصف، برای آشنایی با فلسفه او، از کتابهای دیگر معتبرتر است. «شو» یا کتاب دوم، که نزد چینیان، «تاشوئه» یا آموزش بزرگ نام دارد، شامل گیراترین و آموزندهترین مطالب کلاسیک چین است. فیلسوف چوئی، که از پیروان کنفوسیوس و از ناشران افکار اوست، مطالب بندهای چهارم و پنجم این کتاب را به کنفوسیوس، وسایر مطالب آن را به یکی از شاگردان جوان او به نام تسنگ تسان نسبت می‌دهد، ولی کیاکه‌وی، محقق قرن اول میلادی این اثر را از آن کونگ چی، نواده کنفوسیوس، می‌داند. با اینهمه، عموم دانش پژوهان شکاک کنونی مؤلف آموزش بزرگ را مجهول می‌شمارند. سومین کتاب فلسفی چین «چونگ یونگ» یا «آیین میان‌روی» نام دارد و، به تصدیق همه محققان، به قلم نواده فوق‌الذکر است. «کتاب منسیوس»، که بزودی از آن سخن خواهیم گفت، باز پسین اثر کلاسیک چین است. اما فلسفه کلاسیک چین پس از این آثار نیز ادامه می‌یابد و، چنانکه خواهیم دید، سرکشان و نوآرانی به بار می‌آورد و به شاهکار کهنه پرستی، که همانا فلسفه کنفوسیوس است، تاختن می‌گیرد.

3- فلسفه لادری کنفوسیوس

پاره‌ای از منطق – فیلسوف و کودکان ولگرد – دستور خرد

رواست که فلسفه کنفوسیوس را دادگرانه مورد دآوری قرار دهیم. این فلسفه – هر چه

باشد – بیش از شعر عهد جوانی به خرد مقرون است، و ما، چون پا به پنجاه سالگی گذاریم، خود بینشی آنچنان می‌یابیم. با این وصف، اگر به هنگام جوانی و نوجویی هم با این فلسفه دمساز شویم، باز می‌توانیم حقایق نیمه تمامی را که خویشتن دریافته‌ایم، در پرتو آن، برای خود روشنی بخش گردانیم. فلسفه کنفوسیوس را نباید يك نظام فلسفی، یعنی دستگاهی همساز، شامل منطق و فلسفه اولی و اخلاق و سیاست، تلقی کرد. همچنانکه همه آجرهای قصور بختنصر نام او را بر خود داشتند، شعب متعدد يك نظام فلسفی نیز بر محور اندیشه‌ای یگانه می‌گردند. اما فلسفه کنفوسیوس چنین نیست. کنفوسیوس، برای آموختن فن استدلال، قوانین یا قیاسات منطقی را لازم نمی‌دانست و فقط با ذهن وقاد خود به تحلیل عقاید شاگردانش می‌پرداخت. شاگردان، زمانی که آموزشگاه او را ترك می‌گفتند، چیزی از منطق نمی‌دانستند، اما به وضوح و دقت می‌اندیشیدند. روشن‌بینی و درست‌اندیشی و پاک‌سخنی، اولین درسهایی استاد بود. می‌گفت: «غایت قصوای کلام این است که دریافت شود»- و این نکته‌ای است که فلسفه در موارد بسیار از آن غافل مانده است. «هرگاه چیزی را می‌دانید، برسانید که می‌دانید، و هرگاه نمی‌دانید، واقع امر را تصدیق کنید- این است معنی دانش.» به نظر او، مبهم گرایی یا مبهم گویی کاری است خلاف صداقت و مایه ادبار اجتماعی. اگر امیری که از حیث عمل و قدرت امیر نیست، «امیر» خوانده نشود، اگر پدری که پدرانۀ رفتار نمی‌کند، «پدر» نام نگیرد، و اگر فرزندان سپاس، «فرزند» شمرده نشود، آنگاه مردمان کلمات را دیگر بخطا به کار نخواهند برد. روزی تسه لو به کنفوسیوس خبر داد: «امیر وی تو را چشم دارد و می‌خواهد در راندن مهمات حکومت انباز خود کند. نخستین کاری که پیش‌گیری چیست؟ کنفوسیوس با پاسخ خود امیر و شاگرد خود را به شکفت انداخت: «آنچه ضرور است، تصحیح نامهاست.»

کنفوسیوس، چون فلسفه را در خدمت کشورداری می‌خواست، از فلسفه اولی روبر گرفت و کوشید که اذهان شاگردانش را از مسایل مرموز یا لاهوتی منصرف گرداند. با آنکه گاه به گاه از عالم بالا و دعا و نماز یاد می‌کرد و به شاگردان خود اندرز می‌داد که سنن و شعایر کهن – نیاپرستی و قربانی – را

بی کم و کاست مراعات کنند، از پاسخ گفتن به مسائل لاهوتی رو گردان بود، چندانکه مفسران امروزی آثار او، متفقاً، او را «لاادری» می خوانند. چون تسه کونگ از او پرسید که «آیا مردگان دانش دارند یا بیدانشند؟» کنفوسیوس از دادن پاسخی قطعی خودداری کرد. چون کی لو درباره «خدمت به ارواح [مردگان]» سؤالی کرد، استاد در پاسخ گفت: «تو که قادر به خدمت مردمان نیستی، چگونه می توانی به ارواح آنان خدمت کنی؟» کی لو پرسید: «بارم ده که درباره مرگ بپرسم.» کنفوسیوس پاسخ داد: «تو که زندگی را نمی شناسی، چگونه می توانی به شناسایی مرگ نایل آیی؟» هنگامی که کنفوسیوس سؤال «خرد چیست» را از فان چه شنید، اظهار داشت: «به وظایف انسانها به

جدی پرداختن و به موجودات روحانی حرمت نهادن، ولی از آنها دوری گرفتن – این را می توان خرد دانست.» روایت کرده اند که «چیزهای خارق العاده و قدرت نمایی و هرج و مرج و موجودات روحانی هیچگاه مورد بحث استاد قرار نمی گرفت.» شاگردان از خضوع فلسفی او سخت در رنج بودند و بیگمان آرزو داشتند که وی اسرار آسمان را برای ایشان بگشاید. در کتاب لی به تزه با آب و تاب بسیار آمده است که کودکان و لگردد استاد را به سخره گرفتند، زیرا وی اذعان کرد که جواب سؤال ساده آنان را نمی داند. آن سؤال این است: «آیا خورشید به هنگام بامداد، که درشت تر می نماید، به زمین نزدیکتر است یا نيمروز، که گرمتر است؟» تنها نکته ای از فلسفه کنفوسیوس که در فلسفه اولی می گنجد، این است که وی در همه نمونها وحدت می دید و می کوشید تا میان قوانین سلوک صحیح و نظامات طبیعت، هماهنگی پایداری بیابد. روزی به تسه کونگ گفت: «تسه، به گمانم می پنداری که من بسیار چیزها را می آموزم و به حافظه می سپارم؟» تسه کونگ پاسخ داد: «آری، اما شاید چنین نباشد؟» کنفوسیوس گفت: «چنین نیست. من جویای وحدتی کلی هستم.» برآستی ذات فلسفه جز این نیست.

بیش از هر چیز، اخلاق را مورد توجه قرار می داد. هرج و مرج عصر خود را هرج و مرج اخلاق می دانست و آن را معلول ناتوان شدن عقاید کهن و پخش شکاکیت سوفسطایی – درباره صواب و خطا – می شمرد، و باور داشت که برای درمان آن نباید به اندیشه های کهنه متشبث شد، بلکه باید دانشی بیشتر به دست آورد و، با ایجاد زندگی خانوادگی منظم، اخلاق را احیا کرد. لب لباب برنامه کنفوسیوس را می توان در دو بند مشهور کتاب آموزش بزرگ یافت:

پیشینیان که می خواستند فضیلت اعلای را در سراسر شاهنشاهی پخش کنند، نخست امارتهای خود را بخوبی انتظام می بخشیدند. برای انتظام بخشیدن به امارتهای خود نخست به خانواده های خود نظام می دادند. برای نظام دادن به خانواده های خود نخست نفوسشان را می پرورند. برای پروردن خویشان، نخست قلوب خویش را پاک می کردند. برای پاک کردن قلوب خود، نخست می کوشیدند تا در افکار خویش صادق و صمیمی باشند. برای آنکه در افکار خویش صادق و صمیمی باشند، نخست دانش خود را تا برترین مرز می گسترند. گسترش دانش زاده پژوهش در احوال اشیا است.

از پژوهش در احوال اشیا، دانش راه کمال می سپرد. از کمال دانش، افکار مردم به خلوص می گرایید. از خلوص افکار آنان، قلوبشان پاک می شد. از پاکی قلوبشان، نفوسشان پرورش می یافت. از پرورش نفوسشان، خانواده هایشان نظام می گرفت. از نظام گرفتن خانواده هایشان، امور امارات قوام می پذیرفت. از گردش درست امور امارات، سراسر شاهنشاهی به آرامش و بهروزی می رسید.

این است شالوده یا جوهر فلسفه کنفوسیوس. اگر همه سخنان استاد و شاگردانش را فراموش کنیم ولی یک سخن را به خاطر سپاریم، می توانیم به کنه قضایا راه یابیم و به راز زندگی راه بریم. کنفوسیوس می گوید: جهان دستخوش جنگ

رتق و فتق نمی‌یابد. کارها درست رتق و فتق نمی‌یابد، زیرا قوانین وضعی جای نظام اجتماعی طبیعی خانواده را گرفته است. خانواده آشفته شده و نظام اجتماعی طبیعی را از کف داده است، زیرا مردم فراموش کرده‌اند که بدون انتظام کارهای خویش نمی‌توانند کارهای خانواده را سامان بخشند. مردم از انتظام کارهای خود دور مانده‌اند، زیرا دلهاشان صافی نیست، زیرا تفکرشان صادقانه نیست، نسبت به واقعیت منصف نیستند، و طبایع خود را، به جای ابراز، کتمان می‌کنند. تفکرشان صادقانه نیست، زیرا به جای آنکه، با پژوهش بیطرفانه درباره چیزها، دانش خود را تا برترین مرز بگسترند، مجال می‌دهند که امیالشان رنگ و واقعیتهای دگرگون کند و قضایا را چنان که خواست آنان است، جلوه‌گر سازد. اگر مردم جویای دانش بیغرضانه باشند، تفکرشان مقرون به صدق می‌شود. اگر افکار آنان مقرون به صدق باشد، قلوب آنان از هوسهای آشفته شسته می‌شود. اگر قلوب ایشان شسته شود، نفوسشان انتظام می‌یابد. اگر نفوسشان انتظام یابد، خانواده‌هایشان خود به خود منظم خواهد شد؛ این هم، نه با وعظ فضیلت مآبانه یا مجازات شدید، بلکه با روشی ساده حاصل می‌شود – روش نمونه بودن و سرمشق شدن. اگر خانواده به این شیوه، به میانجی دانش و درستکاری و با راهنمایی عملی، منظم گردد، قهرآ چنان نظامی که مایه کشورداری موفقیت‌آمیز باشد، یک بار دیگر در جامعه پدید آید. اگر دولت از عدالت و آرامش داخلی بهره برد، همه عالم غرق صلح و سعادت خواهد شد. فلسفه کنفوسیوس می‌خواهد انسان کامل به بار آورد و فراموش می‌کند که انسان ددی شکاری است. این فلسفه، که مانند مسیحیت هدفی بر می‌گزیند و نردبانی برای رسیدن به آن در دسترس می‌گذارد، یکی از آثار زرین فلسفه است.

4- شیوة انسان برتر

تصویری دیگر از خردمند – عناصر شخصیت – قانون زرین

بنابر این، خرد در خانه آغاز می‌شود، و بنیاد جامعه فردی است منظم در خانواده‌ای منظم. کنفوسیوس با گونه همدستان است که تکامل نفس بنیاد تکامل جامعه است. چون تسطو پرسید که «انسان برتر چگونه پدید آمد»، کنفوسیوس پاسخ داد «از طریق پرورش نفس با مراقبت و حرمت». از خلال مکالمات کنفوسیوس می‌توان صورت انسان آرمانی او – انسان خردمند – را، که ترکیبی از فیلسوف و پارساست، به دست آورد. ابرمرد کنفوسیوس سه فضیلت دارد که، یکی در نظر سقراط و دیگری در نظر نیچه و سومی در نظر مسیح، فضیلت اعلا به شمار می‌رود: عقل، شجاعت، و نیکخواهی. «انسان برتر نگران است که مبادا به حقیقت واصل نشود. از فقر باکی ندارد. ... صادق و بیغرض است، نه تبعیض کار. ... هشیار است که، در آنچه می‌گوید،

دانش نیست. همچنانکه عقل دارد، منش نیز دارد.» چون سجایا از عمل پیشی گیرند، سادگی روستایی روی می‌نماید، چون عمل چیره‌تر از سجایا باشد، آداب و اطوار منشیان دست می‌دهد، و چون عمل و سجایا به تساوی بیامیزند، آنگاه انسانی در کمال فضیلت به بار می‌آید. هوشمند کسی است که عقلش بر پایه حوادث جهان محسوس استوار باشد.

شالوده منش، صداقت است. «آیا تنها صداقت کامل نیست که انسان برتر را ممتاز می‌کند؟» چنین انسانی «پیش از سخن گفتن، عمل می‌کند و، سپس به مقتضای عمل خود، سخن می‌گوید.» «زندگی انسان برتر به کار تیراندازان می‌ماند: وقتی که تیر به آماج اصابت نکند، تیرانداز علت را در خود می‌جوید.» «آنچه انسان برتر می‌جوید، در خود اوست و آنچه انسان پست می‌جوید، در دیگران است. ... انسان برتر از دریافت نیاز خود به قدرت پریشان می‌شود، ... نه از گمنامی خود نزد مردمان.» و

با این وصف «متنفر است که پس از مرگ نامی از او نماند» اندک گفتار و بسیار کردار است. ... بندرت سخن می‌گوید، و چون سخن گوید، جان کلام را می‌رساند. ... آنچه انسان برتر را از دیگران مشخص می‌کند کردار اوست، که دیگران ادراک آن نمی‌توانند» در گفتار و کردار میانه‌رو و معتدل است، و در هیچ کاری از راه اعتدال انحراف نمی‌جوید. چیزهایی که در انسان تأثیر می‌کند، بیشتر است، و هنگامی که خواسته‌ها و ناخواسته‌های او تحت انتظام نباشند، چیزها، همچنانکه از برابر او می‌گذرند، او را به شکل خود در می‌آورند. «انسان برتر چنان تکاپو می‌کند که راه او در همه نسلها راهی عمومی باشد، چنان رفتار می‌کند که رفتارش در همه نسلها قانونی کلی باشد، چنان سخن می‌گوید که سخنش در همه نسلها هنجاری کلی باشد.» کنفوسیوس، چهار قرن پیش از هیکل و پنج قرن قبل از عیسی، «قانون زرین» را می‌پذیرد: چونگ کونگ درباره فضیلت کامل سؤال کرد. استاد گفت: «... آنچه به خود نمی‌پسندی به دیگران مپسند.» در آثار کنفوسیوس این اصل کراراً به صورت منفی، و یک بار با یک کلمه مرکب، بیان شده است: تسه‌کونگ پرسید: «آیا یک مفهوم واحد وجود دارد که بتواند در سراسر عمر، قانون عمل محسوب شود؟» استاد گفت: «آیا این کلمه، معامله متقابل نیست؟» یا اینکه، کنفوسیوس مایل نبود که مانند لائوتزه بدی را با نیکی پاسخ دهد، چه می‌گویی؟ کنفوسیوس با خشونت بیش از خشونت متعارف خود گفت: «در آن صورت مهربانی را چه جواب می‌دهی؟ آزا را با عدالت جواب ده، و مهربانی را با مهربانی.»

اقتضای منش انسان برتر همدردی سرشار است با همه انسانها. از مشاهده امتیازات دیگران

به خشم نمی‌افتد. هر گاه گروانمایگان را ببیند، به فکر آن می‌افتد که با آنان برابر شود. هر گاه فرومایگان را ببیند، به درون خود می‌نگرد و خوشتن را مورد رسیدگی قرار می‌دهد. زیرا کمتر خطایی در همسایگان ما هست که ما از آن سهمی نبرده باشیم. به اهانت و تهمت وقعی نمی‌نهد. به همسایگان رأفت و ادب می‌ورزد، ولی زبان به ستایش ناروا نمی‌گشاید. فرودستان را خوار نمی‌دارد و به جلب نظر فرادستان بر نمی‌خیزد. به وقار سلوک می‌کند، زیرا کسی که به وقار مردم را پذیرا نشود، نزد آنان ارجی نمی‌یابد. در گفتار، ملائم، و در رفتار، صدیق است. از تندگویی و چربزبانی می‌پرهیزد. کوشا و جدی است، زیرا کار بسیار در پیش دارد. و همین راز وقار ساده اوست. حتی نسبت به دمسازان خود مؤدب است، اما نسبت به همه، حتی فرزند خود، اندازه نگاه می‌دارد. کنفوسیوس مشخصات انسان برتر را - که سخت به «انسان بزرگ اندیشه» ارسطو می‌ماند- چنین خلاصه می‌کند:

انسان برتر نه چیز دارد که در خور تأمل عمیق است. هنگام به کار بردن چشمانش، می‌کوشد تا درست ببیند. ... مشتاق است که رأفت در سیمایش جلوه کند. در معاشرت، می‌کوشد تا پاس حرمت دیگران بدارد. در تکلم، می‌کوشد تا صدیق باشد. در کارش، می‌کوشد تا دقتی مؤدبانه مبذول دارد. در مورد آنچه شک دارد، می‌کوشد تا از دیگران بپرسد. وقتی که خشمگین است، به عواقب خشم خود می‌اندیشد. وقتی که منفعتی در پیش دارد، از تقوا غافل نمی‌شود.

5- سیاست کنفوسیوس

حق حاکمیت مردم- حکومت از روی سرمشق- عدم تمرکز ثروت- موسیقی و آداب- سوسیالیسم و انقلاب

به نظر کنفوسیوس، هیچ کس، جز مردانی این گونه، نمی‌تواند نظام خانواده را باز گرداند و دولت را به راه صلاح اندازد. جامعه بر فرمان بردن کودکان از پدران و مادران، و اطاعت زن از شوهر قائم است، و چون از اینها نشانی نباشد، هرج و مرج فرا می‌آید. تنها يك امر از این قانون اطاعت برتر است، و آن قانون اخلاق است. فرزند «چون به خدمت والدین برخیزد، می‌تواند آنان را بحق نکوهش کند، اما بآرامی. چون دریابد که آن را به قبول اندرز او رغبتی نیست، بر شدت تکریم می‌افزاید، ولی از قصد خود چشم نمی‌پوشد. ...

هرگاه فرمان پدر یا امیر ناصواب باشد، باید فرزند در برابر پدر خود ایستادگی ورزد، و وزیر در مقابل خداوندگار خویش بایستد.» این سخن را می‌توان یکی از پایه‌های نظر منسیوس دانست که می‌گوید: انقلاب حقیقی الهی است که به مردم داده شده است.

کنفوسیوس را نمی‌توان انقلابی به شمار آورد. وی احتمالاً نمی‌توانست بآسانی بپذیرد که خون سلاطین با خون کسانی که بر آنان می‌شورند و جایشان را می‌گیرند، فرقی ندارد. با این وصف، در کتاب چکامه‌ها با شهادت کافی نوشت: «پیش از آنکه سلاطین [دودمان] شانگ از دل مردم بروند، مقرب خدا بودند. از خاندان شانگ عبرت بگیرید. مشیت بزرگ

صرفاً ثابت نمی‌ماند. «کانون مسلم و واقعی حاکمیت سیاسی، مردمند، زیرا هر حکومتی که از اعتماد آنان بی‌بهره شود، دیر یا زود سقوط می‌کند.»

تسه‌کونگ درباره حکومت سؤال کرد. استاد گفت: «لوازم حکومت سه چیزند: باید خوراک و وسایل جنگی کافی باشد و مردم به حاکم خود اعتماد داشته باشند.» تسه‌کونگ گفت: «اگر ترك یکی از این سه ضرورت یابد، کدام را باید در ابتدا برها کرد؟» استاد گفت: «وسایل جنگی.» تسه‌کونگ باز پرسید: «اگر ترك یکی از آن دو ضرورت دیگر لازم آید، کدام را باید کنار گذاشت؟» استاد پاسخ داد: «خوراک را کنار گذار. از دیرگاه مرگ نصیب آدمیان بوده است؛ اما اگر مردم به حکام خود ایمان نداشته باشند، دولت را قوامی نیست.»

بنا بر نگرش کنفوسیوس، شالوده حکومت، همانند بنیاد منش انسانی، صداقت و اخلاص است. از این رو حکمران نیکو سرمشقی است برای مردم. حاکم باید نمونه عالی سلوک باشد تا مردم نیز، از راه تقلید، به رفتار صواب کشانیده شوند.

کی‌کانگ درباره حکومت از کنفوسیوس چنین پرسید: «چه می‌گویی در باب کشتن مردم کژآهنگ، محض مصلحت مردم راسترو؟» کنفوسیوس پاسخ داد: «در راندن امور حکومت، چرا باید دست به کشتن زنی؟ هوسهای خود را به آنچه خیر است مختص کن تا مردم نیکو گردند. رابطه مهتران و کهتران همچون رابطه بادو علف است. وقتی که باد بر علف می‌وزد، علف باید در برابر آن خم شود... کسی که با تقوا حکومت می‌کند، به ستاره قطبی می‌ماند که خود بر جای خود قائم است و همه اختران فراسوی آن می‌گرایند.» کی‌کانگ پرسید که چگونه باید مردم را برانگیخت تا حاکم خود را گرامی دارند و به او وفادار باشند و به تقوا روی آورند. استاد گفت: «حاکم باید با وقار و متانت بر مردم سلطه ورزد. آنگاه بر او حرمت خواهند نهاد. باید نسبت به هر کس پدران و مشفقانه رفتار کند. آنگاه نسبت به او وفادار خواهند بود. باید نیکان را برتری بخش و نالایقان را تعلیم دهد. آنگاه آنان با اشتیاق در پی فضیلت خواهند رفت.»

ایجاد سرمشق خوب اولین ضرورت حکومت است، و انتصاب خوب دومین ضرورت. «راسترو را به کار گمار و کجرو را کنار گذار. به این شیوه، کج را می‌توان راست کرد.» در کتاب آیین میان‌هروی آمده است: «گرداندن حکومت وابسته به [انتخاب] مردان [شایسته] است. چنین مردان را باید در پرتو منش شخص [حاکم] به بار آورد.» آیا حکومت مردان را توان آن هست که دولت را پاک کند و مردم را به تمدن و الاتری کشاند؟ حکومت مردان برتر، برای نیل به این هدفها، باید دست کم در طی یک نسل از پاره‌ای کارها خودداری ورزد و، برعکس، دست به پاره‌ای کارها زند: مردان برتر باید، تا مرز امکان، از وابستگی به بیگانگان دوری گیرند و دولت خود را از دستاوردهای خارجی مستقل گردانند که هرگز برای آن دستاوردها به جنگ و سوسه نشوند. باید از تجمل دربارها بکاهند و خواستار بسط دامنه توزیع ثروت باشند، زیرا «تمرکز ثروت عامل پراکندن مردم است، ولی پراکندن ثروت

بگسترند، زیرا «بر اثر تعالیم، تمایز طبقات از میان می‌رود.» باید مردم متوسط‌الفکر را از آموختن درسهایی عالی ممنوع داشت، ولی موسیقی را به همگان آموخت. «چون کسی موسیقی را درست فرا گیرد و دل و جان خود را با آن هم‌نوا سازد، سهولت بر قلب پرخلوص و آرام و سالم و طبیعی دست می‌یابد، و به برکت آن به سرور می‌رسد... بهترین راه اصلاح آداب این است که... به تنظیم موسیقی مملکت توجه شود... هیچ کس نباید آداب و موسیقی را دمی از نظر دور دارد... نیکخواهی قرن موسیقی، و پرهیزگاری ملازم آداب نیکوست.»

حکومت باید به آداب نیکو عنایت کند، زیرا هنگامی که آداب به تباهی افتند، ملت هم راه تباهی می‌سپرد. آیین مردمداری و جوه بیرونی منش را قوام می‌بخشد، و شخصیت را از لطف رفتار بزرگمردان بهره‌ور می‌گرداند. ما همان می‌شویم که می‌کنیم. در عرصه سیاست، «آیین مردمدادی برای مردم همچون سدی است در مقابل افراط‌کاریهای شیطانی» و «کسی که خاگریز و بند کهن [رود] را بیهوده انگارد و از میان بردارد، بیگمان از آفات طغیان آب مصون نخواهد ماند.» چنان می‌نماید که این سخنان استاد خشم‌گین هنوز هم در گوشه‌ها طنین می‌افکند- سخنانی که گرچه روزگاری بر سنگ کنده شدند، باز بر اثر انقلاب از حرمت افتادند.

با اینهمه، کنفوسیوس نیز برای خود ناکجاآباد و رویاهای شیرین داشت، و از این رو با برخی کسان که سلطنت آن عصر را از فیضان «مشیت بزرگ» و «نمایندگی خدا» بی‌نصیب می‌دانستند و، به امید نظامی بهتر، در انهدام نظام موجود می‌کوشیدند، همدستان شد. سرانجام به صورت یک تن سوسیالیست درآمد و به مرغ خیال بال و پر داد:

چون اصل بزرگ همانندی بزرگ استیلا یابد، سراسر جهان به صورت یک جمهوری درآید؛ مردان با استعداد و فضیلت و لیاقت را برگزینند؛ صادقانه، برای توافق، گفتگو کنند و صلح عمومی پدید آورند. به این شیوه، مردم تنها والدین خود را والدین خود بدانند، و تنها کودکان خود را کودکان خود نشمرند. سالخوردگان تا هنگام مرگ از وسایل معاش برخوردار گردند، میانسالان به کار اشتغال ورزند، و جوانان از لوازم نشو و نما بهره‌گیرند. بیوگان و یتیمان و بی‌فرزندان و علیلان از مراقبت محروم نمانند. حقوق هر مرد محفوظ، و فردیت هر زن محفوظ باشد. همه به تولید ثروت پردازند و دور ریختن آن را نپسندند، اما برای کامرانی، در نگاهداری ثروت، اهتمام نورزند. چون از کاهلی بیزارند، کار کنند، ولی، در کار، تنها منافع خود را نجویند. به این طریق تدابیر خودپرستانه سرکوب شوند و توان تظاهر نیابند و دزدان و کج‌دستان و خائنان فتنه‌جو به ظهور نرسند. در نتیجه، دره‌های خارجی گشاده مانند و بسته نشوند، این است دولتی که بدان «همانندی بزرگ» نام می‌دهم.

6- نفوذ کنفوسیوس

دانشمندان کنفوسیوس‌گرای- غلبه آنان بر قانون‌گرایان- نواقص آیین کنفوسیوس- ارزش آنان در زمان ما

موفقیت کنفوسیوس، با آنکه بعد از مرگ او ظاهر شد، کامل بود. فلسفه او صورتی عملی و سیاسی داشت، ولی پس از او کسی در صدد تحقق و اعمال آن برنیامد. با این وصف، در نظر چینیان سخت ارج یافت. از آنجا که مردان فرهنگ به فرهنگی بودن خود قانع نیستند، حکیمان قرنهای بعد نظریه کنفوسیوس را به عنوان وسیله‌ای برای کسب نفوذ و مقام پیش کشیدند. پس نحله کنفوسیوس‌گرایان، که در سراسر شاهنشاهی چین، نحله‌ای نیرومندتر از آن نبود، به وجود آمد و، برای تعلیم فلسفه استاد- بدان صورت که از شاگردان او رسیده و به وسیله منسیوس گسترش یافته و در جریان زمان به دست هزاران دانشور دستکاری شده بود- مدارس بسیار برپا کرد. این مدارس، در طی سده‌های انحطاط سیاسی، به عنوان مراکز فکری چین برقرار ماندند و تمدن را زنده نگاهداشتند، همچنانکه، پس از سقوط روم، راهبان مسیحی بخشی از فرهنگ باستان را در عصر ظلمانی اروپا پاسداری کردند.

قیادت فیلسوفان کنفوسیوسی در جهان سیاست با مخالفت گروهی به نام «قانون‌گرایان» برخورد کرد. قانون‌گرایان، که چند گاهی توانستند سیاست دولت را قالب‌ریزی کنند، می‌گفتند که سرمشق بودن حکام و تکیه بر نیک‌نهادی مردم، حکومت را به خطرات بسیار می‌اندازد، و این اصول خیالی در تاریخ نتیجه‌ای به دست نداده است. آنچه ضرورت دارد نشان دادن حکومت قانون است به جای حکومت افراد. باید قوانین را بر مردم تحمیل کرد تا طبیعت ثانوی آنان گردد، و خود به خود و بدون فشار، مراعات شود. به نظر قانون‌گرایان، مردم آنچنان هوشمند نیستند که درست بر خود حکومت کنند، و مسلماً سلطه اشراف به سود آنان است. حتی سوداگران هم چندان هوشی ندارند و غالباً، به زیان دولت، به دنبال سود خود می‌دوند. از دیدگاه برخی از قانون‌گرایان، صلاح دولت شاید در آن باشد که سرمایه را از دست افراد خارج کند و داد و ستد را در انحصار خود گیرد و از نوسان قیمت‌ها و تمرکز ثروت ممانعت کند. این گونه نظرها بارها در تاریخ چین رخ نموده است.

در جدال قانون‌گرایان با کنفوسیوس‌گرایان، عاقبت آیین کنفوسیوسی پیروز شد. چنانکه خواهیم دید، فغفور نیرومند، شی‌هوانگ‌تی، که وزیر اعظمش از قانون‌گرایان بود، برای پایان دادن به نفوذ کنفوسیوس، سوختن همه کتابهای کنفوسیوسی را فرمان داد. اما معلوم شد که قدرت کلام از زور شمشیر بیشتر است: همان کتبی که «نخستین خاقان» دست به سوختن آنها زد، بر اثر عداوت او، گرانها و مقدس به شمار آمدند، و بسا مردان برای حفظ آنها شربت شهادت نوشیدند. پس از آنکه

فغفور خردمندتری به نام ووتی کتب کنفوسیوس را از نهانخانه‌ها بیرون آورد و طالبان آنها را منصب داد و، از طریق به کار بستن عقاید و روشهای کنفوسیوس در زمینه تربیت جوانان و کشورداری، خاندان خود، یعنی دودمان هان، را نیرومند ساخت. در دوره سلطنت هان، بنابر فرمانهای سلطنتی، به احترام کنفوسیوس، مراسم قربانی برپا داشتند و کتابهای کلاسیک را بر سنگ نقش کردند و آیین کنفوسیوس را به صورت دین رسمی کشور درآوردند. این آیین، که چندگاهی دچار رقابت آیین تائو و زمانی تحت الشعاع آیین بودا شد، بار دیگر به دست سلاطین دودمان تانگ عظمت یافت، و فغفور بزرگ، تای‌تسونگ، فرمان داد که در هر شهر و دهی معبدی به نام کنفوسیوس برافرازد و حکیمان و دیوان‌سالاران به نام او قربانی کنند. در عهد دودمان سونگ، نحله پرشور جدیدی به نام نوکنفوسیوسیان ظهور کرد و، با تفاسیر فراوانی که بر کتب کلاسیک نوشت، فلسفه استاد را در سراسر

خطه خاور دور گسترده و در ژاپن نیز جنبشی برانگیخت. بر روی هم، نظریه کنفوسیوس از زمان فرامدن دودمان هان تا زمان فروافتادن سلسله منچو، یعنی مدت دو هزار سال، ذهنهای چینیان را قالب‌ریزی و مسخر کرد.

تاریخ چین را می‌توان به عنوان تاریخ نفوذ کنفوسیوس به نگارش درآورد. زیرا، در طی نسلها، نوشته‌های کنفوسیوس متنهای درسی مدارس به شمار آمده‌اند، و تقریباً همه جوانان مدرسه و آنها را به یاد سپرده‌اند. از این رو محافظه‌کاری زاهدانه خردمند باستان در خون مردم رخنه کرده و عظمت و عمقی که در کشورها دیگر یا در تاریخ جهان برابرهایی ندارد، به ملت چین بخشیده است. به برکت این فلسفه است که چین به حیات اجتماعی متعادلی دست یافته است، آموزش و خرد را با دیدگانی سخت ستایش‌آمیز نگریده است، فرهنگی پر وقار و بادوام به بار آورده و توانسته است مدنیت خود را چندان نیرومند سازد که در برابر هر هجومی جان به در برد و هر مهاجمی را به هیئت خود درآورد. چنین تلاش قهرمانی که برای تبدیل توحش طبیعی به تمدن انسانی مبذول شده است، تنها در دین مسیحی و آیین بودایی همانند دارد. امروز نیز هر ملتی که، بر اثر آموزش و پرورش خشک عقلی و قوانین اخلاقی انحطاطی و تضعیف تاروپود منش فردی و ملی، دستخوش بیسامانی شود، داریویی بهتر از آشنا کردن جوانان با فلسفه کنفوسیوس به کف نخواهد آورد.

با اینهمه، فلسفه کنفوسیوس نمی‌تواند به خودی خود خوراک کاملی باشد، و تنها در خور ملتی است که باید برای نجات خویش از هرج و مرج و ناتوانی و تحصیل نظم و قدرت تلاش کند. اما برای کشوری که، به سبب رقابت بین‌المللی، ناگزیر از تغییر و تکامل باشد، چنان فلسفه‌ای قیدی بیش نیست، و قوانین مردم‌داری کنفوسیوس، که هدفش پرورش منش انسانی و نظام اجتماعی است، قالبی سخت تنگ است و هر فعالیت حیاتی را به صورتی مقرر و لایتغیر درمی‌آورد. در آیین کنفوسیوس، خشونت زاهدانه‌ای وجود دارد که غرایز طبیعی بشر را بشدت سرکوب می‌کند، و فضیلت چنان مورد تأکید است که شور نوزایی از میان می‌رود.

کنفوسیوس برای لذت و شوق جوشش زندگی هیچ امکانی باقی نگذاشته و به رفاقت و عشق مجالی اندک داده است. آیین کنفوسیوس یکی از عوامل خمود و مذلت زن چینی است. این آیین ملت چین را به مگاک محافظه‌کاری کشانده است، و این محافظه‌کاری همان قدر که به سود صلح بوده است، با ترقی منافات داشته است.

کنفوسیوس را نباید مسئول همه اینها دانست. نمی‌توان يك تن را مسئول سیر فکری بیست قرن دانست. آنچه ما از يك متفکر تنها انتظار داریم این است که، به نیروی يك عمر تعقل، چراغی در راه اندیشه‌های ما برافروزد. و اندکند کسانی که در این باره از کنفوسیوس پیشی گرفته‌اند. اگر به هنگام خواندن آثار او به یاد آوریم که، با وجود پیشرفت دانش و تغییر اوضاع، هنوز بسیاری از آن آثار به قوت خود باقی هستند و حتی در دنیای معاصر هم می‌توان از فلسفه او راهنمایی گرفت، آنگاه خشکی و کمال طلبی تحمل‌ناپذیر او را از یاد می‌بریم و با نواده زاهدش، کونگچی، که رسم پرستش کنفوسیوس را پایه گذاشت، همدانستان می‌شویم.

چونگنی (کنفوسیوس) نظریه‌های یو و شوین را به میراث گذاشت. توگویی که آنان نیاکانش بودند. و با ظرافت قواعد «ون» و «وو» را باز نمود و آنها را انگاره کار خود گردانید. در بالا با ادوار فلکی هماهنگ شد و در پایین با آب و خاک سازگاری یافت.

او را می‌توان به آسمان و زمین تشبیه کرد که همه چیزها را نگاه می‌دارند و در بردارند و تحت الشعاع قرار می‌دهند و ناچیز می‌سازند. او را می‌توان به چهار فصل همانند کرد که بنوبت فرا می‌رسند. او را می‌توان با مهر و ماه سنجید که پس از یکدیگر تابندگی می‌گیرند. ...

فراگیر است و پهناور همچون آسمان، ژرف و کوشا همچون چشمه، مانند گرداب فرا می‌آید، و همه مردم حرمش می‌گذارند. سخن می‌گوید، و همه مردم باورش می‌دارند. عمل می‌کند، و همه مردم از او خشنود می‌شوند.

بنابراین، شهرت او از «ملک میانین» می‌گذرد و به همه طوایف بربری می‌رسد. در هر جا که کشتی و ارابه می‌رود، در هر جا که قدرت انسان رخنه می‌کند، در هر جا که آسمانها سلطه می‌ورزند و زمین نگاهدارنده است، در هر جا که خورشید و ماه می‌درخشند، در هر جا که شب‌نم فرو می‌افتد. همه کسانی که خون دارند و دم می‌زنند، بی‌غل و غش، او را بزرگ و گرامی می‌دارند. از این رو گفته شده است: «او همپایه خداست».

III – سوسیالیستها و انارشیهستها

پس از کنفوسیوس، مدت دو قرن جدالهای پرشور و بدعت‌های کفرآمیز درگرفت. مردانی مانند هوی تزه و کونگ سون لونگ که لذات فلسفه را کشف کرده بودند، منطق را به بازی گرفتند و انبوهی پارادوکس (قضیه شگرف)، که در تنوع و دقت به پای براهین زنون یونانی می‌رسیدند، اختراع کردند. در همان سده‌هایی که بنارس و آتن کانون فیلسوفان بودند، فیلسوفان چینی در شهر لویانگ، پایتخت چین، گرد آمدند و، با همان آزادگویی و آزاد

اندیشی که آتن را مرکز عقلی دنیای مدیترانه گردانید، به بحث و فحص پرداختند. سوفسطاییان، که تسونگ‌هنگ‌کیا یعنی «فیلسوفان گمراه» نام گرفته بودند، در پایتخت انبوه شدند تا به تعلیم و ترویج فن اغواگری بپردازند. منسیوس، وارث جبهه کنفوسیوس، و چوانگ‌تزه، بزرگترین پیرو لائوتزه، و شون‌تزه، منادی شر نخستین و موتی، پیامبر محبت جهانی، به لویانگ شتافتند.

1- موتی دیگر گرای

منطقی و مسیحی و صلح‌دوست قدیم

منسیوس، دشمن موتی، می‌گوید: «موتی همه مردم را دوست می‌داشت و با شادی همه وجودش را از سر تا پا برای خیر انسان به رنج می‌انداخت.» مانند کنفوسیوس، اهل لو بود و اندکی پس از مرگ آن خردمند شهرت یافت. فلسفه غیر عملی کنفوسیوس را محکوم کرد و کوشید که، با ترغیب مردم به دوست داشتن یکدیگر، فلسفه نویی فراهم آورد. موتی یکی از اولین منطقیان و سرسخت‌ترین استدلالیان چین بود، و مسئله منطق را با سادگی عظیم بیان کرد:

آنچه من سه قانون استدلال می‌خوانم اینهاست:

1. بنیاد را کجا بیابم؟ آن را در مطالعه آزمایش‌های خردمندترین مردان گذشته بیاب.
2. چگونه آن را مورد بررسی قرار دهم؟ واقعیتهای آزمایش‌های موجود مردم را مشاهده کن.

3. چگونه آن را به کار بندیم؟ آن را به صورت قانون و رویه حکومتی درآور و ببین که آیا به رفاه دولت و مردم می‌انجامد یا نه.

موتی بر این پایه بالا رفت و اعلام کرد که، چون مردم مدعی دیدن اشباح و ارواح هستند، اشباح و ارواح وجود دارند. نظر کنفوسیوس را درباره عالم بالا، که نظری سرد و عاری از مهر بود، سخت مورد اعتراض قرار داد و برای خدا تشخص قابل شد. مانند پاسکال، دین را قمار یا معامله‌ای سودمند دانست: نیاکانی که ما برایشان قربانی می‌کنیم، اگر از کار ما آگاه باشند، معامله سودمندی کرده‌ایم؛ و اگر مرده محض و از قربانیهای ما بیخبر باشند، باز قربانیهای ما مجالی فراهم می‌آورند که «بستگان و همسایگان خود را گرد آوریم و در خوردنیها و نوشیدنیهای نذری سهم گیرانیم!»

به همین شیوه، موتی احتجاج می‌کند که محبت همگانی تنها راه حل مسائل اجتماعی است. زیرا اگر تحقق یابد، بیشک ناکجاآبادی به بار آید. «چون مردان یکدیگر را دوست بدارند، نیرومندان ناتوانان را شکار نخواهند کرد، کثیر به غارت قلیل بر نخواهد خاست، توانگران به تهیدستان دشنام نخواهند گفت، نجیبزادگان نسبت به فرومایگان گستاخ نخواهند بود، و

فریبکاران بر ساده دلان مسلط نخواهند شد.» سرچشمه همه بدیها- از آزمندی يك كودك تا غلبهجویی يك شاهنشاهی- خودخواهی است. موتی به حیرت می‌افتد که در همه جا دزد يك خوك را محكوم و معمولاً مجازات می‌کنند، ولی دزد يك کشور، نزد قوم خود، قهرمان است و سرمشق آیندگان. موتی، به اقتضای صلح‌زدگی خود، چنان از ذات دولت انتقاد کرد که نظریه‌اش به آشوب‌گرایی (آناشیس) نزدیک شد و صاحبان نفوذ را ترسانید. نویسندگان زندگینامه او به ما اطلاع می‌دهند که روزگاری مهندس حکومت چو، به منظور آزمایش نردبانی که برای هجوم بر قلاع و استحکامات ساخته بود، در صدد یورش به امارت سونگ برآمد، ولی موتی توانست او را با، تعلیم نظریه محبت و صلح جهانی، از آن کار باز دارد. مهندس گفت: «پیش از دیدن تو می‌خواستم امارت سونگ را تسخیر کنم. اما از این پس، اگر بر سر موضوعی غیر عادلانه مرا ناگزیر از چنین کاری کنند، زیر بار نخواهم رفت.» موتی پاسخ داد: «اگر چنین است، گویی که امارت سونگ را هم اکنون از من سته‌ای. در راه صواب همچنان پیش رو تا من سراسر جهان را به تو دهم.»

کنفوسیوس گرایان، همانند سیاست‌بازان لویانگ، به پیشنهادهای مهرآمیز موتی می‌خندیدند. با این وصف، موتی نیز برای خود پیروانی داشت و آرای او مدت دو قرن در حکم دین صلح‌پرستان بود. دو تن از شاگردان او، سونگ‌پینگ و کونگسون‌لونگ، برای خلع سلاح، پا در میدان مبارزه اجتماعی گذاشتند. هان‌فی، که از بزرگترین نقادان عصر خود به شمار می‌رفت، از منظر دیگری که به دیدگاه نیچه می‌ماند، بر این جنبش خرده گرفت و استدلال کرد که تا عملاً بالهای محبت جهانی بر مردمان گسترده نشود، جنگ همچنان داور ملل خواهد بود. هنگامی که شی‌هوانگ‌تی فرمان معروف خود را برای کتابسوزان صادر کرد، کتابهای آیین موتی نیز همراه کتابهای آیین کنفوسیوس به آتش سپرده شد. ولی آثار این دین جدید، برخلاف آثار کنفوسیوسی، از کام شعله‌ها نرسفتند.

2- یانگ جوی خودگرایی

يك جبري لذت‌جو - بحث شر

در بحبوحه این کشاکش، نظریه دیگری در میان چینیان رواج فراوان یافت. یانگچو، که درباره او جز از زبان دشمنانش خبری به ما نرسیده است، با بیانی متناقض، اعلام داشت که حیات پر از رنج است و هدف اصلی آن، لذت. خدا و عقوبتی وجود ندارند، و مردم بازیچه‌های بیچاره نیروهای کور طبیعی هستند. این نیروها انسانها را ساخته‌اند و جبراً تبار و منش تغییرناپذیری بر هر فرد تحمیل کرده‌اند. مرد خردمند سرنوشت خود را بی‌شکایت می‌پذیرد و فریفته لاطیلات کنفوسیوس و موتی

نمی‌شود: اخلاق، فریبی است که زیرکان بر سادهدلان روا می‌دارند؛ عشق همگانی و هم کودگانی است که از همستیزی عمومی، یعنی ناموس حیات، بیخیزند؛ و نیکنامی بازیچه‌ای است واهی، و ابلهانی که بهای سنگین آن را می‌پردازند، از آن طرفی نمی‌بندند. نیکان در زندگی، همانند بدان، رنج می‌کشند و، کمتر از بدان، به خوشی می‌رسند. خردمندترین مردان کهن، بر خلاف پندار کنفوسیوس، از طرفداران اخلاق حکومت نبودند، بلکه نفس‌پرستان هشیاری بودند که، از بخت خوش، پیش از زمان قانونگذاران و فیلسوفان زیستند و از همه لذات غریزی برخوردار شدند. راست است که گاهی بدکاران نامی بد از خود به جا می‌گذارند، ولی این بد نامی آسیبی به استخوانهای آنان نمی‌رساند. برای دریافت این نکته، سرنوشت‌های نیکان و بدان را در نظر آورید:

همه بر آنند که شوین و یو و کنفوسیوس، ستایش انگیزترین مردان، و چیه و چو [سین]، بدترین اشرار بودند.

شوین ناگزیر بود که در جنوب رود هو زمین را شخم زند و در کنار دریاچه لی سفالگری کند. اندامهایش حتی از آسایش موقت نصیب نمی‌پرند. حتی نمی‌توانست برای دهان و شکم خود خوراکی خوشایند و پوشاکی گرم بیابد. نه مهر پدر و مادر او را دست داد، نه علاقه برادر و خواهر. ... وقتی که بر تخت نشست، عمرش از نیمه گذشته و دانش او زایل شده بود. پسرش شانگ چون نالایق از کار درآمد، و خود سرانجام ناگزیر از ترک سلطنت شد. در آغوش اندوه جان داد؛ از میرندگان، هیچ کس مانند او حیاتی تباه و زهرآگین نداشت. ...

یو تمام نیروی خود را صرف عمران اراضی کرد. فرزندی یافت. اما نتوانست او را به عرصه رشد رساند. خانه خود را بدو داد. پیکرش به خمیدگی و پرمردگی گرایید، و پوست دستها و پاهایش کلفت و پینه‌دار گردید. چون به سلطنت رسید، با جامه و کلاه مجلل در خانه‌ای محقر اقامت گزید. در آغوش اندوه جان داد. از میرندگان، هیچ کس مانند او حیاتی غم‌آلوده و پرمراث نداشت. ...

کنفوسیوس راه و رسم حکام و سلاطین باستان را دریافت و به دعوتهای امیران زمان خود لبیک گفت. در سونگ، درخت را بر سر او سرنگون کردند؛ در خاک وی، آثار قدمش را زدودند؛ در شانگ و چو، به حد اعلا خوارش داشتند؛ در چان و چي، مطرود شد، ... مورد بیمه‌ری بانگ هو قرار گرفت؛ در آغوش اندوه جام داد؛ از میرندگان، هیچ کس مانند او حیاتی پر دغدغه و شتابزده نداشت. ...

این چهار خردمند، که در حیات خود روزی بخوشی زیستند، پس از مرگ شهرتی یافتند که هزاران قرن دوام خواهد آورد. اما کسی که در بند واقعیتها باشد، به شهرت واقعی نمی‌گذارد. در بزرگداشت آنان اهتمام ورز - نیستند که دریابند! به آنان پاداش ده - نیستند که بدانند! نیکنامی برای آنان همان است که برای تنه درخت یا کلوخ زمین.

[از آن سو،] چي به بر ثروت متراکم نسلهای بسیار دست یافت. اورنگ‌شاهی از آن او بود. خرد آن داشت که همه زیردستان را زیون سازد. چندان قدرت داشت که

می‌توانست تمام جهان را بلرزاند. به لذاتی که چشم و گوش می‌خواستند، تن در می‌داد. هر چه به فکرش می‌رسید، می‌کرد. کامران در گذشت؛ از میرندگان، هیچ کس مانند او حیاتی پر جلال و جنون‌آمیز نداشت. چو [سین] بر ثروت متراکم نسلها دست یافت. اورنگ شاهی از آن او بود. چندان قدرت داشت که آنچه می‌خواست می‌توانست کرد. ... عواطف خود را در کاخهای گوناگونش سیراب می‌ساخت. در شبهای دراز لگام از هوسهای خود بر می‌گرفت، هیچ‌گاه بر سر مردمداری و حق‌جویی، کام خود را تلخ نکرد. کامران از میان رفت؛ از همه میرندگان، هیچ کس مانند او حیاتی بی‌بندوبار نداشت.

این دو تبه‌کار در حیات خود از بر آوردن آرزوهای خویش سرمست بودند، و پس از مرگ به شرارت و ستم‌نامی‌ها شدند. اما واقعیت [لذت] چیزی است که از نیکنامی به دست نمی‌آید. آنان را به زشتی یاد کن – بر نخواهند یافت! آنان را بستا – نخواهند دانست! بدنامی برای آنان همان است که برای تنه درخت با کلوخ زمین.

این گفته‌ها کجا و سخنان کنفوسیوس کجا! زمان – این عمل ارتجاعی! – پر ارجترین متفکران چین را برای ما حفظ کرده و بقیه را به ورطه ارواح فراموش شده رانده است. شاید هم حق با زمان باشد: اگر هم‌فکران یانگ‌چو بسیار بودند، بشریت نمی‌توانست دیر گاهی دوام آورد. تنها پاسخی که در خور اوست، این است که اگر افراد قیود اخلاقی را نپذیرند، جامعه دوام نمی‌آورد، و بدون وجود جامعه، وجود افراد تکامل یافته نامقدور است. محدودیتهایی که ما را در فشار می‌گذارند، ضامن زندگی ما هستند. به اعتقاد برخی از مورخان، یکی از علل بیسامانی و پریشانی جامعه چین در قرنهای چهارم و سوم قم همانا فلسفه‌های خودگرایانه‌ای چون فلسفه یانگ‌چو است. منسیوس – که برآستی، مانند دکتر جانسون، نقاد عصر خود بود – بر ضد لذت طلبی یانگ‌چو و همچنین خیال پردازی موتی، با شدت و حدت، زبان به اعتراض گشود. و این هم عجیب نیست:

سخنان یانگ‌چو و موتی جهان را فرا می‌گیرند. اگر به گفتگوهای مردم گوش فرا دهی، درخواهی یافت که هر گروهی پیرو نظر یکی از این دو حکیم است. یانگ می‌گوید: «هر کس برای خودش»، و بنابر این به حقوق سلطان نسبت به مردم معترف نیست. مو می‌گوید: «همه را یکسان دوست بدار»، و بنابر این از مهر شدید فرزند به والدین غفلت می‌ورزد. اگر حقوق شاه و پدر را از دیده دور داریم، با بهایم فرقی نخواهیم داشت، و اگر این نظریات دفع نشود و آرای کنفوسیوس جذب نگردد، سخنان فاسد اینان مردم را به گمراهی کشد و راه خیر و صواب را مسدود سازد.

من از اینها وحشت دارم و بر خود هموار می‌کنم که به دفاع نظریات خردمندان پیشین برخیزم و با یانگ و مو بستیزم. هرزگوییهایی آنان را به دور می‌ریزم تا چنین سخنوران تباهکاری خودنمایی نتوانند. خردمندان آینده کلام مرا تغییر خواهند داد.

3- منسیوس، رایزن امیران

يك مادر نمونه- فیلسوف در میان شاهان- آیا انسانها طبعاً نیکوکارند؟ – یگانه خراج- منسیوس و کمونیستها- سودجویی – حق انقلاب

منسیوس که در سالنامه‌های فلسفه چین، از لحاظ شهرت، پس از کنفوسیوس قرار دارد، از خانواده کهنسال مانگ بود و، به فرمان پادشاه، نامش از مانگ‌کو به مانگ‌تزه، یعنی مانگ استاد، تبدیل شد.

محققان اروپایی، که زیر نفوذ زبان لاتین قرار دارند، نام او را به «منسیوس» گردانیدند، چنانکه کونگفوتزه را «کنفوسیوس» خواندند.

مادر منسیوس را به خوبی خود او می‌شناسیم، زیرا مورخان او را به نام مادری نمونه بلندآوازه کرده و حکایت نغز بسیار درباره او نوشته‌اند. می‌گویند که وی سه بار، محض فرزندش، خانه خود را تغییر داد: بار اول به این علت که مجاور گورستان می‌زیستند، و پسر همچون خادمان گورستان سلوک می‌کرد. بار دوم به این سبب که همسایه کشتارگاه بودند، و پسر به تقلید حیوانات نعره می‌کشید. بار سوم به این علت که نزدیک بازار اقامت داشتند، و پسر رفتاری بازاری می‌نمود. سرانجام در کنار مدرسه‌ای خانه کردند، و دیگر بر رفتار کودک ایرادی نبود. وقتی که طفل در درس کوتاهی کرد، مادر در حضور او نخ ماکوی خیاطی خود را گسست و، در پاسخ پسر، توضیح داد که چون فرزند در درس خواندن و پیشرفت کردن کوتاهی کرده است، مادر هم دست از کار می‌کشد. بر اثر این تذکر، منسیوس محصلی ساعی شد. در جوانی همسری برگزید و سپس در برابر وسوسه طلاق مقاومت ورزید. برای تدریس فلسفه مدرسه‌ای برپا کرد و گروه نخبه‌ای از دانشجویان را گرد آورد. امیران از هر سو دعوتش کردند تا به دربار آنان رود و در باره کشورداری به ایشان نظر دهد. منسیوس، که نمی‌خواست مادرش را در سالخوردگی تنها گذارد، امتناع نمود. اما مادر پیر سرانجام با سخنانی نغز او را قانع و رهسپار کرد. این سخنان نغز، که شاید در اصل به وسیله یکی از مردان چینی جعل شده باشد، چنین را به بزرگداشت مادر منسیوس برانگیخته است:

زن را حق آن نیست که خود تصمیم گیرد، بلکه وظیفه او اطاعت است از سه امر: در کودکی باید از پدر و مادر خود فرمان برد. پس از ازدواج باید شوهر را اطاعت کند، و چون بیوه شد باید مطیع فرزند خود باشد. تو مردی هستی در کمال عمر، و من زنی سالخورده‌ام. آنچه را صواب می‌دانی، جامه عمل پوشان؛ من نیز بروفق قانونی که از آن من است، عمل می‌کنم. چرا باید بهر من دغدغه به خود راه دهی؟

منسیوس روانه شد، زیرا میل تعلیم دادن از میل حکومت کردن جدا نیست؛ یکی را بخراش و دیگری را بیاب. منسیوس، مانند ولتر، حکومت سلطنتی را بر دموکراسی ترجیح می‌داد و می‌گفت که، در نظام دموکراسی، حکومت برای توقیق خود باید همه مردم را تربیت کند، ولی در حکومت سلطنتی، برای سلامت دولت، کافی است که حکیمان تنها یک تن- شاه-

را به دانش رسانند. «خطاهای ذهن امیر را تصحیح کن. چون امیر را به صواب آوری، سلطنت استوار می‌شود.» نخست به چپ رفت و کوشید تا امیر شوان را به راه راست کشاند. به شغلی افتخاری تمکین کرد و از قبول حقوق آن سرپیچید. اما پس از آنکه بیرغبتی امیر را به فلسفه دریافت، به امارت کوچک تانگ، که فرمانروایش یکی از شاگردان مخلص ولی بی‌مایه او بود، کوچید. سپس به چپ بازگشت و، با قبول مقامی سودآور، به اثبات رسانید که دانش و فهم او فزونی یافته است! در خلال این سالهای آسودگی، مادرش درگذشت، و منسیوس جسد را با کبکة بسیار به خاک سپرد، چنانکه شاگردانش به شرم افتادند، و منسیوس ناگزیر توضیح داد که آنچه کرده است تنها از سر مهر فرزندی بوده است. چند سال بعد، شوان دست به کشورگشایی زد و، به سبب ناخشنودی از صلح‌طلبی نابهنگام منسیوس، به خدمت او پایان داد. چون شهرت یافت که امیر سونگ می‌خواهد همچون فیلسوفان حکومت کند، منسیوس به دربار او شتافت. ولی در آنجا پی برد که خبر آوران درباره فیلسوف‌مآبی امیر راه مبالغه پیموده‌اند. پس، یکباره از او و امیران دیگر روی گردانید. همه امیران اصلاح‌ناپذیر می‌نمودند و، مانند کسانی که به یک ولیمه عروسی ناخواسته دعوت شده باشند، برای اصلاح‌ناپذیری خود بهانه‌هایی داشتند. یکی از آنان می‌گفت: «من ضعیفی دارم. عاشق شهامتم!» دیگری می‌گفت: «من

ضعفی دارم: طالب ثروتم!» منسیوس، پس از کنارگیری از زندگانی اجتماعی، سالهای پیری را وقف تعلیم طلاب و تصنیف کتابی به نام کتاب منسیوس، حاوی مکالمات خود با سلاطین آن زمان، کرد. درست نمی‌دانیم که آیا باید این مکالمات را با مباحثات والتر ساوچلندور، ادیب انگلیسی، برابر شماریم یا نه. این را هم نمی‌دانیم که آیا اساساً این کتاب به منسیوس تعلق دارد یا به شاگردان او، یا به هیچ کدام. تنها این را می‌توانیم بگوییم که کتاب منسیوس یکی از گرامترین آثار فلسفه کلاسیک چین است.

نظریه او، مانند نظریه کنفوسیوس، به کار دنیای عمل می‌آید و از منطق و شناخت‌شناسی و فلسفه اولی بهره‌چندانی ندارد. پیروان کنفوسیوس این گونه تدقیقات را به پیروان لائوتزه سپردند و خود به تفکرات اخلاقی و سیاسی پرداختند، چنانکه منسیوس به بررسی حیات مقرون به خیر و حکومت اختیار بسنده کرد. دعوی اصلی او این بود که انسانها طبعاً نیکو هستند، و مشکلات اجتماعی ناشی از طبع انسانی نیست، بلکه معلول بدی حکومت است. بنابراین باید یا فیلسوفان شاه شوند و یا شاهان این جهان فیلسوف گردند. به زبان منسیوس:

«اینک، اگر خدایگان فغفور حکومتی بر صواب برپا دارد، همه کارگزاران کشور را آرزو آن خواهد بود که در دربار خدایگان به خدمت قیام کنند، همه بزرگران کشور را آرزو آن خواهد بود که در دربار خدایگان به خدمت قیام کنند، همه بزرگران را آرزو آن خواهد بود که در مزارع خدایگان به شخم زدن پردازند، همه بازرگانان را آرزو آن خواهد بود که کالاهای خود به بازارهای خدایگان رسانند و همه مسافران بیگانه را آرزو آن خواهد بود که در شوارع خدایگان پای گذارند. آنگاه، در سراسر کشور، همه کسانی که از حکام خود ستم دیده‌اند، نزد خدایگان خواهند شتافت، و هنگامی که آنان

چنین کنند، کی قدرت آن خواهد داشت که آنان را پس زند؟» فغفور گفت: «من چیزی نمی‌دانم و نمی‌توانم بدین سو روم.»

زاممدار نیک باید، نه بر ضد کشورهای دیگر، بلکه بر ضد دشمن مشترک همگان، یعنی فقر، بجنگد، زیرا از فقر و نیز جهل است که جنایت و اغتشاش می‌زاید. مجازات مردم برای جنایاتی که در نتیجه بیکاری و بیچارگی مرتکب می‌شوند، دایمی است ناجوانمردانه بر سر راه آنان. حکومت مسئول رفاه مردم است، و باید امور اقتصادی را در این جهت بگرداند. باید تنها از زمین خراج ستاند و از چیزی که روی آن ساخته می‌شود یا کاری که روی آن صورت می‌گیرد، چیزی نخواست، و باجهای دیگر را لغو کرد، و آموزش و پرورش عمومی اجباری را سالمترین مبنای تکامل مدنیت دانست. «قوانین نیکو، به خوبی آموزش نیکو، بر مردم دست نمی‌یابند.» و «آنچه انسان را از حیوانات پست‌تر ممتاز می‌گرداند، امتیازی لطیف است؛ بیشتر مردم این امتیاز را از کف می‌دهند، و فقط افراد برتر آن را حفظ می‌کنند.»

چون به یاد آوریم که امیران، به سبب اصلاح‌طلبی شدید منسیوس، او را مردود می‌شمردند و سوسیالیستها و کمونیستهای آن عصر او را به گناه کهنه‌پرستی ملامت می‌کردند، درمی‌یابیم که مسئله‌ها و نظریه‌ها و چاره‌گریهای عصر منور ما چه قدمتی دارند. در زمان منسیوس بود که شوشینگ درفش دیکتاتوری رنجبران را برافراشت و خواستار شد که رهبری دولت به کارگران سپرده شود. شو می‌گفت: «کلانتران باید کارگر باشند.» در آن هنگام نیز، مانند اکنون، بسیاری از «دانایان» زیر درفش نو گرد آمدند. اما منسیوس با آنان در افتاد و احتجاج کرد که حکومت باید در دست مردان بافرهنگ باشد. با این وصف، منسیوس سودجویی را شایسته جامعه انسانی نمی‌دانست، از این رو پیشنهاد سونگ‌کانگ را مردود می‌شمرد. سونگ‌کانگ، به شیوه زمان ما، تنها به این علت

که جنگ سودرسان و نتیجه‌بخش نیست، شاهان را به صلح‌دوستی می‌خواند. ولی منسیوس در رد نظر او می‌گفت:

هدف تو بزرگ است، اما استدلال تو خوب نیست. اگر از منظر سود بنگری و شاهان امارات چین و امارت چي را اندرز دهی و آنان هم، محض سود خود، از حرکت ارتشهایشان جلوگیری نکنند، آنگاه همه کسانی که به آن ارتشها بستگی دارند، از قطع [جنگ] خرسند خواهند شد و خوشی خود را در سودجویی خواهند یافت. وزیران، محض سود، به خدمت سلطان کمر خواهند بست. خدمت فرزندان به پدران و خدمت برادران کمتر به برادران مهتر نیز به همین سبب خواهد بود، و در نتیجه، سلطان و وزیر، پدر و پسر، برادر مهتر و برادر کمتر از خیر و صواب منصرف خواهند شد و، به اقتضای فکر سودآمیزی که در قلب خود گرامی می‌دارند، همه کارها را به جریان خواهند انداخت. اما هیچ‌گاه چنین [جامعه‌ای] نبوده است، مگر آنکه تباهی به بار آورده باشد.

منسیوس برای مردم حق انقلاب شناخت و علناً، در برابر دیدگان شاهان، در ترویج این رأی کوشید. جنگ را

«مردانی هستند که می‌گویند: «من در تجهیز نیروهای نظامی مهارت دارم، من در آراستن صحنه جنگ چیره‌دستم. اینان بزه‌کارانی بزرگند.» و نیز «جنگ مقرون به خیر هیچ‌گاه وجود نداشته است.» منسیوس با تجمل دربارها مخالفت نمود و به پادشاهی که در خشکسالی مردم را نادیده می‌گرفت و سگ و خوک می‌پرورید، تاختن گرفت. چون شاه متعذر شد که برای جلوگیری از قحطی توانایی ندارد، منسیوس بدو گفت که باید از سلطنت چشم‌پوشد. از دیدگاه او، «مردم مهمترین عنصر [ملت] هستند، سلطان عالیترین عنصر است.» و مردم حق آن دارند که زمامداران خود را خلع کنند و حتی در مواردی ایشان را به قتل رسانند.

شاه شوان درباره وزیران و الامقام پرسید: «منسیوس پاسخ داد: «اگر از امیر تقصیری عظیم سرزند، باید آنان بحق امیر را به باد نکوهش گیرند، و اگر آنان چند بار چنین کنند و امیر گوش به سخن آنان ندهد، باید دست به خلع او زنند.» منسیوس به سخن ادامه داد: «اگر قاضی‌القضات از اداره امور مأموران [زیردست خود] بازماند، با او چه می‌کنی؟» شاه گفت: «اخراجش می‌کنم.» منسیوس مجدداً گفت: «اگر در میان مرزهای چهارگانه [ملک تو] حکومت خوبی برقرار نباشد، چه باید کرد؟» شاه به چپ و راست نگرید و از مقولات دیگر سخن گفت: «... شاه شوان پرسید: «آیا تانگ دست به تبعید چیه زد، و چو [سین] از شاه وو گوشمالی دید؟» منسیوس پاسخ گفت: «چنین روایت کرده‌اند.» شاه گفت: «آیا وزیر می‌تواند سلطان خود را به هلاکت رساند؟» منسیوس پاسخ داد: «کسی که از خیر [موافق طبع خود] رو می‌گرداند، از راهزنان است. کسی که از صواب کنار رود، از اوباش است. در نظر ما، راهزنان و اوباش صرفاً افرادی ساده‌اند. چو را سر ببرند، ولی چو در آن هنگام فردی ساده بود و نه سلطان.»

این نظریه، نظریه‌ای است تهورآمیز و در بینش اجتماعی چینیان تأثیر ژرف گذارده است. فغورها و همچنین مردم چین بر آن بودند که اگر زمامداری دشمنی مردم را برانگیزد، «نمابندگی خدا» را از کف می‌دهد، و می‌توان او را کنار گذاشت. از این رو هونگ‌وو، بنیادگذار دودمان مینگ، از خواندن مکالمه منسیوس با شاه شوان دژم شد و فرمان پایین آوردن لوحه او را، که در سال 1084 در معبد کنفوسیوس نصب شده بود، صادر کرد. اما، یکی دو سال بعد، لوحه را به جای نخستین نهادند و منسیوس تا انقلاب 1911 به نام یکی از قهرمانان چین و دومین فرد پرنفوذ تاریخ فلسفه رسمی آن

کشور باقی ماند. کنفوسیوس پیشوایی فکری خود را که مدت دو هزار سال در چین دوام آورد، به او و جوشی مدیون است.

4- شون تزه واقع‌گرای

طبع شریر انسانی- ضرورت قانون

آشکار ساختند. آیا انسانها طبعاً خوبند و تنها به وسیله مؤسسات اجتماعی بد دچار شرارت شده‌اند، یا اینکه طبع انسانی مسئول بدیهایی جامعه است؟ این مسئله قرن‌ها موضوع اختلاف اصلاح‌طلبان و کهنه‌پرستان بوده است. آیا آموزش و پرورش مایه کاهش جنایت و افزایش فضیلت و تقرب انسان به ناکجاآباد است؟ آیا فیلسوفان از عهده حکومت کردن برمی‌آیند یا، با نظریه‌های خود، بر اختلالاتی که برای رفع آنها برمی‌خیزند، می‌افزایند؟

تواناترین و سرسخت‌ترین ناقدان فلسفه منسیوس یکی از کارگزاران حکومتی به نام شون‌تزه بود. وی، که گویا در حدود 235 ق‌م به سن هفتاد درگذشت، برخلاف منسیوس، که طبع همه انسانها را نیک می‌دانست، به بدی نهاد انسانی باور داشت و اعتقاد داشت که حتی شوین و یو نیز در دم زایش بد بوده‌اند. نوشته‌ای که از شون تزه مانده است، او را همفکر هابز انگلیسی معرفی می‌کند:

طبع انسان شریر است. خیری که از آن ظاهر می‌شود، مجعول است. طبع انسان حتی به هنگام تولد دستخوش سودپرستی است، و چون بر وفق این عمل می‌کند، کشمکشها و راهزنیها فزونی می‌گیرد، و انکار نفس و تمکین به مصالح دیگران در ذات ما راه نمی‌یابد. طبع انسان اسیر رشک و بیزاری است، و چون بر وفق اینها عمل می‌کند، خشونت و اذیت پدید می‌آید، و فداکاری و اخلاص دست نمی‌دهد. طبع انسان گرفتار هوسهای چشم و گوش، و شیفته نواها و زیبایی است، و چون بر وفق اینها عمل می‌کند، هرزگی و بی‌نظمی پیدا می‌شود، و نیکی و مردمداری با تجلیات نظام‌آفرین خود تحقق نمی‌پذیرند. بدین ترتیب، پیداست که پیروی از طبع انسان و فرمانبری از عواطف، بیگمان، به کشاکش و راهزنی می‌کشد، فرد را به تخطی از وظایفی که بر عهده دارد بر می‌انگیزد. و به زوال تمایزات و رواج توحش می‌انجامد. باید از نفوذ آموزگاران و قوانین و مردمداری و نیکی بهره جست، تا انکار نفس و تمکین به دیگران و رعایت مقررات مسلم سلوک میسر شود و حکومت نیکو تحقق یابد. ... شاهان خردمند قدیم، چون پی بردند که ذات انسانی بد است، ... اصول نیکی و مردمداری را بنیاد نهادند، و قوانین و مقرراتی برای آراستن عواطف و تصحیح آنها پدید آوردند. ... تا بتوانند، موافق عقل، در راه حکومت اخلاق پیش روند.

شون‌تزه، مانند تورگنیف، به این نتیجه رسید که طبیعت معبد نیست، بلکه در حکم يك کارگاه است: مواد خام را تهیه می‌کند، بقیه کار را بر عهده عقل می‌گذارد. به نظر او می‌توان انسانها را، که طبعاً شرورند، با تربیت، راسترو گردانید و حتی- اگر بخواهیم- به پارسایان تبدیل کرد. در این باره سخنی دارد که به سخنان فرانسیس بیکن می‌ماند. ولی سخن او، برخلاف سخنان بیکن، به نظم است:

تو طبیعت را می‌شناسی و در آن به تأمل می‌پردازی؛

چرا رامش نکنی و نظامش ندهی؟

طبیعت را فرمانبرداري، و در مدحش حماسه مي خواني؛

چرا زمام آن را به دست نگيري و به كارش نبري؟

با حرمت به فصول مي نگري، و در انتظار آنها مي ماني؛

چرا با كار بهنگام بدانها پاسخ ندهي؟

به اشيا تكيه مي كني و از آنها به حيرت مي افتي؛

چرا توانايي خود را بروز ندهي و آنها را ديگرگون نسازي؟

5- جوانگتزه ايدئالیست

بازگشت به طبیعت- جامعه بیحکومت- راه طبیعت- حدود عقل- تکامل انسان- تكمه ساز- نفوذ فلسفه چین در اروپا

با اینهمه، آیین «بازگشت به طبیعت» بآسانی از رواج نیفتاد، و در آن عصر هم، مانند اعصار دیگر، مبلغانی یافت؛ هوادار بزرگ آن تصادفاً شیواترین نویسنده آن عصر بود. جوانگتزه طبیعت را دوست می داشت و آن را دلارامی می دانست که، علی رغم سالخوردگی و بیوفاییهای خود، همواره ما را خوشامد می گوید. مانند ژان ژاک روسو، حساسیتی شاعرانه داشت و، همچون ولتر، آن را با چاشنی طنز می آمیخت و در فلسفه خود می گنجانید. برخلاف منسیوس، فیلسوفی ادیب بود و به خود اجازه می داد که شاعرانه در وصف مردی بگوید: «سیب آدمش مانند کوزه ای گلی متورم بود!»

وی در امارت سونگ زاده شد و چندگاهی در شهر کی ایان شغلی کوچک بر عهده گرفت. به همان دربارهایی که محل تردد منسیوس بود، روی برد. با این وصف، این دو حکیم که شاید، به اقتضای همزمانی، با یکدیگر دوستی هم داشته اند، در نوشته هایی که به جا نهاده اند، از یکدیگر نامی نمی برند. در روایات آمده است که دربارها دوبار مقامی بزرگ به جوانگتزه عرضه کردند، اما او نپذیرفت. بار اول امیر وی پیکي نزد او فرستاد و از او خواست که وزیر اعظم او گردد. اما او با لحنی تند، که مقتضای رؤیاهای يك نویسنده است، پیک را مرخص کرد: «زود برگرد و با حضور خود مرا میالای. ترجیح می دهم در گودالی پلید خود را سرگرم و سرخوش سازم تا آنکه اسیر مقررات و محدودیتهای دربار يك سلطان شوم.» بار دوم، از جانب شاه امارت کو، دو مأمور بلندپایه نزد او رفتند و پیام شاه را به او، که سرگرم ماهیگیری بود، رساندند: «آرزو مندم زحمت تصدی سراسر کشور مرا بپذیری.» جوانگ بی آنکه دست از ماهیگیری بردارد، پاسخ داد:

«شنیده ام که در کو، کاسه سنگپشتی وجود دارد که سه هزار سال پیش از سنگپشتی به دست آمده است و اکنون در معبد خاندان شاهي، در سبدي پارچه پوش، نگاهداری می شود. آیا برای سنگپشت بهتر آن بود که بمیرد و کاسه اش را با چنین حرمتی نگاه دارند یا اینکه به زندگی ادامه دهد و دم خود را، در پی خود، روی گل کشد؟» مأموران گفتند: «برای او بهتر آن بود که به زندگی ادامه دهد و دم خود را، در پی خود، روی گل کشد.» جوانگ گفت: «به راه خود روید من دم خود را، در پی خود، روی گل می کشم.»

نظر او نسبت به حکومتها همانند نظر نیای روحانی او، لائوتززه، است. وی از ذکر وجوه مشترک سلاطین و حکام و دزدان لذت می‌برد. می‌گفت که فیلسوف راستین اگر، بر اثر قصور، زمامدار دولتی گردد، صواب این است که دست به هیچ کار نزند و به مردم اجازه دهد که آزادانه، برای حکومت بر خود، سازمانهایی به وجود آورند. «از واگذارن جهان به حال خود و کنار گرفتن خبر دارم، ولی از حکومت کردن بر جهان چیزی نشنیده‌ام.» در عصر طلایی، یعنی پیش از عهد نخستین سلاطین، حکومت وجود نداشت، و یو و شوین، به جای آنکه مورد احترام کنفوسیوس و چینیان قرار گیرند، باید به عنوان بانیان حکومت و ربایندگان آرامش ابتدایی محکوم شوند. «در عصر فضیلت کامل، انسانها با پرندگان و ددان دم‌ساز، و با همه موجودات برابر بودند و خانواده یگانه‌ای به شمار می‌رفتند: در این صورت چگونه ممکن بود که بین خود مهتر و کهتر شناسند؟»

چوانگتزه چنین می‌اندیشید که خردمند باید از حکومت بگریزد و، تا حدی که می‌تواند، دور از فیلسوفان و شاهان به سر برد، و سکون و سکوت جنگلها را (که مطلوب هزاران پیکرنگار چینی بود) بجوید و مجال دهد تا تمام وجودش، برکنار از قیود تدبیر و تفکر، از تائوئی آسمانی، یعنی قانون و جریان حیات بیان‌ناپذیر طبیعت، پیروی کند. باید در سخن کوتاه باشد، زیرا سخن، بیش از آنچه راهبر است، گمراه می‌کند، و تائو- یعنی راه و ذات طبیعت- را هرگز نمی‌توان به لفظ آورد یا صورت ذهنی بخشید. تائو را تنها در خون می‌توان احساس کرد. خردمند باید از کمک دست‌افزار چشم پوشد و به شیوه‌های کهن و دشوار مردم ساده کار کند، زیرا دست‌افزارها سبب پیچیدگی و گردنکشی و نابرابری می‌شوند، و هیچ کس نمی‌تواند در میان افزارها به سر برد و آرامش یابد. باید از مالکیت پرهیزد و در حیات خود نیازمند طلا نگردد. باید مانند **تیمون** طلا را به دست فراموشی سپارد و از جستجوی مرواریدها باز ایستد. «امتیاز او دریافت این نکته است که همه موجودات از یک خزانه هستند، و مرگ و زندگی از یکدیگر جدایی ندارند.» همچون اوزان همنوای ترانه طبیعت یا امواج دریا.

چوانگتزه، مانند لائوتززه- آن شخصیت افسانه‌ای که نزد چوانگ کاملتر از کنفوسیوس بود- عارفانه جهان را از وحدتی بی‌تشخص بهره‌مند می‌دید. نظر او به نظر بودا و اوپانیشادهای هندوان شباهت دارد، و از این شباهت چنین برمی‌آید که فلسفه اولای هند، چهارصد سال قبل از ورود رسمی آیین بودا به چین، به این سرزمین راه یافته‌است. راست است که چوانگتزه لادری و قدری و بدبین است، ولی اینها مانع از آن نیستند که چوانگتزه پارسایی شکاک و مجذوب آیین تائو باشد. وی شکاکیت خود را در این داستان بیان می‌کند:

نیمسایه به **سایه** گفت: «لحظه‌ای جنبانی و لحظه‌ای آرام. دمی بر می‌خیزی و دمی می‌نشینی. این تزلزل اندیشه از چیست؟» سایه پاسخ داد: «قوام من به چیزی است که موجب آنچه می‌کنم می‌شود؛ و آن چیز نیز به چیز دیگری قایم است که موجب آن که می‌کند می‌شود... چگونه می‌توانم بگویم چرا چنین می‌کنم و چنان نمی‌کنم؟»... هنگامی که تن من تلاشی شود، روان نیز با آن تلاشی می‌شود. آیا این وضع را نباید بسیار رقت‌انگیز شمرد؟... تغییر- فراشدن و فروافتادن- در همه اشیا [پیوسته] ادامه دارد. اما نمی‌دانم کیست که جریان را حفظ می‌کند و ادامه می‌دهد. چگونه زمان آغاز یکی را بدانیم؟ چگونه زمان پایان دیگری را بدانیم؟ تنها ناگزیریم که چشم به راه باشیم و بس.

به نظر چوانگتزه، این مسائل بیشتر معلول محدودیت فکر ماست، تا زاده طبع اشیا؛ و عجب نیست که ذهنهای محبوس ما برای فهم کیهان به تناقض و تنافی و پریشانی افتند- ذهنهایی که خود صرفاً پاره‌های ناچیزی از کیهانند! فلسفه‌پردازي، یعنی تبیین کل بر وفق احوال جزء، گستاخی عظیمی است، ولی چون مانند مطایبه مایه سرگرمی است، در خور عفو است. برآستی فلسفه و مطایبه متضمن کلی‌بافی و گندگویی هستند، و هیچ یک از این دو بدون دیگری دست نمی‌دهد! چوانگ تزه می‌گوید که

عقل را هرگز به حقایق نهایی یا دقایقی عمیق چون بالندگی کودک، راه نیست. «جر و بحث دلیل تاریک اندیشی است» و شخص برای فهم تائو «باید بشدت دانش خود را سر کوبد.» بر ماست که نظریه‌های خود را از یاد بریم تا برای دریافت واقعیت آماده شویم، برای چنین دریافتی آموزش و پرورش سودبخش نیست؛ آنچه مهم است استغراق است در جریان طبیعت.

این تائو، که به وسیله عارفان شگرف خجسته حال دریافت می‌شود، چیست؟ تائو در لفظ نمی‌گنجد، ولی ما آن را از سر ناتوانی و به صورتی پر تناقض تعریف می‌کنیم و می‌گوییم: وحدت همه اشیا است؛ جریان آرام موجودات است، از دم ظهور تا لحظه کمال؛ قانونی است که بر این جریان حکمروایی می‌کند. «پیش از آنکه آسمان و زمین باشد، تائو بود، از دیرگاه وجودش مسلم بود.» در این وحدت کیهانی، همه تناقضات مستهک می‌شوند، همه تمایزات زایل می‌گردند، همه اعداد جمع می‌آیند. در تائو و از پایگاه تائو، خوب و بد و سفید و سیاه و زیبا و زشت و کوچک و بزرگ وجود ندارد. «اگر کسی فقط بداند که جهان به خردی یک دانه گرگاس، و یک سر مو به بزرگی کوهی است، آنگاه می‌توان گفت که به نسبیت اشیا پی برده است.» در این دستگاه جامع پر ابهام، هیچ صورتی ثابت نمی‌ماند.

هیچ صورتی چندان طرفه نیست که گردش ملایم تکامل، آن را به صورتی دیگر نگرداند.

تخمهای [اشیا] فراموش می‌خوردند. بر سطح آب، یک بافت پوسته‌دار به وجود می‌آوردند. چون به آنجا که خاک و آب با هم آمیخته‌اند برسند، [گل‌سنگها] پوشش قورباغه‌ها و صدفها می‌شوند. چون روی پشته‌ها و بلندیها جا گیرند، بارهاگ می‌گردند، و با گرفتن کود به صورت خشک در می‌آیند، و ریشه خشک، به صورت کرم، و برگهای آن به صورت پروانه. این پروانه به یک حشره تبدیل می‌شود و زیر یک تنور جان می‌گیرد. سپس به صورت بید جلوه می‌کند و، پس از هزار روز، به صورت پرنده ... از اتحاد «بینگ شی» و یک خیزران، کینگ نینگ می‌زاید. از این، پلنگ، و از پلنگ، اسب، و از اسب، انسان به بار می‌آید. سپس انسان به عرصه تکامل، که همه چیزها روزگاری از آن برخاستند و هنگام مرگ بدان باز می‌گردند، پا می‌گذارد.

این نظر به روشنی نظر داروین نیست، اما بیفایده هم نیست. انسان ممکن است خود در این گردش بی‌پایان دارای صورتهای دیگر شود. صورت کنونی او زودگذر است و از دیدگاه ابدیت، واقعیتهای سطحی دارد؛ پاره‌ای است از پرده پندار، پرده مایا، پرده فریبده جداییها.

روزگاری من، که جوانگ تزه هستم، خواب دیدم که پروانه‌ام و اینسو و آنسو پر می‌کشم و از هر جهت پروانه‌ام. تنها بر وجود پروانه‌ای خود آگاه بودم و از فردیت انسانی خویش خبری نداشتم. ناگاه بیدار شدم و مجدداً خود را یافتم. اینک نمی‌دانم که آن زمان انسانی بودم و خود را در خواب پروانه می‌دیدم، یا این زمان پروانه‌ای هستم و خود را در خواب انسان می‌بینم!

در این صورت، مرگ چیزی جز تغییر صورت نیست؛ احتمالاً وسیله‌ای است برای ارتقا به مرحله‌ای برتر، یا، چنانکه ایبسن می‌گوید، تکه ساز بزرگی است که بار دیگر ما را در کوره تغییر می‌گذارد.

تزه لای بیمار شد و در بستر مرگ افتاد. زن و کودکانش پیرامون او گرد آمدند و گریستن گرفتند. لای به عیادت او رفت و به آنان گفت: «خاموش! دور شوید. او را در جریان تحول مزاحم مشوید.» ... سپس به در تکیه داد و [با مرد می‌رنده] سخن گفت. تزه لای گفت: «روابط انسان با بین و یانگ از روابط او با پدر و مادر استوارترند. اگر بین و یانگ مرا به سوی مرگ رانند و من ایستادگی ورزم، متهم شده خواهم شد. آن توده بزرگ [طبیعت] است که مرا و می‌دارد تا این جسم را تحمل کنم، با

این حیات بستیزم، در کهولت از کار بکاهم، و در آغوش مرگ بیاسایم. بنابر این، آنچه عهده دار زادن من شد همانا مرگ مرا هم تکفل خواهد کرد. ریخته‌گر بزرگی هست که فلز خود را قالب‌گیری می‌کند. اگر فلز، هنگامی که می‌رقصد و به بالا و پایین می‌جهد، بگوید «باید از من یک مو به [شمشیر باستانی مشهور] بسازی»، ریخته‌گر بزرگ بیگمان آن فلز را شرور خواهد شمرد. از این رو، اگر شخص، به این علت که روزگاری صورت انسانی گرفته است، اصرار ورزد که انسان – و تنها انسان – ماند، خداوند تحول، بیگمان او را موجودی شرور به شمار خواهد آورد. بیایید آسمان و زمین را کوره‌ای بزرگ، و خداوند تحول را ریخته‌گری بزرگ

بشماریم. آیا، در آن صورت، هر جا رویم از نعمت آرامش برخوردار نخواهیم بود؟ خواب ما آسوده خواهد بود بیداری ما آرام.»

موقعی که چوانگ تزه خود به آستانه مرگ رسید، شاگردانش برای تشییع جنازه او تدارک فراوان دیدند. اما وی آنان را نهی کرد: «آسمان و زمین کفن و تابوت منند، خورشید و ماه و اختران چراغهای مدفن منند، و سراسر آفرینش مرا تا گور مشایعت می‌کند – آیا اینها برای تدفین من کافی نیستند؟» شاگردان اعتراض کردند که اگر به خاک سپرده نشود، مرغان لاشخوار هوا او را خواهند خورد. چوانگ با تبسم طنز آمیز هیشگی خود پاسخ داد: «روی زمین خوراک زغنها خواهم بود و زیر زمین خوراک آبدزدکها و موران. چرا یکی را بی‌نصیب سازم و طعمه دیگری شوم؟»

اگر به این تفصیل از فیلسوفان باستان چین سخن راندم، بدین سبب بود که مسائل لاینحل حیات و سرنوشت انسانی بشدت ذهن کنجکاو را به خود می‌کشد، و از این گذشته، دانش فیلسوفان چینی گرانباترین ارمغانی است که چین به جهان داده است. مدتها پیش از این، در 1697، لایبنیتز که پهنه ذهنش به پهنای گیتی بود، پس از مطالعه فلسفه چین خواستار آمیختن شرق و غرب شد. آنچه او در این باره نوشت، برای هر نسلی سودمند است: «وضع کنونی ما چنان است که، با توجه به بسط مفرط دامنه انحطاط اخلاق، لازم می‌بینم هیئتهایی از چین نزد ما آیند و مقصد و شیوه کاربرد علوم الاهی را به ما بیاموزند، ... زیرا باور داریم که اگر خردمندی برای داور... محاسن اقوام برگزیده شود، به رسم جایزه، سبب زیرین را به چینیان خواهد داد.» وی از پطر کبیر درخواست کرد که در خشکی راهی به چین بکشد، و خود برای «گشایش چین و مبادله تمدنهای چین و اروپا» انجمنهایی در مسکو و برلین برپا کرد. در 1721، کریستیان ولف در دانشگاه هاله نطقی درباره فلسفه عملی چین ایراد کرد و در ترویج آن کوششی مبذول داشت. اما وی را به الحاد متهم و اخراج کردند. چون فردریک براریکه سلطنت جای گرفت، او را به پروس فرا خواند و بار دیگر ارجمند گردانید. در عصر روشنگری اروپا، همان طور که باغها را به شیوه چینی و خانه‌ها را با اشیای هنری چین می‌آراستند، فلسفه چینی هم مورد رغبت قرار گرفت. به نظر می‌رسد که فیزیوکراتها نظریه اقتصادی «اقتصاد بی‌بندوبار» را تحت تأثیر لائوتزه و چوانگ تزه تنظیم کرده‌اند. سخنان روسو، در مواردی، همانند گفته‌های تائوگرایان است، چندانکه ما بیدرنگ او را

قرین لائوتزه و چوانگ تزه می‌انگاریم، همچنانکه کنفوسیوس و منسیوس را. اگر واجد طبعی ظریف بودند- برابر ولتر می‌شمردیم. همین ولتر می‌گوید: «من کتابهای کنفوسیوس را بدقت خوانده‌ام؛ از آنها یادداشتها برداشته‌ام؛ آنها را سرشار از پاکترین اخلاق و دور از هر نوع فریبکاری دیده‌ام.» گوته در 1770 یادداشت کرد که مصمم است آثار کلاسیک فلسفه چین را بخواند؛ و چهل و سه سال بعد، که تفنگها و توپهای نصف جهان در لایپزیک می‌گریید، این خردمند سالخورده، بدون اعتنا به آنها، در ادب چینی متسغرق بود.

چه خوب است که خواننده از این مقدمه کوتاه و سبک به شور افتد و مانند گوتة و ولتر و تولستوی به

pymansetareh@yahoo.com

فصل بیست و چهارم

عصر شاعران

I – بیسمارك چین

دوره امارات جنگاور – خودکشی چوپینگ – شی هوانگ تی چین را وحدت می بخشد – دیوار بزرگ – کتابسوزان – شکست شی هوانگ تی

باید گفت که کنفوسیوس، ناشاد جان داد، زیرا فیلسوفان دوستدار وحدتند، و ملتی که، مطابق انتظار کنفوسیوس، می بایست در زیر لوای یک دودمان نیرومند متحد شود، تا او زنده بود، همچنان در هرج و مرج و فساد و پراکندگی باقی ماند. دیر زمانی پس از کنفوسیوس، شی هوانگ تی، وحدت بخش چین، فرا آمد و، با نبوغ نظامی و اداری خود، امارات چین را یگانه ساخت و به «دوره امارات جنگاور» خاتمه داد. ولی در همان حال فرمان سوزاندن کتابهای کنفوسیوس را صادر کرد.

اوضاع «دوره امارات جنگاور» را می توانیم از خلال احوال شاعر چوپینگ دریابیم. چوپینگ پس از آنکه در شاعری و خدمات دیوانی مقامی یافت، ناگهان مورد طرد قرار گرفت و به روستا رفت و در کنار جویباری آرام درباره زندگی و مرگ به تأمل پرداخت و از عالم غیب پرسان شد:

آیا باید همواره راه حقیقت و امانت را دنبال کنم یا شیوة يك نسل فاسد را پی گیر شوم؟ آیا باید همواره در مزارع با بیل و کج بیل کار کنم یا در سلك ملازمان بزرگزاده‌ای در آیم و ترقی جویم؟ آیا با کلمات آتشین خود به استقبال خطر روم یا درباره توانگران و پایوران با لحنی دروغین مدهانه کنم؟ آیا باید به فضیلت پروری قناعت ورزم یا، برای توفیق خود، از زنان دلبری کنم؟ آیا باید در عالم صفای خود، پاک و نیالوده به سر برم یا چالپوسی چرب‌زبان و دروغزن گردم؟

چوپینگ برای حل معمای لاینحل خود راهی جز خودکشی نیافت (حدود 350 ق.م)، و از آن پس چینیان هر

مردی که به چین وحدت بخشید، در ابتدا دارای شهرت خوبی نبود. گفته اند که شی هوانگ تی از آمیزش نامشروع ملکه امارت چین با لو، وزیر و لاتبار، زاده شد. این وزیر هزار تکه زر بر دروازه قصر خود آویخته و ندا در داده بود که هر کس بتواند در کلمه‌ای از منشآت او نقصانی یابد و بهتر از کلام او بیاورد، زر را به جایزه خواهد برد. مطابق روایت سوماجی‌ین، شی، که از قریحه ادبی پدر خود بی بهره بود، در دوازده سالگی، مادر را آزرده و پدر را مجبور به خودکشی کرد و خود بر اریکه امارت چین، که یکی از امارات غربی بود، فرا شد. در بیست و پنج سالگی به گشودن و یگانه ساختن دولتهای کوچک همسایه پرداخت. هان در 230 ق.م، چائو در 228، وی در 225، چو در 223، ین در 222، و سرانجام دولت مهم چي در 211 فتح شد، و سرزمین چین، پس از قرن‌ها، و شاید برای اولین بار، زیر سلطه يك فغفور درآمد. فاتح جدید، به خود لقب هوانگ تی (فغفور نخست) داد و مصمم شد که شاهنشاهی نو را از نظامی پایدار برخوردار سازد.

تنها توصیفی که مورخان چینی از دشمن نامدار خود کرده‌اند، این است: «مردی با بینی بسیار پیش آمده، چشمانی درشت، سینه‌ای چون سینه پرندگان شکاری، صدایی چون صدای شغال، بی‌شفقت، با دل ببر یا گرگ». وی طبعی خشن و لجوج داشت، خدایی جز خود نمی‌شناخت و، مانند بیسمارک، سر آن داشت که سرزمین خود را با خون و آهن متحد کند. پس از ربودن تاج سلطنت، یکی از نخستین کارهایش متصل کردن و کامل ساختن دیوارهای مجزایی بود که از دیرگاه، برای حفظ چین از اقوام بربری، در مرزهای شمالی ساخته بودند. وی متوجه شد که برای ساختن دیوار – این نشانه عظمت و شکبایی قهرمانی چین – باید از انبوه مخالفان داخلی خود سود جوید. دیوار بزرگ چین، که دو هزار و چهارصد کیلومتر طول دارد و در امتداد آن جای جای دروازه‌های بزرگی به سبک آشور تعبیه شده، عظیمترین ساختمانی است که بشر تا کنون برپا داشته است. ولتر می‌گوید: «اهرام مصر در کنار آن چیزی جز توده‌هایی سست و بی‌اعتبار نیست.» در طی ده سال، مردانی بیشمار در راه بنای دیوار جان دادند. چینیان می‌گویند: «مایه انهدام یک نسل و مایه نجات نسل‌های بسیار شد.» چنانکه خواهیم دید، این دیوار با آنکه نتوانست از ترک‌تازی بربریان بخوبی جلوگیری کند، از شماره یورش‌های آنان کاست. پس هونهای وحشی، که راه خود را به چین مسدود یافتند، به غرب رو کردند، رهسپار اروپا شدند، و به ایتالیا ریختند. آری، ساختن دیوار چین باعث فرو افتادن روم شد!

شی هوانگ تی، مانند ناپلئون، پس از جنگ‌های خود، با خرسندی به تمشیت امور پرداخت و طرح دولت چین آینده را ریخت. به اندرز لی سو، وزیر اعظم خود که از قانون‌گرایان بود، در صدد برآمد که عرف و خودمختاری محلی را پایمال کند و قوانین مصرح و حکومت مرکزی نیرومندی به بار آورد. نیروی تیولداران را درهم شکست و گروهی از کارگزاران

خود را به جای آنان نشاند. در هر ناحیه نیرویی نظامی به وجود آورد و آن را، در برابر حاکم ناحیه، استقلال بخشید. قوانین و مقررات یکدست برقرار ساخت. از تشریفات رسمی کاست و مسکوکات یکسان رواج داد. املاک اکثر تیولداران را تقسیم کرد و، با دادن حق مالکیت اراضی به برزگران، بنیاد سعادت چین را نهاد و، برای کامل ساختن وحدت کشور، هی‌ین‌یانگ، پایتخت خود، را به وسیله شاهراه‌های بزرگی به نواحی گوناگون پیوند داد. شهر را با کاخ‌های فراوان آراست و یکصد و بیست هزار خانواده بسیار ثروتمند و مقتدر شاهنشاهی را برانگیخت که در پایتخت، در مجاورت او، به سربرند. عادت داشت که به هیئت مبدل، و بی‌سلاح، به سفر و سیاحت پردازد و بیمبالاتیها و بی‌نظمیها را ببیند و سپس برای اصلاح آنها فرمان‌های قاطع صادر کند. آگاهانه مشوق علم شد و با فلسفه و ادب به ستیز برخاست.

شاعران و نقادان و فیلسوفان، و مخصوصاً دانشمندان کنفوسیوس‌گرای، دشمنان سوگند خورده او بودند. اینان از قدرت خودکامه او آسیب دیدند و برقراری حکومت نیرومند او را به منزله پایان آزادی و گونه‌گونی فکری که، در بحبوحه جنگ‌ها و تشنگی، عصر ادب را به پیش برد، دانستند و اعتراض کردند که شی هوانگ تی از تشریفات باستان غفلت می‌ورزد.

اما شی هوانگ تی آنان را با خشونت بر جای خود نشانید. هیئتی از ماندارینها یا دیوانسالاران از او خواستند که دستگاه ملوک‌الطوایفی را بازگرداند و به وابستگان خود تیول دهد. گفتند: «کسی که از سنت‌های عمیق سرمشق نگیرد و خواهان بقا باشد- تا جایی که ما می‌دانیم- هیچ گاه موفق نشود.» لی سو، وزیر اعظم، که در آن موقع سرگرم اصلاح خط و تنظیم الفبای چینی کنونی بود، با سخنی تاریخی، که خوشایند ادیبان چینی نبود، به این انتقادات پاسخ گفت:

«سلاطین پنجگانه» به تکرار رویه یکدیگر نپرداختند و «سلسله‌های سلطنتی سه‌گانه» از همدیگر تقلید نکردند... زیرا زمانه دیگرگون شده بود. اینک خداوند فغفور، برای اول بار، کاری بزرگ کرده و شکوهی را بنیاد نهاده است که تا ده هزار نسل پابرجا خواهد ماند. مانداری‌های ابله از دریافت این عاجزند... در روزگار پیشین، چین منقسم و رنجور بود، و کسی نبود که بتواند اتحاد آن را تکفل کند. به این سبب، همه نجبا صاحب قدرت بودند. مانداری‌ها در سخنان خود از ایام گذشته دم می‌زنند تا این زمان را به سیاهی کشند... اینان مردم را به جعل دروغها و بهتانها برمی‌انگیزند. در این صورت، اگر مورد مخالفت قرار نگیرند، سلطنت در چشم طبقات بالا خوار خواهد شد و سازمانهایی در میان طبقات پایین پدید خواهد آمد...

به نظر من، باید همه تاریخ‌های رسمی جز «یادبودهای امارت چین» را سوزاند، و کسانی را که در نهان کردن «شی‌چینگ» و «شوچینگ» و «گفتارهای صد مدرسه» می‌کوشند، بر آن داشت که آنها را برای سوختن به مقامات رسمی تسلیم کنند.

این فکر فغفور را خوش آمد و فرمان به اجرای آن داد. پس کتب مورخان را در همه جا به شعله سپردند تا فشار گذشته از زمان حال برداشته شود و تاریخ چین با شی‌هوانگ‌تی آغاز گردد. گویا کتب علمی و آثار منسیوس از سوختن مصون ماندند، و بسیاری از کتابهای ممنوع نیز در کتابخانه سلطنتی نگاهداری شدند تا محققان، به هنگام لزوم، بتوانند با اجازه مخصوص از آنها استفاده کنند. چون در این زمان کتاب را روی باریکه‌های خیزران می‌نوشتند و باریکه‌ها را با سنجاق به هم می‌پیوستند، هر کتاب برای خود وزنی داشت. از این رو دانشمندانی که آهنگ نافرمانی داشتند، به دشواری افتادند. آورده‌اند که برخی از آنان را گرفتند و به ساختن دیوار بزرگ گماردند، و چهار صد و شصت تن را به قتل رسانیدند. با این وصف، بعضی از اهل علم همه آثار کنفوسیوس را از بر کردند و شفاهاً به دیگران رسانیدند. بزودی، پس از مرگ فغفور، بار دیگر این کتابها، که ظاهراً اغلاط فراوانی در آنها راه یافته بود، رواج گرفتند، و نتیجه پایدار کتابسوزی تنها این بود که کتابها جلوه‌ای قدسی یافتند و شی‌هوانگ‌تی مبعوض تاریخ‌نویسان چین گردید، چندان که نسل‌های متمادی در آلودن گور او کوشیدند.

نابودی خانواده‌های پر قدرت و انهدام آزادی نوشتن و گفتن سبب شد که شی‌هوانگ‌تی، در سالهای آخر، تقریباً بی‌پایور شود. دشمنانش برای قتل او مجاهدت ورزیدند؛ ولی او توطئه‌ها را بهنگام کشف کرد و به دست خود توطئه‌گران را هلاک ساخت. چون بر تخت می‌نشست، شمشیری بر زانوان می‌نهاد، و شب هنگام در یکی از اتاقهای یکی از کاخهای متعدد خود، که بر کسی معلوم نبود، می‌خوابید. مانند اسکندر مقدونی، برای بسط قدرت دودمانش، خود را خدا معرفی کرد، اما او هم، مثل اسکندر، در این راه به جایی نرسید. فرمان داد که جانشینانش وی را «نخستین فغفور» بخوانند و شجره او را تا «فغفور ده هزارم» حفظ کنند! اما دودمان وی به پسرش ختم شد. اگر بتوانیم به اخبار مورخانی که با او دشمنی داشته‌اند اعتماد کنیم، وی، در مرحله کهولت، اسیر موهومات شد و در پی اکسیر حیات جاویدان رنجا برد. چون در گذشت، پیکرش را نهانی به پایتخت فرستادند و، برای آنکه کسی از بوی جسد به وجودش پی نبرد، جسد را همراه کاروانی حامل ماهیان فاسد روانه کردند. در روایات آمده است که چند صد دختر جوان را زنده با جسد او به خاک سپردند تا مصاحب دایم او باشند. خلف او، که از مرگش شاد بود، در تزیین آرامگاهش سخت به اسراف گرایید. صور بروج فلکی را بر سقف آرامگاه نقش کردند و بر کف برنجی آن نقشه شاهنشاهی را با جیوه کشیدند. در درون آرامگاه شمعه‌های تناور افروختند تا کارهای فغفور مرده و ملکه‌های او دیر زمانی در یادها ماند. همچنین، دستگاهی در گنبد مقبره تعبیه کردند تا خود به خود هر که را که ناخوانده در آید، به قتل رساند. از اینها گذشته، کارگرانی که تابوت را به درون مقبره بردند، زنده، در کنار تابوت دفن شدند تا مبدا راز گذرگاه گور را فاش سازند.

II – آزمایش‌هایی در سوسیالیسم

هرج و مرج و فقر – دودمان هان – اصلاحات وو تی – مالیات بر درآمد – اقتصاد منظم وانگ مانگ – انهدام آن – هجوم تاتارها

مرگ شی هوانگ تی، مانند مرگ هر سلطان خودکام دیگر، اغتشاشاتی در پی داشت. برآستی تنها یک فرد جاوید می‌تواند واقعاً قدرت را انحصار کند! پسر شی هوانگ تی وزیر پدر، لی سو، را کشت. پس، مردم بر او شوریدند و به هلاکتش رسانیدند و، پنج سال پس از مرگ بنیادگذار دودمان چین، به آن پایان دادند. امیران رقیب حکومت‌هایی مستقل برپا کردند، و بار دیگر بی‌نظمی پدید آمد. سپس راهزنی زرنگ، به نام کائوتسو، تاج و تخت را ربود و حکومت چهارصد ساله سلسله هان را، که چند بار دچار وقفه شد و پایتخت آن تغییر کرد، استوار گردانید. ون تی (179 – 57 ق م) آزادی گفتن و نوشتن را به مردم باز داد و فرمان شی هوانگ تی را، که به موجب آن انتقاد از حکومت ممنوع بود، بی‌اعتبار ساخت؛ سیاستی صلحدوستانه پیش گرفت و رسم کرد که سرداران خصم را با تقدیم هدایا شکست دهند!

بزرگترین فغفور هان، وو تی بود، که در مدتی بیش از نیم قرن (140 – 87 ق م) بربرهای مهاجم را پس راند و سلطه چین را به کره و منچوری و آنام و هندوچین و ترکستان رسانید. وسعتی که برای چین می‌شناسیم، از این زمان تحقق یافت. وو تی شیوه سوسیالیسم (جامعه‌گرایی) را مورد آزمایش قرار داد، به این معنی که مالکیت منابع طبیعی را از آن دولت دانست تا دست‌های خصوصی نتوانند «ثروت‌های کوه‌ها و دریاها را، منحصرأ، مطابق مصلحت خود به کار برند و دارا شوند و طبقات پایین را زیر دست خود سازند.» همچنین تولید نمک و آهن و تهیه و فروش نوشابه‌های تخمیری را در انحصار دولت در آورد. معاصر او، سومایچین، خبر می‌دهد که وی دستگاهی برای حمل و مبادله کالا به وجود آورد و، برای جلوگیری از تغییر سریع قیمت‌ها، تجارت را زیر نظارت گرفت تا قدرت دلالان و سفته‌بازان، «کسانی که به نسیه می‌خرند و وام می‌گیرند، آنان که می‌خرند و در شهرها انبار می‌کنند، آنان که همه نوع کالا را روی هم می‌ریزند»، از میان برود. کارگران دولتی وسایل حمل کالاهای را برای سراسر خطه شاهنشاهی فراهم می‌آوردند. حکومت کالاهای اضافی را ذخیره می‌کرد، و هرگاه قیمت‌ها با سرعت زیاد بالا می‌رفت، دست به فروش کالا می‌زد، و هنگامی که قیمت‌ها پایین می‌آمد، به خرید کالا می‌پرداخت. سوماچی‌پین می‌گوید: به این طریق، «بازرگانان توانگر و کاسبان فراخ‌دست از سودهای هنگفت محروم شدند... و قیمت‌ها در سراسر شاهنشاهی انتظام یافت.»

هر کس موظف بود که میزان درآمد خود را به حکومت خبر دهد و پنج درصد آن را به نام مالیات تسلیم کند. برای آنکه خریداری و مصرف کالاهای آسان صورت گیرد، فغفور، با ضرب مسکوکاتی از نقره آمیخته با قلع، بر حجم پول رایج افزود. به امر او، دولت برای میلیون‌ها بیکاری که در مؤسسات صنعتی خصوصی راهی نداشتند، کار ایجاد کرد، روی رودهای چین پل‌های فراوان ساخت و برای پیوستن رودها و آبیاری کشتزارها ترعه‌های بسیار کند.

نظم نو چندیگاهی بخوبی پیش رفت: کالاهای بازرگانی افزایش و تنوع یافت. بر دامنه مبادلات افزوده شد، و چین، در عرصه تجارت، به ملل دور افتاده خاور نزدیک پیوند خورد. پایتخت، لویانگ، از حیث جمعیت و ثروت ترقی کرد، و خزانه‌های حکومت از پول مالیات مالا مال شد. علم و شعر به راه تکامل افتاد، و سفالگری چینی با زیبایی پیوند خورد. در کتابخانه سلطنتی 3123 جلد درباره آثار کلاسیک، 2705 جلد در فلسفه، 1318 جلد درباره شعر، 2568 جلد درباره ریاضیات، 868 جلد

درباره پزشکی، و 790 جلد کتاب درباره جنگ وجود داشت. تنها کسانی به مقامات حکومتی گمارده می‌شدند که از عهده امتحانات مخصوص بر می‌آمدند، ولی هر کس می‌توانست در این امتحانات شرکت کند. چین هیچ‌گاه تا آن پایه پیشرفت نکرده بود.

اما این آزمایش تهور آمیز بر اثر نکبتهای طبیعی و مفسد بشری قطع شد. سیلها و خشکسالیها قیمتها را از نظارت حکومت خارج ساخت. مردم، که از گرانی هزینه خوراک و پوشاک به زحمت افتادند، نغمه بازگشت به گذشته را، که بر اثر مرور زمان زیبا می‌نمود، ساز کردند و خواستار شدند که مبتکر نظم جدید، زنده، در آب جوشان افکنده شود. سوداگران اعتراض نمودند که دخالت حکومت مانع ابتکار و رقابت سالم است، و سپس از پرداخت مالیاتهای سنگینی که برای آزمایشهای حکومت لازم بود، استنکاف ورزیدند. زنان به دادگاهها راه یافتند، صاحبان مقام را تحت تأثیر خود قرار دادند و بر مفسدیه که پس از مرگ فغفور دامنه‌دار شد، افزودند. جاعلان چنان با مهارت به جعل مسکوکات جدید پرداختند که حکومت ناچار از جمع کردن آنها شد. کارفرمایان تازه‌ای پدید آمدند و استثمار ضعیف را از سر گرفتند. مدت یک قرن اصلاحات و و تیراکی فراموش شد یا مورد لعن و طعن قرار گرفت.

در آغاز عصر میلادی، یعنی هشتادوچهار سال پس از مرگ و و تیراکی، اصلاح طلب دیگری

بر اورنگ سلطنت چین جلوس کرد. وانگ مانگ، که نخست نایب‌السلطنه و بعداً فغفور گردید، از ارجدارترین آزادمردان چین است. با آنکه خداوند زر بود، باز با اعتدال و حتی امساک می‌زیست و درآمد خود را میان دوستان و تهیدستان پخش می‌کرد. همواره در سامان دادن به حیات اقتصادی کشورش مجاهده می‌ورزید. وانگهی، نه تنها کمر به حمایت علم و ادب بست، بلکه خود را نیز به زیور دانش آراست. چون به قدرت رسید، به جای سیاست بازان، مردان آزموده فلسفه و ادب را گرد خود آورد. دشمنانش نامرادیهای او را به این گروه نسبت می‌دهند، و دوستانش آنان را مایه کامیابیهای او می‌دانند.

وانگ مانگ، که از توسعه بردگی در املاک بزرگ دلگیر و بیزار بود، در همان آغاز سلطنت خود، با ملی کردن زمین، هم بردگی و هم مالکیت عمده را برانداخت. زمین را به قطعات مساوی تقسیم و میان دهقانان توزیع کرد و، برای جلوگیری از تمرکز مجدد ثروت، فروش و خرید زمین را ممنوع ساخت. همچنان نمک و آهن را در انحصار حکومت نگاه داشت و مالکیت معادن را نیز از آن دولت کرد و معاملات شراب را زیر نظارت گرفت. مانند و و تیراکی، با تثبیت بهای کالاها، کشتکاران و مصرف کنندگان را در برابر بازرگانان حمایت کرد. حکومت، به هنگام وفور، فراورده‌های کشاورزی را می‌خرید و، در وقت کمیابی، می‌فروخت، و با نرخی نازل به صاحبان کارهای تولیدی وام می‌داد.

وانگ سیاست خود را بر اصول دنیای اقتصاد استوار ساخته و از طبع انسانی غافل شده بود. با آنکه شب و روز برای بی‌نیازی و کامرانی ملت تلاش می‌کرد، بزودی دریافت که در عهد او بیسامانی اجتماعی دامنه‌دارتر گردیده است، پس دلشکسته شد. سوانح طبیعی، مانند خشکسالی و سیل، در کار اقتصاد سنجیده و منظم او اختلال وارد می‌آورد؛ همه گروه‌هایی که اصلاحات او بر آنها مهار زده بود، بر ضد او همدستان گردیدند؛ مردم پولدار طبقات بالا چند بار دست به شورش زدند. وانگ، که از این ناسپاسیها به حیرت افتاده بود، کوشید که بر شورشها راه بندد. در آن میانه، اقوامی که یوغ بندگی امارت چین را بر گردن داشتند، آن را به دور انداختند و بر اعتبار وانگ لطمه دیگری وارد ساختند. حتی اقوام بربری شیونگ نو ولایات شمالی را گرفتند. سپس خاندان توانگر لی یو شورشی عمومی برانگیخت، چانگان را فتح کرد، وانگ مانگ را به قتل رسانید، و اصلاحات او را خنثی کرد. جامعه به صورت پیشین بازگشت.

با ظهور چند فغفور ناتوان، سلطه دودمان هان پایان پذیرفت. پس، دودمانهای کوچک و دولتهای مجزا استقرار یافتند، و کشور به هرج و مرج افتاد. با وجود دیوار بزرگ، تاتارها به چین ریختند، نواحی پهناور شمال را گشودند، زندگانی چینیان را مغشوش کردند، و چند گاه

گسترش تمدن را موقوف داشتند – درست همچنان که هونها سازمان امپراطوری روم را درهم شکستند و، به نوبه خود، راه قرون وسطی یا عصر ظلمت اروپا را کوبیدند. چون در نظر بگیریم که مزاحمت تاتارها در چین بمراتب از تسلط وحشیان بر روم کوتاهتر و کم عمقتر بود، به قدرت نژاد و خصایص فرهنگ چینی پی می‌بریم. جنگ و آشوب و اختلاط چینیان با مهاجمان مدتی ادامه یافت. ولی، پس از آن، تمدن چین به خود آمد و از رستاخیز درخشانی برخوردار شد. شاید خود تاتارها در احیای ملتی که به کهولت رسیده بود، مؤثر افتاد. چینیان فاتحان را پذیرفتند، با آنان وصلت کردند، آنان را متمدن ساختند و به سوی عالیت‌ترین دوره تاریخ خود پیش رفتند.

III – افتخار سلسله تانگ

دودمان جدید – شیوه تائی تسونگ برای کاهش بزهکاری – عصر آسایش – فغفور مشعشع – سرگذشت یانگ کوی فی – طغیان آن لوشان

ظهور عصر درخشان تاریخ چین معلول سه علت است: اختلاط نژادی، تحریک معنوی آیین بودا، و نبوغ یکی از بزرگترین فغفورهای چین به نام تائی تسونگ (627 – 650 میلادی). پدر تائی تسونگ، که، مانند بانی دودمان هان، کائوتسو نام داشت، سلسله تانگ را تأسیس کرد و پس از نه سال سلطنت، کناره گرفت. تائی تسونگ در سن بیست و یک بر تخت نشست و به قتل برادران خود، که به مقام او نظر داشتند، دست زد، سپس، با پس راندن بربرها و فتح مجدد خطه‌هایی که یوغ سلطه چین را پس از سقوط دودمان هان از گردن برداشته بودند، ابراز لیاقت کرد. ناگهان از جنگ ملول شد و به پایتخت خود، چانگان، بازگشت و روشی صلح‌آمیز پیش گرفت. به خواندن و باز خواندن آثار کنفوسیوس پرداخت و امر به انتشار آنها داد و گفت: «به کمک آیین‌های برنجین می‌توانید کلاه خود را درست بر سر بگذارید. به کمک آیین اعصار گذشته می‌توانید قیام و سقوط شاهنشاهیها را پیش بینی کنید.» از همه تجملهای روی گردانید و سه هزار بانو را که برای سرگرمی او انتخاب شده بودند، مرخص کرد. وقتی که وزیرانش خواستار قوانینی سخت برای دفع بزهکاری شدند، به آنان گفت: «اگر از مخارج بکاهم و بار خراج را سبک سازم و تنها کارگزاران درستکار را به کار گمارم تا مردم لباس کافی به دست آورند، اینها، بهتر از کیفرهای سخت، دزدی را منسوخ می‌کنند.»

روزی به زندانهای چانگان رفت و دویست و نود تن را دید که به مرگ محکوم شده بودند. تنها به اتکای قولی که از آنها گرفت، در زندان را به رویشان گشود. قول دادند که

بروند زمینها را شخم کنند و بازگردند. چنین نیز کردند، و تائی تسونگ چنان خشنود گشت که آزادشان گردانید. سپس مقرر داشت که هیچ فغفوری نباید حکم مرگ کسی را توشیح کند، مگر آنکه سه روز روزه بگیرد. پایتخت خود را به قدری زیبا ساخت که انبوه سیاحان از هند و اروپا بدانجا شتافتند. راهبان بودایی، به تعداد زیاد، از هند آمدند، و بوداییان چین، مانند یوان جوانگ، آزادانه به هند رفتند تا آیین جدید کشور خود را در سرچشمه آن مطالعه کنند. چون هیئتهایی برای تبلیغ آیین زردشتی و آیین مسیحیت نستوری وارد چانگان شدند، فغفور چین، در زمانی که اروپا در فقر و ظلمت معنوی و کشمکشهای دینی غرقه بود، همانند اکبرشاه، به آنها خوشامد گفت، از آزادی و حمایت خود

برخوردارشان کرد، و نیایشگاههای آنها را از خراج معاف داشت. او خود به آیین کنفوسیوس وفادار ماند، ولی از خشکی و تعصب بر کنار بود. یک مورخ مشهور می‌گوید: «چون در گذشت، ماتم مردم را حدی نبود، و حتی فرستادگان خارجی، خود را با کارد و نیزه زخم‌دار کردند و خونی را که از تن خود گرفته بودند، بر تابوت فغفور متوفا افشاندند.»

وی زمینه‌ی خلافت‌ترین عصر تاریخ چین را تدارک دید، و چین مدت پنجاه سال از صلح و ثبات نسبی برخوردار شد و توانست برنج و گندم و ابریشم و ادویه‌ی اضافی خود را صادر، و سود خود را صرف تجملی بیسابقه کند. در آن روزگار، همواره زورق‌های تفریحی مزین و منقش در دریاچه‌های چین در رفت و آمد بود، کالاهای بازرگانی، به میانجی رودها و ترعه‌ها، به هر گوشه‌ی کشور می‌رسید، و کشتی‌ها و بندرهای چین را به اقیانوس هند و خلیج فارس پیوند می‌دادند. چین تا آن زمان چنان ثروتی به خود ندیده و چندان از خواروبار فراوان و خانه‌های آسوده و پوشاک عالی بهره نبرده بود. با آنکه در اروپا به وزن ابریشم چین، طلا می‌پرداختند، باز نیمی از جمعیت شهرهای بزرگ چین همیشه جامه‌های ابریشمین در بر می‌کردند، و در چنانگان قرن بیستم پوست‌های خز و سنجاب بر تن مردم دیده می‌شد. در یکی از دهکده‌های نزدیک پایتخت، در کارخانه‌های ابریشم‌سازی، یکصد هزار کارگر به کار اشتغال داشتند. لی پو، شاعر چینی، از آنهمه جلال در عجب بود: «چه مهمان‌نوازی پرشکوهی! چه افراط و اسراف! فنان‌هایی از یشم سرخ و خوراک‌های لذیذ کمیاب، روی میزهایی مرصع به سنگ‌های گرانبهای سبز رنگ.» از یاقوت مجسمه می‌تراشیدند و اجساد تجملپرستان را بر بسترهایی از مروارید می‌خوابانیدند و دفن می‌کردند. این قوم بزرگ ناگهان زیبایی‌پرست شد و آفرینندگان زیبایی را سخت بزرگ داشت. نقادی چینی گوید: «در این عصر، هر کس آدم بود، شاعر بود.» فغفور‌ها شاعران و نقاشان را به مقامات شامخ می‌رسانیدند، و به قول جان من ویل، غیر از «خنیاگران و خوانندگان و دلقکان»،

هیچ کس جرئت آن نداشت که فغفور را مورد خطاب قرار دهد. در قرن هجدهم میلادی، فغفور‌های منچو فرمان دادند که از آثار شاعران تانگ گلچینی فراهم آید. در نتیجه، مجموعه‌ای در سی جلد شامل 48900 قطعه شعر از 2300 شاعر، که از دستبرد زمان محفوظ مانده بود، گرد آمد. از آن گذشته، شماره کتابهای کتابخانه فغفور هم به 54000 رسیده بود. مرداک می‌گوید: «در این زمان مسلماً چین در جبهه‌ی مقدم تمدن قرار داشت. قویترین، منورترین، مترقیترین امپراطوری روی زمین، و دارای بهترین حکومتها بود. این عصر آراسته‌ترین عصر تاریخ جهان است.»

مینگ هوانگ یا «فغفور مشعشع» که، با بعضی وقفه‌ها، در حدود چهل سال (713 – 756) بر چین سلطه ورزید، بر تارک این عصر می‌درخشد. وی مردی بود پر از تناقضات بشری. شعر می‌گفت و با کشورهای دور دست می‌جنگید و از ترکیه و ایران و سمرقند خراج می‌خواست. وی مجازات اعدام را لغو، و زندانها و دادگاهها را اصلاح کرد؛ بی‌ترحم، بر داراییها مالیات بست؛ به تشویق شاعران و هنرمندان و دانشمندان پرداخت و در «باغ درخت گلایی» خود دانشکده‌ای برای آموزش موسیقی برپا داشت. در آغاز مانند یک زاهد سلطنت کرد، به این معنی که کارخانه‌های ابریشم‌سازی را بست و بانوان درباری را از استعمال جواهر و جامه‌های گلدوزی شده باز داشت. ولی دیری نگذشت که لذتجویی کامل گردید و از هر هنر و تجملی بهره‌ها گرفت و سرانجام تاج و تخت را محض لبخندهای دلارایی به نام یانگ‌کوی فی از کف داد.

در شصت‌سالگی، با یانگ‌کوی فی بیست و هفت ساله، که از ده سال پیش یار دلارام هجدهمین فرزند او بود و پیکری تناور داشت و گیسوی مصنوعی بر خود می‌آراست، برخورد کرد. به عشق او، که زنی لجوج و هوسران و قدرت‌طلب و گستاخ بود، دچار آمد. بانو هم، از سر لطف، ستایشگریهای

فغفور را پذیرفت و او را با پنج خانواده از کسان خود آشنا ساخت و رخصتش داد که ایشان را، در دربار خود، منصب و مقرري دهد! مینگ هوانگ بانو را «بی‌آلایش بزرگ» خواند و تدریجاً فن ظریف عشرت را از او فرا گرفت. در نتیجه، دیگر چندان عنایتی به دولت و مهماتش ننمود، بلکه تمام اقتدارات حکومتی را به یانگ کوئو چونگ، برادر فاسد و نالایق «بی‌آلایش بزرگ»، سپرد و، در حینی که عوامل انحطاط و انهدام در پیرامونش فزونی می‌گرفتند، شب و روز را به عشرت گذارنید.

یکی از درباریان او تاتاری به نام آن‌لوشان بود. وی، که به یانگکوی فی دلباخته بود، اعتماد فغفور را به خود جلب کرد و به فرمانروایی خطه شمال گمارده شد. با چالاکترین

ارتشهای چین بدانجا رفت و ناگهان خود را فغفور چین خواند و به سویی چانگان تاخت. استحکامات شهر، که مدتها از نظر افتاده بودند، از پا درآمدند، و مینگ‌گیاخت را ترک گفت. سربازانی که در ملازمت مینگ به سر می‌بردند، بر او شوریدند، یانگ کوئو چونگ و اعضای هر پنج خانواده را کشتند، و یانگ کوی فی را از دستهای سلطان بیرون کشیدند و در برابر او به هلاکت رسانیدند. فغفور سالخورده در هم شکسته، ناگزیر، از سلطنت کناره گرفت، و سپاهیان وحشی آن‌لوشان شهر چانگان را غارت کردند و مردم را بیدریغ از دم تیغ **گذرانیدند**. گفته‌اند که، در شورش آن‌لوشان، سیوشش میلیون تن تلف شدند. اما این شورش بی‌ثمر بود: آن‌لوشان به دست پسرش، و پسرش به دست یک سردار، و سردار به دست فرزند خود کشته شد. غایله به سال 762 میلادی فرو نشست، و مینگ هوانگ با قلبی شکسته به پایتخت ویران بازگشت، و پس از چند ماه درگذشت. بر روی هم، در جریان این مهرورزیها و تیرمروزیها، شعر چینی نقشی چنان تابناک یافت که پیش از آن هرگز به خود ندیده بود.

IV – فرشته مطرود

قصه‌ای از لی‌پو- جوانی و دلیری و عشقهای او- در زورق سلطنتی- بشارت انگور- جنگ- سفرهای لی‌پو- در زندان شعر بيمرگ

به هنگام سلطنت مینگ هوانگ، فرستادگانی از سرزمین کره آمدند و پیامی آوردند. این پیام را به خطی نوشته بودند که هیچ يك از وزیران نمی‌دانستند. فغفور به شگفتی افتاد و گفت: «آیا در میان کلانتران و دانشمندان و دلاوران بیشمار ماکسی نیست که ما را از این مخمصه خلاص کند؟ اگر تا سه روز رمز این نامه گشوده نشود، همه از خدمت طرد خواهید شد.»

وزیران از بیم باختن منصبها، و نیز سرهای خود، روز را به تلخی گذراندند و کنکاش کردند. سرانجام، وزیر هوچی چانگ به اورنگ فغفوری نزدیک شد و گفت: «این بنده رخصت می‌خواهد تا به عرض خداوندگار معروض دارد که در این شهر شاعری هست پر خرد، به نام لی؛ با دانشهای بسیار آشناست، و کاری نیست که از وی برنیاید. بفرمای تا نامه را بخواند.» فغفور فرمان داد که لی بیدرنگ به دربار آید. لی پذیرفت و پیغام فرستاد که دانشمندان دولتی رساله‌ای را که او در امتحان استخدام دولتی نوشته است، مردود دانسته‌اند، و بنابراین معلوم است که او نباید برای خواندن چنان نامه‌ای شایستگی داشته

لی به دربار آمد و چون ممتحنان امتحان استخدام دولتی را در میان وزیران دید، آنان را واداشت که کفش از پایش بیرون آورند. سپس نامه را ترجمه کرد. دولت کره اعلام داشته بود که برای برافکندن

یو غ چین آماده جنگ است. لی، در پاسخ، نامه‌ای خردمندانه و ترساننده نوشت، و فغفور بی‌تردید آن را توشیح کرد، زیرا، به تلقین هوچی‌چانگ، تقریباً باور کرده بود که لی فرشته‌ای است که بر اثر شرارتی از آسمان رانده شده است. حکومت کره، پس از دریافت آن نامه، زبان به معذرت گشود و خراج فرستاد، و فغفور قسمتی از خراج را به لی بخشید، و لی هم که عاشق شراب بود آن را به میفروش داد.

گویند شبی که لی‌پو زاده می‌شد، مادرش تایی پوشینگ ستاره سپید بزرگ یا زهره را، که در مغرب‌زمین «ونوس» می‌خوانند، به خواب دید. پس، کودک خود را لی (به معنی «آلو») نام نهاد و تایی‌پو (به معنی «ستاره سپید») لقب داد. لی در دهسالگی بر همه آثار کنفوسیوس تسلط یافت و چکامه‌هایی جاویدان آفرید. در سال دوازدهم عمر، زندگی فیلسوفان پیش گرفت و به کوهستان پناه برد و سالها در کوهها زیست. در آنجا سخت تندرست و نیرومند شد، شمشیرزنی آموخت، سپس هنرهای خود را به جهان اعلام داشت: «هر چند که قاتم از هفت پا [ی چینی] کمتر است، قوت آن دارم که ده هزار مرد را برابری کنم.» (ده هزار، در بین چینیان، معنی «بسیار» می‌دهد). پس از آن، از سر فراغت، در اکناف زمین به مسافرت پرداخت و شهد عشق را از لبان گوناگون نوشید. برای «دخترک وو» چنین سرود:

شراب زر،

جامه‌های زر،

و دخترکی از وو

سواره می‌آید. پانزده سال دارد.

ابروهای آبی شده،

کفشهای سرخ زربفت،

سخن بیزبان.

اما آوازش مسحور می‌کند.

دور میز جشن می‌گیریم.

میزی مرصع به کاسه سنگ‌پشت.

دخترک در دامن من مست می‌شود.

آه طفلك، چه نوازشها

در پشت پرده‌های گلدار، سوسن‌دار!

همسري برگزید، اما چنان اندك‌مایه بود که زن ترکش گفت و کودکان را باخود برد. آیا این ابیات اشتیاق‌آمیز به یاد اوست یا به یاد یاری شورانگیزتر؟

دلاراما، زمانی که اینجا بودی، خانه را پرگل می‌کردم.

دلاراما، اکنون رفته‌ای- تنها تختی به جای مانده است.

لحاف منقش، روی تخت جمع شده است؛ نمی‌توانم بخوابم.

سه سال از رفتن تو می‌گذرد. هنوز عطری که از خود به جا گذارده‌ای، مفتونم می‌کند.

این عطر را تا ابد در مشام خواهم داشت. اما کجایی تو، محبوبم؟

آه می‌کشم- برگهای زرد از شاخه به زیر می‌افتند.

زاری می‌کنم- شبنم سپید روی خزه‌های سبز چشمک می‌زند.

وی برای تسلاي خود به شراب روی آورد، و در سلك «شش لابلای باغ خیزران»، که بی‌شتاب می‌زیستند و با ترانه‌ها و شعرهای خود نان می‌خوردند، درآمد. چون شنید که در نیائوچونگ شرابی عالی هست، به صوب آن شهر، که حدود پانصد کیلومتر با او فاصله داشت، روانه شد. در سفرهای خود با توفو، که والاترین شاعران چین و همسنگ او بود، آشنا شد. دیرزمانی با هم غزل سرودند و برادرانه دست به دست دادند و بر يك بستر خوابیدند، تا آنکه شهرت، آنان را از یکدیگر جدا ساخت. همه مردم آنان را دوست می‌داشتند، زیرا، مانند پارسایان، بی‌آزار بودند و، با غرور و اخلاص، یکسان با شاه و گدا رفتار می‌کردند. عاقبت به چانگان پانهادند؛ هو، وزیر صاحب‌دل، چنان مفتون اشعار لی‌پو شد که برای پرداخت پول شراب او زینت‌آلات زرین خود را فروخت. توفو در وصف لی‌پو گوید:

اما پو، جامی سرشار به او بده،

صد شعر خواهد ساخت.

درون می‌کده‌ای در یکی از خیابانهای چانگان

چرت می‌زند؛

و با آنکه ولینعمتش او را فرا می‌خواند،

پا در زورق سلطنتی نمی‌گذارد.

می‌گوید: «خداوندگار، بر من بیخشا،

من خدای شرابم!»

لي پو در مدح «بي آلايش بزرگ» (يانگ کوي في) شعر مي سرود، و از اين رو فغفور بدو دوستي مي نمود و صله بارانش مي کرد. روزي مينگ هوانگ در «کوشک عود» جشن شقايق برپا داشت و لي پو را احضار کرد تا به افتخار محبوبه اش شعر سرايد. لي پو چنان مست بود که شعر گفتن نتوانست. ناچار آب سرد بر چهره مهربانش ريختند تا به خود آمد و غزل سرايي آغاز کرد و، در وصف رقابت گلهاي شقايق با بانو يانگ کوي في، داد سخن داد:

جلال ابرهاي دامن کش در جامه اوست،

و جلوه گل در چهره او.

اي منظر آسماني، تنها در آن بالا

بر فراز «کوه گوه»

يا در «قصر بلورين» پريان، در زير ماه يافت مي شوي!

با اينهمه او را در اين بستان زميني مي بينم-

بادبھاري بآرامي بر نرده ها مي وزد،

و دانه هاي درشت شبنم مي درخشد. ...

بيروز است شوق بي پايان عشق،

که با باد بهاري در دل خانه کرده است.

کيست که از چنين ستايشي خرسند نشود؟ با اين وصف، بانو يانگ پنداشت که شاعر او را ظريفانه هجو کرده است، و از آن پس کوشيد تا شاه را به او بدگمان سازد. پس، فغفور بدهاي به لي پو داد و روانه اش کرد. يك بار ديگر شاعر راه سرگرداني پيش گرفت و غم دل به مي شست. به «هشت تن جاويدان جام شراب»، که نقل مجالس چانگان بودند، پيوست و با شاعري به نام ليولينگ همداستان شد: ليولينگ متوقع بود که همواره دو خادم به همراه داشته باشد: يکي با کوزه اي شراب، تا به خواجه نوشاند؛ و ديگري با بيلي آماده کار، تا چون شراب خواجه را از پا درآورد، او را به خاک سپارد! مي گفت: «امور اين جهان مانند سبزاب رودخانه ناستوار است.» براستي شاعران چين بر سر آن بودند که طهارت خشک فيلسوفان آن سرزمين را جبران کنند، و از جمله لي پو مي گفت: «از بهر شستن غمهاي ديرينه روح خود، صدخم شراب نوشيديم.» وي مانند عمر خيام بشارت انگور را به جهانيان مي رساند:

رود تندرو به دريا مي ريزد و ديگر باز نمي گردد.

آيا نمي بيني که، بالاي آن برج بلند، سپيدمويي

در برابر آيينه روشن خود اندوه مي خورد؟

جعدش، بامدادان، مانند ابریشم سیاه بود.

شامگاهان، سراسر چون برف.

بیا تا می‌توانیم از خوشیهایی کهن طرفی بندیم

و ساغر زرین را از کف ننهیم

و بی‌آن در ماهتاب نمانیم. ...

تنها آرزو مند نشئه دیرپای شرابم،

و همین خواهم که هرگز به خود نیایم. ...

بیا امروز من و تو با هم شرابی خریم!

چرا بگوییم بهایش را نداریم؟

اسب من آراسته به گل‌های زیباست،

قبای پوستین من هزار قطعه زر می‌ارزد،

از پسرک (خادم) می‌خواهم

که اینها را بدهد و شراب شیرین بگیرد

آنگاه من و تو غم‌های ده‌هزار قرن را

فراموش می‌کنیم.

این غم‌ها چه غم‌هایی بودند؟ خلجان عشق مردود؟ بعید است، زیرا با آنکه چینیان مانند ما عشق به دل راه می‌دهند، شاعران آنان به شدت ما از درد آن نمی‌نالند. تراژدی انسانی، بدانسان که از اشعار لی‌پو برمی‌آید، بازتاب حوادث بسیار است: جنگ و تبعید، هجوم آن لوشان و سقوط پایتخت، فرار فغفور، مرگ یانگ‌کوی فی، و بازگشت مینگ‌هوانگ به قصرهای ویران شده خود. لی‌پو سوگواری می‌کند: «جنگ را پایانی نیست.» و سپس با زنانی که شوهرانشان قربانی مریخ، خدای جنگ، شده‌اند، به همدردی می‌پردازد:

دی‌ماه است. دخترک افسرده یوچو را بنگر!

نمی‌خواند، لب به تبسم نمی‌گشاید. ابروهای پروانه‌آسای او ژولیده‌اند.

دم در می‌ایستد و رهگذران را می‌نگرد،

و او را به یاد می‌آورد که تیغ برگرفت و برای حفظ مرز رفت،

او که در سرمای آن سوي دیوار بزرگ رنج عظیم برد،

او که در جنگ فرو غلتید و هرگز باز نمی‌گردد.

در تیردان زرینی، آراسته به پوست ببر،

در میان تار عنکبوت و گرد و غبار سالها،

دو تیر با پرهایی سفید به یادگار مانده‌اند.

ای رویاهای میان‌تهی عشق، دیدار شما چه غمزاست!

دخترک تیرها را بیرون می‌آورد و می‌سوزاند و خاکستر می‌کند.

با ساختن سد می‌توان از جریان رود زرد جلو گرفت،

اما به هنگام برف و باد شمال، که می‌تواند از اندوه او بکاهد؟

لی‌پو را می‌توانیم در نظر آوریم که از شهری به شهری و از امارتی به امارتی می‌رود. آنچنان که تسوی تسونگ چي او را وصف می‌کند: «زایری هستی که کولباری پر از کتاب بر پشت داری و هزار و صدها فرسنگ و بیشتر طی طریق می‌کنی. زیر آستین، دشنه‌ای داری و در جیب، دیوانی شعر.» در این آوارگیهای طولانی، دوستی دیرین او با طبیعت وی را از آرامشی ناگفتنی برخوردار گردانید. از لابلای اشعار او سرزمین گل‌آذینش را می‌بینیم و در می‌یابیم که تمدن شهری در آن زمان بار سنگینی بر روح چینیان نهاده است:

چرا در میان کوههای سرسبز به سر می‌برم؟

می‌خندم و پاسخ نمی‌دهم. روحم آرام است.

روحم در آسمان و زمینی دیگر، که از آن هیچ کس نیست، ساکن است.

درختان هلو غرق در گلند، و آب روان است.

همچنین:

ماهتاب را در پای تخت دیدم

سر برداشتم و به ماه کوهسار نگریستم؛

سر فرود آوردم و از خانه دور افتاده خود یاد کردم.

همچنانکه مویش به سپیدی می‌گرایید، شوق خاطرات جوانی قلبش را مالا مال می‌ساخت. چه بسیار، در محیط مصنوعی پایتخت، برای سادگی طبیعی خانه و خانواده خود دلتنگی نمود!

در سرزمین وو برگهای درخت توت سبزند،

و کرمهای ابریشم سه بار به خواب رفته‌اند.

نمی‌دانم در لو شرقی، که خانواده‌ام سکونت دارد،

مزارع ما را کی کشت می‌کند؟

نمی‌توانم، بهنگام، برای کارهای بهاری بازگردم،

روی رود سفر می‌کنم و ثمری ندارم.

باد جنوب می‌وزد و روح دورمانده مرا سبک می‌راند

و به سوی میخانه‌ای آشنا می‌برد.

در آنجا، در سمت خاور، درخت هلویی می‌بینم،

که با برگها و شاخه‌های سبزی در میان مه آبی‌فام تکان می‌خورد.

این درختی است که سه سال پیش، قبل از آوارگی، کاشتم.

اکنون درخت هلو تا بام میخانه رسیده است،

در حالی که من در سفرهایی بی‌بازگشت عمر گذاشته‌ام.

پینگ‌یانگ، دختر زیبایم! تو را می‌بینم

که کنار درخت هلو ایستاده‌ای و شاخه پرگلی می‌چینی.

گلها را می‌چینی، ولی من آنجا نیستم.

اشک تو مانند رود روان می‌شود!

پسر کوچکم، پوچین! قامت تو به شانه خواهرت رسیده است.

با خواهرت به زیر درخت هلو می‌آیی،

اما کیست که دست نوازش بر دوش تو کشد؟

چون از اينها ياد مي‌كنم، از خرد بيگانه مي‌شوم،

و هر روز درد تيزي قلم را سوراخ مي‌كند.

اينك قماش ابريشمين برمي‌گيرم تا اين نامه را بنويسم،

و با مهرم، از راهي دراز، آنسوي رود، براي شما بفرستم.

لي‌پو بازپسين سالهاي عمر را به تلخي گذرانيد، زيرا هرگز به كسب مال تن درنداده بود، و در آن
بحبوحه آشوب و جنگ و انقلاب نيز سلطاني نبود كه او را از گرسنگي حفظ كند. سرانجام، لي‌لینگ،
امير يونگ، او را به مجلس خود خواند. با شادي پذيرفت و نزد او شتافت. اما چون لي‌لینگ بر ضد
جانشين فغفور مينگ‌هوانگ شوريد و منكوب شد، لي‌پو را هم با

سرداران، به نام كوئو تسي‌اي، كه شورش آن لوشان را فرونشانيده بود، وساطت كرد و حاضر شد كه
درجه و عنوان او را بگيرند و جان لي‌پو را ببخشايند. در نتيجه، حكومت از قتل لي‌پو چشم پوشيد و
به تبعيد او اكتفا ورزيد. خوشبختانه بزودي فرمان عفو عمومي صادر شد، و لي‌پو با گامهاي ناتوان و
لرزان به سرزمين خود بازگشت. سه سال بعد، در بستر بيماري افتاد و درگذشت. اما راويان، كه
چنين مرگ ساده‌اي را براي چنان روح بزرگي شايسته نمي‌دانسته‌اند، روايت كرده‌اند كه شبي، در
حالت شوق و جذبه، براي گرفتن تصوير ماه در آب، خود را به رودي افكند و غرق شد!

سي‌جلد شعر لطيف و رقت‌آمیز از او مانده است و او را بزرگترين شاعر چين معرفي مي‌كند. يك نقاد
چيني مي‌گويد: «وي تارك رقيق‌تاي است و از هزار تل و كوه بالاتر رفته است. خورشيدي است كه
هزار هزار ستاره آسماني در برابر آن درخشش تابناك خود را از كف مي‌دهند.» مينگ هوانگ و بانو
يانگ مردند، ولي نغمه لي‌پو هنوز جان دارد:

كشتي من از چوبهاي گرانبهاست، و سگاني دارد از ماده‌اي كمياب.

خنياگران، با ني‌لبكهايي از خيزران و طلا، در دوسر آن مي‌نشينند.

چه خوش است كوزه‌اي شراب به دست گرفتن،

دختران نغمه‌سرا در كنار داشتن،

و شادمان با امواج بدنسوي و آنسوي رفتن!

شادمانترم از آن پري كه در هوا

بر درناي زردفام خود سوار بود؛

و آزادم همچون آدم دريايي كه، بيهدف، مرغان را دنبال مي‌كرد.

اكنون، به نيروي خامه الهام‌يافته خود، «پنج‌كوه» را در هم مي‌شكنم.

شعر من زاده شده است. می‌خندم، و شادیم گسترده‌تر از دریاست.

ای شعر بیمرگ! ترانه‌های چوپینگ همچون مهر و ماه پر شکوه است،

حال آنکه کاخها و برجهای شاهان چو از تپه‌ها زوده شده‌اند.

V- یارهای از ویژگیهای شعر چینی

نظم آزاد- تصویرسازی در شعر- هر شعری تصویر است و هر تصویر شعر- رقت- کمال صوری

شعر چینی را تنها از روی آثار لی‌پو نمی‌توان شناخت. برای شناخت یا، اگر بهتر بگوییم، برای احساس شعر چینی باید بی‌شتاب به شاعران بسیار رو کنیم و با شیوه‌های مخصوص آنان آشنا شویم. مسلماً پاره‌ای از کیفیات ظریف شعر

میان می‌رود: ما نمی‌توانیم حروف خوشنمائی چینی را، که از بالا به پایین و از راست به چپ کشیده شده‌اند و، در عین حال که هر کدام هجایی و واحدند، اندیشه‌ای پیچیده را بیان می‌کنند، ببینیم؛ نمی‌توانیم وزن‌ها و قافیه‌هایی را که بدقت از گذشته‌ها به شعر چینی رسیده‌اند، دریابیم؛ نمی‌توانیم الحان زیر و بم را، که به شعر چینی آهنگ و ضرب می‌دهند، بشنویم. بیگانه چون به خواندن ترجمه شعر چینی می‌پردازد، دست کم از نیمی از لطف آن محروم می‌ماند. شعر عالی چینی در اصل همچون گلدانی است آراسته و پرنگار، اما نزد ما نظم‌ی است آزاد یا صورتهایی است ساده، که بیگانه‌ای نیم ترجمه‌ای از آن را به ما رسانیده است.

در شعر چینی آنچه بیشتر به چشم می‌خورد، ایجاز است. شاید این شعرها در نظر ما ناچیز و سبک جلوه کند و شکوه و پیچ و تاب اشعار میلتن و هومر را نداشته باشد. از این رو، ما از شعر چینی خرسند نمی‌شویم. ولی چینیها معتقدند که شعر باید سراسر کوتاه باشد، و شعر بلند امری است متناقض. نزد آنان، شعر خلسه‌ای آنی است؛ وقتی که به صورت طوماری حماسی درآید، می‌میرد. رسالت شعر این است که با عبارتی کوتاه تصویری بسازد و، با چند بیت، فلسفه‌ای را بیان کند. کمال مطلوب شعر بیان معانی نامحدود است در الفاظ موزون معدود. شعر چینی مانند نقاشی است، و خط چینی هم اساساً نوعی نقاشی است. از این رو، زبان مکتوب چینی، به خودی خود، حالتی شاعرانه دارد. اما در همان حال که اشیا و امور واقعی را در قالب تصاویری روشن می‌ریزد، نمی‌تواند امور انتزاعی را بیان کند. با این وصف، در جریان گسترش تمدن، همچنانکه مفاهیم انتزاعی افزونی گرفته‌اند، چینیان، برای القای آنها، آیات یا اشارات دقیقی به کار بسته‌اند. به همین دلیل، شعر چینی هم توجه شعرشناس را روی عباراتی کوتاه متمرکز می‌گرداند و هم او را برای دریافت القائات متشکلت آماده می‌سازد و، با تصویر ساده‌ای که عرضه می‌دارد، معنی ژرفی را به ذهن تحمیل می‌کند. شعر چینی برکنار از تفصیل است، چیزی جز اشاره‌ای موجز نیست، و بیش از آنچه می‌گوید، ناگفته می‌گذارد. ناگفته‌هایی که تنها يك تن شرقي توان درك آنها را دارد. چینیان می‌گویند: «پیشینیان برترین حسن شعر را در این دانستند که معانی الفاظ در و رای آنها باشد، و خواننده مجبور به تأمل و استخراج آنها گردد.» شعر چینی، مانند سایر هنرها و نیز آداب چینی، دارای لطیفی است بیکران، نهفته در صورتی ساده و لطیف. از مجاز و تشبیه و کنایه چشم می‌پوشد و فقط به نمایش يك چیز و اشاره‌ای به مفاهیم مربوط به آن بسنده می‌کند. از مبالغه و هیجان دوری می‌گیرد و با روشنی و اعتدال، به ذهن پخته و بالغ راه می‌یابد. عواطف شدید را ملایمت می‌بخشد و بندرت صورتی شورانگیز به خود می‌گیرد.

انسانها جدا از یکدیگر زیست می‌کنند- همچون ستارگان که می‌گردند، اما هرگز به یکدیگر نمی‌رسند.

این چشم- چه خوش است که ما هر دو از یک چراغ نور می‌گیریم!

دور جوانی کوتاه است.

از معابد ما بوی مرگ می‌آید.

هم اکنون نیمی از آنان که می‌شناسم، روح گشته‌اند.

اعماق روح من به جنبش آمده است.

گاهی ممکن است از رقت این اشعار به ملال افتیم، و نیز از این حسرت بی‌حاصل محزون شویم که چرا زمان از گذشت باز نمی‌ایستد و به انسانها و دولتها مجال آن نمی‌دهد که تا ابد جوان مانند. باید در نظر آوریم که در روزگار مینگ‌هوانگ تمدن چینی سالدار و خسته بود و شاعران آن، مانند هنرمندان سراسر مشرق‌زمین، به تکرار موضوعهای کهنه و رعایت زیبایی صوری اشتیاق وافر داشتند. با این وصف، شعر چینی در هیچ جا مانند ندارد: اینهمه دقت بیان، اینهمه عواطف لطیف و در عین حال اعتدال‌آمیز، و اینهمه سادگی و کوتاهی و رسایی در شعر اقوام دیگر دیده نمی‌شود. می‌گویند که اشعار دوره تانگ نقش بزرگی در تربیت جوانان چین ایفا می‌کند، و هر چینی هوشمند کثیری از اشعار این دوره را از بردارد. اگر چنین باشد، آنگاه باید، برای تبیین این نکته که چرا هر چینی با فرهنگ هم هنرمند است و هم فیلسوف، در احوال لی‌پو و توفو تأمل کنیم.

VI- توفو

تائو چی-ین- پوچی- اشعار در مان‌خس مالاریا- توفو و لی‌پو- تصویری از جنگ- ایام آسایش- بینوایی- مرگ

لی‌پو در چین برابر است با کیتس در انگلیس. اما سراینده‌گان دیگری هم هستند که مانند او نزد چینیان گرامیند. یکی از اینان تائو چی ین است که اهل زهد بود و دست از کار حکومتی خود برداشت و گفت که دیگر نمی‌تواند، در ازای کارمزدی که به او می‌دهند، در ازای پنج پیمان‌ه برنج در روز، تن به **کوتو** دهد و «مفاصل پشت خود را خم کند». مانند بسیاری از کارگزاران حکومتی، که از کوتاه‌نظریهای اداری خسته می‌شدند، به جنگلها پناه برد تا در آنجا «طول سالها و عمق شراب» را دریابد و در کنار رودها و کوههای چین، که نقاشان چینی به دفعات روی پارچه‌های ابریشمین تصویر کرده‌اند، آرامش پذیرد:

زیر خار بست خاوری، گل‌های داوودی را می‌چینم،

سپس زمانی به تپه‌های دور دست تابستانی خیره می‌شوم.

هوای کوهستان در بامدادان پرطراوت است.

پرندگان، دو به دو، باز می‌گردند.

اینها معنیهای ژرف دارند.

با اینهمه، چون به بیان آنها می‌پردازیم، الفاظ قاصر می‌آیند. ...

حماقت است که مانند برگ‌های فروافتاده در خاک خیابانها عمر گذاریم!

اما من سیزده سال چنین زیستم. ...

دیوگامی در قفس به سر بردم.

اینک باز گشته‌ام.

انسان باید رجعت کند

تا ذات خود را تحقق بخشد.

شاعر دیگر، پوچویی، راه مخالف را برگزید و به مشاغل دیوانی و حیات شهری روی نمود. از منصبی به منصبی ارتقا یافت، تا آنکه حاکم شهر بزرگ هانگ چو و رئیس «شورای جنگ» شد. با این وصف، هفتاد سال عمر کرد و چهار هزار قطعه شعر سرود و، در مواردی که در تبعید بود، از طبیعت کام دل گرفت. وی به راز آمیختن تنهایی با حیات اجتماعی و پیوند آرامش و تکاپو پی‌برد. پر دوست نبود. به قول خود، در «خوش‌نویسی و نقاشی و شطرنج و قماربازی، که مردم را گرد می‌آورند»، دستی متوسط داشت. از صحبت مردم ساده لذت می‌برد، و آورده‌اند که اشعار خود را اول بار برای پیرزنی روستایی می‌خواند و هر چه را برای او نامفهوم بود، ساده می‌کرد. از این رو، محبوبترین شاعر توده مردم شد. اشعارش را بر همه جا نوشتند – روی دیوارهای مدارس و معابد و اطاقهای کشتیها. گویند دخترکی نغمه‌پرداز به مردی که برای عشرت نزد او رفته بود، گفت: «نباید مرا رقاص ساده‌ای بدانی. من می‌توانم «خطای ابدی» استاد پو را بخوانم!»

آخرین شاعری که مورد بحث ما قرار می‌گیرد، تو فو، سراینده عمیق و دوست‌داشتنی است. آرثر ویلی می‌نویسد: «مؤلفان انگلیسی که ادب چین را مورد مطالعه قرار داده‌اند، مایلند لی پو را بزرگترین شاعر چینی بشمارند، اما چینیان، خود، این مقام را از آن تو فو می‌دانند.» نوشته‌اند که تو فو به چانگان آمد تا برای گرفتن شغلی دیوانی امتحان دهد. امتحان داد و مردود شد و، با آنکه مخصوصاً در موضوع شعر رد شد، باز یأس به خود راه نداد و اعلام داشت که اشعار او تب مالاریا را درمان می‌کند، و این درمان را خود به کار بسته است! برخی از اشعار او به نظر مینگ هوانگ رسید. پس، شخصاً از او امتحان کرد و، چون قابل قبولش یافت، او را به سمت دبیری سردار تسوا گمارد. تو فو دلگرم شد و زن و فرزندانش را، که در دهکده‌ای دور

می‌کرد و در میخانه‌ها تردد داشت و بهای شراب را با شعر می‌پرداخت. درباره لی می‌گوید:

سرورم را دوست دارم، چون برادری کوچک برادر بزرگ را.

در خزان، سرخوش از شراب، در بستر یگانه‌ای می‌خوابیم.

هر روز دست به دست می‌خوریم.

در آن ایام، مینگ به یانگ کوی فی عشق می‌ورزید، و تو فو نیز، مانند شاعران دیگر، در آن باره شعر می‌ساخت. ولی وقتی که انقلاب در گرفت و جاه جویان چین را به خون شستند، به موضوعهای غم‌انگیز پرداخت و وجه انسانی جنگ را تصویر کرد:

دیشب حکومت فرمان داد

که از میان کودکان هجده ساله سربازگیری شود.

اینان باید از پایتخت دفاع کنند. ...

ای مادر، ای کودکان، اینچنین مگر بید!

این گونه اشک ریختن به شما آسیب می‌رساند.

چون اشک ریختن متوقف شود، اجساد فرا می‌آیند،

آنگاه نه آسمان شفقت می‌ورزد، نه زمین. ...

می‌دانید که در شانگون دو بیست ناحیه به صورت بیابان درآمده است،

و هزاران ده و مزرعه سراسر خاک‌پوش گردیده است؟

مردان چون سگان به قتل رسیده‌اند و زنان مانند ماکیان رانده شده‌اند. ...

اگر سرنوشت بد پسران را می‌دانستم،

آرزو می‌کردم که همه پسران، دختر باشند. ...

پسران فقط به دنیا می‌آیند تا در زیر آله‌های بلند مدفون شوند.

هنوز استخوانهای کشتگان جنگ‌های کهن در کنار دریای نیلگون قرار دارد.

استخوانها روی شن‌ها به چشم می‌خورد و سخت سبید فامند.

ارواح جوان و پیر در اینجا گرد می‌آیند تا هماهنگ فریاد کشند.

وقتی که باران می‌بارد و خزان و بادهای سرد فرا می‌رسند،

بانگ آنان رسا می‌شود، چنان رسا که در می‌یابم غم چه مهلك است. ...

پرندگان، که همراه طغیان آب در حرکتند، در رؤیاهای خود عشق‌بازی می‌کنند.

کرم‌های شبتاب باید با نور خود راه صبح را بگشایند.

چرا باید انسان برای زیستن انسان را بکشد؟

بیهوده در شب گزران آه می‌کشم.

در طی دو سال انقلاب، توفو با زن و فرزندان پریشان خود سرگردان شد. چندان بینوا بود که نان در یوزه می‌کرد و چنان فرو افتاده بود که زانو بر زمین می‌زد و مردی را که چند گاهی به خانواده‌اش نان و آب می‌رسانید، دعا می‌کرد.

دبیر خود گردانید و از مذلت نجات بخشید. این سردار او را در کلبه‌ای نزدیک «رودگل شوی» مسکن داد و از او خواست که تا می‌تواند شعر سراید. توفو بدین طریق آرامش یافت و در باره باران و کوه و ماه به نغمه سرایی پرداخت:

چه سود از يك كلام يا يك شعر نغز؟

جز کوه‌ها و جنگلهای عمیق تیره چیزی در برابرم نیست.

سرآن دارم که هنر افرازاها و کتابهایم را بفروشم،

و از سرچشمه پاک طبیعت بنوشم. ...

وقتی که جای اینچنین دلار باشد،

آهسته می‌خرامم. می‌خواهم روحم را در دلارایی آن غرق کنم.

دوست دارم بر پره‌های پرندگان دست بکشم.

در آنها می‌دمم تا پره‌های لطیف زیرین را بینم.

دوست دارم که پرچمهای گلها را بشمارم،

و حتی گرده زرین آنها را وزن کنم.

لطف دارد که بر علف بنشینم.

در اینجا مرا به شراب نیازی نیست، زیرا گلها مستم می‌کنند. ...

تا اعماق استخوانهایم، درختان کهن و امواج آبی دریا را عاشقم.

سردار نیکوکار وی را دوست داشت. از این رو آرامش او را بر هم زد و در دستگاه تفتیش چانگان به وی مقامی شامخ داد. اما، ناگهان سردار در گذشت و شاعر خود را در بحبوحه جنگ یافت. جز نبوغش چیزی نداشت. کودکش، که بار دیگر از گرسنگی به صورت وحشیان درآمده بودند، بر بدبختی او می‌خندیدند. در پیری سخت تنها و تلخکام و «چیزی زشت‌نما» گردید. باد بام کلبه‌اش را ویران کرد، و کودکان و لگد کاه بسترش را در مقابل دیدگانش ربودند. آن قدر ناتوان بود که ممانعت

نمی‌توانست. از اینها بدتر، نسبت به شراب بیمیل شد، و دیگر قادر نبود که به شیوه‌ی لی پو مشکلات حیات را بگشاید. سرانجام به دین گرایید و در آیین بودا آرامش جست. در سن پنجاه و نه، با آنکه علیل بود و زیاده پیر می‌نمود، برای زیارت، به معبد کوه مقدس هوئن رفت. در آنجا کلانتری که با اشعار او الفت داشت، وی را شناخت و به خانه برد و به احترامش ضیافتی برپا داشت. سالها بود که توفو چنان مجلسی ندیده بود. از گوشت گرم بخار بر می‌خاست، و شراب شیرین بفرآوانی یافت می‌شد. با ولع به خوردن پرداخت و سپس، به در خواست میزبان، کوشید که شعری بسازد و بخواند. اما بی‌حال به زمین افتاد و روز بعد جان داد.

VII – نثر

وسعت دامنه ادبیات چین – داستانها – تاریخ – سوما چی یین – مقالات – گفتار هان یو درباره استخوان بودا

شاعران دوره تانگ تنها بخشی از شعر چینی را به بار آورده‌اند، و شعر فقط بخش کوچکی از ادب چینی است. برای ما دشوار است که عمر و دامنه این ادب و رواج فراوان آن را در میان مردم چین دریابیم. در چین، چاپ کتاب، به سبب نبودن قوانین «حق مؤلف» و عوامل دیگر، ارزان بود. از این رو، پیش از آمدن افکار غربی به چین، دوره‌های بیست جلدی نو به بهای یک دلار، و دایرةالمعارفهای بیست جلدی به بهای چهار دلار، و مجموع آثار کلاسیک چینی به بهای دو دلار خرید و فروش می‌شد. برای ما، نقد ادب چینی بیش از تعیین قدمت آن دشواری دارد، زیرا ادب چین، برای دایرةالمعارف یک کتاب، صورت یا سبک را بمراتب بیش از محتوا ارج می‌گذارد، و صورت یا سبک نیز البته در ترجمه آسیب می‌بیند. چینیان ادب خود را و الاثر از ادب هر کشوری جز یونان می‌شمارند، و شاید این استثنا نیز زاده فروتنی شرقی باشد. در هر حال، خودستایی ادبی آنان بخشودنی است.

داستان (رمان)، که نویسندگان غربی را باسانی به اوج اشتهار می‌رساند، نزد چینیان در زمره آثار ادبی نیست. داستان، پیش از آنکه با مغولان به چین آید، بندرت در چین وجود داشت، و حتی امروز هم ادیبان چین بهترین داستانها را سرگرمیهای نازل و توده پسند می‌شمارند و سزاوار ذکر در تاریخ ادبیات نمی‌دانند. ولی توده مردم ساده شیرها این تمایزات را به چیزی نمی‌گیرند، بلکه، بی‌تعصب، از ترانه‌های پوچویی و لی‌پو، به داستانهای بی‌نام‌بیشمار که، مانند نمایشنامه، به زبان متعارف مردم نوشته شده و حوادث پرشور گذشته تاریخی آنان را بروشنی بیان کرده‌اند، روی می‌نمایند.

تقریباً همه داستانهای مشهور چین به صورت داستان تاریخی است. اندکند داستانهای واقعه‌پرداز (رئالیست)، و اندکترند داستانهایی که همچون «برادران کارامازوف» اثر داستایفسکی، «کوه جادو»، اثر توماس مان، «جنگ و صلح» اثر تولستوی، و «بینوایان» اثر ویکتور هوگو به موشکافیهای روانی و اجتماعی پردازند. یکی از دیرینه‌ترین داستانهای چینی «شوی هوچوان» یا «حکایت حاشیه آب» است که در سده چهاردهم به وسیله جمعی از مؤلفان فراهم آمده است. «هونگ لومن» یا «رؤیای حجره سرخ»، که در حدود 1650 در بیست و چهار جلد تدوین شده است، یکی از درازترین داستانها، و «لیائو چای چای» یا «سرگذشت‌های عجیب»، که در حدود 1660 نگارش یافته و، به سبب سبک موجز و زیبایی خود، سخت مورد اعتناست، یکی از بهترین داستانهای چینی است. مشهورترین داستان چینی «سان کوئو چی یین ای» یا «داستان سه ملک» است. نویسنده این داستان، لوکوان چونگ (1260 – 1341)، در طی 1200 صفحه، جنگها و فتنه‌هایی را که پس از سقوط سلسله هان درگرفت، ماهرانه در داستان خود شرح داده است. رمانهای دراز چینی،

که هم شخصیت‌پردازي نشاط بخش داستان «تام جونز» و هم روایت‌پردازي جاندار داستان «ژیل بلاس» را در بر می‌گیرند، همانند اوباشنامه‌های اروپای قرن هجدهم، برای دوره‌ی فراغت پیری خواندنی‌هایی مناسبند.

از جدارترین و مردم‌پسندترین بخش ادب چین، تاریخ است. هیچ ملتی به قدر ملت چین مورخ نداشته و مانند چینیان تاریخ‌های پر دامنه نگاشته است. حتی در دربار‌های بسیار کهن چین، دبیرانی وجود داشتند و کردارهای شهریاران و اوضاع عصر خود را نقل و ثبت می‌کردند. مورخان درباری چین، که تانسل ما دنباله یافته‌اند، توده‌ای از مطالب تاریخی برای ما به یادگار گذاشته‌اند که از لحاظ زیادتی با سنگینی در هیچ جای دنیا نظیر ندارد. تاریخ‌های سلسله‌های بیست و چهار گانه، یا «کتاب تاریخ»، که در 1747 منتشر شد، به 219 جلد بزرگ می‌رسد. تاریخ‌نگاری چینی با «شوچینگ» یا «کتاب تاریخ»، که به وسیله کنفوسیوس با تهذیب تمام تنقیح گردید، آغاز شد، و با «تسوچوان»، یعنی تفسیری که در سده بعد برای تشریح و احیای کتاب استاد نگارش یافت، و نیز با «سالنامه‌های کتاب خیزران»، که در آرامگاه سلطان وی به دست آمد، بتندی راه کمال پیمود و سرانجام، در سده دوم قم، به ظهور «گزارش تاریخی»، شاهکار دقیق سوما چی یین، انجامید.

سوماچی یین، که پس از پدر به منصب او – ستاره شماری دربار – دست یافت، نخست به اصلاح تقویم پرداخت و سپس عمر خود را به کاری که به وسیله پدرش آغاز شده بود، وقف کرد و تاریخ چین را، از نخستین دودمان افسانه‌ای تا عصر خود، رقم زد. وی به زیبایی سبک چندان عنایتی نداشت، بلکه یگانه هدفش ثبت همه حوادث تاریخ چین بود. کتاب او پنج بخش دارد؛ (1) سالنامه‌های فغفورها، (2) جدول‌های زمانی، (3) هشت فصل درباره شعایر و موسیقی و نی‌نوازی و تقویم و ستار شماری و قربانی‌های شاهانه و آبگزارها و اقتصاد سیاسی، (4) سالنامه‌های نجیب‌زادگان تیولدار، و (5) زندگینامه مردان بلند پایه. این تاریخ تقریباً مدت سه هزار سال را در بر گرفته، و برای نوشتن آن 526000 حرف چینی به زحمت با خامه بر لوحه‌های خیزران نقش شده‌اند. سوما، که عمری در آن کار نهاد، کتاب خود را با این دیباچه پرآزرم به درگاه فغفور فرستاد:

اکنون بنیه جسمانی بنده آن درگاه روبه زوال رفته، چشمانش نزدیک‌بین و تار گشته، و از دندانهایش جز معنودی نمانده است. حافظه‌اش چنان به ناتوانی گراییده است که چون از حوادث دمی بگذرد، چیزی به یادش نماند. نیروهایش سراسر در فراهم آوردن این کتاب نابود شده است، از این رو امید آن دارد که خدایگان فغفور کوشش عبث وی را بر نیت شاهپرستانه‌اش ببخشایند و در لحظات فراغت، از سر بندمنوازی، نگاهی قدسی بر این اثر بیفکنند تا، از مطالعه فراشدن و فرو افتادن دودمان‌های پیشین، راز کامیابیها و شکست‌های زمان حاضر را دریابند. من گاه از این دانش، شاهنشاهی را سودی رسد، آنگاه مقصود و مطلوب حیات بنده آن درگاه برآورده شود – حتی اگر استخوانهایش در «چشمه‌های زرد» نهاده شده باشد.

در صفحات کتاب سوماچی یین نه شکوه تن فرانسوی را می‌بینیم، نه فرونگوییها و نکته‌پردازیهایی گیرای هرودوت یونانی را، نه تسلسل دایمی علت و معلول و جبر تاریخی توسیدید یونانی را مشاهده می‌کنیم، و نه از بصیرت پارسیانه گیبین انگلیسی، که با زبانی نزدیک به موسیقی بر کاغذ منعکس شده است، بویی می‌بریم. زیرا، در چین، تاریخ بندرت از صورت فن بیرون آمده و حالت هنر به خود گرفته است. مورخان چینی – از سوماچی یین تا همنام او سوماکوانگ، که یازده

قرن بعد برای بازنگاری تاریخ عمومی کوشید – رنج فراوان برده‌اند تا حوادث یک سلسله یا یک سلطنت را صادقانه ثبت کنند. این کار گاهی به بهای رزق و حتی جان آنان تمام شده است. اینان تمام

نیروی خود را بر سر حقیقت نهاده و چیزی برای زیبایی باقی نگذاشته‌اند. شاید هم حق با آنان باشد، و شاید تاریخ را باید، نه به صورت هنر، بلکه به صورت علم درآورد، چه احتمال دارد که واقعیتهایی گذشته، در زیر ردای پر شکوه گبین یا مواظ کار لایل، دچار ابهام گردند. در میان ما غربیان نیز عمده مورخان ملال‌آور کم نیست، و ما نیز با مجلداتی که تنها به درد گرد گرفتن می‌خورند، می‌توانیم با هر ملتی همسری کنیم!

مقالات چینی نشاط انگیزتر از تاریخند، زیرا در این زمینه هنروری ممنوع نیست و لگام فصاحت باز است. در میان یک‌هزاران این میدان، هان‌یو شهرت بیشتری دارد. به کتابهایی او چندان ارج می‌نهند که خواننده باید، بنا بر سنت، پیش از لمس آنها خود را با گلاب بشوید! هان‌یو از فروترین قشرهای جامعه برخاست، به عالیترین مقامات دیوانی رسید، و عاقبت با صراحت تام بر امتیازاتی که فغفور به بوداییان می‌داد، اعتراض کرد و از نظر افتاد. دین نوبودایی هان‌یو، که به کنفوسیوس گرایش داشت، چیزی جز خرافات هندوان محسوب نمی‌شد، و چون می‌دید که فغفور به مردم رخصت می‌دهد تا از سکر این رویایی‌نواں شکار بیخود گردند، به رنج می‌افتاد. پس تذکره‌ای، که اینک سطورری از آن نقل می‌شود، به فغفور عرضه کرد (803 میلادی). این سطور بخوبی نشان می‌دهد که نثر چینی، حتی اگر بدقت هم ترجمه شود، باز رنگ و روی خود را می‌بازد:

بنده آن درگاه اکنون شنیده‌ام که جامعه روحانیان مأمور شده است تا به فنگ شیانگ برود و یکی از استخوانهای بودا را دریافت دارد؛ و شنیده‌ام که خدایگان فغفور از برجی رفیع ورود آن را به کاخ فغفوری نظاره خواهند کرد؛ همچنین شنیده‌ام که فرمانهایی شرف صدور یافته‌اند تا معابد گوناگون، آن بازمانده را با تشریفات شایسته پذیرا گردند. حال، بنده این درگاه، با آنکه ممکن است نادان باشد، باز بخوبی آگاه است که خدایگان به امید واهی جلب فایده به این کار مبادرت نمی‌فرمایند، بلکه سر آن دارند که در این دوره پر سعادت، که شادی بر قلوب همگان فرمانرواست، با آرزوهای مردم برای ادای این تشریفات مضحک و فریبنده هماهنگ شوند، و گر نه چگونه ممکن است که دانش خدایگان به عقایدی چنین سخریه‌آمیز تمکین کند؟ وانگهی، مردم در فهم و ادراک کند، و در فریخواری تند کارند، و اگر خدایگان را ببینند که از سر وجد در پای بودا عبادت می‌کند، بانگ برخاوند داشت: «بنگر، فرزند آسمان، آن که بر همه چیز آگاه است، خود مؤمنی غیور است. ما، قوم او، کیستیم که جسم خود را مضایقه کنیم؟» سپس داغ زدن سرها و سوزاندن انگشتان رواج خواهد یافت، جماعات گرد خواهند آمد، و جامه‌دران و پول‌ریزان، به اقتدای خدایگان، اوقات خود را از بام تا شام تباه خواهند کرد. نتیجه این خواهد بود که رفته رفته پیر و جوان، بر اثر این نشئه، یکسره از کار معاش غفلت خواهند ورزید. و اگر خداوند خاقان آن را نهی نفرمایند، مردم را توان دید که در معابد انبوه شوند و آماده آن باشند که، به نام قربانی برای خدایان، دستی را ببرند و بنهایی خود را تکه‌تکه کنند. در آن صورت، سنتها و رسوم ما بسختی گزند ببند و ما خود در روی زمین مایه خنده شویم. ...

بنابر این، بنده آن درگاه، که از غفلت دستگاه تفتیش در این باره شرم‌منده است، به درگاه خدایگان ملتزم است که این استخوانها را برای انهدام به آتش و آب بپارند، تا، در نتیجه، این شر عظیم برای همیشه ریشه کن شود و رعایا بدانند که دانش خدایگان

تا چه پایه از دانش مردم متعارف برتر است. عظمت چنان کرداری از حد هر ستایشی بیرون است، و اگر حضرت بودا قدرت آن داشته باشد که این اهانت را با نازل کردن عذابی انتقام گیرد، باشد که باران غضب او بر شخص این بنده — که اکنون خدا را به شهادت می‌گیرد که از سوگند خود پشیمان نخواهد شد — باریدن گیرد!

در جدال میان خرافات و فلسفه می‌توان از پیروزی خرافات مطمئن بود، زیرا جهان همواره، از روی خرد، سعادت را بر دانش ترجیح می‌دهد! هان یو به روستایی در کوانگ تونگ تبعید شد. مردم این ناحیه بر بریانی ساده بودند. ولی، وی زبان به شکایت نگشود، بلکه، بنابر آموزش کنفوسیوس، کمر همت بست تا آنان را، موافق دستورهای استاد، متمدن سازد، و چنان توفیق یافت که امروز تصویر او غالباً با این سخن همراه است: «از هر جا گذشت، آنجا را مصفا گردانید.» عاقبت به پایتخت فراخوانده شد و به حکومت خدمت بسیار کرد و، غرق افتخار، در گذشت. لوحه یاد بود او در معبد کنفوسیوس، که معمولاً مختص شاگردان یا شارحان بزرگ استاد است، نهاده شده است. زیرا وی، در مقابل هجوم آیین‌والایی که در روزگار او فاسد شده بود، بی‌پروا، به دفاع برخاست.

VIII - نمایش

پستی فن نمایش در چین - منشأ آن - نمایشنامه - تماشاگران - بازیگران - موسیقی

تعریف نمایش در چین کاری دشوار است، زیرا در آنجا نمایش نه یکی از هنرها محسوب می‌شود نه جزو ادب است، و مانند بسیاری دیگر از شئون زندگی بشری، آن قدر که رواج دارد، اهمیت و منزلت ندارد. در چین بندرت نامی از نمایشنامه‌نویسان به میان می‌آید، و بازیگران، با آنکه ممکن است عمر خود را بر سر این کار بکنند و به شهرتی برسند، باز اعضای یکی از قشرهای پست جامعه به شمار می‌روند. بدون شك، در هیچ يك از تمدنها، بازیگران از این صبغه پاك نمانده‌اند، مخصوصاً در آغاز کار که درام سرکشانه می‌کوشد تا خود را از منشأ خویش، یعنی شبیه بازیهای دینی، متمایز کند.

در چین نیز وضع دیگر گونه نبود. در عصر دودمان چو، شعایر دینی شامل پاره‌ای رقصها بود که با چوبدست صورت می‌گرفت. می‌گویند چون این رقصها به مرور زمان به صورتهایی هوس‌انگیز درآمدند، منسوخ شدند. ولی ظاهراً هنر نمایش دنباله آنهاست. مینگ هوانگ، که حامی هنرهای گوناگون بود، گروهی از مردان و زنان بازیگر را، که خود «جوانان باغ گلایی» می‌نامید، گرد آورد و بدین وسیله در توسعه هنر مستقل نمایش مؤثر افتاد. اما تنها در زمان قبلائی قان بود که نمایش در چین صورتی ملی به خود گرفت. در سال 1031، یکی از اخلاف کنفوسیوس به نام کونگ تائوفو، به عنوان فرستاده چین، نزد

که به افتخار او برپا کردند، نمایشی برگزار شد. چون دلقک این نمایش در نقش کنفوسیوس بود، کونگ تائوفو با خشم مجلس را ترك گفت. ولی وقتی که او و مسافران چینی دیگر از مغولستان بازگشتند، به هموطنان خود خبر دادند که مغولان در نمایش از چینیان بسیار پیشترند. مغولان، پس از گشودن چین، دو فن داستان نوشتن و نمایش دادن را در آن سرزمین رایج کردند. نمایشنامه‌های کلاسیک (اصیل) چین همانهایی هستند که زیر نفوذ مغولان به وجود آمده‌اند.

این هنر در چین بکندی پیش رفت، زیرا نه حکومت و نه روحانیان بدان عنایت نداشتند. مروجین اصلی آن بازیگرانی بودند که در دهکده‌ها، زیر آسمان باز، صحنه‌ای می‌ساختند و نمایشی می‌دادند و از جایی به جایی می‌کوچیدند. گاهی دیوانیان بازیگران را برای نمایش دادن اجیر می‌کردند و در جشنهای خصوصی خود به هنرنمایی وا می‌داشتند. گاهی هم اصناف شهرها نمایشی برای خود ترتیب می‌دادند. در قرن نوزدهم، تعداد تماشاخانه‌ها فراوانتر شد. اما، حتی در پایان آن قرن، در شهر بزرگ نانکینگ تنها دو تماشاخانه وجود داشت. نمایشهای چینی از تاریخ و شعر و موسیقی بهرور بودند. معمولاً در هر شب یکی از وقایع تاریخی روی صحنه می‌آمد، و گاهی صحنه‌هایی از چند نمایشنامه

در يك شب به نمايش گذارده مي‌شد. نمايشها محدود به زمان معيني نبود. برخي از آنها زود به پايان مي‌رسيد و برخي شبهاي متمادي طول مي‌كشيد. ولي اكثر آنها، مانند بهترين نمايشهاي امروزي امريكا، شش- هفت ساعت وقت مي‌گرفت. در اين نمايشنامه‌ها لفاظي و سخنوري و خشونت و خونريزي فراوان بود. با اينهمه، نمايش پردازان مي‌كوشيدند كه براي جبران فقر محتوي نمايشنامه، در آخر صحنه، فضيلت را بر رذيلت پيروز گردانند. به اين ترتيب، نمايش به صورت عملي تربيتي و اخلاقي در مي‌آمد و به مردم اطلاعاتي تاريخي مي‌داد و فضاي آيين كنفوسيوس، مخصوصاً وظايف فرزندان، را با نظم طاقت‌فرسايي تاكيد و تبليغ مي‌كرد.

صحنه داراي دكور، ساز و برگ كافي، و در مخصوص نبود. همه بازيگران اصلي، و نيز «سياهي لشكر»ها، در ضمن نمايش، در كنار صحنه مي‌نشستند و بنوبت بر مي‌خاستند و نقش خود را ايفا مي‌كردند. گاهي هم خادمان براي آنها چاي مي‌بردند. در حين نمايش، فروشندگان، توتون و چاي و تنقلات به تماشاگران مي‌فروختند و، در شبهاي تابستان، حوله گرم براي پاك كردن عرق چهره‌ها عرضه مي‌داشتند. تماشاگران همواره مي‌خوردند و مي‌نوشيدند و گفتگو مي‌كردند، و گاهي كه صدای بازيگران بالا مي‌رفت، خاموش مي‌شدند و نگاهی به صحنه مي‌انداختند. بازيگران معمولاً به اجبار فریاد مي‌كشيدند تا صدای آنان به گوش حاضران برسد. براي آنكه نقشهاي آنان باساني شناخته شود، صورتكهاي مناسب بر چهره مي‌زدند. چون فغفور

بود، ابفای نقشهاي زنان نیز بر عهده مردان بازيگر بود. در عصر حاضر، زنان به صحنه راه يافتند. ولي، مدتها، همانند مرداني كه سابقاً در نقش ايشان ظاهر مي‌شدند، به طرزي «مردانه» عمل مي‌كردند، و گر نه مورد پسند تماشاگران قرار نمي‌گرفتند! همه بازيگران مي‌بايست در بندبازي و رقص استاد باشند تا بتوانند به طرزي موزون بازي كنند و با موسيقي هماهنگي يابند. به حكم سنن، براي رسانيدن حالات روحي گوناگون، اندامهاي بدن، مخصوصاً دستها، را با دقت به حركت در مي‌آوردند، و نيمي از لطف شاعرانه نمايشهاي هنرمنداني برجسته، از قبيل مي‌لان فانگ، زاده اين حركات بود. نمايش چيني نه نمايش كامل بود، نه اپراي محض، و نه رقص صرف، بلكه معجوني بود از اين هر سه، با كيفيت نمايشهاي اروپا در قرون وسطي. در مقام مقايسه مي‌توان آن را با موسيقي در عصر پالس ترينا، يا معماری در عصر تزيين عمارات اروپا با شیشه رنگين، برابر دانست.

موسيقي چيني، كه همواره با تشریفات ديني و نمايش ملازمت داشته است، بدشواري هنري مستقل به شمار مي‌آيد. بنابر روايات چيني، موسيقي، مانند بسياري از جلوه‌هاي ديگر فرهنگ، يكي از ابتكارات فوشي، فغفور افسانه‌اي، است. لي چي يا «كتاب شعایر»، كه قدمت آن به عهد كنفوسيوس مي‌رسد، شامل چند رساله درباره موسيقي بود، و تسوچوان، كه يك قرن پس از كنفوسيوس تدوين شد، با بياني شيوه، موسيقي چكامه‌هاي سرزمين وي را شرح مي‌دهد. موسيقي چيني، حتي در عصر كنفوسيوس، به حد كفايت سالدار و از بدعت گريزان بود. اين خردمند مي‌نالده كه در عصر او آهنگهاي اخلاقي كه ن را با نواهاي هوس انگيز سبك آميخته‌اند. به مرور زمان، موسيقيهاي يوناني و باكتريايي و مغولي در موسيقي چيني راه يافته و در گامهاي ساده آن اثر نهاده‌اند. چينيان از تقسيم اکتاو به دوازده نيمپرده آگاهی داشتند، ولي ترجيح مي‌دادند كه با يك گام پنج صدایی (كما بيش برابر با «فا»، «سل»، «لا»، «دو»، «ر» در موسيقي غربي) نت بنويسند. اين نيمپرده‌ها را «فغفور»، «وزیر اعظم»، «رعایا»، «كشورداري»، و «جهان نما» مي‌ناميدند. هماهنگي (آرموني) را مي‌شناختند، اما، جز در كوك كردن ابزارها، بندرت از آن استفاده مي‌كردند. سازهاي آنها شامل سازهاي بادي، از قبيل فلوت، ترومپت، اوبوا، سوت، و گورد؛ و سازهاي زهي، مانند ويول و عود؛ و سازهاي كوبي، شامل دايره، طبل، زنگ، گونگ، سنج، قاشقك، و صفحه‌هايي از عقيق يا يشم بود. تأثير اين سازها در گوش غربي چنان است كه تأثير سونات آپاسيوناتا اثر بتهوون در گوش چيني - يعني غريب و غير متعارف. همين

موسیقی، که کنفوسیوس را به حالت خلسه انداخت و به گیاهخواری کشانید، مانند هر نوع موسیقی عالی، شنوندگان کثیر را از کشاکش خواستها و رایها می‌رهانید.

pymansetareh@yahoo.com

فصل بیست و پنجم

عصر هنر مردان

I – رنسانس دوره سونگ

1 – سوسیالیسم وانگ آن شی

دودمان سونگ – نخست وزیر بهبود خواه – چاره بیکاری – انتظام صنعت – قوانین دستمزدها و قیمتها – ملی کردن بازرگانی – بیمه حکومتی برای بیکاری و بینوایی و پیری – امتحانات استخدام دولتی – شکست وانگ آن شی

دودمان نانگ هیچگاه از عواقب انقلاب آن لو شان رهایی نیافت. پس از مینگ هوانگ، فغفور ها دیگر قادر به برقراری اقتدار خود در سراسر خطه شاهنشاهی نبودند، و این دودمان، پس از قرنی ناتوانی و شکستگی، سقوط کرد. پس از آن، در ظرف پنجاه و سه سال، پنج دودمان روی کار آمدند، ولی قدرت آنها، مانند عمرشان، ناچیز بود. در وضعی این گونه، فردی خشن و وحشی لازم بود تا نظم را عودت دهد. سربازی به نام تاي تسو در هنگامه آشوب قد علم کرد و سلسله سونگ را بنیاد نهاد. پس، اصول اداری کنفوسیوس باز آمد و امتحانات مشاغل دولتی بار دیگر مرسوم شد. در همان حال، برای حل مسائل استثمار و فقر، نوعی سوسیالیسم برقرار گشت.

وانگ آن شی (1021 – 86) یکی از افراد برجسته‌ای است که نامش در سالنامه‌های تاریخی چین زنده مانده است. بعد مسافت سبب می‌شود که رویدادها و جاها و مردمان سرزمینهای دور دست همه به نظر ما یکنواخت جلوه کنند. با اینهمه، وانگ فردی است ممتاز از دیگران، و این قولی است که دشمنان فراوان او نیز بر آن گواهند. از سر صدق، هم خود را مصروف امور حکومت و بهبود زندگی مردم کرد و برای آسایش خود وقت کافی باقی نگذاشت. در نتیجه، توانست در دانش و هنر با دانشمندان عصر خود برابری کند و دلیرانه با کهنه‌پرستان زورمند و زردار درافتد. بتصادف، تنها مرد بزرگی که در تاریخ چین به او می‌ماند، هم‌نام او، وانگ مانگ است. ولی میان این دو تن هزار سال فاصله وجود دارد.

وقتی که، به فرمان فغفور، شامخترین مقامات دولتی را به وانگ آن شی واگذاشتند، وی اعلام کرد که حکومت باید خویشتن را مسئول رفاه همه اتباع خود بداند. «دولت باید اداره امور بازرگانی و صنعت و کشاورزی را در دست بگیرد تا طبقات زحمتکش قوام یابند و در زیر پای اغنیا با خاک یکسان نگردند.» وی کار اجباری را، که از زمانهای دور از طرف

حکومت به مردم تحمیل می‌شد و برزگران را بر آن می‌داشت که، به هنگام تخم پاشیدن یا درو کردن، از مزارع خود آواره شوند، لغو کرد، و برای جلوگیری از سیل، سخت کوشید. کشاورزان را از چنگ رباخوارانی که آنها را به بردگی می‌گرفتند، رهانید و هر ساله، با نرخی نازل، به آنان وام داد.

پول و کارافزار در اختیار بیکاران گذاشت تا برای خود خانه بسازند و کشتکاری کنند و، پس از برداشت محصول، آنچه را گرفته‌اند، باز دهند. در هر ناحیه هیئتی گمارد تا به تعیین دستمزد کارگران و قیمت لوازم ضرور زندگی بپردازند. تجارت را ملی کرد، به این معنی که در هر محل، به وسیلهٔ عمال حکومتی، تمام محصولات را می‌خرید و قسمتی از آن را برای حوایج آتی آن محل نگاهداری می‌کرد و بقیه را، برای فروش، به انبارهای حکومتی نواحی دیگر می‌فرستاد. به توصیهٔ او، به تنظیم دخل و خرج مملکت یا بودجه دست زدند، و بدین شیوه پولی گزاف را، که سابقاً در جیبهای بی‌انتهای مخفی ریخته می‌شد، پس‌انداز کردند. همچنین حقوق مستمر برای سالخوردهگان و بیکاران و بینوایان مقرر داشتند. آموزش و پرورش و روش امتحانات هم بهبود یافت: آموزشگران آزمونهایی دقیق ترتیب دادند تا برخلاف سابق، که فقط الفاظ محفوظ محصلان مورد داور قرار می‌گرفت، سنجش اطلاعات واقعی آنان میسر شود. هم‌اینان، به جای تکیه بر سبکهای ادبی و تراکم حافظه و صورت گرایی (فورمالیسم)، اصول عملی فلسفهٔ کنفوسیوس را درخور تأکید دانستند. یک مورخ چینی می‌گوید: «حتی شاگردان مدارس روستایی کتابهای فن بلاغت را دور انداختند و خواندن کتب تاریخ و جغرافیا و اقتصاد سیاسی را آغاز کردند.»

چرا این آزمایش بزرگ قرین شکست شد؟ از یک سو به این سبب که در عمل موانع بزرگ پیش آمد. دولت، برای مخارج روز افزون خود، نه تنها از توانگران مالیاتهای سنگین می‌گرفت، بلکه رنجبران مزارع را هم زیر فشار اقتصادی قرار می‌داد. پس بزودی فقرا با اغنیا هم‌اواز شدند که بار مالیات سنگین است، و همانها که از بسط قدرت دولت خشنود بودند، از امداد حکومت شانه خالی کردند. از سوی دیگر، وانگ آن‌شی، برای تقلیل هزینه، از عدهٔ افراد ارتش دایمی کشور کاست و در عوض فرمان داد که هر خانواده‌ای که بیش از یک مرد دارد، در موقع جنگ یک سرباز در اختیار حکومت بگذارد. به اقتضای این روش، خانواده‌ها مأمور نگاهداری کثیری از اسبها و مقدار هنگفتی از علوفهٔ ارتش شدند. با این وصف، هنگامی که خطر پیش می‌آمد و کار و فداکاری ضرورت می‌یافت، خانواده‌ها از وانگ آن‌شی روی می‌گردانند. از این گذشته، برای اجرای صحیح نقشه‌های دولت، کارگزاران درستکار به تعداد کافی وجود نداشتند، زیرا هم فساد در تار و پود دستگاه اداری عظیم چین رخنه کرده بود و هم ملت چین، مانند بسیاری از ملل دیگر، گرفتار دو نوع غارت بود: غارت افراد تر دست، و غارت کارگزاران حکومت.

اجتماعی را ناسالم و مردود شمردند و چنین احتجاج کردند که، به علت فساد پذیری و خودخواهی انسان، نظارت حکومت بر صنایع عملی نیست. به نظر اینان، بهترین سیاست اقتصادی، سیاست «اقتصاد بی‌بندوبار» بود، هواداران آن می‌گفتند: وقتی که قیدی در میان نباشد و دولت در کار افراد مداخله نوزد، هر کس، به اقتضای منافع اقتصادی خود، دنبال کاری می‌رود و چیزی تولید می‌کند. در برابر اقتصاد سوسیالیستی دولت، ثروتمندان، که از خراج سنگین و انحصار تجارت در دست حکومت آزاده بودند، با همهٔ امکانات خود برای نفی مساعی وانگ آن‌شی به کار افتادند. در نتیجه، مخالفان، سازمان یافتند و فغفور را سخت زیر فشار گذاشتند؛ هنگامی که سیلها و قحطیهای پیاپی پیش آمد و ستارهٔ دنباله‌دار و وحشتباری در آسمان هویدا گشت، فغفور مجالی یافت تا وانگ آن‌شی را خلع کند و قدرت را به دشمنان او سپرد. به این ترتیب، یک بار دیگر جامعه به وضع پیشین باز گشت.

2- احیای دانش

بسط علم – کاغذ و مرکب در چین – مراحل ابتدایی اختراع چاپ – قدیمترین کتابها – پول کاغذی – حروف مجزای چاپی – گلچینها، لغتنامه‌ها، و دایرةالمعارفها

در بحبوحه همة جنگها و انقلابها و تحولات و اصلاحات اداري، زندگي اجتماعي به راه خود مي‌رفت. مردم هر ناحيه سر در كار خود داشتند و از حوادث ناحيه‌هاي ديگر بيخبر مي‌ماندند. حكومت دودمان سونگ در شمال بر افتاد، ولي در جنوب دوام آورد. پايتخت از پي ين ليانگ (كاي‌فنگ كنوني) به لينان (هانگ چو كنوني) انتقال يافت. پايتخت جديد، مانند پايتخت قديم، غرق تجمّل و تزئين شد، و بازرگانان از سراسر جهان براي خريد فراورده‌هاي بينظير صنايع و هنر چين، به آن روي مي‌آوردند. فغفور هوي تسونگ (1101 – 1125) در وهله اول هنرمندي پرشور، و در وهله دوم سلطان کشور بود، و هنگامي که بربريان به پايتخت او ريختند، به نقاشي اشتغال داشت. بربريان پايتخت را نمايشگاهي زيبا يافتند. مصنوعات مفرغي و تصاوير و دستنوشته‌ها و اشيائي يشمي، که شاهکارهاي هنري عصر سونگ به شمار مي‌روند، در هر سو به چشم مي‌خورد. کتابخانه‌هاي بزرگ وجود داشت، و دانشمندان و هنرآفرينان همواره در کار بودند.

در عصر اين دودمان، فن چاپ، انقلابي در حيات ادبي چين به راه انداخت. اين فن که، پس از کتابت، مهمترين اختراع تاريخ انسان محسوب مي‌شود، در طي قرن‌ها تکامل يافته بود و در آن عصر به دو شيوه عمل مي‌کرد: چاپ با مهرهاي ثابت و چاپ با حروف مجزاي فلزي.

بر اثر تکامل چاپ، ضرورت يافت که براي تهيه کتاب چيزي مناسبتر از ابريشم و خيزران به

دست آيد، زيرا ابريشم گرانبها بود و خيزران سنگين وزن. موتي در سفرهاي خويش، براي حمل کتابهاي خيزراني که تنها مايه‌آك او بود، سه گاري لازم داشت، و شي هوانگ تي ناچار بود هر روز تقريباً به شصت كيلوگرم سناد حكومتي رسيدگي کند. در حدود سال 105 ميلادي، مردّي به نام تساي لون به فغفور خبر داد که مادامي ارزانتر و سبکتر، مرکب از پوست درخت و ليف گياهان و پارچه کهنه، براي کاغذسازي ساخته است. فغفور به او عنوان و مقام مهم داد. اما وي با ملکه دست به توطئه زد و رسوا شد. پس «به خانه رفت، استحمام کرد، موي خود را آراست، و بهترين جامه خود را پوشيد و زهر نوشيد.» فن جديد بسرعت گسترش يافت. قديمترين کاغذ موجود در چين، که به وسيله اورل ستاين در ديوار بزرگ چين يافت شده است، به صورت سندي است رسمي مربوط به وقايع سالهاي 21 – 137 ميلادي، و ظاهراً کاغذان در پايان اين وقايع ساخته شده است. از اين رو آن را متعلق به حدود 150 ميلادي، يعني پنجاه سال بعد از اختراع تساي لون، مي‌دانند. کاغذهاي قديم چين از پارچه‌هاي کهنه ساخته مي‌شد و به بعضي از کاغذهاي پر دوام كنوني مي‌مانست. چينيان در ساختن کاغذ، سریش و سریشم و خمير نشاسته به کار مي‌بردند تا کاغذ استحکام يابد و مرکب را به خود کشد. فن کاغذ سازي چيني، که در قرن هشتم به وسيله چينيان به اعراب، و در قرن سيزدهم به وسيله اعراب به اروپاييان آموخته شد، تقريباً در حد کمال خود بود.

مرکب نیز از مشرق زمين به خارج رسيد، مصريان قديم به ساختن کاغذ و مرکب توفيق يافتند. ولي چين بود که ساختن مرکب از دوده چراغ را به اروپا ياد داد. آنچه بين ما به «مرکب هندي» معروف است، در ابتدا از چين آمد. در گذشته‌هاي بسيار دور که به عصر دودمان هان مي‌رسد، در چين، از سولفيد جيوه، مرکب سرخ مي‌ساختند و به کار مي‌بردند. مرکب سياه از قرن چهارم مرسوم شد، و از آن پس مرکب سرخ به مکاتب سلطاني اختصاص يافت. مرکب سياه به پيشرفت و ترويج چاپ کمک کرد، زيرا نقوش و خطوط سياهي که به وسيله مهرهاي چوبي روي کاغذ ظاهر مي‌شد، دقيق و تميز بود و مدتها دوام مي‌آورد. کاوشگران در آسيائي ميانه کاغذهاي مهرداري يافته‌اند که مدتها زير آب مانده و به صورت سنگ درآمده است، با اين وصف هنوز نوشته‌هاي مهرهاي آنها خوانده مي‌شود.

مهرهاي اسم، منشأ اصلي فن چاپ است: هنوز چينيان كلمة «مهر» را در مورد چاپ به كار مي‌پرند. در آغاز، در چين و همچنين در خاور نزديك، با اين مهرها روي گل اثر مي‌گذاشتند، اما بعداً، در حدود قرن پنجم، آنها را به مركب مي‌انداختند. در قرن دوم، متون كلاسيك را بر سنگ نقر، و سپس از آنها نسخه‌برداري مي‌كردند. در قرن ششم مي‌بينيم كه تائوگرايان براي چاپ طلسمها، مهرهاي چوبين بزرگ استعمال مي‌كنند. در قرن بعد، مبلغان بودايي وسايل گوناگوني مانند مهر و سنگ به كار مي‌بردند يا، به تقليد هنديان، به وسيله پارچه، خطوط و نقوش را منعكس و چاپ مي‌كردند. قديمترين اثر چاپ مهري كه در دست است، يك ميليون طلسم است كه در 770 ميلادي به زبان سانسكريت و يا حروف چيني در ژاپن به چاپ رسيده، و نمونه‌اي است برجسته از تفاوت فرهنگها در آسيا. در عهد دودمان تانگ، مهرهاي چاپي بسيار ساخته شد، اما ظاهراً همه آنها در آشوب متعاقب دوره مينگ هوانگ نابود گرديد. در 1907، اورل ستاين از روحانيون تائوگراي تركستان چين اجازه گرفت كه «غارهاي هزار بودا» را در تون هوانگ ببيند. در يك از حجرات اين غارها، كه ظاهراً در حدود 1036

ميلادي مسدود گرديده و تا 1900 گشوده نشده بود، 1130 بسته، و در هر بسته چندين طومار نوشته، وجود داشت. بر روي هم، اين بسته‌ها به منزله كتابخانه‌اي بود مركب از 15000 جلد، كه بخوبي مانده و توگويي ديروز نوشته شده‌اند! در ميان همين دستنوشته‌ها بود كه «الماس سوترا»، يعني كهنه‌ترين نوشته چاپي جهان، به دست آمد. در پايان اين كتاب چنين مرقوم بود: «در تاريخ [معادل] 11 مه سال 868، به وسيله وانگ چي يه، براي توزيع مجاني در بين مردم، به ياد و به احترام والدين او به چاپ رسيده» سه كتاب چاپي ديگر هم در ميان آن دستنوشته‌ها ديده مي‌شد. يكي از اينها برخلاف «الماس سوترا»، شكل طومار نداشت، بلكه كتاب كوچك مجلدي بود كه مي‌توان آن را اولين نمونه كتابهاي كنوني به شمار آورد. در چين نيز، مانند اروپاي قرون وسطي و جامعه‌هاي اوليه موجود، نخستين بار دين به رواج چاپ كمك كرد، و مؤمنان كوشيدند تا از اين راه نيز عقايد خود را ترويج كنند و ادعيه و طلسمها و احاديث را در دسترس همگان قرار دهند. «اوراق بازي» هم از ديرگاه پايپايي كتب ديني به زيور طبع آراسته شد. اوراق بازي در سال 969، و حتي پيش از آن، در چين رواج داشت و در اواخر قرن چهاردهم به اروپا انتقال يافت. اين كتابهاي نخستين با مهرهاي چوبين به چاپ مي‌رسيد. قديمترين نكته‌اي كه در باره چاپ به ميان آمده است، در نامه‌اي است به تاريخ 870 ميلادي: «روزگاري كه من در سچوان بودم، در يك كتابفروشي ديدم كه يك كتاب ديستاني را با چوب چاپ مي‌كردند». جالب توجه اين است كه چاپ در امارات عربي مانند سچوان و تركستان، كه بر اثر تردد مبلغان بودايي هند به تمدن گراييده و چند گاهي از لحاظ فرهنگي از پايتختهاي شرقي مستقل بودند، زودتر پيشرفت كرد. در قرن دهم، وزير اعظم، فنگ تائو، فغفور را برانگيخت كه كتب كلاسيك را به چاپ رساند. پس چاپ مهري به خاور چين راه يافت؛ در ظرف بيست سال، يكصدوسي جلد، كه شامل آثار كلاسيك و تفاسير آنها بود، به زيور طبع آراسته شد. انتشار اين آثار به احياي دانش و تقويت آيين كنفوسيوس در دوران سلاطين سونگ انجاميد.

يكي از نخستين وجوه چاپ مهري، چاپ پول كاغذي بود، كه اول بار در قرن دهم در سچوان صورت گرفت و، چون مورد رغبت حكومتهاي چين واقع شد، در ظرف يك قرن باعث تورم پولي گرديد. در سال 1294، ايران اين وسيله توليد ثروت را از چين فرا گرفت. ماركوپولو، در 1297، با حيرت شرح مي‌دهد كه اين تكه‌هاي عجيب كاغذ نزد چينيان حرمت بسيار دارند. اما اروپا زودتر از 1656 به اين راز پي نبرد و اسكناس انتشار نداد.

اختراع حروف مجزاي قابل تركيب نيز از آنان چينيان است. ولي استعمال اين حروف كار تجملي عبثي بود، زيرا خط چيني الفبائي معدود منظمي نداشت، بلكه داراي 40000 علامت متفاوت بود. پي

شنگ، در 1041، حروف مجزای سفالین ساخت، اما اختراع او در عمل سودی نرسانید. حروف فلزی نخستین بار در 1043 به وسیله مردم کره ساخته شد. اینان شکل حروف را در چوب سخت حک می‌کردند و سپس، با خمیر چینی سازی، از آنها قالب می‌گرفتند و بدان وسیله حروف فلزی تولید می‌کردند. تسای تسونگ، بزرگترین سلطان کره، بیدرنگ آن اختراع را در خدمت حکومت و تمدن به کار انداخت. این سلطان روشندل می‌گفت: «کسی که به کار حکومت

راغب است، باید با قوانین و کتب اصیل سخت آشنا شود، آنگاه خواهد توانست در بیرون بصواب رفتار کند و در درون بر شخصیتی استوار دست یابد و، بدین شیوه، کشور را از صلح و نظم متنعم سازد. سرزمین شرقی ما در ورای دریاها قرار دارد، و تعداد کتابهایی که از چین به ما می‌رسد، قلیل است. کتابهایی که با چاپ مهری فراهم می‌شود، غالباً ناقص است. وانگهی چاپ همه کتب موجود با آن شیوه دشوار است. بنابراین فرمان می‌دهم که از مفرغ حروف بریزند و هر چه را که من بر آن دست دارم، بی‌استثنا، به چاپ رسانند تا سنتهای مندرج در این کتب به دیگران برسد. این کار تا ابد به ما برکت خواهد داد. ولی هزینه‌ها را نباید به صورت خراج از مردم ستاند. من و خاندانم، و آن بزرگانی که بخواهند، مخارج را تعهد خواهیم کرد.»

اختراع حروف مجزا از کره به ژاپن رفت و به چین بازگشت. اما ظاهراً این بازگشت وقتی صورت گرفت که گوتنبرگ در اروپا فن چاپ را کشف کرده بود. حروف مجزا تا دو قرن در کره مورد استفاده بود و پس از آن منسوخ شد. چینیان، که حروف مجزا را گاه به گاه به کار می‌بردند، سرانجام فن چاپ اروپایی را به میانجی بازرگانان و مبلغان مغرب زمین اقتباس کردند. بدین شیوه، اروپا هدیه کهن چین را باز پس داد. چینیان با آنکه، از زمان فنگ تائو تا ایام لی هونگ چانگ، برای نگارش زبان خود تنها از چاپ مهری استفاده کردند، باز توانستند توده عظیمی از کتاب در دسترس مردم بگذارند. بین سالهای 994 و 1063 تاریخ دودمانها در صدها جلد به چاپ رسید. در سال 972، چاپ تمام قوانین بودایی در پنج هزار جلد به پایان آمد. بر اثر چاپ، سلاح بیسابقه‌ای به دست نویسندگان چین افتاد: دیگر روی سخن آنان با اشراف نبود، بلکه طبقات متوسط و قسمتی از طبقات پایین نیز به آثار آنان دسترس یافتند. پس ادبیات رنگی مردمیتر به خود گرفت و تنوع بیشتر یافت. از این رو باید گفت که فن چاپ مهری در ایجاد روح تازه‌ای که در عصر سونگ در کالبد چین دمیده شد، مؤثر بوده است.

به برکت اختراع چاپ، ادب چینی چون سیلی بیسابقه به جنبش درآمد. چین دویست سال پیش از ایتالیا مشعل نهضت «مردم گرایی» (اومانیزم) را برافروخت. آثار دیرین کلاسیک دهها بار تدوین و منتشر شد و صدها بار مورد تفسیر قرار گرفت. مورخان دانشمند به زندگی گذشته پرداختند و برای میلیونها خواننده کتابها نوشتند. گلچینهای ادبی بزرگ و لغتنامه‌های عظیم و دایرةالمعارفهای قطور به وجود آمدند. یکی از دایرةالمعارفهای بزرگ به وسیله وو شو (947 – 1002) تدوین شد. چون الفبای منظمی نبود، وی مطالب دایرةالمعارف را بر اساس موضوع ردیف کرد. در 977 میلادی تای تسونگ، فغفور دودمان سونگ، به تنظیم دایرةالمعارف بزرگتری فرمان داد. این دایرةالمعارف از مطالب 1690 کتاب موجود، در سی و دو جلد تنظیم شد، ولی چون هزینه چاپ آن بسیار سنگین بود، به صورت دستنوشته باقی ماند و، در سال 1900، به هنگام «شورش بوکسرها»، همه جلدهای آن

جز یکصد و شصت جلد، به آتش سوخت. اهل علم در هیچ عصری مانند این عصر صاحب سلطه نبوده است.

3- ظهور مجدد فلسفه

چو شي - وانگ يانگ مينگ - بر کنار از خير و شر

دانشمندان چين همه پيرو كنفوسيوس نبودند، زيرا، در ظرف پانزده قرن، نحله‌هاي فكري گوناگون پديد آمده و حيات عقلي اين قوم پربرکت را به شور انداخته بودند. آيين بودا تدريجاً به فيلسوفان چيني هم سرایت کرد. بيشتر آنان به انزوا و تأمل و مکاشفه خوگير شدند و برخي از آنان کار را به جايي رسانيدند که كنفوسيوس را، محض حمله او به فلسفه اولي، به باد حمله گرفتند و روش او را در حل مسائل حيات و ذهن، سبک و نارسا شمردند. درون بيني، روش معتبر شناخت عالم به شمار رفت، و معرفتشناسي براي نخستين بار ميان چينيان ظهور کرد. فغفورها آيين بودا يا آيين تائو را به عنوان وسيله کسب محبوبيت يا تربيت و تأديب مردم پذيرفتند، و چنين مي‌نمود که سلطه كنفوسيوس بر اذهان چينيان رو به پايان است.

چوشي آيين كنفوسيوس را از انحطاط نجات داد. همچنانکه شنکره در هند قرن هشتم نکات حکمت‌آمیز پراکنده اوپانيشادها را گرد آورد و فلسفه ويدانته را جان دوباره بخشید، همچنانکه توماس اکويناس در اروپاي سده سيزدهم حکمت ارسطو و تعاليم بولس حواري را به هم بافت و فلسفه اسکولاستيک را به بار آورد، چوشي نیز در چين قرن دوازدهم از گفته‌هاي پراکنده كنفوسيوس، نظام فلسفي منظمي فراهم ساخت که ذوق دانشمندان عصر را خوش مي‌آمد. اين نظام چندان استحکام داشت که مدت هفت قرن رهبري پيروان كنفوسيوس را در عرصه سياست و فلسفه چين بلامنازع گردانید.

مهمترين بحث فلسفي آن زمان ناشي از مسائل کتاب آموزش بزرگ اثر كنفوسيوس بود: مقصود از بستگي انتظام دولت به انتظام خانواده، بستگي انتظام خانواده به انتظام نفس، بستگي نفس به خلوص فکر، و بستگي خلوص فکر به گسترش دانش تا برترين مرز و پژوهش در احول اشيا چیست؟

چو شي پاسخ داد که معني اين سخن همان است که صريحاً از آن برمي‌آيد: آغاز کار فلسفه و اخلاق و

اعتراض، «مذهب تحقيقي» (پوزيتيويسم) استاد را پذيرفت و، با آنکه مسائل بودشناسي را، به صورتي که نمي‌توانست مورد موافقت كنفوسيوس باشد، بررسي کرد، باز به نتيجه‌اي رسيد که از لحاظ كنفوسيوس قابل قبول بود. نتيجه کار او آميختن الحاد با زهد بود. چوشي، موافق کتاب تحولات، که بنياد فلسفه اولاي چين به شمار مي‌رفت، واقعيت را دستخوش دوگانگي قاطعي مي‌ديد: يانگ و يين، فعليت و انفعال، حرکت و سکون، در هر مورد، منجمله در مورد موجودات نر و ماده، با يکديگر مي‌آمیزند و براي ايجاد نموده‌هاي آفرينش روي پنج عنصر آب و آتش و خاک و فلز و چوب عمل مي‌کنند. لي و چي يا قانون و ماده، که هر دو از امور عيني هستند، براي اداره اشيا و ايجاد صورتهاي آنها مشترکاً درکارند. آنچه از همه اينها برتر و مایه پیوند همه آنهاست، تاي چي يا مطلق است که قانون قوانين بي‌تعيين يا سازمان عالم است. چوشي اين مطلق را همان تي ين يا عالم بالاي كنفوسيوس مي‌دانست. در نظر او، خدا جرياني است عقلي، بي‌شخصيت يا صورت قابل تصوير، و «طبيعت چيزي جز قانون نيست».

چو مي‌گفت: قانون عالم، اخلاق و سياست نیز هست. اخلاق همانا همنا شدن با قوانين طبيعت است، و عاليترين نوع سياست، اجراي قوانين اخلاق است در حوزه امور دولت. طبيعت، در معنای غايي خود، نيك است، طبع انساني نیز چنين است. پيروي از طبيعت رمز دانش و آرامش است. «چوي مائو

شو» از زایل کردن علفهای مقابل پنجره خودداری می نمود، زیرا می گفت: «میل درونی آنها همچون میل درونی خود من است.» از این سخن می توان استنتاج کرد که غرایز نیز نیک هستند، و تکیه بر آنها جایز است. ولی، در نظر چو شی، غرایز از تجلیات ماده (چی) هستند، و باید محکوم عقل و قانون (لی) شوند. چنین می نماید که اصحاب اخلاق بدشواری می توانند اهل منطق باشند!

در فلسفه چو شی تناقضهای بسیار راه دارد، و این ضعف برای مخالف بزرگ او، وانگ یانگ مینگ، خوشایند می نمود. وانگ طبعی غریب ولی ملایم داشت. هم فیلسوف بود هم پارسا. آیین بودایی مهیانه او را به تأمل و مراقبت خو داده بود. می گفت که اشتباه چو شی در اخلاق نیست، بلکه در روش تحقیق اوست. برای شناخت اشیا نباید در جهان بیرونی آغاز تحقیق کرد، بلکه، چنانکه هندوان گفته اند، تحقیق باید در جهانی ژرفتر و الهامبخشتر، در اندرون یا نفس آغاز شود. همه اکتشافات و علمی که با امور بیرونی سروکار دارند، حتی نمی توانند یک جوانه خیزران یا یک دانه برنج را تبیین کنند.

در سالیان پیشین به دوستم چی یین گفتم: «اگر برای نیل به مقام عارفان و فضیلت‌مندان، تحقیق درباره همه چیزهایی که در زیر آسمان وجود دارند، ضرور باشد، چنین قدرت عظیمی را چگونه باید به دست آورد؟» به خیزرانهای مقابل کوشک اشاره کردم و از او خواستم درباره آنها تحقیق کند. چی یین شب و روز را به تحقیق در مبادی خیزران گذرانید. مدت سه روز ذهن و فکر خود را مصروف داشت، تا اینکه نیروی ذهنی او

تحلیل رفت و به بستر بیماری افتاد. در ابتدا می گفتم که چون نیروی کافی نداشت، چنین شد. بنابر این، خود دنباله تحقیق را گرفتم. هیچگاه - نه شب و نه روز - نتوانستم مبادی خیزران را فهم کنم، تا اینکه من نیز، پس از هفت روز، به علت خستگی و فشار فکری، رنجور شدم. سرانجام ما هر دو نالیدیم و گفتیم: «ما نه می توانیم عارف شویم و نه مرد بافضیلت»

پس وانگ یانگ مینگ تحقیق در احوال اشیا را رها کرد و حتی از آثار کلاسیک کهن رو گردانید. به عقیده او، سر در خود فرو بردن در خلوت دانشزاتر از تدقیق در همه اشیا و تمام کتابهاست. سر به بیابان گذاشت و، در کوهستانی که کنام بربریان و ماران زهردار بود، گوشه گرفت و بزهارانی را که به آن ناحیه گریخته بودند، به دوستی و شاگردی پذیرفت. به آنان فلسفه می آموخت و برای آنان خوراک می پخت و آواز می خواند. یک بار، در دل نیمشب، بناگاه از بستر برجست و در حال خلسه فریاد زد: «البته طبع من مرا کفایت می کند. بر خطا بودم که مبادی اشیا و امور را می جستم.» یارانش با اطمینان خاطر از او پیروی نمی کردند. ولی او باهستگی آنان را به فلسفه ایدئالیستی خود می کشانید: «ذهن قوانین طبیعی را در خود دارد. آیا در جهان چیزی مستقل از ذهن وجود دارد؟ آیا قانونی جدا از ذهن یافت می شود؟» از این مقدمه نتیجه نگرفت که خدا ساخته خیال است، بلکه، بر خلاف، الوهیت را نیروی اخلاقی عظیمی می دانست که در همه جاها حاضر است، و می گفت که الوهیت بزرگتر از آن است که تشخیص داشته باشد. با این وصف، الوهیت توان آن دارد که نسبت به انسانها شفقت یا غضب ورزد.

وانگ یانگ مینگ از فلسفه ایدئالیست خود به همان اصول اخلاقی چو شی رسید: «طبیعت، خیر اعلاست» و والاترین فضیلت در قبول تام قوانین طبیعت است. چون به او یادآور شدند که در طبیعت، همچنانکه فیلسوف هست، مار نیز هست، مانند توماس آکویناس و اسپینوزا و نیچه پاسخ داد که «نیک» و «بد» صرفاً از کوه بینی ما می زاید، الفاظی هستند که به فراخور سود و زیانی که در اشیا می یابیم، بر آنها اطلاق می کنیم. طبیعت از خیر و شر بر کنار است و به اصطلاحات خودپرستانه ما وقعی

نمی‌گذارد. شاگردی مکالمه زیرین را از او نقل یا جعل کرده است – مکالمه‌ای که باید آن را، مانند کتاب نیچه، آن سوی خیر و شر نام داد.

لختی بعد گفت: «این رأی درباره خیر و شر از جسم سرچشمه می‌گیرد و محتملاً بر خطاست.» سخنش را فهم نکردم. استاد گفت: «فلک در پدید آوردن نیک و بد قصدی یکسان دارد، همچنان که در آفریدن گل و علف. چگونه میان خیر و شر تفاوت می‌گذارد؟ اگر تو، ای شاگرد من، از دیدن گلها شاد شوی، آنگاه گلها را نیک، و علف را بد خواهی شمرد. اگر خواهی از علف سود جویی، آنگاه علف را نیک خواهی دانست. نیک و بد، در این معنی، از خوشیها و ناخوشیهای ذهن سرچشمه می‌گیرد. بنابراین، بر من معلوم است که تو به خطا رفته‌ای.»

گفتم: «در آن صورت، چیزها نه خوبند نه بد؛ چنین نیست؟»

استاد گفت: «ارامشی که بر اثر قبول سلطه طبیعت احساس می‌کنیم، حالتی است فارغ از نیک و بد. اما انگیزتگی طبع شهوی حالتی است مشمول نیک و بد. اگر طبع شهوی انگیزته نشود، نه خیر خواهد بود، نه شر، و این است آنچه خیر اعلان می‌گیرد.»

گفتم: «در آن صورت، خیر و شر اصلاً در اشیا راه ندارند؟»

گفت: «تنها در ذهن تو وجود دارند.»

خوب شد که نظام وانگ و آیین بودا درباره فلسفه اولای ایدئالیست، در عرصه قدرت پیروان کنفوسیوس نغمه سردادند، زیرا دانشمندان کنفوسیوسی، با آنکه عادلانه‌تر از اصحاب فلسفه‌های دیگر در مورد طبع انسانی و حکومت داور می‌کردند، رفته رفته به دانش خود غره شده و به صورت دستگاهی که با هر طبع آزاده خلاق در می‌افتد در آمده بودند. با اینهمه، سرانجام هواخواهان چو شی بر دیگران غالب آمدند. پس، لوحه او را با احترام فراوان در کنار لوحه کنفوسیوس نصب کردند، و تفاسیر او بر آثار کلاسیک مدت هفتصد سال برای امت کنفوسیوس قانون مسلم گردید. سبب نیز این بود که اصول فکر او، بر خلاف ظرافتهای فلسفه اولی، ساده، خردمندانه، و با ذوق سلیم قرین بود. اما امکان آن هست که خردمندی و راستروی، چون ریشه‌دار و مطلق‌العنان شوند، به نوبه خود، به دردر انجامند، چنانکه چین، در پی غلبه تام و تمام فلسفه چو شی و آیین کنفوسیوس، ناگزیر از انقلاب شد.

II – مفرغ کاری، لاک کاری و یشم تراشی

مقام هنر در چین – منسوجات – خانه‌افزارها – جواهر آلات – بادبزنها – لاک کاری – یشم تراشی – بعضی از شاهکارهای مفرغی – پیکر تراشی

دانش دوستی و زیبا پرستی دو قطب فکر چینی به شمار می‌روند، و چین را می‌توان مهد فلسفه و چینی‌سازی تعریف کرد. نزد چینیان، مراد از دانش دوستی تدقیق در فلسفه اولی نبود، بلکه تدارک فلسفه‌ای مثبت بود که به رشد و انتظام اجتماع نظر داشت. زیبا پرستی چینی نیز نوعی اشراق هنری یا تقن هوسناکانه محسوب نمی‌شد، بلکه همانا آمیختن زیبایی و سود عملی، یعنی تزئین وسایل زندگی روزانه بود. چین، پیش از آنکه در برابر نفوذ مغرب زمین آرمانهای خود را دگرگون کند، بین

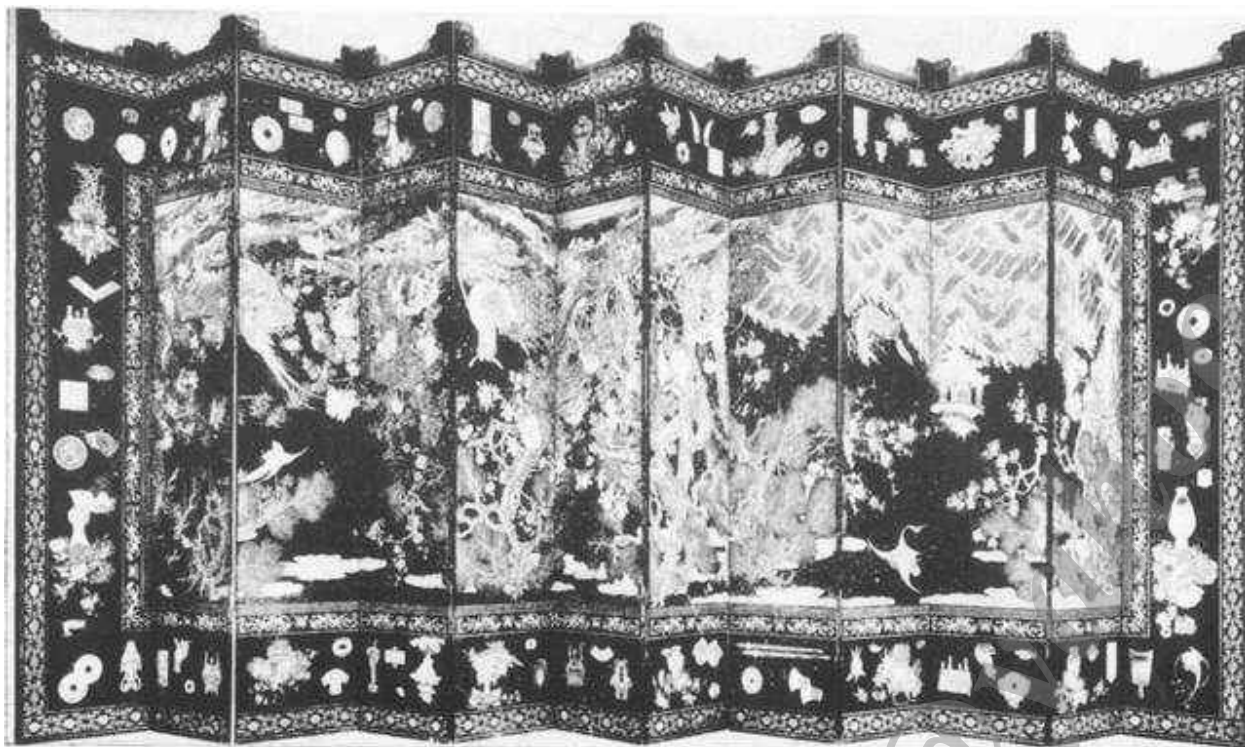
هنرمند و صنعتگر، و بین صنعتگر و کارگر فرقی نمی‌گذاشت. تقریباً همه مصنوعات را کار دستی می‌شمرد و مانند آثار هنری مظهر شخصیت انسانی می‌انگاشت. از این رو، در همان حال که، برخلاف مغرب زمین، در بسط نیروی تولید و تأمین وسایل زندگانی مردم جهدی نمی‌نمود، در نمایش ذوق هنری و تزئین اسباب زندگی روزانه از هر کشوری پیش بود.

چینی مایل است که همه اشیای پیرامون خود را از زیبایی بهر مور گرداند و پختگی و کمال و تمدن خویش را در هر چیز جلومگر ببیند.

نهضت زیباسازی اشخاص و معابد و خانه‌ها در عصر دودمان سونگ به اوج رسید. این نهضت، که به حیات عصر دودمان تانگ شکوهی بخشیده بود، در عصر دودمان‌های بعدی نیز نیرویی داشت و پیش رفت. اما در عصر سونگ، چون آرامش و رفاهی طولانی دست داد، مجالی برای ترقی همه هنرها و آرایش بیسابقه حیات چینیان فراهم آمد، منسوجات و مصنوعات فلزی به کمالی رسیدند که هیچ‌گاه تجاوز از آن امکان نیافت. در تراش یشم و سنگهای سخت، رقیبان خود را پشت سر گذاشتند و در کنده‌کاری چوب و عاج از همه اقوام، مگر شاگردان ژاپنی خود، پیش افتادند. صنعتگران چینی، که روزانه با کاسه‌ای برنج زندگی می‌کردند و همواره اشیای زیبایی جدیدی عرضه می‌داشتند، ابزارهای خانگی را به شکلهای غریب متنوع می‌ساختند، و همه کسانی که آنها را به خانه می‌بردند بر لذتی که در مغرب زمین فقط برای هنرشناسان میسر است، دست می‌یافتند. چینیان زیاد به جواهر آلات نمی‌پرداختند، ولی جواهرات را با مهارت تام تراش می‌دادند. زنان و مردان با بادبزنهاي آراسته، که از پر یا خیزران یا کاغذ یا ابریشم ساخته می‌شد، خود را خنک می‌کردند. حتی گدایان، در حینی که سرگرم کاسی دیرینه سال خود بودند، بادبزنهاي ظریف در دست داشتند. فن لاک‌کاری در چین شروع و در ژاپن کامل شد. در خاور دور، لاک محصول طبیعی درختی است بومی چین. اما اکنون، با جدیت، به وسیله ژاپنیان کشت می‌شود. عصاره‌ای را که از تنه و شاخه‌های این درخت می‌گیرند، می‌فشارند و گرما می‌دهند تا قسمتی از مایعات آن زایل شود. سپس، با آن عصاره، ورقه‌های نازک چوب و گاهی ورقه‌های نازک فلز و چینی را اندود می‌کنند، و با هستگی می‌خشکانند و صیقل می‌دهند. بعداً عمل را از سر می‌گیرند و لایه‌های دیگری روی لایه اول می‌کشند. تعداد این لایه‌ها، که رنگهای آنها با یکدیگر فرق دارد، حتی به بیست و سی می‌رسد. سرانجام، به وسیله ابزاری تیز به شکل V، تصویری از روی یک طرح رنگارنگ نمونه، بر ورقه لاک‌اندود را به اندازه‌های متفاوت گود می‌کنند تا رنگهای لایه‌های زیرین ظاهر شود. رشد این هنر بسیار کند بود. لاک در آغاز برای خطنویسی بر خیزران به کار می‌رفت. در عصر دودمان چو، در تزئین ظرفها و ساز و برگ اربابه‌ها و جز اینها، و در سده دوم میلادی در ساختمانها و ابزارهای موسیقی مورد استعمال پیدا کرد. کالاهای لاکي متنوع در عصر دودمان تانگ به ژاپن، و در عصر دودمان سونگ حتی به

هندوستان و عربستان صادر شد. لاک‌کاران چینی این هنر ظریف پرزحمت را در زمان فغفورهای دودمان مینگ رونق بیشتری بخشیدند و از جهاتی به اوج رساندند. در عصر سلاطین روشنفکر دودمان منچو، یعنی کانگ شی و چینگ لونگ، کارخانه‌های بزرگ لاک‌کاری برپا داشتند و شاهکارهایی ساختند مانند تخت فغفور چینگ لونگ و تجیر لاکي که کانگ شی به لئوپولد اول، امپراطور روم مقدس، هدیه کرد. سپس، لاک‌کاری راه کمال پیمود و بالاخره در قرن نوزدهم، از یک سو بر اثر جنگهایی که بازرگانان اروپایی به راه انداختند، و از سوی دیگر به سبب ذوق نازل خریداران اروپایی، به راه انحطاط افتاد و از حمایت فغفور محروم شد، تا جایی که ژاپن، به جاي چین، علمدار صنعت لاک‌کاری گردید.

در چین، یشم تراشی، مانند تاریخ آن کشور، بسی کهن است. در کهنه‌ترین گورها مصنوعات یشمی یافت شده است، و در قدیم‌ترین اسناد آمده است که یشم در 2500 ق‌م به عنوان «سنگ صدا» استعمال می‌شده است. آن را به شکل‌هایی مانند شکل ماهی می‌تراشیدند و به نواری چرمین می‌آویختند. چون بر آن می‌نوختند، صدایی گوشنواز، که زنگ آن مدتی دوام می‌آورد، برمی‌خاست. نام انگلیسی یشم (Jade) از زبان فرانسه آمده است، و نام فرانسوی آن از واژه اسپانیایی Ijade و واژه لاتین Ilia، به معنی «صلب»، گرفته شده است، فاتحان اسپانیایی آمریکا ملاحظه کردند که بومیان مکزیکی این سنگ را می‌سایند و گرد آن را با آب مخلوط می‌کنند و به عنوان داروی اختلالات درونی به کار می‌برند. پس، این دارو را همراه طلای آمریکا با خود به اروپا بردند. نامی که چینیان به این سنگ داده‌اند، بسی خردمندانه‌تر از نام اروپایی آن است: اینان به آن جون می‌گویند، و جون به معنی «لطیف مانند شبنم» است. یشم از دو ماده معدنی فراهم می‌آید؛ یکی از آن دو از سیلیکات آلومینیوم و سودیوم، و دیگری از سیلیکات کلسیوم و منیزیوم ترکیب شده است. جنس هر دو بسیار سخت است، و برای شکستن یک اینچ مکعب هر یک از آن دو، گاهی فشاری معادل پنجاه تن لازم است. معمولاً قطعات بزرگ یشم را، بتوالی، در معرض گرمای شدید و سپس در آب سرد قرار می‌دهند و به این ترتیب آنها را خرد می‌کنند. چیره دستی هنرمندان چینی در این است که از این مواد بیرنگ، رنگ‌های درخشان سبز و قهوه‌ای و سیاه و سفید بیرون می‌کشند و، برای تنوع دادن به شکل اشیای یشمی، چنان صبر و لجابت از خود نشان می‌دهند که در همه مجموعه‌های اشیای یشمی حتی دو قطعه مشابه دیده نمی‌شود. از چین باستان برخی کالاهای یشمی باقی مانده است. یک وزغ یشمی، که مخصوص مراسم قربانیهای دینی بوده است، از عصر شانگ، و قطعه‌های زیبایی از عصر کنفوسیوس به ما رسیده است. اقوام گوناگون یشم را برای ساختن تیر و کارد و ابزارهای خانه مصرف می‌کردند، ولی چینیان با چنان احترامی به آن سنگ می‌نگریستند که تقریباً آن را برای آثار هنری اختصاص می‌دادند و گرانبهاتر از سیم و زر و گوهر می‌دانستند. در چین، قطعات کوچک یشم، از قبیل حلقه‌هایی که ماندارینها به شست می‌کردند،



تجیر لاک‌کاری از کانگ شی، موزه ویکتوریا و آلبرت

دولار خرید و فروش می‌شد، و خواستاران سالها در جستجوی يك قطعه تلاش می‌کردند. برآورد کرده‌اند که اگر همه اشياي یشمي چین گرد آید، مجموعه گرانبهائي، که از هر مجموعه دیگر برتر خواهد بود، تشکیل خواهد شد.

مفرغ‌کاری چین به قدمت یشم‌کاری است، ولی شاید، از لحاظ هنري، والاتر از یشم‌کاری باشد. بنابر روایات، یو، فغفور باستانی و قهرمان افسانه طوفان چین، فلزاتی را که نه ایالت شاهنشاهی او به نام خراج فرستاده بودند، در کوره گداخت و به صورت سه پاتیل نه پایه درآورد. این پاتیلها خواصی جادویی داشتند: نکبتها را و می‌گردانیدند و، بی‌آتش، محتویات خود را به جوش می‌آوردند و خود به خود طعامهای لذیذ می‌ساختند! از آن پس، پاتیلها رمز مقدس قدرت فغفوري به شمار آمد و از دودمانی به دودمانی رسید، تا آنکه، به هنگام سقوط دودمان چو، به طرزي مرموز، ناپدید شدند، و این امر به اعتبار فغفور شی هوانگ تی لطفه بسیار زد. به مرور ایام، مفرغ‌کاری یکی از هنرهای زیبای چین گردید و آثاری به بار آورد که در 42 جلد صورت برداری شده است. چینیان، محض تشریفات دینی و حکومتی و خانگی، ظرفهای مفرغی گوناگون به وجود آوردند و به آنها لطف هنري بخشیدند. برای مصنوعات مفرغی چین رقیبی نمی‌توان یافت، مگر در دوره رنسانس ایتالیا که گیرتی، با مفرغ، «دروازه‌های بهشت» را برای تعمیرگاه فلورانس ساخت.

تعدادی ظرفهای مراسم قربانی که اخیراً در هوانان کشف شده است، قدیمیترین آثار مفرغی چین به شمار می‌رود. این آثار، به نظر محققان چینی، متعلق به دودمان شانگ، و به نظر هنرشناسان اروپایی، از آن عصرهای بعد از دودمان شانگ است. کهنترین آثاری که تاریخهای آنها معلوم است،

به عصر چو تعلق دارد. يك دست ظرف مفرغي که در این عهد ساخته شده است، در موزه هنري متروپلiten نیویورک موجود است. شي هوانگ تي بیشتر ظرفهاي مفرغي دوره چو را از مردم گرفت تا مبادا آنها را بگدازند و اسلحه بریزند. فرمان داد که هنرمندان با ذخایر مفرغي او دوازده مجسمه بزرگ به بلندي پانزده متر بسازند. اما از این مجسمه ها اثری نمانده است. در عصر دودمان هان، ظرفهاي مفرغي بسیار، که گاه زرنشان بودند، ساخته شد. گروهی ژاپنی که در چین پرورش یافته بودند، از مفرغ، مجسمه هايی عالی برای معابد هوریوجی در نارا ریختند. در بین این مجسمه ها، سه تندیس - تندیسهاي «آمیدا بودا» در میان نیلوفرهاي آبی - از بقیه زیباتر است. در تاریخ مفرغ کاری، آثاری ظریفتر از اینها دیده نمی شود. در عصر دودمان سونگ، این هنر، کمینه از لحاظ وفور آثار، به دوره کمال رسید. پاتیلها، ظرفهاي شراب، پیاله ها، مجمرها، سلاحها، آیینها، زنگها، طاباها، گامانها، لوحه ها، و تندیسهاي کوچک گنجه هاي هنرشناسان را پر کردند و تقریباً به همه خانه ها راه یافتند. يك نمونه از مصنوعات مفرغي عصر سونگ بخورسوزي است به

شکل گاو میش که لاوتزه بر آن سوار است و آرام آن را می راند- و این نشانی است از قدرت حکمت در رام کردن روح وحشی. این ظرف سراسر به نازکی کاغذ است، و مرور ایام زنگار یا پوشش سبز موجداری که از زیبایی پر آب و تاب خبر می دهد، بر آن پوشانده است. در اوان حکومت دودمان مینگ، فساد بندریخ در مفرغ کاری منعکس شد. حجم ساخته ها افزایش، و کیفیت آنها کاهش یافت. مفرغ کاری، که در عصر فغفور یو (دوره مس) بدعتی معجزه آسا بود، پیشه اي متعارف و مبتذل گردید و مقام خود را به چینی کاری داد.

چینیان مجسمه سازی را در شمار هنرهای زیبا نیاورده اند. مردم خاور دور، بر اثر فروتنی فوق العاده، پیکر انسانی را از مظاهر جمال محسوب نداشته اند و بندرت انسان را مجسم کرده اند. تندیسهاي زنان از تندیسهاي مردان نادرتر است. چینیان، برخلاف یونانیان، به نمایش پیکرهای ورزشکاران و روسپیان رغبتی ننموده اند. تندیسهاي مردانه چینی غالباً به قدیسان بودایی و عارفان تائویی تعلق دارد. با این وصف، مجسمه هاي جانوران از مجسمه هاي قدیسان و عارفان فراوانتر است. مجسمه ساز چینی بدن انسان را به طرزی شکوهمند نمایش نمی دهد و فقط اندکی در نمایش پیچ و تاب جامه اهتمام می ورزد.

کهنترین مجسمه هاي ساخت چین دوازده تندیس مفرغي بسیار بزرگ بود که به امر شي هوانگ تي به وجود آمد. اما بعداً، به فرمان یکی از فرمانروایان، این مجسمه ها را گداختند تا با فلز آنها سکه زنند. از عصر دودمان هان تنها مجسمه هاي کوچک معدودی که جانوران را نمایش می دهند، به جا مانده، و بقیه قربانی جنگ یا غفلت جامعه شده اند. اما برجسته کاری هايی که به این عصر تعلق دارد، مخصوصاً برجسته کاریهاي مقبره هاي شانتونگ، از اهمیت بیشتری برخوردار است. در این نقشه اي برجسته، معمولاً جانوران، و ندرتاً انسان، با ظرافت خاص تجسم یافته اند. همچنین تندیسهاي گلین کوچکی، که نمایشگر جانوران و خادمان و زنان است و به جای جانوران و خادمان و زنان واقعی با مردان مرده در گورها نهاده شده، از این عصر باقی مانده است. برخی از مجسمه هاي این عصر سالم و دست نخورده است. از این قبیل است مجسمه ببری مرمرین با عضلاتی چالاک، در معبد سنیانگفو، و نیز مجسمه هاي خرسه اي خشمگین در مجموعه گاردنر، در پکن، و مجسمه هاي شیرهاي بالدار در مقبره هاي نانکینگ. این تندیسها، همانند نقشه اي برجسته اسبهاي سرکشی که در مقابر متعدد به دست آمده است، از تأثیر سبکهاي یونانی و باکتریایی و آشوری و سکایی در مجسمه سازی چینی خبر می دهد، و اصالت چینی ندارد.

گرایشهای دینی و هنری آیین بودایی در هنرهای چین اثر گذاشت. این گرایشها نخست در آثار هنری ترکستان مؤثر افتاد و تمدنی آفرید که ستاین و پلوت در خرابه‌های آن خروارها مجسمه

شکسته یافته‌اند. مجسمه‌هایی که برخی از آنها با عالیترین مجسمه‌های بودایی هندوان برابری می‌کند. چینیان هنر بودایی را، بدون تصرف زیاد، پذیرفتند و مجسمه‌هایی از بودا ساختند که با مجسمه‌های هند یا گندهاره فرقی نداشت. قدیمترین آنها (حدود 490 میلادی) در معابد غار آسای یونکان، واقع در شانسی، به نظر می‌رسد، و فاخرترین آنها در غارهای لونگمن در هونان یافت می‌شود. در خارج این غارها چند مجسمه بزرگ به چشم می‌خورد. اصیلترین آنها مجسمه «بودیستوه» و مؤثرترین آنها مجسمه بودای «ویروچنه» (حدود 672 میلادی) است که از پا درآمده و با آرامش و صفای خود بر زمین افتاده است. هنرمندان کهن صورتهای قهرمانان اساطیری چین را بر دیوارهای معابد غار آسای که در شرق شانتونگ کشف شده است، به سبک هندوان نقر کرده‌اند. در میان آنها چند صورت از «بودیستوه»، که به تصویرهای غار یون من (حدود 600 میلادی) می‌ماند، بسیار چشمگیر است. دودمان نانگ، سینه‌های پیکرتراشی بودایی را گرمی داشتند و کمال بخشیدند. نمونه آثار آن دودمان پیکر نشسته‌ای از بوداست که از سنگ ساخته شده و در شانسی به دست آمده است (حدود 639). در عصر دودمانهای بعدی، پیکرهای گلین «لوهانها» - یعنی شاگردان بودا که، برخلاف استاد نرمخوی خود، قیافه‌های خشنی همچون سیماهای سوداگران و پولپرستان دارند - ساخته شد، و نیز پیکرهای بسیار زیبا از کوانیین، خدای آیین بودایی «مهاییانا» که حد واسطه‌تر و ماده است، به وجود آمدند.

پس از دودمان نانگ، پیکرتراشی رنگ دینی خود را از دست داد و حتی گاهی وجهی شهوانی یافت. چین هم، مانند ایتالیای عصر رنسانس، این تحول را با مخالفت روبه‌رو شد. اصحاب اخلاق زیان به شکایت گشودند که هنرمندان، قدیسان را مانند زنان، نرم تن و زیبارو نمایش می‌دهند. پس دین‌پیشگان بودایی مقرراتی برای شمایل‌کشی وضع کردند تا هنرمندان بر جسم تکیه نکنند. محتملاً همین فشار اخلاقی، پیکرتراشی چینی را از تکامل بازداشت. هنگامی که هنر دینی از اهمیت افتاد و نمایش زیبایی جسمانی نیز قدغن شد، مجسمه‌سازی چین به راه انحطاط رفت، دین، چون برخلاف گذشته نتوانست مؤید پیکرتراشی باشد، مزاحم آن گردید. در اواخر عصر نانگ، چشمه خلاق مجسمه‌سازی رو به خشکی گذاشت. شاهان سونگ تنها چند اثر قابل توجه به جای نهادند. مغولان تمام نیروی جامعه را صرف جنگ کردند. ولی فغفورهای مینگ، که برای مقبره‌های خود پیکرهای عجیب و، از آن جمله، هیولاهایی سنگی ساختند، توانستند پیکرتراشی را اندک زمانی زنده نگاه دارند. از آن پس، این هنر، که زیر یوغ خفه شده بود، به صورت پیکری بیجان درآمد و زمینه را برای خودنمایی چینی‌سازی و نقاشی هموار کرد.

III- یاگوداها و کاخها

معماری - برج چینی نانکینگ - یاگودای یشمی پکن - معبد کنفوسیوس - معبد و مذب آسمان - کاخهای قبلاي قآن - يك خانه چینی - داخل آن - رنگ و شکل آن

که از آن دیار برخاستند، بندرت از خود نامی به جای گذاشتند و ظاهراً کمتر از سفالگران بزرگ محبوبیت یافتند. در چین، عمارتهای عظیم، حتی برای تعظیم خدایان، بوفور ساخته نمی‌شد. عمارات قدیمی معدودند و منحصر به معابدی که ساختمان آنها پیش از قرن شانزدهم انجام گرفته است. معماران عصر سونگ در سال 1103 میلادی هشت جلد کتاب مصور زیبا - روشهای معماری - انتشار دادند. ولی از عمارات چوبینی که از روی تصویرها و طرحهای آنان ساخته شد، هیچ گونه

اثري به جا نمانده است. تصويرهاي خانه‌ها و معبدهاي عهد کنفوسیوس که در کتابخانه ملي پاریس وجود دارد، نشان مي‌دهد که معماری چین، در طی زمانی بالغ بر بیست و سه قرن، تغییر مهمي نکرده است. شاید بتوان گفت که چینیان به سبب حساسیت هنري خود، از ساختمانهاي تتاور روي برتافته‌اند یا، به علت توجه خود به فعالیتهاي عقلي، در حوزه معماری از تخیل بهره نسته‌اند. تقریباً در میان همه ملتهاي کهن، سه عامل اصلي هنر معماری را به پیش رانده است: اشرافیت موروثي، دستگاه روحاني نیرومند، و حکومت متمرکز تواناي فراخ‌دست. آثار هنري بزرگ پیشین – معبدها، کاخها، اپراها، دیوارهاي منقش پر شکوه، و مقبره‌هاي پر مجسمه – همه به میانجیگری این سه عامل به وجود آمده است – و چه بختیار است چین که از این سه عامل محروم بوده است!

این بودایی چند گاهي بر چینیان چیره شد و به ساختن معبدهاي بزرگی که خرابه‌هاي آنها اخیراً در ترکستان کشف شده است، همت گمارد. معبدهاي بودایی نسبتاً مجلل در سراسر چین خودنمایی می‌کند؛ اما البته در برابر معبدهاي هندوستان جلوه‌اي ندارد. معبدها به راهبهاي طبیعی زیبایی که معمولاً از سرازیربهاي پیاپیچ می‌گذرد و به دروازه‌هایی مزین به نام «پای‌لوس» می‌رسد، منتهی می‌شود. در مدخل برخی از معبدها، برای رمانیدن شیاطین بیگانه، صورتهایی کراحت انگیز کشیده‌اند. یکی از بهترین زیارتگاههاي بودایی، معبد «بودای خفته» است که نزدیک «کاخ تابستانی» در خارج پکن قرار دارد و به نظر فرگوسن «والا ترین اثر معماری چین» است.

ساختمانهاي دینی بودایی موسوم به پاگودا تقریباً در همه شهرهاي چین به چشم می‌خورند و نمودار یکی از وجوه دل‌بای معماری خاور دورند. خرافات آیین تائو، که در دین بودا رخنه کرد، در این ساختمانها نیز راه یافت، به دیده چینیان، پاگودا نه تنها کانون تشریفات دینی بود، بلکه مرکز «غیبگویی هندسی» یعنی پیشگویی آینده از روي خطوط و شکافهاي زمین به شمار می‌رفت. مردم ساده باور داشتند که پاگودا باد و سیل را و می‌گرداند و ارواح خبیث را رام می‌کند و نیکروزي می‌آورد. پاگودا به شکل برجی هشت ضلعي بود. آن را از آجر، ولي برپایه‌هایی سنگی، می‌ساختند و، چون عده‌هاي زوج را منحوس می‌انگاشتند، تعداد اشکوبه‌هاي آن را معمولاً به پنج یا هفت یا نه یا سیزده می‌رساندند. قدیمترین پاگودای موجود، که بر فراز کوه مقدس سونگ شان



تجیر لاککاری از کانگ شی، موزه ویکتوریا و آلبرت

در سونگ یوئهسو از ایالت هونان واقع است، در 523 میلادی پدید آمد. پاگودای «کاخ تابستانی» یکی از زیباترین پاگوداهای چین است. پاگودای یشمی پکن و پاگودای کوزه‌ای شکل وو تای شان هم از پاگوداهای زیبا به شمار می‌روند. اما هیچ یک از اینها همچون پاگودای برج چینی نانکینگ از شهرت برخوردار نیست. چینیان این برج را، که نمایی خارجی آن از چینی است، از سال 1412 تا سال 1431 ساختند و در شورش تایپینگ تخریب و ویران کردند.

دلاویزترین معبد‌های چین، آنهایی است که به دین رسمی کشور – دین کنفوسیوسی – تعلق دارد. معبد کنفوسیوس در پکن، که در قرن سیزدهم ساخته و کراراً بازسازی شده است، از لحاظ دینی و نه هنری، پرارزش است، هر چند که طاقتمای باشکوه آن شامل کنده کاریهای بسیار ظریف است. بانیان معبد، مذهب اصلی آن را وقف کنفوسیوس، «استاد و سرمشق ده هزار نسل» کرده‌اند؛ در آنجا، بر لوحه‌ای که روی پایه‌ای چوبین استوار است، چنین می‌خوانیم: «لوحه روح استاد اقدس نیاکان، کنفوسیوس». پکن دارای معابد بزرگ دیگر نیز هست. «معبد آسمان» و «مذهب آسمان»، که در نزدیک دیوار جنوبی شهر واقعند، از این جمله‌اند. مذهب دارای محوطه‌ها و پلکانهای مرمرینی است که تعداد و ترتیب آنها بر معانی مرموز دلالت می‌کند. معبد آسمان، که در اصل پاگودایی سه اشکوبه بوده است، ساختمانی است از آجر و کاشی، و روی صحنی مرمرین قرار دارد. در اینجا است که فغفوران چین به مناسبت سال نو، سه ساعت پس از نیمشب، برای موفقیت، دوامان و سعادت ملت خود دعا می‌خواندند و در راه خدای مخنثی که چینیان البته از او چشم یاری داشتند، فریادی می‌کردند. در سال 1889 معبد آسمان بر اثر برقزدگی آسیب فراوان دید.

کاخهای ظریف و آراسته، که روزگاری امیران و دیوانسالاران پکن را در خود جای می‌داد، از نیایشگاههای گرانسنگ فریب‌ناپذیر است. در اوان سلطنت چنگ تسو (1403 – 25) نبوغ معماران

درخشیدن گرفت، و در نتیجه، «تالار بزرگ» در محل مقبره فغفورهاي دودمان مینگ برپا شد و، در همان موضع که دو قرن پیش قصرهاي قبلاي قاآن دیدگان مارکوپولو را خیره کرده بود، در محوطه‌اي که «شهر ممنوع» نام گرفته است، کاخهاي شاهانه جدیدی پدید آمد. راهی زیبا صحن مرمرپوش کاخها را به خارج «شهر ممنوع» می‌پیوندد. نرده‌هایی از مرمر و شیرهایی از سنگ در دو طرف این راه به چشم می‌خورند. در انتهای صحن مرمرپوش، عمارات درباری و تالارهاي پذیرایی قرار دارند. سراهاي مجلل خاندان سلطنتی و بستگان و ملازمان و زنان و خواجه‌سرایان آن در گوشه و کنار «شهر ممنوع» ساخته شده است. میان قصرها تفاوت بارزی نیست. در همه آنها ستون‌ها باریک است، پنجره‌ها مشبک و زیباست، سردرها دارای نقش و نگار و کنده‌کاری و رنگ‌های درخشان است، و لبه بامها پیش آمده است و رو به بالا انحنا دارد. در چند کیلومتری «شهر ممنوع» کاخ تابستانی دیده می‌شود. این کاخ به قصرهاي «شهر ممنوع» مانده است، ولی بر روی هم موزون‌تر و، از لحاظ نقش و نگار ظریفتر است.

اگر بخوایم ویژگی‌های کلی منازل چینی را به اختصار بیان کنیم، باید بگوییم که آنچه در وهله اول به نظر می‌رسد، دیوار ناخوشایندی است که منزل را احاطه و از خارج منزل جدا می‌کند. به اقتضای ناامنی دیرینه‌سال چین، دیوارهاي خارجی خانه‌ها، مخصوصاً در کویهای فقیرنشین، متصل و ممتدند. در اطراف حیاط با محوطه میان دیوارهاي خانه، اطاقهای مجزا یا مجموعه‌هایی مرکب از چند اطاق ساخته شده است، و درها و پنجره‌های مشبک، آنها را به حیاط پیوند می‌دهد.



معبد آسمان، در پکن

خانه‌های تنگدستان غم انگیز است. درها، حتی درهای ورودی، کوچک است، راهروها تنگ است، و سقفها کوتاه است. کف اتاقها، همانند کف حیاط، خاکی است. در بسیاری از این گونه خانه‌ها، مرد و زن و کودک، با ماکیان و سگ و خوک خود، در اتاق یا کلبه‌ای زندگی می‌کنند که از باد و باران گزند فراوان دیده است. مردمی که نوایی دارند، کف اتاقهای خود را با آجر یا حصیر می‌پوشانند. سراهای توانگران از حوض آب و باغچه گل برخوردار است، و معمولاً در میان باغی پر درخت و مصفا قرار دارد. در این باغها به خیابانهایی که در حاشیه آنها به طور منظم لاله و پامچال کاشته باشند، بر نمی‌خوریم و از باغچه‌های گرد و چارگوش و هشت‌بر، که پوشیده از چمن یا گل باشد، اثری نمی‌بینیم. باغ چینی پهنه‌ای است پر درخت که با پوشش سبز شاخه و برگ، ساختمانها را می‌پوشاند. شبکه‌ای از راههای ناراست باریک، که گاهی از فراز آکیرهای سنگین شده، و گاهی از کنار جویبارهای پیچ‌پیچ، و گاهی از میان درختان می‌گذرند، سطح باغ را فرا می‌گیرد.

خانه چینی، حتی اگر قصر باشد، با هیمنه نیست و بیش از یک آشکوب ندارد. خانواده مرفه، اگر خود را نیازمند اتاق یابد، به جای توسعه ساختمان یا ساختمانهای موجود، بنای مجزای جدیدی می‌سازد. بنابراین، سرای چینی مشتمل بر یک واحد ساختمانی همبسته نیست، بلکه شامل چند ساختمان است. ساختمانهای اصلی در مقابل در ورودی، و ساختمانهای فرعی در دو طرف دیگر حیاط قرار دارند.

مواد ساختمانی اساساً آجر و چوب است. سنگ برای پی به کار می‌رود. نمای بیرونی ساختمان از آجر، سقف از خشت خام، و ستونها و دیوارها از چوب ساخته می‌شود. دیوار اتاقها را با رنگهای روشن می‌پوشانند. در بالای دیوارها گچبری می‌کنند. بام بر دیوارها یا ستونها استوار نیست، بلکه بر تیرهای چوبی اسکلت اتاق تکیه دارد و از لحاظ چینیان در خور اهمیت بسیار است. پوشش بام آجر کاشی است. برای بامهایی که بر سرهای شاهانه سایه می‌افکنند، کاشیهای زردقلم به کار می‌برند، و برای بامهای دیگران کاشی سبز، ارغوانی، سرخ، یا آبی. از این رو بامها — چه در دامن گشاده روستاها و چه در صحنه درهم شهرها — چشمان را نوازش می‌کند. در خاور دور، قرنیز بام به شکلی دلاویز رو به بالا پیچ می‌خورد. احتمالاً پیشامدگی خیزرانهایی که سابقاً بر بام خیمه‌ها کار می‌گذاشتند، منشأ این ویژگی است. این نیز محتمل است که محافظت خانه در برابر باران چنین قرنیزی را ایجاب می‌کند، زیرا اگر بام دارای قرنیز نباشد، باران از کاغذ کمره‌ای و روزنه‌های مشبکی که برای نورگیری در دیوارهای اتاق تعبیه شده‌اند، به داخل اتاق رخنه می‌کند.

مدخل اصلی خانه بر جبهه جنوبی آن قرار دارد، و معمولاً در پشت در مزین ورودی، دیوار یا تجبري می‌کشند، تا از سویی بیرونیان درون خانه را نبینند، و از سویی دیگر، راه ارواح خبیث، که همواره به خط مستقیم پیش می‌روند، سد گردد! سرسراها و اتاقها کم نورند، زیرا شبکه‌ها و پوششهای کاغذی روزه‌ها سخت از شدت نور آفتاب می‌کاهند. تهویه درون ساختمان مورد نظر نیست. چینیان در اتاقها با اجاقهای آجری یا مجمرهای قابل حمل به گرم کردن خود می‌پردازند، ولی برای خروج دود تدبیری نمی‌کنند و حتی دودکش نمی‌سازند. همگان — دارا و نادار — از سرما در عذابند و، بدون بیرون آوردن جامه‌های خود، به بستر می‌روند. اگر بیگانه‌ای از چینیان ببرد «احساس سرما می‌کنی؟» پاسخ ایشان معمولاً «البته» است. در اتاقها فانوسهای کاغذین پر زرق و برق می‌آویزند و دیوارها را با کاغذهای خوشنگار و پارچه‌های ابریشمین منقش یا

گلدوزی شده می‌پوشانند یا با مرکب نقشهایی بر دیوارها می‌کشند. لوازم اتاقها را از چوب می‌سازند و کنده‌کاری می‌کنند و بر آنها رنگ آبنوسی می‌زنند. برای ساختن خانه افزارهای ظریف، گاهی از لاک بهره می‌جویند. مردم چین تنها ملت شرقی هستند که بر صندلی می‌نشینند. با این وصف، لمین یا چمپاته زدن را خوش دارند. ظرفهای خاص قربانی و نذر را، که برای آمرزش نیاکان به کار می‌رود، روی میز یا طاقچه‌ای می‌نهند. حجره‌های زنان در عقب ساختمانها قرار دارد. گاهی اتاق یا ساختمانی را به کتابخانه یا درسگاه اختصاص می‌دهند.

بیگانگان، یا کسانی که از دیدگاه تخصصی به معماری چینی نمی‌نگرند، آن را واجد جذابیتی کم‌مایه می‌بینند، رنگ بر شکل غالب است، و زیبایی عاری از شکوه است. معبد یا قصر بر طبیعت سلطه نمی‌ورزد، بلکه با طبیعت هم‌نوازی می‌کند. عنصر استحکام و امنیت و دوام در ساختمانها دیده نمی‌شود، توگویی معماران انتظار می‌برند که دسترنجشان با زلزله‌ای از میان برود. ساختمانهای چینی هم‌پایه ساختمانهای مصری کرنک یا ساختمانهای تخت جمشید در ایران یا ساختمانهای آکروپولیس در یونان یا معماری غربی نیست، بلکه مجموعه‌ای است از چوبهایی کنده‌کاری شده و آجرهای کاشی و مجسمه‌های سنگی. می‌توان آن را در شمار چینی‌سازی و یشم تراشی آورد، و نه در ردیف بناهای معظمی که، به برکت آمیختن مهندسی و معماری، در هند و بین‌النهرین و روم سر برافراشتند. می‌توانیم بگوییم که معماری چین یکی از وجوه طبیعی هنر چینی و از جذابترین جلوه‌های هنر انسانی است، مشروط بر آنکه چشمداشت عظمت و استحکام از آن نداشته باشیم و آن را صرفاً انعکاس لطیفترین قریحه‌ها در شکندترین صور ساختمانی بدانیم.

IV- پیکر نگاری

1. استادان نقاشی چینی

کوکایچی، فرید زمان در نقاشی و ظریف طبعی و ابله‌نمایی - مینیاتورهای هان‌یو - شیوه‌های کلاسیک و رمانتیک - وو تائوتزه - هوی تسونگ، فغفور هنرمند - استادان عصر سونگ

آشنایی مغرب زمین با نقاشی چینی بکندی و به طرزی ناقص صورت گرفته است، و این هم در خور بخشایش است، زیرا هنر شرقی از هر جهت با هنر غربی تفاوت دارد. از یک طرف باید در نظر گرفت که نقاشان خاور دور هیچ‌گاه بر تابلو نقاشی نمی‌کردند، بلکه، در دوره‌هایی مانند دوره نفوذ آیین و هنر بودایی، دیوارنگاری می‌کردند (فرسکو)، و در برخی از دوره‌ها مانند دوره‌های اخیر، بر کاغذ نقش می‌کشیدند. برای این کار قماش ابریشمین به کار می‌رفت، و چون این قماش لطیف و کم دوام بود، از بیشتر نقاشیهای چینی جز نام در تاریخ هنر به جای نمانده است. از طرف دیگر، تصویرهای چینی که بیشتر با آبرنگ پرداخته می‌شد، سبکباری و رقتی خاص داشتند و از رنگ‌آمیزیهای نقش‌پرور و سنگین مایه تصویرهای روغنی اروپا بی‌نصیب

به کار بردند، ولی گویا این شیوه را برای بیان لطایف روح خود سنگین و ناهنجار یافتند و بزودی ترکش گفتند. نقاشی را شاخه‌ای از خوشنویسی می‌دانستند و با همان قلم‌مویی که خط می‌نوشتند. صورت‌گری نیز می‌کردند. بسیاری از شاهکارهای کهنسال آنان فقط با قلم‌مو و مرکب به وجود آمده است. از اینها گذشته، چینیان، بی‌آنکه خود بخواهند، شاهکارهایشان را از نظر مسافران غربی نهان می‌دارند، به این معنی که تصویرهای خود را بر دیوار بناهای عمومی و خصوصی نمی‌آویزند و به رخ این و آن نمی‌کشند، بلکه آنها را لوله می‌کنند و بدقت در جایی محفوظ نگاه می‌دارند و گاه به گاه برای تماشا می‌گشایند، بدانسان که ما کتابی را برمی‌گیریم و می‌خوانیم. تصویرهای چینی بر طومارهای کاغذی و ابریشمین درج، و مانند دست‌نوشته «خوانده» می‌شد. فقط تصویرهای کوچک را، آن هم معمولاً بدون قاب، بر دیوار می‌آویختند و گاهی هم یک سلسله تصویر را روی تجریر می‌کشیدند. در اواخر عصر دودمان سونگ، نقاشی چینی توسعه و تنوع فراوان یافت و شامل سیزده شعبه شد.

در کتب چینی آمده است که نقاشی چینی، حتی چند قرن قبل از میلاد، یکی از هنرهای مهم به شمار می‌آمد. با وجود وقفه‌هایی که بر اثر جنگها در کار نقاشان چین روی داد، نقاشی هنوز هنری معتبر است. بنابر روایات، لی - خواهر فغفور پارسا، شوین - نخستین پیکرنگار چینی است. نقادی گفته است: «افسوس که مبتکر این هنر قدسی زن است!» از نقاشی عصر چو چیزی به جا نمانده است. ولی می‌توان گفت که در آن عصر، نقاشی مقامی شامخ داشته است، زیرا مطابق گزارش کنفوسیوس، دیوار نگاشته (فرسکو) های معبد بزرگ لویانگ در او اثر ژرف نهاده است. یکی از نویسندگان عصر دودمان هان شکایت دارد که از قهرمانان مورد ستایش او به حد کفایت تصویر نکشیده‌اند: «پیکرنگار خوب بسیار است. چرا یکی از آنان پیکر او را نمی‌نگارد؟» روایت کرده‌اند که یکی از پیکرنگاران چیره‌دست، به نام لی‌یهی، می‌توانست خطی کاملاً مستقیم به طول هزار پا بکشد و نقشه دقیق چین را در مساحتی کمی بیش از یک پشت ناخن رسم کند. می‌گویند که دهان را از آب رنگین می‌انباشت و سپس آب را به خارج می‌پاشید و تصاویر زیبا می‌آفرید! ققنسهایی که وی کشیده بود، چنان جاندار می‌نمودند که مردم هر لحظه

که نقاشی چین در آغاز دوره میلادی به اوج خود رسید. اما جنگها و گذشت زمان نمونه‌های آن زمان را از میان برده‌اند. از حدود 249 میلادی، که جنگجویان امارت چین، لویانگ را تاراج کردند و هر چه را برای خود بیمصرف یافتند، سوختند، تا سال 1900 که «شورش بوکسرها» رخ نمود و سربازان تونگ‌چو تصویرهای ابریشمین خزانه غفورها را برای بسته‌بندی به کار بردند، جنگ و هنر در جریان نبرد خود متناوباً بر یکدیگر پیروز شده‌اند - انهدام اجتناب ناپذیر بوده است، ولی ابداع نیز هیچ‌گاه از حرکت باز نایستاده است.

در قرن‌های سوم و چهارم میلادی، همچنانکه آیین عیسی فرهنگ و هنر کناره‌های مدیترانه را دگرگون کرد، آیین بودا در حیات دینی و هنری چین انقلابی پدید آورد. با آنکه قدرت سیاسی آیین کنفوسیوس از میان نرفت، آیین بودا با آیین تائو آمیخت و توانست هنر چینی را زیر سلطه خود بگیرد و آن را از هنر هندو متأثر گرداند. بزرگترین نقاش بودایی، کوکایچی است که شخصیتی مثبت و بیهمتا داشت و قهرمان افسانه‌های فراوان گردید. به دختر همسایه دل باخت و چون از او مهربانی ندید، تصویر او را بر دیوار کشید و خاری در قلب تصویر فرو کرد. پس دختر به حال مرگ افتاد! سپس کوی‌کایچی بار دیگر نزد او رفت و دست دوستی پیش برد. این بار دختر پذیرفت و کوکایچی خار را از قلب تصویر بیرون کشید، و دختر شفا یافت! هنگامی که بوداییان در صدد ساختن معبدی در نانکینگ بودند، کوکایچی متعهد شد که هزار هزار سکه کمک کند. همه به او خندیدند، زیرا مانند دیگر هنرمندان، کیسه‌ای تهی داشت. اما او گفت: «دیواری در اختیار من گذارید.» پس، در نهان، تصویر اویمالا کرتی، قدیس بودایی، را بر دیوار کشید. سپس کاهنان را فراخواند و به ایشان گفت که مردم را به دیدن تصویر دعوت کنند و از آنان پول بخواهند. «روز اول صد هزار سکه، و روز دوم پنجاه هزار سکه از آنان بخواهید و روز سوم مبلغ را به همت خلق واگذارید.» چنین کردند و هزار هزار سکه فراهم آمد. کوکایچی تصاویر بودایی و نقش‌های فراوان دیگر کشید، ولی نمی‌توان گفت که آنچه به نام او به ما رسیده است، واقعاً همه از آثار [اوست](#). وی سه رساله درباره نقاشی نوشت که بندی چند از آنها به جا مانده است. به نظر او، کشیدن صورت انسان از کشیدن صورت هر چیز دیگر دشوارتر است، پس از صورت انسان، نقش دورنما، و سپس بترتیب، تصویر اسب و صور خدایان. به اصرار می‌خواست فیلسوف هم باشد. در زیر تصویری که از غفور چین کشیده بود، چنین نوشت: «در طبیعت چیز والایی که بزودی پست نشود، وجود ندارد. ... چون خورشید به نیمروز رسد، آغاز فرودامدن می‌کند. وقتی که ماه

پر شود، به محاق می‌رود. جلال یافتن، همچون ساختن کوهی از ذرات خاک، دشوار است؛ به نکبت افتادن، مانند بازگشت فنر به حال نخستین، آسان است.» معاصرانش او را در نقاشی و ظریف طبیعی و ابله‌نمایی فرید زمان دانسته‌اند.

نقاشی در دربار تانگ بسیار رایج بود. توفو گفته است: «نقاشان به فراوانی ستارگانند، اما هنرمند کم است.» در سده نهم، چانگ‌یین‌یوان کتابی به نام نقاشان گرانمایه همه اعصار نوشت و آثار سیصد و هفتاد هنرمند را در آن وصف کرد. وی یادآوری می‌کند که در آن عصر یک اثر استادانه تا بیست هزار قطعه نقره خرید و فروش می‌شد. اما ما را بر حذر می‌دارد که هیچ‌گاه آثار هنری را با پول نسنجیم. می‌نویسد: «تصویرهای خوب گرانبها‌تر از آنند که با طلا و یشم تقویم شوند، و تصویرهای بد با یک سفال شکسته هم برابر نیستند.» ما اکنون نام دویست و بیست تن از نقاشان عصر تانگ را می‌دانیم. ولی تقریباً هیچ اثری از آنان در دست نداریم، زیرا انقلابیان تاتار، که در سال 756 میلادی دست به تاراج چانگان زدند، به نقاشی علاقه‌ای نداشتند. می‌توان بازتابی از جو مساعد هنر نقاشی را از سرگذشت هان‌یو یا «امیر ادب» دریافت: وی روزی در مسافرخانه‌ای تصویر مینیاتور گرانبهایی به دست آورد. این تصویر بسیار کوچک بود، ولی صورت صد و بیست و سه انسان،

هشتاد و سه اسب و سی حیوان دیگر، سه ارابه، و دو یست و پنجاهویک شی متفاوت را در بر داشت. «مستغرق آن شدم، باور نمی‌توانستم که آنهمه عظمت کار یک تن باشد. به هیچ بهایی آن را از دست ندادم. سال بعد شهر را ترک گفتم و به هویانگ رفتم. یک روز که با چند بیگانه درباره هنر بحث می‌کردم، تصویر را به ایشان نشان دادم. در میان آنان مردی بود بغایت آراسته، به نام چائو که در دستگاه تفتیش **حکومتی** خدمت می‌کرد. چون تصویر را دید، گویی حالش دگرگون گشت. سرانجام گفت: «من این را در جوانی از روی تصویرهای گنجینه سلطنتی کشیدم. بیست سال پیش که از ولایت فوکی‌ین می‌گذشتم، گم شد.» هان‌یو بیدرنگ تصویر مینیاتور را به چائو پیشکش کرد.

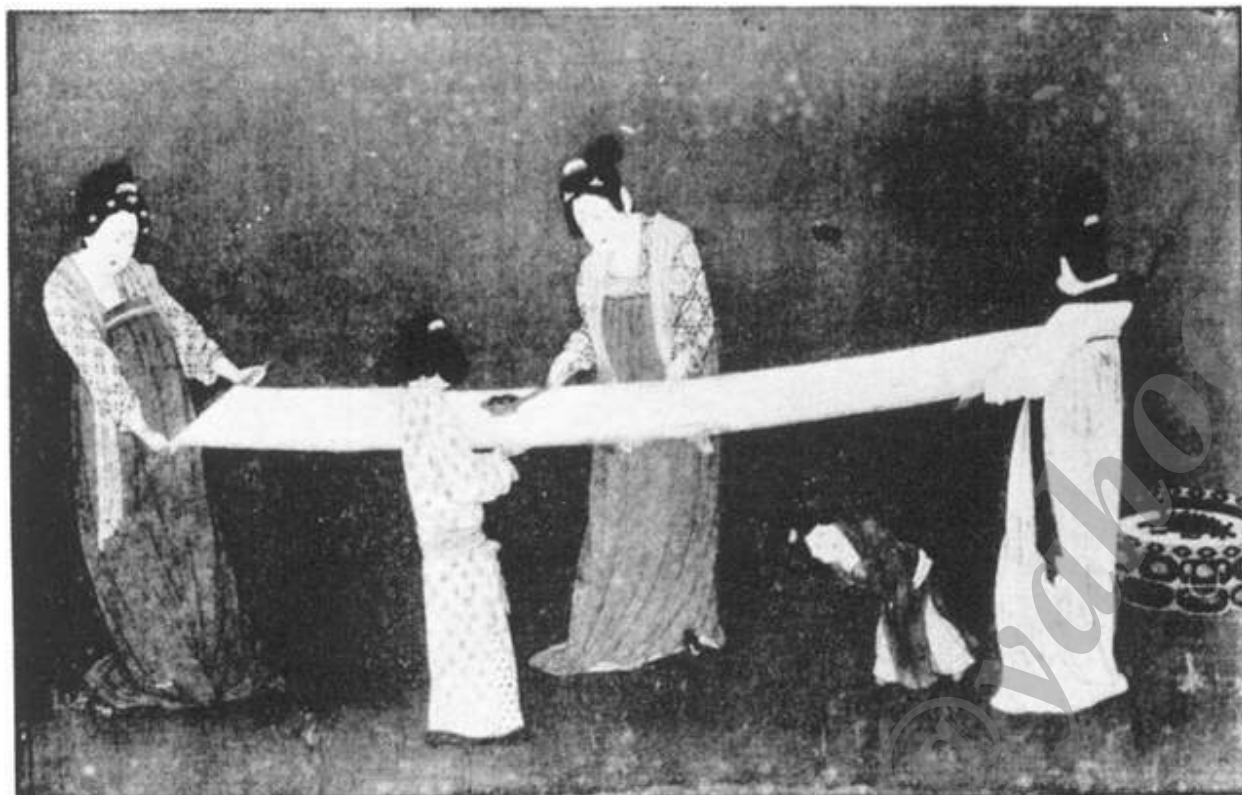
همچنان که در چین دو جریان دینی، یعنی آیین کنفوسیوس و آیین تائویی – بودایی، رواج گرفتند و دو مکتب فلسفی – معادل فلسفه کلاسیک و فلسفه رمانتیک مغرب زمین، به رهبری چو شی و وانگ یانگ مینگ اهمیت یافت، در نقاشی نیز دو شیوه مخالف پدید آمد: یکی شیوه‌ای بود مبتنی بر سبک سخت و قوانین محدودیت‌آور کلاسیک، که در شمال برخاست، دیگری شیوه ابالات جنوبی بود که عواطف و خیال را، در شکل و رنگ، مجال جولان می‌داد. نقاشیهای شیوه شمالی درست با اشیای واقعی تطبیق می‌کرد و خطوط آنها کاملاً مشخص بود. اما نقاشان جنوب، مانند هنر موممارتر، بر محدودیت‌های شیوه

خشک را خوار شمردند. کوشش آنان بر این بود که عوامل بیرونی را وسیله بیان حالات درونی گردانند، بدان‌سان که موسیقی، از ترکیب اصوات، حالات خاص به وجود می‌آورد. لی‌سوشون، که در ربار مینگ هوانگ نقاشی می‌کرد، در بحبوحه آشوب‌های سیاسی و تبعید و تنهایی، شیوه شمالی را بنیاد نهاد و برخی از اولین دورنماهای چینی را کشید. کارش آنچنان بر واقعیت منطبق بود که داستان‌های بسیار درباره او ساخته‌اند: فغفور گفته است که نیم‌شب صدای جوی آبی را که لی‌سوشون بر تجیر سلطنتی نقش کرده بود، شنیده است! در یکی دیگر از تصاویر او، یک ماهی زنده می‌شود و از تصویر بیرون می‌جهد، و بعداً آن را در استخر می‌یابند! بیگمان، چنین افسانه‌ها منحصر به چین نیست. شیوه جنوبی زاده تحولات طبیعی هنری و نبوغ وانگ وی بود. شیوه وی به سبک امپرسیونیسم اروپایی می‌مانست. دورنماهای او صرفاً حالات نقاش را نمایش می‌داد. وانگ، که هم شاعر بود و هم نقاش بود، می‌خواست هر دو هنر را با هم بیامیزد و شعر را در نقاشی منعکس سازد. سخن معروف «هر شعری تصویر است، و هر تصویری شعر» از آن اوست. این سخن، که از کثرت استعمال به ابتذال افتاده است، تقریباً در مورد همه نقاشیها و اشعار چینی صدق می‌کند. (در چین، بسا شعرها را به خط خوش روی تصویر می‌نگارند و خوشنویسی و شعر و نقاشی را در یک جا جمع می‌آورند.) می‌گویند که تونگ‌چی‌چانگ همه عمر را بر سر یافتن یکی از آثار اصیل وانگ‌وی **گذشت**.

بزرگترین نقاش عصر تانگ، که مهمترین نقاش خاور دور نیز شمرده شده است، پیرو هیچ یک از این دو شیوه نبود، بلکه از شیوه بودایی متابعت می‌کرد. وی توانست به افکار لطیفی که لائوتزه و چوانگ‌تزه برای بیان آنها لفظی نمی‌یافتند، باسانی شکل و رنگ دهد. از این رو او را، که وو نام داشت، وو تائوتزه، یعنی «وو، استاد تائو» خواندند. یک مورخ چینی در وصف او گوید: «بیتیمی فقر دیده، اما واجد طبعی آسمانی بود و هنوز به سن رشد نرسیده بود که هنرمندی استاد شد و شهر لویانگ را در آثار خود غرق کرد.» از روایات چینی چنین برمی‌آید که وو میپرست و طالب شور و شر بود و، مانند ادگار آلن پور، شاعر امریکایی، باور می‌داشت که اندکی سکر بر قدرت روح می‌افزاید. با هنرمندی تمام از انسانها، خدایان، شیطانها، بودا، پرندگان، ددان، عمارتها، دور نماها، و جز اینها صورت می‌ساخت، و کاغذ و پارچه ابریشمین و دیوار گچی نزد او فرقی نداشتند. بر دیوار بناهای بودایی سیصد تصویر کشید. یکی از این تصویرها، که شامل بیش از هزار پیکر است، در چین از همان شهرتی برخوردار است که تصویر واپسین داور یا آخرین شام نزد اروپاییان. در قرن دوازدهم، یعنی چهارصد سال پس از

اما هیچ يك از آنها به ما نرسیده است. می‌گویند که تصاویر او از بودا «اسرار حیات و مرگ را باز نمودند» و تصویر او از برزخ، گروهی از چینیان، و از آن جمله قصابان و ماهی‌فروشان را که حرفه آنان با جانور دوستی بودایی سازگار نبود، ترسانید و به تغییر شغل واداشت! تصویری که از رؤیای فغفور مینگ هوانگ کشید، چنان به نظر فغفور درست آمد که معتقد شد و و نیز همان رؤیای او را دیده است! فغفور از او خواست که به سویی چیلینگ در سچوان برود و از مناظر آنجا طرحی تهیه کند. هنرمند رفت، ولی، بی‌آنکه طرحی فراهم آورد، بازگشت و گفت: «تمام آن را از بر دارم.» پس، در یکی از حجرات قصر خلوت کرد و بیش از صد و پنجاه کیلومتر منظره را [رقم زد!](#) سرداری از او خواست که صورت او را بنگارد. و و، به جای آنکه سردار را در مقابل خود بنشانند و صورتگری کند، از او خواست که به رقص شمشیر بپردازد. سپس از او تصویری ساخت که معاصرانش آن را معلول امداد غیبی دانسته‌اند. چنان بلند آوازه بود که به هنگام نقاشی در معبد بودایی شینگشان، همه مردم شهر چانگان را به معبد کشانید. یکی از مورخان سده نهم می‌گوید که و و در میان آن جماعت «چنان با شدت و شتاب به کشیدن هاله قدسیان پرداخت که گویی گردبادی دستش را ر بوده است، و همه کسانی که او را دیدند، فریاد برآوردند که یکی از خدایان مددکار اوست.» آری، مردم کاهل همواره نبوغ را نتیجه «الهامی» می‌پندارند که صرفاً بر اثر نشستن و انتظار کشیدن رخ می‌نماید! قصه دلربایی درباره مرگ و و گفته‌اند: چون و و به حد کفایت عمر کرد، غاری در دل دورنمایی کشید و خود وارد غار شد و دیگر بازنگشت! هرگز چیره‌دستی و هنرمندی او در عرصه هنر نمونه‌ای نداشته است.

نقاشی در عصر سلسله سونگ شیوع تام یافت. نقاشان از موضوعات محدود بودایی تجاوز کردند و تنوعات بسیار به بار آوردند. فغفور هوی تسونگ، خود، از نقاشان هشتصدگانه مشهور آن زمان دست کمی نداشت. در موزه هنرهای زیبای بستن طومار گرانبهائی شامل عده‌ای تصویر هست. این تصاویر، که اثر هوی تسونگ هستند، مراحل تهیه ابریشم را به دست زنان کارگر با سادگی تمام نشان می‌دهد. هوی تسونگ از آثار هنری موزه‌ای برپا کرد که پس از او نظیر آن در چین دیده نشده است. به مدرسه نقاشی، که یکی از شعب دانشکده ادبیات بود، استقلال و عظمت بخشید؛ مقرر داشت که، در امتحانات انتخاب کارگزاران دولتی، به جای مسائل ادبی قدیم، مسائل هنری جدید را مورد تأکید قرار دهند، و کسان بسیار را، نه تنها محض سیاست‌دانی، بلکه محض هنرشناسی به مقام وزارت رسانید. اما تاتارها، که این داستانها را شنیده بودند، به چین ریختند و فغفور را خلع، و پایتخت را غارت کردند و تقریباً



تهیه ابریشم، اثر هوی تسونگ، موزه هنرهای زیبای بستن

همة تصاویر موزه سلطنتی را، که در بیست جلد صورت‌برداری شده بود، از میان بردند. فغفور به اسارت تاتاران درآمد و سرانجام در اسارت و مذلت جان داد.

کوئوشی و لی‌لونگ‌می‌ین در نقاشی از این فغفور چیره‌دست‌تر بودند. «نقادان را عقیده بر این است که کوئوشی با پرداختن نقش کاجهای بلند، درختان رفیع دیگر، رودهای خروشان، صخره‌های معلق، و پرتگاه‌های پرشیب و قلل شامخ، که با هزاران هزار شکل دلاویز، گاهی در توده‌های مه‌دلربایی می‌کنند و گاهی در چادر تیرگی ناپدید می‌شوند، بر همة هنرمندان عصر خود پیشی گرفته است.» لی‌لونگ‌می‌ین، هنرمند، دانشمند، از کارگزاران موفق و محترم، و -نزد چینیان- مصداق کامل اعتلای فرهنگ چین بود. از خوشنویسی به طراحی و نقاشی روی آورد. وی بندرت جز با مرکب نقاشی می‌کرد، سنن مؤکد شیوة نقاشی شمالی را ارج می‌نهاد، و در دقت و ظرافت خطوط اهتمام می‌ورزید. چنان در کشیدن صورت اسب ماهر بود که گویند يك بار از روی شش اسب تصویر کشید، و سپس چون اسبها مردند، مردم ادعا کردند که تصویر او شور حیاتی اسبها را ربوده و به خود کشیده است! يك روحانی بودایی او را از کشیدن صورت اسب بر حذر داشت و گفت که اگر همچنان مشتاقانه از اسب صورت سازد، بیم آن می‌رود که خود به صورت اسب درآید! پس، لی‌لونگ‌می‌ین از نقاشی اسب دست کشید و در عوض از پانصد روحانی و الامقام بودایی، که لوهان نامیده می‌شدند، صورت ساخت. موزه هوی‌تسونگ، پیش از آنکه مورد تاراج قرار گیرد، از یکصد و هفت اثر لی‌لونگ‌می‌ین نگهداری می‌کرد - و این است نموداری از عظمت او.

در دربار سونگ، استادان پیکرنگار دیگری نیز گرد آمده بودند. می‌فی، که نابغه‌ای نابهنجار بود و در تنظیم دستها و تعویض جامه و سواس می‌ورزید، در گردآوری آثار نقاشان قدیم می‌کوشید و خود، با پخش کردن لکه‌های مرکب و بدون کشیدن خط، دورنما سازی می‌کرد. شیاکواي از رود یانگ تسه، سرچشمه‌های کوچک آن، جریان آب آن از میان شنهای بیابان و دره‌های تنگ و دهانه خروشان آن، و از کشتیهایی که در مصب آن تردد می‌کنند، دورنماهای فراوان کشید و، مطابق دایره‌ای بسیاری از هنرشناسان، در رأس منظره‌سازان شرق و غرب قرار گرفت. ما یوان خداوند دورنما سازی بود. برخی از آثار او به موزه زیبای بستن صفا بخشیده است. لیانگ کای از شاعر لی‌پو صورتی عالی ساخت، و موجی از ببری



دورنما، پل، و درختان بید، اثر مایوان، قرن 12 میلادی، موزه هنرهای زیبای بستن

سهمگین و ساری بی‌پروا تصاویری زیبا کشید، و نیز کوان‌یین، ایزد آیین بودایی مه‌ایانه را به صورت خدایی کنارمجو، ولی نرمخو، مصور کرد. استادان دیگر نیز، که نامهایشان در خاطر نمی‌ماند، در این دوره پدید آمدند. ارنست فن‌لوزا گوید: «فرهنگ سونگ پخته‌ترین جلوه نبوغ چین بود.»

وقتي كه مي خواهيم درباره كيفيت نقاشي چين در عصر هاي يانگ و سونگ قضاوت كنيم، وضع ما به وضع مورخاني مي ماند كه در آينده، پس از انهدام آثار رافائل و لئوناردو و ميكلائو، در صدد تقويم رنسانس ايتاليا برآيند. پس از آنكه تجاوزات سپاهيان بربري شاهكارهاي نقاشي چين را نابود ساخت و پيشرفت آن کشور را قرن ها به تعويق انداخت، نقاشي چيني از شور افتاد. با آنكه در عصر دودمانهاي بومي و بيگانه بعدي، هنرمندان ظريف طبع و چيرمدست فروان به بار آمدند، هيچ يك از ايشان به پاي صورتگران دربارهاي مينگ هوانگ و هوي تسونگ نرسيد. هنگامي كه درباره چينيان مي انديشيم، تنها نبايد قومي فقير و متفرق و درهم شكسته و فسادآلود را در خاطر مجسم كنيم، بلكه بايد ملتي را به ياد آوريم كه در جريان طولاني تاريخ خود، از عصرهاي درخشان، همپايه عصر پريكلس يا عصر آگوستوس يا عصر مديچي، گذشته است، و شايد باز هم چنان عصرهايي را به خود ببيند.

2- ويژگيهاي بيكرنگاري چيني

طرد مناظر و مرايا - دوري از واقعي دازي - ترجيح خط بر رنگ - ايجاد تقارن و وزن به وسيله شكل - القاي ادراكات و عواطف - قيود و محدوديتها - صداقت در هنر چيني

حال بايد ديد عناصري كه نقاشي چين و همچنين ژاپن را از نقاشي ساير كشورها متفاوت مي گرداند، چيستند. چنانكه مي دانيم، تصويروهاي چيني بيشتر بر ديوارها نگاشته يا در طومارها درج شده است. اما اين امري فرعي است. فوق اصلي نقاشي چيني با نقاشي اقوام ديگر اين است كه در تصاوير چيني، برخلاف تصاوير اروپايي، بعدنمايي و سايه پردازي وجود ندارد. دو نقاش اروپايي، به دعوت فغفور كانگ شي، براي ترين كاخ او به چين رفتند و تصاويري كشيدند. چينيان به بعدنمايي تصويروهاي آنان اعتراض كردند و گفتند كه، در آن تصاوير، ستونهايي دورتر كوتاهتر از ستونهايي نزديك كشيده شده است. عقيدة چينيان اين بود كه نشان دادن عمق در صفحه تصوير، يعني در جايي كه هيچگونه عمقي وجود ندارد، كاري ساختگي و دروغين است. دو طرف منطق يكدیگر را در نمي يافتند. چنين مي نمود كه چينيان از بالا به مناظر مي نگريستند، حال آنكه اروپاييان از روبه رو به آنها نگاه مي كردند! رعايت سايه و روشن در نقاشي نيز براي چينيان كاري غريب بود. بيگمان رعايت سايه و روشن براي نمايش واقعي ضرور است. ولي نكته در اين است كه چينيان هدف نقاشي را بيان واقعي نمي دانستند، بلكه معتقد بودند كه نقاشي بايد، به ميانجي اشكال هنرمندانه، وسيله لذتبخشي براي نقل حالات و القاي افكار باشد.

در نقاشي چيني، آنچه مطلوب بود صورت يا شكل بود، و نقاش چيني صورت را در تناسب و

دقت خطها، و نه گرمي و شكوه رنگها، مي جست. در آثار ديرينه چيني رنگ دخالت نداشت. استادان فن بندرت از رنگ بهره مي گرفتند، و گمان مي بردند كه براي ترسيم شكل، مركب سياه كافي است. شيه هو، هنرمند صاحب نظر، مي گويد: صورت همگام وزن است، به اين معني كه نقاشي چيني زاده حرركات موزون است، رقصي است كه دست نقاش آن را اجرا مي كند. از اين گذشته، يك صورت بامعني به مثابه وزن روح است، و جوهر و جنبش ملايم واقعي را آشكار مي گرداند. وزن محصول تركيب خطهاست. خطها شكل ظاهري اشيا را نمايش نمي دهند، بلكه اجزاي صورتي هستند كه به شيوه اي نمادي از كيفيات روح حكايت مي كند. براي نقاش، قدرت ادراك و عاطفه و تخيل كافي نيست. ملاك مهارت او تسلط در رسم خطوط دقيق و ظريف است. نقاش بايد، با شكيبايي، واقعي را مورد مشاهده قرار دهد و عواطف شديد خود را لگام زند و واقعي را بروشني دريابد و سپس دريافت خود را با خيال آميزد و با خطهايي ممتد بر قماش ابريشمين ريزد و هشير باشد كه خط، چون كشيده شد،

قابل تغییر نیست. در چین، و نیز ژاپن، «خطنگاری» به اوج رسید، همچنانکه «رنگنگاری» در ونیز و هلند کمال یافت.

نقاشی چینی اساساً از واقع‌گرایی دور بود و به توصیف اشیا و امور کاری نداشت. هدف آن صرفاً ایجاد فکر و حالتی در تماشاگر بود. نقاشان چین کشف حقیقت را به علم و گذاشتند، و خود را وقف زیبایی کردند. شاخه‌ای با چند برگ و شکوفه در زیر آسمان آبی – این موضوعی بود که حتی بزرگترین استادان را کفایت می‌کرد. حفظ تناسب در زمینه خالی این صحنه، محک قدرت و مهارت هنرمند به شمار می‌رفت. القای غیر مستقیم، که هدف نقاشان چین است، از این واقعه بخوبی برمی‌آید: گویند یک بار در امتحان ورودی مدرسه نقاشی هوی تسونگ، از نقاشان خواستند که یک فرد شعر را مجسم کنند. آن شعر چنین بود: «سم اسبش از عطر گل‌هایی که پایمال کرده است، سنگین شده است.» هنرمندی که بر دیگران پیشی گرفت، برای تجسم این شعر، سواری را کشید که پروانگان بسیار به سویی پاهای اسبش بر می‌کشیدند!

چون غرض نقاش فقط ایجاد شکلی با معنی بود، در انتخاب موضوع قیدی نداشت. انسان بندرت موضوع نقاشی فران می‌گرفت. آدم‌هایی که در تصویرهای چینی دیده می‌شوند، تقریباً همه سالخورده و همانند یکدیگرند. نقاشان چینی، با آنکه هیچ‌گاه بدبین نبودند، کمتر از دیدگاه جوانان به جهان می‌نگریستند. در چین، چهره‌نگاری رواج داشت، ولی صورتها درست از یکدیگر مشخص نمی‌شدند. نقاشان چینی به تفاوت‌های فردی توجه نمی‌نمودند و ظاهراً گلها و جانوران را بارها بیش از انسانها دوست می‌داشتند و عمر خود را در راه آنها می‌گذاشتند. هوی تسونگ، با آنکه ملکی زیر نگیان داشت، نیم عمرش را صرف کشیدن تصویر پرندگان و گلها کرد. گاهی گل یا جانور نماد یک مفهوم بود. از این قبیل است نیلوفر آبی و اژدها. اما در بیشتر موارد، نقاش، به هنگام کشیدن تصویر گل یا جانور، به هدفی جز ابراز شور زندگی عنایت داشت. اسب، مورد علاقه خاص نقاشان چین بود، و هنرمندانی مانند هان کان بندرت تصویری جز اسب کشیدند. نقاشی چینی، در وهله اول، از قیود دینی و، در وهله دوم، از محدودیتهای نظری گزند دید. تقلید از استادان قدیم برای طلاب فن نقاشی اجتناب‌ناپذیر بود، و هنرمندان نمی‌توانستند جز با شیوه‌های مقرر کار کنند. یکی از نقادان پراج عصر سونگ می‌گوید: «در جوانی، استادی که نقاشیهایش را دوست می‌داشتم، مورد ستایشم بود. اما چون فهم و قضاوت کمال یافت، خود را ستودم،

زیرا دریافتم که آنچه مورد علاقه من است، همانهاست که استادان خواسته‌اند مورد علاقه من باشد!» عجب است که نقاشی چین، با اینهمه قیدیوند، باز از شور نیفتاد. هیوم، فیلسوف انگلیسی، درباره نویسندگان سانسور زده دوره روشنگری فرانسه گفته است: «همان محدودیتهایی که به هنرمند آسیب رسانیده، وی را ناگزیر از کسب عظمت کرده است.» این سخن در مورد نقاشان چین نیز راست می‌آید.

آنچه نقاشی چین را از سکون و جمود نجات داد، طبیعتی بود که بی‌شایبه نقاشان بود. آیین تائو به آنان آموخته بود که به عواطف خود نسبت به طبیعت صادقانه حرمت گذارند، و آیین بودا تأکید ورزیده بود که، در جریان حیات و تحولات آن، انسان از طبیعت جدایی ندارد. همچنانکه شاعران، در برابر شور و شر زندگی شهری، طبیعت را پناهگاه خود می‌شناختند و فیلسوفان هنجار اخلاق و سلوک انسانی را در طبیعت می‌دیدند، نقاشان نیز در کنار جویباران دور افتاده سر به گریبان فرو می‌بردند و در کوه‌های جنگلپوش غرق می‌شدند و احساس می‌کردند که این مظاهر خاموش و سرمدی، بیش از اندیشه‌ها و زندگی پر آشوب انسان، روح بی‌نشان جهان را باز می‌تاباند. با آنکه حیات چینیان سراسر دستخوش سرما و سیل و قهر طبیعت بود، باز این مردم طبیعت را از سر پارسایی به خدایی برگزیدند

و نه تنها به میانجی دین، بلکه به وساطت فلسفه و ادبیات و هنر نیز به پرستش آن گراییدند. فرهنگ چین چنان عمیق و کهنسال است که چینیان، هزار سال پیش از طبیعت دوستان اروپا – امثال کلود لورن، روسو، وردزورث، و شاتوبریان – با طبیعت عشق باختند و صحنه‌هایی پرداختند که از بزرگترین جلوه‌های روح بشری است.

V- چینی‌سازی

سفالگری – چینی‌سازی – تاریخ دیرین آن – سلاون – میناکاری – مهارت هائوشی‌چی‌یو – کلواzone – عصر کانگ‌شی – عصر چینگ لونگ

اولویت چین در چینی‌سازی مورد تردید نیست. اما ما عادت کرده‌ایم که چینی‌سازی را جزو صنایع بدانیم. در نظر ما، ظرفهای چینی، چون در کارخانه ساخته و عمدتاً در آشپزخانه استعمال می‌شوند، در شمار آثار هنری نیستند، در صورتی که چینیان چینی‌سازی را یکی از هنرهای زیبایی اصلی می‌شمارند. این مردم، که زیبایی را با زندگی عملی آمیخته می‌خواهند، برای خورد و نوش و خانه‌آرایی، از ظرفهایی که با ظرافت تمام می‌سازند بهره می‌جویند و، مخصوصاً در چای‌نوشی که به منزله زیباترین مراسم ملی آنان است، زیباترین ظرفها را به کار می‌برند. مصنوعات چینی زیبا حتی در خانه‌تهدیست‌ترین مردم چین راه دارد. از این رو، می‌توان چینی‌سازی و بر روی هم سفالگری را برای چینیان هم‌تای مجسمه‌سازی برای بسیاری از

سفالگری، در وهله اول، صنعتی است که گل پخته را به اشکال قابل استفاده درمی‌آورد، و در وهله دوم، هنری است که به گل پخته زیبایی می‌بخشد. اگر گل سفال را با پارهای از مواد معدنی بیامیزند و در معرض آتش قرار دهند، می‌گدازد و به چینی شفاف مبدل می‌شود. در چین، ظرفهای چینی را از دو ماده می‌ساختند؛ یکی از این دو ماده، خاک چینی یا کائولن است، و دیگری ماده‌ای است به نام پختون‌تسه. چینیان از این دو ماده و آب، خمیری به دست می‌آوردند؛ با دست یا چرخ، به آن شکلهای گوناگون می‌دادند؛ آن را در حرارت زیاد می‌پختند؛ و پس از جلازدن، برای فروش عرضه می‌کردند. گاهی خمیر را، پیش از پختن، با ورقه‌ای از لعاب شیشه، که معمولاً رنگین بود، می‌پوشانیدند. اگر می‌خواستند، روی لعاب شیشه یا روی خمیر شکل گرفته نقش و نگار می‌کشیدند و سپس بار دیگر بدان آتش می‌دادند. ماده‌ای که برای نقاشی به کار می‌رفت، از جنس شیشه بود. هنرمندانی که نقاشی یا مینا کاری را بر عهده می‌گرفتند، هر يك در کشیدن صورت طبقه‌ای از موجودات، مثلاً گلها، جانوران، دورنماها، و قدیسهایی که در کوهها به مراقبه اشتغال می‌ورزند یا در دریا بر پشت جانوران غریب به سیر می‌پردازند، مهارت داشتند.

قدمت سفالگری چین به دوران سنگ می‌رسد. اندرسون، در هونان و کانسو، سفالهایی که مسلماً به 3000 ق م تعلق دارد، یافته است. از ظرافت و شکل این ظرفها بخوبی برمی‌آید که سفالگری، حتی در آن دوره، جنبه هنری داشته است. برخی از آن ظرفها به سفالهای آنائو ماندگی دارد؛ از این شباهت، می‌توان دریافت که تمدن چین از نواحی غربی برخاسته است. ظرفهای سفالی که در مقابر هونان به دست آمده و منسوب به عصر انحطاط دودمان شانگ است، از آثار دوره نوسنگی پست‌تر است. آثار عصرهای بعد نیز ارزش هنری ندارد. اما در عصر دودمان هان نه تنها ظرفهای هنری ظریف می‌بینیم، بلکه برای نخستین بار به اشیای شیشه‌ای برمی‌خوریم. در دوره فغورهای دودمان تانگ، چای‌نوشی رواج بیشتری یافت، و مردم به فکر افتادند که برای چای‌نوشی ظرفهای بهتری بسازند. در حدود قرن نهم، بر اثر نبوغ چینیان یا بر اثر تصادف، معلوم شد که می‌توان ظرفهایی ساخت که نه

تنها مانند ظرفهای عصر هان و تمدنهای پیش از آن دارای جداری لعابدار باشد، بلکه کاملاً شفاف نیز باشد. بدین طریق، چینی کامل به وجود آمد. در این قرن، یک جهانگرد مسلمان به نام سلیمان درباره چینیان گفت: «در چین گلی هست که با آن ظرفهایی به شفافیت شیشه می‌سازند. آب درون این ظرفها از بیرون دیده می‌شود.» در نتیجه کاوشهای اخیر، اشیایی متعلق به قرن نهم در سامره (نزدیک رود دجله) به دست آمده است. در میان آنها ظرفهای چینی نیز وجود داشت. در حدود سال 1171، صلاح‌الدین ایوبی چهل و یک ظرف چینی به سلطان دمشق پیشکش کرد. ظاهراً تا سال 1470

عصر سونگ عصر عظمت چینی‌سازی چین است. سفال‌شناسان بهترین و قدیمترین چینیهای موجود را به این عصر نسبت می‌دهند. حتی چینی‌سازان عصر مینگ، که گاهی با هنرمندان عصر سونگ برابری کرده‌اند، از چینی‌سازان سونگ با احترام نام برده‌اند. شاهکارهای عصر سونگ نزد چینی‌شناسان ارزشی بیحد دارد. از قرن ششم، که کارخانه‌های بزرگ چینی‌سازی در نزدیکی کاخهای چینگ ته‌چن برپا شد و مورد حمایت رسمی دربار قرار گرفت، همه گونه اشیای چینی، از قبیل بشقاب، فجان، کاسه، گلدان، جام شراب، بطری، لوله‌نگ، جعبه، نطع شطرنج، شمعدان، نقشه، و حتی جا کلاهی چینی زرنشان به خانه‌ها راه یافت. اشیای یشمی رنگ معروف به سلادون، که هنردوستان و چینی‌سازان عصر جدید همواره آرزومند گرد آوردن آنها بوده‌اند، در این دوره پدید آمد. نمونه‌هایی از ظرفهای سلادون، در سال 1487، از طرف سلطان مصر برای لورنتزو د مدیچی به اروپا فرستاده شد. ایرانیان و ترکان این ظرفها را سخت گرامی می‌داشتند و نه تنها از لطافت بی‌اندازه و جلای وصف‌ناپذیر ظرف سلادون به وجد می‌آمدند، بلکه معتقد بودند که اگر ماده‌ای زهرناک در آن بریزند، بیدرنگ رنگ آن تغییر می‌کند و وجود سم را اعلان می‌دارد. می‌توان قطعات سلادون را در خاندانهای هنر دوست، که آنها را چون میراثی بسیار گرانبها نگاهداری می‌کنند، یافت.

کارگران عصر مینگ مدت سیصد سال رنج بردند تا نگذارند هنر چینی‌سازی از پایگاه والایی که در عصر سونگ داشته است، فرو افتد - تا اندازه‌ای هم موفق شدند. در آن عصر، پانصد کوره چینی‌سازی در چینگ ته‌چن مشغول کار بود، و دربار، برای تزئین میزها و اطاقها و باغهای خود، نود و شش هزار قطعه چینی عالی در اختیار داشت.

در همین عصر، فن میناکاری به خدمت چینی‌سازی درآمد. پس، ظرفهای چینی زرد یکدست و همچنین ظرفهای چینی آبی و سفید به کمال رسیدند. جام چینی معروف فغفور وان لی یا شن تسونگ، که به این عصر متعلق است، یکی از شاهکارهای چینی‌سازی جهان محسوب می‌شود. یکی از چینی‌سازان آن زمان، به نام هائوشی چی‌یو، چنان ماهر بود که، از چینی، ساغرهایی سبکتر از یک گرم می‌ساخت. مورخی درباره او نوشته است: روزی هائو به خانه مردی مقتدر به نام تانگ رفت و عاجزانه خواستار مشاهده بخورسوز سه‌پایه چینی او، که از بهترین آثار سونگ بود، شد. بخورسوز را به او نشان دادند. با انگشتان خود، بدقت آن را لمس کرد و محرمانه طرح آن را بر کاغذی که در آستین داشت، برنگاشت. شش ماه بعد، بار

دیگر نزد آن مرد رفت و گفت: «جناب شما بخورسوز سفیدی از جنس تینگ‌یانو در تصرف دارید. من نیز یکی دارم.» تانگ دوظرف را با یگدیگر سنجید و فرقی بین آن دو ندید. حتی پایه و پوشش هر دو همانند بودند. هائو لبخند زنان اعتراف کرد که ظرف را خود ساخته است. پس، آن را در مقابل شصت قطعه نقره به تانگ وا گذاشت، و تانگ آن را به مبلغ یک هزار و پانصد قطعه نقره فروخت.

در عصر مینگ، کلوازونه چینی کمال یافت. این هنر و نام آن از خارج به چین راه یافته است. کلوازونه در عصر عظمت بیزانس از خاور نزدیک به چین رسید. نام آن متغی از کلمه فرانسه

«کلوازون» (به معنی «حد فاصل» یا «جدار») است. چینیان خود این گونه اشیا را گاهی «کویه کوئیائو»، یعنی «متاع کشور شیطان» می‌نامند. استادان این هنر باریک‌های مس یا نقره یا طلا را روی خطوط طرحی که بر یک شیء فلزی کشیده‌اند، لحیم، و فواصل میان باریک‌ها را میناکاری می‌کند، سپس ظرف را چند بار آتش می‌دهند و با اسفنج معدنی می‌سایند و با زغال صیقل می‌دهند و لبه‌های مرئی باریک‌ها را مطلا می‌کنند. خبر داریم که در اواسط سده هشتم، آیین‌هایی که به این صورت آرایش یافته بود، وارد ژاپن شد. قدیمترین آثار کلوازونه متعلق به عصر سلسله مغولی یوان است، و این هنر در عصر سلطنت چینگتی، فغفور مینگ، به دوره عظمت رسید و پس از قرن هجدهم، یعنی عصر فغفورهای منچو، راه زوال پیمود.

جنگهایی که به سلسله مینگ پایان دادند، کارخانه‌های چینگ ته‌چن را از میان بردند، و چینی‌سازی رونق باخت. کانگ‌شی، یکی از روشن‌فکرترین فرمانروایان چین، که معاصر لویی چهاردهم بود و مانند او سیرتی شاهوار داشت، فرمان داد که کارخانه‌های چینگ‌ته‌چن را از نو بسازند. بزودی سه هزار کوره چینی‌سازی به کار پرداختند. فراوانی اشیای ظریف چینی به حدی رسید که تا آن زمان نه در چین سابقه داشت و نه در کشورهای دیگر. هنرمندان آن عصر آثار خود را پست‌تر از آثار مینگ می‌دانستند، ولی به نظر هنرشناسان کنونی، داوری آنان درست نیست، زیرا نه تنها بخوبی از آثار قدیم تقلید می‌کردند، بلکه به ابتکارات گوناگون نیز دست می‌زدند. خمیر را با لعابی که از لحاظ سرعت گداز با خمیر فرق داشت، می‌پوشاندند و به این وسیله چینی‌هایی می‌ساختند که سطح آنها سوزن سوزن و زبر بود. حباب‌های رنگ بر سطح لعابدار ظرف‌ها می‌دمیدند و از این راه روی آنها دایره‌های رنگین پدید می‌آوردند. در ساختن چینی‌های صاف یکرنگ هم استادی فراوان نمودند. رنگ‌های سرخ و سبز و آبی و زرد و سفید را در پرده‌های گوناگون می‌پروردند، و این رنگ‌آمیزی چنان نرم و هموار بود که گویی نفس لطافت را تجسم می‌نمود.

هنوز زبانزد هنرشناسان اروپاست، و فنون دقیقی برای تدارک زمینه‌های رنگارنگ ابداع کردند. بر وفق آن، ظرف را به کوره می‌بردند و در معرض جریان متناوب هوای پاک و هوای پر دوده می‌نهادند. اولی اکسیژن می‌داد و دومی اکسیژن می‌گرفت؛ در نتیجه، پرده‌های گوناگون رنگ سبز روی ظرف‌ها نمایان می‌شد. فرانسویان این گونه ظرف‌ها را، به سبب چند رنگی آنها، فلامیه نامیده‌اند. هنرمندان این عصر، با زدن نقش‌های بزرگان بر ظرف‌های چینی، «شیوه ماندارین» را ابداع کردند، و نیز، با زدن نقش‌های گل‌های سفیدرنگ آلو بر گلدان‌های آبی یا سیاه‌رنگ، گلدان‌های معروف به هاتورن را، که آیت جمال و ظرافت است، به جهان عرضه داشتند.

آخرین عصر بزرگ چینی‌سازی چین، اوان سلطنت طولانی و پرسعادت چینگ‌لونگ بود. چینی‌سازان همچنان بفراوانی ظرف‌های چینی ساختند و، با آنکه از حیث ابتکار با چینی‌سازان عصر کانگ‌شی برابر نمی‌کردند، مهارت ایشان در حد اعلائی خود بود. چینی گل سرخی به کمال جمال رسید، و تصویرهایی از گل‌ها و میوه‌های جهان بر لعاب درخشان ظرف‌ها نمایان شد، و نیز حباب‌های بسیار گرانبها از چینی سفید برای چراغ‌های خانه‌های اشرافی پدید آمد. در سال‌های خونین شورش تای‌پینگ (1850-64)، پانزده ولایت و ششصد شهر از میان رفت و بیست میلیون مرد و زن به هلاکت رسیدند و کار دودمان منچو چنان زار شد که دیگر از چینی‌سازی حمایتی نکرد. ناگزیر، کارفرمایان کارخانه‌های خود را بستند و کارگران را بیکار و آواره گردانیدند.

از آن پس، هنر چینی‌سازی چین دیگر جان نگررفت، و شاید در آینده هم جان نگیرد. زیرا نه تنها از جنگ زیان دید و از مساعدت فغفوران بی‌بهره ماند، بلکه با عوامل مزاحم دیگری نیز روبه‌رو شد. گرمی بازار صادرات هنرمندان را بر آن داشت که قطعاتی در خور سلیقه خریداران اروپایی بسازند.

چون سلیقه اروپاییان به ظرافت سلیقه چینیان نبود، به اقتضای قانون **گرشام**، بازار چینی پست بازار چینی عالی را به رکود کشانید. در حدود سال 1840، کارخانه‌های چینی‌سازی انگلیسی در کانتون به کار پرداختند و ظرفهای چینی پستی ساختند و به اروپا فرستادند. در سور فرانسه و مایسن آلمان و بورسلم انگلیس از چینی چین تقلید کردند و، با استفاده از ماشین، هزینه تولید را پایین آوردند و در نتیجه هرساله بیش از پیش به صادرات چین زیان زدند.

امروز هنر چینی‌سازی، مانند هنر شیفته رنگین که در اروپای قرون وسطی رواج داشت، از میان رفته و جز نامی از آن نمانده است. چینی‌سازان اروپا هرچه کوشش کرده‌اند، نتوانسته‌اند



گلدانی از دوره کانگشی، موزه هنری متروپلیتن، نیویورک

به گرد پای چینیان برسند. از این رو هنرشناسان همواره بر بهای آثار چینی قدیم افزوده‌اند، چنانکه یک فنجان را به پانصد دلار، و یک گلدان هائورن را به بیست و سه هزار و ششصد دلار فروخته‌اند. در 1767، دو قطعه چینی فیروزه‌ای معروف به «سگان‌فو» به بهایی پنج‌بار بیشتر از بهای تصویر عیسی‌نوزاد، اثر گویدو رنی، و سه بار سنگینتر از قیمت تصویر خانواده مقدس، اثر رافائل، حراج شد. کسی که با چشم و انگشت و حواس خود زیبایی چینی‌های چین را احساس کرده است، از این

ارزشگذاریها بیزار است و آن را نشانه ناسپاسی می‌داند. دنیای زیبایی را با دنیای پول ارتباطی نیست. حتی اگر زیبایی را در معرض فروش گذارند!

pymansetareh@yahoo.com

فصل بیست و ششم

مردم و دولت

I-مقدمه تاریخی

1- دیدن کردن مارکویولو از قبلاي قآن

مسافران عجیب- ماجراهاي يك ونيزي در چین- جلال و سعادت هانگچو- کاخهاي پکن- غلبه مغولان- جنگيز خان- قبلاي قآن- شخصیت و سیاست او- حرم او- مارکوي هزار هزاری

در عصر طلایی شهرستان ونیز، در حدود سال 1265، دو مرد فرتوت و يك میانه سال، با قیافه‌هایی رنج‌دیده و جامه‌هایی ژنده، غبار آلود و کولبار به دوش، به در خانه‌ای که، به ادعای خود، بیست و شش سال پیش از آن خارج شده بودند، رفتند و آهنگ دخول کردند. اینان، که سرانجام بدان خانه درآمدند، می‌گفتند که بسا دریاهاي پرخطر و کوهها و نچه‌هاي مرتفع را پیموده، از بیابانهاي پردزد گریخته، چهار بار از دیوار بزرگ چین گذشته، بیست سال در ختا به سر برده و خدمتگزار مقتدرترین سلطان عالم بوده‌اند. اینان از امپراطوري و شهرها و فرمانروایانی بزرگتر و مقتدرتر و ثروتمندتر از امپراطوریه‌ها و شهرها و فرمانروایان اروپا خبر می‌دادند. می‌گفتند که «در سرزمینهاي دور دست، سنگ را برای ایجاد گرمی به کار می‌برند، طلا را با کاغذهای مخصوص مبادله می‌کنند، میوه‌هایی از نوع گردو و فندق دارند بزرگتر از سر انسان، بکارت را مانع زناشویی می‌دانند، و زنان و دختران میزبان، به میل خود، به پذیرایی بیگانگان می‌پردازند.» اما کسی سخن آنان را باور نمی‌داشت، و مردم ونیز به یکی از آنان، که جوانتر و پرگوتر بود و، برای برشمردن مشاهدات خود، عده‌هاي بزرگ شگفت‌انگیز به کار می‌برد، «مارکوي هزار هزاری» لقب دادند.

مارکو و پدر و عموی از دیرباز مردم نرنجیدند. سنگهای گرانیهایی را که از پایتخت آن کشور دورافتاده آورده بودند، فروختند و با پول آنها به نام و مقام رسیدند. وقتی که ونیز در سال 1298 با شهرستان ژن به جنگ برخاست، ونیزیان مارکو را به فرماندهی يك کشتی جنگی گماردند. اما کشتی او اسیر، و خودش مدت يك سال در ژن زندانی شد.

زندان، برای تسلاي خود، سرگذشتهایی را که بعداً معروفترین سفرنامه به شمار آمد، به کاتبی تقریر کرد. به شیوه‌ای ساده و دلنشین شرح داد که چگونه پدرش نیکولو و عمویش مافئو با او که هفده ساله بود، از عکا خارج شدند، از کوههای لبنان گذشتند، و به بین‌النهرین و خلیج فارس رفتند، در پارس و خراسان و بلخ سفر کردند و به فلات پامیر رسیدند، آنگاه همراه کاروانها به کاشغر و ختن گراییدند، بیابان گوبی را پیمودند، به تنگوت درآمدند، و از دیوار بزرگ گذر کردند، به شانگتو پا نهادند و، به نام قاصدان اروپای جوان، نزد فغفور چین، که خان بزرگ مغول بود، بار یافتند.

قصد آن داشتند که بیش از یکی دو سال در چین بمانند. اما در قلمرو قبلاي قآن بر مشاغل پر سود دست یافتند و تقریباً ربع قرن در آن خطه دوام آوردند. مارکو ترقی کرد و حتی به مقام فرمانداری هانگچو رسید. چنان که مارکو در شرح خاطرات شیرین خود می‌گوید، این شهر از لحاظ داشتن عمارات و پلهای عالی و زیادتی بیمارستانهای عمومی و کوشکهای مجلل و وسایل عشرت و معصیت و روسپیان دلربا و نظام اجتماعی پیچیده و مردمی آداب‌دان و آراسته، از همه شهرهای اروپا فرسنگها بیشتر بود، و محیط آن از یکصد و پنجاه کیلومتر در می‌گذشت.

خیابانها و ترعه‌ها پهناورند، و زورقها و ارابه‌ها، که بار مایحتاج اهالی را می‌کشند، بآسانی از آنها می‌گذرند. معروف است که تعداد پلهای بزرگ و کوچک شهر به دوازده هزار سر می‌زند. پلهایی را که روی ترعه‌های اصلی کشیده و به شاهراههای شهر پیوسته است، به قدری بلند و ماهرانه ساخته‌اند که کشیها با دکل‌های خود از زیر آنها گذر توانند کرد. در عین حال، شیب طاقهای برآمده پلها چنان با سطح خیابان برابر شده است که گاریها و اسبها بسهولت از روی آنها می‌گذرند. ... در شهر، گذشته از دکانهای بیشمار، ده میدان یا بازار عمده وجود دارد. هر يك از اضلاع این میدانها بالغ بر 800 متر است، و خیابان اصلی شهر، که با 12 متر پهنا از يك حد شهر به حد دیگر می‌رسد، در مقابل میدان واقع است. تنه بسیار بزرگی به موازات خیابان اصلی کشیده‌اند و برای نگاهداری کالاهای بازرگانانی که از هند و سایر نواحی می‌آیند، انبارهای سنگی وسیعی در يك سمت ترعه ساخته‌اند. انبارها به بازارها نزدیک است. هفته‌ای سه روز از چهل تا پنجاه هزار تن در هر يك از این بازارها گرد می‌آیند. ...

خیابانها همه از سنگ و اجر پوشیده شده است. ... خیابان اصلی را، در هر دو سمت، به عرض سه متر هموار و مفروش کرده‌اند. در فاصله این دو حاشیه، شن نرم ریخته و برای بخش شنی آبگری سرپوشیده ساخته‌اند تا آب باران به ترعه‌های مجاور برسد و خیابان همواره خشک باشد. ارابه‌ها، که دراز و طاقدار و دارای پرده‌ها و نازبالشهای ابریشمین هستند و شش تن را در خود جای می‌دهند، پیوسته از بخش شنی می‌گذرند. مردان و زنانی که قصد تفریح دارند، این ارابه‌ها را کرایه می‌کنند. ...

گوشت هر گونه از جانوران شکاری فراوان است. ... هر روز مقدار هنگفتی ماهی

را از دریا، که در 24 کیلومتری واقع است، به رودخانه، و از آنجا به شهر می‌آورند. ... شخص از دیدن توده‌های عظیم ماهی چنین می‌پندارد که فروش همه آنها میسر نیست. با این وصف، همه ماهیها در ظرف ساعتی معدود به فروش می‌رسند، زیرا جمعیت شهر بسیار زیاد است. ... خیابانهایی که به بازارها می‌انجامد، بیشمار است، و در برخی از آنها حمامهای سرد متعدد با خدمتکارانی از هر دو جنس یافت می‌شود. مردان و زنانی که به این حمامها می‌روند، از کودکی به استحمام سرد، که در نظر آنان مقرون به بهداشت است، خو می‌گیرند. در این حمامها، برای بیگانگان که طاقت آب سرد ندارند، حجره‌هایی با آب گرم فراهم شده است. همه مردم عادت دارند که هر روز، مخصوصاً پیش از خوراك، خود را بشویند. ...

کویهای روسپیان در خیابانهای دیگر قرار دارد. شمار روسپیان چندان زیاد است که جرئت گزارش آن را ندارم. ... اینان زینت آلات و عطر بسیار به کار می‌برند و در خانه‌های مجلل در میان زنان خدمتکار روزگار می‌گذرانند. ... پزشکان و ستاره‌شماران در سایر خیابانها سکونت دارند. ... در دو طرف خیابان اصلی، خانه‌های بزرگ دیده می‌شود. ... زنان بسیار زیبایی و به ظرافت و ملائمت رفتار می‌کنند. ارزش لباسهای ابریشمین و جواهرات آنان بزرگوار است به تصویر می‌آید.

پکن (که در عصر مارکوپولو، خانبالغ نامیده می‌شد) حتی بیش از هانگچو در مارکوپولو اثر گذاشت. وی حتی با ارقام هزار هزار نیز نمی‌تواند ثروت و جمعیت آن را وصف کند. حومه پکن شامل دوازده ناحیه بود و، چون طبقه سوداگر در آنجا خانه‌های عالی ساخته بودند، زیباتر از شهر می‌نمود. مهمانسراهای بیشمار و هزاران دکان و غرفه در شهر وجود داشت. خوراکهای گوناگون بوفور یافت می‌شد. هر روز هزار بار ابریشم خام به شهر می‌آمد و به پوشاک مبدل می‌گردید. خان در هانگچو و شانگتو و جاهای دیگر کاخها داشت. ولی بزرگترین قصر او در پکن بود. دیواری مرمرین قصر را احاطه کرده و پلکانی مرمرین به کاخ کشیده شده بود، و در عمارت مرکزی وسیع آن «خلق عظیمی می‌توانستند غذا بخورند.» مارکوپولو ترتیب اطاقها، قابهای لعابین و شفاف و ظریف پنجره‌ها، و تنوع کاشیهای رنگین بام را می‌ستاید و می‌گوید که هرگز شهری چنان دولتمند و شاهی چنان صاحب جاه ندیده است. ونیزی جوان، بیگمان، خواندن و نوشتن چینی را فرا گرفت و احتمالاً شرح غلبه قبلائی قآن و نیاکانش را بر چین از مورخان رسمی شنید: چون سرزمینهای واری مرزهای شمال باختری چین بتدریج خشکید و بی‌آب و علف شد، ساکنان آن نواحی، که مغول یعنی «دلیر» نام داشتند، ناگزیر پیش تاختند و بر زمینهای سرسبز چین دست یافتند. ولی چنان از پیروزی خود سرمست شدند که از پای نشستند تا تقریباً سراسر آسیا و قسمتهایی از اروپا منکوب آنان گشت. روایت کرده‌اند که چون رهبر آتشخوی آنان، چنگیزخان، از مادر زاد، لخته‌ای خونین در کف دست داشت. وی از سیزده سالگی تلاش کرد که قبایل مغول را به یکدیگر پیوند دهد، و حربه بزرگ او در این راه، خشونت و کشتار بود. اسیران را به چهار میخ می‌کشید، تکه تکه

نامه‌ای بدو نوشت و او را به فرمانبرداری خواند. اما چنگیز رو به جانب «تخت اژدها»، که مظهر اقتدار چین بود، آب دهان افکند و بیدرنگ، از راه بیابان دو هزار کیلومتری گویی، به ولایات باختری چین تاخت. نود شهر چینی چنان با خاک یکسان شد که سواران می‌توانستند در تاریکی، بی‌آنکه اسبهایشان بلغزد، از میان آنها به تاخت بگذرند. «شاهنشاه جهان» مدت پنج سال به تخریب شمال چین پرداخت و سپس چون از قران نامیمون سیارات هراسید، رهسپار زادگاه خود شد و در راه درگذشت.

جانشینانش، اوگتای قآن و منگو قآن و قبلائی، پیکار را با حدتی که در خور بربریان است دنبال کردند، و چینیان که قرن‌ها سرگرم فرهنگ و غافل از جنگ بودند، با آنکه یکایک رشادت ورزیدند، جمعاً در هم شکسته شدند. در جویی نینگ فو، حاکم شهر چندان مقاومت نمود که همه سالمدان و ناتوانان کشته و خوراک محصورین شدند و سپس جنگجویان از پا در آمدند و زنان حراست دیوارها را بر عهده گرفتند. آنگاه حاکم، شهر را آتش زد و خود را در قصرش زنده سوزانید. سپاهیان قبلائی قآن سرتاسر چین را در نور دیدند و به آخرین مأمن دودمان سونگ، یعنی کانتون، رسیدند. لوشی‌یوفو، سردار چینی، چون ایستادگی را میسر ندید، فغفور خردسال را به دوش گرفت و به دریا جست و خود و او را غرق کرد. آورده‌اند که یکصد هزار چینی به شیوة او خود را غرق کردند تا به اسارت درنیایند. اما قبلائی دستور داد که پیکر فغفور را با احترام تمام به خاک سپارند. و خود دودمان یوان («اصیل») را، که کمتر از یکصد سال بر چین حکم راند، بنیاد نهاد.

قبلائی قآن، با آنکه بنا بر رسم روزگار خویش، با نیرنگ سیاست می‌باخت، خود خوی بربری نداشت و چندان قساوت نورزید، مگر در مورد دانشوری میهندوست به نام ون‌تی‌ین‌شیان که، به پاس وفاداری خود به دودمان سونگ، از فرمان خان مغول سرپیچید و کیفر سخت دید. ون‌تی‌ین‌شیان سه سال در زندان به سر برد، اما سر فرود نیاورد. خود، در قطعه‌ای که از مشهورترین آثار ادبی چین است، سپاهچال زندان را چنین وصف می‌کند:

نور بیرون را در آن راهی نیست. دم بهاری هیچگاه به دنیای تیره تنهاییم نشاط نمی بخشد. ... از رنج رطوبت، بارها آرزوی مرگ کردم. یا این وصف، بیماری که دو سال تمام بالای سر من بال گشوده بود، نجاتم نداد، و خاک نمناک ناسالم برای من بهشتی گردید، زیرا در من چیزی بود که بدبختی قادر به ربودنش نبود. پس استوار ماندم و به ابرهای سپیدی که بر فراز سرم شناور بودند خیره شدم، و غمی را که همچون آسمان بیکران بود، بر دل هموار کردم.

سرانجام قبلاي وي را به دربار خود خواند پرسید: «چه مي خواهی؟» ون پاسخ داد: «بر اثر عنایت فغفور سونگ، وزیر درگاه همایونش شدم. نمی توانم به دو ولینعت خدمت کنم. چیزی جز مرگ نمی خواهم.» قبلاي پذیرفت. هنگامی

می شد، رو به جنوب سر به احترام فرود آورد، تو گویی که در خیال او هنوز فغفور سونگ در پایتخت جنوبی، نانکینگ، سلطنت می کرد!

قبلاي برتری تمدن چین را دریافت و تلاش کرد که آداب چینیان را با رسوم مردم خود بیامیزد. برای استخدام کارگزاران دولتی، از امتحان داوطلبان چشم پوشید، زیرا سازمان دولتی بر اثر امتحانات استخدامی یکسره به دست چینیان می افتاد. بیشتر کارهای بزرگ را به مغولان وا گذاشت و چند گاهی در ترویج الفبای مغولی کوشید. بر روی هم مغولان فرهنگ چین را پذیرفتند و بزودی همانند چینیان گردیدند. قبلاي قان خردمندانه با ادیان گوناگون چین بمدارا رفتار کرد و دین مسیحی را وسیله ای برای آرام کردن مردم و برقراری حکومت خود دانست و بدان روی نمود. تریة بزرگ میان تین تسین و هانگجو را بازسازی کرد، شاهراهها را بهبود بخشید، و در خطه پهنای حکومت خود دستگاه نامرسانی چالاکي به وجود آورد.

برای جلوگیری از ضایعات خشکسالی، انبارهای بزرگ ساخت و به اندوختن غلات پرداخت، و از خراج برزگرانی که از سیل یا خشکسالی یا حشرات زیان می دیدند، **درگذشت** دولت را به مساعدت دانشمندان فرتوت و بیتیمان و علیلان واداشت، و آموزش و پرورش و ادب و هنرها را زیر حمایت خود گرفت. فرمان داد که در گاهشماری تجدید نظر کنند و «فرهنگستان سلطنتی» برپا دارند. پکن، پایتخت خود را به صورتی درآورد که جمعیت و شکوهش بیگانگان را حیران می کرد. پس، به برکت کاخهای بزرگی که پدید آمد، معماری چین بیش از پیش ترقی کرد.

مارکوپولو، که خود شاهد تحولات دولت مغول چین بود و سخت به خان نزدیک شد، زندگی داخلی او را جزء به جزء شرح می دهد: خان گروهی زن داشت، ولی فقط چهار تن از آنان ملکه شمرده می شدند. بیشتر زنان از اونگوت بودند، زیرا وی زیبایی زنان آن دیار را بینظیر می دانست. دو سال به دو سال کارگزارانی صاحب دل به این ناحیه می فرستاد تا صد زن جوان را برگزینند و به خدمت او آورند. سلطان خود مشخصات زنان دلخواهش را بدقت تعیین می کرد. مارکوپولو می نویسد:

وقتی که زنان به حضرت او می رسند، بازرسان دیگری را به آزمایش آنان می گمارد تا بار دیگر تدقیق کنند و از میان برگزیدگان سی یا چهل تن را برای خدمت در حجره مخصوص او بیرون کشند. ... بانوان سالمند قصر نوآمدها را یکایک مورد مراقبت قرار می دهند و موظفند که شب را با آنان گذرانند و بدقت معلوم گردانند که آیا معایبی

نهانی دارند یا نه، و بآرامی می خوابند و خرناس نمی کشند و نفسشان خوشایند است و هیچ يك از اندامهای آنان بویی ناخوش ندارد. زنان، پس از آنکه از این آزمایشها رو سپید بیرون آیند، به دسته های

پنج تنی بخش می‌شوند، و اعضای هر دسته بنوبت سه روز و سه شب در عمارت اندرونی خدایگان به سر می‌برند و کمر به خدمت او می‌بندند، و خان هر چه بخواهد، با آنان کند. پس از هر دسته، دسته دیگر فرا می‌آید. به این ترتیب همه گروه‌ها از نوبت خود بهر‌مندی می‌شوند، و دوباره نوبت به دسته نخستین می‌رسد.

بیست سال پس از اقامت مارکوپولو و پدر و عمویش در چین، خان در صدد برآمد که فرستادگانی به ایران گسیل دارد. مارکوپولو و کسانش از فرصت سود جستند و با خرج و خطری اندک روانه وطن شدند. قبلاي وسایل سفر آنان را از هر حیث فراهم ساخت و پیامی برای پاپ فرستاد. از شبه جزیره ماله گذشتند، به هند و ایران رسیدند و از خشکی به طرابوزان در ساحل دریای سیاه رفتند و بالاخره با کشتی به ونیز راندند. سفرشان سه سال به طول کشید؛ چون پا به خاک اروپا گذاشتند، شنیدند که خان و پاپ هر دو در گذشته‌اند. مارکو، با سرسختی مخصوص خود، هفتاد سال عمر کرد. دوستان وی کنار بستر مرگش به التماس از او خواستند که، برای رستگاری روح خود، نکته‌های دروغین سفرنامه‌اش را پس بگیرد. ولی وی با دلی قوی پاسخ داد: «از آنچه دیده‌ام، بیش از نیمی نگفته‌ام.» از مرگ او دیری نگذشته بود که دلقک جدیدی بر دلقک‌های کارنوال‌های ونیز افزوده شد. این دلقک با جامه‌ای مضحک ظاهر و با گزافه‌گوییهای بی‌حساب خود شهریان را سرگرم می‌گردانید. وی را «مارکوی هزار هزار» می‌خواندند!

2- مینگ و چینگ

سقوط مغولان – دودمان مینگ – هجوم قوم منچو – دودمان چینگ – سلطان روشنفکر – بی‌اعتنایی
چینی‌لونگ به مغرب زمین

بعد از قبلاي قان، چین مدت چهار صد سال چنان عظمتی به خود ندید. دودمان یوان بسرت سقوط کرد، زیرا اولاً مهاجمان مغول در آسیای باختری و اروپا شکست خوردند، و ثانیاً مغولان چین تدریجاً مانند چینیان شدند. علاوه بر این، سلطه پایدار حکومتی واحد بر چنان شاهنشاهی وسیعی که کوه‌ها و بیابانها و دریاها آن را تقسیم کرده بود، تنها در عصر راه‌آهن و تلگراف و چاپ امکان‌پذیر است. مغولان در جنگ‌آوری دستی توانا داشتند، ولی در کشورداری آزموده نبودند. پس

امتحانات دیرین را تجدید کنند و چینیان را به خدمت گیرند. فرمانروایی مغولان تحولات عمده‌ای در رسوم و افکار چینیان به وجود نیاورد، بلکه تنها عوامل جدیدی مانند فن نمایش و داستان نویسی را بر فرهنگ چین افزود. چینیان، مانند اقوام مغلوب دیگر، با فاتحان وحشی خود وصلت کردند، آنان را متمدن ساختند، و سپس از قدرت انداختند. در سال 1368، قیامی به رهبری مردی که سابقاً در شمار روحانیان بودایی بود، برپا شد. وی پکن را گرفت و به عنوان نخستین فغفور دودمان مینگ (یعنی «درخشان») بر تخت نشست. در روزگار نسل بعد، در عهد سلطانی توانا به نام یونگ لو، بار دیگر چینیان به آسایش رسیدند، و بازار هنرها گرم شد. با اینهمه، دودمان مینگ بر اثر هرج و مرج و شورش و یورش از میان رفت.

مهاجمان جدید که از اقوام تونگوز بودند و منچو نام داشتند و قرن‌ها در سرزمینی که اکنون منچوکوئو (ملک منچوها) خوانده می‌شود، به سر برده بودند، از تشتت داخلی چین بهره جستند و از دیوار بزرگ گذشتند. نخست سلطه خود را در شمال تا رود امور استوار ساختند و سپس رو به جنوب آوردند و پایتخت چین را در محاصره گرفتند. باز پسین فغفور دودمان مینگ افراد خانواده خود را گرد آورد،

جامي به شادكامي آنان نوشيد، و به همسرش فرمان خودكشي داد. سپس آخرين منشور خود را روي يقة جامه‌اش نوشت و خود را با كمربند به دار زد. متن آخرين منشور او چنين بود: «ما، كه از لحاظ فضيلت فقيريم و شخصيتي پست داريم، خشم خداي عالم را برانگيخته‌ايم. وزيرانم مرا فريب داده‌اند. از ملاقات نياكانم شرمسارم. بنابر اين، خود تاج خويش را برمي‌دارم و با چهره‌اي كه موهايم آن را پوشانده است، در انتظار مي‌مانم تا طاغيان بند از بندم جدا كنند. احدي از آحاد مردم مرا ميازارد.» منچوها وي را با حرمت به خاك سپردند و دودمان چينگ (يعني «بي‌آلايش») را، كه تا عصر انقلابي ما برقرار ماند، به وجود آوردند.

بزودي منچوها نيز رنگ چيني به خود گرفتند. عصر كانگشي، دومين فغفور آن دودمان، آسوده‌ترين و آرام‌ترين و منورترين عصرهاي تاريخ چين است. كانگشي در سن هفت بر تخت نشست و در سيزده سالگي زمام امور شاهنشاهي را، كه نه تنها شامل چين بود، بلكه مغولستان و منچوري و كره و هند و چين و آنام و تبت و تركستان را هم در برداشت، به دست خويش گرفت. شاهنشاهي كانگشي بي‌شك بزرگترين و غني‌ترين و پرجمعيت‌ترين امپراطوري زمان او بود. وي با چنان خرد و بينشي كه براي رعاياي بافرهنگ شاهان معاصر او – اورنگ زيب و لويي چهاردهم – حسرت‌آور بود، حكومت مي‌كرد. جسم و جاني پرتوش و توان داشت. از ورزش و گردش نيرو مي‌گرفت، و مي‌كوشيد باهنر و دانش عصر خويش آشنا شود. پس، در سراسر قلمرو

اصلاح قوانين جزايي زد. به قناعت روزگار گذرانيد، هزينه‌هاي ديواني را تقليل داد، و فقط تدارك رفاه مردم را كاري درخور افتخار دانست. بر اثر توجهات كريمانه و تيزبيني و قدرشناسي وي، علم و ادب برگ و بار يافت و هنر چيني‌سازي به يكي از قله‌هاي عظمت خود رسيد. با تمام اديان به تساهل رفتار كرد. نزد مبلغان يسوع، زبان لاتين خواند و در تحمل راه و رسم غريب بازرگانان اروپايي شكيبا بود. عاقبت، پس از سلطنتي دراز و پر بركت (1661-1722) درگذشت و اين سخنان پر مغز را از خود به جا گذاشت: «جاي بيم است! ممكن است چين در سده‌ها يا هزاره‌هاي آينده بر اثر تصادم با اقوام گوناگون غرب، كه از آن سوي درياها به اينجا مي‌آيند، به خطر افتد!»

در عهد چين‌لونغ، كه يكي ديگر از فغفورهاي توانمند دودمان منچوست، از برخوردها و داد و ستدهاي چين و اروپا دشواريهاي پديد آمد. اين فغفور 34000 شعر سرود؛ چون ولتر يكي از اشعار او را، كه درباره چاي بود، دريافت، «مراتب ارادت خود را به سلطان نازنين چين» ابلاغ كرد. مبلغان فرانسوي تصوير چين‌لونغ را كشيدند و زير آن شعري به زبان فرانسه نوشتند:

سرگرم كار است در امپراطوري ستايش انگيز خود.

بزرگترين سلطان عالم و ادب‌ترين فرد امپراطوري.

وي مدت دو نسل (1736-1796) بر چين فرمان راند. در سال هشتاد و پنجم عمر از سلطنت كناره گرفت، ولي همچنان تا هنگام مرگ (1799) اراده او بر حكومت حاكم بود. در سالهاي آخر سلطنت او واقعه‌اي كه احتمالاً بسا خردمندان را به ياد پيشگويي كانگشي انداخت، روي داد. آن واقعه چنين بود: حكومت انگليس، كه با صادر كردن تريك به چين خشم فغفور را برانگيخته بود، در سال 1792 هيئتي را به رياست لرد مكارتني به آن کشور فرستاد تا با چين‌لونغ پيماني بازرگاني ببندد. اين هيئت فوايد تجارت با انگليس، را براي فغفور شرح داد و يادآور شد كه، در آن پيمان، جورج سوم، سلطان انگليس، با فغفور چين برابر است. چين‌لونغ، در پاسخ، پيام را براي جورج سوم فرستاد:

من به چیزهای غریب و بیسابقه ارزشی نمی‌گذارم و برای مصنوعات کشور تو مصرفی ندارم. این است پاسخ من به درخواست تو، که می‌خواهی نمایندگی در دربار من بگماری. درخواست تو با رسم دودمانی من مغایرت دارد و به زحمت خود تو می‌انجامد. من رأی خود را بتفصیل بیان کرده‌ام و به فرستادگان تو فرمان داده‌ام که با صلح و صفا رهسپار وطن خود شوند. ای سلطان، مصلحت تو در این است که بر عواطف من حرمت گذاری و در آینده اخلاص و صداقت بیشتری ابراز کنی تا بتوانی، با تمکین دایم به سلطنت ما، از این پس صلح و سعادت کشور خود را تأمین کنی.

اینهمه خواهیم دید که انقلاب صنعتی به هنگام خود طومار تمدن چین را در هم نوردید و عوامل اقتصادی و سیاسی و اخلاقی آن تمدن بارور و بی‌نظیر را دگرگون گردانید.

II- مردم و زبان

جمعیت - قیافه - پوشش - ویژگیهای زبان چینی - در باب خط چینی

باید ارقام را پیش از هر چیز مورد توجه قرار دهیم: چینیان بسیار فراوانند. کارشناسان حدس زده‌اند که جمعیت امارات چین در 280 ق م در حدود 14000،000، در 200 میلادی نزدیک به 28000،000، و در 726 میلادی قریب 41،500،000 تن بود، و در 1644 میلادی به 89000،000، در 1743 به 150،000،000، و در 1919 به 330،000،000 تن رسید. در قرن چهاردهم یک مسافر اروپایی در چین «دویست شهر - همه بزرگتر از ونیز» یافت. بنابر قانون ثبت احوال چین، هر خانواده موظف است که نام افراد خود را بر لوحه‌ای بنویسد و کنار در خانه بیاویزد. ما از درجه دقت این ارقام و گزارشهایی که بر اساس آنها تنظیم شده است آگاهی نداریم. اما سرشماری اخیر، که مبتنی بر این لوحه‌ها بود، از وجود 400،000،000 تن در خاک چین حکایت می‌کند.

مردم ناحیه‌های متفاوت چین، از لحاظ طول قامت، نابرابرند. چینیان جنوب کوتاه‌تر و ضعیف‌تر از شمالیها هستند. بر روی هم، مردم چین بر طاقت‌ترین مردم آسیا به شمار می‌روند. بنیه جسمانی و شجاعت و تحمل آنان در مقابل سختی و درد و بیماری و ناملایمات محیط فوق‌العاده است. به همین دلیل است که مهاجران چینی، در هر کشور، با محیط سازگار شده و بر رفاه دست یافته‌اند. تریاک، از دواج درونگانی، و سیفلیس هیچ کدام نتوانسته است به تندرستی آنان لطمه وارد سازد. انحطاط دستگاه اجتماعی چین به هیچ وجه زاده انحطاط بنی یا دماغی مردم نیست.

چهره چینی در نظر هر قومی خوشایند نیست، ولی بیش از چهره ملت‌های دیگر هوش‌نماست. از دیدگاه تعصب آلود غربیان، افراد طبقه فقیر چین قیافه‌ای بسیار زشت دارند، و نگاه برخی از بزه‌کاران چینی چنان شیطانی است که به کار صورت‌سازی مبالغه‌آمیز سینما می‌خورد. اما چهره‌های اکثر مردم اجزایی مرتب دارند و، به سبب پلک‌های افتاده و همچنین به سبب قرن‌ها تمدن، از ملائمت و آرامش برخوردارند. چشمان آنان، آن قدر که به گوش ما خوانده‌اند، مورب نیست؛ پوست آنان، با آنکه زرد به شمار رفته است، در اکثر موارد به رنگی سبزه و آفتاب خورده و خوشنما نزدیک است. زنان روستایی در قوت به پای مردان می‌رسند، ولی زنان طبقات

بالا ظریف و لطیفند و به چهره خود خود پودر می‌مالند، لبان و گونه‌ها را گلگون می‌سازند، و ابروها را سیاه می‌کنند و به شکل برگ بید یا هلال در می‌آورند. موی هر دو جنس زبر و محکم و بی‌جعد است.

زنان معمولاً گیسوان خود را دسته می‌کنند و به گل می‌آرایند. پس از هجوم منچوها به چین، مردان، برای خوشامد فرمانروایان جدید، به رسم آنان موی نیمه پیشین سر را می‌تراشیدند و، در مقابل، نیمه دوم را می‌بافتند، از پشت سر می‌آویختند و به آن می‌بالیدند. ریش مردان کوچک و منظم بود. اما کمتر کسی شخصاً دست به تراش ریش خود می‌زد. سلمانی فراوان بود و بازاری گرم داشت.

مردان چینی معمولاً سر برهنه بودند. و فقط گاهی‌گاهی از کلاه استفاده می‌کردند. در زمستان کلاههایی از مخمل یا پوستهای لطیف، با لبه‌هایی برگشته، بر سر می‌گذاشتند، و کلاههایی تابستانی خود را از حصیر ظریف و به شکل مخروط می‌ساختند و حاشیه‌ای ابریشمین و منگوله‌ای رنگین بر آنها می‌افزودند. پایگاه اجتماعی هر کس از منگوله و حاشیه کلاه او معلوم می‌شد. زنان، اگر می‌توانستند، نوارهای ابریشمین یا پنبه‌ای، آراسته به پولک یا جواهر مصنوعی یا گل مصنوعی، بر سر می‌بستند. کفشها را معمولاً از پارچه‌های گرم می‌ساختند، و گویی در زیر هر یک از پاهای خود تکه فرش کوچکی می‌گستراند تا از سردی کف خاکی یا کاشی پوش اطاقها مصون مانند.

از زمان فغفور لی‌هوچو (حدود 970 میلادی) این رسم برقرار شد که پای دختران را در هفت سالگی با نوارهای محکم بسختی ببندند تا رشد نکند و راه رفتن آنان، پس از بلوغ، در نظر مردان دلربا باشد. با اینهمه، نگاه کردن به پای زنان یا بحث درباره آنها از ادب به دور بود، و حتی ذکر کلمه «کفش» در حضور زنان پسندیده نمی‌نمود. همه اقوام چین، جز منچوها و تاتارها، رسم کوچک کردن پاهای زنان را محترم می‌داشتند و به قدری در این باره سختگیری می‌ورزیدند که اگر اندازه پاهای عروس با آنچه خانواده‌اش اعلام داشت، بود مطابقت نمی‌کرد، پیوند زناشویی فسخ می‌شد. فغفور کانگشی با این رسم درافتاد، اما توفیقی نیافت. بالاخره «انقلاب بزرگ» آن را از میان برد.

مردان نیمتنه‌ها و شلوارهایی که تقریباً همیشه آبی‌رنگ بود می‌پوشیدند. در زمستان روی پاچه‌های شلوار مچ‌بند می‌بستند و نیمتنه‌های اضافی بر تن می‌کردند. تعداد نیمتنه‌ها گاهی به سیزده می‌رسید. در سراسر زمستان، این پوشاک را شب و روز بر تن داشتند. ولی با نزدیک شدن فصل بهار، نیمتنه‌ها را یکایک از تن بیرون می‌آوردند. نیمتنه‌ها به کفل و احیاناً به زانو می‌رسید و گاهی در زیر قبایی، که سراسر قامت را می‌پوشانید، از نظرها مخفی می‌ماند. جامه‌ها، با تکه، تا زیر گردن بسته می‌شد و، به جای جیب، آستینهای فراخ داشت. در چین نمی‌گویند «کسی چیزی را به جیب زد»، بلکه می‌گویند «به آستین زد». تقریباً هیچ کس پیراهن و زیرجامه نمی‌پوشید. زنان روستایی که در کارها شریک مردان بودند مانند آنان شلوار می‌پوشیدند. زنان شهری شلوار را در زیر دامن زنانه از نظرها نهان می‌ساختند. اینان جامه‌های ابریشمین و نیز جامه‌های پنبه‌ای در بر می‌کردند. اما با سینه‌بندها پستانهای خود را به بند نمی‌کشیدند، و با کمربندها به کمرهای خود فشار نمی‌آوردند. برآستی جامه‌های چینیان مرتبه‌ها سالمتر و راحت‌تر و خردمندانه‌تر از پوششهای اروپاییان کنونی بود. مد پرستی بر زنان چینی استیلا نداشت و به زندگی گزند نمی‌رسانید. جامه‌های همه طبقات شهری به یکدیگر می‌مانست و، در طی نسلهای

متمادی، تقریباً ثابت می‌ماند. در جامعه چینی، اگر تفاوتی از لحاظ پوشاک به نظر می‌رسید، در جنس جامه‌ها بود، و نه در هیئت و آسای آنها. هیچ‌کس تردید نداشت که، تا زنده است، لباسهایش از مد نمی‌افتد.

زبان چینیان بیش از جامعه آنان متمایز و غیر متعارف بود. نه الفبا داشت، نه هجی کردن، نه دستور و هنجار، و نه طبقات و تقسیمات. عجب است که این کهنترین و پرجمعیت‌ترین ملت روی زمین توانسته است دیر زمانی، بدون گرفتاریهای زبان که نونهالان غرب را به زحمت می‌اندازد، به سر برد. شاید

بتوان گفت که زبان چینی هم روزگاری گرفتار صرف و اشتقاق و ازمنه و وجوه فعلی و افراد و جمع اسمی بوده است. ولی، تا جایی که ما می‌توانیم به عقب برویم، اثری از این عناصر نمی‌بینیم. هر يك از کلمات زبان چینی، مطابق محل خود در جمله، و با تغییر لحن گوینده، می‌تواند به صورت اسم یا صفت یا فعل یا قید درآید. لهجه‌های چینی از چهار صد تا هشتصد واژه يك هجایی دارند، ولی چون هر واژه با حرکات و لحنهای متفاوت ادا می‌شود و معانی متعدد را می‌رساند، واژه‌هایی فراوان، که با 000،40 علامت مکتوب نمایش می‌یابد، به وجود می‌آید. واژه «اي» شصت و نه معنی دارد. «شي» بر پنجاه و نه، و «كو» بر بیست و نه معنی دلالت می‌کند. هیچ زبانی مثل زبان چینی در عین حال موجز و پیچیده و دقیق نیست.

خط چینی حتی از زبان چینی غربتر است. در میان اشیایی که در هونان به دست آمده و به عصر سلسله شانگ تعلق دارد، نوشته‌هایی می‌بینیم همانند خط کنونی چین، و از این برمی‌آید که، صرف نظر از خط مصری قدیم که هنوز مورد استفاده معدودی از مردم قبطی است، خط چینی از همه خطها کهنه‌تر است. از این گذشته فراموش نباید کرد که این خط به پر جمعیت‌ترین جامعه بشری تعلق دارد. چنانکه لائوتزه ذکر کرده است، در گذشته‌های دور، چینیان با ریسمانهای گرده‌دار به یکدیگر پیام می‌فرستادند. اما محتملاً احتیاج دین پیشگان به ثبت مطالب افسونی و حاجت سفالگران به تزئین ظرفها سبب شد که بتدریج نوعی خط تصویری به وجود آید. علامتهای اصلی خط چینی، که به ششصد می‌رسد، بازمانده خط تصویری دیرین به شمار می‌رود. تقریباً دویست و چهارده علامت از این علایم، به عنوان «عناصر سازنده»، کمابیش در همه علامتهای خط چینی کنونی انعکاس یافته است، و از این جهت، آنها را «اجزای اصلی» نامیده‌اند. حرفهای کنونی علامتهای پیچیده هستند مرکب از عناصر تصویری پیشین و افزوده‌هایی برای نمایش ساخت صوتی کلمات. نه تنها هر کلمه، بلکه هر مفهوم برای خود علامتی خاص دارد. يك علامت بر «اسب» دلالت می‌کند: مدلول يك علامت دیگر، «اسب کهر با شکم سفید» است، و يك علامت دیگر دال است بر «اسب با لکه سفید».

«بامداد» است. اجتماع شکل خورشید و ماه نمایشگر «روشنایی» است. يك دهان و يك پرنده بر «آواز خواندن»، و يك زن در زیر يك طاق بر «صلح» دلالت دارد. يك زن و يك دهان و علامت اعوجاج به معنای «خطرناك»، و اجتماع يك زن و مرد به معنای «پرگو» يك زن با دو دهان به معنای «ستیزه جو»، و اجتماع علایم زن و جارو و طوفان به معنای «زوجه» است.

از جهاتی، زبان چینی زبانی ابتدایی است که بر اثر سنت‌پرستی چینیان تا عصر حاضر دوام آورده است. دشواریهای آن بیش از مزایای آن به چشم می‌خورد. می‌گویند که چینیان برای آموختن 000،40 علامت خط خود، از ده تا پنجاه سال وقت صرف می‌کنند؛ اما علامتهای خط چینی در حکم الفبا نیستند، بلکه هر يك از آنها اندیشه‌ای را می‌رساند، و در میان ما هم آموختن 000،40 اندیشه یا حتی 000،40 لغت مستلزم سالها کوشش است. با یاد آوردن این نکته‌ها، در می‌یابیم که آموختن زبان چینی نباید برای چینیان دشوار باشد. در زندگی روزانه، سه یا چهار هزار علامت چینیان را کفایت می‌کند، و آموختن اینها نیز، به مدد اجزای اصلی، چندان دشوار نیست. بالاترین مزیت خط چینی این است که چون معرف مفاهیم (و نه اصوات) است، برای مردم کره و ژاپن نیز قابل خواندن است و از این رو زبان مکتوب مشترکی برای کشورهای خاور دور به شمار می‌رود. مزیت دیگر آن این است که مردم ناحیه‌های چین، با آنکه معمولاً زبانهای محلی یکدیگر را نمی‌فهمند، به میانجی خط با یکدیگر ارتباط و اتحاد می‌یابند. ساکنان ناحیه‌های گوناگون چین هر علامت را به طرزهای گوناگون تلفظ می‌کنند، ولی به معنی واحدی می‌رسند. این ویژگی همچنانکه در مکان راست می‌آید، در زمان نیز صادق است: در جریان نسلها، کتابت به صورت نخستین خود باقی مانده است، حال آنکه تکلم به دهها لهجه محلی منشعب شده است. امروز هر چینی درس خوانده می‌تواند کتابهایی را که دو هزار سال پیش با این الفبا

نگارش یافته است، مانند کاتبان کهن آنها، قرائت و فهم کند، هر چند که با تلفظی متفاوت از تلفظ آنان علامتها را بر زبان می‌رانند. در بحبوحه آشفته‌گیها و دگرگونی‌هایی که در طرز بیان چینی پدید آمده است، ثبات خط چینی از طرفی سبب حفظ فرهنگ و اندیشه چین شده، و از طرف دیگر محافظه‌کاری و سنت‌پرستی را در آن سرزمین تثبیت کرده است. در نتیجه، مفاهیم کهنه پابرجا مانده و در ذهن‌های جوانان راه یافته است. کتابت چینی، که در میان تغییر و تکامل هویت خود را حفظ کرده و دیرپایی رقابت‌ناپذیری از خود نشان داده است، توفیق بزرگی برای جهان فرهنگ بوده است. به اقتضای این کتابت، سراسر جهان اشیا و افعال و کیفیات، تحت چند صد ریشه یا جزء اصلی رده‌بندی شده است، و از ترکیب این ریشه‌ها و تقریباً 1500 علامت فرعی، اشکالی که همه مفاهیم زندگی و فرهنگ بشری را نمایش می‌دهد، به وجود آمده است. چندان نباید مطمئن باشیم که شیوه‌های گوناگونی که ما غربیان برای ثبت و ضبط اندیشه‌های خود به کار می‌بریم، برتر از این شیوه بظاهر ابتدایی است.

لایبنتز در سده هفدهم، و دونالد راس در عصر حاضر خطی خواسته‌اند مستقل و آزاد از لهجه‌ها و زبان گفتاری، خطی که بتواند افکار انسانی را به صورتی که برای همه اقوام و ملل روشن و قابل فهم باشد ثبت کند. چنین خطی هم اکنون در خاور دور وجود دارد و صد نسل و ربع جمعیت زمین را وحدت بخشیده است. حکم انسان خاور دور منطقی و قاطع است: جهان باید نوشتن خط چینی را بیاموزد.

III – زندگی عملی

1. کشتزارها

فقر بزرگران – شیوه‌های کشتکاری – فراورده‌ها – چای – خوراک – ریاضت در روستاها

در بازپسین تحلیل، سراسر ادب متنوع چینی و تمام دقایق اندیشه‌های مردم این سرزمین و تجملات زندگی چینی را مرهون کشتزارهای حاصلخیز آن سرزمین می‌یابیم. کشتزارها به خودی خود حاصلخیز نمی‌شوند. از این رو باید رنجبران کشتکار را سنگ‌های زیرین جامعه چینی بدانیم. نخستین ساکنان چین قرن‌ها با جنگل‌ها و بیشه‌ها و ددان و حشرات و خشکسالی و سیل و شوره و سرما جنگیدند تا از بیابانی پهناور سرزمینی پر بار آفریدند. البته این مبارزه هر چند گاه از نو تکرار شد. اگر مدت يك قرن درختان را بی‌پروا قطع می‌کردند، جز بیابان چیزی **نمی‌ماند**، و اگر سالی چند زمین را به حال خود وا می‌گذاشتند، دوباره جنگلپوش می‌گردید. بنابر این، مبارزه چینیان با طبیعت، سخت و رنج‌آور بود. از این گذشته بربریان نیز گاه به گاه پیش می‌تاختند و محصول را به غارت می‌بردند. پس بزرگران چینی ناچار از آن بودند که برای حفظ خود گرد آیند، اجتماعاتی کوچک تشکیل دهند، دور دهکده‌های خود دیوار کشند، مشترکاً به کشتکاری پردازند، و شبها در مزارع پاس دهند.

شیوه‌های کشتکاری چینی که تا کنون دوام آورده است ساده بود. معمولاً با بیل و گاه گاهی باخیش، زمین را شخم می‌کردند. خیشهای آنان در ابتدا از چوب، و سپس از سنگ و آهن بود. برای تقویت زمین، هر گونه کود طبیعی که در دسترس می‌یافتند، به کار می‌بردند، و از گرد آوردن فضولات سگان و آدم‌ها هم ابایی نداشتند. از دیر باز، برای نقل آب رودها به مزارع برنج و ارزن، ترعه‌های بیشمار در دل صخره‌های سخت می‌کنند و، بی‌آنکه کود مصنوعی به کار برند یا به آیش متوسل

نصف اراضي خود ساليانه دو يا سه بار محصول برمي داشتند. براستي چينيان بيش از هر قوم ديگر از زمين بهره برمي گرفتند.

ارزن و برنج را بيش از گندم و جو مي کاشتند. با برنج نه تنها تغذيه مي کردند، بلکه شراب هم مي ساختند. ولي برزگران، در باده نوشي، اعتدال را از ياد نمي بردند. نوشابه مطلوب آنان چاي بود. صرف نظر از برنج، چاي بيش از هر گياه ديگر کاشته مي شد. در ابتدا به عنوان دارو به کار مي رفت، ولي بتدريج مورد رغبت عموم قرار گرفت و در اوان دودمان تانگ در شمار صادرات آمد و حتي پا به جهان شعر و شاعري نهاد. در قرن پانزدهم، خاور دور سراسر مست زيبايي مراسم چاي نوشي بود. اپيکور مشربان (صاحب دلان) در جستجوي انواع جديد چاي تلاش مي کردند و، براي تعيين بهترين چاي، مسابقات چاي نوشي برپا مي داشتند. در کشت سبزيها و بقولاتي از قبيل لوبيا و باقلا، و چاشنيهايي مانند پياز و سير، و انواع بسيار از توت و ميوه هاي ديگر نيز مي کوشيدند. روستاييان به گوشتخواري عادت نداشتند. گاو و گاو ميش گاهي براي شخمزني مورد استفاده قرار مي گرفت، و گوشت خوک و طيور خانگي معمولاً براي خوراک به مصرف مي رسيد. ماهي خوراک عمده انبوهي از جمعيت کشور محسوب مي شد. قوت غالب تهيدستان مرکب از برنج خشک و چند نوع رشته خوراكي و سبزيهاي گوناگون بود. مردم مرفه از گوشت خوک و طيور بهره مي جستند و مخصوصاً به گوشت مرغابي ماييل بودند. در مهمانيهاي پرزرق و برق پکن صد نوع خوراک مرغابي به سفره راه مي يافت. شير گاو و تخم مرغ بسختي به دست مي آمد. از اين رو، مردم از باقلا شير و پنير مي گرفتند. آشپزي به صورت يکي از هنر هاي زيبا در آمده بود، و آشپزان از مواد متنوع استفاده مي کردند: علفها و جلبکها را مي کنند؛ براي پختن آشهاي لذيذ، به لانه هاي پرندگان دستبرد مي زدند؛ از تخم پرندگان و بال کوسه ماهي و اندرونه ماهي و پوسته ملخ و حشرات و کرم ابريشم، و گوشت اسب و قاطر و مار آبي و گربه و سگ غذاهاي لذيذ مي ساختند. توانگران سخت خوراک دوست و شکمباره بودند، و اگر چهل نوع غذا در سفره داشتند و در هر وعده سه يا چهار ساعت را به خوردن مي گذراندند، چه عجب!

بيگمان تهيدستان براي صرف دو وعده غذاي روزانه خود اين اندازه وقت نمي خواستند. برزگر چيني در سراسر عمر، با تمام زحمتي که مي کشيد، جز در موارد معدود، از خطر گرسنه ماندن ايمن نبود. زورمندان و زيرکان تقريباً همه زمينهاي کشت پذير را قبضه، و سرمايه ها را در دستهاي خويش متمرکز کرده بودند. گاهي، مثلاً در عصر سلطنت شي هوانگتي، دولت زمينها را ميان برزگران تقسيم مي کرد. اما عدم مساوات طبيعي انسانها مجدداً به تمرکز ثروت مي انجاميد. در روزگاران کهن، بيشتر برزگران داراي زمين بودند. ولي افزايش جمعيت از توسعه اراضي قابل کشت پيشي مي گرفت. از اين رو، در طي قرن ها،

يک خانواده متوسط چيني به هشتاد و سه دلار نمي رسيد، و بسياري از مردم روزانه با حدود دو سنت اعاشه مي کردند، و سالي نبود که خلق کثيري از گرسنگي هلاک نشوند. چينيان، در جريان بيست قرن، به طور متوسط سالي يك قحطي به خودديدند. مي توان اين قحطيه را معلول عوامل چند دانست: اولاً برزگران تا مرز مرگ مورد استثمار، و فاقد اندوخته بودند. ثانياً محصولات توليد فلاحتي فزوني داشت. ثالثاً چون خشکسالي در يك ناحيه پديد مي آمد، به علت محدوديت وسايل حمل و نقل، صدور آذوقه از ناحيه هاي پر نعمت به ناحيه قحطي زده امکان نمي يافت. عمال ديگري که، همانند ظلم مالکان واجحاف باجگيران، برزگران را از هستي ساقط مي کرد، طغيان رودها بود. رود هوانگ هو، که چينيان آن را «دبختي چين» مي نامند، گاه به گاه از مسير خود منحرف مي شد، صدها دهکده را به زير آب مي برد، و صدها کشتزار دوردست را دچار بي آبي و خشکسالي مي گردانيد.

برزگران این نکبت‌ها را با طاقت و سرسختی می‌پذیرفتند، و مثلی زبانزد آنان بود: «آنچه آدم در این زندگی گذران لازم دارد، يك كلاه و يك كاسه برنج است.» سخت کار می‌کردند، اما تند کار نبودند. ماشین‌های دقیق و پیچیده امروزی را، که انسان را به شتاب وامی‌دارد و، با صدا و خطر و سرعت خود، به اعصاب او گزند می‌رساند، در اختیار نداشتند. برزگران در همهٔ ایام هفته به کار می‌پرداختند. فقط در جشن‌هایی مانند «جشن سال نو» و «جشن فانوس» مجال استراحت می‌یافتند و به سایر ایام تیرهٔ سال رنگ و شور می‌بخشیدند. هنگامی که زمستان چهرهٔ عبوس خود را پنهان می‌کرد و زمین‌های برف خورده در زیر باران‌های بهار نرم می‌گردید، برزگران بار دیگر برای کشتکاری به مزارع کوچک خود می‌شتافتند و ترانه‌های پرآمیدی را که از گذشته‌های دوردست فراموش شده به ارث برده بودند، سرخوشانه سر می‌دادند.

2- فروشگاه‌ها

کارهای دستی – ابریشم – کارخانه‌ها – اصناف – باربران – راه‌ها و ترعه‌ها – بازرگانان – پول و برگ اعتبار – سکه‌ها – تورم پول کاغذی

تا سدهٔ هجدهم که اروپا به صورتی صنعتی درآمد، هیچ سرزمین از لحاظ صنعت به پای چین نمی‌رسید. هر چه در تاریخ چین به عقب رویم، باز، در خانه‌ها بازار صنایع دستی، و در شهرها بازار تجارت را گرم می‌بینیم. صنایع اصلی، پارچه‌بافی و ابریشم‌سازی بودند، و هر دو به دست زنان در کلبه‌ها یا کارگاه‌ها اداره می‌شدند. بافتن قماش ابریشمین از فنون دیرین چین بود و حتی در هزارهٔ دوم قم رونق داشت. چینیان با برگ توت، کرم ابریشم را تغذیه می‌کردند و

نتایجی شگفت به دست می‌آوردند؛ به برگت مواد غذایی برگ توت، 700000 کرم ابریشم به وزن يك پوند (453 گرم)، پس از چهل و دو روز وزنی برابر 9500 پوند می‌یافتند. کرم پروران کرم‌ها را در چادرهای کوچک حصیری قرار می‌دادند تا در کناره‌های آن پله بتند. سپس پله‌های ابریشم را در آب جوش می‌انداختند و ابریشم را از آنها جدا می‌کردند و می‌تابیدند، و سرانجام با نخ ابریشم، ماهرانه، برای ثروتمندان جهان، انواع لباس و فرشینه و پارچه‌های مزین و گرانبها می‌ساختند. اما آنان که کرم ابریشم می‌پروردند و پارچه‌های ابریشمین می‌بافتند، خود جامعهٔ پنبه‌ای بر تن داشتند!

قرنها قبل از میلاد، محصولات ابریشم که در خانه‌ها فراهم می‌آمد، در دکان‌های شهرهای چین به فروش می‌رسید. در نتیجه، حتی در 300 ق.م. در شهرها اصنافی مرکب از کارگران و کارفرمایان به وجود آمد. بر اثر ازدیاد دکان‌ها، شهرها از کسانی که دست‌اندر کار صنعت ابریشم بودند، پرشد، و چین در عصر قبلاي قآن از لحاظ صنعت با اروپای قرن هجدهم برابری کرد. مارکوپولو می‌نویسد: «برای هر صنعتی هزار کارگاه وجود دارد، و عدهٔ کارگران هر کارگاه به ده یا پانزده یا بیست و در مواردی به چهل می‌رسد. ... صاحبان توانگر این دکه‌ها خود دست به کار نمی‌زنند، بلکه برعکس با قیافه‌هایی آراسته به خودنمایی می‌پردازند.» این اصناف، مانند سازمان‌های منظم صنعتی امروزی، رقابت را محدود می‌ساختند و دستمزدها و ساعات کار و قیمت‌ها را تنظیم می‌کردند و گاهی، برای جلوگیری از پایین آمدن قیمت‌ها، مانع توسعهٔ تولید می‌شدند. می‌توان گفت که محافظه‌کاری اصناف و متابعت آنان از پیشینیان، انقلاب صنعتی چین را، که تنها در این اواخر بر اثر گسستن همهٔ قیود کهن در گرفت، مدتها به عقب انداخت و علم را از پیشرفت بازداشت.

اصناف از اختیارات فراوانی که مردم مغرور مغرب زمین روزگاری به دولت واگذارند، برخوردار بودند، چنانکه برای خود قوانینی وضع می‌کردند و منصفانه به موقع اجرا می‌گذاشتند و، به قصد حل و فصل اختلاف کارگران و کارفرمایان و تقلیل اعتصابات، هیئتهایی مرکب از دو عده متساوی از نمایندگان کارگران و کارفرمایان تشکیل می‌دادند و به رفع مشکلات می‌گماردند. بر روی هم، اصناف چینی دستگاههای مستقل و خودمختاری برای رتق و فتق امور صناعت شمرده می‌شدند، و چینیان در پرتو آنها توانستند، برخلاف ما، نظریه «اقتصاد بی‌بندوبار» را از پیوند با اقتصاد متمرکز دولتی برکنار نگاه دارند. این سازمانهای صنفی تنها به بازرگانان و صاحبان صنایع و کارگران اختصاص نداشتند، بلکه پیشه‌وران افتادمتري از قبیل سلمانی و باربري و آشپز را هم دربر می‌گرفتند. حتی گدایان میان خویش اخوتی داشتند و از مقررات سازمان خود سخت فرمان می‌پرند. اقلیت کوچکی از کارگران شهری برده بودند و در تمام عمر یا سالیان معین در خدمت خداوندان خود به سر می‌پرند و معمولاً به کارهای خانگی می‌پرداختند. دختران و یتیمان را در مواقع قحط و غلا به سکه‌ای چند می‌فروختند، و پدران در همه حال حق فروش دختران خود را داشتند. اما چین، در زمینه بردگی، هیچ‌گاه به پایه یونان و روم نرسید. اکثر کارگران، افرادی آزاد یا اعضای سازمانهای صنفی بودند؛ بیشتر بزرگان برای خود زمینی داشتند و در اجتماعات

روستایی، که چندان زیر نفوذ حکومت مرکزی نبود، خودگردانی می‌کردند.

کالاها بر پشت انسان حمل می‌شد. باربران بر دبار تخت روانها را بر شانه‌های مجروح و پینه بسته خود می‌نهادند و به اینسو و آنسو می‌پرند یا چوبی بر پشت گردن می‌گذاشتند و بارها یا سطلهایی سنگین را به دو طرف آن می‌آویختند و حمل می‌کردند. گاریها را به وسیله خر یا آدم می‌کشیدند. بهای آدم به قدری نازل بود که استفاده از دامها و وسایل ماشینی مقرون به صرفه نبود، و سادگی وسایل حمل و نقل ابتدایی هم توسعه و اصلاح جاده‌ها را ایجاب نمی‌کرد. در سال 1876، که اروپاییان نخستین بار يك راه‌آهن 16 کیلومتری بین شانگهای و ووسونگ کشیدند، چینیان دهان به اعتراض گشودند که روح زمین از راه‌آهن آسیب می‌بیند! اعتراض چنان شدت یافت که حکومت چین ناگزیر راه‌آهن را خرید و وسایل آن را به دریا ریخت. در عصر شی‌هوانگتی و قبلاي قآن، شاهراههایی سنگفرش، که اکنون فقط آثار آنها به جا مانده است، ساخته شد. معمولاً خیابانهای شهرها بیش از 2.5 متر عرض نداشت و آفتابگیر نبود. در هر سو پلهای بسیار به چشم می‌خورد، و برخی از آنها، مانند پل «کاخ تابستانی»، سخت زیبا می‌نمود. 400،000 کیلومتر ترعه، که مانند خیابانها محل تردد مردم و حمل کالاهاي بازرگانی بود، جانشین راه‌آهن به‌شمار می‌رفت. «ترعه بزرگ» که در سال 300 میلادی بین هانگ‌چو و تین‌تسین کشیده شد و در عصر قبلاي قآن پایان پذیرفت، دارای 1050 کیلومتر درازا بود، و هیچ يك از شاهکارهای مهندسی چین، جز دیوار بزرگ، از حیث عظمت به گرد آن نمی‌رسید. زورقهای بسیار روی رودها رفت و آمد می‌کردند، و نه تنها وسیله حمل و نقل ارزانی محسوب می‌شدند، بلکه هزاران هزار بیخانمان را در خود خانه می‌دادند.

چینیان به بازرگانی رغبت فراوان دارند و ساعات متمادی را به داد و ستد می‌گذرانند. از نظر جامعه، بازرگانی کاری پست است، و فغفورهای دودمان هان بر درآمد تاجران خراج عظیم بستند و آنان را از پوشیدن جامه‌های ابریشمین و نشستن در اربابه‌ها بازداشتند. همچنانکه زنان مغرب زمین کفشهایی با پاشنه بلند می‌پوشیدند، مردم درس خوانده چین نیز ناخنهای خود را کوتاه نمی‌کردند تا همه بدانند که آنان «دستکار» نیستند و به کارهای بدنی اشتغال ندارند. در میان چینیان مرسوم بود که دانشوران و معلمان و کارمندان رسمی را طبقه اول، کشاورزان را طبقه دوم، صنعتگران را طبقه سوم، و بازرگانان را طبقه چهارم اجتماع بشمرند. می‌گفتند که بازرگانان از همه مردم فرومایه‌ترند، زیرا از طریق مبادله دسترنج دیگران مال می‌اندوزند. با این حال، سوداگران چینی با توفیق رفیق بودند.

فرآورده‌های کشتزارها و کارخانه‌های چین را به همهٔ زوایای آسیا می‌رساندند، و بالاخره کارشان به جایی رسید که حکومت بر قدرت مالی آنان تکیه زد. اما تجارت داخلی از مالیاتهای سنگین، و داد و ستد خارجی از مزاحمت گردنه‌گیران و دریازنان در امان نبود. با اینهمه، سوداگران چینی از آبهای شبه جزیرهٔ ماله یا راههای کاروانرو ترکستان می‌گذشتند و امتعهٔ خود را به هند و ایران و بین‌النهرین و سرانجام به روم می‌بردند. ابریشم و چای و ظرفهای چینی و کاغذ و هلو و زردآلو و باروت و ورق بازی صادرات عمده، و علوفه و شیشه و هویج و بادام زمینی و تنباکو و تریاک واردات چین بود.

می‌کرد. بازرگانان چینی، با بهرهٔ هنگفتی که به حدود سی و شش درصد می‌رسید، به یکدیگر وام یا اعتبار می‌دادند، اما این نرخ از نرخ معمول یونان و روم بیشتر نبود. رباخواران در وام دادن خطر می‌کردند و، در مقابل، بهرهٔ کلان می‌خواستند و می‌گرفتند. ولی مردم، جز در وقت وام گرفتن، به آنان حرمی نمی‌نهادند، و مثلی زبانش این بود: «دزدان بزرگ صراف می‌شوند.» در ابتدا صدف و چاقو و ابریشم به جای پول به کار می‌رفت. با این وصف، قدیمترین مسکوکات فلزی چینی حداقل به قرن پنجم ق م می‌رسد. در عصر دودمان چین، طلا معیار رسمی پول چین گردید، ولی سکه‌های کم‌ارزش، که از ترکیب مس و قلع ساخته می‌شد، بتدریج به جای طلا نشست. پس از آنکه مسکوکات عصر ووتی، که مرکب از نقره و قلع بود، مورد تقلید جاعلان قرار گرفت، چندگاهی نوارهای چرمین رواج یافت. این نوارها، که در حدود سی سانتیمتر طول داشت، مقدمهٔ پول کاغذی بود. همان طور که در عصر ما طلا به قدر کفایت موجود نیست، در سال 807 نیز تولید مس چین نتوانست پایاپای مبادلات روزافزون بازرگانی افزایش یابد. پس، پول مسی کم شد، و فغفور شی‌ین تسونگ فرمان داد که مردم تمام پولهای مسی خود را به حکومت بسپارند و در مقابل آن رسید بگیرند. چینیان آن زمان، که ظاهراً همانند امریکاییان در سال بحرانی 1933، با شوخ‌طبی به استقبال مشکلات مالی خود رفتند، این رسیده‌ها را «پول پرنده» نامیدند. پس از رفع این بحران، «پول پرنده» از رواج افتاد، ولی اختراع چاپ مهری حکومت را به تهیهٔ پول کاغذی برانگیخت. در حدود 935 میلادی ایالت نیم مستقل سچوان، و در 970 حکومت مرکزی در چانگان پول کاغذی صادر کرد. در عهد دودمان سونگ، بر اثر تورم پول کاغذی، جمع‌کنندگانی ورشکسته شدند. مارکوپولو دربارهٔ ضرابخانهٔ قبلائی قان چین می‌نویسد: «ضرابخانهٔ فغفور در شهر خانبالغ واقع است، و بحق می‌توان گفت که وی، با داشتن ضرابخانه، رمز کیمیاگری را کاملاً در اختیار دارد، زیرا به این وسیله پول می‌سازد!» سپس مارکوپولو، با آب و تابی که همشهریهایی او را به استهزا وامی‌داشت، جریان ساختن کاغذ پوست از درخت توت را شرح می‌دهد و می‌گوید که مردم چگونه آن را به جای طلا قبول می‌کردند. چنین بود آغاز کار پول کاغذی که هنوز گاه به گاه دچار تورم می‌شود و اقتصاد جهان را به خطر می‌اندازد.

3- اختراع و علم

باروت – استعمال آن در آتشبازی و جنگ – قطبنما – ندرت اکتشافات صنعتی – جغرافیا – ریاضیات – فیزیک – فنگ‌شوی – اخترشناسی – پزشکی – بهداشت

باروت را در عصر دودمان تانگ اختراع کردند، ولی، از سر خرد، مدتها آن را فقط در آتشبازی به کار بردند. در عصر دودمان سونگ (1161 میلادی) از آن نارنجک ساختند و در جنگ استعمال کردند. اعراب، بر اثر تجارت با چینیان، شوره را که عنصر اصلی باروت است شناختند و آن را «برف چینی» خواندند. سپس آن را مورد استفادهٔ نظامی قرار دادند و رمز آن را به غرب رسانیدند. راجر بیکن نخستین اروپایی است که از باروت نام برده است. گویا بیکن، در نتیجهٔ مطالعهٔ معارف اعراب یا آشنایی با دو روب روکی که در آسیای میانه سیاحت کرده بود، باروت را شناخت.

قدمت قطبنا از قدمت باروت بیشتر است. اگر بتوان سخن مورخان چینی را باور داشت، در عصر سلطنت فغور چنگ وانگ (1115-1078 ق.م)، امیر چو، به قصد راهنمایی فرستادگان کشورهای بیگانه که به مملکت خود باز می‌گشتند، قطبنا را اختراع کرد. گویند که این امیر به هیئت از این فرستادگان پنج ارباب تقدیم داشت، همه مجهز به «سوزنی رو به جنوب». احتمال بسیار می‌رود که چینیان باستان خواص مغناطیسی سنگ آهن را شناخته باشند، ولی مسلماً این سنگ فقط برای تعیین جهت ساختمانهای معابد استعمال می‌شد. در کتاب تاریخی قرن پنجم میلادی، سونگ شو، از سوزن مغناطیسی نام آمده، و گفته شده است که چانگ‌هنگ ستاره‌شناس (فت 139) آن را، که بر گذشتگان معلوم بود، باز شناخت. در یکی از آثار اوایل قرن دوازدهم آمده است که دریانوردان بیگانه (شاید ملاحان عرب)، که بین سوماترا و کانتون تردد می‌کردند، سوزن مغناطیسی را مورد استفاده قرار دادند، و این اولین بار است که از سوزن مغناطیسی به عنوان یکی از وسایل دریانوردی سخن می‌رود. در اروپا، در حدود سال 1190، برای نخستین بار در یکی از اشعار گویودو پروون از قطبنا نام به میان می‌آید.

با وجود قطبنا و باروت و کاغذ و ابریشم و چاپ و ظرفهای چینی، باز نمی‌توان چینیان را مردمی صنعتگر و مخترع نامرد. در هنر مبتکر بودند و آثاری که از حیث ظرافت و کمال در اعصار و اقالیم دیگر نظیر نداشت، به وجود آوردند. اما، تا سال 1912، به شیوه‌های اقتصادی و صنعتی کهنسال خود اکتفا ورزیدند. اینان نسبت به افزارها و دستگاههایی که سرعت کار انسان را به صورتی سرسام‌آور بالا برده و نیمی از مردم را شریتمند و نیمی دیگر را از کار بیکار گردانیده است، به دیده حقارت می‌نگریستند. چینیان یکی از اولین اقوامی بودند که ذغال سنگ را برای سوخت به کار بردند. با آنکه در گذشته‌های دور و حتی در 122 ق.م آن را به مقدار کم استخراج می‌کردند، برای بهبود و تسهیل کار رنجبران آنها هیچ وسیله‌ای تعبیه نکردند و بیشتر منابع معدنی را دست نخورده گذاشتند. هر چند که شیشه‌سازی می‌دانستند، به خریدن شیشه از همسایگان مرزهای باختری خود خرسند بودند. نه ساعت داشتند و نه پیچ و مهره. تنها میخهای ناتراشیده‌ای می‌ساختند. از شروع دودمان هان تا پایان کار دودمان منچو، یعنی مدت سه هزار سال، حیات صنعتی چین دگرگون نشد، چنانکه اروپا هم از زمان پریکلس تا عصر انقلاب صنعتی، در زمینه

صنعت تغییری نکرد.

چین حکومت آرام و بی‌دغدغه صنعت و فرهنگ قدیم را بر رشد هراس انگیز و مهیج علم و حکومت پول ترجیح داده و کمتر در ترقی فنون مادی زندگی کوشیده است. چینیان دو قرن قبل از میلاد کتابهایی گرانبها درباره کشاورزی و پرورش کرم ابریشم نوشتند و در جغرافیا بسیار پیش رفتند. ریاضیدان، چانگ تسانگ (فت 152 ق.م)، که عمرش از صد گذشت، کتابی درباره جبر و هندسه از خود باقی گذاشت. تا جایی که ما می‌دانیم، مفهوم کمیت منفی برای اولین بار در این کتاب آمده است. تسو چونگ چه ارزش صحیح عدد پی (960؛) را تا شش رقم اعشاری محاسبه، و مغناطیس یا «سوزن جنوبنا» را اصلاح کرد، و به قولی برای ساختن اشیای خودرو دست به آزمایشهایی زد. چانگ هنگ در سال 132 میلادی زلزله‌نگار ساخت. با اینهمه، علم فیزیک چین در برابر خرافات «فنگ شویی» و «یانگ» و «یین» کمر خم کرد. ریاضیدانهای چینی ظاهراً جبر را از هندیان فرا گرفتند و خود، بر اثر نیاز به پیمایش اراضی، علم هندسه را بنیاد گذارند. اخترشناسان عصر کنفوسیوس خسوف و کسوف را بدرستی محاسبه، و گاهشماری چین را تنظیم کردند. در گاهشماری چین، روز دوازده ساعت است، سال دوازده ماه، و آغاز هر ماه بر آمدن قمر. چون این دوازده ماه قمری با فصول و سال شمسی منطبق نمی‌شد، در برخی از سالها، یک ماه بر دوازده ماه می‌افزودند. چینیان زندگی زمینی خود را با حرکات آسمان وفق می‌دادند و زمان جشنهای خود را از روی اوضاع

خورشید و ماه تعیین می‌کردند. نظام اخلاقی جامعه را نیز وابسته حرکات سیارات و وضع ثوابت می‌دانستند.

پزشکی چین، که مجموعه‌ای از اطلاعات تجربی و خرافات رایج بود، قبل از اختراع خط پدید آمد و، مدتها پیش از عصر بقراط یونانی، طبیبانی حاذق به بار آورد. در عهد دودمان چو، دولت، برای کسانی که قصد طبابت داشتند، هر ساله آزمایشهایی ترتیب می‌داد و آنان را که از عهده امتحانات بر می‌آمدند، بر حسب لیاقتشان، از حقوقی ماهانه برخوردار می‌گردانید. در قرن چهارم قم، یکی از حکام چین فرمان داد که کالبد چهل بزهکار مقتول را بشکافند و تشریح کنند. ولی، بر اثر مشاجراتی نظری که در این باره در گرفت، کالبدشکافی ادامه نیافت و راه علم مسدود شد. در قرن دوم، چانگ چونگ نینگ در زمینه پرهیز غذایی و انواع تب به نوشتن رسالاتی پرداخت که مدت هزار سال در مدارس به عنوان در سنامه به کار رفت. در قرن سوم، هوآتو رساله‌ای در باب جراحی منتشر کرد و، با ساختن شرابی که بیهوشی کامل می‌آورد، عملهای جراحی را رواج بخشید. متأسفیم که بر اثر حماقت تاریخ، نسخه این شراب ناپدید شده است! در حدود 300 میلادی، وانگ شوهو رساله مهمی درباره نبض انتشار داد.

در اوایل قرن ششم، تائو هونگ چینگ شرح مفصلي درباره هفتصد و سی داروی چینی نوشت؛

صد سال بعد، چانویوان فانگ در زمینه بیماریهایی زنان و کودکان اثر مهمی به وجود آورد. در عصر دودمان تانگ انتشار دایرةالمعارفهای طبی، و در عهد دودمان سونگ گزارشهای دقیق پزشکی رواج گرفت. در دوره فغفورهای سونگ يك دانشکده پزشکی تأسیس شد. کسانی که نزد طبیبان شاگردی می‌کردند، اکثراً بر رموز طبابت دست یافتند و خود طبیب می‌شدند. داروهای چینی بسیار متنوع و فراوان بود. سه قرن پیش، يك دارو فروش روزانه هزار دلار فروش داشت. پزشکان چینی در تشخیص امراض اهتمامی مبالغه‌آمیز می‌ورزیدند و ده هزار نوع تب و بیست و چهار نوع ضربان نبض می‌شناختند. برای درمان بیماری‌آبله، دست به مایه‌کوبی می‌زدند، و شاید این نکته را از هندیان آموخته بودند. برای معالجه سیفلیس، که احتمالاً از اواخر عهد دودمان مینگ در چین شایع شده و، در نتیجه، چینیان را در مقابل پاره‌ای از عوارض وخیم خود مصونیت طبیعی بخشیده بود، جیوه به کار می‌بردند. ولی بهداشت عمومی و پزشکی پیشگیری و جراحی در چین کمتر پیش رفتند. در شهرها، مجاری هرز آب یا اصلاً وجود نداشت یا به صورتی ابتدایی بود. حتی بعضی از شهرها از تأمین آب پاک و دفع فضولات، که از نخستین وظایف‌های هر جامعه منظم است، باز می‌ماندند.

صابون یکی از کالاهای تجملی و کمیاب بود. اما شپش و حشرات موزی بفروانی یافت می‌شدند، و چینیان افتاده حال، از دیر باز، با آرامشی که زاده آیین کنفوسیوس بود، خود را به خاریدن و خاراندن عادت دادند؛ علم پزشکی چین از عهد فغفور شی‌هوانگ‌تی تا عهد ملکه تزوشی، همانند طب اروپا از عصر بقراط تا عصر پاستور، پیشرفت محسوسی ننمود. مسیحیت طب اروپایی را همراه خود به چین برد، ولی بیماران چینی همواره با شیوه‌های کهنسال خود و گیاهان دارویی در صدد معالجه بیماریه‌ها برآمده، و تنها در جراحی از روشهای اروپایی سود جستند.

IV- دینی که دستگاه روحانی ندارد

خرافات و شکاکیت – جان‌گرایی – آسمان پرستی – نیاپرستی – آیین کنفوسیوس – آیین تائو – اکسیر زندگی – آیین بودا – تساهل دینی و التقاط ادیان – آیین اسلام – مسیحیت – علل شکست آن در چین

بنیاد جامعه چین علم نبود، معجون بیهمتا و غریبی از دین و اخلاق و فلسفه بود. تاریخ گواهی می‌دهد که هیچ قومی چنین موهوم پرست و در عین حال شکاک، چنین پرهیزگار و در عین حال عقل‌گرای و دنیا طلب نبوده است. چینیان از سلطه روحانیان فارغ، ولی، مانند هندوان، اسیر خدایان و در عین حال بهرمور از برکت ایشان بودند، و از این رو در بین اقوام دیگر نمونه‌ای نداشتند. برای توجیه این تناقضات، باید از طرفی برای فیلسوفان چینی نفوذی که در تاریخ بی‌نظیر است قایل شویم، و از طرف دیگر فقر مردم چین را چشمه پایان ناپذیر تخیلات امیدپرور بشماریم.

دین ابتدایی چین از ادیان سایر اقوام ابتدایی متفاوت نبود. چینیان جان‌گرای بودند و مظاهر طبیعت را جاندار می‌پنداشتند و از سر ترس آنها را می‌پرستیدند؛ شاعرانه، زمین و نیروی زاینده آن را حرمت می‌نهادند و آسمان را، که به

خود با زمینیان تماس می‌گرفت، با تعظیمی آمیخته به خوف می‌نگریستند؛ باد و رعد و درخت و کوه و ازدها و مار را مورد پرستش قرار می‌دادند. ولی نیروی زاینده و بالندگی زمین را بیش از عوامل دیگر تقدیس می‌کردند. دختران و پسران در جشنهای بهاری می‌رقصیدند و با هم می‌آمیختند تا مادر زمین را سرمشق باروری و زایایی باشند. در آن روزگاران، دین و دربار جدایی نداشتند و، چنانکه از گزارشهای جانپرو مورخان سختکوش عصرهای بعد بر می‌آید، شاهان پارسایانی کشوردار به شمار می‌رفتند، و قهرمانیهای ایشان همواره با دعا همراه، و به تأیید خدایان مؤید بود.

بنا بر الاهیات ابتدایی چین، آسمان و زمین دو نیمه از جهانی یگانه، و مانند مرد و زن، خواجه و خادم، و «یانگ» و «یین»، همبسته بودند. تکاپوی آسمان و سلوک اخلاقی انسان با یکدیگر همبستگی دارند و هر دو بر نظام کلی و ضروری تأثیری یا صراط آسمانی استوارند. قانون اخلاق، همچون نظم ستارگان، همانا هماهنگی جزء با کل است، و خدای متعال همین آسمان توانمند است، همین نظام اخلاقی است، همین انتظام آسمانی است که انسانها و چیزها را در بر گرفته و میان فرزندان و والدین، زنان و شوهران، خادمان و خواجگان، خواجه‌ها و فغفورها، و فغفور و آسمان مناسباتی در خور برقرار گردانیده است. چنین مفهومی از خدا، مفهومی مبهم ولی عالی است. مردم ساده چین به این خدا، که تی‌ین (آسمان) نام داشت، تشخص می‌دادند و او را می‌پرستیدند، و فیلسوفان او را مجموع نیروهای بی‌تشخص آسمان و زمین و انسان می‌شمردند. در جریان زمان، هر چه فلسفه پیشتر رفت، فاصله خدای متشخص عوام از خدای بی‌تشخص خواص بیشتر شد.

از این رهگذر است که دین رسمی چین به دوسو گرایید: در یک سو مردم عامی در سراسر چین به پرستش نیاکان خود می‌پرداختند، و در سوی دیگر پیشوایان آیین کنفوسیوس پرستش آسمان و مردان بزرگ را تعلیم می‌دادند. برزگران و کارگران ساده‌دل هر روز خوراک یا احياناً چیزی دیگر را به عنوان ارمانی ناچیز به نیاکان در گذشته خود پیشکش می‌کردند و دعاهای مخصوص می‌خواندند تا آنان که پس از مرگ در جایی نامشخص به سر می‌بردند بر سر لطف آیند و بر زندگان رحمت آورند. مردم با فرهنگ نیز ارمانهایی به نیاکان عرضه می‌داشتند. اما این کار آنان صرفاً به قصد عبادت نبود. به نظر آنان، یادآوردن گذشتگان سبب می‌شد که زندگان در نگاهداشت و بزرگداشت سنتهای گرامی آنان بکوشند و به شیوه آنان جامعه را بگردانند و خطه شاهنشاهی را از صلح برخوردار سازند. نیاپرستی چینیان زیانهایی نیز داشت: چین از گورهای عظیمی پوشیده بود که حفظ آنها ضرور می‌نمود، و این ضرورت چینیان را از کشیدن راه‌آهن و شخم‌زدن زمینها باز می‌داشت. با این وصف، فیلسوفان چینی ثبات سیاسی یا استمرار معنوی را که بر اثر نیاپرستی نصیب تمدن می‌شد از هر چیز مهمتر می‌دانستند و زیانهایی نیاپرستی را

کشور خود، و محدودیت طرق ارتباط، از وحدت مکانی برخوردار نبودند، به وسیله نیاپرستی، یعنی از راه حفظ موارث کهن، در طی نسلها بر وحدت معنوی پایداری دست می‌یافتند. رشته‌های استوار سنن، نسلها را به یکدیگر پیوند می‌داد، و حیات فردی، در پرتو سرگذشت بیزمان و باشکوه قومی، از وقر و جلال بارور می‌شد.

دین خواص، یعنی دانشمندان و دیوانسالاران، دین عوام را از جهتی بال‌ویر داد و از جهتی کم دامنه گردانید. در طی قرون، به موجب فرمانهای فغوری، پیوسته بر عظمت مقام کنفوسیوس افزود، تا جایی که از همه چیز جز «آسمان» فراتر رفت. به احترام او، در هر مدرسه لوحه‌ای نصب شد و در هر شهر معبدی بالا رفت، و فغفور و بزرگان گاه به گاه به یاد او، و برای روح او که خیر اعلای تاریخ چین بود، به نثار قربانی و بخور پرداختند. وی، در نظر چینیان هوشمند، خدا نبود. اما بسیاری از چینیان او را بدل خدا می‌شناختند. در مراسمی که به احترام او برپا می‌شد، ملحدان و لادریان، با بزرگداشتن او و نیاکان خود نزد مردم، متقی و دیندار به شمار می‌رفتند. یکی از ارکان آیین رسمی کنفوسیوس گرایان، شناختن شانگتی یا قدرت اعظم حاکم بر عالم بود، و هر ساله فغفور با تشریفات فراوان، در «مذبح آسمان»، برای این الوهیت بی‌تشخص دست به قربانی می‌زد. با این وصف، در دین کنفوسیوسی از عقبا و حیات ابدی خبری نبود. لفظ «آسمان» بر مکان یا حیز دلالت نمی‌کرد، بلکه فقط اراده خدا یا نظام عالم را می‌رسانید.

این دین ساده و تقریباً خردگرای، هیچ‌گاه مردم چین را درست خرسند نساخت، زیرا خیالها و امیدها و رؤیاهای و خرافاتی که زندگی روزانه را رنگ و جلا می‌بخشیدند، در آن چندان راهی نداشتند. مردم چین نیز، مانند سایر اقوام، نثر واقعیت را با شعر مابعدالطبیعه می‌آراستند، و چنین می‌انگاشتند که ارواح نیک و بد در پیرامون آنان در جنبشند، و باید با افسون یا دعا خصومت آنها را فرونشاند و مساعدت آنها را جلب کرد. پس، به غیب‌گویان پول می‌دادند تا آینده را مطابق مفاد کتاب ای‌چینگ، از روی حرکات اختران یا خطوط کاسه سنگ‌پشت، بر ایشان باز نمایند. جادوگران را استخدام می‌کردند تا به برکت آنان از نعمت آفتاب و باران بهره‌مند شوند یا به میانجی آنان، برای ساختن خانه و گور، جهات باد و آب را دریابند. کودکانی که در ایام منحوس چشم به جهان گشودند، به دست هلاکت سپرده می‌شدند، و دختران غیور گاهی خود را می‌کشتند تا پدران و مادران را دچار خوشبختی یا بلکه بدبختی گردانند. بر روی هم، چینیان، مخصوصاً چینیان جنوبی، به عرفان رغبت داشتند و، به جای آیین عقلی و خشک کنفوسیوس، مشتاق دینی بودند که ایشان را نیز مانند سایر ملل به حیاتی جاویدان امیدوار کند و تسلا بخشد.

از این رو برخی از لاهوتیان مردم‌پسند نگرش ابهام آمیز لائوتزه را بر گرفتند و بتدریج به صورت دین

آرامش فردی است. این دو ظاهراً هیچ‌گاه تائو را واجد وجهی الهی نمی‌شناختند و عامل خلود نمی‌شمردند. اما در قرن دوم میلادی کسانی دست به «اصلاح» این اصول زدند و مدعی شدند که لائوتزه اکسیر حیات ابدی را به صورت نوشابه‌ای به آنان سپرده است. این اکسیر چنان مردم را خوش آمد که، بنابر روایات، حتی چند تن از فغفورها، بر اثر افراط زاهدانه در نوشیدن آن، جان خود را از کف دادند. در سچوان، در حدود سال 148 میلادی، مردی که خود را از اصحاب راز می‌انگاشت، با گرفتن پنج جعبه برنج، طلسمی می‌داد که به ادعای او داروی همه دردها بود. ظاهراً بعضی از بیمارانی که به او روی آوردند، شفا یافتند، ولی آنان که شفا نیافتند، به ضعف ایمان متهم شدند! مردم از دین جدید استقبال کردند؛ معبدها برپا داشتند و، با دستهایی گشاده، به دین پیشگان جدید مال و منال دادند و بخشی از خرافات پایان‌ناپذیر خود را با آن آمیختند. از لائوتزه خدایی ساختند و

گفتند که مادرش به طرزي ملكوتي آستن شده است. دين پيشگان را عقیده بر اين بود که لااوتره مدت هشتاد سال در زهدان مادر ماند و از اين رو سالخورد و خردمند پا به جهان گذاشت. جهان را از شياطين و خدايان جديدي آکنده ميديدند و براي گريزاندين شياطين، در صحن معابد، شادمانه ترقه ميترکاندند و، براي آنکه خدايان را بيدار کنند و به شنيدن اوراد مداوم خود وادارند، زنگهاي عظيم را به صدا در ميآوردند.

هزاران هزار تن مدت هزار سال براي آيين تائو تلاش کردند. بسا فغفورها را به آيين خود کشانيدند و براي ربودن امتيازات پيروان کنفوسيوس، که بستن ماليات و صرف آن را حق آسماني خود مي دانستند، دست به دسيسه هاي فراوان زدند. با اينهمه، بالاخره شکست خوردند، زيرا، با آنکه منطق کنفوسيوس بر آنان غلبه نکرد، دين تازه اي پديد آمد که بيش از تائوپرستي مردم ساده را تسلا مي بخشيد - دين بودايي. دين بودا در سده اول ميلادي از هند به چين آمد. ولي اين دين ديگر آن آيين تيره و سخت و رياضت آميزي نبود که پانصد سال پيش به وسيله بوداي روشندل به هنديان عرضه شده بود. لاهوتيان دربار کنيشکه آن را با نيازهاي عاطفي ساده دلان آميخته و به صورت مذهب مهايانا درآورده بودند - مذهبي اميد بخش که از امداد خدايان و وصال بهشت نويد مي داد. اين مذهب، خدايان مشخص و انسان مانند تازه اي به چينيان عرضه داشت، همچون آميتا، فرمانرواي بهشت، و کوانيين، نرينه خدای شفقت که بعداً ماده خدا به شمار آمد. دين بودايي به مردم آشفته و دردمند چين بشارت داد که لوهانها يا آرهنها، که هجده تن از حواريان بودا هستند، همواره براي دستگيري بشريت رنجور و حيران آماده فداكاريند. از اين رو، پس از سقوط دودمان هان، در همان زماني که روميان به مسيحيت رو مي بردند، چينيان، آزاده از هرج و مرج سياسي و جنگ و پريشاني، به آيين بودا گراييدند. سپس آيين تائو آغوش گشود تا آيين جديد را در بر گيرد، و بزودي اين هر دو در اندیشه چينيان

فغفورها به تعقيب پيروان بودا فرمان دادند، فيلسوفان از خرافات بودايي ناليدند، و کشورداران تأسف خوردند که اين آيين، مردم چين را از کار باز مي دارد و به رهبانيت مي کشاند. اما عاقبت معلوم شد که اين دين از حکومت نيرومندتر است. در نتيجه، فغفورها با خدايان تازه از در صلح درآمدند و به روحانيان بودايي رخصت صدقه گرفتن و معبدساختن دادند. آنگاه آيين کنفوسيوس ناگزير آييني اشراقي گرديد و در انحصار کارمندان رسمي و دانشوران ماند. دين جديد بسياري از زيارتگاههاي قديم را به خود بست؛ در کوه مقدس تاي شان، در جوار مؤسسات تائوييان، معابدي برپا داشت و رهبانان خود را در آنها گماشت. همچنين مردم را به زهد و زيارت جاهاي مقدس برانگيخت؛ به پيشرفت نقاشي، مجسمه سازي، معماري، ادب، و فن چاپ کمک کرد، و لطف و رقتي که ممد تمدن بود، به جامعه چيني بخشيد؛ و سرانجام، مانند آيين تائو، انحطاط يافت؛ کاهنانش به فساد افتادند؛ نفوذ خدايان شوم و خرافات عاميانه در آن روزافزون شد؛ و، به هنگام احياي آيين کنفوسيوس، در عصر چوشي، دستگاه سياسي بوداييان، که هيچ گاه قدرت چنداني نداشت، عملاً از ميان رفت. در زمان ما، معابد بودايي چين متروکند و خزائيش تهی، و کسي را بدان گرايش نيست، مگر گروهی دين پيشه بينوا.

با اين وصف، آيين بودا در روح ملت چين رخنه کرده است و هم اکنون قسمتي از دين پيچيده و غيررسمي مردمان متعارف چين را تشکيل مي دهد. بايد دانست که جامعه چيني، بر خلاف جامعه هاي اروپايي و امريکايي، به انحصار ديني نگرانيده و هرگز عرصه جنگهاي ديني نشده است. اديان چين معمولاً نه تنها در حيطه قدرت دولت با يکديگر کنار مي آيند، بلکه در قلوب مردم نيز با همديگر اختلاط مي يابند. از اين جهت، فرد ميانه حال چيني معتقدات گوناگون را در خود جمع دارد. هم مانند انسان قديم جانگراي است و هم تائوگراي و بوداگراي و کنفوسيوسگراي. فيلسوفي است افتاده حال، و به هيچ چيز يقين نمي کند: شايد سخن لاهوتيان سرانجام راست درآيد و بهشتي موجود باشد. پس، تدبير صواب آن است که با همه اديان همراه باشيم و به کاهنان فرق مختلف پولی دهيم تا سر گور ما دعايي

بخوانند! هنگامی که چینی میانه‌حال جهان را به کام خود یابد، چندان توجهی به خدایان مبذول نمی‌دارد، بلکه به ستایش نیاکان خود می‌پردازد و زیارت معابد لائوتزه و بودا را به کاهنان و زنان واگذار می‌کند. در تاریخ بشر، هیچ قومی تا این اندازه «اهل دنیا» نبوده است. چینی شیفته حیات خویش است. وقت دعا کردن، به سعادت بهشتی نظر ندارد، بلکه به فکر تأمین منافع زمینی است. اگر خدای او حاجتش را برنیاورد، نخست وی را به باد ناسزا می‌گیرد، و در آخر کار، پیکر او را به رودخانه می‌افکند. مثلی دارند چنین: «هیچ پیکر سازی خدایان را نمی‌پرستد، زیرا می‌داند که آنها از چه ساخته شده‌اند؟»

دین، بهشتی به همان صورت که دین بودا قبلاً بشارتش را داده بود به او عرضه می‌کردند، حال آنکه او اساساً جویای تضمین سعادت دنیوی بود. اکثر مسلمین چین، که عده آنها به پانزده میلیون می‌رسد، چینی اصیل نیستند، بلکه بیگانه‌تبارند. نسطوریان، در حدود 636 میلادی، مسیحیت را به چین بردند. فغفور تائی تسونگ از آن حمایت نمود و مبلغان مسیحی را از آسیب و آزار محفوظ داشت. در 781، نسطوریان چین، به نام قدردانی از روشندلی و بزرگواری او، و در آرزوی رواج کامل مسیحیت، بنایی یادمان برپا کردند. از آن زمان تاکنون، هیئتهای تبلیغی یسوعی با شور و غیرت عظیم، و مبلغان پروتستان با پول امریکا، در برآوردن آرزوهای دیرین نسطوریان می‌کوشند. با این وصف، امروز در چین بیش از سه میلیون مسیحی وجود ندارد، و از این برمی‌آید که در مدت هزار سال فقط یک صدم جمعیت چین به مسیحیت گرویده است!

V- سلطه اخلاق

مقام اخلاق در جامعه چینی- خانواده- کودکان - پاکدامنی- روسپیگری- روابط پیش از زناشویی- ازدواج و عشق- تکه‌گانی و چندگانی- متعه‌گیری- طلاق- یک ملکه چینی- پدر خانواده- رقیب زن- شخصیت چینی

آیین کنفوسیوس با وجوه گوناگون خود، مخصوصاً نیاپرستی، در طی بیست قرن بر آیینهای مخالف متعدد غالب آمد، زیرا بر اخلاق کهنسالی که بنیاد جامعه چینی محسوب می‌شد استوار بود. اخلاق کهن چینی، که آیین کنفوسیوس به آن رنگ دینی داد، به وساطت خانواده، از نسلی به نسلی رسید و تقریباً در بحبوحه همه هنگامه‌ها، با سلطه‌ای نامحسوس، به جامعه چینی نظم بخشید. ولتر گفته است: «چیزی که چینیان بهتر می‌شناسند و بهتر پرورش می‌دهند و به کمال اعلا می‌رسانند، اخلاق است.» از سخنان کنفوسیوس است: «مایه ایمنی جهان ساختن خانه است بر بنیادی استوار.»

کودک‌پروری. کودک علت وجود خانواده است. از دیدگاه چینیان، شمار کودکان هر چه بود، زیاد نبود. زیرا ملت چین همواره در معرض هجوم قرار داشت و مدافعان فراوان می‌خواست، و خاک پرمایه آن از عهده تغذیه هزاران هزار برمی‌آمد. از این گذشته، تنازع بقا در خانواده‌ها و اجتماعات انبوه سبب نابودی ناتوانان می‌شد و فقط به افراد توانمند مجال می‌داد تا زندگی کنند، فزونی گیرند، مایه آسایش و نازش والدین سالخورده خویش گردند، و با خلوص عقیدت در حفظ مقابر نیاکان تلاش ورزند. نیاپرستی از دو جهت بر اهمیت تولید مثل می‌افزود: مرد می‌بایست صاحب پسران بسیار شود تا پس از مرگش برای او قربانی کنند و هم مراسم بزرگداشت نیاکان را همچنان برپا دارند. منسیوس گفته است: «سه امر است که بر ازنده فرزندان نیست، و اعظم آن سه، بلاعقب بودن است.»

مادران آرزوي پسرزايي داشتند، و اگر بي پسر مي ماندند، همواره شرمگين بودند، زيرا پسران بهتر از دختران در كشتزارها كار مي كردند و در ميدانها مي جنگيدند. از ديرباز، برگزاري قربانيهايي كه براي نياكان صورت مي گرفت، بر عهده پسران بود. دختران، همچون بار، بر دوش خانواده سنگيني مي كردند. مي بايست آنان را با شكيبائي به عرصه رشد رسانيد تا خانواده را ترك گويند و به خانه شوهر روند و در آنجا كار كنند و كارگر زابند و خانواده اي نو به بار آورند. در مواقع سختي، اگر دختری بر دختران متعدد خانواده افزوده می شد، امکان داشت که نوزاد بیگانه را رها کنند تا در سرمای شب بمیرد یا خوراك گرازان طعمه طلب شود.

كودكاني كه از مخاطرات نخستين جان سالم به در مي بردند، با عطوفت تام پرورش مي يافتند. والدين كودكان را نمي زدند، بلكه با راهنمائي صحيح و ايجاد سرمشق شايسته به تاديب آنان مي پرداختند، و گاه و بيگاه موقتاً اطفال خود را با فرزندان خانواده اي آشنا معاوضه مي كردند تا محبت دايم والدين سبب تباهي آنان نشود. كودكان در بخش اندروني خانه نزد زنان به سر مي بردند و، پيش از سال هفتم عمر، بندرت به حضور مردان مي رفتند. در اين سن توانگران پسران خود را به مدرسه مي فرستادند و از دختران بشدت دور نگاه مي داشتند. پسران از ده سالگي، براي معاشرت با مردان و روسپيان، كمابيش مختار بودند. اما وفور همجنسگرايي اساساً اختياري براي پسران باقي نمي گذاشت!

دختران، پاكدامني را ارج مي نهادند و بسختي مراعات مي كردند، چنانكه بسياري از آنان، اگر تصادفاً بر اثر تماس با مردان دامن خود را لكه دار مي يافتند، دست به خودكشي مي زدند. اما پاكدامني مرد مجرد مهم نمي نمود، و حتي از او انتظار مي رفت، از روسپيخانه ها بركنار نماند. در عالم مردان، شور جفت جويي، مانند شور گرسنگي، حاجتي طبيعي به شمار مي آمد و، اگر از اعتدال بيرون نمي رفت، در خور اغماض بود. گرد آوردن زنان براي

رفع اين احتياج، از ديرباز بر اصولي استوار بود. كوان چونگ، وزير اعظم مشهور ايلات چي، امر كرد كه وسايلي فراهم آورند تا بازرگانان ايلات ديگر بتوانند اميال خود را اجابت كنند و بر اثر آن، پيش از بازگشت، منافع تجارتي خود را از كف دهند!

ماركوپولو مي نويسد كه، در پايتخت قبلاي قآن، روسپيان بيشماري، كه از زيبايي بهره ها داشتند، تكاپو مي كردند. دولت به آنان جواز مي داد، گردشان مي آورد، زير نظارت خود مي گرفت، و زيباترين آنان را رايجان نزد سفيران بيگانه مي فرستاد. بعداً در چين نوع جديدي از اين گونه زنان پديد آمدند و «دختران نغمه پرداز» نام گرفتند. اينان، كه جوانان مجرد و شوهران آبرومند را با بحثهاي سنجيده سرگرم مي ساختند، معمولاً از ادب و فلسفه چيزي مي دانستند و در موسيقي و رقص دستي داشتند.

پيش از ازدواج، مردان چنان آزاد، و زنان چنان مقيد بودند كه مجالي براي درگرفتن عشقهاي شور انگيز پيش نمي آمد. از اين رو، بندرت در ادب چين بازتابي از عشق رمانتيك مي بينيم. در عصر دودمان تانگ به چند عشقنامه برمي خوريم، و در قرن ششم قم، در افسانه وي شنگ، جواني را مي بينيم كه زير يك پل چندان در انتظار معشوق مي ماند كه آب بالا مي آيد و غرقش مي كند. بي شك وي شنگ عاقلتر از آن بود كه دست به چنين كاري زند، اما عجب! اهل هنر ترجيح مي دهند كه چنان نباشد! برروي هم، عشق، به صورت هيجان و پيوندي لطيف، ميان زن و مرد چيني كمتر، ولي بين مردان بوفور ديده مي شد. بايد گفت كه از اين حيث چينيان به يونانيان رفته اند!

زناشويي را با عشق چندان كاري نبود، زيرا جز دمساز كردن زن و مرد سالم و پديد آوردن خانواده بارور هدفي نداشت. از اين رو، چينيان خانواده را مصون از آشوب عواطف مي خواستند. به همين

سبب والدین، پسران را از دختران جدانگاه می‌داشتند و خود برای آنان جفت می‌گرفتند. مجرد ماندن برای مردان، حتی روحانیان، ناپسند و در حکم جنایتی نسبت به نیاکان و دولت و ملت بود. در روزگار کهن، حکومت، کارگزاران مخصوص می‌گماشت تا مردان را پیش از سی‌سالگی و زنان را پیش از بیست سالگی به زناشویی وا دارند. پدران و مادران، یا به تنهایی یا به مدد دلالان حرفه‌ای که می‌رن خوانده می‌شدند، بیدرنگ بعد از بلوغ، و گاهی پیش از بلوغ و حتی پیش از تولد فرزندان، برای ایشان نامزدهایی برمی‌گزیدند. به هنگام انتخاب نامزد، قیود مربوط به قرابت از نظر والدین دور نمی‌ماند. همسر می‌بایست از خانواده‌ای کاملاً آشنا باشد، ولی از خویشاوندان بسیار نزدیک نباشد. پدر داماد ارمغانی شایسته برای پدر عروس می‌فرستاد، و عروس، در عوض، جهیز پرمایه‌ای

با خود به خانه داماد می‌آورد. خانواده‌های عروس و داماد نیز هدیه‌هایی مبادله می‌کردند. عروس پیش از زناشویی با داماد تماس نمی‌گرفت و داماد، اگر به کمک دیگران با حیل‌های قادر به دیدن چهره عروس نمی‌شد، معمولاً تا زمان جشن عروسی از قیافه او بیخبر می‌ماند. در جشن عروسی به داماد شراب فراوان می‌نوشانیدند تا مبادا گرفتار حجب شود. پس از جشن، عروس، که می‌بایست آرم‌گین و فرمانبردار باشد، با شوهر خود در خانه پدرشوهر یا در حوالی خانه او سکونت می‌گرفت و از آن پس موظف بود که از بام تا شام برای شوهر و مادرشوهر خود زحمت کشد. زحمت نوعروس هنگامی به پایان می‌رسید که خود صاحب پسر و عروس می‌شد و رنج‌های خویش را تلافی می‌کرد.

تهیدستان بیش از یک زن نمی‌گرفتند، اما چینیان، که به زیادتی فرزندان نیرومند اعتنای فوق‌العاده می‌نمودند، مطابق عرف خود، حق داشتند که، علاوه بر همسر اصلی، متعه یا «همسر فرعی» نیز برگزینند. جامعه به کسی که می‌توانست از چند زن نگهداری کند به دیده اعتبار می‌نگریست. زن اگر فرزندان نمی‌شد، به احتمال بسیار، شخصاً شوی را به گزیدن همسری دیگر برمی‌انگیخت، و معمولاً فرزند زن فرعی را فرزند خود می‌دانست. در موارد بسیار، زنان برای آنکه شوهران خویش را پای‌بند خانه سازند، آنان را ترغیب می‌کردند که دلبران خود را، به نام همسر فرعی، به خانه آورند. چینیان همسر فغفور جوانگ چو را سخت می‌ستودند، زیرا گفته بود: «همواره زنان زیبا را از شهرهای اطراف فراهم آوردم تا به نام متعه به خداوندگار خود عرضه دارم.» خانواده‌ها در فرستادن دختران خود به حرمسرای فغفور با یکدیگر رقابت می‌ورزیدند. فغفور برای محافظت حرمسرا و تمشیت امور آن، سه هزار خواجه‌سرا به کار گماشته بود. بیشتر این خواجه‌سرایان پیش از سن هشت، به وسیله کسان خود، به قصد تأمین معیشت، اخته شده بودند.

در خانواده چینی، که بهشت مردان به شمار می‌رفت، متعه‌ها عملاً با برده فرقی نداشتند، و زن اصلی هم چیزی جز متصدی کارخانه تولید مثل نبود، و مقام او به تعداد و جنس فرزندان بستگی داشت. با این وصف، چون از کودکی برای خدمت شوهر پرورش می‌یافت، بسهولت با محیط خود سازگار می‌شد و از شادمانی بی‌نصیب نمی‌ماند. زندگی مشترک زن و مرد چینی، با آنکه به خواست آن دو پدید نمی‌آمد، مانند حیات زناشویی زن و شوهر غربی که معمولاً پس از عشقی رمانتیک آغاز می‌شود، آرام و هموار بود. شوهر می‌توانست زن را به هر بهانه‌ای - از بهانه نازایی تا پرگویی - طلاق دهد. زن حق طلاق خواستن نداشت، فقط می‌توانست به قهر از شوهر روگرداند و به خانه پدری خود بازگردد. اما این امر بندرت روی می‌داد. به طور کلی طلاق بفراوانی روی نمی‌داد. زیرا از طرفی زن پس از طلاق به وضعی پریش گرفتار می‌آمد، و از طرف دیگر چینیان، که مردمی فیلسوف‌مآبند، تحمل مشقات زناشویی را لازم می‌دانند.

احتمالاً در دوره پیش از کنفوسیوس مادر کانون حیات و قدرت خانواده به شمار می‌رفت. چنانکه دیده‌ایم، مردم کهن «مادران خود را می‌شناختند و به پدران خودکاری نداشتند». هنوز هم، در خط

چینی، علامت اصلی کلمه «زن» در علامت نام خانوادگی جای دارد. کلمه «زوجه» در اصل به معنی «برابر» بود، و زن پس از زناشویی به نام شوهر در نمی‌آمد. زنان حتی تا سده سوم میلادی عهده‌دار مشاغل بزرگ و از آن جمله کشورداری بودند. ملکه‌لو، که بعدها سرمشقی برای ملکه تزویشی گردید، از 195 تا 180 ق م با غلبه تمام حکومت کرد. وی، مانند کاترین دوم روسی، رقیبان و دشمنان خود را با سرسختی و درشتی زهر داد و به قتل رساند، شاهان را بر تخت نشاند و سرنگون ساخت، و معشوق نازنین شوهرش را گوش برید و چشم درآورد و در چاه گنداب فرو انداخت. با آنکه در عصر دودمان منچو از هر ده‌هزار چینی، شاید فقط یک تن خواندن و نوشتن می‌دانست، در روزگار قدیم، زنان طبقات بالا با فرهنگ بودند و بسیاری از آنان شعر می‌سرودند. پس از مرگ مورخ پان‌کو (حدود 100 میلادی)، خواهر او، پان‌چائو، که زنی فاضل بود، کتاب تاریخ برادر را به پایان رسانید، و نزد فغفور منزلت بسیار یافت.

می‌توان گفت که استقرار حکومت ملوک الطوائفی در چین سبب تنزل مقام سیاسی و مقام اقتصادی زنان شد و پدران را کانون پایداری خانواده‌ها گردانید. معمولاً همه پسران خانواده و همسران و فرزندان آنان در خانه پدر یا سالداری مرد خانواده به سر می‌پرند. دارایی خانواده، هر چند که ملک مشترک همه اعضای خانواده بود، از هر جهت در اختیار پدر یا سالداری مرد خانواده قرار داشت. در زمان کنفوسیوس، پدران از قدرتی تقریباً مطلق برخوردار بودند، و می‌توانستند همسران و کودکان خود را به عنوان برده بفروشند. اما این کار، جز در مواردی که احتیاج خانواده به نهایت می‌رسید، اتفاق نمی‌افتاد. همچنین، پدران حق کشتن فرزندان خود را داشتند، و در این مورد فقط آرای عمومی بازدار پدران بود. پدر هر خانواده به تنهایی غذا می‌خورد و بندرت زن و فرزندان را به سفره خود می‌خواند. پس از مرگ او، ازدواج مجدد همسرش پسندیده نمی‌نمود؛ در قدیم رسم چنین بود که شوهر مردگان، برای اثبات وفاداری خود نسبت به شوهران مرده، دست به خودکشی زنند. این گونه خودکشی‌ها حتی تا پایان سده نوزدهم روی می‌داد. شوهر با همسر خود و هرکس دیگر با ادب رفتار می‌کرد، ولی از همسر سخت فاصله می‌گرفت و باطناً زن و کودکان را همپایه خود نمی‌دانست. زنان در بخشی معین از خانه می‌زیستند و کمتر با مردان محشور می‌شدند. اگر از همنشینی مردان با زنان روسپی چشم پوشیم، حیات اجتماعی چینیان، به طور دربست، حیاتی مردانه بود. شوهر، همسر خود را فقط به عنوان مادر بچه‌ها مورد توجه قرار می‌داد و به فرمانبرداری و پرکاری و بسیارزایی زن - و نه زیبایی و فرهیختگی او - ارج می‌نهاد. بانوی ادیب، پان هوپان، در رساله‌ای مشهور، با فروتنی، درباره مقام زنان چنین می‌نویسد:

در میان انواع انسان، فروترین جایگاه از آن ماست. ما بخش ضعیف بشریت هستیم. پست‌ترین کارها بر عهده ماست، و باید باشد. ... کتاب قوانین مرد و زن، بحق و با صحت، اعلام می‌دارد: «اگر زنی شویی دارد به مراد دل، برای سراسر عمر است، و اگر زنی شویی دارد بر خلاف دلخواه، نیز برای سراسر عمر است.»

فوشوان سروده است:

چه غم‌انگیز است زن بودن!

در زمین چیزی بدین کم بهایی نیست.

پسران بر در تکیه زنند،

مانند خدایانی از آسمان افتاده؛

قلبهایی آنان به چالش خوانند

چهار اقیانوس و باد و غبار هزار فرسنگ را

وقتی که دختری به دنیا می‌آید، کسی شاد نشود،

خانواده بر او وقعی ننهد.

چون به بار آید، در خلوت ماند،

ترسان که دیدگانش به روی مردی افتد.

هیچکس زاری نکند چون او خانه خود را ترک گوید،

مانند ابرها که پس از باران بناگاهان دور شوند.

سر فرود آورد و خود را آراسته کند،

دندانهایش لبهای سرخس را فرو فشارد:

بارهای بیشمار، از سر تعظیم، خم شوند و زانو زنند.

شاید چنین توصیفی درباره خانواده چینی مقرون به انصاف نباشد. با آنکه افراد خانواده چینی نسبت به یکدیگر به مثابه آمر و مأمور بودند و مردان با زنان و کودکان ستیزه می‌کردند، خانواده از مهربانی و دوستی و یاری و همکاری سرشار بود. زن، از لحاظ اقتصادی، زیر دست مرد بود، اما از آزادی بیان بهره فراوان داشت و می‌توانست، مانند زنان مغرب‌زمین، با دشنام، از مرد خود «زهر چشم» گیرد، یا او را از خانه آواره گرداند. البته خانواده چینی در دست پدران می‌گردید و از دموکراسی و تساوی حقوق بر کنار بود، و دولت حفظ نظم اجتماعی را بر عهده خانواده گذاشته بود. از این رو، خانواده، در آن واحد، کانون کودک پروری و مدرسه و کارگاه و گونه‌ای از حکومت به شمار می‌رفت و نمی‌توانست از اعمال قدرت و انضباط سخت چشم پوشد. در ایالات متحد آمریکا، خانواده شهری هنگامی از قدرت و انضباط خود کاست که اهمیت اقتصادی را از دست داد، و وظایف پیشین آن به مدرسه و کارخانه و دولت واگذار شد.

بسیاری از جهانگردان شخصیت فرزندان را که خانواده چینی پرورده است، ستوده‌اند. چینی میانه

نگاهداشت سالخوردگان، نمونه یا سرمشق بوده است. وی مقررات توانفرسای کتاب «آداب نامه» یا لی‌چی را با شکیبایی می‌پذیرفت و عمل می‌کرد، و همه وجه حیات خود را با تشریفات خشک آن هم‌نوا می‌ساخت و بر ادب و متانتی که برای مردمان متعارف مغرب زمین قابل فهم نیست، دست می‌یافت. از این رو، در چین با باربرانی بر می‌خوریم که بار سرگین بر دوش دارند، ولی از بازرگانان بیگانه، که به آنان تریاک می‌فروشد، مهذب‌ترند و عزت نفس بیشتری دارند. چینی کهن هنر سازش را بخوبی آموخته بود و همواره از سر بزرگواری در حفظ آبروی دشمنان شکست خورده خود

می‌کوشید. گاه به گاه سخت زبان، پیوسته پرگو، غالباً ناپاکیزه، و بسا اوقات مست بود و به قمار **کردن** و شکم انباشتن و دستبرد اندک زدن و با ادب دروغ گفتن رغبت داشت. بت‌پرستانه رب‌النوع ثروت را می‌پرستید و، مانند امریکاییان داستانی، گریسته زر بود. گاهی به بیرحمی و توحش میل می‌کرد و، بر اثر بی‌عدالتیهای مکرر، دست به غارت و کشتار همگانی می‌زد. اما، در هر حال به صلح رغبت، و برای خدمت همسایگان آمادگی داشت و بزحکاران و جنگاوران را خوار می‌انگاشت؛ به صرفه‌جویی می‌گرایید و سخت کار می‌کرد و از کار لذت می‌برد؛ در زندگانی، ساده و بی‌ادعا، و در امور مالی و بازرگانی، نسبتاً درستکار بود؛ در زیر تازیانه شقاوت، خاموشی و شکیبایی پیش می‌گرفت؛ خوشبختی و شوربختی را خردمندانه مورد تحقیر قرار می‌داد؛ با تسلیم و رضا بار درد و دغدغه را برداش می‌کشید و با کسانی که در مقابل مصایب ناله سر می‌دادند، همدردی نمی‌نمود؛ به هنگام مرگ عزیزان، دیر زمانی به سوگ می‌نشست، و هنگامی که خود را از قبول مرگ ناگزیر می‌دید، با آرامشی فیلسوفانه، به پیشباز آن می‌رفت؛ به همان اندازه که نسبت به درد حساس نبود، نسبت به زیبایی حساس بود؛ شهرها را با رنگهای درخشان می‌آراست، و زندگانی خود را با هنری پخته دلپذیر می‌گردانید.

اگر بخواهیم به فهم جوهر این تمدن نایل آییم، باید لحظه‌ای هرج و مرج و بی‌نواپی پرمراتبی را، که زاده ضعف داخلی جامعه و آمدن ماشین و سلاح اروپایی به آن سرزمین است، فراموش کنیم و اعتنای چین را در عصر چو، مینگ هوانگ، هوئی تسونگ، یا کانگشی در نظر آوریم، زیرا بیگمان در آن روزگاران پر آرامش است که جمال پرستی رواج داشت و چینیان

VI- حکومتی که ولتر ستود

عدم اعتنا به فرد – خود مختاری – ده و ایالت – ضعف قوانین مدون – کیفرهای شدید – فغفور – دستگاه تفتیش – سازمانهای دیوانی – تربیت دیوانسالاران – تفویض مشاغل بر اساس تعلیم و تربیت – امتحانات استخدام دولتی – معایب آن – محاسن آن

آیین حکمرانی چینی گیراترین وجه تمدن چین است. اگر حکومت آرمانی آمیخته‌ای از دموکراسی و اشرافیت (آریستوکراسی) باشد، باید گفت که چینیان بیش از هزار سال است که چنین حکومتی دارند؛ و اگر بهترین حکومت، حکومتی باشد که کمتر بر مردم مسلط باشد، باید گفت که حکومت چین باستانی بهترین حکومتهاست. هیچ حکومتی نیست که مانند حکومت آن مملکت در زمان پهنه‌ای به این وسعت بر قومی به این کثرت سلطه‌ای به این ملایمت ورزیده باشد.

در چین به فردگرایی یا آزادی فردی توجهی مبذول نمی‌شد. فرد به خودی خود اهمیتی نداشت، بلکه جزوی از یک کل به شمار می‌رفت. فرد در وهله اول، به عنوان عضو خانواده، یکی از حلقه‌های زنجیری بود که گذشتگان را به آیندگان پیوند می‌داد. قانون و عرف، هر فرد را مسئول کارهای سایر اعضای خانواده او می‌دانست، چنانکه همه خانواده نیز مسئول اعمال او محسوب می‌شد. فرد در وهله دوم معمولاً به انجمنی مخفی وابسته بود و به یکی از اصناف تعلق داشت، و البته این بستگیها از حقوق و اختیارات فردی او می‌کاستند. شبکه رسوم کهن نیز او را مقید می‌ساخت، و اگر جداً اخلاق یا سنتهای دیگر جامعه را پایمال می‌کرد، مورد نفرت مردم قرار می‌گرفت. چین، به برکت این سازمانهای اجتماعی که خود به خود از نیازها و همکاری اختیاری مردم برخاستند، توانست، علی‌رغم ضعف قانون و دولت، نظم و ثبات خود را محفوظ بدارد.

چینیان در داخل چارچوب این سازمان اجتماعی خود به خودی، از حیث سیاسی و اقتصادی، آزاد بودند. دوری شهرها از یکدیگر و از پایتخت امپراطوری، وجود کوهها و بیابانها و رودهای بی‌پل و غیر قابل کشتیرانی، نبودن وسایل حمل و نقل و ارتباط سریع، و عدم امکان نگهداری سپاه عظیمی که اراده دولت مرکزی را بر چهار صد میلیون انسان تحمیل کند، عواملی بودند که دولت را از تحمل خودمختاری هر ناحیه ناگزیر می‌گردانیدند.

واحد کوچک اداری، ده بود، و پیران خانواده‌ها زیر نظر کدخدایی که از طرف حکومت نامزد

می‌شد، ده را اداره می‌کردند. مجموعه‌ای از یک شهرک و کثیری ده، یک «هی‌ین» یا بخش پدید می‌آورد. دو یا چند «هی‌ین»، که زیر سلطه شهری قرار داشت، یک «فو» (شهرستان) تشکیل می‌داد. از دو یا چند «فو» یک «تائو» یا ناحیه، و از دو یا چند «تائو» یک «شینگ» یا ایالت به وجود می‌آمد. در چین، نزدیک به هزار و سیصد «هی‌ین» وجود داشت، و تعداد ایالتها در عصر دودمان منچو به هجده می‌رسید. دولت در هر بخش، برای برقراری نظم و خراج‌گیری و دادگستری، یک تن کلانتر بر می‌گماشت، و برای هر «فو» و «تائو» یک صاحب‌منصب، و برای هر ایالت یک قاضی و یک خزانه‌دار و یک حاکم و گاهی یک نایب‌السلطنه تعیین می‌کرد. مأموران دولت معمولاً به گرفتن باج‌های قانونی و غیر قانونی بسنده می‌کردند، و فقط در مواردی که مناقشات مردم با حکمیت مرتفع نمی‌شد، خود دخالت می‌نمودند. سایر امور جامعه در دست خانواده و اصناف می‌گشت. هر ایالت برای خود دولتی نیمه مستقل محسوب می‌شد و تا زمانی که به دولت خراج می‌داد و آرامش را حفظ می‌کرد، از مداخله دستگاه فغوری مصون می‌ماند. دولت، بر اثر نبودن وسایل ارتباط، عملاً در ایالات نفوذی نداشت، و مردم با شور و وطن پرستانه خود فقط به ناحیه یا ایالت خود ناظر بودند و بندرت به همه امپراطوری می‌اندیشیدند.

در دستگاه پر طول و عرض دولتی، قوانین سست و متضاد و مورد بی‌اعتنایی مردم بود. مردم ترجیح می‌دادند که مطابق عرف، از راه کدخدا منشی، به مشاجرات خود خاتمه دهند و پا به دادگاه نگذارند. بیزاری چینیان از محاکم قضایی در امثال پر معنی آنان منعکس است: «کیک را تعقیب کن تا نیش بخوری» و «مرافعه را ببر، پول را بباز». در بسیاری از شهرهای چند هزار نفری، در طی سالها، هیچ کس به دادگاه رجوع نمی‌کرد. در عهد فغورهای تانگ قوانینی تدوین شد، اما این قوانین تقریباً یکسره به بزهکاری مربوط بودند و به مسائل مدنی ارتباطی نداشتند. دادرسی به طرز ساده صورت می‌گرفت، و از دفاع و کیلان خبری نبود. فقط در مواردی، برخی از مقامات مجاز قانونی دادخواستی از طرف متهم تنظیم می‌کردند و در دادگاه می‌خواندند. هیئت منصفه وجود نداشت، و قانون بندرت می‌توانست از کسی که ناگهان به وسیله مقامات حکومتی دستگیر، یا مخفیانه در حال توقیف نگاه داشته می‌شد حمایت کند. متهمان مورد انگشت‌نگاری قرار می‌گرفتند. برای واداشتن متهم به اعتراف، گاهی شکنجه‌هایی که تا حدی از شکنجه‌های جوامع متمدن امروزی شدیدتر بود، به کار می‌رفت. کیفرها، که از تراشیدن موی سر و زدن تازیانه شروع، و به تبعید و اعدام ختم می‌شد، سخت بود، ولی ندرتاً با مجازات‌های وحشیانه سایر کشورها آسیا برابری می‌کرد. اگر محکوم صاحب مقام اجتماعی بود، مجازش می‌گذاشتند که خود را بکشد. محکومان را از تخفیف مجازات برخوردار می‌گردانیدند. صدور حکم اعدام، در شرایط متعارف، تنها در حیطه اقتدار فغور بود. ظاهراً، همچنانکه رسم امروز ماست، همه افراد در برابر قانون برابر به شمار می‌رفتند. بیگمان قوانین هیچ‌گاه نتوانستند از راهزنی یا تبااهیهای دستگاه‌های اداری و

بهرمند ساختند که پیش از قرن حاضر در هیچ سرزمینی سابقه نداشت.

سلطان در رأس جامعه انبوه چین قرار داشت و، بنا بر حقی الهی، حکومت می‌کرد؛ بغیر یا فرزند آسمان و نماینده باری تعالی در روی زمین محسوب می‌شد. به برکت قدرت خدایی خویش، بر فصول سلطه می‌ورزید و مردم را به هماهنگی با نظام آسمانی عالم امر می‌کرد. فرمانهای او قانون به شمار می‌رفت، و رأی او رأی نهایی بود. دولت را می‌گردانید و رئیس دین به شمار می‌رفت. همه کارگزاران مهم را بر می‌گماشت، داوطلبان مشاغل عالی را مورد امتحان قرار می‌داد، و جانشین خود را بر می‌گزید. عرف و قانون قدرت او را محدود و متعادل ساخته بود. می‌بایست حکومت او بر وفق مقررات مقدس کهنسال باشد. دستگاه مقتدری که دستگاه تفتیش نام داشت، می‌توانست او را توبیخ کند. معمولاً ناگزیر از قبول اندرز رایزان و کارگزاران بود، و اگر سخت از صلاح و انصاف رو بر می‌تافت، مطابق عرف و با موافقت عموم، «نماینده آسمان» را از او سلب می‌کردند، و معتقد بودند که در چنین صورتی خلع و سرکوبی او خلاف اخلاق و دین نیست.

دستگاه تفتیش مرکب بود از هیئتی که رسیدگی به اعمال همه کارگزاران دولت را بر عهده داشت. حتی شخص فغفور از این تفتیش مستثنا نبود؛ در طی تاریخ چین، چند فغفور مورد توبیخ آن قرار گرفتند. در عصر فغفور چیا چینگ (1796 – 1821)، سونگ، رئیس دستگاه تفتیش، محترمانه از فغفور خواستار شد که در معاشرت با بازیگران و صرف بادمگساری از اعتدال بیرون نرود. چیا چینگ، سونگ را فرخواند و به خشم پرسید که جسارت سونگ نسبت به فغفور سزاوار چه مجازاتی است. سونگ پاسخ داد: «کشتن از طریق بند از بند جدا کردن.» فغفور به او امر کرد که مجازات ملایمتری برای خود برگزیند. سونگ گفت: «فرمان ده تا سر از تنم جدا کنند.» باز فغفور خواستار کیفری خفیفتر شد. این بار سونگ از خفه کردن نام برد. آنگاه، فغفور که مجذوب شهامت او شده و خویشاوندی خود را به او به یادآورده بود، حکومت ایالت ایلی را بدو داد.

دولت سازمانی بسیار پر چم و خم داشت. پس از فغفور، «شورای بزرگ» قرار داشت. این شورا، که معمولاً به ریاست یک شاهزاده و مرکب از چهار وزیر بود، هر روز بامداد برای رسیدگی به سیاستهای دولت تشکیل می‌شد. شورای دیگری به نام «وزیران داخلی»، که از لحاظ مقام بالاتر از شورای بزرگ، ولی از حیث قدرت اجرایی پایینتر از آن بود، نیز فعالیت می‌کرد. مهمات دیوانی زیر نظارت «شش هیئت» رتق و فتق می‌یافت. هر یک از شش هیئت به کار معینی می‌پرداخت: امور مدنی،

مانند مغولستان و سین کیانگ و تبت، را می‌گردانید. اما هیچ دستگاهی برای امور خارجی در میان نبود، زیرا چین هیچ ملتی را با خود برابر نمی‌شمرد و با همان روشی که با نمایندگان اقوام خراجگذار رفتار می‌کرد، نمایندگان سایر اقوام را پذیرا می‌شد.

ضعف حکومت در این بود که به حد کفایت، عایدات و وسایل دفاعی نداشت و از برقراری مناسبات آموزنده و سودرسان با دنیای خارج امتناع می‌کرد. دولت چین بر اراضی مالیات می‌پست، فروش نمک را در انحصار خود داشت و، از این گذشته، پس از 1852، از کالاهایی که از جاده‌های اصلی کشور می‌گذشت مالیات می‌گرفت و بدین شیوه به توسعه بازرگانی آسیب می‌رسانید. بر اثر فقر مردم و دشواری خراج‌ستانی و نادرستی خراج گیران، عواید ملی تنزل کرد، و پول کافی برای هزینه‌های نیروهای دریایی و زمینی فراهم نیامد، و کشور در معرض یورش و شکستی شرم‌آور قرار گرفت. شاید بتوان کارگزاران دولتی را علت این وضع دانست. توانایی و درستکاری دیوانیان در جریان سده نوزدهم از میانه برخاست، و در زمانی که نیمی از ثروت و قدرت جهان برای حمله به استقلال و منابع و مؤسسات چین به کار افتاد، ملت چین اساساً از دستگاه رهبری محروم بود.

با اینهمه، باید گفت که کارگزاران حکومتی چین با بهترین روشی که جهان به خود دیده است برگزیده می‌شدند – همان روشی که مطلوب افلاطون بود و، با آنکه در صحنه عمل شکست خورد و منسوخ شد، هنوز اندیشمندان را به تکریم چین بر می‌انگیزد. اقتضای این روش، آشتی دادن آریستو کراسی با دموکراسی بود، به این معنی که حکومت، همه مردم را برای شرکت در امتحانات استخدام دولتی و اشغال مقامات دیوانی فرا می‌خواند، اما البته فقط کسانی که برای این مهم تربیت و آماده شده بودند، توفیق می‌یافتند. دستگاه اداری چین مدت هزار سال بر این اساس گشت و نتایج نیکو به بار آورد.

نخستین مرحله تربیت کارگزاران دولت در آموزشگاههای روستایی صورت می‌گرفت. این گونه آموزشگاهها مؤسسات خصوصی ساده‌ای بودند: معلمی در کلبه‌ای مقدمات دانش را به فرزندان توانگران می‌آموخت، و بی‌تردید کودکان تهیدست بیسواد باقی می‌ماندند. حکومت به این آموزشگاهها کمکی نمی‌کرد، و دین‌پیشگان در آنها دخالتی نمی‌نمودند. در چین، آموزش و پرورش همانند زناشویی، از دخالت دین بر کنار بود، ولی از مراعات تعالیم کنفوسیوس غفلت نمی‌ورزید. در مدارس بی‌پیرایه روستایی، کودکان ساعات متمادی دانش می‌آموختند و به مقرراتی خشن تن در می‌دادند: به هنگام طلوع آفتاب، نزد معلم می‌شتافتند و تا جاشگاه درس می‌خواندند، سپس لقمه الصبح می‌خوردند و درس از سر می‌گرفتند و عصر به خانه باز

ظهر، به جای درس خواندن، در مزارع به کار می‌پرداختند. با این وصف، در موسم زمستان، برای جبران تعطیل درس در بعد از ظهرهای تابستانی، پاسی از شبها را نیز در مدرسه به درس خواندن می‌گذراندند. با چاشنی تازیه‌هایی که از خیزران ساخته شده بود، آثار کنفوسیوس و اشعار عهد تانگ را آن قدر تکرار می‌کردند و برای معلم باز می‌گفتند که کلمه به کلمه در یاد آنان می‌ماند. چینیان امیدوار بودند که، با این شیوه بی‌نشاط بیرحمانه، حتی کودکان روستایی را به به هیئت فیلسوفان و بزرگان درآورند. کسانی که این تعلیمات را فرا گرفتند، اطلاعاتی اندک ولی فهمی بسیار می‌یافتند. واقعیات را نمی‌شناختند، اما دارای دماغی پخته می‌شدند.

بر اساس این تعلیمات بود که دولت برای استخدام کارگزاران خود، در عهد دودمان هان به طور موقت، و سپس در عصر دودمان تانگ به طور دائم، امتحاناتی ترتیب داد. مقرر داشت که حاکمان و مدیران به جای آنکه فن حکومت را عملاً به هنگام اداره جامعه بیاموزند، قبلاً درس بخوانند و آماده کار شوند. از دیدگاه دولت چین، اگر مردم متعارف نتوانند به مقامات حکومتی راه یابند، و حکومت امتیاز موروثی اقلیتی باشد، نکبتهای بسیار پدید آید. صلاح جامعه در این است که کارگزاران دولت، تعلیم دیده و درخور مقام خود باشند. بدین ترتیب، چین، برای حل معمای قدیمی و حل ناشدنی آیین حکمرانی، آمیختن دموکراسی و آریستو کراسی را پیشنهاد کرد و اجازه داد که همه مردم متساویاً خود را برای تصدی مقدمات حکومتی آماده کنند و کسانی که در امتحانات بر دیگران سبقت گیرند به مقامات دیوانی رسند. به این سبب، گاه به گاه در هر یک از نواحی چین مجالس امتحان برپا می‌شد. همه مردان، پیر و جوان، حق شرکت داشتند. در این گونه امتحانات، آگاهی داوطلبان از آثار کنفوسیوس و شعر و تاریخ چین، و توانایی آنان در نوشتن مقالات اخلاقی و سیاسی مورد آزمایش قرار می‌گرفت. کسانی که در یک نوبت شکست می‌خوردند، خود را برای نوبتهای آینده آماده می‌کردند، و آنان که توفیق می‌یافتند، به اخذ درجه «شیوتسای» و عضویت در جرگه ادیبان نایل می‌آمدند و، در صورت امکان، مشاغل کوچک محلی را بر عهده می‌گرفتند. از این گذشته، گاه بدون وقفه و گاه پس از طی مراحل، می‌توانستند در امتحان ایالتی، که سه سال یک بار تشکیل می‌شد، شرکت کنند. این امتحان دشوارتر از امتحان پیشین بود، ولی در این مورد نیز شکست خوردگان از حق شرکت در امتحانات بعدی برخوردار بودند. گفتنی است که بسا کسان در حدود هشتاد سالگی امتحانات ایالتی را می‌گذرانیدند، و داوطلبان بسیار عمر خود را بر سر مطالعه

کردن و امتحان دادن و رد شدن می‌گذاشتند! کسانی که از عهده امتحانات ایالتی بر می‌آمدند، برای ورود به خدمات کوچک دولت مرکزی و شرکت در امتحان نهایی شایستگی می‌یافتند. امتحان نهایی در تالار امتحانی پکن، که دارای ده هزار حجره حفره مانند بود، صورت می‌گرفت. هر یک از داوطلبان، با لوازم نوشتن و وسایل استراحت و خوراک کافی، در یکی از حجره‌ها محبوس می‌شد و مدت سه روز به نوشتن می‌پرداخت؛ این حجره سرد و ناراحت و کم نور و مخالف بهداشت بود. ولی دولت را چه باک! آنچه برای آن اهمیت داشت، اندیشهٔ اینان بود و بس. در امتحان موضوعاتی از این قبیل طرح می‌شد: شعری دربارهٔ «صدای پاروها و سبز فامی کوهها و آب» انشاد کنید، یا دربارهٔ این قطعه از آثار کنفوسیوس مقاله‌ای بنویسید: «تسانگ تسه گفت: «توانا بودن و حال ناتوانان جستن، بسیار دانستن و احوال اندک دانان پرسیدن، داشتن و ندار جلوه کردن و پر بودن و خالی نمودن.» از علوم یا تجارت یا صنعت چیزی نمی‌پرسیدند. تنها قدرت قضاوت و قوت شخصیت، و نه وسعت اطلاعات، مورد نظر بود، و هر کس که از آن لحاظ مایه‌ور بود بر حق اشغال شامخترین مشاغل دیوانی دست می‌یافت.

روش استخدامی چینی به مرور ایام معایبی زاد. با اینکه گاهی نادرستی ممتحن باعث اعدام او می‌شد، باز امتحانات از نادرستی بر کنار نماند. در سدهٔ نوزدهم جلب ممتحنان و خریدن مشاعل رواج گرفت؛ نوشته‌اند که یک کارگزار درون پایه پس از آن که بیست هزار گواهینامه فروخت، شناخته و رسوا شد. از سوی دیگر، به مرور ایام، امتحان به صورتی تشریفاتی در آمد، و داوطلبان، به جای فهم مطالب، مراعات ظواهر و نکات صوری معینی را کافی یافتند. پس، تفکر از پیشرفت بازماند، و فرهنگ در فرمولها خلاصه شد، و مواد برنامه در جریان صدها سال تغییری نکرد. کسانی که با گذراندن این امتحانات به استخدام دولت در می‌آمدند، سخت به حفظ ظواهر و تشریفات و کاغذ بازی رغبت می‌نمودند و متکبر و خودخواه و فاسد و گاهی خودکامه بودند، و مردم در مقابل آنان کاری نمی‌توانستند، جز آنکه گاه به گاه دست به اعتصاب زنند و تماس با کارگزاران را تحریم کنند. سخن کوتاه! معایبی که در هر دستگاه حکومتی وجود دارد در این دستگاه نیز راه داشت. اما این معایب از آن دستگاه نبود، بلکه زادهٔ آدمیزادانی بود که دستگاه را می‌گردانیدند. با اینهمه، فساد اداری چین از فساد اداری هیچ کشور دیگری در [نگاشت](#)

انتخاب کارمندان رسمی از راه امتحان محاسن بسیار داشت و از بروز فجایع اداری، آنچنانکه در جامعهٔ آمریکایی ریشه دوانیده است، ممانعت می‌کرد. در چین انتصاب «فرمایشی» صورت نمی‌گرفت، برای مسخ کردن حقیقت و عوام

نمی‌آمد، میان دو دسته یا دو حزب «جنگهای زرگری» در نمی‌گرفت، انتخابات عمومی پر قیل و قال و پر فساد روی نمی‌داد، و کسی نمی‌توانست با کسب شهرتی روسپی‌وار، از نردبان مقامات بالا رود. حکومت گذشتهٔ چین را باید دموکراسی به معنی حقیقی دانست، زیرا همگان در مسابقهٔ حصول مقام، امکاناتی یکسان داشتند؛ در عین حال، باید آن حکومت را نوعی آریستوکراسی والا انگاشت، زیرا به دست مردان توانایی می‌گشت که به طریق دموکراتیک از میان همهٔ طبقات برگزیده می‌شدند. چنین بود که چینیان، برای ترقی خود، به دانش گراییدند، و مردان با فرهنگ، به جای خداوندان مکننت، قهرمانان ملی به شمار [آمدند](#). چین، با واگذارن قدرت اجتماعی و سیاسی به مردانی که پروردهٔ فلسفه و ادب بودند، آزمایشی ستایش‌انگیز کرد، و بسی غمانگیز است که نظام جامعه، یا تمدنی که راهبر آن بود، بر اثر فشار نیروهای نرم‌ناشدنی تاریخ و تکامل، سر به سر در هم شکست و نابود شد.

انقلاب و تجدید حیات

I- خطر سفید

کشمکش آسیا و اروپا- پرتغالیان- اسپانیاییان- هلندیان- انگلیسیان- تجارت تریاک- جنگهای تریاک- طغیان تایپینگ- جنگ با ژاپن- کوشش برای تجزیه چین- سیاست درهای باز- ملکه تروشی- اصلاحات کوانگشو- سقوط او- شورش بوکسرها- غرامت

انقلاب صنعتی بر اثر عوامل بسیار در اروپا پدید آمد. اروپا، که در نتیجه کشف قدرتهای مکانیکی و اختراع ماشینهای روزافزون، جان و جوانی از نو گرفت، توانست در تولید کالاهای ارزانیها از همه کشورهای که صنایع دستی داشتند پیشی جوید. چون مزدی که به کارگران پرداخته می شد از ارزش حقیقی کار آنان کمتر بود، کارفرمایان در توسعه کارخانه ها اصرار می ورزیدند. البته خرید تمام کالاهایی که از ماشینها به دست می آمد، از بنیة مردم اروپا خارج بود. پس، کارفرمایان ناگزیر شدند که برای فروختن کالاهای اضافی خود بازارهای بیگانه ای بیابند، و این ضرورت امپریالیستی، اروپا را به فتح جهان کشانید. قرن نوزدهم، به علت فشار اختراعات و عوامل اقتصادی، عرصه کشمکش در دناکی گردید. کشمکشی بین تمدنهای کهنسال و پخته و فرسوده آسیا، و تمدنهای نورسته و پرشور اروپای صنعتی.

انقلاب بازرگانی عصر کریستوف کلمب راهها را گشود و زمینه را برای انقلاب صنعتی مهیا ساخت. کاشفان از نو کشورها را شناختند، به بندرهای جدید راه یافتند، و فرآورده ها و اندیشه های تازه غرب را به فرهنگهای باستانی رسانیدند. در اوایل سده شانزدهم، حادثه جویان پرتغالی، که در هند مستقر شده و مالاکارا گرفته بودند، از آبهای شبه جزیره ماله گذشتند و با کشتیهای نظریگر و توپهای مخوف خود به کانتون رسیدند (1517). «سنگدل و دمنش بودند و همه اقوام شرقی را شکار مشروع خود می دانستند، و بنابراین از دزدان دریایی دست کمی نداشتند.» در نظر مردم آسیا نیز جز این نمی نمودند. به این سبب، چینیان، ترسان و خشمگین، نمایندگان آنان را به زندان انداختند و به تقاضاهای آنان، که خواهان تجارت آزاد بودند، پاسخ رد دادند و گاه گاه، با کشتارهای جمعی، پایگاههایی را که آنان به دست آورده بودند از لوٹ وجودشان زدودند. با اینهمه، پرتغالیان، چون برای دفع دزدان دریایی چینیان را یاری کردند، توانستند در سال 1557 از حکومت پکن جواز بگیرند که در کارگاههای بزرگ برپا داشتند و مردان و زنان و کودکان را به خدمت گرفتند. عوایدی که تنها یکی از این کارگاهها به حکومت پرتغالی ماکائو پرداخت سالیانه به 1،560،000 دلار امریکایی می رسید.

پس از آن نوبت اسپانیاییان رسید. فیلیپین را گرفتند (1571) و در جزیره چین فرمز استقرار یافتند. سپس هلندیان آمدند، و بعد، در 1637، پنج کشتی انگلیسی از راه رودخانه خود را به کانتون رسانیدند و، با توپهایی بس مخوف، آتش توپهای محلی را خاموش و کالاهای خود را خالی کردند. پرتغالیان چینیان را به استعمال دخانیات و ابتیاع توتون عادت دادند و، از آغاز سده هجدهم، تریاک را هم از هند

به چین آوردند. حکومت چین مردم را از استعمال آن منع کرد، اما اعتیاد به تریاک چنان رایج شد که در سال 1795 میزان مصرف سالانه تریاک در چین به 4000 صندوق رسید. دولت چین در آن سال، و بار دیگر در 1800، ورود تریاک را ممنوع کرد و واردکنندگان و اهالی را از این مخدر قوی، که نیروی حیاتی ملت را می‌ربود، برحذر داشت. با اینهمه، بازار تریاک گرم بود: چینیان با اشتیاق می‌خریدند، اروپاییان با رضایت می‌فروختند، و مأموران محلی شادمانه رشوه می‌گرفتند.

در 1838، حکومت پکن، برای اجرای کامل قانون منع ورود تریاک، دست به صدور فرمانی زد، ولین‌تزشو، که یکی از کارگزاران فعال حکومت بود، به واردکنندگان بیگانه کانتون دستور داد که موجودی تریاک خود را تسلیم کنند و، چون از آنان امتناع دید، کوی بیگانگان کانتون را به محاصره گرفت و 20,000 صندوق تریاک را که نزد آنان یافت، در طی مراسمی که باید آن را «جشن تریاک‌سوزی» نام نهاد، از میان برد. نیروهای انگلیسی خود را به هونگ‌کونگ رسانیدند و به نخستین «جنگ تریاک» پرداختند. دولت انگلیس وانمود کرد که علت جنگ موضوع تریاک نیست؛ مدعی شد که چون دولت چین با نخوت تمام از پذیرفتن یا درست پذیرفتن نمایندگان انگلیس خودداری نموده و، با مالیاتهای سنگین و احکام دادگاههای فاسد خود، موانعی بر سر راه تجارت قانونی به وجود آورده است، جنگ اجتناب‌ناپذیر است. نیروهای انگلیس، تا حدی که می‌توانستند، شهرها را گلوله‌باران کردند و، با تسلط یافتن بر ترعه بزرگ چین‌کیانگ، دولت چین را به امضای پیمان نانکینگ واداشتند. به موجب این پیمان، که ذکر آن از تریاک در آن نیست، جزیره هونگ‌کونگ در اختیار انگلیس قرار گرفت، عوارض گمرکی چین به پنج درصد کاهش یافت، و پنج بندر کانتون و آموی و فوچو و نینگپو و شانگهای به روی بازرگانان بیگانه گشوده شد. همچنین غرامت

اتباع قانون‌شکن انگلیس از حوزه اقتدار چین به در رفت. کشورهای دیگر، از جمله ایالات متحد آمریکا و فرانسه، نیز از دولت چین همین حقوق «برون‌مرزی» را برای اتباع خود خواستند و به دست آوردند.

این جنگ آغاز انحلال رژیم دیرین چین بود. دیگر دولت در برابر اروپاییان آبرویی نداشت، زیرا پس از آنکه اروپاییان را به باد توهین گرفت و آنان را به مبارزه طلبید، تسلیم آنان شد، و حماسه‌سراییهای درباری هم نتوانست این حقایق را از درس خواندگان چینی و خیرمسران آزمند خارجی پنهان کند. در هر جا که خبر شکست چین راه می‌یافت، اقتدار دولت چین از میان می‌رفت. پس طغیانهای بسیار بر ضد حکومت پکن به وجود آمد. در 1843، مرد متدین پرشوری به نام هونگ شیوچوان، که با مذهب پروتستان آشنایی اندکی داشت، چنین پنداشت که خدا او را گسیل کرده است تا چین را از بت‌پرستی برهاند و مسیحیت را در آنجا رواج دهد. اما بعداً به فکر برانداختن دودمان منچو و استقرار حکومت تایی‌پینگ (یعنی، «صلح بزرگ») درآمد. پیروان او، که برخی اسیر تعصب دینی بودند و بعضی می‌خواستند چین را به شیوه غربی اصلاح کنند، دلیرانه جنگیدند، بتها را در هم شکستند، مردم را کشتند، بسیاری از کتابخانه‌ها و مؤسسات فرهنگی و چینی‌کاریهای چینگ‌تیه‌چن را از میان بردند، نانکینگ را مدت دوازده سال (1853-1865) در تصرف گرفتند، و به پکن گراییدند. اما در این هنگام که پیشوای آنان، دور از خطر، در تجمّل غوطه‌ور بود، بر اثر بیکفایتی فرماندهان خود، شکست خوردند و بار دیگر در اقیانوس انسانی چین، که فرقی میان آدمیان نمی‌شناسد، غرقه شدند.

در بحبوحه شورش خطرناک تایی‌پینگ، اروپاییان آتش دومین «جنگ تریاک» را افروختند (1856-1860). انگلیس، که از حمایت فرانسه و ایالات متحد آمریکا برخوردار بود، خواستار شد که بعضی دیگر از شهرهای چین به روی بیگانگان باز باشد و فرستادگان اروپا در دربار پکن با احترام پذیرفته شوند و تجارت تریاک، که علی‌رغم قانون رایج بود، اعتبار قانونی یابد. چینیان مخالفت نمودند، و

انگلیس و فرانسه کانتون را گرفتند و فرمانروای آن را به زنجیر کشیدند و به هند فرستادند؛ قلاع تین تسین را گشودند؛ به پایتخت تاختند و، به کین توزی شکنجه و اعدام مأموران مخفی اروپایی در پکن، دست به ویرانی کاخ تابستانی فغفور زدند. پیمانی که فاتحان بر مغلوبان تحمیل کردند مقرر داشت که اروپاییان به ده بندر چینی دیگر و رودخانه یانگتسه راه یابند؛ فرستادگان اروپایی و امریکایی به دربار چین روند و کشورهای آنان با چین برابر به شمار آیند؛ مبلغان دینی و سوداگران خارجی در سراسر آن سرزمین از تعرض مصون مانند؛ اتباع کشورهای غربی بیش از پیش از حیطة قوانین چین برکنار باشند؛ قسمتی از خاک چین که مقابل جزیره هونگکونگ است به انگلیس تعلق گیرد؛ صدور تریاک به چین قانونی تلقی شود؛ و چین

غرامت، در تعلیم و تربیت چینیان همت گمارد.

دولتهای اروپایی، که از این پیروزیهای آسان یافته سرمست شده بودند، در صدد ضبط سایر نواحی چین برآمدند. روسیه ناحیه شمال رود أمور و خاور رود اوسوری را گرفت (1860). فرانسه، به بهانه کشته شدن یک تن مبلغ، به اشغال هندوچین پرداخت (1885). ژاپن، که تمدن خود را به چین مدیون بود، ناگهان به کشور همسایه خود تاخت (1894) و در ظرف یک سال آن را شکست داد؛ جزیره فرمز را گرفت؛ کره را از پیکر چین جدا کرد و بعداً، در 1910، آن را جزو خاک خود ساخت و غرامتی معادل 170,000,000 دلار آمریکایی نیز خواست. روسیه چین را به پرداخت غرامت دیگری به ژاپن واداشت و در عوض ژاپن را از تصرف شبه جزیره لیائوتونگ منع شد، و خود سه سال بعد آن را گرفت و مستحکم گردانید. چون چینیان دو تن مبلغ آلمانی را کشتند، آلمان هم فرصت را مغتنم شمرد و شبه جزیره شانتونگ را تصرف کرد (1898). پس، کشور چین، که روزگاری شوکت عظیم داشت، به چند «منطقه نفوذ» تقسیم شد، و هر یک از دولتهای اروپایی، در منطقه‌ای، امتیازاتی برای استخراج معادن و سوداگری به دست آوردند.

ژاپن، که احتیاج آینده خود را به چین پیش بینی می‌کرد و بیم داشت که خاک چین سر به سر منقسم گردد، با ایالات متحد آمریکا همدستان شد و اعلام کرد که خواستار «سیاست درهای باز» است، به این معنی که، با وجود معتبر بودن «مناطق نفوذ» خارجیان، باید همه کشورهای با حقوقی متساوی و عوارضی برابر با چین به داد و ستد پردازند. ایالات متحد آمریکا، برای تحکیم موقعیت خود در چین، به سال 1898 فیلیپین را ضبط کرد و با این عمل، دیگران را متوجه گردانید که آن کشور هم از تجارت چین سهمی می‌خواهد.

در همین زمان، پرده دیگر این درام در پشت دیوارهای کاخ سلطنتی پکن ایفا می‌شد. در پایان دومین «جنگ تریاک» (1860)، که متحدان اروپایی پیروزمندانه به پایتخت چین پا نهادند، فغفور جوان، شی‌پن‌فنگ، به جهول گریخت و در سال بعد درگذشت و تاج و تخت را برای پسر پنجساله خود به جا گذاشت. مادر این پسر، که زن دوم فغفور متوفا بود، زمام شاهنشاهی را در دست گرفت. این زن، که به تزویشی موسوم و به «ملکه وارث» مشهور بود و در جوانی با زیبایی خود بر دربار فرمان رانده بود، مدت یک نسل با قدرت و بیرحمی، ولی به کفایت، بر چین سلطه ورزید. در 1875، فرزندش، که به سن رشد نزدیک شده بود، قالب تهی کرد؛ ملکه، بدون توجه به سوابق و اعتراضات، کودک صغیر دیگری به نام کوانگ‌شو را اسماً بر تخت نشانید و خود به فرمانروایی ادامه داد. با فراست و اراده خویش، و به کمک لی‌هونگ چانگ که سیاست‌بازی زیرک بود، صلح را در چین نگاهداشت و نزد تاراجگران بیگانه اعتبار یافت. اما هجوم ناگهانی ژاپن به چین، و سپس غارتگریهای مداوم و سریع اروپا،

نیز مانند ژاپن از غرب تقلید کند: ارتش منظمی به وجود آورد، راه آهن و کارخانه بسازد و از قدرتی صنعتی، آن گونه که پیروزیهای ژاپن و اروپا را میسر ساخته بود، بهر مور گردد. ملکه جسور، که در دربار «بودای پیر» نامیده می‌شد، با تصویب رایزنان خود، این تمایل را مورد مخالفت تام قرار داد. ولی کوانگ‌شو، که اکنون در کار سلطنت استقلال یافته بود، در نهان با آن موافقت نمود و ناگهان در 1898، بدون مشاوره با «بودای پیر»، فرمانهایی حیرت‌آور صادر کرد. بی‌گمان، اگر آن فرمانها پذیرفته و اجرا می‌شد، چین با سرعت و در عین مسالمت به رنگ مغرب‌زمین درمی‌آمد و شاید دودمان شاهی از سقوط، و کشور از پریشانی و بینوایی می‌رهید. فغفور جوان فرمان داده بود که مدارس جدیدی برپا دارند و، گذشته از تعالیم دیرین آیین کنفوسیوس، فرهنگ علمی غرب را نیز به دانش‌آموزان تعلیم دهند؛ همه کتابهای مهم علمی و ادبی و فنی مغرب‌زمین را به چینی بگردانند؛ راه آهن بسازند؛ و همچنین به اصلاح نیروهای زمینی و هوایی بپردازند تا چین بتواند «در مقابل همسایگان نیرومندی که از هر سو، با نیرنگهای خود ما را در میان گرفته‌اند و می‌خواهند از ما منتفع شوند و به یاری یکدیگر از پایمان درآورند» ایستادگی ورزد. ملکه وارث، که از اصلاح‌طلبی شدید کوانگ‌شو به هراس افتاده بود، او را در یکی از کاخهای شاهی محبوس کرد و فرمانهای او را زیرپا نهاد و خود مجدداً مالک‌الرقاب چین گردید.

پس، جریان معکوس شد: هرگونه فکر غربی مورد مخالفت قرار گرفت، و ملکه حیل‌گر از این وضع برای اجرای مقاصد خود سود فراوان برد. سازمان‌های هوچوان، به معنی «مشت‌های هماهنگی پاک»، که در تاریخ به «بوکسر‌ها» معروف شده است، با آنکه به وسیله گروهی انقلابی برای برانداختن ملکه و دودمان او به وجود آمده بود، به تحریک ملکه، خشم خود را متوجه بیگانگان مهاجم کرد و خواستار اخراج همه بیگانگان شد، و سرانجام، در 1900، به اقتضای شور وطن‌دوستی، در بسیاری از نواحی کشور دست به کشتار مسیحیان زد. اروپاییان با وحشت به سفارتخانه‌های خود پناه بردند و سربازان کشورهای اروپایی، برای حفظ آنان، به پکن روی‌آور شدند. ملکه و درباریان به شیافو گریختند، و سپاهیان انگلیس، فرانسه، روسیه، آلمان، ژاپن، و ایالات متحد آمریکا شهر را تاراج کردند؛ بسیاری از چینیان را به کین‌توزی کشتند؛ و اموال مردم را ربودند یا از میان بردند. عاقبت غرامتی معادل 330,000,000 دلار آمریکایی به کشور غول‌پیکر در هم شکسته تحمیل کردند، و مقرر شد که، برای وصول آن، عوارض واردات چین و انحصار نمک به آنان واگذار شود. بعداً ایالات متحد آمریکا و انگلیس

و روسیه و ژاپن از مبالغه‌قابلی از این غرامت چشم پوشیدند، به این معنی که آن مبالغه را برای تعلیم و تربیت دانشجویان چینی در کشورهای خود اختصاص دادند. این عمل که ظاهراً حاکی از بخشش و بزرگواری بود، در کشمکش تاریخی و سوگ‌آوری که میان شرق و غرب درگرفت، بیش از هر عامل دیگر باعث دگرگونی چین باستان شد.

II- مرگ يك تمدن

صرف غرامات برای تربیت دانشجویان- آشنایی آنان با تمدن غربی- تأثیر آنان در متزلزل کردن جامعه چینی- نقش مبلغان بیگانه- سونیاتسن مسیحی- حوادث جوانی او- ملاقات او با لی‌هونگ‌چانگ- نقشه‌های او برای ایجاد انقلاب- موفقیت او- یوان‌شی‌کای- مرگ سونیاتسن- هرج و مرج و غارتگری- کمونیسم- شمال آرام- چیانگ‌کای‌شک- ژاپنیان در منچوری- در شانگهای

هزاران تن چینی، و همچنین دانشجویانی که مقرر شد از اعتبار غرامت جنگ استفاده کنند، برای تحقیق در تمدن فاتحان چین به خارج شتافتند. گروهی به انگلیس رفتند و گروهی بزرگتری به آلمان و ایالات متحد آمریکا و ژاپن روی آوردند. و از آن پس هر ساله صدها تن از آنان تنها از دانشگاههای آمریکا فارغ التحصیل شدند. این دانشجویان در سنی بودند که هنوز به کنه فرهنگ ملی خود پی نمی بردند. از این رو، با ستایش و سپاس، در فراگرفتن علوم و تاریخ و عقاید و روشهای غربی می کوشیدند. اینان، که با دیدگانی شگفتی زده به زندگی پرشور و پراسایش پیرامون خود و آزادی فردی و حقوق مردم مغرب زمین می نگریستند، فلسفه غربی را بررسی کردند؛ از دین پدرانشان دل بر گرفتند و، به اقتضای محیط و مربیان جدید خود، سخت تحول طلب گردیدند و با همه عوامل تمدن اصیل خویش به ستیزه پرداختند. هزاران تن از این جوانان، که از اصل خویش گسیخته بودند، پس از بازگشت به چین، از فرسودگی و پس ماندگی مادی کشور خود رنج می بردند، و بذرهایی کنجکاو و عصبان را در هر شهری می فشاندند.

رشته بی پایان حوادث به این دانشجویان مدد داد. وجود مبلغان و بازرگانان غربی، که در طی دو نسل در چین آمد و رفت کرده بودند، خواه ناخواه زمینه رواج تمدن بیگانه را فراهم آورده بود. رفاه و لطایف زندگی آنان، چینیان جوان را مشتاق تمدن نویدبخش غربی گردانید. اقلیت فعالی از مردم نسبت به قوانین اخلاقی کهنسال بی پروا گردیدند و، با تبلیغ برضد نیاپرستی، نسل نو را به مخالفت با نسل کهنه برانگیختند. از این گذشته، مبلغان با آنکه مروج تعالیم عیسی نرمدل و مهربان بودند، باز به هنگام لزوم به وسیله توبههایی که عظمت و قدرت آنها درسی از شوکت اروپا به مشرق زمین می داد حفاظت می شدند.

که در زاد و بوم خود به منزله قیام مظلومان بود، در میان چینیان مسیحی به صورت خمیرمایه انقلاب درآمد.

یکی از چینیانی که به مسیحیت گرویده بود به رهبری انقلاب چین رسید. او که در سال 1866، در کانتون، در خانواده کشاورزی اجارهدار زاده شد، پسری بی آرام بود. ولی، بی آنکه پای شوخی در میان باشد، او را سون یات سن یعنی «سون، پری آرامش» نامیدند. سون چنان در مسیحیت سختگیر بود که در معابد دهکده خود به تخریب صور خدایان چینی دست زد. برادر بزرگتر او، که به هاوایی مهاجرت کرده بود، او را به هونولولو برد و به مدرسه ای سپرد. مدیر این مدرسه اسقفی مسیحی و وابسته مذهب انگلیکان بود. پس، سون به شیوه غربیان پرورش یافت و، چون به چین بازگشت، به «دانشکده پزشکی انگلیسی» پیوست، و سپس، به عنوان نخستین فارغ التحصیل این دانشکده، از آن بیرون آمد. عواملی چند، مخصوصاً تحصیل در دانشکده پزشکی، شور دینی او را فرو نشانید. بیگانگان، که گمرک بنادر چین را در اختیار گرفته بودند و در محله های اختصاصی می زیستند، چنان تحقیری نسبت به چینیان روا می داشتند که سون به فکر انقلاب افتاد. تباهی دولت مرتجع چین، که به شکست چین بزرگ از ژاپن کوچک و تقسیم خاک چین میان اروپاییان انجامید، سون را از احساس حقارت و نفرت مالا مال کرد و بر آن داشت که برانداختن سلسله منچو را آغاز رهایش چین بداند.

نخستین قدمی که سون برداشت حاکی از ایدئالیسم و سادگی و اعتماد او به خود بود: سوار کشتی شد و، به هزینه خود، دوهزار و پانصد کیلومتر سفر کرد و به شمال رفت تا طرحهایی را که برای اصلاح کشور و اعاده حیثیت آن ریخته بود به لی هونگ چانگ، نایب السلطنه ملکه و ارث، عرضه دارد. اما به او اعتنایی ننمودند. پس، بازگشت و زندگی پرحادثه و مقرون به سرگردانی خود را آغاز کرد. در صدد برآمد که، برای افروختن آتش انقلاب، پولی فراهم آورد. در آن زمان، رهبران اتحادیه های بازرگانی و انجمنهای مخفی نیرومند با غبطه به اشراف می نگریستند و خواستار حکومتی

بودند که به طبقات سوداگر نیز مقامی متناسب با تمول آنها واگذار. بسیاری از این اتحادیه‌ها و انجمنها به حمایت نقشه‌های سون برخاستند. سپس، سون به آمریکا و اروپا سفر کرد و برای انقلاب چین از چند صد هزار رختشویی و چندصد هزار بازرگان چینی که در آن سرزمینها به سر می‌بردند کمک مالی خواست. در لندن، به وسیله سفارت چین دستگیر شد. سفارت چین، پس از این کار غیرقانونی، قصد آن داشت که مخفیانه او را با غل و زنجیر، به عنوان خائن به وطن، روانه چین کند. ولی يك مبلغ مسیحی، که از معلمان دوره جوانی او بود، حکومت انگلیس را به نجات او برانگیخت. سون مدت پانزده سال را در اکناف عالم به گشتن و گردآوردن پول گذراند. بر روی هم،

او خبر رسید که قوای انقلابی جنوب را گرفته و روانه فتح شمال شده و او را به سمت جمهور سالار یا رئیس جمهوری موقت چین برگزیده است. چند هفته بعد، پیروزمندانه به هونگ کونگ - همان بندری که بیست سال پیش از مأموران انگلیسی آن خفت دیده بود - پا نهاد.

در سال 1908، ملکه وارث درگذشت و روز پیش از مرگ خود زمینه هلاکت فغفور محبوس کوانگ شوی را فراهم آورد. پویی برادرزاده کوانگ شو که بعداً سلطان منچو کوئو گردید، جای او را گرفت. زمامداران چینی، در باز پسین سالهای حکومت ملکه وارث و نخستین سالهای سلطنت جانشین خرد سال او، برای نوسازی چین به کوشش برخاستند: با سرمایه‌های خارجی و احیاناً داخلی راه‌آهن ساختند و اداره آن را به بیگانگان واگذارند؛ امتحاناتی را که برای انتخاب کارگزاران حکومتی صورت می‌گرفت به دست فراموشی سپردند؛ دستگاه تربیتی جدیدی را پایه ریختند؛ و در 1910، يك «مجلس ملی» تشکیل دادند و مقرر داشتند که، در طی نه سال، مقدمات تأسیس حکومت سلطنتی قانونی (مشروطه) فراهم آید و تدریجاً، به موازات تعمیم آموزش و پرورش عمومی، همه مردم از حق انتخاب نماینده برخوردار گردند. در فرمان تأسیس حکومت قانونی چین ذکر شده بود که «هر گونه تندروی در مورد این اصلاحات عاقبتی جز اتلاف مساعی نخواهد داشت.» اما این تلاش صرفاً در حکم توبه دودمانی بود که در بستر مرگ می‌غلطید. از این رو، انقلاب به راه خود رفت؛ روز دوازدهم فوریه 1912، فغفور جوان، که از هر سو زبانه آتش انقلاب را مشاهده می‌کرد و ارتش را هم مایل به مدافعه نمی‌دید، کناره گرفت و امیر چون، نایب‌السلطنه چین، یکی از فرمانهای جالب توجه تاریخ چین را صادر کرد:

امروز مردم تمام شاهنشاهی به جمهور سالاری متمایل شده‌اند. ... مشیت آسمانی معلوم، و خواست مردم روشن است. من چگونه می‌توانم، محض اقتضای عظمت يك خاندان، خواسته میلیونها تن را زیر پا گذارم؟ بنابراین، با موافقت فغفور، مقرر می‌دارم که حکومت چین به صورت جمهوری قانونی درآید، تا آرزوی همگان در سراسر شاهنشاهی برآورده شود، و با خردمندان کهن، که سلطنت را میراث مردم می‌شمردند، هماهنگی کرده باشیم.

انقلابیها نسبت به پویی با عنایت رفتار کردند؛ از جان او در گذشتند و قصری آسایش‌بخش و مقرری هنگفت و لعبتی به او دادند. پس، دودمان منچو، که شیر آسا پیش تاخته بود، بر مواری از صحنه خارج شد.

جمهور سالاری، با آنکه با آرامش به وجود آمد، حیاتی طوفانی در پیش داشت. یوان‌شی‌کای، که یکی از سیاست‌بازان نظام پیشین بود، سپاهی در اختیار داشت و می‌توانست انقلاب را از پیشرفت بازدارد. وی، به بهای حمایت خود از انقلاب، مقام ریاست جمهوری را برای خود خواست. سونیاتسن، که تازه عهده‌دار این سمت شده بود، از سر بزرگواری

موافقت نمود و کنارگیری کرد. پس، یوان، به تحریک سرمایه‌داران پر قدرت داخلی و خارجی، به بهانه اینکه می‌خواهد چین را از اضمحلال برهاند، توطئه‌ای چید تا مقام سلطانی یابد و دودمان جدیدی به راه اندازد. سونیاتسن او را خائن نامید و هواخواهان خود را به تجدید انقلاب خواند. اما، پیش از آنکه کشمکش در گیرد، یوان بیمار شد و جان داد.

از آن پس، چین روی نظم و وحدت ندید. سونیاتسن، به همان نسبت که مردی سخت ایدئالیست و خطیبی بس بزرگ بود، از کشورداری و برقراری صلح عجز داشت، و همواره از نقشه‌ای به نقشه‌ای و از فکری به فکری می‌پرید. طبقه متوسط، که او را علناً موافق کمونیسم می‌دید، از او رنجه شد، و سونیاتسن رخت به کانتون کشید و در آنجا به تعلیم و ارشاد جوانان پرداخت و گاه گاه دست به کارهای حکومتی زد. در آن اوان، چین از دولتی که مورد قبول تمام نواحی کشور باشد محروم مانده، سلطنت را، که عامل وحدت آن سرزمین به شمار می‌رفت، از دست داده، رسم پیروی از عرف و قانون را به یک سو نهاده، و در زمینه وطن‌دوستی که موجب دل‌بستگی مردم ناحیه‌ها به سراسر کشور می‌شد، رو به ضعف رفته بود. بر اثر عوامل، میان شمال و جنوب، میان نواحی همسایه، میان ثروت و گرسنگی، و میان کهنه و نو جنگ‌هایی متواتر در گرفت. حادثه‌جویان سپاه‌یانی تشکیل دادند و به عنوان «توچون» بر ولایات دور افتاده تسلط یافتند، خودسرانه مالیات خواستند، دست به کشت تریاک زدند، و برای بسط نفوذ خود، به اطراف یورش بردند. صنعت و تجارت، که اجباراً به سرداران فاتح باج می‌دادند، انتظام و رونق خود را باختند. راهزنان، به نوبه خود، باج می‌گرفتند و می‌دزدیدند و می‌کشتند. نیروی منظمی برای دفع آنان وجود نداشت. شهریان، از بیم آنکه مبدا از گرسنگی بمیرند، دزد یا سرباز می‌شدند و، با تاراج کشاورزان، آنان را از پیوستن به دسته‌های دزدان یا سربازان ناگزیر می‌گردانیدند. پس انداز یک عمر، یا اندوخته مختصری که بر اثر صرفه‌جویی خانواده‌ای فراهم آمده بود، باسانی از طرف سرداران ضبط، یا به وسیله راهزنان غارت می‌شد. در 1931، تنها در ایالت هونان 400,000 راهزن تکاپو می‌کردند.

در این هنگامه، به سال 1922، روسیه دو تن از تواناترین سیاست‌بازان خود، کاراخان و یوفه، را به چین فرستاد تا آن کشور را به انقلاب کمونیستی بکشانند. کاراخان از دعاوی «برون مرزی» روسیه چشم‌پوشید و، به موجب پیمانی

بسیار کوتاه، با کمک هفتاد افسر شوروی، ارتش ملی جدیدی در چین پدید آمد. این ارتش، که اسماً تحت فرماندهی چیانگ‌کای‌شک – منشی سابق سونیاتسن – بود، ولی عملاً در اختیار بورودین – مشاور روسی – قرار داشت، از کانتون به شمال پیشروی کرد، شهرها را یکی پس از دیگری گرفت، و سرانجام در پکن استقرار یافت. پس از این پیروزی، فاتحان دچار تفرقه شدند: چیانگ‌کای‌شک، به شیوه شرقی، سبانه بر نهضت کمونیسم تاخت و یک حکومت دیکتاتوری نظامی که بنابر مقتضیات با نیات سوداگران و سرمایه‌داران موافقت داشت، برپا کرد.

دشوار است که ملل یا افراد از مشاهده بدبختی‌های همسایگان خود به فکر سودجویی نیفتند. ژاپن، که بر اثر تقلید از روشهای صنعتی و سیاسی و جنگی غرب، موفقیت‌هایی سریع به دست آورده و از این رو چینیان را به انقلاب برانگیخته بود، می‌بایست، مطابق انتظار سونیاتسن، در مقابل غرب، به چین دست دوستی و همیاری دهد. اما ژاپن، برای حل مشکلات ناشی از ترقیات سریع خویش، پریشانی و ناتوانی استاد دیرین خود را فرصتی مناسب دانست. افزایش قدرت دفاعی ژاپن برای مقابله با تجاوزات احتمالی، مستلزم افزونی جمعیت بود؛ افزونی جمعیت توسعه صنایع و بازرگانی را ایجاب می‌کرد؛ این منظور نیز بدون داشتن واردات آهن و زغال‌سنگ و مواد دیگری که در ژاپن کمیاب بود میسر نمی‌نمود. از این گذشته، توسعه سودبخش تجارت هنگامی محقق می‌شد که این کشور در بازار

چین، یعنی در تنها بازار بزرگی که از استعمار جهانی اروپا نسبتاً آزاد مانده بود، حصة بزرگی به دست آورد. چین در کنار ژاپن قرار داشت و از لحاظ آهن و زغال سنگ غنی بود و بزرگترین بازار بالقوة عالم به شمار می‌آمد. در آن حال که لاشخوران امپریالیست در میدانهای جنگ فرانسه حلقوم یکدیگر را می‌دریدند، کدام ملتی می‌توانست، بر سر دوراهی بازگشت به دورة کشاورزی و زبونی یا پیشرفت به سوی امپریالیسم صنعتی و جهانگشایی، از وسوسه ربودن غنایم چین سرنگون چشم پوشد؟

پس، ژاپن، اندک زمانی پس از درگرفتن جنگ جهانی اول، به آلمان اعلان جنگ داد، و به کیائوچو، که شانزده سال از طرف چین به آلمان به اجاره داده شده بود، تاخت. سپس حکومت یوان‌شی‌کای را با «مطالبات بیست و یک گانة» خود مواجه ساخت. اگر مطالبات ژاپن برآورده می‌شد، چین به صورت مستعمرة اقتصادی و سیاسی ژاپن در می‌آمد، اما اعتراض

جلوی خواسته‌های ژاپن را گرفت. دانشجویان در خیابانها بر خوار و وطن خود می‌گریستند و دست به خودکشی می‌زدند، و ژاپنیان، با نیشخند، به ملامت‌های اخلاقی اروپا، که خود مدت نیم قرن چین را گزیده بود، گوش می‌دادند و با شکیبایی مترصد فرصت دیگری بودند. این فرصت وقتی فرا رسید که اروپا و امریکا دچار گسیختگی اقتصاد امپریالیستی خود شدند و، برای «آب کردن» مصنوعات اضافی که در بازارهای داخلی خریدار نداشت، به فکر یافتن بازار خارجی افتادند. ژاپن به منچوری حمله برد و دولتی به نام منچوکوئو در آنجا به وجود آورد؛ و پویی، فغفور پیشین چین، را در ابتدا به ریاست جمهوری، و سپس به سلطنت آن دولت نو بنیاد گمارد و خود، با اتحاد سیاسی و نفوذ اقتصادی و تسلط نظامی، زمینه مناسبی برای بهرمکشی از منابع طبیعی و کارگران و امکانات بازرگانی منچوری فراهم آورد. دنیای اروپایی که، پس از ربودن همه غنایم موجود، خواستار منع راهزنی شده بود، با امریکا همدستان گردید و با صدای ضعیفی به این یغمای بی‌پرده اعتراض کرد. اما عاقبت، بنابر رسم مألوف خود، غلبه و قدرت را به عنوان حق پذیرفت.

ژاپنیان در شانگهای تحقیر نهایی را بر چینیان روا داشتند. اینان، که از تحریم کالاهای خود در چین به خشم افتاده بودند، سپاهیان شکست‌ناپذیر خود را به شانگهای، غنیترین بندر چین، پیاده کردند و به تخریب ناحیه چاپی پرداختند و از حکومت چین خواستند که از تحریم کالاهای ژاپنی جلوگیری کند. چینیان دلیرانه از خود دفاع کردند، و ارتش نوزدهم کانتون، تقریباً به تنهایی، مدت دو ماه در مقابل نیروهای مجهز ژاپنی ایستادگی ورزید. پس از آن، حکومت نانکینگ از درآشتی درآمد. ژاپن قوای خود را از شانگهای فراخواند، و چین در صدد مداوای زخمهای خود برآمد و، برای نهادن بنیاد تمدن نیرومند نوینی که بتواند در مقابل جهانی آزمند از خود محافظت و دفاع کند، مصمم شد.

III- آغاز نظام نو

تحول در ده- در شهر- کارخانه‌ها- بازرگانی- اتحادیه‌های کارگری- دستمزد- حکومت جدید- مخالفت ناسیونالیسم با تمدن غربی- تضعیف آیین کنفوسیوس- واکنش در برابر دین- اخلاق نو- تحول زناشویی- جلوگیری از تولید مثل- آموزش و پرورش مختلط- جنبش ادبی و فلسفی «طغیان نو»- زبان ادبی نو- هوشی- عوامل انهدام- عوامل تجدید حیات

مشرق زمین، به هنگام دگرگونی اروپا، تغییری نکرد؛ اما اکنون در شرق چیزی نیست که در کار

جز روسیه، اصلاح طلب‌تر شده و با عزم راسخ برای انهدام رسوم و سازمانهایی که پیش از این تغییر ناپذیر می‌نمودند به پا خاسته است. امروز، برخلاف سال 1644، ما تنها شاهد زوال يك دودمان شاهي نیستیم، بلکه زاده‌شدن تمدني را نظاره می‌کنیم.

روستا، دیر و کم، از تحول برخوردار می‌شود، زیرا کندرفتاري با نوآوری سازگار نیست: نسل جدید چین، به شیوه نسل‌های پیش، همچنان می‌کارد و می‌درود. ولی راه‌آهن یازده هزار و دویست کیلومتری چین، که از روستاها می‌گذرد، با آنکه مدت چند سال دستخوش آشفتگی بود و به وضع بدی افتاد و کراراً به مقاصد جنگی اختصاص یافت، باز دهستان‌های خاوری را به شهرهای ساحلی پیوند داده است و هر روز نمایی از بدایع تمدن غرب را به صدها هزار خانواده کشاورز می‌رساند. کالاهای بیگانه-مانند نفت، چراغ نفتی، کبریت، سیگار، و حتی گندم امریکایی- در ولایات ساحلی چین فراوانند، زیرا، بر اثر محدودیت و خرابی وسایل حمل و نقل کشوری، آوردن محصولات داخلی به ولایات ساحلی بیش از وارد کردن فراورده‌های استرالیا یا امریکا هزینه دارد. بدیهی است که رشد اقتصادی هر تمدنی به وسایل حمل و نقل وابسته است. سی و دو هزار کیلومتر جاده خاکی ساخته شده است، و شش هزار اتوبوس مملو از مسافر، با بی‌نظمی شرقی، در آن جاده‌ها رفت و آمد می‌کنند. وقتی که ماشین، دهکده‌های بی‌شمار چین را به یکدیگر پیوند دهد، بزرگترین تحول تاریخ چین دست خواهد داد- قحطی از میان خواهد رفت.

مغرب‌زمین در شهرها با سرعت بیشتری غلبه می‌کند؛ مصنوعات دستی داخلی، که با فراورده‌های ماشینی ارزانه‌های بیگانه رقابت نمی‌توانند، راه زوال می‌پویند؛ میلیون‌ها افزارمند بیکار به دنبال کار می‌دوند، و کارخانه‌هایی که با سرمایه‌های داخلی در سواحل کشور برپا می‌شوند، اینان را به کام خود می‌کشند؛ دوک نخریسی، که هنوز در روستاها به چرخش خود ادامه می‌دهد، در شهرها صدایی ندارد؛ پنبه و پارچه‌های پنبه‌ای خارجی کشور را غرق کرده است و کارخانه‌های بافندگی نوبنیاد، چینیان ببنوا را به بردگی صنعتی جدید سوق داده است؛ کوره‌های بزرگی که از حیث خوفناکی از کوره‌های غربی دست کمی ندارند، در هانکو فروزانند؛ هرگونه صنعت در خاک چین برپا شده است: کنسروسازی، نان‌پزی، سیمانسازی، داروسازی، آجوسازی، عرق‌کشی، تولید برق، شیشه‌سازی، کفش‌دوزی، کاغذسازی، صابونسازی، شمعی‌ریزی، قندسازی. در نتیجه، صنعتگر محلی رفته‌رفته به دستی از دست‌های کارخانه مبدل می‌شود. با اینهمه، توسعه صنایع جدید با موانعی روبه‌روست: از يك طرف، در جهانی که به سبب انقلاب دایم انتظامی ندارد، سرمایه‌داران در مورد سرمایه‌گذاری مرددند؛ و از طرف دیگر، حمل و نقل دشوار و پرهزینه است، و مواد خام محلی هم کافی نیستند. از اینها گذشته، چینیان، که خانواده را از هر چیز مهم‌تر می‌دانند، هر مؤسسه و کارخانه‌ای را به صورت کانون خانوادگی درمی‌آورند و کسان خود را، بدون رعایت صلاحیت آنان، به کار

می‌گمارند. همچنین، تجارت، با آنکه سریع‌تر از صنعت توسعه می‌یابد و یکی از عوامل اصلی تحول چین به شمار می‌رود، بر اثر مالیات‌های داخلی و عوارض گمرک ساحلی و رشوه‌گیری عمومی، درست پیشرفت نمی‌کند.

صنایع جدید اصناف قدیم را از میان برده و روابط کارگر و کارفرما را دچار آشفتگی ساخته است. سابقاً اتحادیه‌های صنفی، با توافق کارگران و صاحبان کار، دستمزدها و قیمت‌ها را تعیین می‌کردند، و رقابت‌های محلی وجود نداشت. اما، از زمانی که وسایل حمل و نقل و داد و ستد افزایش یافت و کالاهای دوردست را به بازارها آوردند و در برابر فراورده‌های دستی محلی نهادند، اتحادیه‌های صنفی خود را ناگزیر دیدند که، در تعیین دستمزدها و قیمت‌ها، خواست‌های تولیدکنندگان بیگانه را مراعات کنند. از این رو، اتحادیه‌های صنفی تجزیه شدند، و به جای آنها اطاق‌های بازرگانی و

اتحادیه‌های کارگری پدید آمد، و در برابر یکدیگر صف آرا شدند. موضوع بحث اطافهای بازرگانی نظم و فرمانبرداری و آزادی اقتصادی است، ولی اتحادیه‌های کارگری معمولاً از گرسنگی سخن می‌گویند و کراراً اعتصاب برپا می‌دارند و مصرف برخی از کالاها را تحریم می‌کنند. مجاهدتهای کارگران، اگر چه چندان در بهبود وضع مالی آنان مؤثر نیفتاده، بیگانگان را از دادن امتیازاتی به دولت چین ناچار ساخته است. در 1928، اداره امور اجتماعی شهرداری شانگهای دستمزد هفتگی متوسط کارگران چین را برآورد کرد: مردان بافنده معادل 73،1 تا 76،2 دلار امریکایی؛ زنان بافنده معادل 10،1 تا 78،1 دلار؛ مردان کارگر در آسیابها 96،1 دلار؛ کارگران سیمان‌سازی 72،1 دلار؛ کارگران شیشه‌سازی 84،1 دلار؛ کارگران کبریت‌سازی 11،2 دلار؛ کارگران ماهر کارخانه‌های تولید برق 10،3 دلار؛ کارگران کارگاههای مکانیکی 24،3 دلار؛ و کارگران چاپخانه‌ها 55،4 دلار. زیادتی نسبی دستمزد کارگران چاپخانه‌ها بدین سبب بود که سازمانهای بهتری داشتند و، از این بالاتر، اخراج آنان گران تمام می‌شد. اتحادیه‌های کارگری، که اول بار در 1919 به وجود آمدند، روز به روز افزایش یافتند، چندان که، در زمان فعالیت بورودین، خواستار اداره امور کشور شدند. اما چنانگ‌کای شک، پس از آنکه روابط خود را با روسیه گسیخت، با بیرحمی، اتحادیه‌های کارگری را در هم شکست و قوانین سختی علیه اتحادیه‌ها وضع کرد. با این وصف، تعداد اتحادیه‌ها روزافزون شد. علت نیز معلوم است: در یک نظام صنعتی نوپیدا، که تازه به وضع قوانین کار پرداخته و هنوز آغاز اجرا نکرده است، کارگران پناهگاهی جز اتحادیه‌ها ندارند. کارگران شهری، که روزانه دوازده ساعت کار

زندگی دست و پا می‌زنند، و اگر کار خود را از دست دهند، از گرسنگی به هلاکت می‌رسند. اینان بمراتب بیش از روستاییان بی‌نواهی قدیم، که هیچ‌گاه روی اغنیا را نمی‌دیدند و تیرمروزی خود را سرنوشت طبیعی و جاویدان بشر می‌شمردند و می‌پذیرفتند، تیرمروز بودند.

اگر تحول سیاسی چین خاوری با این شدت و شتاب صورت نمی‌گرفت، شاید برخی از این نکبت‌ها پیش نمی‌آمد. دیوانسالاران اشرافی چین، با آنکه از رمق افتاده و منحط شده بودند، توان آن داشتند که چندانگاهی از ترکتازی نیروهای صنعتی جدید جلوگیری کنند. اگر چنان می‌شد، چین رفته رفته برای قبول صناعت جدید آمادگی می‌یافت و ناگهان به پریشانی و بردگی نمی‌افتاد. در آن صورت، بر اثر توسعه تدریجی صنعت، طبقه جدیدی به وجود می‌آمد و با آرامش پیش می‌رفت و زمام قدرت سیاسی را به دست می‌گرفت، بدان‌سان که در انگلیس صاحبان صنایع بتدریج بر جای اشراف زمیندار نشستند. ولی حکومت جدید، که فاقد ارتش و رهبران آزموده و پول کافی بود، نمی‌توانست زمینه چنین تحولی را هموار سازد، و کوئومین تانگ، یا حزب مردم، که برای آزاد کردن ملت تأسیس شده بود، دریافت که باید کنار ایستد و ناظر تسلط سرمایه‌های داخلی و خارجی بر ملت باشد. این حزب، با آنکه در بطن دموکراسی پرورده شده و با خون کمونیسم تعمید یافته بود، آلت دست بانکداران شانگهای گردید، دموکراسی را به دیکتاتوری فروخت، و کمر به نابودی اتحادیه‌های کارگری بست. حزب وابسته ارتش است، ارتش وابسته پول است، و پول وابسته وامگیری است. تا زمانی که ارتش قادر به فتح تمام چین نباشد، حکومت نمی‌تواند مالیات بگیرد، و تا زمانی که حکومت نتواند مالیات بگیرد، اقتدار از آن کسانی است که به حکومت پول می‌رسانند. با اینهمه، حزب کارهای زیادی صورت داده است: تسلط حکومت چین را بار دیگر بر صادرات و واردات استوار کرده و، تا جایی که سرمایه‌داری بین‌المللی اجازه می‌دهد، صنایع را به زیر نظارت حکومت آورده است؛ همچنین به تأسیس و تجهیز ارتشی پرداخته است که شاید روزگاری بر ضد بیگانه- و نه خود چینیان- به کار رود؛ بالاخره، حیطة اقتدار خود را توسعه داده و از دامنه راهزنی، که موجب خفقان حیات اقتصادی چین بود، کاسته است. براستی، بر پاداشتن انقلاب کار یک روز است و استوار ساختن دولت کار یک نسل.

تفرقة چین حاکمی و ناشی از تشنیتی است که در روح چینیان ریشه دوانیده است. اکنون نفرت از بیگانه نیرومندترین عاطفه چینیان است. در همان حال که تقلید از بیگانه محور کارهای آنان است! چینیان میدانند که غرب در خور تقلید نیست، ولی روح زمان و مقتضیات روزگار، آنان را در پی غرب میکنند: در عصر حاضر، هر ملتی باید یا صنعتی شود یا به یوغ

می‌شتابند؛ به جای ردهای بلند، شلوار می‌پوشند؛ در عوض آهنگهای ساده کهنسال خود، به سمفونیهای ساکسوفون غربی گوش فرا میدهند؛ ذوق لطیف خود را در مورد لباس و ساز و برگ خانه و آثار هنری لگدمال میکنند؛ بر دیوار خانه‌های خود تصاویر اروپایی می‌آویزند؛ و بناهای دولتی را مطابق ناپسندترین سبکهای آمریکایی می‌سازند. زنان چینی دیگر دست به کوچک کردن پاهای خود نمی‌زنند، بلکه می‌کوشند که، به شیوه مغرب زمین، پاها را باریک نشان دهند. فیلسوفان چینی فلسفه عقلی مائوس و منظم کنفوسیوس را ترک می‌گویند و، باثوری که در رنسانس اروپا دیده شد، به خردگرایی ستیز مجربانه مسکو و لندن و برلین و پاریس و نیویورک می‌پردازند.

تضعیف آیین کهن دو نوع تحول به بار آورده است: از طرفی کنفوسیوس، یعنی ارسطوی چین، را سرنگون ساخت، چنانکه اروپا در عصر رنسانس ارسطوی یونانی را دفع کرد؛ از طرف دیگر خدایان قومی را از اعتبار انداخت، چنانکه اروپا در عصر روشنگری چنان کرد. دولت انقلابی جدید چندقلمی با بوداییان و سازمانهای رهبانی در افتاد، زیرا انقلابیان چینی، مانند انقلابیان فرانسوی، از آداندیش بودند و بی‌پرده با دین عداوت می‌ورزیدند و تنها عقل را درخور پرستش می‌دانستند. کنفوسیوس نسبت به معتقدات دینی مردم سختگیری نمی‌کرد، زیرا گمان می‌برد که تا فقر باشد، خدایان هم خواهند بود. اما انقلاب، که رفع فقر را میسر می‌پنداشت، خود را نیازمند خدایان نمی‌دید. آیین کنفوسیوس کشاورزی و خانواده را پایه‌های زندگی می‌انگاشت، و اصول اخلاقی آن بر محور حفظ نظم و آرامش خانه و مزرعه می‌گردد. انقلاب سربه راه صنعت داشت و، به فراخور محیط شهری و زندگی فردی، اخلاقی جدید می‌جست. آیین کنفوسیوس بدان سبب دوام آورد که وسیله تحصیل قدرت سیاسی و مشاغل دولتی بود. ولی بر اثر انقلاب، دستگاه امتحانات دولتی برچیده شد و، در مدارس، علوم جای فلسفه اخلاقی و سیاسی را گرفت. در عصر انقلاب، انسان را نباید مطابق حوایج حکومت پروراند، بلکه باید موافق مقتضیات جامعه صنعتی قالب‌ریزی کرد. آیین کنفوسیوس، آیین سنت‌پرستی بود و، چنانکه از یک دستگاه کهنه انتظار می‌رود، با آرمانهای جوانان سازش نداشت. انقلاب پرداخته جوانان بود و به قیدهای کهن پشت پا می‌زد و به این اخطار خردمند کهن - کنفوسیوس - می‌خندید: «کسی که سدهای دیرین را بیهوده شمارد و ویران کند، بی‌گمان گرفتار فاجعه طغیان آب خواهد شد»

بر استی انقلاب چین پایان بخش دین رسمی چینیان است. دیگر در «مذبح آسمان» برای تین، معبود خاموش بی‌تعین، قربانی نمی‌کنند. نیایرستی مورد مخالفت نیست، اما رو به نابودی می‌رود و به زنان، که روزگاری برای شرکت در مراسم آن شایسته شمرده نمی‌شدند، اختصاص می‌یابد. با آنکه نیمی از رهبران انقلاب در مدارس مسیحی تربیت شده‌اند، و چنانگ کای‌شک هم به کلیسای متودیسیم بستگی دارد، باز انقلاب به معتقدات لاهوتی روی خوش نشان نمی‌دهد و الحاد را در کتابهای درسی منعکس می‌کند. همچنانکه کمونیسم دین جدید روسیه است، ناسیونالیسم نیز دین نو چین است، و بر آن است که خلاء عاطفی ناشی از سقوط خدایان را پر کند. اما این آیین، همه مردم را خرسند نمی‌گرداند، و هنوز بسیاری از رنجبران برای نجات از نامرادیهای روزانه به غیگیویان می‌گرایند، و مردم روستا، برای آنکه در برابر بیداد فقر تسلاهی بجویند، به حریم آرام و عارفانه زیارتگاههای کهن پناه می‌برند.

اخلاق قدیم، که تا نسل پیش تغییر ناپذیر می‌نمود، نفوذ خود را در حوزه حکومت و دین و حیات اقتصادی از کف داده و با سرعتی تصاعدي رو به زوال است. گذشته از صنعت جدید، تحویل خانواده مؤثرترین عامل دگرگونی جامعه است. دستگاه خانوادگی قدیم گسسته، و تکیه بر فردیت به جای آن نشسته است. انسان، فردی آزاد است و باید به تنهایی با دنیا روبه‌رو شود. بستگی فرد به خانواده، که بنیاد نظام پیشین اجتماع بود، اسماً به صورت بستگی فرد به دولت درآمده است؛ ولی، چون این بستگی جدید هنوز عملاً تحقق نیافته است، جامعه چین جدید بر هیچ مبانی اخلاقی استوار نیست. در زندگی فلاحی، خانواده بسیار مؤثر است، زیرا، پیش از ظهور ماشین، بهره‌برداری از زمین وقتی به حد اعلا میسر می‌شود که خانواده به عنوان یک گروه همخون همکار، به ریاست پدر، به کار پردازد. در جامعه صنعتی، خداوندان صنایع، افراد (و نه خانواده‌ها) را به کار می‌گمارند و مزد می‌دهند و به هیچ روی به حمایت ضعفا در قبال اقویا متعهد نیستند. کمونیسم طبیعی خانواده در دستگاه رقابت‌آمیز صنعت و تجارت راهی ندارد. نسل جوان، که همواره از اقتدار سالمندان در عذاب است، از خانواده دل می‌کند و، به میل خود، در شهرها گمنامی را برمی‌گزیند و به فردیتی که از داشتن کار فردی حاصل می‌شود دل می‌بندد. احتمالاً قدرت فوق‌العاده پدران کهن‌پرست خانواده‌ها انقلاب را تسریع کرده است، زیرا تندرویهای بهبود خواهان همیشه واکنش اعمال مرتجعان بوده است. به این ترتیب، چین از همه ریشه‌های خود جدا شده است، و کسی نمی‌داند که آیا، در هنگام مقتضی، برای نجات حیات فرهنگی خویش، ریشه‌های جدیدی خواهد یافت یا نه.

آیین زناشویی کهن چین نیز همراه با اقتدار خانواده از میان می‌رود. هنوز اکثر وصلت‌ها به خواست پدران و مادران صورت می‌گیرد، ولی روز به روز بر تعداد ازدواجهایی که جوانان شهری به ابتکار خود تدارک می‌بینند افزوده می‌شود. افراد نه تنها خود را در انتخابات جفت دلخواه آزاد می‌شمارند، بلکه در زناشویی نیز دست به آزمایشهایی می‌زنند.

که شاید غرب را به حیرت اندازد. نتیجه رفتار خشن آسیاییان را با زنان می‌پسندید و می‌گفت که اگر بخواهیم از سلطه‌جویی بی‌حساب زنان خلاصی جویم، ناگزیر باید آنان را زبون و زیر دست گردانیم. اما آسیای کنونی شیوه مقبول نتیجه را راها کرده و به شیوه عمومی اروپا گراییده است. در چین، تعدد زوجات راه زوال می‌پوید، زیرا زن امروزی با آزادی جنسی شوهر موافق نیست. طلاق شیوع ندارد، ولی راه آن بیش از پیش باز شده است. در دانشگاه‌ها، پسران و دختران با هم درس می‌خوانند و، در شهرها، زنان و مردان آزادانه با یکدیگر معاشرت می‌کنند. زنان، برای خود دانشکده‌های حقوق و پزشکی و حتی بانک دارند، در حزب کوئومین تانگ با آزادی کامل به فعالیت می‌پردازند، و برخی از آنان به عالیترین مقامات حزبی و حکومتی می‌رسند. چینیان از نوزادکشی روی گردانیده‌اند و برای جلوگیری از کثرت مولید، به وسایل جدید متوسل شده‌اند. از زمان انقلاب تاکنون، افزایش جمعیت چندان زیاد نبوده است: شاید مد عظیم جامعه چینی می‌خواهد به جزر تبدیل شود!

با این وصف، هر روز پنجاه هزار نوزاد چینی به دنیا می‌آیند. نسل نو مجبور است که، در تمام شئون زندگی خود، نو باشد. در پوشش، در موآرایی، در آموزش و کار، در آداب و دین و فلسفه. گیسوان بافته، از پس سر آویخته، همراه با رسوم دلاویز قدیم، منسوخ شده است. نفرت‌هایی که انقلاب را به وجود آوردند، آتش تازمجویی را دامن زده‌اند، چندانکه بهبودطلبان بندرت می‌توانند نسبت به محافظه‌کاران گستاخی نورزند. شتاب زندگی صنعتی خونسردی این قوم کهن را به حالتی شورمند و زنده مبدل می‌کند، و روحی فعال و پرجوش از پس چهره‌های سرد آنان باز می‌تابد. صلحدوستی، که پس از قرن‌ها جنگ چین را فراگرفت، بر اثر شکست و تجزیه کشور از میانه برمی‌خیزد، و آموزشگاه‌ها می‌کوشند که از هر کودکی سربازی بسازند. بار دیگر سردار جنگی، قهرمان چینیان می‌گردد.

جهان آموزش و پرورش سراسر دگرگون شده است. آموزشگاهها آثار کنفوسیوس را بیرون رانده و علوم را به درون خوانده‌اند. چون آیین کنفوسیوس با علم سازگار بود، برای انقلاب، طرد آثار کنفوسیوس ضرورت نداشت. اما تاریخ، به رسم خود، همیشه منطق را منکوب عواطف می‌کند. اکنون علوم ریاضی و مکانیکی، که برای ساختن ماشین ضرورند، رواج کامل

دارند. ماشین، ثروت و توپ و تفنگ می‌آفریند، و توپ و تفنگ می‌توانند آزادی را حفظ کنند. آموزش پزشکی به پیش می‌رود، و این پیشرفت بیشتر مرهون خدمات بنیاد راکفلر [است](#). با وجود فقر جامعه، دبستانها و دبیرستانها و دانشکده‌ها بسرعت افزایش یافته‌اند، و امید چین جوان این است که بزودی هر طفلی از آموزش و پرورش آزاد برخوردار گردد و دموکراسی، پایاپای آموزش و پرورش، به پیش تازد.

چین، همانند اروپا در عصر رنسانس، در عرصه ادب و فلسفه نیز انقلاب کرده است. همان طور که آثار یونانی در ایتالیایی عصر رنسانس مؤثر افتادند، کتابهای غربی نیز در چین کنونی تأثیری ثمربخش نهاده‌اند، و همچنان که ایتالیا، در آغاز بیداری خود، زبان لاتین را رها کرد و به زبان مردم عنایت نمود، چین هم به راهنمایی هوشی، مصلح ادبی، لهجه معمول ماندارین را به صورت زبان ادبی «پی‌هوا» در آورده است. هوشی تهوور کرد و در 1919 تاریخ فلسفه چین را به زبان ساده مردم نوشت. تهوور او هم بی‌نتیجه نماند: در حدود پانصد نامه و مجله این زبان را برگزیدند، و «پی‌هوا» زبان رسمی مدارس گردید. در همین زمان، نهضتی پیدا شد تا 40،000 علایم خط چینی را، که تنها در فهم دانشوران می‌گنجید، به 1300 علامت کاهش دهد و خط آموزی را برای همگان میسر گرداند. به برکت این فعالیتها، زبان ماندارین در ایالات رواج فراوان می‌گیرد، و شاید بتوان انتظار داشت که چین، در ظرف يك قرن، دارای زبانی واحد شود و بار دیگر بر وحدت فرهنگی دست یابد.

سادگی زبان و اشتیاق مردم باعث رونق ادب شده است. تعداد داستانها و اشعار و تاریخها و نمایشنامه‌ها، مانند شمار جمعیت، در افزونی است. روزنامه‌ها و مجلات، سراسر کشور را فراگرفته‌اند. کتابهای ادبی غربی دسته دسته به زبان چینی درمی‌آیند، و فیلمهای امریکایی که در سالونهای سینماها شفاهاً به وسیله مترجمان ترجمه می‌شود چینیان ساده و در عین حال عمیق را سرگرم می‌سازد. از میان آثار فلسفی پیشین، کتابهای بدعت‌آور بازاری پررونق دارند، و فلسفه چینی، مانند فلسفه اروپای قرن شانزدهم، با شور فراوان بر اصول کهن می‌تازد. به همان شیوه که ایتالیا، پس از رهایی از قیدهای دینی، دنیاداری یونانیان باستان را پسندید، چین جدید نیز با شوق وافر به تعالیم برخی از متفکران غربی، مانند جان دیویی و برتراند راسل، گوش فرا می‌دهد. پیام اینان، که از الاهیات آزادند و آزمایش و عمل را تنها منطق معتبر می‌دانند، کاملاً موافق احوال ملتی است که می‌خواهد در طی يك نسل از همه مراحل گوناگون تکامل اروپا- عصر اصلاح دین، عصر رنسانس، عصر ["بگذرد"](http://f0108851.htm) هوشی ستایش غربیان از «فضایل معنوی» آسیا را به مسخره می‌گیرد، و آوردن نظام صنعتی و برانداختن فقر را متضمن فضایی می‌بیند که ارزش معنوی آنها از تمام «دانش شرق» بیشتر است. کنفوسیوس را «مردی بسیار کهن» می‌خواند و معتقد است که اگر نحله‌های فلسفی بدعت‌آور چین در قرنهای پنجم و چهارم و سوم قم مورد توجه بیشتر قرار گیرد، فلسفه چین اعتباری بیشتر خواهد یافت. باید گفت که هوشی، با وجود آنکه یکی از پیشروان «جنبش طغیان نو» است، باز، با بصیرت کافی، ارزش پیشینیان را نیز دریافته و مسئله بزرگ کشور خود را درست شناخته است:

اگر قبول تمدن جدید آنچنان باشد که به جای آمیختن با تمدن قدیم، ناگهان آن را از بن برآورد و به نابودی کشاند، بی‌شک خسروانی عظیم نصیب نوع انسان می‌شود. بنابر این، می‌توان مسئله واقعی را

چنین طرح کرد: چگونه می‌توانیم تمدن نو را آن گونه جذب کنیم که با تمدن ساخته دست خودمان سازگار آید و به همراه آن دوام آورد؟

از ظواهر احوال چین چنین برمی‌آید که کشور آسمانی قادر به حل این مشکل نخواهد بود. ویرانی مزارع بی‌آب یا سیل‌زده، نابودی جنگل‌ها، سستی برزگران نیمه‌جان، مرگ و میر فراوان اطفال، مشقات توانفرسای بردگان کارخانه‌ها، کلبه‌های ویران بیمارخیز، خانه‌های خراج‌زده شهرها، دادو سند آلوده به فساد، تسلط بیگانگان بر صنایع، تباهی حکومت، ضعف قوای دفاعی، و تفرقه شدید مردم- این عوامل ما را به طرح این سؤال می‌کشاند که آیا چین بار دیگر به عظمت خواهد رسید و بیگانگان را در خود مستهلک خواهد کرد و حیات خلاق خود را از سر خواهد گرفت؟ اگر از ظواهر جامعه چینی فراتر رویم، چین را واجد عواملی که برای بهبود و احیای جامعه ضرورت دارد خواهیم یافت. این سرزمین پهناور و پرتنوع قادر است که با ذخایر معدنی خود کشور صنعتی عظیمی گردد، شاید چین آن اندازه که ریختن می‌پنداشت غنی نباشد. ولی مسلماً غنیتر از آن است که از بررسی‌های مقدماتی کنونی برمی‌آید. با توسعه صنایع، معدنی که امروز در خیال کسی نمی‌گنجد کشف خواهد شد، همچنانکه یک قرن پیش کسی معادن کنونی عظیم آمریکا را به خواب نمی‌دید. اکنون این ملت، پس از سه هزار سال فرا شدن و فروافتادن، پس از مرگ‌ها و رستاخیزهای مکرر، از همان نیروی مادی و معنوی که در خلافت بین اعصار آن دیده شده است، بارور است، در جهان، هیچ قومی نیست که چنین زنده و هوشمند باشد؛ به این آسانی با اوضاع سازش کند؛ این اندازه در مقابل امراض

از تاریخ درس آرامش و تاب‌آوری و بردباری و بهبودپذیری بیاموزد. از آمیختن منابع مادی و معنوی و انسانی چنین قومی با وسایل فنی صنعت جدید، نتایجی که از تصور بیرون است به دست خواهد آمد- بسیار محتمل است که چین تولید ثروت را به حدی که حتی آمریکا هم به یاد ندارد برساند و، در پرتو آن بار دیگر مانند گذشته، در عرصه تجمل و هنر زیستن، رهبر جهان شود.

چنین ملتی را، با این روح قوی و آن منابع غنی، نمی‌توان دیرگاهی به زور سلاح یا تهاجم سرمایه بیگانه سرکوب کرد. پیش از آنکه صلب چین از نیرو افتد، هر مهاجمی سرمایه و شکیبایی خود را از کف خواهد داد. چین، در جریان یک قرن، فاتحان خود را به خود جذب خواهد کرد، تمدن خود را به ایشان ارزانی خواهد داشت و همه فنونی را که امروز موقتاً «صنعت جدید» خوانده می‌شود خواهد آموخت. راه‌ها و وسایل حمل و نقل به چین وحدت خواهد بخشید؛ عقل معاش و صرفه‌جویی به آن تمول خواهد داد؛ و حکومتی نیرومند آن را از نظم و آرامش بهرمند خواهد ساخت. آشفته‌گی برزخ تحول است؛ بیسامانی سرانجام با دیکتاتوری تصحیح و تعدیل می‌شود؛ موانع دیرینه با خشونت از میان می‌روند و راه تکامل تازه گشوده می‌گردد؛ انقلاب، همانند مرگ و مقراض، جز برای رفع پلیدیها و جراحی زواید نیست، و فقط هنگامی فرا می‌رسد که چیزهای بسیار آماده مردن باشند. چین، پیش از این، بارها مرده است و بارها از نو زاده شده است.

ب- ژاپن

ساماتو (ژاپن) بزرگ کشوری آسمانی است. تنها سرزمین ماست که به دست «نیای آسمانی» بنیادگذاری شده است. تنها آن است که از جانب الاهی خورشید به سلسله طولانی اخلاف او انتقال یافته است. چیزی از این گونه در کشورهای بیگانه وجود ندارد. از این رو سرزمین آسمانی نام گرفته است.

(«تاریخ ژاپن»، اثر مرداک، قسمت 1، صفحه 571)

جدول گاهشماری تمدن ژاپن

I-زمینه تاریخی

1. ژاپن کهن:

حدود 660 ق.م: آمدن مغولان

585-660: امپراتور جیم مو(؟)

412-53 میلادی: امپراتور اینکیو

522: ورود آیین بودایی

592-621: نیابت سلطنت شوتوکو

593-628: ملکه سویکو

645: اصلاح بزرگ

2. ژاپن امپراتوری:

668-671: امپراتور تنچی

690-702: ملکه جیتو

697-707: امپراتور موممو

702: قوانین تایهو

710-794: عصر هیجو: پایتخت شدن نارا

724-756: امپراتور شومو

749-759 و

765-770: ملکه کوکن

794-1192: عصر هیان: پایتخت شدن کیوتو

877-949: امپراتور یوزی

930-898: امپراطور دايگو

922-901: دوره انگي

3. ژاپن ملوك الطوايفي:

1199-1186: يوريتومو

1219-1203: ميناموتو

1333-1200: حكومت باكوفو

1333-1199: دستگاه نيابت سلطنت هوجو

1282-1222: نيچي رن، مؤسس فرقة لوتوس

1291: حملة قبلاي قان به ژاپن

1339-1318: امپراطور گودايگو

1573-1335: شوگونى آشیکاگا

1395-1387: يوشي ميتسو

1480-1436: يوشيمازا

1582-1573: نوبوناگا

1598-1581: هيدهيوشي

1592: عجز هيدهيوشي از فتح كره

1597: اخراج روحانيان مسيحي

1600: جنگ سكي گاهارا

1867-1603: شوگونى توکوگاوا

1616-1603: ابي يهياسو

1605: محاصره اوزاكا

1614: فرمان ابي يه ياسو برضد مسيحيان

1605-1623: هیدمتادا

1623-1651: اییه میتسو

1657: حریق بزرگ توکیو

1680-1709: تسونایوشی

1688-1703: دوره گتروکو

1709-1712: ای یغوبو

1716-1745: یوشیمونه

1721: تدوین قوانین ژاپن

1787-1836: اییه ناری

1853-1858: اییه سادا

1858-1866: اییه موچی

II- ادبیات

845-903: میچیزانه، حامی مقدس ادبیات

1- شعر:

665-731: تاهیتو

737: سال مرگ هیتومارو

724-756: آکاهیتو

750: مجموعه مانیشو

883-946: تسورایاکي

905: مجموعه کوکینشو

1118-1190: سایگیو

1234: مجموعه هیاکونین ایسشو

1643-1694: باشو

1703-1775: کاگانوچیو

2- نمایش:

1350-1650: نمایشهای «نو»

1653-1724: مونزایمون

3- داستان:

978-1031؟: مورااساکی

1001-1004: داستان گنجی مونوگاتاری

1761-1816: کیودن

1767-1848: باکین

1831: سال مرگ جیب پنشا

4- تاریخ و تحقیق:

712: کتاب کوچیکی

720: کتاب نیهونگی

1334: کتاب جینتوشوتوکی اثر کیتاباتاکه

1622-1704: میتسو کونی

1630: تأسیس دانشگاه توکیو به وسیله رازان

1657-1725: هاکوزکی

1697-1769: مابوچی

1730-1801: نوریناگا

5- مقاله نویسی:

حدود 1000: سی

1154-1216: کامو

6- فلسفه:

1560-1619: سیگوا

1583-1657: رازان

1608-1648: توجو

1630-1714: الکن

1619-1691: کومازاوا بانزان

1627-1705: جینسای

1668-1728: سورای

1670-1736: توگای

III- هنر

1. معماری:

حدود 616: معابد هوریوچی

حدود 1400: قصور یوشی میتسو

1543-1590: بی توکو

حدود 1630: مقبرة اییه یاسو

2. پیکرتراشی:

747: مجسمه دایوتسو در نارا

774-835: دایشی

1180-1220: اونکی

1252: مجسمه دایوتسو در کاماکورا

1594-1634: جینگارو

3. سفالگري:

حدود 1650: كاكي يمون

حدود 1655: نينسي

حدود 1743-1663: كنزان

حدود 1664: گوتو

حدود 1855: سال مرگ زنگورو

4- پيكرنگاري

حدود 950: كوسه

حدود 1010: تاكايوشي

حدود 1017: سوزو

حدود 1140-1053: سوجو

حدود 1205-1146: تاكانوبو

حدود 1250: كيون(?)

حدود 1250: توسا

حدود 1427-1351: دنسو

حدود 1400: شوبون

حدود 1506-1420: سس شي يو

حدود 1490: سال مرگ ماسانوبو

حدود 1559-1476: موتونوبو

حدود 1600: كويتسو

حدود 1650-1578: ماتابي

حدود 1674-1602: تانيو

1618-1694: مورونوبو

1661-1716: کورین

1718-1770: هارونوبو

1733-1795: اوکیو

1742-1814: کی یونگا

1747-1821: زوزن

1753-1806: اوتامارو

حدود 1790: شاراکو

1760-1849: هوکوسایي

1797-1858: هیروشیگه

IV – ژاپن جدید

1853: ورود دریاسالار پری به خلیج اوزاگا

1854: دومین سفر دریاسالار پری

1854: پیمان کاناکاوا

1862: حادثه ریچاردسن

1862: به توپ بستن کاگوشیما

1863: سفر ایتو و اینویه به اروپا

1868: اعاده اقتدار امپراطور

1868-1912: امپراطور میجی

1870: پایتخت شدن توکیو

1871: برانداختن ملوک الطوائفی

1872: نخستین راه آهن ژاپن

- 1877: طغیان ساتسو ما
- 1889: قانون اساسي جديد
- 1894: جنگ باچين
- 1895: ضبط فرمز
- 1902-1922: اتحاد انگليس و ژاپن
- 1904: جنگ با روسيه
- 1910: ضبط کره
- 1912: پايان دوران ميجي
- 1912-1925: امپراطور تائيشو
- 1914: گرفتن چينگ تائو
- 1915: مطالبات بيست و يک گانه
- 1917: معاهده لنسینگ- ايشي اي
- 1922: کنفرانس واشينگتن
- 1924: محدود کردن مهاجرت ژاپنيان به امريکا
- 1925: امپراطور هيرو هيتو
- 1931: حمله به منچوري
- 1932: حمله به شانگهاي
- 1935: اخطار ختم معاهده واشينگتن در 1936

فصل بیست و هشتم

بنیادگذاران ژاپن

تاریخ ژاپن درام ناتمامی است که سه پرده آن اجرا شده است. اگر از قرون ابتدایی یا افسانه‌ای چشم پوشیم، پرده اول این درام دوره بودایی ژاپن است (522-1603): ژاپن ناگهان به وسیله چین و کره به تمدن می‌گراید، و در پرتو دین، تلطیف می‌شود و شاهکارهای تاریخی ادب و هنر خود را می‌آفریند. پرده دوم، دوره ملوک‌الطوایفی و آرامش ژاپن است (1603-1868)، عصر حکومت شوگونهای خاندان توکوگاوا است: ژاپن خود را از همسایگان دور می‌گیرد، نظری به خاک بیگانه و بازرگانی خارجی ندارد، به کشتکاری خرسند است و قرین هنر و فلسفه. پرده سوم درام، دوره جدید ژاپن است که در 1853 با ورود ناوگان ایالات متحد آمریکا آغاز می‌شود: عوامل داخلی و خارجی، آن را به تجارت و صنعت و جستجوی مواد و بازارهای خارجی وا می‌دارند. پس، به منظور گسترش خاک خود، به جنگ می‌رود، گرایشها و شیوه‌های امپریالیستی غرب را تقلید می‌کند، و تفوق نژاد سفید و صلح جهانی را مورد تهدید قرار می‌دهد. به حکم سوابق تاریخی، پرده آتی چیزی جز جنگ نخواهد بود.

ژاپنیان با دقت به بررسی تمدن ما پرداخته‌اند تا مزایای آن را جذب کنند و تمدنی برتر از آن فراهم آورند. شایسته است که ما نیز از سر خردمندی با همان صبر و دقتی که ژاپنیان در مطالعه تمدن ما از خود نشان داده‌اند تمدن آنان را مطالعه کنیم، تا هنگام فرآمدن بحرانی که پایانش جنگ یا تفاهم است، قادر به ایجاد تفاهم باشیم.

I – فرزندان خدایان

چگونه ژاپن به وجود آمد؟ – تأثیر زلزله

چنانکه از کهنسالترین تاریخ ژاپن برمی‌آید، در آغاز تنها خدایان وجود داشتند. نرین و مادین بودند، به دنیا می‌آمدند، و شکار مرگ می‌شدند. سرانجام، خدایان سالخورد به

برادر و خواهری خدازاد، به نام ایزاناگی و ایزانامی، فرمان دادند که ژاپن را بیافرینند. پس، آنان بر پل شناور آسمان ایستادند، نیزه‌ای جواهرنشان در اقیانوس فرو بردند و برکشیدند. قطراتی که از نیزه فرو چکید، به صورت «جزایر مقدس» درآمد. سپس، خدایان از نظاره غوک‌بچگان به راز تناسل پی بردند، و بر اثر آن ایزاناگی و ایزانامی درآمیختند و نژاد ژاپنی را زادند. از چشم چپ ایزاناگی، اماتراسو، الاهی خورشید، زاده شد، و از نواده اماتراسو، که نی‌نی‌جی نام داشت، سلسله ناگسسته سلاطین دای نیپون یا ژاپن پدید آمد. از آن روزگاران تا کنون تنها یک دودمان شاهی بر ژاپن فرمانروایی کرده است.

از نیزه جواهرنشان، 4223 قطره فروچکید، زیرا مجمع‌الجزایر ژاپن مرکب از 4223 جزیره است. از میان اینها، ششصد جزیره قابل سکونت است، ولی فقط پنج جزیره وسعت کافی دارد. بزرگتر آنها،

هوندو، یا هونشو، 1818 کیلومتر طول و 117 کیلومتر عرض دارد، و مساحت آن، که به 205000 کیلومتر مربع می‌رسد، نیمی از مساحت مجمع‌الجزایر را تشکیل می‌دهد. وضع این جزایر، و همچنین تاریخ اخیر آنان، به اوضاع انگلیس می‌ماند: دریا ژاپنیان را از حمله‌های خارجی محافظت کرده است، زندگی در امتداد سواحل به طول 22000 کیلومتر قومی دریانورد به بار آورده است، و ضرورت‌های جغرافیایی و تجارتي، آنان را بر دریاها مسلط گردانیده است. بادهای گرم و جریانه‌های جنوبی با هوای سرد قله‌ها آمیخته و ژاپن را، مانند انگلیس، از آب و هوایی پر ابر و باران‌آور و رودهایی کوتاه و پرشتاب برخوردار ساخته، و صاحب رستنیها و مناظر گوناگون کرده است. صرف‌نظر از شهرها و برزنه‌های مخروبه آنها، سرزمین ژاپن در موسم باز شدن شکوفه‌ها به بهشت عدن مانده است، و کوهها، به جای سنگ و خاک، از گلها و گیاههای دل‌انگیز پوشیده شده‌اند، چنانکه کوه فوجی نمونه جمال و انتظام هنری است.

تردیدی نیست که زلزله، و نه قطرات نیرزه خدایان، جزایر ژاپن را به وجود آورده است. شاید، غیر از امریکای جنوبی، هیچ سرزمینی دستخوش چنین زلزله‌های موحشی نشده

باشد. در سال 559، زمین لرزید و روستاها را به کام کشید، ستاره‌های دنباله‌دار درخشیدن گرفتند و شهابها فرو افتادند، و راهها در دل تیرماه از برف پوشیده شدند. سپس خشکسالی و قحطی پدید آمد، و هزاران هزار ژاپنی به هلاکت رسیدند. در 1703، زلزله، تنها در توکیو، 32000 تن را به قتل رسانید. در 1885، بار دیگر پایتخت بر اثر زمین‌لرزه ویران شد و هزاران تن در شکافهای زمین فرو رفتند و شمار مردگان به حدی رسید که اجساد را در گاریها توده می‌کردند و گروه گروه به خاک می‌سپردند. در 1923، زلزله و طغیان آب و آتش در کیوتو 000،100، و در یوکوهاما و اطراف آن 37000 انسان را کشت، و شهر کاماکورا، که به بودا-پارسی هندی-مهر فروان داشت، تقریباً سراسر نابود شد، و فقط مجسمه عظیمی از بودا، که در آنجا نصب بود، با اندکی شکستگی، در میان ویرانه‌ها باقی ماند و گویی به زبان حال، این درس بزرگ تاریخ را ابلاغ کرد که خدایان می‌توانند، با داشتن زبانهای بسیار، خاموش بمانند! البته اینهمه شقاوت در سرزمینی که خدایان خود خالق و حاکم بیواسطه آن بودند، مردم را مبهوت ساخت. با این وصف، ژاپنیان بدبختیهای بزرگ خود را معلول جنبش ماهی عظیمی که در زیر زمین خفته است و گاهی چرتش پاره می‌شود و تکانی به خود می‌دهد، دانسته‌اند و ظاهراً هیچگاه به فکر ترك زادگاه پرخطر خود نیفتاده‌اند. حتی، روزی پس از آخرین زلزله بزرگ، کودکان گچهای فرو ریخته را به جای مداد در دست گرفتند و آجرهای بهم‌افتاده خانه‌های خود را لوح انگاشتند و به نوشتن درسهایی خود پرداختند! این ملت تازیانه حوادث را با شکیبایی تحمل کرده و، بر اثر تیرمروزیهای مکرر، پشتکاری یأس‌ناپذیر و شهامتی خوف‌آور یافته است.

II - ژاپن قدیم

اختلاط نژادی- تمدن ابتدایی- دین - آیین شینتو - آیین بودایی- منشأ هنرها- اصلاح بزرگ

اصل ژاپنیان، همانند منشأ اقوام دیگر، مورد اختلاف است. در این باره نظریه‌های گوناگون آورده‌اند. سه عنصر در نژاد ژاپنی راه دارند: عنصر سفید ابتدایی، که در عصر نوسنگی، با هجرت قوم آینو از اطراف رودآمور، به ژاپن راه یافت؛ عنصر زرد یا مغولی، که در حدود قرن هفتم قم از کره یا از طریق کره داخل ژاپن شد؛ و عنصر قهوه‌ای- سیاه، که از شبه‌جزیره مالایا و اندونزی برخاست و از جزایر جنوبی به ژاپن رسید. در این کشور، همانند کشورهای دیگر، صدها سال گذشت تا، از اختلاط

نژادها، قوم یگانه‌ای که دارای زبانی خاص و تمدنی جدید بود، ظهور کرد. اما این اختلاط هیچ‌گاه به پایان نرسید، چنانکه هنوز اشراف بلندبالا و لاغر پیکر و درازسر از توده کوتاه قد و درشت جثه و پهن سر متمایزند.

در سالنامه‌های قرن چهارم چین آمده است که ژاپنیان «مردمی پست‌قامتند و نه گاو دارند و نه جانوران وحشی. هر مردی، به فراخور پایگاه اجتماعی خود، نقش‌های معینی بر چهره خود خالکوبی می‌کند، جامه‌هایی یک تکه بر تن می‌پوشاند، نیزه‌ها و کمانها و تیرهایی با ناوکهایی از آهن یا سنگ به کار می‌برد، کفش نمی‌پوشد، پای‌بند نظم و قانون است، چند همسری را خوش دارد، نوشابه‌های پرمایه می‌آشامد، دراز عمر است. ... زنان رنگ سرخ بر پیکر خود می‌مالند.» به گواهی سالنامه، در ژاپن، به هنگام شروع تمدن، «دزدی وجود ندارد، و ستیزه اندک است.» لافکادیو هرن ژاپن این دوره را بهشتی می‌شمارد که هنوز به لوث استثمار آلوده نشده است، و فنلوسا کشاورزان این دوره را مردان مستقلی می‌داند که در عین حال سرباز نیز هستند. در سده سوم میلادی، صنایع دستی از کره به ژاپن رسید، و بزودی اصناف پدید آمدند. گذشته از پیشه‌وران آزاد، طبقه بردگان، که از اسیران جنگی و زندانیان تشکیل می‌شد، نیز وجود داشت. سازمان اجتماعی از جهاتی براساس ملوک الطوایفی، و از جهاتی موافق نظام ایلی بود. جمعی از کشاورزان، رعایای اشراف زمیندار به شمار می‌رفتند، و زندگی هر طایفه به دست رئیس رتق و فتق می‌یافت. حکومت، ابتدایی و سست و ضعیف بود.

جان‌گرایی و توت‌پرستی و نیایرستی و پرستش دستگاه جنسی نیازهای دینی ژاپنیان نخستین را بر می‌آورد. اینان عقیده داشتند که ارواح در همه جا هستند. در سیارات و ثوابت آسمانی، در گیاهها و حشرات مزارع، و در درختان و حیوانات و مردم. به نظر آنان، خدایان بیشمار بر فراز خانه‌ها و ساکنان آنها شناور بودند و در شعله و پرتو چراغها رقص می‌کردند. باسوزاندن استخوان گوزن یا کاسه سنگ‌پشت، و مطالعه خطوطی که بر آنها ظاهر می‌شد، به غیغویی می‌پرداختند و، به قول مورخان چینی، به این وسیله «به سعد و نحس پی‌می‌بردند و زمان مناسب برای سیر و سفر را می‌شناختند.» از مردگان می‌ترسیدند و به پرستش آنان مبادرت می‌کردند. معتقد بودند که در جهان بسا شقاوتها از اراده اموات می‌زایند. از این سبب، برای رام کردن آنان اشیای گرانبها در قبور می‌نهادند. مثلاً در گور مردان شمشیر، و در گور زنان آئینه می‌گذاشتند. همچنین، هر روز در برابر الواح نیاکان دعا می‌خواندند. برای بازداشتن باران زریانبخش یا دوام عمارت یا دیوار، به قربانی کردن انسان دست می‌زدند، و گاهی که بزرگی در می‌گذشت، ملازمانش را نیز با او به خاک می‌سپردند تا در سفر آخرت هم ملازم و مدافع او باشند.

شینتو - قدیمترین دین ژاپن که هنوز هم زنده است - از نیایرستی سرچشمه گرفت. «شینتو» یا «طریق خدایان» سه صورت داشت: پرستش اجداد خانواده، پرستش نیاکان عشیره، و پرستش سلاطین و خدایان قوم. پادشاه یا نمایندگان او هر ساله هفت بار از نیای آسمانی دودمان شاهی یاد می‌کردند و در مواردی که کشور به عمل مقدسی، مانند تصرف شینونگ (1914)، می‌پرداخت، به نام او دعا می‌خواندند. دین شینتو مشتمل بر اعتقادات و مراسم پیچیده و قوانین اخلاقی و کاهنان مخصوص نبود و با تلقین اصل خلود و وعده بهشت سرمدی، دلها را تسلا نمی‌داد. فقط مؤمنان را

موظف می‌گردانید که گاه‌گاه به زیارت جاهای متبرک بشتابند و، بازهد و تقوا، به گذشته و نیاکان و پادشاه حرمت گذارند. این دین، چون از مؤمنان توقعات بسیار نداشت و نویده‌های بزرگ نمی‌داد، چندانگهی منسوخ شد.

آیین بودا پانصد سال پس از ورود خود به چین، در سال 522، به جزایر ژاپن راه یافت و، چون با دو عامل- نیازهای دینی مردم و نیازهای سیاسی دولت ژاپن- موافق می‌نمود، رواج گرفت. پوشیده نیست که دین اصیل بودا، که آیینی لادری و بدبین و بی‌آلایش و فنااندیش بود، به هیچ روی به ژاپنیان نرسید، بلکه صورت بعدی آن، که همانا مذهب «مهایانه» است، به ژاپنیان عرضه شد. این مذهب بر محور خدایانی رئوف مانند آمیدا بودا و کوانون می‌گشت، تشریفاتی بهجت‌آور داشت، دم از خلود روح می‌زد، و مدعی بود که، در جهان، کثیری بودی ستوه یا بودای بالقوه وجود دارند و به انسانها یاری می‌رسانند. از این رو، با ظرافت، فضایی چون قناعت و مسالمت‌طلبی و انقیاد را، که عوامل مناسبی برای تسلیم جامعه به حکومتند، به مردم ستم کشیده تلقین می‌کرد و آنان را به تحمل زندگانی ناروای خود برمی‌انگیخت. به بیان دیگر مذهب مهایانه نثر خشن زندگی مشقت‌بار روزانه را، با شعر لطیف دعا و افسانه و مراسم رنگارنگ دینی، لطافت می‌بخشید و ژاپنیان را به وحدت فکری- که، در نظر کشورداران، مایه نظم اجتماعی و رکن قدرت ملی است- می‌کشانید.

معلوم نیست که سیاست یا تقوا- کدام يك دین بودایی را در ژاپن رواج داد. در سال 586 میلادی، که امپراطور یومی درگذشت، دو خاندان، که هر دو از لحاظ سیاسی به دین جدید عنایت می‌ورزیدند، بر سر جانشینی او مسلحانه به رقابت پرداختند. سرانجام شاهزاده مقتدر، شوتوکوتایشی، که، بنابر شایعات، به هنگام زدن نشانی قدسی در دست داشت، ملکه سویکو را بر تخت نشانید و خود مدت بیست و نه سال (592-621) به عنوان نایب‌السلطنه بر ژاپن سلطه ورزید. وی به تقویت آیین بودا همت گمارد؛ مبالغه هنگفت به معابد بودایی کمک کرد؛ به یاری دین پیشگان بودایی برخاست؛ به اخلاق بودایی جنبه رسمی داد؛ و بر روی هم راهی را که امپراطور آشوکا در هند رفته بود، پیمود. هم او حمایت هنرها و علوم را بر عهده گرفت، هنرمندان و صنعتگران را از کره و چین به ژاپن خواند، تاریخ نوشت، به نقاشی پرداخت، و بر ساختمان معابد هورییوجی، که کهنترین شاهکارهای هنری موجود ژاپن به شمار می‌روند، نظارت کرد.

با وجود خدمات شوتوکو و فضایی که بین بودایی به مردم آموخت، يك نسل پس از مرگ آن مرد تمدن دوست، بحرانی شدید ژاپن را فرا گرفت. یکی از اشراف جاه‌طلب، به نام کاماتاری، به کمک امیر ناکا شورشی به راه انداخت و تحولی عظیم، که در تاریخ سیاسی ژاپن «اصلاح بزرگ» خوانده می‌شود، به بار آورد (645). در این تحول، وارث مسلم سلطنت را کشتند، پیرمردی زبون را به سلطنت برداشتند، و امیر ناکا را نخست ولیعهد گردانیدند و عاقبت، به نام امپراطور تنجی، به جای پیرمرد نشانند. در تمام این مدت، کاماتاری، در نقش وزیر اعظم، زمام امور را در کف داشت و حکومت ژاپن را به صورت سلطنتی قاهر در آورد. امپراطور، که تا آن زمان فقط رئیس عشیره اصلی کشور بود، مالک‌الرقاب کشور گردید و اقتدارات فوق‌العاده یافت. او بود که همه حکمرانان را برمی‌گزید، همه خراجها را دریافت می‌کرد، و همه کشور را از آن خود می‌دانست. بدین ترتیب، ژاپن بشتاب از مرتبه اجتماع سست چند عشیره و چند دسته نیمه فئودال بیرون آمد و به دولت سلطنتی منسجمی مبدل شد.

III- دوره امپراطوری

امپراطوران- اشراف- نفوذ چین- عصر طلایی کیوتو- انحطاط

از آن مرحله به بعد، هر سلطانی القاب بزرگ می‌یافت. گاهی او را تنجی یعنی «فرزند خدا» و معمولاً تن نو یعنی «سلطان آسمانی» می‌نامیدند و در مواردی نادر به او میکادو یعنی «باب عالی» لقب

می‌دادند. سلطان. پس از مرگ، نامی غیر از نام دوران حیات خود می‌گرفت و با آن نام داخل تاریخ می‌شد. حق داشت به قصد صیانت سلاله شاهی، هر چه می‌خواهد، همسر یا همبستر بگیرد. فرزند اول سلطان لزوماً به جای او نمی‌نشست. بلکه یکی از زادگانش، که به نظر او یا متنفذان زمان شایسته‌تر می‌نمود، جای او را می‌گرفت. در عصری که شهر کیوتو کانون عظمت ژاپن به شمار می‌رفت، سلاطین به تقوا مایل بودند، و برخی از آنان از شاهی کناره می‌گرفتند و در سلك راهبان بودایی در می‌آمدند. حتی یکی از ایشان ماهیگیری را ممنوع ساخت، زیرا عقیده داشت که اشتغال به این حرفه توهینی است به بودا. سلطان یوزی را باید مستثنا دانست. همه مخاطراتی که ممکن است از یک سلطان مستبد فعال سرزند، از وجود همایونش صادر شد: مردم را و می‌داشت که از درختان بالا روند؛ آنگاه ایشان را به تیر می‌زد. در معابر عام، دوشیزگان را می‌ربود و با سیمهای عود می‌بست و به برکه‌ها می‌انداخت، و نیز از سوار شدن و در خیابانهای پایتخت گشتن و مردم را به تازیانه بستن لذت تام می‌برد. سرانجام، مردم به کاری که در تاریخ ژاپن نادر است، دست زدند: شوریدند و او را خلع کردند. در سال 794، مرکز حکومت از نارا به ناگائوکا و سپس به کیوتو انتقال یافت. کیوتو، که معنی آن «پایتخت صلح» است، مدت چهار قرن (794-1192) مرکز ژاپن ماند، و این دوره را بیشتر مورخان عصر طلایی ژاپن می‌خوانند. در 1190، جمعیت کیوتو به نیم میلیون رسید و از جمعیت همه شهرهای اروپا، جز قسطنطنیه و قرطبه، بیشی گرفت. در یک قسمت شهر، کوخا و ویرانه‌های مردمی که ظاهراً با سرخوشی فقر را تحمل می‌کردند، قرار داشت، و در قسمت دیگر، که کاملاً مجزا بود، باغها و کاخهای اشراف و خانواده سلطنتی برپا بود. درباریان، موافق حال خود، «ابرنشینان» نامیده می‌شدند. در آن زمان، ژاپن، مانند کشورهای دیگر، بر اثر پیشرفت تمدن و صنعت، به مرحله‌ای رسید که تمایزات اجتماعی افزایش یافت و نابرابری، که جبراً از توزیع ثروت بر اساس قدرت و شخصیت و امتیازات می‌زاید، جای برابری نخستین را گرفت. خاندانهای بزرگ مانند خاندانهای فوجیوارا و تایرا و میناموتو و سوگاوارا پدید آمدند و در عزل و نصب سلاطین مداخله نمودند و، به شیوه بهیمی بزرگان ایتالیا در عصر رنسانس، به جان یکدیگر افتادند. یکی از مردان خاندان سوگاوارا، که میچیزانه نام داشت، با حمایت خود از ادب، مورد اعزاز ژاپنیان قرار گرفت و اکنون، به عنوان خدای ادب، پرستیده می‌شود، و در بیست و پنجم

هر ماه، مدارس را به یاد او تعطیل می‌کنند. از خاندان میناموتو، سرداری به نام سانهمو برخواست. وی، در آستانه قتل خود، با نابترین شیوه ژاپنی، ترانه ساده‌ای سرود و، در پرتو آن، خود را نامدار ساخت:

اگر دیگر نیایم،

ای درخت آلود کنار در،

فراموش مکن که در بهاران

از روی وفا شکوفان شوی.

بر اثر حمایت خاندان فوجی وارا، بزرگترین سلطان ژاپن، که مردی روشن‌اندیش به نام دایگو بود، به روی کار آمد. در عهد او ژاپن همچنان در جذب فرهنگ و تجمل عصر تانگ، که در مراحل کمال خود بود، کوشید و سپس در آن زمینه‌ها رقیب چین گردید. ژاپن نه تنها از دین، بلکه از خوراک، پوشاک، تفننات، خط، شعر، دستگاه اداری، موسیقی، هنرها، گلپروری، و معماری چینی بهره گرفت و حتی پایتختهای خود، یعنی نارا و کیوتو، را همانند شهر چینی چانگان آراست. این کشور،

همان‌طور که در عصر حاضر فرهنگ اروپایی و آمریکایی را جذب کرد، در حدود هزار سال پیش، فرهنگ چینی را به خاک خود کشانید. در هر دو مورد، نخست شتاب ورزید و سپس، با احتیاط و بدقت، شیوه‌های جدید را به خدمت مقاصد دیرین خویش گمارد و ویژگی‌های خود را محفوظ داشت.

ژاپن، چون به نیروی همسایه بزرگ خود به تکاپو افتاد و، در سایه حکومتی بی‌گسست، از نظم برخوردار شد، در فاصله سالهای (901-922) به دوره «انگی»، یعنی اوج عصر طلایی خود رسید. ثروت متراکم شد و زندگی با چنان تجمل و ظرافت و فرهنگی، که جز در دربارهای خاندان ایتالیایی مدیچی و سالونهای ادبی فرانسه در عصر روشنگری نظیر نیافت، آمیخت. کیوتو به صورت پاریس و ورسای درآمد: در شعر و پوشش مظهر ذوق بود، در آداب و هنرها غوطه می‌خورد، و سرمشق قریحه و دانش همه جامعه به شمار می‌رفت. در آنجا هرگونه سبک یا سلیقه، آزاد و در حد کمال بود. خوراکی‌های متنوع در دسترس شکمپرستان قرار داشت، و زناکاری گناهی بس کوچک تلقی می‌شد. پارچه‌های ابریشمین خوش‌رنگ و نگار بر تن زنان و مردان بزرگزاده موج می‌زد. موسیقی و رقص زینت‌بخش زندگی معبدها و دربار بود. سراهای زیبای اشرافی با چشم اندازه‌های دلکش و سازو برگ تجمل‌آمیز ساخته می‌شد.

و با مفرغ و مروارید و عاج و طلا و جویهای منقش آرایش می‌یافت. بازار ادب، پررونق و دکان اخلاق، کاسد بود.

این گونه دوره‌های خیرمکننده معمولاً کوتاه عمرند، زیرا بر اثر تراکم ثروت به وجود می‌آیند و با نوسانات تجارت و خشم استثمار شدگان یا درگرفتن جنگ به پایان می‌رسند. رفته رفته، جامطلبی دربار ژاپن بنیة دولت را ضعیف کرد، و سنگینی بار فرهنگ موجب شد که شاعرکان نالایق بر مشاغل دولتی دست یابند و، بر اثر محیط عطرآگین خود، بوی فساد جامعه را، که روز به روز شدیدتر می‌شد، استشمام نکنند. کار دولت به جایی رسید که خود مشاغل را به مزایده می‌فروخت. تجمل در بین خداوندان مکنت، و جنایت در میان مستمندان شایع شد. راهزنان و دریازنان، جاده‌ها و دریاها را آشفند و، به تساوی، به جان مردم و سلطان افتادند و حتی بزرگان را، هنگامی که به دربار شاه خراج می‌بردند، غارت کردند. هم در ولایات و هم در خود پایتخت، دسته‌های راهزن تشکیل شد، و مخوفترین جنایتکاران ژاپنی، مانند جانان بزرگ جامعه آمریکایی، به ناز و نعمت رسیدند، و کسی را یارای بازداشت آنان نبود. فضایل و عادات نظامی فراموش شد، و سازمانهای دفاعی به ضعف افتادند و، در نتیجه، حکومت در برابر یغماگران گستاخ بی‌پناه ماند. خانواده‌های بزرگ، هر یک، سپاهی گرد آوردند و برای عزل و نصب امپراتور به جنگ پرداختند. امپراطورها خود روز به روز بیچارتر شدند، و رؤسای ایلها بار دیگر استقلال یافتند. باز هم تاریخ در میان دولت مرکزی نیرومند و دستگاه بی‌تمرکز ملوک‌الطوایفی به نوسان درآمد.

IV – حکام مستبد

شوگونها- حکومت باکوفو- دستگاه نیابت سلطنت هوجو- حمله قبایلی قآن- شوگونی خاندان آشیکاگا- سه دزد دریایی

این وضع، قشری از طبقه حاکم را، که شامل سپهسالاران یا شوگونها بود، به واکنش برانگیخت. اینان در بخشهای متفاوت مجمع‌الجزایر ژاپن قدرت تام یافتند و سلطان را چیزی جز نماد آسمانی ژاپن نشمرند، و بر آن بودند که وی نباید بر شانه ملت سنگینی کند. کشاورزان، چون در مقابل راهزنان از

حمایت پاسبانان و سربازان حکومت برخوردار نمی‌شدند، خراج خود را به شوگون‌ها می‌پرداختند و اعتقاد داشتند که دفع شر راهزنان تنها از عهده شوگون‌ها برمی‌آید. رژیم ملوک الطوائفی، به همان دلیلی که در اروپا چیره شد، در ژاپن استقرار یافت، به این معنی که چون دولت مرکزی از تأمین نظم و امنیت بازماند، حکومت‌های دورافتاده محلی زمام قدرت را در کف گرفتند.

سربازان و رعایا را گرد آورد و در کاماکورا حکومت مستقلی به نام «باکوفو» تشکیل داد. این حکومت، چنانکه از نام آن برمی‌آید، ماهیتی نظامی داشت. یوریتوموی بزرگ ناگهان در 1198 **درگذشت**، و پسران نالایقش به جای وی بر تخت نشستند. اما مثل ژاپنی «مرد بزرگ خلف ندارد»، در آن مورد نیز صدق کرد، و یکی از خاندانهای مخالف توانست در 1199، به عنوان نیابت سلطنت، سازمانی به نام هوجو به وجود آورد. این سازمان مدت 134 سال بر شوگون‌ها تسلط ورزید، همچنانکه شوگون‌ها بر امپراتوران مسلط بودند. در این حین، مردم زرنگ کره، که از حمله فغفور چین-قبلائی‌قآن- به خاک خود بیمناک بودند، ژاپن را به عنوان کشوری بسیار دلپذیر بدو معرفی کردند و او را به فتح آن برانگیختند. قبلائی‌قآن هم، چون دید که نیروهای ژاپن به سه بخش- دربار سلطان و دستگاه شوگون و دستگاه نایب‌السلطنه- منقسم و دچار تفرقه بودند، فرمان به ساختن ناوگانی عظیم داد. شاعران چینی در عظمت این ناوگان به مبالغه‌ها گراییده و گفته‌اند که از بس درختان را برای ساختن کشتی بریدند، کوه‌ها از عربانی جنگل‌ها سوگوار شدند! ژاپنیان میهندوست تعداد این کشتی‌ها را 70،000 تخمین زده‌اند، ولی مورخان معتدل گویند که بیش از 3500 کشتی و 100،000 مرد به ژاپن نرفتند. این ناوگان عظیم در اواخر سال 1291 به سواحل ژاپن رسید. جزیره‌نشینان دلیر با ناوگان نسبتاً کوچکی به مقابله آن شتافتند. در این میان، بادی بزرگ، که همیشه در خاطره‌ها خواهد ماند، وزیدن گرفت و کشتی‌های فغفور مقتدر چین را به صخره‌ها کوبید و درهم **شکست**. پس، 70،000 تن از دریانوردان چینی غرق شدند، و بقیه به اسارت ژاپنیان درآمدند.

در 1333، سازمان هوجو از میان رفت. زیرا رهبران آن، به نوبه خود، از زهر قدرت سرشار شدند، و بر اثر آن، اقتدارات موروثی هوجو از دست ناکسان و برجستگان به بزدلان و ابلهان انتقال یافت. تاکاتوکی، که آخرین فرد این خاندان بود، به سگ میلی غریب داشت و، به جای مالیات، از مردم سگ می‌گرفت! از این رو، چهار تا پنج هزار سگ گرد آورد و فرمان داد تا آنها را در لانه‌هایی مزین به طلا و نقره نگاه دارند و به آنها مرغ و ماهی بخوراند و در تخت روان بنشانند و به گردش برند. امپراتور معاصر او، گودایگو از انحطاط سازمان هوجو و سرگرمی نایب‌السلطنه تاکاتوکی سود جست و در صدد کسب قدرت

دستگاه نایب‌السلطنه از هم پاشید، و تاکاتوکی و 870 تن از ملازمان و افسران به معبد رفتند و آخرین جام ساکی یا شراب برنج را نوشیدند و دست به هاراکیری زدند. یکی از ایشان، هنگامی که با دست خود روده‌هایش را از شکم بیرون می‌آورد، گفت: «این کار به شراب چاشنی خوبی می‌دهد!»

بزودی تاکائوجی که به خاندان آشیکاگا تعلق داشت و در قدرت یافتن امپراتور گو دایگو کمک کرده بود، برضد او برخاست و با خدعه و مهارت، سپاهیان امپراتور را سرکوبید. سپس مردی ناتوان به نام کوگون را به جای او نشانید، مقام شوگونی را به خاندان خود اختصاص داد، و کوگون را بازیچه خود گردانید. خاندان آشیکاگا مدت 250 سال عهده‌دار شوگونی بود. در این دوره طولانی، سپهسالاران آشیکاگا از شهر کیوتو کشور ژاپن را اداره می‌کردند. ولی ژاپن هیچ‌گاه از جنگ و هرج و مرج آسوده نبود، و این پریشانی عمدتاً معلول فرهنگ‌دوستی و هنر پرستی شوگون‌های آشیکاگا بود. یکی از آنان، به نام یوشی میتسو، دلزده از جنگ، به پیکرنگاری روی نمود و از نقاشان معتبر زمان خود شد. سپهسالار دیگر، یوشیمازا با نقاشان دوستی کرد، هنرهای گوناگون را در کنف حمایت خود

گرفت و چنان در گردآوردن آثار هنري همت گمارد که اکنون گردآورده‌هاي او در شمار رشك‌آورترين آثار هنري قرار دارد. بي‌گمان در اين ميان فن حکمراني به فراموشي سپرده شد، و شوگونه‌هاي ثروتمند و امپراطورهاي بينوا هيچ‌کدام از عهده حفظ امنيت و آرامش جامعه برنيامدند.

در سايه هرج و مرج کشور و نياز ملت به رهبراني قادر به برقراري نظم، سه دزد دريايي، که در تاريخ ژاپن شهره‌اند، پاپيش گذارند. آورده‌اند که اين سه دزد دريايي در جواني مصمم به اعاده وحدت ژاپن شدند و سوگند خوردند که هرکدام به زمامداري رسد، مطاع دو يار ديگر باشد. يکي از آن سه، نوبوناگا، کوشيد و به مقام رسيد. ديگري، هيدهيوشي، به مجاهده پرداخت، ولي پيش از احراز موفقيت تام درگذشت. اما سومي، ايه‌ياسو، توانست در فرصتي مناسب شوگوني را به خاندان توکوگاوا انتقال دهد و يکي از درازترين دوره‌هاي آرامش و درخشانترين اعصار هنري تاريخ بشر را آغاز کند.

V- ميمون سيماي بزرگ

فرمانروايي هيدهيوشي- حمله به کره- کشمکش با مسيحيت

همچنانکه ژاپنيان با اصرار توضيح مي‌دهند، هيدهيوشي بزرگ معاصر اليزابت، ملکه انگليس، و اکبر، شاه هندوستان، بود. وي فرزند کشاورزي بود و دوستانش و سپس اتباعش او را سارومن کانجا يعني «ميمون سيماء» مي‌ناميدند، زيرا حتي کنفوسيوس هم در زشتي به پاي او نمي‌رسيد! پدر و مادرش استطاعتي نداشتند و او را به يك مدرسه رهباني سپردند. اما،

هيدهيوشي چنان به ريشخند روحانيان بودايي پرداخت و چندان جنجال به راه انداخت که از مدرسه بيرونش راندند. نزد پيشه‌وران گوناگون شاگرد شد، و سي و هفت بار اخراجش کردند. چندي دزدی پيشه گرفت، سپس بر اين عقیده شد که حربه قانون بيش از حربه قانون‌شکني به کار يگماگري مي‌خورد. پس، به ملازمت يکي از افراد صنف ساموراي (شمشيردار)، که معمولاً در خدمت طبقه حاکم بودند، درآمد. چون در موردی جان خداوندگار خود را نجات داد، حق شمشيربندی يافت. سپس به نوبوناگا پيوست و، با فراست و شجاعت خود، او را ياري کرد و، پس از مرگ او (1582)، رهبري ياغيان متمردي را که کمر به تسخير وطن خود بسته بودند، پذيرفت. در ظرف سه سال، فرمانرواي نيمي از کشور شد و مورد ستايش امپراطوران ناتوان قرار گرفت. سرانجام، خود را براي بلع کره به حد کفايت نيرومند يافت و با خضوع به فرزند آسمان اعلام داشت: «قصدم دارم با سپاهيان کره، در ظل هيمنه والاي همايوني، تمام چين را زير فرمان آورم. آنگاه سه کشور [چين و کره و ژاپن] يگانه خواهند شد. با همان سهولتي که حصيري را لوله مي‌کنند و زير بغل مي‌گذارند و مي‌برند، اين مهم را جامة عمل خواهم پوشانم!» تلاشي عظيم کرد. اما يك تن کره‌اي نابکار موفق به اختراع يك نوع زورق جنگي فلزي شد و کشتيهاي پر از سرباز را، که هيدهيوشي به کره فرستاد، يکي پس از ديگري منهدم ساخت (1592). هفتاد و دو کشتي در يك روز فرو رفتند، و دريا خونين شد. چهل و هشت کشتي ديگر، که ژاپنيان به ساحل کره برده و ناگزير رها کرده بودند، به وسيله فاتحان کره‌اي به آتش سوخت، و ژاپنيان، پس از پيروزيها و شکستهاي متناوب، فکر گشودن کره و چين را تا قرن بيستم به تعويق انداختند. شاه کره درباره هيدهيوشي چنين گفته است: «وي کوشيد تا اقيانوس را با زورقي کاغذي بپيمايد!»

هيدهيوشي سازماني براي نيابت سلطنت برپا داشت و خود زمام آن را در کف گرفت. سيصد زن در حرمسرايش گرد کرد، اما به همسر روستايي خود، که مدتها پيش ترکش گفته بود، مکنتي قابل بخشيد

و به جستجوی پیشه‌موری که سالها پیش نزدش شاگردی کرده بود، همت گماشت و عاقبت او را یافت و پولی را که از او دزدیده بود، با سودی شایان، بدو باز گردانید! وی از امپراطور برای خود لقب شوگون نخواست. در عوض، معاصرانش او را به تایکو یعنی «ولینعمت بزرگ» (که بعداً، بر وفق تطورات مرموز زبانشناسی، دگرگون شد و به صورت تایکون - Tycoon - در زبان انگلیسی راه یافت) ملقب کردند. هیده‌یوشی، چنانکه یک مبلغ مسیحی در وصف او می‌گوید، «با شدتی باورنکردنی، محیل و مکار بود.» به بهانه ساختن دایوتسو یعنی مجسمه کلان بودایی بزرگ در توکیو، مردم را واداشت که همه حربه‌های فلزی خود را برای این منظور عرضه دارند. به این ترتیب، با ظرافت، همگان را خلع‌سلاح کرد. گویا هیچ اعتقاد دینی نداشت و فقط دین را وسیله فزونجویی و کشورداری می‌انگاشت.

آیین مسیحی به وسیله یکی از شریفترین مبلغان یسوعی یعنی فرانسیس گزایوه در 1549 به ژاپن رفت، و چنان بسرعت پیشرفت کرد که، در طی یک نسل، هفتاد راهنمای دینی و 150,000 نفر مسیحی در ژاپن پدید آمدند. مسیحیان در ناگازاکی چندان فراوان بودند که این بندر تجارتی، شهری مسیحی به شمار می‌رفت و حاکم آن، امورا، خود را از ترویج آیین نو ناگزیر می‌دید. هنر می‌نویسد که «آیین بودایی در خطه ناگازاکی کاملاً فرو نشست و دین پیشگان آن تعقیب و طرد شدند.» هیده‌یوشی، که از این هجوم معنوی می‌هراسید و آن را به نقشه‌های سیاسی مربوط می‌دانست، پیکی نزد رهبر یسوعیان ژاپن فرستاد و آمرانه پاسخ سؤالات زیرین را از او خواست:

1. چرا و به چه مجوزی او و دستگاهش اتباع ژاپن را به قبول مسیحیت مجبور کرده‌اند؟
2. چرا شاگردان و پیروان خود را به انهدام معابد انگیخته‌اند؟
3. چرا روحانیان بودایی را آزار رسانده‌اند؟
4. چرا آنان و سایر اتباع برتعال به خوردن گوشت حیواناتی مانند گاو، که به بشر خدمت می‌کنند، پرداخته‌اند؟
5. چرا سوداگران کشور خود را مجاز گذارده‌اند که مردم ژاپن را بخرند و در جزایر هند شرقی به بردگی بگمارند؟

چون پاسخ رهبر یسوعیان رضایتبخش نبود، هیده‌یوشی، در سال 1587، این فرمان را صادر کرد:

از رایزنان امین خود شنیده‌ایم که دینیاران بیگانه به خطه ما آمده و به تعلیم شریعتی مخالف نوامیس ژاپن پرداخته و جسارت را به جایی رسانیده‌اند که [معابد خدایان بومی ما] کامی و هوتوکه را ویران کرده‌اند. این بیحرمتی سزاوار شدیدترین کیفر است. ولی، چون قصد ترحم داریم، امر می‌کنیم که اینان در ظرف بیست روز ژاپن را ترک گویند، و گر نه خون خود را به گردن خود گیرند. در طی این مدت، هیچ‌گونه آزاری به ایشان نخواهد رسید. اما، اگر پس از پایان مهلت، کسانی از آنان در ممالک ما یافت شوند، فرمان می‌دهم که به عنوان بزرگترین بزهکاران دستگیر گردند و به مجازات رسند.

هیده‌یوشی، این دزد دریایی بزرگ، در میان گرفتاریها فرصت یافت که هنرمندان را مورد تشویق قرار دهد و خود در نمایشهای «نو» نقشهایی ایفا کند. به وسیله چاپسالار، ریکیو، مراسم چای نوشی را به صورتی که مایه ترقی چینی‌سازی ژاپن و یکی از زینتهای زندگی ژاپنی شود، درآورد و در 1598 درگذشت. پیش از آن، از ای‌یه یاسو قول گرفت که در یدو (توکیو کنونی) پایتخت جدیدی بسازد و فرزندان او را، که هیده‌یوری نام داشت، وارث دستگاه نیابت سلطنت بدانند.

VI- شوگون بزرگ

جلوس اییه یاسو- فلسفه او- اییه یاسو و مسیحیت- مرگ اییه یاسو- شوگونی خاندان توکوگاوا

پس از مرگ هیدمیووشی، اییه یاسو اظهار داشت که در وقت سوگند خوردن، برخلاف رسم صنف سامورای، انگشت یا لثه خود را خونین نکرده، بلکه از خراشی در پشت گوش خود، خون جاری ساخته است، از این رو سوگند وی بی اعتبار است! وی، در جنگی که به بهای جان 40,000 تن تمام شد، نیروهای برخی از مخالفان خود را در سکی گاهارا درهم شکست. در ابتدا با هیدمیوری، فرزند هیدمیووشی، مدارا کرد، ولی وقتی که هیدمیوری به سن کمال رسید و وجودش خطرناک شد، او را به اطاعت خواند و، چون از او مخالفت و ملامت دید، مقر او- قلعه عظیم اوزاکا- را محاصره و اشغال کرد. پس، هیدمیوری ناگزیر دست به هاراکیری زد، و اییه یاسو، برای تضمین اقتدار خود، همه کودکان مشروع و نامشروع هیدمیوری را کشت. سپس، با همان کفایت و قساوتی که در اداره دستگاه جنگی بروز داده بود، صلح را سامان بخشید و با چنان لیاقتی ژاپن را اداره کرد که ژاپنیان، تا هشت نسل بعد، از سلطه اعقاب و همچنین اصول او سر نتافتند.

اییه یاسو صاحب افکاری خاص خویش بود و در ضمن کار، موافق مقتضیات، برای خود اصولی اخلاقی ترتیب می داد. چون زنی به او شکایت برد که یکی از صاحب منصبان، به قصد تصاحب او، شوهرش را کشته است، فرمان داد که افسر شکم خود بدرد، و زن به حرمسرای خود او رود. مانند سقراط، دانش را یگانه فضیلت می دانست و برخی از شیوه های دانشوری را در «میراث»، یا وصیتنامه حکیمانه ای که به هنگام مرگ برای خاندان خود باقی گذاشت، نشان داد:

زندگی به مسافرتی می ماند یا باری سنگین. آهسته و استوار گام بردار، تا به سر در نیایی. بپذیر که نقص و زحمت حصه های مقسوم انسان فانی است، برای ناخشنودی و نومیدی موردی نیست. هنگامی که هوسهای تند در قلبت برمی خیزد، مضایق گذشته را به یادآور. خودداری ریشه آرامش و طمأنینه داریم است. خشم را دشمن خود شمر. وای بر تو اگر فقط پیروزی را بشناسی و معنی شکست را در نیایی- روزگارت تباه خواهد شد! به جای عیبجویی از دیگران، بر خود خرده بگیر.

اییه یاسو، پس از آنکه به زور سلاح به قدرت رسید، دیگر ژاپن را محتاج جنگ ندید و خود را وقف حفظ صلح و مزایای آن کرد. برای آنکه صنف سامورای را از شمشیر زنی باز دارد، آنان را به آموختن ادب و فلسفه و آفریدن هنر برانگیخت. پس، فرهنگ شکوفان شد و جنگجویی پژمرد. اعلام داشت که «مردم شالوده امپراطوری هستند» و جانشینان

خود را به رعایت حال ارامل و ایتم و بیکسان خواند. اما مزاجی دموکراتیک نداشت و نافرمانی را بزرگترین جنایت می پنداشت. معتقد بود که اگر کسی پای از گلیم خود بیرون کشد، باید بید رنگ کوبیده شود، و اگر کسی سر به طغیان بردارد، باید همه کسانش به هلاکت رسند. در نظر او، نظام ملوک الطوائفی بهترین نظام اجتماعی بود، زیرا بین قدرتهای مرکزی و محلی توازن مقرر به خرد پدید می آورد و سازمانهای اجتماعی و اقتصادی را بر شالوده ای طبیعی و موروثی استوار می ساخت و باعث می شد که جامعه، بی آنکه محکوم استبداد شود، به حیات خود ادامه دهد. باید گفت که اییه یاسو کاملترین صورت حکومت ملوک الطوائفی را برپا داشت.

این مرد، مانند اکثر زمامداران، دین را یکی از وسایط حفظ نظام اجتماع می‌شمرد و تأسف می‌خورد که تنوع ادیان باعث خصومت مردمان می‌شود و نیمی از فواید اجتماعی دین را از میان می‌برد. به برکت طبع سیاست‌اندیش خود، دریافت که دین قدیم ژاپن، یعنی مخلوط درهم ریخته‌ای از آیین شینتو و آیین بودا، عامل گرانبهایی برای ایجاد وحدت معنوی و نظام اخلاقی و میهندوستی مردم است. با آنکه در آغاز، مانند اکبر شاه هندی، با دیده تسامح به مسیحیت می‌نگریست و از اجرای فرمانهای خشن هیده‌یوشی خودداری می‌کرد، بزودی وجود مسیحیت را مانع مقاصد خود یافت. زیرا مسیحیت بسیار سختگیر بود و دین قدیم را به عنوان بت‌پرستی طرد می‌کرد، و نودینان مسیحی نه تنها با مخالفان خود کشمکش می‌کردند، بلکه میان خود نیز اختلاف داشتند. از این گذشته، ای‌یه‌یاسو متوجه شد که مبلغان مسیحی گاهی به منزله طلایع فاتحان بیگانه‌اند و بر ضد دولت ژاپن توطئه می‌کنند. پس، در 1614، تبلیغ آیین مسیحی و اجرای مراسم آن را ممنوع کرد و به همه مؤمنان مسیحی دستور داد که یا از دین نو دست بشویند یا ژاپن را ترک گویند. بسیاری از کشیشان از این فرمان سرپیچیدند و بعضی دستگیر شدند. اما تا زمانی که او زنده بود، هیچ یک از ایشان به قتل نرسیدند. پس از مرگ او، کارگزاران حکومتی، که نسبت به مسیحیت خشمگین بودند، وحشیانه به جان مسیحیان افتادند و کاری کردند که عملاً منجر به زوال مسیحیت در ژاپن شد. در سال 1638، بقیه‌السیف مسیحیان، که به 37000 تن می‌رسیدند، در شبه جزیره شیمابارا گرد

آمدند و برای تأمین آزادی دینی به ساختن استحکامات پرداختند. ای‌یه‌میتسو، نواده ای‌یه‌یاسو، نیروی مسلح عظیمی به سرکوبی آنان فرستاد، و این نیرو استحکامات آنان را مدت سه ماه در محاصره گرفت، سپس آنها را در هم شکست و همه را، به استثنای یکصد و پنج تن، در خیابانها به زجر کشید.

ای‌یه‌یاسو در سال مرگ شکسپیر (1616) درگذشت، و مقام شوگونی را با اندرزی چند برای فرزند خود، هیده‌تادا، به ارث گذاشت. اندرزهایی او چنین بود: «پاسدار مردم باش. در تقوا بکوش. از حفظ کشور باز نایست.» وی بزرگان دولت را نیز، که در بستر مرگ او حاضر بودند، به شیوه کنفوسیوس و منسیوس پند داد: «فرزند من به سن رشد رسیده است، و من از آینده کشور اضطرابی ندارم. اما هر گاه جانشین من در حکومت گرفتار خطایی فاحش شود، حکومت را خود به دست گیرید. کشور، یک تن نیست، از آن همه ملت است. اگر اخلاف من، به سبب بدکرداری، قدرت خود را از کف دهند، از آن تأسفی نخواهم داشت.»

اعقاب او بهتر از آنچه در طی زمانی دراز از سلاطین انتظار می‌رود، رفتار کردند. هیده‌تادا مردی معتدل و بی‌آزار بود. ای‌یه‌میتسو طبعی قویتر داشت و نهضتی را که برای اعاده قدرت از کفررفته امپراتوران برپا شد، بشدت در هم شکست. یکی دیگر از اعقاب ای‌یه‌یاسو، تسونایوشی نام داشت و از اهل ادب و همچنین از مکتبهای دوگانه نقاشی-کانو و توسا- که با یکدیگر رقابت می‌ورزیدند، و هر دو زینت‌بخش عصر گنروکو (1688-1703) بودند، سخت حمایت کرد. یکی دیگر از اعقاب ای‌یه‌یاسو به نام یوشیمونه، در هنگامی که خزانه‌اش تهی بود، مانند بسیاری از سلاطین دیگر در رفع فقر همت گماشت. از طبقه بازرگان و امهائی کلان گرفت؛ زیاده‌روی اغنیا را مورد حمله قرار داد؛ از سرخویشنداری، از هزینه‌های حکومت خود کاست؛ و حتی پنجاه تن از زیباترین زنان دربار را اخراج کرد. خود لباس پنبه‌ای می‌پوشید، در بستری از پوشال می‌خوابید، و خورده‌های بسیار ساده می‌خورد. فرمان داد در مقابل کاخ دادگاه عالی صندوقی نصب کنند تا مردم شکایتهایی را که از حکومت و مأموران آن دارند، بنویسند و در صندوق اندازند. مردی به نام یاماشیتا ادعای نام‌های برضد حکومت تنظیم کرد و تمام دستگاه را به وجهی زنده به باد انتقاد گرفت، و یوشیمونه دستور داد تا ادعای او را به بانگ بلند در میان مردم بخوانند و در مقابل صداقت نویسنده، هدیه بزرگی به او بدهند.

به نظر هنر، «دوره شوگونهای توکوگاوا سعادتمندترین دوره تاریخ طولانی این ملت است»، و تاریخ، با آنکه هیچگاه قادر به درست شناختن گذشته نیست، این نظر را تأیید می‌کند. کسی که ژاپن کنونی را می‌بیند، چگونه می‌تواند تصور کند که، تنها یک قرن پیش، در این جزایر، مردمی بینوا و لی خرسند به سر می‌بردند و، زیر سلطه نظامیان، از صلحی طولانی برخوردار بودند و، در انزوای خود، والاترین غایات ادب و هنر را دنبال می‌کردند؟

مبانی سیاسی و اخلاقی

آزمایشی در ژاپن شناسی

اگر بخواهیم از ژاپنی که در 1853 از پادر آمد تصویری به دست دهیم، باید به یاد آوریم که شناختن ژاپنیان مانند جنگیدن با آنان دشوار است: این مردم هشت هزار کیلومتر دور از ما آمریکاییان به سر می‌برند و، در زبان و رنگ و حکومت و دین و آداب و اخلاق و رفتار و آرمان و ادب و هنر، از ما متفاوتند. هنر، که بیش از همه محققان غربی عصر خود با ژاپن آشنایی داشت، می‌گوید: «دریافت چیزهایی که در زیر سطح زندگی ژاپنی وجود دارد، سخت دشوار است.» یک نویسنده خوش‌مشرب ژاپنی به مغرب زمین یادآوری می‌کند: «آگاهیهای شما درباره ما، اگر از داستانهای بی‌اساس سیاحان به دست نیامده باشد، از ترجمه‌های نارسایی که از ادب عظیم ما کرده‌اند، ناشی شده است. ... تارو بود شگفت‌آوری که از حقیقت و افسانه در پیرامون ما آسیاییان تنیده‌اند، غالباً ما را به ترس می‌اندازد و تکان می‌دهد. پنداشته‌اند که غذای ما عطر نیلوفر است، اگر نه موش و سوسک!» بنابراین، آنچه در این مقام در زمینه ژاپن به میان می‌آید، پژوهشی آزمایشی است برای شناسایی تمدن و انسان ژاپنی، براساس اطلاعات مستقیم بسیار ناچیز. بر محققان است که این پژوهش را با آزمایشهای شخصی طولانی تصحیح کنند. آخر، مگر نه این است که درس اول فلسفه، قبول خطاپذیری انسان است؟

I – صنف سامورای

ناتوانی امپراطوران - اقتدارات شوگونها - شمشیر سامورای - قوانین سامورای - هاراکیری - چهل و هفت «رونین» - حکم تخفیف یافته

قاعدتاً، امپراطور، که جنبه‌ای الهی داشت، تارک ملت شمرده می‌شد. شوگونها یا سپهسالاران، که

سالانه معادل 25000 دلار امریکایی برای سلطه اسمی ولی پر جلال خود خرج **کند**. اما بسیاری از وابستگان دربار، برای معیشت خود، ناگزیر از تعهد شغلی غیردرباری بودند و چه بسا چتر، میله غذاخوری، خلال دندان، یا ورق بازی می‌ساختند و می‌فروختند. سیاست شوگونهای توکوگاوا این بود که برای امپراطور هیچ قدرتی باقی نگذارند، او را از مردم دور نگاه دارند، با زنان احاطه‌اش کنند، و به کاهلی و ظرافت و سستی بکشانند. اعضای خاندان امپراطور هم محترمانه از قدرتهای خود چشم می‌پوشیدند و به این خرسند بودند که کارهایی مانند تعیین سبک جامه اشراف با ایشان باشد.

در این میانه، شوگونها، با ثروت ژاپن که آهسته آهسته افزون می‌شد، عیش می‌کردند و امتیازاتی را که معمولاً به امپراطور تعلق داشت، به خود می‌بستند. موقعی که شوگونها با تخت روان انسان‌کش یا

ارابه گاوکش از خیابانها می‌گذشتند، داروغه‌ها مردم را و می‌داشتند که درها و پنجره‌های خانه‌های خود را ببندند. می‌بایست در چنین هنگامی سگها و گربه‌ها محبوس و آتشها خاموش شوند، و مردم در کنار راهها به زانو درآیند، دستها را روی خاک گذارند و سر را بر پشت دستها نهند. شوگون ملازمان فراوان داشت. از آن میان، چهار دلقک و هشت بانوی آراسته همواره در حفظ نشاط او می‌کوشیدند. در کارها دوازده تن شوگون را یاری می‌کردند، یکی از آنان «مهرتر بزرگ» خوانده می‌شد، پنج‌تن «شورای مهتران» یا وزیران را تشکیل می‌دادند و بقیه «شورای کهتران» را به وجود می‌آوردند. دولت ژاپن نیز، مانند دولت چین، اعمال کارگزاران حکومتی و ملوک‌الطوایف را به وسیله هیئتی مورد نظارت و تفتیش قرار می‌داد. امیران زمیندار، که دایمیو نام گرفته بودند، رسماً خود را رعیت امپراتور می‌دانستند. برخی از آنان، چون بزرگان خاندان شیمادز و، که برساتسوما فرمان می‌راندند، توانستند قدرت شوگونها را محدود کنند و سرانجام سلطه آنان را براندازند.

پایینتر از این امیران، خانها، و پس از ایشان، ملاکان بودند. در حدود یک میلیون تن سامورای در خدمت امیران به سر می‌بردند. ژاپنیان در این اعتقاد جازم بودند که هر مرد شریفی سرباز است، و هر سربازی مردی شریف. چین آرامش دوست، که شرافت مردمی را در علم، و نه در جنگ، می‌جست، از این جهت با ژاپن اختلاف فاحش داشت. افراد صنف سامورای، هر چند که به داستانهای پرحادثه چینی و از آن جمله داستان سه ملک علاقه نشان می‌دادند و از آنها متأثر می‌شدند، دانش محض را نکوهش می‌کردند و اصحاب ادب را کودکانی کتابپرست می‌شمردند. افراد سامورای از امتیازات فراوان نصیب می‌بردند: از خراج دادن معاف بودند. از مخدومان خود جیره‌ای از برنج می‌گرفتند، و کاری نداشتند جز آنکه، در وقت لزوم، در راه وطن بمیرند. عشق

یونانی» را به آن ترجیح می‌دادند! قمار باختن، همچون جنجال انگیزتن، کار عادی آنان بود، و گاهی، برای تمرین وظایف خود، به دژخیمان پول می‌پرداختند تا بریدن سر محکومان را به ایشان واگذارند. شمشیر سامورای، که ای‌یه‌یاسو آن را «روح سامورای» می‌نامید، با وجود دوره‌های طولانی صلح و صفا، کراراً مجال خودنمایی می‌یافت. ای‌یه‌یاسو به هر فرد سامورای حق داده بود که به محض مشاهده جسارتی از مردم طبقات پایین، سر از تن آنان جدا سازد. سامورای چون شمشیری نو به دست می‌آورد، به قصد آزمایش آن، گدا یا سگی را برمی‌گزید. لانگفرد می‌نویسد: «شمشیرزن نامداری شمشیر نویی یافت و به سویی نیهون‌باشی (پل مرکزی یدو) رفت تا شمشیر را بیازماید. زارع فربه مست و سرخوشی از آنجا می‌گذشت. شمشیرزن با ضربت «گلایبی شکاف» یا «ناشی‌وار» ی پیکر او را چنان از سر تا کمر به دو نیم کرد که زارع اصلاً متوجه نشد و به راه خود ادامه داد تا بالاخره به حمالی برخورد و به دو شقه مساوی تقسیم شد!» آری، اختلاف میان «واحد» و «کثیر»، که فیلسوفان را سخت به پیچ و تاب انداخته است، چنین نتایج ناچیزی دارد!

افراد صنف سامورای گذشته از هنر اصلی خود، که عمر محدود آدمیان را به ابدیت تبدیل می‌کرد، هنرهای دیگری هم داشتند. اینان فرمانبردار قوانین شرافت‌آمیزی بودند که قانوندان ژاپنی، ایناتسو نیتوبه، آن را بوشیدو یعنی «شیوه دلاور» نامیده است. فضیلت، محور این قانون است و چنین تعریف شده است: «قدرت تصمیم درباره روش کار بروفق عقل و بدون تزلزل، مردن به هنگام مناسب، و کشتن در وقت خود.» افراد سامورای، مطابق قوانین خود، که از قوانین عمومی سخت‌تر بود، محاکمه می‌شدند. امور و منافع دنیوی را خوار می‌داشتند؛ از وام گرفتن و وام‌دادن و حساب پول نگاه داشتن اجتناب می‌ورزیدند؛ بندرت پیمان می‌شکستند؛ جان خود را برای هر کس که از آنان بحق یاری می‌جست، به خطر می‌انداختند؛ و با رضایت می‌زیستند. روزی یک وعده غذا می‌خوردند و از آنچه می‌یافتند، خرسند بودند. هر رنجی را بآرامی بر خود هموار می‌کردند، عواطف را سر می‌کوفتند، و به زنان خود می‌آموختند که هنگام شنیدن خبر شهادت آنان، به شادی بپردازند. جز وفاداری نسبت به

مخدومان، براي خود وظیفه‌اي نمی‌شناختند؛ در عرف آنان، این وظیفه از وظایف پدری و فرزندی نیز شامختر بود. بسیاری از افراد سامورای پس از مرگ مخدوم، خود را می‌کشتند تا در دنیای دیگر هم کمر به خدمت او بندند. شوگون ای‌یه میتسو، چون در 1651 به حال احتضار افتاد، وظیفه جونی‌ی یعنی «پیروی در مرگ» را به یاد وزیر اعظم خود، هوت‌تو آورد. پس، هوت‌تو، بی‌آنکه سخنی بر زبان آورد، خود را به قتل رسانید، و چند تن دیگر نیز از او پیروی کردند. چون امپراتور موتسوهیتو در 1912 به نیاکان خود واصل شد، سردار نوگی و همسرش، به نام وفاداری، خود را کشتند. حتی بهترین جنگجویان روم هم، در شهادت و سختی‌کشی و خودداری، به افراد سامورای نمی‌رسیدند.

آخرین قانون «شیوه دلاور» هاراکیری یعنی خودکشی از راه شکم دریدن بود. موارد تجویز هاراکیری چندان فراوان بود که ژاپنیان همواره برای این کار شمشیری کوتاه با خود برمی‌داشتند و از شنیدن اخبار خودکشی‌ها تهییج نمی‌شدند. اگر مرد بلندپایه‌ای به مرگ محکوم می‌شد و مورد مرحمت امپراتور بود، مجازش می‌گذاشتند که با شمشیر کوتاهش شکم خود را، اول از چپ به راست و سپس از بالا به پایین، ببرد. اگر مردی در جنگ شکست می‌خورد یا تن به تسلیم می‌داد، بر همین شیوه، هاراکیری می‌کرد. ژاپنیان کلمه هاراکیری را خوش ندارند و به جای آن، کلمه سپوکو را به کار می‌برند. در 1895، که ژاپن تسلیم فشار اروپاییان شد و لیائوتونگ را ترک گفت، چهل مرد نظامی، به عنوان اعتراض، دست به هاراکیری زدند. در جنگ 1905، بسیاری از افسران و سربازان ژاپنی خود را کشتند تا به اسارت ارتش روسیه درنیایند. اگر فرد سامورای شریف از مولای خود خفتی می‌دید، در مقابل خانه او خودکشی می‌کرد. فن سپوکو، یعنی آداب شکافتن شکم، یکی از اصول ابتدایی آموزش و پرورش جوانان سامورای به شمار می‌رفت. هنگامی که مردی به فکر خودکشی می‌افتاد، آخرین محبتی که دوستانش نسبت به او می‌ورزیدند این بود که بالای سر او می‌ایستادند تا، پس از آنکه شکم خود را درید، سر از تنش جدا کنند. بی‌اعتنایی سرباز ژاپنی به مرگ تا اندازه‌ای زاده این تربیت یا سنت است.

در ژاپن فئودال، دیگرکشی گاهی مانند خودکشی جنبه قانونی پیدا می‌کرد. همچنانکه روحانیان بودایی که بونزه خوانده می‌شوند، با نفوذ خود از وفور جنایت جلوگیری می‌کردند، عموم مردم، با داشتن حق انتقام‌گیری، از نیاز جامعه به دستگاه مجری قانون می‌کاستند. حق انتقام‌گیری، که موضوع نیمی از داستانها و نمایشنامه‌های ژاپنی است، مجازات قاتل را وظیفه پسر یا برادر مقتول می‌شمرد. با اینهمه، هرگاه فرد سامورای برای مصالح شخصی کسی را می‌کشت، خود را ناگزیر از هاراکیری می‌یافت. در 1703، چهل و هفت رونین یعنی «مرد موج‌آسا» یا «سامورای وارسته»، که شهرتی بسزا دارند، کوتسوکو نو سوکه را، به کین قتل یک تن، با اعزاز و اعتذار تمام سربریدند، سپس با وقار کامل به محلی که شوگون مقرر داشت، شتافتند و خودکشی کردند. روحانیان سر کوتسوکو را به کسانش رسانیدند و این رسید ساده را گرفتند:

یادداشت:

دریافتی: یک سر

و یک لفاف کاغذی

بدین وسیله وصول اقلام فوق‌الاشعار اعلام می‌شود.

سایادا موگویای (امضا)

این واقعه، که محتملاً مشهورترین حادثه و بهترین نمودار تاریخ ژاپن است، برای دریافتن روحیه ژاپنی، نمونه‌ای پرمعنی است. قهرمانان آن هنوز نزد مردم در شمار پهلوانان و پارسایانند، و دینداران هنوز آرامگاههای آنان را آذین می‌بندند و بر مزارشان بخور می‌سوزانند.

در اواخر نیابت سلطنت ای‌یه‌یاسو، ساکون بیست و چهار ساله به اتفاق برادرش، نایکی هفده ساله، برای گرفتن انتقام آزارهایی که، به نظر ایشان، ای‌یه‌یاسو بر پدرشان روا داشته بود، به کشتن او عزم جزم کردند. هنگام رسیدن به اردوی ای‌یه‌یاسو دستگیر و محکوم به مرگ شدند. اما ای‌یه‌یاسو چنان از شجاعت دو جوان به هیجان آمد که حکم اعدام را تغییر داد و آنان را به هاراکیری خواند و، به رسم زمان، برادر هشت ساله آنان هاجیمارو را هم مشمول این فرمان رحمت‌آمیز گردانید. طبیبی که شاهد مراسم شکم‌دریدن سه برادر بوده، منظره را برای ما چنین وصف کرده است:

هنگامی که هر سه آنان برای مردن به ردیف نشستند، ساکون به کوچکترین برادر رو کرد و گفت: «اول تو شروع کن، زیرا می‌خواهم مطمئن شوم که درست از عهده برمی‌آیی.» طفل پاسخ داد که او هرگز عمل سبکو را ندیده است و میل دارد که شکم‌دري برادرانش را ببیند و از ایشان پیروی کند. برادران بزرگتر با چشمان اشک‌آلود لبخند زدند و گفتند: «طفلك، خوب گفتی. تو هم می‌توانی بر خود ببالي که فرزند پدر ما هستی.» او را بین خود نشانیدند و ساکون دشنه را در سمت چپ شکم خود فرو برد و گفت: «برادر، نگاه کن! حالا درمی‌یابی؟ دشنه را زیاد فرو مبر تا مبادا به پس افتی. به پیش خم شو و زانوانت را درست جمع کن.» نایکی نیز چنین کرد و به کودک گفت: «چشمانت را باز کن، و گر نه ممکن است به زنی محتضر مانده شوی. اگر دشنه در اندرون تو به چیزی برخورد و نیروی تو از کار بازماند، دلیر باش و بیشتر برای شکافتن شکم بکوش.» کودک از یکی به دیگری نگریست، و چون کار آن دو پایان یافت، با آرامش خود را نیمه‌عریان ساخت و از سرمشقهایی که در دو طرف خود داشت، پیروی کرد.

II- قانون

نخستین قوانین - مسئولیت جمعی - کیفرها

دستگاه قانونی ژاپن، که بر محور انتقام‌گیری خصوصی می‌گردید، از عرف قدیم مردم ژاپن و قوانین قرن هفتم چین سرچشمه می‌گرفت. هنگامی که علوم و هنرهای چین در ژاپن رخنه کرد، قانون و دین نیز ملازم آن بودند. تنجی

کار در عصر امپراطور خردسال موممو به پایان آمد. این قوانین، و همچنین سایر قوانین دوران امپراطوری، در عصر ملوک الطوائفی از رواج افتاد، و هر خان‌نشینی برای خود قوانین خاصی وضع کرد. افراد سامورای نیز اساساً به قانونی جز اوامر مخدومان خود اعتنا نمی‌نمودند.

تا سال 1721، رسم بر این بود که همه اعضای خانواده جمعاً مسئول اعمال یکدیگر باشند. در بیشتر نواحی، هر خانواده را جزو یک گروه متشکل از پنج خانواده قرار می‌دادند که همه مسئولیت یکدیگر را به عهده داشتند. قانون اگر دازدن یا سوزاندن پدری را مقرر می‌داشت، پسران بالغ او را نیز شریک سرنوشت او می‌گردانید و فرزندان نابالغ را هم، پس از رسیدن به سن رشد، نفی بلد می‌کرد. برای

اثبات گناه یا بیگناهی متهم، دست به مراسم ور یا اوردالی می‌زدند، یعنی متهم را مورد آزمایشهای سخت و حتی شکنجه قرار می‌دادند. شکنجه‌های خفیف تا عصر جدید دوام آوردند. ژاپنیان، به تقلید دستگاه تفتیش عقاید اروپا، گاهی برای مجازات برخی از مسیحیان، به کشیدن اعضای بدن آنان می‌پرداختند. ولی معمولاً از شیوه‌هایی ظریفتر سود می‌جستند. مثلاً محکوم را به وضعی دردناک، که هر لحظه طاقت‌فرساتر می‌شد، طناب‌پیچ می‌کردند. تازیانه زدن کیفر تخلفات کوچک بود، و مجازات مرگ نیز به جرایم بسیار تعلق می‌گرفت. امپراطور شومو (724-756) کیفر مرگ را ملغا ساخت و آیین دادرسی را برشفقت نهاد. اما پس از او برشمار جنایات افزوده شد، و امپراطور کونین (770-781) نه تنها کیفر مرگ را مجدداً برقرار ساخت، بلکه دستور داد که دزدان را درمنظر عام چندان به تازیانه زدن تا به هلاکت رسند. مجازات اعدام انواعی داشت: خفه‌کردن، سربریدن، دارزدن، چارشقه‌کردن، سوزاندن، و در روغن جوشانیدن. ای‌یه‌یاسو، به لغو دو مجازات کهنسال فرمان داد: یکی این بود که محکوم را به دو گاو می‌بستند و، با راندن گاوها به دو سو، بدن، او را دو شقه می‌کردند؛ مجازات دیگر آن بود که محکوم را در منظر عام به تیری می‌بستند و از رهگذران می‌خواستند که بنوبت بدن او را اره کنند. ای‌یه‌یاسو اعلام داشت که وجود کیفرهای شدید نشانهٔ تبااهی و ناشایستگی دستگاه حکومت (و نه فساد مردم) است. شوگون یوشیمونه با انزجار بسیار دریافت که زندانها وسایل بهداشتی ندارند، و زندانیانی هستند که حتی شانزده سال در انتظار محاکمه در زندان خوابیده‌اند و در این مدت اتهامات آنان فراموش شده است و گواهان درگذشته‌اند. این شوگون روشنفکر زندانها را اصلاح کرد، دستگاه دادرسی را نظم و سرعت بخشید، مجازات يك خانواده را در مقابل جرم یکی از اعضای آن ناروا شمرد، و سالها کوشید تا توانست، در 1721، نخستین قوانین منظم عصر ملوک‌الطوایفی را پدید آورد.

III- رنجبران

طبقات منفصل- آزمایشی در ملی کردن اراضی- تثبیت دستمزد به وسیلهٔ حکومت- قحطی- صنایع دستی- پیشوران و اصناف

مردم ژاپن، که در عصر امپراطوری به هشت‌سی (طبقهٔ منفصل یا کاست) تقسیم شده بودند، در عهد ملوک‌الطوایفی به صورت چهار طبقه یا بلکه صنف درآمدند: طبقهٔ سامورای، طبقهٔ صنعتگر، طبقهٔ کشاورز، و طبقهٔ بازرگان، که پست‌تر از سه طبقهٔ دیگر به شمار می‌رفت. غیر از این طبقات، کثیری برده نیز وجود داشتند. اینان قریب پنج‌درصد جمعیت را تشکیل می‌دادند و جنایتکاران و اسیران جنگی و همچنین کودکانی را که به وسیلهٔ والدینشان به فروش رسیده یا به وسیلهٔ آدم‌ربایان دزدیده و فروخته شده بودند، در **بر می‌گرفتند**. طبقهٔ منفصلی به نام «اتا» نیز دیرزمانی دوام آورد. اعضای این طبقه قصابان و دباغان و رفتگران بودند و، به مناسبت مشاغل خود، پلید و قابل‌اجتناب و اخس‌ناس محسوب می‌شدند.

بیشتر مردم ژاپن، که در عصر یوشیمونه به سی‌میلیون می‌رسیدند، کشتکار بودند و با جدیت تمام در زمینهای قابل کشت، یعنی يك هشتم سرزمین کوهستانی ژاپن، کشاورزی می‌کردند. دولت، در دورهٔ عظمت شهرنارا، اراضی را ملی کرد و به کشاورزان اجازه داد. کشاورزان می‌توانستند قطعات زمین را مدت شش سال یا مادام‌العمر در اختیار گیرند. اما، به فکر آنکه سرانجام باید اراضی را به دولت پس دهند، در نگاهداری و بهبود آنها قصور می‌ورزیدند. پس، دولت بار دیگر مالکیت خصوصی را برقرار گردانید، ولی پذیرفت که هر سال در فصل بهار مبلغی به کشتکاران کمک کند. با وجود این کمک، زندگی کشتکاران بخوبی نمی‌گشت، و به همین علت، آنان از کاهلی و انحطاط مصون

می‌ماندند! مزارع بسیار کوچک بودند، و حتی در دوره ملوک الطوائفی زمینی به وسعت 2،5 کیلومتر مربع وسیله معیشت دوهزار تن محسوب می‌شد. برزرگر موظف بود که سالیانه سی‌روز برای حکومت بیگاری کند. اگر در مدت بیگاری مختصر سستی یا غفلتی از او سر می‌زد، با ضربت نیزه به زندگیش خاتمه می‌دادند. حکومت، در قرن هفتم 6 درصد، در قرن دوازدهم 72 درصد، و در قرن نوزدهم 40 درصد محصول برزرگران را به عنوان باجهای گوناگون از آنان می‌گرفت. برزرگران کارافزارهای بسیار ساده و ابتدایی به کار می‌بردند. در زمستان جامه پست سبکی می‌پوشیدند

و در تابستان معمولاً چیزی به تن نمی‌کردند و سازو برگی جز ظرفهای برنج و چند کاسه و قاشقهای میله‌ای نداشتند. خانه‌های آنان کلبه‌هایی آنچنان سست بود که ساختن آنها بیش از سه چهار روز به طول نمی‌کشید. گاه به گاه زلزله کلبه‌ها را با خاک یکسان می‌کرد. قحطی نیز پیکرهای کشاورزان را از تاب و توان می‌انداخت. در عصر توکوگوا، اگر برزرگری برای دیگری کار می‌کرد، دستمزد او مانند سایر دستمزدها از جانب حکومت تعیین می‌شد. با این وصف دستمزدها سخت نازل بود. کاموچومی در کتاب هوجوکی، که یکی از مشهورترین آثار ادبی ژاپن است، می‌نویسد که در هشت سال فاصله 1177 و 1185 مصیبت‌های گوناگون - زلزله و قحطی و حریق - کیوتو را تقریباً به نابودی کشانید. شرح قحطی سال 1181، که نویسنده خود شاهد آن بوده است، یکی از نمونه‌های اصیل نثر ژاپنی است:

در همه ولایات، مردم زمینهای خود را رها کردند و به بخشهای دیگر رفتند، یا خانه‌های خود را از یاد بردند و رفتند تا در کوهها به سر برند. همه نوع دعا رواج گرفت و حتی مراسم دینی، که در اوضاع متعارف نامعمول بوده، احیا شد. اما هیچ یک سودی نداد. ... اهالی پایتخت در صدد برآمدن که اشیای گرانبهای خود را یکایک [برای نان] فدا کنند، ولی کسی پروای آنها نداشت. گدایان در راهها انبوه می‌شدند، و بانگ مویه آنان در گوش ما طنین می‌افکند. ... همه از گرسنگی به جان آمده بودند، و به مرور زمان، از بینوایی، به ما آن رسید که در قصه «ماهی برکه کوچک» به ماهی رسید! عاقبت، حتی مردم ظاهر آراسته، که کلاه بر سر و کفش به پا داشتند، خانه به خانه می‌رفتند و با ابرام گدایی می‌کردند. گاهی، در همان حال که از حرکت موجوداتی چنان فلک‌زده به حیرت می‌افتادی، می‌دیدي که در برابر چشمانت از پا در می‌آیند. کسان بیشمار در زیر دیوارهای باغها یا کنار جاده‌ها از قحطی می‌مردند، و اجساد آنان جهان را از بوهای بد می‌آکنند. سپس، بر اثر دگرگونی اجساد، منظره‌ای که چشم تاب دیدنش نداشت به وجود می‌آمد. مردم بی‌پایان خانه‌های خود را فرو می‌کوبیدند و سازو و برگ آن را در بازار می‌فروختند. گفته‌اند که توده‌ای از سازو و برگ خانه نمی‌توانست معیشت یک تن را در یک روز کفایت کند. مشاهده قطعات مزین به شنگرف یا ورقه‌های سیم و زر در میان همیشه‌ها عجیب می‌نمود. ... نکته بسیار اسف‌آور دیگر این بود که هرگاه مرد و زنی سخت بسته یکدیگر بودند، آن که محبتی سرشارتر و وفایی عمیق‌تر داشت، زودتر از دیگری جان می‌داد، زیرا چیزی را که محتملاً از راه گدایی به دست آورده بود، به محبوب خود وا گذاشته بود! پرپیداست که والدین پیش از فرزندانشان می‌مردند. نوزادانی دیده می‌شدند که به پستانهای مادران مرده خود آویخته بودند، بی‌آنکه از مرگ آنان آگاه باشند. ... شمار کسانی که تنها در ماههای چهارم و پنجم در مرکز کیوتو درگذشتند 42300 بود.

این فاجعه را با چهره درخشان کیوتوی 1691، به شرحی که کمپفر نقل می‌کند، بسنجید:

کیوتو خزانه بزرگ همه فرآورده‌ها و کالاهای ژاپن، و مهمترین شهر تجارتي امپراطوري است. در این شهر، بندرت خانه‌ای می‌بینیم که در آن چیزی ساخته یا فروخته نشود. در اینجا است که مس را تصفیه می‌کنند، پول سکه می‌زنند، به چاپ کتاب می‌پردازند، و بر

گرايبهاترين پارچه‌ها گلهايي از زر و سيم مي‌يافتند. در اينجا فراوانند بهترين و كمياتي‌ترين رنگمايه‌ها، هنرمندان‌ترين حكاكيها، همه نوع ابزار موسيقي، تصويرها و گنجه‌هاي صيقل، اشيائي گوناگون- از طلا و ساير فلزات، مخصوصاً فولاد- همچون آبيده‌ترين تيغها و سلاحهاي ديگر، و همچنين باشكوه‌ترين و خوشنماي‌ترين جامه‌ها و همه نوع بازپچه و عروسكهايي كه سرخود را به حركت درمي‌آورند، و چيزهاي بيشمار ديگر كه ذكر نام آنها از مجال سخن بيرون است. مختصر كلام، هرچه فكر بدان رسد، دركيوتو يافت مي‌شود، و هر چه در خارج در نهايت پاكي‌زي فراهم آيد، به وسيله هنرمندان اين پايتخت مورد تقليد قرار مي‌گيرد. ... درخيابانهاي عمده، خانه‌هايي كه عهده‌دار فروش چيزي نباشند معدودند، و من به نوبه خود به اينان، كه براي فراورده‌هايي چنان فراوان خريدار مي‌يابند، با ستايش مي‌نگرم.

مدتها پيش از اين زمان، صنايع و هنرهاي چين به ژاپن راه يافته بود. ژاپن، همچنان كه امروز در تهيه كالاهاي ارزان ماشيني از مربيان غربي خود پيش افتاده است، در عصر توكوگاوا، در پرتو فراگرفتن همه هنرها و صنايع چين و كره، با آن كشورها بناي رقابت گذاشت و گاهي از آنها پيش افتاد. ژاپنيان، مانند اروپاييان قرون وسطي، بيشتر كارها را در محيط خانواده صورت مي‌دادند. خانواده‌ها فن يا مهارت خود را از نسلي به نسلي مي‌رساندند و غالباً به نام حرفه خود نامدار مي‌شدند. ژاپن، همانند اروپاي قرون وسطي، داراي سازمانهاي صنفي بود. اصناف اساساً از استادان صنعتگر، كه بيرحمانه به استثمار شاگردان خود مي‌پرداختند و با ورود افراد جديد به صنف خود شديداً مخالفت مي‌ورزيدند، مركب بود، و كارگران ساده بندرت در اصناف راه مي‌يافتند. صنف صراف يكي از صنفهاي نيرومند به شمار مي‌رفت، و صرافان وديعه مي‌پذيرفتند، قبض و سفته صادر مي‌كردند، به بازرگانان و صنعتگران و حكومت وام مي‌دادند. در حدود سال 1636، وظائف مهم مالي جامعه بر عهده صنف صراف افتاد، و در شهرها بازرگانان و سرمايه‌داران بزرگ پديد آمدند و بارشك و خشم به اشراف فنودال، كه قدرت سياسي را در انحصار خود داشتند و طلاپرستي را نكوهش مي‌كردند مي‌نگريستند. در جريان عصر توكوگاوا، ثروت سوداگران تدريجاً فزوني گرفت و سرانجام، به مدد عطيه‌هاي امريكا و توپهاي اروپا، باعث انفجار ژاپن قديم شد.

IV - مردم

قامت- آرايه‌ها- لباس- خوراك- آداب مردمداري- نوشابه ساكي- مراسم چاي‌نوشي- گلپرستي- طبيعت دوستي- باغها- خانه‌ها

ژاپنيان، كه اکنون در جهان سياست بيش از اقوام ديگر اهميت دارند، داراي قامتي کوتاه هستند. قد متوسط مردان 1،60 متر و قد متوسط زنان 1،48 متر است. در وصف يكي از جنگاوران بزرگ، به نام تامورا مارو، گفته‌اند كه قامتش

مي‌رسيد. برخي از كارشناسان علم تغذيه برآنند كه علت اين کوتاهي، كمّي آهك در غذاهاي ژاپني است، و كمّي آهك زاده كمّي شير است، و كمّي شير معلول كمّي چراگاه در سرزمين پرجمعيت ژاپن است. اين نظر، مانند نظرهاي ديگر اين علم، گمانه‌اي بيش نيست. زنان ظاهري ظريف و ناتوان دارند، ولي مانند مردان نيرومندند، و سبب اين نيرومندی، كه تنها در مواقع اضطراب ظاهر مي‌شود، قوت جسماني نيست، بلكه محتملاً جسارت رويي است. حركات، و همچنين چهره‌هاي زنان، زيبا مي‌نمايد، و بازتاب لطافت و صفاي آنان در آثار هنري ژاپني بروشني مشاهده مي‌شود.

ژاپن باستان، مانند کشورهای دیگر، طالب لوازم آرایه‌های گوناگون بود. حتی در اوایل دوره عظمت کیوتو، مردان والامقام به روی خود پودر می‌مالیدند، گونه‌ها را سرخ می‌کردند، به جامه خود عطر می‌پاشیدند، و هر جا که می‌رفتند آئینه‌ای با خود می‌بردند. زنان از قرن‌ها پیش با پودر چهره‌ها را می‌پوشاندند. بانوی نویسنده سی‌شوناگون، در یادداشت‌های خود موسوم به یادداشت‌های بالشی (حدود 991 میلادی) با آزمون می‌گوید: «سر را خم کردم و چهره‌ام را با آستین پوشانیدم. با این کار، خطر پاك شدن پودر و نمودار گردیدن لکه‌های چهره در میان بود.» زنان سرخاب به گونه‌های خود می‌مالیدند، ناخن‌ها را رنگ می‌کردند، و گاهی لب زیرین را به رنگ طلا درمی‌آوردند. در قرن هفدهم، شانزده چیز، و در قرن هجدهم، بیست چیز در آرایش زنانه استعمال می‌شد؛ پانزده سبک برای آرایش پیش سر، و دوازده سبک برای آرایش پشت سر می‌شناختند؛ ابروها را می‌تراشیدند و به جای آنها هلال یا اشکال دیگر می‌کشیدند؛ در دو طرف پیشانی دو خال سیاه می‌گذاشتند تا برای دندانها، که با رنگ سیاه پوشانیده می‌شد، قرینه‌هایی به وجود آید. برآوردن کاخ گیسوی بانوان در دست آرایشگران کاردان از دو تا شش ساعت وقت می‌گرفت. در عصر هیان، اکثر مردان فرق سر را می‌تراشیدند و بقیه موها را به هم می‌بافتند و، بدان وسیله، سر را به دو نیمه منقسم می‌کردند. با آنکه ریش مردان پر پشت نبود، انبوهی آن واجب بود، و کسانی که اصلاً ریش نداشتند، ریش مصنوعی بر چهره می‌گذاشتند. در خانه‌های بزرگان، به هر مهمان يك موچین داده می‌شد تا از ریش‌آرایی باز نماند.

ژاپنیان عصر عظمت نارا، به تقلید چینیان، در زیر ردای تنگ خود شلوار می‌پوشیدند. در دوره عظمت کیوتو، ردای گشاد موسوم شد. مردان و زنان از دو تا بیست ردای رنگارنگ روی یکدیگر برتن می‌کردند. سرآستین‌های رنگ‌های گوناگون رداها را جلوگر می‌کرد و معرف مقام صاحبان آنها بود. زمانی آستین‌های لباس زنانه به قدری بلند شد که به زیر زانوهای می‌رسید. به هر يك از آستین‌ها زنگوله می‌آویختند تا چون زنان به خرامیدن پردازند، زنگوله‌ها به صدا درآید. در روزهای برفی و بارانی، بانوان کفش‌های چوبینی که پاشنه‌های آنها 25 میلیمتر ارتفاع داشت به پا می‌کردند. ژاپنیان، در دوره توکوگاوا، چنان در کار پوشش به تکلف گراییدند که شوگون‌ها

کوشیدند تا، برخلاف جریان تاریخ، مدیریت را به حکم قانون متوقف سازند. پس، ریش‌گذاری، برخی از شیوه‌های آرایش مو، جوراب‌های کوتاه، شلوارهای مزین و قلابدوزی شده و دارای آستر ابریشمین را ممنوع کردند و عسسها را به بان داشت مردم خوش‌لباس گماردند! این قوانین در مواردی جامه عمل پوشید. اما مردم حماقت‌زده، برای فرار از قوانین، دست به ابتکارات خردمندانه‌ای زدند. در دوره‌های بعد، شهوت پوشیدن رداهای متعدد فرو نشست، و ژاپنیان به صورت یکی از ساده‌پوشترین و خوشپوش‌ترین اقوام درآمدند.

در گذشته، هیچ ملتی پاکیزه‌تر از ملت ژاپن نبود. توالتگران روزی سه بار لباس خود را تغییر می‌دادند، و فقرا، همچون اغنیا، هر روز تن خود را می‌شستند. مردم روستایی، در فصل تابستان در وان‌هایی که در خارج خانه‌ها قرار داشت شستشو می‌کردند و در همان حال با همسایگان به گفتگو می‌پرداختند. در زمستان، برای گرم کردن بدن، در آبی که حرارتش به 43.4 درجه سانتیگراد می‌رسید، خود را می‌شستند. پیش از آنکه تحمل به حیات ژاپنی داخل شود، خوراك مردم ساده و سالم بود. چینیان قدیم گفته‌اند که ژاپنیان «قومی دراز عمرند، و مردم صدساله در میان ایشان فراوانند.» خوراك اصلی آنان برنج بود، ولی اشخاص، به فراخور درآمد خود، ماهی و سبزی و جلبك دریایی و میوه و گوشت نیز مصرف می‌کردند. گذشته از اشراف و جنگجویان، کمتر کسی به گوشت دسترس داشت. باربران ژاپنی، که به برنج و اندکی ماهی قناعت می‌ورزیدند، دارای عصبانیتی محکم و ریه‌های قوی بودند و می‌توانستند، بدون زحمت، در هر شبانه‌روز، از هشتاد تا صد سی کیلومتر راه بروند. اما وقتی که به گوشت الفت گرفتند، این قدرت را از دست دادند. امپراطوران عصر عظمت کیوتو زاهدانه کوشیدند

که، موافق آیین بودا، کشتن و خوردن حیوانات را قدغن کنند. ولی، مردم چون گوشت را خوراکی لذیذ یافتند، هر وقت که قدرت خریدن آن را داشتند، در خوردنش افراط ورزیدند؛ حق هم داشتند، زیرا متوجه شدند که روحانیان بودایی خود نیز، چون به خلوت می‌روند، چنان می‌کنند.

ژاپنیان، مانند چینیان و فرانسویان، طبخ‌های را یکی از زیبایی‌های اصلی تمدن می‌دانستند. طبّاخان، مانند هنرمندان و فیلسوفان، به نحله‌های گوناگون تقسیم می‌شدند و، برای دفاع از دستورهای غذایی خود، با یکدیگر مشاجره می‌کردند. آداب غذاخوردن به اندازه آداب دینداری اهمیت داشت. ترتیب و کمیت لقمه‌ها، و وضع بدن در مراحل متفاوت غذاخوردن، بدقت معین شده بود. برخاستن صدا از دهان زنان در وقت خوردن یا نوشیدن ممنوع بود. اما از مردان انتظار می‌رفت که با بادگلو از پذیرایی میزبان تشکر کنند! هنگام صرف طعام، در برابر میزی که چند اینچ ارتفاع داشت، روی یک یا هر دو پا بر زمین می‌نشستند، و گاهی، بی‌آنکه میزی در میان باشد، خوراک را روی حصیری می‌گذاشتند. معمولاً صرف طعام با نوشیدن جامی از شراب گرم برنج یا ساکی آغاز می‌شد. زیرا چینیان از تاهیتو، شاعر قرن هفتم، آموخته بودند که ساکی یگانه مشکل‌گشای حیات است:

آنچه خردمندان هفت‌گانه،

آن مردان اعصار کهن، می‌جستند،

بی‌گمان ساکی بود.

به جای آنکه خردمندان

با هیئتی موقر هویدا شویم،

چه بهتر است که ساکی بنوشیم،

مست شویم و نعره سردهیم.

چون راست است

که مرگ فرجام همگان است،

پس بیا تا زنده‌ایم

شادی کنیم.

حتی گوهری که شب هنگام می‌درخشد،

نزد ما بی‌قدرتر است

از نشاطی که ساکی در دل می‌افکند.

اشراف ژاپن چاي را مقدستر از ساكي مي‌انگاشتند. اين برگ خوش‌طعم، كه بيمزگي آب جوشيده را علاج مي‌كند، نخستين بار در سال 805 ميلادي از چين به ژاپن آمد، اما پا نگرفت. به سال 1191، دوباره آن را به ژاپن آوردند، و اين بار رواج كامل يافت. در ابتدا برگ چاي را زهرناك مي‌شمردند و از آن سودي نمي‌جستند. ولي روزي يكي از شوگون‌ها كه در شراب ساكي زيادروي كرده و ميزده شده بود، چند فنجان از آن نوشابه خارجي نوشيد و حالش به جا آمد. از آن پس، ژاپنيان ارزش چاي را يافتند. سنگيني قيمت چاي بر لطف آن افزود. بزرگان كوزه‌هاي كوچك چاي را به عنوان هدايائي گرانبها به يكديگر پيشكش مي‌كردند و به جنگاوران دلاور جايزه مي‌دادند. كساني كه بر اين سعادت دست مي‌يافتند، دوستان خود را فرا مي‌خواندند تا از آن نوشابه شاهانه سهمي ببرند. ژاپنيان براي چاي‌نوشيدن آداب پيچيده و ظريفي وضع كردند. ريكيو، معروف به «چايسالار»، با وضع شش قانون نقص‌ناپذير، چاي‌نوشي را به صورت نوعي كار ديني درآورد: مي‌بايست كه در مجالس چاي‌نوشي يا چانويو (به معني «آب گرم براي چاي») با زدن چوبكهاي مخصوص، مهمانان را به چايگاه فراخواند، و ظرف آبدست را همواره از آب پرنگاه داشت. مهمان اگر در خانه‌افزار يا محل پذيرايي متوجه نقصي شود، بايد آرام و بيدرنك مجلس را ترك گويد. سخن جز در موضوعات بزرگ و عالي نبايد راند. مجلس چاي جاي سخنان بي‌ارزش و فريبنده و تملق‌آمیز نيست، و نبايد بيش از چهار ساعت طول كشد. در مجالس چاي‌نوشي قوري وجود نداشت، بلكه گرد چاي را در فنجاني خوش‌نقش قرار مي‌دادند و روي آن آب

جوش مي‌ريختند و فنجان را دست به دست مي‌گردانيدند. پس، هر يك از مهمانان جرعه‌اي مي‌آشاميد و بدقت لبه فنجان را با دستمال پاك مي‌كرد. وقتي كه آخرين مهمان بازپسين جرعه چاي را مي‌نوشيد، بارديگر فنجان را دور مي‌گردانيدند، به اين قصد كه، با موشكافي، جنس و نقش و نگار آن را معاينه‌كنند. به اين ترتيب، مراسم چاي‌نوشي سبب گرديد كه چيني‌سازان همواره در ظرافت فنجانها و كاسه‌هاي ظريفر اهتمام ورزند، و آداب ژاپني با وقر و لطف و صفا مقرون شود.

گلپرستي نيز در ژاپن رواج داشت. ريكيو چايسالار، همچنانكه آداب چاي‌نوشي را وضع كرد، برگلها نيز به اندازه فنجانهاي چاي ارج نهاد. چون شنيد كه هيدميوشي مي‌خواهد به ديدن گلهاي داوودي او برود، همه شكوفه‌هاي باغ را جز يكي از ميان برد، بدان منظور كه آن يكي، بدون نظير و رقيب، در مقابل چشمان شوگون مخوف بدرخشد! فن گل‌آرائي همراه با آداب چاي‌نوشي در سده‌هاي پانزده و شانزده تكامل يافت و در سده هجده هنري مستقل شد. استادان گلشناس به زنان و مردان مي‌آموختند كه چگونه در باغها گلبوته برويانند و چگونه خانه‌هاي خود را با آن بياريند. مي‌گفتند: تحسين گل كافي نيست، بايد در برگ و شاخه و ساقه آن زيبايي بياييم، جمال هزار گل را در يك گل ببينيم، و گلها را نه تنها از روي رنگ، بلكه از لحاظ خطوط و اشكال هم بسنجيم. به مرور ايام، چاي و گل و شعر و رقص ضرورتهاي زندگي زنان اشرافي ژاپن شد.

گلپرستي آيين ژاپنيان است. با شوقي ديني و غيرتي ملي گل را مي‌ستاييد و شكفتن و باليدن گلها را بدقت زير نظر مي‌گيرند. مي‌توان گفت كه در ماه فروردين، با پديداري شكوفه‌هاي گيلاس، همه ژاپنيان يكي دو هفته براي تماشاي آنها دست از كار مي‌كشند و حتي به زيارت خطه‌هاي گيلاس‌پرور مي‌شتابند. در ژاپن به ميوه درخت گيلاس اعتنايي ندارند، بلكه شكوفه آن را، كه علامت مميز جنگجويان فداكار اين كشور است، مي‌پرستند. گاه محكوماني كه به سوي قتلگاه خود مي‌روند، در راه تقاضاي گل مي‌كنند. بانو چيو در قطعه شعر مشهوري مي‌گويد كه دخري براي بردن آب به سر چاه رفت. در آنجا مشاهده كرد كه دلو و ريسمان و پيچكها به هم بافته شده‌اند؛ براي آنكه پيچكها را نشكند، از چاه دور شد و از جاي ديگر آب آورد! تسورا يوكي شاعر گفته است: «كنه قلب انسان هرگز به بيرون نمي‌تراود، اما در

روستاي من گلها، مانند پيش، عطربيزي مي‌کنند.» اين سخن ساده از سترگ‌ترين اشعار ژاپني است، زيرا نگرش يك ملت و يكي از استنتاجات نادر فلسفه را در قالبی زيبا ريخته است. هيچ قومي هيچ‌گاه مانند ژاپنيان به طبيعت مهر نورزيده است. در هيچ سرزميني مردان و زنان با چنين اخلاصي جلوه‌هاي طبيعي زمين و آسمان و دريا را پذيرا نشده‌اند، با چنين دقتي به باغ‌آفريني نپرداخته‌اند، و اينچنين از گياهان نگاهداري و پرستاري نکرده‌اند. از ديدگاه ژاپنيان، لزومي ندارد که شاعراني رمانتيک چون روسو و وردزورث بيايند و رفعت کوهها و جمال درياچه‌ها را بازگو کنند. در ژاپن بندرت خانه‌اي بي‌گل و گل‌دان، و شعري خالي از وصف طبيعت وجود دارد. اسکار وایلد مي‌گفت که انگليس نبايد با فرانسه بجنگد، زيرا نثر فرانسه عالي است. بر همين شيوه، امريکا بايد با ژاپن از در صلح درآيد، زيرا اين ملت همچنانکه گرسنه قدرت است، تشنه زيبايي نيز هست.

فن باغبوري، همراه آيين بودايي و چايكاري، از چين به ژاپن آمد. اما در اين مورد نيز ژاپنيان آنچه از طريق تقليد گرفتند، با نيروي خلاق خود دگرگون ساختند. ژاپنيان در عدم تقارن، زيبايي مي‌ديدند و در شگفتيهاي اشکال بدیع، لطفی خاص مي‌يافتند. ريشه درختان و بوته‌ها را در گل‌دان مي‌نهادند و از رشد طبيعي آنها جلوگيري مي‌کردند و، با طنزي شيطاني و شوقي سرکش، آنها را چنان مي‌پرورانيده که به صورتهاي غريب درآيند و، در محيط آرام باغ، همانند اشجار بادخورده و تابدار طبيعت طوفاني ژاپن گردند. دهانه‌هاي آتشفشانها و کناره‌هاي پرشيب کشور خود را مي‌کاويدند تا صخره‌هاي را که بر اثر آتشفهاي نهاني به صورت فلز در مي‌آيند يا در طی قرن‌ها، به دست امواج صبور، اشکال در هم شگرف به خود مي‌گیرند، مشاهده کنند. درياچه مي‌ساختند، مسير رودهاي هرز را تغيير مي‌دادند، پلهايي که سخت طبيعي به نظر مي‌آيد، روي رودها برپا مي‌داشتند و، در همه اين کارهاي مطبوع، با طمأنينه به تاز مجوبي مي‌گراييدند، و هم بر اثر گذشتگان گام مي‌گذاشتند.

کساني که جا و وسيله داشتند، خانه خود را به باغي پيوند مي‌دادند. خانه‌ها سست‌بنیاد، اما زيبا بود. زلزله از ساختن خانه‌هاي مرتفع ممانعت مي‌کرد. با اين وصف، دروگران، خانه‌هاي چوبي کامي مي‌ساختند، در عين سادگي و زيبايي، از لحاظ معماري، بيهمتا. در اين خانه‌ها پرده، نیم تخت، تختخواب، ميز و صندلي، وسايل تجمّل و خودنمايي، قاب تصوير، و مجسمه وجود نداشت. طاقچه را با شاخه‌گلي مي‌آراستند، ديوارهاي اطاق را با تصويري کاغذي يا کتبيهاي خوش نقش زينت مي‌دادند، و کف اطاقها را با حصيري مفروش مي‌کردند. لوازم اطاقها منحصر به پشتي و رحل و گنجة کتاب، و نيز قفسه‌اي که لحافها و تشکها را از انظار مخفي مي‌داشت، بود. خانواده ژاپني در خانه‌اي چنين محقر يا در کلبه روستايي محقرتري به سر مي‌برد و، در ميان طوفانهاي جنگ و انقلاب و فساد سياسي و کشمکش ديني، حيات و تمدن جزاير مقدس را استمرار مي‌بخشيد.

V- خانواده

اقتدار پدر- وضع زن- کودکان- اخلاق جنسي- گيشا- عشق

در شرق، بيش از غرب، بايد منشأ حقيقي نظام اجتماعي را در خانواده جست. اقتدار فوق‌العاده پدر در ژاپن و ساير کشورهاي شرقي نشانه پس‌ماندگي جامعه نبود، بلکه نشانه رجحان حکومت خانوادگي بر حکومت سياسي بود. شرق کمتر از غرب بر فرد تکیه مي‌کرد. حکومت داراي سازماني منظم نبود، و از اين رو خانواده بر افراد خود سلطه تام مي‌ورزيد. آنچه مورد توجه جامعه بود، آزادي خانواده بود، نه آزادي فرد. خانواده واحد اقتصادي توليد و واحد اجتماعي انتظامات به شمار مي‌رفت، و آنچه اهميت داشت بقا و توسعه خانواده بود، نه توفيق و پيشرفت فرد. پدر داراي قدرتي قاهر بود، ولي

قدرت او رنگی طبیعی و ضروری و انسانی داشت. می‌توانست عروس یا داماد خود را از خانه خود بیرون کند و نوادگان را نگاه دارد؛ می‌توانست فرزندان را به گناه بیعتی یا جرم بزرگ دیگر بکشد؛ کودکان را به برده‌داران یا روسپی‌داران **بفروشد**؛ و، با ادای يك کلمه، همسر خود را طلاق دهد. مرد متعارف يك زن برمی‌گزید، اما مردان طبقات بالا متعه‌هایی متعدد می‌گرفتند. خیانت شوهر را نسبت به زن بی‌اهمیت می‌شمردند. وقتی که مسیحیت داخل ژاپن شد، نویسندگان ژاپنی شکایت کردند که این دین متعگري و زناکاری را در شمار معاصي می‌آورد و آرامش خانوادگی را بر هم می‌زند.

در ژاپن نیز مانند چین، زنان دوره‌های ابتدایی وضعی بهتر از زنان دوره‌های بعد داشتند. در میان امپراطوران کهن، شش زن دیده می‌شوند. در دوره عظمت کیوتو، زنان در حیات اجتماعی و ادبی کشور عهده‌دار نقش‌هایی بزرگ و شاید درجه اول بودند؛ و شاید بتوان گفت که در زناکاری بر شوهران خود پیشی می‌گرفتند و عفت خود را به ستایشی می‌فروختند. بانوسی‌شونوگان می‌نویسد که جوانی می‌خواست، با قاصد، نامه‌ای برای معشوق خود بفرستد. اما در راه دختری رهگذر دید و برای اینکه به او عشق ورزد، از ارسال نامه غافل شد. این نویسنده ظریف‌طبع چنین می‌افزاید: «نمی‌دانم وقتی که قاصد نامه عطرآگین جوان عاشق را نزد معشوق برد، آیا با مشاهده مرد میهمانی که در حضور بانو بود، در تحویل‌دادن نامه به تردید افتاد یا نه!» در ژاپن، پس از استقرار سلطه جنگیان فئودال و در جریان تناوب آرامشها و بحرانهای طبیعی و اجتماعی، تفوق مرد بر زن استوار شد، و مردان زنان را از سه نوع فرمانبرداری ناگزیر کردند: فرمانبرداری از پدر، شوهر، و پسر. از آن پس مردان بندرت چیزی جز آداب مردمداری به زنان آموختند و خیانت آنان را با مرگ

کیفر دادند. اگر شوهری همسر خود را خائن می‌یافت، می‌توانست او و یارش را بیدرنگ بکشد. ای‌یهیاسوی زیرک مقرر داشت که اگر شوهر زن خائن خود را به قتل رساند ولی از کشتن یارش درگذرد، خود واجب‌القتل است. الکن فیلسوف به شوهران اندرز می‌دهد که زنان پرگو یا عربده‌جو را طلاق دهند، اما به زنان می‌سپارد که در مقابل شوهران هرزه و وحشی، نرمی و مهربانی را مضاعف کنند. بر اثر ادامه این تعالیم خشن، زن ژاپنی فعالترین و مطیعترین و باوقا‌ترین زن عالم شد. جهانگردان بارها به این پرسش رسیده‌اند که آیا غرب نباید از نظام اجتماعی که چنین زنان بزرگوار پرورده است، سرمشق گیرد؟

ژاپن، در عصر درخشش سامورایها، برخلاف رسم مقدس و دیرینه اکثر کشورهای شرقی، مردم را به تولیدمثل و تکثیر جمعیت برنمی‌انگیخت. چون شمار جمعیت بالا رفته و برانبوهی جمعیت افزوده شده بود، افراد طبقه سامورای پیش از سی‌سالگی زناشویی نمی‌کردند و بیش از دو فرزند نمی‌آوردند. با این وصف، عموم مردم در همسرگزیدن و فرزند آوردن بی‌پروا بودند. اگر زنی از زادن قاصر بود، شوهر می‌توانست او را از خود براند. اگر خانواده‌ای فقط صاحب اولاد اناث بود، پدر، برای حفظ نام و میراث خود، پسری را به فرزند برمی‌گزید. دختران از بردن ارث ممنوع بودند. خانواده می‌بایست اخلاق چینی را، که بر انقیاد فرزند از پدر استوار بود، به کودکان القا کند. زیرا نظام دولت وابسته نظم خانواده، و نظم خانواده زاده انقیاد فرزندان بود. در قرن هشتم، ملکه کوکن فرمان داد که هر خانواده نسخه‌ای از کتاب تقوای فرزند برآورد و شاگردان مدارس ایالتی یا دانشگاهها مطالب آن را بدرستی بیاموزند. همه ژاپنیان، مگر فرد سامورای که پاسداری از خداوندگار خود را برترین وظیفه می‌شمرد، تقوای فرزند را فضیلت اعلا می‌دانستند. حتی رابطه‌ای که افراد را به امپراطور پیوند می‌داد نوعی علاقه و انقیاد فرزند محسوب می‌شد. پیش از آنکه غرب در ژاپن رخنه کند و، با مفهوم آزادی فردی، سنن ژاپن را در هم شکند، مبنای اخلاق مردم ساده چیزی جز این فضیلت سترگ نبود. مسیحیت نتوانست در این جزایر پیشرفت کند، زیرا انجیل، برخلاف انتظار ژاپنیان، اصرار می‌ورزید که انسان باید از پدر و مادر خود بگسلد و به همسر خود بپیوندد.

صرف نظر از فرمانبرداری و وفاداری، فضایل اخلاقی کمتر از آنچه در اروپای کنونی مورد احترام است مراعات می‌شد. عفت مطلوب بود، و برخی از دوشیزگان طبقات بالا هرگاه بکارت خود را در خطر می‌دیدند، خودکشی می‌کردند. اما یک لغزش واحد مرادف تیرمروزی نبود. مشهورترین داستان ژاپنی، گنجی مونوگاتاری، به منزله حماسه بی‌عفتی اشرافی است، و معروفترین مقالات ژاپنی، یعنی یادداشتهای بالشی، اثر بانوسی شوناگون، جای جای، درس آداب معصیت را به خواننده می‌آموزد. شهوت جنسی را مانند گرسنگی و تشنگی امری طبیعی می‌شمردند، و شبها هزاران مرد، که شوهرانی محترم نیز در

یوشیوارا یا «محلۀ گل» توکیو روی می‌آوردند. در خانه‌های آشفته و آراسته این محلۀ، پانزده هزار روسپی، که تربیت خاص یافته بودند و جواز کار داشتند، با چهره‌های بزرگ کرده و لباسهای زیبا، پشت‌پنجره‌ها نشسته و آماده بودند که مردان ناشاد را بپذیرند، و بخوانند و برقصند و با آنان درآمیزند.

از میان اینان، گیشاها ارزش بیشتری داشتند. کلمه گیشا مرکب است از شا، در معنی «شخص»، و گی، در معنی «مهارت در نمایش». گیشاها، مانند زنان هتایرای در یونان باستان، در فن عشق‌ورزی و ادب دست داشتند و شهوترانی را با شعر می‌آمیختند. شوگون ای‌یه‌ناری (1787-1836)، در سال 1791، حمامهای مختلط رامایه فساد دانست و در بست و سپس، در 1822، برضد زنان گیشا فرمانی خشن صادر کرد. در این فرمان، گیشا چنین وصف شده است: «زنی خواننده که با ظاهر مجلل در مهمانسرا، به عنوان سرگرم ساختن مهمانان، به کاری دیگر می‌پردازد.» از آن پس این زنان، مانند «دخترکان بیشماری» که در زمان کمپفر چاپخانه‌های روستاها و میکده‌های کنار جاده‌ها را آکنده بودند، در شمار روسپیان درآمدند. با اینهمه، خانواده‌ها همچنان گیشاها را برای رونق ضیافت‌های خود دعوت می‌کردند. برای تربیت گیشا مدرسی به نام کابورنجو وجود داشت، و وظیفه تعلیم بر عهده گیشاهای سالداری بود. گاهی، در مدرسه‌ها، مجلس چای‌نوشی برپا می‌شد و معلمان و شاگردان هنرهای جذاب خود را برای مردم نمایش می‌دادند. خانواده‌های تنگدستی که از عهده نگاهداری دختران خود بر نمی‌آمدند، آنان را به شاگردی نزد گیشاها می‌فرستادند و پولی می‌گرفتند. در ژاپن، صدها داستان درباره دخترانی که محض نجات خانواده خود از گرسنگی در سلك گیشاها در آمده‌اند، نوشته شده است.

گیشاپروری ژاپنی، با آنکه ناظران بیگانه را تکان می‌دهد، اساساً در مغرب‌زمین بیسابقه نیست، ولی البته جمال و صداقت و صفای بیشتری دارد. مطمئناً اکثر دختران ژاپنی، در زمینه عفت، از دوشیزگان غربی عقب نیستند. ژاپنیان، با وجود این مراسم علنی، با نظم و عفاف زندگی می‌کنند، و گرچه معمولاً زناشویی ژاپنی بر محور عشق استوار نمی‌گردد، باز لطیفترین عشق‌ها در بین آنان پدید می‌آید. هم در ادب خیال‌پرور، و هم در تاریخ کنونی ژاپن، کراراً به پسران و دخترانی برمی‌خوریم که چون، بر اثر مخالفت والدین، موفق به وصال زمینی نمی‌شوند، به امید وصال ابدی، خودکشی می‌کنند. عشق، موضوع عمده شعر ژاپنی به شمار نمی‌رود، ولی اشعار عشقی بسیار ساده و عمیق و لطیف نایاب نیست:

اوه! کاش امواج سفیدفام و دوردست

دریای آبیسه

گل بودند،

تا من گردشان مي آوردم
و به عشق خود پیشکش مي کردم.



گیشاها

شاعر بزرگ، تسورایوکی، همچنانکه شیوة اوست، با آمیختن عواطف خود و طبیعت، داستان عشق رانده شده خویش را در چهار مصراع باز می گوید:

می گویی که چیزی چون گل گیلای زودگذر نیست.

اما من ساعتی را به یاد دارم

که گل زندگی با یک کلمه پژمرد.

بادی هم نمی وزید.

VI- یارسایان

دین در ژاپن- تحول آیین بودایی- روحانیان- شکاکان

همان شوری که به شکل میهن دوستی و عشق فرد یا به صورت دوستی پدر و مادر و فرزند و جفت و وطن تجلی می‌کند، ژاپنیان را برمی‌انگیزد که در این جهان قدرتی جهانگستر بجویند و بدان بیاویزند و، از این رهگذر، به زندگی خود ارزشی که از ارزش یک فرد والاتر و از یک عمر پایدارتر است ببخشند. ژاپنیان دیندارانی میانه‌رو هستند. نه مثل هندوان عمیق و ژرف‌کاوند، و نه مانند کاتولیک‌های رنجش قرون وسطی یا قدیسان مبارز دوره اصلاح‌دینی اروپا، غیرت دین دارند. با این وصف، بیش از همسایگان شکاک خود در آن طرف دریای زرد، در بند زهد و عبادت، و پایند فلسفه‌ای خوش‌فرجامند.

آیین بودا، وقتی که به ژاپن رسید، از ابر بدبینی پوشیده بود و آدمیان را به مرگ دعوت می‌کرد. اما بزودی در زیر آسمان ژاپن دگرگونی پذیرفت و دارای خدایان نگهبان و مراسم خوشایند و جشنهای پر سرور و سفرهای بهجت‌آمیز و بهشت آرامبخش شد. البته از دوزخ و دیو نیز محروم نماند. آیین بودایی ژاپن به یکصد و بیست و هشت دوزخ متفاوت، و یک دنیا برای پارسایان و یک دنیا برای دیوان، و همچنین یک دیو متعین معتقد است. این دیو، اونی خوانده می‌شود و شاخ و چنگال و نیش و بینی پهن دارد و در دیار تیره‌ای در شمال خاوری به سر می‌برد و مردان را می‌خورد و از زنان کام می‌گیرد. از طرف دیگر، عده‌ای بودی‌ستوه، یعنی بوداهای بالقوه، که خود بر اثر زندگیهای پاک مکرر به فیوض عظیم رسیده‌اند و می‌توانند اندک فیضی هم به بشر برسانند، وجود دارند، و همچنین خدایانی مهربان مانند کوانون و جیزو- که مشابه مسیح است- بشریت را در می‌یابند. مؤمنان در مقابل مذهب یا معبد دعا می‌خواندند، ولی عبادت مهم آنان مشتمل بود بر مراسم دلپذیری که دینداری را به صورت کاری سرور آور، و زهد را به شکل نمایش مدهای زنانه و بازیگوشیهای مردانه درمی‌آورد. مؤمن اگر در زمستان مدت یک ربع ساعت در زیر آبهاری می‌ایستاد و دعا می‌خواند، پاک و مطهر می‌شد، یا اگر برای زیارت اماکن مقدس فرقه خود از جایی به

سفر می‌کرد و از زیبایی طبیعت لذت می‌برد، بر دولت فلاح دست می‌یافت. آیین بودایی ژاپنی منقسم به فرقه‌های متفاوت بود: فرقه ذن، برای تحقق شخصیت انسان، آرام و آهسته به ذن یعنی مراقبه می‌پرداخت. فرقه نیلوفر به پیروی نیچیرن، که طبعی آتشین داشت، فلاح را در آموختن «قانون نیلوفر» می‌دید. فرقه روح معتقد بود که با نماز و روزه می‌توان به لقای شخص بودا نایل آمد. فرقه سرزمین پاک، ایمان را برای رستگاری کافی می‌دانست، و فرقه شینگون یا فرقه «کلمه حق»، به قصد نجات خود، به دیر کویاسان روی می‌برد و امیدوار بود که در تربت مطهر کوبودایشی، دانشمند و پارسا و هنرمند بزرگی که در قرن نهم این فرقه را تأسیس کرد، به خاک سپرده شود.

بر روی هم، آیین بودایی ژاپنی یکی از خوشترین آیینهای اساطیری بشر بود. با مسالمت ژاپن را فرا گرفت و در دستگاه الهی ژاپن جایی برای خود باز کرد. به معابد دین شینتو راه یافت و بودا را با خدا آماتراسو یکی گردانید. دین پیشگان بودایی، در سده‌های نخستین، فداکار و دانشمند و رؤوف بودند و ادب و هنر ژاپن را سخت زیر نفوذ گرفتند و به پیش راندند. برخی از آنان پیکر می‌کشیدند و مجسمه می‌ساختند، و بعضی در علم و ادب دست داشتند و با ترجمه دقیق آثار بودایی و ادب چینی، فرهنگ ژاپنی را سخت برانگیختند و بارور کردند. اما بعداً، بر اثر توفیق و رفاه، به کاهلی و حرص و فساد دچار آمدند، و حتی بعضی از آنان چنان از بودا دور شدند که برای تحصیل قدرت سیاسی به

گردآوردن سپاه پرداختند. از این جهت است که حکاکان ژاپنی آنان را به صورتهایی مضحک روی عاج یا چوب نقش کرده‌اند. با اینهمه، دین پیشران بودایی بزرگترین نیاز مردم را، که همانا نیاز به امید تسلا بخش است، برمی‌آوردند. از این رو، بازاری پررونق داشتند و ثروت آنان، علی‌رغم فقر مردم، قرن به قرن افزونتر شد. اینان به مؤمنان اطمینان می‌دادند که اگر مرد چهل‌ساله به چهل معبد، و مرد پنجاه ساله به پنجاه معبد، و مرد شصت‌ساله به شصت معبد پول دعا بدهد، ده سال بر عمرش می‌افزاید؛ و هر کس هنگامی می‌میرد که از دینداری باز می‌ماند، در دوره توکوگاوا، راهبان به افراط باده می‌نوشیدند، بی‌پرده معشوقه می‌گرفتند، با همجنس می‌امیختند، و مقامات دینی را به مزایده می‌فروختند.

در قرن هجدهم، آیین بودایی قدرت خود را از دست داد. شوگون‌ها به آیین کنفوسیوس

گراییدند. مابوچی و موتو اوری برای بازگرداندن دین شینتو جنبشی کردند. متفکرانی مانند ایچیکاوا و آرای هاگوزکی عقاید دینی را مورد نقد عقلی قرار دادند. ایچیکاوا با تهور اعلام داشت که اخبار شفاهی دارای اعتبار تاریخی نیستند، و کتابت حداقل هزار سال پس از ایجاد جزایر و خلق مردم ژاپن به دست خدایان پیدا شده است. همچنین ابلاغ کرد که خانواده سلطنتی ژاپن صرفاً برای حفظ قدرت سیاسی، خود را به خدایان بسته است، حال آنکه انسان زاده خدایان نیست، بلکه به احتمال بسیار از نسل جانوران است. از آنچه گذشت در می‌یابیم که تمدن ژاپن قدیم نیز، مانند بسیاری از تمدنهای دیگر، با دین آغاز شد و به فلسفه انجامید.

VII- اندیشمندان

آمن فلسفه کنفوسیوس به ژاپن- انتقاد از دین- دین دانشوران- کایبارا الکن- سخنی در آموزش و پرورش- نظری درباره لذت- نحله‌های مخالف- اسپینوزای ژاپن- ایتوجینسای- ایتوتوگای- اوگیوسورای- جنگ دانشوران- مابوچی- موتو اوری

فلسفه، همچون دین، از چین به ژاپن رفت. همان‌طور که آیین بودا، ششصدسال پس از ورود به چین، راه ژاپن پیش گرفت، فلسفه کنفوسیوس هم، چهارصد سال بعد از شروع دوره دوم آن در چین، با هیئتی که عصر سونگ به آن داد، به ژاپن رسید. در اواسط سده شانزدهم، فوجیوارا سیگوا، که به یکی از مشهورترین خاندانهای ژاپن تعلق داشت و چندی تعلیم رهبانیت گرفته بود، به فکر افتاد که به چین برود و از خردمندان بزرگ آن سامان بهره‌مند شود. چون، در 1552، مسافرت به چین ممنوع شده بود، روحانی جوان درصدد برآمد تا با کشتی قاچاقچیان به چین شتابد. در یکی از مهمانسراهای بندر به جوانی برخورد که به بانگ بلند کتابی به زبان ژاپنی می‌خواند. سیگوا چون دریافت که این کتاب حاوی نظر چوشی درباره «آموزش بزرگ» کنفوسیوس است، سخت شادمان شد و گفت: «این همان چیزی است که مدتها جویایش بوده‌ام.» پس از جستن فراوان، نسخه‌ای از این کتاب و نسخه‌هایی از برخی دیگر از آثار فلسفی عصر سونگ به دست آورد، و چنان مستغرق آنها شد که سفر چین را از یاد برد. در ظرف چند سال، گروهی از شاگردان جوان، که فیلسوفان چین را زاده دنیای فکری جدیدی می‌شمردند، دور او را گرفتند. آوازه او به گوش ای‌یاسو رسید، و وی خواستار دانستن فلسفه کنفوسیوس شد و سیگوا را نزد خود خواند. متفکر آزاده، که آرامش حجرة خود را سخت دوست می‌داشت، یکی از شاگردان هوشمند را به جای خود فرستاد. همه جوانان بیدار دل به سیگوا

کیوتو هراسیدند و به شکایت گفتند که تعلیم دادن حق کسی جز روحانیان مؤمن نیست. ولی هراس آنان بامرگ ناگهانی سیگوا در 1619 زایل شد.

هایاشی رازان، شاگردی که سیگوا نزد اییهیاسو فرستاده بود، بیش از او نام و اقتدار یافت. نخستین شوگونهای توکوگاوا به هایاشی رازان توجه نمودند و وظیفه رایشی و تنظیم طرحهای عمومی خود را به او واگذاشتند. اییهیتسو در سال 1630 در مجالس درس رازان حضور یافت. اشراف هم از او پیروی کردند. رازان بزودی چنان شنوندگان خود را نسبت به فلسفه چینی بر سر شوق آورد که آنان را از اخلاق بودایی و مسیحی به اخلاق ساده کنفوسیوس کشانید. به زعم او، الاهیات مسیحی آمیزه‌ای است از اوهم باورنکردنی، و آیین بودایی نظریه‌ای است انحطاطی که اخلاق ملت ژاپن را تهدید می‌کند. می‌گفت: «شما، ای روحانیان، می‌گویید که این دنیا ناپایدار و گذران است؛ با فریبهای خود، مردان را به فراموش کردن مناسبات اجتماعی و می‌دارید؛ و وظایف و محاسن را به دست غفلت می‌سپارید. شما به مردم اعلام می‌دارید: راه انسان پر از معصیت است، و بنابراین پدر و مادر و فرادستان و فرزندان خود را ترک بگوئید و فلاح فرد خود را بجوئید. من به شما می‌گویم که بسیار تحقیق کردم و در هیچ جا برای انسان راهی جز وفاداری نسبت به فرادست و اخلاص نسبت به پدر و مادر نیافتم.» رازان عمری دراز کرد و در 1657 که حریق بزرگ توکیو روی داد، با صدهزار تن دیگر به هلاکت رسید. به هنگام حریق، شاگردانش دویدند و او را از خطر آگاهانیدند. اما او سری جنباند و به مطالعه کتاب ادامه داد. چون شرار آتش اطرافش را فرا گرفت، تخت روانی خواست. او را بر تخت روان نهادند و، همچنانکه غرق مطالعه بود، از خانه بیرون بردند. مانند هزاران تن شب را در زیر ستارگان سپری کرد و سرما خورد و سه روز بعد جان داد.

طبیعت فقدان او را جبران کرد. سال بعد موروکیوزو، که یکی از پرشورترین متفکران کنفوسیوسی ژاپن است، برخاست. وی در جوانی شبی را در زیارتگاه میچیانه به دعا گذرانید، خود را در کنف حمایت خدای دانش قرار داد و، درست مانند اسپینوزا که معاصر او بود، با عزمی جزم راه دانش را برگزید:

هر روز در ساعت شش برخوام خاست و هر شب ساعت دوازده خواهم آرامید.

جز هنگامی که گرفتار مهمان یا بیماری یا گرفتاریهایی اجتناب‌ناپذیر باشم، بیکار نخواهم نشست. ...

سخن به دروغ نخواهم گفت.

از کلمات یاوه حتی نسبت به زیردستان پرهیز خواهم کرد،

در خورد و نوش میانه رو خواهم بود.

اگر امیال شهوی سر بر آرند، آنها را، بی‌آنکه خرسند سازم، از میان خواهم برد.

اندیشه پریشان، خواندن را بی‌ارزش می‌گرداند. اهتمام خواهم ورزید که از عدم تمرکز و شتاب بسیار مصون مانم.

جویای پرورش خودخواهم بود و نخواهم گذاشت که میل به شهرت و جاه آرامش فکرم را بزداید.

این قوانین را بر دل خود رقم خواهیم زد و در رعایت آنها خواهیم کوشید.

خدایان مرا گواه باشند.

با این وصف، کیوزو مبلغی گوشه‌گیر نبود، بلکه مانند گوته، با نظری باز، برای ساختن و پرداختن شخصیت خود با جریان عالم هماهنگ می‌شد:

عزالت برای خود شیوه‌ای است، و نیکوست. ولی مرد برتر از آمدن دوستان خود به شادی می‌رسد. انسان از معاشرت دیگران مهذب می‌شود. هر کس که جویای دانش باشد، باید اینچنین خود را تهذیب کند. اما اگر خود را از اشیا و اشخاص دور نگاه دارد، از راه بزرگ منحرف می‌شود و به گناه می‌افتد. ... راه خردمندان از زندگی روزانه برکنار نیست. ... بوداییان، با آنکه خود را از روابط انسانی دور گرفتند و رابطه خادم و مخدوم و پدر و پسر را گسیختند، نمی‌توانند محبت را از خود دور دارند. ... جسیجوی سعادت اخروی همانا خودپرستی است. ... خدا را چیزی دور از خود مپندار، بلکه او را بر قلب خود بجوی، زیرا دل جای خداست.

کایبارا الکن در میان نخستین اندیشمندان کنفوسیوسی ژاپن از همه گیراتر است. ولی او را از زمره فیلسوفان نمی‌دانند، بلکه جزو مفاخر ادب نام می‌برند، بدین سبب که، مانند گوته و امرسن، دانش خود را با الفاظ زیبا بیان می‌کرد. الکن، مانند ارسطو، فرزند یک پزشک بود و از حرفه طبابت به فلسفه تجربی دقیقی گرایید و، با وجود مشاغل اجتماعی گوناگون، توانست بزرگترین دانشمند زمان خود شود. کتابهای او، که از یکصد می‌گذشت، او را در سراسر ژاپن نامدار گردانید. برخلاف فیلسوفان ژاپنی معاصر خود که به چینی کتاب می‌نوشتند، به ژاپنی می‌نگاشت، و قلم او چنان ساده بود که همه فهمش می‌کردند. هر چند که دانش وسیع و آوازه بلند داشت، غرور نویسندگی را با فروتنی یک پارسای خردمند آمیخته بود. آورده‌اند که روزی در یک کشتی، که در سواحل ژاپن سیر می‌کرد، مسافری درباره اخلاق کنفوسیوس سخن راند. مسافران دیگر، به تحریک کنجکاو خاص ژاپنی، با اشتیاق دور او گرد آمدند، اما چون او را ملال‌آور یافتند و پی بردند که میان حقایق زنده و مرده فرق نمی‌گذارد، بتدریج از او کناره گرفتند، جز یک تن کسی نماند. این مستمع منحصر به فرد چنان با شوق و دقت به سخنران گوش می‌داد که سخنران، پس از اتمام نطق خود، جویای نام او شد. مرد بآرامی پاسخ داد: کایبارا الکن. سخنران که دریافت بیش از یک ساعت برای نامیترین متفکر کنفوسیوسی سخن گفته است، سخت شرمسار شد.

نظریه الکن، مانند فلسفه کنفوسیوس، از لاهوت آزاد، و ناظر به مسائل ناسوتی بود.

می‌گفت: «ابلهان در همان حال که کارهای ناروا می‌کنند، برای خدایان قابل تردید نماز می‌گزارند و سعادت می‌جویند.» معتقد بود که کار فلسفه، توحید و تبدیل تجارب به خرد است و نیز وحدت بخشیدن امیال و استهلاک آنها در شخصیت. نزد او، وحدتیابی شخصیت از وحدتیابی دانش مهمتر و لازمتر است. سخن او به گوش مردم عصر ما بیگانه نیست:

هدف آموزش تنها گسترش دانش نیست، بلکه پرداختن شخصیت است. مقصود از آن ساختن انسانهای واقعی است نه انسانهای دانشمند. ... تعالیم اخلاقی، که در مدارس ایام سلف مبنای هرگونه آموزش به شمار می‌رفت، اکنون بندرت در مدارس ما تدریس می‌شود، زیرا این کار مستلزم تتبعات گوناگون است. مردم، دیگر به تعالیم حکیمان سالخورده گذشته وقعی نمی‌گذارند. از این رو مناسبات مقدس خادم و مخدوم، فرا دست و فرودست، و پیر و جوان در مذهب خدای «حق فردی» قربانی می‌شود. ... علت

اصلي اين امر كه مردم امروز ديگر تعاليم حكيمان را ارج نمي‌نهند اين است كه دانشوران، به جاي آنكه برفوق آموزش حكيمان زيست كنند، در نمايش دادن دانش خود مي‌كوشند.

ظاهراً جوانان، محافظه‌كاري او را خوش نداشتند، اما وي درسي را كه هر نسل نيرومندي بايد به نوبه خود بياموزد، به آنان عرضه كرد:

فرزندان، شايد شما كلام مردي فرتوت را ملال‌آور بدانيد، ولي هرگاه پدر يا نياي شما درسي دهد، از او روي مگردانيد و گوش فرا دهيد. هرچند كه ممكن است سنت خانواده خود را حماقت پنداريد، آن را مگسليد، زيرا مظهر دانش پدران شماست.

مي‌توان مخالفت جوانان را با الككن كاري روا شمرد. زيرا كتاب معروف او اون‌نا دايكاكو يا «آموزش بزرگ براي زنان» در وضع زنان ژاپن تأثيري ارتجاعي بخشيد. با اين وصف، الككن واعظي تلخ‌اندیش نبود كه هرگونه خوشي را معصيت خواند. بخوبي مي‌دانست كه مربي اگر ما را لايق يابد، بايد نه تنها راه درك و اداره محيط، بلكه راه التذاذ از زندگي را نيز به ما تعليم دهد:

مگذار روزي بي‌شادي بگذرد... مگذار كه از حماقت ديگران رنجه شوي... به ياد آور كه جهان، از آغاز پيدايش، هيچ‌گاه از ابله خالي نبوده است... پس بيا تا خود را آزرده مسازيم و خوشي را از كف مدهيم، حتي اگر فرزندان و برادران و بستگان ما خودپرست باشند و تلاشهايي را كه براي بهبود آنان مي‌كنيم نادیده انگارند... ساكي ارمغان زيباي عالم بالاست. اگر اندكي بنوشيم، قلب را انبساط مي‌بخشد، روح خمود را برمي‌انگيزد، دغدغه‌ها را غرق مي‌كند، و برتندرستي مي‌افزايد. در نتيجه، مرد و يارانش را ياري مي‌دهد تا از خوشيها بر خوردار شوند. اما كسي كه بس فراوان بنوشد، حرمت خود را از كف مي‌دهد، سخت بر گو مي‌گردد و، مانند ديوانگان، گزافه مي‌گويد... چندان ساكي بنوش كه ترا به وجد آورد و از لذت دين گلهاي شكوفان بهر مند گرداند. بسيار نوشيدن و اين ارمغان آسماني را به هدر دادن، از ابله‌ي است.

الككن، مانند بيشتر فيلسوفان، طبيعت را بازپسين پناهگاه شادكامي خود يافت:

اگر قلب خود را سرچشمه لذت مسازيم و چشم و گوش خود را دروازه‌هاي لذت كنيم و از هوسهاي پست دوري گيريم، نگاه لذت ما عظيم خواهد بود. زيرا در آن هنگام خواهيم توانست خداوندگار كوه و آب و ماه و گل باشيم. اينها را نبايد از كسي بخواهيم يا براي وصال آنها ديناري صرف كنيم. مالك خاصي ندارند. آنان كه مي‌توانند از جمال آسمان بالاي سر، يا زمين زير پا تمتع گيرند، نبايد به تامل خداوندان ثروت غبطه خورند، زيرا خود از اغنيا غنيترند... مناظر همواره دگرگوني مي‌پذيرند. دو بامداد يا دو شامگاه هيچ‌گاه يكسان نيستند... لحظه‌اي احساس مي‌كني كه زيبايي جهان زایل شده است، اما برف بارين مي‌گيرد، و صبح روز بعد چشم مي‌گشايد و، به جاي روستا و كوهسار، نقره مي‌بينی؛ مي‌پنداري كه درختان برهنه، به انفاس گل، جاندار شده‌اند... زمستان به خواب شبانه، كه شور و نيروي ما را باز مي‌گرداند، مانده است....

به عشق گل، زود برمي‌خيزم،

به عشق ماه، دير سر به بالين مي‌نهم...

مردم، مانند رود روان، مي‌آيند و مي‌روند،

فلسفه کنفوسیوسی ژاپن حتی بیش از فلسفه کنفوسیوسی چین، در شکست بدعت گذاران تندرو از یک سو، و انگارگرایان عرفان پیشه از سوی دیگر، مؤثر افتاد. سیگوا و رازان به اصول تفاسیر اصیل و محافظه کارانه چوشی وفادار ماندند و نام نحله خود را، که شوشی است، از نام او گرفتند. چندگاهی نحله اویومی در برابر نحله شوشی قد علم کرد و، به پیروی از فلسفه چینی [وانگیانگ مینگ](#)، براین نظر استوار بود که خیر و شر را باید از وجدان فرد ناشی دانست و معلول سنن اجتماعی و تعالیم عارفان پیشین نشمرد. فیلسوف ناکایه توجو (1608-1648) می گفت: «سالهای بسیار به نحله شوشی سخت معتقد بودم، اما، به مدد عالم بالا، آثار اویومی برای اولین بار به ژاپن رسید، و اگر این آثار نبود، حیات من سراسر خالی و عقیم می ماند.» توجو به نشر نوعی فلسفه «یکتاگرایی ایدئالیستی» همت گماشت. بنابراین فلسفه، جهان وحدتی است متضمن کی (وجوه یا اشیا) و ری (عقل یا قانون)؛ خدا جز این وحدت نیست: عالم اعیان، جسم اوست و قانون جهانی، روح او. توجو، مانند اسپینوزا و وانگ یانگ مینگ و حکیمان مدرسی (سکولاستیک) اروپا، با عشقی عقلانی به این قانون جهانی می نگریست و برای خیر و شر واقعیتی عینی قایل نبود، بلکه آنها را حاکی از اغراض انسانی می پنداشت و، همانند اسپینوزا، می گفت که روح فردی اگر، به وسیله تعقل، با قوانین بیزمان یا عقل جهان یگانه شود، به ابدیت پیوند می خورد:

ذهن انسان، ذهن دنیای حسی است، اما ما ذهن دیگری داریم که «وجدان» نام دارد و عین عقل است و به صور یا وجوه بستگی ندارد؛ بیکران و جاویدان است. وجدان ما چون

با عقل [آسمانی یا جهانی] یگانه است، بی آغاز و بی انجام است. اگر موافق [این] عقل یا وجدان عمل کنیم، خود مظهر بیکرانی و بیزمانی می شویم و حیات جاویدان می یابیم.

ناکایه توجو، همچون قدیسان، صدیق بود. اما فلسفه او نه مردم را خوش آمد، نه حکومت را خرسند گردانید. این اندیشه، که هرکس حق دارد شخصاً به تعیین حق و باطل بپردازد، دستگاه شوگونی را لرزانید، و هنگامی که یکی دیگر از مبلغان نحله اویومی، به اسم کومازاوا بانزان، از فلسفه اولی به سیاست گرایید و نادانی و تن آسایی طبقه سامورای را نکوهید، فرمان بازداشتش صادر شد. کومازاوا بیدرنگ به اهمیت پاهای خود پی برد و فرار را برقرار ترجیح داد! به کوهها گریخت و مانده عمر را در گمنامی گذرانید. در سال 1795، حکومت، برای جلوگیری از تعالیم فیلسوفان نحله اویومی، به صدور فرمانی پرداخت؛ انقیاد ژاپنیان در برابر حکومت چندان عظیم بود که از آن پس فلسفه اویومی با در پشت پرده فلسفه کنفوسیوس قرار گرفت و یا در معتقدات فرقه بودایی ذن، که، بر اثر یکی از شکر فیهای معمول تاریخ، آرامش طلبی بودایی را به صورت وطن دوستی و جنگجویی درآورده بود، مستهلك شد.

متفکران ژاپنی بتدریج پیش رفتند و تعالیم کنفوسیوس را، که در ابتدا به وساطت آثار فلسفی عصر سونگ شناخته بودند، مستقیماً شناختند، و کسانی مانند ایتو جینسای و اوکیو سورای نحله اصیل فلسفه ژاپنی را بنیاد نهادند. این نحله اصرار داشت که برای فهم فلسفه کنفوسیوس از همه مفسران چشم پوشد و به آثار خود کنفوسیوس رجوع کند. خانواده جینسای، درباره ارزش فلسفه کنفوسیوس، با ایتو جینسای موافق نبودند. مطالعات او را بی حاصل می شمردند، برای وی فقری موحش پیش بینی می کردند، و می گفتند: «دانشوری کار چینیان است و در ژاپن سودی ندارد. اگر به مقام دانشوران رسی، باز از آن طرفی نبندی. بهتر آن است که طبیب شوی و زران دوزی.» اما محصل جوان اعتنایی ننمود، شأن و ثروت خانواده خود را از یاد برد، خانه و کچال خود را به برادر کهنترش واگذاشت و

گوشه عزلت گرفت تا به فراغت دانش آموزد. سیمای خوش داشت، و مردم گاهی او را با شاهزادگان اشتباه می کردند. اما او خود را به هیئت کشاورزان می آراست و از مردم دوری می گرفت. یکی از مورخان ژاپنی درباره او چنین می نویسد:

بسیار تهیدست بود، چنان تهیدست که در پایان سال نتوانست برای سال نو شیرینی برنج فراهم آورد. ولی دغدغه به خود راه نداد. زنش پیش آمد و زانو زد و گفت: «من در هر حال کارهای خانه را انجام می دهم. ولی یک چیز است که تحمل پذیر نیست: پسر ما، گنسو، معنی فقر ما را نمی فهمد. به شیرینی برنج کودکان همسایه رشک می برد. من او را ناسزا می گویم، اما قلبم شکسته است.» ایتو جینسای همچنان سر در کتاب داشت و پاسخی نگفت. سپس انگشتر لعل خود را بیرون آورد و به زن داد و فقط گفت: «این را بفروش و قدری شیرینی برنج بخر.»

جینسان در کیتو مدرسه ای خصوصی برپا داشت و مدت چهل سال درس داد و سه هزار طالب فلسفه را به بار آورد. گاهی از فلسفه اولی یاد می کرد و می گفت که جهان، موجودی جاندار است، و در آن، حیات همواره بر مرگ غالب می آید. با اینهمه، مانند کنفوسیوس، به امور زندگی عملی شوق بیشتر داشت:

هرچه در گرداندن حکومت، یا در طی راه مناسبات انسانی، سودرسان نباشد، بیهوده است. ... دانش باید فعال و زنده باشد. دانش نباید به صورت نظریه یا تعقل مرده درآید. ... کسانی که راه را می شناسند، در زندگی روزانه خود در آن می خرامند. ... اگر امید آن داشته باشیم که راه را بیرون از مناسبات انسانی بیابیم، باید در قفس کرده ایم. ... راه زندگی متعارف راهی عالی است و در جهان چیزی عالیتر از آن نیست.

پس از مرگ جینسای، پسرش ایتو توگای کار او را دنبال کرد. ایتو توگای به شهرت می خندید؛ می گفت: «مردی که نامش بیدرنگ پس از مرگ او از یادها رود، چگونه می تواند در ردیف حیوانات یا سنگها به شمار نیاید؟ اما آیا خطا نیست که انسان، برای آنکه نامش را با ستایش برند و فراموش نکنند، مشتاق کتاب نوشتن و جمله ساختن باشد؟» وی دویست و چهل و دو کتاب و رساله نوشت، و بقیه ایام را با فروتنی و خردمندی به سر برد. نقادان خرده گرفتند که آثار او همان خاصیتی را دارد که مولیر «نیروی منوم» خوانده است. اما شاگردان او نوشته اند که در این آثار دویست و چهل و دو گانه، هیچ حمله ای به هیچ فیلسوفی نشده است. وقتی که ایتو توگای درگذشت، این کتیبه غبطه آور را بر گورش نهادند:

از لغزش دیگران سخن نگفت. ...

پروای چیزی جز کتاب نداشت.

حیاتش از هنگامه ها خالی بود.

در میان فیلسوفان کنفوسیوسی اخیر، هیچ کس مقام اوگیو سورای را ندارد. خود می گوید: «از زمان جیممو - نخستین امپراتور ژاپن - تاکنون، بندرت دانشوری نظیر من وجود داشته است!» برخلاف ایتو توگای، از مشاجره لذت می برد و درباره فیلسوفان زنده و مرده سخنان درشت بر زبان می آورد. جوان جوینده ای از او پرسید: «جز کتاب، چه چیز را خوش داری؟» پاسخ داد: «چیزی بهتر از خوردن لوبیای برشته و تاختن به مردان بزرگ ژاپن نیست!» فیلسوفی موسوم به نامیکاوا تنجین

درباره او گفته است: «سورای مردی بسیار بزرگ است، اما گمان دارد که همه دانستیها را میداند، و این خوی بدی است.» با اینهمه، سورای هرگاه لازم میدید، فروتن میشد. از سخنان او یکی این است که همه ژاپنیان، و از جمله خود او، وحشی هستند، و «تنها چینیان متمدند، و اگر چیزی گفتنی باشد، سلاطین قدیم یا کنفوسیوس گفته‌اند.» افراد سامورای و اهل علم با او درافتادند، اما شوگون بهبود خواه شهامت او را پسندید و در مقابل توده فکور به حمایتش برخاست. سورای در یدو درس میداد و، مانند

شون‌تزه که رقت و ملائمت موتی را مردود شمرد، و مثل هابز که رأی روسو را پیش از تولد روسو محکوم کرد، جینسای را به ریشخند می‌گرفت. جینسای گفته بود که انسان طبعاً خوب است. سورای اعلام کرد که، بالعکس، انسان ذاتاً شرور است و هر چه را بتواند می‌رباید، و تنها اخلاق و قانون و تعالیم خشن، او را به صورت موجود اجتماعی قابل تحمیل در می‌آورند.

به محض آنکه انسانها زاده شوند، هوسها رخ نمایند. وقتی که نتوانیم هوسهای بیشمار خود را خرسند سازیم، کشاکش بر خیزد. چون کشاکش بر خیزد، آشفتگی پیش آید. سلاطین قدیم، که از آشفتگی نفرت داشتند، صلاح و تقوا را بنیاد نهادند و به مدد اینها بر هوسهای مردم سلطه ورزیدند. ... اخلاق نیست، مگر وسیله‌ای لازم برای رامسازی مردم کشور. اخلاق از طبیعت یا شورهای قلبی انسان نشئت نگرفت، بلکه از هوش عالی برخی از خردمندان ناشی شد و به وسیله دولت سیطره یافت.

قرنی بعد از سورای، بدبینی او در عرصه فلسفه تأیید شد: فلسفه ژاپن، که با اتخاذ اندیشه‌های کنفوسیوس مختصر پیشرفتی کرده بود، رو به تنزل رفت و جنگ قلمی شدیدی بین هواخواهان فلسفی چین و ژاپن درگرفت. سرانجام، هواخواهان متجدد ژاپن، که بیش از کهنه‌پرستان چین‌گرای زبان به ستایش گذشته گشوده بودند، بر آنان فایق آمدند. جانبداران فرهنگ چین یا کانگاکوشا کشور خود را وحشی خواندند، دانش را یکسره از آن چین دانستند، و به ترجمه و تفسیر ادبیات و فلسفه چینی کفایت کردند. طرفداران ژاپن یا واگاکوشا نظر چین‌گرایان را کهنه و دور از میهندوستی شمردند و از ملت خواستند که به چین پشت کند و از سرچشمه شعر و تاریخ خود نیرو گیرد. مابوچی به چینیان تاخت، آنان را شرور فطری و ژاپنیان را نیکوکار ذاتی نامید و، برای توجیه فقر ادبی و فلسفی ژاپن قدیم، مدعی شد که ژاپنیان از آغاز قومی نیک بوده‌اند و به رهنمودهای ادب و فلسفه حاجت نداشته‌اند.

پزشک جوانی به نام موتو اوری نوریناگا، که از مابوچی الهام گرفته بود، مدت سی سال کار کرد تا تفسیری در چهل و چهار جلد بر کوچیکی یا کارنامه حوادث کهن نوشت. موتو اوری در این تفسیر، که گنجینه‌ای از روایات ژاپنی مخصوصاً اخبار دین شینتو است، به هر چه رنگ چینی داشت حمله برد، منشا الاهی جزایر و امپراطوران و مردم ژاپن را تأیید کرد و، در مقابل نظر نایب‌السلطنه‌های توکوگاوا، روشنفکران ژاپن را به بازگردانیدن زبان و آداب و سنن گذشته برانگیخت و نهضتی بر پا داشت که عاقبت موجب سرکوبی آیین بودایی و احیای آیین شینتو و اعاده تسلط امپراطوران بر شوگونها شد. موتو اوری

کشوری است زاده آما‌تراسو، الاهی خورشید، و این واقعیت تفوق آن را بر سایر کشورها مسلم می‌گرداند.» هیراتا، شاگرد موتو اوری، پس از مرگ او، موضوع را دنبال کرد:

بسی جای تأسف است که چهل عظیمی نسبت به دو موضوع اساسی وجود دارد: یکی این است که ژاپن کشور خدایان است، دیگر آنکه ساکنان آن اخلاف خدایانند. ژاپنیان با مردم چین و هند و روسیه و هلند و سیام و کامبوج و ملل دیگر عالم اختلاف کمی ندارند، اختلاف کیفی دارند. مردم این کشور،

از سرخودستایی، آن را سرزمین خدایان ننامیده‌اند. خدایانی که همه کشورها را آفریده‌اند، بی‌استثنا، به «دوره‌الاهی» تعلق داشتند و همه در ژاپن زاده شدند. پس، ژاپن زادگاه خدایان است، و همه عالم به صحت این امر معترف است. مردم کشور کره نخستین قومی بودند که این حقیقت را شناختند و تدریجاً پخش کردند تا به سراسر کره زمین رسید و مورد قبول همگان افتاد. ... البته، کشورهای بیگانه هم به قدرت خدایان خالق، موجودیت یافتند. اما از تبار ایزان‌اگی و ایزانامی، از بطن الاهی خورشید پدید نیامند، و همین سبب پستی آنهاست.

چنین بودند مردان و عقایدی که نهضت سون‌نوجویی را برای «اعزاز امپراتور و اخراج وحشیان بیگانه» برپای داشتند. این نهضت، در قرن نوزدهم، ژاپنیان را به برانداختن دستگاه شوگون‌ها و بازگرداندن تفوق آسمانی امپراتور کشانید، و در سده بیستم، در انگیختن میهن‌دوستی آتشینی که، پیش از استیلای سلطان آسمانی ژاپن، بر میلیون‌ها مردم شرق بیدار فرو نخواهد نشست، نقشی حیاتی داشت.

اندیشه و هنر در ژاپن باستان

I- زبان و آموزش و پرورش

زبان- خطنویسی- آموزش و پرورش

ژاپنیان خطنویسی و آموزش و پرورش خود را از چینیان، که به نظر آنان وحشی بودند، فرا گرفتند. زبان ژاپنی، هر چند که محتملاً مغولی و به زبان کره‌ای نزدیک است، به قوم ژاپنی اختصاص دارد و از مشتقات زبانهای معلوم دیگر به شمار نمی‌رود؛ برخلاف چینی، چند هجایی و پیوندی و در عین حال ساده است. حروف دمیده کم دارد و اساساً از حروف حلقی و حروف صامت مرکب است. هیچ یک از حروف صامت آن، جز «ن»، در پایان کلمات در نمی‌آیند. تقریباً همه حروف مصوت، دراز و آهنگدارند. دستور زبان ژاپنی آسان و طبیعی است. اسم در حالت مفرد و جمع مذکر و مؤنث، و صفت در حالت تفصیلی و عالی تغییر نمی‌پذیرد. فعل در مورد اشخاص متفاوت تغییر شکل نمی‌دهد. ضمائر شخصی معدودند، و ضمیر ربط اصلاً در میان نیست. اما صفت به صورت منفی در می‌آید و وجوه متعدد دارد. فعل صرف می‌شود. به جای حروف اضافه، الفاظ الحاقی زحمت‌آور، و به جای ضمیر شخصی اول شخص و دوم شخص، اصطلاحات تعارف‌آمیزی از قبیل «چاکر خاکسار» یا «آن جناب» به کار می‌رود.

زبان ژاپنی خط مخصوصی نداشت. در نخستین سده‌های میلادی، مردم کره و چین خطنویسی را به ژاپن بردند، و ژاپنیان قرن‌ها با علایم چینی کلام خوش‌آهنگ خود را می‌نگاشتند. چون در مقابل هر یک از هجاهای کلمات ژاپنی یک علامت کامل چینی استعمال می‌شد، خط ژاپنی، مخصوصاً در عصر عظمت نارا، یکی از دشوارترین خطهای عالم بود. اما، در قرن نهم، قانون اقتصاد، که همواره در زبانها عمل می‌کند، به داد ژاپنیان رسید. پس، دو خط ساده پدید آمد. در این دو خط، هر یک از علامتهای چینی به صورت پیوسته و کوتاهی در آمد و نمودار یکی از هجاهای چهل و هفت گانه گفتار ژاپنی شد. در حقیقت، این چهل و هفت علامت نقش الفبا را بر عهده گرفتند. چون بخش بزرگی از ادبیات ژاپنی به خط چینی

است، و در نگارش قسمت اعظم بقیه نیز، در عوض علایم ژاپنی، ترکیبی از علایم چینی و الفباهای محلی به کار رفته است، محققان غربی بندرت توانسته‌اند مستقیماً بر آثار ژاپنی دست یابند. بنابراین، آگهی ما از ادب ژاپنی ناچیز و سطحی است و اعتبار چندانی ندارد. مبلغان یسوعی، از مشاهدۀ این موانع، می‌گفتند که شیطان، به قصد بازداشتن ژاپنیان از خواندن انجیل، زبان ژاپنی را اختراع کرده است!

خطنویسی، دیرگاهی، یکی از تجملات اشراف به شمار می‌آمد. تا نیمۀ دوم قرن نوزدهم، برای ترویج فن نوشتن کوششی می‌ذول نشد. در عصر عظمت کیوتو، خانواده‌های متمول برای کودکان خود مدارس ساختند. در آغاز قرن هشتم، امپراتور تنجی و امپراتور موممو نخستین دانشگاه ژاپنی را

در کیوتو تأسیس کردند. بتدریج، با سرپرستی دولتها، مدارس در ولایات به وجود آمد. فارغ‌التحصیلان این مدارس از حق رفتن به دانشگاه برخوردار بودند، و دانشگاه‌رفته‌ها می‌توانستند، پس از گذراندن امتحان، به خدمت دولت درآیند. جنگ‌های داخلی عصر ملوک‌الطوایفی، آموزش و پرورش و علم و ادب را از پیشرفت باز داشت. اما شوگون‌های توکوگاوا مجدداً نظم و آرامش را برقرار ساختند و بار دیگر بازار فرهنگ را رونق بخشیدند. ای‌یه‌یاسو متوجه شد که نود درصد افراد طبقه سامورای خواندن و نوشتن نمی‌دانند، و این بر وی سخت گران آمد. در سال 1630، هیاشی رازان در یدو مدرسه‌ای برپا کرد و به تعلیم اصول اداره امور حکومتی و فلسفه کنفوسیوس پرداخت. این مدرسه بعداً به دانشگاه توکیو مبدل شد. در 1666، کومازاوا اولین دانشگاه ولایتی را در شیزوتانی به وجود آورد. حکومت ژاپن از دانشوران و پزشکان و روحانیان خواست که درخانه‌ها و معبدها به تأسیس دبستان بپردازند، و به معلمان اجازه داد که شمشیر ببندند و خود را همپایه افراد صنف سامورای محسوب دارند. در سال 1750، چهل هزار دانش‌آموز در هشتصد دبستان درس می‌خواندند. این دبستانها مخصوص کودکان سامورای بود. بازرگانان و کشاورزان ناگزیر فرزندان خود را نزد معلمان قدیمی می‌فرستادند. از میان زنان، تنها آنان که مالدار بودند از آموزش و پرورش منظم برخوردار می‌شدند. آموزش و پرورش عمومی در ژاپن نیز، مانند اروپا، فقط بر

III- شعر

مانیوشو - کوکینشو - مشخصات شعر ژاپنی - چند نمونه - شعر بازی - شرط بندی و قمار

کهنترین بخش ادب ژاپنی که به ما رسیده است، شعر است، و شعر قدیم در نظر محققان ژاپنی بهترین شعر آن سرزمین است. یکی از کهنه‌ترین و نامورترین کتابهای ژاپنی مجموعه‌ای است شامل بیست دفتر و مرکب از 4500 قطعه شعر که مانیوشو (کتاب ده‌هزار برگه) نام دارد و در ظرف چهار قرن سروده شده و دو ویراستار آن را گرد آورده‌اند. آثار هیتومارو و آکاهیتو، مفاخر دوره عظمت نارا، در این مجموعه جلب‌نظر می‌کند. وقتی که معشوقه هیتومارو درگذشت و جسد او سوخته شد و دود آن در میان تپه‌ها به هوا رفت، هیتومارو مرثیه‌ای سرود که از لحاظ کوتاهی به هیچ وجه با مرثیه‌هایی از قبیل مرثیه طولانی «یادبود» اثر تنیسن انگلیسی قابل سنجش نیست:

اوه، آیا محبوب من است

آن ابر سرگردان

در شکاف کوه سخت دور افتاده هاتسوسه؟

امپراطور دای‌گو نیز برای حفظ شعر ژاپنی از دستبرد زمان کوششی کرد و یک هزار و یکصد قطعه از اشعار متعلق به یکصد و پنجاه سال پیش از خود را در مجموعه‌ای به نام کوکینشو (اشعار قدیم و جدید) گرد آورد. در این کار، تسورایوکی شاعر و محقق، دستیار او بود و مقدمه‌ای بر این کتاب نوشت. مقدمه او بیش از اصل کتاب به چشم ما دلپذیر می‌نماید:

شعر ژاپنی بذری است که از دل آدمی سر بر می‌آورد و برگ‌های نیشمار می‌تنیده از زبان می‌آفریند. ... انسان، در این جهان آکنده از اشیاء، می‌کوشد که برای ابراز تأثراتی که از دیدن و شنیدن در دلش بر می‌خیزد، کلمه بیابد. ... برای ابراز سروری که از زیبایی شکوفه‌ها می‌یابد، حیرتی که از آواز

پرندگان به او دست می‌دهد، شوق لطیفی که به هنگام مناظر غرقه در مه احساس می‌کند، و همچنین همدردی سوگ‌آوری که شبنم زودگذر بامدادی در او پدید می‌آورد، در دل خود جویای کلمات می‌شود. ... شاعران، در بامدادان بهاری، که زمین را بر اثر رگبار برف‌آسای شکوفه‌های گیلاس، سفید می‌یافتند، یا در شبهای خزان که خش خش فروافتادن برگ‌ها را می‌شنیدند، یا در جریان سالها که در آینه به انعکاس غم‌انگیز بیداد زمان خیره می‌شدند، یا آنگاه که از دیدن ارتعاش قطرات شبنم بر تیغه پرمرورید علف بر خود می‌لرزیدند، به شور در می‌آمدند.

در جزایر ژاپن، که آتشفشانها مناظر زیبایی به وجود آورده‌اند و باران فراوان زمین را سرسبز ساخته است، موضوع اصلی شعر تجلیات و تحولات و شکفتن و پژمردن طبیعت است، و تسورایوکی در این زمینه بخوبی مطلب را ادا کرده است. برشهایی از طبیعت، برشهای کم‌اهمیتی از منظره مزرعه‌ها و جنگلها و دریاها، شاعران ژاپنی را سرمست می‌گرداند. يك

ماهی در دل يك نهر کوهستانی می‌جنبد، قورباغه‌ای ناگهان به برکه‌های خاموش می‌جهد، دریا باری دور از طغیان امواج، تپه‌ای پوشیده در مه بی‌جنب و جوش، قطره‌ای باران، لؤلؤوار، روی يك تیغه علف... کراراً موضوع عشق را با نیایش دنیایی که در راه کمال است می‌آمیزند، یا بر زودگذری گل و عشق و آدمی مرثیه می‌سرایند. این ملت جنگجو شعر رزمی کم می‌گوید و سرودهای روحانی هم بفرآوانی نسوده است. پس از عصر عظمت نارا، اکثر شاعران به کوتاه‌گویی رغبت نمودند. از میان يك هزار و یکصد قطعه شعری که در مجموعه کوکینشو گرد آمده است، همه، جز پنج قطعه، به صورت «تانکا» سروده شده است. «تانکا» شامل پنج مصرع است؛ مصرع‌ها بترتیب پنج و هفت و پنج و هفت و هفت هجا دارند. در آن، اثری از قافیه نیست، زیرا تقریباً همه کلمات ژاپنی در پایان خود دارای حرفی باصدا هستند و بدشواری در تنگنای مقیدات قافیه قرار می‌گیرند. همچنین عامل نوا و تکیه و کمیت نیز در شعر ژاپنی راه ندارد. در عوض اینها، لطایف‌الحیل خاصی در کار است: برای خوش‌آهنگی شعر، پیشوندهایی بی‌معنی می‌آورند؛ برای ایجاد نظام صوری شعر، عباراتی بر آن می‌افزایند؛ برای وصل کردن جمله‌ای به جمله دیگر، کلمات مخصوصی که مفاهیم بیشمار از آنها گرفته می‌شود به کار می‌برند. این لطایف، مانند جناس لفظی و قافیه که مورد اعتنای انگلیسی‌زبانان است، برای مردم ژاپن دلپسندند. ولی مردم پسند بودن آنها هیچ گاه شاعر ژاپنی را به راه ابتدال نمی‌کشد. شعر اصیل (کلاسیک) ژاپنی لفظاً و معنأً اشرافی است. شاعران، به اقتضای زندگی درباری، به جای تازگی معنی، به کمال صوری توجه می‌کنند؛ به جای ابراز هیجانها، در اختفای آنها می‌کوشند؛ و آنچنان مغرورند که جز به اختصار سخن نمی‌گویند. ولی در هیچ کشوری، اهل سخن، در عین کم‌گویی، تا این اندازه گویا نبوده‌اند. ظاهراً شاعران ژاپن اصرار دارند که درازنویسی و گزافه‌گویی مورخان خود را با اندک‌گویی خویش جبران کنند. می‌گویند که سه صفحه درباره باد غربی نوشتن چیزی جز الفاظی عامیانه نیست، و هنرمند حقیقی را نباید هدفی جز این باشد که خواننده را به تفکر برانگیزد. برای برانگیختن تمام ادراکات و عواطفی که شاعر غربی در تشریح آنها اصرار می‌ورزد، شاعر ژاپنی به کشف و بیان مفهومی تازه و جاندار بسنده می‌کند. در نظر ژاپنیان، هر شعر سند الهامی است که در يك لحظه گذرا روی داده است.

بنابراین، اگر بخواهیم در کوکینشو یا هیاکونین ایشو (اشعار منفرد از صد تن)، که معادل گنجینه زرین انگلیسی‌زبانان است، حماسه‌های پهلوانی یا رزمی و تغزلات دامن‌دار بیابیم، راه خطا پیموده‌ایم. شاعران این دیار سر آن دارند که، مانند نکته‌پردازان میکده مرمید، زندگی خود را در بیتی منعکس گردانند. وقتی که سایگیو هوشی عزیزترین دوست خود را از

كف داد و راهب شد و براي تسلاي خویش به زیارتگاه ایسه پناه برد، منظومه‌اي مانند آدونیس اثر شلی یا حتی لیسیداس اثر میلتن نساخت، بلکه تنها این ابیات ساده را سرود:

چیست

که در اینجا هست؟

نمی‌دانم.

با این وصف، دلم از سپاس سرشار است،

و اشك فرو می‌ریزد؟

چون بانو کاگا نوجی‌یو به مرگ شوهر ماتمدار شد، فقط چنین نگاشت:

آچه به نظر می‌آید

نیست، مگر

رؤیایی... ..

می‌خواهم... .. بیدار می‌شوم... ..

چه وسیع است

بستر، بی‌همبستر!

همین شاعر بعداً در مرگ فرزند نیز دو خط بیشتر نسرود:

آیا امروز تا کجا رفته است

آن صیاد دلیر سنجاقکها؟

در مجامع سلطنتی نارا و کیوتو، ساختن شعر تانکا نوعی تفنن اشرافی به شمار می‌رفت. عصمت زنان، که در هند قدیم در برابر يك فیل خریداری می‌شد، در این دربارها غالباً به وسیله يك شعر ماهرانه سي و يك هجایی فراچنگ می‌آمد. رسم بر این بود که امپراتور برای سرگرم کردن مهمانان خود کلماتی به آنان ارائه کند و بخواهد که با آن الفاظ شعری بسازند. در ادب این دوره، از مردمی نام آمده است که با شعر موشح با یکدیگر سخن می‌گفتند یا، هنگام عبور از گذرگاهها، تانکا می‌خواندند. در اوج عصر هیان، امپراتور گاهگاه مجالس مسابقه برپا می‌کرد. در این مجالس، جمعی از شاعران، که تعدادشان به يك هزار و پانصد می‌رسید، در حضور داوران دانا، تانکا می‌ساختند. در سال 951، برای رتق و فتق مسابقه‌ها، «اداره شعر» تأسیس شد و به بایگانی کردن قطعات برنده پرداخت.

در قرن شانزدهم، ژاپنیان تانکا را دراز شمردند و در صدد کوتاه کردن و تبدیل کردن آن به «هوککو» برآمدند. «هوککو» شعری متضمن یک «بیان واحد» هفده هجایی، و شامل سه مصرع بود. مصرع اول پنج هجا، مصرع دوم هفت هجا، و مصرع سوم پنج هجا داشت. مردم ژاپن، که مانند امریکاییان بین دو قطب ادراک و عاطفه در نوسانند و از این رو باسانی از سبکی به سبکی دیگر می‌گیرند، دیوانهوار از شعر جدید استقبال کردند. در عصر گنروکو

(1704-1688)، ساختن «هوککو» در همجا معمول شد. پس، مردان و زنان، بازرگانان و جنگجویان، و پیشه‌وران و کشاورزان دست از کار کشیدند و به مسابقات بدیهه‌گویی روی آوردند. ژاپنیان، چون به قمار باختن شوق بسیار دارند، چندان در مجالس مسابقه «هوککو» شرط‌بندی کردند که برخی از سودجویان تشکیل این مجالس را حرفه خود ساختند و به خالی کردن جیبهای هزاران تن پرداختند. عاقبت، حکومت مداخله کرد، به این پایگاههای شعری تاخت، و آن هنر کاسبانه را از رونق انداخت. مشهورترین استاد «هوککو» ماتسوراباشو (1694-1643) بود، که یونگوجی ولادت او را «بزرگترین حادثه» در تاریخ ژاپن می‌داند. با اینکه از طبقه سامورای بود، در جوانی چنان از مرگ خداوندگار و استاد خود متأثر شد که زندگی درباری را ترک گفت، از همه لذات جسمانی روی برتافت، آوارگی و تفکر و تعلیم پیش گرفت، و فلسفه آرامش‌پسند خود را با وصف طبیعت آمیخت و به زبان شعر بازگفت. ژاپنیان با فرهنگ شعر او را نمونه کامل القای مجمل و فشرده می‌پندارند.

یک نمونه:

برکه قدیمی،

آری، و صدای غوکی که در آب می‌چید.

نمونه دیگر:

ساقه علف، که از روی آن

یک سنجاقک برای فرود آمدن کوشید.

III- نثر

1. داستان

بانوموراساکی- داستان گنجی- مزایای آن- داستانهای اخیر ژاپن- یک فکاهی‌نویس

اگر شعر ژاپنی، با موازین غربی، کوتاه می‌نماید، رمان ژاپنی این کوتاهی را جبران می‌کند، زیرا شاهکارهای داستانی سر به بیست و سی جلد می‌زنند. مهمترین این رمانها گنجی مونوگاتاری، به معنی «هرزه درایی درباره گنجی» است. یکی از چاپهای این کتاب شامل 4234 صفحه است. این داستان

دلاویز در حدود سال 1001 میلادی نوشته شده است. نویسنده آن بانو موراساکی نوشیکیبو از خاندان کهنسال فوجیوارا بود. وی در 977 با یکی از بستگان خود زناشویی کرد و، چون سه سال بعد بیوه شد، برای تسلاهی خاطر، به نوشتن داستانی تاریخی در پنجاه و چهار دفتر پرداخت. در آن زمان، کاغذ در شمار اشیای تجملی بود. از این رو، موراساکی، پس از آنکه تمام کاغذهای موجود خود را سیاه کرد، دست تجاوز

به سوی تفاسیر مقدس یک معبد بودایی یازید و از کاغذ آنها سود جست.

قهرمان این داستان، گنجی، فرزند یک امپراتور است. مادرش، کیریتسوبو، کنیز سوگلی امپراتور است و چنان زیباست که زنان دیگر امپراتور بر او رشک می‌برند و موجب مرگ وی می‌شوند. موراساکی، که به وفاداری مردان خوش بین است، می‌نویسد که امپراتور هیچ‌گاه فراق او را از یاد نبرد.

سالها می‌گذشت، و امپراتور بانوی از دست رفته را فراموش نمی‌کرد. زنان بسیار را به قصر آورده بودند تا شاه از وجود آنان متمتع گردد. ولی او از آنان روی می‌گردانید و براین باور بود که، در دنیا، برای او که از میان رفته است، همتایی نیست. ... همواره از این اندیشه که سر نوشت چرا مانع تحقق سوگند آن دو شده است رنج می‌برد. سوگند خورده و بام و شام تکرار کرده بودند که زندگی آن دو باید همچون حیات دو پرده باشد با یک بال، باید همانند درختی باشد با یک شاخه.

گنجی شاهزاده‌ای است نیکومنظر، که جمالش از اخلاقی نیکوتر است. مانند قهرمان داستان انگلیسی تام‌جونز، از دلیری به دلیری روی می‌برد و، برخلاف قهرمانان متعارف داستانها، در عشق‌ورزی، میان زن و مرد فرقی نمی‌گذارد! مطلوب زنان است؛ سراپا شور و فریبنده است؛ دل به عشق بسا زنان می‌بندد؛ و فقط گاه گاه «در بحبوحه رنجی عظیم، به خانه همسر خود باز می‌گردد.» بانو موراساکی حوادث او را سرخوشانه شرح می‌دهد و، با لطفی عظیم، خود و او را تبرئه می‌کند:

اگر شاهزاده جوان گاه گاه به عیش و طرب گریز نمی‌زد، از آنچه در خور پایگاه او بود باز می‌ماند. همه کسان رفتار او را شایسته و طبیعی می‌شمردند، حتی اگر چنان رفتاری برای مردم متعارف به هیچ روی جایز نبود. ... مرا به ذکر وقایعی که او در کتمان سخت می‌کوشید رغبتی نیست. اما می‌دانم که اگر چیزی را حذف کنم، بیرنگ عیش را خواهید پرسید. به سبب آنکه فرزند امپراتور بود، بر من است که از رفتار او تصویری خوشایند پیش‌نهم و بیخردیهایی او را نادیده گیرم. اما، در آن صورت، شما می‌گویید که این داستان ارزش تاریخی ندارد و بلکه قصیده‌ای است مجعول که برای نگرگون کردن فکر و قضاوت آیندگان نوشته شده است. می‌دانم که بر اثر این داستان، سخن چینی رسوا به شمار خواهد رفت، اما مرا گزیر و گزیری نیست.

گنجی، پس از عشق‌ورزیهای خود، بیمار می‌شود؛ از شیطنتهای خود توبه می‌کند و به دلیری می‌رود تا از سر زهد با کاهنی سخن گوید. اما در آنجا به شاهزاده خانمی زیبا، که نویسنده او را به نام خود - موراساکی - نامیده است، برمی‌خورد و، در همان هنگام که کاهن گناهان او را برمی‌شمارد، به دلیر جدید می‌اندیشد:

کاهن از ناپایداری این زندگی و مکافاتهای آنجهانی قصه‌ها گفت. گنجی از یاد آوردن سنگینی بار گناهان گذشته خود رنجور بود. می‌بایست نه تنها در این دنیا همواره آن عذاب وجدان رنج کشد، بلکه

در دنيای ديگر هم بايد چشم به راه چه كيدهاي مخوفي باشد! در تمام مدتي كه كاهن سخن مي گفت، گنجي در اندیشه شرارتهاي خود بود: چه خوب است

كه تارك دنيا شود و در چنين ديري به سر برد! ... اما ناگهان به ياد چهره زيبايي كه بعد از ظهر همان روز ديده بود افتاد. به شوق آنكه بيشتر درباره او آگهي يابد، پرسيد: «در اينجا كي با شما زندگي مي كند؟»

به خواست نويسنده، همسر اول گنجي در بستر زايمان در مي گذرد، و گنجي مجال مي يابد كه شاهد زاده خانم را بانوي اول قصر خود گرداند.

اين داستان از ساير شاهكارهاي ژاپني برتر است، و اين برتري شايد زاده ترجمه انگليسي آن باشد. احتمالاً مترجم، آرثرويلي، توانسته است، مانند فيتز جرالده، مترجم رباعيات خيام، ترجمه را از اصل خوشتر [بازد](#) اگر موقتاً از قوانين اخلاقي خود غافل شويم و، چنان كه وردزورث در ويلهم مايستر مي گويد، آمزش زن و مرد را، مانند آميختن مگسها، كاري ساده تلقي كنيم، از داستان هرزمدرياي درباره گنجي لذت خواهيم برد. لذتي كه آثار ادبي زيباي ژاپن از آن گرانبارند. قلم مورا ساكي به قدري طبيعي و ساده است كه مطالب كتاب او به سخنان «خودماني» يك دوست دل آگاه مي ماند. مردان و زنان و مخصوصاً کودکان داستان به شخصيتهاي زندگي واقعي مانده اند و در دل خواننده مي نشينند. دنيايي كه نويسنده توصيف مي كند، با آنكه بيشتر محدود به كاخهاي سلطنتي و كوشكهاي اشرافي است، واقعي [مي نمايد](#). جو داستان حياتي است اشرافي، بركنار از مشكلات معيشت و هزينه عشق ورزي. با اين وصف، داستان بدون شاخ و برگ به روي كاغذ آمده، و از اشخاص و حوادث استثنائي خالي است. بانو مورا ساكي از زبان يكي از شخصيتهاي كتاب، يعني اومانوكامي، درباره بعضي از نقاشان شبيه ساز چنين مي گويد:

تپه ها و رودهاي معمولي، چنان كه هستند، خانه ها با تمام هماهنگي و اشكال زيباي آنها، كه در هر جا مي بيني - كشيدن اين چنين مناظر، يا تمايش چيزي كه در پشت پرچيني ساده و دورمانده پنهان است، يا ترسيم درختان تناور بر تپه هاي افتاده و ساده، به مهارت عظيم والاترين استادان نياز دارد و صنعتگر متعارف را به هزاران سهو و لغزش مي كشاند، خاصه اگر خواستار هماهنگ سازي و زندگي نمايي صحنه ها باشد.

هيچ يك از داستانهاي ژاپني به جلال داستان گنجي نيست و تا اين اندازه در تكامل ادبي ژاپن مؤثر نيافته است. با اينهمه، در قرن هجدهم، داستان نويسي ژاپني بار ديگر رونق يافت و داستان نويسان در درازنويسي و بازنمايي صحنه هاي شهواني از بانو مورا ساكي بيشتر رفتند. سانتوكيودن، در 1791، كتاب داستانهاي اخلاقي را انتشار داد. ولي اين كتاب، برخلاف نامش، اخلاقي نبود و دولت، به موجب قانون حفظ اخلاق عمومي، حكم كرد كه نويسنده آن مدت پنجاه روز با دست بسته در خانه خود محبوس شود. سانتو، كه به كار فروش دكانيات و ادويه تقليبي اشتغال داشت، زني روسپي را به زني گرفت و در آغاز كار با توصيف روسپيخانه هاي توكيو مشهور شد. تدريجاً قلم خود را پاك كرد، ولي مردم همچنان به خواندن آثار او ولع داشتند. از اين رو، برخلاف رسم نويسندگان پيشين كه از ناشران جز ناهاري متوقع نبودند، از ايشان دستمزد خواست. اكثر داستان نويسان، مردمی بينوا و سرگردان و همپایه بازیگران تئاتر و جزو طبقه پایین جامعه بودند. كيوكوتي با كين (1767-1848) قلمي تواناتر و متينتر از قلم سانتو كيودن داشت و، مانند اسكات و دوما، تاريخ را به صورت داستانهاي دلکش بيان كرد. چون مردم را مشتاق آثار خود ديد، طول يكي از داستانهاي خود را به صد جلد رسانيد!

هوکوسایي پیکرنگار برای برخی از کتابهای باکین تصویر کشید. ولی، از آنجا که هر دو نابغه بودند، کارشان به جدال کشید و از یکدیگر جدا شدند.

جیب پنشا ایککو از همه داستان‌نویسان اخیر ژاپن سرخوشت‌تر و شوخ‌تر بود. ایککو، که در سال 1831 درگذشت، با برخی از نویسندگان اروپایی، همچون دیکنز و لوساژ، برابری می‌کرد. وی سه بار زن گرفت و، چون شیوة ادیبانه او در فهم پدران زنان اول و دوم او نمی‌گنجید، ناگزیر، آن دو را طلاق داد. با چهره‌ای گشاده، فقر را پذیرفت. چون اثاث‌البیتی نداشت، تصاویری از اثاث‌البیت بر دیوارهای اتاق خود می‌آویخت؛ نیز، در ایام مقدس، به جای آنکه حیواناتی برای خدایان قربانی کند، تصویر آنها را می‌کشید و به خدایان عرضه می‌داشت. کسی وان یا طاسی بزرگ برای شستشو به او داد. اما او طاس را وارونه بر سر نهاد و به معبر عام رفت، و بر اثر این شوخی، رهگذران بسیار نقش بر زمین شدند! در روز عید سال نو، ناشر آثارش به دیدن او شتافت. ایککو از او خواست که لخت شود و شستشویی کند. چون ناشر جامه از تن درآورد، ایککو خود لباسهای مجلل او را پوشید و روانه دید و بازدید شد! شاهکار او، هیزاکوریگه، بین سالهای 1802 و 1822 در دوازده بخش انتشار یافت. این داستان به شیوة اوراق باشگاه پیکوئیک اثر چارلز دیکنز، نوشته‌شده و به قول استن «شوخترین و گیرانترین اثر ژاپنی است.» ایککو، هنگامی که در بستر مرگ افتاد، به شاگردانش چند بسته کوچک داد و سپرد که، قبل از سوزندان جسد او، بسته‌ها را روی جسد بگذارند. شاگردانش کالبد را تشییع کردند و دعا خواندند و، به رسم زمان، آن را آتش زدند. ناگهان صداهایی گوشخراش برخاست:

است مرگش نیز مانند حیاتش حیرت‌آور باشد: بسته‌ها پر از ترفه بود!

2- تاریخ

مورخان- آرای هاكوسه‌كي

با آنکه بدشواری می‌توان میان تاریخنگاری و داستان‌نویسی ژاپنی فرق گذاشت، کتابهای تاریخی آن کشور به اندازه داستانهایش دلپذیر نیستند. کهنترین تاریخنامه موجود ژاپنی کوچیکی یا «کارنامه حوادث کهن» است. این کتاب، که در سال 712 به وسیله یاسومارو به خط چینی نوشته شده است، چنان با افسانه آمیخته است که فقط در نظر مؤمنان آیین شینتو تاریخ به شمار می‌رود. دولت ژاپن، در سال 645، یعنی بعد از «اصلاح بزرگ»، در صدد دگرگون کردن گذشته برآمد. پس، در سال 720، نیهونگی یا «کارنامه ژاپن» به زبان چینی نگارش یافت. در این کتاب، بسیاری از مطالب تاریخنامه‌های چینی گستاخانه سرقط شده و، بدون رعایت ترتیب زمانی، به تاریخ ژاپن پیوند خورده است. با این وصف نیهونگی بیش از کوچیکی به واقعیت نزدیک، و مبنای بسیاری از تاریخهای بعدی است. از آن پس، تاریخنامه‌های متعدد، که هر یک از دیگری «میهن‌پرستانه‌تر» است، به وجود آمدند. در 1334، کیتاباتاکه کتاب جینتوشوتوکی یا «تاریخ توالی حقیقی سلاطین آسمانی» را نوشت و موضوع قدسیت ژاپنیان را، که اکنون به گوش همه جهانیان رسیده است، طرح کرد:

یاماتو [ژاپن] کشوری است آسمانی. تنها سرزمین ماست که «نیای آسمانی» بنیادش نهاده است. تنها آن است که از جانب الاهی خورشید به سلسله طولانی اخلاف او منتقل شده است. چیزهایی از این گونه در کشورهای بیگانه وجود ندارد. از این رو، ژاپن سرزمین آسمانی خوانده می‌شود.

این کتاب، که اول بار در 1649 چاپ شد، نهضت احیای دین و دولت دیرین را، که با موتوآوری به اوج خود رسید، آغاز کرد. میتسوکونی، نواده ای یه یاسو، در 1851، کتاب دای نیهونشی یا «تاریخ بزرگ ژاپن» را در 240 جلد نوشت، و این کتاب، پس از زمان نویسنده اش، در بر انداختن شوگونهای توکوگاوا مؤثر افتاد.

شاید محققانترین و بیطرفانهترین مورخ ژاپنی آرای هاگوزکی است. هاگوزکی که در نیمه دوم قرن هفدهم بر حیات عقلی ژاپن فرمانروایی کرد، الاهیات مسیحی را «بسیار کودکانه» خواند و تهور را به جایی رسانید که پاره ای از افسانه های تاریخ نمای ملت خود را هم به باد استهزا گرفت. اثر بزرگ او هانکامپو نام دارد و شامل سی جلد است. این تاریخ یکی از عجایب ادبی است، زیرا تدارک آن، با وجود آنکه مستلزم تتبعات فراوان بود، بیش از ماهی چند به طول نکشید. مطالعاتی

تاریخی او مؤثر افتاد. گویند هنگامی که درباره نظام کنفوسیوسی چین درس می گفت، شوگون ای یه نوبو چنان مستغرق درس او می شد که در فصل تابستان پشه ها را از سر خود نمی راند و در فصل زمستان جز برای پاک کردن آب بینی خود، رو از جانب دانشمند نمی گردانید. تصویر دقیقی که هاگوزکی از پدر خود به دست داده است، نمودار ساده ترین و بهترین وجه زندگی ژاپنی است:

از آن زمان که به فهم کنه اشیا نایل آمدم، به یاد دارم که جریان زندگیش همواره یکسان بود. همیشه ساعتی پیش از طلوع آفتاب بر می خاست، سپس با آب سرد شستشو می کرد و موهای خود را شخصاً می آراست. وقتی که هوا سرد می شد، زنی که مادر من بود، در صدد بر می آمد که برای او آب گرم فراهم آورد. اما او اجازه نمی داد، زیرا مایل نبود که خادمان را به زحمت اندازد. چون از هفتادسالگی گذشت و مادرم نیز در عمر پیش رفت، گاهی که هوای سرد تحمل ناپذیر بود، مجبور پر آتشی به داخل می آوردند، و آن دو پاهای خود را از نزدیک آن می نهادند و می خوابیدند. ظرفی آب کنار آتش می گذاشتند و پدرم، به هنگام بیدار شدن، از آب گرم آن می نوشید. هر دو آیین بودا را حرمت می گذاشتند. پدرم، پس از آنکه موی و جامه خود را می آراست، هرگز از ادای کرنش نسبت به بودا غفلت نمی کرد؛ ... بعد از لباس پوشیدن، بآرامی در انتظار صبح می نشست و آنگاه به سویی کار رسمی خود می شتافت؛ ... هیچ کس ندید که خشمی از او ظاهر شود، و من در خاطر ندارم که هیچ گاه، حتی موقعی که می خندید، بانگ نشاطی از او شنیده باشم؛ همچنین، وقتی که از ملامت کسی ناگزیر می شد، هرگز سخت زبانی نمی کرد؛ تا مرز امکان، در کوتاه سخنی می کوشید؛ رفتاری پروقار داشت؛ هرگز او را برافروخته یا آشفته یا بی شکیب ندیدم؛ ... اطاق خود را پاک نگاه می داشت؛ تصویر کهنه ای بر دیوار اطاقش آویخته بود، و چند گل در گلدانی نگاه می داشت؛ بی میل نبود که با تماشای آنها، بام را به شام رساند؛ گاهی با الوان سفید و سیاه تصویر می کشید، و رنگهای دیگر را خوش نداشت؛ به هنگام تندرستی، به هیچ روی خادم را به زحمت نمی انداخت، بلکه خود کاری را به انجام می رسانید.

3- مقاله نگاری

بانو سی شوناگون- کامو نوچومی

آرای هاگوزکی هم مورخ بود و هم مقاله نگار، و تأثیر او در مقاله نگاری، که شاید دلاویزترین شاخه ادب ژاپنی باشد، عظیم است. قهرمان این حوزه هم، مانند قهرمان حوزه داستان نویسی، یک زن است: بانو سی شوناگون، صاحب ماکورا زوشی، یعنی «یادداشت های بالشی»، معمولاً نخستین و والاترین مقاله نگار ژاپنی به شمار می آید. وی، که همعصر بانو مورا ساکی بود، از خاندان مشهور فوجیوارا

برخاست و افتخار ملازمت ملکه را یافت و زندگی پرتکلف و پرفضیحت اطراف خود را توصیف کرد. ما می‌توانیم از لطف ترجمه مقالات او، لطف اصل آنها را حدس زنیم. پس از مرگ ملکه، سی‌شوناگون گوشه گرفت.

به هیچ يك از این دو دیده نمی‌شود. اخلاق سهل‌گیر زمان خود را به فراخور موازین سست زمان خود می‌پذیرد و برای روحانیون شادی‌کش احترام چندانی قایل نیست:

واعظ باید مردی خوش سیما باشد، تا آسانتر بتوان بر چهره‌اش نظر دوخت، و گرنه بهره بردن از سخنانش ممکن نمی‌شود. چشمها به تك و دو می‌افتند، و کارگوش دادن از یادش می‌رود. بنابراین، واعظان زشت مسئولیت خطیری بر عهده دارند. ... اگر واعظان در سن مناسبتری بودند، شادمانه درباره ایشان قضاوت موافقتی می‌کردم. در وضع حاضر، فکر معاصی آنان خوف‌آور است.

بانو سی‌شوناگون از خواستنیها و ناخواستنیهای خود نام می‌برد:

چیزهای نشاطیخش:

با اربابهایی پر جمعیت، از گردش به خانه آمدن،

برای دواندن نرگس‌گاو و رانیدن اربابه‌ها، شاطران فراوان داشتن،

زورقی روان بر رودخانه،

دندانهایی که بخوبی به رنگ سیاه ملون شده باشند. ...

چیزهای کدورت آور:

اطاقی که طفلی در آن مرده باشد،

مجمری که آتشش خاموش شده باشد،

ارابه‌رانی که مورد نفرت نرگس‌گاو باشد،

تولد دختران، یکی پس از دیگری، در خانه مردی دانشمند.

چیزهای نفرت‌انگیز:

مردی که چون برایشان داستان‌گویی، میان سخت دوند و گویند «اوه می‌دانم!»،

و آنگاه داستانی نامربوط برایت نقل کنند، ...

مردی که با تو دوستی دارد، و زبان به ستایش زنی که تازه شناخته است، گشاید،

... میهمانی که چون تو را در شتاب بیند، قصه درازی گوید، ...

خرناس مردی که خواهی پنهانش کنی، و در جایی به خواب رفته باشد که نباید، ... ساسها.

تنها رقیب سی‌شوناگون در مقاله نگاری کامو نوچومی است. پدرش در زیارتگاه کامو، واقع در کیوتو و متعلق به شینتو مذهب، متولی بود. چومی نتوانست جانشین پدر شود، در سلك رهبانان بودایی درآمد و در سن پنجاه در یکی از زوایای کوهستان منزوی شد و به مراقبه پرداخت. سپس در 1212، به عنوان وداع با دنیای پر جنجال اجتماع، هوجوکی یا «گزارش ده پای مربع» را نوشت. وی در این نوشته، پس از شرح رنجها و آزارهای زندگی شهری و قحطی بزرگ 1181، اظهار می‌دارد که برای خود کلبه‌ای به وسعت کمتر از سه متر مربع و به ارتفاع دو متر ساخته است و، دور از آشوب زمانه، از صحبت فلسفه، و رفاقت بی‌پیرایه طبیعت خرسند شده است. این اثر، انسان امریکایی را به این فکر می‌اندازد که ژاپن

در سده سیزدهم خردمندی داشته است گوشه‌گیر، همچون ثورو- سخندان گوشه‌گیر امریکایی در عزلتگاه والدن پوند.

IV- نمایش

نمایش بزمی- مشخصات آن- تأثیر مردم - شکسپیر ژاپن- دایری

فهم نمایش ژاپن دشوارتر از فهم هنرهای دیگر آن سامان است. ما، با جریان تأثیر انگلیسی- از هنری چهارم تا ماری استوارت- خو گرفته‌ایم، چگونه می‌توانیم نمایش بزمی ژاپنی را که «نو» خوانده می‌شود، دریافت کنیم؟ باید شکسپیر را فراموش کنیم و عقبت بر ویم و به نمایشهای اخلاقی قرن پانزدهم، یعنی نمایشهای «اوری‌من»، روی‌آور شویم وحتی منابع دینی درام یونان و روم و اروپای جدید را به یاد آوریم تا بتوانیم تحول نمایشهای بی‌سخن (پانتومیم) آیین شینتو و رقص دینی کاکورا و پیدایش نمایش بزمی ژاپن را دریابیم. در حدود قرن چهارم، روحانیان بودایی، در مراسم خود، حرکات بی‌سخن را با آواز آمیختند و سپس نقشهای فردی را در مراسم جمعی دینی راه دادند و برای بیان و عمل، موضوعی تنظیم کردند و به این ترتیب هنر نمایش را به وجود آوردند.

هرنمایش ژاپنی، مانند نمایشهای یونانی، سه قسمت را در بر می‌گرفت، و گاهی در فاصله قسمتها، پیش‌پرده‌هایی شامل کیوگن، یعنی دلقک‌بازی، عرضه می‌شد و ذهنهای تماشاگران را از فشارهای ادراکی و عاطفی می‌رهاند. قسمت اول بندرت از نمایش بی‌سخن دینی تجاوز می‌کرد، و غرض آن رامسازی خدایان بود. در قسمت دوم، بازیگران با سلاح و جوشن به صحنه پا می‌نهادند و کارهایی برای ترساندن و راندن شیاطین صورت می‌دادند. قسمت سوم با ملایمت آمیخته بود و بعضی از تجلیات دل‌انگیز طبیعت یا زندگی ژاپنی را به نمایش می‌گذاشت. بیشتر گفتنیهای نمایش در قالب اشعار بی‌قافیه دوازده هجایی بیان می‌شد. بازیگران همه از مردم محترم و حتی از اشراف بودند. از صورت اسامی بازیگران نمایشنامه‌ای کهن چنین برمی‌آید که نوبوناگا و هیدمبوشی و ای‌یه‌یاسو، در حدود 1580، در یک نمایش بزمی بازی کردند. بازیگران نقاب بر چهره می‌زدند. نقابها، که امروز جزو آثار نفیس هنری به شمار می‌آیند، از چوب ساخته شده و منقش بودند. نمایش سازان در صحنه‌آرایی اهتمامی نمی‌ورزیدند؛ تماشاگران، خود به نیروی خیال، زمینه و محیط عمل را می‌آراستند. نمایشها بر محور موضوعهای فوق‌العاده ساده و بی‌اهمیت دور می‌زد. یکی از رایجترین موضوعها مربوط بود به یک سامورای که در آتش فقر می‌سوزد، ولی چون راهبی را از سرما لرزان می‌بیند، گیاهان

دست پرورد خود را می‌برد و برای او آتشی می‌افروزد. سپس معلوم می‌شود که آن راهب، نایب‌السلطنه‌ای مقتدر است، و سامورای پاداشی بزرگ می‌یابد. این نمایش

هنوز مورد توجه ژاپنیان است، و بازیگران، با حرکات خود، لطف و قدرت کهن آن را باز می‌نمایند. همچنانکه ما غریبان، برای دریافت قصه‌ای مکرر و شاید تمسخرانگیز، بارها به اپرا می‌رویم، ژاپنیان نیز از دیدن نمایش کهنه سامورای آب در دیده می‌گردانند. نمایشهای ژاپنی در بیگانگان شتابزده و کاسب‌پیشه تأثیری عمیق به جا نمی‌گذارد، ولی ژاپنیان را تکان می‌دهد. شاعری ژاپنی در این باره می‌گوید: «نمایش «نو» چه سوزآور و زیباست! من همواره بر این اعتقادم که رواج دادن نمایش «نو» در مغرب‌زمین اهمیت بسیار دارد. چنین کاری صرفاً اعتراضی ساده برضد تأثیر غربی نخواهد بود، بلکه باعث خواهد شد که تأثیر غربی از آن الهام بگیرد.» با این وصف، ژاپن، هر چند هنوز نمایشنامه‌های «نو» را به دقت تمام به روی صحنه می‌آورد، از قرن هفدهم تاکنون از نوشتن این گونه نمایشنامه دست کشیده است.

در بیشتر کشورها، تاریخ فن نمایش مشتمل است بر تحول تدریجی مراسم دینی جمعی همراه با همسرایی و تبدیل آنها به نمایشی بر محور عمل انفرادی. در ژاپن هم، به مرور ایام و بر اثر تکامل فن نمایش، بازیگرانی پا پیش نهادند و صحنه را زیر نفوذ شخصیت فردی خود گرفتند. سرانجام، نمایشهای بی‌سخن دینی از اهمیت افتادند و برخوردها و کشمکشهای شخصیت‌های فردی مایه اصلی نمایش شدند. به این ترتیب، کابوکی شی‌بای یا «تئاتر مردم» به وجود آمد. نخستین تأثیر مردم در حدود سال 1600 به وسیله یک راهبه پدید آمد. وی، که صحبت اهل طریق را شکسته و از خانقاه بیرون رفته بود، در اوزاکا تأثیری ترتیب داد و، برای کسب روزی، شغل رقاصی پیش گرفت. اما ژاپن نیز، مانند انگلیس و فرانسه، حضور زن را در صحنه تئاتر ناپسند و ممنوع می‌شمرد. اساساً، چون مردان طبقات بالا بندرت، و آن هم به طور ناشناس، در تئاترهای مردم حضور می‌یافتند، بازیگران تئاتر به صورت صنفی نازل و مطرود در آمدند و حرفه آنان، بر اثر عدم حمایت جامعه، به فساد کشیده شد. در تئاتر ژاپنی، نقشهای زنانه را نیز مردان بازیگر ایفا می‌کردند، و برخی از مردان بازیگر چنان بامهارت به تقلید زنان می‌پرداختند که نه تنها تماشاگران را به شبهه می‌انداختند، بلکه امر بر خودشان نیز مشتبه می‌شد، چندانکه در خارج صحنه هم با لباس زنانه به سر می‌پردند! همه بازیگران برای نشان دادن نقش خود، جامه‌های پر زرق و برق می‌پوشیدند و رنگهای روشن بر چهره می‌مالیدند. شاید بتوان گفت که ضعف روشنائی صحنه علت استعمال رنگهای روشن بود. دسته همسرایان، و سخنگویانی که در نمایشهای بی‌سخن به جای بازیگران سخن می‌گفتند، در اطراف صحنه جای می‌گرفتند، و تماشاگران در مقابل صحنه، بر حصیر یا جعبه‌هایی که به ردیف چیده می‌شد، می‌نشستند.

در نمایش ژاپنی، نامی مشهورتر از نام چیکاماتسو مونزایمون (1653-1724) نیست. هموطنانش او را با شکسپیر می‌سنجند. اما نقادان انگلیسی را این مقایسه‌گران می‌آید. اینان بر آنند که آثار چیکاماتسو خشن و پر جنجال و شامل

جلالی و حشیه‌ها دارند. باید گفت که چیکاماتسو سخت به شکسپیر مانده است، ولی اگر نمایشهای ژاپنی، در دیده ما، جز نمایشهای هیجان‌آلود نیستند، از اینجاست که مامعانی و لطایف آنها را درک نمی‌کنیم. مسلماً نمایشهای شکسپیر نیز برای کسی که افکار و زبان او را درنیابد، کم تأثیر خواهد بود. همچنانکه شکسپیر، در نمایشنامه رومئو و ژولیت، قهرمانان خود را به خودکشی می‌کشاند، کاماتسو همواره، برای تهییج تماشاگران، موضوع خودکشی را پیش می‌کشد. اما نباید این تکرار مکرر را عیب

کار او دانست، زیرا خودکشی به همان وفوری که در صحنه نمایش ژاپنی روی می‌دهد، در حیات واقعی مردم آن سرزمین نیز شایع است.

ناظر بیگانه، در این گونه موارد، حق داور ندارد و کاری جز بازگفتن مشاهدات خود نمی‌تواند. نمایش ژاپنی در نظر مسافر بیگانه، از حیث پختگی و پیچیدگی، از نمایش اروپایی پست‌تر، و از لحاظ شور و نیرو بالاتر است؛ نوعی ملودرام عامیانه است که، برخلاف نمایش‌های کنونی فرانسه و انگلیس و آمریکا، به مسائل عقلی سطحی آلوده نشده و از حرکت نیفتاده است. همچنین نزد ما، شعر ژاپنی مجمل و بی‌شور و، به حد افراط، متکلف و اشرافی است، زیرا ما عادت کرده‌ایم که شعر بزمی را به شیوه رزمی اطناب دهیم. مانند قطعه «مود» شعر رزمی ما هم، چنان خشک و بیجان شده است که هومر اگر خود سر از گور بردارد و ایلید مفصل و فشرده را سراپا بخواند، به چرت خواهد افتاد! بر همین سیاق، ما داستان‌های ژاپنی را رقیق و هیجان‌آمیز می‌یابیم. ولی ادب خود ما هم از چنین داستان‌هایی خالی نیست. دو شاهکار داستانی انگلیسی، یعنی تام جونز و اوراق باشگاه پیک و یک با گنجی مونوگاتاری و هیزاکوریگه برابری می‌کنند. شاید گنجی مونوگاتاری، اثر بانو موراساکی، در لطف و روشنی از تام جونز، اثر فیلدینگ، برتر باشد. بی‌گمان، هرچیز دور و بیگانه، خشک و بیروح می‌نماید. از این رو، ما ادب ژاپنی را خشک و بیروح خواهیم یافت، مگر آنکه کاملاً میراث غربی خود را فراموش کنیم و مستغرق ژاپن شویم.

V- هنرهای فرعی

تقلید خلاق- موسیقی و رقص- اینرو و نتسوکه- هیداری جینگارو- لاک کاری

قوالب هنری و همچنین تقریباً همه صور خارجی زندگی ژاپنی از چین گرفته شده است. اما روح یا نیروی درونی هنرها و سایر تجلیات حیات ژاپنی از آن ژاپنیان است. موجی که در قرن هفتم آیین بودایی را به ژاپن رسانید، هنرهای وابسته آن آیین را هم از چین و کره به این کشور کشانید. بدیهی است که این هنرها زاده چین و کره نبودند، و عناصر فرهنگی ژاپن نه تنها از چین و هند، بلکه از آشور و یونان نیز سرچشمه گرفتند، چنانکه مجسمه بودا در کاماکورا، پیش از آنکه ژاپنی باشد، رنگ پیکرتراشی یونانی- باکتریایی دارد. ژاپنیان عناصر بیگانه را با خلاقیت خود دگرگون کردند و، بسرعت،

توانگران ژاپن گاهی آثار هنری را گرامیتر از زمین و طلا دانسته‌اند. هنرمندان ژاپنی ناگزیر از طی دوره دراز و پرحمت شاگردی بودند، و هیچگاه بیش از یک پیشه‌ور ساده مزد نمی‌گرفتند؛ اگر ثروتی هم به دست ایشان می‌افتاد، با لاقیدی به بادش می‌دادند و به آغوش طبیعی و بی‌دردسر فقر باز می‌گشتند. با این وصف، با اخلاص و فداکاری مجاهده می‌ورزیدند. تنها صنعتگران هنرمند مصر و یونان باستان و چین قرون وسطی، در چیره دستی و ذوق و مهارت، به پای هنرمندان ژاپنی می‌رسیدند.

زندگی گذشته ژاپنیان با خمیره هنر سرشته شده بود؛ خانه‌های پاکیزه، جامه‌های زیبا، زینت‌آلات ظریف، و گرایش طبیعی مردم به رقص و آواز، همه، از این واقعیت حکایت می‌کردند. ژاپنیان معتقد بودند که موسیقی، مانند زندگی، از طرف خدایان به قوم ژاپنی ارزانی شده است. ایزاناکو و ایزانامی، به هنگام آفرینش زمین، سرود می‌خواندند؛ هزار سال بعد، در سال 419، امپراتور اینکیو، هنگام گشایش یک قصر جدید، سازی به نام واگون (نوعی قانون) نواخت و ملکه او به رقص پرداخت.

وقتي كه اينكيو درگذشت، پادشاه كره هشتاد تن خنياگر به ژاين فرستاد تا در مراسم تشييع جنازة او شركت كنند. اينان دستگاهها و ابزارهاي موسيقي تازه‌اي كه از آن مردم كره و چين و هند بودند، به ژاينيان آموختند. به سال 752، استادان موسيقي چيني در مراسم نصب داييوتسو (مجسمه بزرگ بودا) در معبد تودايجي واقع در نارا موسيقي نواختند. هنوز آلات موسيقي قديم ژاين در شوسويين يا گنجينه سلطنتي نارا وجود دارد. موسيقي اصيل چين شامل آواز خواني و نوازندگي درباري و رقص رهباني بود. نواختن بيوا (نوعي عود) و سامي سن (نوعي تارسه سيمي) نيز در بين مردم رواج داشت. در ژاين از آهنگسازان بزرگ يا كتابهاي موسيقي خبري نبود. آهنگهاي ساده آنان وابسته پنج نت گام كوچك، و فاقد هماهنگي (آرموني) بود. موسيقيدانان بين دانگهاي بزرگ و كوچك فرق نمي‌گذاشتند، ولي تقريباً همه ژاينيان مي‌توانستند يكي از بيست ابزار متعارف را بنوازند. مي‌گفتند اگر كسي بخوبي از عهده نواختن سازها برآيد، تمام ذرات گرد و غبار سقف به رقص درخواهد آمد. در ژاين «رقص از چنان رونقي برخوردار بود كه نظير آن در هيچ كشور ديگر ديده نشده است.» جنبه‌هاي ديني و اجتماعي رقص بر جنبه عشقي آن غلبه داشت. گامگاه، مردم روستايي، به مناسبتي، لباسهاي مخصوص مي‌پوشيدند و با همدگر مي‌رقصيدند. رقصان حرفه‌اي با مهارت خود جماعات كثيري را محظوظ مي‌كردند. زنان همه طبقات، حتي طبقات بالا، به اين هنر عنايت فراوان مي‌نمودند. بانو موراساكي در داستان معروف خود مي‌گويد: هنگامی كه شاهزاده گنجي با دوستش تونو چوچو رقص «امواج»

كرد، همگان به هيچان آمدند. «ناظران هيچ‌گاه ندیده بودند كه پاها با چنان ظرافت و سرها با چنان وقاري به جنبش درآيند. ... اين رقص به قدری مهيج و زيبا بود كه در پايان آن، چشمان امپراطور پرآب شد و همه اميران و بزرگان به بانگ بلند گريستند.»

صاحبان استطاعت، نه تنها جامه‌هاي زريفت و ابريشمين پر نقش و نگار مي‌پوشيدند، بلكه خود را با اشيائي ظريفي كه يادآور ژاين باستان بود مي‌آراستند. زنان، از پس بادبزنهاي بسيار دلربا، خودنمايي مي‌كردند، و مردان «نتسوكه» و «اينرو» و شمشيرهاي منقش گرانبهاي خود را نمايش مي‌دادند. اينرو جعبه كوچك زيبايي بود از عاج يا چوب كه چيزهايي مانند تنباكو و پول و لوازم تحرير را در خانه‌هاي آن مي‌نهادند. بزرگان اينرو را به كمر مي‌آويختند و، براي جلوگيري از حركت آن، نتسوكه (مركب از نه به معني «انتها» و تسوكه به معني «بستن») به كار مي‌بردند. با نقوش زيبايي چون نقشهاي خدايان، اهريمان، فيلسوفان، پريان، پرندگان، خزندگان، ماهيان، حشرات، گلها، برگها، و صحنه‌هاي زندگي مردم، سطح كوچك نتسوكه را مي‌آراستند. اين نقوش، شوخ طبعي ژاينيان هوشمند را، كه نظير آن در هنر هيچ قومي ديده نمي‌شود، بخوبي نشان مي‌دهند: بر قطعه‌هاي عاج و چوب، به كوچكي مكعبي با ابعاد 25 ميليمتر، تصاوير زنان و كاهنان فربه، ميمونه‌هاي چالاك، و حشرات خوش‌منظر را بادقت حكاكي مي‌كردند. دريافت ظرافت و عمق اين تصويرها مستلزم تعمق كافي است. ولي حتي با افكندن نگاهي کوتاه به آنها مي‌توان به شور هنري مردم ژاين پي برد.

جينگارو، معروف به هيداري جينگارو، يعني «جينگاروي چيدست»، معروفترين سازنده مجسمه‌هاي چوبي بود. آورده‌اند كه خداوندگار جينگارو در جنگي شكست خورد، و فاتح خواستار كشتن دختر او شد. پس، جينگارو سري شبیه سر دختر ك ساخت و نزد فاتح فرستاد اين سر چندان طبعي مي‌نمود كه فاتح آن را واقعي پنداشت و گمان برد كه جينگارو سر دختر خداوندگار خود را بريده است. از اين رو فرمان داد تا با قطع دست راست جينگارو او را مجازات كنند. تنديسهاي فيلها و گرچه خفته، كه در زيارتگاه ايه ياسو در نيك كو نصب شده‌اند، از آثار جينگارو هستند. «دروازه فرستاده امپراطوري» در معبد نيشي هونگ وان واقع در كيوتو نيز ساخته اوست. هنرمند روي صفحه داخلي اين در داستان را تجسم بخشیده است: به عارفي چيني پيشنهاد مي‌كنند كه سلطنت را بپذيرد. عارف براي

تطهیر گوش خود، که به خیال او از این سخن آلوده شده است، به رودخانه می‌رود و گوش خود را می‌شوید! سپس گاوچرانی سختگیر فرا می‌آید و با او می‌ستیزد که چرا رود را آلوده است! در میان

درخت لاک در جزایر ژاپن بخوبی رشد می‌کرد، و لاک‌کاری در بین ژاپنیان اهمیت بسیار یافت. صنعتگران گاهی مجسمه‌های چوبین را با ورقه‌های متعدد لاک و پنبه می‌پوشانیدند، ولی معمولاً از گل مجسمه‌ای می‌ساختند و، به وسیله آن، قالبی میان تهی فراهم می‌آوردند و سپس درون قالب را با چند پوشش لاک، که ضخامت هر یک از ماقبل خود بیشتر بود، پر می‌کردند. پیکرتراشان ژاپنی چوب را در کار هنر به مقام مرمر رسانیدند. چوبهای مزینی که بقعه‌ها و کاخهای ژاپنی را آراسته‌اند در آسیا نظیر ندارند.

VI – معماری

معابد – قصور – مقبرة ای‌یه‌یاسو – منازل

در سال 594، ملکه سویی‌کو، چون آیین بودایی را دینی برحق یا برای مصالح خود سودمند یافت، امر به ساختن معابد بودایی در سراسر مملکت کرد. نایب‌السلطنه شوتوکو تایشی، که مأمور این مهم شد، روحانیان و معماران و پیکرتراشان و ریختگران و قالبگیران و بنایان و تذهیب‌کاران و آجرسازان و بافندگان و صنعتگران دیگر را از کره فراخواند. آمدن این گروه کثیر به ژاپن تقریباً به مثابه آغاز هنر ژاپنی است. زیرا آیین شینتو، که تا آن زمان یکه تاز بود، به ساختن معابد مجلل و تصویر و تجسم خدایان نمی‌گرایید. اما آیین بودایی چنین نبود. معابد و مجسمه‌هایی که در پرتو آیین بودایی در سراسر ژاپن به وجود آمدند، اساساً به معابد و مجسمه‌های چینی می‌مانستند، اما بهتر از آنها حکاکي و تزیین شده بودند. معبد ژاپنی دارای دروازه‌ای شکوهمند، به نام «توری‌ای»، و دیوارهایی چوبین به رنگهای روشن بود. سقف معبد بر تیرهای عظیم قرار داشت، و آجرهای کاشی بام در زیر آفتاب می‌درخشید. در خارج ساختمان بزرگ حرم مرکزی، ساختمانهای کوچکتر نقارمخانه و پاگودا و جز اینها در میان درختان خودنمایی می‌کردند. معابد چوبین هوری‌یوجی، که در سال 616 زیر نظر شوتوکو تایشی در نزدیکی شهر نارا برپا شد، بزرگترین اثر هنرمندان بیگانه در ژاپن به شمار می‌روند. در حالی که زلزله‌های بیشمار هزاران معبد سنگی را از میان برده است، هنوز یکی از این معبدهای چوبین برجاست. سازندگان این معابد کهن را همین افتخار بس که، در اعصار بعد، شکوه ساده آنها را هیچ بنایی تالی نشد. معابدی که اندکی بعد در نارا ساخته شد، از لحاظ زیبایی، تقریباً با معابد هوری‌یوجی برابری می‌کنند، و مخصوصاً «تالار زرین» معبد تودایجی از کمال تناسب برخوردار است. به قول رلف ادمز کرم، نارا «نفیست‌ترین معماری آسیا» را در آغوش گرفته است.

یکی دیگر از دوره‌های ترقی معماری ژاپن، عصر شوگونهای آشیکاگا است. شوگون یوشی میتسو عزم

110 متر برای خدایان، کاخ تاکاکورا را، که تنها یک در آن به بهای 20،000 قطعه طلا تمام شد، برای مادرش، کاخ گل را، با صرف مبلغی برابر 5000،000 دلار، برای خود، و کوشک زرین کیناکوجی را به افتخار همگان برپا داشت. شوگون هیدمیو‌شی نیز کوشید تا با قبلاقی قان به رقابت پردازد. پس در مومویاما قصری به نام «کاخ کامرانی» برافراشت و چند سال بعد، از سر هوس، آن را فرو کوبید. از مشاهده در بزرگ این کاخ، که به معبد نشی هونگ وان انتقال یافت، می‌توان ظرافت پر شکوه آن را دریافت. گفته‌اند که می‌توان از بام تا شام بر آن خیره شد، بی‌آنکه چشم از آن سیر شود. معمار کانو پی‌توکو در ژاپن عصر هیدمیو‌شی دارای همان مقامی بود که ایکتینوس و

فیدیس در آتن قدیم داشتند. اما پی‌توکو، در کار ساختمان، به زیبایی بی‌پیرایه معماری آتنی نگرانید، بلکه شکوه معماری ونیزی را نصب‌العین خود قرار داد. معماری عصر آشیکاگا بسیار مجلل بود، و نه ژاپن نه کشورهای دیگر آسیا تا آن زمان چنان جلالي به خود ندیده بودند. به فرمان هیده‌یوشی، در شهر اوزاکا، که اکنون از لحاظ صنعت هم‌تای شهر امریکایی پیتسبرگ است، قلعه‌ای ساختند. این قلعه، که پسر هیده‌یوشی در آن جان داد، هنوز برجاست.

شوگون ای‌یه‌یاسو بیشتر به فلسفه و ادب رغبت داشت تا به صنایع ظریف. اما، پس از مرگ او، نواده‌اش، ای‌یه‌میتسو، که خود در کلبه‌ای چوبین زندگی می‌کرد، فرمان داد که برای ساختن بنایی عظیم در محل نگاهداری خاکستر ای‌یه‌یاسو، ثروت و هنر ژاپن را به کار گیرند. زیباترین بنایی که در خاور دور به یاد کسی برپا شده است همین بناست. این بنا در نیکو، واقع در 145 کیلومتری توکیو، بر فراز تپه‌ای آرام که خیابانی آراسته به سروهای مجلل به آن منتهی می‌شود، قرار دارد. معماران شوگون ای‌یه‌میتسو نخست راه‌هایی وسیع کشیدند و سپس دروازه زیبا و پرزرق و برق یومی‌مون را بنا کردند. آنگاه، در کنار نهري که از زیر پلی مقدس و لمس‌ناشدنی می‌گذرد، بقعه‌ها و معبد‌هایی که از چوب لاک‌کاری ساخته شده‌اند و زیبایی و ظرافتی زنانه دارند، برافراشتند. ساختمان این بناها سست، و آرایش آنها تکلف‌آمیز است، چنانکه رنگ سرخ دیوارها و بامها از خلال درختان سبز فام چشم را خیره می‌کند. ژاپن که در بهاران، در پرتو گلها، یکسره رنگین می‌شود، شاید برای نمودار ساختن روح خود، بیش از اقوام کم‌شورتر، به رنگ‌های تند نیاز دارد.

ما نمی‌توانیم معماری ژاپنی را به صفت «بزرگ» متصف کنیم، زیرا دیو زلزله چنین اراده کرده است. ژاپن دیوارها و بام‌های سنگی بلند نمی‌سازد، تا مبدا هنگامی که زمین‌چینی برجبین خود می‌اندازد، عمارت فرو ریزد. از این جهت، خانه‌ها از چوب ساخته می‌شود و بندرت از یک یا دو طبقه در می‌گذرد. بر اثر آتش‌سوزی‌های پیاپی و اوامر مکرر دولت، شهرنشینی که بنیه مالی دارند، سقف کلبه‌ها و کاخ‌های چوبین خود را سفالپوش می‌کنند. اشراف، که از داشتن عمارات بلند ابرخراش محرومند، در ساختن خانه‌های عریض و طویل می‌کوشند،



دروازه یومی مون، در نیکو



میمونهایی نیکو (بد نشنو، بد نگو، بد نبین)

هرچند که، بنابر یک فرمان امپراطوری، وسعت مسکن نایستی از 200 متر مربع بیشتر باشد. کاخی که تنها از یک عمارت تشکیل شده باشد نادر است. هر کاخ معمولاً شامل یک ساختمان اصلی و چند ساختمان فرعی است، و راهروهایی سرپوشیده این ساختمانها را، که برای واحدهای متفاوت خانواده گسترده شده‌اند، به یکدیگر می‌پیوندد. برای غذا خوردن و خفتن و نشستن، اتاقهای متعدد به کار نمی‌رود. هر اتاق برای هر کار مناسب شمرده می‌شود، زیرا می‌توان در ظرف چند دقیقه میز غذا را بر کف حصیرپوش اتاق قرار داد یا رختخواب را از نهانگاه بیرون آورد و در اتاق گسترده دیوارهای اتاق قابل حرکتند. حتی دیوارهای خارج اتاق را می‌توان از جا برکند و از آفتاب یا هوای خنک شامگاهی محظوظ شد. پرده‌های کرکره‌مانند زیبایی از جنس خیزران اتاقها را از سایه برخوردار می‌کند و از نگاههای دیگران محفوظ می‌دارد. پنجره نوعی تجمل به شمار می‌رود، و در خانه‌های فقیران، آفتاب فقط از شکافها و روزنه‌هایی که در زمستان با کاغذ روغنی پوشانیده می‌شود، به درون می‌آید. بناهای ژاپن ناظر را به این فکر می‌اندازد که معماری ژاپنی از مناطق استوایی برخاسته و به جزایر ژاپن، که تانطقه‌هایی سردسیر چون کامچاتکا گردن کشیده است، آمده است. خانه‌های ظریف و ساده شهرهای جنوبی، زیبایی و سبکی خاص دارند و برای فرزندان خورشید، که روزگاری مردمی پر نشاط بودند، مساکنی شایسته محسوب می‌شدند.

VII - فلزکاری و مجسمه‌سازی

شمشیر - آینه - مجسمه‌های سه‌گانه در هوری یوجی - مجسمه‌های کلان - دین و پیکرتراشی

شمشیر سامورای از مسکن او محکمتر بود، زیرا فلزکاران ژاپنی برای آنکه تیغهایی برتر از شمشیرهای دمشق و طلیطله بسازند، سخت تلاش می‌ورزیدند. شمشیر ژاپنی، که با یک ضربت از فرق تا قدم رامی‌شکافت، حفاظ و دسته‌ای سخت مزین داشت. گاه آن را چنان مرصع می‌کردند که کار آدمکشی بخوبی از آن بر نمی‌آمد. آینه‌سازی نیز رواج داشت. فلزکاران، از مفرغ، آینه‌های صافی می‌ساختند که تابندگی آنها موجد افسانه‌های بسیار شده است. گویند: کشاورزی برای اولین بار آینه‌ای خرید و از دیدن خود در آن پنداشت که پدر مرحومش را دیده است؛ پس با احترام تمام آن را پنهان کرد؛ ولی چون کراراً به تماشای آن می‌رفت، زنش بدگمان شد و، در پی شوهر، خود را به آینه رسانید و از دیدن خود در آینه سخت به هراس افتاد، زیرا بازتاب خود را معشوقه شوهر پنداشت! صنعتگران ژاپنی زنگهای عظیم می‌ساختند. یکی از این زنگها، زنگ نارا (732 میلادی) است که چهل و نه تن وزن دارد. از کوبیدن چکشهای چوبین بر سطح خارجی این زنگ، آوایی دلنشینتر از صدای

چکشهای فلزی ناقوسهای مغرب‌زمین بر می‌خیزد.

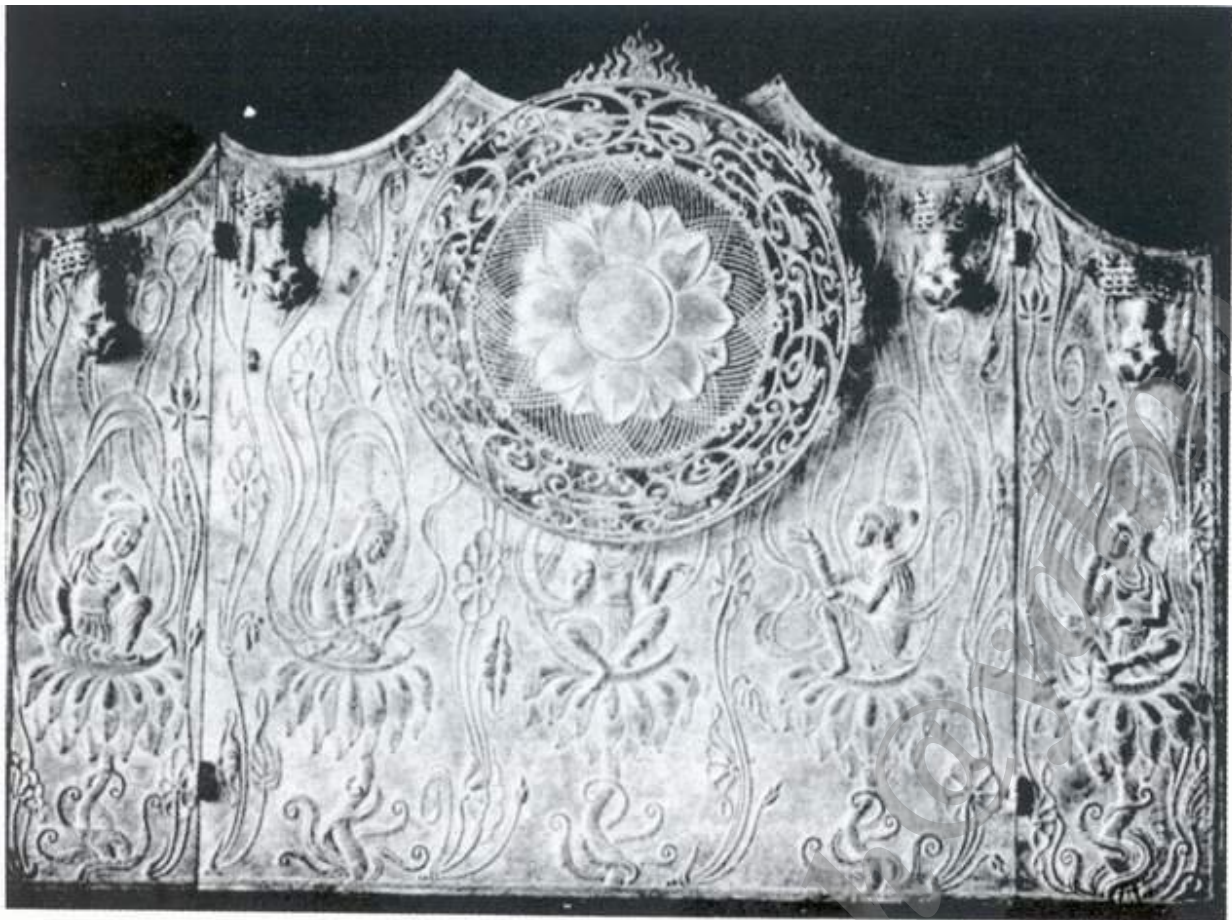
ژاپنیان در مجسمه‌سازی، که مشخصترین هنر است و سخت‌کوشی و بردباری اصحاب آن معمولاً مایه رشک سایر هنرمندان است، چوب و فلز بیش از سنگ به کار می‌بردند، زیرا در ژاپن سنگ خارا و مرمر بفرآوانی یافت نمی‌شد. مجسمه‌سازان ژاپنی، با وجود محدودیتها، از استادان چینی و کره‌ای خود پیش افتادند. شاید قدیمترین و در عین حال بزرگترین شاهکار مجسمه‌سازی ژاپن سه پیکر مفرغی هوری یوجی باشد: بودا بر گل نیلوفر آبی نشسته و دو بودی ستوه در طرفین او قرار گرفته‌اند، و در پشت آنها لوحه‌ای است از مفرغ که زیبایی آن از زیبایی نرده سنگی اورنگ‌زیب در تاج‌محل چندان

کمتر نیست. نمی‌دانیم که معبد‌ها و مجسمه‌های هوری‌یوچی به دست چه کسانی ساخته شده است، ولی می‌توان پذیرفت که استادان کره‌ای، نمونه‌های چینی، الهامات هندی، و حتی نفوذ یونانی، که هزار سال پیش از دوره عظمت ایونی به خارج یونان رسید، در مجسمه‌سازی ژاپنی مؤثر افتاده است. بی‌گمان، سه پیکر مفرغی هوری‌یوچی عالیت‌ترین آثار هنری [جهانند](#).

ژاپنیان، شاید از آن جهت که قامتهایی کوتاه داشتند و بلندپروازیها و جوششهای روحی آنان در آن پیکرهای کوچک نمی‌گنجید، از ساختن مجسمه‌های عظیم لذت بسیار می‌بردند و در این هنر مورد تردید، حتی از مصریان پیشی جستند. در سال 747، که بیماری آبله در ژاپن بیداد کرد، امپراتور شومو به کیمیمارو فرمان داد که، برای جلب مهر خدایان، تندیس تنائوری از بودا بسازد و در نارای برپای دارد. برای این کار، کیمیمارو 437 تن مفرغ و 288 پوند طلا و 165 پوند جیوه و هفت تن صمغ گیاهی و چند تن زغال مصرف کرد و کار را در طی دو سال، و در هفت مرحله، به پایان آورد. سر مجسمه را به وسیله قالبی یک تکه ساخت، ولی تنه آن را با چند صفحه مجزا، که به یکدیگر لحیم و از اوراق ضخیم پوشیده شدند، تعبیه کرد. در 1252، اونو گوریمون، درکاماکورا، بودا را با مفرغ تجسم بخشید. این مجسمه غول‌آسا، که دایبوتسو نام گرفته و از تندیس بودا در نارای برتر است، در هوای آزاد، برتلی محصور در درختان قرار گرفته است، و چنین احساس می‌شود که حجم آن بانیتی که انگیزه ساختمان آن بوده است تناسب دارد، و هنرمند توانسته است مکاشفه و صفای بودایی را باسادگی تمام مجسم



تصویر آمیدابودا، در هوری یوجی، عکس از موزه هنری متروپلیتن، نیویورک



پاراوان مفرغ با زمینه تجسم بودا، در هوري يوجي، موزه هنري مترلپلتن، نيويورك



دایوتسو، در کاماکورا

کند. دایوتسو، در ابتدا، مانند بودای نارا در معبدی قرار داشت. اما، در 1495، طغیان شدید آب هم معبد و هم شهر را شست و منهدم کرد، و فقط آن فیلسوف مفرغی، همچنان با آرامش، در میان ویرانی و رنج و مرگ استوار ماند. هیده‌یوشی به نوبه خود در کیوتو مجسمه عظیمی از بودا برپا داشت. برای ساختن آن، پنجاه هزار کارگر مدت پنج سال زحمت کشیدند، و هیده‌یوشی خود نیز به هیئت کارگران درآمد و در کار، آنان را یاری کرد. اما، در 1596، اندکی پس از نصب این مجسمه، زلزله آن را فرو انداخت و قطعات معبد فرو ریخته را برگرد آن پراکند. بنابر یک روایت ژاپنی، هیده‌یوشی تیری به سوی بت شکسته انداخت و با ملایمت گفت: «من با هزینه بسیار تو را برپا کردم، و تو حتی قادر به دفاع از معبد خود نیستی!»

صنعتگران ژاپنی در آفریدن هرگونه پیکر - از مجسمه‌های عظیم بودا تا آثاری ظریف، مانند نتسوکه - دست توانای خود را آزمودند و حتی مانند مجسمه‌ساز معاصر، تاکامورا، برای ساختن پیکری به کوتاهی 30 سانتیمتر سالها عمر گذاشتند و، شادمانه، پیرمردان چروکیده و شکمپوران خندان رو و روحانیان فیلسوف‌مآب را آفریدند. بیشتر عواید مجسمه‌سازان به کیسه کارفرمایان محیل فرو می‌رفت. ولی حسن کار در این بود که این هنرمندان به ذوق و ظرافت طبع خود دلخوش بودند. دین پیشگان، در مورد مجسمه‌های بزرگ، قیدهایی بر مجسمه‌سازان تحمیل می‌کردند، و منجمله از آنان می‌خواستند

که، به جای مجسمه زنان خودفروش، تمثال خدایان را بسازند. اینان به جذبه و خلصه جمال نظر نداشتند و فقط می‌کوشیدند که زهد و تقوا را برانگیزند و، از راه ترس، فضایی در مردم پدید آورند. هنگامی که دین از حرارت و نیرو خالی شد، مجسمه‌سازی نیز، که وابسته آن بود، حرارت و نیروی خود را از دست داد؛ بدان‌سان که در مصر اتفاق افتاد، بر اثر زوال فضیلت و تقوا، آنچه از دین ماند، فقط تشریفات خشکی بود که هنر مجسمه‌ساز را خفه کرد.

VIII – سفالگری

الهام چین- سفالگران هیزن- سفالگری و چای- آوردن فن چینی‌سازی از هیزن به کاکا- قرن نوزدهم

همچنانکه اروپایی شمال باختری تمدن خود را عیناً از یونان و روم وارد نکرد، ژاپن نیز صرفاً به تقلید تمدن کره و چین پرداخت. می‌توان اقوام خاور دور را، بر روی هم، یک واحد نژادی و فرهنگی دانست که مانند ولایات گوناگون یک کشور، هر یک به هنگام خود، هنر و فرهنگی که به هنر و فرهنگ ولایات دیگر بستگی و ماندگی داشت به وجود آوردند. با این مقدمه، باید گفت که سفالگری ژاپنی جزء یا مرحله‌ای از سفالگری خاور دور است و با آنکه اساساً به سفال‌سازی چین می‌ماند، باز از ظرافت و زیبایی خاص هنر ژاپنی خالی نیست. پیش از آنکه صنعتگران کره‌ای در قرن هفتم به ژاپن بروند. ژاپنیان، برای رفع حوائج خود، با موادی پست ظرفهایی

خشن می‌ساختند. ظرفهای سفالی لعابدار یا چینی محتملاً در قرن هشتم در خاور دور وجود نداشت. در قرن سیزدهم بود که فن سفالگری، مخصوصاً به علت رواج چای‌نوشی، برای خود هنری شد. فنجانهای چای‌نوشی عصر سونگ چین به همراهی چای به ژاپن رسید و مورد ستایش قرار گرفت. کاتوشیروزمون، در 1223 سفری پرخطر به چین کرد و، در ظرف شش سال، سفالگری چینی را آموخت و بازگشت؛ در ستو کارخانه‌ای برپا داشت و چنان از پیشینیان پیش افتاد که از آن پس ظرفهای سفالی ژاپنی به ظرفهای «سِنو» معروف شد، همچنانکه مردم انگلیسی زبان، از قرن هفدهم به این سو، به ظرفهای لعابدار چین، «چینی» گفته‌اند. شوگون یوریتمو مقرر داشت که در مقابل خدمات کوچک، در مرتبه‌هایی که شیروزمون ساخته بود، گرد چای بریزند و آنها را به خدمتگزاران پادشاه دهند و از این راه معاش شیروزمون را تأمین کنند. اکنون بهای ظرفهای توشیرو **یاکی** از تصور بیرون است. معمولاً صاحبان کنونی این ظرفها، که اشراف هنردوستان به شمار می‌آیند، آنها را در پارچه‌های زربفت می‌پیچند و در جبهه‌های ظریفی که لاک‌کاری شده است نگاه می‌دارند.

سیصد سال بعد، ژاپنی دیگری به نام شونزوئی به چین رفت تا درباره سفالگری مطالعه کند؛ پس از مراجعت، کارخانه‌ای در آریتا، در ولایت هیزن، پدید آورد. اما خاک ژاپن، برخلاف خاک چین، به اندازه کافی دارای مواد لازم برای ساختن خمیر چینی نبود، و از این روشونزوئی سخت دچار اشکال شد. گفته‌اند که گرد استخوان صنعتگرانی که با او همکاری کرده و مرده بودند، یکی از اجزای سازنده مصنوعات او بوده است! با این وصف، ظرفهای لاجوردی رنگ او چنان عالی هستند که سفالگران قرن هجدهم چین آنها را مورد تقلید قرار می‌دادند و کالاهای خود را به نام مصنوعات او می‌فروختند. اکنون چینیهای شونزوئی، مانند شاهکارهای نادر نقاشی ژاپنی، ارزش فوق‌العاده دارند. در حدود 1605، مردی کره‌ای موسوم به ریسامپی در ایزومی یاما، واقع در آریتا، منابعی غنی از سنگ چینی کشف کرد، و از آن پس هیزن مرکز چینی‌سازی ژاپن شد. کاکیمون معروف، که فن لعاب دادن را از ناخداي یک کشتی چینی‌آموخته بود، در آریتا به ساختن چینیهای متقش پرداخت که ظرافت آنها نام وی را شهره ساخت. سوداگران هلندی مقدار هنگفتی از ظرفهای هیزن را، از طریق بندر آریتا که در

ناحیه ای‌ماري واقع است، به اروپا می‌فرستادند. تنها در 1664 از این محل 44،943 قطعه ظرف به هلند صادر شد. ظرفهای مشهور به «ایماری یاکي» در اروپا اهمیت بسیار یافتند. در نتیجه، ابرگت دوکایزر توانست کارخانه‌های چینی‌سازی مشهور خود را در دلفت تأسیس کند.

در این میان، رونق مراسم چای‌نوشی بیش از پیش چینی‌سازی ژاپنی را توسعه داد. در 1578، نیونگا به پیشنهاد چای سالار، ریکیو، تهیه تعداد زیادی فنجان و سایر لوازم چای‌نوشی را به یک خانواده سفالگر کره‌ای، که در کیوتو ساکن بود، واگذاشت. چند سال بعد، هیدهیوشی مہری از طلا به این خانواده جایزه داد و ظرفهای ساخت آن را که راکویاکی خوانده می‌شد، در شمار واجبات مراسم چای‌نوشی نهاد. در بین اسیرانی که سرداران شکست‌خورده هیدهیوشی از کره آوردند، هنرمندانی نیز وجود داشتند. در 1596، چینی‌ساز ژاپنی، شیمازو یوشی‌هیرو صد تن هنرمند

کره‌ای از جمله هفده سفالگر را به ساتسوما برد. این هنرمندان و اعقاب آنان با ظرفهای لعابدار رنگینی که در غرب «فیانس» (مشتق از نام شهر ایتالیایی «فائن زائ») نامیده می‌شوند، ساتسوما را در جهان نامدار کردند. نینسی، که در کیوتو به سر می‌برد، بزرگترین استاد سفالگری ژاپن بود، وی نه تنها شیوه میناکاری روی ظرفهای فیانس را ابتکار کرد، بلکه با لطف و وقاری که به ساخته‌های خود بخشید، باعث شد که، از همان اوان، هنرشناسان ساخته‌های او را گرامی دارند و نام او را بیش از نامهای سایر هنرمندان ژاپن وسیله تقرب خود قرار دهند. آثار او مردم پایتخت را شیفته فیانس گردانید، و در برخی از کویهای کیوتو، از هر دو خانه، یکی به صورت کارگاه سفالگری درآمد. کنزان برادر بزرگتر نقاش معروف، کوریش، در سفالگری دستی توانا داشت، و شهرت او از شهرت نینسی چندان کمتر نبود.

داستان آوردن هنر چینی‌سازی از هیزن به کاگا معروف است: روزگاری، نزدیک روستای کوتانی، رگه‌هایی از سنگ‌چینی کشف شد، و امیر آن محل به فکر چینی‌سازی افتاد. پس، گوتو سایجیرو را به هیزن فرستاد تا در این هنر مهارت یابد. گوتو در هیزن متوجه شد که استادان رموز کار را از بیگانگان می‌پوشانند، پس، به عنوان خادم به خدمت خانواده سفالگری درآمد و زن گرفت و فرزندی یافت. استاد او، پس از سه سال، او را به کارگاه خود برد و چهار سال به کار گرفت. آنگاه، گوتو زن و کودکان خود را رها کرد و به کاگا گریخت و موفقیت خود را به خداوندگار خود مژده داد. از آن زمان (1664)، سفالگران روستای کوتانی استادان مسلم گردیدند، و ساخته‌های آنان به نام «کوتانی یاکي» در کنار بهترین ظرفهای ژاپن قرار گرفت.

سفال‌سازان هیزن در سراسر قرن هجدهم مقام مهمی را برای خود حفظ کردند؛ این امر بیشتر مرهون سخاوت و مراقبت امیر ناحیه هیرادو نسبت به کارگران کارخانه‌های خود بود. مدت یک قرن (1750-1843) ظرفهای آبی رنگ میچاواکی ناحیه هیرادو بهترین ظرفهای چینی ژاپن بودند. در سده نوزدهم، زنگورو هوزن در کیوتو چنان از مصنوعات مشهور تقلید کرد که گاهی بدل از اصل عالیتر شد، و به این سبب شهر کیوتو در کار چینی‌سازی از شهرهای دیگر پیش افتاد، در ربع آخر این قرن، میناکاری «کلوازونه»، که مدتها پیش از چین آمده و تحولی نیافته بود، ترقی کرد، و ژاپن در این فن سرآمد جهان شد. اما سایر فنون سفالگری در این دوره رو به پستی رفت، زیرا رغبت اروپاییان به ظرفهای ژاپنی، ژاپنیان را به تزیینات مبالغه‌آمیز نوظهوری که از ذوق بومی دور و مورد توجه بیگانگان بود، کشانید و سنن این هنر را سست گردانید. هنر ژاپنی، مانند هنر کشورهای دیگر، با ورود صناعت جدید آسیب دید. افزایش کمی کالاها سبب کاهش کیفی آنها شد، و روی آوردن توده به مصنوعات هنری به علو ذوق هنری لطمه زد. هنگامی که صناعت جدید، عمری کند و مردم، به برکت سازمانها و آمایشهای اجتماعی، به آسایش رسند و شیوه‌های صحیح بهره‌برداری از اوقات

فراغت را بیاموزند، شاید این وضع دگرگون شود. ممکن است، بر اثر صنایع جدید، اکثر مردم از رفاه بهر‌مور شوند و آنگاه کارگران ساعات کمتری به کارهای ماشینی بپردازند و بار دیگر، مانند صنعتگران پیشین، دست به هنر آفرینی زنند و کارهای خشن را، با علاقه و کوشش شخصی، به کارهای جاندار هنری مبدل کنند.

IX- نقاشی

اشکالات این بحث- روشها و مواد- صورتها و اندیشه‌ها- ورود نقاشان کره‌ای و الهام بوداییان- مکتب توسا- بازگشت به سبک چینی- سس‌شی‌یو- نحله کانو- کویتسو و کورین- نحله رئالیسم

شناخت نقاشی ژاپنی بیش از شناخت سایر موضوعاتی که در این صفحات به میان آمده، نیازمند تخصص است. اگر ما سخنی از نقاشی می‌رانیم، صرفاً به این امید است که از پس پرده سبوها، نشانی از وسعت و کیفیت تمدن ژاپن به خواننده ارائه کنیم. شاهکارهای نقاشی ژاپن در طی هزار و دویست سال به وجود آمده‌اند، به نحله‌های فراوان گوناگون منشعب شده‌اند و، بر اثر گذشت زمان، از میان رفته یا آسیب دیده‌اند. آنچه از نقاشیهای عالی ژاپنی به جا مانده است، تقریباً مشتمل است بر مجموعه‌های خصوصی هنردوستان ژاپنی که اکثراً از دسترس همگان به دورند. از این گذشته، شاهکارهای معدودی که به دست محققان بیگانه می‌رسد، از حیث شکل و روش و سبک و مواد، چنان با تصاویر غربی تفاوت دارند که اروپایی به هیچ رو درباره آنها بدرستی داور نمی‌تواند.

در وهله اول، باید گفت که ژاپنیان، همانند چینیان، با همان قلم مویی که خط می‌نوشتند نقاشی می‌کردند و در آغاز، مثل یونانیان، برای خط‌نویسی و نقاشی واژه‌های یگانه داشتند. نقاشی ژاپنی هنر خطوط است، و این است راز نیمی از ویژگیهای نقاشی خاور دور- از مواد نقاشی گرفته تا تسلط خط بر رنگ. نقاش ژاپنی موادی ساده به کار می‌برد: مرکب یا آبرنگ، قلم‌مو، کاغذ نقاشی یا قماش ابریشمین. اما کار نقاش بسیار دشوار است: هنرمند باید بر دو زانو بنشیند و روی پارچه ابریشمین یا کاغذی که بر کف اتاق پهن می‌کند خم شود، و بر قلم‌موی خود چنان مسلط باشد که از گردش آن هفتاد و یک شیوه گوناگون پدید آورد. در ابتدا، که آیین بودایی بر هنر ژاپنی غلبه داشت، پیکرنگاران ژاپنی، به شیوه نقاشی ترکستان و آجانتا، بر دیوارها تصویر می‌کشیدند. اما آثار مشهوری که از گذشته باقی مانده است، تقریباً همه به صورت طومار (ماکی مونو) یا پرده (کاکه‌مونو) یا تجیرند. ژاپنیان، برخلاف ما، نمی‌نگاشتند. تصاویر ژاپنی یا جزو تزیینات ساختمانهای معابد و قصور و منازل بود یا به عنوان یادگار در گنجینه‌های خانواده‌ها حفظ می‌شد، و فقط گاه به گاه مورد بازبینی اعضای خانواده‌ها قرار می‌گرفت. چهره نگاری، یعنی کشیدن صورت فردی معین، کاری بسیار نادر بود. نقاشان معمولاً به مناظر طبیعی یا صحنه‌های جنگی می‌پرداختند، یا از حالات زنان و

مردان و جانوران دیگر صورتهایی ریشخندآمیز می‌کشیدند.

نقاشی ژاپنی به مثابه شعری بود درباره عواطف انسان و بی‌اعتنا به توصیف دقیق اشیا. از این رو، به فلسفه نزدیک و از عکاسی دور بود. نقاشی ژاپنی به واقع گرایی توجهی نمی‌کرد و بندرت در حفظ شباهتهای ظاهری اهتمام می‌ورزید. مقتضیات سایه و روشن را رعایت نمی‌کرد و با تحقیر از آن در می‌گذشت. ترجیح می‌داد که چیزها را در جوی کاملاً روشن عرضه دارد. همچنین اصل مناظر و مریا، یعنی کوچک نشان دادن اشیای دوردست، را لازم نمی‌دانست و به اصرار نقاشان غربی در این باره لیخند می‌زد. هوکوسایی، با تساهلی فیلسوفانه، می‌گوید: «در نقاشی ژاپنی شکل و رنگ عرضه می‌شود، بی‌آنکه برای برجسته‌نشان دادن تصاویر کوششی به کار رود. ولی در شیوه‌های اروپایی، تصاویر و واقع نمایی آنها مورد نظر است.» هنرمند ژاپنی، در هر مورد، می‌خواست احساس خود را ابراز کند، نه آنکه یک شیء را نمایش دهد. می‌خواست به نگرنده حالتی را القا کند، نه آنکه چیزی را به تماشاگذار د. به نظر او، نمایش همه اجزای یک صحنه ضرور نیست. نقاشی، مانند شعر، باید با چند جزء با معنی، خیال تماشاگر را به جنبش درآورد و حالتی عمیق را در او برانگیزد. نقاش، به سهم خود، شاعر است و وزن و تناسب خطوط و موسیقی اشکال را مرتبه‌ها از هیئت واقعی اشیا مهمتر می‌شمرد. بر آن است که اگر نسبت به احساسهای خود صادق باشد، به قدر کفایت رعایت واقع‌بینی را کرده است.

محملاً کشور کره، که اکنون شکار ژاپن شده است، نقاشی را به این امپراطوری بی‌آرام آورد. گویا هنرمندان کره‌ای بودند که تصاویر جاندار رنگارنگ را بر دیوارهای معابد هوری‌یوجی نقش کردند. در تاریخ هنر ژاپن، تا قرن هفتم، از این آثار عالی و بی‌نقص اثری نمی‌بینیم! در مرحله بعد، نقاشی ژاپنی زیر نفوذ نقاشی چینی قرار گرفت. دو روحانی ژاپنی به نام کوبودایشی و دنگیو دایشی به چین رفتند و در هنرها به تتبع پرداختند. کره در 806 به ژاپن بازگشت و سرگرم نقاشی و مجسمه‌سازی و ادب و زهد شد. بعضی از کهنه‌ترین شکارهای موجود، اثر این هنرمند چیرمدست است. آیین بودایی، همان‌طور که در چین محرک هنر گردید، در ژاپن هم هنرها را به پیش راند. فرقه بودایی‌ن که اساس کارش مراقبه بود، نه تنها به فلسفه و شعر، بلکه به نقاشی نیز الهام داد. به الهام آن، آمیدا بودا موضوع اصلی هنر شد، چنانکه بشارت زایش عیسی و مصلوب شدن او مهمترین موضوعات هنری اروپا در عصر رنسانس بود. روحانی نقاشی به نام بیشین سوزو، که در 1017 درگذشت، گرانبهاترین تصاویر دینی ژاپنی را آفرید و مانند فرا آنجلیکو و ال‌گرکو، منزلت عظیم یافت. اما در همین اوان (حدود 950) نقاشی ژاپنی به وسیله کوسه نوکانائوکا از موضوعهای دینی کمی دوری گرفت، و پرندگان و گلها و چارپایان به جای خدایان و قدیسان موضوع تصاویر شدند.

کوسه نوکانائوکا تحت تأثیر نقاشی چین بود. نقاشان ژاپنی هنگامی توانستند به مناظر و موضوعهای خاص ژاپن بپردازند که رابطه چین و ژاپن گسست. از سده نهم تا پنج سده بعد، ژاپن انزوا گزید. در حدود سال 1150، نحله ملی نقاشی به کمک دربار و اشراف در کیوتو پدید آمد. این نحله، که با موضوعات و سبکهای خارجی مخالفت می‌کرد و سرهای اشرافی پایتخت را با

تصاویر گلها و مناظر ژاپن می‌آراست، استادان بزرگ پرورد و به نامهای متعدد درآمد: «یاماتو ریو»، یا «سبک ژاپنی»، «واگاریو» یا «شیوه ژاپنی»، «کاسوگا» که نام بنیادگذار آن بود، و بالاخره «نحله توسا» که از نام توسا، نقاش بزرگ قرن سیزدهم، گرفته شد. نحله ملی، به برکت وجود توسا گون‌نوکومی، از سده سیزدهم به بعد اعتبار ملی یافت، و این هم حق آن نحله بود، زیرا هیچ یک از آثار نقاشی چین نمی‌توانست از لحاظ شور و گرمی و تنوع و طنز، با طومانی‌هایی که هنرمندان ملی ژاپن از مناظر عشق و جنگ فراهم آوردند برابری کند. تاکایوشی، در حدود 1010، صحنه‌های پرشکوه

داستان شهوت‌انگیز «گنجی» را نقاشی کرد. توبا سوجو، روحانیان زاهد فروش و دیگر حیل‌گران زمان خود را به صورت میمون و قورباغه کشید و به سخره گرفت. در اواخر قرن دوازدهم، فوجیوارا تاکانوبو، که از تبار عالی خود طرفی نبسته بود، نقاشی را وسیله نان درآوردن قرار داد و، برخلاف گذشتگان، دست به کشیدن تصویر از اشخاص معین (چهره‌نگاری) زد. تصاویری که از نایب‌السلطنه، یوریتومو، و دیگران کشیده است، به آثار ژاپنی پیشین شباهتی ندارند. پسر او، فوجیوارا توبوزانه، با بردباری، از سیوشش شاعر چهره‌نگاری کرد. در قرن سیزدهم، تصویرهایی جاندار، که از درخشانترین آثار جهانند، به دست پیکرنگاری که احتمالاً کیون فرزند کاسوگاست، پدید آمد.

به مرور ایام، صورتها و سبکهای نقاشی ژاپنی بیروح و تابع قید و محدودیت شدند، و نقاشان یک بار دیگر تحت تأثیر سبکهای چینی عصر درخشان سونگ قرار گرفتند. میل به تقلید چنان شدت یافت که هنرمندان ژاپنی، بدون آنکه هرگز به چین رفته باشند، عمر خود را به کشیدن اشکال و منظره‌های چینی می‌گذرانیدند. چوندسو از قدیسان بودایی شانزده تصویر کشید که اکنون از آثار نفیس گالری فریر واشینگتن است. شوبون، چون در چین زاده و پرورده شده بود، نه تنها به نیروی تخیل، بلکه به الهام خاطرات کودکی خود، به کشیدن مناظر چین همت گمارد.

بزرگترین نقاش ژاپنی، سس‌شیو، در این دوره پدید آمد. وی از روحانیان فرقه بودایی زن بود و در هنرستان سوکوکوچی، که با چند هنرستان دیگر از طرف شوگون یوشی‌میتسو تأسیس شده بود، کار می‌کرد. وی حتی در جوانی مردم را با نقاشیهای خود به حیرت می‌انداخت. آورده‌اند که او را به گناه سوء رفتار به تیری بستند. اما او با انگشتان پا تصویری از موشان کشید و موشان را چنان هنرمندانه کشید که جان گرفتند و ریسمانها را جویدند و او را رها ساختند! سس‌شیو به شناختن استادان عصر مینگ‌شوقی وافر داشت. پس، از مقامات دینی و شوگون نامه‌هایی گرفت و پا بر کشتی نهاد. در چین، از مشاهدۀ انحطاطی که در نقاشی راه یافته بود، سخت تنگدل شد، ولی از فرهنگ و حیات پرتنوع آن کشور پهناور چیزها آموخت و بازگشت. بنابر روایات، هنرمندان و بزرگان چین تا کشتی مشایعتش کردند و صدها برگ کاغذ سفید بر سرش ریختند و خواستند تا در ژاپن نقشه‌هایی بر آنها کشد و به یادگار باز فرستد. بدین مناسبت، از آن پس او را به نام مستعار سس‌شیو یعنی «کشتی برف» نامیدند. سس‌شیو، چون شاهدگان، مورد استقبال ژاپنیان قرار گرفت، و شوگون یوشیمازا مال بسیار به او ارزانی داشت. اما، اگر آنچه می‌خوانیم نادرست نباشد، وی همه را رد کرد و به خلوتگاهی

در چوشو رفت و با سرعت فراوان به شاهکار آفرینی پرداخت و توانست با قلم‌موی افسونگر خود تقریباً همه وجوه زندگی و مناظر چین را مجسم و مخلد گرداند. آثار او از حیث تنوع و وفور و دقت و روشنی در ژاپن بیسابقه بودند و در چین هم بندرت نظیری داشتند. در سن پیری، خانه‌اش محل رفت و آمد هنرمندان شد. بر او حرمت بسیار می‌نهادند و او را استاد مسلم می‌دانستند. در نظر هنردوستان ژاپنی، آثار او همان پایه و مایه‌ای را دارد که آثار لئوناردو نزد اروپاییان. آورده‌اند که خانه‌ای آتش گرفت؛ صاحب‌خانه، که یکی از تصاویر سس‌شیو را در اختیار داشت، چون راه فرار را مسدود دید، شکم خود را درید و طومار نفیس را در آن نهاد. بعداً این اثر، بی‌آسیب، از جسد نیم‌سوخته او به دست آمد.

در عصرهای شوگونی آشیکاگا و توکوگاوا، نفوذ چین در بین هنرمندان بسیاری که مورد حمایت امیران زمیندار بودند، دوام آورد. در دستگاه هر یک از امیران ژاپن، نقاشی برجسته صدها تن را تعلیم می‌داد، و اینان، به هنگام لزوم، قصر خداوندگار خود را تزئین می‌کردند. به همان نسبت که ثروت افزایش می‌یافت، هنر از معابد دور می‌شد. در اواخر قرن پانزدهم، کانوموتونوبو به کمک دستگاه آشیکاگا، برای حفظ سنن اصیل چینی در هنر ژاپن، نطری به وجود آورد. پسرش، کانوموتونوبو، در

این زمینه به پایه‌ای رسیده که تنها سس‌شیو از او برتر بود. ماسانویو سخت به تمرکز فکر یا استغراق شخصیت، که همانا عامل اصلی نبوغ است، خو داشت. در این باره حکایتی به ما رسیده است: می‌گویند چون از او خواستند که تصاویری از درنا بکشد، وی چند گاه هر شب برمی‌خاست و مانند درنا می‌خرامید و رفتار می‌کرد و سپس بامدادان به ترسیم آزمایش‌های شبانه خود می‌پرداخت! آری، کسی که می‌خواهد به هنگام صبح آوازه خود را به گوش خلق رساند، باید شب هنگام با هدف خود به بستر رود! نواده موتونوبو، به نام کانوی توکو، با آنکه از همین خانواده هنرمند برخاست و از حمایت شوگون هیدمیشی برخوردار بود، به سبک متصنعی که از شیوة اصیل پدران او دور بود گرایید. تانپو مرکز این نحل را از کیوتو به یو انتقال داد و خود به خدمت دستگاه توکوگوا درآمد و به آرایش مقبرة ای‌یه‌یاسو در نیکو کمک کرد. هنرمندان خانواده کانو، با وجود کوششی که برای مراعات مقتضیات زمان مبذول می‌داشتند، تدریجاً پس افتادند، و استادان دیگری پیش آمدند.

در حدود 1660، گروه جدیدی به رهبری کویتسو و اوگاتاکورین تشکیل شد. پیروان نحلة کویتسو و کورین، بر اثر نوسانات طبیعی عقاید و سبک‌ها، شیوه‌ها و موضوعات چینی را، که زمانی مقبول سس‌شیو و کانو بودند، کهنه دانستند و به مناظر و موضوعات زندگی ژاپن روی آوردند. کویتسو استعداد‌های گوناگون داشت و از همان مردان بزرگی بود که کار لایل با غبطه

از آنان یاد می‌کرد و می‌گفت: بزرگمردی ندیدم که نتواند در هر کاری بزرگ باشد! کویتسو در خوش‌نویسی و نقاشی و فلزکاری و لاک‌کاری و درودگری چیره‌دست بود و، مانند ویلیام ماریس، برای احیای تصاویر جایی زیبا نهضتی به راه انداخت و شاگردان گوناگون خود را در دهکده‌ای گرد آورد. کورین، که هم‌اورد کویتسو به شمار می‌رفت. در کشیدن اشکال درختان و گل‌ها اعجاز می‌کرد و، به قول معاصرانش، با یک حرکت قلم مو می‌توانست برگ زنبق را بر پارچه ابریشمین نقش کند و بدان جان بخشد.

هیچ یک از صورت‌گران ژاپنی در انتخاب موضوعات خاص ژاپن و ابراز ذوق و لطافت ژاپنی به گرد او نرسیده‌اند.

آخرین نحلة نقاشی ژاپنی که جنبه تاریخی دارد، در قرن هجدهم، به وسیله مارویامی اوکیو در کیوتو برپا شد. اوکیو، که وابسته مردم بود و از نقاشی اروپایی اطلاعاتی داشت، تصمیم گرفت که، برخلاف عرف هنری ژاپن، ایدئالیسم و امپرسیونیسم را ترک گوید و مطابق واقع‌پردازی (رئالیسم)، مناظر ساده زندگی روزانه را نقاشی کند. به نگاشتن تصاویرهای جانوران سخت مایل بود، و از این رو جانوران بسیار در خانه خود نگاه می‌داشت. گویند تصویری از گراز کشید و به صیادان نشان داد. به او گفتند که گراز مصور او مرده به نظر می‌آید. دل نگران شد و چندان در آن دست برد تا سرانجام صیادان تصدیق کردند که گراز او خفته است، نه مرده! چون اشراف کیوتو تهیست شده بودند، اوکیو آثار خود را به مردم وابسته به طبقات متوسط می‌فروخت، و این عامل اقتصادی، بیش از پیش، او را به کشیدن موضوعات معمولی، از جمله دلربایان کیوتو، راغب گردانید. پیروان سبک قدیم از تجدد او هراسیدند، اما اوکیو از راه نو خود پا بیرون نهاد. طبیعت‌گرایی (ناتورالیسم) او مورد قبول موری زوزن قرار گرفت. زوزن، برای آنکه بتواند بخوبی از عهده نقش‌صورت حیوانات برآید، با حیوانات هم‌نشین شد و در کشیدن تصویر میمون و تصویر آهو از همه هنرمندان ژاپنی پیشی گرفت. به هنگام مرگ اوکیو (1795) سبک واقع‌پردازی نه تنها در ژاپن، بلکه در جهان مقامی یافته بود.

X - گراورسازی

نحله اوکي پویه- بنیادگذاران آن- استادان آن- هوکوسایي- هیروشیگه

یکی از شوخیهای تاریخ این است که کم اعتبارترین هنر ژاپن وسیله معرفی و اشاعه هنر ژاپنی در مغرب زمین شده است. گراورسازی در اواسط قرن هجدهم، یعنی پانصد سال پس از آنکه بوداییان به ژاپن واردش کردند، برای مصور ساختن کتابها و مجسم کردن زندگی مردم به کار افتاد. در آن زمان، موضوعات و روشهای قدیمی از نظر افتاده بود، و مردم دیگر به نقوش پارسایان بودایی و فیلسوفان چینی و حیوانات و گلها رغبتی نداشتند. طبقات جدید، که آرام آرام به اقتدار می رسیدند، هنری می جستند که زندگی آنان را منعکس کند. پس، هنرمندانی نوآیین برای رفع این نیاز به وجود آمدند. چون نقاشی مستلزم فراغت و هزینه بسیار بود و نقاش می بایست برای تهیه هر تصویر وقت فراوان صرف کند، هنرمندان جدید به هنر گراورسازی متوسل شدند. اینان بر یک قطعه چوب نقشی حک می کردند و، از روی آن، کثیری تصویر چاپی با باسمه به دست

می کردند. ولی، در حدود 1740، به کمک سه مهر چوبی یا گراور، باسمه های رنگین فراهم می آوردند. به این معنی که نخست گراوری پوشیده از رنگ سیاه، سپس گراوری آلوده به رنگ سرخ، و بعد از آن گراوری آغشته به رنگ سبز را بنوبت برکاغذ می فشردند. در 1764، هارونوبو توانست باسمه های رنگین کاملتری تهیه کند. باسمه های روشن هوکوسایي و هیروشیگه، که اروپاییان فرهنگزده نوجو را الهام داد، با این شیوه به دست آمد، و راه برای فرا آمدن نحله نقاشی اوکی پویه یا نحله «تصاویر دنیای گذران» گشوده شد.

نقاشان این نحله اولین کسانی نبودند که انسان ساده معمولی را موضوع نقاشی قرار دادند؛ ای واسا ماتابی در اوایل قرن هفدهم، با کشیدن تصویرهایی از مردان و زنان و کودکان در زمینه زندگی روزانه، طبقه سامورای را سخت ناراحت کرده بود. اما، در 1900، دولت ژاپن همین تصویرها را که «هیگونه بیوبو» نام دارند و بر تجیری شش لت نقش شده اند، به مبلغ 30,000 ین (15000 دلار) بیمه کرد و به نمایشگاه پاریس فرستاد. در حدود 1660، هیشیکاوا مورونوبو که در کیوتو طراح لباس بود، با گراور، باسمه های فراوانی برای کتابها و خانه های مردم فراهم ساخت. باسمه های او مانند کارت پستالهای کنونی رواج بسیار گرفت. در حدود 1687، توروکوجوموتو، که برای تئاترهای اوزاکا آگهیهای منقش تهیه می کرد، به یدو رفت و سودبخشی تهیه باسمه از صورتهای بازیگران مشهور را به استادان مکتب اوکی پویه، که در پایتخت گردآمده بودند، اعلام داشت. پس، هنرمندان نخست از قیافه های بازیگران تئاترها باسمه ساختند، و سپس به روسپیخانه های کوی یوشیوارا روی آوردند و، به وسیله باسمه، به زیبایی گذران بسا چهره ها ابدیت بخشیدند. در نتیجه، پستانهای عریان و اندامهای زیبای دیگر به حریم نقاشی ژاپن، که روزگاری مختص دین و فلسفه بود، راه یافت.

در اواسط قرن هجدهم، استادان این فن پدید آمدند. هارونوبو، با گراورهای متعدد، باسمه هایی به وجود آورد که حتی به پانزده رنگ متفاوت ملون بودند. وی در ابتدا برای تئاترها نقاشی می کرد. ولی بعداً از این کار پشیمان شد و، با ظرافت خاص ژاپنی، به کشیدن صحنه هایی از عالم خوش جوانان پرداخت. کی یونگا اولین کسی بود که در این زمینه به ذروة عظمت رسید و پیکر متموج و در عین حال راست و رسمی زنان اشرافی را با پیچ و تاب خط و رنگ نمایش داد. شاراکو تنها دو سال به تهیه نقوش گراور گرایید. اما، در همین زمان کوتاه، توانست با نگاشتن صورتهایی از چهل و هفت «رونین»، و تصاویر طنزآمیزی از ستارگان تئاتر، از همپیشگان خود ارجمندتر شود. اوتامارو، که نبوغی درخشان داشت و خداوند خطوط و طراحی بود، در کشیدن همه مناظر حیات- از حشرات تا روسپیان- ذوق خود را آزمود؛ نیمی از عمر را در کوی گل یا مرکز روسپیان گذراند؛ با کار و

عشرت، خود را فرسوده ساخت؛ و بر اثر کشیدن تصویری از شوگون هیدهیوشی در میان پنج زن دلربا، سال

بود، به زنان متمکن و مغرور تصاویر خودظرافتی اثری بخشید: سر به یک سو متمایل، چشمها کشیده و مورب، چهره‌ها باریک و دراز، و پیکرها مرموز و ملبس به جامه‌های موج متعدد. در نتیجه، سبک نحله اوکی‌یویه رفته رفته به صورتی متکلف و کم‌عمق درآمد و به راه زوال افتاد. اما با ظهور دو تن از نامورترین استادان این مکتب، پنجاه سال دیگر بر عمر آن افزوده شد.

کاتسوهیکا هوکوسایی، که خود را «دیوانه پیر نقاشی» می‌نامید، نزدیک نود سال عمر کرد، با این وصف، از دیررسی کمال و زودگذری عمر آدمی دل آزرده بود:

از شش سالگی به بعد، به جنونی که مرا به کشیدن تصویر هر چیز وامی‌داشت، گرفتار آمدم. تا پنجاه‌سالگی توانستم تصاویرهای گوناگون فراوان به وجود آورم، اما هیچ یک از آنها مرا خرسند نگردانید. تنها در سن هفتاد کار واقعی من آغاز شد. اکنون، در هفتاد و پنج‌سالگی، حس شناخت طبیعت در من بیدار می‌شود. بنابراین، امیدوارم که در سال هشتاد عمرم به قدرت شهود دست یابم، و تا سال نود آن را وسعت بخشم، تا بلکه در سن صد بتوانم به جرئت بگویم که شهود من شهودی است کاملاً هنری. اگر یکصد و ده سال عمر کنم، امید آن دارم که دریافت زنده و راستین من از طبیعت، از هر خط و خالی که می‌کشم فراتابد. ... از کسانی که مانند من عمری دراز خواهند داشت، خواهانم که ناظر من باشند و ببینند که آیا به قول خود وفا خواهم کرد یا نه. در سن هفتاد و پنج به دست من، که سابقاً هوکوسایی نام داشتم و اکنون «دیوانه پیر نقاشی» خوانده می‌شوم، تحریر شد.

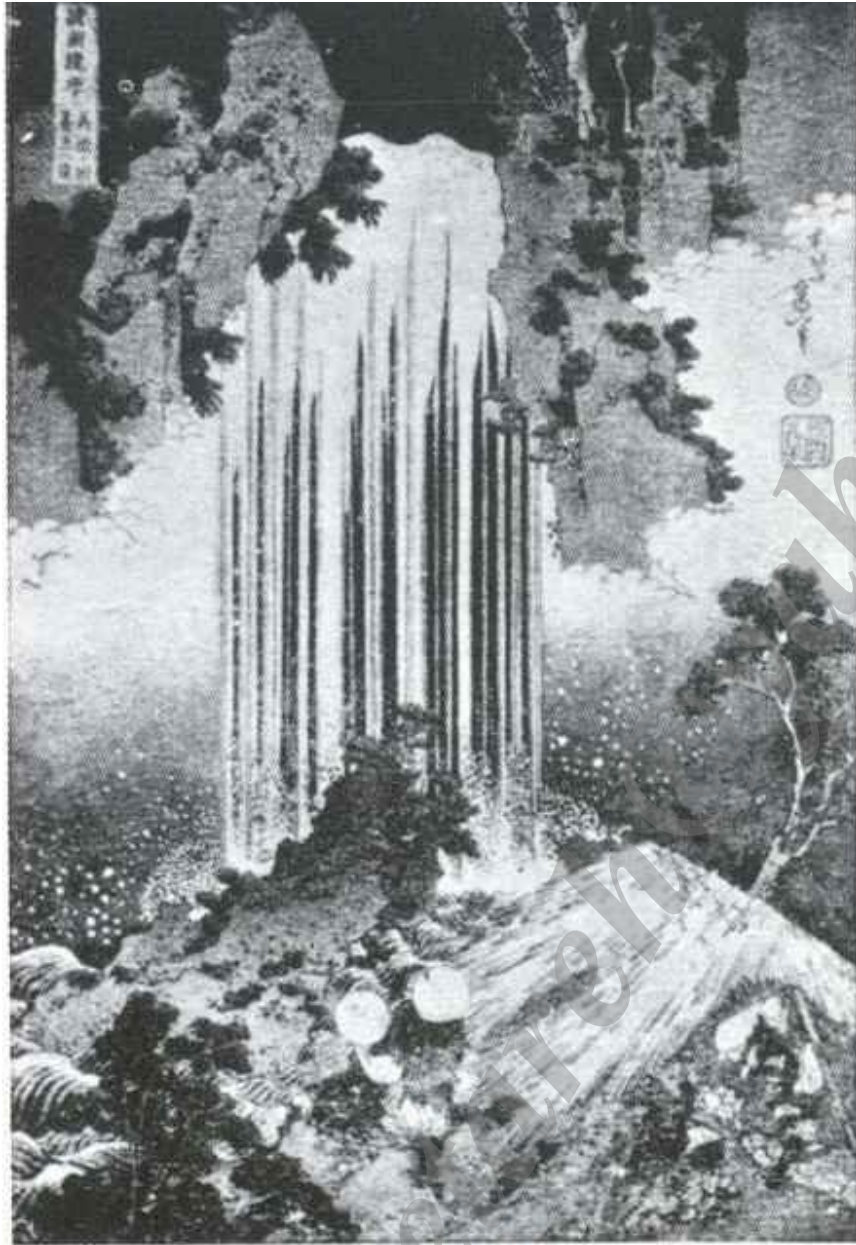
هوکوسایی، مانند اکثر هنرمندان نحله اوکی‌یویه، به طبقه پیشهور تعلق داشت. پدرش آیین‌ساز بود، نزد نقاشی به نام شونسو شاگردی کرد. ولی به گناه ابتکار اخراج شد، نزد کسانی بازگشت، و به عسرت زیست. چون با نقاشی از عهده گذران معاش برنیامد، دورگردی پیشه کرد و سالنامه و خوردنی فروخت. زمانی خانه‌اش آتش گرفت، و او یک شعر کوتاه (هوککو) ساخت:

سراپا سوخت.

چه آرامند گلها هنگام فروافتادن!

هشتاد و نه ساله بود که مرگ به سراغش رفت. میل مردن نداشت؛ گفت: «اگر خدایان فقط به من ده سال دیگر عمر می‌بخشیدند، نگارگری برآستی بزرگ می‌شدم.»

از او پانصد مجلد شامل سی‌هزار تصویر به جا مانده است. شیفته طبیعت بود، و از کوه و صخره و پل و آبشار و دریا تصاویرهای دلاویز گونه‌گون کشید. مجموعه‌ای از تصاویر قله مقدس فوجی رابه صورت کتابی با نام سی‌وشش منظره از فوجی منتشر کرد. ولی، مانند آن کاهن شیفته‌دل بودایی، هیچ گاه از فوجی دل برنکند و کتاب دیگری موسوم به یکصد منظره



از فوجي فراهم آورد. در يك رشته از تصاویر خود، به نام خیال شاعران، به موضوعهای لطیف زندگی ژاپنیان پرداخت؛ از آن جمله، تصویری از شاعر لی پو در کنار مغاکها و آبشارهای لو کشید. در 1812، اولین جلد از دوره پانزده جلدی منگوا را، که مشتمل بر تصاویری واقعه‌پرداز از جزئیات زندگی روزانه بود و طنز و تمسخر در آن موج می‌زد، انتشار داد. هر روز، بی‌پروا و بی‌خستگی، بیش از ده تصویر می‌کشید. از این رو توانست همه زوایای زندگی مردم متعارف ژاپن را برنگارد. تا آن زمان، چنان فوران سرشار و شتابان و پرشوری در بین ژاپنیان دیده نشده بود. اما، همچنانکه نقادان امریکایی آثار ویتمن را خوار می‌شمردند، محافل هنری ژاپن نیز با تحقیر به تصاویر هوکوسایی می‌نگریستند و از بیقراری قلم مو، و ابتدالی که گاه در فکر او دیده می‌شد، سخن می‌گفتند. چون درگذشت، همسایگانش از کثرت کسانی که برای تشییع جنازه به خانه محقر او آمده بودند به

حیرت افتادند، ولی نمی‌دانستند که روزی ویستلر، نقاش بزرگ آمریکایی، او را همپایه و لاسکوئز، نقاش نامدار اسپانیایی، خواهد دانست.

مغرب‌زمین، به خوبی مشرق‌زمین، هیروشیگه، آخرین استاد بزرگ نحله اوکی‌یویه (1796-1858)، را نمی‌شناسد. قریب یکصد هزار نقش چاپی، که به نام او مانده است، می‌رساند که وی محتملاً بزرگترین دورنمان‌گار ژاپن است. دورنماهای هیروشیگه از دورنماهای هوکوسایی واقع‌ترند. هوکوسایی تخیلات خود را در تصاویر راه می‌داد، ولی هیروشیگه جهان بیرونی را با همه جلوه‌هایش عاشق بود و چنان صادقانه نقاشی می‌کرد که شاید هنوز هم سیاحان بتوانند مناظری را که در آثار او می‌بینند، عیناً، در پهنه طبیعت ژاپن بیابند! هیروشیگه، در حدود 1830، در امتداد توکایدو، یعنی جاده بین توکیو و کیوتو، به راه افتاد و، مانند یک شاعر وارسته، از مقصد و مقصود غافل شد و به صحنه‌های نظرگیر و پرمعنی سر راه دل داد. محصول این سیر و سیاحت، معروفترین کتاب او پنجاه و سه ایستگاه توکایدو بود که در 1834 منتشر شد. هیروشیگه خوش داشت که باران و شب را با همه اشکال مرموز آنها بنگارد. در این زمینه تنها یک نقاش از او پیشتر رفت، و او ویستلر آمریکایی است که خود از آثار هیروشیگه سرمشق گرفته است. هیروشیگه، که همانند سایر نقاشان ژاپنی از مناظر فوجی لذت تام می‌برد، از این کوه سی و شش منظره کشید. اما زادگاه خود، توکیو، را سخت دوست داشت و پیش از مرگش یکصد منظره از یدو تهیه کرد. عمرش کوتاه‌تر از زندگی هوکوسایی بود، ولی با خرسندی بیشتری جان داد:

قلم‌موی خود را در آرزوی می‌گذارم

و به سفر باختر مقدس می‌روم،

تا مناظر مشهور آنجا را ببینم.

XI- هنر و تمدن ژاپنی

نگاهی به گذشته- عوامل متباین- ارزیابی- سقوط ژاپن باستان

فن‌گراوری‌سازی تقریباً بازپسین جلوه تمدن ظریف و پرداخته‌ای بود که بر اثر برخورد با صنعت غربی در هم شکست، همچنانکه شاید بدینی فلسفه کنونی مغرب‌زمین آخرین جلوه تمدنی باشد که قهرآ پایمال صنعت شرقی خواهد شد. ژاپن در قرون وسطایی خود، که تا سال 1853 دوام آورد، به ما آسیبی نرساند. از این رو، بزرگ‌مایانه، می‌توانیم زیبایی آن را دریابیم. این زیبایی دلفریب گذشته بندرت در ژاپن معاصر، که کارخانه‌هایش با ما رقابت دارند و توبه‌هایش ما را تهدید می‌کنند، به چشم می‌خورد. بر ما پوشیده نیست که در ژاپن قدیم ستمگران فراوان بود؛ کشاورزان در فقر، و کارگران در اجحاف می‌زیستند؛ زنان در شمار بردگان قرار داشتند و، در مواقع سختی خانواده، به روسپی‌داران فروخته می‌شدند؛ بر روی هم، زندگی بی‌بها می‌نمود؛ شمشیر سامورای، به جای قانون، بر مردم متعارف حکومت می‌کرد. با اینهمه، از یاد نباید برد که در اروپا نیز مردان ستمکار و زنان ستمکش و کشاورزان بینوا و کارگران آزرده فراوان بودند و زندگی با مشقت می‌گذشت و تفکر کاری خطرناک بود و قانون همانا اراده امیر یا سلطان.

ما به اروپاي گذشته مهر مي‌ورزيم. زيرا، در آن بحبوحه فقر و استثمار و تعصب، مردم را مي‌بينيم که با شوق کليسا مي‌سازند و هر سنگي را به زيبايي نقش مي‌کنند؛ مخلصانه شربت شهادت مي‌نوشند تا براي اعقاب خود حق تفکر به دست آورند؛ و در راه عدالت مي‌جنگند تا به آزاديهاي مدني، که گرانبهاترين و ناپايدارترين بخش ميراث غرب است، برسند. بر همين شيوه، ما مي‌توانيم در پس پرده درشتخويي و پرخاشگري ساموراي، شجاعتي بيابيم که هنوز به ژاين قدرتي عظيم مي‌بخشد. قدرتي نامتناسب با جمعيت و ثروت آن. ما مي‌توانيم در وراي تشرع راهبان تن‌آسان، شور آيين بودايي را که به شعر و هنر نيروي بي‌پايان مي‌بخشد ببينيم؛ و در جنب سببيت و شقاوت اقويا، پرشکوهرتري اداب و خوشبيندترين تشريفات و طبيعت‌دوستي بي‌نظير ژايني را مشاهده کنيم. همچنين ما مي‌توانيم، علي‌رغم بردگي زنان، جمال و نازکدلي و لطف بي‌عديل آنان را دريابيم و، در ميان استبداد خانوادگي، فريادهاي شادي کودکان را که در باغها به بازي سرگرمند بشنويم.

ما غريبان از ايجاز شعر ژايني و ترجمه‌ناپذيري مفاهيم آن به هيچان در نمي‌آييم. ولي پوشيده نيست که شعر آزاد و ايجازيسم اروپايي مديون شعر ژايني و چيني است. در آثار فيلسوفان ژايني بدعت کم است، و مورخان ژايني از بي‌غرضي بهره کافي ندارند و از اين رو کتابهاي خود را

وقف مقاصد نظامي و سياسي مي‌کنند. اما بايد توجه کنيم که در گذشته فلسفه و تاريخ از عوامل مهم حيات ژايني به شمار نمي‌رفت، و ژاينيان، از روي خرد، حقيقت‌جويي را به قدر جمال‌آفريني گرامي نمي‌داشتند. خاک‌آشفتگي ژاين براي معماري عالي مناسب نبود، با اين وصف، «از لحاظ زيبايي‌شناسي، کماترين خانه‌هايي که تا کنون ديده شده است، خانه‌هاي ژايني است.» در عصر جديد، هيچ کشوري در تهيه لباس زنان و بادبزن و چتر آفتابي و فنجان و بازيچه و «اينرو» و «نتسوک» و کالاهاي زيباي ديگر به گرد ژاين نرسيده و، در لاک‌کاري و حکاکي چوب، مانند آن کشور مهارت نشان نداده است. ژاين، از لحاظ تزئينات ظريف اعتدال‌آمیز و نوق لطيف بي‌خدشه و هنردوستي، سرآمد همه کشورهاست. راست است که ظرفهاي چيني ژاين، حتي در نظر ژاينيان، ارزش ظرفهاي عصرهاي سونگ و مينگ چين را ندارد، اما مصنوعات سفالگران ژايني از مصنوعات سفالي اروپايي کتوني والاتر است. نقاشي ژايني به قوت و عمق نقاشي چيني نيست، و گراورهاي ژايني، اگر صرفاً وسيله‌اي براي تهيه آگهي به شمار نروند، از عوامل هنري درجه دوم محسوب مي‌شوند. با اينهمه، انقلابي که در نقاشي قرن نوزدهم پديد آمد، زاده نقاشي چيني نبود، بلکه از نقاشي و گراورسازي ژايني سرچشمه گرفت و موجود صدها آزمائش براي يافتن اشکال هنري تازه شد. باسمة‌هاي ژايني، که پس از برقراري مبدع تجاريت در 1860 به اروپا سرازير شد، در کار نقاشان بزرگي مانند مونه و مانه و دگا و ويستلر سخت مؤثر افتاد؛ به سلطه رنگ قهوه‌اي سوخته که از زمان لنوناردو تا عصر ميله بر نقاشي اروپا سايه افکنده بود، خاتمه داد. پيکرنگاران را به تأکيد بر روشنايي برانگيخت و به آنان آموخت که کار آنان عکاسي نيست، بلکه نوعي شاعري است. ويستلر، با غروري که براي هر کس جز معاصران وي خوشايند است، گفته است: «زيبايي با مرمرهاي تراشیده معبد پارتنون يونان، و با پرندگان منقوش بر بادبزن هوکوسايي در پاي قلعه فوجي‌ياما به کمال خود رسيده است.»

اميدواريم که اين سخن بتمامي درست نباشد. اما، در هر حال، درباره ژاين باستان صدق مي‌کند: بي‌آنکه ژاينيان متوجه باشند، ژاين قديم، چهار سال پس از ازدواج هوکوسايي، به حضيض گراييد، زيرا بر اثر آسايش و آرامش و دورافتادگي، از اين حقيقت غافل مانده بود که اگر ملتي بردگي خود را نخواهد، بايد با جهان همگامي کند. در آن زمان که ژاين «اينرو» و بادبزن مي‌ساخت، اروپا علوم را که تقريباً يکسره براي مشرق‌زمين مجهول بود، بنياد مي‌نهاد. اين علوم در طي سالها، در آمايشگاههايي که ظاهراً از جوش و خروش جهان برکنار بود، قوام گرفت، و سرانجام اروپا را از

صناعتی که لوازم زندگی را ارزانتر و ضمناً بی‌لطفتر از صنعتگران چیره‌دست آسیا فراهم می‌آورد، برخوردار گردانید. پس، کالاهای ارزانه‌های اروپا بازارهای آسیا را، فرا گرفت شالوده اقتصادی کشورهایی را که در مرحله صنایع دستی غنوده بودند در هم شکست، و حیات سیاسی آنها را دگرگون ساخت. از این بدتر، در پرتو علم، مواد انفجاری و کشتیهایی جنگی و توپهایی ساخته شد که،

جوانمردی، خشک و تر را با هم می‌سوزاند، از دلاوری پهلوانان چه سود؟

در تاریخ جدید، پدیده‌ای شگفت‌تر و مؤثرتر از این نیست که ژاپن خواب آلوده ناگهان از غرش توپه‌های مغرب‌زمین بیدار شد، درس عبرت گرفت، همت ورزید، علم و صنعت و جنگ را پذیرفت، با خونریزی و سوداگری بر حریفان خود غالب آمد، و در ظرف دو نسل، پرخاشجویترین ملل دنیای معاصر گردید.

ژاپن نو

I- انقلاب سياسي

انحطاط حكومت شوگوني- پيشتازي امر امپراطور- غربگرايي ژاپن- تجديد سازمكا- اعاده اقتدار اتان سياسي جامعه- قانون اساسي جديد- قوانين- ارتش- جنگ با روسيه- نتايج سياسي آن

مرگ تمدن يك جامعه بندرت معلول علل برونمرزي است. پيش از آنكه نفوذ يا حمله خارجي بتواند جامعه را دگرگون يا منهدم كند، بايد انحطاط داخلي تاروپود جامعه را از هم گسيخته باشد. در يك جامعه، هيچ دودمان حاكمي نمي تواند مطابق مقتضيات زمانه قابل انعطاف و انطباق پذير باشد و جواني و شادابي خود را محفوظ دارد. معمولاً بنيادگذار يك دودمان نيمي از نيروي دستگاه خود را تحليل مي برد، و اعقاب ميانه حال او عهده دار باري مي شوند كه تنها نوايح از عهده حمل آن برمي آيند. شوگونهاي خاندان توكوگاوا، پس از ايهياسو، كمابيش بخوبي حكومت كردند. اما، گذشته از يوشيمونه، شخصيت بزرگي از ميان آنان برنخاست. چون هشت نسل از ايهيه ياسو گذشت، اميران، با شورشهاي خود، دستگاه شوگوني را به زحمت انداختند و از پرداخت ماليات استنكاف نمودند. پس، خزانه بدو خالي شد و از تأمين امنيت و دفاع بازماند. صلح طولاني، كه بيش از دو قرن دوام آورده بود، طبقه ساموراي را نرم و راحت طلب ساخته و مردم را از سختي كشي و فداكاري بركنار كرده بود. از اين رو، رفته رفته سادگي زاهدانه عصر هيدهيوشي از ميان رفت و لذتجويي رواج يافت. هنگامي كه ژاپن در معرض خطر خارجي قرار گرفت، ملت براي پاسداري آن آمادگي مادي و معنوي نداشت. در چنين وضعي، فرهنگيافتگان ژاپني، كه بر اثر جدائي و گسيختگي از دنياي خارج احساس محدوديت مي كردند، با كنجاوي تسكين ناپذير، اخبار تمدنهاي متنوع و ثروت روز افزون اروپا و امريكا را مي شنيدند؛ آثار مابوچي و موتوآوري را مي خواندند و در نهان شوگونها را غاصب مي ناميدند؛ مي گفتند كه

را به برانداختن حكومت شوگوني و بازگردانيدن قدرت امپراطور مي خواندند.

در اين هنگام (1853)، دستگاه درمأنده شوگوني خبر يافت كه يك ناوگان امريكايي قوانين ژاپن را نقض كرده و داخل خليج اوراگا شده است. پري، فرمانده ناوگان، با آنكه چهاركشتي جنگي و پانصد و شصت جنگاور داشت، يادداشت احترام آميزي براي شوگون ايهيوشي فرستاد و اعلام كرد كه حكومت امريكا چيزي نمي خواهد، مگر اين كه چند بندر ژاپني به روي سوداگران امريكايي گشوده شود و دريانوردان امريكايي، كه گاهي به سبب كشتي شكستگي به سواحل ژاپن مي رفتند، مورد حمايت ژاپن قرار گيرند. بر اثر شورش تايبينگ، پري به پاگاه خود در آبهاي چين بازگشت. اما در 1854، با نيروي بيشتري به ژاپن آمد و هديه هاي بسيار، از قبيل عطر و ساعت و بخاري و ويسكي، براي امپراطور و ملكه و شاهزادگان برد. شوگون جديد، ايهيسادا، در رسانيدن هديه ها به خانواده سلطنتي مسامحه نمود، ولي با امضاي معاهده كاناگاوا، كه به منزله قبول درخواستهاي امريكا بود، موافقت كرد. پري پذيرايي مردم جزاير ژاپن را ستود و با بصيرتي نارسا اعلام داشت كه «اگر

ژاپنیان به ایالات متحده آمریکا بروند، آبهای آن کشور را برای کشتیرانی خود آزاد خواهند یافت و حتی در معادن طلای کالیفرنیا هم مانعی در مقابل خود نخواهند دید.» این معاهده، و معاهده‌های بعدی، بنادر مهم ژاپن را به روی بازرگانان خارجی گشود، عوارض گمرکی را محدود و معین کرد، و حق محاکمه اروپاییان و آمریکاییانی را که در خاک ژاپن مرتکب جنایاتی شوند، به کنسولهای بیگانه واگذارد. همچنین، ژاپن وعده داد که از آن پس مسیحیان را نیازارد، و ایالات متحده تعهد کرد که به ژاپن سلاح و کشتی جنگی بفروشد و، به وسیله اهل فن و افسران خود، فنون جنگ را به آن ملت صلحجو بیاموزد.

ژاپنیان در ابتدا از این معاهده‌ها به شرمساری افتادند، ولی بزودی رخنه بیگانگان را به عنوان عامل سرنوشت و وسیله تکامل پذیرفتند. بعضی از مردم بر آن بودند که باید برضد بیگانگان به جنگ برخاست و از شر آنان رهید و به زندگی فلاحتی عصر ملوک الطوائفی بازگشت. برخی دیگر تقلید از غربیان را لازم می‌دانستند و می‌گفتند که تنها با آموختن صنایع و فنون جنگی غرب می‌توان از غلبه نظامی و اقتصادی اروپا، که چین را در هم شکسته بود، خلاصی جست. رهبران جنبش غرب‌گرایی، با لیاقتی حیرت‌آور، نخست امیران را به سرنگون کردن دستگاه شوگون‌ها و بازگرداندن قدرت امپراتوران برانگیختند، و سپس قدرت امپراتور را برای برچیدن حکومت ملوک الطوائفی و ترویج صنعت غربی به کار گرفتند. در 1867، آخرین شوگون، کیکی، در زیر فشار امیران، مجبور به کنارگیری شد. وی اعلام کرد: «تقریباً همه فعالیت‌های اداری از کمال برکنار است، و من با شرمساری اقرار می‌کنم که وضع نامطلوب کنونی معلول نقایص و بی‌کفایتی من است. اینک که دامنه حشر و نشر ما با بیگانگان روز به روز وسعت می‌گیرد، اگر حکومت به یک مقام مرکزی تفویض نگردد، مبانی دولت در هم

خواهد شکست.» امپراتور میجی بدو پاسخی موجز داد: «پیشنهاد توکوگاوا یکی برای بازگرداندن اقتدارات اداری دربار سلطنتی مورد قبول است.» و در روز اول ژانویه 1868، عصر جدیدی به نام عصر میجی رسماً آغاز شد. پس، آیین کهنه شینتو مورد تجدید نظر قرار گرفت و مردم، به نیروی تبلیغات، پذیرفتند که امپراتور منشئی الهی دارد، دانش او آسمانی است، و باید فرمانهای او را مانند مشیت خدایان واجب‌الاطاعه دانست.

غرب‌گرایان ژاپن، به یاری امپراتور، با سرعتی معجزه‌آسا کشور را دگرگون ساختند. دو تن از اشراف ژاپن به نام ایتو هیروبو می و اینوئه کائورو سد انزوا را شکستند و به اروپا رفتند و پس از مطالعه صنایع و مؤسسات و راه‌آنها و کشتی‌های مسافری و جنگی و تلگراف و جز اینها بازگشتند و، با شوقی وطنپرستانه، در غربی‌شدن ژاپن کوشیدند. حکومت ژاپن به استخدام کارشناسان غربی پرداخت. انگلیسیان را مأمور ساختن راه‌آهن و تلگراف و نیروی دریایی کرد، فرانسویان را به تجدید نظر در قوانین و تربیت اعضای ارتش گمارد، تأمین بهداشت عمومی را به آلمانیان واگذاشت، تعلیم و تربیت عمومی را به آمریکاییان سپرد، و حتی ایتالیاییان را به ژاپن آورد تا فنهای مجسمه‌سازی و نقاشی جدید را به ژاپنیان بیاموزند. البته کهنه‌پرستان از این تحولات سریع و مصنوعی خرسند نبودند. از این رو، گاه به گاه مردم را به واکنش- حتی واکنشهای خونین- برمی‌انگیختند. با این وصف، سرانجام، ماشین راه خود را گشود، و انقلاب صنعتی ژاپن شروع شد.

این انقلاب، که تنها انقلاب حقیقی تاریخ جدید است، الزاماً طبقه جدیدی را به ثروت و قدرت اقتصادی رسانید. طبقه بورژوا، یعنی صاحبان صنایع و بازرگانان و سرمایه‌داران، که در ژاپن قدیم پست‌ترین طبقه اجتماعی به شمار می‌رفتند، آرام آرام رمق گرفتند و، با پول و نفوذ خود، در وهله اول به سرکوبی دستگاه ملوک الطوائفی پرداختند، و در وهله دوم امپراتور را از اقتدارات اساسی خود

محروم گردانیدند. در 1871، حکومت ژاپن امیران را به ترك مزایای دیرین خود خواند و زمینهای آنان را گرفت و، در عوض، آنان را در کارهای انتفاعی دولتی سهیم کرد. به این طریق، اشراف، به وسیله منافع جدید خود، به دولت پیوند خوردند؛ صادقانه به آن خدمت کردند؛ و باعث شدند که دولت قرون وسطایی ژاپن، بدون خونریزی، به صورت دول عصر جدید درآید. ایتو هیروبو می، پس از سفر دوم خود به اروپا، به تقلید از آلمانیان، اشراف ژاپن را به پنج گروه ممتاز تقسیم کرد: شاهزاده، مارکی، کنت، ویکونت، و بارون. صاحبان این درجات از امتیازاتی بهر مور می شدند، ولی دیگر در شمار امیران فنودال و دشمنان رژیم صنعتی نبودند، بلکه مستخدم مزدور حکومت به شمار می آمدند.

ایتو کوششهای خستگی ناپذیری مبذول داشت تا حکومت ژاپن را بر نظامی شایسته استوار کند. می خواست حکومت به شکلی درآید که، به قول او، از افراطهای دموکراسی مصون ماند و در عین حال استعدادهای هر طبقه را در خدمت تکامل صنعتی به کار اندازد. در 1889، اولین قانون اساسی ژاپن با نظارت او تدوین شد. مطابق این قانون، امپراطور در رأس دولت قرار داشت و خداوندگار همه کشور و مایه وحدت و استمرار عظمت ژاپن به شمار می آمد. اما مقرر شد که، با رضایت امپراطور، قدرت قانونگذاری، تا زمانی که امپراطور تغییر رأی دهد، به «مجلس اعیان» و «مجلس نمایندگان مردم» یا «دییت» تفویض شود. امپراطور وزیران را تعیین می کرد. وزیران، همانند فرماندهان نیروهای زمینی و دریایی، در مقابل او مسئول بودند. مردمی که دارییهای آنان به حدی معین می رسید، حق انتخاب نماینده داشتند. شمار اینان در آن زمان 460،000 بود، ولی، به برکت قوانین بعدی، در 1928 به 1،300،000 سرزد. البته در ژاپن هم، به موازات پیشرفت دموکراسی، فساد دستگاههای اداری فزونی یافت.

در جریان این تحولات سیاسی، قوانین عمومی کشور دگرگون شد (1881). به اقتضای قوانین جدید، که مبتنی بر «قوانین ناپلئون» و بمراتب از قوانین ژاپن عصر ملوک الطوائفی انسانیت پر بود، همه افراد از حقوق مدنی- آزادی گفتن و نوشتن و تجمع و دین- بهر مورند؛ نامه ها و منازل، جز به حکم قانون، مورد بازرسی قرار نمی گیرند؛ و بازداشت یا مجازات افراد موکول به تشریفات قانونی است. ظاهراً اعضای همه فرقه ها و طبقات از لحاظ قانون برابرند. شکنجه ها و آزمایشهای سختی که سابقاً برای اثبات بیگناهی صورت می گرفت، از اعتبار افتاد. وضع زندانها بهبود یافته است. زندانیان در مقابل کاری که انجام می دهند مزد می گیرند و، پس از رهایی، برای شروع زندگی، دستمایه مختصری از دولت دریافت می دارند. با وجودی که این قوانین ملائمت، اکنون هم مانند گذشته، بز هکاری بندرت اتفاق می افتد. اگر حفظ و مراعات قانون را یکی از نشانه های تمدن بدانیم، باید اعتراف کنیم که ژاپن یکی از متمدنترین دولتهای کنونی است.

در قانون اساسی ژاپن، برای نیروهای زمینی و دریایی، فرماندهای جز امپراطور پیش بینی نشده است، و این یکی از اختصاصات مهم این قانون است. ژاپن، که هیچگاه خفت سال 1853 را فراموش نمی کند، خواسته است بدین وسیله بر ارتشی که کشور را از هر تعرضی ایمن دارد و، از این گذشته، بر شرق مسلط شود، دست یابد. دولت ژاپن نه تنها برای ارتش خود دست به سربازگیری می زند، بلکه در مدرسه ها هم جوانان را با فنون نظامی آشنا می کند و شور ملی را در آنان

خود، در مدتی کوتاه از عهده تجهیز خود و مقابله با «وحشیان بیگانه» برآمدند و حتی، مانند دولتهای اروپا، خواب تصرف چین را دیدند. در سال 1894، دولت چین، که سرزمین کره را جزو قلمرو خود می دانست، برای سرکوبی شورشیان کره، نیرویی به آنجا فرستاد. این امر بر ژاپنیان گران آمد. پس، دولت ژاپن به معلم دیرین خود اعلان جنگ داد و با سرعتی که دنیا را حیران کرد برچین چیره شد و آن را داشت که کره را کشوری مستقل بشناسد، و 200،000،000 تال غرامت بپردازد و جزیره

فرمز و بندر پورت آرتور، واقع در شبه جزیره لیائوتونگ، را به ژاپن واگذار. اما، در این هنگامه، روسیه پابه میان نهاد و به ژاپن «اندرز داد» که از پورت آرتور چشم پوشد، و در مقابل آن 30,000,000 تائل دیگر از چین بگیرد. چون آلمان و فرانسه هم «اندرز» روسیه را مورد تأیید قرار دادند، ژاپن چاره‌ای جز پذیرش ندید. اما عزم کرد که هر چه زودتر در مقابل روسیه به تلافی برخیزد.

از این زمان بود که ژاپن برای جنگ با روسیه بسیجیده شد. جنگی که، از لحاظ توسعه امپریالیستی دو کشور، اجتناب‌ناپذیر بود. انگلیس چون می‌ترسید که روسیه به سوی هند پیشروی کند، با ژاپن معاهده‌ای بست. به موجب این معاهده، که بیش از هر معاهده دیگر به آزادی عمل انگلیس لطمه زد، دو دولت پذیرفتند که، در دوره اعتبار معاهده (1902-1922)، اگر یکی از آن دو با کشور ثالثی وارد جنگ شود و کشور رابعی در آن جنگ مداخله کند، دیگری بیدرنگ به یاری متحد خود بشتابد. در 1904، جنگ ژاپن و روسیه شروع شد. بانکداران امریکایی و انگلیسی مبالغه‌گفتی برای جبرگی ژاپن بر تزار روس به ژاپن وام دادند. سردار ژاپنی، نوگی، پورت آرتور را گرفت، و به هنگام مناسب به شمال راند و در موکدن به پیکاری که در تاریخ پیش از جنگ بین‌المللی اول خونین‌ترین کشتارهاست تن در داد. ظاهراً آلمان و فرانسه می‌خواستند از لحاظ سیاسی یا نظامی به کمک روسیه بروند. اما تنوود روزولت، رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا، اعلام کرد که، در آن صورت، ایالات متحده «فوراً به ژاپن خواهد پیوست.» روسیه، برای آنکه در آبهای ژاپن با ژاپنیان دست و پنجه نرم کند، ناوگانی مرکب از بیست و نه کشتی جنگی از راه جنوب آفریقا به سوی ژاپن گسیل داشت. در یاسالار ژاپنی، توگو، در تنگه تسوشیما آماده مقابله شد. روز 27 مه 1905 کشتیهای روسی پس از طی مسافتی طولانی، که تا آن زمان هیچ ناوگان جنگی نپیموده بود، با ناوگان توگو برخورد کرد. در این جنگ دریایی، برای اولین بار، رادیو مورد استفاده قرار گرفت، به این معنی که توگو به وسیله رادیو از مسیر ناوگان روسی خبردار شد و به فرمانده هر یک از کشتیهای ژاپنی این پیام را فرستاد: «حیات و ممات امپراطوری به این جنگ بستگی دارد.» از ژاپنیان 116 تن کشته و 538 تن مجروح شدند. ولی 4000 روسی به هلاکت رسیدند، 7000 تن به اسارت درآمدند، و همه کشتیهای روسی، غیر از سه کشتی، یا به اعماق دریا فرو رفتند یا به دست دشمن افتادند.

این جنگ، که «جنگ دریایی ژاپن» خوانده می‌شود، یکی از نقاط تحول تاریخ جدید بود، و نه تنها از توسعه روسیه در خاک چین جلو گرفت، بلکه اساساً به سلطه اروپا در شرق خاتمه داد و رستاخیز آسیا را، که مهمترین حادثه سیاسی قرن ما خواهد بود، اعلام داشت. غلبه امپراطوری کوچک ژاپن بر مقتدرترین دولت اروپایی، سراسر آسیا را تکان داد. چین در صدد انقلاب برآمد، و هند خواب آزادی دید. اما ژاپن، به جای توسعه آزادی آسیا، به بسط قدرت همت گماشت؛ روسیه را به تأیید نفوذ ژاپن در کره واداشت؛ و سپس، در 1910، رسماً آن خطه متمدن باستانی را به کشور خود منضم کرد. امپراطور میجی، پس از سالها سلطنت و شاعری و هنرآفرینی، در 1912 درگذشت و شاید برای پدران آسمانی قوم ژاپنی خبر برد که ملت آسمانی ژاپن، که در آغاز حکومت او جز بازیچه‌ای در دستهای ناپاک غرب نبود، اکنون تارک مشرق زمین شده، و چشم به راه است تا محور تاریخ گردد.

II - انقلاب صنعتی

صنعتی شدن ژاپن - کارخانه‌ها - دستمزد - اعتصاب - فقر - نظر ژاپنیان

ژاپن در طی نیم قرن همه وجوه حیات را دگرگون کرد. برزگران، با آنکه از شر فقر نرسند، آزاد شدند. هر برزگر می‌توانست، با پرداخت مال‌الاجاره یا مالیات سالیانه به حکومت، صاحب زمین کوچکی شود. اگر برزگری می‌خواست مزرعه خود را رها کند و برای کار به شهر رود، ممانعتی نمی‌دید. شهرهایی بس بزرگ در امتداد سواحل به وجود آمد. توکیو یا «پایتخت خاوری» دارای قصرهای سلطنتی و اشرافی و باغهای وسیع و حمامهای شلوغ عمومی شد؛ از لحاظ جمعیت، هیچ یک از شهرهای جهان، جز لندن و نیویورک، با آن برابری نمی‌کرد. به جای قلعه و دهکده اوزاکا، که در قدیم محلی برای ماهیگیری بود، اینک مرکز صنایع ژاپن، شهر اوزاکا، با کلبه‌ها و کارخانه‌ها و آسمانخراشهای خود به چشم می‌خورد. در اسکله‌های بسیار مجهز یوکوهاما و کوبه، کشتیهای بازرگانی فراوانی که دومین ناوگان تجاری جهان را تشکیل می‌دادند پهلو می‌گرفتند.

حکومت ژاپن، برای گذر از مرحله ملوک‌الطوایفی به مرحله سرمایه‌داری، با سهولتی بیسابقه، از هر کمکی استقبال کرد. در نتیجه، در ظرف پانزده سال از استادان خارجی بی‌نیاز شد. حقوق بیگانگان را پرداخت و آنان را به کشورهای خود گسیل داشت. به تقلید حکومت آلمان، اداره پست و تلگراف و راه‌آهن را خود بر عهده گرفت، ولی به مؤسسات

خصوصی وام‌های کلان داد و، با بستن عوارض سنگین بر واردات، به حمایت صنایع داخلی برخاست. غرامتی که چینیان پس از جنگ 1894 به ژاپن پرداختند به صنعتی شدن این کشور کمک کرد، چنانکه آلمان با غرامتی که در 1871 از فرانسه گرفت بر سرعت جریان صنعتی شدن خود افزود. ژاپن معاصر، مانند آلمان یک نسل پیش، با ماشینهای نو و انضباط عصر ملوک‌الطوایفی، صنایع خود را به راه انداخت، در صورتی که رقبای اروپایی با سابقه آن گرفتار ماشینهای فرسوده و کارگران شورش‌طلب بودند. کارگران ژاپنی دستمزدی اندک می‌گرفتند و از کارفرمایان خود صمیمانه فرمان می‌بردند. از این رو، دیرزمانی، وضع قوانین کار برای حکومت لزوم نیافت. حتی هنگامی که حکومت دست به وضع قوانین کار زد، در اجرای آنها سختگیری نکرد. در 1933، یک دختر ژاپنی در اوزاکا بیست و پنج دستگاه ریسندگی را اداره می‌کرد، ولی یک مرد انگلیسی در لنکشر تنها اداره شش دستگاه را بر عهده داشت.

تعداد کارخانه‌ها در سال 1918 دو برابر تعداد آنها در 1908 بود. در فاصله سالهای 1918 و 1924، کارخانه‌ها دو برابر شد. کارخانه‌هایی که در 1931 به وجود آمد، معادل نیمی از کارخانه‌های موجود ژاپن بود، در حالی که اروپا در اعماق بحران دست و پا می‌زد. از پنج میلیارد متر پارچه پنبه‌ای که در 1933 در جهان به مصرف رسید، حدود دو میلیارد آن به ژاپن تعلق داشت. در نتیجه، ژاپن بزرگترین صادرکننده منسوجات به شمار رفت. دولت ژاپن چون در 1931 معیار (استاندارد) طلا را رها کرد و پول خود، ین، را به چهل درصد از ارزش بین‌المللی پیشین آن تنزل داد، توانست در سالهای 1932 و 1933 معادل پنجاه درصد بر فروش خارجی خود بیفزاید و بازرگانی خارجی و نیز تجارت داخلی خود را رونق بخشد. در آن زمان، برخی از خانواده‌های تجارت‌پیشه، مانند میتسویی و میتسوبیشی، چنان ثروتی اندوختند که مردم را برآشفتنند. پس، نظامیان، هماهنگ با طبقه مزدگیر، نظارت حکومت را بر صنعت و تجارت خواستار شدند.

در حینی که بر اثر توسعه تجارت، طبقه میانه‌حال مرفهی پدید می‌آمد، کمی دستمزدها، که شرط لازم تهیه کالاهای ارزانیها و غلبه بر رقبای اقتصادی ژاپن بود، کارگران را به جان آورد. به طور متوسط، در 1931، مزد روزانه یک

کارگر 0.48 دلار بود. زنان 51 درصد کارگران را تشکیل می‌دادند، و 12 درصد آنان کمتر از 16 سال داشتند. در 1931، با آنکه همکاری و هماهنگی ملت لزوم تام داشت، کراراً اعتصاب روی می‌داد و کمونیسم نیرو می‌گرفت. از این رو، حکومت برخی از افکار سیاسی را، به عنوان «افکار خطرناک»، غیرقانونی خواند و محدودیتهایی بر اتحادیه‌های کارگری، که هیچ‌گاه جانی نگرفتند، تحمیل کرد. زندگی کارگران رقت‌آور بود. جمع کثیری از مردم اوزاکا و کوبه و توکیو در ویرانه‌ها به سر می‌بردند. به طور متوسط، در توکیو، پنج نفر در یک زاغه کوچک، کمی بزرگتر از یک تخت‌خواب دوفری، می‌زیستند. در زاغه‌ها و آلودگی‌های کوبه، بیست‌هزار گدا و جنایتکار و علیل و روسپی می‌لایند و بیرحمانه شکار امراض و آلودگی می‌شدند. در این کوخها، مرگ و میر اطفال چهار بار بیش از کودک میری در سایر نواحی ژاپن بود. کمونیست‌هایی مانند کاتایاما و بعضی از سوسیالیست‌های مسیحی از قبیل کاکاوا، برای اصلاح این اوضاع، گاهی با خشونت و گاهی با ملایمت مبارزه کردند. سرانجام، حکومت برای انهدام زاغه‌ها و آلودگی‌ها به کارهای بزرگی که در تاریخ نمونه ندارد دست زد.

یک نسل پیش، هرن با تلخی از رژیم جدید ژاپن چنین یاد کرد:

بر اثر اوضاع جدید، فقری که هیچ‌گاه در تاریخ این قوم دیده نشده است، پدید می‌آید. برای دریافت شدت این فقر باید به خاطر آورد که تعداد کسانی که در توکیو قادر به پرداخت مالیات مسکن نیستند، سر به 50،000 می‌زند، حال آنکه این مالیات فقط 20 «سن» (1/10 دلار امریکایی) است. بیش از تراکم ثروت در دست‌های اقلیت، هرگز چنین فقری در هیچ یک از بخش‌های ژاپن وجود نداشت. مگر به طور موقت، آن هم به علت جنگ.

«تراکم ثروت در دست‌های اقلیت» بدون شک همه جا با تمدن قرین و ملازم بوده است. کارفرمایان ژاپنی مدعی هستند که سطح مزدها، نسبت به عدم مهارت کارگران ژاپنی و نازل بودن هزینه زندگی ژاپن، چندان پایین نیست. معتقدند که پایین بودن دستمزد برای پایین بودن هزینه لازم است، و پایین بودن هزینه برای ربودن بازارهای خارجی ضرورت دارد، و ربودن بازارهای خارجی برای حفظ صناعاتی که به واردات سوختی و معدنی نیازمندند بایسته است، و حفظ صناعات برای معیشت جمعیت روزافزون جزایری که فقط دوازده درصد مساحت آن قابل کشت است، حیاتی است. ژاپن، اگر می‌خواهد برای

III- انقلاب فرهنگی

تجدد در پوشش- تجدد در آداب- شخصیت ژاپنی- تحول اخلاق و زناشویی- دین- علم- پزشکی ژاپن- هنر و ذوق- زبان و آموزش و پرورش- داستان‌های ناتورالیستی- شعر جدید

آیا انقلاب صنعتی ژاپن مردم آن سرزمین را هم دگرگون کرده است؟ در این زمینه پاره‌ای تغییرات خارجی به چشم می‌خورد: اکثر مردان شهری به پوشیدن لباس‌های اروپایی عادت کرده‌اند، اما زنان همچنان جامه‌های رنگین گشاد می‌پوشند و شال‌های زربفت به کمر می‌بندند و سر شال‌ها را به صورت گره‌های بزرگ در می‌آورند و از پشت می‌آویزند. به موازات اصلاح راه‌ها، به پا کردن پای‌بندهای چوبی از رواج می‌افتد، و بازار کفش رونق می‌یابد. با این وصف، هنوز کثیری از مردان و زنان با پاهای برهنه راه می‌روند. در شهرهای بزرگ، هر نوع لباس بومی اروپایی و مختلط دیده می‌شود و از تحول سریع و ناتمام این کشور خبر می‌دهد.

رفتار ژاپنیان نمونه ادب و مردمداری است، اگر چه مردان هنوز به رسم دیرین، به هنگام عبور و دخول و خروج، بر زنان سبقت می‌گیرند. سخن‌گفتن بسیار مؤدبانه است، و الفاظ تند بندرت به کار می‌رود. فروتنی ظاهری نقابی برمناعت شدید مردم زده، و پرده ادب قیافه سخت‌ترین دشمنیها را پنهان داشته است. شخصیت ژاپنی، و بر روی هم شخصیت هر انسان، معجونی است از خواهی متمایز. انسان، در لحظات متفاوت حیات، با حوادث متنوع برخورد می‌کند و به ناگزیر به واکنشهای گوناگون می‌پردازد: گاهی خشونت می‌کند و گاهی ملایمت؛ دمی سبک و بی‌بند و بار می‌شود و دمی سنگین و پروفار؛ زمانی صبوری و زمانی گستاخی پیش می‌گیرد؛ وقتی به خضوع سرفرو می‌آورد و وقتی به غرور گردن می‌فرازد. در این صورت، نباید از تضادهای روحی ژاپنیان دلزده شویم: هم خیال‌باف و هم واقع‌بین، هم حساس و هم خویشتندار، هم پرشور و هم سرد، هم پرهیجان و هم آرام. در عین شادابی و شوخی و لذتجویی، به خودکشیهای پر آب و تاب گرایش دارند. با آنکه معمولاً به حیوانات و ندرتاً به زنان مهربانی می‌ورزند، در مواردی نسبت به حیوانات و مردان با سنگدلی رفتار می‌کنند. ژاپنی اصیل

واجد سجایای جنگجویان است. دلاور و آماده مردن است؛ با این وصف، روحش به هنرمندان می‌ماند. حساس و تأثیرپذیر و خوش‌ذوق؛ از خودنمایی برکنار، متین، معتدل، ساعی، کنج‌گاو، سخت‌کوش، وفادار، و شکیباست. نیز باریک‌بین و خودکار؛ مانند بیشتر مردم کوه‌تپه‌بالا، زیرک و زرنگ است؛ هوشی زودبای دارد؛ در عالم فکر، چندان مبتکر و خلاق نیست، اما بسهولت با مقتضیات سازگار می‌شود و، در پهنه کردار، از خود قابلیت نشان می‌دهد. شخصیت ژاپنی مرکب است از نشاط و نخوت فرانسوی، شهامت و احتیاط انگلیسی، گرمی و همدردی ایتالیایی، پشتکار و کاسب‌مآبی امریکایی، و حساسیت و زیرکی یهودی.

تماس با مغرب‌زمین از جهاتی در اخلاق ژاپنی مؤثر افتاده است، هر چند که سنت درستکاری اساساً هنوز برقرار است. دموکراسی و رقابت بازرگانی کنونی با خود پولدوستی و سخت‌بازی و دسیسه‌بازی را هم به ژاپن آورده است. «بوشیدو» یعنی آداب و اخلاق صنف سامورای که هنوز در بین نظامیان و الامقام رواج دارد، در برابر مفاهیم سوداگری و سیاست جز مانعی ضعیف نیست. باوجود متانت و قانوندوستی مردم متعارف، تروریسم شایع شده است. تروریسم ژاپنی، برخلاف انتظار، واکنشی در مقابل استبداد و ارتجاع نیست، بلکه وسیله تقویت میهن‌پرستی پرخاشگر ژاپن است. بیش از چهل سال است که «انجمن اژدهای سیاه» به رهبری تویاما، برای انگیختن کارگزاران حکومت ژاپن به فتح کره و منچوری، دست به آدمکشی زده و این قل شریف را در خدمت سیاست گمارده است.

هرج و مرج اخلاقی، که با تحول عمیق بنیاد اقتصادی جامعه ملازمت دارد، ژاپن را نیز مانند غرب فراگرفته است. جنگ ابدی نسلها- طغیان جوانان تندرو بر نسل احتیاطکار سالخورده- در سایه رشد دستگاه صنعتی جدید و ضعف ایمان دینی، شدت یافته است. غلبه زندگی شهری بر حیات روستایی و استقلال و اعتبار فرد و سست شدن خانواده، اقتدارات پدران را از میان برده و آداب و اخلاق کهنسال را محکوم قضاوت شتاب‌آمیز جوانان کرده است. دیگر در شهرهای بزرگ، زناشویی جوانان به اراده پدران و مادران صورت نمی‌گیرد، و زن و شوهر جوان، برخلاف پیش، در خانه پدر شوهر سکونت نمی‌گیرند، بلکه برای خود خانه یا آپارتمان مستقلی فراهم می‌آورند. بسط سریع صنعت، زنان را از امور خانگی به کارهای صنعتی کشانیده است. ژاپن در عرصه طلاق به ایالات متحده امریکا رسیده است. طلاق ژاپنی بسیار ساده است: کافی است که زن و شوهر دفتری را امضا کنند و فقط معادل یک دهم دلار بپردازند و جدا شوند. متعه‌گیری غیرقانونی به شمار آمده است، ولی کسانی که می‌توانند قانون را نادیده گیرند، هنوز عملاً از وجود متعه متمتع می‌شوند.

در ژاپن نیز، مانند همهجا، ماشین دشمن روحانیان است. آثار سینسر و استوارت میل به

همراهی صناعت انگلیسی به ژاپن رفت و ناگهان به سلطه فلسفه کنفوسیوس پایان داد. در 1905، چمبرلین اظهار داشت: «بوضوح میتوان دید که نسل امروزی مدرسه و هواخواه ولتر است.» علم، که در عصر جدید همواره با صنعت ملازمت دارد، در ژاپن سخت اهمیت یافته و موجد گروهی از دانشمندان فداکار و بسیار بزرگ شده است. پزشکی ژاپنی، که در اکثر مراحل خود وابسته چین یا کره بود، به تحریک و هدایت اروپا، مخصوصاً آلمان، سخت پیشرفته است. تاکامینه دارویی آدرنالین را کشف، و درباره ویتامینها تحقیق کرد. کیتاساتو درباره بیماریهای کزاز و ذات‌الریه و پادزهر خناق به بررسی نتیجه‌بخشی پرداخت. کارهای اینان، مخصوصاً تحقیقات معروف هیدمیو نوگچی در مورد بیماری‌های تب زرد و کوفت (سیفلیس)، نشان می‌دهد که ژاپنیان دوره شاگردی را گذرانده و خود معلم جهان‌نیا شده‌اند.

نوگچی، در 1876، در یکی از جزایر کوچک ژاپن زاده شد. خانواده او چنان تهیدست بود که پدرش، چون دانست که بزودی فرزندی جدید می‌یابد، خانواده را رها کرد و رفت. کودک بینوا روزی در مجمر آتش افتاد و، بر اثر آن، دست چپش کاملاً سوخت و دست راستش نیز سخت صدمه دید و تقریباً از کار افتاد. در مدرسه به قدری از آن جراحات و عوارض سرافکننده بود که در صدد کشتن خود برآمد. اما جراحی به دهکده او وارد شد و دست راستش را معالجه کرد. نوگچی از این خدمت جراح بسیار تکان خورد، شیفته پزشکی شد، و گفت: «من ناپلئونی خواهم بود که، به جای کشتن، به نجات مردم خواهم پرداخت. هم اکنون توانسته‌ام هر شب به چهار ساعت خواب بسنده کنم.» در داروخانه‌ای مشغول کار شد و به کمک صاحب داروخانه به تحصیل طب همت گماشت. وقتی که تحصیلاتش پایان یافت، به ایالات متحده آمریکا رفت و، برای به دست آوردن هزینه تحصیل خود، در بیمارستان نظامی واشینگتن شغلی پذیرفت. شعبه تحقیقات پزشکی بنیاد راکفلر آزمایشگاهی در اختیار او گذاشت. نوگچی آغاز تحقیق کرد و برای اولین بار توانست میکروب سیفلیس را به‌روراند، تأثیر سیفلیس را در فلج عمومی و بی‌نظمی حرکات دست و پا تشخیص دهد، و بالاخره، در 1918، انگل تب زرد را باز شناسد. کامکار و نامدار، به ژاپن بازگشت؛ مادر پیر خود را گرمی داشت؛ و به نام سپاسگزاری، در مقابل صاحب داروخانه که وسایل تحصیل او را فراهم ساخته بود، زانو زد. سپس برای مطالعه تب زرد، که در ساحل طلا بیداد می‌کرد، به آفریقا رفت. خود به تب زرد دچار شد و متأسفانه در 1928 به سن پنجاه و دو درگذشت.

ترقی علوم در ژاپن، مانند ترقی علوم در مغرب‌زمین، به تنزل هنرهای سنتی انجامیده است. با برافتادن اشراف سابق، کانونهای پرورش ذوق کهن از میان رفت، و اکنون هنر نسلی ناگزیر برای خود موازین ذوقی جدیدی می‌آفریند. هجوم خریداران بیگانه به ظرفهای ژاپنی باعث شد که سفالگران ژاپنی از ظرفی کمیت را به جای کیفیت مطمحنظر گردانند، و از طرف دیگر، مانند چینیان، به تقلید از ظروف قدیمی بپردازند و فراورده‌های خود را به عنوان مصنوعات عتیق به فروش رسانند. پس از رخنه‌کردن غربیان در ژاپن، تنها کلوازونه بود که از پیشرفت باز نماند. هرج و مرج ناشی از تبدیل صنایع دستی به صنایع ماشینی و نفوذ ذوق و سلیقه بیگانه و قدرت و ثروت تمدن جدید، مبانی ادراک زیبایی و ذوق ژاپنیان را برهم زده است. ژاپن، که اکنون شمشیر را برگزیده است، احتمالاً به سرنوشت روم دچار خواهد آمد: در هنر مقلد خواهد شد، ولی در جنگ و کشورداری چیرگی خواهد ورزید.

مدت يك نسل است که حیات عقلی امپراطوری جدید ژاپن مطابق شیوه‌های غربی جریان دارد. واژه‌های اروپایی به زبان ژاپنی راه یافته‌اند، روزنامه‌ها به سبک غربی درآمده‌اند، و مدارس نظیر

مدارس امریکا برپا شده است. ژاپن عزم جزم کرده است که در زدودن بیسوادی از همه کشورهای زمین پیش افتد، و در این کار توفیق یافته است: در سال 1925، درست 99.4 درصد کودکان ژاپنی به مدرسه می‌رفتند، و در 1927، 93 درصد مردم خواندن می‌توانستند. دانشجویان با شور و دینی به علوم جدید دل داده‌اند، و صدها تن از آنان در راه علم سلامت خود را باخته‌اند. دولت برای رونق دادن به هرگونه ورزش و بازی- از کشتی «جوجیتسو» یعنی «فن ملایم»، تا بازی بیس بال- کوشیده است. آموزش و پرورش ژاپنی بیش از تعلیم و تربیت اکثر کشورهای اروپایی از دین و نظارت اهل دین دور شده است. پنج دانشگاه سلطنتی و چهل و یک دانشگاه دیگر به وجود آمده و هزاران دانشجوی مشتاق را گرد آورده‌اند. در سال 1931، دانشگاه سلطنتی توکیو 8064 دانشجو، و دانشگاه کیوتو 5552 دانشجو داشت.

ادب ژاپنی در ربع آخر قرن نوزدهم مقلد سبکهای غربی بود. لیبرالیزم انگلیسی، واقع‌پردازی روسی، فردگرایی نیچه پسند آلمانی و پراگماتیسم امریکایی بنوبت در ذهنهای درس‌خواندگان ژاپنی ولوله افکندند. عاقبت ناسیونالیسم ژاپنی بار دیگر ظاهر شد و نویسندگان ژاپنی را به سبکها و موضوعات بومی کشانید. زن جوانی به نام ایچی‌یو، که بیش از بیست و چهار سال عمر نکرد و در 1896 درگذشت، با تشریح احوال پریش زنان ژاپنی، داستان‌نویسی ژاپنی را به سبک ادبی اروپایی، طبیعت‌گرایی (ناتورالیسم)، کشانید و نهضتی برپا داشت. در 1906، شاعری به نام توسون که در سندی معلمی می‌کرد، داستان دراز هاگای یا «پیمان شکنی» را با نثری شاعرانه نوشت و سبک طبیعت‌گرایی را به اوج خود رسانید. قهرمان

اصل خود را فاش نکند و به هیچ کس نگوید که خانواده او از طبقه نجس (اتا) برخاسته است. پسر درس می‌خواند، معلم می‌شود، و به منزلت اجتماعی می‌رسد. به دختری آراسته، که از مراتب بالایی جامعه است، دل می‌بازد و، از سر درستکاری، او را از اصل خود آگاه می‌گرداند و سپس معشوق و موطن را ترک می‌گوید و از ژاپن خارج می‌شود. توسون با این داستان توانست مردم را تکان دهد و به رهنمایدن طبقه اتا از مذلت برانگیزد.

شعر ژاپنی بازپسین عاملی بود که به نفوذ غرب تمکین کرد. انواع شعری تانکا و هوککو تا چهل سال پس از اعاده اقتدار امپراطور دوام آوردند، ولی بتدریج بیروح و متصنع شدند. در 1897، توسون دفتر شعر خود را در مقابل پانزده دلار به یک ناشر واگذاشت. این اشعار، که از لحاظ درازی با سنین شعر ژاپنی مطابقت نداشتند، انقلابی به راه انداخت که از انقلاب دستگاه حکومتی آرامتر نبود. مردم که از لطایف شعر کهن به تنگ آمده بودند، از اشعار توسون استقبال کردند و ناشر را به تمول رسانیدند. پس، شاعران دیگر پی توسون را گرفتند، و در نتیجه سلطه هزار ساله تانکا و هوککو به پایان آمد.

با وجود ترقی شعر جدید، هنوز هر ساله دربار ژاپن مسابقه دیرینه شعر را برپا می‌دارد. امپراطور موضوعی معین می‌کند و، با سرودن چکامه‌ای درباره آن، نمونه‌ای در برابر شاعران می‌نهد. پس از او، ملکه نمونه‌ای به دست می‌دهد آنگاه بیست و پنج هزار ژاپنی مختلف الحال شعرهایی می‌سازند و به اداره شعر کاخ سلطنتی می‌فرستند. والاترین شعرشناسان ژاپن این اشعار را می‌خوانند و ده قطعه را برمی‌گزینند. این ده قطعه برای امپراطور و ملکه خوانده می‌شود و روز اول سال در جراید ژاپن انتشار می‌یابد. این رسم، رسمی ستایش‌انگیز است و اندیشه را لحظه‌ای از سوداگری و جنگ منصرف می‌کند و از این گذشته به اثبات می‌رساند که، در بین پرشورترین ملت عصر حاضر، هنوز ادب عاملی زنده است.

IV- امپراطوري جديد

مباني متزلزل تمدن جديد- علل امپرياليسم ژاپن- مطالبات بيست و يك گانه- كنفرانس واشينگتن- قانون مهاجرت 1924- حمله به منچوري- کشور جديد- ژاپن و روسيه- ژاپن و اروپا- آيا بايد امريكا با ژاپن بجنگد؟

ژاپن جديد، باوجود ترقي سريع خود، پا بر مباني متزلزلي دارد. جمعيت آن، که در عهد شوتوگو تايوشي در حدود 3000،000 بود، در عصر هيدهوشي، 17000،000 و در زمان يوشيمونه به 30،000،000 و در پايان سلطنت ميحي، يعني در 1912، به 55000،000 رسيد. به اين ترتيب، جمعيت ژاپن در مدت يك قرن دو برابر شده و مشكلات فراواني براي

اين کشور کوهستاني، که زمينهاي قابل کشت فراوان ندارد، به بار آورده است. جمعيتي برابر نصف جمعيت ايالات متحده امريكا بايد در خاكي که بيش از يك بيستم خاک ايالات متحده نيست زندگي کند. ژاپن، براي تأمين معاش خود، به توليد صنعتي گراييده است. ولي متأسفانه از حيث مواد معدني و سوختني، که براي صنايع ضرورت دارند، فقير است. مي توان از رودهاي کوهستاني نيروي برق به دست آورد. اما اين منابع، حتي اگر مورد استفاده کامل قرار گيرند، بيش از يك ثلث بر نيروي برق کنوني نخواهد افزود، و بنا بر اين، براي آينده ژاپن کافي نخواهند بود. در جزيره کيوشو و جزيره هوک کاي دو، رگه هاي دور افتاده زغال سنگ يافت مي شود، و در جزيره ساخالين نفت موجود است. اما ژاپن از آهن، که شالوده صنعت به شمار مي رود، تقريباً محروم است. از اينها بالاتر، در نتيجه پايين بودن سطح زندگي ژاپنيان، توليد ژاپن همواره بيشتر از مصرف آن کشور است، و کارخانه ها، که روز به روز مجهز تر مي شوند، اضافه توليد فراوان دارند و اجباراً دنبال بازار فروش مي گردند.

در چنين وضعي الزاماً امپرياليسم پديد مي آيد. امپرياليسم تلاش يك نظام اقتصادي است براي تسلط به وسيله عامل خود حکومت- بر نواحي بيگانه اي که، از لحاظ مواد و سوخت و بازار و سود، نيازهاي آن نظام اقتصادي را برآورده مي کنند. ژاپن در کجا مي تواند نيازهاي خود را برآورد؟ ژاپن نمي تواند به هندوچين يا هند يا استراليا يا فيليپين چشم طمع بيندازد، زيرا اين سرزمينها زير سلطه دول غربي قرار دارند و قوانين گمرکي آنها به سود اربابان سفيدپوست و به زيان ژاپن وضع شده است. اما در چين، که همسايه ژاپن است، وضع آن گونه نيست. از اين رو، ژاپن کشور چين را که در نواحي گوناگون خود، مخصوصاً منچوري، منابع غني زغال سنگ و آهن و گندم، و نفوسي فراوان براي کار و جنگ و ماليات پردازي دارد، حصه مقسوم خود مي داند. اما به چه حقي؟ به همان حقي که انگليس هند و استراليا را گرفته، فرانسه هندوچين را ريوه، آلمان شانتونگ را ضبط کرده، روسيه پورت آرتور را از آن خودشمرده، و امريكا فيليپين را به خود بسته است. حاجت اقويا خود نوعي حق محسوب مي شود! کشور گشايي بهانه لازم ندارد، فقط قدرت و فرصت مي خواهد. جهاني که بر تنازع بقاي دارويني استوار است، براي تحصيل موفقيت، به کار بردن هرگونه وسيله را مشروع مي شمارد. جنگ جهاني اول و، پس از آن، بحرانهاي اقتصادي بزرگ اروپا و امريكا مجالي

مناسب براي ژاپن فراهم آوردند. ژاپن در طي جنگ جهاني اول توانست، مانند ايالات متحده امريكا، مقدار توليد خود را بالا ببرد، زيرا بر بازارهاي خارجي اروپا، که در چنگال جنگ دست و پا مي زد، تسلط يافت. بالاتر از اين، چون جنگ جهاني اروپا را ناتوان ساخت، دست ژاپن کماييش در شرق باز شد. پس، در 1914 به شانتونگ حمله برد و، در سال بعد، چين را با مطالبات بيست و يك گانه خود

زیر فشار گذاشت. بی‌گمان، اگر این مطالبات تحقق می‌یافت، چین به صورت مستعمره خاص ژاپن در می‌آمد.

قسمت اول این مطالبات ایجاب می‌کند که چین تسلط ژاپن را بر شانتونگ به رسمیت شناسد. قسمت دوم متضمن امتیازات صنعتی و حقوق خاص ژاپن در منچوری و مغولستان خاوری است. در قسمت سوم، پیشنهاد شده است که بزرگترین مؤسسه استخراج معدن سرزمین چشن مشترکاً به وسیله مقامات ژاپنی و چینی اداره شود. قسمت چهارم تلاش ایالات متحده آمریکا را برای ایجاد یک مرکز زغال‌گیری در نزدیکی فوجو خنثی می‌کند و از چین می‌خواهد که هیچ جزیره یا بندر یا لنگرگاهی را در اختیار دولت ثالثی قرار ندهد. قسمت پنجم مقرر می‌دارد که مشاوران ژاپنی برای دستگاه‌های سیاسی و اقتصادی و نظامی چین تعیین شوند، در شهرهای بزرگ چین، مقامات چینی و ژاپنی مشترکاً سازمان پلیس را اداره کنند، و چین حداقل نصف مواد جنگی مورد حاجت خود را از ژاپن بخرد، و به ژاپن حق بدهد که در چین سه راه‌آهن مهم بسازد و در ایالت فوکیان آزادانه به تأسیس بندر و راه‌آهن و استخراج معدن بپردازد.

ایالات متحده آمریکا به ژاپن اعتراض و اعلام کرد که برخی از این مطالبات ناقض تمامیت خاک چین و خلاف اصول «سیاست درهای باز» است. پس، ژاپن از قسمت پنجم مطالبات چشم پوشید و بقیه را، با تغییراتی، در روز هفتم مه 1915، همراه با اتمام حجتی، به حکومت چین تسلیم داشت. روز بعد، حکومت چین اتمام حجت ژاپن را پذیرفت. چینیان مصرف کالاهای ژاپن را تحریم کردند، اما ژاپن واقعی نگذاشت، زیرا مطمئن بود که چینیان، دیر یا زود به اقتضای سودجویی خود و ارزانی کالاهای ژاپنی، دست از تحریم خواهند کشید. در 1917، رجل خوش مشرب ژاپنی، ویکنگ ایشی‌ای، به آمریکا رفت و وضع ژاپن را برای مردم آمریکا شرح داد و رابرت لنسینگ، وزیر امور خارجه آمریکا، را راضی کرد که با ژاپن معاهده‌ای ببندد و بپذیرد که «ژاپن در چین، مخصوصاً در قسمتی که مجاور مستملکات آن است، منافع خاصی دارد.» در 1922، هیوز، وزیر امور خارجه ایالات متحده آمریکا، در کنفرانس واشینگتن نمایندگان ژاپن را موافق گردانید که آن کشور اصل «سیاست درهای باز» را در مورد چین به رسمیت بشناسد و نیروی دریایی خود را تنها به شصت درصد نیروی دریایی انگلیس یا آمریکا [برساند](#). در پایان این کنفرانس، ژاپن موافقت کرد که قسمتی از شانتونگ

را که در حین جنگ جهانی از جنگ آلمان بیرون آورده بود، به چین بازگرداند. ضمناً اتحاد انگلیس و ژاپن گسیخت و آمریکا مجدوب رویای صلح ابدی شد.

آمریکا، در نتیجه خوش‌بینی عظیم خود نسبت به آینده، مرتکب قصور سیاسی بسیار مهمی شد. تئودور روزولت، رئیس جمهوری آمریکا، که آمریکاییان سواحل اقیانوس کبیر را از مهاجرت مداوم ژاپنیان به کالیفرنیا ناراحت یافت، با حسن نیتی که در پس ظاهر پرجوش و خروش خود داشت، در 1907 با ژاپن پیمانی بست و ژاپن را متعهد گردانید که از مهاجرت کارگران خود به ایالات متحده جلوگیری کند. اما تولیدمثل ژاپنیان ساکن آمریکا به قدری زیاد بود که همچنان ایالات باختری آمریکا را به زحمت انداخت. پس، برخی از ایالات باختری، با وضع قانون، اتباع بیگانه را از حق تملک زمین محروم کردند. کنگره آمریکا هم در 1924 درصدد محدود کردن تعداد مهاجران بیگانه برآمد. قانونی که از تصویب کنگره گذشت، مهاجرت مردم آسیا را به ایالات متحده ممنوع شمرد، ولی برای تعیین سهمیه مهاجران کشورهای غیر آسیایی فورمولی تنظیم کرد. این تفکیک نژادی ضرورتی نداشت، زیرا فورمول کنگره چنان بود که اگر بی‌تبعیض در مورد همه قاره‌ها یا نژادها به کار بسته می‌شد، باز می‌توانست راه را بر مهاجران آسیایی ببندد. از این رو، پس از تصویب آن قانون، وزیر امور خارجه به کنگره اعتراض کرد و اظهار داشت که «برای مقصود موردنظر، وضع چنین قانونی لازم نیست.»

ولي هواخواهان آتشين قانون مهاجرت يادآور شدند كه، چون سفير ژاپن دم از «عواقب وخيم» اين قانون زده و به اين وسيله امريكا را تهديد کرده است، كنگره بايد حتماً آن را بگذرانند. چنين نيز شد.

ژاپنيان قانون مهاجرت را در حكم اهانتی نسبت به خود دانستند، و برآشفتنند. تظاهراتی برپا و نطقهاي بسيار ايراد شد. حتي يك ميهندوست، در مقابل منزل ويكنت اينويه، به عنوان ابراز شرمندگي ملت ژاپن، دست به هاراكيري زد. اما، چون ژاپن در سال 1923 از زلزله آسيب فراوان ديده و ناتوان شده بود، رهبران كشور آرامش را حفظ كردند و، به انتظار روزي كه اروپا و امريكا به ضعف گرايند و مجال انتقام پيش آيد، شكيبايي پيش گرفتند.

بحران اقتصادي عظيمي كه پس از جنگ جهاني اول در امريكا درگرفت، ژاپن را از فرصت مناسبی براي اجراي نقشه‌هاي ديرين خود در خاور دور برخوردار كرد. حكومت ژاپن مي‌ترسيد كه چينيان راه‌آهن و ساير مؤسسات ژاپني را در منچوري به مخاطره اندازند. پس، در سپتامبر 1931، به عذر اينكه مقامات چيني منچوري با سوداگران ژاپني بدرفتاري

كرده‌اند، به ارتش خود اجازه داد كه به منچوري بتازد. چين، كه در آن موقع به سبب انقلاب و جدائي ايالات از يكدگر، و وجود سياست‌بازان قابل خريد، سخت آشفته بود، كاري جز تحريم كالاهاي ژاپني نتوانست؛ تحريم كالاهای به ژاپن بهانه داد كه به شانگهاي نیرو بفرستد (1932). در مقابل اين عمل ژاپن، تنها بخشي از چين به دفاع برخاست. اعتراضات امريكا هم نتايجي فوري نداد. دول اروپايي، كه فقط به منافع بازرگاني خصوصي خود مي‌انديشيدند، با احتياط، اعتراض امريكا را «از لحاظ اصولي» مورد موافقت قرار دادند. ولي در برابر وضع اسف‌آوري كه به اقتدار سفيديستان در خاور دور خاتمه مي‌داد، اقدام مشتركی نكردند. هيئتي، به رياست ارل‌لینتن، از طرف جامعه ملل مأمور بررسی موضوع شد و ظاهراً از روي بيطرفي كامل به موضوع رسيدگي كرد و گزارشي «به جامعه ملل» تقديم داشت. اما ژاپن، مانند امريكا، كه در 1935 از دادگاه جهاني كناره گرفته بود، جامعه ملل را ترك گفت و، همچون امريكا، دليل آورد كه ميل ندارد مورد قضاوت دشمنان خود قرار گيرد. در فاصله اوت 1932 و مه 1933، صادرات ژاپني، به علت تحريم چينيان، به چهل و هفت درصد مقدار سابق رسيد. اما در همين هنگام، ژاپن تجارت فيليپين و مالايا و جزاير اقيانوس كبير را از جنگ چين بيرون آورد. در 1934، سياست‌بازان ژاپن، به كمك متنفذان چين، توانستند حكومت چين را به تهيه قوانين گمركي جديدي برانگيزند. اين قوانين ورود كالاهاي ژاپني را تسهيل كرد و به صادرات دول غربي لطمه وارد ساخت.

در مارس 1932، ژاپنيان در منچوري دولت دست‌نشانده منچوكوئو را به وجود آوردند و هنري پويي، وارث دودمان چيني منچو، را رئيس جمهور آن گردانيدند و سپس در دو سال بعد وي را كانگته ناميدند و امپراطور شمردند. كارگزاران امپراطور منچوكوئو يا ژاپني يا از چينيان تابع ژاپن بودند، و هر كارگزار چيني يك مستشار ژاپني داشت. در حيني كه اصل «سياست‌دراي باز» محفوظ بود، ژاپنيان براي در دست‌گرفتن بازرگاني و منابع منچوكوئو كوششها كردند. با آنكه مهاجرت ژاپنيان به منچوري شيوع نيافت، سرمايه‌هاي ژاپني سيل‌وار به آن سرزمين ريخت. براي اغراض تجارتي يا نظامي، جاده و راه‌آهن ساختند و، براي خريد راه‌آهن شرقي كه در اختيار حكومت اتحاد جماهير شوروي بود، آغاز مذاكره كردند. ارتش پيروز و تواناي ژاپن نه تنها حكومت جديد منچوكوئو را بنياد نهاد، بلكه در سياست حكومت ژاپن نيز مداخله كرد. از اين گذشته، ايالت جهول را براي پويي تسخير كرد و تقريباً تا پكن پيش رفت، اما، از سر بزرگواري و در انتظار فرصت مناسب، عقب‌نشست.

در این هنگامه، نمایندگان ژاپن در نانکینگ تلاش می‌ورزیدند که حکومت چین به رهبری اقتصادی و سیاسی کامل ژاپن سرفرود آورد. ژاپن قصد داشت، پس از مقهور ساختن چین از طریق غلبه نظامی یا به وسیله وام‌های اقتصادی، با دشمن دیرین خود، امپراطوری روسیه، که اکنون به صورت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در آمده بود، دست

ژاپن می‌توانست به راه‌آهن تگ خط سراسری سیبری، که مانند ستون فقرات اهمیت داشت و چین و ولادی وستوک و ناحیه بایکال را به پایتخت روسیه پیوند می‌داد، بتازد و دست به قطع آن بزند. برای این منظور، قادر بود که از سراسر راه کاروانرو مغولستان به کالگان و اورگا، یا از راه مرزی منچوکوئو به چینا، یا صدها نقطه حساس دیگر منچوکوئو که بر آن راه‌آهن تسلط داشتند، استفاده کند. به این مناسبت، روسیه، با التهاب و جسارت، خود را برای کشمکش پرهیزناپذیر آینده آماده کرد: در کوزنتسک و ماگنتوگورسک به استخراج معادن زغال‌سنگ و تأسیس کارخانه‌های فولادسازی، که می‌توانست در زمان جنگ به صورت کارخانه‌های اسلحه‌سازی درآید، مشغول شد؛ در ولادی وستوک، عده کثیری زیردریایی برای مقابله با ناوگان ژاپن گردآورد؛ همچنین، به قصد تخریب مراکز تولید و راه‌ها و شهرهای تخته‌ای ژاپن، صدها هواپیمای بمب‌افکن مهیا کرد.

در پشت این صحنه ناخجسته، دولتهای اروپایی، که رام و سربم‌زیر شده‌اند، قرار دارند: امریکا، به علت از دست دادن بازارهای چین، به خود می‌جوشد؛ فرانسه به آتیه خود در هندوچین اطمینان ندارد؛ انگلیس از آینده استرالیا و هند بیمناک، و از رقابت ژاپن در چین و سراسر امپراطوری شرقی خود آشفته است؛ با این وصف، فرانسه به جای مخالفت با ژاپن، به آن کمک مالی می‌دهد؛ انگلیس حیل‌گر، با شکیبایی بی‌سابقه منتظر می‌ماند تا رقبای تجاری او در آسیا به جان یکدیگر بیفتند و بار دیگر دنیا را به او واگذارند. تصادم منافع دول روز به روز شدیدتر، و لحظه ستیزه‌علنی نزدیکتر می‌شود. ژاپن اصرار می‌ورزد که شرکتهای نفت بیگانه‌ای که به ژاپن نفت می‌فروشد در خاک ژاپن مخازن بزرگی بسازند و همیشه مصرف شش ماه ژاپن را ذخیره کنند. منچوکوئو برای تأمین نفت مورد حاجت خود تنها با ژاپن به معامله می‌پردازد. پارلمان کشور اوروگه به ژاپن اجازه می‌دهد که بر ریودولاپلاتا بندر آزادی بسازد و، بدون پرداخت عوارض، کالاهای خود را به اوروگه وارد کند. رئیس‌جمهور اوروگه مخالفت می‌نماید، و بانگ اعتراض امریکاییان برمی‌خیزد. با اینهمه، ژاپن با سرعت فوق‌العاده، بشتاب تجارت امریکای جنوبی را رבוده و به فروختن آتش جنگ بین‌المللی و شرکت امریکا در آن کمک کرده بود. اکنون که نفوذ ژاپن، تندتر و تیزتر از نفوذ آلمان، در امریکای لاتین توسعه می‌یابد و خاطرات جنگ بین‌المللی فراموش می‌شود، مقدمات جنگ دیگری فراهم می‌آید.

آیا باید امریکا با ژاپن بجنگد؟ نظام اقتصادی ما امریکاییان از ثروتی که به برکت علم و سازمانهای اداری و کار زاده شده است، سهم عظیمی به طبقه سرمایه‌دار می‌بخشد. این سهم چنان بزرگ است که برای توده تولیدکننده چیز قابلی باقی نمی‌ماند. از این رو، توده امریکایی قدرت خرید کالاهای تولیدی خود را ندارد. پس، قسمتی از کالاهای در داخل کشور

به فروش نمی‌رسند، و برای فروش آنها باید بر بازارهای خارجی دست یافت. اگر فتح بازارهای خارجی میسر نشود، یا باید از تولید کاست یا در بسط مصرف داخلی کوشید. وضع نظام اقتصادی ژاپن از وضع نظام ما وخیمتر است. زیرا ژاپن نه تنها، برای فروش کالاهای و حفظ ثروت متمرکز خود، از فتح بازارهای بیگانه ناگزیر است، بلکه باید سوخت و مواد خامی را هم که برای صنایع لزوم حیاتی دارد از خارج تأمین کند. وضع ژاپن در برابر امریکا نمودار یکی از طنزهای نیشدار تاریخ است: امریکا در 1853 ژاپن را بیدار کرد و از زندگی آرام فلاحتی به صنعت و بازرگانی کشانید. اکنون، همین ژاپن تمام قدرت و بصیرت خود را به کار انداخته است تا، با ارزانفروشی و تفوق

سیاسی و غلبه نظامی، همان بازارهایی را که آمریکا بهترین فروشگاهی محصولات اضافی خود شمرده است، برباید! در تاریخ بشر، هرگاه دو ملت برای ضبط بازارها به رقابت پردازند، معمولاً آن ملتی که در عرصه رقابت اقتصادی شکست خورد، اگر از لحاظ منابع و تجهیزات جنگی نیرومند باشد، دست به اسلحه می‌برد!

پایان سخن

میراث شرقی ما

تاریخ چهار هزاره و جریان پرمایه‌ترین تمدنهای قاره اعظم را با شتابی ناخواسته نگرینیم و، بی‌گمان، نه به فهم این تمدنها نایل آمده، نه حق آنها را ادا کرده‌ایم. مگر يك انسان توان آن دارد که در طی عمر خود از عهده دریافت پا برآورد میراث دیرینه بشریت برآید؟ نهادها و رسوم و هنرها و خلیقات يك قوم فراورده‌هایی هستند که، بنابر قانون انتخاب انساب، از همه آزمایشهای راهجویانه آن قوم، از تمام شناخته‌های نسلهای متمادی برخاسته‌اند. از این رو، فهم تمدنها و، به طریق اولی، داورى درباره آنها از مجال خرد يك فیلسوف و حیطة ذهن يك دانشجو بیرون است، و از اینجا است که اروپا و آمریکا- این فرزند و نواده خودخواه آسیا- هرگز به ارزش میراث کهن پدران خود پی‌نبرده‌اند، اگر هنرها و فنونی را که از شرق به غرب رفته‌اند یا، مطابق دانش محدود کنونی ما، نخستین بار در مشرق‌زمین پدید آمده‌اند برشماریم، در می‌یابیم که، بی‌عمد و جهد، پیکره‌ای از تمام تمدن بشری به میان نهاده‌ایم.

نخستین عنصر تمدن، کار است- کشتکاری و صنعتکاری، حمل و نقل و دادوستد. در مصر به قدیم‌ترین شیوة کشاورزی و آبیاری و تهیه نوشابه‌هایی چون فقاخ و شراب و چای (که ظاهراً تمدن جدید بدشواری می‌تواند بدون آنها استوار ماند) برمی‌خوریم. صنایع دستی و مهندسی همچنانکه در اروپای پیش از ولتر سخت رونق داشتند، در مصر قبل از موسی نیز در مدار کمال بودند. تاریخ کهن عمارات آجری به عصر سارگن اول می‌رسد. اول بار چرخ کوزه‌گری و چرخ ارابه در عیلام، و پارچه‌کتانی و شیشه در مصر، و ابریشم و باروت در

چین ساخته شد. طرز استفاده از اسب از آسیای میانه به بین‌النهرین و مصر و اروپا انتقال یافت. کشتیهای فنیقی پیش از عهد پریکلس، آفریقا را دور زدند. قطب‌نما، که انقلاب تجاری اروپا را به وجود آورد، از چین برخاست. قراردادهای بازرگانی، مقدمات بانکداری و معامله با طلا و نقره اول‌بار در سومر پدید آمد. و چین، قبل از کشورهای دیگر، دست به معجزه تبدیل طلا و نقره به پول کاغذی زد.

دومین عنصر تمدن، حکومت است؛ و آن سازمانی است برای انتظام حیات فردی و زندگی جمعی- از طایفه [=کلان] اولیه تا خانواده کنونی و دولت. نخستین اجتماعات روستایی در هند، و نخستین حکومت‌های شهری در سومر و آشور برپا شدند. مصر، در جریان قرن‌ها، با حداقل فشار، به سرشماری و وصول مالیات درآمد و تأمین صلح داخلی پرداخت. اورانگور و حموربی قانون‌نامه‌های بزرگ تدوین کردند؛ و داریوش، با ارتش و دستگاه چاپاری خود، یکی از منظم‌ترین شاهنشاهیهای جهان را برپا داشت.

سومین عنصر تمدن، اخلاق است. آداب و رسوم، وجدان و نیکوکاری. اخلاق قانونی است که در روح رسوخ می‌یابد و افراد را به شناختن حق و باطل و مهار کردن امیال خود می‌کشاند. از این رو، جامعه بدون اخلاق متلاشی و شکار دولتی منسجم می‌شود. آداب مردمداری از دربارهای قدیم مصر و بین‌النهرین و ایران فرا آمدند. حتی امروز هم خاور دور می‌تواند آداب شایسته‌ای به غرب تند و بی‌شکیب بیاموزد. رسم تگگانی در مصر آغاز شد و با رسم تعدد زوجات (چندگانی)، که از عدالت به دور، اما برای نژادهای آسیایی سودمند بود، از دیرباز در افتاد و استقرار یافت. نخستین فریاد عدالت اجتماعی در مصر، و اولین ندای اخوت بشری و بینش اخلاقی در یهودستان به گوش مردمان رسید.

چهارمین عنصر تمدن، دین است. اعتقاد به عواملی در و رای طبیعت، برای تخفیف رنجها و اعتلای شخصیت و تقویت غرایز اجتماعی و نظم جامعه. گرامیترین اساطیر دینی اروپاییان در سومر و بابل و یهودستان ظهور کردند. داستانهای مربوط به آفرینش و طوفان عالمگیر و هبوط آدم و رستگاری نهایی بشر در مشرق زمین پرورده شد، و در همین جا بود که مریم، مادر خدا یا، به قول هاینه، «لطیفترین گل شعر»، در میان ربه‌النعوهای فراوان شکفت. خاستگاه یکتاپرستی و دلنشینترین ترانه‌های عشق و ستایش، و تنهاترین و افتادمترین و شورانگیزترین شخصیت تاریخ جایی جز فلسطین نبود.

پنجمین عنصر تمدن، علم است. روشن دیدن، بدقت ثبت کردن، بیغرضانه‌سنجیدن. علم شناختی است که بتدریج اندوخته می‌شود و آن قدر عینی و صادق است که می‌توان با آن به پیش‌بینی پرداخت و بر حوادث تسلط یافت. مصر حساب و هندسه و گاهشماری را بنیاد نهاد. کاهنان و پزشکان مصری طبابت کردند؛ بیماریها را شناختند؛ به صدها گونه عمل جراحی

را مورد تحقیق قرار داد؛ برای منطقه البروج تقسیماتی شناخت؛ و ماه را به چهار هفته، و روز را به دوازده ساعت، و ساعت را به شصت دقیقه، و دقیقه را به شصت ثانیه بخش کرد. هند اعداد ساده و ارقام اعشاری خود را به اعراب رسانید، و لطایف خوابگونه (هیپنوتیسم) و فن مایه‌کوبی را به اروپا آموخت.

ششمین عنصر تمدن، فلسفه است. تلاش برای تحصیل جهان‌بینی. انسان نیازمند بینشی جهان شمول است، اما، در لحظات فروتنی، نیک در می‌یابد که جهان‌بینی برآستی تنها یک موجود لایتنه‌ای را دست می‌دهد. بنابراین، فلسفه تجسسی است دلیرانه ولی بی‌نتیجه درباره علل نخستین و معنی نهایی موجودات؛ تأملی است درباره حقیقت و جمال و فضیلت و عدالت و انسان کامل و دولت بی‌منقصت. این تدقیقها، اندکی پیش از آنکه در اروپا روی نماید، در مشرق‌زمین رخ نمود. هنگامی که اروپا هنوز در حال توحش به سر می‌برد، مصریان و بابلیان به طبع و سرنوشت بشری اندیشیدند، و یهودیان در پیرامون حیات و مرگ رسالات جاویدان نوشتند. هندوان، حداقل در عصر پارمنیدس و زنون یونانی، با منطق‌شناسی و شناخت‌شناسی بازی کردند. قرن‌ها پیش از زادن سقراط یونانی، فلسفه اولای اوپانیساد پیدایش یافت، و بودا نظریاتی در شمار روانشناسی جدید آورد. اگر هند فلسفه را در دین غرق کرد و نتوانست خرد را از دستیار امید و آرزو برکنار برد، چین فلسفه را از دین دور داشت و، قبل از عصر سقراط، متفکری پرورد که هنوز هم می‌توان آرای متین او را، شاید بی‌تغییر، هادی مردم و ملهم کشورداران شریف دانست.

هفتمین عنصر تمدن، ادب است. انتقال زبان، تربیت جوانان، ظهور و تکامل خط، آفرینش شعر و نمایش، تحریک خیالپروری، و ثبت کردن و یادآوردن گذشته. کهنه‌ترین آموزشگاههایی که بر ما معلومند، به مصر و بین‌النهرین تعلق داشت؛ حتی قدیمترین مدرسه‌های فن حکومت ابتکار مصریان

بود. ظاهراً کتابت در آسیا پدید آمد: الفبا و کاغذ و مرکب در مصر، چاپ در چین. بابلیان، در کهنترین روزگاران، دستور زبان و کتاب لغت نوشتند و کتابخانه ساختند. پیش از پیدایش آکادمی افلاطون در یونان، هندیان به تأسیس دانشگاه پرداختند. آشوریان گزارش‌نویسی را به صورت تاریخ‌نویسی در آوردند، و مصریان تاریخ را به حماسه تبدیل کردند. خاور دور شعر را به عنوان ادراکی مستتر در الفاظی کوتاه پرورد و لطیف‌ترین انواع شعری را به دنیای جدید عرضه داشت. نبونیدوس و آسور بانیپال، که برای باستان‌شناسان ما آثاری مهم به جا نهاده‌اند، خود از باستان‌شناسی آگاه بودند، و برخی از قصه‌هایی که هنوز کودکان ما را سرگرم می‌کنند، از میراث‌های هند کهن به شمار می‌رود.

هشتمین عنصر تمدن، هنر است. آراستن حیات با رنگ و وزن و صورتهای خوشایند. ساده‌ترین هنرها تن‌آرایی است. حتی در مرحله‌های آغازین تمدنهای مصری و سومری و هندی، به جامه‌های ظریف و آرایش‌افزارهای فضیحت‌انگیز

فاخر، ظرفهای سفالین زیبا، و نقشهای هنرمندانه‌ای که روی عاج یا چوب کنده شده است، مالا مالند. مسلماً یونانیان در پیکرتراشی و معماری و پیکرنگاری و برجسته‌کاری نه تنها از آسیا و کرت چیزها آموختند، بلکه از شاهکارهایی که در عصر آنان هنوز در پیرامون رود نیل بود نیز درس گرفتند. معماری یونانی در ساختن ستونهای معروف به دوری و یونی از مصر و بین‌النهرین بهره جست. اروپا، گذشته از ستون، طاق ضربی و قبه و گنبد را نیز از این سرزمینها اقتباس کرد. معماری امریکایی کنونی از برجهای کهن خاور نزدیک تأثیر برداشته است. در سده نوزدهم، نقاشی چینی و نقاشی ژاپنی وضع و جریان هنر اروپا را دگرگون کرد، و چین اروپا را با صنعت چینی‌سازی آشنا ساخت و رقیب خود گردانید. آوازهای پر و قر و جلالي که پاپ‌گرگوریوس کبیر در کلیسای کاتولیک رواج داد، از سرودهای حزن‌آلودی که یهودیان تبعیدی عتیق با وحشت در کنیسه‌های دور افتاده می‌خواندند، نشئت گرفت.

چنین است برخی از عناصر تمدن و بخشی از میراث شرقی مغرب‌زمین. ولی میراث فرهنگی مغرب‌زمین منحصر به میراث شرقی آن نیست. بخش بزرگی از آن مرده ریگ دنیای کلاسیک (یونان و روم) است.

کرت تمدنی تقریباً به قدمت تمدن مصر می‌آفریند و، مانند پلی، فرهنگهای آسیا و افریقا و یونان را به یکدیگر پیوند می‌دهد. یونان، برخلاف کشورهای کهن، به کمال هنری، و نه جسامت صوری آثار هنری می‌گراید، و به این ترتیب، عالم هنر را دگرگون می‌کند: معماری و مجسمه‌سازی خشن و مردانه مصر را با لطافت و ظرافتی زنانه می‌آمیزد و بزرگترین عصر تاریخ هنر را به بار می‌آورد. همه حوزه‌های ادب، در پرتو فیضان خلاق یونانیان از اداندیش، رونق می‌یابد: حماسه‌های پیچیده، تراژدیهای عمیق، کمیدیهای شاداب، و تاریخهای گیرا به خزانه ادب اروپا عرضه می‌دارد؛ دانشگاه می‌سازد و، در یک دوره درخشان کوتاه، آزادی فکر را تحقق می‌بخشد؛ ریاضیات و نجوم و فیزیک پزشکی را، که از مصر و مشرق‌زمین به ارث برده است، با شدتی بیسابقه به پیش می‌رانند، و فلسفه را به خود می‌آورد و سامان می‌دهد؛ بر عکس کشورهای پیشین، همه مسائل حیات را به شیوه‌ای عقلی بررسی می‌کند؛ طبقات با فرهنگ را از نفوذ دین‌پیشگان دور، و از خرافات آزاد می‌گرداند؛ و برای تنظیم اخلاقی مستقل از مابعدالطبیعه تلاش می‌ورزد؛ انسان را از صورت رعیت امیران و شاهان بیرون می‌آورد و عضو جامعه (دولت‌وند) می‌خواند؛ به او آزادی سیاسی و حقوق مدنی و حریت فکری و اخلاقی بی‌نظیری ارزانی می‌دارد، و در نتیجه، دموکراسی را بنیاد می‌نهد و فردیت را ارج می‌گذارد.

روم این فرهنگ پهناور را تحویل می‌گیرد، در سراسر دنیای مدیترانه می‌گسترده، مدت پانصد سال در

لاتین، به اروپای شمالی می‌رساند؛ نیز، زنان را به قدرت و شکوه و آزادی فکری بیسابقه‌ای می‌رساند؛ گاهشماری اروپا را تغییر می‌دهد؛ اصول سیاسی و امنیت اجتماعی را به اروپاییان می‌آموزد؛ با قوانینی که بعداً، در طی قرون موهوم‌پرستی و آشفته‌گی و بینوایی، اروپا را انتظام می‌بخشند، حقوق فردی را تأمین می‌کند.

مقارن همین ادوار، خاور نزدیک و مصر بار دیگر، به مدد تجارت و افکار یونان و روم، می‌شکفتد: قرطاجنه ثروت و جلال صور و صیدا را کلا تجدید می‌کند؛ یهودیان پراکنده اما وفادار، تلمود را گرد می‌آورند؛ در اسکندریه علم و فلسفه رونق می‌گیرد؛ و از آمیختن فرهنگ‌های اروپایی و شرقی، دینی که رسالت آن تخریب قسمتی از تمدن یونان و روم و حفظ و تکمیل قسمت دیگر آن است، ظهور می‌یابد. آنگاه برای ظهور شامخترین جامعه‌های دوره باستان- آتن پریکلس، روم آگوستوس، و اورشلیم هرودس- همه مقدمات فراهم می‌آید، و صحنه برای درام سه‌جانبی افلاطون و قیصر و مسیح آماده می‌شود.